

تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

فرهنگ بزرگ سخن

دکتر حسن انوری

منتدى اقرأ الثقافي

[www.iqra.ahlamontada.com](http://www.iqra.ahlamontada.com)



انوری، حسن، ۱۳۱۲-

فرهنگ بزرگ سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱-  
ج ۸: مصور.

(دوره) 3- 98 - 6961 - 964 ISBN

ISBN 964 - 6961 - 94 - 0 (ج. ۵)	ISBN 964 - 6961 - 90 - 8 (ج. ۱)
ISBN 964 - 6961 - 95 - 9 (ج. ۶)	ISBN 964 - 6961 - 91 - 6 (ج. ۲)
ISBN 964 - 6961 - 96 - 7 (ج. ۷)	ISBN 964 - 6961 - 92 - 4 (ج. ۳)
ISBN 964 - 6961 - 97 - 5 (ج. ۸)	ISBN 964 - 6961 - 93 - 2 (ج. ۴)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
کتابنامه.

۱. فارسی - - واژه نامه. الف. عنوان.

۴ فا ۳

۴ ف ۸۴ الف / ۲۹۵۶ PIR

۹۲۳۷ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران  
محل نگهداری:

# فرهنگ بزرگ سخن

## به سرپرستی دکتر حسن انوری

### مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا • شهری، جعفر • صادقی، دکتر علی اشرف • ایلپیگی، شهلا

### ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سر ویراستار)

• احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • تقی زاده، صفدر  
• حاجی فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • رضوی، محمدعلی •  
شادرومنش، دکتر محمد • شایسته، دکتر رسول • صفرزاده، بهروز

### ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)

افضلی، محمدرضا • حاجی فتاحی، دکتر امیرحسین • خاتلو، شهناز

### مؤلفان بخش عمومی

• اخبانی، دکتر جمیل • امیرفیض، هاله • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زهره •  
• جوان بخت اول، جعفر • حاجی فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • حسین آبادی، عبدالکریم •  
• خاوری، پری دخت • خمه، شروین • رضوانیان، قدسیه • رضوی، زهرا • رضوی  
محمدعلی • سپهری، فاطمه • شادروی منش، دکتر محمد • صفرزاده، بهروز • ضیائی،  
نصرت الله • فاضلی، سکینه • فتوحی، شهرزاد • قمری، حیدر • گلشنی، اکرم • میرشمسی،  
مریم • مینوکرده، فاطمه • وفامنصوری، بهناز • یوسفی، سروش

### مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت الله (ثیمی) • افضلی، محمدرضا (مواد) • امیرتاش، دکتر علی محمد

(ورزش) • بهرامی اقدام، شهریار (مکانیک) • حاجی فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش) • حسن خان مکرری، عبدالرحیم (موسیقی) • خانلو، شهناز (ورزش) • دانش فر، حسین (زمین شناسی) • داهی، محمدرضا (کشاورزی) • شاه شرقی، آرزو (کامپیوتر) • غفرانی، دکتر محیی الدین (پزشکی) • فروتن، فضل الله (فیزیک) • فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد) • قاسمی، مظفر (ساختمان) • کرام الدینی، دکتر محمد (گیاه شناسی) • محمدی، رضا (حقوق) • ملکان، مجید (ریاضیات) • میر ترابی، دکتر محمد تقی (نجوم) • واحدی، هاله (برق) • یزدان فر، سیمین (جانوری)

## نمونه خوانان

اسم خانی، ناهید • حسنی، ماریا • صادقیان، مریم

## مسئولان بازیینی نمونه ها

اسدی، مرتضی • صالحی، شهاب • یداللهی، مرتضی

## مسئولان بازیینی شواهد

حاجی فتاحی، فراز • شرکت افتخار، سولماز • شفیع، مهناز

## مسئولان امور فنی

صدارت، امیده (صفحه آرایی، تنظیم تصاویر، و امور کامپیوتری)

اجتماعی جندقی، کمال (هم آهنگی تصاویر) • بوستان پور، منصوره (مواد تصاویر)

• جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک) • کتاب چی، افشان (گرافیک) • مسیبی، مهناز (حروف چینی)

## همکاران مقطعی

آل یاسین، پریسا • احمدی، آرزو • استادی، راحله • افضلی، سارا • انوری، بابک • پاکت چی، دکتر احمد • پرندیان، مژگان • پور نظری، الهام • حائری، سمر • حسین زادگان • بوشهری، مهین • خانلو، نسیم • داهی، دکتر پریسا • دقت پور، علی • راستی، هنگامه • ری بد، روشنگر • زینالی، سیمین • سراجی، بابک • صنایعی کرمانی، علی • طهماسبی، شهلا • فاضلی، زهرا • قاسملو، مجتبی • قانعی، سعید • محمدی برنجه، علی • مزداپور، فرنگیس • مهرکی، ایرج • میرزایی، لاله • نادر دل، ندا



**فروتنک بزرگ سخن**  
**به سرپرستی دکتر حسن انوری**

**جلد چهارم**

**شامل حروف خ، د، ذ، ر**

**چاپ اوّل زمستان ۱۳۸۱**

**چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲**

**لینوگرافی: کوثر**

**چاپ: چاپخانه مهارت**

**صحافی: صحافی حقیقت**

**تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه**

**حق چاپ و نشر محفوظ است**

ISBN 964 - 6961 - 93 - 2

شابک جلد چهارم ۲ - ۹۳ - ۶۹۶۱ - ۹۶۴

ISBN 964 - 6961 - 98 - 3

شابک دوره: ۳ - ۹۸ - ۶۹۶۱ - ۹۶۴



## جدول نشانه‌های اختصاری

آرامی	آ.ا.	سغدی	س.غ.
آلمانی	آ.آ.	سنسکریت	سنس.
اسم	ا.	شبه جمله	ش.ج.
نشانه اختصاری	ا.خت.	صفت	ص.
ارمنی	آ.ر.م.	صلی الله علیه و آله	(ص)
اسپانیایی	اسپا.	صفت فاعلی	صف.
اسم صوت	ا.ص.	صفت مفعولی	صم.
اکدی	ا.ک.	صفت نسبی	صن.
اسم مصدر	ا.م.ص.	ضمیر	ض.
انگلیسی	انگ.	علیه السلام	(ع)
ایتالیایی	ایتا.	عبری	عب.
بن مضارع	ب.م.	عربی	عر.
بن مضارع	ب.م.	فارسی	فا.
بن ماضی	ب.ما.	فرانسوی	فر.
پر تغالی	پر.	فعل	فع.
پسوند	پ.س.	قید	ق.
پهلوی	پ.ه.	قدیمی	قد.
پیشوند	پ.ی.	قبل از میلاد	ق.م.
تابع مهمل (اتباع)	تا.	لاتینی	لا.
ترکی	تر.	میلادی	م.
جمع	ج.	معنی	م.
جمع الجمع	ج.ج.	مخفف	مخف.
جمله	ج.م.	مصغر	مصغ.
چاپ	چ.	مصدر فعل لازم	م.ص.ل.
چینی	چ.ی.	مصدر فعل متعدی	م.ص.م.
حرف	ح.	معرب	معرب.
حاشیه	ح.	معرب	معرب.
حرف اضافه	حا.	مغولی	مغ.
حاصل مصدر	حام.ص.	مقابل	مق.
حرف ربط	حر.	میانوند	می.
حرف ندا	حن.	هجری شمسی	ه.ش.
روسی	رو.	هجری قمری	ه.ق.
ژاپنی	ژا.	هلندی	هلن.
سلام الله علیها	(س)	هندی	هن.
سریانی	سر.	یونانی	یو.

## جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

←	۱. نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس از این نشانه
	۲. نشانه تغییر و تصرف در شاهدها
→	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش از این نشانه آمده است
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس از این نشانه آمده است
↻	نشانه شروع ترکیب‌ها
~	نشانه تکرار سرواژه
⋮	نشانه تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت در حالت مضاف یا موصوف بودن)
⋮	نشانه تکرار سرواژه در حالتی که فتحه به آن ملحق می‌شود
⋮	نشانه تکرار سرواژه در حالتی که کسره به آن ملحق می‌شود
○	نشانه جدا کردن مثال‌ها و شاهدها
●	نشانه مصدر مرکب
⊙	نشانه ترکیبی از یک واژه به اضافه یک مصدر
◻	نشانه انواع ترکیب‌ها
⚠	ادبیان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی‌دانند، یا مطابق قواعد دستور زبان ساخته نشده است.
⚠	به کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
👁	نشانه گریه برداری از زبان‌های خارجی
💡	نشانه هر نوع توضیح لازم یا مفید

# جدول آوانگاری

واک‌های مرکب				واک‌ها			
دولت	do[w]lat	-o[w]	و	دست	dast	a	ا
موز	mo[w]z			دل	del	e	ی
ماوس	māws	-āw	او	خانه	xāne		
دی	dey	-ey	یی	گل	gol	o	و
سشوار	sešu <sup>v</sup> ār	-vā	وا	موتور	motor		
توالت	tu(o)vālet			باز	bāz	ā	ا، آ
موزیسین	muzisiyan	-iya	یی	داس	dās		
سیه	siyah			پیر	pir	i	ی، یی
پیانو	piyāno	-iyā	یا	ماهی	māhi		
سیاه	siyāh			روز	ruz	u	و
				چوب	čub		

## همخوان‌ها

				ء، ا، آ، و، ث، ع			
خرس	xers	x	خ	جزء	joz'		
دود	dud	d	د	اسب	'asb		
ذرت	zorrat	z	ذ، ز، ض، ظ	مأمور	'amur		
میز	miz			سؤال	so'āl		
ضرب	zarb			رئیس	ra'is		
ظرف	zarf			علم	'elm		
رنگ	rang	r	ر	عود	'ud		
مژه	može	ž	ژ	بعد	ba'd		
شیشه	šiše	š	ش	فعال	fa''āl		
غاز	qāz	q	غ، ق	مانع	māne'		
قاشق	qāšoq			ببر	babr	b	ب
فیل	fil	f	ف	پدر	pedar	p	پ
کیف	kif	k	ک	تور	tur	t	ت، ط
گرگ	gorg	g	گ	طبل	tabl		
بلال	balāl	l	ل	نلت	sols	s	ث، س، ص
مادر	mādar	m	م	سبز	sabz		
پنبه	pambe			صورت	surat		
نان	nān	n	ن	جوجه	juje	j	ج
گاو	gāv	v	و	چوب	čub	č	چ
یک	yek	y	ی	حرف	harf	h	ح، ه
چای	čay			ماه	māh		

\* نشانه نوشتاری آ و آ مرکب از همخوان ' + واکه ā است: 'āb آب، ma'āxez مآخذ

# خ

**خ، خد، مخد، خ** x (ح.، ا.، یازدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ح» و نهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان نرم کامی؛ خ؛ خا. ځ در حساب ابجد نماینده عدد «شش صد» است.

**خ** xe (ا.، نام واج «خ» ↑.

**خا** xā (ا.، (قد.) نام حرف «خ». ← خ.

**خا[ی]** xā-[y] (بم.، خاییدن) ۱. ← خاییدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «خاینده»: انگشت‌خا، شکرخا.

**خابط** xābet [عر.] (صد.) (قد.) خبط کننده؛ گم‌راه؛ او متیقن و مصیب و ایشان مخطی و خابط. (خواجہ نصیر ۱۹۷)

**خایه** xābiye [عر.: خایبة] (ا.، (قد.) خُم →: گشاده‌ست گشاده‌ست سر خایه امروز/ کدوها و سبوها سوی نم‌خانه کشانید. (مولوی ۵۹/۲)

**خایه‌پرداز** x-pardāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) آن‌که یک خُم شراب را می‌تواند بنوشد و آن را خالی کند؛ بسیار شراب‌نوشنده؛ می‌به سبب ده‌که به تو تشنه شد/ این قنق خایه‌پرداز نو. (مولوی ۹۱/۵۲)

**خات** xāt [= خاد] (ا.، (قد.) (جانوری) زغن →: چوزۀ بی‌سروسامان را مانی که خانی به چنگال، تو را در هوا کرد. (بهاء‌الدین خطیبی ۵۷/۲)

**خاتم** xātam [عر.] (ا.، ۱. (صنایع دستی) نقوش و

طرح‌های تزیینی که از کنار هم قرار دادن تکه‌های عاج، استخوان، فلز، و سنگ‌های رنگین بر روی چوب ساخته می‌شود. ۲. (صد.) خاتم‌کاری (م. ۲) →: خاکستر سیگار را توی زیرسیگاری خاتم می‌ریزد. (گلشیری ۲۱<sup>۳</sup>) ۳. (ا.، (قد.) انگشتر: خاتم درخشنده‌ای در دست دارد که فروغ آن، همه چشم‌ها را خیره می‌کند. (نفیسی ۳۹۹) ۵ با چندین فضیلت که دست راست را هست، خاتم در انگشت چپ چرامی‌کنند؟ (سعدی ۱۴۲<sup>۴</sup>) ۴. (قد.) مَهری که برای تأیید بر نامه‌ها، فرمان‌ها، و اسناد دیگر می‌زده‌اند: این فرمان مبارک صحه شده و در بالای آن به خاتم مربع... شرف زینت یافت. (افضل‌الملک ۲۱) ۵. (قد.) نگین انگشتر: دهان تنگ شیرینش مگر مَهر سلیمان است/ که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد. (حافظ ۸۲<sup>۱</sup>) ۵ خاتون خوب‌صورت پاکیزه‌روی را/ نقش‌ونگار و خاتم پیروزه گو مباش. (سعدی ۵۶<sup>۴</sup>) ۶. (قد.) (مجاز) فرمان؛ حکم: مُلک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد/ کاین سه را زاقبال این دو بخت یاور ساختند. (خاقانی ۱۱۶) ۷. (قد.) پایان؛ خاتمه؛ عاقبت: هرکه یقینش به ارادت کشد/ خاتم کارش به سعادت کشد. (نظامی ۱۰۴<sup>۱</sup>)

**خاتم** xāta(em) [عر.] (صد.) به پایان رساننده؛ ختم‌کننده: چون نوبت دعوت به حضرت خاتم انبیا... رسید... گردش چرخ گردان دگرگون شد. (قائم‌مقام ۳۱۲) ۵ او را خدای تعالی ختم نبوت گردانید و به مقام ختم



رسید و نام او خاتم گشت. (نسفی ۲۸)

### خاتم الانبیا

خاتم الانبیاء [۱.] آخرین پیغمبران؛ از عنوان های پیغمبر (ص): از خدا و رسول شرم نکردند، با بنده خیرخواه خدا و فرزند حضرت خاتم الانبیا (ص) آن رفتار را کردند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۳۶)

### خاتم الاوصیا

خاتم الاوصیاء [۱.] از عنوان های امام دوازدهم شیعیان: شب عید میلاد حضرت خاتم الاوصیا... مهدی بن حسن العسکری... به رسم معمول... مراسم جشن قیام شده. (افضل الملک ۵۸)

### خاتم الاولیا

خاتم الاولیاء [۱.] آن که ولایت به او ختم شده است؛ از عنوان های امام دوازدهم شیعیان: خاتم الاولیا عبارت از امام محمد مهدی است. (شبستری ۳۳)

### خاتم الشعرا

خاتم الشعراء [۱.] لقبی که از روی تعارف، به بعضی شاعران بزرگ داده اند: خیلی از غزلیات خاتم الشعرا حافظ را از حفظ می داند. (جمال زاده<sup>۱۲</sup> ۱۵۳/۱)

### خاتم المرسلین

[۱.] خاتم الانبیا → شب عید میلاد حضرت خاتم المرسلین، محمد مصطفی... چراغان بسیار و آتش بازی بی شمار به امر دولت به عمل آمد. (افضل الملک ۱۳۷)

### خاتم النبیین

خاتم الانبیا → بعد از خاتم النبیین، پیغمبری دیگر مبعوث نمی گردید. (شوشتی ۳۹۷)

### خاتم بند

xātam-band [ع.فا.ا.] (صفه، ا.) (قد.) خاتم کار → صد نقش بر استخوانم افکند ز داغ/گویا که لب لعل تو خاتم بند است. (مفید بلخی: آندراج)

### خاتم بندی

x-i [ع.فا.ا.] (حامصه، قد.) خاتم کاری → در صنعت درودگری و ساز تراشی و خاتم بندی، مهارت تمام داشت. (اسکندریگ ۲۰۹)

### خاتمت

xātemat [ع.ر: خاتمة] (ا.) (قد.) ۱.

پایان؛ عاقبت؛ سرانجام: قصه شیخ صنعان بر لزوم توجه به سوء عاقبت و حسن خاتمت که هر دو به دست خداست... می توانست مثال و نمونه ای... باشد. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۲۱۸) ۲. (تصوف، کلام) چگونگی پایان عمر و این که انسان با چه ایمانی به سرای آخرت می رود. نیز ← موافات: حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است/ کس ندانست که آخر به چه حالت برود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۱) ۵. چون کسی را مدح کنند، باید که از تکبر و عجب حذر کند و از خطر خاتمت بپندیشد. (غزالی ۱۰۵/۲)

### خاتم ساز

xātam-sāz [ع.فا.ا.] (صفه، ا.) خاتم کار →

### خاتم سازی

x-i [ع.فا.ا.] (حامصه، ۱.) (صنایع دستی) خاتم کاری (م.ر.) → در شیراز، زرگری و خاتم سازی و منبت کاری روی چوب و عاج معروف است. (جمال زاده<sup>۱۲</sup> ۸۰) ۲. (ا.) کارگاه و محل ساختن وسایل تزیینی با خاتم: از خاتم سازی، یک قلم دان خاتم خریدم.

### خاتم کار

xātam-kār [ع.فا.ا.] (صفه، ا.) آن که به خاتم کاری می پردازد: جعبه خاتم کاری به یک خاتم کار اصفهانی سفارش می دهم برایم از دندان فیل بسازند. (گلایه ده ای ۷۴)

### خاتم کاری

x-i [ع.فا.ا.] (حامصه، صنایع دستی) ۱. آراستن سطحی با خاتم. ← خاتم (م.ر.) از دوره پهلوانی... خاتم کاری رونق گرفت. (مخبر السلطنه ۴۳۳) ۲. (ص.) تزیین شده با خاتم. ← خاتم (م.ر.) ۱. یک تصویر شمایل بسیار زیبایی داشتیم... که در داخل قاب خاتم کاری ای بود. (اسلامی ندوشن ۱۶۷)

### خاتمه

xāteme [ع.ر: خاتمة] (امصه، ۱.) پایان یافتن؛ به آخر رسیدن: پس از خاتمه جنگ، بعضی از کالاهای خارجی در ایران کم یاب شده. (مصدق ۲۳۳) ۲. (ا.) بخش پایانی هر چیز به ویژه گفتار یا نوشته: اختلاف و تباین، تنها در رأس و صدر این عبارت ها و سخنان موجود است، و الا ذیل و خاتمه آنها برعکس کاملاً به یک شکل و به یک مضمون است. (جمال زاده<sup>۱۲</sup> ۵۴) ۵. بنابر خاتمه آن [کتاب]، میرزا علی خان... آن را به خط

آیات محکمه... در امر خاتمیت و انقطاع وحی بعد از حضرت رسالت‌پنهای... وارد گردیده. (دهخدا<sup>۲</sup> ۱۷/۲-۱۸)

**خاتوله** xātule (ا.) (قد.) مکر و فریب: گرنه خاتوله خواهی آوردن/ آن چه حیلست و تنبل و دستان؟ (دقیقی: قواس ۱۶۸)

• **کردن** (مصد.ا.) (قد.) مکر کردن: اکنون که هیئت بازایدداد/ خاتوله کنی و چند گون شر. (ابوالعباس ربنجی: اشعار ۶۹)

**خاتون** xātun [تر.] (ا.) ۱. زن از طبقه اشراف یا دارای مقام عالی: تمام خاتون‌های درباری به‌زبان افتاده‌بودند و دور ملکه را گرفته‌بودند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۳۰) ۲. برمراد بازگشتن با یک خاتون دختر قدرخان که نامزد سلطان مسعود بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۹۴) ۳. کدبانو؛ همسر: نعره خاتون، پی تسکین آنان، پیش‌تر/ مر مرا کالیوه و آسیمه و شیدا کند. (بهار ۴۹۸) ۴. آن‌جا که خدا شد و مدت شش سال با خاتون خود به‌سر برد، و از وی فرزندان آمد. (جامی<sup>۸</sup> ۵۶۲)

**خاتون پنجره** x-panjere [تر.فا.] (ا.) نان پنجره‌ای → به‌جه... که تا نیم ساعت پیش سر خاتون پنجره‌هایشان باهم دعوا می‌کردند، اکنون ساکت شده‌بودند. (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۲۹)

**خاتونی** xātun-i [تر.فا.] (صد.) منسوب به خاتون (قد.) ۱. مربوط به خاتون: ورا گفت از مام، خاتونی‌ام/ زسوی پدر بر، فریدونی‌ام. (فردوسی<sup>۱</sup> ۹/۳) ۲. مانند خاتون؛ خانمانه؛ بانوانه: رفتار خاتونی. ۳. (حامص.) خانم بودن؛ بانو بودن: تا نیاید عشق مجنون پی‌دید/ کنی شود لیلی به خاتونی پدید؟ (عطارد<sup>۶</sup> ۱۳۸)

**خاج** xā [ارم.] = خاج [ا.] ۱. صلیب: کشیش... به‌جای خاج، سرستون‌های یونان را می‌پرستید. (دریابندری<sup>۱</sup> ۶) ۲. موافق ملت مسیحا به خاج... و انجیل قسم خوردند. (اسکندریگ ۲۷۱) ۳. صلیب و خاج بسوزد کلیسیا بگند/ بنای مدرسه بر گنبد کیان آرد. (کمال اسماعیل: جهانگیری ۲۹۱/۱) ۴. (بازی) در ورق‌بازی، یکی از نقش‌های چهارگانه

خود با مرکب چاپ نوشته‌بوده [است.] (مینوی<sup>۲</sup> ۱۱) • **بخشیدن** (مصد.م.) • خاتمه دادن →: فقط یک نفر ریش سفید می‌توانست این غائله را خاتمه ببخشد.

• **بخشیدن به چیزی** • خاتمه دادن به چیزی →: همان یک ضربت، کافی بود به این نبرد مخوف... خاتمه بخشد. (قاضی ۸۰)

• **پذیرفتن** (مصد.ا.) تمام شدن؛ پایان گرفتن: بی‌سروصدا غائله... خاتمه پذیرفت. (شهری<sup>۲</sup> ۴۴۵/۱)

• **پیدا کردن** • خاتمه پذیرفتن ↑: جنگ بین‌المللی به‌نفع انگلیس و فرانسه و آمریکا خاتمه پیدا کرد. (مستوفی ۱۴۶/۳)

• **دادن** (مصد.م.) به‌پایان رساندن؛ تمام کردن: از وی خواستم که وساطت بکند و قضیه را خاتمه دهد. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۶)

• **دادن به چیزی** آن را به‌پایان رساندن: به این بازی‌ها خاتمه دهید. (قاضی ۱۰۹۵)

• **گرفتن** (مصد.ا.) • خاتمه پذیرفتن →: این آشنایی و برخورد... بسیار مختصر و ابتدایی می‌آمد و غالباً با شربت و چایی خاتمه می‌گرفت. (شهری<sup>۲</sup> ۵۶/۳)

• **یافتن** (مصد.ا.) • خاتمه پذیرفتن →: رسیدگی به پرونده شما در دیوان کشور خاتمه یافته‌است. (مصدق ۳۲۹)

**خاتمی** xātam-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به خاتم، (ا.) (صنایع‌دستی) نوعی گل‌دوزی که در آن، قطعاتی از پارچه‌های رنگارنگ را با شکل‌های گوناگون درکنار هم قرار می‌دهند و می‌دوزند.

**خاتمیت** xāta(em-iy[y]at [عر.عر.] (امصد.) (قد.) ۱. در مرحله پایانی بودن؛ پایان‌دهنده بودن، و به‌مجاز، تبحر کامل داشتن در امری چنان‌که بعد از او کسی نتواند به آن مرحله برسد: خورشید کمال [جامی] در جمیع علوم ظاهر و باطن، پرتو خاتمیت بر حدود مشارق و مغارب انداخته. (نظامی‌باخرزی ۳۹) ۲. (مجاز) خاتم پیغمبران بودن محمد (ص)، و انقطاع وحی بعد از وی:

شکستند و ریختند. (میرزا حبیب ۵۵۷)

**خاخام** xāxām [ع.ب.] (ا.) پیشوای دینی یهودیان؛ روحانی یهودی: خاخام‌های یهود... دست‌های هم‌دیگر را گرفتند. (جمال‌زاده ۱۵/۱۴۰)

**خاد** xād [= خات] (ا.) (قد.) (جانوری) زغن → یکی خاد مرغ هوایی شکار / فروماند از ضعف پیری ز کار. (جامی: گنج ۳۶۱/۲) چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن / خطا بُوَد که تخلص کنی همای به خاد. (فرخی ۳۵)

**خادع** xāde' [ع.ر.] (ص.) (قد.) خدعه‌کننده؛ فریب‌کار: خادع درددن درمان‌های ژاژ / ره‌زنند و زرستانان رسم باژ. (مولوی ۳/۵۲۲)

**خادم** xādem [ع.ر.] (ص.) (ا.) ۱. آن‌که کارهای کسی را انجام می‌دهد؛ خدمت‌کار؛ نوکر: خادم پیر که در آن شب تابستان در حیاط، نزدیک در خفته بود، برخاسته، در را باز کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۰۵) ساخته بودند که این نامه خادمی پیش بَرَد. (بیهقی ۷۴۷) ۲. خدمت‌گزار مساجد و اماکن مذهبی: می‌روم تو مسجد. همه چیز آرام شده است. خادم مسجد دارد خون‌ها را می‌شوید. (محمود ۲/۲۵۳) وقتی در ده خادم کلیسا بودم، نوشتن حروف بزرگ را... یاد گرفتم. (قاضی ۹۹۶) ۳. خدمت‌گزار (م.ب.) →: آدم بی‌کار و مفت‌خوار نمی‌تواند خادم مردم و جامعه باشد. (جمال‌زاده ۲۰۵-۲۰۶) ۴. (قد.) (مجاز) جوانی که برای کار در حرم سرا، اخته می‌شد: دولت از خادم و زن چون طلبم؟ / کاملم، میل به نقصان چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۳) ۵. [سودان] آن ناحیت است که خادمان بیش‌تر از این‌جا افتند... بازرگانان، فرزندان ایشان را بدزدند و بیارند و آن‌جا خصی کنند و به مصر آرند و بفروشند. (حدود العالم ۱۹۸) ۵. (قد.) (مجاز) مطیع؛ فرمان‌بر: همیشه اعراب، چاکر و خادم و یاج‌گزار ما بودند و کتون به برکت اسلام است که این‌همه فتوحات پی‌درپی می‌شود. (شوشتری ۸۰) ۶. (تصوف) مقیم خانقاه که به پیر و صوفیان و واردان خدمت می‌کند: خادم را از شیخ فرقی نهاده‌اند، و فرقی آن است که خادم در مقام ابرار است و شیخ در مقام مقربان. (جامی ۸/۹)

ورق، به شکل برگ گشنیز و به رنگ سیاه؛ گشنیز: آس خاج، سرباز خاج. ۷. خاج و ورقم سه، یک سور دارم، چهار. دولو را بده من، سه‌لو را تو بردار. (شهری ۱۷۲)



۳. (گیاهی) گشنیز (م.ب.) →. ۴. (گیاهی) گیاهی علفی و خودرو از خانواده روناس که برگ‌های سبز و گل‌های زرد دارد.

۵. ~ شدن (م.ب.) (بازی) در بازی پاسور، به دست آوردن هفت ورق خاج: در همان اول بازی من خاج شدم، دیگر نمی‌خواهد تو زحمت بکشی. ۷. ~ کشیدن ← صلیب ۷ صلیب کشیدن: شکل خاجی بر سروصورت کشیده، می‌گذرد. (حاج‌سیاح ۸۳)

**خاج** x. (ا.) (قد.) نرمه گوش: دولت از «خاج» گوش بنده تو / بنده را حلقه در کشیده به خاج. (سوزنی ۴۶)

**خاج‌پرست** x-parast [ارم.فا.] (ص.ف.) (ا.) مسیحی: امیراسلان... عاشق فرخ‌لقا، دختر پادشاه فرنگ شده که... خاج‌پرست بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۷)

**خاج‌پرستی** x-i [ارم.فا.] (حاص.) (ا.) مسیحی بودن؛ مسیحیت. ۲. (ص.ف.) منسوب به خاج‌پرست (مسیحی): تمام ادبیات خاج‌پرستی، مثل موم تو چنگولش بود. (هدایت ۶۱)

**خاج‌شوران** xāj-šur-ān [ارم.فا.] (امص.) (ا.) خاج‌شویان ↓.

**خاج‌شویان** xāj-šu-y-ān [ارم.فا.فا.] (امص.) (ا.) از اعیاد مسیحیان در روز ششم ژانویه: فردا خاج‌شویان است. (حاج‌سیاح ۴۲۸)

**خاجی** xāj-i [ارم.فا.] (ص.ف.) منسوب به خاج به شکل صلیب. ← استخوان ۵ استخوان خاجی.

**خاج** xāč [ارم.] (ا.) خاج<sup>۱</sup> (م.ب.) →: مردم... روبه کلیسا نهاده و از خاج و شمع‌دان و قندیل... آنچه یافتند،

**خار** <sup>۱</sup>xār (ا). ۱. (گیاهی) هریک از زائده‌های نوک‌تیز روی ساقهٔ بعضی گیاهان که نقش حفاظتی دارند؛ تیغ: ز شاپور از آن‌گونه شد روزگار/ که در باغ با گل ندیدند خار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۶۸) ۲. (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ اسفناج با شاخه‌های نوک‌تیز و خراشنده. ۳. (گیاهی) گیاهانی که ساقهٔ سخت، گل‌های مرگب درشت رنگین قرمز، زرد، یا سفید و دانه‌های خاردار دارند و از چوب نوعی از آن، وافر درست می‌کنند؛ تاغ: دسته [وافور]... از چوب خار [بود]. (اسلامی‌نودشن ۱۴۷) ۴. هرچیز نوک‌تیز و خراشنده، و هر برآمدگی نوک‌تیز: بفرمود که خارهای آهنین سه‌پهلوی بساختند و برسر راه لشکر اسلام فرسوخ و فرسوخ پاشیدند. (شوشتری ۷۹) ۵. (فنی) وسیله‌ای کوچک دارای برجستگی یا فرورفتگی که در برخی اتصال‌ها به‌جای پیچ یا پرچ به کار می‌رود. ۶. (فنی) قطعهٔ گوه‌مانند آهنی یا فولادی برای جلوگیری از چرخش چرخ، پولی، یا چرخ‌دنده روی محور خود. ۷. استخوان ریز ماهی؛ تیغ ماهی: در پیکان، خارهای ماهیان نصب می‌کردند. (شوشتری ۳۲۹) ۸. (جانوری) برجستگی معمولاً تیز در استخوان: از آن موضع برآمده‌است و به خارهای مهره گردن پیوسته‌است. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۹. (قد.) خاربست: باغستان بسیار داشت، بی دیوار و خار و هیچ مانعی از دخول در باغات نبود. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۵) ۱۰. (قد.) (مجاز) رنج؛ ناراحتی: به پیران رسیدند هرسه سوار / رخان پُر ز خون و روان پُر ز خار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۷۸) ۱۱. به‌عنوان نماد «هر شخص یا چیز آزاردهنده، زشت، و منفور» به کار می‌رود: من اگر خارم و گر گل چمن‌آرایی هست / که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۲) ۱۲. همر به چشم عداوت بزرگ‌تر عیب است / گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۸)

❧ ~ از پای] برآوردن (بیرون آوردن،

❧ ~ کردن (مص.م.) (قد.) (مجاز) مقطوع‌النسل کردن: اخته کردن: هرچیزی هم‌چنین‌که به پادشاه تعلق دارد و او را رسد که آن کند و یا فرماید، چون مالش دادن و گردن زدن و دست‌وپای بریدن و خادم کردن و هر سیاستی که باشد. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۱۲۲) ۱۳. خادم کردن عادت مکن که خادم کردن، برابر خون کردن است، از بهر شهوت خویش نسل مسلمانی از جهان منقطع کنی، از این بزرگ‌تر بیدادی نباشد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۰۱)

**خادمانه** x-āne [ع.ر.ا.] (ص.) ۱. از روی خدمت‌گزاری: رفتار خادمانه. ۲. (قد.) مانند خادمان: برادر کوچک‌ترش خادمانه به او خدمت می‌کرد. ۳. (ص.) (قد.) متناسب با خدمت‌گزاران، و به‌مجاز، سخت و محکم: گفت: بیرون خیمه برید و هزار چوب خادمانه زیند تا مقرر آید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۶۲)

**خادم‌باشی** xādem-bāši [ع.ر.ن.] (ا.) (دیوانی) رئیس خادمان؛ رئیس خدمت‌گزاران. ← خادم (م. ۱ و ۲): از مکاری خواهش کردم مرا به حضرت عبدالعظیم (ع) برسانند، قبول کرد. در خانهٔ خادم‌باشی پیاده شدیم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۱۹)

**خادم‌باشی‌گری** x-gar-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.) (دیوانی) شغل و منصب خادم‌باشی: او را به مشهد... فرستاد و... منصب خادم‌باشی‌گری روضه حضرت... به او تفویض یافت. (اسکندریبگ ۱۳۳)

**خادمه** xādem.e [ع.ر.خادمة] (ص.) (ا.) خدمت‌کار زن؛ کلفت: مادر سیدولی هم در اندرون شاه، خادمه بوده. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۷۰) ۱۴. خادمهٔ سرای راگو در حجره بند کن / تا به‌سر حضور ما ره نبرد موسوسی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۰۲)

**خادمی** xādem-i [ع.ر.ا.] (حامص.) خادم بودن؛ خدمت‌گزار بودن: خدمت‌کاری. ← خادم (م. ۱ و ۲): نظام‌الملک... خانقاهی کرده‌بود... و امیرسیدمحمد را... به خادمی آن خانقاه نصب کرده‌بود. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۷۷) ۱۵. علامت غلامی که خادمی سرای زنان را شاید، سیاه‌پوست و ترش‌روی... بود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۱۴)



□ **سـ چشم (دیدۀ)** (مجاز) آن‌که یا آنچه مایۀ آزار، زحمت، و ناراحتی است؛ مزاحم: قول داد که... آن خار چشم... را از سر راه او دور [کند]. [شهری<sup>۱</sup> (۳۲۰) تیرش که خار چشم حریف است روز جنگ/ هرجا که هست دیدۀ دشمن نشان اوست. (اهلی: کلیات ۴۴۹: فرهنگ‌نامه ۷۲۵/۱) چو نیک‌بخت شدی ایمن از حسود مباح/ که خار دیدۀ بدبخت، نیک‌بخت‌اند. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۲۱)

□ **سـ چشم کسی شدن** (مجاز) سبب ناراحتی و آزار و اذیت او شدن: می‌باید که مهمانی او خار چشم دشمنان و گل‌باغ‌دوستان شود. (میرزا حبیب ۲۶۶)

• **سـ خاییدن** (مصلی: قد.). (مجاز) • خار خوردن ↓: ماژنده سلب شدیم در خز نخزیم/ جز خار نخاییم و به‌جز گز نگزیم. (خاقانی ۷۲۵)

• **سـ خوردن** (مصلی: قد.). (مجاز) تحمل سختی و ناراحتی کردن: این همه خار می‌خورد سعدی و بار می‌برد/ جای دگر نمی‌رود هر که گرفت مونس. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۰۲)

□ **سـ در پا رفتن** (قد.). (مجاز) گرفتار شدن: ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پام/ شکستم بی‌سبب در خرقة تن سوزن دل را. (صائب<sup>۱</sup> ۱۹۷)

□ **سـ در پهلوی نهادن** (قد.). (مجاز) رنج بردن؛ سختی کشیدن: لاله در غنچه‌ست تا کی خار در پهلوی نه‌م؟/ دوست در خانه‌ست تا کی رطل بر دشمن کشم؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۷۹۳)

□ **سـ در پیراهن کسی ریختن** (قد.). (مجاز) رنج و آزار سخت رساندن به او؛ اذیت کردن او: آرزو تا چند ریزد خار در پیراهن/ شعله‌ای بر خارخار آرزوی دل گمار. (صائب: کلیات ۸۰۴: فرهنگ‌نامه ۷۲۶/۱)

□ **سـ در جای خواب کسی انداختن** (قد.). (مجاز) خار در پیراهن کسی ریختن ↑: ای عاتلان را بارها بر لب زده مسمارها/ وی خستگان را خارها در جای خواب انداخته. (خاقانی ۶۶۱)

□ **سـ در جگر کسی فکندن** (قد.). (مجاز) سخت آشفته و پریشان کردن او؛ آزار دادن او: روح را

**برون آوردن، بیرون کردن، برکندن** (قد.). (مجاز) پایان دادن به رنج و اندوه؛ به راحتی رساندن: برآوردم ز پای این خار و رستم/ بیفکندم ز دوش این بار و رستم. (اوحی: دیوان ۴۷۱: فرهنگ‌نامه ۷۲۴/۱) □ دل شکسته که مرهم نهد دگریارش؟/ یتیم خسته که از پای برکتد خارش؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۷۶۳) □ هم‌چو شه‌زاده رسی در یار خویش/ پس برون آری ز پا تو خار خویش. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۶۸/۲) □ کنون چاره جویید تا چون کنیم/ که این خار از پای بیرون کنیم. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۲۴)

□ **سـ از پا [ی] به‌درآمدن** (قد.). (مجاز) پایان گرفتن رنج و اندوه؛ رهایی یافتن از ناراحتی و گرفتاری: کلم زدست به‌دربرد روزگار مخالف/ امید هست که خارم ز پای هم به‌درآید. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۱۳)

□ **سـ از پای گذاشتن** (قد.). (مجاز) بسیار گرفتار شدن: گفتش: چاره کن زبهر خدای/ کابم از سرگذشت و خار از پای. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۶۹)

□ **سـ از [سر] راه (از ره) برداشتن** (مجاز) رفع مزاحمت و ناراحتی کردن: کسی که این خار را از سر راه شما برداشته و چنین شر بزرگی را از شما گردانیده، چگونه او را مجازات می‌دهید؟ (فرغی<sup>۳</sup> ۱۴۳) □ جوان‌مردی کن از من بار بردار/ گل‌افشانی کن از ره خار بردار. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۳۵)

□ **سـ اندر جگر نشستن** (قد.). (مجاز) □ خار در جگر کسی نشستن →.

□ **سـ بر کسی (چیزی) نهادن** (قد.). (مجاز) آزار و اذیت کردن او (آن)؛ ناراحت کردن او (آن): عشق روی گل بسی خارت نهاد/ کارگر شد بر تو و کارت نهاد. (عطار<sup>۲</sup> ۶۹)

□ **سـ پا** (قد.). (مجاز) آن‌که یا آنچه مانع انجام دادن کار کسی می‌شود؛ مزاحم: خار پای خود منم خود را ز خود فارغ‌کنم/ تادوی یک‌سو شود، هم من تو گردم، هم تو من. (خاقانی ۶۵۳)

□ **سـ پیراهن بودن** (قد.). (مجاز) مایۀ آزار و اذیت بودن: گل بی‌خار آرزومندی/ خار پیراهن است دل‌ها را. (صائب<sup>۱</sup> ۴۱۲)

ریزه چوب و علف و مانند آنها؛ باد در مزرعه گردوغبار به راه انداخته بود و خاروخاشاک و برگ های افتاده را جارو می کرد. (کریم زاده: شکوفای ۳۷۹)

• **سوخاک در دیده کسی زدن** (قد.) (مجاز) او را به شدت ناراحت کردن: در جزای آن عطای نور پاک/ تو زدی در دیده من خاروخاک. (مولوی ۵۴۹/۳)  
 • **سوخس** ۱. خاروخاشاک →: تمام این سه روز را افراد قبیله... مشغول جمع آوری گون و خاروخس بیابان ها شدند. (هدایت ۸۱) ۲. (مجاز) چیز بی ارزش: بریاد رقت هستی خودرسته نفس من/ در راه فقر خاروخس دیگرم نماند. (جامی ۳۶۷)

• **سوخسک** خاروخاشاک →: از خاروخسک بیاموز که با همه ناهنجاری، این را شاید که اجاق مردمان گرم کند. (آل احمد ۲۰۳) • اگر خاروخسک در ره نماند/ گل و شمشاد را قیمت که داند؟ (نظامی ۸۸۳)

• **سوخسک در آستین کسی نهادن** (قد.) (مجاز) آزار و اذیت کردن او: به بستان آدمم تا میوه چنم/ منه خاروخسک در آستینم. (نظامی ۳۲۹)

• **سوخسک در بستر کسی افتادن** (قد.) (مجاز) در رنج و ناراحتی به سر بردن او: به روی چون گلت هر که این چشم ترم افتد/ همه شب تا سحر خاروخسک در بسترم افتد. (امیرخسرو: دیوان ۱۴۲: فرهنگ نامه ۷۲۹/۱)

**خار** ۲. x. [= خوار] (۱.)

• **گردن** (مص.م.) ازمیان بردن گره موها و صاف کردن آنها: به سر انگشتان هردو دست، موهایش را خار کرد. (گلشیری ۱۱۶) • خار کردن این گونه موها مخصوصاً که کرک شده باشند، میج آهنگران و کت خیمبرگیران لازم داشت. (شهری ۳۱۹/۲)

**خار** ۳. x. [مخفی: خارا] (۱.) (قد.) (علوم زمین) سنگ خارا. ← سنگ • سنگ خارا: گر از باد جنبان شود کوه خار/ بجنبید بر زین بر آن نام دار. (فردوسی ۲۲۹/۲)

**خار** ۴. x. (بم. خاریدن) ← خاریدن.

**خارا** xārā (۱.) ۱. (علوم زمین) ← سنگ • سنگ خارا: این در دور رنج به درجه ای است که در سنگ خارا

خار در جگر فکند/ عقل را خاک در بصر فکند. (مجیب یلفانی: دیوان ۳۷۴: فرهنگ نامه ۷۲۶/۱)

• **در (اندر) جگر کسی نشستن** (قد.) (مجاز) سخت آزار و اذیت دیدن او: مرا اندر جگر بنشست خاری/ بحمد الله ز باغ اوست باری. (مولوی ۶۲/۶)  
 • **در دل کسی شکستن** (قد.) (مجاز) پریشان و بی قرار کردن او؛ سبب رنج و اندوه او شدن: رفتی و مرا خار شکستی در دل/ در دیده نه ای اگر چه هستی در دل. (عطار ۱۲۳)

• **در موزه کسی افتادن** (قد.) (مجاز) مضطرب شدن او؛ بی قرار شدن او: خار در موزه اش افتاد و سخت بترسید. (بیهقی ۳۱۴)

• **دیده** • خار چشم →.  
 • **راه کسی شدن** (مجاز) مزاحم او شدن؛ مانع او شدن: بستم یک روز با سیلاب احرام محیط/ کی شود زخم زبان خلق خار راه من؟ (صائب ۷۴۴)

• **زدن** (مص.م.) (فنی) خارزنی →.  
 • **زیر پا داشتن** (قد.) (مجاز) • خار در موزه کسی افتادن →: در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا/ روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده ام. (صائب ۶۵۷)

• **زیر دم کسی گذاشتن** (مجاز) او را به انجام دادن کاری وادار کردن؛ تحریک کردن او: تیامی ها خار زیر دمش می گذارند، هر روز به طرزی جست و خیز می کند. آرام را از شهر برداشته است. (مخبر السلطنه ۳۲۱)

• **فتری** (فنی) قطعه فولادی حلقوی شکل با خاصیت فتری، که بر روی محور قرار می گیرد و از بیرون آمدن چرخ، پولی، یا چرخ دنده از روی محور جلوگیری می کند.

• **مغیلان** (گیاهی) خار درختی به نام مغیلان (ام غیلان). ← مغیلان: در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم/ سرزنش هاگر کند خار مغیلان غم مخور. (حافظ ۱۷۳)

• **سوخاشاک** شاخه های خشک درختان و

پرتاب می‌کند.



**خاراندن** xār-ān-d-an (مص.م.م. بم.: خاران) سر ناخن یا وسیله‌ای زیر را به دفعات بر روی پوست بدن کشیدن؛ خارش دادن: شروع به خاراندن سر خود کرد تا مضمون نامه را به یاد بیاورد. (قاضی ۲۶۴)

**خارانبیدن** xār-ān-id-an (مص.م.م. بم.: خاران) خاراندن ↑.

**خاربادرنگ** xār-bādrang [= خیاربادرنگ] (ا.) (گیاهی) خیاربادرنگ. ← بادرنگ (م. ۲).

**خارباژکن** xār-bāz-kon (صف.م.م. ا.) (فنی) ۱. انبردست مخصوص درآوردن خار فنی از روی محور، با فک‌های بازشونده.



۲. خاردرآر →.

**خاربست** xār-bast (ا.) (قد.) پرچین که از گیاهان خاردار درست می‌کردند؛ خار<sup>۱</sup> (م. ۹): در آن شهر مانند مرغ وحشی که آشیان به خاربست بسته و دلش از خارخار گلزاف رنجور و خسته باشد، اقامت گزیدیم. (شوشتی ۳۵۹) جنت ز شرم طلعت او گشته خاربست/ دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان. (خاقانی ۳۱۱)

**خاربن** xār-bon (ا.) (گیاهی) بوته خار: با خاربن‌ها آتش افروخته بودند و دیگرها را بار گذاشته بودند. (محمود<sup>۲</sup> ۱۲۷) جز خاربنان جای‌گه خود نیستند/ پیر پهلوان این نیمه بدان نیمه بگردند. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۴)

**خارپشت** xār-pošt (ا.) (جانوری) جوجه تیغی →: برتاس دربر می‌کنم یک لحظه بی اندام او/ چون خارپشتم گویا سوزن در اعضا می‌یزد. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۱۷)

اثر می‌گذارد. (قاضی ۹۵۳) یکی سنگ زآن کوه خارا بکند/ فروهشت زآن کوهسار بلند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۶)  
۲. (قد.) پارچه ابریشمی موج‌دار: ملازمان ایشان را خلعت از ألوان مخمل و خارا پیوشاند. (← اقبال<sup>۱</sup> ۱۹/۱/۲) دراعه خارای مخطط را تا دامن چاک زده. (روایتی ۶۵۴) ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

**خاراتراش** x-atarāš (صف.م.م. ا.) (قد.) سنگ تراش: ز خاراتراشان احکام‌کار/ که بر کوه داند بستن حصار. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۲۳)

**خارادل** xār-del (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. سنگ‌دل و بی‌رحم: خارادلان... با اندک بهانه‌ای مردم بی‌گناه را گرفتار مصائب و مهالک می‌ساختند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۲۲/۱) ۲. پردل و جرئت: نترس: آهوسرین، ضرغام‌پر، کیوان‌منش، خورشیدفر/ خارادل و سندان‌جگر، رویین‌سم و آهن‌عصب. (در وصف اسب) (سنایی<sup>۲</sup> ۷۲)

**خارازدرک** xār-ac'aizdar-ak [= خاراژدرک] (ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی خار درشت و سرتیز: کسی حال تخم آن‌گاه داند که برگ و میوه او بیند... و یا خارازدرک بیرون آید، معلوم شود که چیست تخم. (بهاء‌الدین خطیبی ۷۷/۲)

**خاراشتر** xār-o'ō'stor [= خارشتر] (ا.) (گیاهی) خارشتر →.

**خاراشکاف** xārā-šekāf (صف.) (قد.) خاراشکن ↓: همانا که آن هاتف خضرنام/ که خاراشکاف است و خضراخرام. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۳۳)

**خاراشکن** xārā-šekan (صف.) (قد.) شکننده سنگ خارا، و به مجاز، قوی، محکم: یکی اسب باید مرا گام‌زن/ شم او ز پولاد خاراشکن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۹۲)

**خاراگوش** xārā-guš (ا.) (گیاهی) افسنتین →.

**خاران** xār-ān (بم. خاراندن و خارانبیدن) ← خاراندن.

**خارانداز** xār-ac'a'andāz (صف.م.م. ا.) (جانوری) نوعی خارپشت که خارهای خود را مانند تیر

مشخص: خارج از ساعات اداری، خارج از نوبت. ۳. سرزمین‌هایی که بیرون از مرزهای کشور قرار دارد؛ کشورهای بیگانه؛ کشور بیگانه؛ مقبره. داخل: در خارج تحصیل می‌کند. ۵ به خارج خواهند رفت. (پارسی‌پور ۲۵۵) ۴. (صد.) آنچه در بیرون از چیزی یا مکانی قرار دارد؛ در بیرون باشند: چرا عشق... از این قانون خارج باشد؟ (هدایت ۲۵) ۵ مرتبه علم و معرفتشان از حدود ادراک ما خارج است. (جمال‌زاده ۴۰) ۵. (گفتگو) (مجاز) بی اطلاع؛ ناوارد؛ با او بی‌خود بحث نکن. او حسابی خارج است! ۶. بیرون از قوانین و قواعد مشخص، به‌ویژه بیرون از قواعد موسیقی: بازی‌اش با سایر بازی‌ها هم‌آهنگ نیست، بلکه به‌کلی خارج است. (دریاندی ۸۲) ۷ چه خوش حیات چه ناخوش، چو آخر است زوال / چه جعد زخمه چه ساده، چو خارج است نوا. (خاقانی ۱۲) ۸ نقل بسیار کردن هم عریده است، و پیوسته سرود گفتن خارج و بازخواستن عریده است. (عنصرالمعالی ۷۶) ۷. ویژگی آنچه در بیرون از ذهن انسان قرار دارد: آنچه... از حقیقت... نصیب انسان گردیده، از راه چشم بوده، خواه به‌وسیله تماشا و مشاهده عالم خارج و خواه از طریق... (جمال‌زاده ۱۱۱) ۸. ویژگی دوره‌ای از تحصیلات دینی، که براساس تقریرات استاد است: درس خارج. ۹. (قد.) در بیرون؛ در کشور بیگانه: مدت‌هاست خارج زندگی می‌کند، از اوضاع مملکت بی‌خبر است. ۱۰. به‌صورت بیرون از قوانین و قواعد مشخص به‌ویژه بیرون از قواعد موسیقی: سازش را خارج می‌زنند. ۱۱. (فقه) آن‌که در مالی متصرف نیست؛ مقبره. ذوالید.

۱۲. ~ از حد بیش از اندازه و مقدار لازم: فعالیت خارج از حد، او را از پا درآورد. ۱۳. خارج از حد کار کردن / او سبب خستگی منفرطی شد.

۱۴. ~ از مرکز (مجاز) ۱. (اداری) پولی که علاوه بر حقوق به اشخاصی که دور از پای‌تخت یا دور از مراکز استان‌ها یا محل

**خارپشته** x.-e. (ا.) (قد.) برآمدگی‌ای که درکنار کرت می‌سازند تا آب بیرون نرود: پشت پل را خارپشته نموده، جانب لویر را یک وجب از روی زمین اصل آخوره ساخته، خاک آن برسر خارپشته ریزند. (ابونصری ۱۱۱)

**خارپنبه** xār-pambe (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانواده آفتاب‌گردان که خاردارند.



**خارپوستان** xār-pust-ān (ا.) (جانوری) گروهی از بی‌مهرگان دریایی مانند توتیا و ستاره دریایی، که بدنشان اسکلت خارجی آهکی دارد؛ خارتنان.

**خارپیرزن** xār-pir[-ej]-zan (ا.) (گیاهی) خارپنبه. →

**خارت** xārt (اصو.)

۱. ~ و خورت (گفتگو) خرت خرت →

۲. ~ و خورت کردن (گفتگو) سرو صدا کردن:

این قدر خارت و خورت نکن! دارم درس می‌خوانم.

**خارت خارت** x.-xārt (اصو، قد.) خرت خرت

→: این صدای خارت خارت این‌جا چیست؟ ← (محمود ۲۹۴)

**خارتنان** xār-tan-ān (ا.) (جانوری) خارپوستان. →

**خارج** xārej [ع.ر.] (ا.) ۱. فضایی که نسبت به فضای محدود و مشخصی، گسترده‌تر و بازتر و از آن جداست؛ بیرون؛ مقبره. داخل: رخت‌آویز در خارج اتاق نصب شد. ۲. از اجرام سماوی‌ای که در خارج از منظومه شمسی وجود دارد، اطلاعات دقیقی نداریم. ۳. پیش یا پس از زمان معهود و



**خارج آهنگ** x-ā('ā)hang [عر.فا.] (ص.) ۱.

(موسیقی) ناموزون و مخالف با قواعد موسیقی یا مخالف با آهنگ کلی قطعه. ۲. (قد.) (مجاز) ناموافق و ناسازگار؛ به من بر شده لشکری دیدبان / همه خارج آهنگ و ناخوش زبان. (نظامی ۷ ۴۷۰)

**خارج آهنگی** x-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.)

(موسیقی) وضع و حالت خارج آهنگ. ← خارج آهنگ (م. ۱)؛ نوای جهان خارج آهنگی است / خلل در بریشم نه در چنگی است. (نظامی ۷ ۳۸۹)

**خارج النسب** xārej.o.n.nasab [عر.] (ص.) (قد.)

ویژگی آن که نسبت او به قبیله و عشیره مورد انکار است؛ مق. داخل النسب؛ باید او را به حلقه خود راه نداد و خارج النسب... شمرد. (میرزا حبیب ۲۲۱)

**خارج خوان** xārej-xān [عر.فا.] (صف.) (موسیقی)

ویژگی آوازخوانی که خارج از دستگاه می خواند.

**خارج خوانی** x-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (موسیقی)

خارج خوان بودن؛ خواندن آوازی که با اصول موسیقی و دستگاه تطبیق نکند.

**خارج دیده** xārej-did-e [عر.فا.فا.] (صف.) (ویژگی)

آن که مدتی در خارج از کشور بوده است؛ دلم خوش بود شوهرم خارج دیده است. (گلاب دره ای ۶۸) ۱. صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**خارج رفته** xārej-raft-e [عر.فا.فا.] (صف.)

خارج دیده ۱. ۲. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**خارج سازی** xārej-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.)

خارج کردن کسی یا چیزی از جایی؛ سازمان ملل اعلام کرد این کشور باید تا حداکثر یک ماه دیگر نسبت به خارج سازی نیروهایش اقدام کند.

**خارج جمع کن** xār-jam'-kon [فا.عر.فا.] (صف.) (۱.)

(فنی) ۱. ابزاری که به کمک آن، خار را در جای خود نصب می کنند. ۲. انبردست مخصوص جمع کردن دهانه خار فتری برای جا انداختن آن روی محور با فک های جمع شونده.

**خارج نویس** xārej-nevis [عر.فا.] (امص.) ۱.

استخدام خود کار می کنند، پرداخت می شود؛ حساب دار... همه اضافات خارج از مرکز و حق اولاد و تأهل جیره خورهای دولت را برداشت و رفت. (آل احمد ۵ ۶۶)

۲. (ریاضی) صفحه یا قرصی که محور گردش آن بر مرکز هندسی اش منطبق نباشد. □ ~ از موضوع حرف، مطلب، یا بحثی که به موضوع اصلی مورد بحث ارتباطی ندارد؛ انشایی که نوشته بود، کاملاً خارج از موضوع بود.

□ ~ از نزاکت آنچه مطابق با آداب معاشرت نیست؛ کلمه خارج از نزاکتی که زیر [عکس]... نقش بسته، بی اندازه مضحک بوده است. (مسعود ۱۳۵)

• ~ ساختن (مص.م.) • خارج کردن → : تنها اسلام بود که توانست این خرافه چند هزار ساله را از مغز ایرانی خارج سازد. (مظهری ۶۶۵)

• ~ شدن (مص.د.) ۱. بیرون رفتن؛ شاگردان... سوت زنان و شادی کتان از مدرسه خارج می شدند.

(هدایت ۹ ۷۹) ۲. (مجاز) جدا شدن از مجموعه ای مانند اداره، سازمان، و مانند آنها؛ شش ماه است از این اداره خارج شده است و در جای دیگری کار می کند.

□ ~ صف ۱. (منسوخ) (نظامی) معاف از رزم. ← معاف □ معاف از رزم. ۲. (مجاز) آن که عضو گروهی است و از مزایای آن استفاده می کند، بدون آن که در کارهای مربوط به آن گروه شرکت کند.

□ ~ قسمت (ریاضی) عددی که از تقسیم کردن یک عدد بر عدد دیگر به دست می آید؛ خارج قسمت چهار بر دو، دو است.

• ~ کردن (مص.م.) ۱. جدا کردن کسی یا چیزی از جایی و او یا آن را به جای دیگر بردن یا وادار به رفتن کردن؛ من می خواستم شاه را از مملکت خارج کنم. (مصدق ۱۸۵) □ [بیگانه] را از مملکت ایران خارج کنید. (مستوفی ۲۳/۳) ۲. کسی یا چیزی را از موقعیتی بیرون آوردن؛ شما کاری کرده اید که انسان را از حالت طبیعی خارج می کند.

(حاج سیاح ۳۴۵)

خارجی، لوازم خارجی. ۴. واقع شده در بیرون از چیزی یا جایی: دیواره خارجی این ظرف، آبی است، اما داخلش به رنگ دیگری است. ۵. آنچه در بیرون از ذهن وجود دارد؛ عینی: بالذات وجود خارجی ندارد. (جمالزاده ۱۷/۱۲۳) ۶. مربوط به خارج از بدن و لایه بیرونی پوست: داروهایی با استعمال خارجی. ۷. (ساختمان) ویژگی نوعی آجرچینی. ۸. (قد.) خروج کننده؛ مخالف: غلامان، میرزاشاه حسین را طلب کردند و آن نمک به حرام خارجی را دادند به دست ایشان. (عالم آرای صفوی ۵۹۷) ۹. اگر به روزگار بعضی از خلفا، اندر مُلک بسطی و وسعتی بوده است، به هیچ وقت از دل مشغولی و خروج خارجیان خالی نبوده است. (نظام الملک ۲/۳۶) ۹. (حاصص.) (قد.) خارج شدن از حد خود؛ تجاوز از حد؛ بی ادبی: شیخ بفرومرد تا گریه را حاضر آوردند... تا بازخواست کند که چندین گاه خارجی نکرده بود، اکنون موجب خارجی و درازدستی چیست. (جمال الدین ابوروح ۱۰۴)

خارجی ۱. ~ کردن (مصد.) (قد.) خارجی (م.) ۹. ↑. خارجی ۲. xārej-i [عر.: خارجي] (ص.) (ادیان) پیرو فرقه خوارج. ← خوارج: بر رافضی چگونه ز بنی قحافه لافم؟! / بر خارجی چگونه غم بوتراپ گویم؟! (مولوی ۳/۳۰۳) امروز این تمییز برخاسته است. اگر جهودی به عمل و به کدخدایی ترکان آید، ترکان را می شاید... و اگر خارجی و قرمطی می آید، می شاید. (نظام الملک ۲/۲۲۹)

خارجیه xārej.i[y]e [عر.: خارجيَّة] (ص.) خارجی. نیز ← قضایا ه قضایای خارجیه.

خارجین xār-čīn (ا.) (قد.) ۱. خاربیست: چنان باغی کز او گل چین نیارد گل برون بردن / نه آن باغی که باید خارجین از بیم دزدانش. (عرفی: آندراج) ۲. (صف.) ویژگی آن که خار را از جایی از بدن بیرون می آورد، و به مجاز، آن که ناراحتی یا مشکلی را از میان برمی دارد: آن حکیم خارجین استاد بود / دست می زد جابه جا می آزمود. (مولوی ۱/۱۲)

نوشتن بخشی از کتاب یا نوشته ای در جایی دیگر. ۲. نوشتن حساب ها در خارج از دفتر. ۳. ~ کردن (مصد.) خارج نویسی (م.) (۱) →: تنها تفریح و سرگرمی او خواندن همین کتاب ها بود، و آنچه که به نظرش مشکل یا مشکوک می آمد، خارج نویسی می کرد. (هدایت ۵/۱۳۴)

خارجه xāreje [عر.: خارجة] (ص.) ۱. واقع در بیرون مرزهای کشور: از... رفتارهای زشت کارکنان آن حکومت در ممالک خارج به هم صحبت بشود. (مینوی ۳/۲۶۵) ۲. ~ هست... مصروف بر تربیت اهل ایران و استحضار و آگاهی آنها از امورات داخله و وقایع خارج است. (وقایع اتفاقیه ۱) ۳. (ا.) سرزمین های بیرون از مرز؛ خارج (م.) ۳: مدت مدیدی خارج را دیده ام و تأسف ها بر حال حاضری... وطن محبوب دارم. (حاج سیاح ۱/۱۲) ۳. (ص.) ساخته شده در خارج از کشور: به هریک از ایشان یک قطعه نشان درجه اول شیروخورشید خارج... اعطا شده بود. (افضل الملک ۴۳) ۴. ویژگی آنچه از کشورهای دیگر می رسد: سند فرمایشان نیز تلگراف خارجه مورخه اول آوریل بود. (علوی ۲/۱۰۱) ۵. خارجی؛ بیگانه: قالی که از مهم ترین مال التجاره های ایران است، در بازار اسلامبول رواج مخصوص و از طرف خارجه ها مشتری زیاد دارد. (جمالزاده ۱۴/۹) ۶. شما زیاد سیاحت کرده و مکرر به مکه مشرف شده اید و زبان خارجه می دانید. (حاج سیاح ۱/۲۰) خارجه دیده x-did-e [عر.: فافا.] (صف.) خارج دیده →: اگر چند نفر باهوش و خارجه دیده و دل سوز هستند، قدرت اظهار ندارند. (حاج سیاح ۱/۵۴۴) ۸. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

خارجی ۱. xārej-i [عر.: فافا.] (ص.) منسوب به خارج (م.) مربوط به خارج از کشور: سفرهای خارجی. ۲. اهل سرزمین های خارج از مرزهای کشور؛ بیگانه: تمام خارجی های بیش تر از دوتا بچه ندارند. (گلاد دره ای ۶۰) ۳. ما به توضیح دو چشمان تو قانع نشویم / ز آن که با خارجیان الفت و نجوا دارند. (بهار ۱۱۶۸) ۳. ساخته شده در خارج از کشور: لباس

دانه‌های آن مصرف دارویی دارد: حرارتی مزاج‌ها، گیاهان سبک زداینده، چون عناب، ... گل کلسی، و خارخسک می‌خوردند. (اسلامی ندوشن ۲۸۰)



**خارخوای** [xār-xu] (صد.) (قد.) (مجاز) آزارنده؛ بداخلاق؛ تندخو؛ مهجور خارکش را، گلزار می‌نمای؛ گلروی خارخو را، در خار می‌کشتانی. (مولوی ۱۹۴/۶)

**خاردار** xār-dār (صف.) دارای خار. ← خار (م. ۱ و ۲): درخت خاردار، سیم‌خاردار. ◦ خوراک ما شوره‌گز بود و بوته‌های خاردار. (علوی ۸۳)

**خاردارآر** xār-dar-ā(ār) (صف.) (فنی) ابزاری که برای بیرون آوردن یا جا زدن خار به کار می‌رود. ← خار (م. ۵ و ۶).

**خارزار** xār-zār (ا.) خارستان →: درهای گلستان زبی و گشاده‌ایم / در خارزار چند دوی ای برهنه‌پا؟ (مولوی ۱۲۱/۱)

**خارزنی** xār-zan-i (حاصص.) کشیدن سوزن‌های حاد؛ مخصوص روی بعضی بافته‌ها مانند پتو، به منظور پرزدار کردن آنها؛ خار زدن: دستگاه خارزنی پارچه.

**خارسان** xār[-e]-sān (ا.) (قد.) خارستان ↓: همان خارسان این سرای سینج / که هم ناز و گنج است و هم درد و رنج. (فردوسی ۱۹۰)

**خارستان** xār-estān (ا.) محلی پُر از خار؛ خارزار؛ خارسان: ازسوی خارستانی... از میان آن خارین‌ها بیرون پرید. (قاضی ۵۶۵) ◦ هرکجا سنگلاخی و یا خارستانی باشد، لشکرگاه ما آن‌جا می‌باشد. (بیهقی ۷۷۱)

**خارش** xār-eš (امص.) از خاریدن. ۱. خاریدن: پوست دستش را با خارش زیاد زخم کرده بود. ۲. تحریک شدن قسمتی از پوست بدن بر اثر

**خارچینه** x-e (ا.) ۱. موچین →. ۲. سرهای دو انگشت سبابه و ابهام که به وسیله آن، گوشت و پوست بدن را می‌گیرند.

**خارچینی** xār-čini (ا.) (قد.) (شیمی) خارصینی (م. ۱) →.

**خارخار** xār-xār (امص.) ۱. خارش: فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بُود / در بدن چون خارخار افتد علامات گر است. (عطار: لفت‌نامه ۱) ۲. (مجاز) دلواپسی و اضطرابی که از تعلق خاطر و تمایل و هوس به چیزی در انسان به وجود می‌آید؛ وسوسه: شاه‌زاده ملول و بی‌حوصله به نظر می‌رسید. هنوز خارخار اندیشه‌های شب را در خاطر احساس می‌کرد. (زرین‌کوب ۱۲۵) ◦ دفع خارخار تعلقات جهان بی‌ثبات را به ناخن مردی و مردانگی نموده، قدم در معرکه کارزار... نهادند. (مروی ۶۹۲) ◦ شیرگفت: مرا نیز خارخارِ این می‌دارد، و اگر دارو میسر شود، تأخیری نرود. (نصرالله‌منشی ۲۵۳) ۳. (صد.) (گفتگو) ویژگی موی تازه درآمده تیز و زبر: موهای بلندی داشت و با صورت تکیده و آن ریش خارخار، شبیه تصویر حلاج بود. (معروفی ۱۷۱)

**خار کردن** (مص.د.) (مجاز) ۱. اضطراب داشتن؛ خلعجان داشتن: داستان پیری را در بخارا گفتم، بعد نشد باقی‌اش را بگویم. از آن روز دلم خارخار می‌کند. (پارسی‌پور ۲۰۰) ۲. اضطراب پدید آوردن؛ ناراحتی ایجاد کردن: اگر ز تربت من سر برآورد خاری / هنوز در دلم آن خار، خارخار کند. (خواجو ۲۳۳)

**خارخاری** x-e-i (صد.) مانند خار تیز و زبر: ریش خارخاری.

**خارخاسک** xār-xās-ak [= خارخسک] (ا.) (گیاهی) خارخسک ↓: از تخم خارخاسک، خارخاسک سبز می‌شود و پیاز سنبل بنشانی، سنبل می‌دهد. (شهری ۱۰۶) ◦ برایش گل‌گاوزبان دم کردم... گل خارخاسک... به خوردش دادم. (هدایت ۸۷)

**خارخسک** xār-xas-ak [= خارخاسک] (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانواده سداب، که

**خارشکر** xār-šekar (ا.) (گیاهی) شکر تیغال (م. ۲) →

**خارشکی** xār-eš-ak-i (ص.، منسوب به خارشک)

۱. مبتلا به خارشک. ← خارشک (م. ۱). ۲.

(گفتگو) دارای میل شدید جنسی: حشری و

خارشکی‌ام می‌خواندند. (← شهری ۱۵۴<sup>۱</sup>)

**خارصینی** xār.sin.i [معر. از فا.: خارچینی] (ا.)

(قد). ۱. (شیمی) نوعی فلز در کتب قدما که

امروزه آن را با پلاتین تطبیق می‌کنند: خارصینی،

جوهری معدنی است از جمله فلزات سبعة. معدن او در

دیار صین. (ابوالقاسم کاشانی ۲۴۰) ۲. نوعی سنگ

سیاه مایل به زرد: سنگی است... لوتش سیاه زرد فام.

آن را می‌گذازند و در قالب‌ها می‌ریزند. آن را هم

خارصینی می‌گویند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۴۰)

**خارق** xāreq [عر.] (ص.، قد). ۱. از هم درنده؛

پاره کننده: چشم او یَنظَر بنور الله شده / پرده‌های چهل

را خارق بُده. (مولوی ۱/۳۳۳) ۲. ویژگی آنچه

برخلاف جریان طبیعی و عادی امور است.

**خارق‌العاده** xār-e-āde (ص.، عادت) خارق‌العاده ↓: این همه

خارق عادات را چگونه می‌کرد؟ تغییرات مقدرات را

چه طور می‌نمود؟ (طالبوف ۲۹۲) ۵ چون این نکته خارق

عادت... بود بر تعجب حاضران... افزود. (قائم مقام ۳۹۵)

**خارق‌العاده** xāreq.o.l:āde [عر.: خارق‌العاده]

(ص.، فراتر از جریان طبیعی و عادی امور:

تماشاچیان احساس می‌کردند که امر خارق‌العاده‌ای دارد

رخ می‌دهد. (علوی ۹۰<sup>۳</sup>) ۵ در سحر و جادو کارهای

خارق‌العاده عجیب می‌کند. (مینوی ۲۷۴<sup>۳</sup>)

**خارک** xār-ak (مصرف. خار، ا.) (گیاهی) ۱. خار

کوچک: آدمی را که خارکی در پای / نرود، طرفه

جانور باشد. (سعدی ۴۸۰<sup>۳</sup>) ۲. خرمای زرد و

خشک: خرک: انگار طعم کال خارک لیلو کام را پُر

می‌کند. (محمود ۱۳۳<sup>۱</sup>)

**خارکش** xār-ke(a)š (ص.، ا.) ۱. (فنی) سنبه‌ای

با نوک باریک و بلند برای درآوردن خار. ←

خار<sup>۱</sup> (م. ۵ و ۶). ۲. حمل‌کننده خار. ← خار<sup>۱</sup>

(م. ۲): ای که بر مرکب تازنده سواری، هش دار / که خر

عاملی که سبب تمایل به خاریدن آن نقطه می‌شود: به علت سوزش و خارش که در پاهایم بود، خوابم نمی‌برد. (اسلامی ندرشن ۱۱۵) ۵ هر که آب نرگس اندر خویشتن مالد، خارش از تن بپزد. (حاسب طبری ۳۴)

**خارچی** (کاری) پیدا کردن (گفتگو)

(مجاز) میل و علاقه به انجام آن پیدا کردن: مانند

زن‌های آبستی که ویار چیزی را می‌کنند، من هم خارش

شاعری پیدا می‌کنم. (جمال‌زاده ۹۵<sup>۸</sup>)

• **دادن** (مصد.،) خاراندن →: آن قدر دستش

را خارش داد که به‌خون افتاد.

• **داشتن** (مصد.،) احساس خارش کردن در

نقطه‌ای از بدن: پشتم خارش دارد.

• **کردن** (مصد.،) خارش (م. ۲) →: حیوانی...

میان انگشت دستم... چسبیده بود... بعد از این که گندم،

خارش زیاد کرد. (حاج سیاح ۲۰۸<sup>۱</sup>)

• **به افتادن** احساس خارش کردن: جای نیش

پشه‌ها به‌خارش افتاده بود.

**خارشتور** xār-šotor (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی،

پایا، و خاردار از خانواده نخود، که از آن،

ترنجبین می‌گیرند و مصرف دارویی دارد: دلو

را پُر می‌کرد و میان خارشترها می‌گشت... و خاربه‌ها را

آب می‌داد. (صفدری: شکوفای ۳۰۷)

**خارشتوی** x-i (ا.) (گیاهی) خارشتور ↑: تنها گیاهی

که گاهی دیده می‌شود، گیاهی است از نوع گون و

خارشتری. (جمال‌زاده ۱۳۶)

**خارشک** xār-ešt-ak [= خارشک] (ا.) (پزشکی)

جرب →: ناخوشی‌های تراخم... و آتشک و

خارشک... به‌جان آنها افتاد. (هدایت ۱۵۶)

**خارش‌دار** xār-eš-dār (ص.،) دارای خارش:

جوش‌های سرخ سوزنده و خارش‌دار را با کافور و گلاب

[بمالند]. (شهری ۲۴۹/۴<sup>۲</sup>)

**خارشک** xār-eš-ak (ا.) (پزشکی) ۱. جرب →.

۲. (گفتگو) میل شدید جنسی: همین خارشک

هفت‌ساله‌تان... شما را آورده بلای جان من کرده، برای

فرار از تنهایی است. (به‌آذین ۲۲۱)

درجلو باله‌های پشتی آنها خارهایی وجود دارد که تعدادشان برحسب جنس جانور تغییر می‌کند.

**خارو** xār-u (ا.) (جانوری) نوعی ماهی خاص جنوب ایران با بدن نقره‌ای و پشت تیره که تیغ‌های فراوان دارد.

**خاره** xāre (ا.) (قد). ۱. (علوم‌زمین) سنگ خارا. ← سنگ □ سنگ خارا: دل‌های ماسخت چون خاره کوه‌هاست. (آقسرائی ۵۶) ○ به کنار شهر، قلعه‌ای بلند بنیادش بر سنگ خاره نهاده‌است. (ناصرخسرو ۷۲) ۲. پتک: زیر نام تو موم گردد و گِل/ تارک خاره و دل سندان. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۹۶) ۳. خارا (ب. ۲) →: مگر جامه‌ای باشد که به‌خلاف خرقة درویشان باشد... مثل عتابی و خاره. (باخرزی ۲۵۶)

**خاره‌در** x-dar[r] (صفه). (قد). ویژگی آنچه یا آن‌که سنگ خاره را می‌شکافد، و به‌مجاز، بسیار قوی و نیرومند: تکاور یکی خاره‌دزی که گفتی/ چو یوز از زمین برجهد، که‌ش جهانی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۹)

**خاریدن** xār-id-an (مصدر، بـ: خار) ۱. ناخن یا چیزی مانند آن را به‌طور متوالی بر جایی از بدن، که دچار خارش شده‌است، کشیدن: هروقت‌که غذای تند می‌خورم، بدنم شروع به خاریدن می‌کند. ۲. (مصدر). خاراندن →: به غم‌خوارگی چون سرانگشت من/ خاردار کس اندر جهان پشت من. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۹) ۳. (قد). کیسه کشیدن بر پوست بدن: گرم‌لوه‌بان را درائشای خاریدن، دست بر آن عضو آمد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۷۳) ۴. (قد). قشو کشیدن بر ستور: هردو خیل آهنکِ حرب کردند و مرکبان را بخاریدند و بمالیدند. (بیغمی ۸۱۴) ○ گفت: بستان شانه پشت خر بخار/ گفت: لاحول ای پدر شرمی بدار. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۵۹/۱) ۵. (قد). خراشیدن و زدودن چیزی از روی چیزی دیگر: چو خاریدند خاک از سنگ خارا/ پدید آمد یکی طاق آشکارا. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۳۲) نیز ← تن □ تن کسی خاریدن.

**خاز** xāz (ا.) (قد). ۱. چرک بدن و لباس: تو خاز

خارکش مسکین در آب‌وگل است. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۲) ۳. (قد). (مجاز) آن‌که رنج و بلا را بر خود هموار می‌کند: با خارکشان نشین که اندر ره سوز/ صد برگ بساخت گل ز یک پشته خار. (ظهیرفاریابی: دیوان ۳۷۶: فرهنگ‌نامه ۷۲۸/۱) ۴. (ا.) (قد). (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: جانا می‌خور که چون گل تازه شکفت/ بلبل ره خارکش کنون خواهد گفت. (عطار<sup>۳</sup> ۲۱۴) **خارکشی** x-i (حامصه). (قد). عمل خارکش: کشیدن خار. ← خارکش (ب. ۲): گل نیز چو در خارکشی افتاده‌ست/ بلبل همه راه خارکش می‌گوید. (عطار<sup>۳</sup> ۲۱۶)

**خارکن** xār-kan (صفه، ا.). ۱. آن‌که کارش کندن خار برای فروش است. ← خار<sup>۱</sup> (ب. ۲): یک پیرمرد خارکنی بود که همه عمرش به خارکنی و زحمت و مرارت گذشته... بود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۱/۱) ○ به گوشه صحرائی به حاجتی برون رفته‌بودم. خارکنی را دیدم پشته‌ای فراهم آورده (سعدی<sup>۳</sup> ۶۸) ۲. (ا.) (قد). (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: سرود خارکن از عندلیب نیست عجب/ که مدتی سروکارش نبود جز با خار. (ظهیرفاریابی: گنج ۵۴/۲)

**خارکنی** x-i (حامصه). عمل و شغل خارکن: پیرمرد... همه عمرش به خارکنی و زحمت و مرارت گذشته... بود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۱/۱)

**خارگیری** xār-gir-i (حامصه). گرفتن خار و خاشاک و کاه و مانند آنها از چیزی و پاک کردن آن: خارگیری چشم.

**خارلنگری** xār-langar-i (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان یک‌ساله یا چندساله از خانواده گاوزبان.



**خارماهی** xār-māhi (ا.) (جانوری) هریک از ماهی‌های کوچکی که فلس واقعی ندارند و

برگزیز از خانواده‌ای به همین نام با میوه‌های قرمز یا زرد رنگ که در تمام زمستان بر شاخه می‌ماند و برگ آن خاصیت دارویی دارد.



**خاست** xāst (بما. خاستن، اِمَص. (قد). ۱)   
 برخاستن از خواب؛ بیدار شدن؛ بیداری: تو مردمی و دولت مردم فضیلت است / تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست. (پروین اعتصامی ۱۵)   
 همی خفتن و خاست با جفت مار / چگونه توان بردن ای شهریار؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۶)   
 ۲. خیزش؛ بعث: بدانند که رستاخیز حق است... و در خاست رستاخیز شک نیست. (مبیدی<sup>۱</sup> ۵/۶۵۶)

**خاستن** x-āst (بما. خاستن، اِمَص. (قد). ۱)   
 برخاستن؛ مبدأ و منشأ؛ حوادث مشابه، خاستگاه‌های متفاوت دارند. (پارسی‌پور ۱۵۰)   
 ریشه و خاستگاه چیزهایی که قرآن آنها را انحراف اعتقادی یا اخلاقی یا عملی می‌خواند، وضع خاصی از روابط اقتصادی است. (مطهری<sup>۱</sup> ۳۸)

**خاستگاه** x-gāh (ا. ۱) محل برخاستن؛ مبدأ و منشأ؛ حوادث مشابه، خاستگاه‌های متفاوت دارند. (پارسی‌پور ۱۵۰)   
 ریشه و خاستگاه چیزهایی که قرآن آنها را انحراف اعتقادی یا اخلاقی یا عملی می‌خواند، وضع خاصی از روابط اقتصادی است. (مطهری<sup>۱</sup> ۳۸)

**خاستن** xāst-an (مَص. (بما. خیزن) (قد). ۱)   
 آمدن؛ ظاهر شدن؛ به وجود آمدن؛ در مکه بودم، مرا عزیمت سفر خاست. (جامی<sup>۸</sup> ۱۶۴)   
 مردکی را چشم‌درد خاست. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۰)   
 ۲. به پا خاستن؛ بلند شدن؛ برخاستن: ز خون دیده من رُست لاله در صحرا / ز تَف دود دلم خاست ابر بر گردون. (فطران ۳۳۱)   
 ۳. رویدن؛ رُستن: سنبُل ز کمند غنبرین فام که خاست / سوری ز عذار لاله گون که دمید؟ (عاشق گنج ۱۴۲/۳)   
 ۴. (مجاز) پرورش یافتن: اقتضای ادوار فلکی در آن میلاد چنان یافتند که نشوونمای او در غربت باشد و مؤدب و مردانه خیزد و وارث مُلک شود.

غصه و غم از لباس عیش رهی / به آب لطف و به صابون التفات بشوی. (بدیع سیفی: جهادگیری ۱/۲۹۵)   
 ۲. پارچه کتانی: ز روی کسوت اگر چند امتیازی نیست / ولیک اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز. (ابن‌یمین ۱۱۱)   
 ۳. سنگ پا: ز آرزوی پای‌بوس شهریار / داشتم روی دژم چون سنگ خاز. (نزاری قهستانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**خازن** xāzen [عر. (ا. ۱)]   
 ۱. (برق) وسیله ذخیره‌کننده الکتریسیته ساکن که رایج‌ترین نوع آن از دو ورقه نازک فلزی تشکیل شده که بین آنها لایه عایقی قرار گرفته است. ۲. (ص. (قد). خزانۀ دار → هم‌شهری نکته‌دان و شیرین‌سخنشان... الحق خازن گنج حکمت است. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۴۸)   
 صواب آن است که از خازنان نسخه‌ای خواسته آید به خرج‌ها که کرده‌اند و آن را به دیوان عرض فرستاده شود. (بیهقی<sup>۲</sup> ۱۷۶)   
 ۳. (ص. (ا. ۱) (قد). نگهبان؛ محافظ: حلقه توبه گر امروز چو زهاد زَم / خازن می‌کده فردا نکند در بازم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۰)   
 ۴. (قد). سرپرست کتاب‌خانه: افرادی که به عنوان کتاب‌دار، یا خازن و کلاتر کتاب‌داران، یا مشرف انتصاب می‌شده‌اند، صاحب فضل و کمال بوده‌اند. [مابل‌هری: کتاب‌آرایی ۷۶۰]

**خازنی** x-ī [عر. فا. (حامص. (قد). ۱) عمل خازن (م. ۲): خزانۀ‌داری: آن‌که خازنی را شاید، حاجبی مده، که هرکاری به هرکسی نتوان داد. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۲۳۰)   
 ۲. نگهبانی؛ تصدی: به ریاست خلوت همایونی و خازنی مَهر... مبارک سرافراز و منصوب شدند. (افضل‌الملک ۳۸)   
 ۳. کتاب‌داری یا سرپرستی کتاب‌خانه: خازنی کتاب‌خانه آن مدرسه در این‌موقع با... خطیب تبریزی بود. (مبنوی<sup>۲</sup> ۲۲۲)   
 گویند چون از ساختن نظامیه فارغ شد، خازنی دارالکتب به شیخ‌ابوزکریا خطیب تبریزی داد. (هندوشاه: گنجینه ۱۶۵/۴)

**خازه** xāze (ا. ۱) (قد). گلی که برای مالیدن به دیوار به عمل آمده باشد: گلش از آب رحمت خازه گردان / دلش از باد قربت تازه گردان. (ضیای‌نخشبی: جهادگیری ۱/۲۹۵)

**خاس** xās (ا. ۱) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و

و فروتنی؛ فروتنانه؛ تعزیت خاشعانه خود را...  
معروض می‌دارند. (محنت‌السلطنه: افضل‌الملک ۱۴)  
**خاشک** xāš-ak (ا.) (قد.) وسایل متفرقه؛  
خرده‌ریز. ← خاشک‌دان.

**خاشک‌دان** x.-dān (ا.) (قد.) توبره یا  
صندوقچه‌ای که در آن، وسایل خرده‌ریز  
می‌گذاشته‌اند: اسبی بیاورد و خاشک‌دان طعام و  
مظهرهٔ آب. (ارجانی ۸۴/۵) ای خاشک‌دانت  
سقف ازرق/ وی شادروانت چرخ اطلس.  
(جمال‌الدین عبدالرزاق ۸)

**خاشه** xāš-e (ا.) (قد.) خاشاک → کمتر از آبی بود  
صد خاشه آید در دهانت/ تا خوری از کوزه‌ای یک  
شریت آب خوش‌گوار. (عطار ۷۷۶)  
**خاشه‌روب** x.-rub (صفا، ا.) (قد.) آن‌که  
کوی و پرزن را جارو می‌کرده‌است؛ رفتگر:  
خاشه‌روبی بود سرگردان راه/ خاشه می‌رفتی همه در  
کوی شاه. (عطار ۳۷۲)

**خاص** xāš[s] (عر: خاص) (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه  
از همانند خود متمایز و متفاوت است؛  
مخصوص: آدم خاصی است، هیچ‌وقت کمک کسی را  
قبول نمی‌کند. روح او... با طبیعت آمیزگاری و هم‌دردی  
خاص می‌یابد. (زرین‌کوب ۶۱) ۲. آب را با هر نباتی  
ملاقاتی خاص هست، و طریق خاص هست، و رویی  
خاص هست. (نسفی ۲۸۲) ۳. مربوط و متعلق به  
یک فرد، یک چیز، یا یک گروه؛ انحصاری:  
این غذای کمکی، خاص کودکان بالای شش ماه است. ۴.  
عادت خاص او این بود که همیشه بعد از شام قدم بزند. ۵.  
جامهٔ عماري شتران و نمدزین اسپان بوقلمون بافتند  
به‌جهت خاص سلطان. (ناصرخسرو ۶۶۲) ۶. برگزیده  
و منتخب به‌علت خوبی و ارزش: میل آن داری  
که به سلک رندان منسلک شوی و به حلقهٔ خاصان  
درآیی، یعنی آدم شوی؟ (میرزا حبیب ۱۱۸) ۷. آن هر سه  
گوهر پاک، میراث فرزندان خاص آدمند. (افلاکی ۲۳۱)  
۸. معین؛ مشخص: این جوان از ساکنین این محله  
نیوده و برای قصد و نیت خاصی بدان‌جا آمده‌است.  
(مشفق‌کاظمی ۱۰) ۹. (تصوف) برگزیده و مقرب

(شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۷/۳) ۵. (مجاز) تولید  
شدن؛ به‌عمل آمدن: فامه شهری است در ولایت  
شام، آن‌جا میوهٔ بسیار خیزد. (ابن‌فندق ۱۲۷) ۶. صادر  
شدن؛ شوش، شهری است تونگر و جای بازرگانان و  
بارکدهٔ خوزستان است و از وی جامه و عمامهٔ خز خیزد.  
(حدود العالم ۱۳۹) ۷. ظهور کردن: شیخ الاسلام گفت  
که: پس از او از بلخ هیچ صوفی نخواست. (خواجہ عبدالله ۱)  
۸. زایل شدن؛ ازبین رفتن. ← برخاستن  
(م. ۱۰).

**خاسته** xāst-e (صفا، از خاستن) (قد.) ۱.  
قدکشیده؛ بالیده: که یوسف چو بالین شد و خاسته/  
چو بت‌خانهٔ چین شد آراسته. (شمسی ۹: یوسف‌وزلیخا:  
لغت‌نامه ۱) ۲. برجسته و متورم: اگر آماش خونی  
بود، نشان وی آن بود که رنگ روی سرخ بود و رگ‌های  
وی خاسته بود. (اخوینی ۲۳۴) ۳. ساخت صفت  
مفعولی درمعنای صفت فاعلی.  
**خاسر** xāser (عر: [ص.]) (قد.) آن‌که دچار زیان و  
ضرر شده‌است؛ زیان‌کار؛ متضرر: نگر! به قول  
ایشان کار نکنی که آن‌گاه خاسر دوجهان باشی.  
(احمدجام ۸۳) نیز ← خایب.

**خاسراً** xāser.an (عر: [ق.]) (قد.) ← خائباً خاسراً.  
**خاش** xāš (ا.) (قد.) خاشاک ↓.

**خاشاک** x.-āk (ا.) ریزهٔ چوب، کاه، علف، و  
مانند آنها: من نادان نیز دریافته‌ام که کاه و خاشاک  
درویز سر آدمی که با خدا باشد، حکم بالین اطلس را دارد.  
(جمال‌زاده ۵۲) ۱۷. مغربی خاشاک بود و موج او را  
درو بود/ از سر ره زان‌که بود از بود او ناپاک راه.  
(مغربی ۳۴۳)

**خاشع** xāš-e' (عر: [ص.]) ۱. متواضع؛ فروتن:  
شخص به‌نظر دقت نگردد همه را به‌سوی [خداوند]... خاشع  
و راجع ببیند. (شوشتری ۳۴۵) ۲. اندر عین فنا زیان‌ش به  
حق ناطق شود و تن خاشع و خاضع گردد. (بخارایی ۶۷)  
۳. خداترس؛ پرهیزکار: خاشع، آن بود که داند که  
چه کند، و چه خواند و کجا استاده‌است، و خدمت که  
می‌کند... (احمدجام ۱۳۶)

**خاشعانه** x.-āne (عرفا، [ص.]) (قد.) از روی خشوع

خاصّ الخاصّ [ص.] ۱. (قد.) بسیار مقرب و نزدیک: امیدوارم که قدرشناس از آب درآید و از جان‌نارهای خاص‌الخاص باشد. (جمال‌زاده ۱۱/۶۸) ۵ ترفع مکان یکی... از بندگان خاص‌الخاص به طوایف اشراف و خواص نماید. (نخجوانی ۴۰۰/۲) ۲. (قد.) خاص؛ مخصوص؛ ویژه: هزار بار زیاده از حوصله خویش مشمول عنایت خاص‌الخاص گردید. (لودی ۱۰۵) ۳. (ص.) ۱. (تصوف) آن‌که در سلوک عرفانی به مقام کشف و شهود رسیده و علمش مستند به شهود باشد: معرفت شهودی، معرفت خاص‌الخاص است، که خلاصه موجودات و زبده کایناتند. (نجم‌رازی ۱۲۰)

**خاص بک، خاصیک** xās-bak [عر. تر.] (ا.) (قد.) آن‌که مقرب درگاه پادشاه و پیوسته همراه اوست: ورزآن‌که سزیدیت به شمس‌الحق تبریز/ واللّه که شما خاص‌یک روز سزایید. (مولوی ۶۹/۲) ۲ نیم‌شب برخاست و پوستینی به سر درکشید و موی بیرون کرد تا کسی وی را نشناسد، و جمله خاص‌بکان و غلامان و حاشیه‌خفته بودند. (محمدبن‌منور ۱۸۲)

**خاصره** xāsere [عر.: خاصره] (ا.) (جانوری) ← استخوان ۵ استخوان خاصره. ← لگن ۵ لگن خاصره: دخترک افلیج... دو پای خشک‌شده‌اش از خاصره رابه‌دنایش می‌کشید. (شهری ۳۴۳/۱۲)

**خاصگی** xās[s]e-gi [عر. فا.] (ص.) (ا.) (قد.) ۱. ندیم، مصاحب، و محرم پادشاه؛ مقرب: اما شاه‌سور حکم کرد تا شاه‌اسد با جمعی از خاصگیان به شهر رفتند. (بینمی ۸۱۴) ۵ کار به جایی رسید که از جمله خاصگیان شیر، از شزبه نزدیک‌تر، هیچ‌کس نبود. (بخاری ۸۴) ۲. مقرب درگاه خداوند: پس هرکه دعوی خاصگی می‌کند، و به‌جز یاد او راحت یابد، و مهر دنیا یک‌دوره در دل وی جای گیرد، او در دعوی خویش صادق نیست. (احمدجام ۱۳۶) ۵ خاصگیان او از یک‌جا می‌شنوند و به یک‌جا می‌نگرند. (خواججه‌عبدالله ۱۰۶) ۳. مخصوص سلطان یا حاکم: در روز مهمانی خود نُه رأس اسب پیش‌کش نماید که سه اسب خاصگی باشد. (نامه‌شاه‌طهماسب صفوی به حاکم خرابان: یادگار

درگاه خداوند: دی و فردا و امروز به‌تذیک عام سه روز باشد و به‌تذیک خاص سه ساعت و به‌تذیک خاص‌الخاص سه نفس: یکی ماضی، یکی مستقبل، یکی حال. (اقبال‌شاه ۱۰۳) ۴. (دیوانی) متعلق یا مخصوص به پادشاه یا حاکم یا اعطاشده از طرف آنان: سلطان رسول ابوعلی را بعد از نوازش بسیار، خلعت خاص پوشانید، بازگردانید. (نخجوانی ۲۲۷/۱) ۵. امیر... از نمازگاه شهر راه بثافت با فوجی از غلامان خاص و به کرانه شهر بگذشت. (بیهقی ۱/۵۹۱) ۷. (دیوانی) ویژگی املاک متعلق به پادشاه یا حاکم. ← ۵ خاص کردن. ۸. (منطق) ویژگی امری که نسبت به امر دیگر محدودتر است، مثل انسان نسبت به حیوان. ۹. (ادبی) ← اسم ۵ اسم خاص.

**۵ گردن (مص. م.)** ۱. (قد.) بر دیگران برتری دادن و ممتاز گرداندن: حکمت محض است اگر لطف جهان‌آفرین/ خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را. (سمعی ۵۵۲) ۲. (دیوانی) مصادره کردن املاک و اموال، و آنها را در تملک پادشاه یا حاکم درآوردن: او را... محبوس گردانیدند و ضیاع و اسباب او خاص کردند. (جرفادقانی ۳۵۷)

**۵ و خرجی** (قد.) ← خاصه ۵ خاصه و خرجی (م. ۲): از خزاین کسوت‌های خاص و خرجی با آکیاس آکنده به دینار... بفرستاد. (جوینی ۱۵۰/۲) ۵ **و وعام** (مجاز) همه مردم از افراد برگزیده و عادی: به علت تحریر نادرست و بی‌اندام تاج‌حد مورد طعنه و مضحکه خاص و وعامند. (اقبال ۴۶۲) ۵ آن پیشینه علم که وی گفت، علم توبت بُود که خاص و وعام قبول کنند. (خواججه‌عبدالله ۱۳)

**۵ با سه گرفتن** ۵ خاص کردن (م. ۲): در هر شهری از شهرهای عراق و امهات بلاد، ضیاع و ضریبه با خاص گرفت و از آن عهد باز، سنجر سلطان اعظم شد. (راوندی ۱۷۱) ۵ هر دیهی که منزل‌گاه است و حوالی آن اگر در اقطاع است، با خاص باید گرفتن. (نظام‌الملک ۲)

(۱۵۵)

**خاص الخاص** xās[s].o.l.xās[s] [عر.:



(۱۶/۱/۲)

**خاصه** xāssat.an [ع.ر.] (ق.د.) (قد.) مخصوصاً؛ بایدخاصه این قاتل در اسرع وقت دستگیر... گردد. (شهری<sup>۲</sup>

(۳۹۶/۱)

**خاصه** xās[s]e [ع.ر.: خاصه] (ق.د.) ۱. مخصوصاً؛به ویژه؛ برای شناسایی هرچیز، خاصه اگر ترکیبی ابداعی باشد... فهم تحلیلی لازم است. (زرین کوب<sup>۱۹۳</sup>) ○ رقص بر شعر تر و نالئه نی خوش باشد / خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند. (حافظ<sup>۱۲۵</sup>) ۲. (صد.)مخصوص؛ خاص؛ غذای خاصه‌اش از جوجه مرغ‌های سه روز بوده که جهش آمده می‌ساختند. (شهری<sup>۲</sup> ۹۵/۱) ○ نفرد، خاصه ذات کردگار احد... است.(شوشتری<sup>۳۷۳</sup>) ۳. دارای کیفیت خوب؛ مرغوب؛ سعدالسلطنه ناهار و شام خوب می‌داد، نان خاصه و خورش متعدد می‌داد. (حاج سیاح<sup>۳۸۱</sup>) ۴.(دیوانی) مقرب پادشاه یا شخصی بزرگ؛ ندیم و محرم و ملازم؛ در دل خود بر تو گشاده داریم و تو را از خاصگان و نزدیکان خود شماریم. (بخاری<sup>۸۴</sup>) ○ امیر، روز یکشنبه... به دره گز رفت به شکار با خاصگان و ندیمان و مطریان. (بیهقی<sup>۶۴۷</sup>) ۵. (دیوانی) متعلق یا مخصوص به پادشاه یا حاکم. نیز ← خاص(م.۶): نه تنها در دربار خلافت، فرمانده پاسبانان خاصه خلیفه بود، بلکه حکمرانی برخی از نواحی ایران را هم به او می‌سپردند. (نفسی<sup>۴۷۰</sup>) ○ در این وقت پنجاه سراسب خاصه را... آن‌جا فرستاده‌ایم. (نخجوانی<sup>۳۷۳/۱</sup>) ○ پسامیر برخاست، به سراپچه خاصه رفت و جامه بگردانید. (بیهقی<sup>۶۵۶</sup>) ۶. (دیوانی) ویژگی املاک متعلق به پادشاه یا حاکم؛ خالصه؛ از جمله وجوهی که درمقاطعه و اهتمام اوست، فلان دیه و باغ را جهت خاصه آن جناب در بیع آرد و بها از آن وجوه ادا کند. (نخجوانی<sup>۱۵۴/۲</sup>) ۷. (تصوف) برگزیده و مقرب درگاه خداوند. نیز ← خاص (م.۵): خاقانیا هنوز نه‌ایخاصه خدای / با خاصگان مگو که مجارا برآورم. (خاقانی<sup>۲۴۶</sup>) ○ معرفت خاص، آن است که در کتاب عزیز خویش بیان فرمود... این آن خاصگان است و آن آنعام. (احمد جام<sup>۲۶</sup>) ۸. (قد.) برگزیده و برتر؛ مق. (م.۵)عامه: خداوند جهان... به عین عنایت نظر کرده‌است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده، لاجرم کافه انام، خاصه و عوام، به محبت گراییده‌اند. (سعدی<sup>۵۱۲</sup>)۹. (ا.) کنیز: اتفاقاً خاصه‌ای داشت... نازنینی بسیار مقبول و صاحب جمال بود. (عالم‌آرای صفوی<sup>۱۲۹</sup>) ۱۰. (قد.) درآمد، عایدی، یا ثروت و پول اختصاصی؛ ده‌هزار عدد از خاصه خود به عمارت آنبرج‌ها صرف کردم. (آق‌سرای<sup>۳۰۴</sup>) ۱۱. (صد.) (قد.) (ادیان) شیعه؛ مق. عامه (= سنی). ۱۲. (ا.) (منطق) امری که اختصاص به شیء یا موجودی معین دارد، مانند کاتب بودن نسبت به انسان؛ تا طیب، منطق نداند و جنس و نوع نشناسد، در میانفصل و خاصه و عَرْض فرق نتواند کرد. (نظامی عروضی<sup>۱۰۷</sup>)❧ ~ و خرچی ۱. (گفتگو) (مجاز) تبعیض؛ این همه خاصه و خرچی برای چه؟ (جمال‌زاده<sup>۵۴</sup>) ۲. آنچه مخصوص (پادشاه) است، و آنچه معمولی و عمومی است، و به مجاز، خوب بود؛ فراهم آورده عمر، از خاصه و خرچی... رهاکرد. (زیدری<sup>۲۳</sup>)❧ ~ و خرچی ۱. (گفتگو) (مجاز) تبعیض؛ این همه خاصه و خرچی برای چه؟ (جمال‌زاده<sup>۵۴</sup>) ۲. آنچه مخصوص (پادشاه) است، و آنچه معمولی و عمومی است، و به مجاز، خوب بود؛ فراهم آورده عمر، از خاصه و خرچی... رهاکرد. (زیدری<sup>۲۳</sup>)**خاصه بخشی** x-baxš-i [ع.ر.فا.] (حامص.)

❧ ~ کردن (مص.م.) به فرد یا گروه معینی چیزی را بخشیدن؛ همه زمین‌های این منطقه را خاصه بخشی کرده‌اند.

**خاصه تراش** xās[s]e-tarāš [ع.ر.فا.] (صف.) (ا.)(قد.) (سلمانی) مخصوص پادشاه یا حاکم؛ عده همراهان هم یا قهوه‌چی و خاصه تراش به همه جهت نوزده نفر بیش‌تر نبوده‌اند. (مستوفی<sup>۱۴۶/۱</sup>) ○ خاصه تراش، شغل او سر تراشی و دلای پادشاه در حمام مختص او، وریش سفید عمده حمام‌ها و دلاک‌ها بود. (رفیعا<sup>۵۵۰</sup>)**خاصه خرچی** xās[s]e-xarj-i [ع.ر.فا.] (حامص.)

(گفتگو) (مجاز) خرج بیش‌ازحد؛ ول خرچی؛ بالاخره با این خاصه خرچی‌ها تمام ثروت پدرش را به باد داد. نیز ← خاصه ❧ خاصه و خرچی.

❧ ~ کردن (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) خرج کردن بیش‌ازحد؛ ول خرچی کردن؛ نه پولی، نه

□ هم‌دمی، کسی هم نبود برایم از این خاصه‌خرجی‌ها بکند.  
 (← مخمل‌باف ۱۳۱) □ چه مرگتان گرفته که این‌جور  
 برایش خاصه‌خرجی می‌کنید؟! (شاملو ۳۴۵) نیز ←  
 خاصه □ خاصه و خرجی.

**خاصی** xās[s]-i [ع.فا.]. (ص.د.، منسوب به خاص)  
 (قد.) ۱. متعلق به خواص، و به‌مجاز، برگزیده  
 و خوب؛ مق. عامی: عطای تو برآورده‌ست خاصی  
 را و علمی را/ چو نام تو یمنی و امینی و نظامی را.  
 (فرخی<sup>۱</sup> ۴۲۰) ۲. (حاص.د.) خاص بودن؛  
 خصوصیت داشتن؛ مقرب بودن: زید از سر  
 محرمی و خاصی/ بُرده زمین عمرو عاصی. (نظامی<sup>۲</sup>  
 ۲۴۲)

**خاصیت** xās[s].iy[y]at [ع.ر.: خاصِیَة] (ا.). ۱.  
 صفت یا مجموعه صفت‌هایی که مخصوص  
 به هر موجود است؛ ویژگی هر پدیده:  
 درخت‌هایی هستند که... خاصیت شیشه عکاسی را دارند.  
 (هدایت<sup>۲</sup> ۸۶) □ خاصیت آفتاب، آن است که چیزها را به  
 عکس گرم کند. (نظامی عروضی<sup>۳</sup> ۸) ۲. بهره و فایده؛  
 اثر: راوی آن روایات چگونه آنها را نقل کرده، و آیا  
 توانسته است به‌قسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس  
 جای‌گیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم،  
 ببخشد؟ (فروغی<sup>۳</sup> ۹۹) ۳. (إص.د.) (قد.) خاص  
 بودن؛ خصوصیت داشتن: خصوص همه خواص  
 اندر جنب خاصیت مصطفی... عموم است.  
 (مستملی بخاری: شرح تهر ۹۰۴)

□ **خاصیت** xāter [ع.ر.]. (ا.). ۱. ذهن؛ ضمیر: به‌تقص  
 رهایی بخشیدن خاطر از چنگال اندیشه‌های نامیمن،  
 به‌فکر خریدن چند جلد کتاب افتادم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۴۵)  
 بهترین وجه سخن‌سرایی، آن است که گفتار را در خاطر  
 خویش تهیه کرده، آماده سازند. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۳) ۲.  
 تعبیری احترام‌آمیز از ذهن یا ذهنیت شخصی  
 محترم: خاطر اقدس همایونی در اصلاح اخلاق جمیع  
 امور جزئیة آسوده باشد. (افضل‌الملک ۲۵۲) □ خاطر  
 خسروانی مایل است که انتظام ولایات و آسودگی رعایا  
 را برای‌الین مشاهده [فرماید.] (وقایع‌اتفاقیه ۴۵) ۳. آن  
 بخش از ضمیر که مرکز عواطف است؛ دل:  
 صفای خاطر و توکل تو است که... مرا... بدین‌جا

□ **خاصیت** xāter [ع.ر.]. (ا.). ۱. ذهن؛ ضمیر: به‌تقص  
 رهایی بخشیدن خاطر از چنگال اندیشه‌های نامیمن،  
 به‌فکر خریدن چند جلد کتاب افتادم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۴۵)  
 بهترین وجه سخن‌سرایی، آن است که گفتار را در خاطر  
 خویش تهیه کرده، آماده سازند. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۳) ۲.  
 تعبیری احترام‌آمیز از ذهن یا ذهنیت شخصی  
 محترم: خاطر اقدس همایونی در اصلاح اخلاق جمیع  
 امور جزئیة آسوده باشد. (افضل‌الملک ۲۵۲) □ خاطر  
 خسروانی مایل است که انتظام ولایات و آسودگی رعایا  
 را برای‌الین مشاهده [فرماید.] (وقایع‌اتفاقیه ۴۵) ۳. آن  
 بخش از ضمیر که مرکز عواطف است؛ دل:  
 صفای خاطر و توکل تو است که... مرا... بدین‌جا

□ **خاصیت** xāter [ع.ر.]. (ا.). ۱. ذهن؛ ضمیر: به‌تقص  
 رهایی بخشیدن خاطر از چنگال اندیشه‌های نامیمن،  
 به‌فکر خریدن چند جلد کتاب افتادم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۴۵)  
 بهترین وجه سخن‌سرایی، آن است که گفتار را در خاطر  
 خویش تهیه کرده، آماده سازند. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۳) ۲.  
 تعبیری احترام‌آمیز از ذهن یا ذهنیت شخصی  
 محترم: خاطر اقدس همایونی در اصلاح اخلاق جمیع  
 امور جزئیة آسوده باشد. (افضل‌الملک ۲۵۲) □ خاطر  
 خسروانی مایل است که انتظام ولایات و آسودگی رعایا  
 را برای‌الین مشاهده [فرماید.] (وقایع‌اتفاقیه ۴۵) ۳. آن  
 بخش از ضمیر که مرکز عواطف است؛ دل:  
 صفای خاطر و توکل تو است که... مرا... بدین‌جا

جان و خاطر با تو دارم روز و شب / نقش بر دل نام بر  
انگشتی. (سعدی ۵۸۹<sup>۴</sup>)

□ **به کسی دادن** (قد). (مجاز) دل به او بستن؛  
مهر ورزیدن به او: به هیچ یار مده خاطر و به هیچ  
دیوار / که بزوبهر فراخ است و آدمی بسیار. (سعدی<sup>۴</sup>  
۷۰۱)

□ **به کسی سپردن** (قد). (مجاز) دل بستن به  
او؛ علاقه مند شدن به او: گرت هزار بدیع الجمال  
پیش آید / ببین و بگذر و خاطر به هیچ کس مسپار.  
(سعدی<sup>۴</sup> ۷۰۱)

□ **به کسی کردن** (قد). (مجاز) توجه کردن و  
دل بستن به او: بستم از جهانیان بر دل تنگ من  
دری / تا نکم به هیچ کس گوشه چشم و خاطری.  
(سعدی<sup>۴</sup> ۵۹۰)

□ **به کسی کشیدن** (قد). (مجاز) به یاد او بودن:  
چند روز است که خاطر ما به تو می کشید، دانستم که تو  
را کاری افتاده است. (جامی<sup>۸</sup> ۳۶۷) گفتیم به گوشه ای  
بنشینم ولی دلم / نشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست.  
(سعدی<sup>۴</sup> ۳۸۸)

□ **پیش کسی داشتن** (قد). (مجاز) مهر ورزیدن  
به او: میان عاشقان صاحب نظر نیست / که خاطر پیش  
منظوری ندارد. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۷۴)

□ **خطیر (شریف، عاطر، مبارک، ...)**  
(احترام آمیز) خاطر (بر. ۲): چنان که خاطر شریف  
مستحضر است، در هر قطری از اقطار... نایقه ای در  
آسمان فضل و کمال ظهور می کند. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۰۹)  
وقتی این نوع افکار غم افزا بر خاطر عاطر رفیق هنرور ما  
راه می یافت، آه از نهادش برمی آمد. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۲۳)  
□ نامه... فرمان دار نظامی طهران به... نخست وزیر، برای  
استحضار خاطر خطیر... نقل می شود. (مصدق<sup>۲</sup> ۲۸۰) من  
که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطف ها می کنی ای  
خاک درت تاج سرم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۴)

□ **سه فاقو ذهن کند** (معمولاً در مقام تواضع  
گفته می شود): سالیان دراز بود که خاطر فاتر، خیال  
ترتیب و طبع روزنامه و به قدر قوه عاجزانه تصور تقدیم  
این خدمت ناچیز را می نمود. (روزنامه اصفهان: از صباتانیا

فرستاده است. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۴) حاصل نشود رضای  
سلطان / تا خاطر پندگان نجویی. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۴) ۴.  
حافظه؛ یاد: احساسات مردم طهران در روز سیام  
تیر هنوز از خاطرها نرفته. (مصدق<sup>۲</sup> ۲۵۰) ما را تو به  
خاطری همه روز / یک روز تو نیز یاد ما کن. (سعدی<sup>۳</sup>  
۵۸۵) ۵. اندیشه؛ فکر: اکنون شما جمله رأی ها  
به هم آرید و خاطرها به هم برگمارید که تا... چاره این  
واقعہ چگونه می باید ساخت. (بخاری ۱۷۶) ۶. (قد).  
عزم؛ اراده؛ قصد؛ میل: حضرت صاحب قرانی  
دانست که او خاطر بیرون آمدن ندارد. (ظفرنامه علی یزدی:  
لفت نامه<sup>۱</sup>) ۷. خاطر اسکندریه دارم، که هوایی خوش است.  
(سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۷) ۷. (قد). طبع و قریحه شاعری:  
خاطرم وصف او ندادند گفت / گرچه هر چند گاه می گوید.  
(خاقانی ۱۶۶) ۸. اندر آن وقت مرا در خدمت پادشاه طبعی  
بود فیاض و خاطری وهاج. (نظامی عروضی ۸۵) ۸.  
(تصوف) توجه قلبی و معنوی مراد نسبت به  
مرید: روزی شیخ ریحان را گفتم: خاطری با من می دارا  
گفت: مادام که این سر درست است، مترس، و اشارت به  
سر خود کرد. (جامی<sup>۸</sup> ۵۸۲) ۹. [آن که مرا] گفت:  
از آن چاکه همت درویشان است، و صدق معاملات ایشان،  
خاطری همراهِ ما کن که از دشمن صعب اندیشناکم.  
(سعدی<sup>۲</sup> ۶۶) ۹. (تصوف) آنچه بدون تفکر بر  
قلب وارد شود و بر چهار قسم است: ربانی،  
ملکی، نفسانی، و شیطانی: متهم داشتن خاطره ای  
خود مگر آنچه موافق حق باشد. (جامی<sup>۸</sup> ۲۷۴) ۱۰. چون  
خاطری رحمانی درآمد، در تمشیت چیزی در آن تعجیل  
باید کرد. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۹۱) ۱۱. ابوالحسن... اندر  
طهارت جای بود، مریدی را آواز داد که: بپراهن من بگیر  
و به درویش ده. گفت: چرا صبر نکردی تا بیرون آمدم؟  
گفت: ترسیدم که خاطری دیگر اندر آید که از آن منع کند.  
(غزالی ۱۷۹/۲)

□ **سه از کسی (چیزی) برداشتن** (قد). (مجاز)  
از فکر او (آن) بیرون آمدن؛ قطع علاقه کردن  
از او (آن): خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو / چون  
تو را گشتم، تو خود خاطر ز ما برداشتی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۰۸)  
□ **به کسی داشتن** (قد). (مجاز) به یاد او بودن:

۲۷/۲) و ورقی چند از ملتقطات اکابر نه از مستنبطات خاطر فاتر... در حل مشکلات... سواد کرده شده است. (جامی: گنجینه ۶۹/۶)

□ [در] کسی بودن (احترام آمیز) دریاد او بودن؛ به یاد داشتن او: درخاطران هست که... □ آیا خاطرتان هست...؟ (جمالزاده ۱۷/۹۶)

□ کسی جمع بودن (گفتگو) (مجاز) مطمئن بودن او؛ اطمینان داشتن او: خودش پیدایش می شود، خاطرتان جمع باشد. هیچ جا را ندارد برود. (← میرصادقی ۳۸/۲) □ خاطرت جمع باشد که به زودی به مقام وزارت و صدارت خواهی رسید. (جمالزاده ۱۱/۷۲)

□ کسی جمع شدن (گفتگو) (مجاز) مطمئن شدن: وقتی خاطرش جمع شد که او دیگر تلفن نمی کند، از خانه بیرون رفت. □ اگر از بی گناهی او خاطرم جمع شد، قضیه را قبول می کنم. (مینوی ۳/۲۱۷)

□ کسی را بودن (قد). (مجاز) ← دل □ دل کسی را بردن: خاطر عام برده ای، خون خواص خورده ای / ما همه صید کرده ای، خود ز کمند جسته ای. (سعدی ۳/۵۹۳)

□ کسی را جستن (قد). (مجاز) موافق آرزوی او عمل کردن: در بهاران خاطر بلبل بجو تا در خزان / بی نوایی کم کنی ای باغ و بستان کسی. (صائب ۱/۳۲۵۷) □ کسی را خواستن (مجاز) او را دوست داشتن: ببینید چه قدر خاطر طاهره را می خواهم که آمده ام مهری را تحویل پدر تنی اش بدهم. (علوی ۳/۳۱) □ سلطان بایزید خاطر هردو را بسیار می خواست. (عالم آرای صفوی ۱۵۰)

□ کسی را شوراندن (قد). (مجاز) او را آشفته و پریشان کردن: هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی / از این طرف که منم هم چنان صفایی هست. (سعدی ۳/۳۸۹)

□ کسی را نگاه داشتن (قد). (مجاز) مراعات حال او را کردن: ... / شکر خدا که خاطر ما را نگاه داشت. (محمد اشرف: آندراج)

□ کسی عزیز بودن (گفتگو) (مجاز) مورد علاقه و توجه بودن او: ملوس خاتم! خاطرت خیلی

عزیز است که ملمان تو را فرستاده است! (میرصادقی ۹۰)

□ از کسی گذشتن چیزی به فکر و ذهن او رسیدن آن؛ خطوط کردن آن به ذهن او: راستی آن است که این عزیمت بارها از خاطرم گذشته است. (خانلری ۲۸۸)

□ برای کسی (گفتگو) برای: آیا هر نویسنده و شاعری... برای خاطر مردم و خوانندگانی نیست که چیز می نویسد و شعر می گوید؟ (جمالزاده ۱۸/ط)

□ به کسی ۱. برای: این همه راه را به خاطر دیدن شما آمده ام. ۲. به دلیل؛ به سبب؛ به علت؛ به خاطر شیطنت از کلاس اخراج شد. □ مسابقه به خاطر بارندگی برگزار نشد.

□ به کسی آمدن به یاد آمدن؛ به ذهن رسیدن: دعوت رحمت به خاطر آمد و خبر حرکت را به او نوشتم. (جمالزاده ۱۸/۸)

□ به کسی آوردن به یاد آوردن: یک بار دیگر کوشش کرد، شاید بتواند چیزی به خاطر بیاورد، ولی فایده نداشت. (آل احمد ۴/۱۶۱)

□ به کسی داشتن به یاد داشتن: هیچ کس چنین چیزی را به خاطر ندارد که علف به این گرانی باشد. (غفاری ۲۶۷) □ اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم. (حافظ ۱/۲۵۵)

□ به کسی سپردن در حافظه نگاه داشتن؛ در یاد حفظ کردن: آیا ضبط صحیح هزار کلمه و به خاطر سپردن آن... کار دشواری است؟ (افیا ۲/۵۰)

□ به کسی آوردن به یاد او آوردن؛ یادآوری کردن به او: به خاطر آمد آورد که حاضر است دوربین را به بیست تومان بخرد. (آل احمد ۴/۱۸۶)

□ به کسی رسیدن به ذهن او خطوط کردن؛ به یاد او آمدن: غارت خانه قائم مقام در تبریز به علت کم بودن به خاطر می رسید. (مصدق ۱۰۰)

□ به کسی گذشتن به فکر او خطوط کردن؛ به ذهن او رسیدن: می خواهد با نخستین کلماتی که به خاطرش می گذرد، کار خود را بگذراند و صفحه را به پایان برساند. (خانلری ۳۴۳) □ به خاطر غزلی

سوزناک می‌گذرد/... (سعدی<sup>۴</sup> ۷۲۵).

به ~ ماندن در یاد ماندن: تنها دستی به خاطر مانده‌است و برق حلقه‌ای. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۴۵)

دور ~ آمدن به خاطر آمدن →: در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی / باز در خاطر امده که متاعی ست حقیر. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۷۸)

دور ~ آوردن به خاطر آوردن →: باید گفته بزرگان معرفت خودمان را در خاطر آورد که به تفاوت بین زشت و زیبا در خلقت معتقد نیستند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۴۰۰)

دور ~ داشتن به خاطر داشتن →: هیچ در خاطر ندارم که کسی از اهالی برای چنین امری به پدرم... مراجعه کرده باشد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۲)

دور ~ کسی بودن (ماندن) دریاد او بودن (ماندن): دواهای دیگر نیز که بود، در خاطر نمانده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۴)

**خاطرآزرده** x-ā'ā'zōr-d-e [عر.فا.فا.] (ص.)  
آزرده‌خاطر →: به خاطر این‌که با او بدقولی کرده‌بودند، خیلی خاطرآزرده بود، ولی به‌روی خودش نمی‌آورد. به گردد آن مملکت عن‌قرب/ کز او خاطرآزرده آید غریب. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۴)

**خاطرآسوده** xāter-ā'ā'sud-e [عر.فا.فا.] (ص.)  
آسوده‌خاطر →: بالین‌که همه از سروصدای دعوای کوچه بیدار شده‌اند، او خاطرآسوده خوابیده‌است.

**خاطرآشفته** xāter-ā'ā'soft-e [عر.فا.فا.] (ص.)  
آشفته‌خاطر →: دو درویش در مسجدی خفته یافت/ پریشان‌دل و خاطرآشفته یافت. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۷)

**خاطرات** xāterāt [عر. جر. خاطرة] (ا.)  
خاطره‌ها. ← خاطره (م.) من از این سفر، خاطرات بسیاری دارم که جای یاد کردن آنها این دفتر نیست. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۱)

۳. گزارش شفاهی یا کتبی از سرگذشت و حوادث زندگی شخص که خود بگوید یا بنویسد: این بود خلاصه‌ای از خاطرات وزیر امور خارجه. (مصدق ۱۹۲)

**خاطرپریش** xāter-pariš [عر.فا.] (صف.) (قد.)  
آنچه فکر و خیال را پریشان می‌کند؛ پریشان‌کننده فکر: به آخر ز وسواسِ خاطرپریش/

پسند آمدش در نظر کار خویش. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۳)

**خاطرپسند** xāter-pasand [عر.فا.] (ص.) (قد.)  
(مجاز) موافق طبع؛ دل‌پسند؛ مطبوع: سگالش‌گری‌های خاطرپسند/ که از رهروان بازدارد گزند. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۴۰)

**خاطرجمع** xāter-jam' [عر.عر.] (ص.) (قد.) (گفتگو)  
(مجاز) ۱. آسوده‌خاطر: خاطرجمع سفر کنید. ما مواظب منزل هستیم. به چاره‌ای که به‌خاطر رسید، گفت و کردم و خاطرجمع روانه [شدم]. (کلاتر ۲۴) ۲. مطمئن: من شما را به‌جای نمی‌آورم و خاطرجمع که من را جای کس دیگر گرفته‌اید. (شهری<sup>۱</sup> ۳۰) ۳. خاطرجمع باشید من نمی‌ترسم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۳۷)

۴. ~ شدن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) اطمینان پیدا کردن: مطمئن شدن: تا خاطرجمع نشوم... از این‌جا تکان نمی‌خورم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۶۸) ۵. نمی‌توانم به سرحد داری او خاطرجمع شوم. (قائم‌مقام ۱۶۱)

۶. ~ کردن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) اطمینان دادن: مطمئن کردن: آنها را خاطرجمع کرده‌بوده‌است که در وقت ضرورت، کمک و امدادی که لازم بوده‌باشد، به آنها برساند. (وقایع‌هفتایه ۴۷۳)

**خاطرجمعی** x-i [عر.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو)  
(مجاز) خاطرجمع بودن؛ اطمینان داشتن؛ مطمئن بودن: اطمینان و خاطرجمعی کامل حاصل [کرد] و از آرگ بیرون آمد. (شیرازی ۳۴)

۷. ~ دادن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) اطمینان دادن: دهن باز کردم که خاطرجمعی به این پتیاره بدهم. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۹۲)

۸. ~ داشتن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) خاطرجمعی →: نمی‌توانیم [قشون را] از آن‌جا برداریم، زیرا که خاطرجمعی نداریم. (وقایع‌هفتایه ۱۵۱)

**خاطرجویی** xāter-ju-yi' [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) دل‌جویی →: شاه‌زاده از این‌نوع می‌گفت و خاطرجویی فروخ‌زاد می‌کرد. (بیغمی ۸۱۴) ۵. وظیفه خاطرجویی به‌جای آوریم. (نظامی‌باخرزی ۱۳۷)

**خاطرخواه** xāter-xāh [عر.فا.] (صف.) (مجاز) ۱. (گفتگو) آن‌که دوست‌دار کسی است؛ عاشق:

خاطر نشان (م. ۲) → .

✽ • ~ کردن (م.ص.د.) خاطر نشان کردن: به دلایل و برهان خاطر نشان کردیم که صلاح دولت را از دست ندهد. (کلانتر ۷۳)

**خاطر نگه دار** xāter-negah-dār [ع.فا.ا.] (ص.د.) (قد.) (مجاز) مراعات کننده؛ هواخواه؛ طرف دار: که خاطرنگه دار درویش باش / ته دریند آسایش خویش باش. (سعدی ۴۲<sup>۱</sup>)

**خاطر نواز** xāter-navāz [ع.فا.ا.] (ص.د.) (قد.) (مجاز) موافق طبع؛ خوش آیند؛ مطبوع: جوابی چنین خوب و خاطرنواز / .... (نظامی ۳۸۷<sup>۲</sup>)

**خاطره** xātere [ع.ر: خاطرة] (ا.) ۱. اتفاقی که در گذشته روی داده و در یاد شخص باقی مانده است: بازگشت به گذشته های دور و نوشتن خاطره به چه معناست؟ (اسلامی ندوشن ۱۳) ۲. یادبود: یاد: دریا که در دورتج با پیروزی بی امان خود، خاطره همه شما را در من خفه می کند. (قاضی ۱۱۵) ۳. ذهن: حافظه: در خاطره اش می گشت که من کیستم. می خواست با من حرفی بزند و نمی دانست بگوید. (علوی ۱۳۵<sup>۲</sup>) ۴. (تصوف) خاطر (م. ۹) →: آن کس آن عبادت بردست گیرد، و چیزها خدای عزوجل بر دست و زبان او می راند که آن دیگران از آن عاجز باشند، آن که او را خاطره ها دهد که در فهم و وهم دیگران نیاید. (احمد جام ۱۲۸)

**خاطره انگیز** x-angiz [ع.فا.ا.] (ص.د.) ۱. یادآوری کننده اتفاقات گذشته: گاهی حتی یک دیوار دودزده خاطره انگیز است. (فرخ فال: شکوفای ۳۵۱) ۲. آنچه در ذهن و یاد باقی می ماند؛ به یادماندنی: در آن روز بزرگ و خاطره انگیز حضور داشتم. (قاضی ۴۳۵)

**خاطره نویسی** xātere-nevis-i [ع.فا.ا.] (ح.م.ص.) نوشتن خاطره. ← خاطره (م. ۱): برای این که اتفاقات سفر یادم نرود، شروع به خاطره نویسی کردم.

**خاطف** xātef [ع.ر: ص.د.] (قد.) آنچه چشم را خیره می کند؛ خیره کننده؛ درخشان: خود را چون برق خاطف به معرکه می رسانید. (جمال زاده ۴۳<sup>۱۱</sup>)

راست است که تو خاطرخواه منیژه هستی؟ (علوی ۳)  
۲. (ص.د.) مورد علاقه و قبول؛ خوش آیند؛ دلخواه: جذبه لطف و میل شماس که این پیر شکسته بال را می کشد هرجا که خاطرخواه اوست. (قائم مقام ۶۷) باش از شمره های حرف آگاه / تا بُوَد پاک و صاف و خاطرخواه. (سلطان علی مشهدی: کتاب آرای ۸۰)

✽ • ~ شدن (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) علاقه مند و عاشق شدن: همین که صورتی زیبا و کیسوانی پریشان دید، خاطرخواه می شود. (شاهانی ۱۵۳)  
• ~ کردن (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) علاقه مند و عاشق ساختن: رفته رفته پیروز را خاطرخواه خودم کردم. دو روز که مرا نمی دید، دیوانه می شد. (حجازی ۲۳۲)

**خاطرخواهی** x-i [ع.فا.ا.] (ح.م.ص.) (گفتگو) (مجاز) خاطرخواه بودن؛ عاشقی؛ عشق: رفته رفته کار خاطرخواهی به جایی رسید که خواب و خوراک را از دست دادم و روز را از شب نمی شناختم. (جمال زاده ۱۸۵/۱<sup>۴</sup>)

**خاطر فریب** xāter-farib [ع.فا.ا.] (ص.د.) (قد.) دل فریب؛ دل ربا: ربه دست خاطر فریبی دلش / فرورفته پای نظر در گیش. (سعدی ۱۶۷<sup>۱</sup>)

**خاطر نشان** xāter-nešān [ع.فا.ا.] (م.ص.د.) (مجاز) ۱. یادآوری؛ گوش زد؛ تذکر: این خاطرنشان که هیچ کس از مادر، بد و ضایع و ناجیب و زشت کار نیامد. (شهری ۲۴۵/۲<sup>۲</sup>) ۲. (ص.د.) (قد.) جاگیر شده در ذهن: پایه اخلاص من خاطرنشان شاه باد / .... (عرفی: لغت نامه ۱)

✽ • ~ شدن (م.ص.د.) یادآوری شدن؛ گوش زد شدن: وقتی که این جمله به ایشان خاطرنشان شود، به پرخاش و بدگویی برمی خیزند. (اقبال ۵/۷/۴<sup>۱</sup>)  
• ~ کردن (م.ص.د.) یادآوری کردن؛ گوش زد کردن: ما جز این که کلیات مطالب را خاطرنشان کنیم، کاری نمی توانیم کرد. (فروغی ۱۱۶<sup>۳</sup>) باقی محاسبه خود را... به او خاطرنشان کردم. (کلانتر ۲۴)

**خاطر نشین** xāter-nešin [ع.فا.ا.] (ص.د.)

خورشید و بر تیره خاک... (فردوسی<sup>۱</sup> ۹۶/۱) ۲. بخش رویی پوسته جامد زمین که مخلوطی از کانی‌های گوناگون است. ۳. سرزمین، مملکت، کشور، یا شهر: آن‌همه قصیده‌های دورودراز... در ستایش کسانی که خاک آنها را به خون کشیدند... ذره‌ای با هنر و ذوق و عقل سروکار ندارد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۱۶) ۴. متصل به خاک عثمانی است. (امیرنظام ۶۶) ۵. آب‌وهوای فارس عجب سقله‌پرور است/ کو هم‌رهی که خیمه از این خاک برکنم؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۶) ۶. زمین: هزاران لاله سر از خاک برآورده بودند. ۷. بهار آمد و خاک شد چون بهشت/ به روی زمین بر، هوا لاله کشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۳۹) ۸. زمین کشاورزی: برای کشاورزی، یک جریب بیش‌تر خاک ندارد. ۹. خاک در خواب مایهٔ روزیست/ برزگر را دلیل به‌روزیست. (سنایی<sup>۱</sup> ۱۲۰) ۱۰. (مجاز) مزار؛ قبر؛ گور: به‌سرِ خاک هم رفت. (مخمل‌باف ۱۱۰) ۱۱. خاک او در خسروجرد باشد، و او را اولاد بودند آن‌جا. (ابن‌فندق ۲۵) ۱۲. خاکه؛ پودر: نانی از خمیر برنج و مایع سفیده تخم‌مرغ و کمی نمک که... در روغن کنجد یا روغن حیوانی اعلا یخته، روی آن را خاک‌قند می‌پاشیدند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۰/ح.) ۱۳. گردوغبار: یک روز که گردگیری نکنی، روی همه چیز خاک می‌نشیند. ۱۴. گردِ سرِ کوی تو همی‌گردم از آنک/ خاکِ رَمه چشمِ گرگ روشن دارد. (فریدالدین سنجری: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۱۵. (ورزش) زمین یا تشک کُشتی. ۱۶. ۱۰. (قد.) درباور قدما، یکی از چهارعنصر تشکیل‌دهندهٔ جهان: بدان که خاک و آب و هوا و آتش، امهاتند و هریکی صورتی دارند و معنی دارند. (نسفی ۳۳) ۱۷. (صد.) (قد.) (مجاز) حقیق؛ بی‌ارزش؛ پست: کنم درخواستی ز آن روضهٔ پاک/ که یک خواهش کنی در کار این خاک. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۲) ۱۸. (قد.) (مجاز) متواضع؛ فروتن: که گر خاک شد سعدی او را چه غم؟/ که در زندگی «خاک» بوده‌ست هم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۵)

۱۹. ۲۰. آستانهٔ کسی بودن (قد.) (مجاز) ۲۱. خاک پای کسی بودن →: به تن مقصم از دولت ملازمت/ ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست.

سلطان... چون برق خاطف و ریح عاصف... آن مسافت درنوردید. (جرفادقانی ۲۸۲)

**خاطبی** xāti [ع.ر: خاطین] (صد.) آن‌که خطا می‌کند؛ خطاکار؛ گناه‌کار: درویش چون همواره خود را خاطبی و گناه‌کار می‌داند، بر گناه هیچ‌کس خرده نمی‌گیرد. (شهری<sup>۱</sup> ۴۳۵) ۲. بندهٔ عاصی، خاطبی... چندان خارِ معصیت در صحرای سینهٔ خود کشته که هر که در آن‌جا نگرزد، فرسنگ به فرسنگ از او بگریزد. (احمدجام ۳۹)

**خافضی** xāfez [ع.ر.] (صد.) (قد.) پست‌کننده؛ خوارکننده: پارسی خافض، نه‌نده بود و پارسی رافع، بردارنده. (سمعانی ۱۶۱)

**خافق** xāfeq [ع.ر.] (صد.) (قد.) درحال اهترزاز و لرزش؛ جنبنده: رایات ظفریکر... همواره به نسیم فیروزی خافق باد. (معین‌الدین یزدی: گنجینه ۳۲۱/۴)

**خافقین** xāfeq-e-ayn [ع.ر: خافقین] (ا.) (قد.) مشرق و مغرب، و به‌مجاز، همهٔ روی زمین: صیت تبهر و فضیلت هریک از این بزرگواران خافقین را مالا مال دارد. (شوشتری ۱۳۱) ۳. جهان پیموده و بساط خافقین به قدم سیاحت طی کرده. (ورایینی ۱۴۳)

**خاقان** xāqān [تر.] (ا.) ۱. لقب و عنوانی که به پادشاهان چین و تُرک می‌دادند: قباد به‌همراهی خاقان تُرک، لشکر به‌طرف مداین کشید. (مینوی: هدایت ۱۶۲) ۲. چو کاموس جنگی و خاقان چین/ سواران جنگی و مردان کین. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۳۸) ۳. پادشاه: در جواب کاغذی که وقایع‌نگار در آن کاغذ بشارت ولایت‌عهد را از جانب خاقان مغفور به قاتم‌مقام داده‌است. (قاتم‌مقام ۱۹۵)

**خاک** xāk [ا.] ۱. نام عمومی مواد ناپیوسته‌ای که روی بیش‌تر قسمت‌های زمین را می‌پوشاند و حاصل خُرد شدن سنگ‌ها و پوسیدن مواد آلی در طول زمانی دراز است و گیاهان می‌توانند در آن رشد کنند: برفراز تل خاک‌هایی رفت که در کنار خندق‌های تهران وجود داشت. (مشفق‌کاظمی ۹۵) ۲. قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد/ یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۸) ۳. بدان برترین نام یزدان پاک/ به رخشنده

(حافظ<sup>۱</sup> ۲۵)

□ **سـ آوار** (ساختمان) خاک حاصل از تخریب ساختمان‌ها که به علت مخلوط بودن با دیگر مصالح ساختمانی، نامرغوب است.

□ **سـ آهک** (علوم زمین) پدوکال →.

□ **سـ آهکی** (کشاورزی) خاکی که به علت وجود نمک‌هایی مانند کربنات کلسیم یا کربنات منیزیم، خاصیت قلیایی دارد.

□ **سـ آهن** (علوم زمین) پدالفر →.

□ **سـ اوه خاک‌اره** →.

□ **سـ اسیدی** (کشاورزی) خاکی که خاصیت اسیدی داشته باشد.

□ **سـ بالای کسی را پیمودن** (قد.) (مجاز) به خاک سپرده شدن او؛ مردن او: چنین داد پاسخ که شاه جهان/ اگر مرگ من جوید اندر نهان - چو خشنود باشد ز

من، شاید/ اگر خاک بالا بپیمایم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۰۹)

□ **سـ بالین کردن** (قد.) (مجاز) مردن: که شاید که بر تاج نفرین کنیم/ وز این داستان خاک بالین کنیم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۳)

□ **سـ بر [توای] [سر]**... هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی یا چیزی را تحقیر کنند: خواستم آدمت بکنم! اما خاک تو سرت! اصلاً جوهر نداشتی. (← هدایت<sup>۶</sup> ۴۲-۴۳) □ خاکی درگاهت دلم را می‌فریفت/ خاک بروی کوز خاکت می‌شکفت. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۵۰/۱) □ ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت/ کاین چشمه حیات مسازید جای خاک. (خاقانی<sup>۲</sup> ۲۳۸) نیز ← خاک بر سر.

□ **سـ برایش خیر نبرد** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ عوام) هنگامی به کار می‌رود که می‌خواهند درباره مرده سخن ناخوش آیندی بگویند: خاک برایش خبر نبرد، خیلی آدم خسیسی بود.

□ **سـ بر چیزی کردن** (قد.) (مجاز) چشم‌پوشی کردن از آن؛ صرف نظر کردن از آن؛ بی‌اعتنایی کردن به آن: خاک را برسیم‌وزر کردیم چون/ تو چینی با من ای جان را سکون. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۴۸/۱) □ گرچه فروزنده و زینده است/ خاک بر او کن که فریبده است.

(نظامی<sup>۱</sup> ۱۴۰)

□ **سـ بر (به) دهان (دهن) کسی افکندن** (انداختن، افشاندن) (قد.) (مجاز) او را خفه یا ساکت کردن: ز بیم جود تو کان خاک بر دهان افکند/ ز یاد دست تو بحر آب بر دهان آورد. (کمال اسماعیل: دیوان ۳۴۴: فرهنگ نامه ۷۳۳/۱) □ گر پترسندی و فرعون خدا را خواند/ جبرئیل آید و خاکش به دهن افشاند. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۹۱)

□ **سـ بر (به) دهنم** (گفتگو) (مجاز) هنگام گفتن سخن ناروا یا کفرآمیز و مانند آنها گفته می‌شود به معنی این که هرگز نباید چنین گفته شود، یا دور باد این سخن از من: خاک بر دهنم، ولی خداوند! اگر این‌جا درددل نکنم، کجا خواهم کرد؟ (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۲۴)

□ **سـ بر (به) سر ریختن** ۱. (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی برای مشکل خود راه‌حلی پیدا نکند و بسیار بی‌چاره و مضطر باشد: حالا چه کار کنم؟ حالا چه خاکی به سر بریزم؟ (الاهی: شکوفای ۸۷) □ قنبر علی بی‌چاره چنان دست‌و‌پای خود را گم کرده بود که سر از یا نمی‌شناخت و هاج‌و‌واج مانده، نمی‌دانست چه خاکی بر سر ریزد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۹۸) □ اگر آن بالا چهارچنگولی می‌ماندم، چه خاکی به سر می‌ریختم؟ (علی‌زاده<sup>۲</sup> ۶۵/۲) □ خاک بر سر افشاندن به نشانه عزاداری و مصیبت‌زدگی: فرورفته به خاک آن سرو چالاک/ چرا بر سر نیزم هر زمان خاک؟ (نظامی<sup>۳</sup> ۲۵۷) □ همه جامه پهلوی کرد چاک/ خروشان به سر بر همی ریخت خاک. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۰۸)

□ **سـ بر سر زدن** (قد.) □ خاک بر سر ریختن (مر. ۲) ↑: سرپرده‌ای گردش اندر زدن/ جهانی همه خاک بر سر زدند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۱۳)

□ **سـ بر (به) سر کردن** ۱. (گفتگو) (مجاز) □ خاک بر سر ریختن (مر. ۱) →: چه خاکی انسان بر سر بکند؟ (نظام السلطنه ۴۷۱/۲) □ خاک بر سر ریختن (مر. ۲) →: پدری از دستشان رفته، باید... ناله سر دهند و خاک بر سر کرده، گریبان چاک نمایند.



بوسیدن زمین در مقابل کسی به نشانه بزرگداشت او: آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۸) ○  
به خاک اندر افتاد و برپای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۱)

○ **به چشم کسی زدن** (قد). (مجاز) رنج و آزار رساندن به او: زید خاک به چشمی که باد در سر اوست / دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۳۸/۲)

○ **به (بر) سرم** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می شود که شخص دچار مشکل غیرمنتظره یا مصیبتی شده، یا از آن آگاه شده باشد: عیالم هراسان وارد شده، گفت: خاک به سرم! مرد حسایی اگر ما امروز این غاز را برای میهمان های امروز بیاوریم، برای میهمان های فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۹۳)

○ **پای کسی بودن (شدن)** (مجاز) تواضع فراوان نسبت به او داشتن؛ دوست دار و مرید و مطیع او بودن: یا حق آقا معلم! خوش آمدی. درویش خاک پای هرچه آدم با کمال است. بفرما. (آل احمد<sup>۶</sup> ۲۱)  
○ چرا نمی آیی زن من بشوی که سرو سامان پیدا کنی! دوروزه طلاق را می گیرم، زنم را طلاق می دهم، خاک پایت می شوم. (حجازی<sup>۳۹۹</sup>) ○ کسی که لطف کند با تو، خاک پایش باش / و گر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۵)

○ **پدالفر** (علوم زمین) پدالفر →.  
○ **پدوکال** (علوم زمین) پدوکال →.  
○ **پرومایه** (ساختمان) خاکی که به علت داشتن رُس فراوان، چسبندگی آن زیاد است.  
○ **قویت تربیت** (م. ۲) →: کمی خاک تربیت در مشیت [معتضر] می ریختند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۵۸/۳)

○ **جایی را به توپره کشیدن (بودن، کردن)** (گفتگو) (مجاز) ویران کردن آن جا؛ خراب کردن آن جا: همین مردم خوزستان می توانند به تنهایی خاک عراق را به توپره بکشند. (محمود<sup>۲</sup> ۱۹۲) ○ معتقد بود که در جنگ... می توانست خاک رُم را به توپره کند.

(شهری<sup>۱</sup> ۱۰۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می شود که بخواهند کسی را تحقیر کنند: خاک بر سر همه تان هم بکنند. هر کاری که کردم، خوب کردم. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۹۶۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) بی مقدار و ناچیز شمردن: ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را. (حافظ<sup>۱</sup> ۷)

○ **بر سر کسی (چیزی) ریختن (کردن، بیختن)** (قد). (مجاز) ناچیز و حقیر شمردن او (آن): بی ارزش دانستن او (آن): آب روان سرشک و آتش سوزان آه / پیش تو باد است و خاک بر سر خود بیختن. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۴۷) ○ چون خوری یک بار از مأنول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۹۳/۲) ○ آتش ناپاکی اندر چرخ زن / خاک تیره بر سر ایام کن. (سنایی<sup>۲</sup> ۹۸۱)

○ **بر (به) سر کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) بی چاره و بدبخت شدن او: مثنوی علی نوکرشان... با چشم های اشک آلود گفت: آقا! چه خاکی به سرم شد؟ هماغانم! (هدایت<sup>۵</sup> ۴۰)

○ **بر سرم** (گفتگو) (مجاز) ○ خاک به سرم →.  
○ **بر کردن** (مصد. ج. قد). بعد از نوشتن نامه، بر روی آن خاک پاشیدن تا مرکب نوشته خشک شود: خواستم که آن نامه را خاک برکنم تا خشک شود. (مبیدی<sup>۲</sup> ۱۲۴)

○ **برگ** (کشاورزی) خاک محتوی موادی با منشأ گیاهی، مانند برگ، پوست میوه، و پوست دانه که بر اثر رطوبت و دمای مناسب و فعالیت باکتری ها پوسیده شده باشند.

○ **بر لب مالیدن** (قد). (مجاز) پنهان کردن امری و انکار کردن آن: ز خون شیکوآم چون لاله دامانی نشد رنگین / کشیدم کاسه های خون و بر لب خاک مالیدم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۶۷۳) ○ ور پستی تو ناید این گفتار / خود ندیدی به جمله باد انگار - تو شناسی که نیست هزل و محال / نوش کن زود و خاک بر لب مال. (سنایی<sup>۱</sup> ۷۴۶)

○ **ببتونیت** (علوم زمین) ببتونیت →.  
○ **بوسیدن** (قد). به زمین زانو زدن و

(دریابندری ۴۳۲)

○ **سِه جایی را به جایی آوردن** (قد.) (مجاز) □  
 خاک جایی را به توبره کشیدن ↑ : همه بازخواهم  
 به شمشیر کین / به مرو آورم خاک توران زمین.  
 (فردوسی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

○ **سِه جایی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) مدتی  
 طولانی در آن جا کار کردن و تجربه اندوختن:  
 سی چهل سال است که خاک کلاس های درس را می خورم،  
 خوب می دانم چه طور با شاگردها رفتار کنم. ○  
 چندین و چند سال خاک صحنه خورده بود و استاد دیگر  
 بازیگران بود.

○ **سِه چینی (مواد) کائولن** →.

● **سِه خوردن** (مصداق.) (مجاز) ۱. مورد استفاده  
 قرار نگرفتن: لباس هایش همین طور در کمد خاک  
 می خورد. نه دلش می آید به کسی ببخشد، نه خودش  
 می پوشد. ۲. (قد.) تحمل رنج و سختی کردن:  
 خاک خور و نان بخیلان مخور / خاک نه ای زخم ذلیلان  
 مخور. (نظامی<sup>۱</sup> ۹۷)

○ **سِه دامن گیر** (مجاز) سرزمینی که موجب  
 دل بستگی فرد می شود و نمی توان از آن جا  
 رفت: خاصیت این خاک دامن گیر، این است که  
 غم و غصه پذیر نیست. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۲۰۶) ○ با خرابی های  
 ظاهر دل نشین افتاده ام / سیل نتواند گذشت از خاک  
 دامن گیر من. (صائب<sup>۱</sup> ۲۹۶۳)

○ **سِه در ترازوی کسی افکندن** (قد.) (مجاز) او را  
 سبک و کم ارزش دانستن: ترسیدی از زور بازوی  
 من / که خاک افکنی در ترازوی من. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۹۲۷)

○ **سِه در (تو ای) چشم کسی پاشیدن** (گفتگو)  
 (مجاز) فریب دادن او؛ گول زدن او: گزلیکش را  
 غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره ای چو  
 انداخت تا وکیل حاجی شد و همه املاکش را بالا کشید.  
 (هدایت<sup>۵۳۵</sup>)

○ **سِه در [دو] چشم (دیدۀ) کسی (چیزی) زدن**  
 (آگندن، گردن) (قد.) (مجاز) ۱. آزرین بردن او  
 (آن): به یاد آید آن لعبت چینی ام / کند خاک در چشم  
 خردبینی ام. (سعدی<sup>۳</sup> ۳۷۷) ○ خاک زن در دیدۀ حسین

خویش / دیدۀ حس دشمن عقل است و کیش. (مولوی<sup>۱</sup>)  
 ۱ (۳۳۵/۱) ○ آتش خشم، شاهزاده را در غرقاب ضجرت  
 کشید تا خاک در چشم مردمی و مروت خود زد، و اِلَف  
 صحبت قدیم را به یاد داد. (نصرت الله منشی ۲۸۴) ۲.  
 بی اعتبار و بی ارزش کردن او (آن)؛ بی اعتنائی  
 کردن به او (آن): جانب ما زمانه کج نگریست / خاک  
 در دیدۀ زمانه زدیم. (جامی<sup>۱</sup> ۱۰۰) ○ کسی که لطف کند با  
 تو، خاک پایش باش / و گر خلاف کند در دو چشمش آگن  
 خاک. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۵)

○ **سِه در دهان انداختن** (قد.) (مجاز) پشیمان  
 شدن؛ نادم شدن: ز شرم آن که به روی تو نسبتش  
 کردم / سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت. (حافظ<sup>۱</sup>)  
 (۱۳)

○ **سِه در کاری انداختن** (قد.) (مجاز) اخلال  
 کردن در آن؛ کار شکنی کردن: دشمنان خاک در این  
 کار همی اندازند / ورنه من پاکم از این، پاک تر از آب  
 زلال. (انوری<sup>۱</sup> ۲۸۳)

○ **سِه در لب گردن** (قد.) (مجاز) ساکت و  
 خاموش شدن؛ بی صدا شدن: خاک در لب کرد  
 خاقانی و گنت / دُفروشی را دکان در بستم. (خاقانی  
 ۴۷۷)

○ **سِه در مِشت** (قد.) (مجاز) تهی دست؛ فقیر: در  
 این یک مِشت خاک ای خاک در مِشت / گر افروزی چراغ  
 از هر دو انگشت. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۶۰)

○ **سِه دستی** (ساختمان) خاکی که از جای دیگری  
 آورده و در زمینی که قبلاً گودال یا خندق بوده،  
 ریخته باشند. مقاومت آن بسیار کم است.

○ **سِه دیا تومه** (علوم زمین) نوعی سنگ سیلیسی  
 رسوبی که از اجتماع پوسته های نوعی جلبک  
 طلایی رنگ به نام دیا توم حاصل می شود؛ خاک  
 سنباده.

○ **سِه راه** (قد.) (مجاز) ۱. متواضع و فروتن:  
 کمتر مشر ز نقش قدم خضر اگر نه ای / گر شمع را و کس  
 نشوی خاک راه باش. (سلیم: دیوان ۳۰۳: فرهنگ نامه  
 ۷۴۰/۱) ۲. مطیع و فرمان بردار: گفتمش: خاک راه  
 توست کمال / بگذار خودستایی را. (کمال خجندی:

دیوان ۷۴/۱: فرهنگ نامه ۷۴۰/۱

حریف، به طوری که سه نقطه از چهار دست و پایش با تشک کشتی تماس یابد: سه دقیقه دوم، مازندران... دو اخطار گرفت و دو بار خاک شد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۲۵۶)



۵. (گفتگو) (ورزش) در کُشتی، رسیدن کتف‌های یک کشتی‌گیر به تشک کُشتی.

۶. **سِه عالم [به سرم]**! (گفتگو) (مجاز) معمولاً زنان هنگام تعجب یا دیدن و شنیدن امری ناخوش آیند بر زبان می‌آورند: - خودت می‌گفتی زندگی دست خداست. - خاک عالم! طوری شده؟ (فصحی<sup>۱</sup> ۳۳۵) وای خاک عالم به سرم، چه حرف‌ها! مگر خیال می‌کنی خیاط و کلفت به خانه آورده‌ای؟! (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۳۳)

۷. **سِه قلیایی** (کشاورزی) خاکی که مقدار املاح محلول در آن از خاک‌های معمولی بیش‌تر است و برای گیاهان ضرر دارد و معمولاً در نقاطی یافت می‌شود که باران کمتر می‌بارد.

۸. **سِه گردن** (مص.م.) ۱. درزیر خاک قرار دادن؛ دفن کردن: دو سال بیش‌تر دوام نیاورد، و در همین بقیع خاکش کردند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۴۰) ۲. (ورزش) در کُشتی، به زمین زدن حریف بر اثر اجرای فن به طوری که سه نقطه از چهار دست و پای او با تشک کُشتی تماس یابد: دقیقه دوم، اکبر مشهدی را خاک کرد و یک امتیاز گرفت. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۵۵) ۳. (گفتگو) (ورزش) در کُشتی، کتف‌های حریف را به تشک رساندن. ۴. (قد.) (مجاز) نابود کردن: مترس از محبت که خاکت کند/ که باقی شوی گر هلاکت کند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۱)

۹. **سِه کسی را خوردن** (قد.) (مجاز) نابود شدنِ او: بسی برنایید که خاکش خورد/ دگر پاره بادش به عالم بزد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۵)

۱۰. **سِه کسی را دواندن** (قد.) (مجاز) راندن و کشاندنِ سرنوشت او را به جایی که در آن‌جا

۱۱. **سِه رُس** (مواد) نوعی خاک با دانه‌های بسیار ریز که از سیلیکات‌های آلومینیم، همراه با ناخالصی‌های مختلف تشکیل می‌شود و در ساخت آجر، کوزه‌گری، یا پس از تصفیه در تولید چینی به کار می‌رود؛ خاک کوزه‌گری.

۱۲. **سِه رسوبی** (علوم زمین) خاک حاصل از ته‌نشین شدن گل‌ولای معلق در آب رودخانه‌ها، سیلاب‌ها، و مانند آنها که حاصل خیز و برای کشاورزی مناسب است.

۱۳. **سِه رنگ‌بر** (مواد) کانی‌ای شبیه خاک‌رس که از سیلیکات‌های آلومینیم آب‌دار تشکیل می‌شود و برای صاف کردن روغن‌های معدنی و رنگ‌بری از روغن‌های نباتی به کار می‌رود.

۱۴. **سِه سوخ** (علوم زمین) خاک نرم قرمز رنگ که قسمت عمده آن، اکسید آهن است؛ گِلِ هرمز.

۱۵. **سِه سفید** (مواد) نوعی خاک نسوز که با آن، بوته ریخته‌گری می‌ساختند: یک ماه است که این مردکه ریخته‌گر... معطلی دو من قلع و چهارده من خاک سفید است. (میان‌میشت ۷۰)

۱۶. **سِه سنباده** (علوم زمین) خاک دیاتومه →.

۱۷. **سِه شدن** (گشتن) (مص.د.) ۱. تبدیل شدن به خاک، و به مجاز، نابود شدن، از بین رفتن: اولاد آدم... در آمدن و رفتن و خاک شدن برابرند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۷۱) ۲. چون آب و خاک باهم ممزوج شوند... سنگ شود... پس... از کثرت تمادی ایام و لیالی... بار دیگر خاک می‌گردد. (لودی ۲۳۰) ۳. امروز چه دانی تو که در آتش و آب/ چون خاک شوم باد به گوشت برساند. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۳۶) ۴. دفن شدن: مرده‌ای که خاک نشده باشد، بیش‌تر احتمال دارد روحش راه بیفتد... تا مرده‌ای که راحت و مرتب خاک شده باشد. (دریابندری<sup>۳</sup> ۹۲)

۱۸. ۳. (قد.) (مجاز) خود را کوچک و ناچیز انگاشتن؛ تواضع و فروتنی کردن: ای برادر چو خاک خواهی شد/ «خاک شو» پیش از آن‌که خاک شوی. (سعدی<sup>۳</sup> ۹۴) ۴. (ورزش) در کُشتی، به زمین افتادن یک کشتی‌گیر بر اثر اجرای فن

چند بچه گوشه و کنار حیاط توی خاک و خل می‌لولیدند.  
(فصیح<sup>۲</sup> ۱۳۱۰) دبستان قدیمی و خاک و خل گرفته‌ای بود

ته یک کوچه. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۳۶۰) نیز ← خُل<sup>۲</sup>.

○ **هوموسی** (کشاورزی) خاکی که مواد آلی کاملاً تجزیه شده آن زیاد باشد.

○ از **س** بلند کردن (برآوردن، برداشتن، برکشیدن، برگرفتن) کسی (مجاز) کمک کردن به او؛ لطف کردن به او: هم‌کارانش به او پول قرض دادند، از خاک بلندش کردند تا بتواند پدهی‌هایش را ببردازد. ○ آن‌که گریان به‌سر خاک من آمد چون شمع / کاش در زندگی از خاک مرا برمی‌داشت. (صائب<sup>۱</sup> ۸۰۲)  
○ در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / برسر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۴) ○ سیاهی را بر خاک نشاند به نبردی / جهانی را از خاک برآرد به نوالی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۷)

○ با **س** یک‌سان شدن (مجاز) ۱. ویران شدن؛ نیست‌و‌نابود شدن: همه آبادی‌های ما با خاک یکسان شده. (هدایت<sup>۲</sup> ۲۱) ۲. متلاشی شدن و به‌صورت خاک درآمدن: سنگ و آجر درودیوار مانند استخوان‌های صاحب‌مزار نرمک‌نرمک به خاک افتاده و با خاک یکسان شده‌است. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۴۰-۴۱)

○ با **س** یک‌سان کردن (ساختن) (مجاز) ویران کردن؛ نیست‌و‌نابود کردن؛ از بین بردن: حمله آوردند، مردم را کشتند و شهر را با خاک یکسان کردند. ○ شاعر ما آن‌همه خون‌ریزی‌ها و... با خاک یکسان ساختن‌ها را در این چند کلمه خلاصه فرموده. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۵۱)

○ **بر (در) س** نشان دادن (قد). (مجاز) ۱. شکست دادن؛ نابود کردن: سیاهی را بر خاک نشاند به نبردی / جهانی را از خاک برآرد به نوالی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۷) ۲. خوار و بی‌مقدار کردن؛ بی‌ارزش کردن: در خاک چو من بی‌دل و دیوانه نشاندش / اندر نظر هر که پری‌وار برآمد. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۸۸)

○ به **س** آوردن (ورزش) ○ خاک کردن (مر). (۳) → رستم، شانه سهراب را به خاک آورد. (← مؤذنی ۱)

○ به **س** افتادن (مجاز) ۱. سجده کردن: همان‌جا

خواهد مُرد: به تو باد هلاکم می‌دواند / خطا گفتم که خاکم می‌دواند. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۴۶)

○ **س** کسی عمر دیگری بودن (گفتگو) (مجاز) هنگامی که صحبت از شخص مرده‌ای می‌شود، به‌نشانه آرزوی طول عمر برای مخاطب گفته می‌شود: خانم، دو ماه بعد تخته‌بند شد، عمرش را داد به شما - الاهی هرچه خاک اوست، عمر شما باشد. (← هدایت<sup>۶</sup> ۳۰۶)

○ **س** کم‌یاب (شیمی) هریک از اکسیدهای فلزات خاکی کم‌یاب.

○ **س** کوزه گری (مواد) ○ خاک رس →.

○ **س** گچ (ساختمان) گچ خاک →.

○ **س** گرفتن (مص.م.) (ورزش) درگشتی، مجبور کردن حریف به نشستن در خاک. ○ **س** در خاک حریف نشستن.

○ **س** لاتریت (علوم‌زمین) لاتریت →.

○ **خاکم بر (به، اندر) دهن** (قد). (مجاز) ○ خاک بر دهنم →: بر خاک بریختی می‌گلگون را / خاکم به دهن مگر که مستی ری؟ (خیام<sup>۳</sup> ۳۳) ○ چو آزرده گشتی تو ای پیل‌تن / پشیمان شدم، خاکم اندر دهن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۱۷)

○ **س** مرده (مرگ، گور) **بر (برسر) جایی** پاشیدن (گفتگو) (مجاز) خاموش و سوت و کور بودن آن‌جا: توی اتاق چنان ساکت شده‌است که انگار همه‌جا خاک مرده پاشیده‌اند. (محمود<sup>۱</sup> ۵۱۸) ○ در آن ساعت روز حتی از گداهای ول‌گرد و دوره‌گردها... هم احدى دیده نمی‌شد، چنان‌که گشتی خاک مرگ برسر میدان پاشیده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۹۶-۲۹۷)

○ **س** نوم (کشاورزی) خاکی که دانه‌های تشکیل دهنده آن به یک‌دیگر نه‌چسبیده باشند.

○ **س** نسوز (مواد) نوعی خاک رس که پس از مرطوب کردن و قالب‌گیری، در دمای بالا پخته می‌شود، و در ساخت بدنه کوره‌های ذوب فلز و پاتیل‌های حمل فلز مذاب و مانند آنها به کار می‌رود.

○ **س** و خُل (گفتگو) گردوغبار؛ خاک و خاکستر:

به خاک افتادم و از فرجی که دست داده بود، سجدۀ شکر  
بهجا آوردم. (جمالزاده ۱۶ ۹۸) ۴. شکست  
خوردن؛ کشته شدن: سردار آن گروه... اکنون  
به ضرب بازوی مخوف من به خاک افتاده است. (قاضی  
۷۳)

□ به ~ افکندن (انداختن) ۱. (ورزش) • خاک  
کردن (م. ۳) →: کسی از زورآوران و کشتی گیران، او  
را به خاک نیفتد. (شوشری ۷۳) ۴. (قد.) (مجاز)  
خوار و حقیر کردن؛ بی مقدار کردن: چو پیمان  
آزادگان بشکنی / نشان بزرگی به خاک افکنی.  
(فردوسی ۱۹۳۶)

□ به ~ بردن (ورزش) • خاک کردن (م. ۲ و ۳)  
→: هربار که برای زیر می رفت، مازندرانی رویش  
خیمه می زد و او را به خاک می برد. (میرصادقی ۲۵۶)  
□ به ~ رفتن (مجاز) مردن: بزرگواری او را همه  
به یاد داشته باشید و مگذارید دوز از این کشور به خاک  
برود. (فروغی ۱۴۹) • همی خندم از لطف یزدان پاک /  
که مظلوم رستم نه ظالم به خاک. (سعدی ۶۳)

□ به ~ سپردن (مجاز) دفن کردن: او را تا مزار  
بدرقه کردند، و در جای بلندی، نزدیک امامزاده، به خاک  
سپردند. (اسلامی ندوشن ۱۴۲) • جنازه اش را با  
تشریفات شایسته ای... به خاک سپردند. (علوی ۷)

□ به (بر) ~ سیاه نشاندن (انداختن) (مجاز)  
بی چاره و بدبخت کردن: بعد از آن که دید مرد  
بی چاره ای را به خاک سیاه نشانده است، پشیمان شد و از  
او حلال بایی طلبید. (مینوی ۱۸۸) • اکثر ایشان را فرا  
آب دادند و بر خاک سیاه نشاندند. (جوبنی ۱۵۳/۱)

□ به (بر) ~ سیاه نشستن (مجاز) بدبخت و  
بی چاره شدن: از وقتی کارخانه اش ورشکست شد، به  
خاک سیاه نشست.

□ به (در) ~ و خون کشیدن (مجاز) نابود کردن؛  
از بین بردن: لشکریان خون خوار... مغول... کشوری را  
که در آن زمان از آبادترین نواحی جهان بود، به  
خاک و خون کشیدند. (نفیسی ۴۶۳)

□ پشت کسی را به ~ رساندن (مجاز) ← پشت  
پشت کسی را به خاک آوردن.

□ در ~ حریف نشستن (ورزش) در کشتی،  
جریمه ای که به علت کم کاری یا خارج شدن از  
تشک، برای کشتی گیر در نظر می گیرند و  
کشتی گیر مجبور به نشستن بدون دفاع در  
خاک می شود تا حریف پس از اعلام داور،  
کشتی را آغاز کند.

□ رو [ی] در نقاب ~ کشیدن (مجاز) ← رو رو  
در نقاب خاک کشیدن.

□ سر به ~ نهادن (قد.) (مجاز) ← سر سر به  
خاک نهادن.

□ سر کسی را به ~ آوردن (مجاز) ← سر سر  
کسی را به خاک آوردن.

**خاک آب** x.-ā(ā)b (ا.) (کشاورزی) نخستین آب  
آبیاری مزارع گندم.

**خاک آلود** xāk-ā(ā)lud (ص.د.) ۱. آغشته شده  
به گرد و خاک: با سرو وضعی خاک آلود از راه رسید. ۲.  
خاکی؛ مَق. شوشه و آسفالت: اتومبیل... در جاده  
گرم خاک آلود به راه افتاد. (هدایت ۴۸) ۳. (قد.)  
در حال آغشته بودن به گرد و خاک: خاک آلود و  
خسته به خانه برگشت. • خود ندانست کان چه واقعه بود /  
سویه سو می دید خاک آلود. (نظامی ۳۱۲)

**خاک آلوده** x.-e (ص.د.) خاک آلود (م. ۱) →:  
درودیار اگر چه خاک آلوده بود، اما خود اتاق تمیز به نظر  
می آمد. (علوی ۵۶)

**خاک آمیز** xāk-ā(ā)miz (ص.د.) (قد.)  
آمیخته شده با خاک؛ خاکی: هنر آن بود که آن  
کوه پست بود و خاک آمیز و از هرجانبی بر شدن راه  
داشت. (بیهقی ۱۴۰)

**خاک آهک** xāk-ā(ā)hak (ا.) (علوم زمین)  
پدوکال →.

**خاک آهَن** xāk-ā(ā)han (ا.) (علوم زمین) پدالفر  
→.

**خاک اَره** xāk-a(ā)re [= خاکاره] (ا.) براده یا  
نرمۀ چوب حاصل از بُرش چوب با اره: بخاری  
با خاکاره می سوخت و اتاق را خوب گرم می کرد.  
(علوی ۶۳)

حمل کننده خاک یا ماشین جابه جاکنده خاک:  
تازه اگر به کویت رسیدند، چه کاره می شوند؟ می شوند  
عمله یا شاگرد یا خاک بردار. (آل احمد ۶۲۳۴)

**خاک برداری** xāk-bardārī (حامصـ). ساختمان برداشتن  
خاک های اضافی یک محوطه یا مسیر جاده  
به کمک ماشین آلات ساختمانی به منظور  
تسطیح و آماده سازی آن.

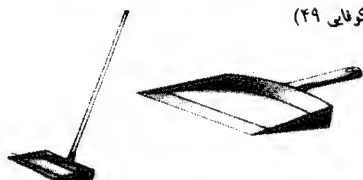
**خاک برسر** xāk-bar-sar (صدـ). (گفتگو) (مجاز) ۱.  
(دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از  
کسی گفته می شود؛ ذلیل؛ فرومایه؛ من با این  
خاک برسرها به اندازه کافی حساب خرده دارم. (آل احمد ۶  
۲۴) ۲. خوار، زیون، و درمانده؛ توسری خور:  
اگر نگفته بود، خودمان نمی دانستیم که خاک برسر و زیون  
و ناتوان هستیم. (جمال زاده ۹۵۲)

● سـ شدن (مصـ.د). (گفتگو) (مجاز) بی چاره  
و درمانده شدن؛ بی چاره و درمانده شده بودم، ذلیل  
خاک برسر. (میرصادقی ۷۱۱) نیز سـ خاک □ خاک بر  
سر کردن.

**خاک برسری** xāk-barsari (حامصـ). (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
(مجاز) ۱. پست و زبون بودن؛ بی چارگی و  
زبونی: این زندگی نیست که برای ما درست کرده اند،  
این خاک برسری است! (میرصادقی ۴۴۲) به چشمی  
تاج برسری اش را و به چشمی خاک برسری را دیدم. (سـ)  
شهری ۳۱۸/۱۲ ۲. خاک توسری (مـ.ر) ۲: سـ با  
خود گفتم یک شب خاک برسری به یک عمر آبروریزی و  
بدنامی نمی ارزد. (پهلوان: فرهنگ معاصر)

**خاک بوس** xāk-bus (صفـ). (قد). ۱. ویژگی  
آن که از روی ادب و احترام در برابر شخص  
بزرگی زمین را می بوسد: نام خود در زیر خط دوم  
نویسد آن جا که نوشته باشد: بنده کمترین... یا کمترین  
خاک بوس.... (سیمینیشابوری: کتاب آرای ۵۱) که آیی  
به فرمانبری شاه را/ بوی خاک بوس آن کبی گاه را.  
(اسدی ۳۴۲) ۲. (امصـ). خاک بوسی سـ: تمام  
روز... را دقیقه شماری می کردم که کی آفتاب غروب  
می کند تا باز به خاک بوس قدم عزیزت مشرف شوم.  
(جمال زاده ۳۳۱) ۳. ما خود ان شاء الله به خاک بوس

**خاک انداز** xāk-a'andāz (صفـ، ا.د). ۱.  
وسیله ای از جنس پلاستیک یا فلز که با آن و  
به کمک جارو، آشغال، خاک، و خاکستر را  
جمع می کنند: خرده شکسته های گلدان را با خاک انداز  
برداشت و ریخت توی ظرف بزرگ آشغال. (اسدی:  
شکوفای ۴۹)



۲. جایی در بالای قلعه که برای انداختن خاک  
و کلوخ و سنگ بر سر دشمن می سازند:  
سنگ انداز برج و حصار.

**خاک بازی** xāk-bāzi (حامصـ). ۱. با خاک  
بازی کردن: در وسط باغ، غول را دیدند که با گروه  
کودکان سرگرم خاک بازی و شوخی و خنده بود.  
(جمال زاده ۳۸۶) دست فلک کبود شد از گوش مال و  
ما/ مشغول خاک بازی طفلانه خودیم. (صائب ۲۸۴۷)  
۲. (گفتگو) (مجاز) کار بیهوده و بی هدف انجام  
دادن؛ بازی گوشی کردن: هنوز مشق هایش تمام  
نشده، مشغول خاک بازی شده است. ۳. (قد). (مجاز) به  
امور مادی و دنیایی توجه داشتن: صلا زن  
پاک بازی را رها کن خاک بازی را/ که یک جان دارم و  
خواهم که در بزم همین ساعت. (مولوی ۱۲/۱۹۵)

● سـ کردن (مصـ.د). ۱. خاک بازی (مـ.ر) ۱.  
سـ: سه پیچدهانی نزدیک دکان خاک بازی می کردند.  
(هدایت ۷۵۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) خاک بازی (مـ.ر) ۲.  
سـ: در این یک هفته کار خاصی انجام ندادم، فقط  
خاک بازی کردم.

**خاک باشی** xāk-bāshi (حامصـ). (قد). (مجاز)  
متواضع بودن؛ فروتن بودن؛ تواضع؛ فروتنی:  
خاک باشی گزید احمد از آن/ شاه معراج و پیک  
افلاکی ست. (مولوی ۲۸۹/۱۲) این راه شکستگی است  
و خاک باشی و بی چارگی و ترک حسد و عداوت.  
(شمس تبریزی ۱۲۶/۱)

**خاک بردار** xāk-bar-dār (صفـ). ویژگی کارگر

۲۳۰) ○ آنچه را لازم بدانند، به عرض خاک پای مبارک برسانند. (امیرنظام ۱۳۹) ۳. (صد.) (قد.) (مجاز) شخص متواضع و فروتن: اگر خاک پایان شوریده سر/ فقیر و فقیر آیدت در نظر.... (سعدی: بوستان: لغت نامه) ○ دم خاک پای تو را مس کند زر/ پس از خاک، به کیمیایی نیایی. (خاقانی ۴۱۵)

**خاک پاش** xāk-pāš (صف.) (قد.) آن که یا آنچه خاک می پراکند، و به مجاز، مردم آزار، مودی: خاک پاشان آتش آشامان/ آب کوبان بادی میمان. (سنایی<sup>۱</sup> ۱۸۶)

**خاک پاشی** x.-i (حامص.) ۱. پخش و پراکنده کردن خاک: به تیزدستی نار و به کندپایی خاک/ به خاک پاشی باد و به بادساری آب. (خاقانی ۵۲) ۲. پاشیدن خاک بر روی نوشته برای خشک کردن مرکب آن: در قدیم که خشک کن نبود، با خاک پاشی نوشته را خشک می کردند.

**خاک پرست** xāk-parast (صف.) (قد.) (مجاز) دل بسته به چیزهای پست و بی ارزش: دلا جهان همه باد است و خلق خاک پرست/.... (خاقانی ۲۸۶ ح.)

**خاک پوش** xāk-puš (صم.) ۱. پوشیده شده با خاک: قبور «حمزه» و «مصعب» محصور به دیواری از آدم، وسط قبرستان بر مصطبه ماندی، و خاک پوش. (آل احمد<sup>۲</sup> ۲۳) ۲. (قد.) (مجاز) محقر و بی ارزش: زین خانه خاک پوش تاکی/ زان خوردن زهر و نوش تاکی؟ (نظامی<sup>۲</sup> ۵۱)

**خاک تود** xāk-tud [= خاک توده] (ا.) (قد.) کُره زمین: زمین: آسمان نسبت به عرش آمد فرود/ ورنه پس عالی ست سوی خاک تود. (مولوی<sup>۱</sup> ۴/۳)

**خاک توسر** xāk-tu-sar (صم.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) خاک بر سر (م.) (ا.) →

**خاک توسری** x.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بدبخت و درمانده بودن: بدبختی و درماندگی: چه خیری از زندگیت دیدی؟ همه اش خفت، همه اش خاک توسری! (میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۰۱) ○ وطن از دست رفت. تاکی خاک توسری؟ (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۴۴) ۲.

دربار اشرف اعلی سراقراز شویم. (فائز مقام ۲۱۸)  
**خاک بوسان** x.-ān (إمص.) (قد.) خاک بوسی ↓ : از خلوص نیازمندی محنت کش محبت است، و شرف خاک بوسان آستان معلی یافته. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۶۴)

**خاک بوسی** xāk-bus-i (حامص.) (قد.) (دربار) شخص بزرگی، از روی ادب و احترام، زمین را بوسیدن: حافظ جناب پیر مغان جای دولت است/ من ترک خاک بوسی این در نمی کنم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۳)

**خاک به سر** xāk-be-sar (صم.) (قد.) (گفتگو) (مجاز) بی چاره؛ درمانده: اطفال بی چاره را خاک به سر و بی تربیت بزرگ می کنند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۵) نیز ← خاک بر سر.

**خاک به سری** x.-i (حامص.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) خاک بر سری →

**خاک بیز** xāk-biz (صف.) (ا.) (قد.) ۱. آن که خاک را برای پیدا کردن چیز با ارزشی غربال می کرده است: یک شبی محمود می شد بی سپاه/ خاک بیزی دید سر بر خاک راه. (عطار<sup>۲</sup> ۱۹۱) ○ من بنده جمشید جام معانی بودم... و همه خاک بیز بازار من. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۲) ۲. (مجاز) خاکسار؛ فرو افتاده: یا به یاد این فتاده خاک بیز/ چون که خوردی جرعه ای بر خاک ریز. (مولوی<sup>۱</sup> ۹۶/۱)

**خاک بیزی** x.-i (حامص.) (قد.) (غریبال کردن خاک برای به دست آوردن چیزی با ارزش: هر زری کز خاک بیزی یافتم/ بر سر این خاکدان خواهم فشانند. (خاقانی ۱۴۱)

○ ~ کردن بر چیزی (قد.) (مجاز) پست و بی ارزش شمردن آن؛ بی اعتنایی کردن به آن: ز دریای او آب ریزی کنند/ بر آن گنج دان خاک بیزی کنند. (نظامی<sup>۸</sup> ۸۳)

**خاک پای [ای]** xāk[-e]-pā[y] (ا.) ۱. خاک زیر پا، به ویژه خاک زیر پای شخصی بزرگوار و محترم: قربان خاک پای جواهر آسای اقدست گردیم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۳۳) ○ فدای خاک پای فلک فرسایت گردم. (فائز مقام ۳۴۸) ۲. (احترام آمیز) (مجاز) حضور؛ پیشگاه: به خاک پای مبارک عرض کنم که.... (مینی<sup>۳</sup>

خاک و زباله کوجه و خیابان را نظافت می کند؛ رفتگر: برفت و غربالی و جارویی بخیرید برمثال خاک روبه بی در زندان آمد و زمین می روفت. (ارجانی ۱۱۷/۵) ۲. (۱.) آنچه با آن، کوی و برزن را تمیز می کنند؛ جارو: گر چنین جلوه کند مغ بچه باده فروش / خاک روب در می خانه کتم مرگان را. (حافظ ۸) ۳. (امص.) پاک کردن جایی از خاک و زباله: شاهنشاه دوکون محمده هر صباح / آید به خاک روب درش بر سر آفتاب. (علی خراسانی: لغت نامه ۱)

**خاک روبه** x-e (۱.) آنچه زائد و بی مصرف است و دور ریخته می شود؛ زباله؛ آشغال: سپور محله طبق معمول، دلش می خواست خاک روبه های ما را بیزد و کوچد ما را تمیز کند. (شاهانی ۳)

**خاک روبه ای** x-e-(y)-i (صند.) منسوب به خاک روبه، (۱.) (گفتگو) رفتگر -> یادت باشد قبل از رفتن، آشغال ها را بگذاری بیرون تا خاک روبه ای بیاید بیزد.

**خاک روبه دانی** xāk-rub-e-dān-i (۱.) (گفتگو) محل جمع کردن آشغال و زباله؛ آشغال دانی؛ مزبله: خاک و کثافات و زباله [حجره ها را] به گونه مزبله و خاک روبه دانی... ساخته، ماهیت آنها را تغییر داده بود. (شهری ۱۲/۲۵۴)

**خاک روبه کش** xāk-rub-e-keš (ص.، ۱.) (منسوخ) آن که خاک و خاک روبه بنایی و زباله را با چهارپا به خارج شهر حمل می کرده: حتی... وجود کناس و خاک روبه کش و مرده شوی و گورکن نیز برای سلامت و سعادت قوم ضرورت دارد. (مینوی ۲۳۹)

**خاک روبه کشی** x-i (حامص.) حمل کردن و بردن خاک روبه: شعبه تطهیر، عده ای هم سقا برای آب پاشی و در حدود یک صد رأس الاغ برای خاک روبه کشی داشت. (مستوفی ۲۳۰/۳)

**خاک روبی** xāk-rub-i (حامص.) جارو کردن جایی و پاک کردن آن جا از گرد و غبار.

**خاک ریز، خاک ریز، خاک ریز** xāk-riz (۱.) ۱. جایی که در آن، خاک ریخته باشند. ۲. برآمدگی ای که در کنار رودخانه، گودال، یا خط آهن با ریختن

هم بستری؛ نزدیکی: همان طوری که شکم برای آدم درد بی درمان است، این خاک توسری ها هم لازمه جوانی است. (مسعود ۲۰)

**• س کردن** (مصد.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) هم بستری شدن؛ نزدیکی کردن: حقه سوار می کردند تا بتوانند عروس و داماد را در هنگام... خاک توسری کردن ببینند. (کتیابی ۲۰۴)

**خاک خوار** xāk-xār (ص.، قد.) ۱. تغذیه کننده از خاک: خاک خوار است رستنی، زان است / کایستاده چنین نگونسار است. (ناصر خسرو ۱۲۲) ۲. (مجاز) توجه کننده به امور پست و بی ارزش: خاک خواران ز فلک خواری بیند چو خاک / .... (خاقانی ۹۶)

**خاک خور** xāk-xor (ص.، ویزگی لباس یا پارچه ای که به خاطر رنگش خاک و گرد و غبار را بر روی خود نشان نمی دهد: باید برای این بچه لباس های خاک خور بخری تا خاکی بودنش معلوم نشود.

**خاک خورد** x-d (ص.، مجاز) بدون استفاده مانده یا در معرض نابودی قرار گرفته: در این کتاب خانه نسخه های بسیار نفیس و نادر هست... که امروز همه در محل تاریکی خاک خورد و محبوسند. (اقبال ۱/۲ و ۶/۱)

**• س شدن** (مصد.) (مجاز) نابود شدن و از بین رفتن: یک بز بیستریالی... پوستی روی استخوان... و همان لایق خاک خورد شدن. (آل احمد ۱۴۸)

**خاکدان** xāk-dān (۱.) (قد.) ۱. محلی که آشغال و خاک و خاشاک را در آن جا می ریخته اند: در شب در خاکدان سگان نخسی. (عطاز: تذکره الاولیاء: لغت نامه ۱) ۲. بیفتد همه رسم جشن سده / شود خاکدان جمله آتشکده. (فردوسی ۲۱۷۳) ۳. (مجاز) دنیا: امور اجتماعی پست و حقیر و متعلق به این خاکدان تیره است. من تاین جد اهل عرفان نیستم. (خانلری ۳۰۶) ۴. اگر دلم نشدی پای بند طره او / کی اش قرار در این تیره خاکدان بودی؟ (حافظ ۸/۳۰۸)

**خاک روب** xāk-rub (ص.، ۱.) (قد.) ۱. آن که



طاعنی را در این کتاب جای طعن نباشد، و اگر طعنی کند، باری زود خاکسار و سیه گلیم گردد. (احمد جام ۵۹)<sup>۳</sup>. (مؤدبانه) (مجاز) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛ ناچیز؛ به نظر این بنده خاکسار... (جمال‌زاده ۶۹)<sup>۲</sup> فرداشب درپ خانه را مخصوص این بنده خاکسار می‌گشاید. (امین‌الدوله ۱۹۹) به آواز بلند گفت: جان‌نثار خاکسار و نمک‌پوروده بی‌مقدار... (میرزا حبیب ۲۷۵) ۴. (قد). گردآلود؛ خاک‌آلود: خاک پیراستن چه کار بود/ حاصل خاک خاکسار بود. (نظامی ۴۱)<sup>۴</sup> چون کنی از نطف خاک رفته شطرنج رزم/ از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار. (خاقانی ۱۸۰) ۵. (صد). (ا). (تصوف) سالک →: عشق را با خاکساری نسبتی بود، با خاکساران الفتی یافت. (قائم‌مقام ۳۸۱)

• س شدن (مصد. ل). (مجاز) پست شدن؛ ذلیل شدن؛ خوار شدن؛ من ارچه در نظر یار خاکسار شدم/ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند. (حافظ ۱۲۱)

• س کردن (مصد. م). (مجاز) ذلیل کردن؛ خوار کردن؛ حقیر کردن؛ تصورش حالم را به هم می‌زد و مرا تمام عمر از خودم بیزار می‌کرد، خاکسارم می‌کرد. (میرصادقی ۱۱۰)<sup>۸</sup> مرا خاکسار دوگیتی مکن/ از این مهربان مام پشتو سخن. (فردوسی ۱۴۱۸)<sup>۳</sup>

**خاک‌ساری، خاکساری** x-i (حامص). ۱. (مجاز) متواضع بودن؛ فروتن بودن؛ تواضع؛ فروتنی؛ از روی خاکساری و شکسته‌نفسی گفتن... (میرزا حبیب ۱۱۹) ۲. (مجاز) خوار بودن؛ ذلیل بودن؛ خواری؛ ذلت؛ عریضه‌ای در نهایت عجز و انکسار و کمال مسکنت و خاکساری بزرگانند. (شوشتری ۲۷۲) ۳. (تصوف) ترک تعلقات دنیوی کردن؛ سلوک؛ عشق را با خاکساری نسبتی بود، با خاکساران الفتی یافت. (قائم‌مقام ۳۸۱) ۴. (صد). فردی از فرقه خاک‌ساریه (فرقه‌ای از متصوفه). **خاک‌سار** iye [xāk-sār-iy] [نا. عر]. (ا). (تصوف) فرقه‌ای از صوفیان شیعی مذهب.

خاک ایجاد می‌کنند: کامیون نفربری از پایین خاک‌ریز خط آهن، به خلاف مسیر حرکت قطار، به طرف آن پای‌گاه می‌راند. (مدرس‌صادقی ۸) ۳. محلی در بیرون دیوار قلعه یا کنار خندق که در آن، خاک می‌ریزند تا از عبور افراد جلوگیری شود: در پشت‌بام عمارتی که سمت خاک‌ریز خندق و نسبتاً خنک‌تر بود، نشستیم. (مستوفی ۲/۳۴۶) ۵. دو برج و خاک‌ریز بسیار محکم داشت. (حاج‌سیاح ۱۹۳)<sup>۲</sup> ۴. سنگری در دشت‌های فاقد موانع طبیعی که با انباشتن خاک ایجاد می‌کنند: چند روز بود که خاک‌ریز خط مقدم، زیر آتش مستقیم دشمن بود.

• س کردن (مصد. م). ریختن خاک در محلی برای جلوگیری از عبور افراد دیگر از آن‌جا به منظور محافظت کردن از خود؛ با چند نفر از ملازمان... به بام حرم رفته، ماکول و مشروب به قدر احتیاج برده، راه بام را خاک‌ریز کرده... که خود را چند روز در آن‌جا حفظ نماید. (اسکندریگ ۲۵۱)

**خاک‌ریزی** xāk-riz-i (حامص). (ساختمان) عمل ریختن خاک در محلی برای پُر کردن گودی یا بالا آوردن سطح و رسیدن به ارتفاع لازم.

**خاک‌زاد** xāk-zā-d (صد). ۱. (مؤدبانه) (مجاز) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛ ناچیز؛ قطعه‌برنجی به این مضمون: غلام خاک‌زاد درگاه امام‌زاده‌داوود به سینه چسبانیده‌بود. (شهری ۳/۲۳۶) ۳. زاده‌شده از خاک یا در خاک؛ بین کاتشی کرمک خاک‌زاد/ جواب از سر روشنایی چه داد. (سعدی ۱۱۰)<sup>۱</sup>

**خاک‌زی، خاک‌زی** xāk-zi (صف. ا). (جانوری) ویژگی موجود زنده‌ای که در خشکی زندگی می‌کند؛ مق. آب‌زی.

**خاک‌سار، خاکسار** xāk-sār (صد. ق). ۱. (مجاز) متواضع؛ فروتن؛ خاضع و خاکسار، سلام‌برلب... این بود نمونه یک رعیت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) ۲. (صد). (مجاز) ذلیل؛ پست؛ فرومایه؛ آیت‌هایی که این کتاب را بنا بر آن است، تایی چند یاد کنیم، تا هر

**خاکستردان** x-dān (ا.) زیرسیگاری →: از خاکستردان ته‌سیگاری برداشته، مشغول کشیدن آن [شدم]. (جمال‌زاده ۶۲/۱) ○ سیگار نصفه‌کشیده را انداختم در خاکستردان. (هدایت ۲۸-۲۹)

**خاکسترمال** xāk-estar-māl (امض.) مالیدن خاکستر به چیزی.

○ **سـ کردن** (مض.م.) خاکستر به ظرف مالیدن برای شستن و تمیز کردن آن: می‌آمدند، می‌رفتند دمِ حوض سینی خاکسترمال می‌کردند. (هدایت ۸۰)

**خاکسترمالی** x-i (حامض.) خاکسترمال →: اسباب چینی و بلور، مانند نعلیکی و استکان و... با خاکسترمالی... نظیف می‌ساختند. (شهری ۲۹۹/۴)

**خاکسترنشین** xāk-estar-nešin (صف.) (مجاز) بدبخت و بی‌چاره: خاکسترنشینی که خاکستر منقل‌ها خاک‌سارشان نموده [است]. (شهری ۲۵۱/۲)

○ **سـ شدن** (مض.د.) (مجاز) بدبخت و بی‌چاره شدن: آیا خاکسترنشین بود، خاکسترنشین این لکاته شده بود؟ (هدایت ۹۴)

○ **سـ کردن** (مض.م.) (مجاز) بدبخت و بی‌چاره کردن: ذلیل و خاکسترنشینش بکن و اشک و خون را خوراکی روزوشیش قرار بده. (شهری ۱۶۰)

**خاکستری** xāk-estar-i (صن.) منسوب به خاکستر

۱. آلوده به خاکستر. ۲. (ا.) از رنگ‌های ترکیبی، مرکب از سفید و سیاه، مانند رنگ خاکستر. ۳. (صن.) دارای چنین رنگی: تارهای پشت گوشش خاکستری بود. (گلشیری ۳۳) ○ مادرش... موهای خاکستری دارد. (هدایت ۹۴) ۴. (حامض.) (قد.) خاکستر بودن یا خاکستر شدن، و به‌مجاز، نیستی: ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش/نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا. (مولوی ۱۳۳/۱)

**خاک سنگ** xāk-sang (ا.) (ساختمان) سنگ پودر شده که همراه با سیمان برای نماسازی و کشیدن بروی کار استفاده می‌شود؛ خاکه‌سنگ؛ پودر سنگ.

**خاک‌سپاری** xāk-sepār-i (حامض.) دفن کردن مرده؛ تدفین: مراسم خاک‌سپاری در روز پنج‌شنبه برگزار می‌شود.

**خاکستر** xāk-estar (ا.) ۱. مواد معدنی غیرفلزات که پس از سوختن مواد آلی باقی می‌ماند: هرچیز به‌جای خود... فقط خاکستر سیگار من زیادی بود. (آل‌احمد ۶) ○ آتش را از خفتن، جز ردای خاکستر حاصل نیاید. (حمیدالدین ۲۰۳) ۲. (علوم‌زمین) ○ خاکستر آتش‌فشانی ↓.

○ **سـ آتش‌فشانی** (علوم‌زمین) سنگ و گدازه‌های خرد شده که هنگام آتش‌فشانی از دهانه آتش‌فشان فوران می‌کند و از لحاظ اندازه و ترکیب شیمیایی بسیار متنوع است.

○ **سـ بر سر پاشیدن** (کردن) (مجاز) خاک بر سر ریختن. ○ خاک ○ خاک بر سر ریختن: یکی از ستم‌دیدگان... را می‌شنیدم که آه‌وناله‌کنان می‌گفت: چه خاکستر بر سر پاشم؟ (میرزا حبیب ۷) ○ وقتی که این خصلت‌ها در تو نباشد، خاکستر بر سر خود کن که بدبخت شدی. (جامی ۶۵)

○ **سـ شدن** (مض.د.) سوختن و به‌صورت خاکستر درآمدن؛ تبدیل به خاکستر شدن. نیز **سـ خاکستر**: تمام پول‌ها و اسنادش در آتش خاکستر شد. ○ آتش‌وار... نیرو گرفت و بر بالا شد روزی چند سخت اندک و پس خاکستر شد. (بیهقی ۱۱۲)

○ **سـ کردن** (مض.م.) چیزی یا کسی را سوزاندن و به‌صورت خاکستر درآوردن؛ تبدیل به خاکستر کردن. نیز **سـ خاکستر**: آن مرد دست برد که زیرجامه را درآرد، به‌ناگاه برقی زد و او را خاکستر کرد. (حاج‌سیاح ۴۱۷)

○ **به (بر) سـ (سـ سیاه) نشانیدن** (گفتگو) (مجاز) بی‌چاره و بدبخت کردن: می‌تواند یک‌روزه تمام رشته‌های آدم را پنبه کند و آدم را به خاکستر بنشاند. (آل‌احمد ۳۴)

○ **به (بر) سـ (سـ سیاه) نشستن** (گفتگو) (مجاز) بی‌چاره و بدبخت شدن: کاری می‌کنم که به خاکستر سیاه بنشیني.

**خاک‌شناس** xāk-šenās (صف، ا.) (کشاورزی) متخصص علم خاک‌شناسی.

**خاک‌شناسی** x.-i (حامص، ا.) (کشاورزی) علم مطالعه و بررسی منشأ، خصوصیات، و رده‌بندی خاک.

**خاکشو** xākšū (ا.) (گیاهی) خاک‌شیر (م. ۲۰۱) →

**خاک‌شویی** xāk-šū-y(ʾ)-i (حامص، ا.) آب‌شویی → به جست‌وجوی گران‌مایه دژی که ازکف او رفته‌بود، در قمرودخانه به خاک‌شویی، جان به جهان آفرین تسلیم نمود. (شوشتری ۴۴۰)

**خاکشی** xākšī [= خاک‌شیر] (ا.) ۱. (گیاهی)

خاک‌شیر (م. ۱۰۰) →: خاکشی و سکنجین یخ‌مال برایش پیاورید. (← به آذین ۲۰۴) برای علاج درد دلم خاکشی و تاج‌ریزی با شیشه دستور خواست. (میرزا حبیب ۲۰۵) ۲. (جانوری) جانوری از تیره سخت‌پوستان که شبیه دانه‌های خاک‌شیر است و در مناطق مرطوب دیده می‌شود: خاکشی و امثال آن مانند کرم‌های سنجاقی... در اکثر آب‌انبارها دیده می‌شدند. (شهری ۲۳۴/۳۲)

**خاک‌شیر، خاکشیر** xāk[e]šīr (ا.) ۱. (گیاهی)

دانه‌های ریز لعاب‌دار و نارنجی‌رنگی که مصرف خوراکی و دارویی دارد: برعکس حرارتی مزاج‌ها... خاک‌شیر و گل‌کاسی و خارخسک می‌خورند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ۲. (گیاهی) گیاه علفی، یک‌ساله، و خودروی این دانه که از خانوادهٔ شب‌بوست و قسمت پایین ساقهٔ آن، پوششی از کرک دارد. ۳. (جانوری) خاکشی (م. ۲) →: تکه‌ای از آسمان در حوض بود، در این تکه از آسمان پشه‌ها تخم می‌گذاشتند، خاک‌شیرها درهم می‌لولیدند. (پارسی‌پور ۲۹۷)

☞ **یخ‌مال شربتی** که از شکر و خاک‌شیر درست می‌کنند و یخ در آن می‌ریزند: آب و چای و خاک‌شیر یخ‌مال و شام. (آل‌احمد ۱۰۹)

**خاک‌شیرمزاج، خاکشیرمزاج** x.-me(a)zāj

[نا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) دارای طبع ملایم و سازگار با هرنوع اخلاق: مثل ما بی‌غیرت و

خاک‌شیرمزاج نبود. (← میرصادقی ۲۶۱)

**خاک‌کش** xāk-keš (صف، ا.) ۱. حمل‌کنندهٔ

خاک: کامیون خاک‌کش. ۲. (ا.) (قد.) (کشاورزی) تخته‌ای که کشاورزان، زمین شیارشده را با آن صاف می‌کنند. ۳. (قد.) کیسه‌ای ازجنس پارچهٔ کلفت که با آن، خاک حمل می‌کردند: باقلا را در خاک‌کش یا جوال نموده، در آب گذارند... احتمال آن دارد که خاک‌کش یا جوال را شکاف نموده، تلف شود. (ابونصری ۹۰)

**خاک‌کشی** x.-i (حامص، ا.) حمل کردن خاک: خرو

یابوهای ازکارافتاده... برای خاک‌کشی... خرید و فروش می‌گردید. (شهری ۳۴۸/۲)

**خاک‌کنی** xāk-kan-i (حامص، ا.) عمل کردن خاک:

باید... مشغول به کار کردن باشد، ازقبیل خاک‌کنی و سنگ‌شکنی. (حاج‌سیاح ۳۳۲)

**خاک‌گیری** xāk-gīr-i (حامص، ا.) گرفتن خاک از

فرش، گلیم، و مانند آنها: زیلوا و گلیم‌ها خاک‌گیری و گردگیری می‌شد. (← شهری ۲۹۹/۳۲)

**خاک‌مال، خاکمال** xāk-māl (امص، ا.)

مالیدن خاک به ظروف برای شستن و زدودن چربی و مانند آن: بعداز خاک‌مال طرف‌ها، آنها را آب‌کشی کن. ۲. (مجاز) خوار کردن و از میان بردن: کی به مردن آسمان از خاک‌مالم بگذرد؟/ بالم از پرواز چون مائد، پَر تیرم کند. (ضائب ۵۱۵)

☞ **سَه شدن** (مص.د.) (مجاز) خوار شدن و از میان رفتن: در این‌جا کمال‌الملک‌ها و فراهانی‌ها... و امثال آن طرد و خاک‌مال و به‌دست مرگ و جلاد سپرده شده‌بود. (شهری ۳۱۸/۱۲)

☞ **سَه کردن** (مص.د.) ۱. خاک‌مال (م. ۱) →: طرف‌های غذای ما را علی‌حده و مخصوصاً درحضور ما کنارحوض خاک‌مال می‌کردند. (مستوفی ۳۲۸/۱) ۲. (مجاز) خاک‌مال (م. ۲) →: به خاکِ مذلت و گدایی‌شان بنشاند، خاک‌مالشان یکنند. (← شهری ۳۵۸/۴)

**خاک‌ناک، خاکناک** xāk-nāk (ص.) (قد.)

ازجنس خاک: خاکِ: چون مقداری بالا رفتیم،

**خاکه** xāk-e (ا.) ۱. ذره‌های ریزی که از خُرد شدن و ساییده شدن مواد جامدی مانند سنگ، آجر، و زغال ایجاد می‌شود: آجر تراش، دستی به سرش که پُر از خاکهٔ آجر بود، کشید. (درویشیان ۶۶) ۲. دانه‌های ریز زغال: باروبتنش و یا زغال و خاکه خریده‌اید. (جمالزاده ۲۴/۲۱۷)

❧ ~ رو ~ کردن (گفتگو) ۱. روی آتش منتقل کرسی مجدداً خاکهٔ زغال ریختن بدون بیرون ریختن خاکستر زغال و خاکهٔ قبلی: منتقل آتش را خاکه‌روخاکه کرد و زیر کرسی گذاشت. (میرصادقی ۳۸۵) ۲. (مجاز) سراسری انجام دادن کاری؛ سرهم‌بندی کردن: خانه را تمیز نکرده، خاکه‌روخاکه کرده. ۳. سرم را شانه کردم، خاکه‌روخاکه‌ای کردم. (میرصادقی ۱۰۸۸) ۴. (مجاز) تَبانی داشتن؛ قرار و مدار گذاشتن؛ روی هم ریختن: بعضی وقت‌ها زن که می‌رود، بعدِ چند دقیقه‌اش هم شاطر راه می‌افتد، که به‌نظم خاکه‌روخاکه کرده‌باشند. (شهری ۳۰۹)

**خاکه‌اره** x.-arre (ا.) خاک‌اره →: محک‌ترین محترم آنها انبارانبار یونجه و خاکه‌اره اندوخته‌بودند. (هدایت ۱۲۵)

**خاکه‌برگ** xāk-e-barg (ا.) (کشاورزی) ← خاک ۱. خاک برگ.

**خاکه‌زغال** xāk-e-zoqāl (ا.) خاکه (م. ۲) →: روی بام مطبخ، گلوله‌های خاکه‌زغال را چیده‌بودند. (حاج‌سیدجوادی ۱۰۶)

**خاکه‌زغالی** x-i (صند، منسوب به خاکه‌زغال) آغشته و آلوده به خاکه‌زغال: با پای برهنه،... کثیف، و خاکه‌زغالی به‌سراغ من می‌آمد. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۴)

**خاکه‌سنگ** xāk-e-sang (ا.) (ساختمان) خاک‌سنگ →.

**خاکه‌شپش** xāk-e-šepes (ا.) بچه‌شپش؛ رشک: خاکه‌شپش چنان به آزارم رو آورد که حتی خیالش خواب

صحرائی عظیم درپیش آمد، بعضی سنگلاخ و بعضی خاک‌ناک. (ناصرخسرو ۳۴۲)

**خاک‌نشین** xāk-nešin (ص. ا.) (مجاز) ۱. ساکن کُرّهٔ زمین: همان نیروی پرزور... بر وجود ما خاک‌نشینان حاکم و غالب است. (جمالزاده ۱۰۸) ۲. ممکن است... افرادی از طبقهٔ خاک‌نشین به آسمان... عروج کنند. (مطهری ۱۲۴) ۳. (قد.) آن‌که بر روی خاک می‌نشیند، و به‌مجاز، متواضع و حقیر: شاه‌نشانان بارگاه جلالت/ خاک‌نشینان آستان محمد. (جامی ۹۸) ۴. (قد.) (مجاز) مدفون در زیر زمین: ساکن گور: ای دوجهان، زیر زمین از چه‌ای؟/ گنج نه‌ای، خاک‌نشین از چه‌ای؟ (نظامی ۲۴) ۵. (مجاز) (تصوف) سالک واصل؛ عارف ربانی: نه در اختر حرکت بود و نه در قطب سکون/ گرنودی به زمین خاک‌نیشانی چند. (حاجی‌ملاهادی‌سبزواری: لغت‌نامه ۱) ۶. (قد.) (مجاز) بدبخت و بی‌چاره.

❧ ~ شدن (مصد. ا.) (قد.) (مجاز) بدبخت و بی‌چاره شدن: مسعود چه اعتنایی به رنج کشیدن و خاک‌نشین شدن ایشان کرده‌بود که حالا برای او جنگ کنند؟ (مبنوی ۱۹۱۳)

**خاک‌نمک** xāk-nam-ak (ا.) (قد.) ۱. (بازی) نوعی بازی که در آن، چیزی را در تودهٔ خاکِ نم‌کرده پنهان می‌کردند، بعد خاک را به دو قسمت می‌کردند، هر بخش را یکی از دو بازی‌کن برمی‌داشت. شیء پنهان‌شده نصیب هرکس می‌شد، برنده به‌شمار می‌رفت. ۲. (امصد.) (مجاز) حقه‌بازی: حالیا بدین خاک‌نمک آن بادیمیای آبی بر آتش زد تا آن روز دامن از حرب بازچیدند. (جوینی ۱۲۸/۳)

**خاک‌ورزی** xāk-varz-i (حامصد.) (کشاورزی) عملیاتی مکانیکی که تا عمق معینی از خاک انجام می‌شود و هدف از آن، ایجاد محیط مناسب برای جوانه زدن بذر و رشد ریشهٔ گیاه، از بین بردن گیاهان هرز، جلوگیری از فرسایش خاک، و پایین آوردن اتلاف رطوبت خاک است.

**خاک** xāg [ = خای = خابه ] (ا.؛ قد.) تخم مرغ

خاگینه. ← خاگینه.

**خاگینه** x.-ine (ا.) غذایی که از بدهم زدن زرده و سفیده تخم مرغ و پختن آن در روغن تهیه می شود و گاهی به آن، آرد و شکر نیز اضافه می کنند: شبها را با نیمرو یا خاگینه و سالاد... برگزار می کرد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۶) و ور بگویم صفت قیمه و خاگینه گرم/ برود از دل هر مستعی صبر و قرار. (بسحاق اطعمه: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**خال** xāl [ عر. ] (ا.) ۱. (بزشکی) نوعی ضایعه پوستی، که به دلیل تجمع بیش از حد رنگ دانه های پوست در جای خاصی از بدن به صورت نقطه یا محدوده تیره رنگی دیده می شود: خال پهنی به رنگ قهوه ای [داشت.] [قاضی ۳۲۰] و خال گوشتی که رویش مو درآورده بود، روی شقیقه اش دیده می شد. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۷) در شعر فارسی از عناصر زیبایی معشوق شمرده شده و در ادب عرفانی رمز وحدت دانسته شده است: ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن/ خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۱) و جان های مقدس خردمندان/ سرگشته به پیش زلف و خال تو. (سنایی<sup>۲</sup> ۹۹۹) ۲. نقشی به صورت دایره توپر روی پارچه، کاغذ و مانند آنها: کراوات خاکستری با خال های گلی بستم. (علوی<sup>۲</sup> ۱۳۸) ۳. (بازی) هریک از نقش های چهارگانه روی ورق بازی: خال خشت، خال گشتیز، و ورق [ها را]... طوری می چیدم که یک خال سیاه و یک خال سرخ فاصله به فاصله روی هم قرار بگیرد. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۵) ۴. نقطه سفیدی که روی ناخن ایجاد می شود: ضماذ لفلل خال ناخن را پاک می کند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۸۳/۵) ۵. نقشی که به وسیله نوک سوزن و یک ماده رنگین روی پوست ایجاد می کنند: روی سینه و بازوهای خال های شیر و اژدها بود.

خاکه ~ ~ دارای سطح یا پوست خال دار: تیهایی که روی آنها خار... رویده بود و از دور مثل پوست پلنگ آن را خال خال نشان می داد. (هدایت<sup>۲</sup> ۷۰)

از دیدگانم دور کرده است. (شهری<sup>۳</sup> ۲۹۶)

**خاکی** xāk-i (صند، منسوب به خاک) ۱. خاک آلود: کفش هایم خاکی بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۵۱) و اشک اصغر سرازیر شد و از روی گونه های خاکی اش... گذشت. (درویشیان ۲۸) ۲. از جنس خاک؛ ساخته شده از خاک: جیبی از جاکنده شد و افتاد توی جاده خاکی و ماریچ. (اصغری: شکوفای ۵۹) و از این خاک، خاکی ای خواهیم ساخت و تعبیه ای در وی بخواهیم نهاد. (احمد جام<sup>۱</sup> ۷۷) ۳. (ا.) از رنگ های ترکیبی، مانند رنگ خاک؛ قهوه ای روشن مایل به گرم. ۴. (صند) دارای چنین رنگی: صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده بود، از چشم هایم اشک می ریخت. (هدایت<sup>۳</sup> ۳۳) ۵. ساکن گره زمین، به ویژه آدمی: دو ملک... به قصد تقدیم گزارش خود به... خاکیان... به پرواز درآمدند. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۲۴) هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب/ بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۰) ۶. مربوط به خشکی؛ مقد. آبی: عملیات آبی - خاکی. ۷. (مجاز) متواضع؛ فروتن: بیجه با معرتی است، خاکی خاکی. (میر صادقی<sup>۳</sup> ۲۶۳) و بنی آدم سرشت از خاک دارد/ اگر خاکی نباشد آدمی نیست. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۰۶۲) ۸. (قد.) (مجاز) خوار؛ ذلیل؛ بی مقدار؛ بی ارزش: چه عذر آری تو ای خاکی تو از خاک/ که گویایی در این خط خطرناک. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۷) ۹. (حاصص.) (قد.) (مجاز) متواضع بودن؛ فروتن بودن: به چتر گفت سبزه: به چه فن بلند گشتی؟/ ز ویش جواب آمد که ز خاکی و ز پستی. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۷۱/۷۲)

**خاکین** xāk-in (صند). ۱. خاکی (م. ۲) → او را کشان کشان و قدم به قدم بدین جا آورده، در لانه خاکین من... سرازیر ساختی. (جمال زاده<sup>۵</sup> ۹۹/۲) ۲. (قد.) خاکی (م. ۴) → خونین دلی به صبر سرانده وز سرشک/ خاکین رخی چو کاه گل اندود می بریم. (خاقانی ۶۲۸)

**خاکی نهاد** xāk-i-na(e)-h-ād (صند.) (قد.) (مجاز) متواضع؛ فروتن: چو پاکان شیراز، خاکی نهاد/ ندیدم که رحمت بر این خاک باد. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۷)

خال جوش xāl-juš [عر.فا.] (ا.) (فنی) جوش های

می‌دادند. (← شهری ۳/۳۶۲)

**خالص** xāles [ع.ر.] (ص.) ۱. آنچه با چیز دیگری آمیخته نشده است؛ بدون آمیختگی؛ ناب؛ سره؛ طلای خالص، نژاد خالص. ۲. این تشنگ‌ترین مجسمه‌ای است که از چینی خالص ساخته شده. (هدایت ۹۱) ۳. اگر مشک خالص نداری مگوی / ورت هست، خود فاش گردد به بوی. (سعدی ۱۵۶) ۴. برآمده از صمیم دل؛ بدون شائبه ریا یا سودجویی؛ این سخنی است خالص که از خلوص عقیدت رانده است. (آقسرائی ۲۸۹) ۵. دعی خالص من پس رو مراد تو باد / .... (خاقانی ۳۱) ۶. پاک؛ بی‌آلایش؛ دوستی خالص. ۷. چرا بین خانه... یک نفر شیعه خالص و خانه فلان... شراب‌فروش، یک نمره می‌دهند؟ (جمال‌زاده ۱۶) ۸. از خالص بندگان الله تعالی نگردی، مگر بعد از مهاجرت و مفارقت خلاق. (جامی ۹۹) ۹. بدون محاسبه وزن ظرف؛ وزن خالص. ۱۰. (د.) به‌طور خالص؛ بدون محاسبه وزن ظرف؛ وزن روغن، خالص پنج کیلو است. ۱۱. (مجاز) بدون آلودگی اخلاقی؛ توانسته‌اند در طی قرن‌ها... از بوته امتحان خالص بیرون آیند. (زرین‌کوب ۷۶)

**خالص** [و] خلص ۱. خالص (م.ر.) ۲. یادم می‌آید که نان خالص خلص، من شاهش هفت شاهی و نیم بود. (جمال‌زاده ۱۸۹) ۳. خالص (م.ر.) ۴. با خون خود امضا کردیم که خدمت‌گزار خالص و خلص این آب و خاک و این مردم باشیم. (جمال‌زاده ۱۰۳۷)

**خالصاً مخلصاً** xāles.an.moxles.an [ع.ر.] (د.) از روی خلوص و صداقت؛ برای حقوق و آزادی هم‌وطنان خالصاً مخلصاً دامن هست به کمر می‌زنند. (← اقبال ۲۸)

**خالصانه** xāles-āne [ع.ر.ف.] (ص.) ۱. خالص (م.ر.) ۲. ادعیه خالصانه خود را... تقدیم می‌نمایم. (افضل‌الملک ۱۱) ۳. (د.) از روی خلوص و صداقت؛ در زندگی، کسی را ندیده‌بودم که به اندازه مادرم بی‌ریا و خالصانه نعمت‌های حسی را تحقیر کند.

(اسلامی‌ندوشن ۱۵۹)

**خالصجات** xālese-jāt [ع.ر.] (ا.) (دیوانی) ۱.

خالصه‌جات →

**خالص طلبی** xāles-talab-i [ع.ر.ف.] (حامص.)

خلوص طلبی →

**خالصه** xālese [ع.ر.] خالصة (ص.) (دیوانی) ۱. ویژگی زمین کشاورزی متعلق به دولت یا پادشاه؛ جدم... را مأمور نوشتن رقبات دولتی یعنی صورت املاک و اعیان خالصة نموده است. (مستوفی ۵۱/۱) ۲. آن خلیج را پدر سلطان کرده است و او را بر آن آب، سیصد دیه خالصة است. (ناصر خسرو ۸۰) ۳. (قد.) ویژگی مالی که خمس و زکات آن پرداخت شده باشد؛ دیوار مسجد را که منهدم دید، از خالصة خود هر قدر که بالقوه داشت، داد. (شوشتری ۷۳-۷۴)

**خالصه‌جات** x-izāt [ع.ر.] (ا.) (دیوانی) ۱.

املاک متعلق به دولت یا پادشاه؛ خرابی خالصة‌جات دولتی را به... سوء رفتار مباشرین دولتی... منسوب کنند. (دهخدا ۲/۱۷۵)

**خالصه‌دار** xālese-dār [ع.ر.ف.] (ص.ف.) (ا.) آن‌که

ملک خالصة در اختیار دارد. ← خالصة (م.ر.) ۱. اوضاع جدید، تأثیر مهمی در ادارات و دوایر دولتی نکرده، غیر از یارهای از ارباب حقوق و خالصة‌داران، برای سایر مردم، مشروطه ضرر و نفعی نیاورد. (مستوفی ۲۵۱/۲)

**خالصی** xāles-i [ع.ر.ف.] (حامص.) خالص بودن؛

آمیختگی نداشتن با چیز دیگر؛ نه همانا این عناصر چهارگانه را بر صیرفی و خالصی توان یافتن. (عمرین‌سهران: گنجینه ۲/۱۲۷)

**خالق** xāleq [ع.ر.] (ص.) ۱. آن‌که کسی یا چیزی

را پدید می‌آورد؛ به وجود آورنده؛ آفریننده؛ خالق این اثر، یک نقاش فرانسوی است. ۲. می‌توانیم بگوییم که ما خود خالق و سازنده [زندگی] هستیم. (جمال‌زاده ۲۹۲) ۳. (ص.ف.) (ا.) از نام‌های خداوند؛ آفریدگار؛ خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی / خالق صبح و برآورنده خورشید منیری. (سعدی ۴۰۰)

**خال‌قزی** xāl-qezi [ع.تر.] (ا.) دختر دایمی؛

**خالواش** xāl-vāš (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و خودرو از خانواده کاسنی با ساقهٔ بنفش رنگ و خال‌هایی در زیر برگ که مصرف دارویی دارد.

**خالوزاده** xāl-u-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمد، ا.) فرزند دایی؛ دایی زاده: شاه هم یک تعلق مخصوصی به خالوها و خالوزاده‌ها داشت. (نظام‌السلطنه ۸۸/۱)

**خاله** xāl.e [عر.: خالَة] (ا.) خواهر مادر: مصطفی پسرعموی دختر دایی خالَة مادرم می‌شد. (جمال‌زاده ۱۶/۱۹۱) نالش او را کشید مادر و فرزند/ شربت او را چشید عمه و خاله. (ناصر خسرو ۲۲۷)

**خاله‌بازی** x.-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصه، ا.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن، بچه‌ها جایی را به عنوان خانهٔ خود تعیین می‌کنند و به مهمانی یک‌دیگر می‌روند: بچه‌ها مشغول خاله‌بازی بودند و متوجه ورود مادرشان نشدند.

**خاله‌بی‌بی** xāl.e-bibi [عر.تر.] (ا.) ۱. غذایی که از ریختن برنج، لپه، زیره، و سبزی در داخل شکم مرغ و پختن آنها تهیه می‌شود. ۲. (قد.) نوعی آش از آرد و برنج: اگر خاله‌بی‌بی خواهند، مثل اماج و جوک اول قدری برنج بیندازند. (باورچی ۶۱)

**خاله‌پیرزنتک** xāl.e-pir-zan-ak [عر.فا.فا.] (ا.) (گفتگو) (مجاز) خاله خان‌باجی ↓: همان نسخه‌های خانگی خاله‌پیرزنتک‌هاست. همان عتاب و گل بنفشه. (آل‌احمد ۸۸)

**خاله‌خان‌باجی** xāl.e-xām-bāji [عر.تر.] (ا.) (گفتگو) (مجاز) هریک از زنان فامیل یا دوستان، به‌ویژه زنان عامی: بعد از آن‌که کوکب‌خانم از دعوت کردن فامیل‌ها و خاله‌خان‌باجی‌ها فارغ شد، در حدود صد نفر مردوزن دعوت شده بودند. (فصیح ۱۴۰/۲) بی‌بی‌گیس درازها و خاله‌خان‌باجی‌ها. (آل‌احمد ۱۸)

**خاله‌خانم** xāl.e-xānom [عر.تر.] (ا.) (گفتگو) (مجاز) خالهٔ بزرگ‌تر یا عنوانی احترام‌آمیز در خطاب به خاله: حاجی‌بعدازاینها... بازارهای و خاله‌خانم‌ها و امل‌ها و تک‌وتوکی آدم‌های مثل من. (آل‌احمد ۱۱۲)

**خاله خواب رفته** xāl.e-xāb-raft-e [عر.فا.فا.]

می‌بینی خال‌قزی چه روزگاری شده؟! (آل‌احمد ۳۳)

**خالقی** xālcq-i [عر.فا.] (حامصه) خالقی بودن؛ آفریننده بودن؛ آفرینندگی: او را صفات اضافی شاید که باشد، چنان‌که میدنی و خالقی. (سهروردی ۱۴۱)

**خالقیّت** xālcq.iy[at] [عر.: خالقیّة] (امصه) (قد.) خالقی؛ آفرینندگی: ایرانیان، قائل به شرک در خالقیّت بوده‌اند نه شرک در عبادت. (مطهری ۶۵)

**خالک** xāl-ak [عر.فا.] (ا.) حلقه یا نگینی که در سوراخ بینی می‌کنند: در جنوب خراسان، زن‌ها خالک به بینی می‌بندند.

**خال‌کوب** xāl-kub [عر.فا.] (صفه، ا.) آن‌که کارش کوبیدن خال بر روی پوست بدن است. ← خال ۱ (م.د): می‌رود سراغ... خال‌کوب. (میرصادقی ۱۷۶)

• **س کردن** (مصم.) ایجاد کردن خال بر روی پوست بدن یا عمل خال‌کوبی. ← خال‌کوبی (م.ب): از جمله... علاقه میان جوانان... یکی هم خال‌کوب کردن بدن بود. (شهری ۲۲۱/۳)

**خال‌کوبی** x.-i [عر.فا.فا.] (ا.) ۱. نقشی که به وسیلهٔ سوزن و مادهٔ رنگی بر روی پوست بدن به وجود می‌آورند: دگمه‌های بلوزش را باز کرده‌است و خال‌کوبی سینه‌اش بیرون افتاده‌است. (محمود ۲۳۲) ۲. (حامصه) ایجاد کردن نقش یا نوشته بر روی پوست بدن به وسیلهٔ سوزن و یک مادهٔ رنگی: چون درد خال‌کوبی را نتوانست تحمل کند، عاقبت از خیر خال‌کوبی گذشت.

• **س شدن** (مصم.) کوبیده شدن خال بر روی پوست بدن کسی: تمام بدنش خال‌کوبی شده‌است. (محمود ۹۸)

• **س کردن** (مصم.) خال‌کوبی (م.ب): →: تمام بدنش را خال‌کوبی کرده‌بود.

**خال‌مخالی** xāl-ma-xāl-i [عر.فا.فا.] (ص.) (گفتگو) خال‌دار →: توله‌سگ خال‌مخالی. ○ پیراهن سیاه خال‌مخالی. (مخمل‌یاف ۲۳۷)

**خالو** xāl-u [عر.فا.] (ا.) برادر مادر؛ دایی: خالوی یعقوب دو دختر داشت. (کذکنی ۴۴۹)



خاله شلخته و... میچ پاکلفت... بودند. (هدایت ۳: ۵۶)

**خاله قزی** xāl.e-qezi [عر.تر.] (ا.) دختر خاله: بهتر

است خود را خاله قزی خانم شکوهی معرفی میکند و بگوید از شیراز... به تهران آمده. (دانشور ۳۱۸)

**خاله دسته دیزی** [گفتگو] (طنز) (مجاز) منسوب دور؛ خویشاوند دور: مثلاً این که از روز ازل باهم هم پالکی و هم پیاله و خاله قزی دسته دیزی بوده‌اید. (جمال زاده ۵/۲۸۱)

**خاله گردن دراز** xāl.e-gardan-derāz [عر.فا.ا.] (ا.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) شتر: با آن لب و لوله‌ای که

خاله گردن دراز به پایش نمی‌رسد، شب‌روزی دربی دخترهای مردم است. (جمال زاده ۳/۷۰)

**خاله وارسی** xāl.e-vā-res [عر.فا.ا.] (صفه) (گفتگو)

(توهین آمیز) (مجاز) فضول: هم کارهایم در مازندران اسم مرا گذاشته بودند خاله وارسی. (آل احمد ۶/۱۲۴)

**خاله وارسی** x.-i [عر.فا.فا.] (حامصه) (گفتگو)

(توهین آمیز) (مجاز) فضولی: تمام روزش به خاله وارسی در خانه همسایه‌ها می‌گذرد.

**خاله کردن** [مض.] (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) فضولی کردن: در غیاب مادرش تمام کمدها را خاله وارسی کرد. دختر! آن قدر در کار همه خاله وارسی نکن!

**خالی** xālī [عر.] (صه) ۱. آنچه چیزی در داخل

آن نیست؛ تهی؛ مقبره؛ پُر: اتاق خالی، کیف خالی. ۲. خانه‌های خالی از سکنه. (محمود ۲/۸۷)

ویژگی آنچه به اشغال کسی در نیامده است: مدتی ایستاد تا گارستی پیدا شد و برایش صندلی خالی

آورد. (علوی ۱/۸۰) ۳. (مجاز) بدون همراهی چیز دیگر: تنها؛ تنها به همان خوردن نان خالی اکتفا

می‌کرد. (اسلامی ندوشن ۱۸۰) ۴. (مجاز) صیرف؛ محض: فکر می‌کرد حرفم تعارف خالی است. (گلستان:

شکوفای ۲۴۵) ۵. (مجاز) دور؛ برکنار: البته اجازه به شما دادن، هر که هم باشید، خالی از اشکال نیست.

(علوی ۱/۳۳) ۶. دمه گفت: هرگز از خدمت درگاه خالی

نبوده‌ام. (بخاری ۷۸) ۷. جایی که در آن، مزاحم یا بیگانه‌ای نیست؛ خلوت: از چار چیز مگذر گر

(صفه) (گفتگو) (مجاز) بی حال؛ شُل؛ وارفته: چرا دخترت آن قدر خاله خواب رفته است؟! (هدایت ۶/۱۹) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خاله رورو** xāl.e-ro[w]-ro[w] [عر.فا.ا.] (صه، ا.)

(گفتگو) (مجاز) آن که از فرط جاقی یا به علت حاملگی به زحمت حرکت می‌کند: با این قیل...

خاله روروهای اَمَل و درد و به قدری جوال رفته‌ام که ترس چشم به کلی ریخته و پوستم کلفت شده است.

(جمال زاده ۳/۹۹)

**خاله زاده** xāl.e-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمه، ا.)

فرزند خاله: مرحوم حاجی آخوند بزرگ که در این بابویه... مدفون می‌باشد... خاله زاده حقیر است.

(حاج سیاح ۶۱)

**خاله زنک** xāl.e-zan-ak [عر.فا.ا.] (صه، ا.)

(گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) آن که دائم درباره دیگران صحبت می‌کند و در کار دیگران

دخالت می‌کند: خیلی خاله زنک است، پیش او هر حرفی را نزنید. ۲. همان خاله زنک‌های فامیل، یک ماهه

نشانی خانه آن دو زن دیگر را... پیدا کردند. (آل احمد ۳/۵۳)

**خاله زنک بازی** x.-bāz-i [عر.فا.فا.ا.] (حامصه)

(گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) رفتار و اخلاقی شبیه خاله زنک‌ها داشتن: با خاله زنک بازی‌های خود

باعث شده همه همسایه‌ها از او دوری کنند.

**خاله زنکی** xāl.e-zan-ak-i [عر.فا.فا.ا.] (صه، ا.)

منسوب به خاله زنک) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) مربوط به خاله زنک: رغبتی به بحث‌های خاله زنکی

نداشت. (پارسی پور ۲۵۸)

**خاله سوسکه** xāl.e-susk-e [عر.فا.ا.] (صه، ا.)

(گفتگو) (طنز) (مجاز) دختر بچه‌ای که از رفتار بزرگ‌ترها تقلید می‌کند: خاله سوسکه را ببین چه

چادری سرش کرده!

**خاله شلخته** xāl.e-še(a)laxte [عر.فا.ا.] (صه، ا.)

(گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) زنی که فاقد صفات خانه‌داری و کدبانویی است: عموماً این زن‌ها

جایی را به سرقت بردن: جیب‌برها جیبش را خالی کردند. ○ داشتند خانه حاج مسیب را خالی می‌کردند تو روز روشن. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۷۶) ۳. (گفتگو) شلیک کردن؛ تیراندازی کردن: بلکه تیری هم برایش خالی کردند و نگرفت. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۸۰) ۴. (مصدر.) (گفتگو) (فی) پایین رفتن پدال ترمز یا کلاچ تا انتها، بدون آن‌که سیستم ترمز یا کلاچ عمل کند: صد کیلومتر سرعت داشتم. زدم روی ترمز، اما ترمز زیر پایم خالی کرد. ۵. (مصدر.) (قد.) (مجاز) خلوت کردن: خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود/.... (حافظ<sup>۲</sup> ۴۰۴)

○ ~ کردن با کسی (قد.) به تنهایی نشستن با او؛ خلوت کردن با او: سلطان اشارت کرد که بیاید نشست، و قوم بازگشتند، و سلطان با وی خالی کرد. (بی‌بغی<sup>۲</sup> ۸۹)

○ ~ کردن در دل (دق‌دلی، عقدۀ دل، ...) (گفتگو) (مجاز) بیان کردن مشکلات درونی خود برای یافتن آرامش: این مستراح‌ها نیز مکان‌هایی بودند... برای شعرنویسی و خالی کردن عقده‌های دل. (شهری<sup>۲</sup> ۶۱/۱) ○ محض رضای خدا بگذار دردل را خالی کنم. شاید قلبم یک مثقال تشفی بیابد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۸۱)

○ برای (محض) ~ نبودن عریضه (مجاز) برای حفظ ظاهر: محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه کارد پهن و درازی شیبیه ساطور قصابی به دست گرفته بودم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۰۱)

○ جای کسی ~ (گفتگو) (مجاز) ← جا ○ جای کسی در جایی خالی بودن.

○ جای کسی را ~ کردن (گفتگو) (مجاز) ← جا ○ جای کسی را خالی کردن.

**خالی‌الذهن** xālī.y.o.z.zehn [عر.: خالی‌الذهن

{xāle.z.zehn} (ص.) بی‌اطلاع از موضوعی خاص: هم‌کاران خالی‌الذهن محترم ما را به حضور ملوکانه کشانده بودند. (اقبال<sup>۳</sup> ۶/۳ و ۳/۷)

**خالی‌السکنه** xālī.y.o.s.sakane [عر.: خالی‌السکنه

{xāle.s.sakana} (ص.) ویژگی جایی که در آن،

عائلی و زیرک/امن و شراب‌بی‌غش، معشوق و جای خالی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۲۴) ۷. (قد.) (مجاز) بی‌همراهی چیز دیگر: جای‌اش را معمولاً خالی و بدون قند می‌خورد. ○ نمی‌توانم این غذا را خالی بخورم. حتماً باید یک چیزی در کنارش باشد. ۸. (ص.) (قد.) آن‌که در خلوت و تنها باشد؛ تنها: گفت: من هیچ غافل نبودم، در زندان گوش می‌داشتم، اما امشب خالی بودم، عیال‌ام به خانه نبودند. (بی‌بغی<sup>۱</sup> ۸۱۴) ۹. (قد.) (مجاز) گذشته؛ رفته: عشق من خالی و باقی را به‌زیر خاک کرد/آن گذشته یاد نارد ننگرد مر پیش را. (مولوی<sup>۲</sup> ۹۴/۷) ۱۰. (قد.) (قد.) بدون همراهی کسی؛ به حال منفرد و تنها، یا در خلوت: اگر اجازت فرماید، ساعتی خالی بنشینم. (نصرت‌الله‌منشی<sup>۱</sup> ۳۵۱) ○ حصیری را بی‌آوردند و پیش آمدند و بنشستند خالی. (بی‌بغی<sup>۱</sup> ۵۵)

○ ~ بستن (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) دروغ گفتن: اگر مسلط بودند، این قدر خالی نمی‌بستند و حرف امروزشان با فردا توئیر نداشت. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۰۵)

○ ~ داشتن (قد.) ۱. خالی و تهی نگه داشتن: اندرون از طعام خالی دار/تا در او نور معرفت بینی. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۵) ۲. ○ (مصدر.) (مصدر.) خلوت کردن: خواجه‌نور بازآمده بود، بازخواندند و تا نماز شام خالی بداشتند. (بی‌بغی<sup>۱</sup> ۵۶۵)

○ ~ شدن (مصدر.) ۱. به صورت خالی و تهی درآمدن: کامیون‌های آجر و سیمان و تیرآهنی بوده که در وسط و کنار و گوشه میدان خالی می‌شد. (شاهانی<sup>۱</sup> ۱۰۳) ۲. (قد.) (مجاز) تنها شدن: چون وقت نماز شام درآمد، آن مرد برفت و خلق با وی برفتند. آن پیر خالی شد. پیش او رقتم. (عطاری: تذکره‌الاولیه: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. (قد.) (مجاز) دور شدن: از آن روز که این خانه را بنا کرده‌اند، از این خانه خالی نشده‌است. (شمس‌تیریزی<sup>۲</sup> ۱۲۰)

○ ~ کردن (مصدر.) ۱. محتویات چیزی یا جایی را از آن خارج کردن: کامیون بارش را خالی کرد. ○ جوال خرش را خالی می‌کند گوشه حیاط. (چهل‌تن<sup>۱</sup> ۲۲) ۲. (گفتگو) محتویات چیزی یا

کسی سکونت ندارد: تخفیف دادن مالیات دهات  
مخروبه و خالی‌السکنه. (امیرنظام ۲۱۵)

**خالی‌السیر** xālī.y.o.s.seyr [عر.]: خالی‌السیر

xāle.s.sayr [صد. (قد.) ۱. (نجوم) و یژگی  
سیاره‌ای (ماه) که به دلیل سرعت سیر،  
به تنهایی و بدون کواکب دیگر حرکت  
می‌کرده است: بگر در حالات قمر و کواکب، چون  
اقبال و ادبار و... بعیدال اتصال و خالی‌السیر.  
(عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۸۶) ۲. و یژگی آن‌که به تنهایی  
راه می‌رود یا سفر می‌کند: شدم از سعد اتصال دو  
رکن/ خالی‌السیر از آفت اشار. (خاقانی ۲۰۲) ۳.  
بدون رفت و آمد: بود راهی خالی‌السیر ای عجب/  
ذره‌ای نه خیر و نه شر ای عجب. (عطار<sup>۱</sup> ۱۹۶)

**خالی‌بند** xālī-band [عر.فا.]. (صف.) (گفتگو) (مجاز)

دروغ‌گو: حرف‌هایش را باور نکن، همه می‌دانند که او  
خالی‌بند است.

**خالی‌بندی** x.-ī [عر.فا.فا.]. (حامص.) (گفتگو) (مجاز)

دروغ گفتن. نیز ← خالی • خالی بستن: عادت به  
خالی‌بندی او باعث شده بود که دیگر کسی به حرف‌هایش  
اعتماد نکند.

**خالیه** xāliye [عر.]: خالیة] (صد.) (قد.) (گذشته؛ رفته؛

قرون خالیه. • دواوین این جماعت ناطق است به کمال و  
جمال و آلت و عُدت... و تأیید و تأثیر این پادشاهان  
ماضیه و این مهتران خالیه. (نظامی عروضی ۴۵)

**خام** xām [صد.] ۱. پخته‌نشده؛ نپخته:

سپیزمینی خام، گوشت خام. • اگر سنگ آهک را  
بگیری و خایه خام بر او بنهی، پس آب بر او ریزی، خایه  
از تیش او پخته شود. (حاسب‌طبری ۷۱) ۲. و یژگی  
آنچه حالت طبیعی و اولیه خود را ازدست  
نداده یا درباره آن عملیات صنعتی انجام  
نگرفته است: مواد خام، نفت خام. ۳. (مجاز) آن‌که  
در زندگی هنوز به آگاهی و تجربه کافی دست  
نیافته است؛ بی تجربه: بگذارید پیروان طلحک، ما  
را خام و بی تدبیر بخوانند. (خانلری ۳۲۱) • اهل کام و  
ناز را در کوی رندی راه نیست/ رهروی باید  
جهان‌سوزی، نه خامی، بی‌غمی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳۱) ۴.

(مجاز) بیهوده؛ واهی؛ باطل: می‌خواهد با این  
خیالات خام، خانه خودش و ما را خراب سازد.  
(مشفق‌کاظمی ۳۴) • بدو گفت شاه: آنچه گفתי گذشت/  
ز گفتار خامت نگشت آب دشت. (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۳۸۷) ۵.  
آمیخته‌نشده با چیز دیگر؛ خالص: به جایی  
رسیدیم که پلاک بزرگی از طلای خام در بیلایش نصب  
کرده... بودند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۲۱) • در بیابان فقیر سوخته  
را/ شلغم یخته به که نقره خام. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۵) • زیرجد  
طبق‌ها و پیروزه جام/ چه از زر سرخ و چه از سیم خام.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۴۲) ۶. (مجاز) به حد مطلوب و  
قابل قبول نرسیده: اینها را هم که حالا می‌خواند،  
تکه‌تکه یادداشت کرده بود که هنوز هم خام بود.  
(گلشیری<sup>۱</sup> ۶۸) • آنچه مسلم است، شعرهای خام و بدی  
بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) ۷. (نقاشی) و یژگی  
رنگی که به خوبی با رنگ‌های دیگر ترکیب  
نشده است: رنگ سبز در این تابلو هنوز خام است. ۸.  
نارس؛ کال: هرکه بردارد مرا از خاک، اندازد به خاک/  
میوه خامم، به سنگ از شاخسار افتاده‌ام. (صائب<sup>۱</sup>  
۲۵۵۱) • میوه تا خام باشد، بر درخت محکم یُود.  
(جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۹. (قد.)  
دباغی نشده (چرم): مَلِک روم، سیاه گرد کرد و به  
پادشاهی پارس و اهواز اندرآمد و شاپور را با خویشتن  
بیاورد اندر پوست خام. (بلعمی ۶۲۷) نیز ← در خام  
گرفتن. ۱۰. (قد.) نَشسته؛ آب‌نندیده: دعوی  
کرد... صد تا چادر... و صد اطلس... و صد تا جامه دیگر.  
او گفت که: خام! گفت: نی، مولانا، همه قصارت کرده و  
کوخته. (شمس‌تبریزی<sup>۱</sup> ۳۶/۲) • دهان را به کریاس خام  
و سرکا بمالد تا خون بگشاید. (اخوینی ۳۰۲) ۱۱.  
(قد.) جوشانده‌نشده (شراب)، و به مجاز،  
شراب. نیز ← سیکی: زاهد خام که انکار می و جام  
کند/ پخته گردد چو نظر بر می «خام» اندازد. (حافظ<sup>۱</sup>  
۱۰۲) • آن خام خُم‌پرورد کو؟ آن شاهد رخ زرد کو؟/ آن  
عیسی هر درد کو؟ تریاق بیمار آمده. (خاقانی ۳۸۹) • بر  
ما بباش و دل آرام گیر/ چو یخته نخواهی، می خام گیر.  
(فردوسی<sup>۱</sup> ۱۹۰۱) ۱۲. (!). (قد.) لباس چرمی:  
بنالید کی طالع بدلگام/ به گرما بیختم در این زیر خام.

تصاویری خود را جذامی پنداشته و اسباب زحمت کسان خود را فراهم ساخته‌اند. (جمال‌زاده ۶۳<sup>۱</sup>)

**خام‌پز** xām-paz (صفه). (قد). (مجاز) فریب‌کار؛ فریب‌دهنده: دیگ خیال عشق دل‌آرام خام‌پز/سه‌پایه دماغ پزیدن گرفت باز. (مولوی ۱۷۰<sup>۵</sup>)

**خام‌پندار** xām-pendār (صد). (قد). (مجاز) خام‌اندیش →: بده قراضگی‌ای تا عطات پندارم/مگو که سوخته من چه خام‌پندار است. (خاقانی ۸۴۲)

**خام‌پوش** xām-puṣṣ (صفه). (قد). (ویژگی) آن‌که خام (= پوست دباغی‌نشده) می‌پوشد، و به‌مجاز، صوفی: در کنف فقر بین سوختگان خام‌پوش/ بر شجر لا نگر مرغ‌دلان خوش‌نوا. (خاقانی ۳۶)

**خام‌جوش** xām-juṣṣ (صد). (قد). (مجاز) بی‌تجربه: ولی بجوشم از این خام‌جوش یک‌سیلت/ قراطغانشه بشمین که طعان و ضراب. (خاقانی ۵۳)

**خام‌خوار** xām-xār (صفه). (ویژگی) آن‌که مواد غذایی مانند گوشت و سبزی را به‌صورت خام و نپخته می‌خورد: خام‌خواران، رستوران مخصوص دارند.

**خام‌خواری** x-i (حامص). خوردن مواد غذایی مانند گوشت و سبزی به‌صورت خام و نپخته. **خامد** xāmed [ع.ر.] (صد). (قد). خاموش؛ فرونشسته: امروز که باذ قبولِ فضل را کد است و آتش غیرتِ اکابر خامد... التفات به مخازن کتب محظور گشتی. (جرفادانی ۱۱)

**خام‌درایی** xām-darā-yi (حامص). (قد). (مجاز) بیهوده‌گویی؛ یاوه‌سرایی.

**خام‌درد** xām-dard (مصد). (قد). (مجاز) سخن بیهوده گفتن؛ یاوه‌سرایی کردن: گر کسی گوید: مانند او هیچ‌ش است/ گو: برو خام‌درایی مکن و ژاژ مخای. (فرخی ۳۶۷<sup>۱</sup>)

**خام‌دست** xām-dast (صد). (قد). (مجاز) بی‌تجربه؛ ناآزموده: شاید دید خصم خویش را خُرد/ که نرد از خام‌دستان کم‌توان برد. (نظامی ۱۸۹<sup>۳</sup>)

**خام‌دستی** x-i (حامص). (قد). (مجاز) خام‌دست

(سعدی ۱۷۶<sup>۱</sup>) ۱۳. (قد). کرباس: تو هرچه بیوشی به تو زیبا گردد/ گر خام بُود، اطلس و دیبا گردد. (سعدی ۶۴۸<sup>۴</sup>) زمین خام که دارم جگر پخته به‌زیرش/ پریز به هزار اطلس مُعَلَّم نفروشم. (خاقانی ۷۹۱) ۱۴. (قد). (کمند چرمی): چون زال پیرزاده به طفلی و عاقبت/ در حلق دیو خام چو رستم نکتند «خام». (خاقانی ۳۰۰) نهنگ بلا برکشید از نیام/ بیاویخت ازبیش زین خَم خام. (فردوسی ۳۰۹<sup>۳</sup>)

**خام شدن** (مصد.). (گفتگو) (مجاز) فریب خوردن؛ گول خوردن: خام نشو بسم. این مردم از خدام شاکی‌اند. (محمدعلی ۱۰۱)

**خام شدن کار** (قد). (مجاز) رو به وخامت نهادن آن؛ وخیم شدن آن: وگر دیگِ معده نجوشد طعام/ تن نازنین را شود کاز خام. (سعدی ۱۷۷<sup>۱</sup>) در طلیت کار من خام شد از دست هجر/ چون سگ پاسوخته دربه‌درم لاجرم. (خاقانی ۲۶۰)

**خام کردن** (مصد.). (مجاز) فریب دادن؛ گول زدن: من باورم نمی‌شود راست گفته‌باشد. خواسته پیرمرد را خام کند. (← میرصادقی ۵۰<sup>۱</sup>) بابک انشین را به‌این‌گونه خام کرد و گریخت. (نفیسی ۴۷۹)

**خام گرفتن** (درگرفتن، دوختن، کشیدن) (قد). پوست دباغی‌نشده‌گاه را به تن مخالفان و گناه‌کاران کشیدن تا بعد از خشک شدن، آنان را شکنجه دهد: و آن دست که پیش آرزوی دل/ دیوار کشد، به خام درگیرم. (بهار ۵۴۸) خامی اگر داری، بیاور، و اگر نه اسبی بفرمای کشتن... برخاست و خامی بیاورد و بکناش را در خام گرفتند. (ارجانی ۸۸/۵)

**خام‌آقطی** xāmā'aqti [معر. از بو.] (ا). (گیاهی) آقطی →.

**خام‌اندیش** xām-a'a'andiṣ (صفه). (قد). (مجاز) دارای اندیشه باطل و بیهوده: پدرش یزدگرد خام‌اندیش/ پختگی کرد و دید طالع خویش. (نظامی ۵۷)

**خام‌اندیشه** x-e (صد). (قد). (مجاز) خام‌اندیش ↑: عده‌ای از مردم ساده و خام‌اندیشه از تماشای چنان

بودن؛ بی تجربه بودن: دید آخر ساعد چون نقره  
خامش رقیب / شد خراب از خام دستی های جانان خانام.  
(صائب: آندراج)

❦ **سه کردن** (مصدر). (قد). (مجاز) بی تجربگی  
کردن: نه چون خام کاری که مستی کند / به خامه زدن  
خام دستی کند. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۷)

**خامرگ** xām-rag (صدر). (قد). (مجاز) بی تجربه؛ تا  
خامرگی چو موم ننود نرود / از چهل به ریسمان فرو چاه  
چو من. (عطاری<sup>۳</sup> ۲۳۹)

**خامریش** xām-riš (صدر). (قد). (مجاز) نادان؛  
احمق: جمع آمد صدهزاران خامریش / صید او گشته  
چو او از ابلهش. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۹/۲)

**خامس** xāmes [عر]. (صدر). (قد). پنجم؛ پنجمین:  
خامس رمضان... در بیت المقدس شدیم. (ناصر خسرو<sup>۲</sup>  
۳۴)

❦ **سه آل عبا** لقب حسین (ع)، امام سوم  
شیعیان: تهیه لحاف و پوشاک و شام و ناهار در ایام  
سوگاری خامس آل عبا... را وسیله رهایی میت از فشار  
قبر... می دانستند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۶۹/۳)

**خامسا** xāmes.an [عر]. (ق). در مرتبه پنجم؛  
پنجم: خامسا خلق را حقیر مگیر / که گهی سودهایتری ز  
حقیر. (ابرج ۱۲۶)

**خامسخن** xām-soxan (صدر). (قد). (مجاز) گوینده  
سخنان نسنجیده: تو به همه حال یافه گوی و خامسخن  
نه ای و بی قاعده و تحقیق هیچ نگویی. (بخاری ۱۳۱)

**خامسوز** xām-suz (صدر). ویژگی آنچه بر اثر  
حرارت زیاد، بیرونش سوخته است ولی  
داخلش هنوز خام است (کیاب، گوشت): ... /  
هش دارا خامسوز نسازی کیاب را. (صائب<sup>۱</sup> ۳۳۲)

**خامسوزی** x-ī (حامص). (مکانیک) احتراق بنزین  
در موتور، بدون مخلوط شدن با هوای کافی.  
**خامش** xāmoš [= خاموش] (صدر). (شاعرانه)

خاموش →: حیف است بلبل چو من اکنون در این  
قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم. (حافظ<sup>۱</sup>  
۲۳۶)

**خامشانه** x-āne (صدر، ق). (قد). (شاعرانه) ۱

خاموشانه (م. ۱) →: خاموش و درکش این سر،  
خوش خامشانه می خور / زیرا که چون خموشی اسرار  
می کشانی. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۹۴/۶) ۳. (۱). خاموشانه  
(م. ۲) →: باده خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو / یا  
حتیوان ناطقی، جمله ز نطق زاده ای. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۱۰)

**خامشی** xāmoš-i (حامص). (قد). (شاعرانه)  
خاموشی (م. ۲) →: خامشی به که ضمیر دل  
خویش / به کسی گفتن و گفتن که: مگوی. (سعدی<sup>۲</sup>  
۱۷۱)

**خام طبع** xām-tab' [فا. عر]. (صدر). (قد). (مجاز) ۱.  
خام اندیش و بی تجربه: دیگر آن که درک این نوع  
سخنان بلند و پرمغز و معنی، کار هر دماغ ناپخته و هر  
خام طبع بی مایه نیست. (اقبال<sup>۱</sup> ۵/۳/۵) ۲.  
کمال نیافته و ناقص: آتش اندر پختگان افتاد و  
سوخت / خام طبعان هم چنان افسرده اند. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۳۹)

**خام طمع** xām-tama' [فا. عر]. (صدر). (قد). (مجاز)  
آن که در چیزی به دست نیامدنی طمع می کند؛  
دارای آرزوهای بیهوده: ملاکی تصادفاً در زمین  
خرابه خود دینته پیدا کرده، هزاران خام طمع دیوانه...  
بیابانها را زیرورو کرده اند. (مسعود ۱۱۴) ۵ نه من  
خام طمع عشق تو می ورزم و بس / که چو من سوخته در  
خیل تو بسیاری هست. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۹۰)

**خام طمعی** x-ī [فا. عر. فا]. (حامص). (قد). (مجاز)  
آرزوی بیهوده داشتن: شادزاده! اگر... نظم و ترتیب  
دهد... نه از روی خام طمعی و خودخواهی است. (قائم مقام  
۱۹۶) ۵ به ارسلان خان به شکایت نامه نبشت و در این  
خام طمعی سخن گفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۹۲)

**خام کار** xām-kār (صدر). (قد). (مجاز) بی تجربه: ای  
دل، دلی از تو زارتر کم دیدم / وز طبع تو خام کارتر کم  
دیدم. (شروانی: زمت ۲۲۷) ۵ نه چون خام کاری که  
مستی کند / به خامه زدن خام دستی کند. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۷)

**خام کاری** x-ī (حامص). (قد). (مجاز) بی تجربگی:  
خوی او از خام کاری کم نکرد / سینه من سوخت چشمش  
نم نکرد. (خاقانی ۵۸۱)

**خام گیاه خوار** xām-giyāh-xār (صدر).  
تغذیه کننده از گیاهان خام: خام گیاه خواران می گویند

شده است: رادیو خاموش است. ۳. ویژگی آنچه شعله یا حرارت آن رفته است: اجاق خاموش، بخاری خاموش. ۴. بی صدا؛ ساکت؛ صامت: جای شکر است که بالاخره نبوشنده‌ای خاموش و پرحوصله پیدا شد که قصه عجیب مرا تا آخر بشنود. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۴۳۵) ◦ چو بادند پنهان و چالاک بوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۱) ۵. (ص. ۱). (مجاز) مرده: دایی جواد زنده نیست. عموعلی و عمواصغر به خاموشان پیوسته‌اند. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۹۵) ◦ عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۹) ۶. (ق. به طور آرام و بی صدا: هم چنان خاموش می رفتند و طبل نمی زدند. (نفیسی ۴۷۸) ◦ ار دعا کنند، گویند: دعوی است، و ار خاموش نشیند، گویند که: غفلت است. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۱۵۳) ۷. (شج. هنگام درخواست سکوت از کسی، گفته می شود؛ ساکت باش (باشید)!: گفت: خاموش! که هر کس که جمالی دارد / هر کجا پای نهد دست نداردش پیش. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۱)

۸. ~ شدن (مصل. ۱). ۱. از میان رفتن روشنایی در چراغ، شمع، و مانند آنها: شمع بر اثر وزش باد خاموش شد. ◦ چراغ خاموش شد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۲۰۷) ۲. قطع شدن جریان برق در وسایل برقی ای مانند لامپ، رادیو، تلویزیون، و ماشین لباس شویی: تنظیم کن که تلویزیون سر ساعت بازده خاموش شود. ۳. از میان رفتن گرما از وسایل گرمایا یا شعله آتش آنها: به دلیل این که یادش رفته بود در بخاری نفت بریزد، بخاری خاموش شده بود. ۴. آرام و بی صدا شدن؛ ساکت شدن: خاموش شد و خودش را جمع کرد. (گلاب دره ای<sup>۳</sup> ۳۴۳) ◦ ... / خاموش از آن شدم که سخن دان نیافتم. (خاقانی ۷۸۵) ۵. (مجاز) فرونشستن و از میان رفتن؛ از جوش و خروش افتادن: آیا مخالفت با اختیارات سبب نمی شد که ... حریف بر ملت ایران غالب آید، [و]

نهضت ملی ایران خاموش شود؟ (مصدق ۲۵۱)

• ~ کردن (مصل. ۱). ۱. از میان بردن روشنایی در چراغ، شمع، و مانند آنها: بالاخره چراغ را که

بر اثر خام گیاه خواری، از بسیاری از بیماری ها مصون مانده اند.

**خام گیاه خواری** x-i (حامص.) خام گیاه خوار بودن.

**خامل** xāmel [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. گم نام؛ بی نام و نشان: خامل و مجهول را بیم است، تا به معروف چه رسد! (غزالی ۴۶۰/۱) ۲. فرومایه؛ بی ارزش؛ پست: خامل تا در ورطه بلا نیفتد، متنبه نشود. (آقسرائی ۲۳۳) ◦ دبیر باید... عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد. (نظامی عروضی ۲۰)

**خامل الذکر** xāmel.o.z.zekr [ع.ر.] (ص.) (قد.) خامل ذکر ↓: گفتند که حصول این فضائل کافی بود... چه اگر صاحب این فضائل خامل الذکر بود... مضرتهی از آن به سعادت او نرسد. (خواجہ نصیر ۸۲)

**خامل ذکر** xāmel-zekr [ع.ر.] (ص.) (قد.) آن که شهرت ندارد؛ گم نام؛ ناشناس: پیداست که از... چاکر پیشگان خامل ذکر کم مایه چه آید. (بیہقی<sup>۱</sup> ۲۸۳)

**خاموت** xāmut [رو.] (ا.) ۱. قسمتی از یراق حیوانات بارکش که به صورت تسمه ای بر روی شانه آنها قرار می گیرد؛ گاری چی... زانو زده است تا خاموت را از گردن اسب باز کند. (محمود<sup>۲</sup> ۷۲)



۲. (ساختمان) مفتول هایی که برای نگه داشتن آرماتور دور آن حلقه می شود.



**خاموش** xāmuš (ص.) ۱. ویژگی آنچه روشنایی آن رفته است: چراغ های خانه خاموش است. معلوم است که همه خوابیده اند. ۲. ویژگی وسیله برقی ای که جریان برق در آن قطع

داریم. ۴. سکوت؛ بی‌صدایی؛ هردو ساکت بودند. غلام سرش را پایین انداخت... خاموشی بینشان دیوار می‌کشید. (دولت‌آبادی<sup>۱</sup> ۵۶) • هیاهوی دورآذان‌گوها رو به خاموشی می‌رفت. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۷۹) • دو چیز طیره عقل است: دم فرو بستن / به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۳۲)

• زدن (مصدر). (گفتگو) (مجاز) زدن شیپور به‌نشانه رسیدن زمان خاموشی یا اعلام کردن زمان خاموشی. ← خاموشی (م. ۳): تا خاموشی نزنند، باید به یادگان برگردم.

**خامه** xāme (ا. ۱). ۱. چربی شیر که به صورت طبیعی یا با دستگاه خامه‌گیری از آن جدا می‌شود؛ عادت داشت که با صبحانه‌اش خامه و عسل بخورد. ۲. قلم؛ آنچه به‌خامه این آقایان بروی کاغذ می‌آید، ترک‌جوشی نیمه‌خام است. (مینی<sup>۴</sup> ۲۶۳) • نخستین که بر نامه بنهاد دست / به عنبر سر خامه را کرد بست. (فردوسی<sup>۵</sup> ۵۱۲) ۳. (گیاهی) قسمتی از اندام ماده گل بین کلاله و تخم‌دان که دانه گرده از طریق آن به تخم‌دان می‌رسد. ۴. نخ پشمی یا ابریشمی؛ هدایای اطراف را که حاصل می‌شد، بر جمیع اصحاب... از نقد و جنس و جامه و خامه می‌رسانید. (افلاکی ۷۷۷) ۵. (قد). توده؛ پشته؛ خامه ریگی به‌نظر آورده، چون به آن‌جا رسید... سجده شکر به‌جای آورد. (مروی ۸) • نشسته به صد فکر بر «خامه‌ای» / گرفته در انگشت خود خامه‌ای. (ابوشکور: اشعار ۱۰۸)

• افشان (قد). قلم مخصوص افشان‌گری؛ تا شد ز عرق ابروی او خامه افشان / خون کرد دلم راه‌هنه چون نامه افشان. (مفید: آندراج) • تصویر (قد). قلم‌مو → نقش‌بند چین که در بت‌خانه صورت می‌نگاشت / بیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش. (جامی<sup>۶</sup> ۴۶۰)

**خامه‌ای** x-ā(y)-i (صدر، منسوب به خامه) ۱. دارای خامه یا درست‌شده از خامه. ← خامه (م. ۱): شیرینی خامه‌ای. ۲. بدرنگ خامه؛ سفید مایل به کرم؛ مدینه شهر سیاه است، هم‌چنان‌که

دود می‌زد، خاموش کردم. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۶) ۲. قطع کردن جریان برق در وسایل برقی‌ای مانند لامپ، رادیو، تلویزیون، و ماشین لباس‌شویی؛ لباس‌ها شسته شده‌است. ماشین را خاموش کن. ۳. فرونشاندن و از میان بردن آتش چیزی؛ سیگارش را خاموش کرد. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۵) ۴. ساکت و بی‌صدا کردن؛ آرام کردن؛ نه می‌توانست سروصدای او را خاموش کند، نه از پس پاسبان برمی‌آمد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۵۳) ۵. (مجاز) تسکین دادن و فرونشاندن؛ نوشیدن دوغ، دق تشنگی و معده حار و التهاب کبد را خاموش می‌کند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۲/۵) ۶. (مجاز) از جوش و خروش انداختن و آرام کردن؛ از میان بردن؛ اشتغال به خاموش کردن شورش‌هایی که اکثر برانگیخته بستگانش بود... مانع این کار شد. (مستوفی ۲۱/۱) ۷. (قد). (مصدر). • خاموش شدن (م. ۴) → ... / مطرب آن‌گاه بگوید که تو خاموش کنی. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۰۲) • قومی از مغنیان قوال چیزی برمی‌گفتند. شیخ... برایشان بگذشت. همه خاموش کردند. (باخیزی ۲۳۲)

**خاموشانه** x-āne (صدر) ۱. همراه با سکوت؛ آرام؛ بی‌سروصدا؛ ماده آرام... بی‌آن‌که حرارتی به‌خرج دهد، پاسخ موافق خاموشانه‌ای داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۷) ۲. (ا. ۱). (قد). شراب قوی که از فرط گیرایی، خاموشی می‌آورد؛ ای داده خاموشانه‌ای ما را تو از پیمانه‌ای / هر لحظه نو انسانه‌ای در خامشی شد نعره‌زن. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۱۱/۴) ۳. (قد). خاموشانه (م. ۱) →.

**خاموشی** xāmuš-i (حامص) ۱. قطع شدن نور و حرارت از یک وسیله نوردهنده یا گرم‌آزا یا آتش؛ خاموشی لامپ شاید به‌خاطر سوختگی آن باشد. • همه به خاموشی آتش کمک کردند. ۲. قطع کردن برق تمام یا قسمتی از شهر؛ امشب در روزنامه ساعت خاموشی مناطق مختلف اعلام می‌شود. ۳. خاموش کردن چراغ‌ها در بعضی مکان‌های عمومی مانند آسایش‌گاه، سربازخانه، و زندان در ساعتی معین؛ ساعت نه در این یادگان خاموشی

بيت المقدس شهر خامه‌ای است و رُم شهر اخرا.  
(آل احمد<sup>۲</sup> ۳۱)

**خامه‌پرداز** xāme-pardāz (صفه، قد.) نویسنده:  
ای کتاب هر صیفه راز/ لوح قلم تو خامه‌پرداز.  
(مجنون هروی: کتاب آرای ۲۰۹)

**خامه‌دار** xāme-dār (صفه، ا.) (قد.) (مجاز)  
خامه‌زن (م. ا.) → خامه‌داران عظام و نویسندگان  
کرام و مطبوعات چی‌های فخام... دوروبر تابوت را  
گرفتند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۱)

**خامه‌دوزی** xāme-duz-i (حامصه، گل دوزی)  
کردن با ابریشم: بدی که ظاهراً سرگرم خامه‌دوزی  
بود، سرش را بلند کرد. (هدایت<sup>۲</sup> ۲۸)

**خامه‌زن** xāme-zan (صفه، ا.) (قد.) ۱. (مجاز)  
نویسنده؛ کتاب: اول آن خامه‌زن سهونویس / ...  
(جامی: کتاب آرای ۶۳۳) ۲. (ا.) وسیله‌ای که قلم  
تراشیده را با آن قط می‌زنند.

**خامه‌سنج** xāme-sanj (صفه، ا.) (قد.) (مجاز)  
خامه‌زن (م. ا.) → خوشا خامه‌سنان جادو طراز/  
روان بخش از خامه سحر ساز. (قصه‌خوان: کتاب آرای  
۲۸۵)

**خامه‌کاری** xāme-kār-i (حامصه، قد.) قلم‌کاری  
→ وگر خواهی که بیرونش نگاری/ ترنج و کنج، دیگر  
خامه‌کاری. (یوسف حسین: کتاب آرای ۶۳۴)

**خامه‌گیری** xāme-gir-i (حامصه، قد.) گرفتن خامه از  
شیر: در کارخانه‌های لبنی، خامه شیر را با دستگاه  
خامه‌گیری می‌گیرند و سپس خامه را در دستگاه کوره‌گیری  
می‌ریزند.

**خامی** xām-i (حامصه، ۱. خام بودن؛ نپخته  
بودن: برنج را در نصف شیر حل کنند و بجوشانند. طعم  
خامی که رفت، بقیه شیروشکر را بریزند. (← شهری<sup>۲</sup>  
۱۱۹/۵) ۲. (مجاز) بی‌تجربگی؛ ناشی‌گری:  
این‌گونه عبارت‌های ناهموار در نوشته‌های امروز کم  
نیست، و این خود از نشانه‌های آشکار خامی کار  
نویسندگان است. (خانلری ۳۴۴) ۳. (قد.) کالی؛  
نرسیده بودن: چون ژاله به سردی اندرون موصوف/  
چون غوره به خامی اندرون محکم. (منجیک: شاعران

(۲۲۳)

• **کردن** (مصد. ا.) (مجاز) از خود  
بی‌تجربگی نشان دادن: میداد خامی بکنی. (به‌آذین  
۱۸۳) و را خوش‌تر آمد بدین‌سان سخن/ به مهر پسر  
گفت: خامی مکن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۰۱)

**خامیاز** xām-yāz [= خامیازه = خمیازه] (ا.) (قد.)  
خمیازه → آن چنان‌کز عطسه و از خامیاز/ این دهان  
گردد به‌ناخواو تو یاز. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۷۳/۲)

**خامیازه** x-ē [= خامیاز = خمیازه] (ا.) (قد.)  
خمیازه → کس از آن جمله شادمانه نگشت/ به تب  
گرم و خامیازه من. (سوزنی<sup>۱</sup> ۴۰۷)

**خامینه** xām-ine (صد.) (قد.) (مجاز) خام (م. ۳)  
→ پخته نگردی تو به دوزخ همی/ هیچ ندانی که چه  
خامینه‌ای. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۱۵)

**خان** xān (ا.) ۱. (فنی) شیار ماریج در داخل  
لوله تفنگ: با مسلسل که نه معلوم است کالیبرش چند  
است و نه چندتا خان دارد، آیامی‌توان یک ستون سرباز  
را مثل ساقه‌های گندم درو کرد؟ (گلاب‌دره‌ای ۱۵۱) ۲.  
(فنی) شیار سرتاسری به‌شکل خاص در داخل  
یا خارج قطعه فلزی. ۳. (قد.) قسمتی در زیر  
تون حمام که بالای آن مشبک بود و در آن  
خاکستر می‌ریخته‌اند: خان، سالی یک مرتبه تخلیه  
شده، گاهی خاکستر آن به صدها بار الاغ می‌رسید.  
(شهری<sup>۲</sup> ۵۲۰/۱) ۴. (قد.) کاروان‌سرا: طرق و  
شوارع و پل‌ها و خانات و مساجد، در... لرستان بنا  
نموده‌است. (افضل‌الملک ۳۲۳) و آن‌جا کاروان‌سرای  
دیدم که دارالوزیر می‌گفتند... و گفتند که در این شهر  
بزرگ‌تر از این و به‌مقدار این، دویست خان باشد.  
(ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۱۴۲۱) ۵. (قد.) خانه: هم از راه تا  
خان رستم بران/ مکن کار بر خویشتن بر، گران.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۱) ۶. (قد.) کندوی زنبور عسل:  
برآرم زین دل چون خان زنبور/ چو زنبوران خون‌آلوده  
غوغا. (خاقانی ۲۴) ۷. (قد.) آتشکده: نشستند چون  
باد هردو بر اسب/ دوان تا در خان آذرگشسب.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۹۶) ۸. (قد.) مرحله: منزل:  
هفت‌خان رستم. ۹. (قد.) یکی از خانه‌های



تخته نرد: پنج خان، سه خان.

❧ سومان خانمان → گاهی رده‌هایی از قوم ایرانیان به علت فشار... خان‌ومان خود را ترک می‌کردند. (فصیح<sup>۱</sup> ۱۵۵) ○ به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت/ که خان‌ومان من این شوخ‌بدیده پاک برفت. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۳) ○ ز خان‌ومان و قرابت به غربت افتادم/ .... (ربینجی: اشعار ۷۰)

❧ خان<sup>۲</sup> x. [تر. (۱)] ۱. لقب و عنوان مالکان ده و زمین: از وقتی که مشروطه شده، کار برعکس شده، خان و... وزیر و حاکم به زیردست‌ها رشوه می‌دهند. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۶۴) ۲. عنوانی که برای احترام، به آخر اسم مردان اضافه می‌شود: جانشینی خود را به ابوالقاسم خان رئیس احصائیه وامی‌گذارم. (حجازی ۲۵۹) ۳. عنوانی که قبل از بعضی نسبت‌های خانوادگی به نشانه احترام می‌آید: خان‌دایی، خان‌عمو. ۴. عنوان رؤسای قبایل و پادشاهان و فرمان‌روایان تُرک و مغول: آن کلمات در سمع خان جای نمی‌گرفت و بدان التفات نمی‌رفت. (جویی<sup>۱</sup> ۴۱/۳) ○ حدیثِ خانان ترکستان، از فرایض است با ایشان مکاتبت کردن. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۰۶) ۵. (دیوانی) در دوره صفوی، عنوان حاکم ایالات کوچک: غالباً چند خان در قلمرو یک بیگلربیگی حکومت می‌کردند. (فلسفی ۲۲۹/۱)

❧ س خانان (قد.) پادشاه چین: خان‌انان روانه گشت ز چین / تا شود خانه‌گیر شاه زمین. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۲۲) ❧ خان‌بالغی xānbāleq-i [تر. فا.] (صند، منسوب به خان‌بالغ، نام قدیم پکن، پای‌تخت چین) (قد.) ساخته شده در خان‌بالغ: کاغذ خان‌بالغی. ❧ خانچه xān-če [= خانه‌چه] (مصغ. خان، (۱). (قد.) خانه کوچک: آن‌جا... خانچه‌ای کرد و مقام کرد. (خواجه‌عبدالله<sup>۱</sup> ۵۹۵)

❧ خان‌خانی<sup>۱</sup> xān-xān-i [تر. تر. فا.] (صند.) ویژگی حکومتی که در آن، در هر گوشه‌ای از کشور، خانی (فرمان‌روایی) حکومت کند؛ ملوک الطوایفی: حکومت خان‌خانی. ○ دیگر استبداد تمام شد. خان‌خانی به درد نمی‌خورد. (علوی<sup>۲</sup> ۵۱)

❧ خان‌خانی<sup>۲</sup> x. (۱). ظرفی گونی‌مانند و بزرگ و جادار که برای حمل بارهای سبک و پر حجم مانند پنبه و پشم و کاه به کار می‌رود. ❧ خان‌خرده xān-xord-e [تر. تر. فا.] (۱). (قد.) خرده مالک (م. ۱) → خان‌خرده‌ها و ایل‌بگی‌ها... در رابع خود فتوانی احداث کرده، مشغول زراعت شده‌اند. (مستوفی ۵۰۶/۳)

❧ خان‌داداش xān-dādāš [تر. تر. (۱). (گفتگو)] عنوان برادر بزرگ‌تر: صورت خان‌داداشت را ماچ کن. آشتی کنید. (← فصیح<sup>۲</sup> ۱۲۶) ❧ خان‌دان xān[-e]-dān (۱). مجموعه خانواده و خویشاوندان؛ دودمان: زن از خاندان صلاح باید خواست. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰۶) ○ سوز از نظر و عاطفت خداوند که رحمت کند تا این خاندان قدیم به کام دشمن نشود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۰۲)

❧ خان‌دایی xān-dāy'i [تر. فا.] (۱). (گفتگو) عنوان دایی بزرگ‌تر: خان‌دایی، حلال مشکلات تمام فامیل بود.

❧ خان‌زادگی xān-zā-d-e-gi [تر. فا. فا. فا.] (حامص.) خان‌زاده بودن: خان‌زادگی از قیانه‌اش پیداست. ❧ خان‌زاده xān-zā-d-e [تر. فا. فا. فا.] (صمد، (۱). فرزند خان (مالک ده): البته سعادت و نیکت یک آدم و یک خان‌زاده و یک گروه، به اراده و مشیت الاهی و تقدیرات غیبی است. (نظام‌السلطنه ۲۲۹/۲)

❧ خان‌عمو xān-'am-u [تر. تر. فا.] (۱). (گفتگو) عنوان عموی بزرگ‌تر: از آن‌جایی که خان‌عمو بزرگ فامیل بود، در تمام مراسم حضور داشت.

❧ خانقاه xān[ç]qāh [عر. خانقاه، معر. از فا. خانگاه] (۱). محل تجمع، ذکر، سماع، چله‌نشینی، یا زندگی صوفیان: چندی در خانقاه... در محله سرمیدان تبریز در میان اصحاب ابونصر زیست. (نفیسی ۴۶۱) ○ اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند، آن است که به رمله شام کردند. (جامی<sup>۸</sup> ۲۷) ○ پیربلفضل، دست ما بگرفت و در صفة خانقاه بنشستیم. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۵) ❧ خانقاه‌دار x. -dār [معر. فا.] (مف. (۱). (قد.) مسئول نگهداری خانقاه: پس خانقاه‌ساز و خانقاه‌داران،

خانقاه →: به در نمی‌رود از خانگه یکی هشیار/ که پیش شهنه بگوید که صوفیان مستند. (سعدی ۴۴۰)

**خانگی** xāne-gi (صد، منسوب به خانه) ۱.

متعلق به خانه یا دارای کاربرد در خانه: لوازم خانگی. ۲. تهیه شده در خانه: ترشی خانگی. ۳. نوش‌داروی فرنگی را ما باید با شهد و شیرینی خانگی مخلوط کنیم تا به حلق ما گوارا گردد و شفا بخشد.

(مینوی ۲۶۱) ۳. شراب خانگی ترسِ محتسب خورده/ به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش. (حافظ ۱۹۱) ۳.

پروورش یافته در خانه؛ اهلی: صدای انفجار... حتی

کیوتران خانگی را هم رَم داده‌است. (محمود ۴۸) ۴. اگر

کسی گرمه با انگبین معجون کرده، مرغ خانگی را دهد،

خایه بزرگ کند. (حاسب طبری ۵۳) ۴. مربوط به

داخل خانه یا ساکنان خانه: تمام هم آنها مصروف

این می‌شد که در این مشاجره خانگی پای خارجی وارد

نشود. (مستوفی ۲۷۶/۲) ۵. نفس، دشمن خانگی است،

و کافر جان می‌خواهد و دشمن نفس ایمان می‌طلبید.

(بحر الفوائد ۱۴) ۵. (صد، اهل خانه: دیگر

فرزندان امرا را با خانگیان و خادمان و خدمت‌کاران به

قلعت نای و دیری فرستاد. (بیهقی ۵۵۸) ۶. (قد،

قد) در خانه و دور از چشم نامحرم: تو روی

دختر دل‌بند طبع من بگشای/ که خانگیش برآورده‌ام نه

بازاری. (سعدی ۷۵۲)

**خانلرخانی** xānlarxāni [تر] (ا). (قد) عنوانی در

دوره صفوی؛ بزرگ خانان؛ ریش‌سفید خانان:

او را خانلرخانی و بزرگ و ریش‌سفید خود دانند.

(اسکندریبگ ۲۴۷)

**خانلق** xānloq [تر] (صد). (قد) مخصوص خان:

نواب خاصه از ارتفاعات و اموال خانلق، شما را جواب

گویند. (خنجی ۲۱۷)

**خانلق** xān [تر] (صد). (قد) خانلق ↑.

**خانم** xānom [تر] (ا). ۱. (احترام‌آمیز) هنگام

خطاب به زنان و دختران یا در صحبت

کردن از آنان به کار می‌رود: خانم اکبری، مریم خانم.

۲. خانم، شما بفرمایید بنشینید. (احترام‌آمیز) زن؛

دختر: حق تقدم با خانم‌هاست. ۳. (صد). (گفتگو)

عزیزانند، اما در میان هر قوم، دودهایی باشد که دیگران را بدنام کند. (احمد جام ۶۵ مقدمه)

**خانقاه‌داری** xā-i [معرفا]. (حامص). (قد).

خانقاه‌دار بودن؛ اداره خانقاه: فرق میان

خانقاه‌داری و دکان‌داری بگویم. فراشتو! (احمد جام ۶۵ مقدمه)

**خانقاه‌نشین** xān[e]qāh-nešin [معرفا]. (صف).

(قد). خانقاهی (م. ۲) →: ایکن این ذوق عرفان، او

را از صحبت خلق دور نمی‌کرد. نه خانقاه‌نشین بود و نه

اهل ریاضت. (زرین‌کوب ۲۷۸)

**خانقاهی** xān[e]qāh-i [معرفا]. (صد، منسوب به

خانقاه) (قد). ۱. مربوط به خانقاه: آداب خانقاهی.

۲. سانی بیار آبی از چشمه خرابات/ تا خرقه‌ها بشویم از

عجب خانقاهی. (حافظ ۳۴۸) ۳. (صد، ا).

صوفی‌ای که وابسته به یک خانقاه است؛

صوفی؛ درویش: بدان که اندر عادت و رسوم

خانقاهیان، ده چیز است که بر خود فریضه دارند به‌سنت

اصحاب صغه. (محمد بن متور ۳۱۶)

**خانقه** xān[e]qah [از معر، = خانقاه] (ا). (شاعرانه)

خانقاه →: از خانقه و صومعه و زاویه رستیم/ ...

(مغربی ۲۵۳)

**خان‌کشی** xān-keš-i (حامص). (فنی) ایجاد کردن

خان در داخل یا خارج قطعه فلزی یا سوزن

به وسیله دستگاه مخصوص. نیز ← خان ۱

(م. ۲).

**خانگاه** xān[-e]-gāh (ا). (قد). ۱. خانگاه →:

یگانه در روزگار خود [بود]... و مشایخ جهان به خانگاه

وی آمدندی. (خواجہ عبدالله ۶۱۷) ۲. تنها به سفر نشود

و به خانگاه تنها درنرود که آفت از تنهایی خیزد.

(عنصرالمعالی ۲۵۴) ۳. محل سکونت؛ خانه:

به دست خویش مکن خانگاه خود ویران/ که دشمنان تو با

تو از این بتر نکنند. (سعدی ۸۲۱)

**خانگک** xān(e)-g-ak (مصغ. خانه، ا). (قد) اتاق

کوچک: بر سر قبر وی خانگکی ساختند و بر بام خانه

چهارطاقکی. (جامی ۳۵۶)

**خانگه** xān[-e]-gah [خانگه] (ا). (قد) (شاعرانه)

می‌دهم. (شاهانی ۲۳)

**خانمانه** xānom-āne [تر.فا.] (ص.د.) به شیوه و روش خانم‌ها: لباس خانمانه. اطوار خانمانه به خود گرفت. (قاضی ۵۸۸)

**خانم‌باز** xānom-bāz [تر.فا.] (صف.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ویژگی آن که به خانم‌بازی می‌پردازد. ← خانم‌بازی: خانم‌باز قهاری است. با زن‌های کباب‌رای دوست بود. (میرصادقی ۲۵۸)

**خانم‌بازی** x-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) معاشرت و آمیزش جنسی داشتن با زنان معمولاً روسپی: دائم دربی خانم‌بازی است. چند نفر مترس پابرجا دارد که ردشان را برداشته‌ام. (حجازی ۴۰۰)

• ~ **کردن** (مص.د.) (گفتگو) خانم‌بازی ↑ : شاهزاده... خانم‌بازی می‌کرد. (پارسی‌پور ۱۷۲)

**خانم‌بزرگ** xānom-bozorg [تر.فا.] (ا.) عنوانی احترام‌آمیز که به زن مسن‌تر خانواده یا مادر بزرگ می‌دهند: خانم‌بزرگ‌ها و مادرشوه‌های فامیل، این بی‌بندوباری اخیر را هم زیاد بردند. (آل‌احمد ۵۴)

**خانم‌جان** xānom-jān [تر.فا.] (ا.) (گفتگو) ۱. عنوانی محبت‌آمیز برای مادر یا مادر بزرگ: راجع به مسافرت مادرم صحبت کرد و خانم‌جانم گفت که... (علوی ۱۸۹) ۲. عنوانی معمولاً اعتراض‌آمیز در خطاب: این کار را نکند، خانم‌جان! خانم‌جان، چرا مواظب نیستید؟

**خانم‌جلسه‌ای** xānom-jalase-(y)-i [تر.عر.فا.] (ص.د.) ۱. خانمی که در جلسه‌های مذهبی زنانه وعظ می‌کند و به مسائل مذهبی پاسخ می‌گوید: امروز، خانم‌جلسه‌ای علاوه بر خواندن قرآن، آن را تفسیر هم کرد. ۲. خانمی که در جلسه‌های قرآن زنانه شرکت می‌کند: با خانم‌جلسه‌ای‌هایمان رفیقیم مشهد.

**خانم‌درسی** xānom-dars-i [تر.عر.فا.] (ص.د.) خانم‌جلسه‌ای (م.ر.) ۱. →

**خانم‌رئیس** xānom-ra'(y)is [تر.عر.] (ا.)

آداب‌دان و دارای اخلاق و رفتار پسندیده (درمورد زنان و دختران): خیلی خانم است. تاحالا ندیده‌ام کسی پشت‌سر او به‌بدی صحبت کند. ۴. (ا.) همسر؛ زن: خانم و بچه‌ها حالشان چه‌طور است؟ ۵. کدبانو؛ بانوی خانه: توقع [آقای خانه این بود] که همسر و خانم خانه او... با دست خود... غذا... آماده کند. (شهری ۲۴/۵) ۶. زن بزرگ‌زاده و شریف؛ خاتون، و در حکومت عثمانی، زن سلطان؛ ملکه. ۷. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) روسپی؛ فاحشه؛ مشاجراتی... در هر چند قدم میان واردین و خانه‌دارها برسر مسائل مختلف و داشتن و نداشتن جا و خانم به‌عمل می‌آمد. (شهری ۱۶۹)

• ~ ~ **ها** (گفتگو) (طنز) خانم (م.ر.) ۲. → : هرچه از ذهنش درآمده، به او گفته که: نکند با کسی سروسزی پیدا کردی، نکند دلت شوهر می‌خواهد خانم‌خانم‌ها! (میرصادقی ۷۵)

• ~ **خود بودن** (گفتگو) (مجاز) ← آقا • آقای خود بودن.

• ~ **شدن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) رفتار و حرکات درست و مناسب پیدا کردن (درمورد زنان و دختران): ماشاءالله برای خودش خانمی شده! (میرصادقی ۱۶۲)

**خانمان** xān[-e(o)]-mān [= خان‌ومان] (ا.) محل زندگی؛ خانه و آنچه در آن است: پدر و برادرانش را با وی اسیر کرده و از خانمان چندصدساله خود دور کرده بودند. (نفیسی ۴۸۴) • مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده‌است، و خانمان بگذارد. (نظامی عروضی ۸۳)

**خانمان‌برانداز** x-bar-a'andāz (صف.) ویران‌کننده و از میان‌برنده خانمان: بلای خانمان‌برانداز اعتیاد. • وظیفه خویش را در این می‌دانست که انتقام این مرد بزرگ را از بیگانگان خانمان‌برانداز بگیرد. (نفیسی ۴۴۵)

**خانمان‌سوز** xān[-e(o)]-mān-suz (صف.) (مجاز) خانمان‌برانداز ↑ : من تو را به‌عنوان... عامل اجرای جنگ خانمان‌سوز میکروبی، تحویل مقامات صالحه

کیفیت تعلق خانواده (م. ۱) به فرهنگ یا طبقه خاصی: قبل از هر چیز در ازدواج، خانواده همسر برای اهمیت داشت. ۴. مجموعه چیزهایی که پیوند مشترک دارند، یا از یک اصل و ریشه هستند: خانواده زبان‌های هندواروپایی. ۵. از خود می‌پرسیدم: آیا این نیز از خانواده همان رقص‌های ابتدایی نبود؟ (اسلامی‌نوشتن ۲۷۷) ۵. (گیاهی، جانوری) تیره ۲ (م. ۳) →.

خانه ۵. غیر هسته‌ای (جامعه‌شناسی) خانواده‌ای که علاوه بر پدر و مادر و فرزندان، عضو دیگری از خانواده مانند مادر بزرگ نیز با آنان در یک محل زندگی کند.

خانه ۵. هسته‌ای (جامعه‌شناسی) خانواده‌ای شامل پدر، مادر، و فرزندان که با یکدیگر در یک محل زندگی می‌کنند.

خانواده‌دار x-dār (صفه). متعلق به خانواده‌ای که جامعه آن را با معیارهای خود، شریف و مورد احترام می‌داند: دوستی دارم که... مرد نازنین و محترم و خانواده‌داری است. (شاهانی ۲۹)

خانوار xān[e]-vār [= خانه‌وار] (ا. ۱). واحد شمارش یک خانواده که به‌طور مستقل در یک محل زندگی می‌کنند: جمعیت این ده به‌افتضای فصل، متغیر و در حدود پانصد تا هفت‌صد خانوار است. (آل‌احمد ۲۳<sup>۱</sup>) ۵. این ایل تمام پنج‌هزار خانوار هستند. (عالم‌آرای صفوی ۵۰۵) ۲. خانواده (م. ۱) →: هر کدام تکه‌زمینی را از یخه خودشان پایین انداختند... و تشکیل عائله و خانوار دادند. (هدایت ۱۴۵<sup>۶</sup>) ۵. دوسه خانوار عرب که سِتت خادمی امام‌زاده را دارند... به‌جهت احترام امام‌زاده آنها را غارت نکرده‌اند. (افضل‌الملک ۳۳۴)

خانواری x-i (صفه)، منسوب به خانوار، (ا. ۱) (منسوخ) کمک‌هزینه‌ای که به مأموران متأهل داده می‌شد: محلی و پادارانه و کمک‌خرج و خانواری افواج قدیم... و صاحب‌منصبان و رؤسای محاسبات قشونی ولایات است. (مستوفی ۵۴/۳)

خانوم xānum [تر. (ا. ۱) (گفتگو) خانم] →.

خانه xāne (ا. ۱). ۱. بنایی برای سکونت و

سرپرست زنان روسپی در روسپی‌خانه: خاتم‌رئیس... برای به‌دام انداختن جوانان به خیابان رفته‌بود. (مشفق‌کاظمی ۴۶)

خانم‌والده xānom-vāled.e [تر. عر. (ا. ۱)]. (احترام‌آمیز) مادر: ایشان شده‌اند خانم‌والده همه زن‌بورهایی که باید بعداً به دنیا بیایند. (آل‌احمد ۱۹<sup>۸</sup>)

خانمی xānom-i [تر. فا. (ا. ۱) (حامصه)]. (مجاز) ۱. خانم بودن؛ موقر و متین بودن. ← خانم (م. ۳): خانمی و خانه‌داری و نظافت، شرط اولیه پسند خواستگار بود. (شهری ۵۸/۳<sup>۲</sup>) ۲. بزرگواری؛ بزرگ‌منشی: خانمی و دست‌ودلبازی‌اش باعث شده‌بود تا همه به او احترام بگذارند. ۵. مردمشور این خانمی و عزت و حرمت را بیزد که آدم باید حتی حسرت جفورو بیغور را هم با خود به‌گور بیزد. (شهری ۲۰۵/۱<sup>۲</sup>) ۳. (صفه، ا. ۱) (گفتگو) هنگام اظهار مهربانی و محبت، به‌ویژه در خطاب به دختران، به‌کار می‌رود؛ خانم عزیز و دوست‌داشتنی: خانمی تکلیف‌های مدرسات را انجام داده‌ای؟

خانه ۵. کردن (مصدر). (مجاز) بزرگی کردن (در مورد زنان): برای خودمان در شهر خودمان خانمی می‌کنیم. (ترقی ۱۶۸)

خان‌نشین xān-nešin [تر. فا. (ا. ۱) (صفه)]. ویژگی محله یا منطقه‌ای که محل سکونت ثروت‌مندان و مالکان (زمین و ده) است: محله دیگر که محله خان‌نشین بود، مردمش به‌نظر ما عجیب می‌آمدند، با عادت‌ها و وسواس‌های خاص خود. (اسلامی‌نوشتن ۷۸)

خانوادگی xān[e]-vāde-gi (صفه)، منسوب به خانواده) مربوط و متعلق به خانواده؛ فامیلی: رسم خانوادگی، رفت‌وآمد خانوادگی، مهمانی خانوادگی. ۵. شاعری، کار خانوادگی ما می‌باشد. (جمال‌زاده ۱۰۱<sup>۸</sup>)

خانواده xān[e]-vāde (ا. ۱). ۱. کوچک‌ترین گروه اجتماعی در جامعه که شامل پدر و مادر و فرزندان است: با وعده دیدار نزدیک و با چنین امید شیرینی از تو و خانواده عزیزت جدا خواهم شد. (جمال‌زاده ۲۳<sup>۸</sup>) ۲. فامیل (م. ۱) →. ۳. (گفتگو)

زندگی یک یا چند نفر، به ویژه اعضای یک خانواده: نانلی... به بخارا آمد و پدرم او را در خانه ما جای داد. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۵۴) ◦ گفتیم در این نقطه خانه‌های آجری و سفال‌پوش بسازند. (امین‌الدوله ۴۳) ◦ همه خانه از بیم بگذاشتند / دل از بوم و آباد برداشتند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۱۷) ۳. مرکز یا ساختمانی که برای امر خاصی به کار می‌رود: خانه بهداشت، خانه فرهنگ ایران در آنکارا. ◦ خانه‌های انصاف، بعد از انقلاب منحل شدند. ۳. جایی مانند غار، سوراخ، و سرپناه مخصوص جانوران؛ لانه؛ کنام؛ شرانگیز هم در سر شر و د / چو کژدم که با خانه کمتر رُود. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۲) ۴. هر کدام از چند ضلعی‌های متعددی که در یک صفحه ترسیم شده است: خانه‌های جدول. ◦ جواب هر سؤال را در خانه خالی زیر آن بنویسید. ◦ تا جواز بیست و چهارش نبُود خانه نرد / هم چو دوسی و دو خانه‌ست نهادش شترنگ. (نزار: اسدی<sup>۳</sup> ۱۱۰) ۵. هر کدام از قسمت‌های مجزایی که در یک ظرف، جعبه، و مانند آنها ساخته می‌شود: یک ظرف سِرمیز بوده که چهار خانه داشت و در هر کدام یک جور مربا بود. ۶. جا و حفره‌ای در یک وسیله که جای قرار گرفتن چیزی است: خانه‌های تخته نرد. ◦ خشاب را جامی اندازد و در خانه‌های فانسقه پارچهای را می‌بندد. (محمود<sup>۲</sup> ۲۸۱) ۷. (فنی) هریک از محفظه‌های یک قطعه یا سازه: خانه‌های باتری. ۸. (ادبی) هر کدام از بخش‌ها در ترجیع‌بند و ترکیب‌بند. ◦ ترجیع‌بند. ◦ بند<sup>۱</sup> (م. ۷ و ۱۳). ۹. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «محل انجام دادن عملی یا قرار گرفتن چیزی»: آبدارخانه، آهنگرخانه، قهوه‌خانه، کتاب‌خانه. ۱۰. (ورزش) مکانی که مسابقه در آن‌جا انجام می‌شود: خانه حریف، خانه خودی. ۱۱. (ورزش) در شطرنج، هریک از ۶۴ محل مربع‌شکلی که مهره‌ها در آن جای می‌گیرند. ۱۲. (قد). هریک از اتاق‌های سرا؛ اتاق: پدر را گفت: مرا در این سرا، یک خانه بنا کن چنان‌که آن خانه خاصه من باشد. (محمد بن منور<sup>۲</sup> ۴۳) ◦ یکی خانه فرمود اندر سرای /

بلند و خوش و روشن و دل‌گشای. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۱۳. (قد). حجره (م. ۲) → ما در مدرسه، در یک خانه دو شریک پیش نبودیم. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۱۸) ۱۴. (قد). (مجاز) همسر: مردم خون و مال فدای عیال و فرزند کنند، بحمدالله خانه نیک‌نام یافته‌است، صبوری کند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۰۴) ۱۵. (قد). واحد شمارش پارچه، قالی، و مانند آنها: صد جفت گاو و بیست عقد گوهر... و سیصد شادروان و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۳۸) ۱۶. (قد). (احکام‌نجوم) هر کدام از بخش‌های ناهموار منطقه البروج: نشسته کوتوالی دیدم اندر خانه پنجم / چو آب آتشین گوهر کشیده خنجر بی‌زا. (ابن حسام: گنج ۳۴۵/۲) ◦ منطقه البروج به دوازده بخش ناهموار قسمت کرده همی‌آید... و آن را خانه‌ها خوانند. (بیرونی ۲۰۵) ۱۷. (قد). کعبه: مکه حصار شد و عبدالله، مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ سخت شد و متجیق سوی خانه روان شد و سنگ می‌انداختند تا یک رکن را فرود آوردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۳۷) ۱۸. (قد). خانوار: هشتاد هزار خانه در زیر حکم و فرمان توست. (عالم‌آرای صفوی ۶۶)

◦ سَهْ آب (آتش، باد، خاک) (قد). (نجوم) منجمان، بروج دوازده‌گانه را به چهار مثلث تقسیم کرده بودند و هر کدام از آنها را خانه یکی از طبایع چهارگانه می‌دانستند: بطلب ماه را به خانه خاک / و به سرطان بُود نباشد پاک. (ابونصری ۶۱) ◦ سَاش آباد (گفتگو) (مجاز) هنگامی که کار می‌رود که بخواهند برای کسی آرزوی نعمت و سعادت بکنند: این مرد عزیز، باز خانه‌اش آباد... به قدر امکان همراهی دارد. (نظام‌السلطنه ۲/۲۹۳) ◦ سَهْ افشار افشار (م. ۳) → شش‌دنگ فکر و حواسشان در... بشتن خانه افشار است. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۱۱۸/۲)

◦ سَهْ امن (منسوخ) در دوره پهلوی دوم، ساختمان متعلق به ساواک که مخالفان را در آن نگاه‌داری، بازجویی، و شکنجه می‌کردند. ◦ سَهْ انصاف (منسوخ) نوعی دادگاه با اعضای

انتخاب شده برای رسیدگی به دعوای کوچک.

□ **سُ باقری** (نی) هریک از پیل‌های تشکیل دهنده باقری.

□ **سُ یخت** (گفتگو) (مجاز) خانه داماد که دختر بعد از ازدواج به آن جا می‌رود: علقم نمی‌رسید خانه یخت کجاست که از خانه بیرونم کردند. (محمدعلی ۱۵۶)

□ **سُ بر آب ساختن** (مجاز) کار بیهوده انجام دادن: خانه بر آب می‌سازی و به سنجش چیزی می‌پردازی که اصلاً در وجودش حرف است. (جمال‌زاده ۱۱۹<sup>۱۶</sup>)

□ **سُ بریدن** (مصدر). (قد). (مجاز) دزدی کردن؛ سرقت کردن. نیز ← خانه‌بُر: دسته دزدان را [به جرم] خانه بریدن و سایر اعمال سرقت... دستگیر نموده [اند]. (وقایع هفتیه ۲۰۳)

□ **سُ بستن** (بازی) در تخته‌نرد، قرار دادن دو مهره یا بیش‌تر در یک خانه: دیدم چپ‌وراست مهمانان دراز کشیده‌اند... فکر و حواسشان در خط شش‌ویش و بستن خانه افشار است. (جمال‌زاده ۲۰۴<sup>۱۶</sup>)

□ **سُ بهداشت** (پزشکی) محلی برای ارائه فعالیت‌هایی مانند معاینه بیماران سرپایی توسط پزشک عمومی، مامایی و تنظیم خانواده، و داروخانه، که از مرکز بهداشتی-درمانی کوچک‌تر و فعالیت‌های آن محدودتر است.

□ **سُ تجارت** (منسوخ) تجارت‌خانه →: از مسافرن سابق، دو نفر آلمانی مانده‌اند... و یک جوان یونانی که به اسکندریه می‌رود و آن‌جا خانه تجارت دارند. (امین‌الدوله ۱۰۷)

□ **سُ قیمی** (سیاسی) خانه‌ای که در آن، فعالیت‌های مخفیانه سیاسی برضد دولت انجام می‌شود: داد زد: من یکی نه... از خیلی پیش هم می‌دانستم که از خانه تیمی جز این‌که می‌بینی، در نمی‌آید. (گلشیری ۴۸<sup>۱</sup>)

□ **سُ خاله** (گفتگو) (مجاز) محلی که در آن،

شخص به راحتی هرکاری که میل دارد، انجام می‌دهد؛ خانه عمه: خواشتمندم این توقعات بی‌جا را دیگر بترید خانه خاله‌تان. (جمال‌زاده ۱۶۶<sup>۶</sup>)

لوس نشو! این‌جا خانه خاله نیست. ما تابع قانونیم. (علی‌زاده ۲۷۵/۱)

توی راه نصیحتم کرد که: این‌جا دیگر خانه خاله نیست و مواظب حرف دهنش باش. (آل‌احمد ۲۳۹<sup>۶</sup>)

□ **سُ خدا** (مجاز) ۱. کعبه: هوای زیارت بیت‌الله‌الحرام و خانه خدا به‌سرش زد. (جمال‌زاده ۱۱)

۲. مسجد: لا مذهب! با این آلت کفر توی مسجد؟! توی خانه خدا؟! (آل‌احمد ۱۳<sup>۴</sup>)

اگر فرمان باشد، مساجد را زیت حار بدهیم، و آن روغن ترب و شلغم باشد. در جواب گفتند: تو فرمان‌بری نه وزیری، چیزی که به خانه خدا تعلق داشته‌باشد، در آن تغییر و تبدیل جایز نیست. (ناصرخسرو ۱۰۰<sup>۲</sup>)

□ **سُ خمار** (قد). (مجاز) می‌خانه: ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیرما. (حافظ ۸<sup>۱</sup>)

□ **سُ روشن کردن** (گفتگو) (مجاز) بهتر شدن حال محضر، معمولاً مدتی کوتاه قبل از مرگ: یک روز قبل از مرگش خانه روشن کرده بود و با همه حرف می‌زد.

□ **سُ زین** (قد). (جایی از زین اسب که بر آن می‌نشینند: [پهلوانی] به آن شجاعت... را از خانه زین برداشته، بر زمین زد. (عالم‌آرای صوفی ۵۵۹)

□ **سُ زین را پُر کردن** (قد). (مجاز) بر اسب سوار شدن: هزار ناله بی‌دل ز هر کنار برآید / چو پُر کنند غلامان شاه خانه زین را. (سعدی ۶۸۲<sup>۴</sup>)

□ **سُ سازمانی** هریک از خانه‌های مجموعه‌ای که به وسیله نهادی خاص برای کارمندان ساخته شده‌است: صدا باید از طرف امانیه و یا خانه‌های سازمانی راه‌آهن باشد. (محمود ۱۳۳<sup>۲</sup>)

□ **سُ سالمندان** محلی که افراد سال‌خورده بی‌سرپرست یا طردشده از خانواده را در آن نگه‌داری می‌کنند.

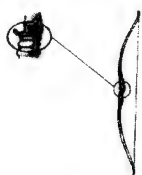
□ **سُ عمه** (گفتگو) (مجاز) □ خانه خاله →: - به داود دکتر احتیاج داریم. - این‌جا خانه عمه نیست. (←)

□ **سُ خاله** (گفتگو) (مجاز) محلی که در آن،

(محمود<sup>۱</sup> ۴۷۹)

□ **سَهْ عَنقَا** (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: مساز توشه راه از ریا که نتوان ساخت / نوای خانه عَنقاز پرده زنبور. (سیف: لغت نامه<sup>۱</sup>)

□ **سَهْ قَلَم** (خوشنویسی) آن مقدار از قلم که تراشیده می شود.



(بیغمی ۸۱۵)

□ **سَهْ کُودَن** (مصلح.) (مجاز) ۱. جا گرفتن؛ جای گیر شدن: در عمق این چشمها اراده استواری خانه کرده است. (پارسی پور ۳۱۱) □ در لبهای به هم فشرده و عضله های به هم آمده صورتش، درد خانه کرده بود. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۲۲) □ در دل و جان خانه کردی عاقبت / ... (مولوی<sup>۲</sup> ۲۴۸/۱) ۲. در جایی برای ماندن منزل کردن؛ اقامت کردن: یعنی خلاف رای خداوند حکمت است / امروز خانه کردن و فردا تحولی. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۴۵) ۳. □ خانه ساختن: ای آن که خانه در ره سیلاب می کنی / بر خاک رودخانه نباشد معولی. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۴۵)

□ **سَهْ کُسی** (چیزی) **خراب شدن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به کار می رود که بخواهند او (آن) را نفرین کنند و نابودی او (آن) را آرزو کنند: خانه جهل خراب بشود. سال و ماه گذشت و چیزی ساخته نشد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۸۷)

□ **سَهْ کُسی را خراب کردن** (مجاز) او را از اعتبار و قدرت ساقط کردن، یا گرفتار فقر و بی چارگی کردن: آن قدر برای پندگان خدا و رعایای خود ارزش قائل نبود که سرزمین آنها را آبادان کند تا خراج پیشتر شود، نتیجه این که خانه خود را خراب می کرد و روز به روز پیشتر مردم را از خود می رنجانید. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۸۳)

□ **سَهْ کلنگی** (مجاز) خانه ای که چندین سال از ساخت آن گذشته است و باید خراب و از نو ساخته شود؛ مق. خانه نوساز: مدرسه ابتدایی در یک خانه کلنگی که در پیچره درستی هم نداشت، باز شده بود. (← اسلامی ندوشن ۷۶)

□ **سَهْ کمان** (قد.) سوراخ کمان که تیر از آن می گذرانند: نامه را بر تیر خدنگ بست و در خانه

کمان خوارزمی نهاد، بکشید و بگشاد و پرتاب داد.

□ **سَهْ گُرفتن** (مصلح.) ۱. محلی را برای زندگی یا کار خریدن یا اجاره کردن: در همان محله سابق خودشان خانه گرفت. □ خانه ای در کوی درویشان بگیر / تا نمائد در محلت زاهدی. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۸۰) ۲. (قد.) اقامت کردن؛ منزل کردن: دنیا پلی ست بر گذر راه آخرت / اهل تمیز خانه بگیرند بر پلی. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۰۵)

□ **سَهْ وُزَنَدگی** (مجاز) خانه و آنچه در زندگی مورد نیاز است: اربابم لیبیک حق را اجابت کرد، عیالش را که علاوه بر عفت و عصمت، خانه و زندگی جزئی هم داشت، گرفتم. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۹۴)

□ **بِهْ سَهْ بخت رفتن** (گفتگو) (مجاز) ازدواج کردن و به خانه شوهر رفتن: دخترها به خانه بخت رفته اند و خودش و زنش تنها مانده اند. (← آل احمد<sup>۱۲</sup> ۱۲۲)

□ **دِرِ سَهْ کُسی را از پاشنه در آوردن** (کندن) (گفتگو) (مجاز) ← در<sup>۱</sup> □ در خانه کسی را از پاشنه در آوردن.

□ **سِرِ سَهْ اول رفتن** (برگشتن) (گفتگو) (مجاز) ۱. به مطلب و حرف اصلی و اولیه خود برگشتن: هر چه بود، سمت و سویی با افکار من سر سازگاری نداشت. باز هم برمی گشتم سر خانه اول.... (محمد علی ۵۸) ۲. به حال و وضع اول خود برگشتن: بی چاره پیرمرد تاحالا سه دفعه بُرده ترکش داده، باز پسره رفته سر خانه اول. (میرصادقی<sup>۹</sup> ۲۸)

□ **سِرِ سَهْ عقل آمدن** (گفتگو) (مجاز) سر عقل آمدن. ← عقل □ سر عقل آمدن: دکتر می گفت فعلاً یک مدتی صبر کنم تا سر خانه عقل بیاید، حالا نمی فهمد چه کار دارد می کند. (← میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۲۴)

**خانه آبادان** x.-ābād-ān (شج.) به عنوان دعا در مقابل کار خوب یا احسان کسی گفته می شود: یک مرتبه همه دهاتی ها جواب بدهند:

خانه آبادان. (آل احمد<sup>۸</sup> ۱۲)

به صورت خانه خانه درآوردن. ← خانه (م. ۴):  
آجرهای نازک کنار دریا، کار شده منقش کرده، به طور  
خانه بندی به سنگ سفید. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۱۳۵) ۳.  
(صنایع دستی) عملی ساختن خانه یا حفره در  
کارهایی نظیر مینا کاری و جواهر سازی برای  
تعبیه سنگ قیمتی در آنها.

**خانه به دوش** xāne-be-duš (ص. (مجاز) فاقد جا  
و مسکن معین: درست یک سال است که از ترس و  
خجالت... خانه به دوشم. (شاهانی ۶۵) ○ شرط اصلی...  
ترقی کردن هر ملتی، این است که... مهاجر و خانه به دوش  
و کوچ نشین نباشد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۴۰) ○ از حادثه لرزید  
به خود قصر نشینان / ما خانه به دوشان غم سیلاب نداریم.  
(صائب<sup>۱</sup> ۲۸۷۳)

**خانه به دوشی** x-i (حامص. (مجاز) در جای ثابت  
و معینی اقامت نداشتن: شک ندارم، اما شما  
نمی توانید از طرف مادر بزرگ تصمیم بگیرید،  
خانه به دوشی با روحیه اش سازگار نیست. (علی زاده  
۲۴۸/۱) ○ صائب: ز فیض خانه به دوشی در این بساط /  
هر جاکه می روم به کاشانه خودیم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۸۴۷)

**خانه پا** xāne-pā (ص. (م. ۱). آن که از خانه  
محافظت می کند: سرای دار: تمام اهالی شهر مگر  
معدودی از خانه پایان، در دو طرف خیابان و کوچه ها  
ایستاده بودند. (← افضل الملک ۶۸)

**خانه پرداز** xāne-pardāz (ص. (قد. ۱). ویژگی  
آن که محتویات خانه را غارت یا حیف و میل  
می کند: خانه ام بی انتظار خانه پردازی نبود / چشم دائم  
در ره سیلاب چون پل داشتم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۵۷۸) ۳.  
(مجاز) ترک کننده تعلقات دنیوی: مجرد و  
خانه پرداز باش / ... (سعدی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ○ پیش از آن کین  
خانه ویران کرد اجل / حمد لله خانه پرداز آمدیم. (مولوی<sup>۲</sup>  
۲۸/۴)

**خانه پردازی** x-i (حامص. (قد. ۱). عمل  
خانه پرداز. ۳. خالی کردن خانه از ساکنان آن،  
و به مجاز، آوارگی و بدبختی: خرسند نشد یار، به  
سربازی من / برخاست غمش، به خانه پردازی من - از من  
به بهای عشو جان می خواهد / دل می گوید بخر به انبازی

**خانه بر** xāne-bar (ص. (قد. ۱). آن که اثاث خانه را  
با خود می برد، و به مجاز، دزد، سارق: گرسه  
حمال کارگر داری / چار حمال خانه بر داری. (نظامی<sup>۴</sup>  
۴۴)

**خانه بر** xāne-bor (ص. (مجاز) خانه بر ↑. نیز ←  
خانه ○ خانه پریدن: سواي دیگر دزدان خانه بر...  
مال بخرهای حرفه ای... دارایی مردم را به شراکت  
می بردند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۵۰/۴)

**خانه برافکن** xāne-bar-a'afkan (ص. (مجاز)  
خانه برانداز ↓: رفته رفته ملتفت شدم که عثان وجودم  
به دست وسوسه های خانه برافکن افتاده. (جمال زاده<sup>۵</sup>  
۸۲/۱)

**خانه برانداز** xāne-bar-a'andāz (ص. (مجاز)  
آن که یا آنچه زندگی و خانمان کسی را بر باد  
می دهد؛ ویرانگر: آیا... حق هر ادنی رعیت نیست که  
به این حکم خانه برانداز... اعتراض نماید؟ (دهخدا<sup>۲</sup>  
۴۱/۲) ○ حالیا خانه برانداز دل و دین من است / تا در  
آغوش که می خسبد و هم خانه کیست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۷)

**خانه بردوش** xāne-bar-duš (ص. (مجاز)  
خانه به دوش →: خانه بردوش تر از ابر بهاران بودم /  
لنکر درد تو چون کوه گران کرد مرا. (صائب<sup>۱</sup> ۲۶۰)  
**خانه بردوشی** x-i (حامص. (مجاز) خانه به دوشی  
→: عده ای [از ایل]... ده نشین شده... و از خانه بردوشی  
آسوده شده اند. (مستوفی ۵۰۶/۳)

**خانه بری** xāne-bar-i (حامص. (قد. ۱). (مجاز) بردن  
اثاثیه خانه؛ دزدی؛ سرقت: شاه دانست کان چه  
شیوه گریست / دزد خانه به قصد خانه بری ست. (نظامی<sup>۴</sup>  
۳۲۹)

**خانه بری** xāne-bor-i (حامص. (مجاز) خانه بری  
↑: لباسی بریها از طریق خانه بری به دست آورده بود.  
(← شهری<sup>۲</sup> ۱۲۰/۴)

**خانه بند** xāne-band (ص. (م. ۱). خانه نشین.  
○ ~ کردن (م. ۱). خانه نشین کردن: یک  
شب طولانی مرا خانه بند کرده بود. (زیر کوب<sup>۴</sup> ۷۲۴)  
**خانه بندی** x-i (حامص. ۱. سطح جایی را



من. (کمال اسماعیل: تزهت ۴۱۹)

**خانه پرور** xāne-parvar (ص.م.) (قد.)

پرورش یافته در خانه: باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸)

**خانه پرورد** x.-d (ص.م.) (قد.) خانه پرور †

گفتش: مگذر زمانی، گفت: معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲)

**خانه تکانی** xāne-te(a)kān-i (حامص.) تمیز کردن

کامل خانه و اثاث آن معمولاً در آخر هر سال: ماه اسفند... به آماده شدن برای سال نو می گذشت. خانه تکانی آغاز می گشت. (اسلامی ندوشن ۸۳) به هرحال آمادگی برای نوروز، در زمان حاضر با خانه تکانی شروع می شود. (زرین کوب<sup>۲</sup> ۴۳۳)

• **سَم کردن** (م.ص.د.) خانه تکانی †: هیچ کدام

از هفت نوروزی که از مرگ مادرش می گذشت، خانه تکانی نکرد. (مدرس صادقی: شکوفای ۵۲۴)

**خانه خدا [آ]** [xāne-xodāly] (ا.) (قد.)

صاحب خانه: خانه چو بریاد رفت خانه خدا را / جای نمانده به ده، به جان تو سوگند. (ادب الممالک: از صبا تانیا ۱۴۲/۲) یکی از لوازم صبح، آن است که خانه پیردازی یا با خانه خدای درسازی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۵)

**خانه خراب** xāne-xarāb [نا.ع.ر.] (ص.م.) (گفتگو)

(مجاز) ۱. ویژگی آن که دچار زیان بزرگی شده یا مصیبتی به او رسیده است: اگر بخواید مرحمتی نسبت به دعاگوی غارت شده و خانه خراب بفرمایید، توقع دارد... (سیاق معیشت ۲۸۶) ۲. به عنوان نفرین یا تحقیر گفته می شود: این خانه خراب های از خدایی خبر، ممکن بود معض خالی نبودن عریضه سرمان را نیز زیر سنگ له کرده باشند. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۷۸/۱) مگر چه اتفاقی افتاده خانه خراب؟! (هدایت<sup>۸</sup> ۱۵۸)

• **سَم شدن** (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) زیان

بسیار دیدن یا دچار مصیبت بزرگی شدن: خانه خراب شدیم، بعد از یک عمر آبروداری در به در شدیم. (محمود<sup>۲</sup> ۲۹۲)

• **سَم کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) (مجاز) زیان بسیار رساندن به کسی یا او را دچار مصیبتی بزرگ کردن: بر پدرشان لعنت که همین اولاد و طایفه مرا خانه خراب کردند. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۰۸/۱)

**خانه خراب کن** x.-kon [نا.ع.ر.ا.] (ص.م.) (گفتگو)

(مجاز) موجب زیان یا مصیبت: طرفین، یک دیگر را به آسانی فهمیدند و دشمنی های خانه خراب کن از میان برخاست. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۷۴) [صوفی گری،] راه دادن خیالات خانه خراب کن... در حوزه حقایق اسلام است. (دهخدا<sup>۲</sup> ۴۹/۲)

**خانه خرابی** xāne-xarāb-i [نا.ع.ر.ا.] (حامص.)

(گفتگو) (مجاز) تیره روزی و بدبختی: دلم می خواهد خانه خرابی اینها را ببینم. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۰۸) بسا فساد و خانه خرابی که از این حرام زاده... به فارس رسید. (کلانتر<sup>۲</sup> ۴۷)

**خانه خواه** xāne-xāh (ص.م.) (مجاز) ۱.

مهمان دار؛ صاحب خانه: زمستان... که رفته بود ده پایین... خانه خواهی که آن جا داشت، یک کندوی خالی بهش داده بود. (آل احمد<sup>۸</sup> ۱۰) ۲. (قد.) صمیمی؛ محرم: رئیس زمان چون سنی بود، سلطان مراد او را خانه خواه گرفته بود. (عالم آرای صفوی ۱۶۸) می برد غم ره به سروت دل ما بی دلیل / ابر نیسان می شناسد خانه خواه خویش را. (صائب<sup>۱</sup> ۲۵)

**خانه خواهی** x.-i (حامص.) (قد.) (مجاز)

صمیمیت؛ تقرب: منجم قزوینی... بیت خانه خواهی نواب مهدعلیا داشت. (اسکندریگ ۲۲۶)

**خانه دار** xāne-dār (ص.م.) ۱. صاحب خانه؛

مالک خانه: گذشته از اعیان، سایر خانه دارها هم... جلو در حیاط خود را جاروب و... آب پاشی می کردند. (مستوفی ۲۳۲/۳) ۲. (مجاز) مقتصد، باتجربه، و ماهر در انجام کارهای خانه (زن): تا بخواهی... کارکن، خانه دار، کدبانو، عائل، هشیار... است. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۵۵) ۳. (مجاز) زنی که فقط به نگهداری و اداره کارهای خانه خود می پردازد و در بیرون از خانه شاغل نیست: مادر شما خانه دار است یا کارمند؟ ۴. (قد.) آن که نگاهیانی و

کردن.

**خانه‌زاد** xāne-zā-d (صم، ا. |). ۱. خدمت‌کاری

که در خانه ارباب متولد شده و از بچگی در خانه ارباب خود بوده‌است: این غلام خانه‌زاد... سال‌هاست پدرپریدر به خدمت‌گزاری این سلسله نبیل اشتغال داشته. (حجازی ۳۳۴) ۲. (مؤدبانه) (مجاز) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد: نه آقا! خانه‌زاد شما رعیت نیست، همین بیست قدمی گمرک‌خانه شاگردقه‌چی هستم. (جمال‌زاده ۳۵<sup>۱۸</sup>) ۳. (گفتگو) (مجاز) محرم؛ خودی؛ نزدیک؛ حاج آقا! من غریبه هستم. پدر خدایام‌رمز با این خانواده رفت‌وآمد داشت. خودم را خانه‌زاد می‌دانم. (محمدعلی ۱۱) ۴. (قد.) زاییده‌شده و پرورش‌یافته در یک محل خاص؛ بومی: صدوسی تن طاووس نروماده آورده‌بود، گفتندی که خانه‌زادند به زمین داور. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۳۵) ۵. (قد.) (مجاز) مولود؛ حاصل و نتیجه: عاجزی خانه‌زاد امکان است / مظهرش نقش ذات انسان است. (شبستری ۲۳۹)

**خانه‌زاده** x-e (صم، ا. |). (قد.) ۱. خانه‌زاد

(م. ا.) →: بندگان و خانه‌زادگان، این کار را شایند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۳۸) ۲. خاندان؛ چون دانستند که از خانه‌زاده کرام است، او را تکلیف کدخدایی نمودند. (عالم‌آرای صفوی ۸)

**خانه‌سازی** xāne-sāz-i (حاصص). ساختن خانه یا

مجموعه‌های ساختمانی؛ در یک سال اخیر در این منطقه خانه‌سازی به‌طور گسترده‌ای انجام شده‌است.

**خانه‌سوز** xāne-suz (صف.). (مجاز) باعث نابودی

و ویرانی زندگی؛ ترس و نومیدی، دو آفت خانه‌سوزند، ناشی از جهل و قصور عزم. (نظام‌السلطنه ۲۴۷/۲) ۵. در خرمن تشاظم افتاد آتش غم / تا عشق خانه‌سوزم در سینه کرد منزل. (سنایی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**خانه‌شاگرد** xāne-šāgerd (ا. |). پسر بچه‌ای که

برای انجام دادن کارهای ساده در یک خانه کار می‌کند: طوری قیافه می‌گرفت مثل این‌که من خانه‌شاگردش هستم و دنبالش می‌دوم. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۶۰)

پاسبانی خانه برعهده او بوده‌است؛ سرای‌دار: خانه‌زادند بنده در شاه / خانه‌داران خاندان ملوک. (خاقانی ۴۶۸)

**خانه‌داری** x-i (حاصص). (مجاز) ۱. انجام دادن

و رسیدگی کردن به کارهای خانه: خوب خانه‌داری هم کار است، آن‌هم با آزادی عمل پیش‌تر. (→ به‌آذین ۱۶۵) ۵ زن علاوه بر کار خانه‌داری، بزرگ‌ترین کمک را به اقتصاد مملکت می‌کند. (مخبرالسلطنه ۴۰۸) ۲. مهارت داشتن در انجام کارهای خانه: زنی... که خانه‌داری و شوهرداری بلد نیست، باید پیه هوو را به تنش ببالد. (هدایت<sup>۲</sup> ۹۸) ۳. (ا. |) محلی در هتل که معمولاً خانم‌های نظافت‌چی اتاق‌ها در آن ساکن هستند.

**خانه‌درآمد** xāne-dar-ā(ā)mad (صف.). (گفتگو)

(مجاز) ۱. ویژگی آن‌که پای‌بند خانه نیست، یا آن‌که از خانه فرار کرده‌است: این امکان... با زن‌های جوان نورسته و خانه‌درآمد خود، هر مرجعی را آلوده و پای‌بند می‌نمود. (شهری<sup>۱</sup> ۱۶۸) ۲. آنچه قبل از فروشش مورد استفاده بوده‌است؛ دست‌دوم: همه فرش‌های این مغازه خانه‌درآمد است. ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خانه‌درآمده** x-e (صف.). (گفتگو) (مجاز)

خانه‌درآمد →.

**خانه‌درس** xāne-re(ā)s (صف.). (قد.) پخته‌شده و

رسیده در خانه، نه بر درخت (میوه): کند هر کسی سیب را خانه‌رس / ولی خوش نباشد به دندان کس. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۸۶)

**خانه‌روب** xāne-rub (صف.). (قد.) تمیزکننده

خانه، و به‌مجاز، به‌طور مطلق پاک‌کننده: بروب از خویش این خانه ببین آن حسن شاهانه / برو جاروب لا بستان، که لا پس خانه‌روب آمد. (مولوی<sup>۲</sup> ۳۵/۲)

**خانه‌روشنی** xāne-ro[w]šan-i (حاصص). (گفتگو)

(مجاز) ۱. رفتن به خانه عروس و داماد برای تبریک گفتن به آنان و دیدن آنان: تازه عروسی کرده‌بودند. برای خانه‌روشنی به خانه‌شان رفته‌بودیم. ۲. خانه روشن کردن. ← خانه ۵ خانه روشن

- یک تنه آشیز پیر و یک خانه‌شاگرد داشت. (هدایت ۵  
۱۳۳)
- خانه‌شاگردی** x-i- (حامص.) خانه‌شاگرد بودن:  
غیراز... چهار زن... پسر بچه‌ای بود که سبت خانه‌شاگردی  
داشت. (مشفق‌کاظمی ۴۷)
- خانه‌شمار** xāne-šō(e)mār (ا.) (قد.) نوعی  
مالیات سرانه که از هر خانواده گرفته می‌شد:  
باید که به علت مال... و اخراجات... و سرشمار و  
خانه‌شمار و یام... و سایر تکالیف دیوانی... مزاحم نشوند.  
(از فرمان‌امیر آق‌قویونلو: شاه اسماعیل ۱۶)
- خانه‌شور** xāne-šūr (ص.) شسته‌شده در خانه:  
طبق نظام‌نامه رفتار کنند و پیراهن‌های خانه‌شور و  
پنجه‌های دولایی نرم... نبوشند. (مستوفی ۲/۴۲۴)
- خانه‌فروش** xāne-foruṣ (ص.) ۱. فروشنده  
خانه یا آن‌که خانه را به حراج می‌گذارد. ۲.  
(امص.) حراج کردن یا فروش وسایل خانه، در  
در خانه: فعلاً مشغول خانه‌فروش هستم. خانه را هم در  
آینده به پنجاه می‌سیارم. اگر مشتری پیدا شد، می‌فروشم.  
۳. (قد.) (مجاز) غارت: خانه بیاراسته‌ام چون نگار/  
منتظر خانه‌فروش توام. (عطار ۳۷۹) ۴. (ص.) (قد.)  
(مجاز) آن‌که پشت‌پا به دنیا زده‌است؛ پاک‌باز:  
این دردنوشان زنده‌پوش را و رندان خانه‌فروش را تجرّع  
آن شراب شهود پس، که ساقی... از جام جمال در کام  
وجود ایشان می‌ریزد. (نجم‌رازی ۱۵۴)
- **چیزی را زدن** (قد.) (مجاز) آن را غارت  
کردن: ای کرده غمت غارت هوش دل ما/ درد تو زده  
خانه‌فروش دل ما. (نجم‌رازی ۱۹۷) ○ دیری بود تا ظلمه  
روزگار خانه‌فروش استظهار من زده‌بودند و من از دست  
نهب و نهیب تاراج ایشان «لَيْسَ فِي الثَّيِّبِ سَوَى الثَّيِّبِ»  
برخوانده. (روابونی ۷۱۸)
- **در جایی زدن** (قد.) (مجاز) آن‌جا را غارت  
کردن: اشارت بگفت و آتش در جان زد و خانه‌فروش در  
جهان زد. (خواججه عبدالله ۱۶۶)
- **زدن** (مص.د.) (قد.) (مجاز) غارت کردن: دید  
دلم وقف عشق، خانه بام آسمان/ خانه‌فروشی یزد دل ز  
کنارم ببرد. (خاقانی ۵۲۰)
- خانه‌فروشانه** x-āne (قد.) (قد.) به حالت  
خانه‌فروش (م.ا): هردو به شبگیر نوایی زدند/  
خانه‌فروشانه صلابی زدند. (نظامی ۱۳۶)
- خانه‌فروشی** xāne-foruṣ-i (حامص.) فروختن  
خانه: فروش آپارتمان کمابیش رونق دارد، اما  
خانه‌فروشی به کلی راکد است.
- خانه‌کاوی** xāne-kāv-i (حامص.) (قد.)  
جست‌وجو کردن در خانه.  
○ **کردن** (مص.د.) (قد.) خانه‌کاوی ↑:  
حضرت فرمود که چار بزنند که هرکه غله دارد... تنه  
پیارند... اما اربابان عمده نمی‌آوردند... فرمود که  
خانه‌کاوی کنند. (عالم‌آرای صفوی ۱۷۷)
- خانه‌کن** xāne-kan (ص.) (قد.) ویران‌کننده خانه  
کسی؛ خانه‌برانداز: ماکه و اختیار که کاین شجره‌ست  
از آن ما/ بد پسران خانه‌کن بادسران سرسری. (خاقانی  
۴۲۱)
- خانه‌کوچ** xāne-kuč (قد.) (قد.) بنه‌کن →:  
مردوزن، بزرگ و کوچک، خانه‌کوچ از شهر به آن مقام  
روند. (شوشتری ۸۹)
- خانه‌گیر** xāne-gir (ص.) (ا.) (قد.) ۱. آن‌که  
خانه‌ای را در اختیار می‌گیرد یا متصرف  
می‌شود. ۲. (ا.) (قد.) (بازی) از بازی‌های نرد،  
و به‌مجاز، غلبه و استیلا: گفتی که ز خانه ناگزیر  
است/ این نرد نه نرد خانه‌گیر است. (نظامی ۲۰۵)  
○ زیادکاران غالب‌دست بدانند که با فرودستان مظلوم به  
خانه‌گیر بازی کردن، نامبارک است. (روابونی ۲۴۳)
- **شدن** (مص.د.) (قد.) جای‌گیر شدن؛  
مستقر شدن: عشقت چو در سراچه دل خانه‌گیر شد/  
زین پس برون شود خِزْد از روی اضطراب. (ابن‌یمین ۲۴۲)
- خانه‌گیری** x-i- (حامص.) (قد.) پرداختن به بازی  
خانه‌گیر در نرد، و به‌مجاز، غلبه کردن و سلطه  
یافتن: طلب خانه‌گیری کردن، جان در باختن است.  
(آق‌سرای ۲۰۰)
- خانه‌ماندگی** xāne-mān-d-e-gi (حامص.) (گفتگو)  
۱. (مجاز) ترشیدگی (م.ا): دعا هم می‌نوشت...  
برای گشایش بخت، یا مشکلی که داشتند از قبیل نازایی،

**خانه‌وارسی** x-i- (حامصـ). (گفتگو) (مجاز) فضولی  
→: خانه‌وارسی در ذات این بچه است.

❦ **سـ کردن** (گفتگو) (مجاز) فضولی کردن:  
بچه! آن‌قدر خانه‌وارسی نکن!

**خانه‌یکی** xāne-yek-i (صدـ). (گفتگو) ۱. ویژگی  
آن‌که با دیگری (دیگران) در یک خانه زندگی  
می‌کند: چندین سال، خانه‌یکی بوده‌ایم. (طالبوف)<sup>۲</sup>  
(۲۷۴) ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که با دیگری  
(دیگران) بسیار صمیمی و نزدیک است و با  
او (آنها) رفت‌وآمد دارد: حالا دیگر... نوبت نطق به  
یک نفر جوان مستترنگ رسیده‌است که با او محرم و  
یک‌جهت و رایگان و خانه‌یکی بوده‌است. (جمال‌زاده)<sup>۱</sup>  
(۲۳)

**خانی** xān-i (صدـ، منسوب به خان، خان، قند). (قد).  
(مجاز) اهل خانه؛ زن و فرزند: من رستم سوی هرات،  
و چنان گمان می‌بزم که دیدار من با تو و خانیان به قیامت  
افتاد. (بیهقی: لغت‌نامه)<sup>۱</sup>

**خانی** x. (قند). (قنات؟ چشمه: نمرد آن‌که مائد  
پس از وی به جای / پل و خانی و خان و مهمان‌سرای.  
(سعدی)<sup>۱</sup> (۴۵) ○ صدقه جاریه آن است که پادشاهان،  
مدرسه سازند و وقف‌ها کنند و مساجد و خانی‌ها و  
چشمه‌سارها و کهریزها آورند. (راوندی ۶۰)

**خانی** x. (تر. فا). (صدـ، منسوب به خان)<sup>۲</sup> ۱.  
شایسته خان؛ اعلا؛ مرغوب: فروشنده کلاه‌های  
پوستی و نمدی... قبا... رعیتی و سرداری، مرادبگی،  
رعیتی و آریایی و خانی. (شهری)<sup>۲</sup> (۳۲۹) ۲.  
(حامصـ). خان بودن؛ امیری: او به جای پدر به ایالت  
و خانی منصوب گشت، اما زیاده‌اعتباری نیافت.  
(اسکندریگ ۲۶۳) ۳. (قد). پادشاهی  
(ترکستان): بفرانگین... به خانی ترکستان بنشست.  
(بیهقی)<sup>۱</sup> (۵۴۷) ○ همه ترکستان بگرفت و به خانی  
بنشست... (فرخی)<sup>۱</sup> (۳۶۷)

**خانیت** xān-iy[y]at (تر. عر.). (امصـ). (قد). خانی<sup>۳</sup>  
(مـ ۳) ↑: مملکت، یک کس راست که به اسم خانیت  
موسوم باشد. (جوینی)<sup>۲</sup> (۶۳)

**خانچه** xān-i-če (مصنـ). خانی<sup>۲</sup>، خان. (قد). چشمه

هو، خانه‌ماندگی. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ۲. در خانه  
ماندن: دو ماه آخر را باید دوشیفته کار بکند تا جبران  
خانه‌ماندگی‌اش بشود.

**خانه‌مانده** xāne-mān-d-e (صفـ). (گفتگو) (مجاز)  
ترشیده (مـ ۲) →: دختر اگر از بیست تجاوز می‌کرد...  
کم‌کم «خانه‌مانده» حساب می‌شد. (اسلامی‌ندوشن  
۲۷۳) ۱ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت  
فاعلی.

**خانه‌نشین** xāne-nešin (صفـ). ۱. در خانه مانده  
به سبب ازدست دادن شغل یا بیماری:  
میرزا اسدالله، وزیر و پیش‌کار مالیه عراق بود که فعلاً  
معزول و خانه‌نشین بود. (حاج سیاح)<sup>۱</sup> (۱۹۵) ۲. آن‌که  
در خانه زندگی می‌کند: ساکن خانه: وای به  
حال... مادرمرده‌ای که از خانه‌اش... صدای غنا بلند  
می‌شد، دردم رگبار فهر... بر در و بام... و اندام خانه و  
خانه‌نشین باریدن می‌گرفت. (جمال‌زاده)<sup>۱۶</sup> (۹۱-۹۲)

❦ **سـ شدن** (مصـ). مجبور شدن به در خانه  
ماندن: خوار و ذلیل و خانه‌نشین شده‌بود. (بارسی‌پور  
(۱۱۴)

❦ **سـ کردن** (مصـ). وادار کردن کسی به  
خانه‌نشینی، و به مجاز، شغل و کار کسی را از  
او گرفتن: به دفعات مورد شتم و ضرب مخالفان قرار  
گرفت و دوسه نوبت ریشش را تراشیده، خانه‌نشینش  
کردند. (شهری)<sup>۲</sup> (۳۳۵/۲) ○ صدراعظم سابق ایران... به  
این خانواده پیچید و اینها را خانه‌نشین و بی‌کار کرد.  
(افضل‌الملک ۲۳۱)

**خانه‌نشینی** x-i- (حامصـ). خانه‌نشین بودن: از  
امسال برای کنکور می‌خواند. می‌گفت هرجا شد، شد، از  
خانه‌نشینی که بهتر است. (گلشیری)<sup>۱</sup> (۱۳۷)

**خانه‌وار** xāne-vār (ا. ۱). ۱. خانوار →. ۲. (قد).  
آنچه به اندازه یک خانه (= اتاق) است:  
مأمون... خانه‌ای دیدم محصص و متش... خانه‌واری حصیر  
از شوشه زر. (نظامی عروضی ۳۵)

**خانه‌وارس** xāne-vā-re(ās) (صفـ). (گفتگو) (مجاز)  
فضول: از آن خانه‌وارس‌هاست که به صندوق خانه مردم  
هم کار دارد.

علوم انسانی که دربارهٔ فرهنگ، زبان، و تاریخ ملل قارهٔ آسیا بررسی می‌کند؛ شرق‌شناسی: از آخرین تازگی‌های علمی فرهنگی، خواه در خاورشناسی خواه در علوم دیگر استفاده می‌نماید. (اقبال ۱/۵ و ۸/۱)

**خاوری** xāvar-i (صد، منسوب به خاور<sup>۱</sup>) مربوط به خاور؛ مربوط به مشرق: رایش در روشنی، رشک خورشید خاوری. (خاقانی ۱/۳۸)

**خاولنجان** xāwlenjān (۱/۱) (قد). (گیاهی) خولنجان →: غذا قلیه دارد کم‌آب و بسیاریان و به قلیه برپراکند زنجبیل و خاولنجان. (اخوینی ۵۰۸)

**خاوند** xāvand [مخفّر، خداوند] (۱/۱) (قد). خداوند (م. ۲) →: خاوند بوستان را اول بجوی ای خر/ تا از خری رمی تو زان لطف و کبریایی. (مولوی ۱۹۷/۶۲)

**خاوندگار** x.-gār [مخفّر، خداوندگار] (۱/۱) (قد). خداوندگار (م. ۲) →: نگویی: «کار دارم» دری

کار/ چه باشی بسته، تو خاوندگاری. (مولوی ۴۷/۶۲)  
**خاوی** xāvi [عر]. (صد). (قد). خالی: خبابی سینه‌اش هنوز خالی و خاوی بود. (ظهیری سمرقندی ۱۶۹)

**خاویار** xāv[i]yār (۱/۱) (جانوری) ۱. تخم انواع سگ‌ماهی که به صورت مادهٔ غذایی گران‌قیمتی آماده می‌شود و بیش‌تر در روسیه و سواحل دریای خزر به دست می‌آید.



۲. ← ماهی ماهی خاویار.

**خاویاری** x.-i (صد، منسوب به خاویار) مربوط به خاویار: ماهی خاویاری.

**خاه** xāh [= خه] (شج). (قد). (برای تحسین یا تمسخر به کار می‌رود: گفت: خاه! این صوفی نیست خود، فصیح‌الدین آمده‌است. (شمس تبریزی ۱۱۰/۲)

**خای** xā-y (بم. خاییدن) (قد). [خای] →.  
**خایان** x.-ān (ق). (قد). درحالت خاییدن. ←

یا آب‌گیر کوچک: من آن خانیجه‌ام کایم عیان است/ هرآنچه در دل آید بر زبان است. (نظامی ۳/۳۳۱)  
**خاو** xāv [= خواب] (۱/۱) پرز: خاو فرش، خاو مخمل.  
**خاور** xāvar [مخفّر، خاوران] (۱/۱) ۱. مشرق: اشعهٔ مهر انور از مطلع خاور... بر پشت خنگ سبک‌سیر فلک... برآید. (شیرازی ۹۹) ۲. ز خاور چو خورشید بنمود تاج/ گل زرد شد بر زمین رنگ ساج. (فردوسی ۳/۱۷۲۴) ۳. مغرب: به شادی و جام دمام نبید/ همی‌خورد تا خور به خاور رسید. (اسدی ۱/۳۶)

۴. دور (جغرافیا) کشورهایی که در مشرق قارهٔ آسیا واقع شده‌اند، مانند چین و ژاپن: در چند سال اخیر، خاور دور پیش‌رفت‌های زیادی در زمینهٔ صنعت کرده‌است.

۵. میانه (بمیانه) (جغرافیا) کشورهای جنوب‌غربی قارهٔ آسیا: ایران، یکی از مهم‌ترین کشورهای خاورمیانه از نظر موقعیت جغرافیایی است.

۶. نزدیک (جغرافیا) کشورهای شمال شرقی قارهٔ آفریقا تا شبه‌جزیرهٔ عربستان: مسابقات وزنه‌برداری مختلط (چندملیتی) خاور نزدیک در بیروت برگزار شد.

**خاور** x. (۱/۱) (قد). بوتهٔ خار و خاشاک: بر آن بوم تا سالیان بر نبود/ جز از سوخته خار، خاور نبود. (فردوسی ۱/۲۰۴)

**خاوران** x.-ān (۱/۱) (قد) ۱. خاور<sup>۱</sup> (م. ۱) →: بخفت و چو خورشید از خاوران/ برآمد به سان رخ دلبران. (فردوسی ۳/۲۰۹) ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

**خاورزمین** xāvar-zamin (۱/۱) قارهٔ آسیا: کیست که نداند که اساساً خاورزمین بازار رایج و بی‌نظیر و عدیل مدح و ستایش و تعارف... است. (جمال‌زاده ۱۱/۱۲۸)

**خاورشناس** xāvar-šenās (صف). (۱/۱) آن‌که دربارهٔ فرهنگ، زبان، و تاریخ ملل آسیایی تحقیق و مطالعه می‌کند؛ شرق‌شناس؛ مستشرق: برخی از خاورشناسان... معتقدند که ثنویت، اساس تفکر ایرانی است. (مطهری ۵/۶۶)

**خاورشناسی** x.-i (حاصص). (۱/۱) شاخه‌ای از

**خائن** xā'en [ع.ر.] (ص.) آن‌که در مسئولیت و تعهدی که به او سپرده شده‌است، خیانت کند؛ خیانت‌کننده؛ او نیز به دست پروردگان خائن خود به قتل رسید. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۴۳) ○ عاقبت مردم خائن، نامحمود بُود. (عنصرالمعالی ۱۷۲)

**خائنانه** x.-āne [ع.ر.ا.] (ص.) ۱. همراه با خیانت؛ عمل خائنانه. ○ موفق به اجرای آرزوهای خائنانه خود شد. (عشق ۱۰۸) ۲. (ق.) از روی خیانت؛ خائنانه با ما رفتار کرد.

**خائنی** xā'en-i [ع.ر.ا.] (حامص.) خائن بودن؛ خیانت؛ خائنی او برای همه ما مسلم شده بود. ○ خیانت خصم را تأویل کنی و عذر خائنی خود خواهی. (خواجه عبدالله<sup>۲</sup> ۱۷۲)

**خایه** xāye (!) ۱. (جانوری) بیضه (م. ۱) →: دو پای [چارپا] گشاد و دُمش زیر و بیخ دُمش باریک و اگر نراست، خایه‌هایش سیاه... بوده‌باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۸/۲) ○ در آن اضطراب از ایشان لگدی چند به خایه و سینه وی رسید، و او را به خانه بازبردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۰۷) ۲. (ق.) (جانوری) بیضه (م. ۲) →: بچه مرغ خانگی، آن ساعت که از خایه بیرون آید، دانه خورَد و بدود. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۲۰۴) ۳. (ق.) آنچه به شکل تخم مرغ است: ز سیم سره خایه صد بار هشت/ که هریک به مقال صد برگذشت. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۹۹) ○ ز زر خایه ریخته صد هزار/ آبا هریکی گوهر شاهوار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۳۵)

○ ~ داشتن (گفتگو) (مجاز) △ جرئت داشتن: فکر می‌کنی خایه‌اش را داشته‌باشد؟ (شاملو ۷۸)

○ ~ دست‌مال کردن (گفتگو) (مجاز) △ چاپلوسی کردن: همین‌که دستش به دهنش رسید، به‌حدی دوزولک چید و خایه دست‌مال کرد تا... پایش به دربار باز شد. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۶۸)

• ~ کردن (مص.ا.) (ق.) تخم گذاشتن: یک مرغ است به بادیه اندر خایه کند. (حاسب طبری ۱۴۸)

**خایه‌دار** x.-dār (صف.) (گفتگو) (مجاز) △ بادل و جرئت؛ جسور؛ دلیر: خیلی مرد خایه‌داری

خاییدن (م. ۱): گفت: نه من خود پشیمانم از آن/ دست خود خایان و انگشتان گران. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۰۱/۱)  
**خایب، خائب** xāyeb, xā'eb [ع.ر.: خائب] (ص.) (ق.) (ق.) ناامید؛ مأیوس: از هر دری که حاجت‌مندی خایب بازگردد، دیگر بار ادب خود بدان در رغبت نکند. (آفسرای ۶۴)

○ ~ و خاسر (ق.) ناامید و زیان‌دیده: حاکم خایب و خاسر و حتی مفتضح و بی‌آبرو، مجبور شده‌است... به مرکز بیاید. (مستوفی ۴۳۶/۱) ○ پسر به حکم اشارت پدر، سنگی بر شیشه زد، بشکست. چون دیگری نیافت، خایب و خاسر باز آمد و حکایت حال بازگفت. (روایینی ۲۲۸) ○ هر که در منصب پادشاهی به متابعت ملاعب و ملاهی مشغول شود... خایب و خاسر و مدبر و مفلس گردد. (ظهیری سمرقندی ۳۳-۳۴)

**خائبا خاسرا** xā'eb.an.xāser.an [ع.ر.] (ق.) (ق.) (ق.) درحالت ناامیدی و زیان‌دیدگی: انگشت ندامت گزیدن گرفت و خجل و پشیمان خائبا خاسرا بازگشت. (جرفادقانی ۲۴۳)

**خایسک** xāyesk (!) (ق.) پتک؛ چکش: چو سندان کسی سخت رویی نکرد/ که خایسک تأدیپ بر سر نخورد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۲)

**خایف، خائف** xāyef, xā'ef [ع.ر.: خائف] (ص.) (ق.) ۱. ترسنده؛ ترسان: از طفولیت عادت کرده‌ایم که از همه چیز ترسیده و از همه کس خایف باشیم. (مسعود ۷۷) ○ تو بینا و ما خایف از یک‌دگر/ که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۹) ۲. (ق.) درحال ترس: خایف و سرافکنده وارد اتاق گردیدم. (شهری<sup>۳</sup> ۱۰۰) ○ چون پیش تو می‌آید، سرافکنده و خایف می‌نشیند. (روایینی ۳۹۰)

**خایفانه، خائفانه** xāyef-āne, xā'ef-āne [ع.ر.ا.] (ص.) (ق.) همراه با ترس: اقدامات خایفانه ما مصدق اخباری می‌شود که از خارج به آنها رسیده. (نظام‌السلطنه ۱۹۵/۲)

**خایگینه** xāy-gine [= خاگینه] (!) (ق.) خاگینه →: چون به خانه رفتم، خایگینه کرده بودند، پاره‌ای بخوردم. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۲۳۱)

بود، از شیر هم نمی‌ترسید.

**خایه قوچی** xāye-quč-i (ص.د.، ا. نوعی لامپ به صورت بیضی دراز که در دوره قاجار برای روشنایی معابر به کار می‌رفته: اگر شبها در کوچه... نوری به چشم می‌آمد، همان چند لامپ خایه قوچی... بود. (شهری ۱۲/۲۲۵)

**خایه مال** xāye-māl (ص.د.، گفتگو) (مجاز)  $\Delta$  چاپلوس؛ متملق: از آن خایه مال هست. با خایه مالی و چاپلوسی به این مقام رسیده است.

**خایه مالی** x-i (حاص.د.، گفتگو) (مجاز)  $\Delta$  چاپلوسی؛ متملق: هر آن که بی خبر از فن خایه مالی شد / دچار زندگی پست و نان خالی شد! (عشقی ۴۱۹)

**خ** ~ کردن (م.د.، گفتگو) (مجاز)  $\Delta$  چاپلوسی کردن؛ متملق گفتن.

**خاییدن** xā-y(')-id-an (م.ص.د.، ب.د.، خا[ی]) (قد. ۱) با دندان، چیزی را خرد و نرم کردن؛ جویدن: دهان اصغر دلال از خاییدن لقمه باز می‌ماند. (محمود ۴۱۳/۵ [سگ]، استخوان... هر چند پیش خاید، دهانش خون آلودتر گردد. (بخاری ۶۶) ۲. (قد. (مجاز) بدگویی کردن؛ ناسزاگویی کردن: به دیوان وزارت نمی‌توانست آمد و به سرای خود می‌نشست و قومی را می‌گرفت و مردمان، او را می‌خاییدند. (بیهقی ۴۶۱)

**خب** xab [= خب] (ص.د.، (قد. ساکت؛ خاموش: فلک را دوش می‌گفتم که ما را / به جز آسایشی از تو طمع نی - فلک چون این سخن بشنید گفت / برو این یمن خب باش یعنی. (ابن یمن ۵۴۳)

**خب** xeb[b] (عر.، خب) (م.ص.د.، (قد. خیانت. **خ** ~ کردن (م.ص.د.، (قد. خیانت کردن: هر یار دینی... که در آنچه زیان دین یار او در آن است... خب کند، او نه یار است. (احمد جام ۹۹)

**خب** xob [= خوب] (ش.ج.، د.، گفتگو) ۱. هنگام پذیرش امری یا سخنی گفته می‌شود؛ به چشم؛ باشد: قبول می‌کنم: خب حرف را می‌پذیرم، چرا این قدر سروصدا می‌کنی؟! ۲. معمولاً با لحن پرسش و گاهی به تکرار، برای نشان

دادن کنج‌کاری نسبت به ادامه سخن گفته می‌شود: خب خب، بقیه اش را بگو. ۳. به صورت تکیه کلام، برای تأکید به کار می‌رود: خب، این قصه ها مال گذشته بود. (ترقی ۱۸۳) ۵ - چه طور نمی‌بینی؟ - خب می‌بخشید آقا، احساس می‌کنم چشم کمی ضعیف شده. (شاهانی ۲۹) نیز ← خوب.

**خبثات** x(e)a(b)āsāt (عر.، خبثات) (م.ص.د. ۱) بدذاتی؛ بدجنسی؛ ناکسی؛ بدی: خبثات از سروریش می‌بارد. (دریابندری ۱۴) ۵ با خبثات و نابه کاری از عفت و سختی خود، سر مویی فروگذار نمی‌کرد. (میرزا حبیب ۳۰۸) ۲. (قد. ناپاکی؛ نجسی؛ پلیدی؛ کفر و خبثات... در کفار آفریده که به آن سزاوار آتش دوزخ شده‌اند. (قطب ۸۰) ۳. (ا. (قد. فضله؛ نجاست؛ با لعم اموات و اعیان خبثات... تغذی می‌کردند. (بدایع نگار: از صباتینما ۱/۱۴۷) **خباز** xabbāz [عر.، (ص.د.، ا. (قد. نانوا: نزد استاد خباز رفته، گفتم: نان بده. (حاج سیاح ۵۲) ۵ قرن خباز را برافروخته بودند. (افلاکی ۵۵۲)

**خباز باشی** x-bāši [عر.تر.، (ا. (قد. رئیس نانوایان؛ سرپرست نانوایان: آقامیرهاشم را... خباز باشی قرار داد بودند، مقداری گندم به او ابواب جمع [کردند]. (بیان میشت ۸۸)

**خبازخانه** xabbāz-xāne [عر.نا.، (ا. (قد. محل پختن نان؛ نانویی: آرد به خبازخانه دیر رسید و کسر آمد. (افضل الملک ۲۸۷) ۵ فصل سیم در بیان... سرکار فیض آثار از کتابخانه... شماعی‌خانه، و خبازخانه. (رفیعا ۶۶)

**خبازی** xabbāz-i [عر.نا.، (حاص.د.، (قد. ۱. نان پختن؛ نانویی: من هم مشغول ترتیب کار خبازی و رساندن سیورسات ملتزمین رکابم. (نظام السلطنه ۲۲۵/۲) ۲. (ا. محل پختن نان؛ نانویی: قهوه‌خانه و بقالی در دالان کاروان سرا و علانی و خبازی در بیرون دارد. (حاج سیاح ۶۶)

**خبازی** xob[b]āzā [عر.، (ا. (قد. گیاهی گیاهی شبیه ختمی، که خواص دارویی داشته است: گیاهی بود که آن را پنیرک خوانند و به تازی خبازی.

اندرحق ازرق پوشان / رخصت خبث تداد ارنه حکایت‌ها بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۸)

❦ طینت (باطن، ضمیر) بدذاتی؛ بدجنسی: فرخ، فکر شیطانی او را خواند و به میزان بدجنسی و پست‌فطرتی و خبث طینت او پی برد. (مشفق‌کاظمی ۲۳۶) ❦ شخصم به چشم عالمیان خوب‌منظر است / وز خبث باطنم سرخجلت فتاده پیش. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۹) ❦ خبث ضمیر و کژی عقیدت تو نه به آب پاک شود و نه به آتش بسوزد. (نصرالله‌منشی ۲۲۴)

**خبث‌الحدید** xabas.o.l.hadid [ع.ر.] (ا.۱) (ف.د.) جریمی که پس از ذوب آهن در کوره باقی می‌ماند. نیز ❦ خَبَث (م.۱): یکی از اطبای جاهل به جهت تقویت و رفع نقائص، معجون خبث‌الحدید به او خورانده، بیماری صعب‌تر و به فساد خون منجر گردید. (شوشتری ۱۴۴) ❦ تدبیر [رطوبت بلغم]... خبث‌الحدید و نوش دارو و معاجین حارّه یا سه... است. (لودی ۲۲۳)

**خبر** xabar [ع.ر.] (ا.۱) ۱. اطلاعاتی دربارهٔ رخ‌دادهای زمان‌های اخیر، به‌ویژه آنچه روزنامه‌ها، نشریه‌های ادواری، رادیو، و تلویزیون آن را گزارش کنند: خبر آزادی اسیران را در روزنامه دیدم. ❦ خبرهای علمی و فرهنگی، ساعت هشت‌نیم پخش می‌شود. ❦ خبری که دانی دلی بیازارد، تو خاموش تا دیگری بیارد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۴) ❦ امیر بدین خبر سخت شاد شد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۵۹) ۲. نشان؛ اثر: به علت امنیت کشور، هرکسی به‌جای خود نشسته بود، از دزد خبری نبود. (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ❦ الهی، شغل آن‌جاست کز تو خبر، عیش آن‌جاست که از تو نظر. (خواججه‌عبدالله<sup>۳</sup> ۴۰۶) ۳. (امص.) آگاهی؛ اطلاع. ❦ خبر داشتن: خبرت هست که خلقی ز غمت بی‌خبرند؟ / حال افتاده نداند که نیتند باری. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۲۰) ۴. (ا.۱) (مجاز) روی داد؛ اتفاق؛ حادثه: نمی‌دانم چه خبر بود که همه باعجله می‌دویدند. ۵. سخنی که از پیغمبر (ص) و امامان شیعه (ع) نقل شده باشد؛ حدیث: دارای فضل و هنر و از اهل تاریخ و خبرند. (افضل‌الملک ۵۵) ❦ آن‌کس که به قرآن و خبر زو نرهی / آن است جوابش که جوابش ندهی.

(نسوی ۱۲۰) ❦ صفت شراب خشخاش. خشخاش سید بیست عدد بشمار تخم... کتیرا و صمغ و تخم خُبازی و دانهٔ آبی... (اخوینی ۳۱۴ ح.)

**خَبَاط** xobāt [ع.ر.] (ا.۱) (ف.د.) خبیط؛ اشتباه؛ احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۲۷۵)

**خَبَاک** xabāk (ا.۱) (ف.د.) جای محصور بدون سقف برای نگاه‌داری چارپایان؛ خندگش بیشه بر شیران قصص کرد / کمندش دشت بر گوران خباکا. (دقیقی: اشعار ۱۴۲)

**خَبَايَا** xabāyā [ع.ر.] ج. خَبَيْتَة (ا.۱) (ف.د.) جاهای پنهان و پوشیده: خبایای اطلاعات و استحضارات من رونمایی شود. (میرزا حبیب ۱۲) ❦ می‌خواهم... گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۱)

**خَبَايِث، خَبَائِث** xabāyes, xabā'ēs [ع.ر.] خبائث، ج. خَبِث [ا.۱] (ف.د.) پلیدی‌ها؛ زشتی‌ها: آفت طاعات را و خبایث اخلاق خود را به حقیقت بیند. (غزالی ۴۰۱/۲)

**خَبِيب** xabab [ع.ر.] (امص.) (ف.د.) پورتمه رفتن اسب: محکم عنان در چنگ من، سوی نگار آنگ من / بسپرد ره شب‌رنگ من، گاهی سریع و گه خبب. (سنایی<sup>۲</sup> ۷۱)

**خَبِث** xabas [ع.ر.] (ا.۱) (ف.د.) ۱. جریمی که پس از ذوب فلزات از آنها در کوره باقی می‌ماند: زکام خشک را که دیری گذشته باشد، خَبَث آهن خُرد کوفته، با گوشت بدهند، رفع کند. (نسوی ۱۱۹) ۲. (امص.) ناپاکی؛ نجسی: نور خورشید او بینهت بر حدت / او همان نور است و نپذیرد خَبَث. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۳۹/۱)

**خَبِث** xobs [ع.ر.] (امص.) ۱. خبائث (م.۱) ج: من به دقت به قیافهٔ او نگریسته، جز خبث و بدفطرتی چیزی [ندیدم]. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۱۱) ❦ چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از او در وجود. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۷) ۲. پلیدی؛ ناپاکی؛ نجسی: انصا حق... پشت زمین را از خبث شرک [کافران] پاک گردانیدند. (نصرالله‌منشی ۳) ۳. بدگویی: پیر گل‌رنگ من



(سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۹۶) ۶. (ادبی) در دستور زبان، گزاره. ← گزاره. ۷. (ادبی، منطق) جمله‌ای که احتمال صدق و کذب در آن وجود دارد، مانند: «هوا سرد است»: سخن چرا که چهار است؛ امر و باز ندا/ سه دیگرم خبر است و چهارم استخیار. (ابوالهیثم گرگانی: اشعار ۵۷) ۸. (چاپ و نشر) دست‌نویس یا هر نوع نوشته‌ای که مطالب از روی آن حروف چینی می‌شود: خبر را با نمونه اول مقابله کردیم.

✻ ۹. (۱۰) آوردن رساندن خبر به کسی یا جایی. ← خبر (م. ۱ و ۳): ایل‌چی‌ها راه می‌افتادند و از این شهر به آن شهر خبر می‌آوردند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۲۸۰) خبر بیاور از ایشان به من/... (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۱۶)

• ۱۰. افتادن (مصد.ج. (قد.)) شایع و پخش شدن خبر. ← خبر (م. ۱ و ۳): در جمله ایران خبر افتاد که ملک داراب رسید. (بیغمی ۸۱۵)

• ۱۱. افکندن (قد.)) شایع و پخش کردن خبر: افکنند خبر دشمن در شهر اراجینی/ کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۹۹/۵)

• ۱۲. باز دادن (مصد.ج. (قد.)) • خبر دادن →: از هنگام وفات خود و کیفیت این حالت و آنچه بر وی گذرد، پس از وفات خبر باز داد. (جمال‌الدین ابوروح ۸۵)

• ۱۳. بودن • خبر آوردن →: خبر بردند شیرین را که فرهاد/ به ماهی حوضه بست و جوی بگشاد. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۲۱)

• ۱۴. پوسیدن (قد.)) • خبر گرفتن →: به محلت آن دوست برگزیدم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۸۲)

• ۱۵. پیچیدن شایع شدن خبر: پخش شدن خبر. ← خبر (م. ۳): هنگامی که... پارچه فروش دوره گرد وارد ده می‌شد... بی‌درنگ در ده خبر می‌پیچید. (اسلامی ندوشن ۱۷۸)

• ۱۶. چیزی را داشتن (گفتگو) مطلع بودن از آن؛ آگاهی داشتن از آن: شنیده‌ای که به زودی حقوقمان اضافه می‌شود؟ بله! خبرش را دارم.

• ۱۷. چیزی را گرفتن (گفتگو) از آن مطلع شدن؛ از آن آگاهی پیدا کردن: خبر سلامتش را از مادرش

گرفتم. • خبر برگشتت را از خانواده‌ات می‌گیرم.

• ۱۸. دادن (مصد.ج.)) اطلاع دادن: اتفاقاً خبر دادند که خاتم‌ماهرخ هم با دخترهایش سر عقد خواهند آمد. (هدایت<sup>۲</sup> ۸۰) • عالیشان را خبر دادند تا همگان آن را بدانند. (خیام<sup>۲</sup> ۱۴)

• ۱۹. داشتن (مصد.ج.)) مطلع بودن؛ آگاهی داشتن: در... بی‌چارگی گرفتارند... و... خودشان خبر ندارند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۵۲) • صبح می‌خندد و من گریه‌کنان از غم دوست/ ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۳۸۵)

• ۲۰. شدن (مصد.ج.)) آگاهی پیدا کردن؛ باخبر شدن: آشنایان... خبر شدند و آمدند. (اسلامی ندوشن ۱۱۲) • از آمدن برادرش خبر شد. (بیغمی ۸۱۵)

• ۲۱. کردن (مصد.ج.)) آگاه کردن: اگر به وجود من احتیاج پیدا کردی، خبرم کن. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۱۱) • ما را خبر کنید تا آن چیست. (احمد جام ۱۶) ۲. (گفتگو) دعوت کردن: روزهای عزاداری خیرش نمی‌کردند. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۵۵) ۳. (گفتگو) سفارش دادن غذا و آشامیدنی در رستوران: خودش باز خورد و باز هم خبر کرد... بعد آب‌لیمو خبر کرد. نفهمیدم برای چی. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۵۵) • سید به عنوان رفع خستگی قهوه خبر کرد. (← مستوفی ۲۲۸/۳) ۴. (قد.)) • خبر دادن →: از نوح... چنین خبر کرد که او قوم خویش را دعوت کرد و نصیحت کرد. (احمد جام ۲۸۵)

• ۲۲. کسی را آوردن (گفتگو) (مجاز) خبر مرگ او را آوردن. ← خبر (م. ۱ و ۳): خبرت را بیاورند بچه!

• ۲۳. گرفتن (مصد.ج.)) کسب اطلاع کردن: تازه ساعت هشت می‌توانست به خانه برود و از حال فرزند مریضش خبر بگیرد. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۶۹)

• ۲۴. م (ت، ش، ...) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) • خبر مرگم ↓: خبرش، دوسه هفته پیش میهمان داشت. (جهل‌ن: شکوفای ۱۷۷) • مگر خبرت، وقتی خواستیم بیایم مشهد و گفتی نه و آمدم و سی منزل راه را هم پشت‌سر گذاشتیم، طوری شد؟! (← شهری<sup>۱</sup> ۲۸۹)

• ۲۵. مرگم (مرگت، مرگش، ...) (گفتگو)

آگاهی؛ دانایی؛ نقد ادبی را شناخت آثار ادبی از روی خبرت و بصیرت گفته‌اند. (← زین کوب<sup>۳</sup> ۶) گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان برحذر باید بود. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۷) ۲. آزمودن؛ آزمایش؛ همه جهان را به غریبال خبرت فروبیختم تا این سرآمده را یافتم. (دراوینی ۱۷۳)

**خبرجوی** [xabar-ju-y] [عر.فا.] [صف.ا.] (قد.) خبرگیر → چون به نزدیک شهر آمد، جامه بگردانید و به زی کسی برآمد که خبرجوی باشد. (بخاری ۴۲)

**خبرچین** [xabar-čin] [عر.فا.] [صف.ا.] (مجاز) ۱. آنکه خبری را از کسی به کسی یا از جایی به جایی به قصد ایجاد فتنه و اختلاف می‌برد؛ سخن چین؛ از کوچک و بزرگ همه مقنن و چاپلوس و چاخان و خبرچین و بدخواه و دشمن... عاجز و مسکین شدند. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۷۸) ۲. آنکه اطلاعاتی را درباره افراد یا موضوع‌های معین به طور پنهانی و از راه‌های غیرقانونی جمع‌آوری می‌کند؛ جاسوس؛ او یکی از خبرچین‌های ساواک بود که به مجازات رسید.

**خبرچینی** x-i [عر.فا.] (حامص.) (مجاز) ۱. خبری را از کسی به کسی یا از جایی به جایی بردن به قصد ایجاد فتنه و اختلاف؛ سخن چینی؛ کار همسایه ما خبرچینی است و با این کار، گاهی همه را به جان هم می‌اندازد. ۲. جاسوسی کردن؛ محسن‌نامی از اجزای شاه سابق در پاریس از خبرچینی گذران می‌کرده. (مخبرالسلطنه ۳۱۷)

**خبر کردن** (مص.ا.) (مجاز) ۱. خبرچینی (م.ا.) →: بچه‌ها خبرچینی کردند و مرا پیش او بی‌اعتبار نمودند. ۲. خبرچینی (م.ا.) →: در میان شاگردان از خود آنها افرادی را گمارده بود تا پرايش خبرچینی نمایند. (شهری<sup>۳</sup> ۲۴۴)

**خبرخوان** [xabar-xān] [عر.فا.] [صف.ا.] (چاپ‌ونشر) آنکه با صدای بلند متن خبر را می‌خواند تا نمونه‌خوان، متن حروف‌چینی‌شده را تصحیح کند. ← خبر (م.ا.).

(غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام عصبانیت از کسی یا چیزی به کار می‌رود: بدو سر چاهک تا خبر مرگ من بیایم. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۳۲) خبر مرگت، بتر اینها را بفروش. (مسعود ۱۴۱)

• **به یافتن** (مص.ا.) • خبر شدن →: یعقوب... خبر یافت که فرزند گمشده‌اش در دیار فراعنه به وزارت نایل آمده... است. (علوی<sup>۳</sup> ۷۵)

• **سی (س‌هایی) شدن** (گفتگو) اتفاق افتادن امری؛ حدس زده‌بود که خبرهایی شده. (ترقی ۱۴۶) ۵. **از کسی به دیگری** → آوردن (بردن) (گفتگو) میان آنان سخن چینی کردن؛ چون همه می‌دانند که او از این به آن خبر می‌آورد، کسی با او حرف نمی‌زند. ۵. **از کسی (چیزی) سی شدن** نشان و اثری از او (آن) دیده شدن؛ ده دقیقه از ساعت هشت گذشته است. از شام خبری نشد. (محمود<sup>۱</sup> ۵۰۳)

• **چه سِت (ش...) است؟** (گفتگو) هنگام اعتراض به کسی که کار خلاف یا دور از انتظار مرتکب شده باشد، به کار می‌رود: دوباره جیغ کشید و گریه را سر داد. چه خبرت است شکموی خوشگل من؟! (← میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۸۵) ۵. **جیغ و ویغت بی‌خواب کردی**. خوب، چه خبرت است؟! (جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۱۰۲)

**خبرآور** x-ā'āvar [عر.فا.] [صف.ا.] (قد.) آنکه از جایی یا کسی خبر می‌آورد؛ پیک؛ قاصد؛ هدهدی کز عروسی ملک مرا / خبرآور تویی و نامه‌سپار. (خاقانی ۲۰۱)

**خبربر** xabar-bar [عر.فا.] [صف.ا.] (قد.) آنکه به کسی یا جایی خبر می‌برد؛ پیک؛ قاصد؛ سدره آتشیان همای هوای عرفان قرین رحمت چون کبوتران تیزفر خبربر مژده آور حضرت او بود، (سیمینیشاپوری؛ کتاب‌آرایی ۴۶)

**خبرپراکنی** xabar-parākan-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. پخش کردن خبر؛ بنگاه‌های خبرپراکنی خارجی. ۲. شایعه‌سازی؛ او با خبرپراکنی‌های خود باعث بدنام شدن من نزد دوستانم شد.

**خبرت** xe(o)brat [عر.خبره] (مص.ا.) (قد.) ۱.

**خبردار** xabar-dār [ع.فا.] (صف.) ۱. آن که از

امری خبر دارد؛ آگاه؛ بااطلاع: آن عالی‌جاه... از  
ظاهر و باطن کار ما آگاه و خبردار است. (قائم مقام ۱۰) ۵  
پرسش چه می‌کنی ز خطا و صواب ما/ چون هرچه  
کرده‌ایم خبردار بوده‌ای. (نظیری: گنج ۷۵/۳) ۴  
(شج.) فرمانی که در سربازخانه‌ها، مدرسه‌ها،  
یا در فعالیت‌های ورزشی برای راست و مرتب  
ایستادن به افراد داده می‌شود: صدای معلم ورزش  
هم بلند شده، داد می‌زند: خبردار! بچه‌ها سیخ شده، به  
جای خود می‌ایستند. (= مسعود ۱۲۸) ۳. (ص.)  
راست و منظم ایستاده برای ادای احترام: آن  
مرد به‌حالت خبردار در مدخل اتاق ایستاد و ادای احترام  
کرد. (دهخدا ۳۲۸/۲) ۴. (قد.) به‌حالت راست و  
منظم ایستاده برای ادای احترام: جلو [او]...  
خبردار ایستاده بود. (آل‌احمد ۱۴۰) ۵. (صف.) ۱. (قد.)  
(مجاز) جاسوس: جهت این مصلحت، منهای و  
جاسوسان و خبرداران تعیین فرمایند تا... پادشاه را خبر  
کنند. (نخجوانی ۲۳۹/۱)

• ~ ساختن (م.ص.) • خبردار کردن →  
می‌خواهد پرود گزمه و داروغه را خبردار سازد.  
(جمال‌زاده ۴۲)

• ~ شدن (م.ص.) باخبر شدن؛ آگاه شدن؛  
بااطلاع شدن: مردم شهر چون از تقاضای سلطان  
خبردار شدند... گریختند. (مینوی ۱۸۹) ۵ از احوال  
آمدن ملک‌داراب خبردار شد. (بیغمی ۸۱۵)

• ~ کردن (م.ص.) باخبر کردن؛ آگاه کردن؛  
بااطلاع ساختن: کسی جرئت نداشت چیزی بگوید و  
او را از آنچه گذشته بود، خبردار کند. (آل‌احمد ۱۴۱) ۵  
وگر دایم که عاجز گشتم از کار/ کنم باری شهنشه را  
خبردار. (نظامی ۵۶)

**خبرده** xabar-deh [ع.فا.] (صف.) (قد.) آگاه‌کننده؛  
خبردهنده؛ مَنبَی: خبردهی به‌پر خسرو آمد و گفتا/  
که تیز گشت یکی جنگ صعب را بازار. (فرخی ۶۴)

**خبررسان** xabar-re(ā)s-ān [ع.فا.] (صف.) (قد.)  
خبربرده ↑ : میدان اسب را گشوده، خبررسانان سوار  
[شدند]... بر مردم ظاهر شد که اسماعیل‌میرزا ارتحال

نموده. (اسکندریگ ۲۲۰)

**خبررسانی** x-i [ع.فا.فا.] (حامص.) فرستادن  
خبر: دستگاه‌های الکترونیک خبررسانی داخل هواپیما.

**خبرساز** xabar-sāz [ع.فا.] (صف.) ۱. آن که یا  
آنچه، به‌علت داشتن وضع غیرعادی،  
خبرهایی از او (آن) پخش می‌شود؛  
به‌وجودآورنده خبر: کشور ما مدتی خبرسازترین  
کشورهای جهان بود. ۲. جعل‌کننده خبر. ←  
خبرسازی.

**خبرسازی** x-i [ع.فا.فا.] (حامص.) جعل کردن  
خبر؛ شایعه‌سازی کردن.

• ~ ~ کردن (م.ص.) خبرسازی ↑ : برای  
پیش‌برد مقاصد او، با قدرت، خبرسازی می‌کرده‌اند.  
(کذکنی ۸۵)

**خبرکش** xabar-keš [ع.فا.] (صف.) ۱. (مجاز)  
خبرچین (م.ر.) ۲. → : نمی‌دانم... از خبرکشا بود یا  
نه. (مستوفی ۴۱۴/۲)

**خبرکشی** x-i [ع.فا.فا.] (حامص.) (مجاز)  
جاسوسی: این کار برای جلوگیری از... خبرکشی‌ها...  
از لوازم به‌شمار می‌آمد. (مستوفی ۱۹۵/۲)

**خبرگان** xo(e)bre-gān [ع.فا.] (ج. خبره.) ۱. (ا.)  
(سیاسی) در دوره جمهوری اسلامی، نهادی که  
وظیفه آن، انتخاب و عزل رهبر و نظارت بر  
امور رهبری است.

**خبرگزار** xabar-gozār [ع.فا.] (صف.) (قد.)  
رساننده یا ارسال‌کننده خبر: از من خداپاگان همه  
شرق و غرب را/ در ساعت این خبر بگزار ای خبرگزار.  
(منوچهری ۳۱)

**خبرگزاری** x-i [ع.فا.فا.] ۱. (ا.) سازمانی که کار  
آن، گردآوری و پخش اخبار برای رسانه‌های  
گروهی است؛ آژانس خبری: خبرگزاری جمهوری  
اسلامی ایران. ۵ در یک خبرگزاری خارجی  
ماشین‌نویسی می‌کند. (آل‌احمد ۱۲۰)

**خبرگی** xe(o)bre-gi [ع.فا.] (حامص.) ۱. آگاهی  
و بصیرت: خبرگی او از مسائل روز، از دیگران  
ممتازش کرد. ۲. مهارت؛ استادی: کارگران...

در انجام کار یا حرفه خاصی؛ کارشناس: درکار  
قالی، خیره است، پشم خوب را از دویت قدیمی بو  
می کشند. (پارسی پور ۶۰) ۲. (امصد.) (قد.) خیرت  
(م. ۱) → شما را من اهل خیره می دانستم. (غفاری  
۲۸۴)

**خبری** xabar-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به خبر) ۱.  
مربوط به خبر (م. ۱): روزنامه خبری، واحد خبری.  
۲. (ادبی) ← جمله ه جمله خبری.

**خبز** xabz [عر.] (امصد.) (قد.) نان پختن: غذای او  
بی ترتیب زرع و حصاد... و خبز به دست [نمی آید].  
(خواجانه نصیر ۶۳)

**خبز** xobz [عر.] (ا.) (قد.) نان → [خبز]... بهترین  
آن بود که گندم آفت نارسیده... بود. (اختیارات بدیعی:  
لغت نامه ۱)

**خبزدو** xabazdu (ا.) (قد.) (جانوری) جُعل →  
خبزدو همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق  
نشست. (سعدی ۱۲۰) چون خبزدو گردی اندر  
مستراح ازبهر خورد/تحل وار ازبهر خوردن رو یکی در  
بوستان. (سنایی ۲۵۶۲)

**خبزدوک** xabazduk (ا.) (قد.) (جانوری) خبزدو  
→ جُعل: حریر عنکیوت و جامه غوک / تزئید جز به  
اندام خبزدوک. (امیرخسرو: لغت نامه ۱)

**خبط** xabt [عر.] (امصد.) اشتباه؛ خطا؛ لغزش:  
یک فرد... نمی تواند همه کاری بکند، [و] دچار خبط و  
اشتباه نشود. (مصدق ۲۶۱) تا که پیش از خبط بگشاید  
رهی / تا یافتند زان فضیحت در چهی. (مولوی ۹/۳)  
ه ه دماغ اختلال حواس: مرده خبط دماغ  
پیدا کرده، گوهر شب چراغ را به گردن سگ می بندد.  
(جمال زاده ۶۹۳)

ه ه عشا (قد.) (مجان) خطا و انحراف از  
راه و روش درست: از ناآمده اخبار مغیبات کردی،  
همه خبط عشا و قول برعمیا. (جوینی ۲۵۲/۳)

ه ه کردن (مصد.) اشتباه کردن؛ خطا کردن:  
حالا می فهمم چه قدر خبط کرده ام که... (مشفق کاظمی  
۷۰) مدعیان، خلط و خبط کرده اند. (شمس قیس ۸۹)

**خبک** xabak [= خبک = خفه] (صد.) (قد.) ۱.

دخل و خرج استاد را با خبرگی خود جور می کردند.  
(شهری ۴۷۹/۲ ح.)

**خبرگیر** xabar-gir [عر.فا.] (صف.) (قد.) ۱.  
کسب کننده خبر: حکیم... به سرینجه وقت غور از  
نبض جانها خبرگیر [است]. (لودی ۲۱۹) سخن این  
است که مایی تو نخواهیم حیات / بشنو ای یک خبرگیر  
و سخن بازرسان. (حافظ ۲۶۶) ۲. (صف.) (ا.) (مجاز)  
جاسوس: این خبر از زبان خبرگیری... به سمع شریف  
آن حضرت رسید. (نظامی باخرزی ۱۸۱)

**خبرگیری** x-i [عر.فا.] (حامصد.) ۱. به دست  
آوردن خبر؛ کسب اطلاع: هر روز برای خبرگیری  
سری به خانه ما می زند. ه چند کس از پاشایان معتد را  
با لشکر جرار به خبرگیری مأمور ساخته. (نطنزی ۱۶۷)  
۲. (قد.) (مجاز) جاسوسی: چند کس را به رسم  
خبرگیری برست ایروان فرستاده بود. (اسکندریگ  
۶۷۷)

**خبرنامه** xabar-nāme [عر.فا.] (ا.) نوشته یا  
نشریه ای حاوی گزارش های کوتاه، اخبار، و  
روی داده های یک وزارت خانه، سازمان،  
کارخانه، و مانند آنها؛ بولتن: خبرنامه فرهنگستان.  
**خبرنگار** xabar-negār [عر.فا.] (صف.) (ا.) آن که  
کارش گردآوری و تهیه خبر برای روزنامه ها،  
مجلات، و خبرگزاری هاست؛ مخبر: خود  
روزنامه هم این مقالات را اثر طبع خبرنگار خود  
می دانست. (مستوفی ۲۷۱/۲)

**خبرنگاری** x-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به  
خبرنگار) ۱. مخصوص یا مناسب خبرنگار:  
ضبط صوت خبرنگاری. ۲. (حامصد.) عمل و شغل  
خبرنگار. ۳. تهیه خبر: هیچ مؤسسه خبرنگاری و  
هیچ دستگاه تبلیغات... جسارت رقابت با او را نداشت.  
(جمال زاده ۱۳۹)

**خبرویت** xe(o)bra.viy[y]at [از عر.] (امصد.) (قد.)  
خبرگی →: دراین زمینه از خبرویت و تخصص  
برخوردار بوده است. (رعدی آذرخشی: آینده  
۷۷۷/۱۲-۹/۱۶)

**خبره** xe(o)bre [عر.: خبره] (صد.) ۱. متخصص

خفه. ← خپک • خپک کردن. ۲. (امص.)  
خفگی: تا بمیری به لُهو باش و نشاط/ تا نگیرد آبَر  
تو گرم خبک. (خسروی: شاعران ۱۷۹)

• سَم کردن (مص.م.) (قد.) خفه کردن: .../  
مانند آن کسی که مرا ورا کتی خبک. (لبیبی: لغت نامه)  
**خَبْکَال** xabkāl (ا.) (قد.) نشانه تیر و مانند آن:  
چو دیلمان زره پوش شاه و ترکانش/ به تیر و زوین بر  
پیل ساخته خبکال. (عنصری: صحاح ۲۰۷)

**خَبِل** xabl (ع.) (امص.) (ادبی) در عروض، آوردن  
زحاف مخبول. ← مخبول: خبل، اجتماع خبن و  
طی است در مستغفلن، متعلن بمائد، فعلتن به جای آن  
بنهند. (شمس قیس ۵۶)

**خَبِل** xab[al] (ع.) (امص.) (قد.) دیوانگی؛  
جنون: پسری چاره به خول چشم و خبل عقل مبتلا بود.  
(رواینی ۲۲۸) شب آپستن هنوز بر فراش خبل بود و  
نفس با حوادث در مصاف خبل. (حمیدالدین ۲۱)

**خَبِن** xabn (ع.) (امص.) (ادبی) در عروض،  
آوردن زحاف مخبون. ← مخبون: خبن در  
مستغفلن، اسقاط سین باشد، متغفلن بمائد، مفاعلن به جای  
آن بنهند. (شمس قیس ۵۶)

**خَبِه** xabe [= خبه = خفه] (ص.) (قد.) ۱. خفه. ←  
• خبه شدن. ۲. (امص.) خفگی: آن شهزاده  
نوجوان را به خبه هلاک کردند. (اسکندریگ ۱۳۴)

• سَم شدن (مص.ا.) (قد.) خفه شدن: این بره  
خبه شد و به کارد نرسید. (جمال الدین ابوروح ۹۰)

• سَم کردن (مص.م.) (قد.) خفه کردن: سلطان را  
رشته در گردن کردند تا خبه کنند. (جوینی ۲/۲۰۶)

**خَبِه** xob-e [= خویه = خوب است] (شج.) (گفتگو)  
خویه →: خبه ضعیفه، خبه! آن قدر گناه این سید  
بی چاره را نشورا (← میرصادقی ۳۱)

**خَبِی** xabi (ع.: خبیء) (ص.) (قد.) ۱. پنهان؛  
مخفی. ۲. (احکام نجوم) ویژگی آنچه در مشت  
یا جایی پنهان می کنند و احکامیان مدعی  
کشف آن می شوند: یعقوب اسحاق... کوکاب را تقویم  
کرد و در بروج ثابت کرد و شرایط خبی و ضمیر به جای  
آورد. (نظامی عروضی ۹۰) خبی، آن بُود که پنهان کرده

آید اندر مشت. (بیرونی ۵۳۸)

**خَبِیث** xabis (ع.) (ص.) بدذات؛ بدجنس؛  
شریر: دروغ و آن هم در حضور من؟ ای بدجنس خبیث!  
(قاضی ۳۷) هوشنه نیارست کردن حدیث/ که بر وی  
چه آمد ز خبث خبیث. (سعدی ۶۸)

**خَبِیثَات** xabisāt (ع.) (ص.) خبیثه (ا.) (قد.) زنان  
ناپاک؛ مقرّ، طیبات، و به مجاز، سخنان ناسره و  
نادرست: سخنان اهل عصر... مطالعه کردم... خبیثات را  
از طیبات دور انداختم و ابکار را از ثیبات تمیز کردم.  
(رواینی ۸)

**خَبِیْثَه** xabis.e (ع.: خبیثه) (ص.) ۱. خبیث →:  
روزی نیست که ارواح خبیثه سه چهار بار به سراغش  
نیایند و اذیت و آزارش نکنند. (قاضی ۱۰۳۵) ۲.  
ناپاک؛ نجس: اگر... بخواهیم ریشه این شجره خبیثه را  
از بن بکنیم، باید [او] را به چوبه دار تحویل بدهیم.  
(عشقی ۱۲۰) ۳. بد؛ زشت؛ شوم: اینها را برای  
اجرای مقاصد خبیثه، صورت شرع می دهند. (حاج سیاح ۱  
۱۹۷) ۴. (قد.) بدخیم و علاج ناپذیر، یا آنچه  
دیر علاج می پذیرد: ضما ز رف و رم و جراحات  
خبیثه می کند. (← شهری ۳/۳۰۳) ۵. بیماری تب و  
امراض معمولی به قلت و امراض مزمنه خبیثه معدوم و  
نایابند. (شوشتری ۵۳)

**خَبِیر** xabir (ع.) (ص.) آگاه؛ واقف؛ مطلع:  
زکریای رازی بالخصوص در طب و علوم طبیعی، خبیر و  
حاذق بود. (مبتوی ۲/۱۷۹) ۵ بر احوال نابوده، علمش  
بصیر/ بر اسرار ناگفته، لطفش خبیر. (سعدی ۳۴)

**خَبِیص** xabis (ع.) (ا.) (قد.) نوعی حلوا؛  
آفروشه: لقمه اندازه خور ای مرد حریص/ گرچه باشد  
لقمه حلوا و خبیص. (مولوی ۳/۸۹)

**خَب** xap (ص.) (قد.) ساکت؛ خاموش.  
• سَم کردن (مص.ا.) (قد.) ساکت شدن: آه  
خواست که از من برآید، منعش کردم، سر درکشید، خب  
کرد. (شمس تبریزی ۲/۲۵۱) نیز ← خَب.

**خَبِک** xapak [= خبک = خفه] (ص.) (قد.) خفه  
→.

• سَم کردن (مص.م.) (قد.) خفه کردن: ای

من بیست و اند کتاب جمع آوردم از ایشان ختانهامه خوانند و درست کردم تا ملک به عرب افتادی. (مجله التواریخ والقصاص: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**ختایی** xatā-y(‘)-ī (صد، منسوب به ختا، سرزمینی در ترکستان شرقی قدیم) ۱. اهل ختا: گرنامه کند شاه سوی قیصر رومی / وریک فرستد سوی فغفور ختایی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۹۶) ۲. (۱) طرحی به شکل شاخه‌ای از درخت یا بوته‌ای با گل و برگ و غنچه که در هنرهای تزئینی ایرانی چون قالی، کاشی، تذهیب، و مانند آنها به کار می‌رود: ز نقاشی چو خواهی کام بابی / کشایم بر تو ازهرسوی بابی ... - چنین کرد اوستادم رهنمایی / که هست اسلامی و دیگر ختایی. (صادقی یک افشار: کتاب آرای ۳۲۸) ۳. نوعی آجر: کار آن شیمان، این بود که اسم ابزارهای بنایی از قبیل آجر و سقط و ختایی را یاد بگیرم. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۳۵) ۴. (صد، قد) پرورده شده یا ساخته شده در ختا: آهوی ختایی. ○ مرا جامه ختایی و کتان انصاری باید. (← نسفی ۱۳۷)

**ختلی** xatl-i (صد، منسوب به ختلان، ناحیه‌ای در ماوراءالنهر نزدیک سمرقند) (قد) ۱. اهل ختلان: چغانی و ختلی و بلخی ردان / بخاری و از غریگان موبدان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۸۱) ۲. ویژگی نژادی از اسبان منسوب به ختلان: هزار سرگزه آوردند، همه روی سپید و چهار دست‌وپای سپید، ختلی. (نظامی عروضی ۶۴)

**ختم** xatm [عر.] (۱) ۱. مراسم سوگواری و یادبودی که بعد از مردن کسی برای او برپا می‌کنند: [باید] به مجلس ختمی که در مسجد... برپا شده بود، بروم. (مصدق ۱۴۸) ۲. پایان؛ انجام؛ آخر: بین خودمان شاهد قرار [دادیم]... که با کمال مجاهدت از بدو اقدام تا ختم... ساعی باشیم. (مخبر السلطنه ۲۱۸) ○ فاتحه فکرت و «ختم» سخن / نام خدای است بر او ختم کن. (نظامی<sup>۱</sup> ۲) ۳. (امصد) پایان یافتن؛ تمام شدن؛ به آخر رسیدن: پس از ختم بازی... پول می‌گیرند. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۱۳۳) ○ چنان که ختم نبوت در انبیاست به احمد / بر اولیای وی است انتها

هم چو یک پلید و چون او دیده‌ها برون / مانند آن کسی که مرا و را کنی خیک. (لبیسی: شاعران ۴۸۶)

**خیل** xepel (صد، گفتگو) خپله →: با آن اندام خیل... خود را می‌گرفت. (اسلامی ندوشن ۲۵۳)

**خیلو** x-u (صد، گفتگو) خپله ↓: خیلو! گبرت می‌آورم. (← گلاب‌دره‌ای ۳۲۷)

**خپله** xepel-e (صد، گفتگو) چاق و کوتاه: راننده خپله توی آن نشسته بود. (میرصادقی<sup>۵</sup> ۴۵) ○ دست‌های خپله و پشمالود او همیشه بیرون می‌افتاد. (هدایت<sup>۳</sup> ۲۶)

**خپه** xape [= خبه = خفه] (صد، قد) خفه →. ○ ~ ~ ~ کردن (مصد، م) خفه کردن: دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا / خپه خواهدت همی‌کرد، خبر داری؟ (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۷۵)

**ختم** xetām [عر.] (۱) ۱. پایان؛ آخر: خواهرش رسید... خنده‌ای بر لب. عین جمله‌ای مسجع و سلامی به عنوان نقطه ختامی. (آل احمد<sup>۶</sup> ۲۵۰) ○ ختام عمر خدایا به فضل و رحمت خویش / به خیر کن که همین است غایه الآمال. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۳۲) ۲. (قد) آنچه با آن، چیزی را لاک و مهر می‌کنند: حرز فرشتگان چپ‌وراست می‌کنم / این نامه را که داشت ز مشک ختن ختام. (خاقانی ۳۰۴)

○ ~ ~ ~ دادن (مصد، م) (قد) به پایان رساندن؛ به آخر رساندن: فرشان بیگلریگی رسیده، آدم‌های داروغه را زدند و جنگ بازاری را... ختام دادند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۶۱)

○ به ~ آوردن (قد) به پایان بردن؛ به آخر رساندن: مأمور شدیم که به قله دماوند صعود نمایم... و این مأموریت را در سه ماه به ختام آوریم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۵۸)

**ختان** xetān [عر.] (امصد) ختنه →: روز سیّم... وقت ختان و امر تطهیر بود. (افضل الملك ۱۱۱)

**ختانین** xetān.eyn [عر.: ختائین، مثنای ختان] (۱) (قد) ختنه‌گاه مرد و دو لبه آلت تناسلی زن: مهر، به التقای ختائین واجب گردد. (یوایت العلوم ۵۰)

**ختانه‌نامه** xotāh-nāme (۱) (قد) خدای نامه →:

عالم است.

• **سـ گردن** (مصد.م.) ۱. به پایان بردن؛ به آخر رساندن؛ تمام کردن؛ در خاتمه نوشته خود را به ترجمه کلام آقای... ختم می‌کنیم. (اقبال ۱۴<sup>۲</sup>) • حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکامه حاجت است؟ (حافظ ۱<sup>۲۴</sup>) • پس بدین حکایت این مقاتل را ختم کنیم... (نظامی عروضی ۴۱) ۲. خواندن قرآن یا دعایی از اول تا آخر: دعای کمیل... را اقلّاً در هر شب سه مرتبه ختم کردن و آخر سر قرآن سر گرفتن. (آل احمد ۶۲<sup>۲</sup>) • عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی. (سعدی ۹۵<sup>۲</sup>) • من همیشه به روزه باشم و همه شب بیدار دارم و همه روز ختم کنم. (غزالی ۲/۲۶۳)

• **سـ گذاشتن** (مصد.د.) • ختم گرفتن (م. ۱) ↓ : میت را به خاک می‌سپردند و تا سه روز در خانه یا در مسجد برایش ختم می‌گذاشتند. (← شهری ۲/۲۷۳) • **سـ گرفتن** (مصد.د.) ۱. برپا کردن مجلس عزّا و سوگواری برای مرده: برای مرحوم پدرم در مسجد محل ختم گرفتیم. ۲. برپا کردن مجلس ختم قرآن: در مسجد، دعای بعد از نماز می‌خوانند، و یا در مجلس عزّا ختم می‌گیرند. (آل احمد ۴/۱۳۹) • اگر فلان ورد یا دعا را بخوانی یا ختم بگیری... به مقصود می‌رسی. (حاج سیاح ۱<sup>۸۴</sup>)

• **سـ نهادن** (مصد.د.) (قد.) • ختم گرفتن (م. ۲) ↑ : او هر روز پنج‌شنبه در این خانقاه ختمی بنهاد که مریدان او و مردمان دیه گرد آمدندی. (محمد بن منور ۱۵۴)

• **امر ی بر کسی سـ بودن** (شدن) (قد.) (مجاز) در آن امر، یگانه بودن (شدن) او: در این ایام شد ختم سخن بر خامه صائب / مسلم گر بُود زین پیش بر سعدی شکرخایی. (صائب ۴/۷۷۸) • توگفتی تا قیامت زشت رویی / بر او ختم است و بر یوسف نکویی (سعدی ۲/۸۴) • سلطنت امروز ختم بر پسر ظفر است / کایت حق پروری در گهر ظفر است. (خاقانی ۵۲۱)

**ختم مخالی، ختم خالی** xat-ma-xāl-i [از عر.فا. عر.فا]. (صدا.) (گفتگو) خط‌مخالی →: مار

و ختم ولایت. (مغربی ۲/۸۹) ۴. (ا.) (مجاز) قرآن یا دعایی که از اول تا آخر به وسیله یک یا چند تن در یک نشست خوانده می‌شود: مادر به کار خانه می‌پرداخت و یا ختم‌هایش را می‌خواند. (اسلامی ندوشن ۱۵۷) • گروهی... شتاب کنند تا هر روز ختمی بخوانند. (غزالی ۱/۲۴۴) ۵. (صدا.) (گفتگو) (مجاز) • ختم روزگار →: پیچه‌های این دوره و زمانه ختم هستند. (گلاب‌دره‌ای ۱۳) • از آن بی‌ننه و باباهای ختم بود. (← میرصادقی ۳/۲۲۷) ۶. (امصد.) (قد.) مُهر کردن چیزی، و به مجاز، بستن یا پوشاندن آن: باز دان کز چیست این رویوش‌ها / ختم حق بر چشم‌ها و گوش‌ها. (مولوی: لغت‌نامه ۱)

• **سـ انبیا** (مجاز) آخرین پیغمبر؛ پیغمبر (ص): دیگر عمر که لایق پیغمبری بُدی / گر خواجۀ رسل نبیدی ختم انبیا. (سعدی ۴/۶۷۹)

• **سـ انعام** مجلسی معمولاً زنانه که در آن، سورة انعام از قرآن کریم را می‌خوانند: دوستان را هم برای ختم انعام دعوت کن.

• **سـ روزگار** (گفتگو) (مجاز) بسیار زرنگ و حقه‌باز و رند: من خودم ختم روزگارم. حالا تو می‌خواهی سر من شیر بهمالی؟! (عاشورزاده: داستان‌های نو ۴۶)

• **سـ شدن** (مصد.د.) ۱. تمام شدن؛ پایان یافتن: قصه ختم شده بود. (مینوی ۳/۱۸۱) • سخن... در این‌جا ختم شد. (طالبوف ۲/۱۹۸) ۲. منتهی شدن: کار به کتک زدن ختم می‌شد. (پارسی‌پور ۱۱۱) • زنجیری که به پای او بسته بود... به دو حلقه آهنین که به گردن داشت، ختم می‌شد. (قاضی ۲۰۹)

• **سـ قرآن خواندن** قرآن از اول تا آخر: جنب نمی‌خورد، انگار سر ختم قرآن نشسته بود. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۹)

• **سـ قرآن کردن** • ختم قرآن ↑ : مصلحت آن است که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربان. (سعدی ۲ ۱۵۲)

• **سـ کاری** (چیزی) بودن (گفتگو) (مجاز) در آن کار مهارت کامل داشتن: او خودش ختم دروغ‌گوهای

خت مخالی بزرگی بود. (آل احمد ۲/۱۴۸)

**ختم گذاری** xatm-gozār-i [عر. فا. غا.] (حامص.)  
برگزار کردن مجلس ختم. نیز ← ختم (مر. ۱):  
به او وصیت کرده بود که... کار کفن و دفن و ختم گذاری...  
مرا از کیسه خود متحمل شوی. (مبنوی ۲/۳۶۲)

**ختمی** xatmi [عر. خطمئ] (ا. گیاهی) ۱. گل  
ختمی. ← گل ۱ گل ختمی. ۲. گیاهی  
علفی، پایا، و زینتی از خانواده پنیرک که  
گل های آن درشت است و مصرف دارویی  
دارد.

**ختمی مآب** xatm-i-ma'āb [عر. فا. عر.] (صد.) (قد.)  
ختمی مرتبت ↓: اصحاب به حضرت ختمی مآب (ع)  
تکلیف شان و امتیازی کردند. (طالبوف ۱/۲۰۲)

**ختمی مرتبت** xatm-i-marte(a)bat [عر. فا. عر.]  
(صد.) ویژگی آن که پیغمبری بر او ختم شده و  
پایان یافته است، از القاب پیغمبر (ص): مدت  
بسیار و سه ساله نبوت حضرت ختمی مرتبت. (دهخدا ۲/۷۰/۲)

**ختن** xatan [عر.] (ا. قد.) ۱. هریک از  
خویشاوندان همسر کسی مانند پدر و برادر  
وی: همتش اب و معالی ام و بیداری ولد/ حکمتش عم  
و جلالت خال و هشیاری ختن. (منزجهری ۱/۷۵) ۲.  
شوهر دختر؛ داماد: کسی را که دختر یود چاره  
نیست/ که باشد یکی مرد او را ختن. (فرخی ۱/۳۰۹)

**ختنبر** xatambar (صد.) (قد.) ویژگی آن که  
به دروغ تظاهر به توانگری کند و خود را  
ثروت مند نشان بدهد: بدان سان که هستی، چنان  
می نمای/ زن هرزه لاف و ختنبر میاش. (فرخی ۱/۴۵۳)  
**ختنه** xatne [از عر.] (امص.) بریدن همه یا  
قسمتی از پوست اضافی روی نوک آلت  
تناسلی جنس مذکر، بنابه سنتی که در دین  
یهود و اسلام هست: رگ زنی و دندان کشی و ختنه  
با دلاک بود. (اسلامی ندوشن ۲۷۹)

**ختم کردن** (مصد.) (مصد.) ختنه ↑: اگر هم  
رگ زدن و ختنه کردن یاد بگیرم، که نامم در روغن  
می افتد. (شهری ۳/۱۶۲) ○ حکایت کرد که فرزندم... را

سنت می کردم و ختنه. سور عظیم بود. (افلاکی ۳۱۹)  
**ختنه سور** x-sur [از عر. فا.] (امص.) (ا. قد.)  
ختنه سوران ↓: در آن خانه سماع ختنه سور است/  
.... (مولوی ۲/۱۳۷)

**ختنه سوران** x-ān [از عر. فا. غا.] (امص.) (ا. مراسم)  
مهمانی و جشنی که بعد از ختنه کردن پسران  
برپا می کنند: جوان مردان برای این که مقصود خود را...  
پنهان نگاه بدارند... ختنه سوران و اسم گذاران... را وسیله  
می کردند. (نفیسی ۴۳۷)

**ختنه قاضی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام گرفتن  
امری که مقصود اصلی است در پوشش  
امری دیگر: چنان که می بینم، این مجلس در حقیقت  
ختنه سوران قاضی بود. (مستوفی ۱/۱۴۸)

**ختنه گاه** xatne-gāh [از عر. فا. غا.] (ا. حشفه در مرد  
یا دو لبه آلت تناسلی زن: جنابت از جماع واجب  
شود از فرود آمدن آب پشت، هر چند جماع نباشد و از  
روی باروری شدن دو ختنه گاه، هر چند آب فرود نیاید.  
(ناصر خسرو ۷/۱۲۲)

**ختنه گر** xatne-gar [از عر. فا. غا.] (صد.) (ا. ختنه کننده.  
← ختنه: ختنه گر سنتی... دلاک ده بود.  
(اسلامی ندوشن ۴۴)

**ختنه نکردن** xatne-na-kard-e [از عر. فا. فا. غا.]  
(صد.) (گفتگو) ۱. ختنه نشده، و به مجاز،  
غیرمسلمان. ۲. (مجاز) بی انصاف: دست بر قضا،  
یک خرک چی دندان گرد ختنه نکردن بی حیا پیدا کردند.  
(← هدایت ۱۰۶)

**ختنی** xotan-i (صد.) منسوب به ختن، سرزمینی در  
ترکستان شرقی قدیم) ۱. اهل ختن: خیزای ختنی  
تُوک کمان دار زره پوش/ پُر ساز رکاب من از آن خون  
سیاوش. (شهاب: از ص ۸۱/۱) ۲. به عمل آمده  
در ختن: شنیده ای که مقالات سعدی از شیراز/  
همی بَرزند به عالم چون نافه ختنی؟ (سعدی ۳/۶۳۷) ۳.  
(ا. سکایی →.

**ختو** xotu (ا. قد.) دندان، شاخ، یا استخوان  
دیگر برخی جانوران که از آن، اشیایی  
می ساختند: ملک مؤید... آن دانه لؤلؤ را با چند دست



انصاف می داد و خجالت می کشید. (کلانتر ۶۵)

○ از ~ آب شدن (گفتگو) (مجاز) بسیار خجالت کشیدن: خدا بخواهد هیچ وقت دیگر چشم به چشم این مرد نیفتد. از خجالت آب خواهم شد. (جمال زاده ۲۰۲)  
○ از ~ کسی درآمدن (گفتگو) (مجاز) نیکی و محبت او را تلافی کردن: به تجربه دیده بودند که هر وقت جنسی را آب کرده است، از خجالت همه درآمده است. (علوی ۱۷)

**خجالت آور** x.-ā'āvar [عر.فا.]. (صف.) باعث خجالت؛ شرم آور: رفتار خجالت آوری دارد. ○ فرضاً هم که در سرتاسر صفحه پنهانور ایران فقط همین یک ده این طور باشد، باز خجالت آور و ترحم انگیز است. (جمال زاده ۲۳۴)

**خجالت زدگی** xejālat-zad-e-gi [عر.فا.فا.]. (حامص.) حالت خجالت زده؛ خجالت زده بودن: هیاله به همان خجالت زدگی اول گفت: ... شما هم با مباشر مخالفید؟ (آل احمد ۱۱۵)

**خجالت زده** xejālat-zad-e [عر.فا.فا.]. (صد.) ۱. آن که خجالت بر او عارض شده است؛ شرمنده: من آن قدر خجالت زده بودم که دلم می خواست مرا کتک بزنند. (← میرصادقی ۲۱۵) ۲. (ق.) از روی شرم و خجالت: با چشم های سیاه و درشت و بچگانه اش خجالت زده آقا را نگاه کرد. (مرادی کرمانی ۶۸)

**خجالتی** xejālat-i [عر.فا.]. (صد.) منسوب به خجالت (گفتگو) آن که معمولاً خجالت می کشد؛ خجول؛ کم رو: کمی خجالتی بود. وقتی حرف می زد، هیچ چشم خود را از زمین بر نمی داشت. (آل احمد ۱۴۳)  
**خجستگی** xojaste-gi (حامص.) خجسته بودن؛ مبارکی؛ فرخندگی: امید است دوران جدید زندگیت را با خجستگی و مبارکی آغاز کنی. ○ عیدت خجسته باد و تو اندر خجستگی / آیین عید ساخته و ساز عید دار. (سوزنی ۷۴)

**خجسته** xojaste (صد.) ۱. مبارک؛ فرخنده: ای آزادی، خجسته آزادی / از وصل تو روی برنگردانم. (بهار ۳۲۷) ○ دی و فرودینت خجسته بود / در هر بدی بر تو بسته بود. (فردوسی ۹۵۰) ۲. (← موسیقی ایرانی)

ختو و جواهر دیگر پیش بها به هدیه ای به قراختاییان فرستاد. (ابوالقاسم کاشانی ۱۲۶)

**خج** xaj (بر.) خجیدن (قد.) ← خجیدن.  
**خجاره** xojāre (صد.) (قد.) اندک؛ کم: باز فروختن او نیمی درق را به پانزده هزار دینار [که] بستند در مدتی خجاره. (تاریخ میستان ۳۸۹)

**خجالت** xejālat [عر.: خَجَالَة] (امص.) حالتی ناخوش آیند همراه با احساس حقارت که برائثر آگاهی از زشتی عمل، داشتن کم بود یا عیب، سرزنش دیگران، یا در خطر بودن آبرو در شخص ایجاد می شود؛ شرمساری؛ شرمندگی: این کارهای تو باعث خجالت است. ○ صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گیل. (سعدی ۱۶۵)

○ ~ آوردن (مص.د.) (قد.) • خجالت کشیدن → از فضل ربیع عظیم شرمنده شد و خجالت آورد و معذرت کردن گرفت تا باز گردد. (بیهقی ۳۷)

• ~ بودن (مص.د.) (قد.) • خجالت کشیدن →: قدر وقت را نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که از این حاصل اوقات تیرم. (حافظ ۲۵۸)

• ~ دادن (مص.د.) (حامص.) حالت خجالت و شرمندگی در کسی ایجاد کردن؛ شرمنده کردن: استدعا دارم پیش تر از این مرا خجالت ندهید. (جمال زاده ۳۳)

○ ~ داشتن چیزی (گفتگو) (مجاز) بد و ناشایست بودن آن به طوری که باعث شرمندگی باشد: این کارها خجالت دارد، از تو بعید است!

○ ~ را خوردن و آبرو را قی کردن (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) بسیار وقاحت و بی شرمی از خود نشان دادن: قباح دارد. خجالت نمی کنی؟ خجالت را خوردی، آبرو را قی کردی! (← هدایت ۴۰۶)  
○ ~ شدن (خجالتم شد، خجالت شد، ...) (گفتگو) • خجالت کشیدن ↓: لیش را کتد. خجالتش شد بقیه حرفش را بزند. (الاهی: داستان های ۱۴۶)

• ~ کشیدن (مص.د.) ایجاد شدن حالت خجالت در کسی؛ شرمنده شدن: خودش

پدرش را ببیند. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۱۶) ○ پیش رفتار تو یا  
برنگرفت از خجلت/ سرو سرکش که به ناز از قدو قامت  
برخاست. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷)

● **خج** ~ بودن (مص.ج.) (قد.) خجالت کشیدن:  
خجلت بسیار برد و تا مدتی جسارت آنکه در روی  
حضر نگاه کند، نداشت. (اقبال<sup>۲</sup> ۴۹) ○ دل دادمش به  
مژده و خجلت همی بزم/ زین نقد قلب خویش که کردم  
نثار دوست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۲)

● **کشیدن** (مص.ج.) (قد.) خجالت کشیدن:  
خجلت کشیدم که مراجعت کنم. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۲۳۰) ○  
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد/ کودکی کو  
نکشد زحمت استاد و ادیب. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۹۵)

**خجلت آور** x-ā'āvar [عر.فا.ا.] (صف.)  
خجالت آور →: اگر جسارت... در روح من وجود  
داشت، هرگز با این وضع خجلت آور در جلو شما  
نایستاده بودم. (مسعود ۱۳۲)

**خجلت زدگی** xejlat-zad-e-gi [عر.فا.فا.ا.]  
(حامص.) خجالت زدگی →: شاهزاده... به حال  
خجلت زدگی روانه شد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۰۳)

**خجلت زده** xejlat-zad-e [عر.فا.فا.ا.] (صم.)  
خجالت زده →: مانند زندانیان خجلت زده... به نفس  
خود برمی گردید. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۷)

**خجل سار** xe(aj)el-sār [عر.فا.ا.] (صم.) (قد.)  
شرم سار →: خجل سار بودمی و از بی بی خاک بر  
آسمان انداختمی. (خاقانی<sup>۱</sup> ۴۸)

**خجلی** xe(aj)el-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) خجالت  
→: بنگر تا چند ملامت بزم/ کاین خجلی را به قیامت  
بزم. (نظامی<sup>۱</sup> ۸۲)

**خجنده** xaj-ande [= خزنده] (صف.) (از خجیدن)  
(قد.) خزنده: شیخ... در وی نگرست... خجنده دید که  
در چشم وی می رفت. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۶۱۸)

**خجول** xajul [عر.ا.] (صم.) ۱. خجالتی →: این  
استاد... مردی بسیار کم ادعا و خجول و کناره گیر است.  
(مبنوی<sup>۲</sup> ۴۲۲) ۲. (قد.) با شرم و خجالت: آنها...  
شرم زده و خجول مانند اشباح، خود را توی حمام  
می اندازند. (اسلامی ندوشن ۲۹)

گوشه ای در دستگاه نوا. ۳. (صم.) (قد.)  
سعادت مند؛ کامروا؛ خوش بخت: خجسته  
شهنشاه پیروز بخت/ جهان دار بادانش و نیک بخت.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۸۱) ۴. (ا.) (قد.) (گیاهی)  
همیشه بهار →: باز در زلف پنبشه حرکات افکندند/  
دهن زرد خجسته به عبیر آکندند. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸۶)

**خجسته پی** x-pey (صم.) (قد.) دارای قدم مبارک؛  
خوش قدم: در این هنگام پیغامبری خجسته پی،  
زرد هشت نام به نزد وی آمد. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۲۷) ○ گفت:  
کدام شاه؟ نشان ده مرا بدو/ گفت: خجسته پی پسر خسرو  
زمان. (فروغی<sup>۱</sup> ۲۷۱)

**خجک** xajak (ا.) (قد.) نقطه؛ خال: نقطه یا خجک  
در نظام کتابت و خوش نویسی... اساس و پایه خط است.  
(مابل هروری: کتاب آرای ۸۲۰)

**خجکول** xajkul (صم.) (ا.) (قد.) گدا: به روزگار  
ملک شه عربی ای خجکول/ مگر به بارگش رفت از فضا  
گو بار. (انوری<sup>۱</sup> ۶۴۸)

**خجل** xajal [عر.] (امص.) (قد.) خجالت؛  
شرمساری: گر [شکر] طعم لبش بشناختی/ از خجل  
بفسردی و بگداختی. (عطاری<sup>۲</sup> ۶۹)

**خجل** xe(aj)el [عر.: خجل] (صم.) خجالت زده؛  
شرمند: اگر... سیاس گزار باشی، او سرافراز خواهد  
بود و اگر هم نباشی... پیش نفس خویش خجل نیستی.  
(فروغی<sup>۳</sup> ۱۴۴) ○ اشک غماز من از سرخ برآمد چه  
عجب/ خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۵۱)

● **ساختن** (مص.م.) خجالت دادن: آب  
دهان را فروبرده، گفت: چرا می خواهید چاکر را خجل  
بسازید؟ (جمال زاده<sup>۸</sup> ۹۸)

● **شدن** (مص.ج.) خجالت کشیدن: جهان گیر...  
از گریه خود پیش خودش هم خجل شده است. (مسعود  
۴۷)

● **کردن** (مص.م.) خجالت دادن: گفت: هان ای  
نظامی، تا ما را خجل نکنی. (نظامی عروضی ۸۵)

**خجلیت** xejlat [عر.: خجلة] (امص.) (قد.) خجالت  
→: پسر... از خجلت و سرافکنندگی جرئت نمی کرد

**خجیدن** xaj-id-an [= خزیدن] (مصب.ا.، بم.؛ خج)

(قد.) خزیدن. نیز - خجند: خدایا این بلا و فتنه از توست / ولیکن کس نمی‌یارد خجیدن. (۹) جامی<sup>۸</sup> (۴۱۹)

**خد** xad[d] (عر.؛ خَد) (ا.) (قد.) گونه؛ رخسار: به بیداری‌اش فتنه بر خد و خال / به خواب اندرش پای‌بند خیال. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۰)

**خدا[ی]** xodā[y] (ا.) ۱. (ادیان) هستی برتر و آفریننده و گرداننده توانای جهان؛ خداوند؛ الله: خدا کند همیشه زنده باشید. (حاج سید جوادى ۲۷) به عون خدای عزوجل هر مملکتی را که گرفتیم، رعیتش نیاززد. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۸) ۲. دریاور برخی از قبایل یا ادیان غیرالاهی، نیروی به وجود آورنده برخی از حالات یا آثار طبیعی: خدای باران، خدای خشم، خدای زیبایی. به رزمگه خدای جنگ بگذرد / چو چشم شیر لعل‌گون قیای او. (بهار ۸۲۴) ۳.

صاحب؛ مالک: خود را خدای بی‌رحم اهل دهات می‌دانند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۸۱) ۴. (مجاز) درمورد کسی گفته می‌شود که درکاری، فنی، یا مقامی بالاترین درجه را داشته باشد و برترین باشد: دوست من خدای نقاشی است. به همسایه ما خدای خراب‌کاری است. ۵. (قد.) سلطان؛ پادشاه؛ امیر؛ فرمان‌روا: مگر شاه‌ارجاسپ توران‌خدای / که دیوان بدندی به پیشش به پای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۹۷)

**خه** - از دهان (زبان) بت (بتان، ...) بشنود (گفتگو) (مجاز) هنگامی به کار می‌رود که شخصی آرزو کند آنچه می‌گوید، عملی شود و به حقیقت پیوندد: خدا از دهانت بشنود. من که فکر نمی‌کنم این کار انجام‌شدنی باشد. خدا از زیباتان بشنود ولی هیچ معلوم نیست که... از این نوع کاغذها چندان خوشش بیاید. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۵۷)

**به خواهد** (گفتگو) به خواست خدا؛ ان شاء الله: - کجا می‌روی؟ - خدا خواهد، جبهه. - (مخمل‌یاف ۲۲۱)

**به پوکت** (گفتگو) هنگام دعا و برای رفع چشم‌زخم گفته می‌شود: خدا برکت، امروز مغازه‌ات

پُر از جنس شده.

**به دور** (گفتگو) برای بیان بیزاری و تنفر از کسی یا چیزی گفته می‌شود: خدابه‌دورا! راست‌راستی هم دو قورت و نیمش باقی است. می‌خواهد آدم را بخورد. - (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۷۶) خدابه‌دورا! نرگس خودش کم بود، رفته ننه‌چونش را هم خبر کرده [است]. (هدایت<sup>۶</sup> ۹۵)

**به کسی (او، شما، ...) ببخشد** (گفتگو) دعایی است درباره کسی به خاطر داشتن فرزند شایسته، یعنی خدا فرزندش را برای او نگه دارد: خدا پوتان ببخشد. معلوم است زن مهربان و خوش‌قلبی هستید. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۳۶) خدا بچه‌هایتان را به شما ببخشد. (هدایت<sup>۵</sup> ۴۹)

**به هم‌هوا** (گفتگو) هنگام جدا شدن از هم‌دیگر و تودیع گفته می‌شود: دارید می‌روید، خدابه‌هوا.

**به پدوت (پدرتان، ...) را بیمارزد** (گفتگو) هنگام دعا یا اعتراض و گله ملایم گفته می‌شود: خدا پدوت را بیمارزد که مرا راه‌نمایی کردی. خدا پدوت را بیمارزد. من به نان شبم هم محتاج هستم، تو می‌گویی فلان لباس را بخر؟!

**به گردن** (گفتگو) آرزو کردن چیزی، یا به‌طور مداوم چیزی را از خدا طلب کردن: همه‌اش خدا خدا می‌کردم که عمه... چند روزی خانه‌مان بماند. (جهل‌تن<sup>۱</sup> ۱۳)

**به بنده نبودن** (گفتگو) (مجاز) عاصی، عصبانی، مغرور، و ستم‌گر بودن: احساس کردم که موقع تریاکش رسیده و خدا را بنده نیست. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۵)

**به را چه دیده‌اید (دیدید، دیدی)** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند به کسی امیدواری بدهند که آنچه می‌خواهد، بالاخره عملی خواهد شد: خدا را چه دیده‌اید؟ از کجا که این همه اشک به‌خاطر عزیزان زهر نباشد؟ (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۹۷)

**به را خوش نمی‌آید (می‌آید؟)** (گفتگو)

مرگم بدهد، بازهم غذا سوخت.

○ به ~ رساندن (گفتگو) (مجاز) به ستوه آوردن؛ عذاب دادن: از بس که بچه‌ها سروصدا راه انداختند ما را به خدا رساندند.

○ به ~ رسیدن (گفتگو) (مجاز) در نهایت سختی و عذاب بودن: این قدر مرا اذیت نکن. از دست به خدا رسیدم! تو بازار مکاره اگر از تشنگی به خدا برسی هم کسی پیدا نمی‌شود که یک چکه آب به لبت برساند. (شاملو ۵۳۸)

○ به ~ سپردن (گفتگو) (مجاز) هنگام جدا شدن از کسی و رفتن او، به عنوان دعا گفته می‌شود: به خدا سپردم، امیدوارم زودتر برگردی. ○ تا دیدار بعدی، شما را به خدا می‌سپارم.

○ تو (شما) را [به] ~ (گفتگو) هنگام تعجب از چیزی یا برای قسم دادن، به کار می‌رود: تو را به خدا راستش را به من بگو. ○ بچه‌اش را به قصد کشت زده‌اند. - تو را خدا؟! ○ شما را به خدا آن قدر این بچه را اذیت نکنید. ○ تو را خدا این طوری حرف نزن. (امیرشاهی ۱۴)

**خدا آزار** x-āzār (ص.ف). (قد.) (مجاز) آن که مقید به دیانت یا اخلاق نیست؛ مفسد؛ نامعات آن است که مت آمد به دست/ ای خدا آزار و ای شیطان پرست. (مولوی ۱۱۶/۳)

**خدا آفرین** xodā-āfarin (ص.م). (قد.) آفریده خدا، و به مجاز، جبلی، فطری: شرم خدا آفرین بر دل او غالب است/ شرم نکو خصلتیست در ملک محتشم. (منوچهری ۶۰)

**خدا بدردار** xodā-bar-dār (ص.م). (گفتگو) مورد رضایت خداوند. ۞ با فعل منفی به کار می‌رود: خدا بدردار نیست که به مخلوق خدا و رعیت... این قدر اذیت بدهد. (میاق میشت ۳۷۴)

**خدا بنده** xodā-bande (ا.ا). (قد.) در دوره صفوی، سکه‌ای به اندازه نیم عباسی: نیم عباسی را معمولاً به نام پدر شاه عباس خدا بنده می‌نامیدند. (فلسفی ۲۵۹/۳)

**خدایامرز** xodā-bi-y-āmorz (ص.م). (گفتگو) ۱.

هنگام دل‌سوزی و ترحم نسبت به کسی (چیزی) که ستمی بر او (آن) روا داشته شده، به کار می‌رود: آخر خدا را خوش می‌آید که این حیوان زبان بسته را توی سرما نگه داشته‌ای؟ ○ خدا را خوش نمی‌آید نان یک مسلمان را توی جیب یک کافر بریزم. (آل احمد ۴۳)

○ ~ رحمت کند (رحمتش کند) برای طلب آمرزش از خداوند، درباره شخص درگذشته گفته می‌شود: او جای حق رفت. خدا رحمتش کند. ما هستیم که همین‌طور داریم گور خودمان را تنگ می‌کنیم. (شهری ۲۸۲/۳) ○ خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزا آقاسی را/ .... (ادیب الممالک ۱۶) ○ خدای تعالی... بر هر دو رحمت کند. (احمد جام ۶۱ مقدمه)

○ ~ روزی... را جای دیگر حواله کند (گفتگو) (طنز) (مجاز) خطاب به، یا درباره کسی گفته می‌شود که بخواهند او را از سر بازکنند یا به او بفهمانند که بی‌مورد مزاحم شده‌است: بلند شو، خدا روزی تو را جای دیگر حواله کند! (شهری ۱۹۷)

○ ~ قوت (قوت بدهد) (گفتگو) به عنوان نوعی تعارف خطاب به کسانی که در حال کار کردن هستند، گفته می‌شود: دسته‌جمعی به هیزم‌شکن‌ها «خدا قوت بدهد» گفته و به راه افتادیم. (جمال‌زاده ۶ ۱۷۱) ○ ما از دور خدا قوتی می‌پراندیم و آنها سلامی می‌فرستادند. (آل احمد ۱۱۲)

○ ~ کند (گفتگو) برای بیان آرزو و تمنا به کار می‌رود؛ ای کاش: خدا کند باران بیارد. ○ خدا کند که ما از چریدن علف نیفتیم. (هدایت ۱۲۰)

○ ~ مرگت (مرگش، ...) بدهد (گفتگو) (نفرین) هنگام خشم یا نفرت، درباره کسی یا خطاب به او به کار می‌رود: خدا مرگت بدهد، این چه کاری بود کردی؟! ○ ~ مرگم بدهد (گفتگو) (مجاز) هنگام تأثر، تعجب، پشیمانی، و مانند آنها به کار می‌رود: خدا مرگم بدهد. چرا توی این سرما نشسته‌ای؟ ○ خدا

بلند/کارهایی کنم خدای پستند. (نظامی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**خدای پستندانه** xodā-pasand-āne (ص.د) ۱.

پسندیده و مورد رضایت خدا: خدا ایشان را در این اقدام خفیر و خدای پستندانه موفق بدارد. (قاضی ۲۶۹)  
۲. (ق.د) آن طور که خداوند می پسندد؛ همراه با رضایت خدا: در انجام مسئولیتی که به او واگذار شده بود، بسیار متعهد و خدای پستندانه تلاش می کرد.

**خدای آتوس** xodā[y]-tars (ص.د) آن که

به سبب ترس از خدا از کارهای زشت و گناهان دوری می کند؛ پرهیزکار: زن مقدسه خداترسی است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۰۰) ○ خداترس را بر رعیت گمار/ که معمار ملک است پرهیزکار. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۳) ○ جمشید دراول پادشاهی، سخت عادل و خدای ترس بود. (خیام<sup>۲</sup> ۱۸)

**خدای آتوسی** x-i (حامص.د) از خدا ترسیدن؛

پرهیزکاری: پندواند زهای... راجع به خداترسی و دادجویی... به سلاطین و بزرگان می دهد. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۰۵)  
**خداتومان** xodā-tu(omān [ف.ا.ع.ر.] (ص.د) (گفتگی)

(مجاز) بی نهایت؛ بی اندازه: برای خرید آن خانه باید خداتومان پول بپردازیم.

**خداحافظ** xodā-hāfez [ف.ا.ع.ر.] (ش.ج.د) (گفتگی)

هنگام جدا شدن از هم دیگر و تودیع گفته می شود: دوستان! من رتم، خداحافظ! - خداحافظ!

**خداحافظی** x-i [ف.ا.ع.ر.ا.] (حامص.د) برزبان

آوردن «خداحافظ»؛ «خداحافظ» گفتن؛ بدرود کردن: در موقع خداحافظی مرا [بوسید.] (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۱۸)

● ~ کردن (م.ص.د.) خداحافظی ↑: خیلی زود خداحافظی کرد و رفت.

○ از کسی ~ کردن برزبان آوردن «خداحافظ» هنگام جدا شدن از او: به او انعام داد و از هم خداحافظی کردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۸۰)

○ با کسی ~ کردن ○ از کسی خداحافظی کردن

↑: چرا با هیچ کس خداحافظی نکرد؟

**خدای خو** xodā[y]-xu (ص.د) (ق.د) (مجاز)

دارای خلق و خوی بسیار پسندیده: تو

درباره شخص فوت شده می گویند و با گفتن آن برای او از خداوند طلب آموزش می کنند؛ مرحوم؛ شادروان: خدایامرزی چه قدر حیوان ها را دوست داشت! (← وفی ۶۴) ○ بابای خدایامرزم همیشه این شعر را می خواند. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۹۹) ۲. (مجاز) برای بیان اعتراض یا گله و شکایت نسبت به کسی و خطاب به او گفته می شود: این حرف ها چیست خدایامرزی؟! فکر نمی کنی این ها که گفتی، به ما نمی آید؟!

**خدایامرزی** x-i (حامص.د) طلب آموزش و مغفرت برای مرده: یک خدایامرزی هم برایش بگویند. ○ برای امیر طهماسبی خدایامرزی می فرستاد. (مستوفی ۵۷۵/۳)

**خدای آیین** xodā[y]-bin (ص.د) (ق.د) آن که در

همه امور به خداوند توجه و توکل دارد؛ دین دار: اگر خدای آیین نباشید، خودبین مایشید! (جامی<sup>۸</sup> ۲۶۷) ○ مبین در خود که خودبین را بصر نیست / خداین شو که خود دیدن هنر نیست. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۳۵)

**خدای آیینی** x-i (حامص.د) (ق.د) توجه و توکل

داشتن به خداوند در همه امور؛ خداین بودن: بزرگان نکردند در خود نگاه / خداینی از خویشترین

مخواه. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۱)

**خدای پرست** xodā[y]-parast (ص.د) پرستنده

خدا؛ متدین؛ موحّد: او را جوان آراسته و... خدای پرستی معرفی می کردند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۱۹) ○ خدای عزوجل قبض کرد بنده خویش / تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۴۹)

**خدای پرستی** x-i (حامص.د) پرستیدن

خداوند؛ دیانت؛ توحید: سید... از کمال و معرفت و از خدای پرستی و ایمان حرف می زد. (علوی<sup>۳</sup> ۵۱) ○ در پرستش گهی گرفته قرار / نیستم جز خدای پرستی کار. (نظامی<sup>۴</sup> ۳۴۳)

**خدای پستند** xodā[y]-pasand (ص.د)

خدای پستندانه (م.ر) ۱. ↓: در آیاتی چند از قرآن... پیروزی عمل صالح و خدای پستند بر عمل ناشایسته بیان شده است. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۷۱) ○ چون رسیدم به تخت و تاج

جامعه پدید می‌آیند... مردم عادی را در پی خود می‌کشاند. (مطهری<sup>۱</sup> ۲۱۷)

**خدا[ی] دان** xodā[y]-dān (صفه). (قد). خداشناس: اگر خدای دان نه‌اید، خوددان مباشید! (جامی<sup>۸</sup> ۲۶۷)

**خدادور** xodā-dur (صه). (قد). ویژگی آن‌که از خدا دور است، و به‌مجاز، بدکار و گنه‌کار: چند از این دوران که هستند از خدادوران در او؟ ... (خاقانی ۷۸۳)

**خدادوست** xodā-dust (صه). دوست دار خدا؛ خداپرست: گر پدر دعوی خدایی کرد/ من خدادوستم خردپرور. (نظامی<sup>۴</sup> ۸۹)

**خدازده** xodā-zad-e (صه). (گفتگو) (مجاز) بدبخت؛ بی‌چاره: پیرمرد خدازده بخت برگشته... فحش... تار آباواجداد... می‌کرد. (شاهانی ۱۷۱)

**خدا[ی] ساز** xodā[y]-sāz (صه). (قد). ساخته خدا: گر کنم رو به‌سوی کعبه دیگر کفر است/ تا چو ابروی تو محراب خداسازی هست. (دانش: آندراج)

**خدا[ی] شناس** xodā[y]-šenās (صفه). آن‌که به خداوند ایمان دارد؛ متدین؛ مؤمن: مردم خداشناس هر محله دم‌پختک می‌پزند، به مردم بی‌نوا می‌دهند. (شهری<sup>۱</sup> ۲۱) همه عاقلان خدای شناس بودند. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۶)

**خدا[ی] شناسی** x-i (حامصه). خداشناس بودن؛ شناخت خدا: معروف به خداشناسی و نمازخوانی بود. (مشفق‌کاظمی ۲۲۲)

**خداع** xedā' [از عر]. (امصه). (قد). فریب‌کاری؛ حيله‌ورزی: تدبیر کارها بر فضیلت سیاست فرموده آید، و به خداع و نفاق دشمن التفات نیفتد. (نصرالله‌منشی ۹۶)

**خدا کردن** (مصله). (قد). حيله کردن؛ مکر کردن: ای بی‌چارگان! با خدای عزوجل مکر و خداع کنید، و بروی می‌زرق روان کنید؟ (احمدجام ۶۷)

**خداعت** xedā'at [از عر]. (امصه). (قد). فریب‌کاری؛ حيله‌ورزی: می‌باید دانست که... نظر از طاعت سلطان بر خداعت شیطان مقصور کرده‌اند.

خدای‌خوبی، تو صفات هوایی/ تو یکی نباشی، تو هزارتویی. (مولوی<sup>۲</sup> ۵/۷)

**خدا[ی] خوان** xodā[y]-xān (صفه). (قد). خدا را یادکننده و نام او را بر زبان آورنده: دامن ز پای برگیر ای خوب‌روی خوش‌رو/ تا دامت نگیرد دست خدای‌خوانان. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۴۶)

**خدا[ی] خوانی** x-i (حامصه). (قد). نام خدا را بر زبان آوردن و یاد کردن او: هیچ سودم نه ز آن پشیمانی/ جز خداترسی و خداخوانی. (نظامی<sup>۴</sup> ۱۵۶)

**خداخواهی** xodā-xāh-i (حامصه). (گفتگو) اتفاق افتادن امری مطلوب بدون پیش‌بینی و انتظار قبلی؛ خواست خدا: خداخواهی بود که ازراه رسیدی، وگرنه نمی‌دانم چه بلایی به‌سر می‌آمد.

**خداخوب‌کرده** xodā-xub-kard-e (صه). (گفتگو) ویژگی آن‌که از تمام خوبی‌ها و خوشی‌های زندگی بهره‌مند است: این خداخوب‌کرده چه زندگی‌ای می‌کند!

**خداخویی** xodā-xu-y(')-i (حامصه). (قد). (مجاز) خلق و خوی بسیار پسندیده داشتن: صرفه مکن، صرفه مکن، صرفه گداورویی بود/ در پاک‌بازان ای پسر فیض و خداخویی بود. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۱/۲)

**خداخیر داده** xodā-xeyr-dād-e [فا. عر. فا. ا]. (صه). (گفتگو) (مجاز) خداپیامرز (مر. ۲) → حواست کجاست... خداخیر داده؟! تمام دکودنده‌هایم خُرد شد! (عبداللهی: داستان‌های کوتاه ۲۵۱)

**خداداد** xodā-dād (صه). خداداده ↓: استعدادهای خداداد این جوان پرشور... توجه فرزندانگان را به خود جلب کرده‌بود. (نفیسی ۴۶۰) دل‌فریبان نباتی همه زبور بستند/ دلبر ماست که با حسن خداداد آمد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۷)

**خداداده** x-e (صه). عطاشده از سوی خدا: کسی در خیال استفاده از این نعمت خداداده نیست. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۴) کار خود گر به کرم بازگذاری حافظ/ ای بساعیش که با بخت خداداده کنی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۱)

**خدادادی** xodā-dād-i (صه)، منسوب به خداداد) خداداده ↑: یک اقلیت، با نیوخی خدادادی، که در

(روایتی ۵۶)

**خداام** xoddām [عر، جر، خادم] (۱). ۱. خداامان؛

خدمت‌گزاران؛ اینان هریک چندین نفر از اهل خانه و کسان و بستگان و خدام دارند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۹) ۵. مروارید منثور [در خواب] مال بسیار و خدام و میراث... بُود. (لودی ۱۶۵) ۲. خدمت‌گزاران مخصوص اماکن متبرکه. ← خادم (ر. ۲): خدام بارگاه امام‌رضا. ۵. من آن [نامه] را برای یکی از خدام کلیسا خواندم و او... نوشت. (قاضی ۳۲۹) ۳. آن جامهٔ کعبه و از آن خدام و حاشیه و امرای مکه... به دو وقت فرستادی. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۰۵) نیز ← خدمه.

**خداای ناکرده** xodā[y-e]-nā-kard-e (شج...)

۳. خدا نکرده: → به هشیاری زدی بر سنگ، چندین شیشهٔ دل را/ خدا نکرده گر می نوشی ای غافل چه خواهی شد؟ (صائب<sup>۱</sup> ۱۴۹۶)

**خداای بخواسته** xodā[y-e]-na-xāst-e (شج...)

۳. خدا نکرده: → مبادا خدای بخواسته وضعی اتفاق بیفتد که اسباب... تصدیق... بشود. (امیرنظام ۵۱۹)

**خداشناس** xodā-na-šnās (صفه). ویژگی آن‌که

نسبت به خدا شناخت و آگاهی ندارد، و به‌مجاز، بی‌دین و ایمان یا ناپرهیزکار: خدا خودش داد مرا از این... خداشناس بگیرد که مرا به این روز انداخته‌است. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۸۹)

**خداای نکرده** xodā[y-e]-na-kard-e (شج...)

۳. (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که انجام نگرفتن امری را برای کسی آرزو کنند: یک وقت خدای نکرده کار دستان می‌دهد. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۸) ۵. حیف است مثل شما وجودی بی‌محافظ میان ایشان برود که خدا نکرده صدمه‌ای وارد آید. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۲۷) ۵. تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین/ همهٔ غم بُود از همین که خدا نکرده خطا کنی. (هاتف ۱۱۵)

**خدا نکه دار، خدا نگهدار** xodā-negah-dār

(شج... (گفتگو) خدا حافظ: → زود برگرد، خدا نکه دار!

**خدا نکه داری، خدا نگهداری** x.-i (حامص...)

برزبان آوردن «خدا نکه دار»؛ بدرود کردن؛ پس از

آخرین خدا نکه داری، با دل پُری به خانه برگشت.

(هدایت<sup>۵</sup> ۲۶)

• ~ کردن (مص...). خدا نکه داری ↑ :

ناظم... خدا نکه داری کرد، دست او را فشار داد و دور شد.

(هدایت<sup>۱</sup> ۸۰)

**خدا و کیلی** xodā-vakil-i [فا، عر. فا]. (ف... (گفتگو)

برای اثبات راستی و صدق گفتار و کردار یا واداشتن مخاطب به راستی و درستی بر زبان می‌آورند: خدا و کیلی حتی یک کلمه از حرف‌های را به کسی نگفتم. ۵. با ما خدا و کیلی معامله کن.

**خداوند** xodā-vand (۱). ۱. (ادیان) خدا (ر. ۱)

→: خداوند، نیکوکاران را پاداش دهد. (مطهری<sup>۵</sup> ۵۰) ۵. چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت/ نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۱۴۳) ۳. (قد). خدا (ر. ۳): → چند لحظهٔ قبل دیدم دختر خداوند این قلعه... به نزد من آمد. (قاضی ۱۲۳) ۵. در هر خروار بار، تعبیه‌ای کرده که هیچ‌کس نداند مگر خداوند آن بار و آن تعبیه. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۸۵) ۳. (قد). ارباب؛ سرور؛ مخدوم: هیچ بنده بر خداوند خویش بیرون نیامد که نه سر به‌باد داد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۶۰) ۴. (قد). خدا (ر. ۵): → چون خداوند در ضمان سلامت به دار ملک رسید، کارها از لونی دیگر بتوان ساخت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۶۳)

• ~ خون (قد). (مجاز) ولی دَم. ← ولی ۵

ولی دَم: شاه گفت که از ما برنگردی تا من عذرخواهی

خداوند خون کنم. (بینمی ۸۱۵)

**خداوندزاده** x.-zā-d-e (ص...، ا... (قد). فرزند

شاه؛ شاه‌زاده: حاجب با منظر و ریحان خادم پیش امیر شدند و گفتند: ای خداوند، خداوندزاده هرچه ما دانستیم، بیاموخت. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۳۳)

**خداوندگار** xodā-vand[-e]-gār (۱). ۱. (ادیان)

خدا (ر. ۱): → خداوندگار، ما را در امان سلامت بدار. ۵. شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید/ ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۶) ۳. (قد). خدا (ر. ۳): → بزرگ‌ترین حسرتی روز قیامت، آن بُود که بندهٔ صالح را به بهشت نَبَرَد و خداوندگار فاسق به دوزخ. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۰) ۳. (قد). سرور؛ مخدوم:

(سعدی<sup>۴</sup> ۵۵۷)**خدای** xodāy (ا.) خدا →**خدایانه** x.-āne (ص.) (قد.) مانند خداوند:کمان زه خدایانه... (مولوی<sup>۲</sup> ۱۹۵/۱)**خدایگان** xodāy-gān (ا.) (قد.) ۱. پادشاه؛ ای

خدایگان، دختر خویش به زنی به من ده تا من دل ازجهت

قیصر فارغ گردانم. (خیام<sup>۲</sup> ۳۲) ۲. (ص.) مالک؛

صاحب: هم می‌کده را خدایگانیم/ هم دُردیست را

ندیمیم. (خاقانی ۶۲۹)

**خدایگانی** x.-i (حامص.) (قد.) پادشاهی؛

سلطنت: خدایگانی جز مر تو را همی‌نسزد/ خدایگان

جهان باش و از جهان برخوردار. (فرخی<sup>۱</sup> ۷۴)**خدایی** xodā-y(i)-i (ص.) منسوب به خدا) ۱.

مربوط به خدا؛ الهی: قانون خدایی و شرعی.

(هدایت<sup>۶</sup> ۵۰) ۲. دیدم دیگر حکم خدایی است.(حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۵۷) ۳. (گفتگو) به‌خواست خدا؛

به‌اراده خدا: خدایی بود که زنده ماندی.

(حاج‌سیدجواد<sup>۱</sup> ۲۹۳) ۴. خدایی بود که عقل کردم و...یک پتو خریدم. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۲۰) ۵. (گفتگو) (مجاز)

کاملاً راست و مطابق حقیقت (سخن): خیال زن

دیگری را دارد، آخر خدایی‌اش را بخواهی مردک...

نمی‌خواست با این همه مال و مکت، اجاقش کور باشد.

(آل‌احمد<sup>۷</sup> ۳۳) ۶. (حامص.) خداوند بودن؛

الوهیت؛ ربوبیت: به خدایی خدا که اگر یک تار مو

از سرش کم بشود، چشم‌هایت را با ناخن درمی‌آوریم.

(جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۲۷) ۷. به خدایی او اقرار دهی، و به جملهپیغمبران. (احمدجام<sup>۲۰</sup>) ۸. خدایی کردن(بر. ۱) → .../ بگرفت زسر خدا، خدایی. (دهخدا<sup>۴</sup> ۹۴)❦ **خداییش (خدایی‌اش)** (گفتگو) به خدا

قسم؛ اگر واقعیت را بخواهی: خداییش

(خدایی‌اش) من به کسی چیزی نگفتم.

❦ **به شدن (مصل.ج.)** (گفتگو) خواست خدا بودن:

چیزی نمانده بود سرب‌نیستش کنند. خدایی شد که سر

رسیدم. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۵۱) ۹. خدایی شد که اسمش را بلد

نبودم. (حجازی ۳۵۹)

❦ **به کردن (مصل.ج.)** (گفتگو) ۱. مقدار ساختن

این عمل خیر تو در آستان خداوندگار ما عیسی‌مسیح

بی‌اجر نخواهد ماند. (قاضی ۲۷۷) ۱۰. محمود، خداوندگار

من است، تو شاهنامه به‌نام او رهاکن و هجو او به من ده

تا بشویم. (نظامی عروضی ۸۱) ۴. (قد.) خدا (بر. ۵)

→

**خداوندگاری** x.-i (ص.) منسوب به خداوندگار)

(قد.) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای پدر و افراد

مورداحترام دیگر: حضرت خداوندگاری از این

مطلب بااطلاعت. (لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (حامص.) (مجاز)

بزرگی؛ سروری؛ برتری: اگر شخص مخالف منافعی

را می‌دید... به‌طرز تغضّل و خداوندگاری، نهایت مهربانی

را به او می‌کرد. (افضل‌الملک ۲۵۳) ۳. وگر سیدش لب به

دندان‌گرد/ دماغ خداوندگاری یزد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۶)**خداونده** xodā-vand-e (ا.) (قد.) خداوند:

صورت جان وقت سحر لاف همی‌زد ز بطر/ بنده و

خرینده بدم شاه و خداونده شدم. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۸۱/۳)**خداوندی** xodā-vand-i (ص.) منسوب به

خداوند) ۱. مربوط به خداوند؛ متعلق به

پادشاه: هزار دولت سلطانی و خداوندی/ غلام بندگی و

گردن از گنه آزاد. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۶۲) ۲. (حامص.)

خدایی؛ ربوبیت: به خداوندی خدا قسم می‌خورم که

من این کار را نکرده‌ام. ۳. بنده همان به که ز تقصیر

خویش/ عذر به درگاه خدا آورد - ورنه سزوار

خداوندی‌اش/ کس نتواند که به‌جای آورد. (سعدی<sup>۲</sup>

۴۹) ۴. (قد.) بزرگی؛ مهتری؛ سروری: زهره

نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نیشن، به خواجه

نیشتم تا این کار به خداوندی، تمام کند. (بیهقی<sup>۲</sup> ۲۳۴)

۵. (قد.) پادشاهی؛ سلطنت: ای

ملک‌مسعودین محمود گآحرار زمان/ بر خداوندی و

شاهن تو دارند اتفاق. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۹) ۵. (قد.)

صاحب و مالک بودن؛ مالکیت: مطرب عشق این

زند وقت سماع/ بندگی بند و خداوندی صداع. (مولوی<sup>۱</sup>

۲۷۰/۲)

❦ **به کردن (مصل.ج.)** (قد.) (مجاز) بزرگی

کردن؛ مهتری کردن: او خود مگر به‌لطف

خداوندی‌ای کند/ ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او؟



(جوینی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

❧ ~ وارد شدن به چیزی دچار عیب یا نقص شدن آن: اگر این کلمه را حذف کنیم، هیچ خدشه‌ای به جمله وارد نمی‌شود.

❧ ~ وارد کردن (آوردن) صدمه زدن؛ لطمه زدن: هنوز کسانی هستند که به دستاوردهای علم خدشه وارد می‌کنند. ❧ ذکر وقایعی که حذف آن، خدشه به حقیقت تاریخ وارد نمی‌آورد... ضروری نیست. (قاضی ۶۲۲)

❧ به کسی ~ رساندن لطمه زدن به او؛ صدمه زدن به او: مطمئن باش هیچ‌کس نمی‌تواند به تو خدشه‌ای برساند. ❧ قیصر روم هم نمی‌تواند سر مویی به تو خدشه برساند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۰۷)

**خدشه‌بردار** x.-bar-dār [ع. فا. فا.] (ص. ۹۱)  
دارای عیب یا نقص؛ معیوب یا ناقص: حساب‌ها... بر طبق تمام قواعد و اصول... سر سوزنی خدشه‌بردار نیست. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۵۵) ۲. مشکوک و قابل تردید: سخن او شک‌برانگیز و خدشه‌بردار است.  
**خدشه‌دار** xadše-dār [ع. فا. فا.] (ص. ۹۱) دارای عیب یا نقص.

❧ ~ شدن (مص. د.) معیوب یا ناقص شدن؛ لطمه دیدن: با این کار، اصالت خانوادگی او خدشه‌دار شد.

❧ ~ کردن (مص. د.) لطمه زدن به چیزی و آن را معیوب یا ناقص کردن: گیسو نشانه ناموس بود و با همین بریدن [آن]... گویی در حکم آن قرار می‌گرفته که ناموسش را خدشه‌دار کرده‌اند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸)

**خدشه‌ناپذیر** xadše-nā-pazir [ع. فا. فا.] (ص. ۹۱)  
آنچه لطمه و آسیب نمی‌پذیرد؛ بی‌عیب؛ استوار؛ مسلّم و قطعی: او... یک فیلسوف... بود و طبیعتاً ایجاب می‌کرد... اصولی را قطعی و خدشه‌ناپذیر تلقی کند. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۲۷)

**خدعت** xod'at [ع. ر. (مص. د.)] (قد. خدعه)؛ از غروری که در سر داشت، به خدعت و حیلت رویا‌سیرتان زود در دام غدر افتاد. (آنسرای ۱۹۱)

**خدعه** xod'e [ع. ر. خدعه] (مص. د.) فریب‌کاری؛

سرنوشت جهانیان و اداره کردن امور جهان: اگر خدا، خدا باشد، می‌داند که چگونه خدایی کند. (قاضی ۹۴۲) ۲. (مجاز) با استبداد حکومت کردن، اعمال زور کردن، یا قدرت کامل را در دست داشتن: مرد، آن است که... هر آدم حسابی را... از بین ببرد، آن وقت بر سر یک مشت کوروکچل خدایی بکند. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۵۵)

**خدر** xadar [ع. ر.] (مص. د.) (قد. سستی، بی‌حالی، یا بی‌حسی اندام‌های بدن: چون خدّری در وی پیدا آمده‌باشد... پس حال ایشان به حال مرده نزدیک‌تر شود. (غزالی ۹۱/۱) ۲. (پزشکی) بیماری خواب رفتن اعضای بدن.

**خدر** xader [ع. ر.] (ص. د.) (قد. سست و کرخ؛ بی‌حس.

❧ ~ شدن (مص. د.) (قد. سست و کرخ و بی‌حس شدن: عضلات بدن و اعضای ما... از سرمای هوا خدر شده‌بود. (افضل‌الملک ۳۱۸) ❧ کسی که اندام وی خدر شده‌باشد... چون خوشی و ناخوشی به وی رسد، نداند. (ابن‌سینا: گنجینه ۲۴۵/۱)

**خدر** xedr [ع. ر.] (ا. د.) (قد. پرده؛ حجاب: زین عروس خانگی در خدر ناز/ جز به تدریجی نیفتد پرده باز. (عطّار<sup>۲</sup> ۲۴۴)

**خدره** xodre (ا. د.) (قد. شراره: مخزن مه پدیده موزون توست/ آتش خور خدره کانون توست. (کاتبی: آندراج)

**خدشات** xadašāt [ع. ر. ج. خدشَة] (ا. د.) (قد. خراشیدگی‌ها: رخسار آمال را بعد از خدشات یأس و نومیدی آب باروی کار آمده. (جوینی ۱۱۲)

**خدشه** xadše [ع. ر. خدشَة] (ا. د.) (مجاز) صدمه؛ لطمه. ❧ خدشه وارد کردن. ۲. (مجاز) تردید؛ شک و شبهه؛ دلهره و ترس... شناخته نبود. توکل بود و این اعتقاد بی‌خدشه که «هر آن‌کس که دندان دهد نان دهد» (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ❧ یکی‌دوتای از [اخبار] قابل‌خدشه می‌باشد. (مستوفی ۴۴۲/۳) ۳. خراشیدگی؛ خراش: این چشم‌زمینی بود بر چهره اقبال و خدشه‌ای بر صفحات احوال او.



محتاج یک دوره خدمت نظام هستند. (مسعود ۸۹)

□ به وظیفه (نظامی) خدمت (م. ۲). → خدمت

وظیفه به سرانجام آمد. (شهری ۴۹۴/۴)

□ به کسی (جایی) درآمدن به استخدام او (آنجا) درآمدن؛ برای او (آنجا) کار کردن؛ روهی از فارغ التحصیلان دانشگاه به خدمت ارتش درآمدند.

□ به کسی رسیدن □ خدمت کسی رسیدن →

□ در به کسی بودن (احترام آمیز) ۱. آماده انجام کاری برای او بودن؛ من در خدمت شما هستم. چه امری دارید؟ ۲. (گفتگو) هنگام دعوت یا تعارف می گویند: امروز ناهار در خدمتتان باشیم.

**خدمتانه** x-āne [ع.ف.ا.] (۱). (منسوخ) آنچه به صورت هدیه و پیشکش به ویژه به مأموران دولتی و سلطان می دادند: از این وجوه، مالیات دیوان و خدمتانه مأمورین داده می شود. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۶۵) □ خرواری سی شاهی خدمتانه بگیرم. (غفاری ۲۰۰)

**خدمت کار** xedmat-kār [ع.ف.ا.] (ص. ۱). ۱. آنکه در برابر دریافت مزد در خانه کسی کار می کند؛ مستخدم؛ پیش خدمت؛ آیا خدمت کار می داند که این سنگ را کجا می گذاشته است؟ (جمال زاده<sup>۱</sup> ۳۶۳) □ خدمت کار چندان دار که نگریزد، و آن را که داری، به سزا نیکو دار. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۱۹) ۲. (قد.) (مجاز) مطیع و فرمان بردار؛ اگر ملول شدی حاکمی و فرمان ده/ و گر قبول کنی بنده ایم و خدمت کار. (سعدی ۷۲۳)

**خدمت کاری** x-i [ع.ف.ا.] (حامصه). ۱. کار کردن در خانه کسی در برابر دریافت مزد؛ نوکری یا کلفتی؛ پیش خدمتی؛ برای کلفتی و خدمتکاری، تازه وارد شهر بزرگی شده [بودند]. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۳۹۶) ۲. (قد.) (مجاز) اطاعت و فرمان برداری؛ من بنده در مراسم خدمت کاری و لوازم حقگزاری، تقصیر و غفلت جایز نداشته ام. (ظهیری سمرقندی ۲۸۰)

حاجی آقا می خواهند چند دقیقه خدمت ببرند. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۱۵)

□ زیر پرچم (نظامی) خدمت (م. ۲). → جوانان ما باید خدمت زیر پرچم خود را بگذرانند تا این که مردانی قوی بشوند.

• به کردن (مصلد). ۱. خدمت (م. ۱). → می دانستم که او چه قدر به عالم بشریت خدمت کرده است.

(علوی<sup>۱</sup> ۱۰۱) □ خدمتی بدان تمامی کرده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۹)

۲. کار کردن؛ انجام وظیفه کردن؛ سومین معلم... در نزد حاکم سابق خدمت می کرد. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۲۹) ۳.

به گذراندن دوره سربازی مشغول بودن؛ در هنگ اهواز خدمت می کند. ۴. پرستاری و مراقبت

کردن از کسی و نیازهای شخصی او را برآوردن؛ ما را به حمام مخصوص خود که بسیار پاک

بود، برده، دلاک مخصوص او خدمت می کرد.

(حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۸۱) □ به متادمت او رغبت نمایند و

به انواع خدمت کنند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۱) ۵. (قد.) تعظیم

کردن؛ کرنش کردن؛ ایاز خدمت کرد و کارداز دست

او بستد. (نظامی عروضی ۵۶) ۶. (مصلد). (قد.)

دادن؛ پرداخت کردن؛ تقدیم کردن؛ خطی بدهاوند

به طوع و رغبت که به خزانه معمور سیصد هزار دینار

خدمت کنند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱۰)

□ [به] کسی رسیدن ۱. (احترام آمیز)

به حضور او رسیدن؛ نزد او رفتن؛ به خدمت عمو

رسیده، اذن جنگ می طلبد. (شهری<sup>۱</sup> ۳۹۴/۲) □ در منزل

آقای... خدمت جماعتی از ادبا رسیدم. (علوی<sup>۱</sup> ۱۰۸) ۲.

(گفتگو) (مجاز) او را مجازات کردن؛ او را ادب

کردن؛ حالا به خدمت می رسم، فکر کرده ای خیلی

زرنگی؟! □ اگر من جای تو بودم، خوب خدمتش

می رسیدم. اینها مردم را خر می کنند و سوارشان

می شوند. (میرصادقی ۷۲)

• به گفتن (مصلد). (قد.) سلام و درود گفتن و

عرض ارادت کردن؛ دستم چو به دست بوس و صلت

نرسد/ می گویم خدمت و زمین می بوسم. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۶۰)

□ به نظام (نظامی) خدمت (م. ۲). → تمام افراد،

**خدمه** xadame [عر.: خدمۃ، جر. خادم] (ا.) ۱. خادمان؛ خدمت‌کاران: چندین خدمۃ جوان... با نظم و ترتیب ایستاده بودند. (طالبوف ۲ ۸۵) ۲. خدمت‌گزاران مساجد و اماکن و هیئت‌های مذهبی: یکی از خدمۃ امام حسین (ع) دعوت رسمی از شخص مورد نظر به عمل آورده است. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۷) ۳. مجموعه کسانی که در یک وسیله نقلیه و مانند آن کار می‌کنند: خدمۃ تانک، خدمۃ کشتی، خدمۃ هواپیما.

❦ س پرواز مجموعه افرادی چون خلبان، کمک‌خلبان، مهمان‌داران، و مانند آنها که در هواپیما مشغول به کار هستند: برای پروازهای بعد باید خدمۃ پرواز را تغییر داد.

**خَدنگ** xadang (ا.) ۱. (گیاهی) درختی بسیار سخت، محکم، و صاف که از چوب آن، نیزه، تیر، زین اسب، و مانند آنها می‌ساختند: مگر دشمن است این که آمد به جنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ / .... (سعدی ۱ ۵۳) ○ بر اسپان نهادند زین خدنگ / .... (فردوسی ۳ ۹۶۴) ۲. تیری که از چوب این درخت می‌سازند: تنه‌باران... پنجاه سال پیش‌تر دارد. مثل خدنگ، راست و کشیده است. (محمود ۲ ۱۰۵) ○ خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده بر او چار پَر عَقاب. (فردوسی ۳ ۸۱۹) ۳. (ص.) (مجاز) راست و محکم: [شاه‌پره‌های بال‌هایش] خدنگ و صاف و یک‌دستند. (دیانی ۷۰)

❦ • س شدن (مصد. ل.) (گفتگو) (مجاز) راست و صاف شدن: قوزی‌ای سحری به حمام می‌رود... چون به خانه برمی‌گردد... می‌بیند قوزش رفته، راست و خدنگ شده است. (شهری ۲ ۵۲۳/۱)

• س کردن (مصد. م.) (گفتگو) (مجاز) راست و صاف کردن: آسته ثلث سوم تنه‌اش را خدنگ کرد. (گلستان: شکوفای ۴۲۳)

**خَدو** xadu (ا.) (قد.) آب دهان؛ بزاق: اگر بیمار را کاهش و سرفه بود، خدوی او به رگوی بگیر و خشک کن. (عنصرالمعالی ۱ ۱۸۲)

❦ • س انداختن (مصد. ل.) (قد.) ← تُف • تُف

**خدمت‌گار** xedmat-gār [عر. فا.] (ص.، ا.) خدمت‌کار →

**خدمت‌گذار** xedmat-gožār [عر. فا.] (صف.، ا.) خدمت‌گزار →

**خدمت‌گذاری** x-i [عر. فا. فا.] (حامص.، ا.) خدمت‌گزاری →

**خدمت‌گر** xedmat-gar [عر. فا.] (ص.، ا.) (قد.) ۱. خدمت‌کار (م. ۱) →: خادمان دختر و خدمت‌گران / جمله گشتند ای عجب واقف بر آن. (عطار ۲ ۷۰) ۲. (مجاز) خدمت‌کار (م. ۲) →: هر که پیش خلق خدمت‌گر بُود / کار من صد بار از او بهتر بُود. (عطار ۶ ۵۱)

**خدمت‌گری** x-i [عر. فا. فا.] (حامص.، ا.) (قد.) خدمت‌کاری →: کنیزان چابک غلامان چست / به‌هنگام خدمت‌گری تن درست. (نظامی ۷ ۱۳۸)

**خدمت‌گزار** xedmat-gožār [عر. فا.] (صف.، ا.) ۱. خدمت‌کار، به‌ویژه آن‌که در ادارات دولتی و شرکت‌ها به کارهای خدماتی، مانند نظافت و پذیرایی می‌پردازد: یکی از خدمت‌گزاران... در بار کرد. (مصدق ۲۶۵) ۲. آن‌که به دیگران خدمت و یاری می‌کند: خدمت‌کننده: دولت‌ها خودشان را خدمت‌گزار مردم می‌دانند. ○ اجداد او باکمال دولت‌خواهی به سه پشت ما خدمت‌گزار بوده‌اند. (غفاری ۱۷۲)

**خدمت‌گزاری** x-i [عر. فا. فا.] (حامص.، ا.) ۱. خدمت‌گزار بودن؛ عمل و شغل خدمت‌گزار. ← خدمت‌گزار (م. ۱): به خدمت‌گزاری در مدارس تهران مشغول بود. ۲. خدمت و یاری به دیگران به‌ویژه همراه با اطاعت و اخلاص: به او قول داده‌ام که در خدمت‌گزاری فروگذار نباشم. (جمال‌زاده ۱ ۳۴) ○ به تمنای تربیت‌پذیری و اراده خدمت‌گزاری، در سلک هوادارانش منظم [گشت]. (لودی ۱۰۵)

**خدمتی** xedmat-i [عر. فا.] (ص.، ا.) (مصد.، ا.) منسوب به خدمت، (ا.) (قد.) (مجاز) هدیه؛ تحفه؛ پیش‌کش: طمع به خدمتی و رشوت ایشان ندارد. (نجم‌رازی ۱ ۴۷۵)

بی‌خدیو. (فردوسی ۲۰۳) ۲. پادشاه؛ سلطان:  
اکنون زیور تاج و گاه به جلوهٔ فر و جاه خدیوی است که  
شاه همه عالم است. (فانم مقام ۲۷۸) ۵ بازیگر کز سلیمان  
خدیو / مُلک وی بریاد چون بگرفت دیو. (عطار ۴۰۲) ۳.  
عنوان پادشاهان مصر در دورهٔ عثمانی‌ها و  
قبل از جمهوری. ۴. خدا: به کار آور آن دانشی  
که ت خدیو / بداهست و منگر به فرمان دیو. (ابوشکور:  
اشعار ۱۰۷)

**خدیوانه** x.-āne (ص.) (قد.) شاهانه: برحسب اشارهٔ  
خدیوانه، که حکم تقدیر را دارد، شاه‌زاده... معزول شد.  
(افضل‌الملک ۱۴۵)

**خذلان** xezlān [ع.] (امص.) (قد.) ۱. خواری؛  
پستی؛ مذلت: کار او درکمال نصاب اعلی نشیند و  
نصیب ما خذلان و حرمان باشد. (دراوینی ۲۴۶-۲۴۵)  
۲. پست و خوار نگه داشتن: یاری نرساندن:  
ستم و خذلان... نسبت به ائینه و آثار معمولی روا  
داشته [اند.] (اقبال ۳/۹/۲) ۵ نکبت و خذلان الاهی  
دامن گیر او شده عصیان و تمرد را شعار خود ساخت.  
(مرعشی: گنجینه ۵۸/۶)

**خو** xar (ا.) ۱. (جانوری) پستان‌دار چهارپای  
فردسُم با گوش‌های دراز و پال و دُم کوتاه که  
معمولاً برای بارکشی از آن استفاده می‌کنند؛  
الاغ؛ دراز گوش: چون خر بازمانده‌ای که منتظر هش  
باشد، موقع را مفتهم شمرد. (جمال‌زاده ۱۶/۱۸۴) ۵  
آمدن او بر من چنان محقق گشت که گویی می‌بینم که او  
بار از خر فرومی‌گیرد. (نظامی عروضی ۹۶) ۳. (ص.)  
(توهین‌آمیز) (مجاز) احمق؛ نادان؛ زودبازور:  
برای این‌که پول‌هایش را بلند کنی، چک‌وچونه‌اش را  
بستی... به خیالت من خرم! (هدایت ۴/۹۶) ۵  
دین به دنیا فروشان، خردند. (سعدی ۱۸۱) ۳. (گفتگو)  
(توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که بدون چون و چرا  
اطاعت می‌کند؛ مطیع: بعد از این خر خودمان است،  
باید از گرده‌اش کار کشید. (حجازی ۴۶۱) ۴. جزء  
پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی  
«بزرگ و درشت»: خرسنگ، خرمان، خرمنگس،  
خرمهره. ۵. (گفتگو) (غیر مؤدبانه) جزء پیشین

کردن (م. ۲). او خدو انداخت بر روی علی / ....  
(مولوی ۱/۲۲۹)

• **س زدن** (مصد.) (قد.) ← تُف • تُف کردن  
(م. ۲). آن خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد  
پیش او در سجده‌گاه. (مولوی ۱/۲۲۹)  
**خدود** xodud [ع.] جر. خَدّ (ا.) (قد.) گونه‌ها؛  
رخسارها: خاک راهی که بر او می‌گذری، ساکن باش /  
که عیون است و جفون است و خدود است و قدود.  
(سعدی ۷۸۶)

**خدور** xodur [ع.] جر. خدر (ا.) (قد.) پرده‌ها؛  
پوشش‌ها: همگان را به ناز پرورده / دایهٔ رنج در ستور  
خدور. (مسعود سعد ۱/۳۸۹)

**خدوک** xa(o)duk (ا.) (قد.) ۱. حسد یا خشم:  
از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب / هم‌چو جعی کز  
خدوک چرخهٔ مادر شکست. (انوری ۹۲) ۲. اندوه؛  
غصه: دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من / هر لحظه  
ممتلی ترم از غصه و خدوک. (ظهیر قاریابی: لغت‌نامه ۱) ۳.  
(ص.) آشفته؛ پریشان.

• **شدن** (مصد.) (قد.) آشفته و پریشان  
شدن: نفس ضعیف معده را من نکتم حریف خود /  
ز آن‌که خدوک می‌شود خوان مرا از این مگس. (مولوی ۲  
۷۷/۳)

**خدوم** xadum [ع.] (ص.) بسیار خدمت‌کننده؛  
خدمت‌گزار: طیب خدوم و پرتلاش.

**خدیش** xadiš (ا.) (قد.) زن خانه‌دار؛ کدبانو:  
نکو گفت مزدور با آن خدیش / مکن بد به کس گر  
تخواهی به خویش. (سوزنی: صحاح ۱۵۰)

**خدیت** xadi'at [ع.] خدیعة (ا.) (قد.) مکر؛  
نیرنگ؛ فریب؛ حیله: مکر و خدیعت، بیدار و وفا و  
حریت در خواب [است.] (نصرالله منشی ۵۶)

**خدین** xadin [ع.] (ا.) (قد.) یار؛ دوست: مرید  
تنها زوّد بی‌قرین و بی‌خدین. (مبیدی ۱/۴۹۲)

**خدیو** xadiv (ا.) (قد.) ۱. رئیس؛ امیر؛  
فرمان‌روا: این خان‌ها و ارباب‌ها... هریک خود را خدیو  
محلّه خود می‌دانست. (اسلامی‌نوشن ۲۰۷) ۵ سیامک  
به‌دست چنان زشت دیو / تبه گشت و ماند انجمن

□ **سه خوش راه** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آدم زودباور: خر خوش راه گیر آورده ای؟ کم دروغ بیاف! (علی زاده ۹۷/۲)

□ **سه دادن خرما (خیار) گرفتن (ستدن)** (قد.) (مجاز) دادوستد غیر عادلانه و به ظاهر سودمند کردن؛ چیز با ارزش را با چیز بی ارزش مبادله کردن: بسی خفتی کنون سر برکن از خواب / خری خیره مده بستان خیاری. (سنایی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

□ **سه داغ کردن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می شود که اتفاق مورد نظر رخ نداده باشد: مقصودی نداشتم، فقط می خواستم بدانم چه خبر است. گفت: خر داغ می کنند. (جمال زاده ۱۶۷)

□ **سه درچمن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی آواز یا صدای بلند و ناهنجار: زود باشید دور من سینه بزدی تا برایتان آواز خر درچمن بخوانم. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۲۷)

□ **سه در خلایب راندن (افکندن)** (قد.) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بدون فکر و اندیشه به کاری دشوار دست زدن و گرفتار شدن، یا ضرروزیان دیدن: انوری! آخر نمی دانی چه می گویی خوش / گاو پای اندر میان دارد مران خر در خلایب. (انوری ۲۶<sup>۱</sup>)  
 نه ای از ما چو عیسی چون نیزی بر هوا / و ز مایی هم چو ما چون خر نرانی در خلایب؟ (سنایی ۲۷۷)

• **سه زدن** (مصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) درس خواندن بیش از حد به ویژه برای امتحان: همه بچه ها این هفته مشغول خر زدن هستند.

• **سه شدن** (مصد.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) احمق و نادان شدن: یکیشان گفت: مگر خر شدید می خواهید پول هایتان را این جا به کار بیندازید؟! (میرصادقی ۱۲۵<sup>۱</sup>)

• **سه کردن** (مصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) با تملق گویی یا چرب زبانی، کسی را فریفتن: با آن زبان چرب و نرمش توانست همه آن جماعت را خر کند.

□ **سه کریم را نعل کردن** (گفتگو) (مجاز) رشوه و شیرینی دادن: همه می دانیم که... چرا... به جای او به

بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «بسیار و فراوان»: خریول، خرخوان، خرزور. ۶. (ا.) (قد.) (مجاز) تن؛ جسم: همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آتی که خر پروری. (سعدی ۲۷۶<sup>۳</sup>) ۷. (قد.) خرک (م. ۳) → گاو غیرفکن برهنه تن است / خر بریط بریشمین افسار. (خاقانی ۱۹۷)

□ **سه [را] ییاور و باقالی (معرکه، رسوایی) بار کن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به کار می رود که در دسر و گرفتاری پیش آمده باشد: تا تکان بخورید، وصله هایی پنهان می چسباند و آن وقت خر را ییاور و باقالی بار کن. (میرصادقی ۱۸۱) ۵ به خانام می ریزند که: بیا و خون بهای این سر را بده. آن گاه خر ییاور و معرکه بار کن. (میرزا حبیب ۲۳۵)

□ **سه تب می کند** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار گرم است (آن طور که جانوران هم تحمل گرما را ندارند): توی این هوا که خر تب می کند، تو یالتو پوشیده ای؟!

□ **سه ت به چند [است]؟** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) در مورد کسی به کار می رود که مورد بی توجهی قرار گرفته و کسی از وضعیت و حال او سؤال نمی کند: یکی نمی آمد بگوید: حاجی! خرت به چند؟ (مخمل یاف ۱۰۳) ۵ هیچ کس به او نگفته است: خرت به چند است. (شاملو ۳۴)

□ **سه خود را از پل گذراندن** (گفتگو) (مجاز) منافع خود را در نظر گرفتن و به اهداف خود رسیدن و به منافع دیگران بی توجه بودن: تو فقط بدی خر خودت را از پل بگذرانی. ۵ حالا که خرت را از پل گذراندی، دیگر ما را نمی شناسی!

□ **سه خود را راندن (سوار شدن)** (گفتگو) (مجاز) به فکر خود بودن و به کار خود ادامه دادن: می خواهند کار را از دست آنها گرفته، دست یک مشت بی اطلاع... بدهند و خر خودشان را سوار بشوند. (شهری ۳۶۳/۱) ۵ مالقه تانی گیر آورده، می خوریم و خر خود را رانده، شکر خدا را بجا می آوریم. (جمال زاده ۶۹<sup>۱۷</sup> - ۷۰)

حکومت منصوب می‌گردد. باید خر کریم را نعل و دهان‌های بسیاری را شیرین کرد. (جمال‌زاده ۷۵<sup>۱۱</sup>)

□ **سے کسی از پل گذشتن** (گفتگو) (مجاز) به مقصود رسیدن او؛ برآورده شدن خواسته او؛ اربابان من نیز پس از آنکه خرشان از پل می‌گذشت... لباسی را که... به من داده بودند، پس می‌گرفتند. (قاضی ۸۲۵)

□ **سے کسی از کُزکی (بیخ) دُم نداشتن** (گفتگو) (مجاز) به خاطر پرهیز از عواقب ناخوش آیند، از حق و ادعای خود چشم پوشیدن: ما هیچ شکایتی نداریم، نخواستیم. خر ما از کُزکی دُم نداشت. □ اساساً خر ما از بیخ دُم نداشته است. (جمال‌زاده ۱۲۰<sup>۱۱</sup>)  
□ معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود.

□ **سے کسی به گل ماندن** (گفتگو) (مجاز) دچار مشکل شدن او: حاکم بعد... هم خرش به گل نموده بود که مرتکبین را تنبیه کند. (مستوفی ۴۳۶/۱)

□ **سے کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) دارای نفوذ و اعتبار بودن او: چون خرش می‌رفت، بیمارستان مرا به عنوان یک بیمار سفارشی قبول کرد. (شاهانی ۱۶۵)  
□ خواستم پیرسم شما را از... آورده‌اند... پس خوب خرتان می‌رود! (علی‌زاده ۳۹۲/۲)

□ **سے کسی نشکیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) فریب او را خوردن و مطیع و فرمان‌بردار او شدن: خدایی شد که خرشان نشدم و پشت‌پا به بخت دخترم نزد. (میرصادقی ۹۰<sup>۱۰</sup>)

□ **سے کسی لنگیدن** (گفتگو) (مجاز) نقص یا عیب داشتن کار او: بی‌نقص، خداست و هر آدمی خرش یک‌جوری می‌لنگد. (جمال‌زاده ۷۹<sup>۲</sup>)

□ **سے گیر آوردن (گرفتن) کسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) او را نادان فرض کردن؛ او را احمق به حساب آوردن: من را خر گیر آورده. هر کاری که می‌خواهد، انجام می‌دهد.

□ **از سے شیطان پایین آمدن (پیاده شدن)** (گفتگو) (مجاز) از قصد یا عمل لجوجانه خود دست کشیدن؛ لج‌بازی و سرسختی را کنار گذاشتن: تو را به خدا از خر شیطان بپایین و دردم

را از این زیادت‌تر نکن. (← شهری ۱۳۱)

□ **از سے مرده نعل کندن** (گفتگو) (مجاز) بسیار طمع‌کار بودن: از خر مرده نعل می‌کند.

□ **با سے نشانیدن** (قد.) (مجاز) به مرتبه پستی تنزل دادن: یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان/ کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند. (حافظ ۱۳۵<sup>۱</sup>)

□ **بر سے مواد (یا...) سوار شدن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) به هدف و آرزوی خود رسیدن: یک‌مشت بندگان خدا را از بی‌تربیتی و جهالت... گرفتار کرده و خود بر خر مراد سوار شده‌اند. (حاج‌سیاح ۳۰<sup>۱</sup>)

□ **بر سے نشانیدن** (قد.) (مجاز) تنبیه کردن؛ رسوا کردن: رفت صوفی سوی آن سیلی‌زنش/ دست زد چون مدعی در دامنش - اندر آوردش بر قاضی کشان/ کاین خر ادبار را بر خر نشان. (مولوی ۳۵۹/۳)

□ **به سے کشیدن** (گفتگو) (ا.) واداشتن به آمیزش جنسی با خر: باید اینها را کشت و زن‌هایشان را به خر کشید. (← شهری ۲۷<sup>۱</sup>)

**خو** x. ۲. (بیر. خریدن) ۱. ← خریدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «خریداری‌کننده»: سلف‌خر، مال‌خر.

**خو** xar[r] [= خَل = خلّاب] (ا.). (قد.) گل‌ولای ته جوی آب یا حوض؛ لجن: دلش نکیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود/ سرش نییچد زین آب‌گیر لوره خر. (عنصری: صحاح ۱۰۳)

**خو** xer [= خرخره] (ا.). (گفتگو) گلو.

□ **سے کسی را گرفتن (جسبیدن)** (گفتگو) ۱. با دست، گلو یا یقه لباس او را گرفتن: وسط دعوا خرش را گرفت و سیلی محکمی به صورتش زد. ۲. (مجاز) مورد سؤال قرار دادن او؛ او را مواخذہ کردن: تو لیوان را شکستی، حالا مادر خِر مرا می‌گیرد. نیز ← خرخره.

**خو** xer[r] (إصر). (ا.)

□ **سے سَوَ** (گفتگو) ۱. صدای کشیده شدن جسم سنگین و ناصاف روی زمین محکم و ناهموار: از صدای خروخِرِ کارد زنگ‌زده همه ناراحت بودند. ۲. همراه با این صدا: کیسه‌های برنج را

خروج می کشید و دنبال خودش می برد.

خر [xor] (اصو.)

✻ ~ سوپف صدایی که در گلوی شخص خوابیده هنگام دم و بازدم ایجاد می شود: خروپف... جای ساز و آواز را گرفت و یاران... به خواب رفتند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۷۴)

✻ ~ سوپف کردن ← خُر خُر • خُر خُر کردن: شاهزاده خروپف می کرد. (پارسی پور ۱۵۴)

✻ ~ سو ~ خُر خُر →: جز همان خُر و خُر... صدای دیگری بیرون نیامد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۱)

خر xor (یم. خُریدن) (قد.) ← خُریدن.

خراب xarāb [ع.ر.] (ص.) ۱. شکسته و فروریخته؛ ویران: به گردش مساجد و بازار و آبادی شهر رفته. شهر، خراب به نظر آمد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۴۴) ✻ آن غریبی خانه می جست از شتاب/ دوستی بردش سوی خانه می خراب. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۸۷/۱) ۲. ویژگی وسیله ای که به دلیل نارسایی یا از بین رفتن یکی از اجزای آن قادر به انجام کار مورد نظر نیست؛ از کار افتاده: دو چرخه خراب، ساعت خراب، موتور خراب. ۳. آنچه کیفیت اصلی خود را از دست داده باشد؛ گندیده: این میوه ها خراب است، باید آنها را دور ریخت. ۴. (مجاز) آنچه ساختار عادی یا حالت طبیعی آن از میان رفته باشد؛ بد؛ نامطلوب؛ تباه: کار از بنیان خراب است. (شهری<sup>۲</sup> ۴۲۳/۱) ✻ فرهنگ ما خراب است. (اقبال<sup>۱</sup> ۱/۱/۳) ۵. (گفتگو) (مجاز) بد حال؛ بیمار: روی کوه سرما می خورید! سینه خرابی دارید. (علی زاده<sup>۲</sup> ۳۰۵/۲) ۶. (گفتگو) (مجاز) غیروافی به مقصود؛ ضعیف: امتحان حساب داریم... حساب من خراب است. (ترقی ۴۷)

۷. (مجاز) بی رونق؛ از رونق افتاده: بازار خراب. ✻ دنیا آبادان کردی و آخرت را خراب. (غزالی ۳۸۶/۱) ۸. (گفتگو) (مجاز) بدکار؛ روسپی: لب ها را همچین غنچه کرده بود عینو خراب ها. (چهل تن: شکوفای ۱۸۰) ✻ خودش را یک ریختی درست کرده بود، عینو زن های خراب. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۹۹) ۹. (مجاز) آن که شراب بسیار نوشیده است؛ سیاه مست:

مست و خراب بود. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۲۴۰) ✻ چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی/ پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم، آن بشکنم؟! (مولوی<sup>۲</sup> ۱۷۰/۳) ۱۰. (مجاز) بدنام؛ رسوا: صلاح کار کجا و من خراب کجا/ بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا. (حافظ<sup>۱</sup> ۳) ۱۱. (مجاز) عاشق؛ شیفته؛ شیدا: خواهم که شوم «خراب» چشمش/ تا کی باشم خراب کونین؟ (مغربی<sup>۲</sup> ۱۴۳) ۱۲. (قد.) (مجاز) آشفته؛ پریشان: حافظ نه غلامی ست که از خواجه گریزد/ لظنی کن و باز آ که خرابم ز عتابت. (حافظ<sup>۲</sup> ۴۸) ۱۳. (قد.) مخمور (چشم). ۱۴. (قد.) کشت نشده؛ بایر: هر چه جراز شهر بیابان شمر/ بی بر و نی آب و خراب و بیاب. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۹۵) ۱۵. (ا.) (قد.) جای ویران؛ مخروبه: ز آن بهشت بدین خراب افکند/ گم شد از من چو روز گشت بلند. (نظامی<sup>۴</sup> ۲۳۹) ✻ .../ هم چون غراب جای گرفتم در این خراب. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۶۲) ۱۶. (امص.) (قد.) ویرانی: ز مهر و کین تو چرخ و زمان دو گوهر ساخت/ که هردو مایه عمران شدند و اصل خراب. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۶۵)

✻ ~ ساختن (مص.م.) ✻ خراب کردن →.

✻ ~ شدن (مص.د.) ۱. شکسته و درهم ریخته شدن؛ ویران شدن: دلم می خواست پشت بام خراب شود و مرا با خودش پایین ببرد. (آل احمد<sup>۳</sup> ۸۸) ✻ آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد/ و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد. (خاقانی ۱۵۵) ۲. از کار افتادن: تلویزیون خراب شده، باید بترمش تعمیرگاه. ۳. گندیدن: میوه ها خراب می شود، بهتر است آنها را داخل یخچال بگذاری. ۴. بد یا نامطلوب شدن: باد باعث شد موهایم خراب شود. ✻ صدای جوانک بلند شد که: هوا دارد سخت خراب می شود. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۳۲۱) ۵. (مجاز) ناخوش یا بیمار شدن: قلبم به شدت می گرفت... قلبم خراب شد. (هدایت<sup>۴</sup> ۳۳) ۶. (گفتگو) (مجاز) ضعیف شدن: از وقتی که درس حسابش خراب شد، فوتبال را کنار گذاشت. ۷. (گفتگو) (مجاز) به راه ناصواب کشیده شدن: از زمانی که با آنها معاشرت می کند، خراب شده. ۸. (گفتگو) (مجاز) به



می‌کند، او را عوض می‌کنی؟ (مخمل‌یاف ۲۵) ۷.  
(مصد.) (گفتگر) دربارهٔ امری حرفی نابه‌جا زدن یا کاری نابه‌جا کردن، و به‌مجاز، آبروریزی کردن: بیش‌تر از این حرف نزن، خراب کردی، آبروی خودت را بردی. ۸. (مصد.) مست کردن: وقتی کاملاً مست و خرابم کرد، از من امضا گرفت. ۹. پیش‌تر که عالم فانی شود خراب/ ما را ز جام باده گلگون خراب کن. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۳) ۹. (مجاز) نابود کردن؛ ازبیین بردن: این عکس... همهٔ امید و آرزویش را خراب کرد. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۰۵) ۱۰ آثار قدیمه و افتخار یک ملت... را دستی خراب می‌کنند. (حاج‌سیاح<sup>۴۱</sup> ۴۱) ۱۰. (ورزش) در گشتی، برهم زدن تعادل حریف از حالت ایستاده و در خاک، و به‌خطر انداختن او. ۱۱. (قد.) (مجاز) ناراحت کردن؛ غمگین کردن: دلی خراب مکن بی‌گناه اگر خواهی/ که سال‌ها بگذرد خاندان ملک آباد. (سعدی<sup>۲۳</sup> ۷۶۲)

□ سه کردن توپ (ورزش) در ورزش‌های توپی دسته‌جمعی، ازدست دادن توپ.

□ سه کسی شدن (مجاز) عاشق و شیفتهٔ او شدن: وقتی دید که عاشق و خرابش شده‌ام، رهایم کرد. ۱۰ خراب یک نظر از چشم نیم‌خواب توایم/ به حال ما نظری کن که ما خراب توایم. (هلائی: دیوان ۱۳۱)

فرهنگ‌نامه ۱۶۶/۱

□ چیزی را سه کردن (گفتگر) (مجاز) ازعهدهٔ آن برنیامدن؛ آن را درست انجام ندادن: امتحانم را خراب کردم. (مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۸)

**خراب آباد** x.-ā'ā'bād [عر. فا.]. (۱). (قد.) (مجاز)

۱. دنیا؛ عالم خاکی: هرچه معمار معرفت کوشید/ نشد آباد این خراب‌آباد. (پروین اعتصامی ۲۴۲) ۲. بیا بیا که زمانی ز می‌خراب شویم/ مگر رسم به گنجی در این خراب‌آباد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۰) ۳. (صد.) رونق یافته از خرابی؛ پُر از خرابی؛ ویران: بیا که بی تو دل من خراب‌آباد است/ جهان نمی‌شود آباد جز به سلطانی.

(عراقی: دیوان ۲۹۱: فرهنگ‌نامه ۷۶۵/۱)

**خرابات** xarāb-āt [عر. عراقی]. (۱). (قد.) ۱. جایی

مانند می‌خانه و روسپی‌خانه که در آن، اعمال

خانهٔ کسی رفتن و معمولاً بدون میل صاحب‌خانه مهمان شدن و خود را بر او تحمیل کردن: گفتم پرود پیچه‌ها را خبر کن، یک شب خراب بشوید خانهٔ ما. (← میرصادق<sup>۸</sup> ۳۲) ۱۰ معطل نشد و به چاک زد و به دوسه جای دیگر هم که می‌توانست آن‌جاها خراب شود، سری زد. (مستوفی ۱۸۷/۳) ۹. (مجاز) مست لایعقل شدن: وقتی که خوب مست و خراب می‌شد، توی خیابان‌ها راه می‌افتاد و عریده می‌کشید. ۱۰ بیا یکاه زمانی ز می‌خراب شویم/ مگر رسم به گنجی در این خراب‌آباد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۰) ۱۰. (مجاز) بدنام شدن؛ رسوا شدن؛ بی‌آبرو شدن: بعد از آن تهمتی که به او زدند، برای همیشه پیش فامیل شوهرش خراب شد. ۱۰ شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم/ که به‌همت عزیزان برسم به نیک‌نامی. (حافظ<sup>۲۹</sup> ۳۲۹) ۱۱. نابود شدن؛ ازبیین رفتن: تمامی آنچه در ذهنم بود، با آمدن او یک‌باره خراب شد. ۱۰ بهزاد گفت: من به توفیق خدای تعالی می‌توانستم که شهر دمشق را بگیرم، اما خیلی خلق در زیر دست‌وپا خراب می‌شدند. (بینمی ۸۱۵) ۱۲. (مجاز) ناراحت شدن؛ غمگین شدن: پس از آن استدعای مرخصی... دانستند اگر مرخصی نفرمایند، به‌کلی پریشان و خراب می‌شوم. (غفاری ۷۵)

• سه کردن (مصد.) ۱. شکستن و درهم ریختن؛ ویران کردن: کوچه‌های تنگ را خراب می‌کردند. (علوی<sup>۱</sup> ۵) ۲. ازکار انداختن: من ضبط تو را خراب کردم. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۸) ۳. تباه و گندیده کردن: گرما می‌ره‌ها را خراب کرده. ۴. (مجاز) بد و بی‌ارزش جلوه دادن؛ رسوا کردن: تو با این کارهای مرا پیش آنها خراب کردی. ۱۰ چرا خدمت کسی کنیم که قدر مبارز ما را نداند و ما را در میان مجلس برزند و خراب کند؟ (بینمی ۸۱۵) ۵. (گفتگر) (مجاز) چیزی را از کیفیت مطلوب انداختن: این قرص‌هایی که خوردم، بدتر معده‌ام را خراب کرد. ۱۰ باد موهایم را خراب کرد. ۶. (گفتگر) (مجاز) خود را با مدفوع یا ادرار کثیف کردن (به‌ویژه در مورد نوزادان): تا خودش را خراب

۵۲. مقدمه) ۲. (تصوف) ویژگی آن‌که به مقام فنای افعال و صفات بشری رسیده، از خویشتن رها، و به ذات حق متصل شده است: خراباتی شدن از خود رهایی ست/ خودی کفر است اگر خود پارسایی ست. (بسیستری: لاهیجی ۵۲۵)

**خراب‌اندرون** xarāb-a'andarun [عر.فا.]. (ص.) (قد.) (مجاز) بدجنس؛ بدذات: نکوستری بی تکلف برون/ به از نیک‌نامی خراب‌اندرون. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۳)

**خرابستان** xarāb-estān [عر.فا.]. (ا.) (قد.) خرابه؛ ویرانه؛ بُرد غاری در آن خرابستان/ خوش‌تر از چاه بیخ به تابستان. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۵۰)

**خراب‌شده** xarāb-šod-e [عر.فا.]. (صف.) (گفتگو) (نفرین) به‌عنوان نفرین و اظهار تنفر نسبت به مکانی گفته می‌شود: ده سال است که من در این مدرسه خراب‌شده پشت این میز... نشسته‌ام. (علوی<sup>۱</sup> ۵۱) من هم بودم، دیگر تو این خراب‌شده پا نمی‌گذاشتم. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۰۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خراب‌کار** xarāb-kār [عر.فا.]. (ص.) ۱. ویژگی آن‌که نظم چیزی را به هم بریزد و آن را خراب کند: او ذاتاً آدم خراب‌کاری است. به هر چیزی که دست می‌زند، خراب می‌شود. ۲. (سیاسی) ویژگی آن‌که به دلیل مخالفت با نظام موجود، سعی می‌کند به‌نحوی به جامعه یا تأسیسات آن آسیب برساند، یا برای این کار اجیر می‌شود: اصغر جزو همین خراب‌کارها بوده، او را گرفته‌اند. (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۹)

**خراب‌کارانه** x.-āne [عر.فا.]. (ص.) ۱. باعث خرابی: آیا تقلید از اعمال جنون‌آمیز و خراب‌کارانه... مناسب است؟ (قاضی ۲۵۹) ۲. (قد.) آمیخته به خراب‌کاری؛ همراه با خراب‌کاری: خراب‌کارانه کارش را پیش می‌برد.

**خراب‌کاری** xarāb-kār-i [عر.فا.]. (حامص.) ۱. برهم زدن نظم و ساختار متداول یا طبیعی چیزی: از خراب‌کاری و چوب لای چرخ گذاشتن، روبرگردان نبود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۹۴) ۵ یکی از جوان‌ها را

خلاف‌شرع چون می‌خوارگی و فسق و فجور انجام می‌شود: هرکه با بدان نشیند... به فعل ایشان متهم گردد، تا اگر به خراباتی زود به نماز کردن، منسوب شود به خمر خوردن. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۵) ۵ این قوم... در خرابات می‌دانند که گناه می‌کنند و می‌توبه باید کرد.

(احمدجام ۲۸۲) ۳. جاهایی که اثری از آبادی در آنها نباشد؛ ویرانه‌ها؛ خرابه‌ها: همانا که خرابات عاشقان عمارت‌پذیر نیست و در عبارت بیان نمی‌گنجد. (افلاکی ۵۶۱) ۳. (تصوف) ذر ادبیات عرفانی، جایی خیالی، نهاد حقیقت‌طلبی و راستی و ضدیت با ریاضت و به تعبیر صوفیان، مقام اتصال به ذات حق: جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی/ جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۱۱۹/۵)

سـه مغان (تصوف) خرابات (مـ. ۳) ↑ : سرحلقه رتدان خرابات مغان را/ دل در شکن حلقه کیسوی تو دیدم. (مغربی<sup>۲</sup> ۱۲۴)

**خرابات‌خانه** x.-xāne [عر.فا.]. (ا.) (قد.) خرابات (مـ. ۱) → بر دروازه خرابات‌خانه‌ها تصویر زنان فواحش آویخته است. (شوشتری ۲۹۶)

**خرابات‌گردی** xarāb-āt-gard-i [عر.فا.]. (حامص.) (قد.) گردش در خرابات. ← خرابات (مـ. ۱): خرابات‌گردی‌ها، پاده‌نوشی‌ها، و شادبازی‌ها نیز روح [شاعر] را آلوده بود. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۱۶۷)

**خرابات‌نشین** xarāb-āt-nešin [عر.فا.]. (صف.) (قد.) خراباتی (مـ. ۱): ۷: گوینده حافظ را مردی بسیار می‌گسار و معشوق پرست و خرابات‌نشین معرفی نمود. (اقبال ۱۳/۵) ۵ یاد باد آن‌که خرابات‌نشین بودم و مست / و آنچه در مسجدم امروز کم است، آن‌جا بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۹)

**خراباتی** xarāb-āt-i [عر.فا.]. (ص.) منسوب به خرابات (قد.) ۱. آن‌که به‌طور مداوم به خرابات رفت‌وآمد می‌کند؛ اهل خرابات. ← خرابات (مـ. ۱): می‌خانه... محل عیش و نوش... خراباتیان... بود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۳۲) ۵ با این قوم متشنید که ایشان از همه مفسدان و خراباتیان برترند. (احمدجام<sup>۱</sup>

زیر دست او گماشتیم که... وزارت خانه را از خرابکاری او مصون کرده باشیم. (مستوفی ۳۰۲/۲) ۳. خراب کردن؛ ویران کردن؛ از بین بردن: آیا تو در خرابکاری مهمات شرکت کردی؟ (هدایت ۱۱۳<sup>۸</sup>) ۳. (سیاسی) آسیب رساندن به جامعه یا تأسیسات کشور به نشانه مخالفت با نظام موجود، یا به دشمن به قصد تضعیف او: دشمنان مردم با خرابکاری و ترور، سعی در برهم زدن نظم عمومی دارند.

زیر دست او گماشتیم که... وزارت خانه را از خرابکاری او مصون کرده باشیم. (مستوفی ۳۰۲/۲) ۳. خراب کردن؛ ویران کردن؛ از بین بردن: آیا تو در خرابکاری مهمات شرکت کردی؟ (هدایت ۱۱۳<sup>۸</sup>) ۳. (سیاسی) آسیب رساندن به جامعه یا تأسیسات کشور به نشانه مخالفت با نظام موجود، یا به دشمن به قصد تضعیف او: دشمنان مردم با خرابکاری و ترور، سعی در برهم زدن نظم عمومی دارند.

• **خراب کردن (مصدر)**: خرابکاری (م. ۱) → باز من یک دقیقه خانه نبودم، شماها خرابکاری کردید؟  
• در همان گفت و شنید اول، سیاه خرابکاری می کند که سردهسته... می گوید: «این طور نه.» (شهری ۱۱۴/۴)

• **خرابه** xarāb-e [ع. ر. ف. ا.] (۱). ۱. جای خراب؛ ویرانه: سرانجام خرابه ای پیدا کردیم و به آنجا پناه بردیم. ۵. ای جوان مرد، از سر کمی و نیستی و بی کسی در خرابه ای نفسی بزدی، ضایع نگذاشت. (محمد بن منور ۱۰۸) ۲. (ص. شکسته و درهم ریخته: حیاط... بیش از حد تصور خرابه و کثیف است. (مسعود ۹۶) ۵. خانه خرابه والد حقیر، در جنب خانه حاجی... [بود]. (کلاتر ۶) ۳. (۱). آثار و بقایای جایی که در گذشته آباد بوده است: خرابه های تخت جمشید. ۵. این نوپنید در محل خرابه های دهی... بنا شده. (آل احمد ۲۲)

• **خراب کردن (مصدر)**: ۱. صدمه زدن؛ زیان رساندن؛ خرابکاری کردن: امین خلوت... را هم می سپارم که مراقب و مواظب باشند که دیگری نتوانسته باشد خرابی بکند. (غفاری ۵۵) ۵. در هر کشت زار که پیاز موش رسته باشد، خرس در آنجا خرابی نتواند کردن. (حاسب طبری ۴۴) ۲. (قد). (مجاز) بی تابی کردن؛ بی قراری کردن: دل خرابی می کند دل دار را آگه کنيد / زینهار ای دوستان جان من و جان شما. (حافظ ۱۰)

• **خرابی** xarāb-i [ع. ر. ف. ا.] (حامص). ۱. ویرانی: آثار خرابی و انهدام در آن پدیدار می شود. (مسعود ۱۱۷) ۵. بر کدامین حالت از جور زمان زاری کنم؟ / بر بدی حال خود یا بر خرابی وطن؟ (۲: نخجوانی ۴۶۹/۲) ۲. از میان رفتن نظم و آرامش؛ آشفتگی؛ بی نظمی: برای آنکه حرف شما... در مسئولین خرابی زبان اثری کند، باید یک جنبش حسابی تشکیل دهید. (اقبال ۲/۵ و ۸/۱) ۳. تباهی؛ بد حالی: کار دنیا رو به خرابی بود. (پارسی پور ۲۸۲) ۵. یکی شب، کفار بر ایشان شیخون کردند و به انواع، خرابی حاصل آمد. (نظامی عروضی ۳۰) ۴. (مجاز) بدنامی؛ رسوایی: به هیچ و بیچ آدم را به دام می اندازند. هر چند به عمارت

• **خراج** xarāj [معر. از به. ا.] (دیوانی) مالیات به ویژه مالیات اراضی: حضرت ولی عهد... اکنون که هنگام رقی و اول بهار و قرار خراج است، احضار شدند. (قائم مقام ۷۵) ۵. از عمارت ولایت فارغ مباش، و از رعیت جز خراج حق مستان. (نظام الملک ۶۱<sup>۲</sup>)

• **خراب کردن (مصدر)**: (قد). مالیات دادن: خراج اگر نگذارد کسی به طبیعت نفس / به قهر از او بستانند و مزد سرهنگی. (سعدی ۱۹۰<sup>۲</sup>)

• **خراج** xarāj [از ع. ر. ا.] (ص. گفتگو) آنکه بسیار خرج می کند؛ دست و دل باز؛ ولخرج: او ذاتاً آدم خراجی است و نمی تواند پولش را جمع کند.

**خَراج** [xorāj] (ع.ر.) (ا.ق.) (قد.) (پزشکی) دمل → :  
طبیان، هر آماسی را که ریم کند، خُراج گویند.  
(جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**خَراج آوَر** xarāj-ā'avar [معر.فا.] (صف.) (دیوانی)  
خراج گزار (م.ر.) ↓ : خراج آورش حاکم روم و ری/  
خراجش فرستاده کسری و کی. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۶۷)

**خَراج گزار** xarāj-gozār [معر.فا.] (صف.) (دیوانی)  
۱. مالیات پردازنده؛ مالیات دهنده: هرکجا لشکرو  
سلطان باشد و مردمان خراج گزار باشند، واجب نیاید که  
چو ستوران باشند. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۱۸۴) ۲. امیر،  
حاکم، و والی ای که در حوزه حکومت خود  
استقلال داشت و به حکومت مقتدری باج  
می داد: شاه قاجار نتوانست... برای مطیع کردن  
امیرنشین ها... آنها را خراج گزار و مطیع کند. (مستوفی  
۱۴/۱) ○ احمد... مالی عظیم... از... خراج گزاران بستد.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۵۱۷)

**خَراج گزارِی** x-i [معر.فا.] (حامص.) (دیوانی)  
پرداخت باج یا مالیات: خان... التجا... آورده، لوازم  
اطاعت و متابعت و خراج گزارِی به ظهور آورد.  
(اسکندر بیگ ۸۴)

**خَراجِی** xarāj-i [معر.فا.] (صد، منسوب به خراج)  
(دیوانی) آنچه از آن، خراج می ستانند؛ دارای  
خراج: همه جانها به الطاع مثالت/ که بعضی عشری و  
بعضی خراجی. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۶۱/۷)

**خَراج سال** ~ (دیوانی) ← سال ○ سال خراجی.  
**خَراخَر** xor[r]-ā-xor [اصو.] (قد.) خُراخُر → :  
رسید از باده خفته ی پُر به زیر مشک می اشتر/ رها کن  
خواب و خُراخَر که نغم بانگ زد قم قم. (مولوی<sup>۲</sup>  
۲۰۹/۳)

**خَراز** xarāz [ع.ر.] (صد، ا.ق.) (قد.) دوزنده درز یا  
شکاف کفش، مشک، و مانند آنها: خراز درفش  
فرورده بودی، چون بانگ نماز بشنیدی برنکشیدی.  
(غزالی ۳۶۱/۱)

**خَرازی** x-i [ع.ر.فا.] (ا.ق.) ۱. جایی که در آن،  
لوازم خیاطی، آرایش، تزیینی، و مانند آنها  
فروخته می شود: قدیم... اخیراً در خیابان... خرازی

کوچکی باز کرده است. (فصح<sup>۲</sup> ۲۱۲) ۲. (حامص.)  
عمل و شغل آن که لوازم خیاطی، آرایش،  
تزیینی، و مانند آنها می فروشد: مدام شغلش را  
عوض می کند. یک روز بقالی، یک روز خرازی. ۳.  
(ا.ق.) (منسوخ) لوازم خیاطی، آرایش، تزیینی، و  
مانند آنها: هرگاه ده هزار رویه سرمایه او باشد، نه هزار  
را... خرید نماید و یک هزار دیگر را... خرازی ازیقل  
مهره و چاقو... بگیرد. (شوشتری ۲۹۹)

**خَرازی فروش** x-foruš [ع.ر.فا.] (صف، ا.ق.)  
فروشنده خرازی. ← خرازی (م.ر.) ۳:  
خرازی فروش ها و بلور فروش ها در جوار [بازار] سبکتا  
گزیده بودند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۶/۲)

**خَرازی فروشِی** x-i [ع.ر.فا.] (ا.ق.) ۱. خرازی  
(م.ر.) ۱) → : در برابر مغازه های خرازی فروش، پایم  
سست می شد. (اسلامی نندوشن ۷۵) ۲. (حامص.)  
خرازی (م.ر.) ۲) → : خرازی فروشِی هم کار بدی نیست،  
خوب است آن را هم امتحان کنی.

**خَراس** xar-ās (ا.ق.) (قد.) ۱. آسیایی که با نیروی  
خرا یا چارپایان دیگر می گردد و کار می کند:  
اسب تازی را به خراس می بندند. (شریعتی ۳۰۶) ○  
متبعان بی فقه را به خر خراس مانده کرد که هر چند  
می گردد، بر بی نخستین باشد. (هجویری ۱۲) ۲. (مجاز)  
آسمان؛ فلک: ای خداوند این کیود خراس/  
صد هزاران تو را ز بنده سیاس. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۲۵۴)

**خَراسان** xor-āsān (ا.ق.) (قد.) ۱. مشرق: مهر  
دیدم بامدادان چون بشتافت/ از خراسان سوی خاور  
می شتافت. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۲) ۲. (موسیقی ایرانی) از  
الحان قدیم ایرانی: آواز خوش از کام و دهان و لب  
شیرین/ گر نغمه کند ورن نکند دل بفریبد... وریزده عشاق  
و خراسان و حجاز است/ از حنجره مطرب مکروه نریزد.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۴۸)

**خَراسانی** x-i (صد، منسوب به خراسان، سرزمینی  
در شمال شرقی ایران) ۱. اهل خراسان: شاعران  
خراسانی. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده یا  
پدید آمده در خراسان: آلوی خراسانی، سبک  
خراسانی. ۳. (ادبی) ویژگی سبک شعری

خراس برداشته بود.

• **خوردن** (مصدر). ۱. • خراس برداشتن (م. ۱). → گردنش خراس خورده است و خط سرخی رو گردنش نقش بسته است. (محمود ۲۹۰<sup>۲</sup>) ۲. • خراس برداشتن (م. ۲). → در اتاقم کمی خراس خورده است، شاید با رنگ زدن محو شود.

• **دادن** (مصدر). ۱. زخمی کردن؛ مجروح کردن: تیغ ماهی گلویم را خراس داد. ۲. کندن یا آسیب رساندن به چیزی به وسیله جسمی نوک تیز: نوک چاقو سطح میز را خراس داد.

**خراشان** x.-ān (بم. خراشانند) ← خراشانند.

**خراشانندن** x.-d-an (مصدر، بم. خراشان) ۱. خراس داد: استخوان ماهی گلویم را خراشانند. ۲. (مجاز) آزرده؛ ناراحت کردن: سوز سردی بینی و برکه گوش مرا می خراشانند. (علوی ۵۶<sup>۱</sup>)

**خراش دار** xarāš-dār (صف. خراشیده (م. ۱). → این صدا... صدای خراس دار زنی است که انگار دست و پایش را اهر می کنند. (روانی پور: شکوفای ۲۴۴)

**خراشش** xarāš-eš (امص. از خراشیدن) (قد). خراس دادن و مجروح کردن: اسب از خراشش جنگال او بطیید و مرد را بر زمین زد. (روابینی ۵۰۰)

**خراشیدگی** xarāš-id-e-gi (ا. ۱). ۱. زخم و جراحت سطحی، که بر اثر خراس به وجود می آید. ← خراس (م. ۱): دور گردن... همان جا که شال عمامه اش را... می اندازد، خراشیدگی دیده می شود. (علوی ۶۵<sup>۳</sup>) ۲. اثر خراس بر روی یک سطح: خراشیدگی دیوار، خراشیدگی های لبه میز.

**خراشیدن** xarāš-id-an (مصدر، بم. خراش) ۱. ← خراس • خراس دادن (م. ۱): خرده شیشه دستم را می خراشد. (← مسعود ۷۱) • سیاهش بدو گفت کای مابروی / بدین گونه مخروش و مخراش روی. (فردوسی ۵۶۵<sup>۳</sup>) ۲. ← خراس • خراس دادن (م. ۲): با لبه فلزی خطکش، قسمت زیادی از میز را خراشید. ۳. (مجاز) ناراحت کردن؛ رنج دادن؛ آزرده؛ حرف مردم و صدای زندگی، گوشم را می خراشید. (هدایت ۸۸<sup>۱</sup>) • چه خوش گفت بکاش با

شاعران فارسی زبان در قرن چهارم تا اوایل قرن ششم هجری.

**خراس بان** xar-ās-bān (صد. ا. ۱). (قد). آسیابان: خراس بانان جای گاه گردش چوب گردون را و میل خراس را به روغن چوب کنند. (جرجانی: ذخیره خواند: شاهی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**خراستر** xarastar [= خرفستر] (ا. ۱). (قد). جانوران موذی مانند مار، عقرب، پشه، مگس، و شپش: اگر یودینه جوی باری در میان جامه های پشمین و غیرهم نهند، اندر آن جامه جانوران و خراستر نخیزد. (حاسب طبری ۴۵)

**خراسوان** xar-ās-vān [= خراسان] (صد. ا. ۱). (قد). آسیابان.

**خراسوانی** x.-i (حامص). (قد). آسیابانی: مردی بود، در همسایگی شیخ، در محله ما خراسوانی کردی. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۶۵)

**خراسی** xar-ās-i (صد. منسوب به خراس) (قد). به عمل آمده در خراس: سیوس خراسی. (اخوینی ۶۹۸)

**خراش** xarāš (ا. ۱). ۱. اثری که از کشیده شدن یک جسم نوک تیز بر چوب، کاغذ، پوست، و مانند آنها برجای می ماند: خراس روی درخت، جای پنجه های آن خراس است. ۲. زخم سطحی روی پوست: خراشی روی چانه اش بود که چسب زخمش پس رفته بود. (گلشیری ۱۱۸<sup>۱</sup>) ۳. (بم. خراشیدن) ← خراشیدن. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «خراشنده»: آسمان خراس، دل خراس، گوش خراس. ۵. (صد. ا. ۱). (مجاز) بی ارزش؛ بی اهمیت؛ بی فایده: بت اگر چه لطیف دارد نقش / نزد رخساره تو هست خراس. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۲۴)

• **برداشتن** (مصدر). ۱. زخمی شدن؛ مجروح شدن: سینه و شکمش خراس برداشته بود و خون می آمد. (آل احمد ۱۱۶<sup>۲</sup>) ۲. کنده شدن یا آسیب دیدن سطح چیزی بر اثر برخورد با جسمی دیگر: بیش تر وسایل خانه بر اثر جابه جایی

ساقی بیا که شد قدح لاله پُر ز می / طامات تابه چند و  
خرافات تابه کی؟ (حافظ ۲۹۷<sup>۱</sup>) ۲. سخنان بی معنی  
و پوچ: به خرافاتی که می گفت، هیچ گوش نمی دادم. ۵  
هنر بزرگ تر امیر... آن بود که زبان او بسته بود از دشنام  
و فحش و خرافات. (بیهقی ۹۵۷)

**خرافات** ۱. x-ī [عر. فا.] (ص. ۱، منسوب به خرافات) ۱.  
مبتنی بر خرافات. ← خرافات (م. ۱): باورهای  
خرافاتی. ۵ کبرا... کسی نبوده که تن به این اعمال خرافاتی  
و خانه پرانداز داده، خود را به دام... اندازد. (شهری ۱  
۴۶۹) ۲. معتقد به خرافات: از تو دیگر توقع  
نداشتم خرافاتی باشی. (گلاب دره ای ۲۴۴) ۳. (ق. ۱)  
از روی اعتقاد به خرافات: خیلی خرافاتی و قدیمی  
فکر می کند.

**خرافات** xorāfat [عر. فا.] (۱. ۱) (قد. ۱) خرافه ۱: نتیجه  
آن است که... [باید] خرافت شرک در میان مردم کمتر  
باشد. (دهخدا ۲۲/۹۹)

**خرافه** xorāfe [عر. خرافة] (۱. ۱) یکی از خرافات.  
← خرافات (م. ۱): من از آنچه مربوط به مرده  
می شد، وحشت... داشتم که حتی... پس از آن که همه  
خرافه ها هم از من زدوده شد، از میان نرفت.  
(اسلامی ندوشن ۱۸۳)

**خرافه پرست** x-parast [عر. فا.] (ص. ۱) معتقد و  
پای بند به باورهای خرافاتی؛ خرافاتی: انتظار  
تفکر منطقی از افراد خرافه پرست، انتظار بیهوده ای است.  
**خرافه پرستی** x-ī [عر. فا.] (حامص. ۱) اعتقاد  
داشتن به باورهای خرافاتی: خرافه پرستی در میان  
قدیمی های پیش تر رواج دارد تا جوان ها.

**خرافی** xorāfi [عر. خرافع، منسوب به خرافة] (ص. ۱)  
۱. خرافاتی (م. ۱) → باورهای خرافی. ۲.  
خرافاتی (م. ۲) → مردی [بود] خرافی و به فال  
نیک و بد معتقد. (قاضی ۱۱۳۷)

**خرام** x(a)rām (ب. خرامیدن) ۱. خرامیدن  
→ سیر و خرام تو، چه حاصل به باغ / زاغی و طاووس  
نمائد به زاغ. (پروین اعتصامی ۱۷۲) ۵ زمین خسته کرد  
از خرام ستور / گران کوه را در سر افکند شور. (نظامی ۷  
۳۲۶) ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب،

خیلتاش / چو دشمن خراشیدی ایمن مباح. (سعدی ۳  
۱۱۶) ۴. (قد. ۱) گوشت های پخته چسبیده به  
استخوان را با دندان کنند: سه شبان روز بود که هیچ  
نخورده بود، استخوان اشتری در دست داشت، می خراشید.  
(بهرافزاد ۲۵) ۵. (قد. ۱) (مجاز) زخمه زدن به  
رشته های سازهای زهی: مطرب پرده سرا چون  
بخراشد رگ چنگ / نتوانم که من سوخته دل نخروشم.  
(خواجو ۳۰۷)

**خراشیده** xarāš-id-e (ص. ۱) (از خراشیدن) ۱.  
(مجاز) صدا یا آواز زمخت و دورگه: ناگهان... با  
آهنگ خراشیده گفت:.... (هدایت ۲۱) ۲.  
زخمی شده؛ مجروح شده: با صورت خراشیده و  
بدن زخمی، وسط خیابان افتاده بود.

**خراص** xarrās [عر. فا.] (ص. ۱) (قد. ۱) برآوردکننده  
وزن یا اندازه کالایی: خراصان... وزن گندم... را  
به تخمین درمی آوردند. (افضل الملک ۲۸۷)

**خراط** xarrāt [عر. فا.] (ص. ۱) (فنی) آن که چوب را  
به شکل های گوناگون تراش می دهد و از  
آن، وسایل زینتی می سازد: به قدری بتا و فله و  
معمار و خراط... تو هم افتاده اند که انسان از تماشای  
آن، سرگیجه می گیرد. (جمال زاده ۶۸)

**خراطی** x-ī [عر. فا.] (حامص. ۱) (فنی) ۱. تراش  
دادن چوب و ساختن اشیای زینتی از آن:  
خراطی دسته این میل ها باید کار استاد مجربی باشد. ۲.  
عمل و شغل خراط: وقتی خراطی را شروع کردم،  
پسریه ای هشت نهم ساله پیش تر نبودم. ۳. (۱. ۱) جایی  
که در آن، خراط کار می کند.

**خراطین** xarātin [عر. ج. خراطون] (۱. ۱) (قد. ۱)  
کرم های خاکی. ← کرم ه کرم خاکی: آنها... اندک  
امتیازی مابین انسان و خراطین قائلند. (دهخدا ۲/۵۹)

**خرافات** xorāfāt [عر. ج. خرافة] (۱. ۱) ۱.  
مجموعه باورهای ناشی از نادانی، ترس از  
امور ناشناخته، اعتقاد به سحر و جادو، درک  
نادرست از روابط علت و معلولی، و مانند آنها:  
چیزهایی... مثل... عدد سیزده و سایر خرافات، ممکن است  
به نظر شخص دیگری معقول... بیاید. (مینوی ۲۶۶<sup>۳</sup>) ۵



مردم عالم در چه کارند و ایران چه خربازار است! (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۰)  
**خربازی** xar-bāz-i (حامص.) ۱. (گفتگو)  
 (غیرمؤدبانه) (مجاز) کاری را از روی بی فکری و نادانی انجام دادن؛ حماقت: همیشه با خربازی و حماقت‌های بی جا آبروی خود را می‌برد. ۲. (گفتگو)  
 (غیرمؤدبانه) (مجاز) بازی کردن با خشونت و وحشی‌گری: این خربازی‌ها چیه؟ درست بازی کن. ۳.  
 عمل خرباز. ← خرباز: سخن از کسب و کار... و خربازی [بود]. (شهری<sup>۲</sup> ۴۱۴/۴)

سـ درختی (گیاهی) پاپایا →.  
 پوست سـ زیر پای کسی گذاشتن (انداختن) (گفتگو) (مجاز) ← پوست: پوست خربزه زیر پای کسی انداختن.

**خربزه‌زار** x-zār (۱.) جایی که خربزه در آن می‌کارند؛ جالیز: قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار/ ثابت کند از بهر تو ده خربزه‌زار. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۹۰)  
**خربط** xar-bat [فا.ع.ر.] (۱.) (قد.) ۱. غاز بزرگ و چاق: از ابتدای صبح تا انتهای روح به صید آهو و خربط برمی‌نشست. (زیدری ۱۸) ۲. (ص.) احمق؛ نادان: گیرم دنیا ز بی محلی دنیا/ بر گزهی خربط و خسیس بهشتی. (ناصر خسرو: لفت‌نامه<sup>۱</sup>)

**خربق** xarbaq [ع.ر.] (۱.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و پایا از خانوادهٔ آلاله با گل‌های معمولاً سفید که زینتی، دارویی، و سمی‌اند؛ کندش: و آن عیش چو قند کودکی را/ پیری چو کبست کرد و خربق. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۵۱)



**خربگیری** xar-be-gir-i (حامص.) (گفتگو) عمل گرفتن خر مردم، و به مجاز، مزاحمت و اعمال زور: آنها که نمی‌توانستند لباس‌های تلهٔ خربگیری بپوشند، تأسف زندگی سابق را می‌خوردند. (← هدایت<sup>۶</sup> ۱۴۹) نیز ← پل<sup>۱</sup> پل خربگیری.

**خربندگی** xar-bande-gi (حامص.) (قد.) عمل و شغل خربنده؛ خربنده بودن: کاین چه زیونی و چه انکندگی‌ست/ کاه و گِل این پیشهٔ خربندگی‌ست. (نظامی<sup>۱</sup> ۹۷)

• سـ کردن (مص.ل.) (قد.) پرداختن به

خربان xar-bān (ص.) (۱.) خرچران (م.) (۱.) →: زنجیر یا سیخونکی که در دست خربان بود، به پشتشان نواخته می‌شد. (اسلامی‌نوشن ۲۶۳) چون که با گاو و خرم صحبت فرمایی؟/ گر تو دانی که نه گویان و نه خربانم. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۹۶)  
**خربت** xar-bat [فا. از ع.ر.] = خربط (۱.) (قد.) خربط →.

**خربوز** xarboz (۱.) (قد.) (گیاهی) ۱. خربزه: خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد/ .... (مولوی<sup>۲</sup> ۴/۲) ۲. هندوانه: به گرمابه اندر باید آمدن... و حذر کردن از چیزهای بلغماتی... و همه میوه‌های تر چون خیار و خربزه و خربز. (اخوینی ۵۹۱-۵۹۲)

**خربوزه** xarboze (۱.) (گیاهی) ۱. میوهٔ بزرگ و بیضی‌شکل تابستانی با پوست زرد، سبز، سفید، میان‌بر سفید یا زرد که معمولاً شیرین، معطر، و آب‌دار است: با یک حرکت، خربزه‌ای را بالای سر برد و توی جوی خیابان کوبید. (درویشیان ۱۹)

۵. میریدی از میدان شیخ... خربزهٔ شیرین به کارد برمی‌گرفت و در شکر سوده می‌گردانید. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۳۶) ۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، خزنده، کاشتنی، و از خانوادهٔ کدو است.

۱. میوهٔ بزرگ و بیضی‌شکل تابستانی با پوست زرد، سبز، سفید، میان‌بر سفید یا زرد که معمولاً شیرین، معطر، و آب‌دار است: با یک حرکت، خربزه‌ای را بالای سر برد و توی جوی خیابان کوبید. (درویشیان ۱۹)

۵. میریدی از میدان شیخ... خربزهٔ شیرین به کارد برمی‌گرفت و در شکر سوده می‌گردانید. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۳۶) ۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، خزنده، کاشتنی، و از خانوادهٔ کدو است.





**خرپشت** xar-pošt [= خرپشته] (ا.) (قد.) ۱.  
 خیمه؛ چادر: طناب‌ها بگسلند تا خیمه‌ها و خرپشته‌ها  
 بیوفتد و کژ شود و هول و ترس در لشکر افتد. (فخرمدبر  
 ۲۹۸) ۲. خرپشته (م. ۳). → گروهی... بر جنازه‌ها  
 چهار تکبیر می‌کنند و گورها را خرپشت می‌کنند.  
 (ناصر خسرو ۱۶۰)

**خرپشته** x.-e (ا.) ۱. (ساختمان) اتاقکی معمولاً  
 شیب‌دار در پشت‌بام که پله‌های رسیده به بام و  
 فضای آنها را دربرمی‌گیرد: رفت تا بجهد به طرف  
 خرپشته، که دید اختیار یک پایش دست خودش نیست.  
 (گلاب‌دره‌ای ۵۵۷)



۲. پشته (م. ۱). → زنان را بالای خرپشته‌ای فرستاد  
 و خود پیش آن ایستاد. (مینوی ۲۰۷) ۳. (قد.)  
 برآمدگی و پشته‌ای که بر سر گورها از آجر و  
 خاک و مانند آنها می‌ساختند، و به مجاز، قبر و  
 گور: خرپشته ما باز کن ای خواجه زمانی / وز صورت  
 من بین ز رخ دوست نشانی. (سنایی ۱۱۰۲ ح.) ۴.  
 (قد.) طاق، و هرنوع بنای طاق‌مانند: همه بام‌های  
 این مسجد به خرپشته‌ای پوشیده... ناپژده‌ای برنجین از  
 میان حوض برآمده که آبی... از آن بیرون می‌آید.  
 (ناصر خسرو ۱۴۲) ۵. (قد.) خیمه؛ چادر: عقل  
 کمالی دارد که هرکه دست به طناب خرپشته وی زند،  
 نجات یابد. (احمد جام ۲۰) در همه لشکرگاه سه  
 خرپشته دیدم یکی سلطان را و دیگر امیرمودود را و  
 سه دیگر احمد عبدالصمد را. (بیهقی ۸۴۰) ۶. (قد.)  
 نوعی زره و لباس جنگی: آن روز که او جوشن  
 خرپشته ببوشد / از جوشن او موی تنش بیرون جوشد.  
 (منوچهری ۱۵۴)

**خرپول** xar-pul [ناپو.] (صد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
 دارای پول بسیار زیاد؛ ثروت‌مند: چرا آن برادر  
 گردن کلفت خرپولت حاضر نیست یک روز نگهش دارد؟  
 (وفی ۳۶)

**خوت** xert (ا. صو، د.) (گفتگو)

خرپندگی: این جوان، مردم‌زاده می‌نماید و متمیز نتواند  
 خربندگی کردن. (شمس تبریزی ۷۱)  
**خربنده** xar-bande (صد، ا.) (قد.) آن‌که خر و  
 قاطر و اسب کرایه می‌دهد یا نگهبان و مهتر  
 آنهاست: دچار جمعی چاروادار و خرینده شدیم که ما را  
 از پیش‌ویس احاطه کرده بودند. (امین‌الدوله ۱۸-۱۹) ۵  
 همه را جامه‌های ختایی تشریف فرمود تا خرینده و  
 شتریان را که مصاحب بودند. (جوبنی ۲۵۵/۲-۲۵۶)  
**خربوژه** xarbuze (ا.) (گیاهی) خربزه →  
**خربها** xar-bahā (صد.) (قد.) (مجاز) احمق و  
 نادان: وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده  
 گشته‌ست از دهان. (مولوی ۳۴۸/۱)

**خرپیواز** xar-bivāz [= خرپیواز] (ا.) (قد.) (جانوری)  
 خفاش → نکنی هیچ کار روز دراز / کار تو شب بود  
 چو خرپیواز. (خیابزقانی: صحاح ۱۲۶)  
**خرپا** xar-pā (ا.) (فنی) سازه‌ای معمولاً  
 مثلثی‌شکل از چوب یا فلز، که داخل آن  
 به کمک تیرهای عمودی یا مورب،  
 شبکه‌بندی شده‌است و برای تحمل بار  
 سقف، کابل‌های انتقال برق، و مانند آنها  
 به کار می‌رود: روشنایی از روزنه بام بر ستون‌ها و  
 خریاهای شیروانی و تیرهای کف بام می‌ریخت. (به‌آذرین  
 ۲۵۳)



**خرپاکوب** x.-kub (صف، ا.) (منسوخ) (فنی) آن‌که  
 چوب‌بندی بالای سقف و زیر آهن شیروانی  
 را نصب می‌کرد: قهوه‌خانه... مرکز تجمع بی‌کارها و...  
 نقاش و آهن‌کوب و خریاکوب... به حساب می‌آمد.  
 (شهری ۱۴۱/۲)

**خرپاکوبی** x.-i (حامص.) (منسوخ) (فنی) عمل و  
 شغل خریاکوب.

**خرپایی** xar-pā-yi (حامص.) مواظبت کردن  
 از خرها: دسته‌ای کار خریایی... داشتند. (شهری ۲  
 ۳۷۸/۱)

◻◻◻ (إمصد.) (قد.) مصرف: چنانکه خرج سرمه، اگرچه اتدک اندک اتفاق افتد، آخر فنا پذیرد. (نصرالله منشی ۶۰)

◻◻◻ ~ ایتنا (عطینا) (گفتگو) مصرف کردن پول درازای چیزهای بیهوده: این خرج اتیناها آخر زندگیمان را نابود می‌کند.

◻◻◻ ~ ایتنا (عطینا) کردن (گفتگو) ◻ خرج اتینا ↑ : دیگر کسی پیدا نمی‌شود هی برود کیسه بکند جلوت بگذارد، تو هم هی بتری خرج اتینا بکنی. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۰۰) نیز ← اتینا.

• ~ بوداشتن (مصد.) ◻ احتیاج به پول داشتن؛ هزینه داشتن: تعمیر ساختمان حسابی خرج برمی‌دارد.  
• ~ تواشیدن (مصد.) ◻ (گفتگو) خرج تراشی کردن: بچه‌اش یک‌ریز برایش خرج می‌تراشد. (← آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۱۴) ◻ در آبادی قلعه... کوشش کنید، نه خرج تازه برتراشید. (سیاق معیشت ۲۴۷)

◻ ~ خمیری (نظامی) ◻ نوعی ماده منفجره خمیری شکل. ← خرج (م. ۲).

• ~ دادن (مصد.) ◻ دادن غذا به مردم یا پخش کردن آن در ایام متبرک: هر سال، دهه اول محرم، خانه حاج عمویش خرج می‌دادند. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۷) ◻ خرج بدیم دل‌خوش و سرگرم بمانند. (فائم مقام ۲۴۱)

◻ ~ روای [دست کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) او را مجبور به پرداخت هزینه کردن: تعمیر ماشین خیلی خرج رو دست گذاشت.

• ~ شدن (مصد.) ◻ ۱. مصرف شدن پول برای خرید چیزی یا انجام کاری: قریب چندین میلیون تومان... در این مدرسه خرج شده. (علوی<sup>۱</sup> ۲۹) ۲. (قد.) ◻ صرف شدن: به کار رفتن: هرچه صاف آن لطیفه‌ها بود، خرج شده بود برآن نوع که بر مثال قند بیان افتاده است. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۵۸)

◻ ~ کار ۱. هزینه مواد و لوازم تولید چیزی، به جز نیروی انسانی: کارگاه را تعطیل کرد، چون پول قالی خرج کار را درنی‌آورد. ۲. پارچه یا نوار زینتی، که بر روی پارچه اصلی لباس، بلوز، و مانند آنها دوخته می‌شود: این ساتن‌ها را برای خرج

◻◻◻ [و] ~ (گفتگو) ۱. صدایی که بر اثر خاراندن، تراشیدن، و جویدن خیار و هویج و مانند آنها ایجاد می‌شود: خرت خرت خیار خوردنش را می‌شنیدم. ۲. همراه با این صدا: آن‌قدر سوهان را خرت خرت روی ناخنش کش! ◻ جوانکی کفش‌هایش را خرت و خرت کف دکان کشید و جلو آمد. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۴۹) ◻ خرت خرت ریش چند روز نتراشیده‌اش را می‌خاراند. (محمود<sup>۲</sup> ۵۷۴)

خرت و پرت x-o-pert (.) (گفتگو) مجموعه‌ای از اشیاء، وسایل، و خرده‌ریزهای کم‌ارزش: خرت و پرت‌ها [ی مسافران] کف وانت... چیده شده است. (محمود<sup>۲</sup> ۵۷)

خرتوت xar-tut [نا. آرا.] (.) (قد.) (گیاهی) شاه‌توت →: اندر حظیره وی درختی خرتوت بود. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۲۷)

خرتوت xar-tus [نا. مصر.] = خرتوت (.) (قد.) (گیاهی) شاه‌توت →: وصل شاخ آبی [= په] به سیب و سیب به آبی و توت به خرتوت. (بهاء‌الدین خطیبی ۳۸/۲)

خرتوخر xar-tu-xar (صد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آشفته؛ شلوغ؛ درهم‌برهم؛ هرج و مرج: [این‌جا]... خرتوخر است و کی به فکر من و توست؟! (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۱۳)

خرت و خورت xert-o-xurt (.) (گفتگو) خرت و پرت →: جوانکی... با یک وانت پُر از خرت و خورت آمده ده. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۶۸)

خرج xarj [عر.] (.) ۱. پولی که برای خرید چیزی و رفع مایحتاج زندگی در نظر گرفته یا مصرف می‌شود؛ هزینه؛ مقدّر دخل: یک آب‌باریکه‌ای هست و یک گوشه‌ای از خرج خانه را می‌گیرد. (گلاب‌ده‌ای ۱۲۳) ◻ زنی خواست هم از موالی خلف، و خرجش بیش‌تر افتاد. (نظامی عروضی ۵۸) ۲. (مجاز) (نظامی) ماده منفجره برای پرتاب گلوله و مانند آن: صدای انفجار خرج گلوله نیست، خود گلوله است. (محمود<sup>۲</sup> ۹۲) ۳. (فقه) نفقه →: در فقه اسلامی، خرج و مخارج زن برعهده شوهر است. ۴.

واقع شدن؛ اهمیت دادن او به آنچه دیگران می‌گویند: التماس کردیم، مگر به‌خیرش رفت! ۰ هرچه گفتم، به‌خیرش نرفت. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۴) ۰ هرچه داد می‌زد که بچه نباید کیف باشد، به‌خیرش نمی‌رفت. (دربابندری<sup>۲</sup> ۱۱۳) ۰ معمولاً به‌صورت منفی یا استفهام انکاری به کار می‌رود.

**خروج بران** x-bor-ān [عر.فا.ا.] (امص.، ا.) (گفتگو) (مجاز) خرج‌بری →: دیشب مجلس خرج‌بران دخترعموم بود.

**خروج بردار** xarj-bar-dār [عر.فا.ا.] (صف.، گفتگو) ویژگی کاری یا چیزی که درازای آن باید بیش از حد معمول، پول خرج کرد: ساختن این ساختمان، خرج‌بردار است و ما از عهده آن بر نمی‌آیم.

**خروج‌بری** xarj-bor-i [عر.فا.ا.] (حامص.، ا.) (گفتگو) (مجاز) مجلس مذاکره قبل از عروسی برای تعیین مهریه و هزینه عروسی که باید از سوی داماد داده شود: پیغام می‌فرستاد که روزی را برای خرج‌بری تعیین کنند. (کتیرایی<sup>۱</sup> ۱۲۵)

**خروج‌بیار** xarj-bi-y-ār [عر.فا.ا.] (صف.، ا.) عهده‌دار خرج خانواده: خرج‌بیار خانواده، پسر بزرگشان بود. ۲. (منسوخ) متصدی تأمین یا حمل مواد غذایی و لوازم ضروری: باقی‌مانده... نوکرهای عادی بودند که به فراش و پیش‌خدمت و اتاق‌دار و قاپوچی و خرج‌بیار اندرون تقسیم می‌شدند. (مستوفی<sup>۱</sup> ۲۲۷/۱)

**خرج تراشی** xarj-tarāš-i [عر.فا.ا.] (حامص.) هزینه زیاد و معمولاً غیرضروری برای دیگران یا خود ایجاد کردن: خرج‌تراشی پسر بزرگ‌ترش باعث شد ورشکست شود. ۰ مدلل داشتند که این ترتیبات، خرج‌تراشی برای دولت و بی‌حاصل است. (نظام‌السلطنه<sup>۱</sup> ۶/۱)

**خرج کردن** (مصد.، ا.) خرج‌تراشی ↑: نزد آنها وجوهی باقی نمی‌ماند که خرج‌تراشی کنند. (افضل‌الملک<sup>۱</sup> ۲۳۲)

**خرج خور** xarj-xor [عر.فا.ا.] (صف.، ا.) آن‌که خرجش را دیگری می‌دهد، و به‌مجاز،

کار لیست بخر. ۰ برای خرج کار لباس از توار ارباب استفاده کردم.

۰ **سه کردن** (مصد.، ا.) ۱. پرداخت کردن پول برای خرید چیزی یا انجام کاری: پنجاه تومان خرج کرده‌ام، همه‌اش را از جیب خودم دادم. (هدایت<sup>۲</sup> ۹۳) ۲. صرف کردن؛ به کار بردن: حیف از این همه وقت که برای تو خرج کردم. ۰ کلمه‌ای چند به‌طریق اختصار... درج کردیم و برخی از عمرگران‌مایه براو خرج [کردیم]. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۶)

۰ **سه کسی را کشیدن** (گفتگو) تحمل یا قبول کردن هزینه او: مردم زیاد از اهل... به ولایت... آمده‌اند بی‌چیز و بی‌نان و... اهل سرحدات خرج این اشخاص را می‌کشیدند. (وقایع‌هاتفیه<sup>۱</sup> ۱۳۰)

۰ **سه و توج** (گفتگو) هزینه‌های ضروری و غیر ضروری. ← برج.

۰ **سه و دخل کردن** ۱. مطابقت کردن هزینه با درآمد: حقوقی که می‌گیرم، با مصرف خاتمه خرج و دخل نمی‌کند. ۲. (مجاز) به حساب رسیدگی کردن: یک حساب‌دار باید هر روز خرج و دخل کند تا در آخر هر ماه چیزی کم نیاورد.

۰ **به سه چیزی زدن** (گفتگو) برای خریدن آن هزینه کردن: یک دوسه دوهزاری... می‌خواستم به خرج نان و آبی بزنم. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۶۸)

۰ **به سه دادن** (مجاز) ۱. به کار بردن؛ اعمال کردن: خانواده عروس... ابتکار دیگری به‌خرج داد. (اسلامی‌ندوشن<sup>۱</sup> ۲۲۶) ۰ یزشک... دقت به‌خرج داد. (علوی<sup>۳</sup> ۶۸) ۲. (قد.) قلم داد کردن؛ وانمود کردن: برای تقرب خودشان و خوردن خون مظلومان، عارض را مقصر به‌خرج داد تا آن اعلی‌حضرت را بر رعیت متغیر تر گردانند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۳۵)

۰ **به سه رفتن** (قد.) (مجاز) به‌شمار آمدن: شما... در ایران بدنام و بدلول و آدم‌کش به‌خرج رفتید. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۴۷)

۰ **به سه شدن** (قد.) ۰ خرج شدن →: می‌باید که این‌همه در کار خیر به‌خرج شود. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۱۳) ۰ **به سه کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) مورد قبول او

زن و فرزند: هفت سرعائله و خرج خور دارد.

**خرج دررفته** xarj-dar-raft-e [عر.فا.فا.] (صف.)

۱. بدون محاسبه مخارج؛ پس از کسر هزینه‌ها: خرج دررفته پنج هزار تومان سود کردیم. ۵ از عایدات خرج دررفته آنها پانزده درصد به دولت بپردازد. (جمال‌زاده ۱۴ ۸۷-۸۸) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خرج کرد** xarj-kard [عر.فا.] (صم.) ۱. هزینه

مصرف شده: این مسئله را... به جایی منتهی کنید که خرج کرد... به هدر نرود. (میاق‌میش ۲۴۶)

**خرچی** xarj-i [عر.فا.] (صن.) منسوب به خرج، ۱.

پولی که برای خرید چیزی یا هزینه‌های جاری در زمانی معین، معمولاً روزانه، به کسی داده می‌شود: شوهرش... او را با بچه شیرخواره‌اش تنها و بی خرجی گذاشته بود. (میرصادقی ۱۰ ۸۰) ۵ مرا گرفته به دارالخلافه بردند. الحال در انبار حبس و بی خرجی می‌باشم. (غفاری ۳۰) ۴ پولی که برای کار خاصی مانند سفر صرف می‌شود: خرجی راه دارم و زیاده‌تر اسباب زحمت می‌شود از خوف دزد و چپ‌پیر. (حاج‌سیاح ۳۱۳) ۳. (صن.) (قد.) معمولی؛ عمومی؛ مق. خاصه: فراهم آورده عمر از خاصه و خرجی [را]... رها کرد. (زیدری ۲۳)

**خرچین** xorjin [عر.: خرچین، مثنای خرج، =

خرچین] ۱. ۱. دو کیسه معمولاً از جنس گلیم و متصل به هم که روی چهارپایان یا روی ترک دوچرخه و موتوسیكلت یا روی شانه می‌اندازند و داخل آنها چیزهایی قرار می‌دهند: سیوها را توی خرچین می‌گذاشتند و پُر می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ۵ یک رأس استراعامی خواهم و اسباب سفر، از چکمه تا خرچین. (عالم‌آرای‌نوی ۲۰۶) ۵ ای باعث رزق مستندان/ بی قوصره و جوال و خرچین. (مولوی ۴۲ ۱۸۴)



۴. (گیاهی) نوعی میوه خشک که با چهار شکاف باز می‌شود و طول آن بیش از دو برابر عرض آن است.

**خرچینک** x-ak [عر.فا.] = خورچینک [مصغ.]

خرچین، ۱. ۱. خرچین کوچک: خرچینکی بود که کتاب در آن می‌نهادم. (ناصرخسرو ۲ ۱۲۳) ۲. (گیاهی) نوعی میوه خشک شکوفا شبیه

خرچین که طول و عرض آن تقریباً برابر است.

**خرچال** xar-čāl ۱. ۱. (قد.) مرغابی بزرگ و چاق: مردم از غایت بی‌انصافی می‌خواهند که باز [و]

خرچال و کلنگ... بگیرند و به باشه [و] کبک و کبوتر... رضا نمی‌دهند. (نسوی ۱۰۷) ۵ همیشه در قزع از وی

سیاه‌های ملوک/ چنان‌کجا به نواحی عقاب بر خرقال.

(زینبی: صحاح ۲۰۷)

**خرچ** xerč-xerč, xereč-xereč (اصو.)

۱. صدایی که بر اثر جویدن خیار، خربزه، و مانند آنها ایجاد می‌شود:

خرچ‌خرچ هویج خوردنش را می‌شنیدم. ۴. (قد.) همراه با

این صدا: همین‌طور خرچ‌خرچ خیار می‌خورد و به

هیچ‌کس هم کاری نداشت. ۵ برنج خام برمی‌داشتم و

خرچ‌خرچ می‌جویدم. (حاج‌سیدجوادی ۲۰۷)

**خرچران** xar-čar-ān (صف.) ۱. آن‌که از

خر نگه‌داری می‌کند و آن را می‌چراند:

انگازنه‌انگار که آدم است. درست ریخت مآچه‌خری

داشت که گیر خرچران افتاده‌باشد. (شهری ۳۰۶) ۲. (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا

ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: خرچران!

مگر نمی‌بینی چراغ‌قرمز است؟

**خرچوانی** x-i (حامص.) ۱. عمل و شغل

خرچران؛ خرچران بودن؛ خرچ‌چراندن. ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) برای تحقیر، به شخص

نالایق گفته می‌شود: تو راننده نیستی، باید بروی

خرچوانی!

**خرچسناه** xar-čos-āne [= خرچسونه] ۱. ۱. (جانوری) خرچسونه (مر.) ۱. ۱. راستی که جای آن

دارد که بگیریم همه را مار می‌زند و ما را خرچسناه.

(جمالزاده ۴۶<sup>۱۰</sup>)**خرچسونه** xar-čos-une (۱.) ۱. (جانوری)

حشره‌ای گیاه‌خوار به رنگ قهوه‌ای روشن یا سبز و به اندازه سوسک که هنگام احساس خطر، بوی بدی از خود پراکنده می‌کند؛ کوز: دیدم حشره بزرگی روی پتو راه می‌رود. چیزی بود شبیه خرچسونه. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۱۷)



۲. (ص.، ۱.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) حقیر؛

بی ارزش: خرچسونه! این فضولی‌ها به تو نیامده!

**خرچک** xar(e)rčak (۱.) (گیاهی) کمبزه →.**خرچنگ** xar-čang (۱.) ۱. (جانوری) جانوری

سخت‌پوست با لاک خارجی پهن و سخت، پنج جفت پا، و دم کوتاه که معمولاً در دریا و گاه در آب شیرین یا خشکی زندگی می‌کند: ما همه از راه رفتن او که مثل خرچنگ یک‌و‌ری... است... او را شناختم. (مسعود ۱۰۳) خرچنگ را نیست پز عقاب / نیزه عقاب از بر آفتاب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۸۳)



۲. (جانوری) گروهی از جانوران سخت‌پوست و

بندپا که بیش‌تر آنها در دریا زندگی می‌کنند. ۳. (نجوم) سرطان (م. ۲) →: چو برزد سر از برج خرچنگ‌هور/ جهان شد پیر از جنگ و آهنگ و شور. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۲۸) ۴. (گاه‌شماری) سرطان (م. ۳) →.

**خرچنگ‌قورباغه** x.-qurbāqe [نا.نا.تر.] (ص.)

(گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی خطی که زشت، درهم‌برهم، و ناخوانا باشد: این طایفه خط

خرچنگ‌قورباغه‌ای دارند که خود شیطان هم قادر به

خواندن آن نیست. (قاضی ۲۵۱)

**خرچنگ‌نویس** xar-čang-nevis (ص.، ۱.) (گفتگو)

(طنز) (مجاز) دارای خط بد و ناخوانا؛ بدخط. ← خرچنگ‌قورباغه: من از آدم صاحب‌خط خوشم می‌آید... از دست این خرچنگ‌نویس‌ها ذله شدم. (حجازی ۶۸)

**خرجه** xar-čē (مصرف. خر، ۱.) (گفتگو) (توهین آمیز)

خر کوچک، و به مجاز، کسی که دوره بچگی او پایان یافته و به حد بلوغ رسیده است: گفتم: زیاد اذیتش نکن، بچه است. گفت: بچه نیست، خرجه است.

**خرحمال** xar-hammāl [نا.ع.ر.] (ص.، ۱.) (گفتگو)

(توهین آمیز) (مجاز) آن‌که به کارهای سخت و طاقت‌فرسا تن می‌دهد: مگر تو خرحمال او هستی که حیاط خانه‌اش را هر روز تمیز می‌کنی؟!

**خرحمالی** x.-i [نا.ع.ر.فا.] (حامص.، ۱.) (گفتگو)

(توهین آمیز) (مجاز) تن دادن به کارهای سخت و طاقت‌فرسا معمولاً به نفع دیگران و بدون مزد یا در مقابل دریافت مزدی اندک: من که به خرحمالی مفت عادت کرده‌ام. (حاج سیدجواد ۲۳۰) آن‌قدر... خرحمالی به گردن گرفت، تا شد معاون دفتر بازرسی. (به آذین ۵۱)

**خر کردن** (مصرف. ۱.) (گفتگو) (توهین آمیز)

(مجاز) خرحمالی ↑: تو که خودت اینها را می‌دانی، پس چرا این همه خرحمالی کرده‌ای؟! (→ آل احمد<sup>۴</sup> ۱۰۳)

**خرخاش** xarxāš [= خرخشه] (امص.، ۱.) (قد.)

اضطراب؛ نگرانی: گفت: هرشش را بیارید ای دو خصم/ تا شوم آزاد بی خرخاش و وصم. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۶۲/۳) نیز ← خرخشه.

**خرخاکی** xar-xāk-i (۱.) (جانوری) جانور بندپا و

کوچکی از سخت‌پوستان به اندازه سوسک، به رنگ خاک، و دارای پاهای زیاد که معمولاً در جاهای تاریک و نمناک زندگی می‌کند: خانه را باید می‌کوبیدند... که این همه سوسک و خرخاکی و

مورچه نداشته باشد. (پارسی پور ۳۶۱)



**خرخو** xer-xer (اصو). صدایی ناصاف و آزاردهنده، مانند صدایی که از کشیده شدن چیزی سنگین بر زمین یا چیزی دیگر ایجاد می‌شود: صدای خرخر اره کردن را شنیدم. (حاج سیدجواد ۲۵)

• **کردن** (مص.د.). ایجاد کردن صدای خرخر: رادیو را که خرخر می‌کرد، خاموش کرد. (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۳۰) • تلفن... بدجوری خرخر می‌کند. (گلشیری ۶۳<sup>۱</sup>)

• **به** **افتادن** (گفتگو) (مجاز) دارای صدای خرخر شدن به علت خرابی (در اشیاء) یا ناراحتی (در اشخاص): این رادیو به خرخر افتاده، یا درستش کن یا خاموشش کن.

**خرخو** xor-xor (اصو). ۱. صدایی که از گلولی شخص هنگام خواب به گوش می‌رسد: پدر... درون بستر برمی‌گشت. چند دقیقه بعد صدای خرخرش بلند می‌شد. (علی‌زاده ۱۸۸/۲) ۲. صدایی که از گلولی انسان یا حیوان هنگام خشم، هیجان، ترس، و مانند آنها خارج می‌شود: [گره] هرکس را که به او نزدیک می‌شد، با خرخرهای طولانی تهدید می‌کرد. (هدایت ۱۷۵)

• **کردن** (مص.د.). ایجاد کردن صدای خرخر: خوابیده بود، دستش را گرفته بود جلو دهانش، اما خرخر می‌کرد. (گلشیری ۱۴۲<sup>۱</sup>)

• **به** **افتادن** (گفتگو) (مجاز) دارای صدای خرخر شدن: از زور عصبانیت به خرخر افتاده بود.

**خرخوکنان** x-kon-ān (ف). در حال ایجاد کردن صدای خرخر: گریه خرخوکنان تو آمد. (علی‌زاده ۳۲۱/۲) • در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران/ خرخوکنان چون صرعیان در غرغره‌ی مرگ و فنا. (مولوی ۲۲/۱<sup>۲</sup>)

**خرخوه** xer-xer-e (ا.). (گفتگو) (جانوری) گلو؛

حلقوم: وارد می‌شود با پایپون کلاسیک روی خرخره‌اش. (فصیح<sup>۱</sup> ۲۸۹) • از خرخره: گوسفندها قطره قطره خونابه به زمین می‌چکید. (هدایت ۱۰۶<sup>۱</sup>)

• **سے کسی را جویدن** (گفتگو) (مجاز) از او به سختی انتقام گرفتن: آدم نمی‌داند با کی طرف است تا خرخره‌اش را وجود. (میرصادقی ۵۴<sup>۳</sup>)

• **سے کسی را چسبیدن** (گفتگو) (مجاز) به اصرار از او چیزی خواستن، یا او را به اجبار وادار به کاری کردن: کسی نیست که خرخره‌مان را بچسبد، کشان‌کشان بی‌زده‌مان. (شاملو ۲۸۶)

• **به** **رسیدن کاری** (گفتگو) (مجاز) بسیار سخت شدن آن: وقتی کارها گره می‌خورد و به خرخره آدم می‌رسد، اگر آدم... صبر داشته باشد... گره‌ها باز می‌شوند. (دانشور ۲۶۲)

• **قا** **سے** (ف). (گفتگو) (مجاز) کاملاً؛ به حد زیاد: در این حرفی نیست که تا خرخره در کشفات فرو رفته‌ایم. (جمال‌زاده ۱۰۳<sup>۱</sup>) • حاجی بی‌چاره بتول را تا خرخره‌اش تو قرض گذاشت. (آل‌احمد ۳۴<sup>۲</sup>)

• **قا** **سے خوردن** (گفتگو) (مجاز) بیش‌تر از اندازه خوردن: با شکم‌های گرسنه... می‌رفتند به رستوران‌ها، تا خرخره می‌خوردند. (علی‌زاده ۳۰۷/۱)

**خرخوی** xar-xar-i (حامص). (قد). (مجاز) تظاهر کردن به حماقت و نادانی: اژیی رد و قبول عامه خود را خر مکن/ زآن‌که کار عامه ننؤد جز خری یا خرخری. (سنایی ۶۶۳<sup>۲</sup>)

**خرخشه** xarxaše [= خرخاش] (امص). (قد). ۱. اضطراب؛ نگرانی: این خواجہ با خرخشه شد پرشکسته چون پشه/ .... (مولوی ۲۲/۱<sup>۲</sup>) ۲. نزاع؛ جدال: تُرک من مرحلظه گیرد با من از سر خرخشه/ .... (خواجوه ۷۵۶)

**خرخوان** xar-xān (صف). (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی آن‌که با زیاد و مکرر خواندن درس، آن را یاد می‌گیرد نه به قوه حافظه و هوش مندی: فکر می‌کنند آدم خرخوان و کردن است که شاگرداول شده [است]. (امیرشاهی ۱۲۷)

**خرخوانی** x-i (حامص). (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه)

است و دیگر... معصیت را خُرد داشتن است.  
(مستملی بخاری: گنجینه ۲۷۶/۱)

• **سـ شدن** (مض.د.) ۱. به قطعات کوچک تر تقسیم شدن؛ ریزریز شدن: **حقه بلورین...** بر زمین افتاده و خُرد شده. (جمالزاده ۱۹۶۳) ۵ چون... زخم [به سنگ] رسد، خُرد شود. (حاسب طبری ۸۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) حقیر شدن؛ کم ارزش شدن؛ کوچک شدن: مغز سرم می جوشید... احساس می کردم خُرد شده ام. (حاج سید جواد ی ۳۱۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) کوفته شدن: سر او درد می کرد، تنش خسته و خُرد شده بود. (هدایت ۱۳۶) ۴. (گفتگو) (مجاز) ضعیف و ناتوان شدن: پسرش از فشار مرض خُرد شده بود و کمر بچه گانه اش تا خورده بود. (آل احمد ۱۷۱) ۵ **سـ شمردن** (قد.) (مجاز) ۱. حقیر و کوچک شمردن: آن بنای کهن... دور زمانه را نیز خُرد می شمرد. (نفیسی ۴۰۵) ۲. کم ارزش و بی اهمیت دانستن: چنین گفت پیروان به رهام گرد/ که این کار را خُرد نتوان شمرد. (فردوسی ۷۳۲)

• **سـ کردن** (مض.م.) ۱. چیزی را به اجزای کوچک تر تقسیم کردن؛ ریزریز کردن: سنگ آسیا... گندم... را... خُرد می کرد. (اسلامی ندوشن ۲۰) ۵ سرگین آن مرغ را بردارند و خُرد کنند. (حاسب طبری ۱۲۵) ۲. شکستن: قلم پایشان را خُرد می کنیم. (محمود ۳۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) حقیر کردن؛ بی ارزش کردن: شخصیت را در برابر زن و فرزندم خُرد کردید. (شاهانی ۴۴) ۴. پول خُرد کردن. ← پول ۲

• **سـ و خاش** (قد.) (مجاز) ۵ خرد و خاکشیر (م. ۱) ۵: این عمارت شکسته بسته شما... یک ناصیه پریشان و خرد و خاش عرضه خواهد نمود. (بهار: از صباتیما ۴۴۷/۲)

• **سـ و خاش کردن** (قد.) (مجاز) ۵ خرد و خاکشیر کردن ۵: شاهزاده... غول را با یک... ضریب گرز... خرد و خاش کرد. (میرزا حبیب ۱۴۱)

• **سـ و خاک** (گفتگو) (مجاز) ۵ خرد و خاکشیر (م. ۱) ۵. →

(مجاز) یاد گرفتن درس با زیاد خواندن آن. نیز ← **خرخوان**: خرخوانی های نزدیک امتحان نهایی است. (دبانی: داستان های کوتاه ۱۶۹)

• **سـ کردن** (مض.د.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خرخوانی ↑: باید این دو روز را حسابی خرخوانی کنی، والا نمره خوبی نمی آوری.

**خود** xard [= خره] (۱.) (قد.) گِل؛ لجن: بس کسا کاندِر گهر و اندر هنر دعوی کند/ هم چو خر در خُرد ماند چون گو برهان بُود. (فرخی ۴۳۱) ۵ آن کجا سزت برکشید به چرخ/ باز ناگه فروبردت به خُرد. (خسروی: صحاح ۷۷)

**خود** xerad (۱.) عقل ۵: خُرد را در عالم جان، مالک امر و فرمان کردی. (فائز مقام ۲۹۰) ۵ به نام خداوند جان و خُرد/ کز این برتر اندیشه برنگذرد. (فردوسی ۱۳)

**خود** xord (ص.) ۱. دارای اندازه یا حجمی کم؛ کوچک: بر تازک هر خیمه بیرق های ابریشمین خُرد و بزرگ... نشانه بودند. (جمالزاده ۲۰۲) ۵ فرات پهنا حوضی به صد هزار عمل/ هزار بت کده خُرد گرد حوض اندر. (فرخی ۶۹) ۲. تقسیم شده به اجزا یا قطعات کوچک تر: پول خُرد. ۳. (قد.) اندک؛ کم: بکش آتش خُرد پیش از گزند/ .... (اسدی ۲۶۴) ۴. (قد.) کم سن و سال؛ خردسال: سنت آن است که خرد تر بر بزرگ تر سلام کند. (بحر الفوائد ۱۳۰) ۵ پدان گه که ایران به ایرج سپرد/ کز آن نامدارانش او بود خُرد. (فردوسی ۲۴۳۸) ۵. (قد.) (مجاز) حقیر؛ بی ارزش؛ بی اهمیت: هر بزرگی که به فضل و به هنر گشت بزرگ/ نشود خُرد به بد گفتن بهمان و فلان. (فرخی ۳۰۴) ۵ ... / مرگ چنان خواجه نه کاری ست خُرد. (رودکی ۴۹۶) ۵. (قد.) زبردست: چون خداوندت بزرگی داد و حکم/ خرده از خُردان مسکین درگذارد. (سعدی ۷۰۶) ۷. (قد.) (به صورت تقسیم شده به قطعات کوچک؛ ریزریز: سنگ را در شهر بجوشاند و خُرد بساید و بر جراحت پراگند، درست کند. (حاسب طبری ۱۵)

• **سـ داشتن** (قد.) (مجاز) ۵ خُرد شمردن ۵: پلیدی های نفس الوان... یکی با دنیا آرام گرفتن

ضربه کوفته و له کردن: زیرمشت ولگد خردوخمیر کرد. (شاملو ۲۲۴)

◻ **سَوریز** (گفتگو) خرده ریز: برای خاتمه پارچه‌های پیراهن و... جوراب و خردوریز دیگر... هم ضمیمه داشت. (مستوفی ۳۵۱/۱)

◻ **سَولکلان** افراد مختلف از هر جماعتی؛ کوچک و بزرگ: انسان، همه جانوران دیگر را از خردکلان زیرسلطه دارد.

◻ **سَومُرد** (قد.) خُرد (م. ۲): او را خردومرد گردانند تا چون گردی شود پراکنده. (جرجانی ۳۴۲/۹)  
◻ **سَومُرد کردن** (قد.) • خُرد کردن (م. ۱): گر بخواهد ز زخم گرز کند / کوه را خردومرد و زیروزیر. (فرخی ۱۳۳)

**خرداد** xordād (ا.) (گاه‌شماری) ۱. ماه سوم از سال شمسی، پس از اردیبهشت و پیش از تیر، دارای سی و یک روز: خرداد سومین ماه بهار است. ◻ زینت باغ ماه خرداد است /... (مسعود سعد ۹۴۰) ۲. (قد.) روز ششم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: خرداد روز داد نباشد که بامداد / از لهر و خرمنی بستانی ز یاده داد. (مسعود سعد ۹۴۵)

**خردادگان** x-gān (ا.) (قد.) (گاه‌شماری) جشنی در ایران قدیم که در ششم خرداد به مناسبت یکی شدن نام روز با نام ماه برپا می‌شده است. ← خرداد.

**خرداندیش** xord-a'andiš (صف.) (قد.) (مجاز) کوتاه نظر: در تصرف مباح خرداندیش / تازیانی بزرگ ناید پیش. (نظامی ۲۲۳)

**خردانگار** xord-e'ē,a'a'ngār (صف.) (قد.) (مجاز) کوتاه نظر: ←.

**خردانگارش** x-eš (ص.) (قد.) (مجاز) مراقب در جزئیات، و سخت‌گیر: تَلِک ما درشت‌خوی و خردانگارش است. بر گناه اندک، عقوبت بسیار فرماید. (نصرت‌الله منشی ۳۴)

**خردباور** xerad-bāvar (ص.) (فلسفه) خردگرا: →.

**خردباوری** x-i (حاص.) (فلسفه) خردگرایی: →.

**خردبخش** xerad-baxš (صف.) (قد.) بخشنده

◻ **سَوخاک شدن** (گفتگو) (مجاز) ◻ خردوخمیر شدن: →. یکی دو جرعه دیگر بخوری، خردوخاک می‌شوی. (گلشیری ۱۹۳)

◻ **سَوخاکشی** (گفتگو) (مجاز) ◻ خردوخاکشیر (م. ۲): →. خردوخاکشی در میان خروارها چرم و کاغذ... می‌ماندم. (جمال‌زاده ۶۲)

◻ **سَوخاکشیر** (گفتگو) (مجاز) ۱. آنچه کاملاً خُرد و ریز ریز شده باشد؛ ریزه ریزه: کسه‌ای که خیلی دوست داشتی، حالا خردوخاکشیر است. ۲. بسیار خسته و کوفته: ما را با بدنی خردوخاکشیر تنها رها کردند. ◻ نمی‌دانم، ما دیواره‌ایم، خردوخاکشیریم؟ (گلشیری ۱۳۴)

◻ **سَوخاکشیر شدن** (گفتگو) (مجاز) به اجزای کاملاً ریز و خُرد تبدیل شدن: آویزه‌های تراش دار، بر زمین سقوط می‌کرد، خردوخاکشیر می‌شد. (علی‌زاده ۵۷/۲)

◻ **سَوخاکشیر کردن** (گفتگو) (مجاز) به اجزای کاملاً ریز و خُرد تبدیل کردن: چنین به نظرش آمد... که هرکه رادیو دارد، آن را با لگد خردوخاکشیر می‌کند. (درویشیان: شکوفای ۲۱۹)

◻ **سَوخسته** (گفتگو) (مجاز) خسته و کوفته: هردو تایمان خردوخسته بودیم. (← دریابندری ۶۹)  
◻ **سَوخشخاش** (گفتگو) (مجاز) ◻ خردوخاکشیر (م. ۱): →.

◻ **سَوخشخاش شدن** (گفتگو) (مجاز) ◻ خردوخاکشیر شدن: →. اگر به زیر آیم... از ضرب سرپاش شاه خردوخشخاش شوم. (میرزا حبیب ۸۸)

◻ **سَوخمیر** (گفتگو) (مجاز) ۱. ◻ خردوخاکشیر (م. ۱): →. ۲. ◻ خردوخاکشیر (م. ۲): →. مگر من خردوخمیر نیستم؟ از خستگی نا ندارم حرف بزنم. (میرصادقی ۸۵)

◻ **سَوخمیر شدن** (گفتگو) (مجاز) بر اثر فشار یا ضربه کوفته و لهیده شدن: از زمین برخاستن، به علت آن‌که تنش چندان خردوخمیر شده بود، برای او میسر نبود. (قاضی ۲۳)

◻ **سَوخمیر کردن** (گفتگو) (مجاز) بر اثر فشار یا



- عقل و خِرَد، و به مجاز، خداوند: آن خردبخشی که آدم خاک اوست/ جزو و کل برهان ذات پاک اوست. (عطار<sup>۱۶</sup>)
- خردپا** xord-pā (ص.) خرده پا →.
- خردپذیر** xerad-pazir (ص.) آنچه خِرَد آن را می پذیرد؛ خردمندانه؛ وجود چنین موجودی افسانه است و خردپذیر نیست.
- خردپرور** xerad-parvar (ص.) (قد.) آن که با کمک و تشویق خود باعث رشد خِرَد می شود؛ پرورنده عقل و خِرَد: خدایگان خردپرور مروت‌ارز/ بلندهمت و زاینواز و حرمت‌دان. (فرخی<sup>۱۷</sup>)
- خردپرورد** x-d (ص.) (قد.) پرورش یافته و ساخته و پرداخته خِرَد: این سخن را که شد خردپرورد/ بر دای تو ختم خواهم کرد. (نظامی<sup>۱۸</sup>)
- خردپسند** xerad-pasand (ص.) آنچه خِرَد آن را می پسندد؛ عقلایی؛ خردمندانه؛ اصول خردپسند.
- خردپیشه** xerad-piše (ص.) (قد.) (مجاز) خردمند →: دنیا در نظرم به صورت دارالمجانبین... آمد که... خردپیشگان مجنون صفت در صحنه آن در رفت و آمد... باشند. (جمال‌زاده<sup>۱۹</sup>) ای خردپیشه حذر دار از جهان/ گر به هوشی پند حجت کار بند. (ناصرخسرو<sup>۲۰</sup>) (۲۳۴)
- خردزد** xar-dozd (ص.) (قد.) ویژگی آن که خر می دزدد، و به مجاز، به عنوان دشنام به کار می رفته: ای دیو ابوالمظفر خردزد اغتوی/ یک شب به نخشب اندر بی فتنه نغتوی. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۲۱</sup>)
- خردسال** xord-sāl (ص.) ۱. کم سن و سال: در این شهر حتی کودکان خردسال نیز مرا... می شناسند. (قاضی<sup>۲۲</sup>) ۲. دانست کاین کودک خردسال/ شود با بزرگان چنین بدسگال. (نظامی<sup>۲۳</sup>) ۳. (ا.) کودک: همه پیرمردها، همه پیرزن‌ها، خردسالان و بیش‌تر کارگران و کارمندان ادارات... شهر را ترک کرده‌اند. (محمود<sup>۲۴</sup>) (۹۶)
- خردسالگی** x-e-gi (حاص.) خردسالگی →: عادات خردسالگی زود فراموش می شوند.
- خردساله** xord-sāl-e (ص.) (قد.) خردسال (بر. ۱) →: هم‌چو زلف نیکوان خردساله تاب‌خورد/ هم‌چو عهد دوستان سال‌خورده استوار. (فرخی<sup>۲۵</sup>) (۱۷۷)
- خردسالی** xord-sāl-i (حاص.) خردسال بودن؛ کودکی: خاطرات دوران خردسالی، فراموش‌نشدنی است.
- خردسنج** xerad-sanj (ص.) (قد.) (سنجنده خِرَد دیگران، و به مجاز، بسیار خردمند: تا نزد هنرمند نه چون عقل بُود چهل/ تا پیش خردسنج نه چون خاص بُود عام. (مسعود سعد<sup>۲۶</sup>) (۴۵۶)
- خردک** xord-ak (ص.) (قد.) ۱. خُرد (بر. ۱) →: قابل [امشیمه] را به یکی کارد خردک بگفتاند. (اخوینی<sup>۲۷</sup>) ۲. خُرد (بر. ۵) →: مکن جور بر خردکان ای پسر/ که یک روزت افتد بزرگی به سر. (سعدی<sup>۲۸</sup>) (۶۳)
- خردکاری** xord-kār-i (حاص.) خرده کاری →.
- خردکن** xord-kon (ص.) (ا.) وسیله‌ای که اشیا را خُرد و به قطعات ریز و کوچک تبدیل می‌کند: خردکن برقی.
- خردک‌نگرش** xord-ak-negar-eš (ص.) (قد.) (مجاز) خردنگرش →: کوتاه‌نظر: خردک‌نگرش نیست، که خردک‌نگرشی/ در کار بزرگان همه ذل است و هوان است. (منوچهری<sup>۲۹</sup>) (۱۰)
- خردک‌نگرشی** xord-ak-negar-ešn-i (حاص.) (قد.) (مجاز) خردنگرشی →: خردک‌نگرش نیست، که خردک‌نگرشی/ در کار بزرگان همه ذل است و هوان است. (منوچهری<sup>۳۰</sup>) (۱۰)
- خردگان** xord-e-gān [= خرده‌گاه] (ا.) (قد.) بچه‌ها؛ کودکان: آن عورت گفت: یا امیر، خردگان گرسنه‌اند و روغن چراغی نداریم. (فخرمدر<sup>۳۱</sup>) (۷۸)
- خردگاه** xord-gāh [= خرده‌گاه] (ا.) (قد.) (جانوری) بخولق →: اسپه که شمش نیک نبُود... سرکه و نمک گرم کرده درمالد به همه شَم او و خردگاه. (فخرمدر<sup>۳۲</sup>) (۲۳۴)
- خردگرا** xerad-ger(a)rā (ص.) (ا.) (فلسفه) آن‌که عقل را بالاترین معیار شناخت حقیقت می‌داند؛ پیرو اصالت عقل؛ خردباور.
- خردگرایی** x-y(i)-i (حاص.) (فلسفه) ۱. اعتقاد

خردل؛ زرد مایل به قهوه‌ای: از خردلی خوش نمی‌آید. ۲. (صد.) دارای چنین رنگی: ماشین خردلی. ۵ لباس خردلی و شلوار اتوکشیده داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۱)

**خردما** xordmā (ا.) (قد.) (جانوری) پرنده‌ای خوش‌آواز: خجسته را به‌جواز خردما ندارد گوش/ بنفشه را به‌جواز کرکما ندارد پاس. (منوچهری<sup>۱</sup> ۴۵)  
**خردمند** xerad-mand (صد.) دارای خیزد و قدرت اندیشه؛ عاقل: مردم خردمند... از تدبیر و کفایت ایشان فایده‌ای می‌توانست بی‌زد. (مینی<sup>۳</sup> ۱۹۵) ۵ صواب آن است که خداوند، ندیمان خردمندتر ایستاد پیش خویش. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۲۷)

**خردمندانه** x.-āne (صد.) ۱. از روی خرد؛ عاقلانه: پیش‌خدمت... خواست بدین دستور خردمندانه عمل کند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۴۲) ۲. (ق.) با روش و شیوه خردمندان؛ از روی عقل؛ عاقلانه: ارباب، امر آن پهلوان نیکوکار را خردمندانه اجرا خواهند کرد. (قاضی ۳۹)

**خردمندگی** xerad-mand-e-gi (حامص.) (قد.) خردمندی ↓: پادشاه که چشم داد و خردمندی گشاده ندارد، طریق حق و باطل بر وی گشاده نگردد. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۲۲۷)

**خردمندی** xerad-mand-i (حامص.) وضع و حالت خردمند؛ خردمند بودن: با همه کم‌سالی، خردمندی او موجب بود که مادرم برای نظریاتش اعتباری قائل باشد. (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ۵ چو خواهی که نامت بماند به‌جای/ پسر را خردمندی آموز و رای. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۴)

**خردمنش** xord-maneš (صد.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌نظر →: هرگز ندهد خردمنش را بر خود راه/ کز خردمنش محتشمان را حدثان است. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰)

**خردنقش** xord-naqš [فا.عر.] (صد.) (قد.) دارای نقش‌ها و طرح‌های ریز و کوچک: هر درختی پرنیان چینی اندر سر کشید/ پرنیان خردنقش سبزیوم لعل‌کار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۰۷)

**خردنگرش** xord-negar-eš (صد.) (قد.) (مجاز)

به اصالت عقل؛ خردباوری. ۲. نظریه‌ای که بر مبنای آن، عقل برای شناخت حقیقت تنها معیار معتبر است و بر دریافت‌های حواس و شهود برتری دارد؛ اصالت عقل؛ خردباوری.

**خردگی** xord-e-gi (حامص.) (قد.) ۱. ریزی؛ کوچکی: نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد/ به خردگی منکر دانه سپندان را. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۱۸) ۲. خردسالی: پیغمبر گفت - علیه‌السلام - که به خردگی اندر گاهواره سخن نگفت الا سه کس. (هجوری ۲۹۴)  
۳. (ا.) خرده (م. ۸) →: کنون از لطف و احسانی که دارید/ از من این خردگی‌ها درگذارید. (شبه‌ستری ۶۹)

**خردل** xard(e)l [عر.] (خردل) (ا.) ۱. (گیاهی) دانه‌های گیاهی بسیار ریز که پس از ساییدن و به‌صورت گرد درآوردن، به‌عنوان چاشنی مصرف می‌شود: خوردن خردل باعث جذب رطوبات از اعماق بدن می‌شود. ۲. چاشنی خمیری تند که از مخلوط کردن گرد این دانه‌ها با سرکه یا روغن به‌دست می‌آید و مصرف دارویی نیز دارد: یک تکه از استیک... را با خردل... گذاشت دهانش. (فصیح<sup>۱</sup> ۱۷۵) ۳. (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانواده شنببو که انواع مختلف دارد؛ سپندان.



۴. (مجاز) مقداری بسیار اندک از هر چیزی: وجود چون من و هزاران چون منی در قبال آن، خردلی ارزش و اهمیت ندارد. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۲۳۵) ۵ با کمال تو فلک یک نقطه‌ست/ با وقار تو زمین یک خردل. (انوری<sup>۱</sup> ۲۹۰)

**خردله** x.-e [عر.فا.] (ا.) (قد.) (مجاز) خردل (م. ۴) ↑: می‌زار عامی به یک خردله/ که سلطان شبان است و علمی گله. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۹)

**خردلی** xard(e)l-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به خردل، (ا.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ

عجزه پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «ریزه و کوچک»: خرده‌چوب، خرده‌شیشه. خرده‌نان‌های اضافی را برای کبوترها کنار گذاشت. (ترقی ۲۲۸) ه‌گوشش را از استخوان و خرده‌استخوان جدا کرده، با سیب‌زمینی... بپویند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۰۵/۵) ۷. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «کوچک و دارای اهمیت یا اعتبار کم»: خرده‌آدم، خرده‌بورژوا، خرده‌مالک. ه‌همگی خرده‌زارع بودند. (اسلامی‌ندوشن ۳۸) ه‌ما خرده‌بندهای خدا. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۷۱) ۸. (ا.) عیب؛ ایراد: ور به مستی ادبی گوش نداشت/ خرده‌زو نیست و گم‌ره است یکسر. (ابن‌یمین: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۹. (قد.) (مجاز) نکته دقیق و باریک و لطیف: در کان ز شرم چشمه یا قوت سرخ شد/ وین خرده‌ای‌ست نیکو، خاطر بر این گمار. (مسعود سعد<sup>۳</sup> ۲۵۳) ۱۰. (قد.) (مجاز) گناه؛ خطا و لغزش؛ اشتباه: به یک خرده می‌سند بروی جفا/ .... (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۹) ه‌اگر از مخلصی خرده‌ای در وجود آید... عفو پادشاهانه را کار فرماید. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۵۳) ۱۱. (قد.) شراره آتش: به خرده توان آتش افروختن/ پس آن‌که درخت کهن سوختن. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۸) ۱۲. (قد.) پول فلزی کم‌ارزش: چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن/ که قارون را غلط‌ها داد سودای زراندوزی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۷) ه‌ا س‌بُوده (گفتگو) (مجاز) خورده‌برده. ← خورده خورده‌برده.

• س‌گرفتن (مص.د.) (مجاز) ایراد گرفتن؛ عیب گرفتن: چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند/ گر اندکی نه به‌وفق رضاست، خرده‌مگیر. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۴) ه‌تا به کرم خرده‌نگیری که من/ غایبم از ذوق حضور ای صنم. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۲۹)

• یو (به) کسی (چیزی) س‌گرفتن (گفتگو) (مجاز) از او (آن) ایراد گرفتن؛ عیب او (آن) را گرفتن: از این جهت بر کسی نمی‌توان خرده گرفت. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۰۴) ه‌درویش چون همواره خود را خاطی و گناه‌کار می‌داند، بر گناه هیچ‌کس خرده نمی‌گیرد. (شهری<sup>۱</sup> ۴۳۵) ه‌شاید خوانندگان باور نکنند و به ما خرده گرفته، اعتراض

کوتاه‌نظر →: خردنگرش بزرگ‌زبان مباش. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۵۲)

**خردنگرشی** x-i (حامص.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌نظری. نیز ← خردکن‌نگرشی.

**خردوانی** xar-dav-ān-i (حامص.) ۱. عمل دواندن خر در مسابقه: به‌غیراز خاصیت... مسابقه اسب‌دوانی و خردوانی و... خاصیت دیگری هم این میدان داشت. (شهری<sup>۱۲</sup> ۲۹۸) ۲. (گفتگو) (طنز) سواری کردن؛ سواری.

• س‌گودن (مص.د.) (گفتگو) (طنز) خردوانی (م. ۲) ↑: اگر تو بخوای در این راه با این اسب خردوانی بکنی، هیچ‌یک سر سلامت به منزل نخواهید برد. (میرزا حبیب ۳۷)

**خردور** xerad-var (صد.) (قد.) خردمند →: از مرد خرد بیرس، ازیرا/ جز تو به جهان خردوران ه‌ند. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۴)

**خردورز** xerad-varz (صف.) خردمند →.

**خردورزی** x-i (حامص.) خردمندی →: رنسانس با خردورزی آغاز شد.

**خردومند** xerad-umand (صد.) (قد.) خردمند →: با خردومند بی‌وفا بُود این بخت/ خویشتن خویش را بکوش تو یک لغت. (رودکی<sup>۱</sup> ۴۹۳)

**خرده** xord-e (ا.) ۱. مقدار کم و اندک از هر چیزی: یک خرده صبر کن الآن می‌آیم. ه‌یک خرده پول همراه هست، می‌توانیم چیزی بخوریم. ۲. ریزه هر چیزی چون نان، شیشه، چوب، سنگ، و مانند آنها: خرده برگ و گل و دانه‌های ریز کره روی دوغ را پوشانده‌است. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۷۱) ه‌گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۴) ۳. پول خرد: پولم اسکناس است. تو خرده داری؟ ۴. جزئی از واحد مقیاس چیزی: یک متر و خرده‌ای پارچه. ه‌خدا کند که در عرض همین یک ساعت و خرده‌ای پیداتان شود. (محمود<sup>۲</sup> ۳۲۰) ه‌الآن چهار سال و خرده‌ای... است که در زندان به‌سر می‌بَرم. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۳) ۵. (صد.) کم‌سن‌وسال؛ کوچک: چه کشید این بی‌بی! اول جوانی با سه‌تا بچه خرده، و ملک‌داری. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۷۹)

نماند. (مشفق‌کاظمی ۱۷) برو ای زاهد و بر دردکشان  
خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه به ما روز الست.  
(حافظ ۲۰<sup>۱</sup>)

**خرده‌بخر** x-be-xar (صفه، !). آن‌که اجناس  
مورد نیازش را کم می‌خرد: خرده‌بخرهایی هم که  
قراس و جین و... می‌خواستند، می‌توانستند [به دالان]  
مراجعه کنند. (شهری ۳۴۱/۱)

**خرده‌بورژوا** xord-e-buržu'a [نا.نا.فر.]. (!).  
(اقتصاد، جامعه‌شناسی) ۱. در فرهنگ  
مارکسیستی، پیشه‌وری که مالک ابزار تولید یا  
سرمایه خویش است، ولی ناگزیر از کار کردن  
برای گذران زندگی است. ۲. (مجاز) هریک از  
اعضای طبقه متوسط شهری.

**خرده‌بورژوازی** xord-e-buržu'āzi [نا.نا.فر.].  
(!)(اقتصاد، جامعه‌شناسی) خرده‌بورژوا (م. ۱) →  
**خرده‌بورژوازی** xord-e-buržu'a-yi [نا.نا.فر.].  
(نا.نا.) (صد، منسوب به خرده‌بورژوا) مربوط به  
خرده‌بورژوا: او تمایلات خرده‌بورژوازی دارد. (←  
میرصادقی ۴۲<sup>۸</sup>)

**خرده‌بین** xord-e-bin (صفه، (مجاز) ۱. آن‌که با  
دیدنی دقیق به همه چیز می‌نگرد؛ نکته‌سنج:  
نقص و کمال ایشان را با چشم دقیق و خرده‌بین خود  
می‌نگرد. (خانلری ۳۶۳) ۲. عیب‌جو: این‌قدر  
خرده‌بین نباش، ایراد گرفتن هم حدی دارد! عیب‌جویان  
خرده‌بین به حکم انصاف معذورند. (فائم‌مقام ۳۲۶)

**خرده‌بینی** x-i (حامص، (مجاز) ۱.  
نکته‌سنجی؛ دقت‌نظر؛ زیرکی: همیشه با  
خرده‌بینی و زیرکی خاصی که داشت، مشکلات خود را  
حل می‌کرد. ۲. خرده‌گیری نشان خودرایی‌ست / خرده‌بینی  
نشان پینایی‌ست. (شیشتری ۱۹۹) ۳. عیب‌جویی:  
خرده‌بینی‌های او همیشه مرا عصبانی می‌کند. ۳. (قد).  
کوچک شمردن؛ تحقیر: زسر بزرگواری نه زروی  
خرده‌بینی / چه شود که بر نزاری گذری کنی خدا را؟  
(نزاری قهستانی ۴۹۴)

**خرده‌پا** xord-e-pā (صد) ۱. دارای درآمد و  
سرمایه کم؛ کم‌درآمد؛ خردپا؛ پدر کریم، دواتگر

به او نرسد. (آل‌احمد ۸۸)  
**خرده‌پاره** xord-e-pāre (صد، !). خرده‌ریز →:  
خرده‌پاره‌های عینک... را... در آن کاغذ روزنامه  
می‌گذازد. (جمال‌زاده ۳۵۷<sup>۱</sup>)

**خرده‌پژوه** xord-e-pa(e)zuh (صفه، (قد). (مجاز)  
نکته‌سنج؛ کنج‌کاو؛ موشکاف: شما بسیار کنج‌کاو  
و خرده‌پژوهید. (میرزاحیب ۲۳)

**خرده‌حساب** xord-e-hesāb [نا.نا.عر.]. (!). ۱.  
مبلغ کمی که باید پرداخت یا دریافت شود: سی  
شاهی خرده‌حساب را نگرفت. (آل‌احمد ۲۱۸<sup>۶</sup>) ۲.  
(گفتگو) (مجاز) کینه و دشمنی: خصومت‌های  
خودمانی و دشمنی‌های دیرینه اشخاص و  
خرده‌حساب‌های کهن تسویه می‌شود. (← شهری ۱۱۸<sup>۱</sup>)  
۳. ~ [را] با کسی پاک (صاف) کردن (گفتگو)  
(مجاز) از او انتقام گرفتن: فردا می‌روم و  
خرده‌حساب‌هایم را با او صاف می‌کنم. ۴. امشب  
می‌خواهم خرده‌حساب‌هایم را پاک بکنم. (هدایت ۶۰۵)  
۵. با کسی ~ پیدا کردن (گفتگو) (مجاز) کینه و  
دشمنی پیدا کردن با او: در ردیف عطار و بقال‌هایی  
هم حساب نمی‌شد که یک مفتش تأمینات با آنها  
خرده‌حساب پیدا کرده‌باشد. (آل‌احمد ۱۱۵<sup>۳</sup>)

۶. با کسی ~ داشتن (گفتگو) (مجاز) خصومت و  
دشمنی داشتن با او؛ کینه از او در دل داشتن:  
با او خرده‌حساب داری، چرا به ما بی‌اعتنایی می‌کنی؟! ۷.  
حتی اگر با او خرده‌حساب هم داشتی، دلیل نمی‌شد حقش  
را پای مال کنی.

**خرده‌دان** xord-e-dān (صفه، (قد). (مجاز)  
نکته‌بین؛ نکته‌سنج: سعدی دلاوری و زبان‌آوری  
مکن / تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان. (سعدی ۷۲۰<sup>۴</sup>)  
۸. نفس اگرچه زیرک است و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او  
را مرده دان. (مولوی ۳۷۵/۲<sup>۱</sup>)

**خرده‌دانی** x-i (حامص، (قد). (مجاز) نکته‌بینی؛  
نکته‌سنجی: شاه دریافت خرده‌دانی / او / تاخت مرکب

**خرده‌فروشی** x-i- (حامص). ۱. فروش اجناس به صورت جزئی و در حد نیاز خریداران؛ عمل خرده‌فروش؛ مقَر. عمده‌فروشی؛ ما فقط یک مغازه خرده‌فروشی برنج داریم. ۲. شغل خرده‌فروش. ← خرده‌فروش (م. ۲): این مرد در جوانی کوزه‌گر بود و... حالا از خرده‌فروشی نان خودش را درمی‌آورد. (هدایت ۵۱) ۳. (ا.) جایی که در آن، اشیای خرده‌ریز و دست‌دوم می‌فروشند؛ روبه‌روی درِ زنانه مسجد... خرده‌فروشی و آشغال‌فروشی... بود. (شهری ۴۴/۲)

**خرده‌کار** xord-e-kār (ص.، قد.) (مجاز) دقیق و نکته‌سنج؛ که شنیدم به خُردی از خوشان/ خرده‌کاران و چابک‌اندیشان. (نظامی ۱۴۷)

**خرده‌کاری** x-i- (حامص). ۱. انجام کارهای کوچک و کم‌اهمیت؛ بنایی خانه تمام شده، بعضی خرده‌کاری‌های آن مانده‌است. ۲. روز عاشورا بود... هم خرج می‌داد و هم به آخرین خرده‌کاری‌های پیش از سرخرمن می‌رسید. (آل‌احمد ۲۸۴) ۲. (مجاز) انجام دادن کاری به ظرافت و دقت؛ ظریف‌کاری؛ در هرنوع از موجودات نظر می‌کند، خرده‌کاری قدرت و خوب‌کرداری صنعت بازمی‌بیند. (نجم‌رازی ۱۱۵)

**خرده‌گاه** xord-e-gāh [= خردگاه] (ا.) (قد.) (جانوری) بخولق؛ → استادان بی‌طرح گفته‌اند؛ باید که [اسب] دندان باریک و پیوسته و سپید بُوَد و... سطرخرده‌گاه و... (عنصرالمعالی ۱۲۴)

**خرده‌گیر** xord-e-gir (ص.، قد.) (مجاز) ۱. عیب‌جو؛ ایرادگیر؛ منتقد و خرده‌گیر سرسخت... را سر جای خود بنشاند. (دهخدا ۳۲۳/۲) ۲. (قد.) باریک‌بین؛ نکته‌سنج؛ داشت آن خسرو یکی عالی‌وزیر/ در بزرگی خرده‌دان و خرده‌گیر. (عطار ۲۳۶)

**خرده‌گیری** x-i- (حامص). (مجاز) عیب‌جویی؛ ایراد؛ انتقاد؛ من چیزی در سخنان او نمی‌بینم که درخور ملامت و خرده‌گیری باشد. (قاضی ۸۸۵) ۲. بدین بزرگی خطایی بگفتم و ایشان به خرده‌گیری مشغول نگشتند. (ورابینی ۱۶۴)

**خرده‌مالک** xord-e-mālek [فا.ع.ر.] (ا.) آن‌که

به هم‌عنائی او. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۳۱: فرهنگ‌نامه ۷۷۲/۱)

**خرده‌ریز** xord-e-riz (ص.، ا.) (گفتگو) ۱. اشیای و وسایل گوناگون و معمولاً کوچک و بی‌اهمیت؛ هشت‌تُه قلم آشغال و خنزروپنز و خرده‌ریز دیگر هم دارم از قبیل چاقو و قیچی و... (جمال‌زاده ۱۷۶) ۲. آنچه از چیزی به صورت اضافی باقی بماند؛ پارچه را بُرید و تمام خرده‌ریزش را جمع کرد. نیز ← خورده‌ریزه.

**خرده‌ریزه** x-e- (ص.، ا.) خرده‌ریز (م. ۱) → جمعی حرامیان در شب بر ایشان زده‌اند و آن وجه را با خرده‌ریزه‌ای که ایشان را بوده... بُرده [اند]. (نخجوانی ۱۵۱/۲)

**خرده‌شناس** xord-e-šenās (ص.، قد.) (مجاز) نکته‌بین؛ نکته‌سنج؛ ای خرده‌شناسان که به انواع فضایل/ ارباب شرف را چو شما راه‌بری نیست. (ابن‌یمین ۳۳۲)

**خرده‌شیشه** xord-e-šiše (ا.) قطعات ریز و خردشده شیشه بعد از شکستن آن؛ تصادف تاجوری بود، خیابان پُر از خرده‌شیشه شده بود. ۲. آفتاب روی برف‌های یوک و خشک مثل خرده‌شیشه می‌درخشید. (هدایت ۳۸۶)

**خرد داشتن** (م. ص.، ا.) (گفتگو) (مجاز) بدجنس بودن؛ نیت بد داشتن؛ از کجا بفهمیم خرده‌شیشه‌ای ندارند؟ (علی‌زاده ۲۷۸/۱)

**خرده‌فرمایش** xord-e-farmā-y-eš (ا.) (گفتگو) (طنز) دستورهای پیاپی، ناروا، و بی‌مورد؛ پسر برمی‌خواست و به راهرو می‌رفت، تا از خرده‌فرمایش‌های خواهرش آسوده باشد. (مستوفی ۲۴۰/۲)

**خرده‌فروش** xord-e-foruš (ص.، ا.) ۱. آن‌که اجناس خود را اندک‌اندک و برحسب نیاز خریداران می‌فروشد؛ مقَر. عمده‌فروش؛ دوانوشت‌های خرده‌فروشی هم بودند که... طبابت می‌کردند. (شهری ۲۸۴/۲) ۲. فروشنده اشیای خرده‌ریز و دست‌دوم؛ او یک خرده‌فروش بدبخت پیش‌تر نبود. (میرصادقی ۳۳۱)

**خرزه** xarze (ا.) (قد.) آلت تناسلی مرد: دست زن در کرد در شلوار مرد / خرزه‌اش بر دست زن آسیب کرد. (مولوی ۲۱۲/۳) نیز ← مار<sup>۱</sup> مار خرزه.

**خرزه‌ره** xar-zahre (ا.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، زینتی، و همیشه‌سبز با گل‌های سفید، صورتی، یا سرخ که برای انسان و علف‌خواران سمی است؛ جار؛ زقوم: این داستان... چه قدر تلخ است، به قدری که خرزه‌ره در مقابل آن، گوارا[ست]. [قاضی ۹۶۱] رطب ناوژد چوب خرزه‌ره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار. (سعدی ۶۳<sup>۱</sup>)



**خرزین** xar-zin (ا.) (قد.) چوبی که در طویله‌ها نصب می‌کنند و زین و ویراق اسب را بر آن می‌آویزند: وزی احمای دین خزان و بهاری / بر سر خرزین ندیده خنگ تو زین را. (انوری ۱۴<sup>۱</sup>)

**خرس**<sup>۱</sup> xar-as [= خراس] (ا.) (قد.) خراس (م. ا.) → چه جای ماکه گردون را چو گاوان در خَرس بست او / ... (مولوی ۵۰/۱<sup>۲</sup>)

**خرس**<sup>۲</sup> xaras [عر.] (امص.) (قد.) لال و بی‌زبان بودن؛ گنگی؛ لالی: آن‌کس که ناگو یا بُود، یا از بهر خَرس بُود، یا... (مستملی بخاری: شرح تعرف ۲۵۶)

**خرس** xers (ا.) ۱. (جانوری) پستان‌دار گوشت‌خوار تنومندی که بر کف پا راه می‌رود، موی زبر و پرپشت، و دُم بسیار کوتاه دارد: قصه دوستی خرس را هم البته شنیده‌اید. (خانلری ۲۹۳) به قوت چون خرس باشد، به همه اعضا جنگ کند. (بحرالوقائد ۳۴)



دارای زمین زراعتی کوچک و محدود باشد: در این کشور خرده‌مالک خیلی کم بود و تمام املاک به اربابان تعلق داشت. (← مستوفی ۱۲۶/۲)

**خرده‌مردم** xord-e-mardom (ا.) (قد.) افراد طبقات پایین: کسانی ماندند از پیادگان درگاه و خرده‌مردم که ایشان را نامی نیست. (بیهقی ۸۵۱<sup>۱</sup>)

**خرودی** xord-i (حامص.) ۱. کودکی؛ طفولیت: من از خردی تا کلاسی، روی آسایش ندیده‌ام. (← شهری ۹<sup>۱</sup>) ۲. حسرت نکنند کودک را سود به پیری / هر که به خردی بگریزد ز دبستان. (ناصر خسرو ۴۰۰<sup>۸</sup>) ۳. کوچکی: از خردی جثه خود استفاده کرده‌است. (جمال‌زاده ۱۷۱<sup>۸</sup>) ۴. ماهی‌ای باشد خُرد. و بدین خُردی، کشتی بزرگ را فرود آورد و نگذارد که کشتی برود. (حاسب طبری ۲۳)

**خردین** xord-in (ص.) (قد.) کوچک؛ خردسال: خالوی یعقوب دو دختر داشت، بزرگین به نام لیا و خردین به نام راحیل. (کدکنی ۴۴۹)

**خردینه** xord-ine (ص.) (قد.) کوچک؛ خردسال: چگونه... می‌توان با دختری خردینه از آن کارها کرد؟! (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۶)

**خورنگ‌کن** xar-rang-kon (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) فریبندهٔ ابلهان: فرستاده بودندش برای معلم ما حرف بزند. همان حرف‌های خورنگ‌کن همیشگی. (← میرصادقی ۱۶۳<sup>۳</sup>)

**خُرز** xarz [عر.] (امص.) (قد.) ۱. دوختن: ريسان و سوزنی نی وقت خرز / آن‌چنان دوزد که پیدا نیست درز. (مولوی ۱۰۱/۲<sup>۱</sup>) ۲. (ا.) مهره‌هایی که به رشته کشیده می‌شود: بزرگواران هم چون قلاده خُرزند / تو هم چو یاقوت اندر میانه خُری. (منوچهری ۱۳۹)

• ~ کردن (م. ص.) (قد.) خرز (م. ا.) → گفته‌اند که وی روزی خرز موزه می‌کرده و بازی‌گشاده. (جامی ۷۲<sup>۸</sup>)

**خرزور** xar-zur (ص.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دارای زور و قدرت بدنی بسیار: نکره‌تر و خرزورتر از او توی همه دنیا پیدا نمی‌شود. (شاملو ۱۷۴)

بگیرم. به حال از خرس مویی گندم.

□ با ~ به جوال رفتن (گفتگو) (مجاز) با آدم بدجنس یا ناسازگاری مصاحب یا هم کار شدن: اگر دلت می‌خواهد معنی با خرس به جوال رفتن را بفهمی... این گرز و این میدان. (جمال‌زاده ۱۳/۲) نیز  
 □ جوال □ به جوال رفتن با کسی.

**خرس باز** x.-bāz (صفه). آن‌که خرس را به انجام کارهای گوناگون و حرکات نمایشی وامی‌دارد؛ خرسک باز.

**خرسته** xereste (ا). (قد). (جانوری) زالو →.

**خرسو** xar-sar (صفه). (قد). (احمق؛ نادان؛ خرسی را لقب فقیه کند/ عالمی مُلک یک سفیه کند. (شبستری ۲۴۱)

**خرس رقصانی** xers-raqs-ān-i [فا.عر.فا.ا].

(حاصه). ۱. عمل واداشتن خرس به انجام کارهای گوناگون و حرکات نمایشی: معرکه‌گیرها با پرده‌گردانی و خرس رقصانی، جیب‌بانی می‌کردند. (شهری ۴۴۲/۲) ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) کسی را به بازیچه گرفتن و مورد تمسخر قرار دادن: سانسور شدید و توقیف نشریات،... خرس رقصانی، و ده‌ها قانون دیگر... اندک‌اندک عرصه را به عالی و دانی تنگ می‌نمود. (شهری ۲۶۶/۱)

**خرسک** xers-ak (مصرف. خرس، ا). ۱. خرس

کوچک؛ بچه خرس. ۲. نوعی قالی درشت باف، خشن، ضخیم، و معمولاً بدنقشه: در این اثبار، قالیچه و گلیم و گبه و خرسک و جاجیم و... اثبات شده بود. (جمال‌زاده ۱۳/۲) ۳. (قد). (بازی) نوعی بازی کودکان به صورتی که کودکی درمیان یک خط می‌ایستد و دیگران می‌آیند و او را می‌زنند و او پای خود را به جانب آنها پرت می‌کند. پای او به هر کدام که بخورد، او را به داخل خط به جای خود می‌آورد: استاد معلم چو بُود بی‌آزار/ خرسک بازند کودکان در بازار. (سعدی ۱۵۶۲)

**خرسک باز** x.-bāz (صفه). خرس باز →: طایفه آتش‌افروزان و لوطیان و خرسک‌بازان و... به خواندن...

۳. (صد). (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) درشت و چاق: با آن هیکل خرسش خجالت نمی‌کشد بچه من را می‌زند! ۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار بزرگ و سنگین: این مبل‌های خرس را من نمی‌توانم تنهایی جابه‌جا کنم.

□ ~ بزرگ (نجوم) دب اکبر. □ دب □ دب اکبر.

□ ~ را به رقص آوردن (گفتگو) (توهین آمیز) (طنز) (مجاز) درمورد کسی گفته می‌شود که او را به کارهای مضحک وادارند و مورد تمسخر و بازیچه قرار دهند: خرس را به رقص آوردم/ مُش را به دست آوردم. (شهری ۱۶۵/۲ ح.)

□ ~ قطبی (جانوری) پستان‌دار سفید یا شکری رنگ و بزرگ که در قطب شمال زندگی می‌کند و خوراکش بیش‌تر ماهی است.



□ ~ کوچک (نجوم) دب اصغر. □ دب □ دب اصغر.

□ ~ کون سوراخ (گفتگو) (دشنام) △ آن‌که قوی هیکل، چاق، و درعین حال تنبل است: این خرس کون سوراخ، کی اهل کار کردن است؟

□ ~ گنده (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) ۱. دارای هیکل درشت و رفتاری کودکانه و نامتناسب با سن خود: بگذارم زمین خرس گنده! هزارتا کار دارم. (الاهی: شکوفای ۷۸) ۲. دارای هیکلی درشت مانند خرس: مردیکه خرس گنده! خجالت نمی‌کشی تا این وقت روز خوابیدی؟! (هدایت ۳۸۶)

□ ~ مورچه‌خوار (جانوری) آردوارک →.

□ از ~ مویی کنند (مجاز) چیزی معمولاً بی‌ارزش را از دست آدم خسیس درآوردن و آن را مغتنم دانستن: فقط توانستم پول کتاب را از او

مشغولند. (جمالزاده ۱۹۲۳)

**خرسن بگ، خرسنگ** xers-am-bag [فا. ۹. تر.]. (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) بسیار چاق و گنده مانند خرس: خرسنگ یا این هیكلت چرا این قدر این بچه را اذیت می کنی؟

**خرسند** xorsand (ص.) ۱. شادمان؛ خوش حال: ماه روزه را به سر برده بودند و خرسند بودند. (اسلامی ندوشن ۱۶۴) ۲. بدم گشتی و خرسندم عفاک الله نکو گشتی / .... (سعدی ۵۸۲) ۳. راضی؛ قانع: چون به این اندازه انتقام خرسند نبود، به روی سینه او پرید. (قاضی ۱۳۹) ۴. بدان که قناعت، خرسند بودن است به اندکی از دنیا. (احمد جام ۱۵۱)

**خرسیدن** ۱. شاد (مصدر). شاد و خوش حال شدن: من [او] را دیده، اجازه خواستم. او هم خیلی خرسند شد. (← حاج سیاح ۵۳۸)

۲. کردن (مصدر). شاد و خوش حال کردن: دیدار شما مرا بسیار خرسند کرد. ۳. دلش را در صبورى بند کردند / به یاد خسروش خرسند کردند. (نظامی ۱۷۵۳)

**خرسندی** x-i (حامصه). ۱. رضایت داشتن از چیزی؛ خشنودی؛ رضایت: وقتی پیش نهادش را مطرح کرد، با خرسندی تمام پذیرفتم. ۲. دین خود را به نحوی که موجب خرسندی خاطر شما باشد، تأیید می کنم. (قاضی ۱۴۸) ۳. سری به خرسندی خاطر جنباند. (نفیسی ۴۴۰) ۴. شادی؛ خوش حالی: اگر در این میان به کلی فرنگی شده بودیم، باز جای خرسندی بود. (خانلری ۳۰۵) ۵. قناعت: در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است / خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی. (حافظ ۳۰۷) ۶. عز اولیا در حلم است، و عز درویشان در خرسندی. (افلاکی ۶۵۶)

**خرسنگ** xar-sang (ا). ۱. سنگ بسیار بزرگ و نتراشیده که گاهی در ساختن بعضی از بناها از آن استفاده می شود: تک و توک خانه های مسکونی بر خرسنگ های لخت نهاده. (آل احمد ۱۲۵۲) ۲. در هر گامی و در هر فرسنگی، خرسنگی پیش می آمد. (آقسرائی ۲۰۹) ۳. (مجاز) آنچه ایجاد مزاحمت می کند؛ مانع: از آنجا چون هیچ خرسنگ دیگر بر راه

نماند، عزیمت مراجعت تصمیم فرمود. (جوبنی ۴۳/۱) ۲. ~ در پای کسی انداختن (قد). (مجاز) برای او ایجاد مشکل کردن: مگر بدان دست آویز، خرسنگی در پای ایشان اندازد که... بدان بهانه ایشان را مؤاخذه کنند. (جوبنی ۱۹۸/۱)

**خرسوار** xar-savār (ص.). ۱. سوار بر خر: پشت سر او زنی خرسوار وارد شد که جامه زنان عرب دربرداشت. (قاضی ۴۱۸) ۲. به اره بر خر دجال را میان بیژم / که خرسوار بیندازد از نهیب عصا. (سوزنی ۵)

**خرسواری** x-i (حامصه). ۱. عمل خرسوار؛ بر خر سوار بودن: خرسواری، مناسب شأن شما نیست. (امین الدوله ۱۶۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) استفاده کردن از افراد نادان برای رسیدن به اهداف خود: برای حفظ موقعیت خود و خرسواری... دستور داد طلاب و الوات محل چنان بلایی به روزگارش آوردند که.... (شهری ۶۱)

**خرش** xerš-xerš, xereš-xereš (إصو). (گفتگو) ۱. صدایی که بر اثر خاراندن بدن ایجاد می شود: خرش خرش خاراندنش را می شنیدم. ۲. (قد). همراه با این صدا: خودش را تا صبح خرش خرش می خاراند. (پورمقدم: شکوفای ۱۴۷)

**خرشوف** xoršuf [از عر.]. (ا). (گیاهی) کنگر فرنگی. ← کنگر ۳ کنگر فرنگی. نیز ← آرتیشو. **خرشید** xoršid [= خورشید] (ا). (قد). خورشید →: خرشید نخواهم که برآید با تو / تنها روی و سایه نیاید با تو. (۹: ظهیری سمرقندی ۳۱۷)

**خرط** xart [عر.]. (امصه). (قد). ۱. تراشیدن اشیاء به ویژه چوب: سرگشته جو گویم که سرو پای ندارم / جسته به که خرط و شکسته گه طیطاب. (خاقانی ۵۷) ۲. تراش خوردگی و موزونیت: قبه ای از بلور از غایت صفا و نقا که به خرط و استدارت تمام موصوف بود. (خواجہ نصیر ۱۸۰)

**خرطبع** xar-tab' [فا. عر.]. (ص). (قد). (توهین آمیز) (مجاز) احمق؛ نادان: آن گاوریش خرطبع... به رسن او فرو چاه رفته بود. (زیدری ۸۵)

**خرطبعی** x-i (فا. عر. فا. حامصه). (قد). (توهین آمیز)



(علی زاده ۲/۲۶۸)

**خرف** xeref [عر.: خَرْف] (ص.) ۱. خرفت (م.)

→: چه بسا مطالب بلند و نکات دقیق که عقل ابتر و فهم کند و خرف من و صد چون من، از دریافت آن عاجز است. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۸۱) ۲. خرفت (م.) ۲. →: تمام اتفاق پُر از عطری شد که حتی آن پیر خرف را هم در صندلی به حرکت آورد. (مبنی<sup>۳</sup> ۲۷۹) ۵ ای پیر خرف روزگار، فرزندان را... کشته اند و حال آمده ای مرا به فریب و فسوس ببری؟ (عالم آرای صفوی ۲۱۱) ۳. (مجاز) پیر؛ کهن سال؛ مقبره. جوان: بهار دولت او آن هوای معتدل دارد/ که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی. (انوری<sup>۱</sup> ۵۰۱)

• **شدن** (م.ص.د.) ← خرفت • خرفت شدن: گفت: ای داد بر من، خرف شدم، یادم رفت! (گلستان: شکوفای ۴۵۶) ۵ امیر چون این نامه بخواند، درحال مرا گفت که این مرد حرف شده است و نداند که چه می گوید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۹۷)

• **کردن** (م.ص.د.) (قد.) ← خرفت • خرفت کردن: خیالش خرف کرده کالیوه رنگ/ به مغزش فروبرده خرچنگ چنگ. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۷)

**خرفت** xereft [از عر.] (ص.) (گفتگو) ۱.

کند ذهن؛ کم هوش؛ ابله؛ مگر نمی بینی چه موجود کند و خرفتی به دنیا آورده ای؟ (علوی<sup>۳</sup> ۶۱) ۲. ویژگی آنکه بر اثر پیری، نیروهای ذهنی و حواس او ضعیف شده باشد: من هیچ وقت از این پیرمرد خرفت خوشم نیامده بود. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۲)

• **شدن** (م.ص.د.) (از دست دادن) هوش و حواس به ویژه به علت پیری: با لحن تشدی گفت: پاک خرفت شده ای و نمی فهمی چه می گویی! ۵ این پیرمرد ها هیچ نمی فهمند، خرفت شده اند. (← میرصادقی ۱۱۸)

• **کردن** (م.ص.د.) ۱. هوش و حواس کسی را از بین بردن؛ عقل کسی را ناتوان ساختن: می گویند خوردن پتیر بدون گردو، آدم را خرفت می کند. ۲. (مجاز) ضعیف کردن؛ ناتوان کردن: پیاز خام، تارهای صوتی را خرفت می کند. ۵ بدانی که آنچه عقل را

(مجاز) نادانی؛ جهالت؛ حماقت: خرد دادیم و خرطبعی خریدیم/ ادب دادیم و گستاخی گزیدیم. (عطارد<sup>۳</sup> ۱۴۶)

**خرطبیعت** xar-tabi'at [فا.عر.] (ص.) (قد.)

(توهین آمیز) (مجاز) خرطبع →: عوام، خود... خرطبیعت و بی ادراکند. (نظامی باخرزی ۱۵۱)

**خرطوم** xortum [عر.] (۱.) (جانوری) ۱. بینی

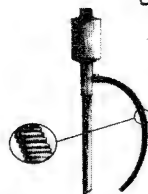
دراز و کشیده فیل که ارتجاعی و گوشتی است: بختند خرطوم پیلان به تیر/ ز خون شد درودشت چون آب گیر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۰)



۲. اندام دراز و کشیده و لوله مانند در بعضی حشرات و کرم ها: سن ها با خرطوم های خود رطوبتی بر دانه گندم وارد کرده، آرد آن را مایع می کنند. (مستوفی ۲/۴۸۲) ۳. (قد.) (مجاز) بینی یا بینی بزرگ: به حجت به خرطومش اندر کشم/ علی رغم او من مهار علی. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۵۱۹)

**خرطومی** x-i [عر.فا.] (ص.د.) (منسوب به خرطوم)

۱. شبیه خرطوم: دماغ خرطومی، لوله خرطومی. ۲. (۱.) (فنی) لوله انعطاف پذیر فلزی یا پلاستیکی، شبیه خرطوم فیل.

**خرغلط** xar-qalt (م.ص.د.)

• **زدن** (م.ص.د.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) خود را روی زمین، رخت خواب، و مانند آنها همراه با لذت و سرخوشی غلتاندن: چند بار روی تشک های ملحفه دار سفید، خرغلط می زنم. (دیانی ۱۲۰) ۵ رفته وسط گل ها... خرغلط می زنم.

(صاح ۲۷۲)



**خرفهم** xar-fahm [خا.عر.] (امص.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) فهمیدن بر اثر تکرار یا تأکید.

• **شدن** (مص.د.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) فهمیدن بر اثر تکرار یا تأکید: اسم‌ها را واضح و دانه‌دانه گفت که من خرفهم بشوم. (امیرشاهی ۹۳) چندین بار درسش را تکرار کردم... مطمئن شدم که خوب خرفهم شده. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۹۶)

• **کردن** (مص.م.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) فهماندن بر اثر تکرار یا تأکید: به هزار زحمت خرفهمش کردم که اینها تهمت صرف است. (حجازی ۳۲۲۳-۳۲۲۴)

**خرفی** xeref-i [خا.عر.] (حامص.) خرف بودن؛ نادانی و حماقت؛ خرفتی: باوجود خرفی فهمیده بود فریش داده‌اند.

**خرق** xarq [خا.عر.] (امص.) (قد.) ۱. شکافتن؛ پاره کردن: نیل به وصال را... بدون این رحمت که چیزی جز خرق حجاب‌های تعین... نیست، ممکن نمی‌یابد. (زرین‌کوب ۲۶) ۵ در مشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد/ کاواز خرق جامه به مغرب شنیده‌اند. (خاقانی ۸۷۱) ۲. (ا.) پارگی؛ شکاف: برقی زد و چنان ترکید که هرگز صدای چنین خرق شدید و مهیب نشنیده بودم. (طالبوف ۲ ۱۲۱)

• **سعادات کردن (نمودن)** (قد.) (مجاز) به‌ظهور رساندن کارهای فوق‌العاده و معجزه‌گونه: اثبیا و اولیا... کرامات و خرق‌عادات می‌نمایند تا دیگران عبرت گرفته، دیگر آن نکنند. (افلاکی ۸۶۸)

• **سعادات** (مجاز) ۱. مخالفت کردن با شیوه عادی؛ خلاف عادت: می‌اندیشم از وبال آن خرق که در خرق‌عادت پدران رَوَد. (روایتی ۵۲) ۲. کار فوق‌العاده انجام دادن که شبیه کرامات و

خرفت می‌کند... از آن برجه‌وجه حذر می‌باید کرد. (خواج‌عبدالله ۱۲۴۲)

**خرفتی** x-i [از خا.فا.] (حامص.) خرفت بودن؛ حماقت؛ کم‌عقلی: خرفتی هم حدی دارد. چرا نمی‌فهمی چه می‌گویم؟! ۱۰ حالا مصلحتی خودشان را برای جوان‌ها به خربت و خرفتی می‌زنند. (← شهری ۷۱)

**خرفروشانه** xar-foruš-āne (د.) (قد.) مانند خرفروشان، و به مجاز، با حيله‌گری و جنگ زرگری: خرفروشانه یکی با دگری در جنگند/ لیک چون وانگری متفق یک کارند. (مولوی ۲ ۱۳۳/۲)

**خرفستو** xaraf[a]star (ا.) (قد.) هر جانور کوچک و موذی مانند مار، عقرب، زنبور، و ساس که دریاور زرتشتیان، موجوداتی اهریمنی شمرده می‌شوند: کشتن خرفستران و جانوران زیان‌آور... همه نیروی هرمزد را می‌افزاید. (زرین‌کوب ۲ ۱۸۴)

**خرف‌شده** xeref-šod-e [خا.فا.] (صف.) (قد.) خرفت → بدین خلیفه خرف‌شده بپاید نوشت که من... انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم. (بیهقی ۲۷۷) ۱ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خرف‌گشته** xeref-gašt-e [خا.فا.] (صف.) (قد.) خرفت → : خدایا... بر این پیر خرف‌گشته مگیر... نوح اشک می‌ریخت و پاسخ نمی‌خواست. (به‌آذین ۲۹۵) ۵ تو نیز ای به‌خیره خرف‌گشته مرد/ زبهر جهان دل پُر از داغ و درد. (فردوسی ۸۸۳) ۱ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خرفه** xorfe (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو که برگ‌ها و دانه‌های آن مصرف خوراکی و دارویی دارد و دانه‌های آن را روی بعضی شیرینی‌ها می‌پاشند: خرفه را روزوشی در آب خیسانده، آب او را بنوشند، تشنگی را رفع می‌کند. (← شهری ۵/۲ ۲۸۸) ۵ کسی کو را ببینی درد سرفه/ بفرمایش تو آب دوغ و خرفه. (طیان:)

شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و «خرقه» به خرقه می‌دوخت. (سعدی ۱۰۹۲)

◉ **سَهْ آدَم** (قد.) (مجاز) صورت ظاهری انسان؛ هیكل مادی انسان: از آن در خرقه آدم خشن‌خویی که در باطن / مرقع‌دار ابلیسی، ملمع‌دار شیطانی. (خاقانی ۴۱۳)

◉ **سَهْ ارادت** (تصوف) ◉ خرقه اصل →: خرقه دو است: خرقه ارادت... و خرقه تبرک و آن از مشایخ بسیار به جهت برکت، سدن روا باشد. (جامی<sup>۸</sup> ۵۵۸)

◉ **سَهْ از چیزی شستن** (قد.) (مجاز) ترک کردن و کنار گذاشتن آن: سالی بیار آبی از چغمه خرابات / تا خرقه‌ها بشویم از عجب خانقاهی. (حافظ<sup>۲</sup> ۹۷۶)

◉ **سَهْ از [دست] کسی داشتن** (تصوف) مرید او بودن و خرقه از او گرفته بودن: شیخ‌فریدالدین خرقه از خواجه‌قطب‌الدین بختیار کاکی دارد. (جامی<sup>۸</sup> ۵۰۵) ◉ از وی پیرسید که پیر صحبت تو کی بوده است و خرقه از دست کی داری؟ (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۴۶)

◉ **سَهْ اصل** (تصوف) خرقه‌ای که مرید از پیر خود می‌گیرد و می‌پوشد به نشانه ورود به حلقه صوفیان؛ خرقه اول: اگر کسی از پیری خرقه‌ای پوشید، آن را خرقه اصل دانند. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۴۷)

◉ **سَهْ انداختن (در) انداختن، افکندن** ۱. (تصوف) بیرون کشیدن خرقه از تن هنگام سماع بر اثر غلبه وجد: شیخ‌بلحسن، خرقه از سر زاویه خود به مقربان انداخت. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۳۶) ۲. ◉ (مصداق). (قد.) (مجاز) رها شدن از دل‌بستگی‌های مادی: صوفی‌ایم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون دریاختم. (مولوی<sup>۱</sup> ۶۴/۳)

◉ **سَهْ اول** (تصوف) ◉ خرقه اصل →: شاید خرقه دوم فرا گرفتن، نیت بر طلاق خرقه اول. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۴۸)

◉ **سَهْ باز خریدن** (تصوف) خریدن خرقه‌ای که صوفی در حال سماع از تن درآورده و به کسی بخشیده است: حالت‌ها رنت و خرقه‌ها درمیان افتاد. پدرم خرقه‌ها به دعوتی بازخريد. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۶۰) ◉ **سَهْ بپوشیدن** (تصوف) خرقه صوفی‌ای را

معجزات باشد: یکی گفتن همین سخن بود، دیگر ادعای کرامت و خرق‌عادت بود. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۷) ◉ از معتقدات فاسد... آن بزرگه خرق‌عادت در عالم‌کون و فساد به سلب وقوع در نمی‌آید. (نظامی‌باختری ۱۹۳)

◉ **سَهْ فلک** (قد.) ◉ خرق و التیام →: به دفع فلسفیان گو کلامیان بکنند / جواز خرق فلک را ز آهم استفسار. (فیاض‌لاهیجی ۷۷)

◉ **سَهْ کردن** (مصداق). (قد.) خرق (م. ۱) →: نوری مشاهده نمود که بالا می‌رفت و آسمان‌ها را خرق می‌کرد. (جامی<sup>۸</sup> ۵۶۰)

◉ **سَهْ و التیام** (قد.) شکافتن آسمان و دوباره به هم پیوستن و التیام یافتن آن. ک بحث امکان وقوع یا عدم وقوع چنین امری در نزد قدما مطرح بوده است: از جمله کلمات زایغه که عقیده فلاسفه است، جواز خرق و التیام است بر فلک. (قطب ۷۸)

**خرق** xorq [عر.] (امصدا). (قد.) حماقت؛ نادانی: خرق و فجور از طبع تو دور است. (رواینی ۱۵۹)

**خرقه** xerqe [عر.: خرقه] (۱). ۱. (تصوف) لباسی پیراهن‌مانند و جلوسیده که صوفیان با آداب مخصوصی از دست پیر می‌پوشیده‌اند. بعضی از انواع آن از وصله‌های متعدد دوخته می‌شده و برخی نیز آستر پوستی داشته است: باطن مردم را کسی نمی‌شناسد، آن‌هم فزاش حکومتی را که مانند خرقه درویش، صد وصله خورده است. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۸۷) ◉ مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ به چنین مطربی دادن. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۸) ◉ مراتب پیری و مریدی و خرقه و صحبت را شرایط بسیار است. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۴۶) ۲. (قد.) لباس بلند با آستر پوستی: حضرت والا... با خرقه و عصا قدم‌رنجه فرموده، از اندرون بیرون آمدند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۴۴) ◉ در زمستان خرقه‌ای از خز سنجاب به دوش می‌افکند. (مستوفی<sup>۳</sup> ۳۳۰/۳) ۳. (قد.) تکه پارچه: ناگاه خون از رگ‌های گردن وی بگشاد که پنداشتی از آن‌جا فصد کرده‌اند... خون‌ها را بپشتند و خرقه‌ای بر آن موضع بستند. (جامی<sup>۸</sup> ۱۳۴) ۴. (قد.) وصله: درویشی را

خرقه زیر قبا داشتند. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۵)

○ **سوختن (سوزاندن) (تصوف)** ۱. آتش زدن خرقه به نشانه درآمدن از مقام یا حالت پیشین و گذشتن از آن مرحله: **ماجرای کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر به آورد و به شکرانه بسوخت.** (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴) ۲. • (مص.د.) (مجاز) رها کردن درویشی: **گفت و خوش گفت: برو خرقه بسوزان حافظ / یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود؟!** (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۳)

• **شدن (گشتن) (مص.د.) (قد.)** پاره شدن: **کنون آن به خون اندرون خرقه گشت / کفن بر تن پاک او خرقه گشت.** (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۵۶)

□ **ضرب کردن (تصوف)** □ خرقه پاره کردن →: **راستی... احکام متجلی شود بر جهان چون صوفیان خرقه ضرب کند.** (بهاء الدین خطیبی ۳۵۱/۱)

• **گودن (مص.د.) (قد.)** پاره کردن: **در مشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد / کاواز خرق جامه به مغرب شنیده اند.** (خاقانی ۸۷۱)

○ **نهادن (تصوف)** ۱. ○ خرقه انداختن (م. ۱) →: **اگر ببیند صوفیان خرقه نهادند، وی نیز بنهد.** (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۵۶) ۲. • (مص.د.) (مجاز) ترک کردن زهد و رها کردن درویشی: **از دست دادم دل را و شادم / خرقه نهادم می برگرفتم.** (عماد قنیه: دیوان ۲۰۱: فرهنگ نامه ۱/۷۷۷)

□ **سُ هزارمِیخی** (مجاز) (تصوف) خرقه ای که وصله و بخیه فراوان بر آن زده شده یا سوزن کاری شده باشد: **درویشی رسید، خرقه سفید هزارمِیخی به تکلف پوشیده، سلام گفت.** (جامی<sup>۸</sup> ۲۶۶)

□ **دستِ سَ بودن کسی را** (مجاز) (تصوف) اهلیت و قدرت خرقه بخشیدن داشتن او: **پیری از پیران طریقت که او را دست خرقه باشد، یعنی که اقتدار را شاید.** (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۴۵)

□ **کسی را سَ پوشانیدن (پوشیدن) (تصوف)** او را به مریدی خود پذیرفتن و وارد عالم تصوف کردن: **بعد از آن مرا خرقه پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم.** (جامی<sup>۸</sup> ۵۰۹)

گرفتن و او را از میان درویشان راندن، و به مجاز، طرد کردن: **در نیشابور، روزی استاد... درویشی را خرقه برکشید و بسیاری را برنجانید.** (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۸۱)

□ **پاره کردن (چاک کردن، چاک زدن، دریدن) (تصوف)** چاک دادن خرقه در حال سماع، بر اثر غلبه وجد بیش از حد یا برای دور انداختن آن: **درویشان در خاک می گشتند و حالتها رفت، پس خرقه ها پاره کردند.** (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۳۶۳)

○ **پوشیدن (تصوف)** به تن کردن خرقه به نشانه ورود به عالم تصوف: **بر اشارتِ شیخ برقت و خرقه پوشید... در این راه به درجه ای بزرگ رسید.** (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۷۴)

□ **پوشیدن از کسی (تصوف)** به مریدی او پذیرفته شدن و به دست او صوفی شدن: **میان خرقه پوشیدن من از وی و خرقه پوشیدن ابن نقطه از من، بیست و پنج سال در میان شد.** (جامی<sup>۸</sup> ۵۱۷)

□ **سُ تبرک (تصوف)** خرقه ای که مرید به جهت برکت از مشایخی جز پیر خود می گیرد؛ **خرقه دوم: اگر کسی از پیری خرقه ای پوشید، آن را خرقه اصل دانند و دیگران را خرقه تبرک نام کنند.** (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۲۷)

□ **سَ تهی کردن** (قد.) (مجاز) مردن؛ **از دنیا رفتن: ملا معصوم علی... خرقه تهی کرد.** (جمال زاده<sup>۶</sup> ۲۰۲)

□ **سَ چیزی را سوزاندن** (قد.) (مجاز) رها کردن و نابود کردن آن: **بسوز این خرقه تقوا تو حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم.** (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۷)

□ **سَ در میان نهادن (تصوف)** ○ خرقه انداختن (م. ۱) →: **به موافقت شیخ، همه مشایخ خرقه ها در میان نهادند.** (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۲۰۲)

□ **سَ دوم (تصوف)** □ **خرقه تبرک** →: **شیخ... پیراهن خود درما پوشید، و این دوم خرقه بود که شیخ ما فراگرفت.** (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۴۵)

□ **سَ زیر قبا داشتن** (قد.) (مجاز) بی ریا بودن و اخلاص داشتن: **بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین**

دوزنده خرقه. ۲. (قد.) در حال دوختن و وصله زدن خرقه: گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز/ گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز. (سعدی<sup>۱۰۳</sup>)

**خرقه‌سوز** xerqe-suz [عر.فا.]. (صف. قد.) ۱. سوزاننده خرقه. ۲. (قد.) در حال سوزاندن خرقه: گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز/ گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز. (سعدی<sup>۱۰۳</sup>) نیز ← خرقه ○ خرقه سوختن.

**خرک** xar-ak (مصغ. خر، ا.). ۱. خر کوچک: دزد... خرکی را می‌بیند زمین خورده، از صاحبش... یاری می‌طلبد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۷/۲) ○ گوش بر آن خرک تنگ می‌دارید. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۸۷) ۲. (ورزش) یکی از اسباب‌های ژیمناستیک که برای پَرش یا اجرای حرکات مختلف به کار می‌رود و انواعی مانند خرک پَرش، خرک حلقه، و خرک مطبق دارد. ۳. (موسیقی) صفحه یاریک و کوچک چوبی با دو پایه کوچک به‌طور عمود روی سطح فوقانی برخی سازهای زهی که سیم‌ها برای حفظ تعادل و انتقال صوت به کاسه طنین، روی آن قرار دارد: کاس رباب را چه نقص، گر گسده زخمه در/ تار بریشمی براو، یا به‌سر آیدش خرک. (عمیدلویکی: جهانگیری ۹۶۲/۱) ۴. سه‌پایه‌ای که معمولاً نجارها هنگام بریدن چوب از آن استفاده می‌کنند. ۵. (نقش) سه‌پایه‌ای معمولاً فلزی که پس از جک زدن، زیر چرخ اتومبیل می‌گذارند و جک را برای کارهای دیگر آزاد می‌کنند. ۶. تخته پهن و بلندی که بناها و نقاش‌ها روی چوب‌بست یا آجرچین می‌گذارند و روی آن می‌ایستند. ۷. (صنایع‌دستی) در قالبی بافی، کوچک‌ترین اندازه فرش که حدود شصت و پنج در صدوسی سانتی‌متر است: تولیدات فرش این روستا اغلب در اندازه خرک است. (← مجله‌فرش، تابستان ۲۱/۷۳) ۸. (قد.) وسیله‌ای که در جنگ برای سوراخ کردن دیوار قلعه از آن استفاده می‌شده است: لشکر به کبس خندق و استعداد آن از خرک و متجینق و نردبان و

**خرقه‌باز** x.-bāz [عر.فا.]. (صف. ا.). (تصوف) صوفی‌ای که با خرقه در سماع به‌وجود می‌آید و به پای‌کوبی و دست‌افشانی می‌پردازد، و به‌مجاز، هر دست‌افشانی و پای‌کوبی‌کننده: زنده زردشت نغمه‌ساز بر او/ مغ چو پروانه خرقه‌باز بر او. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۳۹)

**خرقه‌بازی** x.-i [عر.فا.]. (حامص. تصوف) با خرقه دست‌افشانی کردن و پای کوفتن و وجد کردن، و به‌مجاز، دست‌افشانی و پای‌کوبی کردن: لیلی به صبح جان‌نوازی/ مجنون به سماع خرقه‌بازی. (نظامی<sup>۲</sup> ۶۹۲) ○ بزرگان، هر سال بدان حضرت بزرگوار می‌آمدند و پیوسته سماع‌ها و خرقه‌بازی‌ها می‌رفت. (محمدبن‌متور<sup>۱</sup> ۳۴۲)

○ ~ کردن (مص. ا.). (تصوف) خرقه‌بازی ↑ : که تا وجد را کارسازی کنم/ به‌رقص آیم و خرقه‌بازی کنم. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۸)

**خرقه‌به‌دوش** xerqe-be-duš [عر.فا.]. (ص. ا.). (قد.) خرقه‌پوش (مر. ۱) ↓ : در صف خرقه‌به‌دوشان نتوان بود چو گل/ خرقه دور افکن و با آینه هم‌دوشی کن. (سلیم: دیوان ۳۶۹: فرهنگ‌نامه ۷۷۵/۱)

**خرقه‌پوش** xerqe-puš [عر.فا.]. (صف. ا.). (قد.) ۱. آن‌که خرقه به‌تن دارد، و به‌مجاز، صوفی و درویش: چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس/ سر پیاله بیوشان که خرقه‌پوش آمد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۹) ○ درآمد در میان خرقه‌پوشان/ به کس در تنگ‌ریست از پای نشست. (عطار<sup>۵</sup> ۵۲) ۲. (مجاز) گدا؛ خواهنده: شکر از لعل گل‌دیزوه‌گر بود/ بنفشه خرقه‌پوش آن شکر بود. (عطار<sup>۸</sup> ۲۳۵)

**خرقه‌پوشی** x.-i [عر.فا.]. (حامص. قد.) پوشیدن خرقه و به لباس تصوف درآمدن: خرقه‌پوشی من از غایت دین‌داری نیست/ پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۲)

**خرقه‌دار** xerqe-dār [عر.فا.]. (صف. ا.). (قد.) خرقه‌پوش (مر. ۱) →: چیریل از دست او شد خرقه‌دار/ در لباس دحیه زان گشت آشکار. (عطار<sup>۲</sup> ۲۷۲)

**خرقه‌دوز** xerqe-duz [عر.فا.]. (صف. قد.) ۱.

غیر آن اشتغال نمودند. (جونی ۱/۶۹)

• **سینه بینی** پرده غضروفی بین دو سوراخ بینی.

• **سینه پرش** (ورزش) در ژیمناستیک، اسبابی مستطیل شکل برای انجام دادن انواع پرش.

• **سینه حلقه** در ژیمناستیک، اسبابی مستطیل شکل که بر روی آن دو دستگیره نصب شده و ورزشکار با تکیه بر آنها انواع حرکات و چرخشها را انجام می‌دهد؛ خرک دسته‌دار.



• **سینه دسته‌دار** (ورزش) • خرک حلقه ↑

• **سینه زدن** (مص.د.) (فنی) قرار دادن خرک زیر خودرو. ← خرک (م.۵).

• **سینه سوئدی** (ورزش) • خرک مطابق ↓.

• **سینه مطابق** (ورزش) در ژیمناستیک، تعدادی وسیله تقریباً مکعب شکل در اندازه‌ها و طبقات مختلف که با استفاده از دست‌ها از روی آن می‌پرند؛ خرک سوئدی.

• **سینه کار از** • **دور رفتن** (گفتگو) (مجاز) خارج شدن آن از نظم: در زمان محمدشاه، دادن لقب قدری بیش‌تر شد... ولی امین‌السلطان که روی کار آمد، این کار هم از خرک دور رفت. (مستوفی ۱/۴۴۰)

• **خرکار** xar-kār (مص.د.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. (توهین آمیز) آن‌که توانایی و مقاومت کار کردن به مدت طولانی یا سخت و خشن را داشته باشد؛ پرکار و قوی: آدم خرکاری است. ۲. دارای استحکام و دوام زیاد: ماشین‌های ساخت این کارخانه خیلی خرکارند.

• **خرکاری** x-i (حامص.) (گفتگو) (طنز) (توهین آمیز) (مجاز) خرکار بودن؛ انجام دادن کار دشوار، یا به‌طور مداوم کار کردن. ← خرکار (م.۱): معلوم شد ما اشتباه کرده‌بودیم... تمام آن خرکاری‌ها بی‌هوده

بوده‌است. (جمال‌زاده ۱/۳۳۹)

• **سینه گردن** (مص.د.) (گفتگو) (طنز) (توهین آمیز) (مجاز) خرکاری ↑: آن‌قدر خرکاری کرده‌ام و جان کنده‌ام که از پا درآمده‌ام. (شاملو ۱۵۲) • برای شکم بچه‌هاش این‌طور جان می‌کند و خرکاری می‌کند. (هدایت ۱۴۶)

• **خرک چی** xar-ak-či (اف.اف.تر.) (مص.د.) (ا.) آن‌که دارای یک یا چند الاغ برای کرایه دادن یا بارکشی یا دوره‌گردی و فروش کالا است: خرک چی جست می‌زد و بر پشت او سوار می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۴)

• **خرک چی گری** x-gar-i (اف.اف.تر.اف.ا.) (حامص.) خرک چی بودن؛ شغل خرک چی داشتن: مشاغل آن روز به‌جز تجارت... سورچی‌گری، خرک‌چی‌گری، و کوره‌پزی... بود. (شهری ۲/۳۳۹-۳۴۰)

• **خرکش** xar-koš (صف.د.) (گفتگو) (مجاز) بزرگ و ناهموار: چاقوی خرکش.

• **خرکش** xer-keš (د.) (گفتگو) در حال گرفتن گردن یا یقه کسی؛ کشان‌کشان: پس یقه‌اش را می‌گیرم و خرکش تا دم‌کودکستان می‌برمش. (ترقی ۱۶۴) • یاور زمین خورد، شوکت کمرش را جیسید، خرکش، لب دیگ آورد. (علی‌زاده ۲/۲۸۳)

• **سینه گردن** (مص.د.) (گفتگو) گردن یا یقه کسی را گرفتن و او را کشیدن؛ کشان‌کشان بردن کسی: یک بچه بزرگ زیر بغل زده‌بودند و با دست دیگر هر کدام دو بچه را خرکش می‌کردند. (مخمل‌یاف ۳۲)

• **خرکله** xar-kelle (ا.) (قد.) خرگاه →: خانقه چون این بُود بازار عام/ چون بُود خرکله و دیوان خام؟ (مولوی ۱/۴۹۴)

• **خرکمان** xar-kamān (ا.) (قد.) ۱. ابزاری که با آن، کمان را چله می‌کرده‌اند: دو دستش چنان‌چون دو چوگان گلگون/ دو پایش چو دو خرکمان کمان‌گر. (عمیق ۱۴۵) ۲. تله‌ای که بر سر راه جانوران در خاک پنهان می‌کرده‌اند. چون جانور پای بر آن

سرای پرده بردند به خرگاه. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۴۴)

• سه زدن (م.ص.د.). (قد.) خیمه زدن: سالم... با لشکری جرار روی به طبرستان آورد و... خیمه و خرگاه زد. (مبنی: هدایت<sup>۲</sup> ۱۹)

• سه سبز (قد.) (مجاز) آسمان: کعبه خاتون دوکون او را در این خرگاه سبز/هفت بانو بین پرستار شبستان آمده. (خاقانی ۳۷۰)

• سه شش طاق (قد.) (مجاز) دنیا: بسی گشتم در این خرگاه شش طاق/شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۹)

• سه گردان (قد.) (مجاز) آسمان: چو زین خرگاه گردان دور شد شاه/برآمد چون رخ خرگایان ماه. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۵۸)

• سه مینا (قد.) (مجاز) آسمان: بر درش بسته میان خرگاه‌وار/شاد این خرگاه مینا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۳)

**خرگاهی** x-i- (صد.) منسوب به خرگاه (قد.) ۹. مربوط و متعلق به خرگاه: آنچه در این حجله خرگاهی است/چلوه‌گری چند سحرگاهی است. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۷۹) ۲. آن‌که در خرگاه اقامت دارد؛ خیمه‌نشین، و به‌مجاز، پرده‌نشین و دور از چشم نامحرم‌ان: ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی/از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۹۲) ۵. هرچه به‌جز می است کوتاهی به/و آن‌که ز کف بتان خرگاهی به. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۲۶)

**خرگردن** xar-gardan (صد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) گردن کلفت →: بازجو آدمی است خرگردن‌که فقط بلد است به‌ضرب کابل... کسی را مقرر بیاورد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۹) ۵. قلدر و قلچماق و خرگردن... بود. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۹۰/۲۵)

**خرگواز** xar-ga(ov)āz (ا.) (قد.) چوبی که به‌وسیله آن، چهارپایان را به جلو می‌رانند: هست با خط تو خط چینیان چون خط بر آب/هست با شمشر تو اقلام شیران خرگواز. (منوچهری<sup>۱</sup> ۴۴)

**خرگور** xar-gur (ا.) (قد.) (جانوری) گورخر →: ناگاه از روی صحرا خرگور پیدا آمد. (ارجانی ۱۱/۱) ۵. این‌جا صید بر می‌خواهد نه صید بحر... چون خرگور، گاو

می‌گذاشت، تیری از آن رها می‌شد و جانور را هلاک می‌کرد: زامتحان طبع مریم‌زاد بر چرخ دوم/تیر عیسی‌نطق را در خرکمان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۸)

**خرکوف** xar-kuf (ا.) (قد.) (جانوری) نوعی جغد بسیار بزرگ: عاشق که سندر نیود خرکوف است/صوفی که قلندر نیود موقوف است. (قاسم‌انوار: جهانگیری ۹۶۳/۱)



**خرکی** xar-aki (صد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. همراه با خشونت و بی‌ادبی و بدون زیبایی و ظرافت: بازی خرکی، رقص خرکی، عشوه خرکی. ۵. یک‌جوری با تنهایی کنار می‌آمدیم... بیش‌تر بازی با ورق یا عرق‌خوری‌های خرکی از سر بطری. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۴۷) ۲. از روی خشونت، بی‌ادبی، یا حماقت: از لابه‌لای هم باشتاب، خرکی شنا می‌کنند. (گلاب‌دره‌ای ۵۶۰)

**خرکیف** xar-keyf [فا.عر.] (صد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خوش‌حال؛ سرحال. ۳. شدن (م.ص.د.). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خوش‌حال شدن؛ سرحال شدن: از شنیدن این تعریف‌ها حسابی خرکیف شده‌بود.

**خرکیفی** x-i- [فا.عر.فا.] (حاص.د.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خوش‌حالی: خودش را زده‌بود به خرکیفی و به هیچ‌کس اعتنا نمی‌کرد.

**خرگاه** xar-gāh (ا.) (قد.) ۱. خیمه به‌ویژه خیمه بزرگ: چون خیمه و خرگاه نداشتند... در غارها اطراق کردند. (هدایت ۱۳۳۶-۱۳۴۰) ۵. به راه منزل من گر رباط ویران بود/کنون ستاره خورشید باشدم خرگاه. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۵۸) ۲. جایی اتاق‌مانند در درون خیمه و سراپرده: خوارزم‌شاه اسب خواست و به‌جهد برنشت... بیفتاد... و دستش بشکست، پوشیده او را در

نبایست... تگرگ... اشجار سبز و خرم را در دو دقیقه ناپود نماید. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۴۹) ○ بدان جای خرم فروودآمدند/ .... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۵۶) ۳. شاد؛ خوش حال: دلش همواره شاد و خاطرش مدام خرم باشد. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۱۴۸) ○ همه جهان به تو شادند و خرم و خندان/ تو از برای چه دائم نشسته ای غناک؟ (مغربی<sup>۲</sup> ۲۴۳) ۳. خوب و خوش؛ فرخنده؛ مبارک: نوروز بر همه ایرانیان فرخنده و خرم باشد. (خانلری ۳۳۹) ۴. (قد.) از روی شادی و خوش حالی؛ با شادی: خرم و خندان به خانه برگشتند. ○ می روی خرم و خندان و نگه می نکی/ که نگه می کند از هر طرف غم خواری. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۹۲) ۵. (شج.) (قد.) خوشا: خرم آن روز که این منزل ویران بروم/ راحت جان طلبم و زیبی جانان بروم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۶) ۶. (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: افتد عطار در وحل، آتش درافتد در زحل/ زهره نمائد زهره را تا پرده خرم زند. (مولوی<sup>۲</sup> ۵۲۶/۲)

● سـ شدن (مصد.) (قد.) شاد و خوش حال شدن: مرا گفتند که یکی از اصحاب شیخ... آمده است. بسیار خرم شدم. (جامی<sup>۸</sup> ۲۶۶)

● سـ کردن (مصد.) (قد.) شاد و خوش حال کردن: که خرم کنم دل به دیدار تو/ شوم شادمانه ز گفتار تو. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۳۴)

**خرما** xormā (ا.) (گیاهی) ۱. میوه ای شیرین و تقریباً استوانه ای شکل، به رنگ زرد یا قهوه ای، که رسیده بعضی از انواع آن سیاه رنگ است و پوستی نازک و هسته ای سخت دارد: این خرج ها گلگی شامل چای شیرین... و خرما می گردید. (شهری<sup>۲</sup> ۴۲۵/۴) ○ هر آن کس که دارد ز گیتی امید/ چو جوینده خرماست از شاخ ببید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۸۸) ○ شهرکی خرم است با نعمت و اندر وی خرما تر باشد. (حدود العالم ۱۳۸) ۲. درخت این میوه که بسیار بلند است و معمولاً در مناطق گرم می روید، میوه های خوشه ای دارد، و از الیاف آن، طناب می بافند: نخل: من مردی درویشم و یشی «خرما» دارم... پیل بان همه خرما می رایگان می بزد.

دشتی، و شتر مرغ. (مبیدی<sup>۱</sup> ۲۲۸/۴)

**خرگوره** x-e (ا.) (قد.) (جانوری) گورخر →: حذر باید کردن از... گوشت خرگوره و گوشت اسب و هر گوشتی که بدین مانند. (اخوانی ۵۹۳)

**خرگوش** xar-guš (ا.) ۱. (جانوری) پستان دار علف خوار و چونده با گوش های دراز و دست هایی کوچک تر از پاها و دندان های پیش مشخص و دارای حرکت سریع: سگان صیدی... خرگوش و روباه و آهویره... می گیرند. (نسوی ۱۷۳)



۲. (تجوم) ارنب (بر.) (ا.) →.

● سـ قطبی (جانوری) خرگوش بزرگ ساکن مناطق سرد قطبی که موی بدنش در فصل زمستان به رنگ سفید درمی آید.

**خرگوشک** x-ak (ا.) (گیاهی) گل ماهور. ← گل<sup>۱</sup> گل ماهور.

**خرگوشی** xar-guš-i (صند.) منسوب به خرگوش (مربوط به خرگوش: خواب خرگوشی، دندان خرگوشی. نیز ← خواب خرگوشی).

**خرگه** xar-gah [= خرگاه] (ا.) (قد.) (شاعرانه) خرگاه →: چون بر آن دود رفت گامی چند/ خرگهی دید برکشیده بلند. (نظامی<sup>۴</sup> ۳۲۵)

**خرگهی** x-i [= خرگاهی] (صند.) منسوب به خرگه (قد.) (شاعرانه) خرگاهی (بر.) (۲) →: چه تاله ها که رسید از دم به خرم ماه/ چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۰)

**خرگیر** xar-gir (إمصد.)

● سـ کردن (مصد.) (قد.) گرفتن خر برای بیگاری: گفت: خیر است بازگو خبری/ گفت: خرگیر می کند سلطان. (انوری<sup>۱</sup> ۷۰۱)

**خرم** xarm [ع.] (إمصد.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف اخرم. ← اخرم.

**خرم** xorram (ص.) ۱. سرسبز و باطراوت:



(بیهقی<sup>۱</sup> ۵۸۲)**خرمابن** xormā-bon (۱.) (گیاهی) درخت خرما؛

نخل. ← خرما (م. ۲): خرمابنی در تنهایی شن‌های  
تفته به‌یا ایستاده‌است. (به‌آذین ۱۱۳) ○ زیر خرمابن ز  
خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایه‌ی خدا. (مولوی<sup>۱</sup>  
۸۷/۱)

**خرماپزان** xormā-paz-ān (امص، ۱.) (مجاز)

فصل رسیدن خرما: شهریور، فصل خرمایزان است.  
(محمود<sup>۱</sup> ۳۴۲)

**خرمایلاو** xormā-pa(e)lāv (۱.) (قد.) خرمایلاو

↓ : سرشک‌بلاو و خرمایلاو نیز هردو یکی است، اما  
خرما را در محل دم نمودن می‌باید ریخت تا لیتی نشود.  
(نورالله ۲۱۸)

**خرمایلو** xormā-polo[w] (۱.) غذایی که از خرما

و برنج تهیه می‌شود: سینه‌کوبان شیخا گوید  
به‌زاری در جلو / کو چلو آخ چه شد خرمایلو؟  
(نسیم‌شمال: ازبساتینما ۷۷/۲)

**خرماخرک** xormā-xar-ak (۱.) نوعی خرمای

خشک: این آجیل... از هفت نوع خوردنی و میوه  
خشک مانند... خرماخرک، قیسی، و باسلق تشکیل  
می‌گردد. (شهری ۸۹/۴)

**خرماستان** xormā-s[e]lān (۱.) (قد.) نخلستان

→ : درویشی از بادیه برآمد... فرا خرماستانی شدند.  
(محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۴۹) ○ دوهزار سوار سلطانی و ترکمان  
در خرماستان‌هاشان کمین نشانند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۱۷)

**خرماقصب** xormā-qasb [فا.ع.ر. = خرماقصب] (۱.)

(قد.) (گیاهی) خرماقصب ↓ : علامات آن‌که از  
خشکی بُود غذاهایی بُود... چون گاورس... و خرماقصب.  
(اخوینی ۴۲۵)

**خرماقصب** x. [فا.ع.ر.] (۱.) (قد.) (گیاهی) نوعی

خرمای خشک: اغذیه‌دوایی، شش‌گونه بُود... یا  
غذاهای قابضی چون سیب و... خرماقصب و بسر.  
(اخوینی ۱۵۷)

**خرماگون** xormā-gun (ص.) (قد.) خرمایی

(م. ۲) → : از همه رنگ‌ها بهتر، کمیت بهیم خرماگون  
است. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۱۲۴)

**خرمالو** xormā-lu (۱.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای

□ ~ به نمک زدن (گفتگو) (مجاز) از روی  
فضولی و برای خوش‌آمد کسی، کار بی‌فایده  
انجام دادن: هیچ‌یک از کارکنان... که برای آنها خرما به  
نمک زده و جگرک به تنور می‌چسباندند، از قضیه بویی  
نبرده [است]. (مستوفی ۳۹۷/۳ - ۳۹۸)

□ ~ **سِی توری** نوعی خرمای غیربومی در  
جنوب ایران که در مقابل رطوبت سازگارتر و  
مقاوم‌تر از انواع بومی است.

□ ~ **سِی خبیصی** (قد.) نوعی خرمای سرخ‌که  
در خبیص (جایی در نزدیکی کرمان، که نام  
امروزی آن شهداد است) به‌عمل می‌آوردند:  
بگیرند توتیای نایژه... و در میان خرمای خبیصی نهند و  
بکوبند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۲۲)

□ ~ **سِی رطابی** (قد.) خرمای رسیده: آن‌وقت که از  
ناف می‌خورد تنت خون / نی حلق و گلو بود و نه  
خرمای رطابی. (مولوی ۱۵/۶۲)

□ ~ **سِی رطب** خرمای تازه و رسیده؛ رطب:  
خرمای رطب خورَد یا اتجیر تر. (اخوینی ۴۲۶)

□ ~ **سِی هندی** تمر هندی. ← تمر □ تمر هندی:  
دهی است آبادان و با نعمت بسیار و اندر وی خرمای  
هندی و خیارشیر بسیار است. (حدود‌العالم ۶۹)

**خرما** xorram-ā (شج.) (قد.) (شاعرانه) خوشا

→ : دوش وقت نیم‌شب بوی بهار آورد باد / حبذا باد  
شمال و خرمای بوی بهار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۵)

**خرماسته** xormā'-aste (۱.) (قد.) هسته خرما:

یک من انگبین به وی اندرکن و صد درم سیماب و صد  
درم خرماسته. (حاسب‌طبری ۱۸۶)

**خرمانگور** xormā'-angur (۱.) (قد.) (گیاهی)

نوعی انگور: خبزی قان... با شاه‌انگور می‌رسد...  
قلم‌انگور، خرمانگور. (ابونصری ۱۱۶)

عباسی شورید): آن کس ها که بگریزند و آن کس ها که  
جهود دارند و خرم دینانند. (تجمة تفسیر طبری ۴۱۹) ۴.  
اباحتی →: فَمَا كَسَى كَه مَر خَوِشْتَن رَا رَخَصْت دَهْد،  
به خلاف حکم شریعت، اباحتی باشد و خرم دین.  
(مستملی بخاری: شرح تعرف ۶۶۵)

### خرم درند xar-mard-e-rend (ص.) (گفتگو)

(توهین آمیز) (مجاز) ویژگی آن که می خواهد خود  
را رند و زرنگ نشان دهد، اما معمولاً با انجام  
دادن کارهای احمقانه از رسیدن به مقصود  
باز می ماند: زرنگ نیست، خرم درند است.

### خرمردم xar-mardom (ص.) (قد.) (مجاز) احمق؛

نفهم: نیستی مردم تو بل خرمردمی زیرا که من / صورت  
مردم همی بینم تو را و فعل خر. (ناصر خسرو ۲۲۱)

### خرمست xar-mast (ص.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه)

(مجاز) بسیار مست؛ سیاه مست.

### خرمستی x-i (حامص.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز)

خرمست بودن؛ بسیار مست بودن: شراب های  
نخورده در آن دو ماه را در روز و شب آن خورده،  
خرمستی ها... را تجدید می کردند. (شهری ۲)

(۱۱/۳)

### خرمقدس xar-moqaddas [فا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو)

(توهین آمیز) (مجاز) ویژگی آن که به آداب ظاهری  
مذهب بیش از حقیقت آن توجه دارد و درباره  
آن تعصب نشان می دهد: در جوار سرای زیبا و  
باشکوه برهن... کلبه محقر پیرزنی هندی بس خرمقدس  
و نادان واقع گردیده بود. (جمال زاده ۷۰۲)

### خرمقدسی x-i [فا.ع.ر.فا.] (حامص.) (گفتگو)

(توهین آمیز) (مجاز) وضع و حالت خرمقدس؛  
خرمقدس بودن: جناب عابد این جا هم باز  
خرمقدسی اش گل کرده [است]. (مسعود ۱۴۲)

### خرمگس xar-magas (ا.) (جانوری) نوعی مگس

که درشت تر از مگس های معمولی است و  
خرطوم می کوتاه و برجسته دارد: صدای  
لاستیک های آمبولاس... به غوغ غلیظ غلیظ آلود  
خرمگسی می مانند. (محمود ۱۴۱۲) ◦ خرمگس  
هرزه بانگ را بر خوان عیسی نتوان نشانند.

گوشت دار و پاییزی، شبیه گوجه فرنگی ولی با  
پوست کلفت تر که طعم آن ابتدا گس است و  
بعد از رسیدن شیرین می شود. ۳. درخت این  
میوه که دولپه ای و پیوسته گل برگ است.



### خرمانمک زنی xormā-namak-zan-i (حامص.)

(گفتگو) (مجاز) خرما به نمک زدن. ← خرما ◦  
خرما به نمک زدن: این هوچی گری های بی مزه  
شاهکار سیاستمداری اشخاصی است که... این  
خرمانمک زنی ها را از لوازم شغل... خود می پندارند.  
(مستوفی ۱۶۶/۳)

### خرماهندو xormā-hendu [= خرماهندی] (ا.)

(قد.) (گیاهی) تمر هندی. ← تمر ◦ تمر هندی:  
بیست درم سنگ خرماهندوی بی دانه... را بجوشانند.  
(اخوینی ۳۵۷)

### خرماهندی xormā-hend-i [= خرماهندو] (ا.)

(قد.) (گیاهی) تمر هندی. ← تمر ◦ تمر هندی:  
مطبوخی که مریقان را شاید... دو درم سنگ خرماهندی  
بی دانه. (اخوینی ۴۶۵)

### خرماستان xormā-y-estān (ا.) (قد.) نخلستان

ج: مدینه... زمین نمناک شوره دارد، آب روان است،  
اما اندک و خرماستان است. (ناصر خسرو ۱۰۲۲)

### خرمایی xormā-y(ʾ)-i (صند، منسوب به خرما، ا.)

۱. از رنگ های ترکیبی، مانند رنگ خرما؛  
قهوه ای مایل به سیاه: از خرمایی متغیر بود. ۲.  
(صند) دارای چنین رنگی: حلقه ای از موی  
خرمایی اش، خود را تا گودی گلوگاه می کشاند.  
(اسلامی ندوشن ۹۹) ۳. تهیه شده از خرما: [علاج  
سودایی را] نپید مویز و خرمایی... میبخته نشاید...  
سیکی تلخ کهن نیک شایسته بود. (اخوینی ۴۱۶)

### خرم دین xorram-din (ص.) (ا.) (قد.) ۱. هریک

از پیروان بابک خرم (مبارز ایرانی که بر خلیفه

(خاقانی<sup>۱</sup> ۳۴۲)

□ کسی را سوختن (سوزاندن) (قد.) (مجاز)  
او را بی چاره یا نابود کردن: برق جمالی بختست،  
خرمن خلقی بسوخت / زآن همه آتش نگفت دود دلی  
برشود. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۶۰)

○ سویدیدن کوبیدن توده غله تا دانه ها از  
خوشه و ساقه جدا شود.

○ سوختن ○ خرمن کوبیدن ↑ : هرگز جز گاو  
شخم زنی نمی بودم که خرمنی کوفته، سر در علوفه ای  
بیاروم. (شهری<sup>۳</sup> ۲۹۹)

□ سه ماه (۴۵) (قد.) (مجاز) هاله (م. ۱) → : آسمان  
گو مقروش این عظمت کاتدر عشق / خرمن مه به جوی  
خوشه پروین به دو جو. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۱) ○ آنچه از بخار تر  
حادث شود... صافه و کمان رستم و خرمن ماه و آفتاب.  
(ببرونی ۱۶۵)

**خرمن پا** x-pā (ص. ۱) : آن که خرمن را می پاید  
و مراقب آن است.

**خرمن پایی** x-y(i)-i (حامص.) پاییدن خرمن و  
مراقبت کردن از آن: خرج خرمن و خرمن پایی... با  
رعیت است. (مستوفی ۲۸۳/۳)

**خرمنج** xar-monj (۱) (قد.) از رنگ های اسب:  
خرمنج از گیت به کارزار و گرما و پشه و مگس صورت  
باشد. (فخرمدر ۱۹۱)

**خرمن جا** xae(r)man-jā (۱) : خرمن گاه → : من  
پشت خرمن جاها یک گاه انبار خیلی بزرگ دارم. (شاملو  
۱۵۹)

**خرمندی** xormandi [= خرمندیل] (۱) (گیاهی)  
خرمالوی وحشی و جنگلی با میوه های ریز  
هسته دار که از آن به عنوان پایه برای پیوند زدن  
خرمالو استفاده می شود.

**خرمندیل** xarmandil (۱) (گیاهی) خرمندی ↑ :  
از خاویار و مربای خرمندیل و... هرچه تصور کنید، از  
این گنج پیرون آمد. (میتوی<sup>۱</sup> ۲۶۳)

**خرمن سوخته** xae(r)man-suxt-e (ص. ۱)  
ویژگی آن که توده محصول غله اش آتش گرفته  
و از بین رفته است: خرمن سوخته، خرمن سوخته خواهد  
همه را. (احمدجام ۸۳) ۲. (مجاز) ناکام؛

□ سه معرکه (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز)  
مزاحم: بر خرمگس معرکه لعنت! بابا بگذار زهرمارمان  
را بخوریم. (محمود<sup>۱</sup> ۲۸۵) ○ می ترسم یک چیزی  
بگویم، بازم خرمگس معرکه ام بخوانی. (شهری<sup>۱</sup> ۲۸۵)  
**خرمن** xae(r)man (۱) ۱. (کشاورزی) محصول  
دروشده که برای کوبیدن گرد آورده شده باشد؛  
توده غله دروشده: مرد... از خرمن ها و روستاهای  
اطراف... دزدی می نمود. (شهری<sup>۱</sup> ۲۶/۱) ○ که را  
سوخت خرمن چه خواهد دگر / جهان را همه سوختن  
سریه سر. (ابوشکور: اشعار ۱۰۰) ۲. (مجاز) توده و  
مقدار انبوهی از هر چیزی: خرمن گل، خرمن گیسو. ○  
عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند؟ / هم چو بر  
خرمن گل قطره باران بهاری. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۹۵)

□ سه برداشتن برداشت و جمع کردن  
محصول گندم و جو: حاصل خودش را درو می کرد و  
خرمن خودش را برمی داشت. (جمالزاده<sup>۱</sup> ۷۳)

□ سه چیزی را به یاد دادن (قد.) (مجاز) نابود  
کردن و از بین بردن آن: مکن جان من، تخم دین ورز  
و داد / مده خرمن نیک نامی به یاد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۲)

□ سه چیزی را درو کردن (مجاز) نابود کردن آن:  
مرگ با داس کهنه خود خرمن زندگانی را درو می کند.  
(هدایت<sup>۲</sup> ۱۲۰)

• سه کردن (مص. م.) ۱. توده کردن غله  
نکوبیده: این گندمی را که تو داری خرمن می کنی...  
(شهری<sup>۱</sup> ۷۱) ○ غله کشته بودند و بدروده و خرمن  
کرده. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۳۷۹) ۲. (مجاز) انباشتن؛  
توده کردن: هیمة بسیاری از عود و صندل و آبنوس  
خرمن کرده اند. (شوشتی<sup>۱</sup> ۳۷۹)

□ سه کسی را به یاد دادن (قد.) (مجاز) او را  
بی چاره یا نابود کردن: خرمن فرعون را داد او به یاد /  
هیچ شه را این چنین صاحب مباد. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۴۱/۲)

مزرعه که در آن جا خرمن را می‌کوبند؛ بارگاه: دسته‌های درو شده جو را می‌بستند... تا غروب برگردانند به خرمن‌گاه. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۹۰) تخم تا در زمین نماند سه ماه / بر از او کی خوری به خرمن‌گاه؟ (سنایی<sup>۱</sup> ۷۳۴) **خرمن‌گدا [ی]** [xa(ərman-gedāy] (ص.، ا.) (قد.) گدایی که بر سر خرمن‌ها می‌رود و گدایی می‌کند: زهی جو فروشان گندم‌نمای / جهان‌گرد شب‌بوک خرمن‌گدای. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۶)

**خرمن‌گرد** xa(ərman-gard (ص. خرمن‌گدا ↑: دیدیم مرد قطور... و جوان هیجده‌ساله در جلو او به‌سوی شهر می‌روند... مصطفی گفت: از درویش خرمن‌گرد است. می‌آیند، هرچه داریم، می‌خورند. (طالوف<sup>۲</sup> ۷۹)

**خرمهره** xar-mohre (ا.) ۱. نوعی مهره رنگی درشت و بی‌ارزش که معمولاً بر گردن خر می‌بندند: دیگر از امتعه این دکاکین... جل پالان، مهره، و خرمهره‌های الوان [بود]. (شهری<sup>۲</sup> ۳۲۱/۲) اگر زاله هر قطره‌ای دُر شدی / چو خرمهره بازار از او پُر شدی. (سعدی<sup>۳</sup> ۱۲۱) ۲. (قد.) نوعی بوق: ز فریاد خرمهره و گاودم / علی‌الله برآمد ز رویننه‌خم. (نظامی<sup>۲</sup> ۴۶۰)

**خرمی** xorram-i (حامص.) ۱. خرّم بودن؛ شادمانی؛ خوش‌حالی: یک نوع خوشی و خرّمی درونی بر وجود استیلا یافته‌بود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۴۷) صد پیرهن قباکنم از خرّمی اگر / بینم که دست من چو کمر در میان توست. (سعدی<sup>۳</sup> ۳۶۷) ۲. سرسبزی و تازگی و طراوت: در پای یک درخت... یک قطعه چمن هست که در صافی و خرّمی در دنیا نظیر ندارد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۲۲) داغ‌گاه شهریار اکنون چنان خرّم بُود / کاندراو از خرّمی خیره بماند روزگار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۶) ۳. (ص.، منسوب به بابک خرّم) خرّم‌دین (م. ا.) →: خرّمیان پیغام‌گزاران [ملائکه] را... فرشته می‌خوانند. (کدکنی<sup>۲</sup> ۲۵۰)

**خرمیه** xorram.iy[ye] (ع.؛ خرّمیّه) (ا.) پیروان بابک خرّم‌دین: نیز ← خرّم‌دین: گروهی بر مذهب خرمیه... اند. (کدکنی<sup>۲</sup> ۷۰)

خسارت دیده؛ بدبخت: نگذشت روزی یا شبی کاین جان خرمن‌سوخته / پروانه شمع نشد، داغ گل‌اندازی ندید. (باباغانی: دیوان<sup>۲۰۳</sup>: فرهنگ‌نامه ۷۸۱/۱)

**خرمن‌سوز** xa(ərman-suz (ص. (قد.) (مجاز) ۱. نیست و نابودکننده: قراولان سپاه نصرت... خرمن‌سوز هستی خشک‌وتر می‌شدند. (شیرازی<sup>۱۱۲</sup>) ۲. گرچه خرمن‌سوز عقلی ورچه شورانگیز جانی / با مجیر از روی رحمت گر بسازی می‌توانی. (مجری‌یلفانی: دیوان<sup>۳۵۵</sup>: فرهنگ‌نامه ۷۸۱/۱) ۳. (ص.، خرمن‌سوخته، و به‌مجاز، نابودشده: عاقلان خوشه‌چین از بیژ لیلی غافلند / این کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۱۵)

**خرمن‌کوب** xa(ərman-kub (ص.، ا.) ۱. (کشاورزی) وسیله‌ای که با آن، گندم، جو، یا محصولات کشاورزی دیگر را خُرد و دانه را از کاه جدا می‌کنند: آمادگی برای درو، و بعد خرمن... خرمن‌کوب و غریب... را... تعمیر می‌کردند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۹۰) ۲. (کشاورزی) کارگری که با وسایل سنتی خرمن می‌کوبد: در تمام فصل انگور از آن می‌خورند... [انگور] تشنگی دروگران و خرمن‌کوبان را مرتفع می‌کند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۴) ۳. (کشاورزی) گاو و هر چارپایی که از آن برای خرمن‌کوبیدن استفاده می‌کنند: تا بوده‌ام، گاو خرمن‌کوب و اسب عساری بوده‌ام که دائم برگرد خود در گردش بوده [است]. (شهری<sup>۱</sup> ۷) ۴. (قد.) (مجاز) نابودکننده: کفر و کذب این دو راست خرمن‌کوب / تحس و فقر آن دو راست دامن‌گیر. (خاقانی ۸۸۹)

**خرمن‌کوبی** x-i (حامص.) (کشاورزی) کوبیدن محصول خرمن‌شده برای جدا کردن دانه از خوشه: تمام عملیات زراعتی از شیار و بذرافشانی و وجن‌زنی و درو و دسته و خرمن‌کوبی... برای من تفریح دارد. (مستوفی ۲۲۵/۳)

✻ ~ کردن (م.ص.) خرمن‌کوبی ↑: همه گندم‌ها را خرمن‌کوبی کرد.

**خرمن‌گاه، خرمنگاه** xa(ərman-gāh (ا.) (کشاورزی) قطعه زمینی سفت و هموار در

تو بُوَد قصار/ نَبُود حاجت شخار و خرنده (فخری: آندراج)

**خرنده** xar-ande (صف. از خریدن) خریدار؛ خریدکننده: چه غذای خوبی بود، دست خرنده و پزنده‌اش درد نکند. ○ تو با شهریار آشنایی مکن/ خرنده نداری، بهایی مکن. (فردوسی ۳/۲۱۹۱)

**خرنش** xorn-eš (ا.) صدای خُرخر. ← خُرخر: نفیر پریزیوم خرنش و خرناسه... درهم پیچیده‌بود. (جمال‌زاده ۱۵/۱۳۵)

• **سَ گردن** (مصد.ا.) خُرخر کردن. ← خُرخر • خُرخر کردن: عطا به دیوار تکیه می‌دهد و آرام خرنش می‌کند، انگار خواب رفته‌است. (محمود ۱/۳۱۲)

**خرنوب** xarnub [عر.: خرنوب] (ا.) (گیاهی) درختی همیشه‌سبز از خانوادهٔ نخود با میوه‌هایی شبیه باقلا که دانه‌های سخت و مغز شیرین خوراکی دارد.



**خروار** xar-vār (ا.) ۱. واحد اندازه‌گیری وزن، در قدیم مقدار بار یک خر. طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش. ایران، برابر ۳۰۰ و در عرف برابر ۲۹۷ کیلوگرم: دولت از من در تبریز دوهزار خروار طلب نداشته‌است. (نظام‌السلطنه ۱/۲۷۱) ○ هر سال دوهزار دینار زر و دوپست خروار غله به‌نام وی برانند. (نظامی‌عروسی ۱۱۷) ۲. (مجاز) مقدار زیاد از هرچیز: یک خروار هم توالث کرده [بود]. (ترقی ۷۸) ○ یک خروار منت ابواب جمع ما کردند. (شاهانی ۶۵) ○ بیا تا ببینی شگفتی عروسی/ که زلفین و عارض به خروار دارد. (ناصرخسرو ۷/۱۸۴) ۳. (صد.) مانند خر: نیست مردم ناصبی نزدیک من، لابل خر است/ طبع او خروار هست از صورتش خروار نیست. (ناصرخسرو ۸/۱۳۱)

**خروب** xarrub [عر.:] (ا.) (قد.) (گیاهی) خرنوب →: پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای/ نو گیاهی رُسته

**خرناس** xornās (اصو.) ۱. صدای بلند تنفس انسان درحالت خواب که از گلوی او خارج می‌شود: تا سرش را روی متکا می‌گذازد، خرناسش بلند می‌شود. ۲. صدای بلند نفَس کشیدن حیوانات هنگام خشم، حمله، و مانند آنها: با صدای خرناس گریه از خواب پریدم.

• **سَ کشیدن** (مصد.ا.) ۱. خُرخر کردن. ← خُرخر • خُرخر کردن: به خواب رفته‌بود... گاهی خرناس می‌کشید. (محمود ۲/۱۵۰) ۲. صدا کردن بعضی حیوانات هنگام خشم، حمله، و مانند آنها: خرس خرناس می‌کشید و آرام‌آرام نزدیک می‌شد.

**خرناسه** xornāse (اصو.) ۱. خرناس (م.ا.) →: خرناسهٔ مادر بزرگ که در تخت مقابل خوابیده‌بود، با تاریکی به‌هم آمیخت. (دانشور ۵) ○ صدای خرناسهٔ خوابش تا فرسنگ‌ها، وحوش و سباع را فراری می‌داد. (شهری ۲۲/۳۰۴) ۲. خرناس (م.ا.) →: خرناسه و عرعر خرناس پیش‌تر از شبیهٔ یابو... بود. (قاضی ۶۶۲) • **سَ کشیدن** (مصد.ا.) خُرخر کردن. ← خُرخر • خُرخر کردن: پیرمرد بی‌نفس هم‌چنان دمر و افتاده‌بود، به‌جای نَفَس کشیدن، خرناسه می‌کشید. (شاهانی ۱۶۹)

**خرنای** xar-nāy [= کرنا] (ا.) (قد.) ۱. کرنا →: دهل و کسه و تپیر و زنگیانه و خرنای به‌جای خویش می‌باشند. (فخرمدبر ۳۵۷) ○ مرد درهم جهد از غایت فرط کینه/ اسب برهم فتد از هیبت بانگ خرنای. (رضی‌الدین نیشابوری: جهانگیری ۱/۹۶۷) ۲. (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: پای کوید سر پرچم چو زند راه بقا/ چنگ شیر و عَلم و لحن سرود خرنای. (سیف اسفرنگی: جهانگیری ۱/۹۶۷)

**خرنده** xarand (ا.) آجرچینی کنار ایوان، لبهٔ باغچه، جوی، و مانند آنها: گفت... هم آمده‌بود و روی خرنده نشسته‌بود. (چهل‌تن ۲/۲۴) ○ تذر و تا همی اندر خرنده خایه نهد/ گوزن/ تا همی از شیر پُر کند پستان. (ابوشکور: اشعار ۸۴)

**خرنده** x. [۲] (ا.) (قد.) (گیاهی) گیاهی شبیه اشنان که با آن، رخت می‌شستند: هرکجا تیغ

اطلاعات تولیدشده توسط کامپیوتر به ازای ورودی مشخص.

**خروج** xoruč [= خروج = خروس] (ا. (قد.)

(جانوری) خروس →: سگالنده چرخ مانند غوچ / تبر  
برده بر سر چو تاج خروج (رودکی<sup>۱</sup> ۵۴۱)

**خروخر** xerŋ-o-xer (اصو.) خِرْخِر → خِر □  
خِرْخِر.

**خروخر** xoŋŋ-o-xoŋ (اصو.) خُرْخُر → خُر □  
خُرْخُر.

**خور** xar-var (ص. (ا. (قد.) خرکچی →:  
سواری تو و ما همه بر خریم / هم از خروران در هنر  
کمتریم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۷۰)

**خروس** xorus (ا. (جانوری) جنس نر از مرغان  
خانگی؛ مقر. مرغ: پانگ خروس و صدای بوق  
حمام بلند شد. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۲۱۴) □ چو این کرده شد  
ماکیان و خروس / کجا برخروشد گیه زخم کوس.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۳)



□ □ □ **بی محل** ۱. خروسی که بی موقع  
بخواند: خروس بی محل را سر می بزنند. □ چون خروس  
بی محل بر تیغ می ماند گلو / هر که در بزم بزرگان حرف  
بی جا می زند. (صائب<sup>۱</sup> ۱۲۲۸) ۲. (گفتگو) (مجاز)  
آنکه بی جا و بی موقع سخنی بگوید یا کاری  
بکند: این خروس بی محل، کیست که درست سر غذا  
خوردن پیدایش شد؟ (مؤذنی ۱۶۸)

□ □ □ **بی هنگام** (گفتگو) (مجاز) □ خروس بی محل  
(م. ۲) ↑: سایرین هم مثل تو اول دچار این خروس  
بی هنگام... بودند. (حجازی ۲۰۹)

□ □ □ **جنگی** (جانوری) خروس جنگی (م. ۱) →.  
□ □ □ **دشتی** (جانوری) قرقاول →.

□ □ □ **صحرايي** (جانوری) قرقاول →.

□ □ □ **عروش** (قد.) درباور قدما، خروسی در  
آسمان که خروس های زمینی، هنگام سحر

هم چون خوشه ای - گفت: نامت چیست برگو بی دهان /  
گفت: خروب است ای شاه جهان. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۵۹/۲)

**خروپف** xor[r]-o-pof (ا. (قد.) ← خُر □ خروپف.

**خروج** xoruŋ [= خروج = خروس] (ا. (قد.)  
(جانوری) خروس →: گوشت های سبک چون  
خروج و کبک و مانند این. (نسوی ۱۱۸)

**خروج** x. (عر.) (امص.) ۱. خارج شدن؛ بیرون  
رفتن: هنگام خروج، دکمه را فشار دهید. □ نشسته بودم و  
خاطر به خویشتن مشغول / در سرای به هم کرده از خروج  
و دخول. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۴۰) ۲. (قد.) خارج شدن از  
اطاعت و فرمان شاه، دولت، و مانند آنها و  
مخالفت با آنان؛ شورش؛ قیام: او وی را بر  
خروج و عصیان انگيخت. (مینوی: هدایت<sup>۷</sup> ۷۹) □ جمعی  
از علما... وی را به خروج بر سلطان وقت متهم داشتند.  
(جامی<sup>۸</sup> ۴۶۰) ۳. (ا. (ادبی) از حروف قافیه که  
بعد از حرف وصل می آید، چنانکه در این  
مصراع: درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند،  
«ت» حرف روی، «ن» حرف وصل، و «د»  
حرف خروج است: حرف خروج، آن است که حرف  
وصل بدو پیوندد. (شمس قیس ۲۶۶)

□ □ □ **از مرکز** (ریاضی) نسبت فاصله هر نقطه  
مقطع مخروطی تا کانون به فاصله آن نقطه تا  
خط هادی مقطع.

• **کردن** (مصد. (ا. (قد.) طغیان کردن؛ قیام  
کردن؛ شوریدن: مردی علوی خروج کرد و گرگان و  
طبرستان بگرفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۳۴)

**خروجی** x.-i (عر. فا.) (صد.) منسوب به خروج ۲) ۱.  
مخصوص خروج. ← خروج ۲) (م. ۱) در خروجی  
سینما، در خروجی هواپیما. □ در خروجی را دیده بود که  
صنم بانو قفل کرد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۳۸) ۲. (ا. (مبلغی) که  
برای گرفتن اجازه سفر به خارج از کشور به  
حساب دولت پرداخت می شود: خروجی را باید  
سه روز قبل از پرواز پرداخت کنید. ۳. محل یا دهانه  
خروج جایی یا چیزی: خروجی آب، خروجی  
پارکینگ. ۴. (فیزیک) انرژی، توان، یا کار  
تولیدشده توسط هر سیستم. ۵. (کامپیوتر)

بیدار شدیم. خروس خوان از ولایت عراق برداشتند.  
(راوندی ۳۷۷)

**خروس قندی** xorus-qand-i [نا.معر.فا.] (ا.) ۱.  
نوعی آب‌نبات چوبی به شکل خروس:  
آب‌نبات‌چی و... خروس قندی و... خواهد فروخت.  
(گلاب‌دره‌ای ۲۹۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) هر چیز

بسیار کم ارزش: ساعت را بده خروس قندی بخر.  
**خروسک** xorus-ak (ا.) (پزشکی) بیماری التهابی  
حنجره که باعث سرفه و تغییر صدای بیمار  
می‌شود؛ لارنژیت: اگر دچار خروسک شده‌بود...  
اسفرزه‌اش می‌دادند. (شهری ۱۷۵/۳)

**خروسکی** x-i (ص.، منسوب به خروسک، ا.) (فنی)  
مهره‌ای که به دلیل داشتن دو برجستگی  
درافراش با دست در پیچ محکم می‌شود.



**خروس وزن** xorus-vazn [نا.ع.] (ص.، ا.)  
(منسوخ) (مجاز) (ورزش) یکی از تقسیم‌بندی‌های  
وزن ورزش‌کاران سبک وزن، پایین‌تر از  
پروژن، که در مسابقات کشتی، بوکس، و  
وزنه‌برداری به کار می‌رفت.

**خروش** xoruš (ا.) ۱. فریاد و فغان؛ نعره:  
ناگهان خروش و ناله‌ای چون افغان و غریو دردمندان از  
فراز سر من برخاست. (نفیسی ۳۸۹) ○ با باتک و شغب و  
خروش می‌آمدند دوان‌دوان و یویان. (بیهقی ۵۵۱) ۲.  
(بهر. خروشدیدن) ← خروشدیدن.

○ **برآوردن** (برداشتن، برکشیدن، کردن)  
(مصدر). خروشدیدن →: خروش برمی‌کشم: تو  
ابله! (مؤذنی ۱۱۹) ○ خروش برداشتم که: گمان می‌کنم  
تو هم در دام عشق او افتاده‌ای. (مبتهی ۱۷۴) ○ برگ‌نوا  
تبه شد و ساز طرب نماند/ ای چنگ ناله برکش و ای  
دف خروش کن. (حافظ ۲۷۵) ○ برآوردم از بی‌قراری  
خروش/ پدر ناگهانم بمالید گوش. (سعدی ۱۹۱) ○ از  
این سو خروشی برآورد رخس/ وز آن روی اسب یل  
تاج‌بخش. (فردوسی ۱۲۴) ○ چند بردارد این هریوه

پس از شنیدن صدای آن به صدا درمی‌آیند.  
○ **س کولی** (س کولی) (جانوری) پرنده‌ای  
وحشی با منقار دراز و سیاه، چشم‌های  
درشت، و پا‌های دراز که پره‌های پشت آن سبز  
و پره‌های شکمش سفید است و کاکلی بر سر  
دارد.

○ **س لاری** (س لاری) (جانوری) نوعی خروس  
با هیكل درشت و پا‌های بلند که برای بازی و  
جنگ انداختن پرورش می‌دهند: خروس لاری...  
بال‌هایش را بهم می‌زد و با صدای دورگه می‌خواند.  
(هدایت ۷۵)



○ **دُم** (گفتگو) (مجاز) ← دُم دُم خروس.  
**خروس باز** x-bāz (ص.، ویژگی آن‌که خروس  
پرورش می‌دهد و آن را با خروس دیگر  
خروس‌بازان به جنگ می‌اندازد.  
**خروس بازی** x-i (حاص.، خروس‌باز بودن؛  
خروس جنگی پرورش دادن: جهان به جنگ  
نکده‌ست تاج‌داران را/ خروس‌بازی این پیر را تماشا  
کن. (سلیم، لنت‌نامه)

**خروس جنگی** xorus-jang-i (ا.) ۱. (جانوری)  
نوعی خروس معمولاً وحشی که آن را برای  
جنگیدن با خروس‌های دیگر پرورش  
می‌دهند: با هرکس می‌خواستی دو کلمه حرف بزنی،  
مثل خروس جنگی مهبای حمله و هجوم می‌گردید.  
(جمال‌زاده ۱۳۶۲) ۲. (ص.، گفتگو) (مجاز) ویژگی  
آن‌که خلیق و خویتی تند دارد و به کوچک‌ترین  
بهانه‌ای با دیگران دعوا می‌کند: پسر بزرگش هم  
خروس جنگی است و همیشه باهم دعوا دارند.

**خروس خوان** xorus-xān (ا.) (مجاز) ۱. صبح  
زود؛ سحرگاه: یک هفته بود که بعد از خروس خوان،  
صدای گلیر در جفره نمی‌پیچید. (روانی‌پور، شکوفایی  
۲۴۲) ۲. (د.) هنگام سحر: خروس خوان از خواب

**خروشیدن** xoruš-id-an (مصدر، بـ: خروش) بانگ و فریاد زدن از روی خشم، اندوه، یا شادی: چاق به دست می جوشد و می خروشد و می غرد... صدای نعره اش در صحن مدرسه پیچیده. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۶۹) ◦ ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است / چون از این غصه تنالیم و چرا نخروشیم؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۰) ◦ خروشید و جوشید و برگند خاک / ز نعلش زمین شده همه چاک چاک. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۰۴)

◦ به کسی ~ (قد.) شکایت بردن نزد او؛ دادخواهی کردن از او: به داور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۰) **خروع** xerva [ع.ر.] (ا.) (قد.) (گیاهی) کرچک: خروع به چمن آمده از بهر فوائد / بسیار از او سود و ز نقصان به کران است. (ابنصری ۱۶۴)

**خروه** xoruh [= خروس] (ا.) (قد.) (جانوری) خروس: از هیچ روزن دود برنی خاست و از هیچ دیه کس بانگ خروه نمی شنید. (جرفادقانی ۳۳۸) **خره** xare (ا.) (قد.) آنچه به ردیف کنار هم چیده شده است، مانند سنگ، آجر و خشت، بند، و آجرچینی: آب چو برد سوی آب خوره / چون گسست آب برنماند خره. (ربیعنی: اشعار ۷۶)

**خره** xar[r]e (ا.) (قد.) گِل ولای؛ لجن: بیافریدیم آدم را... از خره ای. (ابوالفتح ۵۸/۷)

**خره** xort-e (اصو.) ۱. خُرخر: مرد، بی امان دست و پا می زند... نرمه گوش ها می لرزید، نفس به خُره بدل می شد. (علی زاده ۶۶/۱) ۲. صدای ناگهانی و بلند میکیده شدن و فرورفتن آب در لوله، چاه، و مانند آنها. نیز ← خره کشان.

◦ ~ زدن (مصدر، ا.) (گفتگو) خُرخر کردن. ← خُرخر: خُرخر کردن: آمد و پهلوی او نشست و مثل گریه راضی و متملق به خُره زدن مشغول شد. (مبنوی<sup>۱</sup> ۱۳۳)

◦ ~ کشیدن (مصدر، ا.) (گفتگو) ← خرناسه ◦ خرناسه کشیدن (م. ۲): سگ خاکستری به صدای پای او گوش هایش را سیخ کرد و خُره کشید. (میرصادقی<sup>۵</sup> ۵۱)

خروش / نشود باده بر سرودش نوش. (شهید بلخی: اشعار ۲۹)

◦ بر آوردن از کسی (قد.) آزار دادن او چنان که فریاد بکشد: دگر دیو کین است پُر خشم و جوش / ز مردم برآرد به ناگه خروش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۸۳) ◦ ~ کردن بر کسی (قد.) فریاد کشیدن بر سر او: گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش وی خوش آمده به گوش. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۵)

◦ ~ مغان (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: زن چنگ زن چنگ دربر گرفت / نخستین خروش مغان درگرفت - چو رود بریشم سخن گوی گشت / همه خانه از وی سمن بوی گشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۵۴)

◦ به ~ (در ~) آمدن (برآمدن، درآمدن) خروشیدن: مرغان دشت و صحرا یک صدا به خروش آمده، نوای طرب ساز کردند. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۸۲) ◦ هوا مسیح نفس گشت و باد ناله گشای / درخت سبز شد و مرغ درخروش آمد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۸) ◦ دوری از بط در قدح کن پیش از آنک / درخروش آید خروس صبح بام. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۰۰)

◦ در ~ آوردن به خروشیدن واداشتن: دندان... چنان ناشکیبا درد کند که مرد را از آن درخروش آرد. (حاسب طبری ۱۴۸)

**خروشان** x.-ān (صدر) ۱. آن که خروش برمی آورد؛ آن که فریاد می کشد؛ خروشنده: همه جوان... نترس، دل دار، و خروشان مثل سیل می غریزند. (میرصادقی: شکوفای ۵۶۶) ◦ خروشان همه زابلستان و بُست / یکی را نبد جامه بر تن درست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۰۶) ۲. (مجاز) پرتلاطم و پرسرو صدا: امواج خروشان دریا، سیل خروشان. ۳. (د.) درحال خروشیدن: خروشان و زاری کنان گرد عالم می گردید. (احمد جام ۳۳۴) ◦ بیا وز غبن این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بریط خروشان. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۶) ◦ خروشان همی تاخت تا قلب گاه / به جایی کجا شاه بُد با سپاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۵۶) ۴. (صدر) (مجاز) جوشان: این شعرهای مسلسل می بایست... از منبع خروشانی جوشیده باشند. (اسلامی ندرشن ۱۹۹)



خره <sup>۲</sup> xorre (ا.) (قد.) فره ← فر (م. ا.).

خره کیانی (قد.) ← فره فره ایزدی: هرکه حکمت بدانند... او را خُرّه کیانی بدهند و فر نورانی ببخشند. (سهروردی ۸۱)

خره <sup>۳</sup> xoroh [= خروه = خروس] (ا.) (قد.) خروس →: بر صبح خُرّه گویی مصریست شاعت زن/کesh صاع زر یوسف در بار پدید آید. (خاقانی ۴۹۹)

خره سگه <sup>۴</sup> xar-e-sag-e (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) (طنز) (مجاز) هر شخص صاحب قدرت و مقامی که در نظر کسی حقیر جلوه کند: باز کدام خره سگه می آید که این همه تشریفات می چینی؟ خره سگه ای از شیوخ عرب می گذشت با دارودسته اش و شرطه های موتورسیکلت سوار جلو داشت. (آل احمد <sup>۲</sup> ۱۵۵)

خره کشان <sup>۵</sup> xort-e-ke(a)š-ān (د.) (گفتگو) ۱. در حال خرناس کشیدن: سید گوشت از دست تیمسار رها شد. سگ ها خره کشان دنبال سید دویندند. (میرصادقی <sup>۵</sup> ۵۱) ۲. همراه با صدای خُرّه. ← خُرّه <sup>۱</sup> (م. ۲): جویبار چرکابه ها رو به چاهک سرازیر بود و پس از چرخشی، خره کشان در سوراخ تیره فرو می رفت. (علی زاده ۳۵۸/۲)

خری <sup>۶</sup> xar-i (حامص.) ۱. خر بودن؛ وضع و حالت خر. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) حماقت؛ نادانی: اگر به خری شما کسی را گیر آوردم، می آیم. (آل احمد <sup>۱</sup> ۱۰۲) ۳. تودست چپ در این معنی ز دست راست نشناسی/کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی. (ستایی <sup>۶</sup> ۶۱۶) نیز ← خریت.

خریا <sup>۷</sup> xar-y-ā (ص. ا.) (قد.) خریدار →: باش ای جوان مرد تا این سیل به دریا رسد و این بضاعت به خریا رسد. (میبدی <sup>۱</sup> ۱۷/۶) ۴. بشارت تو را، ارنه او را جویای توید، نه تو خریای راه آویید. (خواجہ عبدالله <sup>۱</sup> ۴۱۲)

خریت <sup>۸</sup> xar-iy[ɣ]at (ف.ا.ع.ر.) (امص.) (توهین آمیز) (مجاز) احمق بودن؛ نادانی؛ حماقت: اگر لطمه خوردی، به خاطر خریت خودت بود. (مدرس صادقی ۵۳) ۵. نمود اندر تماشاخانه/عام/ز اندامت خریت عرض اندام. (ایرج ۹۲)

خریدن <sup>۹</sup> xar-id (بما. خریدن، امص.) ۱. خریدن: (مجاز) کار احمقانه کردن: خریت نکن پسر بگو! [او] همه را گفت، تو هم بگو. (عبداللهی: شکوایی ۳۳۲) ۲. خود را به ~ زدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) احمق و نادان نشان دادن خود؛ تظاهر کردن به نفرتی یا ساده لوحی: خودت را به خریت نزن، درست جواب بده! (← محمود <sup>۱</sup> ۲۹۸)

خرید <sup>۱۰</sup> xar-id (بما. خریدن، امص.) ۱. خریدن: امروزه حتی خرید نان هم برای بعضی ها مشکلی شده است. ۲. عمل خریدن، به ویژه خریدن چیزی به مقدار زیاد یا چیزهای متعدد: دکانش را بسته و برای خرید به بازار رفته است. ۳. لایه به خرید رفته است. (مخمل باف ۱۶۶)

خرید <sup>۱۱</sup> xar-id (بما. خریدن، امص.) ۱. خریدن: پرداخت بهای آن در چند نوبت. ۲. خدمت (← خدمت) (اداری) ۱. قرارداد نوعی استخدام در ادارات دولتی که بازنشستگی ندارد و پس از پایان مدت قرارداد، به ازای هر سال کار، حقوق ۴۵ روز به کارمند پرداخت می شود. ۲. ویژگی کارمندی که با چنین قراردادی استخدام می شود: کارمند خرید خدمت.

داشتن <sup>۱۲</sup> xar-id (بما. خریدن، امص.) (گفتگو) ضرورت داشتن عمل خرید، به ویژه خرید چیزی به مقدار زیاد یا چیزهای متعدد: باید بروم بازار، یک عالمه خرید دارم.

کردن <sup>۱۳</sup> xar-id (بما. خریدن، امص.) (گفتگو) ضرورت داشتن عمل خرید، به ویژه خرید چیزی به مقدار زیاد یا چیزهای متعدد: اگر خواستی بروی خرید کنی، من هم می آیم. ۴. می خواهم خرید کنم. (حاج سید جواد <sup>۱</sup> ۳۰)

خریدن <sup>۱۴</sup> xar-id (بما. خریدن، امص.) ۱. خریدن: نقد پرداختن بهای کالا هنگام خریدن آن.

خرید و فروخت <sup>۱۵</sup> xar-id (بما. خریدن، امص.) ۱. خرید و فروش →: در خرید و فروخت، جلد باش و امین و راست گوی. (عنصرالمعالی <sup>۱</sup> ۱۷۰) ۲. پُر از خورد و داد و

مشتري‌های... نفت... مجبور بودند از ما خریداری کنند.  
(مصدق ۲۷۶) ◻ امر کرده بود الاغ راهواری برای من  
خریداری کنند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۶۸) ◻ عقد مرواریدی  
داشتیم... خبر به وزیر ملک شد، کس فرستاد و مرا بخواند  
و آن رشته مروارید را از من خریداری کرد. (نظام الملک:  
گنجینه ۵۰/۲) ۴. (قد.) پذیرفتن؛ تحویل گرفتن:  
حیلت‌ها ساختند تا رای نیکوی او را درباب ما  
بگردانیدند و وی نیز آن را که ساختند، خریداری کرد.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۲۷۶)

**خریدن** xar-id-an (مصدق، بد.: خر) ۱.  
در برابر پرداخت پول یا دادن کالایی، کالایی را  
از آن خود کردن: چند بار تصمیم گرفتم بروم... چیزی  
از بساطش بخرم. (هدایت<sup>۱</sup> ۵۱) ◻ یکی داد جامه یکی  
زروسیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۲۱۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) مثل برده کسی را کاملاً  
دراختیار داشتن: مگر ما را خریدهای که هرچه دلت  
می‌خواهد، می‌گویی؟! ◻ فکر می‌کند همه ما را  
خریده [است]. (علی‌زاده ۲۹۲/۱) ۳. پذیرفتن؛  
تحویل گرفتن؛ ارزش نهادن: دشمنی او را چون  
تیغ کافر در موقع جهاد به جان می‌خریدم. (حجازی ۱۸۶)  
◻ اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را / به عالمی  
نفروشیم مویی از سر دوست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۳) ◻ محل و  
قیمت خویش آن زمان بدانستم / که برگزشتی و ما را  
به هیچ نخریدی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۱۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) با  
دادن رشوه نظر کسی را نسبت به خود مساعد  
کردن یا در جهت منافع خود از او استفاده  
کردن: تمام کارمندان بانک را خریده‌است.

◻ ~ آبروی کسی (گفتگو) (مجاز) ← آبرو ◻  
آبروی کسی را خریدن.

◻ ~ جان (خون) کسی (گفتگو) (مجاز) ← جان<sup>۱</sup>  
جان کسی را خریدن.

◻ ~ کسی را از چیزی (قد.) آزاد و رها کردن او  
از آن: ز چنگ روزه به زنه‌زار عید خواهم رفت / بر او  
بنالم و گویم مرا ز روزه بخر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۶۰)

**خریدن** xorr-id-an (مصدق، بد.: خر) (قد.)  
خرخر کردن؛ خرناس کشیدن: مردم سفله به‌سان

خریدوفروخت / توگفتی زمان چشم ایشان بدوخت.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۷۲)

◻ ~ وفروخت کردن (قد.) ◻ خریدوفروش ↓:  
در آن شهر خریدوفروخت و دادوستد به سرب می‌کردند.  
(ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۴۹)

◻ ~ وفروش خریدن و فروختن؛ دادوستد  
کردن؛ معامله کردن: دهانه دیگر قیصریه... قسمت  
عمده خریدوفروش شارسان را در خود متمرکز می‌کرد.  
(اسلامی‌ندوشن ۱۰۹)

◻ ~ وفروش شدن دادوستد شدن؛ معامله  
شدن: بگو زمان شاه شهید... با جندک خریدوفروش  
می‌شده. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۲)

◻ ~ وفروش کردن ◻ خریدوفروش →: کلمات  
قصار... را... مثل گوسفند و گاو خریدوفروش می‌کردند.  
(هدایت<sup>۶</sup> ۱۴۷)

**خریدار** x.-ār (مصدق، بد.: خریدار) ۱. آن‌که درازای پول یا  
کالا، کالایی را تصاحب می‌کند؛ خریدکننده؛  
مشتري: ... / مشک را با بوی زلفش پس خریداری  
نماید. (خاقانی ۶۰۴) ◻ هفت کس را لعنت است... بر  
فروشنده خمر و بر خریدار. (بحر الفوائد ۴۷۵) ۲. (مجاز)  
هواخواه؛ خواهان؛ مشتاق؛ طالب: در هر  
هنری خواهان و خریدار باید باشد تا هنرمند به شوق بیاید  
و هنر ترقی کند. (خانلری ۳۶۴) ◻ خریدارم این رای و  
پند تو را / سخن گفتن سودمند تو را. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۸۱)  
**خریدارگیر** x.-gir (صف.) (قد.) جلب‌کننده  
مشتري: زن صاحب‌جمال در بعضی ملاپش خوب‌تر  
نماید و کتیزک پیش‌پا در بعضی معارض خریدارگیرتر  
آید. (شمس‌فیس ۴۵۱)

**خریداری** xar-id-ār-i (حامص.) ۱. مشتري  
بودن: به‌نظر خریداری نگاه می‌کنی، مگر خریدارش  
هستی؟ (شهری<sup>۳</sup> ۳۹۹/۳) ۲. عمل خریدار؛  
خریدن: اگر در خریداری جنس، چاره سهل‌تر و به  
صرفه دیوان نزدیک‌تر باشد، البته اصلح و انطباق است.  
(امیرنظام ۳۳۵) ◻ به هر درم سه همت فرونی‌آید /  
بیستام در دکان ز بی‌خریداری. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۵۲)

◻ ~ کردن (مصدق، بد.: خریدن) (م.) →:

آن‌که خریطهٔ وسایل کسی به‌ویژه خریطهٔ دبیران دیوان را حفظ و حمل می‌کرد. ← خریطه (م. ۱): تو را که صاحبِ کافی، خریطه‌کش زبید/ چهل درست که بخشش کنی چه دشوار است؟ (خاقانی ۸۲۳)

**خریطة کشی** x-ī [عر. فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل خریطه‌کش.

• ~ کردن (مص. د.) (قد.) حمل کردن خریطهٔ وسایل کسی به‌ویژه خریطهٔ دبیران دیوان: پیش هر محرر که خریطه‌کشی کرده، سرِ جوال باز داشته [است.] (زیدری ۷۶)

**خریف** xarīf [عر.] (ا.) (قد.) پاییز: کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که... گردش زمان، عیشِ ربیعش را به طیشِ خریف مبدل نکند. (سعدی ۶) ○ پس از پیریات روزگاران نمائد/ تموز و خریف و بهاران نمائد. (فردوسی ۲۱۷۳)

**خریفی** x-ī [عر. فا.] (صند.) (منسوب به خریف) (قد.) مربوط به خریف؛ پاییزی: اعتدال خریفی دررسیده‌بود. (مینوی ۱۶۹) ○ رباعین که بعضی خریفی است و بعضی ربیعی... چگونه جمع بوده‌باشد؟ (ناصرخسرو ۹۳)

**خز** xaz (م. خزیدن) ← خزیدن.

**خز** xaz [عر.] (ا.) (ا.) (جانوری) جانوری گوشت‌خوار، کوچک، و لاغراندام از خانوادهٔ سمور با موی قهوه‌ای‌رنگ که در زمستان به سفیدی می‌گراید: چیزهایی که مسخ است... گریه و خز و سمور و سنجاب. (شیخ‌طوسی: نسوی ۱۹)



۲. پوست این جانور که گران‌قیمت است و از آن لباس می‌دوزند: من چو پوشم از خز و اطلس لباس/ زآن بیوشام حشم را، نی یلاس. (مولوی ۵۰۱/۳) ۳. (مجان) لباس تهیه‌شده از خز؛ خزی: آنها که دیروز در خز و اطلس لمیده‌بودند، امروز بر خاک

گزنه گریه/ گاه بنالد به زار و گاه بخُرد. (ناصرخسرو ۵۲۰)

**خریده** xaride [عر.: خریدۀ] (ص. ا.) (قد.) دوشیزه یا زن نجیب و پاک‌دامن: به‌خلوت‌خانهٔ حضور دل شتافت و این خریدۀ عذرا را... بیرون آورد. (رواینی ۹۱)

**خریطة** xarite [عر.: خریطۀ] (ا.) (قد.) ۱. کیسهٔ دوخته‌شده از چرم، پوست، پارچه، و مانند آنها: در این خریطه‌ها چیست و در این اتیان‌ها چه درکرده‌ای؟ (محمدبن‌منور ۴۳) ۲. کیسه‌ای به‌منزلهٔ پاکت امروزی، که نامه در آن می‌گذاشتند و به جایی می‌فرستادند: به کدام رو سیدی طبع بهشت بندی/ تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری. (سعدی ۷۹۹) ○ امیرخواجه بونصر را آواز داد... خریطه بگشاد و نامه بخواند. (بیهقی ۳۸۳) ۳. قطعه یا ورقی از پوست، چرم، پارچه، و مانند آنها که برای نوشتن یا نقاشی از آن استفاده می‌شد؛ سطح: صفحه: چه رخ به عرصهٔ یک‌رنگی آری ای دل تو/ پُر از سید و سیه چون خریطهٔ شطرنج. (جامی ۲۹۲) ۴. نقشهٔ جغرافی: [نسخه] یک ورق راجع به منبع نیل دارد با خریطهٔ آن شبیه به آنچه در شرح آملی آمده‌است. (مینوی ۳۷۴) ○ طرح نقوش جدید در خریطهٔ عالم... پیش‌آمد خوش و اتفاق مساعدی برای مملکت ما بوده‌است. (مستوفی ۶۰/۳) ○ رفت پیش خریطه‌ای که در دیوار زده‌ام. گفتم: بیا بنشین... چرا عبث چشم خود را بدان کاغذ دوخته، ضایع می‌کنی؟ (طالبوف ۴۲)

• ~ کردن (مص. د.) (قد.) در خریطه قرار دادن. ← خریطه (م. ۲): نامه نیشم و وی آن را به‌خط خویش استوار کرده و خریطه کردند... و گسیل کردند. (بیهقی ۵۱۳)

**خریطة‌دار** x-dār [عر. فا.] (صف. ا.) (قد.) خریطه‌کش ↓: از حواس جاسوس سازد... و از قوت حفظ که در آخر دماغ است، خریطه‌دار سازد تارقمهٔ اخبار از دست برید می‌ستاند. (غزالی ۲۱/۱)

**خریطة‌کش** xarite-ke(aš [عر. فا.] (صف. ا.) (قد.)

**خزان دیدہ** xazān-did-e (صف.) خزان رسیده  
 ↓: درختان خزان دیدہ، تابلوه‌های رنگارنگ و زیبایی در  
 جاده ایجاد کرده بودند. ○ سبز شوند از بهار زرد شوند از  
 خزان/ گر نه خزان دیدہ‌ای پس ز چہرو زردہ‌ای؟  
 (مولوی ۲۴۵/۶) ساخت صفت مفعولی  
 درمعنای صفت فاعلی.

**خزان رسیدہ** xazān-reās-id-e (صم.) آنچه  
 آسیب خزان به آن رسیده است؛ پژمرده و  
 بی طراوت: بساط خود را روی چمن خزان رسیده پهن  
 کردند. ○ مجنون چو گل خزان رسیده/ می‌گشت میان آب  
 دیده. (نظامی ۱۲۹۲)

**خزان زدہ** xazān-zad-e (صم.) خزان رسیده ↑:  
 کوچه با برگ‌های خزان زده تنها ماندہ بود. (میرصادقی ۱  
 ۶۱) ○ ز سر دمہری احباب، در ریاض جهان/ تمام برگ  
 سفرچون گل خزان زدہ ام. (صائب ۱ ۲۷۶۱)

**خزان کردہ** xazān-kard-e (صف.) خزان رسیده  
 ↓: باغ مشجر و درخت‌های خزان کردہ... و عمارت  
 کلاہ فرنگی مانند وسط آن. (آل احمد ۵۱) ساخت  
 صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**خزانہ** xazāne (عر.: خزائن) (ا.). ۱. (اقتصاد)  
 مجموع درآمد و نقدینہ دولت شامل اوراق  
 بہادار، مسکوک، یا آنچه در حساب‌های بانکی  
 نگہ داری می‌شود: بہ واسطہ وضعیت خانوادگی و  
 نفوذی کہ داشتند، ہر سال مبلغی از خزائنہ مملکت استفادہ  
 می‌کردند. (مصدق ۹۰) ۲. جایی کہ در آن، پول و  
 اشیای گران بہا یا کم یاب را نگہ داری می‌کنند:  
 خزائنہ جواهرات ملی. ○ این کتاب خانہ بہ ہیچ وجہ برای  
 استفادہ عمومی تاسیس شدہ بود، بلکہ مانند موزہ و  
 خزائنہ جواهرات... محسوب می‌شدہ. (اقبال ۱ ۲/۵ و ۴/۱)  
 ۳. مال و نقدینہ فراوان: گنج: زمین را بفرما  
 بکاوند. در آنجا خزائنہ بزرگی مدفون است، دریاور.  
 (طالوف ۱۱۵۲) ○ گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب/  
 خوار شود پیش تو خزائنہ فارون. (ناصر خسرو ۳۵۶۸)  
 (نظامی) جای قرار گرفتن فشنگ یا گلولہ در  
 سلاح‌های گرم مانند تفنگ و توپ. ۵. خزینہ  
 (م. ا.). ↓: سنگ‌های مرمری... بہ ارتفاع یک متر از

و خاکستر افتادہ اند. (قاضی ۵۳۳) ○ چو ما مہرگانی  
 بیوشیم خز/ بہ نخجیر باید شدن سوی خز. (فردوسی ۱  
 ۳۶۸/۷) ۴. (قد.) (مجاز) پارچہ‌ای کہ از ابریشم  
 یا از پشم و ابریشم می‌بافتند: تا می ناب تنوشی  
 نبود راحت جان/ تا نبافتد بریشم خز و دیا نشود.  
 (منوچہری ۱۳۱) ○ از [شوش]... جامہ و عمامہ خز خیزد.  
 (حدود العالم ۱۳۹)

**خز** xaz (قد.) (مجاز) لباس زمستانی مرتب:  
 شگونہ گونه تاک رز چون پیرہان رنگرز/ اکنونت باید  
 خزوبز گرد آوری و اوعیہ. (منوچہری ۱ ۹۱)

**خزاز** xazzāz (عر.) [صم. ا.). (قد.) خز فروش.  
**خزازی** x-z-i [عر. ف. ا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل  
 خزاز: نیستانی... کہ آنجا... گرگ بہ خزازی... نشسته.  
 (دراوینی ۵۶۰)

**خزان** xazān (ا.). پاییز: طلا و نقرہ از برگ‌هایی کہ  
 باد خزان در پای درختان جمع می‌کند، کم بہتر و  
 بی مقدارتر است. (جمال زادہ ۱۷ ۳۶) ○ گرمای حزیران را،  
 مر سردی دی را/ مر باد بہاری را، مر باد خزان را.  
 (ناصر خسرو ۷۷)

**خاصہ** xas (قد.) جشن روز ہجدهم  
 شہریورماہ: خزان خاصہ روز ہودہم بود از ماہ  
 شہریور. (بیرونی ۲۶۸)

**عامہ** xas (قد.) جشن روز دوم مہرماہ: خزان  
 عامہ روز دوم از مہرماہ... از بہر آغاز چرخشت است و  
 فشردن انگور. (بیرونی ۲۶۸)

**گردن** xaz (مصد.) (مجاز) زرد و پژمردہ شدن  
 برگ‌ها و ریختن آنها: درخت کنار پیر وسط حیاط  
 خزان کردہ است. (محمود ۲ ۳۲۰) ○ گفت کہ: سرو از چہ  
 خزان کردہ‌ای؟/ کاب ز جوی ملکان خوردہ‌ای. (نظامی ۱  
 ۱۶۴)

**خزان** xaz-ān (صم. قد.) (قد.) درحال خزیدن:  
 برہای بریان... پیش من بہناد. یاران را اشارت کردم،  
 خزان خزان بیامدند. (جامی ۷۷۸)

**خزان** xozzān (عر. جر. خازن) (ا.). (قد.) خازنان؛  
 خزانہ داران: امید است کہ عمارت در حوزہ حصول  
 آمدہ، بہ خزان و خدام واصل گردد. (نخجوانی ۲ ۴۵۸)

# خزانه‌دار xazāne-dār [ع.فا.ا.] (صف.، ا.) ۱.

(اداری) آن‌که سرپرستی و نگهداری پول و اوراق بهادار کشور، مؤسسه، بانک، و مانند آنها را برعهده دارد؛ صندوق‌دار؛ متصدی صندوق؛ باید... قبض را من امضا کنم نزد رئیس پُست تهران و خزانه‌دار... بفرستیم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۳۷)  
 ۲. (دیوانی) سرپرست و محافظ خزانه پادشاهان و فرمان‌روایان؛ اعتمادخان خزانه‌دار... مقرر فرمود... معاودت نمایند. (مروری ۷۳۹) شاه‌قلی بیگ غلام خزانه‌دار... با نواب جهان‌بانی هم‌عنان بود. (اسکندریبگ ۳۳۸)  
 ۳. (صف.، قد.) (مجاز) محافظ؛ نگه‌دارنده؛ زبان به‌مثابت حاجب است... و حافظه خزانه‌دار. (نجم‌رازی<sup>۲</sup> ۶۰)

# خزانه‌داری x-i [ع.فا.ا.] (حامص.) (اداری) ۱.

عمل و شغل خزانه‌دار. ۲. (ا.) محل تمرکز نقدینه و دریافت‌ها و پرداخت‌های دولت در وزارت دارایی. ۳. اداره‌ای در وزارت دارایی.  
 ۴. سه کل (اداری) خزانه‌داری (مر. ۳). ↑ : کسی را به ریاست خزانه‌داری کل منصوب [کرد]. (مصدق ۸۹)

# خزانیه xazān-iy[y]e [ع.فا.ا.] (ا.) (ادبی) شعری که

در وصف پاییز سروده می‌شود؛ حکیم... در خزانیه گوید:.... (رضاعلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۹)

# خزاین، خزائن xazāyen, xazā'en [ع.ر.] خزائن،

جز. خزائنه [ا.] خزانه‌ها؛ خزینه‌ها؛ سلطان... نگاه به نعمت و مال و خزاین خودش کرد. (مینیوی<sup>۳</sup> ۱۸۹) ◦ جمله خزاین دینار و درم و جامه و همه اصفان نعمت و سلاح به خازنان ماسپرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۷)

# خزخزان xaz-xaz-ān (قد.) (قد.) درحال خزیدن:

گفتم ارچند نیست بال‌ویرم/ نتوانم سوی چمن بیرم - چنگ و منقار و سینه هست و سرم/ خزخزان تا به باغ می‌گذرم. (لاهوری: ازبیتاتینما ۳۸۱/۲)

# خزور xazar (ا.) قومی که در سواحل غربی

دریای خزر می‌زیستند و امروزه از میان رفته‌اند.

# خزوری x-i (صد.) منسوب به خزر، دریاچه‌ای در

زمین در اطراف دیوار خزانه (حمام) کار گذارده شده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۴۹) ◦ در حمام از خوف این‌که من در خزانه گرم خودکشی نکنم، نایب‌عبدالله همراه بود. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۷۰) ◦ (کشاورزی) قطعه‌زمین کوچکی که در آن، بذر یا نهال می‌کارند و نشاها یا نهال‌ها را در آن‌جا پرورش می‌دهند تا به موقع به زمین اصلی منتقل کنند. ۷. (دیوانی) محلی که نقود و عایدی پادشاهان و فرمان‌روایان در آن نگهداری می‌شد؛ عامل خراج در اهواز... زاید بر میزان مالیات مقرر از آن ولایت وصول کرده و در خزانه گذاشته‌است. (مینیوی<sup>۳</sup> ۲۴۵) ◦ چنان‌که فرموده‌بود، حاجات همگنان رفع کردم و زرتقد از خزانه بستاندم و ادرارنامه‌ها تازه کردم. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۸۰)

۵. دولت خزانه (مر. ۱) → : طلب خود را از خزانه دولت وصول کنند. (مصدق ۱۴۰)

۵. سئ عامره (معمور، معموره) (قد.) (مجاز) خزانه پادشاهی (حکومتی): یک‌هزار تومان از خزانه عامره به او مرحمت فرمود. (مروری ۱۲) ◦ می‌ترسم که اگر مال مواضع را امسال طلب کنند، بعضی مستأصل شوند و اثر آن خلل هم به خزانه معموره بازگردد. (نظامی‌عروزی ۳۱) ◦ از وی و پسرش خط بستانند به‌نام خزانه معمور. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۰۷)

۵. سئ غیب عالم غیب و آنچه ازسوی خداوند باشد: صُور مؤتلف... در خزانه غیب... مخفی بود. (گواشانی: کتاب‌آری ۲۵۹) ◦ دردم نهفته به ز طیبیان مدعی/ باشدکه از خزانه غیبم دوا کنند. (حافظ ۱۳۳)

۵. سئ کتب (کتاب) مخزن کتاب در کتاب‌خانه‌ها: بسیاری از نقایس در خزانه کتب جمع گشته‌بود. (بیانی: کتاب‌آری ۷۸۸)

# خزانه چی x-i [ع.تر.] (صد.) (ا.) (دیوانی)

خزانه‌دار (مر. ۲) → : او در این حال در عدد خزانه‌چیان معدود بود و در قریت مجدود. (ادیب‌عبدالله ۲۰۷)

# خزانه‌خانه xazāne-xāne [ع.فا.ا.] (ا.) (قد.) خزانه

(مر. ۲ و ۷) → : مأمول، آن است که... در این خزانه‌خانه اسرار الاهی... می‌گشاید. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۵۴۶)

**خزنده** xaz-ande (صفه. از خزیدن) ۱. آن‌که یا آنچه می‌خزد؛ حرکت‌کننده با کشیدن خود بر زمین: موجودات ذی‌حیات بسیار ساده... تدریجاً خزنده و پرنده و چرنده شده‌اند. [فروغی ۳۹<sup>۱</sup>] ۲. (۱). (جانوری) هریک از جانوران گروه خزندگان. ۳. (صفه) (مجان) دارای جریان و سیر آرام یا پنهان و نامحسوس: کودتای خزنده.

**خزنه** xazane (عر: خزنة، جر: خازن] (۱). (قد). خازن‌ها؛ خزانه‌دارها: روزی مال ارباب و آذربایجان به خزانه‌عامره... می‌گذازند و روزی باج... به خزنة خاص تسلیم می‌کنند. (مینی ۳۲۲<sup>۲</sup>) ۵ رحمت از سدنة خواب‌گاه استراحت اوست و رضوان از خزنة خلوت‌سرای سلوت او. (ورابینی ۵)

**خزوک** xazuk (۱). (جانوری) سوسک حمام. ← سوسک ۵ سوسک حمام: یکی از نسق‌های جاهلیت، گذاردن خزوکی بود زیر کلاه متهم. (مخبرالسلطنة ۴۲۹)

**خزه** xaze (۱). (گیاهی) هریک از گیاهان بی‌آوند که معمولاً در مناطق مرطوب و سایه‌دار صخره‌ها یا بر تنه درختان می‌رویند: چشمان سیاه او در زیر مژه‌های اتبوه و بلند می‌درخشید، مثل چشمه‌ساری که از زیر خزه‌های خرم و شاداب متلائی شود. (نفیسی ۳۹۷)



۵ ۵ ۵ ايسلندی (گیاهی) نوعی گل‌سنگ بوته‌ای که روی خاک، صخره، و پوست درختان می‌روید و مصرف دارویی دارد.



**خزه‌پوش** x-puš (صمه). پوشیده‌شده از خزه: چشمه‌باریکی... از زیر قطعه‌سنگ خزه‌پوشی بی‌صدا و

شمال ایران) مربوط و مخصوص به خزر: آب‌وهوای خزری، ناحیه خزری.

**خزعبل** xozab'al [عر]. (۱). سخن بی‌معنی و پوچ یا خنده‌دار. ← خزعبلات.

**خزعبلات** xozab'al.āt [عر، جر. خزعبل] (۱). سخنان بی‌معنی و پوچ یا خنده‌دار: ادعای مرده زنده کردن... قدرت پرواز کردن، و امثال این خزعبلات می‌کرده‌است. (مینی ۲۷۲<sup>۳</sup>) ۵ تا حاصل این مزخرفات ادب و این خزعبلات عرب چه باشد. (فرهاد میرزا: اذیبتائینما ۱۶۲/۱)

**خزف** xazaf [عر]. (۱). (قد). ۱. هرچیز سفالی: ای که دریند آب حیوانی / کوزه بگذار تا خزف باشد. (سعدی ۸۱۴) ۲. خرمهره: دانه‌ای دُر آب‌دار به کف / قیمتی‌تر ز صد هزار خزف. (مکتبی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۵ جای آن است که خون موج زند در دل لعل / زین تغابین که خزف می‌شکند بازارش. (حافظ ۱۸۷<sup>۱</sup>)

**خزف‌فروش** x-foruš [عر. فا]. (صفه، ۱). (قد). آن‌که خرمهره و اشیای گلی کم‌ارزش می‌فروشد: اختلاط افکار راتقه... با خیالات تاریک و قلم سرگشته من، همان حکایت آوردن گوهر به بازار خزف‌فروشان... است. (دهخدا ۲۴۶/۲)

**خزل** xazl [عر]. (امصه). (ادبی) در عروض، آوردن زحاف اخزل. ← اخزل.

**خزم** xazm [عر]. (امصه). (ادبی) در عروض، آوردن یک یا دو حرف زائد و خارج از وزن در اول مصراع، مثلاً در این بیت: هرکه با مرد مست جنگ کند / ملامت آن را رسد که هشیار است. که در مصراع دوم «م» اول در «ملامت» زائد است: بهیچ‌حال معدن‌شان شرای عرب و عجم را نشاید که خزم به کار دارند ازبهر آن‌که ذوق شعر خلل می‌کند. (شمس‌فیس ۶۵)

**خزندگان** xaz-ande-gān (۱). (جانوری) جانوران مهره‌دار و خون‌سرد با دست‌وپای بسیار کوتاه یا بدون دست‌وپا که پوست پوشیده از فلس دارند و هنگام حرکت کردن، شکمشان روی زمین کشیده می‌شود.

آرام روان بود. (جمالزاده ۷۶<sup>۱۶</sup>)

**خزى** <sup>۱</sup> xaz-i [عر. فا.] (صده، منسوب به خز) از جنس خز: یک خرقة خزى... به عنوان خلعت برای من از اعلی حضرت گرفتند. (نظام السلطنه ۲۶۹/۱)

**خزى** <sup>۲</sup> xazi [عر.: خزى] (صده، قد.) خوار؛ رسوا: مادر توس این جهان بنگرکز این مادر همی/ نیک بخت و جلد زادی یا به نفرین و خزى. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۴۹۹)

**خزى** <sup>۳</sup> xazy [عر.] (امصده، قد.) خوارى؛ رسوائى: تا ابد عار آن و خزى آن حرکت باقى خواهد بود. (جرقادقانى ۱۵۸)

**خزیدن** xaz-id-an (مصده، بده، خز) ۱. حرکت کردن با کشیدن بدن بر روی زمین: دويدن مورچه ها... و خزیدن سوسمارها روی خاک ها... ما را به تحير و تفكر وامی داشت. (مسعود ۳۱) ۲. آرام و آهسته حرکت کردن و به جایی داخل شدن یا از جایی خارج شدن، یا آهسته به گوشه ای رفتن و در آن جا قرار گرفتن: به یک سو خزیده، به خواندن اوراد و اذکار پرداخت. (شهری<sup>۱</sup> ۴۰۹) ۳. رضاقلى خان... پشت صندلی در خرقة خلسه خزیده بود. (مخبر السلطنه ۳) ۴. در پرف و بوران... کنج بخارى خزیده است. (نظام السلطنه ۲۴۵/۲) ۵. دشت از تو کشید مغرش و شى/ چرخ از تو خزید در خز اذکن. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۴۱۳) ۶. آهسته به لانه یا کنام رفتن جانوران: سنگ پشلى که در باغچه من است، به کنج آشیان زمستانى خود خزیده است. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۶۹) ۷. در این نیمه شب... سگ ها و گربه ها در لانه خود خزیده اند. (مسعود ۲۱)

**خزیمه** xezime [از عر.، ممالي خزامة] (۱.) حلقه ای زینتى، که در بعضی کشورها و بعضاً در جنوب ایران، زنان به بینی می آویزند: زن خیلی ریزه ای بود یا چشم ها و بینی کوچولو یا خزیمه ای به یک پره بینی اش. (فصیح: شکوفای ۳۶۷)

**خزینه** xazine [از عر.، ممالي خزائنه] (۱.) ۱. حوض بزرگی در حمام های قدیمی، که پُر از آب گرم بود و در آن آب کشی و غسل می کردند: دستور داد هفته ای یک بار آب خزینه های حمام ها را

تعویض نمایند. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۴۴) ۲. به حمام درآمد و در خزینه حمام هفت شبانه روزی نشست. بود. (افلاکی ۲۹۳) ۳. خزانه (م. ۲). →: صد هزاران را چو من تو ره زدی/ حفره کردی در خزینه آمدی. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۹۴/۱) ۴. خزانه (م. ۳). →: اسم تو چیست و آن خزینه مدفون مال کیست؟ (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۱۵) ۵. المسترشد... از شهر بغداد خروج کرد یا لشکری آراسته و تجملی پیراسته و خزینه ای بی شمار. (نظامی عروضی ۳۶) ۴. (دیوانی) خزانه (م. ۷). →: فرمود... از آن جواهر و لاکى و نقود که از خزینه خلیفه برده بودند... پیش او بردند. (افلاکی ۲۰۴) ۵. مرا هم ز صد گونه آز و هواس/ ولیکن خزینه نه تنها مراست. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۲)

**خزینه دار** xazine-dār [عر. فا.] (صفه، ۱.) (مجاز) → خزانه دار ۵. خزانه عامره: جواهر ثمین و لاکى آب دار گران بها را... به خزینه عامره سپردند. (شوشتری ۴۱۳) **خزینه خانه** x.-xāne [عر. فا.] (۱.) (قد.) خزانه خانه →: ملک داراب با... باروینه و خزینه خانه و خاتونان... (بیغمی ۸۱۶)

**خزینه دار** xazine-dār [عر. فا.] (صفه، ۱.) ۱. خزانه دار (م. ۲). →: شرف الدین خزینه دار سلطان را بر وی عبور افتاد. (افلاکی ۳۷۵) ۲. (صفه) دارای خزینه. ← خزینه (م. ۱): حمام... اول خزینه دار بود و پس از آن که در دوره رضاشاهی دستور دوش دادن، دوسه دوش در کنار آنها نصب گردید. (اسلامی ندوشن ۲۹) ۳. (قد.) (مجاز) خزانه دار (م. ۳). →: ناصحانی که چون چاه، خزینه دار اسرارند، آسوده خاطر باشند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۸۷)

**خزینه داری** x.-i [عر. فا. فا.] (حامصه) خزانه داری (م. ۱). →: خزینه داری میراث خوارگان کفر است/ به قول مطرب و سانی به فتوی دف و نی. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۹۹) **خزیه** xezye [عر.: خزینه] (امصده، قد.) خوارى؛ رسوائى: شاهان روم... جزیه می دادند و از آن خزیه تنگ نمی داشتند. (جوبنی<sup>۱</sup> ۱۴۲/۳)

**خس** <sup>۱</sup> xas (۱.) ۱. قطعه کوچک شاخه یا تیغ درختان، علف خشک. پَر کاه، و مانند آنها: به چشم تو اندر خس افکند باد/... (ابوشکور: اشعار ۹۵)

خسارت‌ها. ← خسارت: کاروان‌سرا دار برای مطالبهٔ تاوان خسارات از شما به این‌جا بیاید. (قاضی ۴۱۸)

**خسارت** xesārat [عربی: خسارة] (امص). ۱. کم شدن سرمایه بعد از معامله؛ زیان دیدن؛ ضرر کردن؛ میزان خسارت در این معامله ده هزار تومان بود. ۲. آسیب دیدن؛ برای جلوگیری از خسارت، محموله کشتی را بیمه کرد. ۳. مرا برای تشکیل مجدد آن اداره و جلوگیری از خسارت دولت دعوت [کرد]. (مصدق ۱۱۴) ۴. (۱.) زیان؛ آسیب؛ ضرر: خسارت زلزله، خسارت سیل. ۵. پلیس به جرم تعطیل کردن کارخانه و ایجاد خسارت، تحویل دادگاش می‌دهد. (← شهری ۲ ۲۹۸/۴) ۶. بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. (سعدی ۱۲۸) ۷. (حقوق) مبلغی که مجرم یا واردکننده آسیب به زیان‌دیده می‌پردازد؛ باید خسارت تصادف را بپردازد. ۸. ادای خسارت هر تقصیری علاوه بر تنبیه خواهد بود. (غفاری ۱۷۵)

→ **حقیقی** (حقوق) تخلف یا تأخیر در انجام دادن تعهد.

• **خوردن** (مص.د.) (گفتگو) خسارت (م. ۲) →: توی تصادف، ماشینمان خیلی خسارت خورد.

• **دادن** پرداختن پول به کسی که به او آسیب رسیده است؛ مق. خسارت گرفتن. ← خسارت (م. ۴).

• **دیدن** (مص.د.) خسارت (م. ۱) →: در این معامله چه قدر خسارت دیده‌ای؟

• **قانونی** (حقوق) مبلغی که قانون برای مجرم تعیین کرده است.

• **کشیدن** (مص.د.) ۱. خسارت (م. ۲) →: آن قدر در این ماجرا خسارت کشیده‌ام که دیگر نمی‌خواهم ادامه بدهم. ۲. خسارت دادن →: تو از این ماشین استفاده می‌کنی و موقع تصادف، من باید خسارت بکشم!

• **گرفتن** گرفتن خسارت؛ مق. خسارت دادن. ← خسارت (م. ۴): تا خسارت ماشین را نگرفتی، رضایت نده.

۲. (قد.) (مجاز) آدم حقیر و فرومایه: گرت جاه باید مکن چون خسان/ به چشم حقارت نگه در کسان. (سعدی ۱۱۶) ۳. (قد.) (مجاز) چیز کم‌ارزش و پست: هر دل که در وی مهر دنیا باشد... هر خسی را در وی جای باشد. (احمد جام ۱۴۷)

→ **خوار** ← **خار** ۱. خار و خس (م. ۱): آدمی... وقتی در آب غرق شود، به هر خس و خاری چنگ می‌افکند. (شهری ۱۳۸) ۲. خس و خار کوه و دریا می‌تراشیم... و در معبر اتحاد روس و آلمان می‌پاشیم. (طالبوف ۲۳۶)

→ **خوشاشاک** خس (م. ۱) →: سهره... از آن خانه جز مشتی خس و خوشاشاک پراکنده در کنار جویبار، چیزی ندید. (نفیسی ۳۸۹)

**خس** x. (۱.) (گیاهی) گیاهی از تیرهٔ مینا، دارای برگ سبز مایل به آبی و خارهای فراوان، که به صورت علف هرز در مزارع، چمن‌ها، و باغ‌ها می‌روید: باران که در لطافت طبعش خلاف نیست/ در باغ لاله روید و در شوره بوم، خس. (سعدی ۲ ۶۲)



**خس** x. (۱.) (جانوری) حشره‌ای که بر روی آب می‌رود و از لعاب دهن تار می‌تند: اگر بر هوا پری، مگسی باشی و اگر بر روی آب زوی، خسی باشی. (خواججه عبدالله ۴۵۴)

**خساعت** xasā'at [عربی: خساءة] (امص). (قد) طرد شدن؛ رانده شدن: اسباب انقطاع از آن حضرت... چهار بُود... چهارم سقوطی که موجب خساعت بُود، یعنی دوری از حضرت. (خواججه نصیر ۱۴۲)

**خسار** xasār [عربی: إمص]. (قد) خسران؛ زیان‌کاری: در دو جهان قرین خسار و ردیف ادبار نگرود. (ابن فندق ۶۵) ۲. / در دو گیتی باشد ایمن از خسار و از بوار. (سوزنی ۸۸)

**خسارات** xesārat [عربی: خسارات، جر. خسارة] (۱.)



○ **سِه مادی** (حقوق) زبانی که به جان یا مال کسی وارد شده‌است.

○ **سِه معنوی** (حقوق) زبانی که به آبرو و شرف فرد یا بستگان او وارد شده‌است.

**خسارت‌نامه** x-nāme [عر.ا.] (ا.) برگی که در آن، خسارت وارد شده به کسی یا چیزی نوشته می‌شود و به تأیید مقامات ذی‌صلاح می‌رسد؛ غرامت‌نامه.

**خساست** xeraśasat [عر.: خَسَاسَة] (امص.) ۱. خَسْت؛ بخل؛ بخل؛ بخل بنده به اقرار خودم بر من ثابت و مدلل شده [است]. [فائمه مقام ۱۲۰] ○ فائمه کنعان دهد خساست بغداد/ نعمت مصر آوزد سخای صفهان. [خاقانی ۳۵۵] ۲. (قد.) فرومایگی و پستی. نیز ← **خسیس**: چو بازارگان در دیارت بمرد/ به مالش خساست بُود دست‌برد. (سعدی ۵۱) ○ جانب حشمت تو... تو را از منزل خساست بدین منزلت رسانید. (رواینی ۶۴۵)

**خسایس** xasāyes [عر.: خَسَائِس، جِ: خَسِيسَة] (ا.) (قد.) کسان یا چیزهای پست و بی‌ارزش؛ زینهار که آن برادر... اندیشه خود را از تأمل در خسایس جهان... نگاه دارند. (قطب ۳۱۰) ○ نظر از خسایس مراتب امور بر عوالی نهادم. (رواینی ۵۹۶)

**خسب** xosb (بهر. خسییدن) (قد.) ۱. ← خسیبیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «خسبیده»: بسیارخسب، روزخسب.

**خسبان** x-ān (صد.) (قد.) ۱. خسبیده: من ترکی خدمت را ناتوانم... از آن‌جا که خیزان و خسبانم، آن را از بن دندانم و از آن‌جا که من نه منم، عبارت را ناتوانم. (خواججه عبدالله ۳۳) ۲. (بهر. خسبانندن و خسبانیدن) ← خسبانندن.

**خسبانندن** x-d-an (مص.م.، به.م. خسبان) (قد.) ۱. خوابانندن (م. ا.) →: چنان خسبان چو آید وقت خوابم/ که گر ریزد گلم مانند گلایم. (نظامی ۱۰۳) ۲. پایین آوردن: این درگاه سرای، چنان بودی که سوار با عَلم بی آن‌که عَلم به‌خسباند، در وی گذر کردی. (ابن‌فندق

(۱۵۲)

**خسبانیدن** xosb-ān-id-an (مص.م.، به.م. خسبان) (قد.) خسبانندن (م. ا.) →: در داشتن کودکان خُرد... و خورائیدن و خسبانیدن چنان درماند که از طاعت و پرستش خدای عزوجل بازماند. (نظام‌الملک ۲۵۰)

**خسییدن** xosb-id-an (مص.ل.، به.م. خسب) (قد.) ۱. خوابیدن: بیا جامه مرا بپوش و بر تخت من بنشین و در بستر من بخسب. (مینوی ۱۹۹) ○ خوش می‌خوریم و خوش می‌خسیم و بر جان و مال و حرم... ایتمیم. (بیهقی ۲۱) ۲. (مجاز) آرام‌و قرار گرفتن: چون مردی با مزاج سالم... به خواب رَوَد... همه قوای او نیز آرام بخسبد. (مینوی ۲۵۲) ○ چو بیند بر من این بیداد و خواری/ نخسبد دیگر از فریاد و زاری. (نظامی ۴۱۸) ○ **سِه خون کسی** (قد.) (مجاز) گرفته نشدن انتقام کشته شدن او: آن‌که کشتستم بی‌مادون من/ می‌نداند که نخسبد خون من. (مولوی ۱۵/۱)

**خسب** xosp (بهر. خسییدن) (قد.) ← خسیپیدن. **خسبان** x-ān [= خسبان] (بهر. خسبانندن و خسبانیدن) (قد.) ← خسبانندن.

**خسبانندن** x-d-an [= خسبانندن] (مص.م.، به.م. خسبان) (قد.) خسبانندن →.

**خسبانیدن** xosp-ān-id-an [= خسبانیدن] (مص.م.، به.م. خسبان) (قد.) خسبانیدن →.

**خس‌پوش** xas-puš (صد.) (قد.) ۱. پوشیده‌شده از خس و خاشاک: زلف و خط گذاشت کُفتد چشم‌ها بر روی یار/ موج جوهر دائم این آینه را خس‌پوش داشت. (صائب ۶۶۴) ۲. (مجاز) پوشیده و پنهان؛ مخفی: چند از آتش خس‌پوش برانگیزی دود؟... (عرفی: آندراج)

**خسییدن** xosp-id-an [= خسییدن] (مص.ل.، به.م. خسب) (قد.) خسیبیدن؛ خوابیدن؛ چون خسپند، باز او خسپند. چون خیزند، باز او خیزند. (احمدجام ۵۹)

**خست** xessat [عر.: خَسَة] (امص.) ۱. خسیس بودن؛ بخیلی؛ تنگ‌چشمی. ← خسیس: قطعاتی... در مذمت خست و طمع سروده‌است. (زرین‌کوب ۶۶) ○ جهت خرید عروسی از طرف دامادان،

(۲۴۶/۲)

**خستگی آور** x-āvar (صف.) موجب خستگی.  
← خستگی (م. ۱): کارهای خستگی آور.

**خستگی ناپذیر** xast-e-gi-nā-pazir (صف.) ۱.  
ویژگی آن که پیوسته و بدون خسته شدن کار می‌کند: قهرمان خستگی ناپذیر، گروه خستگی ناپذیر، معلم خستگی ناپذیر. ۲. ویژگی کاری یا چیزی که بی‌وقفه ادامه دارد: تلاش خستگی ناپذیر. ۳ با پشت کاری خستگی ناپذیر، رموز کار را از او فرامی‌گیرد.  
(← شهری ۱۵۷/۲) ۴ با جدیت خستگی ناپذیر پیش می‌رفتند. (← هدایت ۷۸)

**خستن** xast-an (مص. م. به. ۹) (قد.) ۱. زخمی کردن؛ مجروح کردن: بدان‌سان بختم تنش را به تیر/ که از خون او خاک شد آب‌گیر. (فردوسی ۱۴۶۹)  
۲. (مجاز) آزرده و ناراحت کردن: شهنشه که بازاریگان را بخت/ در خیر بر شهر و لشکر بیست. (سعدی ۲۳) ۳. فروبردن: بُود که مفاکی گرفته بُود آن‌جا... گویند سوزن اندر باید خستن، و من گویم بدین پدید نیاید. (اخوینی ۵۹۴) ۴. (مص. ل.) زخمی شدن؛ مجروح شدن: ز تیر خدنگ اسب هومان بخت/ تن بارگی گشت با خاک پست. (فردوسی ۳ ۷۶۴) ۵. (مجاز) آزرده و ناراحت شدن: همی جانش از رفتن من بخت/ یکی مهره بر بازوی من بیست. (فردوسی ۴۴۴) ۶. فرورفتن: هر تیری که خراسانی انداختی... بر بوریا خستی تا خراسانی را تیر نمائد. (ترجمه‌تفسیری ۵۱۴: لغت‌نامه ۱) ۷. (ل.) جراحات؛ زخم: درد و خستن اندر مئانه و این آماس به بسودن پدید بُود و علاج وی رگ زدن بُود. (اخوینی ۴۹۵)

**خستو** xa(ostu (ص.) (قد.) اقرارکننده؛ معترف: بر فضل او گوا گذراند دل/ گرچه گوا نخواهد از خستو. (فرخی ۴۵۴)

• **آمدن** (مص. ل.) (قد.) اعتراف کردن: چو خستو نیاید میانش به ار/ بیژند و این دامن آیین و فر. (فردوسی ۴۸۰)

• **شدن** (مص. ل.) (قد.) اعتراف کردن: شدش

خست و قناعت به‌خرج داده می‌شد. (شهری ۶۹/۳) ۵ مالی به مشقت فراهم آرند و به خست نگاه دارند. (سعدی ۱۶۴) ۲. (قد.) پستی؛ فرومایگی؛ حقارت: اگر چشم در مفاک افتاده و خانه چشم فرورفته بُود، علامت خست و بدبختی بُود. (لودی ۱۷۱) ۳ با حقارتِ قدر و خستِ منزلت... قدم از اندازه خویش بیرون می‌نهادم. (نصرت‌الله منشی ۳۹۰)

**خستبانه** xa(ostobāne (ل.) (قد.) خستوانه →: خستبانه‌ای پوشیده داشت و بیست سال بیرون نکرده بود. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۲۶)

**خستگی** xast-e-gi (حامص.) ۱. خسته بودن؛ حالت خسته. ← خسته (م. ۱): آن‌قدر می‌گفتم و می‌خندیدیم تا خستگی زور آور شده... به خواب می‌رفتیم. (جمال‌زاده ۱۳) ۲. تغییر قلم هنگام کلال و خستگی، مثل عوض کردن اسب‌های یک‌است در طول منزل‌ها. (قائم‌مقام ۱۸۹) ۳. (ل.) (قد.) جراحات؛ زخم: بیدم همه خستگی‌های خویش/ بخوانم کسی را ز خویشان به پیش. (فردوسی ۱۴۶۷)

• **آوردن** (مص. ل.) خسته کردن. ← خسته • خسته کردن (م. ۱): یکی از بسیار گفتم و برای این‌که خستگی نیاورم، از اظناپ خودداری کردم. (فروغی ۱۱۱)

• **در کردن (در آوردن)** (مص. ل.) (گفتگو) استراحت کردن برای تجدید قوا: اگر می‌خواهی، برو و قدری خستگی درآور. (جمال‌زاده ۱۷۴) ۲. شب، یاورچین یا ورچین می‌رفت. گویا به اندازه کافی خستگی در کرده بود. (هدایت ۲۹)

• **کسی در رفتن (در آمدن، رفع شدن)** (گفتگو) از بین رفتن خستگی او: خستگی راه از تمان در نیامده بود. (← محمود ۳۱۶) ۲. بیا بنشین قدری صحبت بداریم، خستگی‌ات رفع می‌شود. (جمال‌زاده ۵۷) ۳. گوشه‌ای نشستم... خستگی‌ام که در رفت، از نو راه افتادم. (آل‌احمد ۵۴)

• **گرفتن** (مص. ل.) • خستگی در کردن →: سیاحت می‌کند، از زحمات گذشته خستگی می‌گیرد و... به دیده و دل، قوت و حیات جدید می‌دهد. (دهخدا ۲)

بازوی علقوم آمد، خسته شد چنانکه از کار فروماند.  
(ارجانی ۱۲۶/۵) سینه‌ای کز زخم تیرش خسته شد/ در  
جیشش صد نشان است ای پسر. (مولوی ۱۱/۳) ۴.  
(قد.) لهیده شدن: اگر پای بر گیاه تر نهند چنانکه  
خسته شود... میان آن کس و خدا راه دریند شود. (اقبال شاه  
۱۵۱)

• **س کردن (مص.م.)** ۱. توانایی‌های کسی یا  
چیزی را ازین بردن: می‌خواهند مرا... این قدر  
بدوانند که خسته کنند. (حاج سیاح ۴۳۷) ۲.  
مجروح کردن؛ زخمی کردن: بسیار اشتر پیروند  
خصمان و چند تن بکشتند و خسته کردند. (بیهقی ۷۵۷)  
□ **س نباشی (نباشد، نباشید)** (گفتگو) برای  
قدردانی و تشکر از کسی یا ابراز محبت به او  
پس از انجام کاری معمولاً سخت و طولانی به  
او گفته می‌شود: خدا قوت! خسته نباشی. (شهری ۲  
۳۴۹/۴)

□ **س وکوفته** (گفتگو) بسیار خسته. ← خسته  
(م. ۱): خسته و کوفته از پیاده‌روی‌های عصر به خانه  
برمی‌گشت. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۴۵)  
□ **س ومانده** (گفتگو) بسیار خسته. ← خسته  
(م. ۱): نصف شب بود که خسته‌مانده برگشتم.  
(هدایت ۶۶۵)

□ **س و هلاک** (گفتگو) بسیار خسته. ← خسته  
(م. ۱): شب‌های دراز زمستان... از این‌گونه مجالس،  
خسته و هلاک برمی‌گشت. (آل احمد ۱۳)

**خسته ۲ xaste** [= هسته] (ا. ۱) (قد.) هسته (م. ۱) →:  
بدگوهر... اگر در ترشیح او سعی رود، هم چنان باشد که  
سگ را طوق مرصع فرمایند و خسته خرما را در زر  
گیرند. (نصرالله منشی ۳۶۵) ○ آنجا خرمایی بود...  
هریکی ده درم، و خسته که درمیانش بود، دانگ و نیم  
پیش نبود. (ناصر خسرو ۱۴۴)

**خسته جگر xast-e-jegar** (ص. ۱) (قد.) (مجاز) ۱.  
آزرده خاطر؛ دل آزرده: نهانی ز سوادیه چاره‌گر/  
همی بود پیچان و خسته جگر. (فردوسی ۴۷۱) ۲.  
دل تنگ و غمگین: به ایوان همی بود خسته جگر/  
ندید اندر آن سال روی پدر. (فردوسی ۱۷۸۹)

خستو آن ماه و خواهش نمود/ نهادش کمان پیش و  
پوزش فروزد. (اسدی ۳۰) ○ ز آو و فزونی به یکسو  
شویم/ به نادانی خویش خستو شویم. (فردوسی ۸/۶)  
**خستوانه xastavāne** (ا. ۱) (قد.) لباس زبر و  
خشن؛ نوعی لباس درویشی: نگر ز سنگ  
چهمایه په است گوهر سرخ/ ز خستوانه چهمایه په است  
شوشتری. (معروفی: اشعار ۱۳۶)

**خستوانه تن x-tan** (ص. ۱) (قد.) (مجاز)  
سخت‌جان؛ پوست کلفت: به جنگ دعوی  
داری و سخت تفشه‌زنی/ درشت‌گویی و پرخوار و  
خستوانه‌تنی. (ربیعنی: اشعار ۷۵)

**خسته ۱ xast-e** (ص. ۱) (از خستن) ۱. ویژگی آن‌که یا  
آنچه توانایی‌هایش به علت کار زیاد یا عامل  
دیگر کم شده باشد: آدم خسته، ذهن خسته. ۲.  
(قد.) مجروح؛ زخمی؛ دردمند: جان من سهل  
است جان جانم اوست/ دردمند و خسته‌ام درمانم اوست.  
(مولوی ۵/۱) ○ چو برگشت از آن جای که پهلوان/ بیامد  
بر خسته پور جوان. (فردوسی ۴۴۷) ۳. (قد.) (مجاز)  
آزرده؛ رنجیده: دل تنگ: چو رستم دل گیور خسته  
دید/ به آب مژه، روی او شسته دید... (فردوسی ۳  
۹۴۵) ۴. (قد.) (مجاز) دل داده؛ عاشق: ز هر سویی  
چو من صد خسته داری/ به هر مویی چو من صد بسته  
داری. (امیرحسینی ۱۶۵)

• **س داشتن (مص.م.)** (قد.) ۱. آزرده کردن:  
پیام ماکه رساند به خدمتش که رضا/ رضای توست اگر  
خسته داری از خشنود. (سعدی ۵۰۳) ۲. کتک  
زدن؛ تنبیه کردن: اگر در وادی دعوی شود او/ به حکم  
شرع وی را خسته دارید. (ابوسعید: احمدجام ۱  
۳۲ مقدمه)

• **س شدن (مص.م.)** ۱. کم شدن توانایی‌های  
کسی یا چیزی به علت کار زیاد یا عامل دیگر:  
از... [نقاشی] نه خسته می‌شدم و نه گذشتن زمان را حس  
می‌کردم. (هدایت ۲۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) از دست  
دادن صبر و شکیبایی؛ بی‌طاقت شدن: از این  
کار خسته شده‌ام. ○ از این همه بی‌عدالتی خسته شدم. ۳.  
(قد.) مجروح شدن؛ زخمی شدن: نیزه... بر

پدرزن یا پدرشهر: دشمنی خسرو و زنِ پسر، چون دشمنی موش و گربه است. (ظهیری سمرقندی ۲۱۴) ○ برهٔ بریان هرچاکه بُود چاکر توست / طَبَقِ حلوا داماد و تو او را خسری. (سنایی ۱۰۹۸)

### خسرالدنیواوالآخره xaser.a.d.donyā.va.l.ʾāxera

[عر: خسردنیواوالآخرة] (ص:). آن که نه از لذت‌های دنیا برخوردار شده، نه عمل نیکی انجام داده که در آخرت رستگار شود؛ زیان‌زیده در دنیا و آخرت: میرزاموسی خان... به راه خدا افتاده است. مثل من خسردنیواوالآخرة نیست. (فائز مقام ۱۷۵) ○ دولت... او را... بریاد فنا نمودند و خسردالدنیواوالآخرة نمودند. (رستم‌الحکما ۱۱۳) ۱ برگرفته از قرآن کریم (۱۱/۲۲).

**خسروان** xosrān [عر: إحصان] (ص:). متضرر شدن؛ زیان دیدن؛ زیان‌کاری: آنچه را نیکی می‌ندارد، اسباب خسران، و آنچه را سودمند تصور می‌کند، مایهٔ زیان اوست. (جمال‌زاده ۴۲) ○ آدمی در این جهان... در غایت خبیث و خسران است. (قطب ۴۰۳)

**خسرو** xosro[w] (ا:). پادشاه: به قومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل و نیک‌رای. (سعدی ۱) (۵۹)

۱ چارم سرور (قد:). (مجاز) خورشید، چون دریاور قداما، در آسمان چهارم است: هیبت و رای تو را هست رهین و رهی / خسرو چارم سریر، شعلهٔ پنجم حصار. (خاقانی ۱۸۵)

۱ سیارگان (قد:). (مجاز) خورشید: سپاه سپاه‌پوش شب... پشت به هزیمت داد و خسرو سیارگان... از افق طلوع کرد. (جویی ۱۹۲)

۱ مشرق (قد:). (مجاز) خورشید: ای خفتگان بیدار شوید که سپاه خسرو مشرق برسد. (بیهقی ۸۱۶)

**خسروانه** xosro(a)-v-āne (ص:). درخور و لایق پادشاه؛ شاهانه: به تقداتِ خسروانه بهره‌یاب گردیدند. (شیرازی ۱۰۲) ○ او را پیوسته بر آیین خسروانه و مهمات خیر... ترغیب می‌داد. (آق‌سرای ۸۸)

**خسروانی** xosro(a)-v-āni (ص:). منسوب به خسرو

خسرو ۱. مربوط و مخصوص به خسروان: هر

**خسته‌خاطر** xast-e-xāter [ف.ا.ع.ر.] (ص:). (قد:). (مجاز) دل‌تنگ و غمگین: برخی طرف بلاد از قبض تصرف درویش به دررفت. درویش از این جهت خسته‌خاطر می‌بود تا یکی از دوستان قدیمش... از سفر باز آمد. (سعدی ۹۸)

**خسته‌دل** xast-e-del (ص:). (قد:). (مجاز) ۱. آزرده‌خاطر: از اندیشگان زال شد خسته‌دل / بر آن کار بنهاد پیوسته دل. (فردوسی ۱۴۰) ۲. رنج‌دیده؛ رنج‌کشیده؛ رنجور: هر چند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم / هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم. (حافظ ۲۱۹) ۳. غمگین؛ غم‌زده: حاجبان بینم خسته‌دل و پوشیده سیه / کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار. (فرخی ۹۰) ۴. دل‌داده؛ عاشق: گر خسته‌دلی نعره زند بر سر کوی / عیش نتوان گفت که بی‌خویشتن است آن. (سعدی ۵۴۲)

**خسته‌روان** xast-e-ravān (ص:). (قد:). (مجاز) ۱. آزرده‌خاطر: دل آزرده: همی خون من جوید اندر نهان / نخستین ز من گشت خسته‌روان. (فردوسی ۲۲۶۳) ۲. دل‌تنگ و غمگین: بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباحش اندر این کار خسته‌روان. (فردوسی ۱۴۷۱)

**خس خانه، خسخانه** xas-xāne (ا:). (قد:). کلبهٔ ساخته‌شده از گیاهان: هر کس به قدر حوصلهٔ خویش خس‌خانه‌ای سازد و در آن، رفع اذیت گرما کند. (شوشتری ۴۲۱)

**خس خس** xes-xes (إصر:). صدای نفس کشیدن کسی که سرما خورده یا مبتلا به نفس‌تنگی است: قهرمان یونس خندید و سینه‌اش به خس خس افتاد. (علی‌زاده ۱۷۱/۱)

۱ کردن (مصدر:). (گفتگو) ۱. با صدای بلند و به‌سختی نفس کشیدن: پیرزن در رخت‌خواب خس‌خس می‌کرد. ریه‌هایش مریض بود و به‌زحمت نفس می‌کشید. (پارسی‌پور ۲۱۴) ۲. ایجاد کردن صدای خس‌خس: سینه‌ام خس‌خس می‌کند، انگار بدجوری سرما خورده‌ام. (محمود ۴۹۶)

**خسور** xosor [= خسور] (ا:). (قد:). پدر همسر؛

نوخیز... از خسف عاقبت و مسخ باطن اندیشه نمی‌کنند.  
(افلاکی ۱۱۲)

❦ ~ شدن (مصدر، ا.، قد.) خسِف (م. ۲) →  
یک بار آن‌جای در زمین فروورده‌است و بار دیگر هم  
خسف خواهد شد. پرسید: بار اول به چه خسف شد؟  
(فخرمدبر ۸۵)

❦ ~ کردن (مصدر، م.، قد.) فرو بردن (به زمین):  
پیش از این کاین خاک‌ها خسفش کند / پیش از آن کاین  
بادها نشفش کند. (مولوی ۱۱۵/۱)

خسَق xasaq [= خشک] (ا.، قد.) (گیاهی)  
خارخسک →.

خسَک xas-ak (مصدر، خس، ا.، قد.) ۱. (گیاهی)  
خارخسک →: اگر خسک در سوراخ مار نهند، چون  
مار آن ببیند، بگریزد. هرجا که خسک باشد، مار آن‌جا  
نباشد. (حاسب طبری ۴۱) ۲. خاشاک: گاه باشد که  
دو صد خانه کند خاکستر / خسک خشک چو هم‌صحبت  
اخگر گردد. (پروین اعتصامی ۲۷) ۳. حسک (م. ۲)  
→: ده خروار خسک آه‌نین فرستاده‌ام... این خسک‌ها را  
در پیرامون این لشکر پراکنده کن. (نقیسی ۴۷۵) ۴. خسک  
برپراکند برگرد دشت / که دشمن نیارد بر آن‌جا گذشت.  
(فردوسی ۱۱۱۳)

❦ ~ در خواب‌گاه (بستر) کسی افتادن (قد.)  
(مجاز) ناراحت و بی‌قرار شدن او: گل اندر  
خواب‌گاه نرگس افتد چون وزد بادی / ولیکن عشق بازان  
را خسک در خواب‌گاه افتد. (امیر خسرو: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

خسور xosur [= خسر = خسوره] (ا.، قد.) پدر  
همسر؛ پدرزن یا پدرشوهر: پس آن‌که گفت با  
خورشید خوران / سلامت باد بسیار از خسوران.  
(فخرالدین گرجانی ۵۲)

خسوره xosure [= خسر = خسور] (ا.، قد.)  
خسور ↑: ز تیمار خوش و پند خسوره / دلم شد  
آتش‌آگین چون تنوره. (تاج‌بها: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

خسوف xosuf [ع.ر.] (مصدر، ا.، نجوم) قرار  
گرفتن زمین بین خورشید و ماه، که باعث  
تاریک به‌نظر رسیدن ماه می‌شود؛ ماه گرفتگی؛  
مق. کسوف: ماه تابان در موقع خسوف... تیره‌وتار

روز از خوان مراحم خسروانی راتبه خاصی باشد.  
(فائز مقام ۱۰۹) ۲. درخور و لایق پادشاهان، و  
به‌مجاز، عالی، بسیار خوب: مزاج تو... چون شراب  
خسروانی نیکورنگ و خوش‌بوی است. (نصرت‌الله‌منشی  
۲۲۴) ۳. (ا.، موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در  
دستگاه‌های ماهور و راست‌پنجگاه. ۴. (قد.)  
(موسیقی ایرانی) الحان یا لحنی از بارید مشتمل بر  
دعای خسرو که به‌نثر مسجع بوده‌است: زنده  
بدان سرو برداشت رود / هم آن ساخته خسروانی سرود.  
(فردوسی ۲۴۴۳)

خسرو نژاد xosro[w]-nežād (ص.، قد.) شاه‌زاده:  
بدان‌که هستی تو خسرو نژاد / کند آفریننده را بر تو یاد.  
(فردوسی ۱۴۲۱)

خسرو نشان xosro[w]-nešān (ص.، قد.)  
شاه‌نشان →: مُکَرِّم درین‌وال صفر بدخواه‌مال /  
خواجه گیتی‌گشای صاحب خسرو نشان. (خاقانی ۳۵۲) ۵  
صدر جهان که خسرو شرع است بی‌گمان / این‌جا به فر  
خسرو خسرو نشان رسید. (سوزنی ۱۵۵)

خسروی xosro(a)-v-i (ص.، منسوب به خسرو) ۱.  
مربوط و مخصوص به خسرو: خواجه گیتی...  
ریاست نبوی با سیاست خسروی جمع فرمود. (فائز مقام  
۳۶۶) ۲. خسروانی (م. ۲) →: یکی تیغ هندی بُد  
اندر برش / یکی مقفر خسروی بر سرش. (فردوسی ۳  
۴۲۱) ۳. (حامص.) خسرو بودن؛ پادشاهی: ای  
آن‌که مُلک هرگز بر تو بدل نجوید / ای آن‌که خسروی را  
از خسروان تو شایی. (فرخی ۳۶۲)

خسف xasf [ع.ر.] (مصدر، ا.، قد.) ۱. فرو رفتن به  
زمین: در اُمم سابقه... بر ایشان عذاب فرستادی مثل  
صاعقه نمود و خسف قوم لوط. (قطب ۴۳۶) ۲.  
فرو رفتن (زمین)؛ نشست کردن (زمین): این  
نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه.  
(مولوی ۲۰۳/۱) ۳. کاستی پذیرفتن؛ کم شدن؛  
نقصان: مگر خسفی که خواهد بودن از باد / طلاق امر  
خواهد خاک را داد. (نظامی ۲۶۰۳) ۴. بود در احکام خسرو  
کز پس سی‌کم دو سال / خسف آب و باد خواهد بود در  
اقلیم ما. (خاقانی ۲۱) ۴. خوار؛ پستی: جوانان

می‌گردد. (جمال‌زاده ۱۷/ ۲۶) ○ مخالف تو چو بدر از خسوف در کم‌وکاست/ ولیک دولت تو چون هلال روزافزون. (محمود خجندی: جوبنی ۳/ ۸۰) ۲. (قد.) کم شدن؛ کاستی: می‌شمارد می‌دهد ز بی‌وقوف/ تا که خالی گردد و آید خسوف. (مولوی ۱/ ۶/ ۲)

○ **سِه جزئی** (نجوم) خسوفی که در آن، بخشی از ماه و نه تمام آن، تاریک می‌شود.

○ **سِه کلی** (نجوم) خسوفی که در آن، تمام قرص ماه تاریک می‌شود.

○ **سِه مرفی** (نجوم) ماه گرفتگی آشکار که با چشم غیر مسلح دیده می‌شود.

○ **سِه فاهرفی** (نجوم) گرفتگی بخش کوچکی از ماه که با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شود.

○ **در سِه افتاد ماه** (قد.) روی دادن خسوف، و به مجاز، مردن: گویی در آن دل شب، قرص ماه در خسوف افتاده است. [جمال‌زاده ۱۶/ ۱۴] ○ دریا آن چنان خورشید و آن ماه/ کز این سان در خسوف افتاد ناگاه. (نظامی ۲۵۶/ ۳ ح.)

**خسی** xas-i (حامص.) (قد.) خس بودن، و به مجاز، حقارت و پستی: گرو راه دوزخ گرفت از خسی/ از این راه دیگر تو در وی رسی. (سعدی ۱/ ۱۵۹)

**خسیدگی** xos-id-e-gi (حامص.) (مجاز) فرو افتادگی؛ انحنا: فک کشیده و خسیدگی شانه‌هایش از دور مشخص بود. (دولت آبادی ۱/ ۸)

**خسیدن** xos-id-an [= خسیدن] (مصد.) (عامیانه) خوابیدن: بچه‌اش این‌جا خسیده. (شهری ۲/ ۵۳۱)

**خسیس** xasis [عر. فا.] (صد.) ۱. دارنده حالتی روانی، که از خرج کردن پول یا دادن چیزی به دیگران احساس ناراحتی و در نتیجه خودداری می‌کند؛ بخیل؛ تنگ چشم: عموم... شخص متمول و بسیار خسیس است. (جمال‌زاده ۳/ ۱۹) ○ به زیر پای بیلان در شدن پست/ به از پیش خسیسان داشتن دست. (نظامی ۳/ ۳۴۷) ○ کار خسیسان و لیمان بُود که عطا دهند و بازستانند. (احمد جام ۱۱۶) ۲. (قد.) پست و بی‌ارزش؛ کم اهمیت: ترجم بر فلز خسیس و یا عدم رعایت درباره فلز نفیس روا ندارند. (مبیری ۳/ ۲۵۱) ○

**خسیدگی** xos-id-e-gi (حامص.) (مجاز) فرو افتادگی؛ انحنا: فک کشیده و خسیدگی شانه‌هایش از دور مشخص بود. (دولت آبادی ۱/ ۸)

**خسیدن** xasis-i [عر. فا.] (حامص.) خسیس بودن؛ بخل؛ تنگ چشمی: از خسیسی، لباس عید هم برای بچه‌ها نمی‌خرد!

**خش** xas (ا.) ۱. بریدگی یا خراش نامحسوس و ظریف در سطح چیزی صاف و صیقلی مانند شیشه: آن قدر شیشه را برق انداختم که خش‌های آن دیده می‌شود. ۲. ناصافی و زنگ در صدای انسان معمولاً بر اثر آسیب دیدگی تارهای صوتی: صدای صابر خش دارد. (محمود ۲/ ۳۹)

○ **سِه بودا شدن** (مصد.) ۱. دارای خش شدن و خط افتادن شیشه و مانند آن: شیشه عینک را با پارچه نرمی تمیز کن که خش برندارد. ۲. زنگ‌دار شدن (صدا): صدای بچه سالش خش

غبار اگر به فلک رسد، همان خسیس است. (سعدی ۲/ ۱۷۹-۱۸۰) ○ فضل ربیع بی‌حرمت... را در خسیس‌تر درجه بیاید داشت، چنان‌که یک‌سوارگان حامل‌ذکر را دارند. (بیهقی ۳۴/ ۳) ۳. (قد.) حقیر و فرومایه: اندر خردمندان، لذت قوت‌های باطن غلبه دارد، و بر... خسیسان، خوشی‌های ظاهر غلبه دارد. (ابن‌سینا: گنجینه ۲۴۲/ ۱) ۴. (قد.) پایین؛ زیرین: طبیعت بیمار دست یابد بر مایه بیماری و برآندش به آماسی... به اندامی خسیس چون ران یا بازو. (اخوینی ۱۸۷)

**خسیس الجواهر** xasis.o.ljo[w]har [عر.] خسیس الجَوهَر] (صد.) (قد.) دارای سرشت پست؛ بدگور: باقیان که فرومایه و خسیس الجواهر باشند... روی به یک‌دیگر خواهند آورد. (قطب ۲۶۵)

**خسیس النفس** xasis.o.n.nafs [عر.] (صد.) (قد.) فرومایه؛ پست: چون کسی به خانه‌ای درآید... اگر خسیس النفس و دنی باشد، با غلامان و کودکان و اراذل خانه صحبت گرم کند. (قطب ۸۸)

**خسیس بازی** xasis-bāz-i [عر. فا.] (حامص.) (گفتگو) همراه با خست و بخل رفتار کردن: فکر می‌کند با این خسیس بازی‌ها پول دار می‌شود.

○ **سِه در آوردن** (مصد.) (گفتگو) خسیس بازی ↑: خسیس بازی در نیاور، باید پنج تومان بدهی. (مرادی کرمانی ۸۰)

**خسیسی** xasis-i [عر. فا.] (حامص.) خسیس بودن؛ بخل؛ تنگ چشمی: از خسیسی، لباس عید هم برای بچه‌ها نمی‌خرد!

**خش** xas (ا.) ۱. بریدگی یا خراش نامحسوس و ظریف در سطح چیزی صاف و صیقلی مانند شیشه: آن قدر شیشه را برق انداختم که خش‌های آن دیده می‌شود. ۲. ناصافی و زنگ در صدای انسان معمولاً بر اثر آسیب دیدگی تارهای صوتی: صدای صابر خش دارد. (محمود ۲/ ۳۹)

○ **سِه بودا شدن** (مصد.) ۱. دارای خش شدن و خط افتادن شیشه و مانند آن: شیشه عینک را با پارچه نرمی تمیز کن که خش برندارد. ۲. زنگ‌دار شدن (صدا): صدای بچه سالش خش

می‌گردد. (جمال‌زاده ۱۷/ ۲۶) ○ مخالف تو چو بدر از خسوف در کم‌وکاست/ ولیک دولت تو چون هلال روزافزون. (محمود خجندی: جوبنی ۳/ ۸۰) ۲. (قد.) کم شدن؛ کاستی: می‌شمارد می‌دهد ز بی‌وقوف/ تا که خالی گردد و آید خسوف. (مولوی ۱/ ۶/ ۲)

برداشته بود. (پارسی پور ۲۶)

**خش** xēš (إصو). خش خش →: گوش به صداهای کوجه می سپردند و با هر خشی ازجا می پریدند. (ترقی ۲۳۳)

**خش** xēš ~ سو ~ خش خش →: نامه ها را در بالش زیر سرش می کرد و... به خش و خش ملایمشان گوش می داد. (ترقی ۲۰۲)

**خش** xēš ~ وفش ۱. صدای خزیدن و سوت کشیدن مار و مانند آن: بته ها تکان می خورد، در درخت ها صدای خش و فش شنیده می شد. (هدایت ۱۶۶) ۲. خش خش (م. ۱) →: نوترین چادرهای سیاه برای زنها بود که با خش و فش زیاد راه می افتاد. (شهری ۱۰۷/۴)

**خش** xēš ~ وفش کردن سینه (گلو) ←: خش خش • خش خش کردن (م. ۱): سینه ام خش و فش می کند و شبها تیم بالا می رود. (ترقی: شکرابی ۱۴۶)

**خشاب** xerāšāb (ا. ۱). (نظامی) جعبه فلزی مخزن گلوله که به اسلحه وصل می شود و گلوله ها پی درپی از آن وارد لوله سلاح می شود: نفری یک تفنگ ژسه و سه تا خشاب پُر سالم تحویل می گیرید. (← طاهری: داستان های کوتاه ۸۵) ۳. (عکاسی) نوعی محفظه فیلم در دوربین عکاسی. ۳. وسیله ای با محفظه های متصل به هم که اسلایدهای پروژکتور را در آن جای می دهند.

**خش** xēš ~ گذاشتن وصل کردن خشاب به تفنگ در جای خود: استوار... اسلحه کمری اش را خشاب می گذارَد. (محمود ۵۶۷)

**خشاب** xōš-āb (ا. ۱) خوشاب →.

**خشابی** xerāšāb-i (صن.، منسوب به خشاب) ۱. ویژگی اسلحه ای که گلوله های آن درون خشاب گذاشته و به آن وصل می شود: هفت تیر خشابی. ۲. مانند خشاب: به شکل خشاب؛ ویژگی چیزی که از پایین درون چیز دیگری قرار بگیرد: جامدای خشابی.

**خشخاش** xēš-ā-xēš (إصو). خش خش →:

زوررق های نقش دار بین هر صفحه با خشخاشی نرم ورق می خورد. (علی زاده ۴۴/۱) • صدای پای آهسته و خشخاش لباس برخاست. (مشفق کاظمی ۲۷)

**خشخار** xašār (آرا، = شخار) [ا. ۱] (قد). شخار →: خشخار سفید نیم درم، نمک دو درم، این جمله... بر روی زر طلی کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۹) • بگیرد خشخار و آهک... آب پراقتند و به آفتاب بنهد. (اخوینی ۶۲۴)

**خشخار** xōšār (ا. ۱) (قد).

**خشخار** xōšār ~ کردن (مص. م. ۱) (قد). پاک کردن: باغ دین و کشت دولت را به تیغ/کرد از خار و خش اعدا خشخار. (فرخاری: آندراج)

**خشخوب** xašāb (عر. ۱) [ا. ۱] (قد). خوب: در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود/تا بیارند به غزنی سر او بر خشبی. (منوچهری ۱۶۳)

**خشبی** x-i (عر. فا. ۱) (صن.، منسوب به خشب) مربوط به خشب؛ از جنس خشب: پرده های خشبی نازک میان چهار بخش مفرگردد.

**خشت** xēšt (ا. ۱) ۱. (ساختمان) نوعی مصالح ساختمانی به شکل قطعه مکعب مستطیل یا مکعب که از خشک کردن ملاط کاه گل یا خاک رُس به دست می آید: با همین آب، کاه گل و خشت و آجر و ساروج می سازیم. (جمال زاده ۴۰) • در آن دشت، مسجدی بوده است... و این ساعت منبری خراب از خشت مانده است. (ناصر خسرو ۱۳۸) ۲. (بازی) در ورق بازی، یکی از نقش های چهارگانه ورق، به شکل لوزی و به رنگ قرمز: شاه خشت، هفت لوی خشت.



۳. (قد). از سلاح های پرتابی در جنگ های گذشته به شکل نیزه کوچک: درخشیدن تیغ و زوین و خشت/توگنتی زمین بر هوا لاله کشت. (فردوسی ۷۵۹)

**خش** xēš ~ از جای خود (خویش) رفتن (قد).

◻ **سـ وِگِل پاي کار آوردن** (گفتگو) (مجاز) مسئول و بانی کاری بودن: این خشت وِگِل را شما پای کار آورده‌اید و نیکوید آن به خود شما راجع است. (نظام‌السلطنه ۱۸۲/۲)

◻ **سـ وِگِل کاری را آب گرفتن** (گفتگو) (مجاز) آماده کردن مقدمات آن: باید کار آب گرفتن خشت وِگِل کودتا زیر چشم او انجام شود. (مستوفی ۱۴۱/۳)

◻ **به سـ افتادن** (گفتگو) (مجاز) متولد شدن. ۱ در گذشته زائو را هنگام زایمان روی اجاق مانند می کردند که از خشت درست می کردند، می نشانند: کی می خواهی آدم بشوی؟! ... مثل بچه‌ای هستی که تازه به خشت افتاده است. (جمال‌زاده ۱۳ ۱۵۷)

◻ **تو [ی] سـ دويدن** (گفتگو) (مجاز) خراب کاری کردن: میرزا محمود... تا مستوفی الممالک زنده بود، جرئت نمی کرد خیلی توی خشت‌ها بدود، همین‌که پسرعمو مُرد... در کارها سوءاستفاده کرد. (مستوفی ۲۰۰/۱)

◻ **سر سـ رفتن** (گفتگو) رفتن روی خشت برای زایمان کردن: گویا زنی... مشغول زاییدن بود، سر خشت رفته بود. (هدایت ۸۰<sup>۱</sup>)

◻ **سر کسی رو [ی] سـ افتادن** (گفتگو) (مجاز) ← سر کسی رو خشت افتادن.

**خشت افکن** x-a'afkan (صف، ا). (قد). خشت انداز (م. ۲). →: بسی گُرد خشت افکن آمد به پیش/کس آن راز ده گام نفکند پیش. (اسدی ۸۲<sup>۱</sup>)

**خشت انداز** xešt-a'andāz (صف، ا). ۱. (ساختمان) کارگری که در ساختمان سازی، آجر را به طرف بنا که در بالا کار می کند، می اندازد: مزد بنا و خشت انداز هیچ وقت یکسان نیست. ۳. (قد). جنگ جویی که در جنگ، به سوی دشمن خشت پرتاب می کند. ← خشت (م. ۳): همه دلاور و جنگ آور، همه شمشیرزن و خشت انداز. (جمال‌زاده ۲۲۸<sup>۸</sup>)

**خشت اندازی** x-i- (حامص). (ساختمان) عمل و شغل خشت انداز. ← خشت انداز (م. ۱).

(مجاز) کار از کار گذاشتن: امیر بدگمان گشت و دراندیشید و دانست که خشت از جای خویش برفت. (بیهقی ۳۰۴<sup>۱</sup>)

◻ **سـ با [به] قالب افتادن** (قد). (مجاز) سروسامان گرفتن و به نتیجه درست رسیدن کار: چون بدگان متهم، خاصگیان را متهم کردند... این خشت کی با قالب افتد؟ (راوندی ۳۶۱)

◻ **سـ بالین کسی کردن** (قد). (مجاز) ← بالین بالین کسی را خشت کردن.

◻ **سـ بر (اندر) آب زدن (افکندن)** (قد). (مجاز) کار بیهوده انجام دادن: در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن/ چون خشت زدن برزبر آب روان است. (ابن‌بیمین ۲۱۱) ◻ چو کردار با ناسپاسان کنی/ همی خشت خشک اندر آب افکنی. (فردوسی ۲۰۸۹<sup>۳</sup>)

◻ **سـ بودن بالین کسی** (قد). (مجاز) ← بالین بالین کسی خشت بودن.

◻ **سـ پختن خشک کردن و حرارت دادن** خشت در کوره و درست کردن آجر از آن: از خاک گورخانه ما خشت‌ها یزند/ و آن خاک و خشت دستکش گل‌گران شود. (سعدی ۸۶۸<sup>۲</sup>)

◻ **سـ پخته** (قد). آجر →: سه دار یزدند... روی دارها را به خشت پخته و گچ محکم کرده بودند. (بیهقی ۹۲۵<sup>۱</sup>) ◻ **سـ خام خشتی** که در مقابل آفتاب، و نه در کوره، خشک شده باشد: خانواده دایی... ساختمان بیلاتی کهنه‌ای در باغشان بود از خشت خام و کاه‌گل. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ◻ زنان را هنگام زایش برسر چهار تا شش خشت خام نشانیده، به وسط خشت‌ها خاکستری ریختند. (← شهری ۲۲۵/۵)

◻ **سـ رو [ی] سـ تگداشتن در جایی** (گفتگو) (مجاز) به هم ریختن یا ویران کردن آن: مغول‌ها در نیشابور، خشت روی خشت نگذاشتند.

• **سـ زدن (مص.د.)** به قالب ریختن گِل و خشت درست کردن. ← خشت (م. ۱): تازه یاد گرفته بود که... چه طوری خشت یزند و به هم تکیه بدهد تا خشک شود. (گلاب‌دره‌ای ۲۱) ◻ کاه‌گل کرده و به قالب همت خشت زده تا چهار دیوارش برآورد. (خاقانی ۸۸<sup>۱</sup>)



برخاست، خاک‌هایی را که به خشتک تنبانش نهشته بود، تکاند. (دولت‌آبادی<sup>۱</sup> ۵) همه به خشتک شلوار برنشینم و بس / نه اسب تازی باید مرا نه ساز به‌زور. (مسمود، س<sup>۱</sup> ۳۵۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) نشیمن‌گاه و اعضای تناسلی: لغت نشو، خوش ندارم اول و یکی خشتک تو را بینم. (علی‌زاده ۱۴۱/۱) ۳. (قد.) تکه پارچه‌ای که زیر بغل لباس دوخته می‌شده: خشت کن، قصه عمری به روزی کی توان گفتن؟ / کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۲۵۹/۵) آن‌که قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ / هم‌چو خشتک بُودش شکل زمین زیر بغل. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

❧ کسی به‌دست دیگری پاره شدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شکست خوردن او از دیگری؛ بی‌آبرو شدن او به‌دست دیگری: پاره شدن خشتک افراسیابی به‌دست رستمی. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۹/۲)

❧ کسی را درآوردن (پاره کردن، چر دادن) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شدت عمل نشان دادن به او و بی‌آبرو کردن او: درش را بگذار، والا می‌آیم پایین خشتک را درمی‌آورم. (← محمود<sup>۲</sup> ۵۶) ❧ اگر یک کلمه دیگر از دهن دربیاید، خشتک را چر می‌دهم. (← جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۸۹/۲)

❧ کسی را [روی] سوش کشیدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ❧ خشتک کسی را درآوردن ↑: علیه امنیت کشور اقدام می‌کنی؟ خشتک را می‌کشم روی سرت! (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۱) ❧ زن بی‌زیان به‌دردتان نمی‌خورد. باید گیر یکی بیفتید که خشتکان را سرتان بکشد. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۵۳)

**خشت‌کار** xešt-kār (ص.، ا.) (ساختمان) ۱. آن‌که کارش ساختن خشت است؛ خشت‌مال. ۲. آن‌که با خشت، ساختمان می‌سازد: بنای خشت‌کار.

**خشت‌مال** xešt-māl (ص.، ا.) (ساختمان) خشت‌کار →: بچه‌های آنها آقا می‌شوند. مال اینها چه می‌شوند؟ خشت‌مال. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۸۴)

❧ ~ کردن (م.ص.د.) پرتاب کردن خشت از پایین به بالا برای بتا: درمیان عمله‌ها حسین را دید با بدترین وضع سرویر، خشت‌اندازی می‌کند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۷۱/۴)

**خشت پز** xešt-paz (ص.، ا.) (ساختمان) سازندهٔ آجر.

**خشت‌پزی** x-i (ح.م.ص.) (ساختمان) ۱. عمل و شغل خشت‌پز؛ آجرپزی: به روزگار زمستان کندت سیم‌گری / به روزگار حزیران کندت خشت‌پزی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۳۷) ۲. (ا.) کوره و محل ساختن آجر: نصف زمین‌هایش را کرده خشت‌پزی. ❧ خشت‌پزی وسیعی دارد.

**خشتچه** xešt-če (م.ص.غ.، ا.) (قد.) خشتک (م. ۳) →: به‌جای خشتچه گر مشک و نافه پردوزی / که هیچ کم نشود کند بوی از بغلت. (سوزنی: جهانگیری ۱۳۶۷/۲)

**خشت [و] خشت** xešt[-o]-xešt (ا.ص.) (قد.) خشت خش →: خشت و خشتِ موش درگوشش رسید / ... (مولوی<sup>۱</sup> ۲۵۰/۳)

**خشت خشتی** xešt-xešt-i (ص.د.) دارای خانه‌هایی به‌شکل خشت؛ چهارخانه: پارچهٔ خشت‌خشتی.

**خشت‌دربهشت** xešt-dar-behešt (ا.) (قد.) نوعی قورمه: قورمهٔ خشت‌دربهشت و لخشک برگزیده، همه یک طریق است. (نورالله ۲۴۴)

**خشت‌زن** xešt-zan (ص.غ.، ا.) (ساختمان) سازندهٔ خشت: ماشین خشت‌زن. ❧ غلام آبکش باید و خشت‌زن / بُود بندهٔ نازنین مشت‌زن. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۹۹)

**خشت‌زنی** x-i (ح.م.ص.) (ساختمان) عمل و شغل خشت‌زن. نیز ← خشت‌مالی: به خشت‌زنی مشغول بود.

❧ ~ کردن (م.ص.د.) خشت زدن. ← خشت ❧ خشت زدن: من زمانی خشت‌زنی می‌کردم. (زیرین‌کوب<sup>۲</sup> ۱۶۰)

**خشتک** xešt-ak (ا.) ۱. بخش میانی شلوار؛ جایی که دو پاچهٔ شلوار به‌هم وصل می‌شود:

**خشخاشی** x-i- (ص.د، منسوب به خشخاش) دارای خشخاش: نان خشخاشی.

**خش خانه** xēš-xāne [= خیش خانه] (ا.ا) (قد.) خیش خانه →: مردمان مرگرمای سخت را به شتافتن به خانه‌های زیر زمین کنده و خش‌خانه‌ها دفع می‌کنند. (← ناصر خسرو ۷۱۳)

**خش خش** xēš-xēš (اصو.) ۱. صدای ساییده شدن یا کشیده شدن دو سطح زبر و خشک بر روی هم، مانند کاغذ و پارچه: ناگهان صدای خش‌خش شنیده شد. (مینوی ۲۱) ۲. اختلالاتی که در صدای وسایل صوتی و تصویری هنگام پخش برنامه شنیده می‌شود: خش‌خش از بلندگو... به گوش می‌خورد. (دیانی ۸۸)

• **سه کردن** (مصد.ا.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای خش‌خش خش: کوک گرامافون به‌اتنا رسیده‌بود و صفحه خش‌خش می‌کرد. (جولایی: شگوفای ۱۶۷)

**خش خشه** x-i-e (اصو.) خش‌خش خش →: با هراهر تکاوران و هراز دلاوران و خش‌خش بادپایان... غول... دهن باز کرده‌است. (میرزا حبیب ۱۴۰)

• **سه کردن** (مصد.ا.) خش‌خش خش کردن. ← خش‌خش • خش‌خش خش کردن: برگ درختان... مثل ورقه قلعی نازک خش‌خش می‌کرد. (مینوی ۱۶۹)

**خش خشی** xēš-xēš-i (ص.د، منسوب به خش‌خش) (گفتگو) ویژگی آنچه صدای خش‌خش ایجاد می‌کند: خانی موطلایی بود که... دامن‌های خش‌خش می‌پوشید و موهایش حلقه حلقه بود. (پارسی‌پور ۳۵۶)

**خش‌دار** xāš-dār (صف.) ۱. ویژگی صدایی که معمولاً به‌دلیل آسیب دیدن تارهای صوتی تغییر کرده و صاف نیست: این بار پاسخ، خش‌دار و بیمارگونه بود. (چهل‌تن ۲۳۵) ۲. (ق.) به‌حالت ناصاف و آزارنده. نیز ← (مر.ا) صدای شاهد، خفه و خش‌دار از گلپیش برمی‌خیزد. (محمود ۱۱۲)

**خشک** xošk (ص.) ۱. بدون رطوبت؛ بدون خیسگی؛ مق. خیس: ظرف خشک، لباس خشک. ۲. آنچه دیگر آب درونش نباشد؛ بی‌آب؛ چاه خشک، حوض خشک، رودخانه خشک. ۳. بی‌خودان سفری...

**خشت مالی** x-i- (حامص.د) (ساختمان) خشت‌زنی: نامیون می‌آمد... کارهای خشت‌مالی، فعلگی، گچ‌پزی، و گچ‌کوبی. (شهری ۲۳۸/۲)

**خشتی** xēšt-i (ص.د، منسوب به خشت) ۱. ساخته‌شده با خشت: خانه‌ها خشتی است. (آل‌احمد ۶۴) ۲. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع □ قطع خشتی. نیز ← یقه □ یقه خشتی.

**خشخاش** xāšxāš (ا.ا) ۱. (گیاهی) دانه‌های خوراکی و ریز گیاهی به‌همین نام که درون میوه گرزمانند به‌وجود می‌آیند و از آنها روغن می‌گیرند: خشخاش با طبیعت سرد و تر مفید حال گرم مزاج‌هاست. (← شهری ۲۹۰/۵) ۲. خشخاش، سردو خشک است. سرفه و خون برانداختن را نیک است. (ابونصری ۷۱۶) ۳. اعتماد بر این سرفه به شراب خشخاش بود. (اخوینی ۳۱۴) ۴. (گیاهی) گیاه این دانه‌ها که علفی و یک‌ساله با برگ‌های دراز و ساقه بلند و گل‌های معمولاً سفید است و از آن شیرۀ تریاک می‌گیرند؛ کوکنار: بیست فروردین، تصویب‌نامه در منع کشت خشخاش صادر شد. (مخبر السلطنه ۴۴۶)



۳. (گیاهی) میوه این گیاه که شبیه سر گرز است: .../ که از میان تهی بانگ می‌کند خشخاش. (سعدی ۷۹۵) ۴. (مجاز) مقدار بسیار کم؛ ذره کوچک: یک خشخاش تریاک بهش بده. چایمان کرده، چیزی نیست. (← هدایت ۷۹۶)

• **سه کردن** (مصد.م.) (قد.) (مجاز) شکستن و خرد کردن: گفت: بشکن... دو سنگ باخود آورده و در آستین نهان کرده، بزد گوهر را و خشخاش کرد. (شمس تبریزی ۸۸/۱)

• **مته به سه گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ← مته □ مته به خشخاش گذاشتن.

بی عاطفه نمی تواند برای من یکسان باشد. (علوی<sup>۱</sup> ۶۸)

۵ ز زهد خشک ملولم، کجاست باده ناب؟/ که بوی باده  
مدام دماغ تر دارد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۹) ۱۵. (مجاز)  
منجمد؛ جامد: آفتاب روی برف های پوک و  
خشک مثل خرده شیشه می درخشید. (هدایت<sup>۶</sup> ۳۸) ۱۶.  
(مجاز) ساکن و بی حرکت: از اول تا آخر عروسی،  
داماد باید هم چنان خشک و بی حرکت باشد. (← شهری<sup>۲</sup>  
۱۳۳/۳) ۱۷. (گفتگو) (مجاز) بدون چربی  
طبیعی، یا بی روغن: چلو خشک، خورشت خشک. ۵  
این شامبو مخصوص موهای خشک است. نیز ←  
خشک کار کردن. ۱۸. (مجاز) متعصب و  
سخت گیر: وطن پرست های خشک، حفظ وطن را فقط  
به ضدیت با کارکنان دولت می دانند. (مستوفی<sup>۳</sup> ۵۸۳/۳)  
۵ شما خشک زاهدان صومعه نشین حظایر قدسید. از  
گرم روان خرابات عشق چه خبر دارید؟ (نجم رازی<sup>۱</sup> ۷۱)  
۱۹. ویژگی صدای تنفس، سرفه، و مانند آنها  
هنگامی که ترشحات مخاطی دستگاه تنفس  
کاهش یافته باشد: از اتاق آخری، صدای خشک  
برونشیت مانند یکی شان می آید. (آل احمد<sup>۲</sup> ۴۰) ۵  
یابوها... سرفه های عمیق خشک می کنند. (هدایت<sup>۱</sup> ۵۰)  
۲۰. آহারدار: پاریچه خشک، لباس خشک. ۲۱.  
(مجاز) بدون فرش و گسترده: روی زمین خشک  
نشستم و غذا خوردم. ۵ که مانده ست شام بر آن خاک  
خشک/ سیه ریش او پرویده به مشک. (دقیقی:  
فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۲۷) ۲۲. (د.) (مجاز) به حالت  
ساکن؛ بدون حرکت یا مات و متحیر و ترسان:  
خشک بر جا ایستاده بود. ۵ گفתי طشتی بر سر من ریختند  
پُر آتش، و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک  
بماندم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶۴) ۵ جنگ جویی که چو در جنگ  
شود لشکرها/ خشک بر جای بمانند چو بر تخته صُور.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۱۱۴۱) ۲۳. (بیر. خشکیدن) ← خشکیدن.  
۲۴. (ا.) (گفتگو) (مجاز) در اصطلاح حمامی ها،  
حوله یا لُنگ خشک: بعد از بیرون آمدن مشتری از  
خزینه، کارگرش یا خلیفه صدا بلند کرده با فریاد... خشک،  
خشک پاکیزه، خشک فلاتی را بیار برایش خشک خبر  
می نمود. (شهری<sup>۲</sup> ۵۰۱/۱) ۲۵. (قد.) خشکی؛

را باز کردم و توی لیوان سرازیرش کردم... ولی خشک  
خشک بود. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۸۵) ۳. ویژگی آنچه  
رطوبت و آب درونی آن، بخار شده و از بین  
رفته است؛ مقَر: تازه: سبزی خشک، میوه خشک. ۴.  
بدون بارندگی یا کم باران: کشور خشک، منطقه  
خشک. ۵ بدون طراوت: با آن لب های خشک و  
کیود... به میزبان محتضری می مانند که... شب راه به روز  
آورده باشند. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۶۶) ۵ رفته گیر از بزم و  
زآتش و آب دل و چشم/ گونه ام زرد و لبم خشک و  
کنارم تر گیر. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۵) ۶ بدون ترشح  
طبیعی: پستان خشک، دهان خشک. ۷. خالی از  
سبزه و گیاه: بیابان خشک، زمین خشک. ۸. (مجاز)  
بدون همراهی چیزی مکمل (معمولاً  
غذا): هفت شبان روز هم بر این جمله بود یا روز به روزه  
بودن و شب به تانی خشک گشادن و نان خورش نخوردن.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۶۱۸) ۹. (مجاز) پژمرده و بی جان (گیاه):  
درخت خشک و بی حاصل تنها برای زیر دیک خوب  
است و بس. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ل) ۱۰. انعطاف ناپذیر؛  
مقَر: نرم: جلد خشک، چوب خشک. ۱۱. (مجاز)  
منقبض شده بر اثر سرما، خستگی، بیماری،  
عدم فعالیت، و مانند آنها: پوست خشک، دست  
خشک، ماهیچه خشک. ۵ بدنت خیلی خشک است،  
این طوری نمی توانی در مسابقه شرکت کنی. ۱۲.  
(مجاز) زبر و ناهموار؛ مقَر: نرم و لطیف: تشک  
خشک، فرش خشک. ۵ به شهر آمد و فرود سرای خاص  
رفت و خالی بنشست بر مصلاي نماز خشک. (بیهقی<sup>۱</sup>  
۶۱۸) ۱۳. (مجاز) بدون لطافت، بی روح، یا  
آزاد دهنده: تمام حواسم به چانه ها و به مردم است، که  
صدای خشک ترمز اتومبیلی تکلم می دهد. (محمود<sup>۲</sup>  
۸۵) ۵ مطالب فلسفی یا علمی، برای عده ای خشک و  
سقطند. (نیمای: سخن و اندیشه ۲۵۰) ۵ زنگ خنده خشک  
بیرمرد، هنوز توی گوشم صدا می کرد. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۶)  
۱۴. (گفتگو) (مجاز) جدی و خشن، یا بدون  
عاطفه و لطافت: کمال... به جز سلام و احوال پرسی  
خشکی... هیچ گونه پیوندی با آنها نداشت. (میر صادقی<sup>۶</sup>  
۳۴) ۵ همان روز به دل من پرات شد که این مرد خشک

مقر. دریا و آب: صیاد بی‌روزی، ماهی در دجله نگیرد، و ماهی بی‌اجل بر خشک نمیرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۸) ○ به ایران و توران و بر خشک و آب/ نینید جز کام انفراسیاب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۹۲) ۴۶. (صد. (قد. (مجاز) خالص: از شتریارهای پُر زرخشک/ وزگران مایه‌های گوهر و مشک. (نظامی<sup>۴</sup> ۶۱) ۳۷. (قد. (مجاز) ناقابل؛ ناچیز: اگر جفا نماید ز برای خشک جانی/ به وفای او که خاقانی از آن به‌در نیاید. (خاقانی ۱۲۱) ۲۸. (قد. (مجاز) کم؛ اندک: دیبای رومی به زرو بوقلمون به زر بیاراسته بودند، هر پاره یک گز درازی و گزی خشک‌تر یهنا. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۱۴) ۳۹. (قد. (مجاز) لاغر؛ نکیده؛ استخوانی: این رمه مرگرگ مرگ راست همه پاک/ آن‌که چو دنبه‌ست و آن‌که خشک و نزار است. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۸) ○ به بالا دراز و به اندام خشک/ به‌گرد سرش جعد مویی چو مشک. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۹۷) ۳۰. (قد. (پزشکی قدیم) ویزگی یکی از مزاج‌های چهارگانه بدن انسان یا طبیعت خوراکی‌ها؛ یابس: فلک... نه گرم است و نه سرد و نه تر و نه خشک. (سهروردی ۱۸) ○ چیزها باشد که طعام‌های او ترش بُود و خشک، چون سرکه و غوره و ربواج و تره‌ها. (حاسب طبری ۱۰۳)

• آ آوردن (مصل. (قد. (مجاز) سکوت کردن: چون خیره شد زین می سرم خامش کم خشک آورم/ لطف و کرم را نشمرم کان در نیاید در عدد. (مولوی<sup>۲</sup> ۹/۲)

○ س خالی (گفتگو) (مجاز) ○ خشک و خالی →: یک سلام خشک خالی کرد و ورد شد.

○ س ... زدن (خشکم زده، خشکت زده، ...) (گفتگو) (مجاز) بی حرکت شدن و ثابت ماندن در جای خود از شدت حیرت، ترس، و مانند آنها: بعضی... میبخت شده بودند، خشکشان زده بود. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۰۶)

• س شدن (مصل. (قد. (مجاز) ۱. از بین رفتن رطوبت چیزی: لباس‌ها را ریختم روی بخاری تا خشک شود. ۲. بی آب شدن: بواثر خشک‌سالی، رودخانه خشک شده است. ○ چاه خشک شد. ۳. قطع شدن ترشح

شیر از پستان: خشک‌سالی بدی است. گاوها همه خشک شده‌اند. ۴. خالی شدن از سبزه و گیاه: درخت‌های سرو، پیش‌تر فاصله پیدا کرده بودند، تپه‌ها خشک‌تر شده بودند. (هدایت<sup>۱</sup> ۶۸) ۵. از دست دادن سرسبزی و پژمرده شدن (گیاه): درخت‌ها به واسطه بی‌توجهی رفتگرها خشک شده بود. (مستوفی ۲۴۳/۳) ○ درخت که بیخ ندارد... باشد که خشک شود. (احمد جام ۱۶۴) ۶. (مجاز) از دست دادن انعطاف یا قدرت حرکت؛ از دست دادن تحرک؛ بی‌حس یا بی حرکت شدن: زانوهایش به همان حالت خشک شده بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۳۶) ۷. (مجاز) بی حرکت باقی ماندن در جای خود از ترس، حیرت، و مانند آنها: بهرام... همین‌که چشمش به من افتاد، یکه خورده، به جای خود خشک شد. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۸۲) ○ سلطان مسعود... خلوت کرد با وزیر، و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشک می‌شدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۹۲) ۸. (مجاز) منجمد شدن؛ یخ زدن؛ به حالت جامد درآمدن: حیوان بی‌چاره دیشب از سرما خشک شده است. ○ خیال می‌کردم خشک و مومیایی شده‌ام. (علوی<sup>۱</sup> ۳۵) ۹. رفتن طراوت چیزی: لب‌هایش از تشنگی خشک شده بود.

○ س کار کردن (فتی) کار کردن قطعه‌های ماشین بدون روغن.

• س کردن (مصل. (قد. (مجاز) ۱. آب و رطوبت چیزی را گرفتن: لباس‌هایت خیس است. باید خشکشان کنی. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۱۳) ۲. از بین بردن سرسبزی و طراوت چیزی: آن‌قدر به گلدان آب ندادی تا آن را خشک کردی. ۳. از بین بردن آب موجود در مواد غذایی مانند میوه و سبزی با شیوه‌هایی خاص، به منظور استفاده دراز مدت از آنها: امروزه بسیاری از میوه‌ها را با ماشین خشک می‌کنند. ○ برای آش، سبزی خشک کردم. ○ برگ‌بید... در سایه خشک کنند و نرم بپایند. (اخوینی ۲۷۱ ح.) ۴. (مجاز) از بین بردن یا کم کردن انعطاف یا تحرک چیزی؛ بی‌حس و بی حرکت کردن چیزی: نمی‌توانم چیزی بنویسم. سرما انگشتانم را خشک کرده.

مقر. دریا و آب: صیاد بی‌روزی، ماهی در دجله نگیرد، و ماهی بی‌اجل بر خشک نمیرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۸) ○ به ایران و توران و بر خشک و آب/ نینید جز کام انفراسیاب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۹۲) ۴۶. (صد. (قد. (مجاز) خالص: از شتریارهای پُر زرخشک/ وزگران مایه‌های گوهر و مشک. (نظامی<sup>۴</sup> ۶۱) ۳۷. (قد. (مجاز) ناقابل؛ ناچیز: اگر جفا نماید ز برای خشک جانی/ به وفای او که خاقانی از آن به‌در نیاید. (خاقانی ۱۲۱) ۲۸. (قد. (مجاز) کم؛ اندک: دیبای رومی به زرو بوقلمون به زر بیاراسته بودند، هر پاره یک گز درازی و گزی خشک‌تر یهنا. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۱۴) ۳۹. (قد. (مجاز) لاغر؛ نکیده؛ استخوانی: این رمه مرگرگ مرگ راست همه پاک/ آن‌که چو دنبه‌ست و آن‌که خشک و نزار است. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۸) ○ به بالا دراز و به اندام خشک/ به‌گرد سرش جعد مویی چو مشک. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۹۷) ۳۰. (قد. (پزشکی قدیم) ویزگی یکی از مزاج‌های چهارگانه بدن انسان یا طبیعت خوراکی‌ها؛ یابس: فلک... نه گرم است و نه سرد و نه تر و نه خشک. (سهروردی ۱۸) ○ چیزها باشد که طعام‌های او ترش بُود و خشک، چون سرکه و غوره و ربواج و تره‌ها. (حاسب طبری ۱۰۳)

• آ آوردن (مصل. (قد. (مجاز) سکوت کردن: چون خیره شد زین می سرم خامش کم خشک آورم/ لطف و کرم را نشمرم کان در نیاید در عدد. (مولوی<sup>۲</sup> ۹/۲)

○ س خالی (گفتگو) (مجاز) ○ خشک و خالی →: یک سلام خشک خالی کرد و ورد شد.

○ س ... زدن (خشکم زده، خشکت زده، ...) (گفتگو) (مجاز) بی حرکت شدن و ثابت ماندن در جای خود از شدت حیرت، ترس، و مانند آنها: بعضی... میبخت شده بودند، خشکشان زده بود. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۰۶)

• س شدن (مصل. (قد. (مجاز) ۱. از بین رفتن رطوبت چیزی: لباس‌ها را ریختم روی بخاری تا خشک شود. ۲. بی آب شدن: بواثر خشک‌سالی، رودخانه خشک شده است. ○ چاه خشک شد. ۳. قطع شدن ترشح



(۸۹)

**خشک‌روی** xošk-ruy (ص.) (قد.) دارای چهرهٔ چروکیده و بدون طراوت و شادابی: ایشان... سطرپیوست بودند و باریک‌رگ... و خشک‌روی. (اخوینی ۱۲۰)

**خشک‌ریش** xošk-riš (ا.) (قد.) ۱. زخمی که پوست روی آن خشک می‌شود: ریش را روزگار برآید و پِه نشود... و خشک‌ریش گردد. (اخوینی ۳۳۵)  
۲. (مجاز) بهانه: گیرد فلک از به خشک‌ریشم / من درنده به خم‌خوشتن نم. (انوری<sup>۱</sup> ۳۴۲) ۳. (مجاز) مکر و حيله: نیرنگ: از قتل خشک‌ریش با همگان / روزوشب اندر خصومت و جدلی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۵۰۱)

**خشک‌ریشه** xošk-riše (ا.) (قد.) خشک‌ریش (م. ا.) →: اگر خشک‌ریشه بپفتد، خون آمدن معاودت کند و بیش‌تر از بار نخست آید. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**خشک‌زار، خشکزار** xošk-zār (ا.) (قد.) زمین بی‌آب و علف: به خشک‌زار غم از لاله‌زار دشت جگر / نشان نمائد لب چشمه‌سار داغ کجاست. (ظهوری: آندراج)

**خشک‌سار، خشکسار** xošk-sār (ا.) (قد.) خشک‌زار ↑: به هر خشک‌ساری که خسرو رسید / بیارید باران، گیاربردید. (نظامی<sup>۲</sup> ۵۰۱)

**خشک‌سال، خشکسال** xošk-sāl (ا.) (سالی که در آن، باران کم بیارد و آب کم باشد، و در نتیجه کم‌یابی یا نایابی غلات و مانند آن پیش آید: کشاورزان... در خشک‌سال منتظر باران رحمت خداوند باشند. (قاضی ۹۸۴) ○ قضا را درآمد یکی خشک‌سال / که شد بدرِ سیمای مردم هلال. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۴)

**خشک‌سالی، خشکسالی** x-i (حاصص.) وضع و حالت خشک‌سال؛ کم‌بود آب و در نتیجه کم‌یابی یا نایابی غلات و مانند آن: مملکت دچار خشک‌سالی است و آب قنات رو به کاهش می‌رود. (مصدق ۳۵۴) ○ درویش ضعیف‌حال را در خشک‌سالی می‌رس که چونی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۲)

در حال خشک‌بند کند. (شمس‌تبریزی<sup>۲</sup> ۲۳۷) ○ اگر جراحت مفاکی دارد، اکنون توانی خشک‌بند کردن. (اخوینی ۶۲۲)

**خشک‌پی** xošk-pey (ص.) (قد.) (مجاز) بدقدم؛ شوم: هین صلا ای خشک‌پی پیران تردامن که من / مردو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۴)

**خشک‌جنبان** xošk-jomb-ān (ص.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که بیهوده و بدون هدف، حرکاتی انجام می‌دهد: چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز - و ر نرفتی خشک‌جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۴۵/۱)

**خشک‌جنبانی** x-i (حاصص.) (قد.) (مجاز) عمل خشک‌جنبان: کاندرا این ره نماز روحانی / بهتر آید ز خشک‌جنبانی. (سنایی<sup>۱</sup> ۱۴۱)

**خشک‌دامان** xošk-dāmān [= خشک‌دامن] (ص.) (قد.) (مجاز) خشک‌دامن ↓: اصغیا را پیش کوه استاده سوزان دل چو شمع / هم‌چو شمع از اشک غرق و خشک‌دامان دیده‌اند. (خاقانی ۹۳)

**خشک‌دامن** xošk-dāman (ص.) (قد.) (مجاز) پاک‌دامن؛ مقدّر دامن: امید است که ارباب ذوق در پیشگاه خشک‌دامن‌ها... عذر ما را بخواهند. (جمال‌زاده ۱۶/۲)

**خشک‌دست** xošk-dast (ص.) (قد.) (مجاز) خسیس: جهان کز آب کرم بحر بود، بر گردید / ز دست بخل تو ای خشک‌دست تردامن. (شریف‌تبریزی: آندراج)

**خشک‌رود** xošk-rud (ا.) ۱. (جغرافیا) دره‌ای که به‌سبب انحراف مسیر آب یا نفوذپذیری زیاد زمین یا کم بودن ریزش، آب در آن جریان ندارد یا کم جریان دارد: [مردم سرخس] را یکی خشک‌رود است که اندر میان بازار می‌گذرد و به‌وقت آب‌خیز اندر او آب رَوَد و پس. (حدود‌العالم ۹۳) ۲. (قد.) (موسیقی) رود<sup>۲</sup> →: برانگیخت آوازی از خشک‌رود / که از تزی آرد فلک را فرود. (نظامی<sup>۱</sup> ۸)

نشان دادن به هر شعار قدیمی... بهانه به دست مردم جاهل می دهد. (مطهری<sup>۳</sup> ۸۸)

**خشک مقدس** xošk-moqaddas [ف.ا.ع.ر.] (ص.)

(مجاز) خشکه مقدس →: میرفتند رسکی... از... معاشرت با مردم خشک مقدس حوصله اش به تنگ آمد، راه هندوستان را در پیش گرفت. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۳۱/۲)

**خشک نانک** xošk-nān-ak (ا.) (قد.) نانی که با شکر و روغن تهیه می شد: تلی عظیم از حلاوی و خشک نانک برهم ریخته بود. (نخجوانی: تجارب السلف: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**خشک نانه** xošk-nān-e (ا.) (قد.) نان

خشک و خالی؛ نانی که بدون نان خورش خورده می شود: چو در دریا فتاد آن خشک نانه/ مکن تعجیل تا تر نانه گردد. (عطار<sup>۵</sup> ۱۳۶)

**خشکه** xošk-e (د.) ۱. (گفتگو) (مجاز) به طور

نقد؛ نقدی: پدر... ارثیه دخترش را پیش پیش و خشکه می پردازد. (دیانی<sup>۱۶</sup> ۲. (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی دست مزدی که فقط به صورت نقد به نوکر و خدمت کار پرداخت می شود و غذا و لباس با آن داده نمی شود: با ماهی شش تومان حقوق خشکه [کار می کردم]. (شهری<sup>۳</sup> ۱۳۴) ۳.

خشک (م. ۱۹). →: این آفتاب کوهستانی مکه بدجوری خطرناک است. سرفه خشکه ام عود کرده. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۰۲) ۴. بدون بارندگی: سرما خشکه.

۵. (ا.) هر نوع نان مانند نان روغنی و نان قندی که هنگام پختن خشک می کنند. ← خشکه پز: غذا، قلیه های خشکه، دارچینی، و نفل. (لودی<sup>۲۲۳</sup> ۶ (مواد) فولاد خشکه. ← فولاد فولاد خشکه.

۶. چیدن (مص. ج.). (ساختمان) خشکه چینی →.

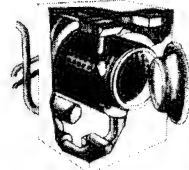
**خشکه بار** x.-bār (ا.) خشکبار →.

**خشکه پز** xošk-e-paz (ص. د.) نانویی که نان هایی از قبیل نان روغنی، شیرمال، و مانند آنها می پزد: مدت سه سال پیش یک خشکه پز شاگردی کرد.

**خشکه پزی** x.-i (حاصص.) ۱. عمل و شغل

**خشک شویی** xošk-šū-yi (حاصص.) ۱. عمل

شستن و تمیز کردن لباس، پارچه، چرم، و مانند آنها با مواد شیمیایی و با آب کم یا بدون آب در ماشین های مخصوص: خشک شویی این لباس را نمی توانی در خانه انجام بدهی. ۲. (ا.) جایی که این عمل در آن انجام می شود: در خشک شویی محله ما لباس هم رنگ می کنند. ۳. دستگاهی که این عمل را انجام می دهد: اگر جای میز و خشک شویی را عوض کنی، فضای باز بیش تری خواهی داشت.



**خشک کن** xošk-kon (ص. ا.) ۱. (فنی) دستگاه

صنعتی برای گرفتن رطوبت مواد و دانه های مرطوب به کمک هوای گرم. ۲. دستگاه خشک کننده لباس که پس از آب گیری، رطوبت آن را می گیرد. ۳. کاغذ خشک کن. ← کاغذ کاغذ خشک کن.

**خشک لب** xošk-lab (ص. د.) (قد.) تشنه: بدو گفت

نابالقی، کای عجب/ چو مژدی، چه سیراب و چه خشک لب. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۴)

**خشک مزاج** xošk-metazāj [ف.ا.ع.ر.] (ص. د.) (قد.)

(مجاز) تندخو؛ سودایی: هم خود خوردند خویشتن از خشم من از آنک/ بوالواسعان و خشک مزاجان برزن اند. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۶۲)

**خشک مغز** xošk-maqz (ص. د.) (مجاز) ۱. آن که از

درک اندیشه های نو ناتوان است؛ قشری: بحث با این آدم خشک مغز، فایده ای ندارد، نظر دیگران را نمی پذیری. ۲. (قد.) پاره گو؛ هرزه گو: مردکی خشک مغز را دیدم/ رفته در پوستین صاحب جاه. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۳)

**خشک مغزی** x.-i (حاصص.) (مجاز) وضع و حالت

خشک مغز؛ جمود فکری: خشک مغزی ها و علاقه

خشکی. (اخوینی ۱۸) ع (قد). خشک سالی؛ قحطی: پیغامبر علیه السلام دعا کرد بر قریش به قحط و خشکی. (بحر الفوائد ۳۷۹)

• زدن (مصدر). خشک شدن پوست و به وجود آمدن خشکی بر آن. ← خشکی (م. ۴): باز زمستان شد و دست‌هایم خشکی زد.

• کردن (مصدر). ۱. خشکی زدن ↑: نمی‌دانم چرا صورتم خشکی کرده و پشت دست‌هایم ناچ‌ناچ شده‌است. (← شاهانی ۸۰) ۲. (قد). باعث یبوست مزاج شدن: ایتیمون سودا آزد و خشکی کند و تشنگی آزد. (اخوینی ۶۳۹ ح.)

**خشکیت** xošk-iy[y]at [فا.ع.ر.] (امصدر). یبوست: سبب، خشکیت می‌آورد.

**خشکیدگی** xošk-id-e-gi (حامصه). وضع و حالت خشکیدنه: جز... خرابی و خشکیدگی، چیز دیگری دیده نمی‌شد. (جمال‌زاده ۶۴۸)

**خشکیدن** xošk-id-an (مصدر، بمل: خشک) ۱. از میان رفتن آب یا رطوبت چیزی: لجن و لای تهمانده جویبار در زیر حرارت آفتاب، خشکید و شکاف‌ها برداشته‌است. (← جمال‌زاده ۶۳) ۲. پژمردن یا خشک شدن: با رسیدن زمستان، همه گل‌های باغچه خشکیدند. ۳. (مجاز) بی‌حرکت ماندن و سخت شدن اندام‌های بدن؛ فلج شدن: دست من در میانه راه خشکید. (پارسی‌پور ۱۴۳)

○ قدمش بخشکد که از ساعتی که خطبه‌اش خوانده شد... همه ما از هم پاشیده شدیم! (شهری ۱۱۳/۳) ۴. منجمد شدن از سرما؛ یخ زدن: یکی از کوه‌نوردان از گروه عقب ماند و در سرما خشکید. ۵. (مجاز) میبوه و متحیر شدن؛ تعجب کردن: همان‌طور خشکید بود و بر پر نگاهم می‌کرد.

• **بخشکی شانس** (گفتگی) (مجاز) هنگام بدبختی مانند متضرر شدن یا روی دادن حادثه‌ای ناگوار گفته می‌شود: درست در صحنه حساس فیلم برق رفت. بخشکی شانس! ○ هم‌چنین وارتم که نگو. همین‌جور بهش زل زدم. بخشکی شانس! (میرصادقی ۱۳۷۵)

خشکه‌پز: بعضی نانواپی‌ها در ساعات تعطیل به خشکه‌پزی می‌پردازند. ۲. (ا.) دکان نانواپی‌ای که در آن، نان خشکه می‌پزند: می‌خواهم خشکه‌پزی باز کنم. (← شهری ۲۸۸)

**خشکه‌چین** xošk-e-č'in (صفه، ا.) (ساختمان) آن‌که کارش خشکه‌چینی است.

**خشکه‌چینی** x-i (حامصه). (ساختمان) چیدن دیوار سنگی یا آجری بدون به‌کار بردن ملاط چسباننده؛ خشکه‌چیدن.

**خشکه‌زار** xošk-e-zār (ا.) خشک‌زار →: در باغات به‌طرف خشکه‌زار بازی می‌شود. (← شهری ۳۶۳)

**خشکه‌کار** xošk-e-kār (ا.) (منسوخ) قسمتی از قنات که بین کمانه و مظهر قرار دارد.

**خشکه‌کاری** x-i (حامصه). (کشاورزی) کاشتن بذر در زمین به‌صورتی که ابتدا بذر را بپاشند و سپس زمین را آبیاری کنند؛ مقه. نم‌کاری.

**خشکه‌مقدس** xošk-e-moqaddas [فا.نا.ع.ر.] (ص). (مجاز) ویژگی آن‌که در انجام امور دینی به ظواهر توجه دارد یا در ظواهر امور دینی سخت‌گیر است: این مؤمن به‌غایت مذهبی و متعصب و خشکه‌مقدس است. (جمال‌زاده ۷۹۲)

**خشکه‌مقدسی** x-i [فا.نا.ع.ر.فا.] (حامصه). (مجاز) خشکه‌مقدس بودن: مادرم گرایش به خشکی و حتی خشکه‌مقدسی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۴۳)

**خشکی** xošk-i (حامصه). ۱. خشک بودن؛ وضع و حالت خشک. ← خشک. ۲. (ا.) آن قسمت از سطح کوه زمین که بیرون از آب است؛ برّ؛ مقه. دریا: از خشکی هم راه دارد. (حاج‌سیاح ۷۴) ۳. (حامصه). یبوست: از قضا سرکه‌انگبین صفا نمود/ روغن بادام خشکی می‌فزود. (مولوی ۵/۱)

۴. حالت پوستی که چربی و رطوبت آن از بین رفته، چروکیده، یا ترک‌خورده باشد: پشت دستم خشکی دارد، باید همیشه چربش کنم. ۵. (قد). (پزشکی‌قدیم) خشک بودن مزاج انسان یا طبیعت خوراکی‌ها. ← خشک (م. ۳۰): این عناصر را چهار قوت است: گرمی و سردی و تری و



سرد. (سدهی ۱۹۳)

• **کودن** (مصدر). (قد). خشمگین شدن: کدخدایان گفتند: چون چنین است، ما برویم... خشم کردند و به زیر آمدند. (عالم‌آرای صفوی ۵۱۸)

• **گرفتن** (مصدر). (قد). خشمگین شدن: اگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی‌گمان خشم گیرد بسی. (سدهی ۱۳۳)

□ **با کسی** ~ **کودن** (قد). خشم گرفتن بر او: چون با یاران خشم کنی جان پدر / بر من میریش خشم یاران دگر. (فرخی ۴۴۶)

□ **بر کسی** ~ **داشتن** (قد). خشمگین بودن نسبت به او: به امید تاج از پدر چشم داشت / پدر زین سخن بر پسر خشم داشت. (فردوسی: لغت‌نامه ۱)

□ **بر کسی** ~ **گرفتن** خشمگین شدن نسبت به او: سلطان مسعود... در سال ۴۳۰ روز جشن مهرگان بر مسعود رازی شاعر خشم گرفت. (مینی ۱۹۲۳) □ تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن / که ما را با کسی دیگر نمانده است از تو پروایی. (سدهی ۲۵۷۰)

□ **به** ~ **در آمدن** (قد). خشمگین شدن: برون کند چو درآید به خشم، گشت زمان / ز قصر قیصر را و ز خان‌ومان خان را. (ناصرخسرو ۵۹۸)

□ **در** ~ **شدن** (قد). خشمگین شدن: خشیارشا از این گفتار عموی خود درخشم شد. (مینی ۱۹۸۳) □ وکیل دریا از بزرگ‌منشی و رعایای طیطوی درخشم شد. (نصرالله‌منشی ۱۱۳)

□ **کسی را به** ~ **آوردن** خشمگین کردن او: سخن چین کند تازه جنگ قدیم / به خشم آورد نیک‌مرد سلیم. (سدهی ۱۶۲۱)

**خشم‌آره** x-ā(ā)r-e (صفه). (قد). خشمگین: انهار باده سوبه‌سو در هر چمن پنجاه جو / بر سنگ زن، بشکن سبو، بر رگم هر خشم‌آره‌ای. (مولوی ۱۹۵/۵)

**خشم‌آکین** xašm-ā(ā)gin (ص). آمیخته با خشم: غریو خشم‌آکین مردم که بوی خون می‌دهد، منفجر می‌شود. (محمود ۲۶۵)

**خشم‌آلود** xašm-ā(ā)lud (ص). ۱. همراه با خشم؛ غضب‌ناک: مرد خفته نگاه خشم‌آلود خود را

**خشکیده** xošk-id-e (صفه. از خشکیدن) ۱.

ویژگی آنچه آب یا رطوبتش را ازدست داده است: نان‌وینر خشکیده‌ای به اسم غذا روی زمین داشت. (شهری ۲/۲۳۳) □ آب حوض خشکید و دیگر جز لجن خشکیده چیز دیگری در آن باقی نماند.

(جمال‌زاده ۷۶۸) ۲. ویژگی گیاهی که حیات یا سرسبزی خود را ازدست داده باشد: درخت خشکیده‌ای در وسط باغ بود. ۳. ویژگی آنچه تروتازگی و شادابی خود را ازدست داده باشد: سیبلی آفت‌زده، روی لب‌های خشکیده سایه می‌انداخت.

(علی‌زاده ۷۲/۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) لاغر و استخوانی: پیرزنی خشکیده می‌خواست از این طرف خیابان برود آن طرف، اما وامانده بود. (معروفی ۲۶) ۵. (قد). (مجاز) مبهوت؛ حیرت‌زده: خاتم‌سلطان خشکیده و درمانده گفت: .... (شهری ۳۱۷) □ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خش‌گیری** xaš-gir-i (حاضر). (فنی) از بین بردن خراش‌های ریز موجود در سطح چیزی به‌ویژه در سطح رنگ‌شده بدنه خودرو.

**خشم** xašm (ا). عصبانیت؛ غضب. ← عصبانیت: از فرط خشم بر آن بود که چاک دهانش را باز کند. (قاضی ۱۹۰) □ سپه‌دار چین کان سخن‌ها شنید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید. (فردوسی ۲۴۰۴)

□ **آمدن کسی را** (قد). خشمگین شدن او: از دوستی که دارم و غیرت که می‌بزم / خشم آیدم که چشم به اغیار می‌کنی. (سدهی ۶۲۱)

• **آوردن** (مصدر). (قد). خشمگین شدن: چه خشم آورد شاه کاووس کیست؟! چرا دست یازد به من، طوس کیست؟! (فردوسی ۴۱۲۳)

• **راندن** (مصدر). (قد). انتقام گرفتن؛ خالی کردن خشم و غضب بر کسی: فردا از عهدۀ این خشم راندن چون بیرون خواهی آمد؟ (جامی ۳۵۹) □ کام‌کاری کو چو خشم خویشان راند به روم / طرق زرین را کند در گردن قیصر درای. (منوچهری ۱۲۲)

□ **فرو خوردن** نشان ندادن حالت خشم: ببخشد بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخن‌های

خشمگینانه. ۲. (ق.) به طور خشمگین؛ از روی خشم: خشمگینانه به او نگاه کرد.

**خشن** xāšm-en (ص.) (قد.) خشمگین (م. ۱) →: گاه تو خوش طبع و گهی خشمی / سیرت این چرخ همین سیرت است. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۱۲۱)

**خشنمادگی** x.-ād-e-gi (حامص.) (قد.) خشنمادگی نسبت به هم دیگر: پیدا آمد میان ما و میان شما دشمنادگی و خشنمادگی. (ترجمه تفسیری ۱۸۳۶)

**خشنماک** xāšm-nāk (ص.) ۱. خشمگین؛ عصبانی: پره‌های دماغ را چون دو گوش فیل خشنماک جنبان ساخت. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۷۲) ○ سپه‌دار گردن‌کش و خشنماک / همی خون شود زیر او تیره خاک. (فردوسی<sup>۲</sup> ۲۲۲۷) ۲. (ق.) باحالت خشم؛ خشمگینانه: ژاندارم... خشک و دژم بر پشت اسب نشسته و خشنماک به اطراف می‌نگریست. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۳۴) ○ گزم دهند، خورم ورنه می‌روم آزاد / نه هم‌چو آدمیان خشنماک بنشینم. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۳۳)

❧ ~ شدن (گردیدن) (مص.ل.) خشمگین شدن: شاه چون دید قنبر حاضر نیست قول و وعده شاهی را بپذیرد، خشنماک گردید. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۲) ○ فریدون چو بشنید شد خشنماک / از آن ژرف دریا نیامدش پاک. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۴)

**خشنماکی** x.-i (حامص.) خشنماک بودن؛ خشم؛ عصبانیت: یکی بی‌خود از خشنماکی چو مست / یکی بر زمین می‌زدی هردو دست. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۹)

**خشمین** xāšm-in (ص.) (قد.) خشمگین: ترش‌رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدمست / از انسون‌هاش مجنونم ز افسان‌هاش سرمستم. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۹۳/۳)

**خشن** xāšan (ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی بوریا که با آن، خانه‌ی تاپستانی و لباس درویشی می‌ساخته‌اند: ای که تو را به ز قشَن جامه نیست / حکم بر ابریشم بادامه نیست. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۰۰)

**خشن** xāšen (ص.) (قد.) کبود: تیرباران سحر دارم سپر چون نفکند / این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من؟ (خاقانی ۳۲۱)

به او انداخت. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۳۸) ○ وحشی تیزچنگ خشم‌آلود / کز دم آتشین برآرد دود. (نظامی<sup>۳</sup> ۹۴) ۲. (ق.) از روی خشم و عصبانیت: خشم‌آلود بیرون رفت، در را بستند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۵۸)

**خشم‌زده** xāšm-zad-e (ص.) آن‌که یا آنچه تحت تأثیر خشم قرار گرفته است؛ خشمگین: صدای خفه و خشم‌زده‌اش بلند شد. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۷۷) **خشم‌ساز** xāšm-sāz (ص.) (قد.) خشمگین (م. ۱) →: فروبرد سر طیره و خشم‌ساز / وز آن طیرگی سر برآورد باز. (نظامی<sup>۷</sup> ۴۲۱)

**خشمگن** xāšm-gen (ص.) (قد.) خشمگین →: قلم به طالع میمون و بخت بد رفته‌ست / اگر تو خشمگنی ای یسر و گر خشنود. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۸۶) **خشم‌گیر، خشمگیر** xāšm-gir (ص.) (قد.) آن‌که دچار خشم می‌شود؛ تندمزاج: تن‌گور توست، خشم‌مگیر از حدیث من / زیراکه خشم‌گیر نباشد سخن‌پذیر. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۲۱۴)

**خشمگین** xāšm-gin (ص.) ۱. آن‌که حالت خشم دارد؛ عصبانی؛ غضب‌ناک: از... دو جنگ‌جوی دلیر و خشمگین... چنین برمی‌آمد که آسمان و زمین... را تهدید می‌کنند. (قاضی ۸۰) ۲. (ق.) باحالت خشم؛ از روی خشم: بسیار عصبانی بودم و ساکت و خشمگین به او نگاه می‌کردم.

❧ ~ شدن (مص.ل.) دست‌خوش خشم شدن؛ عصبانی شدن؛ غضب‌ناک شدن: مصدق از این اظهار نظر خشمگین شد. (مصدق<sup>۳</sup> ۳۵۲)

○ ~ شدن بر (به) کسی (قد.) نشان دادن خشم و عصبانیت خود نسبت به او: ملّیک را گمانِ بدی راست شد / ز سودا بر او خشمگین خواست شد. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۸) ○ شود شاه ایران به ما خشمگین / ز ناپاک‌رایی درآید به‌کین. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۱۱)

○ ~ کردن (مص.م.) با رفتار یا سخن ناخوش آیند، موجب خشم کسی شدن؛ عصبانی کردن کسی: تو عاقبت با این حرف‌های بی‌سروته مرا خشمگین می‌کنی.

**خشمگینانه** x.-āne (ص.) ۱. همراه با خشم: نگاه

دود یاد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۳۰) ۴. (قد.) قانع: چو خشنود  
باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۳۴)

❦ • ~ شدن (گشتن) (مصد.ج.) ۱. خوش حال  
و راضی شدن: همه اهل مملکت خشنود شدند که حق  
یک بیجه پای مال نشد. (مینی<sup>۳</sup> ۲۲۰) ۲. (قد.) قانع  
شدن: توانگر شود هرکه خشنود گشت / دل آرزو خانه  
دود گشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۲۰)

• ~ کردن (مصد.م.) خوش حال و راضی  
کردن: دلم می خواست می توانستم به خودم بگویم که  
چرا هیچ چیز در زندگی مرا خشنود نمی کند. (علوی<sup>۱</sup> ۸۷)  
• خواجه... آن چاکه دست رسید، خشنود کرد و خصمان را  
بحلی خواست. (نظامی عروضی ۹۹)

**خشنودی** x-i-nod (حامص.) ۱. خشنود بودن؛  
خوش حالی و خرسندی: موفقیت شما موجب  
خشنودی من شد. • به خشنودی و رای و فرمان اوی / به  
خوبی بیاراست پیمان اوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۸۹) ۲.  
خشنود کردن: عمر به خشنودی دل ها گذار / تا ز تو  
خشنود بژد کردگار. (نظامی<sup>۱</sup> ۸۲) • همه مجاهدت...  
[صحابه] خشنودی خدای بودی، همه جهد ما خشنودی  
نفس است. (بحر الفوائد ۷۹)

❦ • ~ داشتن (مصد.ج.) خرسند بودن و  
رضایت داشتن: در برابر آنها خشنودی دارند و با  
آغوش باز به استقبال آنها می روند. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۵۸)

• ~ کردن (مصد.ج.) رضایت و خوش حالی  
خود را نشان دادن؛ اظهار رضایت و  
خوش حالی کردن: گروه لبافان از انتصاب آن فاضل  
عالی قدر... خشنودی کرده است. (خاظمی ۳۷۴)

**خشنی** xošni (صد.) (قد.) روسپی →: دشمن  
آل علی دانی که کیست؟ / آن پدرکشخان و مادرخشنی  
است. (بندارازی: جهادگیری ۱۳۶۹/۲)

**خشو** xošu (ج.) (قد.) مادرزن یا مادرشوهر:  
بدسگال تو و مخالف تو / خشوی جنگجوی با داماد.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۴۵ ح.)

**خشوع** xošu' [عر.] (امصد.) ۱. فروتنی؛  
تواضع: معلمین... با کمال خضوع و خشوع مؤدبانه،

**خشن** x. [عر.] (صد.) ۱. (مجاز) عاری از نرمش  
یا مهربانی؛ جدی و سختگیر: رفتار خشن،  
مقررات خشن، نگاه خشن. • بسیاری از کتب اخلاق و  
سیاست... نمونه هایی است از مجاهدت های تریحه  
ایرانی... و نرم کردن طبایع خشن فرمانروایان. (مینی<sup>۳</sup>  
۲۶۰) ۲. (مجاز) ویژگی آن که رفتارش با تند  
همراه است، یا عطف و نرمش در رفتارش  
نیست: زن به شوهر با نفوذ و قدری خشن می نازید.

(اسلامی ندوشن ۲۷۴) ۳. دارای سطح ناهموار یا  
زبر: پارچه خشن، پوست خشن. ۴. (مجاز) ناهنجار؛  
ناخوش آیند: صورت پیرآله... صدای خشن، وقتی که  
چوب کوتاه و تسبیح بلندی هم به آن اضافه کنیم، معلم  
اول را پیش چشم خود خواهیم دید. (مسعود ۷۹) ۵.  
(مجاز) فاقد لطافت و ظرافت؛ زمخت: گاهی لفظ  
رقیق و سلیس و ملایم دارند و باز گاهی لفظ خشن و  
سطح. (افضل الملک ۴۲۳) ۶. (قد.) خشک،  
نامطبوع، و ناخوش آیند (غذا): چون طعام  
خوردی، چیز اندک خشن خوردی. (جامی<sup>۸</sup> ۵۸۲) ۷.  
(ج.) (قد.) (مجاز) خرقه. ← خشن هزارمیخی.  
❦ • ~ هزارمیخی (قد.) (مجاز) ← خرقه •  
خرقه هزارمیخی: ... / برتن خشن هزارمیخی.

(خاقانی: تحفة العرائق ۵۹: فرهنگ نامه ۲۶۱۸/۳)

**خشنودی** xoš-nod-i [= خشنودی] (حامص.) (قد.)  
(شاعرانه) خشنودی →: خشنودی شاه جست باید و  
بس / تا شود کار چون نگارستان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۹۰)

**خشنسار** xašan-sār (ج.) (قد.) (جانوری) نوعی  
مرغابی بزرگ تیره رنگ با سر سفید: برنهد... پیه  
مرغان آبی چون بط و خشنسار و آنچه بدین مانند تا  
صواب آید. (اخوانی ۵۰۱) • از آن کردار کو مردم  
رباید / عقاب تیز بزاید خشنسار. (دقیقی: اشعار ۱۲۹)

**خشنو** xoš-nu [مخفف. خشنود] (صد.) (قد.) خشنود  
(م.ج.) ۱. ↓: شدم من به اندرز من بگروید / ز من پاک  
بدرود و خشنو بویید. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۶۲)

**خشنود** xoš-nud (صد.) ۱. خوش حال و راضی:  
من از این تحصیل مفید بسیار خشنود هستم. (طالبوف<sup>۲</sup>  
۱۵۷) • جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالت پُر از

نظامی باخرزی (۱۷۱)

**خشونت بار** xošunāt-bār [عر.فا.] (صف.) همراه با خشونت. ← خشونت (م. ۱): می‌خواستم [پول را] برداشته، در دخلش اندازم، قیافه خشونت‌بار پدر... مانع آن می‌گردید. (شهری ۳۲)

**خشونت گرا** xošunāt-gerā [عر.فا.] (صف.) متمایل به رفتار توأم با خشونت: جامعه خشونت‌گرا، حزب خشونت‌گرا.

**خشونت‌گرایانه** x-y-āne [عر.فا.فا.] (ص.) همراه با خشونت‌گرایی: ایدئولوژی خشونت‌گرایانه، رفتار خشونت‌گرایانه.

**خشونت‌گرایی** xošunāt-gerā-y(ʾ)-i [عر.فا.فا.] (حامص.) خشونت‌گرا بودن؛ تمایل به رفتار خشونت‌آمیز داشتن: ریشه این خشونت‌گرایی در جامعه چیست؟

**خشونت‌ورزی** xošunāt-varz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) رفتار همراه با خشونت و تندی: خشونت‌ورزی را باید در ورزش ازمین برد.

**خشیت** xašyat [عر.: خشیة] (ا.) ترس ناشی از احساس عظمت و بزرگی (خداوند): قرآن... به یک سلسله صفات و ملکات خوب از قبیل صداقت... ایثار، خشیت، فروتنی... اشاره کرده‌است. (مطهری ۳۹) خشیت و هیبت عظمت و جلال الوهیت به‌جای خوف و حزن نشسته‌است. (بخارایی ۵۷)

**خشین** xaš-in (ص.) (قد.) ۱. خشیینه →. ۲. دارای پشت کبود و تیره و چشم‌های سیاه (باز): تا نیامیزد با زاغ سیاه باز سید/ تا نیامیزد با باز خشین کیک دری. (فرخی ۳۷۸) ۳. (ا.) بازی که پشتش کبود و تیره و چشم‌هایش سیاه است: دودد باز و افزون ز سیدد خشین/ صدوشمت طفول همه به‌گزين. (اسدی ۴۱۶)

**خشیینه** xaš-ine [= خشین] (ص.) (قد.) کبود؛ تیره: کوهسار خشیینه را به بهار/ که فرستد لباس حورالعین؟ (کسائی ۱۰۶)

**خصاصت** xašāsāt [عر.: خصاصة] (إمص.) (قد.) تهی‌دستی؛ نیازمندی: از خصوصیت انسانیت این

مشغول اصغای بیانات غرای آقای مدیر هستند. (مسعود ۷۹) ۲. خود را در برابر کسی به‌ویژه خداوند کوچک و خوار دانستن و حالت خاک‌ساری داشتن: نماز را با صدای بلند و لرزان می‌خواند، در حال انکسار و خشوع. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ۵. انکساری و ذبولی و خضوعی و خشوعی... در او پیدا می‌شود. (قطب ۴۷۵) ۵. من به‌شرط خضوع و افکندگی و خشوع و بندگی پیش روم. (روایینی ۶۸۷)

**خشوک** xašuk (ص.) (قد.) حرام‌زاده؛ ولد الزنا: در وجود ما هزاران گرگ و خوک/ صالح و ناصالح و خوب و خشوک. (مولوی ۱/ ۳۲۳) ۵. گفته من حلال‌زاده به‌طبع/ نیؤد مر خشوک را پازاج. (سوزنی ۴۶)

**خشونت** xošunāt [عر.: خشونة] (إمص.) ۱. رفتاری همراه با تندی و درشتی: از پدر کتک خورده، از مادر خشونت دیده‌[است]. (شهری ۳۰) ۵. با خشونت، کلام او را برید. (آل‌احمد ۱۰۲) ۲. (قد.) زبری یا ناهمواری سطح؛ زمختی: نرمی و سختی و ملاست و خشونت را بدو دریابند. (سهروردی ۲۷) ۳. (قد.) تندی و درشتی: خشونت این کلمه مؤثر آمد و او را برگرفتند و به خوارزم فرستادند. (جرفادقانی ۳۱۰)

۵. ~ طبع (قد.) تندخویی ذاتی: از سر حدت مزاج و خشونت طبع بر لجاج اصرار نمود. (جرفادقانی ۳۳۹)

• ~ کردن (نمودن) (مص.ا.) با تندی و درشتی رفتار کردن؛ تندی و عصبانیت از خود نشان دادن: خشونت و سختی می‌نماید که چرا استعداد به ولایات نمی‌فرستی. (نظام‌السلطنه ۲/ ۴۷۹) ۵. نوع دوم، آن است که... اگر خشونت نکنند، مدهانه نیز ننمایند. (قطب ۹۱)

۵. ~ مزاج (قد.) (مجاز) بی‌بوسه →: خوردن تخم کنگر، بدن را فربه و رفع خشکی و خشونت مزاج می‌کند. (← شهری ۲/ ۲۵۸)

**خشونت‌آمیز** x-ā'ā'miz [عر.فا.] (صم.) آمیخته با خشونت. ← خشونت (م. ۱ و ۳): آن حضرت از آقای آن کلمه خشونت‌آمیز متأثر گشت. (←

حرکت المذبح را بر خصاست فرو نهد نه بز خصاست حمل کند تا غایت کهنر نوازی باشد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۴۸)

**خصال** xesāl [عر.]، ج. خَصَلَة [ (۱). خصلت ها. ←

خصلت: شعر هر شاعر، معرف خصال و سجایای او... به حساب می آید. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۵۰) هر که را این خصال جمع است، او زاهد بر حقیقت است. (احمد جام ۱۴۹)

**خصام** xesām [عر.] (امص.) (قد.) مخاصمه؛

جنگ و ستیز؛ پانزده مریت فیل که او را از بهر ذخیره ایام و عدت اوقات خصام اندوخته بود، بستد. (جر فادقانی ۳۲۲)

**خصام** x. [عر.]، ج. خَصَم [ (۱). (قد.) خصمان؛

دشمنان. ← خصم: شوکت اسلام از صدمت خصام مصون... آید. (قائم مقام ۱۲۹)

**خصایص** xasāyes [عر.: خصائص، ج. خَصِصَة [

(۱). خصیصه ها؛ ویژگی ها. ← خصیصه: باید راهی بیابند تا فرهنگ دنیای جدید را بپذیرند، بی آنکه خصایص و مزایای فرهنگ کهن را از دست بدهند. (خانلری ۳۲۹) شاید اردشیر... بر قدمای ملوک... به خصایص عدل و احسان متقدم بُود. (رواینی ۱۷۹)

**خصایل** xasāyel [عر.: خصائل، ج. خَصِیْلَة [ (۱). خصلت ها. ← خصلت: فردوسی شخصاً نمونه

و فرد کامل ایرانی و جامع کلیه خصائل ایرانی است. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۰)

**خصب** xesb [عر.] (امص.) (قد.) فراوان شدن

نعمت و خوش شدن حال؛ فراوانی و آسودگی: در قلم رو تو همه جا خصب و نعمت باشد. (قاضی ۱۰۷۷) در وی، هم امن و راحت است و هم خصب و نعمت. (نصرالله منشی ۲۴۷)

**خصل** xasl [عر.] (۱). (قد.) نَدَب → هیچ می دانی

که این جا با حریفی مهره دزد/ جان همی بازی و خصلی بر لب خال قمار؟ (جمال الدین عبدالرزاق ۱۶۲)

**خصلت** xerāslat [عر.: خَصَلَة [ (۱). ۱. ویژگی؛

صفت: امور اجتماعی... دارای سه خصلت می باشند: بیرونی بودن، جبری بودن، عمومی بودن. (مطهری<sup>۱</sup> ۳۱) ۲. (قد.) عادت؛ خو: دقتی چار خصلت برگزیده است/ به گیتی در ز خوبی ها و زشتی. (دقیقی:

(اشعار ۱۶۵)

**خصم** xasm [عر.] (۱). ۱. دشمن: خصم منافق کار

خود را با مراد دل موافق دیده. (قائم مقام ۲۸۳) ۲. امیر نختی بیدار شد این روز، چون چیرگی خصمان بدید. (بیهقی<sup>۲</sup> ۲۵۷) ۳. (قد.) هریک از دو طرف بحث در مباحثه یا دو طرف دعوا در محکمه، نسبت به دیگری: هرگز دو خصم به حق راضی پیش قاضی نروند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۹) ۴. (قد.) شاکی؛ دادخواه: بنگرید تا در این ده ساله از که چیزی به ناو اجب سته اید... باید که ما و شما در این کار بنگریم تا همه خصمان را خشنود کنیم. (نظام الملک<sup>۲</sup> ۸۰) ۴. (قد.) مالک؛ صاحب: چند گویی ز خانه کعبه/ کار با خصم خانه افتاده است؟ (امیر خسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۵. (قد.) شوهر: ای زن، این وقاحت... اگر به دستوری خصم می کنی، هم تو در لعنت خدایی و هم خصمت. (شمس تبریزی<sup>۲</sup> ۵۰) ۶. خصم کنیزک کجاست؟ (جمال الدین ابوروح ۱۰۳)

**خصما** xosamā [عر.: خصماء، ج. خَصِم [ (۱). (قد.) دشمنان: تمام اوقات و هم، مصروف بر قلع و قمع

خصمای ملت بود. (سیاق معیش ۲۵۶) ۷. دهان گشاده ز سوار تیر و از پیکان/ به کینه بر خصما تیز می کند دندان. (رفیع الدین لبنانی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**خصم افکن** xasm-a'afkan [عر.فا.] (صفه.) (قد.)

آن که توانایی شکست دادن دشمن را دارد؛ دشمن شکن: نامور خسرو خصم افکن عباس شه آنک/ پای تا سر همه زبینه تاج و کمر است. (قائم مقام ۳۴۸)

**خصم افکنی** x-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.)

خصم افکن بودن؛ غلبه بر دشمن: علی نقی خان از اصفهان اعلام دشمن شکاری و خصم افکنی [کرد]. (شیرازی ۲۲) ۸. به دشمن گرای به خصم افکنی/ گشاده بر او بازوی بهمنی. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۰۲)

**خصمانه** xasm-āne [عر.فا.] (صه.) ۱. مانند

دشمن؛ دشمن وار؛ دشمنانه: چنین رفتار خصمانه ای را تنها از دو تن دیدند. (قاضی ۱۲۶) ۲. (قد.) از روی دشمنی؛ دشمنانه: با ما خصمانه رفتار می کند. ۹. در کشتن خود یارم، من با تو چه غم دارم؟/ گر

که استتباع درخصوص مدح است و ادماج اعم است.  
(رضاقلی خان هدايت: مدارج البلاغه ۸)

**خصوصاً** xosus.an [ع.ر.] (ق.د.) به خصوص؛  
به ویژه؛ مخصوصاً؛ اما در استعمال نویسندگان و  
خصوصاً شاعران ما بسیاری از این کلمات در یک معنی  
به کار رفته است. (خانلری ۳۵۱) بسیط زمین عموماً و  
بلاد خراسان خصوصاً... مطلع... خیرات بود. (جوینی ۲  
۴۱)

**خصوصه** xosuse [ع.ر.: خصوصة] (ق.د.) (ق.د.)  
به خصوص؛ مخصوصاً؛ امسال در آنجا تعطی  
روی بدهد، خصوصه در شامات. (وقایع اتفاقیه ۱۵۱)  
○ به ~ (ق.د.) (ق.د.) به خصوص؛ مخصوصاً؛  
اطلاع جان نثار از هر جهت و به خصوصه با سبب  
مأموریتی که در این حدود دارد، بر این مواد لازم است.  
(امیرنظام ۱۸۷)

**خصوصی** xosus-i [ع.ر.ا.] (ص.د.) منسوب به  
خصوص (خصوص) ۱. مخصوص فرد یا عده معینی؛  
اختصاصی؛ ویژه؛ مق.د. عمومی: پارکینگ  
خصوصی، سرویس خصوصی، گرمابه خصوصی. ۲.  
مخصوص به شخص؛ شخصی، و به مجاز،  
محرمانه و غیرعلنی: جلسه خصوصی، نامه  
خصوصی. ○ سرگرمی اش... فضولی کردن در امور  
خصوصی دیگران است. (حاج سیدجواد ۲) ○ در این  
بازی گاهی تصفیه حساب های خصوصی ای در میان  
می آمد. (شهری ۳۶۰/۳) ۳. (گفتگو) (مجاز)  
صمیمی: با او خصوصی بودم. ۴. دارای موقعیت  
بهرتر از دیگران؛ ویژه: نوبت... برای پولدارها و  
انعام ده ها و مشتریان خصوصی بود. (شهری ۴۸۶/۱)  
۵. (اقتصاد) مربوط به اشخاص حقیقی و  
حقوقی؛ خارج از نظارت یا حوزه کارهای  
دولتی؛ مق.د. دولتی: بیمارستان خصوصی،  
کارخانه های بخش خصوصی.

○ ~ کردن (م.ص.د.) (اقتصاد).  
خصوصی سازی →

**خصوصیات** xosus.iy[ā]t [ع.ر.: خصوصیات، ج.ر.  
خصوصیة] (ا.) خصوصیت ها؛ ویژگی ها. ←

جان و دل خسرو خصانه برون آید. (امیرخسرو)  
لغت نامه ۱)

**خصمی** xasmi-i [ع.ر.ا.] (ح.م.ص.د.) (ق.د.)  
خصومت؛ دشمنی: ملّیک پرسید که: موجب خصمی  
اینان در حق تو چیست؟ (سعدی ۶۳)  
○ ~ کردن (م.ص.د.) (ق.د.) ۱. دشمنی  
کردن. ۲. دادخواهی کردن از دست دشمن: هر  
ستور را که بزنند و بارگران برنهند، روز قیامت خصمی  
کند. (بحر الفوائد ۲۴۴)

○ **پوکسی** ~ کردن (ق.د.) ادعای چیزی کردن و  
شاکی شدن از او: فضیل عیاض توبه کرد از راه زدن و  
مال ها با خصان می داد، جهودی بیامد و بر وی خصمی  
کرد. (زنده پیل: گنجینه ۱۳۷/۲)

**خصوص** xosus [ع.ر.] (ا.) ۱. موضوع؛ زمینه:  
هرگز در این خصوص چیزی به من نگفته است. (علوی ۳  
۶۸) ۲. (ق.د.) (ق.د.) به خصوص؛ به ویژه؛  
مخصوصاً: اکثری از شعرا از شعر آن جواب گفته اند،  
خصوص شیخ محمدسعید قریشی. (لودی ۶۵) ○ میرزا  
خود با هیچ کس دشمنی نکند، خصوص... با ترکمان.  
(عالم آرای صفوی ۵۹۵) ۳. (م.ص.د.) (ق.د.) اختصاص  
داشتن به کسی یا چیزی؛ مخصوص کسی یا  
چیزی بودن، و به مجاز، در تصوف، اختصاص  
داشتن به خداوند و بنده مخصوص او بودن:  
اهل خصوص، حایران میادین فنانند در طلب بقا.  
(روزبهان ۵۶۰)

○ ~ و عموم مطلق (منطق) ← عموم  
عموم و خصوص مطلق.

○ ~ و عموم من وجه (منطق) ← عموم  
عموم و خصوص من وجه.

○ به ~ (ق.د.) ۱. به ویژه؛ مخصوصاً: هر روز  
ورزش می کنم به خصوص روزهای جمعه. ۲. (ص.د.)  
خاص؛ ویژه: هر کدام از آنها طرفدار عقیده  
به خصوصی بوده است. (علوی ۱۱۰)

○ در ~ (ح.ا.) درباره؛ درباره: تقاضا نمودم...  
موافقت دولت را درخصوص طرح مزبور اظهار نمایند.  
(مصدق ۱۷۷) ○ فرقی در میان ادماج و استتباع، آن است

(شاهانی ۸۹) ○ با شما کسی خصومت ندارد.  
(حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۰۲)  
● **کردن** (مصد.) (قد.) دشمنی کردن: سپراز  
تیغ تو در روی کشیدن نهی است / من خصومت نکتم گر  
تو به پیکار آیی. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۶۵)

**خصومت آمیز** x.-ā(ā)miz [عر.فا.]. (صمد.)  
خصمانه →: سال سگ، دلیل بود بر ترس و وحشت...  
و ارسال پیام‌های خصومت آمیز. (شهری<sup>۲</sup> ۴۷/۴)  
**خصی** xasi[y] [عر.خصی]. (صمد.) (قد.) ۱. اخته  
(مر. ۱) →: مرد خصی طعم معشوقه و وصال را  
در نمی‌یابد. (شهری<sup>۳</sup> ۲۰۰) ○ وگر بذل او بودی اندر  
طبیعت / خصی را از او بهره فرزند بودی. (مختاری  
۵۳۹) ۲. (ادبی) ویژگی رباعی‌ای که مصراع  
سوم آن، قافیه نداشته باشد.

● **شدن** (مصد.) (قد.) اخته شدن. ←  
اخته ● اخته شدن.

● **کردن** (مصد.) (قد.) اخته کردن. ← اخته  
● اخته کردن: فرموده که او را خصی کنند و خایه‌هاش را  
بیرون آرند. (افلاکی ۳۰۱)

**خصیب** xasib [عر.]. (صمد.) (قد.) حاصل خیز؛  
سرسبز: مرتعی خصیب و مرتعی انیق داشتند.  
(چرفادقانی ۱۱)

**خصیتین** xosyat.eyn [عر.: خصیتین، مثنای خصیة]  
(۱.) (قد.) دو خصیه. ← خصیه: خصیتین مقتول را  
نثار داده تا مرده‌است. (فصیح<sup>۲</sup> ۵۵)

**خصیصه** xasise [عر.: خصیصة] (۱.) صفت یا  
حالت مخصوص کسی یا چیزی؛ ویژگی: من  
نیز آن روز باید به تبعیت از همین خصیصه باز به مادرم  
رو آورم. (شهری<sup>۳</sup> ۱۲۲) ○ این احاطه بدین لطافت،  
خصیصه ایشان است. (قطب ۳۰۳)

**خصیل** xasil [از عر.: فِصیل] (۱.) (قد.) قصیل →:  
نقط قطعات زراعت دیده می‌شود، به قدری که نان قبیله و  
قصیل سالیانه اسپان ایشان را بدهد. (جمالزاده<sup>۱۳</sup> ۹۰)

**خصیم** xasim [عر.]. (صمد.) (قد.) خصومت‌کننده؛  
دشمن: رسم محمودی کن تازه به شمشیر قوی / که ز  
پیغام و ز نامه نشود مرد، خصیم. (ابوحنیفه اسکافی:

خصوصیت (مر. ۱): درباره خاک و آب‌وهوا و  
خصوصیات طبیعی... تحقیقاتی به عمل آورد.  
(جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۷) ○ اختلاف استعداد و خصوصیات  
قوایل. (لودی ۱۸۶)

**خصوصیت** xosus.iy[y]at [عر.: خصوصیة] (۱.) ۱.  
ویژگی؛ صفت: فرنگی‌ها هم از همین خصوصیت  
استفاده کرده‌اند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۷۲/۲) ۲. (امصد.)  
دوستی؛ صمیمیت: زن و شوهر... سعی داشتند با  
یک‌دیگر حرف نزنند و خصوصیتی نشان ندهند.  
(اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ○ اعیان شهر به مناسبت  
خصوصیت با پیش‌کار... با دعوت و بی دعوت می‌آمدند.  
(مستوفی ۱/۲۹۳) ○ با ایشان خصوصیت و مصاحبت  
آغاز نهاد. (اسکندریگ ۴۳۱)

● **با کسی** ~ داشتن نزدیک بودن به او؛  
صمیمی بودن با او: در آن سال حکومت ولایت قم به  
میرزا... [بود که] با والد م خصوصیتی داشتند. (غفاری  
۱۲)

**خصوصی‌سازی** xosus-i-sāz-i [عر.فا.فا.].  
(حامص.) (اقتصاد) تبدیل کردن مالکیت دولتی یا  
عمومی به مالکیت خصوصی از راه فروش  
سهام دولت به بخش خصوصی؛ خصوصی  
کردن: خصوصی‌سازی شرکت‌ها از برنامه‌های دولت  
است.

**خصوصی‌گرایی** xosus-i-ge(a)rā-y(ʔ)-i [عر.فا.فا.].  
(حامص.) (اقتصاد) گرایش به خصوصی  
کردن مالکیت. ← خصوصی‌سازی.

**خصوم** xosum [عر.، جر. خصَم] (۱.) (قد.)  
خصم‌ها؛ دشمنان: به یک‌دم دمار... از وجود خصوم  
بدکردار برآوردند. (آفرایی ۲۰۲)

**خصومت** xosumat [عر.: خصومة] (امصد.)  
دشمنی؛ عداوت: در آن سال... گفت‌وگو و  
زدو خورد و خصومت زیاد باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۵۱/۴) ○ گفت  
پیغمبر که هستند از تنون / اهل جنت در خصومت‌ها زیون.  
(مولوی<sup>۱</sup> ۲۶۲/۲)

● **داشتن** (مصد.) کینه و دشمنی داشتن  
نسبت به کسی: تو چه خصومتی با والی داشتی؟

بیهقی<sup>۱</sup> (۴۹۲)

و خرمی: خرم دره جای باصفا و پر خضارت... است.

(افضل الملک ۴۰۹)

**خضر** xazar [عر.: (ا.) (قد.) گیاه و سبزه: باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بروید خضر.(مولوی<sup>۱</sup> ۵۱/۱)**خضر** xozr [عر.: ج. خُضْرَة (ص.) (قد.) سبز. معمولاً در معنای مفرد به کار می‌رود: دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت / دامن‌کشان سندس خُضرند و عبقری. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۵۵)**خضرا** xazrā [عر.: خضراء (ص.) (قد.) ۱. سبز: به سان مرغزار سبزرنگ اندر شده گردش / به یک ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا. (فرخی<sup>۱</sup> ۱) ۳. (ا.) سبزه زار؛ چمن زار: بر قسم تا باغ پیروزی بدان خضرا که بودند هر یکی کرباس خَلق پوشیده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۹۴) ۳. جایی در قسمت بالای ساختمان که از آن جا می‌توان پایین را دید؛ ایوان؛ بالکن: امیر... بدان خضرا آمد که بر زیر میدان است... و بایستاد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۵۷)**شدن** (مصد.ل.) (قد.) سبز و خرم شدن: ... / صحرای سیم‌گوش خضرا شد. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۱۹۳)**خضراء الدمن** xazrā'o.d.deman [عر.: (ا.) (قد.) (مجاز) سبزه‌ای که در زیاله‌دان می‌روید، و به مجاز، متاع یا نعمت فریبنده و ناپای‌دار دنیوی: خلائق... خضراء الدمن این جهانی را که لعب و بازیچه کودکان است، به نعيم و ناز آن جهانی بدل کنند. (جوینی<sup>۲</sup> ۶۶)**خضرت** xozrat [عر.: خُضْرَة (مصد.) (قد.) سرسبزی و خرمی: عرض راه همه جا بانهایت خضرت و صفا بود. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۸۲) ۵ مرا در این نواحی به مرغزاری وطن است که عکس خضرت آن بر گنبد خضرای فلک می‌زند. (دراوینی ۸۴)**خضریات** xozr.i[y]āt [عر.: خضریات (ا.) (قد.) گیاهان سبز؛ سبزیجات: به هر جریب از بقول و خیار و جالیز و جزر و شلفم و پیاز و سیر و تره و دیگر خضریات. (تاریخ قم ۱۱۲: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)**خضوع** xozu' [عر.: (مصد.) فروتنی کردن؛**خصیه** xosye [عر.: خصیة (ا.) (قد.) (جانوری)بیضه (م. ۱) → خوردن زهره‌گاو با عسل، زخم فزج و خصیه را بهبود می‌دهد. (شهری<sup>۲</sup> ۴۱۷/۵)**خضاب** xa(e)zāb [عر.: خضاب (ا.) ۱. ماده‌ای رنگی که با آن، مو را سیاه می‌کردند: بر ابروی عابد فریش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۹) ۳. (مصد.) رنگ کردن موی سر و صورت و مانند آنها با مواد رنگی: نوبت خضاب و رنگ و حنای سروریشان بود. (شهری<sup>۲</sup> ۴۹۵/۱) ۳. (ص.) خضاب کرده شده؛ رنگین: مدامش به خون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم از او چون کیاب. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۶)**بستن** (مصد.م.) (قد.) • خضاب کردن → در این دو ماه، ممنوع گردیده... رخت نو پوشیدن و سر تراشیدن و اصلاح کردن و حنا و خضاب بستن. (شهری<sup>۲</sup> ۳۶۹/۲) ۵ تا برگرفت ابر ز صحرا حجاب‌ها / بستند باغ‌ها ز گل و می خضاب‌ها. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۱۰)**شدن** (مصد.ل.) (قد.) رنگین شدن؛ سرخ شدن: خاک خراسان شود از خون دل / زیر پر دشمن جاهل خضاب. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۹۴)**کردن** (مصد.م.) ماده رنگی مالیدن به موی سر، صورت، ناخن، و مانند آنها برای رنگ کردن آنها، و به مجاز، رنگین کردن، رنگ کردن: ناچارم که خضاب کنم تا سفیدی موی من بر ایشان معلوم نشود. (مینوی<sup>۳</sup> ۵۹) ۵ هزار بار به دست تو آن مبارک تیغ / ز خون دشمن تو گرد روی خویش خضاب. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۲)**گذاشتن** (مصد.م.) • خضاب کردن ↑ : حنایی‌ها حنا بسته، خضایی‌ها خضاب می‌گذاشتند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۵/۳)**خضاب کرده** x-kard-e [عر. ف.ا.ا.] (ص.) رنگ شده؛ حنایی: خزه‌های سرخ... چون گیسوان خضاب کرده پیران در دو سوی جوی آرمیده بودند. (خانلری<sup>۳</sup> ۳۸۸)**خضارت** xazārat [از عر.] (مصد.) (قد.) سرسبزی



سلام رسانده. (محمود<sup>۱</sup> ۲۴) آن عهد یاد باد که از بام‌ودر مرا/ هردم پیام یار و خط دلبر آمدی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۰۶) بخواند آن خط شاه بر پنج تن/ نهان داشت از نام‌دار انجمن. (فردوسی<sup>۲</sup> ۲۴۱۲) ۷. (مجان) هرنوع نوشته‌ای که در آن، چیزی تعهد شده‌است و به‌معنای مدرک یا سند به‌کار می‌رود؛ مدرک؛ سند: هروقت پولی به کسی می‌داد، نه خط می‌گرفت و نه شاهی داشت. سلطان بفرمود تا او را به افلاس سوگند دادند و خطی به اباحتِ خون از وی بازستدند. (جرادفانی ۳۳۹-۳۴۰) ۸. نشانه‌ای باریک و بلند بر روی یک سطح: خط بلند، خط راست، خط منحنی. برای بزرگ و کوچک [کش]ها علامتی به‌اسم خط در تخت آنها می‌زدند. (مستوفی ۳۹۰/۲ ج. ۹). خراش باریک بر یک سطح: روی در ماشین چندتا خط است که باید صاف‌کاری و رنگ شود. ۱۰. (ریاضی) شکلی که از به‌دنبال هم قرار گرفتن نقطه‌ها به‌وجود می‌آید. ۱۱. علامت ممتد یا مقطع کف خیابان برای هدایت و تنظیم رفت‌وآمد خودروها. ۱۲. (مجان) محدوده‌ای بین دو نشانه موازی ممتد یا مقطع در خیابان که خودرو باید درون آن حرکت کند: در بزرگ‌راه‌ها در داخل خط حرکت کنید. ۱۳. (مجان) مسیر ویژه رفت‌وآمد پیوسته یک یا چند وسیله نقلیه: خط کشتی‌رانی، خط هوایی. اتوبوس‌های جدید در خط تهران-اصفهان کار می‌کنند. راننده گفت: آخر خط است. لفظاً پیاده شوید. (شاپوریان: شکوفای ۲۹۴) ۱۴. (مجان) مسیر حرکت از جایی به جایی دیگر: اعلی حضرت شاه احضارم فرموده، از خط سیاحتم سؤال کردند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۳۷) ۱۵. (مجان) یک یا تعدادی وسیله نقلیه که در مسیری خاص پیوسته رفت‌وآمد می‌کنند: با خط سِر کار می‌روم. آدم‌ها... دوان‌دوان می‌رفتند تا به خط دیگری برسند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۰) بالاخره خط هفت را گزینم و سوار شدم. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۲۱) ۱۶. (مجان) دستگاه انتقال یا جای‌جایی چیزی در مسیر یا منطقه‌ای مشخص به وسیله لوله‌ها، سیم‌ها، و

فروتنی؛ تواضع: پادشاهان آن سرزمین باخضوع و فروتنی تمام، نزد وی می‌رفتند. (نقیسی ۴۶۲) هرنچه التماس بود، در لباسِ خضوع... عرض داد. (روایینی ۴۳۱)

• س کردن (نمودن) (مصلح). تواضع و فروتنی نشان دادن: این آقایان... از طرف دیگر به مقام قدس امام حسن خضوع و تواضع می‌کنند. (مطهری<sup>۳</sup> ۲۷۶) همه خلائق و جانوران... مر خدای را سجده کنند و او را خضوع نمایند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۲۲۷)

• س وخشوع مفروتنی: ان‌شاءالله... بتواند در آینده محبت‌های شما را با خضوع و خشوع جواب‌گو باشد. (پارسی‌پور ۲۱۶)

• س وخشوع کردن فروتنی کردن: در پیشگاه زیبایی و جمال زن خضوع و خشوع می‌کند. (مطهری<sup>۳</sup> ۱۶-۱۷)

**خضیب** xazib [ع.ر.] (ص.) (قد.) خضاب کرده‌شده؛ رنگین؛ سرخ: خمار در سر و دستش به خون هشیاران/ خضیب و نرگس مستش به جادویی مکحول. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۴۰)

**خط** xat[t] [ع.ر.] خط [ا.]. ۱. نشانه‌هایی که واژه‌ها در یک زبان خاص با آنها نوشته می‌شوند؛ الفبا: خط فارسی، خط لاتین، خط یونانی. ۲. خیال دارد... خط هیروگلیفی را که خط مصری‌های قدیم است، بیاموزد. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۳۱) ۳. شکل خاصی که هر شخص با شیوه خود، این نشانه‌ها را می‌نویسد؛ دست‌خط: چشم به خط برادرزاده خود حمید افتاد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۸۰) مدتی دراز کتابی دیدم به خط استادابوریحان. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۰۶) ۴. خوش‌نویسی: آثار خط، کار خط، نمایشگاه خط. ۵. بدن که در علم خط، معرفت تراشیدن قلم از لوازم است. (شمس‌الدین محمد آملی: کتاب‌آرای ۳۸) ۴. شیوه‌های مختلف نوشتن الفبا: خط کوفی، خط نستعلیق. ۵. سطر: کلمه آخر هر خط را کش می‌داد. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۳۳) ۵. گر نماید خواجه را این دم غلط/ زاول والنجم برخوان چند خط. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۴۳) ۶. (مجان) نامه؛ مکتوب: از غلام خط داشتم. به تو هم

است که خطش تازه دمیده است. (محمود<sup>۲</sup> ۱۶۲) ○ جز خط دل آویز تو بر طرّف بناگوش / سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۲۵) ○ جوانی دیدم به غایت خوب روی و متناسب اعضا، خط اثر کرده و زار افتاده. (نظامی عروضی ۱۲۱) ۲۹. محل تقریبی استقرار بازی کنان: خط حمله، خط میانی. ۳۰. (قد.) (مجاز) فرمان؛ حکم: زود بر رخصت خود کلک پشیمانی راند / شاه غیرت که دل از وی خط ترخانی داشت. (محتشم ۳۴۶) ۳۱. (قد.) دایره: از این گره که چو پرگار دزد بر راند / دلم چو نقطه خون است در خط دنیا. (خاقانی ۱۴)

○ **آتش خوان** (قد.) نوشته ای نامرئی که فقط پس از نگه داشتن روی آتش، قابل رؤیت و خوانا می شود.

○ **آزاد مسیر** آماده بهره برداری در یک وسیله ارتباطی: خط آزاد تلفن.

○ **آوانگار** (زبان شناسی) خطی که آوای زبان را نشان می دهد.

○ **آوردن کسی** (قد.) (مجاز) رویدن مو بر پشت لب او: خطی آوردی و با من همان کرد / که سوز شمع با پروانه کرده است. (نزاری قهستانی ۸۵۳)

○ **آهّن راه آهن** → از کارمندان خط آهن، کسی در ایستگاه مراتب حرکت قطار بوده است. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۳۲۷) ○ خط آهن، تبریز را با بندر شرف خانه مربوط نمود. (مستوفی ۵۱۸/۳)

○ **آبرو** ۱. (جانوری) قسمتی از بالای چشم که آبرو بر آن رویده است. ۲. (مجاز) آبرو: چرا خط آبرویت را کوتاه کرده ای؟ ۳. پرائتز: جملات نقل قول را بین دو خط آبرو بگذارد.

○ **اتحاد** (موسیقی) خط منحنی بر سر دو یا چند نت هم ارتفاع در یک میزان و گاه با گذر از خط میزان که با آن، ارزش زمانی کشش آنها با یک دیگر جمع می شود.

○ **اتصال** (موسیقی) خط منحنی بر سر چند نت برای نشان دادن اتصال بدون فاصله و وقفه آنها به یک دیگر.

مانند آنها: خط گاز، خط نیرو. ۱۷. مسیر یا مجرای ارتباطی برای تلفن، فاکس، و مانند آنها: در دفتر کارم هفده خط تلفن داریم. ○ دو خط فاکس در شرکت هست. ۱۸. (مجاز) مجموعه دستگاه های صنعتی، که برای تهیه یک فراورده به کار می رود: دومین کارخانه تولید لبنیات تهران با هفت خط فعال افتتاح شد. ۱۹. اثری که با مداد یا وسیله آرایشی خاصی در بعضی اعضای چهره ایجاد می شود: خط آبرو، خط چشم، خط لب. ۲۰. هر بخشی از چهره یا پوست انسان که به شکل باریک قابل دیدن یا تصور است و بخشی را از بخشی دیگر متمایز می کند: خط آبرو، خط لب، خط نیم رخ. ۲۱. محدوده و مسیری که به عنوان حفاصل و مرز دو بخش در نظر گرفته می شود: خط اقیانوس، خط ساحل. ○ برده مهندس بقا زان سوی خط نه فلک / خندق حصن ملک را حد سرای شاه را. (خاقانی ۴۶۴) ۲۲. (جغرافیا) هریک از مدارها یا نصف النهارهای فرضی گره زمین: خط استوا. ۲۳. چین و چروک پوست، به ویژه صورت: از خط های پیشانی اش معلوم است بالای هشتاد سال دارد. ۲۴. ردیف؛ صف: سربازها در یک خط ایستاده بودند. ۲۵. (گفتگو) (نظامی) ○ خط مقدم →: سربازان را دیشب برای عملیات به خط فرستادند. ○ از بنه گردان تا خط، ده کیلومتر فاصله بود. ۲۶. آن روی سکه که بر روی آن، ارزش عددی و تاریخ ضرب سکه حک شده است؛ مقبره شیر: سرانجام از راه اضطراب و استیصال، قرار را به همان شیریاخت سستی آبا اجدادی خودمانی نهادم. (جمال زاده<sup>۹</sup> ۲۷) ۲۷. (مجاز) شیوه فکری یا رفتاری؛ مرام و مسلک: دانش جویان پیرو خط امام، خط سیاسی. ○ من ختم همین است، این جور بزرگ شده ام. (دریابندری<sup>۳</sup> ۲۸۹) ○ بالاخره نفهمیدم او در چه فرقه و خطی است. (هدایت<sup>۹</sup> ۹۳) ۲۸. (مجاز) موی تازه رویده در صورت به ویژه کنار گوش یا پشت لب، که در ادبیات عاشقانه نشانه زیبایی دانسته شده است: او یاس دار جوانی

بین پایه ساور، میز را خط انداخته است. ○ دلم می‌خواست... آن پیشانی فراخ را که کلاه‌مندی خط انداخته بود، بوسه ستایش می‌دادم. (جمال‌زاده ۱۸۸۴)

○ **سه اول** (گفتگو) (نظامی) ○ خط مقدم →: قرار بود با ماشین، مهمات ببرم، اما... خوب می‌دانید خط اول یک چیز دیگر است. (مخمل‌باف ۱۷۴)

○ **سه اول جبهه** (نظامی) ○ خط مقدم →: جعبه گلوله... منتقل می‌شود به خط اول جبهه. (محمود ۳۲۱)  
○ **سه بازگونه** (قد.) ○ خط چپ →: مجنون مشهدی... خط بازگونه را نیکو می‌نوشت. (نوابی: کتاب‌آبی ۶۳۹)

○ **سه بر (به) جان (سر) دادن** (قد.) (مجاز) رضایت دادن به قتل (خود): تا بر خط دیگران دگر سر نهند / خطی به سر خویش قلم‌ها دادند. (ظهوری: آندراج) ○ من کی‌ام آن را که شرح آن دهم؟ / و در دهم آن شرح، خط بر جان دهم. (عطار ۲۲۲)

○ **سه بر (در، به) چیزی کشیدن** (فروکشیدن، درکشیدن، نهادن) (قد.) (مجاز) صرف‌نظر کردن از آن: ناچیز شمردن آن: وقت آن آمده که خط در جان کشم / جام می بر طاعت جانان کشم. (عطار ۱۶۷)  
○ من کی‌ام آن را که شرح آن دهم؟ / و در دهم آن شرح، خط بر جان نهم. (عطار ۱۴۰)  
○ اندر یک دل دو دوستی نباید خوش / ما را خواهی، خطی به عالم درکش. (ابوسعید: سخنان منظوم ۳۴۹: فرهنگ‌نامه ۷۹۸/۱)

○ **سه بر خاک** (زمین) کشیدن (قد.) (مجاز) اظهار عجز یا پشیمانی کردن: گل زانفعال رویش در خاک گشته پنهان / ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده. (صائب ۳۲۳۵)

○ **سه بر خراب نوشتن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن: صبر از دلی چه خواهی کز هجر تو خراب است / دانسی که شرط نبود خط بر خراب منویس. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۴۶۵)

○ **سه بودن** (م.د.) (گفتگو) (مجاز) دنبال کردن نوشته هنگام خواندن دیگری: معلم، کتاب را تند می‌خواند و بچه‌ها خط نمی‌بردند.

○ **سه بر (به) قبر (مزار) کسی کشیدن** (قد.) خط

○ **سه اتو** (س.اطو) اثر یا تایی که بر اثر کشیدن اتوی داغ بر سطح پارچه یا لباس ایجاد می‌شود: حتی خط‌اتوی دستمال سفید جیبش هم در عکس آمده بود. (آل‌احمد ۱۰۰)

○ **سه اجازه** (خوش‌نویسی) شیوه‌ای از خط توقیع. → توقیع (م. ۵).

○ **سه ارتباطی** مجموعه مسیرها و وسایل ارتباطی مانند خط تلفن، ارتباطات ماهواره‌ای، راه‌ها و جاده‌ها، و وسایل نقلیه: این‌جا فقط یک خط ارتباطی تلفن داریم. ○ خط ارتباطی تهران-تبریز تشکیل شده از اتوبوس و هواپیما.

○ **سه استارت** (ورزش) در دوومیدانی، خطی که معمولاً روی زمین می‌کشند و دوندگان از آن مسابقه را شروع می‌کنند.

○ **سه استوا** (نجوم) استوا →.  
○ **سه اطو** ○ خط‌اتو →: روی شلوارش خط‌اطو نبود. (دربابندری ۴۰)

○ **سه افتادن** ۱. به وجود آمدن خراش یا شیار نازک به شکل خط بر روی یک سطح: روی شیشه پنجره خط افتاده. ○ اگر ظرف‌ها با سیم شسته شود، روی همه‌شان خط می‌افتد. ۲. چروک شدن پوست و مانند آن: زیر گونه‌هایش خط افتاده است. (محمود ۲۳۶)

○ **سه افق افق** →.  
○ **سه امان** (قد.) (مجاز) امان‌نامه →: ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر. (حافظ ۱۶۸)

○ **سه امان یافتن** (قد.) (مجاز) امان‌نامه به دست آوردن: امان پیدا کردن: باجستان ملوک، تاج‌ده انبیا / کز در او یافت عقل خط امان از عقاب. (خاقانی ۴۴)

○ **سه انتقال نیرو** مجموعه دستگاه‌ها و سیم‌هایی که نیروی برق را از جایی به جای دیگر انتقال می‌دهد.

○ **سه انداختن** (م.د.) ایجاد کردن خراش یا شیار نازک به شکل خط بر روی یک سطح:

غلامی خط پیشانی مرا. (کلیم ۹۰)

□ **س پیکانی خط میخی.** ← میخی: ماهی یکی از مفاردهای کوهی که مشرف به تخت جمشید است، پناه بردیم، بالای سر این چند صورت، خط پیکانی یافتیم. (← افضل الملک ۳۵۱)

□ **س پیمانه (قد).** □ خط جام →: شیرازه طرب، خط پیمانه بوده است/ سیلاب عقل گریه مستانه بوده است. (صائب<sup>۱</sup> ۹۷۵)

□ **س قالوگ (جغرافیا) خط القعر** →.

□ **س توسا (قد).** هر خطی که از چپ به راست نوشته می شود، مانند خط لاتین: فلک کزوتر است از خط ترسا/ مرا دارد مسلسل راهب آسا. (خاقانی ۲۳)

□ **س توقین (قد).** خطی که برای باطل کردن نوشته به ویژه حساب روی آن می کشیدند.

□ **س توقین بر سر کسی کشیدن (قد).** (مجاز) از نظر انداختن او؛ بی اعتنایی کردن به او: منم ز جمع محبان تو فذالک و تو/ کشیده بر سر من بی سبب خط ترقین. (ابن یمن ۴۹۳)

□ **س ترمز خطی که بر اثر ترمز شدید خودرو، روی آسفالت کشیده شود:** خط ترمز تا چند متر آن طرف تر کشیده شده بود.

□ **س تصویری خطی که هر نشانه در آن، نماینده یک شیء یا مفهوم است.**



□ **س تلفن تجهیزات ارتباط دهنده یک تلفن به کل شبکه تلفنی:** شما چند خط تلفن دارید؟

□ **س تنزیل خطی که با آن، قرآن را می نویسند.**

□ **س توأمان (قد).** نوعی خط که از روی هم گذاشتن دو صفحه کلمات آن قابل رؤیت می شده است: دهم یاد هم آغوشی به آن طفل/ که

مکتوب به خط توأمان است. (خان آرزو: آندراج)

□ **س تولید مجموعه ای از تجهیزات، عملیات، و وسایل جابه جا کردن که به کمک آنها می توان**

کشیدن روی قبر (مزار) او به نشانه طلب آموزش کردن برای او: چو زخم تیغ تو ترسم که خون برآرد جوش/ اگر خطی به مزار شهید خویش کنی. (زکی قمی: آندراج) □ **زید مرگ، کسی خط به قبر ما نکشد/ زهر آن که نبودیم در حساب کنی.** (صائب<sup>۱</sup> ۳۶۴۳)

□ **س پونج (چاپ و نشر) ابزاری برنجی در حروف چینی دستی، که برای چاپ خط به کار می رود.**

□ **س بریده خط سفید ناپوسته در خیابان یا جاده که عبور کردن و سبقت گرفتن از روی آن، مجاز است.**

□ **س بریل بریل** →.

□ **س بسته (ریاضی) خطی که دو سر آن به هم رسیده باشد.**

□ **س بطلان (باطل) کشیدن بر (روی) چیزی** (مجاز) باطل و مردود شمردن یا نادیده گرفتن آن: می خواستم با رفتن به سرایزی بر این نظریه پدر خط بطلان بکشم. (مؤذنی ۷۸) □ **نمی توانستم...** یک باره خط بطلان روی زندگی گذشته ام بکشم. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۵۶) □ **اگر بر دفتر عصیان خط باطل کنی این جا/ نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آن جا.** (صائب<sup>۹</sup> ۱۰۵)

□ **س بودجه (اقتصاد) حدی در محدوده بودجه برای خرید کالاها و خدمات.**

□ **س به خون نوشتن (قد).** (مجاز) فرمان قتل دادن: چند آخر به خون نویسی خط؟/ هیچ خط نیز می ندانی تو. (عطار<sup>۵</sup> ۵۶۵)

□ **س پایان ۱.** (ورزش) خط انتهای مسیر مسابقه در ورزش های دو میدانی، اسکی، دوچرخه سواری، و مانند آنها. ۲. (مجاز) نهایت امری یا آخرین مرحله از کاری: این رفتار او خط پایان دوستی ما بود.

□ **س پیشانی شیارهای بسیار نازک که در پیشانی انسان است، و به مجاز، سرنوشت: بندگان را در ره خدمت زبس شایسته ام/ می شود داغ**

کالایی را در مراحل پشت سرهم و انبوه تولید کرد: خط تولید خودرو.

□ سه تیره تیره<sup>۳</sup> →.

□ سه جا انداختن (گفتگو) (مجاز) سخن و عقیده‌ای را القا کردن به‌طور غیرمستقیم: می‌خواهد خط جا بیندازد. فکر می‌کند کسی متوجه نمی‌شود.

□ سه جام (قد). هریک از خط‌های هفت‌گانه جام می‌که به ترتیب جور، بغداد، بصره، ازرق (شب)، اشک (خطیره، ورشکر)، کاسه‌گر، و فرودینه نامیده می‌شده‌اند. <sup>۸</sup> طبق افسانه‌ها، هر باده‌نوشی به اندازه توانایی خود تا خط مشخصی در جام می، می‌نوشیده‌است: تیره شد آب اختران ز آتش روز و می‌کند/ بر درجات خط جام آب چو آتش اختری. (خاقانی ۴۲۷)

□ سه جبین □ خط پیشانی →: خط جبین تو بود آن‌که شدست آشکار/ بر ورق کاینات نقش رسول‌الامین. (کمال خجندی: دیوان ۱۷/۱: فرهنگ‌نامه ۷۹۹/۱)

□ سه جلی خطی درشت و خوانا و معمولاً همراه با اعراب و نقطه گذاری.

□ سه چپ خطی که در آن، کلمات وارونه و از چپ به راست نوشته می‌شود: معانی چون خط چپ غیرخواناست/ شده جمله جهان چون گور بی‌نور. (عالی‌افندی: آندراج)

□ سه چشم (مجاز) مداد یا وسیله آرایشی خاصی که برای شکل دادن و زیبا کردن چشم به کار می‌رود. نیز ← خط (م. ۱۹).

□ سه حامل (موسیقی) حامل (م. ۳) →.

□ سه حصار (قد). دایره‌ای که جادوگران دور خود یا دیگری می‌کشند: چوسادگی‌ست که خال لب تو آخر کار/ به‌گرد خویشت چو هندو خط حصار کشید. (سلیم: آندراج)

□ سه حمله ۱. (نظامی) جلوترین منطقه جبهه، که از آن‌جا به دشمن حمله می‌کنند. ۲. (ورزش) در برخی ورزش‌های گروهی توپی

مانند فوتبال، بازی‌کنان مهاجم یا فوروارد یک تیم، که عمل حمله به تیم مقابل را انجام می‌دهند. ۳. (ورزش) محل تقریبی قرار گرفتن بازی‌کنان حمله یک تیم ورزشی، که به‌صورت یک خط فرضی در نظر گرفته می‌شود.

□ سه خرچنگ قورباغه (گفتگو) (طنز) (مجاز) خط ناشیانه و بد: با این خط خرچنگ‌قورباغه‌ات انتظار داری درست بخوانم؟

□ سه کردن ۱. خط‌های متعدد و درهم‌وبرهم رسم کردن: در زیر چک به‌جای امضای آنها انگار بچه‌ای دوساله، با سیاهی یک چوب‌کبریت نیمه‌سوخته، زیرشان را خط‌خط کرده‌بود. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۶۸) ۲. خط‌دار کردن: مخطط کردن: خط‌خط که کرد جزع یمانی را؟/ بوی از کجاست عنبر سارا را؟ (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۶۷)

□ سه خفی نوشته‌ای که حروف آن کوچک و باریک است.

□ سه خفیف (قد). خط نسخ.

□ سه خمیده (ریاضی) خطی که نه مستقیم باشد و نه شکسته و شامل پاره‌خط‌های مستقیم نیز نباشد؛ خط منحنی.

• سه خوردن (مصداق). ۱. خط کشیده شدن (روی کاغذ یا نوشته) به‌نشانه باطل شدن: روی تمام این کاغذها خط خورده. ۵ این چک خط خورده‌است. ۲. (گفتگو) (مجاز) حذف شدن: دو تن از بازی‌کنان تیم خط خوردند.

□ سه خون خطی که مرکب آن، خون است، و به‌مجاز، خون‌ریزی و کشتار: شرح آن با خط خون و اشک در تواریخ رقم یافته‌است. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۲۰۵)

○ سه دادن (قد). دادن نوشته‌ای معمولاً به‌نشانه تعهد یا التزام: خطی بداده‌اند به طوع و رغبت که به خزانه‌ی معمور سیصد هزار دینار خدمت کنند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱۰)

□ سه دادن به کسی (گفتگو) (مجاز) تلقین کردن شیوه خاص فکری یا رفتاری به او: رسانه‌ها هریک به‌نوعی به مردم خط می‌دهند.

سرکه تا روی شقیقه‌ها و گاه تا پایین کشیده می‌شود: آرایش‌گر، خط‌ریش او را درست اصلاح نکرده‌بود.

• **س زدن** (مص.م). ۱. حذف یا باطل کردن نوشته یا سندی با کشیدن خط بر روی آن: مکرر یادداشت‌هایم را مرور کردم. بخش‌هایی از آن را که پیوستگی سرراست با رشته اصلی حادثه نداشت، خط زدم. (علوی<sup>۳</sup> ۴۰) ۲. خط کشیدن بر نوشته به‌نشانه دیدن آن: معلم، مشق بچه‌ها را خط زد. ۳. لیک‌گرد لوح سیمین آن ملیح/ خط بزد یعنی بیاض آمد صحیح. (عطار<sup>۶</sup> ۲۸۹۶)

• **س زنجیر** (مجاز) ۱. صفی از افرادی که دست یک‌دیگر را گرفته‌باشند: ژاندارم‌ها... اجباراً خط زنجیری درمقابل اداره کشیده و مهاجمین را پس می‌زدند. (مشفق‌کاظمی ۲۲۰) ۲. ردیفی از اشخاص، جانوران، اتموبیل‌ها، و مانند آنها که پشت‌سره‌هم حرکت می‌کنند: مرغابی‌ها به خط زنجیر روی برکه شنا می‌کنند. ۳. زندانی‌ها به خط زنجیر دور حیاط زندان می‌گردند.

• **س زنجیر بستن** (مجاز) پشت‌سره‌هم قرار گرفتن مانند حلقه‌های زنجیر: در حوض... به‌جز چند دانه ماهی قرمز و سفید که ردیف شده، خط زنجیر بسته [بودند]، جنبیده دیگری دیده نمی‌شد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۹۹-۹۸)

• **س زنگاری** (قد). (مجاز) خط (م. ۲۸) →: لطفیه‌ای‌ست نهانی که عشق از او خیزد/ که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری‌ست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۶)

• **س ساحل مرز میان آب و خشکی**: آن‌قدر در دریا پیش رفتم که دیگر خط ساحل پیدا نبود.

• **س ساغر** (قد). ۱. خط جام →: ماهوش خود به باده گل‌رنگ داده‌ایم/ گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده‌ایم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۸۳۱)

• **س سبز** (قد). (مجاز) خط (م. ۲۸) →: خط سبز و لب لعل به چه مانده کنی؟/ من بگویم به لب چشمه حیوان مانند. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۳۷)

• **س داشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. خوش‌خط بودن: میرزا جوادخان، داماد ماست. مردی است کامل، خط دارد، قدری فرانسه می‌داند. (مخبرالسلطنه ۱۹) ۲. توان نوشتن داشتن: مادر بزرگ من می‌گفت سواد دارد، اما خط ندارد. ۳. (قد). حکم و فرمان داشتن: ز شه در خط نیام زیرا که خطی دارد از گردون/ .... (مجیربیلقانی: دیوان ۳۱۰: فرهنگ‌نامه ۷۹۹/۱)

• **س دروازه** (ورزش) خطی که معمولاً حدود دروازه را از زمین مسابقه مشخص می‌کند و در صورت عبور توپ از آن، گل به حساب می‌آید.

• **س دست** (قد). دست‌خط: خط دست شاه دیدم کفش معما خواند عقل/ عقل را خط معما پرتابید پیش‌ازاین. (خاقانی ۳۳۹)

• **س دفاع** (دفاعی) (ورزش) ۱. در برخی ورزش‌های گروهی توپی مانند فوتبال، بازی‌کنان مدافع یا یک تیم، که عمل دفاع در برابر تیم مقابل را انجام می‌دهند. ۲. محل تقریبی قرار گرفتن بازی‌کنان دفاع یک تیم ورزشی، که به‌صورت یک خط فرضی در نظر گرفته می‌شود.

• **س دمیدن** (قد). ۱. خط آوردن کسی →: تا خط نو دمیدش بگیریم از غم او/ کان‌که سفر نشاید چون مه به غروب آید. (خاقانی ۶۱۵)

• **س دید** (فیزیک) مسیر مستقیمی که چشم در امتداد آن، جسمی را می‌بیند.

• **س راست** (ریاضی) ۱. خط مستقیم →.

• **س راه آهن** راه آهن →.

• **س روای** → **افتادن** (شدن) (گفتگو) ایجاد شدن اختلال در ارتباط تلفنی به‌طوری‌که دو یا چند مکالمه مختلف هم‌زمان شنیده شود: ووو... ووو... چه صدایی!... انگار خط رو خط افتاده... خدا حافظ می‌کنی و گوشی را می‌گذاری. (میرصادقی<sup>۵</sup> ۹)

• **س ریش دنباله** دو طرف راست و چپ موی

◻ ~ **قرمز روی** [دور چیز] (کسی) کشیدن (گفتگو) (مجاز) رد یا ترک کردن آن (او)؛ باطل شمردن آن (او)؛ به خاطر یک اشتباه، روی سابقه‌ام خط قرمز کشیدند. ◻ اگر این کار را نکردی، از این به بعد دور من خط قرمز بکش.

◻ ~ **قعر** (جغرافیا) خط القعر →.

◻ ~ **کرسی** (خوش‌نویسی، چاپ‌ونشر) خطی افقی در خوش‌نویسی یا حروف چاپی، که جای‌گاه حروف نسبت به آن سنجیده می‌شود.

◻ ~ **کسری** (ریاضی) خطی که صورت و مخرج کسر متعارفی را از هم جدا می‌کند.

◻ ~ **کسی را خواندن** (گفتگو) (مجاز) اطاعت کردن یا حرف‌شنوی داشتن از او: نه در خانه کسی خط او را می‌خواند نه در اداره.

◻ ~ **کشیدن** ۱. رسم کردن خط: ملاح... برای این که خط‌سیر خورشید را به ما نشان بدهد، به روی خاک بنای خط کشیدن را گذاشت. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۲۶)

۲. • (مص.م.) (مجاز) قطع کردن: صدای زیو خروس نیایشی مثل صدای جغد، عوعو سگ را جایه‌جا خط می‌کشد. (محمود ۴۰۸ ۴۰۸) • ۳. خط زدن (م. ۱) →: صفحاتی را که لازم نداشتم، خط کشیدم. ◻ اسمش را خط بکش، نمی‌خواهم به مهمانی دعوتش کنم.

◻ ~ **کناری** (ورزش) ◻ خط طولی →.

◻ ~ **کوفی** از خطوط قدیم اسلامی که نوعی از آن در نوشتن کتیبه سردر بناها به کار می‌رفته است: قبرستانی است که سنگ‌قبرهای بزرگ دارد، تمام به خط کوفی. (غفاری ۱۹۷) ◻ در یک طرف سکه به خط کوفی، شهادتین مرقوم بود. (→ شوشتری ۶۸)

اما انفق وجهه من  
فالماتوا الا ذنیر  
ولا قائم و قائم

◻ ~ **گرفتن از کسی** (گفتگو) (مجاز) عمل کردن با شیوه فکری یا روشی که او تلقین می‌کند:

◻ ~ **ستاندن** (ستدن) از کسی (قد.) تعهد یا سند گرفتن از او: از وی و پسرش خط پستانند به نام خزانه معمور. (بیهقی ۷۰۷)

◻ ~ **سیر مسیر حرکت**؛ راه: روزی... یکی از دو خواهر... یک پَر مرغ قشنگی در خط‌سیر دو خانواده، در جنگل یافت. (مستوفی ۳۸۷/۳)

◻ ~ **سیریلی سیریلی** →.

◻ ~ **شکسته** ۱. (ریاضی) خطی به وجود آمده از چند پاره خط که چند نقطه غیر واقع در یک امتداد را پشت سرهم به یک دیگر وصل کند؛ خط منکسر. ۲. (خوش‌نویسی) شکسته (م. ۵) →.

◻ ~ **طولی** (ورزش) در برخی رشته‌های ورزشی مانند فوتبال، خطی که معمولاً طول زمین بازی را مشخص می‌کند؛ خط کناری.

◻ ~ **عذار** (قد.) (مجاز) موی کنار گوش. ← خط (م. ۲۸)؛ خط عذار یار که بگرفت ماه از او / خوش حلقه‌ایست لیک به در نیست راه از او. (حافظ ۲۸۵)

◻ ~ **عرضی** (ورزش) در برخی رشته‌های ورزشی مانند فوتبال، خطی که معمولاً عرض زمین بازی را مشخص می‌کند.

◻ ~ **عمود** (ریاضی) عمود →.

◻ ~ **عمود منصف** (ریاضی) عمود منصف →.

◻ ~ **فاصله تیره** ۲ →.

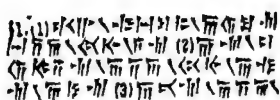
◻ ~ **فرمان** (قد.) (مجاز) حکم؛ دستور: همی تا زو خط فرمان نیاید / به شخص هیچ پیکر جان نیاید. (نظامی ۸۳)

◻ ~ **فقر** (اقتصاد) حداقل میزان درآمد یک خانواده با توجه به مخارج زندگی که کمتر از آن، فقر شمرده می‌شود.

◻ ~ **قرمز** (مجاز) ۱. مرزی که در هر امری می‌توان تا آن جا پیش رفت؛ حد فاصل امور ممنوع و مجاز: در نوشتن مقاله‌های انتقادی، نباید از خط قرمز ارزش‌ها گذشت. ۲. نشانه باطل کردن چیزی یا صرف نظر کردن از چیزی یا کسی: صفحات پرونده پُر بود از خط قرمز.

به دو نیمه تقسیم می‌کند و هریک از نیمه‌ها به یک تیم تعلق دارد.

□ **میخی** نوعی خط قدیمی به شکل میخ‌های کنار هم چیده شده که نوع ایرانی آن در دوره هخامنشیان در سنگ‌نوشته‌ها به کار رفته است.



□ **میدان (فیزیک)** هر خطی که وقتی ذره آزادی در میدان معینی قرار گیرد، درامتداد آن خط حرکت می‌کند؛ خط نیرو.

□ **میزان (موسیقی)** خط عمود جداکننده میزان‌ها در نت‌نویسی.

□ **نسخ بر چیزی کشیدن (قد.)** (مجاز) خط بطلان کشیدن بر آن؛ صرف‌نظر کردن از آن؛ خاتانیا نه طفلی از این خاک‌توده چند/مرد آن‌که خط نسخ بر این خاک‌دان کشید. (خاقانی ۷۶۷)

□ **نماد بارکد** →

• **نوشتن (مصد.)** (قد.) (مجاز) تعهد کردن؛ تمام برادران اوکتای، امثال فرمان او را، خط نوشتند. (جونی ۱۴۴/۱)

□ **نیرو (فیزیک)** □ خط میدان →

□ **واحد ۱.** شبکه اتوبوس‌رانی شهری؛ امروز خط واحد تعطیل است. ۲. اتوبوس متعلق به شبکه اتوبوس‌رانی شهری؛ چرا با خط واحد نمی‌روی؟ زودتر می‌رسی.

□ **وخال ۱.** مجموع موی تازه روییده بر چهره و خال، و به مجاز، عناصر جمال چهره؛ زن هم‌چنان ایستاده بود... و قرص صورت انگار بدر تمام ماه و خط‌وخال به خط‌وخال کودکی می‌زد نوپا. (گلشیری ۵۵) □ حیف نباشد تو بدین خط‌وخال/ بر نخوری بر ندهی از جمال؟ (ایرج ۱۱۰) □ چشم از آینه‌داران خط‌وخالش گشت/ بیم از بوسه‌ریبان برودوشش باد. (حافظ ۷۲۱) ۲. نقش‌ونگار؛ حقه‌ای از چینی اصل با خط‌وخال‌ها و تصویرهایی بر آن.

جاسوسان از بیگانگان خط می‌گیرند.

□ **لب (مجاز)** مداد یا وسیله آرایشی خاصی که زنان با آن به اطراف لب، خط باریکی می‌کشند.

□ **لوزه (خوش‌نویسی)** خطی که هنگام نوشتن آن، دست را می‌لرزاند.

□ **لوله** مجموعه لوله‌ها و دستگاه‌های جابه‌جاکننده مواد سیال مانند آب، نفت، و گاز.

□ **مثلثاتی (ریاضی)** نسبت مثلثاتی. ← نسبت □ نسبت مثلثاتی.

□ **موزور (خوش‌نویسی)** خطی که با تقلید از خط کاتب مشهوری بنویسند، یا خط کاتب مشهوری که به دیگری نسبت داده شود؛ روزوشب جز خط موزور نیست/ خیز خط بر خط موزور کش. (خاقانی ۴۶۶)

□ **مستقیم (ریاضی)** خطی فرضی، که کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه را مشخص می‌کند.

□ **مشی** روش و شیوه رفتار یا عمل؛ خط‌مشی سیاسی، خط‌مشی علمی. □ تمام اینها مرا وادار می‌کرد که یک‌چنین خط‌مشی در زندگانی اختیار کنم. (علوی ۲) (۷۷)

□ **مقدم (نظامی)** جلوترین منطقه درگیری با دشمن.

□ **ممدت** خط سفید پیوسته و بدون بریدگی که عبور کردن و دور زدن و سبقت در رانندگی از روی آن مجاز نیست.

□ **منحنی (ریاضی)** □ خط خمیده →

□ **منکسر (ریاضی)** □ خط شکسته (مـ.) (۱) →

□ **میانی (ورزش)** ۱. در برخی ورزش‌های گروهی توپی مانند فوتبال، بازی‌کنان میانی یا هافبک یک تیم. ۲. محل تقریبی قرار گرفتن بازی‌کنان میانی یک تیم که به صورت یک خط فرضی در نظر گرفته می‌شود.

□ **میانی زمین (ورزش)** در برخی رشته‌های ورزشی مانند فوتبال، خطی که زمین بازی را



آن از مسیر اصلی: قطار از خط خارج شد. ○ برای نشان دادن این که راه باز است و کالسکه از خط خارج نشود... در هر چندصد قدم... یک نفر... [گذاشته اند.] (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۱۶)

○ از سه کسی سر پیچیدن (بیرون کردن، تابیدن) (قد.) (مجاز) اطاعت نکردن از او؛ مخالفت کردن با او: سر از خط او نیچم و تا ممکن باشد، از اشارت او بدانچه فرماید، گردن نثام. (جوینی ۴۷/۱)

○ این سه [و] این نشان (گفتگو) (مجاز) هنگام پیش‌بینی آینده‌ای ناخوش‌آیند درباره کسی یا چیزی و تهدید مخاطب یا اتمام حجت می‌گویند: این پسر، شما را ورشکست خواهد کرد. این خط، این نشان! ○ چه روزی است گفتم، (انگشت روی شیشه کشید) این خط و این نشان. (علی‌زاده ۳۱۸/۱)

نیز ← ○ خط‌ونشان کشیدن.

○ به آخر رسیدن (گفتگو) (مجاز) ← آخر به آخر خط رسیدن.

○ به (در) رسیدن (شدن) (قد.) (مجاز) خشمگین شدن؛ آزرده‌خاطر شدن: یک‌باره را چو عارض‌خوبان به خط مرو/گر خامه‌وار وصف تو کردیم سرسری. (شمس‌طیسی: دیوان ۷۸: فرهنگ‌نامه ۲۴۰/۱) ○ دل دادم و کار برنیامد/کام از لب یار برنیامد - یا او سخن کنار گفتم/در خط شد و کار برنیامد. (خاقانی ۵۹۸)

○ به سه شدن (گفتگو) به ترتیب پشت‌سره هم قرار گرفتن؛ صف کشیدن: حالا بیاید این طرف به خط شوید. (مؤذنی ۸۷)

○ به سه کردن (گفتگو) به ترتیب پشت‌سره هم قرار دادن: تمام نوکران خود را در یک صف به خط کرد. (قاضی ۱۱۶۸) ○ مدیر، بچه‌ها را به خط کرده بود و به پیش‌باز آورده بود. [آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۰۶]

○ تو [در] چیزی بودن (افتادن، داخل شدن) (گفتگو) (مجاز) وارد آن بودن (شدن)؛ به آن مشغول بودن (شدن): پس تو هم توی این خط‌ها نیستی. من فقط تو خط خودم هستم. (مؤذنی

(اسلامی‌ندوشن ۱۴۷) نیز ← خوش‌خط‌وخال.

○ سه‌وربط خط زیبا و نگارش و انشای پخته:

هیچ‌کس مثل او خط‌وربطش به‌قاعده نبود. (چهل‌تن<sup>۳</sup>

۱۵۸) ○ از خط‌وربط شما حظ کردم. (سیاق‌معیت ۲۲۷)

○ سه‌وربط داشتن داشتن کیفیت مطلوب در خط و نگارش؛ دست‌خط و نگارش قابل قبولی داشتن: اگر خط‌وربطی داشتم، پیش یک نفر تاجر حسابی پدرمادرداری منشی و محاسب می‌شدم. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۱۷۷) ○ خط‌وربطی هم دارد و خیلی معقول

است. (نظام‌السلطنه ۳۹۱/۲)

○ سه‌ونشان (گفتگو) (مجاز) حرف‌های

تهدیدآمیز؛ تهدید: خط‌ونشان‌های عجیب‌وغریب

شنیدنی... جهت دشمنان خود می‌فرستند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۲۷)

○ با قهر از من جدا شد که خط‌ونشان‌های خود را درباره

ما عملی کند. (مستوفی ۲۵۵/۳)

○ سه‌ونشان کشیدن [برای کسی] (گفتگو) (مجاز)

تهدید کردن [او را]: برای من بی‌خود خط‌ونشان

نکش! کسی از تو واهمه ندارد. (← هدایت<sup>۲</sup> ۴۲) ○

برخی هنگام تهدید معمولاً علامتی به صورت

ضرب‌در می‌کشند.

○ سه‌ویژه ۱. مسیر ویژه رفت‌وآمد اتوبوس

در خیابان‌ها: قسمتی از خیابان، خط‌ویژه است. ۲.

(مجاز) اتوبوس یا تاکسی‌ای که در مسیر

خاصی کار می‌کند: با خط‌ویژه به سرکار رفتم.

○ سه‌هادی (ریاضی) خط ثابتی در صفحه که

نسبت فاصله هر یک از نقاط مقطع خروجی تا

آن، به فاصله آن نقطه تا کانون، مقدار ثابتی

است.

○ سه‌هوایی مسیر رفت‌وآمد هواپیما در

آسمان: شهر ما از داشتن خط هوایی محروم است.

○ سه‌یازده (گفتگو) (طنز) (مجاز) پای پیاده: صف

اتوبوس شلوغ بود، با خط یازده آمدم.

○ از سه بیرون شدن (قد.) (مجاز) اطاعت

نکردن: از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون/...

(امیرمعزی ۲۱)

○ از سه خارج شدن وسیله نقلیه منحرف شدن

**خط آور** x-ā(ā)var [ع.ر.ا.] (صفه) (قد). پسر جوانی که موی صورتش تازه روییده است؛ نوخط، و به مجاز، زیبارو: از سبزه چو عارض خط آور/ خاکش به لباس فستی در. (خاقانی: لنت نامه<sup>۱</sup>)

**خطا** xatā [ع.ر.: خطاء] (امص). ۱. انجام گرفتن کاری به صورت نادرست یا نادرست بودن سخنی؛ اشتباه؛ لغزش: آن جاکه موازین درست و دقیق هست، احتمال خطا در سنجش کم است. (خانلری ۳۱۶) ۲. (ص). آنچه به طور صحیح انجام نگرفته است؛ نادرست؛ مقدر. صواب؛ چه کار خطایی از من سر زده است؟ اما این، پنداری خطا پیش نیست. (زیرن کوب<sup>۳</sup> ۱۹) .../ حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد. (حافظ<sup>۲</sup> ۲۸۲) ۳. (ا). گناه؛ جرم: به خاطر یک خطای کوچک نباید این قدر تنبیهش می کردند. وظیفه روزی خواران را به خطای منکر نبزد. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۹) ۴. به حرام و خطا چو نادانان/ مفروش ای پسر حلال و صواب. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۸۹) ۴. (ریاضی) اختلاف مقدار یک کمیت که از راه اندازه گیری یا محاسبه به دست آمده باشد با مقدار واقعی آن کمیت. ۵. (ورزش) هرگونه عملی خلاف مقررات در یک رشته ورزشی؛ فoul.

**خطا رفتن** به سر چیزی رفتن (قد). روی دادن اشتباه در آن: پیر ماگفت خطا بر قلم صنع ترفت/ آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۲)

• **خطا رفتن** (مص.ا.). ۱. به هدف نخوردن: تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت/ تا باز چه اندیشه کند رای صوابت. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲) ۲. (قد). درست انجام نشدن؛ اشتباه شدن: نه کورم ولیکن خطا رفت کار/ ندانستم، از من گنه درگزار. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۴)

• **خطا شدن** (مص.ا.). انجام شدن کاری به صورت نادرست: چون طومار زنگی چنان دید که حمله اش خطا شد، دست خود را بگزید. (بیغمی ۸۱۶) اگر آن دو حکم او یکی خطا شدی، به اتقادی او را، فردا بفرمای تا او را بیرون آرند. (نظامی عروضی ۹۴)

• **خطا کردن** (مص.ا.). ۱. کاری را به صورت نادرست انجام دادن؛ مرتکب خطا شدن؛

(۱۶۴) معلوم بود که تازه در خط سخنوری انتاده است. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۳۲) ۵. بوعلی... در اواخر کتاب... در خط عرفان و تصوف داخل شده است. (مبنوی<sup>۲</sup> ۱۸۳)

• **تو ای** [به کسی رفتن (گفتگو) (مجاز) ۱. مراقب او بودن؛ در وضع و حال او دقیق شدن: همین که درست تو خطش رفتم، به خود گفتم... خصایل و محسناتی دارند. (جمال زاده<sup>۵</sup> ۲۹/۱) ۲. توجه او را جلب کردن به منظور ارتباط برقرار کردن با او: برو تو خطش. شاید باهم ازدواج کنی. ۵. دختر خوبی است. چرا تو خطش نمی روی؟

• **در سه چیزی انداختن کسی را** (مجاز) او را به آن راه هدایت کردن: مادرم خرسند بود که فرزندش را در خط خوبی انداخته. (اسلامی ندوشن ۱۳۹)

• **دور کسی (چیزی) را سه کشیدن** (گفتگو) (مجاز) از او (آن) صرف نظر کردن؛ او (آن) را رها کردن: گفت: دور اکرم خانم را خط بکش.... (چهل تن: شکوفای ۱۷۵) گمان می کنم در نفع تو باشد که دور ما را خط بکشی. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۲۳۹/۲)

• **سر بر سه فرمان (بندگی، ...)** نهادن (قد). (مجاز) اطاعت کردن: چه کند مالک مختار که فرمان ندهد؟/ چه کند بنده که سر بر خط فرمان نهد؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۸۶۱)

• **سر بر (به) سه نهادن (آوردن)** (قد). (مجاز) مطیع شدن؛ اطاعت کردن: تا سر به خط نیارد و نژد به بند دست/ هر ساعتی عزیمتش از سر می کنم. (سوزنی: لنت نامه<sup>۱</sup>) نبود عاشقی اسمال مرا درخور/ کتون که آمد بر خط نهاد باید سر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۱۷)

• **کسی را به چیزی سه نوشتن (نباشتن)** (قد). (مجاز) سرنوشت او را با آن رقم زدن؛ آن را برای او مقدر کردن: تو را آسمان خط به مسجد نبشت/ من طعنه بر دیگری در کشتم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۶)

• **کسی را تو ای سه آوردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. او را به پذیرش چیزی یا کاری واداشتن یا ترغیب کردن: اول راضی نبود این کار را انجام دهد، ولی بالاخره آورد پیش تو خط. ۲. مطلع کردن او از امری: از موضوع چیزی نمی داند. بیاورش تو خط.

ازسوی بازیکن مدافع درمقابل بازیکن مهاجم.

• **سی دید** (فیزیک) خطای باصره →.

• **سی سرویس** (ورزش) در برخی ورزش‌ها مانند والیبال، تنیس، و تنیس روی میز، خطایی که از برخورد کردن توپ به تور، خروج توپ از زمین، و اشتباهاتی در سرویس زدن به وجود می‌آید.

• **سی سه ثانیه** (ورزش) ۱. در بسکتبال، خطایی که از توقف بیش از سه ثانیه بازیکن مهاجم در محوطه‌ای دوزنقه‌ای شکل به همین نام ناشی می‌شود. ۲. در هندبال، خطایی که از ساکن نگه داشتن توپ در دست بازیکن ناشی می‌شود.

• **سی شخصی** (ورزش) در بسکتبال، هر خطایی که بازیکن نسبت به بازیکن حریف مرتکب می‌شود.

• **سی عمد** (ورزش) خطایی که ورزشکار، آن را با هدف و به طور ارادی انجام می‌دهد.

• **سی غیرعمد** (ورزش) خطایی که ورزشکار به طور ناخواسته مرتکب می‌شود.

• **سی کف پا** (ورزش) در فوتبال، خطایی که از بالا بردن کف پا به طور خطرناک و بیش از ارتفاع تعیین شده برای ضربه زدن به توپ ناشی می‌شود.

• **سی مطلق** (ریاضی) مقدار حاصل از اندازه گیری یا محاسبه یک کمیت منهای مقدار واقعی آن کمیت.

• **سی نسبی** (ریاضی) نسبت خطای مطلق هر کمیت به مقدار واقعی آن.

• **سی هند** (ورزش) در فوتبال، خطایی که از برخورد کردن توپ به دست ناشی می‌شود.

• **از کسی به رفتن** (قد). مرتکب خطا شدن او؛ سر زدن اشتباه از او: ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم

چاکری است مطیع... از وی خطا نرفته است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۷)

• **به** (گفتگو) خطا کار →. نیز ← مادر به خطا.

اشتباه کردن: کاملاً در گمان خود خطا کرده ایم. (مسعود ۱۴) مطرب بساز پرده که کسی بی اجل نبرد/ و آن‌گونه این ترانه سراید، خطا کند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۶) ۲. به هدف نزدن (تیر): اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت وی بودند، جمله خطا کردند. (سعدی<sup>۳</sup> ۱۲۶) ۳. (ورزش) مرتکب شدن عمل خلاف مقررات در هریک از رشته‌های ورزشی.

• **به گرفتن** (مص.م). ۱. (ورزش) خطا محسوب کردن عمل بازیکن: داور این حرکت را خطا گرفت و اعلام پنالتی کرد. ۲. (مص.ل. قد). عیب و ایراد گرفتن: کسی گیرد خطا بر نظم حافظ/ که هیچش لطف در گوهر نباشد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۰) ۳. نه در هر سخن بحث کردن رواست/ خطا بر بزرگان گرفتن خطاست. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۴۵)

• **سی باصره** (فیزیک) هریک از خطاهای متعدد و متنوعی که در تشخیص شکل، ابعاد، یا رنگ اشیا پیش می‌آید و ناشی از سوء تعبیر ادراکات بصری است؛ خطای دید.

• **سی پرتاب اوت** (ورزش) در فوتبال، روی خط قرار داشتن پاها و صحیح نبودن وضعیت بدن هنگام پرتاب اوت، که در این حال به عنوان جریمه توپ را به حریف واگذار می‌کنند.

• **سی پنالتی** (ورزش) در برخی ورزش‌های توپی دسته جمعی مانند فوتبال، خوردن توپ به دست مدافعان، یا هر خطایی که در محوطه جریمه نسبت به بازیکن مهاجم صورت گیرد.

• **سی تور** (ورزش) در والیبال، برخورد هریک از بازیکنان با تور که خطا به حساب می‌آید.

• **سی تیمی** (ورزش) هر خطایی که جریمه آن به کل تیم تعلق گیرد.

• **سی حمله** (ورزش) در ورزش‌های توپی دسته جمعی مانند بسکتبال، نوعی خطا که از برخورد بازیکن حمله کننده به بازیکن مدافع ناشی می‌شود.

• **سی دفاع** (ورزش) در ورزش‌های توپی دسته جمعی مانند بسکتبال، هر نوع خطا

(۷۸)

□ به کسی در حال مخاطب قرار دادن او: در زیر آب شیر قرائت خانه ملی، کنفرانس غرایب خطاب به طبقه جوان... ایراد نموده بود. (جمالزاده ۱۶/۱۷۲) □ مقارن این احوال، خطاب به طبقات، تلگرافی از علما رسید. (مخبر السلطنه ۳۶۸)

□ به جسیم (قد.) (مجاز) قرآن کریم: بعد از ابلاغ وظیفه دعا... آنها می افتد که کلمه ای چند که در طی کتاب کریم و خطاب جسیم... مسطور بود. (نخجوانی ۱۲۶/۲) □ به دادن (مصد.) خطاب (بر.) ۱: →: لا جرم از حجب جوابی نداد/ یافت خطابی و خطابی نداد. (ایرج ۱۰۰)

□ به راندن (مصد.) (قد.) (مجاز) خطاب (بر.) ۱: →: هاتف حال این خبر چون سوی عتقا رساند/ آمد و در خواندشان راند به پرسش خطاب. (خاقانی ۴۳)

□ به شدن (مصد.) خواننده و نامیده شدن: مریدانی هم کم و بیش فراهم کرده، اول به نام درویش و سپس به عنوان مرشد خطاب شده. (شهری ۲/۲۸۵)

□ به کردن (مصد.) ۱. خطاب (بر.) ۱: →: صدا او را با اسم خطاب می کرد. (گلشیری ۵۳/۳) ۲. در سخن گفتن یا نامه نوشتن به کسی، لقب، نام، یا صفت او را آوردن: نمی دانستم او را چه خطاب کنم. (علوی ۲/۱۲۱) □ او را حیات بخش جهانیان خطاب می کردند. (آقسرائی ۴۶) □ پیش وزیر با خطر و حشمت بدانک/ میرم همی خطاب کند خواجه خطیر. (ناصرخسرو ۲۱۲/۳) ۳. (قد.) مورد عتاب قرار دادن: سرزنش کردن: بر خطاها مگر خدای نکرد/ با تو اندر کتاب خویش خطاب؟ (ناصرخسرو ۸۹/۴) (مصد.) (قد.) حکم کردن: فرمان دادن: سعدی اگر به جان خطاب کند/ ترک جان گوی و دل به دست آرش. (سعدی ۵۲۹/۳)

□ به نهادن (مصد.) (قد.) سخن گفتن: حرف زدن: به قدر طاقت... سخن گوی، و خطاب بر آن موضع نه که ایشان را بر آن می یابی. (جامی ۱۸۰/۸) □ به و عتاب عتاب: عتاب و خطاب: خویشتن را زیر لب طرف خطاب و عتاب قرار داده. (جمالزاده ۲)

□ به (بر) رفتن (پیمودن) اشتباه کردن: بعضی... در شتاب زندگی خود، اغلب به خطا می روند. (خانلری ۲۹۸) □ برخطای پیموده ایم و بنه هم برخطای رفته است. (نظام السلطنه ۱۱۷/۱)

□ راه رفتن (مجاز) گمراه شدن: اشتباه کردن: پرونسور می خواست... به این گمراهان وادی جهالت... بفهماند که راه خطا می روند. (جمالزاده ۱۶/۱۶۴)

□ کسی را افتادن (اوتادان) (قد.) اشتباه کردن او: چنان باشد که کسی دست و روی شسته دارد، گوید که تو را خطا اوتاده است، برو دست و روی خود را بازشوی. (احمد جام ۲۵۹)

خطا xotā [عر.: خطئ، جر. خطوة] (ا.). (قد.) گام ها؛ قدم ها. نیز ← خطوه: این بیابان از آن بی پایان تر است که به خطای استعارت تا آخر آن توان رسید. (زیدری ۱۰۸)

خطاب xeatāb [عر.: خطاب] (مصد.) ۱. رویاروی با کسی سخن گفتن: مخاطب قرار دادن کسی: روی سخن را با کسی داشتن: خطاب با کسی است دیرینه دوست. (میرزا حبیب ۱۲) □ این دو بیت، خطاب عاشقی است فرا معشوقی. (بیهقی ۱/۸۷) ۲. بازخواست و سرزنش: مؤاخذه: عتاب و خطاب. بزرگان ذکر سیرت خویش به افواه بگفتند، تا ملک از سر خطاب او درگذشت. (سعدی ۲/۸۲) ۳. (ا.). (قد.) عنوان و لقب: لوا و عهد و خطاب خلیفه بغداد/ خدای عز و جل بر ملک خجسته کناد. (مسعود سعد ۱/۱۳۵) □ حمید امیرالمؤمنین به معنی از نعت حضرت خلافت است، و کدام خطاب از این بزرگ تر باشد؟ (بیهقی ۱/۱۳۱) ۴. (قد.) حکم: فرمان: من از این فقره اطلاع کامل دارم. از صدارت خطابی به من بگیری، عمل را تمام می کنم. (حاج سیاح ۱/۲۴۵) □ آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی به درآمد و به بقیت در زندان بماند. (سعدی ۲/۷۷) ۵. (قد.) پیام کتبی یا شفاهی: بعد از تأمل خطاب عالی و کتاب رفیع سامی، اعلام و آنها می رود. (نخجوانی ۱۱۱/۲) □ خطاب عزت در رسید که: اِنِّی جاعِلٌ فی الارضِ خَلِیْفَةً. (نجم رازی ۱)

(۱۲۹)

• **یافتن** (مصدر). مورد خطاب قرار گرفتن؛ لاجرم از حجب جوابی نداد / یافت خطابی و خطایی نداد. (ایرج ۱۰۰)

• **به کسی** ~ کردن طرف صحبت قرار دادن او؛ با او حرف زدن؛ اگر نویسنده فقط به خواننده خطاب می‌کند، منتقد با هردو سروکار دارد. (خانلری ۳۱۵)

• **کسی را طرف** ~ قرار دادن خطاب کردن به او؛ معصومه آخوند را طرف خطاب قرار داد. (جمال‌زاده ۴۸<sup>۱۵</sup>)

**خطاب** xotāb [= قطاب ۹] (ا). (قد.) قطاب → حضرت مولانا به خلوت‌خانه درآمد... خدمت گرجی‌خاتون دو سینی بزرگ خطاب فرستاد. (افلاکی ۳۷۷)

**خطاب‌آمیز** xer(a)tāb-ā(ā)miz (ع.فا). (صم.) همراه با خطاب و عتاب؛ مثلاً این‌که در آشپزخانه بوده، صدایی خطاب‌آمیز شنیده‌که: بچه‌ات از گریه تلف شد. (شهری ۲/۲۱۷) • وقتی بیانات... خطاب‌آمیز حضرت قاضی بدین‌جا رسید، ناگهان صدای زنگ در خانه به گوش رسید. (جمال‌زاده ۳۱۰<sup>۸</sup>)

**خطابت** xer(a)tābat (ع.ر). (امص.) (قد.) ۱. خطابه (م. ۱) → در امر معروف و نهی از منکر و تألیف قلوب و موعظه و خطابت، وحید و فریدم. (میرزا حبیب ۵۲۸) ۲. شغل خطیب؛ خطیبی؛ میرسیدعلی خطیب... به منصب خطابت... سرافراز بود. (واله‌اصفهان‌ی ۴۲۰) • خطابت نشابور را امیر فرمود تا مغرض کردند به استاد ابو عثمان. (بیهقی ۶۲۸<sup>۱</sup>)

**خطابخش** xatā-baxš (ع.فا). (صم.) ویژگی آن‌که گناه یا اشتباه کسی را می‌بخشد؛ حافظ، چند جا... از شاخ‌نبات نام برده‌است و شاه‌شجاع را مکرر خطابخش و جرم‌پوش خوانده‌است. (زرین‌کوب ۲۷۷<sup>۱</sup>) • خداوند بخشنده دست‌گیر / کریم خطابخش پوزش‌پذیر. (سعدی ۳۳<sup>۱</sup>)

**خطابه** xer(e)tābe (ع.ر: خطابة) (امص.) ۱. خطبه خواندن؛ سخن‌رانی کردن؛ غزالی... در ضمن

تدریس، به وعظ و خطابه و مطالعه... نیز همت می‌گماشت. (مبنوی ۲۷۳) ۲. (ا). متن سخن‌رانی؛ خطبه: آدم به‌منظور پرورش افکار، چنین خطابه‌ای را ایراد کرد. (→ هدایت ۶/۷۳) • ظهورالدوله... خطابه‌ای مبنی بر تهنیت... معروض داشت. (افضل‌الملک ۲۲) ۳. (منطق) قیاسی که از مقدمات قابل قبول یا مضمونات ترکیب شده‌باشد؛ ریطوربقا.

**خطابه‌خوانی** x.-xān-i (ع.فا.ا). (حامص.) خواندن و ایراد کردن خطابه؛ سخن‌رانی؛ استاد... درابتدای خطابه‌خوانی به علت شرم‌حضور، گرفتار سرخی و برافروختگی چهره بود. (مبنوی ۲/۴۲۳)

**خطایی** xa(e)tābi (ع.ر: خطایی، منسوب به خطابة) (صم.) ۱. مربوط به خطابه. ← خطابه (م. ۱): واعظ... مدام آیات قرآن را در نثر خطایی سلیس خود می‌آورد. (→ آل‌احمد ۸۱<sup>۲</sup>) ۲. (منطق) مربوط به خطابه. ← خطابه (م. ۳): دبیری، صنعتی است مشتمل بر قیاسات خطایی و بلاغی. (نظامی عروضی ۱۹) **خطایین** xatā-bin (ع.فا). (صم.) (قد.) فاقد فکر درست؛ کوتاه‌بین؛ نظری داشت کوتاه و خطایین که هیچ تیری از کمان فکرت او بر هدف صواب نمی‌آمد. (آق‌سرای ۲۷۹)

**خطاپوش** xatā-puš (ع.فا). (صم.) آن‌که گناه و جرم دیگران را آشکار نمی‌کند؛ پوشنده خطا: پیر ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوش باد. (حافظ ۱/۷۲) • گر رحمت حق هست عطاپاش و خطاپوش / تو رحمت حق بر همه آفاق عطایی. (خاقانی ۴۳۷)

**خطاط** xattāt (ع.ر). (صم.) ۱. آن‌که خط را به شیوه‌ای زیبا می‌نویسد؛ خوش‌نویس: قطعات منتخبه از خطاطان معروف... به دیوارها نصب شده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۳۸) • اگر از این سه چیز یکی نیکو نباشد، اگرچه خطاط و استاد باشد، خط نیکو نیاید. (خیام ۵۸<sup>۲</sup>)

**خطاطی** x.-i (ع.فا). (حامص.) عمل و شغل خطاط؛ ظاهر خوش‌نویس از طریق خطاطی امرارمعاش

می‌کرد.

**خطاف** xottāf [ع.ر.] (ا.) (قد.) (جانوری) پرستو

(م.ا) →: مالیدن خون خفاش و خطاف باعث روشن

شدن و درخشندگی و جلای پوست می‌شود. (←)

شهری ۵۲/۳۴۴) یک خطاف که ظاهر شود مبشر نبوت

به فصل بهار، و یک روز که معتدل افتد، دلیل نباشد بر

معاودت موسم اعتدال. (خواجہ نصیر ۹۳)

**خطاکار** xatā-kār [ع.فا.] (ص.) آن‌که گناه یا

اشتباهی از او سر زده‌است؛ گناه‌کار؛ مجرم:

دولت این‌جانب... حاضر نمی‌شد از... دولت خطاکاری

پشتیبانی کند. (مصدق ۲۷۷) ○ من با تو چو نیستم

خطاکار/ خود را به خطاکتم گرفتار. (نظامی ۱۳۴)

**خطاکاری** x-i [ع.فا.فا.] (حامص.) خطاکار بودن؛

خطا: آنها... نباید با... اعتراف به خطاکاری، از مجازات

ملی رهایی یابند. (مستوفی ۵۰۱/۳) ○ عذرخواهان

را خطاکاری بیخش/ زینهار را به جان ده زینهار.

(سعدی ۷۲۴)

**خط الرأس** xatt.o.r.ra's [ع.ر.] (ا.) (جغرافیا) خطی

که بالاترین نقاط یک رشته کوه را به هم وصل

می‌کند.

**خط القعر** xatt.o.l.qa'r [ع.ر.] (ا.) (جغرافیا) خطی

که از پایین‌ترین نقاط واقع در امتداد یک دره یا

رودخانه تشکیل می‌شود؛ تالوگ: خط القعر

اروند رود، مرز ایران و عراق است.

**خط المرکزین** xatt.o.l.markaz.eyn [ع.ر.:

خط المرکزین] (ا.) (ریاضی) خطی که مرکز دو

دایره را به هم وصل می‌کند.

**خطام** xetām [ع.ر.] (ا.) (قد.) طناب جلو کشتی

که در لنگرگاه، کشتی را با آن می‌بندند تا

حرکت نکند: کشتی را خللی هست... یکی از شما... بر

این ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم.

(سعدی ۱۲۳)

**خطایا** xatāya [ع.ر.] (ج.ر. خطیة) (ا.) (قد.) خطاها؛

گناهان: حفظ نفس از واجبات است، اما عفو خطایا نیز

از مشروبات است. (میرزا حبیب ۴۷۷)

**خطاین** xata'eyn [ع.ر. خطاین، مثنای خطا] (ا.)

(قد.) (ریاضی) حساب خطاین. ← حساب ○

حساب خطاین: از این جمله است اشارت به حساب

خطاین که در حساب از طریق دو مفروض خطا یا

محاسباتی به طریق خاص، عددی را که یافتن آن مطلوب

است، می‌جویند. (زرین‌کوب ۲۰۶۵)

**خطایی** xatā-y(i)-i [ع.ختایی] (صند.) منسوب به

خطا (قد.) ختایی (م.ا) ۴) →: آهوی خطایی...

چراخ‌ور از بهمن سازد. (خاقانی ۴۹)

**خطب** xatb [ع.ر.] (ا.) (قد.) کار بزرگ: سلطان...

علامت عصیان... ظاهر گردانید و در غُرّه خطب همه را به

فیود محجل گردانید. (زیدری ۲۳)

**خطب** xotab [ع.ر.] (ج.ر. خطیة) (ا.) (قد.) خطبه‌ها؛

سخن‌رانی‌ها. نیز ← خطبه: علی علیه‌السلام

در یکی از خطب نهج‌البلاغه در توضیح این مطلب

می‌فرماید:.... (مطهری ۲۴) ○ کورند و کر هر آن‌که

نبینند و تشنوند/ بر خاک خط ایزد و از آسمان خطب.

(ناصر خسرو ۹۶۸)

**خطبا** xotabā [ع.ر. خطاء، ج.ر. خطیب] (ا.)

خطیبان؛ سخن‌ران‌ها. نیز ← خطیب: خطبای

ضد جمهری، تلق‌های هیجان‌انگیز ایراد نمودند. (←)

مستوفی ۵۹۴/۳) ○ سکه تو زن تا امر اکم زند/ خطبه تو

کن تا خطبا دم زند. (نظامی ۲۵)

**خطبت** xetbat [ع.ر.] (امص.) (قد.) خطبه →:

امروز می‌شوم که او... بر خطبت مهتر زاده می‌فرستد.

(دراوینی ۱۵۲)

**خطبر** xat-bor [ع.فا.] (ص.ا.) آنچه با آن، خط

نوشته‌ای را دنبال می‌کنند، یا آنچه لای کتاب

می‌گذارند تا صفحه مورد نظر را زود پیدا کنند؛

نشانه؛ چوب‌الف.

**خطبه** xetbe [ع.ر. خطیة] (امص.) (قد.)

خواستگاری و عقد؛ ازدواج: باید که جمال زن

باعث نباشد بر خطبه او. (خواجہ نصیر ۲۱۶) ○ نخست

آدم فرا حوا خاست... از این جاست که خطبه یعنی زن

خواستن، از جانب مردان است. (مبیدی ۱۴۷/۱)

○ سه کردن (مص.م.) (قد.) خواستگاری و

عقد کردن: دختر او برای پسر خویش... خطبه کرد.

(رشیدالدین ۱۵۵)

**خطبه xotbe** [عر.: خطبۃ] (مصد.: ا.) ۱. گفتاری

شامل ستایش خداوند و درود بر پیغمبر (ص) (و نیز در قدیم، درود بر خلیفه و پادشاه) و موعظه که بر منابر ایراد می‌شود: حاجی به منبر رفته و بعد از خطبه، اسمی از آقا سید جمال‌الدین هم برد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۲۳) رسم خطبه و نماز را خطیب به‌جای آورد... و ده‌هزار دینار... در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۳۸۵) ۲. چنین گفتاری در دو بخش که امام‌جماعت پیش از نماز جمعه ایراد می‌کند: نشستن میان دو خطبه فریضه است و برپای بودن در دو خطبه فریضه است. (غزالی ۱۷۶/۱) نماز آدینه دو رکعت کنند و دو خطبه خوانند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup>

۱۶۲) ۳. گفتاری شامل ستایش خداوند، درود بر پیغمبر (ص)، مدح پادشاه، و سبب تألیف که در آغاز کتاب‌ها می‌نویسند: شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی، خطبه‌ای بنویسم، پس به راندن تاریخ مشغول گردم. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۱۱۲) ۴. خطبه عقد

→

**خطبه به نام کسی خواندن (شدن، کردن)**

(قد.) (مجاز) به رسمیت اعلام شدن خلافت یا پادشاهی او: روز آدینه خطبه پادشاهی را به نام او خواندند. (نفیسی ۴۵۷) سلطان محمود خواست خطبه به نام او کنند. (مخبر السلطنه ۱۲۹) روز آدینه این‌جا به تگین آباد خطبه به نام سلطان مسعود کردند. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۴)

۵. عقد جملاتی به زبان عربی، که هنگام عقد ازدواج گفته می‌شود: خطبه عقد را خوانده، صیغه را اجرا کردیم. (مستوفی ۲/۲۵۷)

**خط چین xat-čin** [عر. فا.] (ا.) (ریاضی) خطی که

پیوسته نباشد و به صورت قطعه‌های کوچک کنار هم رسم شود.

**خط خطی xat-xat-i** [عر. فا.] (مصد.) (گفتگو)

دارای خط‌های متعدد و درهم‌وبرهم: پارچه خط‌خطی، کاغذ خط‌خطی. ۵. روی دسته‌های میل، خط‌خطی بود. (مدرس صادقی ۷۷)

۶. شدن (مصد. ا.) (گفتگو) ۱. خراب شدن

سطحی مانند کاغذ با کشیده شدن خط‌های متعدد و درهم‌وبرهم: دفترم همه خط‌خطی شده بود. ۲. (مجاز) مجروح شدن با چاقو و مانند آن، و داشتن زخم‌هایی به شکل خط: یکی از لات‌ها دستش را که به قول خودش خط‌خطی شده بود نشاتم داد و گفت: این جای زخم چاقوی نامرد است.

• شدن (مصد. م.) (گفتگو) ۱. خراب کردن سطحی مانند کاغذ با کشیدن خط‌های متعدد و درهم‌وبرهم: بچه چرا دفترت را خط‌خطی کردی؟ ۲. (مجاز) مجروح کردن با چاقو و مانند آن، و زخم‌هایی به شکل خط ایجاد کردن: یکی از لات‌ها گفت: گم شو وگرنه خط‌خطی‌ات می‌کنم.

**خط خوان xat-xān** [عر. فا.] (صف.) (قد.) آن‌که

می‌تواند نوشته‌ای را بخواند؛ باسواد: سوی شما نبشت او بر روی بنده سطر/ خط‌خوان کی است این‌جا بکاین سطر را بخواند؟ (مولوی ۲/۱۷۱)

۶. شدن (مصد. ا.) (قد.) باسواد شدن: شاگرد لوح جان شدم زین حرف‌ها خط‌خوان شدم/... (مولوی ۲/۸۳/۳)

**خط خوانی x-i** [عر. فا. نا.] (حامص.) (قد.) عمل

خط‌خوان، و به مجاز، اظهار فضل و دانایی کردن.

۶. شدن (مصد. ا.) (قد.) خط‌خوانی ۱. تا چند گویم؟ پس کتم، کم یاد پیش‌ویس کتم/ اندر حضور شاه جان تا چند خط‌خوانی کتم؟ (مولوی ۳/۱۸۰)

**خط خوردگی xat-xor-d-e-gi** [عر. فا. نا. فا.]

(حامص.) ۱. خط‌خورده بودن؛ وضع و حالت خط‌خورده: متن، پُر از خط‌خوردگی بود. (مدرس صادقی ۱۰۰) ۲. (ا.) نقش یا نوشته‌ای که بر روی آن خط خورده است: خط‌خوردگی‌ها را پاک کن.

**خط خورده xat-xor-d-e** [عر. فا. نا. فا.] (مصد.)

ویرگی نوشته‌ای که بر تمام یا بخشی از آن خط کشیده شده است؛ دارای خط‌خوردگی: نامه‌ها

ارزش و اهمیت داشتن؛ مهم بودن: یک حاجت باقی است که درجنب عواطف مُلکانه خطری ندارد. (نصرالله منشی ۳۶)

• **زَدَن** (مصد.ج.) (قد.) خود را به مخاطره انداختن: گفته‌اند که درسه کار بزرگ همتی و خطرزدن بیاید تا مراد برآید. (بخاری ۷۷)

• **کُودَن** (مصد.ج.) خود را به خطر انداختن؛ اقدام به کار خطرناک کردن: ماندن تو شهر، خطر کردن است. هر لحظه انتظار ترکیدن گلولهٔ توپ هست. (← محمود<sup>۲</sup> ۹۱) • از بهر این آزادمرد بدلف را، خطری بکنم هرچه باد، باد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱۸)

• **گُذشتَن** برطرف شدن خطر. ← خطر (م.ج.) (۱): خوب، پس لابد خطر گذشته. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۴۴)

• **په ~ افتادن** در معرض صدمه یا زیان قرار گرفتن: فکر نمی‌کنی با این کار جانت به‌خطر می‌افتد؟

• **په ~ انداختن** در معرض صدمه یا زیان قرار دادن: جان خودشان را برای دیگران به‌خطر می‌اندازند. (درویشیان ۷۰) • گفتیم: چرا خود را به‌خطر می‌اندازی؟ (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۹۵)

• **کسی (چیزی) را ~ نهادن** (قد.) ارزش و اهمیت قائل شدن برای او (آن): بوری‌تگین دزدی رانده‌است، او را این خطر چرا باید نهاد که خداوند به‌تن‌خویش ناخن آورد؟ (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۰)

**خطراًفرین** x.-ā'āfarin [عر.فا.] (صف.) آنچه باعث صدمه یا زیان می‌شود، یا آنچه در آن بیم مرگ هست؛ ایجادکنندهٔ خطر: پیچ‌های خطراًفرین جاده‌ها، تو با این کارهای خطراًفرین بالاخره خودت را به‌کشتن می‌دهی.

**خطری‌پذیری** xatar-pazir-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) به استقبال خطر رفتن؛ قبول خطر. ← خطر (م.ج.) (۱).

• **کُودَن** (مصد.ج.) (قد.) خطری‌پذیری ↑: حیرتش چون خطری‌پذیری کرد/ رحمت آمد لگام‌گیری کرد. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۳۴)

**خطرات** xatrat [عر. خطرة] (ا.) (قد.) ۱. آنچه از ذهن می‌گذرد؛ آنچه به ذهن خطور می‌کند؛

گاه‌خوانا و گاه‌خط‌خورده بودند. (فاضی ۲۲۲)  
**خط‌دار** xat-dār [عر.فا.] (صف.) دارای خط‌های معمولاً موازی: پارچهٔ خط‌دار، کاغذ خط‌دار.

**خطر** xatar [عر.] (ا.) ۱. آنچه احتمال دارد آسیب و ضرری به‌همراه داشته‌باشد: خطرهای رانندگی در شب. • خروج از خانه بدون محافظ برایم خالی از خطر نبود. (مصدق ۱۴۲) • مخالفان دمامد آمدند و نیز خطر بودی، چون خویشتن را بدین جانب نموده بودند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۲۶) ۲. (شج.) برای آگاه کردن افراد نسبت به چیزی که احتمال آسیب و زبانی برای خودشان یا دیگران دارد، به‌کار می‌رود: خطراً جاده لغزنده است. • خطراً کارگران مشغول کارند. ۳. (امص.) (قد.) در مخاطره بودن؛ در معرض هلاک بودن: خدمت‌های پسندیده باید کرد و بر خطر جان ارتکاب نمود. (محمدبن‌منور<sup>۲</sup> ۵۱) ۴. (ا.) (قد.) قدر و ارزش؛ اهمیت: القاب بسیار شده‌است و هرچه فراوان شود، قدرش برود و خزش نمائند. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۲۴) ۵. (قد.) شکوه و بزرگی؛ موقعیت ممتاز؛ عظمت مقام: جاه و خطر است ایدر و مرد خردمند/ صد حیلۀ کند تا بر جاه و خطر آید. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۰) ۶. (قد.) لغزش؛ خطا؛ جرم: سروزان را بی‌سبب می‌کرد حبس/ گردنان را بی‌خطر سر می‌برید. (حافظ<sup>۲</sup> ۳۶۷) • در کشاکش‌های تکلیف و خطر/ بهر الله هل مرا اندرمتر. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۰۰/۳)

• **آوردَن** (مصد.ج.) (قد.) ارزش و اهمیت داشتن؛ مهم بودن: مرا با خدای عزوجل وقتی است که اندر آن وقت، هزده هزار عالم را بر دل من گذر نباشد و در چشم من خطر نیارد. (هجویری: گنجینه ۲۹۴/۱)

• **از سرِ کسی گذشتَن** (گفتگو) (مجاز) گذشتن وی از مرحلهٔ خطرناک؛ برطرف شدنِ خطر از او: خوش‌حال باشید که پدرتان خطر از سرش گذشته. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۸)

• **داشتَن** (مصد.ج.) ۱. احتمال آسیب و زیان به‌همراه داشتن؛ امکان صدمه دیدن یا صدمه زدن بودن: دست به کبریت نزن! خطر دارد. ۲. (قد.)



(تصوف) خطرت (م. ۲) →: اختیار طبیعی که مدت بیست سال در نفي آن بودیم، ناگاه به نسبت خطرهای گذشت. (جامی ۳۹۵)

**خطری** xatar-i [ع.فا.] (صد، منسوب به خطر) ۱. (گفتگو) خطرناک: این کار را نکن، خیلی خطری است. ۲. (قد.) دارای قدر و منزلت؛ ارزشمند؛ ارجمند: خطری شاهی وز نعمت و جاه تو شود/ مردم خطی اندر کف تو خطری. (فرخی ۳۷۸)

**خط ساز** xat-sāz [ع.فا.] (صف.) تقلیدکننده خط، که با جعل خط دیگران، سند تقلبی درست می کند.

**خط شناس** xat-šenās [ع.فا.] (صف، ا.) ۱. شناسنده خط و آگاه به ظرایف خوش نویسی: خط شناس، گاه خود خوش نویس بوده و شان و صفای خط را می دانسته است. (← مابل هروی: کتاب آرای ۶۴۵) ۲. خط شناسان خراسان و هنروران زمان، خط او را قرینه خواجه یاقوت داشته اند. (محمود بن محمد: کتاب آرای ۳۰۹) ۳. تشخیص دهنده خط نویسنده اصلی از خط جعلی؛ کارشناس خط.

**خط شناسی** x-i [ع.فا.] (حامص.) خط شناس بودن؛ عمل خط شناسی. **خطط** xetat [ع.ر.] جِ خططه [ا.] (قد.) خطه ها؛ سرزمین ها: زمین داران در خطط و امصار به عدت و آلت حرب... راه یافته. (غبن ماهرن: گنجینه ۷۴/۵)

**خطفه** xatfe [ع.ر.: خطفه] [ا.] (قد.) آنچه ناگهان و در یک لحظه ظاهر می شود، مانند درخشش صاعقه یا اندیشه ای که ناگهان به ذهن می رسد: مبدأ سلوک سالک، خطفه ای است غیبی که هم چون برق می درخشد. (قطب ۲۵۸) ۲. این فسانه از بهر آن گفتم تا تو از جهت عقاب همه نیکو نیندیشی و از خطفه صواعق او ایمن نباشی. (رواینی ۶۸۶)

**خط کش** xat-keš [ع.فا.] [ا.] ابزاری به شکل نوار از جنس چوب، فلز، یا پلاستیک برای رسم کردن خط مستقیم یا اندازه گیری فاصله ها: به خط کش ساز هموار و درستش/ دو کاغذ نه در آنجا نیک چستش. (یوسف حسین: کتاب آرای

اندیشه؛ خیال؛ شک: از آن خطرت، اثر غبطه در سیمای مبارکش پیدا شد. (افلاکی ۷۸۸) ۳. (تصوف) هرگونه اندیشه ای که به قلب سالک وارد شود: خطرت، سه است: خطرتی است به غفلت و خطرت به یقظت و خطرت به صفوت. (خواجeh عبدالله ۲۹۴)

**خطر ساز** xatar-sāz [ع.فا.] (صف.) خطر آفرین →: حادثه خطر ساز، حمله خطر ساز.

**خطرگاه** xatar-gāh [ع.فا.] [ا.] محلی از جاده ها یا جاهای دیگر که در آن، خطر، به ویژه خطر تصادف خودروها وجود دارد؛ جای خطرناک: مواظب باشید! داریم به خطرگاه اصلی جاده نزدیک می شویم. ۵. کنون در خطرگاه جان آمدم/ ز باران سوی ناودان آمدم. (نظامی ۲۱۰)

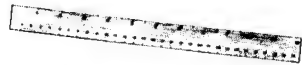
**خطرمند** xatar-mand [ع.فا.] (صد.) (قد.) دارای ارزش و اهمیت؛ ارزشمند: خواسته گرچه عزیز است و خطرمند بُود/ بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر. (فرخی ۱۳۵)

**خطرناک** xatar-nāk [ع.فا.] (صد.) ۱. صدمه یا زیان جدی رساننده؛ دکتر... معاینه ام نموده... می گوید: کار کردن شما خطرناک است. (مسعود ۸۱) ۲. سودای تو آتشی جهان سوز/ هجران تو ورطه ای خطرناک. (سعدی ۶۳۹) ۳. (قد.) ارزشمند؛ گران بها؛ مهم: نبینی وقت سفتن مرد حکاک/ به شاگردان دهد دُر خطرناک. (نظامی ۳۱۳)

**خطرناکی** x-i [ع.فا.] (حامص.) ۱. وضع و حالت خطرناک؛ خطرناک بودن: نگران نباش. این کار به خطرناکی کارهای گذشته نیست. ۵. ... ولی با این خطرناکی من از دستار می ترسم. (ایرج ۷۰) ۲. (قد.) با ارزش بودن؛ گران بها بودن: چو گهر نهاد است و گهر نژاد/ خطرناکی گهر آرد به ییاد. (نظامی ۱۵۲)

**خطره** xatre [ع.ر.] [ا.] (قد.) ۱. خطرت (م. ۱) →: نام علم بر روی هم، گاه بر فهم اطلاق می شود و زمانی بر وهم یا ذهن یا فطنت یا یقین یا خطره یا معرفت... (کدکنی ۱۳۹) ۲. هیچ کس را... بیم خطره و شبهتی و راه دعوی و حجتی نمائد. (قائم مقام ۲۸۲) ۳.

کرده بود و طلاقش داده بود، خوش حال بود. (محمدعلی: شکوفای ۴۸۶)



**خطمی** xatmi [عر.: خَطْمِي، خَطْمِي] (ا.ا) (گیاهی)

گل ختمی. گل<sup>۱</sup> گل ختمی: گل خطمی... می گویند برگش کف می کند. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۴۷) ده درم سنگ تخم خطمی... بجوشانند... تا به قوام جلاب آید و بیالاید. (اخوینی ۳۲۸)

**خطنگاری** xat-negār-i [عر.فا.ا.] (حامصه). رسم الخط.

**خطنگه دار** xat-negah-dār [عر.فا.ا.] (صفه، ا.ا). (ورزش) در برخی مسابقات ورزشی مانند فوتبال، کمک داور که معمولاً پرچمی در دست دارد و خارج شدن توپ یا بازیکن از خط کنار زمین، آنساید، گاهی خطاهای مختلف، و مانند آنها را به اطلاع داور می رسانند.

**خطنویس** xat-nevis [عر.فا.ا.] (صفه، ا.ا) خطاط: خطنویس باید مصرعها را جمع و جور یعنی فشرده بنویسد. (راهجیری ۱۱۳)

**خطنویسی** x-i [عر.فا.ا.] (حامصه) عمل نوشتن خط؛ خطاطی کردن: آدم... بر پوست پاره ای دباغی کرده، طرح خطنویسی انداخت. (گواشانی: کتاب آری ۲۶۲)

**خطو** xo(a)tv [عر.ا.] (قد). گام؛ قدم: کسری از این ممالک و صد کسری و قباد/ خطری از این مسالک و صد خطه خطا. (خاقانی ۳)

**خطوات** xoto(a)vāt [عر.ا.ج. خطوة] (ا.ا) (قد). گامها؛ قدمها: هرکس که امروز تابع فرمان خدای عزوجل باشد، آن روز برادر آن خطوات ربانی تواند رفت. (قطب ۲۹۷)

**خطوب** xotub [عر.ا.ج. خطب] (ا.ا) (قد). کارهای بزرگ و دشوار: ان شاء الله تعالی جاوید کاشف مشکلات خواص و مصلح خطوب عوام... باد. (مولوی<sup>۴</sup> ۱۵۵) پیش از آن که فرصت از دست بشود... روی به دفع حوادث و تدارک خطوب روزگار عايت آريم. (جوینی ۱۴۸)

**خطو خالی** xat[t]-o-xāl-i [عر.فا.ا.] (صند).

اشل (ساختمان) اشل (م.۴) → .

ت (ریاضی) خط کش تی ↓ .  
ت (ریاضی) خط کشی به شکل حرف T که در رسم فنی و هندسه برای رسم کردن خطوط عمود برهم به کار می رود؛ خط کش ت؛ تی.  
محاسبه (ریاضی) خط کشی ساخته شده از دو خط کش که یکی بر روی دیگری می لغزد و هر دو بر حسب لگاریتم اعداد درجه بندی شده اند. پیش از اختراع ماشین حساب از این خط کش برای انجام دادن عملیات ریاضی استفاده می شد.

مدرج خط کشی که درجه بندی شده و برای تعیین دقیق تر اندازه چیزی به کار می رود.  
مقیاس (ساختمان) اشل (م.۴) → .

**خط کشی** x-i [عر.فا.ا.] (حامصه). ۱. عمل رسم کردن خط: خط کشی روی کاغذ. ۲. عمل ایجاد خط بر روی آسفالت خیابان یا جاده به منظور هدایت و تنظیم رفت و آمد خودروها و عابران پیاده. ۳. (ا.ا) خط رسم شده بر روی آسفالت خیابان یا جاده به همین منظور: باران، خط کشی خیابان را کم رنگ کرده است.

کردن (مص.م) خط کشیدن: آیا می خواهی همه ورق های دفتر را خط کشی کنی؟  
دیروز خیابان را خط کشی کردند. خط کشی کردن کاغذ پیش از کتابت یا پس از آن. (مایل هروی: کتاب آری ۵۹۷)  
**خطل** xatal [عر.ا.م.ص.ا.] (قد). نسنجیده عمل کردن؛ شتاب زدگی؛ سبک سری: جان را از خطا و خطل... مصون دارد. (ورائینی ۲۶۸)

**خطم خالی** xat-ma-xāl-i [عر.فا.ا.] = خط و خالی ؟ (صند). (گفتگو) ۱. خط و خال دار: با مرهای زولیده یک چشم روی پیشانی با زغال کشیده و بالاتنه خطم خالی ظاهر شد. (دانشور ۲۰۶) ۲. (مجاز) خوش ظاهر: از این که به آن مار خطم خالی... لطف

هیچ‌جا مقام و درنگ نکرده... (قائم‌مقام ۳۹۸) توگفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تبار. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۹) ۲. (قد.) منطقهٔ تحت نفوذ؛ قلم‌رو: از خطهٔ ملکوت، خود را به گوشه‌ای بیرون افکند. (دراوینی ۴۰) ۵. سیاست و حمدوشنا و شکر مر خدای را... که خطهٔ اسلام... را به جمالِ عدل... آراسته گردانیده‌است. (نصرت‌الله منشی ۸)

**خطی<sup>۱</sup> xatt-i** [ع.فا.] (صند، منسوب به خط) ۱. نوشته شده با دست: قرآن خطی مذهب بسیار نفیسی هم که در خانه بود، می‌آوردند و درکنارش می‌گذاشتند. (اسلامی‌نادرشن ۸۷) ۵. کتاب‌های خطی متوسط و چاپی... فراوان داشت. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۱۰۹) ۲. (مجاز) مطابق تفکر یا روش خاص یک حزب، شخص، یا گروه: قضاوت باید از تمایلات خطی دور باشد. ۳. دارای شکلی مانند خط؛ تنظیم شده به شکل خط: حرکت خطی مولکول‌ها. ۴. (ریاضی) دارای یک یا چند متغیر درجه‌اول. ۵. (ریاضی) یک‌بعدی. ۶. (ریاضی) ویژگی تابعی که صرفاً متناسب با خود متغیر، و نه با توانی از آن، تغییر کند.

**خطی<sup>۲</sup> xatt.i** [ع.ر: خطّی] (صند، منسوب به خط، بندری در بحرین، که نبره‌های آن معروف بوده‌است) (قد.) ساخته شده در خط: آن پیش‌رو پیش‌روان همه عالم / چون پیش‌رو نیزه خطی که ستان است. (منوچهری<sup>۱</sup> ۹)

**خطیات xatiy[y]āt** [ع.ر: خطّیات، جر. خطّیّة] (۱.) (قد.) خط‌ها: بر خطوات خطیات که آدمی از آن مصون نماند... انگشت اعتراض نهند. (جوینی<sup>۲</sup> ۲۴)

**خط‌یاشیر xat-yā-šir** [ع.ر.فا.] (۱.) شیریاخط →

**خطیب xatib** [ع.ر.] (۱.) ۱. آن‌که در سخن‌رانی مهارت دارد؛ سخن‌ران: او خطیبی بلیغ و چیره‌دست است. (قاضی ۲۰۸) ۵. ایستادن خطیب بر سر منبر، دلیل است بر ایستادن ناطق اندر مرتبت خویش. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۱۶۲) ۲. آن‌که خطبهٔ نمازجمعه را می‌خواند: خطیب نمازجمعهٔ این هفته تهران. ۵. ما

(گفتگو) دارای نقش‌های خط‌و‌خال مانند؛ خط‌و‌خال دار: باگربهٔ خط‌و‌خالی، رازنیزه‌هایی داشت که باورکردنی نیست. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۹۵-۱۹۶) ۵. یالتو خط‌و‌خالی را از تنش کند. (علوی<sup>۲</sup> ۴۵)

**خطور xotur** [ع.ر.] (مصد.) گذشتن اندیشه‌ای از ذهن یا راه یافتن موضوعی به ذهن. ۵. ~ کردن (مصد.) خطور ۱. بی‌موقع نمی‌دانم که جواب اعتراضی را که ممکن است به خاطرت خطور کند، بدهم. (فروغی<sup>۳</sup> ۹۸) ۵. روزی در زاویهٔ خود بود که خاطری بیرون رفتن در دل وی خطور کرد. (جامی<sup>۸</sup> ۳۸۱)

**خطوط xotut** [ع.ر، جر. خطّ] (۱.) ۱. خط‌ها. ← خط (م.ر.) ۱. خط اُستایی از خطوط بسیار دقیق در تاریخ خط است. ۲. خط‌ها. ← خط (م.ر.) ۲. دست خطی از بندگان عظمت‌تشان خداوندگاری نداشت، لکن خطوط مبارکهٔ وقایع‌نگار... هرچه می‌خواستی، داشت. (قائم‌مقام ۸۲) ۳. خط‌ها. ← خط (م.ر.) ۲۳. می‌توانست... از خطوط پیری، که در صورت مینا جا باز می‌کردند، پی ببرد که در عذاب است. (علوی<sup>۳</sup> ۲۶) ۴. خط‌ها. ← خط (م.ر.) ۷. یغرمود تابه دیار شام و زمین حجاز... بگشتند و خطوط از جملهٔ سادات و علویان بستند. (عبدالجلیل قزوینی: کتاب‌النفی: لغت‌نامه)

۵. ~ شش‌گانه شش خط اصلی خوش‌نویسی شامل ثلث، نسخ، تعلیق، ریحان، محقق، و رقاع: خواجه‌میرعلی تبریزی... به‌منزلهٔ ابن‌مقله است که این نیز واضح خطوط شش‌گانه است. (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرای ۳۱۲)

**خطوه xotve** [ع.ر: خطوة] (۱.) (قد.) گام؛ قدم: شنیدم که پیری به راه حجاز / به هر خطوه کردی در رکعت نماز. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۳)

۵. ~ زدن (مصد.) گام برداشتن؛ قدم زدن: گفت برگیرم عصا و رکوه‌ای / می‌زنم درگردِ دوزخ خطوه‌ای. (عطار<sup>۶</sup> ۲۰۰)

**خطه xette** [ع.ر: خطّة] (۱.) ۱. سرزمین اعم از کشور، منطقه، و شهر: خطهٔ چین، خطهٔ آذربایجان، خطهٔ تبریز. ۵. در مرز توران و مُلک ایران و خطهٔ هند...

گناه: اگر به هر خطی که در راه خدمتگاران آید،  
مطالب و معاقب شوند، رسم خادم‌مخدومی از جهان  
برخیزد. (دراوینی ۳۲۴)

**خَف** <sup>۱</sup> xaf [= خَفْت] (امص.) نشستن در گوشه‌ای  
بی‌صدا؛ بجز کردن.

**خَف** <sup>۲</sup> x. ~ **کودن** (مص.ج.) (گفتگی) ۱. خَف ↑ :  
باقی آدم‌ها خَف کرده بودند و جیک نمی‌زدند.  
(دریابندی ۳۳۲) ۲. کمین کردن: وقتی رسید جلو  
جایی که ما خَف کرده بودیم... رفیق من آتش کرد.  
(اسلامی‌ندوشن ۱۷۴)

**خَف** <sup>۲</sup> x. (ا.) (قد.) هرچیز که به سرعت آتش  
می‌گیرد و برای شعله‌ور کردن جرعه آتش به کار  
می‌رود، مانند گیاه خشک و پنبه؛ پود: برآن مثال  
که آتش در خَف افتد، فروغ خشم بالا گیرد و جهانی را  
بسوزد- (نصرالله‌منشی ۲۹۵) ... / دارند نگه ز آتش  
افروخته خَف را. (مختاری ۵۷۶) لاله مشکین‌دل و  
عقیقین طرف است / چو آتش اندراوناده به خَف است.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸۴)

**خَف** <sup>۳</sup> x. (بیم. خفیدن) (قد.) ← خفیدن.  
**خَف** xaf[f] (عر.: خَف) (امص.) (قد.) سبکی؛  
کم‌وزنی: خزانه و آنچه خَف داشت، با خویشتن برد.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۴۳۷)

**خَف** xef[f] (عر.: خَف) (ص.) (قد.) دارای وزن  
اندک؛ کم‌وزن؛ سبک: او آنچه خَف بود، به  
گوزگانان به وقت و فرصت می‌فرستاد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۵۷)  
**خَفَا** xafā (عر.: خَفَا) (امص.) پنهان بودن؛  
پوشیدگی؛ نهفتگی: بسا کارهای دیگر از پرده خَفابه  
جلوه‌گاه ظهور آورند. (شوشتری ۳۱۴)

**خَفَا** <sup>۲</sup> x. ~ **دوسه** (قد.) به‌طور پوشیده؛ پنهانی:  
درخفا یکی از نزدیکان آن شخص را وامی‌داشتند که  
در حق خداوند خود جاسوسی و نمایی کند. (مینوی<sup>۳</sup>  
۱۸۲)

**خَفَات** xafāt (از عر.) (امص.) (قد.) (موسیقی)  
آهستگی و پایین بودن صدا؛ مقر: چهارت:  
شدت لرغ در اوتار، سبب چهارت است و ضعف آن سبب  
خفات. (مراغی ۱۲)

بسا زیم یکی مجلس امروزی روز / چون برون آید از  
مسجد آدینه خطیب. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶)

**خطیبی** x-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) خطیب بودن؛  
عمل خطیب.

**خَطَبَه** <sup>۱</sup> x. ~ **کردن** (مص.ج.) (قد.) خطبه  
(نمازجمعه) خواندن: مردم آن‌جا آن‌وقت که مرا  
دیدند، گفتند: ما را خطیبی می‌کن. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۱۵)

**خطیر** xatir [عر.] (ص.) ۱. دارای اهمیت؛ مهم:  
باید دانست که جراید و مطبوعات، تنها به انجام این  
وظیفه خطیر قیام نمی‌نمایند، بلکه... (اقبال<sup>۲</sup> ۲۷) ندهد  
هوشمند روشن‌رای / به فرومایه کارهای خطیر. (سعدی<sup>۲</sup>  
۱۶۰) آن اولی‌تر که خردمند... نفس خطیر و عمر عزیز  
را فدای مرداری بسیار خصم نگرداند. (نصرالله‌منشی  
۴۱۰) ۲. زیاد؛ فراوان؛ بسیار: از آن جناب پذیرایی  
کردم. مبالغ خطیری مخارج آن پذیرایی شد. (← غفاری  
۲۵) مالی خطیری در صحت تو حمل فرموده می‌آید تا  
هر نفقه و مونت که بدان حاجت افتد، تکفل کنی.  
(نصرالله‌منشی ۳۰) ۳. مخاطره‌آمیز؛ خطرناک:

ممکن است نتایج بسیار وخیم و خطیری برای ما و ملت  
داشته باشد. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۲۹) ۴. دشوار؛ سخت:  
تحمل رنجی را که به حق ممکن است از چنین آزمایش  
خطیری نصیب شود، بر من آسان خواهد ساخت. (قاضی  
۳۵۳) ۵. ارزشمند؛ عالی‌مقام: صغیر و کبیر و  
رفیع و وضع و خطیر و حقیر و... همه را به وقت استغاثت  
در یک نظم و سلک منخرط دارد. (دراوینی ۴۳۵) لبل  
به زخمه گیرد نی بر سر چنار / چون خواجه خطیر یزد  
دست را به می. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۳)

**خطیره** xatire (عر.: خطیره) (ا.) (قد.) خط پنجم  
از هفت خط جام می؛ اشک؛ ورشکر. ← خط  
خط جام.

**خطیه** xatiy[y]e (عر.: خطیه) (ا.) (قد.) خطیبت  
→: حدیث حسب حال خویش گویم / صواب آید ندانم یا  
خطیه. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**خطیبات** xati'āt (عر.: ج. خطیبة) (ا.) (قد.)  
خطاها. نیز ← خطیبت.

**خطیبت** xati'at (عر.: خطیبة) (ا.) (قد.) خطا؛

که تا به زوایا و خفایای وجود من رخته می‌نمود، به من دوخت. (جمال‌زاده ۶۶)

**خفت** xaft (امص.) خَفْ ۱ →

• **سَم کردن** (مص.ا.) (گفتگو) خَفْ کردن؛ کمین کردن: راننده مثل گریه‌ای که خَفْت کرده‌باشد، افتاده‌بود روی فرمان. (گلاب‌دره‌ای ۲۲۷)

**خفت** xeft (ا.) ۱. گرهی که در یک سر طناب، کمند، و مانند آنها می‌زنند و سر دیگر را از میان آن می‌گذرانند و با کشیدن، آن را محکم می‌کنند: بعضی از [آن خط‌ها] به‌صورت حیوانات... و برخی به‌شکل نخ‌ها و نوارها و ریسمان‌ها و گره‌ها و خَفْت‌ها بود. (جمال‌زاده ۵۶) ۲. (صنایع‌دستی) نوع خاصی از گره در بافت قالی به‌صورت یک تار در جلو و یک تار در عقب؛ غنچه: زنم... خودش را به آن سر تخته می‌کشاند تا خَفْت‌هایی را که زده‌است، قیچی کند. (بات‌های ریخ: فرهنگ‌مداصر)

• **سَم افتادن** (مص.ا.) (گفتگو) ۱. گره افتادن؛ گره به‌وجود آمدن؛ حلقه شدن: قلب‌بی‌چاره‌ام... چنان به‌طیش می‌افتاد که گویی طنابی به‌دور آن خَفْت افتاده. (جمال‌زاده ۲۲۷) ۲. تحت فشار قرار گرفتن قسمتی از بدن به‌علت استفاده از پوشش تنگ یا ضخیم: هردو چاق بودند و ساق‌هایشان در جوراب‌های سیاه خَفْت افتاده‌بود. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۴) ۳. (مجاز) به مشکل برخوردن؛ سخت شدن: این کار بدجوری خَفْت افتاده‌است.

• **سَم انداختن** (مص.ا.) (گفتگو) گره انداختن در چیزی؛ گره زدن: اگر بچه نداشتم... طناب... پیدا می‌کردم و بیخ گلویم خَفْت می‌انداختم. (جمال‌زاده ۶) (۱۱۱)

• **سَم شدن** (مص.ا.) (گفتگو) به‌حالت گره درآمدن چیزی؛ حلقه شدن: انبر آهنی انگشتانش دور گلویم خَفْت... می‌شود. دست‌هایم به زمین میخ‌کوب شده‌است. (محمود ۳۱۳)

• **سَم کردن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. گره کردن؛ گره زدن یا به‌حالت گره درآوردن چیزی: بند

**خفارت** xefarat [عر.: خفارة] (امص.) (قد.) ۱. همراهی کردن مسافران و کاروان برای محافظت از آنان درازای دریافت مزد: کاراو بدان رسید که به خفارت کاروان‌ها و تجار بایستاد. (جرفادقانی ۳۰۷) ۲. (ا.) مزدی که بابت این عمل می‌گرفتند: عرب از ایشان خفارت خواست به‌گاه بازگشتن از حج، و میان ایشان جنگ برخاست. (ناصرخسرو ۱۰۷)

**خفاش** xoffas [عر.] (ا.) (جانوری) جانور پستان‌داری با جثه کوچک و قوه بینایی ضعیف که قدرت پرواز دارد، بال آن پرده‌ای است که درمیان استخوان‌های انگشتانش کشیده شده‌است و با دریافت پژواک صدای خود، وضعیت اشیای اطرافش را تشخیص می‌دهد؛ شب‌پره: آرزو می‌کنی که ده دقیقه خفاش بشوی و این خون‌خوار ازل و ابد را به مکافات خود برسانی. (جمال‌زاده ۲۱۳) • به چشم کوتاه اغیار درنمی‌آیند/ مثال چشمه خورشید و دیده خفاش. (سعدی ۷۸۹)



**خفاشی** x-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به خفاش) ۱. مانند خفاش؛ به‌شکل خفاش. نیز ← آستین • آستین خفاشی. ۲. (حامص.) (قد.) ضدیت با نور (خفاش از نور می‌گریزد)، و به‌مجاز، نداشتن بینش و بصیرت: چون ضد یک نور... و منکراو شدی، خفاشی تو ثابت شد. (مولوی ۱۴۹)

**خفایا** xefāf.an [عر.] (د.) (قد.) به‌صورت خفیف یا اندک: عجب‌تر از فرزند خودمان بهرام‌میرزانی‌شود که خفایا و تقلا نثرت کرد. (قائم‌مقام ۹۳) ۳. برگرفته از قرآن کریم (۴۱/۹).

**خفایا** xafāya [عر.] (ج. خَفَیَ) (ا.) مکان‌های مخفی؛ مخفی‌گاه‌ها: نگاه خیره و پرمعنی خود را

□ **سوخواری خفت** (م.ا) → تو را به خفت و خواری خواهند کشاند اگر چنین کنی. بدنام عالم می‌شوی. (پارسی‌پور ۲۰۹)

□ **خفت** <sup>۱</sup> xoft (بم.ا، خفتن، اِمَص.ا) (قد.) خوابیدن: ز دیوان اگر نام او کرده پاک/ خورش خاک و خفتش بر تیره خاک. (فردوسی ۱۷۰۵)

□ **سوخو** (گفتگو) خوابیدن: سه‌چهار ساعت از شب گذشته بود و ما فکر می‌کردیم که دیگر وقت خفت‌وخو شده که یک‌دفعه صدای در بلند شد. (مینوی ۲۶۵)

□ **سوخیز** (قد.) ۱. خوابیدن و برخاستن، و به‌مجاز، کارهای روزمره زندگی: همان بلبل آن دوست‌دار عزیز/ که بودش به دلمان من خفت‌وخیز. (پروین‌اعتصامی ۲۲۱) ۵ عذب را نکوهش کند خرده‌بین/ که می‌رنجد از خفت‌وخیزش زمین. (سعدی ۱۶۹) ۳. هم‌خوابگی: هم‌بستری: نباید همی سیری از خفت‌وخیز/ شب تیره زوجت گیرد گریز - شیشان مر او را فزون از صد است/ شه‌نشاء زین‌سان‌که باشد بد است. (فردوسی ۳۴۹/۷)

□ **سوخیز کردن** (قد.) ۱. زندگی و معاشرت کردن: می‌شود که کسی زن خودش را که شب‌وروز با او نشست و برخاست و خفت‌وخیز می‌کند، نشاندا؟ (مینوی ۲۷۵) ۲. هم‌خوابگی کردن: هم‌بستر شدن: شب خلوت آن لعبت حورزاد/ مگر تن در آغوش مأمون نداد ... بگفتا سر اینک به شمشر تیز/ بینداز و با من مکن خفت‌وخیز. (سعدی ۶۹-۷۰)

□ **خفت** <sup>۲</sup> x. (بم.ا، خفتیدن) (قد.) ← خفتیدن.

□ **خفت‌آمیز** xeffat-ār'ā'miz [عر.فا.] (ص.م.) تحقیر‌آمیز → مردوزنی بیرون آمدند، خاتم نگامی خفت‌آمیز به من کرد. (مخبر السلطنه ۲۹۷)

□ **خفت‌آور** xeffat-ar'ā'var [عر.فا.] (ص.ف.) باعث شرم‌ساری و خواری: خفت‌آور نبود که به‌خاطر سیصد تومان جا بزنم و استغفا بدهم؟ (آل‌احمد ۱۰۰۵)

□ **خفتار** xoft-ār (اِمَص.ا از خفتن) (قد.) خفتن: خواب: سیاح و مرغ و دده زو بسی ضعیف‌ترند/ به کسب خویش بکوشد به خورد و به خفتار.

رخت‌شوری را به یک شاخه درخت توت بستم و سر دیگرش را هم خفت کردم. (جمال‌زاده ۱۰۷<sup>۱۸</sup>) ۲. بستن: دست‌وپایش را... خفت کرد. (گلاب‌دره‌ای ۱۸۵) ۳. (مجاز) در تنگنا قرار دادن؛ گیر انداختن: بعد از ظهر پنج‌شنبه او را تیرک‌چرخه خفت کردم و باقی پولم را از او گرفتم.

□ **سکسی را گرفتن (چسبیدن)** (گفتگو) (مجاز) او را در تنگنا قرار دادن؛ او را گیر انداختن: حسابی خفتش را گرفته بود و مستأصلش کرده بود.

□ **خفت** xeffat [عر.: خَفَة] (اِمَص.ا) ۱. ذلت؛ خواری؛ شرم‌ساری: خداوند در سرزمینی که موجب ذلت و خفتم بود، بزرگم کرد. (علوی ۸۷<sup>۳</sup>) ۲. (قد.) (مجاز) بی‌دقت، شتاب‌زده، و نسنجیده عمل کردن؛ شتاب بی‌جا در کار؛ سبک‌سری: خردمند باید که این تجارب را امام سازد... و از تعجیل و خفت پرهیزد. (نصرالله‌منشی: گنجینه ۲۰۶/۲) ۳. (قد.) (مجاز) سبک شدن درد؛ خفیف شدن درد و بیماری: این بی‌چاره را نه امید خفت باقی است و نه راحت صحت منتظر. (نصرالله‌منشی ۲۴۳) ۴. (قد.) سنگین نبودن؛ کم‌وزن بودن؛ سبکی: اطبا [آب] وزن کرده و بر آن حکم رانده [اند] به خفت و لطافت. (ابن‌فندق ۲۷۷) ۵. (قد.) بی‌ارزش بودن؛ بی‌اعتباری: خفت و ثقل گفتار و کردار خود را در میزان وجدان خود می‌سنجد. (طالبوف ۱۳۶<sup>۲</sup>)

□ **سدادن** (م.ص.م.) (گفتگو) خوار و خفیف کردن؛ تحقیر کردن: [آنها] را خفت می‌داده، آبرویشان را می‌برده [است]. (شهری ۲۵۳<sup>۳</sup>)

□ **س‌عقل** (قد.) (مجاز) کم‌خردی؛ بی‌عقلی: هیچ چیز دیگر از آن جز خفت عقل و سبک‌مغزی... برخواهد آمد. (اقبال ۴۸<sup>۲</sup>) ۵. یاران... بر خفت عقلم نهفته بخندیدند. (سعدی ۹۴<sup>۲</sup>)

□ **س‌کشیدن** (م.ص.ا.) تحمل خواری و خفت کردن؛ خوار شدن: چه قدر باید از دست تو خفت بکشم؟! در حقیقت چهل کامل به ز علم ناقص است/ زر کشد از کم‌عیاری خفت از سنگ تمام. (مخلص‌کاشی: آندراج)

(ابوالهیشم گرگانی: ناصر خسرو<sup>۲۰۳</sup>)

**خفتان** xeaftān (ا.!) (قد.) نوعی لباس جنگی برای محافظت بدن در مقابل ضربه سلاح که درون آن را از ابریشم، پشم، یا پنبه پر می کرده اند: زره و خفتان و جوشن بر تن... عمود پیل افکن بر دوش به پیش می راندند. (جمال زاده<sup>۲۰۸</sup>)  
 نبینی که در معرض تیغ و تیر/ بپوشند خفتان صد تو حری.  
 (سعدی<sup>۲۵۶</sup>)

**خفت بار** xeffat-bār [عر.فا.] (صف.) خفت آور: با لباس های کثیف و قیافه ای خفت بار [وارد شد].  
 (حاج سید جواد<sup>۲۵۹</sup>)

**خفت کش** xeffat-keš [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن که خواری و حقارت را تحمل می کند و در مقابل توهین و تحقیر، عکس العمل نشان نمی دهد: خفت کش است، والا اجازه نمی داد به او توهین کنند.

**خفت کشی** x-i [عر.فا.فا.] (حامص.) تحمل سرافکنندگی و توهین و تحقیر: بی چاره به خفت کشی عادت کرده است.

**خفتگی** xoft-e-gi (حامص.) (قد.) ۱. خفته بودن؛ خواب: گویی یادیدگان بسته و در عالم خفتگی راه می رود. (جمال زاده<sup>۶۶</sup>) ۲. خمیده بودن؛ خمیدگی: از آن خفتگی خویشتن کرد راست/ جهان آفرین را نهان یار خواست. (فردوسی<sup>۲۴۶۹</sup>) ۳. (مجاز) رخوت؛ سستی: خفتگی اندام ها. (بیرونی<sup>۳۳۰</sup>)

**خفتن** xoft-an (مصد.ل. بم.!) (قد.) ۱. خوابیدن؛ به خواب رفتن: پس جامه [شاه] را پوشیده، در بستر او خفت. (مینوی<sup>۱۹۹۳</sup>) دگرگفت کای شهریار جوان/ یخفتی و بیدار کردی روان. (فردوسی<sup>۲</sup>) ۲. خوابیدن (م.!) → بدان گونه که اندر آن وقت بُوَد که دست و پای بخته بُوَد. (اخوینی<sup>۷۰۵</sup>) نیز ← خوابیدن.

**خفت به رو** ~ (قد.) (مجاز) مخنثی کردن و مفعول واقع شدن: تا آبی بر روی کار باز آورد، آب از دیده رُفته، تا به طلب منصب برخاسته، پس به رو خفته... (زیدری<sup>۷۶</sup>) نیز ← خُفت<sup>۱</sup> خفت و خو.

**خفتن گاه** x-gāh (ا.!) (قد.) محل خفتن؛ جای خوابیدن و استراحت: مرا نبرد ز جا هیچ دست زور، ولیک/ تو را نه جای نشستن بُوَد، نه خفتن گاه. (پروین اعتصامی<sup>۲۰۵</sup>)

**خفته** xoft-e (صف.) از خفتن) ۱. آن که خوابیده است؛ خوابیده: بساط چای و میوه مفصلی فراهم آورده بود که هر خفته ای را بیدار می کند. (جمال زاده<sup>۱۲۸</sup>) ۲. ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا/ که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل. (سعدی<sup>۴۹۴</sup>) ۳. دراز کشیده: آن گاه مرد خفته نگاه خشم آلود خود را به او [انداخت]. (جمال زاده<sup>۳۸۱۷</sup>) ۳. (مجاز) فعلیت نیافته؛ به عمل در نیامده؛ به ظاهر آرام: دست و دلش نلرزد و ته دلش این همه آرزوی خفته بیدار نگردد. (آل احمد<sup>۱۳۱</sup>) ۴. از آن هم نشین تا توانی گریز/ که مرفته خفته را گفت: خیز. (سعدی<sup>۳۵۳</sup>) ۴. (مجاز) غافل؛ بی خبر: نا آگاه: ما راهمه شب نمی بزد خواب/ ای خفته روزگار دریاب. (سعدی<sup>۳۵۲</sup>) ۵. در میانه این تاریخ چنین سخن ها از برای آن آرم تا خفتگان و به دنیا فریفته شدگان بیدار شوند. (بیهقی<sup>۱</sup>) ۵. (قد.) خم شده؛ خمیده: بدان ماند این قامت خفته ام/ که گویی به گِل در فرو رفته ام. (سعدی<sup>۳</sup>) ۳۷۹ ۶. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خفته دل** x-del (مصد.) (قد.) (مجاز) غافل: ای در این خواب که خفته دلان/ جمع ناگشته چو آشفته دلان. (جامی<sup>۴۷۵</sup>)

**خفته و راسته** xoft-e-vo-rāst-e (ا.!) (ساختمان) طرحی برای احداث سقف های آجری و ازاره که در آن، آجرها را منظمأ عمود بر یک دیگر قرار می دهند، به طوری که به ترتیب یک آجر افقی (خفته) و یک آجر عمودی (راسته) واقع شود.

**خفتی** xeft-i (مصد.) (منسوب به خفت) (گفتگو) ۱. مربوط به خفت؛ درست شده به شکل خفت. ← خِفَت (م.!) ۱. یک گره خفتی به انصار خر... می زد. (فاضی<sup>۴۹۴</sup>) ۲. (ا.!) نوعی گردن بند که کاملاً به

(مولوی ۳۳۱/۲)

**خفس** xofs (بر. خفسیدن) (قد.) ← خفسیدن.**خفسیدن** x-id-an [= خسییدن] (مصد. ج. بد.)

خُفس (قد.) خوابیدن؛ خفتن: اگر زگردهش جانی

فلک همی ترسی / چنین به سان ستوران چرا همی خفسی؟

(ناصر خسرو<sup>۸۵۰</sup>)**خفض** xafz (عر.) (امصد.) (قد.) فرود آوردن؛ پایین

آوردن؛ تنزل دادن: ملوک را... از خفض و رفع اعدای

مملکت... چاره نبود. (ظهیری سمرقانی: ۴۳-۴۴)

□ س جناح (قد.) پایین آوردن بال، و

به مجاز، فروتنی، تواضع: حشمت او فراوان و با

این حشمت غالباً خفض جناح او بی پایان است.

(افضل الملک ۲۹۳) ○ آن په که... نفض غبار تهمت را به

خفض جناح ذلت پیش آیی. (وراینی ۳۳۳)

□ س ورفع (قد.) (مجاز) ۱. عزل و نصب: توبه

کدخدایی قیام کنی چنان که حل و عقد و خفض و رفع و

امرونی به تو باشد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۰۴) ۲.

پستی و بلندی: خفض و رفع روزگار با کرب/نوع دیگر

نیم روز و نیم شب. (مولوی ۳۷۸/۳)

**خفقان** xafa(e)qān [عر.: خفقان] (امصد.) ۱.

تپیدن، به ویژه تپیدن قلب و دچار خفگی

شدن. ← خفگی (م. ۱): هوا هنوز تاریک روشن بود،

خفقان قلب داشتم. (هدایت<sup>۱</sup> ۸۴) ○ در خون دل لعل کهفاسد نشود هیچ / قهر تو گرهوار ببندد خفقان را. (انوری<sup>۱</sup>)

۱۱) ۲. (۱.) (مجاز) (سیاسی) جو ترس و وحشتی

که به سبب نبودن آزادی سیاسی و فرهنگی بر

جامعه حکم فرما می شود؛ اختناق: با این خفقانی

که در کشور حاکم بود، مگر می شد حرفی زد؟ ۳.

(شج. ۱) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) خفه (م. ۶) →:

خفقان! چه قدر حرف می زنی. ۴. (امصد.) (قد.)

جنبش و حرکت چنان که در پرچم هنگام

وزش باد: تا خفقان غلم خنده شمشیر دید / درد عذو

چون فواق گریه به بر در شکست. (خاقانی ۵۲۲)

□ س کردن (مصد. ج.) (قد.) تپیدن؛ به جنبش

در آمدن: زنهار که از دمدمة کوس رحیل / چون رایت

منصور چه دل ها خفقان کرد. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۱۹)

گردن می چسبید: گل سینه های سوسماری... جای خود

را به گوشواره های سکه و گردن بندها... و خفتی های

اشرافی... و مثل آن دادند. (شهری ۲۰۰/۲)

**خفتیدن** xoft-id-an (مصد. ج. بد.) خُفت (قد.)

خفتن؛ خوابیدن: گفتم: ای بخت بختیدی و خورشید

دمید / گفت: باین همه از سابقه نومید مشو. (حافظ<sup>۱</sup>)

○ شترپچه با مادر خویش گفت: / بس از رفتن، آخر

زمانی بخت! (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۱) ○ چنان تنها باید کندن و در

گور تنها باید خفتیدن و حساب تنها باید دادن. (بحر الفوائد

۷۰)

**خفچه** xafce (۱.) (گیاهی) گیاهی درختی از انواع

زالزالک که میوه قرمز روشن تا ارغوانی تیره با

گوشت زرد رنگ دارد.

**خفچه** x. (۱.) (قد.) ۱. شمش طلا و نقره: چو

زر خفچه همه پشت و بزش آتش رنگ / چو نخل بسته

همه سینه دایره ای آشکار. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۱۶) ۲. ابزاری

چوبی یا آهنی، که برای راندن و زدن حیوان یا

مجازات انسان از آن استفاده می شده است:

بفرمود داور که می خواره را / به خفچه بکوبید بی چاره را.

(ابوشکور: اشعار ۹۲)

**خفرق** xafraq [معر. = خفریق] (مصد.) (قد.) خفریق

↓: از این خفرقی موی کالیده ای / بدی، سرکه در روی

مالیده ای. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۴)**خفریق** xafriq [معر. از فا: خفرگ] (مصد.) (قد.)

پلید؛ کشیف و آلوده: آن که نسبت به آدمیان غذا و

طیب است، نسبت به غیر آدمیان چون فرشتگان و حیوانات

دیگر خفریق است. (بهاء الدین خطیبی ۳۸۹/۲)

**خفریقی** x-i [معر. فا.] (حامصد.) (قد.) خفریقی

بودن؛ پلیدی: زنی بی چشم و دخترکان رنجور...

در نظرم آمد و آن همه رنج های ایشان و خفریقی ایشان، بر

دلم رنجی رسید. (بهاء الدین خطیبی ۳۸۸/۲) ○ کز کجا

آوردمت ای بدנית / که از آن آید همی خفریقی ات.



صدای چیززی یا کسی: خفگی صدایش به علت بیماری چند سال پیش اوست. ۳. (گفتگو) (مجاز) تاریک بودن فضای جایی؛ دل‌گیر بودن: با نصب یک پرده توری می‌توانی مشکل خفگی اتاق را تا حدی برطرف کنی. ۴. حالت انقباض؛ گرفتگی: روغن خردل که مانند روغن بادام اخذ کنند، چون به رجم رسانند، خفگی و ناراحتی آن را برطرف گرداند. (← شهری ۲/۵۲/۲۸۷)

**خفنگ** xafang (۱). (قد). (ساختمان) کتیبه بالای دروینجره که در آن، بادگیر و دریچه نیز تعبیه می‌کنند.

**خفه** xafe (ص). ۱. دچار خفگی شده. ← • خفه شدن. ۲. دارای رطوبت و گرمای زیاد یا آلودگی به طوری که تنفس را دشوار سازد: هوای خفه. • کارگاهش... در تابستان گرم و خفه بود. (علوی ۱/۲۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) تاریک و دل‌گیر و گرفته: هوا تیره و خفه بود. (هدایت ۵/۱۰۲) • خانه‌های ایشان اغلب خفه است. (حاج‌سیاح ۲/۱۳۰) ۴. آهسته و غیرواضح؛ مبهم: گوشی را که گذاشت، صدای خفه سقوط چیزی را شنید. (ریح‌حوی: داستان‌های کوتاه ۱۷۹) • زمزمه خفه‌ای سرتاسر فضا را پُر کرده‌است. (آل‌احمد ۷/۲۸) ۵. کدر؛ مات: رنگ صورتش خفه است. ۶. (شج). (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) برای امر به سکوت به کار می‌رود؛ ساکت باش (باشید)!: خفه! دیگر نمی‌خواهم به این حرف‌های پوچ ادامه بدهی.

• **شدن** (مصدر). ۱. مردن بر اثر بند آمدن تنفس: درست به شکل جسد‌های بی‌جانی درآمده بودند که در آب خفه شده‌باشند. (جمال‌زاده ۱۶/۷۷) ۲. (گفتگو) گرفتار شدن به دشواری تنفس که بر اثر گرفتگی و دم‌کردگی هوا یا فشار روحی به انسان دست می‌دهد: خفه شدم، این قدر سروصدا نکنید. • آه، خفه شدیم. اگه می‌دانستم این قدر دقسه دارد... (← آل‌احمد ۳/۱۰۳) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ساکت شدن؛ حرف نزدن: خفه شو. اسم دختر مرا بی‌وضو نیز. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۴) • هرگز من چنین کاری نخواهم کرد... البته او خفه

• **گرفتن** (مصدر). ۱. به خفگی دچار شدن. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) سکوت کردن؛ حرف نزدن: یک دقیقه خفقان می‌گیری؟ (شاملو ۲۲۹) • خفقان بگیر... در کاری که به تو مربوط نیست، دخالت مکن. (قاضی ۲۴۲)

• **به افتادن دچار خفگی شدن:** به خفقان افتاد و بی‌اختیار دست‌هایش... به روی سینه آمد. (جمال‌زاده ۱۷/۱۶۱)

• **به انداختن دچار خفگی کردن:** بخارهای زهرناک، مرا به خفقان انداخته‌است. (علوی ۲/۸۷)

**خفقان آور** x-āf'āvar [ع.ر.ا.]. (صدف). ۱. باعث ایجاد حالت خفقان. ← خفقان (م. ۱): در پایین هوا به قدری گرفته و خفقان آور است... که بیم خفه شدن در میان است. (جمال‌زاده ۸/۷۶) ۲. (مجاز) ناراحت‌کننده؛ عذاب آور؛ به وجود آورنده جو ترس و وحشت: هیچ فکر نمی‌کنند که این شعرای بی‌چاره با چه مشکلات خفقان‌آوری... دست‌به‌گریبان بوده‌اند. (جمال‌زاده ۸/۱۲۸)

**خفقان زده** xafa(e)qān-zad-e [ع.ر.ا.ا.]. (صمد). ۱. دچار خفگی شده. ← خفقان (م. ۱): وقتی حرف زد، صدای حلقومی و خفقان‌زده می‌غشقی را داشت که گلویش را با چنگال فشار بدهند. (فصیح ۲/۲۲۵) ۲. (مجاز) گرفتار جو ترس و وحشت؛ گرفتار استبداد: در آن محیط خفقان‌زده چه طور می‌شد حقیقت را گفت؟

**خفقانی** xafa(e)qān-i [ع.ر.ا.]. (صمد، منسوب به خفقان) دچار شده به خفقان. ← خفقان (م. ۱): مقدار خوراک شیر تا سه استکان مضر زنان آستن و بیمارانی طوبیتی می‌باشد. (← شهری ۲/۳۶۸) **خفگی** xafe-gi (حامص). ۱. (پزشکی) حالتی که در پی کم‌بود اکسیژن در هوای تنفسی یا اشکال در تبادل اکسیژن بین خون و شش‌ها ایجاد می‌شود و در صورت ادامه ممکن است منجر به مرگ شود: احساس خفگی می‌کنم و بی‌اختیار به طرف پنجره اتاق می‌روم که نفس بکشم. (میرصادقی ۵/۸۴) ۲. (گفتگو) حالت گرفتگی و بهم بودن

نسوختن و جمع شدن سوخت زیاد در موتور  
بر اثر بسته شدن مجرای ورود هوا یا بنزین که  
سبب می شود ماشین روشن نشود.

در نطفه ~ کردن (مجاز) ← نطفه در نطفه  
خفه کردن.

**خفه خون** xafexun [از عربی: خفقان] (شج.)

(عامیانه) (توهین آمیز) (مجاز) خفقان (م. ۳) ←

خفه (م. ۶): بی بی فریاد کشید: خفه خون! (آل احمد ۶  
۱۰۰)

• ~ گرفتن (م. ۱) (عامیانه) (توهین آمیز)  
(مجاز) ساکت شدن: خفه خون بگیر خائن! (چهل تن ۴  
۱۲۴) تو دیگر خفه خون بگیر، نغله! (← میرصادقی ۸  
۱۸)

• ~ مرگ گرفتن (عامیانه) (توهین آمیز) (مجاز)  
ساکت شدن: تاکی جفنگ می بانی؟ آخر خفه خون  
مرگ بگیر! (جمالزاده ۸۷/۲۵)

**خفی** xafi[yy] [عربی: خفی] (م. ۱) (قد. ۹)

پوشیده و پنهان؛ غیر آشکار؛ مخفی: منظور بنده  
خفی تر از آن است و برای توضیح باید متوسل به شاهد و  
مثال بشویم. (فروغی ۷<sup>۱</sup>) شعر... عیوب خفی بسیار  
دارد. (ابن فندق ۱۵۶) ۲. (ا.) (خوش نویسی) خط  
ریز. نیز ← غبار (م. ۳): مرا عمر شصت و سه شد  
بیش و کم / هنوزم جوان است مشکین قلم - توانم هنوز از  
خفی و جلی / نوشتن که العبد سلطان علی. (سلطان علی:  
تحفه سامی ۱۱۳: کتاب آرای چهل و هفت) ۳. (تصوف)  
لطیفه الهی موجود در روح که یکی از حواس  
پنج گانه باطنی را تشکیل می دهد: هم چنین سیر را  
و روح را و خفی را، هریک را، ذکری باشد که صریح  
بتوان شنید. (اقبال شاه ۱۲۰) حیوانات را مدثرکات  
پنج گانه عقل و دل و سیر و روح و خفی نداده اند.  
(نجم رازی ۱۲۱)

**خفیات** xafi[y]āt [عربی: خفیات، ج. خفیه] (ا.)

(قد.) چیزهای نهفته و پنهان؛ پنهانی ها: بر  
خفیات اسرار قضا... اطلاع نمی یابد. (آفسرای ۱۸۴)

**خفیدن** xaf-id-an (م. ۱) (ب. ۱) (قد. ۹)

عطسه کردن: امیرالمؤمنین گفت: دنیای شما به نزدیک

شد. (مستوفی ۴۱۶/۲) ۴. (گفتگو) قطع شدن  
تدریجی صدای چیزی یا کسی؛ محو شدن:  
صدای پایهای او روی پرزهای فرش ضخیم خفه می شد.  
(علی زاده ۱۷/۱) و وقتی که صدای گولوله خفه شد، مادر  
راه افتاد. (محمود ۵۷<sup>۲</sup>) ۵. (گفتگو) دارای رطوبت  
و گرما شدن به طوری که باعث دشواری تنفس  
شود: چند دقیقه پنجره را باز کنید، هوای اتاق خیلی خفه  
شده است. ۶. (گفتگو) (مجاز) تاریک و دل گیر  
شدن: با این رنگ، اتاق ها خیلی خفه شده است.

• ~ کردن (م. ۱) ۱. کشتن با بند آوردن راه  
تنفس، به ویژه فشردن گلو: بی چاره را فوراً طناب  
انداخته، خفه می کنند. (حاج سیاح ۶۱۷<sup>۱</sup>) ۲. به وجود  
آوردن دشواری در تنفس؛ حالتی نزدیک به  
خفگی ایجاد کردن: با بغضی که خفه اش می کند، از  
بیخ گلو می گرد. (محمود ۳۷<sup>۲</sup>) ۳. (گفتگو) (مجاز)  
حوصله کسی را سر بردن؛ خُلقِ کسی را تنگ  
کردن: خفه ام کردی. غلط کردیم در این نصف شبی  
احوالی از تو پرسیدیم. (جمالزاده ۱۰۰<sup>۲</sup>) ۴. (مجاز)  
دچار خفقان کردن. ← خفقان (م. ۲): با قانون  
نظامی و سانسور مطبوعات و حبس و تبعید، افکار  
عمومی را خفه می کنید. (مستوفی ۸۹/۳) ۵. (گفتگو)  
(توهین آمیز) (مجاز) قطع کردن سروصدای کسی  
یا چیزی؛ ساکت کردن: این بچه را خفه کن. و  
صدای ضبط را یک لحظه هم خفه نمی کند. (←  
مجیدیان: داستان های نو ۱۲۳) ۶. (گفتگو) (مجاز) کم  
کردن روشنایی محلی به وسیله استفاده از پرده  
یا رنگ های تیره و مانند آنها؛ تاریک و دل گیر  
کردن مکانی: پرده سه گوشه اتاق را تاریک و خفه  
می کرد. (علوی ۳۷<sup>۲</sup>) ۷. (مجاز) خاموش کردن  
آتش وسایل نفت سوز یا زغال سوز به وسیله  
جلوگیری از رسیدن هوا به شعله: این هیزم های  
خیس را بردار، وگرنه اجاق را خفه می کنی. ۸. (گفتگو)  
(مجاز) (ورزش) کنترل کردن و گرفتن یک  
بازیکن در تیم حریف و جلوگیری کردن از  
به ثمر رسیدن فعالیت او.

• ~ کردن ماشین (خودرو، ...) (مکانیک)

انجام می‌گیرد؛ سهل الهضم: غذای خفیف برای  
مریض ترتیب دادیم. (طالوف<sup>۲</sup> ۱۱۱)

• س شدن (مص.د.) ۱. تحقیر شدن؛ خوار  
شدن: احساس می‌کند با این حرف‌ها خفیف شده‌است.  
۲. (مجاز) کاهش یافتن (درد و سوزش): این پماد  
را بمالی، سوزش خفیف‌تر خواهد شد.

• س کردن (مص.م.) ۱. تحقیر کردن؛ خوار  
کردن: بی‌چشم‌ورو... مرا خوار و خفیف کرده.  
(جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۶۳) ۲. (مجاز) کاهش دادن (درد و  
سوزش): قرصی که خوردی، درد را خفیف‌تر نکرد؟  
**خفیفه** xafife [عر.: خفیفه] (ص.د.) (قد.) (مجاز)  
خفیف (م.د.) →: این نه آن بارگاه کبریاست که چنین  
بی‌ادبی و گستاخی آن‌جا توان‌کرد و تاپ چنین معاملات  
خفیفه آورد. (قطب ۱۵۲)

**خفی نویس** xafi-nevis [عر.فا.] (ص.د.) کاتب یا  
خوش‌نویسی که در نوشتن خط نازک و ریز  
(خط غبار) مهارت دارد. نیز ← غبار (م.د.) این  
خط [غبار] را کاتبانی... کتابت می‌کرده‌اند که خفی‌نویس  
بوده‌اند. (مایل‌هرودی: کتاب‌آرای ۷۰۳)

**خفی نویسی** x-i [عر.فا.ا.] (حامص.) نوشتن  
به‌خط خفی: از خطوط همه را خوب می‌نوشت خاصه  
نسخ را، ولی صنعتی غریب در خفی‌نویسی داشت.  
(دیوان‌بیگی: حقیقة الشعر ۱/۳۶۲: کتاب‌آرای ۶۵۱)

**خفیه** xafiy[y]e [عر.: خفیه] (ص.د.) (قد.) خفی  
(م.د.) →: در... قضیه... علل خفیه دیگری دست در کار  
داشته. (اقبال<sup>۱</sup> ۴/۳/۴)

**خفیه** xofye [عر: خفیه] (ص.د.) ۱. (منسوخ) ویژگی  
آن‌که به‌طور سری و پنهانی به انجام امری  
می‌پردازد: از پلیس خفیه می‌ترسد. (دانشور ۳۱۵)  
بعضی معتقدند که بلوای نان... به‌وسیله مأمورین خفیه  
نظمیه برپا شده. (مستوفی ۳/۶۵۶) ۲. (قد.) پنهان؛  
مخفی: زآن‌که خفیه نیست بیرون از سپاه/هرکجا گنجی  
که بشد پادشاه. (عطار<sup>۲</sup> ۱۸۸) ۳. (قد.) به‌طور  
پنهانی؛ مخفیانه: اگر خفیه ده دل به‌دست آوری/از  
آن به‌که صد ره شیخون تری. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۷)

• س شدن (گشتن) (مص.د.) (قد.) پنهان

من... از خفیدن بیزی است به‌نزدیک خداوندش.  
(ابوالفتح: تفسیر ۷۰۰/۱: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (مجاز) طلوع  
کردن؛ آشکار شدن؛ دمیدن: چون بخند صبح  
سعادت‌اثر/غالیه‌سا گردد باد سحر. (منجیک: شاعران  
۲۲۷)

**خفیر** xafir [عر.] (ص.د.) (قد.) محافظ؛ نگهبان،  
به‌ویژه آن‌که کاروان را همراهی می‌کرده یا از  
جاهای خطرناک می‌گذرانده: پانزده روز آن‌جا  
بماندیم. خفیر نبود که ما را بگذرانند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup>  
۱۴۲) باشد به هر مراد به‌پیش تو بخت نیک/از بخت  
نیک به، نبود مرد را خفیر. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۵)

**خفیف** xafif [عر.] (ص.د.) ۱. (مجاز) دارای شدت  
کم؛ مقدّر. شدید: درد خفیف، زلزله خفیف، لرزش  
خفیف. ۲. (مجاز) مختصر؛ اندک؛ جزئی:  
خفیف‌ترین رنجوری بچه مرا بی‌تاب می‌کرد. (علوی<sup>۳</sup>  
۷۲) نور خفیفی از [جوار] برمی‌خاست. (مشفق‌کاظمی  
۶۵) ۳. (مجاز) آهسته؛ غیر واضح؛ مبهم:  
صداهایی بسیار خفیف... به‌گوشم رسید. (شهری<sup>۳</sup> ۱۳۵)  
۴. (مجاز) حقیر؛ بی‌ارزش؛ خوار: غرض از  
هرزه‌نویسی، خفیف نشان دادن مردم این مملکت است.  
(← اقبال<sup>۱</sup> ۶/۷/۲) ۵. (مجاز) توهین‌آمیز؛  
وهن‌آور: وسایل کسرشان خود را فراهم آورده،  
حرف‌های خفیف شنیده‌بود. (← جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۳۲) ۶.  
(ادبی) در عروض، یکی از بحرهای  
نوزده‌گانه شعر فارسی، که وزن اصلی آن  
«فاعلاتن مستفعِلن فاعلاتن» است. کُ وزن  
رایج آن «فاعلاتن (فاعلاتن) مفاعِلن فعِلن  
(فعِلن)» است: آثار سنایی... غیر از دیوان، چند مثنوی  
نیز همه در بحر خفیف از وی باقی مانده‌است.  
(زیرن‌کوب<sup>۱</sup> ۱۷۰) ۷. این هفده بحر که از دایره‌های  
عروض پارسیان برخیزد... چون: هزج و رجز و... خفیف و  
مضارع... جمله معلوم خویش کن. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۱۹۰)  
۷. (ص.د.) دارای وزن اندک؛ سبک: هوای  
زستان نیز آن‌قدر سرد نیست... یک بالایش خفیف یا  
یک قبای پنبه‌دار، کافی است. (شوشتری<sup>۱</sup> ۴۲۲) ۸.  
(قد.) (مجاز) آنچه گوارش آن در معده به‌راحتی

شدن؛ مخفی شدن: از عالم جسم خفیه گردیم/ در عالم عشق اظهر آیییم. (مولوی ۳۲/۲۶۷)

در ~ (به ~) (قد.) پنهانی؛ مخفیانه: وکلای مجلس هم درخفیه با او ملاقات‌ها کرده [بودند]. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۷۶) ○ سعدی به‌خفیه خون جگر خورد بارها/.... (سعدی ۴۰۲<sup>۲</sup>)

**خفیه‌بازی** x-bāz-i [عرفا.ا.] (حامص.) (منسوخ) پنهان‌کاری؛ مخفی‌کاری.

~ کردن (مص.م.) (منسوخ) پنهان کردن: هرچه کردم که... بفهمم که امام کجاست... خفیه‌بازی می‌کردند. (آل‌احمد ۱۴۲<sup>۲</sup>)

**خفیه‌نگار** xofye-negār [عرفا.ا.] (صف.ا.) (منسوخ) خفیه‌نویس ↓.

**خفیه‌نویس** xofye-nevis [عرفا.ا.] (صف.ا.) (منسوخ) در دوره قاجار، آن‌که مخفیانه وقایع را می‌نوشت و به مقام بالادست خود گزارش می‌داد؛ مأمور مخفی: این نوکر نمک‌به‌هرام، خفیه‌نویس صدراعظم وقت بوده. (گلشیری<sup>۳</sup> ۷۸) ○ هر دسته برای خود خفیه‌نویس‌ها و جاسوس‌های زبردست تربیت کرده‌بودند. (جمال‌زاده ۳۲<sup>۶</sup>)

**خفیه‌نویسی** x-i [عرفا.ا.] (حامص.) (منسوخ) عمل خفیه‌نویس؛ گزارش‌نویسی پنهانی.

**خل** xal (بر. خلیدن) (قد.) ← خلیدن.

**خل** [xal] [عر.ا.] (قد.) سرکه: خود را آلوده نعمت جهان می‌سازید و اشتهای خود را به خل و بقل جهان ضایع می‌کنید. (قطب ۱۱۳) ○ انگبین گری پای کم آرد ز خل/ آید آن اسکنجین اندر خل. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۷۲/۳)

**خل** xel (ا.) (قد.) آب بینی: پس که چالش‌گری به‌وقت ثواب/ درهم آمیخته خل و ژفکاب. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۰)

**خل** xol (ص.) (گفتگو) آن‌که رفتار و حرکاتش عاقلانه نیست؛ ابله؛ احمق: مثل آدم‌های خل‌هی این‌طرف‌آن‌طرف می‌روم. (دبانی ۱۰) ○ اصلاً تو چه می‌خواهی؟... پسر خل‌هالو! (میرصادقی ۱۴۶<sup>۶</sup>) ○ همه مردم به من خل و دیوانه می‌گویند. (هدایت ۱۷۲<sup>۵</sup>) نیز ← چل<sup>۲</sup>.

**خل** x. (ا.) (قد.) خاکستر.

~ کردن (مص.م.) (قد.) تبدیل به خاکستر کردن: آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست/ آفت سهمش دو ساعد بشکند از شیر نر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۸۹ح.)

~ و خاکستر خاک و خل. ← خاک ○ خاک و خل: فاضل... می‌رود کنار دستگاه می‌ایستد و دست‌هایش را می‌گیرد بالای کپه خل و خاکستر. (محمود<sup>۲</sup> ۳۱۳)

○ **خاک و ~** (گفتگو) ← خاک ○ خاک و خل.

**خلأ** xala' [عر.ا.] (ا.) ۱. جای خالی: چه کسی می‌تواند خلأ وجود او را برابم پُر کند؟ ○ جماعت... باید خلأ سکوت و خستگی کار را با چیزی پُر و رفع بکنند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۳۲/۱) ○ خواهم توانست بگویم که خلأ آمال من پُر شده و در تقسیم ازلی، زنی ثابت‌قدم نصیب گردیده. (قاضی ۳۵۳) ۲. (مجاز) فضا یا حالتی خالی از فعالیت و تحرک یا خالی از فعالیتی خاص: خلأ سیلسی، خلأ فلسفی. ○ وقتی دهه اول محرم به پایان می‌رسید، چنان بود که گویی خلأی در زندگی مردم ده پیدا شده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷) ۳. (مجاز) حالتی جدا از همه چیز؛ حالتی همراه با قطع کامل همه وابستگی‌ها و علایق: آدم‌ها اغلب نمی‌توانند در خلأ زندگی کنند. باید به یک چیزی بند بشوند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۶۴) ۴. (فیزیک) قسمتی از فضا که به کلی خالی از ماده باشد؛ وکیوم. ۵. (قد.) جای خالی از مردم؛ خلوت: در ملا، رعایت آداب سلطنت او می‌نمودم و در خلأ، محرم صحبت خاص او بودم. (جامی<sup>۸</sup> ۳۸۹) ○ معتمدی را از آن پنده، نه در خلأ، به مشهد بسیار مردم، غلامان را فرمود تا بزدند. (بیهمی<sup>۱</sup> ۲۰۰) ۶. (فلسفه قدیم) مکان مطلق که در آن هیچ چیز نباشد: خلأ باطل است و همه جهان ملاً است. (سهروردی ۱۳) ○ چون اجسام... از مکان بیرون نیستند، درست شد که خلأ یعنی مکان مطلق. (ناصرخسرو: مینوی ۳۶<sup>۲</sup>) ۷. (کلام) آن سوی عرش.

← خلا (بر. ۳).

**خلاش** xalāš (ا.) (علوم زمین) زمینی نرم و

مرطوب و اسفنجی، که به طور عمده از خزها و سایر گیاهان پوسیده یا درحال پوسیدن تشکیل می شود.

**خلاشمه** xa(e)lāšme (ا.) (قد.) (پزشکی) زخم گلو: آن کسی را که دل بُود تالان/او علاج خلاشمه بکند.

(شهیدبلخی: شاعران ۳۰)

**خلاص** xalās (عر.) [إمصد.] ۱. نجات یافتن؛

نجات؛ رهایی: طریق خلاص تو آن است که گویی

مسلمان گشتم. (مینوی: هدایت ۳۱<sup>۲</sup>) ۲. مرا بیش امید

خلاص باقی نماند. (نصرالله منشی ۱۴۳) ۳. (ا.) (فنی)

حالتی در خودرو که در آن، دنده جُلُو یا عقب

درگیر نباشد؛ دنده خلاص: ماشین، خلاص است.

مواظب باش حرکت نکند. ۳. (شج.) (گفتگو) (مجاز)

برای نشان دادن پایانی قطعی امری به کار

می رود؛ کار تمام شد؛ ماجرا به پایان رسید: فکر

کن همان چاتکه پاره شدم. خلاص. (آقایی: داستان های کوتاه

۴۱) ۴. (إمصد.) (قد.) (اخلاص؛ صمیمیت: خلف

این نصیحت بشنود و مقبول داشت، چه دانست که این

سخن از سر اخلاص و خلاص می رود. (جرفادقانی ۴۷)

• **سه دادن** (مصد.م.) (قد.) آزاد کردن؛ رها

کردن: بر حالت من رحمت آورد و به ده دینارم از قید

فرنگ خلاص داد. (سعدی ۱۰۰<sup>۲</sup>) ۵. بفرمود تا آن

سرهنگ را خلاص دادند. (خیام ۸۵<sup>۲</sup>)

• **سه شدن** (مصد.ل.) آزاد شدن؛ رها شدن؛

فراغت یافتن از کاری و احساس راحتی کردن:

روزهای بعد، هروقت از درس خلاص می شدیم، به همان

رستوران می رفتیم. (میرصادقی ۲۱۶<sup>۱۳</sup>) ۵. متفکر بودم

که چگونه از این بندِ علایق خلاص شوم. (طالبوف ۹۰<sup>۲</sup>)

• **سه کار کردن** (فنی) درجا حرکت کردن و عمل

نکردن قطعه ای که کار آن به حرکت درآوردن

قطعه ای دیگر است.

• **سه کردن** (مصد.م.) ۱. نجات دادن؛ رهاندن؛

آزاد کردن: خواب آتش می دیدم که در وسط آن

دست و پا می زنم و نمی توانم خود را خلاص کنم.

(اسلامی نندوشن ۱۳۱) ۵. من تو را... از دست

• **در سه و ملا** (قد.) در خلوت و در میان

مردم؛ در همه جا: او را نه برای ثواب باشی، و در

خلا و ملا یا او باشی نه باعمل و ثواب آن. (جامی ۱۳۱<sup>۸</sup>)

• **در سه و علائیه** و در خلا و ملا... پیوسته به شکر متعم

مشغول باشد. (احمد جام ۱۰۸<sup>۱</sup>)

**خلا** xalā (عر.) [خلاء] (ا.) ۱. (گفتگو) مستراح:

خانه ای... برای خودش خریده و دارد در آن، خلای ایرانی

درست می کند. (فصیح ۲۵۴<sup>۱</sup>) ۲. بهش گفتم اگر شیر گاو

را تو خلا بریزم، به تو... نمی دهم. (محمود ۲۰۲<sup>۲</sup>) ۳.

(قد.) خلا (بر. ۵): گفت خاتون را شبی شوهر که

تو/باز پرسش در خلا از حال او. (مولوی ۲۸۷/۳<sup>۱</sup>) ۳.

(کلام) آن سوی عرش: صد نشان از عرش و کرسی و

خلا/چه نشان، بل عین دیدار خدا. (مولوی ۲۱۰<sup>۱</sup>)

• **در سه و ملا** (قد.) ← خلا ۵ در خلا و ملا:

چدانود زمانی زبان من ز ثنات/چه با خواص و عوام و

چه در خلا و ملا. (انوری ۱۶<sup>۱</sup>)

**خلاب** xal-āb (ا.) (قد.) ۱. زمین نرم و مرطوب

و پُر از گل ولای؛ باتلاق: طریق، آن باشد که آن

لشکر را از این راه درکشی که پل ها و جوی ها و گِل و

خلاب بسیار است. (عرفی: گنجینه ۱۹۴/۳<sup>۱</sup>) ۲.

گل ولای: جوهر اگر در خلاب افتد، هم چنان نفیس است.

(سعدی ۱۷۹<sup>۲</sup>) نیز ← خر ۱ خر در خلاب

رانند.

**خلا پاک کن** xalā-pāk-kon (عر. ف.ا.) [صف.، ا.]

(منسوخ) کارگری که چاه مستراح پر شده را

تخلیه می کرد؛ کناس: خلا پاک کن، مستراح های پُر

را تخلیه کرده، نشیمن های خراب را تعمیر می کرد. (←

شهری ۶۰/۱۲)

**خلخال** xalāxel (عر، ج.ر. خلخال) [ا.] (قد.)

خلخال ها. ← خلخال: خلخال زرین چون بر

پای باز بندند، بر شکار دلیرتر و خرم تر رَوَد. (خیام ۳۰<sup>۲</sup>)

**خلار** xollār (ا.) نوعی شراب که در روستایی

به همین نام واقع در بخش بیضای شیراز به عمل

می آورند: شیراز... مخصوصاً شراب خلارش نظیر

ندارد. (معروفی ۱۷۸)

صفوی، یکی از سه بخش تحت نظارت مستوفی‌المالک که وظیفه آن رسیدگی به امور تسویه حساب دوایر دولتی بود.

• **س شدن (مصل.)** ۱. کوتاه و مختصر شدن مطلبی: تفاوت‌ها بدین‌نحو خلاصه می‌شود. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۱۹) ۲. منحصر شدن: همه رفت‌وآمدش با ما در دید و بازدید عید خلاصه می‌شود.

• **س کردن (مصل.)** ۱. موارد مهم و اساسی نوشته یا گفتاری را درآوردن و جزئیات آن را حذف کردن: روزنامه‌ها گزارش وزیر را خلاصه کرده‌اند. • چون رباعیات خیام را خلاصه می‌کنیم... بر کوتاهی عمر افسوس می‌خورم. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۰۷) ۲. چیزی را به‌صورت مختصر و بدون شرح و توضیح بیان کردن: رفیق... تمام فلسفه خود را در دو جمله خلاصه می‌کند. (مسعود ۶) ۳. منحصر کردن: بیان حال فراق و شادی وصال بود... که زندگی را در دادن و گرفتن خلاصه می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲)

**خلاصه‌نویسی** x-nevis-i [ع.فا.ا.] (حامص.) خلاصه کردن. • خلاصه • خلاصه کردن (م.) ۱.

**خلاصی** xalās-i [ع.فا.ا.] (حامص.) ۱. نجات یافتن؛ نجات؛ رهایی: متوجه شد که... به آسانی از کنج‌کاری زنان خلاصی امکان ندارد. (مشفق‌کاظمی ۲۲۷) • در کتب طب، اشارتی هم دیده نیامد که... به قوت آن از بن حیرت خلاصی ممکن گشتی. (نصرالله‌منشی ۴۸) ۲. (۱.) (فنی) فضای آزادی برای حرکت قطعه در ماشین‌ها که گاهی وجود آن، عیب محسوب می‌شود: فرمان ماشینم خلاصی دارد.

• **س بخشیدن (مصل.)** آزاد کردن؛ رها کردن: حاضر... به تو سند بسپارم که اگر مرا از شر این کتاب‌ها... خلاصی بخشی، تا قیام قیامت رهین منت باشم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۹۹)

• **س دادن (مصل.)** آزاد کردن؛ رها کردن: از خدای تعالی درخواستم که مرا خلاصی دهد از میراثی که به من رسیده بود. (جامی<sup>۸</sup> ۲۱۲۸)

• **س داشتن (مصل.)** (گفتگو) امکان رهایی

فلسطینیان... خلاص خواهم کرد. (قاضی ۸۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) اعدام کردن؛ کشتن: باید ما را بگذارند پای دیوار و درق و درق و درق خلاصان کنند. (محمود<sup>۲</sup> ۲۴۶) ۳. (فنی) ماشین را از دنده خارج کردن: اول ماشین را خلاص کن، بعد استارت بزن.

• **س یافتن (مصل.)** • خلاص شدن → پس از آن‌که از ابقای... وظیفه دشوار و سنگین خلاص می‌یافتم، به یکی از انجمن‌ها... می‌شانتافتم. (اقبال<sup>۱</sup> ۱/۷/۴) • تاسه روز دیگر از آن رنج خلاص یابید و خلعت و تشریف پوشد. (نظامی عروضی ۹۳)

**خلاص** xelās [ع.ر.] (صد.) (قد.) ۱. ناب و خالص به‌ویژه طلا و نقره: آن زمس کرد نقره نقره خاص/ وین کند نقره را به زر خلاص. (نظامی<sup>۴</sup> ۸۴) • خلاص بود کنون قلب شد ز سکه بگشت/ مزور آمد و خائن چو سکه قلاب. (خاقانی<sup>۱</sup> ۵۰) ۲. (۱.) ظرف مخصوص ذوب کردن طلا و نقره؛ بوته زرگری: می‌بی‌غش برآمده ز سب/ چون زر خالص از درون خلاص. (نظیری: آندراج)

**خلاصه** xolāse [ع.ر.: خلاصه] (صد.) (ا.) ۱. نوشته یا گفتاری که موارد مهم و اساسی نوشته یا گفتاری مفصل را با حذف جزئیات دربرداشته باشد: کوتاه‌شده مطلبی: خلاصه پرونده، خلاصه کتاب، خلاصه مقاله. • انگار که خلاصه وقایع این‌همه سال را بخواهم به‌عرض برسانم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۴۷) ۲. (صد.) (قد.) مختصر؛ بدون شرح و توضیح کافی: گزارش مدیرکل، بسیار خلاصه بود. • خیلی خلاصه به موضوع اشاره کرد. ۳. (شج.) (قد.) (گفتگو) باری؛ به هر حال: خلاصه، بی‌دردسر و بروییا اجازه مرخصی یک‌ماهه ما را داد. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۷۳) ۴. (صد.) (ا.) برگزیده و منتخب چیزی؛ بهترین و خالص‌ترین چیزی: به تن مقصرم از دولت ملازمت/ ولی خلاص جان خاک آستانه توست. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵) • ذات معظم خدایگانی، که از عقل و نفس آسمانی لطیفه موجودات و خلاصه کاینات است. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۴۹) ۵. (ا.) (دیوانی) در دوره

داشتن: یک دقیقه از دستش خلاصی ندارم.

• فرمان (فنی) دَوَران آزاد و بدون درگیری فرمان به چپ و راست.

• به یافتن (مصد.ج.) خلاص شدن: حالا دیگر از... هزار چون و چراى دیگر خلاصی یافته‌اید. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۷۸-۷۹)

**خلاص** xelā' (عر. ج. خِلَعة) (ا.) (قد.) خلعت‌ها. ← خلعت: پادشاه... فرستادگان را به خلاص فاخره... نوازش کرد. (شوشتری ۳۴۷)

**خلاصت** xalā'at (عر. خلاعة) (امصد.) (قد.) نظم و انضباط نپذیرفتن؛ خودسرانه عمل کردن؛ افسارگسیختگی: انبساط را... اخلاق دو طرف بُود، یکی با جانب افراط و خلاصت و نسق... و دیگر با جانب تفریط. (خواجہ نصیر ۱۵۶)

• به عذار (قد.) افسارگسیختگی، و به مجاز، بی‌شرمی، وقاحت: اسباب شقاوت ابدی... چهار بُود: اول کُسل و بطلالت... دوم جهل... و سیم وقاحتی که از اهمال نفس و خلاصت عذار او در تتبع شهوات تولد کند. (خواجہ نصیر ۱۴۳)

**خلاف** xarelāf (عر. خِلَاف) (امصد.) ۱. توافق نداشتن با یک دیگر؛ ناسازگاری؛ اختلاف‌نظر؛ مخالفت؛ مقرّ وفاق: شقاق‌ها و خلاف‌ها در خانه‌ها راه می‌یابد بدون آن‌که از اصل حکمیت که نص قرآن کریم است... استفاده‌ای بشود. (مطهری<sup>۴</sup> ۳۰۲) ۲. از در صلح آمده‌ای یا خلاف؟ .... (سعدی<sup>۳</sup> ۴۱۱) ۳.

(صد.ا.) آنچه مخالف قانون یا عرف و عادت اجتماعی باشد؛ خطا؛ عمل نادرست، و در حقوق، جرمی پایین‌تر از جنحه: کار خلافی از او سر نزده‌است. ۴. خاطرم از خودم جمع بود که... خلافی از من سر نزده. بلند شدم و... راه افتادم. (شاهانی ۸۸) ۵. حضرت ابوالبشر... از فرزند تا خلف، خلافی چند مشاهده فرمود. (قائم‌مقام ۳۱۱) ۳. سخن نادرست و ناروا؛ دروغ: من هیچ‌وقت حرف خلافی به شما نمی‌گویم. ۶. احدى از اثنای بشر، دعوی خلاصی او را محقق نیست، و اگر بکند، خلاف است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۷۰) ۷. روا نُبُود که وعده [خداوند] خلاف باشد. (احمدجام

۱۶۳) ۴. (گفتگو) خلاف‌کار: خیلی مواظبش باش. آدم خلافی است. ۵. (ا.) از دانش‌های دینی، که در آن از کیفیت ایراد دلایل شرعی و نارسایی دلایلی که سازگار نیستند و اختلاف فقهای مذاهب اربعه بحث می‌شود: او را تصانیف بسیار است در هر فنی... در فقه و خلاف و ادب.

(ابن‌فندق ۲۲۵) ۵. مشغول بودن... به فقه و کلام و خلاف و ادب... تخم حسد و ریا... در دل افکند. (غزالی ۱۳۷/۱) ۶. (امصد.) (قد.) مخالفت با خدا؛ مخالفت با دین: خلیفهٔ خدای را از ظلمت خلاف و شرک و... وارهاندند. (سنایی<sup>۳</sup> ۱۸) ۷. خلاف، سه است: بدعت در دین و سخط بر حکم و بشکستن عهد. (خواجہ عبدالله<sup>۲</sup> ۳۱۹) ۷. (ا.) (قد.) (گیاهی) یکی از انواع درخت بید: بر وفاق او خلاف از پیرشانی سر بر خاک تیره می‌نهاد. (جوینی<sup>۲</sup> ۹۲) ۸. تازیان مرید را هرگز نخوانندی خلاف/ گر در او یک‌ذره هرگز دیده‌اندی بوی ویر. (سنایی<sup>۲</sup> ۲۶۲)

• به (ح.ا.) ۱. ضد؛ برخلاف: اعمال خلاف قانون. ۲. خلاف مردی دانستم که میدان را خالی کنم و از دشمن بگیرم. (خانلری ۲۸۸) ۳. دیدار تو حل مشکلات است/ صبر از تو خلاف ممکنات است. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۳۱) ۴. (قد.) علاوه‌بر؛ به‌اضافه: از حد استرآباد تا دیلمان به هر عمل‌گاه یک طویله بسته‌بوده و دوازده‌هزار اسب به‌کار، خلافی کُزده آن. (ابن‌اسفندیار: تاریخ‌طبرستان: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• به افتادن (مصد.ج.) (قد.) اختلاف‌نظر پیش آمدن؛ مشاجره و مباحثه درگرفتن: این حکایت شنو که در بغداد/ رایت و پرده را خلاف افتاد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۰۵)

• به افکندن (مصد.ج.) (قد.) اختلاف ایجاد کردن؛ به‌وجود آوردن کدورت و دشمنی: سخن‌چین بدبخت در یک نفس/ خلاف افکند درمیان دو کس. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۵۵)

• به توالی (تجوم) مقرّ. توالی. ← توالی (مر.۲). • به رفتن (مصد.ج.) (گفتگو) راندن اتومبیل در مسیر ممنوع: چرا داری خلاف می‌روی؟! زودتر

دور بزن.

• **سه کردن** (مصد.) ۱. کار غیر قانونی انجام دادن؛ مرتکب جرم شدن. ← **خلاف** (م. ۲): دور مرا خط بکش، چون دیگر حاضر نیستم خلاف کنم. ۲. (قد.) مخالفت کردن؛ به بهشت کسی شود که هوای خویش را خلاف کند. (غزالی ۲/۲۹۷) ○ غلامان گفتند: ما سلاح پوشیدیم و جنگ خواستیم کرد، سبک‌گین خلاف کرد و نگذاشت. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۱۶۶) ۳. (قد.) اختلاف نظر داشتن: در مسئله عقوق... می‌نگر که مشایخ و امامان در آن چه خلاف کرده‌اند و می‌کنند. (احمد جام ۲۱۱) ۴. (قد.) سخن نادرست گفتن؛ دروغ گفتن: جهود گفت: به تورات می‌خورم سوگند/ وگر خلاف کنم هم‌چو تو مسلمانم. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۵)

○ **پوسه** (به سه) (ح.ا.) ضد؛ بر عکس؛ فردوسی برخلاف غالب شعرای ما، از آلوده کردن دهان خود به هزلیات و قبیاح احتراز داشته‌است. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۰۳-۱۰۴) ○ نیکوکاری به مردم نمای، و چون نمودی، به‌خلاف نموده مباش. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۳۲)

**خلاف آمد** x-ā'āmad [عر.نا.] (امصد.) (قد.) اختلاف؛ تضاد.

○ **سه عادت** (قد.) آنچه برخلاف عادت و جریان معمول امور عالم است: در خلاف آمد عادت بطلب کام که من/ کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۷) ○ هرچه خلاف آمد عادت بُود/ قافله‌سالار سعادت بُود. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۰۸)

**خلاف انگیز** xae'lāf-a'āngiz [عر.نا.] (صف.) باعث ایجاد اختلاف و دشمنی: این نزاع‌های خلاف‌انگیز و برانگیختن شور در عوام نفعم برای چه و به‌چه قصدی است؟ (اقبال<sup>۱</sup> ۷/۱۰/۳)

**خلاف بردار** xae'lāf-bar-dār [عر.نا.] (صف.) آنچه بتوان با آن مخالفت کرد؛ قابل مخالفت: آنچه دانش عربان در خاک مشرق نامیده می‌شود، در سرزمین ایران به‌وجود آمده‌است، و... این امر خلاف‌بردار نیست. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۷۸)

**خلافت** xae'lāfat [عر.: خلافة] (امصد.) ۱. حکومت به‌عنوان جانشین پیغمبر (ص): از

اواخر خلافت امویان، کم‌کم به اسم محتسب برمی‌خوریم. (مستوفی ۳/۲۳۰) ○ ابومسلم... مدت بیست و دو سال ایمن در مسند خلافت و بر تخت مملکت بنشست. (نخجوانی ۲/۲۰۴) ۲. (ا.) نظام حکومتی در سرزمین‌های اسلامی بعد از رحلت پیغمبر (ص): پادشاهان عثمانی مدعی بودند که حکومت آنان نیز خلافت است. ۳. (امصد.) خلیفه بودن. ← خلیفه (م. ۱): خلافت علی (ع)، خلافت معاویه. ۴. (قد.) جانشینی: خدمت مولانا... سؤال کردند که به خلافت مولوی مناسب کیست؟ فرمود که چلبی حسام‌الدین. (جامی<sup>۸</sup> ۴۶۵) ۵. (قد.) مخالفت؛ جنگ‌وستیز؛ مشاجره: پس از خلافت و شتعت، گناه دختر نیست/ تو را که دست بلرزد، گهر چه دانی شفت؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۳) ۶. (تصوف) مقامی که سالک پس از نفی صفات بشری از خود و متحلی شدن به صفات الهی، به آن می‌رسد. ○ **سه الهی** (تصوف) مرتبه کمال انسانی؛ خلافت (م. ۶): ↑ آزادی و اختیار... لازمه قبول امانت و شرط مرتبه خلافت الهی است. (زرین‌کوب<sup>۵</sup> ۵۴۹)

• **سه کردن** (مصد.) حکومت کردن به‌عنوان جانشین پیغمبر (ص): علی (ع) نزدیک به پنج سال خلافت کرد.

**خلاف کار** xae'lāf-kār [عر.نا.] (ص.ا.) آن‌که کار مخالف قانون انجام می‌دهد؛ تبه‌کار؛ مجرم: حدت و خشونتش با خلاف‌کاران به سازش... با آنان تبدیل یافته. (شهری<sup>۲</sup> ۸۱/۱) ○ اگر این مواجب را از صاحب‌دیوان گرفتید، من مقصر و خلاف‌کارم. (غفاری<sup>۷۲</sup>)

**خلاف کاری** x-i [عر.نا.نا.] (حامصد.) عمل فرد خلاف‌کار؛ جرم: به‌مناسبت خلاف‌کاری ملک‌التجار... این راه... به یک نفر روسی به‌اجاره داده شد. (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup> ۹۹) ○ هر یک... مشغول خلاف‌کاری خود باشند. (میاق‌میشث<sup>۳۳۲</sup>)

**خلاف‌گویی** xae'lāf-gu-yi [عر.نا.نا.نا.] (حامصد.) دروغ‌گویی؛ چاکرانی... اشتباه‌کاری و



خلاقی‌گویی را پیشه خود قرار داده‌اند. (غفاری ۲۳۰)

**خلاقی** xalāqī [عر. فا.] (صد.)، منسوب به خلاف،

۱. (گفتگو) برگه عدم خلاف که مالک خودرو

از اداره راه‌نمایی و رانندگی دریافت می‌کند. ۲.

(صد.) (قد.) مربوط به علم خلاف. ← خلاف

(بر. ۵): بوضوح را نشست و خاست افتاد با... علما، و

مسئله‌های خلاقی رفت سخت مشکل. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۶۵)

۳. (ا.) (قد.) خلاف (بر. ۵): → چند فصولی در

مسائل مشکله از فقه و خلاقی و منطقی... به دست ترک

فقیهی دادند تا به خدمت مولانا بَرَد. (انلاکی ۱۶۶) ۵

مدتی مدید و بسیاری در فنون علم رنج برده‌بودم و

خلاقی و مذهب تعلیق کرده. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۲۱)

**خلاق** xallāq [عر.] (صد.) ۱. آفریننده؛ سازنده؛

مبتکر: اندیشه خلاق او پیوسته آثار نو می‌آفریند. ۵

معتاد به قول زور بوده و خلاق دروغ‌های پرزور.

(فانم مقام ۱۴۸) ۲. (ا.) آفریدگار؛ خداوند:

یک‌باره توکل را از همه‌جا مظلوم [کردم] و امیدوار به

خلاق عدالت‌گستر شدم. (غفاری ۱۳) ۵ دادار غیب‌دان و

نگه‌دار آسمان/ خلاق بنده پرور و رزاق رهنما. (سعدی<sup>۲</sup>

۶۷۸)

**خلاقانه** x.-āne [عر. فا.] (صد.) همراه با نوآوری؛

مبتکرانه: کار خلاقانه‌ای انجام داده‌است.

**خلاقه** xallāq.e [عر.: خَلَاقَة] (صد.) خلاق (بر. ۱)

→ انسان، اکنون کارهایی می‌کند که... تنها منحصر در

حدود قدرت خلاقه بی‌زوال خدایی می‌پنداشت.

(جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۴۲) ۵ تنها قهرمانان و نوابغ قدرت خلاقه

دارند. (مطهری<sup>۱</sup> ۲۲۱)

**خلاقیت** xallāq.iy [عر.: خَلَاقِيَة] (امص.) ۱.

آفریدن؛ آفرینندگی: انسان... مظهر خلاقیت و ابداع

الاهی است. (مطهری<sup>۱</sup> ۲۱۸) ۲. قوه ابتکار؛

قدرت ایجاد آثار نو: آیا واقعاً اولاد آدم... از حیث

نهم و هوش... و خلاقیت برابر خلق شده‌اند؟

(جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۶)

**خلال** xalāl [عر.: خِلَال] (ا.) ۱. آنچه به صورت

قطعات باریکی خُرد شده است: خلال‌یادام، خلال

پسته. ۵ برای شیرین‌پلو مواد لازم، برنج، روغن، مرغ، و

خلال‌یادام و زعفران است. (← شهری<sup>۲</sup> ۵۵/۵) ۲.

باریکه‌ای از چوب یا پلاستیک که با آن، لای

دندان‌ها را تمیز می‌کنند؛ خلال دندان: بعد از

خوردن سحری... دندان‌ها را با چوب یا خلال... خلال

نموده تا چیزی در... دهان نمانده باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۲۸)

۵۰۰ خلال، بن دندان‌ها را پاک باید داشت... (احمد جام

۳۳۳) ۳. (قد.) چوب تراشیده شده کوچک و

باریک: آن چوب خشک که به راه افکنده‌اند، آخر به کار

آید، خلائی کنند تا گوش خارند. (نصرالله منشی ۶۸) ۵

بقا بادش چندان‌که ز فرسودن ایام/ شود کوه دماوند

به کردار خلائی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۸)

۵۵۵ سه دندان (سه دندان) خلال (بر. ۲): →

در ساختن چوب‌های خلال دندان سرآمد می‌بودم. (قاضی

۶۵۲)

• سه کردن (مص. م.) ۱. چیزی را به صورت

قطعات باریک، خُرد کردن: پوست پرتقال‌ها را جمع

کرده‌ام که خلال کنم. ۵ سیب‌زمینی‌ها را خلال کن تا من

آنها را سرخ کنم. ۲. پاک کردن لای دندان‌ها با

خلال دندان: داشت با یک چوب کبریت، دندان‌هایش

را خلال می‌کرد. (فصیح<sup>۲</sup> ۲۴۲) ۵ شیخ را سنت چنان

بودی که... مریدی خشک‌ناهای پیش او بنهادی و

خلائی. شیخ آن نان بخوردی و خلال کردی.

(محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۴)

**خلال** xelāl [عر.] (ا.) ۱. حدفاصل بین دو

چیز: بین: نور روز از خلال مرمرهایی که جایه‌جا بر

سقف تعبیه شده بود، پالوده می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن

۱۵۶) ۲. خلال →.

۵۵۵ در سه (حا.) ۱. در طی؛ در مدت: در خلال

آن ایام... محرمانه با دهقانی... وارد مذاکره شد. (قاضی

۶۴) ۲. (قد.) در میان؛ در وسط: این عالم... در خلال

فلک قمر است. (نظامی عروضی ۷)

**خلال** x. [عر.، ج. خَلَّة] (ا.) (قد.) خوی‌ها؛

خصلت‌ها؛ صفت‌ها: به میامین آن نیت‌های نیکو

و عقیدت‌های... پادشاهی و خلال جهان‌داری در این

خاندان بزرگ... دایم و جاوید گشته است. (نصرالله منشی

۱۴-۱۳)

است که... بهمرناسبتی می‌خندد و خل‌بازی درمی‌آورد.  
(قاضی ۲۵۲)

**خلبان** xala-bān (صد، ا.) آن‌که هواپیما یا هلی‌کوپتر را هدایت می‌کند.

**خلبانی** x-i (صد، منسوب به خلبان) ۱. مربوط به خلبان: درجهٔ خلبانی، لباس خلبانی. ۲. (حامص.) عمل و شغل خلبان: پانزده سال است که کارش خلبانی است.

**خلت** xollat [عر.: خَلَّة] (إمصد.) (قد.) ۱. دوستی؛ محبت صادقانه: آتشِ خلت در جان ابراهیم افتاد. (احمدجام ۸۱) ۲. (تصوف) حالتی در سالک، و آن جای‌گیری نهایت محبت خداوند در دل اوست: محبت حقیقی از مجازی پیدا شد. آن‌که خلت پدید آید، که حقایق عشق به عروجِ جان متخلل شود. (روزبهان ۴۱)

**خلجان** xalajān [عر.: إمصد.] ۱. آمدن اندیشه یا گمانی در ذهن: خلجان این گمان... موجب شد که در جعبه را ببندد. (دانشور ۲۹۶) ۲. اضطراب و نگرانی؛ دلهره؛ ناراحتی: توی حرفش خلجان هست، آشوب هست، اما مهارش می‌کند. (محمود ۱۲۹) ۳. پَرش و لرزش غیرارادی عضوی از بدن: خار در جامه خلجان می‌آورد. (شهری ۱۰۳) نیز ← پریدن (م. ۴).

• ~ داشتن (مصد.) خلجیان (م. ۱) →: اوهام و انکار... در خاطر مردمان گوشه‌نشین و منزوی خلجان دارد. (زرین‌کوب ۹) • اوهام که در خاطرها خلجانی دارد، این است که... (← قائم‌مقام ۷۴)

**خلخال** xalxāl [عر.: ا.] ۱. حلقهٔ فلزی، که زنان به‌عنوان زینت به میج پا می‌اندازند: ز پای مادران کندیم خلخال / سرشک از دیدهٔ طفلان چکاندیم. (پروین اعتصامی ۱۲۹)



۲. (قد.) حلقه‌ای فلزی که به پای شتر انداخته

**خلالوش** xalālūš (ا.) (قد.) ۱. فتنه؛ آشوب: گردِ گل‌سرخ اندر خطی بکشیدی / تا خلق جهان را بفکندی به خلالوش. (رودکی ۵۰۳) ۲. شور و غوغا: به کف جام می چشمه نوش گشت / هوا پُر نوای خلالوش گشت. (اسدی ۴۷۵)

**خلان** xal-ān (بم. خلاندن و خلانیدن) (قد.) ← خلاندن.

**خلان** xollān [عر.: ج. خَلِيل] (ا.) (قد.) دوستان صمیمی: پسر گفت: ای پدر، نواید سفر بسیار است، از نزهت خاطر... و تفرج بلدان و مجاورت خلان... و تهریت روزگاران. (سعدی ۱۲۰)

**خلاندن** xal-ān-d-an (مصد، بم.) (خلان) (قد.) فروبردن چیزی باریک و نوک‌تیز مانند سوزن در جایی: پَر مرغ در گل‌ویش خلانده، به‌قی‌اش بیاورند. (شهری ۲/۲۶۰)

**خلانیدن** xal-ān-id-an [= خلاندن] (مصد، بم.) (خلان) (قد.) خلاندن ۴: خالدین ولید به‌رسم مبارزان عرب دو تیر بر دستار خویش خلانیده، نزد ابوبکر رفت. (روضة‌الصفا: لغت‌نامه)

**خلایق** xalāyeq [عر.: خَلَقَ، ج. خَلِيقَة] (ا.) ۱. آدمیان؛ مردم: راجع به مواظبت پادشاهان ساسانی از حال خلایق گاهی حکایاتی نقل کرده‌اند. (مینوی ۲۴۲۳) • مال، بخشیدنی است میان خلایق. (نظام‌الملک ۲۶۰) ۲. موجودات؛ مخلوقات: پشناختم که آدمی شریف‌تر خلایق و عزیزتر موجودات است. (نصرالله‌منشی ۵۶)

**خل‌بازی** xol-bāz-i (حامص.) (گفتگو) ۱. انجام دادن کاری بدون فکر و از روی بلاهت: ملوک، فدای خل‌بازی‌های مادرش شده. (← میرصادقی ۱۲) ۲. انجام دادن اعمالی به‌ظاهر ابلهانه و تمسخرآمیز به‌جهت تفریح و خنده: حرفمان از هوشنگ شروع شد و به خل‌بازی‌های تو مدرسه رفت. (به‌آذین ۱۸۴)

• ~ درآوردن (مصد.) (گفتگو) ۱. خل‌بازی (م. ۱) →: در مجلس... خل‌بازی درآورد و به این‌و آن حمله‌های لفظی کرده‌بود. (مستوفی ۵۲۲/۱) ۲. خل‌بازی (م. ۲) →: بهترین حسن این دختر، این

بهشت. ۱ دربارۀ شخص درگذشته گفته می‌شود: وفات مرحوم... خلدآشیان، جنت‌مکان... در تاریخ ۱۳۲۹ هجری قمری است. (شهری<sup>۱</sup> ۲۲۷)

**خلدالله** xallad.a.lāh [عر.] (شجد.) (قد.) خداوند جاوید گرداند. ۱ در عربی با عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می‌شود، مانند: خلدالله مُلکَه، خلدالله سلطانه: مسجدی به نام ناصرالدین‌شاه خلدالله مُلکَه ساخته‌اند. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۶۴)

**خلو<sup>۱</sup>** xollar (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله، خودرو یا کاشتنی، از خانواده نخود که مصرف علوفه‌ای دارد و دانه‌های آن خوراکی است: اگر بهار بود و یا تابستان، جلو می‌افتاد و می‌زد به دشت و می‌افتاد به جان کشت زارهای خلر و باقالی. (گلاب‌دره‌ای ۳۳۵)



**خلو<sup>۲</sup>** x. (ا.) خلار -> به حدی لذت بردم که گویی دفعتاً در خمره‌ای از خلر ناب افتاده‌باشم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۸۱) ۵ حکیم، شراب خلر شیراز را به کار می‌برد. -> میرزا حبیب (۲۴۵)

**خلسه** xalse [عر.: خلَسَة] (إمصد.) ۱ درک نوعی لذت عمیق که بر اثر آن، شخص از خود و محیط اطرافش غافل می‌شود: دایی... وقتی مثنوی را روبه‌روی خود می‌نهاد، در نوعی حالت خلسه فرو می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ۲. حالت لذت‌بخشی بین خواب‌ویداری، که بر اثر استعمال مواد مخدر در فرد به وجود می‌آید: حقه وافور... تریاکیان را به خلسه... می‌یزد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۷۲/۱) ۳. (تصوف) حالتی بین خواب‌ویداری، که به سالک دست می‌دهد و حقایق معنوی بر او آشکار می‌شود: کشف‌و شهود و خلسه و... ارزانی خودتان باد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۷) ۵ اگر صوفی خدا را یک شناسد/

می‌شد: چو کاهل بُود ناهه در خلستن/ چه باید به خلخالش آراستن. (امیرخسرو: لنت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. (قد.) زنگوله‌ای که به پای پرندگان شکاری مانند باز انداخته می‌شد: تا چو بازم در آئین خلخال/ چون جلال ز من فغان برخاست. (خاقانی ۶۱)

**خلخال پوش** x.-puš [عر.فا.] (صفه.) ویژگی آن‌که خلخال درپا دارد: همه عنبرین‌دار و خلخال‌پوش/ سر زلف پیچیده بالای گوش. (نظامی<sup>۲۳۲</sup> ۴۳۲)

**خل خل بازی** xol-xol-bāz-i (حامصه.) (گفتگو) خل بازی (بر.) ۱ -> با آن خل خل‌بازی‌هاش کارها را خراب‌تر می‌کرد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۷) ۵ تاکی خل خل‌بازی؟! (گلاب‌دره‌ای ۱۱۰)

**خل خلی** xol-xol-i (حامصه.) (گفتگو) خل بازی (بر.) ۱ -> من چه بدی‌ای بهت کرده‌بودم؟ تازه داشتم به خل خلی‌ها عادت می‌کردم. -> (مخمل‌باف ۱۳۷)

**خلخی** xallox-i (صند.) منسوب به خلخ، سرزمینی در ترکستان، که در ادبیات فارسی به داشتن مشک خوب و نیز زیبارویان معروف است) ۱. اهل خلخ: وزارت کنیزک دهم خلخی/ که زیبای تاجند با فرخی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۷۶) ۲. به عمل آمده در خلخ: تحفه بسیار و اسبان قرمزی و مشک اذفر و خلخی و چگلی. (عالم‌آرای صغوی ۳۴۲) ۳. (ا.) زبانی از شاخه زبان‌های مغولی، از خانواده زبان‌های آلتایی، که در مغولستان رایج است.

**خلد** xold [عر.] (ا.) (قد.) ۱. بهشت: کنیزک... به راستی که رشک عروسان خلد بود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۶۵) ۵ گر تو را مشغول خلد و حور کرد/ تو یقین دان کان ز خویش دور کرد. (عطاری<sup>۲</sup> ۱۸۰) ۲. (ص.) جاودان؛ همیشگی؛ پای‌دار: نه در بهشت خلد شود کافر/ کان جای‌گاه مؤمن می‌مونی‌ست. (ناصرخسرو: لنت‌نامه<sup>۱</sup>)

۵ -> برین بالاترین درجه بهشت؛ بهشت اعلی: خلد برینی که لابد شنیده‌ای، به روی تو گشاده شده بوده‌است. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۲۴) ۵ روضه خلد برین خلوت درویشان است/... (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵)

**خلدآشیان** x.-ā'āšiyān [عر.فا.] (ص.) (احترام‌آمیز) ساکن بهشت یا شایسته ورود به

بفرستیم. (← مستوفی ۳/۶۱۰)

**خلط** xelt [عر.] (۱). ۱. (جاتوری) ترشحات

مخاطی دستگاه تنفسی، که از راه دهان خارج می‌شود: **خلط** سینه را خالی کرد. (گلاب‌دره‌ای ۲۸۰)  
 ۲. (پزشکی قدیم) هریک از چهار مایع (بلغم، خون، سودا، و صفرا) که کلیه حالت‌های سلامت و بیماری انسان را براساس تعادل یا عدم تعادل آنها توجیه می‌کردند: حکیم پسر از دانستن باعث و شناختن **خلط** غالب... به بیمار مرض می‌پردازد. (امین‌الدوله: ازبستانیا ۲۷۹/۱) ○ تپها و بیماری... از خلط‌های لزج و فاسد تولد کند. (خیام<sup>۲</sup> ۷۱)  
**خلط‌آور** x-ā'āvar [عر.فا.] (صفه، ا.). (پزشکی) اکسپکتورانت →.

**خلطه** xolatā [عر.: خلطاء، جر. خَلِيط] (۱). (قد.) معاشرت‌کنندگان؛ معاشران: مؤانست اصحاب و خلطه و معاشرت به‌واجب... تقدیم یابد. (خواججه نصیر ۲۷۱)

**خلطت** xeltat [عر.: خلطه] (امصه). (قد.) آمیزش با مردم؛ معاشرت: در مناظره بودند که: خلوت مه یا خلطت؟ (خواججه عبدالله<sup>۱</sup> ۵۹۴)

**خلطه** xolte [عر.: خلطه] (امصه). (قد.) خلطت  
 ↑: وزرای ایرانی‌نژاد، دانشمندان یهود و هندی... با قوم عرب خلطه و آمیزش داشتند. (مبنوی<sup>۲</sup> ۱۷۶)

**خلطی** xelt-i [عر.فا.] (صده، منسوب به خلط) (قد.) مربوط به **خلط** یا ناشی از **خلط**. ← **خلیط** (مر. ۲): دوغ در تپ‌های **خلطی** در معده متفن می‌گردد. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۰۲/۵)

**خلع** xal [عر.] (امصه). ۱. عزل کردن کسی از مقام معمولاً مهم: خلع احمدشاه و برگزیدن سردار سپه به سلطنت ایران. (فصیح<sup>۲</sup> ۳۲) ○ ملک‌شاه مصمم به خلع [خواججه نظام‌الملک] شد. (مبنوی<sup>۲</sup> ۲۴۷)  
 ۲. کندن، برکنندن، و بیرون آوردن لباس، کفش، و مانند آنها: خلع سلاح، خلع لباس. ○ رفت موسی بر بساط آنجناب/ خلع تعلین آمدش از حق خطاب. (عطار<sup>۲</sup> ۴۷) ۳. (قد.) دررفتگی عضوی از بدن: جو... سود دارد... طلی شکستگی و طلی خلع را. (خیام<sup>۲</sup>

وصول و خلسه و جذب و طلب چیست؟ (نیشابوری: ازبستانیا ۲/۲۰)

**خلش** xal-š [امصه. از خلیدن] (قد). ۱. فرو رفتن چیزی نوک‌تیز در جسم: اگر ز رمز حیات آگهی، مجوی دگر/ دلی که از خلش خار آرزو پاک است. (اقبال‌لاهوری: گنج ۳/۲۸۶) ۲. خارش: چون می‌خلد آن چشم بجو دارو درمان/ تا باز رهی از خلش و آب دیدن. (مولوی ۴/۱۶۱)

**خلص** xollas [عر. جر. خَالِص] (صده). ۱. خالص؛ ناب: ایرانی خلص، با اجداد سه‌هزار سال پیشش تفاوتی ندارد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) ۲. (مجاز) بسیار صمیمی: او... از معاشران خلص من بود. (شوشتری ۳۶۷) نیز ← خالص.

**خلط** xa(elt) [عر.: خَلَط] (امصه). آمیختن دو چیز با یک‌دیگر: شما از خلط این مطالب چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟

○ **سه شدن** (مصله). ۱. آمیخته شدن چیزی با چیزی دیگر: در کتابش موضوع‌های مختلف خلط شده‌است. ۲. درهم شدن دو موضوع با یک‌دیگر در ذهن؛ اشتباه شدن: فکر نمی‌کنید اسم او با اسم کس دیگری خلط شده باشد؟

○ **سه کردن** (مصله). ۱. خلط →: کارهای خلاف رویه و قانون را چنان با فتوحات پی‌درپی... خلط... می‌کرد که مجال برای تفکر اشخاص... بانی نمی‌گذاشت. (مستوفی ۳/۳۷۶) ۲. آمیختن دو موضوع با یک‌دیگر؛ اشتباه کردن: غالباً با تأسف خاطرنشان می‌کرد که زهد را با زهدفروشی نباید خلط کرد. (زرین‌کوب<sup>۲</sup> ۸۸) ○ او اقوال شیخ را در ذهن خود خلط کرده بود. (مبنوی<sup>۲</sup> ۱۵۰)

○ **سه‌مبحث** آمیختن دو موضوع باهم یا وارد کردن مسائل فرعی در موضوع اصلی به‌صورتی که مسئله اصلی تحت‌الشعاع قرار گیرد: برای خلط‌مبحث، بازیش را درمی‌آورد. (جمال‌زاده ۲۱۵-۲۱۶)

○ **سه‌مبحث کردن** ○ خلط‌مبحث ↑: برای این‌که خلط‌مبحث نکنند، مجبور شدیم وکلایی به محکمه

۴۰-۴۱ ح.)

❧ **سلاح (سلاحه)** ۱. سلاح (اسلحه) کسی را از او گرفتن: محمد حسن میرزا... در بهار ۱۳۰۱ دست به خلع اسلحه ایلات گذارد. (مخبرالسلطنه ۳۵۱) ۲. (مجاز) گرفتن قدرت دفاع و استدلال از کسی: مطمئن این حرف را برای خلع سلاح من زده است. ❧ **سلاح کردن** ۱. خلع سلاح (م. ۱) →: پسر شما سردار را خلع سلاح کرده بود. (← مصدق ۱۵۱) ۲. (مجاز) ❧ خلع سلاح (م. ۲) →: با این سخن آخر مادرم را کاملاً خلع سلاح کردم.

❧ **س شدن** (مصد. ۱) برکنار شدن معمولاً از مقام مهم: جناب صاحب دیوان پیش خدمت باشی از ریاست خلع شد. (غفاری ۵۴)

❧ **س طاعت کردن** (قد.) (مجاز) اطاعت نکردن؛ نافرمانی کردن: به خدمت تو می رسانم که او خلع طاعت کرده است... و با مسلمانان جور و استخفاف می کند. (مینوی: هدایت ۳۳۷)

❧ **س عذار کردن** (قد.) افسار را برداشتن؛ افسارگسیخته شدن، و به مجاز، مرتکب کار ناشایست شدن، رسوایی به بار آوردن: چون بازگشتند مستان، وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد. (بیهقی ۴۹۸)

❧ **س کردن** (مصد. ۱) خلع (م. ۱) →: نتوانستند بدون تمهید و مقدمه او را خلع کنند. (مصدق ۲۵۷)

❧ **س لباس نوعی مجازات برای صاحبان بعضی از قشرها که با لباس مخصوص شناخته می شوند، مانند افسران و روحانیون که به موجب آن از استفاده از لباس مخصوص محروم می شوند.**

❧ **س ولبس** (قد.) کون و فساد. ← کون [kɒw] کون و فساد: آن خلع ولبس صورت به شعور و اختیار ایشان بود. (جامی ۴۰۳۸)

❧ **س ید** (مجاز) (حقوق) چیزی را از راه قانون از قدرت و تسلط کسی بیرون آوردن؛ به دخالت و نفوذ کسی در کاری پایان دادن: خلع ید از شرکت نفت ایران و انگلیس.

❧ **س ید کردن** دست کسی را از جایی بیرون کردن؛ بیرون کردن: یوریای ولی... توانست رهبری نهضت سریه داران را به دست گیرد و عمال بیگانه را از خطه خراسان خلع ید کند. (حمید ۹۵)

❧ **خلع** 'xela' (عر. جر. خلعة) (ا. ۱) (قد.) خلعت ها: او را با... خلع و تشریفات بازگردانید. (جوبینی ۲/۲۶)

❧ **خلع** 'xol' (عر. ۱) (مصد.) (نقه، حقوق) طلاق گرفتن زن با چشم پوشی از مهریه خود یا بخشیدن مالی به شوهر: بعضی را آن گمان نبود که جهت آن سخت می گیرم تا از [زن] چیزی به خلع بستانم. (شمس تبریزی ۱/۳۳۶)

❧ **خلعت** 'xa(e)l'at (عر. خلعة) (ا. ۱) پارچه یا لباسی که از طرف خانواده عروس به داماد یا خانواده اش هدیه می شود: مادر عروس... یک دست لباس خوب که به آن خلعت می گفتند، برای داماد می خرید. (اسلامی ندوشن ۲۲۳) ۲. (مجاز) کفن: گاه گاه این کسانی که خلعت های خود را به گرد و غبار دوره و لیه های ضریح تبرک می کنند، به زحمت می گذرند. (آل احمد ۴۸) ۳. (قد.) لباسی که پادشاهان و بزرگان به زیردستان می بخشیدند یا در انتصاب اشخاص به مقامات مملکتی با تشریفات به آنان می پوشانند و معمولاً مرکب از سه جزء قبا، دستار، و کمر بند بوده: در عید قربان... مباشرین، خلعت و انعام داشتند. (مخبرالسلطنه ۹۰) ❧ خواجه خلعت پوشید... قباي سقلاطون... عمامة قصب... و کمری... (بیهقی ۱۹۰) ۴. (قد.) هرگونه هدیه از طرف بزرگان به زیردستان؛ پاداش: افشین فرمان داد که هرکه بابک را بگیرد... صدهزار درم خلعت به او بدهم. (نقیسی ۴۷۹) ❧ سیارم به تو گنج آراسته / بیایی بسی خلعت و خواسته. (فردوسی ۴۲۲) ۵. (قد.) لباس به طور مطلق: معنی خُرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خُرد، و نیکو را در خلعت زشت باز نمایند. (نظامی عروضی ۴۲)

❧ **س افکندن** (قد.) پوشاندن خلعت بر کسی: بر آن موبدان خلعت افکند نیز / درم داد و دینار و بسیار چیز. (فردوسی ۱۲۰۷)

از پس آينده؛ مقر. سلف: پهلوانان سلف و خلف... به مقام پادشاهی و امپراطوری رسیده‌اند. (قاضي ۱۹۹) ۴. (مجاز) پیروی‌کننده از پدر در اخلاق و کردار: این کارها از او تعجب ندارد. او هم فرزند خلف همان پدر است. ○ ای سربسز تکلف و ای سربسز لطف / ابلیس را

نیبره و نمرود را خلف. (بهرامی سرخسی: شاعران ۴۰۸) ۵. (ا.) (قد.) فرزند: کسی دیگر با به‌جا‌گذاشتن ذکر خیر و خلف صالح... خویشتن را به‌وجهی قانع می‌سازد. (اقبال ۲ ۸۳) ○ هر شه‌کو را خلفی چون تو ماند / نام‌نشانش به جهان ماند یاد. (فرخی ۳۸) ۶. (قد.) (مجاز) عوض؛ بدل؛ جای‌گزین: مال در ایشار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف. (مولوی ۳۸۲/۲) ○ یارب اگر مال نگاه دارد، بر روی تلف کن، و اگر نفقه کند، خلف ده. (غزالی ۱۷۲/۲)

○ سلف صدق (قد.) فرزند صالح: این خواجه جوانی لطیف و خلف صدق بود. (ابن‌فندق ۲۳۹) **خلف** xolf [عر. فا. (امص.) ۱. تصمیم و حرف قبلی خود را تغییر دادن؛ وفا نکردن به وعده: خلف‌وعده. ○ در عادت و وعد او اختلاف و خلف نرود. (ابن‌فندق ۱۲) ۲. (صد.) (قد.) نادرست؛ غلط: چنان‌که نقصان از وسط مضموم بُود، زیادت هم مضموم بُود. پس تفضل مضموم بُود و این خلف باشد. (خواجہ نصیر ۱۴۶) ۳. (امص.) (منطق) ثابت کردن موضوعی از طریق باطل نشان دادنِ ضدِ آن. ← برهان ○ برهان خلف.

○ سلف کردن (مص. م.) (قد.) خلف (م. ا.) →: من چون وعده دادم، نمی‌توانم خلف کنم. (حاج‌سیاح ۳۴۱)

○ سلف‌وعده (سلف‌وعده، سلف‌عهد) ○ خلف‌وعده کردن ↓: موضوع خلف‌عهد او... این بود. (مصدق ۱۲۳) ○ حیف است که خلف‌وعده آغاز کنی / با شعر مرا از سر خود باز کنی. (ایرج ۲۰۹) ○ او را دروغ‌زن گفت... به آن خلف‌وعده. (مبیدی ۴۲۵/۸)

○ سلف‌وعده (سلف‌وعده، سلف‌عهد) کردن، خودداری کردن از عمل کردن به وعده؛ وفا نکردن به وعده؛ بدقولی کردن: حضرت قلی‌شبان از تبریز

○ سلف تعلیم (خوش‌نویسی) خطی که استاد خوش‌نویس، دور حروف قابل‌قبولی که شاگرد نوشته‌است می‌کشد: به‌گاه مشق ز حسن رقم دهد قلمت / به شاهد خط یاقوت خلعت تعلیم. (ظهوری: آندراج)

**خلعت پوشان** x.-puš-ān [عر. فا. (امص.) ۱. (قد.) مجلس جشنی که در دربار به‌مناسبت پوشیدن خلعت برپا می‌شده‌است: میرزاگلشن شاعر... در مجلس خلعت‌پوشان... این قصیده را به صوت بلند خواند. (غفاری ۴۹)

**خلعتی** xael'at-i [عر. فا. (صد.) منسوب به خلعت، ۱. (ا.) خلعت (م. ا.) →: از هریک در هفته دستمال بسته و پول نقد و خلعتی دریافت می‌نمود. (شهری ۲۰۶) ○ در خلعتی‌هایی که عروس برای خانواده داماد می‌آورد، دست‌مال‌گردن و جوراب و... در کار نبود. (مستوفی ۳۲۱/۲) ۲. (صد.) (قد.) ویژگی آنچه به‌عنوان هدیه داده می‌شد: اسب خلعتی. (لغت‌نامه ۱)

**خلعه** xael'e [عر. (ا.) (قد.) خلعت →: هنگام آن‌که خلعه دهد باغ را بهار / آن‌گنج زرفشان خزان اختیار کرد. (خاقانی ۱۴۹)

**خلعی** xol'i [عر. فا. (صد.) منسوب به خلغ (مربوط به خلغ؛ از طریق خلغ. ← خلغ: طلاق خلعی.

**خلف** xalf [عر. (ا.) (قد.) پشت‌سر؛ عقب: خوبی‌های گوناگون که بر عرصه‌ها مومن پهن کرده، دانه‌ای است که جهت صید قلوب بنی‌آدم ریخته، شباک تعلقات گسترده، در خلف دام آرام گرفته. (قطب ۲۱)

**خلف** xalaf [عر. (صد.) ۱. صالح؛ شایسته (فرزند): فرزندان خلف و خدانشناس تربیت نمایند. (جمال‌زاده ۳۹) ۱۱. ملکی بود از ملوک سلف، شش فرزند خلف داشت. (رواینی ۹۵) ۲. جانشین: چرا مرا... شریک عیش خود نکردی؟... ای پسر یعقوب و خلف ابراهیم خلیل‌الله. (علوی ۸۲) ۳. زهی در بزرگی زمین را شرف / زهی از بزرگان جهان را خلف. (مسعود سعد ۴۱۲) ۳. آن‌که پس از دیگری به دنیا آید؛ آن‌که پس از گذشتگان آید؛

انسان‌ها: آن خلق بی‌شمار از بیم تیغ آتش‌بار، این‌المفرگویان بی‌معایب خود را به فرات افکندند. (شوشتری ۱۸۴) جنگی قوی به‌پای شد و برهم افتادند و خلقی از هردو روی کشته آمد. (بیهقی ۵۹۶) عر (قد.) (مجاز) موجودات؛ مخلوقات؛ آفریده‌ها: آدمی را زین هنر بی‌چاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت. (مولوی ۶۴/۱) ۷. (قد.) (مجاز) صورت و هیكل ظاهري انسان؛ شمایل: ملک‌رحیم... به خلق و خلق و صدق و رفق، میراث‌دار یوسف صدیق است. (خاقانی ۱۲۷) ۸. (فلسفه قدیم، تصوف) عالمی که از عناصر به وجود آمده است؛ جهان مادی؛ مقی. امر. ← امر (بر. ۷): عالم خلق جدست و عالم امر جدا، هرچه مساحت و مقدار و کمیت را به وی راه بُود، آن را عالم خلق گویند. (عین‌القضاة ۱۰۲)

۹. **سـ افعال** (کلام) یکی از مباحث مورد اختلاف فرقه‌های اسلامی مبنی بر این‌که آیا اعمال انسان‌ها به وسیله خودشان انجام می‌گیرد یا پدیدآورنده آنها خداست.

۱۰. **سـ جدید** (تصوف) پیوسته بودن جریان آفرینش از جانب خداوند: همیشه خلق در خلق جدید است / اگرچه مدت عمرش مدید است. (شبستری ۹۵)

۱۱. **سـ خدا** (گفتگو) مردم: خلق خدا همه سرشان توی کار خودشان است.

۱۲. **سـ شدن** (مص.د.) به وجود آمدن؛ آفریده شدن: من که... همیشه این‌جور نبوده‌ام... من که این‌جور خلق نشده‌ام. (علوی ۷۵) ۱۳. بشر بالظفره آزاد خلق شده. (طالبوف ۱۹۶)

۱۴. **سـ کردن** (مص.م.) ۱. خلق (م.ر.) ۱. → برخی معتقدند که خدا همه را یک‌سان خلق کرده است. ۲. پدید آوردن اثر هنری: هر هنرمندی... همیشه می‌خواهد بهتر و زیباتر از آنچه که خلق کرده، بسازد. (علوی ۸۰)

۱۵. **خلق** xalaq [عر.] (ص.د.) (قد.) ۱. کهنه؛ فرسوده: درویشی از سر کوی درآمد، جامه‌های گردآلود خلق پوشیده. (محمدبن‌متور ۱۰۳) ۲. با آن جامه خلق پیش

رفت. از هریس نوشت خلف‌عهد کردم. (مخبرالسلطنه ۲۰۳) ۳. دسر این معامله با او ایستادند و خلف‌وعده نکردند. (حاج‌سیاح ۱۷۱)

۴. **خلفا** xolafā [عر.: خلفاء، جر. خَلِيفَة] (ا.) خلیفه‌ها؛ جانشینان، به‌ویژه جانشینان پیغمبر (ص): وی... دستگاه شاهانه‌ای در پای‌تخت خلفا فراهم کرده. (نفیسی ۴۷۰) ۵. خواجه‌علی رامینی... از خلفای خواجهمحمود است. (جامی ۳۸۵) ۶. صلوات... بر آل و اصحاب و خلفا و احباب او. (بخارایی ۱)

۷. **سـی اربعه** خلفای راشدین ↓.

۸. **سـی راشدین** چهار خلیفه بعد از پیغمبر (ص) که به ترتیب ابوبکر، عُمَر، عثمان، و علی (ع) بودند؛ خلفای اربعه.

۹. **خلف الصدق** xalaf o.s.sedq [عر.] (ا.) (قد.) ← خلف ۱۰. خلف صدق: ولایت‌عهد مُلک به خلف الصدق خویش تفویض نمود. (← قائم‌مقام ۳۹۴) ۱۱. کمال‌الدین اسماعیل، خلف الصدق جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی است. (لودی ۳۰)

۱۲. **خلفه** xolfe (ا.) (گیاهی) خرفه →.

۱۳. **خلفی** xalf-i [عر.ف.] (ص.د.) منسوب به خلف (پشت‌سری؛ عقبی؛ مقی. قدیمی: بخش خلفی چشم، دندان‌های خلفی).

۱۴. **خلق** xalq [عر.] (امص.) ۱. به وجود آوردن؛ آفریدن؛ آفرینش: آیا فکر کرده‌ای هدف خداوند از خلق ما آدم‌ها چه بوده است؟ ۲. پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگی‌ایم از ضر و سود. (مولوی ۲۷۳/۳) ۳. (ا.) (مجاز) گروهی از انسان‌ها که مشترکات نژادی و فرهنگی دارند: خلق بلوچ، خلق ترکمن، خلق کُرد. ۴. (مجاز) افرادی که تابع یک حکومت سیاسی مشترک هستند؛ مردم یک کشور: موهبت الاهی بود که شامل خلق ایران شد. (← افضل‌الملک ۱۹) ۵. (مجاز) انسان‌ها؛ آدمیان؛ مردم: چنان جنگ... باعث اعتبار دولت و اطمینان خلق گردید. (وقایع‌متنقیه ۴) ۶. دوره افتادگی‌های خلق از آن است که خود را دور می‌اندازند. (بخارایی ۲۱) ۷. (قد.) (مجاز) عده‌ای از مردم؛ گروهی از

میرصادقی (۳۹۳)

❖ کسی تو هم رفتن (گفتگو) (مجاز) عصبانی و ناراحت شدن او: یاد شوهر اولش می افتاد، خُلقش تو هم می رفت. (شاملو ۱۰)

❖ کسی جا آمدن (گفتگو) (مجاز) حوصله پیدا کردن او؛ دوباره خوش اخلاق شدن او: تا خُلقم جا نیامده، اگر سراغ من آمدید، خودتان می دانید. (دریابندری ۳۳۳)

❖ کسی را تنگ کردن (گفتگو) (مجاز) باعث ناراحتی و عصبانیت او شدن: گفتم: می خواهم ازت معذرت بخواهم که آن روز خُلقت را تنگ کردم. (امیرشاهی ۱۳)

❖ کسی را جا آوردن (گفتگو) (مجاز) باعث شادی و خوش اخلاقی او شدن: شاید خنده خُلقشان را جابیاورد. (دریابندری ۱۲۵)

❖ محمدی اخلاق خوش چون اخلاق پیغمبر (ص)، و به مجاز، برخورد مناسب و همراه با مهربانی: حضرت مولانا از کرم خُلق محمدی خود، اجابت دعوت را واجب دید. (افلاکی ۶۹۹)

❖ سوخو خصوصیات درونی و رفتاری؛ اخلاق و رفتار: درباره خُلق و خوی ایرانی بسیار سخن گفته اند. (خانلری ۳۳۶)

❖ سر آمدن (گفتگو) (مجاز) کنار گذاشتن بدخلقی؛ خوش اخلاق شدن: گاهی که خُب شیرهای را بالا بیندازد سر خُلق می آید و از زندگی اش می گوید. (محمود ۱۷۴)

**خلق آزار** xalq-ā'āzār [ع.ر.ا.] (صف.) (قد.)  
مردم آزار: پسندیده است بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم. (سعدی ۱۷۳)

**خُلُق** xolq.an [ع.ر.] (قد.) (انظر اخلاق)؛ از نظر خُلق و خو: اهالی، اغلب شیعه ولی خُلُقاً خیلی بهتر از سایر مردم. (حاج سیاح ۳۶۵)

**خلق الساعه** xalq.o.s.sā'e [ع.ر.: خلق الساعه] (ص.)  
بی مقدمه و به صورت ناگهانی به وجود آمده: زرتشت ناگهان مثل یک درخت خلق الساعه پیش چشم... سبز می شود. (زرین کوب ۳۲) ❖ قوانین آن روزها

آمد. (بیهقی ۲۰۸) ۲. (مجاز) غافل؛ بی خبر: مال دنیا شد تبسم های حق / کرد ما را مست و مغرور و خُلق. (مولوی ۱۸۷/۱) ۳. (مجاز) خوار؛ ذلیل. ❖ خُلق کردن (م.ر.) ۲.

❖ شدن (م.ص.ا.) (قد.) ۱. کهنه شدن؛ فرسوده شدن: جامه من خُلق شده بود. (جامی ۲۰۱) ۲. (مجاز) متروک شدن؛ از بین رفتن: اندر این روزگار، این شغل خُلق شده است. (نظام الملک ۲۰۳)

❖ کردن (م.ص.م.) (قد.) ۱. کهنه کردن؛ فرسوده کردن. ۲. (مجاز) خوار و ذلیل کردن: اکنون سبب تهمت یک دیگر و معایب اخلاق دیگر چنین خویشت را خوار و خُلق کرده اند. (جویی ۷۰۲) ❖ خویشتن را خُلق مکن بر خلق / بُرد نو بهتر از کهن دیب است. (مسعود سعدی ۶۸)

**خلق** xolq [ع.ر.] ۱. مجموع ویژگی های روانی و رفتاری؛ واکنش عاطفی و رفتاری در برابر دیگران؛ خوی؛ خصلت: تاکنون با هر کس من صحبت... کرده ام از... حسن خلق آنها مداحی و تمجید شنیده ام. (طالبوف ۹۴) ❖ همراه ترست خاطر سعدی به حکم آنک / خُلق خوشست چو گفته سعدیست دل فریب. (سعدی ۶۸۴) ۲. (مجاز) خوی نیکو؛ اخلاق خوب: ختم کرده حق نبوت را بر او / معجز و خُلق و فتوت را بر او. (عطار ۲۶)

❖ کاری را فداشتن (گفتگو) (مجاز) نداشتن وضعت روحی مناسب برای انجام آن کار: احم قدم خیر تو هم بوده، اصلاً خُلق حرف زدن نداشت. (محمود ۱۳)

❖ کسی باز (تازه) شدن (گفتگو) (مجاز) خوش اخلاق شدن او: خُلق اسماعیل بازتر شده بود. (بارسی پور ۳۱۸) ❖ شاید باز شازده خُلقش تازه شود و با قدم های شمرده از پله ها پیاید پایین. (گلشیری ۶۳)

❖ کسی تنگ بودن (شدن) (گفتگو) (مجاز) عصبانی و ناراحت بودن (شدن) او: معصومه چاره ای... نداشت... خُلق شوهرش تنگ بود. (خدایی: شکوفای ۱۸۸) ❖ من حال و حوصله چندان ندارم. یک وقت دیدی خُلقم تنگ شد، گذاشتم و رفتم. (←



خلق الساعه بود. (شهری<sup>۳</sup> ۳۲۷)

**خلق الله** xalq-o. llāh [عر.] (ا.) (گفتگو) مردم: جلو چشم خلق الله یکی از ایشان را زدند. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۳۰) درست مثل ترکها خلق الله را می چاییدند. (شاملو<sup>۳۱</sup>)

**خلقان** xolqān [عر.] ج. خَلَقٌ (ص.) (قد.) ۱. کهنه؛ فرسوده. ۲. معمولاً در معنای مفرد به کار می رود: دیروز در میانه بازی زکودکان/ آن شاه شد که جامه خلقان بهر نداشت. (پروین اعصامی ۱۹۴) بدن امید که نانی به ایمنی بخورند/ غریب وار ببوشند جامه خلقان. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۲۸) ۲. (ا.) لباس مستعمل و فرسوده؛ جامه کهنه: قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی آید/ که این خلقان گرد آلوده را بالای درویشان (سعدی<sup>۳</sup> ۷۹۷) در راه، بوالفتح بستی را دیدم خلقانی پوشیده و مشککی برگردن. (یهقی<sup>۱</sup> ۲۰۵)

**کهنه شدن** (مصد.) (قد.) کهنه شدن؛ فرسوده شدن: درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی/ کاین جامه جامه ایست که خلقان نمی شود. (پروین اعصامی ۳۰)

**خلقان فروش** x.-foruṣ [عر.فا.] (صف.) (ا.) (قد.) آن که لباس کهنه می فروشد؛ کهنه فروش: به بازار خلقان فروشان همت/ طراز کرم را بهایی نینیم. (خاقانی ۲۹۳) خلقان فروش از غم بیرون آید، و خریدار در غم و محنت افتد. (بحر الفوائد ۴۲۱)

**خلق پسند** xalq-pasand [عر.فا.] (صمد.) (قد.) موافق با سلیقه عامه مردم: ماتهی دست و تهی دل زویم، دوست تر از آن داریم که با ظاهر خلق پسند و با باطن خراب. (احمد جام<sup>۱</sup> ۸۴)

**خلق پوش** xalaq-puṣ [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن که لباس کهنه می پوشد؛ زنده پوش: یکی خوب خلق خلق پوش بود/ که در مصر یک چند خاموش بود. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۵)

**خلقت** xelqat [عر.] خلقة [امصد.] ۱. آفرینش: در قانون خلقت، مرد، مظهر نیاز و طلب و خواستاری، و زن، مظهر مطلوبیت و پاسخ گویی آفریده شده است. (مطهری<sup>۳</sup> ۱۷) بیان کنید که از روی صورت، خلقت

انسان چون است. (نسفی ۱۶) ۲. (ا.) فطرت؛ سرشت؛ طبیعت: من دنیا را بدان چاه... مانند کردم... و آن چهار مار را به طبایع که عماد خلقت آدمی است. (نصرالله منشی ۵۷) کی بتواند که شود خوک میش؟/ ز آن که شر و نحس در او خلقت است. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۶۷) ۳. صورت ظاهر انسان؛ شمایل: آقا! چرا او را اذیت کردی؟ او چه کرده بود؟ گفت: از خلقت او بدم آمد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۱۵)

**خلقتا** xelqat.an [عر.] خلقة (ق.) از نظر خلقت؛ از نظر شکل ظاهر: شاهزاده معظم در میان اخوان عظام خلقتاً شباهت تامی به محمد شاه غازي... داشت. (افضل الملک ۸۸)

**خلق تنگ** xolq-tang [عر.فا.] (صمد.) (گفتگو) (مجاز) ناراحت؛ عصبانی: با آدم خلق تنگ که این جوری حرف نمی زنند.

**خلق تنگی** x.-i [عر.فا.فا.] (حامصد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بی حوصلگی نشان دادن؛ بداخلاقی کردن: خلق تنگی او بیش تر از این جهت می باشد که... صیدی در دامش نیفتاده بود. (مشفق کاظمی ۸۴) ۲. دل خوری؛ آزر دگی؛ رنجش: تا به امروز استدعا و تکلیفی که اسباب اشکال و خلق تنگی حضرت اقدس والا باشد، نکرده ام. (← غفاری ۳۳۸)

**کردن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) بداخلاقی کردن: بهانه جویی می کنند و دنبال موقع مناسب می گردند که خلق تنگی کنند. (نفیسی ۳۹۵)

**خلق شکار** xalq-šekār [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) کُشنده مردم؛ مردم آزار: بازی جهان تیزر و خلق شکار است/ بازی جهان را جز از شکار چه کار است؟ (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۷)

**خلقیات** xolq.iy[y]āt [عر.] خلقات، ج. خَلَقَاتٍ (ج. خلقة) (ا.) خلق و خوی: فرزندان که معلوم نبود با چه صفات و خلقیات پا به عرصه وجود می گذاشتند. (شهری<sup>۳</sup> ۳۴)

**خلقیات** xalq.iy[y]at [عر.] خلقة (امصد.) (قد.) مخلوق بودن؛ صفت مخلوقی داشتن؛ مخلوقی: هر چه محدث است، مطلقاً آن را ظلمت خلقت حاصل است. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۴۳)

کم و بیش نیوفتد. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۷۹) ۳. آسیب رسیدن: گفت: هشیار تا بُنه را خللی نیفتد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۰)

• ~ انداختن (مصد.ج. (قد.) آسیب زدن؛ صدمه رساندن: دل عارف غبارآلوده کثرت نمی‌گردد/ نیندازد خلل در وحدت آئینه صورت‌ها. (صائب<sup>۲</sup> ۷۷)

• ~ پذیرفتن (مصد.ج. (قد.) دچار آسیب شدن؛ صدمه دیدن: ایشان از ظهور طاعت... حذر کنند تا قاعده اخلاص خلل نیپذیرد. (جامی<sup>۳</sup> ۶)

• ~ رساندن (مصد.ج. آسیب زدن؛ صدمه رساندن: وضع قانون هرگز... خلل و نقصی به دین و اسلامیان نمی‌رساند. (مستشارالدوله: اضمحلتنا ۱/ ۲۸۶)

• ~ رسیدن (مصد.ج. آسیب و صدمه وارد شدن: از آب بگذشتند که هیچ آفریده را خللی نرسید. (ناصرخسرو<sup>۴</sup> ۷۵)

• ~ کردن (مصد.ج. (قد.) ۱. آسیب دیدن؛ دچار صدمه شدن: در آن حدود، زمین بلرزد و کاریزها و بناهای بسیار خلل کرد. (ابن‌فندق ۲۸۲) ۵ اگر کاریز خلل کند، اغلب آن به‌زیان آید، مگر درختی که بیخ به آب دارد. (احمدجام<sup>۱</sup> ۲۰۱) ۲. دچار خرابی شدن؛ ویران گشتن؛ از بین رفتن: این سراییست که البته خلل خواهد کرد/ خُتک آن قوم که در بند سرای دگرند. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۹۱) ۳. نقصان و کاهش ایجاد کردن در چیزی: به مهر غیر در اخلاص من خلل کردی/ بین که را به که در دوستی بدل کردی. (محتشم: گنج ۴۲/۳) ۴. آسیب رساندن؛ صدمه زدن: گفت: زینهار تا نمک به‌قیمت بستانی تا رسمی نگردد و دپه خراب نشود. گفتند: این قدر چه خلل کند؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۷۴)

• ~ گرفتن (مصد.ج. (قد.) • خلل کردن (م.ر.) ۲. →: این مُلک خلل گیردگر خود مَلِک رومی/ وین روز به شام آید گر پادشه شامی. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۰۱) ۵ پر ~ بودن (قد.) نابه‌سامان بودن: هرآن‌کس که او دو شغل دارد، همواره هردو شغل برخلل باشد. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۲۸) ۵ به (در) چیزی ~ [در] آمدن (قد.) دچار

خلقیه [xalq.iy[y]e (ع.ر.) (امصد.) (قد.) خلقت ↑: داخل بی‌وقایبند که چون... زینت خلقیه در روی ایشان خندید، انس به آن گرفتند. (قطب<sup>۲</sup> ۲۶)

خلل‌گیری xol-gir-i (حامصد.) (گفتگو) (مجاز) خلل‌بازی →: ما که خلل‌گیری از او ندیدیم. (چهل‌تن<sup>۱</sup> ۸۳)

• ~ کردن (مصد.ج. (گفتگو) (مجاز) خلل‌بازی →: این قدر خلل‌گیری نکن. اگر می‌توانی، حرف منطقی بزن.

خلل xera:al (ع.ر.: خَلَل) (امصد.ج. ۱. نقصان؛ کاستی؛ کاهش: خللی در علاقه‌اش به وجود نیامده بود. (شهری<sup>۳</sup> ۱۱۲) ۵ می‌نپندیشیم آخر ما به هوش/ کاین خلل در گندم است از مکر موش. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۴/۱) ۲. آشفتگی کارها؛ پریشانی و نابه‌سامانی: وهن نفس مظفرالدین‌شاه از طرئی و وضوح فساد و خلل امور، همه اینها دست به‌هم داد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۴۵) ۵ خلل از مُلک چون شود زائل/ جز به رای وزیر و تیغ امیر. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۲۲۹) ۳. اشکال در کار؛ عیب یا نقص: ملامت کردن گرفت که: در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی به‌ائم گرتی؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۱۴۴) ۵ نیست در باطن تو هیچ خلل/ می‌نیشم ز هیچ نوع علل. (سنایی<sup>۱</sup> ۴۸۴) ۴. آسیب، گزند، یا شکاف و رخنه چنان‌که در بنا یا کشتی: باید از یادآوری رهنکته‌ای که در پیوند مهر ما رخنه و خللی وارد آورد، پرهیز کنیم. (خانلری ۳۲۹) ۵ به‌عقیده من به‌ویژه این‌نوع محبت است که به‌قول معروف بنای آن خالی از خلل است. (فروغی<sup>۳</sup> ۹۱) ۵ کشتی را خللی هست. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۳) ۵ (قد.) تقصیر؛ کوتاهی: باده تو خوردی گنه زهر چیست/ جرم تو کردی خلل دهر چیست. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۵۳)

• ~ افتادن (اوفتادن) (مصد.ج. (قد.) ۱. تباهی و پریشانی در کار ایجاد شدن؛ نابه‌سامانی به‌وجود آمدن: خللی... در اساس انتظام این مملکت افتاد. (مخبرالسلطنه ۲۰۷) ۵ عاقبت ننگرند تا ناچار خلل بیفتد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۸۳) ۲. عیب یا نقص پیدا شدن در چیزی: در عمل آفتاب هیچ خلل و

مستنگ: رفتار این دوستِ خل‌مشتنگ، تو، همه را حسابی خنداند.

**خلمه** xelme [عر.: خلْمَة] (ا.) (قد.) چهارپای چرنده مانند شتر.

**خلمه چران** x-čexar-ān [عر.فا.ا.] (صف.) (قد.) آن‌که شتران را به چرا می‌برد؛ چراننده شتر: جماعت اوزبک آمد، به‌قدر پانصد رأس گوسفند و ده پانزده رأس مادیان مع ده نفر از شبان و خلمه‌چران اسیر نمودند. (مروی ۱۰)

**خلنج** xalanj [معر. از فا.: خلنگ] (ا.) (قد.) ۱. گیاهی) خلنگ (مر. ۱) → ۲. (صد.) ابلق؛ دورنگ: اکنون نام‌ها و رنگ‌های اسبان بیان کنم: بور خلوتی،... خلنج. (فخرمدیر ۱۹۰) عبدالله عباس گفت: سگ ایشان سرخ بود، مقاتل گفت: زرد بود... کلبی گفت: خلنج بود. (ابوالفتح ۳۱۷/۷) ۳. (ا.) (علوم زمین) جَزَع (مر. ۱) →

**خلنگ** xalang (ا.) ۱. گیاهی) گیاهی درختچه‌ای یا علفی و پایا که معمولاً در مناطق گرم می‌روید و از آن، جارو تهیه می‌شود؛ خلنج؛ علف جاروب.



۲. (صد.) ابلق؛ دورنگ: تا برآید لغت لغت از کوه میخ ماغگون / آسمان آب‌گون گردد ز رنگ او خلنگ. (منوچهری ۵۳<sup>۱</sup>) ۳. (ا.) (قد.) (علوم زمین) جَزَع (مر. ۱) →

**خلنگ‌زار** x-zār (ا.) پهنه وسیعی از زمین بایر که نسبتاً صاف است و از بوته‌های کوچکی مانند خلنگ پوشیده شده است.

**خلو** xolov[v] [عر.: خلْو] (امص.) (قد.) خالی بودن؛ تهی بودن: فصاحت را مستلزم خلو کلام از تنافر حروف و... دانسته‌اند. (زرین‌کوب ۸۱<sup>۳</sup>) ۸ از خلو منصب مُلک... خللی حادث نگردد. (جرفادقانی ۶۷-۶۸)

کاستی شدنِ آن؛ ضعیف شدنِ آن: به اعتقاد خلل درنیايد ار گویم/ که این محمد تُرک آن محمد عرب است. (خاقانی ۷۵۵)

به سه شدن (قد.) دچار آسیب شدن: هریکی را از این قوت‌ها کاری است خاص، و اگر یکی به‌خلل شود، کار وی به‌خلل شود در دین و دنیا. (غزالی ۱۹/۱)

در چیزی سه به هم رسیدن دچار آسیب شدن آن: هرآینه خلل در ارکان وجودی مریض به هم رسیده، تب‌های ناشناخته به او رو آورده. (شهری<sup>۲</sup> ۲۶۷/۲)

**خلل** xolal [عر.: خلل، جَزَع، خِلَّة] (ا.) سوراخ‌ها؛ منفذها: به‌خوبی احساس کردم که ضعف و کسالت دارم و از خلل وجود بیرون می‌روم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۰) سه و فَرْج سوراخ‌ها و گشادگی‌ها؛ منافذ: بعد نوبت به پشت گوش و شیارها و خلل و فرج گوش‌ها رسید. (گلشیری<sup>۲</sup> ۳۲) شراره نور... چنین می‌نمود که از خلل و فرج آن درحال بیرون جستن باشد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۹)

**خلل‌پذیر** xe(a)lal-pazir [عر.فا.ا.] (صف.) تباه و خراب‌شدنی؛ از میان‌رفتنی: عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد/ خلل‌پذیر نباشد ارادتی که مراست. (سعدی<sup>۳</sup> ۳۵۹)

**خلل‌ناپذیر** xe(a)lal-nā-pazir [عر.فا.ا.] (صف.) آنچه تباهی و پریشانی و سستی نمی‌پذیرد؛ استوار؛ محکم: اراده خواهرش در رفتن، خلل‌ناپذیر می‌نماید. (پارسی‌پور ۳۶۸)

**خلم** xelm (ا.) (قد.) ۱. خشم و غضب: خلم بهتر از چنین خلم ای خدا/ که کند از تور ایمان جدا. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۰۹/۱) ۲. گل چسبنده؛ گل ولای: فغان زین صوفی در خلم مانده / دلی در خلم خود بی‌علم مانده. (عطار: آتدراج)

**خلم** xe(ol)m (ا.) (قد.) خلط غلیظ بینی: بینی را پاک نکند از خلم. (بهاء‌الدین خطیبی ۲۶۶/۱)

**خل‌مشتک** xol-mašang (صد.) (گفتگو) (طنز) دارای رفتاری ابلهانه و غیرطبیعی. نیز ←

درآمد. (جامی<sup>۸</sup> ۴۲۱) بعد از آن که چهل روز بگذشت، سید در خلوت را بگشاد. (افلاکی ۸۲) ۷. (منسوخ) بخش اندرونی دربار شاهان: چیزی نگذشت بنده و اخوی وارد خلوت شدید. (مخبرالسلطنه ۶۸) ۵ دو قاپوچی باشی مقرر است: یکی قاپوچی باشی دیوان و یکی قاپوچی باشی خلوت. (سمیعا ۲۸) ۸. (امص.) (قد.) (مجاز) هم‌بستری؛ مجامعت: چون کار به انجام رسید و شغل خلوت به اتمام انجامید، زن به تعجیل از دکان بیرون آمد. (ظهیری سمرقندی ۱۳۱) ۹. (تصوف) دوری گزیدن سالک از مردم برای انجام مجموعه کارهایی که به تزکیه نفس او کمک کند، از قبیل روزه گرفتن، ذکر دائم، و مانند آنها: مرا شیخ... به ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۴) ۱۰. (تصوف) خالی کردن ذهن و اندیشه از همه چیز و معطوف کردن تمام توجه به خداوند: پس گفت: بنای طریقه شما بر چیست؟ فرمودند: خلوت در انجمن: به ظاهر با خلق و به باطن با حق. (جامی<sup>۸</sup> ۳۹۱) ۵ در میان روز وقت خلوت شیخ بوسید، شیخ بلحسن فرا در خانه آمدی. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۳۷)

❦ ~ احدیت (قد.) (مجاز) آن جا که جز خدا کسی حضور ندارد: به آسمان حقیقت به هیچ پیر نیری / به خلوت احدیت رسید توانی. (پروین اعتصامی ۱۴۲)

• ~ شدن (مص.ل.) ۱. کم شدن تعداد افراد ساکن یا حاضر در جایی: چون میدان خلوت شد، برخاست، به اطراف نگاه کرد. (مخبرالسلطنه ۲۸) ۲. (گفتگو) کم شدن وسایل و لوازم چیزی: قفسه خلوت شد. ۵ سفره خلوت شد.

• ~ کردن (ساختن) (مص.ل.) ۱. خالی کردن جایی از افراد بیگانه به ویژه برای مشورت با کسی: خلوت کرده ایم و کسی حرف‌های ما را نمی‌شنود. (قاضی ۹۱۲) ۲. (مص.م.) (گفتگو) مرتب کردن جایی به وسیله کم کردن اشیای آن: کمدت خیلی شلوغ شده است. نمی‌خواهی آن را خلوت کنی؟ ۳. (مص.ل.) (قد.) نزدیکی کردن؛ مجامعت کردن:

**خلوات** xalavāt [عر.، جر. خَلَوَة] (ا.ل.) (قد.) خلوت‌ها. ~ خلوت: مبادا که در خلوات آن زهد حیرت تو، تو را ره‌زنی کند. (افلاکی ۴۴۰) ۵ پس از آن، امیر ماضی در خلوات با من حدیث... بسیار گفتی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۴۴)

**خلواره** xol-vāre (ا.ل.) ۱. آتش به جامانده از بوته و گون که در زیر خاکستر پنهان است: زن... تورش را آتش کرده، یعنی خاکسترش را کنار زده و چوب روی خلواره‌اش ریخته. (آل احمد<sup>۱</sup> ۵۵) ۲. جرقه؛ شراره: خلواره آتشی... افتاد توی جام برنجی پای سماور. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۰)

❦ ~ بستن (مص.ل.) (گفتگو) به جا ماندن آتش و خاکستر پس از سوختن هیزم و مانند آنها: ریشه‌های گون خلواره پسته بود. (آل احمد<sup>۶</sup> ۱۲۷)

**خلوت** xalvat [عر. خلوة] (ص.) ۱. دور از شلوغی و ازدحام؛ کم‌رفت و آمد؛ کم جمعیت: خیابان خلوت، شهر خلوت. ۵ در این ساعت، آن محله خیلی خلوت بود. (مشفق کاظمی ۱۸۳) ۵ خانه را خلوت دید. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۱) ۵ چون اصحاب حاضر باشند و خلوت باشد... باید که تکلف نکنی. (نسفی ۱۱) ۲. (گفتگو) دارای اسباب، لوازم، یا تزیینات کم: آتش‌خانه خلوت، کمد خلوت، نقاشی خلوت. ۳. (امص.) دور بودن از دیگران؛ تنهایی: اینک در هر حال و در هر جا، در خلوت و در جلوت، یکی بیش نیستیم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۱) ۵ هزار زاره کنم نشنوند زاری من / به خلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم. (دقیقی: اشعار ۱۵۹) ۴. تنها ماندن با همسر یا معشوق برای عشق‌بازی و کام‌جویی: پسرودختر حالا بر یکی از نیمکت‌های کلیسا نشسته بودند... پرسید: یعنی چیزی هم برای خلوت‌شان می‌ماند؟ (گلشیری<sup>۱</sup> ۸۷) ۵ امشب شب خلوت است تا روز / ای طالع سعد و بخت پیروز. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۶۴) ۵ (ا.ل.) فرصت مناسب؛ زمان فراغت: خلوتی اگر پیدا می‌کرد... می‌شد همه کارهایی که آرزویش را داشت، بنویسد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۸۸) ۵ عر جایی که بیگانه‌ای در آن حضور نداشته باشد: به خدمت شیخ عمار رسیدم و به اذن وی به خلوت

هر دو خلوت کردند، زن باردار گردید. (قصص الانبیاء ۹۰: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

رسد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۵۲)

**خلوت‌گزیده** xalvat-gozid-e [عر. فا. نا.]. (صف.) (قد.) خلوت‌نشین →: خلوت‌گزیده را به تماشا چه حاجت است؟/ چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴) ۸ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خلوت‌گزین** xalvat-gozin [عر. فا.]. (صف.) خلوت‌نشین →: با روح سرکش آن جوان خلوت‌گزین روبه‌رو شد. (قاضی ۱۱۲۳)

**خلوت‌گه** xalvat-gah [عر. فا.]. = خلوت‌گاه. (ا.) (شاعرانه) خلوت‌گاه →: کمتر از ذره نه‌ای پست مشو بهر بورز/ تا به خلوت‌گه خورشید رسی چرخ‌زنان. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۷)

**خلوت‌نشین** xalvat-nešin [عر. فا.]. (صف.) (مجاز) ۱. آن‌که تنهایی و دور بودن از دیگران را ترجیح می‌دهد؛ خلوت‌گزین: در این سال... من باید خلوت‌نشین باشم. (قاضی ۱۲۲۹) ۲. (قد.) زاهد؛ عارف: چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید/ دگر ذوق در کنج خلوت ندید. (سعدی<sup>۴</sup> ۲۸۱)

**خلوتی** xalvat-i [عر. فا.]. (صن.) (منسوب به خلوت) ۱. مربوط به خلوت. ← خلوت (م. ۷): میرزانتظام با چند نفر عمله‌جات خلوتی سازش نموده، میرزا حسین‌خان را از خلوت خارج کردند. ← غفاری ۵۴ ۲. خلوت‌نشین (م. ۱) →: مؤذگانی بده ای خلوتی نانه‌گشای/ که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۹) ۳. (تصوف) خلوت‌نشین (م. ۲) →: درویشی بود از درویشان ما، چهار سال خلوتی بود. (اقبال‌شاه ۷۹) ۴. (قد.) شایسته دانستن راز؛ محرم: خلوتی پرده اسرار شو/ ماهمه فغتم تو بیدار شو. (نظامی<sup>۱</sup> ۲۶)

**خلود** xolud [عر.]. (امص.) همیشه باقی ماندن؛ جاودانگی: مؤمنین... در جنات نعیم ساکن اقلیم خلودند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۴۱) ۵ جهان‌گذرنده را خلود نیست. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۶۶)

• ~ یافتن (مصل. دل.) (قد.) جاودانه شدن: ذکر او بدان خلود یافت. (روابینی ۱۴)

• ~ گزیدن (مصل. دل.) (قد.) دوری کردن از دیگران: گر شاه‌دان نه دینی و دین می‌بزند و عقل/ پس زاهدان برای چه خلوت‌گزیده‌اند؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۲۴۰) ۵ با کسی ~ کردن (ساختن) (مجاز) در جای خلوتی با او بودن به قصد مشورت یا کام‌جویی: با آن‌که می‌دانست که... با ناسق خود در یکی از اتاق‌های منزل خلوت کرده‌است... جرئت نداشت به او پرخاش کند. (قاضی ۳۷۸) ۵ سلطان... با پتان پری‌وش... خلوت ساخت. (جوینی<sup>۲</sup> ۸۶) ۵ امیر، سخت اندیشه‌مند می‌بود و به چند دفعه خلوت‌ها کرد با وزیر و اعیان. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۵۹)

**خلوت‌خانه** x.-xāne [عر. فا.]. (ا.) (قد.) ۱. جایی که شخص بتواند دور از مزاحمت دیگران به کار دل‌خواه پردازد؛ محل آسایش: هر آن دل‌را که پنهانی فرینی هست روحانی/ به خلوت‌خانه‌ای مآند که در در بوستانستی. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۷۷) ۲. (تصوف) محل مخصوص عبادت و خلوت سالک. ← خلوت (م. ۹ و ۱۰): شبی حضرت مولانا به خلوت‌خانه مذکور درآمده، او را در آن کار مستغرق دید. (افلاکی ۱۹۳) ۵ شیخ به خلوت‌خانه وی رُود تا وی را به دیدن جمال شیخ قوت زیاده شود. (نسفی ۱۰۴)

**خلوت‌سرا** xalvat-sarā [عر. فا.]. (ا.) (قد.) خلوت‌خانه (م. ۱) →: به حاجب در خلوت‌سرای خاص بگو/ فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸) ۵ هرکه در خلوت‌سرای او شود/ ذره‌ذره آشنای او شود. (عطار<sup>۲</sup> ۱۷۸)

**خلوت‌گاه** xalvat-gāh [عر. فا.]. (ا.) ۱. مکان دور از جمعیت یا خالی از بیگانه: چندین تک‌درخت پراکنده... بر زیبایی آن خلوت‌گاه باصفا افزوده بود. (قاضی ۲۴۷) ۲. خلوت‌خانه (م. ۱) →: ناگهان عشق بر سرم سایه انداخت و خلوت‌گاه هرگز مهمان‌ندیده دلم سراچه محبت و اشتیاق یار دل‌داری گردید. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۷۶) ۳. (قد.) خلوت‌خانه (م. ۲) →: بزرجمه‌روار به خلوت‌گاه مناجات‌نشین روان عهد

**خلوه‌نشین** xalve-nešin [ع.فا.] (صفه). (قد.)  
خلوت‌نشین → چون دل من به نیستی خلوه‌نشین  
دیر شد/ دشمن جان خویش را در بن خانه یافتم. (عطار<sup>۵</sup>)  
(۴۰۱)

**خله<sup>۱</sup>** xal-e (ا). (قد.) ۱. هرچیز نوک‌تیز که در  
جایی بخلد (فرورود)، مانند سوزن و چوب یا  
آهن نوک‌تیز که با آن، چهارپایان را می‌رانند:  
آدمیان را سخنی بس بُود/ گاو بُود کهش خله دریس بُود.  
(امیرخسرو: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. درد ناگهانی که در  
نقطه‌ای از بدن به‌وجود می‌آید و تیر می‌کشد:  
روی‌ها تابان ز خشم اندام‌ها بیجان ز بغض/ گویا دارند  
باد لقوه و درد خله. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۶۸۴) ۳. بانگ و  
فریاد: برآید یکی باد با زلزله/ ز گیتی برآرد خروش و  
خله. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۰) ۴. سخن بیهوده؛ یاوه: هر  
مدح و آفرین که نه اندر ثنای توست/ نزدیک عقل باشد  
افسانه و خله. (شمس‌فخری: آندراج)

**خله<sup>۲</sup>** xale (ا). (قد.) ۱. ترک کردن؛ کنار  
گذشتن: مرد دین باش و مال را یله کن/ خیز و دنیا  
به‌جملگی خله کن. (سنایی<sup>۱</sup> ۴۰۶)

**خله<sup>۳</sup>** xale (ا). (قد.) ۱. پاروی قایق‌رانی: آب تیره‌ست  
این جهان کشتیت را/ بادبان کن دانش و طاعت خله.  
(ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۴۲۳)

**خله** xelle [ع.ر: خَلَّة] (ا). (قد.) ۱. سوراخ؛ شکاف:  
سد ثلثه این مصائب و خله این اکتساب و نوابب به  
وجود... سلطان... میسر و معین آمدی.  
(حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۴)

**خله** xolle (ا). (قد.) ۱. خلط، غلیظ بینی؛ خلم:  
اگر... چند روز چشم را نشوید و بینی را پاک نکند از  
خلم و خله، هردو ریش‌ناک شوند. (بهاء‌الدین خطیبی  
۸۷/۲)

**خلی** xall-i [ع.فا.] (صن، منسوب به خَل) (قد.)  
مربوط به خَل (= سرکه): انقلاب خلی آید خُم می  
فاسد کند/ من اخلا دادم از کف در فساد انقلاب. (شهریار  
۲۸۱)

**خلی** xol-i (حامصه). (گفتگو) خل بودن؛ حماقت:  
خواستم بازهم خود را به خلی [یزتم]. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۲۱)

**خلوص** xolus [ع.ر.] (إمصه). ۱. اعتقاد قلبی به  
کسی یا چیزی؛ ارادت صادقانه؛ اخلاص: چند  
تن از مردم شهر... می‌خواستند درجه خلوص و  
جان‌نثاری... خود را نسبت به امیر به منصب ظهور برسانند.  
(جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۲۲) ۲. پاکی و بی‌آلایشی، و  
به‌مجاز، دوری از ریاکاری: می‌کوشم تا دیده‌ها و  
خوانده‌ها و شنیده‌های خود را بر قلم آورم، با خلوص و  
خضوع. (اسلامی‌ندوشن ۱۵)

**خلوص** عقیده (عقیدت) (قد.) ۱. خلوص نیت  
↓: این سخنی است خالص که از خلوص عقیدت  
رانده‌است. (آق‌سرای ۲۸۹)

۲. نیت اعتقاد صادقانه و به‌دور از ریاکاری:  
برادران و خواهران اکثراً با خلوص نیت کار می‌کنند.  
(فصیح<sup>۱</sup> ۲۹۵) ۳. در یکی از لیالی متبرکه از خلوص نیت  
به درگاه مقلب‌القلوب نالیدم. (شوشتری ۴۳۱)

۴. نیت داشتن صادق بودن در اندیشه و  
خواست باطنی: درست است که شما خلوص نیت  
داشتید، ولی کارتان به‌ضرر من تمام شد. ۵. افرادی که به  
خدا و آخرت ایمان دارند... در کار خود خلوص نیت  
دارند. (مطهری<sup>۵</sup> ۳۱۷)

**خل‌وضع** xol-vaz [ع.فا.] (صه). (گفتگو) دارای  
رفتار غیرعادی شبیه دیوانگان یا سفیهان:  
مریض‌احوال بود... خل‌وضع. (شاملو ۱۱) ۵. ظاهراً  
خل‌وضع به‌نظر می‌آمد. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۶۰)

**خلوف** xoluf [ع.ر.] (إمصه). (قد.) بدبو بودن  
دهان؛ بدبویی دهان: دهن‌های خوش‌بوی از تاب  
شمعه گرسنگی دود خلوف به آسمان رسانید. (جرفادقانی  
۳۱۴)

**خلوق** xaluq [ع.ر.] (ا). (قد.) نوعی عطر که از  
زعفران تهیه می‌شده‌است: دیگر روز... عدی...  
بیامد و بر مِلک بنشست. از وی بوی خلوق آمد. (بلعمی  
۵۵۶)

**خلوه** xalve [ع.ر.] (ا). (قد.) خلوت →  
**خلوه‌جای** x-jā[y] [ع.فا.] (ا). (قد.) خلوت‌گاه  
→: مرغان بر در به‌پای عناق در خلوه‌جای/ ناخسته با  
برده‌دار گرم شده در عتاب. (خاقانی ۴۳)

**خلیج xaliij** [ع.ر.] (ا.) ۱. (جغرافیا) پیش‌رفتگی نسبتاً وسیع آب در خشکی: خلیج فارس، دریای قلزم، خلیجی است که از محیط به ولایت عدن شکافته است. (ناصر خسرو ۱۱۴۲)



۲. (قد.) دریا: اسپ من در شب دوان هم چون سفینه در خلیج / .... (منوچهری ۷۷)  
**خلیجی x-i** [ع.ر.ا.] (صد، منسوب به خلیج) اهل کناره‌های خلیج فارس: خلیجی‌ها اغلب به ماهی‌گیری اشتغال دارند.

**خلیدن xal-id-an** (مصد.ج.، بم.؛ خَل) (قد.) ۱. فروشدن چیزی نوک‌تیز در چیزی دیگر؛ فرورفتن: دیروز خاری به پای من خلیده‌است. (قاضی ۹۷) ز گل بوی باشد خلیدن ز خار. (اسدی: لغت‌نامه)  
 ۲. (مجاز) نفوذ کردن: شعر، جان‌سوز بود و رگه‌های غم... در آن می‌خلید. (شهری ۲۳۹) ۳. مجروح شدن؛ زخمی شدن: به وقت صلح دل من خلد به تیر مژه / به وقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ. (فرخی ۲۱۲)  
 ۴. (مصد.م.) فروبردن چیزی نوک‌تیز در چیزی: هرکه اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه او تن خود می‌دید. (مولوی ۴۰۳/۲) ۱۰ اگر مردی، بیا به سر تنور، نیزه‌ات در بینی خلم. (شمس تبریزی ۲۲۷/۲) ۵. (مجاز) آزرده؛ آزرده کردن: چون نخواهی که ت ز دیگر کس جگر خسته شود / دیگران را خیره‌خیره دل چرا باید خلید؟ (ناصر خسرو ۱۴۹) ۶. (مصد.ج.) به وجود آمدن درد ناگهانی‌ای که به سرعت از بین برود و تکرار شود؛ تیر کشیدن: علامت [بواسیر]... آن است که با خلیدن و سوزش سخت و درد بسیار یزد. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه)  
**خلیده‌دل xal-id-e-del** (صد، قد.) (قد.) (مجاز) آزرده‌خاطر؛ غم‌گین: وز آن‌جا به جیحوں نهادند روی / خلیده‌دل و باغم و گفت و گوی. (فردوسی ۲۷۳)

**خلیده‌روان xal-id-e-ravān** (صد، قد.) (قد.) (مجاز) خلیده‌دل ↑: / ... ز گشتاسیم من خلیده‌روان. (فردوسی ۱۳۵۸) ۳ زواره بیامد خلیده‌روان / .... (فردوسی ۴۳۶)

**خلیط xalit** [ع.ر.] (صد، ا.) (قد.) هم صحبت؛ مصاحب؛ معاشر: هیچ چیز را در نفس تأثیر زیادت از تأثیر جلیس و خلیط نیزد. (خواجہ نصیر ۱۵۵)

**خلیج العذار xali'o.l'ezār** [ع.ر.] (صد.) (قد.) (مجاز) ۱. افسارگسیخته؛ بی‌بندوبار: عناصری بی‌بندوبار و خلیج العذار تحویل جامعه می‌دهند. (اقبال ۱/۳) ۲. (قد.) به صورت افسارگسیخته و بی‌بندوبار: ربقه طاعت از گردن برداشته، خلیج العذار در مرتع اباحت می‌چرند. (جامی ۸)

**خلیج العذاری x-i** [ع.ر.ا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) افسارگسیخته بودن؛ بی‌بندوباری: طبع بهیمی را که داعیه بی‌خویشتی و مهیج خلیج العذاری است، از خود دور می‌گرداند. (ظهیری: سمرقندی ۵۴)  
**خلیفت xalifat** [ع.ر.] (ا.) (قد.) خلیفه →: ملکی بزرگ اشارت کند به خلیفتی از خلفای خویش که او را بزرگ دارند. (خیام ۱۲۲)

**خلیفتی x-i** [ع.ر.ا.] (صد، منسوب به خلیفت) (قد.) ۱. مربوط به خلیفه: شش صد دینار زر خلیفتی داشت. (نظام‌الملک ۱۵۱) ۲. (حامص.) نیابت؛ جانشینی؛ خلافت: من به خلیفتی ایشان این کار را پیش گرفتم. (بیهقی ۱۲۹) ۳. (صد.) ویژگی نوعی حلوا: گفت: ... هرکسی را رطلی حلواي خلیفتی به شکر و گلاب پیش نمی. (محمد بن منور ۶۹)

**خلیفگی xalife-gi** [ع.ر.ا.] (حامص.) (عمل و شغل) خلیفه. ← خلیفه (م. ۳): کارگر کته... بدون لنگ‌بندان صاحب‌دکان یعنی استاد دکان به خمیرگیری یعنی خلیفگی نمی‌رسید. (شهری ۱۵۷/۲)

**خلیفه xalife** [ع.ر.: خلیفه] (ا.) ۱. عنوان مخصوص جانشینان پیغمبر (ص) که پس از رحلت او امور مسلمانان را اداره می‌کرده‌اند. نیز ← خلافت (م. ۱): خلیفه مسلمین... از این قبیل جوانان... در سرای خود می‌داشته‌است. (جمال‌زاده ۸)

مربوط به صوفیان و رئیس همه صوفیان. نیز  
 ← خلیفه (م. ۹)، ← مرشد □ مرشد کامل: در ذکر  
 مقرب الخاقان خلیفه الخلفاست... که مرشد طالبان بوده.  
 (رقیبا ۳۰۷) □ خلیفه الخلفا... در شب‌های جمعه... صوفیان

را در توحیدخانه جمع می‌کرد. (فلسفی ۸۱۵/۲ ح ۲)  
**خلیفه الخلفایی** x-y-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص). (قد.)  
 شغل و منصب خلیفه الخلفا. ← خلیفه الخلفا:  
 حسین‌قلی... به منصب... خلیفه الخلفایی سرافراز... بود.  
 (والد اصفهانی ۴۱۰) □ روملو... منصب خلیفه الخلفایی  
 داشت. (اسکندریبگ ۸۸۲)

**خلیفه الله** xalifat.o.lāh [ع.ر.] (ا.) جانشین  
 خداوند، و به مجاز، انسان، به ویژه آدم  
 ابوالبشر، ائمه، و اولیا: نظریه مدلول کلام  
 خلیفه‌الله... امیرالمؤمنین، علی بن ابی‌طالب... که  
 فرموده‌اند... (افضل الملک ۲۰) □ آدم خلیفه الله را...  
 گروهی از... مورخین در دفاتر ثبت نموده‌اند. (شوشتری  
 ۳۲)

**خلیفه الهی** x-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص). خلیفه‌الله  
 بودن؛ مقام جانشینی و خلافت خداوند:  
 این است یکی از جهات خلیفه‌اللهی انسان. (مطهری ۵  
 ۱۴۰)

**خلیفه زاده** xalife-zā-d-e [ع.ر.فا.فا.ا.] (صمد، ا.)  
 (قد.) ۱. فرزند خلیفه، و به مجاز، بزرگ‌زاده:  
 ... / خلیفه‌زاده تحمل چرا کند خواری؟ (سعدی ۳ ۷۵۲)  
 ۲. (مجاز) انسان. ← خلیفه (م. ۱۰). ای  
 خلیفه‌زادگان دادی کنید / ... (مولوی ۱۶۱/۲)

**خلیفه گری** xalife-gar-i [ع.ر.فا.فا.ا.] (حامص، ا.) ۱.  
 مقام پیشوایی برخی از فرقه‌های مسیحیت  
 در ایران. ۲. مقرر خلیفه. ← خلیفه (م. ۲). امروز  
 مراسم خاص مذهبی در خلیفه‌گری ارامنه تهران برپا  
 می‌شود.

**خلیفه‌نشین** xalife-nešin [ع.ر.فا.ا.] (ا.) دارالخلافه  
 →

**خلیق** xaliq [ع.ر.] (صمد). (قد.) گشاده‌رو؛  
 خوش خلق: معلم... آدم نرم و خلیقی بود. بچه‌ها را  
 دوست می‌داشت. (جمال‌زاده ۱۱ ۲۹) □ آدم بسیار خلیق

۲۳۰-۲۳۱) □ شهر را بیاراید و هر تکلفی که بپاید کرد،  
 بکنید تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست.  
 (بی‌هی ۷۴ ۲) ۳. رهبر بعضی از جامعه‌های  
 مسیحیان به ویژه مسیحیان ارمنی. ۳. آن‌که در  
 نانوائی، خمیر را ورز می‌دهد و برای پختن  
 آماده می‌کند؛ خمیرگیر: وضع کارگر و شاطر و...  
 خلیفه... خوب نیست. (گلاب‌دره‌ای ۳۶۷) ۴.

سرکارگر یا کارگر با سابقه در پیشه‌های سنتی،  
 که در غیاب استادکار، جانشین او می‌شد:  
 خلیفه... سالمندترین و سابقه‌دارترین شاگردان قهوه‌خانه  
 را تشکیل می‌داد. (شهری ۴۰۸/۱) ۵. (مجاز)  
 شیخک تسبیح. ← شیخک. ۶. (دیوانی) مأمور  
 حفظ امنیت شهر: خلیفه شهر هردو را به حرس برد و  
 بازداشت. (← بی‌هی ۲۰۲ ۱) ۷. (قد.) دانش‌آموز  
 ارشد در مکتب‌خانه‌ها که معلم را در تدریس  
 یاری می‌کرده‌است: علاوه بر آن‌که پیش او درس  
 می‌خواند، خلیفه او نیز بود و دروسش را برای سایر  
 شاگردان اعاده می‌کرد. (مبنوی ۳۴۸ ۲) □ دَمَش  
 خزینه‌گشای مجاز ارواح / دلش خلیفه کُتاب مُعَلَّم اسما.  
 (خاقانی ۹) ۸. (قد.) نایب؛ جانشین: هست او بلی  
 خلیفه یزدان دادگر / پس کی رضا دهد که زود بر جهان  
 ستم؟ (مسعود سعدی ۴۶۰ ۱) □ خواجه خلیفه ماست به  
 خراسان و مرو و دیگر شهرها همه پُر لشکر است. به  
 حاضری ما به هرات چه حاجت است؟ (بی‌هی ۶۸۵ ۱) ۹.  
 (قد.) رئیس و راه‌نمای گروهی از صوفیان  
 قزل‌باش که زیر نظر خلیفه‌الخلفا کار  
 می‌کرده‌است: این سخنان دور از کار به جمعی از...  
 صوفیان قزل‌باش... و خلیفه رسید. (والد اصفهانی ۷۶۱)  
 ۱۰. (قد.) عنوانی که به آدم ابوالبشر داده شده:  
 آدم را خلیفه نام کرد از بهر آن‌که بر جای ایشان نشست که  
 پیش وی بودند در زمین. (مبیدی ۱۳۳/۱) □ برگرفته  
 از قرآن کریم (۳۰/۲).

□ ~ را وارد بغداد کردن (گفتگو) (طنز)  
 (مجاز) مقاربت کردن؛ دخول کردن.

**خلیفه الخلفا** xalifat.o.l.xolafā [ع.ر.] خلیفه الخلفاء  
 (ا.) (قد.) در دوره صفوی، نماینده شاه در امور



صادقی است. (فائم مقام ۱۷۲)

**خلیقت** xaliqat [عر.: خلیقة] (ا.) (قد.) خوی؛ خصلت: نیازمندترین خلائق به خلیقت پسندیده و

گوهر پاکیزه پادشاهانند. (رواینی ۲۶۰۵)

**خلیقه** xaliqe [عر.: خلیقة] (ا.) (قد.) مردم: ایشان خیر بریه و اشرف خلیقه باشند. (قطب ۲۶۵)

**خلیل** xalil [عر.: (ص. را.) ۱. لقب ابراهیم (ع): یارب این آتش که در جان من است / سردکن زآن سان که کردی بر خلیل. (حافظ ۲۰۹) ۲. (قد.) دوست یکدل: حریف عهد مودت شکست و من نشکستم / خلیل بیخ ارادت بُرید و من نبریدم. (سعدی ۵۵۱)

**خلیل الله** xalil o. llāh [عر.: = دوست خدا] (ص. را.) لقب ابراهیم (ع): وز دگر سو چون خلیل الله دروگرزاده‌ام / بود خواهرگیر عیسی مادر ترسای من. (خاقانی ۳۲۳)

**خلیلانه** xalil-āne [عر. فا.] (ق. قد.) مانند خلیل؛ مثل ابراهیم (ع): گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه / بر مالک خود گویم در نارسلام علیک. (مولوی ۱۳۸/۳)

**خلیلی** xalil-i [عر. فا.] (ا.) ۱. (گیاهی) نوعی انگور که معمولاً زودتر از انگورهای دیگر می‌رسد: صد نوع انگور واقع است... خلیلی به گاه می‌رسد. (ابونصری ۱۱۳) ۲. (منسوخ) بندی که بر پای زندانیان می‌گذاشتند: سایرین را پا به خلیلی و گردن به زنجیر کشیدند. (حاج سیاح ۳۶۶)

● **سَم گُردَن** (مص. م.) (قد.) بستن بند بر پای زندانیان: ما را به همان محبس برده... شب‌ها خلیلی می‌کردند، صبح خلیلی را برمی‌داشتند. (حاج سیاح ۳۷۰)

**خلیه** xali[y]e [عر.: خلیّة] (ا.) (قد.) خانه زنبوران؛ کندو: چون نحل بر هر شکوفه از افنان عبارت نشست... از هریک آنچه خلاصه لطافت و مصاصه حلاوت بود، با خلیه خاطر بردم. (رواینی ۱۷)

**خَم** xam (ا.) ۱. جایی در ره‌گذر که زاویه یا خمیدگی داشته باشد؛ پیچ: همین‌که به خم کوچه رسیدم... یا به فرار گذاردم. (حجازی ۲۷۹) ۵ هفت شهر عشق را عطار گشت / ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم.

(مولوی: دهخدا ۱۹۸۳) ۲. (ص.) خمیده: پشتش

مثل آدم‌های گوز پشت خم بود. ۵ پادشاهی و گدایی بر ما یکسان است / که بر این در همه را پشت عبادت خم از

اوست. (سعدی ۷۸۰) ۳. (ا.) (ریاضی) منحنی

(مر. ۳) → ۴. (ورزش) در کشتی، یک پا. ۵ (د.) انحناء؛ خمیدگی: تن زنده را در جهان جای از

اوست / خم چرخ گردنده برپای از اوست. (اسدی ۱) ۶.

(قد.) چین و شکن؛ پیچ و تاب: گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم.

(حافظ ۲۵۲) ۵ دام دل صاحب‌نظرانت خم گیسوست /

و آن خال بناگوش مگر دانه دام است. (سعدی ۳۷۵) ۷.

(قد.) (مجاز) گره؛ اخم: ... / دوستان را خود بر ابرو

بود از وی خم و چین. (منوچهری ۷۹) ۵ شدند اندر آن

پهلوانان دُم / لبان پُر ز باد ابروان پُر ز خم. (فردوسی ۳

۱۱۷۳) ۸. (قد.) قسمت مدور و حلقه‌شده از

کمند و مانند آن: بیفکنند رستم کمند دراز / به خم

اندرآمد سرسرفراز. (فردوسی ۳۰۹) ۹. (قد.) سقف

منحنی و خمیده؛ طاق: کوس را بین خم ایوان

سلیمان که در او / لعن داوود به آهنگ دل‌آرا شنود.

(خاقانی ۱۰۱) ۱۰. (قد.) کجی؛ اعوجاج: درختی

که خردک بُود باغیان / بگرداند او را چو خواهد چنان - چو

گردد کلان باز نتواندش - که از کُژی و خم بگرداندش.

(ابوشکور: لغت‌نامه) ۱۱. (ص.) (قد.) دارای

چین و شکن: بلبلی کرد نتابد به دل مرده‌دلان / آن‌که

آن زلف خم غایبه‌سای تو کند. (منوچهری ۱۴) ۱۲.

(بهر. خمیدن) (قد.) ← خمیدن.

● **سَم آورَدَن** (مص. م.) (قد.) ۱. خم کردن؛

خم‌اندن: گرفتش به چپ گردن و راست ران / خم

آورد پشت هیون گران. (فردوسی ۱۰۱۴) ۲.

(مص. د.) خم شدن؛ خمیده شدن: ز پیری خم

آورد بالای راست / هم از نرگسان روشنایی بکاست.

(فردوسی ۱۰۹۶) ۳.

● **سَم‌اندَر** (قد.) (پیچ در پیچ؛ دارای پیچ و تاب:

شرح شکن زلف خم‌اندرخم جانان / کوتاه توان کرد که

این قصه دراز است. (حافظ ۲۹) ۴.

● **سَم به ابرو [اندر] آورَدَن** ۱. گره در ابرو

شدن: مجسمه به زمین خورد. مهرداد، هراسان خم شد و... آن را بلند کرد. (هدایت<sup>۹۶</sup>)

• **خم کردن** (مصدر). چیزی را از حالت راست و مستقیم به جلو، عقب، یا پهلو متمایل کردن؛ دولا کردن: مجبور نیستیم جلو کسی خم کردن خم کنیم. (جمالزاده<sup>۷۰</sup>)

• **خم گرفتن** (مصدر). (قد). به حالت خمیده درآمدن؛ خم شدن: بدان‌گونه خم گیردت یال و پشت / به‌جز یاد چیزی نداری به مشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۳۳)

• **خم و خم** (گفتگو). ← خم<sup>۱</sup> خم و خم: خم و خم‌های اغلب ادارات دولتی و وزارت‌خانه‌ها را از راه جیبان بهتری‌شناسیم. (جمالزاده<sup>۵۶</sup>)

• **به خم** (قد). دارای چین‌وشکن؛ مجعد: کی نشینیم نگار! من و تو هر دو به‌هم / کی نهم روی بدان روی و بدان زلف به‌خم. (فرخی<sup>۲۴۲</sup>)

• **به خم آوردن** (قد). خم کردن؛ خمیده کردن: گرایدون که پشت من آرد به‌خم / شما دیر مانند خوار و دژم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۱۳۳)

• **به خم شدن** (گشتن) (قد). خم شدن؛ خمیده شدن: پشت عمرش به‌خم شد و هرگز / گردن نخوتش نکشت به‌خم. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۸۸۷)

• **به خم کردن** (قد). خم کردن؛ خمیده کردن: مادران پیر گشت و پشت به‌خم کرد / موی سر او سپید گشت و رُخش زرد. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۶۵)

**خم xom** (ا). ۱. ظرف سفالی بزرگ‌تر از خمره: خم‌های رنگ‌رزی در آن [دکان] چیده شده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷) دوش بریاد حریفان به خرابات شدم / خم می دیدم خون دردل و یادریگ بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴۱) ۲. (قد). (موسیقی) ساز کوبه‌ای مانند طبل که در جنگ می‌زده‌اند: بفرمود تا بر درش گاودم / زدند و بجوشید رویینه خم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۸۱)

• **خم رنگ‌رزی** ۱. خم پُر از مواد رنگی، که پشم، لباس، و مانند آنها را در آن رنگ می‌کردند. ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌عنوان نماد «کاری که بسیار سریع انجام می‌گیرد» به کار

انداختن؛ اخم کردن: به‌شیوه سرپایمی‌نشست و خم به ابرو می‌آورد. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۱۰۹) پس آن‌که به خشم و به روی دژم / به ابرو ز خشم اندرآورده خم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۳) ۳. (مجاز) آزرده‌گی و ناراحتی خود را آشکار کردن. ۴. درابین معنی معمولاً به‌صورت منفی به کار می‌رود: همان شب خانه را دزد زد... اما خاتم... خم به ابرو هم نیاورد. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۶۱) این مرد غیور خم به ابرو نیاورد و بازهم وارد کارهای دولتی نشد. (مستوفی ۱۸۶/۱)

• **به ابرو انداختن** (مجاز) خم به ابرو آوردن (م. ۲). ↑ خم به ابرویش نمی‌انداخت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲)

• **به خام** (قد). حلقه کمندی که از چرم دباغی نشده باشد: ز تراک بگشاد پیچان کند / خم خام درکوه زین فکند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۶۲)

• **به خم خوردن** (مصدر). (قد). خم شدن؛ تا شدن: دستش را طاقت گریز او نبود، دستش خم خورد، گریز از سر بغلطید. (بیغمی ۸۱۷)

• **به خم دادن** (مصدر). ۱. خم کردن؛ خمیده کردن: هنوز دست‌برد روزگار پشت وی را خم نداده بود. (نفیسی ۴۵۹) کداهین سرو را داد او بلندی / که بازش خم نداد از دردمندی. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۶۴) ۲. (مصدر). (قد). خم شدن، و به‌مجاز، فرمان‌برداری کردن: چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان، وارهی / ... (مولوی<sup>۲</sup> ۳۰۱/۱)

• **به خم پیچیده**؛ پیچ درپیچ؛ درهم: کاردانی که به تدبیر خرد حل سازد / این همه مشکل خم درخم تودرتو را. (ایرج ۱۶۵)

• **به خم شدن** (مصدر). (قد). ۱. خم شدن؛ خمیده شدن: درتاب شد از نخست و در خود پیچید / قد خم زد و درزیر گله پنهان شد. (کمال اسماعیل: تزلت ۲۷۷) ۲. (مجاز) گریختن؛ فرار کردن: چون عشق به‌دست آمد تن دورکن و خوش زی / چون عقل به‌پا آمد بی‌کورکن و خم زن. (سنایی<sup>۲</sup> ۴۸۴)

• **به خم شدن** (مصدر). از حالت راست و مستقیم به جلو، عقب، یا پهلو متمایل شدن؛ دولا

می‌رود: لباس تا شب تمام نشد... خُم رنگ‌رزی که نبود. (حاج‌سیدجوادى ۲۳)

**خماخسرو** x.-ā-xosro[w] (.) (قد.)

(موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: بگیر باده نوشین و نوش کن به صواب / به بانگ شیشم، با بانگ انسر سگری - به لفظ پارسی و چینی و خماخسرو / به لحن مویه زال و قصیده لغزی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۳۸)

**خماخم** xam-ā-xam (ص.) (قد.) پیچ در پیچ؛

پرپیچ و تاب: رودی سخت بوالعجب و نادر چون کمان خماخم، و سخت رنج رسید لشکر را تا از آن یل بگذشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۸۹)

**خمار** xammār [عر.] (ص.) (.) (قد.)

شراب فروش: دهر جز خانه خمار نبود / زآن‌که پک مردم هشیار نداشت. (پروین اعتصامی ۲۳) ... / شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۴) ... / زین پیش گلاب و عرق و باده احمر / در شیشه عطار بُد و در خُم خمار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۸)

**خمار** xemār [عر.] (.) (قد.) ۱. آنچه با آن،

سروصورت را می‌پوشانند؛ روسری یا روبند: تمامت... پوشندگان خمار... از شهر بیرون راندند. (جوینی<sup>۱</sup> ۶۵/۱) ... / از این نیکویی‌های او دشمنان را / به سر بود در هر زمانی خمارى. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۷۴) ۲. پرده؛ حجاب: چون دید آن چشم‌های پرخمار / که کند عقل و خرد را در خمار. (مولوی<sup>۱</sup> ۶۱/۳)

**خمار** xomār [عر.] (.) (قد.) ۱. کسلی و ملالتی که

پس از رفتن نشئه ناشی از مشروبات الکلی یا مواد مخدر دست می‌دهد و شخص مجدداً خواهان آنها می‌شود: آشامیدن عصاره برگ مو خمار را رفع می‌کند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۳/۵) ... / نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من / خمار صدشبه دارم شراب‌خانه

کجاست؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷) ... / هرچاکه گل است، خار است و با

خم خمار است. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۷) ۲. (ص.) دچار شده به چنین حالتی: با او اصلاً نمی‌شد دو کلمه حرف حسابی زد. یا خمار [بود] یا نشئه. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰۰) ۳.

ویژگی چشمی کمی خواب‌آلود و خوش حالت که در زیبایی‌شناسی قدمايي و در

ادبیات عاشقانه مورد توجه بوده است؛ مست؛ مخمور: با دیدگان خمار در آن گوشه لم داده بود.

(جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۲۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) کسل؛ بی‌حال: با حال خمار و چشم‌های تپ‌دار... تو گردوخاک می‌خزید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۶)

۳. ~ شدن (مصد.) دچار حالت خمار شدن. ~ خمار (م.) ۱. عملی‌ها وقتی خمار می‌شوند، خیلی بدخام می‌شوند. (گلشیری<sup>۲</sup> ۲۱۶)

۵. ~ شکستن (قد.) از بین بردن حالت خمار. ~ خمار (م.) ۱. مرا ز سیر گلستان نصیب، خمیازه‌ست / که نشکند قدح گل، خمار خنده تو. (صائب<sup>۱</sup> ۳۱۶۸) ... / چون دید که با خمار برخاسته‌ام / بنشست به یک بوسه خمارم بشکست. (صدرخجندی: زهت ۳۴۹)

۶. ~ کردن (مصد.) ۱. به حالت خمار درآوردن (چشم). ~ خمار (م.) ۳. چشم‌هایش را خمار کرد و توی چشم‌هایش نگاه کرد. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۱) ۲. ایجاد کردن حالت کسلی و ملالت: ...

فردات کند خمار کامشب مستی. (خواجہ عبداللہ<sup>۲</sup> ۵۳۰)

**خمارآلود** x.-ā('ā)lud [عر.فا.] (ص.) ۱. خمار

(م.) ۲. ~: با صدای خمارآلود خرابی... این شعر را می‌خواند. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۰۱) ۲. (مجاز) خمار (م.) ۳. ~: چشم خمارآلود نمی‌تواند آن را ببیند. (اقبال ۵/۹/۳)

**خمارآلوده** x.-e [عر.فا.] (ص.) ۱. خمار (م.) ۲.

~: نظم آب‌دارش خمارآلودگان فراق دل‌دار را شراب ریحاتی [بود]. (لودی ۲۰۷) ... / نشکنی از چشمه کوثر خمار خویش را / از خمارآلودگان جام صهبای که‌ای؟ (صائب<sup>۱</sup> ۳۲۲۳) ۲. خمار (م.) ۳. ~: کرشمه‌کردنی بر دل عنان‌زن / خمارآلوده چشمی کاروان‌زن. (نظامی<sup>۴</sup> ۳۹۱)

**خمارانه** xomār-āne [عر.فا.] (قد.) (قد.) مانند

خمارها؛ به حالت رخوت و سستی: ماهمه خفته تو بر ما لگدی چند زدی / برجه‌پیم خمارانه در این عریده‌ایم. (مولوی<sup>۲</sup> ۶/۴)

**خمارخانه** xammār-xāne [عر.فا.] (.) (قد.)

(مجاز) می‌خانه: مرا غم تو به خمارخانه بازآورد / ...

(خاقانی ۵۹۹)

**خمارزده** xomār-zad-e [عر.فا.ا.] (ص.د.) (قد.)

خمار (م.ر.) ۲. → درجمله خمارزده آن شراب است.

(خاقانی<sup>۱</sup> ۱۹۹)**خمارشکن** xomār-šekan [عر.فا.ا.] (ص.د.) ۱.

ازببین برنده خمار. ← خمار (م.ر.) ۱: شاید هم

می خواسته دم صبح یک گیلان خمارشکن بزند. (دیانی

۷۶) ۴. (امص.) شکستن و ازببین بردن حالت

خمار. ← خمار (م.ر.) ۱: عرق خورهای تریاکی

شبزنده دار، جهت خمارشکن به [تپه خانه] رو

می آوردند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۷۰/۱) میزبان بر خمارشکنتدبیر آبی سرد خواست و بر سر ریخت. (جوینی<sup>۱</sup>

۱۸۸/۲)

**خمارکش** xomār-keš [عر.فا.ا.] (ص.د.) (قد.) خمار

(م.ر.) ۲. → سلام کردم و با من به روی خندان گفت / که

ای خمارکش مفلس شراب زده. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۹۲)**خماری** xomār-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ۱. خمار

(م.ر.) ۱. → من با دست تنگی، خماری تو را چه کنم؟

(محمدعلی: شکوفای ۴۸۵) ۴. خمار بودن

(چشم.) مخموری. ← خمار (م.ر.) ۳: چشمان

درشت معصوم خود را که خماری... از آن می یارید، به

جلو خیره می کردند. (اسلامی ندرشن ۲۶۳)

**در توئی** [در توئی] ~ گذاشتن (گفتگو) (مجاز) در

انتظار و اشتیاق گذاشتن: همه را توی خماری

می گذارد و فیلم ها را دم دمای صبح که همه مست و لایعقل

افتادند، می آورد. (گلایه دره ای ۷۱)

**در توئی** [در توئی] ~ ماندن (گفتگو) (مجاز) در انتظار

و اشتیاق ماندن: دو ساعت تمام تو خماری ماند و

دوستش نیامد.

**خماسی** xomās-i [عر.: خماسی] (ص.د.) ۱.

پنج تایی: قالب های تازه ای از قبیل ثلاثی و خماسی و

غیره اختراع می کنند. (خانلری ۳۱۱) ۲. پنج حرفی

(کلمه): از این هشت رکن، دو رکن خماسی است که

فعلون و فاعلن باشد. (لودی ۷۹)

**خمان** xam-ān (م.ر.) خماندن و خمایدن ۱. ←

خماندن. ۲. (قد.) با خمیدگی؛ باحالت خمیده:

مادها توی چادر خمان خمان راه می رفتند.

(اسلامی ندرشن ۱۴۵)

**خماندن** x-d-an (مص.م.د.) بم.د. خمان) به حالت

خمیده درآوردن؛ خم کردن: دست ها را گذاشته بود

پشتش و پشتش را خمیده بود. (الاهی: داستان های نو ۱۴۸)

○ ... / عمودی ز چهل من بختاند چو دوالی. (فرخی<sup>۱</sup>

۳۹۷)

**خمایدن** xam-ān-id-an [= خماندن] (مص.م.د.)

بم.د. خمان) خماندن ۴: صاحب صور... پیشانی

خویش را خماید و می نگرد تاکی فرمان دمیدن داده

شود. (کدکنی ۲۷۴) ○ و بهره از دین وی بشود... [با]

دست بپوشه دادن و پشت را خمایدن و سر فروداشتن.

(غزالی ۳۸۲/۱)

**خماهن** xom-āhan (ا.) (قد.) (علوم زمین) کانی

براق و درخشنده ازجنس اکسید آهن که با آن،

لوازم زینتی می ساختند و برای آن خواص

دارویی قائل بودند: بهر دو نان ستایش دوانم کنم

میاد / کاب گهر به سنگ خماهن درآورم. (خاقانی ۲۴۲)

○ به دریابار باشد غیر تر / به کوه اندر یژد کان خماهن.

(منوچهری<sup>۱</sup> ۶۶)**خماهن روی** [x-ru[y] (ص.د.) (قد.) (مجاز) دارای

چهره و ظاهری خشن و خشمگین: یک رمه ده

فتاده در تک و پوی / همه آهن دل و خماهن روی. (سنایی:

مثنوی ۲۲۳: فرهنگ نامه ۸۱۰/۱)

**خماهنی** xom-āhan-i (ص.د.) منسوب به خماهن

(قد.) به رنگ خماهن؛ تیره؛ سیاه؛ فیروزه چرخ را

ز آهم / جز رنگ خماهنی نیایی. (خاقانی ۶۹۳)

**خمایل** xamāyel [عر.: خمائل، جر. خَمَيْلَة] (ا.)

(قد.) درختان انبوه و پرشاخ و برگ: خمایل فضایل

پیراسته، حدایق حقایق آراسته. (قائم مقام ۳۳۳)

**خمب** xomb [= خم] (ا.) (قد.) خُم →**خمبره** xom-bare [= خمبره = خمره] (ا.) (قد.)

خمره → آن خمبره روغن گاو که ما را بنهادهای،

بفرست. (محمدبن منور<sup>۱</sup> ۱۵۷)**خمبک** xomb-ak (ا.) (قد.) خمبک →

○ ~ زدن (مص.د.) (قد.) خمبک زدن. ←

دیگر ساقی از خمدان خویش. (مولوی ۹۸/۳<sup>۲</sup>) ۲. جایی در کوره سفال‌پزی که خُم‌ها را برای پختن در آن می‌چینند: چون کوزه‌ها را در خمدان درآورند، بعضی از خمدان درست بیرون می‌آید، بعضی شکسته. (بخارایی ۲۱)

**خمر** xamr [ع.ر.] (ا.!) (قد.) ۱. نوشیدنی مستی‌آور؛ شراب: اگر به خراباتی رُده به نماز کردن، منسوب شود به خمر خوردن. (سعدی ۱۸۵<sup>۲</sup>) ۲. (امص.) باده‌نوشی؛ شراب خوردن: دو مرد که مرتکب خمر و زنا نشده باشند، از آن آب بردارند. (لودی ۲۳۹)

**خمرخوار** x.-xār [ع.ر.ا.] (صف.) (قد.) شراب‌خور: اگر جلاب یا آب‌انار در قح خمر می‌کند و می‌خورد، بزه‌کار باشد، زیرا که به خمرخواران مانندگی می‌کند. (بحرالانوار ۲۰۵)

**خمرخواره** x.-e [ع.ر.ا.ا.] (صف.) (قد.) شراب‌خور: اگر خمر نخورد، پیش خمرخواران نشیند، خمرخواره‌ای تنگ‌روزی باشد. (بحرالانوار ۲۰۵)

**خمره** xomre (ا.!) ظرفی به شکل خُم و کوچک‌تر از آن؛ خُم کوچک: خسارت مالی از قبیل شکستن خمره و تغار، کم نبوده است. (مستوفی ۵۰۰/۳) کاسه‌های کلان و خمره‌های چینی کلان و خُرد و انواع دیگر. (بیهقی ۵۳۸<sup>۱</sup>)

**خمره‌ای** x.-i(y) (صد.) منسوب به خمره: به شکل خمره: کنار درخت سرو خمره‌ای ایستاده بود. (گلاب‌دره‌ای ۸)

**خمری** xamr-i [ع.ر.ا.] (صد.) منسوب به خمر (قد.) به رنگ خمر (شراب)؛ سرخ تیره: نوروز درآمد ای منوچهری/ با لاله لعل و با گل خمری. (منوچهری ۱۰۸<sup>۱</sup>)

**خمریات** xamr.i[y]āt [ع.ر.] خمریات، چ. خمریته (ا.!) (ادبی) خمریه‌ها، ← خمریه.

**خمریه** xamr.i[y]e [ع.ر.: خمریته] (صد.) (ا.!) (ادبی) شعری که در وصف شراب و مجلس شراب‌خواری و زیبایی ساقی سروده شده است: قصیده رودکی با مطلع «مادر می را بکرد

خنَبک • خنَبک زدن: درآمد به شورش دَم‌گاو دم/ به خمبک زدن خام رویینه خُم. (نظامی ۱۰۳<sup>۲</sup>)  
**خمپاره** xom-pāre (ا.!) (نظامی) نوعی گلوله که با خمپاره‌انداز پرتاب می‌شود: فشفشه و ترقه و خمپاره... اوقات بی‌مصرف کارکنان آن را مشغول می‌نمود. (شهری ۳۷/۱<sup>۲</sup>) از ترس خمپاره حمام و مسجد سهل است، خانه قاضی رفتن هم بر خلق دشوار شده بود. (فائز مقام ۸۶)

□ □ □ **دستی** (قد.) کوزه پُر از مواد منفجره که به سوی دشمن پرتاب می‌کردند: قلعه داران... به انداختن خمپاره دستی، که عبارت از سبوی پُر داروی تفنگ است... مشغول گردیدند. (مروی ۶۰۰)

**خمپاره افکن** x.-afkan (صف.) (ا.!) (نظامی) خمپاره‌انداز ↓.

**خمپاره‌انداز** xom-pāre-'andāz (صف.) (ا.!) (نظامی) توپ قابل حمل و سرپُر که برای شلیک خمپاره به کار می‌رود: دورتادور باشگاه را... خمپاره‌انداز و مسلسل‌های سنگین کار می‌گذاشتند. (محمود ۴۹۴<sup>۱</sup>)

**خمپاره‌چی** xom-pāre-či [ا.ف.ا.تر.] (صد.) (ا.!) (قد.) مسئول پرتاب کردن خمپاره: خمپاره‌چیان... به هر تیری بی‌بی ویران می‌نمودند. (مروی ۱۳۱)

**خمچه** xom-če (مصن. خُم، ا.!) خُم کوچک، ← خُم: خمچه و خُم‌مانندی... مورد استفاده ریخته‌گرها قرار می‌گرفت. (شهری ۲۲/۲۸۹ ح.)

**خم‌خانه** xom-xāne (ا.!) جایی که خُم‌های شراب را در آن می‌گذارند، و به مجاز، می‌خانه: یک خم‌خانه می و یک طرب‌خانه مطرب را... در یک جا جمع کند. (شهری ۵۳<sup>۱</sup>) ۵ روزه یک‌سود شد و عید آمد و دل‌ها برخاست/ می ز خم‌خانه به‌جوش آمد و می باید خواست. (حافظ ۱۶<sup>۱</sup>)

**خم‌دار** xam-dār (صف.) دارای خمیدگی؛ منحنی: کوچه خم‌دار.

**خمدان** xom-dān (ا.!) (قد.) ۱. خم‌خانه →: نیست هر خُم لایق می‌هین سر خُم را ببند/ تا برآرد خُم

باید قربان» از قدیم‌ترین خمریه‌هاست که در ادبیات فارسی باقی مانده.

**خمس** xams [عر.] (۱.) (قد.) پنج: چهارم ذوق و پنجم لمس باشد/ نصیب لذت زین خمس باشد. (ناصرخسرو: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**خمس** xoms [عر.] (ص، ۱.) ۱. یک‌پنجم؛ پنج‌یک: این پادشاه بر بیش‌تر از خمس ربع مسکون سلطنت می‌کند. (← مستوفی ۱۹۸/۲) ۲. (۱.) (نقه) یک‌پنجم از سود تجارت، غنیمت، عایدی معادن، و جز آنها که به نایب امام و فقرای سادات می‌دهند: اگر این ثروت‌مندان نباشند، پس که خمس و زکات خواهد داد؟ (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۶۷) ۳. (قد.) نوعی مالیات که از زمین‌های کشاورزی می‌گرفتند و شامل یک‌پنجم محصولات بود؛ پنج‌یک: قباد بفرمود تا همه مملکت او را مساحت کردند تا خراج برنهند و عشر و خمس و ربع بردارند. (بلعمی ۶۷۹)

**خمس‌بگیر** x.-be-gir [عر.فا.ا.] (ص.ف.) (گفتگو) مستحق گرفتن خمس: آنها یاروژه‌خوان بودند یا زارع متوسط و همگی خمس‌بگیر. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵)

**خمستان** xom-estān (۱.) (قد.) خم‌خانه →: در بت‌پرستان را به جان نهند در کعبه امان/ کوی بتان را کعبه دان زمزم خمستان بین در او. (خاقانی<sup>۳</sup> ۴۵۲)

**خمس** xams.e [عر.: خمسۀ] (۱.) (قد.) ۱. پنج: واحد و اثنین... و خمس... جنبه معنایی خود را از دست داده. (مستوفی ۳۳۸/۲) ۲. (ص.) پنج‌گانه: بعضی از حواس خمس... بر عقل و شعور و حواس ما می‌چرید. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۹۶) در این بیت... قواعد خمس مذکوره مندرج است. (لودی ۹۳)

☐ **سُ متحیره** (قد.) (مجاز) (نجوم) پنج سیاره عطارد، زهره، مریخ، مشتری، و زحل: بریالای دایرهٔ قمر دایرهٔ خمس متحیره باشد. (جعفری: گنجینه ۱۳/۶)

☐ **سُ محتجبه** (قد.) درنظر قدما، علوم خفیهٔ پنج‌گانه شامل کیمیا، لیمیا، سیمیا، ریمیا، و

هیما.

☐ **سُ مسترقه** (قد.) (گاه‌شماری) پنج روزی که در تقویم ایرانی به روزهای سال ۳۶۰ روزه می‌افزودند تا اندازهٔ سال را ثابت نگه دارند. پنج روز در قدیم به آخر ماه هشتم (آبان) و بعدها به آخر ماه دوازدهم (اسفند) می‌افزودند؛ اندرگاه؛ پنجهٔ دزدیده.

**خمسۃ المتحیره** xamsat.o.l.mota(e).hayyer.e [عر.: الخمسة المتحيرة] (۱.) (قد.) (نجوم) خمسۃ متحیره. ← خمسۃ ☐ خمسۃ متحیره: زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد... را خمسۃ المتحیره خوانند. (حمیدالدین ۱۸۳)

**خمسۃ خمسۃ** xams.e-xams.e [عر.] (۱.) (نظامی) توپ سبکی که روی جیب مستقر می‌شود و هر بار پنج گلوله رها می‌کند، و به مجاز، گلوله‌های این توپ: عن‌قرب عراقی‌ها خمسۃ خمسۃ‌هایشان را روی شیه‌جزیره خواهند ریخت. (عبداللهی: داستان‌های کوتاه ۲۴۳) ☐ اتاق‌ها... از تیررس و حملهٔ توپ و خمسۃ خمسۃ دور است. (فصیح<sup>۱</sup> ۲۷)

**خمسین** xams.in [عر.] (۱.) (قد.) (ادیان) پنجاهه →: اربعیشتان را ز خمسین نصاری دان مدد/ طلیسائشان را ز زنار مجوسی دان نشان. (خاقانی ۳۲۷)

**خمش** xamoš [= خاموش] (ص، ق.) (شاعرانه) ۱. خاموش؛ ساکت: بداندیش گرگین شوریده‌هش/ به یک‌سو به پیشه درآمد خمش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۲۰) ۲. (شج.) خاموش (مر. ۷) →: خمش ای عاشق مجنون بگو شعر و بخور خون/... (مولوی<sup>۲</sup> ۱۲۶/۲)

**خمک** xom[m]-ak [= خمیک] (۱.) (قد.) خمیک →.

**خم‌کاری** xam-kār-i (حاص.ف.) (فنی) عمل خم کردن قطعه‌های مختلف فلزی، مانند میل و ورق یا شیشه، به اندازه و شکل دل‌خواه.

**خم‌کده** xom-kade (۱.) (قد.) خم‌خانه →: در خم‌کده زن نق که در طاق فلک صبح/ هم نق زد و مرغ بر آن داد گواهی. (خاقانی<sup>۱</sup> ۵۳۴)

**خم‌کن** xam-kon (ص.ف، ۱.) (فنی) دستگاہی برای

(محمود<sup>۲</sup> ۱۸) ◦ چنان گرفتار خمودی و ضعف اعصاب بود که هیچ کاری از او متشخص نبود. (مستوفی ۳/۳۵۵)  
**خمور<sup>۱</sup>** xomur [از عر.] (امص.) (قد.) خماری؛ به حال خمور به دیوار تکیه کرده و چشم‌ها را بسته بود. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۲۸) ◦ توبه و اتابث نمود و از سر خمور عصیان باز آمد. (مرعشی: گنجینه ۵۴/۶)

**خمور<sup>۲</sup>** x. [عر.] جر. خمر] (ا.) (قد.) شراب‌ها. ← خمر: همواره به فجور و شرب خمور... روزگار می‌گذاری. (جرفادقانی ۳۳۰)

**خموش** xamuš [= خاموش] (ص.) (قد.) (شاعرانه)  
 ۱. خاموش (م. ۴ و ۶) →: احمد، ساکت و خموش کنار او نشست. (مخمل‌یاف ۲۰۱) ◦ پشت این قیافه‌های آرام و لبان خموش، خنده‌های خشک... می‌بیند. (علوی<sup>۳</sup> ۷۸) ◦ گفتی که همیشه من خموشم/گویا شده پس به هر زبان کیست؟ (مغربی<sup>۲</sup> ۴۹) ۲. (شج.) خاموش (م. ۷) →: حافظ اسرار الاهی کس نمی‌داند، خموش/از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۵) ۳. (بم. خموشیدن) (قد.) ← خموشیدن.

**خموشانه** x-āne (ا.) (قد.) ۱. حق السکوت →: صد دگر به خموشانه می‌دهم رشوت/نه بهر من ز برای خدای را زنهار. (انوری<sup>۱</sup> ۶۴۹) ۲. (امص.) خاموشی: هله خامش به خموشیت اسیران برهند/ز خموشانه تو ناطق و خاموش بخت. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۳۸/۱) ۳. (ا.) خاموشانه (م. ۲) →: خموشید، خموشید، خموشانه بنوشید/... (مولوی<sup>۲</sup> ۵۹/۲)

**خموشی** xamuš-i [= خاموشی] (حامص.) (شاعرانه) خاموشی (م. ۴) →: ... بهترین عبادت‌ها را در خموشی محض دانسته درمقابل شاه‌کار خلقت. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۳۱) ◦ تا نشسته بر در دانش رصداران چهل/در بیابان خموشی کاروان آورد دام. (خاقانی ۲۵۹)

**خموشیدن** xamuš-id-an (مص.) (بم.) خموش (قد.) سخن نگفتن؛ ساکت شدن؛ خموشید، خموشید، خموشانه بنوشید/پیوشید، پیوشید، شما گنج نهانید. (مولوی<sup>۲</sup> ۵۹/۲)

**خمول** xomul [عر.] (امص.) (قد.) گم‌نامی؛

خم کردن ورقه‌های فلزی، لوله، و مانند آنها.  
**خم گرفته** xam-gereft-e (صف.) (قد.) منحنی؛ خمیده: با حجره زخم‌یافته گویم/با کوژی خم گرفته چو گاتم. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۲۹۴) ◦ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خمود** xa(o)mud [عر.: خمود] (امص.) ۱. سستی؛ ضعف؛ بی‌حالی: پژمردگی و فرسودگی... نشانه سیر به طرف خمود و مرگ است. (اقبال<sup>۲</sup> ۲۵) ◦ تصور اقبال و قمود جد و خمود دولت، او را از استماع این کلمه... غافل کرد. (جرفادقانی ۱۱۷) ۲. (قد.) فرونشستن و خاموش شدن: بعد از خمود آتش روی خاکستر... سوخته شماره کرده‌ام. (مستوفی ۲/۴۸۶) ◦ التزام این فدیة با حصول سلامت و خمود نایرة فتنه، غنیمتی تمام شناختند. (جرفادقانی ۱۰۶) ۳. (قد.) کاهش یافتن؛ به سستی گراییدن: خمود شهوت. (لودی ۱۸۸) ◦ خمود شهوت... سکون یُود از حرکت در طلب لذات ضروری. (خواجہ نصیر ۱۲۰)

**خمودت** xomudat [از عر.] (امص.) ◦ خمود (م. ۱) →: قلب‌های پراحساسات شما را... محیط ایران به خمودت محکوم نموده است. (مجله فرهنگستان: از صیباتینما ۲۳۴/۲)

**خمودگی** xamud-e-gi [عر. فانا.] (حامص.) ◦ پژمردگی؛ افسردگی؛ کسالت: آن نشاط... جایش را به خمودگی و اخم همیشگی می‌داد. (پارسی‌پور ۲۶۸)  
**خموده** xamud-e (ص.) (عر. فانا.) ◦ پژمرده؛ افسرده؛ کسل: خموده و افسرده، خاموش ایستاده بود. (گلاب‌دره‌ای ۳۱۴) ◦ همه... خموده و افسرده و پژمرده به نظر می‌آیند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۶۵)

◦ ~ شدن (مص.) ◦ پژمرده شدن؛ افسرده شدن: تحت استیلا و فشار عرب و اسلام، خمیده و خموده شده بود. (فروغی<sup>۱</sup> ۸۱)

**خمودی** xamud-i [عر. فانا.] (حامص.) ۱. پژمردگی؛ افسردگی: دکان‌دارها با خمودی و افسردگی... چشم‌به‌راه مشتری... خیاباز می‌کشیدند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۹۶) ۲. سستی؛ ضعف: زندگی سستی و خمودی تابستان را پشت‌سر می‌گذازد.

**خمیده** xam-id-e (صد. از خمیدن) ۱. خم شده؛ دو تا؛ کوز؛ یا قد خمیده... پدیدار گردید. (هدایت ۱۲۹) ۲. (د.) باحالت خم شده: از ماشین پیاده می شود و خمیده راه می افتد به طرف خانه. (محمود ۲۵۰) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خمیر** xamir [ع.ر.] (۱.) ۱. آرد گندم یا جو و سایر دانه های خوراکی که با آب مخلوط شده و ورز داده شده باشد: برای پختن نان، ابتدا باید خمیر آن را تهیه کرد. ۲. گر کدخدای شاه جهان خواجه بوعلی ست/ بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر. (فرخی ۱۹۰) ۳. خاک رس یا گچ که با آب برای بتابی، سفالگری، مجسمه سازی، و مانند آنها مخلوط می کنند. ۴. هر ماده نرم و شکل پذیر: خمیر بازی، خمیر قالب گیری دندان. ۵. (صد.) ویژگی نان، کیک، شیرینی، برنج، و مانند آنها که خوب پخته نشده باشد: همیشه نان خمیر می خرید تا ته دلمان را بگیرد. (درویشیان ۵)

• **خمیر ترش** →

• **ریش خمیر ریش** →

• **زدن** (مصد.) (گفتگو) • خمیر گرفتن →: خمیر زدن به عهده من قرار گرفته بود... باید سه چهار تغار خمیر را حاضر به پخت کرده باشم. (شهری ۲۳۲)

• **شدن** (مصد.) به شکل خمیر درآمدن: نان های تفتنی کماج است و بابایی و پنجه کش که یکی با شیر خمیر شده است... (آل احمد ۷۰)

• **کردن** (مصد.) ۱. آرد را با آب مخلوط کردن و ورز دادن تا برای پخت آماده شود: برای... خمیر کردن و توی تنور بردنش بسم الله می گفتند. (اسلامی ندوشن ۵۵) ۲. پس بفرمود تا آرد خمیر کردند و بیخت. (بلمی ۷۹۲) ۳. چیزی را به شکل خمیر درآوردن؛ نرم کردن: ضما د پخته پیاز که با زرده تخم مرغ و روغن خمیر کرده، بگذارند، درد و ورم را فرومی نشاند. (شهری ۲۵۶/۵) ۴. به دست آهن تخته کردن خمیر/ به از دست برسینه پیش امیر. (سعدی ۸۳۲) ۵. (چاپ و نشر) کتاب چاپ شده ای را که به عللی

ناشناختگی: اجازه نمی دهد... هنرمندان بی ادعا در ظلمت خمول و زاویه گم نامی بمانند. (زرین کوب ۲۹۳) ۶. سال هاست تا در این کنج خمول، پای در دامن عزلت کشیده ام. (درویشی ۶۳۳)

**خمیازه** xam-yāz-e (۱.) ۱. نوعی دم عمیق و غیرارادی که پیش تر هنگام خواب آلودگی رخ می دهد، اما علت آن هنوز روشن نشده است؛ دهن دره: بازار خمیازه چنان گرم بود که ترسیدم از جان دار به بی جان هم سرایت نماید. (جمال زاده ۱۷۳) ۲. حالت گشادن و کشیدن دست ها به سوی بالا یا به طرفین همراه با گشادن سینه که بر اثر خستگی یا برای رفع خستگی انجام می شود. ۳. **چیزی را کشیدن** (قد.) (مجاز) مشتاق و آرزومند آن بودن: قانون برای ما که در سر اداره ها هستیم، یا آنها که خمیازه این مناصب را می کشند، چه بلای عظیم است. (طالبوف ۲۸۴) ۴. می کشم خمیازه آغوش در آغوش یار/ هم چو مرکز از خط پرگار دور افتاده ام. (صائب ۲۵۵۲)

• **کشیدن** (مصد.) دست دادن حالت خمیازه به شخص: ساعت آخر... پایه پا می کرد، خمیازه می کشید، از این زانو به آن زانو می نشست. (اسلامی ندوشن ۱۴۶)

• **بر چیزی کشیدن** (قد.) (مجاز) • خمیازه چیزی را کشیدن →: نه بر جاهی کشم خمیازه حسرت نه بر مالی/ به ادباری قناعت کرده ام در ملک اقبالی. (طالب آملی: کلیات ۸۶۰: فرهنگ نامه ۸۱۲/۱)

**خمیازه کشان** x-keš-ān (د.) درحال خمیازه کشیدن: خمیازه کشان برای قورت دادن چنین لقمه چرب و نرمی دهان باز کرده اند. (مسعود ۱۱۴)

**خمیدگی** xam-id-e-gi (حامص.) خم بودن؛ انحنا؛ کجی: خمیدگی پشتش بیش تر به چشم می خورد. (درویشیان ۴۶)

**خمیدن** xam-id-an (مصد.) به... خم شدن؛ کج شدن: احمد به جلو... خمیده بود. (میرصادقی ۶۳) ۲. پیر بلندبالا... آن اواخر کمی خمیده بود. (اسلامی ندوشن ۲۴۸)



**خمیره** xamire [عر.: خميرة] (ا.) (مجاز) ۱.

سرشت؛ نهاد؛ طینت: خمیره این خواهر و برادر به طایفه مادری کشش دارد. (محمدعلی ۱۱) خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و در نهاد آنهاست. (هدایت ۲) ۲. ترکیب؛ طرح: اوستا کریم این جوری خمیره بچه‌های ما را ریخته. (فصیح ۷۷) آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یک تحریر مجبور... درست نشده بود؟ (هدایت ۹۹)

**خمیری** xamir-i [عر.فا.] (صد، منسوب به خمیر)

۱. آلوده به خمیر: دست خمیری، لباس خمیری. ۲. به شکل خمیر: حالت خمیری.

**خمینه** xamine (صد، ق.) (قد.) تند و بی وقت (باران): باران رحمت، خمینه می‌بارید. (مخبر السلطنه ۴۶۳)

**خن** xan [= خان = خانه] (ا.) ۱. بخشی از بدنه کشتی بین کف افقی و دیواره‌های آن، که در زیر آب واقع است. ۲. پایین‌ترین بخش داخلی بدنه کشتی. ۳. (قد.) خانه؛ منزل: این عجب‌تر که می‌نماید او/ شعر از شعر و خن را از خن. (رودکی ۵۰۵)

**خنجر** xanājer [عر، جر. خَنْجَر] (ا.) (قد.)

خنجرها: خنجر با خنجر الف گرفته. (زیدری ۲)

**خنداق** xanādeq [عر، جر. خَنْدَق] (ا.) (قد.)

خندق‌ها: برابر سلطان صف کشید... و اسباب استظهار به... خنداق عمیق به احکام رسانید. (رشیدالدین ۱۲۶)

**خنازیر** xanāzir [عر، جر. خَنْزِير = خوک] (ا.)

(پزشکی) عارضه درگیری گره‌های لنفاری گردن در جریان بیماری سل که ممکن است به تشکیل آبسه و ترشح چرک منجر شود: ناخوشی‌های تراخم و... خنازیر... هم به‌جان آنها افتاد. (هدایت ۱۵۶)

**خنازیری** xan-ī [عر.فا.] (صد، منسوب به خنازیر)

مبتلا به خنازیر.

**خناس** xannās [عر.] (ا.) ۱. اهریمن؛ شیطان:

به تصمیم قلبی باطنی توسل جست که... از شرو شور

قابل انتشار نیست، به خمیر کاغذ تبدیل کردن و استفاده کردن از آن در مقواسازی.

• **گرفتن** (مص.ل.) درست کردن خمیر. ← خمیر (م.ا.): صبح زود می‌آید، خمیر می‌گیرد. (آل‌احمد ۵۸)

**خمیر ترش** x.-torš [عر.فا.] (ا.) خمیر مانده و

ترشیده که برای ورآمدن خمیر به کار می‌رود: مالیدن خمیر ترش که در آب رقیق شده باشد بر بدن، باعث جلای پوست بدن می‌شود. (شهری ۲۹۴/۵)

**خمیر دندان** xamir-dandān [عر.فا.] (ا.) ماده

خمیری شکل نرم محتوی مواد تمیزکننده، ساینده، معطر، و معمولاً ضدپوسیدگی که مقداری از آن را روی مسواک می‌گذارند و دندان‌ها را مسواک می‌کنند.

**خمیر ریش** xamir-rīš [عر.فا.] (ا.) ماده شیمیایی

نرم حاوی مواد صابونی و معطر که برای راحت تراشیده شدن ریش به صورت می‌مالند.

**خمیرگیر** xamir-gir [عر.فا.] (صد، ا.) خلیفه

(م.۳) →: خمیرگیر باید خمیر را خوب ورز بدهد که نان خوب از کار دربیاید. (مستوفی ۴۰۰/۲)

**خمیرگیری** x.-ī [عر.فا.] (حامص.) عمل

خمیرگیر؛ ورز دادن و به عمل آوردن خمیر: بعد از روشن کردن تنور باید به خمیرگیری پردازم. (شهری ۲۳۲)

**خمیرمایه** xamir-māye [عر.فا.] (ا.) ۱.

خمیر ترش →: قدری خمیرمایه به آب معتدل بغیساند ساعتی و به دست بمالند. (باورچی ۴۱) • خیارچنبر و انجیر خشک و خمیرمایه هرسه را بجوشاند، غرغره کند. (اخوینی ۳۰۸) ۲. هرنوع ماده‌ای که برای انجام عمل تخمیر از آن استفاده شود. ۳. (مجاز) موضوع اصلی: خمیرمایه اصلی این داستان، عشق و درد است. ۴. (مجاز) منشأ؛ مسبب؛ موجب: خمیرمایه این همه فساد، میرزاسلمان بود. (اسکندریگ ۲۸۹) • کیست به گیتی خمیرمایه ادب/ آن‌که به اقبال او نباشد خرسند. (رودکی ۴۹۷)

خمیره → : خواجه ابوسعید... اهل ناحیت را در خنیره‌ها شوربا و گوشت فرستاد. (ابن فندق ۲۶۸)

**خنَبک** xomb-ak (ا.ا.) (قد.) (موسیقی) از سازهای کوچک کوبه‌ای، که حلقه آن از فلز است.

**خَم** • ~ زدن (مصد.ا.) (قد.) ۱. (موسیقی) نواختن خنَبک: گوید او محبوس خنب است این تنم / چون می اندر بزم خنَبک می‌زنم. (مولوی ۲۷۱/۱) ۲. (مجاز) مسخره کردن: قضا خنَبک زند گوید که مردان عهدها کردند / شکستم عهدهاشان را هلا می‌کوش ماسکن. (مولوی ۱۳۸/۴۲)

**خنَبه** xambe (عر.: خنبه) [ا.ا.] (قد.) تباهی؛ فساد: مژه برود و چشم‌ها خنبه گیرد. (اخوینی ۲۷۸)

**خنَبه** xomb-e (ا.ا.) (قد.) خُم بزرگ و بلند: خراس و آخر و خنبه بیردند / نبود از چنگشان بس چیز پنهان. (کسای ۱۰۶)

**خنَبیدن** xamb-id-an (مصد.ا.) (بمد.) خنب (قد.) کج شدن؛ خم شدن: تو باشی سجده و یار تو تعظیم / که بی تعظیم هرگز سر نخنبد. (مولوی ۷۴/۲)

**خنثی** xonsā (عر.) [ص.] ۱. (جانوری) فاقد دستگاه تناسلی یا اندام جنسی متمایز و رشد یافته: نر ماده... به معنی خنثی است. (هدایت ۹۹۶)

• هم‌جو خنثی می‌باش نر ماده / یا همه سوز باش یا همه ساز. (سنایی ۲۹۹) ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه خصوصیت نوع خود را به‌طور آشکار یا فعال ندارد. ۳. (قد.) (مجاز) باحالتی بدون علاقه به طرفین امری؛ بی تفاوت: طوری خنثی رفتار می‌کند که هیچ‌کس متوجه تمایلاتش نمی‌شود. ۴. (ص.) (مجاز) (زبان‌شناسی) ویژگی واژه‌هایی که نه مذکر و نه مؤنثند. ۵. (شیمی) فاقد خاصیت اسیدی یا بازی. ۶. (فیزیک) ویژگی ذره، جسم، یا دستگاهی که نه بار الکتریکی مثبت داشته باشد نه بار الکتریکی منفی، مانند نوترون. ۷. (فیزیک) ویژگی ذره، جسم، یا دستگاهی که مجموع بار الکتریکی مثبت و منفی آن صفر باشد.

**خَم** • ~ شدن (مصد.ا.) از بین رفتن کارایی و اثر

خناس یروسواس در امان بماند. (جمال‌زاده ۴۱) ۱۱. خدای عزوجل از تنش بگرداند / مکاره دوجهان و وسواس خناس. (منوچهری ۴۵) ۲. (ص.) (مجاز) شیطان‌صفت؛ شریر؛ بدکار: سی و پنج سال برای مردن زود است... به این خناس‌ها نگاه کن چه قدر عمر می‌کنند! (میرصادقی ۱۰۳)

**خنَافس** xanāfes (عر.) [ج. خنَفساء] [ا.ا.] (قد.) (جانوری) جُعَل → : ایشان... مشارک سگ و خوک بل خنافس و دیدانند. (خواجه نصیر ۷۲)

**خَناق** xon[n]āq (عر.: خنَاق) [ا.ا.] (پزشکی) دیفتری → : خون گرفتن را... مداوای سرفه و... پیش‌گیری سل و سرطان و خنَاق... می‌دانستند. (شهری ۵۰۶/۱) ۲. عارضه دموی روی نمود و به خنَاق... سرایت کرد. (جوینی ۴۶/۲)

**خَم** • ~ گرفتن (مصد.ا.) ۱. مبتلا شدن به بیماری دیفتری: سه چهارساله بودی، خنَاق گرفته بودی. (میرصادقی ۱۵) ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) ساکت شدن: یک چیزی بگو... چرا خنَاق گرفته‌ای؟! (محمود ۲۸۸)

**خنَاقی** x-i- [عر.قا.] (صند.) منسوب به خنَاق (مبتلا به خنَاق: با صدای گرفته‌ای که... بی‌شابهت به صدای خنَاق‌ها نیود، بنای سخن گفتن را گذاشت. (جمال‌زاده ۸۸/۱)

**خَنام** xonām (ا.ا.) (قد.) (پزشکی) نوعی بیماری در بعضی از چهارپایان: اسبی را که خنام آرد، پیارد پیه خوک... و آن‌جاکه چشمه پیدا کرده باشد، بمالد. (فخرمدبر ۲۳۶)

**خنب** ۱ xamb (ا.ا.) (قد.) ایوان سقف‌دار؛ صفه؛ سکو: این عجیب‌تر که می‌نماید او / شعر از شعر و خنب را از خن. (رودکی ۵۰۵)

**خنب** ۲ x. (بمد.) خنبیدن (قد.) ← خنبیدن.

**خنب** xomb [= خُم] [ا.ا.] (قد.) خُم (م.) ۱. → : دل است خنب شراب خدا سرش بگشا / .... (مولوی ۳۴/۳) ۲. جامه‌ها چون خواهی و بر چه رنگ خواهی تا چنان‌که تو خواهی، از خنب بیرون آرم. (میبدی ۱۳۳/۲)

**خنبَره** x.-are [= خنب = خمیره = خمیره] [ا.ا.] (قد.)

چیزی: اثر نحوست فال بدی که زده بودید، از بین رفت و خنثی شد. (قاضی ۱۲۷۲)

• **به کردن** (مصد.م.) اثر چیزی را از بین بردن؛ از کار آیی انداختن: فندق، زهر عقرب و اثر سموم را در بدن خنثی کرده، مانع ریزش مو می شود. (← شهری ۳۸۴/۵) از یک طرف تبلیغات پیگانگان را خنثی کنند و از طرفی دیگر حقایق... را به گوش مردم برسانند. (اقبال ۸/۴)

**خنثی سازی** x-sāz-i [عر.فا.ا.] (حامص.) خنثی کردن. ← خنثی • خنثی کردن: خنثی سازی مین ها در میدان های جنگ.

**خنج** xanj (ا.) (گفتگو) خراشی که با ناخن در چیزی ایجاد می کنند: جای خنجت روی صورتم مانده.

• **به انداختن به چیزی** (گفتگو) ایجاد خراش کردن در آن: با پنجه هایش به گونه ها خنج انداخته بود. (پارسی پور ۳۲)

• **به کشیدن** (مصد.م.) (گفتگو) خراشیدن: تندی الک، دل و اندرونش را خنج می کشد. (شاملو ۱۴۷) • گریه پشت دست بچه هایشان را خنج می کشید. (هدایت ۱۴۳)

**خنج** x. (ا.) (قد.) ۱. سود؛ نفع: بهر پاس است مار بر سر کنج / نه زبی آن که گیرد از وی خنج. (سنایی ۳۲۱) ۲. آسایش و شادی: ای مایه طریم و آرام روزوشیم / من خنج تو طلبم تو رنج من طلبی. (عنصری: لغت نامه ۱)

**خنجر** xanjar [عر.ا.] (ا.) ۱. اسلحه ای سرد معمولاً از جنس فولاد به اندازه چاقویی بزرگ با تیغه ای کج و بُرنده؛ دشنه: چون تیغه خنجر به دستش می رسد... پنج انگشت دستش قطع می شود. (شهری ۳۸۷/۲) • مدامش به خون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم از او چون کباب. (سعدی ۱۳۶)



۲. (چاپ و نشر) علامتی به شکل خنجر و صلیب که در متن نوشته ها برای مشخص کردن کلمه هایی که پانویس دارند، به کار می رود. • **به زدن** (مصد.ا.) با خنجر ضربه زدن: دست و ساعد می کشد درویش را / تا نپنداری که خنجر می زند. (سعدی ۴۴۴)

• **به کشیدن** (برکشیدن) (قد.) بیرون آوردن خنجر از غلاف و آماده حمله شدن: گر خویشن کشی ز جهان ورنی / بر تو به کینه او بکشد خنجر. (ناصر خسرو ۲۵۵) • یکی خنجری آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را بُرید. (فردوسی ۴۴۰۳)

**خنجراوژن** x-o[w]o[w]žan [عر.فا.] (صف.) (قد.) خنجرکش: → به درگاه سپه سالار مشرق / سوار نیزه باز خنجراوژن. (منوچهری ۶۵)

**خنجر بازی** xanjar-bāz-i [عر.فا.ا.] (حامص.) مبارزه کردن دو نفر با خنجر: خنجر بازی را... به آنها می آموزند. (جمال زاده ۷۸)

**خنجر کش** xanjar-ke(a)š [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن که با مهارت با خنجر حمله می کند؛ جنگ آور: کجا رای پیران لشکر کش / کجا شیده آن تُرک خنجر کش؟ (حافظ ۳۵۷)

**خنجر گذار** xanjar-gozār [عر.فا.] (صف.) (قد.) خنجرکش ↑: آفرین باد آفرین ای حیدر خنجر گذار / کامد از تیغ تو آبی ملک را بر روی کار. (ابن یسین ۸۱) • ز لشکر بسی نامور گرد کرد / ز خنجر گذاران و مردان مرد. (فردوسی ۸۳۰۳)

**خنجری** xanjar-i [عر.فا.] (صند.) منسوب به خنجر: به شکل خنجر: سیل های خنجری خود را به زور... بیج و تابی داده بود. (جمال زاده ۱۲۹-۱۳۰)

**خنجک** xanjak (ا.) (قد.) (گیاهی) خارخسک: → نباشد پس عجب از بختم او عود / شود دردست من مانند خنجک. (ابوالمؤید بلخی: شاعران ۶۰)

**خنجک** xonjak (ا.) (قد.) (گیاهی) بته →.

**خنجیر** xe(a)njir (ا.) (قد.) بوی تند که از سوختن چیزی بلند می شود: سال ها بگذرد که برناید / روزی از مطبخش همی خنجیر. (خسروانی)

شاعران (۱۱۶)

بر غم خندان شود/ و بر نغم خاطر نازک برنجاند ز من.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۷) ○ تا زمین و آسمان خندان شود/ عقل و روح و دیده صدچندان شود. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۰/۱)  
● سه کردن (مص.م.) خندانیدن و شاد کردن: نار خندان باغ را خندان کند/ صحبت مردانت از مردان کند. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۵/۱)

**خندانیدن** x-d-an (مص.م., بم.: خندان) کسی را به خنده انداختن: پیش ما گریه می کرد و ما را می خنداند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۱۶) ○ دوستی که تو را بگریاند، بهتر است که دشمنی تو را بختداند. (بحرالفوائد ۴۶۸)

**خندان روی** [xand-ān-ru[y] (ص.) (قد.)  
گشاده رو؛ خوش رو: خداوند مالِ خولیا خندان روی و تازه و شادکام باشد. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**خندان رویی** xand-ān-ru-y(ʿ)-i (حامص.) (قد.)  
گشاده رویی؛ خوش رویی: نشانه اخلاق، خوش گوئی و خندان رویی است. (شهری<sup>۲</sup> ۱۸۱/۴)  
**خندان لب** xand-ān-lab (ص.) (قد.) شادمان؛ متبسم: زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست/ پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۰)  
**خندانیدن** xand-ān-id-an (= خندانیدن (مص.م., بم.: خندان) خندانیدن →

**خند خند** xand-xand (ل.) (قد.) خنده از ته دل و طولانی: چنین تا به نزدیک کوه سپند/ لب از چاره خویش در خند خند. (فردوسی: لغت نامه<sup>۱</sup>)  
**خند خندان** x-ān (قد.) (قد.) خنده کنان؛ خندان: به ریا و زرق، نرمه گوشش به دندان می گزید و خند خندان لبش می میزدی. (گلشیری<sup>۲</sup> ۵۹۲) ○ او در جوابم خند خندان گفت: / ماتم نخواهی کرد، می دانم. (اخوان ثالث: از این اوستا ۴۴) ○ خند خندان بستد و بر لب نهاد/ جام می آن هم می آنده گسار. (سید حسن اشرفی: آندراج)

**خندستانی** xand-estān-i (حامص.) (قد.) استهزا کردن؛ مسخره کردن.

● سه کردن (مص.م.) خندستانی ↑: ای جوان مرد، خندستانی مکن که من به جای رحمت.

**خنچه** xon-če [= خوانچه] (ل.) (گفتگو) خوانچه →: خنچه هفت رنگ اسفند... یک طرف سفره. خنچه نان سنگک با هشت تکه موم عسل... طرف دیگر سفره [بود]. (شهری<sup>۲</sup> ۹۴/۳)

**خند** xand (بم.: خندیدن) ۱. ← خندیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب: پوزخند، ریش خند، شرخند، لب خند.

**خنداخذ** x-ā-xand (قد.) (مجاز) کم کم و با ملایمت: بند بر من نهاد خنداخذ/ یعنی آشفته را بیاید بند. (نظامی<sup>۴</sup> ۳۳۸)

**خندان** xand-ān (ص.) ۱. خنده کننده. ← خنده: هم چنان ساکن و صابر بود و خندان و شاکر. (فائز مقام ۳۵۱) ○ جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل/ و ز لب خندان او بلبله بگریست زار. (خاقانی ۱۸۳)  
۲. شادمان؛ خوش حال: صدایش اصلاً خندان بود، مثل آهنگ هایی که از سیم تار بیرون می آید. (علوی<sup>۲</sup> ۱۴۱) ○ خاقانیا تو خوش خور کز جور روزگار/ یک رادمرد خوش دل و خندان نیاتم. (خاقانی ۷۸۵)  
۳. (مجاز) شکافته؛ باز (پسته، انار، و مانند آنها): با فروختن چند سیر فندق و تخمه بوده و پسته خندان... روزی خود را تأمین نماید. (جمال زاده ۲۰۳<sup>۹</sup>) ○ در شکر ریزند اشک خوش که گردون را به صبح/ هم چو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند. (خاقانی ۸۹)  
۴. (مجاز) شکفته؛ شاداب و باطراوت: گل های روی چمن خندانند. افسوس که گل من پژمرده است. (هدایت<sup>۲</sup> ۲۶) ○ یارب این نوگل خندان که سپردی به منش/ می سپارم به تو از چشم حسود چمنش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۰)  
۵. (قد.) در حال خندیدن؛ با خنده: خندان سر را تکان داده، گفت: چه می توان کرد؟ (جمال زاده ۲۴<sup>۲</sup>) ○ لاله به سماع او چو مستان به صبح/ خندان خندان پیاله بردست گرفت. (شمس سبجاسی: نزهت ۱۸۰) عر (بم.: خندانیدن و خندانیدن) ← خندانیدن.

● سه شدن (مص.م.) خندیدن و شاد شدن: مگر عاشق به کوچک ترین تبسم معشوق خندان نمی شود؟ (مشفق کاظمی ۱۸) ○ گر چو شمعش پیش میرم

(ترجمه قصه های قرآن برگرفته از تفسیر ابو بکر عتیق شیرازی: نبردانش ۱۱۵/۲/۲)

**خندق** xandaq (معر. از فا: خندک = کندک = کنده)

(۱) گودال عریض و عمیقی که دور تادور قلعه، حصار، لشکرگاه، یا شهر می کنند تا مانع عبور دشمن شود: دیوارها و خندق های آنها را تعمیر کرد تا در قبال دشمن مقاومت توانند کرد. (مبنوی ۲۰۶) ○ خندق ترش می... چون غاری عمیق بود. (جوبنی ۲۶/۲) ○ پیرامن [زرنک] خندق است. (حدود العالم ۱۰۲)

○ **سِ بِلَا** (گفتگو) (طنز) (مجاز) شکم: چندان استکان عرق می اندازد تو خندق بلا. (شاملو ۳۵۵) ○ همة بلاها را همین شکم سر آدم می آورد. آدم که نباید پیش این خندق بلا رود بایستی داشته باشد. (← شهری ۳۷۸)

• **سِ زَدَن** (مصدر). حفر کردن خندق؛ کنند خندق: همه را به ساختن قلعه ها و قصرها و زدن خندق ها... وادار کرد. (مبنوی: هدایت ۳۵)

**خندناک** xand-nāk (صدر). (قد). ۱. گشاده رو و خوش رو: علامت غلام دانا و روزبه، آن است که راست قامت بُود و گشاده روی، بی خنده، خندناک. (عنصرالمعالی ۱۱۳) ۲. خنده آور: تو را سخن نه بدان داده اند تا تو زبان / برافکنی به خرافات خندناک جُعی. (ناصر خسرو ۴۸۹)

**خندنده** xand-ande (صفر. از خندیدن) (قد). ۱. خندان: من خام و بریانم خندنده و گریانم / ... (مولوی ۲۱۸/۳) ۲. (مجاز) سبز و خرم و شاداب: از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر / کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم. (مولوی ۱۸۱/۳)

**خنده** xand-e (مصدر). حالتی در چهره انسان ناشی از سرخوشی، شادی، رضایت، یا تمسخر، که در آن، لب ها و گاه دهان باز می شود و معمولاً با صدای خاصی همراه است؛ مقه. گریه: چه شد آن طراوت روح و آن خنده های معصومانه؟! (جمال زاده ۱۶۵) ○ ز آتش برون آمد آزاد مرد / لبان پر ز خنده به رخ هم چو ورد. (فردوسی ۴۸۴)

○ **سِ آمدن کسی را** (قد). حالت خنده دست دادن به او: از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را. (مولوی ۱۸/۱) ○ برسیل بشارت، آن حادثه با خواجه بگفت، بوریعان را خنده آمد. (نظامی عروضی ۹۳)

○ **سِ بَرَق** (قد). (مجاز) درخشیدن آن: گریه ها در پرده دارد عیش های بی گمان / خنده بی اختیار برق باران آورد. (صائب ۱۱۷۶)

○ **سِ بر کسی (چیزی) زدن** (قد). (مجاز) او (آن) را مسخره کردن: شهنشاه مظفر فر شجاع مُلک و دین منصور / که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد. (حافظ ۱۰۴)

○ **سِ داشتن چیزی** (گفتگو) خنده دار بودن آن: واقعاً که این موضوع خنده دارد.

○ **سِ رَوِی** (در) **لِبِ کسی خشکیدن** (خشک شدن) (گفتگو) (مجاز) قطع شدن ناگهانی آن: خنده در لبانش خشک شد. (علوی ۴۶)

• **سِ زدن** (مصدر). (قد). (مجاز) با خنده تحقیر یا مسخره کردن: پوزخند زدن: خردمندان... سری می جنبانیدندی و پوشیده خنده می زدندی که: وی گزاف گوی است. (بیهقی ۲۲۲)

○ **سِ سر دادن** با شادی تمام و با صدای بلند خندیدن: تماشاچی به جای آن که متأثر شود، خنده سر می دهد که: این چه جنفلک بازی ای است؟! (مبنوی ۲۰۲)

○ **سِ صبح** (قد). (مجاز) دمیدن آن: زین نمک کز شورش عالم به زخم ما رسید / خنده صبح قیامت مرهم کافور ماست. (صائب ۴۸۲)

○ **سِ قیاسوختگی** (گفتگو) (مجاز) خنده ای که به قصد پنهان کردن ناراحتی درون بر لب می آورند: خنده ظاهری: زنک هم خود را از تنگ و تا نمی انداخت و خنده قیاسوختگی می کرد. (کتبایی ۱۱۴)

• **سِ کردن** (مصدر). خندیدن: از ته دل خنده می کند و از خوش حالی قنده دلش آب می شود. (مسعود) ○ برف و دمه در ایستاد. [خواجه و سلطان] خنده ها

کردند. (نظامی عروضی ۱۰۱)

○ **سـ... گرفتن (خنده‌ام گرفت، خنده‌ات**

**گرفت، ...)** حالت خنده دست دادن: از سخن

این کتاب فروش خنده‌ام گرفت. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۸۸) ○ یکی

جهود و مسلمان نزاع می‌کردند/ چنان‌که خنده گرفت از

حدیث ایشاتم. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۵)

○ **سـ گل (قد.)** (مجاز) شکفتن آن: خنده گل در

رکاب چشم خون‌بار من است/ گریه‌رو هرچند چون ابر

بهار افتاده‌ام. (صائب<sup>۱</sup> ۲۵۵۲)

○ **سـ می (قد.)** (مجاز) پرتوافکنی شراب: عکس

روی تو چو در آینه جام افتاد/ عارف از خنده می در

طمع خام افتاد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۵)

○ **از سـ روده‌پر شدن** (گفتگو) (مجاز) با شدت

تمام و از ته دل به مدت طولانی خندیدن: این

فیلم را هرکس ببیند، از خنده روده‌پر می‌شود.

○ **از سـ روده‌پر کردن** (گفتگو) (مجاز) با شدت

تمام و از ته دل به مدت طولانی کسی را

خندانند: تماشای غذا خوردن [او] آدم را از خنده

روده‌پر می‌کرد. (قاضی ۲۷)

○ **به سـ [در] آمدن** (مجاز) خنده کردن؛

خندیدن: شاه... سخت به‌خنده آمده... انعام و خلعتی...

برایش می‌فرستد. (شهری<sup>۲</sup> ۴۰۴/۲) ○ اگر به‌خنده درآیی

چه جای مرهم ریش؟/ که ممکن است که در جسم مرده

جان آری. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۲۳)

○ **به سـ آوردن (انداختن)** (مجاز) خندانند:

مداخله غیرمنتظره من آنها را به‌خنده آورد.

(اسلامی‌ندوشن ۱۹۷) ○ افکارش ما را به‌خنده

می‌اندازد. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۰۵)

○ **به سـ افتادن** (گفتگو) (مجاز) شروع کردن به

خندیدن: من افتادم به‌خنده. (ساعدی: شکوفای ۲۶۵)

○ **به ریش کسی سـ زدن** (گفتگو) (مجاز) سـ ریش<sup>۱</sup>

○ به ریش کسی خندیدن.

○ **زیر (به) سـ زدن** (گفتگو) (مجاز) ناگهان و با

شدت تمام و صدای بلند خندیدن: مراقب خود

باشند که زیر خنده نزنند تا میادا او را بی‌جهت برنجاند.

(قاضی ۳۳۹) ○ همه زنده به خنده. (علوی<sup>۲</sup> ۴۵)

**خنده‌آور** x-āvar (صف.) (گفتگو) خنده‌دار →:

اینها به چشم بچگانه، پوچ، و خنده‌آور بود. (هدایت<sup>۴</sup>

۳۰) ○ با این قبیل اظهارات خنده‌آور، برای ایلات

دل‌سوزی... می‌نمودند. (مستوفی ۵۱۳/۳)

**خنده‌ای** xand-e-(y)-i (صف.)، منسوب به خنده)

(قد.) خندان و خوش حال: باز شد خنده‌خانه‌ای

این‌جا/ رو بجو یار خنده‌ای ای مرد. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۴۴/۲)

**خنده‌بازار** xand-e-bāzār (ا.) (گفتگو) (مجاز)

موقعیت خاصی که در آن، عللی باعث

خنده طویل‌المدت حاضران شود: خنده‌بازاری

بود که نگو و نپرس!

**خنده‌خانه** xand-e-xāne (ا.) (قد.) جای عیش و

سرور: باز شد خنده‌خانه‌ای این‌جا/ رو بجو یار خنده‌ای

ای مرد. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۴۴/۲)

**خنده‌خریش** xand-e-xariš (ص.)، ا.) (قد.) ۱.

آن‌که همه به او بخندند و مسخره‌اش کنند؛

مسخره: ای کرده مرا خنده‌خریش همه‌کس/ ما را ز تو

بس جانا ما را ز توبیس. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۵۲) ۲. ا.) خنده

استهزاآمیز؛ ریش خند: شهنشاهی که زند پاسیان درگه

او/ ز قدر همت بر تیر چرخ خنده‌خریش. (شمس‌فخری:

لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. (امص.) خندیدن؛ خنده: چنان بدنام

من جای غلغلیج‌گهش/ کجا به مالش اول فتد به

خنده‌خریش. (لبیبی: شاعران ۴۸۶)

**خنده‌دار** xand-e-dār (صف.) باعث خنده؛

مضحک؛ خنده‌آور: یک‌جور خنده‌داری خُرخرُ

می‌کرد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱۴)

**خنده‌درمانی** xand-e-darmān-i (حامص.)، ا.)

(پزشکی) نوعی روان‌درمانی که با خندانند

بیمار، به کاهش فشارهای روانی او کمک

می‌کنند.

**خنده‌روای** [xand-e-ru'fay] (ص.) دارای چهره‌ای

گشاده؛ خوش‌رو؛ مقه. اخمو: پشاش و شوخ‌طبع و

خنده‌روست. (قاضی ۸۸۰) ○ با گریه خنده‌رویم و با تاله

گرم خون / باز از شراب غصه دماغم رسیده‌است. (کلیم

۱۲۴)

**خنده‌رویی** xand-e-ru-y('i)-i (حامص.) گشاده‌رو

بودن؛ خوش‌رویی: جواد با آن همه نرمی و خنده‌رویی، سخت کلافه شد. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۴۳) ه شکایت‌های عالم چند گویی/ بیوش این گریه را در خنده‌رویی. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۲۹)

**خنده‌زنان** xand-e-zan-ān (قد.) (قد.) خنده‌کنان  
↓: گنم آه دل دیوانه حافظ بی تو/ زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۷)

**خنده‌کنان** xand-e-kon-ān (قد.) درحال خندیدن؛ با خنده: خنده‌کنان... از ماشین پیاده می‌شدند. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۱)

**خنده‌ناک** xand-e-nāk (صد.) (قد.) خندان؛ بشاش: با چشمان ریز خنده‌ناک نگاهی به من کرد. (به‌آذین ۳۲) روز حرب چون چشم بر لشکر خصم افکندی... خنده‌ناک باش. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۲۳)

**خندیدن** xand-id-an (مصدر، بمذ: خند) ۱. انبساط خاطر و شادمانی خود را با خنده ظاهر کردن. ← خنده: چنان به صدای بلند می‌خندید که ملاح‌های کشتی نیز از اطراف به تقلید او بنای خنده را می‌گذاشتند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۳۲) بیا پهلوی من بنشین که خندیم از طرب پیشین/ که کان لذت و شادی گرفت انواربخشایی. (مولوی<sup>۷</sup> ۱۵۲/۷) بخندید و گفت: ای برادر تو خوان/ بیارای و آزادگان را بخوان. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۵۲/۶) ۲. با خنده مسخره یا تحقیر کردن: نخند، خودت هم گرفتار می‌شوی. ه یکی را که در بند بینی مخند/ مبادا که ناگه درافتی به بند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۶) ه بخندند بر من مهان جهان/ از این بچه، در آشکار و نهان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۴) ۳. (قد.) (مجاز) باز شدن (شکوفه یا گل)؛ شکفتن: شکفتن: شگفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار/ بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۸۶) از بس گل مجهول که در باغ بخندید/ نزدیک همه کس گل معروف شد آخال. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۱۸) ۴. (قد.) (مجاز) روشن شدن؛ درخشیدن: صبح می‌خندد و من گریه‌کنان از غم دوست/ ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۳۸۵) ۵. (قد.) (مجاز) سبزه شدن: نخندد زمین تا نگردد هوا/ هوا را نخواهم کف پادشا.

(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۶۹)

**ه پر کسی (چیزی) س** (قد.) او (آن) را مسخره کردن: درگذر از گل که گل هر نویهار/ بر تو می‌خندد نه در تو، شرم دارا! (عطارد<sup>۲</sup> ۶۹) ه هرکه... بر روی آب دریا سب‌تازی کند، بر خویشتن خندیده‌باشد. (نصرالله‌متشی ۱۶۲)

**ه به ریش کسی س** (گفتگو) (مجاز) ← ریش<sup>۱</sup> ه به ریش کسی خندیدن.

**ه به کسی (چیزی) س** ۱. او (آن) را مسخره کردن: به خودت بخند! کلی به لباس هایش خندیدند. ۲. از آن به خنده افتادن: بعضی‌ها فقط به حرکات و رفتار چارلی چاپلین می‌خندند نه به طنزی که در آثارش وجود دارد.

**ه در [روی] کسی س** (قد.) با خنده و خوش‌رویی با او روبه‌رو شدن: از شادی پیش مصطفی... دیدیم. در روی من خندید. (جامی<sup>۸</sup> ۱۰۷) ه دختر از پیشش چو آتش برگذشت/ خوش در او خندید خوش‌خوش برگذشت. (عطارد<sup>۲</sup> ۷۰)

**خندیقون** xandiqun [؟] (ا.) (قد.) شراب آمیخته به ادویه: اگر سوء‌المزاج سرد بُوَد، علاج به خندیقون باید کرد. (اخوینی ۳۵۸)

**خنزرو[پنزر]** xenzer[-o]-penzer (ا.) (گفتگو) خرده‌ریز بی‌ارزش؛ خرت‌وپرت: هشت‌نه قلم آشغال و خنزروپنزر و خرده‌ریز دیگر هم دارم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۷۶) ه بساط خنزروپنزر او با زندگی‌اش رابطه مخصوص دارد. (هدایت<sup>۱</sup> ۵۱)

**خنزرو[پنزی]** x-i (صد.) منسوب به خنزرو[پنزر] (گفتگو) فروشنده خرده‌ریزهای کم‌بها؛ دست‌فروش دوره‌گرد: پیرمرد خنزروپنزی را نزدیک میدان راه‌آهن می‌شناخت. (پارسی‌پور ۳۲۴) ه پیرمرد خنزروپنزی‌ای چهارتا چوب فروکرده بود توی زمین. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۵)

**خنزیر** xenzir [ع.ر.] (ا.) (قد.) (جانوری) خوک<sup>۱</sup> (م.ر.) ۱. →: پسرک بی‌چشم‌ورو، بی‌شرم و بی‌حیا... خنزیر نجس‌العین... حرف‌های گنده‌تر از دهنش می‌زنی! (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۶۹) ه شیریری دیوانه، خنزیری در لباس

(ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۸/۴)

**خنک** xon(a)k (مصدر). ۱. سرد ملایم و مطبوع:

آب خنک، هوای خنک. ○ هوای خنک نیمه‌های شب،

روح را تازه می‌کرد. (جمال‌زاده ۲۲<sup>۱۵</sup>) ○ تشنگی

وی به هوای خنک بنشیند. (اخوینی ۱۲۷) ۲. (گفتگو)

(مجاز) فاقد گیرایی و جاذبه؛ لوس؛ بی‌مزه؛ دو

چشم می‌شیرد با آن لب‌خند خنک توی صورتش

دویده بود. (آقای: شکوفای ۳۲-۳۳) ○ این خودخواهی،

خنک و در عمق بسیار شرم‌آور است. (نیمه):

سخن‌وادیثه ۲۴۹) ○ مجلس خنکی بود و بعد خنکی‌های

پیش‌تری بروز داد، بلکه به بروند کشید. (مخبرالسلطنه

۴۱۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) ملایم و مطبوع و

خوش‌آیند: جدیداً عطرهاى خنک، مُد روز است. ○

سیگارش را درآورد و تعارف کرد و گفت: بد نیست،

خنک است. (← میرصادقی ۶۵<sup>۱</sup>) ۴. (پزشکی قدیم)

آنچه طبیعت سردی دارد؛ سرد: خیار خنک است.

(← درویشیان ۱۱) ○ وز چیزهای خنک آسانی یابد، وز

چیزهای گرم مضرت یابد. (اخوینی ۱۲۴) ۵. (شج):

(قد). چه خوش است؛ خوش به حال: خنک

آن‌کس که خوب می‌خواهد. (جمال‌زاده ۱۱۴<sup>۸</sup>) ○ نیک‌وید

چون همی‌باید مُرد / خنک آن‌کس که گوی نیکی برد.

(سعدی ۵۲<sup>۲</sup>) ○ خنک شاه‌کو چون تو دارد پسر / به بالا

و چهرت بنازد پدر. (فردوسی ۱۴۳۳)

○ ~ شدن (مصدر). ۱. سرد ملایم و

مطبوع گشتن: هوا کم‌کم دارد خنک می‌شود.

(محمود ۲۱۰<sup>۲</sup>) ○ پیشانی‌ام خنک شد. بلند شدم عیای

زردی که داشتم، روی دوشم انداختم. (هدایت ۱۰۷<sup>۱</sup>) ۲.

(گفتگو) (مجاز) جاذبه و گیرایی خود را از دست

دادن: [در سخن‌رانی] نه چندان آرام و باتانی باید گفت

که... سخن خنک و بی‌مزه‌شوند چندان تند. (فروغی ۳

۱۱۷) نیز ~ دل ○ دل کسی خنک شدن.

○ ~ کردن (مصدر). ۱. کسی یا چیزی را سرد

کردن: لیمونادهامان را خنک کردیم و سر کشیدیم.

(آل‌احمد ۱۸۹<sup>۴</sup>) ۲. (گفتگو) (مجاز) کسی یا

چیزی را از شور و هیجان انداختن: [بیاناتش]

چون با موضوع مذاکره تماسی نداشت... مجلس را خنک

بشر. (جوینی ۲۶۵/۲) ○ ضایع‌تر چیزی، عیقد مروارید

است در گردن خنزیر. (سکری: جرفادانی ۴۵۵)

**خنس** xenes (امض). (گفتگو) ○ خنس و فنس ↓:

مسلماً کار به دادگستری و این جور خنس‌ها می‌کشد. (←

آل‌احمد ۱۳۲<sup>۵</sup>)

○ ~ و فنس (گفتگو) گرفتاری؛ ناراحتی؛

فلاکت؛ بدبختی: سرگل‌گیر سوار می‌شوند و با چه

خنس و فنسی... راه می‌افتند. (محمود ۱۹۱<sup>۲</sup>) ○ مرگ

تاخوانده به‌سروقت خواهد آمد و... مرا یک‌سر، از

خنس و فنس هستی بی‌حاصل... خلاصی می‌بخشد.

(جمال‌زاده ۲۳۵<sup>۶</sup>)

○ به ~ افتادن (گفتگو) گرفتار شدن؛ دچار رنج

و سختی شدن: به‌خنس افتاده‌ام. باید کلی خرج تعمیر

ماشین را بدهم.

○ به ~ و فنس افتادن (گفتگو) دچار گرفتاری و

سختی شدن: دستش را آب کشید. بدجوری

به‌خنس و فنس افتاد. اگر دستم چرک بکند، از نان خوردن

می‌انتم. (← هدایت ۱۴۸<sup>۸</sup>)

**خنس** xonnas [عر]. (ا). (قد). ستارگان؛ اجرام

آسمانی: این صدهزار حراسِ خنس بر قمع و سواس

خناس بر این سقف محفوظ نشاندند. (خاقانی ۱۵۵<sup>۱</sup>)

**خنسی** xenes-i (حاضر). (گفتگو) ← خنس ○

خنس و فنس: فکر نمی‌کردم دست هم‌کارت را توی

هم‌چو خنسی‌ای بگذارم. (آل‌احمد: فرهنگ معاصر)

**خنصر** xenser [عر]. (ا). (قد). انگشت کوچک؛

کلیک: رگی که در میان خنصر و بنصر است، از دست

چی بگشای تا شفا یابی. (لودی ۱۵۴) ○ خنصر و بنصر بر

عقد «یاهی یا یوم» بسته می‌دارد. (خاقانی ۳۰۶<sup>۱</sup>)

**خنفسا** xonfasā [عر: خنفساء] (ا). (قد). (جانوری)

نوعی جُعل. ← جُعل: آفتابی است که بین پروانه و

خنفسا فرقی نمی‌گذارد. (جمال‌زاده ۴۴/۲) ○ پارسا را

چه لذت از عشرت / خنفسا را چه نسبت از عطار؟

(خاقانی ۱۹۶<sup>۱</sup>)

**خنق** xanq [عر]. (امض). (قد). گلوی کسی را

فشردن و او را خفه کردن: بر خیه و خنقش آسیب

هلاک رسانیدند و آن سرو سهی... را از بن برکنند.



خنکی‌ها [به وی] بیش باید دادن و جلاب پیوسته باید داد. (اخوینی ۳۳۰)

**خنک** <sup>۱</sup> xeng (ص.) (گفتگو) دارای بهره هوشی پایین؛ کندذهن؛ کودن؛ کسی که... تو بیست سالگی نتواند تا بیست بشمرد، خنک و کودن نیست؟ (فصحی ۲ ۳۳) ○ سلیم... خنک نیست، متها به روی خودش نمی‌آورد. (دانشور ۷۹)

○ **خنک** (گفتگو) (طنز) خنک ۴: خنک خدا! چه قدر پخت یگویم؟ (← عاشورزاده: داستان‌های کوتاه ۲۶۶) ○ این چه دغلی دارد به مال ناهید خنک خدا؟! (میرصادقی ۱۲۴۶)

**خنک** <sup>۲</sup> x. (ص.) (قد.) ۱. سفید (اسب): ز دریا برآمد یکی اسب خنک / ... (فردوسی ۱۷۹۲ ۳ ۴). (۱.) اسب معمولاً سفید: کس را نساند از تک این خنک بادبای / پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام. (پروین اعتصامی ۴۱) ○ از تخت فرود آمد و بی موزه پای در رکاب خنک نویتی آورد و روی به بخارا نهاد. (نظامی عروضی ۵۳)

**خنک‌بید** x.-bid (۱.) (قد.) (گیاهی) خار<sup>۱</sup> (مر. ۲) →: گر آهوست بر مرد موی سبید / تو را موی سرگشت چون خنک‌بید. (فردوسی ۱۲۷)

**خنک‌سار** xeng-sār (ص.) (قد.) (سرسفید؛ سفیدمو: چون سیرت چرخ را بدیدم / کو کرد نژند و خنک‌سارم. (ناصرخسرو ۳۲۵<sup>۸</sup>))

**خنکی** xeng-i (حامص.) (گفتگو) کندذهن بودن؛ کودنی: یک مسئله ساده را ده بار برایت توضیح دادم. آخر خنکی تاجه‌حد؟

**خنوئث** xonusat [از عر.] (امص.) (قد.) خنثی بودن، و به مجاز، فرومایگی: از انوئث و خنوئث طبع و هوا خلاص یافته‌اند. (نجم‌رازی ۵۲۵<sup>۱</sup> ح ۱) **خنور** xə[on]n[ur] (۱.) (قد.) هر نوع ظرف اعم از کوزه، کاسه، خُم، و مانند آنها: هنوز وصف قدور و خنور و نعت دیگ و تنور مانده‌است. (حمیدالدین ۷۲) ○ از خنور سفالین طهارت کردن اولی‌تر. (غزالی ۱۵۱/۱)

**خنوس** xonus [عر.] (امص.) (قد.) درهم پیچیدن و نهان شدن: که خنوش چون خنوس قنغد است /

کرد و از سکه انداخت. (مستوفی ۲/۲۳۱)

**خنکا** x.-q. (۱.) ۱. سردی مطبوع؛ خنکی: از خنکای نوشابه به‌وجود [آمد.] (مؤذنی ۸۵) ○ بهار با همه خنکا و بویش در هوا بود. (آل‌احمد ۲۴۸ ۴. ص.) خنک (هوا): از عصر خنکا که آفتاب رو به زوال می‌کشید، حرکت می‌کردند. (شهری ۲/۴۳۲) ○ صبح خنکا به‌راه افتاد. (هدایت ۶۸ ۳. (امص.) (قد.) خوشی و خرمی: از جمال یوسف، خنکای دل حاصل شود. (بهاء‌الدین خطیبی ۱/۲۴۸))

**خنک‌سازی** xonak-sāz-i (حامص.) (فنی) عمل خنک کردن در موتور ماشین، یخچال، و مانند آنها هنگام کار که معمولاً با دستگاه‌های خنک‌کننده انجام می‌شود.

**خنک‌کن** xonak-kon (صف، ۱.) (فنی) خنک‌کننده (مر. ۱) ↓.

**خنک‌کننده** x.-ande (صف، ۱.) ۱. (فنی) هر نوع دستگاهی که از آن برای خنک کردن هوا یا دستگاه‌های فنی استفاده شود: اتاق... برای جلوگیری از... گرما... خنک‌کننده نداشت. (شهری ۲ ۲۴۳/۱) ۲. (پزشکی قدیم) آنچه طبیعت سردی دارد و مزاج را خنک و سرد می‌کند: به تبادار، به‌جای شکر، ترنجبین می‌دادند که آن نیز خنک‌کننده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰)

**خنکی** xonak-i (حامص.) ۱. خنک بودن؛ سردی ملایم و مطبوع: سحرگاه... نوید خنکی هوا را در تمام آن روز می‌داد. (قاضی ۱۱۵۹ ۴. (گفتگو) (مجاز) گیرایی نداشتن؛ بی‌مزگی؛ لوسی: مجلس خنکی بود و بعد خنکی‌های بیش‌تری بروز داد، بلکه به پروت کشید. (مخبرالسلطنه ۴۱۶ ۳. خوشی؛ خشنودی. نیز ← دل ○ دل کسی خنک شدن: برای خنکی دل به آن سه کنده تنور دوزخ... دشنام‌دهان بی کار خود گرفت. (میرزا حبیب ۵۴۲ ۴. (صند، ۱.) (پزشکی قدیم) مواد غذایی‌ای که طبیعت سرد و خنک دارند، مانند مرکبات؛ سردی؛ مقه. گرمی: بچه‌ام حرارتش کرده، دمل درآورده. باید خنکی بخورد. (مشفق‌کاظمی ۲۴۳) ○

**خو<sup>۲</sup> x.** (۱.) (قد.) (گیاهی) گیاه خودرو که در میان کشت و زراعت و باغ می‌روید؛ علف هرزه: زمانی بدین داس گندم درو/ بکن پاک پالیزم از خار و خو. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۹۱)

❧ **~ کردن** (مص.م.) (قد.) مزرعه یا درخت را از علف هرز یا شاخه‌های اضافی پیراستن: هین بز آن شاخ بد را خوش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش. (مولوی<sup>۱</sup> ۶۹/۳)

**خو<sup>۳</sup> x.** (۱.) (قد.) چوب‌بست که بنایان و نقاشان برای کار کردن در قسمت‌های مرتفع ساختمان بر آن می‌ایستادند: بینی آن نقاش و آن رخسار او / از پر خوهم چو برگردون قمر. (خسروانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

❧ **~ بستن** (قد.) درست کردن چوب‌بست: زهر چارطاق رفت اوست / که گردون بسته از هفت آسمان خو. (نزاری هفتسانی: آندراج)

**خوای [xu]y** (۱.) (خُلُقِ مِ.) →: نیرنگ‌سازی و چشم‌تنگی در او خوی ثانوی گشته. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۲/۱) ❧ به‌سان پلنگ ژیان بُد به خوی / نکردی جزاز جنگ هیچ آرزوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۲۳)

❧ **~ از کسی (چیزی) باز کردن** (قد.) قطع‌علاقه کردن از او (آن)؛ دل‌کندن از او (آن): به‌تدریج خو از عالم علوی باز کند و خو فرا عالم سفلی کند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۱۰۷) ❧ استاد تو باید که... تو را از نظر با خبر آرد و خوی تو از تو باز کند. (خواجه‌عبدالله<sup>۲</sup> ۱۲۸)

❧ **~ بریدن** (مص.ل.) (قد.) ترک عادت کردن: ز خون خوردن جانور خو بُرید / پلاسی پیوشید و دیبا دید. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۰۰)

❧ **~ دادن** (مص.م.) (قد.) انیس دادن؛ عادت دادن: مرد مردانه آن است که... خود را به لذات اطعمه و اشریه اندک‌اندک خو دهد. (افلاکی: گنجینه ۲۸۹/۴)

❧ **~ فرا کردن** (قد.) عادت کردن: اندر این، جهد باید کرد نیک تا تن را از آنچه خو فرا کرده‌است، بازپس آری. (احمدجام ۴۵)

❧ **~ کردن** (مص.ل.) (قد.) عادت کردن: از آنهاست که به تنهایی خو می‌کنند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۶۱) ❧ به شرارت خو

چون سر تنفذ و را آمد شد است. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۳۱/۲) **خو<sup>۱</sup> xonyā** (۱.) (قد.) سرود؛ آهنگ؛ ترانه: ز رامش جهان بانگ خو<sup>۱</sup> گرفت / .... (اسدی<sup>۱</sup> ۱۹۰)

**خو<sup>۱</sup> x-gar** (ص.ل.) (قد.) ۱. نوازنده آلات موسیقی: بر قبه‌ای خو<sup>۱</sup>گری چیزی می‌زد. (خواجه‌عبدالله<sup>۱</sup> ۶۱۲) ۲. آوازخوان: خو<sup>۱</sup>گران، راویان شاعرانند نه راویان خویش. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۹۴-۱۹۵)

**خو<sup>۱</sup> x.** (حاص.ص.) (قد.) ۱. نواختن آلات موسیقی؛ نوازندگی: خنده به غم‌خوارگی لب کشاند / زهره به خو<sup>۱</sup>گری شب نشاند. (نظامی<sup>۱</sup> ۶) ۲. آوازخوانی؛ خوانندگی: پرندگان خوش‌خوان به‌پشت‌گرمی آفتاب بهاری، مجلس خو<sup>۱</sup>گری ساز کرده‌اند. (نفسی<sup>۱</sup> ۳۸۰) ❧ چنان برگش آواز خو<sup>۱</sup>گری / که ناهید چنگی به‌رقص آوری. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۶۰) ۳. شغل خو<sup>۱</sup>گر: پیشه‌ای که تعلق به علم دارد، چون خو<sup>۱</sup>گری و بیطار. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۵۷)

❧ **~ کردن** (مص.ل.) (قد.) آواز خواندن یا نواختن آلات موسیقی: ور زهره جز به بزم تو خو<sup>۱</sup>گری کند / جاوید دف‌دریده و بریطشکسته باد. (انوری<sup>۱</sup> ۱۱۸)

**خو<sup>۱</sup> xan-id-an** (مص.ل.) (بم.: خَن؟) (قد.) پیچیدن صدا و پژواک یافتن آن، یا پیچیدن نام و آوازه و شهرت یافتن: آوازه‌تو در هوای وحدت / پیش‌از ازل و از اید خو<sup>۱</sup>ده. (سنایی<sup>۲</sup> ۵۸۸) ❧ همه دشت از آوازشان می‌خو<sup>۱</sup>د / همی‌رفت تا شهر پیران رسید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۵۷)

**خو<sup>۱</sup> xan-id-e** (ص.ف. از خو<sup>۱</sup>یدن) (قد.) نام‌دار؛ مشهور؛ معروف: ز شاهان گیتی خو<sup>۱</sup>ده تویی / جهان‌خورده و کار دیده تویی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۸۶) ❧ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ❧ **~ کردن** (مص.م.) (قد.) مشهور کردن: یکی مردواری خرامد به پیش / خو<sup>۱</sup>ده کند در جهان نام خویش. (دقیقی: گنج ۴۱/۱)

**خو<sup>۱</sup> xo[w]** (۱.) (گفتگو) خواب. ← خُفت ❧ خفت‌و‌خو.

کرده و جری شده [است]. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۳۵) ○ یکی نام‌داری از ایران منم/ که خو کرده بر جنگ شیران منم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۳۴)

● ~ گرفتَن (مصدر). ۱. عادت کردن: پس از مرگ مادرش، به وضعیت جدید خو گرفت. (مدرس صادقی: شکوفای ۵۳۵) ○ من به [تاریکی]... خو گرفته‌بودم. (هدایت<sup>۱</sup> ۸۱) ۲. مأنوس شدن: بیابانیناند و وحشی بسی/ که هرگز نگیرند خو با کسی. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۸۶)

○ ~ی کسی (چیزی) را گرفتَن مطابق روش و شیوه رفتار او (آن) عمل کردن: چرا تازگی‌ها خوی حیوانات وحشی را گرفته‌است؟ ○ در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفت. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۴۴)

**خواب** xāb (ا). ۱. حالت طبیعی استراحت ذهن و جسم که در طی آن معمولاً چشم بسته است، هشیاری تاحدودی یا کاملاً از دست می‌رود، و حرکت‌های بدن کنند می‌شود: سر بر بالش بی‌خبری نهاده، به خواب ناز اندر بودند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۴۸) ○ دلش گشت پریم و سر پرشتاب/ وز او دور شد خورد و آرام و خواب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۶۲) ۲. مجموعه‌ای از تصاویر، افکار، احساسات، و روی‌داده‌ها که گاهی در این حالت به‌طور غیرارادی از ذهن می‌گذرد و بعضی از آنها هنگام بیداری به یاد انسان می‌ماند؛ رؤیا: نمی‌دانم این چیزها که دیدم، خواب بود یا واقعیت. ○ نگر خواب را بیهده نشمری/ یکی بهره دانش ز پیغمبری. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۱۴) ۳. (صدر) در خواب؛ خوابیده: وقتی به خانه رسیدم، خواب بود. ○ خواب بود، بیدار شد. (اعتمادالسلطنه<sup>۳</sup> ۳۰۳) ۴. (مجاز) غافل؛ بی‌خبر: وقتی که او داشت برضد تو دسیسه می‌کرد، تو خواب بودی. ○ مقامت را از تو گرفتند و تو خواب بودی. ۵. (گفتگو) (مجاز) سنگین و بی‌حسن و کمرخت: پایش خواب بود، نمی‌توانست از جایش بلند شود. ۶.

(ا). جهتی که پرز، مو، یا پشم پارچه، فرش، و مانند آنها به‌راحتی به آن‌سو خم می‌شوند و روی هم قرار می‌گیرند: برای راحت جارو کردن باید

اول به خواب فرش توجه کرد. ○ از بالای اتاق مطابق خواب فرش‌ها شروع به جارو زدن می‌نمودند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۶/۴) ۷. (فنی) شیب عرضی جاده: خواب پیچ کم‌است، مواظب باش چپ نکنی. ۸. (امص). (گفتگو) (مجاز) راکد و بدون استفاده ماندن: خواب پول از ارزشش کم می‌کند. ۹. (بم). خوابیدن ← خوابیدن. ۱۰. (امص). (مجاز) غفلت؛ بی‌خبری: در خوابی؟ مگر نمی‌بینی کارمندهایت از مردم رشوه می‌گیرند؟ ○ بیدار شو از خواب خوش، ای خفته چهل سال/ بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۲۳۲) ۱۱. (ا). (قد). (مجاز) علم تعبیر خواب: کسانی که در خواب دانا بُدند/ به هر دانشی بر، توانا بُدند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۵۷)

○ ~ آمدن (خواهم آمد، خوابت آمد،...) ۱. به وجود آمدن تمایل و نیاز به خواب در کسی: خوابش می‌آمد. بلند شد و آهسته از پله‌ها... پایین رفت. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۲۴) ۲. (قد). ○ خواب... بردن → نیم‌شب بیدار شدم و هرچند حیل‌ت کردم خوابم نیامد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱۳)

○ ~ آمدن کسی را (قد). به وجود آمدن تمایل و نیاز به خواب در او: خواب ناید دختری را کاندرد. آن باشد نیت/ هفته دیگر مر او را خانه شوهر بَرزند. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۵۴)

● ~ آوردن (مصدر). (قد). به وجود آوردن تمایل و نیاز به خواب: خوردن قرص‌های آرام‌بخش اغلب خواب می‌آورد. ○ کاشنی یا کافور اندر بینی افگند... خواب آرد. (حاسب طبری ۳۲)

○ ~ ابدی (مجاز) مرگ: چشمان را چنان بسته‌بود... که گویی به خواب ابدی فرورفته‌است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۶۵) ○ ~ از چشم کسی ربودن (مجاز) مانع خواب او شدن: این معنی که چند خطای ناشی از سهواً قلم در بعضی نوشته‌های خویش یافته‌ام... شب‌ها خواب از چشم ربوده‌است. (زیرن‌کوب<sup>۴</sup> ۷۰۶)

○ ~ از سر (چشم) کسی پریدن (گفتگو) (مجاز) تمایل به خواب در او ازبیین رفتن: شب کار کردیم. خواب از سرم پریده‌بود. خوش حال بودم که شب

طولانی خوابیدن معمولاً به منظور آمادگی پیدا کردن برای بیدار خوابی‌های بعدی: تو آمده‌ای... فاتحه خوانی اموات یا آمده‌ای توی اتوبوس خواب جا کنی؟ (چهل تن: داستان‌های کوتاه ۱۲۴)

○ سه چارپهلو (قد.) (مجاز) خواب طولانی در حال فراغت.

○ سه چارپهلو کردن (قد.) (مجاز) به خواب طولانی رفتن در ایام فراغت: چون نگریم خون که بخت تیره در دامان من / هم‌چو داغ لاله، خواب چارپهلو می‌کند. (مقیماي نوحی: آندراج)

○ سه چیزی را ندیدن (گفتگو) (مجاز) گمان آن را نبردن؛ تصور آن را نکردن: تنها چیزی که خوابش را هم نمی‌دیدم، این است که... (جمال‌زاده ۲۱/۲)

○ سه خرگوشی (خرگوش) حالتی بین خواب و بیداری، یا خواب بی‌موقع، و به مجاز، غفلت و بی‌خبری: بگذار این‌جور خیال کنند. بگذار تو خواب خرگوششان بمانند. (میرصادقی ۱۷<sup>۱</sup>) در این ره جز این خواب خرگوش نیست / که خسبند مرگ را هوش نیست. (نظامی ۱۵۴۸)

○ سه خرگوشی (خرگوش) دادن (مجاز) اغفال کردن؛ فریب دادن: برای آنکه صدراعظم را خواب خرگوشی بدهند، در مبارک‌آباد مهمانی بزرگی دادند. (نظام‌السلطنه ۲۸۵/۱) ما را چه دهی تو خواب خرگوش؟ (ستایی ۹۱۰<sup>۲</sup>)

○ سه خرگوشی کردن درحالتی بین خواب و بیداری به‌سر بردن، یا بی‌موقع به خواب رفتن، و به مجاز، غفلت و ورزیدن: باید به... افرادی که خواب خرگوشی کرده‌اند، فریاد زد که: حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار. (جمال‌زاده ۱۹۴<sup>۲</sup>)

○ سه دادن (مصد.) (قد.) (مجاز) خام کردن؛ فریب دادن: ... / زره‌پوشان کین را خواب داده. (نظامی ۱۶۲<sup>۳</sup>)

○ سه‌دوسر (قد.) (مجاز) غافل؛ بی‌خبر: چنان می‌روی ساکن و خواب‌دسر / که می‌ترسم از کاروان بازمانی. (سعدی ۸۰۶<sup>۳</sup>)

○ سه دیدن (مصد.) ۱. دیدن مجموعه‌ای از

آن‌جا هستم. (درویشان ۵۸) ○ با این سروصدا خواب از چشم پرید. (جمال‌زاده ۱۱۳<sup>۴</sup>)

○ سه... بودن (خواهیم بود، خوابت بود،...) (گفتگو) به خواب رفتن: همین‌طور که نشسته بود، خوابش می‌برد. (هدایت ۵۴<sup>۵</sup>) ○ شب از درد بی‌چاره خوابش نبرد / به خیل اندرش دختری بود خُرد. (سعدی ۱۲۳)

○ سه بستن (قد.) شوراندن خواب کسی و مانع خواب او شدن معمولاً با سحر و جادو: زس که بی تو نشینم دو چشم حیرت باز / گمان بزم که مگر بسته‌اند خواب مرا. (حیاتی: آندراج) ○ خواب بیداران بیستی و آن‌که از نقش خیال / تهمتی بر شب‌روان خیل خواب انداختی. (حافظ ۳۰۱<sup>۱</sup>) ○ اگر موی دُم اسب هفت گره ببرزند... به‌نام آن‌کس که خواهد، گوید: بستم خواب فلانه... این بند استوار باد. (حاسب طبری ۱۹۹)

○ سه به چشم کسی نیامدن (مجاز) از نگرانی، تشویش، یا ناراحتی، تمایل و نیاز به خواب در او از بین رفتن: تا مادرم دست توی دستم نمی‌گذاشت، خواب به چشم نمی‌آمد. (علوی ۷۵<sup>۲</sup>) ○ از آن روز... آرام نداشت. خواب به چشمش نیامده بود. (هدایت ۲۶<sup>۵</sup>) ○ روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع. (حافظ ۱۹۹<sup>۱</sup>)

○ سه به... بودن (گفتگو) (مجاز) کسی را با آسودگی و بدون عذاب جان‌کندن میراندن: [این دارو]... خواب‌به‌خواب می‌برد، آن‌هم با کیف. (هدایت ۲۲<sup>۶</sup>)

○ سه به... رفتن (گفتگو) (مجاز) بدون عذاب جان‌کندن و درحالت خواب مردن: جان‌کندن... هرچه سخت بوده باشد، تریاک، می‌خواباند و هیچ حس نخواهم کرد. خواب‌به‌خواب می‌روم و نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. (هدایت ۳۰<sup>۴</sup>)

○ سه... پریدن (خواهیم پرید، خوابت پرید،...) (گفتگو) از بین رفتن خواب یا آثار آن در کسی: بهتر است یک مشت آب بزنند به صورتش تا خوابش ببرد.

○ سه جا کردن (گفتگو) بی‌موقع یا به‌مدت

تصاویر و روی دادها درحالتی که انسان در خواب است. ← خواب (م. ۲): باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۲) ○ چنین گفت آنگاه با پهلوان/ که خوابی بدیدم به روشن روان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۶۴) ۲. (مجاز) نقشه کشیدن و تصمیم گرفتن برای انجام کاری: بعدها دستم آمد که چه خواب‌هایی برآیم دیده بودند. (میرصادقی<sup>۵</sup> ۱۴۰) ○ این، پوست‌کنده از آن گفتم تا خوابی دیده نیاید. (بیهقی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

○ **سِ دیو** (مجاز) ○ خواب سنگین →: آن شب نمی‌دانم چه طور شده بود که خواب دیو پیدا کردم. (آل‌احمد<sup>۸۷</sup>)

● **سِ رفتن** (مصد. ۱). (گفتگو) ۱. به خواب رفتن؛ خوابیدن: می‌ترسم تو خواب بروی و او برود سر حوض. (← میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۵۰) ۲. (مجاز) بی‌حس و کرخ شدن عضوی از بدن معمولاً بر اثر بی‌حرکت ماندن یا تحت فشار قرار گرفتن آن به مدت طولانی یا بیماری‌های عصبی: برزو گفت: پایم خواب رفته، از اعصاب است. (← علی‌زاده ۳۲۷/۱)

○ **سِ زمستانی** (جانوری) عادت طبیعی بعضی از جانوران که قسمتی از فصل سرما را درحالت خواب کامل یا نیمه خواب به سر می‌برند؛ زمستان خوابی.

○ **سِ سبک** (مجاز) خوابی که عمیق نباشد و با اندک محرک خارجی به بیداری انجامد؛ مق. خواب سنگین: او معمولاً خواب سبکی دارد و با کوچک‌ترین صدایی از خواب بیدار می‌شود. ○ سر روی زانو گذاشت، به خواب سبک فرو رفت. (علی‌زاده ۹۷/۱)

○ **سِ سنگین** (مجاز) خوابی عمیق که معمولاً با دیدن رؤیا همراه است و در آن، شخص دیرتر با محرک‌های خارجی بیدار می‌شود؛ مق. خواب سبک: علی پنج ساعت خوابید، خوابی سنگین و یک‌تکه. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۴۱)

○ **سِ قیلوله قیلوله** →.

● **سِ کردن** (مصد. ۱). ۱. خواباندن: بچه را زودتر

خواب کن. ○ با مانی‌تیسیم آدم را خواب می‌کنند. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۲۶) ۲. (مصد. ۱). به خواب رفتن؛ خوابیدن: چاروادارها... خواب نکرده بودند، ولی ما از همه بدحالت‌تر بودیم. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) ○ ما را نمی‌گذارد که خواب کنیم. (جامی<sup>۸</sup> ۶۲۴) ○ بیا به صلح من امروز درکنار من امشب/ که دیده خواب نکرده‌ست از انتظار تو دوشم. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۲۱)

○ **سِ کسی را دربرودن** (قد. ۱). (مجاز) به خواب رفتن او: در راه بلد که جوان بود، خوابش دربرود. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۹۳) ○ .../ درمیان گریه خوابش دربرود. (مولوی<sup>۱</sup> ۶/۱)

○ **سِ کسی (چیزی) را دیدن** ۱. او (آن) را در خواب دیدن. ← خواب (م. ۲): دیشب خواب خانه قلبی شما را می‌دیدم. ○ دیشب تا صبح خوابت را می‌دیدم. (آقای: داستان‌های کوتاه ۱۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) برای بیان غیرممکن و محال بودن امری گفته می‌شود: خوابش را ببینی که دوباره به خانه برگردم. (= محال است که...).

○ **سِ گران** (مجاز) ۱. خواب سنگین →. ۲. غفلت و بی‌خبر شدید: از خداوند... خوانده‌ایم که... همه را از خواب گران بیدار کند. (روزنامه صبح صادق: از صبا نیما ۲۶/۲)

○ **سِ ... گرفتن (خوابم گرفت، خوابت گرفت، ...)** پدید آمدن تمایل و نیاز به خواب در کسی معمولاً بر اثر خستگی: تازگی‌ها به محض این‌که چند سطر کتاب می‌خواند خوابش می‌گیرد. ○ شبان خواب نمی‌گیرد نه روز آرام و آسایش/ ز چشم مست می‌گوش که پنداری به خوابستی. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۷۷)

● **سِ گزاردن** (مصد. ۱). (قد. ۱). تعبیر کردن خواب (رؤیا): شبگیر ز گل فاخستان بانگ برآورد/ گویی که سحرگاه همی خواب گزارند. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۵)

● **سِ هاندن** (مصد. ۱). به موقع از خواب بیدار نشدن: صبح خواب ماند و دیرتر به اداره رفت.

○ **سِ مصنوعی** حالتی شبیه خواب که به طور مصنوعی به وسیله خواب‌کننده در فرد القا می‌شود. در این حالت ذهن بیش از حد معمول

۵ از سه پویدن (جستن) به طور ناگهانی بر اثر کابوس یا محرک خارجی بیدار شدن: سراسیمه از خواب جستن. (مبنوی ۱۹۸۳) ۵ نزدیکی های سحر بود که به صدایی از خواب پریدیم. (آل احمد ۱۹۲۶) ۵ به بانگ نخستین از این خواب خوش / بختیم چون گو ز طیطابها. (منوچهری ۵۱)

۵ از سه در آمدن (اندر آمدن) (قد). بیدار شدن؛ هشیار شدن: نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید / فغان که بخت من از خواب در نمی آید. (حافظ ۱۶۰) ۵ مرد از خواب اندر آید، نگه کند، کسی را نبیند. (حاسب طبری ۱۴۹)

۵ به سه دیدن ۵ خواب دیدن (م. ۱) →: دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سر آمدی. (حافظ ۳۰۶)

۵ به سه (در سه) رفتن (فرورفتن، شدن، اندر شدن) کسی عارض شدن خواب بر او؛ خوابیدن او: مردم... به آواز چنین مرغانی به خواب نوش فرومی روند. (جمالزاده ۵۴۱) ۵ همه به خواب رفته بودند. (هدایت ۷۲) ۵ در خواب نمی روم که بی دوست / پهلو نه خوش است بر حریرم. (سعدی ۳۵۷) ۵ هر که آن گل بیوید، همان ساعت به خواب اندر شود. (حاسب طبری ۱۳۱) ۵ کسی که از آن گل بیوید، در خواب شود. (حاسب طبری ۴۰۱)

۵ به سه کردن (قد). ۱. خواب کردن (م. ۱) →. ۲. (مجاز) فریب دادن: بیش ما را به خواب کرده اند به شیشه تهی، جوابی نیکو می باید داد خوارزمیان را. (بیهقی: لغت نامه ۱)

۵ به سه کسی آمدن هنگام خواب در ذهن او مجسم شدن: دیشب مادرم به خوابم آمد. ۵ به خواب هیچ مسلمانی نیایی. (هدایت ۴۱-۴۲)

۵ به سه هم ندیدن کسی امری را (گفتگو) (مجاز) غیر قابل تصور بودن وقوع آن برای او، درحالی که به تحقق پیوسته است: به خواب هم نمی دید که به چنین مقامی برسد. ۵ این زندگی پر تحمل را به خواب هم نمی دید.

۵ کسی را از سه پراندن او را به طور ناگهانی

تلقین می پذیرد و خاطرات گذشته و روی داده های ظاهراً از یادرفته ممکن است با پرسش به یاد آورده شوند.

۵ سو بیدار ۱. درحالتی میان خواب و بیداری: تمام طول شب... خواب و بیدار بوده ایم. (محمود ۴۸) ۲. (مجاز) مخمور؛ خمار: چشم هایش خواب و بیدار بود و رنگ پوست صورتش مات. (گلشیری ۲۰) ۳. (مجاز) دارای الیاف و پرزه هایی در دو جهت مخالف: شلواوری با فرم شمشیری از مخمل سرمه ای خواب و بیدار تنگ... به یاد کرده بود. (شهری ۴۰)

۵ سو خور ۱. خوابیدن و خوردن، و به مجاز، ضروریات اولیه جسم انسان: آن قدر گرم صحبت بودیم که خواب و خور را فراموش نمودیم. (حاج سیاح ۵۲۵) ۲. (مجاز) توجه بیش از حد به نیازهای جسمی: خواب و خور ز مرتبه خویش دور کرد / آن که رسی به خویش که بی خواب و خور شوی. (حافظ ۳۴۶)

۵ سو خوراک نداشتن (مجاز) بسیار ناراحت و غمگین بودن: از فرط ترس و تشویش، دیگر خواب و خوراک نداشت. (جمالزاده ۱۲۱)

۵ سو خیال تصورات و خیالات، و به مجاز، خیالات واهی: می خواست خواب و خیال هایی را که دلش برای یک تنگ به هم بافته بود، از هم بشکافد. (آل احمد ۱۳۴) ۵ از این قبیل اتفاقات هم خیلی ممکن است بیفتد و خواب و خیال آنها را باطل کند. (مستوفی ۴۰۰/۳)

۵ سه هفت پادشاه را دیدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) در خواب عمیق بودن: اگر دنبالش نرفته بودم، هنوز داشت خواب هفت پادشاه را می دید. (میرصادقی ۱۴۷)

۵ سه یافتن (مصل. قد). به خواب رفتن؛ خوابیدن: شب تاری همه کس خواب باید / من از تیار او تا روز بیدار. (فرخی ۱۶۱)

۵ از سه برخاستن از خواب بلند شدن؛ بیدار شدن: سر به بالین عدم باز نه ای نرگس مست / که ز خواب سحر آن نرگس شهلای برخاست. (سعدی ۶۸۵)

بیدار کردن: صدای درِ اتاق مرا از خواب پراند.  
(آل‌احمد<sup>۹۱</sup>)

• کسی را ~ برافتان (قد.) خواب گرفتن او را:  
چون کسی آن انگشتی در انگشت کند... آن کس را  
خواب برافتد و بخسبد. (حاسب‌طبری ۱۸)

• کسی را ~ بردن (مجاز) به خواب رفتن او: اگر  
دنیا را آب بیزد، آنها را خواب می‌بزد. (هدایت<sup>۱۶۲۶</sup>)

• کسی را ~ گرفتن پدید آمدن تماایل و نیاز به  
خواب در او: هم‌شهری دیگرمان را خواب گرفته‌بود.  
(جمال‌زاده<sup>۹۵</sup>) دست خود را زیر روی ستون ساختم  
تا مرا خواب نگیرد. (جامی<sup>۳۷۷۸</sup>)

**خواب‌آلو** x.-ā'ālu [= خواب‌آلوده] (صم.)  
(گفتگو) خواب‌آلوده →.

**خواب‌آلود** x.-d [= خواب‌آلوده] (صم.)  
خواب‌آلوده →.

**خواب‌آلوده** x.-e (صم.) ۱. آن‌که یا آنچه آثار  
خواب در او (آن) ازبین نرفته‌است؛  
خواب‌ناک: چشم‌های خواب‌آلوده. • من نیز با آن‌که  
خواب‌آلوده بودم، دوست می‌داشتم که بیدار شوم.  
(اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) • به روی ما زن از ساغر

گلایه/ که خواب‌آلوده‌ایم ای بخت بیدار. (حافظ<sup>۱۶۶۱</sup>)  
۲. (قد.) درحالی‌که آثار خواب ازبین نرفته‌است:  
خواب‌آلوده می‌آید و در را باز می‌کند. (آل‌احمد<sup>۱۶۱۶</sup>)

• تویی یارا که خواب‌آلوده بر من تاختن کردی؟/ منم  
یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم؟ (سعدی<sup>۵۳۲۴</sup>)  
**خواب‌آور** xāb-ā'āvar (صف.) ۱. ایجادکننده

خواب: سنگ آسیا با صدای یک‌نواخت خواب‌آوری  
می‌چرخید. (اسلامی‌ندوشن ۲۰) ۲. (پزشکی)  
ویژگی دارویی که با کاهش فعالیت مغز، تولید  
خواب می‌کند: قرص خواب‌آور.

**خوابان** xāb-ān (بیر. خواباندن و خوابانیدن) ←  
خواباندن.

**خواباندن** x.-d-an (مص.م.، بم. خوابان) ۱.  
کسی را وادار به خوابیدن کردن: تریاک،  
می‌خواباند و هیچ حس نخواهم کرد. (هدایت<sup>۳۰</sup>) ۲.  
(روان‌شناسی) کسی را به خواب مصنوعی بردن؛

خواب کردن. نیز ← هیپنوتیزم: دکتر در کلاس،  
یکی از دانش‌جویان را جلو چشم بقیه خواباند. ۳.

کسی را وادار به دراز کشیدن کردن، یا کمک  
کردن که دراز بکشد: مقصر بی‌چاره را به پشت  
می‌خواباندند. (حاج‌سیاح<sup>۳۳۳</sup>) • جوان را بر آن جامه  
زرنگار/ خواباند و آمد بر شهریار. (فردوسی<sup>۴۴۹</sup>)

۴. (گفتگو) (مجاز) کسی را بستری کردن (در  
بیمارستان): می‌خورد زمین و کمرش یک عیبی  
می‌کند... می‌بزنندش بیمارستان، می‌خواباند و گچ  
می‌گیرند. (آل‌احمد<sup>۲۲۳</sup>) ۵. (گفتگو) (مجاز)

متوقف کردن؛ تعطیل کردن: کارخانه را خواباندند.  
• چند روز است که کار را خوابانده‌اند. ۶. (گفتگو)  
(مجاز) چیزی را برای تعمیر به محلی سپردن:  
مدتی بود که ماشین اذیتم می‌کرد. بالاخره بردم

خواباندمش توی تعمیرگاه. ۷. (گفتگو) (مجاز) ذخیره  
کردن؛ انباشتن: تمام سرمایه‌اش را در بانک‌های  
خارج خوابانده‌است. ۸. (گفتگو) (مجاز)  
فرونشاندن؛ آرام کردن: توانست... تمام شورش‌ها و  
طغیان‌ها و... را بخواباند. (هدایت<sup>۱۵۷۶</sup>) • سپه‌سالار...

افواج فتنه را خواباند. (نظام‌السلطنه ۲۲۳/۱) ۹.  
(گفتگو) (مجاز) سبلی زدن؛ زدن: وقتی از کسی  
ناراحت می‌شد، می‌خواباند توی گوشش. • بعد با کفّه

ترازو می‌خواباند تو سرم. (← چهل‌تن<sup>۳۱</sup>) ۱۰.  
(مجاز) چیزی را در چیزی دیگر گذاشتن  
به‌منظور تغییر طعم، تغییر بو، یا ترد شدن:  
لباس... بوی گل‌سرخ و بیدمشک که لای آنها

خوابانده‌شده‌بود، می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۸۶) • الحق که  
دست شما بوی گل‌سرخ می‌دهد که در سرکه  
خوابانده‌باشند. (قاضی ۱۲۴۵) ۱۱. (مجاز) چیزی را  
در جایی قرار دادن: توبه‌نامه را... چهارتا کرده و در

لای عمامه خوابانده‌بود. (جمال‌زاده<sup>۴۰</sup>) ۱۲.  
(گفتگو) خم کردن پشتی صندلی به عقب. ۱۳.

(گفتگو) (مجاز) منهدم کردن؛ خراب کردن: زلزله  
همه خانه‌ها را خواباند. • دیگر دوست نداشتم دیوارها را  
خراب کند. دیگر نمی‌آید دیوار را بخواباند. (←  
میرصادقی<sup>۶۰</sup>) ۱۴. نشان دادن مرغ روی تخم مرغ

خوابگاه: چو رفتی ز مجلس سوی خوابجای/ پس از خواب مستی به مجلس میای. (نزاری قهستانی: لغت نامه<sup>۱</sup>)  
**خوابدار** xāb-dār (صفه). (مجاز) دارای پرزها و الیاف بلندی که به یک سمت یا هر دو سمت روی هم قرار می گیرند: پوستش مثل مخمل خوابدار بود. (علوی<sup>۲</sup> ۱۳۶۲)

**خواب دیده** xāb-did-e (صفه). (قد). (مجاز) به حد بلوغ سنی رسیده؛ کبیر؛ بالغ؛ من تو را طفل خفته چون خوام/ که تویی خواب دیده بیدار. (خاقانی ۲۰۰) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خواب زدگی** xāb-zad-e-gi (حاصه). خواب آلود بودن؛ حالتی بین خواب و بیداری: این حالت خواب زدگی آنها را از بین برد. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۹۲)

**خواب زده** xāb-zad-e (صه). ۱. خواب آلوده (م. ۱). →: صدایش خسته تر و خواب زده تر از چشم هایش است. (محمود<sup>۲</sup> ۱۴۱) وصال دولت بیدار ترست ندهند/ که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۹۲) ۲. (قد). خواب آلوده (م. ۲). →: طوبی خواب زده به سوی بچه برگشت. (بارسی پور ۲۸) ۳. (صه). (مجاز) مخمور؛ خمار؛ دختر... چشم های بادامی و نگاهی خواب زده داشت. (علی زاده ۱۰/۱)

**خواب سنگین** xāb-sang-in (صه). (گفتگر) (مجاز) دارای خوابی عمیق و طولانی که به راحتی و حتی با ایجاد سروصدای زیاد نیز بیدار نمی شود: عجب آدم خواب سنگینی است! اگر خانه را هم بر سرش خراب کنند، نمی فهمد!

**خوابک** xāb-ak (مصفه. خواب، ا. ۱). (قد). خواب اندک، و به مجاز، قصد یا فکر کوچک: امرای اطراف، هرکس خوابکی دید. (بیقی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**خوابگاه، خوابگاه** xāb-gāh (ا. ۱). ۱. محل خواب به ویژه محل استراحت و خواب افرادی که برای تحصیل یا تدریس به شهر غیر بومی خود می روند: خوابگاه دانشجویان. ۲. امامزاده خوابگاه گدایان و بی خانمان ها بود. (م. ۲) شهری<sup>۲</sup> ۲۴۴/۲ ۳. اتاق خواب: سرانجام در

برای جوجه کشی: تخم مرغها را گذاشتم توی جامرغی و مرغ را خواباندم. ۴. مرغ خواباندن و تخم زیر مرغ نهادن مشابه همین حالات را به پیش می آورد. (م. ۱۵). (کشاورزی) یکی از روش های تکثیر گیاهان که با خم کردن شاخه ای نزدیک به زمین و قرار دادن بخشی از آن در زیر خاک برای ریشه دار شدن و سپس جدا کردن آن از تنه گیاه مادر انجام می شود. ۱۶. (مجاز) به حالت زانورده در آوردن (شتر): ساریان، شتر را خواباند. (م. غفاری ۴۷)

**خواب انگیز** xāb-ar'angiz (صفه). خواب آور (م. ۱). →: روزگاران کهن را... از زیر بال های خواب انگیز یک شب ساکت و بی حرکت... به در آورد. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۳۵۴)

**خوابانیدن** xāb-ān-id-an [= خواباندن] (مصه...، بعد: خوابان) خواباندن →.

**خواب بند** xāb-band (امصه). ۱. هیپنوتیزم →. ۲. (صفه). (فرهنگ عوام) ویژگی آن که با عمل خواب بندی، کاری می کند که شخص مورد نظر به مدت طولانی به خواب نرود. ۳. (صه). (قد). (فرهنگ عوام) ویژگی آن که خواب او را بسته اند و خوابش نمی بزد: گوید بستم خواب فلاته... چنان که خواب بیماران خواب بندان. به روزگار به شب... این بگوید... او را خواب نبزد. (حاسب طبری ۱۹۹)

**خواب بندی** x-i (حاصه). ۱. هیپنوتیزم →: از بازی هاشان خواب بندی خوبی [بود] دختر را مدهوش کرده... سؤال و جواب می نمود. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۱۹۹) ۲. (فرهنگ عوام) عمل خواب بند. → خواب بند (م. ۲). نیز → خواب ۳. خواب بستن: ناخن هدهد زبان بندی و چشم خفاش خواب بندی را شاید. (میرزا حبیب ۱۲۶)

**خواب بین** xāb-bin (صفه). (قد). خواب بیننده. → خواب (م. ۲): زآنکه انسان در غنا طغی شود/ هم چو پیل خواب بین یاغی شود. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۳۹/۲)  
**خواب جای** [xāb-jāy] (ا. ۱). (قد). محل خواب؛



خوابانندن.

**خواب‌نادیده** xāb-nā-did-e (صف.) (قد.) (مجاز)

نابالغ؛ صغیر: ریدکان خواب‌نادیده  
مصاف‌اند‌مصاف/ مرکبان داغ‌ناکرده قطاراند‌قطار.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۷) ساخت صفت مفعولی  
در معنای صفت فاعلی.

**خواب‌ناک** xāb-nāk (ص.) ۱. خمار (م. ۳) →:

چشم‌های خواب‌ناک، نیم‌رخ ظریف، و لب‌های شکفته  
[داشت]. (علی‌زاده ۲۰۱/۱) ۳. خواب‌آلوده (م. ۱)  
→: اگر بیرون آمدن [اخلاق نفسی] به‌سوی سردی  
بُود... [شخص] کاهل و خواب‌ناک بُود و به هر کاری گران  
بُود. (اخرونی ۱۱۹)

**خواب‌ناکی** x-i (حامص.) خواب‌آلود بودن.

**خواب‌نامه** xāb-nāme (ا.) کتابی که تعبیر

خواب‌های مختلف در آن نوشته می‌شود: بهتر  
دانستم شرح خواب را نوشته و با خود بدارم، اگر مقام  
خلوت و موقع طولانی به‌دست نیاوردم... کتابچه  
خواب‌نامه را بدهم ملاحظه بفرمایند. (غفاری ۱۸۳)

**خواب‌نما** xāb-na(e,o)mā (ص.) ویژگی آن‌که

در خواب از طرف بزرگان دین، امری به او الهام  
می‌شود: امام‌زاده‌هایی بودند که به‌وسیله همین  
خواب‌نماها... برپا شده... بودند. (مستوفی ۵۷۲/۳)

• ~ شدن (مصد.) ۱. در خواب ملهم

شدن از سوی بزرگان دین: مکرر خواب‌نما شده‌ام و  
در خواب، مقامات مرا به من نشان داده‌اند. (امین‌الدوله  
۱۷۱) ۲. در عالم رؤیا، به‌عنوان مکانی مقدس  
و متبرک، معرفی شدن جایی به کسی: ممکن  
است این [پول‌ها] وقف سیدولی باشد که لوحش تازه  
خواب‌نما شده‌بود. (← آل‌احمد<sup>۷</sup> ۳۰)

**خواب‌نیدن** xāb-an-id-an [= خواب‌نیدن = خوابانندن]

(مصد.م.م.م.م.) ۱. خوابانیدن →:  
خداوندی یاقتم که مرا یخوابند و خود نخسبد.  
(مستملی‌بخاری: شرح تهر ۱۲۸) ۵. کشت از ایشان و  
می‌خوابیند/ پر او نشتاد هرک‌ش بدید. (دقیقی: گنج  
۴۰/۱)

**خواب‌واره** xāb-vār-e (ا.) خواب مصنوعی؛

تاریکی شب، مجلس پایان می‌یابد... و هرکس به  
خواب‌گاه خود می‌رود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۲۵) ۳. (قد.)  
بستر؛ رخت‌خواب: دیدم افکنده بر بساط بلند/  
خواب‌گاهی ز پریان و پرند. (نظامی<sup>۴</sup> ۱۶۶) ۴. (قد.)  
(مجاز) مدفن؛ قبر: گر خون کنید خاک به‌اشک روان،  
رواست/ کاین خاک خواب‌گاه منوچهر پادشاست.  
(خاقانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۵. (قد.) زمان خواب: مسافت  
سه فرسنگ بود، میان دو نماز حرکت کرده‌بود و به  
خواب‌گاه [به شهر] آمد، و در شهر نشابور کس  
نمانده‌بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۱)

• ~ ابدی (مجاز) خواب‌گاه (م. ۴) →:

امین‌الدوله این روز را برای رساندن... شاه سابق به  
خواب‌گاه ابدی مناسب دانست. (مستوفی ۱۴/۲)

**خواب‌گرد** xāb-gard (صف.) ویژگی آن‌که در

خواب راه می‌رود: مثل آدم‌های خواب‌گرد به‌طرف  
چادر رفت. (امیرشاهی ۸۶)

**خواب‌گردی** x-i (حامص.) در خواب راه رفتن:

اسم این، اعتقاد نیست، یک‌جور خواب‌گردی... است.  
(علی‌زاده ۲۳۳/۱)

• ~ کردن (مصد.) خواب‌گردی ↑:

مثل این‌که تاحالا خواب‌گردی می‌کرده و ناگهان بیدار  
شده [است]. (دیانی ۱۹)

**خواب‌گزار** xāb-gozār (صف.) تعبیرکننده

خواب؛ معبر: خواب‌گزار گفت: بدین خواب که  
امیرالمؤمنین دید، دلیل کند که خداوند، دراززندگانی‌تر  
بُود. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۴۵)

**خواب‌گزاره** x-e (صف.) (قد.) خواب‌گزار ↑:

تعبیر به دولت رُود از خواب‌گزاره/ چون روی تو در  
خواب همی‌بینند احرار. (منوچهری: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**خواب‌گزاری** xāb-gozār-i (حامص.)

تعبیر خواب.

**خواب‌گه** xāb-gah [= خواب‌گاه] (ا.) (قد.)

(شاعرانه) خواب‌گاه (م. ۲) →: چو سوگند شد  
خورده، برخاستند/ سوی خواب‌گه رفتن آراستند.  
(فردوسی<sup>۲</sup> ۲۲۴۲)

**خوابن** xāb-an (بم. خواب‌نیدن) (قد.) ←

هپینوتیزم.

**خوابی** xāb-i (حامص.) (قد.) در خواب بودن؛ خوابیده بودن: نیکوست به چشم من در پیری و برنایی / خوب است به طبع من در خوابی و بیداری - جنگی که تو آغازی، صلحی که تو پیوندی / شوری که تو انگیزی، عذری که تو پیش آری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰۳)

**خوابی** xavābi [عر، جر، خابیه] (ا.) (قد.) خُم‌های (شراب): در مجلس‌گاه اوانی و خوابی ششم مرصع به لای نهاد [بودند]. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۹۳/۱)

**خوابیدگی** xāb-id-e-gi (حامص.) خواب بودن؛ حالت خوابیده: روس و انگلیس... چه در خوابیدگی و چه در بلند شدن... ما را آزار کرده‌اند. (مستوفی ۱۵۳/۳)

**خوابیدن** xāb-id-an (مص.د، بم.: خواب) ۱. به خواب رفتن: بچه خوابید، سرو صدا نکنید. ۲. بخوابید شمشیر در زیر سر / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۹۹) ۳. در موقعیت خواب قرار گرفتن؛ در خواب بودن: [در] کف سراسر دراز به دراز خوابیده [بود]. (گلشیری<sup>۲</sup> ۱۳۷) ۴. آقایان هر شب رو به آمریکا می‌خوابیدند و خواب ریاست و وزارت می‌دیدند. (مستوفی ۵۲۸/۳) ۵. بدن را به حالت افقی بر روی سطحی قرار دادن؛ دراز کشیدن: لطفاً روی تخت بخوابید تا معاینه‌تان کنم. ۶. (گفتگو) (مجاز) بستری بودن: دو هفته توی بیمارستان خوابیدم. ۷. (مجاز) قرار گرفتن چیزی روی چیزی دیگر: پلک چشمش رو هم خوابید. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۶۶) ۸. یک خرمن گیس تو پشتش خوابیده بود. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۸) ۹. (گفتگو) (مجاز) خواب رفتن. ۱۰. خواب ۱۱. خواب رفتن (م. ۲): باز هم روی زمین نشست و پایش خوابید. ۱۲. (گفتگو) (مجاز) فرونشستن؛ آرام گرفتن؛ کاهش یافتن: خدایا خودت کاری کن که غیظش بخوابد. (حاشی: شکوفای ۱۸۹) ۱۳. تپ و تاب میهمانی‌ها به زودی خوابید. (پارسی‌پور ۱۰) ۱۴. شاه هم می‌خواهد این صداها بخوابد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۶۰) ۱۵. (گفتگو) (مجاز) ذخیره شدن؛ انباشته شدن: سرمایه‌هاشان تو بانک‌های خارجی خوابید. (حاشی)

میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۲۴) ۹. (گفتگو) (مجاز) از کار افتادن چیزی معمولاً به علت خرابی یا کم بود قطعه‌ای: عقریه بنزین روی صفر خوابیده. ۱۰. از بدشاشی ما امروز صبح ماشین خوابید. ۱۱. دقیقاً موقع امتحان، ساعتش هم خوابید. ۱۲. (گفتگو) (مجاز) متوقف شدن فعالیت‌های تولیدی یا خدماتی: همه کارها خوابیده، همه کارها تعطیل است. (حاشی: محمود<sup>۲</sup> ۲۰۴) ۱۳. اگر بنا باشد من کنار بکشم، کارخانه می‌خوابد. (هدایت<sup>۳</sup> ۲۱) ۱۴. (گفتگو) (مجاز) راکد شدن (خرید و فروش): کم رونق شدن (معاملات): مدتی است که بازار طلا خوابیده است. ۱۵. (مجاز) وجود داشتن در جایی به طور پنهانی یا در چیزی به طور بالقوه: ثروت عظیمی زیر این خاک خوابیده است. ۱۶. هیچ می‌دانی چه سرمایه‌ای توی این کار خوابیده است؟ ۱۷. زیر هر بته خشک‌وتری گنجی خوابیده است. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۶۲) ۱۸. (مجاز) فرو ریختن؛ خراب شدن: سقف خانه خوابید. ۱۹. (مجاز) مدفون شدن: پدر بزرگ سال‌هاست که زیر خروارها خاک خوابیده است.

**خوابی با کسی** ~ (گفتگو) (مجاز) با او هم‌بستر شدن: مایل بودم با او بخوابم. (هدایت<sup>۹</sup> ۵۹)

**خوابیدنکی** x-aki (د.) (گفتگو) به حالت خوابیده: به علت کم‌درد مجبور بود نمازش را خوابیدنکی بخواند.

**خوابیده** xāb-id-e (صف. از خوابیدن) ۱. به خواب فرو رفته؛ در خواب. ۲. (د.) هنگام خواب؛ در حال خواب: مردم... این جا و آن جا نشسته، خوابیده... ویلان و سرگردانند. (محمود<sup>۱</sup> ۱۱۴) ۳. آنچه از حالت عمودی به حالت افقی درآمده باشد؛ ناشده: پاشنه خوابیده. ۴. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خوابیده‌گردی** x-gard-i (حامص.) خواب‌گردی →

**خواتم** xavātem [عر، جر، خاتم و خاتم] (ا.) (قد.) خاتم‌ها؛ انگشترها: رسوم آن فصول، فصوص خواتم اصابع الرحمان است نه خاتم سلیمان. (خاتانی<sup>۱</sup>)

(۹۴)

**خواتم‌الکتب** xavātem.o.l.kotob [ع.ر.] (۱.)

(قد.) ترقیمه →: خواتم‌الکتب در عرف کاتبان به عباراتی از نوع... زمان کتابت، مکان کتابت و... گویند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۵۱)

**خواتیم** xavātim [ع.ر.]، ج. خاتیمه [۱.] (قد.)

سرانجام‌ها؛ پایان‌ها. ← خاتمه: صاحب‌نظر را... به دیدهٔ فکرت در خواتیم و سرانجام امور تأملی باشد. (جوینی ۴۱۲)

**خواتین** xavātin [ع.ر.]، ج. خاتون [۱.] (قد.)

بانوان؛ همسران امیران؛ شاهزادگان و خواتین و امرای تومان با او بیعت کردند. (آق‌سرای ۱۳۶)

**خواجگی** xāje-gi (حاصـ.) (قد.) خواجه بودن؛

بزرگی، سروری، و آقایی: بزرگی یا خواجگی راست نمی‌آید. (جامی ۳۹۱) ○ من غلام نظری آصف عهدم کو را / صورت خواجگی و سیرت درویشان است. (حافظ ۳۶) نیز ← خواجه.

**خواجه** xāje (صـ.) [۱.] ۱. مرد فاقد توانایی

جنسی؛ خصی: می‌بینی خواجه‌ام و می‌پرسی چند پسر دارم؟ (قاضی ۹۷۴) ۲. چنین مردی که در اندرونی بزرگان و حرم‌سراها خدمت‌کار بوده است: حالت زن و خواجه و اهل‌حرم هم در توقعات معلوم است. (نظام‌السلطنه ۲۴۹/۱) ○ صاحب‌قوان دوران خواجگانی را روانهٔ نزد آن باتوی محترم نمود. (مروی ۵۲۹) ۳. (قد.) بازرگان؛ تاجر: مگر در آن جماعت، خواجه‌ای بود معتبر، شرف‌الدین‌نام که دائم به تجارت هندوستان رفتی. (افلاکی ۹۱) ○ ای خواجه برو به هرچه داری / یاری بخر و به هیچ مفروش. (سعدی ۵۳۵) ۴. (قد.) ثروت‌مند؛ مال‌دار، به‌ویژه صاحب برده: هیچ خواجه‌ای به خوبی بندهٔ خود نیست. (جمال‌زاده ۱۷۳۲) ○ ما را بر آستان تو پس حق خدمت است / ای خواجه بازبین به ترجم غلام را. (حافظ ۷) ۵. (قد.) شخص بزرگوار یا صاحب‌مقام و قابل‌احترام؛ سرور: در آن حرم که نهندش چهارپایش حرمت / جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را. (سعدی ۶۸۲) ○ به در امیران و خواجگان به استخفاف درمی‌روند.

(نجم‌رازی ۴۸۵) ۱. (قد.) (احترام‌آمیز) عنوانی

برای مردان، معادل «آقا»ی امروزی: ای خواجه اگر کاری دیگر داری، بگوی تا بکنم که روز دور برآمد. (محمدبن‌منور ۱۴۹) ○ این خواجه که مرا این می‌گوید، مرا شعر گفته است و بر درِ سرای من ایستاده است. (بیهقی ۲۳۰) ۷. (قد.) عنوانی برای صوفی و پیر در بعضی از فرقه‌های متصوفه: حضرت خواجه بزرگ، سخنان خواهند فرمود که در سلوک راه حق‌سیحانه تو را از آن چاره نباشد. (جامی ۳۹۰) ۸. (قد.) عنوان وزیران به‌ویژه در دورهٔ غزنوی و سلجوقی: خواجه‌احمد حسن میمندی وزیر محمود و مسعود غزنوی، خواجه‌نظام‌الملک وزیر ملک‌شاه سلجوقی. ○ اینک چنین خیانت‌ها از ایشان ظاهر می‌گردد، تا خواجه [احمدبن‌حسن میمندی] نگوید که ایشان بی‌گناه بودند. (مینی ۱۹۴) ۹. (قد.) (احترام‌آمیز) در دورهٔ صفوی، عنوانی برای مردان ارمنی: خواجه‌بقوس، خواجه‌سرکیس. (لغت‌نامه ۱)

○ سـ بزرگ (قد.) خواجه (مـ. ۸). →: خواجه بزرگ احمد حسن میمندی را بر ایشان رحمت آمد. (نظامی عروضی ۳۰)

○ سـ حرم‌سرا خواجه (مـ. ۲). →: من و یک نفر نوکر که به اقتضای حاجت، عهده‌دار وظایف... خواجهٔ حرم‌سرا نیز می‌گردید، در حیاط بیرونی منزل داشتیم. (جمال‌زاده ۲۱۳)

○ سـ شدن (مصـ. ۱). ناتوان شدن مردی از نظر جنسی؛ اخته شدن: می‌گفتند در آن زدوخورده بدجوری آسیب دیده و بعد از آن برای همیشه خواجه شده. ○ سـ کردن (مصـ. مـ). مردی را از نظر جنسی ناتوان کردن؛ اخته کردن: غلامان بسیاری را خواجه می‌کردند تا در حرم‌سراها به خدمت گمارند.

**خواجه‌امام** x.-emām [فا.ع.ر.] (۱.) (قد.) خواجه

(مـ. ۷). →: بهوش باش که در کار شیوخ و خواجه‌امامان داوری نکنی. (احمدجام ۵۲ مقدمه)

**خواجه‌باشی** xāje-bāši [فا.تر.] (۱.) (دیوانی) در

دورهٔ قاجار، سرپرست خواجه‌سرایان: خواجه‌باشی، شام شاه را از آشپزخانه... تحویل می‌گرفته.

(مستوفی ۳۸۵/۱)

**خواجه‌باشی‌گری** x-gar-i [فاتر. فاقا.] (حامص.)

(دیوانی) عنوان و منصب خواجه‌باشی؛ سرپرستی خادمان و خواجه‌سرایان؛ آغا‌جوهر به منصب خواجه‌باشی‌گری سرافراز شد. (اعتمادالسلطنه: تاریخ‌متنظم‌ناصری ۱۵/۳)

**خواجه‌برانداز** xāje-bar-a'andāz (صفه، ا.)

(قد.) نوعی انگور: صد نوع انگور واقع است... خلیلی،... بی‌دانه،... خواجه‌برانداز... (ابونصری ۱۱۴)

**خواجه‌تاش** xāje-tāš [فاتر.] (صده، ا.) (قد.) ۱.

هریک از برده‌ها و خدمت‌کارانی که خواجه مشترک داشتند، و به مجاز، خدمت‌کار، برده؛ اینک نوزده سال آزرگار است که... درمزه گماشتگان و خواجه‌تاشان... زندگی می‌کنم. (جمال‌زاده ۱۶/۱۰۰) من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم/ بنده بارگاه سلطنتیم. (سعدی ۲/۱۰۵) ۲. (مجاز) هم‌قطار؛ هم‌ردیف؛ هم‌کار؛ هوی و حرص و مستی خواجه‌تاشند/ سیه‌کارند در هرجا که باشند. (پروین اعتصامی ۱۴۷) سعادت خواجه‌تاش سایه تو/ صلاح از جمله پیرایه تو. (نظامی ۱۱۹۳)

**خواجه‌تاشی** x-i [فاتر. فاقا.] (حامص.) (قد.) (مجاز)

بردگی؛ بندگی؛ نوکری: در ادای خدمت‌گذاری و خواجه‌تاشی رو سیاه در نیامدند. (جمال‌زاده ۷۹۲/۷) از راه یگانگی و رسم خواجه‌تاشی دور نیست که بر خود فرض کنند... (فائز مقام ۱۹۸)

**خواجه‌زاده** xāje-zā-d-e (صده، ا.) (قد.)

بزرگ‌زاده؛ آقا‌زاده: خواجه حسن دهلوی، از خواجه‌زاده‌های شهر دهلی... است. (لودی ۳۹) جوانی خوب‌روی که از خواجه‌زادگان قونیه بود، به زیارت مولانا آمده. (افلاکی ۲۶۴)

**خواجه‌سرا** xāje-sarā (صده، ا.) (قد.) خدمت‌کار

اخته که در حرم‌سراها کار می‌کرده: نظراً... خواجه‌سرا و غلام قدیمی موروثی مهدعلیا... بود. (والد اصفهانی ۵۷۷)

**خواجه‌شمار** xāje-šoxemār (ا.) (قد.) آن‌که

در شمار خواجگان بوده؛ هم‌ردیف خواجه؛ بزرگ؛ آقا؛ سرور: جمله خواجه‌شماران و اعیان و

صاحب دیوان رسالت... آن‌جا آمدند. (بیهقی ۲۲۸)

**خواجه‌گیران** xāje-gir-ān (امص.) (قد.)

خواجه‌گیری ↓: داخل شهر شد و فرمود که خواجه‌گیران کردند. (عالم‌آرای صفوی ۱۹۰)

**خواجه‌گیری** xāje-gir-i (حامص.) (قد.) مصادره

اموال و دارایی‌های امرا و بزرگان: از جمله حرکات ناشایست جناب خان، یکی... احیای رسم خواجه‌گیری... بود... خود را به اموال اغنیاء و ارباب ثروت... قارون زمان... ساخت. (والد اصفهانی ۶۰۹)

**خواجه‌نشین** xāje-nešin (ا.) (متنسخ) (ساختمان)

شاه‌نشین →: پاس‌داری... به خواجه‌نشین مسجد تکیه داده‌است. (محمود ۲۵۲)

**خوادع** xavāde' [عر، ج. خادِعة] (ا.) (قد.)

فریب‌دهنده‌ها؛ چیزهای فریبنده: جایی که باس حسام و صولت بهرام... روی نمود، به خوادع کلام... التفاتی نرود. (جرفادقانی ۲۷۸)

**خوار** xār (صده، ا.) بی‌ارزش؛ بی‌قدر: درهم و

دینار و سایر أعراض دنیای در نظرش خوار باشد. (مینوی ۲۵۷) مرا نیز با مرز تو کار نیست/ که نزدیک بخرد سخن خوار نیست. (فردوسی ۱۸۹۹/۳) (قد.) ساده؛ آسان؛ سهل: کار پسران خوارتر است، که ایشان هم‌چو مرغی پرند باشند. (نظام‌الملک ۱۰۸/۳) ۳. (قد.) به آسانی؛ به راحتی: کنون من به دستوری شهریار/ بیمایم این راه دشوار خوار. (فردوسی ۲۱۲۳/۳) ۴. (صده، ا.) مهمل؛ بی‌مصرف: کسی را کجا تخم یا چاریای/ به هنگام ورزش نبودی به جای - گنج شهنشاه برداشتی/ ز کشتن زمین خوار نگذاشتی. (فردوسی ۱۹۷۲/۳)

□ ~ ~ ~ (قد.) آرام‌آرام؛ آهسته: چنین گفت پس نامور با تخوار/ که این کیست کامد چنین خوارخوار؟ (فردوسی ۶۹۴/۳)

□ ~ داشتن (قد.) ۱. خوار شمردن →:

خوار کنم او را که فرمان من خوار دارد. (خواجه عبدالله ۲۶) ۲. کم‌اهمیت دانستن: این چندین بدان گفتن تا خوار نداری این بیماری را. (اخوینی ۳۱۵)

□ ~ شدن (مصل.) ۱. حقیر و پست به نظر

روغن می‌فروشد؛ بقال.

### خواربارفروشی x-i (حامص.) ۱. عمل و شغل

خواربارفروش: خواربارفروشی از شغل‌های پردرآمد است. ۲. (ا.) جایی که در آن، خواربار می‌فروشند: از خواربارفروشی روغن خریدم.

### خوارتن xār-tan (ص.) (قد.) متواضع؛ فروتن:

بود لقمان پیش خواجهی خویشتن / در میان بندگانست خوارتن. (مولوی<sup>۱</sup> ۱/۲۲۰)

### خوارج xavārej [عر.] جو، خارجتی] (ا.) ۱.

گروهی که پس از جنگ صِقین به قبول حکمیت از جانب علی (ع) معترض شدند. بنای اعتقادی آنان - «حکم حکم خداست» - به صورت مکتب خاصی باقی ماند و در طول زمان به فرقه‌هایی تقسیم شدند و پیروانی یافتند: ناصواب است رفتن بر این جانب و خراسان را فرو گذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت‌جویی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۷۹) ۲. (مجاز) آنان که از حقیقت دین روی برگردانده‌اند؛ کافران: حسین‌بیگ با دوهزار قزل‌باش... بکش‌یکش در سپاه خوارج انداختند. (عالم‌آرای صفوی ۱۱۷)

### خوارخویشتنی xār-xišt-tan-i (حامص.) (قد.)

احساس حقارت: اندر کارهای باخطر خویشتن اندرانگندن... چون ناقص باشد، از وی خوارخویشتنی بی‌چارگی... خیزد. (غزالی ۷/۲)

### خوارداشت xār-dāšt (امص.) (قد.) کسی یا

چیزی را بی‌اهمیت و کم‌ارزش دانستن: ای‌بسا صاحبان نعمت ایمان که به عاقبت از شومی عصیان و خوارداشتِ فرمان حق از نعمت ایمان... محروم شدند. (خواجه‌عبدالله<sup>۲</sup> ۵۰)

### خواردن xār-d-an (مص.م.) (بم.) خوار (قد.)

خوردن: یوز، ناگواری داشت. هرچه خوارده‌بود، به یک‌بار برانداخت. (خاقانی<sup>۱</sup> ۳۲۴)

### خوارزمی xārazm-i (صند.) منسوب به خوارزم،

سرزمینی در آسیای مرکزی و در جنوب رود جیحون) ۱. اهل خوارزم: خواجه ابوالوفای خوارزمی در خوارزم می‌زیست. (مشحون ۲۲۹) ۲. (ا.)

آمدن: جلو همه خوار و سرشکست خواهیم شد. (هدایت<sup>۱۰۳۵</sup>) ۲. بی‌ارزش و بی‌قدر شدن: هنر خوار شد جادویی ارجند / نهان راستی آشکارا گزند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۹) ۳. (قد.) بی‌اهمیت جلوه کردن: آسان به نظر آمدن: مرا خوار شد جنگِ دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۳۲)

○ ~ شمردن کسی یا چیزی را بی‌ارزش و حقیر دانستن: حتی لامذهب‌ها را هم... نباید خوار بشمارند. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۲۸)

● ~ کردن (مص.م.) تحقیر کردن؛ اهانت کردن: علی... چه قدر سرکوفت دیگران را به من زد. چه قدر خوارم می‌کرد. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۲۴) ○ خوار کنم او را که فرمان من خوار دارد. (خواجه‌عبدالله<sup>۱</sup> ۲۶) ○ ز بهمن برآشتت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار. (فردوسی<sup>۴</sup> ۴۵۵)

○ ~ گرفتن (قد.) کم‌اهمیت شمردن چیزی؛ اهمیت ندادن به چیزی: خوار گرفتن کارها این دل‌مشغولی آورده‌است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۲) ○ غمی گشت زآن اشتر، اسفندیار / گرفت آن‌زمان اختر شوم، خوار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۰)

### خوار<sup>۲</sup> x. [= خور] (بم.) خوردن و خواردن) ۱. ←

خوردن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «خورنده»: خون‌خوار، ریزه‌خوار، زمین‌خوار، گیاه‌خوار.

### ○ ~ و بار (بم.) خواربار →.

### خواربار x-bār (ا.) ۱. مواد اولیه برای تهیه

خوراک روزانه: ارزاق و خواربار در خانه به حد کافی بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۶) ○ این روستایی پُر نعمت و خواربار است. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۶۷) ۲. (منسوخ) (اداری) وزارت‌خانه‌ای و هریک از ادارات آن که در زمان جنگ جهانی دوم مسئول تأمین و تقسیم عادلانه ارزاق بود؛ وزارت خواربار: آخر تدبیر دولت تشکیل وزارت خواربار شد. (مخبرالسلطنه ۴۲۸)

### خواربارفروش x-foruš (صف.) (ا.) آن‌که مواد

اولیه خوراک روزانه مانند برنج، بنشن، و

کلمه‌های مرکب، به معنی «خورنده»: خون‌خواره، شراب‌خواره، می‌خواره. ۴. (ا). (قد). (پزشکی) خوره؛ جذام: اگر کسی [را] خواره در اندام افتد... روا باشد که بیزد از بهر مصلحت. (بحر الفوائد ۱۸۲)

**خواری** xār-i (حامص). ۱. حقیر و پست دانسته شدن؛ احساس حقارت: مگر آدم چه قدر تحمل خواری دارد؟ (محمود ۲۴۲) • مرا خواری از پوزش و خواهش است/ وز این ترم گفتن، مرا کاهش است. (فردوسی ۱۴۴۷) ۲. بدبختی؛ ذلت: به خواری و زاری می‌میرد. (هدایت ۱۶۸) • [حق سبحانه و تعالی] منافق را در ذل و خواری دوجهان می‌دارد. (احمد جام ۷۱) ۳. (قد). کم‌اهمیت بودن؛ مهم نبودن: نامه... را دید در دست کودکان خرد، از خواری و بی‌قدری که بود، این کودک از این سو می‌کشید و آن کودک از آن سو می‌کشید. (نظام‌الملک ۳)

۴. (قد). سهولت؛ آسانی: ای عجب در سرای دشخواری به تو خواری خواست، در سرای خواری کی به تو دشخواری خواهد خواست؟ (ابوالفتح: تفسیر: لغت‌نامه ۱) ۵. (قد). مسامحه؛ سهل‌انگاری: با بزرگان بزرگان جهان پهلو زدی / ابله آن‌کس کو به خواری جنگ با خارا کند. (منوچهری ۲۶)

• **بودن** (مصل.ج). (قد). • خواری کشیدن →: یکی را چو من دل به دست کسی / گرو بود و می‌برد خواری بسی. (سعدی ۱۱۱)

• **کردن** (مصل.ج). (قد). توهین کردن؛ تحقیر کردن: وی را گرفتند، و گوش از سر باز کردند و بسیار خواری بکردند. (احمد جام ۳۲۰)

• **کشیدن** (مصل.ج). تحمل کردن پستی و حقارت: و ذل‌ها پذیرد و خواری‌ها بکشد. (محمدرضا منور ۲۸۷)

**خواری‌کش** x-ke(a)š (صف.ج). (قد). تحمل‌کننده خواری؛ ذلیل: در کوی گل‌رخان پی خواری‌کشان عشق/ یک گل زمین نماد که خاری نکشته‌اند. (اهلی: کلیات ۲۲۲: فرهنگ‌نامه ۳/۲۱۸۴)

**خواجه** xāze (ا). (قد). چوب‌بندی‌ای که در جشن‌ها با گل و گیاه و زیورها می‌آراستند؛

(موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور: راه خوارزمی به قول اهل‌فن/ یا تسلسل از پی دل‌کش یزن. (مخبرالسلطنه: مشحون ۷۱۶) ۳. زبانی از شاخه زبان‌های هندوایرانی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی.

**خوارق** xavāreq [ع.ر، ج.ر. خارق و خارقة] (ا). (قد). آنچه خلاف عادت باشد؛ کارهایی خلاف قوانین عادی طبیعت هم‌چون کرامات اولیا: بعضی خوارق نیز از وی نقل کرده‌اند. (لودی ۴۹) • **عادات** (عادت) (قد). خوارق ↑: می‌توانند... خوارق عادات به‌طور رسانند. (شهری ۲/۲۷۶) • خوارق عادت... مردم اطراف به‌عین صریح مشاهده می‌نمایند. (نظامی‌باختری ۲۳۱) • از وی خوارق عادات چون احیا و امانت به‌طور آمده. (جامی ۴۱۸)

**خوارکار** xār-kār (ص.ج). (قد). بی‌مبالات؛ سهل‌انگار: تو خوارکار تُرکی، من بردبار عاشق/ زشت است خوارکاری، خوب است بردباری. (منوچهری ۹۸) **خوارکاری** x-i (حامص). (قد). بی‌مبالات بودن؛ سهل‌انگاری: فروگذاری تو را به خوارکاری منسوب کنند. (بخاری ۱۳۳) • اگر نه چنین کند، عیب باشد و بر غفلت و خوارکاری و شتم‌کاری حمل کنند. (نظام‌الملک ۳۸۵)

• **کردن** (مصل.ج). (قد). سهل‌انگاری کردن: بر این تدبیرها مواظبت کنند... و کاهلی و خوارکاری نکنند. (اخوینی ۶۹۰)

**خوارمایه** xār-māye (ص.ج). (قد). ۱. آسان؛ سهل: داعیه‌داران... کار تحقیق را زیاد آسان و خوارمایه گرفته‌اند. (زیرین‌کوب: سخن ۴۰۹/۹) • به جاماسب گفت آن‌زمان شهریار/ که این کار را خوارمایه مدار. (فردوسی ۱۴۱۲) ۲. حقیر؛ پست؛ کم‌اهمیت: بدان گز بُود هوش اسفندیار/ تو این چوب را خوارمایه مدار. (فردوسی ۲۱۹) ۳. کم؛ اندک: پس پشت او خوارمایه سوار/ تن آسان گذشت از لب رودبار. (فردوسی ۱۴۲۴)

**خواره** xār-e (پس.ج). ۱. جزء پسین بعضی از

مانده‌باشد و کسی خواستار نباشد، بر او بندگان، خواست‌دارش پدید آید. (حاسب‌طبری ۲۲)

• **شدن** (م.ص.د.) ۱. خواستن؛ خواهان شدن: پدرم خواستار شده‌بود که من به قم بروم. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ۲. خواهان ازدواج شدن؛ خواستگار شدن: کریم... از بچگی یتیم شده‌بود... خواستار من شد. (جمال‌زاده ۱۷<sup>۱۵</sup>)

• **کردن** (م.ص.د.) (قد.) خواستن؛ طلب کردن: یک روز مانده باز ز ماه بزرگوار/ آیین مهرگان نتوان کرد خواستار. (فرخی ۱۵۳<sup>۱</sup>)

**خواستاری** x-i (حامص.) (قد.) ۱. خواستار بودن؛ خواهان بودن: پنهانی دوست‌داری، بغزای خواستاری/ دانی که خواستاری باشد ز دوست‌داری. (منوچهری ۹۸<sup>۱</sup>) ۲. خواستگاری: اگر ت کُرت اول که به خواستاری آمده‌بودند، راه می‌بودی، این همه فتنه واقع نمی‌شدی. (بیغمی ۸۱۷) ۳. پشتیبانی؛ هواداری: چیست غم چون به خواستاری من/ خسرو صاحب‌القران برخاست. (خاقانی ۶۲)

• **کردن** (م.ص.د.) (قد.) ۱. خواستن: [او] یکی را خواستاری کند، و یکی را دستوری دهد تا او را خواهد، فرق بسیار بُود. (احمدجام ۲۰۰) ۲. (م.ص.د.) (م.ص.د.) خواستگاری کردن: [پسران پادشاه] عاشق شدند. آمدند به ضرورت خواستاری کردند. (شمس‌تیریزی ۱۱۱<sup>۲</sup>) ۳. دوستی کردن؛ علاقه نشان دادن: گر دوست‌دار مایی ای تُرک خوب‌چهره/ زین‌پیش کرد باید ما رات خواستاری. (منوچهری ۹۸<sup>۱</sup>)

**خواست‌دار، خواست‌دار** xāst-dār (صف.) (ا.) (قد.) ۱. خواستار (م.ا.) ۲. خواستگار: اگر در خانه دختری مانده‌باشد و کسی خواستار نباشد، بر او بندگان، خواست‌دارش پدید آید. (حاسب‌طبری ۲۲)

**خواست‌داری، خواست‌داری** x-i (حامص.) (قد.) ۱. خواستاری (م.ا.) ۲. بدان که چون مرد را درد این کار بگیرد... و به خواست‌داری این حدیث بیرون آید... به طلب مطلوب خویش برخیزد. (احمدجام ۸۱) ۲. خواستگاری: اگر در خانه دختری

طاق‌نصرت: از دروازه‌های شهر تا بازار، خوازه‌برخوازه و قبه‌برقیه بود تا شارستان مسجد. (بیهمی ۴۹<sup>۱</sup>)

• **بستن** (م.ص.د.) (م.ص.د.) (قد.) طاق‌نصرت برپا کردن: خوازه بست ز گلین همه فرازونشیب/ بساط کرد ز سیزه همه جبال و قفار. (مسعودی ۲۰۱<sup>۱</sup>) ۲. در این بیت طبق تلفظ قدیم xvāze خوانده می‌شود.

• **زدن** (م.ص.د.) (م.ص.د.) (قد.) ۱. خوازه بستن: ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک نشاپور رسید، خواستند که خوازه‌ها زنند و بسیار شادی کنند. (بیهمی ۴۹)

**خوازه‌گر** x-gar (ص.د.) (ا.) (قد.) خواهنده؛ خواستگار: می‌رسیدش از سوی هر مهتری/ بهر دختر دم‌به‌دم خوازه‌گری. (مولوی ۲۸۶/۳<sup>۱</sup>)

**خواست** xāst (بیا. خواستن، م.ص.د.) ۱. خواستن چیزی؛ خواهش؛ تقاضا: همه اسلوب‌ها و معماری‌ها در رغبت و خواست و نخواست... صاحب ساختمان خلاصه می‌گردید. (شهری ۲۳۷/۳<sup>۲</sup>) شبلی گفته‌است: آن خواهم که نخواهم، و [شیخ‌ابوالحسن خرقانی] گفته که: این هم خواستی است. (جامی ۳۰۴<sup>۸</sup>) ۲. اراده؛ میل: به خواست پروردگار... بهترین اهالی این شهر فرخنده هستیم. (جمال‌زاده ۴۱<sup>۱۷</sup>) ۳. زهره نمی‌دارم که بگویم. تا خواست ایزد عز‌ذکره چیست. (بیهمی ۷۰۹<sup>۱</sup>) ۴. قوت محرکه اعنی آن قوت که پیوندها را بچنباند به خواست. (اخروینی ۱۰۲) ۳. (قد.) گدایی؛ سؤال: نانم افزود و آبرویم کاست/ بی‌نواایی به از مذلت خواست. (سعدی ۱۱۳<sup>۲</sup>)

**خواستار** x-ār (ص.د.) (ا.) ۱. آن‌که کسی یا چیزی را می‌خواهد؛ خواهان؛ طالب: او گنج نهفته دارد و تو خواستار آنی. (قاضی ۳۶۷) ۲. هر آن‌که که شد راستیت آشکار/ فراوان بُود مر تو را خواستار. (ابوشکور: اشعار ۱۱۳) ۳. علاقه‌مند؛ دوست‌دار: شهرت [رودکی] سراسر ایران بزرگ... را فراگرفت. همه کس خواستار و آرزومند سخن او بود. (نفیسی ۲۳۳) ۳. (قد.) خواستگار: اگر در خانه دختری

خویش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۷). ۸. (گفتگو) انتظار داشتن؛ توقع داشتن: پس می‌خواستی خودم بروم؟! نمی‌شود از کسی خواست که هم سرعتش زیاد باشد و هم دقتش خوب باشد. ۹. (مص.د.) (گفتگو) لازم بودن؛ لزوم داشتن: نمی‌خواهد شما زحمت بکشید، خودم انجامش می‌دهم. ۱۰. نمی‌خواست آن‌همه وقت صرف آن کار بی‌ارزش کنی. (گفتگو) برای بیان اهمیت نداشتن امری و درنظر نگرفتن آن به‌کار می‌رود: قیمت این ماشین هرچه‌قدر می‌خواهد باشد، پدرم حاضر است آن را بخرد. ۱۱. می‌خواهد رئیس باشد، خودم جوابش را می‌دهم. (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که لزوم انجام کاری در گذشته موردنظر باشد: می‌خواستی پیش‌تر درس بخوانی تا قبول شوی. ۱۲. تقصیر خودش بود. می‌دید که حامله است، می‌خواست خودش را پیش‌تر ببوشاند. (مخمل‌باف ۸) ۱۳. (مص.د.) (ادبی) در دستور زبان، فعل معین که برای ساختن فعل مستقبل به‌کار می‌رود: خواهم رفت، خواهی رفت، .... ۱۴. (قد.) اراده کردن: اگرالله خواستید [= می‌خواستید]، همه را راه نمودید و هدایت دادید، لکن نخواست و این حکم در ازل نکرد. (مبیدی ۴/۴۵۶) ۱۵. جهان را بدخوبی من آراستم / چنان گشت گیتی که من خواستم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۱) ۱۶. (مص.د.) (قد.) درآستانه وقوع امری قرار گرفتن؛ نزدیک شدن: مأمون دست بازکشید و خواست که او را غشی افتد. (نظامی عروضی ۳۶) ۱۷. چنان سخت شد کار زادن بر اوی / کز او زندگی خواست بر تافت روی. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۳۲) ۱۸. (مص.د.) (مص.م.) (قد.) خواستگاری کردن: مرا بی‌پدر داشت بهرام گرد / دوده سال ز آن‌گه که بایم ببرد - چو از وی کسی خواستی مر مرا / بجوشیدی از کینه مغز سرا. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۰۲) ۱۹. (مص.م.) (قد.) به همسری گرفتن: پیری حکایت کند که: دختری خواسته بودم و... دیده و دل در او بسته. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۰) ۲۰. (قد.) از کلمه‌ای معنای خاصی را موردنظر قرار دادن؛ اراده کردن: این‌جا از نفوس انسانی ذوات می‌خواهیم، که مجموعه

• ~ کردن (مص.م.) (قد.) خواستگاری کردن: بعضی از زنان او را خواست‌داری کرد. (کدکنی ۵۲۴)

**خواستگار، خواست‌گار** xāst[-e]-gār (ص.د.) (ا.) آن‌که دختر یا زنی را برای ازدواج می‌خواهد: دخترش هیچ خواستگاری ندارد. ۱. شنیده‌ام که تو دختری داری. من خواستگار آن دخترم. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۱۸) **خواستگاری، خواست‌گاری** x-i (حامص.) درخواست ازدواج کردن از دختر یا زنی: [مرد] به خواستگاری‌اش رفته بود، ولی او را به او نمی‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷)

• ~ کردن (مص.د.) (مص.م.) خواستگاری ۲. نه تنها جوانان ده بلکه بزرگ‌زادگان... از دختر خواستگاری می‌کردند. (قاضی ۹۹)

**خواستن** xāst-an (مص.م.) (ب.د.) خواه ۱. تقاضای چیزی را داشتن؛ طلب کردن چیزی: گهر خواست از گنج و دینار خواست / .... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۹۵) ۲. (گفتگو) علاقه داشتن به کسی؛ دوست داشتن کسی و مهر ورزیدن به او: از او خواستم که در را ببندد. ۳. مدت‌ها بود که هم‌دیگر را می‌خواستند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۳۶) ۴. فراخواندن؛ دعوت کردن؛ احضار کردن: وزیر دربار، مرا پای تلفن خواست. (مصدق<sup>۱</sup> ۱۸۶) ۵. [شیخ‌ابویعقوب] گفت: مرا می‌خواهی به این شهادت گفت؟ (جامی<sup>۸</sup> ۱۳۳) ۶. طلب داشتن؛ طلب‌کار بودن: دوهزار تومان از او می‌خواهم. ۷. لازم داشتن: باغ یاغبان می‌خواهد، کشور یاغبان. (لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۸. شناختن چاره درد، دانش و آگاهی می‌خواهد. (خانلری ۳۲۳) ۹. عه قصد داشتن: بهانه کرد که می‌خواهم در آن‌جا بمانی کم، (نظام‌السلطنه ۲۸۴/۲) ۱۰. دینار و درم درپیش تخت او نهادی، و بدین آن خواستی که روز تو... هرچه بزرگان اول دیدار چشم بر آن افکنند، تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها در کام‌رانی بمانند. (خیام<sup>۲</sup> ۲۸) ۱۱. میل داشتن؛ تمایل داشتن: [او] را به اندرون بردم، نمی‌خواست بیاید. (طالوب<sup>۲</sup> ۲۰۳) ۱۲. خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذرد ز عهد سست و سخن‌های سخت



روح و دل و نفس است. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۳۴۳) اشارات عالمان در آنچه «ساعی پیش از اجل میرد» با تو بگفته‌ام، و از مردن، انتقطاع زندگانی نخواسته‌اند. (نصرالله منشی ۱۴۲) ۱۸. (قد.) (ادبی) در دستور زبان قدیم، نوعی فعل معین که فعل بعدی را در وجه التزامی قرار می‌داده: در این مقام، نفس را به کمال نتوان شناخت که... در کدام مقام، به چه کار خواست آمد. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۱۸۵) به ایران چو دین بهی راست گشت / بزرگی و شاهی مرا خواست گشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۸۳)

خواستنی x-ī (ص.) ۱. شایسته دوست داشتن؛ دوست داشتنی؛ موردپسند؛ حرکاتش همه خواستنی بود. (حاج‌سیدجوادی ۷۹) ۲. آنچه باید خواسته شود؛ موردخواست؛ آنچه سخت کرده آمده‌است، خواستنی است از آمل تنها. (بیہقی<sup>۱</sup> ۵۹۹)

خواستہ xāst-e (صم. از خواستن، ا.) ۱. آنچه کسی می‌خواهد؛ خواست؛ مقصود و مطلوب؛ نمایندگان مجلسین هم نخواستند با خواسته‌های مردم موافقت نکنند. (مصدق ۲۲۹) ۳. (حقوق) آنچه شاکی، خواستار رسیدگی به آن است؛ مدعی به. ۳. (قد.) اراده؛ میل؛ زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا درمیانه خواسته کردگار چیست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۶) ۴. (قد.) مال و ثروت؛ دارایی؛ تا بتوانی کس را وام مده... پس اگر بدادی، درم اوام داده را از خواسته خویش مشمر. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۰۶) ۵. گشایم در گنج پرخواست / نهم پیش تو یک سر آراسته. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۴۸)

خواستہ خواہناخواہ. خواستن خواہناخواہ: خواسته‌ناخواسته کینه زن را به دل گرفت. (پارسی‌پور ۱۵۶)

خواستہ افزا [ی] x-ʾafzā[-y] (صف.) (قد.) ۱. آنچه وجودش سبب افزایش مال است؛ مایه برکت؛ آسی که نشان بر سر دارد، خواسته‌افزای بود. (نخرمدر ۲۲۴) ۲. (مجاز) مال جمع‌کن؛ خسیس: مَلِکَان مال‌ستاند و مَلِک مال‌ده است / مَلِکَان خواسته‌افزایند، او خواسته‌کاه. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۴۸)

خواستہ کاه xāst-e kāh (صف.) (قد.) (مجاز) آن‌که از دارایی اش زیاد می‌بخشد؛ بخشنده؛ کریم؛

خواہ... [و] ناخواہ خواهی‌نخواهی؛ ناچار؛ ناگزیر: این دوران خواه‌ناخواه سیری می‌شود. (خانلری ۳۵۶) ۵. حال به هریج رأی شما تعلق گیرد، خواه‌ناخواه تن درمی‌دهم. (مینیوی<sup>۳</sup> ۲۰۹) ۵. خانم... خواه‌ناخواه با دست خود شیرینی به دهانم گذاشت. (میرزا حبیب ۲۹۳)

خواہناخواہ خواہناخواہ ۴: گفت: من با تو عیب تنشستم / نشانددن مرا خواه‌ناخواه. (پروین اعتصامی ۱۰۳) ۵. ما دوسه لقمه خواه‌ناخواه خوردیم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۷۲)

خواہ... [و] یا... خواہ... خواہ... → یک بار دیگر با یاران سخن می‌گویم، خواه به گوش کسی برسد یا نرسد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۲) ۵. خواه توپ مهلک باشد و یا تیر مضحک، خالی از شغف دوستان و تلف دشمنان نخواهد بود. (قائم‌مقام ۱۹۷)

خواہی... خواهی... خواہ... خواہ... → خواهی این بُعد را به معدل‌النهار یا خط استوا گیر و خواهی بدان مدار که ایشان را موازی است. (بیردنی ۱۷۲)

خواہی‌نخواہی خواہناخواہ → کلامی که... از حد ادب بیرون باشد، خواهی‌نخواهی محکوم به فحاشی است. (اقبال<sup>۲</sup> ۲۷)

فرود آمد. (رواینی ۴۲۱)

**خواقین** xavāqin [عر، جر، خاقان] (۱). (قد.)  
خاقان‌ها؛ پادشاهان (مغول و ترک): مغایع  
ممالک... در کف قدرت سلاطین روزگار و خواقین  
کامگار نهاده است. (جوبنی ۱۱۴/۳)

**خوالیگر، خوالی‌گر** xāli-gar (صد، ۱). (قد.)  
آشپز: [شاه] هزار تن خوالیگر، هزار تن رامشگر... و  
عده زیادی از دیگر چاکران همراه داشت. (زرین‌کوب ۲  
۳۲۹) ○ سپهبد ز خوالیگران خواست خوان / کسی را  
نگفتش که رستم بخوان. (فردوسی ۱۴۳۷)

**خوالیگری، خوالی‌گری** x.-i (حامص). (قد.)  
آشپزی: یکی گفت ما را به خوالیگری / بیاید بر شاه  
رفت آوری. (فردوسی ۴۰)

**خوان** xān (بیم، خواندن) ۱. ← خواندن. ۲.  
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی  
«خواننده»: آوازخوان، روضه‌خوان، نوحه‌خوان.

**خوان** x. (۱). ۱. سفره یا طبّقی که در آن، غذا  
می‌گذاشتند: جمله ارباب جهان، ریزه‌خوار خوان  
بی‌کران باخیروبرکت او هستند. (جمال‌زاده ۱۰۰)  
یک آهوست خوان را که ناریش پیش / چو پیش آوریدی  
صد آهوش پیش. (ابوشکور: اشعار ۱۰۱) ۲. (قد.)

(مجاز) غذا؛ خوراک: به شیخ شهر فقیری ز جوع برد  
پناه / بدان امید که از لطف خواهش خوان داد. (آذر: گنج

۱۴۳/۳) ۳. (قد.) (مجاز) مهمانی؛ پذیرایی: باغ  
ارم شراع تو باشد به روز خوان / بیت‌الحریم رواق تو  
باشد به روز بار. (منوچهری ۳۲) ۴. (قد.)  
خانه؛ منزل؛ مرحله؛ کاروان‌سرا. نیز ←  
خان ۱ (م. ۴-۷): مجبور شد از خان‌هایی بگذرد که  
دست‌کمی از هفت‌خوان رستم نداشت. (جمال‌زاده ۱۵۴)

○ ← آراستن (قد.) سفره پهن کردن، و  
به مجاز، مهمانی دادن: بخندید و گفت: ای برادر، تو  
خوان / بیاری و آزادگان را بخوان. (فردوسی ۱۴۳۷)

○ ← کشیدن (قد.) ○ خوان آراستن ↑ : به خلق و  
فرییش گریبان کشید / به خانه درآوردش و خوان کشید.  
(سعدی ۹۳)

○ ← نهادن (قد.) ○ خوان آراستن → : سلطان در

تو همه سال همی بخشی زاندازه فزون / آفرین باد بدان  
دست و دل خواسته‌گاه. (فرخی ۳۵۵)

**خواص** xavās[s] [عر، خواص، جر، خاصّة] (۱). ۱.  
خویشان و دوستان؛ اطرافیان؛ نزدیکان: خواص  
که به اخلاق... شاه آشنا بودند، به این بیانات پوزخندی  
زده، چیزی نمی‌گفتند. (مستوفی ۹/۲) ○ اما دبیر و شاعر  
و منجم و طبیب از خواص یادشده و از ایشان چاره‌ای  
نیست. (نظامی‌عروسی ۱۸) ۲. برگزیدگان؛  
بزرگان؛ مقدّم. عوام: از اطراف‌واکناف، خواص و  
عوام... به زیارتش می‌آمدند. (جمال‌زاده ۱۱۶) ○ آن ده  
رساله را که عوام و خواص را از آن نصیب است، تمام  
کردم. (نسفی ۱۵۶) ۳. ویژگی‌ها؛ خاصیت‌ها: از  
خواصش بود که نور چشم را زیاده... و بن دندان‌ها را  
محکم [می‌کرد]. (شهری ۲۴۸/۴) ○ ای درویش... این  
سه معنی از خواص حکمت... است. (نسفی ۴۱۳)

**خواص** xavvāz [عر، (صد). (قد.) ویژگی آن‌که  
درباره چیزی بسیار تعمق یا کنج‌کاوی می‌کند:  
تدبیر، آن است که... شخصی را... تعیین فرماید تا او...  
فضولان و خواصان و مفسدان را از تمکن و... دور کند.  
(شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۰)

**خواضع** xavāze' [عر، جر، خاضع] (۱). (قد.)  
خاضعان؛ فروتنان: مرا به شواهد عقل... معلوم است  
که از اذله خواضع خدمت، هیچ‌کس را این... سماحت طبع  
نیست که شتر راست. (رواینی ۶۱۰)

**خواطر** xavāter [عر، جر، خاطر] (۱). (قد.)  
ضمایر؛ اذهان؛ اندیشه‌ها. ← خاطر: همه‌وقت  
نام ایرانی در اذهان و خواطر مردم، شهامت و ملاطفت و  
ذوق و شور و... به یاد می‌آورده است. (فروغی ۹۳) ○  
این کاری است که خدای پّه داند که چون شود، او هام و  
خواطر از این عاجزند. (بیهقی ۷۴۶)

**خواطی** xavāti [عر، خواطی، جر، خاطیّة] (۱). (قد.)  
خطاکننده‌ها: درعجب از تو که... سهم‌الغیبه نکرت... و  
خواطی خاطر به هرجانب پراکنده کنی. (رواینی ۶۷۲)

**خوافی** xavāfi [عر، جر، خافیّة] (۱). (قد.) بخشی  
از پرهای بال پرندگان: [کبوتر] به حکم فرمان...  
صحن هوا را به قوادم و خوانی درنوست و به دشتی

**خوانچه** xān-če (مصغر. خوان، !). طَبَق چوبی یا فلزی کوچک، که در آن، انواع خورندنی، پول، یا اشیای قیمتی می‌چیدند: یک خوانچه شام برای ما آوردند. خوانچه و ظرف‌ها عموماً مسی بود. (مستوفی ۴۰/۲) ○ [دهقان] فرمود تا خوانچه خورندنی به تکلف بساختند و پیش بهرام گور نهادند. (رواینی ۶۱)

**خوانچه‌زَن** x-zan (صف. !). آن‌که کارش ترتیب دادن و تزئین خوانچه عقد است: با کنار رفتن نکاح و مزاجت... بود که... خوانچه‌زن و میوه‌فروش و... معطل می‌ماند. (شهری ۴۳۷/۲)

**خوانچه‌کش** xān-če-keš (صف. !). حمل‌کننده خوانچه: خوانچه‌کش، نصیب هر طایفه مناسب ایشان برساند. (نجم‌رازی ۶۰)

**خواند** xān-d (بما. خواندن، اِمص. خواندن: نوشت‌وخواند دکارت با [دوستش] مهم‌ترین سرچشمه آگاهی بر احوال دانشمند... می‌باشد. (فروغی ۱۵۲)

**خواندار** x-ār (ا. !). آنچه خوانده می‌شود؛ مقر. نوشتار.

**خوانداری** x-i (صد.، منسوب به خواندار) مربوط به خواندار؛ مقر. نوشتاری: واژگان خوانداری کردکان.

**خواندگار** xānd[-e]-gār (ا. !). (قد. ۱) خداوندگار. ۲. عنوان سلاطین عثمانی: غنایم بی‌شمار در آن گیرودار به‌دست لشکر خواندگار افتاد. (واله‌اصفهان‌ی ۲۵۸)

**خواندگار** x-ār (م. ۲). ۱. علی‌مردان‌خان... را به‌جهت ایل‌چی‌گری روانه درگاه خواندگار روم نمود. (مروری ۴۸۰)

**خواندن** xān-d-an (مص.، بصد. خوان) ۱. نگاه کردن به نشانه‌های نوشتاری و درک کردن مفاهیم آنها؛ درک کردن معنای نوشته‌ها؛

سالی به دو عید خوان بنهد و بار دهد خواص و عوام را. (ناصرخسرو ۹۷)

۱. (مجاز) آنچه در آن، حساب‌و‌کتابی نیست و بسیاری، از آن سوءاستفاده می‌کنند: بودجه دولت، خوان یغما بود. عده‌ای آن را حسابی می‌چاپیدند. ۲. (قد.) سفره‌ای که بزرگان برای عموم مردم می‌گسترده و مردم هر قدر می‌خواستند، از آن می‌خوردند و می‌بردند: مانند تُرکی که به خوان یغما... رسیده‌باشد، بی‌درنگ هجوم آورد و به آنگدن معده مشغول گردید. (جمال‌زاده ۱۶/۱۷۷) ○ فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را. (حافظ ۳)

**خوانا** x-ā (صد. ۱). قابل خواندن: [مدیر ما]... خط بسیار خوب و خوانایی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۷۷) ○ اشعار و نامه‌ها... گاه خوانا و گاه خط‌خورده بودند. (قاضی ۲۲۲) ۲. دارای توانایی خواندن؛ باسواد: این شاه‌زاده بالین‌که از خانواده سلطنت بود، خوانا و نویسان بود. (مستوفی ۱۶/۲)

**خوانات** xān-āt [فاع. !]. (ا. !). سفره‌ها: دراثای مد سماط و وضع خوانات، غوغای عام به‌توئی ظهور یافت که... نی چشم کسی دیده و نی گوش شنیده. (نظامی‌باخرزی ۲۶۶)

**خوانان** xān-ān (بم. خواناندن) ← خواناندن. **خواناندن** x-d-an (مص.، بصد. خوانان) وادار به خواندن کردن: این کتاب را سال‌ها به دانشجویان خوانانده‌ام.

**خوانایی** xān-ā-y(-i) (حامص. ۱). وضع و حالت خوانا؛ حالت نوشته‌ای که می‌شود آن را خواند: متن، خوانایی لازم را نداشت. ۲. (قد.) باسواد بودن؛ سواد: ذکر لسانی و ذکر قلبی به‌منزله تعلم الفباست، تا ملکه خوانایی او را به‌حاصل آید. (بخاری ۳۶)

**خوان‌پایه** xān-pāy-e (ا. !). (قد.) سفره دراز: پیش خوان‌پایه سلیمانی / سخن مویرگ‌م‌تاز فرست. (خاقانی ۸۲۲)

مطالعه کردن: تکه کاغذی را که روی آن، نشانی زن ناشناس را یادداشت کرده بودم... خواندم. (علوی<sup>۱</sup> ۵۷) ۵  
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم/ وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۱) ۴  
تبدیل کردن زبان نوشتاری به زبان گفتاری؛ بیان کردن نوشته‌ای با صدای بلند: نگذاشت که نامه‌استاد تا آخر خوانده شود. (علوی<sup>۱</sup> ۹۷) ۵ [او] چنین کتابی چون قرآن بر خلق خواند. (احمدجام ۲۸) ۳  
آموختن؛ یاد گرفتن درس؛ تحصیل کردن: اول می‌خواست اقتصاد بخواند، بعداً به نقاشی علاقه پیدا کرد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۹۹) ۵ پیوسته زیادت از دوست کس از اطراف نزد وی ادب و شعر خوانند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۹)  
۴. (موسیقی ایرانی) کلامی را با صوت آهنگین ادا کردن: غزل حافظ را در دستگاه ماهور می‌خواند. ۵  
به خواندن ترانه‌های قدیمی خود... سرگرم هستند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۶۱) ۵ (مصدر.) آواز خواندن: شجریان بسیار استادانه می‌خواند. ۵ / ... / گر نه گل بودی نخواندی بلیلی بر شاخساری. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۲۰) ۶  
(مصدر.) نام گذاشتن؛ نامیدن: حکیم نام‌دار خردمان امام فخر رازی [را] «امام‌الشکاکین» خوانده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۸۸) ۵ چندین درخت نامور... هیچ‌یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۹۰) ۷  
کسی را بر زبان آوردن و او را صدا زدن: یکی از قراول‌ها را که مهربان بود، خواند [م]. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۸۵)  
۵ روزی این غلام به سر مرغزاری می‌گذشت، فال‌گویی او را بخواند. (نظامی عروضی<sup>۹۳</sup> ۹۳) ۸. احضار کردن؛ طلبیدن: مفتاح... ترکان را که در میان پیروانش بودند، بخواند و خون و مال مسلمانان را بر ایشان مباح کرد. (نفیسی<sup>۲۴۷</sup> ۴۴۷) ۵ گفت: ای اعجمی، کجا می‌روی؟ گفتیم: به مکه. گفت: تو را خوانده‌است؟ گفتیم: نمی‌دانم. (جامی<sup>۸</sup> ۷۶) ۵ برادرانش را بخواند و گوش‌مالی به‌واجب بداد. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۰) ۹. دعوت کردن به مهمانی: گویند [افشین] روز و ساعت این مهمانی را هم معین کرده و معتصم را بدان مهمانی خوانده بود. (نفیسی<sup>۴۸۲</sup> ۴۸۲) ۵ اگر مرا به پایچه گوسفندی بخوانند، من بروم و آن‌کس را اجابت کنم. (احمدجام ۳۰۶) ۱۰. دعوت کردن و

فراخواندن به پذیرش امری یا عقیده‌ای: جز آن‌که دیگران را به تبعیت از هوا و آرای خود بخواند، کاری نمی‌کند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۳۱) ۵ نزدیک قلعه روند و ایشان را به ایلی و اطاعت خوانند. (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۱۴۵) ۵ صدویست و چهار هزار پیغمبر تو را به راه خدا می‌خوانند، و راه بهشت به تو می‌نمایند. (بحرالنفوذ ۲۷) ۱۱. (مجاز) دریافتن؛ کشف کردن؛ فهمیدن؛ تشخیص دادن: می‌توانم افکارش را بخوانم. ۵ با همه تسلیم و رضایی که در چشم‌هایش خوانده می‌شود، انگار... وحشت دارد. (محمود<sup>۲</sup> ۵۷) ۱۲. (گفتگو) (مجاز) پیش‌بینی کردن: تا این‌جا نقشه‌ام مطابق میلم انجام شده بود. اما از این‌به‌بعدش را دیگر نخوانده‌بودم. (علوی<sup>۱</sup> ۵۶) ۱۳. (گفتگو) مشخص کردن و نشان دادن مقدار چیزی: از بس سنگین هستی، ترازو نمی‌خواند. ۱۴. پنداشتن؛ دانستن؛ شمردن: تن‌پرور نمی‌خوانند، خوب است. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۶۰) ۵ سپاه مراست خواند به کار/ به هندوستان نیست گوید سوار. (فروسی<sup>۳</sup> ۱۹۰۷) ۱۵. (مصدر.) هم‌آهنگ بودن؛ تناسب داشتن: شروع کردم به تعمیر و مرمت قسمت بالای سیلیم... اما هنوز درست نشده بود و با زیر سیل نمی‌خواند و هم‌آهنگی نداشت. (شاهانی ۱۳۱) ۵ دخل و خرج صاحب‌دکان می‌خواند و سرک داشت. (شهری<sup>۱</sup> ۲۴۲) ۱۶. (فنی) تولید شدن صدای ممتد به سبب وجود عیبی در دیفرانسیل یا گیربکس خودرو: از دیروز تا حالا دنده دوآش می‌خواند. ۱۷. (مصدر.) (قد.) گفتن؛ بیان کردن؛ بر زبان آوردن؛ نقل کردن: بخوان تا بخواند داعی بر این/ که رحمت رسد ز آسمان برین. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۴) ۵ قدحی پُر از سرکه بفرمای آوردن و پیش بیه، و چنان نمای که عزیمت می‌خوانم. (حاسب‌طبری<sup>۶۴</sup> ۶۴) ۱۸. (قد.) کیش دادن در شطرنج: هر پیدتی که براندی، به دفع آن بکوشیدمی، و هر شاهی که بخواندی، به فرزند پیوشیدمی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۶) ۱۹. (قد.) تشبیه کردن: به ماه و صنوبر همی‌خواندم او را/ به رخسار و بالای زیبا و درخور. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۴۷)

خوانده‌ام و من میهمانم و تو طفیلی، حشمت طفیلی چون حشمت میهمان کی باشد؟ (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۲)

### خوان سالار xān-sālār (ا.) (دیوانی) ۱.

سرپرست کارکنان آشپزخانه و ترتیب دادن سفره در دربار پادشاهان و امیران. ۲  
خوان سالار معمولاً غذای شاه را پیش می‌آورد یا برای او می‌کشید: آن خوان سالار که اندکی بر دامن شاه چکانید، گفت بیابویندش. (شمس تبریزی<sup>۲</sup> ۱۷۳)  
خوان سالار پادشاهی خطاش افتاد، طیبخ بر جامه پادشاه ریخت. (بحرالنفوذ ۱۱۳) ۳. هریک از کارکنان آشپزخانه پادشاهان و امیران: خوان سالاران، اشربه و مرییات و میوه و اطعمه الوان چنانکه باید و چنان محفلی را شاید، لحظه به لحظه می‌کشیدند. (اسکندریگ ۱۰۲) ۴. کنیزکی خوان سالار بود، خوان از سر برگرفت و دوتا شد و بر زمین نهاد. (نظامی عروضی ۱۱۳)

خوان سالاری x-i (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل خوان سالار: خوان سالاری و نظارت خانه مبارکه به عهده شاهزاده... واگذار گردید. (افضل الملک ۷۹)

خوان سلال xān-sallār [= خوان سالار] (ا.) (دیوانی) خوان سالار →: برسر نان بر، ترش روی مباحش، و بر خوان سلال بر، خیره جنگ مکن. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۶۶)

خوانش xān-eš (امص.) از خواندن) خواندن؛ مطالعه: اولین خوانش حافظ، نمی‌تواند خواننده را به عمق معنی کلام او برساند. ۵ نقد ادبی باید در هر خوانش، رمزهای اثر ادبی را بنمایاند.

خوانق xavāneq [عر، جر، خانقاه] (ا.) (قد.) خانقاه‌ها، ← خانقاه: تمامت این وجود... به بنای عمارات از مساجد و مدارس و خوانق... مصروف می‌گردید. (نظامی باخرزی ۲۲۰)

خوانندگان xān-ande-gān (ا.) خواننده‌ها، ← خواننده.

خوانندگی xān-ande-gi (حامص.) ۱. کاری که خواننده انجام می‌دهد: خوانندگی، کار ساده‌ای

۲ حساب درست درآمدن حساب: حساب‌دار دقیقی است. حساب‌هایش همیشه می‌خواند.

به (در، توای) گوش کسی ← (گفتگو) (مجاز) ← گوش به گوش کسی خواندن.

چیزی را بر کسی ← (قد.) ۱. خواندن آن نزد او، به منظور آموختن و حل مشکلات و تصحیح اشتباهات: مردم بر عبدالرزاق حدیث می‌خواندند و تو این‌جا نشسته‌ای... چرا نیروی و از وی حدیث شنوی؟ (جامی<sup>۸</sup> ۱۸۱) ۵ مدتی بیش وی بودم. سی‌هزار بیت شعر جاهلی بر وی خواندم و حفظ کردم. (جمال‌الدین ابوروح ۳۸) ۲. نقل کردن آن برای او: قصه‌های پیغامبران و اخبار ایشان بر تو می‌خوانیم و از احوال ایشان تو را آگاه می‌کنیم. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup>)

حرف (خط، سخن، ...) کسی را ← (مجاز) آن را پذیرفتن؛ به آن عمل کردن: کسی خطش را نمی‌خواند. ۵ معاون نخست‌وزیر، همه توصیه‌های او را می‌خواند. (علوی<sup>۳۶</sup>) ۵ گنه‌کار باشد به یزدان کسی/ که اندرز شاهان نخواند بسی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۵۰)

خدا (یزدان، ...) را ← نام او را بر زبان آوردن و از او یاری خواستن: اگر از ته دل خدا را بخوانی، دعایت را مستجاب می‌کند. ۵ سوی ژرف دریا همی‌راندند/ جهان‌آفرین را همی‌خواندند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۴۱)

خواندنی x-i (صد.) ۱. شایسته خواندن: .../ هر نامه که خواندنی‌ست خواندی. (پروین اعتصامی ۲۶۶) ۲. خوانا (م. ا.) →: القبا را باید شناخت و مختصر خطی باید داشت که خواندنی باشد. (خانلری ۳۴۰)

خوانده xān-d-e (صد.) از خواندن) ۱. مطالعه و قرائت شده: کتاب‌های خوانده را از نخوانده‌ها جدا کردم. ۲. (حقوق) آن‌که از او شکایت شده‌است؛ مدعی علیه؛ مقدر، خواهان. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «نامیده‌شده»: پدرخوانده، خواهرخوانده. ۴. (قد.) دعوت‌شده به جایی؛ مقدر. ناخوانده: التماس می‌رود که... او را تا از جمع خواص خوانده داند، نه از جمله حواشی رانده. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۵۷) ۵ توانگر گفت: من

**خوانین** xavānin [جر. خان، به قاعده عربی] (ا.ا.)  
 خان‌ها. ← خان<sup>۲</sup> (م.ا.): برخی نیز از طبقات پست  
 سر برآورده و به تدریج... از زمره خوانین بزرگ شده‌اند.  
 (قاضی ۲۰۰) ○ شایبه مدحت ملوک و خوانین، پیرامون  
 خاطری این غرض راه ندارد. (لودی ۱۶) ○ گروه گروه به  
 استقبال شافته، به دست‌پوش خوانین مشرف می‌شدند.  
 (اسکندر بیگ ۴۳۷)

**خوانین‌زاده** x-zā-d-e (ص.م.ا.) خان‌زاده →  
 این وزیر بزرگ... پدر در پدر خوانین‌زاده و صاحب‌ایل...  
 بوده. (افضل‌الملک ۱۶۹)

**خواه** xāh (بیر. خواستن و خواهستن) ۱. ←  
 خواستن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های  
 مرکب، به معنی «خواهنده»: آرمان‌خواه، خیرخواه،  
 هواخواه. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های  
 مرکب، به معنی «خواستار»: دل‌خواه. نیز ←  
 خواستن ○ خواه... خواه... خواه...

**خواها** x-ā (ص.د.) (قد.) ۱. خواستار چیزی؛  
 خواهان: آن زن، رجعت را خواهاست، و شوی، وی را  
 خواها. (مبیدی ۶۲۵/۱) ۲. مطلوب و  
 خواستنی؛ خواسته‌شده: بگزیند این‌کس که مرا و  
 جیر کردند کردن آنچه را که ورا ناخواه است... و دست  
 باز دارد آنچه ورا خواهاست. (مستملی بخاری: شرح‌تعرف  
 ۴۵۳) ۳. ویژگی آن‌که آنچه اراده کند، می‌کند  
 (از نام‌های خداوند): آفریدگار عالم، یکی است:  
 توانا و قدیم و دانا و علیم و خواها و حکیم. (بحرالفوائد  
 ۳۶۳)

**خواهان** xāh-ān (ص.د.) ۱. طالب کسی یا  
 چیزی؛ خواستار؛ متقاضی: بعضی روحانیان  
 به‌طور حقیقت و... خواهان آزادی بودند. (حاج‌سیاح  
 ۵۷۸) ۲. دوست‌دار؛ مشتاق: من خواهان این  
 زخم، گلیم پیش او سخت گیر کرده‌ام. (جمال‌زاده  
 ۳۷) ۳. (حقوق) آن‌که از کسی شاکی است؛  
 مدعی. نیز ← خواننده (م.ا. ۲). ۴. (قد.) (قد.)  
 از روی اراده؛ به‌طور ارادی: من به‌خود کی  
 رفتی؟! او می‌کشد/ تا نینداری که خواهان می‌روم.  
 (مولوی ۲۶/۴)

نیت. ۴. عمل و شغل خوانندهٔ آواز و ترانه:  
 او از راه خوانندگی مشهور شده‌است.

○ سه‌کودن (م.ص.د.) آواز خواندن: شبانگ...  
 شبان‌گاهان خوانندگی می‌کند. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۱۶) ○ هرکه در  
 این فن ممارست ننموده‌باشد... اگرچه... خوانندگی  
 خوش... کند... آن‌چنان خوانندگی را... اعتباری نباشد.  
 (مراغی ۱۱۸)

**خواننده** xān-ande (صف. از خواندن، ا.ا.) ۱. آن‌که  
 نوشته‌ای را می‌خواند: داستان‌هایش و  
 نمایش‌نامه‌هایش خواننده و شنونده را می‌خنداند.  
 (جمال‌زاده ۲۹۰) ○ چو بگشاد و مهرش به خواننده داد/  
 سخن‌ها بدو کرد خواننده یاد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۲۶) ۲.  
 آوازخوان؛ ترانه‌خوان: از لای درخت‌ها... آواز  
 خواننده‌ای به گوش می‌رسید. (هدایت<sup>۲</sup> ۷۷) ○ خواننده  
 باید که مرتبهٔ آهنگ خود را بداند در حدت و ثقل.  
 (مراغی ۱۲۰) ۳. (قد.) آن‌که کسی را احضار  
 می‌کند؛ مأمور احضار: در این سخن بودند که  
 خواننده‌ای پیامد و دمنه را در مجمع حاضر کرد. (بخاری  
 ۱۴۷) ۴. (قد.) (مجاز) پاسود: نامه برآورد و در  
 دست سراق نهاد. سراق خواننده بود. نامه باز کرد و  
 خواندن گرفت. (ارجانی ۵/۵۴۹) ○ اگر معلم حاذق بود، و  
 در طالب صادق استعداد آن بیند، شاید که در قدم اول او  
 را خواننده گرداند. (بخاری ۳۶) ۵. (قد.)  
 دعوت‌کننده. ← خواندن (م.ا. ۱۰): [پیامبر] گفت:  
 مرا خواننده فرستادند، و به‌دست من از هدایت هیچ‌چیز  
 نیست. (احمدجام ۱۱۷) ۶. (قد.) خوش‌نوا؛  
 خوش‌آهنگ: مرا لفظ شیرین خواننده داد/ تو را  
 سمع دراک داندند داد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۷)

**خوانیق**<sup>۱</sup> xavāniq [عر.] (ا.ا.) (قد.) (پزشکی)  
 دیفتری → هرکه خواهد که خود را به‌دست خود  
 بگشدد، بر وی باد که گوشت گرگ خورده که از هیچ‌چیز  
 چنان بیم خوانیق نباشد که از گوشت گرگ. (بخاری  
 ۱۱۲-۱۱۳)

**خوانیق**<sup>۲</sup> x. [عر. جر. خانیق] (ا.ا.) (قد.) خانقاه‌ها.  
 ← خانقاه: بعدازاین، مساجد و مدارس و خوانیق...  
 رونقی تمام یابد. (آقسرائی ۱۳۶)

کرده بود. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۱۲۶) ○ مگذار که در سرای تو  
بندگان برادرخواندگی گیرند و کنیزکان خواهرخواندگی  
که تولد آن بزرگ شود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۱۹) ۳.  
(مجاز) حالت دو شهری که به نشانه  
دوستی باهم خواهرخوانده شده اند:  
خواهرخواندگی اصفهان و کوالامیور در سال ۱۳۷۲  
اعلام شد.

### خواهرخوانده xāhar-xān-d-e (ص.م.، ا.) ۱.

زنی که بدون داشتن نسبت واقعی خواهری، به  
خواهری پذیرفته می شود: دیگر توومنی را کنار  
بگذاریم و مثل دوتا خواهرخوانده باهم خانه یکی باشیم.  
(← شهری<sup>۱</sup> ۵۰۲) ۲. (مجاز) عنوانی برای دو شهر  
از دو کشور که شهرداران آنها به نشانه دوستی یا  
برای ایجاد ارتباط فرهنگی بیش تر، باهم پیمان  
بسته اند: اصفهان، خواهرخوانده کوالامیور است.

### خواهرزاده xāhar-zā-d-e (ص.م.، ا.) ۱. فرزند

خواهر: [او] به سوی خانه... دويد تا مژده آمدن او را به  
کدبانو و خواهرزاده اش بدهد. (قاضی ۵۸۲) ○ گفت: ...  
عاشق و معشوق هر دو خواهرزادگان منند و خاله زادگان  
یک دیگر. (نظامی عروضی ۱۲۳)

### خواهرزن xāhar-zan (ا.) ۱. خواهر همسر یک

مرد: برای اصلاح و رساندن طرفین بهم، مهر... خواهر  
و خواهرزنش را وسط می کشید. (شهری<sup>۲</sup> ۶۳/۳)

### خواهرشوهر xāhar-šo[w]har (ا.) ۱. خواهر

شوهر یک زن: خواهرشوهر از صحبت کردن با او عار  
داشته، او را تنگ فامیل خود می داند. (مسعود ۱۱۶)

### خواهرگیر xāhar-gir (ص.م.، ا.) ۱. (قد.)

خواهرخوانده (م. ۱) →: وز دگر سو چون خلیل الله  
دروگرزاده ام/ بود خواهرگیر عیسی مادر ترسای من.  
(خاقانی ۳۲۳)

### خواهری xāhar-i (حاص.م.) ۱. خواهر بودن.

○ ~ کردن (م.ص.د.) (گفتگی) مانند خواهر با  
مهربانی و عطف رفتار کردن: من برایشان  
مادری می کنم، خواهری می کنم، هرچه می خواهند  
برایشان فراهم می کنم. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۲۳)

### خواهستن xāh-est-an [= خواستن] (م.ص.م.، ب.م.)

○ ~ شدن (م.ص.د.) خواستار شدن: همگی  
اکابر و عظمای سلطنت او را خواهان شدند. (← شیرازی  
۵۰)

### خواهانی x-i (حاص.م.) (قد.) ۱. رغبت؛ اشتیاق.

○ ~ کردن (م.ص.د.) (قد.) (رغبت و اشتیاق  
نشان دادن: والله که اگر این مرد که بگذشت، خواهانی  
کند به دختری هرکه محتشم تر، به وی دهند.  
(خواجہ عبدالله<sup>۲</sup> ۸۲)

### خواهر xāhar (ا.) ۱. دختر یا زنی که با

شخصی دیگر از طرف پدر و مادر (یا یکی از آن  
دو) مشترک باشد: خواهر و مادرش را نان می داد.  
(جمالزاده<sup>۱۵</sup> ۱۷) ○ نگه کن بدین خواهر نیک زن/ به  
گیتی بس او مر تو را رای زن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۹۷) ۲.  
(گفتگی) عنوانی که در خطاب به زنان گفته  
می شود: افسر جوان، آرام و بااطمینان پنا می کند  
به حرف زدن: خواهرها... برادرها... (محمود<sup>۲</sup> ۳۴)

### ○ ~ پشت و کالبدی (مجاز) خواهر تنی و از

یک پدر و مادر: ازدواج با عزت الدوله خواهر  
پشت و کالبدی و عزیز کرده شاه... خاطر او را آسوده کرد.  
(مستوفی ۶۶/۱)

○ ~ روحانی عنوانی برای راهبه ها و زنانی که  
در کلیسا خدمت می کنند: به پرستار پیر یا خواهر  
روحانی می ماند. (← ترقی ۲۲۰)

### خواهراندر x-a'ar'andar (ا.) ۱. (قد.) ناخواهری

→.

### خواهربرادری xāhar-barādar-i (حاص.م.)

خواهر و برادر یک دیگر بودن: در عالم  
خواهربرادری انتظار چنین رفتاری را نداشتم. ○ صیغه  
خواهربرادری می خواندید. (مخمل باف ۴۶)

### خواهرخانم xāhar-xānom [نا.نر.] (ا.) ۱. (گفتگی)

(احترام آمیز) خواهر زن →.

### خواهرخواندگی xāhar-xān-d-e-gi (حاص.م.)

۱. وضع و حالت خواهرخوانده؛  
خواهرخوانده بودن: آن دو، صیغه خواهرخواندگی  
خوانده اند. ۲. (مجاز) صمیمیت و یگانگی: زم از  
همان زمان با زن شکرالله رفاقت و خواهرخواندگی پیدا

(میبیدی<sup>۱</sup> ۶۷۶/۱) ○ بیاشیم پیشش به خواشگری / بسازیم هرگونه‌ای داوری. (فردوسی<sup>۴</sup> ۱۶۴)

✽ ○ ~ کردن (مصل.) (قد.) میانجی‌گری کردن؛ شفاعت کردن: به‌کار نیاید وی را که کسی آید و وی را خواشگری کند. (میبیدی<sup>۱</sup> ۳۳۳/۱)

**خواهشمند** xāh-eš-mand (ص.) (مؤدبانه) آن‌که خواهشی دارد؛ خواهش‌کننده؛ مستدعی: من از خوانندگان دانشمند «سخن» خواهشمندم که در این کار دشار چاره‌گری کنند. (خانلری<sup>۲۹۹</sup>)

**خواناخواه** xāh-nā-xāh (ق.) ← خواستن ○ خواه‌ناخواه.

**خوانه‌خواه** xāh-na-xāh (ق.) ← خواستن ○ خواه‌ناخواه.

**خواهندگی** xāh-ande-gi (حامص.) خواستن؛ تقاضا؛ تمنا: ماده‌ها بسیار زیبا بودند... چشم‌های باحال نجیب که در آن لحظه خمار خواهندگی به‌خود می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ○ چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی / هرکه خواهد گرسیمان است و گر قارون، گداست. (انوری<sup>۱</sup> ۵۲۸)

**خواهنده** xāh-ande (صف.) از خواستن، !. ۱. آن‌که چیزی را می‌خواهد. ← خواستن: ضرر حرام آن‌که خلاف خواسته‌ی خواهنده اثر می‌دهد. (شهری<sup>۲</sup> ۴۷/۲) ○ اگر اول شما و آخر شما... گردد آیند و همه خواهنده گردند... نقصان نیاید در مُلک من... (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۶۸-۱۶۹) ۲. (قد.) میانجی؛ شفاعت‌کننده: درود بر پیامبر بازبین... گم‌راهان را راه‌نایند... و گناه‌کاران گروه خویش را خواهند. (جوینی<sup>۳۹۲</sup> ۳). ۳. (قد.) گدا؛ سائل: خواهنده‌ی مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت: ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۰۹) ۴. (قد.) خواستگار: دختر خوب‌روی خلوت‌ساز / دست خواهندگان چو دید دراز... (نظامی<sup>۴</sup> ۲۱۷)

**خواهی‌نخواهی** xāh-i-na-xāh-i (ق.) ← خواستن ○ خواهی‌نخواهی.

**خوب** xub (ص.) ۱. موردپسند و دل‌خواه؛

خواه (قد.) خواستن → اصل، آن است که حق‌تعالی جوهر ماده را که اصل اجسام خواست بود، قابل‌آفرید. (اقبال‌شاه ۱۳۳)

**خواش** xāh-eš (امص.) از خواستن) ۱. خواستن چیزی یا تقاضای انجام کاری به‌صورتی مؤدبانه: به‌حسب خواهش من، قربان‌علی... قبول کرد که... آن‌جا توقف کنیم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۱) ○ بیاشیم پیشش به خواهش به‌یاد / ز خشم و ز کین آرمش باز جای. (فردوسی<sup>۲</sup> ۹۲) ۲. (ا.) آنچه درخواست می‌شود؛ خواسته؛ میل: آرزو: اندک‌اندک خواهش‌هایی بیدار می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰) ○ بگویم من این هرچه گفתי به طوس / به خواهش دهم نیز بردست، بوس. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۹۷)

✽ ○ ~ داشتن (مصل.) درخواست کردن؛ خواستن: خواهش دارم غسل‌خانه‌ای در بوشهر بنا کنید. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۰)

○ ~ کردن (نمودن) (مصل.) ۱. تقاضا کردن؛ درخواست کردن: برای این آمده‌ام که از شما خواهش کنم آن را قبول کنید. (مصدق<sup>۱۹۰</sup>) ○ بعضی از دوستان... خواهش نمودند که... (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲) ۲. (مصل.) (قد.) التماس کردن: بسی خواهشش کرد کایدر بایست / چنین تیز رفتن تو را روی نیست. (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۰۲)

○ ~ می‌کنم (گفتگی) (احترام‌آمیز) درپاسخ تعارف گفته می‌شود: - خیلی لطف کردید که مرا به خانه رساندید. - خواهش می‌کنم.

**خواهشک** x.-ak (امص.) (قد.) التماس؛ درخواست.

✽ ○ ~ کردن (مصل.) (قد.) التماس کردن: مادر بچه... برادر من می‌آمد و غریب و خواهشکی می‌کرد. (بهقی<sup>۱</sup> ۲۵۷)

**خواشگر** xāh-eš-gar (ص.) (ا.) (قد.) شفاعت‌کننده؛ شفیع: از او شاه برداشت بند گران / چو بسیار گشتند خواهش‌گران. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۰۹)

**خواشگری** x.-i (حامص.) (قد.) میانجی‌گری؛ شفاعت: نه دوستی و نه خواهش‌گری مگر به‌دستوری.



○ ~ بودن با کسی (گفتگو) دارای روابط دوستانه و صمیمانه با او بودن: زندگی شادی دارند و خیلی باهم خوبند. ○ این دو نفر باوجود اختلاف سن زیاد، خیلی باهم خوبند.

● ~ شدن (مصدر). ۱. (گفتگو) بهبود یافتن؛ شفا یافتن؛ سالم شدن: سر و مغزم ریخته به هم، می‌خواهم، خوب می‌شوم. (← میرصادقی ۴۸) ۲. شایسته و درخور مصلحت بودن آنچه اتفاق افتاده است یا آرزو می‌شود اتفاق بیفتد یا اتفاق افتاده باشد: خوب شد ترفتی، والا گیر می‌افتادی. ○ خوب می‌شد اگر همه می‌آمدند. ۳. زیبا شدن: از وقتی موهایش را کوتاه کرده، خیلی خوب شده. ○ نبینی باغ را که گل چگونه خوب و دلبر شد / نبینی راغ را که لاله چون زیبا و درخورد. (فرخی ۴۰۵) ۴. (گفتگو) برقرار کردن روابط دوستانه و صمیمانه: چرا با او خوب نمی‌شوی؟ او که به تو بدی نکرده.

○ ~ شدن (خوبت شد، خوبش شد، ...) (گفتگو) (مجاز) سزاوار عمل یا رفتاری بودن: نمره بدی گرفتی؟ خوبت شد، تا تو باشی درس بخوانی.

● ~ کردن (مصدر). ۱. شفا بخشیدن؛ التیام دادن؛ بهبود بخشیدن: این قرص مسکن، دندان‌درد را خوب کرد. ○ سبب این تب، ریشی بود که بر پای پدید آید، و زهر آن ریش، طبیعت روی بدان ریش نهاد تا او را خوب کند. (اخوینی ۶۵۶) ۲. (مصدر). کار درست انجام دادن: خوب کردی لباس گرم همراه آوردی. ○ با همه دل‌داری و پیمان و عهد/ خوب نکردی که نکردی وفا. (سعدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**خوب چهر** x.-čehr (صدر). (قد). دارای سیمای زیبا؛ زیبا: به هر کار دستور بد برز مهر / دبیر جهان دیده خوب چهر. (فردوسی ۲۳۷۲۳)

**خوب چهره** x.-e (صدر). (قد). خوب چهر ۴: گر دوست دار مایی ای ترک خوب چهره / زین بیش کرد باید مارات خواستاری. (منوچهری ۹۸)

**خوب خواهی** xub-xāh-i (حامص). نیک خواهی؛ خیرخواهی: تمام حواس‌ها متوجه خیرطلبی و

نیکو؛ مقر. بد: در آن سال... به واسطه نیامدن باران، محصول خوب نبود. (مصدق ۱۰۰) ○ بیندیش و این را یکی چاره جوی/ سخن‌های خوب و به اندازه گوی. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. سودمند؛ مفید: خوب است در پانویس، توضیح بیش‌تری درمورد این کلمه بدهی. ○ اگر استخوان طاووس را بگیرند و با خود دارند، چشم‌زدگی را خوب بود. (حاسب طبری ۱۹۱) ۳. دارای کیفیت مطلوب؛ مرغوب: جنس این پارچه خوب است. ۴. (قد). به روشی مطلوب و پسندیده؛ به درستی: ته دلش آرزو می‌کرد که آن قدر خوب بتواند بنوازد که به گریه بیفتد. (آل‌احمد ۱۰) ۵. کاملاً؛ به طور کامل: خوب یادم است، یک روز غروب که به خانه برگشتم... صدای خالی شدن تیر آمد. (هدایت ۱۵) ۶. خوش؛ شادمان: تعطیلات آخر هفته خوب گذشت. ۷. (شجر). (گفتگو) هنگام انتظار برای شنیدن نظر، پاسخ، یا ادامه سخن کسی گفته می‌شود: خوب، بقیه داستان را بگو. ○ به مرحمت شما، شازده‌جان... - خوب؟ - شازده‌جان، خبر داری که... (گلشیری ۱۸) ○ خوب، چه می‌گویی؟ پدر به خود آمد: چه می‌گویم؟ (← ربیع‌الحای: شکوفای ۲۳۴) ۸. هنگام تأیید یا تأکید چیزی گفته می‌شود؛ حتماً؛ امشب که خانه‌ات می‌روی، وضو می‌سازی، بگو خوب، دعا را جلو رویت می‌گذاری و می‌ایستی به نماز. (← آل‌احمد ۱۴۱) ۹. (صدر). دارای صفات پسندیده: خانواده دوست من، بسیار آدم‌های خوبی هستند. (علوی ۲) ۱۰. (ا). (قد). زن یا دختر زیبا: همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان/ تو بخاستی و نقشش بنشست در ضمیرم. (سعدی ۵۱۷) ○ به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ کبود اندکی ست. (فردوسی ۵) (۷۲)

○ ~ آمدن (قد). ۱. پسندیده بودن: چو او را بیستن نباشد روا/ چنین بد نه خوب آید از پادشا. (فردوسی ۸۰) ۲. خوش آمدن؛ لذت‌بخش بودن: سخت خوب آید این دو بیت مرا/ که شنیدم ز شاعری استاد. (فرخی ۴۱)

خوب خواهی... بود. (شهری ۱۰۰/۴)

آل احمد ۱۱۲)

**خوب خوری** xub-xor-i (حامص.) (گفتگو)

خوردن چیزهای سالم و مفید؛ خوش خوری؛  
خوب خوری را با پرخوری نباید اشتباه بکنیم. (شهری ۲/۳/۵)

**خوب رخ** xub-rox (صد.) (قد.) خوب رو ↓ : زن

خوب رخ رانمش افزای بس/ که زن باشد از درد فریادرس.  
(فردوسی ۱۷۸۳)

**خوب روای** xub-ru[y] (صد.) دارای چهره‌ای

زیبا؛ زیبا؛ چه جای تعجب است اگر از پدری کریمه،  
دختری خوب رو به دنیا بیاید؟ (حجازی ۱۴۰) به شهر  
مرو مرزبانی بود و زنی خوب روی داشت پاک دامن.  
(بخاری ۱۴۹)

**خوب رویی** xub-ru-yi-i (حامص.) ۱. زیبارو

بودن؛ زیبایی؛ یار من از خوب رویی گر برآید شب  
به بام/ در زمان از نور روی او جهان انور شود.  
(ابوالفضل بیهقی: ابن فندق ۲۶۱) ۳. خوش رویی؛  
خوش رفتاری؛ آدمی روانه می‌کنند که... آن بلد به  
خوب رویی همراهی می‌نماید و به هرجا می‌برد.  
(حاج سیاح ۱۸۹۲)

**خوب صورت** xub-surat [فا.عر.] (صد.) (قد.)

زیباروی؛ زیبا؛ جوانی خوب صورت به حضرت  
خواجه آمد و طلب دعایی کرد. (جامی ۳۸۴)

**خوب کاری** xub-kār-i (حامص.) (قد.) خوبی؛

نیکی؛ احسان.

• ~ کردن (مصد.) (قد.) نیکی کردن؛

احسان کردن؛ با او زشت کرداری کنند، او خوب کاری  
کند و در مقابله منافقت، مصادقت. (خاقانی ۲۳۳)

**خوب کرداری** xub-kerd-ār-i (حامص.) (قد.)

نیکوکاری؛ احسان؛ قواعد خوب کرداری مستمر بود.  
(آقسرائی ۹۹)

**خوبه** xu(ɔ)b-e [= خوب است] (شج.) (گفتگو)

برای تأیید و تصدیق یا هنگام عصبانیت و  
اعتراض گفته می‌شود. آفرین! خوبه! خوبه! زحمت  
کشیدی. خوبه! خوبه! حالا زن اوستا پشیمان شد هم  
درمی‌آید. مجبور نیست. برود بچه‌داریش را بکند. (←

**خوبی** xub-i (حامص.) ۱. دارای کیفیت

مطلوب بودن؛ مرغوبیت؛ در خوبی این کالا  
تردید نیست. ۲. مهربانی؛ نیکی؛ خوبی‌های شما  
را هرگز فراموش نمی‌کنم. ۳. خوب بودن؛  
پسندیده بودن؛ مقدر. بدی؛ می‌گفت: خوبی از خود  
شماست. (قاضی ۱۱۰۴) ۵. گویم کان لطف تو کو ای همه  
خوبی/ بنده خود را بنما بندگانها. (مولوی ۴۰/۱) ۴.  
(قد.) زیبایی؛ مقدر. زشتی؛ باغی درغایت خوبی  
ساخته بود. (لودی ۲۱) ۵. جمالت آفتاب هر نظر باد/ ز  
خوبی روی خوب تر باد. (حافظ ۷۱) ۶. چنان‌که،  
خوبی، مهمان و دوست بود عزیز/ بشد که باز نیامد عزیز  
مهمان بود. (رودکی ۴۹۹)

• ~ کردن (مصد.) نیکی کردن؛ مهربانی  
کردن؛ آن قدر نسبت به من خوبی کرده که تا عمر دارم،  
مدیونش هستم.

• به ~ (قد.) خوب؛ درست؛ به طور کامل؛ او  
به خوبی زبان درخت‌ها... را می‌فهمید. (هدایت ۵۴)

• به ~ و خوشی (قد.) همراه با آسایش و شادی؛  
داماد باید تمام آزاردهندگان را به خوبی و خوشی به خانه  
بخواند. (آل احمد ۸۲)

**خوبیت** xub-i-y[at] [فا.عر.] (امصد.) (عامیانه) ۱. خوبی.

• ~ ندارد (عامیانه) ۱. صورت خوشی  
ندارد؛ خوب نیست؛ گریه می‌کنی؟ پاک کن صورت  
را، زن‌ها می‌بینند، خوبیت ندارد. (← مخمل باف ۵۱)  
عزیز جان گفت: خوبیت ندارد. ول کن اکبر! (← الاهی؛  
شکوفایی ۶۸)

**خوپذیر** xu-pazir (صد.) آن‌که زود به هر چیز

عادت می‌کند و مأنوس می‌شود؛  
مأنوس شونده؛ هر ملتی عیب‌هایی دارد. در حق  
ایرانیان می‌گویند که قومی خوپذیرند. (خانلری ۳۳۶)  
خواجه این خرده را مگر دانی/ خوپذیر است نفس  
انسانی. (سنایی ۵۷۱)

**خوپذیری** x-i (حامص.) خوپذیر بودن؛ زود

مأنوس شدن؛ خوپذیری بشر برای او موهبتی

می‌باشد. (شهری<sup>۳</sup> ۱۹۹۳)

**خوتکا** xutkā [ر.] (ا.) (جانوری) نوعی مرغابی کوتاه با گردن کوچک که در رودخانه‌ها زندگی می‌کند.



**خوج** xu(ɔ)z (ا.) (گیاهی) نوعی گلابی وحشی جنگلی: یکی از گلابی‌های جنگلی را که پدرش می‌گفت خوج است... برداشت. (گلاب‌دره‌ای ۳۴۹)

**خود** xod (ض.) ۱. (ادبی) در دستور زبان، ضمیر مشترک میان متکلم، مخاطب، و غایب؛ خویش؛ خویشتن. ۲. در شکل قدیم و ادبی به تنهایی و در شکل امروزی و گفتاری با ضمیرهای پیوسته به صورت «خودم»، «خودت»، و... می‌آید: الف - ادبی: از گروهی که اسیر فقر و جهل و ظلم هستند نیز چشم آن نمی‌توان داشت که برای نجات خود... کوششی کنند. (خانلری ۳۲۳) ۳. امروز اگر آسیبی به تو بخواهند برسانند، آن را بر خود می‌خرم و روا می‌دارم. (فرغی<sup>۳</sup> ۱۴۸) ب - قدیم: سوم باب عشق است و مستی و شور/ نه عشقی که بندند بر خود به‌زور. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۷) ۴. گاهی به خود نگرم، عذر زلت خواهم. (میبیدی<sup>۲</sup> ۹۶) ۵. به هر که از غیب بر آن خاطر گذر کند، با وی بیاید گفت و خود را در میان نباید دید. (محمدبن منور<sup>۱</sup> ۲۹۱) ج - گفتاری: خودت مرا بدعادت کردی. (حاج سیدجواد<sup>۱</sup> ۳۸۲) ۶. خودم را کشیدم کنار و دو مشت برف به صورتم مالیدم. (آل احمد<sup>۶</sup> ۱۶۶) ۷. کار با خودش بود. (کلانتر<sup>۶</sup> ۶۹) ۸. برای تأکید به کار می‌رود: هیئت بازرسی زندان در خود زندان جلسه داشتند. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۳۷) ۹. در رفتن جان از بدن گویند هرنوعی سخن/ من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود. (سعدی<sup>۸</sup> ۵۰۸) ۱۰. (ا.) (روان‌شناسی) جزئی از روان فرد که به صورت یک کل سازمان‌یافته و به عنوان عامل یا

نیروی درونی، عمل کنترل و هدایت اعمال او را درمقابل انگیزه‌ها، نیازها، و مانند آنها برعهده دارد. ۴. (ض.) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، که دراصل فاعل جزء پیشین است: خودآموز، خودرو، خودکار. ۵. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، که دراصل مفعول جزء پیشین است: خودآرا، خودپرست. ۶. (قد.) برای تأکید در نفی به کار می‌رود؛ به‌هیچ‌رو؛ اصلاً: زر و درم و دینار... را خود قیاس نبود. (نظام‌الملک<sup>۳</sup> ۳۰۸) ۷. سلیمان علیه‌السلام گفت که: آن خشت‌های زرین و سیمین کو؟ آن رسول مقرر نیامد از خجلی و گفت که: خود نداریم. (ترجمه‌تفسیر طبری ۱۲۵۰) ۸. (قد.) لاقلاً؛ دست‌کم: می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع/ او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۴)

۹. ~ بریدن [و] ~ دوختن (گفتگو) (مجاز) کاری را به رأی خود انجام دادن و خود درمورد آن داوری کردن: خودش می‌بُرد، خودش می‌دوزد، ما چه کاره‌ایم؟

۱۰. ~ به ~ (قد.) ۱. بدون دخالت عامل خارجی؛ به‌خودی‌خود: قسمت را ببین! همه چیز خودبه‌خود جور شد. (علی‌زاده ۲۰۶/۲) ۲. پنبه نیز... اگر قدری رطوبت داشته‌باشد، خودبه‌خود آتش می‌گیرد. (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۲) ۳. به‌طور غیرارادی؛ بی‌اختیار: خیال‌هایی چنان خام در دیگ کله‌بی‌مغز خود می‌پختم که حالا وقتی یادم می‌آید، خودبه‌خود خنده‌ام می‌گیرد. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۹۵/۲)

۱۱. ~ را به چیزی زدن (گفتگو) به آن تظاهر کردن: می‌خواهی که چه بگویم؟ من نمی‌فهمم. - خودت را به نفهمی می‌زنی. (هدایت<sup>۵</sup> ۳۲۵) ۱۲. او... خود را به لری زده... نسبت به قوانین و مقررات... خود را عامی وانمود می‌کرد. (مستوفی<sup>۳</sup> ۳۷۵/۳)

۱۳. ~ را گرفتن (گفتگو) (مجاز) تکبر از خود نشان دادن؛ تکبر کردن: چه غیر است، خیلی خودت را گرفته‌ای؟

۱۴. ~ را هم کشیدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز)

آماده شدن: خودت را هم بکش، زودتر راه بیفت.  
 ◻ سی به میدان انداختن (مجاز) به قصد خودنمایی، در کار دیگران دخالت و فضولی کردن: دست و پا می‌کنند که خودی به میدان انداخته، مانع کارهای... اساسی... بشوند. (جمال‌زاده ۱۵۶<sup>۱۶</sup>)

◻ سی به (تصوف) ← خودی ◻ خودی خود.  
 ◻ سی نشان دادن (گفتگو) (مجاز) خود را جلوه دادن؛ خودنمایی کردن معمولاً با انجام دادن کاری درخور یا شایان: می‌دید مثل مشتی کف است که در زیر آبشارها در سطح آب پا می‌گیرد و خودی نشان می‌دهد. (میرصادقی ۲۲۴<sup>۶</sup>) ◻ می‌خواست... پیش معاون و رئیس خودی نشان بدهد. (گلاب‌دره‌ای ۳۸۰)

◻ از سی به در رفتن (به در شدن) (مجاز) از خود بی خود شدن: با چهار کلمه تو خالی اظهار عشق و وعده بی‌پای از خود به در رفته... خود را در اختیار آن جوان هوس‌باز قرار داده. (شهری ۷۸<sup>۱</sup>) ◻ شاه ولید بن خالد برآشت، چنان‌که وقت بود که از خود به در رود. (بیغمی ۷۸۲) ◻ از در درآمدی و من از خود به در شدم / گفستی کز این جهان به جهان دگر شدم. (سعدی ۵۰۸<sup>۴</sup>)

◻ از سی به (گفتگو) (مجاز) از خود بی خود →.  
 ◻ از سی به شدن (گفتگو) (مجاز) ← از خود بی خود ◻ از خود بی خود شدن.  
 ◻ از سی به کردن (گفتگو) (مجاز) ← از خود بی خود ◻ از خود بی خود کردن.  
 ◻ با سی به درگیر بودن (درگیری داشتن) (گفتگو) (طنز) (مجاز) بر اثر ناراحتی فکری، متفکر و پریشان بودن: همیشه با خودش درگیری دارد، به همین خاطر هم دوستی ندارد.

◻ برای سی کسی بودن (گفتگو) (مجاز) به طور نسبی دارای اهمیت و اعتبار بودن: من هم آرزو دارم شوهرم برای خودش کسی باشد، بتوانم میان سرومسر درش بیاورم. (← شهری ۲۰۲<sup>۱</sup>)  
 ◻ به سی (قد). ۱. با اختیار خود: حافظ به خود نویسد این خرقه می‌آلود / ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را. (حافظ ۵<sup>۱</sup>) ۲. شخصاً: خلعت امیرالمؤمنین،

انتضای آن می‌کند که سلطان به خود استقبال نماید. (عقیلی ۱۴۵)  
 ◻ به سی [باز] آمدن (مجاز) به هوش آمدن؛ هشیار شدن؛ به حال طبیعی برگشتن: تا به خود باز آم آن‌که وصف دیدارش کنم / از که می‌رسی در این میدان که سرگردان چو گوست. (سعدی ۳۸۰<sup>۳</sup>)  
 ◻ به سی افتادن (گفتگو) (مجاز) ۱. زیاده روی کردن در امری، یا حرص زدن: حالا که پولدار شده، به خودش افتاده و ولخرجی می‌کند. ◻ بعد از آن محرومیت‌ها، حالا افتاده‌اند به خودشان و حیف و میل می‌کنند. ۲. به جنب و جوش افتادن؛ فعال شدن: چنان شلوغی‌ای برپا شده بود که آن سرش پیدا نبود. همه به خود افتاده بودند. (جمال‌زاده ۲۶۶<sup>۶</sup>)

◻ به سی پیچیدن (گفتگو) (مجاز) بی قرار و نا آرام بودن از شدت درد، عصبانیت، یا ناراحتی: چند ثانیه‌ای از قوط غضب به خود می‌پیچیدم، بعد چیزی در دل من آب شد. (علوی ۳۵<sup>۱</sup>) ◻ بی‌پیر در آن هول و تشویر از شادید طعن و ضرب نمی‌تایید و از این خفت به خود می‌پیچید که عرب از عجم کتک بخورد. (امین‌الدوله ۲۸۹)

◻ به سی راه دادن (قد). پذیرفتن؛ پذیرا شدن: انجمن چرا اشار را به خود راه می‌دهد؟ (مخبر السلطنه ۲۱۶) ◻ دیگر ماهی‌ای است که... چون او را طلی کنند بر قضیب، و با زنان گردد آیند، آن زن از دوستی آن مرد هرگز مردی دیگر نخواهد و به خود راه ندهد. (حاسب طبری ۳۰)

◻ به سی کشیدن (قد). ۱. به طرف خود جذب کردن: سنگ مقناطیس هر کجا که آهن باشد، به خود کشد. (احمد جام ۱۵۳) ۲. کسی را پذیرفتن یا به خود نزدیک کردن: حق تعالی غیرت فرمود و یونس را به خود کشید. (اردستانی ۸۵)

◻ به سی گرفتن (گفتگو) (مجاز) ۱. رفتار یا امری پسندیده را که دیگری بدون واقعیت داشتن به کسی نسبت می‌دهد، انکار نکردن: [او] ما را هم جزو هیئت خود معرفی کرد و ما هم سخت به خودمان گرفتیم. (جمال‌زاده ۱۱۷<sup>۱۸</sup>) ۲. مغرور شدن بر اثر

آرایش کردن؛ بر خود زینت بستن: ریا به... کمی به خودآرایی پرداخته و از سفیداب... زن پدرش... کش رفته بود. (هدایت ۱۲۲) ○ آنان که زیب تجمل دارند...

فته خودآرایی کردند. (فائهم مقام ۳۳۱)

**خودآزار** xod-ā'āzār (صفه). (روانشناسی) مبتلا به بیماری خودآزاری.

**خودآزاری** x-i (حامصه). (روانشناسی) نوعی بیماری روانی، که بیمار مبتلا به آن از آزار دادن خود لذت می‌برد: بروز... به یوسف رو کرد: تو مرض خودآزاری داری. (علی زاده ۲۲۸/۱)

**خودآزمایی** xod-ā'āz[e]mā-y'(-i) (حامصه). خود را آزمودن، به ویژه با آزمون‌های مخصوص، میزان معلومات خود را سنجیدن.

**خودآگاه** xod-ā'āgāh (صه). (روانشناسی) ویژگی آن که نسبت به نیازها، اندیشه‌ها، و واکنش‌های رفتاری خود آگاهی دارد.

**خودآگاهی** x-i (حامصه). (روانشناسی) وضع و حالت خودآگاه؛ آگاه بودن نسبت به نیازها، اندیشه‌ها، و واکنش‌های رفتاری خود.

**خودآموخته** xod-ā'ā'muxt-e (صه). ویژگی آنچه شخص پیش خود یاد گرفته است: من این زن را دوست می‌داشتم. اصالت و فصاحت زن‌های بادی‌ای داشت همراه با ادب و تواضعی که نشانه تمدن خودآموخته‌اش بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷)

**خودآموز** xod-ā'ā'muz (صفه، ا). ویژگی آنچه بدون معلم آموزش می‌دهد، به ویژه کتاب، نوار، و فیلمی که نیاز آموزنده به معلم را از بین می‌برد یا کاهش می‌دهد: خودآموز زبان‌های خارجی.

**خودآموزی** x-i (حامصه). پیش خود آموختن؛ آموزش بدون معلم: گسترش کتاب‌های خودآموز باعث رواج خودآموزی شده است.

**خوداتکایی** xod-e'e'ttekā-y'(-i) [نا.عر.فا.ا]. (حامصه). اعتماد به نفس: با خوداتکایی می‌توان بسیاری از مشکلات را حل کرد.

**خودارزیایی** xod-a'ariz-yāb-i (حامصه).

باور کردن سخنی یا امری: دختر خوبی است، اما زیاد به خودش گرفته است. فرمودیم چشم‌پراه نباشد. (گلشیری، ۳۹۳)

○ به به سی ~ (گفتگو) ← خودی ○ به خودی خود.

○ تو ای [در] ~ بودن (گفتگو) (مجاز) بر اثر ناراحتی، متفکر بودن و به دنیای اطراف توجه نداشتن: آقای صدی تو خودش بود. ناراحت بود. (مرادی کرمانی ۱۱۳) ○ هم چنان نشسته در محراب و من در خود بودم. (آل احمد ۳۶۲)

○ تو ای [~ ریختن] (گفتگو) (مجاز) مخفی کردن اندوه و ناراحتی و ابراز نکردن آن: عادت نداشتم برای کسی درددل کنم، تو خودم می‌ریختم.

○ در ~ بودن (قد). (مجاز) هشیار بودن؛ مقدر. مست بودن: غضب بر آن شهریار مستولی شد... لله یبگ گفت: ای شهریار عالم شراب است، در خود نیست. (عالم‌آز صغوی ۱۱۳)

○ در ~ دیدن (مجاز) توانایی داشتن؛ جرئت کردن: این ضعیف در خود نمی‌دید که بر این معنی اتمام نماید. (بخاری ۷)

**خود** xud (ا). (قد). کلاه فلزی، که سربازان هنگام جنگ بر سر می‌گذارند؛ کلاه خود؛ مغفر: پهلوانان با بازوبند و آرنج‌بند و خود و مغفر فولادین همه گوش به زنگ هستند. (جمال زاده ۲۲۶<sup>۸</sup>) ○ پیوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی خود چینی، به کردار باد. (فردوسی ۱۵۶<sup>۵</sup>)



**خودآرای** xod-ā'ā'rā-y'(-i) (صفه). آن که در آرایش صورت و اندام و ظاهر خود می‌کوشد؛ آراينده خود با انواع وسایل آرایشی و زورزیور و لباس‌های گوناگون: او خانمی است خودآرا و بیش تر وقتش را در آرایش‌گاه می‌گذراند.

**خودآرایی** xod-ā'ā'rā-y'(-i) (حامصه). خود را

خودآزمایی →

**خوداشتغالی** xod-e'e'steqāl-i [فا.عر.فا.]

(حامص.) ۱. مشغول شدن به کاری بدون کمک دیگران. ۲. (ا.) محلی که در آن، امکاناتی از سوی دولت یا شهرداری‌ها ایجاد می‌شود تا افراد بتوانند تولیدات خانگی خود یا خدماتی را عرضه کنند.

**خودالفا** xod-e'e'lqā [فا.عر.] (ص.) (برق) دارای

خاصیت خودالقایی: سیم‌پیچ خودالفا.

**خودالقایی** x-y(i)-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (برق)

خاصیتی در سیم‌پیچ‌های حامل جریان متغیر الکتریکی، که سبب می‌شود بر اثر تغییر میدان مغناطیسی حاصل از عبور جریان، نیروی محرکه جدیدی در همان سیم‌پیچ به وجود آید که با تغییر جریان اصلی مخالفت می‌کند.

**خودانگاره** xod-e'e'ngār-e (إمص.) (روانشناسی)

خودپنداری →

**خودانگیختگی** xod-a'a'ngixt-e-gi (حامص.)

رغبت یافتن به کاری بدون وجود عاملی بیرونی.

**خودانگیخته** xod-a'a'ngixt-e (صف.) ویژگی

آن‌که یا آنچه بدون عامل بیرونی آغاز به کار و فعالیت کرده‌است: شورش خودانگیخته... (مطهری<sup>۱</sup> ۱۴۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**خودباختگی** xod-bāxt-e-gi (حامص.)

خودباخته بودن؛ وضع و حالت خودباخته: رسوایی خودباختگی، لازمه [مسائل عشقی است.] (شهری<sup>۲</sup> ۱۸۹/۴)

**خودباخته** xod-bāxt-e (صف.) (مجاز) ۱. ویژگی

آن‌که ترس و نگرانی بر او اعراض شده: او را... درهم و انسرده و خودباخته مشاهده کردم. (غفاری ۲۱۹)

۲. ویژگی آن‌که هویت فرهنگی خود را از دست داده‌است: جاهل خودباخته این حرف‌ها را نمی‌فهمد. تکیه‌کلامش این است که دنیا امروز چنین است، دنیا امروز چنان است. (مطهری<sup>۳</sup> ۸۹)

فریب‌خورده و بی‌عفت‌شده: بیش‌تر زنان خودباخته گول جوانان ناسخته خورده‌اند. (مخبرالسلطنه ۱۲۵) ۴. سست؛ شُل؛ ضعیف: بادیان، جمع‌کننده قوای اعضای خودباخته و سست بدن است. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۲۸/۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**خودباوری** xod-bāvar-i (حامص.)

اعتمادبه‌نفس: با خودباوری و پشت‌کار توانست از این مرحله سخت بگذرد.

**خودبرانگیختگی** xod-bar-a'a'ngixt-e-gi

(حامص.) خودانگیختگی →: گفته می‌شود روشن‌فکری، اصلاح‌طلبی، انقلابی شدن، جنبه خودبرانگیختگی دارد. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۱۹)

**خودبرترین** xod-bar-tar-bin (صف.)

(روانشناسی) خودبزرگ‌بین →

**خودبرترینی** x-i (حامص.) (روانشناسی)

خودبزرگ‌بینی →

**خودبزرگ‌بین** xod-bozorg-bin (صف.)

(روانشناسی) ویژگی آن‌که به علت اختلال شخصیت، خود را از دیگران بهتر و برتر می‌داند؛ خودبرترین؛ مق. خودکم‌بین.

**خودبزرگ‌بینی** x-i (حامص.) (روانشناسی) برتر

و بالاتر تصور کردن ویژگی‌ها و توانایی‌های شخصیتی خویش به‌صورتی افراطی و بیمارگونه؛ خودبرترینی؛ مق. خودکم‌بینی.

**خودبسا** xod-bas-ā (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه

از جهت موجودیت و اداره خود، به خود متکی باشد و نیازی به دیگران نداشته‌باشد؛ خودکفا: شخص خودبسا، کارخانه خودبسا، کشور خودبسا.

**خودبسایی** x-y(i)-i (حامص.) خودبسا بودن؛

وضع و حالت خودبسا؛ خودکفایی: به‌زودی کشور در زمینه تولید گندم به خودبسایی خواهد رسید.

**خودبسن‌گی** xod-bas-ande-gi (حامص.) ۱.

خودبسایی ↑: کوشش در تولید بیش‌تر گندم، از

**خودپرستانه** x.-āne (ص.) ۱. همراه با خودپرستی و غرور؛ مغرورانه؛ بالحن خودپرستانه سخن آغاز کرد. ۲. (ق.) از روی خودپرستی و غرور؛ خودپرستانه از کارهای خود سخن گفت.

**خودپرستی** xod-parast-i (حامص.) خودپرست بودن؛ وضع و حالت خودپرست؛ موجودی که قلبش از عشق و محبت دیگری سرشار نباشد، جز خودخواهی و خودپرستی چیزی ندارد. (مشفق کاظمی ۱۹۲) خودپرستی خیزد از دنیا و جاه/ نیستی و حق پرستی خوش تر است. (سعدی ۷۷۹)

**خودپسند** xod-pasand (ص.) آنکه خود را از دیگران برتر و بهتر می داند؛ از خودراضی؛ مغرور؛ به اغوای آدمی زادگان خودپسند و ساده لوح بکوشید. (هدایت ۱۶۹)

**خودپسندی** x.-i (حامص.) خودپسند بودن؛ وضع و حالت خودپسند؛ سر را باید به حال طبیعی نگاه داشت، اگر... پُر به عقب رفته باشد، خودپسندی و بی شرمی است. (فروغی ۱۱۹)

**خودپنداری** xod-pendār-i (حامص.) (روانشناسی) تصویری که شخص از شخصیت و توانایی های خود دارد؛ برداشت کلی هرکس از خود؛ خودانگاره.

**خودتراش** xod-tarāš (ص، ا.) ۱. ایزاری که با آن، موهای زائد بدن و صورت را می تراشند؛ قالب صابون عطری [برداشت] با یک خودتراش. (گلاب دره ای ۲۶) هنوز تیغ خودتراش باب نشده [بود]. (شهری ۸۲/۳۲) ۲. مذاذ تراش →.

**خودجنیان** xod-jomb-ān (ص، ا.) (منسوخ) رقاص؛ اگر اول نوروز جمعه باشد؛ حال سلاطین میانه و احوال مطربان و خودجنیانان و خوانندگان... نیکو باشد. (شهری ۵۳/۴۲)

**خودجوش** xod-juš (ص.) آنچه بدون عامل بیرونی و تصمیم گیری قبلی به وجود آید؛ خودانگیخته؛ طبیعی؛ انقلاب خودجوش، عناصر خودجوش، نهاد خودجوش.

**خودجوشان** x.-ān (ص.) خودجوش ↑:

عوامل خودبستگی است. ۲. (اقتصاد) بی نیازی فنی اقتصادی یک کشور یا یک منطقه از محصولات خارجی.

**خودبسنده** xod-bas-ande (ص.) خودبسا →.

**خودبندی** xod-band-i (حامص.) (ند.) (مجاز) تکبر؛ خودپسندی. نیز ← خود □ خود را گرفتن؛ جناب معزی الیه... فرغت و خودبندی ندارند. (افضل الملک ۵۵)

**خودبیمارانگاری** xod-bimār-e'e'ngār-i (حامص.) (روانشناسی) نگرانی مفرط درباره وضع جسمی خود تا حد بیمار انگاشتن خود در عین سلامت.

**خودبین** xod-bin (ص.) (مجاز) آنکه فکر و نظر خود را بر دیگران ترجیح می دهد؛ مغرور؛ خودپسند؛ برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو/ راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود. (حافظ ۱۳۹)

**خودبینی** x.-i (حامص.) (مجاز) خودبین بودن؛ وضع و حالت خودبین؛ خودپسندی و غرور؛ تنها خودبینی و کبر و غرور است که نمی گذارد اولاد آدم... خیرخواه یک دیگر باشند. (جمال زاده ۱۷) ۱۲۲) □ تا مصور گشت در چشم خیال روی دوست/ چشم خودبینی ندارم رای خودراییم نیست. (سعدی ۳۹۵)

**خودپایا** xod-pāy-ā (ص.) ویژگی پدیده ای که تداوم دارد و پایایی در خودش است؛ رشد خودپایا.

**خودپرداخت** xod-pardāxt (إمص.) (فرهنگستان) فرانشیز →.

**خودپرداز** xod-pardāz (ص، ا.) (بانک داری) عابر بانک →.

**خودپرست** xod-parast (ص.) آنکه خود را بیش از دیگران دوست دارد؛ از خودراضی؛ خودخواه؛ قفاخورده غریبان و گریان نشست/ جهان دیده ای گفتش ای خودپرست - چو غنچه گرت بسته بودی دهن/ دریده ندیدی چو گل پیرهن. (سعدی ۲۸۷)

چشمه ساران خودجوشان. (شهری ۲۹۳)

**خودجوشی** xod-juš-i (حامص.) خودجوش بودن؛ وضع و حالت خودجوش؛ خودجوشی حرکت‌های انقلابی، حیرت‌انگیز بود.

**خودخواسته** xod-xāst-e (صمد.) مطابق میل و نظر شخصی؛ قدماتی که از آنها عزیمت می‌کنیم، پایه‌های خودخواسته و جزمی نیست. (مطهری ۹۸)

**خودخواه** xod-xāh (صف.) ویژگی آن‌که بیش‌تر به خود و به منافع خود فکر می‌کند یا همه چیز را برای خود می‌خواهد؛ خوب، آدم‌های بی‌معرفت و خودخواه زیادند. (درویشیان ۷۱) اشخاص حق‌ناشناس، ازخودراضی، و خودخواه و سالوس... را به گریه تشبیه می‌کند. (مستوفی ۳۰۷/۳)

**خودخواهانه** x.-āne (صمد، د.) از روی خودخواهی؛ مغرورانه؛ با این حرکت خودخواهانه، فهم مقاصد را... بر دیگران مشکل یا محال کند. (اقبال ۴۸)

**خودخواهی** xod-xāh-i (حامص.) خودخواه بودن؛ وضع و حالت خودخواه؛ غرور؛ خودپسندی؛ موجودی که قلیش از عشق و محبت دیگری سرشار نباشد، جز خودخواهی و خودپرستی چیزی ندارد. (مشفق کاظمی ۱۹۲)

**خودخور** xod-xor (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که از هرچیزی رنج می‌برد و معمولاً غم خود را برای کسی آشکار نمی‌کند؛ خیلی آدم خودخوری است. به‌خاطر حرفی که هفته پیش شنیده، هنوز ناراحت است.

**خودخوری** x.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) خودخور بودن؛ وضع و حالت خودخور؛ خودخوری‌ها و نازک‌اندیشی‌ها... روزگارشان را تلخ‌تر ساخته‌است. (شهری ۱۷۳)

• **سودن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) رنج بردن و غم خوردن که معمولاً با آشکار نکردن رنج و غم همراه است؛ می‌دید که هیچ کاری نمی‌تواند بکند جز تحمل کردن و خاموش نشستن و خودخوری کردن. (گلاب‌دره‌ای ۶۳)

**خوددار** xod-dār (صف.) (مجاز) آن‌که هیجان‌های احساسی خود را آشکار نکند؛ خویشتن دار؛ او عادتاً بسیار خوددار بود و از هرنوع تظاهری... پرهیز داشت. (اسلامی ندوشن ۱۲۳)

**خودداری** x.-i (حامص.) (مجاز) ۱. خویشتن‌داری؛ بردباری؛ ملاحظه‌کاری؛ او می‌باید قدرت کف‌تنفس و خودداری‌اش را بیازماید. (پارسی‌پور ۲۸۵) • من به‌ملاحظه نصیحت شاه‌زاده معتمدالدوله با خودداری جواب می‌دادم. (حاج سیاح ۳۷) ۲. پرهیز کردن؛ پرهیز؛ [اقدام] دولت، جهت صرفه‌جویی و خودداری از مخارج اضافی [بود]. (شهری ۲۱/۱)

• **داشتن** (مصد.) امتناع داشتن؛ پرهیز کردن؛ از نوشتن لغات... و امثال ذالک خودداری نداشت. (بهار: ازبایاتیما ۳۳۵/۲)

• **سودن** (مصد.) ۱. امتناع کردن؛ چون از گرفتارش خودداری می‌کردم، آزاده می‌شد. (درویشیان ۷۵) • از هرگونه مساعدت خودداری نمی‌کردند. (مصدق ۱۲۳) ۲. خویشتن‌داری کردن؛ بردباری کردن؛ خودداری می‌کردم، دندان روی جگر می‌گذاشتم. (هدایت ۴۴)

**خوددرمانی** xod-darmān-i (حامص.) روشی که بیمار براساس آگاهی‌های شخصی یا آنچه از دیگران آموخته و بدون مراجعه به پزشک به درمان خود می‌پردازد.

**خوددوستی** xod-dust-i (حامص.) (روانشناسی) خوددشیفتگی →

**خودرایی** xod-ra'y (فاعر.) (صمد.) آن‌که در کارها به نظر دیگران توجهی ندارد و به‌میل خود عمل می‌کند؛ خودسر؛ خودکامه؛ مستبد؛ یکی یک‌دانه و خودسر و خودرایی بار آمده‌بود. (شهری ۳۷) • هرکه نصیحت خودرایی می‌کند، او خود به نصیحت‌گری محتاج است. (سعدی ۱۷۵)

**خودرایی** x.-i (فاعر.) (حامص.) خودرایی بودن؛ خودسر بودن؛ خودکامگی؛ استبداد رأی؛ درمقابل خودرایی و لجبازی پدر ایستادگی کرده.



(مشفق کاظمی ۱۷۳)

**خودرایی** xod-rāy<sup>(۱)</sup>-i (حامص.) (قد.) خودرایی

۱: تابه‌کی کودنی و مستی و خودرایی؟/ تابه‌کی کودکی و بازی و نادانی؟ (پروین اعتصامی ۵۷) ○ فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست/ کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی. (حافظ<sup>۲</sup> ۹۸۴) ○ در این ترکیب، «رای» عربی و «رای» فارسی تخیلیط شده است. نیز ← خودرایی.

**خودرست** xod-rost (صف.) (قد.) ۱. خودرو

xod-ru (مر. ۱) →: نخست زمین را خالی کن از همه درختان خودرست و تخم گیاه و خار که سبزی می‌نماید. (خواجہ عبداللہ<sup>۲</sup> ۳۳) ۲. خودرو xor-ru (مر. ۲) →: رهبر عقلت از آن سست آمده‌ست/ کو به نفس خویش خودرست آمده‌ست. (عطار<sup>۳</sup> ۲۴۳) ○ شیخ الاسلام گفت: فلاح نباشد مرید را که ذل استاد و پیر نکشیده باشد... خودرست باشد. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۵۴۷-۵۴۸) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خودرسته** x.-e (صف.) (قد.) خودرو xod-ru

(مر. ۲) →: شیخ الاسلام گفت: فلاح نباشد مریدی را که ذل استاد و پیر نکشیده باشد... خودرسته باشد. (جامی<sup>۴</sup> ۲۵۴) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خودرنگ** xod-rang (ص.) ۱. ویژگی آنچه

دارای رنگ طبیعی است و رنگ نشده است: چوب خودرنگ. ○ قباي حریر بنفش و سفید درهم و زیرجامه پشمین خودرنگ پوشیده [بود]. (امین‌الدوله ۹۶) ۲. (۱!) رنگی تقریباً هم‌رنگ با رنگ چوب با درجات مختلف روشنی و تیرگی که روی کارهای چوبی زده می‌شود؛ هم‌رنگ.

**خودرو** xod-ro[w] (صف.) (۱!) ۱. هرنوع وسیله

نقلیه‌ای که با موتور حرکت می‌کند، به‌ویژه اتومبیل: خودرو زرمی. ○ خودرو شخصی با سرعت عبور می‌کرد. (پارسی‌پور ۳۷۷) ○ چه‌طور می‌شود که این همه سرباز و تانک و توپ و خودرو ببینند توی خاک ما؟! (← محمود<sup>۲</sup> ۲۰) ۲. (قد.) حیوانی که بدون

فشار، مثلاً شلاق خوردن از صاحب خود، راه می‌رود: قاطر یا آن‌که مسن است و باریک، چون یورقه و خودرو است، گفتم قیمتش را بپرسند. (امین‌الدوله ۲۱۳)

**خودروی** xod-ru[y] (صف.) ۱. (گیاهی)

ویژگی هر گیاهی که به‌صورت وحشی می‌روید و نیازی به کاشتن یا مراقبت کردن از آن نیست: به پای دیوار بزرگی رسید که ازهرسو گیاهان خودروی پنجه بر آن افکنده بودند. (← خانلری ۳۸۰) ○ خواب از خماری باده نوشین بامداد/ بر بستر شقایق خودروی خوش‌تر است. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۷۲) ۲. (مجاز) رشد یافته بدون تعلیم و تربیت: اگر ازاول نمی‌گذاشتند خودرو بار ببینند، حالا این قدر مایه غصه برای خودشان درست نمی‌کردند. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۳۳) ○ اگر تعلیم و تربیت این است... بدویت و خودرو بودن، هزار مرتبه بر آن ترجیح خواهد داشت. (مسعود ۷۸) ۳. (مجاز) طبیعی؛ خودجوش؛ خودانگیخته: عزاها و سوره‌های مذهبی چنان خودرو بود که احدی در خاطرش خطور نمی‌کرد که آن را فرضه‌ای بینگارد. (اسلامی ندوشن ۱۶۶)

**خودروبر** xod-ro[w]-bar (صف.) (۱!) جرثقیل

(مر. ۱) →.

**خودروساز** xod-ro[w]-sāz (صف.) ویژگی آن‌که

خودرو (اتومبیل) می‌سازد.

**خودروسازی** x.-i (حامص.) ۱. عمل ساختن

خودرو: کارخانه‌های خودروسازی. ۲. (۱!) جایی که در آن، خودرو می‌سازند: خودروسازی‌ها معمولاً در خارج از شهر قرار دارند.

**خودروی** xod-ru-y<sup>(۱)</sup>-i (حامص.) خودرو

xod-ru بودن؛ وضع و حالت خودرو: مکن در این چشم سرزنش به خودرویی/ چنان‌که پرورشم می‌دهند می‌رویم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۲)

**خودزن** xod-zan (صف.) ویژگی آن‌که خود را

می‌زند، به‌ویژه آن‌که در مواقع غم یا شادی بی‌اراده به سروروی خود می‌زند.

**خودزنان** x.-ān (د.) در حال زدن خود: خودزنان و

خودکشان، جیع می‌کشد. (محمود<sup>۲</sup> ۳۳۷)

**خودزندگی‌نامه** xod-zende-gi-nāme (۱.)  
اتوبیوگرافی →

**خودزنی** xod-zan-i (حامص.) ۱. عمل خودزنی؛  
عده‌ای از زندانی‌ها بر اثر خودزنی مجروح شدند. ۲.  
عمل کسی که خود را مجروح می‌کند تا طرف  
مقابل را متهم سازد.

**خودزیست‌نامه** xod-zist-nāme (۱.)  
اتوبیوگرافی →: خواندن و نوشتن... در  
خودزیست‌نامه... از قلم افتاده است. (نگاه‌نو ۱۹۴/۲۲)

**خودساخته** xod-sāxt-e (صف.) ۱. ویژگی آن‌که  
خود امکان پیش‌رفتش را فراهم آورده است؛  
مردی بود... خودساخته، زیرا هزینه تحصیل خود را با کار  
کردن... تأمین کرده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) ۲.  
ساختگی؛ جعلی: آنچه جزء قوانین خودساخته  
دروازه‌بان بود، آن بود که از هر اتومبیل دو قران دریافت  
می‌کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰/۱) ۳. ساخت صفت  
مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خودساز** xod-sāz (صف.) ویژگی آن‌که ظاهر خود  
را می‌آراید؛ بدخویی است که مثل خود ندارد، جادویی  
است که فیل شاه را می‌غلطاند. خودساز و اصول‌یاز و  
زبان‌آور ظریف، در همه فن حریف. (قائم‌مقام ۱۵۴)

**خودسازی** x-i (حامص.) ۱. کوشش کردن  
برای فراهم آوردن پیش‌رفت خود؛ با خودسازی  
توانست بدون امکانات به قهرمانی برسد. ۲. خود را  
آماده کردن برای انجام کاری؛ لطف‌علی‌خان... در  
سیرجان... مشغول خودسازی می‌باشد. محمدولی‌خان  
قاجار... با جمعی از تنگ‌چیان... به دفع او نام‌زد گشته.  
(شیرازی ۱۰۰) ۳. (قد.) (مجاز) تظاهر؛ ریاکاری:  
[او] به تولا ائمه اظهار بدون خودسازی رفتار می‌نمود.  
(کلانتر ۸۲)

• **کردن** (مصل.) خودسازی (م. ۲) →:  
همایون به لاهور رسیده، خودسازی می‌کرد که شیرشاه از  
عقب دورسید... جنگ‌های صعب قیامین روی داد.  
(شوشتری ۲۰۸)

**خودسانسور** xod-sānsur [نافر.] (ص.) ویژگی

آن‌که نوشته یا اثر هنری خود را سانسور  
می‌کند.

**خودسانسوری** x-i [نافر.نا.] (حامص.)  
خودسانسور بودن.

• **کردن** (مصل.م. مصل.) نوشته یا اثر  
هنری خود را سانسور کردن؛ صداقت هنری، یعنی  
این‌که شاعر خودسانسوری نکند.

**خودسپاری** xod-sepār-i (حامص.) خود را  
دراختیار دیگری گذاشتن و مورد تجاوز قرار  
گرفتن؛ خودسپاری و بسا اعمال ناگفتنی دیگر... جزء  
امور سریازی بود. (شهری<sup>۲</sup> ۳۵۳/۱)

**خودستا** xod-setā (صف.) ویژگی آن‌که عادت یا  
گرایش به تعریف کردن از خود دارد؛ رؤساخان  
و خودستا، دیانت معدوم... هیچ پیغمبر هدایت چنین قوم  
ضاله را قبول نمی‌کند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۹۰)

**خودستایی** x-y(i)-i (حامص.) از خود تعریف  
کردن؛ به خودستایی حمل نفرمایند، ماقوع و تعارف  
ایشان را می‌نویسم. (مستوفی ۲۲۵/۲)

• **کردن** (مصل.) خودستایی ↑: بنده از  
ملاقات و صحبت اشخاص بزرگ می‌نویسم. کسی گمان  
نکند که می‌خواهم خودستایی کنم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۷۷)

**خودسر** xod-sar (ص.) ۱. سرکش؛ خودرأی؛

پیرزن... هفت پسر خیره‌چشم خودسر داشت که هیچ‌وقت  
به حرفش نمی‌رفتند. (حجازی ۱۱) ۲. آن‌که به میل  
و اراده خود شیوه زندگی‌اش را تعیین کند؛  
مستقل؛ روسو عقاید خود را در کتابی بیان کرده است...  
که مردم که در حال طبیعی آزاد و خودسرند... موانعی  
در پیش ببینند... که به تنهایی بر آن غلبه نتوانند کرد... بر  
اجتماع پیمان کنند. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۶۲) ۳. آن‌که به  
قانون و نظام‌های اجتماعی پای‌بند نیست؛  
یاغی؛ گردن‌کش؛ خراسان را به‌مدالله طوری از  
خودسر و سرکش پرداخته‌ایم که دشمن و بدخواه، زبان  
انکار ندارد. (قائم‌مقام ۸۹) ۴. آن‌جا سلطانی و حاکمی  
مطلق نیست، قومی مردم باشند خودسر و بیش‌تر دزد و  
خونی و حرامی. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۲۴) ۴. (قد.)  
خودسرانه (م. ۲) →: ابوالفتح‌خان... خودسر به

قبض و بسط امور و بست و گشاد کار نزدیک و دور می پرداخت. (شیرازی ۳۸)

**خودسرانه** x-āne (ص.) ۱. بدون مشورت با دیگران یا بدون رعایت قانون؛ پیش خود: اقدام خودسرانه. ۲. منتظر جواب قلم می مانم، اما دیگر حرکت خودسرانه‌ای از او سر نمی زند. (مؤذنی ۸۳) ۲. (ق.) باحالت خودرایی و بدون توجه به نظر دیگران یا قانون: لوطی هادسته‌های دوسه نفری دوره گرد بودند... خودسرانه وارد خانه‌ها شدند. (شهری ۸۷/۲)

**خودسرپرست** xod-sar-parast (ص.) ویژگی زنی که به تنهایی عهده دار امور معیشتی خود یا خانواده اش است: زنان خودسرپرست.

**خودسری** xod-sar-i (حامص.) ۱. خودسر بودن؛ به میل خود رفتار کردن یا اطاعت نکردن از قانون یا از کسی: نمی دانم کی به شما این اندازه حق جسارت و خودسری داده که هرچه میل خودتان است، می کنید. (مشفق کاظمی ۸۵) ۲. سرکشی کردن؛ طغیان؛ یاغی گری: اینها به شاه گفته اند که ایل خانی با... این قدر ایل شجاع مطیع هرگاه به خیال خودسری بیفتد، اسباب خطر خواهند شد. (حاج سیاح ۲۴۷) ۳. امسال سپاه آذربایجان به رفع خودسری های خراسان مأمور است. (قائم مقام ۸۱)

• ~ کردن (مصل.) ۱. خودسری (م.) ۱. → من ناگزیر باید در ورود استانبول از رفتار تو و خودسری ای که کردی، شکایت کنم. (امین الدوله ۲۵۳) ۲. خودسری (م.) ۲. →: میرزا قوما که در بهبهان بود و چند سال در آن جا خودسری می کرد، این روزها عالی جاه عباس قلی خان سردار لاریجانی او را گرفته. (وقایع اتفاقیه ۳)

**خودسوز** xod-suz (صف.) ویژگی آنچه بدون آتش روشن می شود و می سوزد: در آن دوره کبریت خودسوز شیمیایی هنوز... به ایران نیامده بود. (مستوفی ۴۲۸/۲) ۳. ای شمع زرین، در منجیق مشکین، چراغ خودسوزی، دود بر سر آورده، قتیله بیرون کرده... مگر از تیغ شاه ترسیده ای؟ (خاقانی ۸۶) **خودسوزی** x-i (حامص.) خود را به قصد

خودکشی سوزاندن.

• ~ کردن (مصل.) خودسوزی ۱. به خاطر

ستمی که به او شده بود، خودسوزی کرد.

**خودشکن** xod-šekan (صف.) (مجاز) مبارزه کننده با نفس؛ ریاضت کش.

**خودشکن** xud-šekan (صف.) ۱. (قد.) وسیله جنگی، که می توانست کلاه آهنی دشمن را بشکند: گرز و چاک و خودشکن... بابت کسانی است که بر قوت بازوی خود اعتماد دارند. (فخرمدبر ۲۶۳)

**خودشکنی** xod-šekan-i (حامص.) (مجاز) ۱. مبارزه کردن با نفس؛ ریاضت کشیدن. ۲. غرور خود را ندیده گرفتن؛ خود را حقیر شمردن: شخصیت نویسنده گویا... به او امکان داد که... برای پرهیز از ننگ خودشکنی، روی به ترجمه آزاد (به آذین ج)

**خودشناسی** xod-šenās-i (حامص.) ۱. آگاهی شخص از ضعف ها و توانایی های خود: تا ممکن است، بکوش که خود را بشناسی، چه خودشناسی از کسب هر علم و فضیلتی مشکل تر است. (قاضی ۹۸۷) ۲. (قد.) شناخت نفس: مرد کامل اگرچه بزرگ گردد و سرافرازی یابد، از پایگاه خودشناسی قدم برندارد. (بخاری ۱۲۱)

**خودشیرین** xod-šir-in (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن که می خواهد با چاپلوسی، خود را برای دیگران عزیز کند و خوب جلوه بدهد: سخن چین زیاد است، آدم خودشیرین هم فراوان است. (محمود ۴۸)

**خودشیرینی** x-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عمل خودشیرین؛ خوش خدمتی و چاپلوسی: عصرها که از کار برمی گشت، غرق بزرگ برای خودشیرینی می دوید جلو. (هدایت ۹۶) ۳. این اظهار خصوصیت ها و خودشیرینی ها... کهنه شده. (مستوفی ۱۰۷/۲)

• ~ کردن (مصل.) (گفتگو) (مجاز) با شیرین زبانی یا چاپلوسی و خوش خدمتی خود را خوب یا مطیع نشان دادن: مدیر برای این که... خودشیرینی هم کرده باشد... به من می گوید: کجا

تشریف داشته‌اید؟ (مسعود ۸۰)

### خودشیفتگی xod-xift-e-gi (حامص.)

(روانشناسی) اختلال شخصیتی، که در آن، شخص خود را بزرگ‌تر یا زیباتر از دیگران می‌داند و نیازمند آن است که مورد تحسین قرار گیرد؛ علاقهٔ بیمارگونه به خود؛ نارسایی‌سیسم: خودشیفتگی، او را از جمع هم‌سن‌وسال‌هایش جدا کرده‌بود.

**خودشیفته** xod-xift-e (ص.) (روانشناسی) مبتلا به خودشیفتگی: افراد خودشیفته تحمل انتقاد را ندارند و خود را شایسته‌تر از دیگران می‌دانند.

**خودفروخته** xod-foruxt-e (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که در برابر پول به کارهای غیراخلاقی، به‌ویژه در جهت منافع دشمنان کشور، می‌پردازد: جاسوس خودفروخته. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**خودفروش** xod-foruš (صف.) (مجاز) ۱. آن‌که جسم خود را درمقابل دریافت پول یا چیزی دراختیار دیگران می‌گذارد؛ روسپی: زن‌های خودفروش... تا آخر صفحہ... از کار کناره می‌گرفتند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۶۹/۲) ۲. (قد.) ازخودراضی؛ خودنما؛ متکبر: از جوش دیگ، آب کف پوچ می‌شود/ از گفت‌وگو به‌خرج رُود مغز خودفروش. (صائب<sup>۱</sup> ۲۴۳۷) ۵ بر در می‌خانه رفتن کار یک‌رنگان بُود/ خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست. (حافظ<sup>۲</sup> ۱۶۰)

**خودفروشی** x-i (حامص.) (مجاز) ۱. درمقابل دریافت پول یا چیزی، جسم خود را دراختیار دیگران گذاشتن؛ روسپی‌گری: این دو زن... به خودفروشی پرداختند. (شهری<sup>۱</sup> ۳۰۵) ۲. خودنمایی؛ تظاهر: چه جای تفرعن و خودفروشی است که کسی بر پنج‌شش تن به درشتی فندق فرمان براند؟ (قاضی ۹۸۴) ۵ سال‌ها بدون هیچ حقه‌بازی و خودفروشی باهم معاشر و رفیق باشیم. (مسعود ۱۵) ۵ بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست/ یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۴)

۱. خودفروشی

(م. ۱) →: بسیاری از زنان به‌خاطر فقر خودفروشی می‌کنند. ۲. (قد.) خودستایی کردن؛ خودنمایی کردن: در خطا با خاک پایت خودفروشی کرد مشک/ لاجرم آمد سیه‌رو از خطای خویشتن. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۲۶۰: فرهنگ‌نامه ۸۳۰/۱)

### خودفریفتگی xod-fa(e)rif-e-gi (حامص.)

(روانشناسی) خودشیفتگی →.

**خودفریفته** xod-fa(e)rif-e (ص.) (روانشناسی) خودشیفته →.

**خودکار** xod-kār (ص.) ۱. اتوماتیک (م. ۱) →: ماشین‌های تحریر و ماشین‌های محاسبهٔ خودکار... صدایشان بلند است. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۹۱) ۲. (مجاز) آن‌که بدون نیاز به کمک دیگران، کارهایش را خود انجام دهد: دارای اعتمادبه‌نفس: آدمی خودکار و متکی‌به‌خود بود. ۳. (ا.) نوعی قلم مدادمانند که درون آن با ماده‌ای رنگی روغنی پُر شده‌است و نیازی به استفاده از دوات ندارد: خودکارش را آهسته روی میز قرار داد و دست از نوشتن کشید.

**خودکام** xod-kām (ص.) ۱. خودرأی →: شاهنشاه ساسانی، دربرابر این مردم خودکام، راه گریز پیش گرفته و به این سرزمین... آمده‌بود. (نفسی ۴۳۶) ۵ یکی نامه نوشت از ویس خودکام/ به رامین نگون‌بخت نکونام. (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (قد.) آن‌که به کام و آرزوی خود رسیده‌باشد؛ کام‌روا: رحیقی که ساقی خودکام ریخت/ په‌اندازهٔ جام در جام ریخت. (امیدی: گنج ۱۱/۳)

**خودکامگی** x-e-gi (حامص.) ۱. خودرأیی →: خودسری‌ها و خودکامگی‌ها... دل نازکشان را به‌لرزه درآورد. (شهری<sup>۱</sup> ۷) ۲. (قد.) سرکشی: عیب اسبان که از آسایش خیزد، معریدی، خودکامگی، علف‌ناخوردن، شب‌کوری... [است]. (فخرمدر ۱۱۹)

**خودکامه** xod-kām-e (ص.) خودرأی →: اگر بتوانم... انتقام شما را از مردی خودکامه... [می‌گیرم]. (قاضی ۱۴۷) ۵ مشورت ناکردن در کارها از ضعیف‌رایی

باشد، و چنین کس را خودکامه خوانند. (نظام‌الملک<sup>۲</sup>)  
(۱۴۹)

**خودکامی** xod-kām-i (حامص.) ۱. خودرأیی

→: در آن دوران... خودکامی هنوز بر روح قاضیان چیره نشده بود. (قاضی ۹۲) ۲. (قد.) هوس‌رانی: همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل‌ها؟ (حافظ<sup>۱</sup>)

**خودکرده** xod-kard-e (صمد.) ویژگی کاری

زیان‌بار که شخص بی مشورت با دیگران یا از روی غفلت انجام می‌دهد: - حالا شوهرت هیچی، چرا دو کلمه برای کس وکارت نمی‌نویسی؟ - خواهر جان! خودکرده را تدبیر نیست. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۸۱)  
○ شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / که ای نفس، خودکرده را چاره چیست؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۲۷۹)

**خودکشان** xod-koš-ān (امص.) (گفتگو) (مجاز) ۱.

بی‌تابی کردن و صدمه زدن به خود معمولاً در پیش‌آمدی ناگوار: هرچه زودتر جنازه را از دیدرس به‌دور نموده، زاری و خودکشان نزدیکانش را کم بکنند. (شهری<sup>۳</sup> ۲۵۹/۳) ۲. (ف.) به‌حالت بی‌تابی و صدمه زدن به خود: سرو جان، خودزنان و خودکشان، جیغ می‌کشد، به جسد نگاه می‌کنم. کل‌شعبان است. (محمود<sup>۲</sup> ۳۳۷) ۳. (امص.) تلاش و کوشش بی‌حد. ← خودکشان کردن.

→: **سَم کردن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) تلاش و کوشش بی‌حد کردن: افسر روس، به‌خصوص در شهرهای خارج از پای‌تخت... برای گرفتن نشان... خودکشان می‌کند. (مستوفی ۱۸۳/۲)

**خودکشانی** x-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز)

خودکشان (م. ۳) →: خودکشانی‌های او در سنبلدین قرارداد هم درکار بود. (مستوفی ۳۴۰/۳) ○ خریتهای مدرسه را به‌رخ بنده نکشید... خودکشانی‌های اینها سایرین را هم به‌اشتباه انداخته بود. (مسعود ۸۵)

**خودکشی** xod-koš-i (حامص.) ۱. عملی آزادی

برای نابودی و کشتن خود؛ انتحار: کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) تلاش

بیش‌ازحد. ← خودکشی کردن (م. ۲).

→: **سَم کردن** (مصد.) ۱. خود را کشتن؛

انتحار کردن: چند روز قبل یک نفر درویش، خود را آتش زده و خودکشی کرده بود. (← حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) تلاش بیش‌ازحد کردن: زنش... در پرستاری او خودخوری و خودکشی کرد. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۱۴)  
○ دیشب چه خودکشی که نکردم به کوی تو / بیرون نیامدی به تماشا چه فایده. (ملاناظم: آندراج)

**خودکفا** xod-kafā [نا.عر.] (صد.) خودبسا →:

کشور خودکفا، مجتمع صنعتی خودکفا.

**خودکفایی** x-i-yi [نا.عر.فا.ا.] (حامص.)

خودبیسایی →: کشور در بخشی از صنایع به مرز خودکفایی رسیده‌است.

**خودکم‌بین** xod-kam-bin (صف.) (روان‌شناسی)

ویژگی آن‌که به‌علت اختلال شخصیت، احساس حقارت می‌کند و خود را کمتر از دیگران می‌داند؛ مق. خودبزرگ‌بین: با همه توانایی‌ها بازهم خودکم‌بین بود و احساس حقارت می‌کرد.  
**خودکم‌بینی** x-i (حامص.) (روان‌شناسی) کمتر و کوچک‌تر تصور کردن ویژگی‌ها و توانایی‌های شخصیتی خویش به‌صورتی افراطی و بیمارگونه؛ مق. خودبزرگ‌بینی.

**خودکنترل** xod-kont[o]rol [نا.فر.] (صد.) ویژگی

آنچه بتواند سیستم یا نظام خود را کنترل کند: اگر سیستم قیمت‌ها درست تنظیم شود، باید تعادل را در درون خود ایجاد کند و خودکنترل باشد.

**خودگردان** xod-gard-ān (صف.) (سیاسی) ویژگی

سرزمین، دولت، یا مؤسسه‌ای که حق تصمیم‌گیری برای اداره امور داخلی خود را داشته باشد؛ خودمختار: حکومت خودگردان، دولت خودگردان.

**خودگردانی** x-i (حامص.) (سیاسی) خودگردان

بودن؛ وضع و حالت خودگردان: در نظر است طی یک برنامه زمان‌بندی‌شده این سرزمین را به مرحله خودگردانی برسانند.

**خودلقاحی** xod-leqāh-i [نا.عر.فا.] (حامص.)

اعضای حزب باعث تلاشی آن شد.

**خودمختار** xod-moxtār [نا.عر.نا.] (ص.) (سیاسی)

خودگردان → به اصطلاح مضحک خویش یک حکومت خودمختار در آنجا درست کرده. (اقبال<sup>۱</sup>)  
(۱/۸/۴)

**خودمختاری** x.-i [نا.عر.نا.] (حامص.) ۱. (سیاسی)

خودگردانی → در هر گوشه مملکت، یکی یا چند نفر... ادعای حکومت و خودمختاری و سلطنت می کردند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۱۴) ۲. خودرأی بودن؛ استبداد؛ اینها همه خود پیشرفت نیست... قدم دیگری در راه خودمختاری مدیرها. (آل احمد<sup>۵</sup> ۱۱۴)

**خودمصرفی** xod-masraf-i [نا.عر.نا.] (حامص.)

مصرف محصول از سوی تولیدکننده آن برای رفع نیازهایش: خودمصرفی در مزارع کشت و صنعت.

**خودمنشی** xod-maneš-i (حامص.) (قد.)

خودپرستی؛ تکبر: خودمنشی کار خلق کردن است / خصی خود یاری حق کردن است. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۵۰)

**خودنگاره** xod-negār-e (نا.) نقاشی یا طرحی

که نقاش از چهره خود می کشد: می پرسید کمال الملک خودنگاره دارد؟

**خودنگاری** xod-negār-i (حامص.) (قد.)

خودآرایی: خود را منگارید که خودنگاری را رای نیست. (میدی<sup>۱</sup> ۲۳/۵)

**خودنگری** xod-negar-i (حامص.) (مجاز)

خودبینی → ناله و فریاد هر چند برای عاشق خوش و دلپذیر و تاحدی مایه تسلی خاطر است، در مورد سالک نشانه خودنگری است. (زرین کوب<sup>۴</sup> ۳۱)

**خودنمای** xod-na(e,o)mā-y[ ] (صف.) ویژگی

آن که گرایش دارد که خود و کارهایش را نشان دهد یا بهتر از آنچه هست، نشان دهد: تق تق ماشین های بانوان تازه کار خودنما در این راه به هیچ حساب نمی شود. (اقبال<sup>۲</sup> ۲۴) ۵. از دست جور زبان ها نرست / اگر خودنمای است و گر حق پرست. (سعدی<sup>۲</sup>)  
(۳۰۱)

**خودنمایی** xod-na(e,o)mā-y(°)-i (حامص.) ۱.

خودنما بودن: دانش و ادب اگرچه وسیله خودنمایی

(گیاهی) بارور شدن سلول جنسی ماده یک گل با سلول جنسی نر همان گل.

**خودمانی** xod-e-mān-i (صند.) (گفتگو) ۱.

صمیمی: فرهاد... کنج کاو و شیطان بود. زود با من خودمانی و رایگان گردیده بود. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۴۵) ۲. به دور از تکلف و تعارف: [او] رفتاری بسیار خودمانی و دوستانه دارد. (دبانی<sup>۷</sup> ۷) ۳. (۱.) خودی (مر. ۲) →: حتماً تشریف بیاورید. کسی نیست، فقط یک چندتا از خودمانی ها را گفتم. (←) چهل تن: شکوفای (۱۷۲) ۵. چه بسا کشتن و به قتل رساندن به دست خودمانی ها صورت می گیرد. (جمال زاده<sup>۷</sup> ۲۵) ۴. (قد.) باحالتی به دور از تکلف و تعارف: خودمانی رفتار می کرد.

• ~ شدن (مص.د.) (گفتگو) ۱. صمیمی

شدن: صحبتشان گل انداخته بود... رفتار فرشته حالا با او خودمانی شده بود. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۴۳) ۲. یافتن حالتی به دور از تکلف و تعارف: وقتی غریبه ها رفتند، مجلس خودمانی شد.

• ~ کردن (مص.د.) (گفتگو) ایجاد کردن حالتی

به دور از تکلف و تعارف: یک ابتکار... در خودمانی کردن و بی رویا کردن محفل، تأثیر به سزایی داشت. (اسلامی ندوشن<sup>۱۴۷</sup>)

**خودمانیم** xod-e-mān-im (شج.) (گفتگو) هنگام

رازگویی و رک گویی به کار می رود: ولی خودمانیم، آدم وقتی کینه می ورزد، احساس می کند چرک است. (مؤذنی<sup>۱۴۸</sup>) ۸. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است.

**خودمحور** xod-mehvar [نا.عر.نا.] (ص.) (مجاز)

آن که در انجام امور بر نظر و عقیده خود تکیه می کند؛ خودرأی؛ مستبد: آدم های خودمحور در اطراف ما کم نیستند.

**خودمحورانه** x.-āne [نا.عر.نا.] (ص.) (مجاز)

دارای حالت خودرأی؛ مستبدانه: سهمی شدن با دیگران، با طبیعت خودمحورانه بعضی ها در تضاد است.

**خودمحوری** xod-mehvar-i [نا.عر.نا.] (حامص.)

(مجاز) خودرأیی؛ استبداد: خودمحوری بعضی از

که به مرحله کمال نرسیده و هنوز دریند  
 هواهای نفسانی است؛ انانیت: از خودی  
 سرمست گشته بی شراب/ ذره خود را شمرده آفتاب.  
 (مولوی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

❧ سه خود (تصوف) خودی (م.ر.) ۴. ↑ : اگر  
 شبهه درآید که حضرت حبیب... مگر از خودی خود بیرون  
 نیامده بود که از مستقیع متمرز شدی. (روزبهان<sup>۲</sup> ۱۵۲)

❧ به سه خود (گفتگو) ۱. خود به خود؛ به طور  
 اتوماتیک: هر معنی که گفته شود، معنایی را که باید  
 به دنبال بیاید، به خودی خود به یاد می آورد و به خاطر  
 سپردنش دشوار نخواهد بود. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۵) ۲.  
 به تنهایی و به طور مجرد از شرایط، پدیده ها، و  
 افراد دیگر: بسیاری عقیده دارند هنر به خودی خود  
 ارزشی ندارد، مگر این که در خدمت انسان قرار گیرد.

**خودیاری** xod-yār-i (حاصه.) کمک کردن به  
 خود، یا کمک گروهی مردم به خدمات یا  
 مؤسسات مربوط به خودشان: با خودیاری و  
 کمک به خودم توانستم موفق شوم. ❧ با خودیاری مردم  
 منطقه، جاده ها مرمت خواهد شد.

**خودیافت** xod-yāft (امصه.) خودشناسی →  
**خودی سوز** xod-i-suz (صفه.) (قد.) ویژگی آنچه  
 خود به خود می سوزد: در آن خطه بود آتشی  
 سنگ بست/ که خواندی خودی سوزش آتش پرست.  
 (نظامی<sup>۴</sup> ۲۴۲)

**خور** xavar [ع.ر.] (امصه.) (قد.) سستی؛ ضعف؛  
 ناتوانی: امیر محمود به شرب و عیش... مشغول شد و از  
 طرب چنگ با تعب جنگ نمی پرداخت... افعال او چون  
 لین و خَوَر... مشاهده می کردند. (جویی<sup>۱</sup> ۶۲/۲)

**خور<sup>۱</sup>** xor (ا.) (قد.) ۱. خورشید: خور و ماه گشتی  
 به رنگ اندر است/ ستاره به کام نهنک اندر است.  
 (فردوسی<sup>۲</sup> ۶۰۳) ۲. (گاه شماری) روز یازدهم از هر  
 ماه شمسی در ایران قدیم: روز «خور» است ای به  
 دو رخ هم چو خور/ تافت خور از چرخ فلک باده خور.  
 (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۹۴۷)

**خور<sup>۲</sup>** x. (بم. خوردن و خوریدن) ۱. ← خوردن.  
 ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب،

هست، خود به استقلال اعتباری ندارد. (خانلری<sup>۳</sup> ۳۷۲) ❧  
 در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب/ هیچ اندر بند  
 خویش و خودنمایی نیست. (مولوی<sup>۴</sup> ۲۸۴/۳) ۲.  
 ظاهر شدن؛ ظهور؛ بروز: کم کم مضار الکحل در  
 وجود او شروع به خودنمایی نمود. (مستوفی<sup>۵</sup> ۳۵۴/۳)

❧ سه کردن (مص.د.) ۱. خود را نشان دادن؛  
 خود را به جلوه درآوردن: ماه با چهره تمام در صحن  
 آسمان خودنمایی می کرد. (مشفق کاظمی<sup>۶</sup> ۹۴) ❧ ابکار  
 انکار شما را چه انتاده که شاهدی و خودنمایی نکنند؟  
 (قائم مقام<sup>۷</sup> ۱۴۲) ۲. ظاهر شدن؛ دیده شدن:  
 بیست سی نفر سالدات... در کوچه های تنگ دور از مرکز  
 خودنمایی می کردند. (مستوفی<sup>۸</sup> ۲۷/۲)

**خودنوشت** xod-nevešt (صم.) ویژگی هر نوع  
 نوشته ای که کسی به خط خود آن را می نویسد  
 و پای آن را امضا می کند، یا درباره خود  
 می نویسد: زندگی نامه خودنوشت.

**خودنویس** xod-nevis (صفه.) قلمی که جوهر  
 در مخزن آن می ریزند و بدون زدن در دوات با  
 آن می نویسند: کم کم... قلم فرانسه با نوک آهنی و  
 خودنویس که با جوهر کار می کردند، به بازار آمد.  
 (شهری<sup>۹</sup> ۶۹/۱)



**خودی** xod-i (صم.) منسوب به خود) ۱. مربوط  
 و متعلق به خود (شخص، خانواده، کشور):  
 افراد خودی، صنایع خودی. ❧ صدای محسن، زیر صدای  
 شلیک گلوله توپ های خودی کم رنگ می شود. (محمود<sup>۱۰</sup>  
 ۴۰) ۲. (ا.) فردی از خانواده یا شخص نزدیک  
 و صمیمی: لابد پسرش در خانه مهر و محبتی نمی بیند  
 و پیش خودی ها بیگانه است. (آل احمد<sup>۱۱</sup> ۸۷) ❧ بر حسب  
 احکام شریعت... بی ملاحظه احدی از خودی و بیگانه  
 شروع به انتقاد... گذاشت. (دهخدا<sup>۱۲</sup> ۵۱/۲) ۳.  
 (حاصه.) (قد.) خودخواهی؛ خودپسندی: چو  
 خود را ز نیکان شمردی بدی/ نمی گنجد اندر خدایی  
 خودی. (سعدی<sup>۱۳</sup> ۱۱۸) ۴. (تصوف) حالت سالکی

سرگرمی هر روز صبح حسنی است. (جمال زاده ۱۶ ۲۱۸)  
**خوراک پز** x.-paz (ص. ۱). آن که غذاهای  
 مختلف می پزد و می فروشد: در راسته  
 خوراک پزها کله و جگر و دل و... بر پیش خوان و  
 کوره هاشان روی زمین. (آل احمد ۲ ۷۲)

**خوراک پزی** x.-i (حامص). ۱. پختن غذا: چراغ  
 خوراک پزی. ۲. (۱). جایی که در آن، مواد غذایی  
 پخته و آماده فروش می شود: آنهایی که پادو  
 خوراک پزی ها شدند، حالا صاحب مهمان خانه شده اند.  
 (مسعود ۳۷) ۳. (منسوخ) اجاقی نفتی معمولاً  
 دارای سه فتیله که بر روی آن غذا می پختند.

**خوراک دهی** xor-āk-de(a)h-i (حامص).  
 خوراک دادن؛ تغذیه: کلیه موضوعات مربوط به  
 تغذیه و خوراک دهی به رایانه داده شده است.

**خوراکی** xor-āk-i (ص. ۱). متسوب به خوراک) ۱.  
 قابل خوردن: داروی خوراکی، رنگ خوراکی، مواد  
 خوراکی. ۲. (۱). خوراک؛ غذا: خانم... فریاد برآورد  
 که: پس چرا خوراکی ها را نمی آورند؟ (جمال زاده ۱ ۲۸۷)  
**خوراکی فروش** x.-foruṣ (ص. ۱). ویژگی آن که  
 مواد غذایی می فروشد: بعد از دکاکین...  
 دست فروش ها... جمع می شدند، من جمله طبّی های  
 خوراکی فروش. (شهری ۲ ۷۱/۱)

**خوران** xor-ān (بم. خوراندن و خوراندن) ←  
 خوراندن.

**خوراندن** x.-d-an (مص. ۱). بخوراندن) ۱.  
 کسی را به خوردن چیزی، معمولاً یک ماده  
 خوراکی، و داشتن: شربت را به بچه خوراند. ه همین  
 وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخوراند. (هدایت ۵  
 ۱۲) ه [او] بی آلت و کسب، روزی خورد و خلق را  
 خوراند. (جامی ۸ ۲۹۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) (فنی)  
 قطعه ای از یک ماشین یا دستگاه را با اندکی  
 تغییر در ماشین یا دستگاه دیگر به کار بردن:  
 لوازم فابریک نبود، ابزار ماشین دیگری را بهش  
 خوراندیم. ۳. (گفتگو) (مجاز) زدن (کتک):  
 آموزگار، ترکه ای به دست می گیرد... و چوب میسوی  
 بهشان می خوراند. (شاملو ۳۹۲)

به معنی «خورنده»: حرام خور، حلال خور، نان خور.  
 ۳. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب،  
 به معنی «پذیرنده» یا «محل برخورد یا پذیرش  
 چیزی»: چکش خور، دنده خور، شیشه خور، گریس خور.  
 ۴. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب،  
 به معنی «خورده»: پیش خور، لوطی خور. ۵. (۱).  
 (قد). خوراک؛ غذا: زسوی پهنا چندان که کشتی ای  
 دوسه روز/همی رود، چو رُود مرغ گزسته سوي خور.  
 (فرخی ۲ ۷۲)

ه ه و خواب خوردن و خوابیدن، و  
 به مجاز، زندگی همراه با تن پروری و آسودگی،  
 خورد و خواب: شماها جز خورد و خواب... چیز دیگری  
 سرتان نمی شود. (هدایت ۶ ۱۴۰) ه اگر همین خورد و خواب  
 است حاصل از عمرت/ به هیچ کار نباید حیات بی حاصل.  
 (سعدی ۳ ۷۲۸)

**خور** x. (عر. خور) (۱). (جغرافیا) شاخابه هایی از  
 خلیج فارس به ویژه در سواحل عربی آن: خور  
 موسی، خور میناب. ه ما از ضلع جنوب غربی جزیره وارد  
 خورهای دریای فارس می شدیم. (فصح ۱ ۲۳۰) ه بعد  
 ساحل سفید بود، و آرام می نمود... نزدیک خور که  
 رسیدیم، آب از صفا افتاد. (گلستان: شکوفای ۴۲۱)

**خورای** x.-ā[y] (ص. ۱). (قد). درخور؛ شایسته؛  
 لایق؛ مناسب: من چه در پای تو ریزم که خورای تو  
 بُود؟/ سر نه چیزیست که شایسته پای تو بُود. (سعدی ۴  
 ۲۵۵) ه خورای تو ننُود به جز کار بد/ .... (ابوشکور:  
 اشعار ۹۵)

**خوراک** xor-āk (۱). ۱. آنچه برای رفع  
 گرسنگی می خورند؛ غذا: بوی مطبوعی از  
 خوراک، شام ما را نوازش می دهد. (مسعود ۲) ۲.  
 غذایی که از گوشت، سبزیجات، و مانند آنها  
 تهیه می شود و معمولاً آن را بدون برنج  
 می خورند. ۳. (مجاز) هر چیزی که در جایی  
 مصرف داشته باشد یا به نحوی مطلوب مورد  
 استفاده قرار گیرد: اینها که شما می نویسید، خوراک  
 تبلیغاتی رادیوهای بیگانه است.

ه ه دادن غذا دادن: خوراک دادن به سگ ها



افراط در مصرف چیزی، ریخت و پاش: با همه خورد و برد از این انبار / کم نباید جوی به آخر کار. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۸) و رنگوبی جای خورد و برد چون باشد بهشت / بر تو از خشم و سفاقت چشم چون پیکان کنند. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۱۶۱) ۲. قمار بازی: هر چه تعلق به عشرت و تماشا و مجلس انس و شراب و شکار و گوی زدن و خورد و برد... دارد، روا باشد که با ندیمان تدبیر کند. (نظام الملک<sup>۳</sup> ۱۲۱)

• **خور و خفت** (قد.) خور و خواب. ← **خور<sup>۲</sup>** خور و خواب: خورد و خفت دیدی و ایوان من / آمدی ناخوانده خود مهمان من. (عطاری<sup>۲</sup> ۱۶۹)

• **خور و خواب** خور و خواب. ← **خور<sup>۲</sup>** خور و خواب: هر کس دیگر جای مقنع بود... بازمانده زندگی را به خورد و خواب و خشم و شهوت می گذراند. (نفیسی<sup>۴</sup> ۴۴۹) ۵. شه آن په که بر دانش آرد شتاب / نباید که بفریبش خورد و خواب. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۵۲)

• **خوراک** خوردنی و غذا، و به مجاز، تغذیه یا تغذیه صحیح: وضع و موقع بهتری پیدا کرده است... خورد و خوراکش بهتر شده است. (میرصادقی<sup>۷</sup> ۹۰) ۶. رمق نداری! به خورد و خوراکت نمی رسی. (علی زاده<sup>۲</sup> ۲۷۵)

• **به چیزی دادن** (گفتگو) (مجاز) با انجام کار یا فعالیتی، چیزی (معمولاً یک مایع) را به چیز دیگری رساندن یا در آن داخل کردن: رنگ پیش تری به خورد صفحه بده تا سطح آن صاف تر شود.

• **به چیزی رفتن** (گفتگو) (مجاز) کاملاً جذب آن شدن: کباب ها را توی جاشنی پیاز و نمک بگذار که خوب به خوردشان برود. ۷. تنباکوها را چند بار خیس می کنم و فشار می دهم تا آب خوب به خوردشان برود. (دیانی<sup>۲۳</sup>)

• **به کسی دادن** (گفتگو) ۱. به او خوراندن: آبلیمو را گرفت و به خوردم داد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۵۶) ۷. حلو را با بتر و به خورد کودکان خود ده. (جامی<sup>۸</sup> ۵۰۶) ۲. (مجاز) فکر، عقیده، یا احساسی را به او تلقین کردن: امان از دست این نشریات که صبح تا غروب افکار گوناگون به خورد ما می دهند.

**خورانیدن** xor-ān-id-an [= خوراندن] (مصدر)، بم: خوران خوراندن (م. ۱) → به زحمت چیزی به او خورانیدم. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۸۳) ۵. نان خراب... را با کم فروشی به مردم دارا خورانیده. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۸۲)

• **خورت** xurt (تا) ← خرت ۵ خرت و خورت. **خورجین** xorjin (از ع. = خرجین) [۱] خرجین →

**خورجینک** x-ak [از عرفا، = خرجینک] (مصدر) خورجین، [۱] خرجینک →

**خورخور** xor-xor (إصو) خُرْخُر (م. ۱) → در اتاق پهلویی خوابیده بود... صدای خورخورش بلند شد. (مشفق کاظمی<sup>۹۲</sup>)

**خورد** xor-d (بما. خوردن، إمصه) ۱. خوردن: خواب فراوان و خورد فراوان و گفت فراوان، دل سخت کند. (جامی<sup>۸</sup> ۱۲۶) ۵. دلش گشت پریم و سر پرشتاب / وز او دور شد خورد و آرام و خواب. (فردوسی<sup>۱</sup> ۱۳۶۲) ۲. [۱] (قد.) خوراک: پس بفرمود کاورند به پیش / خوان و خوردی ز شرح دادن بیش. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۶۳) ۳. (قد.) (مجاز) هزینه و خرج؛ مقد: دخل: مراد دخل و خورد از برابر بُدی / زمانه مرا چون برادر بُدی. (فردوسی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۴. (ص. (قد.) خُرد → گرفتیم و دیدیم راز سپهر / ندارد بدین کودک خورد بهر. (فردوسی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

• **به دادن** (مصدر) در خیاطی، دوختن دو طرف لباس به یک دیگر با تو گذاشتن و کم عرض کردن تدریجی یک طرف: درز پشت بزرگ آستین را به درز پشت تکه کوچک بدوزید و هنگام دوخت کمی خورد بدهید.

• **به رفتن** (مصدر) ساییده شدن و از بین رفتن: سر زانوهای شلوارش از بس که شسته بودند، به قدر یک وجب خورد رفته بود. (جمال زاده<sup>۲۵</sup> ۱۰۶)

• **به خورد** (قد.) ۱. خوردن و بردن، و به مجاز،

در ~ درخورد →.

**خورداد** xordād [= خرداد] (ا.) (قد.) (گاهشماری)

✎ خرداد →: چند دل خوش کنی به هفته و ماه؟/

چند گویی ز آذر و خورداد؟ (پروین اعتصامی ۲۶۲)

**خوردگاه** xord-gāh (ا.) (قد.) جای خوردن، و

به مجاز، دنیا: چنان خور تر و خشک این خوردگاه/ که

اندازه طبع داری نگاه. (نظامی ۱۶۰۸)

**خوردگی** xor-d-e-gi (حامصه.) (مواد) فرسایش

تدریجی چیزی، به ویژه زنگ زدن، پوسیدن، و از بین رفتن تدریجی فلزات و آلیاژها در نتیجه تأثیر آب، هوا، و مواد شیمیایی: آثار خوردگی رطوبت در دیوار تا نزدیک طاقچه هویدا بود. (مستوفی ۲۳۸/۱)

**خوردن** xor-d-an (مص.م.، بم.م. خور) ۱.

جویدن و سپس فروبردن مواد غذایی از راه دهان و گلو و بلعیدن آن: اغلب در همین اتاق غذا می خورد. (علوی<sup>۱</sup> ۲۱) ○ بگفت این و پس خوان بیاراستند/ بخوردند نان را و برخاستند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۳۷)

۲. نوشیدن: آشامیدن: هر قدر مادرم به خوردن آب اصرار می نمود، امتناع می کردم. (مصدق ۷۳) ○ ... بر سبزه باده خوش بُود اکنون اگر خوری. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) از بین بردن و

هدر دادن: زمان، زیبایی و طراوتش را خورده است. (ترقی ۳۳) ۴. (مجاز) به ناروا تصرف کردن دارایی

و اموال کسی: استاد، خیلی بیش از این پردۀ نقاشی داشته... می بُزند، می خورند، کسی به کسی نیست. (علوی<sup>۱</sup> ۴۳) ○ نه هر که قوت بازوی منصبی دارد/ به

سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۵) ۵. (مص.د.) (مجاز) پذیرفتن یا گرفتن یک دیگر

به علت داشتن اندازه، شکل، یا نظم: این فلک یکسان: این کلید به آن قفل نمی خورد. ○ این تلفن فقط سکه صد ریالی می خورد. ۶. (مص.م.) (مجاز)

(فتی) ساییدن: تماس مداوم و رنگ، چرم سیلندر را می خورد. ۷. (گفتگو) (مجاز) بر اثر سایش چیزی

زیر مانند مو یا لباس، موجب ناراحتی پوست شدن: خوب است دوش بگیری، موها تنگ

را می خورند. (← ریحاری: شکوفای ۲۳۴) ○ پلاسی

پوشیده بودم، گردن مرا بخورد. (جامی<sup>۸</sup> ۲۵۶) ۸. (گفتگو) (مجاز) با ولع به کسی نگاه کردن: مرد

هیزی بود. داشت دختره را می خورد. ○ توی دکان نجاری که داشتی مرا می خوردی، یادت می آید؟

(حاج سیدجوادى ۲۹۹) ۹. (گفتگو) (مجاز) جلوگیری کردن از بروز حالتی مانند گریه یا

خنده و آن را پنهان کردن: صورتش را از شرم در دست هایش پنهان کرد و گریه اش را خورد. (مؤذنی ۱۳۳)

○ نفس پسرک بُرید و لغت ها و فحش های خود را خورد. (آل احمد<sup>۱۴</sup> ۱۴۰) ۱۰. (مص.د.) در معرض چیزی

قرار گرفتن: انگورها را آویخته ام تا آفتاب بخورند. ○ پدرم نمی خواست او گرما بخورد. جای ما را روی

پشت بام می انداختند. (حاج سیدجوادى ۱۴۹) ○ مثل زنبوری که امشی خورده باشد... (معروفی ۲۳) ۱۱.

داشتن چیزی به عنوان جزء وابسته و به کار رفتن با آن: جلیقه اش کوچک بود و جلو سینه اش دکمه

می خورد. (گلشیری<sup>۲</sup> ۸۰) ○ یک طبقه پله می خورد و پایین می رفت و دور تا دورش حجره بود.

(اسلامی نندوشن ۱۰۸) ۱۲. پذیرفتن اثر چیزی مانند رنگ و نقش: میز و صندلی لاک الکل

خورده است. ○ دیوارها... رنگ سبز خورده بود. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۶۶) ۱۳. (مص.م.) (گفتگو) (مجاز)

فایده بردن: سود کردن: روی ماشین تو، صنار سه شاهی می خورم. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۰۸) ۱۴. (مص.د.)

(گفتگو) (مجاز) هم آهنگ و منطبق بودن دو یا چند چیز از نظر رنگ، طرح، اندازه، و مانند

آنها: این کیف و کفش چه قدر به لباس می خورد! ○ حتم داشت که سر نیزه اش به این تفنگ های نو و براق

می خورد. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۳۱) ۱۵. (گفتگو) (مجاز) شایسته و مناسب بودن: تناسب داشتن: او

اصلاً به خانواده شما نمی خورد. ۱۶. اصابت کردن به کسی یا چیزی: ترکش خورده به کمرش. (ترقی ۱۵۰)

○ شما تابلو را بردارید... اما مواظب باشید به در و دیوار نخورد. (علوی<sup>۱</sup> ۵۸) ۱۷. مورد اصابت

قرار گرفتن: پایش تیر خورد، نتوانست فرار کند. ○ صید

بسیار سالیان و شهر. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۲۰۷) ۵ بدین گونه یک چند گیتی بخورد/ نه رزم و نه رنج و نه تنگ و نبرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۷۳) ۳۹. به عنوان هم کرد، فعل لازم می سازد، در مقابل «دادن» یا «زدن» که فعل متعدی می سازند: تاب خوردن (مق). تاب دادن)، تا خوردن (مق). تا زدن)، گره خوردن (مق). گره زدن). ۳۲. (قد). تحمل کردن: دردی نبوده را چه تفاوت کند که من/ بی چاره درد می خورم و نعره می زنم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۶۳) ۵ ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام/ بسی رنج و سختی که من خورده‌ام. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۳۹)

۵ ~ و شکستن (قد). (مجاز) خوش گذرانی کردن: گوید از عمر و ز شادی چه بُود خوش تر/ مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۳۵۷) ۵ از کسی ~ (گفتگو) (مجاز) مغلوب او شدن؛ برتری او را پذیرفتن: زای گردن کلفت بود، از اصغر آفامی خورد. (هدایت<sup>۸</sup> ۱۵۱)

۵ برهم ~ (مجاز) ۵.۱ به هم خوردن (م. ۱) →: یقین دارم آذریایجان برهم می خورد و سخت برهم می خورد، به مراتب بدتر از قفقازیه. (نظام السلطنه ۳۸۱/۲) ۲. ۵ به هم خوردن (م. ۲) →: زیاد دادن را آدم‌های بیگلیگی عار دیده، سودا برهم خورده و غوغا... برپا شده. (طالبوف<sup>۲</sup> ۶۱)

۵ به رنگی ~ (مجاز) تقریباً مثل آن رنگ شدن: موه‌ای بورش از فرط آفتاب خوردگی به سفیدی می خورد. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۰۰)

۵ به هم ~ (مجاز) ۱. نظم، ساختار، یا حالت طبیعی خود را از دست دادن: آشفته و پریشان شدن: نظام جهان به هم می خورد. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۳۵) ۵ دیلمات اگر دوسه روز از خانه بیرون نیاید، عالم به هم می خورد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۷۱) ۲. از بین رفتن: ناگهان تعادل به هم می خورد و حس می‌کنم یک پایم در حال پایین رفتن است. (دیانی<sup>۱۱</sup>) ۵ اگر گوش به حرفم ندهی، میانمان به هم خواهد خورد. (جمالزاده<sup>۱۵</sup> ۸۷) ۵ دوستی این جانب با این جوان... به هم خواهد خورد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۵) ۵ حرکات و وضع اطاقش با هم جور بود که هرگاه

بیابان عشق چون بخورد تیر او/ سر نتواند کشید پای ز زنجیر او. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۹۰) ۱۸. (گفتگو) (مجاز) تصادف کردن: دیروز بغل ماشین خورده بود، امروز جلوش. ۱۹. (گفتگو) راه داشتن و منتهی شدن به جایی: این کوچه می خورد به خیابان اصلی. ۲۰. (گفتگو) شکست خوردن: تیم گره از ایران خورد. ۲۱. (مجاز) امرار معاش کردن: جایی کار نمی‌کند، نمی‌دانم از کجا می‌خورد. ۵ دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به زور بازو خوردی. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۳) ۲۲. (گفتگو) در مسیر کسی یا چیزی قرار داشتن: به هر کدام از تاکسی‌ها گفتم «میدان فردوسی»، گفت: نمی‌خورد. ۲۳. (گفتگو) کتک خوردن: داداشم را تنهایی گیر می‌آوری و می‌زنی؟ حالا بخور، ببین چه مزه‌ای می‌دهد. (← میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۸) ۵ مردم بیش‌تر تشویق می‌شدند، بیش‌تر می‌زدند و می‌خوردند. (علوی<sup>۱</sup> ۴۱) ۲۴. (گفتگو) قابلیت و تحمل کتک را داشتن: اگر بخوای توی این محله ول‌گردی کنی، می‌سیارم تا می‌خوری، بزنندت. ۵ تا می‌خورد، با مشت ول‌گد حسابش را می‌رسند. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۷۱) ۲۵. تماس پیدا کردن: باد خنکی از پنجره به صورت می‌خورد. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۲۴) ۵ یک تکه کاغذ هم که قلم استاد به آن خورده باشد، بیرون نرفته. (علوی<sup>۱</sup> ۶۲) ۲۶. (گفتگو) (مجاز) نتیجه و عاقبت عمل بدی را دیدن و مجازات شدن: به تو نگفتم این کارها خوب نیست؟ حالا خوردی؟ (مستوفی<sup>۳</sup> ۳۸۹/۳) ۲۷. (گفتگو) (مجاز) صدمه دیدن: در این دنیای وانفسا آدم نمی‌داند از کجا می‌خورد. ۲۸. (گفتگو) (مجاز) برخورد کردن: مواجه شدن: تند بروه به چراغ قرمز نخوری. ۵ سر راه به ورزش کاران دوچرخه سوار خورد. ۲۹. (مص. م. ۱) (مجاز) فرسودن و پوساندن: بعد از این همه سال، خاک تمام استخوان‌هایش را هم خورده. ۵ و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک/ خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند. (سعدی<sup>۳</sup> ۳۸) ۳۰. (قد). سپری کردن، چنان‌که در سال و عمر: من دیگر عمرم را خورده‌ام! کجا بروم با این سن و سال؟ (← محمود<sup>۲</sup> ۴۷) ۵ ای کهن گشته در سرای غرور/ خورده

ترس و دلهره داشتن از او به دلیل بده کاری، قرض، و مانند آنها: روز قیامت هم شهادت می‌دهم. مگر من از کسی خورده‌برده‌ای دارم؟ (← محمود ۲۹۴) هشتاد سال است که توی این آب‌و خاک استخوان خرد می‌کنم. از کسی خورده‌برده ندارم. (← هدایت ۳۸) چه حسرت‌ها از او خوردم ندامت‌ها از او بردم/ همین باشد که از وی خورده‌ای یا برده‌ای دارم. (قباض لاهیجی ۶۵۹)

**خورده** <sup>۲</sup> xord-e (ا.) خرده →.

**خورده‌ریزه** x.-riz-e (ا.) (قد.) تکه‌های غذا که بر زمین بیفتند: سگان نیز از خورده‌ریزه‌ای که بیوفتند، از خوان فرزندان بخورند و بزنند. (ترجمه‌دیتسارون ۱۱۸: لذت‌نامه<sup>۱</sup>) نیز ← خرده‌ریز.

**خوردی** xord-i (ا.) (قد.) غذای آب‌دار، و به‌مجاز، هر نوع غذا: ای به دل کرده دین به نامردی/ چند از این نان و چند از این خوردی. (سنایی<sup>۱</sup> ۴۲۸)

**خورسند** xorsand [= خرسند] (ص.) خرسند →.  
**خورسندی** x.-i [= خرسندی] (حامص.) خرسندی →.

**خورسو** xorsu (ا.) (قد.) مادرزن: حرام کرده آمد بر شما... خورسوان شما یعنی مادرزن شما. (مبیدی<sup>۱</sup> ۴۵۵/۲)

**خورش** xor-eš (ا.) ۱. غذایی که از گوشت، سبزی، بنشن، و مواد دیگر تهیه و معمولاً با پلو خورده می‌شود: خورش آلو، خورش بامیه، خورش قورمه‌سبزی، خورش قیسمه. ه دو جور خورش پخته بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۶) ه از این پلو و کباب که دست کشیدند، خورش دیگر... به‌جای آن گذاشته شد. (امین‌الدوله ۲۶۶) ۲. (قد.) غذا و خوراک؛ خوردنی: ور چو طوطی شکر بُود خورش/ جان شیرین فدای پرورش. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۰) ه پس درنگر بدین جهان تا زینت او بر او بینی از نبات و حیوان و خورش‌ها. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۱۴) ۳. (امص.) از خوردن (قد.) خوردن: بکارند و ورزند و خود بدروند/ به‌گاه خورش سرزنش نشنوند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۹)

یکی از صندلی‌ها را... جابه‌جا می‌کرد، تناسب همه آنها به‌هم می‌خورد. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۴)

ه به‌هم سه حال کسی (گفتگو) ← حال ه حال کسی به‌هم خوردن.

ه خود را سه (گفتگو) (مجاز) ۱. حرص خوردن و خشم خود را پنهان داشتن: فقط در روح خودم شکنجه می‌شوم، ازجا درمی‌روم و خودم را می‌خورم. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۱) ۲. غصه خوردن: این قدر غصه داری، این قدر خودت را می‌خوری، آخر به‌فکر من هم باش.

(حاج‌سیدجوادی ۳۲۷)

**خوردنی** x.-i (ص.) ۱. شایسته خوردن یا نوشیدن: این غذا از بدمزگی، خوردنی نیست. ۲. (ا.) خوراک؛ غذا: تولع دارم خوردنی بیش این مهمان بگذاری. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۷۱) ه دگرگور بنهاد دریش خویش/ که هر بارگوری بُدی خوردنش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۷) ۳. (ص.) (گفتگو) (مجاز) دوست داشتنی و بانمک: بچدهات خیلی خوردنی است.

**خوردنی‌پز** x.-paz (ص.ف.) (ا.) (قد.) خوراک‌پز →: به هر شهر که درآمدی، به رسته طبّاخان و خوردنی‌پزان طوف کرد. (ظہیری‌سمرقندی ۲۰۶)

**خوردنین** xor-d-an-in (ا.) (قد.) خوراک؛ غذا؛ خوردنی (م.ر.): خوردنین من نان جوین و ماهی و پیاز و تره بوده‌است. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۴۶۲)

**خورده** xor-d-e (ص.) از خوردن ۱. ساییده‌شده؛ خراب: دندان‌های سیاه و خورده‌اش پیدا می‌شود. (محمود<sup>۲</sup> ۷۷) ۲. (ص.ف.) خورنده: خورده‌ها بیرونند، نخورده‌ها بمانند. ه ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ه سه بُوده (گفتگو) (مجاز) آنچه از اموال کسی تصاحب و تصرف کرده باشند؛ اموال حیف و میل شده: دیوان محاسباتی... تشکیل کردند که خورده‌برده‌های عمال استبداد را... از گلویشان بیرون بیاورند. (مستوفی ۲۹۸/۳)

ه سه شدن (مص.ا.) (فنی) ساییده شدن و از بین رفتن بخشی از قطعه‌ای.

ه از (با) کسی سه بُوده داشتن (گفتگو) (مجاز)

سیاره‌ای باشد.

☾ ~ به گِل اندودن (قد.) (مجاز) ☾ خورشید به گِل پوشیدن ↓ : عاصی سزای رحمت کی باشد؟ / خورشید را همی به گِل اندایی. (ناصر خسرو<sup>۴۳۵</sup>)

☾ ~ به گِل پوشیدن (پنهان کردن) (قد.) (مجاز) پنهان کردن امری که کاملاً آشکار است: که با من چه سود است کوشیدنت / به گِل روی خورشید پوشیدنت؟ (نظامی<sup>۲۸۷</sup>)

☾ ~ چیزی (کاری) بر (به) سر (لب) دیوار (بام) رفتن (رسیدن، بودن) (قد.) (مجاز) رو به اتمام نهادن (بودن) آن: خورشید عمر بر سر دیوار و خفته‌ایم / فریاد از درازی خواب گران ما. (نظیری: دیوان ۳۳: فرهنگ‌نامه ۸۳۶/۱) ☾ خورشید حیات به لب بام رسیده‌ست / آن به که در آن سایه دیوار بپیرم. (هلالی: دیوان ۱۱۱: فرهنگ‌نامه ۸۳۴/۱)

☾ ~ کسی از مغرب طلوع کردن (مجاز) به نهایت بدبختی رسیدن او: روزگارم عوض شد. نمی‌دانم... چه کسی برایم طلسم گذاشته بود که خورشیدم از مغرب طلوع کرد. (مخمل‌باف ۳۹)

خورشیدپرست x-parast (صفه، ا.، قد.) آن‌که خورشید را عبادت می‌کند: دفتر افلاک‌شناسان بسوز / دیده خورشیدپرستان بدوز. (نظامی<sup>۹۱</sup>)

خورشیدپرستی x-i (حامصه، قد.) عمل خورشیدپرست.

خورشیدخانم xor-šid-xānom [نا.نا.تر.] (ا.، ۱). ۱. (صنایع‌دستی) نقشی رایج در هنرهای سنتی به صورت سر زنی که در اطراف آن شعاع‌هایی از نور ترسیم می‌شود.



۲. (کودکانه) خورشید: خورشیدخانم آفتاب کن. (از ترانه کودکانه)

خورشیدسوار xor-šid-savār (صه، ا.، قد.)

☾ ~ دل ضعه (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگام نبودن هیچ نوع خوراکی معمولاً در پاسخ به کسی که از نوع غذا می‌پرسد، گفته می‌شود: - ناهار چه داریم؟ - گشنه یلو یا خورش دل ضعه!

خورشت xor-ešt (ا.، گفتگو) خورش (م.، ا) →: خورش بادمجان، خورش قیمه.

خورشتی x-i- (صه، منسوب به خورش) (گفتگو) خورشی →.

خورش‌خانه، خورشخانه xor-ešt-xāne (ا.، قد.) آشپزخانه →: کلید خورش‌خانه پادشا بدو داد دستور فرمان‌روا. (فردوسی<sup>۳۵۳</sup>)

خورش‌خوری xor-ešt-xor-i (حامصه، ۱). خوردن خورش: ظرف خورش‌خوری. ۲. (صه، ا.، ظرف یا بشقابی ته‌گود (معمولاً گرد) که در آن، خورش می‌ریزند: بشقاب‌های توگود خورش‌خوری. (شهری<sup>۱۲۳/۳</sup>)

خورش‌گاه، خورشگاه xor-ešt-gāh (ا.، قد.) محل غذا خوردن: بهایم را آتش اندر جایی کنی که خورش‌گاه او بُود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۵۸)

خورشگر xor-ešt-gar (صه، ا.، قد.) آشپز: خورشگر برآمیخت با شیر، زهر / ... (فردوسی<sup>۲۴۵۳</sup>)

خورشی xor-ešt-i (صه، منسوب به خورش) مناسب برای تهیه خورش: سبزی خورشی، گوشت خورشی.

خورشید xor-šid (ا.، ۱). ۱. (نجوم) گُرّه سوزان، درخشان، و گازی‌ای که زمین و سایر سیاره‌های منظومه شمسی حول آن می‌گردند و نور، گرما، و انرژی منظومه شمسی از آن است: من و تو غافلیم و ماه و خورشید / بر این گردون گردان نیست غافل. (متوچهری<sup>۵۴۱</sup>) ☾ در ترکیبات شاعرانه اغلب رمز و نماد درخشندگی، زیبایی، والایی، و مانند آنهاست: خورشیدانسر، خورشیدچهر، خورشیدکلاه، خورشیدهیبت. ۲. (مجاز) نور این گُرّه؛ آفتاب: چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مردافسون پووه. (فردوسی<sup>۷۴۳</sup>) ۳. (نجوم) هر ستاره‌ای که مرکز یک منظومه



خوزستانی‌ها در مقابل دشمن مقاومتِ دلیرانه کردند. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در خوزستان: خرمای خوزستانی.

**خوزی** xuz-i (صند، منسوب به خوز = خوزستان) (قد.) ۱. خوزستانی → ۲. (ا.) نوعی شکرکه در خوزستان به عمل می آمده است: آن که از تجویف نالی ساقی احسانِ او/ جام که خوزی نهد بر دست‌ها گه عسکری. (انوری<sup>۱</sup> ۴۷۳) ۳. (موسیقی ایرانی) یکی از شعبه‌های بیست و چهارگانه موسیقی: شعبات به اتفاق جمیع اهل عمل، بیست و چهار است... دوگاه و سه‌گاه... خوزی و نهاوند و معیر. (مراغی ۶۵) ۴. (قد.) از خانواده زبان‌های ایرانی که در خوزستان معمول بوده است.

**خوسپ** xosp (بدر، خوسپیدن) (قد.) ← خوسپیدن.

**خوسپیدن** x-id-an [= خسپیدن = خسپیدن] (مصلح، بدر، خوسپ) (قد.) خسپیدن؛ خوابیدن: دل ایشان بدین خورسند کنم و بدین اومید بخوسپند. (نظام‌الملک<sup>۳</sup> ۱۹۵)

**خوش** xoš (صند) ۱. شاد؛ خوش حال: خوش و خرم مشغول عیش و نوش می‌شوند. (شاملو ۳۳۲) ۲. اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش/... (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۴) ۳. موافق طبع؛ دل‌پسند: زندگی که خوش باشد، آدمی روزها را نمی‌شمارد. (مخمل‌یاف ۷) ۴. ابریشم زیر و نالۀ زار خوش است/ ای بی‌خبران این همه با یار خوش است. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۴۷) ۵. بوی خوش تو باد همه ساله بخورم/... (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۹) ۶. ملایم و مطبوع؛ به‌خیال آمد که تا هوا خوش است، سیاحتی... بکنم. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۶۰) ۷. زمین بهار خوش برگیر نصیب دلِ خویش/... (فرخی<sup>۱</sup> ۳۰۶) ۸. این ناحیت، هوایی خوش دارد و زمینی درست. (حدود العالم ۱۰۹) ۹. (ا.) (خوش‌نویسی) یکی از مراحل آموزش خوش‌نویسی، بالاتر از متوسط و پایین‌تر از عالی. ۱۰. (قد.) سرسبز؛ خرم: گل همین پنج روز و شش باشد/ وین گلستان همیشه

خوش باشد. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۴) ۱۱. (قد.) گوارا؛ خوش‌گوار و مطبوع: بر در صومعه چاهی است و آبی خوش دارد. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۳۱) ۱۲. چو بینی خورش‌های خوش گردِ خویش/ بپندیش تلخی دارو ز پیش. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۱۴) ۱۳. (قد.) خوب؛ نیک: خوش بُودِ گر محک تجربه آید به میان/ تاسیه روی شود هرکه در او غش باشد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۸) ۱۴. (قد.) راحت؛ آسوده: در دنیا از مردمان، حال که بهتر و روزگار که خوش‌تر؟ (احمد جام<sup>۱</sup> ۶۲) ۱۵. وز آن پس نبد زندگانش خوش/ ز تیمار زد بر دل خویش تش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۸۹) ۱۶. (قد.) زیبا؛ قشنگ: آن‌گاه ما و سرخ می و مطریان خوش/ یاران مهربان و رفیقان غم‌گسار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۶۷) ۱۷. (قد.) به طرزی خوب و زیبا یا استادانه؛ به خوبی: چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مست را/ که کس مرغان وحشی را از این خوش‌تر نمی‌گیرد. (حافظ<sup>۲</sup> ۱۰۲) ۱۸. (قد.) با آسودگی: به‌جز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد/ زیر این ظارم فیروزه کسی خوش ننشست. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹) ۱۹. از بلا و ستم دیلمان باز رسته‌ایم... خوش می‌خوریم و خوش می‌خسبیم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱) ۲۰. (شجریه) (قد.) خوشا → خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را/ هلال یک‌شبه و ماه چارده دانست. (حافظ<sup>۲</sup> ۱۱۲) ۲۱. خوش آن روز کاندر گلستان بُدیم/... (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۹۳) ۲۲. ~ آمدن (مصلح) ۱. برای خوش آمدگویی به کار می‌رود: خوش آمدید، صفا آوردید. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۹) ۲. چو به خدمت امیر رسیدم، فرمودند: فرزند بهاء‌الدین! خوش آمدی. (ابن‌الطالین ۲۲۲: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. (قد.) دل‌پسند و موافق طبع قرار گرفتن: سخن‌وریِ ارتعالی آن‌گاه درست خوش می‌آید که سخن‌ور... از پیش مطالعه کامل کرده [باشد]. (فرغی<sup>۳</sup> ۱۱۴)

۴. ~ آمدن (خوشم آمد، خوش آمد،...) (گفتگو) حالت مطلوب و خوش‌آیند یافتن از چیزی، کسی، یا وجود امری: از کارهای من خوش نیامد. (علوی<sup>۱</sup> ۷۱) ۵. مدیر مدرسه و سایر معلمان... از او خوششان می‌آمد. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۳۱) نیز ←

کسی را خوش آمدن.

(خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۵۷۵)

• **سہ کردن** (م.ص.د.) (قد.) ۱. شاد کردن: روان  
نیاکان ما خوش کنید/ دل بدسگالان پرآتش کنید.  
(فردوسی<sup>۲</sup> ۲۲۵) ۲. مطبوع و دلپذیر ساختن:  
کارگزاران خلیفہ می‌کوشیدند زندگی را بر این امیرزادگان  
جوان خوش کنند. (نقیسی ۴۷۰) ۳. شفا دادن؛  
تن درست کردن: عسل خوش کند زندگان را مزاج/  
ولی دردِ مردن ندارد علاج. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۶) ۴.  
خوش بو و معطر کردن: خوش می‌کنم به بادہ  
مشکین مشام جان/.... (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۴)

• **سہ گذراندن** با شادمانی زمانی را سپری  
کردن: ولی به‌نقد باید حاجی با پول حکیم خوش  
بگذراند. (میرزا حبیب ۲۳۰-۲۳۱)

• **سہ گذشتن** مطبوع و خوش آیند بودن کاری  
یا امری برای کسی در زمانی معین: تعطیلات  
خوش بگذرد. [آنها] باهم پی کارشان رفته‌اند... باید  
رفت دعا کرد که بهشان خوش بگذرد. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۰۱) •  
بسیار در شکارگاه پر وجود... اقدس همایون خوش  
گذشت. (وقایع اتفاقیہ ۵۹۷)

• **سہ خوشم باشد** (گفتگو) در اعتراض به عمل ناپسند  
کسی به تمسخر گفته می‌شود: به‌به، خوشم باشد!  
دختره یک‌وجبی، چه غلط‌ها! (ترقی ۱۲۹) • خوشم باشد!  
حالا با من یکی به‌دو می‌کنی؟! (هدایت ۱۶۶)

• **سہ ویش** (گفتگو) احوال‌پرسی: پس از  
خوش‌ویش‌های متعارف به او گفت: .... (جمال‌زاده<sup>۲</sup>  
۱۱۶) • فضل‌الله با یکی از زارغان ایستاد به خوش‌ویش.  
(آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۱۲)

• **سہ ویش کردن** (گفتگو) احوال‌پرسی کردن:  
جهان‌گیرخان گاهی با گیتی خوش‌ویشی می‌کرد.  
(گلاب‌درہ ای ۱۸۹) • عُمَر... با شترچران خوش‌ویش کرد.  
(مستوفی ۱۸۷/۳)

• **سہ باکسی** سہ در آمدن (قد.) (مجاز) مأنوس شدن  
با او: باکتیزکان خوش درآمدہ بود. (ارجانی ۲۷۲/۵)  
• **سہ کسی را** سہ آمدن (قد.) حالت مطلوب و  
خوش آیند یافتن او از کسی یا چیزی. نیز سہ  
خوش... آمدن: ملک را جواب آن پسر عجب خوش

• **سہ افتادن** (م.ص.د.) خوش آیند و دل‌پسند  
واقع شدن یا بہ نظر رسیدن: این بیت غزل بسیار  
خوش افتادہ است. • صحبت عافیت گرچہ خوش افتاد ای  
دل/جانب عشق عزیز است فرومگذارش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۸)  
• **سہ باشد** (قد.) خوش آمد؛ خوش آمدگویی:  
بس بر در می‌خانه شدم تشنه که هرگز/خوش باشدی از  
بادہ فروشی نشنیدم. (طالب آملی: کلیات ۸۰۳: ذہنگ نامہ  
۸۳۹/۱)

• **سہ برآمدن** (م.ص.د.) (قد.) شادی و نشاط  
کردن: امشب آن شب است کہ باهم خوش برآیم.  
(بینی ۸۱۷) • خوش برآ با غصہ ای دل کاهل راز/  
عیش خوش در بوته هجران کنند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۴)

• **سہ بہ حال** (سعادت، ...) (گفتگو) هنگامی گفته  
می‌شود کہ حالت یا امری را درباره کسی یا  
چیزی بستایند و بہ او غبطہ بخورند: خوش بہ  
حالت کہ می‌روی بہ سفر. (= چہ قدر خوب است  
کہ می‌روی بہ سفر. کاش من ہم بہ سفر  
می‌رفتم). • خوش بہ حال بچہ‌های آن آقا کہ آن‌ہمہ  
شیرینی دارد. (= گلاب‌درہ ای ۲۶۸)

• **سہ بہ** (مجاز) آہستہ آہستہ و با درنگ و  
تأنی: خوش خوش... بہ بالینم آمد. (جمال‌زادہ<sup>۵</sup> ۵۱/۱)  
• می‌آمد و خوش خوش نظری می‌افکند/.... (جمال‌سقا:  
زہت ۳۷۷) • من ایشان را خوش خوش می‌آورم تا از  
شما بگذرند. (بیہقی<sup>۱</sup> ۵۵۲)

• **سہ داشتن** (م.ص.د.) علاقہ مند بودن؛ دوست  
داشتن: من هیچ خوش ندارم در مسائل... دیگران  
دخالت کنم. (گلشیری<sup>۲</sup> ۱۵۱) • دکارت... ستیزہ با اہل  
دیانت و غوغای مذہبی را خوش نداشت. (فروغی<sup>۳</sup>  
۱۵۳) • مصاحب مرا خوش می‌داشت. (میرزا حبیب ۳۲)

• **سہ شدن** (گشتن) (م.ص.د.) ۱. شاد شدن: ز  
رستم دل نامور گشت خوش/.... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۸۹) ۲.  
مطبوع و ملایم شدن: پس از چند ماہ ہوا خوش شد.  
(حاج سیاح<sup>۲</sup> ۶۲) ۳. (قد.) بہ وجود آمدن: مردی از  
اصحاب زریق چیزی برخواند از قرآن، یکی از اصحاب  
جبلہ خوش شد... و بانگی بکرد و جان بداد.



آمد. (خیام<sup>۲</sup> ۸۸) ○ آنچه دیده بود، وی را خوش آمده بود.  
(خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۸)

**خوش** xuš (بِمِ، خوشیدن) (قد.) ← خوشیدن.

**خوش آب** xo(ʉ)š-ā(ʔ)āb (۱.) ۱. (کشاورزی) آب  
آبیاری مزارع گندم هنگامی که گندم خوشه  
داده باشد؛ گل آب. ۴. (صد.) (قد.) (مجاز)  
روشن؛ شفاف: موی مرا برف کرد آتش پردود تو/  
اشک مرا لعل کرد لؤلؤ خوش آب تو. (سنایی<sup>۲</sup> ۹۹۴) نیز  
← خوشاب.

**خوش آب ورنگ** xoš-ā(ʔ)āb-o-rang (صد.)

ویژگی آن که یا آنچه به دلیل داشتن ظاهر و  
رنگ و روی خوب، زیبا به نظر می رسد: سیب  
خوش آب ورنگ، هلوی خوش آب ورنگ. ○ صورت  
خوش آب ورنگ. (میرصادقی<sup>۱۳</sup> ۲۱۷) ○ دختر...  
خوش آب ورنگ. (جمالزاده<sup>۱۱۳</sup>)

**خوش آب و هوا** xoš-ā(ʔ)āb-o-havā [افا.فا.ع.]

(صد.) ۱. دارای آب و هوای معتدل و مطبوع: در  
یک شهر خوش آب و هوا زندگی کنیم. (← محمود<sup>۲</sup>  
۱۶۸) ○ منطقه بسیار خوش آب و هوا. (جمالزاده<sup>۱۵۸</sup>) ○  
کوه های خوش آب و هوا. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۳۰) ۲. (گفتگو)  
(طنز) (مجاز) ← آب<sup>۱</sup> ○ آب و هوا (مِ. ۲).

**خوش آمد، خوشامد** xoš-ā(ʔ)āmad (امص.) ۱.

گفتاری مبنی بر تعارف و تبریک به مهمان  
تازه رسیده: طرفین، هزار گونه تعارف و خوش آمد باهم  
ردوبدل کردند. (قاضی ۸۸۷) ۴. دل پسند و  
مطبوع قرار گرفتن امری یا چیزی پیش کسی:  
باید برای خوش آمد تو چیزی بگویم نه برای خوش آمد  
بادنجان. (خانلری ۳۱۹) ۳. (قد.) چاپلوسی: بدون  
ملاحظه و تملق و خوش آمد، شما بدانید موثق را خیلی  
دوست می دارم. (سیاق معیشت ۳۸۶) ۴. (صد.) (قد.)  
خوش آیند و دل پذیر: این بیت خوش آمد، خاطر  
مرا مشتعل گردانید. (ورابنی ۳۲)

● **کردن** (مصد.) (قد.) چاپلوسی کردن؛

تملق گفتن: روشن دلان خوش آمد شاهان نکرده اند/  
.... (الاهی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

○ **به گفتن** بر زبان آوردن «خوش آمد» و نظایر

آن خطاب به مهمان تازه رسیده: به محض ورود،  
پیش آمد و خوش آمد گفت و بی محابا مرا بوسید.  
(مشفق کاظمی ۴۹)

**خوش آمدگویی، خوشامدگویی** x-gu[-y]

(صد.) (قد.) آن که برای خوش آیند کسی،  
سخنی بر زبان می آورد؛ متملق: تو را منجمان  
خوش آمدگو ترسانیده اند. (عالم آرای صفوی ۲۸)

**خوش آمدگویی، خوشامدگویی**

xoš-ā(ʔ)āmad-gu-y(-i) (حامص.) ۱. گفتن  
سخنی به عنوان خوش آمد و تبریک به  
کسی (معمولاً مهمان تازه وارد):  
خوش آمدگویی ها و هم دردی ها اظهار کردند.  
(حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۲۷) ۲. (قد.) چاپلوسی؛ تملق:  
هریک از راه خوش آمدگویی درآمده و زبان به ثنای  
پادشاهی [گشادند]. (مروی ۲۲۹)

**خوش آمیز** xoš-ā(ʔ)āmiz (صد.) (قد.) آن که

به راحتی با دیگران انس می گیرد؛  
خوش معاشرت: یکی خوبی، شکرریزی، چو باده  
رقص انگیزی / یکی مستی، خوش آمیزی که وصلش  
جاودان باشد. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۶/۲)

**خوش آواز** xoš-ā(ʔ)āvāz (صد.) دارای آواز

دل نشین: یک دسته مرکب از چند نفر خوش جمال و  
خوش آواز... (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۹۲) ○ ز چنگ زهره شنیدم که  
صبح دم می گفت / غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۹)

**خوش آوازی** x-i (حامص.) خوش آواز بودن؛

داشتن صدای دل نشین: مجلس ما دگر امروز به  
بستان ماند / مطرب از بلبل عاشق به خوش آوازی په.  
(سعدی<sup>۴</sup> ۵۶۱)

**خوش آهنگ** xoš-ā(ʔ)āhang (صد.) دارای آهنگ

و نوای دل نشین: از جا بلند شد و با صدای  
خوش آهنگش سلام کرد. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۸۱) ○ عالم از ناله  
عشاق میبازد خالی / که خوش آهنگ و فرخ بخش نوایی  
دارد. (حافظ<sup>۲</sup> ۲۵۴)

**خوش آیند، خوشایند** xoš-ā(ʔ)ā-y-and (صد.)

۱. آنچه انجام دادن یا روی دادن آن باعث

بزرگ قیسی خیسانیده بودند... نظرم به کاسهٔ خوشاب افتاده. (افلاکی ۹۳۶) ۲. (ص.) آب دار و تروتازه. آلوی خوشاب کهریایی... در نور می درخشید. (علی زاده ۱۳۰/۱) ۳. (قد.) تابان و درخشان (معمولاً در مورد بعضی از جواهرات): دهم گوشوارت ز دُر خوشاب/ روان سازم از هر طرف جوی آب. (پروین اعتصامی ۲۲۲) ۵ آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح/ بنوشته خط چند به از لؤلؤ خوشاب. (انوری ۳۰) ۴. (ا.) (قد.) (مجاز) دندان: چو رخسار بنمود سهراب را/ ز خوشاب بگشاد عنب را. (فردوسی ۳۹۹)

❧ کسی را به دادن (قد.) (مجاز) امیدوار و دل خوش کردن او: به لعل و عسّی خویشان را خوشابی می دادم. (زیدری ۷۳)

**خوش احوال** xoš-a'ahvāl [فا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو) خوش برخورد، و به معجاز، آن که اجازه می دهد مردها با او صحبت کنند یا رابطه داشته باشند (زن): جوان ها... در اطراف خانهٔ یک زن خوش احوال می یلکیدند. (اسلامی ندوشن ۲۷۲)

**خوش اخلاق** xoš-a'axlāq [فا.ع.ر.] (ص.) دارای خلق و خوی پسندیده و نیکو: اصفهانی ها... خون گرم و خوش اخلاق هستند. (هدایت ۸۰) ۵ خودش شخص محترم... خوش اخلاق، و متدین است. (حاج سیاح ۱۲۶۱)

**خوش اخلاقی** x-i [فا.ع.ر.فا.] (حامص.) خلق و خوی پسندیده داشتن: شما با خوش خویی و خوش اخلاقی می توانید فرزندان شایسته ای تربیت کنید.

**خوش ادا** xoš-a'adā [فا.ع.ر.] (ص.) دارای ناز و غمزۀ دل نشین: چهره زیبا و اطوار دل ربای زن خوش ادا را نگرید. (شهری ۴۵/۱) ۲

**خوش ادایی** x-i-y(')-i [فا.ع.ر.فا.] (حامص.) خوش ادا بودن: در حرکات دخترک چیزی از طنازی و خوش ادایی وجود داشت. (مستوفی ۲۴۰/۲)

**خوش استقبال** xoš-e'r'esteqbāl [فا.ع.ر.] (ص.) ویژگی آن که از مهمان با خوش رویی و

خشنودی و خوش حالی است؛ مطبوع؛ دل پسند: کارگاه بافندگی، صدای خوش آیندی داشت. (اسلامی ندوشن ۳۶) ۵ بعضی صوتشان... خوش آیند است. (فروغی ۱۱۶) ۲. (امص.) احساس خوشی، خشنودی، و رضایت کردن؛ راضی شدن: برای خوش آیند خاطر شما، هرچه بفرمایید، در وصف او خواهیم گفت. (قاضی ۴۲) ۳. چاپلوسی؛ تملق. ← خوش آیندگویی.

**خوش آیندگویی، خوشایندگویی** x-gu-y(')-i (حامص.) گفتن سخنی برای خشنود کردن دیگری؛ چاپلوسی؛ تملق: خود را ابدًا با تملق و خوش آیندگویی... آشنا نسازد. (جمال زاده ۱۸۷) ۲

**خوش آینده** xoš-ā('ā)-y-ande (صف.) (قد.) خوش آیند (م. ۱) → آنچه از اسماء الله خواندی و تسبیح گفتی... همه خوش آیند بودی. (مراغی ۱۳۷)

**خوش آیین، خوش آئین** xoš-ā('ā)y(')in (ص.) (قد.) دارای رسم و آیین خوب و درست: .../ مکن بر من تباه این جشن نوروز خوش آیین را. (فرخی ۴۰۵)

**خوش آیینی، خوش آئینی** x-i (حامص.) (قد.) خوش آیین بودن: قراضه هست ز حسن ازل در این خوبان/ در آب و گل به چه آمد؟ پی خوش آیینی. (مولوی ۲۸۱/۳) ۲

**خوشا** xoš-ā (شج.) برای بیان خوش حالی و خشنودی از وجود کسی یا چیزی یا پیش آمدن امری خوش آیند گفته می شود؛ چه قدر خوب است: خوشا اطراف تهران و خوشا باغات شمرانش/ .... (عشقی ۳۴۵) ۵ خوشا شیراز و وضع بی مثالش/ .... (حافظ ۱۸۹) ۱۶ .../ خوشا با پری جهرگان زندگانی. (فرخی ۳۹۲) ۱

❧ به حال (سعادت، ...) ← خوش ۵ خوش به حال: خوشا به سعادت تو که عقیده و ایمات محکم است. (جمال زاده ۱۷۱) ۱۶ خوشا به حالشان. کی به فکر ماست؟! (هدایت ۱۱۷)

**خوشاب** xo(u)š-āb (ا.) ۱. میوه ای که با محلول آب و شکر می پزند؛ کمپوت: کاسه

به خوبی استقبال می کند.

☞ **سویدرقه** (گفتگر) ویژگی آن که با خوش رویی از مهمان استقبال می کند، ولی اندک اندک از محبت و احترام می کاهد و با ترش رویی او را روانه می سازد.

**خوش اشتها** xoš-e'e'stehā [فا.عر.] (ص.) ۱.

دارای اشتهای خوب، و به مجاز، پرخور؛ مهمانان... خوش اشتها بودند و لقمه هایی به درشتی مشت

برمی داشتند. (قاضی ۹۰) ۲. (گفتگر) (طنز) (مجاز) ویژگی آن که خواهان دست یابی به فرد یا چیزی مطلوب و مقبول است؛ چه آدم خوش اشتهایی! با این پول کم آن خانه بزرگ را پسندیده!

**خوش اغور** xoš-o'ogor [فا.تر.] (ص.)

خوش یمن؛ دارای شگون؛ این شعر را اکثر نکته منجان مجلس نپسندیده و خوش اغور برای این مسافرت نداشتند. (مستوفی ۴۱/۱)

**خوش اقبال** xoš-e'e'qbāl [فا.عر.] (ص.)

خوش شانس؛ آدم خوش اقبالی است. در همه کارهایش موفق می شود.

**خوش اقبالی** x-i [فا.عر.فا.] (حامص.)

خوش شانس؛ فال گیرهای شهر، طالع میموتش را بر طفرای خوش اقبالی رقم زده بودند. (جمال زاده ۳۲)

**خوش اقور** xoš-o'ogor [فا.تر.] (ص.)

خوش اغور.

**خوش الحان** xoš-a'a'lhān [فا.عر.] (ص.)

خوش آواز؛ مرغان خوش الحان... آوازهای پرسوز و گداز می خوانند. (هدایت ۱۳۳۶) رونق عهد شیب است دگر بستان را/ می رسد مژه گل بلبل خوش الحان را. (حافظ ۷)

**خوشامد** xoš-āmad (امص.) خوش آمد.

**خوشان** xuš-ān (بص. خوشاندن و خوشانیدن) (قد.)

خوشاندن.

**خوش اندام** xoš-a'a'andām (ص.) دارای اندام

متناسب و زیبا؛ جوانی بود خوش خو، خوش رو، و خوش اندام. (میرزا حبیب ۱۶)

**خوش اندامی** x-i (حامص.) خوش اندام بودن؛ با

ورزش، به خوش اندامی خود کمک کنید.

**خوشاندن** xuš-ān-d-an (مص.م. بص. خوشان)

(قد.) خشک کردن؛ خشکاندن؛ بهاری اشجار را آستن کنند... و خزانی بخوشاند و زمستانی بریزاند. (نجم رازی ۷۶)

**خوش انگشت** xoš-a'a'angošt (ص.) (قد.) (مجاز)

نوازنده چیره دست؛ ... زی خوش انگشتان بیوی و زی دل افروزان نگر. (ازرقی: لغت نامه ۱)

**خوشانیدن** xuš-ān-id-an (مص.م. بص. خوشان)

(قد.) خوشاندن؛ در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و ستموش مغز استخوان بجوشانیدی، از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاورد. (سعدی ۱۴۱۲)

**خوشاوند** xoš-āvand [= خوشاوند] (ا.) (قد.)

خوشاوند؛ شاه نگری خندان چون ماه و دوصدچندان/ بی ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه. (مولوی ۱۲۵/۵)

**خوش با** xoš-bā (شج.) (قد.) خوش باد؛ شادی

و نشاط ما یکی شش کردی/ عیشت خوش با که عیش ما خوش کردی. (ابوسعید: محمد بن منور ۱۳۵)

**خوش باد** xoš-bād (شج.) هنگام آرزو کردن

خوش و نیکو بودن چیزی به کار می رود؛ مجلس بزم فروچیدند و به شراب خوردن مشغول شدند. آواز خوش باد و نوش باد برآمد. (بینی ۸۱۷) برنا بودم که گفت خوش باد شبت/ در عشق شدم پیر و شیم روز نشد.

(خواجه عبدالله: میبدی ۱۷۵)

**خوش باش، خوشباش** xoš-bāš (شج.) ۱.

خطاب به کسی یا کسانی گفته می شود که آرزوی شادمانی برای آنها بکنند؛ خرم و شادمان باش (باشید، یزید). مردم... با هلهله و لوله شادی و خوش باش و آفرین، بنای دست زدن را می گذاشتند. (جمال زاده ۱۲۵۱۶) چاوشان چکاوک... با آواز بلند، صدای خوش باش در داده. (میرزا حبیب ۴۱)

۲. (ص.) (قد.) آنکه در همه حال خوش است؛ سرخوش؛ سرمست؛ به غفلت عمر بشد حافظ بیا با ما به می خانه/ که شنگولان خوش داشت بیاموزند کاری خوش. (حافظ ۱۹۵) در عشق گشتم فاش تر روز

می‌کنند بچه خوش‌بخت است. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۲) ۴. (ق.) درحالت خوش‌بخت بودن. ← (م. ۱): تا آخر عمرم خوش‌بخت کنارش زندگی می‌کنم. (گلاب‌دره‌ای ۷۵)

• (ص. د.) به امکانات و عوامل مساعد دست یافتن برای بهتر زیستن یا از زندگی راضی بودن: از کجا معلوم است که فروغ با من بدبخت می‌شود؟ شاید خوش‌بخت شد. (علوی<sup>۲</sup> ۳۳)  
• (ص. د.) امکانات و عوامل مساعد فراهم آوردن برای کسی برای بهتر زیستن یا از زندگی راضی بودن: فرشته‌ای است که... او را برای مدتی خوش‌بخت کرده‌است. (علوی<sup>۱</sup> ۳۴)

**خوش‌بختانه، خوش‌بختانه** x.-āne (ق.) بنابه حوادث مساعدی که روی داد (می‌دهد)؛ از حسن اتفاق: خوش‌بختانه در آن تصادف به کسی آسیبی نرسید. ○ اما خوش‌بختانه انسان نیروی فکر دارد و می‌تواند نقص و عیب امور را ببیند و در رفع آن چاره‌گری کند. (خانلری ۳۶۵)

**خوش‌بختی، خوشبختی** xoš-baxt-i (حامص.) خوش‌بخت بودن؛ سعادت؛ نیک‌بختی: خدا می‌داند که این عشق بی‌ریا چه مدت دوام می‌کند، اگر حوادث روزگار... بساط خوش‌بختی آنها را بریاد نمی‌داد. (علوی<sup>۳</sup> ۱۱۰)

**خوش‌بدن** xoš-badan [ف.ا.ع.] (ص.) خوش‌اندام →: هنرمندان، وارد مجلس می‌شوند که از آن جمله بود زن خوش‌بدن. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۳/۳)

**خوش‌بده** xoš-be-deh (صف.) (گفتگو) خوش حساب →: رفیقم گاهی پول قرض می‌کرد، اما خوش‌بده بود و به موقع پرداخت می‌کرد.

**خوش‌بدهی** x.-i (حامص.) (گفتگو) خوش‌بده بودن؛ بازپرداخت وام در موعد مقرر یا در کوتاه‌ترین زمان: چون به خوش‌بدهی معروف نبود، معمولاً هیچ‌کس به او قرض نمی‌داد.

**خوش‌برخورد** xoš-bar-xord (ص.) ویژگی آن‌که در ملاقات با دیگران روی خوش نشان می‌دهد: آنهایی که آمدند سراغم، خشک و رسمی

همگنان فلاش‌تر/ وز دلبران خوش‌باش‌تر مستان سلامت می‌کنند. (مولوی<sup>۲</sup> ۷/۲)

• (ص. د.) (قد.) «خوش‌باش» برزبان آوردن. ← خوش‌باش (م. ۱): باید با هر قبیله‌ای تعارف کرد و خوش‌باش زد. (شیخ‌وشخ<sup>۳</sup>) ○ خار حسرت به دل و خنده شادی بر لب/ جام غم گیرم و خود نوشم و خوش‌باش زنم. (نظیری: آندراج)

• (ص. د.) (قد.) خوش‌باش زدن ↑: سیدابوطالب... ابدأ اعتنا و خوش‌باشی نکرد. (مخبرالسلطنه ۸۸)

**خوش‌باش‌گویان، خوش‌باش‌گویان** x.-gu-y-ān (ق.) درحال «خوش‌باش» گفتن. ← خوش‌باش (م. ۱): عطار... لب‌خند زنان و خوش‌باش‌گویان... دست بر شانه‌ام برد. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۵۱/۱)

**خوش‌باشی، خوشباشی** xoš-bāš-i (حامص.) (قد.) درهمه حال خوش و شادمان بودن؛ سرخوشی؛ سرمستی: نیست در بازار عالم خوش‌دلی و رز آن که هست/ شیوه زندگی و خوش‌باشی عیاران خوش است. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱)

**خوش‌بالا** xoš-bālā (ص.) (قد.) دارای قامت بلند و موزون: ای سرو خوش‌بالای من ای دلبر رعنائی من/ لعل لب‌ت حلوائی من از من چرا رنجیده‌ای؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۶۷۳)

**خوش‌باور** xoš-bāvar (ص.) زود و به‌سادگی باورکننده؛ زودباور؛ ساده‌لوح: محمود... مرد ساده خوش‌باور آزاده‌منش بی‌ادعایی بود. (نفیسی ۴۵۴)

**خوش‌باوری** x.-i (حامص.) خوش‌باور بودن: متلک‌هایی... برای خوش‌باوری و گول‌ی حاجی میرزا آتاسی ساخته‌اند. (مستوفی ۲/۴۸۸)

**خوش‌بخت، خوشبخت** xoš-baxt (ص.) ۱. ویژگی آن‌که به‌جهت داشتن مجموعه‌ای از امتیازات و امکانات مادی و معنوی، در آرامش و رفاه زندگی می‌کند، یا به‌جهت داشتن ویژگی‌های روانی، از زندگی راضی است؛ نیک‌بخت؛ سعادت‌مند؛ مقد. بدبخت: خانواده خوش‌بخت، زن خوش‌بخت، زوج خوش‌بخت. ○ همه گمان

بودند و این یکی خوش‌رو و خوش‌برخورد. (گلشیری<sup>۱</sup>)  
(۷۱)

**خوش‌برش** xoš-bor-eš (ص.) ۱. ویژگی لباسی که به اندازه و مناسب بریده‌باشند، یا با برش‌های مناسب، حالتی خوش‌آیند به آن داده‌باشند: پیراهن خوش‌برش. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که در کارهایش قاطعیت به خرج می‌دهد؛ دارای اراده و نفوذ لازم در انجام کارها: فلانی توی اداره خیلی خوش‌برش است، همه کارمندان حرفش را قبول دارند.

**خوش‌برورو** xoš-bar-o-ru (ص.) (گفتگو) دارای صورت زیبا و ظاهر آراسته و جذاب: شازده‌ها معمولاً خوشگل و خوش‌برورو بودند. (حاج‌سیدجوادى ۲۴۴) دختر خوش‌برورویی شهر کرده‌است. [شاملو ۳۶۱]

**خوش‌بشره** xoš-bašare [فا.عر.] (ص.) خوش‌صورت →: شخص معمم خوش‌بشره‌ای وارد شد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۶)

**خوش‌بنیه** xoš-bonye [فا.عر.] (ص.) دارای قدرت جسمانی: به دنبال همه این محکومین، مردی تقریباً سی‌ساله راه می‌آمد که خوش‌بنیه و خوش‌قیافه... بود. (قاضی ۲۰۸)

**خوش‌بوای، خوش‌بوای]** xoš-bu[y] (ص.) دارای بوی خوش‌آیند و دل‌پذیر؛ معطر: دکان‌های سرشار از جنس، و عطاری‌های خوش‌بو. (اسلامی‌ندوشن ۶۴) گلی خوش‌بوی در حمام روزی / رسید از دست مخدومی به‌دستم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۱)

• **شدن** (مصد.) از بوی خوش‌آیند و دل‌پذیر برخوردار شدن: با یک شاخه گل مریم، این اتاق خوش‌بو می‌شود.

• **کردن** (مصد.) معطر کردن چیزی یا جایی با استفاده از مواد خوش‌بو: با استفاده از این اسبیری می‌توانید همه‌جا را خوش‌بو کنید.

**خوش‌بوکننده، خوش‌بوکننده** xoš-bu-kon-ande (ص.) ۱. ویژگی آنچه می‌تواند چیزی یا جایی را خوش‌بو کند:

ضداد کنگر، خوش‌بوکننده عرق می‌باشد. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۵۸/۵) ۲. (۱.) افشانه‌ای که با پراکندن ماده یا مواد خوش‌بو فضا را خوش‌بو می‌کند.

**خوش‌بویی، خوش‌بویی** xoš-bu-y[<sup>۲</sup>]-i (حامص.) خوش‌بو بودن؛ وضع و حالت خوش‌بو: خوردن سنبل‌طیب با آب‌سرد قاطع عرق و باعث خوش‌بویی تن می‌شود. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۴۱/۵) روشن روانت گنده ز بی‌علمی / تیره تنت چو مشک به خوش‌بویی. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۵۳۵)

**خوش‌بیار** xoš-bi-y-ār (ص.) (گفتگو) دارای شانس (معمولاً در قمار): بسیار آدم خوش‌بیاری است، هرگز بازنده نمی‌شود.

**خوش‌بیان** xoš-bayān [فا.عر.] (ص.) دارای کلام گرم و دل‌نشین: خوش‌بیان و گشاده‌زبان و قادر بر تعبیر مقاصد بود. (← مینوی<sup>۳</sup> ۲۵۷)

**خوش‌بین** xoš-bin (ص.) امیدوار و مایل به پذیرش جنبه‌های مثبت امور؛ مقّر. بدبین: چخوف... آدم خوش‌بینی نبود و نمی‌خواست خودش را فریب بدهد. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۲۹۱)

• **به کسی (چیزی) ~ بودن** امیدواری داشتن به کارایی و مفید بودن او (آن): محمد... به این سفر خوش‌بین نبود. (شهری<sup>۱</sup> ۱۱۲) نسبت به شخص شما خوش‌بین و خیلی مایل... در اصلاحات فارس استفاده کنم. (مصدق ۱۲۷)

**خوش‌بینانه** x-āne (ص.) ۱. توأم با خوش‌بینی: قرآن، نوعی دید خوش‌بینانه به جریان کلی جهان می‌دهد. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۸۹) ۲. (د.) از روی خوش‌بینی؛ با امیدواری: او خوش‌بینانه به این جریان نگاه می‌کند.

**خوش‌بینی** xoš-bin-i (حامص.) خوش‌بین بودن؛ مقّر. بدبینی: در خوش‌بینی مبالغه می‌کنند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۲۹)

**خوش‌پرداخت** xoš-pardāxt (ص.) ویژگی آنچه خوب تنظیم و پرداخت شده‌باشد: داستان خوش‌پرداخت، فیلم خوش‌پرداخت.

**خوش‌پز** xoš-poz [فا.فر.] (ص.) دارای لباس و آرایش مرتب: زن خوش‌پز و شیک. (مسعود ۱۱۰)

سوخته بود. (میرصادقی<sup>۱۲۸۶</sup>) ۴. خوش اندام →  
مردم سیستان ذاتاً قوی هیکل و خوش ترکیب و رشیدند.  
(حاج سیاح<sup>۱۵۳</sup>)

**خوش ترکیبی** x-i [فا.عر.فا.] (حامص.)  
خوش ترکیب بودن: مراتب قلم را درغایت  
خوش ترکیبی و همواری نوشته. (محمودبن محمد:  
کتاب آرای<sup>۳۱۵</sup>)

**خوش تقریر** xoš-taqir [فا.عر.] (صد.) (قد.)  
خوش بیان →: جوان خوش تقریر... همه فن حریفی  
بود. (نظام السلطنه<sup>۱/۲۴۵</sup>)

**خوش تکنیک** xoš-tekni [فا.فر.] (صد.) دارای  
روش و مهارت های ویژه: بازیکن خوش تکنیک  
فوتبال.

**خوش تیپ** xoš-tip [فا.فر.] (صد.) (گفتگو) دارای  
ظاهر آراسته یا چهره خوش آیند و اندام  
متناسب: جوانان خوش تیپ. ○ خوش تیپ ترین...  
(سیاه ها) به نظر او همان غلام سیاه و حاجی فیروز بودند.  
(گلاب دره ای<sup>۵۳</sup>)

**خوش جنس** xoš-jens [فا.عر.] (صد.) ۱. (گفتگو)  
(مجاز) دارای ذات، رفتار، و کردار نیک و  
پسندیده: آدم خوش جنسی است. (نظام السلطنه  
۲/۳۵۴) ۲. ساخته شده از مواد خوب و  
مرغوب: پارچه خوش جنس.

**خوش چشم و ابرو** xoš-č(a)šm-o-'abru (صد.)  
(گفتگو) دارای چشم و ابروی زیبا: زهره دخترک  
خوش چشم و ابرو و شیرین زبانی بود. (جمال زاده<sup>۷۷</sup>)  
**خوش چهره** xoš-čehre (صد.) خوش صورت  
→: [اگر] اول نفری که با آنها برخورد بکند، جوان و  
خوش روی و خوش چهره... یا پیر... و بیمار و علیل باشد،  
سالش مطابق آن می گذرد. (شهری<sup>۲/۱۰۹</sup>)

**خوش حال، خوشحال** xoš-hāl [فا.عر.] (صد.) ۱.  
دارای وضع روانی خوب و سرشار از نشاط؛  
شاد؛ مسرور: زرین کلاه... در ته دل خوش حال بود.  
(هدایت<sup>۵۷</sup>) ۲. (قد.) با وضع روانی خوب و  
سرشار از نشاط: درحال شادمانی: خوش حال و  
خندان از اتاق بیرون می آمد. (شهری<sup>۲/۱۳۷</sup>) ○ به

**خوش پنجه** xoš-panj-e (صد.) (مجاز) (موسیقی)  
ماهر در نواختن ساز زهی: نوازنده خوش پنجه.

**خوش پوز** xoš-puz (صد.) (قد.) دارای دهان  
خوش ترکیب: ازبی صید آموی خوش پوز/ چشمها  
سرمه کرده ای چون پوز. (سنایی<sup>۱/۶۸۱</sup>)

**خوش پوش** xoš-puš (صف.) دارای لباس و  
جامه مرتب و مناسب: خوش پوش بود و  
خوش لباس. (محمود<sup>۱/۲۵۱</sup>)

**خوش پی** xoš-pey (صد.) (قد.) خوش قدم: تا ز  
سبک وارد خوش پی شود/ .... (مولوی<sup>۱/۲۲۹</sup>)  
**خوش پیام** xoš-payām (صد.) (قد.) آورنده پیام  
خوش؛ خوش خبر: رسول خوش پیام. (مولوی<sup>۱</sup>  
۳/۳۱۶)

**خوش تخم** xoš-toxm (صد.) (مجاز) دارای نسل  
سالم یا بسیار: خر خوش تخم امتحان داده ای را در  
ورامین سراغ کرده، روانه می شود. (شهری<sup>۱/۳۷۸</sup>) ○  
یدرها بیش تر میراب... همه خوش تخم و عیال وار.  
(آل احمد<sup>۵۹</sup>)

**خوش تراش** xoš-tarāš (صد.) ۱. (مجاز) زیبا؛  
شکیل: اندام ورزیده و خوش تراش. (گلاب دره ای<sup>۸۹</sup>)  
○ چرخ که می خورد، پاهای خوش تراشش هویدا می شد.  
(آل احمد<sup>۶/۲۵۷</sup>) ۲. ویژگی آنچه تراش های  
خوب خورده است: بلور خوش تراش، جواهر  
خوش تراش.

**خوش ترش** xoš-tor[o]š (صد.) (قد.) دارای طعم  
ترش و شیرین؛ ملمس: خوش ترش زردچهره آبی را/  
طبع مرطوب و لون محرو راست. (تاج الماکر: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**خوش ترک** xoš-tar-ak (صد.) (قد.) ۱. کمی  
خوش آیندتر و بهتر: قلندری... پیش آمده که «ایها  
الشیخ الیهادی مشترک». شیخ گفت: اما تنها خوش ترک!  
(جامی<sup>۸/۵۰۶</sup>) ۲. (قد.) آرام تر؛ نرم تر: قرَس  
خوش ترک ران که صحرا خوش است/ .... (نظامی<sup>۷</sup>  
۳۵۱)

**خوش ترکیب** xoš-tarkib [فا.عر.] (صد.) ۱.  
دارای شکل زیبا و متناسب و دل پسند؛ مقّر.  
بدترکیب: بازوان فربه و خوش ترکیبش از آفتاب

**خوش خدمتی** x-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. انجام دادن کارهای دیگران به نحو احسن: کارگران... با احترام صحبت می کردند و آماده خوش خدمتی بودند. (حاج سیدجوادی ۱۲۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کارهای کسی همراه با چالپلوسی و تملق: از این خوش خدمتی ها بیزارم.

**خوش خرام، خوشخرام** xoš-xa(ori)ām (صف.) دارای حالات و اداهای خوش آیند در حال راه رفتن: کُییت خوش خرام. (شیرازی ۳۸) ۵ ای کیک خوش خرام کجا می روی بایست / غره مشو که گریه زاهد نماز کرد. (حافظ ۹۱)

**خوش خصال** xoš-xesāl [فا.عر.] (صد.) (قد.) خوش خو →: تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال؟ .... (مولوی ۳۴۳/۲)

**خوش خط** xoš-xat[t] [فا.عر.] (صد.) ۱. آن که خط را از روی اصول و قواعد، زیبا و خوش آیند می نویسد؛ خوش نویس: اکثر اهل آن خانواده... خوش خط و شاعرند. (حاج سیاح ۲۱) ۲. نوشته شده با خط زیبا: دست نویس خوش خط. ۵ کتابچه کوچکی با جلد ترمه بسیار خوش خط آورد. (طالبوف ۱۹۳)

**خوش خط و خال** x-o-xāl [فا.عر.فا.عر.] (صد.) ۱. دارای خطوط و اشکال و خال های زیبا: مرغان خوش لحن خوش خط و خال روی شاخسار، آوازهای دل نواز می خواندند. (هدایت ۱۳۸) ۳ ۵ گورخر و قاطر وحشی بسیار خوش خط و خال که بدان خوشگلی حیوان چرنده ندیده بودم. (حاج سیاح ۲۰۶) ۲ ۵ (مجاز) زیبا: به قول رفقا دختر خوش خط و خالی... است. (جمال زاده ۸۰) نیز ← مار ۵ مار خوش خط و خال.

**خوش خطی** xoš-xatt-i [فا.عر.فا.] (حامص.) خوش خط بودن: دبدبه خوش خطی ام شد بلند / .... (۲: لغت نامه)

**خوش خلق** xoš-xo[liq] [فا.عر.] (صد.) خوش اخلاق؛ مقرر. بدخلق: جوان خوش رو و خوش گو و... خوش خلق... است. (لودی ۲۱۸) ۵ [پیغمبر (ص)] خوش خلق بود، و با اصحاب تبسم کردی.

ذوق دریافت لقای شریف ایشان خوش حال می رقتم. (ابن الطالین: لغت نامه ۱) ۳. (صد.) (تصوف) ویژگی آن که در حال بسط است: من به هر جمعیتی نالان شدم / جفت بد حالان و خوش حالان شدم. (مولوی ۱/۳) ۱ ۵ ~ شدن (مص.د.) شاد شدن: بچه ها وقتی دوباره معلمشان را دیدند، خیلی خوش حال شدند.

۵ ~ کردن (مص.د.) شاد کردن: اگر این عروسک مال ما بود، چه قدر او را خوش حال می کرد! (هدایت ۳۷)

**خوش حالت** xoš-hālat [فا.عر.] (صد.) دارای ظاهر زیبا و خوش آیند: موهای... پشت گردنش سفید و خوش حالت شده بود. (گلشیری ۴۸)

**خوش حالی، خوشحالی** xoš-hāl-i [فا.عر.فا.] (حامص.) خوش حال بودن: از خوش حالی بند دلش پاره می شود. (فصیح ۲۹۷)

**خوش حساب** xoš-hesāb [فا.عر.] (صد.) ویژگی آن که بدهی خود را به موقع می پردازد: از معاملاتی که با او کرده بودند، معلوم بود خوش حساب است. (← علوی ۵۲)

**خوش حسابی** x-i [فا.عر.فا.] (حامص.) خوش حساب بودن: به علت خوش حسابی، محبوبیتی در بازار به دست آورده بود.

**خوش حنین** xoš-hanin [فا.عر.] (صد.) (قد.) خوش آواز →: گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین؟ (مولوی ۱۰۴/۱)

**خوش خبر** xoš-xabar [فا.عر.] (صد.) آورنده خبر مسرت بخش: زمزمه نسیم بهاری در شاخسار درخت های ارغوان قاصد خوش خبر صبح گاهان... بود. (جمال زاده ۳۹۴) ۵ ... / دهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد. (حافظ ۱۱۸)

**خوش خبری** x-i [فا.عر.فا.] (حامص.) خوش خبر بودن: صبا به خوش خبری دهد سلیمان است / که مژده طرب از گلشن سبا آورد. (حافظ ۹۹)

**خوش خدمت** xoš-xedmat [فا.عر.] (صد.) ویژگی آن که کارهای دیگران را خوب انجام می دهد.

(بحرالوفائد ۳۸۸)

خوش خوراک. (م. ۲) →: پیش خردمند شدم  
دادخواه/ از تن خوش خوار گنه کار خویش. (ناصر خسرو<sup>۸</sup>)  
(۲۵۹)

**خوش خوارگی، خوشخوارگی** x-e-gi  
(حاصـ). (قد). (مجاز) خوش گذرانی: جهان  
می گذارد به خوش خوارگی/ به اندازه دارد تک بارگی.  
(نظامی<sup>۷</sup> ۸۵)

**خوش خواره، خوشخواره** xoš-xār-e (صـ).  
(قد). خوش خوراک (م. ۱) →: می خوش خواره  
خوش بوی می خور که به باغ/ قمری و بلبل عواد خوش  
و صناع است. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۸۲۸)

**خوش خوان، خوشخوان** xoš-xān (صفـ).  
خوش آواز →: صدای... تئاری های خوش خوان... در  
فضا پیچیده. (شهری<sup>۲</sup> ۵۰/۲) ○ / مرغ خوش خوان  
طرب از برگ گل سوری کرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۶)  
**خوش خوانی، خوشخوانی** x-i (حاصـ...)  
خوش خوان بودن: خوش آوازی: سخن دانی و  
خوش خوانی نمی ورزند در شیراز/ بیا حافظ که تا خود را  
به ملکی دیگر اندازیم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵۹)

**خوش خوراک** xoš-xor-āk (صـ). ۱. ویژگی  
آنچه به سبب خوش مزگی با لذت خورده  
می شود: گوشت نرم و خوش خوراک. (← شهری<sup>۲</sup>  
۸۷/۵) ○ آجیل های خوش خوراک از همه قماش... یافت  
می شد. (آل احمد<sup>۶</sup> ۶) ۲. ویژگی آن که خوب  
می خورد یا گرایش به خوردن خوراکی هایی با  
کیفیت خوب دارد: آدم خوش خوراکی است، ببین چه  
سفارش می دهد.

**خوش خوراکی** x-i (حاصـ). خوش خوراک  
بودن: خوش مزه و لذیذ بودن: خوش خوراکی این  
غذا باعث شده که زود تمام شود.  
**خوش خوشان** xoš-xoš-ān (قد). (گفتگو) (مجاز)  
آهسته آهسته و با درنگ و تأنی: راه افتادند و  
خوش خوشان رفتند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۱)

○ ~ بودن (خوش خوشانم است،  
خوش خوشانت است، ...) (گفتگو) بسیار خوش  
و شادمان بودن: تمام دوستانم... به استخدام... شرکتی

**خوش خلقی** x-i [فا. ع. فا.] (حاصـ).  
خوش اخلاقی: مقد. بد خلقی: بابا صالح... با  
خوش خلقی تمام با همه حرف می زد. (آل احمد<sup>۷</sup> ۹۷)  
**خوش خند** xoš-xand (صـ). (قد). خوش خنده  
(م. ۲) →: ... / لطفِ خاری غم او از گل خوش خند گذشت.  
(مولوی<sup>۱</sup> ۲۴۴/۱)

**خوش خنده** x-e (صـ). ۱. ویژگی آن که درباره  
هر امری خنده سر می دهد: باز غش غش آقا... بلند  
شد. نمی دانی چه قدر خوش خنده بود. (امیرشاهی ۱۴۸)  
۲. (قد). دارای خنده خوش و زیبا: منم عیسی  
خوش خنده که شد عالم به من زنده/ ولی نسبت ز حق  
دارم من از مریم نمی دارم. (مولوی<sup>۲</sup> ۳۰۰/۳)

**خوش خوی، خوشخوای** xoš-xu[y] (صـ).  
دارای عادات خوب و رفتار خوش آیند: جوانی  
بود... زحمت کش و پول در پیاور و خوش خو. (جمال زاده<sup>۱</sup>  
۷۶) ○ / مرید خرقه دردی کشان خوش خویم. (حافظ<sup>۱</sup>  
۲۶۱) ○ دامن ز پای برگیر ای خوب روی خوش خو/ ...  
(سعدی<sup>۳</sup> ۵۸۰)

**خوش خواب** xoš-xāb (ل). ۱. تشک بزرگ و  
نرم (معمولاً فردار) که روی تخت خواب  
می اندازند: خود را روی خوش خواب او انداخته بود.  
(مخمل یاف ۲۱۳) ○ در اصل نام تجارتی است.  
۲. (صـ). به آسانی و راحتی به خواب رونده:  
هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای یاس بخش بلند شد:  
بلند شو خوش خواب! نوبت نگهبانی توست.

**خوش خوابی** x-i (حاصـ). ۱. خوش خواب  
بودن: خوب خوابیدن: آدمی به این خوش خوابی  
ندیده ام. ○ شراب... سبب خوش خوابی است. (جرجانی:  
ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۲. (قد). (مجاز)  
خمار (چشم): گرفته دسته ترگس به دستش/ به  
خوش خوابی چو ترگس های مستش. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۰۲)

**خوش خوار، خوشخوار** xoš-xār (صـ). (قد).  
۱. خوش خوراک (م. ۱) →: پاده گل رنگ تلخ تیز  
خوش خوار سبک/ ... (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۰) ○ خریزه  
خوش خوار است. (شمس تبریزی<sup>۱</sup> ۲۲۹/۲) ۲. (صفـ).



درآمده‌اند و خوش خوشانشان است. (دیانی ۱۵۵)

□ ~ شدن (خوش خوشانم شد، خوش خوشانت شد، ...) (گفتگو) احساس شادی و خوشی پیدا کردن: از کارهای خودش، خوش خوشانش هم می‌شود. (میرصادقی ۱۲۴)

**خوش خوشک** xoš-xoš-ak (قد.) (گفتگو) (مجاز) آهسته آهسته: خوش خوشک تا دم دانشگاه می‌رود. (← دانشور ۳۰۹) نیز ← خوشک □ خوشک خوشک.

**خوش خویی، خوشخویی** xoš-xu-y(¹)-i (حامص.) خوش خو بودن؛ خوش اخلاقی: حاضرند مرا مجاناً به در منزلت برسانند و در راه هم بسیار خوش خویی به خرج دهند. (مستوفی ۱۳۳/۲) □ آن طره که هر جعدش صد ناله چین ارز/ خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش خویی. (حافظ ۳۵۴¹)

**خوش خیال** xoš-xiyāl [نا.ع.] (صد.) دارای تصور خوش بینانه و معمولاً بی اساس درباره چیزی: من را بگو که چه خوش خیال بودم! (گلشیری ۱۴۳)

**خوش خیالی** x-i [نا.ع.نا.] (حامص.) خوش خیال بودن: با کمال سادگی و خوش خیالی [کتاب] را بر داشته و در میان کیف خود پنهان کرده بود. (نفیسی ۳۹۶)

**خوش خیم** xoš-xim (صد.) (پزشکی) ویژگی غده یا توموری که به بافت‌های اطراف پخش نمی‌شود و معمولاً با دارو، جراحی، تابش اشعه، و مانند آنها درمان می‌شود؛ مقّر. بدخیم: تومور خوش خیم، غده خوش خیم.

**خوش دأب** xoš-da'b [نا.ع.] (صد.) (قد.) خوش اخلاق.

**خوش دأبی** x-i [نا.ع.نا.] (حامص.) (قد.) خوش اخلاقی: در هر کار با خوش رویی و خوش دأبی وارد شد. (مستوفی ۲۳۳/۳ ح.)

**خوش دامن** xoš-dāman (صد.) (قد.) (مجاز) پاک دامن؛ عقیف: ای خوش دل و خوش دامن، دیوانه تویی یا من؟ / درکش قدحی با من، بگذار ملامت را. (مولوی ۵۲/۱²)

**خوش دست** xoš-dast (صد.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه به راحتی در دست قرار می‌گیرد و به خوبی قابل استفاده است: فرمان خوش دست (اتومبیل). □ تنگ خوش دست. (← شهری ۲۳۳/۲) □ [کارد] خوش دست و آب داده. (علی زاده ۱۵۶/۱) ۲. ویژگی خودروی که رانندگی با آن راحت و بدون دردسر است: ماشین خوش دست. ۳. (فنی) ویژگی قطعه یا وسیله‌ای که برای تعمیر توسط تعمیرکار به راحتی در دست رس است. ۴. ماهر؛ استاد: نوازنده خوش دست. □ اگر یک خیاط خوش دست سراغ داری، به من هم معرفی کن. □ به رسم رفته چو رامشگران و خوش دستان / یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب. (مسعود سعدی ۶۰) ۵. ویژگی آن که در بازی قمار، ورق یا خال مناسب می‌آورد.

**خوش دست و پنجه** x-o-panj-e (صد.) خوش دست (م. ۴) → آرایشگر خوش دست و پنجه، آشپز خوش دست و پنجه.

**خوش دل، خوشدل** xoš-del (صد.) (مجاز) ۱. راضی و خشنود: خود او هم چندان از این مواصلت خوش دل نبوده. (← جمال زاده ۱۱۶) □ سپاهی که خوش دل نباشد ز شاه / ندارد حدود رعیت نگاه. (سعدی ۵۲) ۲. شاد؛ خوش حال: نوبهار است در آن کوش که خوش دل باشی / .... (حافظ ۳۱۹) ۳. (قد.) امیدوار: جریده گنفت عفو باد و توبه قبول / سپیدنامه و خوش دل به عفو بار خدای. (سعدی ۷۳۳) ۴. (قد.) (قد.) (در حال شادمانی و سرور: تو سرمست و سر زلف تو در دست / اگر خوش دل نشینم جای آن هست. (نظامی ۱۵۳) □ به وزارت نشسته خوش دل و شاد / .... (سوزنی ۲۰۶¹)

□ ~ شدن (مصد.د.) (مجاز) ۱. شادمان و مسرور شدن: این بشارت به قابوس رسید، بدان خوش دل و شادمان شد. (جرادقانی ۲۲۹) ۲. راضی و خشنود شدن: گهی خوش دل شوی از من که میرم / چرامرده پرست و خصم جاتیم؟ (مولوی ۲۵۷/۳²)

□ ~ کردن (مصد.د.) (مجاز) راضی و

راه می‌رود یا حرکت می‌کند؛ دارای خرامش مطبوع؛ اسب‌ها... خوش رفتار و تندرو و خوش‌خو بودند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۲۱)

**خوش رفتاری** x-i- (حامص). خوش رفتار بودن: اگر از ما انسانیت و خوش رفتاری ببینند، با ما دوست خواهند شد. (مبتوی<sup>۳</sup> ۱۹۲)

• ~ کردن (مصد.) خوش رفتاری ↑ : با خود عهد کرده‌بودم که با او خوش رفتاری کنم. (← آل‌احمد<sup>۴</sup> ۲۱)

**خوش رقص** xoš-raqs [فا.عر.] (صد). (گفتگو) (مجاز) چاپلوس؛ متملق.

**خوش رقصی** x-i- [فا.عر.فا.] (حامص). (گفتگو) ۱. تکان دادن دست‌وپا و دیگر اندام‌های بدن: [الاغ‌ها] عروتیز و خوش رقصی و اداو اصول را شروع کردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۳۳) ۲. (مجاز) انجام دادن کارها یا گفتن کلماتی همراه با تملق و چاپلوسی؛ خودشیرینی: بالاخره خوش رقصی‌هایش باعث شد که به یک نان‌نویای برسد.

• ~ کردن (مصد.) (گفتگو) ۱. خوش رقصی (م. ۱) →: [حیوان] از جفتک زدن و خوش رقصی کردن معذور بود، چون قدرت این کارها را نداشت. (قاضی ۱۸۳) ۲. (مجاز) خوش رقصی (م. ۲) →: یک نفر قلشن را آوردند، هستی و نیستی خودشان را به دستش سپردند و یک دسته رجاله هم می‌خوش رقصی کردند... تا ما را بدین روز نشاندند. (هدایت<sup>۳</sup> ۸۶)

**خوش رکاب** xoš-rekāb [فا.عر.] (صد). ۱. خوب و به راحتی سواری‌دهنده: اسب خوش رکاب، دوچرخه خوش رکاب. ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی وسیله نقلیه‌ای که سوار شدن بر آن برای راننده‌اش خوش اقبالی می‌آورد.

**خوش رکابی** x-i- [فا.عر.فا.] (حامص). ۱. خوش رکاب بودن. ← خوش رکاب (م. ۱): بترسید و گویی بر آواز داشت / از آن خوش رکابی عنان بازداشت. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۳۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) خوش رکاب بودن. ← خوش رکاب (م. ۲):

خوش حال کردن: در خوش دل کردن اشخاص به شغل اداری بیداد می‌کرد. (مستوفی ۱۳۵/۳) خواند سرهنگ را و خوش دل کرد / دست در گردنش حمایل کرد. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۲۰)

**خوش دلی، خوشدلی** x-i- (حامص). (مجاز) ۱. خوش دل بودن؛ شادی و خشنودی؛ رضایت خاطر: این خوش دلی را دارد که پیش نفس خویش خجل نیست. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۴۴) ۲. مایه خوش دلی آن جاست که دل‌دار آن جاست / می‌کنم جهد که خود را مگر آن‌جا فکتم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۹) ۳. خوش نیستی: دیگر آدم فرصت نداشت که در زشت‌خویی یا خوش دلی آنها شک کند. (علوی<sup>۳</sup> ۶)

**خوش دم** xoš-dam (صد). (قد). ۱. خوش‌بو: مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / ... (مولوی<sup>۱</sup> ۱۴۷/۱) ۲. (مجاز) دارای نفس و دم مبارک: تن مزین ای پسر خوش دم خوش کام، بگو / بهر آرام دلم، نام دل آرام بگو. (مولوی<sup>۲</sup> ۶۳/۵)

**خوش دوخت، خوشدوخت** xoš-duxt (صد). ویژگی لباسی که در تن به اندازه و مناسب و شیک به نظر می‌رسد: سرداری ماهوت... خوش دوخت. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱۶/۲) ۲. پیراهن خوش دوختی پوشیده بود. (علی‌زاده ۱۸۸/۲)

**خوش ذات** xoš-zāt [فا.عر.] (صد). خوش جنس (م. ۱) →: مردم خوش ذات این مسئله را به گوش شاه می‌رسانند. (نظام السلطنه ۲۳۸/۲)

**خوش ذوق** xoš-zo[w]q [فا.عر.] (صد). ۱. دارای قریحه شاعری یا تشخیص نیک‌و بد در آثار هنری: شاعر خوش ذوق و باقریحه. (مسعود ۱۴۸) ۲. خوش سلیقه →: خانه‌اش را هنرمندانه تزین کرده، زن خوش ذوقی است. ۳. (قد). دارای مزه خوب و مطبوع: شراب کهنانه خوش ذوق و خوش بوی. (اخوینی ۱۵۶)

**خوش رفتار** xoš-raft-ār (صد). ۱. دارای روش و منشی خوب و مبتنی بر اصول اخلاقی: جوانی هستی راست‌گوی و درست‌کردار و خوش رفتار. (شهری<sup>۲</sup> ۱۵۸/۴) ۲. (قد). آن‌که یا آنچه خوب

ماشین به این خوش رنگایی چه عیبی داند؟

**خوش رنگ** xoš-rag (ص.) (قد.) (موسیقی) دارای زه‌های مناسب یا کوک‌شده (ساز): از آن رنگ‌هاست بانک چنگ خوش‌رنگ / ز عکس و لطف آن زاری‌ست زاری. (مولوی ۴۸/۶)

**خوش رنگ، خوش رنگ** xoš-rang (ص.) دارای رنگ زیبا و مطبوع: شلیته... از چیت‌های خوش‌رنگ نقش‌دار تهیه می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) ۵ بلبلی برگ‌کلی خوش‌رنگ در مقدار داشت / .... (حافظ ۵۲)  
**•** شدن (م.ص.) دارای رنگ زیبا و مطبوع شدن: در این مریا، زعفران برای خوش‌رنگ شدن سب می‌زنند. (شهری ۱۸۲/۵)

**•** کردن (م.ص.) باعث زیبایی بیش‌تر رنگ چیزی شدن: خورش را می‌توانید با اضافه کردن مقداری زعفران خوش‌رنگ کنید.

**خوش‌رو، خوش‌رو** xoš-ro[w] (ص.) (قد.) ویژگی آنچه خوب راه می‌رود یا حرکت می‌کند: ره‌بر و شخ‌شکن و شاددل و تیزعنان / خوش‌رو و سخت‌سُم و پاک‌تن و جنگ‌آغاز. (منوچهری ۴۱)

**خوش‌روای، خوش‌روای** xoš-ru[y] (ص.) ۱. (مجاز) دارای چهره متبسم و مهربان: برادرت جوان خوش‌رو و مؤدبی است. ۵ شاعر باید که در مجلس محاورت خوش‌گوی بُود و در مجلس معاشرت خوش‌روی. (نظامی‌عروضی ۴۷) ۲. (قد.) دارای چهره زیبا و قشنگ: جوان است خوش‌رو، بلندبالا، خوش‌اندام. (غفاری ۳۲۲) ۵ دامن ز پای برگیر ای خوب‌روی خوش‌رو / تا دامت نگیرد دست خدای خوانان. (سعدی ۵۴۶) ۵ ... / دلبران دارم خوش‌رو که در ایشان نگرم. (فرخی ۲۳۲)

**خوش‌روح** xoš-ruh [فا.عر.] (ص.) (قد.) باصفا؛ خرم؛ دل‌باز: بنای این شهر در مکان بسیار خوش‌رویی واقع شده. (حاج‌سیاح ۲۸۹)

**خوش‌روزگار** xoš-ruz[-e]-gār (ص.) (قد.) دارای زندگی راحت و بارفاه: شاه‌رهی ز جود تو خوش‌روزگار شد / کز روزگار عمر تو خوش‌روزگار باد. (مسعود سعد ۱۲۵)

**خوش‌روزی** xoš-ruz-i (حاص.) دارای روزگار خوش بودن؛ سعادت: دعا کردن برای خوش‌روزی عروس و داماد. (شهری ۱۰۳/۳)

**خوش‌روی** xoš-rav-i (حاص.) (قد.) راه‌واری؛ ره‌واری.

**•** کردن (م.ص.) (قد.) باشتاب اما نرم و روان حرکت کردن؛ راه‌وار بودن: ... / همان نفره‌خنگم کند خوش‌روی. (نظامی ۲۹۰)

**خوش‌رویی، خوش‌رویی** xoš-ru-yi (حاص.) خوش اخلاقی و مهربانی: در کمال... خوش‌رویی مشغول دادرسی و نظم مملکت‌داری می‌باشند. (غفاری ۱۴۲)

**خوش‌ریخت** xoš-rixt (ص.) (گفتگو) خوش‌اندام →: مرد، هیکلی توی و خوش‌ریخت داشت. (قاضی ۴۱۸)

**خوش‌زبان** xoš-zabān (ص.) (مجاز) آن‌که با مهربانی با دیگران به‌ویژه زیردستان سخن می‌گوید؛ شیرین‌سخن؛ مقد. بدزبان: چون خوش‌زبان و مؤدب بود، کارش راه افتاد. (جمال‌زاده ۲۰۰) ۵ زن... نیک‌رویی... خوش‌بوی و خوش‌زبان... باشد. (احمدجام ۹۹)

**خوش‌زبانی** x-i (حاص.) (مجاز) گفتن سخنان شیرین و مهرآمیز؛ مقد. بدزبانی: زن‌های ایستادند و با خضوع و خوش‌زبانی، احوال‌پرسی می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۹۷) ۵ و آن‌که به کلید خوش‌زبانی / بگشاد خزینه نهانی. (نظامی ۱۳۸)

**خوش‌زخمه** xoš-zaxme (ص.) (قد.) (موسیقی ایرانی) آن‌که با ظرافت و استادی بر ساز زخمه می‌زند؛ ماهر در نوازندگی: نوای مطرب خوش‌زخمه و سرودی غنچ / خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار. (مسعودی: لغت‌نامه)

**خوش‌ساخت** xoš-sāxt (ص.) ویژگی آنچه مجموع وسایل و لوازم به‌کاررفته در آن از زیبایی و ظرافت برخوردار باشد: یخدان‌ها و صندوق‌های خوش‌ساخت‌تر و گران‌تر را به خانه می‌آورد. (میرصادقی ۳۲) ۵ طرف نفره خیلی خوش‌ساخت.

(مستوفی ۲/۲۴۷)

**خوش‌سایه** xoš-sāye (ص.) دارای سایهٔ مطبوع:

در زیر بید خوش‌سایه نشسته بودند.

**خوش‌سخن** xoš-soxan (ص.) ۱. خوش‌زبان→: مردم همه جوان و خوش‌سخنند. (← آل‌احمد<sup>۱</sup> ۹۹)○ چون بر سر بیمار شود، با بیمار تازه‌روی و خوش‌سخن باشد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۸۱) ۴. (قد.) استاد در سخن گفتن؛ سخن‌ور: پیامد فرستادهٔ خوش‌سخن/ که نوید به سال و به دانش کهن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۶۲)**خوش‌سخنی** x-i (حامص.) ۱. خوش‌زبانی→: آن خوش‌خویی و خوش‌سخنی بده دلم را/ در بند تو افتکند و مرا کرد چنین زار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۱۹) ۴. (قد.)

سخن‌وری: مگر که نام خورشید بر دهان من بگذشت/

برفت نام من اندر جهان به خوش‌سخنی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۱۳)**خوش‌سرای** xoš-sa(ori)ārā[y] (صف.) (قد.)

خوش‌آواز →: هم‌چو بلبل قدسیان خوش‌سرای/

باتک می‌دارند کای عاشق درآی (عطار<sup>۲</sup> ۱۷۸)**خوش‌سرود** xoš-sorud (ص.) (قد.) خوش‌آواز

→: .../ خوش‌سماع و خوش‌سرود و خوش‌کنار و

خوش‌زبان. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۲۶)**خوش‌سروزیان** xoš-sar-o-zabān (ص.) (گفتگو)

(مجاز) ویژگی آن‌که به خوبی و ملاحظت حرف

می‌زند: دخترزنگ و قشنگ و خوش‌سروزیانی است.

(شاهانی ۵۹) خوش‌سروزیان بود. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۳۰)**خوش‌سرووضع** xoš-sar-o-vaz' (فا.فا.عر.)

(ص.) (گفتگو) دارای ظاهر و لباس مرتب و

آراسته؛ مقَر. بدسرووضع: او هم خود را لایق

نمی‌داند که با یک آقای خوش‌سرووضع مغازله کند.

(مستوفی ۲/۲۳۲)

**خوش‌سفر** xoš-safar (فا.عر.) (ص.) (گفتگو) ۱.

ویژگی آن‌که هنگام مسافرت، وسایل رفاه و

آسایش خود و همراهانش را به‌طرز مطلوب

فراهم می‌آورد و سفر با او دل‌پذیر است: دوست

خوش‌سفر ما هرجا دارودرختی می‌دید، ماشین را متوقف

می‌کرد و بساط را پهن می‌کرد. ۴. علاقه‌مند به

سفر: پسرکم خیلی خوش‌سفر است. پنج ماه است رفته و

هنوز دلش نمی‌خواهد برگردد سر خانه‌زندگیش. (←

آل‌احمد<sup>۷</sup> ۱۲)**خوش‌سلوک** xoš-soluk (فا.عر.) (ص.)

خوش‌رفتار (م.ر.) ۱. →: چه‌قدر خوش‌سلوک... همه را

فریفتهٔ اخلاق خودش کرده‌بود. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۶۰)**خوش‌سلوکی** x-i (فا.عر.فا.) (حامص.)

خوش‌رفتاری →: از خوش‌سلوکی آخوند همدانی

مشوش بودم. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۹)**خوش‌سلیقه‌ی** xoš-saliqe-gi (فا.عر.فا.) (حامص.)

سلیقهٔ خوب داشتن و انتخاب شایسته کردن؛

مَقَر. بدسلیقه‌گی: مادرم... به خوش‌سلیقه‌ی و

خانه‌داری شهرت داشت. (حاج‌سیدجوادی<sup>۱۰</sup> ۴۰)**خوش‌سلیقه** xoš-saliqe (فا.عر.) (ص.) ویژگی

آن‌که در انتخاب چیزی، دقت و ذوق بسیار

به‌خرج می‌دهد و بهترین را برمی‌گزیند؛ مقَر.

بدسلیقه: عجب چیز قشنگی پیدا کرده، نمی‌دانستم

این‌قدر خوش‌سلیقه است. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۱۵۷)**خوش‌سماع** xoš-samā' (فا.عر.) (ص.) (قد.)

ویژگی آن‌که آهنگ‌های موسیقی را به‌خوبی

می‌نوازد: .../ خوش‌سماع و خوش‌سرود و خوش‌کنار و

خوش‌زبان. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۲۶)**خوش‌سودا** xoš-so[w]dā (فا.عر.) (ص.) (قد.)

دارای رفتار دل‌پذیر، یا ایجادکنندهٔ خیال‌های

خوش: شاد باش ای عشق خوش‌سودای ما/ ای طیب

جمله علت‌های ما. (مولوی<sup>۱</sup> ۴/۱)**خوش‌سیما** xoš-simā (فا.عر.) (ص.)

خوش‌صورت →: وکیل... جوان بسیار خوش‌سیما و

معقولی بود. (نظام‌السلطنه ۱/۱۸۵)

**خوش‌شانس** xoš-sāns (فا.فر.) (ص.) (گفتگو) آن‌که

جریان امور درجهت میل و خواستهٔ او پیش

می‌رود؛ خوش‌اقبال؛ مقَر. بدشانس:

سرمایه‌دارانی هستند در فکر منافع خود... نمی‌دانم چرا

این‌قدر هم خوش‌شانسند. (مؤذنی ۸)

**خوش‌شانسی** x-i (فا.فر.فا.) (حامص.) (گفتگو)

جریان داشتن امور درجهت میل و خواستهٔ

کسی؛ خوش‌اقبالی؛ مقَر. بدشانسی: از

**خوش طبع** xoš-tab' [فا.عر.] (ص.) (قد.) ۱.

دارای قریحه و ذوق شاعری: جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش طبع و شیرین زبان، و سخن‌های لطیف می‌گوید. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۵) ○ جوانی بیامد گشاده زبان / سخن‌گوی و خوش طبع و روشن روان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱) ۲. خوش اخلاق: ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع، گوی. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۳) ۳. خوش حال: خوش طبعم از عطای ولی زرد رخ ز شرم / ... (خاقانی ۷۷) ○ امیر... بدین دویستی چنان بانشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشم‌های ازرقی بوسه داد. (نظامی عروضی ۷۱)

**خوش طرح** xoš-tarh [فا.عر.] (ص.) دارای نقشه مناسب و خوش آیند: پارچه خوش طرح. ○ قلعه‌ای خوش طرح ساخته شده. (وقایع اتفاقیه ۱۴۷)

**خوش طعم** xoš-ta'm [فا.عر.] (ص.) خوش مزه؛ مقدّر بدطعم: آب... به شوری می‌زد و... خوش طعم نبود. (اسلامی ندرشن ۵۵)

**خوش طینت** xoš-tinat [فا.عر.] (ص.) خوش جنس (مرا). → اشخاص ممکن است خوش طینت باشند. (عشقی ۱۳۴)

**خوش ظاهر** xoš-zāher [فا.عر.] (ص.) دارای شکل و ظاهری آراسته و نیکو: جلو پای دهانی‌ها انگشت بدلی خوش ظاهری انداخت. (شهری<sup>۲</sup> ۱۲۲/۴)

**خوش علف** xoš-'alaf [فا.عر.] (ص.) ویژگی چهارپایی که علف خوب و زیاد می‌خورد: هنوز از تماشای آداهای شتری این حیوان خوش علف فارغ نشده‌بودم. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۵۹) ○ صوفی شهر بین که چون لقمه شبیه می‌خورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۰۱)

**خوش عنان** xoš-'enān [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) ویژگی چهارپایی که سرکش نباشد؛ رام (اسب): ... / خوش عنان و کش خرام و پاک‌زاد و نیک‌خوی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۳۶)

**خوش عیار** xoš-'ayār [فا.عر.] (ص.) ۱. دارای ناخالصی اندک (فلزات قیمتی). ۲. (قد.) (مجاز) دارای ذات و سرشتی نیکو و خوب؛

خوش‌شانسی، هوا خوب بود و جاده خلوت، زود به مقصد رسیدیم.

**خوش شگون** xoš-šogun (ص.) (فرهنگ‌عوام) آنچه یا آنچه وجودش یا روی دادنش مبارک و خجسته دانسته می‌شود؛ خوش‌یمن؛ مقدّر بدشگون: زنی را که... شب عروسی آبیستن شده‌بود، تا اندازه‌ای خوش‌شگون نمی‌دانستند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۵/۳)

**خوش شمایل** xoš-šamāyel [فا.عر.] (ص.) دارای شکل ظاهری خوب و ترکیب زیبا: بعد از دوسه ماهی، این گریه خود را ساخته و حیوان بسیار خوش‌شامیلی از کار درآمد. (مستوفی ۳۱/۳)

**خوش شیر** xoš-šir (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی شیرخواری که خوب و بدون آزار و اذیت شیر می‌خورد: کودک خوش شیر. ۲. ویژگی دامی که شیر خوب می‌دهد و هنگام دوشیدن آرامش دارد: گاو خوش شیر.

**خوش صحبت** xoš-sohbat [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که سخنان مشغول‌کننده و مطبوع می‌گوید: بسیار باهوش و خوش‌رو و خوش صحبت بود. (قاضی ۱۰۰۱) ○ شیخ... فاضل متبحر و... خوش‌گو و خوش صحبت بوده [است]. (لودی ۱۴۶)

**خوش صحبتی** x-i [فا.عر. فا.] (حامص.) خوش صحبت بودن: زیبایی و خوش صحبتی او... شما را به فکر تازه‌ای انداخت. (علوی<sup>۳</sup> ۱۱۸)

**خوش صفات** xoš-sefāt [فا.عر.] (ص.) (قد.) دارای صفات‌های پسندیده: ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز توست ای خوش صفات. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۸/۱)

**خوش صورت** xoš-surat [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) دارای چهره زیبا و قشنگ: جوان بود و خوش صورت. (گلشیری<sup>۲</sup> ۴۳)

**خوش طالع** xoš-tāle' [فا.عر.] (ص.) خوش‌شانس: هرکس توانسته بود از [حمام]... استفاده کند، از افراد خوش طالع و موفق به‌شمار آمده‌بود. (شهری<sup>۱</sup> ۲۷۹/۵) ○ / خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد. (مولوی<sup>۲</sup> ۲/۲)

**خوش قلب** xoš-qalb [فا.عر.] (ص.) (مجاز) ویژگی آنکه برای دیگران خوبی و خوشی بخواهد؛ مقر. بدقلب: مرد خوش قلبی است، شاید یک روزی رفته و زنتش شدم. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۸۱)

**خوش قلبی** x-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) خوبی و خوشی برای دیگران خواستن: ساده دلی، خوش قلبی، بی شیله بیلگی. (شهری<sup>۲</sup> ۴۶۱/۳)

**خوش قلیق** xoš-qeleq [فا.تر.] (ص.) (گفتگو) خوش دست (م. ۱) →: تنگ خوش قلیق.

**خوش قلم** xoš-qalam [فا.عر.] (ص.) ۱. ماهر در نوشتن و نویسندگی: نویسنده خوش فکر و خوش قلم. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۶۲) ۲. خوش خط: چشمش از خوش قلمان روشن کن / خاکش از پای دهان گلشن کن. (جامی: کتاب آرای ۶۵۲) ۳. (قد.) (خوش نویسی) ویژگی صفحه و کاغذی که مناسب خوش نویسی است: ... / سیاه زود شود صفحه ای که خوش قلم است. (صائب<sup>۴</sup> ۸۴۴) می توان زد رقی خواه به خون خواه به نیل / صفحه کاهی رخساره ما خوش قلم است. (طالب آملی: آندراج)

**خوش قوارگی** xoš-qavāre-gi [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) داشتن تناسب اندام: این شال... خوش قوارگی... شما را در انتظار جلوه گر سازد. (مستوفی ۶۷/۳)

**خوش قواره** xoš-qavāre [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) دارای ظاهری زیبا و متناسب: کله بهن خوش قواره. (چهل تن<sup>۳</sup> ۲۱۰) ○ مرد خوش قواره ای را انتخاب کرده. حتماً خوش سلیقه است. (آل احمد<sup>۶</sup> ۲۴)

**خوش قول** xoš-qo[w] [فا.عر.] (ص.) وفا کننده به وعده؛ پای بند به عهد و پیمان: به انتظار رفیقۀ خوش قول خویش چشم به در ماند. (قاضی ۱۳۷)

**خوش قولی** x-i [فا.عر.فا.] (حامص.) خوش قول بودن: خوش قولی او زبان زد دوستان است.

**خوش قیافه** xoš-qiyāfe [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) دارای چهره ای زیبا و خوش آیند: آفاسید... مردکی بود نحیف و لاغر و خوش قیافه. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۶۰)

**خوشک** xoš-ak (ق.) (قد.) با خوشی؛ به خوشی:

خوش جنس: مرا جواب چو زر داد، من زرم دائم / مگر که سیمیر خوش عیار باز آید. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۳۴/۲)

**خوش غیرت** xoš-qeyrat [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آنکه نسبت به ناموس یا عهد و پیمان خود حساسیت و مردانگی و پای مردی نشان نمی دهد؛ بی غیرت: آهای خوش غیرت، بست نشستی. (← میرصادقی<sup>۸</sup> ۲۹)

**خوش فرم** xoš-form [فا.فر.] (ص.) خوش ساخت و زیبا: میز و صندلی خوش فرم.

**خوش فطرت** xoš-fetrat [فا.عر.] (ص.) خوش جنس (م. ۱) →: آدم نجیب و خوش نظریه درستی بود. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۲۲)

**خوش فکر** xoš-fekr [فا.عر.] (ص.) دارای اندیشه درست، صائب، و ابتکاری: آدمی است خوش فکر و... در امور سیاست، مغز و کله اش... کار می کند. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۶۹-۱۷۰) ○ آقاییکه بسیار خوش فکر بوده است. (لودی ۲۸۱)

**خوش قدم، خوش قدم** xoš-qadam [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (نرهنگ عوام) ویژگی آنکه وارد شدنش را به جایی سبب برکت و خجستگی بدانند؛ مقر. بدقدم: زن اگر خوش قدم باشد، به همراه خود شادمانی و نعمت می آورد. (بارسی پور ۲۳)

**خوش قدوبالا** xoš-qad[d]-o-bālā [فا.عر.فا.فا.] (ص.) (گفتگو) خوش قد و قامت ↓: دایی، خوشگل و خوش قدوبالا بود. (نرقی ۶۵)

**خوش قد و قامت** xoš-qad[d]-o-qāmat [فا.عر.فا.عر.] (ص.) (گفتگو) دارای کشیده و متناسب: حوری های خوش قد و قامت. (شهری<sup>۱</sup> ۳۷)

**خوش قد و قواره** xoš-qad[d]-o-qavāre [فا.عر.فا.عر.] (ص.) (گفتگو) دارای قامت و اندامی متناسب: دو نفر دیگر هم با او بودند... همه خوش قد و قواره. حفظ کردم، چه رشید بودند! (آل احمد<sup>۵</sup> ۷۷)

**خوش قریحه** xoš-qarihe [فا.عر.] (ص.) دارای ذوق هنری: بسیار خوش قریحه بود، محاورات او با وکلا مشهور است. (← مستوفی ۲۱۴/۲)

زیبایی و آراستگی بسیار؛ زیبا و قشنگ: دختر خوشگل. ○ [صورت او] به قدری متناسب و خوشگل بود که وصف نمی توان کرد. (امین الدوله ۱۶۸)

**خوشگلی** x-i (حامص). (گفتگو) زیبایی و قشنگی: صحبت از خوشگلی... من است. (مشفق کاظمی ۷۹)

**خوش گویای، خوشگوی]** [xoš-gu[-y] (صف). (قد). (مجاز) ۱. خوش زبان →: مردی بود... خوش خو، خوش گو، ظریف. (میرزا حبیب ۱۱۷) ○ خواجه... خوش نویس و خوش گوی و ندیم مجلس ملوک و حکام بودی. (لودی ۳۰) ○ شاعر باید که در مجلس محاورت خوش گوی بود. (نظامی عروضی ۴۷) ۲. خوش آواز →: بساز ای مطرب خوش خوان خوش گو/ به شعر فارسی صوت عراقی. (حافظ ۳۲۳) ○ اگر خنیاگر باشی، سبک روح و خوش گوی باش. (عنصرالمعالی ۱۹۳)

**خوش گوار، خوشگوار** xoš-govār (صف). (قد). ویژگی آنچه به راحتی خورده و هضم می شود: [این ماهی] اندازه دو زرع و گوشت آن خوش گوار است. (امین الدوله ۳۰۹) ○ .../ باید بهار می وزد باده خوش گوار کو؟ (حافظ ۲۸۶) ○ کتون خورد باید می خوش گوار/ .... (فردوسی ۱۴۰۸)

**خوش گوشت** xoš-gušt (صف). (گفتگو) ۱. (مجاز) ویژگی آنکه جراحات بدنش زود جوش می خورد و خوب می شود. ۲. (مجاز) ویژگی آنکه چهره و گفتار و برخورد مطبوعی دارد و مردم از او خوششان می آید؛ مقه. بدگوشت. ۳. (مجاز) دارای وزن و اندام متناسب؛ خواهرش چاق نیست، هیکل تشنگی دارد و خوش گوشت است. ۴. (ا). لوزالمعدة گوسفند که از آن خوراک تهیه می کنند: بفرمایید تا غذا حاضر شود، تخم مرغی، خوش گوشتی، چیزی برایتان حاضر می کنم. (← شهری ۱۸۱) ۵. (صف). دارای گوشت لذیذ (حیوان).

**خوش گویی، خوشگویی** xoš-gu-y(-i) (حامص). (مجاز) با ملایمت و مهربانی سخن گفتن؛ خوش زبانی: خوش گویی و خندان روی و

با ما ز میان جان خوشک می نالد/ او نیز ز سکر عشق بویی دارد. (معین بختیار: نزهت ۱۵۴)

○ ~ ~ (قد). (مجاز) آهسته آهسته: خوشک خوشک می می خورد و نرمک نرمک سماعی و زخمه ای و گفتاری می شنید. (بیهقی ۵۳۹)

**خوش کام، خوشکام** xoš-kām (صف). (قد). ۱. دارای کام و دهان زیبا: تن مزنی ای پسر خوش دم خوش کام، بگو/ بهر آرام دلم، نام دل آرام بگو. (مولوی ۶۳/۵) ۲. (قد). از روی میل و رغبت؛ طوعاً. ○ ~ ~ و بی کام (قد). طوعاً و کرها: خدای را سجده کنند آنکه اندر آسمانها و زمینند، خوش کام و بی کام. (ترجمة تفسیری ۸۰۹)

**خوش کلام** xoš-kalām [فا.عر]. (صف). خوش سخن (م. ۲) →: .../ حافظ خوش کلام شد میغ سخن سرای تو. (حافظ ۲۸۴)

**خوش گام، خوشگام** xoš-gām (صف). (قد). (مجاز) خوش رفتار (م. ۲) →: پرچم نصرت نمود لشکر سلطان چرخ/ در جل زرین کشید ابلق خوش گام صبح. (خاقانی ۵۱۹)

**خوش گذران، خوشگذران** xoš-gozar-ān (صف). ویژگی آنکه زندگی را با آسایش و عشرت جویی سپری می کند: [کولیها] بساط عیش و عشرتی برای فقرای خوش گذران شهر دایر دارند. (آل احمد ۲۷۹) ○ می گویند مردم دمشق عیاش و خوش گذرانند. (← امین الدوله ۳۳۸)

**خوش گذرانی، خوشگذرانی** x-i (حامص). گذراندن زندگی همراه با آسایش و عشرت جویی: تفریح و مزاج و خوش گذرانی در ایام عزاداری متروک می گشت. (← شهری ۳۶۹/۲)

○ ~ ~ کردن (مص. د.). خوش گذرانی ↑: باید دسترنج خودمان را... تقدیم کنیم تا او بخورد و بنوشد و خوش گذرانی بکند. (هدایت ۱۴۶)

**خوش گفتار** xoš-goft-ār (صف). (قد). خوش زبان →: زن ارچه زیرک و هشیار باشد/ زیون مرد خوش گفتار باشد. (فخرالدین گرگانی ۳۶)

**خوشگل** xoš-gel (صف). (گفتگو) برخوردار از

(۱۱۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) باعث شادمانی و خنده دیگران: آن قدر چیزهای خوش مزه... از کتاب... نقل کرد که من با خود عهد بستم... این کتاب را بخوانم. (آل احمد ۴۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) شوخ و بذله گو: اصفهانی کچل خوش مزه ای از [قمه زدن] دفاع می کرد و پیش تر به قصد آزار متشرع ها که سخت مخالفت می کردند. (آل احمد ۱۶۲)

**خوش مشرب** xoš-mašrab [فا.عر.] (ص.) خوش معاشرت و خوش صحبت: رفیق... جوان ظریف و بذله گو و شوخ و خوش مشربی است. (مسعود ۶) جوان... خوش خلق و خوش صحبت و خوش مشرب است. (لودی ۲۱۸)

**خوش مشربی** x-i [فا.عر.فا.] (حامص.) خوش مشرب بودن: آدمی است سودایی مزاج و بی خبر از خوش مشربی. (آل احمد ۵۱)

**خوش معاشرت** xoš-mo'āšerat [فا.عر.] (ص.) دارای رفتار مطلوب در معاشرت و ارتباط با دیگران: جوان شیرازی را خوش زبان و خوش معاشرت یافتند. (جمال زاده ۱۰۸)

**خوش معامله** xoš-mo'āmele [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) دارای رفتار مناسب و روش خوب در دادوستد و معامله: آدم خوش معامله شریک مال مردم است. این تجارت خانه خوش معامله تر است. (هدایت ۲۲)

**خوش مغز** xoš-maqz (ص.) دارای مغز و محتوای خوب: گردوی خوش مغز.

**خوش مغزی** x-i (حامص.) دارای مغز خوب بودن: به خوش مغزی په از بادام تر بود / .... (نظامی ۲۸۱)

**خوش منش** xoš-maneš (ص.) (قد.) ۱. دارای رفتار و کردار نیکو و شایسته: زن خوش منش دل نشان تر که خوب / که آمیزگاری ببود عیوب. (سعدی ۱۶۳) ۲. شاد: به نخجیر شد شاه یک روز کش / هم او خوش منش بود و هم روز خوش. (نظامی ۱۴۲) ۳. (قد.) با شادی: شادمانه: برفتند شادان دل و خوش منش / پُر از آفرین لب ز نیکی دهش. (فردوسی ۳)

خوش سختی. (شهری ۴۲/۱۸۱) ۵. خواجهی کرماتی به فضل و خوش گوئی، ممتاز روزگار بود. (لودی ۴۰)

**خوش لباس** xoš-lebās [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن که لباس زیبا و مناسب می پوشد: جوانی... کشیده و خوش لباس بود. (اسلامی ندوشن ۲۳۳)

**خوش لقا** xoš-la(e)qā [فا.عر.] (ص.) (قد.) خوش صورت →: ... / بر فقر دست کش که عروسی ست خوش لقا. (خاغانی ۱۶)

**خوش لگام** xoš-legām (ص.) (قد.) خوش عنان →: از آن اشیانی... خوش لگامی، خرم خرامی... درکشیدند. (ورایینی ۱۰۸)

**خوش لهجه** xoš-lahje [فا.عر.] (ص.) (قد.) دارای لهجه دل نشین، و به مجاز، آن که به شیوایی سخن می گوید یا خوش آواز است: بلبل خوش لهجه. (← قائم مقام ۷۱) ۵. چنگ زهره شنیدم که صبح دم می گفت / غلام حافظ خوش لهجه خوش آواز. (حافظ ۲۲۹)

**خوش محضر** xoš-mahzar [فا.عر.] (ص.) (مجاز) دارای گفتار و رفتار دل نشین که حضورش در مجلس باعث شادی حاضران است: مرد خوش محضر و رفیق شفیق است که همیشه بهترین زندگی دنیا را دارد. (قاضی ۸۳۳) ۵. مردی ندیم بود... خوش محضر و مجلس آرا. (مخبر السلطنه ۷۲)

**خوش مزگی، خوشمزگی** xoš-maz[z]-e-gi

(حامص.) ۱. خوش مزه بودن: خوش مزگی غذاهای این رستوران باعث جلب مشتری شده. ۲. (گفتگو) (مجاز) شوخ طبعی کردن و گفتن سخنان و لطیفه هایی برای شاد کردن دیگران: مجلسی که صدای خنده و شوخی و خوش مزگی از آن بلند نشود، حکم آب گوشت بی لعل و نمک را دارد. (جمال زاده ۴۵) ۳. \* ~ کردن (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) خوش مزگی (م. ۲) ↑: یکی دو نفر خوش مزگی می کنند و چند نفر سوت می زنند. (دیانی ۹)

**خوش مزه، خوشمزه** xoš-maz[z]-e (ص.) ۱. دارای طعم و مزه خوش آیند و دل پذیر: دست درد نکند، غذایت خیلی خوش مزه بود. (← گلشیری ۱)



(۱۹۹)

تبریزیان! شمس حق! ای خوش نشان / عالم، ای شاه جان،

بی رخ خوبت مباد. (مولوی ۱۹۴/۲)

**خوش نشین** xoš-nešin (صف: ۱) ویژگی آن که برای مدتی در جایی که مورد علاقه اوست، سکونت می کند یا می نشیند: کرایه نشین یعنی خوش نشین، و تا هروقت خوشش بود، اقامت می نماید. (شهری ۴/۴۸۷) ه هریک از دکان ها و مغازه های لاله زار یک عده به اصطلاح خوش نشین داشت، یعنی کسانی که چند ساعت در آن جا می نشستند، چای می خوردند و سیگار می کشیدند. (نقیسی: عشقی ۸۰) ۲. (منسوخ) ویژگی کارگر کشاورزی در روستا که از خود زمین و خانه نداشته باشد؛ آفتاب نشین.

**خوش نشینی** x-i (حامص: ۱) (منسوخ) خوش نشین بودن. ← خوش نشین (م: ۲).

**خوش نظر** xoš-nazar [فا.ع.ر.] (ا: ۱) (گیاهی) گیاهی با برگ های رنگارنگ که عصاره آن مصرف دارویی دارد: ز خورشید خیری دل شب سحر / نظرها خوش از دیدن خوش نظر. (ظهوری: آندراج) ه بازگشا نرگس مازاغ را / آب بتر خوش نظر باغ را. (خواجو: لغت نامه ۱)

**خوش نغمه** xoš-naqme [فا.ع.ر.] (ص: ۱) (قد: ۱) خوش آواز: ... / بلبل خوش نغمه که شهرود و که عتقازند. (سنایی ۱۵۷۲)

**خوش نفس** xoš-nafs [فا.ع.ر.] (ص: ۱) (قد: ۱) پاک طینت؛ نیک سرشت: نواب... و حاجی... هردو از چاکران صدیق خوش نفس می باشند. (غفاری ۷۱)

**خوش نفس** xoš-nafas [فا.ع.ر.] (ص: ۱) (قد: ۱) (مجاز) ۱. دارای دم و نفس مبارک: ... / ای دم صبح خوش نفس، نافه زلف یار کو؟ (حافظ ۲۸۶) ۲. خوش آواز: ... / بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده ای در قفس. (سعدی ۱۵۶) ۳. خوش بو؛ معطر: ای بادهای خوش نفس عشاق را فریاد رس / ای پاک تر از جان و جا آخر کجا بودی کجا؟ (مولوی ۱۱/۱۲)

**خوش نفسی** x-i [فا.ع.ر.ا.] (حامص: ۱) (قد: ۱) (مجاز) خوش نفس بودن؛ خوش بویی: تا چو مجمر

**خوش منشی** x-i (حامص: ۱) (قد: ۱) شادی؛ خشنودی: گر روز پسین چراغ عهدم نکشی / جانی بدم به راحت و خوش منشی. (؟: نجم رازی ۴۰۰)

**خوش منظر** xoš-manzar [فا.ع.ر.] (ص: ۱) ۱. (مجاز) خوش صورت: ... / دختری، خوش منظری... با عالم عالم ناز، آوازه انداز، از شیراز به همدان آمده. (فاضل خان: از صباه تا صبح ۵۶/۱) ه که دریافتم حاتم نام چوی / هنرمند و خوش منظر و خوب روی. (سعدی ۹۱) ۲. خوش منظره: ... / بالاخانه حسین آباد از جامای خوش منظر دنیا و احوال خودم است. (نظام السلطنه ۲۷۶/۱)

**خوش منظره** xoš-manzare [فا.ع.ر.] (ص: ۱) دارای چشم انداز زیبا و دل پذیر: طبقه بالا خوش منظره است و تمام باغات اطراف دیده می شود.

**خوش منظری** xoš-manzar-i [فا.ع.ر.ا.] (حامص: ۱) (قد: ۱) زیبایی: آفتاب از منظر افتد در رواق / چون تو را بیند بدین خوش منظری. (سعدی ۵۸۹)

**خوش نام، خوش نام** xoš-nām (ص: ۱) (مجاز) آن که یا آنچه به نیکی شناخته شده است؛ دارای شهرت خوب: زن خوش نام با پای شکسته در خانه [ماند]. (قاضی ۶۴۱) ه ای یوسف خوش نام ما، خوش می روی بر پام ما / ... (مولوی ۶/۱۲)

**خوش نامی، خوش نامی** x-i (حامص: ۱) (مجاز) خوش نام بودن؛ مشهور بودن به خوبی: خوش نامی... برای آدمی زاد بهتر از آن مالی است که از راه چپاول به دست خواهیم آورد. (مینی ۱۹۲)

**خوش نسیم** xoš-nasim [فا.ع.ر.] (ص: ۱) (قد: ۱) (مجاز) خوش بو: ... / ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو. (حافظ ۲۸۴)

**خوش نشان** xoš-nešān (ص: ۱) دارای نشان و علامت خوب، و به مجاز، آن که نشانه های خوبی از خود ظاهر می سازد، خوش صفات: اسب... خوش نشان عربی بسیار اعلا... در کردستان دویست تومان خریده بودم. (غفاری ۲۹۳) ه مغفر

زنگی خورم در شراب / کز آن خوش‌نمک‌تر نیابم کباب.  
(نظامی ۱۰۸۲) ۲. (قد.) (مجاز) دارای ملاحه؛  
بانمک؛ ملیح: هله خیزید که تا خویش ز خود دور  
کنیم / نفسی در نظر خوش‌نمکان شور کنیم. (مولوی ۲  
۱۳۴/۷)

**خوش‌نوا، خوشنوا** xoš-navā (ص.) خوش‌آواز  
→: جوی آب با صدایی بسیار خوش‌نوا می‌گذشت.  
(اسلامی‌ندوشن ۴۵) ○ پادشاهان... مجلسی بیارپیند... و  
رامشگران خوش‌آواز و خوش‌نوا بیارند. (احمدجام ۱  
۱۳۹)

**خوش‌نواز، خوشنواز** xoš-navāz (ص.) (قد.)  
ماهر در نواختن ساز: چنین گفت کز شهر مازندران /  
یکی خوش‌نوازم ز رامشگران. (فردوسی ۲۸۳)  
**خوشنود** xoš-nud (ص.) خشنود →.

**خوشنودی** x-i (حامص.) خشنودی →.  
**خوش‌نویس، خوشنویس** xoš-nevis (ص.) (ا.)  
۱. آن‌که خط را به زیبایی و با رعایت قواعد  
خوش‌نویسی می‌نویسد؛ خطاط: قطعات زیبا  
به‌قلم خوش‌نویسان... در آن کتاب موجود بود.  
(شوشتری ۴۲۵) ۲. (ص.) ویژگی آنچه خوش  
می‌نویسد (انگشت، قلم): آن پنجه کمان‌کش و  
انگشت خوش‌نویس / هر بندی اوفتاد به جایی و مفصلی.  
(سعدی ۷۵۵)

**خوش‌نویسی، خوشنویسی** x-i (حامص.)  
نوشتن خط به زیبایی و با رعایت قواعد؛  
خطاطی: در خط کوفی، کسی به خوش‌نویسی  
امیرالمؤمنین علی... نبود. (بخاری: کتاب‌آرای ۳۶۱)

• ~ کردن (مصل.) (خوش‌نویسی)  
خوش‌نویسی ↑: از قلم نقطه چون درست آید /  
خوش‌نویسی اگر کنی شاید. (بخاری: کتاب‌آرای ۳۷۳)  
**خوش‌نهاد** xoš-na(e)h-ād (ص.) خوش‌جنس  
(م.) →: به او اطمینان کن، مرد خوش‌نهادی است.

**خوش‌نیت** xoš-niy[y]at (فا.عر.) (ص.) دارای  
قصد خیر؛ خیرخواه؛ مقرر: بدنیت: اگر آینه افتاد  
و شکست، خوش‌نیت‌ها تعبیرات گوناگون خوش‌آیند  
می‌کردند. (← شهری ۷۳/۳)

نفسی دامن جانان گیرم / جان نهادیم بر آتش زیبی  
خوش‌نفسی. (حافظ ۳۱۹)

**خوش‌نقش** xoš-naqš (فا.عر.) (ص.) ۱. دارای  
طرح گوناگون و زیبا: گلیم‌های به‌خصوصی دارند،  
خوش‌نقش و شاد و بسیار دراز. (آل‌احمد ۵۶) ۲.  
ویژگی آن‌که در قمار با آوردن نقش‌های  
مناسب، برنده شود.

**خوش‌نقش‌ونگار** x-i-o-negār (فا.عر.فا.) (ص.)  
دارای طرح و رنگ‌های گوناگون و زیبا:  
قالی‌های خوش‌نقش‌ونگار، پنجره‌بوش‌های حریر  
[خریدیم]. (علوی ۳۴)

**خوش‌نقشی** xoš-naqš-i (فا.عر.فا.) (حامص.) ۱.  
دارای نقش‌ونگار زیبا و گوناگون بودن؛ زیبایی:  
هرچه را نماینده تناسب و موزونیت و... خوش‌نقشی...  
بشناسیم، جاودانه... می‌دانیم. (اقبال ۵/۲/۲) ۲.  
آوردن نقش‌های مناسب در قمار: یکی از  
کیف‌های آس‌بازها که بعضی آن را خوش‌نقشی می‌دانند،  
این است که کسی بلیط آنها را دید نکند. (مستوفی  
۱۸۱/۳)

**خوش‌نگار** xoš-negār (ص.) خوش‌نقش‌ونگار  
→: چشم نمی‌توانست با... دیوارهای خوش‌رنگ و  
قالی خوش‌نگار عادت بگیرد. (علوی ۵۸)

**خوش‌نمای** xoš-na(e,o)mā-[y] (ص.) ۱.  
ویژگی آنچه به‌نظر خوب و زیبا بیاید:  
گنج‌کاری... چند خط ساده بود، ولی ترکیب خوش‌نمایی  
داشت. (اسلامی‌ندوشن ۴۴) ○ اکثر الفاظ هندی در  
[تصیده] درج نموده، و به‌طریقی آورده که زبیده و  
خوش‌نماست. (لودی ۱۴۶) ۲. خوش‌منظر →:  
مزرعه‌ها... خوش‌نما و دل‌چسب است. (طالبوف ۲۴۶)

**خوش‌نمایی** xoš-na(e,o)mā-y(ʾ)-i (حامص.)  
خوش‌نما بودن؛ زیبایی: متأخرین دور داده‌اند که  
باعث خوش‌نمایی «صاد» یا «طا» شده است. (بخاری:  
کتاب‌آرای ۴۰۲)

**خوش‌نمک** xoš-namak (ص.) ۱. ویژگی  
غذایی که نمکش کمی از اندازه معمولی  
بیش‌تر است: آب‌گوشت خوش‌نمک. ○ همه ساق

**خوش وعده** xoš-va'de [نا.عر.] (ص.) خوش قول  
→ دوستم خیلی خوش وعده است، الان سروکله اش پیدا  
می شود.

**خوش وقت، خوشوقت** xoš-vaqt [نا.عر.] (ص.)  
(گفتگو) خوش حال از روی دادن امری، مثلاً  
دیدن کسی: مهمان ها خوش وقت بودند، از این که روز  
خوبی را گذرانده بودند. (اسلامی ندوشن ۱۶۵) □  
گاهی به عنوان تعارف گفته می شود: - ایشان  
آقای مدیرعامل هستند. - خوش و تتم.  
• ~ شدن (م.ص.د.) (گفتگو) خوش حال  
شدن از روی دادن امری: وقتی که... از ما یاد کنند،  
خوش وقت می شویم. (هدایت ۱۱۴)

**خوش وقتی، خوشوقتی** x-i [نا.عر.فا.] (حامص.)  
(گفتگو) خوش حالی از روی دادی، مثلاً از دیدن  
دوستی: از مژده سلامتی آن وجود گرامی... نهایت  
خوش وقتی و مسرت دست داد. (جمال زاده ۱۲۰)

**خوشه** xuše (۱) ۱. (گیاهی) تعدادی دانه، میوه،  
یا گل که به محوری متصل باشند: خوشه انگور،  
خوشه خرما. □ هیچ کس نبود که خوشه های گندم را از  
دستش بگیرد. (درویشیان ۲۰) □ با یک خوشه رطب  
رفته بودند پشت تنور. (گلشیری ۱۱۹) □ از آن خوشه ای  
چند بپزید و برد/ به ایوان و خوالیگرش را سپرد.  
(فردوسی ۲۱۹۱) ۲. (نجوم) دسته ای از ستارگان  
که به نظر می رسد خواص مشترکی (مانند  
یک سان بودن تقریبی فاصله از زمین، سرعت،  
و جهت حرکت) دارند. ۳. (نجوم) سنبله (م.ر.)  
→: بگشت اندر این نیز چندی سیر/ چو از خوشه  
بنمود خورشید چهر. (فردوسی ۶۷۱)

• سَ پروین (نجوم) پروین (م.ر.) →: آسمان گو  
مفروش این عظمت کاندلر عشق/ خرمن مه به جوی،  
خوشه پروین به دو جو. (حافظ ۸۱۴)

○ ~ چیدن جمع آوری کردن خوشه های  
باقی مانده پس از درو شدن غلات: هرکه مزروع  
خود بخورد به خوید/ وقت خرمنش خوشه باید چید.

(سعدی ۵۲)

**خوشه انگوری** x-'angur-i (ص.د.) گردنبندی

به شکل خوشه انگور: پیرایه های زنان عبارت بود از  
آویز مروارید، تخته پنجره، خوشه انگوری، و... (شهری ۲  
۱۹۹/۲)

**خوشه ای** xuše-'(y)-i (ص.د.) منسوب به خوشه  
(نظامی) ← بمب □ بمب خوشه ای.

**خوشه چین** xuše-čin (ص.د.) ۱.

جمع آوری کننده خوشه غلات بر زمین مانده  
پس از برداشت محصول: ثوابت باشد ای دارای  
خرمن/ اگر رمی کنی بر خوشه چینی. (حافظ ۳۴۲) ۲.  
(مجاز) آن که از راه گدایی چیزی به دست  
می آورد؛ گدا: خوشه چین ها حجب و حیایی ندارند.  
(آل احمد ۵۱) ۳. (مجاز) ویژگی آن که از دیگری  
بهره می برد، به ویژه آن که از دانش یا هنر کسی  
بهره مند می شود: فرزندان، دنباله رو و خوشه چین...  
پدران و مادران می شوند. (شهری ۲۳۰) □ ما خوشه چین  
علماییم. (انیس الطالین: لغت نامه ۱)

**خوشه چینی** x-i (حامص.) ۱. جمع آوری کردن  
خوشه های غلات: ... / هم فصل خوشه چینی، هم  
موقع درو شد. (۹: ازبکستان ۲۲۷/۲) ۲. (مجاز)  
به دست آوردن چیزی از راه گدایی. ۳. (مجاز)  
بهره مندی از دیگران به ویژه از دانش یا هنر  
کسی.

• ~ کردن (م.ص.د.) (مجاز) خوشه چینی  
(م.ر.) ۳: ↑: سال ها از محضر علما خوشه چینی کرد.

**خوش هضم** xoš-hazm [نا.عر.] (ص.) ویژگی  
غذایی که به راحتی هضم می شود: در دوره  
نقاوت به بیمار غذای خوش هضم بدهید.

**خوش هوا** xoš-havā [نا.عر.] (ص.) دارای هوای  
خوب: [این هتل] خوش هوا و بی سروصدا و آرام و  
محل استراحت است. (مستوفی ۲۲۸/۲) □ آن شهر...  
الحق بسیار خوش هوا بود. (حاج سیاح ۲۳۵)

**خوش هیكل** xoš-heykal [نا.عر.] (ص.) (گفتگو)  
دارای اندام زیبا و متناسب: در حضور این مرد  
خوش هیكل، خود را ناتوان می دید. (علوی ۳)

(۱۰۷)

**خوشی** xoš-i (حامص.) ۱. خوش بودن؛

بخوشید سرچشمه‌های قدیم/ نمائد آب جز آب چشم  
یتیم. (سعدی<sup>۱</sup>)

**خوشیده** xuš-id-e (صف. از خوشیدن) (قد.) ۱.  
خشک شده؛ خشکیده؛ در صحرای برهوت...  
سرگردان بودیم. از آن بیابان‌های فقر و خوشیده و  
لغت‌شده‌ای بود که... چشم دیارالبشری بدان نیفتاده‌است.  
(جمال‌زاده<sup>۲</sup>) ۲. خشکیده؛ بی‌حرکت: آن  
دست و باهو خوشیده باد. (ترجمه‌تفسیری ۲۷۸) ۳  
ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.  
**خوش یمن** xoš-yomn [نا.ع.ر.] (صد.) (فرهنگ‌عوام)  
مبارک و خجسته؛ مقد. بدیمن: من آخرین فرزند  
خانواده بودم... به‌همین سبب خوش‌یمن نشمرده‌بودند.  
(اسلامی‌ندوشن ۴۲)

**خوشین** xoš-in (صد.) (قد.) خوش و زیبا: خیره  
بمائد جان من در رخ او دمی و گفت/ ای صنم خوش  
خوشین، ای بت آب و آتشین. (مولوی<sup>۳</sup> ۱۲۵/۴)

**خوض** xo[w]z [ع.ر.: خَوْض] (مصد.) (قد.) ۱.  
فرورفتن و غوطه‌ور شدن در اندیشه برای بهتر  
فهمیدن؛ ژرف‌اندیشی: شروع در اصول آن حالات  
و خوض در فروع و فصول آن مقالات... بود. (آنسرای  
۳۴) ۲. مشغول شدن و پرداختن همه‌جانبه به  
امری: عادات قبیحه... لازمه جمعیت اسباب و عدم  
مسئولیت و خوض در شهوات و لذات می‌باشد. (دهخدا<sup>۴</sup>  
۱۹۸/۲)

۳. ~ کردن (مصد.ج.) (قد.) ۱. خوض (م.ر.) ۱.  
→: هریک از این روش‌ها و مکاتب‌ها در مسائل مربوط  
به نقد ادبی به‌نوعی دیگر خوض کردند. (زرین‌کوب<sup>۵</sup> ۸۸)  
○ تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد/ که خوض کردم و  
دستم نمی‌دهد تبیین. (سعدی<sup>۶</sup> ۷۴۳) ۲. خوض  
(م.ر.) ۲. →: احوال و مقامات شیخ ما و فواید انقاس و  
آثار او... پیش‌تر یاد داشتندی و روزگار در مذاکره آن  
گذاشتندی و بدین سبب مشایخ ما... در جمع آن خوض  
نکردندی. (محمدبن‌منور<sup>۷</sup> ۴۰)

**خوف** xo[w]f [ع.ر.: خَوْف] (ا.) ۱. ترس؛  
وحشت: شیادان... آنان را به بدترین وادی‌های خوف و  
خطر فرومی‌افکنند. (اقبال<sup>۸</sup> ۴/۴) ۲. پیر را بگزین که

خوش‌حالی: احساس شورش، ترس، یا خوشی  
نداشتم. (هدایت<sup>۹</sup> ۲۸) ۲. گذراندن زندگی  
به‌راحتی؛ خوش‌بختی؛ آسایش و رفاه: آياكس  
ديگر را می‌خواهی؟ به من بگو، من خوشی تو را  
می‌خواهم. (هدایت<sup>۱۰</sup> ۱۱۸) ۳. خوشی و سعادت... مطلوب  
حقیقی انسان باید باشد. (فروغی<sup>۱۱</sup> ۱۶۴) ۴. نداند کسی  
قدر روز خوشی/ مگر روزی افتد به سختی‌کشی.  
(سعدی<sup>۱۲</sup> ۱۷۴) ۳. خوب بودن؛ خوبی؛  
دل‌پذیری: معرفت حقیقی، قوه‌ای است مرکب از  
حسن ذوق و خوشی قریحه و شم استنباط مطلب. (اقبال<sup>۱۳</sup>  
۱۴) ۴. بیارایند او را به درازی موی و پاک‌ی روی و  
خوشی بوی و گشادگی. (نظامی‌عروسی<sup>۱۴</sup> ۱۰۶) ۵. بدین  
خزمی و خوشی روزگار/ بدین خوبی و فرخی شهریار.  
(فرخی<sup>۱۵</sup> ۱۵۲) ۴. (قد.) داشتن حالت روحی و  
جسمانی مناسب؛ تن‌درستی؛ مقد. ناخوشی:  
حقیقت خوشی و ناخوشی چیست؟ (نسفی<sup>۱۶</sup> ۲۹۴) ۵. همه  
درد و خوشی از او شد چو آب/ .... (فردوسی  
۱۳۴۱/ح.) ۵. (قد.) سرسبزی و خرمی: یکی  
شهر دید از خوشی چون بهشت/ .... (اسدی<sup>۱۷</sup> ۲۲) ۶.  
(قد.) قشنگی؛ زیبایی: بهار اگر نه ز یک مادر  
است یا تو، چرا/ چو روی توست به خوشی و رنگ‌وبوی  
و نگار؟ (فرخی<sup>۱۸</sup> ۶۰) ۷. (قد.) ملایمت و نرمی:  
به شیرین‌زبانی و لطف و خوشی/ توانی که پیلی به  
مویی کشی. (سعدی<sup>۱۹</sup> ۱۲۳) ۸. در شعر گاهی با  
تلفظ xuš-i یا xoš-i آمده‌است: چنین گفت خرم‌دلی  
ره‌نمای/ که خوشی‌گزین زین سنجی سرای. (فردوسی<sup>۲۰</sup>  
۶۱۴)

۹. ~ زیر دل کسی [را] زدن (گفتگو) (طنز)  
(مجاز) درموردی گفته می‌شود که کسی باوجود  
فراهم بودن همه امکانات رفاهی، دست به کار  
ناشایسته‌ای بزند که عاقبت خوبی  
نداشته باشد: از این بدتر هم حُمان است. خوشی زیر  
دل‌مان را زده‌بود. (محمود<sup>۲۱</sup> ۲۵۶)

**خوشیدن** xuš-id-an (مصد.ج.) (قد.) (خوش) (قد.)  
خشک شدن؛ خشکیدن: افراسیاب... به دریاچه‌ای  
شده‌است و آن دریاچه خوشیده‌است. (کدکنی<sup>۲۲</sup> ۸۴)

(بی‌هقی<sup>۱</sup> ۱۲۲)

بی پیر این سفر/ هست بس پُر آفت و خوف و خطر.  
(مولوی<sup>۱</sup> ۱۸۱/۱) ۳. (قد.) ترس از خدا، و به مجاز، پرهیزگاری: یوسف اسباب... از ائمه شرع است... و خوف و نزاع بر وی غلبه کرد. (جامی<sup>۸</sup> ۳۴)

• **داشتن** (مصدر.) ۱. ترسیدن: خوف دارم که این امر عاقبت خوبی نداشته باشد. ۳. همراه با خطر بودن: تردد در آن جاها بسیار خوف و خطر دارد. (وقایع اتفاقیه ۶۶۸)

• **کردن** (مصدر.) ترسیدن: خبر قتل اتابک... اثر غریبی کرد. حامیان استبداد زیاد خوف کردند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۸۴)

• **سورجا** ۱. بیم و امید: او را میان خوف و رجا نگاه‌داری نگرمانند. (میاق معیشت ۲۱۲) ۲. (تصوف) ترس از خداوند و امید به رحمت او: میان خوف و رجا حالتیست عارف را/ که خنده در دهن و گریه در گلو دارد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۸۰۳) ۳. جمال او را جلال باشد. در استیلاي خوف، رجا بُود و در غلبه رجا خوف باشد. (بخارایی ۱۷) ۴. کیقبادی رسته از خوف و رجا/ چند گردی؟ چند جویی؟ تا کجا؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۱۱۲/۲)

خوفتن xoft-on [= خفتن] (مصدر.) (قد.) خفتن: زنی را دیدیم که دیگکی بر سر آتش نهاده بود و دو بچگک طفل در پیش او بر زمین خفته. (نظام‌الملک<sup>۳</sup> ۱۹۴)

خوفناک، خوفناک xofnāk [xofnāk] (عرفا.) (صدر.) ترس‌ناک؛ مهیب: وقتی به این خلوت‌گاه خوف‌ناک درآمد، قاطر... از پا درآمد. (قاضی ۲۸۴) ۲. لبیک عشق زن تو در این راه خوف‌ناک. (عطار: لنت‌نامه<sup>۱</sup>)

خوک<sup>۱</sup> xuk (ا.) ۱. (جانوری) پستان‌دار سم‌دار و همه‌چیزخوار، با بدن پُر از چربی و سنگین، و پوست ضخیم پوشیده از موهای خشن، پوزه دراز، و دست‌وپای نسبتاً کوتاه: سرگین گاو و سرگین خوک، همه زرع‌ها و اشجار را خشک کند. (ابونصری ۸۰) ۲. آن‌کس که... چشم خردش نابینا ماند، او به منزلت خوک است.

۲. (صدر.) (ا.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) بدذات و پلید: این خوک‌های پلید با وجود قدغن اکید من این زهرمارهای الکلی را از کجا به دست آورده‌اند؟ (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۶۱-۱۶۲) ۳. (ا.) (قد.) (پزشکی) خنازیر →: صفت ضامی... که خوک را نرم کند. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لنت‌نامه<sup>۱</sup>) ۴. مثر را بگشاید به شراب و برنهد بر خوک و اشق را به سرکا بگشاید. (اخوینی ۶۰۸)

• **دربایی** (جانوری) دلفین (مر.) ۱. →.

• **وحشی** (جانوری) گراز (مر.) ۱. →.

خوک<sup>۲</sup> x. [= خوی] (ا.) (قد.) خوی؛ عادت. • **کردن** (مصدر.) (قد.) خو کردن؛ عادت کردن؛ مأنوس شدن: آن جانوران که با مردم خو کنند. (بیرونی ۳۳۹)

خوکاره xu-kār-e (صدر.) (قد.) خوکرده →: دیده تو خوکاره ادراک عالم اسباب... شده. (قطب ۲۴۹)

خوک‌بان، خوک‌بان xuk-bān (صدر.) (ا.) خوک‌چران →.

خوک‌بانی، خوک‌بانی x-i (حامص.) مراقبت و نگاه‌داری کردن از خوک‌ها: شیخ صنعان... زنار می‌بندد و به خوک‌بانی می‌افتد. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۲۱۴)

• **کردن** (مصدر.) خوک‌بانی ↑: غرامت آن را باید که به روم شوی و یک سال روز خوک‌بانی کنی. (جامی<sup>۸</sup> ۲۹۶)

خوک‌چران xuk-ča(er)-ān (صدر.) (ا.) آن‌که از خوک‌ها مراقبت و نگاه‌داری می‌کند یا آنها را برای استفاده از علف به چراگاه می‌برد؛ خوک‌بان: یکی از بی‌چیزترین آدم‌های ده‌کده است. گاهی دشتبان، گاهی خوک‌چران. (شاملو ۱۵۶)

خوکچه، خوک‌چه xuk-če (مصدر، خوک.) (ا.) ۱. خوک کوچک. ۲. (قد.) (پزشکی) خنازیر →: چون خوکچه برآمدن باشد برگردن، پای خرنگ بپرند و

چیزی عادت کند یا انس گیرد؛ معتاد؛ مأنوس.  
 • شدن (مصدر). (قد.) عادت کردن یا مأنوس شدن به کسی یا چیزی: دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود/ نازپرورد وصال است مجو آزارش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۸۰) اگر گانه‌ای کند فرزند در کودکی وی را بزند یک بار دو بار تا خوگر نشود. (بحرالفوائد ۱۱۷)

**خوگیر** xu-gir (صفت). خوگر →.

• شدن (مصدر). عادت کردن یا مأنوس شدن به کسی یا چیزی: مرد از پیش و زنها یکی دو قدم عقب‌تر... می‌رفتند. کم‌کم دیگر خوگیر شده بودند. (به‌آذین ۲۱۶)

**خول** xaval [عر.] (ا.) (قد.) خدمت‌کاران؛ خادم‌مان: از خدمت ولد شکایت کرد که دائم خدم و خول خانه را به جد حدت می‌کند. (افلاکی ۷۹۱) خول و خدمت [پادشاه] نه براین‌گونه باشند. (روایینی ۶۸)

**خول** xol [= خل] (ص). (گفتگو) خل<sup>۱</sup> →.

**خول** xo[w] [= خوهل] (ص). (قد.) دارای عضو کج و نازاست: اسب خول... پایش کژ بُود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۲۶)

**خول** xul (ا.) (قد.) (جانوری) پرنده‌ای خوش‌آواز و کوچک‌تر از گنجشک: خول ظنبوره توگویی زند و لاسکوی/ از درختی به درختی شود و گوید آه. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸۷)

**خولنجان** xulanjān (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانواده زنجبیل که ساقه زیرزمینی معطر آن مصرف دارویی و ادویه‌ای دارد: خوردن زنجبیل با خولنجان و پسته در تقویت باه بی‌مانند است. (شهری<sup>۲</sup> ۳۱۸/۵) سنبل، قرنفل، فلفل سفید... خولنجان، زعفران... با انگبین مصفا بسریشند... اگر از پس طعام به ساعتی خورند، روا باشد. (حاسب طبری ۹۲)



**خون** xun (ا.) ۱. (جانوری) مایعی معمولاً

در گردن آن‌کس آویزند، خوکچه بازگردد. (حاسب طبری ۲۳) نیز ← خوک<sup>۱</sup> (م. ۳).

• سَ هندی (جانوری) خوکچه‌هندی ↓.

**خوکچه‌هندی** x-hend-i (ا.) (جانوری) پستان‌دار جونده کوچک، علف‌خوار، و اهلی، با پاها و گوش‌های کوتاه که از آن در آزمایش‌گاه‌های تحقیقاتی استفاده می‌شود.



**خوک‌خانه** xuk-xāne (ا.) (قد.) خوک‌دانی (م. ۱) ↓: این خوک‌خانه نیست که هر وقت که بخواهد، کسی به اندک ندامتی درآید و به اندک پرودتی... برود. (شمس‌تبریزی<sup>۲</sup> ۱۶۱)

**خوک‌دانی** xuk-dān-i (ا.) ۱. محل مراقبت و نگهداری از خوک‌ها. ۲. (مجاز) جای بسیار کثیف و نامناسب برای زندگی: سال‌هاست که در یک خوک‌دانی در جنوب شهر با وضع فلاکت‌باری زندگی می‌کند.

**خوک‌کرد** xu-kard (ص). (قد.) ویژگی آنچه به آن عادت کرده‌اند: به هر باده نمی‌گردد سرم مست/ به پیشم باده خوک‌کرد من نه. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۳۳/۵)

**خوک‌کرده** x-e (صفت). آن‌که به کسی یا چیزی عادت کرده باشد؛ معتاد: ای آدم خوک‌کرده با جنت و با حورا/ افتاده در این غریت یا رنج و عنا چونی؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۲۹۷/۵) توجه به حضرت عزت به شرط نتواند کرد که او خوک‌کرده عالم شهادت است. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۸۴) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**خوک‌وانی** xuk-vān-i (حاضر). (قد.) خوک‌بانی →: رفت پیر کعبه و شیخ کبار/ خوک‌وانی کرد سالی اختیار. (عطاری<sup>۲</sup> ۷۹)

**خوک** xug [= خوک] (ا.) خوک<sup>۱</sup> →.

**خوگر** xu-gar (ص). (قد.) آن‌که یا آنچه به کسی یا

به شدت گریه کردنِ او: نخست خونم اگر می روی به  
قتل بریز/ که گر نریزی از دیده ام بیالاید. (سعدی<sup>۲</sup>  
۴۶۳)

□ ~ از دیده (چشم) کسی رفتن (قد). (مجاز)  
به شدت گریه کردنِ او: دگر شکوفه نخندد به باغ  
فیروزی/ که خون همی رود از دیده های اشجارش.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۷۵۳)

□ ~ ایسپاوشان (قد). (گیاهی) □ خون سپاوشان  
(م. ۲) →: یکی طشت بنهاد زرین برش/ به خنجر جدا  
کرد از تن سرش... - ... گیاهی برآمد همان گه ز خون/  
بدان جا که آن طشت شد سرنگون... - ... گیا را دهم من  
کنونت نشان/ که خوانی همی خون ایسپاوشان.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۵۷۷)

• ~ افتادن (مصل. ج) جاری شدن خون از  
عضوی: اگر پایش خون هم می افتاد، به روی خودش  
نمی آورد. (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۱۶)

• ~ انداختن (مصل. ج) جاری کردن خون از  
عضوی با چیزی بُرنده: او که صورت خود را خون  
انداخته بود، نیمه بی هوش روی پای یکی از زن ها ولو  
شده بود. (درویشیان ۶۹)

□ ~ به پا شدن (گفتگو) (مجاز) کشته شدن کسی  
یا کسانی: مردم... به جان هم افتاده بودند و نزدیک  
برده بود که خون به پا شود. (اسلامی ندوشن ۲۶۵)

□ ~ به پا کردن (گفتگو) (مجاز) کشتن یا سبب  
کشته شدن کسی یا کسانی شدن: چرا پیچعات را  
بالا زده ای؟ دلت می خواهد خون به پا کنم؟  
(حاج سیدجوادی ۲۱۵)

□ ~ به جگر (گفتگو) (مجاز) خون به جگر →.  
□ ~ به (در) جگر (دل) کسی کردن (انداختن)  
(مجاز) او را دچار غم و رنج کردن: بچه را به شما  
می سپرم. زیاد خون به جگرش نکنید، بچه مظلومی است.  
(- میرصادقی<sup>۳</sup> ۳۵) □ با چنین سامان حسن ای غنچه لب  
انصاف نیست/ از برای بوسه ای خون در جگر کردن مرا.  
(صائب<sup>۱</sup> ۸۷) □ بالای غمزه نامهربان خون خوارت/ چه  
خون که در دل یاران مهربان انداخت. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۵۴)

□ ~ به چهره (صورت، رخسار، چشم) کسی

فرمزرنگ که در قلب و رگ ها جریان دارد و  
علاوه بر نقل و انتقال مواد غذایی، اکسیژن،  
مواد زائد، هورمون ها، و داروها در بدن، در  
مقابله با بیماری ها و عوامل مهاجم نقش دارد؛  
دَم: پس از آن که... خون دلمه شده را تراشیدند، درمیان  
استخوان های مرده ای به مکتوبی... دست یافتند. (علوی<sup>۳</sup>  
۷۵) □ اگر فصد کند، خون بسیار نباید برداشتن. (اخوینی

۱۸۳) ۲. (مجاز) اشک بسیار: بجوشیدش از دیدگان  
خون گرم/ به دندان همی کند از تنش چرم. (عنصری ۲۱)  
نیز □ ~ خون گریه کردن. ۳. (مجاز) جان: پول  
که چیزی نیست. اگر خون هم بخواهی، دریغ نمی کنم. □  
ایشان... خون و خواسته خویش می بذل کردند.  
(احمدجام<sup>۱</sup> ۲۱) ۴. (قد). (مجاز) خون بها: حال

خونین دلان که گوید باز؟/ وز فلک خون خُم که جوید  
باز؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۷) □ پدر آمد و خون لهراسب خواست/  
.... (فردوسی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۵. (مصل. ج) (مجاز)

کشتن؛ قتل: من... مُلک روی زمین نخواهم با تبعیت  
آزادی بزرگ، تا به خون رسد. (بیهقی<sup>۲</sup> ۲۴۸) □ پترسم ز  
بدگوهر افراسیاب/ که بر خون بیژن بگیرد شتاب.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۹۵۵) ۶. (قد). (مجاز) وابستگی  
نژادی؛ وابستگی نسبی: یکی داستان زد بر این  
ره نمون/ که مهری فزون نیست از مهر خون. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۴۸۶)

□ ~ آمدن جاری شدن خون از عضوی:  
دستش بریده بود و خون می آمد. □ ما را که جراحت است  
خون آید/ درد تو چم که فارغ از دردی؟ (سعدی<sup>۳</sup>  
۶۱۰)

□ ~ از دماغ کسی (هیچ کس) نیامدن (گفتگو)  
(مجاز) به پایان رسیدن ماجرای خطرناک، بدون  
صدمه دیدن کسی: اتوبوس تصادف کرد، ولی خون  
از دماغ کسی نیامد.

□ ~ از دیده (چشم) چکاندن (قد). (مجاز)  
به شدت به گریه انداختن: ز دیده خون بچکاند قسانه  
حافظ/ چو یاد وقت زمان شهاب و شیب کند. (حافظ<sup>۱</sup>  
۱۲۷)

□ ~ از دیده (چشم) کسی پالاییدن (قد). (مجاز)

یک لحظه خون جلو چشم هایش را گرفت. (← چهل تن<sup>۱</sup>)  
(۳۷)

□ ~ چکیدن از چیزی (قد.) (مجاز) بسیار غم‌انگیز بودن آن: تیر عاشقش ندانم بر دل حافظ که زد/ این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکد. (حافظ<sup>۱</sup>)  
(۱۶۲)

□ ~ خود را کثیف کردن (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن: درست می‌شود بابا، این قدر خونت را کثیف نکن. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۵۴)

• ~ خوردن (مصدر.) (مجاز) ۱. (گفتگو) به شدت عصبانی و ناراحت شدن: آن قدر از دستش خون خوردم که مغزم کار نمی‌کند. ۲. □ خون دل خوردن (م. ۱) →: تمام شکوه و زیبایی این جهان به همین خون خوردن‌ها و جان سپردن‌هاست. (نفیسی ۴۲۱) ۳. بشتو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی/ خون خوری گر طلب روزی نتهاده کنی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۰) ۳. (قد.) کشتن کسی: حسد مرد را بر سر کینه داشت/ یکی را به خون خوردنش برگماشت. (سعدی<sup>۱</sup>)  
(۹۱)

□ ~ ~ کسی را خوردن (گفتگو) (مجاز) بسیار عصبانی بودن او: از حرف‌های [او] حسابی چرش گرفته بود و خون خونش را می‌خورد. (آل‌احمد<sup>۸</sup> ۵۹)  
• ~ دادن (مصدر.) ۱. (پزشکی) دادن مقداری از خون بدن از طریق خارج کردن آن به وسیله سرنگ، به منظور تشخیص بیماری یا اهدا به بیماران. ۲. (مجاز) کشته شدن یا شهید دادن: مردم برای آزادی خون دادند.

□ ~ در دل کسی شدن (افتادن) (قد.) (مجاز) بسیار غصه دار شدن او: بدان هوس که به مستی بیوسم آن لب لعل/ چه خون که در دلم افتاد هم‌چو جام و نشد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۴)

□ ~ در رگ کسی جوشیدن (مجاز) ۱. غیرتی یا بسیار خشمگین شدن او: پیشوای این سامان در پشت این دیوارهای سبزپوش، دوازده زن جوان را نگاه داشته که... اگر دیده اختران به رویشان بیفتد، خون در رگ وی می‌جوشد. (نفیسی ۳۸۱) ۲. هیجان و

دویدن (گفتگو) (مجاز) سرخ شدن چهره (صورت، رخسار، چشم) او بر اثر خشم، شرم، خجالت، و مانند آنها: خون به چشمانش دویده، از حالت طبیعی خارج گردیده بود. (شهری<sup>۱</sup> ۲۵۳) □ خون به چهره او دوید، با نفرت به زن نگاه کرد. (علی‌زاده ۳۴۷/۱) □ مادر... خون به صورتش دویده بود. دستش توی ظرف خریزه مانده بود. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۷۸)

□ ~ به ~ شستن (قد.) (مجاز) □ خون را با خون شستن →: مشو تو هر مکر و فسون، خون را چرا شویی به خون/ هم‌چون قحش شو سرنگون، و آن‌گاه دردی‌خوار شو. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۲/۵) □ ابونصر... به صنعت و حیلث روزگار می‌گذاشت و خونی به خونی می‌شست. (جرفادقانی ۱۳۹)

□ ~ به (در) دل کسی کردن (انداختن) (مجاز) او را دچار غم و رنج کردن: آن قدر خون به دل من نکن، بگذار راحت زندگی کنم. □ بلای غمزه نامهربان خون‌خوار/ چه خون که در دل یاران مهربان انداخت. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۵۴)

□ ~ جگر (مجاز) ۱. غم و رنج بسیار: به هر خون‌جگری باشد، دستگاه خود را به‌راه می‌بزد. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۱۵) □ زیشان توان به «خون‌جگر» یافتن مراد/ کز کودکی به خون‌جگر پرویده‌اند. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۳۹) ۲. (قد.) اشک خونین: سحر سرشک روانم سر خرابی داشت/ گزم نه خون‌جگر می‌گرفت دامن چشم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۳)

□ ~ جگر از دیده پالودن (قد.) (مجاز) از شدت ناراحتی گریه کردن: هرکه می‌ندانند... خون‌جگر از دیده نباید پالود چنان‌که من پالودم، آن‌که بژد که بداند که من چه گویم. (احمدجام ۳۰۶)

□ ~ جگر خوردن (مجاز) رنج و عذاب بسیار کشیدن: شب‌های درازی... برای حفظ... اشعار... خون‌جگر خورده‌ام. (مسعود ۱۵۶) □ ندانم که آخر این کار چون بژد. و من باری خون‌جگر می‌خورم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۱۰)

□ ~ جلو چشم کسی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) بسیار خشمگین شدن او: بی‌چاره بابا که فقط



درکشم هر صبح دم. (خاقانی ۷۸۳)

• **سـ ریختن** (مصدر). (مجاز) ۱. کشتن؛ کشتار کردن: هرچندکه درظاهر درپی خون ریختن ایستاده‌ای، ولی می‌دانم... که درتهان با من دل‌سوخته‌ات نظری هست. (نقیسی ۴۲۹) • خون همه‌کس ریزی از کس نبُود بیمت/ جرم همه‌کس بخشی از کس نبُود باکت. (سعدی ۴۰۳) ۲. ذبح کردن حیوان حلال‌گوشت (بیش‌تر برای دفع چشم‌زخم یا به‌عنوان وفا به نذر): مایشینت مبارک باشد. یادت باشد حتماً خونی بریزی.

• **سـ سرخ‌رگی** (جانوری) خونی با غلظت اکسیژن زیاد که از طریق سرخ‌رگ‌ها از قلب خارج می‌شود.

• **سـ سیاه‌وشان** ۱. (مواد) صمغی سرخ‌رنگ که از میوه درختی به‌همین نام و از درختان دیگر ازجمله از درخت صندل گرفته می‌شود و کاربرد دارویی و صنعتی دارد: خون سیاه‌وشان... آنچه کوفتی است، یکویند. (نسوی ۱۴۸) • از هر یکی... سه درم سنگ خون سیاه‌وشان... یکوید. (اخوینی ۲۷۴ ح.)

۲. (گیاهی) درختی شبیه نخل، بومی هندوستان، دارای میوه‌ای شبیه گیلاس که نوعی از صمغ خون سیاه‌وشان از این میوه به‌دست می‌آید. <sup>۱</sup> در اساطیر و باورهای ایران باستان، این گیاه از محل ریختن خون سیاوش بر زمین روییده‌است: به‌ساعت گیاهی برآمد ز خون/ بدان‌جا که آن طشت کردش نگون - گیا را دهم من کنونت نشان/ که خوانی همی فر (خون) سیاوشان. (فردوسی ۱۵۳ ح.)

• **سـ سیاه‌رگی** (جانوری) خونی که غلظت اکسیژن در آن کمتر از غلظت اکسیژن در خون سرخ‌رگی است و از طریق سیاه‌رگ‌ها به‌سمت قلب جریان دارد.

• **سـ شیشه** (قد). (مجاز) شراب: در این بهار ننوشی قند دلا چه کنی؟/ در این هوا نخوری خون شیشه‌ها چه کنی؟ (طالب‌آملی: کلیات ۸۷۷: فرهنگ‌نامه ۸۵۶/۱)

• **سـ صراحی** (قد). (مجاز) شراب: در این مقام که خونم حلال می‌داری/ مدار خون صراحی حرام، باده بیار.

شورواشتیاق داشتنِ او: بسیار مؤثر و پرشور حرف می‌زنید، خون در رگ‌هایتان می‌جوشد. (علی‌زاده ۲۷۹/۱)

• **سـ دل** (مجاز) رنج و زحمت یا اندوه بسیار: تازه با خون‌دل آمده‌بودم سروسرمانی بگیرم. هرچه رشته‌بودم، پنبه کرد. (هدایت ۱۵۵<sup>۵</sup>) • جام می و خون‌دل هریک به کسی دادند/ در دایره قسمت اوضاع چنین باشد. (حافظ ۱۰۹<sup>۱</sup>)

• **سـ دل خوردن** (مجاز) ۱. تحمل کردن غم و رنج بسیار: دورت بگیرم آقای مدیر، چه‌قدر این بیجه‌ها اذیت کردند و تو خون‌دل خوردی. (مرادی‌کرمانی ۱۳۳) • از دلم جز خون دل حاصل نماند/ خون‌دل تاکی خورم چون دل نماند؟ (عطار ۹۵<sup>۲</sup>) ۲. (قد). موجب رنج و عذاب شدن: مگر خون‌دل خوری فرح‌افزای می‌خوری/ و رقص جان کنی طرب‌انگیز می‌کنی. (سعدی ۹۴۴<sup>۳</sup>)

• **سـ دیدم** (قد). (مجاز) اشک بسیار: مرا رازی‌ست اندر دل به خون دیده پرورده/ ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم؟ (سعدی ۵۳۲<sup>۳</sup>)

• **سـ را با سـ شستن** (گفتگو) (مجاز) قصاص کردن: گذشت داشته‌باش. خون راکه با خون نمی‌شویند.

• **سـ راندن** (مصدر). (قد). (مجاز) کشتن و جاری کردن خون: مگر کسی خون ریزد و خون راندم/ خوش بُود کان خون به‌حق بزناسندم. (عطار ۱۸۹<sup>۶</sup>)

• **سـ [به] راه افتادن** (گفتگو) (مجاز) • خون به‌پا شدن →: چرا حماقت می‌کنید؟ می‌خواهید خون راه بیفتد؟ (شاملو ۷۹) • اگر خون هم راه می‌افتاد، من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم. آیا من حق یک پیرهن کهنه زنم را نداشتم؟ (هدایت ۱۰۳<sup>۱</sup>-۱۰۴)

• **سـ [به] راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) باعث جنگ و جدال و خون‌ریزی شدن: هرکس ملتفت بود که کمترین نیش ممکن است ماده را متعجب سازد و خون راه بیندازد. (جمال‌زاده ۱۳۷<sup>۲</sup>)

• **سـ رَز (رزان)** (قد). (مجاز) شراب: یک نفر... که شراب خورده‌بود... گفته‌بود من اگر خون رزان خوردم، شما خون مردان می‌خورید. (حاج‌سیاح ۱۸<sup>۱</sup>) • دوستان خون رزان پنهان کشند از دور و من/ آشکارا خون مرگان

(عراقی: کلیت: ۲۰۷: فرهنگ نامه ۸۵۶/۱)

• **سـه کردن** (مصدر: .) (مجاز) ۱. کسی یا کسانی را کشتن؛ آدم کشتن: خون کرده بودند یا مال و منال یتیم را بالا کشیده بودند. (پارسی پور ۱۷۳) • با همه درویشی همه روزه جنگ و عداوت و خون کنند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۴۴) ۲. (گفتگو) • خون ریختن (مر. ۲) → قبل از این که به خانه جدید بروید، حتماً یک بار خون کنید. ۳. (گفتگو) مرتکب گناه شدن؛ تقصیر داشتن: مگر او خون کرده که باید این همه کار به تنهایی انجام دهد؟

• **سـه کسی آرا میدن** (قد.) (مجاز) صرف نظر کردن خون خواهان از قصاص قاتل او: هنوز خون او نیارامیده است و تا قیامت همه قتنه ها از ریزش خون عثمان... است. (ترجمه تفسیر طبری ۱۳۶۸)

• **سـه کسی از سـه دیگری رنگین تر بودن** (گفتگو) (مجاز) بهتر بودن یا امتیاز داشتن او نسبت به دیگری: هر چه سر همه بیاید، سر من هم می آید. خون من که از خون دیگران رنگین تر نیست. (← میرصادقی<sup>۵</sup> ۳۸)

• **سـه کسی برای کسی (چیزی) جوشیدن** (گفتگو) (مجاز) نسبت به او (آن) علاقه و محبت داشتن: خونش برای مملکتش می جوشد. • خونش برای خانواده اش می جوشد.

• **سـه کسی به جوش آمدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار عصبانی شدن او: گروهان سر من داد زد... چرا عین سیخ ایستاده ای؟ خونم به جوش آمد. می خواستم حالش را بگیرم. (مؤذنی ۸۷)

• **سـه کسی به گردن خودش بودن** خون بها و فدیة نداشتن، و به مجاز، مسئول عواقب احتمالی انجام کاری بودن: هر کس که غدر و بی وفایی ورزد، خونش به گردن خودش خواهد بود. (مبنوی: هدایت ۵۲۲)

• **سـه کسی به (در) گردن دیگری افتادن** (گفتگو) (مجاز) مسئول یا مسبب کشته شدن او شناخته شدن: در این کوه و کمر که تو همراه ما هستی، باید مواظب باشیم، وگرنه خونت به گردن ما می افتد.

• **سـه کسی به (در) گردن دیگری بودن** (مجاز) مسئول یا مسبب کشته شدن او بودن: تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار / دست او در گردنم یا خون من در گردنش. (سعدی<sup>۴</sup> ۲۸۶)

• **سـه کسی حلال بودن** (شدن) (مجاز) روا بودن (شدن) (کشتن او: اگر [دزد] پیدا بشود، خونش حلال است. (شاهانی ۱۵۸) • پرسیدند که مرد صوفی کی شود؟ گفت: آن که که خونش حلال و مالش مباح شود. (روزبهان<sup>۱</sup> ۲۱۱)

• **سـه کسی خوابیدن** (خسبیدن) (قد.) (مجاز) • خون کسی آرامیدن → آن که کشتستم پی مادون من / می نداند که نخسید خون من. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۵/۱)

• **سـه کسی [را] خوردن** (مکیدن) (مجاز) ۱. استثمار کردن او: ابر قدرت ها خون مردمان جهان سوم را می خورند. • باید تا می توانیم، کلاه سرشان بگذاریم و خونشان را بمکیم. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۶۲) • امرایی که عادت به خوردن خون مردم کرده بودند... هزار مانع می تراشیدند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۰۰) ۲. (قد.) عذاب و شکنجه دادن او: خاطر عام بُرده ای خون خواص خورده ای / ما همه صید کرده ای خود ز کمند چستے ای. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۶۲)

• **سـه کسی دامن دیگری را گرفتن** (دامن گیر دیگری شدن) (گفتگو) (مجاز) مجازات شدن او به سبب کشتن دیگری: سرانجام خون برادر من دامنش را گرفت و بالای دارش برد.

• **سـه کسی را به جوش آوردن** (گفتگو) (مجاز) بسیار عصبانی کردن او: غیرت و انتهای که از شنیدن عبارات [زن] خونم را به جوش آورده بود، فرونشست. (حجازی ۵۵) • چو بدخواه کین درخروش آورد / ستیزنده را خون به جوش آورد. (نظامی<sup>۷</sup> ۱۲۳)

• **سـه کسی را به گردن گرفتن** (مجاز) پذیرفتن مجازات یا قصاص کشته شدن او: تا می توان گرفتن ای دلبران به گردن / در دست و پا مرزید خون حلال ما را. (صائب<sup>۱</sup> ۴۰۵)

• **سـه کسی را تو [ی] (در) شیشه کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. استثمار کردن او و بهره کشی کردن از او: مالک... شبانه روز خون رعایا را در شیشه می کند.

○ ~ **گشادن** (قد.) سبب خون آمدن شدن: بابونه... بنفشه و سرکا و روغن گل... خون گشاید از باسلیق. (اخوینی ۵۷۲)

□ به ~ **دست شستن** (قد.) (مجاز) ← دست □ دست به خون شستن.

□ به ~ **غلطیدن** (مجاز) کشته شدن: همین‌که... صحبت به خون غلطیدن به‌گوش می‌خواران رسید، یک نفر... دست به قه برد. (جمال‌زاده ۳۷۱)

□ به ~ **کسی تشنه بودن** (مجاز) دشمنی و کینه بسیار با او داشتن تا حد قصد کشتن او کردن: تا آن خدایپارمز زنده بود، به خوش تشنه بودی، حالا یک‌هو عزیز شد؟ (هدایت ۸۸) □ به چنگ اندرش آبگون دشنه بود/ به خون پری‌چهرگان تشنه بود. (فردوسی ۶۱۳)

□ به ~ **کسی تشنه شدن** (مجاز) دشمن شدن با او: به خون من زجه شد تشنه چشم بی‌آبش/ چو برد آب همه چشم‌ها چه دفتش. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۴۶: فرهنگ‌نامه ۴۷۰/۱)

□ به ~ **کسی خضاب کردن** (قد.) (مجاز) ← دست □ دست به خون کسی خضاب کردن.

□ به ~ **کسی دست آلودن** (مجاز) ← دست □ دست به خون کسی آلودن.

□ به ~ **کسی دست یازیدن** (قد.) (مجاز) ← دست □ دست به خون یازیدن.

□ به ~ **کشیدن** (مجاز) کشتن: [آنها]... با غلام‌ها اهل‌محل را زیر پای اسب به خون می‌کشند. (جمال‌زاده ۱۲۱۶)

□ **توای** (در) ~ **کسی بودن چیزی** (گفتگو) (مجاز) جزء طبیعت او بودن آن: شرارت در خون اوست. کاری نمی‌شود کرد.

□ در ~ **خویش سعی کردن** (قد.) (مجاز) □ در خون خویش شدن ↓: ما وجه آن بنمودیم و اگر نه او در خون خویش سعی کرده بود. (احمد‌جام ۶۲۱)

□ در ~ **خویش شدن** (قد.) (مجاز) مسبب مرگ خود شدن: خود را به کشتن دادن: هرچه ایشان می‌کنند، نگر تا بر آن ماجرای نیارید که در خون خویش

(اقبال ۳/۳) ۲. بسیار آزار و اذیت کردن او: او می‌خواهد خون من را تو شیشه بکند. به خون من تشنه است. (← هدایت ۴۶۶)

□ به ~ **کسی را حلال کردن** (گفتگو) (مجاز) کشتن او: اگر ببینمش، بانیش چاقو خونش را حلال می‌کنم.

□ به ~ **کسی را خریدن** (گفتگو) (مجاز) پرداختن دیه مقتول و باعث آزادی قاتل شدن و جان او را نجات دادن: خونت را خریدم و در تحت حمایت خود من هستی. (جمال‌زاده ۱۲۵۱)

□ به ~ **کسی را [بر زمین] ریختن** (مجاز) ۱. کشتن او: خون خلقی از مُشیمان درگاه... بر زمین ریختند. (زیدری ۲۵) ۲. (گفتگو) او را خجالت دادن: نباید این حرف را در میان جمع به او می‌زدی. خونش ریخته شد.

□ به ~ **کسی را [طلب داشتن کردن]** (قد.) (مجاز) خواهان انتقام قتل او بودن: فرزندان عبدالرحمان مستوفی نیز خون پدر طلب داشتند. (آنسرای ۲۷۶) و دیگر آن‌که خون پدرم طلب کردی و آن خواسته‌ها بازستدی. (بلعی ۶۷۴)

○ ~ **گرفتن (پزشکی)** ۱. خارج کردن مقداری از خون بدن به وسیله سوزن یا بُرش پوست به منظور تشخیص یا درمان بیماری‌ها. ۲. خارج کردن مقداری از خون بدن کسی به وسیله سرنگ یا چیزی مانند آن معمولاً به منظور تصفیه خون و تن‌درستی یا اهدای خون از طرف او. ۳. حجامت کردن: بعد از خوردن زردآلو خون بگیرد، خون سفیدرنگ مشاهده می‌شود. (← شهری ۳۱۱/۵)

• ~ **گریستن** (مصداق.) (مجاز) از غم و غصه بسیار به شدت گریستن: مکش که بپهد این نقش می‌کشی نقاشی/ که خون بگیرد، گر پی تری به احوالم. (عشقی ۴۰۶) □ آسمان را حق بُود گر خون بگیرد بر زمین/ بر زوال مُلک مستعصم امیرالمؤمنین. (سعدی ۷۵۴)

□ به ~ **گریه کردن** (مجاز) • خون گریستن ↑: مادرم اول می‌ترسید سرزنش کند. اما وقتی دید یشیمانم، خون‌گریه می‌کرد. (محمدعلی ۱۶)

شويد. (احمد جام ۵۲<sup>۱</sup> مقدمه)

در سه کسی شدن (قد.) (مجاز) قصه کشتن او را کردن: تو بفرمودی تا مرا بیستد و در کشتی افکندند و در خون من شدند. (نظامی عروضی ۱۱۶) مردمان از رشک در خون من مسکین شوند / چون به حال عشق او یاد من مسکین بزنند. (مختاری ۷۵)

در سه کشیدن (قد.) (مجاز) کشتن: در خون کشم آن دل را کو از سر ناهلی / جز پیش تو جان دادن چیزی دگر اندیشد. (مجبور یلقانی: دیوان ۲۲۲: فرهنگ نامه ۹۱۶/۲)

در سه نشستن (قد.) (مجاز) خونین و سرخ بودن؛ غم زده بودن: صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من / چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من. (خاقانی ۳۲۰)

**خون آشام** x-ā'āšām (صف.) ۱. خون خوار (م. ۱). →: زالوی خون آشام. ○ کلیه قصاب چند آزد برون / سرخ زنبوران خون آشام خویش؟ (خاقانی ۷۷۹) ۲. (مجاز) خون خوار (م. ۲). →: آفتاب روز... به شکل میر غضب خون آشامی بالای سرمان... آتش فشانای می کرد. (جمال زاده ۲۶)

**خون آلود** xun-ā'ālud (صم.) ۱. آغشته به خون: لاشه خون آلود پرنده ای به دست داشت. (مدرس صادقی ۱۰۵) ○ گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت / بر آن اندام خون آلود می ریخت. (نظامی ۴۱۹) ۲. (قد.) (مجاز) دردناک؛ سوزناک: دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود / که در میانه خونابه جگر می گشت. (سعدی ۳۹۹)

**خون آلوده** x-e (صم.) خون آلود (م. ۱). →: سر از البرز برزد قرص خورشید / چو خون آلوده دزدی سر ز ممکن. (متوچهری ۶۳)

**خوناب** xun-āb (قد.) ۱. (پزشکی) خونابه (م. ۱). →: جگر یز سیاه را ورقه کرده، خوناب او را گرفته، در چشم کشند. شب کوری را رفع می کند. (شهری ۲۳۳/۵) ۲. (مجاز) خونابه (م. ۲). →: میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده به خوناب را. (فردوسی ۴۳۳) ۳. (مجاز) خونابه (م. ۳). →: خود

دجله چنان گرید صد دجله خون گویی / کز گرمی خونابش آتش چکد از موگان. (خاقانی ۳۵۸) ○ ز دیده بیارید خوناب شاه / ... (فردوسی ۶۱۵)

در سه خُم (قد.) (مجاز) شراب: به من ده که این هردو گم کرده ام / قناعت به خوناب خُم کرده ام. (نظامی ۳۱۲)

**خونابه** x-e (ا.) ۱. (پزشکی) مایمی مشتق از خون که نسبت بخش مایع آن به سلول های خونی بیش از حد طبیعی است: بعد از این که دندانم را کشیدم، تا دو روز خونابه در دهانم می آمد. ○ زخم، دهان باز کرده بود و خونابه ازش می چکید. (گلشیری ۱۱۸) ○ این خون، مانده یُود مر خونابه را که از گوشت تازه شسته فرود آید. (اخوینی ۴۰۵) ۲. (قد.) (مجاز) خون: نه به جز خونابه آبی یابد او / نه به جز از دل کبابی یابد او. (عطار ۱۷۵) ۳. (قد.) (مجاز) اشک خونین؛ اشک: خط سانی گر از این گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد. (حافظ ۱۰۸) ○ خونابه ز دیدگان گشادند / ... (نظامی ۲۰۶)

**خون افشان** xun-a'āfšān (صف.) (قد.) خون بار (م. ۱). ↓: مرا چشمی ست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / ... (حافظ ۲۸۵)

**خون بار، خونبار** xun-bār (صف.) ۱. ویژگی آنچه خون بسیار از آن می ریزد، و به مجاز، ریزنده اشک خونین: این دو چشم خون بار مرا دیگر به تماشا و تحسین شاه کار خلقت باز نکن. (حجازی ۳۰۱) ○ گردی از ره گذر دوست به کوری رقیب / بهر آسایش این دیده خون بار بیار. (حافظ ۱۶۹) ۲. (مجاز) نشان دهنده غم و رنج بسیار: شعر خون بار من ای باد بدان یار رسان / ... (حافظ ۲۳۵)

**خون بست** xun-bast (ا.) (قد.) دیه →: خون بست دوهزارده شاهی هم ثبت شده بود. کشتن بندگان خدا از کشتن مور و مگس بی عظم تر است. (غفاری ۱۹۶)

در سه کردن (مصم.) (قد.) ۱. قصاص قتل: را با دادن دیه بر طرف کردن: اغلب قاتلین پهلوی علما بودند. بعضی را هم که خون بست کرده بودند.

**خون خوار، خونخوار** xun-xār (صفه). ۱.

تغذیه کننده از خون: زالوی خون خوار. ۲. (مجاز) بسیار بی رحم، سنگ دل، و ستم کار: دختر جوان را به این مرد خون خوار داده است. (نقیسی ۳۸۱) ۰ تطاولی که تو کردی به دوستی ما من / من آن به دشمن خون خوار خویش نینسندم. (سعدی ۵۵۰<sup>۳</sup>) ۳. (مجاز) وحشی و درنده: این جنگ مثل یک جانور خون خوار دارد جوان ها را می خورد. (← محمود ۲۱۰<sup>۲</sup>) ۰ ریاید گوسفندی گرگی خون خوار / درآویزد شیان یا او به پیکار. (نظامی ۴۰۴<sup>۳</sup>) ۴. (قد). (مجاز) باعث خونریزی: در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است / این چشم مست و فتنه خون خوار بنگرید. (سعدی ۴۷۰<sup>۴</sup>)

**خون خوارگی** x-e-gi (حامص). خون خوار (م. ۱). →: دشمن اگرچه حقیر بود، حقیر مدار، خاصه شیر را با دلیری و زور و... خون خوارگی او. (بخاری ۱۱۴)

**خون خواره** xun-xār-e (صفه). (قد). ۱. خون خوار (م. ۱). →: جز که تسلیم و رضا کو چاره ای / در کف شیر نری خون خواره ای؟ (مولوی ۳۰۵/۳) ۲. (مجاز) خون خوار (م. ۲). →: آن ستم دیده ندیدی که به خون خواره چه گفت / ملکا جور مکن چون به جوار تو دریم. (سعدی ۸۳۳<sup>۴</sup>) ۳. (مجاز) غصه خورنده: غمگین: یا این دل خون خواره را لطف و مراعاتی بکن / یا قوت صبرش بده در بفعل الله مایشا. (مولوی ۱۷/۱<sup>۲</sup>)

**خون خواری، خونخواری** xun-xār-i (حامص). ۱. خون خوار بودن، و به مجاز، وحشی و درنده بودن: به خون خواری مکن چنگال را تیز / ... (نظامی ۴۱۰<sup>۳</sup>) ۲. (مجاز) ستم کاری، بی رحمی، و سنگ دلی: در مقابل این ظلم، این اجحاف، و این خون خواری... طبیعت ساکت ایستاده. (دهخدا ۲۵۷/۲)

**خون خواه** xun-xāh (صفه). (مجاز) اقدام یا قیام کننده برای گرفتن دیه یا انتقام از قاتل: احترام بست در نزد مردم تا آن حد بود که مزاحم و طلبکار و خون خواه و مدعی آن جا از در رفق و مدارا به پیش می آمد. (← شهری ۲۱۹/۳<sup>۲</sup>) ۰ هفت کس را بی خوابی

خون بست از ده تومان علاوه ندیدم نوشته باشند. (غفاری ۱۹۶) ۲. (مجاز) آشتی دادن: می خواهم میان شما و طایفه بومحمد و شریف خان اصلاح و خون بست کنم. (نظام السلطنه ۱۶۱/۱)

**خون بها** xun-bahā (۱). (فته) دیه →: این درشان و خون بهای سلطان و مصدوم و مقتول آنها نمی باشد. (شهری ۱۸۷/۴<sup>۲</sup>) ۰ به خون بهای منت کس مطالبیت نکند / حلال باشد خونی که دوستان ریزند. (سعدی ۴۴۳)

**خون به جگر** xun-be-jegar (صفه). (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آن که دچار سختی و عذاب است. ← • خون به جگر شدن. ۲. هنگامی گفته می شود که بخواهند کسی را نفرین کنند: خون به جگرها، هرچه داد زدم نرو، ورزیده رفت. (الاهی: شکوفای ۷۷)

• ~ شدن (مصد. ۱). (گفتگو) (مجاز) دچار سختی و عذاب شدن: می اسباب اتاق عوض بدل کردند و پیش تر خون به جگر شدند. (← شهری ۴۱۹<sup>۱</sup>)

**خون بالا** [ی] xun-pālā[-y] (صفه). (قد). خون بار (م. ۱). →: خدایا قطره ام را شورش دریا کرامت کن / دل خون گشته و مژگان خون بالا کرامت کن. (صائب ۳۰۲۲<sup>۱</sup>) ۰ مطرب از درد محبت عملی می پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون بالا بود. (حافظ ۱۳۸<sup>۱</sup>)

**خون جگری** xun-jegar-i (حامص). (گفتگو) (مجاز) غصه بسیار خوردن؛ بی چارگی و بدبختی کشیدن: پس از پنج سال دربه دری و خون جگری هنوز چشمم... به خاک پاک ایران نیفتاده بود. (جمالزاده ۲۲<sup>۱۸</sup>) ۰ من و پدرت... جز دربه دری و خواری و خون جگری... [چاره ای نداشتیم]. (یغما: از صبا ۱۲۰/۱)

**خون چکان** xun-ček-ān (صفه). ویژگی آنچه خون قطره قطره از آن می ریزد: سرخون چکان امام دردست شمر بود. (الاهی: داستان های نو ۱۴۹) ۰ میرغضب... خنجر خون چکان در دست وارد شد. (حاج سیاح ۱۶<sup>۱</sup>)

**خونچه** xon-če (۱). خوانچه →.

**خون‌روش، خون‌روش** xun-rav-eš (امصـ).

(پزشکی) خون‌ریزی (م. ۱) →.

**خون‌روی، خون‌روی** xun-rav-i (حامصـ).

(پزشکی) خون‌ریزی (م. ۱) →.

**خون‌ریز، خون‌ریز** xun-riz (صفـ).

خون‌چکان →: مردی... کف خیابان افتاده بود... نعشی میان لشکر جرار با شمشیرهای... خون‌ریز. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۹) ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه خون جاری می‌سازد، و به مجاز، آدم‌کش، جلاد، بسیار بی‌رحم، و سنگ‌دل: [روز مریخ، سه‌شنبه] فرزندی که در روز به وجود آید، خون‌ریز و ظالم... باشد. (شهری ۲۲۰/۴) ۳. چشم خون‌ریز آن ماه به یک تیر نگاه، خاطر... را چنان صید کرد که... از اسب فرود آمد. (فائز مقام ۳۹۶) ۴. و آن‌که در چرخ‌فلک خون‌ریز بود/ گشت در خاک لحد ناچیز زود. (عطار ۱۴۴) ۳. (امصـ). (قد.) خون‌ریزی: برآید ناگه ابری تند و سرمست/ به خون‌ریز ریاحین تیغ در دست. (نظامی ۴۱۸) ۴. (قد.) (مجاز) قربانی کردن: با مهرگان چو نیک قتاد اتفاق عید/ خون‌ریز و برگ‌ریز پدید آمد و عیان. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**خون‌ریزش** x-eš (امصـ). (قد.) (مجاز)

خون‌ریزی (م. ۲) →: اگر او را در آن‌جا بگذارید، خون‌ریزش بسیار خواهد شد. (عالم‌آرای صفوی ۱۲۲) ۵. همه اندر میان آن قتنه‌ها و خون‌ریزش هلاک شوند. (نظام‌الملک ۳۵۲)

**خون‌ریزی، خون‌ریزی** xun-riz-i (حامصـ).

(پزشکی) خروج خون از مسیر جریان طبیعی خود بر اثر ایجاد پارگی در هر قسمتی از دستگاه قلب و عروق: مرا به حالتی درآورده‌اید که ممکن است باز دچار خون‌ریزی بشوم. (مصدق ۱۵۳) ۲. (مجاز) به قتل رساندن؛ کشتن؛ کشت و کشتار: آخر هم خودشان نفهمیدند برای چه... خون‌ریزی‌ها انجام گرفت. (مسعود ۱۳۹) ۳. قتنه و آشوب و خون‌ریزی مجو... (مولوی ۱۱/۱) ۴. تیغ از آن سو به قهر خون‌ریزی/ رفق از این سو به مرهم آمیزی. (نظامی ۲)

حق است: یکی خون‌کرد که خون‌خواه در قنای وی بُود. (بخاری ۲۶۵)

**خون‌خواهی** x-i (حامصـ). (مجاز) ۱. عمل

خون‌خواه؛ دپه خواستن: برادر کریم مقتول... به خون‌خواهی به دیوان‌خانه آمده... است. (جمال‌زاده ۱۱۹۹) ۲. انتقام‌گیری: کدام سنگ‌دل است که... رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس از فراغت از خون‌خواهی پدر ببیند و... اشک نریزد؟ (فروغی ۱۰۰۳) ۳. ... آمد آن شیردل به خون‌خواهی. (نظامی ۲۲۶)

**خوند** xond [= خداوند] (ا. ۱). (قد.) جزء پیشین یا

پسین القاب: خوندمیر، میرخوند.

**خون‌دار، خوندار** xun-dār (صفـ).

۱. آمیخته به خون؛ خونی: سوزانده انار، قی خون‌دار را برطرف گرداند. (شهری ۲۱۵/۵) ۲. (صفـ، ا. ۱). (قد.) (مجاز) قاتل: جماعت تاتار... به قدر هزار نفر از جماعت قزل‌باش را مقتول نموده... باید در عوض خون‌دار را تسلیم نمایند. (مروی ۷۳) ۳. ای شاه عالم غم مخور که خون‌دار را آوردم. (ارجانی ۴۸۶/۵) ۳. (قد.) (مجاز) بازمانده و وارث مقتول: خون‌دار کشتگان وفا غیر یار نیست. (تأثیر: آندراج)

**خوندگار** xond-gār [= خداوندگار] (ا. ۱). (قد.)

عنوان پادشاهان عثمانی: در هند رایان... و در چین و ختا قفقوزان و در توران خاتان... و در عثمانی خوندگاران بوده‌اند. (میرزا حبیب ۲۷۷)

**خون‌دل** xun-del (صدـ). (قد.) (مجاز) بسیار

رنجیده، خاطر و پریشان‌حال: بیا وز غبن این سالوسیان بین/ صراهی خون‌دل و بریط خروشان. (حافظ ۷۷۴)

**خون‌دماغ** xun-damāq (امصـ، ا. ۱). (پزشکی)

خون‌ریزی از رگ‌های مخاط بینی بر اثر عواملی از قبیل فشار خون یا دست‌کاری محل؛ رعاف.

• ~ شدن (مصـ، ا. ۱). (پزشکی) دچار شدن به

خون‌دماغ: چند نفری... ریختند روی سرش... دک‌ویوز را خُرد کردند. خون‌دماغ شد. (الاهی: شکوفایی

خون ساز (ماهانه) (جانوری) قاعدگی →  
**خون ساز** xun-sāz (صف.) (جانوری) ویژگی  
 بافت‌ها یا اعضای مانند مغز استخوان،  
 طحال، کبد، و گره‌های لنفاوی که محل  
 تشکیل سلول‌های خونی‌اند.

**خون سازی** x-i (حامص.) (جانوری) فرایند  
 تشکیل سلول‌های خونی در بافت‌ها یا  
 اعضای مانند مغز استخوان، طحال، کبد، و  
 گره‌های لنفاوی.

**خون سرد، خونسرد** xun-sard (ص.) ۱.  
 (جانوری) ویژگی جانوری که دمای بدنش تابع  
 دمای محیط باشد، مانند خزندگان و  
 دوزیستان؛ مق. خون گرم. ۲. (گفتگو) (مجاز)  
 ویژگی آن‌که در برابر پیش‌آمدها شکیبایی زیاد  
 دارد و عصبانی و ناراحت نمی‌شود: مردی بود  
 باهوش و پرطاعت، خون‌سرد. (اسلامی ندرشن ۳۸)

**خون سردی، خونسردی** x-i (حامص.) ۱.  
 (جانوری) خون‌سرد بودن (جانور)؛ وضع و  
 حالت خون‌سرد. ۲. (گفتگو) (مجاز) آرامش:  
 خون‌سردی خود را بازیافت. (آل‌احمد ۱۷۵) ۳.  
 (گفتگو) (مجاز) بی تفاوتی؛ بی‌اعتنایی: نگاهی  
 شگفت‌زده بر سرپای من دوخت و پاکمال خون‌سردی...  
 کنار جوی نشست. (نفیسی ۳۸۸)

**خون‌شناسی** xun-šenās (صف.) (پزشکی)  
 هماتولوژیست →

**خون‌شناسی** x-i (حامص.) (پزشکی)  
 هماتولوژی →

**خون‌فام** xun-fām (۱.) (گیاهی) گروهی از گیاهان  
 علفی یک‌ساله یا چندساله از خانواده حنا که  
 در مناطق پرآب می‌رویند.

**خون‌فشان، خونفشان** xun-fešān (صف.) ۱.  
 ویژگی آن‌که یا آنچه جانور یا انسانی را می‌درد  
 و باعث خون‌ریزی می‌شود: مرا به‌خشم میاور که  
 گرگ بدخشم است/ درون تیره و دندان خون‌فشان دارم.  
 (پروین اعتصامی ۲۰۹) ۲. (ق.) درحال افشاندن  
 خون؛ باحال خون‌ریزی: جوان را... بی‌جان و

خون‌فشان به‌نزد او... می‌آورند. (شهری ۲۸۵) ۳.  
 (صف.) (قد.) (مجاز) گریان. ← • خون‌فشان شدن.  
 • • • شدن (گشتن) (مصد.) (قد.) (مجاز)  
 گریان شدن؛ به‌شدت اشک ریختن: آمدند  
 ملائکه در وقت قبض‌روح/ چون بنگریم دیده‌ما  
 خون‌فشان شود. (سعدی ۸۶۷) ۵ پس به‌سوی دار  
 کردندش کشان/ بر سر او گشت خلقی خون‌فشان. (عطار ۲)  
 (۲۲۶)

**خون‌فشانی، خونفشانی** x-i (حامص.) (مجاز)  
 فداکاری؛ جان‌بازی: خون‌فشانی جوانان در دفاع از  
 کشور، همیشه زبان‌زد خواهد بود.

**خون‌کافت** xun-kāft (امصد.) (پزشکی) همولیز  
 →

**خون‌کرده** xun-kard-e (صف.) (۱.) (قد.) (مجاز)  
 قاتل؛ آدم‌کش: هفت کس را بی‌خوابی حق است: یکی  
 خون‌کرده که خون‌خواه در قفای وی بود. (بخاری ۲۶۵) ۲  
 ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.  
**خون‌گرفته** xun-gereft-e (صمد.) ۱. ویژگی  
 آن‌که مقداری از خونس را کشیده باشند: بیمارانی  
 حجامت‌شده و خون‌گرفته. ۲. خون‌آلود؛ خونین:  
 فراش‌باشی... چشمان خون‌گرفته خود را به دیدگان او  
 دوخت. (شهری ۱۳۳) ۵ صبا کجاست که این جان  
 خون‌گرفته چو گل/ فدای نکست گیسوی یار خواهم کرد.  
 (حافظ ۹۲) ۳. (قد.) (مجاز) اجل رسیده: همگنان  
 را طعمه سباع و ضیاع گردانیدند و اندکی از  
 خون‌گرفتگان... راه‌گریز یافته بودند. (مروی ۱۳۲)

**خون‌گرم، خونگرم** xun-garm (ص.) ۱.  
 (جانوری) ویژگی جانوری که دمای بدنش ثابت  
 است و با تغییرات دمای محیط تغییر نمی‌کند،  
 مانند پرندگان و پستان‌داران؛ مق. خون‌سرد.  
 ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که به‌راحتی با  
 دیگران انس می‌گیرد و با مهربانی رفتار  
 می‌کند: به‌قدری خون‌گرم... بود که ممکن نبود کسی او  
 را ببیند و خوشش نیاید. (جمال‌زاده ۵۶-۵۷)

**خون‌گرمی، خونگرمی** x-i (حامص.) ۱.  
 (جانوری) خون‌گرم بودن (جانور)؛ وضع و

می‌تراود. (قاضی ۳۵۷) ○ گویی که دوباره تیر خونین /  
نمروده به آسمان برانداخت. (خاقانی ۵۰۸) ۲. همراه با  
خون‌ریزی و کشتار: درگیری‌های خونین، نبرد  
خونین. ۳. (مجاز) خونی (م. ۳) → دو دشمن  
خونین امروز را برای شکستن آلمان دو دوست  
جان‌دریک‌تالاب می‌کند. (مستوفی ۱۵۰/۳)

○ **سومالین** (گفتگو) کتک خورده و آغشته به  
خون: دختر، خونین‌ومالین بود. (پارسی‌پور ۳۷۳) ○  
می‌توانید بچه‌تان را خونین‌ومالین ببینید و ساکت بمانید؟  
(← میرصادقی ۹۰)

○ **سومالین شدن** (گفتگو) کتک خورده و آغشته  
به خون شدن: زندانی‌ها را آن‌قدر تازیانه می‌زنند که  
خونین‌ومالین می‌شوند. (شاملو ۸۰)

○ **سومالین کردن** (گفتگو) کتک زدن و آغشته  
به خون کردن: بی‌رحمانه سروصورت یک‌دیگر را  
خونین‌ومالین می‌کردند. (درویشیان ۳۲) ○ جوانی را  
دارند می‌زنند و خونین‌ومالین کرده‌اند. (جمال‌زاده ۷  
۱۲۱)

**خونین دل** x-del (صد.) (قد.) (مجاز) بسیار  
اندوهگین و رنجیده‌خاطر و پریشان‌حال: حال  
خونین‌دلان که گوید باز؟ / وز فلک خون خُم که جوید  
باز؟ (حافظ ۵۲۸)

**خوون** [xa'un] (عر.) (صد.) (قد.) خیانت‌کار؛ خائن:  
چه واجب آید با یاران دون خوون به‌خلاف طبع به‌سر  
بردن؟ (روایینی ۱۵۴)

**خوه** [xa(ɔ)h] = خواه (حر.) (قد.) خواه: دست کوتاه  
باید از دنیا / آستین خوه دراز و خوه کوتاه. (سعدی ۲  
۱۸۴) ○ تو به‌هنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد / تو خوه  
از گل سخن تراش و خوه از خار یاد کن. (مولوی ۲  
۲۸۷/۴)

**خوه** xave [= خفه] (صد.) (قد.) خفه →.  
○ **سومالین شدن** (گشتن) (مصد.) (قد.) خفه شدن:  
حرام کرده آمد بر شما... آن چیز که در کشتن آن معبودی  
جزاز الله نام بزنند... و خوه گشته... و به سنگ زده و از  
بالایی درافتاده و مرده. (مبیدی ۲/۳)  
**خوه** xoh (بم. خواهیدن) (قد.) ← خواستن.

حالت خون‌گرم. ۲. (مجاز) انس پیدا کردن با  
دیگران؛ دوستی و مهربانی: جمعی از آقایان و  
دوستان بانهایت محبت و خون‌گرمی حاضر بودند.  
(حاج‌سیاح ۲۵)

**خون‌گیر، خونگیر** xun-gir (صد.) (مجاز) ۱.  
رگ‌زن؛ حجامت‌کننده. ۲. (مجاز) نوعی  
خنجر: عمده‌های آهنین بر زانو و خنجرهای بَران...  
به‌نام خون‌گیر معروفند. (جمال‌زاده ۲۲۶)

**خون‌گیری، خونگیری** x-i (حامص.) (پزشکی)  
۱. عمل خون گرفتن. ← خون ○ خون گرفتن.  
۲. حجامت →.

**خون‌مردگی** xun-mord-e-gi (حامص.) (پزشکی)  
(مجاز) عارضه‌ای که بر اثر وارد شدن  
ضربه به پوست یا ضمائم آن و تجمع خون در  
بافت‌های زیرجلدی ایجاد می‌شود: چند ناخنش  
خون‌مردگی پیدا کرده و بنفش‌رنگ است. (دبانی ۸۳) ○  
کنار خراش خون‌مردگی بود و سیاه شده بود. (گلشیری ۱  
۱۱۸)

**خون‌مرده** xun-mord-e (صد.) (مجاز) (پزشکی)  
ویژگی جایی که در آن، خون‌مردگی ایجاد  
شده است.

**خونی** xun-i (صد.) (منسوب به خون) ۱. مربوط  
به خون: بیماری‌های خونی. ۲. آلوده یا آغشته به  
خون؛ خونین: پیراهن خونی، دست خونی. ۳.  
(مجاز) علاقه‌مند به ریختن خون (دشمن): همه  
دشمن خونی ما هستند و منتظر یک اشاره هستند تا انتقام  
نژاد خودشان را بگیرند. (هدایت ۱۴۵) ○ در کوفه هیچ  
خانه نیست که اینان خون نریخته‌اند. همه شهر اینان را  
دشمنند و خونی‌اند. (ترجمه تفسیر طبری: لغت‌نامه ۴)  
۴. قرمز به‌رنگ خون: پرتقال خونی. ۵. (مجاز)  
قاتل: من حتم داشتم که پیش از من یک نفر خونی، یک  
نفر دیوانه و زنجیری در این اتاق بوده. (هدایت ۹۰) ○ عفو  
کردن خونی روا مدار. (عصر‌المعالی ۲۲۹)

**خونین** xun-in (صد.) (منسوب به خون) ۱. آلوده  
یا آغشته به خون: همواره باید بگیری، نه با اشک که  
از دیدگان می‌ریزد، بلکه با اشک خونین که از دل



قوم و خویش: برو پیش خویش و قوم هایت انگور بخور.  
(هدایت<sup>۹۴</sup>)

از ~ برون آمدن (قد.) (مجاز) هوا و هوس و خواست های خود را کنار گذاشتن: شهر خالی ست ز عشاق بُودگز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟ (حافظ<sup>۱۲۸</sup>)

به ~ (یا ~) آمدن (قد.) (مجاز) به خود آمدن. ~ خود ~ به خود آمدن: چون با خویش آمد، ماه نو دیدم، دانستم که چندان گذشته است. (جامی<sup>۷۱</sup>)  
چون که تخم نسل را در شوره ریخت / او به خویش آمد خیال از وی گریخت. (مولوی<sup>۲۷/۱</sup>)

**خویش آمیزی** x-ā'ā'miz-i (حامص.) زناشویی با خویشاوندان نزدیک نَسبی؛ مقه. بیگانه آمیزی: خویش آمیزی در ایران باستان متداول بوده است.

**خویشاوند** xiš-ā-vand (.) هریک از دو یا چند تنی که باهم نسبت خانوادگی دارند: وقتی یکی از خویشاوندان به دیدن تو به جزیره آمد، او را از درگاه خود مران. (قاضی ۹۸۸) قاتل کُشته از مقتول کشته میراث نگیرد، تا هرکسی قصد آن نکند که خویشاوند خود را بکشد تا میراث گیرد. (بحر الفوائد ۳۲۷)

**خویشاوندی** x-i (حامص.) خویشاوند بودن؛ نسبت خانوادگی: حضرت ولی عهدی... آنچه لازمه اتحاد و دوستی و خویشاوندی بود، نصیحت نمود. (غفاری ۲۱۹)

**خویش بینی** xiš-bin-i (حامص.) (قد.) (مجاز) خود بینی →: مه توبه کند ز خویش بینی / گر ما رخ خود به مه نمایم. (مولوی<sup>۲۷۸/۳</sup>)

**خویش پرست** xiš-parast (صف.) (قد.) (مجاز) خود پرست →: با چو تو روحانی ای تعلق خاطر / هرکه ندارد دواب خویش پرست است. (سعدی<sup>۴۳۲</sup>)  
بر خویش پرست هم چو خاریم / بر دوست پرست چون حریریم. (مولوی<sup>۲۷۷/۳</sup>)

**خویشتن** xiš-tan (ض.) ۱. خویش (م.ر.) ۲. →: مرو به خانه ارباب بی مروت دهر / که گنج عاقبت در سرای خویشتن است. (حافظ<sup>۳۶</sup>) ۳. یکی را همی برد با

**خوهل** xohl (ص.) (قد.) کج؛ ناراست: پس ار ژاژ و خوهل آوری پیش من / همت خوهل پاسخ دهد پیرزن. (ابوشکور: اشعار ۱۰۷)

• ~ کردن (مص.م.) (قد.) خم دادن و شُل کردن: اگر میان من و میان همه خلق مویی بُود، آن موی هرگز گسته نگردد، بدان که چون ایشان بکشند، من خوهل کنم و چون خوهل گذارند، من بکشم. (محمد بن منور<sup>۱۴۴</sup>)

**خوهیدن** xoh-id-an (مص.م.) (م.ر.) (قد.) خواستن →: مُلک ابلیس است این ویرانه پر دیو بود / ما در او انس دل و آرام جان تاکی خوهِیم؟ (سیف فرغانی ۲۱۷) من سر نخوهم که باکلاهند / من زر نخوهم که باز خواهند. (مولوی<sup>۲۲۱/۲</sup>)

**خوی** xo(ey) (.) (قد.) عرق (م.ر.) ۱. →: همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش به من درزد این بار نی. (سعدی<sup>۱۱۲</sup>) چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی دید جای پرستش پرآب. (فردوسی<sup>۱۲۲۳</sup>)

**خوی** xuy (.) (قد.) خور →.  
**خوید** xid (.) (قد.) ۱. گندم، جو، و مانند آنها که به طور کامل نرسیده باشد: هرکه مزرع خود بخورد به خوید / وقت خرمنش خوشه باید چید. (سعدی<sup>۵۲</sup>) جهان سبز گردد سراسر ز خوید / ... (فردوسی<sup>۲۲۵</sup>) ۲. سبزه زار؛ کشت زار: آب چون به زمین رسید، در خوید رفت، هرچه در خوید باشد، بروید. (احمد جام ۳۳۰)

**خویسه** xavise (مص.) (قد.) منازعه؛ مناقشه: میان خواجه علی حسن کرمانی به کرمان خویسه افتیده بود با خلیل خازن. (خواجه عبدالله<sup>۵۳۹</sup>)

**خویش** xiš (.) ۱. خویشاوند →: فریدون... هیچ خویش و آشنایی نداشت. (هدایت<sup>۱۲۳</sup>) ۲. اهل حرم باد و خویش و پیوندش. (سعدی<sup>۷۵۲</sup>) ۳. (ض.) ضمیر مشترک میان متکلم، مخاطب، و غایب؛ خود؛ خویشتن: کسی کو خُرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش ریش. (فردوسی<sup>۲</sup>)  
نیز ~ خود xod.

• ~ و قوم قوم و خویش. ~ قوم

**خویشتن داری** x-i- (حامصه) (مجاز) ۱. عمل خویشتن دار؛ خودداری؛ عشق عنان خویشتن داری از دست صبر او برپود و عاشقوار درخود کشید. (نظامی عروضی ۵۵) ۲. پرهیزگاری؛ یوسف به دانش و حسن و عقل و صبر و خویشتن داری به برادران دیگر برتر است. (علوی ۸۱۳)

**خویشتن رای** xiš-tan-rāy (حامصه) (قد). خودرایی → خودرایی؛ با همه خودکامی و خویشتن رای در میان امواج فریبکاریها... غوطه می خورد. (زرین کوب ۵۶)

**خویشتن ستای** xiš-tan-setā[-y] (صفه) (قد). خودخواه → هر چند پاک و روش و پارسا باشی، خویشتن ستای مباش. (عنصرالمعالی ۴۷)

**خویشتن سوز** xiš-tan-suz (صفه) (قد). (مجاز) آن که خود را فدای دیگری می کند؛ فداکار؛ می ریخت سرشک دیده تا روز / مانند شمع خویشتن سوز. (نظامی ۱۳۱۲)

**خویشتن شناس** xiš-tan-šenās (صفه) (قد). (مجاز) ویژگی آن که حد خود را می شناسد و به گستاخی نمی گراید؛ خورشید سرفکنده سر خویشتن شناس / مریخ نرم گردن و کیوان قروتن است. (انوری ۸۴)

**خویشتن شناسی** x-i- (حامصه) (قد). ۱. خودشناسی → ۲. (مجاز) حد خود را شناختن و گستاخی نکردن؛ تواضع، خویشتن شناسی است. (نجم رازی ۵۰۶) **خویش فرما** xiš-farmā (صفه) ← بیمه بیمه خویش فرما.

**خویش کام، خویش کام** xiš-kām (صه) (قد). ۱. به آرزوی خود رسیده؛ کام روا؛ مردی بود بافر و خویش کام بود. (معمری: گنجینه ۱۶۰/۱) ۲. (مجاز) خودخواه و متکبر؛ دگر آن که دادی ز قیصر پیام / مرا خواندی بددل و خویش کام. (فردوسی ۲۴۷۷) **خویشی** xiš-i (حامصه) نسبت خانوادگی؛ دختر، خویشی دوری با من دارد. (علوی ۳۱) ۳. هم زبانی، خویشی و پیوندی است / .... (مولوی ۷۴/۱)

**خویشتن / ....** (فردوسی ۶۲۱۳) ۲. (ا.) شخصیت؛ ذات؛ بازگشت به خویشتن خود.

**خویش** به خویش خود شخص؛ نفس خود؛ خود؛ گرچه گرانسنگی، با بی خرد / خویشتن خویش سبکسار کن. (ناصر خسرو ۲۱۳)

**به دیدن** (مصر. د.) (قد). (مجاز) خودخواهی و تکبر داشتن؛ هر زیان که آدمی را افتد، همه از پنداشت و خویشتن دیدن افتد. (احمد جام ۱۸۱)

**از به برآمدن** (مجاز) افکار و ذهنیات خود را نادیده گرفتن؛ انسان می تواند از خویشتن برآید و در دنیای عقاید و افکار دیگران سیر کند. (زرین کوب ۲۷) **به به** (قد). خوددش؛ شخصاً؛ ایل چیان... روان کرد و بعد از آن به خویشتن نیز برفت. (جویی ۲۹/۱)

**خویشتن بخشای** x-baxš-ā[-y] (صفه) (قد). ویژگی آن که بر خود دل سوزی دارد و خود را از جنگ و معرکه برحذر می دارد؛ در حدیث کارزار کردن... خویشتن بخشای مباش که تا تن خویش را به خورد سگان نکنی، نام خویش به نام شیران توان کرد. (عنصرالمعالی ۱۰۱)

**خویشتن بین** xiš-tan-bin (صفه) (قد). (مجاز) خودبین → بزرگان نکردند در خود نگاه / خدایی از خویشتن بین مخواه. (سعدی ۱۱۶)

**خویشتن بینی** x-i- (حامصه) (قد). (مجاز) خودبینی → اگر هر دو رانش دراز بود، چنان که به زانو رسد، دلیل باشد بر بزرگی نفس و خویشتن بینی. (لودی ۱۷۲) **به بر این آستان عجز و مسکینی ات / به از طاعت و خویشتن بینی ات.** (سعدی ۲۴۳)

**خویشتن پسند** xiš-tan-pasand (صفه) (قد). خودپسند → این سخن نه سخن هر مقلدی و خویشتن پسندی است. (احمد جام ۶۵)

**خویشتن دار** xiš-tan-dār (صفه) (مجاز) ۱. خوددار → قدری خویشتن دار باش. (مژدنی ۱۶۸) **آن دگر خویشتن دار بود.** لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند. (سعدی ۱۱۱) ۲. پرهیزگار؛ وگر قانع و خویشتن دار گشت / به تشنیه خلقی گرفتار گشت. (سعدی ۱۶۹)

برای عبور پیاده‌ها: از هریک از چهار سمتش خیابانی انداخته بودند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۴۷) ◦ در مقابل پنجره اتاق خود که به خیابان مشرف بود، نظر می‌کردم. (امین‌الدوله ۶۹) ۴. (قد.) راه هموار در باغ‌ها و کشتزارها برای رفت و آمد: عصا در دست گرفته، به سیر خیابان مشغول می‌گردید. (لودی<sup>۱۱۳</sup>) ◦ چشم می‌پوشی ز گلگشت خیابان بهشت / در کمین جلوه سرو دل‌آرای کهای؟ (صائب<sup>۱</sup> ۳۲۴۳)

◻ ◻ ~ **گز کردن** (گفتگو) (مجاز) بی‌کار و بی‌مقصود گشتن: او که کار دیگری ندارد، همین‌طور خیابان گز می‌کند.

**خیابان‌بندی** x.-band-i (حامص.) ۱. (ساختمان) مشخص کردن خیابان‌های یک منطقه پس از تقسیم آن منطقه به قطعه‌های مختلف. ۲. (گفتگو) وضعیت خیابان‌های یک منطقه: خیابان‌بندی‌اش اصلاً خوب نیست. ۳. (ا.) (گفتگو) جایی که خیابان‌بندی شده است: کنار خیابان‌بندی اصلی خوابیده بودند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۱۴)

◻ ◻ ~ **شدن** (مص.) (ا.) احداث شدن خیابان: در باغ بسیار خوب باصفایی که خیابان‌بندی شده... روز رابه شب رسانیده. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۰۷)

**خیابان‌کشی** xiyābān-keš-i (حامص.) (گفتگو) (ساختمان) خیابان‌بندی (م.) ۱. ◻: شهر قدیمی در حال پوست انداختن و مدرن شدن و خیابان‌کشی‌های جدید [بود]. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۶)

**خیابان‌گرد** xiyābān-gard (صف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که بی‌هدف در خیابان‌ها پرسه می‌زند، و به مجاز، بی‌کار.

**خیابان‌گردی** x.-i (حامص.) (گفتگو) عمل خیابان‌گرد: خیابان‌گردی در فرهنگ طوبی جای نداشت. (پارسی‌پور<sup>۲</sup> ۲۶)

**خیابانی** xiyābān-i (صن.) (منسوب به خیابان) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی آن‌که به پرسه زدن و ول‌گردی در خیابان‌ها می‌پردازد: شلخته‌های خیابانی. (مسعود<sup>۱۰۷</sup>)

**خیار**<sup>۱</sup> xiyār (ا.) (گیاهی) ۱. میوه سبزرنگ،

◻ ◻ ~ **خویش** (قد.) ذات خود؛ نفس خود؛ خود: کردی از صدق و اعتقاد و یقین / خویشی خویش را به حق تسلیم؟ (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۳۰۸)

**خوی کرده** xoc(y)-kard-e (صف.) (قد.) ۱. عرق کرده: اگر خیام بود، شاید به بدن خوی کرده کسی تشبیهش می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ۴. (قد.) عرق‌ریزان: خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود. (حافظ<sup>۲</sup> ۴۵۲) ◻ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **خویله** xoyle (ص.) (قد.) (دشنام) نادان و احمق: عالم شهر همین خواهد لیکن به زبان / بنگوید چو من خویله دیوانه خر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۳ ح.)

**خه** xah (شج.) (قد.) ۱. برای بیان خوش حالی و خشنودی از کسی یا چیزی یا وجود امری گفته می‌شده است؛ چه خوش است؛ خوشا؛ به به؛ چه خوب: گفت: خه! شاعری نیک و مردی معروف. (نظامی عروضی ۸۴) ◻ گفتند: که ابر نیز آمد. (ترجمه تفسیر طبری ۱۱۸۶) ۲. آفرین؛ احسنت: خه ای وارث بزم کیخسروی / به بازوی تو پشت دولت قوی. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۸۳)

◻ ◻ ~ ~ (قد.) ۱. خه (م.) ۱. ◻: خه خه ای دراج معراج الست / دیده بر فرق بلنی تاج الست. (عطار<sup>۲</sup> ۴۸) ۲. خه (م.) ۲. ◻: خه خه ای قدر تو را ظارم گردون کرسی / زهزه ای رأی تو را صبح منیر آینه دار. (انوری<sup>۱</sup> ۱۸۸)

**خهی** x.-i (شج.) (قد.) خه (م.) ۱. ◻: اگر از عصیان و کفر ما درگذرد، خهی فضل. (افضل‌الملک ۲۲۹) ◻ خهی گزیده و زیبا و بی‌بدل چو خیزد / زهی ستوده و بی‌عیب و پاک چون قرآن. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۲۸) ◻ تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است.

**خی** xi (ا.) (قد.) خیک: آن سیدی که با دو کف در نشان او / باشد خلیج رومی اندک‌تر از دو خی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۴)

**خیابان** xiyābān (ا.) ۱. راه گذر عمومی در شهرها دارای یک بخش عریض در وسط برای رفت و آمد وسایل نقلیه و دو بخش کم‌عرض‌تر

❧ ❧ ❧ غبن (فقه، حقوق) اختیار فسخ عقد ناشی از غبن در معامله.

**خیارچنبر** x. čambar (ا.) (گیاهی) ۱. نوعی خیار دراز که معمولاً خمیده است و پوستی راه راه و به رنگ سبز روشن دارد؛ تعلیمی های کوتاه و کلفتی را... به شکل خیارچنبر در دست داشتند. (جمال زاده ۲۸)



۲. گیاه این میوه که علفی، یک ساله، کاشتنی، و از خانواده کدو است: یک سیر خیارچنبر... بجوشانند... در گلولی اسب ریزد. (فخرمدبر ۲۳۷)

**خیارزار** xiyār-zār (ا.) (قد.) جالیز خیار؛ خیارستان: یکی از خیارزاری از دور بانگ می کرد. (شمس تبریزی ۱۲۷)

**خیارستان** xiyār-estān (ا.) (قد.) جالیز خیار؛ خیارزار: جوان ها اگر به آشنایان خود... برخورد می کردند، از دوست گرفتن سر خیارستان غیر کوتاه نمی آمدند. (مستوفی ۲۶۶/۲)

**خیارشنبر** xiyār-šambar (ا.) (قد.) (گیاهی) خیارچنبر →: خیارشنبر هفت درم سنگ... بجوشانند. (اخوینی ۲۷۲)

**خیارشور** xiyār-šur (ا.) خیارهای معمولاً کوچک و قلمی، که مدتی در مخلوط آب و نمک و سبزی معطر قرار داده باشند: خیارشور و تخم مرغ و انار می خوردند. (علی زاده ۲۱۳/۲)

**خیارک** xiyār-ak (ا.) (پزشکی) ضایعه برجسته ناشی از تورم و التهاب گره های لنفاوی به ویژه در زیر بغل و کشاله ران که بر اثر بیماری هایی مانند طاعون، سیفلیس، سوزاک، و سل ایجاد می شود.

**خیاره** xiyār-e (ا.) (فنی) شیار. مارپیچ روی ستون یا سنگ های زینتی.

**خیاره** xiyāre (ع: خیارة) (ص.) (قد.) برگزیده؛

باریک، و کشیده که گوشت و تخم خوراکی آن سبز روشن یا سفید است: هنوز خیارهاش کونه نیسته بود. (آل احمد ۲۶۰) ۲. گیاه این میوه که علفی، یک ساله، کاشتنی، و از خانواده کدو است: ده درم سنگ تخم خیار و تخم کدو... باروغن بادام... همه جمع کند... بگوید. (اخوینی ۳۳۸)



❧ ❧ ❧ **بادرننگ** (قد.) (گیاهی) بادرنگ (م. ۲) →: خریزه و خیار بادرنگ و همه رنگ ها باز داد. (بهاء الدین خطیبی ۱۲۹/۲) ❧ تخم خیار و تخم خریزه و تخم خیار بادرنگ... از همه برابر بگیرد و بگوید شریقی سه درم سنگ یا جلاب. (اخوینی ۴۸۲)

❧ ❧ ❧ **چنبر** (گیاهی) خیارچنبر →.

❧ ❧ ❧ **درختی** (گیاهی) ۱. نوعی خیار که از خیار معمولی سبزتر و کشیده تر است، اما عطر و طعم خیار معمولی را ندارد. ۲. گیاه این میوه که ساقه ای بسیار درازتر از خیار معمولی دارد و از آن بارآورتر است.

❧ ❧ ❧ **دشتی** (گیاهی) گیاهی علفی و چند ساله که میوه آن شبیه بلوط است، طعم بسیار تلخی دارد، و میوه، ریشه، و برگ آن مصرف دارویی دارد.

**خیار** x. [ع: إمر]. (امص.) ۱. (فقه، حقوق) اختیاری شرعی یا قانونی که به یکی از دو طرف عقد یا هردو یا به شخص ثالثی داده می شود که به موجب آن، عقد یا معامله تنفیذ می شود یا برهم زده می شود: پس از آن که ثابت شد که مرد عین است، زن خیار فسخ دارد. (مطهری ۳۲۴) ❧ در دوره استبداد، بیع با شرط خیار مثل امروز به منزله وثیقه... داین به مدیون بود. (مستوفی ۶۰۹/۳ ح. ۲. ص.) (قد.) برگزیده؛ ممتاز: قویست قلبه لشکرش به نهصد پیل / چگونه پیلان، پیلان نام دار خیار. (فرخی ۶۵)

شغل خیاط: به خیاطی اشتغال دارد. ۲. فن خیاطی: دختر آقا برود خیاطی یاد بگیرد! (گلاب‌دره‌ای ۳۶۰) ۳. (صند، منسوب به خیاط، ا.) جایی که در آن، لباس می‌دوزند؛ خیاط‌خانه: یک خیاطی سرکوه ماهست.

❦ ~ کردن (مصدر): دوختن لباس: خواهرم دارد خیاطی می‌کند.

**خیال** *xiyāl* [عر: خیال] (ا.) ۱. ذهن؛ مخیله، و در روان‌شناسی قدیم (= علم النفس)، یکی از حواس باطن، قوه‌ای که درغیاب اشیا تصویر آنها را در ذهن حفظ می‌کند: یکی از مطالبی که همواره خیال مرا مشغول داشته‌است، همین است که آیا واقعاً اولاد آدم... برابر خلق شده‌اند؟ (جمال‌زاده ۶۱) همه خیال متوجه این بود که می‌دادا کسی به احوال‌پرسی من بیاید و سماعت بکند. (هدایت ۲۹۴) گفتیم: تصور مرگ از خیال به‌درکن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان. (سعدی ۱۴۹۲) حواس باطن... پنج بود: حس مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر. (خواجہ نصیر ۵۷) ۲. سلسله‌ای از تصورات که بدون ارتباط منطقی در ذهن ظاهر می‌شود؛ تصورات بی‌پایه که ارزش علمی ندارد: به‌حدی شیفته خیال‌های پرلذت و توهمات شیرین خود هستند که هیچ‌چیزی در دنیا نمی‌تواند آنها را... منحرف سازد. (جمال‌زاده ۱۴۲۳) یقین داشتم که موفقیت نصیب ملت ماست، و این هم یک خیال واهی نبود. (مصدق ۲۶۸) ۳. (مجاز) نگرانی و ترس؛ دغدغه خاطر: بی‌خود خیال به خودت راه مده. (جمال‌زاده ۷۷) این حرف‌ها اسباب خیال شاه شده‌است. (حاج‌سیاح ۶۲۳) ۴. (گفتگو) گمان؛ حدس: من به خیال این‌که در خانه آنهاست، رنگم پرید، ولی... در خانه همسایه بود. (علوی ۱۳۹۲) مرامسه یکی از فضلاء هندوستان را که به خیال خود نامه‌ای به فارسی به مجله ما نوشته، نقل می‌کنم. (اقبال ۲/۵ و ۱۵/۱) صورت یا شکل کسی یا چیزی در ذهن، هنگامی که خود او (آن) درجولو چشم نیست: دیگر جز خیال تو کسی هم‌نشین من نیست. (نفیسی ۴۱۲) شاه‌نشین چشم من

ممتاز: او چنان بکند که استادان خیاره به‌جای نتوانند آوردن که آن‌جا رفو کرده‌اند. (نظام‌الملک ۱۳۹۲)

**خیاره‌دار** *xiyār-e-dār* (صفت). (قد.) دارای خیاره؛ دارای کنگره. ~ خیاره: ستون‌های بسیار کهنه خیاره‌دار بریست. (حاج‌سیاح ۲۸۵)

**خیارین** *xiyār-eyn* [فا.عر]. (ا.) خیار سبز و خیارچنبر، و دراصطلاح عطارها، مغز خشک‌کرده آن‌دو که مصرف دارویی دارد: دوادورمان‌های خانگی از قبیل گل بنفشه و گل خطمی و تخم خیارین... به او بخوراند. (شهری ۳۵۹) آب خریزه شیرین و آب تخم خیارین... مقوی کاغذ است. (راوندی: کتاب‌آرایی ۶۱)

**خیاط** *xayyāt* [عر]. (ص.) آن‌که کارش دوختن لباس برای دیگران است؛ درزی: به‌خاطر آمد که باید نزد خیاط بروم... خیاطی که برایم عموماً لباس می‌دوخت. (جمال‌زاده ۱۱۴) چه اطلس‌ها که پوشیدند در باغ/ از آن خیاط بی‌مقراض و سوزن. (مولوی ۳/۵۲) **خیاط‌باشی** *x.-bāši* [عر.تر]. (ا.) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای خیاط: خیاط‌باشی! آیا از این پارچه کلاهی برای من درمی‌آید؟ (قاضی ۱۰۱۴) ۲. (دیوانی) مسئول خیاط‌خانه دربار: استادحسن... خیاط‌باشی‌اش بود. (رستم‌الحکما ۳۶۲)

**خیاطت** *xiyātat* [عر: خیاطة] (امص). (قد.) خیاطی: هر که در مدت عمر خویش ذرع و مقراضی ندیده... دعوی نتواند کرد که: دقایق فن خیاطت را خوب دانم. (قائم‌مقام ۳۵۴) حداد درودگری نداشت و از حلاج خیاطت نباید. (قطب ۲۲۲)

**خیاط‌خانه** *xayyāt-xāne* [عر.فا]. (ا.) خیاطی (بر. ۳): اگر مدرسه خیاط‌خانه مخصوصی داشته‌باشد، پارچه را کلی و ارزان بخرد و بدوزاند. (طالبوف ۵۹۲)

**خیاط‌دوز** *xayyāt-duz* [عر.فا]. (ص.) دوخته‌شده به‌وسیله خیاط، و به‌مجاز، خوش‌دوخت: دایم لباس نظامی خیاط‌دوز تنش است. (دیانی ۸۳)

**خیاطی** *xayyāt-i* [عر.فا]. (حامص.) ۱. عمل و

۵ ~ بر... داشتن (خیال بزم داشت، خیال بزم داشت...) (گفتگو) (مجاز) دچار تصورات ذهنی یا وهم و گمان شدن: با او دو کلمه حرف زد و خندیدم. یارو خیال برش داشت که بله می شود من را بلند کرد. (← میرصادقی ۱۲/۵۲)

۶ ~ بستن (مص.ا.ج. (قد.)) (مجاز) ۱. • خیال کردن →: یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال بستن... از نفس گیرد آمد. (عنصرالمعالی ۱/۲۴۵) ۲. (مص.م.) چیزی را به تصور آوردن: بی چاره ای که صورت رویت خیال بست / بی دیدنت خیال میند استراحتش. (سعدی ۴/۴۸۳) ۳. (مص.ا.ج.) به فکر افتادن: شنیده ام که در این روزها کهن پیری / خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت. (سعدی ۲/۱۵۳) ۴. دچار تصورات ذهنی یا وهم و گمان بیهوده شدن: حصیری را خیال بست چنان که مستان را بندد که این سوار چرا فرو دنیا بد. (بیهقی ۱/۱۹۸)

۷ ~ چیزی را [در سر] پختن (مجاز) به فکر آن بودن، یا برای رسیدن به آن، طرح و نقشه کشیدن: خیال خام این را در سر می پختم که بنشینم و به یک کار محققانه بپردازم. (← آل احمد ۱/۱۸) • خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی ست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاری ست. (حافظ ۱/۴۶)

۸ ~ داشتن (مص.م.) (گفتگو) قصد داشتن: صنم... گفت: حالا فردا جدأ خیال داری بروی؟ (گلشیری ۱/۱۴۸) • گویا خیال دارند جنس ولایات دارالخلافه را هر چه نقدی شده است، برگردانند. (نظام السلطنه ۲/۲۹۵) • ~ کردن (مص.م.) اندیشه یا تصویری را به ذهن خود آوردن؛ تصور کردن: خیال کرده بود مقصود از مذمت دنیا مذمت واقعیت این جهان است. (مطهری ۱۸۰۵)

۹ ~ کسی تخت بودن (گفتگو) (مجاز) • خیال کسی راحت بودن →: صبر کن. نوبت سرفه کردن او هم می رسد. خیالم تخت است. (شاملو ۶۰) • اگر هر چه گفتم، کردی، خیالت تخت باشد. (← آل احمد ۳/۳۸)

۱۰ ~ کسی تخت شدن (گفتگو) (مجاز) • خیال کسی راحت شدن →: خیالت تخت شد که حداقل

تکیه گاه خیال تو ست / جای دعا ست شاه من بی تو مباد جای تو. (حافظ ۱/۲۸۴) • اندر دل هر کسی جدا مقصودی ست / مقصود دل رهی، خیال تو بس است. (خواجeh عبدالله: مبدی ۲/۱۵۰) • اندیشه انجام کاری؛ قصد: اصلاً از خیال سفر منصرف شوم... و از همان راهی که آمده بودم، برگردم. (آل احمد ۴/۱۹۷) • زوار مشهد به خیال استحصال اجر و ثواب می آیند. (میرزا حبیب: ازبستانها ۱/۴۰۲) • زنهار از این امید درازت که در دل است / هیات از این خیال محالت که در سر است. (سعدی ۴/۳۶۹) • فکر: هروقت این خیال به سرم می افتاد، ناراحت می شدم. (آل احمد ۴/۸۶) • پس از خیال بسیار، فرمود که: نامه به غزالی اغلی بنویسد. (عالم آرای صفوی ۵۶۱) • ۸. (ادبی) تصویر (م.۵) →. ۹. (قد.) تصویر کسی یا چیزی که در آینده، آب، و مانند آنها بیفتند: شیر... به چاه فرو نگرست، خیال خود و از آن خرگوش بدید. (نصرت الله منشی ۸۷) • ۱۰. (قد.) تصاویر و وقایعی که در خواب دیده می شود: من گدا و تمنای وصل او؟ هیات / مگر به خواب بینم خیال منظر دوست. (حافظ ۱/۴۳) • طغان و بای توز به ناحیت کرمان افتادند و دیگر در خواب خیال آن ناحیت ندیدند و اندیشه آن اعمال در خاطر نگذرانیدند. (جرفادقانی ۲۴) • کی وصلت رسد به بیداری / که خیالت به خواب می نرسد. (خاقانی ۶۱۳) • ۱۱. (قد.) تصور ناشی از اشتباه حواس؛ شبح و آنچه از شدت نازکی یا باریکی بدان ماند: ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز / مماندار بر بماند بی خیالت. (خاقانی ۵۷۲) • علامت آب فرود آمدن (آب مروارید) آن است که نخست خیال های پیش چشم پدید آید چون پشه یا چون مگس. (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه ۱)

۱۲ ~ بافتن (مص.ا.ج. (مجاز) تصورات بی اساس از ذهن گذراندن. ← خیال (م.۲): این جا مگر می شود آدم خیال نیافتد؟ اصلاً همه چیزش خیال انگیز است. (← اصفری: داستان های نو ۱۱۰) • یک ساعتی... فارغ از قالمقال درس و تعلیم و تربیت خیال بافتم. (آل احمد ۵/۸۰)

غیرطبیعی، خلاف، یا اشتباه تلقی می‌شود و ممکن است از نوعی بیماری روانی ناشی شده باشد؛ توهمات؛ مبتلا به امراض گوناگون، مانند صرع و سرگیجه و... خیالات... شایع بود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱۱/۳)

**خیالاتی** x-i [عر.ا.] (صد.) منسوب به خیالات (گفتگو) آن‌که دچار توهم می‌شود؛ دچار خیالات. ← خیالات (م. ۳) من محکم، یک احمق خیالاتی. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۷۴)

• **شدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. دچار توهم شدن: - من که چیزی نمی‌بینم. - بغل دیوار را می‌گویم. - نه بابا، خیالاتی شدی. (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۴) ۲. گفتم خیالاتی شده، شاید مزاحمی از کوچه چیزی یرت می‌کند. (شهری<sup>۳۲</sup> ۲۱۳/۳) ۳. (مجاز) نگران شدن: اگر دیر بروم، خیالاتی می‌شود. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۵۸) ۳. دچار شدن به خیالات. ← خیالات (م. ۳): نباید خانه بماند. دق می‌کند. خیالاتی می‌شود. (← هدایت<sup>۶</sup> ۲۱)

• **گودن** (مصد.) (گفتگو) دچار توهم کردن: زن زانو را با این کارهایتان بدتر خیالاتی می‌کنید. (← مخمل‌باف ۲۷)

**خیال‌اندیش** xiyāl-ar'a'andiš [عر.ا.] (صف.) (قد.) خیال‌باف: روزگی چند باش تا بخورد/ خاک، مغز سر خیال‌اندیش. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۰) ۵ ای خیال‌اندیش، دوری سخت دور/ سیر او از طبع کارافزا میرس. (مولوی<sup>۲</sup> ۷۹/۳)

**خیال‌انگیز** xiyāl-ar'a'angiz [عر.ا.] (صف.) ۱. ویژگی آنچه تخیل را برمی‌انگیزد یا افکار و تصورات خوش‌آیند به ذهن می‌آورد: این‌جا همه چیزش خیال‌انگیز است. (← اصغری: داستان‌های نو ۱۱۰) ۵ [داستان] خود را از تاروپود آثار خیال‌انگیز همان نویسنده یافته‌است. (قاضی<sup>۵۳</sup>) ۵ هرکو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز/ نقشش به حرام از خود صورت‌گر چین باشد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۹) ۲. ویژگی آن‌که سخنش چنین حالتی دارد: شاعر شیرین‌زبان خیال‌انگیز ما می‌گوید:.... (مبنی<sup>۳</sup> ۲۵۸)

بیست نفری از اهل‌محل این منظره را دیده‌اند. (پارسی‌پور ۳۵)

• **کسی را تخت کردن** (گفتگو) (مجاز) خیال کسی را راحت کردن: خیال همه را تخت کنم، امروز هیچ نامه‌ای نیامده.

• **کسی راحت بودن** (گفتگو) (مجاز) نگرانی از چیزی، کسی، یا انجام کاری نداشتن او: نگران کارهای خانه نباش، خیالت راحت باشد. خودم همه کارها را انجام می‌دهم.

• **کسی راحت شدن** (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری و روحی پیدا کردن او: وقتی که بالاخره زهره را بغل کردی، گفتم برایت، خیالم راحت شد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۵۷)

• **کسی را راحت کردن** (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری و روحی به او دادن: او را آسوده‌خاطر کردن: بدین‌ترتیب پهلوان خیال خود را راحت کرد و به راه خویش ادامه داد. (قاضی<sup>۲۲</sup>)

• **به افتادن در فکر امری بودن** و قصد انجام آن را داشتن: به‌تدریج به خیال افتاد که کار مملکت با وزرای مختلفه‌الاحوال... ازپیش نخواهد رفت. (افضل‌الملک ۲۵۲)

• **عین کسی نبودن** (گفتگو) (مجاز) بی‌اعتنا و بی‌توجه بودن او نسبت به امری: امسال هم مردود شد و اصلاً عین خیالش نیست. ۵ منصور از دست او زجر می‌کشید و او عین خیالش نبود. (حاج‌سیدجواد<sup>۱</sup> ۴۳۱) • **کسی را به خود گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) مزاحمت و دردسری برای او ایجاد نکردن: از صبح سحر بوق سگ آدم را به خیال خودش نمی‌گذارند. (هدایت<sup>۳</sup> ۲۴۳)

**خیال‌آمیز** x-ā'ā'miz [عر.ا.] (صد.) آمیخته با خیال؛ خیالی؛ خیال‌انگیز: رویای گیج و گنگ و خیال‌آمیزی بود. (شریعتی<sup>۴۲۳</sup>)

**خیالات** xiyāl.āt [عر.: خیالات، جر. خیال] (ا.) ۱. خیال‌ها. ← خیال. ۲. (گفتگو) (مجاز) غم‌و غصه: دیگر از زور خیالات، خواب‌و خوراک نداشتم. (هدایت<sup>۵</sup> ۸۲) ۳. باورها و اعتقاداتی که

خیال‌پردازی (م. ۱): کسانی... از خیال‌بندی‌های پیروان سبک هندی ملول بودند. (زرین‌کوب ۳/۲۶۱) ○ شیخ... در خیال‌بندی، دعوی ارجحندی دارد. (لودی ۶۳)

**خیال‌پرداز** xiyāl-pardāz [ع.فا.]. (صفه). ۱. ویژگی آن‌که مضمون‌ها و تصویرهای شاعرانه در ذهن خود ایجاد می‌کند یا آنها را بیان می‌کند: شاعران خیال‌پرداز سبک هندی. نیز ← تصویر (م. ۵). ۲. خیال‌باف: تاریخ و قرائتی که باید خوانده، گذشت، و صحت‌وسقشاش [را] به تاریخ‌نویسان این‌چنینی و خیال‌پردازان احواله نمود. (شهری ۴/۱۶۴)

**خیال‌پردازی** x-i [ع.فا.فا.]. (حامصه). ۱. ایجاد کردن مضمون‌ها و تصویرهای شاعرانه در ذهن یا بیان کردن آنها: خیال‌پردازی شاعرانه. ۲. خیال‌بافی: به توده عوام فرصت می‌دهند که تمام خیال‌پردازی‌های مندرج در آنها را باور کند. (قاضی ۵۵۳) ۳. (۱). زنجیره‌ای از تصویرهای ذهنی معمولاً به صورت روی داده‌های به هم پیوسته و متوالی: رمانی است با خیال‌پردازی‌های زیبا.

**خیال‌پرست** xiyāl-parast [ع.فا.]. (صفه). خیال‌باف →: پیامبر مرزو، مردی خیال‌پرست... بود. (نقبسی ۴۴۲)

**خیال‌پرستانه** x-āne [ع.فا.فا.]. (صه). بر مبنای خیال‌پرستی: آرای خیال‌پرستانه.

**خیال‌پرستی** xiyāl-parast-i [ع.فا.فا.]. (حامصه). خیال‌بافی: خیال‌پرستی‌های او، خرافاتی‌اش کرد. ○ گفت: ... باز هم خیال‌پرستی؟ گویا این موضوع از پیش‌نهاد خودکشی عمومی به تو الهام شده. (هدایت ۱۹۹)

**خیال‌پرور** xiyāl-parvar [ع.فا.]. (صفه). ۱. خیال‌انگیز (م. ۱) →: [دوست دارم] باز چند سالی در غنای عسرت آمیز، خیال‌پرور، و غربت‌آلوده غوطه بزنم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ۲. خیال‌باف: آدم خیال‌پروری است. از او این کار ساخته نیست.

**خیال‌پروری** x-i [ع.فا.فا.]. (حامصه). خیال‌بافی: من در خیال‌پروری‌های خود... آینده خود را مجسم می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵)

**خیال‌باز** xiyāl-bāz [ع.فا.]. (صفه). (قد). ویژگی آن‌که با فانوس خیال، تصاویری به نمایش درمی‌آورده است: در پرده دل آمد دامن‌کشان خیالش / جان شد خیال‌بازی در پرده وصالش. (خاقانی ۲۲۷) نیز ← فانوس ه فانوس خیال.

**خیال‌بازی** x-i [ع.فا.فا.]. (حامصه). ۱. خیال‌بافی →: درمانده به کارسازی خویش / مغرور خیال‌بازی خویش. (امیرحسینی ۹۶) ۲. (قد). نوعی نمایش با فانوس خیال: چندان‌که به سِر کار درمی‌نگرم / مانند خیال‌بازی‌ام می‌آید. (عطار ۳/۴۷) نیز ← فانوس ه فانوس خیال.

**خیال‌باف** xiyāl-bāf [ع.فا.]. (صفه). (مجاز). ویژگی آن‌که به خیال باطل یا خیالی که ارزش علمی ندارد، خود را مشغول می‌کند، یا وقایع را به طوری که خودش می‌خواهد، در ذهن مجسم می‌کند: تاریخ‌نویس خیال‌باف. ○ اینها یک دسته مردمان گزاف‌گو، مهمل، و خیال‌باف بودند. (مسعود ۱۵۶)

**خیال‌بافی** x-i [ع.فا.فا.]. (حامصه). (مجاز). عمل خیال‌باف؛ خیال‌باف بودن: از طبع و نشر... خیال‌بافی‌های بی‌مغز... معذوریم. (اقبال ۴/۱۰ و ۳/۹) ○ همین اولی که... بساط خیال‌بافی درنوردیم، والّا... کم‌راه... خواهیم بود. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱)

○ سه کردن (مصه). خیال‌بافی ↑: مردم... اظهارنظر و خیال‌بانی کرده... خویش را... به پریشانی کشیده‌اند. (شهری ۲/۱۴۵) ○ کسانی که این قبیل کتاب‌ها را می‌نویسند، خود می‌دانند که خیال‌بافی و دروغ‌پردازی می‌کنند. (قاضی ۵۳۶)

**خیال‌بند** xiyāl-band [ع.فا.]. (صفه). (قد). (مجاز). ویژگی آن‌که مضمون‌های خیالی می‌سازد. نیز ← خیال‌پرداز (م. ۱): خیال‌بندای زمان حال را به پیروی او، سِر افتخار بلند است. (لودی ۶۱)

**خیال‌بندی** x-i [ع.فا.فا.]. (حامصه). (قد). (مجاز). عمل خیال‌بند؛ خیال‌بند بودن؛ گرایش به ساختن تصویر. ← تصویر (م. ۵). نیز ←



و به روش غیر اخلاقی و برخلاف قانون، دخالت کردن کسی در کاری که به او سپرده شده است یا به نحوی به او مربوط می شود؛ مقرّ امانت: قرآن... به یک سلسله صفات بد از قبیل کذب، خیانت، فجور... اشاره کرده است. (مطهری<sup>۱</sup> ۳۹) ○ در این مدت یک خیانت پنج تومانی از ما صادر نشد. (نظام السلطنه ۱۹۷/۲) ○ از رنجاندن جانوران... و کبر و خیانت و دزدی احترام نمود. (نصرالله منشی ۵۰)

○ ~ در امانت (حقوق) تصاحب، تصرف، یا از بین بردن آنچه به طور امانت نزد کسی گذاشته شده است.

○ ~ کردن (نمودن، ورزیدن) (مص.د.) خیانت →: به من خیانت ورزیدی و نارو زدی. (→ جمال زاده ۲۰۳<sup>۱۶</sup>) ○ کسانی که از بیان و قلم... جلوگیری نمایند... خدمت به اجانب و خیانت به وطن می نمایند. (مصدق ۱۰۶) ○ اداره فتیش دارند که اداره نظارت موقوفات نمی تواند خیانت کند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۳) ○ هر که خیانت ورزد، پشتش از حساب بلرزد. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۰)

**خیانت پیشگی** x.-piše-gi [عر.فا.ا.] (حامص.) خیانت کاری →: به خیانت پیشگی او در کار... واقف شدند. (مستوفی ۴۶۷/۲)

**خیانت پیشه** xiyānat-piše [عر.فا.ا.] (ص.د.) خیانت کار ↓: تنها یک تن که خیانت پیشه بود... پی برده بود که سرنوشت او چه خواهد شد. (نفیسی ۴۵۰) ○ شیادان و خیانت پیشگان ایشان را... به دام خود می اندازند. (اقبال<sup>۱</sup> ۴/۴)

**خیانت کار، خیانتکار** xiyānat-kār [عر.فا.ا.] (ص.د.) آن که خیانت می کند؛ خیانت پیشه. ← خیانت: اگر این عضو خیانت کار متوجه سرگروهیان نیست، من که هستم. (مؤذنی ۹۰)

**خیانت کاری، خیانتکاری** x.-i [عر.فا.ا.] (حامص.) عمل خیانت کار؛ خیانت کار بودن: دسیسه و خیانت کاری [او] را مانند آفتاب برای شما روشن ساختم. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۲۶)

**خیانت گر، خیانتگر** xiyānat-gar [عر.فا.ا.] (ص.د.) خیانت کار →: به موش ریزه بَرَد گریه

**خیال خانه** xiyāl-xāne [عر.فا.ا.] (قد.) محل خیال بازی. ← خیال بازی (م.۲): که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی / به خیال خانه توشب و روز بت گر آمد. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۳۲/۲)

**خیالستان** xiyāl-estān [عر.فا.ا.] (قد.) ۱. مخیله →: ... / چو قدش سرو موزونی ندیدم در خیالستان. (وحید: آندراج: خیال باز) ۲. خیال خانه →: خیالستانی اندیشه مدد از روح تو دارد / چنان کز دور افلاک است این آشکال در اسفل. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۲۰/۷)

**خیاله** xayyāle [عر.: خیالّة، جر. خیال] (ا.) (قد.) سواران؛ مقرّ. رجالة: قرب پانصد نفر از خیاله و رجالة تُرک، سلطان و امرا را... دستگیر کردند. (آقسرائی ۱۷۴)

**خیالی** xiyāl-i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به خیال) ۱. فاقد وجود خارجی؛ غیر واقعی: می گویند چنان وانمود می کنی که... با دشمن خیالی می جنگی و مظفرانه به پای تخت برمی گردی. (جمال زاده<sup>۷</sup> ۴۶) ۲. خیال انگیز: آن چشم های خیالی... به من خیره شده بودند. (حاج سید جواد ۶۲)

**خیالیت** xiyāl-iy[ly]at [عر.ع.ا.] (امص.) (قد.) خیالی و وهمی بودن: حقیقت علیّ علت که منزّه است از مقالات... و خیالیت و وهمیت. (روزبهان<sup>۱</sup> ۴۹۱)

**خیام** xiyām [عر.، جر. خِیمَة] (ا.) (قد.) خیمه ها؛ چادرها: در دوره میدان، خیام عیدیه با کمال آراستگی افراشته بودند. (افضل الملک ۱۷۶) ○ صرصر تهری وزیدن خواهد گرفت که خیام سماوات را برکند و بساط ارض را برچیند. (قطب ۵۴۹)

**خیامی** xayyām-i (منسوب به خیام، شاعر، ریاضی دان، و منجم ایرانی قرن پنجم و ششم هجری) مربوط به خیام؛ به شیوه خیام: تفکر خیامی. ○ [او] شاعر پیشه خلق شده است و طبیعت خیامی دارد. (جمال زاده<sup>۹</sup> ۱۱۷)

**خیانات** xiyānāt [عر.، جر. خیانة] (ا.) خیانت ها. ← خیانت: به جنایات عظیم و خیانات ظاهر تظاهر نموده بودند. (رشیدالدین ۷۸)

**خیانت** xiyānat [عر.: خیانة] (امص.) به سود خود

خیانتگر/.... (خاقانی ۵۵ ح.)

**خیانت‌گری، خیانتگری** x-i [عر. ف. ا.] (حامص.)  
(قد.) خیانت؛ خیانت‌کاری: از خیانت‌گری‌ست  
بدنامی/.... (نظامی ۳۶۴)

**خیبیت** xeybat [عر. حَبِیَّة] (امص.) (قد.) ۱.  
زیان‌کاری: در ضمن آن از تصاریف زمان نقش خیبت و  
خسران متصور بود. (آفسرای ۱۹۹) ۲. ناامیدی؛  
یأس: امیدهای امیدواران به خیبت و حرمان مبدل گردد.  
(هندوشاه: گنجینه ۱۶۹/۴)

**خیت** xit (ص.) (گفتگو) ۱. نابه‌سامان و خراب:  
اوضاع خبی خیت است. با این نمرها حتماً روزی  
می‌شوی. ۲. اوضاعشان خیت خیت است. (←  
میرصادقی ۱۰۵) ۳. شرمنده و رسوا: پیش از آن‌که  
خیت... باشم و مشتم باز شده‌باشم، حرف تو حرف  
آوردم. (جمال‌زاده ۲۶۶)

• **شدن** (مصد.) (گفتگو) شرمنده و رسوا  
شدن: وقتی معلمان فهمید جواب مسئله را خودم  
به‌دست نیاورده‌ام، پاک خیت شدم.

• **کاشتن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) • خیت  
کردن (م.) ۱. ↓: این بار را خیت کاشتی، چون نتیجه  
مسابقه دو بر صفر شد، نه مساوی.

• **سه کردن** (مصد.) (گفتگو) ۱. از عهدۀ انجام  
کاری برنیامدن و شرمنده و رسوا شدن: اولش  
خیت خیت کردم. یادم نیست چه چیزهایی به‌هم بانتم.  
(میرصادقی ۴۰) ۲. چند دفعه هم پیش خودم تمرین  
کرده‌بودم که دوباره خیت نکنم. (میرصادقی ۸) ۳.  
(مصد.) مسخره کردن کسی به‌سبب گفتار  
غلط یا موفق نبودن او در انجام دادن کاری: اگر  
نتوانم همراه شما تا قله بیایم، بچه‌ها خیت می‌کنند. ۴. به او  
می‌گویم که چه بلایی سرم آورده‌است و چه‌طور خیت  
کرده‌است. (← محمود ۶۳)

**خیتی** x-i (حامص.) (گفتگو) شرمندگی و  
رسوایی.

• **سه بالا آوردن** (گفتگو) (مجاز) شرمنده و  
رسوا شدن: از خدا می‌خواستم جلو بچه‌ها مرا نبیند.  
می‌ترسیدم پاک خیتی بالا بیاورم. (میرصادقی ۱۰۹)

**خید** xid [= خوید] (۱.) (قد.) خوید →.

**خیبر** xayyer [عر.] (ص.) نیکوکار: آنها هم مردم خیبر  
بودند که مجاناً طبابت می‌کردند. (← شهری ۲۷۳/۲)  
مردی خیر و سلیم‌دل بود. (جوینی ۲۴۶/۲)

**خیبر** xeyr [عر. خَیْر] (امص.) ۱. بودن امری  
در جهت موفقیت و سعادت؛ مقرر. شر: تمام سعی  
جویندگان دانش و فرهنگ... باید متوجه خیر باشد.  
(اقبال ۸) ۲. فعلت نه به قصد آمر خیر/ قولت نه به لفظ  
ناهی شر. (ناصرخسرو ۲۳۶) ۳. به کسی کمک  
کردن، به‌ویژه از جهت مالی؛ احسان؛ نیکی:  
یکی با سگی نیکویی کم نکرد/ کجا کم شود خیر با  
نیک‌مرد؟ (سعدی ۸۵) ۴. (۱.) حالتی که نفع یا  
موفقیت در آن است؛ صلاح: دانشمند واقعی  
آن‌کس است که... معلومات او به کار زندگی بخورد و به  
خیر و سعادت او و جامعه باشد. (اقبال ۱۱) ۵. غمناک  
نیاید بود از طعن حسود ای دل/ شاید که چو وایی، غیر  
تو در این باشد. (حافظ ۱۰۹) ۶. اجر اخروی؛  
ثواب: داداش مهدی! یک چای بده من خیر آن پدرت.  
(← محمود ۱۹۰) ۷. آن‌کس که به دینار و درم خیر  
نیندوخت/ سرعایت اندر سِر دینار و درم کرد. (سعدی ۲  
۱۶۹) ۸. نتیجه سودمند امری؛ سود؛ فایده: او  
هم به رسم و عادت آباواجدادی عمل می‌کند و خیرش را  
هم دیده‌است. (جمال‌زاده ۱۷۶) ۹. معامله‌معاملان با  
خزانۀ ما بهر آن است تا خیر و مبرتی یابند. (جوینی ۱  
۱۷۰/۱ ح.) ۱۰. (ص.) آنچه مفید و موجب  
موفقیت یا سعادت است؛ خوب؛ نیک: از هر  
کار خیری روگردان بودند. (جمال‌زاده ۸۸) ۱۱. صواب  
من آن است که بر مواظبت و ملازمت اعمال خیر...  
اقتصار نمایم. (نصرت‌الله‌منشی ۵۰) ۱۲. (شج، ق.)  
(احترام‌آمیز) نه؛ نه‌خیر؛ مقرر. بلی: استاد تشریف  
آورده‌اند؟ خیر، هنوز نیامده‌اند. ۱۳. گفتن: من خود  
خواهش کرده‌ام و می‌روم. به زحمت ایشان راضی نیستم.  
(حاج‌سیاح ۲۹۸) ۱۴. چو گویش که بگیرم دل از تو  
گوید خیر/.... (تأثیر: آندراج) ۱۵. (۱.) (قد.) پول؛  
مال: بزرگی رساند به محتاج خیر/ که ترسد که محتاج  
گردد به غیر. (سعدی ۷۹)

برآید فلان نماند. (سعدی ۵۹۲)

○ **محض** (فلسفه، کلام) وجود. ○ فلاسفه و متکلمان اسلامی، وجود را خیر محض می دانند.

○ **مقدم** (مجاز) هنگام وارد شدن کسی به جایی به عنوان خوش آمدگویی گفته می شود؛ خوش آمدی؛ خوش آمدید؛ مرحبا طایر فرخ پی فرخنده بیام؛ خیرمقدم، چه خیر؟ دوست کجا؟ راه کدام؟ (حافظ ۲۱۱)

○ **و خوشی** خیر (م. ۳) →: چیزی نمانده بود که به خیر و خوشی تمام شود. (طاهری: شکوفای ۴۷۵)

○ **و خیرات کردن** (گفتگو) خیرات کردن. ← خیرات ○ خیرات کردن: برای جواز فاته بخوان، خیر و خیرات کن. (چهل تن ۱۸۲)

○ **و صلاح** خیر (م. ۳) →: عموماً کار را به خیر و صلاح رئیس خود انجام می داد. (جمال زاده ۸۷)

○ **از سه چیزی** (کاری) **گذشتن** (گفتگو) (مجاز) چشم پوشی و صرف نظر کردن از آن: کسرا... رومیزی را کثیف کرد و آخر سر از خیر مرپا گذشت. (مدرس صادقی ۷۸) ○ راننده از خیر بلیط گذشت. (پارسی پور ۳۹۹) ○ از خیر این ازدواج بگذرید. (← میرصادقی ۲۵)

○ **امر** ~ ← امر ○ امر خیر.

○ **به سه گذراندن** (گفتگو) (مجاز) مانع از پیش آمد ناگواری شدن: کبری از جا برخاسته و گفت: خدایا به خیر بگذران. (شهری ۳۹۰)

○ **به سه گذشتن** (گفتگو) (مجاز) پیش نیامدن اتفاقی ناگوار: بحمدالله تاحالا به خیر گذشته است. (محمود ۳۲۲) ○ مسافرت دور و درازی بود، ولی به خیر گذشت. (جمال زاده ۹۳)

○ **دعای** ~ ← دعا ○ دعای خیر.

○ **ذکر** ~ ← ذکر ○ ذکر کسی به خیر بودن.

○ **شب به** ~ شب به خیر →.

○ **صبح به** ~ صبح به خیر →.

**خیر** ۱ xir (ا.، قد.) (گیاهی) خیری (م. ۲ و ۳) →: چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله برگش به کردار

○ **بودن** (مصد.ا.) دعاگونه ای که پس از شنیدن سخن کسی که قصد انجام کاری را دارد، گفته می شود: - می خواهم به مسافرت بروم. - خیر باشد. ○ در این میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت به من کردند. گفتیش خیر است. (سعدی ۱۴۹۲)

○ **پیش** (گفتگو) پس از شنیدن سخن کسی که قصد انجام کاری (معمولاً مسافرت یا رفتن به جایی) را دارد، یا در جواب کسی که خدا حافظی می کند، گفته می شود: عباس آقا! بگذار به حساب. ترازو دار گفت: باشد آقا عبدالله. خیر پیش! (← میرصادقی ۴۳)

○ **ت باد** (قد.) خیر باد →: هر نقش که از پرده برون می بینی / چون پرده برافتد، همه، خیرت باد! (عطار ۲۳۳)

○ **دادن** (مصد.ا.) (گفتگو) اجر و پاداش دادن: خدا خیرتان بدهد خاتم. (چهل تن: داستان های کوتاه ۱۱۶)

○ **دیدن** (مصد.ا.) (گفتگو) (مجاز) خوش بخت و موفق شدن: خیر نبیند که این طور تو را آواره کرد. ○ برو دوتا نان بگیر بیاور. خیر ببینی! (رحیمی: داستان های نو ۳۸)

○ **دیدن از چیزی** (گفتگو) (مجاز) از قبل آن به سعادت و موفقیت رسیدن: خیر از عمرت نبینی. خیر از عمر و مالت نبینی. (شهری ۵۵۵/۴) ○ از جوانیت خیر ببینی، هیچ وقت محتاج خلق خدا نشوی. (← هدایت ۵۵۶)

○ **سر کسی** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) برای بی اهمیت نشان دادن کار کسی یا غیر عادی جلوه دادن آن با تمسخر یا تحقیر گفته می شود: خیر سرش تیمسار شده است! (← میرصادقی ۳۹۵)

○ **کردن** (مصد.م.) ۱. (مجاز) خیرات کردن. ← خیرات ○ خیرات کردن: اگر هم شب جمعه یا شب عزیز دیگری باشد، خرما و حلوا خیر می کنند. (آل احمد ۱۶۳) ۲. (مصد.ا.) نیکی کردن: خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر / ز آن پیش تر که بانگ

خیر. (فردوسی ۳۹۷)

خیر ۲. x. (صد.) (قد.) خیره →.

(۱۴۰/۱)

## خیر الامور و اسطها

xeyr.o.l.'omur.e.'o[w]sat.o.hā [ع.ر:]

خَیْرُ الامورِ و اسطها [شج.] بهترین کارها میانه روی است؛ نه دیوژن باید بود، نه فارون. خیر الامور و اسطها. (مخبر السلطه ۴۸۴)

## خیر الانام

xeyr.o.l.'anām [ع.ر:] خَیْرُ الانام (صد.)

(قد.) بهترین مردمان، عنوانی برای پیغمبر (ص): از بین راه، به زیارت بیت الله الحرام و مرقد منور حضرت خیر الانام... تشریف جستند. (افضل الملک ۲۰۵) صفتهای او گفته‌ای پیش من / که فخر الزمان است و خیر الانام. (مسعود سعد ۴۵۷)

## خیر البشر

xeyr.o.l.bašar [ع.ر:] خَیْرُ البشر = بهترین

مردم [ا.، ص.] (قد.) عنوانی برای پیغمبر (ص): هفت صد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر / ... (حافظ ۳۷۰)

## خیر البلاد

xeyr.o.l.belād [ع.ر:] خَیْرُ البلاد = بهترین

شهرها [ا.، ص.] (قد.) (مجاز) عنوانی برای مکه: گشته در خیر البلاد او ره نمون / ... (عطار ۲۷)

## خیر الثیاب

xeyr.o.s.siyāb [ع.ر:] خَیْرُ الثَّیَّاب = بهترین

لباس‌ها [ا.، ص.] (قد.) (مجاز) لباس سفید: بط به صد پاکی برون آمد ز آب / در میان جمع با خیر الثیاب. (عطار ۷۳) برگرفته از حدیث «خَیْرُ الثَّیَّابِ الْبَیْضُ» = بهترین جامه‌ها، لباس سفید است.

## خیر الخیرین

xeyr.o.l.xeyr.eyn [ع.ر:] خَیْرُ الْخَیْرَیْنِ

(صد.) [ا.، ص.] (قد.) امر خوب تر از میان دو امر خوب: خرمند واقعی کسی است که خیر الخیرین را تشخیص دهد. عقل، قوتی است که با آن، خیر الخیرین بشناسند. (قطب ۲۵۳)

## خیر الشرین

xeyr.o.s.šarr.eyn [ع.ر:] خَیْرُ الشَّرِّیْنِ

(صد.) [ا.، ص.] (قد.) امر خوب (کمتر بد) از میان دو امر بد: عقل، قوتی است که با آن... خیر الشرین بشناسند. (قطب ۲۵۳)

## خیر الظلمه

xeyr.o.z.zalame [ع.ر:] خَیْرُ الظَّلَمَةِ

(صد.) [ا.، ص.] بهترین ظالمان: - مدیرکل، آدم خوبی است.

□ ~ ~ ~ (قد.) (قد.) ۱. بیهوده: سر ز خدا تانتی

هیچ رهی یافتی؟ / جانب ره بازگرد یاوه مرو خیرخیر. (مولوی ۲۸/۳) ۲. متعجب و مبهور: فروماندند اندر او خیرخیر / ... (فردوسی ۱۵۷۷)

□ پر ~ (قد.) بیهوده: تیری ز قضای بد سبق کرد / آمد دل من بخت برخیر. (خاقانی ۶۱۸) □ صدر مظالم به تو ندادی برخیر / گر تو نبودی به صدر مُلک سزاوار. (فرخی ۹۴)

□ پر ~ ~ (به ~ ~) (قد.) بیهوده؛ به بیهودگی: چون تو را در دل زهر دوست نژود خارگار / نیست در خیر تو چیزی جان مکن برخیرخیر. (سنایی ۲۲۸۸) □ اکنون یکی به کام دل خویش یافتی / چندین به خیرخیر چه گردی به کوی ما؟ (منوچهری ۲۱۴)

## خیرات

xeyrāt [ع.ر:] خَیْرَات، ج. خَیْرَةٌ [ا.، ص.] ۱.

آنچه به عنوان نذر و برآورده شدن حاجات یا چشم داشت اجر اخروی به دیگران (معمولاً تنگ‌دستان) می‌دهند، یا کارهایی از نوع ایجاد مسجد، مدرسه، بیمارستان، و مانند آنها که ثمره و بهره‌اش به دیگران می‌رسد و پاداش اخروی به دنبال دارد: [احداث] این مسجد... از خیرات جاریه بوده است. (مستوفی ۲۴۷/۳) □ از جمله اشخاص صاحب خیرات، حاجی محمدصادق اصفهانی را دیدم... خیر و احسان زیاد کرده. (حاج سیاح ۲۰) نیز ~ مبرات. ۲. (قد.) اجرهای اخروی: اگر در معالجت ایشان... سعی پیوسته آید... اندازۀ خیرات و موقوفات آن کی توان شناخت؟ (نصرالله منشی ۴۶) ۳. (قد.) کارهای خوب: اعلی مراتب خیرات، و آن خاص است به انسان تام. (خواجۀ نصیر ۸۶)

□ ~ ~ ~ کردن (صد.) دادن چیزی به عنوان

خیرات. ~ خیرات (م. ا.): رسم نبود اثار خیرات کنند. (پارسی پور ۳۹۸) □ افراد... فاتحه‌ها می‌خواندند و نذرها و خیرات‌های بسیار می‌کردند. (جمال‌زاده ۱۳۱) خیراتی x.-i [ع.ر.ا.] (صد.) منسوب به خیرات) مربوط به خیرات: خرماي خیراتی. □ اکثر فروشش را



فیروزشاه در طلسم رفته باشد، بسیار عجیب نباشد که عظیم خیره است. (بیغمی ۸۱۸) ... / بگوش که ای خیره ناپاک مرد. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۷. (ا.) (قد.) (گیاهی) خیری (م. ۱ و ۲) →

❦ ~ خیر (قد.) با گستاخی؛ گستاخانه: ز لشکر پیرشاه شد خیره‌خیر/ کمان را به‌زه کرد و یک چوبه تیر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۶۱)

❦ ~ ~ (قد.) ۱. باحالت خیره. ← خیره (م. ۱): کمی او را خیره‌خیره نگاه کرد و بعد رفت. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۳۳) ۲. (قد.) بی‌جهت؛ به‌بیهودگی: خیر زاد تو است در طلبش/ خیره‌خیره چرا کنی تأخیر؟ (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۲۳۱)

• ~ ساختن (مصد. م.) باعثِ خیرگی چشم شدن: مجسمه... در وسط میدان بزرگ شهر در زیر اشعه آفتاب، چشم را خیره می‌سازد. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۴)

• ~ شدن (گشتن) (مصد. ا.) ۱. باحالت خیره نگاه کردن. ← خیره (م. ۱): چشم‌هایش به روشنایی لرزان فانوس خیره شده بود. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۴۸) • سپاسم ز یزدان که شب تیره شد/ ورا دیده از تیرگی خیره شد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۷۰) ۲. (قد.) (مجاز) حیران و مبهوت شدن: چون دیدار معشوقه... بر عاشق افتد، مدهوش و خیره شود. (حاسب‌طبری ۵) • هرکه از دور بدو درنگرد خیره‌شود/... (فرخی<sup>۱</sup> ۱۳۵)

• ~ کردن (مصد. م.) ۱. باعث خیرگی شدن: آفتابی که روی برف‌ها تابیده‌است، چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کند. • گوشوار و انگشتر و خلخال، دیده‌ها را خیره می‌کند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۶/۳) ۲. (قد.) (مجاز) سرگردان و متحیر کردن: سرهوشمندان چنان خیره کرد/ که سودا دل روشنش تیره کرد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۶)

• ~ ماندن (مصد. ا.) ۱. • خیره شدن (م. ۱) →: زمانی دراز... در جمال و جلال طبیعت خیره ماند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۸) ۲. (قد.) (مجاز) • خیره شدن (م. ۲) →: از گنبد دوار همی خیره بماندم/ بس کس که چنین خیره شد از گنبد دوار. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۲۰۸) • می آورد و رامش‌گران را بخواند/ وز آواز ایشان همی خیره ماند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۷۸)

(عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۵) ۴. (قد.) ستیزه‌جویی: اهتمام کرده‌ام که شاید مردم سردشت خیرگی را موقوف کرده... از در خدمت برآیند. (امیرنظام ۱۸۰)

**خیرگی انگیز** x-angiz (صف.) ایجادکننده خیرگی. ← خیرگی (م. ۱): نور خیرگی انگیز، تاب‌ناک، و نافذ در ضمیرش درخشید و خاموش شد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۳۳)

**خیرندیده** xeyr-na-did-e [ع.ر.فا.فا.ا.] (صف.، ا.) (گفتگو) (نفرین) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: آن خیرندیده برای من شوهر نبود. (چهل‌تن<sup>۳</sup> ۱۵۳) • خیرندیده‌ها جلو خیال مرا سد کردند. (نظام‌السلطنه ۳۰۸/۲) ساختن صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**خیرو** xiru (ا.) (قد.) (گیاهی) خیری (م. ۲) →: گل خیرو با همه خیره‌رویی از کار تو شرمسار است. (محمدبخاری<sup>۱</sup> ۵۷) • تا خوید نباشد به‌رنگ لاله/ تا خار نباشد به بوی خیرو. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۵۴)

**خیره** xire (صد.) ۱. ویژگی حالت نگاه کردن به چیزی بادقت و بدون برداشتن چشم از آن یا پلک زدن گاهی تا حد ازدست دادن قدرت دید: نگاه تند و خیره‌ای به من کرد. (حاج‌سیدجوادى ۲۱۲) ۲. ایجادکننده این حالت در چشم؛ خیره‌کننده: در نور خیره‌اش زنی با موهای آشفته و نیم‌برهنه توایوان پیدا شد. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۵۱) ۳. (قد.) (مجاز) با حیرت و سرگشتگی؛ باحالت بهت و شگفت‌زدگی: خیره به آن طرف نگاه می‌کرد و مدام پلک می‌زد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۹۳) • اهل فریقین در تو خیره بمانند/... (سعدی<sup>۳</sup> ۴۰۳) • ز دیدار او مشتری تیره بود/ خیزد پیش رویش همان خیره بود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۴۶) ۴. با خیرگی: خیره، چشم به چشم‌هایش دوختم. (علوی<sup>۳</sup> ۲۹۳) • جلو پای الاغ را خیره نگاه می‌کرد. (هدایت<sup>۹</sup> ۷۱) ۵. (قد.) بی‌جهت و سبب؛ بدون دلیل منطقی؛ به‌بیهودگی: مکن خیره بر زیردستان ستم/ که دستی‌ست بالای دستِ تو هم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۴) • کنون خیره آرزم دشمن مجوی/... (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۰۷) ۶. (صد.) (مجاز) خودخواه؛ گستاخ: اگر

این گونه ریزه خوانی هائیتست. (جمالزاده ۱۶۵۶) که ای  
خیره سر چند پویی پی ام؟ / ندانی که من مرغ دامت نی ام؟  
(سعدی ۱۰۴) ۲. (قد.) (قد.) با پریشانی و  
حیرت: پدر کشته و کشته چندان پسر/ بماند اندر آن  
درد و غم خیره سر. (فردوسی ۱۳۵۰)

**خیره سری** x-i (حامص.) (مجاز) گستاخی و  
بی شرمی؛ لجاجت: مدام به خیره سری... خود  
می افزود و معلوم بود که سر ملعت و آزار دارد.  
(جمالزاده ۱۶۳۷) نکوهش مکن چرخ نیلوفری را/  
برون کن ز سر یاد و خیره سری را. (ناصر خسرو ۶۲۸)  
س کردن (مص.ج.) (مجاز) گستاخی کردن:  
در دل از خداوند عذر می خواست، خیره سری کرده بود،  
مطیع نبود. (پارسی پور ۵۹)

**خیره کش** xire-koš (صف.) (قد.) ویژگی آن که  
بی دلیل، کسی یا کسانی را می کشد: جهان سوز و  
بی رحمت و خیره کش/ ز تلخیش روی جهانی تروش.  
(سعدی ۵۶) از این خیره کش تند دیوانه ای است/ که از  
وی به هرجای افسانه ای ست. (دقیقی: اشعار ۱۶۹)

**خیره کشی** x-i (حامص.) (قد.) کشتن بی دلیل  
کسی: جور کشم بنده وار و ر کشدم حاکم است/  
خیره کشی کار او بار کشی خوی من. (سعدی ۵۸۷)

**خیره کننده** xire-kon-ande (صف.) ویژگی آنچه  
به سبب داشتن نور، درخشش، و زیبایی،  
نگاه ها را به سوی خود جلب می کند: ستاره ها  
درخششی خیره کننده دارند. مثل این است که چشمه هایی  
از روشنایی در تاریکی آسمان می جوشند. (میرصادقی ۷  
۳۴) تلاؤ خیره کننده جواهرات... به چشم من آمد.  
(قاضی ۲۸۰)

**خیره گرد** xire-gard (صف.) ویژگی آن که یا  
آنچه بیهوده می گردد: آدمی خوار است چرخ  
خیره گرد/ تا نگردي غافل ای داننده مرد. (امیرحسینی  
۲۹)

**خیری** xiri, xeyri (ا.) ۱. (گیاهی) گیاهی  
درختچه ای از خانواده فریون که ساقه آن  
نسبتاً بلند و استوانه ای است. ۲. (قد.) (گیاهی)  
شب بو →: خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز/

۱. (قد.) بی جهت؛ به بیهودگی: گروهی از  
فرزندان آدم... یک دیگر را بر خیره می کشند. (بیهقی ۱  
۲۴۷) .../ مکن تیره بر خیره این تاج و گاه. (فردوسی ۳  
۴۱۶)

۲. (قد.) بی جهت؛ به بیهودگی: در این راه  
یک دقیقه از عمر او نیز به خیره تلف نمی شود. (اقبال ۲  
۱۰) .../ نتت را به خیره تباهی مده. (فردوسی ۱۸۰۶)  
**خیره درای** [x-darā-y] (صف.) (قد.) بیهوده گو؛  
یاوه گو: تا چه گنه کردم که روزگارم به عقوبت آن در  
سلک صحبت چنین ابلهی... خیره درای، به چنین پند بلا  
مبتلا گردانیده است؟ (سعدی ۱۴۰)

**خیره دل** xire-del (ص.) (قد.) (مجاز)  
شگفت زده؛ مبهوت: بید خیره دل پهلوان زان  
شگفت... (اسدی ۳۱۹)

**خیره رای** xire-rāy (ص.) (قد.) خودرأی و  
خودخواه: نه گرفتار آمدی به دست جوانی معجب،  
خیره رای... که هر دم هوسی یزد. (سعدی ۱۵۰)

**خیره رای** xire-rāy(-i) (حامص.) (قد.) (مجاز)  
خودرأی و خودخواه بودن: چهار است آهوی شه  
آشکار / ... یکی خیره رای دوم بدلی / سوم زفتی و  
چارمین کاهلی. (اسدی ۲۶۱)

**خیره روی** xire-ru[y] (ص.) (قد.) (مجاز)  
گستاخ و بی شرم: صفایی به دست آور ای خیره روی/  
... (سعدی ۱۷۰)

**خیره روی** xire-ruy(-i) (حامص.) (قد.) (مجاز)  
گستاخی و بی شرمی: به سفاهت و خیره روی... آبی  
که ز چشم رفت، کی آید باز؟ (زیدری ۷۷) خیره روی  
ز تیره رای به / بی زبانی ز ژاژخایی به. (سنایی ۶۸۵)

**خیره سار** xire-sār (ص.) (قد.) (مجاز) ۱.  
خیره سر (م. ۱) →: چون دور کرد بخت از تخت  
شهریار / یک چند خیره سار دویدم به هر دیار. (شیبانی:  
از صبا ۱۳۴/۱) ۲. پریشان و متحیر: ز میدان  
گذشتند فرجام کار / روانشان سراسیمه، دل خیره سار.  
(فردوسی: لغت نامه ۱)

**خیره سر** xire-sar (ص.) (مجاز) ۱. گستاخ و  
بی شرم؛ لجوج: ای خیره سران زبان بریده، این جا جای

افقی. ۵. (بج.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب: حاصل‌خیز، زرخیز، سحرخیز، نفت‌خیز. ۶. (امص.) (قد.) برخاستن؛ بلند شدن: چون آهنگ خیز کرد، نتوانست بجهد... از جای برخاست. (رواینی ۵۱۱)

• ~ برداشتن (مصد.ج.) (گفتگو) سریع حرکت کردن به جلو؛ پُرش کردن؛ جهش کردن: به طرف پسر فروشنده خیز برمی‌داریم. او هم... ناپدید می‌شود. (دیانی ۲۳)

• ~ کردن (مصد.ج.) (قد.) ۱. برخاستن؛ جهیدن: شیرین‌سوار چابکی بود. خیزی کرد و از پشت مرکب در میان میدان جَست. (بیغمی ۸۱۸) ۲. (مجاز) دوری کردن: هین ز منی خیز کن، با همه آمیز کن / ... (مولوی ۲۲۴/۶)

• ~ گرفتن (مصد.ج.) (گفتگو) خیز برداشتن: جناب رئیس... خیز می‌گیرد که زنیور را بزند. (محمود<sup>۱</sup> ۲۷۴)

• ~ وجهش (اقتصاد) رشد سریع اقتصادی.

خیز<sup>۲</sup> x. (بج. خیزیدن) (قد.) ← خزیدن.

خیزآب x-āb (ا.) موج آب؛ موج. ← موج (م.ا.): یک تکه از هستی من آن‌جا در خیزآبِ دریا [در حرکت است]. (هدایت ۱۷۱<sup>۵</sup>)

خیزان xiz-ān (بج. خیزاندن و خیزانیدن) ۱. ← خیزانیدن. ۲. (ص.) آن‌که یا آنچه می‌خیزد؛ خیزنده: باد سحری سپیده‌دم خیزان است / ... (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸۴) ۳. (قد.) درحال خیزیدن؛ درحال برخاستن: افتان وخیزان. ۴. از همین راه صعب و پرمرات که من تشریح کردم، انتان‌وخیزان... پیش می‌روند. (قاضی ۲۲۴) ۴. (امص.) (قد.) برخاستن: آن‌که او دست ندارد چه بَزد روز نثار؟ / و آن‌که او پای ندارد گه خیزان چه کند؟ (مولوی ۱۴۱/۲)

• ~ کردن (مصد.م.) (قد.) ۱. راندن؛ دور کردن؛ تاراندن: باد بهار پویان آید ترانه‌گویان / خندان کند جهان را خیزان کند خزان را. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۲۱/۱) ۲. (مصد.ج.) چشم پوشیدن: ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی / با ما بگو چون

نقش‌هایی که در او خیره می‌آند ابصار. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۹۹) ۳. (ص.) (قد.) زرد (به مناسبت رنگ زرد نوعی شب‌بو): بر تو جوان گونه پیری چراست؟ / لاله خودروی تو خیری چراست؟ (نظامی<sup>۱</sup> ۱۶۴)

خیروی xiri (ا.) (قد.) طاق؛ بالکن: من ز خیروی به تاب‌خانه شوم / ... (انوری<sup>۱</sup> ۵۲۳)

خیرویت xeyr.iy[y]at (ع.ر.: خَیرِیَّة) (امص.) به مصلحت و خوب بودن امری؛ خوبی و صلاح: آنچه شر است، واقعاً شر است و جنبه خیریت در آن نیست. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۲۳) ۵. حدیث بوسهل تمام شد و خیریت بود که مرد نمی‌گذاشت که صلاحی پیدا آید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۱۵)

خیویه xeyr.iy[y]e (ع.ر.: خَیرِیَّة) (صند.) ۱. مربوط به خیر؛ آنچه مربوط به دست‌گیری از نیازمندان است: امور خیویه. ۲. اموال را بنابه میل خویش در راه مصارف خیویه به‌مصرف برسانند. (قاضی ۱۲۸۳) ۳. احیای زمین لم‌بزرع از جمله اعمال خیویه بزرگ دنیاست. (نظام السلطنه ۲۸۶/۲) ۴. خیرخواهانه: نمایندگان ملت... به اجرای نیات خیویه مათوفیق خواهند یافت. (مخبر السلطنه ۳۷۱)

• ~ انجمن (بنگاه، بنیاد، مؤسسه، ...) ~ انجمنی که برای کمک به نیازمندان تشکیل می‌گردد: بنگاه‌های خیویه. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۳۱) ۳. من یک‌وقت عضو انجمن خیویه‌ای بودم. (قاضی ۲۰۱)

خیز<sup>۱</sup> xiz (بج. خاستن) ۱. ← خاستن. ۲. (امص.) حرکت سریع به جلو؛ پُرش؛ جهش: حاجی... با یک خیز بلند، برگشت. (درویشیان ۳۴) ۳. (بزشکی) تجمع بیش‌ازحد مایع در فضاها یا بین سلولی و بافت‌ها به علت کم‌بود پروتئین‌های پلاسما، فشار وریدی بالا، انسداد مجاری لنفاوی، احتباس سدیم در بدن، و مانند آنها که یا در تمام بدن یا در منطقه خاصی از بدن به علت التهاب یا صدمه به‌وجود می‌آید: اِدِم: خیز پشت پا را علامت ناصانی کلیه می‌گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) ۴. (مکانیک) شکم‌دادگی تیر یا کابل فلزی نسبت به حالت





کُتان و خیش. (حدود العالم ۱۵۲) ۲. پرده از پارچه کُتان: منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود/ خویشان گو به در حجره بیابوز چو خیش. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۹۲) ۵. مزلها ساختند و خیشها آویختند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۴۵) ۳. خیش خانه →: کودک را... از خیش و سردابه به تابستان، و پوستین و آتش به زمستان تجنب فرمایند. (خواجہ نصیر ۲۲۵)

**خیش خان** x-xān (ا.!) (ساختمان) هواکش روی پشت بام.

**خیش خانه** xiš-xāne (ا.!) (قد.) جایی که در آن، پرده‌های کُتان می‌آویختند و برای خنک شدن هوا آنها را مرطوب می‌ساختند؛ نوعی اتاق تابستانی: عیش‌های نهانی را که در روزگار جوانی در خیش‌خانه هرات داشت، از دست داده بود. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۵۷) ۵. هم‌چون منعمی که به فصل تابستان خیش‌خانه آسایش او را غلامان... خوش می‌دارند. (دراوینی ۲۸۷)

**خیشوم** xeyšum (عر.: خیشوم) (ا.!) قسمت درونی بینی: گاوها... زبان‌ها را نیم و جب در خیشوم طپانده، منگوله دُم‌های شرابه‌دار را به جنبش می‌آوردند. (جمال‌زاده ۱۸۵/۱.۵)

**خیشومی** x-i (عر.نا.) (صد.) منسوب به خیشوم (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که هنگام تولید آن، زبان کوچک پایین می‌آید و هوا از بینی خارج می‌شود؛ غنه‌ای.

**خیط** xeyt (عر.: خَیْط) (ا.!) (قد.) نخ: تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع/ پس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۹۸)

**خیط** xit (صد.) (گفتگو) خیت →: این هم سرو وضع است که تو داری؟... خیلی اوضاع خیت است رفیق! (میرصادقی<sup>۶</sup> ۶)

**خیفَت** xifat (عر.: خِیْفَة) (ا.!) (قد.) ترس: در علایت و خفیت، خیفَت و خشیت ایزدی را... دثار و شعار خویش سازد. (بهاء الدین منشی: گنجینه ۳۰/۳)

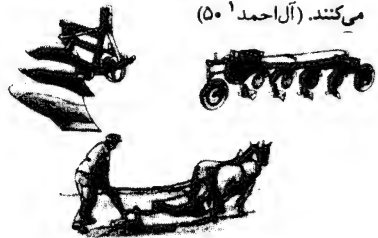
**خیک** xik (ا.!) ۱. کیسه‌ای چرمی برای نگه‌داری دوغ، ماست، آب، و مانند آنها: خیک‌های روغن کنار هم بود. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۷) ۵

آب یا هرنوع مایع دیگر؛ مرطوب کردن: باران نرم... زمین را می‌خیساند. (اسلامی ندوشن ۱۴۱) ۵ [در] لگن مسی، حنا خیسانده بودند. (← شهری ۷۷/۳)  
**خیسانیدن** xis-ān-id-an (= خیساندن) (مصد.) بم.: خیسان (خیسان) خیساندن. ↑

**خیس خورده** xis-xor-d-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) خیس؛ مرطوب: پارچه خیس خورده. ۵ بوی چوب خیس خورده... فضا را پُر می‌کند. (محمود<sup>۲</sup> ۳۱۰) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **خیسی** xis-i (حامص.) خیس بودن؛ رطوبت: صدای باران را شنیدم. خیسی آن را تو چشم‌هایم حس کردم. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۵۴)

**خیسیدن** xis-id-an (مصد.) بم.: خیس (خیس) خیس شدن: لباس‌ها را توی آب گذاشته‌ام تا بخیسند. ۵ عمو... آب را روی [تپه] خاک می‌ریخت... تا بخیسد. (درویشیان ۶۵)

**خیش** xīš (ا.!) ۱. (کشاورزی) وسیله‌ای برای شخم زدن زمین که آن را معمولاً به کمک گاو و اسب یا تراکتور روی زمین می‌کشند و زمین را شخم می‌زنند: مردها... زمین را با خیش شخم می‌کنند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۵۰)



۲. (امصد.) (مجاز) شخم زدن: تسط اول را به محض این‌که مردم مشغول خیش و زراعت شدند... می‌فرستم. (نظام‌السلطنه ۵۱/۱)

۳. ~ زدن (مصد.) شخم زدن زمین به وسیله خیش: با کمال پشت‌گرمی مشغول خیش زدن زمین... گردید. (جمال‌زاده ۷۳/۱۷)

**خیش** x. (ا.!) (قد.) ۱. نوعی پارچه کُتان: به آن درم‌ها بستری بخریدم از خیش مصر پشم در او آکنده. (جرجانی<sup>۱</sup> ۴۲/۷) ۵ [بصره] تلخین خیزد... و جامه‌های

خودخواهی و تکبر: با اخلاص خود دامن خپلا و  
تجیر در زمین کشیدن، نشان خساست نفس... باشد.  
(رواوی ۳۷۲)

**خیل قاش، خیل تاش** xeyl-tāš [ع.تر.]: (۱.) (ق.د.)

۱. هریک از سپاهیان که از یک دسته باشند؛  
همکار؛ هم قطار: از این دو نقاش مجازی تجنب  
نمایند تا از خیل تاشان حزب الشیطان نباشند. (سنایی ۳  
۵۴) ۲. (دیوانی) سپاهی تیزرو که کارهای فوری  
به ویژه رساندن نامه ها و پیغام های حکومتی را  
انجام می داده است: نامه ها نداشتند و بفرستادند و  
خیل تاشی و مردی عرب از تازندگان دیوسواران نامزد  
شدند. (بیہقی ۵۶) ۳. (دیوانی) فرمانده گروهی  
از سپاهیان: رجال دولت... سرهنگان و خیل تاشان... بر  
کرسی های زرنگار قرار گرفتند. (جمال زاده ۲۵۸) ۴. هر  
سالی جامه و تجمل و خیل و مرتبت او می افزودندی تا  
خیل تاشی شدی. (نظام الملک ۱۴۱)

**خیل خانه، خیل خانه** xeyl-xāne [ع.فا.]: (۱.) (ق.د.)

۱. خانه و اقامت گاه خانواده و خدم و حشم  
بزرگان و امیران: مگر حلال نباشد که بندگان ملوک/  
ز خیل خانه برانند بی نوایی را. (سعدی ۴۱۹) ۲. لشکری  
که بر جانب غربی بودند، جمله در سلاح رفتند و صف  
کشیدند و خیل خانه نگاه می داشتند و سلطان در سرای  
سعدالدوله با ده یازده جاندار ماند بود... و دختران سرای  
و جمله آلات سلطان بر جانب غربی بماند. (راوندی  
۲۶۸) ۳. محل اقامت سواران و سپاهیان؛  
لشکرگاه: پنجاه سر اسب خاصه را در صحبت  
معتد ارسلان فرستاده ایم. می باید که... ده مرد نویی  
معتد از او به خیل خانه معین گردانند تا ملازم او بوده،  
اسبان را به علف خوار بزنند. (نخجوانی ۳۷۳/۲) ۴.  
مغولان... چون باد به خیل خانه آمدند و اثر گرگ در رمل  
بنمودند و تراکه که عدد ایشان از هفتاد هزار فزون بود،  
در دست معدودی چند در مانده شدند. (جوبنی ۱۲۵/۱)  
۵. (مجاز) دودمان؛ خاندان: همه ملک عجم خزانه  
من/ در عرب مانده خیل خانه من. (نظامی ۹۴)

**خیلیکی** xeyl-ak-i [ع.فا.]: (ق.د.) (ق.د.) خیلی؛

تأحدود زیادی: اگر شما اندکی از بسیار آن را

اشارت کرد که یک خیک شراب ناب حاضر کنند.  
(افلاکی ۸۷۶) ۶. پنجاه من شراب... یک خیک بود.  
(جوبنی ۹۴/۳) ۷. (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (طنز)  
(مجاز) شکم چاق: آن قدر خورده که خیکش را  
نمی تواند تکان بدهد. (شاملو ۷۹)

**خیچکه** x-čē (مصغر، خیک، ا.) خیک کوچک:

یک خیکچه به اسم جناب عالی به اردو فرستادم.  
(نظام السلطنه ۱۷۳/۲)

**خیک نای** xik-nāy (ق.د.) (موسیقی ایرانی)

نی انبان →: خیک نای... خیکی بُود که بر یک دهان آن  
انبویه ای باشد. (مراغی ۱۳۶)

**خیکی** xik[k]-i (صند، منسوب به خیک) ۱.

نگه داری شده در درون خیک: کره خیکی... از دوغ  
حاصل شده. (شهری ۴۴۱/۱) ۲. (گفتگو)  
(غیر مؤدبانه) (طنز) (مجاز) آن که شکمش بزرگ تر  
از اندازه طبیعی است؛ چاق: آهای خیکی! چرا  
ایستاده ای؟! بدو تا چربی هایت آب شود.

**خیل** xeyl [ع.ر. خیل] (۱.) ۱. گروه؛ دسته: خیل

مشتاقان. ۲. خیل عاشقان... سر دربی او نهاده اند. (قاضی  
۱۰۴) ۳. خاقان اکبر... بر خیل فصیحای زمانه... نصب السبق  
براعت از همه پیروی. (رواوی ۱۶) ۴. (ق.د.) قبیله؛  
طایفه: اکنون از اعقاب ایشان جمعی فراوان داخل خیل  
ترکمان است. (قائم مقام ۴۰۶) ۵. (ق.د.) گروه سواران  
سپاهی؛ سپاهیان: خیل و سپاهی... برای تدمیر اعدای  
و تعمیر خرابی آن فرزند در همین دارالخلافه مجتمع  
شده اند. (قائم مقام ۴۵) ۶. نقاط برق روشن و تندرش  
طبل زن/ دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب. (رودکی ۱  
۴۹۲) ۷. (ق.د.) گروه اسبان؛ گله اسب: شنیدم در  
ایام حاتم که بود/ به خیل اندرش بادپایی چو دود.  
(سعدی ۸۹)

۸. ~ ~ ~ (ق.د.) گروه گروه؛ دسته دسته:  
خوب رخان خوش روشن خیل خیل/ سوی من آیند همه  
هم چو سیل. (ایرج ۱۰۷) ۹. بفتشه های طری خیل خیل سر  
برگرد/ چو آتشی که به گوگرد پردوید کیود. (رودکی ۱  
۴۹۸)

**خیلا** xoyalā [ع.ر. خیلاء] (امص.) (ق.د.)

بدانید، خیلکی کار حامل عریضه بالا خواهد گرفت. (قائم مقام ۸۸) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است.

**خیلولت** xeylulat [عر.: خِلُولَة] (ا.) (قد.) خیال؛ پندار: منکر تمام علومند و منکر ادراک حسی، و می‌گویند همهٔ جهان خیلولت و حسیان است. (کدکنی ۶۰)

**خیلی** xeyl-i [عر.نا.] (صد.) (گفتگو) ۱. فراوان؛ بسیار. ۲. به صورت صفت پیشین به کار می‌رود: خیلی کار هست که باید انجام شود. ۳. خیلی جوان است. (میرصادقی ۹) ۴. خیلی شعر ازیر بودی. (جمالزاده ۷۴) ۵. مردی بود که باوجود سیاهی‌گری خیلی فضل و علم داشت. (شبان‌کاره‌ای: مجمع‌الانساب ۷۳۳) ۶. (قد.) بسیار؛ زیاد: خیلی هم که به ما ارفاق کنند... به جای بدتر از اولمان برگردانند. (شهری ۲۷۶/۴۲) ۷. خیلی مشعوف شدم. (آل‌احمد ۱۱۷) ۸. خاطره... والد خیلی دشواریسند بود. (لودی ۱۰۵) ۹. زمان زیادی: خیلی تا آغاز زمستان مانده است. ۱۰. در مدرسه قفل [بود]. هنوز تا هشت صبح خیلی داشتیم. (آل‌احمد ۵۶) ۱۱. چندان: خیلی امیدوار نیستم. ۱۲. تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معانی ۱ تا ۳ بر روی هجای نخست، و در معنای ۴ بر روی هجای دوم است و یاء آن دراصل در همهٔ موارد یاء وحدت است: اندک‌اندک خیلی شود. (سعدی ۱۸۱)

۱۳. ~ها (گفتگو) افراد زیادی؛ کسان بسیاری: این خطر، جان خیلی‌ها را تهدید می‌کند. (دانشور ۲۳۵) ۱۴. من دیگر نمی‌توانم بیش‌ازاین بی‌تکلیف باشم، اگرچه اسباب نگرانی خیلی‌ها می‌شود. (هدایت ۷۰)

**خیم** xim (ا.) (قد.) ۱. خوی؛ عادت: تا بگویند که سلطان شهید افزون‌تر/ بود از هرچه ملک بود به نیکویی خیم. (ابوحنیفهٔ اسکانی: بیهقی ۴۹۳) ۲. جراحت؛ زخم: ز زخم هم خستگانیم زار/ نهان خیم و خون لیک درد آشکار. (اسدی ۳۳) ۳. چرکی که در گوشهٔ چشم جمع می‌شود؛ قی: دو جوی روان در دهانش ز خلم/ دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم. (منجیک: صحاح ۲۲۰) ۴. جوالی که از پنبه

می‌دوختند: سیو و ساغر و آنین و غولین/ حصیر و جای‌روپ و خیم و پالان. (طیان: صحاح ۲۲۰) ۵. آنچه از شکنجه و روده می‌تراشیدند: به گریه ده دل و عکه سپرز و خیم همه/ .... (کسائی ۸۹)

**خیم** xiyam [عر. جر. خَیمَة] (ا.) (قد.) خیمه‌ها: لشکرکش خورشید که نامش سحر آمد/ اعلام ضیا بر سر این سبز خیم زد. (ظہیرفاریابی: گنج ۵۶/۲)

**خیمگی** xeyme-gi [عر.نا.] (صد.) (منسوب به خیمه) (قد.) ۱. برپاکننده و جمع‌کنندهٔ خیمه: آلا یا خیمگی، خیمه فروهل/ که پیش‌آهنگ بیرون شد ز منزل. (منوچهری ۵۳) ۲. (ا.) آن‌که در خیمه به سر می‌برد، و به مجاز، دختر، زن: چون چشم خیمگیان قبیله از دور به ما افتاد... از خیمه‌ها بیرون تاختند. (میرزاحیب ۵۰)

**خیمه** xeyme [عر.: خَیمَة] (ا.) چادر (م. ۲) →: غروب آفتاب همان روز... برادران به خیمه‌ها رفتند. (علوی ۸۲) ۳. سرپرده و خیمه‌ها ساختند/ .... (فردوسی ۱۸۶۰)

۴. ~ه زدن (مصد.) ۱. برپا کردن خیمه، و به مجاز، اقامت کردن: بر در تمام مطب‌ها و بیمارستان‌ها خیمه زد. (حاج‌سیدجواد ۴۳۵) ۲. خیل غم‌گرداگرد وجود خیمه می‌زند. (اقبال ۸۲) ۳. من که در هیچ مقامی نردم خیمه انس/ پیش تو رخت بیفکنم و دل بنهادم. (سعدی ۵۰۶) ۴. (ورزش) در کشتی، حالتی که ضمن آن هنگام حملهٔ حریف، کشتی‌گیر مدافع با گرفتن سروگردن و بازوی یک دست او، او را به طرف پایین می‌کشد و سینهٔ خود را روی سروگردن او قرار می‌دهد.


۵. ~ گندن (مصد.) (قد.) جمع کردن خیمه، و به مجاز، رفتن، دور شدن: عشق به تاراج داد رخت صبور/ دل می‌نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من. (سعدی ۵۵۴)

**خیمه‌دوز** x-duz [عر.نا.] (صف.) (ا.) دوزندهٔ خیمه: ... ابر شده خیمه‌دوز، ماغ مسلسل خیم. (منوچهری ۶۰)

**خیمه شب‌باز** xeyme-šab-bāz [عر.نا.] (صف.)

**خیمه گاه** xeyme-gāh [عر.فا.] (ا.) محل برپا کردن خیمه: می دانستم که خیمه گاه حجاج شیعه کدام سمت است. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۲۴)

**خیمه گر** xeyme-gar [عر.فا.] (ص، ا.) (قد.) خیمه دوز: گرچه در این خیمه دری، دان که تو با خیمه گری / لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۰۶/۵)

**خیو** xayu [= خدو] (ا.) (قد.) آب دهان؛ تُف.  ~ انداختن (قد.) تُف انداختن: کسی... خیو در روی فلان کس انداخت. (احمد جام<sup>۱</sup> ۷۴) کار به آن جا رسید که خیو در روی پیغامبر... انداختند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۱۰۱)

**خیول** xoyul [عر، جر، خیل] (ا.) (قد.) ۱. قبیله ها: در شب به کنار خیول تراکمه رسیدند. (جوینی<sup>۲</sup> ۹۷) ۲. گروه سواران: مقرر داشت که... محاذات قلعه قمشه را جلوه گاه خیول سپاه منصور سازد. (شیرازی ۶۵) ۳. گروه اسبان: خیول که جهت تقدمة خاص بود، سوار شدند... و در عقب... روان شدند. (آقسرائی ۲۱۱)

۱. آن که به خیمه شب بازی می پردازد: در بیان ماجرای... خیمه شب باز. (قاضی ۸۲۸)

**خیمه شب بازی** x-i [عر.فا.فا.] (حامص، ا.) ۱. (نمایش) یکی از هنرهای نمایشی سنتی، که در آن، عروسک ها را از پشت پرده به وسیله سیم یا نخ به حرکت درمی آورند و برحسب نقشی که هریک از آنها دارند، از زبان آنها حرف می زنند؛ نمایش عروسکی: [او] حرکاتش در این عملیات مانند حرکت عروسک خیمه شب بازی است. (فروغی<sup>۱</sup> ۹۳) ۲. (صد، منسوب به خیمه شب باز، ا.) خیمه شب باز: روشن ترین عایدات [کمیسری] مقرر روزانه [از]... کسبه و سکنه آن محل از جمله... لوطی، خیمه شب بازی، عروسک رقصان. (شهری<sup>۲</sup> ۳۵/۲) ۳. (حامص.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کارهای متظاهرانه برای فریب دیگران: شما... نمی توانید مرا... محکوم بکنید... من... به این خیمه شب بازی خاتمه داده، محکومیت خویش را امضا می کنم. (شهری<sup>۲</sup> ۴۰۵/۱)

# د

بیان تعجب و شگفتی به حالت پرسش یا جواب، به تنهایی یا با تکرار گفته می‌شود: **دَا** یعنی اصلاً از این ماجرا خبر نداشتی؟! - بدون مشورت با ما همه کارها را انجام دادند؟ - **دَا** - در تمام این مدت سری هم به پدر بیمارشان نزدند. - **دِوِدَا** چه روزگاری شده‌است! **دِه** به نشانه استفهام انکاری، در معنی واقعاً؟؛ راستی؟؛ **دِ؟** قضیه این طور است؟ ولی من جور دیگری شنیده‌ام. **دِه** برای بیان اعتراض یا عدم تمایل به انجام کاری، به تنهایی یا با تکرار آورده می‌شود: **دِوِدو**، مگر نگفته بودیم قبل از آمدن ما حاضر باشید؟! **دِ تو** مجبورم می‌کنی که سرم را پیش این و آن خم کنم. (- **چهل تن** <sup>۱</sup> ۲۴) **دِو**... آخر من از دست شماها چه کار کنم؟ (مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۴)

**دو** **do** [ایتا. (ا.ا.) (موسیقی)] دو <sup>۲</sup> **do** →.

**دِه** **ad** - (شناسه) برای ساخت سوم شخص مضارع، به بن مضارع افزوده می‌شود: آید، شکند، می‌رود.

**دَا** **dā** (ا.ا.) (قد.) دای →.

**دَا** **dā'** [عر.] (ا.ا.) (قد.) درد و ناراحتی ناشی از بیماری: هست داه بی دوا بر جان ما از عشق تو/ بود خواهد هم چنان بر جان ما این دائماً. (سلمان ساوجی: لنت نامه<sup>۱</sup>)

**دَا** **al-thalab** **dā'.o.s.sa'lab** [عر.] (ا.ا.) (قد.) (پزشکی) کچلی →: مالدن زنت و شکر بر داه‌الثلعب، موی ریخته آن نقاط را می‌روپایند. (- شهری <sup>۲</sup> ۳۱۸/۵)

**دِه** **d** (ح..ا.) دوازدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «خ»، و دهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان دندانی-لثوی؛ **دِه**؛ دال. **دِه** در حساب ابجد نماینده عدد «چهار» است.

**دِه** (اخذ.) (نجوم) در جدول تقویم کواکب نشانه برج اسد (= شیر) و علامت عطارد است.

**دِه** **de** (ا.ا.) ۱. نام واج «د». ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نماینده مرتبه چهارم، معادل ۱۰ تا ۱۱/۹۹. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به جای شماره چهار: الف... (ب)... (ج)... (د)...

**دِه** **d** (شج.. قد.) (گفتگی) ۱. برای بیان تکرار و مداومت در انجام کاری به کار می‌رود: بشقاب غذا را جلوش گذاشت و **دِه** بخور. **دِه** دسته کیف را گرفته بود و **دِه** بکش که: اجازه بدهید من برایتان بیاورم. **دِه** یک جرعه بخور و **دِه** برو که رفتی. (هدایت<sup>۱</sup> ۹۳) ۲. برای بیان تأکید قبل یا بعد از فعل امر، نهی، یا شبه‌جمله‌ای دیگر، آورده می‌شود: نکن **دِه** **دِه** **دِه** بگو ببینم چه بلایی سرت آمده! (- جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۶۹) ۳. هنگام درخواست عجله یا شتاب کاری بیان می‌شود: **دِه** زود باش (باشید)؛ عجله کن (کنید)؛ **دِه** زودتر آماده شوید، الآن اتوبوس حرکت می‌کند. **دِه** **دِه** یالله، معطل چه هستی؟! (وفی<sup>۵۵</sup>) **دِه** زود باش برو آن کیسه اسپند را بیاور. (- جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۶۴) ۴. برای

بسته بود. (حسينى: گنجينه ٢٩/٥) ٢. (اديان) دابة الارض ↓: موسى از پروردگار خويش خواهان آن شد كه دابه را ببيند. (كدكنى ٣٩٠) ○ خلاف است ميان علمائى تفسير كه شكل دابه چون است و از كجا بيرون آيد. (ميبدى ٢٥٦/٧)

**دابة الارض** [dābbat.o.l.'arz] [ع.ر.] (ا.) (ق.د.) (اديان) درياور قدما، جانور عظيم الجثه اى كه قبل از رستاخيز ظاهر مى شود: خروج دابة الارض. (كدكنى ٣٩٠) ○ بيرون آمدن دابة الارض... علامتى است از علامت هاى ميهين قيامت. (ميبدى ٢٥٦/٧)

**داتوره** [dātūre] [ا.ل.] (ا.) (گياهم) تاتوره → **داج** [dāj] [ع.ر.: داجى] (ص.د.) (ق.د.) ١. تيره و تاريخ (شب): روز روشن منور است وليك / درى اوست ظلمت شب داج. (سنابى ١٠٦٢) ○ شى پيش كردم چگونه شى؟ همى از شب داج تاريخ تر. (دقيقى: اشعار ١٥٦) ٢. (ا.) شب بسيار تاريخ: بياض روى تو روشن چو عارض رخ روز / سواد زلف سپاه تو هست ظلمت داج. (حافظ ٦٧)

**داجى** [dāji] [ا.ل.] (ق.د.) بازركان؛ تاجر: ايل چيان... چندان توقف كردند كه داجيان و نوكران شاه بدخشان ملحق شدند. (عبدالرازق: گنجينه ٢٢٢/٥)

**داحض** [dāhez] [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) مغاير با حق؛ باطل: در مري اش آن كه حلو و حامض است / حجت ايشان بر حق داحض است. (مولوى ٢٢١/٣)

**داحول** [dāhul] [ع.ر. از ف.ا: داهول، داحول] (ا.) (ق.د.) دامى براى شكار آهو و مانند آن: اگر آن سقله مالك هوا بودى يا پر قضاى صحارى به گستردن دام و داحول توانابى داشتى... يوزان وحشى را از آهوان صحرا محروم گذاشتى. (سكرى: جرفادفانى ٢٥٨)

**داخل** [dāxel] [ع.ر.] (ا.) ١. فضاي درونى محوطه اى محصور؛ تو؛ مق. خارج: داخل سائن. ○ در اتاق را از داخل كليد كرد. (جمالزاده ١٧٩٩) ○ مقصود درون سينه و داخل ديده... و من در طلب آن سرگردان. (سنابى ١٢٢٣) ٢. بخش يا ديواره درونى چيزى؛ مق. بيرون: داخل اين لوله آج دار است. ٣. (ص.د.) مربوط به درون مرزهاى كشور:

اگرچه رنگ اسد اسود دارد، داءالثلعلش گرفته است. يك موى بر تن ندارد. (خاقانى ٢٩٥) ○ خداوند داءالثلعلب صغرايى را بيايد علاج كردن به كفك دريا. (اخوينى ٢٠٩)

**دءالخنأزير** [dā'.o.l.xanāzir] [ع.ر.] (ا.) (ق.د.) (پزشكى) خنازير (م.ر.) ١. →

**دءالرقص** [dā'.o.r.raqs] [ع.ر.] (ا.) (پزشكى) حركت هاى پرشى، ناگهانى، و غيرارادى اندام هاى مانند شانه ها و صورت، كه ناشى از نوعى اختلال مغزى است؛ كُره.

**دءالصدف** [dā'.o.s.sadaf] [ع.ر.] (ا.) (پزشكى) پسوريازيس →

**دءالفيل** [dā'.o.l.fil] [ع.ر.] (ا.) (پزشكى) فيلاريوز →: مالايدن زهره بز به پا علاج دءالفيل مى كند. (شهري ٢٣٣/٥) ○ [در] دءالفيل... يك پاى يا هر دو پاى چندانى بياماسد كه به پاى پيل مانده گردد. (اخوينى ٥٧٩)

**دءالكلب** [dā'.o.l.kalb] [ع.ر.] (ا.) (ق.د.) (پزشكى) هارى →

**دءالمنطقه** [dā'.o.l.mantaqe] [ع.ر.: داءالمنطقة] (ا.) (ق.د.) (پزشكى) زونا →

**دأب** [da'b] [ع.ر.] (ا.) (ق.د.) خوى، عادت، شيوه، و روش: چرا مفاومت به دأب سوسيالىستى جلوه نمى كند؟ (مخيرالسلطنه ٢٨١) ○ پيش ما ياقوت، ياقوت است و گوهر، گوهر است / دأب ما اين است، يعنى قدر گوهر تشكيم. (وحشى ١٠٥) ○ همگنان خاصه خواص مجلس ملوك بر دأبِ آدابِ خدمت متوفر باشند. (دراوينى ٣٢٤)

**دأبر** [dāber] [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) سپرى شده؛ طى شده؛ گذشته: ساعات ماضى و اوقات سائف و شهر و غابر و سنون دأبر. (ظهبرى سمرقندى ٢٥٠)

**دأبلنا** [dābelnā] [رو.] (ا.) (بازى) دبرنا →

**دابه** [dābbe] [ع.ر.: دابة] (ا.) (ق.د.) ١. هر موجود زنده و جنبنده بر روى زمين به ويژه چارپا؛ خارى درزير دُم دابه نهند، اگر او بچنبد، هيچ گزند او را در آن نباشد. (قطب ١٢٦) ○ روزى دابه اى هائله سر راه مردم

مدتی خارج بوده، از اوضاع داخل بی‌خبر است.

❧ (حاج) درتویی؛ دردرونی؛ تویی؛ در: مبلغی پول داخل این کیف است.

❧ **سے آدم بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) شیخص باارزشی به حساب آمدن؛ او که داخل آدم نیست، روی حرف‌هایش زیاد حساب نکند. ❧ تو که داخل آدم نیستی. (شهری<sup>۱</sup> ۲۹۳) ❧ معمولاً به صورت منفی برای بی‌ارزش شمردن کسی گفته می‌شود.

❧ **سے آدم حساب کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) باارزش و مهم تلقی کردن؛ اگر محلس نگذارید، برای این است که داخل آدم حسابش نمی‌کنید. (مؤذنی ۹۷)

❧ **سے آدم دانستن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) باارزش و مهم تلقی کردن؛ داخل آدم ندانستن کودکان که آنها را حقیر و بدون‌ارزش می‌دانستند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۳۷/۲)

❧ **سے آدم [حساب] شدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) مورد احترام و توجه قرار گرفتن یا باارزش تلقی شدن؛ خوب داخل آدم شده‌اید و با بزرگان معاشرت می‌کنید؛ هنوز داخل آدم نشده‌اند که خودشان را قاطی این کارها بکنند. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۵) ❧ در آن زمان... شوهرها داخل آدم حساب نمی‌شدند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۳۳)

❧ **سے آدم (آدمی‌زاد) کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) به ناروا خود (کسی) را باارزش و مهم به حساب آوردن؛ او... کی هست که خودش را داخل آدمی‌زاد می‌کند؟ (هدایت<sup>۴</sup> ۴۴)

❧ **سے بودن در جایی** (گفتگو) (مجاز) در آن‌جا استخدام بودن؛ برادر ارشدش... در ژاندارمری داخل بود. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۷۶)

❧ **سے چیزی (گروه، طبقه،...) بودن** (گفتگو) (مجاز) عضوی از آن گروه، طبقه، و مانند آنها شمرده شدن؛ من... داخل اعیان نیستم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۸۰)

❧ **سے چیزی (کاری) شدن** (گفتگو) (مجاز) به آن چیز (کار) پرداختن؛ با او داخل گفت‌وگو شد.

(جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۷۸) ❧ خسرو... مرا مأمور کرده بود که با مادر فروغ داخل مذاکره بشوم. (علوی<sup>۲</sup> ۳۳) ❧ خواشتمندم جناب‌عالی داخل معقولات نشوید. (مسعود ۱۹)

❧ **سے شدن (مصد.)** ۱. وارد مکانی شدن؛ به درون رفتن؛ از درکناری داخل شوید. ❧ معلوم می‌شود که... مال قلب فرنگی کمتر به ایران داخل شده. (طالبوف<sup>۱</sup> ۱۱۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) دخالت کردن؛ بهتر است تو داخل نشوی، خودشان باهم کنار می‌آیند. ۳. (گفتگو) (مجاز) استخدام شدن؛ پسرش در ارتش داخل شده.

❧ **سے کردن (مصد.م.)** ۱. وارد کردن؛ مایعی را با سرنگ به رگ داخل می‌کنند. ۲. (گفتگو) مخلوط کردن؛ درآمیختن؛ ننه برایم موم و وازلین داخل می‌کرد که به دستم بمالم. (درویشیان ۵۵) ❧ برنج را خیس کرده و همراه آب لازم، باهم داخل کرده و بجوشانند. (شهری<sup>۵</sup> ۵۱/۵۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) دخالت دادن؛ درگیر کردن؛ اصلاً تو کی هستی که خودت را داخل می‌کنی و تکلیف برای دخترم معین می‌کنی؟ (میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۷۸) ❧ من از آن‌زمره آدم‌هایی نیستم که خودم را داخل کنم. (مخبرالسلطنه ۳۷۶) ۴. (گفتگو) (مجاز) به استخدام درآوردن؛ یک عده از ارامنه آذربایجان یا جلفا را نیز داخل کردند. (اقبال<sup>۱</sup> ۵/۵ و ۴/۴)

❧ **سے کسانی (گروهی،...) شدن (کردن)** (گفتگو) (مجاز) درزمره آنها قرار گرفتن؛ عضوی از آنها شدن؛ تو چرا حودت را داخل ما می‌کنی؟ تو که از ما نیستی. ❧ من هیچ‌وقت در کیف‌های دیگران شریک نبوده‌ام. یک وقت بود داخل آنها شدم، خواستم تقلید سایرین را دریابورم، دیدم خودم را مسخره کرده‌ام. (هدایت<sup>۱۰</sup> ۱۳۵)

**داخل** dāxol [= داخل = داهول] (ا.) (قد.) محوطه‌ای در درگاه پادشاهان و بزرگان که در آن، سکوهای برای نشستن می‌ساختند؛ شاه تا داخل بساط آراست و اندر مدح او/ چون عَلم گشتیم و باری سوی او داخل شدیم. (امیرخسرو: آندراج)

**داخل النسب** dāxel.o.n.nasab [عر.] (صد.) (قد.)



ویژگی آن‌که از خود قبیله و عشیره نیست، اما منسوب به آنهاست؛ مقدر خارج النسب.

**داخله** dāxele [عربی: داخلة] (۱). ۱. داخل کشور؛ مقدر. خارجه: محور آفت‌های فردی و اجتماعی بشر، همین یک مسئله است... بی‌ناموسی‌هایی که در داخله اتفاق می‌افتد. (مسعود ۶۰) مال‌التجاره‌ها از آن‌جا به داخله ایران حمل می‌شود. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۳) ۲. درون هرچیز؛ توی چیزی: جویدن سقر باعث لطافت پوست و داخله بدن و قوت هضم می‌شود. (شهری<sup>۲</sup> ۳۳۷/۵) ۳. (صدا) داخلی (بر ۳) → محصولات داخله. ۴. اخبار داخله ممالک محروسه پادشاهی. (وقایع‌اشاقیه ۲۵)

**داخلی** dāxel-i [عربی: دا]. (صدا، منسوب به داخل) ۱. مربوط به داخل. ← داخل (بر ۱): فضای داخلی سالن. ۲. مربوط به داخل؛ درونی. ← داخل (بر ۲): جدار داخلی این لوله‌ها از فلزی مقاوم است. ۳. مربوط به داخل کشور، ناحیه، یا یک سازمان: اوضاع داخلی، تلفن داخلی، محصولات داخلی. ۴. مربوط به داخل بدن انسان: اندام داخلی، متخصص داخلی. ۵. (۱) شماره مربوط به هریک از مشترکان یا قسمت‌های مختلف یک سازمان برای برقراری تلفن‌های خارج از سازمان با آنها؛ با داخلی ۵۵ تماس بگیرید.

**داد** dād (۱). ۱. رفتار و داوری درست به‌منظور حفظ یا اجرای عدالت؛ عدل؛ انصاف؛ مقدر. بیداد: کلودیوس... از راه عدالت و داد منحرف شده‌است. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۴۳۳) ۲. دور زمتاش... آثار عدل‌وداد به گیتی بازآورد. (فانهم مقام ۳۱۹) اگر مرگ داد است، بیداد چیست؟ ز داد این‌همه بانگ و فریاد چیست؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۸۳) ۳. (گفتگو) صدای بلندیه که هنگام عصبانیت، گرفتاری، یا آگاه کردن کسی از خطر، از گلو خارج می‌شود؛ فریاد: به صدای بلند چیغ‌وداد راه انداخت. (قاضی ۵۰۵) ۴. صدای داد و غوغا بلند شد. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۴۲) ۵. (شج) برای طلب یاری و استغاثه، یا بیان تأسف و درد به‌کار می‌رود: آای داد، آای بیداد، یک

مسلمان پیدا نمی‌شود؟ (محمود<sup>۲</sup> ۲۸۷) ۵. ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی‌توبه‌جان آمد وقت است که باز آیی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۱) ۴. (۱) (قد) حق هرچیز: داد روزی، آن است که به روزی‌خواره دهی تا بخورد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۴) ۵. (امص) (قد) دادخواهی؛ تظلم: ایشان می‌گفتند که به پای‌تخت قیصر به داد می‌رویم. (بیغمی ۸۱۸) ۶. (صدا) (قد) عادل؛ دادگر: جهان را ز هرگونه داریم یاد / ز کردار شاهان بیداد و داد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۹۱) ۷. (قد) (قد) به‌حق؛ راست: سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر داد‌گویی بدان بگردد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۸۹)

**دادن** ~ از [تن] خود (خویش، خویشان) دادن (قد) (مجان) قضاوت کردن در کار خود؛ با وجدان خود به داوری نشستن؛ باانصاف بودن: داد از خویشان بده تا از داور مستفتی باشی. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۵۲) ۵. جوان‌مردی آن بُد که... داد از تن خود بدهد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۴۷) ۶. کسی‌کو دهد از تن خویش داد / نبایدش رفتن بر داوران. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۸) ۷. ~ چیزی را دادن (مجان) حق آن را ادا کردن؛ چنان‌که شایسته و مناسب آن است، رفتار کردن: نویسندگان در زمینه انتقاد دادِ تنبیه و تدقیق را می‌دادند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۵۳) ۸. آقای دانش... در شاعری داد فصاحت می‌داد. (مستوفی ۱۱۲/۲) ۹. آفریدگار، تقدیر سفرکرد بر خداوندان نعمت تا دادِ نعمت بدهند. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۴) ۱۰. می‌خواهم که دادِ این تاریخ به تمامی بدهم. (بیهمی<sup>۱</sup> ۱۱) نیز ← داد دادن، ۱۱. داد کسی را دادن.

۱۲. ~ چیزی را ستاندن (ستدن) (قد) (مجان) حق آن را ادا کردن یا به‌نحو احسن از آن برخوردار شدن: شب صحبت غنیمت دان و دادِ خوش‌دلی بستان / که مهتابی دل‌افروز است و طُرف لاله‌زاری خوش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۵) ۱۳. مَلِک چون دید کامد نازنینش / ستد دادِ شکر از انگینش. (نظامی<sup>۱</sup> ۲۸۱) ۱۴. قومی بر درجه تقلید فروایسته‌اند و... دادِ این معنی به بحث و طلب از عقل خود نسته [اند]. (جمال‌الدین ابوروح ۷۴) نیز ← داد ستاندن، داد

کسی را ستاندن.

• **خواستن** (مصد.ج. (قد. (مجاز) ۱. شکایت کردن و طلب عدل و داد کردن؛ دادخواهی کردن: پیش که برآورم ز دست فریاد؟ / هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد. (سعدی ۷۶۲) • چو خود بد کنیم از که خواهیم داد؟ / مگر خویشان را به داور بریم. (ناصرخسرو ۵۰۴) ۲. • داد ستاندن → ... کز او داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او. (سعدی ۱۵۹) • قاضی بفرمود... داد زن از وی بخواهند. (بخاری ۸۸)

• **داد کردن** (گفتگو) فریاد و هیاهو کردن: نمی توانی یک کمی یواش تر صحبت کنی زن؟! چه داد دادی می کنی! (← میرصادقی ۶۱ ۱۲)

• **دادن** (مصد.ج. (قد. ۱. رفع ظلم و ستم کردن؛ اجرای عدل و انصاف کردن: آیین ملوک عجم اندر داد دادن و... همتی عظیم بوده است. (خیام ۲۲۲) • از ایزد عزذکره بترس و داد ده و سخن ستم رسیدگان و درماندگان بشنو. (بیهقی ۷۳۲) ۲. (مجاز) دلآوری و قهرمانی کردن در جنگ: لشکر منصور خاصه غلامان سرایی داد بدادند. (بیهقی ۷۰۳) • به هر رزمگه در، بداد هست داد / چو آید کند هر چه رفته است یاد. (اسدی ۴۱۹) نیز ← داد چیزی را دادن، • داد کسی را دادن.

• **دل از کسی (چیزی) ستاندن (ستدن)** (قد. (مجاز) گرفتن حق خود از او (آن) و به آرزوی دل خود رسیدن: به رسم فریدون و آیین کی / ستاییم داد دل از رود و می. (نظامی ۲۹۸ ۷) • تنی دویت را بکشتند و داد دل از ایشان بستند. (بیهقی ۷۵۹)

• **زدن** (مصد.ج. (مصد.ج. ۱. فریاد کشیدن: دهانش را باز کرد و داد زد: بانو! (گلشیری ۱۰) • مرد... داد می زد و کمک می خواست. (آل احمد ۱۲ ۲) • گفت: ... چرا داد می زنید؟ ایشان گفتند: چون داد نزنیم؟ (بیغمی ۸۱۹) ۲. (مصد.ج. (گفتگو) (مجاز) کاملاً آشکار، چیزی را نشان دادن یا بیان کردن: صورت داد می زند که چیزیت هست. (← مخمل یاف ۳۵) • قیافه ات

داد می زند که خیلی سرحال هستی. (میرصادقی ۳۶ ۱) • مدیر محلی بود. همه چیزش داد می زد. (آل احمد ۱۲ ۶) • **ستاندن** (ستدن) (مصد.ج. (قد. (مجاز) گرفتن حق خود یا دیگری از کسی؛ انتقام گرفتن: آخر وقتی به قوت جاهت / من داد ز چرخ سفله بستم. (مسعود سعد ۴۹۵ ۱)

• **سخن دادن** (مجاز) ۱. درباره مطلبی توضیح مناسب دادن؛ به خوبی ادای مطلب کردن: بر هر گوینده لاله الا للهی واجب است داد سخن را داد و به مدح و ستایش وجود ذی جود... پرداخت. (جمال زاده ۱۲۹ ۱۱) • خواستم که داد سخن تمام بدهیم، از پیشه ها نیز یاد کنم تا آن نیز بخوانی. (عنصر المعالی ۱۵۵) ۲. (گفتگو) (طنز) به تفصیل سخن گفتن یا پرحرفی کردن: آقا داد سخن می داد که چرا بچه را نباید زد. (گلشیری ۱۲۰ ۱) نیز ← داد چیزی را دادن.

• **داد کردن** (مصد.ج. ۱. آزر و عدل و انصاف عمل کردن: اگر بی طرفی نشان دهید و داد کنید، از هیچ رو بر شما خرده نخواهد گرفت. (فروغی ۱۵۰ ۳) • این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت / هم حال دادگر ز ستم گر نکوتر است. (خاقانی ۷۶) ۲. فریاد زدن؛ داد زدن: بستی فروشی بیخ گوشش داد می کرد. (مسعود ۵۶)

• **کسی بلند شدن (بالا رفتن، درآمدن)** (گفتگو) (مجاز) به صدای بلند فریاد زدن او از شدت عصبانیت، درد، و مانند آنها: وقتی من اعتراض کردم، دادش بلند شد که: تو را چه به این حرف ها؟ • آن قدر سر به سرش گذاشتند تا آخر دادش درآمد. • گاهی پاهایش چنان ورم می کرد... که دست بهش می زدی، دادش در می آمد. (میرصادقی ۱۱۲ ۲) • چریک... دادش رقت بالا که... (گلشیری ۴۸ ۱)

• **کسی به آسمان رفتن (رسیدن)** (گفتگو) (مجاز) • داد کسی بلند شدن ↑ : اگر که قضیه رو شود، دادمان به آسمان می رود. (گلشیری ۲۹ ۱)

• **کسی را دادن** (قد. با او به عدالت رفتار کردن و او را به حقش رساندن: و آن که کیسوی تو

کردند. (← جمال زاده ۱۶/۲۰) ○ مرد... پشت سر هم لعنت می فرستاد و دادوپیداد می کرد. (آل احمد ۱۴)

○ **سوفریاد (سوقال)** (گفتگو) فریاد و غوغا؛ هیاو: سکوتش به چشم من دردناکتر از دادوقال...

است. (ترقی ۱۰۹) ○ علت این همه دادوفریاد چه بوده است؟ (قاضی ۴۹۸) ○ دادوفریادش برای این بود که چرا اسم پسرش را برای گرفتن کفش و لباس به انجمن نداده ایم. (آل احمد ۱۰۴)

○ **سوفریاد (سوقال)** راه انداختن (گفتگو) (مجاز) ○ دادوفریاد کردن ↓: خوب نیست دادوقال راه بیندازی. (میرصادقی ۶۵) ○ کچلک بازی به معنی بیهوده دادوفریاد راه انداختن [است]. (جمال زاده ۱۸/۱۴۴)

○ **سوفریاد (سوقال)** کردن (گفتگو) فریاد کشیدن و هیاو کردن: یک نفر داشت سر عقبی ها دادوقال می کرد که چرا قایق را تکان می دهند. (مدرس صادقی ۱۱۳) ○ من از آن زیر گریه و دادوفریاد می کردم. (درویشیان ۲۲)

○ **سوهوار** (گفتگو) ○ دادوفریاد →: دادوهوار ناظم به گوشم می رسید. (آل احمد ۱۰۳)

○ **سوهوار کردن** (گفتگو) ○ دادوفریاد کردن →: سیاه... فقط دادوهوار می کند. (شهری ۲/۷۸) ○ وقتی بلای سرشان می آید، می نشینند و این همه دادوهوار می کنند. (← آل احمد ۸/۶۲)

○ **ای سوبیداد** (گفتگو) هنگام ابراز اندوه، رنج، یا تأسف به کار می رود: ای دادوبیداد، با دیدن قهرمان... همه چیز را فراموش کردم. (علی زاده ۷۵/۱) ○ ای دادوبیداد... (آل احمد ۳۶)

○ **ای سوبیداد** (گفتگو) ○ ای دادوبیداد ↑: ای دادوبیداد، چه مصیبتی! ○ ای دادوبیداد، دیدی... حالا چه کار کنم. (شاهانی ۱۷۴)

○ **به کسی رسیدن** (گفتگو) (مجاز) به کمک او شتافتن؛ به یاری او اقدام کردن: خدا سایه بزرگ تربیتان را از سر ما کوچک ترها کم نکند که به دادم رسیدید. (← شهری ۱/۴۷۹) ○ به داد این مردم بی چاره مظلوم برس. (حاج سیاح ۱/۴۵۹) ○ هرچه فریاد می زد...

را رسم تظاول آموخت / هم تواند گرمش داد من غمگین داد. (حافظ ۱/۷۶) ○ گیرم که نهی داد من، روزی نیاری یاد من / بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده. (خاقانی ۳۹۰)

○ **به کسی را ستاندن (ستدن)** (قد.) (مجاز) حق او را گرفتن یا انتقام او را گرفتن: اگر چون منی نباشد در این لشکر چون ضعیفی یا عجزی بیاید و داد خواهد، که در وی نگزد و دادوی بستاند؟ (جامی ۱۷۶)

○ **قضاگر داد** من نستاند از تو / ز سوز دل پسوزانم قضا را. (رودکی ۱/۴۹۱) نیز ← ○ داد چیزی را ستاندن.

○ **به کسی را گرفتن** (مجاز) ○ داد کسی را ستاندن ↑: ضعفا به خدا نالیدند و خدا داد ایشان از آن ستم کاران گرفت. (مینوی ۱۸۵)

○ **به کسی [به] هوا رفتن** (گفتگو) (مجاز) ○ داد کسی بلند شدن →: از وضع ناجور خواهرش خبردار شد و دادش هوا رفت. (ترقی ۱۹۱) ○ مریض... دادش به هوا رفت. (اسلامی ندوشن ۲۸۲)

○ **به کشیدن** (مصدل، مصدم.) (گفتگو) ○ داد زدن (بر.) →: از تو تلفن داد کشید؛ بدکنه، خودخواه! (میرصادقی ۶۲) ○ مرد اگر می خواست از دور زنش را صدا کند، اسم پسرشان را می آورد، مثلاً داد می کشید: خلیل! (اسلامی ندوشن ۲۷۴)

○ **به گستردن** (قد.) با همگان به عدالت رفتار کردن یا گسترش دادن عدالت: خداوند ما نوح فرخ نژاد / که بر شهر ایران بگسترده داد. (ابوشکور: شاعران ۹۹)

○ **سوبیداد** (گفتگو) فریاد و غوغا؛ هیاو: صدای دادوبیداد بلند شد. (جمال زاده ۱۰۲)

○ **سوبیداد راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) ○ دادوبیداد کردن ↓: رقیه عوض این که دادوبیداد راه بیندازد... غش غش خندید. (علوی ۴۶۳) ○ آجی! چه خبر است؟ دادوبیداد راه انداختی، مگر سقت را با بوق حمام برداشته اند؟! (← هدایت ۴۳۶)

○ **سوبیداد کردن** (گفتگو) فریاد کشیدن و هیاو کردن: چرا این قدر دادوبیداد می کنی؟ سردرد گرفتیم. ○ مخالف و موافق به جان هم افتادند و دادوبیداد

کسی به دادش نمی‌رسید. (طالبوف ۶۰)

دادا d. (بما. دادن) ۱. جزء پسین بعضی از

کلمه‌های مرکب، به معنی «داده»: خداداد، روی داد.

۲. (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه

ماهور: ردیف ماهر عبارت است از... داد با تحریر

ساریانک. (مشحون ۷۱۹) ۳. (امص.) (قد.)

بخشش و عطا؛ انعام: هرچه خواهدت بده

مندیش از آن/ داد یزدان را تو پیش از پیش دان. (مولوی<sup>۱</sup>

۱۷۹/۳) ۴. (قد.) دادن؛ مقر. گرفت. ←

دادوگرفت. ۵. (۱.) (قد.) تقدیر؛ مشیت؛

قسمت: ز خورشید تابنده تا تیره خاک/ گذر نیست از

داد یزدان پاک. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

دادوهدش (قد.) عطا و بخشش: به

دادوهدش و ریزش کوشد تا علمه خلق را به خود گرویده

کند. (شوشتری ۲۷۳) ← به دادوهدش یافت آن نیکویی/

.... (فردوسی ۶۳۳)

دادوهدش کردن (قد.) بخشش کردن: به

دادوهدش یافت آن نیکویی/ تو دادوهدش کن، فریدون

تویی. (فردوسی ۶۳۳)

دادوستان (قد.) دادوستد (م. ۱.) ↓: تقدسخت

چو رایج افتاد/ در دادوستان آفرینش... (انوری<sup>۱</sup> ۲۶۷)

دادوستد ۱. مبادله کردن پول با کالا؛

خرید و فروش؛ معامله: در ماه محرم کسب و کار و

دادوستد... تعطیل می‌گردید. (شهری<sup>۲</sup> ۴۵۳/۲) ایشان

قصد داشتند... در بعضی بنادر اسپانیا به دادوستد

بیردازند. (قاضی ۴۷۲) درم‌های ایشان گوناگون است

که دادوستدشان بر اوست. (حدود العالم: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳.

(مجاز) رفتار متقابل دو نفر با یکدیگر: عشق...

دادوستدی است غالباً بی‌تأمل و گاهی غیرقابل تحمل.

(مخبر السلطنه ۱۴ ح.) ← بدونیک وقت دادوستد/

نکند هیچ نیک هرگز بد. (سنایی<sup>۱</sup> ۴۴۶) ۳. (منسوخ)

وصول مالیات یا اموال معینی و رساندن آن به

خزانه یا افراد معین: وجوهات اصفهان که دادوستد

آن با مستوفی اصفهان است. (سمیعا ۴۵) ۴. (قد.)

دادن و گرفتن: چون بستانی بیایدت داد/ کز دادوستد

جهان شد آباد. (نظامی ۱۶۱۲)

دادوستد شدن ۱. خرید و فروش شدن: در

آن عصر، یک خروار گندم در حدود شانزده تومان

دادوستد می‌شد. (مصدق ۲۸۲) ← زری که رایج است،

پاره‌های تفره مفشونند، عیار و سکه‌ای ندارد که به آنها

دادوستد شود. (شوشتری ۳۸۴) ۲. (منسوخ) وصول

و پرداخت شدن. ← دادوستد (م. ۳): حکم

مزبور در دفترها ثبت، و به دستور سایر وجوهات

دادوستد می‌شد. (سمیعا ۱۳)

دادوستد کردن (نمودن) ۱. خرید و فروش

کردن؛ معامله و تجارت کردن: مرد آن یزد که

در میان خلق نشیند و دادوستد کند. (جامی<sup>۱</sup> ۳۱۰) ۲.

(منسوخ) دادوستد (م. ۳): ← خود مدرس مدرسه

مذکور گردید و دادوستد وجوهات حلال را نیز می‌نمود و

وجوه پز و تصدقات را پادشاه نزد او می‌فرستاد. (سمیعا

۲)

دادوستد گرفت (قد.) ۱. دادوستد (م. ۱): ← اگر

سرکسب و کار و دادوگرفت... باشد، سی سال پیش رفت و

ترقی حاصل خواهد شد. (شهری<sup>۲</sup> ۱۰۵/۴) ۲. ←

دادوستد (م. ۴): ← هر دادوگرفتی که ز بالاست

لطیف است/ گر صادق و جد است و گر عشو و تیب.

(مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۷/۷)

دادآفرید d. -ā'āfarid (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی)

از الحان قدیم ایرانی: سرودی به آواز خوش

برکشید/ که اکنون خوانی تو دادآفرید. (فردوسی<sup>۳</sup>

۲۴۴۴)

دادآفرین dād-ā'āfarin (صفه). (قد.) ۱.

پدیدآورنده عدالت، و به مجاز، خداوند: به

طلعات مجلس نیاراستم/ ز دادآفرین توبه‌اش خواستم.

(سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۱) ← بدو گفت یزدان دادآفرین/ تو را ایدر

آورد از ایران زمین. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (۱.)

(موسیقی ایرانی) دادآفرید. →

دادا dādā [تر. (۱.)] ۱. (گفتگو) داداش → هفته

پیش دادارجم چشمش به کلی از سو افتاد. (آل احمد<sup>۶</sup>

۱۷۵) ۲. (قد.) دده → بیرون پر از این طفلی ما را

برهان ای جان/ از منت هر دادو وز غصه هر دادا.

(مولوی<sup>۱۲</sup> ۵۸/۱)

**دادا** d. [فر.: dada] (۱.) دادائیسیم →.

**دادار** dād-ār (صد.: قد.) ۱. خالق و آفریدگار؛ آفریننده: جز این بت که هر صبح از این جا که هست / برآرد به یزدان دادار دست. (سعدی ۳۱۴<sup>۲</sup>) ۲. (۱.) از نام های خداوند: اگر او نسبت به من خلاف کرد، پادشاه او را حواله به دادار جهان آفرین واگذار نمود. (غفری ۳۴۲) ۳. چون شود دیوان دادار آشکار / داد من بستاند از تو کردگار. (عطار ۲۲۴۱) ۴. چو بردم به دادار کیهان پناه / به دل شادمان گشتم از تاج و گاه. (فردوسی ۳) (۱۷۰۸)

**دادار دادار** dādār-dādār (اصو.) (گفتگو) سرو صدا و هیاهو.

❧ ~ راه انداختن (گفتگو) (مجاز) جنجال به پا کردن: ما از آن زن هایی نیستیم که دادار دادار راه بیندازیم. (← شهری ۲۳۳)

**دادار [و] دودور** dādār[-o]-dudur (۱.) (گفتگو) (مجاز) ۱.  $\Delta$  آلت تناسلی: این زن ها دلشان می خواهد تو کوچه که راه می روند، دادار دودورشان را توی چشم مردها بکنند. (← شهری ۸۳<sup>۱</sup>) ۲. بومی ها ریختند، گرفتند، بستند به یک دیرک و گوش و دماغ و دادار دودورم را بریدند. (شاملو: فرهنگ معاصر) ۳. هیاهو و جنجال؛ هارت و پورت: آدم از حلم تو خوش می آید، بقیه این جوری نیستند. دادار دودورشان زیاد است. (دولت آبادی: فرهنگ معاصر) ۴. (قد.) مانند صدای شیپور، با سرو صدا و جنجال بسیار: من مثل رحمت نبودم که هرچی می دیدم، دادار دودور همه جا جار بزنم. (میرصادقی ۹۵)

**داداش** dādāš [تر.: (۱.) (گفتگو) ۱. برادر (معمولاً برادر بزرگ تر): داداش هایت من را می کشتند. (← شاهانی ۱۵۵) ۲. برادر (م. →): قهوه چی... لیوانی را نصفه می کند، جای دیش برای پیرمرد می بزد: داداش! چای. (محمود ۵۷۵) ۳. آخر داداش جان! چه حسابی؟ چه کتابی؟ (جمال زاده ۱۵<sup>۶</sup>)

**داداشی** d.-i [تر. فا.] (۱.) (گفتگو) برادر (معمولاً در خطاب به برادر بزرگ تر، همراه با تحبیب): من نمی خواهم بپیرم داداشی! (← میرصادقی ۴۶<sup>۲</sup>)

**دادائیسیم** dādā'ist [فر.: dadaïste] (صد.: (۱.) پیرو دادائیسیم: شاعران دادائیسیم.

**دادائیسیتی** d.-i [فر. فا.] (صد.: منسوب به دادائیسیم) مربوط به دادائیسیم؛ به شیوه دادائیسیم: اشعار دادائیسیتی.

**دادائیسیم** dādā'ism [فر.: dadaïsme] (۱.) مکتب هنری اروپایی، که زاییده اضطراب و هرج و مرج حاصل از اوضاع جنگ جهانی اول بوده است و غرض پیروان آن آزاد ساختن هنر و ادبیات از عقل و منطق، و جدا کردن اندیشه و زبان است.

**دادباخته** dād-bāxt-e (صد.: (۱.) (حقوق) محکوم علیه (م. ۱) →. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دادبخش** dād-bāxš (صد.: قد.) ۱. عادل؛ دادگر: به نام بزرگ ایزد دادبخش / ... (نظامی ۱۸۴<sup>۲</sup>) ۲. چنان داند آن خسرو دادبخش / که چون ما در این بوم راندیم رخس... (نظامی ۳۷۶<sup>۲</sup>) ۳. (۱.) (مجاز) خداوند: ببخشی بر من تو ای دادبخش / که از خون دل گشت رخساره رخس. (فردوسی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دادبخشی** d.-i (حامص.) (قد.) به عدالت رفتار کردن؛ دادگری کردن.

❧ ~ کردن (مصلح.) (قد.) دادبخشی ↑ : ستم دیده را دادبخشی کنم / ... (نظامی ۲۵۸<sup>۲</sup>)

**دادبرده** dād-bord-e (صد.: (۱.) (حقوق) محکوم له →. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دادبک** dād-bak [فا. تر. = دادبگ] (۱.) (دیوانی) رئیس قاضیان؛ رئیس عدلیه: سلطان برکیارق... دادبک حبشی... را در ممالک خویش نیابت مطلق فرموده بود. (جوینی ۲/۲<sup>۱</sup>)

**دادبکی** d.-i [فا. تر. فا. = دادبگی] (حامص.) (دیوانی) مقام و منصب دادبک: اتابک محمد... پنجشش ماه در عهد ملک طفول و اوایل عهد ملک بهرام شاه به اسم دادبکی و شحنگی موسوم بود. (تاریخ سلاجقه کرمان: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۲. منصب دادبکی و اتابکی و شحنگی

(۱۰۵)

**دادخواست** dād-xāst (ا.!) (حقوق) ۱. نوشته‌ای حاوی شرح حال و شکایت خواهان، که برای احقاق حق و اقامه دعوا به دادگاه داده می‌شود؛ عرض حال. ۲. برگه رسمی دادگستری که برای شکایت در اختیار خواهان قرار می‌گیرد: طی یک برگ دادخواست رسمی... منافع مسلم خود را درخواست کرد. (قاضی ۱۲۶۸)

**دادخواه** dād-xāh (ص.!) (ا.!) ۱. مظلوم و ستم‌دیده‌ای که خواستار رعایت عدل و انصاف است: که توانسته‌است در برابر تندباد دادخواهان پای داری کند؟ (نفسی ۳۷۹) جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت/ کمال عدل به‌فریاد دادخواه رسید. (حافظ ۱۶۳<sup>۱</sup>) ۲. (منسوخ) (حقوق) مدعی (م. ۴۰) →

**دادخواهنده** d.-ande (ص.!) (قد.) دادخواه (م. ۱) →: بگفتی که ای دادخواهندگان/ به یزدان پناهی از بندگان. (فردوسی ۱۸۷۱<sup>۳</sup>)

**دادخواهی** dād-xāh-i (حامص.) ۱. (حقوق) طرح دعوی در دادگاه برای احقاق حق: قصد داشتم که دادخواهی خود را به‌شکل عریضه در یک یا دو صفحه بگنجانم. (جمال‌زاده ۲۷۶<sup>۳</sup>) ۲. خواستار اجرای عدالت شدن؛ شکایت کردن؛ تظلم: میدان‌گاهی... جهت اجتماع شکایان و متظلمان جهت دادخواهی [می‌ساختند]. (شهری ۱۹۱/۳<sup>۲</sup>) از آن دادخواهی هراسان شده/ بر او دانش‌آموزی آسان شده. (نظامی ۶۲<sup>۸</sup>)

• ~ کردن (مصل.) دادخواهی (م. ۲) ↑: فلانی با صدهزار جمعیت آمده، دادخواهی می‌کند. (جمال‌زاده ۲۶۱۸)

**دادداد** dād-dād (ا.!) (قد.) فریاد: ناگهان چشمش سوی دریا افتاد/ چون شنید آژسوی دریا دادداد. (مولوی ۱۲۵/۲)

• ~ کردن (مصل.) گفتگو: فریاد و هیاهو کردن: این‌قدر دادداد نکن، کسی از چیغ‌ودادت نمی‌ترسد.

دارالملک بردسیر هرسه... باز قطب‌الدین محمد فرمود. (بدیع‌الزمان: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دادبیک** dād-beyg [فاتر.] (ا.!) (دیوانی) دادبک →

**دادبیک** d.-i [فاتر. فا.] (حامص.) (دیوانی) دادبکی →

**دادپاک** dād-pāk (ص.) (قد.) آن‌که عدالت را به‌طور کامل اجرا می‌کند؛ عادل کامل: چنین گفت کز داور دادپاک/ پرامید باشید و با ترس و پاک. (فردوسی ۱۲۵۳<sup>۳</sup>)

**دادپرست** dād-parast (ص.) (مجاز) خواهان و دوست دار اجرای عدالت: آیت‌الله... درزمره آزادگان و دادپرستان وارد شده. (جمال‌زاده ۲۹/۱)

**دادپرور** dād-parvar (ص.) (مجاز) رواج‌دهنده و گسترش‌دهنده عدل و داد؛ عدالت‌پرور: کرد با دادپروران یاری/ با ستم‌کارگان ستم‌کاری. (نظامی ۱۰۱) خورشید چرخ‌داور و بهرام دادگر/ برجیس دادپرور و کیوان دادخواه. (مجیب‌یلفانی: دیوان ۱۷۳: فرهنگ‌نامه ۸۷۱/۲)

**دادپروری** d.-i (حامص.) (مجاز) دادپرور بودن؛ عادل بودن؛ عدالت: کوس و کرنای معدلت‌خواهی و دادپروری سر داده. (شهری ۴۲۳<sup>۱</sup>)

**دادپناه** dād-panāh (ص.) (قد.) (مجاز) پشتیبان عدالت؛ عدالت‌پیشه: با گروهی ز خاصگان سپاه/ کردنجیر شاه دادپناه. (سنایی ۵۶۹<sup>۱</sup>)

**دادپیشه** dād-piše (ص.) (قد.) دادگر؛ عادل: برد سرهنگ دادپیشه ز پیش/ آن پری‌چهره را به خانه خویش. (نظامی ۱۱۰<sup>۳</sup>)

**دادجوای** dād-ju[-y] (ص.) (قد.) جوینده و خواستار عدالت و دادگری: مفرست پیام دادجویان/ الا به‌زبان راست‌گویان. (نظامی ۲۷۳<sup>۲</sup>) جهاتی به درگاه بنهاد روی/ هرآن‌کس که بُد در جهان دادجوی. (فردوسی ۱۹۸۰<sup>۳</sup>)

**دادجویی** dād-ju[-y](-i) (حامص.) (قد.) خواهان اجرای عدالت بودن: فردوسی... پندواندرزهایی... راجع به خداترسی و دادجویی و... می‌دهد. (فروغی ۳)

**دادده** dād-deh (صفه) (قد). ۱. عادل؛ دادگر: کردند پسی فروش و فریاد/ کای داور داده بده داد: (نظامی<sup>۲</sup> ۱۱۷). ۲. باانصاف؛ منصف: کتون داده باش و بشنوسخن/ از این نام‌بردار مرد کهن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۳). ۳. (ا). (گاه‌شماری) روز چهاردهم از ماه‌های مَلیکی.

**دادَر** dādar (ا). (قد). ۱. برادر (م. ۱). → از پدر چون خواستندش دادران/ تا یَزندش سوی صحرا یک زمان.... (مولوی<sup>۱</sup> ۴۲۹/۳). ۲. برادر (م. ۲). → تلخ خواهی کرد بر ماعمر ما/ کی بر این می‌دارد ای دادر تو را؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۵۱۱/۳)

**دادرس** dād-re'as (صفه) (ا). ۱. (حقوق) قاضی (م. ۱). → ۲. (حقوق) در عرف قضایی، قاضی کمکی‌ای که به رئیس دادگاه کمک می‌کند یا درغیاب او به دعوی رسیدگی می‌کند. ۳. آن‌که به یاری و کمک دیگران (معمولاً مظلومان) می‌پردازد؛ فریادرس: آن بی‌چارگان... کمک می‌طلبیدند و دادرسی نمی‌یافتند. (شهری<sup>۱</sup> ۴۸)

**دادرسی** d. -i (حامص). ۱. (حقوق) رسیدگی به دعوی توسط قاضی، با حضور طرفین در جلسات دادگاه و بررسی اظهارات و دفاعیات آنها: فرمان اعطای امتیاز نفت جنوب ایران به دادرسی انگلیس بود. (مستوفی ۱۵۷/۳). ۲. (ا). (اداری) اداره‌ای که مسئولیت اجرای دادرسی را برعهده دارد. ← (م. ۱): دادرسی ارتش. ۳. (حامص). (حقوق) عمل دادرس؛ دادرس بودن. ← دادرس (م. ۱ و ۲). ۴. یاری کردن به دادخواهان و اجرا کردن عدالت: دادرسی و عدالت خلیفه را شنیده‌اید. (میرزا حبیب ۱۵۴) امروز، وقت دادرسی مظلومین و نظم مملکت داری است. (غفاری ۱۳۵)

**دادخواست** dād-xwāst (مصدر). (حقوق) رسیدگی کردن به دادخواست برای اخذ تصمیم و صدور حکم توسط دادرس یا هیئتی از قضات.

**دادستان** dād-setān (صفه) (ا). (مجاز) ۱. (حقوق) شخصی به‌عنوان نماینده جامعه که حفظ

حقوق مردم و مراقبت در اجرای صحیح قانون برعهده اوست و در دادگاه از این حقوق در برابر متهمان دفاع می‌کند؛ مدعی‌العموم: احتیاج نبود اتهامات دادستان را بشنوم. (مخمل‌باف: شکوفای ۴۹۷). ۲. (قد). دادرس (م. ۳). → ... ناله من بیست غم، دادستان من کجای؟ (خاقانی ۵۵۲)

**دادستان** dād-setān (مصدر). (قد). خواستار اجرای عدالت شدن؛ تظلم کردن: ناله خاقانی اگر دادستان شد از فلک/ ناله من بیست غم، دادستان من کجای؟ (خاقانی ۵۵۲)

**دادستان** dād-estān (ا). (قد). جای داوری، و به‌مجاز، قانون: من شکستم حرمت ایمان او/ پس یمنم برد دادستان او. (مولوی<sup>۱</sup> ۹۷/۲)

**دادستانی** dād-setān-i (حامص). ۱. (حقوق) عمل دادستان: دادستانی پرونده برعهده شملت. ۲. (حقوق) مقام و منصب قضایی دادستان. ۳. (ا). (اداری، حقوق) تشکیلات قضایی که دادستان در آن فعالیت می‌کند: عکس ساختمان بزرگ درست که هنوز مهر و موم دادستانی بود... در حوض افتاده بود. (مخمل‌باف ۴۲)

**دادسرا** dād-sarā (ا). (اداری، حقوق) اداره‌ای از تشکیلات قضایی که تحت نظر دادستان، رسیدگی مقدماتی به جرائم را انجام می‌دهد و پس از تکمیل مدارک و تشکیل پرونده آن را به دادگاه می‌فرستد: مرتضی تحت تعقیب دادسرای تهران قرار گرفته. (علوی<sup>۲</sup> ۱۱۹)

**دادفرمای** [dād-farmā-y] (صفه) (قد). ۱. آن‌که به اجرای عدالت فرمان می‌دهد؛ دادگستر: خدای دادگر هم دادفرمای/ به دوزخ کرد مر پیداد را جای. (میسری: اشعار ۱۸۰). ۲. (ا). (مجاز) خداوند: بغایت پیش گروگر به خاک/ همی‌گفت کای دادفرمای پاک.... (اسدی<sup>۱</sup> ۶۰)

**دادفرمایی** dād-farmā-y-i (حامص). (قد). به اجرای عدالت فرمان دادن؛ عدالت: ندیم گفت: زندگانی خداوند ولی‌النعم در کامرانی و مملکت‌آرایی و دادفرمایی... دراز باد. (ابن‌فندق ۱۷) ○ بقا باد پادشاه

جرائم انجام شده علیه انقلاب، اعم از امنیتی، سیاسی، یا اقتصادی رسیدگی می‌کند.

◻ **انکیزیسیون** ◻ دادگاه تفتیش عقاید →.

◻ **بخش** (منسوخ) (حقوق) ◻ دادگاه صلح →.

◻ **بدایت** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که به امور حقوقی و جرائمی از نوع جنحه رسیدگی می‌کرد و اعم بود از دادگاه جنحه و دادگاه حقوقی؛ دادگاه شهرستان؛ دادگاه نخستین.

◻ **بدوی** (حقوق) نخستین دادگاهی که به دعوا رسیدگی می‌کند؛ مقدر دادگاه تجدیدنظر؛ بعد از محکومیت در دو دادگاه بدوی و تجدیدنظر نظامی، دیگر وسیله‌ای نبود که بی‌تقصیری خود را ثابت کند. (مصدق ۲۰۶)

◻ **پژوهش** (حقوق) ◻ دادگاه تجدیدنظر →.

◻ **تجاری** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که فقط به مسائل تجاری و بازرگانی رسیدگی می‌کرد.

◻ **تجدیدنظر** (حقوق) دادگاهی که رأی دادگاه بدوی را، در صورت اعتراض به آن، مجدداً بررسی و آن را تأیید یا نقض می‌کند؛ دادگاه استیناف؛ دادگاه پژوهش؛ مقدر دادگاه بدوی.

◻ **تفتیش عقاید** دادگاه کلیسای کاتولیک در قرون وسطی که افراد را به دلیل داشتن عقاید خاص محاکمه می‌کرد؛ دادگاه انکیزیسیون.

◻ **جنایی** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که به جرائم جنایی رسیدگی می‌کرد.

◻ **جنحه** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که به جرائم کیفری از نوع جنحه رسیدگی می‌کرد.

◻ **حقوقی** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که فقط به دعوی مدنی و غیرجزایی رسیدگی می‌کرد؛ مقدر دادگاه کیفری.

◻ **خانواده** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که صرفاً به مسائل حقوقی زناشویی می‌پرداخت.

◻ **دیوان کیفر** (حقوق) دادگاهی که به جرائم خاص کارمندان دولت در زمینه کارشان، مثل رشوه و اختلاس، رسیدگی می‌کند.

◻ **سیار** (حقوق) دادگاهی که محل ثابت ندارد

دادگر و خسرو هفت‌کشور را در دادفرمایی و مملکت آرای. (ظهیری سمرقندی ۲۱۸)

**دادک** dādak (ا). (قد). ۱. مردی که نگه‌داری و تربیت فرزندان بزرگان را برعهده داشت؛ لاله؛ چندین کس از مادر و پدر و دایه و دادک... به تربیت او قیام می‌نمایند. (دراوینی ۱۲۱) ۲. (دیوانی) دادبک →: همه یادش ز حاجب / ز امیر / همه لافش ز دادک و ز وزیر. (سنایی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دادگاه** dād-gāh (ا). ۱. (حقوق) مکان مشخص و مخصوصی که از طرف قوه قضائیه برای رسیدگی به دعوی معین شده است؛ هر کس محل خدمتش را ترک کند، از کار اخراج می‌شود و تحویل دادگاه زمان جنگ می‌گردد. (محمود<sup>۲</sup> ۴۳) ◻ بزه‌کاری او در نظر دادگاه ثابت و گناهش مسلم است. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) جلسه رسیدگی به یک پرونده قضایی؛ دادگاه شما چه روزی است؟ ◻ نتیجه دادگاه آنها چه شد؟ ۳. (قد). محل اجرای عدالت؛ به نظم، عزم درگاه و دادگاه عبودیت... کرد. (آق‌سرای<sup>۳</sup> ۳۰۳) ◻ **اختصاصی** (حقوق) دادگاهی که به نوع خاصی از دعوی و جرائم رسیدگی می‌کند، مانند دادگاه ویژه روحانیت، دادگاه نظامی، و دادگاه خانواده؛ مقدر دادگاه عمومی.

◻ **اداری** (حقوق) دادگاهی که به تخلفات اداری کارمندان دولت رسیدگی می‌کند و اعضای آن از کارمندان آن اداره‌اند.

◻ **استان** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که مرجع تجدیدنظر احکام دادگاه‌های جنحه و بدایت بود.

◻ **استیناف** (منسوخ) (حقوق) ◻ دادگاه تجدیدنظر →.

◻ **انتظامی** (حقوق) دادگاهی که اعضای یک جمعیت یا صنف، برای حفظ نظم و حیثیت آن تشکیل می‌دهند و به تخلفات اعضای آن صنف رسیدگی می‌کند، مانند دادگاه انتظامی قضا و دادگاه انتظامی سردفتران.

◻ **انقلاب** (حقوق) دادگاهی که به تخلفات و



**دادگر** dād-gar (صد.) ۱. آن‌که به عدالت رفتار می‌کند؛ عادل: آیا ممکن است دادگرترین مردم را مطرود و از خود دور سازید؟ (فروغی ۳ ۱۴۹) اتحاد و اتفاق عم و پدر به‌خواست خداوند دادگر افزایش. (فانم مقام ۵۵) هرآن‌که که امیر در شهر به حرمت زید و دادگر باشد... شهر به‌نظام باشد. (احمدجام ۳۲۸) ۲. (ا.) (قد.) خداوند: یکی آن‌که از بخشش دادگر/ به آز و به کوشش نجویی گذر. (فردوسی ۳ ۱۷۱۰) ۳. (قد.) پادشاه عادل: ز دانا پی‌رسید پس دادگر/ که فرهنگ بهتر یزد یا گهر؟ (فردوسی ۳ ۲۰۸۵)

**دادگرانه** d.-āne (صد.) براساس رعایت عدل و انصاف؛ عادلانه: آنچه مایه اطمینان من می‌شود، نیات دادگرانه و خردمندانه مردی مانند... است. (فروغی ۳ ۱۲۴)

**دادگری** dād-gar-i (حامص.) دادگر بودن؛ عدالت: مسلم است که او نظریه دادگری و انصاف... تو داشته. (فروغی ۳ ۱۳۱) دادگری شرط جهان‌داری است/ شرط جهان بین که ستم‌گاری است. (نظامی ۱ ۹۰)

**دادگستر** dād-gostar (صف.) ۱. رواج‌دهنده عدل و داد در میان مردم؛ عادل؛ دادگر: ز چاکرزادگان خویش بگزید/ همی این شهریار دادگستر. (ابرج ۱۸) بیندیش تا چیست مردم که او را/ سوی خویش خواند ایزد دادگستر. (ناصرخسرو ۱ ۳۰۷) ۲. (ا.) (قد.) خداوند: ولیکن حکمتش گر تو ندانی/ روا باشد که داند دادگستر. (ناصرخسرو: لغت‌نامه ۱)

**دادگستری** d.-i (ا.) ۱. (اداری، حقوق) وزارت خانه‌ای که درکنار قوه قضائیه بر امور اداری و تشکیلات دادگاه‌ها نظارت دارد؛ وزارت دادگستری: پسر عمن... از قضاتی [بود] که تازه به‌استخدام دادگستری درآمده بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۷) ۵. قاضی دادگستری بود. (جمال‌زاده ۳۰۶) ۲. (گفتگو) مجموعه دادگاه‌ها و تشکیلات قضایی: مدام در دادگستری با گردن‌گفت‌هایی که در همان اطراف زمین داشتند... مشغول مرافعه و محاکمه بود. (جمال‌زاده ۱۷۴) ۳. (حامص.) (قد.) دادگستر بودن و اجرای عدالت

و براساس دستور قوه قضائیه به دعاوی مشخصی در برخی از مناطق رسیدگی می‌کند. ۵. **شروع** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که براساس موازین شرع اسلام، در موارد خاصی، به دعاوی معینی رسیدگی می‌کرد. ۵. **شهرستان** (منسوخ) (حقوق) دادگاه بدایت →.

۵. **صحرائی** (حقوق) دادگاهی که در زمان جنگ در ارتش برای رسیدگی به تخلفات نظامیان در زمینه وظایف نظامی آنها در محل وقوع جرم، تشکیل و حکم آن بلافاصله اجرا می‌شود.

۵. **صلح** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که به امور حقوقی و جرائم از نوع خلاف رسیدگی می‌کرد؛ دادگاه بخش.

۵. **عمومی** (حقوق) ۱. دادگاهی که صلاحیت رسیدگی به هر نوع دعاوی را دارد، مگر بعضی از دعاوی که براساس قانون، مستثنا شده‌اند؛ مقدر دادگاه اختصاصی. ۲. هریک از دادگاه‌های فعلی دادگستری که وارد ماهیت دعوا می‌شوند.

۵. **کیفری** (حقوق) دادگاهی که به جرائم عمومی کیفری رسیدگی می‌کند؛ مقدر دادگاه حقوقی.

۵. **مدنی خاص** (حقوق) دادگاهی که به مسائل خاص زناشویی، خانواده، نسب، موقوفه، و مانند آنها رسیدگی می‌کند.

۵. **نخستین** (منسوخ) (حقوق) دادگاه بدایت →.

**دادگاهی** d.-i (صد.) منسوب به دادگاه) مربوط به دادگاه؛ آن‌که کارش به دادگاه کشیده شده است. ۵. **شدن** (مص.د.) (گفتگو) به دادگاه کشیده شدن و محاکمه شدن: همه مجرمان دادگاهی شدند. ۵. **کردن** (مص.م.) (گفتگو) به دادگاه کشیدن و محاکمه کردن: او را دادگاهی کردند، ولی بالاخره بی‌گناهی‌اش ثابت شد.

کردن: به قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد/ جهان بگیرد اگر دادگستری داند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۰) ○ رسوم فرمان‌دهی و دادگستری... به مفایتی رسید که چاوشان... منادی می‌کردند که اگر مظلومی... باشد، قصه غصه خویش عرضه دارد. (آنسرای ۸۹)

**دادگاه** dād-gah [= دادگاه] (۱). (قد). (شاعرانه) دادگاه (م. ۳) →.

**دادن** dād-an (مصد.، بم.، یده) ۱. سپردن و واگذار کردن چیزی به کسی یا جایی؛ مقی. گرفتن: یولم را به او دادم تا نگه دارد. ○ کلوچه‌هایی که در جیبم بود، درآوردم، به او دادم. (هدایت<sup>۱</sup> ۷۰-۷۱) ○ که چوبینه آید به ایوان شاه/ هم آن‌که به هرمز دهد تاج و گاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۰۱) ۲. بخشیدن؛ عطا کردن: به تازگی خدا به آنها یک پسر داده است. ○ به دشمن رسد آنچه باشد به گنج/ بده تا روائت نباشد به رنج. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۰۹) ○ همی بکشتی تا در عدو نماند شجاع/ همی بدادی تا در ولی نماند فقیر. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۰۲) ۳. (گفتگو) درخواست یا سفارش کردن؛ دستور دادن: دادم استخر را آب ببندازند. (← میرصادقی<sup>۴</sup> ۱۱۵) ○ روز هفتم دی تالار موزه را دادم قفل کردند. (علوی<sup>۱</sup> ۳۰) ○ آفتاب‌گردان دادم زدن. (اعتمادالسلطنه<sup>۱</sup> ۲۳) ۴. تقدیم کردن؛ هدیه دادن: جایزه اول را به او دادند. ○ آخورسالار را کلاه دوشاخ و کمر داد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۰۳) ۵. رویاندن؛ برآوردن: این درخت امسال خیلی میوه داد. ○ شاخه‌ها همه گل داده‌اند. ۶. (گفتگو) نشان دادن؛ نمایش دادن؛ پخش کردن (برنامه، فیلم، نمایش): یک فیلم هندی می‌دهند مفرکه، عشقی است. (← میرصادقی<sup>۴</sup> ۱۰۰) ○ سینما... فیلم دوستان وفادار را می‌دهد. (دیانی<sup>۳۱</sup> ۷). (گفتگو) تحمیل کردن: هرچور می‌توانستند اذیت کردند: گرسنگی بهم دادند، بی‌خوابی بهم دادند. (← میرصادقی<sup>۵</sup> ۱۰۲) ۸. (گفتگو) خوراندن: برای این‌که بچه گریه نکند و بهانه نگیرد، یک گلوله کوچک تریاک به او می‌داد. (هدایت<sup>۱</sup> ۶۸) ۹. (گفتگو) ریختن مایعی بر سطحی به صورت آرام آرام و کم‌کم: روی برنج را روغن بدهید و آن را دم کنید. ۱۰.

منتقل کردن؛ حرکت دادن: شکلات را توی دهانش از این‌ور به آن‌ور می‌داد. ۱۱. (گفتگو) ارائه کردن؛ عرضه کردن: این ترم چند واحد می‌دهند؟ ۱۲. (گفتگو) فروختن: بالاخره خانه را چند دادید؟ ○ اگر شما تابلو... را... به من بدهید، من پنج‌هزار تومن به شما می‌دهم. (علوی<sup>۱</sup> ۵۱) ○ تخم مرغ می‌دادند دوتا صد دینار... کی غصه بی‌یولی داشت؟ (هدایت<sup>۱</sup> ۱۵۳) ۱۳. (گفتگو) پرداخت کردن: واقعاً ده‌هزار تومان بابت این آهن‌بارها داده‌اید؟ ○ برای این کار من صد تومان به او بدهم. (مصدق<sup>۹۳</sup> ۱۴). (مجاز) دسترسی را به همسری مردی درآوردن: دختر را به پسرخاله‌اش دادند. ○ دختر ضعیف‌الجثه‌ای را به جوان قوی‌هیکلی می‌دهند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۱۴/۳) ○ خلیفه عباسه را به جعفر داد و خطبه خواند. (تاریخ برامک: لغت‌نامه<sup>۱</sup> ۱۵). (گفتگو) (مجاز) تجویز کردن: دیروز رفته دکتر و چند جور قرص داد. ۱۶. (گفتگو)  $\Delta$  خود را در اختیار مردی قرار دادن برای انجام عمل جنسی؛ مقی. کردن. ۱۷. صرف کردن؛ خرج کردن: همه پول‌ها را برای لباس داد. ۱۸. به‌عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکب) به کار می‌رود: اطلاع دادن، تاب دادن، تکیه دادن، جواب دادن. ۱۹. (قد). (زدن؛ حمله کردن: ولید خالد گفت: دهید، این حرام‌زاده را سر از تن بردارید. (بیغمی<sup>۱</sup> ۸۲۸) ○ احمد دست بر دست زد و گفت: دهید، مردی دویست چنان‌که ساخته بودند، پیدا آمدند و... وی را تپا کردند. (بیهقی<sup>۲</sup> ۲۰۸) ○ شما یک‌سره چشم بر من نهید/ چو من برخوشم دمید و دهید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۴۵) ○ به‌صورت امری به کار می‌رود. ۴۰. (قد). (مجاز) واگذار کردن؛ تسلیم کردن: شمرط با خود گفت... حالیا مصلحت در آن است که لحظه‌ای خود را به ایشان بدهم... (بیغمی<sup>۱</sup> ۸۱۹)

**دادنامه** dād-nāme (۱). (حقوق) ورقه حاوی حکم صادره از سوی دادگاه؛ برگه رسمی. **دادنی** dād-an-i (ص). آنچه باید داده یا پرداخت شود؛ شایسته دادن؛ حق، گرفتنی است نه دادنی. ○ در میان قوم عروس و داماد، سروصدا در کم‌و‌بازِ مهر و دادنی‌گرفتنی‌ها... بلند شده. (شهری<sup>۲</sup> ۹۷/۳) ○ پای در

آن بسیار نیست. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۱۱) ۲. ویژگی آنچه به کسی سپرده یا واگذار شده است. ۳. (کامپیوتر) اطلاعات درست و غالباً سازمان یافته به منظور تحلیل یا تصمیم گیری: داده های آماری. ۴. (کامپیوتر) اطلاعاتی که به شکل مناسب برای کامپیوتر تهیه می شود، یا کامپیوتر آنها را ذخیره می کند و می توان آنها را تحلیل کرد. ۵. (اقتصاد) مقدار کالا و خدماتی که وارد فرایند تولید می شود. ۶. (صـ). (حساب داری) پرداخت شده؛ مقد. ستانده. ۷. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب: آب داده، خداده، دل داده. ۸. (ا. گفتگو) عطا؛ بخشش: خدایا، ... به داده ات شکر. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۴۰) ۹. (قد). نصیب؛ قسمت: رضا به داده بده وز جبین گره بگشای/ که بر من و تو در اختیار نگشاده است. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۷) تو مخروش وز داده خرسند باش/ به گیتی درخت برومند باش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۵۸)

دادنه (گفتگو) عطا شده و عطاننده: خدایا، به داده و ندادنه ات شکر.

**داده آمایی** d.-'āmā-y(i)-i (حامصـ). (کامپیوتر) داده پردازی →.

**داده پرداز** dād-e-pardāz (صفـ، ا. گفتگو) آن که یا آنچه کارش داده پردازی است.

**داده پردازی** d.-i (حامصـ). (کامپیوتر) عملیاتی به کمک کامپیوتر بر روی داده ها برای تحلیل آنها، حل کردن مسائل، و مانند آنها.

**داده ورزی** dād-e-varz-i (حامصـ، ا. گفتگو) (کامپیوتر) (فرهنگستان) انفورماتیک →.

**دادیار** dād-yār (ا. منسوخ) (حقوق) شخصی که بازجویی و تحقیقات مقدماتی در پرونده های جزایی را زیر نظر دادستان انجام می دهد؛ قاضی تحقیق.

**دادیاری** d.-i (حامصـ). (منسوخ) (حقوق) عمل و شغل دادیار.

**دار** dār (ا. گفتگو) ۱. تیر چوبی ای بلندتر از قد انسان و دارای زاویه قائمه که بالای آن، حلقه

این صومعه ننهاده است/ چون بنهی وابسته دادنی ست. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۶۹) شهر را به زعم ناحت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۷)

**دادو** dādu [تر. (ا. گفتگو)] غلام پیری که از زمان کودکی کسی به او خدمت کرده است: بیرون پیر از این طفلی ما را پزمان ای جان/ از منت هر دادو وز غصه هر دادا. (مولوی<sup>۲</sup> ۵۸/۱)

**دادویداد** dād-o-bi-dād (ا. گفتگو) ← داد<sup>۱</sup> دادویداد.

**دادور** dād-var (صـ، ا. گفتگو) دادگر، و به مجاز، قاضی: شخص متهم را... به دست دادوران سپرد. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۲۴) حق به من گفته ست هان ای دادور/ مشن از خصمی تو بی خصم دگر. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۶۶/۲)

**دادورز** dād-varz (صفـ). (قد) دادگر (م. ا. گفتگو) دستور دادگستر سلطان دادورز/ مسعود سعد ملکوت سلطان کامکار. (سوزنی: لغت نامه<sup>۱</sup>) دو پرورده شاه بدخواه سوز/ یکی دادورز و یکی دین فروز. (اسدی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دادورزی** d.-i (حامصـ). (قد) دادگری →: خدای او را به دادورزی و نیکی کردن فرمان داده. (کدکنی ۴۰۹)

**دادوری** dād-var-i (حامصـ). (قد) دادگری، و به مجاز، قضاوت: واریوس اکنون میان شما به دادوری نشسته است. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۴۲)

**دادوستان** dād-o-setān (اصـ). (قد) ← داد<sup>۲</sup> دادوستان.

**دادو فریاد** dād-o-faryād (ا. گفتگو) ← داد<sup>۱</sup> دادو فریاد.

**دادوقال** dād-o-qāl [نا. نا. ع. ا. گفتگو] ← داد<sup>۱</sup> دادو فریاد.

**دادوهوار** dād-o-havār (ا. گفتگو) ← داد<sup>۱</sup> دادوهوار.

**داده** dād-e (صـ. از دادن) ۱. ویژگی آنچه به کسی بخشیده و عطا شده است: خدای عزوجل داده را باز نستاند. (احمد جام ۱۱۶) این جهان راسته دان، بسیار و اندک شمر/ گرچه بسیار است داده ای سفته

(شوشتری ۲۷۹)

• **پرو س کردن** (قد). • دار زدن → تا وی را بر دار نکردند، روی از وی بازنگردانیدند. (احمدجام ۳۱۸) • هرگز دیدی که پادشاهی یکی را به چنایتی بگرفت و در زندان در خطرات بود که وی را بر دار کنند؟ (بحرالانوار ۲۵۴) • از آن اسیران و مفسدان که قوی تر بودند، بر دار کردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۷)

• **به (بر) س زدن (آویختن)** • دار زدن → این دزدان و راه‌زنان را همین‌جا به دارشان زده‌اند. (قاضی ۱۱۶۲) • تو را به دار خواهم آویخت. (قاضی ۱۰۵۴) • گر دل ز تو بگسلد، به دارش بزنم / صد جعبه تیر بی‌شمارش بزنم. (مراغه‌ای: زهت ۴۶۱)

• **به (بر) س [بر] کشیدن** (قد). • دار زدن → بر آن رسن شقاوت به دار لغتش برگشیدند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۸۸) • فرمود تا جندی را بر دار کشیدند و به سنگ بکشند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۱۲)

• **دار<sup>۲</sup> d.** (بیم. داشتن) ۱. → داشتن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دارنده» یا «نگه‌دارنده و محافظ»: آبله‌دار، انباردار، پول‌دار، سرای‌دار، مغازه‌دار.

• **س و پرود** (قد). (مجاز) ۱. جنگ و درگیری: شیر گفتش من نه هم‌زاد و هم‌آوردم تو را / رو سگی را جوی و با پیوند خود کن داروبرد. (ادب‌المالک: گنج ۲۵۵/۳) • همی‌گفت کاین را مخوانید مرد / یکی ژنده‌پیل است با داروبرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۷) ۲. کروفور؛ جلال، شکوه، و هیبت: بیوشید رستم سلیح نبرد / به آورد که رفت با داروبرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۲۴)

• **س و گویر** (قد). (مجاز) ۱. جنگ‌وستیز؛ جدال: سواران آسوده از کمین‌ها برآمدند و بوق بزدند و یانگ داروگیر برآمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۵۳) ۲. غوغا: داروگیر قیامت و بهشت و دوزخ... از بهر دوستان خویش کرده‌است. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۳۷) ۳. کروفور؛ جلال، شکوه، و هیبت: یکی پیژن گیو و دیگر هژیر / که در جنگ بودند با داروگیر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۷۸)

• **س و همدار** (قد). (مجاز) کسی یا چیزی را درعین ناخشنودی تحمل کردن؛ کج‌دارو‌مریز:

طناب‌ی متصل شده‌است و مجرمان محکوم به اعدام را از آن حلق آویز می‌کنند: چون روز اعدامش فرارسیده، طناب دارش آویخته می‌شود. (شهری<sup>۳</sup> ۲۵۴) • پیرس بازار سربازان عشق / زیر هر داری جوانی دیگر است. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۷۰) • پس بر آن دارها کشیدند و به رسن استوار ببستند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۲۵) ۲. چهارچوبی که برای بافندگی دستی فرش، گلیم، و مانند آنها به کار می‌رود: زن‌ها... در فصل زمستان دار قالی برپا می‌کنند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۶) ۳. (قد). درخت: تن ما چو میوه‌ست و او میوه‌دار / بچینند یک روز میوه ز دار. (اسدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• **س زدن** (مص.م). حلق آویز کردن؛ به دار آویختن مجرمان محکوم به اعدام: قاتل را در میدان شهر دار زدند. • در اتریش، کسی خودش را دار زده، اما ریسمان پاره شده‌است. (→ هدایت<sup>۱</sup> ۱۱)

• **س کشیدن** (مص.م). • دار زدن ↑ حلاج را هزار تازیانه بزدند... و در آخر سرش بریدند...، صحنی از دار کشیدن درمیان نیست. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۱۲/۲)

• **س ویند** (قد). پایه و ستون: اندر هوا به‌امروى استادست / بی دارویند پایه بحر و بر. (ناصرخسرو: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) • دوم، دانش از آسمان بلند / که برپای چون است بی دارویند؟ (ابوشکور: اشعار ۹۷)

• **س و درخت** (گفتگو) درخت و سبزه و چمن‌زار: از دیدن آب و دارو درخت لذت می‌برد. (محمدعلی ۸۹) • اکنون از شهر دیگری می‌گذشتم پُر از دارو درخت و نخل و انار. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۷۲) • کس بفرستم با سپاه بی‌حد که دارو درخت لاهیجان را بسوزانند. (عالم‌آرای صفوی ۴۲)

• **بالای س رفتن** (مجاز) اعدام شدن به وسیله دار: ناگزیریم... مواقع خطرناکی که ایران در این چهارده ساله دوره انقلاب داشته‌است، به‌طور فهرست به‌خاطر شما بیاوریم تا... بالای دار رفتن ثقه الاسلام. (مستوفی ۴۱/۳)

• **پرو س کشیده** شدن (قد). حلق آویز شدن مجرمان محکوم به اعدام: مگر این‌که از کسی رشوت گیرند یا... آن‌زمان بر دار کشیده شوند.

مردم بنادر با انگلیسیه به دارومدار می‌بودند. (شوشتری ۲۷۱)

۵ **سـونـدار** (گفتگو) مجموعهٔ دارایی‌های یک شخص: می‌آمد تو و دارونداریان را برمی‌داشت و می‌برد. (آل‌احمد ۱۶۸) ۵ داروندان من برای شما چند نفر اولاد است. (نظام‌السلطنه ۲/۲۸۶)

۵ **دار** d. [عر.] (ا.) (قد.) ۱. خانه؛ سرا: محب درعین غیب محب بالذات به آن چیز تسلی جوید، هم‌چون تسلی محب به خط محبوب و ثوب او و دار او. (قطب ۳۹۳) ۲. (مجاز) جهان؛ دنیا: گفت: جز این دار، داری می‌بایدش بود که او مکافات خود آن‌جا بیاید. (قطب ۲۲۰) ۵ اگر توفیق یابم، عز اسلام را دار کفر را در دار اسلام پیوندم. (نظام‌الملک ۱۷۰۲) ۵ **سـه آخـرت** (مجاز) جهان پس از مرگ؛ آن دنیا؛ مقَر. دار دنیا: دنیای ما در حکم پلی است که باید از آن گذشت و به دار آخرت واصل شد. (مینوی ۲۳۶۴)

۵ **سـه استیفا** (دیوانی) اداره یا دیوان رسیدگی به کار دارایی و امور مالیهٔ کشور: [او] به دار استیفا رُود و بگریزد مستوفیان را که خط بر حاصل و باقی او کشند. (بیهقی ۱۵۵)

۵ **سـه اسلام** (قد.) دارالاسلام → در جهاد، ابتدا بدان کافر کنند که به دار اسلام نزدیک‌تر باشد. (بحرالانوار ۳۶)

۵ **سـه امارت** (قد.) دارالاماره → آن ناجوان‌مردان از راه قصد دار امارت کردند و گرد اندر گرفتند. (بیهقی ۹۱۹)

۵ **سـه بقا** (قد.) (مجاز) دارالبقا؛ مقَر. دار فنا. ← دارالبقا: سید... از این دار فنا به دار بقا شتافت. (شوشتری ۱۰۲) ۵ شیخ... چون به دار بقا رحلت کرد، من این حکایت تو را برگزیدم. (محمد بن منور ۶۹۲)

۵ **سـه خلافت** (قد.) دارالخلافت → وقت بازگشتن شد، از دار خلافت بر نشست تا به سرای خویش رُود. (بیهقی ۳۶۱)

۵ **سـه دنیا** (مجاز) ۱. جهان مادی؛ مقَر. دار آخرت: هر چه در این دار دنیا داشتیم، ریخته‌بودیم روی

کلک. (دریابندری ۱۰۳۳) ۵ **خـلایق** بسیار بودند... بیش‌تر از دار دنیا انتقال کردند. (ابن‌فندق ۶۴) ۲. (گفتگو) همهٔ جهان: این پدر و مادر... از دار دنیا فقط همین یک دختر را داشتند. (مدرس صادقی: شکوفای ۵۲۳) ۵ دار دنیا را دنبال گشتم. (محمود ۳۱۷۲)

۵ **سـه شش‌دو** (قد.) خانهٔ دارای شش در یا شش جهت، و به مجاز، جهان مادی، دنیا: پرو ترک این دار شش‌دو یگو / .... (خواجو: همای‌وهمایون ۱۷: فرهنگ‌نامه ۲۲۹۴/۳)

۵ **سـه ضـوب** (قد.) ضراب‌خانه →: مفلسان گر خوش شوند از زرِ قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب. (مولوی ۵۶/۱) ۵ امروز سکه ساز که دل دار ضرب توست / چون دل روانه شد نشود نقد تو روا. (خاقانی ۱۵)

۵ **سـه ضیف** (قد.) خانه یا جای‌گاهی برای مهمانان؛ مهمان‌خانه: به دار ضیف امیری از امرای حی نزول کردم. (هجویری ۵۲۱)

۵ **سـه فانی** (مجاز) دنیا: می‌خواهم از این دار فانی چشم‌پوشم. (قاضی ۹۵۴)

۵ **سـه فانی را وداع گفتن** (کردن) (احترام‌آمیز) (مجاز) فوت کردن؛ مردن: حاج‌محمود... سحر همان شب دار فانی را وداع می‌کند. (شهری ۲۸/۱) ۵ شاه... دار فانی را وداع گفت. (مستوفی ۳/۱۶۹)

۵ **سـه فنا** (قد.) (مجاز) دارالفنا؛ مقَر. دار بقا. ← دارالفنا: سید... از این دار فنا به دار بقا شتافت. (شوشتری ۱۰۲) ۵ در دار فنا، اهل بقا خلق تدبیرست / از اهل بقایی تو و در دار فناپی. (متوچهری ۹۷)

۵ **سـه قـمامه** (قد.) ۱. فاحشه‌خانه: زانیاتند که در دار قمامه جمعند / من از آن جمع چه نقصان به خراسان یابم؟ (خاقانی ۲۹۸) ۲. دارالقمامه (م. ر.) →.

۵ **سـه مکافات** (مجاز) جهان کیفر و مجازات؛ دنیا: دنیا دار مکافات است و به‌همین جهت است که اکنون تاریخ‌نویسان تصمیم گرفته‌اند مردم را گم‌راه کنند. (دریابندری ۸۶۲)

۵ **سـه مُلک** (قد.) ۱. مرکز فرمان‌روایی؛ پای‌تخت: دار مُلک خویش را ضایع چرا باید

نخ و پشم: یالتوی نخى مانند داراب و شال متری سه چهار قران... بود. (شهری ۳۴۳/۳)

**دارابزین** dārābzīn [معر. از یو.] (ا.) (قد.) دارافزین →: مولانا آنجا هیچ دارابزینی یا چیزی باشد که دست در آنجا زنند و بگذرند؟ (عبید ۱۳۰)

**دارابی** dārāb-i (صد.)، منسوب به داراب، شهری در استان فارس، (ا.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی از خانواده مرکبات با پوست ضخیم زردرنگ و طعم ملس یا ترش. ۲. درخت این میوه که کاشتنی و از خانواده نارنج است.



**دارات** dārāt [۴] (ا.) (قد.) شوکت و جلال؛ کروفر: بدرود که پیش ملکان در صف محشر/ دارات نمودی چو علی در صف صفین. (امیرمعزی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۵ چون این دارات بگذشت، تلک از خواص معتمدان خواجه شد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۲۳)

**دارادار** dār-ā-dār (ا.) (قد.) (مجاز) کروفر: عشق چه‌نود؟ بگو بلای عظیم/ عقل چه‌نود؟ بگو که دارادار. (قاسم‌انوار: کلیات ۱۷۸: فرهنگ‌نامه ۸۷۴/۲) ۵ روز دارادار و بردایرد میدان نبرد/ هر غلام شه، به مردی هم‌نبرد زال باد. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**داراشکنه** dāreshkane (ا.) سویلحه →: رستم بازار از عطاری داراشکنه خریدم. (هدایت<sup>۸۵</sup>)

**دارافزین** dārāfzīn [معر. از یو.] = دارافزین = دارافزین (ا.) (قد.) نرده و شبکه‌ای که درکنار تخت، پنجره اتاق، پله‌ها، یا اطراف پل ایجاد می‌کردند: دارافزینی مشبک از زر بر کناره‌های [تخت] نهاده. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۹۸) ۵ بسیار جوهر در او نشاند، همه قیمتی و دارافزین‌ها برکشیده همه مکمل به انواع گوهر. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۱۳)

**دارالادب** dār.o.l.'adab [عر.] (ا.) (قد.) مکان یادگیری فضل و ادب: پرده فقره مشیمه، دست لطفم

گذاشت؟/ مر سپاهان را چه باید کرد بر غزنین گزین؟ (فرخی<sup>۱</sup> ۳۰۰) ۴. سرزمین: نخستین بار گفتش: از کجایی؟/ بگفت: از دار ملک آشنایی. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۳۳) ۴. قصر؛ کاخ: کلید همه دار ملک سلاطین/ به‌زیر گلیم گدایی طلب کن. (خاقانی ۷۹۵)

۵ **سودیار** خانه و سرزمین: باید... مثل جغد بر خرابی دارودیار نوحه کنید. (مستوفی ۳۹۷/۳)

۵ **از سه دنیا (فنا) رفتن** (مجاز) مردن: امروز... او از دار دنیا رفته‌است. (مستوفی ۲۵۱/۳) ۵ ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه/ زان‌پیش که گویند که از دار فنا رفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۷)

**دارافزین** dārāfzīn [معر. از یو.] (ا.) (قد.) دارافزین →.

**دارا** dār-ā (صد.) ۱. برخوردار از چیزی یا دراختیاردارنده چیزی؛ صاحب؛ مالک: فقط دانشجویان دارای کارت، اجازه ورود دارند. ۵ دیگری گفتش که ای دارای راه/ دیده‌ام شد در این وادی سیاه. (عطار<sup>۲</sup> ۱۱۳۴) ۵ دارنده تخت پادشاهی/ دارای سیدی و سیاهی. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۰) ۲. صاحب مال و دارایی؛ ثروت‌مند؛ مقبر. نذار: مردم که همه دارا نیستند که بتوانند خوراک سالشان را بخرند. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۱) ۵ همه باهم دعا داشتند... فقیر و دارا. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۳۶) ۳. دربردارنده؛ شامل: این خانه دارای چهار اتاق است. ۴. (قد.) (مجاز) خداوند: به دارای گیتی و دانای راز/ که دارم به به‌بود دارا نیاز. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۱۷)

۵ **سے چیزی (کسی) بودن** آن (او) را داشتن؛ مالک آن (او) بودن: پدیربزرگم دارای چهار فرزند و شش نوه است. ۵ مرگ را نیز خواب طولانی می‌دانست که آسایش عمیق‌تری را دارا باشد. (شهری<sup>۳</sup> ۲۲۴) ۵ اتاق شیشه‌های کلفت و سبک را دارا بود. (← هدایت<sup>۱۴</sup>)

۵ **سے چیزی (کسی) شدن** آن (او) را به‌دست آوردن یا صاحب آن (او) شدن: بعد از سال‌ها بالاخره دارای خانه شدند. ۵ آنها پارسال دارای یک دختر شدند.

**داراب** dārāb (ا.) نوعی پارچه ضخیم از جنس

پرورش‌گاه (م. ۱) →: می‌خواستی بجهات را ببری  
شیرخوارگاه بسیاری، یا بپریش دارالایتام. (آل‌احمد<sup>۳</sup>  
۱۸) ○ در دارالایتام... اطفال یتیم جمع‌آوری شدند.  
(مخبرالسلطنه ۳۷۲)

**دارالبقا** dār.o.l.baqa [عر.: دارالبقاء] (ا. ۱) (قد.)  
(مجاز) جهان آخرت؛ مقر. دارالفنا: در ستم... رخت  
هستی به نزهت‌گاه دارالبقا کشید. (لودی ۲۸۴) ○ دارالفنا  
کرای مرمت نمی‌کند/ بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم.  
(سعدی<sup>۴</sup> ۷۹۶)

**دارالبوار** dār.o.l.bavār [عر.: دارالبوار] (ا. ۱) (قد.) ۱. خانه  
مرگ و نیستی: آن‌گاه با دسته و دستگاه و دهل و طبل  
و کرنا به دارالبوار نعیم‌التجار که از اراذل فجار است،  
روان شده. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۹۱) ۲. (مجاز) جهنم: در  
چاهی که به‌دست خود کنده‌اند، افتاده، به دَرک اسفل و  
دارالبوار واصل گردند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۳۹) ○ بعد از مقابله  
بسیار که در یک لحظه چندین هزار به دارالبوار انتقال  
کردند. (آفسرای ۳۱۹)

**دارالتأدیب** dār.o.t.ta'dib [عر.: (ا. ۱) محلی  
برای بازپروری و اصلاح کودکان، نوجوانان، و  
جوانان بزه‌کار کمتر از هجده سال.

**دارالتألیف** dār.o.t.ta'lif [عر.: (ا. ۱) (منسوخ) در  
دوره قاجار، اداره‌ای که وظیفه آن، تألیف و  
انتشار کتاب بود: اجزای... وزارت دارالمطبوعات و  
دارالترجمه مبارکه و دارالتألیف دولتی... مورد التفات و  
تفقد شدند. (افضل‌الملک ۲۷)

**دارالتبلیغ** dār.o.t.tabliq [عر.: (ا. ۱) مرکز  
تبلیغات معمولاً مذهبی: دارالتبلیغ امام‌رضا(ع).

**دارالتجاره** dār.o.t.tejāre [عر.: دارالتجارة] (ا. ۱)  
(منسوخ) تجارت‌خانه →: تأسیس دارالتجاره‌ها و  
تحصیل انحصار تجارت را به‌نام حفظ منافع اتباع خود  
انجام می‌دادند. (← اقبال<sup>۱</sup> ۲/۳/۳)

**دارالتجزیه** dār.o.t.tajziye [عر.: دارالتجزئة] (ا. ۱)  
(قد.) آزمایش‌گاه →: یکی از بمب‌های اتمی... در  
دارالتجزیه ترکیب. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۷۹)

**دارالتحریر** dār.o.t.tahrir [عر.: (ا. ۱) (منسوخ)  
دبیرخانه یا اداره نگارش: جمعیتی... تشکیل داده‌اند

قابله/ خاک شروان مولد و دارالادب منشای من.  
(خاقانی ۲۲۳)

**دارالاسلام** dār.o.l.'eslām [عر.: (ا. ۱) (قد.) کشور  
و سرزمینی که بومبنای قوانین اسلامی اداره  
می‌شود.  
**دارالاسناد** dār.o.l.'asnād [عر.: (ا. ۱) (منسوخ)  
مکان نگه‌داری اسناد: مشغول تحقیق... در دارالاسناد  
دولتی... بودم. (جوادشیرخوار اسلامی: راهنمای کتاب  
۲۹/۱/۱۴)

**دارالاماره** dār.o.l.'emāre [عر.: دارالامارة] (ا. ۱)  
(منسوخ) ۱. خانه و سرای امیر؛ حاکم‌نشین:  
عمارات عالیّه آن شهر... دارالاماره والی آن‌جاست.  
(حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۳۸) ۲. مرکز حکومت امیر؛  
پای تخت.

**دارالامان** dār.o.l.'amān [عر.: (ا. ۱) (قد.) محل  
امن و سلامت: سالک منهای قرائت را... به دارالامان  
فوز و نلاح رساند. (لودی ۱۱۸) ○ ... هست اگر  
دارالامانی، صحبت حال است و بس. (صائب<sup>۱</sup> ۲۳۳۲)

**دارالامن** dār.o.l.'amn [عر.: (ا. ۱) (قد.) جای  
امن: از این نوبت به دارالامن... برآن‌نیت رفته‌بود که  
آن‌جا مقام سازد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۸۲)

**دارالانس** dār.o.l.'ons [عر.: (ا. ۱) (قد.) خانه انس  
و الفت؛ جای‌گاه مأنوس و آشنا: خادم را  
مهاجرت از دارالانس موطن نه به‌سبب وحشتی...  
بوده‌است. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۳۶)

**دارالانشاء** dār.o.l.'enšā [عر.: دارالانشاء] (ا. ۱)  
(دیوانی) دیوان رسالت. ← دیوان ○ دیوان  
رسالت: ابونصر مشکان، رئیس دارالانشای سلطنتی  
بود. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۷۸) ○ من به ریاست دارالانشاء منصوب  
شده‌ام. (نظام‌السلطنه ۱۲/۱)

**دارالایاله** dār.o.l.'eyāle [عر.: دارالایالة] (ا. ۱)  
(منسوخ) ۱. ساختمان مقر حکومت در هر  
ایالت؛ ساختمان استان‌داری: صاحب‌دیوان...  
خواست به دارالایاله منزل کنم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۷۸) ۲.  
مرکز ایالت.

**دارالایتام** dār.o.l.'a'eytām [عر.: دارالایتام] (ا. ۱)

که... مجهز به... دارالتحریر و صندوق دار و... است.  
(جمالزاده<sup>۱</sup> ۲۰۴)

**دارالتحف** [dār.o.t.tohaf] (عربی) (منسوخ)  
موزه<sup>۲</sup> →

**دارالتربیه** [dār.o.t.tarbiye] (عربی: دارالتربیة) (عربی)  
(منسوخ) مکان یاد گرفتن و یاد دادن؛ مدرسه؛  
دنیا حقیقتاً مدرسه و دارالتربیه است. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۸۰) ○  
هشت هزار تومان... به دارالتربیه مقروض بودند.  
(مخبر السلطنه ۳۱۹)

**دارالترجمه** [dār.o.t.tarjome] (عربی: دارالترجمة) (عربی)  
۱. محلی برای ترجمه کتب، مقالات،  
مدارک، و مانند آنها از زبانی به زبان دیگر؛ هر  
روز از ساعت نه صبح تا پنج بعد از ظهر در یک  
دارالترجمه کار می کرد. (فرخ قال: داستان های کوتاه ۲۵۸) ○  
[او] در دارالترجمه وزارت خارجه وقت می گذراند.  
(مستوفی ۱۷۵/۲) ۲. (منسوخ) در دوره قاجار،  
اداره ای برای ترجمه کتاب های خارجی؛  
فروغی... رئیس دارالترجمه دولتی و مدیر جراید [بود].  
(مینی<sup>۲</sup> ۴۵۱)

**دارالتعلیف** [dār.o.t.ta'lif] (عربی) (قد) (آخر  
حیوانات).

**دارالتعلیم** [dār.o.t.ta'lim] (عربی) (منسوخ)  
آموزشگاه.

**دارالجنون** [dār.o.l.jonun] (عربی) (منسوخ)  
تیمارستان →: صاحب منصب های ماهر وزیر داخله یا  
خارجه از این دارالجنون بیرون آمده؟ (شیخ و شوخ ۱۰)

**دارالحرب** [dār.o.l.harb] (عربی) (قد) (جایی  
(معمولاً منطقه مرزی یا سرزمین غیرمسلمان)  
که پیوسته در آن جنگ برپا می شد: اگر کفار  
دارالحرب روم بر چو من معروفی این بی توفیقی روا  
دارند... (خاقانی<sup>۱</sup> ۶۷) ○ اگر رسولی از دارالحرب بیاید  
و امام در حرم باشد، امام بیرون شود، یا کسی بفرستد تا  
رسالت بشنود. (بحر الفوائد ۱۸۴)

**دارالحرج** [dār.o.l.haraj] (عربی) (قد) (خانه  
گرفتاری و سختی؛ جای پرمحنت و بلا:  
دارالحرج امروز چو دارالفرجی شد/ کان شادی و آن

مستی بسیار در آمد. (مولوی<sup>۲</sup> ۶۵)

**دارالحرز** [dār.o.l.hazan, dār.o.l.hozn] (عربی)  
(عربی) (قد) (خانه غم؛ بیت الحزن).

**دارالحسن** [dār.o.l.hesn] (عربی) (قد) (پناهگاه:  
نکیده... دارالحسن و ممکن و انقطاع... [شرف الدین] بود.  
(آنسرای ۱۰۱)

**دارالحکومه** [dār.o.l.hokume] (عربی: دارالحکومة) (عربی)  
(منسوخ) ۱. ساختمان مقرر حکومت؛ مرا  
فردا برای ناهار به دارالحکومه دعوت کرده است.  
(جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۵۳) ○ وارد دارالحکومه شدم. قصر عالی  
باشکوهی است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۵۰) ۲. مرکز  
حکومت؛ پای تخت: مشارالیه به میاندو آب وارد  
شد، میرزا سالداله... به دارالحکومه آمده... (غفاری  
۲۴۱)

**دارالخراج** [dār.o.l.xarāj] (عربی) (دیوانی) اداره  
مالیات.

**دارالخزانه** [dār.o.l.xa'ezāne] (عربی: دارالخزانه) (عربی)  
(دیوانی) خزانه: از آنجا به دارالخزانه رفت و  
غلامان و تحویل دار و صاحبالمخزن آمدند. (عقبلی  
۱۱۹)

**دارالخلافة** [dār.o.l.xelāfe] (عربی: دارالخلافة) (عربی)  
(منسوخ) ۱. شهر محل اقامت و حکومت  
خلیفه: افشین... از سرداران معتصم و مقیم دارالخلافة  
بود. (مینوی: هدایت<sup>۳۸</sup>) ○ از آنجا عزم بغداد و قصد  
دارالخلافة کرد. (آنسرای ۴۸) ۲. در دوره قاجار،  
پای تخت: شاهزاده و همراهانش وارد دارالخلافة طهران  
شدند. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۹۳) ○ او به قصد همین کار خطا باز  
به دارالخلافة آمد که به شاهنشاه آسیب رساند.  
(افضل الملک ۳۴)

**دارالخلد** [dār.o.l.xold] (عربی) (قد) (دنیا)  
جارید؛ جهان آخرت: در قلعه اکبر آباد منزوی  
گردید و پس از چند سال به دارالخلد انتقال فرمود. (لودی  
۶۹) ○ نفس... اگر گام جوید، وعده اش به دارالخلد کنید.  
(قطب ۶۰۵) ۲. بهشت: داد کن داد کن که دارالخلد/  
مسکن خسروان دادگر است. (رشید و طواط: گنج ۳۵۳/۱)  
**دارالدوله** [dār.o.d.o[w]le] (عربی: دارالدولة) (عربی)



(قد.) مرکز دولت و حکومت: دارالدوله گفتندی  
سیستان را. (تاریخ سیستان: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دارالریاسته** dār.o.r.riyāse [ع.ر.: دارالریاسته] (ا.)  
(قد.) مرکز ریاست و فرمان روائی: رؤسای اطراف  
به وکالت در پایه سریر شاهی یا دارالریاسته مأمورند.  
(شوشتری ۲۸۰)

**دارالسورور** dār.o.s.sorur [ع.ر.: (ا.) (قد.) ۱.  
خانه شادمانی و سرور: آن روز عالم امر دارالسورور  
گردد و جنات نعیم و عالم خلق دارالبوار. (قطب ۵۳۵)  
۳. (مجاز) بهشت: گفت: رو من یافتم دارالسورور/  
وارهیدم از چو دارالغفور. (مولوی ۴۶۷/۲)

**دارالسلح** dār.o.s.selāh [ع.ر.: (ا.) (منسوخ)  
اسلحه خانه: دارالسلح بسیار خوب که اقسام آلات  
حرب در آن جاموضوع بود. (حاج سیاح ۴۶۴)

**دارالسلام** dār.o.s.salām [ع.ر.: (ا.) (قد.) ۱.  
سرای سلامت و تن درستی. ۳. (مجاز)  
بهشت: سلامت جز در دارالسلام متصور نیست. (قطب  
۱۶۸) ۵ بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین/  
گلشنی، پیرامنش چون روضه دارالسلام. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۰)  
۳. (مجاز) پای تخت: نامراد بعد از استیصال  
علاءالدوله... بر دارالسلام بغداد استیلا یافت.  
(واله اصفهانی ۱۶۹) ۵ منزل به منزل به خطه دارالسلام  
بغداد رسید. (افلاکی ۶۱۶)

**دارالسلطنه** dār.o.s.saltane [ع.ر.: دارالسلطنة] (ا.)  
(منسوخ) ۱. پای تخت: بهادر... به جانب  
دارالسلطنه... روی آورد. (میرزا حبیب ۶۴) ۵ اعلام  
ظفر فرجام از دارالملک شیراز به صوب دارالسلطنه  
طهران در اهتزاز آمد. (شیرازی ۱۱۷) ۵ اکبر پادشاه... در  
سن دوازده سالگی بر تخت دارالسلطنه دهلی جلوس  
فرمود. (لودی ۶۴) ۳. در دوره صفوی و قاجار،  
عنوان بعضی از شهرها که شاهزاده یا ولی عهد  
در آن اقامت داشت: منشی های دوره، القاب دوره  
صفوی شهرها را هم زنده کردند و مانند دارالسلطنه  
(تبریز و اصفهان و قزوین)... در مراسلات خود  
می نوشتند. (مستوفی ۳۰/۱) ۵ در دارالسلطنه تبریز...  
متوقف و بی کار هستم. (غفاری ۵) ۵ دارالسلطنه هرات.

(لودی ۵۸)

**دارالشرع** dār.o.š.šar' [ع.ر.: (ا.) (منسوخ)  
محکمه؛ دارالقضا: معروضات من در حکم قبض  
است و سند وصول که در دارالشرع مطاع. (نظام السلطنه  
۲۵۰/۲) ۵ حاجی محمود صراف... حاضری دارالشرع اتور  
گشته... (میاق معیشت ۴۶)

**دارالشفاء** dār.o.š.ša(e)fā [ع.ر.: دارالشفاء] (ا.)  
(منسوخ) ۱. بیمارستان یا درمانگاه: وارد کوچه  
دست راست شدند که به دارالشفاء منتهی می گردید.  
(مشفق کاظمی ۱۴۴) ۵ در ممالک روم، مدارس و خوانق  
و دارالشفاء و ریاضها بنیاد کرده است. (افلاکی ۲۳۹) ۳.  
هریک از خانه هایی که برای جلوگیری از  
گسترش اعتیاد ایجاد شده بود که معتادان فقط  
در آنجا اجازه استفاده از مواد مخدر را  
داشتند: باید معتادان سخت، برای کشیدن به دارالشفاء  
مراجعه بکنند. (شهری ۳۳۳/۵)

**دارالشورا، دارالشوری** dār.o.š.so[w]rā, dār.o.š.šurā [ع.ر.: دارالشوری] (ا.) (منسوخ)  
مجلس شورا؛ مجلس مشورت: بودجه  
دارالشورای ملی... از قرار ذیل است: ... (جمالزاده ۱۴  
۱۴۸) ۵ صدای وکلا... در دارالشورای ملی به فلک  
می رسید. (دهخدا ۲۲/۲) ۵ ارفع و اوسع از همه  
خانه های شهر، دارالشوری بود. (حاج سیاح ۹۴۲)

**دارالصنائع** dār.o.s.sanāye' [ع.ر.: دارالصنائع] (ا.)  
(قد.) کارخانه: دارالصنائع بسیار خوبی در آنجا  
موضوع است. (حاج سیاح ۹۴۲)  
**دارالضرب** dār.o.z.zarb [ع.ر.: (ا.) (دیوانی) محل  
ضرب سکه؛ ضراب خانه: سکه های امین السلطانی  
که بر سکه های قدیم ایران زهی رجحان داشت، به  
مباشرت و ریاست او به دارالضرب بوده است.  
(افضل الملک ۳۷۰) ۵ نقدی است که به دست تقدیر در  
دارالضرب ازل زده اند. (میبیدی ۸۰)

**دارالضیافه** dār.o.z.ziyāfe [ع.ر.: دارالضيافة] (ا.)  
(قد.) محل پذیرایی از مهمان: شبان روز در سرا و  
دارالضیافه او، بسی مردم از هر قبیل متعمم می شوند و بهره  
می برند. (افضل الملک ۱۹۱) ۵ فرزند ارجمندش... میزبان

رسیدند. (افلاکی ۸۷۳) ○ از دارالعز شروان... مهاجرت  
گزید. (خاقانی ۱۵۳<sup>۱</sup>)

**دارالعلاج** [dār.o.l.'elāj] [ع.ر.] (۱.) (منسوخ) جایی  
که معتادان را در آن به ترک اعتیاد وامی داشتند:  
برای معتادین، چند مکان به اسم دارالعلاج در نقاط  
مختلف شهر دایر شد. (← شهری ۲/۲۶۳)

**دارالعلم** [dār.o.l.'elm] [ع.ر.] (۱.) (منسوخ) ۱.  
محل یادگیری علم: ایران، دارالعلم و بیت القنون و...  
بوده است. (جمالزاده ۱۵۵<sup>۲</sup>) ۲. دانشگاه: علمی  
دارالعلم بولونی به علل و اسباب این مسئله پی نبرده اند.  
(جمالزاده ۱۶/۵۶) ○ در دارالعلم های ما به مطالعات و  
عملیات علمی اشتغال می ورزیدند. (فروغی ۹۳۳)

**دارالعلوم** [dār.o.l.'olum] [ع.ر.] (۱.) (منسوخ)  
دارالعلم (م.ر.) ۲. ↑: مثل... دارالعلوم ها و حوزه ها...  
شاگرد گدای استاد و استاد گدای شاگرد بود. (شهری ۳  
۹۵) ○ مشغول شدم به سیاحت دارالعلوم. (حاج سیاح ۲  
۷۱)

**دارالغرور** [dār.o.l.'qorur] [ع.ر.] (۱.) (قد.) ۱.  
محل فریب و نیرنگ: بر نوید بشارت جنت و امید  
رحمت و مغفرت از دارالغرور دنیا رحلت کرد. (آنسرای  
۱۴۴) ۲. (مجاز) دنیا: چون او از این دارالغرور  
درگذرد، شمارا با خود ببرد. (قطب ۶۰)

**دارالغزو** [dār.o.l.'qazv] [ع.ر.] (۱.) (قد.) محل یا  
منطقه جنگ های دینی: ناحیت هندوستان که مسکن  
دشمنان اسلام و متعبدان اوئان و اصنام بود، دارالغزو  
ساخت. (جرقادیانی ۲۰)

**دارالفسوق** [dār.o.l.'fosuq] [ع.ر.] (۱.) (قد.)  
جایگاه فساد و تباه کاری: سه ماه در آن دارالفسوق  
ماندم مخنوق... اضطراب نمودم. (زیدری ۶۴)

**دارالفنا** [dār.o.l.'fanā] [ع.ر.] دارالفناء (۱.) (قد.)  
(مجاز) دنیا؛ مقر. دارالبقا: دارالفنا کرای مرمت  
نمی کند/ بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم. (سعدی ۴/۷۹۶)

**دارالفنون** [dār.o.l.'fonun] [ع.ر.] (۱.) (منسوخ)  
مدرسه عالی آموزش فنون و علوم: می خواست...  
به قول خودش «در دارالفنون بی معلم دنیا» به کسب  
معرفت حقیقی بپردازد. (جمالزاده ۱۶/۱۳۱) ○ دارالفنونی

دارالضیافه ارشاد گردید. (واله اصفهانی ۱۸)

**دارالضیاف** [dār.o.z.zeyf] [ع.ر.] دارالضیاف (۱.)  
(قد.) دارالضیافه ↑: گشته دارالضیاف حق را رهنمای/  
بوده بر خوان خدا روزه گشای. (امیرحسینی ۲۱)

**دارالطباعة** [dār.o.t.tebā'e] [ع.ر.] دارالطباعة (۱.)  
(منسوخ) چاپ خانه →: در دارالطباعة مخصوص این  
وزارت هر ماه طبع شده است. (← طالبوف ۱/۵۰) ○ قرار  
شده که... در دارالطباعة دولتی زده شود. (وقایع اتفاقیه ۱)

**دارالظلم** [dār.o.z.zolm] [ع.ر.] (۱.) (قد.) محل  
ظلم و ستم: چون ز دارالظلم شروان ناتوانش یافتی/  
شریت عدلت مصفا دادی احسنت ای ملک. (خاقانی  
۸۹۶)

**دارالعباده** [dār.o.l.'ebāde] [ع.ر.] دارالعبادة (۱.)  
(قد.) خانه عبادت و پرستش خداوند (عنوانی  
احترام آمیز برای بعضی از شهرها): فضلا و جمع  
شریف و وضع دارالعباده... به استقبال شتافتند. (قائم مقام  
۷۹) ○ مدتی بود که تسخیر دارالعباده یزد و... مرکوز  
ضمیرش بود. (شیرازی ۶۰) ○ عمارت اخوان آباد، تمام یا  
قریب به اتمام است، چون دارالعباده خدای عزوجل راست  
آورد و تمام شد. (قطب ۳۸۲)

**دارالعجزة** [dār.o.l.'ajaze] [ع.ر.] دارالعجزة (۱.)  
(منسوخ) نوان خانه →: اسمش اداره دولتی است و  
درحقیقت دارالعجزهای پیش نیست. (جمالزاده ۱۳/۳۸) ○  
در آن دارالعجزة... تحت تعالیم یک ممت بی چاره تر از  
خود واقع شدیم. (← مسعود ۳۷)

**دارالعدالة** [dār.o.l.'edāle] [ع.ر.] دارالعدالة (۱.)  
(منسوخ) محل رسیدگی به شکایت و اجرای  
عدالت؛ عدالت خانه: به دارالعداله آمد، باز هرچه  
تظلم کرد، به جایی نرسید. (حاج سیاح ۲/۴۹۸)

**دارالعدلیه** [dār.o.l.'adli.y[y]e] [ع.ر.] دارالعدلیة (۱.)  
(منسوخ) عدالت خانه: پارلمنت انگلیس،  
مشورت خانه روم قدیم نیست، دارالعدلیه محکمی است.  
(طالبوف ۲/۲۶۷)

**دارالعز** [dār.o.l.'ez[z]] [ع.ر.] دارالعز (۱.) (قد.) خانه  
عزت و بزرگواری (عنوانی احترام آمیز برای  
بعضی از شهرها): اصحاب کرام و... به دارالعز اماسیه

بسیار خوب ساخته‌اند. (حاج سیاح ۹۰<sup>۲</sup>)

(هدایت ۱۱۵<sup>۲</sup>)

**دارالمرز** dār.o.l.marz [ع.ر.] (ا.) (منسوخ) (ح)

شهر یا سرزمین مرزی: منشی‌های دوره، القاب دوره صفوی شهرها را هم زنده کردند و مانند... دارالمرز استرآباد و مازندران و گیلان... در مراسلات خود می‌نوشتند. (مستوفی ۳۰/۱)

**دارالمرض** dār.o.l.maraz [ع.ر.] (ا.) (قد.) جای

بیماری: باغ چون جنت شود دارالمرض / زرد و ریزان، برگ او اندر حرض. (مولوی ۲/۲۱۰)

**دارالمرضی** dār.o.l.marzā [ع.ر.] (ا.) (قد.)

بیمارستان →: مرده از شوارع به دارالمرضی نقل کردم تا به تکئین و تدفین ایشان قیام نمایم. (جر فادانی ۳۱۷)

**دارالمساکین** dār.o.l.masākin [ع.ر.] (ا.)

نوان‌خانه →: تمام این کارها به‌منفع بنگاه‌های عام‌المنفعه از قبیل عدلیه و نظمیہ و... دارالمساکین بود. (هدایت ۱۵۰<sup>۶</sup>)

**دارالمطبوعات** dār.o.l.matbu'āt [ع.ر.] (ا.)

(منسوخ) در دوره قاجار، وزارت خانه‌ای که امور چاپ کتاب را برعهده داشت: اجزای وزارت دارالمطبوعات و رؤسای مدرسه نظامی و غیرهم، دسته‌دسته در ایام عیدیه شرف‌اندوز حضور شاهانه شدند. (افضل الملک ۲۷)

**دارالمعامله** dār.o.l.mo'āmele [ع.ر.] (ا.) (دارالمعامله)

(ا.) (منسوخ) مکان خرید و فروش: در سمت بالای میدان، بورس یعنی دارالمعامله اسکندریه است. (امین الدوله ۱۱۶)

**دارالمعلمات** dār.o.l.mo'allemāt [ع.ر.] (ا.)

(منسوخ) مدرسه تربیت معلمان زن؛ دانش‌سرای دختران: من دو سالی بود که دارالمعلمات را تمام کرده‌بودم. (علوی ۶۵)

**دارالمعلمین** dār.o.l.mo'allem.in [ع.ر.] (ا.)

(منسوخ) مدرسه تربیت معلم؛ دانش‌سرا: هرچه دارم، از آن وجود مکرم و سایر اولیای معظم دارالمعلمین است. (مینی ۱۷۲) و انهورسته و دارالمعلمین‌ها امروز برای ما ممکن نیست. (دهخدا ۲/۲۷۰)

**دارالقدس** dār.o.l.qods [ع.ر.] (ا.) (قد.) جهان

مقدس برین؛ ملکوت: دلش جز به مجاورت خدای عزوجل و سکون در دارالقدس متعلق نبود. (قطب ۴۱۵)

**دارالقرار** dār.o.l.qarār [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. خانه

آرامش، و به مجاز، جهان آخرت: چون از این عالم غدار غرار به عالم ابرار دارالقرار سفر کنیم، آنگاه احوال‌ها معلوم شود که چون است. (افلاکی ۳۱۰) ۲.

(مجاز) بهشت یا طبقه سوم آن: زابر سیه‌روی سمن‌بوی راد/ گیتی گردید چو دارالقرار. (منوچهری ۲ ۱۷۲) برگرفته از قرآن کریم (۳۹/۴۰): «وَالْآخِرَةُ هِيَ دَارُ الْقَرَارِ».

**دارالقضا** dār.o.l.qazā [ع.ر.] (ا.) (قد.)

محل قضاوت و داوری؛ محکمه: رشوه به دارالقضا عدل مزکی / نقد به دارالحکومه قاطع برهان. (صفا: ازبختیاری ۱۶/۲) احکام دیوانی و تفویض اعمال... و کتابت دارالقضا و امینی آن‌جا. (نخجوانی ۴۶/۱)

**دارالقمامه** dār.o.l.qomāme [ع.ر.] (ا.) (دارالقمامه)

(قد.) ۱. محل گرد آمدن زن‌های بدکاره: هفت پرده‌ست و زانیات در او / هم‌چو دارالقمامه بش‌الدار. (خاقانی ۱۹۹) ۲. عبادت‌گاه ترسایان: گر به هفت‌اقلیم کس دالم که گوید زین دو بیت / کافرم دارالقمامه مسجد انصای من. (خاقانی ۳۲۴) نیز ← دار ۳ دار قمامه.

**دارالکتب** dār.o.l.kotob [ع.ر.] (ا.) (قد.)

کتاب‌خانه (م.ر.) ۱. →: در دارالکتب و بام دبستان بگنید / بر نظاره ز در و بام مقر بکشاید. (خاقانی ۱۶۱)

**دارالکفر** dār.o.l.kofr [ع.ر.] (ا.) (قد.) سرزمین

کفر؛ سرزمین کافران: اسلام را تربیت کنیم که دریغ آید مرا، چون تو عزیزی را به دارالکفر بگذاشتن. (مبیدی ۸۹<sup>۲</sup>)

**دارالمجانین** dār.o.l.majānin [ع.ر.] (ا.)

تیمارستان →: خوب است تلفن کنیم آمبولانس بیاید و تو را به دارالمجانین ببرد. (جمان‌زاده ۲۵۵) و دیوانه شده و الآن در دارالمجانین اصفهان است.

**دارامب و درمب** dārāmb-o-doromb (اصو).  
(گفتگی) صدای ضرب، دف، و مانند آنها که  
نشانه جشن و سرور است: چه دارامب و درمی!  
انگار عروسی بود.

**دارایی** dār-ā-y-i (ا). ۱. آنچه در مالکیت  
شخص باشد (اعم از پول، کالا، ملک)؛ مال؛  
ثروت: مردک با آن همه دارایی، شب و روز دگر و فکرش  
تنها پول بود. (جمال زاده ۱۸۳۸) ○ تاجر کوچک تر، با  
دارایی کوچک تر... زحمت و اندوه کمتری دارد.  
(آل احمد ۱۵۱۴) ۲. (اداری) ← امور ○ امور  
اقتصادی و دارایی. ۳. (منسوخ) نوعی پارچه  
ابریشمی رنگارنگ: دهنه تاریک [دکان را] پرده  
دارایی تریش و چرکینی پوشانیده بود. (جمال زاده ۱۶۴۹)  
○ چهل سال قبل ما از خودمان مخمل... دارایی، تافته،  
اطلس... داشتیم. (مخبر السلطنه ۳۰۳) ○ از برای منازل و  
اعیان حضرتش... خيام دارایی آراسته و ائانه منازل که  
به سرکار پادشاهان لایق می باشد. (مری ۷۹۵) ۴.  
(حامص). (قد). دارا بودن؟ ثروت مند بودن:  
اسباب سلطنت و دارایی ترتیب دادند. (فائز مقام ۳۹۲)  
۵. (قد). حفظ احترام کردن: فرمود که... در  
استائات و دارایی کسانی که از اطراف... آیند، بکوشد.  
(اسفزاری: گنجینه ۹۶/۶)

**داربازی** dār-bāz-i (حامص). (قد). ۱. بندبازی  
→. ۲. (مجاز) کار پرخطر کردن؛ جان بازی:  
توج راه عاشق داربازیست/ تو پنداری مگر کاین  
عشق بازیست. (عطاری: امرنامه ۳۶: عطار)  
○ **سه کردن** (مصداق). (قد). بندبازی کردن، و  
به مجاز، به کارهای خطرناک دست زدن:  
آن کس که داربازی کند، اگر دوستان در آن موافقت نکنند،  
به هیچ تأویل آن را بر دشمنایی حمل نتوان کرد.  
(نصرالله منشی ۲۴۷)

**داربزین** dārabzin (معر. از یو). (ا). (قد). دارافزین  
→.

**داربست** dār-bast (ا). ۱. (فنی) شبکه موقتی از  
تیر چوبی یا لوله آهنی، که برای کار در ارتفاع  
برپا می کنند: مردان به ساختن داربست ها و صفاها

○ **سه عالی** (منسوخ) دانش سرای عالی.

**دارالملک** dār.o.l.molk [عر]. (ا). (قد). ۱.  
پای تخت →: امیرنصرالدین... در شهر هرات... رحل  
اقامت انداخت و دارالملک بخارا که تختگاه اصلی بود،  
فراموش کرد. (لودی ۱۸) ○ سلطان... قوتیه را دارالملک  
سریر خود سازد. (آسرای ۶۲) ○ امیر سوی حضرت  
دارالملک راند. (بیهقی ۳۳۳) ۲. ساختمان مقرر  
حکومت: اکنون ایشان را قصری عظیم است که  
دارالملک ایشان است. (ناصر خسرو ۱۴۸۲)

**دارالمؤمنین** dār.o.l.mo'men.in [عر]. (ا). (قد).  
خانه مؤمنان (عنوانی احترام آمیز برای  
بعضی از شهرها): آن شهر به درجه دارالمؤمنین است  
و اکثر اهالی معمم هستند. (← حاج سیاح ۱۲۴۱) ○ قبل از  
وصول... به دارالمؤمنین کاشان... (شیرازی ۵۱)

**دارالنظاره** dār.o.n.nezāre [عر]. (ا). (قد).  
(منسوخ) تشکیلاتی در دربار و مانند آن، که  
تصدی امور پذیرایی را برعهده داشته است: این  
کارها را شربت داربازی که یکی از اعضای دارالنظاره  
(خوان سالاری) و... بود، اداره می نمود. (مستوفی ۱/۲۹۰)  
○ کونسرو... در عهد خوان سالاری جناب مهدی خان... به  
دارالنظاره دولتی ورود نمود. (اعتماد السلطنه ۱۷۵)

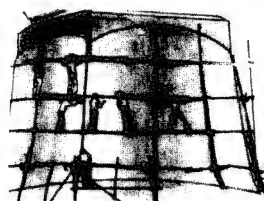
**دارالنعم** dār.o.n.ne'am [عر]. (ا). (قد). جایگاه  
نعمت های فراوان: این غریب... دارالنعم ری را دهلیز  
دارالملک خراسان دید. (خاقانی ۱/۲۸۱)

**دارالنعمیم** dār.o.n.na'im [عر]. (ا). (قد). ۱.  
جای نعمت و آسایش: تابعه کردار به دارالنعمیم  
مجلس نعمان وقت پیوندد. (خاقانی ۱/۱۵۲) ۲. (مجاز)  
بهشت.

**دارالوکاله** dār.o.l.vekāle [عر]. (ا). (قد).  
محل کار وکیل دادگستری؛ دفتر وکالت:  
درآمد دارالوکاله خود من سالی پنج برابر درآمد این  
آبادی است. (آل احمد ۸۴) ○ من نه ماه در آن  
دارالوکاله کار کردم. (مصدق ۸۰)

**دارالهوان** dār.o.l.havān [عر]. (ا). (قد). خانه  
خواری، و به مجاز، دنیا: نفس خاکی که روح،  
بسته اوست/ دام دارالهوان همی یابم. (عطاری ۷۹۳۵)

مشغول بودند. (قاضی ۷۷۵)



۲. شبکهٔ چوبی یا فلزی دارای چهار پایه که برای گیاهان و درخت‌هایی مانند یاس و انگور به عنوان تکیه‌گاه مورد استفاده قرار می‌گیرد: کلاغ‌ها یک جا زیر داربست مر قارقار می‌کردند. (فصح<sup>۲</sup> ۲۳) از باغات و داربست مردم چوب و هیزم می‌آوردند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۴۸) ۳. دار<sup>۱</sup> (مر<sup>۲</sup>) → داربست قالی به ستون‌های لب ایوان چفت شده بود. (اصغری: شکوفایی ۶۰)

**داربوی** dār-buy (۱.) (قد.) (گیاهی) چوب عود: از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و داربوی / در سرایستان خود اندر خزان می‌دار بوی. (کسائی<sup>۲</sup> ۶۴) تا صبر را نباشد شیرینی شکر / تا بید را نباشد بویی چو داربوی. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۱۳)

**دارپرنیان** dār-parniyān (۱.) (قد.) (گیاهی) چوب بقم که برای ساختن رنگ از آن استفاده می‌شد. ← بقم: تا زاستخوان سوخته و خون بسته‌شان / زان دارچینی آمد و زین دارپرنیان. (مختاری ۴۵۷) از این جزیره عنبر خیزد و دارپرنیان. (حدود العالم ۱۹)

**دارپلپل** dār-pelpel (۱.) (قد.) (گیاهی) دارفلقل → باز بگیرد پلپل سید و سیاه و دارپلپل... جمع کند و به سر اندر مالند. (اخوینی ۲۵۵)

**دارت** dārt: انگ. [dart] (۱.) (بازی) ۱. وسیله‌ای نوک‌تیز و پره‌دار شبیه نیزهٔ کوچک که به‌رووی صفحهٔ هدفی به‌شکل دایره‌های تودرتو پرتاب می‌شود.



۲. نوعی بازی که از وسیله‌ای به‌همین نام و صفحه‌ای به‌صورت دایره‌های تودرتو که دارای امتیازات مختلفی است، تشکیل شده و با آن، مهارت شخص پرتاب‌کننده در هدف‌گیری سنجیده می‌شود.

**دارجلینگ** dārjeling [مند.] (۱.) نوعی چای مرغوب. ۲. برگرفته از نام دارجلینگ، منطقه‌ای در شمال هند که این نوع چای در آن جا کشت می‌شود.

**دارچین** dār-čin (۱.) (گیاهی) ۱. پوست خشک‌شدهٔ معطر درختی به‌همین نام که به‌عنوان ادویه مصرف می‌شود. ۲. گیاهی درختی از خانوادهٔ برگ‌بو که در مناطق گرم می‌روید.



**دارچینی** d-i (صند.) منسوب به دارچین ۱. به‌رنگ قهوه‌ای، مانند رنگ دارچین. ۲. (قد.) (گیاهی) دارچین → غذا، قلیه‌های خشکه، دارچینی، و فلفل. (لودی ۲۲۳) دارچینی در آب بجوشانند. (حاسب‌طبری ۷۵) حَب پلسان و عود پلسان و دارچینی و مصطکی و... بجوشاند و صافی کند. (اخوینی ۲۲۶)

**دارحلقه** dār-halqe [عر.فا.] (۱.) (ورزش) یکی از اسباب‌های ژیمناستیک شامل دو حلقهٔ معمولاً چوبی آویخته از میله‌ای به‌ارتفاع حدود ۵/۵ متر که ورزش‌کار با گرفتن حلقه‌ها و آویزان شدن از آن، به اجرای حرکات نمایشی می‌پردازد.

**داردار** dār-dār (اصو.) (گفتگو) ۱. صدای بوق و مانند آن، که با هیاهو و فریاد همراه است (معمولاً به‌نشانهٔ انتشار شایعه یا خبری). ۲. (قد.) همراه با این صدا: کجا آن زبان‌بسته‌ها این‌قدر آتش می‌سوزانده‌اند که... خورشید این‌طور مثل حالا

**دارفلفل** dār-felfel (ا.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای از خانوادهٔ فلفل که ریشه و میوه آن مصرف دارویی دارد: حنا پایدش داد با دارفلفل. (نسوی ۱۳۲) ه شقائق و دارفلفل و سپندان از هریکی برابر و با انگبین بیامیزد. (حاسب طبری ۱۰۵)

**دارکدو** dār-kadu (ا.) (قد.) چوبی بلند که کدویی از طلا یا نقره از آن آویزان می‌کردند و آن را در وسط میدان برپا می‌کردند تا تیراندازان سواره در حال تاخت به سوی آن تیر پرتاب کنند. تیر هرکس به هدف اصابت می‌کرد، کدو را با اسب و خلعت به او می‌دادند.

**دارکشی** dār-keš-i (حامص.) (صنایع دستی) چله کشی →.

**دارکو** dār-ku [= دارکوب] (ا.) (قد.) (جانوری) دارکوب ↓.

**دارکوب** dār-kub (ا.) (جانوری) پرنده‌ای با جثه نسبتاً کوچک، پره‌ای دُم سفت، و منقار بسیار محکم که با آن پوست یا چوب درخت را سوراخ می‌کند تا حشره شکار کند یا لانه بسازد.



**دارموش** dār-muš [= داروموش] (ا.) (قد.) مرگ‌موش. ← مرگ ه مرگ‌موش (م. ا.).

**دارندگی** dār-ande-gi (حامص.) ۱. دارنده یا دارا بودن؛ صاحب مال و ثروت بودن: دارندگی و برازندگی. ۲. (قد.) نگه‌داری و سرپرستی؛ مراقبت: مگر او دهد یادمان بندگی / نماید بزرگی و دارندگی. (فردوسی ۱۷۰۹۳)

**دارندگی** (ا.) (قد.) (گیاهی) قندول →. دارایی و موقعیت خوب فرد به کار می‌رود، یعنی آنچه دارد، برازنده او نیز هست.

**دارنده** dār-ande (صف.) (از داشتن) ۱. آن‌که دارای چیزی است؛ صاحب؛ مالک: اگر خانه‌ای

سرش داردار صدا بکند. (مخمل‌یاف ۲۱۷) ۳. (مجاز) با صدای بلند، آشکار، و رسواگرانه (معمولاً در نقل خبر یا شایعه): حالا داردار راه می‌افتد توی دروهمسایه و آبروی آنها را می‌ریزد.

**داردن** (مصد.) (ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سروصدا کردن: این‌قدر داردار نکن، سردرد گرفتم.

**داردار** d. (امصد.) (قد.) (مجاز) ۱. صبر و درنگ کردن در انجام کار: خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا / باده‌گردان، چیست آخر داردارت ساقیا؟ (مولوی ۹۶/۱۲) ۲. جنگ و هیاهو؛ کزوفر: آب او گردد چو سنگ و سنگ او گردد چو آب / از نهیب داردار و از نهیب گیرگیر. (لامعی: دیوان ۵۱: فرهنگ‌نامه ۸۷۶/۲) ۳. دراصل فعل امر مکرر از «داشتن» است.

**داردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) به صبر و داشتن: امید است ای دل غمگین که ناگاهان درآید او / تو این جان را به صد حيله می‌کن داردار ای دل. (مولوی ۱۴۹/۳۲)

**داردوست** dār-dust (ا.) (گیاهی) گیاهی همیشه‌سبز که گل‌های چتری به‌رنگ زرد مایل به سبز و میوه ریز سیاه‌رنگ دارد و به درخت‌ها می‌پیچد.

**دارسنب** dār-somb (ا.) (قد.) (جانوری) دارکوب →.

**دارشک** dārešk (ا.) (قد.) (گیاهی) زرشک (م. ۱ و ۲) →.

**دارشکنک** dār-šekan-ak (ا.) (قد.) (گیاهی) دارکوب →.

**دارشیشان** dār-šiš'ān (ا.) (گیاهی) قندول →.

**دارصینی** dār.sin.i [معر. از فا.: دارچینی] (ا.) (قد.) (گیاهی) دارچین ← دارچینی (م. ۲): فاما دارصینی: بهترین آن رقیق باشد، سرخ زردفام، به مزیدن، ذوق حلوا دارد. (ابوالقاسم کاشانی ۳۱۲)

**دارافزین** dārafzin [معر. از بو.] (ا.) (قد.) دارافزین →.

درد است، تا دارو نکند، از آن هیچ چیز نیاید. (احمدجام ۲۳)

۵ ~ **دورمان** (گفتگو) (مجاز) معالجه؛ مداوا: خودمان در خانه به دارو درماتش می‌پرداختیم. (شهری<sup>۲</sup> ۵۲/۱)

۵ ~ **سی نطافت** (گفتگو) (مجاز) واجبی؛ نوره. ۵ از ~ **بیرون آمدن** (قد.) (مجاز) تمام شدن اثر دارو و بهبود یافتن: داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی سبک بکرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۰۳)

**داروبرد** dār-o-bard (امص.) (قد.) (مجاز) ~ دار<sup>۲</sup> ۵ داروبرد.

**داروپز** dāru-paz (صف.) (ا.) (قد.) (پزشکی) داروساز: چنان طبیعی را چنین داروپزی بیاید. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۱۴)

**داروخانه** dāru-xāne (ا.) ۱. فروشگاه یا محل عرضه دارو؛ دواخانه: خواجه‌علی... داروخانه داشت. (جامی<sup>۸</sup> ۲۶۹) ۵ بر خواص ادویه اطلاع یافتند و معاین و اشر به ساختند و داروخانه‌ها از آن پُر کردند. (نجم‌رازی<sup>۲</sup> ۲۵۲). ۲. جعبه‌ای برای نگهداری داروهای موردنیاز اولیه که در منازل یا محل‌های کار، آن را به دیوار نصب می‌کنند. ۳. (قد.) محل درمان؛ مطب: به داروخانه پانصد مرد بودند/ که در هر روز بنظم می‌نمودند. (عطار: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**داروخانه‌ای** d.-i(y)-i (صد.) (منسوب به داروخانه) (گفتگو) ۱. مربوط به داروخانه: لوازم داروخانه‌ای. ۲. (ا.) آن‌که در داروخانه کار می‌کند.

**دارودار** dāru-dār (صف.) (ا.) (قد.) شخصی آگاه از خاصیت داروها که نگهداری داروها را برعهده داشت: دارودار را طلب کردند تا خنبره تریاق پیش وی آورد. (ابن‌فندق ۱۳۳)

**دارودان** dāru-dān (ا.) (قد.) ۱. ظرفی دارای لوله برای دادن دارو به بیمار یا شیر به بچه: کودک خُرد را چون به دارودان زرش شیر دهند، آراسته‌سخن آید. (خیام<sup>۲</sup> ۳۰) ۲. ظرفی برای

تقویم و سواددار نداشت، باید که به مطلع و دارنده آن رجوع کند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲۵/۴) ۵ این شمشیری است که دارنده آن از هر سحر و جادویی در امان است. (-) قاضی ۱۵۴) ۵ دارای سهر و اختراش/ دارنده نعل و دخترانش. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۹۱) ۲. صاحب مال و دارایی؛ ثروت‌مند: سید از پاره‌ای از دارنده‌ها مبلغی به‌عنوان اعانه ملی مطالبه می‌کرد. (مستوفی ۲۱۳/۳) ۳. (ا.) (قد.) (مجاز) خداوند: سپید به دارنده سوگند خورد/ کز این دژ برآرم به خورشید گرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۰۸) ۴. (قد.) (مجاز) نگهبان؛ مراقب: همیدون به بندش همی داشتند/ بر او چند دارنده بگماشتند. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۱۷)

**دارنمک** dār-namak (ا.) (قد.) (جانوری) دارکوب →.

**دارو** dāru (ا.) ۱. (پزشکی) هر ماده‌ای که به انسان یا جانور بدهند تا در تشخیص، درمان، یا پیش‌گیری بیماری‌ها، تسکین بیماری، یا بهبود حال بیمار به کار آید؛ دوا: فراموشی، بهترین مرهم الهی است که طیب حاذق طبیعت، بهتر از آن هرگز دارویی نساخته‌است. (-) جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۳۴) ۵ آن درد چیست که وی را دارو نیست؟ (بحرالافوادم ۳۳۱) ۵ بیت‌المقدس را بیمارستانی نیک است... و خلق بسیار را دارو و شربت دهند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۳۷) ۲. (مجاز) ماده شیمیایی یا آنچه با ترکیب مواد مختلف ساخته می‌شود: داروی ظهور. ۵ اگر کبریت و سندروس به قطران بسایند و نفط بیارند و بر چوبی اندایند، پس این دارو بروی کنند، چون آتش اندرزند، پیغروزد. (حاسب‌طبری ۸۶) ۳. (مجاز) آنچه موجب سلامتی یا آرامش می‌شود: داروی جان، داروی دل. ۵ داروی او وصال آن دختر است. (نظامی عروضی ۱۲۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) واجبی؛ نوره. ۵ (مجاز) زهر؛ سم: دارو به‌خوردش دادند، مسموم شد. ۵ اگر زرنیخ خورده‌بُود یا داروی موش، علاج وی قی کردن بُود. (اخوینی ۶۳۵)

۵ ~ **کردن** (مص.) (قد.) (مجاز) درمان و مداوا کردن: او... چشم دارد و بصر دارد. ولیکن چشمش را

سازدن و خُرد کردن دارو.



**داروشناسی** dāru-šenās (صفه، ا.،) (قد.) (پزشکی)  
آنکه انواع داروها و خواص درمانی آنها را  
می‌شناسد: عیسی داروشناس کوه اوست. (خاقانی)  
(۸۵)

**داروشناسی** d-i (حامصه.) (پزشکی) فارماکولوژی  
→

**داروغخانه** dāruqe-gāne [تر.فا.] (صه، ا.،) (دیوانی)  
پول یا درآمد مخصوص داروغه؛ حق  
داروغگی: صاحب‌جمعه و میرآبانه و داروغخانه و  
محصلانه به‌هیچ‌بانه حواله ندارند. (نظامی‌باختری)  
(۱۶۲)

**داروغگی** dāruqe-gi [تر.فا.] (حامصه.) ۱  
داروغه بودن. ۲. (منسوخ) منصب ریاست  
شبگردان و پاسبانان شهر: معمولاً داروغگی مثل  
غالب مشاغل دولتی... خریدوفروش [می‌شد] و به‌اجاره  
درمی‌آمد. (شهری ۲/۳۰۵) ۳. داروغگی آن... به  
برادرزاده نواب مهدعلیا تفویض یافت. (اسکندریگ  
۲۲۴) نیز ← داروغه.

**داروغه** dāruqe [تر.ا.] (ا.،) ۱. (گفتگی) (مجاز)  
بزرگ و همه‌کاره یک محله: چه‌کار داشت درکاری  
که به من مربوط نبود دخالت کنم، داروغه محله بودم؟  
کلاتر محل بودم؟ (شاهانی ۲۰) ۲. (منسوخ) رئیس  
شبگردان و پاسبانان شهر: از همان روز کارم  
به‌دست کلاتر و داروغه... افتاد. (جمال‌زاده ۱۵/۳۸) ۳.  
داروغه... مقرر فرمود که منع نسق و فجور و فواحش و  
دزدی و شلتاق و تعدی نماید. (رستم‌الحکما ۳۰۸) ۴. ما  
نیز بخارا را به تو دادیم که داروغه باشی. (عالم‌آرای صفوی  
۲۴۷) ۳. (منسوخ) پاسبان و نگهبان: شب‌گرد؛  
گزمه: شب‌ها نظم و نسق به‌عهده داروغگان... می‌باشد.  
(شهری ۱/۱۲۳) ۵. پسر مهراں رئیس داروغه این‌جاست.  
(هدایت ۹۷/۹۷) ۴. (منسوخ) رئیس یا مأمور نظارت  
بر کارهای یک بخش، صنف، یا گروه: روزی

ساختن دارو: سه درم زرنیخ... به دارودانی اندرکن و  
برسر آتش نه تا روغن از وی جدا شود. (حاسب‌طبری  
۱۸۳)

**دارودرخت** dār-o-deraxt (ا.،) (گفتگی) ← دار ۵  
دارودرخت.

**دارودرمانی** dāru-darmān-i (حامصه، ا.،)  
(پزشکی) استفاده از دارو برای درمان بیماری‌ها.  
**دارودسته** dār-o-dast-e (ا.،) (گفتگی) ۱  
طرف‌داران و هوادارانِ شخص: داستان‌ها از...  
دارودسته‌اش نقل کرده‌بود. (علوی ۳/۲۰) ۲. مدیر برای  
خودش دارودسته‌ای دارد. (آل‌احمد ۴۴) ۳. دسته؛  
گروه: عالی‌جاه میرزاهمدی... دخلی به آن دارودسته  
ندارد. (قائم‌مقام ۱۱۲)

→ **راه انداختن** (گفتگی) تحریک یا  
تشویق کردن دیگران و هم‌هدف کردن آنان با  
خود و تشکیل گروه برای رسیدن به اهداف  
خود: آنها هم دارودسته‌ای راه انداختند و شهر را  
به‌آشوب کشیدند.

**داروزین** dāro[w]zin [معر. از بو.] (ا.،) (قد.)  
دارافزین: تکیه برجان رهی کن که تو را باد فدا/  
چه کنی تکیه بر آن گوشه داروزینا؟ (محمدبخاری ۱  
۱۱۹) ۵. وی پر تختی می‌نشست در صدر و  
داروزین‌ها درگرفته و آن را مردی پنج می‌کشیدند.  
(بیہقی ۱/۳۲۱)

**داروساز** dāru-sāz (صفه، ا.،) (پزشکی) ۱. آن‌که  
در رشته داروسازی تحصیل کرده و معمولاً  
دارای مدرک دکترای این رشته است. ۲.  
شخصی که به تولید و ساخت دارو  
می‌پردازد.

**داروسازی** d-i (حامصه.) (پزشکی) ۱. عمل  
ساختن دارو. ۲. (حامصه، ا.،) شاخه‌ای از  
علوم پزشکی که در آن به تهیه و عرضه دارو  
می‌پردازند و بر صحت داروهای تجویز شده  
نظارت می‌کنند. ۳. (ا.،) کارخانه یا  
آزمایشگاهی برای ساخت و تولید دارو.

**داروسای** dāru-sā-y (صفه، ا.،) ظرفی برای



**داروگیر** dār-o-gir (إمصـ). (قد.) (مجاز) ← دار<sup>۲</sup> ◻  
داروگیر.

**داروندار** dār-o-na-dār (ا). (گفتگو) ← دار<sup>۲</sup> ◻  
داروندار.

**دارونما** dāru-na(e,o)mā (ا). (پزشکی) ماده‌ای  
بی‌اثر که شبیه داروی واقعی است و ممکن  
است بر اثر تلقین، باعث تسکین بیماری شود.  
در تحقیقات، آن را به بیماران می‌دهند تا  
مشخص شود که تأثیر داروی واقعی تا چه حد  
ناشی از تلقین است.

**داروینیس** dārvīnist (فر.: darwiniste) (صـ، ا).  
پیرو داروینیس.

**داروینسم** dārvīnism (فر.: darwinisme) (ا).  
(جانوری) نظریه داروین مبتنی بر تکامل  
موجودات زنده براساس انتخاب طبیعی، که  
به موجب آن، تنها موجودات سازگار با  
محیط زیست قادر به ادامه حیاتند. اُ بر گرفته  
از نام چارلز داروین (۱۸۰۹-۱۸۸۲ م)،  
طبیعی دان انگلیسی.

**دارویی** dāru-yi-i (صـ، ا). (منسوب به دارو) مربوط  
به دارو. ← دارو (مـ، ا): خواص دارویی، مؤسسه  
دارویی.

**دارین** dār.eyn (عر.: دارین، مثنای دار) (ا). (قد.)  
دنیا و آخرت؛ هر دو جهان: از تدبیر مصالح دینی و  
دنوی بازماند و این خصلت، او را به شقاوت دارین  
رساند. (لودی ۲۷۵) ◻ اگر کار آخرت خود را نیز راست  
می‌کنید، سخت برجای است تا سعادت دارین یافته باشید.  
(قطب ۳۲۴) ◻ کتابی بساز... تا از خواندن آن به... فوز  
نجات دارین تو سل توان کرد. (دوربینی ۴۱)

**داریه** dāriye (از عر.). (عامیانه) (موسیقی ایرانی)  
دایره (مـ، ۶) →: آخر مجلس، داریه و دَنیک می‌زدند.  
(← شهری<sup>۱</sup> ۴۱) ◻ گفتار را با داریه و دمبک وارد  
کشور... کرد. (هدایت ۱۲۷۶)

**دارو[ی]** ~ ریختن (گفتگو) (مجاز) فاش و  
برملا کردن: خوش نمی‌داشت دلش را روی داریه  
بریزد. (مخمل‌یاف ۴۴)

دراوایل ایام خدمت به مجرای شاه‌زاده می‌رفت، داروغه  
غسل‌خانه... راه نداد. (لودی ۱۴۸) ◻ در برخی  
دوره‌ها داروغه، حاکم یا محتسب شهر  
بوده است.

◻ **دفترخانه** (دیوانی) رئیس دفترخانه و  
دیوان استیفا که وصول مالیات‌ها را برعهده  
داشت و در صورت لزوم از اِعمال زور استفاده  
می‌کرده؛ محصل: داروغه دفترخانه... یک روز همه  
مستوفی‌ها را برای استماع دست‌خط ملوکانه خبر کرد.  
(مستوفی ۳۷۰/۱) ◻ داروغه دفترخانه همایون... از اولاد  
فتحی‌بیک... بود. (واله‌اصفهانی ۷۵۳)

◻ **فراش‌خانه** (دیوانی) رئیس فراش‌خانه که  
امور مختلفی مانند سرپرستی خادمان را  
برعهده داشت: در ادارات بزرگ دیوانی نیز رئیس و  
سرپرست منشیان را داروغه می‌خوانده‌اند، مانند داروغه  
فراش‌خانه. (فلسفی ۱۱۸۱)

**داروغه‌خانه** d.-xāne (تر. فا.). (ا). (دیوانی) اداره‌ای  
که حفظ نظم و امنیت شهر را برعهده داشت؛  
نظمیه: [نظمیه]... به جای داروغه‌خانه‌های سابق برقرار  
شده بود. (شهری<sup>۲</sup> ۸۱/۱) ◻ راه دخل‌های عمده حکومت  
از داروغه‌خانه و نیابت بلوکات بود. (← حاج‌سیاح<sup>۱</sup>  
۵۳۱)

**داروغه‌گانه** dāruqe-gāne (تر. فا.). (صـ، ا).  
(دیوانی) داروغه‌گانه →.

**داروغه‌گی** dāruqe-gi (تر. فا.). (حامصـ).  
داروغگی →.

**داروفروش** dāru-foruš (صفـ، ا). آن‌که دارو  
می‌فروشد؛ فروشنده دارو: چه خوش گفت یک  
روز داروفروش / شفا بایدت، داروی تلخ نوش.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۷۰)

**داروگر** dāru-gar (صـ، ا). (قد.) (پزشکی)  
داروساز →: پدرم مُرد ز بی‌دارویی / و اندر این کوی  
سه داروگر هست. (پروین اعتصامی ۹۹)

**داروگیا** dāru-giyā (ا). (قد.) دارویی که از  
گیاهان درست می‌شود: چو عیسی هرکه دارد  
توتیایی / ز هر بیخی کند داروگیایی. (نظامی ۴۲۳)

### داس<sup>۳</sup> d. [انگ.: Disk Operating System :DOS]

(۱.) (کامپیوتر) نرم‌افزاری تک‌وظیفه‌ای، که واسطه بین کامپیوتر و نرم‌افزارهای دیگر یا انسان است.

**داستان** *dāstān* (۱.) ۱. (ادبی) اثر هنریِ منثور که براساس یک ماجرا (واقعی یا تخیلی) نوشته شده است: داستان بلند، داستان کوتاه. ۲. خواست کردم که تمام آن دخترها و یا لاقل آنها را که مربوط به داستان دَن‌کِشوت است... برای من ترجمه کند. (قاضی ۷۹) ۳. ماجرا یا مجموعه‌ای از حوادث به هم پیوسته که سرگذشت یا واقعه‌ای را بازگو می‌کند: داستان‌های شاهنامه. ۴. عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند/ داستانیست که بر هر سرِ بازاری هست. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۵۲) ۵. ز دهقان تو نشیدی آن داستان/ که یاد آرد از گفته پاستان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۲) ۶. جریان اصلی یک فیلم، کتاب، و مانند آنها: داستان فیلم، تکراری بود. ۷. سرگذشت؛ حکایت: داستان آمدنش را به شهر برابیم تعریف کرد. ۸. از یکی از اسلاف... داستانی داریم. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۴) ۹. (ص.) (قد.) (مجاز) مشهور؛ شهره: زهی خسروی کز بزرگی و مردی/ میان همه خسروان داستانی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۶۴) ۱۰. ز جود تو من از گیتی به نعمت داستان بودم/ به حشمت مر مرا هم چون فریدون داستان کردی. (رودکی: آندراج ۶) ۱۱. (قد.) (دستان؛ نیرنگ: کشت مرا به جان تو، حیل و داستان تو/ سیل تو می‌کشد مرا، تا به کجام می‌بری؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۲۱۷/۵) ۱۲. (قد.) (سخن حکمت‌آمیز؛ مثل: یکی داستان گفته بودم به شاه/ چو فرمود لشکر کشیدن به راه - که دل را ز مهر کسی برگسل/ کجا نیستش با زبان راست دل. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۸۹)

• ~ آوردن (مصدر.) (قد.) (حکایت نقل کردن: او سلیمان است و من موری به‌یادش زنده‌ام/ زنده ماند آن‌کز او این داستان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۹) • ~ رافدن (مصدر.) (قد.) (مجاز) بحث و گفت‌وگو کردن: سخن گفتن: همی‌راند با هر کسی داستان/ شدند اندر آن کار هم‌داستان.

**دایره‌زنگی** *d.-zang-i* [از عرفا.]. (۱.) (عامیانه) (موسیقی ایرانی) دایره‌زنگی →

**داژبال** *dāzbāl* [از انگ.: dodgeball] (۱.) (بازی) وسطی (مر.) →

**داس<sup>۱</sup>** *dās* (۱.) ۱. ابزاری بُرنده و تیز به شکل منحنی و تقریباً نیم‌دایره، از جنس آهن و دارای یک دسته معمولاً چوبی که برای درو کردن یا بریدن ساقه گیاهان و غلات از آن استفاده می‌کنند: اجل دروگری است که... گیاه خشک‌تر را از دَم داس بی‌دریغ خود می‌گذرانند. (قاضی ۷۸۵) ۲. مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو/ یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۱) ۳. یکی مرد با تیز داسی بزرگ/ سوی مرغزار اندر آید سترگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۹)



۴. (قد.) (نوعی دام برای شکار: هفت سالم در این خراس افکند/ در دو پایم کلید و داس افکند. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۴۴) ۵. دو مخالف بخواند امت را/ چون دو صیاد صید را سوی داس. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۳۸) ۶. (قد.) (خاشاک باریکی که بر سر دانه‌های گندم، جو، و مانند آنهاست: بشکند سنبله به پای چنانک/ داس در چشم اختر اندازد. (خاقانی ۱۲۶) ۷. فلک سقله نحس گردد و سعد/ خوشه عمر دانه دارد و داس. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۰۷) ۸. (قد.) (وسیله‌ای برای تراشیدن سُم اسب: سُم تراش: به داس آنچه بردارد از سُم او/ دگر اسب را نعل بستن توان. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۲۴) ۹. (قد.) (استخوان ماهی: هیچ رنگی به از سیاهی نیست/ داس ماهی چو پشت ماهی نیست. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۸۱)

**داس<sup>۲</sup>** *d.* (ص.)

• ~ ودلوس (قد.) پست و فرومایه: دوش دانستم کاین رنج همه وسواس است/ مردم داس‌ودلوس از در روی آماس است. (منجیک: شاعران ۲۲۰) ۲. ای خداوند به کار من از این په نگر/ مر مرا مشمر از این شاعرک داس‌ودلوس. (ابوشکور: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۵۷)

• **به رفتن** (مص.ل.) (قد.) نقل شدن حکایت یا ماجرای: همی رفت هرگونه‌ای داستان/ چه، از بدتراد و چه از راستان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۳۲)

• **به زدن** (مص.ل.) (قد.) ۱. مثل زدن؛ تمثیل: چون خدای عزوجل داستانی و مثلی بزد مردمان را تا ایشان در آن نگرند و دراندیشند. (احمدجام<sup>۲</sup> ۴۶) • چه نیکو داستانی زد یکی دوست/ که خاموشی ز نادان سخت نیکوست. (فخرالدین گرجانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. قصه و سرگذشتی را نقل کردن: پس از تو بدین داستان‌ها زنند/ که شاهی برآمد به چرخ بلند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۶۶) ۳. (مجاز) سخن گفتن: چو گیتی تهی ماند از راستان/ تو ایدر به بودن مزین داستان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۳۸) ۴. (مجاز) گفت‌وگو، بحث، و مذاکره کردن: نهانی به یک جای گرد آمدند/ آبر کار او داستان‌ها زدند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۰۲)

• **به شدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) مشهور شدن: داستان شد عشق مجنون در جهان/ از جهان این داستان خواهم گزید. (خاقانی ۱۶۹)

• **به کردن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) مشهور ساختن؛ شهره کردن: ز جود تو من از گیتی به نعمت داستان بودم/ به حشمت مر مرا هم چون فریدون داستان کردی. (رودی: آندراج)

• **به گفتن** ۱. قصه گفتن یا حکایت نقل کردن: بگویم یکی پیش تو داستان/ کتون بشنو از گفته بستان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۲۸) ۲. (قد.) مثل آوردن: یکی داستان گویم از بشتوید/ همان بر که کارید، خود بدروید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۲)

• **توای** (در) **به [ها] نوشتن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی که بخواهند شدت و اهمیت چیزی را بیان کنند، به کار می‌رود، یعنی چنان فوق‌العاده و مهم که بتوان در داستان‌ها نوشت: برای پسرش یک عروسی باشکوهی گرفت که باید در داستان‌ها بنویسند. • یک پیسی سرش بیاورم که توی داستان‌ها بنویسند. (هدایت ۱۹۶)

داستان پرداز d.-pardāz (صف.ل.) ۱. (ادبی)

داستان‌نویس →: جمال‌زاده از داستان‌پردازان نام‌دار کشور ماست. ۲. داستان‌سرا →: اگر من بخواهم به‌شیوه داستان‌پردازان به توصیف آنها بپردازم، هرگز این قصه به پایان نخواهد رسید. (قاضی ۵۶۱)

**داستان‌پردازی** d.-i (حاصص.) ۱. (ادبی) داستان‌نویسی →: شیوه داستان‌پردازی نظامی گنجوی. ۲. (مجاز) داستان‌سرایی (م.ر.) →: نمی‌خواهم با داستان‌پردازی حوصله شما را سر ببرم.

**داستان‌سرا** [dāstān-sa(o)rā-y] (صف.ل.) آن‌که داستان نقل می‌کند یا می‌نویسد؛ قصه‌گو: داستان‌سرا در دنباله رشته... داستان خود چنین حکایت می‌کند: ... (قاضی ۲۸۷) • قضاوند، سردتر تمام قصه‌گویان جهان و استاد مسلم جمله داستان‌سرایان عالم است. (جمال‌زاده ۱۰۶۲)

**داستان‌سرای** dāstān-sa(o)rā-y-i (حاصص.) ۱. گفتن یا نوشتن داستان: جوانان ما هوس چیزنویسی و داستان‌سرایی دارند. (جمال‌زاده ۴۱) • فردوسی... هرجا به مقتضای داستان‌سرایی، مطلب شرم‌آمیزی می‌بایست نقل کند، بهترین و لطیف‌ترین عبارت را... یافته‌است. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۰۴) ۲. (مجاز) چیزی را با همه جزئیات خسته‌کننده تعریف کردن؛ پرحرفی: تو هم با این داستان‌سرایی‌ها، حوصله همه را سر بردی.

• **به کردن** (مص.ل.) (مجاز) داستان‌سرایی (م.ر.) ۲. ↑: سلمانی‌های قدیم... هنگام اصلاح، داستان‌سرایی و پرچانگی می‌کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۳۰/۲)

**داستان‌گوی** [dāstān-gu-y] (صف.ل.) آن‌که داستان نقل می‌کند؛ قصه‌گو: مرده‌ریکی داستان‌گوی از نیاکتم، که شب تا روز/ گویدم چون و نگوید چند. (اخوان ثالث: بهترین‌امید ۲۰۲) • چون بر آن داستان غنود سرم/ داستان‌گوی دور شد ز بزم. (نظامی<sup>۴</sup> ۱۵۱)

**داستان‌گویی** dāstān-gu-y-i (حاصص.) نقل کردن داستان؛ داستان‌گفتن: لذتی... از گوش دادن به داستان‌گویی می‌برده. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۱)

داستان‌نویس dāstān-nevis (صف.ل.) ۱. (ادبی)



به خاطر سپردن: تا این جای قصه را داشته باشید، بقیه‌اش را فردا برایتان تعریف می‌کنم. ○ این را از من داشته‌باش که وقتی از دست کاری برای مردم برنی‌آید، بهتر است دست‌کم نجابت خودت را حفظ کنی. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۱۶) ۱۵. (گفتگو) فرصت داشتن: تا امتحان‌ها یک ماه داریم، باید خوب درس خواند. ○ چه قدر تا ساعت پنج داریم؟ ۱۶. (گفتگو) لازم داشتن: نیاز داشتن؛ خواستن: این که دیگر سؤال ندارد. خودت انجامش بده. ○ برای چه داد می‌زنی، زن؟... این که داد و فریاد کردن ندارد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۵۱) ○ بچه‌ها... دیگر تروخسک کردن ندارند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۶۰) ۱۷. بهره‌مند بودن از چیزی؛ امکان استفاده از چیزی را داشتن: یک لحظه از دست این بچه‌ها آرامش ندارد. ○ با موهای ژولیده... در تخت خواب افتاده بود. نه خواب داشت و نه خوراک. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۲۶) ۱۸. (قد) نگه‌داری و اداره کردن؛ تصدی کردن: بی رنج به تدبیر همی دارد گیتی / چونان که جهان را جم می‌داشت به خاتم. (فرخی<sup>۳</sup> ۲۳۸) ○ جهان را به آیین شاهی بدار / چو آمختی از پاک پروردگار. (فردوسی<sup>۴</sup> ۱۷۳۷) ۱۹. (قد) تربیت کردن؛ پرورش دادن و بزرگ کردن: خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری به نازش مدار. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۴) ۲۰. (قد) ذخیره کردن و نگه داشتن: بیار ای چشم من خونایت اکنون / کدامین روز را داری همی خون؟ (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۱۷۶) ○ به سودابه فرمود کاین را بدار / زبهر سیاوش چو آید به کار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۷۴) ۲۱. (قد) زندانی کردن؛ حبس کردن: بد نیارست کرد با تو فلک / تا مرا اندر این حصار نداشت. (مسمود سعد<sup>۱</sup> ۸۳۴) ۲۲. (قد) به کاری منصوب کردن؛ گماشتن: بر ایشان جاسوسان و مشرفان داری که این از آن مهمات است که البته تاخیر برندارد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۵۳) ۲۳. (قد) قرار دادن؛ گرفتن: به پیش آینه دل هراچمه می‌دارم / به جز خیال جمالت نمی‌نماید باز. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۷) ○ از هرجهتی که بداری، رنگ دیگر نمایی. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۱۰۱) ۲۴. (قد) تصور کردن؛ پنداشتن؛ به حساب آوردن: مرا راست‌گوی نداشتی تا تو را

کسی را داشتن: تو از صخره برو بالا، من دارم. ۴. (گفتگو) مشغول بودن به کاری: خانه‌تکانی داریم. امروز نمی‌توانم سر کار بروم. ○ کلاس هشتم هست، انگلیسی داریم. (دیانی<sup>۱</sup> ۱۴۰) ○ بعد از ظهرها اغلب کلاس‌ها ورزش دارند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۳۵) ۵. موجود داشتن: آیا چنین رشته‌ای در دانشگاه داریم؟ ۶. موجود بودن مطلب، حدیث، و مانند آنها در کتاب‌ها و اقوال گذشته: در روایات داریم که... (مطهری<sup>۵</sup> ۲۲۹) ۷. (مصدر) به عنوان فعل معین برای نشان دادن تداوم یا لحظه‌ای بودن فعل‌های ماضی و مضارع ملموس به کار می‌رود: داشت می‌افتاد که من گرفتمش. ○ بیرون داشت هنوز باران می‌بارید. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۱) ○ گویی از نو جوان شدم و تازه دارم با نخستین زن... مواجه می‌شوم. (علوی<sup>۱</sup> ۳۹) ۸. به عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکب) به کار می‌رود: چشم داشتن، دوست داشتن، محروم داشتن. ۹. (مصدر) مراقبت و پاسبانی کردن؛ حفاظت کردن: عده‌ای نظامی ارمنی و مسلمان اطراف مجلس را دارند. (مخبر السلطنه ۳۶۷) ○ [چوپان] التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دارد، به کسی دیگر داده آید که وی پیر شده‌است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۵۵) ۱۰. گرفتن و نگاه داشتن: همان‌طور که دست مرا در دست داشت... به‌طرف نیمکی که در بیخ اتاقش بود، بُرده، نشانید. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۲۳) ○ من این کوزه را به تو می‌دهم، به یادگار من داشته‌باش. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۶) ○ چون مصروع زمرد با خویشش «دارد»، سود داردش. (حاسب طبری<sup>۲۰</sup> ۱۱) (گفتگو) در مقابل عمل یا سخن خلاف انتظار در فعل اول شخص جمع یا مفرد به کار می‌رود: داشتیم؟! این خبرها را می‌دانستی و به ما نگفتی؟! ○ نداریم‌ها! از این شوخی‌ها نکن. ۱۲. (گفتگو) سودآور بودن؛ عایدی داشتن؛ سود داشتن: آن‌وقت‌ها یک ماهی آزاد می‌فروخت برایش پنج‌هزار داشت. (فصیح<sup>۲</sup> ۲۳۵) ۱۳. (گفتگو) اخذ کردن؛ به دست آوردن: چه پسر باوقار و سنگینی... کمالاتش را از باباش دارد. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۲۴) ۱۴. (گفتگو) دریاد داشتن؛

خویش را بدان داشت. (قصص الانبیاء: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۳. به آن مبتلا کردن: چرا خود را به تعب می داری؟ (جامی<sup>۸</sup> ۴۸)

**داشتنی** dāš-i (ص.) (قد.) شایسته نگاه داری و حفظ کردن: به طاعت خویش هدیه قرست یا خوردنی یا داشتنی تا محتشم ترین کوی، تو باشی. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۲۱)

**داشخال** dāš-xāl (ل.) (قد.) ۱. زنگ آهن. ۲. نوعی سفال که در حرارت زیاد تولید می شد: جمله سنگها گلی است متعجر شده... اگر بیش تر افروزند، آن را داشخال گویند که کوزه های ققاع از آن کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۱۷)

**داشخانه، داشخانه** dāš-xāne (ل.) (قد.) داش<sup>۱</sup> →: ابراهیم ردای او را در آتش داشخانه انداخت. (جامی<sup>۸</sup> ۴۳)

**داشمشتی** dāš-mašt-i [تر. از عرفا، = داشمشدی] (ص.) (ع.) (عامیانه) (مجاز) داشمشدی ← جاهل (م.) ۴: داشمشتی های محله دورش را گرفته بودند. (میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۵۸)

**داشمشتی بازی** d. bāz-i [تر. از عرفا، فا.فا.فا.] (حامص.) (عامیانه) (مجاز) داشمشدی بازی →: آنها... شبها... بدمستی و عریده راه می انداختند و داشمشتی بازی درمی آوردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۵۲)

**داشمشدی** dāš-mašd-i [تر. از عرفا، = داداش + مشدی] (ص.) (ل.) (گفتگو) (مجاز) جاهل (م.) ۴ →: اطرافم را عده ای داشمشدی احاطه کرده بودند. (محمدعلی ۱۲)

**داشمشدی بازی** d. bāz-i [تر. از عرفا، فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) رفتار کردن به شیوه جاهل ها و لوطی ها.

**داشمشدی گری** dāš-mašd-i-gar-i [تر. از عرفا، فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) داشمشدی بازی ↑: قه زدن را آن چنانی ها از جمله داشمشدی گری ها و خودنمایی ها می دانستند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۱۲/۲)

**داشن** dāšan (ل.) (قد.) پاداش؛ اجر: تویی چشم

نگفتند. (جامی<sup>۸</sup> ۸۰) هر چند ماده سوگند خورد، تر او را دروغ زن می داشت. (بخاری ۲۵۹) ۲۵. (مص.ل.) (قد.) گنجایش داشتن؛ جا گرفتن: زربخواست و دهان من دو بار پُر زر کرد و گفت: بسی نمی دارد. آستین بازدار، آستین بازداشتم، پُر زر کرد. (نظامی عروضی ۱۰۵) ۲۶. (مص.م.) (قد.) طلب کار بودن؛ طلب داشتن: دو ضرب گزیش او دارم... او سه ضرب زد و من یکی، دوی دیگر بر او دارم. (بینمی ۸۱۹) ۲۷. (قد.) دادن: فرمودند در آن زمان که تو... برکنار جوی مرکب پدر مرا علف می داشتی آن خوف در باطن تو من انداخته بودم. (انیس الطالین: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۲۸. (قد.) واگذار کردن؛ در اختیار گذاشتن: بداریم بر تو همین تاج و تخت/ به چیزی گزندت نیاید ز بخت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۳۶) ۲۹. (قد.) مستقر کردن؛ گماشتن: تاش، سپاه سالارش را بر میسره بداشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۴۱) ۳۰. (قد.) طول دادن؛ به درازا کشاندن: یلان را به پیکار و کین برگماشت/ به صد چاره آن رزم تا شب بداشت. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۱۰) ۳۱. (مص.ل.) (قد.) طول کشیدن؛ ادامه یافتن: آن جنگ تا نماز دیگر بداشت. (طرسوسی: گنجینه ۱۷۳/۲) ۳۲. مضارع ساده آن به جای مضارع اخباری و ماضی ساده آن به جای ماضی استمراری به کار می رود.

**دَهر (در) کاری (چیزی)** ~ (قد.) برانگیختن و ادا کردن به آن: گفتمش: درعین وصل این ناله و فریاد چیست؟/ گفت: ما را جلوه معشوق در این کار داشت. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۴) ۳۳. داشتند بر آن که شاه شوم/ گردن افراز تاج و گاه شوم. (نظامی<sup>۲</sup> ۸۷)

**به چیزی ~** (قد.) ۱. در شمار آن به حساب آوردن: او را به برادری داشت و منگلی را به فرزندی. (ابن اسفندیار: تاریخ طبرستان: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۵ به گیش ندارد کسی را به کس/ تو گویی که نوشیروان است و بس. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۴۴) ۲. برانگیختن و ادا کردن به آن: اول کسی که عبادت آتش کرد، قایل بود، و اولاد

مردن: می‌ترسم... آنجا داعی حق را لیبک اجابت بگویی. (جمال‌زاده<sup>۲۴</sup>) هروقت خدا بخواهد... بدون هیچ اسف و افسوس، داعی حق را لیبک می‌گویم. (مسنوفی<sup>۳۴۰/۳</sup>) بعد از انقطاع از مردم... در پنجم ذی‌حجه داعی حق را اجابت نمود. (شوشنری<sup>۱۰۸</sup>)

• **داشتن** (مصدر). دلیل و انگیزه داشتن: چه داعی دارد که مترجم فارسی‌زبان، فلان لهجه محلی خاص را اصل قرار بدهد؟ (دریابندری<sup>۳۵</sup>) انسان... حرکاتش از روی فطرت و طبیعت است، و اما نسبت به دیگران داعی ندارد که بدخواه باشد. (فروغی<sup>۱۶۰</sup>)

• **این** ~ (مؤدبانه) (مجان) داعی (بر. ۲) → منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۲۹) حکمت بقای صاحب‌دیوان در حکومت اصفهان برای این داعی، مجهول است. (نظام‌السلطنه<sup>۲۰/۱</sup>)

**داعی الدعاة** [dā'i.y.o.d.do'āt (عربی: داعی الدعاة) (إ.أ.) (فد.) (ادیان) رئیس داعیان اسماعیلی. ← داعی (بر. ۶).

**داعیه** [dā'īye (عربی: داعیه) (إ.أ.) ۱. اشتیاق و آرزوی به‌دست آوردن چیزی؛ انگیزه: غرض از تأهل باید دو چیز باشد: حفظ مال و طلب نسل، نه داعیه شهوت. (شهری<sup>۱۶۳</sup>) بعضی... را در ممالک یتن و هند و حبش نیز داعیه اقتدار و احتشام پدید آمد. (قائم‌مقام<sup>۳۹۱</sup>) داعیه‌ای در باطن من پدید آمد که به‌هیچ‌وجه در آن حالت که اندریدم، راضی نتوانستم بود. (نظامی‌عروضی<sup>۴۳</sup>) ۲. ادعا (بر. ۱) → سیدعبدالله... ستون مجلس است و صاحب داعیه. (مخبرالسلطنه<sup>۱۵۵</sup>) ۳. (قد.) علت؛ سبب: این صفت‌ها که بیان کردم، در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش. (سعدی<sup>۱۲۲</sup>) درخواست که کاری که در تمشیت آن قدم گذارده‌باشد، به داعیه فترتی در توقف افتد. (جرفادانی<sup>۱۳۳</sup>)

• **سُ چیزی را داشتن** ۱. اشتیاق رسیدن به آن را داشتن: مگر از میان جوانانی که داعیه تحقیق و تتبع دارند... در آینده مرد کاری برخیزد. (مینوی<sup>۴۱۹</sup>) ۲. ادعای آن را داشتن و درباره آن خود را صاحب‌نظر یا محق دانستن: نویسندگان و شاعران

مرا خورشید روشن / مرا دیدار تو باید، نه داشتن. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱۱۳</sup>)

• **سَدادن** (قد.) پاداش دادن: بدین رنج و بدین گفتار نیکو / تو را داشتن دهاد ایزد به مینو. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱۵۶</sup>)

**داشی** [dāš-i (صدر، منسوب به داش<sup>۱</sup>) (قد.) آنچه در کوره تهیه شده‌است؛ کوره‌ای: گلاب داشی، احتیاج به آفتاب گذاشتن ندارد. (ابونصری<sup>۲۵۰</sup>)

**داشی** [d. (ترفا.) (إ.أ.) (عامیانه) ۱. داش<sup>۲</sup> (بر. ۱) → داشی! چیزی نشده... کجای کاری؟ (میرصادقی<sup>۸</sup> ۶۲) ۲. (حاصد.) جاهل یا لوطی بودن. ← داش<sup>۲</sup> (بر. ۳): از آن زمان به‌بعد، جنبه داشی‌ای که داشت، کنار گذاشت. (علوی<sup>۴۹</sup>)

**داعی** [dā'i (عربی: داعی) (صدر) ۱. دعاکننده؛ دعاگو: به این‌جا آمده‌ام... تا حامد و داعی شوم، جاهد و ساعی باشم. (قائم‌مقام<sup>۳۴۸</sup>) داعی را که خادم داعی... بر جگر داشت، مرهم نهاد. (خاقانی<sup>۶۹</sup>) ۲. (إ.أ.) (مؤدبانه) (مجان) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: داعی شخصاً با این آدم سه سال تمام تجارت و دادوستد داشتم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۲۴) سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده‌بود و داعی در آن سفر هم پیاده بود. (سعدی<sup>۱۵۹</sup>) ۳. (صدر) دعوت‌کننده: دعوت شدند گویی زی ایران / حق برکتاد داعی و مدعو را. (بهار<sup>۲۸۶</sup>) محمد(ص)... داعی مردم بود به‌سوی او. (بیهقی<sup>۹۵۰</sup>) ۴. (إ.أ.) سبب؛ انگیزه. ← داعی داشتن. ۵. (حقوق) دلیل‌نهایی که باعث اقدام فرد به عملی قانونی یا غیرقانونی می‌شود؛ غرض. ۶. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس از حجت و پیش از مآذون: من داعی امامم، و ظهور امام نزدیک است. (جوینی<sup>۱۵۴</sup>) ۷. اندر مراتب دعوت نیز هفت منزلت است، از رسول و وصی و امام و حجت و داعی و مآذون و مستجیب. (ناصرخسرو<sup>۱۱۰</sup>)

• **سَد حق را اجابت (لیبک، لیبکی اجابت) گفتن (کردن، نمودن) (قد.)** (احترام‌آمیز) (مجان)

مبدع که داعیه سخن‌سنجی داشته‌اند، راه خطا رفته‌اند.  
(زوریکوف ۲۱۳)

داغ dāq (ص). ۱. (گفتگو) بسیار گرم و سوزان: آب داغ، آش داغ، هوای داغ. ○ یکی از روزهای داغ تابستان بود. (آل احمد<sup>۳</sup> ۳۸) ۲. (مجاز) آنچه به شدت توجه و نظر دیگران را به خود جلب می کند و موجب بحث و اظهار نظر یا به هیجان آمدن می شود؛ هیجان انگیز: خبر داغ. ○ دایمی ناصر... به بحث های داغ ما گوش می داد. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۶۴) ○ درست مثل یک فیلم داغ، هیجان انگیز بود. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۷۳) ۳. (ا.) اثری که از گذاشتن آهن گذاخته بر بدن حیوان یا انسان بر پوست باقی می ماند: مبالغی کشید تاجای داغ ها به شد و من بهبودی یافتم. (میرزاحیب<sup>۱۵۲</sup>) ○ هرکه را اندر کند شصت بازی درفکند / گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۷) ۴. (مجاز) نشانه؛ علامت: داغ تنگ. ○ علل و اسبابی... سیب شده است اثری درجه قبول یابد و یا داغ رد بر پیشانی آن نهاده آید. (زرین کوب<sup>۵</sup>) ○ داغ مهر نماز به پیشانی اش دیده می شد. (هدایت<sup>۶</sup> ۲۱) ○ عشق... داغ خویش بر وی نهاد. (احمدجام<sup>۲۱۷</sup>) ۵. (مجاز) غصه و اندوه بسیار که بر اثر یک روی داد غم انگیز به ویژه مرگ کسی در فرد ایجاد می شود: مرگ فرزندش، برایش داغ بزرگی بود. ○ پس از داغ مادر و جدایی از پدر، معلوم است که چه حال و روزگاری داشت. (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۲۷) ○ ... / داغ هجر اهل دل را نیست روی مرهمی. (جامی<sup>۹</sup> ۱۲۲) ۶. (امص.) ○ داغ کردن (م. ۵). →: او را علاجی جز داغ نیست. (میرزاحیب<sup>۱۵۱</sup>) ○ بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت / از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۶) ۷. (ا.) (قد.) آهن گذاخته ای که برای معالجه یا علامت گذاری بر پوست حیوان یا انسان می گذارند: داغ ها چون شاخه های بسد یافت و رنگ / هریکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۶) ۸. (قد.) لک؛ لکه: داغ می گل گل به طوف دامن افتاده است / هم چو مینا می کشی بر گردنم افتاده است. (صائب<sup>۳</sup> ۱۷۱)

❦ باطله (قد.) داغی که بر بدن چهارپایان از گرفتار افتاده می‌زند، و به مجاز، نشانهٔ باطل و بی‌مصرف بودن (شدن) چیزی (کسی): این نیست مگر داغ‌های باطله‌ای است به پیشانی‌شان. (شهری ۳۳۶/۲) ❦ بر تمام شاه‌کارها... داغ باطله بزند. (قاضی ۲۴۳) ❦ اگر این مردمان بر ضرر خود کار خلاف رویه بکنند، جامعه آنها را رد می‌کند و داغ باطله می‌خورند. (← مستوفی ۴۳۴/۱)

□ ~ بر جگر (دل، جان، ...) داشتن (قد.) (مجاز)  
افسوس، حسرت، یا اندوه داشتن: داغی را که  
خادم... بر جگر داشت، مرهم نهاد. (خاقانی، ۷۰)

□ ~ بر کسی (چیزی) نهادن (قد.) (مجاز) او (آن) را فرمان بردار خویش کردن: برنه ای شاه عالم و آدم/ داغ بر ران اشهب و ادهم. (سنایی ۱/ ۲۱۲)

• ~ بر نهادن (مص.م.) (قد.) • داغ کردن (م.۵)

→: گورخری در راه بگرفتند... فرمود تا داغ بر نهادند  
 (بنام محمود، بهق. ۱/ ۶۶۰)

□ ~ به (بر) دلی کسی گذاشتن (مجاز) او را  
اندوهگین یا عزادار کردن: اگر بدون کار کردن من  
هم زندگی مان می‌چرخد، حرفی ندارم... فقط داغ به دلم  
نگذار. (ریحانوی: شکوفه ۲۳۲)

○ ~ به دل یخ گذاشتن (گفتگو) (مجاز) کار  
بیهوده، بی‌اهمیت، و بی‌نتیجه انجام دادن یا  
برای رنجاندن کسی کار بیهوده کردن: برای من  
که مهم نیست، داغ به دل یخ گذاشتی. ○ داغ به دل یخ  
می‌گذاردا! با آن دندانی که پیدا کردی! چوب به سر  
سگ  
برزند لنگه عباس توی این شهر ریخته، چه سرکوفتی به  
من می‌زند! (هدایت ۷۹۴)

□ ~ چیزی را به دل کسی گذاشتن (گفتگو)  
 (مجاز) داغ کسی را به دل کسی گذاشتن →  
 □ ~ چیزی را دیدن (مجاز) حسرت آن را  
 کشیدن.

• ~ خوردن (مص.د.) • داغ شدن (م.۳) → :  
بعضی از گوساله‌ها هنوز داغ نخورده‌اند.

۵۵ دل را نشانیدن (مجاز) حسرت و اندوه خود را از بین بردن و آرزوی خود را برآورده



درگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی، و کزگان را داغ  
می‌کنند. (نظامی عروضی ۶۰)

○ **سه [دل] کسی تازه شدن** (گفتگو) (مجاز)  
مصیبت‌ها یا مشکلات او به‌یادش آمدن: از  
دیدن عکس فرزند شهیدش، داغ دلش تازه شد. ○ از دیدن  
خانه‌اش داغ او تازه شد. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۲۹) ○ شد داغ دلم  
تازه که آورد به‌یادم / تاریکی و بدروزی ایران کهن را.  
(بهار ۸۰۸)

○ **سه کسی (چیزی) را به (بر) دل کسی گذاشتن**  
(نهادن) (گفتگو) (مجاز) او را از او (آن) محروم  
کردن و در حسرت دیدار او یا برخورداری از  
آن گذاشتن: مُرد و داغش را به دلم گذاشت. (شهری<sup>۱</sup>  
۹۷) ○ داغ یک پسر را به دل خدیجه گذاشتم. (هدایت<sup>۱</sup>  
۸۳) ○ ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم / دور طرب به  
نشسته دیگر گذاشتیم. (صائب<sup>۳</sup> ۲۴۹)

○ **سه [دل] کسی را تازه کردن** (نمودن) (گفتگو)  
(مجاز) مصیبت‌ها یا مشکلات او را به‌یادش  
آوردن: دیدن خواهرش... داغش را تازه کرد. (ترقی  
۱۹۴) ○ تو دیگر لازم نیست... داغمان را تازه نمای.  
(جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۸۱)

○ **سه کسی را دیدن** (گفتگو) (مجاز) دچار  
مصیبت و اندوه مرگ او شدن: مادر آدم داغ دوتا  
جوانش را ببیند و... (میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۱۴)

○ **سه گازر** (قد.) نشانه‌ای ثابت و پاک‌نشدنی که  
بر پارچه‌های نو می‌گذاشتند تا در نزد گازران با  
پارچه دیگری عوض نشود؛ داغ قضا: بر دل  
من نشان غم، ماند چو داغ گازران / تا تو ز نیل رنگ‌رز  
بر گل تر نشان‌گری. (خاقانی ۴۲۱)

○ **سه گرفتن** (مص.د.) (قد.) سوزانده شدن عضو  
با آهن گذاخته برای درمان: جایی که داغ گیرد،  
دردش دوا پذیرد / آن است داغ سعدی گاول نظر نهاده‌ی.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۶۱۰)

○ **سه نهادن** (مص.د.) (قد.) ۱. ○ داغ کردن  
(م.د.) →: اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است /  
وگر تو داغ نهی داغ نیست درمان است. (سعدی<sup>۳</sup> ۳۷۸)  
۲. (مجاز) دچار رنج و مصیبت کردن: هنوز داغ

کردن: از برکت غیبت... داغ دل را بنشانم. (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup>  
۲۲۴)

○ **سه دیدن** (مص.د.) (مجاز) دچار مصیبت و  
اندوه مرگ عزیزی شدن: می‌دانی که دخترخاله... هم  
داغ دیده. (امیرشاهی ۵۸) ○ غصه می‌خورم که چنین  
داغی دیدید و چنین جوانی ازدست رفت. (غفاری ۳۳۴)  
○ **سه زدن** (مص.د.) به وجود آوردن اثر داغ. →  
داغ (م.ر. ۳): زده خار بر هر گلی داغ‌ها / نوایی و برگی نه  
در باغ‌ها. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۴۰)

○ **سه شدن** (مص.د.) ۱. (گفتگو) بسیار گرم و  
سوزان شدن: آب سماور داغ شد. ○ صورتم جلو  
خورشید داغ شده بود. ۲. (گفتگو) (مجاز) پررونق  
شدن: بازار بنزین داغ شده است. (محمود<sup>۲</sup> ۳۱) ۳.  
داغ زده شدن. → داغ (م.ر. ۳): چند کره اسب داغ  
شده‌اند، ولی بقیه را هنوز داغ نزده ایم. ۴. (قد.) (مجاز)  
غم‌گین و متأثر شدن: می‌شوم من داغ، هر کس را  
که می‌سوزد فلک / از چراغ دیگران غم‌خانه من روشن  
است. (صائب<sup>۳</sup> ۱۶۷)

○ **سه قضا** (قد.) ○ داغ گازر →: هر فرش سقلاطون  
که مه، صباغ او بوده سه مه / از آتش گردون سیه چون  
داغ قضا آمده. (خاقانی ۳۹۱)

○ **سه کردن** (مص.د.) ۱. (گفتگو) گرم کردن؛  
حرارت دادن: غذا را داغ کن. ○ شیر را داغ کرد و  
خورد. ○ آفتاب، مغز آدم را داغ می‌کرد. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۶۱)  
○ چون که شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر  
مقام او چراغ. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۲/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز)  
پررونق کردن: چیزی که بازار را داغ می‌کند، تبلیغات  
است. ۳. (مص.د.) (گفتگو) (فتی) بالا رفتن دمای  
موتور خودرو به دلیل وجود عیب در سیستم  
خنک‌کننده آن. ۴. (گفتگو) (مجاز) بسیار  
دل‌خور و عصبانی شدن: او ازدست آنها داغ  
کرده بود و چیزی نمانده بود دعوایی راه بیفتند. ۵.  
(مص.د.) سوزاندن پوست بدن حیوان یا انسان  
با آهن گذاخته به منظور گذاردن علامت و  
نشانه، معالجه، یا مجازات: صدای خیفش تا توی  
باغ می‌آمد... حتماً داغش می‌کردند. (گلشیری<sup>۳</sup> ۴۵) ○ به

• **سـ گردن** (مص.د.) (گفتگو) ۱. بر اثر ضربه، ایجاد شکستگی، یا مانند آنها متلاشی ساختن یا آسیب سخت وارد کردن: تمام فلکه را داغان کرده‌اند. (← محمود<sup>۲</sup> ۳۷) ۲. (مجاز) ضعیف و ناتوان ساختن به‌ویژه به‌لحاظ جسمی، روحی، یا مالی: این بیماری، او را داغان کرده‌است و خیلی پیرتر به‌نظر می‌رسد. ○ کار کُشته کارخانه تو را داغان کرده. (← گلاب‌دره‌ای ۱۰۰) ۳. (فنی) باز کردن دستگاهی برای تعمیر یا استفاده از قطعات سالم آن.

**داغ‌بها** dāq-bahā (ا.) (منسوخ) پول یا چیزی که به‌عنوان حق‌الزحمه داغ کردن حیوانات دریافت می‌شد: [شتران] هر پنجاه نفر یک نفر به صیقه داغ‌بها... ازبایت تعیین مواجب. (رفیعا ۸۳)

**داغ‌پیشانی** dāq-piṣ-ān-i (ص.) ویژگی آن‌که در پیشانی، داغ یا اثر مُهر نماز دارد: روی انتقاد متوجه مؤمنین داغ‌پیشانی نمود... (شهری<sup>۴</sup> ۷۱۰/۵)

**داغ‌دار، داغدار** dāq-dār (ص.ف.) ۱. (مجاز) آن‌که به‌سبب ازدست دادن عزیزی به‌شدت اندوهگین است؛ داغ‌دیده: پدرمادرهای داغ‌دار، در مرگ فرزندشان اشک می‌ریختند. ○ من عاشقم، گواه من این قلب داغ‌دار است. (مسعود ۱۰۳) ۲. دارای اثر مُهر نماز: در آن پیشانی‌های داغ‌دار، جز علامت تدلیس و تعصب... چیز دیگری دیده نمی‌شد. (جمال‌زاده ۸۷<sup>۱۶</sup>) ۳. (قد.) دارای نشان داغ. ← داغ (م. ۳): داغ تو داریم و سگ داغ‌دار / می‌نپذیرند شهان در شکار. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۰۱)

• **سـ شدن** (مص.د.) (مجاز) مصیبت‌دیده و اندوهگین شدن: مگر نمی‌دانند هر جوانی کشته می‌شود، چند خانواده داغ‌دار می‌شوند؟ (← میرصادقی<sup>۵</sup> ۹۲) ○ شد شب عیدی، جگرم داغ‌دار / طفلک من مانده به‌زیر آوار. (عشقی ۲۸۳)

**داغداغان** dāqdāqān (ا.) (گیاهی) درختی با پوست تنه صاف به‌رنگ خاکستری تیره، برگ‌های بیضی نوک‌تیز و دندان‌دار که روی آنها به‌رنگ سبز تیره است و زیر آنها کرک‌های

نخستین درست نشده‌بود / که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۵۱)

• **سـ ودرفش کردن** شکنجه‌ای به‌شکل داغ کردن بدن با آهن گذاخته یا درفش: برای اقرار گرفتن از مجرم، کار به داغ‌ودرفش کشید. ○ وسایل داغ‌ودرفش ازجمله اسبابی بود که در رکاب حاکم... حرکت می‌نمود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۲۶/۱) نیز ← درفش<sup>۱</sup>.

• **سـ ودرفش کردن** شکنجه کردن با داغ‌ودرفش: میله سرخ آهنین بر اندامشان به‌نهد و یا داغ‌ودرفشان بکنند. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۷۳/۵)

• **سـ وودود** (قد.) (مجاز) مصیبت و اندوه: همی‌گفت هرکس که: شاه، چه بود / که روشن دلت شد پُر از داغ‌ودود؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۴۵)

• **بهـ سـ** (قد.) دارای داغ و علامت. ← داغ (م. ۳): ... / گریختن نتواند بندگان به‌داغ. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۳۷)

**داغاب** d.-āb (ا.) خطی که حداکثر ارتفاع آب را در جوی، رودخانه، آب‌گیر، پشت بند یا سد، و مانند آنها نشان می‌دهد.

**داغداغ** dāq-ā-dāq (ف.) (گفتگو) درحال داغ بودن و حرارت زیاد داشتن: دلم می‌خواهد... جای دم‌کم و دو استکان داغ‌داغ بخورم. (محمود<sup>۲</sup> ۳۲۳)

**داغان** dāqān (از تر.) (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه بر اثر ضربه، شکستگی، یا مانند آنها متلاشی شده یا آسیب سخت دیده‌باشد: صندلی داغان. ○ با این ماشین داغان نمی‌توانید مسافرت بروید. ۲. (مجاز) ضعیف و ناتوان، به‌ویژه به‌لحاظ جسمی، روحی، یا مالی: اعصابش داغان است. ○ خیلی داغانم، اصلاً حال و حوصله کار کردن ندارم.

• **سـ شدن** (مص.د.) (گفتگو) ۱. بر اثر ضربه، شکستگی، یا مانند آنها متلاشی و ازکارافتاده شدن: گفت: اگر دماغ تیل هم بود، الان داغان شده‌بود. هواست کجاست؟ (درویشیان ۳۵) ۲. (مجاز) ضعیف و ناتوان شدن به‌ویژه به‌لحاظ جسمی، روحی، یا مالی: با خودت چه کرده‌ای که این قدر داغان شده‌ای؟

دل است / این که به دست چپ است داغکه ران او.  
(خاقانی ۳۶۲)

**داغمه** dāq-me [فانر: (۱). خشکی، تَرَک، و تورمی که در پوست، به ویژه در لب‌ها، بر اثر زخم، آفتاب سوختگی، و مانند آنها پدید می‌آید: داغمه لب‌هایش... و قطرات عرقی که نشسته بود روی پیشانی کوچکش... مثل پرده سینما از جلو چشمش گذشت. (گلاب‌دره‌ای ۲۱۳)

• بستن (مص.ا.) (گفتگو) خشک شدن، تَرَک خوردن، یا متورم شدن پوست، به ویژه لب‌ها، بر اثر آفتاب سوختگی، زخم، و مانند آنها: لب‌های خواهرم داغمه بسته و لب‌هایش گل انداخته. (بهرامی: شکوفای ۹۹)

**داغمه‌بسته** d.-bast-e [فانر: فافا.] (صف.) (گفتگو) ویژگی پوست بدن، به ویژه لب که در آن داغمه ایجاد شده است: لب‌های... داغمه‌بسته پیرزن تکان می‌خورد. (محمود ۶۷) • لب‌خند محوی روی لب‌های داغمه‌بسته حاجی نقش بست. (هدایت ۱۴۲) •

**داغ‌نه** dāq-neh (صف.) (قد.) و ویژگی آن که به منظور نشانه گذاری، معالجه، یا مجازات، بر بدن حیوان یا انسان داغ می‌گذارد: داغ‌نه ناصیه داران پاک/ تاج‌ده تخت‌نشینان خاک. (نظامی ۳)

**داغی** dāq-i (حامص.) ۱. (گفتگو) داغ بودن؛ حرارت زیاد. ۲. داغ (م.ا.): آب به این داغی، دستان را نمی‌سوزاند؟ • داغی چای به تنم نشست. (محمود ۴۲) ۳. (۱). (گفتگو) (فنی) قطعه خراب یا فرسوده که برای تعویض یا تعمیر نگه می‌دارند و گاهی برای گرفتن قطعه نو باید آن را تحویل دهند. ۴. (صن.) منسوب به داغ (قد.) داغ‌شده و نشان‌دار (حیوان): بسیار هندو بود، چه سوار داغی و چه پیاده با سالاران نام‌دار. (بی‌هفی ۸۰۳)

**دافع** dāf' [عر: (ص).] ۱. دورکننده، بازدارنده، و از بین برنده؛ مقه. جاذب: بشر را... دافع شر آفریده‌اند. (شهری ۲۱۷) • آگاه باش که من... دافع ظلم‌ها و... هستم. (قاضی ۳۹) • بعد از حمد آفریدگار...

نرم خاکستری دارد. میوه قهوه‌ای رنگ آن، خورندگی است و از ریشه آن در رنگ‌رزی استفاده می‌شود.

**داغ‌دل** dāq-del (صد.) (قد.) (مجاز) داغ‌دار (م.ا.) ۱. نواب اشرف، داغ‌دل اوست. (عالم‌آرای صفوی ۴۰۹) • منم داغ‌دل پور آن بی‌گناه/ سیاوش که شد کشته بردست شاه. (فردوسی ۱۱۲۳)

**داغ‌دیدگی** dāq-did-e-gi (حامص.) (مجاز) غمگین و مصیبت‌زده بودن؛ داغ‌دار بودن؛ ماتم‌زدگی.

**داغ‌دیده** dāq-did-e (صف.) (مجاز) داغ‌دار (م.ا.) ۱. جهان... رازدار... مادران داغ‌دیده... بوده‌است. (نفیسی ۴۱۵) • من... داغ‌دیده که در هفت آسمان یک ستاره ندارم. (هدایت ۹۵) • در چشم داغ‌دیده صائب در این بهار/ هر لاله‌ای به کاسه پر خون برابر است. (صائب ۹۳۰) • ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**داغستانی** dāq-estān-i (صد.) (۱). (موسیقی ایرانی) ۱. در ردیف‌های آوازی، گوشه‌ای در همایون: ردیف همایون: چهارمضرب... بیداد، بختیاری و داغستانی... نی‌داوود... (مشحون ۷۲۰) ۲. در ردیف‌های آوازی، گوشه‌ای در دشتی: دشتی... داغستانی، مثنوی، عشاق... (مشحون ۷۲۱)

**داغ‌کرده** dāq-kard-e (صد.) (قد.) دارای نشان داغ، و به مجاز، غلام، برده: دشمنش داغ‌کرده زحل است / از سعادت چه رونقش دانند؟ (خاقانی ۴۸۶)

**داغ‌گاه، داغگاه** dāq-gāh (۱). (قد.) ۱. جایی که در آن، چهارپایان را داغ می‌گذارند: امیر محتشم را... در داغ‌گاه دیدم. (جمال‌زاده ۲۰۲) • امیر به داغ‌گاه است و من می‌روم پیش او و تو را با خود بیزم به داغ‌گاه... و کزگان را داغ می‌کنند. (نظامی عروضی ۵۹) ۲. جای داغ بر بدن حیوان یا انسان. ۳. داغ (م.ا.): بوسه بر داغ‌گاه او دادی / بندی‌ای را ز بند بگشادی. (نظامی ۶۹)

**داغکه** dāq-gah [= داغگاه] (۱). (قد.) (شاعرانه) داغ‌گاه (م.ا.) ۱. خاصگی دست راست بر در وحدت

کانال، سقف، مخزن، و مانند آنها به کار می‌رود.  
**دال** <sup>۲</sup> d. (ا.) (قد.) (جانوری) لاشخور: مردکی را به  
 دشت گرگ درید/ زو بخوردند کرکس و دالان.  
 (ناصر خسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دال** [dāl] (عر.: دال) (صد.) ۱. دلالت‌کننده و  
 نشان‌دهنده چیزی. ۲. (منطق) یکی از دو طرف  
 در مبحث دلالت، که نشان‌دهنده چیزی دیگر  
 است؛ مثلاً: مدلول: سرخی چهره، دال است بر خشم.  
 ۳. یو دلیل بر؛ نشان‌دهنده: مدرکی دال بر  
 بی‌گناهی متهم پیدا نشد. ۴. اگر دارای رنگ سرخ بود...  
 دلیل بر جنگ و خون‌ریزی در آن سال بود، و اگر زرد آن  
 غلبه داشت، دال بر بیماری. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۴/۴) ۵. همان  
 مقدار را... دال بر سیرت و طریقت و علم و حال آن بزرگ  
 گردانیده است. (بخاری ۶)

**دالار** [dālār] (ا.) (منسوخ) گشنیز ساییده شده‌ای  
 که با سرکه مخلوط شده و معمولاً آن را با  
 کاهو می‌خورند: اقلام عمده آن از این قرار است...  
 پنیر پرچک و خیکی با دالار و سبزی. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۴)  
**دالامب** [dālāmb] (ا.) (دولومب)  
 (اصو.) (گفتگو) دامبول دیمبول →

**دالان** [dālān] (ا.) ۱. راهرو یا گذرگاه  
 سرپوشیده: باید با آن، پایه‌های تیمچه‌ها و دالان‌ها و  
 کاروان‌سراها بالا برود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲۸/۲) ۲. راهرو  
 باریکی میان در ورودی و ساختمان؛  
 دهلیزخانه: خانه آب‌انبار داشت، دالان داشت، و  
 پشت‌بام داشت. (گل‌آب‌دره‌ای<sup>۴</sup> ۴۴) ۳. در خانه‌ای باز  
 بود و پس از گذشتن از هشتی تاریکی و دالان درازی،  
 مرا وارد اتاقی کردند. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۴۷) ۴. چون به میان  
 دالان خانقاه رسید، حالتی عظیم بروی ظاهر شد. (جامی<sup>۵</sup>  
 ۳۷۰)

• دالان (مص.) ۱. باز کردن راه عبور:  
 قهوه‌چی (... جمعیّت را پس و پیش می‌کند و جلو می‌آید):  
 دالان بدهید. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۱۵)

• دالان هوایی خط‌سیر هواپیماها: دالان هوایی میان  
 ایران و ترکیه وجود دارد.

**دالانچه** d.-ēc. (مصفر: دالان، ا.) دالان کوچک:

که فعل او را دافع نیست... (آفرایی<sup>۳۴</sup> ۳۴. صد.)  
 (ا.) از نام‌های خداوند.

**دافعه** [dāfe'e] (عر.: دافعة) (ا.) ۱. مجموعه  
 صفات و خصوصیات که افراد ناهمگون و  
 بدخواهان و مخالفان را پس می‌زند: جاذبه و  
 دافعه علی (ع). ۲. (صد.) (قد.) دافع (م. ا.) →:  
 جمادی را که نه حواس مُدرکه حیوانی دارد... نه دافعه  
 الهی در طبیعت... شما به چه سبب قبله طاعت کرده‌اید؟  
 (روایینی ۳۹۹-۴۰۰) ۳. (صد.) (ا.) (یزشکی قدیم)  
 یکی از قوای بدن که باعث خروج فضولات از  
 بدن می‌شود: دافعه آن را گویند که از غذا آنچه کثیف  
 باشد، از جسم بیرون کند. (شبه‌ستری<sup>۳۵</sup>)

**دافق** [dāfeq] (عر.) (صد.) (قد.) ریزنده و جهنده  
 (آب): سحایپ مواهب یزدانی... دافق است.  
 (بهاء‌الدین بغدادی ۱۷۳)

**داکت** [dākt] (انگ.: duct) (ا.) (ساختمان) مجرای  
 معمولاً عمودی سرتاسری در ساختمان که  
 کابل‌ها، لوله‌ها، و کانال‌های تأسیسات از درون  
 آن می‌گذرد.

**داکرون** [dākron] (ا.) (ا.) داکرون ↓

**داکرون** d. [dacron] (ا.) نوعی پارچه از  
 مواد ترکیبی. ۲. در اصل نام تجارتی است.

**دال** <sup>۱</sup> dāl (ا.) ۱. نام حرف «د». ← د: ... که دال  
 نیز چو دال است در کتابت لیک / به شش صد و نود و شش  
 کم است دال از دال. (انوری<sup>۱</sup> ۲۸۶) ۲. (نجوم) در  
 جدول تقویم کواکب نشانه برج اسد (= شیر)  
 و علامت عطارد است: نشان شیر در تقویم دال  
 آمد از آن معنی / هر آن عاشق که شد چون شیر قد چون  
 دال خم سازد. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۴۰) ۳. به سبب خمیدگی  
 شکل آن، هر چیز خمیده را به آن تشبیه  
 می‌کنند: ماهی که قاف تا قاف از عکس اوست روشن /  
 چون روی تو بدیده پستی چو دال کرده. (عطارد<sup>۳</sup> ۵۸۷) ۴.  
 ز قهر او شده کوه گران چو حلقه میم / ز خدمتش شده  
 پشت فلک چو حلقه دال. (سنایی<sup>۲</sup> ۳۵۱)

**دال** <sup>۲</sup> d. (ا.) (ساختمان) قطعه مکعب مستطیلی  
 ساخته شده از بتون که برای پوشاندن نهر،

پایین آمده است. (بهرامی: شکوفایی ۹۸)

**دالبردوزی** dāl-bor-duz-i (حامص). دوختن لبه‌های برش خوردهٔ پارچه به شکل دال‌های متصل به هم.

**دالبرکرده** dāl-bor-kard-e (صم). به شکل حرف «د» برش داده شده.

**دالبی** dālbi [انگ.: Dolby] (ل. برق) ← سیستم سیستم دالبی. د در اصل نام تجاری است.

**دالت** dālat (عربی: دالة) (امص). (قد). ۱. راهنمایی؛ دلالت: اقسام خیرات به دالت نسب و جمال توان یافت. (نصرالله منشی ۱۹۷) ۲. آشنایی: آهنگری در آن شهر دوست او بود. به حکم دالت قدیم و صحت سابق به خانه او نزول کرد. (رواینی ۱۴۶) ۳. گستاخی؛ جسارت: او از سر دالت و انبساط به جواب موحش قیام می نمود. (جرفادقانی ۳۳۹) ۴. فخر و نازش: اگر باز آن هم خود را حق داند بر خدای تعالی... این را دال گویند که خود را دالتی می داند. (غزالی ۲۷۸/۲)

**دالتونیزم** dāltōnism [فر.: daltonisme] (ل). (پزشکی) نوعی کوررنگی، که در آن، بیمار، رنگ‌های سبز و قرمز را خوب تشخیص نمی دهد. د برگرفته از نام جان دالتون (۱۷۶۶-۱۸۴۴م)، شیمی دان انگلیسی.

**داله** dālle (عربی: دالة) (صم). (قد). ۱. دلالت کننده؛ راهنما: الفاظ منظومه داله بر معانی... در ازمنه موزونه که آن را ایقاع گویند. (عبدالقادر مراغی ۸) ۲. (امص). دالت (م. ۴) →: نماز کسی که بدان داله بود، از سروی برنگذرد. (غزالی ۲۷۸/۲)

**دالی** dāl-i (صم). منسوب به دال (قد). به شکل حرف دال. ← دال<sup>۱</sup>: کاف چهار نوع است: سطح و منحنی و دالی و لامی. (سبزواری: کتاب آرای ۱۲۷)

**دالی** dālli (شج). (کودکانه) هنگام بازی کردن با کودکان برای خنداندن آنها بیان می شود.

• **دال کردن** (صم. د.). (گفتگو) ۱. (کودکانه) پنهان کردن سر در پشت چیزی و سپس بیرون آوردن آن و گفتن لفظ «دالی» برای خنداندن

غرفه‌هایی است که دالانچه‌ای آنها را به هم وصل می کند. (هدایت ۷۷<sup>۲</sup>)

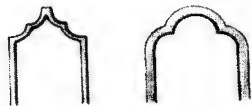
**دالان‌دار** dālān-dār (صف. ل). سرای‌دار و مسئول مراقبت از کاروان سرا یا گاراژ: ساریان پیری بود که دالان‌دار شده بود. (دولت آبادی<sup>۱</sup> ۲۴) ۵ نشانه خانات را به دالان‌دار کاروان‌سرای عراقی‌ها بده. (جمال زاده ۱۲۷<sup>۶</sup>)

**دالانه** dālān-e (ل). (فرهنگستان) تونل →.

**دالای** dālāy [تر]. (ل). (قد). در دوره مغول، اموال یا املاکی که در اختیار خان‌ها بود و به موجب لشکریان اختصاص می یافت: فرمودیم تا در ممالک... هریک نزدیک و مناسب ایشان باشد از اینجو و دالای... تسلیم ایشان کنند. (رشیدالدین فضل الله: شریک‌امین ۱۳۴)

**دالایی‌لاما** dālāy'īlāmā [فر.: dalai-lama]، از تبتی [ل]. (ل). رئیس روحانیان تبت.

**دالبر** dāl-bor (صم). ۱. بریده شده به شکل حرف «د» یا هلال: نقش دالبر آجری جابه‌جاریخته تاق سردر بازارچه را روشن می کند. (محمود<sup>۱</sup> ۲۴) ۵ حسن... یخه دالبر سفیدش را بر پیراهن چیت گل‌دار آبی دید. (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۴) ۴. (ل). نوعی بُرش به شکل حرف «د» یا هلال: دالبرهای لباس. ۵ لبه‌های دالبرهای دامنش به نحو زیبایی نیز زردوزی شده بود. (شهری<sup>۱</sup> ۴۰) ۳. (ساختمان) قوس‌های هلالی پیوسته در داخل پنجره گرد یا سردر قوسی، که همگی در داخل یک منحنی جا می گیرند.



• **دال خوردن** (مص. د.). دارای دالبر شدن یا امکان ایجاد دالبر داشتن: فرق سرش از میان باز شده و موهای هر طرف چند دالبر می خورد. (دبانی ۸۸)

• **دال دادن** (مص. د.). ایجاد کردن دالبر: اطراف این رف‌ها را... کنگره و دالبر می دادند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۰) **دالبرداز** d.-dār (صف. د.). دارای شکل دالبر. ← دالبر (م. ۱): موهای بور دالبردارش تا روی پیشانی

(علوی<sup>۳</sup> ۱۰۶)

○ **ساختن** (قد.) (مجاز) ○ دام گستردن (م. ۲).  
→: زواره، قرامرز و دستان سام / نباید که سازند پیش تو دام. (فردوسی<sup>۴</sup> ۷۱)

○ **گستردن** ۱. کار گذاشتن دام برای شکار جانوران: صیادان دام‌هایشان را گسترده و رفتند. ۲. (مجاز) فراهم کردن وسیله برای گرفتار کردن کسی: ببیند چه طور خودم دامی برای گرفتاری گستردم. (علوی<sup>۱</sup> ۱۷۷)

○ **گستریدن** (قد.) ○ دام گستردن →: ما خود افتادگان مسکینیم / حاجت دام گستریدن نیست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۹۶)

○ **نهادن** (قد.) ۱. ○ دام گستردن (م. ۱) →: گر جور شکم نیستی، هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی، بلکه صیاد خود دام نهادهی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۸) ۲. (مجاز) ○ دام گستردن (م. ۲) →: کس دل به اختیار به بهرت نمی‌دهد / دامی نهاده‌ای که گرفتار می‌کنی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۲۱) ○ هر کجا متصوفی را دیدی... دام زرق نهاده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۷۲)

□ **به آمدن** (قد.) ۱. □ به دام افتادن (م. ۱) →: سرای دام همای است نیک‌بختان را / بُود که در همه عمرت یکی به دام آید. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۲۵) □ به دام نیاید به سان تو گور / رهایی نیایی بدین سان مشور. (فردوسی: ننت‌نامه) ۳. (مجاز) □ به دام افتادن (م. ۲) →: مرا خواندی و خود به دام آمدی / نظر پخته‌تر کن که خام آمدی. (نظامی<sup>۵</sup> ۲۸۵)

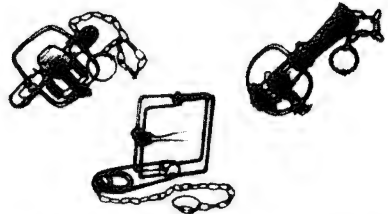
□ **به آوردن** (قد.) ۱. □ به دام انداختن (م. ۱) →: هر که او مرغ وحشی به دام آرد، اگر ایمن بخسید، مرغ از دست وی بیرد. (احمد جام ۱۲۳) ۲. (مجاز) □ به دام انداختن (م. ۲) →: ... و دیگر کز این کار نام آورم / چنین لشکری را به دام آورم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۸۷)

□ **به افتادن** ۱. گرفتار شدن جانور در دام: کبوتری در دام افتاده بود. ○ ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۷) ۲. (مجاز) گرفتار شدن

کودکان: بهم دالی می‌کردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۳۳) ۲. (طنز) (مجاز) به دیدار کسی رفتن و توقف بسیار کوتاه نزد او داشتن: شما آمده بودید دالی کنید؟! حتی یک ساعت پیش ما نمائید.

**دام<sup>۱</sup> dām** (۱). ۱. جانور اهلی علف‌خوار مانند گاو، گوسفند، و اسب: در ماه اردیبهشت، دیدنی بود: صحرای خاص ایران... دنیای دام و چراگاه... که باهم یک کل تشکیل می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۸) ۲. (قد.) جانور وحشی غیر درنده، مانند آهو و گوزن: به شهر اندرش خورد و آرام نیست / نشستش جز با دودام نیست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۶۸) ○ دودام بر هرسویی بی‌شمار / سپه را نبد خوردنی جز شکار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۴۱)

**دام<sup>۲</sup> d.** (۱). ۱. وسیله‌ای برای گرفتار کردن جانوران که در جایی کار گذاشته می‌شود؛ تله: دانه‌ای در دام. (گلشیری<sup>۱</sup> ۸۷)



۲. (مجاز) توطئه یا عاملی برای ایجاد گرفتاری و به‌زحمت انداختن کسی: یقین کرد که برای صید معشوقه او دامی گسترده شده‌است. (مسعود ۵۰) ○ من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طره هندوی تو بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۳) ۳. (قد.) وسیله‌ای به شکل تور برای شکار جانوران خشکی و ماهی‌ها: بسته دام و قفس یاد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۹) ○ صیادی ضعیف را ماهی‌ای قوی در دام افتاد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۸) ۴. (قد.) تور: امنیت و فراغت اهل مصر بدان حد بود که دکان‌های بزازان و صرافان... را در نیستندی آلا دامی بر وی کشیدندی. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۹۹)

○ **افکندن** (مجاز) ○ دام گستردن (م. ۲) →: بر آن شد که دامی بیفکند تا شازده را صید کند.

است. (جمال زاده ۱۶/۱۳۱) ○ اگر بیند که داماد است و زن بخواسته است، بیم هلاک بُود. (بحرالانوار ۴۱۷) ○ عروس مُلک بیمار است گوش و گردن و بر/نخواست از مُلکان جز تو شاه را داماد. (مسعود سعد ۱۴۲) ۳. نسبت شوهر با خانوادهٔ همسرش: یک سال است که او داماد ماست. ○ ارادت مادر زن به داماد، امر طبیعی است. (مستوفی ۳/۴۳۰) ○ با دختر و داماد و نبیره به جهان در/ میراث به همسایه دهد هیچ مسلمان؟ (ناصر خسرو ۴۸۵)

● ~ شدن (م.ص.ا.) ازدواج کردنِ مرد؛ زن گرفتن: پسر تازگی‌ها داماد شده.

● ~ کردن (م.ص.ا.) برای مردی، همسر گرفتن و برپا کردن جشن عروسی: می‌خواهم برادرم را داماد کنم. (گلشیری ۱۵۷) ○ شب زفاف کم از روز پادشاهی نیست/ به شرط آن‌که پسر را پدر کند داماد. (۹) دامادان d-ān (ا.) (گفتگی) بستگان و آشنایان داماد: زیرچشمی دوروبرم را نگاه کردم، دیدم که توی جبهه غلط نشسته‌ام، یعنی طرف دامادان. هیچ‌کس را نمی‌شناختم. (امیرشاهی: به‌صیغهٔ اول ۳۹: نجفی ۶۰۶)

دامادسرخانه dāmād-sar-xāne (ا.) (گفتگی) مردی که بعد از ازدواج، در خانهٔ عروس زندگی می‌کند و معمولاً مخارج زندگی او به‌وسیلهٔ خانوادهٔ عروس تأمین می‌شود: مردم پشت‌سرش می‌گفتند: «عیاش! بی‌کاره! دامادسرخانه!» (علی زاده ۱/۲۶۳) ○ شوهر دختر هم دامادسرخانه بود. (مستوفی ۳/۴۳۰)

دامادی dāmād-i (ص.د، منسوب به داماد) ۱. مخصوص یا مناسب داماد: لباس دامادی. ۲. (حامص.) داماد شدن؛ ازدواج: مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست. (۹: دهخدا ۱۵۳۲) ۳. شوهر خواهر یا شوهر فرزند کسی بودن؛ داماد خانواده‌ای بودن: گای شده آگاه ز استادی‌ام/ خاص کن امروز به دامادی‌ام - خطبهٔ تزویج پراکنده کن/ دختر خود نامزد بنده کن. (نظامی ۱۷۱-۱۷۲)

دامافضاله dām.a.'efzāl.o.h[u] (ع.ر.) (ش.ج.) (قد.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی بیش‌تر شدن

از طریق توطئه و فریب‌کاری: مخلوق ساده‌ لوح و... که سهل است، صد شیطان در دامشان می‌افتاد. (جمال زاده ۱۶/۸۸) ○ در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج/ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد. (حافظ ۷۶) ○ به ~ (در ~) انداختن ۱. شکار کردن به‌وسیلهٔ دام: صیاد، پرندهٔ کوچکی به دام انداخته بود. ۲. (مجاز) گرفتار کردن کسی از طریق توطئه و فریب‌کاری: شادان و خیانت‌پیشگان، ایشان را... به دام خود می‌اندازند. (اقبال ۴/۴۴)

○ به ~ کسی بودن (قد.) (مجاز) گرفتار یا تحت اختیار و ارادهٔ او بودن: هست به دام تو دشمن تو همیشه/ گویی گشت این جهان سراسر دامت. (مسعود سعد ۱۱۶) ○ سر تخت ایران به کام تو باد/ تن ژنده پیلان به دام تو باد. (فردوسی ۲۶۳)

○ به ~ کشیدن (مجاز) ○ به دام انداختن (م.ر.) →: مرا هم که این چشم‌ها و این گونه‌ها به دام کشیدند. (علوی ۱۲۲) ○ صیاد زندگی، تو را هم به دام خود خواهد کشید. (نفیسی ۴۲۲) ○ اینها روح عوام و مردم بی‌چاره را به دام تدبیر و تزویر می‌کشند. (حاج سیاح ۴۳)

○ در ~ کسی آمدن (قد.) (مجاز) فرمان‌بردار او شدن: دنیا در دام تو آید به دین/ بی دین دنیا نبُود جز که دام. (ناصر خسرو ۳۹۱)

دام d. [فر: dame] (ا.) (بازی) ۱. بی‌بی (ن.ر.) ۳. → ۲. دامیه (م.ر.) →.

داما dāmā [ع.ر: دَآمَاء] (ا.) (قد.) دریا؛ بحر: چون خطایی کرد گردون، بَاس عالم‌سوز او/ تیغ بر گردون کشید و نیل بر داما کشید. (مختاری ۷۹)

داما ۲ d. [از فر:] (ا.) (بازی) دامیه (م.ر.) →.

داماجلاله dām.a.'ejāl.o.h[u] (ع.ر.) (ش.ج.) (قد.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی پابندگی جلال و بزرگی کسی بیان می‌شود: جلالش پاینده باد: ساحت مهربان ابوالفتح خان داماجلاله... خواهش فرموده بودند. (فائز مقام ۲۴۵) ○ پس از نام بزرگان گفته یا نوشته می‌شود.

داماد dāmād (ا.) ۱. مردی که به تازگی ازدواج کرده است: این شهر... عیش‌گاه عروس و دامادهای عالم

درداخل کارگاه که محفظهٔ بار آن به شکل هرم ناقص است و در سه جهت حرکت و بار خالی می‌کند.

**دام پرور**، **دامپور** dām-parvar (صف، ـا). پرورش دهندهٔ حیوانات اهلی: آنها هم زارع دام پرور گشته‌اند. (مستوفی ۵۰۷/۳)

**دام پروری**، **دامپوری** d-i (حامص، ـا). تولید، پرورش، و فروش حیوانات اهلی مانند گاو و گوسفند؛ دام‌داری: [ایلات] بازهم دام‌پروری سابق را از دست نداده و مال و مواشی زیاد دارند. (مستوفی ۵۰۶/۳) ۲. عمل و شغل دام‌پرور. ۳. (ا). دام‌داری (بر. ۳) →

**دام پزشکی**، **دامپزشک** dām-pezešk (ا). (پزشکی) آن‌که برای پیش‌گیری، تشخیص، و درمان بیماری‌های حیوانات، به‌ویژه حیوانات اهلی آموزش دانشگاهی دیده‌است.

**دام پزشکی**، **دامپزشکی** d-i (حامص، ـا). (پزشکی) یکی از رشته‌های دانشگاهی که به پیش‌گیری، تشخیص، و درمان بیماری‌های حیوانات اهلی می‌پردازد.

**دامپینک** dāmping [انگ.: dumping] (امص، ـا). (اقتصاد) فروش کالا به قیمت کمتر.

**دامت افاضانه** dām.at.'efāzāt.o.h[u] (ع.ر). (شج). (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی پای‌دار بودن فیض رساندن کسی بیان می‌شود؛ فیض رساندنِ او پای‌دار باد. ۱. پس از نام عالمان، مجتهدان، و مانند آنها گفته یا نوشته می‌شود.

**دامت ایامه** dām.at.'ayyām.o.h[u] (ع.ر). (شج). (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی طول عمر برای کسی بیان می‌شود؛ روزگارش پای‌دار باد: خودبندگان حضرت صدارت عظمیٰ، دامت‌ایامه، لقب بنده را «افضل‌الملک» فرموده. (افضل‌الملک ۲۶) ۱. پس از نام شخص مورد احترام گفته یا نوشته می‌شود.

**دامت برکاته** dām.at.barakāt.o.h[u] (ع.ر). (شج). (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی طول عمر برای کسی بیان می‌شود؛ برکت‌های او پای‌دار

بخشش کسی بیان می‌شود؛ پیوسته باد بخشندگی او: جناب وزیر خلوت، برادر... آقامیرزا محمد رفیع آقای نظام‌العلماء دام‌افضاله... هستند. (افضل‌الملک ۵۴) ۱. پس از نام بزرگان گفته یا نوشته می‌شود.

**دام اقباله** dām.a.'eqbāl.o.h[u] (ع.ر). (شج). (قد). (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی نیک‌بختی کسی بیان می‌شود؛ نیک‌بختی او پای‌دار باد: سواد حکم جناب جلالت‌مآب اجل سالار معظم حکمران کل بنادر دام‌اقباله... پنجاه نفر سوار یادر در یوشهر مستخدم کنید. (نظام‌السلطنه ۳۶۵/۲) ۱. پس از نام بزرگان گفته یا نوشته می‌شود.

**دامان** dāmān (ا). دامن → چون آتش روشن است گنترام / چون آب متزه است داماتم. (بهار ۳۲۷)

**دامپ (و) دومب** dāmb[-o]-dumb (اصو). (گفتگو) صدای نواختن ساز، دایره، دهل، و مانند آنها: بچه‌ها با چوب زدن روی بیت... دامپ‌ودومب و هروهر خنده‌کوچه‌ها را گذاشتند روی سرشان. (مرادی کرمانی ۱۴۲) ۵. هنوز دامپ‌ودومب عروسی توی گوش‌هاست. (شاملو ۳۶۱)

**دامبول (و) دیمبو** dambo(u)[-o]-dimbo (اصو). (گفتگو) دامبول دیمبول ↓.

**دامبول (و) دیمبول** dāmbo(u)[-o]-dimbol (اصو). (گفتگو) صدای نواختن ساز، دایره، دهل، و مانند آنها باحالت طرب‌انگیز: چه دامبول‌ودیمبولی راه انداخته‌بودند!

**دامپا** dāmpā [۹] (ا). (ساختمان) ورقهٔ آلومینیومی با عرض حدود ده تا بیست سانتی‌متر که یک لبهٔ آن، شکل گرفته و با اتصال کام‌وزبانه به هم وصل می‌شود و برای ساختن سقف کاذب به کار می‌رود. ۱. دراصل نام تجارتی است.

**دامپابند** d.-band [۹.۱]. (صف، ـا). (ساختمان) آن‌که کارش نصب دامپا و ساختن سقف کاذب است.

**دامپر** dāmpēr [انگ.: dumper] (ا). (ساختمان) خودرو کوچکی برای حمل مصالح ساختمانی



باد: حضرت استاد معظم آقای قزوینی دامت‌برکاته...  
(مینوی ۹۲) پس از نام بزرگان، عالمان، و مانند  
آنها گفته یا نوشته می‌شود.

**دامت تأییداته** [dām.at.ta'yid.āt.o.h[u] [ع.ر.]  
(شج.) (احترام‌آمیز) دامت توفیقاته ↓ .

**دامت توفیقاته** [dām.at.to[w]fiq.āt.o.h[u] [ع.ر.]  
دامت توفیقاته [شج.] (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی  
توفیق برای کسی بیان می‌شود؛ توفیقش  
پای دار باد. پس از نام شخص مورداحترام  
گفته یا نوشته می‌شود.

**دامت شوکته** [dām.at.šo[w]kat.o.h[u] [ع.ر.]  
دامت شوکته [شج.] (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی  
بزرگی و شکوه برای کسی بیان می‌شود؛  
بزرگی و شکوهش پای دار باد: نهایت مراقبت و...  
را در... استرضای خاطر حضرت... والا، دامت‌شوکته،  
داشته و دارید. (نظام‌السلطنه ۳۱/۲) پس از نام  
بزرگان گفته یا نوشته می‌شود.

**دامت عظمته** [dām.at.'azamat.o.h[u] [ع.ر.]  
(شج.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی پای‌داری  
بزرگی کسی بیان می‌شود؛ بزرگی‌اش پای‌دار  
باد: مگر همین والا حضرت اقدس دامت‌عظمته نبود؟  
(مستوفی ۲۵۶/۲) پس از نام بزرگان گفته یا  
نوشته می‌شود.

**دامت عفتها** [dām.at.'effat.o.hā [ع.ر.] (شج.)  
(احترام‌آمیز) هنگام آرزوی پیوسته بودن  
پاک‌دامنی کسی بیان می‌شود؛ پاک‌ی‌اش پای‌دار  
باد: خانم دامت‌عفتها که از لحاظ تقدس و ایمان دست‌کمی  
از بی‌بی‌جان‌خانم نداشت. (جمال‌زاده ۱۴۰۱) پس از  
نام زنان گفته یا نوشته می‌شود.

**دام چاله** [dām-čāl-e (۱.)] چاله‌هایی  
سرپوشیده که در مسیر گذر حیوانات برای  
صید آنها کنده می‌شود. ۲. (مجاز) عامل  
گرفتاری: دام‌چاله‌هایی در این مسیر است که ناآگاهی به  
آنها، ما را گرفتار می‌کند. ۳. طرافت‌های زبانی، دام‌چاله‌ای  
است که بسیاری از نویسندگان در آن گرفتار شده‌اند.

**دام‌دار، دامدار** ۱ [dām-dār (ص.ف.، ۱.)] دام‌پرور

→: بیرون راندن گاوداران و دام‌داران از شهر به  
حومه... اندک‌اندک عرصه را به عالی و دانی تنگ  
می‌نمود. (شهری ۲۶۶/۱)

**دام‌دار، دامدار** ۲ [d. (ص.ف.، ۱.)] (قد.) آن‌که دام  
پهن می‌کند؛ صیاد: دام‌دار، دام بگسترد و دانه  
بیراکند و به آن نزدیکی پنهان شد. (بخاری ۱۵۴)

**دام‌داری، دامداری** d-i (حاصد.) ۱.  
دام‌پروری (م.ر. ۱) →: زندگی دام‌داری، نوعی استقلال  
و آزادمنشی به مردمش بخشیده‌بود. (اسلامی‌ندوشن  
۲۴) ۲. عمل و شغل دام‌دار. ۳. (۱.) محل  
نگه‌داری و پرورش دام: دست‌کم من هم...  
مرغ‌داری‌ای، دام‌داری‌ای، چیزی داشتم. (گلاب‌دره‌ای  
۹۹)

**دام‌دام** dām-dām (اصو.) (گفتگو) ۱. صدای  
کوبیده شدن چیزی به‌طور مرتب. ۲. (قد.)  
همراه‌ها این صدا: دلم چه‌جوری می‌زد: تاپ، تاپ،  
تاپ. گوش‌هایم چه‌جوری صدا می‌کرد: دام، دام. (←  
میرصادقی ۱۴۱۱) ۴. (۱.) (مجاز) هیاهو و ماجرا:  
تازه اول دام‌دام است و بدبختی و بی‌چارگی است و  
برگشتن به ده. (← گلاب‌دره‌ای ۴۶۱)

**دام‌ظله** [dām.a.zell.o.h[u] [ع.ر.] (شج.)  
(احترام‌آمیز) هنگام آرزوی طول عمر برای کسی  
بیان می‌شود؛ سایه‌اش پاینده باد: ان‌شاءالله  
تعالی در زیر سایه سنیه حضرت اقدس والا، دام‌ظله...  
آسوده آید. (سیاق‌معیت ۲۶۳) پس از نام بزرگان  
گفته یا نوشته می‌شود.

**دامغ** [dāmeq (ع.ر.)] (ص.د.) تباه‌کننده؛  
ازبین‌برنده: تو دامغ روم وز حسامت / زلزال به دامغان  
بینم. (خاقانی ۲۷۰)

**دام‌گاه، دامگاه** [dām-gāh (۱.)] ۱. جایی که  
برای شکار در آن‌جا، دام پهن می‌کنند: ماه است  
روی خرمت، دام است زلف پرخمت / دل‌ها چو مرغ اندر  
غمت از دام‌گاه آویخته. (عطارد ۵۷۶) ۴. (مجاز)  
جای گرفتاری: غیر خانه و منازل پستان را دام‌گاه  
انحراف جوانان می‌خواندند. (شهری ۲۴۵/۲) ۵. وارهان  
زین دام‌گاه غم مرا / کارزوی آشیان می‌آیدم. (خاقانی

چشمه است. (حاسب طبری ۱۳۹) ۴. (مجاز) گستره؛ پهنه: دامن دشت. ○ بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار / خوش بُود دامن صحرا و تماشای بهار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۱۹) ۵. (مجاز) حاشیه؛ کناره: پدر... دیگر طاقش تمام شده بود، دامن سفره را گرفت و به جلو پرت کرد. (آل احمد<sup>۳</sup> ۷۹) ۶. (مجاز) آن مقدار از هر چیزی که در قسمت پایین لباس جای بگیرد: یک دامن گل سرخ. ○ از گوهر دامنی فروریزد / گر آستی ای ز طبع بغشنام. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۹۴) ۷. آغوش؛ بغل: دامن مادران خوش است چه شد / که سر من به هیچ دامن نیست. (پروین اعتصامی ۱۷۸) ۸. (قد.) (مجاز) هنگام فرار سیدن چیزی: در جمله بر مسعود به سر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند. (نظامی عروضی ۷۳) ۹. (قد.) (مجاز) اواخر: خواجه در دامنِ عمر و بقایای زندگانی بود. (نظامی عروضی ۹۸)

• [بر] افشاندن (مصدر.) (قد.) (مجاز) دوری و کناره گیری کردن: چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / و برگویم دل بگردان، رو بگرداند ز من. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۷) ○ برافشان دامن از هر خوان که داری / فغانست کن بدین یک نان که داری. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۰۹)

□ ~ با ~ دوختن (قد.) (مجاز) □ دامن در دامن بستن →: هر چه تو خواهی بکن که دائم دارد / دولت با دامن تو دوخته دامن. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۷۰)

• ~ برچیدن (درچیدن) (مصدر.) (قد.) (مجاز) دوری و کناره گیری کردن: سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۴) ○ اطراف کار خود فراهم گیرد، و دامن از ایشان درچیند. (نصرت الله منشی ۹۵) شب سیاه چو برچید از هوا دامن / زدوده گشت زمین را ز مهر پیرانم. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۶۱۶)

□ ~ به دندان گرفتن (قد.) (مجاز) آماده کار، دویدن، یا گریز شدن: به چابک تر از خود مینداز تیر / چو افتاد، دامن به دندان بگیر. (سعدی<sup>۳</sup> ۳۱۶)

□ ~ (سهمت) به کمر زدن (بستن) (مجاز)

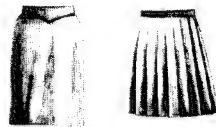
۳. (قد.) (مجاز) دنیا: در این دامگاه ارچه هم دم ندارم / بحمد الله از هیچ غم، غم ندارم. (خاقانی ۲۸۳)

**دامگه** dām-gah [= دامگاه] (ا.) (شاعرانه) ۱. دامگاه (م. ۱) →: بی چاره درافتد، زیون دهد جان / صیدی که در این دامگه دچار است. (پروین اعتصامی ۱۱) ۲. (مجاز) دامگاه (م. ۲) →: آه از آن جور و تظاول که در این دامگه است / آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴۱) ۳. (قد.) (مجاز) دامگاه (م. ۳) →: اهل تمیز و عقل از این دامگاه صعب / غافل نه اند اگرچه بدین دامگه درند. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۲۴)

**دام مجده** dām.a.majd.o.h[u] [ع.ر.] (شج.) (احترام آمیز) دامت شوکته →.

**دام ملکه** dām.a.molk.o.h[u] [ع.ر.] (شج.) (قد.) هنگام آرزوی پای داری پادشاهی کسی بیان می شود؛ پادشاهی اش پای دار باد: ملک، دام ملکه، در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۲) پس از نام پادشاهان گفته یا نوشته می شد.

**دامن** dāman (ا.) ۱. نوعی لباس زنانه که در ناحیه کمر بسته می شود و قسمت پایین آن آزاد است و از کمر به پایین را می پوشانند: یک دامن زنانه و یک روسری به ایشان به عاریت بدهید. (قاضی ۶۸)



۲. قسمت پایین هر نوع لباس: دامن پالتو به زمین می رسید. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۱۵) ○ پسرک، دامن کتش را محکم چسبید. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۴) ○ و یا پیران نیلی که دارد / ز شعر زرد نیمی زه به دامن. (متوچهری<sup>۱</sup> ۶۴) ۳. (مجاز) قسمت پایین هر چیزی: لاله در «دامن» کوه آمد و من بی رخ دوست / اشک چون لاله سیراب به دامن کردم. (شهریار ۲۴۳) ○ دورتر از قصبه در دامن، یعنی پای کوهی که مشرف به دریاست، باغها و نخیلات زیاد و مستند دارد. (امین الدوله ۳۰۲) ○ بر دامن کوه، یکی

زیردستان آتش جاه‌طلبی او را دامن می‌زدند. (←)  
مستوفی ۵۴۳/۳

• **فرآچیدن** (مصل.ج. (قد. (مجاز) • دامن  
برچیدن →: معدودی انگشت‌شمار به‌اسم ادیب و  
محقق و نویسنده دامن از جمع فراچیده. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup>  
۳۲)

□ **فراهم گرفتن** (قد. (مجاز) دوری و  
کناره‌گیری کردن: قوم محمودی از این فروگرفتن علی  
نیک بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۶۸)

• **فشاندن** (مصل.ج. (قد. (مجاز) • دامن  
افشاندن →: خوی تو ز دوستی چو دامن بفشاند/  
نشست که تا به روز هجرم تنشاند. (انوری<sup>۱</sup> ۹۷۸)

□ **سن فیزی** نوعی دامن قدیمی، که با فنرهای  
خاصی در زیر، به آن حالت ثابت می‌دادند:

چاقچورها، چتر کوتاه، دامن فیزی. (چهل‌تن<sup>۳۴</sup> ۲۳۴)

□ **سن کسی به چیزی آلوده بودن** (مجاز) آن  
(عمل ناپسند) را انجام دادن: دامن پاک رستم،  
پهلوان ملی ایران، به فسق آلوده نبوده. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۰۵)

□ **سن کسی (چیزی) را ازدست دادن** (قد. (مجاز) او (آن) را ازدست دادن: من به‌خاطر تو  
دامن آرزو را... ازدست دادم. (حجازی<sup>۵۵</sup> ۵۵) دیر آمدی  
ای نگار سرمست/ زودت ندهیم دامن از دست.  
(سعدی<sup>۴۸</sup> ۳۵۸)

□ **سن کسی (چیزی) را به‌دست (به‌کف) آوردن**  
(قد. (مجاز) او (آن) را به‌دست آوردن: طالع اگر  
مدد دهد دامنش آورم به‌کف/ گر بکشم زهی طرب ور  
بکشد زهی شرف. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۰۱) • گر بار دگر دامن کامی  
به‌کف آرم/ تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند.  
(سعدی<sup>۴۰</sup> ۴۳۵)

□ **سن کسی (چیزی) را گرفتن** (مجاز) ۱. به او  
(آن) متوسل شدن و از او (آن) کمک  
خواستن: پس من دامن کی را بگیرم؟ (چهل‌تن<sup>۲</sup> ۱۳۴)  
• تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر! برو دامن راه‌دانان  
بگیر. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۱) ۲. او (آن) را متهم کردن؛  
از او (آن) طلب حق کردن: فردای قیامت دامت  
را می‌گیرم. (حجازی<sup>۵۵</sup> ۳۰۵) • گر من ز محبت بمیرم/

آماده انجام کاری شدن: خود مردم... به‌خاطر خدا  
دامن همت به‌کمر زده، یا حفر قناتی آب‌رسانی می‌کردند.  
(شهری<sup>۲</sup> ۱۵۶/۱) • پهلوان... نخستین مردی بود که برای  
مقابله با ظلم و زور... دامن همت به‌کمر زد. (قاضی<sup>۷۷</sup>)  
• کسانی... برای حقوق و آزادی هم‌وطنان دامن همت به  
کمر می‌زنند. (اقبال<sup>۲</sup> ۲۸)

□ **سن تو** (قد. (مجاز) گناه‌کاری و آلودگی به‌گناه:  
امام شهر کز این پیش‌تر به‌حکم شریعت/ ز تنگ دامن تر  
راه می‌نداد به‌کویم... (بنما: از صبا تا صبا ۱/۱۱۱) • کوی  
عشق آمدش ما بر تناید پیش‌ازین/ دامن تر بردن آن‌جا  
بر تناید پیش‌ازین. (خاقانی<sup>۳۳۷</sup>)

□ **سن تو کردن** (قد. (مجاز) آن را (به‌گناه) آلوده  
کردن: گرچه گرد آلود فخرم، شرم باد از همت/ گر به آب  
چشمه خورشید دامن تر کنم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۸)

□ **سن جایی گرفتن** (قد. (مجاز) راه آن‌جا را پیش  
گرفتن یا به آن‌جا رفتن: دلم از دست غمت دامن  
صحرا بگرفت/ غمت از سر نهم گر دلت از ما بگرفت.  
(سعدی<sup>۴</sup> ۴۰۲)

□ **سن چتری** نوعی دامن گشاد: دامن چتری  
گل‌زری را بیرون کشید. (چهل‌تن<sup>۳</sup> ۲۶۲)

• **سن چیدن** (مصل.ج. (قد. (مجاز) • دامن  
برچیدن →.

□ **سن سن** (مجاز) بسیار زیاد و پیاپی: خورشید...  
اشعه خود را دامن‌دامن... نثار مزرعه پهن‌اور زمین  
می‌نماید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۸) • لعل و مروارید  
دامن‌دامن/ سیم از صندوق‌های آهنم. (پروین‌اعتصامی  
۲۳۱)

□ **سن در دامن بستن** (قد. (مجاز) متحد شدن یا  
هم‌کاری کردن: گفتند دامن در دامن بندیدم و آنچه جهید  
آدمی است، به‌جای آرمیم. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۹۲۲) • کرده ظفر  
مسکن در مسکنش/ بسته وفا دامن در دامنش.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۲)

• **سن زدن** (مصل.ج. (مصل.م. (گفتگو) (مجاز)  
تشدید کردن یا شدت بخشیدن به چیزی: بر این  
توهم دامن می‌زد. (پارسی‌پور ۲۶۲) • مالک‌ها...  
اختلاف‌های داخلی را دامن می‌زنند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۴۱) •

(۴۲۲)

**دامن‌آلوده** d. -ā'ā'lud-e (ص.د.) (قد.) (مجاز)  
گناه‌کار؛ بدکار: چرا دامن‌آلوده را حد زنم / چو در خود  
شناسم که تر دامنم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۰)

**دامن‌افشانی** dāman-a'afšān-i (حامص.) (قد.)  
(مجاز) ترک کردن چیزی از روی بی‌اعتنایی و  
تحقیر: در رهم گرد امید و بیم نیست / بر دوعالم  
دامن‌افشانی ست این. (ظهوری: دیوان ۵۷۸: فرهنگ‌نامه  
۸۸۴/۲)

**دامن‌شلواری** dāman-šalvār-i (ا.) نوعی دامن  
بلند زنانه دارای دو پاچه گشاد مانند شلوار.



**دامن‌فشان** dāman-fešān (صف.) (قد.) (مجاز) ۱.  
دوری و کناره‌گیری کننده: کف پرآلباهی بیش  
نیست ابر بهار / نظر به همت دامن‌فشان درویشی.  
(صائب<sup>۱</sup> ۳۳۵۱) ۲. (قد.) باحالت دوری و  
کناره‌گیری کردن با بی‌اعتنایی و تحقیر: زخوناب  
سرشکم ای صبا دامن‌فشان مگذر / از این گل هم گریبانی  
معطر می‌توان کردن. (طالب‌آملی: کلیات ۸۰۸: فرهنگ‌نامه  
۸۸۷/۲)

**دامن‌کشان** dāman-keš-ān (قد.) (مجاز) ۱.  
باحالت ناز، کرشمه، و تکبر: آهسته می‌رفتم.  
دامن‌کشان می‌رفتم. (حاج‌سیدجوادى ۴۶) ۵ او می‌رود  
دامن‌کشان من زهر تنهایی چشان / دیگر میرس از من  
نشان کز دل نشانم می‌رود. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۵۹) ۲. (ص.)  
(قد.) با ناز و کرشمه راه‌رونده: یک‌نفس ای خواجه  
دامن‌کشان / آست‌ای بر همه عالم فشان. (← نظامی<sup>۱</sup>  
۸۳)

**دامن‌گیر، دامنگیر** dāman-gir (صف.) (مجاز)  
۱. باعث گرفتاری و دردسر: مردم عادی... به‌نوع  
دیگر فساد ناشی از فقر دامن‌گیرشان بود.  
(اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ۵ این بدبختی بیش از او دامن‌گیر  
شما خواهد بود. (قاضی ۶۹۰) ۲. ایجادکننده انس و  
دل‌بستگی. ← خاک ۵ خاک دامن‌گیر: خاک

دامن به قیامت بگیرم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۵۷) ۳. (قد.) به  
او (آن) پیوسته شدن و جدا نشدن از او (آن):  
علم، آن بُود که هرکجا که تو از برای آن آموخته باشی، در  
آن جای‌گاه به کار داری، و بدانی که مرا این علم این‌جا  
می‌باید. و آن دامن تو بگیرد که از آن درنتوان گذشت.  
(احمدجام ۶۷) ۴. (قد.) او (آن) را مبتلا و گرفتار  
کردن: خواهم شدن به کوی مغان آستین‌نشان / زین  
فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۰)

• **کشیدن (اندرکشیدن، درکشیدن،  
فراکشیدن، درچیدن)** (مصد.) (قد.) (مجاز)  
دوری و کناره‌گیری کردن: سید... از... معاشرت  
اعمام و سلسله عالی‌شان خود نیز دامن کشیده.  
(شوشتری ۱۵۶) ۵ اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار  
بد دامن اندر کشم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۰) ۵ به‌خلاف طبع از  
وی حرکتی بدیدم که نیستیدم، دامن از وی درکشیدم.  
(سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۸) ۵ ناچیده‌گلی ز آن دو رخ سرنی / دامن  
ز وصال ما چرا درچینی؟ (غزالی: زهت ۲۵۴)

۵ **پر کسی نشستن** (قد.) (مجاز) خواهش یا  
التماس کردن از او: جامگی و اجراش ترسیده‌است و  
فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگی‌اش از خزانه  
بفرماید. (نظامی‌عروسی ۶۸)

۵ **به کسی آویختن** (مجاز) به او متوسل  
شدن و از او التماس کردن: به دامنش آویختم که:  
جان ما امشب را... خانه بمان. (حجازی ۵۸) ۵ سران و  
سرکردگان به‌عجز از درِ ممانعت برآمده و به دامنش  
آویختند. (شوشتری ۱۷۴)

۵ **توای (در) به کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز)  
نصیب و قسمت او کردن و او را گرفتار کردن:  
یک کچلی کم بود، آن را هم خدا توی دامنم گذاشت. (←  
شهری<sup>۱</sup> ۲۵۰)

۵ **در به پروردن (پروراندن)** (مجاز) در نزد خود  
پرورش دادن: این، یادگار ملتی است که از این‌گونه  
پهلوانان در دامن خود پرورانده‌است. (← نفیسی ۴۵۲)  
۵ **در به کسی آویختن** (قد.) (مجاز) ۵ به دامن  
کسی آویختن: → سعدی نظر از رویت کوتاه نکند  
هرگز / و روی بگردانی در دامن آویزد. (سعدی<sup>۲</sup>

ع. دنباله؛ مابقی: دامنه بحث. ○ دامنه صحبت باز به یک‌دو کشیده‌بود. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۰۲) ۷. (فیزیک) بیش‌ترین اندازه تغییرات جسم نوسان‌کننده از وضعیت تعادل: دامنه ارتعاش. ۸. (ریاضی) مجموعه مقادیری که متغیر هر تابع می‌تواند اختیار کند.

○ ~ پیدا کردن (مجاز) گسترده یا شدید شدن: جنگ‌وگریز و حمله و ستیز دامنه پیدا می‌کرد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۹۴)

**دامنه‌دار** d.-dār (ص.ف.) (مجاز) ۱. گسترده و همه‌جانبه: اقدامات دامنه‌دار. ○ ما درانتظار اصلاحات اساسی و دامنه‌داری هستیم. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۱۳) ۲. طولانی؛ مفصل: بحث دامنه‌دار. ○ سرگرم همان گفت‌وگوهای دامنه‌دار سیاسی بودند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۷۹)

**دامنی** dāman-i (ص.د.) منسوب به (دامن) مناسب برای دوختن دامن. ← دامن (م.ا): پارچه دامنی. **دامی** dām-i (ص.د.) منسوب به (دام) مربوط به دام. ← دام<sup>۱</sup> (م.ا): بیماری‌های دامی، فراورده‌های دامی. ○ فعالیت‌های اصلی شکل‌ها در بخش کشاورزی مربوط به کاشت، داشت، برداشت، و بازاریابی محصولات زراعتی و حتی دامی است.

**دام‌یار، دامیار** dām-yār (ص.د.) (ا.ا.) (قد.) شکارچی؛ صیاد: موش به سوراخ فرورفت و دام‌یار بیامد و دام پاره‌پاره برگرفت و برفت. (بخاری ۲۱۹) ○ نه هرجا شکر باشد و شهد و قند/ که در گوشه‌ها دام‌یار است و بند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۹)

**دام‌یاری، دامیاری** d.-i (حامص.) (قد.) شکار کردن؛ صید: گفتا که به‌رسم دام‌یاری/ مهمان توام بدانچه داری. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۲۳)

**دامیه** dāmiye [فر:] (ا.ا.) (بازی) ۱. نوعی بازی دونفره که روی صفحه شطرنجی مخصوص (که در هر ردیف ده خانه دارد) انجام می‌شود و معمولاً هریک از بازی‌کنان از بیست مهره مدور استفاده می‌کنند. ۲. صفحه شطرنجی دارای صد خانه (ده خانه در هر ردیف) که از آن برای این بازی استفاده

تهران دامن‌گیر است. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۰۵/۲) ○ ... / چه دامن‌گیر یارب منزلی بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴۷)

○ ~ شدن (مصد.) (مجاز) پیدا شدن چیزی به‌نحوی که گرفتاری ایجاد کند: به‌جهت تکیه‌داری و خرج و تکالیف ازیاف، قرضی چند دامن‌گیر شده. (دولت‌شاه: گنجینه ۱۰۸/۶) نیز ○ دامن‌گیر کسی شدن.

○ ~ کسی شدن (مجاز) باعث گرفتاری و ناراحتی او شدن؛ او را مبتلا کردن: این‌نوع گرفتاری، عمومی بوده و دامن‌گیر غالب مردم می‌شود. (مشفق‌کازمی ۲۵۴) ○ از همان ایام، کسالت دامن‌گیر بنده شده. (← سیاق‌معیش ۲۵۶)

**دامنه** dāman-e (ا.ا.) ۱. (جغرافیا) بخش شیب‌دار کوه یا تپه: سرازیری دامنه پُر از سنگ است. (← گلشیری<sup>۱</sup> ۸۵) ○ تا مسافت زیادی از دامنه کوه بالا رفتیم. (قاضی ۴۷۴) ○ ... چون آفتابی که بر دامنه پیرف البرز تابیده‌باشد. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۸۰)



۲. بخش پایین کوه یا تپه: مدرسه... در دامنه کوه تنها افتاده‌بود و آفتاب‌رو بود. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۷) ○ بر دامنه کوهی گرم‌سیر و قلّه آن ییلاق باشد. (شوشتری ۳۱۰) ۳. (مجاز) محدوده اثر یا عمل و گسترده‌گی یک چیز: دامنه فعالیت. ○ دامنه استیلای پادشاهان ایران گاهی از حدود چین تا اراضی آفریقای شمالی کشیده می‌شد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۳۹) ○ قانون از کجا آورده‌ای را... جلو صاحبان [حساب راکد] بگذارند تا معلوم شود دامنه خیانت به ملت و کشور چه‌قدر وسیع بوده‌است. (مصدق ۲۰۵) ۴. پهنه؛ گستره: دامنه دشت. ○ حاصل محدود بودن دامنه لغات و تعبیرات، این است که شیوه نگارش ما همیشه یک‌سان و یک‌نواخت می‌نماید. (خانلری ۳۴۳) ۵. حاشیه؛ کناره: خورشید، دامنه‌های افق را رنگ خون زده‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۳۱۹)

می‌کنند.

**دان** <sup>۱</sup> dān [= دانه] (۱.) ۱. خوراکی از گندم، ارزن، و مواد دیگر که به پرندگان می‌دهند: دان به قناری دادم. ۲. دانه‌ست و دام، خال و خم زلف آن صنم / من سال‌ومه بسته بدان دان و دام دل. (سوزنی ۳۷۶) ۳. دانه (م. ۶) →: صاحبان طبل و عَلم در چپ‌وراست مجلس چون دان‌های زنجیر به‌هم پیوسته‌اند. (جمال‌زاده ۲۵۴) ۴. (مصد.) (گفتگو) (مجاز) نیم‌پخته و دم‌نکشیده (برنج): برنج دان نخور، دل‌درد می‌گیری. ۴. (گفتگو) (مجاز) خوب پخته و دم‌کشیده چنان‌که دانه‌های آن از هم جدا باشند (برنج): عجب برنج دان و خوش‌مزه‌ای است!

❖ **پاشیدن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) داشتن رفتاری خوب یا دادن امتیاز به کسی برای فریب او یا رسیدن به هدفی خاص: کلاه‌بردارها اول دان می‌پاشند که اعتماد شما را جلب کنند، بعد مقصودشان را عملی می‌کنند. ۵. گول محبت‌هایش را نخور. دارد دان می‌پاشد.

۵. ~ (گفتگو) دارای دانه‌های زیاد، پراکنده، و یک‌سان به‌شکل نقطه‌های ریز.

۵. ~ شدن (گفتگو) به‌صورت دان‌دان درآمدن: آبله گرفته بود و صورتش دان‌دان شده بود.

۵. ~ کردن (گفتگو) به‌صورت دان‌دان درآوردن: آبله پوستش را دان‌دان کرده است.

❖ **شدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. جدا شدن دانه‌های یک میوه از پوست آن: انارها دان شد. ۲. نیم‌پخته ماندن و دم‌نکشیدن (برنج): برنج‌ها را زود برداشتی، دان شد. ۳. (مجاز) خوب پخته شدن و دم‌کشیدن چنان‌که دانه‌ها از هم جدا باشند (برنج): آب نیم‌گرم دادن روی برنج درموقع صاف کردن، برای آن است که لعاب برنج گرفته شده، دان و شمرده... بشود. (شهری ۵/۵۵)

❖ **کردن** (مصد.) (گفتگو) جدا کردن دانه از پوست: انارها را دان کن.

❖ **برای کسی ~ ریختن** (گفتگو) (مجاز) فریب دادن او با داشتن رفتاری خوب یا دادن امتیاز

به او: چند بار برایش دان ریختم، محل سگ بهم نگذاشت... انگار توی این دنیا فقط یک مرد هست و آن هم عباس آلاست. (← میرصادقی ۱۸۶)

**دان** <sup>۲</sup> d. (بج. دانستن) ۱. دانستن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «داننده»: ریاضی‌دان، سخن‌دان، نادان.

**دان** <sup>۳</sup> d. (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «جا» یا «ظرف»: شمع‌دان، نمک‌دان، یخ‌دان.

**دان** <sup>۴</sup> d. [انگ. dan، از ژا.] (۱.) (ورزش) در ورزش‌های رزمی و دفاع شخصی مانند جودو و کاراته، هریک از درجات ده‌گانه مهارت و کارایی ورزش‌کاران.

**دان.آ.** <sup>۱</sup> dān-ā (de'en.ā'ā) [نر.] (۱.) (جانوری) دی.ان.ای. →.

**دان‌آب** <sup>۱</sup> dān-ā'āb (۱.) (کشاورزی) آب آبیاری مزارع گندم هنگامی که گندم دانه بسته باشد.

**دانا** <sup>۱</sup> dān-ā (مصد) ۱. دارای عقل و تجربه؛ خردمند؛ عاقل: تو مردی هستی دانا و بینا. (جمال‌زاده ۱۶/۱۳۵) ۲. توانا یزد هرکه دانا بود / ز دانش دل پیر، برنا بود. (فردوسی ۱) ۳. دارای علم و آگاهی؛ عالم؛ علیم: این دفتر به‌نام یزد دانا شروع شده. (مسعود ۱۴۳) ۴. آفریدگار عالم... توانا و قدیم و دانا و علیم [است]. (بحرالوقاد ۳۶۳)

❖ **شدن به چیزی** (قد.) آن را دانستن یا یاد گرفتن: مرغ بی بریط، به بریط ساختن دانا شود / آهو اندر دشت چون معشوقگان شاطر شود. (منوچهری ۲/۷۱)

۵. **سی‌راز** (قد.) (مجاز) خداوند: یکی آن‌که هرکه که دست نیاز / برآرد به درگاه دانای راز... . (سعدی ۴/۳۱۶) ۵. هرکسی از تو نشانی داد باز / خود نشان نیست از تو ای دانای راز. (عطاری ۲/۳۶۲)

**دانادل** <sup>۱</sup> d.-del (مصد.) (قد.) (مجاز) آگاه و عارف: امید که سنجیدگان دانادل، این دلکش تحریر را به‌دیده / ژاژخایی باستانیاش نبینند. (شوشتری ۲۴۳)

**دانادلی** <sup>۱</sup> d.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) آگاهی و

معرفت: به جای سکندر بمان سال‌ها/ به دانادلی کشف کن حال‌ها. (حافظ ۳۵۹)

**دانایی** dān-ā-yi-i (حامص.) ۱. دانا بودن؛ خردمند و عاقل بودن: قنبر علی... چنان دانایی و عُرْضه و کیاستی نشان داد که توانست مدارج اعتبار و تشخیص و حتی ثروت‌مندی را به سرعت بی‌مانند ببیماید. (جمال‌زاده ۱۳۶۱) ۲. هر که در او جوهر دانایی است/ بر همه چیزش توانایی است. (نظامی ۱۵۶) ۳. دانا بودن؛ آگاه و عالم بودن: اقبال شهریار جهان، برنایی بخت پیران است و دانایی طبع نادان. (قائم‌مقام ۳۲۵)

**دانبال [و] دینبول** dāmbāl[-o]-dimbol (اصو.) (گفتگو) دامبول دیمبول →: دانبال و دینبول راه بینداز همه را خبر کن. (حاج سیدجوادی ۱۵۵)

**دان پاشی** dān-pāš-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ← دان ۱. دان پاشیدن.

**دانتل** dāntel [فر.: dentelle] (۱.) نوعی پارچه توری نقشه‌دار.

**دانچه** dān-če [= دانزه] (مصغ. دانه، !). (قد.) (گیاهی) عدس: از آنچه زمین رویانَد از خود... از تره آن... و دانچه آن... می بدل جویید. (مبیدی ۲۰۰/۱)

**دانزه** dān-ze [= دانچه] (۱.) (قد.) (گیاهی) دانچه ↑: دعا کن تا بیرون آوَرَد از بهر ما آنچه زمین او را بپرویانَد، از تره و خیار و سیر و دانزه. (جرجانی ۹۷/۱)

**دانس** dāns [فر.: danse] (۱.) رقص (م. ۲ و ۱) →: زن‌ها و مردها مشغول دانس هستند. (مسعود ۹)

**دانست** dān-est (بما. دانستن، اِصص.) (قد.) دانش و معرفت: [آدم] بدانست که [انعام] از من است و آن دانست از وی شکر من بود. (غزالی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دانستن** d.-an (مصص. م. بم. دان) ۱. درک کردن و فهمیدن چیزی معمولاً با اطمینان و به وضوح یا ثبت بودن چیزی در ذهن و حافظه در نتیجه تجربه و یادگیری: نشانی آنها را نمی‌دانیم. ۲. می‌دانم بد کردم، ولی به خدا پشیمان هستم. (حاج سیدجوادی ۳۸۱) ۳. اهل عالم را نمی‌دانم چه کار افتاده است/... (جامی ۱۲۲) ۴. دانایی که اهل فضیلت

همیشه محروم باشند؟ (سعدی ۱۸۹) ۵. حکمت در عرف اهل معرفت، عبارت بُود از دانستن چیزها چنان‌که باشد. (خواجہ نصیر ۳۷) ۶. تشخیص دادن و بلد بودن: خود می‌دانم چه کار باید بکنم. ۷. دروغ نگوید و سخن تحریف نکنند و داند که چه باید کرد. (بیهقی ۱۸۷) ۸. به حساب آوردن؛ پنداشتن: همه خود را از دوستان صمیمی او می‌دانستند. (علوی ۲۸) ۹. آنها... هیچ‌یک جز خود را لایق نمی‌دانند. (حاج سیاح ۵۴۸) ۱۰. آن عالم گفت: خدای را بر عرش دانید. (شمس‌تیریزی ۸۳) ۱۱. هر نعمتی که هست به عالم تو خورده دان/ هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر. (سعدی ۸۶۹) ۱۲. مطمئن بودن؛ اطمینان داشتن: می‌دانم که تو برنده می‌شوی. ۱۳. می‌دانم یک جایی همین اطراف است. ۱۴. (قد.) شناختن: گفتند: خداوند بندگان را می‌داند. (بیهقی ۴۶۷) ۱۵. (قد.) توانستن: ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی/ ترسم این نکته به تحقیق «ندانی» دانست. (حافظ ۳۴) ۱۶. تا رای عالی بر آن وقوف گیرد تا این مرد خائن تلبیس نداند کرد. (بیهقی ۵۱۷) ۱۷. (قد.) باز شناختن؛ تمیز دادن؛ متمایز کردن: به بالا و دیدار، هر سه یکی/ که این را ندانند از آن اندکی. (فردوسی ۶۶) ۱۸. در دانستن دوشیزه و حامله و چاره ایشان. (حاسب‌طبری ۱۰۷) ۱۹. (مصص.) (قد.) اعتقاد داشتن؛ معتقد بودن: دل آن توست ولیکن خراب شد پس از این/ خراج غم مطلب گر خدای را دانی. (ابن‌یمین: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دان** ۱. اگر بدانی (بدانید) (گفتگو) هنگام بیان مطلبی جالب یا شگفت‌آور یا اظهار تعجب از کسی یا چیزی گفته می‌شود: اگر بدانی چه طور رانندگی می‌کرد! ۲. اگر بدانی چه دسته‌گلی بود! چشم و چراغ ما بود. (مجیدیان: داستان‌های نو ۱۱۹)

۳. خود دانی (خودت می‌دانی) (گفتگو) به خودت مربوط است؛ خودت در این باره تصمیم بگیر: خود دانی. فکرها را بکن و تصمیم بگیر. (آل‌احمد ۱۱۵)

۴. خود کسی ~ و خدای خودش (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که مسئولیت اخلاقی و

قابل ادراک: کیفیت آن، دانستنی نیست.  
(خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۳۳۰)

دانشتہا ~ها معلومات: خاورخان صاحب اطلاعات و دانستنی‌های بسیار است. (شهری<sup>۳</sup> ۳۰۲)

**دانسته** dān-est-e (صد. از دانستن، ا.) ۱. آنچه فرد از آن اطلاع و آگاهی دارد: او به این دانسته واقف است. (بارسی پور ۵۸) ۲. (قد.) از روی اطلاع و آگاهی: خوب است که دانسته مرا گرفتی. (حاج سید جواد<sup>۲</sup> ۲۱۵) ۳. خیال می‌کنید که من این باباها را دانسته و به‌اراده خود چنین به‌بازی می‌گرفتم؟ (علوی<sup>۱</sup> ۸۴) ۴. راه عشق ارچه کمین‌گاه کمان‌داران است / هرکه دانسته رَوَد صرفه زاعدا بی‌تَرَد. (حافظ<sup>۱</sup> ۸۸) ۳. (صد.) (قد.) دانا؛ فهمیده؛ عاقل: مرد دانسته به‌جان علم و خِرَد را بخرد / گرچه این خر رَمه از علم و خِرَد بی‌خبر است. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۱۵)

**دانش** ~ شدن (مصد. ا.) مشخص و معلوم شدن: بعضی ارباب قلم... بعد از سی‌چهل سال قلم‌فرسایی هنوز دانسته نشده‌است که چه مسلک و روشی دارد. (اقبال ۱۳/۱/۵) ۲. دانسته شد غلط به این شهر آمدم. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۵۰۴)

**دانسیته** dānsite [فر.: densité: ا.] ۱. (فیزیک) چگالی → ۲. (امصد.) غلظت؛ تراکم: ارتفاع بوته‌ها تا بلال بالایی، تا آخرین گروه و تانوک گل‌آذین با دانسیته<sup>۱</sup> بیش‌تر بوده‌است.

**دانسینگ** dānsing [انگ.: dancing: ا.] ۱. سالن یا مکان رقص: سینما و دانسینگ و میدان‌های بازی المپیک درست کرده‌بودند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۲۴)

**دانش** dān-eš (امصد. از دانستن، ا.) مجموعه اطلاعات یا آگاهی‌ها درباره یک پدیده که از طریق آموختن، تجربه، یا مطالعه به‌دست می‌آید؛ علم: ازیرتو رانمایی این استادان بزرگ در همه دانش‌های آن روزگار دست داشت. (نفیسی<sup>۱</sup> ۴۵۹) ۲. همه به دانش و هندسه خویش ساخت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۵۲) ۳. توانا بُود هرکه دانا بُود / ز دانش دل پیر، برنا بُود. (فردوسی<sup>۱</sup> ۱)

**دانشی** ~ فنی دانشی که برای درست انجام

دینی درقبال موضوع یا مسئله‌ای را برعهده خود کسی واگذار کنند، یعنی او و خدا نسبت به موضوع آگاهند؛ مختار بودن او برای تصمیم‌گیری و عمل با درنظر گرفتن جنبه‌های اخلاقی و دینی: -خواهر، همه اینها را چند؟ - من چه می‌دانم، خود دانی و خدای خود، من که سر رشته ندارم... خودت بگو چند می‌خری. (آل احمد<sup>۲</sup> ۴۴)

**در چیزی ~** (قد.) اطلاع و آگاهی داشتن از آن: آن شد اکنون که از ابتای عوام اندیشم / محاسب نیز در این عیش نهانی دانست. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴) ۲. چون کسی را یابد که در آن حرفت نداند و بهای آن متاع نشناسد... به قیمت افزون بدو نفروشد. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۵۳۹)

**من می‌دانم و تو (او، شما، ...) (گفتگو) برای تهدید یا ترساندن کسی به کار می‌رود: اگر کوچک‌ترین آسیبی به پیچه‌هایم برسد، من می‌دانم و تو. بگذارید این مسخره‌بازی... تمام بشود، آن وقت من می‌دانم و این آقا. (پزشک‌زاد ۱۰۱)**

**می‌دانی؟ (می‌دانیدی؟) (گفتگو) در آغاز کلام برای جلب توجه مخاطب به کار می‌رود، یعنی حقیقت مطلب این است؛ راستش را بخواهی: می‌دانی؟ من هم به این شهر رفته‌ام. می‌دانید؟ اصلاً باهم تفاهم ندارند.**

**نمی‌دانی (نمی‌دانید) برای تأکید بر امری یا مبالغه‌آمیز نشان دادن آن به کار می‌رود: نمی‌دانی با چه سرعتی می‌رفتی! یک صدایی کرد که نمی‌دانید! شیشه‌های پنجره شکست. (پزشک‌زاد ۳۷۱)**

**نمی‌دانی کجای آدم می‌سوزد (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص از امری به‌شدت خشمگین و ناراحت است: فهمیدم می‌خواهد بیش‌تر پول بگیرد. ولی کی فرصت چانه زدن داشت؟ نمی‌دانی کجای آدم می‌سوزد. دود از کلام بلند شد. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۶۳)**

**دانستنی** d.-i (صد.) ۱. ویژگی آنچه دانستن آن لازم است: از دانستنی‌های یک خانم این بود که به‌محض ورود مهمان، اول به کدام یکیشان سلام کند. (شهری<sup>۳</sup> ۴۰۶) ۲. شایسته و قابل دانستن؛





را دارد.

**دانش دوست** dān-eš-dust (صد.) دوست دار و علاقه‌مند به دانش: ایرانیان دانش‌دوست.

**دانش دوستی** d-i (حامص.) علاقه‌مندی به دانش: دانش‌دوستی ایرانیان. ○ دانش‌دوستی و هنرپرستی... ایمان راسخ می‌خواهد. (خانلری ۳۱۷)

**دانش‌سرا، دانشسرا** dān-eš-sarā (ا.) مؤسسه آموزشی برای تربیت آموزگار یا دبیر: در دانش‌سرا قبول شده‌بودم. (← درویشیان ۶۱) ○ اگر بدانی سال‌های اول دانش‌سرا چه بروبرویی داشتیم! (آل‌احمد ۶۲)

**دانش‌سرای عالی** مؤسسه آموزش عالی برای تربیت دبیر: احمد مستوفی... در دانش‌سرای عالی دارای سبقت استادی... است. (مستوفی ۳۲۱/۲)

**دانش‌مقدماتی** مؤسسه آموزشی برای تربیت آموزگار: سال پیش از دانش‌سرای مقدماتی درآمده‌بود. (آل‌احمد ۱۸)

**دانش‌سگال** dān-eš-seṛaṅāl (صف.) (قد.) دانشمند: چو هندی دانا به چندین سؤال/زبون شد ز فرهنگ دانش‌سگال. (نظامی ۸۱۲۰) ○ شگفتی بدان روی سوی شمال/چه گوید جهان‌دیده دانش‌سگال؟ (اسدی ۱۲۹)

**دانش‌فروز** dān-eš-foruz (صف.) (قد.) (مجاز) عالیم و فاضل: زمان خواست زو نامور هفت روز/برفت آن‌که بودند دانش‌فروز. (فردوسی ۲۱۴/۸)

**دانشق** dānešeq [تر.] (ا.) (قد.) مجلس شور و تبادل نظر: انجمن: بزرگان دانشق به شب کرده‌اند و رای در شب زده‌اند. (راوندی ۲۵۵)

**دانشکده، دانش‌کده** dān-eš-kade (ا.) بخشی از یک دانشگاه و مؤسسه آموزش عالی که در آن، چند رشته تحصیلی نزدیک به هم آموخته می‌شود: دانشکده پزشکی، دانشکده حقوق، دانشکده زبان‌های خارجی. ○ جوان‌ها... از بچه‌های دانشکده فلسفه هستند. (محمود ۲۴) ○ من... تأسیس همان یک دانشکده معقول و منقول را بر صدا از این مدرسه‌ها ترجیح می‌دهم. (مستوفی ۲۴۹/۳)

**دانشگاه، دانش‌گاه** dān-eš-gāh (ا.) مؤسسه آموزش عالی شامل چندین دانشکده برای تدریس رشته‌های گوناگون علمی در سطح بالاتر از دیپلم: برادر جوان‌تر... می‌خواهد... برای تکمیل تحصیلات خود به دانشگاه... برود. (قاضی ۴۳۳) ○ دخترم هم بعد از گرفتن دیپلم... به توصیه شورای فرهنگی انگلیس و ایران برای اكمال تحصیلات آموزش و پرورش در دانشگاه... به انگلستان رفت. (مستوفی ۳۱۳-۳۱۴/۳)

**دانشجویان** دانشجویان آن، هزینه تحصیل خود را می‌پردازند. ۲. (منسوخ) ○ دانشگاه مکاتبه‌ای

○ **مکاتبه‌ای** دانشگاهی که در آن معمولاً کلاس درس تشکیل نمی‌شود و دانشجویان درس‌های خود را از طریق مکاتبه یاد می‌گیرند: دانشگاه مکاتبه‌ای ایران، دانشگاه پیام نور نام دارد.

**دانشگاهی، دانش‌گاهی** d-i (صد.) منسوب به دانشگاه) ۱. مربوط به دانشگاه: تحقیقات دانشگاهی، کتاب‌های دانشگاهی. ۲. ویژگی آن‌که برای تدریس، تحصیل، یا کار به دانشگاه می‌رود: دختر دانشگاهی. ○ دو فرزند دانشگاهی دارد.

**دانش‌گستر** dān-eš-gostar (صف.) کوشنده برای گسترش دانش؛ اشاعه‌دهنده دانش: آموزگاران دانش‌گستر، پادشاهان دانش‌گستر.

**دانشمند، دانش‌مند** dān-eš-mand (صد.) (ا.) ۱. آن‌که در یک رشته علمی آگاهی و تخصص دارد؛ عالیم: روزبهان، کاردان و دانشمند بود. (هدایت ۱۵۴) ○ سعدی، شاعر بلندپایه و دانشمند و فاضل بی‌نظیری است. (مسعود ۱۴۷) ۲. (قد.) آگاه به علوم دینی و احکام شرعی؛ فقیه: نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است/چنان‌که مسئله شرع پیش دانشمند. (سعدی ۱۶۱) ○ فقیهی از فقهای بلخ از آن‌جاکه تعصب دانشمندان بود، کاردی برگرفت... ناگاهی او را بکشد. (نظامی عروضی ۹۱)

**دانشمندان، دانش‌مندان** d-āne (صد.) (د.)

آنها.

به‌روش دانشمندان؛ از روی دانش و آگاهی: بررسی دانشمندان. ◦ غلام‌حسین... دانشمندان سخن می‌گفت. (شهری ۱۴۲/۲)

### دانشمندی، دانش‌مندی dān-eš-mand-i

(حامص.) ۱. دانشمند بودن. ← دانشمند (م.) ۱. فروتنی‌اش دانشمندی او را پنهان می‌کرد. ۲. (قد.) دانشمند بودن؛ فقاقت. ← دانشمند (م.) ۲. اگر از دانشمندی به درجه بزرگ‌تر اوفتی و قاضی شوی، چون قاضیان محول و آهسته باش. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۶۱)

◦ سه کردن (مص.) (قد.) اشتغال داشتن به فقاقت: شیخ علی‌لای... در وقتی که شیخ نجم‌الدین کبری هنوز درویش نشده بود و دانشمندی می‌کرد، محدث بزرگ بود. (اقبال‌شاه ۲۲۷)

### دانش‌نامه dān-eš-nāme (۱.)

۱. گواهی‌نامه پایان تحصیل در یکی از مقاطع دانشگاهی: دانش‌نامه پزشکی، دانش‌نامه لیسانس. ◦ داشتن دانش‌نامه تحصیلات عالی... نشان افتخار برای اشخاص عادی است. (مستوفی ۳۲۲/۳) ۲. دایرة المعارف →: دانش‌نامه ایران و اسلام، دانش‌نامه جهان اسلام. ۳. پایان‌نامه تحصیلی؛ رساله؛ تز: من در دانش‌نامه‌ام همین را می‌خواهم نشان بدهم، واقعیت و رؤیا. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۲۸)

### دانش‌ور، دانش‌ور dān-eš-var (ص.) دارای علم

و دانش؛ دانشمند: این جوان دانش‌ور هنرمند، هر روز در زندگی پیش‌تر می‌رفت. (نقیسی ۴۷۰) ... / طفل دانش‌ور کجا پرورده نادان مادری؟ (پروین اعتصامی ۲۶۱) ◦ امروز... هر ملکی را لشکری است و در هر کشوری دانش‌وری. (فائز مقام ۲۹۶) ◦ این طیبیان بدن دانش‌ورند/ بر سقام تو ز تو واقف‌ترند. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۸۴/۲)

### دانش‌وری، دانش‌وری d-i (حامص.)

دانش‌ور بودن؛ دانشمند بودن: کوشش داشتم که دانش‌وری حقیقی در دانشگاه... چیره شود. (فضل‌الله‌رضا: همی‌نامه ۳۶۸) ۲. (۱.) دوره آموزشی ویژه مدرسان دانشگاه برای ارتقای مدارج تحصیلی

### دانش‌ومند dān-eš-umand (ص.) (قد.)

۱. دانشمند (م.) →: پشد دانش‌ومند نزدیک شاه/ سخن گفت از پهلوان سپاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۸۹) ۲. دانشمند (م.) →: دانش‌ومندان... روز از سبیده دمیدن دارند. (ببرونی ۶۹)

### دانشی dān-eš-i (ص.)، منسوب به دانش (قد.)

۱. دانشمند: تصنیف‌های بسیار دیدم مر دانشیان هر روزگاری را اندر شرح بلاغت. (رادویانی: گنجینه ۹۲/۲) ◦ چنین گفت کز گردش آسمان/ نیاید گذر دانشی بی‌گمان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۶۹۳) ۲. خردمند؛ عاقل: از اندیشه دوری و از تاج و تخت/ نخواند تو را دانشی نیک‌بخت. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. براساس دانش؛ دانشمندان: چو بشنید خسرو ز دستان سخن/ یکی دانشی یلسخ افکند بن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۲۶)

### دانش‌یار، دانشیار dān-eš-yār (۱.) مدرس

دانشگاه که درجه علمی او بالاتر از استادیار و پایین‌تر از استاد است: دانش‌یار گروه تاریخ. ◦ این گروه آموزشی سه نفر استاد، پنج نفر دانش‌یار، و بیست نفر استادیار دارد.

### دانش‌یاری، دانش‌یاری d-i (حامص.) درجه

علمی دانش‌یار: با ارائه مقالات و چاپ کتاب‌های علمی... دانش‌یاری رسید.

### دانق dāna(e)q (مصر. از فا.: دانگ) (۱.) (قد.) دانگ

→.

### دانک dānk [انگ.: dunk] (۱.) (ورزش)

اسلم دانک →.

### دانک dān-ok (۱.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) دندان

(م.) ۲. →.

### دانکو dān-ku [= دانگ] (۱.) (قد.)

۱. دانۀ خوراکی مانند لوبیا، ماش، و عدس؛ بنشن؛ حبوبات: هیچ دانکو و چیز بادانگیز نخورد. (اخوینی ۵۵۱) ۲. (فرهنگ‌عوام) دندان (م.) ۲. →.

### دانکینگ dānkīng [انگ.: dunking] (مص.)

(ورزش) در بسکتبال، عمل آبشار زدن به داخل حلقه.

(معمولاً اندک): دودسر افزاید آستان را ز بانگ / ارزد  
این کو درد یابد بهر دانگ. (مولوی ۹۰/۲)  
**دانگانه** d-āne (۱). (قد). (مجاز) دانگ (م. ۹). ↑ :  
مشقت سفر برای دانگانه بر حریص آسان تر که دست دراز  
کردن برای قبض مال بر سخی. (نصرالله منشی ۱۷۷) ○  
همه در جست و جوی دانگانه / از شریعت به جمله بیگانه.  
(سنایی ۶۴۱)

**دانگ سنگ** dāng-sang (۱). (قد). واحد  
اندازه گیری وزن به اندازه یک دانگ. ← دانگ  
(م. ۵): دانگ سنگی از [کیمیا] بسیار مس و روی را زر  
سرخ گرداند. (هجویری ۸) ○ دارویی کان از روم خیزد،  
دانگ سنگی باید. (ناصر خسرو ۱۴۳)

**دانگک** dānag-ak (مصرف. دانه، ۱). (قد). دانه  
کوچک: و آن دهن تنگ تو گویی کسی / دانگکی نار  
به دو نیم کرد. (رودکی ۱۴۷)

**دانگو** dān-gu [= دانگو] (۱). (قد). دانگو (م. ۱)  
→: آن که او را سیاه دانه می گویی... در او همه دردها را  
شفاست، در تو آن شفا و راحت هست که در دانگوی سیاه.  
(خواجہ عبداللہ ۱۴۴) ○ در موقان... دانگوهای خوردنی  
و جوال و پلاس بسیار خیزد. (حدود العالم ۱۵۹)

**دانگه** dāng-e (صد.، منسوب به دانگ) ۱. جزء  
پسین بعضی از کلمه های مرکب (همراه با  
عدد)، که اسم برای منطقه ها و بلوکات  
می سازد: چهار دانگه، دودانگه. ۲. جزء پسین  
بعضی از کلمه های مرکب (همراه با عدد)، برای  
تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن بر مبنای  
شش، چنان که دودانگه یعنی دارای دوششم از  
کل. ← دانگ (م. ۱): چنانچه درازی سطر به قدر یک  
مصراع باشد، باید در او یک مد تمام و یا... دودانگه مد یا  
دودانگه مد و یک نیم مد... قرار بگیرد. (راهجیری ۱۱۳)

**دانگی** dāng-i (صد.، منسوب به دانگ، قد). (گفتگو)  
به شیوه پرداخت دانگ. ← دانگ (م. ۲): بیایید  
دانگی غذا بخوریم. ○ خورد و خوراک های دوستانه  
به صورت دانگی... انجام می گرفت. (شهری ۵۲۴/۱)

**دانگی** dāne-gi (حامص.، قد). دانه بودن: کی است  
دانه مسکین چو نوبهار آید / که دانگیش نگردد فنا پی

**دانگ** dāng (۱). ۱. یک قسمت از شش  
قسمت هر چیز به ویژه اموال غیر منقول مانند  
ملک، زمین، و خانه: درآمد آسیاب را... به شش  
دانگ تقسیم کردند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۳۸) ○ یک دانگ و نیم  
این ملک بعد از پدرم به من میراث رسیده. (مستوفی  
۳۶/۲) ○ بر چهار دانگ آن پوست کشند. (مراغی ۱۲۹)  
○ چون نیمه نظر [زمین] از نزدیک ترین بُعد قمر کنی...  
سی و پنج هزار و دویست و سیزده فرسنگ و نیم دانگ  
فرسنگ. (بیرونی ۱۶۵) ۲. سهم پولی که  
پرداخت آن در هر هزینه گروهی، برای یک نفر  
منظور می گردد؛ سهم: وحدت... دانگش را  
گذاشته بود کنار بشقابش. (گلشیری<sup>۲</sup> ۱۴۸) ○ سهم هر کس  
معلوم بود و هر کس دانگش را به موقع دریافت می کرد.  
(← شهری ۲۳۹/۲) ۳. یک ششم از طول زمان  
(معمولاً شب): از شب هنوز دو دانگ مانده. ○ دو  
دانگ شب رفته بود، مردم در خانه ابراهیم جمع آمدند،  
سلاح ها پوشیده. (بلعمی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۴.  
(موسیقی ایرانی) در پرده بندی سازها، مجموعاً  
پنج صدای اصلی شامل پنج پرده و یک مطلق  
(دست باز). نیز ← شش دانگ: بر هر سیم یک  
«دانگ» شامل پنج صدا ایجاد می گشته است. (مشحون  
۱۴۴) ۵. (قد). واحد اندازه گیری وزن که در  
نقاط مختلف ایران متفاوت بوده است و غالباً  
معادل شش حبه یا هشت جو، هم وزن دو  
قیراط است: مثقال، شش دانگ و دانگی چهار نخود.  
(ابنصری ۴۳) ۶. (قد). واحد اندازه گیری  
مساحت معادل ۱۶ شعیر. ۷. (قد). واحد  
اندازه گیری میزان آب معادل  $\frac{1}{144}$  آب یک  
قنات: چهار دانگ آب به رود قدیم از زیر پل  
می گذشت. (شوشتری ۴۷) ۸. (قد). سکه ای دارای  
ارزشی معادل یک ششم درم: دو دانگ [از درم  
را] بر درویشان و محتاجان صرف کنم. (نجم رازی<sup>۱</sup>  
۵۴۰) ○ یکی سقله را ده درم بر من است / که دانگی از او  
بر دلم ده من است. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۱) ○ خریدی گر او را به  
دانگی پنی / بدی یا من امروز چون شهد و شیر  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۳۵) ۹. (قد). (مجاز) پول و مال

شجری. (مولوی ۲/۲۷۶)

**دانمارکی** dānmārk-i (صد، منسوب به دانمارک،

کشوری در شمال اروپا) ۱. اهل دانمارک:

خاورشناس دانمارکی. ۲. ساخته شده یا

به عمل آمده در دانمارک: پنیر دانمارکی. ۳.

(صد، ۱). نوعی شیرینی خشک کرم دار. ۴.

(۱). زبانی از شاخه زبان های ژرمنی، از خانواده

زبان های هندواروپایی، که در دانمارک رایج

است.

**داندگی** dān-ande-gi (حامص، قد). داندنده

بودن؛ دانایی: کسی که سزاوار درگاه بود/ به داندگی

درخور شاه بود. (فردوسی ۳/۲۰۲۲)

**داندنده** dān-ande (صف. از دانستن) ۱. دارنده

علم و دانایی؛ دانا: خدای داندنده می داند.

(حاج سیاح ۲/۲۵۶) ۲. مرد خردمند بیدارتر/ ز دستور

داندنده هشیارتر. (فردوسی ۳/۲۴۰۳) ۳. (قد). استاد؛

ماهر؛ حادث: پزشکان داندنده را خواندند/ به نزدیکی

ناهید بنشانند. (فردوسی ۳/۱۵۶۳) ۳. (قد). واقف و

آگاه به امری: نه کسی داندنده اوست نه چیزی مانند او.

(فانم مقام ۳۶۴) ۴. داندنده راز، راز تنهت/ با مادرش

آنچه دید برگشت. (نظامی ۲/۱۰۰)

**داندنده دل** d.-del (صد). (قد). (مجاز) دانادل →:

چنین گفت داندنده دل برهن/ که مرگی جدایی ست جان را

ز تن. (اسدی ۱/۳۱۷)

**دانه** dāne (۱). ۱. (گیاهی) تخمک لقاح یافته و

رشد کرده گیاهان، که می تواند منشأ گیاه

جدیدی شود. ۲. (کشاورزی) بذر →: دانه

مادام که در پرده خاک نهان است، هیچ کس در پروردن او

سعی ننماید. (نصرت الله منشی ۶۸) ۳. غذای جانوران جمله

بر سه نوع است: یا گوشت است یا گیاه یا دانه.

(حاسب طبری ۷) ۳. هسته بعضی میوه ها: این

انگورها خیلی دانه دارد. ۴. هریک از انواع

حبوبات و غلات مانند گندم و عدس: دانه های

خوراکی، دانه آفتاب گردان، دانه نخود. ۵. در ابتدا به شکل

یک دانه برنج بود. (جمال زاده ۱۶/۱۷۴) ۵. واحد

شمارش بعضی اشیاء؛ عدد: دو دانه سیب. ۵ یک

دانه آب نبات... به من می داد. (جمال زاده ۸/۲۸۴) ۵. پخته

به سحر گنج فارون/ یک دُر تو در دو دانه گوهر.

(ناصر خسرو ۸/۲۳۷) ۶. هر جسم کوچک معمولاً

گردد: دانه برف، دانه زنجیر، دانه مروارید. ۷. از دانه

تسیح شمردن برهیدیم/ وز دام صلاح و ورع و زهد

بجستیم. (مغربی ۲/۲۵۵) ۸. دانه ریگ در قعر آن بتوان

شمرد. (نصرت الله منشی ۸۲) ۷. هر نوع برآمدگی

کوچک روی پوست بدن مانند جوش و

گل مژه: چون شکوفه رز را در سفالی بسوزانند دانه

پلک را برطرف می کند. (← شهری ۲/۳۰۴) ۵. سرمه

مشک که ساییده و به چشم کشند، رفع تاریکی و سفیدی

و آب ریزش و دانه می کند. (← شهری ۲/۴۴۷) ۸.

هریک از حلقه های کاموا که دور قلاب یا میل

بافتنی ایجاد کنند: چند رج کش باف می بایم و بعد

دانه ها را کور می کنیم.

۹. → **افشاندن** پاشیدن بذر تخم بر زمین:

بزرگی بایدت، بخشندگی کن/ که دانه تا نیفشانی نروید.

(سعدی ۲/۷۳۲)

• **افکندن** (مصد. ۱). (قد). (مجاز) ۱. دانه

پاشیدن →: دل پیش من نهاده و بفریستی مرا/ آگه

نبوده ام که همی دانه افکنی. (فرخی ۱/۴۴۱)

• **بوغرفتن** (قد). ۱. دانه چیدن →: من این

خیال نیندم که دانه ای به مراد/ میان این همه تشویش دام

برگیرم. (سعدی ۳/۵۱۸)

• **بستن** (مصد. ۱). به وجود آمدن و به رشد

کامل رسیدن دانه: خوشه ها دانه می بندند. ۲. در

معلی که باد باشد، آب ندهند، که چون گندم پرزور باشد،

نقصان پیدا کند و دانه نبندد. (ابونصری ۸۶)

• **پاشیدن** (مصد. ۱). (گفتگو) (مجاز) دان

پاشیدن. → دان ۱. دان پاشیدن: [همه] می دانستند

که اینها دانه ای است که می باشد تا دل رقیه را به دست

آورد. (علوی ۳/۵۰) ۲. اول دانه بپاش، بعد کمین کن.

(آل احمد ۳۳۶)

• **پریشان کردن** (قد). پاشیدن تخم بر زمین:

پسر گفت... تا دانه پریشان نکنی، خرمن برنگیری.

(سعدی ۲/۱۲۵)

پاشیدن: در گِل شوره دانه‌افشانی/ برنیارد مگر پشیمانی. (نظامی ۳۲)

**دانه‌ای** dāne-'(y)-i (د). به صورت دانه؛ به صورت یکی یکی: تخم مرغ‌ها را دانه‌ای می‌فروشد.

**دانه‌بندی** dāne-band-i (حامص). ۱. (مواد) جدا کردن موادی که اندازه معینی دارند از میان مجموعه مواد دانه‌شکل در اندازه‌های مختلف به کمک وسایلی مانند الک. ۲. (ا). نسبت مقدار دانه‌های دارای اندازه‌های مختلف در مخلوطی از دانه‌ها. ۳. دانه بستن. ← دانه • دانه بستن: هر قدر سنبل‌ها برومند و درشت‌تر می‌شوند، اینها هم بزرگ‌تر می‌شوند، تا موقعی که گندم و جو شروع به دانه‌بندی می‌کند. (مستوفی ۲/۴۸۲)

**دانه‌چین** dāne-čīn (صف). (قد). ویژگی پرندۀ ای که دانه از زمین برمی‌دارد: زو شده مرغان فلک دانه‌چین/ زآن همه را آمده سر بر زمین. (نظامی ۱/۷۱) • چون همای اندک‌خور و کم‌شهوتم داند و من/ چون خروسی دانه‌چین زانی و شهوت‌پرورم. (خاقانی ۲۵۰)

**دانه‌خوار** dāne-xār (صف). ویژگی جان‌داری که برای تغذیه از دانه استفاده می‌کند: بعضی [جاتوران] دانه‌خوارند، چون گنجشک و کبوتر. (حاسب‌طبری ۷)

**دانه‌خواری** d-i (حامص). دانه‌خوار بودن.

**دانه‌دار** dāne-dār (صف). ۱. دارای هسته: کشمش قرمز و سبز دانه‌دار و بی‌دانه در حکم مویز است. (← شهری ۲/۴۵۵) ۲. (گیاهی) ویژگی هریک از گیاهان دانه‌دار. ← گیاهان • گیاهان گل‌دار.

**دانه‌درشت** dāne-dorošt (ص). ۱. دارای دانه‌های بزرگ‌تر از حد معمول: انار دانه‌درشت. ۲. (ص). (ا). (گفتگو) (مجاز) شخص مهم، اصلی، و بانفوذ: مجرمین خرده‌پا زندانی شدند، ولی دانه‌درشت‌ها فرار کردند.

**دانه‌زن** dāne-zan (صف). (قد). ویژگی جادوگری که دانه‌هایی مانند جو را با زعفران رنگ می‌کرد و با آن افسون می‌کرد. نیز ← جوزن:

• ~ چیدن (قد). برداشتن دانه از زمین: ... / مرغ دانه یکان یکان چیند. (سعدی ۳/۸۲۳)

• ~ به صورت تک تک؛ یکی یکی: همه را یک جا دهنّت نگذار، دانه دانه بخور.

• ~ شدن جدا شدن دانه‌ها از یک دیگر؛ پراکنده شدن: مرواریدهای گردن بند دانه دانه شد.

• ~ دل (قد). نقطه سیاه دل؛ سویدا: دانه دل را تو پامال علائق کرده‌ای/ ورنه خرم‌ها از این یک دانه می‌آید برون. (صائب ۲/۱۹۳) • همای جان که عالم سایه اوست/ به دام افتاد بهر دانه دل. (مغربی ۲/۲۴۹) • در این شواهد با ایهام به کار رفته است.

• ~ روغنی (گیاهی) دانه‌ای که اندوخته غذایی آن، مواد چرب است و معمولاً از آن روغن گرفته می‌شود.

• ~ زدن (مص.ا). پیدا شدن دانه یا جوش بر روی پوست بدن مانند آبله مرغان و سرخک: از علامت بیماری سرخک دانه زدن بر پوست است. • دانه‌ای روی شقیقه کلاتر زده زده شد و کم‌کم درشت‌تر شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱)

• ~ فشاندن (قد). • دانه افشاندن → هر که دانه نفشاند به زمستان در خاک/ ناامیدی بُود از دخل به تابستانش. (سعدی ۳/۷۹۶)

• ~ کردن (مص.م). ۱. دانه‌های میوه را از پوست جدا کردن: انار را دانه کن. • مشغول دانه کردن ذرتند. (شاملو ۳/۳۲۴) ۲. جدا و پراکنده کردن دانه‌های به هم پیوسته چیزی مانند رشته مروارید: دانه کن این عقد شب‌افروز را/ پر بشکن مرغ شب‌وروز را. (نظامی ۱/۹)

• ~ کرده (گیاهی) گرده (م. ۲) →.

• ~ مرغ (گیاهی) گروهی از گیاهان خودروزی یک‌ساله یا چندساله از خانواده میخک.

• ~ برای کسی ~ ریختن (گفتگو) (مجاز) ← دان<sup>۱</sup> • برای کسی دان ریختن.

**دانه‌افشان** d.-'afšān (صف). ویژگی آن‌که بذر بر خاک می‌پاشد.

**دانه‌افشانی** d-i (حامص). دانه افشاندن؛ دانه

(قد.) نزدیک؛ مقدر. قاصی: مرا با چنین طبع چون  
آب و آتش / کز او در شگفتند قاصی و دانی... (ابن‌یمین  
۱۶۲)

**داو** *dāv* (ا.) (قد.) ۱. (بازی) نوبت بازی  
(به‌ویژه در نرد و شطرنج): مرا مهره به کف ماند و  
تو را داو روان حاصل / تو نونو کعبین می‌زن که من در  
شش‌دم باری. (خاقانی ۶۹۲) ۵ ... / من بماندم ز آن‌که  
دادم داو در شش‌دم تو را. (مختاری ۱) ۲. (بازی) هر  
دور از هفت (یا ۸) دور بازی نرد که در آن،  
گرو بازی افزایش می‌یابد. ۳ داو به‌صورت فرد  
افزایش می‌یابد. داو اول یک است و داو دوم  
سه، تا داو نهم که هفده است. ۴ داو اول ←  
۵ داو تمام. ۳ مسابقه، و به‌مجاز، درگیری و  
منازعه: نه خصمی که با او برآیی به داو / بگرداندت  
گردگیتی به گاو. (سعدی ۱۵۷)

۵ **اول** (قد.) (بازی) اولین دور بازی نرد که  
در آن، گرو مضاعف می‌شود: اهل‌نظر دوعالم در  
یک نظر ببازند / عشق است و داو اول بر نقد جان توان  
زد. (حافظ ۱۰۵)

• **بودن** (مصد.) (قد.) (بازی) نوبت را در  
بازی نرد به‌دست آوردن یا پیروز شدن بر  
حریف: بردم از نراد گیتی یک‌دو داو اندر سه زخم /  
گرچه از چارآخشیج و پنج‌حس در شش‌دم. (خاقانی  
۲۴۸) ۵ از پسر نردباز داو گران بر به نرد / وز دو کف  
سادگان ساتگنی کش به دم. (منوچهری ۹۷)

۵ **به هفت بودن** (قد.) (بازی) به پایان  
دوره‌های بازی نرد رسیدن و پیروز شدن، و  
به‌مجاز، غلبه کردن: همه در شش‌دم عجزند و تو را  
داو به هفت / ضربه بستان و بزنی ز آن‌که تملی ندب  
است. (انوری ۵۱)

۵ **تمام (تمامت)** (قد.) (بازی) دور آخر که دور  
پیروزی در بازی نرد است، و به‌مجاز، پیروزی  
یا سرآمد بودن در امری. ۴ داو (بر.) در قمار  
حسن با ماه تمام / دعوی داو تمامت می‌کند. (انوری ۱  
۸۳۷)

۵ **تمام زدن** (قد.) (بازی) به دور هفتم بازی

جوبه‌جو هرچه زن دانه‌زن از جو بنمود / خبر آن ز شفا یا  
ز خطر باز دهد. (خاقانی ۱۶۳)

**دانه‌فشان** *dāne-fešān* (صف.) (شاعرانه)  
دانه‌افشان → دانه‌فشان گشته به هر گوشه‌ای / رسته  
ز هر دانه‌او خوشه‌ای. (نظامی ۸۷)

**دانه‌فشانی** *d-i* (حامص.) (شاعرانه) دانه‌افشانی  
→

• **کردن** (مصد.) (شاعرانه) دانه‌افشانی  
→ دام نه‌ای، دانه‌فشانی مکن / ... (نظامی ۸۷)

**دانه‌کار** *dāne-kār* (صف.) (قد.) آن‌که دانه را در  
خاک می‌کارد؛ کشت‌کار: همه خوشه‌چینند و من  
دانه‌کار / همه خانه‌پرداز و من خانه‌دار. (نظامی ۲۹)

**دانه‌کاری** *d-i* (حامص.) (قد.) کاشتن دانه، و  
به‌مجاز، کشاورزی: به‌جز دانه‌کاری مرا کار نیست /  
به من پادشاهی سزاوار نیست. (نظامی ۱۹۶)

**دانه‌کش** *dāne-keš* (صف.) آن‌که یا آنچه دانه را از  
جایی به جایی دیگر ببرد؛ حامل دانه: بس‌که  
دنیا را کمر بستم چو مور دانه‌کش / مدتی چون موربانه  
روی در آهن کشم. (سعدی ۷۹۸) ۵ میازار موری که  
دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است.  
(فردوسی ۸۸)

**دانه‌نشان** *dāne-nešān* (صمد.) ویژگی آنچه با  
دانه‌های جواهر تزیین شده است: حاجی‌کرم‌علی...  
یک جفت شمع‌دان دانه‌نشانش به‌سرقت می‌رود.  
(شهری ۸۱/۱) ۵ در زین‌دارخانه زین‌های با قاب  
طیانچه مرصع و یراق طلای دانه‌نشان و... زیاد بود.  
(مستوفی ۴۱۷/۱)

**دانی** *dān-i* (پسند.) دان<sup>۳</sup> → آشغال‌دانی، زغال‌دانی،  
میغ‌دانی، نان‌دانی.

**دانی** *dāni* [عرب.] (صمد.) ۱. پست؛ فرومایه؛  
دون؛ کم‌ارزش؛ مقدر. عالی: عالی یا دانی، فقیر یا  
غنی، هرگونه تعدی و توهینی را به من روا داشته‌اند،  
می‌بخشم. (قاصی ۱۲۷) ۵ وقت عصر، دانی و عالی  
مردم این شهر در این یاغچه‌ها بر این کرسی‌ها می‌نشینند.  
(حاج‌سیاح ۴۵) ۵ بعضی خلعت‌های عالی و متوسط و  
دانی و انعامات... داده شده بود. (حاج‌سیاح ۴۵۷) ۲.

۳۱۲

**داودی** dāvud-i (صند، منسوب به داود) داوودی  
→

**داور** dāvar (۱.) ۱. هریک از اشخاصی که طرفین دعوا برای حل اختلاف به طریقۀ غیررسمی انتخاب می‌کنند؛ حکم. نیز ← قاضی (م. ۳). ۲. (ورزش) آن‌که در مسابقات ورزشی، قوانین و مقررات را اِعمال و بر اجرای صحیح آنها نظارت می‌کند: داور فوتبال، داور کشتی. ۳. (حقوق) قاضی (م. ۱) →: کسی‌کو دهد از تن خویش داد/ نبایش رفتن بر داوران. (منوچهری<sup>۳</sup> ۱۰۴) ۴. (قد.) (مجاز) خداوند: اختیاری نیست او را اختیار از وی میرس/ اختیار جمله گم در اختیار داور است. (جامی<sup>۹</sup> ۲۳۹) سیاهش چو آمد به آتش فراز/ همی‌گفت با داور بی‌نیاز... (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۸۳) ۵. (قد.) (مجاز) پادشاه؛ حاکم: مَلِک اعظم اتابک داور دور/ که افکند از جهان آوازه جور. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۸)

→ **اختصاصی** (حقوق) هریک از داورانی که یکی از طرفین قرارداد یا دعوا، به‌عنوان داور موردقبول معرفی می‌کند.

→ **اول** (ورزش) داوری که مقام وی نسبت به داورهای دیگر بالاتر است و رأی او اهمیت بیش تری دارد.

→ **بِلا** (ورزش) در والیبال، داوری که معمولاً روی سکویی درکنار تور مستقر می‌شود و بازی را داوری می‌کند.

→ **تور** (ورزش) در والیبال، داوری که مسئول توجه به خطاهای تور است.

→ **ثالث** (حقوق) داور منتخب و موردقبول طرفین قرارداد یا دعوا.

→ **خط** (ورزش) خط‌نگه‌دار →.

→ **کنار** (ورزش) در ورزش‌هایی مانند کشتی، داوری که در کناره‌های تشک بر حسن اجرای مسابقه نظارت می‌کند.

→ **ناظر** (ورزش) داوری که ازسوی فدراسیون

نرد رسیدن و پیروز شدن، و به‌مجاز، کامل و سرآمد شدن: اورنگ کو؟ گل‌چهر کو؟ نقش وفا و مهر کو؟/ حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۶)

→ **تمام کردن** (قد.) (بازی) به پایان دوره‌های بازی نرد رسیدن، و به‌مجاز، چیزی را کامل کردن: داو طرب کن تمام خاصه که اکنون/ عده خاتون خُم تمام برآمد. (خاقانی ۱۲۳)

→ **خواستن** (مصل.) (قد.) (بازی) تقاضای استفاده از نوبت حریف کردن در بازی نرد، و به‌مجاز، مهلت و فرصت خواستن: ازقضا در ده ویای گاو خاست/ از اجل آن روستایی داو خواست. (عطار<sup>۶</sup> ۲۵۵)

→ **خواندن** (مصل.) (قد.) (بازی) تعیین کردن رقم گرو در هر دور بازی نرد: به بازی نرد شغف تمام داشت... اکثر اوقات هزار تومان بلکه دوهزار و سه‌هزار داو می‌خواند. (نطنزی ۲۴۰) → با تو جان کردم فدا گنم که این دست آن توست/ نقش می‌زن داو می‌خوان نرد می‌بر تا به روز. (نظامی ۲۱۶)

→ **دادن** (مصل.) (قد.) (بازی) دادن حق تقدم به حریف در بازی نرد؛ نوبت به دیگری دادن: بس داو طرح داد رُخت آفتاب را/ چون با تو در بساط ملاحت تمار کرد. (شمس‌طیسی: فرهنگ‌نامه ۸۹۳/۲)

→ **درمیان نهادن** (قد.) (مجاز) بهانه آوردن: گر ز تو عطار خواست بوس و کناری/ هیچ منہ داو درمیان که توانی. (عطار<sup>۵</sup> ۶۶۶)

→ **کسی تمام بودن** (قد.) (بازی) پیروز شدن او در بازی نرد، و به‌مجاز، کامل و سرآمد شدن او. → **داو تمام**: زآن نیمه که پاک‌بازی ماست/ با درد تو داو ما تمام است. (خاقانی ۵۷۱)

→ **کسی درمیان بودن** (قد.) (باختن او؛ بازنده بودن او): عشق دولت‌خانه هردو جهانست/ هرکه عاشق نیست، داوش درمیانست. (عطار<sup>۶</sup> ۲۸۶)

**داو** d. (۱.) (قد.) نوعی کشتی کوچک: در... بعض بنادر فارس هرگاه کشتی کوچک ازقبیل داو و دنگی بسازند... به هزار مشقت آن را آب اندازند. (شوشتری



برگزارکننده مسابقه، بر کار داوران نظارت می‌کند.

□ **وسط (ورزش)** در ورزش‌هایی مانند کشتی و بوکس، که چند داور قضاوت می‌کنند، دآوری که در وسط زمین مسابقه نظارت، و مقررات را اِعمال می‌کند.

**داورگاه** d.-gāh (ا.) (قد.) محل دآوری و قضاوت؛ محکمه: به داورگاه او از شاه و چاکر/ یکی بودی و درویش و توانگر. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۳۷۷)

**داورگه** dāvar-gah [= داورگاه] (ا.) (قد.) (شاعرانه) داورگاه: ↑ به داورگه نشاندی داوران را/ بکندی بیخ‌بین بدگوه‌ران را. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۳۷۷)

**داوری** dāvar-i (حاصص.) ۱. قضاوت: دآوری در این‌باره... با خواننده است. (علوی<sup>۳</sup> ۳۹) □ ز یزدان بترسد گه دآوری/ نیازد به کین و به گندآوری. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۳۱) ۲. حل و فصل اختلاف به‌طریقه غیررسمی توسط شخصی غیراز قاضی. ۳. (ورزش) عمل و شغل داور: مسابقه فوتیال دیروز ضعف دآوری داشت. ۴. (قد.) دشمنی؛ ستیزه: دل از دآوری‌ها بیرداختند/ به‌آیین یکی جشن نو ساختند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۴) □ کسی‌کو به محشر بُود آوری/ ندارد به کس کینه و دآوری. (ابوشکور: اشعار ۱۰۸) ۵. (قد.) مرافعه؛ دعوا: میان سه مرد دآوری خاست. (حاسب‌طبری ۱۲۰) □ بدین دآوری پیش داور شویم/ به جایی که هردو برابر شویم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۸۵) ۶. (قد.) شکایت و تظلم: باسیر اختر فلکم دآوری بسی‌ست/ انصاف شاه یاد در این قصه یاورم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۶) ۷. (قد.) اختلاف: یکی از عقل می‌لاند یکی ظلمات می‌یافتد/ بیا کاین دآوری‌ها را به‌پیش داور اندازیم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵۸) □ در این داستان دآوری‌ها بسی‌ست/ مرا گوش بر گفته هرکسی‌ست. (نظامی<sup>۲</sup> ۸۱) ۸. (قد.) جنگ و جدال: در سه چهار مرحله که بریده آمد، دآوری‌های فاحش رقت میان همه اصناف لشکر. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۴۸) □ اگر پیلتن را به‌چنگ آوری/ زمانه برآساید از دآوری. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۰۴) ۹.

(قد.) تضاد؛ مخالفت: آب‌و‌آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند/ از میان هردو بردارد شکوهش دآوری. (انوری<sup>۱</sup> ۴۷۰) □ فخر بدان است بدانی که چیست/ علت این گنبد نیلوفری - و آب در او و آتش و خاک و هوا/ از چه فتادند در این دآوری؟ (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۴۸) ۱۰. (ا.) (قد.) کار، امر، یا قضیه: ز هر کاردانی به رای درست/ در آن دآوری چاره‌ای بازجست. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۷۱) □ گه رزم چون بزم پیش آوری/ به فرمان‌بری ماند آن دآوری. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۹۹)

□ **آوردن** (مصد.ا.) (قد.) شکایت به‌نزد کسی آوردن و دادخواهی کردن: راه‌گریز و جای تدبیر نخواهد بود جز پناه بردن به خدای خود و دآوری آوردن به حضرت ولی‌عهد. (قائم‌مقام<sup>۳</sup> ۳۵۳)

□ **افتادن** (مصد.ا.) (قد.) ایجاد شدن دشمنی و نزاع میان دو یا چند نفر: پیش داور بردم او را فتنه شد داور براو/ تاز رشکش دآوری افتاد با داور مرا. (نظامی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

□ **افکندن** (مصد.ا.) (قد.) □ دآوری بردن →: بیچی تو ز آن گرچه نیک‌اختری/ چو با کردگار افکند دآوری. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۱۴)

□ **پرخاستن** (مصد.ا.) (قد.) از میان رفتن دشمنی و نزاع: یافتندش در آن گواهی راست/ مهر بنشست و دآوری برخاست. (نظامی<sup>۴</sup> ۲۹۷)

□ **بودن** (مصد.ا.) (قد.) شکایت کردن به کسی: ما را شکایتی ز تو گر هست هم به‌توست/ کز تو به دیگران نتوان برد دآوری. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۱۶)

□ **به‌تواضعی** (مصدق.) □ دآوری قراردادی →. □ **جستن** (مصد.ا.) (قد.) دشمنی ورزیدن؛ جنگ‌جویی کردن: از ایشان نرفته‌ست جز بدتری/ به‌گرد جهان جستن دآوری. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۴۸)

□ **جستن از کسی** (قد.) بازخواست کردن از او؛ او را محاکمه کردن: مرا زبید اندر جهان برتری/ نیارد ز من جست کس دآوری. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۸۳)

□ **داشتن** (مصد.ا.) (قد.) ۱. شکایت داشتن؛ دادخواه بودن: لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق/ دآوری دارم بسی یارب که را

داور کنم؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۸) ۲. دشمنی و نزاع داشتن: چو دارد کسی با کسی داوری / نیاید به داد از کسی یآوری. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۵۹)

• **ساختن** (مصدر). (قد). برپا کردن دشمنی و نزاع: وز این بیهده داوری ساختن / زمانی برآسودی از تاختن. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۵۴)

• **س قرارداد** (حقوق) داوری ای که طرفین، در متن قرارداد، حل اختلافات ناشی از قرارداد را به نظر داور موکول کنند؛ داوری به تراضی.

• **س کردن** (مصدر). ۱. قضاوت کردن؛ حکم کردن: ای حضرات... حال ببینید و داوری کنید. (قاضی ۳۰۳) • زندگان نمی‌توانند در حق رفتگان قضاوت و داوری کنند. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۰۵) • میان دو تن چون کنی داوری / به آزم کس را مکن یآوری. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۶۳) ۲.

(ورزش) اِعمال کردن قوانین و مقررات ورزشی و نظارت کردن بر حسن اجرای آن.

۳. (قد). نزاع، مخالفت، و جدال کردن: کسی را که دولت کند یآوری / که یارد که با او کند داوری؟ (نظامی<sup>۷</sup> ۸۰۷) • من برتتم و همه راه، به اندرون، داوری می‌کردم که چند روز است در خانقاه گوشت نبوده‌است.

(محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۱۰) ۴. (قد). بحث کردن: چو گردن به اندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۲۰) ۵. (قد). ادعا کردن: چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوری‌های ناگردنی؟ (نظامی<sup>۷</sup> ۲۹۴)

• **س کوتاه شدن** (قد). از میان رفتن دشمنی: بدو گفت کوتاه شد داوری / که گیتی سه روز است چون بنگری. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۲۳)

• **داوری‌گاه** d.-gāh (ا). (قد). ۱. داورگاه → ۲. محل جنگ: سکندر در آن داوری‌گاه سخت / پی انشرد مانند بیخ درخت. (نظامی<sup>۷</sup> ۲۰۳)

• **داوری‌گه** dāvar-i-gah [= داوری‌گاه] (ا). (قد). (شاعرانه) ۱. داورگاه → کسانی که در پرده محرم شدند / در آن داوری‌گه فراهم شدند. (نظامی<sup>۸</sup> ۵۰) ۲. داوری‌گاه (م. بر) →

• **داوطلب** dāv-talab [فاع.ر]. (ا). آن که به میل و اراده خود، آماده انجام کاری است: داوطلبان کتکور، سربازان داوطلب. • سربازان و داوطلبان، یکی دو روز مرخصی می‌گیرند. (محمود<sup>۲</sup> ۳۱۰) • من هیچ‌وقت داوطلب کار نبوده‌ام. (مصدق<sup>۲</sup> ۲۲۸)

• **س شدن** (مصدر). پیش قدم شدن برای انجام کاری: این وظیفه به عهده کسانی بود که... خود داوطلب بشوند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۱۶/۳)

• **داوطلبانه** d.-āne [فاع.فا]. (ص. ق). از روی میل و اراده و به دل‌خواه: شرکت داوطلبانه در عملیات امدادسانی. • دلش می‌خواست... داوطلبانه هم شده، وارد خدمت بشود. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۳۰)

• **داوطلبی** dāv-talab [فاع.فا]. (ص. ق). منسوب به داوطلب ۱. مربوط به داوطلب: شماره داوطلبی. ۲. (حامص). داوطلب شدن: داوطلبی بدون نتیجه‌ای بود، پذیرفته نشدن.

• **داون** dā[w]n [از انگ. : Down's syndrome] (ا). (پزشکی) ← سندروم ه‌سندروم داون. ⚬ برگرفته از نام جان داون (۱۸۲۸ - ۱۸۹۶ م)، پزشک انگلیسی.

• **داوودی** dāūd-i (ص. ق). منسوب به داوود، از پیامبران بنی‌اسرائیل ۱. مربوط به داوود: سعدی در اثر آواز داوودی گوید آب را از جریان و مرغ را از طیران بازدارد. (مخبرالسلطنه ۳۷) • عامه سپاه، زره‌های داوودی پوشیده. (رشیدالدین ۱۲۸) • خوش‌آوازی که به حنجره داوودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۱) ⚬ داوود به داشتن آواز خوش و ساختن زره معروف است. ۲. (ا). (گیاهی) گل زینتی پُرپر، به رنگ‌های سفید، زرد، و سرخ. ۳. (گیاهی) گیاه این گل که شاخه‌های مستقیم و برگ‌های کنگره‌ای دارد.

• **داه** dāh (ا). (قد). ۱. کنیز: به علم توسست که چندین‌هزار نفس نفیس / چه زن، چه مرد، چه پیر و جوان چه شاه و چه داه. (انوری<sup>۱</sup> ۴۰۲) • خُتک آن میر که در خانه این بارخدا / پسر و دختر آن میر بُود بنده و داه. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۵۲) ۲. (ص. ق). (مجاز) پست و فرومایه: قدر مُلکت کی شناسد چرخ‌دون / شُکر جودت کی گذارد

وی پوشیده مآند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۳۷) ۲. (قد.) مکار و فریب‌کار: درشگفت بماندم که کار این غدار داهی بر وی چگونه پوشیده شده‌است. (نصرالله‌منشی ۳۱۸) ۵. گه سپاه آزد بر تو فلک داهی/ گه تو را مشفق و یاری‌ده و یار آید. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۱۶۴)

**داهیانہ** dā-y-āne [عر. فافا.] (صد.) (قد.) همراه با زیرکی؛ زیرکانه: رهبری‌های داهیانہ.

**داهیم** dāhim (ا.) (قد.) دهیم: → به یک گردش به شاهنشاهی آزد/ دهد داهیم و طوق و گوشوارا. (رودکی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**داهیہ** dāhiye [عر.: داهیة] (صد.) (قد.) ۱. بسیار زیرک و دانا: آب‌وهوایی که این‌قدر وزرای لایق و قابل دارد و بالاخصاص مثل شما داهیة شرق و پهلوان سیاست می‌پروراند، چگونه است که از عہدہ پرورش مدیر... بر نمی‌آید؟ (مستوفی ۵۷/۳) ۲. (ا.) پیش آمد ناگوار؛ بلای سخت؛ مصیبت: داغ‌جان‌سوز این مصیبت عظمی و الم غم‌اندوز این داهیة کبری از دل زایل‌شدنی نیست. (شوشتری ۳۶۷) ۵. روزی خود را در دام چنین داهیہ‌ای گرفتار بینی. (ورابنی ۱۴۶)

**دای** dāy (ا.) (قد.) هر لایه و ردیف از دیوار گلی؛ چینہ دیوار: آنچه بدو خانه نو آیین بود/ خشت یسین دای نخستین بود. (نظامی<sup>۱</sup> ۲۷)

**دایاقی** dāyāq [تر.] (ا.) (فنی) دیاق: →.

**دایر، دایر** dāyer, dā'er [عر.: دائر] (صد.) ۱. آنچه در حال فعالیت است؛ برقرار و فعال؛ مقہ. تعطیل: کلاس‌ها ماهی سه‌چهار روز کاملاً دایر بود. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۶۸) ۵. مدرسه چهارباغ که هنوز دایر است، رفته، گردش نمود. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۵) ۲. (حقوق) ویژگی زمینی که به‌طور معمول تحت استفاده زراعی باشد؛ مقہ. بایر: املاک دایر و آباد مردم... آب جاری و زراعت موجود دارد. (نظام‌السلطنه ۵۱/۲) ۳. (قد.) دارای چرخش و گردش؛ چرخنده: هم نقطه‌ای که اصل وجود دوایر است/ هم گرد نقطه دایر دوار بودوایم. (مغربی<sup>۲</sup> ۲۸۳)

→ به بر چیزی مشتمل بر آن، متضمن آن، یا بیان‌گر آن: قراردادی... منعقد شد، دایر بر این‌که

دهر داه؟ (انوری<sup>۱</sup> ۴۱۰) ۳. (ا.) زن باردار: تاک زرا دید آبتن چون داهان/ شکمش خاسته هم چون دُم رویاهان. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۹۹) ۴. دایہ: گفت ماده که بچہ بظ را/ نیست جز ابر و بحر دایہ و داه. (بهار ۴۶۷) نیز → داه عرب. ۵. (صد.) (مجاز) پریشان و آشفتہ حال. نیز → داه عرب: ... لیلی از داه عرب بسیار باشد «داه‌تر». (صائب<sup>۱</sup> ۲۲۲۹)

→ داه عرب (قد.) هریک از دایہ‌های عرب که کودکان را پرورش می‌دادند و اغلب دچار سختی معیشت و پریشانی احوال بودند: هرکجا صائب شود بی‌پرده آن شیرین‌سخن/ لیلی از داه عرب بسیار باشد داه‌تر. (صائب<sup>۱</sup> ۲۲۲۹)

**داه** d. (ا.) (قد.) عدد ده: آلا تا ماه نو خیده کمان است/ سیر گردد مه داه و چهارا. (ابوشکور: شاعران ۸۳) ۵. اختراند آسمانشان جای‌گاه/ هفت تابندہ دوان در دواوداه. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۹)

**داهل** dāhol [= داهول] (ا.) (قد.) داهول: → جسته نیافتستم کایدونم/ گویی ز دام و داهل جستم. (ابوشکور: اشعار ۸۲)

**داهول** dāhul (ا.) (قد.) ۱. مترسک: سلطنت‌گر هم بدین طبل و عَلم بودی به حشر/ دشتبان داهول خود آن روز هم بغزاشتی. (تزاری: فہستائی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. علامتی که شکارچی در نزدیکی دام نصب می‌کند تا جانوران از آن بترسند و به‌سوی دام بروند: بهر صیدی کو نمی‌گنجد به دام/ دام و داهول شکاری می‌کشم. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۴/۴) ۳. (مجاز) دام: رمیدہ گور در داهولش افتاد/ وز افسونش به‌بند آمد سر باد. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۱۵۳)

**داهی** dāh-i (حاصص.) (قد.) داه بودن؛ دایگی. → داه<sup>۱</sup> (م. ۴): خہ خہ ای شاهی که از بس بخشش و بخشایش/ خرس در داهی و گرگ اندر شبانی آمده‌ست. (سنایی<sup>۲</sup> ۸۶)

**داهی** dāhi [عر.] (صد.) ۱. زیرک و باهوش: مردان یاقریحہ و داهی و مدبران نابغہ یا ایشان مساعدت کردند. (→ مینوی<sup>۲</sup> ۱۹۲) ۵. از آن بزرگان و زیرکان و داهیان روزگار دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن

تحقیق بر روی این پرونده را برعهده گرفت. شاید... مرا به دایره دیگر انتقال بدهند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۹) اول می‌روند سر کلاتری، بعد دایره تصادفات و بعد بیمارستان. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۷۲) دستگاهی به اسم دایره عدلیه تشکیل دادند. (طالبوف<sup>۱</sup> ۱۷۹) ۵ (مجاز) گروهی که در یک مجلس به دور هم گرد می‌آیند: او مرکز دایره ما بود. (مینوی<sup>۲</sup> ۲۵۷) ۵ معشر عوام را در دایره خود مجموع و خود را در محراب و منبر مطاع و متبوع بینند. (قائم مقام ۲۹۴) ۶ (موسیقی ایرانی) از سازهای ضربی به شکل حلقه‌ای چوبی که بر یک روی آن پوست کشیده‌اند: دلاک حمام زنانه، دایره‌ای داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۶) ۵ خواندن آوازه‌هایی متلسب با زمان شادی، یا دف و دایره... اجرا می‌شد. (مشحون ۷۸) ۵ آن‌حضرت... با زمره رامش‌گران فرمودند که دایره نیز همراه خواهد بود. (نظامی‌باخرزی ۲۴۴) ۷. (ادبی) در عروض قدیم، هریک از مجموعه بحرهای مشابه شعر که در آن، هجاها را به شکل دایره می‌نویسند و از هر هجا که آغاز کنند، یکی از وزن‌ها به دست می‌آید، چنان‌که در دایره بحرهای رجز، رمل، و هزج. ۸. (قد.) (موسیقی ایرانی) مجموع نغمات یک بُعد ذی‌الکُل: از گردش چرخ است که بد می‌رقصم/ این دایره سخت بی‌اصول افتاده‌ست. (صوفی شیرازی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

□ سَ استوا (نجوم) استوا →.

□ سَ افق (نجوم) افق →.

□ سَ ایقاعی (قد.) (موسیقی ایرانی) ← دور do[w]r دور ایقاعی.

• سَ بستن (مصلد.) (قد.) به شکل دایره ایستادن؛ حلقه زدن؛ دور چیزی قرار گرفتن: رقص میدان گشاد و دایره بست/ پَر درآمد به پای و پویه به دست. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۶۴)

□ سَ چوخ (قد.) (مجاز) گردش روزگار: گر مساعد شوم دایره چرخ کبود/ هم به دست آورمش باز به پرگار دگر. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۱)

□ سَ چیزی تنگ شدن (مجاز) محدود شدن

بخش‌دار این ناحیه را به حال خود واگذارد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶) ۵ دَ کیشوت راجع به مدعی خود دایر بر این‌که تنها نیاز میرم عالم به وجود پهلوانان سرگردان است... گفت‌وگو را سرداد. (قاضی ۶۴)

• سَ شدن (مصلد.) ۱. ایجاد شدن؛ تأسیس شدن: روزنامه‌های زیادی در این یک ساله اخیر دایر شده. (مستوفی ۲۴۹/۲) ۲. مشغول فعالیت شدن یا برقرار شدن: این مدرسه پس از سال‌ها دایر شده‌است. ۳. آباد شدن: زمین‌های بایر، به همت جهاد سازندگی دایر شد. ۵ عمارات ویران و اراضی بایر است که به عدل و انصاف ظل‌الله... آباد و دایر می‌شود. (قائم مقام ۷۹)

• سَ کردن (نمودن) (مصلد.) ۱. ایجاد کردن؛ تأسیس کردن: می‌خواهد کارخانه‌ای در ایران دایر کند. (گلاب‌دره‌ای ۵۱) ۵ کارخانه تندریزی... دایر کرده‌بود. (مستوفی ۲۵/۲) ۲. برقرار کردن: در دبیرستان امیرکبیر سخن‌رانی دایر کردند. (علوی<sup>۱</sup> ۷) ۵ ارباب‌نصرالله... سروسات آنها را دایر می‌کرد. (مستوفی ۴۲۵/۳) ۳. آباد کردن: [قنات] ممد دل را به کلی آباد و دایر خواهد نمود. (میاقمیشت ۲۰۹)

**دایره** dāyere {عر: دائرة} (۱). ۱. (ریاضی) شکل مسطح خمیده‌ای که همه نقاط آن از مرکز شکل به یک فاصله باشد. ۲. هر خط منحنی یا گیرد که معمولاً چیزی را احاطه می‌کند: اگر فلان، مثل الف هیچ ندارد، مخلصان دیگر دارید که مثل شین هم نقطه دارند و هم دندان و هم دایره. (قائم مقام ۱۱۹) ۵ بساکه ازبی جست جهان چون پرگار/ چو دایره همه تن گشته‌بود زنارم. (خاقانی ۲۸۶) ۳. (مجاز) محدوده یا حوزه کاربرد، فعالیت، و نفوذ چیزی: مادرم... از دایره مسائل روزمره و مذهبیات خارج نمی‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰) ۵ می‌ترسم او هم... بر دایره اختیارات خود بیفزاید. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۹۸) ۵ جام می و خون دل هریک به کسی دادند/ در دایره قسمت اوضاع چنین باشد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۹) ۴. (مجاز) (اداری) بخشی از یک اداره یا سازمان دولتی، که کار ویژه‌ای را برعهده دارد: دایره جنایی در اداره پلیس

□ **س مجتلبه** (ادبی) در عروض قدیم، دایره بحرهای رجز، هزج، و رمل.

□ **س محاطی** (ریاضی) دایره‌ای که داخل یک چندضلعی قرار گرفته و بر همه اضلاع آن مماس باشد: دایره محاطی مربع.

□ **س محیطی** (ریاضی) دایره‌ای که همه رأس‌های یک شکل هندسی روی محیط آن قرار داشته باشد: دایره محیطی مثلث.

□ **س مختلفه** (ادبی) در عروض قدیم، دایره بحرهای طویل، مدید، و بسیط.

□ **س مشتبّه** (ادبی) در عروض قدیم، دایره بحرهای منسرح، مضارع، مجتث، و مقتضب.

□ **س معدل النهار** (قد.) (نجوم) دایره عظیمه‌ای که عالم را به دو نیم‌کره شمالی و جنوبی تقسیم می‌کند.

□ **س منتزعه** (ادبی) در عروض قدیم، دایره بحرهای خفیف، سریع، جدید، قریب، و مشاکل.

□ **س مؤتلفه** (ادبی) در عروض قدیم، دایره بحرهای وافر و کامل.

□ **س مینا** (مینایی) (قد.) (مجاز) آسمان؛ فلک: زین دایره میناخونین چگرمی می‌ده / تاحل کنم این مشکل در ساغر مینایی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۲) □ آن‌که پرنقش زد این دایره مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۵)

□ **س نصف النهاری** (نجوم) نصف النهار →.

□ **س نم کردن** (موسیقی ایرانی) رطوبت دادن به دایره برای این‌که هنگام نواختن، صدای خوب ایجاد کند: دسته‌های مطرب در سابق یکی را همراه داشتند که جز نم کردن دایره یا گرفتن آن روی منقل آتش یا چراغ، کاری انجام نمی‌داد. (← مستوفی ۳۹۷/۳)

□ **س هندی** (قد.) (نجوم) از آلات تعیین وقت و ساعت در نجوم قدیم؛ رخامه.

□ **روای** [س ریختن (گفتگو) (مجاز) افشا و برملا کردن: می‌ترسید که فسق و فجورش را روی دایره بریزم.

دامنه نفوذ و فعالیت آن: برای این‌که دایره انتشار زبان فارسی تنگ‌تر نشود و رابطه تفهیم و تفاهم بین فارسی‌زبانان... منقطع نگردد، باید از این روش ناپستد... جلوگیری به عمل آید. (اقبال<sup>۱</sup> ۶/۴/۳)

• **س زدن** (مصل.) ۱. به صورت دایره ایستادن؛ دایره تشکیل دادن؛ حلقه زدن: به‌گرد هری حلقه بست آن سیاه / چو هاله که زد دایره گرد ماه.

(هاتفی: آندراج) ۲. نواختن دایره: زدن دایره... کار حجامت‌گراها، ماماها، و دلاله‌ها بود. (اسلامی‌ندوشن ۹۳)

• **س ساختن** (مصل.) (قد.) نوشتن نام امیران به شکل دایره تا تقدم و تأخر مشخص نشود: هر جا که به نام امرا دایره سازند / زآن دایره نام تو شمارند نخستین. (امیرمعزی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

□ **س ساعتی** (نجوم) هریک از دایره‌هایی که از قطب شمال و جنوب آسمان می‌گذرند و بر استوای سماوی عمودند.

□ **س صغیره** (ریاضی) دایره‌ای که شعاع آن کوچک‌تر از شعاع یک گره باشد.

□ **س عرض** (نجوم) دایره عظیمه فرضی‌ای که از دو قطب منطقه البروج می‌گذرد و اساس تعیین عرض ستارگان است.

□ **س عروضی** (ادبی) دایره (م. ۷) →.

□ **س عظیمه** (ریاضی) دایره‌ای که از تقاطع گره با صفحه گذرنده از مرکز گره به دست می‌آید.

• **س کشیدن** (مصل.) (قد.) جمع کردن پولی به عنوان اعانه، به این ترتیب که نام کمک‌کنندگان را به شکل دایره بدون رعایت تقدم و تأخر بر روی کاغذ می‌نوشتند: یک لب لعل کی از بوسه مرا سیر کند؟ / بهر من دایره‌ای کاش نکویان بکشند. (وحید: آندراج) □ کشید دایره صد ره ز طوق قمری سرو / رعونت از قدموزون او گدایی کرد. (محسن‌تأثیر: آندراج)

□ **س متفقّه** (ادبی) در عروض قدیم، دایره بحرهای متقارب و متدارک.

□ **س مثلثاتی** (ریاضی) دایره‌ای به شعاع یک که برای تعریف نسبت‌های مثلثاتی به کار می‌رود.

(جمالزاده ۱۵۲۱۵)

**دایره‌نم کن** dāyere-nam-kon [ع.فا.ا.] (صف.)

۱. (قد.) (موسیقی ایرانی) آن‌که در دسته‌های قدیم موسیقی کارش نم زدن به دایره بود. ← دایره ◻ دایره نم کردن. ۲. (مجاز) شخص بی‌اهمیتی که در کارهایی که به او مربوط نیست، دخالت می‌کند: هیچ‌یک از کارکنان سفارت‌خانه‌های جنوب و شمال و دایره‌نم‌کن‌های خودمانی... از قضیه بویی نبرده‌اند. (مستوفی ۳/۳۹۷)

**دایزه** dāye-ze (ا.) (قد.) خواهر مادر؛ خاله:

دایزه فاطمه‌ام... با ما هم‌منزل بودند. (جمالزاده ۴۰/۱)

**دایکاست** dāykāst [انگ.: diecast] (امص.) (مواد)

۱. عمل ریخته‌گری فلزات زودذوب‌شونده در قالب‌های فلزی تحت فشار زیاد. ۲. (صد.) ویژگی قطعه‌ای که با استفاده از این عمل تولید می‌شود. ۳. ویژگی قالبی که در این عمل به کار می‌رود.

**دایکاست کار** d.-kār [انگ.فا.] (صد.) (ا.) (مواد)

۱. کارگر ریخته‌گر متخصص در کار با ماشین‌های ریخته‌گری تحت فشار. ۲. آن‌که کارگاه ریخته‌گری تحت فشار دارد.

**دایگان** dāye-gān (ا.) ۱. دایه‌ها. ← دایه

(م. ۱): همان کاری را کرده‌ام که دایگان و پیرزنان برای کودکان شیرخوار و بچه‌های ابله‌خوان می‌کنند. (جمالزاده ۶/۸) ◻ مهد را آن‌جا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و... خدمت‌کاران. (بیهقی ۵۰۸/۵) ◻ چنان بچه شیر بودی درست/ که از خون دل دایگانش بشت. (فردوسی ۳/۱۹۱۵) ۲. (قد.) دایه (م. ۱) → ما طفل‌وار سرزده و مرده‌مادریم/ اقبال پهلوان عجم دایگان ماست. (خاقانی ۷۸) ۳. (قد.) دایه (م. ۲) → همان کهنر و دایگان تو بود/ به لشکر ز پرمایگان تو بود. (فردوسی ۳/۱۵۱۱)

**دایگانی** d.-i (حاصص.) (قد.) دایگی → دورانش

به حکم دایگانی/ پرورد به شیر مهربانی. (نظامی ۲/۵۹) ◻ → کردن (مص.م.) (قد.) دایگی ↓ : وجد... اطفال ارواح قدسی را در مه‌اد اشباح انسی به شیر عشق دایگانی کند. (روزبهان ۲/۱۱۶) ◻ من شما را راه نمایم بر

◻ کسی را در سه گرفتن دور او حلقه زدن، و به مجاز، توجه زیاد کردن به او: دخترهای همسایه و فامیل، مرا در دایره خود می‌گرفتند. (مؤذنی ۱۲۹)

**دایره البروج** dāyerat.o.l.boruj [ع.ر.: دائرةالبروج]

۱. (نجوم) مسیر حرکت ظاهری خورشید در طول یک سال. ۲. تصویر مدار زمین در منظومه شمسی روی کره سماوی. ◻ دایره البروج مشتمل بر دوازده صورت فلکی است که به آنها برج‌های دوازده گانه می‌گویند.

**دایره المعارف** dāyerat.o.l.ma'āref [ع.ر.:

دائرةالمعارف] (ا.) کتابی حاوی اطلاعاتی جامع درباره علم، ادب، هنر، ورزش، و مانند آنها که به ترتیب الفبایی مدون شده؛ دانش‌نامه: دایره‌المعارف اسلامی، دایره‌المعارف فارسی به سرپرستی صاحب، دایره‌المعارف هنر. ◻ مشارالملك... گفت: در دایره‌المعارف، مسائل ضبط است. (مخبرالسلطنه ۳۶۴) ◻ → سیار (گفتگو) (مجاز) آن‌که اطلاعات زیادی درباره مسائل مختلف دارد: این دوست ما دایره‌المعارف سیار است. ◻ [او] دایره‌المعارف... سیار و سرگرم‌کننده‌ای است. (فصیح ۱۷۳/۱)

**دایره‌ای** dāyere-'(y)-i [ع.ر.فا.ا.] (صد.) (منسوب به

دایره) به شکل دایره، گرد، یا منحنی: حرکت دایره‌ای و پراغوجاج. (مسعود ۱۶)

**دایره زن** dāyere-zan [ع.ر.فا.] (صف.) (ا.)

(موسیقی ایرانی) نوازنده دایره. ← دایره (م. ۶).

**دایره‌زنگی** dāyere-zang-i [ع.ر.فا.ا.] (ا.)

(موسیقی ایرانی) نوعی دایره کوچک که در شکاف‌های کناری یا سطح داخلی حلقه آن، صفحات سنج‌گونه یا زنگوله و مانند آنها تعبیه شده است: ساز و آوازهای آن زمان، تار، کمانچه، دایره، و اواخر، دایره‌زنگی بود. (← شهری ۲/۴۸۶)



**دائم التغير** dā'em.o.t.taqaayyor [ع.ر.] (ص.د.) (قد.)  
ویژگی آنچه پیوسته درحال دگرگونی است:  
گاهی وجود جنگها و منازعات داخلی... و اراده  
دائم التغير خودسران... به توزیع ثروت معاونت می نماید.  
(دهخدا ۱۶۷/۲)

**دائم التغير** dā'em.o.t.taqaayr [ع.ر.] (ص.د.) (قد.)  
دائم التغير ↑ : فلاسه... دنبال هزار چیز دائم التغير را  
می گیرند. (مبنوی ۲۵۳<sup>۳</sup>)

**دائم الجنب** dā'em.o.l.jonob [از ع.ر.] (ص.د.)  
ویژگی آنکه هرگز غسل نمی کند و پیوسته  
درحال جنابت است: معرکه گیر می گفت: بر  
دائم الجنب لعنت!

**دائم الحضور** dā'em.o.l.hozur [ع.ر.: دائم الحیض]  
(ص.د.) (قد.) ویژگی آنکه پیوسته در جایی  
حضور دارد: حکیم الملک و بصیرالسلطنه  
دائم الحضور بودند. (مخبرالسلطنه ۹۹)

**دائم الحیض** dā'em.o.l.heyz [ع.ر.: دائم الحیض]  
(ص.د.) ویژگی زنی که پس از پایان یافتن ایام  
حیض، تطهیر شرعی نمی کند: بر دائم الحیض و  
همیشه جنب لعنت! (شهری ۲۲۰<sup>۱</sup>)

**دائم الخمر** dā'em.o.l.xamr [ع.ر.] (ص.د.) ویژگی  
آنکه به نوشیدن مشروبات الکلی معتاد است:  
آقای حسام الدینی... عرق خور و الکلی دائم الخمر است.  
(فصیح ۱۴۲<sup>۲</sup>) ○ میرغضب، مردی بود... دائم الخمر.  
(شهری ۴۱۷/۱<sup>۲</sup>)

**دائم الذکر** dā'em.o.z.zekr [ع.ر.] (ص.د.) (قد.)  
ویژگی آنکه پیوسته درحال ذکر گفتن است:  
مختار... همواره با تسبیح صدوسه دانه... که تا مچ پایش  
می آویخته، حرکت می کرده و همیشه دائم الذکر...  
بوده است. (شهری ۱۲۴<sup>۱</sup>) ○ این سید دائم الذکر... هرچه  
خواست، نوشت. (غفاری ۲۴۴)

**دائم السفر** dā'em.o.s.safar [ع.ر.] (ص.د.) ویژگی  
آنکه به مناسبت شغلش پیوسته سفر می کند:  
احکام روزه درباره دائم السفر.

**دائم الصلاة** dā'em.o.s.salāt [ع.ر.] (ص.د.) (قد.)  
ویژگی آنکه پیوسته درحال نماز خواندن

گرومی که مر این کودک را دایگانی کنند.  
(ترجمه تفسیر طبری ۱۶۰۳)

**دایگی** dāye-gi (حاصص.) شیر دادن و پروردن  
کودک شخصی دیگر؛ دایه بودن: ور ابر نه در  
دایگی طفل شکوفه ست / یازان سوی ابر ازچه گشادست  
دهان را؟ (انوری ۱۰<sup>۱</sup>)

○ س کردن (مص.م.) دایگی ↑ : دایگی کن به  
نوازش که نژاد / یانصد هجرت از او په فرزند. (خاقانی  
۷۷۳) ○ دایگی [شاهزاده] من کرده ام و به بهر مادرانش  
من پرورده ام. (ظہیری سمرقندی ۶۹)

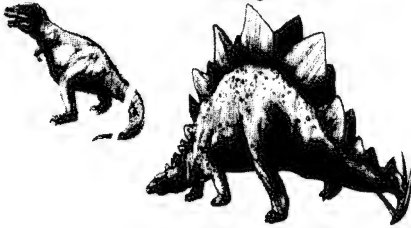
**دائم، دایم** dā'em, dāyem [ع.ر.: دائم] (ص.د.) ۱.  
پای دار؛ مداوم؛ همیشگی: رعیت ها، در  
دل مشغولی دائم برای کسب نان... غوطه ور بودند.  
(اسلامی ندوشن ۲۶۷) ○ بنده پیر خراباتم که لطفش دائم  
است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست.  
(حافظ ۵۰<sup>۱</sup>) ○ دولت ملک در مزید بسطت و دوام قدرت  
دائم و پاینده باد. (نصرت الله منشی ۳۹۵) ۲. (قد.)  
به طور همیشگی؛ همواره: سعید... دائم به پدر  
می گفت: چرا حرفی نمی زنی؟ (گلشنی ۱۴۷<sup>۱</sup>) ○ قاطر  
آسیابان دائم به دور زمین می چرخد. (جمالزاده ۱۲۶۰<sup>۱۷</sup>)  
○ دلا دائم گدای کوی او باش / به حکم آنکه دولت جاودان  
په. (حافظ ۲۹۰<sup>۱</sup>)

**دائما، دایما** dā'em.an, dāyem.an [ع.ر.: دائماً]  
(قد.) دائم (م.ر.) ↑ : دائماً... برای میرزا نامه می آمد.  
(علوی ۲۰<sup>۲</sup>) ○ در آن جاست که دائماً قنادیل می سوزد.  
(ناصر خسرو ۹۰<sup>۲</sup>)

**دائم الاوقات** dā'em.o.l.o[w]qāt [ع.ر.:  
دائم الاوقات] (قد.) (ف.د.) همیشه؛ پیوسته: میل  
آهن ربا دائم الاوقات به قطب شمالی مایل است.  
(وقایع متقیه ۵۰) ○ وزرا و حکام، دائم الاوقات طالب  
صحبت او بودند. (لودی ۳۵) ○ صاحب عباد... باوجود  
کثرت اشتغال، دائم الاوقات درس گفتی. (عقیلی ۱۹۷)

**دائم التزاید** dā'em.o.t.tazāyod [ع.ر.] (ص.د.) (قد.)  
آنچه پیوسته افزون می شود؛ روزافزون: ناله  
متفکرین غربی... از افزایش دائم التزاید طلاق... به گوش  
می رسد. (مطهری ۵<sup>۳</sup>)

مانده است؛ دینوزور.



**داینوسور** dāynosor [انگ.:] (ا.) (جانوری)  
دایناسور ↑

**دایو** dāyv [انگ.: dive] (امص.) (ورزش) ۱.  
شیرجه (مر. ۱ و ۲) → ۲. (ا.) تخته‌ای که معمولاً حالت فنری دارد، ارتفاع لبه آن تا آب، یک تا سه متر است، و برای شیرجه زدن در آب و انجام حرکات نمایشی از آن استفاده می‌شود.

• ~ **بستن** (مصل.) (ورزش) شیرجه (مر. ۱ و ۲)  
→

• ~ **زدن** (مصل.) (ورزش) شیرجه (مر. ۱ و ۲)  
→

**دایه** dāye (ا.) ۱. زنی که به جای مادر به کودک شیر می‌دهد یا از او پرستاری می‌کند: این زن، دایه فرخ بود. (مشفق کاظمی ۱۰۵) • این چو گهواره بی‌قراران را / و آن‌دگر دایه شیرخواران را. (شبستری ۲۳۶) • دایه حبشی یا یونانی، یک هفته او را شیر دهند. (حاسب طبری ۲۱۶) ۲. (قد.) آن‌که کسی را پرورش یا آموزش می‌دهد؛ مربی؛ ثله: .../ ما دایه دیگران و او دایه‌مست. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۸۰) • سیاوش جهان‌دار پرمایه بود/ ورا رستم زابلی دایه بود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۴۴)

• ~ **مهربان‌تر از مادر** (مجاز) کسی که برای دیگری به‌دروغ یا نابه‌جا اظهار دل‌سوزی می‌کند: شما دایه مهربان‌تر از مادر نباشید. (علوی<sup>۲</sup> ۶۳) • دایه مهربان‌تر از مادر بودم و جان بر میان بستم و امروز همگنان از میان بختستند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۹)

**دایی** dāy'i (ا.) برادر مادر: زن‌مرد همگی هم را آبی و ننه و داداش و عمو و دایی صدا می‌کردند. (←

است: مختار... همیشه دائم‌الذکر و دائم‌الصلاة بوده‌است. (شهری<sup>۱</sup> ۱۲۴)

**دائم‌الصوم** dā'em.o.s.so[w]m [عر.: دائم‌الصوم] (صد.) ویژگی آن‌که پیوسته روزه دارد.

**دائم‌الصیام** dā'em.o.s.siyām [عر.] (صد.) (قد.)  
دائم‌الصوم ↑

**دائم‌القرار** dā'em.o.l.qarār [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه پیوسته پابرجا و ثابت است: شهریاران تاج‌دار دو برادرند و برابر، و دولت‌های دائم‌القرار یک‌جهتند و یگانه. (فائز مقام ۱۳۵)

**دائم‌المعروف** dā'em.o.l.ma'ruf [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که پیوسته به کارهای نیک می‌پردازد: توقع است به انعام دائم‌المعروف/ زهر آن‌که نه امروز می‌کند انضال. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۱۴)

**دائم‌الوجود** dā'em.o.l.vojud [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه پیوسته وجود دارد: ممکن اگر نیز دائم‌الوجود باشد، در نفس خویش استحقاق وجود ندارد. (سهروردی ۴۳)

**دائمه، دایمه** dā'em.e, dāyem.e [عر.: دائمة] (صد.) (قد.) دائم (مر. ۱) → از منزل حرص که محل احزان دائمه... است، خلاص یافته، به مقام رضا... رسد. (لودی ۲۷۶)

**دائمی، دایمی** dā'em-i, dāyem-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به دائم) ۱. پیوسته؛ همیشگی: توقف دائمی میرزا... بی‌فایده هم نبود. (علوی<sup>۳</sup> ۱۹) • حکم حاکم، عزل دائمی اوست. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۷۸) ۲. (گیاهی) ویژگی گیاهانی که بیش از دو سال عمر می‌کنند.

**دائن، داین** dā'en, dāyen [عر.: دائن] (صد.) (ا.) (حقوق، فقه) بستان‌کار؛ مقِر، مدیون: خیار توانایی به فسخ را بر ضرر داین... می‌نوشتند. (مستوفی ۳۷۷/۲)

**دایناسور** dāynāsor [انگ.: dinosaur] (ا.) (جانوری) خزنده عظیم‌الجثه دوران موزوزوئیک به‌طول یک تا سی متر که در خشکی و آب زندگی می‌کرد و از آن، فسیل‌هایی به‌جا



شهری ۴۲/۴۹۷)

**دایی زاده** d.-zā-d-e (ص.ص.، ا.،) فرزند دایی؛ دختر دایی یا پسر دایی؛ با دایی زاده هایم برای تعطیلات به بیلاق رفتیم.

**دایی قزی** dāy('i)-qezi [ق.تر.، ا.،] دختر دایی؛ کاظم... از کاشان آمده و پسران دایی قزی طوبی است. (پارسی پور ۶۰) دختر، دارای عمه و خاله، عم قزی، عمه قزی، خاله قزی، و دایی قزی متعدد بود. (شهری ۲/۶۹۳)

**دب** dab[b] [ع.ر.، دت.] (امص.،) غلام بارگی، لواط، یا جماع؛ مکرزن پایان ندارد رفت شب/ قاضی زیرک سوی زن بهر دب. (مولوی ۱/۵۳۱)

• **دب آوردن** (مص.د.،) (قد.) به قصد غلام بارگی آهسته نزد کسی رفتن: عاقبت دباب دب آورد. (مولوی ۳/۴۹۳ عنوان)

• **دب بودن** (مص.د.،) (قد.) دب آوردن ↑؛ لوطی ای دب برد شب در انبهی/... (مولوی ۳/۴۹۳)  
**دب** dob[b] [ع.ر.، دت.] (ا.،) (قد.) خرس؛ بر فلنگان گاو و ماهی نیز هست/ دب و شیر و هرجه خواهی نیز هست. (عطارد ۶/۲۳۴) نیز □ دب اصغر، دب اکبر.

□ **دب اصغر** (تجوم) یکی از صورت های فلکی نیم کره شمالی آسمان که پر نورترین ستاره آن، ستاره قطبی است که در سمت شمال سماوی قرار دارد؛ بنات النعش صغری؛ خرس کوچک؛ هفت اورنگ کهین.

□ **دب اکبر** (تجوم) یکی از صورت های فلکی نیم کره شمالی آسمان شامل هفت ستاره روشن که راه نمای خوبی برای پیدا کردن جهت شمال است؛ بنات النعش کبری؛ خرس بزرگ؛ هفت اورنگ مهین.

**دباب** dabāb [ع.ر.،] (امص.،) (قد.) غلام بارگی؛ لواط؛ به باد فتی براهیم و غلمه عثمان/ به دبه علی موش گیر وقت دباب. (خاقانی ۵۴) شراب پُر خورده و مست خسبد و خیزد/ گهی دباب کسی را و گه کسی او را. (سوزنی: لغت نامه ۱)

**دباب** dabbāb [از ع.ر.] (ص.ص.، ا.،) (قد.) غلام باره؛ اهل لواط؛ دبابان را چیزی می داد تا او را درکار آرند. (انلاکی ۱۸۹) عاقبت دباب دب آورد. (مولوی ۳/۴۹۳ عنوان) نیز ← دب.

**دبابدب** dabādeb [ع.ر.، ج.ر.، دبدب] (ا.،) (قد.) صداهایی که از ضربه شُم اسب برمی خیزد؛ دبدبه ها؛ در مغرش خواب، پیش از شروق آفتاب از دبابدب مراکب سلطان درحوالی قصر خویش بی آرام شد. (جرفادقانی ۳۲۲)

**دبار** dabār [ع.ر.] (امص.،) (قد.) هلاک؛ نابودی؛ آن سربانی پرگزند است آن جحیمی پر عذاب/ آن دخانی پر هلاک است این غباری پردبار. (مختاری ۱۳۳)

**دباغ** dabbāq [ع.ر.] (ص.ص.، ا.،) آن که کارش دباغی است؛ صنف قصاب، ناتوا، دباغ،... (شهری ۲/۳۲۸) قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی هوش و رنجور شد. (مولوی ۱/۲۹۳ عنوان) انبار از... موضعی که دباغان کار می کنند... دور باشد. (ابونصری ۶۵)

**دباغث** debāqat [ع.ر.، دباغة] (امص.،) (قد.) دباغی (م.ر.، ا.) نه لباسش بی تصرف غزل و نسج و خیاطت و دباغث میسر شود و نه سلاحش بی صنعت... صورت بندد. (خواجہ نصیر ۶۴) چنین رگ و پوست را دباغثی تمام بیاید. (احمد جام ۱۸۳)

**دباغ خانه** dabbāq-xāne [ع.ر.فا.] (ا.،) محلی که در آن، دباغان، پوست حیوانات را پاک می کنند؛ رسول... پیچید طرف چپ، طرف دباغ خانه. (فصیح ۲/۲۲۱) آب دباغ خانه را آورده، سر و تن بشوید. (شهری ۴۲/۵۱۹)

**دباغستان** dabbāq-estān [ع.ر.فا.] (ا.،) (قد.) دباغ خانه ↑؛ روزی حضرت مولانا بر در دباغستان ایستاده بود. (انلاکی ۵۰۷)

**دباغی** dabbāq-i [ع.ر.فا.] (حاصص.،) جدا کردن پشم و چربی از پوست حیوانات و پاک کردن و تبدیل آن به چرم یا پوست صنعتی؛ فرض کنیم سه قران هم صرف دباغی دو جفت کفش... بشود. (مخبر السلطنه ۲۲۶) □ ... / غرق دباغی ست او

عقرب نشدی ناقص و بی چشم / در قبضه شمشیر نشاندی  
دبران را. (انوری ۱۰<sup>۱</sup>) ۲. چهارمین منزل از منازل  
قمر. ← منازل ۵ منازل قمر.

**دبرنا** dabernā [ر.] (ا.) (بازی) نوعی بازی که در  
آن، کارت‌های شماره‌داری را بین افراد تقسیم  
می‌کنند و سپس مهره‌های شماره‌داری را  
یکی‌یکی می‌خوانند. کارت هرکس زودتر  
کامل شود، برنده است؛ دبلنا؛ دابلنا؛ لوتو؛  
قمارها... تخته و سنگ... و دبرنا و رامی و حکم.  
(شهری ۳۱/۲۲)

**دبره** debre [عر.: دبزة] (ا.) (قد). پشت؛ عقب؛  
مقر. قبله: هیچ بر مراد دل هوار نمی‌رود... گاهی قبله و  
گاهی دبره. (مولوی ۲۲۴<sup>۴</sup>)

**دبستان** dabestān (ا.) ۱. مدرسه ابتدایی،  
معمولاً از کلاس اول تا پنجم: مدرسه و مکتب  
و دبستان و دبیرستان و دانشگاهی بود که شخصیت مردم  
از خوب و بد در آن شکل می‌گرفت. (شهری ۱۴۱/۲۲)  
۲. (ادبی) مکتب؛ مکتب ادبی: دبستان‌های ادبی  
قرن بیستم. ۳. (قد) محل آموزش کودکان؛  
مکتب: دین دبستان است و امت کودکان نزد رسول / در  
دبستان است امت زابتدا تا انتها. (ناصرخسرو ۴۹۵<sup>۱</sup>)  
به هر برزن اندر دبستان بُدی / همان جای آتش‌پرستان  
بُدی. (فردوسی ۱۷۰۳)

**دبستانی** d-b-ī (صد.)، منسوب به دبستان ۱. مربوط  
به دبستان: پرونده دبستانی، کار دبستانی. ۲.  
ویژگی آن‌که در دبستان درس می‌خوانند. ←  
دبستان (م. ا.): بچه‌های دبستانی. ۳. عقل آموخت به  
هر کارگری کاری / او چو استاد شد و ما چو دبستانی.  
(پروین اعتصامی ۵۷) ۳. (قد) ویژگی آن‌که در  
دبستان درس می‌دهد. ← دبستان (م. ر.) سخت  
است بلی پندت اما نگذارندت / سیلی زندت آرد، استاد  
دبستانی. (مولوی ۲۹۵/۵۲)

**دبش** debš (صد.) (گفتگی) ۱. دارای مزه گس با  
بوی اندکی تند: سه‌تا چای قندپهلوی دبش بده.  
(محمود ۲۴۹<sup>۲</sup>) ۲. چه بویی می‌آید! بویی سنگین و  
دبش، بوی خاکستر. (شاملو ۱۶۶) ۳. بادام وحشی و

روزی طلب. (مولوی ۲۹۴/۲) ۳. شغل دباغ: کار  
دباغی، شغل یکی از اولیا بوده. (شهری ۷۰/۴) ۴. در  
شهر زنجان... صنعت دباغی زیاد... دارد. (حاج سیاح<sup>۱</sup>  
۲۷۲)

۵. ← کردن (مصد.) دباغی (م. ر.) ۱. → پوست  
گوسفند قریانی را دباغی کردند.

**دبدبه** dabdbe [عر.: دبذبة] (ا.) ۱. تشریفات  
همراه با شکوه و جلال: نایب‌الحکومه، روز معین،  
با کیکه و دبده، یعنی به اتفاق چند ملتزم وارد گشت.  
(اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ۲. ناصرالدین‌شاه با کیکه و دبده  
سلطنتی پیدا شد. (حاج سیاح ۳۹۰<sup>۱</sup>) ۳. کوبه و دبده  
ایشان بیند، گمان بزند که بدین تجمل و تجبر ایشان را  
ابتهاج... بی‌نهایت باشد. (خواجہ نصیر ۱۶۰) ۲. (قد).  
طبل؛ نقاره: کوس و دهل و دبده چه به کار است؟  
(بیهقی ۸۲۰<sup>۱</sup>) ۳. (قد) (مجاز) شور و غوغا: سالی  
روحانیان! روح شدم، خیز خیز / تا که ببیند خلق دبده  
رست‌خیز. (مولوی ۷۴/۳) ۴. (قد) صدای  
برخورد سُم چارپایان بر زمین. ← دبابد.

۵. ← زدن (مصد.) (قد) نواختن دبده؛  
طبل زدن: پس از سه روز مردمان به بازارها آمدند و  
دیوان‌ها در یکشاندند و دهل و دبده بزدند. (بیهقی ۳۸۳<sup>۱</sup>)  
**دبدبه‌زن** d-b-zan [عر. ف.] (صد.) (ا.) (قد) نوازنده  
دبده. ← دبده (م. ر.) ۲. در این حضرت... هیچ وضع  
و شریف و سپاه‌دار و پرده‌دار و بوقی و دبده‌زن نماند.  
(بیهقی ۶۹۱<sup>۱</sup>)

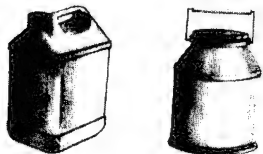
**دبر** dobor [عر.] (ا.) ۱. نشیمن‌گاه؛ مقعد؛ مقر.  
قُبُل: دست دلاک... از انتهای گردش به طرف ستون  
فقرات و دبرش می‌سرید. (شهری ۴۸۷/۱) ۲. صحبت‌ها  
همه از دبر و قُبُل و... بود. (جمال‌زاده ۸۹<sup>۱۶</sup>) ۳. رایحه‌ی  
جنت ز بینی یالت حر / رایحه‌ی بینی کی آید از دبر؟  
(مولوی ۴۰۹/۴) ۲. (قد) پس و پشت چیزی:  
در پذیرفتن اسلام به سی سال زدن / غازیان در دبر دیر  
خدایت تکبیر. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دبران** dabarān [عر.] (ا.) (نجوم) ۱. نورانی‌ترین  
ستاره صورت فلکی ثور؛ عین‌الثور: آن‌یکی  
دبران یا عین‌الثور بود. (مینی ۱۷۰<sup>۳</sup>) ۲. گر ثور چو

بیغوله‌ها و خارستان‌های عجیب می‌افکند. (قطب ۱۵۷)  
**دبوری** d-i [عر. فا. (صد.) منسوب به دبور] (گفتگو)  
 (دشنام) لات؛ بی‌کاره؛ ول‌گرد؛ اگر همین‌طور عقب  
 می‌رفتیم، معلوم نبود به کی می‌رسیدیم، شاید به یک  
 دبوری بی‌تنه و باباکه... یاد گرفته بود که صدش را پیندازد  
 تو گلو. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۵۱) ○ شوهر دبوری خرگردن  
 عمه‌گرگه را بالای درخت کردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۴۰)

**دبوس** dab[b]us [عر.: دَبُوس، دَبُوس، معر.؟] (ا.)  
 (قد.) نوعی چوب‌دستی یا گرز آهنی: پس چو  
 دانستی که قهرت می‌کنند/ بر سرت دبوس محنت  
 می‌زنند. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۹۳/۳) ○ شمشیر و ناچ و دبوس  
 در نهادند و آن سگ کافر نعمت را پاره‌پاره کردند.  
 (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۰۷) ○ سر عدو به تن اندر فرویزد به دبوس/  
 چنان‌که پتک‌زن اندر زمین بَرَد سندان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۵۴)  
**دبوسه** dabuse (ا.) (قد.) اتاقکی در کشتی  
 معمولاً در زیر عرشه: یارب برهان ز شر این  
 عمامت/ وز کشتی و ناخدا و ملاحاتم - نوعی ز دبوسه  
 خاطرم رنجیده/ گر حور دهد دو بوسه من نستانم.  
 (ملاصالح‌بیگ: آندراج)

**دبوقه** dabuqe (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) نوعی  
 آلت موسیقی؛ نی‌انبان: دست من کم ز پای اوست  
 بلی/ قلم من کم از دبوقه اوست. (خاقانی ۸۲۹)  
**دبه** dabbe [عر.: دَبَّة] (ا.) ۱. ظرفی توخالی و  
 دسته‌دار از جنس فلز، پلاستیک، یا سفال برای  
 نگه‌داری مایعات، حبوبات، و مانند آنها: دبه  
 روغن. ○ شیر فروش... با دبه فلزی... مشغول گرفتن شیر  
 بود. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۳۱) ○ خالد... دبه بزرگی را به‌دست مادر  
 می‌دهد. (محمود<sup>۲</sup> ۱۳۱)



۲. (امص.) (گفتگو) (مجاز) وفا نکردن به تعهد در  
 معامله یا قرار: بدعهدی: فرزند عزیز و نور دیده/  
 از دبه کس بدی ندیده. (؟: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. (ا.) (قد.)  
 کیسه یا ظرف چرمی: عالمی پر شور و فریاد آمده/

میوه‌های ترش و شیرین، گس و دبش به مقدار زیاد وجود  
 داشت. (← هدایت<sup>۱</sup> ۱۶۳) ۴. (مجاز) کامل،  
 تمام عیار، و مطلوب: چلوکیاب دبش. ○ از آن  
 جاهل‌های دبش بود. ○ سیزده‌تا مرد نشسته بودند... از آن  
 آدم‌های دبش. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۳۳)

**دبشی** d-i (حامص.) (گفتگو) دبش بودن:  
 می‌توانستند عطر پنهانی و دبشی آن [چای] را تحسین  
 کنند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵)

**دبق** debq [عر.] (ا.) (قد.) ۱. (گیاهی) سپستان  
 → ۴. ماده چسبناکی که از میوه گیاه سپستان  
 استخراج می‌کردند و برای شکار پرنده‌گان یا  
 بستن شکاف‌ها به کار می‌رفت: طریقه دیگر  
 شکار... آلودن پرنده‌ای به ماده چسبناک چون دبق  
 [است]. (نسوی ۳۳) ○ سرتنگ تابوت کردند خشک/ به  
 دبق و به قیر و به موم و به مشک. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۱۸)

**دبل** dabel [انگ.: double] (ا.) (ورزش) در  
 بسکتبال و هندبال، خطایی شامل دریبل کردن  
 دوباره توپ پس از گرفتن آن در دریبل اول، یا  
 توپ را به زمین زدن به‌طور هم‌زمان با دو  
 دست.

**دبلنا** dabelnā [ر.] (ا.) (بازی) دبنا →.

**دبنگ** dabang (صد.) (گفتگو) (دشنام) دارای رفتار  
 و گفتار نامتعادل؛ احمق و کودن: مردیکه  
 دبنگ خیال می‌کند همه چیز را با پول می‌شود خرید. (←  
 میرصادقی<sup>۸</sup> ۹۳) ○ نعلش‌هایی... می‌بایست به آن مردکه  
 دبنگ می‌دادم و نداده بودم. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۱۳۰)

**دبنگوز** d-i-uz (صد.) (گفتگو) (دشنام) دبنگ ۴: هر  
 دبنگوز که والی نشود/... (ایرج ۱۲۲)

**دبور** dabur [عر.] (ا.) ۱. بادی که از سمت  
 مغرب می‌وزد؛ باد غربی؛ باد مخالف؛ مقبر.  
 صبا: زان شناسی باد را گر آن صباست/ یا دبور است  
 این بیان آن خفاست. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۴۵۸/۲) ○ شکل وی  
 ناپسوده دست صبا/ شبه وی ناسپرده پای دبور. (؟: ←  
 نصرالله‌منشی ۱۱۹) ۲. (تصرف) آنچه موجب  
 چیرگی نفس است و باعث اعمال خلاف شرع  
 می‌شود: مصری از دبور غیب می‌وزد و آدمی را در

برای به دست آوردن وسایل زندگی و کسب روزی؛ تلاش معاش کردن: بهر تو آدم گرفت دبوزنیل/ بهر تو هوا نمود نیز هواپی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۵۰/۶)

**دبه** *dobbe* [عربی: دَبَّة] (۱.) (نجوم) ستاره آلفا یا پر نورترین ستاره از صورت فلکی دب اکبر.  
**دبه خایه** *dabbe-xāye* [عربی: فَا]. (صدا.) (مجاز) (پزشکی) مبتلا به بیماری فتق.

**دبی** *debi* [عربی: دَبِيت] (۱.) (مکانیک) مقدار سیالی که در واحد زمان از یک لوله یا کانال می‌گذرد.  
**دیبیب** *dabib* [عربی: اِمَصَص]. (قد.) حرکت آهسته، نرم، و بدون صدا: در روزهای اول، صدایی مثل دیبیب نمل یا ظنین نعل به گوش آقا رسیده. (دهخدا: از صبا تا ص ۸۱/۲) جماعت... بی قیل و قال مانند دیبیب نمل درآمدند. (جوینی ۱۸۸/۲<sup>۱</sup>)

**دبیت** *dabit* (۱.) نوعی پارچه نخی، سبک، و ارزان قیمت: شلوار دبیت سیاهش پیدا شد. (میرصادقی<sup>۴</sup> ۵۳) لباس میرزا... در زمستان به دبیت مشکی مبدل می‌شد. (مستوفی ۲۳۵/۱)

**دبیر** *dabir* (صدا.) (۱.) آن‌که در دبیرستان یا دوره راه‌نمایی تحصیلی تدریس می‌کند؛ معلم متوسطه: دبیر ریاضی، دبیر شیمی. (امیرسلیمان... دبیر است. (محمود<sup>۲</sup> ۲۹۸) ۲. منشی یک سازمان، حزب، یا جلسه: دبیر جلسه تمام پیش‌نهادها را یادداشت کرد. ۳. (سیاسی) دومین شخصیت در سفارت‌خانه؛ نایب سفیر: دبیر سفارت فرانسه. ۴. (دیوانی) منشی و کاتب در دربار شاهان یا امیران؛ نویسنده: دبیر او شاپور بود. (نفیسی ۴۷۰) دبیرم آری سحرآفرین که انشا/ولیک زحمت این شغل را ندارم سر. (خاقانی ۸۸۶) بوسعید دبیر نامه را بر ملا بخواند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶) ۵. (قد.) منشی‌ای که حساب‌ها را نگاه می‌داشت؛ محاسب: میادا

جمله هم چون دبه پریاد آمده. (عطاری<sup>۶</sup> ۳۴۲) ۴. (قد.) کیسه‌ای چرمین که داخل آن را با کاه و مانند آن پر می‌کردند و درپیش پای فیل یا شتر می‌افکندند تا برای جنگ آماده شود. ۵. دبه در پای پیل افکندن. ۵. (قد.) (مجاز) بیضه؛ خایه: گر ریش نجنبانی، یک‌یک بگم ریش/ریش که رهید از من، تا تو دبه پڑهانی؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۲۹۶/۵) در شعر یاد شده با تلفظ *dabe* آمده است.

• **در آوردن** (مصداق.) (گفتگو) (مجاز) به بهانه‌ای متعرض معامله شدن به قصد گران فروختن یا ارزان خریدن یا برهم زدن معامله: مشهدی... هروقت با من معامله‌ای می‌کند، دبه درمی‌آورد. (جمال‌زاده<sup>۷</sup> ۱۱۳) این دفعه هم... دبه درآورده، عوضی آخری فصل، اولی فصل آمده. (آل‌احمد<sup>۸</sup> ۵۴)

• **در پای پیل افکندن (انداختن)** (قد.) (مجاز) غوغا، آشوب، و فتنه برپا کردن: تو شتر مرغ رمی نه بنده‌ای/ دبه در پای شتر افکنده‌ای. (عطاری<sup>۶</sup> ۳۴۳) ز پر خاش او پیش گیرم رحیل/ نیندازم این دبه در پای پیل. (نظامی<sup>۷</sup> ۳۵۵)

• **دبه کردن** (مصداق.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دبه (مر. ۲) → تو که قول دادی، دبه نکن. (میرزا می‌گوید: سرگرد دبه کرده. (محمدعلی ۱۱۷) ۲. به یاد چیزی فراموش شده افتادن، یا به عادت بی‌بازگشتن: زیبا گفت: تو که از مریم بدت می‌آمد. چه طور شد که عشقت دبه کرده؟! (حجازی ۴۷۳) شنیدم سوء خلقت دبه کرده/ همان یک ذره را یک حبه کرده؟! (ایرج ۸۸)

• **دبوزنیل** (قد.) (مجاز) ۱. اسباب، وسایل، یا هزینه‌های زندگی: فرخی... زنی خواست هم از موالی خلف، و خرجش بیش‌تر افتاد و دبوزنیل درافزود. (نظامی عروضی ۵۸) ای سنایی گر هوای خوب رویان می‌کنی/ از نخست ساخت باید دبوزنیل را. (سنایی<sup>۲</sup> ۷۹۶) ۲. دارایی و تجمل زندگی: می‌مزن از دبوزنیل لاف/ گر سلیمانی برو زنیل باف. (عطاری<sup>۶</sup> ۳۴۳)

• **دبوزنیل گرفتن** (قد.) (مجاز) کوشش کردن

**دبیرپیشه** dabir-piše (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که شغل دبیری دارد. ← دبیر (مر. ۴): من مردی دبیرپیشه بودم... و به کارهای دیوانی مشغول بودم. (ناصرخسرو<sup>۱</sup>)

**دبیرخانه** dabir-xāne (ا.) (اداری) بخشی از یک اداره یا سازمان که دریافت، ارسال، و ثبت نامه‌ها را برعهده دارد: [نامه] را در دبیرخانه ثبت کردم و دادم به خاتمی که رئیس دفتر دادستانی بود. (محمدعلی<sup>۴۰</sup>)

**دبیرستان** dabir-estān (ا.) ۱. مؤسسه آموزشی پس از دوره راه‌نمایی و پیش از دانشگاه؛ دوره متوسطه: مدرسه و مکتب و دبستان و دبیرستان و دانشگاهی بود که شخصیت مردم از خوب و بد در آن شکل می‌گرفت. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۱/۲) ۲. می‌خواهم به دبیرستان و بعد به دانشگاه بروم. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۱۷۸) ۳. (قد.) مکتب‌خانه؛ مدرسه: شغل کودک در دبیرستانش نیست/ جز که خواندن یا سؤال و یا جواب. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۱۰/۱) من سخت بزرگ بودم، به دبیرستان قرآن خواندن رقصی و خدمتی کردمی چنان‌که کودکان کنند، و بازگشتمی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۳۳)

**دبیرستانی** d-i (صد، منسوب به دبیرستان) ۱. مربوط به دبیرستان: پرونده دبیرستانی. ۲. ویژگی آن‌که در دبیرستان درس می‌خواند. ← دبیرستان (مر. ۱): در اتاق باز شد و پسرکی با لباس مخصوص دبیرستانی‌ها وارد گردید. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۳۱۱)

**دبیرک** dabir-ak (مصغ. دبیر، ا.) (قد.) منشی یا کاتبی که هنوز به درجه کمال دبیری نرسیده است: ملطفه به دست آن دبیرک باشد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۰۸)

**دبیروار** dabir-vār (صد، ق.) (قد.) دبیرانه →: ملوک را شاید که کاغذ برسر زانو گیرند و دبیروار نشینند تا چیزی نویسند. (خیام<sup>۲</sup> ۶۱)

**دبیره** dabire (ا.) (قد.) خط. ← دین دبیره.

**دبیری** dabir-i (حاصد.) ۱. عمل و شغل دبیر. ← دبیر (مر. ۱): به دبیری دبیرستان‌ها اشتغال دارد. ۲. (دیوانی) نویسندگی: چون سلطان... بر ولایت ری

جز حساب مطرب و می/ اگر نقشی کشد کلک دبیرم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۸) ۳. دبیران را به آتش‌گاه سباک/ گهی زر در حساب آید گهی خاک. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۸) ۴. (قد.) معلم: به سیمین تخته و مشکین ده آیت/ دبیران را دبستان تازه کردی. (خاقانی ۶۷۶) ۵. دانش به دبیر دانش‌آموز/ تارنج براو بزد شب و روز. (نظامی<sup>۲</sup> ۶۰) ۶. (قد.) هریک از دو فرشته‌ای که اعمال خیر و شر انسان را می‌نویسند: ز پادشا دو دبیر است شوخ‌نویس/ که یک‌نفس نئود زان و این گزیر مرا. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۷. (قد.) نقاش؛ تصویرگر: روی اگر سرخ و گر سیاه بئود/ نقش‌بندش دبیر شاه بئود. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۰)

۸. ← آسمان (انجم، چرخ، فلک) (قد.) (مجاز) سیاره عطارد؛ تیر: دبیر چرخ، عطارد به ساعتی صد بار/ نویسد از پی تجدید منصب منشور. (ظهیرفاریابی: دیوان ۴۳۰: فرهنگ‌نامه ۸۹۶/۲) ۹. صدهزار است این فضیلت‌کو دبیر آسمان/ تا به چه کردی حساب این فضیلت‌های راست. (خاقانی ۸۸) ۱۰. دوده کندم دبیر انجم/ از دود چراغ چرخ چارم. (خاقانی: تحفة العراقرین ۱۴۸: فرهنگ‌نامه ۸۹۶/۲)

۱۱. ← حضرت (قد.) آن‌که در دربار شاه یا امیر، شغل کتابت داشت: خاک بر سر دبیر حضرت را/ چون ندانده می‌بین غموس. (سنایی<sup>۹</sup> ۳۰۹) ۱۲. ← کل (کل) رئیس یک سازمان یا حزب: دبیرکل سازمان ملل متحد.

۱۳. ← گردون (فلک) (قد.) (مجاز) ۱۴. دبیر آسمان →: دست دبیر گردون تا انقراض عالم/ تاریخ ملک گیرد از روز روزگارت. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۶۸: فرهنگ‌نامه ۸۹۶/۲)

۱۵. ← نوبتی (دیوانی) منشی یا کاتبی که به نوبت در دربار امیر مشغول انجام کار بود: در وقت که این خبر برسید، دبیر نوبتی خواجه بونصر را آگاه کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۹)

**دیوانه** d-āne (صد، ق.) (قد.) به شیوه دبیران؛ مانند دبیران: چون ده انگشت دبیرانه کند فصل بهار/ به دوات بسدین اندر شب‌گیر پگاه. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸۸)

می‌زود.

**دترمینیست** determinist [فر.: déterministe] (ص.ا.) (فلسفه) معتقد به دترمینیسم.

**دترمینیسم** determinism [فر.: déterminisme] (ا.) (فلسفه) نگرش فلسفی مبتنی بر این‌که پدیده‌های جهان براساس شرایطی به‌وجود می‌آیند که وقوع آنها را ضروری می‌کند و این ضرورت در کل طبیعت وجود دارد؛ جبر علمی.

**دکتور** detektor [فر.: détecteur، از انگ.: detector] (ا.) (فیزیک) آشکارساز.

**دثار** desār [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. لباسی که روی لباس‌های دیگر می‌پوشیدند؛ لباس رویی؛ مقه. شعار: دل تنگ مکن که از این حادثه غبار عاری بر دثار و شعار احوال تو نشیند. (رواینی ۳۳۵) ۲. لحاف؛ رواندا: علی بود مردم که اوخت آن شب/ به‌جای نبی بر فراش و دثارش. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۳۷) نیز ← شعار و شعار و دثار.

**دج** daj (ا.) (کشاورزی) مَهر یا نشانه‌ای که بر توده غله می‌گذارند تا اگر چیزی از آن برداشته شود، بتوان تشخیص داد.

**دج** dej [= دژ] (ا.) (ساختمان) دژ<sup>۲</sup> →.

**دجا** dojā [ع.ر.: دجی، جر. دَجِيَّة] (ا.) (قد.) تاریکی سخت؛ ظلمت: گاهی به صنع ماشطه بر روی خوب روز/ گل‌گونه شفق کند و سرمه دجا. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۷۸) نیز ← دجی.

**دجاج** da(o,e)jāj [ع.ر. = مرغ خانگی] (ا.) (قد.) (نجوم) دجاجه →: مرغان بر پنجره اغصانش چون نسر و دجاج بر کنگره این کاخ زمردین... نشسته. (رواینی ۲۷۸)

**دجاجله** dajājele [ع.ر.: دجاجلة، جر. دَجَال] (ا.) (قد.) دجال‌ها. ← دجال: بزرگان آن عصر مصلحت‌چنان دیدند که آن کتب را آشکارا نکنند تا به‌دست قتلۀ انبیا و دجاجله اولیا نیفتد. (افلاکی ۳۰۲)

**دجاجه** dajāje [ع.ر.: دجاجَة = مرغ خانگی] (ا.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره

مستولی گشت، او را دبیری فرمود. (ابن‌فندق ۱۱۱) ○ در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت و فضایل، دستی تمام داشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۸۶) ۳. (ا.) (قد.) دبیره؛ خط: واژه دبیری... به‌معنی نیست و خط... در زبان ما مستعمل است. (راهجیری ۳۱) نیز ← دین دبیره.

**دبیقی** dabiq-i (ص.د.) منسوب به دبیق، شهری در مصر، (ا.) (قد.) نوعی پارچه ابریشمی بسیار لطیف و گران‌بها که دراصل در دبیق بافته می‌شد: زشت باشد دبیقی و دیبا/ که بُود بر عروس نازیبا. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۰۷) ○ هفت دواج بیرون گرفتند، یکی از آن سیاه و دیگر دبیقی‌های بغدادی به‌غایت نادر مِلکانه. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۲) ○ کسی دبیقی فرا وی انداخت به قیمت فراوان. (خواجۀ عبدالله<sup>۱</sup> ۱۴۴)

**دپارتمان** depārt[e]mān [فر.: département] (ا.) بخشی سازمان‌یافته در یک مجموعه اداری مانند دانشگاه و بیمارستان که خدمات مشخصی را انجام می‌دهد؛ گروه؛ بخش: دپارتمان روان‌شناسی، دپارتمان ریاضی. ○ روزها من می‌روم به دپارتمان ادبیات فارسی و عصر برمی‌گردم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۵۰) ○ شما رئیس دپارتمان شرقی وزارت خارجه روسیه نیستید. (→ مستوفی ۲۷۸/۲)

**دپرس** depres [از فر.: dépression / انگ.: depressed] (ص.د.) (گفتگو) افسرده: چه پرسش آمده که این‌قدر دپرس است؟

**دپرسیون** depresiyon [فر.: dépression] (ا.) (پزشکی) افسردگی (م.ر. ۴) →.

**دپو** depo [فر.: dépôt] (ا.) ۱. انبار اجناس و غلات؛ مخزن. ۲. محل تجمع وسایل، افراد، یا نیروها برای انجام کاری: دپوی اتوبوس‌رانی، دپوی خط‌مقدم جبهه.

○ سه کردن (م.ص.م.) انبار کردن؛ ذخیره کردن: انباری برای دپو کردن کالاها در نظر گرفته‌اند.

**دترمینان** determinān [فر.: déterminant] (ا.) (ریاضی) آرایه‌ای مربعی‌شکل از اعداد یا عناصر دیگر که مقدار آن با قاعده خاصی مشخص می‌شود و در حل دستگاه‌های معادلات به‌کار

شمالی آسمان؛ طایر؛ صلیب شمالی.

**دجال** [ع.] [dajjāl] (۱). ۱. مردی دروغگو و

فریب‌کار و یک‌چشم که پیش از ظهور مهدی موعود درحالی‌که بر الاغی سوار است، ظهور می‌کند و دنیا را پُر از ظلم و کفر می‌سازد و سرانجام به‌دست مهدی (ع) یا عیسی (ع) کشته می‌شود. بی‌بی‌خاتم... چنان غوغایی به‌راه می‌انداخت که گویی دجال به‌راه افتاده. (جمال‌زاده ۱۱)

۲۷) من متحیرم دجال چرا ظهور نمی‌کند. یا همین‌ها که می‌بینم، دجالند. (مخبرالسلطنه ۳۳۰) هادی امت و مهدی زمان کز قلمش / قمع دجال صفاهان به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۸) اسکندر آمد و در یاجوج درگرفت / عیسی رسید و نوبت دجال درگذشت. (خاقانی ۸۴۶) ۲. (مجاز) دروغ‌گو؛ فریب‌کار: ای کهنه اصفهانی دجال، عاقبت خوب ثمت به تله افتاد.

(میرزا حبیب ۱۴۳)

**دجله** [ع.] [dejlē] (عبر. دجله، معر. از؟) (۱). (قد). ۱.

(مجاز) رود؛ رودخانه: به‌سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان / همه ره جوی از باده مثال دجله‌ها جاری. (مولوی ۲۵۵/۵) ۲. به‌اندازه رود دجله، و به‌مجاز، اشک فراوان: هزار دجله فشانم ز دامن مژه دوش / هنوز سبزه این باغ را طراوت‌هاست. (طالب‌آملی: کلیات ۲۷۱: فرهنگ‌نامه ۸۹۷/۲) دراصل نام رودی در کشور عراق است.

۳. (قد). (مجاز) بسیار زیاد و پیوسته: از جام دجله‌دجله کشد پس به‌روی خاک / از جرعه سبزه‌سبزه هویدا برافکند. (خاقانی ۱۳۳)

**دجی** [ع.] [dojā] (۱). (قد). دجا →: مصایح دجی

و مفاتیح تثنی... ما را از ضلالت به هدایت رساندند. (افضل‌الملک ۱۳۳)

**دچار** [ص.] [dočār] گرفتار و مبتلا به وضعی

ناخوش‌آیند: کودکان دچار کم‌خونی. دچار سردرد شدیدی است.

۴. (ص.) (قد). (م.) (برخورد کردن ناگهانی با شخص یا وضعی معمولاً ناخوش‌آیند: در راه، ناگاه با غلام دچار خورد.

(حسینی: گنجینه ۲۰/۵)

• **شدن (گشتن)** (م.ص.) (۱). ۱. گرفتار شدن؛ مبتلا شدن: به بلای بزرگی برادر جسامت مردی بدنهاده دچار شده‌ام. (م. قاضی ۱۰۸۵) ۵. قنبرعلی... به التهاب عجبی دچار شده‌بود. (جمال‌زاده ۱۱ ۱۳۱) ۲. (قد). روبه‌رو شدن؛ برخورد کردن: گر شود مرد ره به چاه دچار / به‌که گردد به لرض‌خواه دچار. (مکتبی: لذت‌نامه ۱)

• **کردن** (م.ص.) گرفتار و مبتلا کردن: این نظم، سرش را به دُوار دچار می‌کرد. (گلشیری ۱۳۴)

**دخ** [ص.] [dax] (قد). ۱. خوب و نیکو: ز چرخ باد همه شغل دشمنان تو زلف / ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ. (سوزنی: جهانگیری ۷۴۷/۱) ۲. (۱). صف، ردیف، یا گروه: هم‌چو امواج بحر لشکرشان / متعاقب همی رسد دخ‌دخ. (نزاری: قهستانی: جهانگیری ۷۴۷/۱)

**دخ** [ص.] [dax] (قد). (گیاهی) دوخ →.

**دخالت** [از ع.] [dexālat] (م.ص.) (۱). داخل شدن

در موضوعی یا شرکت داشتن در امری؛ مداخله کردن: پدر مجبور به دخالت شد. (علوی ۱۴۹) ۲. (گفتگو) در کاری که به شخص مربوط نیست، وارد شدن و اظهارنظر کردن: او با دخالت‌هایش تمام زندگی ما را به‌هم ریخت. ۳. (گفتگو) استفاده کردن و کمک گرفتن از چیزی: این غذا بدون دخالت دست تهیه شده.

• **دادن** (م.ص.) کسی یا چیزی را در امری شرکت دادن: این بار... این دستورات را در زندگی‌ام دخالت می‌دهم. (شاهانی ۱۲۵) ۵. زن‌ها را معمولاً در گردش کار آسیاب دخالت نمی‌دهند. (آل‌احمد ۳۹)

• **داشتن** (م.ص.) (۱). دخالت (م.) (۱) →: گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته‌است و او را زیاد دیده‌بودم. (هدایت ۸۱) ۲. استفاده شدن یا به‌کار رفتن: در ساختن این نوع شیرینی، دست دخالت نداشته‌است.

• **کردن** (م.ص.) (۱). دخالت (م.) (۱) →: دعوا درگرفته‌بود. خیلی‌ها دخالت کردند. (آل‌احمد ۱۵) ۵

دولتین... از دخالت کردن در امور داخلی یک دیگر احتراز می‌ورزند. (مستوفی ۱۸۹/۳) ۲. (گفتگو) دخالت (بر. ۲): اگر دخالت و فضولی نکند، کسی با او کاری نخواهد داشت. (مشفق کاظمی ۱۰۰)

**دخان** doxān [ع.ر.] (۱). ۱. سورۀ چهل و چهارم از قرآن کریم، دارای پنجاه و نه آیه. ۲. (قد.) دود: محل پذیرایی... در اثر دود چراغ و دخان چپق... به رنگ سیاه براق درآمد [بود]. (شهری<sup>۱</sup> ۱۸۱) ۵... زیرا که به جای چراغ روشن/ اندر دل پرغرد تو دخان است. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۹۱) ۸ در نظر قدما جسمی است مرکب از اجزای خاکی و آتشی: از غایت تزی که هوا راست عجب نیست/ گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را. (انوری<sup>۱</sup> ۱۰) ۳. (قد.) (مجاز) هریک از مواد قابل دود کردن مانند تنباکو و توتون: کدام سنج دخان می‌کشد، خود را مسموم می‌نماید؟ (طالوف<sup>۱</sup> ۱۵۵)

**دخانی** d-i [ع.ر.ا.] (صد.) منسوب به دخان) ۱. مربوط به دخان: مواد دخانی. ۵ بسیاری موی از اقراط ماده‌های دخانی یُود در دماغ. (لودی ۱۷۱) نیز ← دخانیات. ۲. (قد.) دودی. ← دخان (بر. ۲): بخار دخانی از زمین برخیزد و به هوا برشود. (مسعود غزنوی: گنجینه ۱۵۱/۲)

**دخانیات** doxān.iy[y]āt [ع.ر.] دخانیات، چ. دخانیة] (۱). ۱. آنچه از توتون و تنباکو به صورت سیگار و جز آن استعمال می‌شود: خوردن نمک یا عسل و سکنجبین، رفع مضرت تریاک و سموم مواد مخدر و دخانیات و گزیدگی حشرات می‌کند. (← شهری<sup>۲</sup> ۴۶۴/۵) ۵ من ابدأ اهل دخانیات نیستم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۸۰) ۲. (اداری) اداره‌ای که تهیه و توزیع سیگار، توتون، و مانند آنها را برعهده دارد: دخانیات تهران.

**دخت** doxt (۱). (دختر (بر. ۱)) ↓ همان مادرم دخت مهرباب بود/ کز او کشور هند شاداب بود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۴۲) ۵ هم‌شان سرمه که دخت خوب روی/ هم به‌سان گرد بردارد ز روی. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۲)

**دختر** doxtar (۱). ۱. فرزند مؤنث؛ مق. پسر: از جان دختر مردم چه می‌خواهی؟ (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۲) ۵ گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار. (نظامی عروضی ۸۳) ۲. انسان مؤنث معمولاً کم‌سن و سال: دختر بی‌چاره دارد دیوانه می‌شود. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۸) ۵ ساقی ما دختری زردموی و آبی چشم بود. (← جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۷) ۳. (گفتگو) خطابیی که گاهی شخص مؤنثی به خود یا کسی به زن جوان دیگری می‌کند: دخترا! چرا به ما نگفتی؟ (میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۷) ۴. زنی که ازدواج نکرده است؛ زن مجرد: ای فلان! من دختر دوشیزه‌ام. (حاسب طبری ۳۵) ۵ (صد.) باکره: اگر عروس در شب زفاف دختر نبود، داماد از حجله بیرون می‌آمد و... قشقرقه‌ای برپا می‌افتاد که آن‌سرش ناپیدا بود. (کتیرایی ۲۰۷)

**دخت** d-i [ع.ر.ا.] (صد.) منسوب به دخان) ۱. مربوط به دخان: مواد دخانی. ۵ بسیاری موی از اقراط ماده‌های دخانی یُود در دماغ. (لودی ۱۷۱) نیز ← دخانیات. ۲. (قد.) دودی. ← دخان (بر. ۲): بخار دخانی از زمین برخیزد و به هوا برشود. (مسعود غزنوی: گنجینه ۱۵۱/۲)

**دخت** doxt (۱). (دختر (بر. ۱)) ↓ همان مادرم دخت مهرباب بود/ کز او کشور هند شاداب بود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۴۲) ۵ هم‌شان سرمه که دخت خوب روی/ هم به‌سان گرد بردارد ز روی. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۲)

**دختر** doxtar (۱). ۱. فرزند مؤنث؛ مق. پسر: از جان دختر مردم چه می‌خواهی؟ (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۲) ۵ گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار. (نظامی عروضی ۸۳) ۲. انسان مؤنث معمولاً کم‌سن و سال: دختر بی‌چاره دارد دیوانه می‌شود. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۸) ۵ ساقی ما دختری زردموی و آبی چشم بود. (← جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۷) ۳. (گفتگو) خطابیی که گاهی شخص مؤنثی به خود یا کسی به زن جوان دیگری می‌کند: دخترا! چرا به ما نگفتی؟ (میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۷) ۴. زنی که ازدواج نکرده است؛ زن مجرد: ای فلان! من دختر دوشیزه‌ام. (حاسب طبری ۳۵) ۵ (صد.) باکره: اگر عروس در شب زفاف دختر نبود، داماد از حجله بیرون می‌آمد و... قشقرقه‌ای برپا می‌افتاد که آن‌سرش ناپیدا بود. (کتیرایی ۲۰۷)



**دخترخانم** doxtar-xānom [نا.تر.] (۱.)  
(احترام آمیز) عنوانی برای دخترها: دخترخانم  
هیجده بیست ساله ای را... در مشهد دیدم. (شهری<sup>۲</sup>  
۲۵/۵)

**دخترخواندگی** doxtar-xān-d-e-gi (حامص.)  
دخترخوانده بودن. ← دخترخوانده: چون بچه دار  
نمی شدند، طفلی را به دخترخواندگی پذیرفتند.

**دخترخوانده** doxtar-xān-d-e (صم.) (۱.)  
دختری که کسی او را به فرزندِ خود  
پذیرفته است: آن بچه فرزند واقعی آنها نیست،  
دخترخوانده شان است.

**دختردار** doxtar-dār (صد.) (۱.) دارای فرزندِ دختر:  
یک فرد عیال وار به کسی می گفتند که دختردار بود.  
(اسلامی ندوشن ۲۷۳) ○ رسم دختردار نبود که تا  
بنداندازان و عقدکنان، خواستگارا را پذیرایی کافی و  
کامل... بکنند. (شهری<sup>۲</sup> ۵۶/۳)

**دختردایی** doxtar-dāy'i (۱.) دخترِ برادرِ  
مادر؛ دایی زاده: دختردایی ها... دعوت شده بودند.  
(شهری<sup>۲</sup> ۷۷/۳)

**دخترزا** doxtar-zā (صد.) (۱.) ویژگی زنی که فقط  
فرزندانی دختر به دنیا می آورد: زنش چه طور دخترزا  
از آب درآمد است؟! (حاج سیدجواد ۲۰)

**دخترزاده** d.-d-e (صم.) (۱.) فرزند دختر، خواه  
پسر یا دختر؛ نوّه دختر: ظهیرالملک زنگنه  
دخترزاده مرحوم امیرنظام... بود. (نظام السلطنه ۱۳۲/۱)  
○ ابوالعباس سیاری... دخترزاده احمدبن سیار است.  
(جامی<sup>۸</sup> ۱۴۷)

**دخترعم** doxtar-'am[m] [نا.عر.] (۱.) (قد.)  
دخترعمو ↓: به حکم پدر، دخترعم خویش... را  
در نکاح آورد. (قام مقام ۳۹۵)

**دخترعمو** doxtar-'am-u [نا.عر.نا.] (۱.) دخترِ  
برادرِ پدر؛ عمو زاده: دخترعموها... دعوت شده بودند.  
(شهری<sup>۲</sup> ۷۷/۳)

**دخترعمه** doxtar-'amm.e [نا.عر.] (۱.) دخترِ  
خواهرِ پدر؛ عمه زاده: دخترعمه ها... دعوت  
شده بودند. (شهری<sup>۲</sup> ۷۷/۳)

بیرون از خانه سپری می کند و کمتر در خانه  
می ماند: تو هم که شده ای دختر سعدی، هرچه خانه تان  
تلفن می کنم نیستی.

**دختراندر** d.-ar'a'andar (۱.) (قد.) نادختری →:  
حرام کرده آمد بر شما... دختراندران شما که در کنارهای  
شماند. (مبیدی<sup>۱</sup> ۴۵۵/۲)

**دخترانه** doxtar-āne (صد.) ۱. مناسب یا  
مخصوص دختران: گفتش دخترانه. ○ آن حالت و  
سادگی دخترانه اش برایم محبوب بود. (اسلامی ندوشن  
۲۲۹) ○ مدرسه دخترانه نزدیک بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۳۵/۲).  
مانند دختران: با آن که سال هاست ازدواج کرده، اما  
هنوز چهره دخترانه ای دارد. ۳. (قد.) به شیوه  
دختران: او موهایش را دخترانه درست کرده بود. ○ چرا  
دخترانه لباس پوشیده ای؟

**دخترباز** doxtar-bāz (صد.) (گفتگو) ویژگی پسر  
یا مردی که گرایش زیاد به ارتباط با دختران و  
معاشرت و خوش گذرانی با آنها دارد.

**دختربازی** d.-i (حامص.) (گفتگو) گرایش زیاد به  
ارتباط با دختران و معاشرت و خوش گذرانی  
با آنها؛ دخترباز بودن: می خواهم بروم دختربازی.  
(← گلاب دره ای ۲۵۴)

**دختربچه** doxtar-bačče (۱.) دختر کم سن؛  
دختر کوچک: او احساساتی داشت که ممکن است  
یک دختر بچه داشته باشد. (← هدایت<sup>۹</sup> ۵۲)

**دختریز** doxtar-paz (صم.) (گفتگو) (طنز) ویژگی  
آنچه دختر بخته باشد، و به مجاز، ناشیانه: آش  
دختریز. ○ چای دختریز است. (حاج سیدجواد ۳۳)

**دخترچه** doxtar-čē (مصغ. دختر، ۱.) (قد.)  
دختر بچه؛ دخترک: دخترچه با مرد پیر با وی  
در نیامیزد، و پژمردگی حدث پدید آیدش. (←  
بهاء الدین خطیبی ۶۸/۲) ○ روبه یک زن کرد و گفت: ای  
مستهبان / می چه بسایرید ای دختر چکان. (مولوی<sup>۱</sup>  
۳۷۲/۳)

**دخترخاله** doxtar-xāle [نا.عر.] (۱.) دخترِ  
خواهرِ مادر؛ خاله زاده: دخترخاله ها... دعوت  
شده بودند. (شهری<sup>۲</sup> ۷۷/۳)

است ارچه که ام خوب بُود حال. (فرا لوی: اشعار ۴۲)

**دخش** <sup>۲</sup> d. (صد.) (قد.) تیره و تاریک؛ کدر: بیوش و بنوش و بناز و ببخش / مکن روز با تاج و با تخت دخش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۳۵)

**دخـل** daxl [عر.] (ا.) ۱. پولی که در نتیجه کار کردن به دست می آید؛ درآمد؛ مقدّر خرج: از دارایی پدر و دخل های بادآورده... سرش را به عرش رسانیده. (شهری<sup>۳</sup> ۲۵۳) ۲. نه دخل ما دخل قدیم و نه ضرورت و احتیاج ما مثل قدیم است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۹۷) ۳. چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن / ... (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۶) ۴. اسباب او و معاش او از دخل طیبی بودی. (نظامی عروضی ۱۲۸) ۵. ظرف پول یا کشتو پیش خوان مغازه که پول حاصل از فروش را در آن می گذارند: زن... پشت دخل ایستاده بود. (دانشور ۱۰۲) ۶. استاد... پس دخل چوبی سیاه خود نشسته. (جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۱۱۳) ۷. (امص.) ارتباط؛ ربط. ۸. دخلی داشتن. ۹. (قد.) (مجاز) قدرت مداخله یا تصرف کردن در امری: گفت و گوی همه از وضع حکومت معتمدالدوله و اقتدار و دخل او بود. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۵) ۱۰. (قد.) (ادبی) خرده گیری در شعر کسی، خواه درست، خواه غلط: صائب! سر زلف سخن از دخل حسودان / آشفته نشد تا تو در این سلسله بودی. (صائب<sup>۳</sup> ۱۲۰) ۱۱. تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم؟ / کسب کمال شعر دلم را گزیده است. (کلیم ۱۲۴) ۱۲. عر (ا.) (قد.) مالیات؛ خراج: پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۲) ۱۳. عمارت نواحی، و مزید ارتفاعات، و تواتر دخل ها... به عدل متعلق است. (نصرالله منشی ۷) ۱۴. چون از اخراجات و دخل ها فرومائیم، ضرورت را دست به مصادره... باید کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۷۹) ۱۵. (قد.) (مجاز) محصول یا آنچه درآمد ایجاد می کند: دخل باغ را به نه هزار درم فروختم. (افلاکی ۶۰۵) ۱۶. شوی گفتش: چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۴۱/۱)

• ~ بودن (مصد.) کسب کردن درآمد؛ عایدی داشتن: قدم گاه فعلاً زیارت گاه است... خدام و

**دخترک** doxtar-ak (مصغ. دختر، ا.) ۱. دختر بچه: دخترک را به حال خود رها می کنند. (قاضی ۶۱۱) ۲. من هم دخترکی داشتم. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۷۰) ۳. دخترک [آن طعام] را بدید. (جامی<sup>۸</sup> ۴۴) ۴. در مقام تحبیب گفته می شود: دخترکم. ۵. (گفتگو) (توهین آمیز) خطاب به دختران جوان: دخترک! می نمی چه کار می کنی؟

**دخترکش** doxtar-koš (صف.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی آنچه بیش از حد مورد علاقه دختران قرار می گیرد: قیافه دخترکش. ۶. تیش خیلی دخترکش است.

**دخترکی** doxtar-ak-i [= دخترگی] (حامص.) (گفتگو) بکارت: بدترین عیب... برای عروس... آن بود که دخترکی نداشته باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۸۲/۳ ح.)

**دخترگی** doxtar-e-gi (حامص.) (گفتگو) بکارت: دخترگی اش را برداشته اند. (الاهی: داستان های نو ۱۵۶)

**دخترمدرسه** doxtar-madrese [نا.عر.] (ا.) دختری که به مدرسه می رود: عین دخترمدرسه ها شده بود. (مدرس صادقی ۱۶۴)

**دخترمدرسه ای** d.-i (y) [نا.عر.فا.ا.] (ا.) دخترمدرسه ↑

**دختره** doxtar-e (ا.) (گفتگو) (توهین آمیز) دخترک (م. ۳): باید برگردم و قید این دختره ابلیس صفت را بزنم. (شهری<sup>۱</sup> ۳۷)

**دختری** doxtar-i (صد.) (منسوب به دختر) ۱. مربوط به دختر: نوه دختری. ۲. (حامص.) دختری بودن؛ دوشیزه بودن: از زمان دختری اش می گفت. ۳. (قد.) بکارت: فرخ روز... کام از وی برگرفت. دختری وی بست. (ارجانی ۱۰/۵)

**دختندر** doxt-andar (ا.) (قد.) دختراندر: نادختری: جز به ماندنر نمائد این جهان گریه روی / با پسندر کینه دارد هم چو با دختندرا. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۱۹)

**دخش** daxš (ا.) (قد.) آغاز معامله و کار با کسی: نوعاشتم و از همه خوبان زمانه / دخشم به تو

پرستاران آنجا دخل می‌بزند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۲۷)

• **چیزی را آوردن (درآوردن)** (گفتگو) (مجاز) تمام آن را مصرف کردن و چیزی از آن باقی نگذاشتن: در عرض چند دقیقه دخل شیرینی‌ها را آوردند. • بچه‌ها... دخل خوراکی‌ها را درآورده‌اند. (دانشور ۱۲۹)

• **داشتن (مصل.)** درآمد داشتن: کدام کار و صنعت در ایران بیش‌تر دخل دارد؟ (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۱)  
• **سه کردن (مصل.م.)** ۱. به دست آوردن درآمد: اگر چند شاهی برای... تنباکو... و قلیانم دخل کرده‌باشم، شکر رزاق را به‌جا می‌آورم. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۳۲) ۲. (مصل.) (قد.) دخالت کردن: هر آیتی و حدیثی که تعلق داشت به بی‌چونی و لامکاتی، سائلان برمی‌خاستند دخل می‌کردند که... (شمس‌تبریزی<sup>۲</sup> ۸۲)

• **سه کسی آمدن (درآمدن)** (گفتگو) (مجاز) به شدت اذیت شدن یا شکست خوردن و ازین رفتن او: صبح تاشب دوندگی کردم. دخلم آمده. • یک مشت محکم زدم توی شکم یارو. دخلش درآمد.  
• **سه کسی را آوردن (درآوردن)** (گفتگو) (مجاز) او را به شدت اذیت کردن یا شکست دادن و ازین بردن: این بی‌تکلیفی و نگرانی دخلم را آورده‌بود. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۶۸) • خیلی راحت می‌شد دخلش را آورد. (معروفی<sup>۳</sup> ۳۰۴)

• **سه و تصرف** ۱. دخالت؛ مداخله: گمان می‌کردم اگر دستم را به اختیار خودش می‌گذاشتم... خود به‌خود به‌کار می‌افتاد بی‌آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته‌باشم. (هدایت<sup>۱</sup> ۶۴) • قوهٔ بهره‌روس... بنای دخل و تصرف و توییح و توهین گذاشت. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۳۳) ۲. (مجاز) هر نوع تغییری که بر اثر مداخله در چیزی ایجاد شود: مقاله را بدون هیچ دخل و تصرفی چاپ کردند.

• **سه و تصرف کردن** ۱. دخالت کردن؛ مداخله کردن: بیگانگان در امور ما دخل و تصرف می‌کردند. ۲. (مجاز) با مداخله در چیزی، آن را تغییر دادن: دن‌کیشوت... دخل و تصرفاتی در اموال خود کرد. (قاضی ۶۴) • هیچ‌گونه دخل و تصرفی در انشا یا املاي متن

نمی‌کنم. (← جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۸)

• **سه و خرج درآمد و هزینه:** میرزا محمود دخل و خرجش را... تنظیم کرده‌بود. (شاهانی ۳۵) • اصلاً صورت اکل و شرب و دخل و خرج بشری درماین نبود. (افلاکی ۶۹۱)

• **سهی داشتن** ارتباط داشتن؛ مربوط بودن: به تو چه دخلی دارد؟ (حاج سیدجوادى ۱۱۴) • اگر حاکم، حکم را اجرا نمی‌کند، به من دخلی ندارد. (← افضل‌الملک ۲۱۰) • یک بیت به قافیهٔ علی‌حده گوید که دخلی به آن بیت بند که اول گفته، ندارد. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۰)

**دخلت** [dæ(ɐ,oxlat] (عر.: دخله) [ا.]. (قد.) اندیشهٔ نهانی و باطنی؛ نیت: عاقبت خداع و... که از خبیث دخلت و نفاق نعلت متولد باشد؛ مذموم است. (جربی<sup>۱</sup> ۲۰۳/۱) • بعد از این از درون دل‌ها... خیالت دخلت با یک دیگر پاک گردانیم. (رواینی ۳۸۳)

**دخل‌دار** [daxl-dār] [عر.فا.]. (صف.) آن‌که دخل مغازه را در اختیار دارد؛ مسئول درآمد‌های مغازه؛ صندوق‌دار: دخل‌دار مغازه جوان تازه‌کاری بود.

**دخل‌زن** [daxl-zan] [عر.فا.]. (صف.) (گفتگو) ویژگی سارقی که با پرت کردن حواس فروشنده، پول‌های دخل او را می‌دزدد: جلو اتاق بلیت‌فروشی را از ترس دخل‌زن‌ها با میله‌های ضخیم آهنی پوشانده بودند. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۳۸/۱)

**دخل‌زنی** [d-i] [عر.فا.فا.]. (حامص.) (گفتگو) عمل دخل‌زن: به‌خاطر دزدی و دخل‌زنی کارش به زندان کشید.

**دخله** [dæ(ɐ,oxle] [عر.]. (ا.]. (قد.) دخلت → نتیجه زهد و اثر صلاح روزه‌دار، چون دخلهٔ خبیث و طبع مکار داشت، براین جمله ظاهر گشت. (نصرالله‌منشی ۲۰۸)

**دخم** [daxm] [= دخمه] [ا.]. (قد.) دخمه → چنین گفت با من ستاره‌شمار / که رستم کند دخم سام سوار. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۶۷ ح.)

**دخمسه** [daxmase] [عر.: دخمسة] [ا.]. (گفتگو) وضع دشوار؛ دردسر؛ گرفتاری: خدا

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول / در سرای به هم کرده از خروج و دخول. (سعدی ۵۴۰<sup>۳</sup>) ۲. (حقوق، فقه) هم‌بستر شدن زن و مردی که قانوناً رابطه زوجیت میان آن دو برقرار شده، که دارای آثار حقوقی است. ۳. (قد.) (موسیقی ایرانی) از دستگاهی به دستگاه دیگر رفتن، یا از گوشه دستگاه به خود دستگاه بازآمدن: دخول ترانه از دوازدهم شرط کردم. (مراغی ۱۰۴)

● ~ کردن (مصدر). ۱. داخل شدن؛ وارد شدن. ۲. آمیزش جنسی کردن مرد با زن: بازن بکر به چه قوت دخول کنم؟ (جامی ۳۶۹)

**دخیل** daxil [ع.ر.] (صدر). ۱. ویژگی آن که یا آنچه در کاری دخالت دارد: در کاری که به نیروی اسلحه انجام می‌گیرد، تنها جسم دخیل است. (قاضی ۴۲۲) ۵ این افسر، دخیل در قضایست. (مستوفی ۵۱۵/۳) ۵ مغلظه... صنعتی نیست که به کار فصاحت و بلاغت آید و دخیل در مداحی باشد. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۹۷) ۲. ویژگی آنچه از یک زبان وارد زبان دیگر می‌شود (کلمه): لغات دخیل. ۳. (۱.) (فرهنگ عوام) پارچه یا چیزی مانند آن، که برای برآورده شدن حاجت و توسل به بزرگان دین، به ضریح آنها یا جاهای مقدس می‌بندند. ← ۵ دخیل بستن. ۴. (ادبی) در قافیه، حرف متحرکی که میان الف تاسیس و حرف زوی قرار می‌گیرد، مانند «ب» و «ی» در کلمه‌های قابل و مایل: حرف تاسیس و دخیل و قید و ردف آن‌که زوی/ بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره. (۹):

لغت‌نامه<sup>۱</sup> ۵. (قد.) کسی که جزو گروهی نیست، اما وارد جمع آنان یا مهمان آنان شده است: دید عروایی زنی او را دخیل/ گفت عترتک به زیر آن خیل... (مولوی ۸۷/۱)

● ~ بستن (فرهنگ عوام) بستن دخیل. ← دخیل (م.ر). ۳. جمعیت زیادی دوروبر درخت جمع شده، رازون نیاز می‌کنند و پارچه‌ها و دستمال‌هایی است که به درخت دخیل بسته‌اند. (شهری ۳۶۹/۴<sup>۲</sup>) ۵ فرخ به دین و مذهب روی آورد و در اماکن متبرکه دخیل بست.

صفیه‌خانم را بیامزد، تا وقتی زنده بود دخمه خود را داشتیم، حالا هم دختر و دامادش. (محمدعلی ۲۱۰) نیز ← دغمسه، دقمسه، دقمسه.

**دخمه** daxme [= دخم] (۱.) ۱. (مجاز) جای تنگ و تاریک: کارگاه‌های این صنف در بیغوله‌ها و دخمه‌های تاریک نمناکی واقع شده بود. (شهری ۲/۴۳۲) ۵ آقای لهراسب‌خانی... سرانجام در یکی از دخمه‌های وزارت خارجه راه یافت. (علوی ۵۳<sup>۳</sup>) ۲. سردابه‌ای که اجساد مردگان را (به‌ویژه در آیین زرتشتی) در آن می‌گذاشتند: گوشت‌های تجزیه‌شده مردگان در دخمه به خاموشی سپرده شد. (هدایت ۹۸<sup>۹</sup>) ۵ مصریان... اجساد مردگان را در دخمه‌ها نگه می‌داشتند. (شوشتری ۳۳۰) ۵ مأمون در دخمه او رفت [و] اعضاهای او را یافت بر تختی پوشیده و خاک‌شده. (عنصرالمعالی ۱/۵۰) ۵ همی‌گفت کاکتوس چه سازم تو را/ یکی دخمه چون بر فرازم تو را؟ (فردوسی ۱۳۵۹<sup>۳</sup>)

**دخمه بان** d.-bān (صدر، ۱.) (قد.) محافظ دخمه: در دخمه چرخ مردگاند/ زین جادوی دخمه بان مرا بس. (خاقانی ۵۱۰)

**دخمه بانی** d.-i (حاضر). (قد.) عمل دخمه بان. ← دخمه بان: مأمون الرشید... به هدایت پیرمردی که خدمت دخمه بانی داشت... در آن دخمه رفت. (لودی ۲۲۲)

**دخمه گاه** daxme-gāh (۱.) (قد.) مکانی که دخمه در آن واقع است: که این قادسی دخمه گاه من است/ کفن جوشن و خون کلاه من است. (فردوسی ۲۵۱۷)

**دخن** doxn [ع.ر.] (۱.) (قد.) ارزن: در ترکستان زراعتی جز دخن، که گاوری باشد، نبود. (آیتی: ترجمه بللدان: نسوی ۱۳)

**دخول** doxul [ع.ر.] (مصدر). ۱. داخل شدن به جایی یا مجموعه‌ای؛ ورود؛ مقارن خروج: زن‌ها... رسماً آنان را به دخول در خانه خود دعوت می‌کردند. (مشفق کاظمی ۴۵) ۵ من دخول در نظام اجباری و کشتن دشمنان را مخالف با وجدان و ایمان و عقیده قلبی خود تشخیص می‌دهم. (مبنوی ۲۶۸<sup>۳</sup>) ۵

(← مشفق کاظمی ۹۴)

• **سـ شدن** (مصد. J.) در کاری دخالت کردن: من یک گناه را دخیل شدم، یعنی می‌توانستم مانع بشوم، ولی نشدم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۹۴) • میرزاموسی خان خودش دخیل این کارها نمی‌شود. (قائم مقام ۱۷۵)

• **سـ کردن** (مصد. م.) کسی را در امری وارد کردن و او را دخالت دادن: این آقا را در کار مالیہ دخیل کرده بودند. (← مستوفی ۳۶۶/۲)

• **سـ کسی بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) به او پناه بردن و به التماس از او چیزی خواستن: یا امام رضای غریب! دخیلم. (گلاب‌دره‌ای ۲۱۴).

**د د** dad (J.) حیوان وحشی اعم از درنده و غیردرنده مانند شیر و خرگوش؛ مقر. دام: پهلوان... با ددی خون‌آشام... گرم نبرد است. (قاضی ۳۳۲) • سال‌ها... در جنگل با دودام هم آغوش بود. (نفیسی ۳۷۹) • نه هر آدمی زاده از دد په است/ که دد ز آدمی زاده بد په است. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۲) • ز دد تیزدندان تر از شیر نیست/ که اندر دلش بیم شمشیر نیست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۵۵)

**د.د.ت.**، **د دت** de.de.te [فر.]: D.D.T. (منسوخ) (شیمی) گرد سفیدرنگ، تقریباً بی‌بو، و سمی، که به عنوان حشره کش و آفت‌کش به کار می‌رفت.

**د د** dadar (J.) ۱. (کودکانه) بیرون از خانه؛ گردش: به بچه‌اش می‌گفت: امروز می‌بژمت ددر. ۲. (گفتگو) (مجاز) جای ول‌گردی یا خوش‌گذرانی: دختران به‌هوای رفتن حمام به ددر و این طرف و آن طرف می‌روند. (← شهری<sup>۲</sup> ۴۲/۳) • وقتی شهرام را زاید، یواش یواش شروع کرد به ددر رفتن. (گلاب‌دره‌ای ۵۲)

**د دری** d.-i (صد، منسوب به ددر) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که (معمولاً کودک) به گردش عادت شدید پیدا کرده است: ددري بود، اهل سفر. (← مخمل‌باف ۱۴۰) ۲. (مجاز) ویژگی زنی که برای ول‌گردی یا خوش‌گذرانی از خانه بیرون می‌رود؛ هرزه: زنش از آن ددري‌های روزگار است.

(شاملو ۲۳۲) • همه پشت سر نرگس حرف می‌زدند که ددري است. (علوی<sup>۳</sup> ۹۶)

**د دگان** dad[-e]-gān [ج. دد، دده] (J.) (قد.) جانوران درنده؛ وحوش: یعنی ددگان مرا به دنبال/ هستند سگان تیزچنگال. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۱۶) • مرغزاری ست این جهان، که در او/ عامه ددگان مردم آزارند. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۷۳) • این رمه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان پیش نبینند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۸۴)

**د دمنش** dad-manesh (صد.) (مجاز) دارای خوی درندگی؛ درنده‌خو: دشمنان ددمنش.

**د دمنشانه** d.-āne (صد.) (مجاز) ازروی درنده‌خویی و وحشی‌گری؛ وحشیانه: حمله ددمنشانه دشمن به مناطق مسکونی.

**د دمنشی** dad-manesh-i (حامص.) (مجاز) ددمنش بودن؛ درنده‌خویی: با ددمنشی و بی‌رحمی، دو نفر را به قتل رسانده است.

**د دم‌وای** dadam-vāy [تر. فا.] (شج.) (عامیانه) هنگام ناراحتی، افسوس، یا ترس از چیزی گفته می‌شود؛ وای بر پدرم: وای ددم‌وای... اگر مار زنگی این‌جا پیدا شد... از همین دیوار رد می‌شوم. (دریابندری<sup>۳</sup> ۳۴۱) • ددم‌وای بی‌بی! خاک عالم به سرم شد. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۰۲)

**د د** dade [= دد] (J.) (قد.) دد → به جایی رسیدی که مرغ و دده/ ززند از پس‌ویش تخت رده. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۱۲) • بدان شهر اندر هیچ دده نباشد مگر کیان. (حاسب‌طبری ۱۶۶)

**د د** d. [تر.] (J.) کنیزی که کودکان را بزرگ می‌کند؛ دایه؛ مقر. لاله: بچه‌هایشان لاله دارند، دده دارند، کلفت و نوکر دارند. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۸۳) • [آنها] هر شب یک لاله و دده... داشتند. (اسکندریبگ ۳۲۹)

**د ددبرزنگی** d.-barzang-i [تر. فا.] (J.) دده‌سیاه ↓: این دده‌برزنگی را ببین. (← هدایت<sup>۶</sup> ۴۱)

**د ددسیاه** dade-siyāh [تر. فا.] (J.) کنیز سیاه‌پوست؛ دایه سیاه‌پوست: فقه‌یاجی... دده‌سیاه پیری بود. (هدایت<sup>۶</sup> ۲۱۶) • آن زن، دده‌سیاه است. (← مخبرالسلطنه ۳۰)

(بخاری ۵۱) ۷. (قد.) دروازه: نصیرن احمد روی به هری نهاد و به در شهر مرغسید فرود آمد. (نظامی عروضی ۴۹) چون ایشان بیدادند، دو ماه بر در شهر نشستند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۰۸) ۸. (قد.) دربار؛ بازگاه: این آزاد مرد به روزگار محمود... وکیل در این پادشاه بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۰۵) ۹. (قد.) مرحله: نخستین در از من کند یادگار / به فرمان پیروزگر شهریار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۲۸) ۱۰. (قد.) راه و روش: بدان بیشه اندر یکی شیر دید / در چاره شیر شمشیر دید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۲۱) ۱۱. (قد.) مرز؛ سرحد: گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود / کافر از بیم توقع برود تا در چین. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۰۳۲) ۱۲. (قد.) باب (م. ۶) → اگر یار مرا از من غم و سودا نیایستی / مرا صد در دکان بودی مرا صد عقل و ریاستی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۴۵/۵)

□ سـ باغ سبز (گفتگو) (مجاز) وعده‌های دروغین و امیدوارکننده: اینها همه‌اش در باغ سبز است. (حاج سید جواد ۱۵۴) ○ هر که آمده، با همین خدعه حیل‌ها و در باغ سبزه آمده. (شهری<sup>۲</sup> ۴۳/۲)

□ سـ باغ سبز نشان دادن (گفتگو) (مجاز) کسی را با وعده‌های دروغین و امیدوارکننده فریب دادن: نفهمیدم چه در باغ سبزی به او نشان داده‌بود که کاملاً فریفته‌اش ساخته‌بود. (شهری<sup>۳</sup> ۳۰۸) ○ دم قرص شد که... در باغ سبز نشانمان نداده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۳۴)

□ سـ باغی (گفتگو) مبلغی که به صاحب باغ درازای زمان ماندن در آنجا پرداخت می‌شود: مردم با دادن درباغی در آنجا وقت‌گذرانی می‌کردند. (← شهری<sup>۱۲</sup> ۳۶۶/۱)

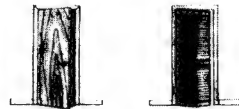
□ سـ به سـ (مجاز) ۱. (گفتگو) همه‌جا: از آنها که توی شهرها برای ریاست در بهدر دنبالشان می‌گردند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۲) ○ صاحب‌خانه از تو شکایت کرده و در بهدر دنبالت می‌گردند. (مسعود ۱۰۵) ۲. (قد.) فصل به فصل، جزء به جزء، و به‌طور کامل: چو بشنید، بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنیده‌د در بهدر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۰) نیز ← در بهدر.

□ سـ به دیگر سوی داشتن (قد.) (مجاز) به امر دیگری مربوط بودن؛ دلیل دیگری داشتن: نه

ددی dad-i (حامص...) (قد.) دد بودن؛ درندگی: تو بدو دین و بخردی داده / او به تو دیوی و ددی داده. (سنایی<sup>۱</sup> ۳۹۶)

ددیگر do-digar (د.) (قد.) ۱. در مرتبه دوم؛ ثانیاً: اول چنان باید که... ددیگر آن‌که اگر همه ملکت دنیا پیش او آرند... (احمد جام ۱۴۸) ○ بدانید مرا این پادشاهی خدای عزوجل داد، ددیگر از پدر به میراث دارم. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۷۳) ۲. (صد.) دوم؛ دومین: قوم ددیگر چنان باشند که دنیای حلال به نزدیک ایشان چون آتش سوزان باشد. (احمد جام ۱۴۳)

در<sup>۱</sup> dar (!) ۱. صفحه‌ای باز بسته‌شونده معمولاً از جنس چوب یا فلز که راه ورود و خروج اتاق یا فضایی یا دست‌رسی به چیزی است؛ باب: در اتاق، در اتومبیل، در پارک، در خانه، در یخچال. ○ خواستم بروم بالا که در اتاق باز شد. (میرصادقی<sup>۴</sup> ۹۱) ○ یکی در سرای بزد. (نظامی عروضی ۱۰۹)



۲. چارچوب یا جایی که چنین صفحه‌ای در آن قرار می‌گیرد، یا بخش قابل دست‌رس به فضا یا محفظه‌ای: دیوار اتاق را خراب کردند و دری به اتاق دیگر باز کردند. ○ در کیفیت را ببند. ۳. پوششی معمولاً مسطح با کناره برگشته که روی ظرفی قرار دهند: در بطری، در قابلمه. ۴. (مجاز) موضوع قابل بحث: از هر دری سخن گفتن. نیز ← از هر در. ۵. (گفتگو) (مجاز) ماتحت؛ باسن: اگر حمام شلوغ بود... فقرا بودند که باید عقب‌تر از همه نوبتشان رسیده، یکی به سرو یکی به درشان زده شده، از حمام بیرون بیایند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۸۶/۱) ۶. (قد.) هر بخش از یک کتاب؛ باب: به هفتم در از عالم تربیت / به هشتم در از شکر بر عافیت. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۷) ○ اول چیزی که بر خواننده این کتاب واجب آید، آن است که او را سرسری نخواند و تایک در را چنان‌که شرط او باشد، نداند، به دیگری تعدی نکند.

مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی / این سخن دارد جانا  
به دگر سوی دری. (فرخی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

○ **سـ [را] به روی خود بستن** (مجاز) ۱.  
خانه نشین شدن و قطع رابطه کردن با دیگران:  
یک هفته در راه روی خودت ببند و درست را بخوان. ○  
در بسته به روی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را.  
(سعدی<sup>۲</sup> ۹۶) ۲. امکان موفقیت یا پیش رفت  
خود را از بین بردن: با این کارها، همه درها را به روی  
خودت می بندی.

○ **سـ به (روای) یک (همان) پاشنه گشتن**  
(چرخیدن) (گفتگو) (مجاز) تغییر نکردن اوضاع  
نسبت به گذشته: توی این مملکت همیشه در روی  
یک پاشنه می چرخد. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۶۱) ○ از  
اصلاحات خبری نیست و در به همان پاشنه... می گردد.  
(مستوفی ۹/۲)

○ **سـ تـ (سـش) را بگذار** (گفتگو) (مجاز) △  
ساکت شو؛ خفه شو؛ فضولی نکن: درت را  
بگذار! خوش ندارم زیر گوشم کسی آیه یاس بخواند.  
(علی زاده ۱۲۹/۱)

○ **سـ جایی تخته بودن** (گفتگو) (مجاز) بسته و  
تعطیل بودن آن: همان دکان لعنتی نجاری که  
خوش بختانه هنوز درش تخته بود. (حاج سیدجواد  
۳۶۸)

○ **سـ جایی تخته شدن** (گفتگو) (مجاز) تعطیل  
شدن آن: یک سال کار کرد، بعد در دکانش تخته شد.  
○ **سـ جایی را تخته کردن** (گفتگو) (مجاز) آن را  
تعطیل کردن: کلبه یانم نگرفت. در مغازه را تخته  
کردیم.

○ **سـ چرخان** دری به شکل دو صفحه عمود  
برهم که حرکت دایره ای در محور وسط دارد و  
در جاهای پررفت و آمد مانند بانک ها از آن  
استفاده می کنند.

○ **سـ چیزی به کسی سپردن** (قد.) (مجاز)  
مسئولیت آن را برعهده او نهادن: نخست آلت  
جنگ را دست برد/ در نام جستن به گردان سپرد.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۸)

○ **سـ چیزی را با (به) خود گشادن** (قد.) (مجاز)  
آن را پذیرفتن یا به آن راه دادن: چه باید مرا ترس  
دادن می / در ترس با خود گشادن می. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۱۳۸۴)

○ **سـ چیزی را باز کردن** (مجاز) ۱. (گفتگو) آن  
را شروع کردن یا به آن پرداختن: از هر جوابی در  
دیگری از صحبت باز می کردم. (مستوفی ۴۲۷/۲) ۲.  
(قد.) آن را پیش آوردن یا به سوی آن هدایت  
کردن: آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد/ بر خویشتن  
نگر نتواند فراز کرد. (ابوشکور: شاعران ۸۴)

○ **سـ چیزی را زدن** (قد.) (مجاز) به آن اقدام  
کردن: با مردم سهل خوی دشوار مگوی / با آن که در  
صلح زند جنگ مجوی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۲)

○ **سـ خانه کسی را از پاشنه درآوردن** (کندن)  
(گفتگو) (مجاز) ایجاد مزاحمت کردن برای او یا  
مراجعه مکرر به طلب چیزی: اگر پول را تا ساعت  
هشت و نیم به بانک نرسانم، مأمور اجرا و پاسبان جلب در  
خانه ام را از پاشنه خواهند گزند. (شاهانی ۲۷)

○ **سـ خیک خود را گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) △  
حرف نزدن؛ خفه شدن: خوب است. خوب است!  
در خیکت را بگذار! (← محمود<sup>۱</sup> ۱۸۳)

○ **سـ دکان را بستن** (قد.) (مجاز) پذیرفتن ناتوانی  
و کار را تعطیل کردن: گر نسخه روی تو به بازار  
برآرند/ نقاش ببندد در دکان صنعت. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۰۰)

○ **سـ را از پاشنه درآوردن** (گفتگو) (مجاز)  
مراجعه مکرر داشتن؛ اصرار زیاد ورزیدن؛  
سماجت کردن: خواستگارا در را از پاشنه  
درآورده بودند.

○ **سـ را [به] روی کسی بستن** (مجاز) نپذیرفتن یا  
ناامید کردن او: همه درها را به روی ما بستند. ○ چو  
بستی در به روی من، به کوی صبر رو کردم/ چو درمان  
نخشدی، به درد خویش خو کردم. (شهریار ۱۶۰)

○ **سـ زدن ضربه زدن به** در بسته برای باز  
کردن آن: وقتی می خواهد توی اتاق خواب وارد بشود،  
باید در بزند. (گلاب دره ای ۵۰۴) ○ او را دیدم بر در  
خلوت من آمده و در می زند. (اقبال شاه ۷۹)

دروپیکر ندارد. (محمود<sup>۱</sup> ۲۷) ○ اهل آبادی... به خانه حاکم ریخته و دروپیکرش را آتش زده، با او به جنگ‌وستیز برخاستند. (شهری<sup>۱</sup> ۵۱) ○ [ساختمان] امام‌زاده دروپیکر حسابی نداشت. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۰۷)

○ **سوتخته به‌هم جور (جفت) بودن** (گفتگو) (مجاز) مناسب و لایق یک‌دیگر بودن: دروتخته به‌هم جورند، هر دو حقه‌بازند.

○ **سوتخته را به‌هم انداختن (جور کردن، جفت کردن)** (گفتگو) (مجاز) همراه یا قرین کردن اشخاص یا چیزهای همانند: پروردگار... بدون آن‌که نجار باشد، دروتخته را به این مهارت به‌هم جفت می‌کند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۳۶) ○ او برای شوهرش زن بسیار مناسبی بود و به اصطلاح، خداوند دروتخته را خوب به‌هم انداخته بود. (مشفق‌کاظمی ۱۷)

○ **سوتخته شدن** (گفتگو) (مجاز) تعطیل شدن: دکانم دارد دروتخته می‌شود. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۴۰)

○ **سوتخته کردن** (گفتگو) (مجاز) تعطیل کردن: دکان را دروتخته کردیم. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۴۳)

○ **سودریند (سودریندان)** (گفتگو) مجموعه در و قفل و بست آن: زن، دستور بود که باید در هفت پرده حجاب پوشیده، در هفتاد درودریند مستور بوده... باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۶۲/۲) ○ هیچ مکانی... درودریندان نداشت. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۳/۱) ○ دل من درودریند ندارد، هر آرزو و خیالی سرزده در آن داخل می‌شود و منزل می‌کند. (حجازی ۱۶) ○ ذکاکین را... درودریند نمی‌داشتند و هرکس آنچه می‌خواست، برمی‌داشت. (لودی ۱۲۵)

○ **سودکان (سومغازه)** (گفتگو) (مجاز) دکان‌ها و مغازه‌ها: روی خرید کردن از درومغازه را نداشت. (پارسی‌پور ۱۵۵) ○ هنوز درودکان‌ها را باز نکرده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۳۶)

○ **سودیوار** (مجاز) همه‌جا و همه‌چیز: از درودیوار... سکوت می‌بارد. (مؤذنی ۱۴۹) ○ درودیوار شهر در غیبت چهارماهه شما می‌گریست. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۰۴) ○ گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست / درودیوار گواهی بدهد کاری هست. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۵۲)

○ **سشدن** (مص.ا.) درشدن →.

○ **سش را بگذار** (گفتگو) (مجاز) **△** ددرت را بگذار →.

○ **سکردن** (مص.م.) درکردن →.

○ **سکسی را کوفتن** (قد.) (مجاز) برای چیزی به او مراجعه کردن: خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۲)

○ **سکشوی دری** که با کشیدن به سمت چپ یا راست باز می‌شود.

○ **سکوچه** در خانه که به سمت کوچه باز می‌شود: در کوچه را باز گذاشتم، گریه‌ای داخل آمد. ○ به‌هم خوردن در کوچه. (چهل‌تن<sup>۲</sup> ۹۳)

○ **سکوزه گذاشتن چیزی [و آبش را خوردن]** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی‌فایده بودن آن: تو که هیچ‌وقت درس نمی‌خواندی، مدرکت را باید بگذاری در کوزه، آبش را بخوری.

○ **سکوفتن** (قد.) ○ در زدن →: به در خانه... رفتم و در بکوفتم. (جامی<sup>۸۰</sup> ۸۰) ○ انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس / تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۵۱۹)

○ **سکونت (کونش) را بگذار (بگذارذ)** (گفتگو) (مجاز) **△** ساکت شو (شود)؛ حرف نزن (نزند)؛ ادعا نکن (نکند): صغراسلطان دیگر در کونش را بگذارذ، من او را خوب می‌شناسم. (هدایت<sup>۶</sup> ۴۶)

○ **سکوشی** (گفتگو) به صورت آهسته و درکنار گوش کسی؛ نجوا: صحبت درگوشی نداشتیم. ○ درگوشی حرف زدن در جمع شایسته نیست.

○ **سوی** (گفتگو) (مجاز) هر سخن پراکنده مربوط و نامربوط: اولش نفهمیدم مقصودش چیست، از پس دروبی در می‌گفت. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۸)

○ **سویرون رفتن** (گفتگو) (مجاز) به گردش رفتن: یادش به‌خیر... چه‌قدر باهم درویرون می‌رفتیم. (مخمل‌باف ۱۶۳)

○ **سویپکر** (گفتگو) مجموعه درودیوار و اجزای تشکیل دهنده یا محافظ یک ساختمان: خانه‌اش



◻ از سه و دیوار بالا رفتن (گفتگو) (مجاز) شیطنت و بازی گوشی بسیار کردن: این بچه از در دیوار بالا می رود و همه چیز را به هم می ریزد.

◻ از (ز) هر سه ای از موضوع ها، مطالب، یا انواع مختلف: سخن از هر دری به میان آمد. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۶۲) ◻ دلم جز مهر مهریان طریقی بر نمی گیرد / ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمی گیرد. (حافظ ۱۰۱) ◻ از هر دری سخن گفتند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۰۲)

◻ [به] این سه و آن سه زدن (گفتگو) (مجاز) تلاش پی گیر و همه جانبه کردن برای دست یافتن به چیزی: کس و کارش هر چه برایش این دروآن در می زنند، دستشان به جایی نمی رسد. (شهری<sup>۱</sup> ۸۱) ◻ هر چه این دروآن در زد، فایده ای نکرد. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۷۴) ◻ برای وجاهت پدر خیلی این دروآن در می زد. (مستوفی ۱۵۴/۳)

◻ با سه آجری معامله کردن (گفتگو) (مجاز) ← معامله ◻ معامله با در آجری.

◻ بر سه دل ها نشستن (قد). (مجاز) بسیار مهربان و غم خوار بودن: کسی گفتش: چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد... میان به خدمت آزادگان بسته است و بر در دل ها نشسته. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۰)

◻ بر سه کردن (قد). (مجاز) بیرون کردن: پیش ما بینی کریمانی که گاو ماده / ماکیان بر در کنند و گریه در زندان سرا. (خاقانی<sup>۲</sup>)

◻ به سه (قد). (مجاز) ۱. به سوی خارج؛ به بیرون: خط عذار یار که بگرفت ماه از او / خوش حلقه ای است لیک به در نیست راه از او. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۵) ◻ ای خواجه به کوی دلستان / زنهار مرو که ره به در نیست. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۵۴) ۲. خارج؛ مستثنا: چنین حقیقتی از دایره پنداره ای فریفته انسانی به در است. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۴۷) ◻ هر چه آن طلبی اگر نباشد / از مصلحتی به در نباشد. (نظامی<sup>۲</sup> ۵۸۲)

◻ به سه آمدن ۱. خارج شدن: طیب و ظاهر از حمام به در آید. (جمال زاده<sup>۴</sup> ۱۹۲/۲) ◻ شاه برخاست و... از خیمه به در آمد. (ارجانی ۶۰۰) ◻ سیاهوش بیوسید تخت پدر / وز آن تخت برخاست آمد به در. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۸۶)

◻ سه و همسایه (گفتگو) (مجاز) همسایگان و اطرافیان: درو همسایه می گفتند در چشم های لطف علی خان سگ بسته اند. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۲۶) ◻ جلو همه درو همسایه ها زار زار گریه کردم. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۸)

◻ سه ی به تخته خوردن (گفتگو) (مجاز) پیش آمدن وضعیتی معمولاً دل خواه به طور ناگهانی: دری به تخته خورده و ثروتی گردد آورد بودند. (حاج سید جواد<sup>۴</sup>) ◻ دری به تخته خورد و شد ستوان سوم. (محمود<sup>۱</sup> ۱۵۶)

◻ سه ی را گشودن (باز کردن) (قد). (مجاز) امکان موفقیت یا پیش رفت را فراهم کردن: رجال الغیب به امداد ما پایی بردارند و دری گشایند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۵۳) ◻ خدا گر ببندد ز حکمت دری / به رحمت گشاید در دیگری. (سعدی: ده خدا<sup>۳</sup>) ◻ از سه (قد). (از در →).

◻ از سه تو نیامدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. بیش از اندازه چاق یا درشت اندام بودن: اگر با چهارتا قاشق... بیمار تقویت می شد، حالا بنده از این در تو نمی آمدم. (شاهانی ۱۷۲) ۲. بالاتر از قدرت مالی کسی بودن: این تلویزیون های گران قیمت از در ما تو نمی آید.

◻ از سه چیزی در آمدن (مجاز) خواستار انجام آن بودن یا به آن اقدام کردن: هاریاک با آنها از در مسالمت در آمده بود. [مشیرالدوله: جمال زاده<sup>۹</sup> ۹] ◻ هریک از غازیان ایلات... از در موافقت در آمدند. (شیرازی ۸۳) ◻ برخاست بوی گل، ز در آشتی در آئی / ای نوبهار مارخ فرخنده فال تو. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۲)

◻ از سه عقب (گفتگو) (طنز) (غیر مؤدبانه) (مجاز) هنگام نشان دادن مخالفت، یا اثبات بی اساس بودن ادعا و سخن کسی با تمسخر گفته می شود: من به اخلاق تو تعظیم می کنم، از در عقب! (علی زاده ۲۲۷/۱)

◻ از سه کسی برنگشتن (قد). (مجاز) از لطف و عنایت او ناامید نشدن: از در تو برنگردم گرچه هر شب رغم خویش / پاسبانان بینم آن جا انجمن در انجمن. (خاقانی ۶۵۳)

۳۷۱) تیری بود که از شصت به دررفت، بر نمی‌گردد.  
(شوشتری ۴۰۰)

به سه ریختن (قد). (مجاز) بیرون ریختن:  
چندانکه... شربت در دهان او می‌ریخت، باز  
به درمی‌ریخت و به خلق وی فرو نمی‌رفت. (جامی<sup>۸</sup>  
۴۴۷)

به سه زدن (گفتگو) (مجاز) خارج شدن؛ بیرون  
رفتن: اول بهار، مردم... از شهر و مشغله آن به درزده،  
وقت گذرانی می‌کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۸۱/۳)  
به سه شدن (قد). (مجاز) خارج شدن؛ دست  
سعادت از آستین به درشد. (قائم مقام ۳۲۱) به فرجام هم  
شد ز گیتی به در/ نماندش همان تاج و تخت و کمر.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۸۴۳)

به سه کردن ۱. بیرون آوردن چنانکه لباس را  
از تن: پیراهن عروسی‌اش را از تن به درکرده. (شهری<sup>۲</sup>  
۳۶/۳) ۲. خارج کردن: دیگر فکر سفر را از سرت  
به درکن. ○ میباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر/  
بدین ترانه غم از دل به درتوانی کرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۷) ○ یک  
چشمش باز ماند و یکی فراز شد... هردو دیده وی را  
به درکنند. (حاسب طبری ۱۹۵) ۳. (قد). جدا کردن از  
یک مجموعه: وحی آمد که از این هزار، بهترین  
اختیار کنید. صد به در کردند. وحی آمد که از این صد  
بهترین اختیار کنید. ده اختیار کردند. (محمد بن منور<sup>۱</sup>  
۲۶۰)

به سه گفتن که (تا، یعنی) دیوار بشنود (گفتگو)  
(مجاز) مطلبی را به طور غیرمستقیم به کسی  
فهماندن، یا برای فهماندن مطلبی به کسی، آن  
را به دیگری گفتن: مادرم به در می‌گفت یعنی دیوار  
بشنود. یعنی باید زن پسر عمو بشوی. (حاج سید جواد  
۱۳۱)

به سه زدن (گفتگو) (مجاز) این دروآن در  
زدن: تا عصر برای پول درآوردن به هر دری  
می‌زدیم. (درویشان ۲۵) ○ از فردای همان روز به هر  
دری زدم که تا شاید کاری پیدا کنم. (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۳۷)  
در ۲. d. (حا). ۱. برای بیان ظرفیت و درون  
چیزی یا جایی بودن به کار می‌رود؛ داخل؛

۴. (مجاز) حالت یا امری را ترک کردن یا از آن  
خارج شدن: از حالت اغما و بی‌هوشی ممتدی  
به درآمده‌است. (قاضی ۱۲۴۶) ○ از بهت و حیرت  
به درآمدم. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۳۵) ○ بنده از وجود بشریت  
به درآمدم. (بخارایی ۵۳) ۳. (قد). مشخص یا  
نمودار شدن: گر در عراق، نقد تو را بر محک زنند/  
بسیار زر که مس به درآید ز امتحان. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۳۶)

به سه آوردن ۱. خارج کردن: خواستم او را... از  
گرداب... به درآورم. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۳۰) ○ سر خود را از  
آب به درآورد. (آل احمد<sup>۴</sup> ۳۰) ۲. (مجاز) از حالت  
یا امری دور کردن یا از آن خارج کردن: صدای  
رعد، او را از افکار خود به درآورد.

به سه افتادن (قد). (مجاز) بیرون افتادن؛ آشکار  
شدن: پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد/ و آن راز که  
در دل بنهفتم به در افتاد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۵)

به سه انداختن (مجاز) خارج کردن یا دور  
کردن: هیچ کدام شایستگی نداشتند که مرد بالاراده‌ای  
چون استاد را از مسیر عادی زندگی به دراندازند. (علوی<sup>۱</sup>  
۱۰) ○ گر ز شروان به درانداخت مرا دست و بال/ ...  
(خاقانی ۲۹۶)

به سه بردن خارج کردن و همراه بردن: اگر  
پهلوانی و گر تیغ زن/ نخواهی به در بردن الا کفن.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۶)

به سه بسته خوردن (گفتگو) (مجاز) با امری  
ناموافق روبه‌رو شدن یا جواب منفی شنیدن:  
هر قدر هم تلاش کردند، به در بسته خوردند.

به سه جستن (قد). (مجاز) با شتاب و سرعت  
خارج شدن: مردان دلاور از کمین‌گاه به درجستند.  
(سعدی<sup>۲</sup> ۶۱)

به سه دادن (قد). (مجاز) آشکار کردن؛ افشا  
کردن (راز): و آن‌ها که حقیقت جهان می‌دانند/ چون اهل  
کسی نیست به درمی‌دهند. (۹: زمت ۶۰۶) ○ هر آنچ از  
شاه دید او را خبر داد/ نهانی‌های خلوت را به درداد.  
(نظامی<sup>۳</sup> ۲۸۲)

به سه رفتن (قد). (مجاز) خارج شدن: خیال‌های  
دیگر آمد و این اندیشه از سرم به دررفت. (خانلری

فوق العاده بود. (قاضی ۱۱۱) ... / شده نام او در بزرگی بلند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۹۵) ۱۳. برای بیان حالت و چگونگی چیزی به کار می‌رود: درحال احوال، در دست اجرا. ۱۴. برای بیان انگیزه، هدف، غایت امری به کار می‌رود؛ برای: اخوی در تسکین من گفت: امشب سزاشان را دستشان می‌دهم. (مخبرالسلطنه ۳) ۱۵. به محض؛ به مجرد: در رسیدن به تهران مخارجم تمام شد و همان‌جا ماندنی شدم. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۹۳) ۱۶. (قد.) برای بیان الصاق و اتصال به چیزی به کار می‌رود؛ به: طایفهٔ اوباش محلت در او پیوستند. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۲) ۱۷. در شهر سالار ترکان رسید/ فروش آمد و دیدبانش بدید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۱۲) ۱۷. (قد.) برای بیان الصاق و پیوستگی مجازی به کار می‌رود: من آن‌که گفتم او آید فرا دست/ که اقبال ملک در بنده پیوست. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۰۴) ۱۸. (قد.) به خاطر؛ در راه: در مهر تو تن به خاک می‌داد/ بریاد تو جان پاک می‌داد. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۵۱) ۱۹. (قد.) برای بیان مقایسه و نسبت به کار می‌رود: این بیابان در بیابان‌های او/ هم‌چو اندر بحر پُر یک تای مو. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۴۲/۲) ۲۰. اکنون صفت بچهٔ انگور بگویم/ کاین هر صفتی در صفت او هذیان است. (منوچهری<sup>۱</sup> ۸) ۲۰. (قد.) بر روی: ای برادر کوه دارم در جگر/ چون شوی غره به شخص لاغرم؟ (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۳۳۹) ۲۱. (قد.) به سویی؛ به جانب: روی در روی دوست کن بگذر/ تا عدو پشت دست می‌خاید. (سعدی<sup>۳</sup> ۱۴۴) ۲۲. (قد.) برای ترقی دارد. (نظامی عروضی<sup>۴۷</sup> ۴۷) ۲۲. (قد.) برای بیان اندازه و مقدار به کار می‌رود: صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق/ ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۳۷) ۲۳. زرفشانان به زرد گنبد شد/ تا یکی خوش دلش در صد شد. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۸۲) ۲۳. (قد.) برای متعدی کردن فعل و نسبت دادن متمم به فعل به کار می‌رود؛ را: از جنایت کشیدن پدرش/ دیدهٔ کس ندید در هرنش. (نظامی<sup>۲</sup> ۸۱) ۲۴. (قد.) مطابق؛ موافق: قاضی شرایط آن را به تمامی به جای آرد، در مقتضای شریعت.

درون: آب در لیوان بود. ۵. دست در جیب کرد. ۲. برای بیان ظرفیت و محدودهٔ مکانی چیزی به کار می‌رود: در شهر خبری نیست. ۵. در جایی زندگی می‌کنم که... (میرصادقی<sup>۱</sup> ۷) ۵. چو در سبزه دید اسب را دشتیان/ گشاده‌زبان شد دمان و دنان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۰۷) ۳. برای بیان محدودهٔ زمانی چیزی به کار می‌رود: در سال هزار و سیصد و پنجاه متولد شدم. ۵. مرا در این ساعات بی‌وقت به چنین جاهای خلوتی آورده‌اید. (قاضی ۱۸۳) ۵. و که دردانه‌ای چنین نازک/ در شب تار سقتم هوس است. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۰) ۵. ای پسر ار عمر تو یک ساعت است/ ایزد را بر تو در او طاعت است. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۱۱۹) ۴. برای بیان محدوده یا حوزهٔ مجازی چیزی به کار می‌رود: هنوز در غفلت فرو رفته‌ایم. (خاظمی<sup>۳۲۲</sup> ۳۲۲) ۵. مربوط و راجع به چیزی یا دربارهٔ آن: باید در شاعری راه‌های تازه‌ای جست. (خانلری<sup>۳۱۰</sup> ۳۱۰) ۵. ابوعلی... کتابی در تاریخ تألیف کرده‌است. (مینیوی<sup>۳</sup> ۱۷۷) ۵. چهل سال است که از جنید سخنی شنیده‌ام در فنا. (خواججه عبدالله<sup>۱</sup> ۴۳۵) ۵. رسول خود سخنی باشد از خدای به خلق/ چنان‌که گفت خداوند خلق در عیسی. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۴۸۹) ۶. برای بیان علت و سبب به کار می‌رود: فضل تعلیم و تربیت جزیید در این است که... (اقبال<sup>۲</sup> ۶۶) ۵. گر در کمال و فضل یُود مرد را خطر/ چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا؟ (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۵۶) ۷. برای بیان اندازهٔ ابعاد چیزی به کار می‌رود: عکس سه در چهار. ۸. برای ضرب کردن دو عدد به کار می‌رود: دو در دو می‌شود چهار. ۹. برای بیان مقدار چیزی نسبت به کل آن به کار می‌رود: سه در هزار، یک در میلیون. ۱۰. برای بیان تناوب معین به کار می‌رود: یک در میان، سه در میان. ۱۱. برای بیان کثرت و اتصال در میان دو کلمهٔ مکرر: پدر در پدر، قطار در قطار. ۵. پشت در پشت... در آن حکمرانی کرده‌اند. (نفیسی<sup>۴۶۸</sup> ۴۶۸) ۵. شتر در شتر بود فرسنگ‌ها/ ز زرین و سیمین و از رنگ‌ها. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۶۶) ۱۲. برای بیان وجه یا عامل تمایز چیزی به کار می‌رود: از جهت: در لطف و اصالت،

کشیده افکنده و به دُر و لعل و پیروزه ترصیع کرده.  
(نظامی عروضی ۳۵)

❦ • ~ **افشاندن** (م.ص.ا.ج. (قد. (مجاز) سخنان  
نیک و زیبا گفتن: زر افشان چو دنیا بخواهی  
گذاشت/ که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت. (سعدی<sup>۱</sup>  
۷۲)

❦ • ~ **باریدن** (م.ص.ا.ج. (قد. (مجاز) • دُر افشاندن  
↑ : زبانی که اندر سرش مغز نیست/ اگر دُر بیارد همان  
نغز نیست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۹۷)

❦ • ~ **پاشیدن** (م.ص.ا.ج. (قد. (مجاز) • دُر افشاندن  
→ : چون این پادشاه درسختن آمدی، جهانیان پایستی که  
در نظاره بودند که دُر پاشیدی و شکر شکستی.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱)

❦ • ~ **سفتن** (م.ص.ا.ج. (قد. (مجاز) ۱. سخنان  
نیک و زیبا گفتن یا شعر سرودن: غزل گفتی و دُر  
سفتی بیا و خوش بخوان حافظ/ که بر نظم تو افشاند  
فلک عقد ثریا را. (حافظ<sup>۱</sup> ۴) • ماحضری گفتیم و در  
معانی دُر سفتیم. (آتسرای ۶۰) ۲. اشک ریختن:  
دوش از غم او دیده من دُمی سفت/ خاک سرکوی او به  
مژگان می رُفت. (شمس طوسی: دیوان ۱۰۲: فرهنگ نامه  
۹۲۶/۲)

❦ • ~ **کوهی** (علوم زمین) کوارتز → .  
❦ • ~ **مکنون** (قد. (مروارید آب دار و گران بها: تو  
آن دُر مکنون یک دانه ای/ که پیرایه سلطنت خانه ای.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۴۰) • قطره ای را دُر مکنون می دهد/ نقطه ای  
را دور گردون می دهد. (عطاری<sup>۶</sup> ۴۶)

❦ • ~ **یتیم** (قد. ۱. مروارید گران بها و کم یاب:  
حدیث دُر یتیم که در دست خلفای آل عباس بود، معروف و  
مشهور است. (ابوالقاسم کاشانی ۱۲۶) • او گوهر است  
گو صدفش در جهان مباحش/ دُر یتیم را همه کس مشتری  
بُود. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۱) ۲. (مجاز) هر شخص یا  
موجود بسیار ارزشمند و بی نظیر: محمد، دُر یتیم  
است که اندر همه عالم همال ندارد. (هجویری ۱۷۸) •  
بفرو دست بر من خطر و قیمت سیم/ تا بناگوش تو را  
دیدم ای دُر یتیم. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۴۳)

**درآسودن** dar-ā'ā'sud-an (م.ص.ا.ج. (قد. (

(بیهقی<sup>۱</sup> ۲۶۹) ۳۵. (قد. (با: عشقت رسد به فریاد از  
خود به سان حافظ/ قرآن زیر بخوانی در چارده روایت.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۶۶) ۳۶. (قد. (به: ساعتی انگشت در دندان  
گرفت. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۷۱)

دو<sup>۳</sup> d. (بیر. دریدن) ۱. ← دریدن. ۲. جزء  
پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی  
«درنده و پاره کننده»: پرده در، صف در. • خر باربر به  
که شیر مردم در. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۴)

دو<sup>۴</sup> d. (= دره) [ا. (قد. دره → : باران شوم و به کوه  
و در بارم/ اخگر شوم و به خشک و تر گیرم. (بهار ۵۴۷)  
❦ • ~ **دودشت** فضای وسیع، سرسبز، و دارای  
منظره های زیبا در خارج از شهر: این اولین  
برخورد طولانی من با درودشت... و خلاصه بگویم با  
زندگی روستایی بوده است. (آل احمد<sup>۱</sup> ۱۱) • ... / بگوید  
کوه و صحرا و درودشت. (عشق ۳۹۴)

❦ • ~ **دودها** (گفتگو) (طنز) روستاها و مناطق  
روستایی: توی این درودها، زن های نداری هستند.  
(محمد علی ۴۹)

دو<sup>۵</sup> d. (بیر. درابتدای بعضی فعل ها می آید و  
اغلب معنی تازه ای می سازد: درافتادن، درگرفتن،  
درماندن.

❦ • ~ **این به آن** (گفتگو) این کار به تلافی آن  
کار ناخوش آیند است که قبلاً انجام شد. ۱  
هنگام انجام دادن عملی تلافی جویانه  
نسبت به کسی گفته می شود: یک مشت زدی، یک  
مشت هم خوردم، این به آن در.

دو<sup>۶</sup> dar[r] (عر. درآ) (قد. شیر، و به مجاز،  
فرزند.

❦ • ~ **دورنسل** (قد. (مجاز) فرزند و نسل: ز  
مشرق است و ز خورشید نور عالم را/ ز آدم است  
دورنسل و بچه حوا را. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۴۷/۱) • به مرور ایام،  
دورنسل ایشان شکل مشرقیان گرفت. (بهاء الدین خطیبی  
۶۴/۲)

دو<sup>۷</sup> dor[r] (عر. درآ) [ا. (مواد) مروارید؛ لؤلؤ: وقتی  
این دُر های گران بها... را فروختی، نباید سهم مرا فراموش  
کنی. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۵) • خانه واری حصیر از شوشه زر

آسودن؛ استراحت کردن: چون درآسود یک‌دو روز به شهر/ داد از خواب‌و‌خورد خود را بهر. (نظامی<sup>۲</sup>) (۲۱۰)

**درآشامیدن** dar-ā'āšām-id-an (مصدر.م.) (قد.)  
آشامیدن؛ نوشیدن: هفت‌دريا را درآشامد هنوز/ کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۵/۱)

**درآغاردن** dar-ā'āqār-d-an (مصدر.م.) (قد.) ۱.  
آغاردن → ۲. آمیختن: لختی نمک اندر آن گمیز درآغار. (حاسب‌طبری ۲۰۹)

**درآفریدن** dar-ā'āfarid-an (مصدر.م.) (قد.)  
آفریدن →: همه عالم درآفرید. (جمال‌الدین ابوریح ۷۹) ○ آن ملوحت، خدای درمی‌آفریند. (بحرالوقاد ۲۰۸)

**درآکندن** dar-ā'ākan-d-an (مصدر.م.) (قد.) ۱.  
پُر کردن؛ انباشتن. ۲. (مصدر.م.) پُر، انباشته، و انبوه شدن: زان‌که چون مغزش درآکند و رسید/ پوست‌ها شد پس رقیق و واکنید. (مولوی<sup>۱</sup> ۷۸/۲)

**درآکنده** dar-ā'ākan-d-e (صدر.م.) (قد.) پُر؛ انباشته؛ سرشار: بلخ شهریست درآکنده به‌اوباش و رنود/ در همه شهر و نواحیش یکی بغرد نیست. (انوری<sup>۲</sup> ۱۹۱)

**درآمد** dar-ā'āmad (ا.) ۱. مبلغی که در یک دوره معین معمولاً از راه کسب و کار حاصل شود؛ عایدی: از درآمد آسیاب، هر خاتوار سهمی دارد. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۴) ○ در... بازار، بساطی انداخته، ادویه و مرکب فروختی و از این باب مبلغی درآمد داشتی. (لودی ۵۴) ○ درآمد، کم است در کابل. (اسکندربیک ۲۳۹) ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه یا گوشه‌های آغازین در هفت دستگاه موسیقی یا ملحقات آنها (آوازا) که در آنها ویژگی‌های کلی دستگاه یا آواز ارائه می‌شود: پنجم، دستگاه چهارگاه: درآمد چهارگاه، درآمد سه‌گاه. (مشحون ۷۲۳) ○ قسمت اول... بی‌شبهات به درآمد ماهور نیست. (مخبرالسلطنه ۶۵) ۳. (مجاز) مقدمه و آغاز: غالباً درآمد سخن را باید به آوازی اندک آهسته آغاز کرد. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۷) ۴. (إمصد.) (قد.) ورود؛ وارد شدن: تو بیرس چون درآمد، که برون نرفت هرگز/ که

**درآمد** و برون‌شد، صفتی یُود جمادی. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۳۷/۶) ۵. (قد.) (مجاز) شروع کردن امری یا به مطلبی پرداختن: پیوسته دواوین استادان همی‌خوانند و یاد همی‌گیرد که درآمد و بیرون‌شد ایشان از مضایق و دقایق سخن برچه‌وجه بوده‌است. (نظامی عروضی ۴۷)

○ **سرانه (اقتصاد)** درآمدی که پس از تقسیم کل درآمد یک جامعه طی یک دوره معین بر تعداد افراد آن حاصل می‌شود: این مسئله با درآمد سرانه هم ارتباط دارد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۹۵)

○ **ملی (اقتصاد)** ارزش پولی همه کالاهای تولیدی و خدمات ارائه‌شده در کشور طی یک دوره معین، معمولاً یک‌ساله.

○ **ناخالص ملی (اقتصاد)** تفاوت سرمایه مصرف‌شده در جریان تولید یا استهلاک با تولید ناخالص ملی.

**درآمدزا** d.-zā (صدر.) ویژگی آنچه درآمد و عایدی ایجاد می‌کند (شغل): شغل‌های درآمدزا. **درآمدن** dar-ā'āmad-an (مصدر.م.) ۱. خارج شدن؛ بیرون آمدن: از اتاق معلم‌ها... درآمدم. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۵) ○ زمزمه آهسته‌ای... از گلوی تازه گنجشک‌ها درمی‌آمد. (هدایت<sup>۶</sup> ۷۲) ۲. رویدن؛ سبز شدن: درخت‌های بید که سبزوخرم... درآمد‌بودند. (هدایت<sup>۳</sup> ۴۲) ○ آن برگ‌ها از برگرد وی درآمد و نگذازد که باران بر وی آید. (بحرالوقاد ۳۹۵) ۳. (مجاز) طلوع کردن؛ ظاهر شدن: کم‌کم ماه درآمد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۸) ۴. (گفتگو) (مجاز) به بازار آمدن: یک تلویزیون جدید درآمد، نمی‌خری؟ ○ هر کتابی راکه درمی‌آمد، می‌خرید. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۲۹) ۵. (گفتگو) معلوم و مشخص شدن امری پس از بی‌اطلاعی از آن: به‌هر تقدیر... آشنا درآمدیم. (شاهانی ۶۰) ○ اگر گفش نو کسی تنگ درمی‌آمد، اوقات تلخی فراهم می‌گردید. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲۵/۴) ○ حرف وحدت وجودی‌ها درست درمی‌آید. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۹۸) ۶. (گفتگو) (مجاز) نتیجه دادن به شکل خاص یا مورد نظر: این آمده... اصلاً خوب در نمی‌آید. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۸۳) ۷. (مجاز) پدیدار شدن یا

را ترک کردن: بیمار از بی‌هوشی درآمد. ○ چون از خواب بازپسین درآمد، از آن خواب‌ها بهراسید. (نصرالله‌منشی ۳۵۱)

○ به چیزی سه (قد). آن را آغاز کردن یا به آن پرداختن: سروبالای من آن‌گه که درآمد به سماع/ چه محل جامه‌جان را که قبا‌توان کرد. (حافظ ۹۳<sup>۱</sup>) ○ درآمد کار اندامش به سستی/ به بیماری کشید از تن‌درستی. (نظامی ۱۷۶<sup>۳</sup>)

○ جلو کسی سه (گفتگو) (مجاز) درمقابل رفتار ناشایست کسی اعتراض کردن و پاسخ او را دادن: ببینم... حرف حسابش چه بوده و اینک چه طور جلوش درخواهندآمد. (جمال‌زاده ۸۷<sup>۶</sup>)

**درآمده** dar-ā'āmad-e (صف). (قد). واردشده: بلا را گرد خویش درآمد دیدم. (زیدری ۵۳) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **درآموختن** dar-ā'āmuxt-an (مص.م). (قد).

۱. چیزی را به کسی آموختن؛ یاد دادن: مرا آداب خدمت درمی‌آموخت. (جامی ۳۸۹<sup>۸</sup>) ○ شیخ، مرا این دعا درآموخت. (محمدبن‌منور ۳۲۱) ۲. چیزی را از کسی آموختن؛ یاد گرفتن: خلاق به‌واسطه هدایت ایشان طلسم گشودن درآموزند. (نجم‌رازی ۱۲۸) ○ از وی فوائد بسیار می‌گرفتم و مسلمانی از وی درآموختم. (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۸)

**درآموخته** dar-ā'āmuxt-e (صف). (قد). آموخته (م. ۱) →: سوی عالم آمد رخ‌افروخته/ همه علم عالم درآموخته. (نظامی ۲۴<sup>۷</sup>) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**درآمیختگی** dar-ā'āmixt-e-gi (خامص). درآمیخته بودن؛ آمیختگی: درآمیختگی این امور با زندگی مردم، اجتناب‌ناپذیر است.

**درآمیختن** dar-ā'āmixt-an (مص.م). ۱. آمیختن (م. ۱) →: بسیاری از حاضران، اشک خود را با اشک دختر درآمیختند. (قاضی ۱۲۰۳) ۲. (مص.د.) آمیختن (م. ۳) →: ای محبوب... نمی‌دانی که روح آشفته‌ام... تابه‌چه‌حد سودای درآمیختن با تو را به سر دارد. (قاضی ۶۸۵) ○ چون به مصر درآمدم... با مردم

تبدیل شدن به وضعی خاص: فردا صبح به این صورت درخواهم‌آمد. (هدایت ۲۸<sup>۴</sup>) ۸. (مجاز) به‌حالت اعتراض یا بدون مقدمه شروع به سخن گفتن کردن: درآمده به او گفته‌است: ... (میرصادقی ۹۹<sup>۲</sup>) ○ جلال درآمد که: من دوست دارم... (مؤذنی: شکوفایی ۵۵۵) ○ درآمد که: بله منتون... (آل‌احمد ۱۲<sup>۲</sup>) ○ .../ درآمد که: درویش صالح کجاست؟ (سعدی ۱۲۹<sup>۱</sup>) ○ درآمد و هرچه از اعاجیب عالم پیش چشم داشت، باز می‌گفت. (نصرالله‌منشی ۱۷۱) ۹. داخل شدن؛ وارد شدن: در اندیشه فرو رفته‌بودم که رفیقم از در درآمد. (خانلری ۳۳۱) ○ سران سپاه خود را یک‌به‌یک بخوان تا درآیند. (نفیسی ۴۷۲) ○ به جامع کوفه درآمدم دل‌تنگ. (سعدی ۱۱۵<sup>۲</sup>) ۱۰. (گفتگو) (مجاز) به‌دست آمدن یا حاصل شدن (پول، محصول، و مانند آنها): از این مغازه آن‌قدر درمی‌آید که بخواهید هردو نفرتان در آن کار کنید. ○ صبح تا شب جان می‌کندم و هرچه از دکان درمی‌آمد، خرج حکیم و دوی بابایم می‌شد. (میرصادقی ۶۵<sup>۳</sup>) ۱۱. به‌گوش رسیدن؛ شنیده شدن؛ بلند شدن (صدا، فریاد، ناله، ...): چرا هرچه‌قدر اذیت می‌کنند، صدايت در نمی‌آید؟ ○ از شدت درد ناله‌اش درآمده‌بود. ○ عاقبت داد عشرت درآمد. (میرصادقی ۹۶<sup>۲</sup>) ۱۲. (قد). (مجاز) پیوستن یا پرداختن به چیزی و آن را شروع کردن: ابتدای درآمدن من در این کار، آن بود... (جامی ۸۷<sup>۸</sup>) ۱۳. (قد). فرارسیدن: گفت: دل رحیمت کی عزم صلح دارد؟/ گشت: مگوی باکس تا وقت آن درآید. (حافظ ۱۵۷<sup>۱</sup>) ○ شب درآمد و باران دراستاد. (خواججه‌عبدالله ۲۳<sup>۱</sup>) ○ نوروز درآمد ای منوچهری/ با لاله لعل و با گل حمری. (منوچهری ۱۳۷<sup>۲</sup>) ۱۴. (قد). رسیدن و عارض شدن: چون بدان قهرمان درآمد قهر/ شه‌منادی روانه کرد به شهر. (نظامی ۳۳۲<sup>۲</sup>) ۱۵. (قد). نفوذ کردن: درزهای آن را به قیر گرفته تا آب دریا در نیاید. (ناصرخسرو ۲۴<sup>۲</sup>) ۱۶. (قد). گلاویز شدن؛ درآویختن: تیغ‌ها برگشیدند و درهم درآمندند. (بیغمی ۸۱۹)

○ از چیزی سه (مجاز) از آن خارج شدن یا آن

درآمیخته. (جامی<sup>۸</sup> ۵۸۰) ○ از مقامی به مقامی می‌گریخت و با هیچ‌کس در نمی‌آمیخت. (مرعشی‌گنجینه ۶۰/۶) ۳. آمیختن (م. ۴) → میل شوهر جنجیده و با وی در می‌آمیزد. (شهری<sup>۲</sup> ۵۱۶/۱)

**درآمیخته** dar-ā'āmīxt-e (ص.م.) آمیخته → خاک تهی به، نه درآمیخته / گرد بود خاکِ برانگیخته. (نظامی<sup>۱</sup> ۷۸)

**درآوردن** dar-ā'āva(o)r-d-an (م.ص.م.) ۱. از جایی بیرون آوردن یا خارج کردن: از مدرسه او را درآورد. خودم قرآن یادش می‌دهم. (علوی<sup>۳</sup> ۶۱) ○ دست‌کرد پیرشال... و چیزی درآورد. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۹۰)

۲. پوشاک را از تن جدا کردن: حسین گیوه‌هایش را درآورد. (گلاب‌ده‌ای<sup>۱۰۸</sup>) ۳. (گفتگو) (مجاز) به‌دست آوردن اطلاعات از کسی با پرس‌وجو یا اصرار: چیزی که از او درآوردم، این بود که پدرش از صاحب‌منصبان عالی‌رتبه وزارت خارجه... است. (علوی<sup>۱</sup> ۸۱) ○ سعی کرده‌بودند از او چیزی درآوردند. (← آلال‌احمد<sup>۳</sup> ۱۳۶) ۴. (گفتگو) (مجاز) چاپ و منتشر کردن: ناشر در یک ماه اخیر دو کتاب درآورده‌است. ۵. (گفتگو) (مجاز) به‌دست آوردن پول یا محصول: پدبخت‌ها آن‌قدر در می‌آوردند که خودشان بخورند. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۵۱) ○ همه فکر و ذکر من این است که بتوانم نان زن و بچه‌هایم را درآورم. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۴۰) ۶. (گفتگو) (مجاز) مطلبی را از خود جعل کردن: داستان... حقیقت ندارد و بعداً مردم برایشان درآورده‌اند. (دریابندری<sup>۲</sup> ۵۵) ○ [مردم] برایم درآوردند که میان مالک و رعیت را به‌هم زده. (آلال‌احمد<sup>۶</sup> ۱۱) ۷. (گفتگو) (مجاز) به‌دست آوردن حاصل و نتیجه‌ای براساس محاسبه و بررسی اطلاعات و ارقام موجود: حساب مشتری‌ها را دریبار تا فرض‌ها را وصول کنیم. ۸. به وضعی خاص تبدیل کردن: خود من در چند داستانی که از انگلیسی به فارسی درآورده‌ام، غالباً همین طریق را اختیار کرده‌ام. (دریابندری<sup>۱</sup> ۳۳) ○ آنچه را که عقاید و مذاهب... به‌مردم وعده می‌داد، علوم به‌صورت عملی درآورده‌بود. (هدایت<sup>۹</sup> ۹)

۹. روییدن اندامی یا پدید آمدن

عارضه‌ای بر اندام: برگ درآوردن، دندان درآوردن، ریش درآوردن، شاخ درآوردن. ○ چند جای صورتش سائک درآورده. ○ گدایی که می‌لنگید، ناگهان پا درآورد و گریخت. (درویشیان<sup>۷۷</sup>) ۱۰. انجام دادن عملی: ادا درآوردن، بازی درآوردن، تقلید درآوردن، کلک درآوردن. ۱۱. (گفتگو) (مجاز) ساختن، درست کردن، یا ایجاد کردن چیزی: ادعای کند که خیاط است، اما یک آستین ساده نمی‌تواند در بیاورد. ۱۲. بلند کردن؛ به‌گوش رساندن (صدا، ناله، فریاد، ...): این بچه را اذیت نکن، این‌قدر صدایش را در نیاورد. ○ میان خانم‌ها پلاس بود... چیغ و دادشان را در می‌آورد و هر هر می‌خندید. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۴۴) ۱۳. (قد.) داخل کردن؛ وارد کردن: ما را به باغ انگور درآورد. (جامی<sup>۸</sup> ۵۰۳) ۱۴. (قد.) در میان آوردن؛ قرار دادن: میان او و میان خود، واسطه‌ای و وسیله‌ای در نیاورد. (خواج‌عبدالله<sup>۱</sup> ۲۶۷) ۱۵. (قد.) آوردن: آنچه محتاج‌الیه وی بود، همراه درآورد. (جامی<sup>۸</sup> ۸۰) ○ طعام درآوردند. (خواج‌عبدالله<sup>۱</sup> ۳۱۳) ۱۶. (قد.) پدید آوردن یا ابداع کردن: زود آواز موزون او برآورد / غنا را رسم تقطیع او درآورد. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۵۷) ۱۷. (قد.) پایین کشیدن؛ فروآوردن: کودکی... آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۷) ○ یکی را ز گردون دهد بارگاه / یکی را ز کیوان درآرد به چاه. (نظامی<sup>۴</sup> ۹۸) ۱۸. (قد.) ظاهر کردن؛ آشکار کردن: مردی درآمد با هیبت... ما دانستیم که وی را چرا بر ما درآوردند. (جامی<sup>۸</sup> ۵۶۶) ۱۹. (قد.) (مجاز) فتح کردن: تو از عقب خواهی رفت و سمرقند را هم در می‌آوری... گفت: با بیست هزار کس سمرقند را نگرافتم، با سه هزار کس چون خواهم گرفت؟ (عالم‌آرای صفوی<sup>۱۹۰</sup>) ۲۰. **از خود** ~ (گفتگو) (مجاز) جعل کردن؛ به‌دروغ ساختن: من که این را از خودم در نمی‌آورم. (شهری<sup>۱</sup> ۲۳۲) ○ تمام این حرف‌ها را فراش‌پاشی و اسدالله‌بیگ برای پیش‌رفت کار خود و بازارگرمی از خود درآورده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۲۰)

۲۱. **به چیزی** ~ ۱. (مجاز) به آن وضع یا موقعیت رساندن یا مبدل کردن: دختر خود را

(قد.) برکشیدن، و به مجاز، تنبیه کردن: بفرمودش که خواهر را بفرهنج/ به شفشاهنگ فرهنجش درآهنج. (فخرالدین گرگانی ۱۶۹)

**دراپنده** dar-ā'(ā)-y-ande (صف.) (قد.) وارد شوند؛ داخل شوند: خورشید سپهر و کرم و جود و سخای/ نور تو درآپنده ز هر روز و هر در. (سوزنی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دراپی** darā[y] (= درای) (۱.) (قد.) جرس، زنگ، یا زنگوله که به گردن شتر و مانند آن می‌بستند یا در رقص و موسیقی به کار می‌رفت: از دور... همه‌ای گنگ... به گوش می‌رسید: عر کشیدن گاو، شیههٔ مادیان،... درای گوسفند. (دولت‌آبادی<sup>۱</sup> ۸) چشم من در ره این قافله راه بماند/ تا به گوش دلم آواز درآ بازآمد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۸) درای شتر خلست از کوچ‌گاه/ سرآهنگ لشکر درآمد به راه. (نظامی<sup>۱</sup> ۲۱۵)

**دراپی** darā[y] (بیر. دراپیدن) (قد.) ۱. دراپیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «(درآپنده)»: هرزه‌دار، پاره‌دار.

**دراپ** dorr-āb [عر. فا.] (۱.) (موسیقی ایرانی) تکنیک نواختن سازهای زهی مضرابی: مضراب‌ها مانند... درآپ. (مشحون ۳۶۹)

**دراپ** derāp [انگ.: drop] (۱.) (ورزش) درآپ‌شات →

**دراپ‌بال** derāpbal [انگ.: drop ball] (امص.) (ورزش) در فوتبال، انداختن توپ از سوی داور بین دو بازی‌کن از دو تیم برای شروع مجدد بازی، هنگامی که بازی به‌عللی مانند خطای هم‌زمان دو بازی‌کن از دو تیم یا مصدوم شدن بازی‌کنان متوقف شده‌است.

**دراپ‌شات** derāpšāt [انگ.: drop shot] (۱.) (ورزش) در تنیس، بدمیتون، و مانند آنها، ضربه‌ای آرام به توپ که باعث می‌شود توپ جلو تور در زمین حریف فروآید.

**دراپه** derāpe [فر.: drapé] (۱.) ۱. هریک از چین‌های منظم روی هم دوخته‌شده در لباس،

به‌همسری شاه درآوردند. (شهری<sup>۱</sup> ۹۵/۱) دکارت را به مذهب پروتستان درآورد. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۵۵) بدوزد شره دیدهٔ هوشمند/ درآرد طمع مرغ و ماهی به‌بند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۳) ۲. (قد.) به آن واداشتن: چو بر زخمه نکند ابریشم ساز/ درآورد آفرینش را به‌آواز. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۵۷) **دراویختن** dar-ā'(ā)-vixt-an (مصد.) ۱.

آویختن (م.) ۴. → دو لشکر به مقابله هم می‌آیند تا در این دشت وسیع به یک‌دیگر درآویزند. (قاضی ۱۵۵) اگر نمی‌تواند با مار درآویزد، باری می‌تواند او را... مسحور کند. (خاظمی<sup>۱</sup> ۳۰۰) به آن یک بند غریب [که از وی نهان داشته‌بود] با او درآویخت. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۹) مبارزان نام‌دار از قلب بیرون شدند و با یک‌دیگر درآویختند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۴۰) ۳. (مجاز) آویختن (م.) ۳. → [زن] به شوهر درآویزد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۱/۴) آن چه بود که اول می‌گریختی و این چیست که امروز درمی‌آویزی؟ (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۷۳) ۳. (قد.) آویختن (م.) ۲. → ز هر شاخی یکی میوه درآویخت/ چو از پستان مادر، شیرخواری. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۵۰۱) ۴. (مصد. م.) (قد.) آویختن (م.) ۱. → گر بر خطت از میان جان سر تنهم/ از طره بفرمای درآویختم. (شمس‌اسعد: تذهت ۲۶۲) ۵. (قد.) آویختن (م.) ۶. → آن زنگی سرشکسته ره کی زده‌است؟/ کز کنگره مهش درآویخته‌ای. (شمس‌طیسی: تذهت ۲۸۱) ۶. (قد.) تعبیه کردن؛ کار گذاشتن: دری محکم... در آن برج درآویختند. (بیهقی ۸۲۰)

**دراویخته** dar-ā'(ā)-vixt-e (صف.) (قد.) آویخته؛ آویزان: ماری دید در گردن های پیچیده و سرش درآویخته. (خیام<sup>۲</sup> ۷۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**دراویزان** dar-ā'(ā)-viz-ān (ص.) (قد.) ۱. آویزان؛ آویخته: دل به‌پیش زلف او چون بایزید اندر مزید/ جان دراویزان ز زلفش شیوهٔ منصور بود. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۱۹/۲) ۲. (قد.) به‌دارکشیده: زندگی زآویختن دارد چو میوه از درخت/ زآن همی‌بینی دراویزان دوصد حلاج را. (مولوی<sup>۲</sup> ۸۷/۱)

**دراهنجیدن** dar-ā'(ā)-hanj-id-an (مصد. م.)



پرده، و میل: درایه‌های این پرده ایراد دارد. ۲.  
(ص.) دارای چنین چین‌هایی: بُش دامن درایه به این صورت است.

**دراج** [dorrā] (ا.) (جانوری) پرنده‌ای زیبا، خوش‌آواز، و حلال‌گوشت با جثه‌ای کمی بزرگ‌تر از کبک، بال‌های کوتاه و خاکستری‌رنگ، و پا‌های نسبتاً بلند: می‌زنند به کوه و صحرا و می‌افتند به جان مرال و... دراج و خرگوش. (گلشیری ۳۶۳) بر دُم طاووس ماه، بر سر هدهد کلاه/ بر رخ دراج گل، بر لب طوطی بقم. (منوچهری ۵۹)

**دراجه** [darrāje] (ع.: درَاجَة) (ا.) (قد.) ۱.  
برج‌هایی که در دو طرف دروازه قلعه برای دیده‌بانی می‌ساختند: دراجه حصارش ذات البروج اعظم/ دیباجة دیارش سعدالسعود ازهر. (خاقانی ۱۸۸) آنچه بیایست، ساخته شد از دراجه و طلیعه تا در شب... نادره‌ای نیفتاد. (بیهقی ۸۴۹) ۳. وسیله‌ای مانند زنگ یا زنگوله: از بالای قلعه دراجه‌ای آویخته بود که چون کاری بودی، آن دراجه را بجنبانیدندی، آواز آن به قلعه‌داران برسدی. (ارجانی ۹۷/۴) زنجیر بگیر و بچنان که آواز دراجه در جهان افتد. (ارجانی ۴۲۰/۵) ۳. نوعی وسیله جنگی به شکل کیسه‌ای بسیار بزرگ که از کاه و مانند آن پُر می‌شد و سپاهیان درپناه آن به قلعه‌های دشمن نزدیک می‌شدند.

**درادوزا** darr-ā-duz-ā (ص.) (قد.) آن‌که پاره می‌کند و می‌دوزد، و به مجاز، شخص باتجربه که می‌تواند امور را به خوبی اداره کند: خمه‌ای دلیر درآدوزا/ نیک می‌دزی و خوش می‌دوزی. (کمال اسماعیل: لغت‌نامه ۱)

**دراری** darāri (ع.: درَی، ج.: دُرَی) (ا.) (قد.) ستارگان یا مرواریدهای بسیار روشن و درخشنده: زیرجشد کیل‌کیل، زمردش سنگ‌سنگ/ لاکیش مشت‌مشت، دراریش چنگ‌چنگ. (نعیم: ازباناتیما ۱۷/۲) در این سینه و به این خزینه از لاکِ منظومات صنیعه و دراری منشورات بدیعه، هر شطری در سطری مبین نهاد. (قائم مقام ۲۸۰) شب درآمد... و عقد ثریا

چون دُر دراری جوزا از علاقه حمایل فلک درآویختند. (ورائینی ۲۶۵)

**دراز** derāz (ص.) ۱. دارای طول یا ارتفاع زیاد: مقر. کوتاه: گردن دراز زرافه. ۰ صورت‌های دراز. (جمال‌زاده ۱۶ ۸۸) ۰ لاله خودروی شد چون روی بت‌رویان بدیع/ سنبل اندریش لاله چون سر زلف دراز. (منوچهری ۴۳<sup>۱</sup>) ۳. دارای بُعد یا مسافت زیاد: کوچه... دراز و مستقیم... اریب به خیابان اصلی می‌رسید. (آل‌احمد ۲۵) ۰ پای ما تنگ است و منزل بس دراز/ دست ما کوتاه و خرما بر نخیل. (حافظ ۱ ۲۱۰) ۳. دارای مدت زیاد و طولانی: خندیدن تو چه توشه جان‌بخشی برای روزهای دراز و شبان تار بازمانده عمر است. (نفیسی ۴۲۴) ۰ ایشان... ساعتی دراز باهم سخن گفتند. (جامی ۵۳۴<sup>۸</sup>) ۴. (مجاز) ادامه‌دار و مفصل: این سرگذشت، دنباله دراز دارد. ۰ به هرسو یکی نامه‌ای کن دراز/ بسیجیده باش و درنگی مساز. (فردوسی ۳ ۵۶۳) ۵. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دارای قدی خیلی بلندتر از معمول: مرد درازی سوار مینی‌بوس شد. ۰ (قد.) (مجاز) دشوار؛ سخت: چنین گفت خسرو به دستور خویش/ که کار دراز است ما را به پیش. (فردوسی ۲۲۷۵<sup>۳</sup>)

• ~ **بازکشیدن** (مصل.ج.) (قد.) طولانی شدن؛ به طول انجامیدن: آهو غایب گشت و غیبت او دراز بازکشید. (بخاری ۱۷۱)

• ~ به ~ **افتادن** (خوابیدن) (گفتگو) به حالت درازکش روی زمین قرار گرفتن یا خوابیدن: کوکب... غش می‌کرد و وسط اتاق درازیه‌دراز می‌افتاد. (میرصادق ۲ ۹۳) ۰ ثریا... دور از پنجره درازیه‌دراز خوابیده‌است. (فصیح ۱ ۵۴) ۰ خانم... درازیه‌دراز، زیر آن شمد سفید... افتاده بود. (گلشیری ۶۸<sup>۳</sup>)

• ~ **داشتن چیزی** (قد.) شرح و تفصیل دادن آن: این دراز از آن دارم تا مقرر گردد که من در این تاریخ چون احتیاط می‌کنم. (بیهقی ۱ ۹۰۶ ح.) ۰ بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز/ یگوی و مدار این سخن را دراز. (فردوسی ۱۳۵۱<sup>۳</sup>)

• ~ **شدن** (مصل.ج.) ۱. به حالت خوابیده روی

فرستادن، که کار دراز کشد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۸۹) جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۱۳)

○ **سَمَ مَاندَن** (قد.) مدت طولانی باقی ماندن یا عمر بسیار کردن: اگر زندگانی بُود دیرباز/ بدین دیر خرم بمانم دراز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۵۹) ○ به آواز گفتند کای سرفراز/ غم و شادمانی نمائند دراز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۸۳)  
○ **سَمَ وِشست** (ورزش) دراز کشیدن و نشستن‌های پی‌درپی که یکی از تمرینات بدن‌سازی و استقامتی است.

**درازآهنگ** d-ā'ā'hang (صد.) (قد.) ۱. دارای طول یا مسافت زیاد: انداختند تا بر کدام راه به درگاه آیند، همه درازآهنگ بودند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۲۶) ○ ز صحرا سیل‌ها برخاست هرسو/ درازآهنگ و پیچان و زمین‌کن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۴) ۲. دارای زمان طولانی: [نبض] اگر درازآهنگ نبوده‌بُود، زود به‌حال طبیعی بازآید. (اخوینی ۸۰۶)

○ **سَمَ شَدَن** (مصد.) (قد.) طولانی شدن: در آن سال که به خراسان رفتیم... سفر درازآهنگ‌تر شد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۱۶)

○ **سَمَ کُودَن** (مصد.) (قد.) طولانی کردن: سنت حجت خراسان گیر/ کار کوتاه مکن درازآهنگ. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۲۸۷)

**درازā derāz-ā** (.) ۱. طول؛ درازی؛ کشیدگی؛ مقَر. پهنای؛ دری باشد که درازا و پهنای آن... (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۴۱) ○ [بُعدها] سه گونه‌اند: یکی درازا و دیگر پهنای و سه دیگر ژرفا. (بیرونی<sup>۴</sup>) ۲. جهت طول، کشیدگی، یا امتداد چیزی: در درازای خیابان حتی کورسوی یک شمع هم دیده نمی‌شود. (محمود<sup>۲</sup> ۲۶) ○ کدوسبز را پوست کنده از درازا... (شهری<sup>۲</sup> ۷۰-۷۱) ○ به‌سوی انگشتان پای، چهار پاره استخوان است به درازا. (اخوینی<sup>۴۸</sup>) ۳. طول زمان یا مدت چیزی: درازای شبانه‌روز. ۴. (امصد.) (قد.) طولانی شدن؛ طول و تفصیل: چنین تاکی کنی حجت تو این وصف نجوم و شب؟/ سخن را اندر این معنی نکنی. در درازایی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۷۷)

○ **سَمَ کشیدن** طولانی و ادامه‌دار شدن: اگر

زمین قرار گرفتن: بیخ دیوار، روی زمین دراز می‌شوم. (محمود<sup>۲</sup> ۴۵) ○ شبها... برای خوابیدن دراز می‌شویم. (شاملو ۱۹۸) ○ صوفی از ره مانده‌بود و شد دراز/ خواب‌ها می‌دید با چشم فراز. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۵۹/۱) ۲. طولانی شدن یا ادامه یافتن: اکنون که این حال بیفتاد، جهد باید کرد تا دراز نشود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۱۳) ○ این جای صفت کردن این نیست، چه سخن دراز شود. (اخوینی ۱۵۰) ۳. (گفتگو) (غیرمؤدیان) قد کشیدن؛ بلندقد شدن: فقط دراز شده، والا هنوز عقلت نمی‌رسد. ○ از یارسال تابه‌حال ندیده‌بودمش، چه‌قدر دراز شده! ۴. (قد.) مشکل شدن؛ دشوار شدن: ز داندگان گریو شیم راز/ شود کار آسان به ما بر دراز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۵۲)

○ **سَمَ کُودَن** (مصد.) ۱. چیزی را به‌حالت افقی روی زمین قرار دادن: علویه... پاهایش را مثل متکا دراز کرده و مشغول آه‌ناله شده‌بود. (هدایت<sup>۶</sup> ۳۲) ۲. پیش بردن چیزی به‌ویژه دست در یک جهت: شازده دستش را دراز کرد. جسم سرد و سنگین توی دستش بود. (گلشیری<sup>۱۲</sup>) ○ مصطفی... بی‌اختیار دست دراز کرد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۰۱) ۳. (گفتگو) خوابانیدن کسی بر روی زمین برای فلک کردن، و به‌مجاز، تنبیه کردن: این حاکم... برای این‌که مردم حساب بیزند، هر چندی یک بار برادر خود را دراز می‌کرد. (مستوفی ۴۹۷/۳) ۴. (قد.) طولانی کردن؛ امتداد دادن: معاشران گره از زلف یار باز کنید/ شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۵) ۵. (قد.) مشکل کردن؛ دشوار کردن: یک زمان کار است بگذار و بتاز/ کار کوتاه را مکن بر خود دراز. (مولوی<sup>۳۱</sup> ۱۳)

○ **سَمَ کشیدن** (مصد.) ۱. (گفتگو) به‌حالت خوابیده قرار گرفتن به‌ویژه برای استراحت: رضا... روی زمین دراز می‌کشد. (محمود<sup>۲</sup> ۳۹) ○ سوسن... رفت روی تخت فلزی گوشه اتاق... دراز کشید. (هدایت<sup>۱۹</sup>) ○ درویش، کاسه‌ای چوبین در دست داشت، به‌زیر سر نهاده، دراز کشید و... جان داد. (لودی<sup>۳۴</sup>) ۲. (قد.) طولانی شدن: به هریک تحیتی مفرد نتوانم

(حافظ ۳۰۲<sup>۱</sup>)

**درازدم** derāz-dom (ا.) (قد.) (مجاز) درازدنبال  
↓ : به سربزرگی جدان من که بودیشان / درازگوش ندیم

و درازدم بواب. (خاقانی ۵۴)

**درازدنبال** derāz-domb-āl (ا.) (قد.) (مجاز) گاو  
و گاو میش: چون... درازدنبال رو به مغرب بایستد...  
علامت بارندگی است. (ابونصری ۶۲) ○ بعضی سوار بود  
و قومی بر درازدنبال استوار. (جوینی ۱۴۳/۲)

**درازعمر** derāz-omr [فا.عر.] (ص.) (قد.) دارای  
عمر طولانی: هرکه در پایگاه بزرگ و جاه عریض و  
کامرانی زندگی کند... درازعمر بُود. (بخاری ۷۴)

**درازعمری** d-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.)  
درازعمر بودن؛ عمر طولانی داشتن: تن درستی  
و درازعمری وی از این است. (حاسب طبری ۷)

**درازقد** derāz-qad[d] [فا.عر.] (ص.) دارای قد  
بلندتر از حد معمول: پیرمرد درهم شکسته و  
درازقد... پیش آمد. (جمالزاده ۲۱۱)

**درازکش** derāz-keš (ص.ف.) (گفتگو) ۱. دارای  
حالت درازکشیده؛ خوابیده؛ یا ایستاده اند یا  
درازکش یا وارفته روی زمین. (آل احمد ۳۴) ۲. (قد.)  
به حالت درازکشیده: یک روز را آنجا درازکش  
بماند تا زن یک لحظه از پیش چشماش عبور کند.  
(بارسی پور ۲۷۲)

• **سه کردن** (م.ص.د.) (گفتگو) بر روی زمین  
خوابیدن؛ دراز کشیدن: حالا مثل نعش درازکش  
کرده و رمق نفس کشیدن هم ندارد. (مسعود ۹۶)

**درازگوش** derāz-guš (ا.) (قد.) (جانوری) خر<sup>۱</sup>  
(م.ا.) → : بهترین ارواث، روٹ درازگوش است،  
پس از آن روٹ اسب و استر. (ابونصری ۸۰)

**درازگوی** derāz-gu-y'-(i) [فا.عر.] (حامص.)  
مطلبی را با  
تفصیل و ذکر جزئیات بیهوده بیان کردن:  
مقصودم از این درازگوی آن است که به اسباب پای بند  
شدن خود... اشاره ای کرده باشم. (حجازی ۱۰۴)

**درازمدت** derāz-moddat [فا.عر.] (ص.) ۱.  
دارای زمانی طولانی؛ مقر. کوتاه مدت: سال  
گذشته وام های درازمدت به کارمندان داده شد. ۳. (ا.)

سخن به درازا کشید، پوزش می طلبم. (قاضی ۳۶۰) ○  
مراقبه به درازا کشید و تمام زحماتشان به هدر رفت.  
(جمالزاده ۷۸)

**درازبالا** derāz-bālā (ص.) (قد.) درازقد → :  
غلامی درازبالا بادیارِ مردی ترکمان درآمد، او را  
نیزه ای برگلو زد و بیفتد. (بیهقی: گنجینه ۳۱۱/۱) ○ این  
مرد با زنان درازبالا گرد نیاید. (اخوینی ۵۱۸)

**درازپهنا** derāz-pahn-ā (ص.) (قد.) بسیار وسیع  
و پهناور: شکار درک نیام من و رای ادراکم / به پای  
و هم نیام من درازپهنایم. (مولوی ۷۰/۴) ○ یکی چشمه  
است خوش، درازپهنا. (حاسب طبری ۱۳۹)

**درازدامن** derāz-dāman (ص.) (مجاز) مفصل و  
طولانی: سخن ران، بحث درازدامنی را مطرح کرده بود.  
**درازدست** derāz-dast (ص.) ۱. دارای دست و

بازوی بلند: الاغ کوچک اندام و درازدست. (←)  
شهری ۳۴۹/۲) ○ او را درازدست... گویند، سبب آنکه  
برپای ایستادی و دست فرو گذاشتی، از زانو بند بگذشتی.  
(مجموعه التواریخ والقصص ۳۰: لغت نامه ۱: اردشیر) ۲.  
(مجاز) متجاوز: بسیار درازدست است. مال نه فراخور  
خویش می ستاند، که صد هزار و دویست هزار دینار  
می ستاند. (عقبی ۱۶۰) ○ زلف درازدست تو می آردم  
به دام / چندان که چشم شوخ تو سر می دهد مرا. (صائب<sup>۱</sup>  
۳۵۱) ○ او را اردشیر بهمن درازدست گفتندی از آنچه  
بسیار ولایت ها بگرفت و برفت و سیستان بغارتید.  
(ابن بلخی ۱۵۳<sup>۱</sup>)

**درازدستی** d-i (حامص.) (مجاز) متجاوز بودن یا  
تجاوز کردن؛ تجاوز: همین اصفهانی... در درازدستی  
و ترک تازی از هیچ کس عقب نمی ماند. (جمالزاده ۴  
۲۶/۱-۲۷) ○ خراسان دوسر ظلم و درازدستی او از کف  
رفت. (مینوی ۱۸۵<sup>۳</sup>) ○ در خدمت او طایفه ای نابه کارند،  
همه در بدکرداری استاد و امام و در خیانت و درازدستی  
چیره و دلیر. (نصرالله منشی ۱۰۱)

• **سه کردن** (م.ص.د.) (مجاز) ستم و تجاوز  
کردن: سپاهیان باید حامی خلق باشند و خود بر ایشان  
درازدستی نکنند. (مینوی ۲۵۲<sup>۴</sup>) ○ سلطان من خدا را  
زلفت شکست ما را / تاکی کند سیاهی چندین درازدستی؟

**درازنویسی** d-i (حاصـ). ۱. نوشتن مطلبی با تفصیل و ذکر جزئیات بیهوده: اظنا ب و درازنویسی از ارزش‌های این داستان کاسته است. ۲. (منسوخ) طومار نوشتن مستوفیان و منشیان. ۳. درازنویس (م. ۲): جناب میرزا... نشسته، مشغول درازنویسی می‌شود. (جمال‌زاده ۱۶۷۲) ۴. درمیان وکلای مجلس... کسانی که سر از درازنویسی درآورند، خیلی کم بود. (مستوفی ۲/۲۵۰) ۳. (منسوخ) (طنز) عمل درازنویس. ۴. درازنویس (م. ۳): در مالیه چون کار فنی و به قول مشروطه‌چی‌های چهل سال بعد درازنویسی بود... صدراعظم از آن اطلاع نداشت. (مستوفی ۱۱۸/۱)

**درازی** derāz-i (حاصـ). ۱. دراز بودن؛ بلند بودن؛ مقر. کوتاهی: تویه درازی و کوتاهی قد مردم چه کار داری؟ ۲. بیاریند او را به درازی موی و پاکی روی و خوشی بوی. (نظامی عروضی ۱۰۶) ۳. طولانی بودن مسافت: درازی راه، همه را خسته کرده بود. ۴. برسرکویت از درازی راه/ مرکب ناله را میان بگست. (خاقانی ۴۶۷) ۳. دراز بودن زمان: از دی‌ماه روزها رو به درازی است. ۵. براندیش از افتان و خیزان تب/ که رنجور داند درازی شب. (سعدی ۳/۳۶۹) ۶. اگر قوت بیمار به جای نهد، دلیل نهد بر درازی بیماری. (اخوینی ۷۳۱) ۴. (مجاز) شرح و تفصیل بسیار. با بی‌خبران بگوی کای بی‌خردان/ بیهوده سخن به این درازی نهد. (علامه‌الدوله سمنانی: دهخدا ۴۹۳) ۵. آنچه حجت می به دل بیند نبیند چشم تو/ با درازی مر سخن را زین همی پنهان کند. (ناصرخسرو ۳۹۰) ۵. (۱.) طول چیزی: کم کم... دو قبضه از درازی ریش کاسته [شد]. (جمال‌زاده ۱۶۱۰) ۶. دیبایه‌های رومی به زر و یوقلمون به زر بیارسته بودند، هر پاره یک گز درازی (بیهقی ۱/۷۱۴) ۷. استونی برپای کرده‌اند از رخام، درازی او شانزده گز. (حاسب‌طبری ۱۴۳) ۸. طول و مقدار مسافت: درازی جاده پنج کیلومتر است. ۷. طول و مقدار زمان: درابتدای بهار، درازی شب‌وروز برابر است.

**دراژه** derāže [فر: dragée] (۱.) ۱. (پزشکی)

مدت طولانی: در درازمدت با برنامه‌ریزی به نتایج بهتری خواهیم رسید.

**دراژنا** derāz-nā (۱.) (قد). ۱. درازا (م. ۱) ۲. درازا (م. ۳): آن شارستان کجا خواهی و پنهان چند خواهی و درازنا چند خواهی؟ (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۶۴) ۳. درازا (م. ۳) ۴. درازنای شب از چشم دردمندان پرس/ عزیز من، که شبی یا هزار سال است این. (سعدی ۵۵۶) ۳. (مجاز) شرح و تفصیل بسیار: تفصیل آن درازنایی دارد. (زیدری ۲۷) ۵. شرح این جمله درازنایی دارد، اما شمای نموده آید. (نجم‌رازی ۳۰۰)

**درازنفسی** derāz-nafas [فا.ع.ر]. (صد). (قد). (مجاز) پرحرف و بیهوده‌گو: هرچه به دهان آن درازنفس می‌آید... می‌گوید. (نظامی باخرزی ۱۳۳)

**درازنفسی** d-i [فا.ع.ر.فا]. (حاصـ). (قد). (مجاز) پرحرفی؛ پرگویی: جلو میز قاضی زنگ برای جلوگیری از درازنفسی و تجاوز اصحاب دعوی از حدود... قوانین بود. (مستوفی ۲/۲۱۱) ۲. درازنفسی، محض آن است که نوکر تربیت شود. (غفاری ۱۱۲) ۳. به... ایراد مجملی از مقدماتش گره از رشته درازنفسی گشود. (لودی ۱۳۱)

**درازنفسی** درازنفسی (مصلـ). (قد). (مجاز) پرحرفی کردن؛ پرگویی کردن: لاعلاج در این مسئله درازنفسی بکنم و مکرر بنویسم. (غفاری ۳۵۱) ۴. بیش‌ازاین درازنفسی مکن. (خواجہ عبدالله ۵۶۲)

**درازنویس** derāz-nevis (صفـ، ۱.) ۱. آن‌که مطلبی را با تفصیل و ذکر جزئیات بیهوده می‌نویسد. ۲. (منسوخ) منشی یا حساب‌داری که بر روی کاغذهای طومار مانند، چیزی را می‌نوشت؛ طومارنویس: هرطور بوده، احکام و فرامین جهان‌مطاع را از چنگ مستوفیان عظام و درازنویسان... بیرون آورده‌اند. (جمال‌زاده ۲۴) ۳. درازنویس‌های عهد خواجہ نظام‌الملک را... ترجیح می‌دهد. (دهخدا ۲/۱۲۹) ۴. (منسوخ) (طنز) عنوانی که متجددان به مستوفیان و سیاق‌دانان می‌دادند: مستوفیان را به لقب درازنویس ملقب و به آنها... دزد خطاب نمودند. (مصدق ۵۵)

مگر ماه آمد از روزن درافتاد/ که شب را روشنی در  
منظر افتاد. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۶۲) ۶. (قد.) سقوط کردن؛  
فروافتادن: چو افتاد این سخن در گوش فرهاد/ ز طاق  
کوه چون کوهی درافتاد. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۵۶) ۵. آن سگ از بالا  
درافتد. (حاسب طبری ۳۹) ۷. (قد.) (مجان) شایع  
شدن؛ گسترش یافتن: چون شهریه شهر تا به بغداد/  
آوازه عشق او درافتاد. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۲۰) ۸. (قد.)  
(مجان) هجوم آوردن؛ حمله کردن: بانی درافتادند  
و حمله کردند. (بیغمی ۸۲۰) ۵. درافتادند چون گرگ در  
رَمه. (بیغمی<sup>۱</sup> ۶۳۸) ۹. (قد.) (مجان) واقع شدن؛  
روی دادن: مهمی بزرگ در شب درافتاد. (بیغمی<sup>۱</sup>  
۴۲۳) ۱۰. (قد.) دچار شدن؛ گرفتار شدن:  
فرعون به خودبینی درافتاد. (جامی<sup>۸</sup> ۴۴۶) ۱۱. (قد.)  
(مجان) به دنیا آمدن؛ متولد شدن: همان ساعت که  
از مادر درافتاد/ مر او را مادرش بر دایگان داد.  
(فخرالدین گرجانی ۲۳ ح.)

درافتادن ~ به چیزی (قد.) (مجان) به فکر آن افتادن؛  
متوجه آن شدن: هرکس از صحابه به درختی از  
درخت‌های بادیه درافتادند. این می‌گفت فلان درخت است  
و آن می‌گفت فلان درخت. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۷۹)  
**درافرای** [dar-a'afzā-y] (مصدر.) (قد.)  
افزونی؛ برتری؛ امتیاز: تنگ‌دل چون شوی به  
موی سپید/ که درافزای عمرت امروز است. (خاقانی  
۸۳۲) ۵. خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست/ بالای این  
سه چیز درافزای کس نیافت. (خاقانی ۸۳۸)

**درافزار** dar-a'afzār (ا.ا.) (قد.) وسایل و  
قطعات مربوط به در، مانند کلون: پس دری کردم  
از سنگ و درافزاری/ که بدو آهن هندی نکند کاری.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۱۹۹)

**درافزایی** dar-a'afzā-y(-i) (حامص.) (قد.)  
افزایش؛ ازدیاد: درافزایی شکوه و ابهت حاصل  
آمده‌است. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۰)

**درافزودن** dar-a'afzud-an (مصدر.) (قد.) ۱.  
افزودن؛ اضافه کردن: پادشاهان در مملکت...  
عمل‌ها را بباله کنند و عمل‌های نو درافزایند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup>  
۴۴۰) ۲. (مصدر.) افزوده شدن: ز بی‌خصمی گر

قرضی حاوی مواد دارویی، که با پوششی  
شیرین آن را خوش طعم کرده باشند. ۲. نوعی  
شکلات پوشش دار شبیه قرص.

**دراست** derāsat (عر.: دراسته) (امص.) (قد.) ۱.  
دانش اندوختن: در جهر ریاست و دراست تربیت  
گرفته. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۷۲) ۲. دانایی: دراین مدت... به  
فرط دراست و کیاست فهمیده خواهد بود. (فائز مقام ۱۰)  
۵. پرمقتضای دراست یا جماعتی که صواب از خطا  
بازنداند، درمقام انکاریم. (نظامی باخرزی ۱۷۱)

**دراستادن** dar-e'ast-ād-an (= درایستادن)  
(مصدر.) (قد.) آغاز شدن: میغ برآمد و بارانی عظیم  
دراستاد. (جامی<sup>۸</sup> ۶۲) ۵. دراستاد باران دراستاد.  
(خواجہ عبدالله ۱۲۷) نیز ← درایستادن.

**دراعه** dor[r]ā'e (عر.: دراعة) (ا.ا.) (قد.) لباس بلند  
و گشادی که معمولاً زاهدان و شیوخ و بزرگان  
برروی لباس‌های دیگر می‌پوشیدند؛ بالاپوش  
گشاد: دراعه‌ای راکه از دیبای سرخ زریفت و از انواع  
یاقوت و جواهر مرصع بود نیز خلیفه نزد او فرستاده بود.  
(نقیسی ۴۸۰) ۵. به آدمی نتوان گفت مانند این حیوان/  
مگر دراعه و دستار و نقش پیروش. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۹) ۵  
خلعتی فاخر دادش و طیلسان و دراعه. (بیغمی<sup>۱</sup> ۸۱۴)  
**دراعه پوش** d-puṣ (عر. فا.) (صف.) (قد.) ویژگی  
آن‌که دراعه می‌پوشد، و به‌مجاز، فقیه و زاهد:  
آن‌جا مردی دراعه پوش است چون قاضی شیراز و از وی  
سالاری نیاید. (بیغمی<sup>۱</sup> ۳۵۱)

**درافتادن** dar-o'oft-ād-an (مصدر.) ۱. درگیر  
شدن و جدال کردن: با مأمور دولت نمی‌شود  
درافتاد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲/۱) ۵. پس تجربه کردیم در این دیر  
مکانات/ با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۵)  
۲. ایجاد یا شروع شدن؛ درگرفتن: همه‌ای در  
خانه درافتاد. (افضل الملک ۲۸۰) ۵. در گمان بودند که  
مگر شیخون کردند، جنگ درافتاد. (بیغمی ۸۲۰) ۳.  
(قد.) گرفتار شدن: ازراه نظر مرغ دلم گشت هواگیر/  
ای دیده نگه کن که به‌دام که درافتاد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۵) ۴.  
(قد.) ازپا درآمدن: یزد بر فرلش چنان‌که مغزش پیرون  
آمد، فارس درافتاد. (بیغمی ۸۲۰) ۵. (قد.) تابیدن:

**درافکندن** dar-a'(a)ḥkan-d-an (مص.م.) (قد.)

۱. انداختن یا سرنگون کردن: و رزانکه درافکتی

به چاهش / یا تیغ کشی کنی تپاهش. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۱۹)

از پا درآوردن: کمان ابروان را زه برافکند / بدان دل

کاهوی نریه درافکند. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۸۹)

۳. دچار کردن؛ گرفتار ساختن: هر روز خویشتن به بلایی درافکتی /

آنکه مرا ملامت و پرخاش آوری. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۸۱)

وارد کردن؛ به درون آوردن: به نطع کینه بر چون

پی فشردی / درافکن پیل و شهرخ زن که بردی. (نظامی<sup>۳</sup>

۱۶۳) خود را به حیل درافکنم مست آنجا / تا بنگرم

آن جان و جهان هست آنجا؟ (رضی‌الدین: نهت ۵۶۱)

۵. قرار دادن یا انداختن چیزی: یکی دبه

درافکتدی به‌زیر پای اشتزمان / یکی بر چهره مالیدی

مهارماده مارا. (عمیق: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۶. ریختن: خشت

از سر خُم برکند باده ز خُم بیرون کند / و آن‌که ورا

درافکند در قصه مروانیه. (منوچهری<sup>۱</sup> ۹۳)

۷. آمیختن؛ ممزوج کردن: پنج درم‌سنگ شکر سوده

سپید درافکند و بخورد. (حاسب‌طبری ۹۷)

۸. (مجان) پخش یا منتشر کردن: چو بلبل سربان چو گل

تازه‌روی / ز شوخی درافکند غلغل به کوی. (سعدی<sup>۱</sup>

۱۸۲) ۹. (مجان) اجرا کردن یا ترتیب دادن: نوا

را پرده عشاق آراست / درافکند این غزل را در ره

راست. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۷۲) ۱۰. (مجان) مطرح کردن؛

درمیان نهادن: هنگامه ارباب سخن چون نشود

گرم؟ صائب سخن از مولوی روم درافکند. (صائب<sup>۱</sup>

۲۱۲۲) ۱۱. شهنشه شرم را برقع برافکند / سخن تختی به

گستاخی درافکند. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۷۸)

**درافگندن** dar-a'(a)ḥgan-d-an (مص.م.) (قد.)

درافکندن →

**دراک** darrāk [ع.ر.] (صد.) (قد.) دارای قدرت

درک و دریافت: بر خاطر پاک و ضمیر دراک

صدرنشینان محافل ادراک، ظاهر و هویداست.

(عمادالدین محمود: گنجینه ۲۷۰/۵) مرا لفظ شیرین

خواننده داد / تو را سمع دراک دانده داد. (سعدی<sup>۱</sup>

۱۷۷)

**دراکولا** derākulā [ع.ر.] (انگ.: dracula) (ا.) ۱.

انزون گشت گنجم / ز بی‌یاری درافزوده‌ست رنجم.

(نظامی<sup>۳</sup> ۱۶۸)

**درافشان** dor-a'(a)ḥšān, dorr-aḥšān [ع.ر.فا.]

(صف.) (قد.) ۱. آن‌که مروارید می‌افشاند، و

به‌مجاز، بخشنده: آمد آن ابر و باد چون شب

دوش / این درافشان و آن غیرفروش. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۶۷) ۲.

دست درافشان چو زی تیغ درافشان آورد / نسرگردون را

به خوان تیغ مهمان آورد. (خاقانی ۷۷۱) ۳. (مجاز)

دارای فصاحت و زیبایی (شخص یا سخن):

دیدگام ابر درافشان شده‌ست / ز آرزوی لفظ «درافشان»

دوست. (فرخی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. (مجان) باران‌ریز:

دیدگام ابر درافشان شده‌ست / ... (فرخی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۴.

(ا.) (موسیقی‌ایرانی) بحر هشتم از هفده بحر

اصول موسیقی قدیم.

**درافشاندن** dar-a'(a)ḥšān-d-an (مص.م.) (قد.)

افشانیدن: بوزنه دیگر بار لطافتی به‌جای آورد و

شاخه‌ها درافشاند. (ظهوری‌سمرقندی ۱۶۹)

**درافشانی** dor-a'(a)ḥšān-i, dorr-aḥšān-i [ع.ر.فا.]

(فا.) (حامص.) ۱. پراکندن مروارید، و به‌مجاز،

بخشنندگی: عدنی بود در درافشانی / یعنی پُر سهل

نورانی. (نظامی<sup>۲</sup> ۶۳) ۲. (مجان) با فصاحت و

زیبایی سخن گفتن: در درافشانی و گهریزی /

طبع دستور و دست سلطانم. (مجموعه: اصبه‌تائیه ۱/۳۹) ۳.

در درافشانی قلم بدایع‌نگار به ذکر بعض‌از عجایب

جزایر... (شوشتی ۲۳۸) ۴. (گفتگو) (طنز) (مجان)

گفتن سخنان بیهوده و یاوه: با درافشانی‌های

دیشب حوصله همه را سر برد. ۴. (قد.) (مجان)

باریدن باران؛ باران‌ریزی.

→ ۱. درافشانی (م.) ۲. درافشانی (م.) ۳. درافشانی (م.) ۴. درافشانی (م.)

→ ۱. درافشانی (م.) ۲. درافشانی (م.) ۳. درافشانی (م.) ۴. درافشانی (م.)

→ ۱. درافشانی (م.) ۲. درافشانی (م.) ۳. درافشانی (م.) ۴. درافشانی (م.)

→ ۱. درافشانی (م.) ۲. درافشانی (م.) ۳. درافشانی (م.) ۴. درافشانی (م.)

→ ۱. درافشانی (م.) ۲. درافشانی (م.) ۳. درافشانی (م.) ۴. درافشانی (م.)

→ ۱. درافشانی (م.) ۲. درافشانی (م.) ۳. درافشانی (م.) ۴. درافشانی (م.)

→ ۱. درافشانی (م.) ۲. درافشانی (م.) ۳. درافشانی (م.) ۴. درافشانی (م.)

→ ۱. درافشانی (م.) ۲. درافشانی (م.) ۳. درافشانی (م.) ۴. درافشانی (م.)

روایی و نمایشی درام درآمدن: این موضوع، قابلیت دراماتیزه شدن ندارد.

• **سه کردن** (م.ص.م.) (ادبی، نمایش) به شکل روایی و نمایشی درام درآوردن: گاهی نویسنده صحنه‌ها و شخصیت‌ها را دراماتیزه می‌کند.

**دراماتیک** derāmātik [فر.: dramatique] (ص.)

۱. (نمایش) مربوط به درام یا نمایش؛ نمایشی: موقعیت دراماتیک، هنرهای دراماتیک. ۲. (گفتگو) (مجاز) غم‌انگیز؛ ناراحت‌کننده: برخورد نادرست والدین با فرزند، مسائل دراماتیکی به وجود می‌آورد.

**درام‌نویس** derām-nevis [فر.ا.] (ص.ف.ا.) (ادبی)

آن‌که درام می‌نویسد؛ نویسنده درام: درام‌نویسان ایرانی. ○ مارلو شاعر و درام‌نویس انگلیسی [است.] (مبنی ۲۷۲<sup>۳</sup>)

**دران** dar-ān (ب.م. دراندن و درانیدن) ← دراندن.

**درانداختن** dar-a'andāxt-an (م.ص.م.) ۱.

درگیر کردن: با این حرف‌ها، مرا با او درنیداز. ○ امیر... پیوسته داوودی را با او درانداختی. (نظامی عروضی ۹۸)  
○ **الاهی**! هرکه را براندازی، با درویشان دراندازی. (خواجeh عبدالله<sup>۳۸۸</sup>) ۲. ایجاد یا برپا کردن: در هر سر غلغلې ندا... درانداختند. (دهخدا<sup>۳۰۱/۲</sup>) ○ روز هفتم جنگ درانداختند. (بیغمی ۸۲۰) ۳. (قد.) رسم کردن؛ کشیدن: بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵۸) ۴. (قد.) پرتاب کردن؛ انداختن: کمر بندد فلک در جنگ با تو / دراندازد به دشمن سنگ با تو. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۵۷) ۵. (قد.) به دور افکندن: دل آنچه از ایشان یافت، بر خیزد... عرضه کند تا حق از باطل جدا شود و آنچه به کار آید، بردارد و آنچه نیاید، دراندازد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۰۴) ۶. (قد.) پراکندن؛ افشاندن: تخم... درانداختد به پرورش شمره... حاصل آمد. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۷۸ ح.) ۷. (قد.) درآوردن (لباس): مرغ پَر انداخته یعنی مُلک / خرقة درانداخته یعنی فلک. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۴) ۸. (قد.) فروافکندن: پرده درانداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۸) ۹. (قد.) سرایت دادن؛ زدن: نالدین

موجودی افسانه‌ای با ظاهری ترسناک و زشت. ۲. (گفتگو) (مجاز) نوعی پشه، بیش‌تر در نواحی شمالی کشور. ۳. برگرفته از نام قهرمان رمان دراکولا اثر برام استوکر (۱۸۴۷-۱۹۱۲ م.)، نویسنده بریتانیایی.

**دراکه** darrāk.e [ع.ر.: درَاکَة] (ص.ا.) آنچه به

انسان یا جانور توانایی ادراک می‌دهد؛ نیروی ادراک: قوه دراکه و مشاعر حکم کرده که به آن گروه نزدیک‌ترم. (← جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۷۲) ○ به علت کهولت سن... حواس دراکه و حافظه بالمره از کار رفته‌اند. (شوشتری ۴۵۷)

**دراگ‌استور** derāgestor [انگ.: drug store] (ا.)

داروخانه‌ای که معمولاً در آن علاوه بر دارو، لوازم‌آرایش، لوازم بهداشتی، و مانند آنها نیز می‌فروشند: می‌روم سوپر یا دراگ‌استور. (← گلاب‌دره‌ای ۸۳)

**درام** derām [فر.: drame] (ا.) ۱. (ادبی، نمایش)

نوشته‌ای داستانی معمولاً برای اجرای نمایشی که حوادث آن برگرفته از روی داده‌های زندگی است و ماجراهای غم‌انگیز و خنده‌دار، هردو در آن وجود دارد: در تاریخ درام انگلیسی، دهه آخر قرن نوزدهم، زمان تغییر و تحول است. (دریابندری<sup>۱</sup> ۱۲) ○ تراژدی عالی... «پارسیان» یا «ایرانیان»... اولین و قدیمی‌ترین درام تاریخی محسوب می‌شود. (مبنی<sup>۳</sup> ۱۹۶) ۲. (ص.) (گفتگو) (مجاز) بد و ناراحت‌کننده: وضعیت خیلی درام بود.

• **سه شدن** (م.ص.ا.) (گفتگو) (مجاز) بد و ناراحت‌کننده شدن: ظاهر کفش و لباس خیلی درام شده. ○ دیدیم اوضاع درام شده، ماهم برگشتیم.

**دراُم** d. [انگ.: drum] (ا.) (فنی) ۱. طبلک

قرقره‌مانندی در دستگاه‌های بالابرنده که سیم‌بکسل به دور آن می‌پیچد. ۲. بشکه.

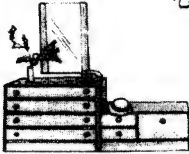
**دراماتیزه** derāmātiz.e [فر.: dramatisé] (ص.)

(ادبی، نمایش) دارای ویژگی‌های روایی و نمایشی درام. ← درام<sup>۱</sup> (م.ر.) ۱.

• **سه شدن** (م.ص.ا.) (ادبی، نمایش) به شکل

دران) دراندن →.

**دراور** [derāver : انگ.] [drawer : (۱). وسیله‌ای شبیه کمد دارای چندین کشو برای جا دادن لوازم شخصی.



**دراویدی** derāvid-i (۱). از خانوادگی اصلی زبانی، شامل بعضی زبان‌های رایج در هند و سریلانکا.

**دراویش** darāviṣ [عر، جر، درویش] (۱). درویش‌ها. ← درویش: دراویش و فقرا... درخواست‌های خود را به عرض می‌رسانند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۹۳/۳) ○ این لباس... شبیه به... خرقة دراویش و متصرفین... است. (علوی<sup>۲</sup> ۹۹)

**دراهم** darāhem [عر، جر، درهم] (۱). (قد). درهم‌ها. ← درم (م. ۱): باید... دعاوی دینی آنها را به درهم معدود خرید. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۶/۲) ○ مجموع درهم، دوهزار دینار بود. (افلاکی ۶۹۶) ○ دوست به دنیا و آخرت توان داد/ صحبت یوسف په از درهم معدود. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۹۸)

**درا۱** darāy [= درا] (۱). (قد). درا<sup>۱</sup> →.

**درا۲** darā-y (یم. دراییدن) (قد). ← دراییدن. نیز ← درا<sup>۲</sup>.

**درایت** derāyat [عر: درایة] (امص). ۱. آگاهی؛ دانش؛ بینش: سخن‌وران باید... فراسی کافی... و درایتی وافی داشته باشند. (← شهری<sup>۲</sup> ۱۴۰/۲) ○ حسن درایت و کاردانی شما را تصدیق داشتیم. (مستوفی ۳۳/۳) ○ اعتقاد قانان به رای و درایت و عقل و کفایت او زیادت شد. (جویی<sup>۱</sup> ۲۲۸/۲) ۲. (۱). (حدیث) درایه (م. ۲). →: در علم درایت و رجال، مسلم است که... (مستوفی ۳۷۶/۲)

**دراستان** dar-i-tāst-ād-an (مص. ل. قد). ۱. آغاز شدن: میخ آمد و باران درایستاد. (جامی<sup>۸</sup> ۲۸۰) ○ باد برخاست و برف و مه درایستاد. (نظامی عروضی

در دناک سعدی/ پردعوی دوستی بیان است - آتش به نی قلم درانداخت / وین حیر که می‌رود دخان است. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۴۱)

**دراندر دشت** dar-a(a)ndar-dašt (ص. گفتگو) (مجاز) درندشت →: نصف خاک کویر و صحرای دراندر دشت بی آب و علف و نمک‌زار است. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۵۲)

**دراندر دشت** dar-an-dašt (ص. گفتگو) (مجاز) درندشت →: ناگهان خود را در صحرای فراخ دراندر دشت و روشنی یافتم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۵۰)

**دراندن** dar-ān-d-an (مص. م. بم. دران) ۱. پاره کردن؛ دریدن: مثل آن گرگی است که کارش دراندن است. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۳۷) ○ مورچگان را چوبود اتفاق/ شیر زبان را بدرانند پوست. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۲) ۲. (مجاز) بیش از حد باز کردن یا گشاد کردن: چشم‌هایش را درانده بود و زل زده بود به من. ○ در بزم چنان دهن مدزان/ کت قعر دهان شود نمایان. (ابرج ۱۳۷) ۳. شکافتن؛ ترکاندن: اگر خُم [انگور] سرسته بود، خُم را بدراند. (اخوینی ۷۳۵)

**دراندودن** dar-a(a)ndud-an (مص. م. قد). اندودن →: دراندود یک روی آهن به نیر/ پراکنده بر نیر، مشک و عیبر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۸۴)

**دراندیشیدن** dar-a(a)ndišt-id-an (مص. ل. قد). اندیشیدن →: هر بلایی که به صابر رسد، دراندیشد. (احمدجام ۱۸۳) ○ امیر بدگمان تر گشت و دراندیشید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۰۲)

**درانده** dar-ān-ande (صف. از دراندن) (قد). درنده →: گر نبود کارش الهام / او سگی بودی درانده نه شاه. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۶/۱)

**درانه و دوزان** darr-āne-vo-duz-ān (ص. قد). درادوزا →: درانه و دوزان به سر کلک نیایی/ درانه و دوزان به سر کلک پنان است. (متوجهری<sup>۱</sup> ۹) **درانیدن** dar-ān-id-an [= دراندن] (مص. م. بم. →:



تا سرائند قُمری و ساری... (البیسی: شاعران ۴۹۰)

**درب** darb [عر.] (ا.) ۱. در (م. ۱) →:

می‌خواهد از درب... داخل شود. (← مسعود ۵۱)   
 فردا شب درب خانه را مخصوص این بنده خاکسار   
 می‌گشاید. (امین‌الدوله ۱۹۹) ۲. (قد.) دروازه؛ در   
 بزرگ: قم را چند راه است و چند درب و چند میدان و   
 چند مسجد. (حسن بن علی: تاریخ قم ۲۰)

❧ چیز را **راگشودن** (قد.) (مجاز) به آن   
 اقدام کردن؛ به آن پرداختن: درب مخالفت و ستیز   
 گشود. (شیرازی ۵۵)

**درباختن** dar-bāxt-an (مصد.م.) (قد.) ۱. باختن

(م. ۱) →: جمالت چون جوانی جان نواز/د کسی جان با   
 جوانی در نیازد. (نظامی ۳۶۴) ۲. (مجاز) باختن   
 (م. ۳) →: از علایق و ایرداختن و بود خویش جمله   
 در باختن. (مبیدی ۳۷) ۳. بیش تر آدمی آن باشد که   
 به بیوی سود، زبان کند و جان عزیز در یازد. (آفسرای   
 ۲۱۲) ۳. (مجاز) (تصوف) ترک کردن همه چیز؛   
 رها کردن تعلقات دنیایی: ابوبکر صدیق   
 رضی‌الله عنه هر چه داشت از حلال، پاک در باخت.   
 (احمد جام ۱۵۸) ۵. تجرید، در باختن است و خانمان   
 برانداختن است. (خواجہ عبدالله ۳۵۱)

**درباخته** dar-bāxt-e (مصد.) (قد.) باخته؛

از دست داده: گویند رفیقانم در عشق چه سر داری؟   
 گویم که سری دارم در باخته در یایی. (سعدی ۶۰۱)

**دربار** dar-bār (ا.) ۱. محل اقامت پادشاهان و

امرا؛ کاخ شاهی: دید رفیقش می‌رود دمِ دربار.   
 پادشاه جلو افتاد و درویش از دنبال، تا رسیدند به دربار.   
 (آل احمد ۱۰۸) ۵. چنین دید رستم از انکار اوی/ که   
 برگردد آید به دربار اوی. (فردوسی ۴۱۶) ۲. (مجاز)   
 مجموعه تشکیلات مربوط به شاه یا امیر:   
 مگر... عموی بزرگم شاعر دربار نبود؟ مگر نخواستند لقب   
 ملک الشعراء به او بدهند؟ (جمال‌زاده ۱۰۱) ۵. پیرمرد   
 در جوانی پهلوان رسمی دربار بود. (آل احمد ۱۲۶) ۵   
 شاه‌زاده... بسیار نفوس تلف می‌کند که به شاه و دربار خبر   
 نمی‌رسد. (حاج سیاح ۴۰) ۳. محلی که شاه یا   
 امیر، دیگران را به حضور می‌پذیرند: محل بار

۱۰۱) ۲. به کاری پرداختن یا آن را شروع   
 کردن؛ دست به کار شدن: همگان در ایستادند، و   
 خصمان را به وجه نیکو می‌خواندند. (نظام‌الملک ۵۳) ۵   
 او مردی داهی و گریز بود نه شجاع و بادل. در ایستاد و   
 میان سامانیان و آل بویه... مواضعی نهاد. (بیهقی ۳۴۴)   
 ۳. (مجاز) اصرار و پافشاری کردن: پس از آن، فضل   
 در ایستاد تا نام ولایت عهد از مأمون بیفکنند. (بیهقی ۱   
 ۳۲) ۴. پای داری و ایستادگی کردن: دل مشغول   
 مدار که من در ایستم و اگر جاتم بشود تا این کار به صلح   
 راست شود. (بیهقی ۵۳۵)

**درايو** derāyiv [انگ.: drive] (ا.) (ورزش) در

بدمیتون، تنیس روی میز، و مانند آنها،   
 ضربه‌ای که با راکت به زیر توپ و موازی   
 سطح تور به صورت کشیده زده می‌شود و   
 توپ به صورت افقی و با سرعت زیاد به زمین   
 حریف فرستاده می‌شود.

**درايوين سينما** derāyivsin(e)mā

[انگ.: drive-in cinema] (ا.) (سينما) سينمایی در   
 فضای باز که با اتومبیل می‌توان وارد آن شد و   
 در اتومبیل فیلم را تماشا کرد.

**درايه** derāye [عر.] (إمصد.) ۱. درایت (م. ۱)

→. ۲. (ا.) (حدیث) دانشی که به بررسی متن   
 یک حدیث و صحت و سقم آن می‌پردازد تا   
 احادیث مردود و مقبول شناخته شوند؛   
 درایت؛ درایة الحدیث: در عصر ما در میان مشغولین   
 به علوم قدیمه دیگر کسی... در درایه به پایه... وجود   
 ندارد. (اقبال ۵/۹۶)

**درايه الحدیث** derāyat.o.l.hadis [عر.] (ا.)

(حدیث) درایه (م. ۲) ↑.

**درايیدن** darā-y(')-id-an (مصد.م. بم. درای) (ا.)

(قد.) ۱. گفتن معمولاً سخن بیهوده: ای از زمانه   
 راست نگشته مگوی کز/ وی پخته نشده به خرد، خام کم   
 درای. (مسعود سعد ۶۸۷) ۵. شرف مرد به علم است،   
 شرف نیست به سال/ چه درایی سخن یافته همه   
 خیره به خیر؟ (ناصر خسرو ۲۲۰) ۲. آواز خواندن یا   
 نغمه‌سرایي کردن: آلا تا درایند طوطی و شارک/ آلا

**دربافتن** dar-bāf-t-an (مصدر). (قد). درهم  
تیندن یا پیوستن و وصل کردن: من کسی در  
ناکسی دریافتم/ پس کسی در ناکسی دریافتم. (مولوی)  
۱/۱۰۶

**درباقی** dar-bāqi [قاعره]. (صدر). (قد). ← باقی  
درباقی.

**دربان** dar-bān (صدر). (ا). نگهبان یا خدمتکاری  
که درکنار در می‌ایستد و مراقب  
رفت و آمدهاست؛ نگهبان در: حاجب و دریانی در  
درگاه نبود. (جمالزاده ۱۶/۱۶۲) ○ سگ و دربان چو  
یافتند غریب/ این گریانش گیرد آن دامن. (سعدی)  
۲/۷۲) ○ ز دربان نباید تو را بار خواست/ به‌نزد من آی  
آن‌گهی که ت هواسست. (فردوسی ۳/۱۳۹۳)

**دربانی** d-i (حامص). عمل و شغل دربان:  
میرزامحمود... به دربانی خزانه برقرار شد. (نظام‌السلطنه  
۱/۲۷۰) ○ یهودآسا غیاری دوزیر کتف مسلمانان/  
اگرشان بر در اغیار دین بینی به دربانی. (خاقانی ۴۱۴)  
○ ~ کردن (مصدر). (قد). انجام دادن  
نگهبانی در و مراقبت کردن از رفت و آمدها: چو  
طاووس بهشت آید دیدار/ به‌جای حلقه دریانی کند  
مار. (نظامی ۴۴۸)

**دربای** dar-bāy [= دروای] (صدر). (قد). ۱.  
دربایست (متر). (ا). → ای کرده به‌کار گزاری عزم  
درست/ دربای تو آب و آفتاب است نخست. (مختاری  
۶۱۳) ۲. شایسته؛ لایق: از همه شاهان امروز که  
دانی جواز او/ مملکت را و بزرگی و شهری را دربای.  
(فرخی ۳۶۷)

**دربایست** d.-est (صدر). (قد). ۱. لازم، ضروری،  
و موردنیاز: دربایسته: خدای تعالی تو را تأیید و  
تعلیم کند هرچه دربایست باشد. (جامی ۸/۵۷۲) ○ برادر  
را آنچه دربایست وی باشد و خداوند فرماید، می‌فرستد.  
(بیهقی ۱/۳۱۵) ۲. (ا). نیاز؛ حاجت: چون به‌هنگام  
دربایستی خرج کنی، جهد کن تا عوض آن زود باز جای  
نهی. (عنصرالمعالی ۱/۱۰۳) ○ نگویم که مرا سخت  
دربایست نیست، اما چون بدانچه دارم، و اندک است،  
قانعم، و زر و وبال این به‌چه کار آید؟ (بیهقی ۱/۶۷۱)

دادن: به اتاق دربار که وزیر اعظم نشسته، بروید.  
(افضل‌الملک ۱۵۲)

○ ~ اعظم (مجاز) (دیوانی) در دوره قاجار،  
هیئت وزیران دربار پادشاهی؛ هیئت وزیران:  
کابینه... به تلقین حاج‌میرزا حسین‌خان قزوینی صدراعظم  
سنه ۱۲۸۹... در ایران به‌عنوان دربار اعظم اصطلاح  
گردید. (اعتمادالسلطنه ۱۷۵) ○ مجتمعه مزبور... هیئت  
وزرای مختار دربار اعظم نامیده شده‌است. (مستوفی  
۱/۱۳۲)

**درباره** dar-bāre-y-e (حا). ← باره ۱/درباره.

**درباری** dar-bār-i (صدر). منسوب به دربار ۱.  
مربوط و وابسته به دربار: همه بندگان دریاری  
نگرانند. (طالبوف ۲/۱۲۲) ۲. مناسب و مخصوص  
دربار: این امر، او را نه از تملق‌های معمولی در شعر  
درباری بازمی‌دارد نه از مبالغه در نقل اوصاف مدح.  
(زرین‌کوب ۱/۱۱۵) ۳. (صدر). (ا). هریک از اعضای  
خانواده شاهی یا کارکنان و وابستگان دربار:  
اینها آدم‌های اسم‌ورسم‌دار مثل... درجه‌دارهای تشون و...  
درباری‌ها... هستند. (← شهری ۱/۲۱) ○ ظلم درباریان...  
حرارت آزادی‌خواهان را سرشار کرده‌بود. (حاج‌سیاح ۱/۳۳۲)  
۴. (صدر). (گفتگی) (مجاز) گران‌بها و  
تشریفاتی: او خانه‌ای بسیار مجلل و دریاری دارد.

**درباز** dar-bāz (صدر). ۱. آنچه بسته‌بندی  
نشده‌است؛ فله: چای دربار. ۲. ویژگی آنچه در  
آن باز است: وزارت است به اهل وزارت آمده باز/  
سرای دولت میرانیان شده دربار. (سوزنی: لغت‌نامه ۱)

**دربازکن** d.-kon (صدر). (ا). ۱. آن‌که دری را باز  
می‌کند؛ بازکننده در: چون در خانه کوفته می‌شد،  
دربازکن به پشت در آمده... تعارف می‌نمود. (شهری ۲/۴۰۲/۳)  
۲. (ا). وسیله‌ای برقی برای باز کردن  
در از داخل ساختمان. ۳. وسیله‌ای برای باز  
کردن در بطری یا قوطی.



**دربایستن** d.-an (مصدر.) (قد.) ۱. لازم و ضروری بودن یا وجود نداشتن آنچه لازم است: تا در گوشه‌ای یک میخ درمی‌باید، خلل آن در خیمه ظاهر می‌شود. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۴۶۶) ○ ته مرا حسرت جاه است و نه اندیشه مال/ همه اسباب مهیاست، تو درمی‌بایی. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۶۷) ○ در جنید ریزگکی تیزی درمی‌بایست که وی علمی بود. (خواججه عبدالله<sup>۱</sup> ۱۶۰) ۲. مناسب و شایسته بودن: درده قدح دُرْد، که درمی‌باید/ دردم چو ز توست، بیش‌تر می‌باید. (شرف‌غزنوی: نُهت ۲۴۷)

**دربایسته** dar-bāy-est-e (صفت.) (قد.) دربایست (م. ۱) →: خفت مر سخن را دربایسته‌تر از شعر و آرایش. (محمد‌میهنی: گنجینه ۱۸۰/۲) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دریت** dorbat (عربی: دریه) (ا. ۱) (قد.) آزمودگی، تجربه، و دلیری در کارها: فرمودیم تا سرهای حد را به مردان گزیده و دلیران کاردیده اهل دریت... معمر دارد. (بهاء‌الدین بغدادی ۲۵) ○ این پسر، رتبت پدر می‌گرفت و دریت‌کار دانی یافت. (روایینی ۱۳۷)

**دریچه** darb-če [عربی: در]. (مصدر: درب، ا. ۱) (قد.) در کوچک؛ دریچه: روز و شب دریچه مشرق و مغرب باز است/ ورنه از تنگی این خانه نفس می‌گیرد. (ملاطفر: آندراج)

**دریچه** dar-bačče (ا. ۱) (گفتگو) ○ دریچه ↑: دریچه آشپزخانه باز بود، گریه آمد تو.

**درب‌خانه** darb-xāne [عربی: در]. (ا. ۱) (دیوانی) در دوره قاجار، دربار پادشاه و ولی‌عهد: ما التزام می‌دهیم که... در درب‌خانه حکومت، داخل فراش‌خانه نوکری بکنیم. (نظام‌السلطنه ۴۳/۱) ○ نواب اشرف والا، پیش‌خدمت‌باشی را رئیس درب‌خانه قرار داده‌اند. (غفاری ۴۸) ۲. (منسوخ) اداره: آقا! اگر درب‌خانه (اداره) می‌رفت، کیسه زغال هم داشت... در حیاط و باغچه‌های ادارات دولتی... منقلی برای خود تدارک دیده‌بودند. (مستوفی ۲۲۸/۱)

**دریدر** dar-be-dar (ص.) (گفتگو) (مجاز) دربه‌در.

**دربدری** d.-i (حاضر.) (گفتگو) (مجاز) دربه‌دری →.

**درب‌بار** dar-bar-ā-bar-e (حا.) ← برابر ○ در برابر.

**درب‌دارنده** dar-bar-dār-ande (صفت.) آنچه چیزی را دربرمی‌گیرد؛ دربرگیرنده؛ شامل: این کتاب، دربردارنده پنج قصه کوتاه است.

**درب‌دون** dar-bord-an (مصدر.) دور کردن چیزی یا کسی از جایی که در آن، خطر وجود دارد: کشتی... ما را از وسط این هیولاهای ترس‌آور درمی‌برد. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۷۸)

**درب‌گیرنده** dar-bar-gir-ande (صفت.) دربردارنده →: این حکم، دربرگیرنده همه افراد نمی‌شود.

**دریست** dar-bast (ص.) (مجاز) ۱. ویژگی آنچه (معمولاً خانه یا اتومبیل) به‌صورت اختصاصی در اختیار یک یا چند نفر قرار گیرد: تاکسی درست. ○ بعضی از هم‌کارانش... خانه‌های درست... دارند. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۷۷) ۲. (گفتگو) کامل: نمی‌توان به‌طور درست حتی به نقل‌های روایان موثق اعتماد کرد. (مظہری<sup>۱</sup> ۶۹) ۳. (قد.) (گفتگو) به‌طور کامل؛ تمام و کمال: این هم درست نیست که او را درست محکوم کنیم. (گلشیری<sup>۲</sup> ۱۲۷) ○ اردبیل را درست با حوالی و توابع به حضرت شیخ‌صنی... وقف نموده. (عالم‌آرای صفوی ۲۵)

**دربستن** d.-an (مصدر.) (قد.) ۱. بستن؛ مقید. گشودن: دَرَم بگشای و راه‌کینه دریند/... (نظامی<sup>۳</sup> ۳۳۷) ○ در خلوت را دریند، و در خدمت را گشای. (بخارایی ۵۴) ۲. چسبانیدن: ابر بی‌آب چند باشی چنند؟/ گرم داری تنور نان دریند. (نظامی<sup>۴</sup> ۱۶) ۳. آغاز کردن؛ شروع کردن: فغان درست و گفت ای‌وای بر من/... (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۱۷۰) ۴. پیچیدن: بر رسم عرب عمامه درست/... (نظامی<sup>۲</sup> ۱۰۷) ۵. پوشیدن: قبا درسته بر شکل غلامان/ همی‌شد دهبده سامان به‌سامان. (نظامی<sup>۳</sup> ۷۶) ۶. (مجاز) قرار دادن یا پیوند دادن: حکما... مثل گویند.

در از داخل، پشت در می گذاشتند: ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید/ شاخ زد بشکست دریند و کلید. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۴/۲) عرگردنه و گذرگاه باریک در کوه و دره: در آن دریند کمین نمودند و انتظار ورود عساکر مذكور را می کشیدند. (مروی<sup>۱</sup> ۸۳۸) ۷. بندر →: برج‌ها ساخته‌اند به جهت حفظ دریند، زیرا که دریند اصلی دریا همان جاست. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۲۶) ۵ جوانی خردمندن پاکیزه‌بوم/ ز دریا برآمد به دریند روم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۵) ۸. (امص.) محاصره: به دریند سجستان آن‌که او کرد/ مثال کرده حیدر به خیبر. (ازرقی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دربندان** d.-ān (ا.). (قد.) ۱. دریند (م. ا.) →: هیچ مکانی... درو دریندان نداشت. (شهری<sup>۱</sup> ۲۳۳/۱) ۳. (امص.) محاصره: او را از دریندان زندان بدن و قصص قالب رهاییده، ولایت خود را بدو بخشید. (افلاکی<sup>۱</sup> ۶۲۶) ۵ در آن سالی کجا رویت ز سنگ خاره بر نعمت/ ز خشم او به شهر خصم باشد تحط و دریندان. (قطران<sup>۱</sup> ۳۲۲)

→ • سه دادن (مص. م.). (قد.) محاصره کردن: ملک الموت داده دریندان/ حصن عمر تو را و تو خندان. (سنایی<sup>۱</sup> ۷۴۲)

• سه کردن (مص. م.). (قد.) محاصره کردن: چهل روز دریندان کردن و شیخون آوردن از درون شهر بر ایشان در شب آدینه. (تاریخ‌نویسان<sup>۱</sup> ۴۰۱)

**دربندی** dar-band-i (حامص.). (قد.) بستن در، و به مجاز، مشکل ایجاد کردن؛ مقر. درگشایی: مرتاضان... درگشایی‌ها و دربندی‌هایی انجام می‌دادند. (شهری<sup>۱</sup> ۴۰۹)

→ • سه کردن (مص. ا.). (قد.) دربندی ↑: هنر آموز کز هنرمندی/ درگشایی کنی نه دربندی. (نظامی<sup>۱</sup> ۵۲)

**درب و دغاغان** darb-o-dāqān [عر. فا. از تر.] (ص.) (گفتگو) ۱. کاملاً خراب، ویران، یا شکسته: میز درب و دغاغان. ۵ صادق از زیر سقف درب و دغاغان بازارچه... گذشت. (← نصیح<sup>۲</sup> ۲۲۱) ۲. (مجاز) فاقد وضعیت روحی و فکری خوب: هرگز در عمرش موجودی مثل او ندیده بود این‌قدر... غم‌زده و

وسخن در مثل دریندند. (احمدجام<sup>۱</sup> ۳۴) ۷. (مجاز) نسبت دادن: جنبانیدن آسمان‌ها و ستارگان و دریندن کارهای اهل زمین به آسمان‌ها... چگونه است؟ (غزالی ۵۳/۱)

**دربسته** dar-bast-e (ص.) ۱. ویژگی جایی که راه ورود و خروج آن بسته شده است: خلوت‌گاه ما نیز اتالی است متروک و دربسته. (قاضی<sup>۱</sup> ۱۰۴۲) ۵ به باغ مصفای دربسته‌ای می‌ماند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۱) ۱۷ ۵ حجره‌ای خاص دید دربسته/ خازن از جست‌وجوی آن رسته. (نظامی<sup>۱</sup> ۷۷) ۲. ویژگی ظرف یا هر چیزی سر بسته‌ای که درپوش آن باز نشده باشد: پاکت دربسته، نوشابه دربسته. ۳. (مجاز) درست (م. ا.) →: برای... [یسر بی‌بی] منزل دربسته مناسبی دست‌و‌پا کردند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۳۸) ۱۱ ۵ شد ز دنیا چشم بستن، جنت دربسته‌ام/ خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا. (صائب<sup>۱</sup> ۶۹)

**دربستی** dar-bast-i (ص.) منسوب به درست (گفتگو) (مجاز) ۱. درست (م. ا.) →: خانه دربستی، ماشین دربستی. ۲. (قد.) به‌طور درست. ← دربست (م. ا.): راننده گفت: اگر دربستی بروید، قیشتش فرق می‌کند.

**دربند** dar-band (ا.). (قد.) ۱. نوعی مانع مانند در که برای کوچه‌ها، بازارها، و محله‌های قدیمی ساخته می‌شد: همه‌اش قلعه و سد و دربند و تماشش ترده و شبکه. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۶۲۶) ۵ بازاری دیدم... هر بازاری را دربندی و دروازه‌ای، و همه محله‌ها و کوچه‌ها را همچنین دربندها و دروازه‌های محکم و کاروان‌سراهای پاکیزه بود. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۶۶) ۳. کوچه معمولاً پهن و کوتاه که دارای در است. ۳. دروازه یا بخش ورودی دژ یا معبر: از جمله این استحکامات نظامی، دیواری بود... و در آن درهایی بود و هر دربندی پاسباتانی داشت. (مبنوی: هدایت<sup>۱</sup> ۳۶) ۵ به دریند حصن اندرآمد فرود/ دلیران در دژ بستند زود. (فردوسی<sup>۱</sup> ۷۰۸) ۴. دژ؛ قلعه: به هرجای دربندها کرده شاه/ برآورده برجش به خورشید و ماه. (زجاجی: آندراج) ۵. قطعه چوبی که برای بستن

پاشیدن؛ پراکنده کردن: صد هزار درم میراث یافتیم، درپاشیدیم، ده درم ماند. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۳۵۱)

**درپذیرفتن** dar-pačezroft-an [مخفّر، درپذیرفتن]

(م.ص.م.) (قد.) پذیرفتن؛ قبول کردن: بروزوی...

درپذیرفت که هرچه ممکن بود، به‌جای آورد. (بخاری ۴۲)

**درپذیر** dar-pazir (ص.ف.) (قد.) پذیرنده؛

قبول‌کننده: درکه نالم که دست‌گیر تویی / درپذیرم که

«درپذیر» تویی. (نظامی<sup>۴</sup> ۵)

**درپذیرفتن** d.-oft-an (م.ص.م.) (قد.) ۱.

پذیرفتن؛ قبول کردن: چون مردمان مدینه پیغامبر را

بدید[ند]، بر وی ایمان آوردند و او را درپذیرفتند به

پیغامبری. (ترجمه تفسیر طبری ۳۳۲) ۲. پناه دادن:

نیازمندان و ضعیفان را و هرکه بدیشان بیوست، وی را

درپذیرند. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۳۱۷) ۳. هیچ طاعت نامد از

ما، هم‌چنین، بی‌علتی / رایگانان آفریدی، رایگانان

درپذیر. (سنائی<sup>۲</sup> ۲۹۱)

**درپراکندن** dar-parākan-d-an (م.ص.م.) (قد.)

پراکندن؛ پخش کردن: مقدمه را با بیست هزار سوار

بر راه دنیابوند به طبرستان فرستاد و لشکرها با دیگر

پیش‌روان به خراسان درپراکند. (بیہقی<sup>۱</sup> ۵۳۵)

**درپرست** dar-parast (ص.ف.) (قد.) علاقه‌مند یا

وابسته به دربار؛ درباری: بزرگان همه زیردست

مند / به بی‌چارگی درپرست‌مند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۹۸) ۴.

بدو شادمان زیردستان او / چه شهری چه از درپرستان او.

(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۰۰)

**درپردن** dar-par-id-an (م.ص.د.) (قد.) ۱.

پرواز کردن: زاغ درپرد. (بخاری ۱۸۱) ۲. پایین

پردن؛ جستن: لقمان را دیدیم که از بام خاتقاه

درپرد و درپیش ما بنشست. (جامی<sup>۸</sup> ۳۰۲)

**درپشانیدن** dar-pašal-ān-id-an (م.ص.م.) (قد.)

چسبانیدن: نامه وصلت آخرینش نبود / بآب تر کن به

طاق درپشلا. (ابوالعباس رینجی: شاعران ۱۲۷) نیز ←

پشلیدن، بشلیدن.

**درپوش** dar-puš (ص.ف.) ۱. وسیله‌ای که

مجرا یا روی چیزی را می‌پوشاند: درپوش چاه،

درپوش قابلمه. ۲. مغازه‌دار درپوش جعبه آینه خود را بلند

درب‌وداغان. (میرصادقی<sup>۴</sup> ۱۱۰) ۳. (مجاز) دارای ظاهر نامرتب: این دوست درب‌وداغات را به تالار راه نمی‌دهند.

• **شدن** (م.ص.د.) (گفتگو) کاملاً خراب،

ویران، یا شکسته شدن: هرساعت ممکن است باقی

کشتی درب‌وداغان بشود. (← دریابندری<sup>۳</sup> ۱۰۹)

• **کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) ۱. کاملاً خراب و

ویران کردن، یا شکستن: اهل محل ریخته‌اند تراکتور

را اوسط مزرعه درب‌وداغان کرده‌اند. (آل احمد<sup>۶</sup> ۳۱) ۲.

(مجاز) ازبین بردن؛ نابود کردن: تا تو بیایی از

جایت جُتب بخوری، چنها می‌زنند درب‌وداغات

می‌کنند. (← دریابندری<sup>۳</sup> ۴۵) ۳. می‌توانست تمام این

مال و منال را یک‌شبه از زن بگیرد و درب‌وداغان کند.

(پارسی‌پور ۱۹۳)

**دربده‌ر** dar-be-dar (ص.م.) (گفتگو) (مجاز) ۱.

آواره و سرگردان: میل داشت به این ایرانی دربه‌ر

کمک کند. (علوی<sup>۳</sup> ۱۷) ۲. در طلبت کار من خام شد

از دست هجر / چون سگ پل‌سوخته، دربه‌ر درم لاجرم.

(خاقانی ۲۶۰) ۳. (قد.) در همه‌جا؛ همه‌جا: دیروز

دربده‌ر دنبال شما می‌گشتم. ۴. دربه‌ر و بی هیچ

سرنیاهی، این‌جا و آن‌جا نشسته‌اند. (محمود<sup>۲</sup> ۱۱۴)

• **شدن** (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) آواره و

سرگردان شدن: بعد از یک عمر آبروداری دربه‌ر

شدیم. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۹)

• **کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) (مجاز) آواره و

سرگردان کردن: نگذارید یک‌مشت اهل و عیال مرا

دربده‌ر کنند. (حجازی ۱۶۱) ۲. آنها را پیش انداخته...

متفرق و دربده‌ر کردند. (شیرازی ۹۶)

**دربده‌داری** d.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) دربده‌ر

بودن؛ آوارگی و سرگردانی: وحشت مرگ و هجرت

و تنهایی و بی‌کسی و دربده‌داری در غربت، آتش به جانش

انداخت. (علوی<sup>۳</sup> ۴۳) ۳. روزگارش همه به دربده‌داری و

بی‌خانمانی گذشت. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۵۹)

**دربهمهر** dar-be-mohr (ص.م.) (قد.) سربهمهر → :

... / خزینه‌خانه عشق است و دربهمهر رضا. (خاقانی ۱۰)

**درپاشیدن** dar-pāš-id-an (م.ص.م.) (قد.)

عقاین و تازیانه و جلاذ آوردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۶۲) ۴.  
 در آمیختن: ذنب چیست؟ از راه سر پیچیدن است / با  
 نجاست مشک در پیچیدن است. (عطاری<sup>۶</sup> ۴۴) ۵.  
 (مصل.) به دور چیزی پیچیدن: زلفت که ز روی ماه  
 سر می پیچد / بر روی خوش به ماه درمی پیچد.  
 (بدرتقلیسی: نزهت ۲۹۲)

**در پیختن** dar-pixt-an (مصل.) (قد.) پیچاندن:  
 همه طومارها به هم در پیخت / ... (نظامی<sup>۴</sup> ۳۴۸)

**در پیخته** dar-pixt-e (صم.) (قد.) پیچیده شده:  
 ... صد گنج آخر کی شود در کاغذی در پیخته؟ (مولوی<sup>۲</sup>  
 ۱۵۰/۷)

**در پیمودن** dar-peymud-an (مصل.) (قد.)  
 پیمودن؟ طی کردن: نیک بنگر به روزنامه خویش /  
 در میمای خار و خس به خراب. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۸)

**در پیوستن** dar-peyvast-an (مصل.) (قد.) ۱.  
 پیوستن؛ متصل کردن: بنده خواست که این فصول  
 با انسب و تواریخ عرب و حضرات ائمه دین... در پیوند.  
 (ابن بلخی ۱۲۹) ۲. آغاز کردن: یکی در صورت  
 درویشان نه بر صفت ایشان، در محفل دیدم نشسته و  
 شغتی در پیوسته. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۲) ۳. چون با عرب جنگ  
 در پیوستندید، اگر هریمت بر ایشان آمدی، به قلعت‌ها پناه  
 گرفتندی. (مبیدی<sup>۱</sup> ۲۷۲/۱) ۴. ایجاد کردن؛ قرار  
 دادن: تقدیر، چو صورت تو بگفتند دست / اندر دهنست،  
 دو عقد در پیوست. (ز: نزهت ۴۰۴) ۴. (مصل.)  
 آغاز شدن: نشستیم و سخن از هر باب در پیوست.  
 (امین‌الدوله ۲۰۸) ۵. جنگ در پیوست. سردار را هم خبر  
 کرده بودم. (نظام‌السلطنه ۱۹۱/۱) ۶. تابی بر پشت من  
 افتاد و دردی سخت پدید آمد و تب در پیوست. (جامی<sup>۸</sup>  
 ۲۹۸)

**در تابیدن** dar-tāb-id-an [= در تابان] (مصل.) (قد.)  
 (قد.) تابیدن؛ روشنایی دادن: هان ای سخن روشن،  
 در تاب در این روزن / کز گوش گذر کردی، در عقل و  
 بصر رفتی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۷۳/۵) ۷. به خانه در ز نور قرص  
 خورشید / همان بینی که در تابید ز روزن. (ناصر خسرو<sup>۱</sup>  
 ۳۹۹)

**دراختن** dar-tāxt-an (مصل.) (قد.) حمله

کرد. (اسلامی ندوشن ۷۶) ۲. (قنی) قطعه پیچی یا  
 پلاستیکی، که در انتهای لوله یا سر اتصالات  
 لوله کشی برای بستن و کور کردن مسیر به کار  
 می رود.

**در پوشاندن** d.-ān-d-an (مصل.) (قد.) به تن  
 کسی کردن؛ پوشاندن: به برگ سبز، آدم و ارت حله  
 درمی پوشاند. (خاقانی<sup>۷</sup>) ۳. قرار گرفت بر آن که نماز  
 دیگر منگیتراک را حاجی داده آید و سیاه در پوشاندند و  
 خلعتی به سزا دهند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۵)

**در پوشانیدن** dar-puṣ-ān-id-an [= در پوشاندن]  
 (مصل.) (قد.) در پوشاندن ↑: خلعت... راست  
 کردند و در پوشانیدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۵۳)

**در پوشیدن** dar-puṣ-id-an (مصل.) (قد.) ۱.  
 به تن کردن؛ پوشیدن: خود را بشوی و جامه  
 در پوش. (جامی<sup>۸</sup> ۵۸) ۲. جامه در پوشیدم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱۳)  
 ۳. به تن کسی کردن؛ پوشاندن: مرقع به من  
 در پوش. (خواجه عبدالله<sup>۱</sup> ۱۳۵) ۴. پوشاندن؛ پنهان  
 کردن: تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی /  
 که هم چون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی.  
 (سعدی<sup>۳</sup> ۵۹۷)

**در په** darpe [= در پی] (.) (قد.) در پی ↓: ز پس  
 در په که زد بر خرقه خویش / ز سنگینی یدی هفتاد من  
 بیش. (شمس کتوالی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. گر بدزد ز برق آن  
 ژنده / در په از میهر و مه بر او دوزم. (اورمزدی: شاعران  
 ۲۷۶)

**در پی** darpi [= در په] (.) (قد.) وصله: سیه گلیم  
 خری ژنده جل و پشم آگند / که زندگیش نه در پی پذیرد و  
 نه رفو. (سوزنی: آندراج)

**در پیچیدن** dar-piṣ-id-an (مصل.) (قد.) ۱. در  
 پوششی مانند پارچه یا کاغذ قرار دادن:  
 هم چنانش به سجاده در پیچید و پراکنده شوید. (جامی<sup>۸</sup>  
 ۱۹۸) ۲. محاصره کردن: به پای قلعت لشکرگاه  
 زدند و آن را در پیچیدند و هر روز پیوسته جنگ بودی.  
 (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۰۳) ۳. گرفتن و مورد بازخواست  
 قرار دادن: ابوالقاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان  
 داده بودند، در پیچید و فرا شمار کشید و... بنرمود تا

وزیر و این نامه‌ها درج آن نه تا بر آن واقف گردد.  
(بی‌هی ۷۰۲<sup>۱</sup>)

• **شدن** (مصدر). نوشته یا ثبت شدن مطالبی در جایی: در قرارداد... نکاتی درج شده‌بود که مغایر با اصل استقلال بود. (مصدق ۳۸۱)

• **کردن** (مصدر). ۱. درج (مر. ۱) →: روزنامه فرانسوی... راجع به کودتای مرداد مطالبی درج کرده. (مصدق ۱۹۳) • بعضی مطالب او را عیناً درج می‌کنم. (طالبوف ۱۹۴<sup>۲</sup>) • درائشی سخن و متن کتاب، جواب آن کلمات درج کنند. (نظامی عروضی ۴۱) ۲. (قد.) جمع کردن؛ فراهم آوردن: دخی که ز عقل درج کردم / در زیور او به خرج کردم. (نظامی ۲۹<sup>۲</sup>) • دروس (قد.) درضمن؛ درلایه لای. و این رفعت منهی در درج آن نهادند. (بی‌هی ۶۳۰<sup>۱</sup>)

**درج** daraj [عر، جر. دَرَجَة] (ل.) (قد.) ۱. درجه‌ها؛ مرتبه‌ها: [رقم] به مقارنت سه صفر به دَرَج الوف رسد، یکی هزار شود و سه، نه‌هزار. (محمدبن علی راوندی: کتاب‌آرای ۳) ۲. درجات و طبقه‌های بهشت: عالم و آدم نبودستند کاندر بدو کار / زید از اهل دَرَج شد عمرو از اهل دَرَج. (انوری<sup>۱</sup> ۲۷۷) ۳. پلکان؛ نردبان: درک‌الاسفل است جای امید / به دَرَج مرد کی رهد ز دَرَج؟ (بالیط‌طبری: گنج ۱۵۲/۱) ۴. (نجوم قدیم) درجه‌ها. ← درجه (مر. ۱۵). خاصیت او تخمین است و مقصود از او استدلال است از اشکال کواکب به‌تایس یک‌دیگر و به‌تایس دَرَج و بروج. (نظامی عروضی ۸۸) • از دَرَج و دقایق و ثوانی و... خسوف و کسوف این نیرات خبر داد. (بخاری ۳۴) ۵. درجه؛ مرتبه: ای صد دَرَج خوش‌تر ز جان، وصف تو ناید در زبان / الا که صوفی گوید «آن» پیش آر آن را ساعتی. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۹۲/۵) • سیصد و شصت دَرَج را به عجایب آبیستن گردانیده‌است. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۶)

**درج** dorj [عر. ل.] (قد.) صندوقچه نگه‌داری جواهرات: به دَرَجی پُر از گوهر گران‌بها دست بیاید. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۴۵) • درخشنده چو اندر دَرَج گوهر / فروزنده چو بر افلاک اختر. (پروین اعتصامی ۲۱۹) • یکی دَرَج پُر گوهر شاه‌وار / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۶)

کردن؛ تاختن: خیز تا ترک‌وار درتازیم / ... (نظامی<sup>۲</sup> ۱۶۵) • فرصتی جست و درتاخت و پیش‌تر از ختلان غارت کرد. (بی‌هی ۷۴۰<sup>۱</sup>)

**درتافتن** dar-tāft-an [= درتاییدن] (مصدر. ل.) (قد.) ۱. درتاییدن →: چون باز آمد، آفتاب درتافته‌بود و دانه را خشک کرده. (بخاری ۲۵۹) ۲. نمایان شدن: آب‌ودانه در قفس گر یافته‌ست / آن ز باغ و عرصه‌ای درتافته‌ست. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۲۶/۲) • ذات چون درتافت، شد عرش مجید. (عطار<sup>۸</sup> ۲۶۱)

**درج** darj [عر.] (امصدر.) ۱. نوشتن یا ثبت کردن مطالبی در جایی: شاید در آن‌جا چیزهای بسیار سودمندی باشد که به کار درج در رساله مسیح من بخورد. (قاضی ۸۰۲) • گاه به‌مناسبت موضوع، به درج نوشتارها و رسالاتی مفصل پرداخته‌است از خود و دیگران. (اتحادیه: افضل‌الملک پانزده) ۲. (صدر.) (مجاز) مندرج: شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است / کلاهی دل‌کش است اما به ترکی سر نمی‌ارزد. (حافظ<sup>۳</sup> ۱۰۳) • تا ببینم قلمی در فطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۱۳/۲) ۳. (امصدر.) (ادبی) در بدیع، آوردن آیه یا حدیثی در شعر یا نشر به‌نحوی که باعث آراستگی کلام شود، مانند: مرا شکیب نمی‌باشد، ای مسلمانان / ز روی خوب، «لکم دینکم و لی دینی». (سعدی<sup>۳</sup> ۶۴۵) ۴. (ل.) (قد.) متن؛ محتوا: خط عنوان، دلیل است بر خط درج کتاب، ولكن نیست بر دانستن آنچه اندر درج کتاب است. (مستملی بخاری: شرح‌تعارف ۹۰۵) ۵. (قد.) طومار: کسی را که درج طمع در نوشت / نباید به کس عید و خادم نیست. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۷) • اصل فهرست رادمردی را / جز در شاه درج و دفتر نیست. (عنصری ۴۲) • درج برگه‌ای که در آن، احکام و نامه‌های دیوانی نوشته می‌شد: شغل او کتابت و نوشتن احکام بر روی کاغذی بوده‌است که آن را درج نامند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرای ۷۳۵) • پس درجی کاغذ حاضر کرد و تفصیل هدايا و تحف... بر او ثبت کرد. (عقبلی ۱۱۲)

• درج (قد.) • در درج →: گفت: نامه بنویس به

نفوس است، بهشت و درجات بهشت است. (نسفی ۴۱۱)  
 ○ سرای و کوشک‌های حسنی چون درجات  
 فردوس‌الاعلیٰ پیاراسته بودند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۰۷)

○ به سه چندین مرتبه؛ چندین برابر؛  
 به مراتب: من از نقاش‌های اصفهان... به درجات بالاتر.  
 (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۲۳) ○ معلومات من در همین پایه  
 به درجات از معلومات سعدی پیش‌تر است. (علوی<sup>۲</sup>  
 ۱۰۱)

**درجَت darajat** [عربی] (۱.) (قد.) درجه (م. ۱) →:  
 خداوند، مرا بدان درجت و رتبت رسانید. (رشیدالدین  
 ۶) ○ هرکه را رای ضعیف و عقل سخیف است، از درجت  
 عالی به رتبت خامل گراید. (نصرالله‌منشی ۶۴)

**درجستن dar-jast-an** (مصد. د.) (قد.) برجستن و  
 پریدن به طرف کسی یا چیزی به طور ناگهانی:  
 راسو درجست و مار را یگرفت و پاره پاره کرد. (بخاری  
 ۲۱۴) ○ ایشان درجستند، هفت و هشت تن، و امیر را  
 بگرفتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۶۴)

**درجانبندن dar-jomb-ān-d-an** (مصد. د.) (قد.)  
 ۱. تکان دادن: اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد/ سری  
 چون بید درجانبان به این باد. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۴۳) ○ مانند  
 کوهی که هر چند باد سخت تر بُود، او را ذره‌ای از جای  
 خود درجانباند. (بخاری ۱۲۱) ۲. (مجاز) تحریک  
 کردن؛ برانگیختن: ای تُرک، به غمزه کشوری  
 درجانبان/ وز شورش حسن لشکری درجانبان.  
 (جمال‌الدین عبدالرزاق: نزهت ۵۲۰)

**درجانبانیدن dar-jomb-ān-id-an** [= درجانباندن]  
 (مصد. م.) (قد.) درجانباندن →.

**درجانبیدن dar-jomb-id-an** (مصد. د.) (قد.)  
 برانگیخته شدن: دل او به آشنایی او بوی برد، به مهر  
 درجانبید. (خواجہ عبداللہ ۵۳)

**درجوشیدن dar-juš-id-an** (مصد. د.) (قد.)  
 هیاهو و شورش کردن: آن مغرور آل‌بویه و غوغا  
 درجوشیدند و به یک‌بار غریو کردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۶)

**درجه dara(e)je** [عربی] (۱.) (۱.) مقام و  
 مرتبه: این کلاس را آخرین درجه تحصیلی می‌پنداشتم.  
 (اسلامی‌ندوشن ۱۰۷) ○ پانزده سال تعلم کرد تا در علم

**درجا dar-jā** (امصد.) ۱. (نظامی) بالاوپایین بردن  
 پاها به طور متوالی و هم‌آهنگ و بر زمین زدن  
 بدون حرکت به جلو یا عقب: سربازان به حالت  
 درجا پاهای خود را حرکت می‌دادند. ۲. (قد.) (مجاز)  
 بی‌درنگ؛ فوری: درجا موافقت کرد. (محمدعلی ۴۶)  
 ○ به محض شنیدن این حرف، درجا چالوی ضامن‌دار خود  
 را از جیب بیرون کشید. (← شهری<sup>۲</sup> ۴۶۴/۴)

○ ~ زدن (مصد. د.) ۱. (نظامی) درجا (م. ۱)  
 →: سربازان درجا می‌زدند تا حرکاتشان با موزیک  
 هم‌آهنگ شود. ○ سرباز مفت این‌همه درجا نمی‌زند/  
 سرهنک گو بیخش به فرمان ایستم. (شهریار ۱۶۹) ○  
 هروقت... درجا زده، به چه‌چپ... کردید، آن وقت  
 می‌فهمید که از شما نگذشته است. (مسعود ۸۹) ۲.  
 (گفتگو) (مجاز) در وضعیتی ثابت ماندن و  
 پیش‌رفت نکردن: هنوز توی کلاس ششم درجا می‌زد.  
 (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۵۳) ○ ما به همان حال گذشته به درجا  
 زدن ادامه دادیم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۵۶)

○ ~ کار کردن (فنی) کار کردن موتور درحالت  
 توقف خودرو.

**درجات darajāt** [عربی، ج. درجۃ] (۱.) ۱.  
 درجه‌ها. ← درجه (م. ۱): قسم به درجات روحانیت  
 که من بدان نایل آمده‌ام. (قاضی ۵۷) ○ هرکه در دنیا به  
 درجه‌ای می‌رسد از درجات سعادت، به ریاضت و  
 مجاهدت... می‌رسد. (جمال‌الدین ابی‌روح ۴۶) ۲.  
 (نظامی) درجه‌ها. ← درجه (م. ۵): [سرباز] باید  
 درجات مربوط به شغل خود را بگیرد. (قاضی ۴۲۶) ۳.  
 (موسیقی) درجه‌ها. ← درجه (م. ۱۳): برای توضیح  
 و تفهیم طالبان، جدولی وضع کنیم و صور درجات انواع  
 را در آن بازنماییم. (مراغی ۵۵) ۴. (نجوم‌لذیم)  
 درجه‌ها. ← درجه (م. ۱۵): بروج را با درجات و  
 دقایق بر دایره آن نوشته بودند. (شوشتری ۳۰۰) ۵.  
 (قد.) درجه‌ها. ← درجه (م. ۱۶): [در] را چنان  
 ساخته‌اند که ده‌گز پینا دارد و ارتفاع به نسبت درجات...  
 پنج گز علو دارد. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۴۶) ۶. (قد.)  
 مقامات و مراتب نیکوکاران در بهشت؛ مقر.  
 درکات: آنچه بالای فلکِ قمر است... عالم عقول و



توان‌های حروف تشکیل‌دهنده یک جمله‌ای.

۱۱. (ریاضی) توانِ هر حرف در یک جمله‌ای.

۱۲. (ریاضی) بالاترین توان مجهول در هر معادله پس از تبدیل معادله به ساده‌ترین صورت.

۱۳. (موسیقی) جای‌گاه یک صوت معین در فاصله یک گام.

۱۴. (مواد) هریک از دو جعبه سرورته‌باز چوبی یا فلزی، که در ریخته‌گری به کار می‌رود و قالب‌های ماسه‌ای را در آن درست می‌کنند.

۱۵. (نجوم‌قدیم) یک سیصد و شصتم دایره فلک: اگر ستاره را عرض نژود، درجه او آن بُود از منطقه البروج که با او باشد و هم با وی برآید و فروشود. (ببرونی ۲۰۴) ۱۶. (قد.) پله: از هرجانب که خواهند به مسجد درشوند، سیزده درجه بر بالا باید شد. (ناصرخسرو ۱۸۲)

۱۷. سَءِ آبَر (نجوم‌قدیم) درجه‌ای که ستاره در آن ضعیف می‌شود و خاصیت سعد یا نحس خود را از دست می‌دهد: آن کوکب که مستولی بُود بر درجه سیر کوکب... و درجه مظلمه و درجه آبَر و حصار و از درجه محترقه که در حرم آفتاب بُود و صاعد. (عنصرالمعالی ۱۸۶)

۱۸. سَءِ آزادی (مکانیک) آزادی حرکت (انتقالی، دَوَرانی، یا نوسانی) جسم درامداد هریک از سه محور مختصات در فضا.

۱۹. سَءِ اکتان (شیمی) ← عدد ÷ عدد اکتان.

۲۰. سَءِ الکُل (شیمی) حجم الکُل خالص موجود در صد سانتی متر مکعب از یک محلول الکُل در آب.

۲۱. سَءِ اول (سَءِ اول) (مجاز) ۱. دارای مقام یا موقعیت ممتاز نسبت به دیگران: این آقایان الحمدلله از تِجار درجه‌اول هستند. (حجازی ۳۹۳) ۲. مستوفی الممالک را از میان رجال درجه‌اول و نزدیکان خود انتخاب کرد. (مستوفی ۲۶/۱) ۳. دارای خویشاوندی یا دوستی بسیار نزدیک. نیز ← بستگان ÷ بستگان درجه‌اول. ← ÷ درجه قربایت.

۲۲. سَءِ باد (فنی) نوعی فشارسنج برای

نجوم رسید بدان درجه که رسید. (نظامی عروضی ۹۱) ۲. پدرش درجه وزارت یافت. (بیهقی ۴۶۹) ۳. (مجاز) حد و اندازه چیز: آشنایی ما حتی به درجه رفاقت هم نمی‌رسید. (جمال‌زاده ۱۲۰) ۴. شاید تابه‌حال مقاله‌ای تا این درجه عام‌المنفعه در ایران انتشار نیافته باشد. (علوی ۱۱۰) ۵. این لجاج از درجه سخن بگذشت و به درجه شمشیر رسید. (بیهقی ۸۴۸) ۶. امتیاز یا رتبه‌ای برای کسی که در دانشگاه یا دانشکده رشته‌ای را با موفقیت می‌گذراند: درجه دکترا، درجه عالی، درجه مهندسی. ۷. مرحله‌ای از یک مجموعه یا سلسله که دارای شدت و ضعف است: می‌گفتند عمو ابدی است، اما بعد یک درجه بهش تخفیف خورد. (میرصادقی ۱۴۳) ۸. (نظامی) رتبه و مقام نظامی: درجه سرگردی، درجه گروهانی. ۹. در نظام، صاحب درجه شده بود. (پارسی‌پور ۱۷۴) ۱۰. برای... گرفتن لقب و درجه نظامی... به تبریز می‌آمده. (مستوفی ۵۷۸/۳) ۱۱. (مجاز) (نظامی) نشان و علامتی که براساس رتبه نظامی روی لباس نصب می‌شود: درجه سرهنگی‌اش را روی شانه‌اش زده بود.



۱۲. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری زاویه و کمان معادل یک سیصد و شصتم یک دور کامل: اینها ذاتشان خراب است، وگرنه صد و هشتاد درجه نمی‌چرخیدند. (میرصادقی ۱۲۹) ۱۳. (پزشکی) وسیله‌ای که در زیر زبان، زیر بغل، یا مقعد می‌گذارند تا دمای تقریبی بدن را اندازه بگیرند: زیانم را دید، درجه گذاشت، از همین کارهای معمولی که همه دکتراها... می‌کنند. (هدایت ۳۳۴)



۱۴. (فنی) آمپر (م. ۲) → ۱۵. (ریاضی) مجموع

مرغوبیت، پایین‌تر از درجه‌دو قرار دارد و معمولاً بد و نامرغوب است: قطار... درجه‌سه شلوغ‌تر بود و بچه‌هاش بیش‌تر. (مدرس صادقی ۱۱)

□ **سۀ صدبخشی** (فیزیک) □ درجهٔ سانتی‌گراد →.  
□ **سۀ فارنهایت** (فیزیک) ۱. نوعی معیار تعیین دما که در آن، نقطهٔ ذوب یخ ۳۲ و نقطهٔ جوش آب ۲۱۲ درنظر گرفته می‌شود. ۲. هریک از فاصله‌های دمایی، معادل  $\frac{1}{180}$  فاصلهٔ دمایی نقطهٔ ذوب یخ و نقطهٔ جوش آب.

□ **سۀ قرابت** (حقوق، فقه) نسبت مقایسه‌ای شخص با والدین و خانوادهٔ خود، مثل فرزند به پدر که قرابت درجه‌اول است.

□ **سۀ کلوین** (فیزیک) □ درجهٔ مطلق →.  
○ **سۀ گذاشتن** (پزشکی) تعیین کردن دمای بدن با استفاده از درجه.

● **سۀ گرفتن** (مصد.ا. نظامی) به‌دست آوردن رتبهٔ نظامی بالاتر: الان گروه‌بان دوم، سال بعد درجه می‌گیرم.

□ **سۀ محترقه** (نجوم‌قدیم) درجه‌ای که کوکب در آن در احتراق قرار می‌گیرد. ← احتراق (م.۴):

آن کوکب [که] مستولی بُود بر درجهٔ سیر کواکب و... درجهٔ مظلّم و درجهٔ آبار و حصار و از درجهٔ محترقه که در حرم آفتاب بُود و صاعد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۸۶)

□ **سۀ مطلق** (فیزیک) هریک از تقسیم‌بندی‌های مقیاس دمای مطلق، معادل حدود  $\frac{1}{۲۷۳}$  نقطهٔ ذوب یخ در مقیاس مطلق؛ درجهٔ کلوین. نیز ← صفر □ صفر مطلق.

□ **سۀ مظلّم** (نجوم‌قدیم) درجه‌ای که کوکب در آن، نورش کم می‌شود: آن کوکب [که] مستولی بُود بر درجهٔ سیر کواکب و... درجهٔ مظلّم و درجهٔ آبار و حصار و از درجهٔ محترقه که در حرم آفتاب بُود و صاعد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۸۶)

□ **سۀ معادله** (ریاضی) بزرگ‌ترین توانِ عنصر مجهول در معادله.

□ **سۀ یک** (سۀ یک) (مجاز) ۱. دارای مقام، موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت بالاتر نسبت‌به

اندازه‌گیری فشار هوای داخل تایر خودرو.

□ **سۀ جرایم** (حقوق) تقسیم‌بندی جرایم از لحاظ شدت و ضعف مجازات آنها.

□ **سۀ حرارت** (فیزیک) دما →.

□ **سۀ دادگاه** (حقوق) ترتیب مراحل رسیدگی دادگاه‌های هم‌صنف و هم‌نوع.

● **سۀ دادن** (مصد.ا. نظامی) اعطا کردن رتبهٔ نظامی بالاتر: به‌دلیل ابراز شایستگی، به او درجه دادند.

□ **سۀ دو** (سۀ دو، سۀ دوم، سۀ دوم) (مجاز) ۱. ویژگی آنچه نسبت‌به درجه‌اول، از مقام، موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت کمتری

برخوردار است: بلیت درجه‌دو. □ عقیدهٔ عمومی... زن را موجود درجه‌دو حساب می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ۲. دارای خویشاوندی دورتر از درجه‌اول: عمو از خویشاوندان درجه‌دوم است. نیز ←

درجهٔ قرابت. ← بستگان □ بستگان درجه‌دوم.

□ **سۀ رانکین** (فیزیک) مقیاسی برای اندازه‌گیری دما که برابر است با دمای فارنهایت به‌علاوهٔ ۴۹۱/۶۷: رانکین.

□ **سۀ ریشتر** (علوم‌زمین) ریشتر →.

□ **سۀ رئومور** (فیزیک) مقیاس اندازه‌گیری دما که در آن، فاصلهٔ نقطهٔ ذوب یخ و نقطهٔ جوش آب به هشتاد قسمت تقسیم می‌شود و هر قسمت یک درجه است.

□ **سۀ سانتی‌گراد** (فیزیک) ۱. نوعی معیار تعیین دما که در آن، نقطهٔ ذوب یخ صفر و نقطهٔ جوش آب صد درنظر گرفته می‌شود؛ درجهٔ سلسیوس؛ درجهٔ صدبخشی. ۲. هریک از فاصله‌های دمایی، معادل  $\frac{1}{۱۰۰}$  فاصلهٔ دمایی نقطهٔ ذوب یخ و نقطهٔ جوش آب: هوای شهرستانک خیلی سرد بود، صبح هفت درجهٔ سانتی‌گراد، ظهر در چادر بیست و پنج درجه. (اعتمادالسلطنه<sup>۱</sup> ۳۱۱)

□ **سۀ سلسیوس** (فیزیک) □ درجهٔ سانتی‌گراد →.

□ **سۀ سه** (سۀ سه، سۀ سوم، سۀ سوم) (مجاز) ویژگی آنچه در تعیین موقعیت، ارزش، یا

(مسمودسعد<sup>۱</sup> ۶۲۸ و ۱۱۸۱) چون تو دامن‌های دُر  
پاشی بدان‌گه عقل را/ از شتابِ درجند گردد گریبان  
آستین. (سنایی ۷۲۴)

**درچغزیدن** dar-čaqz-id-an (مصد.ج.) (قد.)  
اندوه‌نگین شدن و نالیدن: در فنا جلوه شود فایده  
ستی‌ها/ پس نباید ز بلا گریه و درچغزیدن. (مولوی<sup>۲</sup>  
۲۲۸/۴) اگر چون چغز درچغزیده‌ای، می‌ترسی که  
بیمیم. اگر نه این حالت نعمتی نمایی تو را، چرا  
می‌ترسی؟ (بهاء‌الدین خطیبی ۵۵/۲)

**درچکاندن** dar-ček-ān-d-an (مصد.م.) (قد.)  
چکاندن →

**درچکانیدن** dar-ček-ān-id-an [= درچکاندن]  
(مصد.م.) (قد.) چکاندن → درچکانیدی قلم بر نامه  
دل‌سوز من/ گر امید صلح یاری در جوابت دیدمی.  
(سعدی ۶۱۱<sup>۳</sup>)

**درچیدن** dar-čid-an (مصد.م.) (قد.) ۱. جمع  
کردن؛ مقدّر گستردن. ← دامن دامن درچیدن.  
۲. (مجاز) دور کردن؛ خویشتن رسوا مکن در شهر  
چین/ عالی جو، خویش از وی درمچین. (مولوی<sup>۱</sup>  
۵۱۱/۳)

**درچین‌ورچین** dar-čin-var-čin (امصد.) (گفتگو)  
۱. ~ کردن (مصد.م.) (گفتگو) جمع‌وجور  
کردن چیزهای نامرتب؛ اتافت را درچین‌ورچین کن.  
**درخانه** dar-xāne (ا.) (منسوخ) ۱. دربار؛ شاه‌از  
اتاق عاج آمد... اخوی دیگر به درخانه نیامد.  
(مخبرالسلطنه ۶۹) روز دیگر که اعزه و اعیان وارد  
دولت‌سرای ملک شدند، پهلوان... به درخانه آمد. (مروی  
۳۸) ۲. دارالحکومه؛ استان‌داری؛ عرایض و  
فصولی که امرای درخانه یا امرای سرحدات...  
فرستاده‌اند... به خدمت اقدس رسانند. (رفیعا ۳۰۲) ۳.  
اداره دولتی؛ عرایضی که امرای سرحد نزد  
ایشیک‌آلای پاشیان می‌فرستاده، یا امرای درخانه  
عریضه که در حرم می‌فرستاده‌اند... عرایض به دست  
ایشیک‌آلای پاشی... داده می‌شده. (سمیعا ۱۸)

**درخانه‌یاز** dar-e-xāne-bāz (صد.) (گفتگو) (مجاز)  
مهمان‌نواز و سخاوت‌مند؛ پدرش از آن آدم‌های

دیگران؛ عالی: قطار درجه‌یک، میوه درجه‌یک. ۵  
پشم تازه از کلشان رسیده بود، پشمی مرغوب و  
درجه‌یک. (پارسی‌پور ۷۰) ۳. درجه اول (م.ر.)  
→: فرخ، فامیل درجه‌یک محسوب نمی‌شود. (مؤذنی  
۱۹۳)

۵ از سه اعتبار افتادن (ساقط شدن) (مجاز)  
بی اعتبار شدن: اینجا دیگر ایداً نمی‌تواند باهم  
مزاوجت داشته باشند و هردو از درجه اعتبار افتادند.  
(حاج سیاح<sup>۲</sup> ۵۱۸)

۵ از سه اعتبار ساقط بودن (مجاز) معتبر نبودن؛  
اعتبار نداشتن: سند مالکیت اتومبیل این جانب مفقود  
شده و از درجه اعتبار ساقط است. ۵ نفر... چون از حلیه  
وزن مُتَراست، در بارگاه بلندپای‌گاه نظم از درجه اعتبار  
ساقط است. (لودی ۴۰۳)

**درجه‌بندی** d.-band-i [عر.فا.ا.] (حامصد.) تعیین  
کردن مراتب و طبقات یک مجموعه: در  
پتروپورخ، وضع درجه‌بندی نظامی و کشوری روسیه  
توجه مرا جلب کرد. (مستوفی ۴۷۱/۳)

۵ ~ کردن (مصد.م.) درجه‌بندی ۱: وزرای  
مختار و شاورذاترهای خارجه مقیم دربار ایران را خوب  
می‌توانستند درجه‌بندی کنند. (مستوفی ۲۹۴/۲)

**درجه‌دار** dara(e)je-dār [عر.فا.ا.] (صف.ا.) ۱.  
(نظامی) هریک از افراد نیروهای نظامی و  
انتظامی دارای رتبه بالاتر از سرباز و پایین‌تر از  
افسر (از سرجوخه تا استواریکم): درجه‌دارها...  
جلو شهرتانی را داغان کرده‌اند. (محمود<sup>۱</sup> ۳۶۲) ۲.  
(صف.) مدرج: خط‌کش درجه‌دار.

**درجه‌داری** d.-i [عر.فا.ا.] (حامصد.) (نظامی) رتبه  
یا مقام درجه‌دار. ← درجه‌دار (م.ر.)؛ دوره  
درجه‌داری.

**درجه‌یدن** dar-jah-id-an (مصد.ج.) (قد.) جهیدن  
→: معلم... بر آنها به قوت زند تا درجه‌ند و فروجه‌ند.  
(شوشتری ۳۱۹) ۵ با صبح خوش درکش عنان، درجه  
رکاب می‌ستان/... (خاقانی ۴۵۱)

**درچدن** dar-čed-an [= درچیدن] (مصد.م.) (قد.)  
درچیدن →: ... بگشاده عنان و درجه دامن.

می‌بندند: برای سرگرمی و دل‌خوش‌کنک آنها فال‌گیر و جام‌زن و درخت مراد و از این جور چیزها برایشان عَلم کرد. (هدایت ۱۴۵۶)

۵ ~ فان (گیاهی) درختی با برگ‌های پهن و میوه درشت، گرد، و گوشتی، که بیش‌تر آن را مواد نشاسته‌ای تشکیل می‌دهد. میوه این درخت کمی قبل از رسیدن، سفید و آردی است و آن را در تنور می‌پزند و می‌خورند.



۵ ~ نشان دادن کاشتن درخت: باغی که در سعید آباد داشتیم، درخت‌های بادام و سیبش به‌دست خود نیای پدری‌ام نشانده شده بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۸) ۵ بلی درخت نشانند و دانه افشانند/ به‌شروط آن‌که ببینند مزری قابل. (سعدی ۷۲۸)

۵ بر ~ کردن (قد). ۵ بر درخت کشیدن ↓ : گفت: جان بدهم، و از دین وی برنگردم. چون در زندان بمرده بفرمود که وی را بر درخت کردند. (بحرالوقاد ۳۸۷)

۵ بر ~ کشیدن (قد). دار زدن؛ اعدام کردن: سلطان بفرمود تا برابر مدفن مأمون درخت‌ها فروبردند و همه را بر درخت کشیدند. (جرنادقانی ۳۷۶)

**درخت افکن** d.-ar'afkan (صفه). (قد). آن‌که درخت را قطع می‌کند و می‌اندازد؛ هیزم‌شکن: برگ خشکی... زیر دست‌وپای درخت‌انکن‌ها پامال می‌شود. (مستوفی ۲۰۳/۲) ۵ درخت‌انکن بُود کم‌زندگانی/... (نظامی ۴۲۷)

**درختچه، درخت چه** deraxt-če (مصغره درخت،

۱. (گیاهی) گیاهی کوچک‌تر از درخت که معمولاً ساقه آن در محل خارج شدن از زمین منشعب می‌شود و تنه مشخصی ندارد: درختچه یاس بنفش. ۲. درخت کوچک: شهرام... پَرید و رفت توی درختچه‌های زبان‌گنجشک و افرا. (گلاب‌دره‌ای ۱۸۰)

درخت‌باز و مهمان‌دوست بود. ۵ مثل تمام گیلانی‌ها صاحب‌سفره و درخت‌باز [است]. (مستوفی ۱۵۵/۳)

**درخانه بازی** d.-i (حاصصه). (گفتگو) (مجاز)

مهمان‌نواز و سخاوتمند بودن: همین‌طوری کرده‌اند که به پول و ثروت رسیده‌اند. با درخانه‌بازی و مردم‌داری که آدم به جایی نمی‌رسد! (گلاب‌دره‌ای ۴۵۹) ۵ این آشنایی... بسیار مسائل را برای خواستگار روشن می‌نمود، از جمله خوش‌رویی،... درخانه‌بازی. (شهری ۵۶/۳۲)

**درخت** deraxt (۱). (گیاهی) ۱. گیاهی بزرگ و پایا که تنه چوبی آن معمولاً منشعب می‌شود و ریشه، ساقه، و شاخه دارد: اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو، و بته گل نیلوفر را پیدا بکنم. (هدایت ۱۹) ۵ در پایین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده، و درختان امروز و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده. (نظامی‌عروسی ۱۰۰) ۵ .../ درختی که کاری، به‌یار آیدت. (فردوسی ۱۷۵۲) ۲. (قد). بوته: یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست/ که سروهای چمن پیش قلمش پستند. (سعدی ۴۹۳) ۵ نه‌سپهر از برای مریش/ ده‌زبان چون درخت گندم شد. (خاقانی ۵۳۹) ۳. (قد). (مجاز) دار اعدام: سلطان بفرمود تا برابر مدفن مأمون درخت‌ها فروبردند و همه را بر درخت کشیدند. (جرنادقانی ۳۷۶) ۵ کُتنده همی‌کُند جای درخت/ پدید آمد از دور پیران ز بخت... ۵ یکی دار برپای کرده بلند/ فروهشته از دار پیچان کمند. (فردوسی ۹۳۰)

۵ ~ ابریشم (گیاهی) ابریشم (مر). ۳. →

۵ ~ زدن قطع کردن و بریدن درخت: مردم... از جهت هیزم، درخت‌های توت... می‌افکندند و ما... درختی می‌زدیم. (محمدبن‌متور ۳۸۴)

۵ ~ سقز (گیاهی) بَته (مر). ۱. →

۵ ~ گریسمس درخت کاجی که مسیحیان آن را در جشن سال نو میلادی تزیین می‌کنند.

۵ ~ مواد (فرهنگ‌عوام) درختی که مراد و خواست اشخاص را برآورده می‌کند و معمولاً برای برآورده شدن مراد، قطعه‌ای پارچه به آن

سالی نبود که دوسه تا از خیابان‌ها... درخت‌کاری اولیه صورت نگیرد. (مستوفی ۲۲۳/۳) ۲. (۱.) جایی که در آن، درخت کاشته‌اند: تفریح‌گاه‌ها... فضای امام‌زاده‌ها و باغ‌وباغات و درخت‌کاری و سبزه‌زارهای اطراف آنها. (شهری ۳۸۱/۳) ۵ دو ضلع شمالی و شرقی مدرسه کوچه بود. کوچه‌هایی... که... درخت‌کاری داشت. (آل‌احمد ۲۵۵)

● **درخت کردن** (مصدر). درخت‌کاری (م. ۱) →: شنیدم خیال دارند این خیابان را مطابق نقشه قدیمش... درخت‌کاری بکنند. (هدایت ۷۵) ۵ در آن قلعه هر قسم می‌توانید درخت‌کاری و عمارت کنید. (میاقی‌میش ۴۱۱) **درخت‌کن** deraxt-kan (ذ. به‌حالتی که چیزی یا کسی یک‌باره بر زمین سقوط کند: مردی که تیر خورده‌بود، درخت‌کن روی زمین افتاد.

**درختی** deraxt-i (صدر، منسوب به درخت) ۱. مربوط و متعلق به درخت: سیب درختی. ۲. به‌شکل درخت؛ مانند درخت: نمودار درختی. **درخت‌زدن** dar-xaz-id-an (مصدر). (قد. ۱) خزیدن →: بعضی چون مرغ دام‌دریده به مقامی مجهول درخت‌زدند. (آنسرای ۲۰۳) ۵ درخت‌زدیم به گوشه‌ای خالی/.... (نظامی ۱۶۷) ۳. (مجاز) هم‌بستر شدن: کی زن عمران به عمران درخت‌زد/ تا که شد استاره موسی پدید. (مولوی ۵۱/۲)

**درخت‌بیدن** dar-xosb-id-an (مصدر). (قد. ۱) خسبیدن؛ خوابیدن: چون شب آید برود خورشید از معضرب ما/ ماهتاب آید و درخت‌بید در بستر ما. (منوچهری ۱۶۰)

**درخش** dera(x)axš، قد: dora(x)axš (بم. درخشیدن) ۱. ← درخشیدن. ۲. (امصدر). درخشش؛ تابندگی: درخش دیدگانش بسیار نیکوتر از آن چشمان توست. (مبنوی ۱۲۰) ۵ درخش برق این در سومات است/.... (مسعود سعد ۸۲) ۵ روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفناد/ آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان. (فرخی ۳۳۰) ۳. (۱.) (قد. ۱) آذرخش →: می‌گشاید در هوا گاه‌گاه درخش با آواز و آتش سوزان... می‌رساند چیزی از آن به آن‌کس که خواهد.

**درخت‌دار** deraxt-dār (صفر). دارای درخت (مکان): من فقط یادم مانده‌است که از چند خیابان دراز و درخت‌دار گذشتیم. (آل‌احمد ۱۹۷)

**درخت‌زار** deraxt-zār (۱.) درختستان →: در همه این سکون و گستردگی... جان‌داری نهفته‌ای بود، خیلی گویاتر از جنگل‌ها و درخت‌زارها. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

**درخت‌سازی** deraxt-sāz-i (حامص). (قد. ۱) (نقاشی) کشیدن مناظر دارای درخت: مولانا علی‌اصغر کاشی... در پرداخت و رنگ‌آمیزی منفرد و در کوه‌پردازی و درخت‌سازی از اقوان در پیش بود. (اسکندریگ ۱۷۶)

**درختستان** deraxt-estān (۱.) جایی که در آن، درخت بسیار وجود دارد، مانند جنگل و بیشه: پایک مدتی در کوهستان ارمنستان در میان درختستانی متواری بود. (نقیسی ۴۷۹) ۵ طریق، آن است که سوی آبادانی‌ها و درختستان‌ها ژویم. (نصرالله‌منشی ۱۵۹) ۵ اگر آن زمین را درختستان نمایند، همان سال و دویم سال درخت را قوت دهد. (ابونصری ۹۱)

**درخت‌سنب** deraxt-somb (صفر، ۱.) (قد. ۱) (مجاز) موربانه →: خدای تعالی درخت‌سنب را بفرستاد تا عصای [سلیمان] را سوراخ کرد. (ابوالفتح ۲۰۳/۹)

**درخت‌سنبه** d-e (۱.) (قد. ۱) (مجاز) درخت‌سنب ۱. ↑: پس از یک سال، درخت‌سنبه عصا را بسفت و عصا از گرانی سلیمان بشکست. (جرجانی ۴۵/۸) **درختک** deraxt-ak (مصدر، درخت، ۱.) درخت کوچک.

● **دانا** (قد. ۱) درختی که گفته‌اند برگ‌های آن به‌سوی آفتاب می‌گردد: گر بر درش درختک دانا شدم چه باک/ کاتبال او درخت کدو را چنار کرد. (خاقانی ۱۵۱) ۵ به اصطلاح تو ممکن بود به باغ زمانه/ که تخم بقله محقق شود درختک دانا. (اثیرالدین‌احسبکتی: جهانگیری ۹۷۶/۱)

**درخت‌کاری، درختکاری** deraxt-kār-i (حامص). ۱. کاشتن درخت: روز درخت‌کاری. ۵

درزیر آفتاب درخششی داشتند. (اسلامی ندوشن ۲۷) ○  
آفتاب... درخشش شیروانی‌های تک‌وتوکش را جلای  
پیش‌تری می‌داد. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۲۰) ۲. (مجاز) فعالیت  
جالب‌توجه و چشم‌گیر: درخشش تیم ایران در جام  
جهانی کشتی.

**درخشندگی** dɛ(ɑ)raxš-ande-gi (حاصـ). ۱.  
درخشنده بودن؛ تابندگی: ماه... آن شب درکمال  
درخشندگی بود. (قاضی ۴۹۳) ○ با درخشندگی چشم  
خوشت / زهره وقت سحر نمی‌تابد. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۶۹) ۲.  
(مجاز) درخشش (م. ۲) → ۳. (۱.) (فیزیک)  
میزان نوری که از واحد سطح جسم روشن  
خارج می‌شود.

**درخشنده** dɛ(ɑ)raxš-ande (صف. از درخشیدن)  
دارای درخشش و تلالؤ؛ روشن و تابان: هنوز  
چشمان درخشنده فروزانش چیزی از آتش جوانی‌اش را  
از دست نداده بود. (نفیسی ۴۵۹) ○ کسی که خواهد تا فضل  
تو ببوشاند / گو آفتاب درخشنده را به گل اندای.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۳۷۲)

**درخشیدن** dɛ(ɑ)raxš-id-an (مصـ.، بـ.؛  
درخش) ۱. پرتو افکندن، روشن بودن، یا تلالؤ  
داشتن: برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من  
یک شعاع آفتاب درخشید. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۱) ○ مجسمه  
بزرگ... با روشنایی سرخ‌رنگی می‌درخشید. (هدایت<sup>۱</sup>  
۳۹) ○ درخشیدن ماه چندان بُود / که خورشید تابنده پنهان  
بُود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۰۹) ۲. (مجاز) جالب‌توجه و  
چشم‌گیر بودن، یا انجام دادن کاری چشم‌گیر:  
خیام شاعری است که در سرودن رباعی، خوش  
درخشیده است.

**درخلیدن** dar-xal-id-an (مصـ.، ل.؛ قد.)  
فرورفتن: خاری که به من درخلد اندر سفر هند / به  
چون به حضر در کف من دشته شتوی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۶۶) نیز  
← خلیدن.

**درخمی** dɛ(ɑ)raxmi (معر. از یو.) (۱.) (قد.) واحد  
اندازه‌گیری وزن معادل یک مثقال مساوی  
هیجده قیراط و هفتادودو جو. ۱۶ برخی آن را  
معادل یک درم یا درهم دانسته‌اند. ← درم

(میبی<sup>۱</sup> ۱۶۸/۵) ○ درخش ار نخندد به گاه بهار / همانا  
نگرید چنین ابر زار. (رودکی<sup>۲</sup> ۱۶۲) ۴. (قد.) دریاور  
قدما، ماده درخشانی که از آذرخش سردشده  
به وجود می‌آید: او آن جوهر باشد که او را درخش  
خوانند و بعضی مردمان پندارند که الماس این است.  
(مسعودی غزنوی: گنجینه ۱۵۱/۲) ۵. (صـ.) (قد.)  
درخشنده: نه نور داده چو تیغش ز گرد برق درخش /  
نه پویه کرده چو رخشش به دشت باد بزان.  
(مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۱۸)

**درخشان** d.-ān (صـ). ۱. دارای درخشش؛  
روشن و تابان؛ درخشنده: شب با آن همه ستاره‌های  
درخشان و هوای صاف. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۲۲) ○ بلنداندام  
بود و چشم‌های درخشان داشت. (هدایت<sup>۵</sup> ۹۱) ○ ز زین  
و سیمین و دیبای چین / درخشان‌تر از آسمان شد زمین.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۶۶) ۲. (مجاز) جالب‌توجه و  
چشم‌گیر: تیم ما بازی درخشانی ارائه کرد. ○ پیروزی  
درخشانی... نصیب... دلاور گردید. (قاضی ۶۷) ۳.  
(مجاز) خوب و موفقیت‌آمیز: آتیه درخشانی را جلو  
چشم‌هایم می‌دیدم. (← علوی<sup>۲</sup> ۱۳۸) ○ همه او را دوست  
می‌داشتند، و آینده درخشانی برای او پیش‌بینی  
می‌کردند. (مستوفی ۱۲۰/۳) ۴. (بـ.؛ درخشاندن) ←  
درخشاندن.

● **کردن** (مصـ.، روشن و تابان کردن):  
کنون با تو آیم به درگاه اوی / درخشان کنم تیره‌گون ماه  
اوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۶۱)

**درخشاندن** d.-d-an (مصـ.، بـ.؛ درخشان)  
روشن و تابان کردن یا به درخشش درآوردن:  
خور نور درخشاند پس نور برافشاند / تن گرد چو بشاند  
جانان بر جان آید. (مولوی<sup>۲</sup> ۵۰/۲)

**درخشانی** dɛ(ɑ)raxš-ān-i (حاصـ). درخشان  
بودن: برو از ماه فراگیر دل‌افروزی / برو از مهر بیاموز  
درخشانی. (پروین اعتصامی ۵۸) ○ هریک از خوبی چون  
باغ به هنگام بهار / وز درخشانی چون ماه به هنگام سحر.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۱۳۱)

**درخشش** dɛ(ɑ)raxš-eš (إمصـ. از درخشیدن) ۱.  
روشنی؛ تابندگی؛ تلالؤ: کریاس‌های رنگ‌شده...

(بر. ۲).

dar-xāst-an-i درخواستنی (ص. ۱)

قابل درخواست: اگر رای خداوند بیند... مواضعه  
نمیسد، و آنچه درخواستنی است، درخواست. (بیهقی<sup>۱</sup>  
۵۰۰)

dar-xāst-i درخواستی (ص. ۱)

درخواست (۱). مربوط به درخواست: نامه‌ها و  
مراسلات، اعم از تحریری و تقریری و عشقی و  
درخواستی و حتی رسمی، یا شعر نوشته می‌شد. (شهری<sup>۲</sup>  
۱۸۸/۲) ۲. درخواست شده: اجناس درخواستی،  
ترانه‌های درخواستی.

dar-xān-d-an درخواستن (مص. م. قد.) (ص. ۱)

کردن؛ دعوت کردن: هاتف حال این خبر چون سوی  
عناق رسد / آمد و درخواستن، راند به پرسش خطاب.  
(خاقانی ۴۳) ۵ بنوازدم به ناز و بیندازدم به رنج /  
درخواستنم ز بام و برون راندم ز در. (قطران ۱۳۱)

dar-xāh درخواست (مص. م. قد.) (ص. ۱)

این ثنا و دارم / درخواه ز حضرت دعایی.  
(سلمان ساوجی: آندراج)

کردن (مص. م. قد.) (درخواست کردن)؛

تقاضا کردن: اهل همدان درخواه و التماس کردند که از  
بقایا جهت ایشان هزار هزار درهم بیندازند.

(حسن بن علی: تاریخ قم ۱۹۰)

dar-xor درخور (صف.) شایسته؛ سزاوار؛

مناسب: فضای تالار نهارخوری پُر از همه بود،  
همه‌ای آرام و سنگین و درخور محیط منظم و باوقار  
باتک. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۶۰) ۵ آن طاق نه درخور آن مسجد  
است. (ناصر خسرو<sup>۴</sup> ۱۷۱) ۵ سیستان را به تو فخر است  
و جهان را به تو فخر / ای جهان را به جهان داری و شاهی  
درخور. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۲)

آمدن (مص. ل. قد.) (متناسب و جور

بودن: ... / درخور آمد شخصی خرم با گوش خرم. (مولوی<sup>۱</sup>  
۱۵۷/۲)

توجه شایسته توجه؛ چشم گیر: گلستان

سعدی، سرشار است از حکایت‌های درخور توجه.

سردکو شایسته یادآوری یا بیان کردن:

درخور ذکر است که او با هشت زبان زنده آشنایی دارد.

dar-xāst (بما. درخواستن، امص.) ۱.

خواهش؛ تقاضا: من که نمی‌توانستم درخواست او را  
اجابت کنم. (آل احمد<sup>۳</sup> ۵۵) ۵ دست تضرع و درخواست  
پیش کسان دراز کردم. (فروغی<sup>۲</sup> ۱۴۸) ۲. (!).  
نوشته‌ای که در آن، خواسته‌ای مطرح  
می‌شود؛ تقاضا نامه: درخواست استخدام را به  
نشانی ما بفرستید. ۵ روزی یک و یا دو درخواست وجه  
به کمیسیون پیش تر نمی‌رسید. (مصدق<sup>۳</sup> ۹۶) ۵ مأمورین  
مالیه و ولایات، تحت اداره شما هستند. برای آنها مثل  
وزارت خانه‌ها درخواست صادر کنید. (مستوفی ۳۴۸/۲)  
۳. (حقوق) برگه‌ای که در آن، چیزی از مراجع  
قضایی خواسته شود.

دادن ۱. تسلیم کردن برگه

درخواست: برای شرکت در مسابقه باید درخواست

بدهید. ۲. (مص. م.) ۵ درخواست کردن (بر. ۲)

→: چیزهایی را که درخواست داده بودیم، فرستاده‌اند. ۵  
درخواست داده‌ایم که یک قفسه برای کتاب‌ها بسازند.

شدن (مص. ل.) خواسته شدن؛ تقاضا

شدن: درخواست شد نظر خویش را ابراز دارند.  
(مطهری<sup>۳</sup> ۸۳۵)

کردن (مص. م.) ۱. خواهش کردن؛

تقاضا کردن؛ خواستن: از او درخواست کردم... از

خانه ما خارج شود. (علوی<sup>۲</sup> ۱۶۷) ۵ زاری و تضرع کرد وعفو درخواست کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۶) ۲. سفارش کردن

برای تهیه چیزی یا انجام امری: مگر چه قدر

درخواست می‌کردند؟ صد هزار تومان. (گللاب دره‌ای

(۲۳۹)

d-an درخواستن (مص. م. قد.) خواهش

کردن؛ تقاضا کردن: امیرالمؤمنین از خدا درخواست

که او را بر این ستم‌کاران مستولی سازد. (میتوی:

هدایت<sup>۲</sup> ۴۲) ۵ مرا شعری درخاطر آمد که از ویدرخواهم تا روایت کند. (ناصر خسرو<sup>۴</sup> ۱)

dar-xāst-nāme درخواست نامه (!). برگه‌ای که

در آن، درخواست چیزی نوشته شده است:

درخواست نامه خود را برای دریافت ویزا فرستادم.

**دردخوراندن** d.-ān-d-an (مص.م.) (قد.) (مجاز)

۱. خوراندن → ۲. گنجاندن؛ جای دادن: بزرگان گفته‌اند: خویشتن را در میان ایشان دردخوران و خویشتن را از ایشان و از دوستان ایشان فرانمای. (جامی<sup>۸</sup> ۳۰۰)

**دردخورد** dar-xor-d (صف.) (قد.) (دردخور →)

دوستی یا پیل‌پتان یا مکن / یا طلب‌کن خانه‌ای دردخورد پیل. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۴) اندیشه برگماشتن، همه بزرگان را به‌کار باید، اما ملوک را دردخوردتر بود. (بخاری<sup>۸</sup> ۲۳۷) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **آمدن** ~ آمدن (مص.ل.) (قد.) ← دردخور • دردخور آمدن: ای خیال یار دردخور آمدی / ... (خاقانی ۶۵۵)

**دردخوردن** d.-an (مص.ل.) (قد.) ۱. گنجیدن: در

خُرد چگونه دردخورد... این خواری به خویشتن راه دادن؟ (نصرالله منشی ۱۹۲) ۲. موافق بودن؛ جور در آمدن: همان‌کن کجا با خُرد دردخورد / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۸) ۳. برخورد کردن: اگر دو مرد می‌روند، به‌هم دردخورند، بیفتند، هلاک شوند، یک نیمه دیت هریکی هدر باشد. (بحرالوقاد ۱۷۷) ۴. مورد اصابت قرار گرفتن. ← چشم • چشم بد دردخورند.

**درد** dard (ا.) ۱. (پزشکی) احساس ناراحتی و

بی‌قراری خاصی معمولاً در نقطه یا منطقه مشخصی از بدن که از تحریک رشته‌های عصبی ویژه درد ناشی می‌شود؛ ناراحتی‌ای که نتیجه بیماری، زخم، یا عفونت است: از درد و آسیب نهراسیدم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۵۶) • درد زانو‌ها را هیچ درمان نیست. (بحرالوقاد ۴۷۲) • چون بینی که نفس عظیم کرد، و آن از دردی بُد که اندر سردارد... (نسوی ۱۳۲) ۲. (مجاز) بیماری: هر دردی درمانی دارد. • به نوبدی رسیده بود. نوبدی از آن‌که این دکترها بتوانند دردی از آدم را دوا کنند. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۸۸) • می‌گریست و بر اسب نتوانست بود از درد نقرس. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۱) ۳. (مجاز) ناراحتی و اندوه: مردم... نمی‌دانند که من چه دردی دارم. (گل‌بدرمای ۹۸) • خدای عزوجل در دل هر آدمی دردی آفریده است. (بحرالوقاد ۲۴۲) • از

این جهان فریبیده یا درد و دریغ رفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۳۶) ۴. (مجاز) شور و شوق و حس غم‌خواری ناشی از عشق فراوان به کسی یا چیزی: هنرمند، درد هنر دارد که برای تعالی آن تلاش می‌کند. • نمی‌بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۲) ۵. (تصوف) اندوه و رنجی که از دوری حق به سالک دست می‌دهد: سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق. (مولوی<sup>۱</sup> ۳/۱) • اما می‌دان که این حدیث بی‌سه چیز نبُود: یا نیاز تمام باشد، و یا درد مدام باشد، و یا عشق سوزان باشد. (احمد-جام ۷۹) ۶. (گفتگو) (مجاز) مشکل عاطفی یا روانی: یکی نرسید: دردت چه بود که زندگی‌ات را به‌هم زدی. • من می‌دانم دردش چیست. می‌خواهد همه پول‌ها را به او بدهی. ۷. (شج.) (گفتگو) (نفرین) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند تفر از کسی یا عملی را بیان کنند، یعنی امیدوارم مرض بگیری: درد! برای چه می‌خندی؟ ۸. (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که اسم می‌سازد: پادرد، سردرد، کمر درد.

**آمدن** ~ آمدن (مص.ل.) ۱. به‌درد آمدن؛ درد گرفتن: دست به زخم‌تزن، درد می‌آید. ۲. • (قد.) رنج رسیدن: بی‌سیم بُدم بر من از این آمد درد / وز بی‌سیمی بماندم از روی تو فرد. (۹: عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۸۱) ۵. ... آمدن (دردم آمد، دردت آمد، ...) ۱. احساس درد کردن: دستش را جلو صورتش می‌گرفت تا هنگام خوردن سیلی کمتر دردش بیاید. (ترقی ۲۱۶) • چون گوسپند را بگشتند، از مثله کردن... دردش نیاید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۳۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) آزرده شدن؛ رنجیدن: عمه خودش خیال می‌کند جوان و خوشگل است، برای همین هم از حرف عمو دردش آمد. (امیرشاهی ۲۸)

**آوردن** ~ آوردن (مص.م.) دچار درد کردن: چه‌لدر حرف می‌زنی! سرم را درد آوردی. • پسره سرم را درد آورد، از بس که ورزد. (میرصادقی<sup>۱۶</sup> ۱۰۱)

**پوچیدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) از بین بردن درد: ... بیا کز چشم بیمار هزاران درد برچینم.



(حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۳)

◻ ~ بر ~ نشستن (قد.) (مجاز) پیدا شدن اندوهی پس از اندوه دیگر: بنده را درد بر درد نشست، زخم بر زخم رسید. (خاقانی<sup>۱</sup> ۵۷)

◻ ~ بودن (مصدر.) ۱. ◻ درد کشیدن (م. ۱) →: تمام روز روی تخت افتاده، نمی‌دانی چه دردی می‌بُزد. ۲. (مجاز) ◻ درد کشیدن (م. ۲) →: در این دنیا آدم درد می‌بُزد به امید آن‌که دربی آن، لذت وجود دارد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۴۴) ◻ به حالات بخورم زهر که شاهد ساقی‌ست/ به ارادت بیزم درد که درمان هم از اوست. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۸۰)

◻ ~... بودن (دردم است، دردت است، ...) (گفتگو) دچار درد زایمان شدن یا هنگام زایمان کسی فرار رسیدن: بیایید، زود! زنش دردش است. (شاملو<sup>۲</sup> ۲۴۴)

◻ ~ بی‌درمان ۱. بیماری علاج‌ناپذیر، و به‌مجاز، مشکل و گرفتاری سخت و لاینحل: هزار درد بی‌درمان دیگر مجال نمی‌دهد در جریان‌های روز مشارکت فعال داشته باشند. (محمدعلی<sup>۱</sup> ۷۴) وضع مملکت، درد بی‌درمان است. (میاق‌معیت<sup>۱</sup> ۹۴) ◻ از ارتکاب عصیان که دردی بی‌درمان بود، انگشت به دندان می‌خاید. (جویی<sup>۱</sup> ۷۱/۲) ۲. (گفتگو) (نفرین) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند برای کسی آرزوی عذاب و مرگ بکنند؛ خفه شو (شوید)!: دردی بی‌درمان! چه قدر نقرق می‌کنی بچه!

◻ ~ پدرم (گفتگو) (نفرین) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی در پاسخ به او گفته می‌شود: [گفت:] - واسیله‌جان. [گفتم:] - واسیله‌جان و درد پدرم! (شاملو<sup>۲</sup> ۲۴۳)

◻ ~ چهارخشت (مجاز) درد پیوسته، شدید، و پایانی زایمان که پس از آن کودک متولد می‌شود. ← چهارخشت: وقتی... درد چهارخشت زانو را به پیچ‌وتاب می‌کشید... آماده عقب‌ماما رفتن می‌شدند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۱۵/۳۲)

◻ ~ چیدن (مصدر.) (قد.) ◻ درد برچیدن →: چرا دردت نچیند جان سعدی/ که هم دردی و هم درمان

دردی. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۸۱) ◻ گفت: دردت چینم، او خود دُرد بود/ مات بود ارچه به ظاهر بُرد بود. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۲۲/۳) ◻ ~ خوردن (مصدر.) (قد.) (مجاز) ۱. ◻ درد کشیدن (م. ۱) →: هر باری بسیار درد باید خوردن تا شکم بپایید. (اخوینی<sup>۱</sup> ۴۰۵) ۲. ◻ درد کشیدن (م. ۲) →: یکی راهمه ساله رنج است و درد/ پشیمانی و درد بایدش خورد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۹۸)

◻ ~ داشتن (مصدر.) ۱. احساس درد کردن: دستم شکسته، هنوز درد دارد. ◻ صدای شاهد آرام است. صدا درد دارد. به‌خودش می‌پیچد تا از گلو بیرون بزند. (محمود<sup>۲</sup> ۱۴۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) دچار مشکل عاطفی یا روانی بودن: دست نزن بچه! مگر درد داری؟

◻ ~ دل (مجاز) ۱. سخنی از سر رنج و اندوه یا شکوه و گلایه که کسی برای تسکین خاطر خود به دیگری می‌گوید: دهان که گشود، لحن درد دل و زاری داشت. (بارسی‌پور<sup>۲</sup> ۳۲) ◻ این نویسندگان جوان هم بعضی شکوه‌ها و درد دل‌هایی دارند که هم‌وطنانشان باید از زوری انصاف به آنها گوش بدهند. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ج ۲) ۲. رنج درونی یا اندوه و مشکل: خواهش داریم به‌حضور شاه می‌رسید، درد دل و گرفتاری ما و امثال ما را بگویید. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۸۴) ◻ ستم نامه عزل شاهان بُود/ چو درد دل بی‌گناهان بُود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۵۴) ۳. ◻ درد دل کردن ↓: رمضان... محتاج به درد دل... بود. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۳۳)

◻ ~ دل کردن (مجاز) سخن گفتن با کسی دربارهٔ امور شخصی و محرمانه یا اندوه و ناراحتی خود برای یافتن آرامش خاطر: پیش او و زنش درد دل کرده‌بودم. از تنهایی و بی‌کسی نالیده‌بودم. (محمدعلی<sup>۱</sup> ۵۰) ◻ این چهار زن، غیبت او را غنیمت شمرده، گِرد هم نشسته، باهم درد دل می‌کردند. (مشفق‌کاظمی<sup>۱</sup> ۴۶) ◻ بدین‌سان درد دل بسیار می‌کرد/ به یوسف شوق خود اظهار می‌کرد. (جامی: آتندراج)

◻ ~ دل گفتن (مجاز) ◻ درد دل کردن ↑: درد دل بی‌قرار سعدی/ هم با دل بی‌قرار گویم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۳۹) ◻ ~ سخن کردن (قد.) تأثیر پذیرفتن از سخن

نگفته بودم... کاش دردش را تازه نکرده بودم.  
(میرصادقی ۷۳)

• **س کشیدن** (مصدر). ۱. احساس درد و ناراحتی کردن: ولی پسرش حتماً پیش از اینها درد خواهد کشید و به زحمت خواهد افتاد. (آل احمد ۱۵۲) ○  
من در عمرم به یاد ندارم که این طور درد کشیده باشم...  
برو آن قوطی دوا را از سر طاقچه... بیاور. (← هدایت ۳)  
۲. (مجاز) تحمل کردن رنج و سختی: آیا گناه کارم، من که تمام زندگی ام را درد کشیده ام؟ (هدایت ۱۰۳) ○ درد دوری می کشم گرچه خراب افتاده ام / بارِ جورَت می بزم گرچه توانایم نیست.  
(سعدی ۳۹۵)

• **س گرفتن** (مصدر). احساس درد کردن یا شروع شدن احساس درد در یک عضو؛ دچار درد شدن: همه جایم درد می گرفت. (مخمل باف: شکوفای ۵۰۹) ○ پاهایش به شدت درد گرفته بود و آزارش می داد. (جمال زاده ۱۰۳۱)

• **س... گرفتن (دردم گرفت، دردت گرفت،...)** (گفتگو) ۱. درد گرفتن ↑: سیلی محکمی به گوشم زد که خیلی دردم گرفت. ۲. شروع شدن درد زایمان: خانم جان! تا دردتان گرفت، خیرم کنید.  
(حاج سیدجواد ۵۴)

• **س بولای کسی به جان دیگری خوردن** (گفتگو) (مجاز) ○ درد بولای کسی تو سر کسی خوردن ↓.

• **س بولای کسی بوی [کاسه] سر کسی خوردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. برای ابراز محبت نسبت به کسی به کار می رود، یعنی همیشه سلامت باشی و دیگری به جای تو بیمار شود: الهی درد بولایت توی سرم بخورد، مادر به فدایت! ۲. (نفرین) برای تحسین کسی و برتری دادن او به مخاطب یا دیگری به کار می رود، یعنی او از تو یا دیگری بهتر است و امیدوارم که سلامت باشد: بین آن بچه نصفِ توست، از او یاد بگیر. الهی درد بولایش بخورد توی کاسه سرت. (← هدایت ۱۷۶)  
• **س ی را [از کسی] دوا نکردن** (گفتگو) (مجاز)

یا پند: کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده بند / تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی کند. (حافظ ۱۳۰)

• **س سسر** (مجاز) گرفتاری و مزاحمت: نمی خواهم اسباب زحمت و دردسر شما بشوم. (مینوی ۲۷۸) ○ غیبت او همه را دچار دردسر کرده است. (مسعود ۱۳۶) ○ از جانب او ایمنی افتد که نیز دردسری و فسادوی تولد نگردد. (بیهقی ۱ ۶۶۷) ○ به حال من ای تاجور درنگر / میغزای بر خویشتن دردسر. (فردوسی ۴۹)

• **س سسر تراشیدن** (گفتگو) (مجاز) گرفتاری و زحمت ایجاد کردن: آدم چرا بی خود برای خودش دردسر بتراشد؟ (← آل احمد ۹۶)

• **س سسر دادن** (مجاز) باعث گرفتاری و زحمت شدن: حساب را به... مستوفی سپردند، سه ماه ما را دردسر داد. (طالیف ۲ ۲۱۳) ○ حدیث چون و چرا دردسر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمرِ خویش دمی.  
(حافظ ۱ ۳۳۲)

• **س سسر را کم کردن** (گفتگو) (مجاز) ← زحمت زحمت را کم کردن: دیگر دردسر را کم می کنم... نمی دانم با چه زبانی از شما ممنونیت بطلبم. (← شهری ۲۵)

• **س کردن** (مصدر). ۱. احساس درد و ناراحتی کردن: دچار درد بودن: اگر پایش درد نمی کرد، می رفت. (دانشور ۱۰۲) ○ چشمش سیاهی می رفت، سرش درد می کرد. (هدایت ۵۹) ○ اندامی که مردم را درد کند، همان اندام از آن کشف پیژد و بر آن جای نهد، آن درد را پیژد. (حاسب طبری ۲۲) ۲. (قد). (مجاز) درد و ناراحتی ایجاد کردن: گر بگشی کجا روم؟ تن به قضا نهاده ام / سگِ جفای دوستان درد نمی کند بسی. (سعدی ۶۲۸)

• **س کسی دوا (درمان) شدن** (گفتگو) (مجاز) برطرف شدن مشکل او: آن قدر در زندگی اش کم بود دارد که دردش با این پولها درمان نمی شود. ○ با آن تخم مرغها هزار درد بی درمان آدم می شود. (← آل احمد ۴۱)

• **س کسی را تازه کردن** (گفتگو) (مجاز) غم یا رنج گذشته او را به یادش آوردن: کاش بهش

اسب‌ها به درد مسابقه نمی‌خورند. (گلشیری ۴۰۳) معلوم شد که من خیلی به درد او می‌خورم. (علوی ۱۳) رنگ... بنفش هم زیاد سنگین بود و به درد پیرزن‌ها می‌خورد. (آل‌احمد ۳۶)

به لای جرز خوردن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) بسیار بی‌ارزش بودن: تله‌ش! فقط به درد لای جرز می‌خورد. (علی‌زاده ۱۳۸/۱)

تو [ی] سر افتادن (گفتگو) (مجاز) به درد سر افتادن →.

تو [ی] سر انداختن (گفتگو) (مجاز) به درد سر انداختن →.

چه دردت (دردش، ...) است؟ (گفتگو) (مجاز) چه ناراحتی یا مشکلی داری (دارد، ...)؟: نمی‌دانم چه دردش است که این‌لدر نلسازگاری می‌کند؟

چه سر سوت (سرستان) بدهم (ندهم) (گفتگو) (مجاز) خلاصه بگویم؛ کوتاه کنم؛ خلاصه: چه در درستان بدهم، سه ماه آژگار از این محضر به آن محضر کشاندمش. (← هدایت ۱۹۶)

درد dord (ا). (قد). ناخالصی‌ها و مواد ته‌نشین‌شده مایعات به‌ویژه شراب؛ مقر. صاف: چون خادم، طلب شراب کرده‌بود... از دُرد و صاف و ممزوج و صیرف آن نشان نیافته. (نورالدین‌منشی: مینوی ۳۲۴) ... / دُرد زی عاشق دهند و صاف با دشمن کشند. (خاقانی ۵۲۴) اگر دُرد سرکه بر تفرس اندایند، آن علت را بپزد. (حاسب‌طبری ۲۴)

س قی آور (قد). (شیمی) نمکی سمی، بلوری، شفاف، و بی‌بو با طعم شیرین مرکب از چند عنصر که به‌عنوان داروی قی آور و نیز در دام‌پزشکی، نساجی، و چرم‌سازی به‌کار می‌رفت.

درد آشام d.-āi'āšām (صف). (قد). ۱. آن‌که دُرد می‌نوشد، و به‌مجاز، شراب‌خواری که شراب را تا آخر آن می‌نوشد: در حلقه رندان درد آشام نشین. (اردستانی ۱۲۱) خوان کم‌خواران ماه روزه را برداشتند / باد باقی مجلس رندان درد آشام عید. (جامی ۹)

مفید نبودن (برای او): افسوس و اشک و زاری هم دردی از او دوا نمی‌کرد. (به‌آذین ۱۰۱) این علم هم دردی را دوا نمی‌کند. (جمال‌زاده ۱۰۰) مجیرالملک چه گفته و سیف‌اللمیرزا چه کرده، هیچ دردی را دوا نمی‌کند. (میاق‌معیش ۱۲۱)

به ... (قد). ۱. از روی درد و ناراحتی: فرو ریخت آب از دو دیده به‌درد / ... (فردوسی ۱۰۸۷) ۲. دردمند؛ ناراحت: بدی را کز او هست گیتی به‌درد / پرآزار از او جان آزادمرد. (فردوسی ۲۳۲)

به ... آمدن (قد). ۱. درد گرفتن →: هر آن‌سگ که آواز نای بشنود... سرش به‌درد آید و زود بگریزد. (حاسب‌طبری ۳۶)

به ... آوردن ایجاد درد کردن و دردناک کردن: چو عضوی به‌درد آوزد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار. (سعدی ۶۶)

به ... خود مردن (سوختن) (گفتگو) (مجاز) در وضعیت ناخوش آیند خود باقی ماندن و از دخالت و مزاحمت دیگران آسوده بودن: با من چه کار داری؟ بگذار به درد خود بسوزم. و تو را به خدا سر به سرم نگذارید. [بگذارید] به درد خود بپیهم. (جمال‌زاده ۱۰۰)

به ... خوردن (گفتگو) (مجاز) مفید بودن: پس این شهر و خورشید که به کلاه‌مان چسباده‌ایم، امروز به‌درد نخورد، کی به‌درد خواهد خورد؟ (جمال‌زاده ۱۸) ۲. به ... سر (تو [ی] سر) افتادن (گفتگو) (مجاز) دچار زحمت و گرفتاری شدن: این حرف‌ها را نزن، به‌دردسر می‌افتی. و دوباره توی دودرس افتادید؟ (← میرصادقی ۸)

به ... سر (تو [ی] سر) انداختن (گفتگو) (مجاز) دچار زحمت و گرفتاری کردن: با این کارش همه را توی دودرس انداخت. و تا مرا به‌دردسر نیندازد، غذایی از پیرون می‌گرفت. (گلشیری ۱۱۷) خوشا بر احوال مردمی که... خود را به‌دردسر نیندازند. (← شهری ۱۴۴/۲)

به ... کسی (چیزی) خوردن (گفتگو) (مجاز) برای او (آن) مناسب یا مفید بودن: این‌چور

**دردآور** dard-ā'āvar (ص.ف.) ایجادکننده درد؛ دردناک؛ غم‌انگیز: از آبادان و خرمشهر خبرهای دردآوری می‌رسد. (محمود<sup>۲</sup> ۸۴)

**دردا** dard-ā (شج.) برای بیان ناراحتی و اندوه به‌ویژه هنگام ازدست دادن کسی یا چیزی به‌کار می‌رود؛ افسوس: دردا که همان نیروی پرزور و زبان‌نهمی که بدان اشاره رفت، کمندی برگردن اولاد آدم انداخته. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۰) دردا که شدی و رفتنت ناگه بود/ بس زو- زوال آن رخ چون مه بود. (علی‌بن‌احمد‌الصوابی: ابن‌فندق ۲۶۰) دردا که در این زمانه غم‌پرورد/ حیفا که در این بادیه عمرنورد- هر روز فراق دوستی باید دید/ هر لحظه وداع هم‌دمی باید کرد. (شهیدبلخی: اشعار ۳۹)

**دردادن** dar-dād-an (مصد.م.) (قد.) ۱. دادن: ... ای ساقی صبحی درده می‌شبان. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۹۵) سرمستم و تشنه، آب درده/ ... (خاقانی ۶۶۱) ۲. بیان کردن: خوشجون شد حدیث و دردادیم/ قصه چرخ ازرق زراق. (انوری<sup>۱</sup> ۲۷۰) ۳. درآوردن (لباس): عبدالملک... چون به رواقی رسید... طیلان و جامه درداد و عمامه به‌یکسو انداخت. (عقیلی ۴۴) ۴. به‌عنوان هم‌کرد بعضی از فعل‌ها به‌کار رفته‌است به‌معنی «دادن»: تن دردادن، صلا دردادن، نداد دردادن.

**درداده** dar-dād-e (ص.م.) ۱. (التصاد) منابع و عوامل تولید.

**دردار** dar-dār (ص.ف.) دارای در یا سرپوش: ظرفی دردار که درش محکم بشود، مانند شیشه‌های دردار مریا. (شهری<sup>۲</sup> ۱۱۴/۵)

**دردافتاده** dard-or'oft-ād-e (ص.ف.) (قد.) (مجاز) دردمند و رنجور: چون تو را می‌بینم از آزادگان/ کی شناسی کار دردافتادگان؟ (عطار<sup>۶</sup> ۲۷۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دردافزایی** dard-a'a'fzā[-y] (ص.ف.) (قد.) افزاینده درد: دردناک: ایشان راست غذایی درافزایی. (مبیدی<sup>۱</sup> ۲۵۰/۱)

**دردانگیز** dard-a'a'angiz (ص.ف.) باعث اندوه و

۴۰۱) در این سماع همه ساقیان شاهدروی/ بر این شراب همه صوفیان دردآشام. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۰۱) ۲. (مجاز) شراب‌خوار فقیر که تنها دُر می‌تواند بنوشد نه شراب صاف: آن حریفی که شب‌روز می‌صاف کشد/ بُود آیا که کند یاد ز دردآشامی؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۳۲۸)

**دردآشامی** d.-i. (حامص.) (قد.) دردآشام بودن؛ دُر نوشیدن؛ می‌خوارگی: کس به نیکی نَرَد نام من از بدنامی/ زآن‌که در شهر شدم شهره به دردآشامی. (خواجو ۴۹۹)

**دردآشنا** dard-ā'ā[e]nā (ص.) آگاه از سختی‌ها و رنج‌های دیگران و هم‌درد با آنها: تنها یک نماینده دردآشنا می‌تواند از خواسته‌های مردم دفاع کند. سخت می‌ترسم چو برگ لاله گردد داغ‌دار/ گوش گل از ناله دردآشنای بلبلان. (صائب<sup>۱</sup> ۲۹۰۴)

**دردآگین** dard-ā'āgin (ص.) (قد.) پُر از درد و ناراحتی؛ دردمند: نه نغمه‌ای آهنگین و موزون، بل صدایی دردآگین و محزون خواهی شنید. (قاضی ۱۱۴) ۵. خار تاک؛ لاله‌ای در باغ اُمیدم نشان/ زخم تاک؛ مرهمی بر جان دردآگین من. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۵۴)

**دردآلود** dard-ā'ā'lud (ص.) دردناک؛ همراه با درد: [او] ناله‌های دردآلود وی را در حلقوم چاه می‌شنود. (شریعتی ۸۵) ۵. روی زرد است و آلود/ دردآلود/ عاشقان را دوی رنجوری. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۶) ۵. آلود دردآلود سعدی گر زگردون بگذرد/ در تو کافردل نگیرد، ای مسلماتان تغییر. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۲۴)

**دردآمیز** dard-ā'ā'miz (ص.) (قد.) آمیخته با درد؛ دردناک: آثار هراس دردآمیزی در وجناتش ظاهر گردید. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۹۷) ۵. زبان قلم خواجه بدین ابیات دردآمیز مترنم گردید. (لودی ۵۰) ۵. درماین سلطان و او ماجرای دردآمیز و عتابی وحشت‌انگیز رفت. (آقسرائی ۸۵) ۵. لاهی! این سوز ما امروز دردآمیز است. (مبیدی<sup>۱</sup> ۲۳/۴)

**دردآمیز** dord-ā'ā'miz (ص.) (قد.) آمیخته با دُر؛ ناصاف: می‌اول جام صافی‌خیز باشد/ به‌آخر جام دُر‌آمیز باشد. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۳۰)

بس که خرابات شد صومعه صوفیوش / بس که کتبخانه  
گشت مصطفی دردخوار. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۸۸) تلخ جوانی  
یزکی در شکار / زیرتر از وی سببی دردخوار. (نظامی<sup>۱</sup>)  
(۵۱)

**دردخورده** dard-xor-d-e (صفه). (گفتگو)  
(دشنام) (نفرین) هنگام عصبانیت یا ناراحت  
بودن از کسی گفته می شود که آرزوی رنج و  
ناراحتی او را داشته باشند: لایذ واسه این  
دردخورده هم چیزی نگرنتی و می خواهی به او هم کباب  
بدهی زهرمارش کند. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۵۳) ساخت  
صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**درددار** dard-dār (صفه). دارای درد: خوردن پاجه  
با صغ عربی، دل پیچه و اسهال درددار را مقید... می کند.  
(← شهری<sup>۲</sup> ۲۴۴/۵)

**درددر** dor-dor (اصو). (گفتگو) صدای نواختن  
بعضی از سازهای بادی مانند شپسور: ناگهان...  
دردر حزن افزای مزاجی مجالس تعزیه و شبیه گردانی...  
بلند می گردید. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۱۵۷)

**دردزدا** dard-zo-e-dā (صفه). ازبین برنده درد؛  
مسکّن: داروهای دردزدا.

**دردزدگی** dard-zad-e-gi (حامصه). (قد).  
دردمندی: دردزدگی فراق مشاهدات را به نور  
اجتماع... امید تشفی می دارد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۴۲)

**دردزده** dard-zad-e (صمه). (دردمند: علی خان... با  
پشت دوتا شده و با چشم های دردزده، نگاه نمی کرد.  
(میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۰۸) دل مجروح فراق زده سر وطن  
نمی دارد و... به غایت دردزده و جراحت یافته است.  
(خاقانی<sup>۱</sup> ۳۳۵) رعیتی دردزده و ستم رسیده با او یار  
شوند. (بیهمی<sup>۱</sup> ۶۰۹)

**دردزدیدن** dar-dozd-id-an (مصمه). (قد). ۱.  
دزدیدن → ۲. (مجاز) کنار کشیدن و پنهان  
کردن: هم جو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بینه /  
درمزد از وی گلو، گر می کشد تا می کشد. (مولوی<sup>۲</sup>  
۱۰۹/۲) شیر، خویشتن را دردزدید تا خشت با وی  
نیامد و زیر سرش بگذشت. (بیهمی<sup>۱</sup> ۱۵۱)

**دردسر** dard-e-sar (ا). (مجاز) ← درد دردسر.

ناراحتی؛ دردناک: آهنگ دردانگیز نوحه، تو تاریکی  
ره می گشود. (محمود<sup>۲</sup> ۲۵۴) این مجموعه ناخوش آیند  
دردانگیز، تصویر شاعری را نشان می دهد که روزگاری...  
گردن کشان را به دام می آورده است. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۱۱)

**دردانه** dor-dāne [عرفا]. (صه). ۱. (مجاز) بسیار  
محبوب و گرامی: دختر دردانه ای دارد که وارث  
تمام مایملک اوست. (قاضی ۴۵۲) فرزند دردانه ام  
جوان مرگ شد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۰۲) هست مستی که مرا  
جانب می خانه بزد / جانب ساقی گل چهره دردانه بزد؟  
(مولوی<sup>۲</sup> ۱۴۴/۲) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز)  
عزیز کرده، نازپرورده، لوس، و ناز: دکتر جوان...  
زیاد فرنگی مآب و دردانه به نظر می آمد. (جمال زاده<sup>۱</sup>  
۱۶۳) ۳. (ا). (مجاز) فرزند بسیار گرامی:  
دردانه هایم مژدند. (علی زاده ۲۰/۲) سیاست بین که  
می کردند از این پیش / نه با بیگانه، با دردانه خویش.  
(نظامی<sup>۳</sup> ۴۵) ۴. (قد). (گفتگو) (مجاز) با  
نازپروردگی: چون زیاد لوس و نتر و نازک نارنجی و  
دردانه بار آمده بود، ترسو و جیون بود. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۳۰)  
۵. (ا). (قد). دانه مروارید: عشق دردانه ست و من  
غواص و دریامی کنده / ... (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۷) صدف راکه  
بینی ز دردانه پُر / نه آن قدر دارد که یک دانه دُر.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۴۰)

۶. حسن کبابی (گفتگو) (طنز) (مجاز) بچه  
لوس و نتر: به این دردانه حسن کبابی بگو کارهایش را  
باید خودش انجام بدهد.

**دردبار** dard-bār (صفه). (مجاز) بسیار غم انگیز و  
دردناک: حادثه دردبار درگذشت برادر شما ما را متأثر  
کرد.

**دردبیس** dardabis [عر]. (صه). (قد). پیر و  
فرتوت: ... ترک من گوی ای عجزه ای دردبیس.  
(مولوی<sup>۳</sup> ۳۴۷/۳)

**دردچین** dard-čīn (صفه). (قد). (مجاز)  
برطرف کننده درد؛ مونس و غم خوار: بدین  
آسانی زمین توام / ز چین ولی دردچین توام. (نظامی<sup>۲</sup>  
۴۹۵)

**دردخوار** dord-xār (صفه). (قد). درد آشام →:

دردمند باشد، کارش راست باشد. (احمدجام ۷۸)  
 • **شدن** (مصدر). (قد). ۱. مبتلا شدن به درد یا بیماری؛ سگ اگر دندان او بر کودکی خُرد بندند، چون دندان برآورد، دردمند نشود. (حاسب طبری ۲۰۷) ۰  
 اگر بچه او شود دردمند / کند مرغزاری تپاه از گزند. (فردوسی ۵۵۵<sup>۳</sup>) ۲. (مجاز) آزرده و اندوهگین شدن: از ایشان تو را دل شود دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند. (فردوسی ۲۳۲<sup>۳</sup>)

• **کردن** (مصدر). (قد). ۱. بیمار کردن: هرکه مر او را کند او دردمند / کرد نداند به جهان کس دواش. (ناصرخسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۲. (مجاز) آزرده و اندوهگین کردن: مر آن چیز کانت نیاید پسند / مکن هیچ کس را بدان دردمند. (فردوسی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دردمندانه** d.-āne (صدر، قد). آزرده دردمندی؛ مانند دردمندان: گریه دردمندانه. ۰ دردمندانه ناله می کرد.

**دردمندی** dard-mand-i (حامص). ۱. دردمند بودن؛ بیماری: او از دردمندی بیماران بسیار رنج می برد. ۰ چون کسی می داند که او را هیچ دردمندی نیست، دارو می ستاند، درد ندارد... پندارد همه مریدان هم چنانند که اوست. (احمدجام ۷۹) ۰ و دیگر چو بیمار افتد کسی / در آن دردمندی بماند بسی. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۵۹)  
 ۲. (مجاز) آزرده و اندوه: دردمندی بشر. ۰ گویند مرا چرا نختی؟ / گریه ست نشانِ دردمندی. (نظامی<sup>۲</sup> ۹۰)

**دردمیدن** dar-dam-id-an (مصدر). (قد). فوت کردن یا دمیدن: الهامی به دل او رسید که: در آن مورچه دردم، درمید، مورچه زنده شد. (بخارایی ۲۰)

**دردمیده** dar-dam-id-e (صدر). (قد). دمیده شده: سخاش نور نخستین ششاس و صور پسین / که جان به قالب اومید دردمیده اوست. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۵۳)

**دردناک** dard-nāk (صدر). ۱. دارای درد: هر قدر بدن دردناکش را از این دنده به آن دنده می انداخت... خواب به دیدگانش نمی آمد. (جمالزاده<sup>۱۲</sup> ۵۰) ۰ هردو زانو چنان گرفته و دردناک است که به زحمت حرکت می کنم. (امین الدوله ۳۸۱) ۲. ایجادکننده درد:

**دردشناس** dard-šenās (صف). ۱. (پزشکی) متخصص دردشناسی. ۲. شناسنده درد؛ آشنا با درد: دسته دوم، طبیبان دردشناس و فرشتگان رحمتی... (شهری ۲۹۹/۲)

**دردشناسی** d.-i (حامص). ۱. (پزشکی) دانشی که به علل پیدایش درد و چگونگی تسکین آن می پردازد.

**دردکش** dard-keš (صدر). (مجاز) دردمند؛ رنج بر: این رنجوری از ناحیه حسرت و لذت... انسان های دردکش... سرچشمه می گیرد. (نیمای: سخن و اندیشه ۱۰۹)

**دردکشی** dord-keš (صدر). (قد). دردآشام → برو ای زاهد و بر تُردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه به ما روز الست. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۰)

**دردکشی** d.-i (حامص). (قد). دردآشامی → در شأن من به دُرْدکشی ظنِ پدِ میتر / کالوده گشت جامه ولی پاک دامنم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۶)

**دردکشیده** dard-keš-id-e (صدر). (مجاز) ویژگی آن که رنج ها و سختی های فراوان دیده است: دردکشیده بهتر پی به درد دیگران می بُرد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۳۳)  
 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**دردگین** dard-gin (صدر). (قد). ۱. دردناک (بر). ۴. → هم چنین پیغام های دردگین / صدهزاران آید از حضرت چنین. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۲۳/۲) ۲. دردناک (بر). ۲. → اگر جدا شدندی، عذاب کردیمی آن کس ها را که کافر گشتند از ایشان عذابی دردگین. (ترجمه تفسیر طبری ۱۷۱۳)  
**دردم** dar-dam (قد). ← دم<sup>۱</sup> ۰ دردم.

**دردمند** dard-mand (صدر). ۱. مبتلا به درد، ناراحتی، یا بیماری: پرداخت... نیاز... جهت شفای بیمار و چاره درد دردمندان... بود. (شهری ۳۶۴/۲) ۰ ای دردمند دور مشو خیره از طیب / ... (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۵۹) ۰ دگر داروی مردم دردمند / به روی زمین هرکه گردد نژند... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۹۸) ۲. (مجاز) آزرده و اندوهگین: نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۴) ۳. (مجاز) (تصرف) دارای رنج و اندوه فراق حق: چون مرید

(بلعمی ۲۱۹)

**دردویدن** dar-dav-id-an (مصدر. (قد. (دویدن:[او] دردوید و گریبان حارث را گرفت. (بیغمی ۸۲۱) ○  
بلگانگین و دیگر حُجّاب دردویدند بازوی امیر گرفتند تا  
از تخت فرود آمد. (بیغمی ۴۷۴)**دورده** dord-e (إ. (قد. (دُرْد؛ دُرْدی: اندیشه کرد  
سیران، در هجر گشت سکران/ صافت چگونه باشد؟ چون  
چان فزاست دُرْد. (مولوی ۱۶۶/۵)**دردی** dord-i (صدر، منسوب به دُرْد، (إ. (قد. (دُرْد  
→: بسا کسا که از جام روزگار، صاف طمع داشت و  
دُرْدی نوشید. (آفسرای ۱۸۹) ○ ... / قِسم تو صافی و  
دُرْدی آن ما. (عطاری ۱۱۰<sup>۲</sup>)**دردی آشام** d.-ā'āšām (صدر. (قد. (درد آشام  
→: بر نیامد از تمنای لبِت کامم هنوز/ بر امید جام لعلت  
دردی آشامم هنوز. (حافظ ۱۷۹<sup>۱</sup>)**دردی آمیز** dord-i-ā'miz (صدر. (قد. (دردی  
آمیخته با دُرْد، و به مجاز، ناخالص: مجوی  
عیش خوش از دور واژگون سپهر/ که صافی این سرِ خُم  
جمله دردِی آمیز است. (حافظ ۳۰<sup>۱</sup>)**دردی فروش** dord-i-foruš (صدر، (إ. (قد. (دردی  
فروشنده دُرْدی یا شراب فروش: می کده از  
زمزمه اش پر خروش/ زمزم او کوزه دُرْدی فروش.  
(خواجه: گنج ۲۴۸/۲)**دردی کش** dord-i-keš (صدر. (قد. (مجاز)  
درد آشام (م. ۲). →: ما آدمی نه ایم، از ایراک آدمی/  
دردی کش پیالۀ شیطان نمی شود. (پروین اعتصامی ۳۱) ○  
سایا می ده که ما دُرْدی کش می خانه ایم/ ... (سعدی ۳<sup>۱</sup>)  
(۷۹۹)**دور** dorar [عر، جر، دُرْ] (إ. (قد. (دور ۱  
مرواریدها؛ دُرْها: از چوب خشک میوه و درنی شکر  
نهاد/ وز قطره دانه در شاهوار کرد. (سعدی ۶۹۰<sup>۴</sup>) ○  
انواع جواهر و زرم... و دررم... دارد. (احمد جام ۱۸۵<sup>۱</sup>) ۴.  
(مجاز) بهترین ها و ارزشمندترین های چیزی:  
من آن را از درِ اِوالِ این سینا در حکمت مشرقیه  
استخراج کردم. (مبنوی ۱۸۷) ○ این درِ الفاظ و غریب  
تعبیرات ترجمه در مقابل آن کلمات گزیده و معانی لطیفضریۀ دردناک، عذاب دردناک. ○ ترکۀ اثار می بایست  
خیلی دردناک باشد. (اسلامی ندوشن ۷۹) ۳. دارای  
حالت دردمندانۀ: او... قریادهای دردناکی شبیه به  
شکوه و زاری کسی می شود. (قاضی ۳۶) ○ آه دردناکی  
از ته دلم بی خود... کنده شد. (جمال زاده ۹۹<sup>۱۸</sup>) ○ کای  
فارغ از آو دردناکم/ ... (نظامی ۱۰۸<sup>۲</sup>) ۴. (مجاز)  
غم انگیز: ماجرای دردناک. ○ صدهزاران قصه دارم  
دردناک/ ... (عطاری ۵۶۷<sup>۵</sup>) ۵. (قد. (مجاز) آزرده و  
اندوهگین: وامروز که در نقاب خاک است/ هم در  
هوس تو دردناک است. (نظامی ۲۵۱<sup>۲</sup>) ۶. (قد. (مجاز)  
دردمند (م. ۳). →: دیدم چون را عزیزی دردناک/ کو  
میان ره گذرمی بیخت خاک. (عطاری ۱۹۰<sup>۲</sup>)**دردناکی** d.-i (حامص). ۱. دردناک بودن؛  
احساس درد داشتن: چه سگ جانم که با این  
دردناکی/ چو سگ داران دُومِ خونی و خاکی. (نظامی ۳<sup>۱</sup>)  
(۲۴۶) ۲. (قد. (مجاز) آزدگی و اندوه: نالنده  
زروی دردناکی/ آمد سوی آن عروسِ خاکی. (نظامی ۲<sup>۱</sup>)  
(۲۶۴)**دردنشانده** dard-nešān-ande (صدر. (قد. (دردی  
از بین برنده درد: مسکن، آن بُود که درد نداشتند. بودند.  
(آخرینی ۱۵۸)**دردنوش** dord-nuš (صدر. (قد. (درد آشام →:  
سانی که جامت از می صافی تهی مباد/ چشم عنایتی به  
من درد نوش کن. (حافظ ۲۷۵<sup>۱</sup>)**دردو** derdo[w] (صدر. (گفتگی) (توهین آمیز) بد زبان  
و بی حیا: خیلی زبان دراز و دردو است، کسی حرفش  
نمی شود. (جمال زاده ۳۲۵<sup>۸</sup>) ○ با این لیل...  
خاله و رورهای اَمَل و دردو به قدری جوال رفته ام که...  
پوستم کلفت شده است. (جمال زاده ۹۹<sup>۳</sup>)**دردور** dordur [عر. (إ. (قد. (گرداب: سر  
همی گردهم ز اشک دو چشم/ همه تن در میانِ دردور  
است. (مسعود سعد ۸۸<sup>۱</sup>) ○ آب در تیغ توست و در خوی  
جان/ دشتت در میانِ دردور است. (مختاری ۳۹)**دردوسیدن** dar-dus-id-an (مصدر. (قد. (دردی  
چسبیدن: پس بر آن حال همی بود تا که پوست بر تن  
یوسف دردوسید، تا استخوان و مویش همه پاک بریزید.

در رسیدند. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۵) ○ که فردا چو بیک اجل  
 در رسد / به حکم ضرورت زبان در کشی. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۳)  
 ○ و روز بیهوده به سعد آباد تا همه لشکر در رسید. (بیهقی<sup>۱</sup>  
 ۸۰۳) ۲. واصل شدن؛ به دست آمدن؛ رسیدن:  
 در آن ساعت از جایی هفت صد بالش در رسید، هم چنان  
 بدو دادند. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۸۴/۱) ○ نامه‌ها در رسید. (بیهقی<sup>۱</sup>  
 ۴۰) ۳. فرار رسیدن (هنگام یا زمان): ترکیب اعضا  
 ترتیب کامل یافت و نوبت ولادت در رسید. (قائم مقام  
 ۳۷۸) ۴. بالغ شدن: بازگشتی بود بسیار مال و او را  
 فرزندان در رسیدند و از کسب و جرئت اعراض نمودند.  
 (نصرالله منشی ۵۹) ۵. کامل و رسیده شدن؛  
 رسیدن (میوه): میوه‌ها چون سیب و امرود و شفتالو...  
 در رسید. (خیام<sup>۲</sup> ۷۸) ۶. نایل آمدن؛ نایل شدن:  
 یستم قوی به فضل خدای است و طاعتش / تا در رسم  
 مگر به رسول و شفاعتش. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۷۹) ۷.  
 درست شدن و آماده شدن: کی خندد این درختم بی  
 توبهار رویت / کی در رسد فطیرم تا نشرش خمیرم؟  
 (مولوی<sup>۲</sup> ۴۱/۴)

○ ~ در چیزی (قد.) به آن رسیدن: با آنکه  
 بسی کند خرد اندیشه / در هر نفسی ز نیک‌وید اندیشه -  
 هم در ترسد با همه دوراندیشی / در یک سر موی تو به  
 صد اندیشه. (سعدی حافی: ترنت ۲۹۴)

**دور رسیده** dar-rexas-id-e (صفه.) (قد.) بالغ؛  
 رشد یافته: دو دختر بود امیر یوسف را، یکی بزرگ شده  
 و در رسیده، و یکی خرد و در نارسیده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۲۴)  
 ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.  
**دور رفت** dar-raft (ا.) (گفتگو) (مجاز) هزینه و  
 خرج؛ مقّر. درآمد: کل سود امروز، هزار تومان بود،  
 در رفتش دوست تومان، می‌ماند هشت صد تومان.

**دور رفتگی** d-e-gi (حامصه.) ۱. (پزشکی) جابه‌جا  
 شدن عضوی از بدن از محل طبیعی خود،  
 به‌ویژه جابه‌جا شدن استخوان‌ها و مفاصل:  
 سید مجری... با یک حرکت دست، دور رفتگی را به‌جا  
 می‌انداخت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ۲. حالت پاره  
 شدن یا جدا شدن نخ‌ها یا رشته‌های بافته شده  
 جوراب، لباس، و مانند آنها: دور رفتگی جوراب.

و دلیق مؤلف... نتراویده است. (دهخدا<sup>۲</sup> ۳۰۴/۲) ○ چندان  
 قصاید غرر و نقایس درر که از طبع وقاد او زاده، البته  
 هیچ مسموع نیفتاد. (نظامی عروضی ۷۲)

**دور بار** d.-bār [ع.رفا.] (صفه.) (قد.) (مجاز) ۱.  
 با ارزش و گران بها: اگر به تقریبی نرفته بودم، خود به  
 قدوم دورباری ساحت ظلمانی خاطر را از گرد کلفت  
 زدودی. (شوشتری ۱۸۶) ۲. بسیار فصیح  
 (سخن): لفظ دوربار نبوی را از این معنی، اخبار است.  
 (جوینی<sup>۱</sup> ۴/۱)

**دور بودن** dar-robud-an (مص.م.) (قد.) ۱.  
 ربودن؛ دزدیدن: آن مجموعه احکام را... تو در میان  
 معرکه از خانه کلودیوس شبانه دور بودی. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۳۵)  
 ○ دیدی که دل چگونه ز من دور بوده‌ای؟ / ... (خاقانی  
 ۶۹۴) ۲. (مجاز) از خود بی خود کردن: برای اولین  
 بار که یوسیدش، مستی سرشاری او را دور بود. (علوی<sup>۳</sup>  
 ۵۷) ○ حمدونه را طمع مُلک و پادشاهی دور بود.  
 (ظہیری سمرقندی ۴۷) ۳. (مجاز) به یک‌باره بردن:  
 اگر دریا در موج آید و بچکان را دور یابد، آن را چه  
 حیلَت توان کرد؟ (نصرالله منشی ۱۱۰) ○ سیلی در رسید...  
 و... گاوان و استران را دور بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۴۱) ۴.  
 از بین بردن: ... / هیبت این مرد هوشم دور بود. (مولوی:  
 لغت‌نامه) ۵. (مجاز) نجات دادن: ... که از چنگال  
 گرگم دور بودی / چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی.  
 (سعدی<sup>۲</sup> ۱۰۰)

**دور ساندن** dar-rexas-ān-d-an (مص.م.) (قد.)  
 رساندن: گر تیغ قهر برکشد، نبی و ولی سر درکشد،  
 و گر غمزہ لطف بجنباند، بدان به نیکان دور ساند.  
 (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۷) ○ الا می! از خود در رسان که از ما برسید،  
 کشتی صبر شکست و لباس آرام درید. (خواجہ عبداللہ<sup>۲</sup>  
 ۶۶۸)

**دور ساندن** dar-rexas-ān-id-an [= در رساندن]  
 (مص.م.) (قد.) در رساندن ↑: العاق، در ساندن و  
 در رسیدن و به آخر چیزی پیوستن را گویند.  
 (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغہ ۱۸)

**دور رسیدن** dar-rexas-id-an (مص.ل.) (قد.) ۱.  
 رسیدن؛ آمدن: آب از آسیاب‌ها افتاد و مورخان



**در رفتن** dar-raft-an (مصدر). ۱. (گفتگو) فرار کردن؛ گریختن: پس تو با تیرکمان زدی خمره را شکستی و داشتی درمی‌رفتی؟ (مرادی کرانی ۸) ○ پیش‌تر وقت‌ها که به من حمله می‌کرد، یا جا خالی می‌دادم یا درمی‌رفتم. (دریابندری ۶۰۳) ۲. (گفتگو) خارج شدن از جای اصلی خود: یک تیر آهن از زیر پایش در رفته و به زمین خورده است. (علوی ۵۷) ○ انگار پل موقتی هم شروع کرد به تاب خوردن. داشت از زیر پایش درمی‌رفت. (آل احمد ۶۷) ۳. (گفتگو) خارج شدن (از دست): انگار که دست‌پاچه شده باشی، فرمان از دستش در رفته است. (محمود ۲۷۵) ○ تنگ از دست‌های شازده در رفت. (گلشیری ۲۵) ۴. (گفتگو) خارج شدن غیر ارادی، چنان‌که گلوله از تفنگ یا حرف از دهن: ناگهان گلوله‌ای از تفنگ در رفت. ○ نمی‌خواست چیزی در این‌مورد بگوید، از دهشت در رفت. ۵. (پزشکی) حالت در رفتگی پیدا کردن. ← در رفتگی (م. ۱): میج پیام از توزک در رفت و از زانو آسیب دیدم. (شاهانی ۱۷۵) ○ از پله افتادم، دستم در رفت. (نظام‌السلطنه ۱۳۲/۲) ۶. (گفتگو) حالت در رفتگی پیدا کردن. ← در رفتگی (م. ۲): جورایش در رفته بود. ۷. (قد). داخل شدن؛ وارد شدن: هر که بی چراغ معرفت بدین خانه در رفت، ... به سلامت بیرون نیامد. (احمد جام ۷۷) او را گفتند: در رو در بهشت. (مبیدی ۲۰۷/۸) ۸. (قد). خارج شدن: آنجا آبی از کوه در رو و همی‌چکد. (حاسب طبری ۱۵۱)

**دار رفتن** dar-raft-e (صفت). ۱. پاره شده و از هم گسیخته: هر جای پالایش پاره و در رفته است. (قاضی ۶۳۷) ۲. (گفتگو) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «تفریق شده» و

«کسر شده»: خرج در رفته، ظرف در رفته. ۱ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. نیز ← در رفتن.

**در رمیدن** dar-ram-id-an (مصدر). ۱. (قد). ۱. رمیدن؛ گریختن: غوریان در رمیدند و هزیمت شدند. (بهقی ۱۴۱) ۲. (مجاز) بیزار شدن؛ گریزان شدن: نصر احمد سامانی... فرمان‌های عظیم می‌داد از سر خشم، تا مردم از وی در رمیدند. (بهقی ۱۲۶) ۳. رم کردن: از پیش خاک جفدی برپیرید و اسب در رمید و عزه را بینداخت و هلاک شد. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۶)

**در رو** dar-ro[w] (ل). (گفتگو) ۱. راه خروج یا فرار: این کوچه در رو ندارد. ۲. (مصدر) خروج یا فرار: کوچه برایش راه فرار بود، دنبال راه در رو می‌گشت. (← گلشیری ۷۱) ○ راه در رو فضولات. (مینوی ۱۸۹) ○ قزل‌باش بسیار دیده که در میان گرفته‌اند رومیان و راه به در رو ندارند. (عالم‌آرای صغری ۴۹۱)

**دار داشتن** dār-dāst-an (مصدر). (گفتگو) (مجاز) مقبولیت و نفوذ داشتن. ← حرف ○ حرف کسی در رو داشتن.

**در رو دار** d-dār (صفت). (گفتگو) دارای راه خروج یا فرار: قدرت‌مندترها و زورگوترها... کوچه در رو دار را با تصاحب یک جای کوچه... بن بست می‌کردند. (شهری ۲۳۹/۳)

**در ز** darz (ل). ۱. شیار یا شکاف باریک: از درز پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. (محمود ۴۹۳) ○ بوته‌های وحشی را که از درز آجرهای کنار باغچه سر در آورده بودند، از ریشه درمی‌آوریم. (زیرن کوب ۶۴) ○ همه درز تابوت ما را به قیر/بگیرید کانور و مشک و عیبر. (فردوسی ۱۶۴۶) ۲. محل دوخت و اتصال دو تکه پارچه به‌ویژه در حاشیه: چند خط نازک نور، از لای درزهای چادر برزنتی کامیون تو می‌زد. (محمود ۱۶۱) ○ شلواری با فرم شمشیری... که چاک‌های دم پا و درزهای پهلوهایش با نوار مشکی سجاف داده شده بود، به‌پا کرده بود. (شهری ۴۰) ○ ... / کیسه‌ای دوزی و درزش نه پدید آری. (منوچهری ۱۹۸) ۳. (جانوری) محل اتصال استخوان‌های

□ **سودوز** (گفتگو) دوخت و دوز: خاله را می‌خواهند برای درز و دوز. (دهخدا<sup>۳</sup> ۷۱۱)  
 □ **سودوز کردن** (گفتگو) دوخت و دوز کردن: نباده‌هایشان را این‌رو آن‌رو و درز و دوز کرده، به عمله‌اکرها و دهاتی‌های تازه به شهر آمده می‌فروختند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۳)

□ **به کسی رساندن** (گفتگو) (مجاز) **!**  
 به‌عرض او رساندن؛ به او گفتن: کسی نبود تا آن عرض را به درز مقامات و بالائری‌ها برساند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۰۱/۴)

□ **دربندی** d.-band-i (حامص.) (فنی) ۱. مسدود کردن منفذهای یک ظرف یا محفظه به‌صورتی که مایعات یا گازها نتوانند از آن خارج یا به آن وارد شوند. ۲. آماده ساختن درز به‌صورتی که مایعات یا گازها نتوانند از طریق آن وارد یا خارج شوند.

□ **درزجوش** darz-juš (امص.) (فنی) روشی برای جوش دادن فلزات که در آن، دو غلتک، دو لبه‌ای را که باید جوش بخورند، بین خود می‌فشارند و در همان زمان از آنها جریان برق عبور می‌دهند تا براثر گرما و فشار، گداخته و به هم متصل شوند.

□ **دorz-zad-an** (مص.م.) (قد.) زدن: چون به شب آن [طبل] درزتند، همه دگان از آواز آن طبل بگریزند. (حاسب طبری ۳۷)

□ **دorz-duz-i** (حامص.) (قد.) دوختن شکاف یا پارگی: در سفر و حضر، چهار چیز از [ابراهیم خواص] جدا نبود: و سوزن با ریسمان‌های درزدوزی و مقراض. (باختری ۱۶۳)

□ **دorz-gir** (صف.ا.) آنچه با آن، درزها و شکاف‌های چیزی را می‌بندند: درزگیر دروینجره، درزگیر کاشی.

□ **دorz-giri** d.-i (حامص.) بستن درزها و شکاف‌های چیزی: به‌تازگی نوعی چسب برای درزگیری کاشی‌ها وارد بازار شده‌است.

□ **darzan** (ا.) (قد.) سوزن: کس از مرد در شهر

تشکیل دهندهٔ مجسمه به‌صورت خط باریک: کلسهٔ سر... را به تازی قف خوانند، و بر این قف پنج درز است. (اخرونی ۴۱)



□ **انسباط** (ساختمان) شکافی سراسری بین دیوارهای ساختمان‌های بزرگ که برای انسباط و انقباض مصالح تعبیه می‌شود.

• **برداشتن** (مص.ا.) (گفتگو) ایجاد شدن شکاف باریک در یک جسم شکننده: مالک دوزخ مدعی بوده که از جانب رضوان غفلت شده که دیوار درز برداشته‌است. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۷۲)

□ **پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) فاش و آشکار شدن موضوعی معمولاً محرمانه، و باخبر شدن دیگران از آن: نمی‌خواهند خبرش درز پیدا کند. (میرصادقی<sup>۸۵</sup>)

• **کردن** (مص.ا.) ۱. (گفتگو) (مجاز) درز پیدا کردن ↑: خانه را خلوت کند تا سروصدای احتمالی به بیرون درز نکند. (حاج سیدجواد<sup>۹۰</sup>) این مطالب ابداً درز نخواهد کرد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۴۷) ۲. (مص.م.) (ساختمان) تراش دادن اطراف کاشی با تیشه و یک‌نواخت کردن آن تراش.

• **گرفتن** (مص.م.) ۱. دوختن لبه‌های لباس به یک‌دیگر به‌ویژه در طول، معمولاً برای کاستن اندازهٔ آن: اگر عبا برای صاحب آن بلند باشد، کمر آن را درز می‌گیرند. (مستوفی ۳۴۶/۱ ح. ۲). (گفتگو) (مجاز) کوتاه و مختصر کردن (سخن، مطلب): قضیه را درز گرفت. (ترقی ۱۱۹) ○ ما به‌همین مناسبت بحث را به اصطلاح درز می‌گیریم و به ذکر چند نمونه قناعت می‌کنیم. (مطهری<sup>۳</sup> ۵۷)

□ **سودوز** (گفتگو) شکاف و پارگی: کی درز و درزشان را وصله می‌کرد؟ (شاملو<sup>۳۶۴</sup>) ○ تو دست‌وپاچلفتی درز و دروز این خانواده را می‌دوختی.

(علی‌زاده ۲/ ۲۷۹)

و از زن نماند / در آن بت‌کده جای درزن نماند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۹) ... / تاپِ ردای روح به درزن درآورم. (خاقانی ۲۴۲)

**دروودوز** darz-o-durz (ا.!) (گفتگو) ← درز درزودوز.

**دروودوز** darz-o-duz (امص.) ← درز درزودوز.

**دوزه** darze (ا.!) (قد.) توده یا انبوهی از هرجیز: عوج‌بن‌عنق... از صحرا می‌آمد و درزه هیزم بر سر نهاده. (حرجانی<sup>۱</sup> ۳۳۷/۲) درزه‌های نامه پیرون گرفت و پیش وی افکنند. (هجویری ۷۱)

**دروزی** darz-i (صد.) منسوب به درز، ا.!) (قد.) ۱. خیاط: جامه‌ای بود که درزی... به قامت زیبای جناب ایشان دوخته‌است. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۹۷) ... / بر قدِ خواجه بُرد درزی قبا. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۴۵/۳) بر فلک بر، دو شخص پیشه‌ورند / این یکی درزی آن‌دگر جولا. (شهیدبلخی: شاعران ۳۵) ۲. (حامص.) درزی‌ای: ... صد هزاران ژنده برهم دوختی / این چنین درزی ز که آموختی؟ (عطاری<sup>۲</sup> ۱۱۶)

• ~ کردن (مص.ا.) (قد.) ← درزی‌ای • درزی‌ای کردن: این گفتِ درزی نمودن است، نه درزی کردن. (احمدجام ۶۷)

**دروزی‌ای، درزی** d-y(ʼ)-i (حامص.) (قد.) خیاطی.

• ~ کردن (مص.ا.) (قد.) خیاطی کردن؛ دوخت و دوز کردن: یکی از درویشان درزی‌ای می‌کرد. جامه‌ای می‌دوخت. (جامی<sup>۸</sup> ۲۹۳)

**دروزی‌گری** darz-i-gar-i (حامص.) (قد.) خیاطی: چون به سن تمییز رسید، خویشان وی را به دکان درزی‌ای فرستادند تا درزی‌گری بیاموزد. (جامی<sup>۸</sup> ۴۵۱) • نخستین کسی که جامه دوخت و درزی‌گری نهاد، وی بود. (بلعمی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**درس** dars [ع.ر.] (ا.!) ۱. آنچه کسی، به‌ویژه معلم، از دانش و تجربه خود به دیگری آموزش می‌دهد: درس ادیب اگر بُود زمزمه محبتی / جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را. (نظیری: نیشابوری

۲۶) ۲. هریک از مباحث یا موضوع‌هایی که در مراکز تحصیلی آموزش داده می‌شود: درس تاریخ، درس فارسی. ۳. بخشی از آموزش که برای یادگیری یک جلسه یا زمان معینی است: درس امروز، تاریخ اسلام است. ۴. (مجاز) آنچه از دانش، تجربه، و زندگی می‌توان آموخت و سرمشق زندگی قرار داد؛ پندوانداز: این موضوع، درس خوبی برای همه بوده که هر کاری را از راه درستش شروع کنیم. • از این پرسه زده‌ها خیلی خوشم می‌آمد و چیزهای می‌دیدم که برایم تازگی داشت و گاهی هم برایم درسی می‌شد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۴۶) ۵. (مجاز) مجلس یا کلاس آموزش: او سال‌ها در درس بزرگ‌ترین عالمان عصر حاضر شده‌است. • کاردی برگرفت و در میان کتابی نجومی نهاد که به بغداد رُود و به درس یعقوب اسحاق کندی شود. (نظامی‌ عروضی ۹۱) ۶. (امص.) (گفتگو) درس خواندن: بگذاوید هادی‌خان برود سرِ درس و مدرسه‌اش. (حاج‌سیدجوادی ۳۵۶) ۷. (قد.) درس دادن؛ تدریس: همانا که ترکِ درس مدرسه و تذکیر منبر و صدارت مسند کرده، به مطالعه اسرار الواح ارواح مشغول شدند. (افلاکی ۸۸) • ~ حاضر کردن (گفتگو) • درس خواندن (م.ر.) ۱. ↓: عصرها... باهم درس حاضر می‌کردند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱۹) • شبها... به اتاقشان می‌رفتم که درس‌هایم را پیش معصومه حاضر کنم. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۹۲) • ~ خواندن (مص.ا.) ۱. خواندن و آموختن مطالب آموزشی: امروز اصلاً درس نخوانده‌ام. • بچه‌ها دارند درس می‌خوانند، فردا امتحان دارند. • بلبل ز شاخ سرو به گل‌بانگ پهلوی / می‌خواند دوش درس مقامات معنوی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۵) ۲. تحصیل کردن: شما در چه رشته‌ای درس می‌خوانید؟ • توی قوم‌دو خویش‌هایت... هیچ‌کس به اندازه تو درس نخوانده. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۸۶)

• ~ خود را از بر بودن (گفتگو) (مجاز) آگاهی کامل داشتن از چیزی و روش کار خود را به‌خوبی دانستن: لازم نیست رفتار با مهمان را به من یاد بدهی. من درس خودم را از بر هستم. • درس خودشان

(حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۵۰) ۲. (مجاز) پند گرفتن و تجربه اندوختن: از همین یک دفعه درس بگیر و پشیمان شو. (علوی<sup>۱</sup> ۱۸۶)

• **گفتن** (مصدر: گفتن). (مجاز) آموزش دادن: مولانا... جهت بعض طلبه درس می‌گویند. (جامی<sup>۸</sup> ۴۸۹)  
• صاحب‌عبادت... باوجود کثرت اشتغال، دائم‌الاقوات درس گفتی. (عقبلی ۱۹۷)

• **کسی را ~ دادن** (گفتگو) (مجاز) بیش‌تر از او دانستن و نسبت به او تجربه بیش‌تر و برتری داشتن: خودم صدتا مثل شماها... را درس می‌دهم. (شهری<sup>۳</sup> ۲۰۹) • آسوده باش! من همه این وزرا و وکلا را درس می‌دهم. (هدایت<sup>۳</sup> ۶۳)

**درس‌آموز** d.-ā'ā'muz [عر.فا]. (صف: (مجاز) موجب پند گرفتن و تجربه اندوختن: زندگی عینی مردم... برای وی درس‌آموز و عبرت‌آمیز می‌گردد. (مطهری<sup>۱</sup> ۶۴)

**درس‌آموزی** d.-i [عر.فا]. (حامص: (مجاز) پند گرفتن و تجربه اندوختن: باید با درس‌آموزی از حوادث، بکوشیم تا درک روشن و دقیقی از آزادی به‌دست آوریم.

**درساختن** dar-sāxt-an (مصدر: (قد). ۱. سازگار شدن؛ سازگاری کردن: چو روزگار نسا زد ستیزه توان کرد/ ضرورت است که با روزگار درسازی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۲۶) • با نیک‌بیدی که بود درساخت / ... (نظامی<sup>۲</sup> ۷۴۲) ۲. متحد و هم‌دست شدن معمولاً برضد کسی یا برای انجام کاری ناروا: در هواداری و حفظ خاندان کریم اتابکی... با هیچ متغلب درساخت. (جرفادقانی ۵) ۳. (مصدر: (هم‌آهنگ کردن؛ تنظیم کردن: /... به‌نوروز این غزل درساخت باچنگ. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۶۴) نیز ~ ساختن.

**درساره** dar-sāre (ا). (قد). درگاه و طاق جلو ساختمان: هنر تو ظلم چون سرای دانش را/ به‌چرخ جبین میین تو نیست درساره. (رضی‌نیشابوری: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) • آن زنده‌کن این درودیوار بدن کو؟ / و آن رونق سقف و در و درساره ما کو؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۳۹/۵)

**درساز** deresāz [قر: dressage] (مصدر: (ورزش)

را خوب اذیر بودند، مادرشان حسابی نصیحتشان کرده‌بود. • ما درس‌مان را اذیریم. اگر قرار باشد ما گواهی عدم بضاعت به کسی بدهیم، به مستحقش می‌دهیم. (شاهانی ۴۰)

• **~ خود را بلد بودن** (گفتگو) (مجاز) • درس خود را اذیر بودن ↑  
• **~ خود را قوت آب بودن** (گفتگو) (مجاز) • درس خود را اذیر بودن →

• **~ دادن** (مصدر: ۱. تدریس کردن: حالا... هفت سال است درس می‌دهم. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۷۲) ۲. (مجاز) نصیحت کردن و روش‌کاری را یاد دادن: به من درس نده. دارم به تو می‌گویم. اگر فردا معلوم شود که من به یک حزی... امان داده‌ام، هستی... خود را به‌خطر انداخته‌ام. (علوی<sup>۳</sup> ۱۱۴) ۳. (مصدر: آموزش دادن: یک سال معلم روستا بودم و بچه‌های دبستانی را درس می‌دادم.

• **~ داشتن** ۱. مکلف به خواندن درس بودن: مگر تو درس نداری؟ برو درست را بخوان. • من درس دارم، نمی‌توانم الآن هیچ کار دیگری انجام بدهم. ۲. (مصدر: (مجاز) جلسه آموزشی یا کلاس درس داشتن: فردا با استاد موسیقی درس داریم. • زنگ آخر با بچه‌ها درس دارم. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۳۰)

• **~ عبرت** (مجاز) آنچه از آن پند می‌گیرند یا تجربه می‌آموزند: حیات و ممات این آدم عجیب باید برای جوانان... بهترین درس عبرت باشد. (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup> ۱۳۰)

• **~ کردن** (مصدر: (قد). ۱. یاد گرفتن؛ آموختن: پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست / چون قرآن از محکم و زنجیری وز موجی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۲۱) ۲. یاد دادن؛ آموزش دادن: از این سورت بدان بدعهدان این آیت درس می‌کردم. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۴) ۳. (مصدر: تدریس کردن؛ درس دادن؛ معلمی کردن: در آن مدرسه... درس کردی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۵۰)

• **~ گرفتن** (مصدر: ۱. آموزش دیدن: کتاپچه‌ای به من داد... سه روز... درس گرفتم.

و امین: جوان درست و بافکری بود. (میرصادقی: شکوفای ۵۶۲) ○ مرد بسیار وظیفه‌شناس درستی بود. (مستوفی ۳/۳۵۰) ع (شجده). (گفتگو) برای تأیید و تصدیق سخن یا عملی به کار می‌رود که امر دیگری غیر از آن نیز رخ می‌دهد، یعنی هرچند درست است، ...: من درس داشتم، درست، ولی روزها کارهایم را می‌کردم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱۷) ۷. پس از اطلاع از امری، در مقام شگفتی و اعتراض‌گونه بیان می‌شود: درست! پس شما از ما قهر کرده‌اید! ۸. (قد.) به طور کامل؛ به خوبی: نمی‌توانستم درست راه بروم. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۲) ○ یکی ترجمان را ز لشکر بگست/ که گفتار ترکان بدارد درست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۱۰) ۹. به طور دقیق؛ دقیقاً: گودال، درست به اندازه چمدان بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۵) ○ که من شهر علم، علی‌ام در است/ درست این سخن قولی پیغبر است. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸) ۱۰. به طور کلی؛ کاملاً: حواس او امروز درست یرت بود. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۵۳) ۱۱. (گفتگو) مطابق با اصول و هنجارهای معین: درست راه برو. ○ درست حرف بزن. ۱۲. (ا.). (قد.) (ریاضی) ← عدد ○ عدد صحیح: تجنیس... آن است که درست و شکسته داری از مخرجی، آن‌گاه آن درست‌ها را به مخرج ضرب کنی. (بیرونی<sup>۴</sup> ۴۴) ۱۳. (صد.) (قد.) سالم و تن درست: از شکر نفع می‌گیرد بیمار و درست/ دشمن و دوست از ایشان همه می‌نفع گیرند. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۶۷) ○ نداند کسی کان سپید کجاست/ درست است یا در دم از دهامت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۱۴) ۱۴. (قد.) محکم و استوار: آن عهد که گفتی نکتم مهر فراموش/ بشکستی و من بر سر پیمان درستم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۴۷) ○ روی به ری نهاد با عزمی درست و حزمی تمام. (نظامی عروضی<sup>۲</sup> ۲۶) ۱۵. (قد.) تمام و کامل: چون تجرید درست شود، مُلک سلیمان معلوم نَبُود. (جامی<sup>۸</sup> ۴۴۸) ○ یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست/ یکی چون میو درست یکی چون گلی به‌بار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۴۶) ۱۶. (قد.) خوب، مطبوع، و سازگار: شهرکی است با هوای درست و بسیارگشت، و از وی بندق خیزد. (حدودالعالم<sup>۱</sup> ۱۴۱) ۱۷. (قد.) قطعی؛ یقین: مسلم: مرا این درست است کز

حرکت‌های زیبا و هم‌آهنگ، و شیرین‌کاری‌های اسب‌های تربیت‌شده در مسابقات سوارکاری.

**درسپاردن** dar-sepār-d-an (مص.م.) (قد.) ۱. ترک کردن و تنها گذاشتن کسی: [خاتان] بروند و به دشمن پیوندند و ما را درسپارند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۸) ۲. راز کسی را فاش کردن و او را لو دادن: شک نکنم که او را گرفتند، ناچار او را چوب زنند و مرا درسپارد. (ارجانی ۲۷۲/۵)

**درسپودن** dar-sepō(x)r-d-an (مص.م.) (قد.) درسپاردن (م.ا) → بی بلا نازنین شمرد او را/ چون بلا دید درسپرد او را. (سنایی<sup>۱</sup> ۴۵۵)

**درسپوختن** dar-se(o)puxt-an (مص.م.) (قد.) فروکردن؛ فروبردن: یکی تیری افکند و در ره فتاد/ وجودم نیاززد و رنجم نداد - تو برداشتی آمدی سوی من/ همی درسپوزی به پهلوی من. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۶) نیز ← سپوختن.

**درسپوزیدن** dar-se(o)puz-id-an (مص.م.) (قد.) درسپوختن ↑.

**درست** dorost (صد.) ۱. بی نقص، خوب، و کامل: بزرگ‌ترین وظیفه خود را... در انجام درست و کامل کارها... می‌دانست. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۴) ○ سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است/ مردی درست باشی اگر نفس بشکنی. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۰۵) ۲. راست و صحیح؛ مقّر. غلط: گزینه‌های درست را علامت بزنید. ○ صاحب‌بیریدی که اخبار درست و راست آنها کند و از حد صدق نگذرد. (نصراًلله منشی ۲۱) ○ رای درست آن است که دست وی از مُلک کوتاه کنیم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۶۶) ○ دلی پرخورد داشت و رای درست/ ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۴۳) ۳. پسندیده و مطابق با اصول اخلاقی: این نگاه‌ها درست نیست. (حاج سیدجواد ۳۹۲) ○ درست نیست او را تنها بگذارم. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۲۲۰) ۴. بی عیب و سالم: خانه کلنگی... دروینجره درستی هم نداشت. (اسلامی ندوشن ۷۶) .../ سبوانید از آب دادم درست. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۶۵) ○ یک دانه فندق درست بی‌عیب و بی‌آفت. (حاسب طبری ۲۹) ۵. (گفتگو) درست‌کار

شدن عیب و نقص؛ اصلاح شدن: این ساعت درست نشده، هنوز هم به تعمیر نیاز دارد. ۴. تهیه، آماده، یا تولید شدن: مناسب‌ترین و سریع‌ترین چیزی که می‌توانست تهیه کند، غذای چنگال بود که... بی بو و بزرنگ و سروصدا درست می‌شد. (شهری<sup>۱</sup> ۲۳۲) ۵. (گفتگو) مطابق دل خواه سامان یافتن: همه کارها درست می‌شود. ۵. مادرت را بفروست خواستگاری، بقیه کارها خودش درست می‌شود. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۳۲) ۶. (قد.) صحیح و سالم شدن: روزه دارید تا درست شوید. (غزالی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۵. بمان تا شوند از پزشکان درست/ .... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۳۷) ۷. (قد.) ثابت شدن؛ محقق شدن: مرا به منظر خوبان اگر نباشد کار/ درست شد به حقیقت که نقش دیوارم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۵۴) ۵. شد این آگهی زی سپید درست/ .... (اسدی<sup>۱</sup> ۳۹۹) ۸. (قد.) استوار و پابرجا شدن: .../ شد اندیشه‌ها بر دلش یز، درست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۰۹) ۹. (قد.) آشکار و روشن شدن: کم و بیش ایشان همه بازجست/ همی بود تا رازها شد درست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۲۴)

• ~ کردن (م.ص.م.) ۱. (گفتگو) ساختن: مدرسه‌ای در روستا درست کردند. ۵. یک صندلی چرخ‌دار برایش درست کردند. (گلشیری<sup>۳</sup> ۱۷) ۲. به وجود آوردن؛ ایجاد کردن: این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده‌ام. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۱) ۵. گویا خواب‌هایی که می‌دیدم، همه‌اش را خودم درست کرده‌بودم. (هدایت<sup>۱</sup> ۸۳) ۳. تهیه یا آماده کردن: اجازه بدهید دستور بدهم که برای شما هم شامی درست کنند. (علوی<sup>۱</sup> ۶۲) ۵. رتم منقل مخصوص خودم را درست کردم. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۰) ۴. برطرف کردن عیب و نقص؛ اصلاح کردن: گل‌ببو تلفظ آنها را درست می‌کرد. (هدایت<sup>۱</sup> ۵۰) ۵. دانی حساب گندم خود جوبه‌جو ولی/ الحمد را درست نکردی ز کودکی. (اوحدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۵. (گفتگو) مطابق دل خواه سامان دادن: او... شغاعت می‌کند و کارها را درست می‌کند. (مطهری<sup>۵</sup> ۲۲۵) ۶. (گفتگو) آرایش کردن: آراستن: صورتش را کی درست کرده؟ خیلی قشنگ

پند من/ تو دوری و دوری ز پیوند من. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۱۵) ۱۸. (قد.) کامل و تمام عیار. ← (م.ر.) ۱۹: قلب‌های من که آن معلوم توست/ پس پذیرفتی تو چون نقد درست. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۶۹/۲) ۱۹۹. (ل.) ۱. (قد.) سکه کامل یا تمام عیار؛ مقدّر، شکسته: سخن سنجی آمد ترازو به دست/ درست زراندود را می‌شکست. (نظامی<sup>۷</sup> ۹۰) ۵. زخواست پانصد دینار... تا یک درست مانده بود و به نشاط اندرآمد و بخشش کرد. (نظامی عروضی<sup>۷</sup> ۷۱) ۴۰. (قد.) به‌طور صریح و دقیق؛ راست: سخن درست بگویم نمی‌توانم دید/ که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۰)

• ~ آمدن (م.ص.د.) (قد.) ۱. ثابت شدن درستی چیزی؛ به حقیقت پیوستن: قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان به‌کار آیند. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۱) ۵. چو افراسیاب این سخن بازجست/ همه گفّت گریسوز آمد درست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۵۶) ۲. مقبول یا مطابق شرایط بودن: توجه به جهت کعبه بیاید تا نماز درست آید. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۳۳) ۵. اگر گردن درست باشد، همه تن تن درست باشد و کارهای درست آید. (ناصرخسرو<sup>۷</sup> ۲۳۸)

• ~ داشتن (م.ص.م.) (قد.) ۱. استوار نگه داشتن (عهد، پیمان): چو پیمان همی داشت خواهی درست/ تنی صد که پیوسته خون توست... پر من فرستی به رسم نوا/ که باشد به گفتار تو بر، گوا. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۰۰) ۲. صحیح و راست انگاشتن؛ باور داشتن: که دین مسیحا ندارد درست/ ره گیرگی ورزد و ژندوآست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۵۶)

• ~ در آمدن (م.ص.د.) (گفتگو) به حقیقت پیوستن؛ تحقق یافتن: بالاخره حرف شما درست درآمد و همه خود را از ماجرا کنار کشیدند.

• ~ شدن (م.ص.د.) ۱. (گفتگو) ساخته شدن: بعدها این مدرسه که امروز شما ناظم آن هستید، درست شد. (علوی<sup>۱</sup> ۶۷) ۵. ساختمان‌های بزرگ... از شیشه‌های کدر راست و صاف درست شده بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۰) ۴. به وجود آمدن؛ ایجاد شدن: برایش دردسری درست شود. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۶۳) ۳. (گفتگو) برطرف

۵ به ~ (قد). ۱. به خوبی؛ به درستی؛ گفت: من رقص ندانم به سزا/ مطربی نیز ندانم به درست. (خاقانی ۸۳۶) ۲. بی گمان؛ یقیناً؛ دوستی زاردها نشاید جست/ کاژدها آدمی خورد به درست. (نظامی<sup>۴</sup> ۴۱)

**درست‌اندام** d-a'andām (ص). (قد). تن درست یا دارای پیکر سالم: از شرایط دایه... جوان باشد، سلامت باشد، صحیح‌الاعضا و درست‌اندام باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۱۷۰/۳) او مرا از نیست هست کرد و آدمی کرد و درست‌اندام کرد. (احمد جام<sup>۱</sup> ۱۰۶)

**درست‌بشو** dorost-be-šo[w] (صف). (گفتگو) (مجاز) ۱. درست‌شدنی (م.ر). →: آدمی که از همان بچگی در خط درست نیت‌ده‌باشد، درست‌بشو نیست. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۵۱) ۲. درست‌شدنی (م.ر). →: این اتو درست‌بشو نیست. ○ دیگر درست‌بشو نیست. یا آب زمزم خودشان هم پاک نمی‌شود. (← مخمل‌یاف ۲۲۴)

**درست‌پیمان** dorost-peymān (ص). وفادار به عهد و پیمان خود: دنگشوت... هم چون پهلوانی شرافتمند و درست‌پیمان به سایر شروط نبرد گردن خواهد نهاد. (قاضی<sup>۱</sup> ۱۲۱۰) ○ اگر رفیق شفیق، درست‌پیمان باش/.... (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۵)

**درست‌حساب** dorost-hesāb [نا.ع.ر]. (ص). (قد). خوش‌حساب →: از دانش آنچه داد کم رزق می‌نهد/ چون آسمان درست‌حسابی ندید کس. (صائب<sup>۱</sup> ۲۳۴۴)

**درستر** doros-tar [مخف. درست‌تر]. (ص). (قد). درست‌تر؛ صحیح‌تر؛ بعضی گفته‌اند نام وی احمد بن محمد است... و دستر آن است که اول گفته شد. (جامی<sup>۸</sup> ۱۶۶) ○ اما دستر که در «طبقات» است، نام وی حسین بن عبدالله... بوده. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۴۰۴)

**درست‌شدنی** dorost-šod-an-i (ص). (گفتگو) ۱. قابل‌تعلیم و تربیت؛ اصلاح‌پذیر: این زبان... مگر بریده شود، والا درست‌شدنی نیست. (مخمل‌یاف ۲۱۳) ۲. قابل‌تعمیر: این رادیو درست‌شدنی نیست. **درستک** dorost-ak (مصغ. درست، ا.). (قد). سکه کوچک. ← درست (م.ر. ۱۹): ای استاد، چه خواهی

شده. ○ کدام زن نجیبی است که بتواند... هر روز و هر شب یک‌جور خودش را درست بکند. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۰۸) ۷. (قد). استوار و محکم کردن: چون قصد درست کنی، مرا یابی. (جامی<sup>۸</sup> ۹۱) ○ عزم درست کردم که به حج روم. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۱۲۶) ۸. (قد). اثبات کردن: ما درست کردیم که نفس حال نیست در محلی، بلکه جوهری است قائم به ذات خویش. (خواجہ نصیر ۵۵) ○ اکنون این که گفتی، درست کن، یا نه، تو را عقوبتی هر کدام سخت‌تر بکنم. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۴۸) ۹. (قد). بهبود بخشیدن: هر که این سنگ را در شیر بجوشاند و خرد بساید و بر جراحت پراکند، درست کند. (حاسب‌طبری ۱۵) ۱۰. (قد). دریافتن؛ فهمیدن: آخر اندیشه باید کرد که کتجد بی پوست دادن و با پوست ستدن بی‌معنی نبود، و دُم آن کار داشت تا درست بکرد. (بخاری ۱۶۲)

**~ [و] حسایی** (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌عیب و نقص؛ کامل: اگر بدانی چه بساطی است! یک جشن درست‌وحسابی. (علی‌زاده ۳۵۲/۲) ○ من یک مردم، یک مرد درست‌حسابی. (← میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۲۹) ○ یک شهر درست‌وحسابی. (← محمود<sup>۱</sup> ۳۰) ۲. (گفتگو) به‌طور کامل؛ کاملاً: تا به خانه... برسم، این کفش‌ها درست‌وحسابی از ریخت می‌افتند. (خدایی: شکوفای ۱۹۸) ○ عقلت یارستگ برداشته و درست‌وحسابی دیوانه شده‌ای. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۵۴)

**~ [و] راست** (← [و] راستی) کردن (گفتگو) (مجاز) مرتب و منظم کردن؛ آراستن: خانه را درست‌راستی کن که امشب مهمان داریم. ○ سراغ اتاق خودم بروم و بینم فزاش درست‌وراستش کرده‌است یا نه. (آل‌احمد ۲۷۵)

**~ و درمان** (گفتگو) (مجاز) درست‌وحسابی؛ بی‌عیب و نقص؛ کامل: آدم درست‌ودرمان، غذای درست‌ودرمان، ماشین درست‌ودرمان. **~ برای چیزی** ~ شدن (گفتگو) (مجاز) متناسب با آن بودن، یا به‌منظور آن پرورش یافتن: می‌دیدم که برای زندگی درست نشده‌بودم. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۶)

می‌نمودم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۶۰) ○ درشت است پاسخ ولیکن درست/ درستی، درشتی نماید نخست. (ابوشکور: شاعران ۹۸) ۲. درست‌کاری و صداقت: افراد یک جامعه... باید درکمال درستی و نهایت نظم... هریک... به کار خود مشغول باشد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۳۸) ○ من از وضع پاکی و درستی و فضل ایشان تعجب کردم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۹) ۳. (قد.) پاکی و صدق: برکاتِ همت و درستیِ نظر شیخ‌بوسعید. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۷۸) ۴. (قد.) تن‌درستی؛ سلامت: روشنی در تیرگی است، درستی در بیماری، زندگی در کشتن. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۰۵) ○ عمل پزشکی بخشیده شود به دو بخشش، یکی نگاه داشتن تن‌درستی... دیگر بازآوردن درستی به تن‌های بیمار. (اخوینی ۱۷) ۵. (قد.) خوب، مطبوع، و سازگار بودن: همدان، شهری است که در عراق و خراسان متفقند که به درستی هوای آن، شهر نیست. (مجله‌التراخیخ‌والقصص: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) نیز ۶. درست (م. ۱۶). ۶. (قد.) سالم بودن؛ مقبر. شکستگی: درستی گرچه دارد کاروباری/ شکسته‌بسته نیز آید به‌کاری. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۷۵) ۷. (قد.) اثبات: این جای‌گاه درست من است و تو مدعی‌ای، این درستی بر تو است. (بخاری ۱۸۴)

○ ~ خواستن (قد.) ۱. خبر صحیح طلبیدن: درستی خواست از پیران آن دیر/ که بودند آگه از چرخ‌کهن‌سیر. (نظامی<sup>۳</sup> ۵۸) ۲. اثبات و دلیل خواستن: ورزآن‌که بر این سخن درستی خواهی/ ها! عنبر زلفت ای نکارین، هامشک! (شمس‌اسعدگنج‌ای: زهت ۲۸۵)

○ ~ داشتن (مصد.د.) (قد.) راست بودن: نیارد در لب‌لش عقل سستی/ که پیشِ عاقلان دارد درستی. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۲)

○ ~ کردن (مصد.د.) (قد.) تحقیق و بازجویی کردن از کسی: تنی چند را که بهر جرمی گرفته بودند، به زندان فرستاد تا درستی ایشان بکنند. (نظام‌الملک<sup>۳</sup> ۱۸۵)

○ به ~ ۱. به‌خوبی؛ به‌راستی: برای آن‌که بتوان دریاب اثر هنری به‌درستی قضاوت کرد، لازم نیست که

که این را... رفو کنی... گفت: درستی نیم دینار. (نظام‌الملک<sup>۳</sup> ۱۱۳)

**درست‌کار، درست‌کار** dorost-kār (ص.) ویژگی آن‌که در کارها صداقت و راستی دارد: پیش‌تر افراد تصدیق می‌کنند که [مصدق]... مرد درست‌کاری بود. (مصدق ۳۴۰) ○ یارخدایا تو داوری عدلی و حاکمی درست‌کار. (بحر‌النفاد ۴۶۵)

**درست‌کاری، درستکاری** d-i (حامص.) درست‌کار بودن: یک‌عمر به شرافت و درست‌کاری گذرانده‌ام. (به‌آذین ۶۲) ○ من... شاهد بر درست‌کاری شما خواهم بود. (غفاری ۲۴)

**درست‌کردار** dorost-kerd-ār (ص.) درست‌کار →: جوانی هستی راست‌گوی و درست‌کردار و خوش‌رفتار. (شهری<sup>۲</sup> ۱۵۸/۴) **درست‌نامه** dorost-nāme (ا.) (چاپ‌ونشر) غلط‌نامه →.

**درست‌نویسی** dorost-nevis-i (حامص.) نوشتن بدون غلط و با رعایت آیین نگارش و دست‌ورزبان: درست‌نویسی، اولین مرحله نویسنده‌گی است.

**درسته** dorost-e (ص.) (گفتگو) ۱. آنچه کامل است و قسمتی از آن جدا نشده؛ یک‌پارچه و کامل: آن‌قدر گرسنه‌ام که می‌توانم یک مرغِ درسته را بخورم. ○ هریک از اقوام به‌فراخور حال خود، مجمعه‌ای بر سر آدمی به‌همراه می‌آورد... احیاناً شقه‌گوشی یا برة درسته‌ای. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۷۶) ۲. (قد.) به‌طور کامل و سالم: مار بوأ می‌تواند حیوانی را درسته قورت بدهد.

○ کسی را ~ قورت دادن (خوردن) (گفتگو) (مجاز) نسبت به او بسیار بی‌شرم و وقیح بودن یا قدرت مقابله با او را داشتن: می‌خواهی تنها آن‌جا بروی؟ درسته قورت می‌دهند. ○ مگر می‌شود با او حرف زد، آدم را درسته می‌خورد. ○ می‌خواست آدم را درسته بخورد. (حاج‌سیدجوادی ۵۰)

**درستی** dorost-i (حامص.) ۱. درست بودن؛ صحیح بودن: خیلی فکر می‌کردم و دریاب صحت‌وسقم و درستی و نادرستی آن به‌دقت تأمل



**درس‌گویی** dars-gu-y(-)i [ع.ر.ف.ا.ف.ا.] (حامص...) گفتن درس؛ تدریس: دسته‌ای دیگر قتها... علم شریعت و مدرسه‌نشینی و درس‌خوانی و درس‌گویی... را کارخودگردانیده... (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۸۷)

**درس‌نامه، درسنامه** dars-nāme [ع.ر.ف.ا.] (ا.) کتاب یا جزوهٔ درسی: درس‌نامهٔ پزشکی. ○ درس‌نامه‌های استاد درمیان دانشجویان توزیع می‌شد. **درس‌نوب** dor-somb [ع.ر.ف.ا.] (صف، ا.) (قد.) وسیلهٔ سوراخ کردن مروارید: خلال را به مثه درس‌نوب و گوشت بن دندان را به شاخ‌های مرجان که دراطراف لؤلؤ یافت می‌شود... تشبیه کرده‌بودم. (میرزاحبیب ۹۴)

**درس‌سنجیدن** dar-sanj-id-an (مص.م.) (قد.) سنجیدن؛ بررسی کردن: شغل همه درس‌نمی، داد همه بستانی/ کار همه دریابی، حق همه بگزاری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰۶ ح.)

**درسی** dars-i [ع.ر.ف.ا.] (صد،) منسوب به درس) مربوط به درس: کتاب‌های درسی.

**درشت** dorošt (صد) ۱. دارای اندازه یا حجمی بزرگ‌تر و بیش‌تر از انواع مشابه یک جنس؛ مقر. ریز: چشم درشت، سیب درشت. ○ کهکشان، مجموعه‌ای است از ستارگان ریز و درشت. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۸) ○ ناشناس، جوانی بود سفیدروی با موهای خرمایی‌رنگ و چشمانی درشت و ابروانی کشیده. (مشفق‌کاظمی ۱۰) ○ زنبور درشت بی‌مروت را گوی/ باری چو عسل نمی‌دهی نیش مز. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۴) ۳. زبر و خشن؛ مقر. نرم و لطیف: به‌جای سمور، خاریشت، و به‌عوض خن، خرف درشت. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۸۶) ○ گروهی دیگر راه زهد گیرند و لباس درشت پوشند و طعام اندک خورند. (غزالی ۳۰۴/۲) ۳. (مجاز) گستاخانه، زشت، و آزاردهنده: سخنان درشت و دشنام‌های آب‌داری که مناسب شأن و مقامش نبود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۹۱) ○ چون جواب درشت و شمشر یافت، نوید شد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۶۹) ۴. (خوش‌نویسی) ویژگی نوعی خط که آن را با قلم‌نی نوک‌پهن و مانند آن می‌نویند: سرمشق خط درشتم در مدرسه «چور

بتوان مانند هنرمند یا بهتر از او اثری ایجاد کرد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۰) ۳. بدون شک؛ یقیناً: به‌درستی که حق تعالی ما را فرمود که شما را بکشیم. (آسرای ۵۸) ○ گر باده از این خم بُود و مطرب از این کوی/ ما تویه بخواهیم شکستن به‌درستی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۰۶)

**درس‌خانه** dars-xāne [ع.ر.ف.ا.] (ا.) (قد.) مکتب؛ مدرسه: پرواز دانشم ز عناصر برون نرفت/ دارم ز درس‌خانهٔ او لوح درکنار. (؟: آندواج) ○ قرائت و مباحثهٔ آن را به درس‌خانهٔ مدرسان... گذرانند. (نظامی‌باختری ۲۰۶)

**درس‌خوان** dars-xān [ع.ر.ف.ا.] (صف) ۱. ویژگی آن‌که به درس خواندن علاقه‌مند است و درس را خوب فرا می‌گیرد: اصلاً بچهٔ درس‌خوانی نبوده‌است. (دریابندری<sup>۲</sup> ۴۴) ○ پسرش شاگرد ماست و درس‌خوان است. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۱۰۶) ۳. (قد.) آن‌که درس و دانش می‌آموزد؛ دانش‌آموز؛ شاگرد: طفل چهل‌روزهٔ کژموزیان/ پیر چهل‌ساله بر او درس‌خوان. (نظامی<sup>۱</sup> ۷۱) ○ ای به شیبستان ملک با تو ظفر خاصگی/ وی به دبستان شرع بر تو خرد درس‌خوان. (خاقانی ۳۳۳)

**درس‌خوانده** d.-d-e [ع.ر.ف.ا.ف.ا.] (صف.) (مجاز) دارای سواد و تحصیلات مدرسه‌ای و به‌ویژه دانشگاهی: آدمی بود... درس‌خوانده و اهل کتاب. (ترقی ۱۹۱) ○ دختر باهوش خوبی بود، درس‌خوانده و تربیت‌شده. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۴) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**درس‌خوانی** dars-xān-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص) ۱. درس‌خوان بودن: شاگرد به این درس‌خوانی کمتر پیدا می‌شود. ۳. درس خواندن: دسته‌ای دیگر قتها... علم شریعت و مدرسه‌نشینی و درس‌خوانی... را کار خود گردانیده... (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۸۷)

**درس‌گاه، درسگاه** dars-gāh [ع.ر.ف.ا.] (ا.) (قد.) مکتب؛ مدرسه: مرا که صوفی صائم ز درس‌گاه علی/ رسیده سینه‌به‌سینه علوم حقانی. (ارادت‌خان‌واضح: آندواج: درس‌خانه) ○ قرائت و مباحثهٔ آن را به... آخر مجلس درس‌گاه ایشان گذرانند. (نظامی‌باختری ۲۰۶)

پوشیدی. (بلمعی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۱۶. (قد.) (مجاز) باصلابت: پیش شیخ آمده که ای شیخ درشت/تو یقین دان که مرا استاد گشت. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۶۹/۱) ۱۷. (قد.) (مجاز) دربردارنده تذکر و توبیخ؛ مق. نرم: گفته‌های اولیا نرم و درشت/تن میوشان زآن که دینت راست پشت. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۲۵/۱) به استا و زُند اندرون زردهشت/بگفته‌ست و بنموده نرم و درشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۵۶) ۱۸. (قد.) (قد.) همراه با گستاخی؛ گستاخانه: رئیس ده آمده که: این را که کشت؟/بگفتم: مزن بانگ بر ما درشت. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۷۸) که او شهریارِ جوان را بکشت/بدان‌کو سخن گفت با او درشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۲)

• **شدن** (مصدر.) (قد.) ۱. زیر و خشن شدن: و اندر گلویش تلخ چو حنظل شود عسل/و اندر برش درشت چو سوهان شود قصب. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۰۹) ۲. (مجاز) سخت و ناسازگار شدن: سرانجام شد روزِ ترکان درشت/به‌ناکام یکسر بدادند پشت. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۹۷) به دشمن هرآن‌کس که بنمود پشت/شود زآن‌سپس روزگارش درشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۰۵) ۳. (مجاز) شدت گرفتن؛ سخت شدن: چو پیکار ایرانیان شد درشت/یل پهلوان اندرآمد به پشت. (اسدی<sup>۱</sup> ۸۶) بدان‌که کجا رزمشان شد درشت/دو تن رستم آورد زیشان به مش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۵۶) ۴. (مجاز) سرکش و نافرمان شدن: ز شاهان گیتی برادر که کشت/که شد نیز با پاک یزدان درشت؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۰۰) ۵. (مجاز) خشمگین شدن: شنید آن‌که شد شاه ایران درشت/برادش را شب به مستی بکشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۰۸)

• **کردن** (مصدر.) بلند و رسا کردن (صدا): سلطان، سیگارکشان صدای خود را درشت می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳)

• **گفتن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) گفتن سخنان گستاخانه: یکی برآمون خلیفه احتساب کرد، و درشت می‌گفت. (بحرالافئاد ۲۴۷) همان ماه هاماوران را بکشت/نیارست گفتن کس او را درشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۹) درشت استخوان d-ox'ostoexān (ص.)

استاد به ز مهر پدر» بود. (شهری<sup>۳</sup> ۵۱) ۵. بلند و دارای شدت (صدا): ناگهان صدای درشت و پرخشوتی به گوشم رسید. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۰۳) به تیشه کس نخرشد ز روی خارا کِل/چنان‌که بانگ درشت تو می‌خراشد دل. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۶) ۶. (مجاز) دارای مبلغ یا بهای زیاد (پول): اسکناس درشت داده، وقت شمردن از کهنگی و پارگیشان ایراد گرفته، پس می‌دادند. (شهری<sup>۳</sup> ۱۲۳/۴) ۷. (مجاز) مهم یا عالی‌رتبه: این تظاهرات ازطرف افسران خُرد و درشت به عمل می‌آمد. (مستوفی ۵۴۲/۳) ۸. (مجاز) دارای پستی و بلندی بسیار؛ ناهموار: ده روز است که بدین راه درشت ناخوش می‌آید و دامن که خوراکی نیافته‌اید. (نفیسی ۴۷۶) زمین همه روی او سنگلاخ/به دیدن درشت و به پنهان فراخ. (عنصری<sup>۱</sup> ۱۹) زمین درشت است، و کوه‌ها بر وی چون دندان‌هاست بیرون خزیده. (بیرونی ۱۶۵) ۹. (قد.) (مجاز) سخت و شدید: نه گور است کُافتد به زخمِ درشت/نه شیریه که شاید به شمشیر کشت. (اسدی<sup>۱</sup> ۵۳) برسر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۰۶) تو را گردشِ اختر بد بکشت/و گرنه نَرَد بر تو بادی درشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۱۸) ۱۰. (قد.) (مجاز) دارای خشونت در رفتار و کردار: تندخو: یزدجرد اَیثم پادشاه شد، نیک بدخوی و درشت بود. (فخرمدبر ۱۲) [او] پادشاهی درشت و بدخوی بود. (ابن بلخی ۷۸) ۱۱. (قد.) (مجاز) بزرگ و خطیر: به خُردان مفرمای کارِ درشت/.... (سعدی<sup>۱</sup> ۷۵) سخن‌ها دراز است و کاری درشت/.... (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۰۲) ۱۲. (قد.) (مجاز) اندوهگین و ناراحت: که آمد سواری و بهرام نیست/مرا دل درشت است و پدرام نیست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۹۹) ۱۳. (قد.) (مجاز) تیز و بُرنده: ای برادرِ سخنِ نادان خاریست درشت/.... (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۹۶) یَد از تیر و پیکان‌های درشت/هر افکنده‌ای چون یکی خاریست. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۱۱) ۱۴. (قد.) (مجاز) جدی و سخت (سوگند): بسی خورد سوگندهای درشت/.... (اسدی<sup>۱</sup> ۲۴۸) ۱۵. (قد.) (مجاز) نامطبوع و غیرلذیذ: وی طعام درشت خوردی و لباس سطر

متلک برانی طرفین... رسیده. (شهری ۳۴۵/۴) ○ کاکا از این تهور یحیی خان ازجا دردت و کار را از درشت گویی به فحاشی رساند. (مستوفی ۳۸۸/۱) ○ با من در لباس سیاست و درشت گویی ظاهر شدند و... درشت گفتند. (جامی ۴۰۳<sup>۸</sup>)

**درشت ناک، درشتناک** dorošt-nāk (صـ). (قد.) دارای ناهمواری بسیار: باید... سنگلاخ های درشت ناک... را می میبود. (شریعتی ۸۶) ○ بیژم این درشت ناک باده/ که گم شود خیزد در انتهای او. (منوچهری ۸۳<sup>۱</sup>)

**درشت نما** dorošt-na(e,omā) (صد). ویژگی آنچه (مانند ذره بین) چیزی را بزرگ تر نشان می دهد: عینک درشت نما... را... همراه نداشت. (کوشان: شکوفای ۴۰۸)

**درشت نمایی** d-y(ʾ)-i (حامصـ). چیزی را بزرگ و درشت تر از معمول نشان دادن: میزان درشت نمایی میکروسکوپ.

**درشت نویسی** dorošt-nevis-i (حامصـ). (خوش نویسی) نوشتن خطِ درشت. ← درشت (مـ. ۴): تشخیص این که چه وقت مساعد برای درشت نویسی تلمیذ است، با استاد است. (راهجیری ۱۱۹)

**درشت نی** dorošt-ney (ا). (جانوری) استخوان درشت جلو ساق پا که در بالا به استخوان ران و در پایین به مچ پا مفصل می شود. **درشته** dorošt-e (صـ). (قد.) خشن؛ ناسازگار: جان تقی فرشته ای، جان شقی درشته ای/ نفس کریم کشتی ای، نفس لئیم لنگری. (مولوی ۲۰۸/۵<sup>۲</sup>)

**درشت هیکل** dorošt-heykal [نامعـ]. (صـ). دارای اندام و جثه بزرگ؛ درشت اندام: دو مرد درشت هیکل... در ایوان ایستاده بودند. (حاج سیدجواد ۲۵۲)

**درشتی** dorošt-i (حامصـ). ۱. درشت بودن. ← درشت (مـ. ۱): فندی به درشتی گردو. ○ ای که شخص متنت حقیر نمود/ تا درشتی هنر نینداری. (سعدی ۶۰<sup>۲</sup>) ۲. (مجاز) تند و خشنونت: سزاوار قدر او نیست

(مجاز) بزرگ و قوی هیکل: کدخدا سی چهل ساله مردی درشت استخوان. (آل احمد ۲۶) ○ خیلی درشت استخوان به نظر آمدند، ولی آن وقت پوستی و استخوانی به جا مانده بود. (حاج سیاح ۴۱۸)

**درشت اندام** dorošt-a(ʾa)ndām (صـ). درشت هیکل → شتر سرخ موی درشت اندامی... صدق کوکب شده بود. (اسلامی ندوشن ۲۳۲)

**درشت باف** dorošt-bāf (صـ). ویژگی آنچه (معمولاً بافتنی) رشته های بافته شده اش درشت و فواصل بافت آن زیاد است: پارچه پشمین ضخیم درشت باف برای حمل اجناس سبک مانند کاه یا پهن. (شهری ۳۳۰/۲<sup>۲</sup> ح.)

**درشت بافت** d-i (صـ). درشت باف ↑: پیلور سبز درشت بافتی به تن دارد. (محمود ۲۷۴<sup>۲</sup>)

**درشت خوی** dorošt-xu[y] (صـ). (قد.) (مجاز) تندخو و بداخلاق: مردی خشن و درشت خو و پرهیت و ترساک بوده است. (مطهری ۱۶۰<sup>۳</sup>) ○ سخن به لطف و کرم یا درشت خوی مگوی/ که زنگ خورده نگرود مگر به سوهان پاک. (سعدی ۱۸۶<sup>۲</sup>)

**درشت خویی** dorošt-xu-y(ʾ)-i (حامصـ). (قد.) (مجاز) داشتن اخلاق ناپسند و خشن: درشت خویی و بدعهدی از تو نشنند/ که خوب منظری و دل فریب منظوری. (سعدی ۶۲۵<sup>۳</sup>)

**درشت سخن** dorošt-soxan (صـ). (قد.) (مجاز) درشت گو ↓: مردی ام درشت سخن و با صفرای خود بس نیایم. (بیهقی ۶۳۳<sup>۱</sup>) ○ سخن ندانم گفتن همی ز تنگ دلی/ چنین درشت سخن گفتم ام به صلح و به جنگ. (فرخی ۲۰۸<sup>۱</sup>)

**درشت گوی** dorošt-gu[y] (صد). (مجاز) ویژگی آن که به تند و خشنونت سخن می گوید یا سخنان ناشایست بر زبان می آورد: کم خرد... و درشت گوی و با زخم زبان که همه را برنجانند. (شهری ۱۸۴/۴<sup>۲</sup>)

**درشت گویی** dorošt-gu-y(ʾ)-i (حامصـ). (مجاز) به تند و خشنونت سخن گفتن یا سخنان ناشایست بر زبان آوردن: کار به درشت گویی و

که با مهمان فرمان‌بر خویش به قهر و درشتی خطاب کند. (مبنی: هدایت<sup>۲۲</sup>) ○ چون سختی و درشتی از من ندیده بودند، اعتنا نمودند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۳۷) ○ من ایشان را از درشتی و جفا باز داشتم. (جامی<sup>۸</sup> ۳۰) ○ هنگام درشتی، ملاطفت مذموم است. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۵) ۳. زیر و خشن بودن: [کنجد]، رفع خارش و درشتی و زیری پوست و تزک و شقاق می‌کند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۱۲/۵) ○ حس بسودن، و بدین حس بُود دانستن گرمی و سردی و تری... و نرمی و درشتی. (اخوینی<sup>۱۰۲</sup>) ۴. (قد.) (مجاز) سختی و ناسازگاری: نوبت درشتی از روزگار دروسید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۰۱) ۵. (قد.) ناهمواری: ریگی آمو و درشتی راو او/ زیر پایم پرنیان آید همی. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۱۲) ۶. (قد.) (مجاز) گستاخی: درشت است پاسخ ولیکن درست/ درستی، درشتی نماید نخست. (ابوشکور: شاهان<sup>۹۸</sup>) ۷. (ا.) (قد.) (مجاز) سخن زشت و ناپسند: درشتی زکس نشنود نرم‌گوی/ سخن ناتوانی به آرم گوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۶۰)

● **سَ گودن** (مصدر.) (مجاز) ۱. با تند و خشونت رفتار کردن: خبر به امیر رسید. اظهار دل‌تنگی و نفرت کرد، و با بگفتنی عتاب و درشتی کرد. (مبنی<sup>۳</sup> ۱۹۰) ○ نه چندان درشتی کن که از تو سپر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۳) ۲. گستاخی کردن: مهندس‌المالک، قدری درشتی کرده بود. (غفاری<sup>۳۴۱</sup>)

● **سَ گفتن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) سخنان تند گفتن: به پاسخ تو او را درشتی مگوی/ به پیوند و آرم او راه جوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۱۴) ○ به خردان درشتی فراوان مگوی/ بر ایشان به گفتار پیشی مجوی. (اسدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

○ **به سَ** (قد.) (مجاز) همراه یا خشونت: به درشتی گفتم: بس است. اسائه ادب نسبت به مافوق، مجازات دارد. (حجازی<sup>۱۲۸</sup>) ○ به درشتی گفتم: اصلاً معلوم هست تو توی این دِه چه کاره‌ای؟! (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۰۱)

● **دَرشدن** dar-šod-an (مصدر.) ۱. (گفتگو) شلیک شدن (گلوله و مانند آن): آن وقت صدای درشدن توپ آمد. (معروفی: داستان‌های کوتاه ۳۱۰) ○ هریار که

تیری درمی‌شد، صدایش می‌پیچید. (گلاب‌دره‌ای ۵۲۹) ۲. (قد.) وارد شدن؛ داخل شدن: شرط این هر منزلی آن است که به توبه درشوی و به توبه بیرون آیی. (احمدجام<sup>۱۳</sup>) ○ به دژ درشد و کشتن اندر گرفت: ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۴۵) ۳. (قد.) فرو رفتن: موسی... درویشی را دید از برهنگی به ریگ درشده. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۴) ○ که گر سنگ را او به سر برشدی/ همی هردو پایش بدو درشدی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۴۲) ۴. (قد.) آمیخته شدن: ... نیکی به بدی درشده و کام به ناکام. (فطران<sup>۲۲۵</sup>) ○ نگاراند رنگار و لون دلون/ هزاران درشده پیکریه پیکر. (دقیقی: اشعار<sup>۱۵۴</sup>) ۵. (قد.) رفتن: من پیش شیخ درشدم و در پای شیخ افتادم. (محمدبن‌مور<sup>۶۹۲</sup>) ۶. (قد.) (مجاز) مردن: بدان که تو و همه خدمت‌کاران من اگر غدر کنید و راه بغی گیرید، شوم باشد و خدای عزوجل نیستند و پس یک‌دیگر درشوید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۲) ۷. (قد.) مشغول شدن؛ پرداختن: .../ درشده با خیری ارغوان به تماشا. (امیرمعزی<sup>۴۷</sup>) ○ .../ هزارآوی مست اینک به شغل خویشتن درشد. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۰۵)

● **درشکستن** dar-šekast-an (مصدر.) (قد.) ۱. شکستن؛ خُرد کردن: .../ دستِ غمش درشکست پنجه نیروی من. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۸۷) ○ صدهزاران نیزه فرعون را/ درشکست آن موسی‌ای با یک عصا. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۳/۱) ۲. (مجاز) از بین بردن: نام و ناموس ملک را درشکست/ ... (مولوی<sup>۱</sup> ۶۳/۱) ۳. (مصدر.) خُرد شدن: طاق فلک ز زلزله صور درشکست/ ... (خاقانی<sup>۵۲۸</sup>) ۴. (مجاز) ناتوان، ضعیف، و شکسته شدن: چه رسیده‌ست از زمانه تو را/ پیر ناگفته درشکستی زود؟ (ابن‌یمین: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۵. **سَ شب** (قد.) (مجاز) از نیمه گذاشتن آن: تا نمازِ شام بگزاردی و چیزی بخردی و بر یاران آمدی، شب درشکسته بودی. (عطاری: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ○ سیه‌دار ترکان چو شب درشکست/ میان با سیه تاختن را بیست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۶۸)

○ **با کسی سَ** (قد.) (مجاز) ۱. با او ستیز کردن: .../ کوری آن‌کس که با حق درشکست. (مولوی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**درشوراندیدن** dar-šur-ān-id-an [= درشوراندن]

(م.مص.م.) (قد.) درشوراندن →

**درشوریدن** dar-šur-id-an (م.مص.ل.) (قد.) ۱.

شورش کردن؛ قیام کردن: اگر خداوند فرماید،  
بندگان و غلامان جمله در هوای تو یک‌دلیم. وی را  
فروگیریم، که چون ما درشوریم، بیرویان با ما یار شوند.

(بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶۲) ۲. آشفته شدن: تو درشوریدی و

بی‌طاقت‌تر شدی در سماع. (جامی<sup>۸</sup> ۳۴۶) ۵. اعرابی چون

این سخن بشنید، درشورید. (مبیدی<sup>۱</sup> ۸۵/۳) ۳. برهم

خوردن: اگر یک رگ از دماغ وی درشورد، خطر

هلاک و دیوانگی افتد. (غزالی<sup>۱</sup> ۴۵/۱)

**درصد** dar-sad (ل.) ۱. (ریاضی) یک قسمت از

صد قسمتِ هر چیز که آن را با علامت % نشان

می‌دهند: پنج درصد (۵٪)، ده درصد (۱۰٪). ۲.

(مجاز) بخش معینی از یک مجموعه: درصد

بالایی از مردم در انتخابات شرکت کردند. ۳.

(فرهنگستان) پورسانت →

**درصدانه** d.-āne (ل.) (فرهنگستان) پورسانت‌اژ

← پورسانت.

**درطلب** dor-talab (ع.ع.ر.) [صفه.] (قد.) جوینده

دُر و جواهر: چون دُرطلب از برای فرزند/می‌بود چو

کان لعل دریند. (نظامی<sup>۲</sup> ۵۹)

**درطلبی** d.-ī [ع.ع.ر.فا.] (ح.مص.) (قد.) جویای دُر

و جواهر بودن: دُر می‌طلبید و درنی‌یافت/وز

دُرطلبی عنان نمی‌تافت. (نظامی<sup>۲</sup> ۵۸)

**درع** der' (ع.ر.) (ل.) (قد.) جوشن → زره: از

یک نصرانی که درع خود را نزد وی یاتمه‌بود، به قاضی

شکایت کرد. (زیرکوب<sup>۲</sup> ۳۴۷) ۵. بی‌آورد فختان و درع و

کمان... (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۵۷)

**درع‌پوش** d.-puš [ع.ر.فا.] (صفه.) (قد.) پوشنده

زره: تشسته جوان‌مردی اطلس‌فروش/ز خاکستر پیرزن

درع‌پوش. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۰۴) ۵. در ره پیل سیصد چو دریا

به‌جوش/ز برگ‌ستوان‌دار و از درع‌پوش. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۲۱)

**درعه** dor'e [از ع.ر.] (ل.) (قد.) دراعه →: دهد

کلهی دارد و طاووس قباپی/من بلبل و خواهان یکی

درعه و دستار. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۹۶)

۲. با او اختلاط کردن: با ماه‌روی درتم و با

شکسته‌مویی درشکتم. (حمیدالدین ۱۵۰)

**درشکسته** dar-šekast-e (ص.د.) (قد.)

شکسته‌شده: طاق فلک ز زلزله صور درشکست/

زین طاق درشکسته سبک‌تر گذشتی‌ست. (خاقانی

۵۲۸)

**درشکه** doroške [رو.] (ل.) وسیله نقلیه‌ای برای

حمل مسافر، دارای دو یا چهار چرخ و سقف

تاشو که به وسیله اسب کشیده می‌شود: آن‌همه

برویبای گاری و درشکه و اتومبیل، مرا به اعجاب

وامی‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۷۵) ۵. سوار درشکه شدم و

خود را به خانه آنها رساندم. (علوی<sup>۲</sup> ۱۳۴)



**درشکه‌چی** d.-či [رو.تر.] (ص.د، ل.) راننده

درشکه: شلاق درشکه‌چی بلند شد و راه افتادیم.

(جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۴۱) ۵. جوانی... به درشکه‌چی پول می‌دهد.

(مسعود ۱۲۳)

**درشکه‌خانه** doroške-xāne [رو.فا.] (ل.) (منسوخ)

محل توقف درشکه‌ها: با پیدایش اتومبیل و

کامیون، کم‌کم گاری‌خانه‌ها و درشکه‌خانه‌ها به‌صورت

گاراژ درآمد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۷۵/۱)

**درشکه‌رو** doroške-ro[w] [رو.فا.] (ص.د.) (قد.)

ویژگی راهی که با درشکه در آن می‌توان

رفت‌وآمد کرد: در خاک ایران راه از خوی تا تبریز و

از تبریز تا طهران درشکه‌رو است. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۴۶)

**درشلیدن** dar-šal-id-an (م.مص.ل.) (قد.)

درآویختن یا چنگ زدن: آتش بی‌شک به جان

درتشلد/چون تو به چیز حرام درتشلی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup>

۵۰۱)

**درشوراندن** dar-šur-ān-d-an (م.مص.م.) (قد.) ۱.

به شورش و قیام واداشتن: این قوم را که با

پُنه‌اند، بجنایند و خبر به ری رسد و ایشان را درشوراند.

(بیهقی<sup>۱</sup> ۵۱۳) ۳. به هم زدن.

درفزاید. (فخرالدین گراگانی ۲۳۳)

**درفش** <sup>۱</sup> de(a)rafs (فتی) ابزار دستی با میله آهنی نوک تیز و دسته چوبی، که کفش دوزان هنگام دوختن چرم، راه عبور سوزن را با آن باز می کنند: آلت های دیگر، یکی درفش بود، که نوکی مانند سوزن تیز داشت. (اسلامی ندوشن ۳۶) ○ بدان که کسی نام درفش... و امثال این بردهد، او نه کفش گر باشد. (احمد جام ۶۷) ○ آهن پاره ای چند تیز می کند برمثال درفش و در چوب می نشاند. (جوینی <sup>۱</sup> ۱۶۵/۱)



○ به تخم چشم خود زدن (گفتگو) (مجاز)  
 ← سوزن ○ سوزن به تخم چشم خود زدن.  
 ○ با (پو) ~ مشت (پنجه، تپانچه) زدن (قد). (مجاز) درگیر شدن با شخص بسیار قدرت مند که رویارویی با او بیهوده است: با درفش تپانچه زدن، جز ندامت بر نخواهد داد. (جوینی <sup>۱</sup> ۱۵۱/۱) ○ با درفش مشت زدن، احمق می شود. (عنصرالمعالی <sup>۱</sup> ۱۹۸) نیز  
 ← داغ ○ داغ و درفش، داغ و درفش کردن.  
**درفش** <sup>۲</sup> d. (ا.ا) پرچم (م.ا) →: هر روزه از اثر نسیم یگانگی از چم و خم درفش گلگونش ازار آزادی و مساوات، چهره مواسات برمی افروزد. (مخبرالسلطنه ۳۳۱) ○ درفش و سپه دادش و پیل و ساز / فرستادش از بهر کین پیش باز. (اسدی <sup>۱</sup> ۴۶) ○ چو آگاهی آمد به شاپور شاه / بیاراست کوس و درفش و سپاه. (فردوسی <sup>۳</sup> ۱۷۲۱)

○ ~ **کاوایان** (قد). (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: نواها بزدندی چون نوروز بزرگ و... درفش کاویان. (ارجانی ۲۱۰/۵) ○ دراصل نام درفشی است در اساطیر که کاوه آهنگر در مبارزه با ضحاک برافراشت و بعدها به عنوان پرچم ایرانیان به کار رفت.

**درفش** de(a)rafs (بهر. درفشیدن) (قد). ۱. ← درخشیدن. ۲. (امصد). درخشش؛ تابندگی: ... / زمین پرستاره و هوا پردرفش. (فردوسی <sup>۳</sup> ۱۱۲۸)

**درغزیدن** dar-qaž-id-an (مصد.ا). (قد). بر روی زمین خزیدن؛ با چهار دست و پا راه رفتن: چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم / خواهم که ناگه درغزم، خوش در قبابی آشتی. (مولوی <sup>۲</sup> ۱۹۹/۵) نیز ← غزیدن.

**درغلطاندن** dar-qalt-ān-d-an (مصد.م). به پایین غلطاندن: او را به پرتگاهی درغلطاندم و همان جا مرده یا زنده به حال خودش گذاشتم. (قاضی ۳۰۲)

**درغلطانیدن** dar-qalt-ān-id-an [= درغلطاندن] (مصد.م). درغلطانیدن ↑.

**درغلطیدن** dar-qalt-id-an (مصد.ا). به پایین غلطیدن و افتادن: آن یک نیز اگر به یال اسب نیاویزد، از مرکب درمی غلند. (قاضی ۱۰۸)

**درغلطاندن** dar-qalt-ān-d-an (مصد.م). درغلطاندن →.

**درغلطانیدن** dar-qalt-ān-id-an (مصد.م). درغلطاندن →.

**درغلطیدن** dar-qalt-id-an [= درغلطیدن] (مصد.ا). ۱. درغلطیدن →: بازوی همه شکسته گردد و درغلطند. (شوشتری ۳۰۹) ۲. (قد). غلطیدن (م.ا) →: چو می خوردیم درغلطیم هریک با نگارنی / ... (فرخی <sup>۱</sup> ۳۲۹)

**درغم** dar-qam [ا.ا.ع.ر]. (ا.ا). (قد). (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: چنان مستغرق درغم که مطرب / اگر درغم سراپد غم فزاید. (بوسلیک: اشعار ۶)

**درفتادن** dar-(fo)et-ād-an [= درافتادن] (مصد.ا). (قد). درافتادن →.

**درفروش** dor-foruš [ع.ر.ا.ا]. (صف.ا.ا). (قد). آن که دُر و جواهر می فروشد؛ فروشنده دُر و جواهر: لعل و دُر بیش از آن که قدر و قیاس / داندش در فروش و لعل شناس. (نظامی <sup>۲</sup> ۱۳۳)

**درفروشی** d.-i [ع.ر.ا.ا.ا]. (حامصد). (قد). فروختن دُر و جواهر: خاک در لب کرد خاقانی و گفت / در فروشی را دکان درسته ام. (خاقانی ۴۷۷)

**درفزودن** dar-fozud-an (مصد.م). (قد). افزودن: گناه دوست را پوزش نماید / چو نپذیرد به پوزش

نیز ← درخش.

❦ • ~ زدن (مصدر). (قد). درخشیدن: درفش  
یزد چشمه آفتاب / ... (فردوسی ۳ ۱۸۹۱)

**درفشان** d.-ān (صدر). (قد). درخششان و روشن:  
آثار لدرت او بر چهره روز روشن، تابان است و انوار  
حکمت او در دل شب تار، درفشان. (نصرت‌الله منشی ۲) ○  
بر آسمان ز کسوف سیه ره‌ایش نیست / مر آفتاب  
درفشان و ماه تابان را. (ناصرخسرو ۸ ۵۹) نیز ←  
درفشان.

❦ • ~ شدن (مصدر). (قد). درخششان و روشن  
شدن: ره‌اشد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید  
شد روی او. (فردوسی ۵ ۹۴)

• ~ کردن (مصدر). (قد). درخششان و روشن  
کردن: دل مؤمن را بیازاید، و منور و درفشان کند.  
(احمد جام ۱۹۷) ○ بیایم چو خواهی بهزدیک تو /  
درفشان کنم روز تاریک تو. (فردوسی: لغت‌نامه ۱)

**درفشان** dor-fešān [عرفا]. (صدر). (قد). ۱.  
درفشان (بر. ۱) →: آن سیدی که با دو کف درفشان  
او / باشد خلیج رومی اندک‌تر از دو خی. (منوچهری ۱)  
۱۱۴) ۲. (مجاز) درفشان (بر. ۲) →: شناسند  
افاضل که چون من نبود / به مدح و غزل درفشان  
عنصری. (خاقانی ۹۲۶) ○ درخت دینی و شاید که اکنون /  
گهر بارد زبان درفشانت. (ناصرخسرو ۸ ۱۳۸) ۳.  
(مجاز) درفشان (بر. ۳) →: نه ابر از ابر نیسان  
درفشان‌تر / ... (نظامی ۳ ۴۳۸)

❦ • ~ کردن (مصدر). (قد). (مجاز) درفشانی  
(بر. ۴) →: کابر آزار و بادنوروزی / درفشان می‌کنند و  
عنبریز. (سعدی ۳ ۴۸۱)

**درفشاندن** dar-fešān-d-an (مصدر). (قد).  
تاباندن: رحمتش همه شب مشعله نور درفشاند.  
(روایینی ۵)

**درفشانی** de(o,a)rafs-ān-i (حامص). (قد).  
درخشندگی؛ روشنایی: روی تو ز خورشید  
درفشانی برد / ... (تذت ۹ ۲۹۵)

**درفشانی** dor-fešān-i [عرفا]. (حامص). (گفتگو)  
(طنز) (مجاز) درفشانی (بر. ۳) →: می‌خواست دایه

از مادر مهربان‌تر زبان فارسی به‌قلم رَوَد، از این رو بنای  
سخن‌رانی و درفشانی را نهاد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۶) ○ خیلی  
میل دارد... درفشانی‌های ایشان را راجع به عدم مخالفت  
این پیش‌نهاد با قانون اساسی بشنوند، ولی آنچه  
در این زمینه گفته‌است، هیچ منطقی ندارد. (مستوفی  
۳ ۶۶۵)

❦ • ~ کردن (مصدر). ۱. (گفتگو) (طنز) (مجاز)  
درفشانی (بر. ۳) →: خوب است، حالا دیگر  
نمی‌خواهد درفشانی بکنی. (← شهری ۱ ۲۳۳) ○ اگر  
در حضور مردم فهمیده... این درفشانی‌ها را می‌کرد،  
بی‌شک دچار اعتراض شدید آنان می‌شد. (مشفق‌کاظمی  
۱۷۱) ○ این وزیر... از ادب و تشریفات مجلس رسمی  
اطلاع ندارد... درفشانی‌هایی در مجالس رسمی می‌کند.  
(مستوفی ۲ ۱۸۶) ۲. (قد). (مجاز) درفشانی  
(بر. ۲) →: ... / چون دهانش درفشانی می‌کند.  
(سعدی ۳ ۴۴۸) ۳. (قد). (مجاز) اشک ریختن:  
چشم سعدی / ... درفشانی می‌کند. (سعدی ۳ ۴۴۸) نیز  
← درفشانی.

**درفشنده** de(o,a)rafs-ande (صدر). (از درفشیدن)  
(قد). درخشنده و تابان: درفشنده تیغ عدوسوز  
باد / ... (نظامی ۸ ۳۶) ○ کسی که خواهد تا فضل تو  
بیوشاند / گو آفتاب درفشنده را به گِل اندای. (فرخی ۱)  
(۳۷۲)

**درفشی** de(o,a)rafs-i (صدر). (منسوب به درفش)  
(قد). (مجاز) روشن و آشکار.

❦ • ~ شدن (مصدر). (قد). ۱. روشن و  
آشکار شدن، و به‌مجاز، مشهور شدن: همانا  
شنیدند گردن‌کشان / درفش شد اندر جهان این نشان.  
(فردوسی: لغت‌نامه ۱) ۲. (مجاز) رسوا و بدنام  
شدن: زبان برگشایند بر من مهان / درفش شوم در میان  
جهان. (فردوسی ۳ ۵۵۵)

❦ • ~ کردن (مصدر). (قد). ۱. روشن و  
آشکار کردن، و به‌مجاز، مشهور کردن. ۲.  
(مجاز) رسوا و بدنام کردن: به گفتار گرسبوز  
بدنهان / درفش مکن خویشتن در جهان. (فردوسی ۳)  
(۵۷۴)

(نظامی<sup>۴</sup> ۷۱) ○ گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان به جنگ / درقها چون کاغذ آماج سلطان پرتقب. (فرخی<sup>۱</sup> ۶)  
**درق** daraq [عر. جر. دَرَقَة] (ا.ا.) (قد.) سپرها. ←  
 درقه: زنگیان در مسجد مدینه به حربه و درق بازی می کردند. (غزالی ۵۲۱/۱) ○ معمولاً در معنای مفرد به کار می رود. نیز ← دَرَق: زیرجبهه خروار و مینابه من / درق های زر، درع های سفن. (نظامی<sup>۲</sup> ۴۷۹)  
**درقه** darqe [عر. دَرَقَة] (ا.ا.) (قد.) سپر جنگی، که از پوست ضخیم بعضی از حیوانات درست می کرده اند: برکش ای ترک و بیدیکسوفکن این جامه جنگ / چنگ برگیر و بینه درقه و شمشیر از چنگ. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۰۴) ○ بیفکند نیزه کمان برگرفت / یکی درقه کُزک بر سر گرفت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۴۸)

**درقی** dar[ɑq-i, daraqq-i] (ق.) (گفتگو) درق dar[ɑq] (م.ر.) ۲. →: درقی زد تو گوشم. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۵۵) ○ تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای ماقبل آخر است.

**درقی** darqi [عر. دَرَقِی، منسوب به دَرَقَة] (صد.) (جانوری) مربوط به تیروئید. ← تیروئید (م.ر.) ۱: غده درقی.

**درک** dark [عر.] (ا.مصد.) ۱. فهمیدن و دریافتن موضوعی: درک این موضوع، خیلی ساده است. ○ از این راه قابلیت درک حقیقی را به دست آورده. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۹) ○ سال های زیادی... در مدرسه به درک علوم و تحصیل کتب اشتغال داشتیم. (مسعود ۸۹)  
 ۲. رسیدن به چیزی و آن را دریافتن: هم سفرم... می گفت امشب به فیض عظمایی نائل شده است. و مرا از این که به درک آن نائل نشده بودم، سرزنش می کرد. (آل احمد<sup>۷</sup> ۴۳)

○ ← کردن (م.مصد.) ۱. درک (م.ر.) ۱. →: تو اکنون چیزی از این سخنان درک نمی کنی، ولی دفعه دیگر بی به معنای آن خواهی برد. (قاضی ۹۴۱) ۲. درک (م.ر.) ۲. →: او زمان جنگ جهانی اول را درک نکرده است. ○ آرزو داریم... ولو برای یک لحظه کوتاهی هم باشد، زمان پرنشاط کودکی را درک کنیم. (مسعود ۳۵)

**درفشیدن** der(a)rafs-id-an (م.مصد.) (م.م.) ۱. درفشیدن (م.ر.) ۱. →: فی الجمله کار دنیا پرپی است که درفشید و هم درحال پنهان شد. (جویی<sup>۱</sup> ۲۴۲/۲) ○ آفتاب... امروز از کدام برج می درفشد و نور به کدام طرف می بخشد؟ (حمیدالدین ۱۳۶) ۲. درفشیدن (م.ر.) ۲. →: اهل آن غرقه ها از آنجا چنان می درفشد که ستاره های از آسمان. (جرجانی<sup>۱</sup> ۱۶۸/۸)

**درفکندن** dar-fekan-d-an (م.مصد.) (قد.) درافکندن →.

○ ← با کسی (قد.) (مجاز) عاشق او شدن یا نظر داشتن با او: هاتقی گفتش: مزن زین پیش لاف / از چه با او درفکندی از گزاف؟ (عطاری<sup>۹</sup> ۳۴۳)

**درفنچک** darfanjak (ا.ا.) (قد.) بختک →: تاختند از هوای نفس و فساد / بر سر خفته هم چو درفنچک. (۹: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**درق** dar[ɑq, daraqq] (ا.مصد.) (گفتگو) ۱. صدایی که مثلاً از برخورد چیزی به چیز دیگر ایجاد می شود. ۲. (ق.) همراه با این صدا: با ساپور تو می آید با یک ضربت درق! می کوباند روی گردن غاز. (← گلستان: شکوایی ۴۶۰) ○ اگر با من می خواست آن طور بکشد، درق می زدم توی گوشش. (آل احمد<sup>۵</sup> ۳۶)

○ ← [و] (گفتگو) ۱. صدای متوالی مثلاً برخورد چیزی به چیز دیگر، و به مجاز، سرو صدا: درق و درق برخورد دانه های باران به سقف شیروانی. ○ از درق درق تیراندازی بیدار شدم. ۲. همراه با این صدا: باران... درق درق می خورد روی سقف. (← گلاب دره ای ۴۲۸) ○ کفترها درق و درق بال ها را به هم زده، پریده اند به طرف گنبد امامزاده. (جمالزاده<sup>۲۵</sup> ۱۳۸)

○ ← وودورق (گفتگو) ○ درق درق (م.ر.) ۱. →: درق وودورق صدای در رفتن تیر را... می شنیدی. (شاملو ۳۲۶)

**درق** darq [از عر.] (ا.ا.) (قد.) درقه →: تا به سوار در زمین شد غرق / پیش تیری چنان، چه درع و چه درق.



کشتن: دیروز چندتایشان را به دَرک واصل کردند و امروز جلو چشم مأمورهایشان یکیشان را زدند. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۰۵)

**درکات** darakāt [ع.، ج.، درکَة] (ا.، قد.) طبقات (زیرین) جهنم؛ مقر. درجات: احوال گناه کاران را در درکات مختلف جهنم می‌بیند. (مینوی<sup>۲</sup> ۲۷۴) ○ این مالک درجات عالیه شد و آن مالک درکات هاویه. (فانم مقام ۲۷۶) ○ اکثر مشرکان... به درکات جحیم فروشدند. (آفسرای ۱۸۸)

**درکات** darakat [ع.، ا.، قد.) درکه: چنان رو که به درجت صدیقان رسی نه به درکت زندیقان. (احمدجام ۹۵)

**درکردن** dar-kard-an (مص.م.) ۱. (گفتگو) شلیک کردن (گلوله و مانند آن): اگر توپ درمی‌کردند، احدی نمی‌شنید. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۲۸) ○ مباشر اول تیر هوایی درمی‌کند، اما جماعت محل نمی‌گذارد. (آل احمد<sup>۱۲</sup> ۳۰۴) ۲. بیرون آوردن؛ خارج کردن: میله‌ها را تند بالاوپایین می‌برد و از حلقه‌های کتانو درمی‌کرد. (آل احمد<sup>۱۳</sup> ۷۰) ○ اینک عمویت می‌آید که تو را از استرآباد درکند و بلکه بکشد. (عالم‌آرای صفوی ۲۱۰) ۳. (قد.) داخل کردن: هرروز یک زرده‌خایه اندر آن شیشه کن و نگاه می‌کن. چون خوردند، دیگر درکن. (حاسب‌طبری ۱۸۶) ۴. (قد.) آمیختن: اگر [خواهی] رنگ عودی نویسی، شنگرف را اندکی سیاهی درکن و به هم بزن و بر کاغذ بنویس، عودی پدید آید. (حاسب‌طبری ۵۸)

**درکشیدن** dar-keš-id-an (مص.م.) (قد.) ۱. کشیدن؛ رسم کردن: سرش مهرکن و خطی گرداگرد آن سیوی و سرش درکش. (حاسب‌طبری ۷۹) ۲. ساختن؛ ایجاد کردن: پاکالجار بترسید و سوری استوار گردبرگرد شهر درکشید. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۳۲۲) ○ حدود بخارا دوازده فرسنگ اندر دوازده فرسنگ است و دیواری به‌گرد این‌همه درکشیده، به یک پاره. (حدودالعالم ۱۰۶) ۳. کشیدن و بردن به‌سویی: ابلیس... مرد را به راه خویش درکشد. (احمدجام ۳۱۳) ۴. بروی چیزی کشیدن و مالیدن: سرمه ز غبار دوست

کسی را ~ کردن (گفتگو) با او تفاهم داشتن یا مسائل او را فهمیدن: متأسفانه ماهم دیگر را درک نمی‌کنیم.

**درک** darak [ع.، ا.، قد.) ۱. یکی از طبقات جهنم، یا پایین‌ترین طبقه جهنم؛ مقر. درج: پس آن عالم در دَرک اول باشد از دوزخ. (احمدجام ۶۶) ○ بواب بی‌چاره در آن دَرک نشسته تا چه شود! (شمس‌تبریزی<sup>۱</sup> ۷۷/۲) ○ عالم و آدم نبودستند کاندردیو کار/ زید از اهل دَرج شد عمرو از اهل دَرک. (انوری<sup>۱</sup> ۲۷۷) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) جای بسیار ناخوش آیند: هیچ یادت هست که ما در کدام دَرکی بود که باهم آشنا شدیم؟ (علوی<sup>۲</sup> ۷۴)

○ ~ اسفل (اسفل السافلین) طبقه زیرین جهنم: آن بنا... نمونه بارزی از سقر و نشانه کاملی از دَرک اسفل است. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۱۹۱) ○ رسول (ص) در اعلا درجات خواهد بود و بوجهل در دَرک اسفل. (غزالی ۴۰۵/۲)

○ به ~ (به ~ اسفل، به ~ اسفل السافلین) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) برای بیان ناخشنودی و نفرت از چیزی یا کاملاً بی‌اهمیت بودن آن به کار می‌رود: یا همین الآن زنم می‌شوی یا می‌روی به دَرک اسفل السافلین. (← مخمل‌یاف ۱۳۸) ○ پیدا نشود، به درک! (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۲۰۳) ○ به دَرک اسفل که توی باران پیوسد! (← محمود<sup>۲</sup> ۳۱۹) ○ به دَرک اسفل السافلین که اینها را هم فروختی! (← شهری<sup>۱</sup> ۲۹۲) ○ نمی‌فهمی به درک! کدام چیزی را فهمیده‌ای که این اولش باشد؟! (جمالزاده<sup>۹</sup> ۱۲۹)

○ به ~ فرستادن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کشتن: بروگم شو، وگرنه تو را با همین خرک به دَرک می‌فرستم. (میرزا حبیب ۱۵۶)

○ به ~ واصل شدن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) مردن یا کشته شدن: لشکر ابرهه به دَرک واصل می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲) ○ تخم و ترکات هم توی همین گوری که برای همه می‌کنی، به دَرک واصل خواهند شد. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۱۷)

○ به ~ واصل کردن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز)

لغت‌نامه<sup>۱</sup>

**درکه** darake [عر.: دركة] (ا.) (قد.) هریک از طبقه‌های (زیرین) جهنم؛ مقر. درجه: از مقام رفیع کلیم الله تا درکه نازلۀ فرعون خبیث. (لودی ۲۶۴) ۵  
سده دیگر قوم منافقاند و جای ایشان درکه اسفل است. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۵۸)

**درگاه** dar-gāh (ا.) ۱. (ساختمان) بخشی از ساختمان که در را در آن کار می‌گذارند: پیرمرد... به طرف دکان آمد و توی درگاه ایستاد. (اصغری: شکوفایی ۵۷) ۵  
زیر سقف درگاه مکتب‌خانه ایستاده، از پسر مالکمان... درس می‌گرفتم. (شهری<sup>۳</sup> ۲۰۲) ۵  
عمارت... پله‌های تنگ و درگاه کوچک دارد. (امین‌الدوله ۷۲) ۵  
این شهر را یک در است از سوی مغرب و درگاهی عظیم برکشیده‌است. (ناصرخسرو<sup>۱۱</sup> ۱۱) ۲  
آستانه (م. ۱) →: لکن مسی حمام... را از صندوق‌خانه کشیده، وسط درگاه گذارده... [بود]. (شهری<sup>۱</sup> ۲۳۲) ۳  
(مجاز) آستان (م. ۳) →: مازیار... هرکه... بر توانست گرفت، به درگاه خویش جمع کرد. (هدایت<sup>۲</sup> ۳۲) ۵  
ایمان و محتشمان درگاه، خداوندان شمشیر و قلم، به‌جمله پیامدندی. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۴) ۵  
چو بر تخت شد نامور شهریار / پیامد به درگاه سالار یار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۱۸) ۴  
(مجاز) آستان (م. ۴) →: از درگاه خداوندی مغفرت و بخشایش می‌طلبم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۱۶) ۵  
چون عارف و مخلص باشند، همه عزیزان درگاه باشند. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۰) ۵  
معنی معلی (قد.) (احترام‌آمیز) درباره پادشاهی: امرای عظام و ارباب مناصب درگاه معلی. (سمیعا ۵۲) ۵  
چند نفر از خاصان... وارد درگاه معلی گردیدند. (مروی ۵۳)

**درگاه‌نشین** d-nešin (صف.) (قد.) آن‌که بر در خانه کسی می‌نشیند، و به مجاز، بنده نیازمند: خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند / وز زیان تو تمنای دعایی دارد. (حافظ<sup>۱</sup> ۸۴)

**درگاهی** dar-gāh-i (صد، منسوب به درگاه، ا.) ۱. (گفتگو) درگاه (م. ۱) →: به خانه که رسیدیم، عزیزم... کنار در خانه توی درگاهی ایستاده‌بود. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۱۷) ۵  
یک صندوقچه در درگاهی اتاق

درکش / .... (نظامی<sup>۲</sup> ۲۵۰) ۵  
نوشیدن: در بزم دور یک دو قند درکش و برو / .... (حافظ<sup>۱</sup> ۶) ۵  
بیامد در آن باغ و می درکشید / .... (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۲۸) ۶  
(مجاز) فرو بردن؛ بلعیدن: عالمی را لقمه کرد و درکشید / .... (مولوی<sup>۱</sup> ۸۵/۱) ۵  
آب نیرو کرد... و آن جماعت درکشید. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۳۳۴) ۷  
داخل کردن؛ فرو بردن: سریر فقر تو را سر کشد به تاج رضا / تو سر به جیب هوس درکشیده اینت خطا. (خاقانی ۱۰) ۸  
پایین کشیدن؛ فرو د آوردن: یکی را ز خاک سیه برکشید / یکی را ز تخت کیان درکشید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۴۹) ۹  
گستر دادن: جمله امرای ایران حاضر آمدند و [خوان] سالاران نعمت درکشیدند. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۸۲۳) ۱۰  
بستن و گرفتار کردن: گر از تو جمع خویش آشفته دیدم / به زنجیرش نگر چون درکشیدم. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۷۱) ۱۱  
کنار کشیدن؛ دور کردن؛ به کنار بردن: بی‌چید و زو خویشتن درکشید / به دریا درون جست و شد ناپدید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۰۰) ۱۲  
(مصدر.) حرکت کردن؛ با سپاه به‌سوی ره‌سپار شدن: فضل درکشید و به بغداد رفت. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۳۲) ۵  
پس امیر تاش را و لشکر را خلعت بداد، و تاش درکشید و به بی‌هی درآمد. (نظامی عروضی ۲۶) ۱۳  
به طول انجامیدن: آب را هیچ منفذ نبود و روزگارا درکشید و آن هم چنان می‌افزود. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۳۳۴) ۱۴  
(مجاز) خاموش شدن؛ سکوت کردن: گفت: هین درکش که اسبت گرم شد / .... (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱۸/۱) ۱۵  
منجر شدن؛ انجامیدن: کار جوان‌مرد بدان درکشید / کز همه عالم ملکش برکشید. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۶۴)

**درکوب** dar-kub (صف.) (ا.) ۱. کوبه در: درکوب بزرگ را که شکل کله شیر بود، بلند می‌کرد و... می‌کوبید. (گلاب‌دره‌ای ۲۰) ۲  
(قد.) آن‌که در می‌زند، و به مجاز، طلب‌کار: با مردمی که در متاع بصارت ندارد، معامله نکند تا از درکوب ایمن باشد. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۱۶۷)

**درکوشیدن** dar-kuš-id-an (مصدر.) (قد.) کوشیدن؛ تلاش کردن: آنان‌که به کار عقل در می‌کوشند / هیاهات که جمله گاو نر می‌دوشند. (خیام:)

### درگذرانیدن [dar-gozar-ān-id-an =]

درگذرانیدن [م.ص.م. (قد.) درگذرانیدن (م. ۲)]:  
[موسی] اعتراض کرد، سه بار درگذرانید. بعد از آن  
[خضر] گفت: تا بدانی اعتراض سبب مفارقت حقیقی  
است. (نجم‌رازی ۲۶۴)

۵: گذشت dar-gozāšt (بما. درگذشتن، م.ص.م.)  
(احترام‌آمین) (مجاز) مرگ؛ فوت: درگذشت مادر تان  
را تسلیت می‌گویم.

درگذشتن d-an (م.ص.م.) ۱. (احترام‌آمین) (مجاز)  
فوت کردن؛ مردن: استاد... در غیبت دور از کسان و  
دوستان درگذشت. (علوی ۶) ۵ / ... / نغمه‌زار شود تریتم  
چو درگذرم. (حافظ ۲۲۷) ۳. (قد.) عبور کردن؛  
گذشتن: از پیش روی او ناخته، به سرعت درگذشت که  
مبادا ببیند از عهدۀ نفس خود نتواند برآید. (طالوب ۲  
۲۱۸) ۵ / ... / هر کجا درگذری گل سپری زیر قدم. (فرخی ۱  
۲۳۳) ۵ می‌بود بر پیل در پهن دشت / بدان تا سپه پیش  
او درگذشت. (فردوسی ۳ ۶۷۹) ۳. (قد.) سپری  
شدن: در هر حال که باشی، چنان باش که یک ساعت از  
تو درنگ‌زد تا دانش نیاموزی. (عنصرالمعالی ۳۴) ۵  
بدو گفت خاقان که آن درگذشت / گزشتۀ سخن‌ها همه باد  
گشت. (فردوسی ۳ ۲۲۳۷) ۴. (قد.) برطرف شدن:  
غازی سخت دل‌مشغول شد و... گفت: به حق او رسم اگر  
این حادثه درگذرد. (بیهقی ۱ ۲۹۹) ۵. (قد.) (مجاز)  
نابود شدن: چون که گل رفت و گلستان درگذشت /  
نشوی ز آن پس ز بلبل سرگذشت. (مولوی ۱ ۴/۱) ع  
(قد.) (مجاز) خارج شدن: اگر خواهی که خویشتن را  
نگاه داری، توانی، که کار از دست تو درگذشته‌بُود.  
(عنصرالمعالی ۸۲)

۵: ~ از (از سر) گناه (تقصیر، خطا،...) بخشیدن آن: از گناه من درگذر. (طالوب ۲ ۱۲۳) ۵  
افسوس بر این عمر گران‌مایه که بگذشت / ما از سر تقصیر  
و خطا درنگ‌نشینیم. (سعدی ۴ ۷۹۴) ۵ ملوک عجم... از سر  
گناهان درگذشتندی. (خیام ۲ ۲۵)

۵: از چیزی ~ (مجاز) ۱. صرف‌نظر کردن از آن  
و آن را نادیده انگاشتن: چیزی هم در ده یافت  
نمی‌شد که بتوان خرید و عیدی داد. بنابراین از آن

گذاشته شده [است]. (← هدایت ۷ ۸۶) ۳. (گفتگی)  
آستانه (م. ۱): → وقتی از خانه بیرون می‌آمدیم،  
حاج آقام روی درگاهی اتاقمان ایستاده بود. (میرصادقی ۲  
۳۴) ۳. (صد.) (قد.) مربوط و متعلق به درگاه.  
← آستان (م. ۳): بسیار هندو بود... و هم چنان پیادگان  
درگاهی، بیش‌تر بر چمازگان. (بیهقی ۱ ۸۰۳)

درگذاشتن ۱ dar-gozāšt-an (م.ص.م.) (قد.) ۱.  
صرف‌نظر کردن: یکی را که عادت بُود راستی /  
خطایی رَوَد درگذارد از او. (سعدی ۲ ۱۸۶) ۵ اگر شاه  
به خشم چیزی بگفت، از وی درگذار از بهر دل فرخ‌روز.  
(ارجانی ۱۲۴/۵) ۲. عبور کردن؛ گذشتن، و  
به‌مجاز، دست کشیدن: پای درنه هم‌چو مردان و  
مترس / درگذار از کفر و ایمان و مترس. (عطار ۸ ۲۸۰)  
۳. (م.ص.م.) بخشیدن و عفو کردن: نشاید ز دشمن  
خطا درگذاشت / که گویند پارا و مردی نداشت. (سعدی ۱  
۱۳۱) ۵ آیا این خطاهای من از من درگذارند؟  
(احمدجام ۴۴) ۴. گذرانیدن؛ فراتر نهادن: ... /  
مرد معنی باش و گام از هفت‌گردون درگذار. (سنایی ۲  
۲۰۵) ۵. (مجاز) درگذرانیدن (م. ۳): → پس هر که  
این بر اولیا روا دارد، اولیا را از اتبیا درگذارد، و این کفر  
است. (مستملی بخاری: شرح عرف ۶۶۰)

درگذاشتن ۲ d. (م.ص.م.) (قد.) ۱. رها کردن:  
فرود آمد و اسب را درگذاشت / ... (فردوسی ۳ ۶۲۲)  
۳. گذاشتن؛ قرار دادن: پرده هفت‌رنگ درمگذار /  
تو که در خانه بوریا داری. (سعدی ۷ ۱۰۷)

درگذرانیدن dar-gozar-ān-d-an (م.ص.م.) (قد.)  
۱. عبور دادن؛ گذرانیدن؛ فراتر بردن: مرز  
خراسان به مرز روم رساند / لشکر شرق از عراق  
درگذراند. (منوچهری ۱ ۱۶۸) ۲. بخشیدن؛ چشم  
پوشیدن؛ عفو کردن: تو را گناه کار ندانم و هفت  
گناه بزرگ از تو درگذرانم. (بیهقی ۸۲۳) ۳. (مجاز)  
پیش بردن؛ برتر دانستن: گروهی او را از پدر  
درگذرانند. (مستملی بخاری: شرح عرف ۲۰۴) ۴.  
به‌درازا کشاندن؛ از حدی فراتر رفتن: چون زنی  
بخواهد، طعام بسازد از بهر درویشان... و از هفته  
درنگذارد. (بحر الفوائد ۲۳۱)

شب را داغ هلال بر جبین نهاد. (عطارد<sup>۲</sup> ۲). ۲. (مجاز) سرنگون کردن از مقامی: به هروجه که ممکن گردد، بکوشم تا او را درگردانم. (نصرت‌الله منشی<sup>۷۹</sup> ۳). چرخاندن: بی‌خود از کوه درآمدم و در خانه رستم و عصا درگردانیدم و خُم‌ها را شکستن گرفتم. (جامی<sup>۸</sup> ۳۶۶) نیز ← گرداندن.

**درگردیدن** dar-gard-id-an (مصدر). (قد). ۱. دگرگون شدن: چه پیش آرد زمان کان درنگردد؟... (نظامی<sup>۳</sup> ۴۲۹). ۲. سرنگون شدن؛ ازین رفتن: بدان تا لشکر از من برنگردد/ بنای پادشاهی درنگردد. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۱۳) نیز ← گردیدن، گشتن.

**درگرفتن** dar-gereft-an (مصدر). ۱. به وجود آمدن و آغاز شدن: همیشه... بین مادعوا و زدوخورد درمی‌گرفت. (درویشیان<sup>۲۷</sup>) ۲. نظرها متفاوت بود و به‌همین جهت جروبحث درمی‌گرفت. (علوی<sup>۱</sup> ۸) ۳. عارض گل درگرفت و لاله شید/... (انوری<sup>۱</sup> ۱). (قد). سرایت کردن و منتشر شدن (آتش): در آن خرمن هیمه از سه‌چهار جا آتش افروزند که یک‌مرتبه درگیرد. (شوشتری<sup>۳۸۰</sup>) ۴. .../ پیش شمع آتش پروانه به جان‌گو درگیرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۴) ۵. .../ به قندیل یخ آتش درنگیرد. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۳۳). ۳. (قد). مؤثر بودن (سخن و مانند آن): .../ ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۱) ۶. .../ تو را با من دم خوش درنگیرد/... (نظامی<sup>۳</sup> ۳۳۳) ۷. هرچند مردمان یگفتند، با آن دانشمند درنگرفت. (نظامی عروضی<sup>۸۳</sup>) ۴. (قد). روشن شدن: چون [چراغ] نزدیک آن بَوَند که گوگرد دارد، چراغ درگیرد. (حاسب طبری<sup>۸۷</sup>) ۵. (مصدر). (قد). آغاز کردن: دکور و اثاث... شیونی درگرفتند. (شیرازی<sup>۱۱۴</sup>) ۶. بذل روح، نه آن بَوَند که به غزا شوی تا تو را بکشند، آن است که با الله تعالی بهر جان خود منازعت درنگیری. (جامی<sup>۸</sup> ۹۶) ۷. [زن] با وی سخن درگرفت، پرسیل مزاح. (میبدی<sup>۱</sup> ۴۵۵/۱۰) ۸. (قد). سرایت دادن (آتش): چون نبد بر تو مبارک پروبوم پدرت/ آب و آتش به پروبوم پدر درگیرم. (خاغانی<sup>۵۴۴</sup>) ۹. (قد). روشن کردن: هر چراغی کان شب اختر درگرفت/ از دل آن پیر غم‌خور درگرفت. (عطارد<sup>۲</sup> ۹۲) ۱۰

درمی‌گذاشتند. (اسلامی‌ندوشن<sup>۸۸</sup>) ۴. (قد). از آن عدول کردن یا آن را رها کردن: تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد/ از ره راست گزشم گر از این درگذرم. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۳۱) ۳. (قد). از آن پیش‌تر و فراتر رفتن و نسبت به آن برتری یافتن: از نبائی و حیوانی درگشت و به مرتبه انسانی... رسید. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۳۷۰) ۴. (قد). از حد آن فراتر رفتن یا تجاوز کردن: علمای حق، آن را بیان فرموده‌اند... از قول ایشان درنگذری و بر آن نیفزایی. (احمدجام<sup>۱</sup> ۳۲) ۵. چون قول صحابه بود، از قول ایشان درنگذریم. (بحرالغوائد<sup>۳۲۹</sup>)

۵. **ازسر چیزی** ~ (مجاز) صرف‌نظر کردن از آن: به‌خاطر خدا التماس دارم که ازسر این توقع درنگذری. (مینوی<sup>۱۰</sup> ۲۱۰)

۵. **از کسی** ~ (مجاز) ۱. گناه یا خطای او را بخشیدن: امنیه... پذیرفت که این‌دفعه از او درگذرد. (اسلامی‌ندوشن<sup>۲۰۶</sup>) ۲. (قد). نسبت به او برتری یافتن: چندان‌که تعلق‌خاطر آدمی‌زاد است به روزی، اگر به روزی‌ده بودی، به مقام از ملاحه درگذاشتی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۷) ۳. (قد). او را ترک کردن؛ او را فراموش کردن: چون از خود درگذاشتی، به او رسیدی. (جامی<sup>۸</sup> ۹۱) ۴. شیخ... گفت: از خود درگذاشتی، فراز او رسیدی. (خواج‌احمد عبدالله<sup>۱۰۶</sup>)

**درگذشته** dar-gozašt-e (صفت). (احترام‌آمین) (مجاز) آن‌که از دنیا رفته‌است؛ مرده: رسم بانک این بود که... کارمندان همه تست‌ها... را به مجالس ختم درگذاشتگان دعوت می‌کرد. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۵۸) ۵. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **دروگر** dor-gar [مخفف. درودگر] (صفت). (قد). درودگر؛ نجار: بهر‌مرد تا درگری پاک‌مغز/ یکی تخته جست از درکار نغز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۱۸)

**درگرداندن** dar-gard-ān-d-an (مصدر). (قد). درگردانیدن →.

**درگردانیدن** dar-gard-ān-id-an = درگرداندن] (مصدر). (قد). ۱. واژگون کردن: قهاری که کوس زرین آفتاب را از پشت پیل سفید روز درگردانید... دل

دگرگون شدن؛ متغیر و منقلب شدن: امروز... روزگار درگشت و بختِ دانش برگشت. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۳) ۰  
چو ابراهیم آن بشنید، درگشت/ چو گویی زین سخن  
زیروبر گشت. (عطاری<sup>۲</sup> ۲۰۲) ۲. فروغلتیدن؛  
غلطیدن: دراثنای آن خوابی دیدم... ناگاه از گوشهٔ بام  
درگشتم و در هوا شدم. (عرفی: گنجینه ۱۸۹/۳) ۳.  
واژگون شدن؛ سرنگون شدن: از پشت مرکب  
درگشت و در خاک تیره افتاد. (بیغمی ۸۲۳)

**درگشته** dar-gašt-e (صفه). (قد) ازبین رفته؛  
خراب شده؛ زیرورو شده: نخل عشرت در دل من  
بار حسرت می دهد/ هرچه می کارم در این درگشته ده  
حاصل یکی ست. (فیاض لاهیجی ۳۷۶) نیز ←  
درگشتن. ۱ ساخت صفت مفعولی درمعنای  
صفت فاعلی.

**درگفتن** dar-goft-an (مصدر). (قد) گفتن: چون  
تکیه گوی چو آفتابش باشد/ شاید که سخن ز آسمان  
درگوید. (عمادشروانی: ترخت ۲۸۱)

**درگمن** derogman (فر: drogman، از ایتا: dragomanno،  
از عرب: ترجمان) [!]. (منسوخ)  
مترجم سفارت: مستشارهای سفارتین با درگمن های  
خود جلو قشون ملی رفته و از رؤسای آنها پرسیده اند  
برای چه به سمت تهران می آیند؟ (مستوفی ۲۸۲/۲)

**درگنجیدن** dar-gonj-id-an (مصدر). (قد)  
گنجیدن: [تقد ادبی] مجاهد های است عاری از شائبه  
اغراض... که... به اندیشهٔ انسان درگنجیده است.  
(زرین کوب<sup>۳</sup> ۵۳) ۰ میان عاشق و معشوق کس درنگنجد.  
(نجم رازی<sup>۱</sup> ۴۹) ۰ چون این چراغ دان ساختند، به هیچ در  
در نمی گنجید... تا دری فروگرفتند و آن را در مسجد  
بردند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۹۱)

**درگوشی** dar-[e]-guš-i (صند). (گفتگو) ۱.  
ویژگی صحبتی که آهسته و درکنار گوش کسی  
گفته شود برای آنکه دیگران آن را نشنوند:  
حرف های درگوشی و گریه های یواشکی. (ترقی ۶۲) ۰  
حرف های درگوشی مردم، جای خودش را به لعن و نفرین  
و فحش و تلمذا داد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۹۴) ۲. (قد)  
به صورت آهسته و پنهانی (سخن گفتن): پدر...

حسن، شمع درگرفت و بیش شیخ بنهاد. (محمد بن منور<sup>۱</sup>  
۱۴۲) ۸. (قد) با چیزی پوشاندن: بام خانه به  
چوب پوشیده است، و همه پوشش را به دیبا درگرفته.  
(ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۳۲) ۹. (مصدر). (قد) گرفتار  
شدن: گفتی: ای خاقانی از غرقاب غم چون می رهی؟/  
چون رهم کز پای من تا سربیه طوفان درگرفت؟ (خاقانی  
۵۲۵) ۱۰. (مصدر). (قد) پیش گرفتن: خوی تو با  
ما چه روی زندگانی دیده بود/ کز بی خون ریز ما را راه  
هجران درگرفت. (خاقانی ۵۲۵)

**درگسلاندن** dar-gosa(e)l-ān-d-an (مصدر).  
(قد) درگسلانیدن ↓.

**درگسلانیدن** dar-gosa(e)l-ān-id-an [=]  
درگسلاندن [مصدر]. (قد) پاره کردن و  
درآوردن: ملاح، زمام از کفش درگسلاید و کشتی  
براند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۳)

**درگسیختن** dar-gosixt-an (مصدر). (قد) پاره  
شدن؛ گسیختن: که گر پالنگ از کفت درگسیخت/  
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۵)

**درگشا** dar-gošā (صفه). (قد) ۱. بازکننده در: هر  
شرطی از شرایط خلوت، کلید درگشای یک در است. اگر  
شرطی فروگذارند، یک در بسته ماند. (نجم رازی<sup>۱</sup>  
۲۸۲) ۲. (مصدر) درگشایی: هرچه در عالم  
دری بسته است مفتاحش تویی/ عشق شاگرد تو است و  
درگشا آموخته. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۴۷/۵)

**درگشاده** d.-d-e (صند). (قد) دارای در باز:  
درگشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک/.... (خاقانی ۲۵۵) ۰  
سخت نیکو شهری دیدم، همهٔ دکان ها درگشاده و مردم  
شادکام. (بیهمی<sup>۱</sup> ۵۹۱)

**درگشایی** dar-gošā-y(ʾ)-i (حامصه). باز کردن در  
بسته، و به مجاز، ازبین بردن سختی ها و  
مشکلات: درگشایی ها و دربندی هایی انجام  
می دادند... (شهری<sup>۱</sup> ۴۰۹)

• ~ کردن (مصدر). (قد) درگشایی ↑: هنر  
آموز کز هنرمندی/ درگشایی کنی نه دربندی. (نظامی<sup>۲</sup>  
۵۲)

**درگشتن** dar-gašt-an (مصدر). (قد) ۱.

یک قطعه به دیگری. ۵. درگرفتن (م. ۱) → : سرگرمی آنها در آن بود که بحث درگیر شود. (اسلامی ندوشن ۱۹۴) ○ نوی قهوه‌خانه حرف درگیر شده‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۲۹۴) ع. (مجاز) مؤثر شدن: دعایشان درگیر نمی‌شود. ○ ... / تا به این گل درگرفتم، صحبت‌م درگیر شد. (محسن تأثیر: آندراج)

• ~ کردن (مص. م.). ۱. گرفتار یا مشغول کردن: خودش را خیلی درگیر کارش کرده، اصلاً به زندگی‌اش نمی‌رسد. ۲. فراهم آوردن موجبات رویارویی یا نزاع دو یا چند نفر؛ به نزاع یا مقابله انداختن: اگر حرفی داری، خودت به او بگو، من را با او درگیر نکن.

**درگیراندن** d.-ān-d-an (مص. م.). (قد.)  
درگیرانیدن ↓ .

**درگیرانیدن** dar-gir-ān-id-an [= درگیراندن] (مص. م.). (قد.) روشن کردن و افروختن (آتش و مانند آن): دست را برداشت تا پیش قرص ماه و از آن نور ماه در این انگشت اقتباس کرد و چراغ را از او درگیرانید. (باخرزی ۳۴۴) ○ فلیته درگیرد چون آسیب آتش به وی رسد... الله چگونه درگیراند مر او را. (بهاء‌الدین خطیبی ۲۰۴/۱) ○ انگشتان را بدو اندرگیرند و نفط بر انگشتان ریزند و آتش درگیرانند. (حاسب طبری ۸۵)

**درگیری** dar-gir-i (حاص. م.). ۱. گرفتار یا مشغول بودن: درگیری کار و مشغله زندگی، دیگر مجالی برای تفریح نمی‌گذارد. ۲. زدو خورد: درگیری‌ها با حضور پلیس به‌تمام رسید. ○ درگیری اوج گرفته‌است. «مادر» به‌دست دشمن افتاده‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۱۱۳) ۳. اختلاف نظر و مشاجره: درگیری لفظی. ○ درگیری این دو خانواده تمام‌شدنی نیست. ۴. ~ داشتن (مص. ل.). اختلاف نظر، مشاجره، یا دعوا داشتن: با بابام و ایل و تبارش درگیری داشتم. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۲۶۱)

**درل** derel [انگ. (۱). (گفتگی) دریل] → .

**درم** derm [فر. (۱). (جانوری)] (۱). ۱. زیرپوست → . ۲. پوست (م. ۱) → .

درگوشی با مادر حرف می‌زد. (روانی‌پور: شکوفای ۲۴۱)  
○ داش‌آکل... هرجا که وارد می‌شد، درگوشی باهم بیج و بیج می‌کردند و او را دست می‌انداختند. (هدایت<sup>۵</sup> ۵۳) ۳.

(۱). سیلی؛ توگوشی: درگوشی محکمی به او زد.  
**درگه** dar-gah [= درگاه] (۱). (شاعرانه) ۱. درگاه (م. ۲) → : ای که هر درگهیت سجده‌گه است / در دل پاک نیز درگاهی‌ست. (پروین اعتصامی ۱۲۳) ○ حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد. (حافظ<sup>۱</sup> ۸۲) ۲. (مجاز) آستان (م. ۳) → : بدین مرز لشکر فرود آورید / فرستاده‌او به درگه رسید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۱۸) ۳. (مجاز) آستان (م. ۴) → : خواهندگان درگه بخشایش توآند / سلطان در سراق و درویش در عبا. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۷۹)

**درگه‌نشین** d.-nešin [= درگاه‌نشین] (صف. م.). (قد.) (شاعرانه) درگاه‌نشین → : که درگه‌نشینان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح‌وشام. (نظامی<sup>۷</sup> ۴۰۰)  
**درگهی** dar-gah-i [= درگاهی] (صد. م.). منسوب به درگه (قد.) (شاعرانه) درگاهی (م. ۳) → : ... / مرد چابک بود و مرکب درگهی. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۹/۱)

**درگیر** dar-gir (صد. م.). ۱. گرفتار یا مشغول: درگیر کار هستم، الان نمی‌توانم بیایم. ۲. (مجاز) دارای ارتباط؛ مربوط: شخصیت‌های درگیر ماجرا. ۳. ویژگی آن‌که با دیگری نزاع یا جنگ دارد: در آن‌جا رقیفش می‌خواست او را با حریف درگیر ببیند. (قاضی ۳۶۴) ۴. (فنی) دارای اتصال به یک‌دیگر. ← • درگیر شدن (م. ۴): چندین چرخ‌دنده کوچک و بزرگ با یک‌دیگر درگیر هستند. ۵. (صف. م.). (مجاز) مؤثر: دعای مادرم درگیر است.

• ~ شدن (مص. ل.). ۱. گرفتار یا مشغول شدن: وقتی درگیر کار می‌شوم، نمی‌فهم ساعت‌ها چه‌طور می‌گذرند. ○ دیروز درگیر شدم، نتوانستم بیایم. ۲. (مجاز) ارتباط پیدا کردن؛ مربوط شدن: ما بی‌جهت درگیر این موضوع شده‌ایم. ۳. گلاویز شدن یا به نزاع و جنگ پرداختن: دوسه نفر باهم درگیر شده‌بودند و با مشت یک‌دیگر را می‌زدند. ۴. (فنی) مرتبط شدن دو قطعه باهم و انتقال حرکت از

مالیدن آلت تناسلی مرد به دهانه اندام جنسی زن.

**درمالیدن** dar-māl-id-an (مص.م.) (قد.) مالیدن  
ج: اگر... دست بدو درمالد، به قدرت خدای شفا یابد.  
(بحرالوقاد ۳۹۶) ○ پاره‌ای آهک و زنگار... به هم آمیز،  
سیاه شود هر جا که درمالی. (حاسب طبری ۵۸) نیز ←  
مالیدن.

**درمالیده** dar-māl-id-e (ص.م.) (قد.) مالیده؛  
صاف شده: اما دیوار مسجد قائم نیست و رکن‌ها  
درمالیده است تا به مدوری مایل است. (ناصر خسرو<sup>۲</sup>  
۱۲۵)

**درمان**<sup>۱</sup> darmān (ا.) ۱. (پزشکی) مجموعه  
روش‌ها و فعالیت‌ها برای رفع بیماری و  
اصلاح اختلالات بدن: درمورد دوا و درمان، طبیعی  
بود که سنت قدیم ایران حکم روا باشد. (اسلامی ندوشن  
۲۷۹) ۲. (امص.) (پزشکی) مداوا کردن؛ علاج؛  
معالجه: درمان سرطان. ○ پزشکان برای درمان بیماران  
از وسایل و تجهیزات گوناگون بهره می‌برند. ○ خورشگر  
ببردی به ایوان شاه/ وز او ساختی راه درمان شاه.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۳۹) ۳. (ا.) (مجاز) دارو: درمان درد  
چند قاشق از این شربت است. ○ چرا درد نچیند جان  
سعدی/ که هم دردی و هم درمان دردی. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۸۱)  
۴. (مجاز) چاره: هر چه فکر کرد، درمانی نمی‌یافت که  
او را به صورت نخستین بازگرداند. (قاضی ۶۸۸) ○ هیچ  
درمان و علاجی حتی وصل دائمی به معشوقه‌ام اسباب  
تسکین خاطر و خیالم نخواهد گردید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۳۰)  
○ خودکرده را هیچ درمان نیست. (بحرالوقاد ۱۸۹) ۵.  
(قد.) (مجاز) بهبود و سلامت: چو می‌خواهی که  
یابی روی درمان/ مکن درد از طیب خویش پنهان.  
(نظامی<sup>۳</sup> ۶۸)

○ ریشه (پزشکی) عصب‌کشی ج:.

○ به شدن (مص.ل.) ۱. (پزشکی) بهبود و  
سلامت یافتن: پیش چند دکتر رفتم، ولی بیماری‌ام  
درمان نشد. ○ چشم یارم همه بیماری و باز/ همه درمان  
شوم ان‌شاه‌الله. (خاقانی ۴۰۶) ۲. (مجاز) چاره  
شدن: مشکل ما به‌سادگی درمان نمی‌شود.

**درم** deram [از یو.ا.] (ا.) (قد.) ۱. سکه نقره که  
وزن و بهای آن در دوره‌های مختلف،  
متفاوت بوده است؛ درهم: گهرهای گران‌بها که  
هفتاد هزار درم قیمت داشت. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۵۳) ○ دست  
کرم به بذل درم گشاد. (قائم مقام ۳۹۸) ○ محمد، انگشتری  
خرید به هزار درم. (بحرالوقاد ۲۶) ○ صعبا فریبده که این  
درم و دینار است! (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۷۵) ۲. واحد  
اندازه‌گیری وزن معادل شش دانگ (هر دانگ  
معادل دو قیراط): وزن هر دانه گندم  
صد هزار و هشت صد درم بود. (ابن‌نصری ۲۳) ○ به سنگ  
درم هریکی شصت من/... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۳۵) ۳.  
سکه (به‌طور مطلق): با همه جرم امید با همه خوفم  
رجاست/ گر درم ما مس است لطف شما کی‌یاست.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۲۲۹) ○ یک شب... هزار درم سیم بستیم و  
در تابی کاغذ کردم. (جمال‌الدین ایرواح ۶۳) ○ جامه  
بردارد و به نزدیک جامه‌شوی ببرد و یک درم سیم به  
وی دهد. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۲۷) ۴. (مجاز) پولک  
ماهی؛ فلس: مرغ شتر را مگر آگاهی است/ کافیت  
ماهی درم ماهی است. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۴۳) ○ وز آرزوی سکه  
او هم به فراو/ ز درم دست شد درم ماهیان آب. (خاقانی  
۸۱۷)

○ سکه (قد.) تکه تکه به اندازه یک درم: این  
ریختن، دگرگونه بود و ریختن داء‌الثعلب دیگر، آن  
داء‌الثعلب درم درم موی برهنه گردد. (اخوینی ۲۱۰)  
○ سکه زدن (قد.) ضرب کردن سکه و درم:  
دل تنگ مکن که پشک و سندان/ پیوسته درم زند و  
دینار. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۲۷)

**درماتولوژی** dermatoloژی [نر.] (dermatologie)

(ا.) (پزشکی) شاخه‌ای از پزشکی که به  
تشخیص و درمان بیماری‌های پوست و  
ضمایم آن مانند مو و ناخن می‌پردازد.

**درماتیت** dermatit [نر.] (dermatite) (ا.)

(پزشکی) التهاب پوست بر اثر قرار گرفتن  
در معرض عوامل فیزیکی، شیمیایی، زیستی،  
یا بر اثر حساسیت‌ها.

**درمالی** dar-māl-i (حامص.) (گفتگی) (مجاز) △

ییار. (مدرس‌صادقی ۱۱) ۴. (قد.) باقی ماندن: همان به که گیتی نیند کسی / چو بیند بدو درماند بسی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۹)

۵. **از چیزی** ~ (قد.) آن را به دست نیاوردن یا آن را از دست دادن: هرکه او بر درگاه خدای عزوجل راست باشد... از خلعت دوجاهانی درماند. (احمدجام ۱۸۴)

۵. **از کسی** ~ (قد.) از او عقب ماندن یا به حد او نرسیدن: اگر خواهند که شراب بسیار خورند و آن‌کس از شراب‌خوارگان درماند... (حاسب‌طبری ۹۱)

۵. **به چیزی** ~ (قد.) گرفتار آن شدن: هرکه بر این بیفزاید، کاری فرا دست خود دهد که به آن درماند. (جامی<sup>۸</sup> ۴۲۸)

۵. **به کسی** ~ (قد.) (مجاز) به او مقید و پای‌بند بودن: پدري پير و ضعيف داشتم، به او درمانده‌بودم. (جامی<sup>۸</sup> ۱۲۰)

**درمانده** dar-mān-d-e (صف.) ۱. بی‌چاره و عاجز: این درمانده ناتوان خسته نخواهد شد. (نقیسی ۴۱۳) ۵. مسلم کسی را بُوَد روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۶۰) ۵. من مردی‌ام پیرشده و از چشم و تن درمانده و مشاهدت نتوانم کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۶) ۴. (مجاز) فقیر و تهی‌دست: به او کمک کنید. خیلی درمانده و بی‌پول است. ۵. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. نیز ← درماندن.

۶. **~ شدن** (مصد.) ۱. بی‌چاره و عاجز شدن: عروس... درمانده شده، چون صعوای گرفتار شاهین گشته. (شهری<sup>۲</sup> ۱۳۹/۳) ۴. (مجاز) فقیر و تهی‌دست شدن: دست‌تنگ و درمانده شدم. (غفاری ۸۲)

• **~ کردن** (مصد.) بی‌چاره و عاجز کردن: آنهایی که با احتکار مردم را درمانده کرده‌اند، به سزای عملشان خواهند رسید.

**درمان‌گاه، درمانگاه** darmān-gāh (ا.) (پزشکی) مؤسسه درمانی کوچکی به‌طور مستقل یا در داخل بیمارستان، برای درمان و ارائه

• **~ کردن** (مصد.) ۱. (پزشکی) بهبود و سلامت بخشیدن؛ معالجه کردن: او به تدابیر روحی و به‌قوة تلقین، دردش را درمان می‌کرد. (نقیسی ۴۵۵) ۵. هرکه درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و دُر و مرجان مرا. (مولوی<sup>۱</sup> ۵/۱) ۴. (مجاز) چاره کردن: کنون این سخن را چه درمان کنید؟ .... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲)

**درمان** d. (ا.) (گیاهی) درمنه → این حیوان جز زیر بوته درمان (درمنه)، زیر بوته دیگری نمی‌خوابد. (مستوفی ۴۸۵/۲)

**درمان‌پذیر** d.-pazir (صف.) ۱. قابل درمان؛ معالجه‌شدنی؛ مقدر. درمان‌ناپذیر: هر دودی درمان‌پذیر است. (قاضی ۹۶۰) ۵. دودیست درد عشق که درمان‌پذیر نیست / ... (خاقانی ۵۶۱) ۴. (مجاز) دارای راه‌چاره: همه این مسائل درمان‌پذیرند.

**درماندگی** dar-mān-d-e-gi (حامص.) عجز و ناتوانی از یافتن چاره؛ بی‌چارگی: آنها برای درماندگی و پیری خود می‌گریستند. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ۵. جواد با افسردگی تمام... حکایت از بی‌چارگی و درماندگی‌اش می‌نمود. (مشفق‌کاظمی ۱۲) ۵. دوست آن داتم که گیرد دست دوست / در پریشان‌حالی و درماندگی. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۱)

**درماندن** dar-mān-d-an (مصد.) ۱. ناتوان شدن از انجام دادن کاری یا پیدا کردن چاره‌ای: گروهیان درمی‌ماند که چه بگویند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۳۰) ۵. گرت در آینه سیمای خویش دل ببزد / چو من شوی که به درمان خویش درمانی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۴۲) ۵. مرد چاره‌گر چون بر رفق و آهستگی کاری بردست گیرد، از تمام کردن آن کار درماند. (بخاری ۱۱۸) ۴. گرفتار شدن: سیاه‌پوشان چنان در دامن‌های بلند و دست‌وپایگیر خود درمانده‌بودند که نمی‌توانستند تکان بخورند. (قاضی ۱۶۸) ۵. تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام / مکن ای دوست که کيفر بَری و درمانی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۱) ۳.

(گفتگو) (مجاز) بی‌چیز و فقیر شدن: ساعت، تنها چیز قیمتی‌ای بوده که همراهش بود. هروقت که درمی‌ماند، می‌توانست آتش کند و با پولش مدت بیش‌تری دوام



خدمات به بیماران سرپایی: یارو یا ماشین تصادف کرده... پیژند به درمانگاه. (آقای: شکوفایی ۳۶)

**درمان گاهی، درمانگاهی** d-i. (صد، منسوب به درمانگاه) مربوط و مخصوص به درمانگاه: کارهای درمانگاهی.

**درمان گر، درمانگر** darmān-gar (صد، ا). ۱. آنکه یا آنچه بیماری را درمان می‌کند: ارتباط با بیمار، میزان موفقیت درمانگر را افزایش می‌دهد. ۲. (مجاز) برطرف‌کننده مشکل؛ چاره‌گر: هیچ‌کدام از این کارها درمانگر مسائل جامعه نیست.

**درمان گری، درمانگری** d-i. (حامص، درمان؛ معالجه: روش‌های درمان‌گری.

**درمان ناپذیر** darmān-nā-pazir (صف، ا). ۱. غیرقابل علاج؛ مقدر. درمان‌پذیر: خودکشی و انتحار را نیز در چند مورد... لازم دانسته‌ام. اول درموقعی که مرگ، ما را از امراض درمان‌ناپذیر و به شدت دردناکی برهاند... (جمال‌زاده ۴۸) تا بدانی کو حکیم است و خیبر/ مصلح امراض درمان‌ناپذیر. (مولوی ۴۲۱/۲) ۲. (مجاز) بدون راه‌چاره: مشکلات درمان‌ناپذیر اجتماعی.

**درمانی** darmān-i (صد، منسوب به درمان) مربوط به درمان: خدمات درمانی، مراکز درمانی. **درم خرید** deram-xar-id [از یو.فا.ا.] (صد، ا). (قد). ویژگی آنکه او را با پول (درم) خریده‌اند (بنده، برده)؛ زرخیرید: درم‌خریدی به مادح... بخشید. (خاقانی ۸۹) می‌آرد شریف مردمی پدید/ آزادۀ نژاد از درم‌خرید. (رودکی ۴۹۹)

**درم‌خریده** d-e. [از یو.فا.ا.] (صد، ا). (قد). درم‌خرید ۱: من که بودم درم‌خریده او/ برگزیدم همان گزیده او. (نظامی ۱۸۰) ایشان را در آن وقت سی‌هزار بنده درم‌خریده زنگی و حبشی بود. (ناصرخسرو ۱۴۸)

**درم‌خیدن** dar-max-id-an (مصل، ا). (قد). خزیدن: سبک نیک زن سوی چاکر دويد/ برهنه به اندام من درم‌خید. (ابوشکور: اشعار ۹۸)

**درم‌دار** deram-dār [از یو.فا.ا.] (صف، ا). (قد). (مجاز)

ثروت‌مند؛ پول‌دار: درم‌داران بی‌کرم... گوششان به هیچ وجه به شنیدن این قبیل نواهای دل‌خراش عادی نیست. (اقبال ۳/۹/۵) هم حشمت‌گیر و هم حشم‌دار/ هم دولت‌مند و هم درم‌دار. (نظامی ۱۰۳)

**درم‌ریز** deram-riz [از یو.فا.ا.] (صف، ا). (قد). ۱. آنکه درم می‌ریزد، و به مجاز، بخشنده: شوم بر درم‌ریز خود زرقشان/ کم سرکشی لیک با سرکشان. (نظامی ۲۳) شد آمل بهشتی نوآراسته/ درم‌ریز دیبافشان خواسته. (اسدی ۴۲۱) ۲. (امص، درم ریختن. ← درم‌ریز کردن.

۳. کم کردن (مصل، ا). (قد). ریختن و پراکندن درم، و به مجاز، بخشندگی داشتن: پذیره برون رفت با سرکشان/ درم‌ریز کردند و گوهر نشان. (اسدی ۲۰۲)

**درم‌زن** deram-zan [از یو.فا.ا.] (صف، ا). (قد). آنکه سکه (درم) ضرب می‌کند؛ ضراب: برگ بنفشه به‌خمن، چو پشت درم‌زن/ ترگس چون عشر درمیان مجلد. (منوچهری ۱۶)

**درم‌سرای** [deram-sarāy] [از یو.فا.ا.] (ا). (قد). ضراب‌خانه →: ... / درم‌سرای فلک هم‌چو کلبه قلاب. (خواجۀ عمید: جهانگیری ۹۸۴/۱)

**درم‌سنگ، درم‌سنگ** deram-sang [از یو.فا.ا.] (ا). (قد). واحد اندازه‌گیری وزن معادل یک درم یا یک مثقال: ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد/ طلب ده درم‌سنگ فانی‌د کرد. (سعدی ۹۲) بهتر متاعی آن‌که به من و رطل خرنند و به درم‌سنگ فروشند. (عنصرالمعالی ۱۶۷)

**درمک** deram-ak [از یو.فا.ا.] (مصغ، درم، ا). (قد). درم کوچک و کم ارزش: خرجی‌کنی بود که کتاب در آن می‌نهادم، بغروختم و از بهای آن درمکی چند، سیاه در کاغذی کردم. (ناصرخسرو ۱۵۵)

**درم‌گان، درمگان** deram-gān [از یو.فا.ا.] (ا). (قد). سکه نقره: سر بار بگشاد بازارگان/ درم‌گان در او بود و دینارگان. (فردوسی ۲۳۱۸)

**درم‌گانه، درمگانه** deram-gāne [از یو.فا.ا.] (ا). (قد). ۱. درم‌گان ۱: گر تو به درم‌گانه ز ما پیشی/

۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان.

**درنابازی** d.-bāz-i (ا.) (بازی) ترنابازی → : - چه بازی‌هایی بلدی؟ - قایم‌باشک... و درنابازی. (آل‌احمد<sup>۶</sup>) (۱۹)

**درنارسیده** dar-nā-re(a)s-id-e (ص.ف.) (قد.) نابالغ → : دو دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ‌شده و دررسیده و یکی خُرد و درنارسیده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۲۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**درناژ** derenāz [فر.: drainage] (امص.) (پزشکی) بیرون کشیدن مایعات و ترشحات قسمتی از بدن از طریق ایجاد مسیری برای جریان یافتن و خروج آن.

**درنبشتن** dar-nabašt-an (مص.م.) (قد.) درنوردیدن؛ پیچیدن. ← درنبشته.

**درنبشتن** dar-nebešt-an (مص.م.) (قد.) نوشتن: باز معلم غیب، تخته ابرجِ عشقِ نخستش درنبشت. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۹۳)

**درنبشته** dar-nabašt-e (ص.م.) (قد.) درنوردیده؛ پیچیده: هم بر ورق گذشته گیرش/ واکرده و درنبشته گیرش. (نظامی<sup>۲</sup> ۵۲)

**درنثار** dor-nesār [ع.ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. نثارکننده و افشاننده مروارید، و به‌مجاز، بخشنده: دستش به ابر نیسان ماند که سخا/ مگر باشد ابر نیسان زربخش و درنثار. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (مجاز) گریان؛ اشک‌ریز: مرا ز دیده می‌فکن که آبروی محیط/ ز فیض مردمک چشم درنثار من است. (خواج: دیوان ۶۳۵: فرهنگ‌نامه ۱/۱۳۲)

**درندشت** dar-an-dašt (ص.) (گفتگو) (مجاز) بسیار وسیع و پهناور: فخرالنسا می‌مائد و آن خانه درندشت. (گلشیری<sup>۳</sup> ۷۴) خانه‌وزندگیشان کله‌کوه بود و بیابان درندشتی که زیر پایشان بود. (آل‌احمد<sup>۸</sup> ۳۷)

**درندگی** dar[r]-ande-gi (حامص.) ۱. درنده بودن. ← درنده (م. ۱): یکی بچه‌گرگ می‌پروریده، باید به انتظار درندگی او نشسته باشد. (شهری<sup>۱</sup> ۱۷۷) ۳.

ما از توبه فضل و مردمی پیشیم. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۸۵) ۴. آنچه معادل مبلغ یک درم است: درم‌گانه از ضرورت به نیم درم می‌فروختم. (نظام‌الملک<sup>۳</sup> ۳۷)

**درمنده** dar-man-d-e [= درمانده] (ص.ف.) (قد.) درمانده → : مسلم کسی را بُود روزه داشت/ که درمنده‌ای را دهد نان چاشت. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۴) ۵. ای چاره بی‌چارگان و ای دست‌گیر درمندگان... قادری که به‌فریاد من بی‌چاره رسی. (ارجانی ۶۶/۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**درمنه** de(a)ramne, de(a)rmane (ا.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای، خودرو، و پایا از خانواده کاسنی که برگ‌ها و گل آن معطر است و مصرف دارویی دارد؛ علف جارو؛ شیخ: از عطر تو لافند آستیم/ مگر عودم و مگر درمنه، اینم. (نظامی<sup>۲</sup> ۵) بخور من بُود دود درمنه/ چنین باشد کسی را کو درمنه. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۹۵)

**درن** daran [ع.ر.] (ا.) (قد.) چرک؛ عفونت چرکی: یک‌سان نیست حال آن‌کسان که... نطافت تن و طهارت ذیل به ایشان ارزانی شده، با حال آن‌کسان که درن طبع از ایشان زایل نشده و در نجاست نفس گرفتار مانده‌اند. (نظرب ۶۰۳) ۵. از درون دل‌ها درن عداوت و خباثت دخلت با یک‌دیگر پاک گردانیم. (روابنی ۳۸۳)

**درن** deran [ن. / از انگ.: drain] (ا.) (پزشکی) وسیله لوله‌مانندی برای بیرون کشیدن ترشحات و مواد چرکی از حفره‌های بدن، زخم‌ها، و مانند آنها.

**دورنا** dornā [= ترنا] (ا.) (ترنا) → .

**دورنا** d. [تر.] (ا.) ۱. (جانوری) پرندۀ آب‌چر بزرگ، وحشی، و حلال‌گوشت، با پاهای بلند و گردن دراز شبیه لک‌لک که به‌صورت گروهی پرواز می‌کنند؛ کلنگ.



سرشت/ گرش درنشانی به باغ بهشت... (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. (مجاز) فروبردن در چیزی: یکی مرد را شاه ز ایران بخواند/ که از تنگ ما را به خوی درنشاند. (فردوسی<sup>۱</sup> ۱۲۴/۳) نیز ← نشاندن.

**درنشستن** dar-nešast-an (مصدر). (قد). ۱. نشستن: که بختش پس‌یشت او درنشست/ از این تاختن باد باشد به‌دست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۶۷) ۴. فرورفتن: تیغ در ران پیل‌زور دو انگشت درنشست. (بیغمی<sup>۱</sup> ۸۲۴) ۵. تیری بیامد و بر نگینه انگشتی زد و خرد بشکست و از وی بگذشت و به زمین درنشست. (خیام<sup>۲</sup> ۳۸)

**درنگ** da(e)rang (اصو). ۱. صدایی مانند برخورد دو شیء فلزی به یک‌دیگر یا نواخته شدن زنگ و هر صدای دارای ارتعاش: یک‌به‌یک بر سنگ می‌زد بی‌درنگ/ کز دلش بردی «درنگ» شیشه زنگ. (مولوی: جهانگیری<sup>۱</sup> ۹۸۵/۱) ۲. (قد). همراه‌ها این صدا: در آهنی درنگ بسته شد.

۱. صدای متوالی درنگ: آواز درنگ‌و‌درنگ آن [پیل‌ها]. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۵۸) ۲. همراه‌ها این صدا: چشم‌هایم سیاهی می‌رود و گوش‌هایم درنگ‌درنگ صدا می‌کند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۲۷/۲)

**درنگ** derang (ا). ۱. توقف، صبر، و آهستگی در انجام دادن کاری: تأخیر؛ مکث؛ مقر. شتاب: درنگ جایز نمی‌بود. (شهری<sup>۱</sup> ۳۳۴) ۵. خالو‌قریان بدون درنگ به آنها ملحق شد. (مخبرالسلطنه ۳۳۱) ۵. باید بسیجید ما را به جنگ/ شتاب آوریدن به‌جای درنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۰) ۴. (قد). مهلت و فرصت انجام دادن کاری: بدین مایه درنگ و زندگانی/ چرا کاری کنی جز شادمانی؟ (فخرالدین‌گرجانی<sup>۱</sup> ۲۲۲) ۵. نماندت به گیتی فراوان درنگ/ مکن روز بر خویشتن تاروت‌ونگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۳۴) ۳. (مصدر). (قد). (مجاز) صبر و شکیبایی یا توان ایستادگی و مقاومت: مرا «درنگ» نمانده‌ست از درنگ بلا/ به‌کشتن زجه‌معنی چنین شتاب کنند؟ (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۷۴) ۵. فرومانده مردان و اسبان

(مجاز) وحشی‌گری؛ بی‌رحمی: از هیچ‌گونه درندگی نسبت به ایرانیان خودداری نمی‌کنند. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۰۹) ۵. کیش باستانی ما ویرانی و درندگی را مانند بیماری و تاریکی از آثار شیطان و اهریمن خوانده. (فروغی<sup>۳</sup> ۹۲)

**درنده** dar[r]-ande (صفت. از دیدن) ۱. تکه‌پاره‌کننده و درهم‌شکننده، چنان‌که حیوان وحشی شکار خود را: به‌سان شیران درنده به او حمله بکنند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۹۹/۲) ۵. صدسگ درنده ما را استقبال کردند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۵۴) ۵. برو شیر دُرَنده باش ای دغل / ... (سعدی<sup>۱</sup> ۸۸) ۵. صفرا در تن، چون سگی است درنده. (حاسب‌طبری<sup>۸</sup>) ۲. (مجاز) بسیار بی‌رحم؛ سنگ‌دل و ستم‌گر: درنده‌ترین سرکرده خود را خلیفه برای ما فرستاده. (هدایت<sup>۲</sup> ۲۰۲) ۳. بسیار بُرنده و تیز: تیرهای ما درندگان و گذرندگان باشد. (آفراسیاب<sup>۱</sup> ۵۶) ۵. چون نداری ناخن دُرَنده تیز/ یاد‌دان آن په‌که کم‌گیری ستیز. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۵)

**درنده‌خو** d.-xu (ص). دارای خوی جانوران درنده، و به‌مجاز، بسیار بی‌رحم؛ ستم‌گران درنده‌خو.

**درنده‌خویانه** dar[r]-ande-xuy-āne (ص). همراه‌ها درنده‌خویی و بی‌رحمی: رفتاری شقاوت‌آمیزتر و درنده‌خویانه‌تر از این‌ها که هر نوبت عضوی از بدنش بریده؟ (شهری<sup>۲</sup> ۴۱۹/۱)

**درنده‌خویی** dar[r]-ande-xu-yi(')-i (حامص). داشتن خلق و خوی درندگی؛ درنده‌خو بودن؛ سببیت: اگر این درنده‌خویی ز طبیعت بمیرد/ همه عمر زنده باشی به روان آدمیت. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۸۳)

**درنشاختن** dar-nešāxt-an (مصدر). (قد). نشانیدن: بی‌اندازه کشتی و زورق بساخت/ بیاراست لشکر بدو درنشاخت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۳۸)

**درنشاندن** dar-nešān-d-an (مصدر). (قد). ۱. چیزی را در جایی قرار دادن یا تعبیه کردن: ایوان درگاه منقش کرده، همه به میناهای ملون که در گچ درنشانده‌اند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۳۹) ۳. کاشتن، چنان‌که درخت: درختی که تلخ است وی را

درنگ آورید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۸۰)

• **افتادن** (مصل.ج. (قد.)) وقفه و تأخیر ایجاد شدن: هرچه زودتر آن کبریت سوده برپراکن، چنان که درنگی نیفتد میان بنید ریختن و کبریت. (حاسب طبری ۸۵)

• **برآمدن بر چیزی (کاری)** (قد.) به طول انجامیدن آن؛ طول کشیدن آن: شب و روز بُد بر گذرگاه جنگ / برآمد بر این نیز چندی درنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۴) • **دی هفته** برآمد بر این بر درنگ / بنییم همی روی فرجام جنگ. (دقیقی: گنج ۴۱/۱)

• **به جستن** (مصل.ج. (قد.)) تأخیر کردن یا مهلت خواستن: هتراهسته مرد جنگی به جنگ / نجوید گره رزم جستن درنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۲۰)

• **به خواستن** (مصل.ج. (قد.)) تأخیر کردن یا مهلت خواستن: گرایدون که یک ماه خواهی درنگ / ز لشکر سواری نیاید به جنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۳۲)

• **به دادن** (مصل.ج. (قد.)) ۱. مهلت دادن: هزار دشمن دارم که هرگاه بر من دست یابند، مرا تاشب درنگ ندهند و زنده نگذارند. (جامی<sup>۸</sup> ۲۶۹) • **چو اسفندیار اندرآمد به جنگ / ز کینه ندادش زمانی درنگ.** (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۳۹) ۲. (مجاز) اجازه اقامت دادن: بدین خاتمه امشب درنگم دهی / همه مردمی باشد و فرهی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۱۵)

• **به داشتن** (مصل.ج. (قد.)) ۱. توقف یا آرام داشتن: صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد، شتاب کن. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۳) • **و دیگر چو گیتی ندارد درنگ / سرای سینجی چه یهن و چه تنگ.** (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۷۷) ۲. (مجاز) پای داری یا توان مقاومت داشتن: بدانست خاقان که یک یک به جنگ / ندارند در رزم با او درنگ. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۷۴) • **که گر ازدها پیش آید به جنگ / ندارد به یک زخم ایشان درنگ.** (فردوسی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

• **به ساختن** (مصل.ج. (قد.)) • **درنگ کردن** (م.ج.) ۱. →: اگر دوسه ماه درنگ سازد... بزرگی را به حکم رسالت نامزد کنیم. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۲۳) • **سپه دار گفتا چه سازی درنگ / بیارای رفتن پذیره به جنگ.** (اسدی<sup>۱</sup>

جنگ / یکی را نید هوش و توش و درنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۲۷) ۴. (قد.) ماندن و توقف کردن در جایی: ... / فلک را دور و گیتی را درنگ است. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۸) • **به زاول رفت خواهم چند گاهی / درنگ من بُود کم پیش ماهی.** (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۲۰۵) ۵. (قد.) (مجاز) طول زمان؛ دوام و بقا: ز باغت به جز بوی ورنگی بنییم / خود آن بوی را هم درنگی بنییم. (خاقانی<sup>۱</sup> ۶۴۶) • **نید جنگشان را فراوان درنگ.** (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۶) ۶. (قد.) (مجاز) تأمل و دقت: در ساز نگر و سازنده را بشناس و نگر تا درنگ ساخته، سازنده از دست تو نریاید. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۰) ۷. (قد.) (مجاز) آرامش خاطر: همی رفت با رای و هوش و درنگ / که تیزی پشیمانی آرد به جنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۱۱) ۸. (ل.) (قد.) (مجاز) مقداری از زمان؛ مدت: من بر در خانه بنشستم، او در رفت، درنگی بود، بیرون آمد. (نظام الملک<sup>۳</sup> ۱۹۵) ۹. (م.ج.) درنگیدن (قد.) ← درنگیدن.

• **به آمدن** (مصل.ج. (قد.)) ۱. • **درنگ کردن** (م.ج.) ۱. →: ز کارش نیامد زمانی درنگ / چنین باشد آن کو بُود مرد جنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۰۸) ۲. • **درنگ کردن** (م.ج.) ۲. →: چو آباد جایی به چنگ آمدش / برآسود و چندی درنگ آمدش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۲۰)

• **به آوردن** (مصل.ج. (قد.)) ۱. • **درنگ کردن** (م.ج.) ۱. →: درنگ آوری کار گردد تباه / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۸۹) • **دهر در پردنش شتاب کند / گر تو در خوردنش درنگ آری.** (ابوحنیف اسکافی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۲. • **درنگ کردن** (م.ج.) ۲. →: چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید / درنگ آوردن آن جا مصلحت دید. (نظامی<sup>۳</sup> ۶۶) • **به زاولستان گر درنگ آوریم / زمی باز پیکار و جنگ آوریم.** (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۴) ۳. (مجاز) صلح و سازش کردن؛ مدارا کردن: همان به که با او درنگ آورم / به شیرین سخن بند و رنگ آورم. (اسدی<sup>۱</sup> ۹۲) • **تو گر بادرنگی، درنگ آوریم / ورت رای جنگ است، جنگ آوریم.** (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۳۱) ۴. (مجاز) پای داری کردن: بکوشید و رای پلنگ آورید / یکایک بدین کین

(۷۳)

• **شدن** (مصد.ج.) (قد.) زمان صرف شدن:  
 بشد گیو با آن سواران جنگ/ سه روز اندر این تاختن  
 شد درنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۸۱)

• **کردن** (مصد.ج.) ۱. صبر و آهستگی  
 کردن؛ مکث کردن در انجام دادن کاری؛ تأخیر  
 کردن: اگر آهسته می‌رفتم، یکی‌دو دقیقه درنگ  
 می‌کردم، نه یک غروب، که غروب‌ها را می‌دیدم.  
 (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۵) جز این عیش ندانستند که در سخن  
 گفتن بطلی است، یعنی درنگ بسیار می‌کند. (سعدی<sup>۲</sup>  
 ۵۶) ... / نباید بدین کار کردن درنگ. (فردوسی<sup>۳</sup>  
 ۲۱۹۳) ۲. توقف کردن و ماندن: موتورسواری  
 شتابان جلو می‌آید. یک لحظه درمیان جمعیت درنگ  
 می‌کند. (محمود<sup>۲</sup> ۳۶) آن شغالی رفت اندر خُم رنگ/  
 اندر آن خُم کرد یک ساعت درنگ. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۱) و  
 دیگر روز حرکت کرد امیر و نیک براند و به ولوالج  
 فرود آمد... و آنجا درنگی کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۳۹) و در آن  
 شارسان کرد چندان درنگ/ .... (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۶۰) ۳.  
 (قد.) (مجاز) ایستادگی و پای داری کردن: هرکه  
 پردل‌تر و دلاورتر/ نکند پیش او به جنگ درنگ.  
 (فرخی<sup>۱</sup> ۲۱۱) و خروشید کای نام‌داران جنگ/ زمانی  
 دگر کرد باید درنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۹۸) ۴. (قد.)  
 (مجاز) دقت و تأمل کردن: چو سالاری از دشمن افتد  
 به‌چنگ/ به‌کشتن برش کرد باید درنگ. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۷)  
 ۵. (قد.) (مجاز) ادامه دادن: تو به خویشتن مشغول  
 باش، نخست بر یوارد خوردن درنگ همی‌کن.  
 (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۶۵)

• **یافتن** (مصد.ج.) (قد.) ۱. مهلت پیدا کردن:  
 فریبرز چون یافت یک مه درنگ/ به هرسو بیبازید چون  
 شیر جنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۳۳) ۲. (مجاز) دوام پیدا  
 کردن؛ باقی ماندن: کنون آن‌که آمد به‌پیش به  
 جنگ/ به‌گیتی نیابد فراوان درنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۱۲)  
**درنگادرنگ** da(e)rang-ā-da(e)rang (إصو.)  
 (قد.) صدای متوالی درنگ. ← درنگ  
 da(e)rang (م.ا): ز پیکان تیر و ز تیر تنگ/ برآمد  
 به‌گردون درنگادرنگ. (مروی<sup>۱</sup> ۱۰۴)

**درنگریستن** dar-negar-est-an [= درنگریستن]

(مصد.ج.) (مصد.م.) (قد.) درنگریستن →: در معرفت  
 و یافت هم دوگانگی است... عارف چه کرد؟ درنگریست،  
 جزاز تو نبودی. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۶۳۹)

**درنگریستن** dar-negar-ist-an (مصد.ج.) (مصد.م.)  
 (قد.) ۱. نگاه کردن: نظارگیان روی خوبت/ چون  
 درنگرد از کران‌ها... (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۵۷) و پس درنگر  
 بدین جهان تازیت او و بر او ببینی از نبات و حیوان.  
 (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۲) ۲. (مجاز) دقت و توجه  
 کردن یا اندیشیدن: درنگر اول که با آدم چه کرد/  
 عمرها بر وی در آن ماتم چه کرد. (عطار<sup>۲</sup> ۳۹) و هر  
 نیک‌ویدی که در شمار است/ چون درنگری صلاح کار  
 است. (نظامی<sup>۲</sup> ۵۸)

**درنگی** derang-i (صند.) منسوب به درنگ (قد.)  
 (مجاز) ۱. تنبلی؛ سست و کند در کار: .../  
 میاسای و اسب درنگی مخواه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۸۹) و برو  
 تا به درگاه افراسیاب/ درنگی میباش و منه سر به خواب.  
 (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. پابرجا و مقاوم: بدو گفت  
 رستم که جنگی منم/ به کشتی گرفتن درنگی منم.  
 (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۹۶) ۳. طولانی؛ دیرانجام: سواران  
 بیاراست افراسیاب/ گرفتش ز جنگ درنگی شتاب.  
 (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴/۲) ۴. دارای تأمل و دقت: گزارنده  
 خواب و جنگی تویی/ گه چاره مرد درنگی تویی.  
 (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۴۷)

• **ساختن** (مصد.ج.) (قد.) ← درنگ •  
 درنگ کردن (م.ا): که ما را به دیدارت آمد نیاز/  
 برآرای کار و درنگی مساز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۷)

• **شدن** (مصد.ج.) (قد.) ۱. (مجاز) ایستادگی  
 و مقاومت کردن: بدو گفت چون تیره شد روزگار/  
 درنگی شدن پس نیاید به‌کار. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲.  
 ماندن؛ ماندنی شدن: وجود به‌تنگ آمد از جور  
 تنگی/ شدم در سفر روزگاری درنگی. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۵۵)  
 ۳. (مجاز) درمانده و ناتوان شدن: که این باره را  
 نیست پایاب اوی/ درنگی شود شیر زاشتاپ اوی.  
 (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۰۳)

• **کردن** (مصد.ج.) (قد.) ۱. ← درنگ •

**دروشته** dar-naṣṭ-e (صد.) (قد.)  
درهم پیچیده: هم بر ورق گذشته گیرش / واکرده و  
دروشته گیرش. (نظامی ۵۲<sup>۲</sup>) نیز ← درنوشتن.

**دروندان** dar-na'eḥ-ād-an (مص.) (قد.) ۱.  
قرار دادن؛ گذاشتن: به هر سوراخی که زعفران  
درنهند، کریاسه در آن سوراخ نیارد شدن. (حاسب طبری  
۴۴) ۲. شروع کردن؛ آغاز کردن: غلام هرگز دریا  
ندیده بود و محنت کشتی نیازموده، گریه‌زاری درنهاد.  
(سعدی ۶۲<sup>۲</sup>) ۳. زدن، چنان‌که تیر و شمشیر:  
غلامان را گفت: دهید. تیر و ناچ درنهادند و عبدالجبار  
را بکشتند. (بیهای ۶۱۶<sup>۱</sup>)

**درو** dero[w] (بر. درویدن و درودن) ۱. ←  
درویدن. ۲. تلفظ این کلمه در بعضی ساخت‌ها  
derav است، مانند derav-ande و می‌دروم  
mi-derav-am ۲. (امص.) بریدن و چیدن  
گیاهان علفی با داس و مانند آن: نیمه رمضان  
شروع به درو جو می‌کنند. (نظام السلطنه ۵۳/۲) مزرع  
سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد  
و هنگام درو. (حافظ ۲۸۱) نیندارم ای در خزان کشته  
جو / که گندم ستانی به وقت درو. (سعدی ۶۳<sup>۱</sup>)

• **درو شدن** (مص.) ۱. چیده شدن و بریده  
شدن گیاهان علفی: بعداز درو شدن گندم، آن را به  
آسیا می‌فرستند. ۲. (مجاز) کشته شدن معمولاً  
دسته جمعی و بر زمین افتادن: مسلسلش چنان کار  
می‌کرد که انگار تا قیام قیامت نوار فشنگ دارد...

بچه‌ها... درو شدند. (← محمود ۱۹۳<sup>۲</sup>)

• **درو کردن** (مص.) ۱. درو (بر.) ۲. →: گندم  
درو می‌کردم. (قاضی ۸۹۰) ارباب خودش بود و خاک  
خودش را خیش می‌زد... و حاصل خودش را درو می‌کرد.  
(جمال‌زاده ۷۳<sup>۱۷</sup>) کهن باغ را وقت نو کردن است /  
نوان در حساب درو کردن است. (نظامی ۱۶۶<sup>۲</sup>) ۲.  
(مجاز) کشتن معمولاً دسته جمعی و بر زمین  
افکندن: همه دلهره دارند که مبادا... با راکت یا مسلسل،  
ریزودرشت را درو کنند. (محمود ۶۲<sup>۲</sup>) آفتی ارضی یا  
سماوی، مردم را درو کرده و از میان برداشته.  
(جمال‌زاده ۶۳<sup>۸</sup>) ۳. (مجاز) (ورزش) در کشتی،

درنگ کردن (بر.) ۱. بیاور بدین مرد جنگی سپار /  
درنگی مکن زود اکنون بیاور. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲.  
← درنگ • درنگ کردن (بر.) ۲. ندانی که من در  
اتاقیم غریب / چرا روزگاری بکردم درنگی. (سعدی:  
لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**درنگیدن** derang-id-an (مص.) (بر. →: درنگ)  
(قد.) درنگ کردن.

**دروردیدن** dar-navard-id-an [= درنوشتن]  
(مص.) ۱. پیمودن؛ طی کردن (راه): از  
کویرهای طبرستان ایستگاه‌های فضایی را درنور دیده‌ایم.  
(اسلامی‌ندوشن ۱۴) خورشید را دیدم که منازل از  
صحنه نیلی‌گون سپهر را درنور دیده. (جمال‌زاده ۱۰۸)  
• بیابان درنورد و کوه بگذار / ... (منوچهری ۵۷<sup>۱</sup>)  
فرستاده را گفت ره درنورد / ... (فردوسی ۸۰<sup>۳</sup>) ۲.  
(قد.) درهم پیچیدن و تا کردن: پس جامه شیخ را  
بشست و نمازی کرد و بر ریسمان افکند، و هم در شب  
خشک شد، بمالید و درنوردید و پیش شیخ آورد.  
(جامی ۳۰۷<sup>۸</sup>) • گاه می‌بود که بر سر سفره می‌رسیدند.  
بعضی از اصحاب می‌گفتند که سفره درنوردیم. (اقبال‌شاه  
۸۷) ۳. (قد.) (مجاز) ترک کردن؛ کنار گذاشتن یا  
از میان بردن: اگر درنوردی تو پیکار ما / به‌خوبی  
بیندیشی از کار ما. (فردوسی ۱۵۱۱<sup>۳</sup>)

**دروشتن** dar-naṣṭ-an [= درنوردیدن] (مص.)  
(قد.) ۱. درنوردیدن (بر.) ۱. →: یک از های هویت  
درگذشتن / دوم صحرای هستی درنوشتن. (شبه‌ستری  
۷۹) ۲. درنوردیدن (بر.) ۲. →: گردون ورق عداوت  
را درنوشتی و آدم بهشتی مقیم خاک نگشتی. (طالبوف ۲  
۱۲۶) • آن غالیه‌خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون  
ورق هستی ما درنوشتی. (حافظ ۳۰۳<sup>۱</sup>) ۳. (مجاز)  
دروردیدن (بر.) ۳. →: آن‌کسی‌کز خود به‌کلی  
درگذشت / این منی و مایی خود درنوشت. (مولوی:  
لغت‌نامه<sup>۱</sup>) • هر آن‌کو اسیر زن خویش گشت / همه حشمت  
و جاه خود درنوشت. (بدیع‌بلخی: شاعران ۵۱۴) ۴.  
(مجاز) سپری کردن؛ گذراندن: چون زمان عهد  
سنایی درنوشت / آسمان چون من سخن‌گستر بزداد.  
(خاقانی ۸۵۸)

را. (مبیدی<sup>۱</sup> ۲۶۸/۲)

**درواخ** (dorārvāx) (ص.د.) (قد.) ۱. محکم و استوار: [مرید] دست در ولایت و رکن درواخ زند. (خواجه عبدالله<sup>۱</sup> ۲) ۲. (مجاز) بدون تردید؛ یقینی: حکمت، نامی است علم محکم درواخ را که اختلاف نپذیرد و بر آن تهمت نبُود و در آن گمان نیامیزد. (مبیدی<sup>۱</sup> ۵۲/۲) ۳. سالم، درست، و خوب. ← درواخ شدن (بر. ۲). ۴. (قد.) گستاخانه: یا امر تو درواخ تنگرد/ شیر فلک اندر غزال ملک.

(ابوالفرج رونی: جهانگیری ۹۸۷/۱)

• **دداشتن** (مص.د.) (قد.) ۱. محکم گرفتن: وقتی که کسی یایوی که بضاعت تو به دست او بُود و درد تو با داروی وی موافق بُود، دامن او درواخ دار. (خواجه عبدالله<sup>۱</sup> ۲۳) ۲. محکم و استوار کردن: قدم‌های ما درواخ دار پیش دشمن. (مبیدی<sup>۱</sup> ۶۶۶/۱) ۳. درواخ کردن: → [مرید] ارادت خویش و قصد خویش درواخ دارد. (خواجه عبدالله<sup>۲</sup> ۴۱۶)

• **شدن** (مص.د.) (قد.) ۱. محکم و استوار شدن، و به مجاز، راسخ و خدشه‌ناپذیر شدن: سیاحت و سفر چه کنی؟ آن‌جا که ارادت تو درواخ شد... به آن‌جا باز نشین. (خواجه عبدالله<sup>۱</sup> ۳۲۰) ۲. سالم، درست، و خوب شدن: چون که نالنده بدو گستاخ شد/ تن درستی آمد و درواخ شد. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۵)

• **شدن** (مص.د.) (قد.) محکم و استوار کردن، و به مجاز، راسخ و خدشه‌ناپذیر کردن: درواخ کردن نیت خویش در اخلاص و احتساب. (مبیدی<sup>۱</sup> ۷۲۱/۱)

**دروازه** dar-vāze (ا.) ۱. در ورودی بزرگ و اصلی خانه و مانند آن: به دروازه‌ای چوبی و نیمه‌باز رسیدند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۲۵) ۲. حجره‌های وسیع خوش‌هوا دارند که دروازه‌های بسیاری بر آنها گذاشته‌اند. (شوشتری ۴۲۱) ۳. آنچه بر من به مقدار دریچه‌ای گشادند، بر وی به مقدار دروازه‌ای گشادند. (جامی<sup>۱</sup> ۲۶۶) ۴. دروازه سرای ازل دان سه حرف عشق / ... (خاقانی ۳) ۵. (ورزش) چهارچوبی با ابعاد مختلف، معمولاً شامل دو میله عمودی و یک

استفاده کردن از یک پا به شکل یک داس و ضربه زدن به پای حریف و به زمین انداختن او. ۴. (مجاز) (ورزش) در فوتبال، زدن به زیر پاهای حریف و سرنگون کردن او که خطا محسوب می‌شود. ۵. (مجاز) (ورزش) در برخی ورزش‌های توپی دسته‌جمعی مانند فوتبال، دریبل کردن و گذشتن از بازی‌کنان تیم حریف.

**دروای** dar-vā[y] (ص.د.) (قد.) ۱. سرگردان و حیران: به افسون توام حیران به هر کوی / به نیرنگ توام دروا به هر در. (صبا: از صبا ۲۷/۱) ۲. ... / من چرا چون ذره سرگردان و دروا مانده‌ام؟ (خاقانی ۹۰۶) ۳. زآمدشدن تو، گرچه باشم دروای / تا ظن نبتری، کز تو بگردانم رای. (کمال: نزهت ۳۸۱) ۴. سرنگون و معلق: نخل هم چنان قایم و دروا بود. (ابوالقاسم کاشانی ۲۴۲) ۵. چه اخگر ماند از آتش که وقتی / خلیل‌الله در او افتاد دروا؟ (خاقانی ۲۷)

• **شدن** (مص.د.) (قد.) سرگردان و حیران شدن: ... / دل بلبل شده از بیم فراق دروای. (انوری<sup>۱</sup> ۴۴۴) ۶. الهی! مگوی که چه آورده‌ای، که دروا شویم. (خواجه عبدالله<sup>۲</sup> ۴۹۶)

• **کردن** (مص.د.) (قد.) ۱. به هوا بلند کردن: برداشتن: چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن / صد جان به عوض بستان و آن شیوه تو با ما کن. (مولوی ۱۴۶/۴) ۲. (مجاز) ارتقا بخشیدن: برتری دادن: ... / علم مر جان را چو تن را جان همی دروا کند. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۸۷) ۳. حیران کردن: هزاران قبه عالی کشیده سر به ابر اندر / که کردی کمترین قبه سیه‌ر برترین دروا. (عمیق ۱۹۵)

**دروای** d. [= دربای] (ص.د.) (قد.) دربایست (بر. ۱) → ز دروای ما هرچه بایست نیز / همی داد خرم ز هرگونه چیز. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۲۸)

**درواخ** dar-vāx [= دررای] (ص.د.) (قد.) دروا<sup>۱</sup> →: الله نکرد پارسال در جنگ پدر آن نصرت دادن و آن مدد فرستادن مگر شادی شما را، و آرام دل نومسلمانان را و درواخ گشتن دل بددلان را، و باجای آمدن دل بد ایشان

(م. ۳): پنج پیل نر خیاره و پنج ماده دیوارافکن دروازه‌شکن بیاید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۰۶)

**درواستن** dar-vā-st-an [= درواستن] (مصد. ج.)

(قد.) دریاستن →: گر سران را بی‌سری درواستی /

سرنگونان را سری درواستی. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۸۲/۶)

**درواکن** dar-vā-kon [= درباکن] (صف. ا.)

(گفتگی) درباکن (م. ۱) →: من از اول درواکن و

مجمعه‌کش نبودم. (شهری<sup>۱</sup> ۱۷۴)

**دروان** dar-vān [= دریان] (صد. ا.) (قد.) حاجب

و نگهبان دربار پادشاهان و بزرگان: من نه آن

مردم که در سلطان رسم / بس بُود اینم که در دروان رسم.

(عطار<sup>۲</sup> ۷۲) پیر را صولت باید که از ولایت عین افتد،

او را پیک و دروان نیُود. (خواجه‌عبدالله<sup>۱</sup> ۲۲۳) نیز ←

دربان.

**دروان** derow-ān (مصد.) (قد.) درو کردن؛

برداشت محصول: حق آن زرع و میوه بدهید، آن

روز که دروید... صدقه‌ای است... که روز دروان به

درویشان دهند. (میبدی<sup>۱</sup> ۵۰۸/۳)

**دروای<sup>۱</sup>** dar-vāy [= دروا] (صد.) (قد.) دروا<sup>۱</sup> →.

**دروای<sup>۲</sup>** d. [= دریای] (صد.) (قد.) دریاست (م. ۱)

→.

**دروایست** d.-est [= دریاست] (صد.) (قد.) ۱.

دریاست (م. ۱) →: نفقه و جمله‌ای که دروایست

ایشان باشد، بدیشان می‌دهد. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۱۶) ۲.

(ا.) دریاست (م. ۲) →: نیکورای، وزیر را در شهر

حلب بگذاشت که هر دروایستی که مُلک را باشد، او

راست کند. (بیغمی<sup>۱</sup> ۸۲۴)

**دروایستن** d.-an (مصد. ج.) (قد.) دریاستن →.

**دروب** dorub (عر. ج. دَرَب) (ا.) (قد.) درها؛

دروازه‌ها: در ظلمت لیل، دروب محلات و معابر اصل

شهر را بر فراریان بسته. (شیرازی<sup>۱</sup> ۵۱) ○ اهالی شهر در

دروب و محلات متنع شدند، بر هر دریی حریی از سر

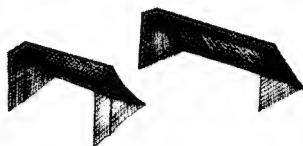
گرفتند. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۰۰/۱)

**دروود<sup>۱</sup>** dorud (ا.) ۱. ستایش؛ ثنا: کتاب را... با

ثنا و درود مخصوص شاهانه به فرعون هدیه نمایند.

(جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۶۱) ○ به قرطاس شهر عرب پرنهاد / درود

میله افقی بر روی آن، که در ورزش‌هایی مانند فوتبال، هندبال، و واترپلو، عبور توپ از آن برای تیم حریف، گل به حساب می‌آید؛ گل.



۳. هریک از درها یا راه‌های ورودی شهرهای

قدیمی: در هر طرف از جهات چهارگانه شهر، سه

دروازه... وجود داشت. (شهری<sup>۲</sup> ۱۷/۱) ○ در دروازه‌ای

از دروازه‌های شهر طهران... اتفاق عجیبی رخ داد.

(جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۲۳) ○ از دروازه رودبار اشتر درمی‌شد.

(نظامی عروضی<sup>۸۳</sup>) ○ رفتند و گردیرگرد شهر برآمدند و

به یک‌بار به دروازه رسیدند. (حاسب‌طبری<sup>۱۱۸</sup>) ۴.

(مجاز) راه یا آستانه رسیدن به چیزی: اندام زرد و

لاغر او که مثنی رگ و استخوان بیش‌تر نیست، آهسته و

آرام از دروازه حیات دور شده. (مسعود ۹۷)

**دروازه‌بان** d.-bān (صد. ا.) ۱. (ورزش)

ورزش‌کاری که از دروازه محافظت می‌کند و

مانع از ورود توپ به آن و گل زدن تیم حریف

می‌شود؛ گلر. ← دروازه (م. ۲): دروازه‌بان تیم ملی

فوتبال. ۲. مأمور حفاظت و مراقبت از دروازه

شهر و کنترل ورود و خروج. ← دروازه (م. ۳):

دروازه‌بانان... بستن و گشودن دروازه‌ها را در اختیار

داشتند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۹/۱) ○ دروازه باز کردند و بیرون

شدند و دروازه‌بان در بیست. (محمدبن‌منور<sup>۱۴۰</sup>) ○

مانا که هست گردون دروازه‌بان دریند / ... (خاقانی

۱۸۶)

**دروازه‌بانی** d.-i (حامص.) (ورزش) کار دروازه‌بان؛

دروازه‌بان بودن. ← دروازه (م. ۲): دروازه‌بانی را

چوان‌ترین عضو تیم برعهده دارد.

**دروازه‌دار** dar-vāze-dār (صف. ا.) دروازه‌بان

(م. ۲) →: عوارض... مربوط به انصاف و مروت

توافقی‌ها و دروازه‌دارها بود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰/۱)

**دروازه‌شکن** dar-vāze-šekan (صف. ج.) (قد.)

شکننده و خراب‌کننده دروازه. ← دروازه



(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۲۶)

**دروُدگر** d.-gar (ص.، ا. نجار →: درودگر... وسایلی مانند دروینجره و میزوستدلی از چوب درست بکند. (شهری<sup>۲</sup> ۶۳/۲) درودگران... آن درخت راست باز نهند... آن‌گاه در بنا به کار بزنند. (ابن‌فندق ۲۸۱)

**دروُدگری** d.-i (حامص.، نجاری →: درودگری، کار بوزینه نیست. (دهخدا<sup>۳</sup> ۷۹۷) ابراهیم‌میرزا... در صنعت درودگری... مهارت تمام داشت. (اسکندریگ ۲۰۹) هوشنگ... آهنگری و درودگری و بانندگی پیشه آورد. (خیام<sup>۲</sup> ۱۶)

**دروودن** dorud-an (مص.م.، بم.، درو) (قد. ۱) ۱. ← درو • درو کردن (م. ۱): هیچ دیدی که کسی جو کِشت و گندم درود؟ (احمدجام ۹۳) جمعی از بزرگران... غله کشته بودند و بدروده و خرمن کرده و به کوفتن و تحصیل آن غله مشغول بودند. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۳۷۹) رو جانا رو همی غلط پنداری / گندم نتوان درود چون جوکاری. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۳۸) ۲. (مجاز) ← درو • درو کردن (م. ۲): گفت: فتنه را دشوار مدارید که در آن درودن منافقان است. (احمدجام ۱۸۳) ۳. (مجاز) بریدن و جدا کردن: شیشانی آن‌گه نداشت سود / که تیغ زمانه سرت را درود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۸۶)

**درووده** dorud-e (صم. از درودن) (قد. ۱) ۱. درو شده یا درو کرده: کس دروده خویش در کشت‌زار نخورَد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۵) ۲. (مجاز) بریده شده: جدا شده: کشتی از بس زار کشته، کشت‌زاری گشته لعل / سر دروده وز درون آواز امان انگیخته. (خاقانی ۳۹۷) نیز ← درودن.

**دروودهای** dar-o-deh-āt-i [نا.فا.نا.ع.فا.ا.] (صد.، منسوب به درودهای) (گفتگی) (طنز) اهل روستا؛ روستایی: تو کسی نیستی که با درودهای‌ها سازگار باشی.

**دروس** dorus [عر.، ج.، دَرس] (ا. ۱) درس‌ها: میرزا رحمت را به مرکز فرستاده‌است تا دروس و علوم مذهبی... بخواند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۵) سعی می‌کند که هر چه زودتر... مشغول حاضر کردن دروس و مطالعه

محمد همی کرد یاد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۲۰) ۲. سلام و آفرین: از هر درودی، از هر آفرینگانی روان من پیش‌تر کیف برد. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۲۰) درود بر سید کین که اکمل انبیا بود. (نظامی عروضی ۱) ۳. (شج.، سلام و آفرین بر تو (شما) باد: درود ای جوان! ۴. ← آوردن (مص.ا.، قد.) سلام و آفرین گفتن: نیاورد یک تن درودِ پشنگ / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۳)

• ← دادن (مص.ا.، قد.) ۱. سلام و آفرین گفتن: که این می‌داد برگل‌ها درودی / که آن می‌گفت با بلبل سرودی. (نظامی<sup>۳</sup> ۶۰) ۲. تهنیت ز رخس اندر آمد فرود / پیاده همی داد پیل را درود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۳۲) ۳. سلام رساندن: بجم بر ساحل سرخاب رودش / بده از چشم مشتاقان درودش. (بهار ۹۸۵) ۴. چو بنشست بهمن بدادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فرزند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۷)

• ← رساندن (مص.ا.، قد.) • درود دادن (م. ۲) ۱. هنگام فرودین که رساند ز ما درود / بر مرغزارِ دیلم و طرب سید درود؟ (بهار ۶۸۲) ۵. ... جهان آفرینت رساند درود. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۳۶) ۶. درودی رستم به شاه جهان / ز زال گزین آن‌گو پهلوان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۶۳)

• ← فرستادن (مص.ا.، سلام و آفرین گفتن: به روان پاک شهیدان درود می‌فرستیم. ... / دشنام به من ده که درودت بفرستم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۴۶) ۷. سه دیگر پیمود راه دراز / درودش فرستاد و برگشت باز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۴۲)

• ← کردن (مص.ا.، قد.) • درود دادن (م. ۱) →: پذیرفت گسستم و کردش درود / که بادی همیشه تو با کام و رود. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) • ← گفتن (مص.ا.، سلام و آفرین گفتن: به همه دوستان عزیز درود می‌گویم. ... / همی گفت هر کس به شادی درود. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دروود** d. (بم.، درودن، اِص.، قد.) درودن →: ... / کدیور درآید به کِشت و درود. (نظامی<sup>۷</sup> ۴۹) ... / کدیور بُود مردِ کِشت و درود. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۵) بدو گفت شاه این نه کار تو بود / پراکندنِ تخم و کِشت و درود.

• **بِروافتن** (مصل.ج. قد.) (مجاز) • دروغ بافتن

↑ به هریک چند بریافت دروغی / دهد زآن گوهر خود را فروغی. (جامی: آندراج)

□ **بر کسی نهادن** (قد.) تهمت و افترا زدن به او: دروغ بر خاندان من می‌نهند و مرا بدنام می‌کنند.

(بیغمی ۸۲۴)

□ **به (بر) کسی بستن** (مجاز) تهمت و افترا زدن به او: این دروغ را به چه مناسبت به تو می‌بندد؟ (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۲۳۸) □ **بر بایزید، فراوان دروغ‌ها بسته‌اند.** (جامی<sup>۸</sup> ۵۴) □ **دست من و زلف یار؟ حاشا!** بر خویش دروغ بسته بودم. (کمال خجندی: آندراج)

• **بر راندن** (مصل.ج. قد.) □ دروغ گفتن →: دروغی مران بر زبان و مدان / که صدقی زود بر زبان خلق را. (خاقانی ۸۱۱) □ دروغ و گزافه مران در سخن / به هر تنیدی ای هرچه خواهی مکن. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۶۳)

• **بر سگالیدن** (مصل.ج. قد.) □ اندیشه دروغ کردن یا دروغ گفتن: دروغ ایچ مشکال ازیرا دروغ / سوی عاقلان مر زبان را زناست. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۲۹)

□ **بر شاخ‌دار** (گفتگو) (مجاز) دروغ بزرگ و باور نکردنی: احدی باور نکرده و همه... گفته‌اند: چه دروغ‌های شاخ‌داری! (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۷۹) □ **به قدری این دروغ شاخ‌دار زنده است که** بیننده را از توجه به سایر محسّنات بازمی‌دارد. (مستوفی ۲۱۲/۱)

□ **بر کردن سوگند** (قد.) خلاف آن انجام دادن: اگر این سوگند را دروغ کنم و عهد بشکنم، از خدای عزوجل بیزارم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶۷)

□ **بر کسی را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) آشکار کردن دروغی که او گفته‌است: به همه گفته بود که مهندس است، تا این که یک نفر دروغش را درآورد.

□ **بر گفتن گفتن** سخنان نادرست و غیر واقعی برای فریب کسی: من که با این گیس سفیدم دروغ نمی‌گویم. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۳۱) □ دروغ نگوید. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۵۰۶) □ **که گفت پیرزن از میوه می‌کند پرهیز؟** / دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به ثمار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۲۲) □ ... / **نگوید دروغ آن‌که دارد خرد.** (اسدی<sup>۱</sup> ۲۴۳)

□ **بر و دَوَل** (گفتگو) □ دروغ و دَوَنگ ↓: به

کتاب‌هایش شود. (مسعود ۴۵) نیز ← درس.

**دروش** <sup>۱</sup> dero[w]š [= درفش] (ا. قد.) درفش<sup>۱</sup>

→: پس که از روزگار دیده دروش / نه دُم او به جای مانده نه گوش. (جامی: آندراج) □ در شعر یاد شده با تلفظ deruš آمده‌است.

• **بر کردن** (مصل.م. قد.) ۱. داغ کردن. ←

داغ • **داغ کردن** (بر. ۵): به موسی که ستوران دروش و داغ کنند / ستوروار بر اعدا نهاده داغ و دروش. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) نیز ← **داغ** □ **داغ و درفش**. ۲. بریدن و شکافتن: گم کنم ایشان را و به آرزو افکنمشان و بفرمایشان دروش کنند گوش‌های چارپایان. (توجه: تفسیر طبری ۳۲۶)

**دروش** <sup>۲</sup> d. (ا. قد.) درفش<sup>۲</sup> →.

**دروشدن** de(ro,a)ro[w]š-id-an [= درفشیدن]

(مصل.ج. قد.) درخشیدن →: ستاره روز بدروشید. (خواججه عبدالله<sup>۲</sup> ۳۷۵)

**دروغ** doruq (ص.ا. ۱). ۱. سخنی که بر مبنای

حقیقت و راستی نباشد؛ کذب؛ مقّر. راست: نمی‌دانم کدام یک از این دو کتاب واقعی‌تر است و یا به عبارت بهتر کدام یک کمتر به دروغ آلوده است. (قاضی

۵۲) □ **می‌گویند** مطلبی به این شهرت دروغ نمی‌شود. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۲) ۲. سخن نادرستی که به قصد فریب دیگران گفته می‌شود: یک کلمه حرف

دروغ... از دهانش بیرون نیامده. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۱۵) □ دروغی مصلحت‌آمیز به از راستی فتنه‌انگیز. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۸) □ **زبان را مگردان به گرد دروغ / ...** (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۲۷)

• **بر آزمودن** (قد.) □ دروغ گفتن →: دروغ آزمودن ز بی‌چارگیست / نگوید که را در هنر یارگیست. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۲۸)

• **بر بافتن** (مصل.ج. گفتگو) (مجاز) سرهم کردن سخنان نادرست و غیر واقعی: اگر می‌شد که دروغی بیافتد، هر چند کوچک، پس بزرگ‌ترش را می‌شد بانفت. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۳۸) □ **آن‌آن که صلها از حکام جبار گرفته، تمجیدها کرده، دروغ‌ها بافته‌اند، از اجتماع جدا** بوده‌اند. (شهری<sup>۳</sup> ۲۴۱)

دروغ‌دَوَل می‌گفتم که خوب است؟! (← مخمل‌باف ۱۳۶)

◻ **دَوَدَوَتَک** (گفتگو) سخن دروغ همراه با تزویر و فریب‌کاری: حضرات باز دارند همان دروغ‌وَدَوَتَک‌های همیشگی‌شان را به‌خورد ما می‌دهند. (← میرصادق<sup>۳</sup> ۱۴۴) ◻ افکار رجاله‌ها به‌درد من نمی‌خورد. چه احتیاجی به دروغ‌وَدَوَتَک‌های آنها داشتم؟ (هدایت<sup>۱</sup> ۷۹)

◻ **به‌سه** (قد). ۱. برخلاف واقعیت: دزدها خودشان را به‌دروغ نگهبان معرفی کردند. ۲. (صد). (قد). دروغین: فسانه‌کهن و کارنامه‌به‌دروغ/به‌کار ناید رو در دروغ رنج مَبَر. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۶)

◻ **به‌سه داشتن** (قد). دروغ دانستن یا تکذیب کردن: ایشان را عذاب است به آنچه رسول را دروغ‌زن گرفتند و قرآن را به‌دروغ داشتند. (مبیدی<sup>۱</sup> ۷۱/۱) ◻ به‌دروغ داشتند پیغامبران را از پیش تو. (ترجمه‌تفسیرطبری ۲۶۶)

**دروغ آزما[ی]** [d.-ā'āz[e]mā-y] (صد). (قد). دروغ‌گو →: نکویده باشد دروغ‌آزمای/... (ابوشکور: اشعار ۱۱۸) ◻ مکن دوستی با دروغ‌آزمای/... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۷۲)

**دروغ آزمایی** d.-ā'āz[e]mā-y(-i) (حامص). (قد). دروغ گفتن؛ دروغ‌گویی: دروغ‌آزمایی نباشد ز رای/که از رای باشد بزرگی به‌جای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۷۲)

**دروغ آمیز** d.-ā'āz[e]miz (صد). آمیخته با دروغ: دوست دارم دور از غوغای ملال‌آورو دروغ‌آمیز زندگی... در لا‌جوردی این معبد به درون پناه بَرم. (شریعتی ۲۵۰)

**دروغ‌باف** d.-bāf (صد). (مجاز) ویژگی آن‌که سخنان دروغ سرهم می‌کند: دانستن تاریخ و شرح‌حال یک‌مشت مردمان متعلق، چاپلوس، دروغ‌باف... چه کمکی می‌تواند به زندگانی من کرده‌باشد؟ (مسعود ۱۵۶)

**دروغ‌بافی** d.-i (حامص). (مجاز) سرهم کردن سخنان دروغ: از خدا به دعا خواستند تا مؤلفین آن‌همه

دروغ‌بانی‌ها و بی‌شرمی‌ها را در اعماق گرداب مدفون سازد. (قاضی ۵۸۴)

**دروغ‌پرداز** d.-i-pardāz (صد). دروغ‌باف →: چرچیل هم در تهران دروغ‌پرداز است. (مخبرالسلطنه ۲۷۱)

**دروغ‌پردازی** d.-i (حامص). دروغ‌بافی →: به‌راستی که این گروه با دروغ‌پردازی و جهل و نادانی خود، حقایق مسلم و شگفت‌انگیز علم و دانش را تباہ ساخته‌اند. (قاضی ۸۳۷) ◻ یک‌مشت مردمان متعلق، چاپلوس، دروغ‌باف که زندگانی آنها از راه تملق‌گویی و دروغ‌پردازی تأمین شده. (مسعود ۱۵۶)

**دروغ‌زن، دروغ‌زن** d.-i-zan (صد). (قد). دروغ‌گو →: مردی که... فرزندش جز... نیرنگ‌باز و دروغ‌زن نمی‌شود. (شهری<sup>۳</sup> ۳۴) ◻ مگر این دروغ‌زن تمام به مکافات کار خود برسد. (بخاری ۱۳۸) ◻ شرمی نبُود بزرگ‌تر از آن‌که به چیزی دعوی کند که نداند، و آن‌که دروغ‌زن باشد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۵۲)

◻ **دروغ‌زدن** کسی (قد). او را دروغ‌گو دانستن؛ نسبت دروغ‌گویی به او دادن: هرکه امام حق را دروغ‌زن کند... به عذاب جاویدی رسد. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۱۶۲) ◻ بهرام... گفت: من شما را دروغ‌زن نکم بر آنچه گفتید. (بلمعی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دروغ‌زنی، دروغ‌زنی** d.-i (حامص). (قد). دروغ‌گویی →: اگر آن را با جعل و تدلیس و دروغ‌زنی توأم کنند، همین شیادی‌ها به اساس آن حس مقدس صدمه می‌زند. (اقبال ۱۷/۱/۵) ◻ شرم از فحش و ناجوان‌مردی و ناحفاظی و دروغ‌زنی دار. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۳۵)

**دروغ‌سنج** d.-sanj (صد). (ا. دستگاهی که بعضی از تغییرات بدن متهم مانند تغییر فشارخون، تنفس، و ضربان قلب را درحال پاسخ به پرسش‌ها ثبت می‌کند و هنگام دادن پاسخ‌های دروغ، تغییرات خاصی در آنها ظاهر می‌شود؛ دروغ‌نما؛ دروغ‌باب.

**دروغ‌فروش** d.-foruṣ (صد). (طنز) (مجاز) ویژگی آن‌که با دروغ گفتن کسب درآمد می‌کند:

را دروغی به مردن زده‌اند. (ترقی ۸۴) ○ یقین کردم که این زن دروغی می‌خندد. (علوی<sup>۱</sup> ۳۱)

**دروغ یاب** *doruq-yāb* (صفه، ا.ا.) دروغ‌سنج →  
**دروغین** *doruq-in* (صند.) ۱. دروغی (م.ا.)  
 → خنده دروغین، گریه دروغین. ۲. (مجاز)  
 دروغی (م.ا.) ۲. → مگر این که آن پادشاه بدو از کیش پیغمبر دروغین خود دست بردارد. (قاضی ۱۵۵) ○  
 خانه‌های آنها هم مورد ضبط این دمکرات‌های دروغین شد. (مستوفی ۴۲۸/۳)

**دروغینه** *doruq-ine* [= دروغین] (صند.) (قد.) ۱.  
 دروغی (م.ا.) ۱. → سوگند دروغینه. (بیرونی ۳۸۵)  
 ۲. (مجاز) دروغی (م.ا.) ۲. → بعد از بازگردانیدن این ملعون، پسر دروغینه بفرستد. (جربنی<sup>۱</sup> ۱۱۱/۳)  
**دروکن** *dero[w]-kon* (صفه، ا.ا.) (کشاورزی)  
 وسیله‌ای مکانیکی برای بریدن بوته گیاهان زراعی؛ دروگر.

**دروگر** *dero[w]-gar* (صند، ا.ا.) ۱. آنکه درو می‌کند. ← درو (م.ا.) ۲. در فصل درو جمع کثیری از دروگران برای شرکت در مراسم ایام عید در این کاروان‌سرا جمع می‌شوند. (قاضی ۳۴۱) ○ آنکور... تشنگی دروگران و خرمن‌کوبان را مرتفع می‌کند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۴) ۲. (کشاورزی) دروکن →.

**دروگر** *doru-gar* [= درودگر] (صند، ا.ا.) (قد.) نجار  
 → آن دروگر روی آورده به چوب/... (مولوی<sup>۱</sup> ۳۲/۲) ○ دروگر و آنکور و رسن‌تاب... این آلات راست کنند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۱۱۲)

**دروگری** *d.-i* [= درودگری] (حامصه، قد.) نجاری  
 → صناعات... بعضی بسیط یُود مانند دروگری و آهنگری. (خواجہ نصیر ۲۱۲)

**درومب** *dorumb* (إصو.) (گفتگی) ← دارامب □  
 دارامب و درومب.

**درون** *darun* (ا.ا.) ۱. داخل چیزی یا جایی؛ مقَر. برون و بیرون: ما را به درون لایه هولناک خود کشید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۸۸) ○ ... / از درون کوزه تم بیرون نجست. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۸۵/۲) ○ زرد است و سید است و سپیدیش زرد است / زردیش برون است و سپیدیش

شاعر یعنی هیچ، آدمی... دروغ‌فروش چاپلوس که همه را می‌فریبد. (میرزا حبیب ۷۸)

**دروغک** *doruq-ak* (مصفر، دروغ، ا.ا.) (قد.) دروغ  
 کوچک و کم‌اهمیت: گفتند: یا رسول‌الله، این مقدار دروغ یُود؟ گفت: این دروغکی یُود و دروغکی نیز بنویسند. (غزالی ۸۵/۲)

**دروغکی** *doruq-aki* (صند.) (گفتگی) ۱. دروغین:  
 خنده دروغکی، گریه دروغکی. ۲. (قد.) به دروغ:  
 شاید هم حالا می‌خواهد یک عکس درست و حسابی و خوب از من بگیرد، نه این که خراب بشود و دروغکی... بگوید: فردا بیا. (گلاب‌دره‌ای ۲۰۰) ○ اشکش دم تشکش است! دروغکی آب غوره می‌گیرد. (← هدایت<sup>۶</sup> ۴۸)

**دروغ‌گویا**، **دروغگو** *doruq-gu-y* (صفه، ویژگی آنکه دروغ می‌گوید؛ مقَر.  
 راست‌گو: اگر چنین قولی بدهم، دروغ‌گو خواهم بود. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۴۸) ○ راست‌گو باش که دروغ‌گویان به آتش جهنم سوزند. (علوی<sup>۳</sup> ۸۴) ○ کی این حرف‌ها را زده؟ عجب مردم دروغ‌گو و بدجنسی پیدا می‌شود! (مشفق‌کاظمی ۳۴)

**دروغ‌گویی**، **دروغگوئی** *doruq-gu-y(-i)* (حامصه، دروغ گفتن؛ دروغ‌گو بودن؛ مقَر.  
 راست‌گویی: این جوان... شاهد زنده‌ای است که نخواهد گذاشت مرا به دروغ‌گویی متهم کنند. (قاضی ۳۳۶) ○ هرکس برای حفظ خودش... ناچار به تزویر و دروغ‌گویی است. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۸۰)

**دروغ‌نما** *doruq-na'e, omā* (صفه، ۱. ویژگی آنچه دروغ به‌نظر می‌رسد: از راست دروغ‌نما بیرهیز. ۲. (ا.ا.) دروغ‌سنج →.

**دروغی** *doruq-i* (صند، منسوب به دروغ) ۱.  
 آنچه براساس دروغ است؛ کاذب: من تعریف دروغی نمی‌توانم بکنم. (هدایت<sup>۱</sup> ۸۸) ۲. (مجاز)  
 ساختگی و غیرواقعی؛ قلابی: با آن‌که می‌دانستند [شیر] دروغی است، واکنش طبیعی آن بود که در برابر او بترسند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) ○ کسری و جم به دروگت هردو شهی دروغی‌اند/... (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)  
 ۳. (قد.) (گفتگی) از روی دروغ؛ به دروغ: خودشان

درون و باطن: مسئله مهم، این است که «خود» را تحقیر کرده‌است، از درون‌بینی و توجه به باطن و ضمیر غافل شده... است. (مطهری<sup>۱۴۳</sup>)

### درون‌پرور darun-parvar (صفه، قد). (مجاز)

۱. آن‌که درون و باطن خود را پرورش می‌دهد؛ تهذیب‌کننده نفس و دل خود؛ برقراری درون‌پرورند/ آنچه ببینند، بر او بگذرند. (نظامی<sup>۱۶۶</sup>)  
۲. خداوند که پرورش‌دهنده باطن انسان‌هاست: در آن دایره کاین سخن رانده‌ام/ درون‌پرور خویش را خوانده‌ام. (نظامی<sup>۵۷۲</sup>)  
ای درون‌پرور برون‌آری/ وی خردبخش بی‌خردبخشای. (سنایی<sup>۶۰</sup>)

### درون‌پوست darun-pust (ا). (جانوری)

داخلی‌ترین لایه از سه لایه جنینی، که قسمت اعظم دستگاه تنفس و دستگاه گوارش را می‌سازد؛ آندودرم.

### درون‌پوش darun-puṣ (صفه، ا). (جانوری)

لایه‌ای از سلول‌های پوششی، که سطح داخلی قلب و رگ‌ها و سایر احشای بدن را می‌پوشاند.

### درونچ darunaj (مع. از فا: درونک، درونه) (ا).

(گیاهی) گیاهی چندساله، دارای ساقه بلند و برگ‌های پهن و کرک‌دار که ریشه آن مصرف دارویی دارد.



### درون‌حزبی darun-hezb-i [فا. ع. فا]. (صند)

مربوط به داخل حزب: اختلاف‌های درون‌حزبی.

### درون‌ده derav-ande (صفه از درویدن) (قد).

دروکننده. ← درو: بر یک لقمه نان تا پخته شود، سپیدوشست کس کار می‌کنند، از کارنده و درونده و درودگر و آهنگر و دیگر حرفت‌ها. (نجم‌رازی<sup>۵۱۷</sup>)

### درون‌ذاتی darun-zāt-i [فا. ع. فا]. (صند) (مربوط

به درون و داخلی ذات یک پدیده؛ مقی.

درون است. (منوچهری<sup>۱۴۸</sup>) ۲. (مجاز) ضمیر، باطن، و نهاد انسان: درون‌ها تیره شد باشد که از غیب/ چراغی برکند خلوت نشینی. (حافظ<sup>۱۳۴۲</sup>)  
ما زبان را ننگریم و قال را/ ما درون را بنگریم و حال را. (مولوی<sup>۱۳۴۳/۱</sup>)  
مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را... ببینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرون ایشان. (بیهقی<sup>۶۷۳</sup>)  
۳. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با صفت نسبی)، به معنی «داخل و در مجموعه چیزی»: درون‌حزبی، درون‌سازمانی، درون‌شهری، درون‌گرومی.  
۴. (قد) (مجاز) معده؛ شکم: درون تا یزد قابل شرب و اکل/ بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل. (سعدی<sup>۱۷۷</sup>)  
۵. (قد) (مجاز) حقیقت پنهان؛ باطن: کارها را نیکو تأمل کرد و درون و بیرون آن بداندست. (بیهقی<sup>۷۵</sup>)

۶. (ح. ا.) داخل؛ تویی؛ در: درون‌خانه کسی نیست. ز کار بسته می‌ندیش و دل شکسته مدار/ که آب چشمه حیوان درون تاریکی ست. (سعدی<sup>۷۱۲</sup>)

۷. آمدن (مصدر). (قد) داخل شدن: یا از در عاشقان درون آی/ یا از دل طالبان برون شو. (سعدی<sup>۲</sup>)  
۶۶۱) خاص‌ترین محرم آن در شدم/ گفت: درون آی، درون تر شدم. (نظامی<sup>۵۰</sup>)

۸. شدن (مصدر). (قد) داخل شدن؛ وارد شدن: فرود آمد رقیبان را نشان داد/ درون شد باغ را سرو روان داد. (نظامی<sup>۸۹</sup>)  
دیو و فرشته به خاک و آب درون شد/... (ناصرخسرو<sup>۳۵۵</sup>)

۹. به... (قد) در...: به شهر خویش درون بی‌خطر یزد مردم/ به کان خویش درون بی‌بها یزد گوهر. (انوری<sup>۱</sup>)

۲۱۰) به نامه درون جمله نیکی نویس/... (ناصرخسرو<sup>۳۱۰</sup>)  
پرستار با جام زرین دوپست/ توگفتی به ایوان درون جای نیست. (فردوسی<sup>۵۳۴</sup>)

درون‌بر d-bar (ا). (گیاهی) بخش گوشتی میوه که دور هسته قرار می‌گیرد.

درون‌بین darun-bin (صفه) (مجاز) ویژگی آن‌که به درون و باطن توجه می‌کند: انسان درون‌بین.  
درون‌بینی d-i (حاصل) (مجاز) توجه داشتن به

برون ذاتی: حرکت درون ذاتی طبیعت.

**درون ریز** darun-riz (صفه) (جانوری) ویژگی هر غده‌ای که ترشحانش را مستقیماً به داخل خون می‌ریزد؛ مقَر. برون ریز: غدد درون ریز.

**درون زا** darun-zā (صفه) ۱. ویژگی چیزی که دارای توان زایش، رشد، و تکامل از درون است: تکامل جامعه امری درون‌زا و بیرون‌زا اختیار افراد است. ۲. (جانوری) ویژگی آنچه از درون بدن جان‌دار نشئت گرفته و از محیط بیرون وارد نشده باشد.

**درون سازمانی** darun-sāz[-e]-mān-i (صند) مربوط به داخل سازمان: مسائل درون سازمانی.

**درون سوای** [darun-sufy] (ا.) (قد) ۱. سطح یا بخش داخلی چیزی؛ مقَر. برون سو: ... / درون‌سواش عریان و بیرون‌سوکوشک در دیبا. (سنایی ۲ ۵۶) درون‌سوی ران [اسب] پرگوش. (عنصرالمعالی ۱ ۱۲۴) ۲. (مجاز) باطن: ... / بیرون همه تریاک و درون سو همه زهر. (خافانی ۷۲۰)

**درون سوخته** darun-suxt-e (صفه) (مجاز) عاشق دل‌سوخته: گر درون‌سوخته‌ای با تو برآرد نفسی / چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی؟ (سعدی ۴ ۶۰۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**درون سوز، درون سوز** darun-suz (صفه) (مکانیک) ← موتور ه موتور درون سوز.

**درون شامه** darun-šāme (ا.) (جانوری) آندوکارد →.

**درون شهری** darun-šahr-i (صند) مربوط به داخل شهر؛ مقَر. برون شهری: راه‌های درون شهری، سفرهای درون شهری.

**درون فکنی** darun-fekan-i (حامصه) (مجاز) (روان‌شناسی) نوعی دفاع روانی، که در آن، فرد، ویژگی شخصیتی دیگران را به خود نسبت می‌دهد.

**درون کاوی** darun-kāv-i (حامصه) (مجاز) (روان‌شناسی) بررسی مسائل درونی و عاطفی

انسان: در این داستان، درون‌کاوی شخصیت‌ها بر توصیف بیرونی غلبه دارد.

**درون گرا** darun-ge(a)rā (صفه) (مجاز) (روان‌شناسی) دارای گرایش به انزوا و دوری از روابط اجتماعی؛ مقَر. برون گرا.

**درون گرایی** d-y(ʔ)-i (حامصه) (مجاز) (روان‌شناسی) گرایش به انزوا و دوری از روابط اجتماعی؛ درون‌گرا بودن؛ مقَر. برون‌گرایی.

**درون گروهی** darun-goruh-i (صند) مربوط به داخل گروه: درگیری‌های درون گروهی.

**درون مایگی** darun-māye-gi (صند) منسوب به درون‌مایه) مربوط به درون‌مایه: قصه‌های او از لحاظ درون‌مایگی ارزش چندانی ندارند.

**درون مایه** darun-māye (ا.) فکر و مضمون اصلی یک اثر هنری و مانند آن: رمان تالار آینه... درون‌مایه‌ای تاریخی دارد. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۰) ۱۷۰) اندیشه‌های دیگر نیز... درون‌مایه اکثر غزل‌های اوست. (زرین‌کوب ۴ ۳۴)

**درون مدار** darun-madār [فا.عر.] (صند) بر مبنای آنچه در درون یک مجموعه مانند سازمان یا کشور است، بدون وابستگی به خارج: سیاست درون‌مدار.

**درون مرزی** darun-marz-i (صند) مربوط به داخل کشور؛ مقَر. برون مرزی: برنامه‌های درون مرزی تلویزیون.

**درون نگری** darun-negar-i (حامصه) (مجاز) ۱. درون‌گرایی →: حوادث و انقلابات روزگار در این پایان عمر، او را... به ناخرسندی و مردم‌گریزی و درون‌نگری کشانیده بود. (زرین‌کوب ۱ ۲۷۱) ۲. درون‌بینی →: واقع‌گرایی با درون‌نگری منافاتی ندارد.

**درونه** darun-e (ا.) بخش داخلی چیزی؛ محتوا؛ باطن؛ مقَر. برونه: درونه اصلی طنز، انتقاد است. ۵ ای خاک در چه فکری؟ خاموشی و مراتب؟ / گفتا که در درونه باغ و بهار دارم. (مولوی ۴۰/۴)

**درونه** da(o)rune (ا.) (قد) کمان حلاجی: کمان

دروشده: خوک چرانی... یک گله خوک پراکنده را در گندمزار درویده‌ای گرد هم می‌آورد. (قاضی ۲۴)

**درویزه** darvize [= درویزه] (مصدر). (قد). گدایی: در کلمهٔ پیروزه فلک همین یک مشت خاک به دست کرده، کز آن درویزه چاشت و شام توان طلبید. (خاقانی<sup>۱</sup>) (۱۵۰)

• **کردن** (مصدر). (قد). گدایی کردن: در راه درویزه نکند الا آن که ضرورت باشد. (باختری ۱۶۲) ۰ درویشی را شاگردی بود، برای او درویزه می‌کرد. (مولوی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**درویزه‌گر** d.-gar [= درویزه‌گر] (مصدر). (قد). گدا: گرچه من رندم ولیکن نیستم / دزد و شب‌رو رهن و درویزه‌گر. (عطار<sup>۵</sup> ۳۲۵)

**درویش** darviš (!). ۱. پیرو هریک از فرقه‌های تصوف: قاضی‌عزالدین در اوایل حال به‌غایت منکر سماع درویشان بود. (افلاکی ۱۰۴) ۰ ده درویش در گلیمی بخشید و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۰) ۲. شخصی که با کتشکول و تبرزین و لباسی ویژه در کوچه‌وبازار می‌گردد و شعر و مدیحه می‌خواند و مردم به او پول می‌دهند: به‌جز گدایان دوره‌گرد و درویشان... کمتر کسی به‌سراغ مقبره می‌آید. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۴۰) ۳. (مجاز) فروتن؛ متواضع؛ بی‌اعتنا به امور مادی: پدرم خیلی درویش بود، به همهٔ مردم لطف داشت. ۰ یکی از منسوبان دیگر... شخص درویشی می‌باشد. چون او نیکی خلق خدا را گفت، اسمش را می‌نویسم: میرزا باقرخان. (غفاری ۳۰) ۴. (قد). (مجاز) فقیر و بی‌چیز: به درگاه فرمانده ذوالجلال / چو درویش یش توانگر بنال. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۰) ۰ نااندیشیده چندین نعمت و آلت به‌دست ما آمد و درویش بودیم، توانگر شدیم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۳۷)

• **شدن** (مصدر). (قد). فقیر و بی‌چیز شدن: [هرکه] مال به‌دست آرد و در تمییر آن غفلت ورزد، زود درویش شود. (نصرت‌الله‌منشی ۶۰) ۰ این مال بتواند داد، اما درویش شوند، و چاکر بی‌نوا نباید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱۰)

وی بدان روزگار چوین بود و بی‌استخوان... یک‌بارہ چون درونۀ حلاجان. (خیام<sup>۲</sup> ۴۹) ۰ سرو بودیم چندگاه بلند / گوز گشتیم و چون درونه شدیم. (رودکی: صحاح) **درونه** d. ۲ [= درونج] (!). (قد). (گیاهی) درونج → زرنیاد و درونه... پیامیزد با شکر و بخورد. (اخوینی ۵۴۷)

**درون‌همسری** darun-ham-sar-i (حامص). همسرگزینی و ازدواج افراد یک گروه (قبیله، فرقه مذهبی) فقط در میان همان گروه.

**درونی** darun-i (صدا، منسوب به درون) ۱. مربوط به درون؛ داخلی؛ مقدر، بیرونی و بیرونی: لایهٔ درونی. ۰ یک التهاب درونی، او را ناراحت می‌کند. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۲۱) ۲. (مجاز) باطنی و معنوی: خواری خلل درونی آرد / ... (نظامی<sup>۲</sup> ۵۳) ۳. (مجاز) (روان‌شناسی) درون‌گرا → شخصیت‌های درونی.

• **شدن** (مصدر). (مجاز) ۱. گرایش پیدا کردن به مسائل درونی و ذهنی، یا منزوی شدن. → درون‌گرایی: بعضی شکست‌های اجتماعی موجب شد نویسندگان این دوره درونی شوند. ۲. جزء شخصیت و ویژگی‌های درونی فرد شدن: مسائل اخلاقی باید در انسان‌ها درونی شود.

**درون‌یابی** darun-yāb-i (حامص). (ریاضی)

تخمین مقدار یک تابع بین دو مقدار معلوم.

**درونیات** darun-iy[y]āt [فارع]. (!). (مجاز) مسائل درونی، روانی، یا ذهنی: نویسنده به‌خوبی توانسته‌است درونیات شخصیت‌ها را بازگو کند. ۰ علمی بوده که عجایی داشته، کشف ضمائر و درونیات می‌نموده. (شهری<sup>۲</sup> ۱۷۳/۴)

**درویدن** derav-id-an (مصدر). (درو). (قد).

۱. → درو • درو کردن: اهالی، طرفین آن‌جا را نمی‌کاشتند و علفش را نمی‌درویدند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۶۷) ۰ ... / هرکسی آن دروۀ عقبت کار که کشت. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۶) ۲. (مجاز) بریدن و جدا کردن: تا چو نقشه نفست نشنوند / هم به زبان تو سرت ندروند. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۶۶)

**درویده** derav-id-e (صدا. از درویدن) (قد).

(مجاز) فقیر و بی‌چیز: چون مملکت خراب باشد و رعایا درویش‌حال، حصول مال چگونگی میسر شود؟ (نخجوانی ۱۹۴/۲) ○ قمری درویش‌حال بود ز غم خشک‌مغز/ نسرین کان دید، کرد لخلخه رایگان. (خاقانی ۳۳۲)

**درویش‌خو** darviš-xu (ص.) درویش‌صفت →: مردم اصيل... همیشه باید فروتن و درویش‌خو باقی می‌ماندند. (پارسی‌پور ۸۷)

**درویش‌داری** darviš-dār-i (حامص.) (قد.) درویش‌نوازی →: رسوم خیرات و احسان و درویش‌داری به کمال رسانیده‌بود. (آقسرائی ۳۷)

**درویش‌دوست** darviš-dust (ص.) (قد.) درویش‌نواز →: خدایا تو این شاه‌درویش‌دوست/ که آسایش خلق در ظل اوست - بسی بر سر خلق پاینده دار/ .... (سعدی ۴۰<sup>۱</sup>)

**درویش‌سیرت** darviš-sirat [نا.ع.] (ص.) درویش‌صفت →: خدایش درکنف عنایت آمرزش داشته‌باشد. زنی بود... درویش‌سیرت، دل‌رحیم. (شهری ۲)

۳۰۸/۱ ○ مهربان حضرت حق... توانگراند درویش‌سیرت و درویشانند توانگرمت. (سعدی ۱۶۷<sup>۲</sup>)

**درویش‌صفت** darviš-sefat [نا.ع.] (ص.) دارای اخلاق درویشی. ← درویش (م. ۱ و ۳): رئیس ادارمان آدم نازنینی بود. اهل ذوق و شوق، درویش‌صفت. (جمال‌زاده ۷۳<sup>۱۸</sup>) ○ حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست/ درویش‌صفت باش و کلاه تتری دار. (سعدی ۹۲<sup>۲</sup>)

**درویش‌صفتی** d-i [نا.ع.] (حامص.) درویش‌صفت بودن. ← درویش (م. ۱ و ۳): در قاعده و قانون درویشی و درویش‌صفتی... هیچ‌یک... سربار دگری نبوده. (شهری ۳۸۴/۳<sup>۲</sup>)

**درویش‌مسلك** darviš-maslak [نا.ع.] (ص.) درویش‌صفت →: سیدجواد... به‌غایت آرمیده، درویش‌مسلك بود. (شوشتری ۱۲۲)

**درویش‌مسلكی** d-i [نا.ع.] (حامص.) درویش‌صفتی →: ریش سفید بلند آویخته‌اش درویش‌مسلكی... او را می‌رساند. (شهری ۷۵<sup>۱</sup>)

**درویش‌نما** darviš-na(e,o)mā (ص.) (قد.) ویژگی

○ **سـه کردن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) فقیر و بی‌چیز کردن: ای فرزند آدم، گر توانگری دهمت، مشغول شوی به مال از من، و گر درویش کنمت، تنگ‌دل نشینی. (سعدی ۱۸۷<sup>۲</sup>)

○ **از چیزی سـه بودن** (قد.) (مجاز) از آن بی‌بهره بودن؛ آن را نداشتن: زروی خواهش گفتم بدان نگار که من/ ز شادمانی درویشم ای بت دلبر. (مسعودسعد<sup>۱</sup> ۹۲۱)

**درویشانه** d-āne (ص.) ۱. مانند درویشان با فقر، قناعت، و تواضع: به زندگی درویشانه‌ای قناعت کرده‌بود، نه از بخل، بلکه از آن‌جهت که به پیش‌تر از آن احتیاج نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰) ○ جمع شدنی با یک‌رنگی درویشانه، به‌دور از تفاخر. (شهری ۲ ۳۵۳/۴)

۲. مناسب و درخور درویشی، و به‌مجاز، محقر، کوچک، یا اندک: غذای درویشانه. ○ مجلسی است روستایی و کاملاً خودمانی و درویشانه. (شهری ۷۵<sup>۱</sup>) ○ استاد در... شهر خاتهای داشت... به‌غایت محقر و درویشانه. (جمال‌زاده ۱۱<sup>۱۷</sup>)

۳. (قد.) به‌شیوه درویشان، همراه با سادگی و تواضع: درویشانه سؤالی دارم، راست آن را به من بگو. (حاج‌سیاح ۳۶۳<sup>۱</sup>)

**درویش‌بازی** darviš-bāz-i (حامص.) (طنز) تظاهر کردن به درویشی: افسانه‌سازی شاه‌عباسی هم هیچ بود، ولی نه. آن از اصفهان به مشهد فرش گسترده‌ها و آن درویش‌بازی‌های شبانه و درمقابلش آن خون‌ریزی‌ها. (آل‌احمد ۱۸۵) ○ بزرگ‌ترین گناه میرزایوسف صدراعظم، دنظر میرزا، درویش‌بازی او بود. (مستوفی ۲۴۲/۱)

**درویش‌بخشای** darviš-baxš-ā[y] (ص.) (قد.) بخشنده مال به درویشان: امیراسماعیل... اعتقادی صانی داشته‌است و درویش‌بخشای بوده‌است. (نظام‌الملک ۱۹۳)

**درویش‌پرور** darviš-parvar (ص.) (قد.) درویش‌نواز →: که پروردگارا توانگر تویی/ توانای درویش‌پرور تویی. (سعدی ۴۱<sup>۱</sup>)

**درویش‌حال** darviš-hāl [نا.ع.] (ص.) (قد.)



شکنبه: ده مرغ مسمن تو به تنهای بخوردی / او دره گاو به ده انبار نیابد. (سوزنی: جهانگیری ۱/ ۹۹۰) ۵  
گرگ از رمه خوران و رمه در گیا چران / هریک به حرص خویش همی پُر کند دره. (ناصرخسرو ۸ ۴۲۱) ۶ در بیت ناصرخسرو با تلفظ dare آمده است.

❧ ~ [و] ماهور دره و دشت یا هر زمین پست و بلند: خار مغیلان... نوعی درخت منطقه حاره‌ای و سایه افکن که در دره‌ماهورهای اواخر جاده مدینه در مسیل‌ها فراوان است. (آل‌احمد ۲ ۳۰) ۵ راه، مثل راه دیروزی دره‌ماهور و پست و بلند آن بیش‌تر. (امین‌الدوله ۲۳۷)

❧ ~ نشستی (جغرافیا) درهٔ طویل و باریکی که بر اثر نشست زمین بین دو گسل تقریباً موازی ایجاد شده است.

❧ دره derre [عر: درّة] (ا. ق. د.) تازیانه؛ شلاق: از هیبت درهٔ عدل، خال کاترکیش خوبان در محراب ابرو مستعد نماز گردید. (لودی ۱۲۴) ۵ یا به زخم دره او را ده جزا / آن‌چنان‌که رای تو بیند سزا. (مولوی ۳/ ۳۵۹)  
❧ ~ خوردن (مصل. ق. د.) شلاق خوردن: محتسب صنع مشو زینهار / تا نخوری درهٔ ابلیس وار. (نظامی ۱ ۱۵۰)

❧ ~ زدن (مصل. ق. د.) تازیانه زدن: او را به دره می‌زد. (باختری ۲۵۸) ۵ عُمر (رض) اهل بازار را دره همی زد و به طلب علم همی فرستاد. (غزالی ۱/ ۱۳۳)  
❧ دره dorre [عر: درّة] (ا. ق. د.) مروارید درشت و قیمتی.

❧ درهٔ التاج dorrat.o.t.tāj [عر: (ا. ق. د.) درشت‌ترین مروارید یا نگین تاج: اما آنچه درهٔ التاج و واسطهٔ القدر این‌همه بُود، صفت محبت بُود. (نجم‌رازی ۱ ۱۵۳) ۵ که روشن شود روی چون عاج او / شود روشک درهٔ التاج او. (نظامی ۷ ۲۴۸) نیز ~ تاج. درهم dar-ham (ص. د.) ۱. آشفته و پریشان: نماز خوانده بود، نمازی درهم و آشفته. (ترفی ۲۱۲) ۵ موهای درهم او روی گل پهن شده بود. (آل‌احمد ۳ ۵۷) ۵ کارم چو زلف یار پریشان و درهم است / ... (سعدی ۳ ۴۳۹) ۲. (مجاز) مضطرب، ناراحت، و اندوهگین:

آن‌که به دروغ خود را درویش نشان می‌دهد: متشاعران درویش‌نمایی همراه کشکول... دویشتی‌ای دروزن دویشتی‌های باباظاهر می‌گفتند. (شهری ۲ ۴۴۶/۴ ح.)

❧ درویش نواز darviš-navāz (صف. د.) ویژگی آن‌که به فقرا و تهی‌دستان مهربانی و بخشش می‌کند: مؤمن، درویش‌نواز بُود، خوش‌خوی بُود، نصرت مظلومان یکنده. (بحرالنوائد ۸۳)

❧ درویش نوازی d-i (حامص. د.) مهربانی و بخشش به فقرا و تهی‌دستان: ترتیب درویش‌نوازی و فکر و ذکر او مشهور بود. (حاج‌سیاح ۱ ۱۰) ۵ به جوان‌مردی و درویش‌نوازی مشهور / ... (سعدی ۳ ۷۱۷)

❧ درویشی darviš-i (حامص. د.) ۱. (مجاز) فقیر و بی چیز بودن؛ فقر؛ مقدر توانگری: حرص و طمع، مورد بروز پیدا می‌کند و توانگری و درویشی رخ می‌نماید. (فروغی ۳ ۱۶۰) ۵ در دنیا چیزهاست و کارهاست که مرد را از درویشی به توانگری رساند. (احمدجام ۱ ۸۲) ۵ بدین شهر درویشی و رنج هست / ... (فردوسی ۳ ۱۶۳۹) ۲. تصوف: در خبر است که قومی به نزدیک رسول... آمدند که درویشی خواستند. (محمدبن منور ۲۷۵) ۳. (مجاز) بی‌اعتنایی به امور دنیا؛ آزادگی و قناعت: در عالم آزادی، درویشی... سلطان و گدا یکسان است. (حاج‌سیاح ۲ ۳۸۰) ۴. (صند. د.) منسوب به درویش) مربوط به درویشان: شوهر شریف فاضلش... به کسوت درویشی ملبس است. (شهری ۱ ۷۴)

❧ ~ کردن (مصل. ق. د.) مانند درویشان با فقر و آزادگی زندگی کردن: پیشه‌من درویشی کردن است و جهاد کردن. (احمدجام ۱۹۴)

❧ دره darre (ا. ق. د.) ۱. (جغرافیا) فرورفتگی معمولاً طولی در بین دو کوه: بیست تن چریان از دره‌ای واقع در بین دو کوه بلند فرود می‌آمدند. (قاضی ۱۱۰) ۵ مراجعتش دادیم به چم‌رخم راه و بیشه‌ها و باغ‌ها که در میان دره و کنار رودخانه آباد کرده‌اند. (امین‌الدوله ۲۴) ۵ دره‌ای تنگ بود و ایشان راهی دانستند و به کوه بردشند. (بیهقی ۵ ۸۰۵) ۳. (قد. د.) (مجاز) شکم یا

درهم شد. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۴۱) ○ گر هنرمندی از اوباش جفایی بیند/ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۹) ۳. آمیخته شدن: کوهِ خاک با دود و شعله درهم می‌شود. (محمود<sup>۲</sup> ۳۶) ۴. (قد.) جمع شدن؛ به هم پیوستن: مثنی اوباش درهم شده بودند و ترتیبی نه، و هر کس که می‌خواست، استاخی می‌کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۳۲)

● سَم کُودن (م.ص.م.) ۱. آشفته و پریشان کردن: قدری این مهمان‌های غیرمترقب، کارها را درهم کرد. (مستوفی ۴۷۹/۲) ○ دهد نغمه‌ای ناله زار را/ که ناهید درهم کند تار را. (ظهوری: آندراج) ۲. (مجاز) مضطرب، ناراحت، و اندوهگین کردن: روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم کردن. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۷۶)

**درهم** derham [معر. از یو.] (ا.) ۱. واحد پول امارات متحدهٔ عربی و مراکش. ۲. (قد.) درم: این زنک... به قدر دو درهم ارزش ندارد. (قاضی ۶۶) ○ شش هزار دینار طلای رایج... معادل سی و شش هزار درهم نقره بود. (مینوی<sup>۲</sup> ۳۶۱) ○ درمی به دست او داد و بیرون آمد. (افلاکی ۶۴) ○ هر رطلی صد و چهل و چهار درهم نقره است. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۹۱)

**درهم آمیختگی** dar-ham-ā'ā mixt-e-gi (حامص.) مختلط بودن؛ آمیختگی: آن درهم آمیختگی رنگ‌ها... را فقط یک دوربین فیلم‌برداری می‌تواند بنمایاند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۸۳)

**درهم آمیخته** dar-ham-ā'ā mixt-e (ص.ف.) آمیخته؛ مخلوط شده: رنگ‌های درهم آمیخته. ۱. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **درهم آمیزی** dar-ham-ā'ā miz-i (حامص.) آمیختن دو یا چند چیز در یک دیگر: گاهی روابط میان ملت‌ها به درهم آمیزی فرهنگ‌ها می‌انجامد.

**درهم [و] درهمی** dar-ham[-o]-bar-ham-i (حامص.) (گفتگو) آشفتگی، بی‌نظمی، و درهم ریختگی: درهم ویرمی اوضاع جهان، دایرهٔ کاروبار مرا... تنگ تر ساخته. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۸)

**درهم پیچیدگی** dar-ham-piç-id-e-gi (حامص.)

فراش یاشی سخت درهم و متفکر به نظر می‌آمد. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۷۸) ○ او را... پریشان و درهم و انسرده و خودباخته مشاهده کردم. (غفاری ۲۱۹) ۳. آمیخته در یک دیگر؛ مبهم و نامشخص از یک دیگر: کلمات درهم و نامفهومی به گوش رسید. (شاهانی ۱۴۴) ○ صدای مبهم و درهم آلات و ادوات موسیقی بی‌شماری... به گوش می‌رسید. (قاضی ۷۷۵) ۴. فشرده؛ به هم پیچیده: خطوط چهره اش که به علامت نفهمیدن من درهم بوده، باز می‌شود. (دیانی ۲۵) ○ چرا احم‌های شما همیشه درهم است؟ (معروفی ۲۲۶) ○ دمی است در وسط ریگ‌زار، نخل خرمای زیاد دارد... کوتاه و درهم و انبوه. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۵۷) ○ موضعی خوش و خرم و درختان درهم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۴) ۵. (قد.) به طور آمیخته با یک دیگر و با هم: میوه‌ها را درهم می‌فروشیم. ۶. (ح.ا. + ص.) جزء پیشین بعضی از فعل‌های پیشوندی: درهم آمیختن، درهم پیچیدن، درهم شکستن. ۷. (ص.) (قد.) پیوسته و پایایی: ملک بفرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چراگفت. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۱) ۸. (قد.) (مجاز) خشمگین: بخشد همه را طیب مرهم / ایشان همه از طیب درهم. (امیرحسینی ۹۹)

● سَم [و] درهم (ص.) (گفتگو) ۱. آشفته، بی‌نظم، و درهم ریخته: افکار درهم‌برمی در سرش راه یافته بود. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۳۴) ○ زلفش سخت درهم ویرم بود. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۵۰) ۲. مبهم، نامفهوم، و نامشخص از یک دیگر: صداهای درهم ویرم شنیده می‌شد. (هدایت<sup>۶</sup> ۲۳) ۳. (قد.) به صورت آشفته و بی‌نظم: نیمی از آن درهم ویرم به مسویی ریخته. (قاضی ۶۶۵)

● سَم شدن (م.ص.ل.) ۱. آشفته و پریشان شدن: امور مملکت درهم شد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۴۶) ○ رفته رفته به واسطهٔ کمی‌تان در شهر و زیادی پول سیاه و نرسیدن حقوق مردم، کارها درهم شد. (نظام السلطنه ۲۱۵/۱) ○ زلفش به سان زنگیان درهم شده بر هر کران /... (خاقانی ۴۵۴) ۲. (مجاز) مضطرب، ناراحت، و اندوهگین شدن: از استماع این کلمات، آن زن خیلی

۱. پیچیده بودن دو یا چند چیز در یک دیگر: درهم پیچیدگی کلاف کاموا. ۲. (مجاز) سختی؛ دشواری: کسی فرصت داشت که غیراز درهم پیچیدگی های اعداد... درهم پیچیدگی ها... و عقده های زندگی خود را با دیگر هم کارانش در میان بگذارد؟ (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۴۶)

**درهم پیچیده** dar-ham-pič-id-e (صفه) ۱. دارای حالت درهم پیچیدگی: در رنگ های گوناگون و نقش های درهم پیچیده آن باریک می شوم. (خاخری ۳۳۵) مهتاب از لای شاخه های درهم پیچیده درخت ها گله های کوچک روی زمین انداخته بود. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۶۶) ۲. (مجاز) سخت؛ دشوار: اوضاع درهم پیچیده ای بود. ۳. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**درهم تنیده** dar-ham-tan-id-e (صفه) ویژگی آنچه اجزای آن در یک دیگر تنیده و به هم بافته باشد: اجزای درهم تنیده، تاروپود درهم تنیده. ۴. بساطی دیدم کشیده و ساطی درهم تنیده. (حمیدالدین ۹۵) ۵. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**درهم جوش** dar-ham-juš (صمه، ۱) ۱. نوعی آتش که مواد آن هنگام پختن کاملاً باهم مخلوط شده اند: درهم جوش، نام خوراکی است که در قدیم معمول بوده و فعلاً شاید پیرزن ها هم از پختن آن بی اطلاع باشند. (مستوفی ۳/۲۷۹ ح. ۱) گوشت را قلیه کرده... نخود درست و پیاز... داخل نمایند و بقرا بیندازند، و این درهم جوش است. (نورالله ۲۴۲) ۲. (صمه) (گفتگو) (مجاز) آشفته؛ پریشان: پی کار بگرد. - ممکن نیست... با این سوابق درهم جوش؟ (علی زاده ۳۴۹/۲) نیز ← آتش → آتش درهم جوش.

**درهم چپیده** dar-ham-ča(e)p-id-e (صفه) (گفتگو) فشرده و سخت به هم چسبیده: تلاشی کردم و از لای جمعیت درهم چپیده راهی به بغل مردک راهانم... باز کردم. (شاهانی ۲۹) ۳. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**درهم رفته** dar-ham-raft-e (صفه) ۱. در یک دیگر فرو رفته؛ درهم پیچیده: عرق از پیشانی

و از بن موی درهم رفته شقیقه های خالد می جوشد. (محمود<sup>۲</sup> ۷۶) ۲. (مجاز) ناراحت و اندوهگین: با این قیافه درهم رفته همه را ناراحت می کنی.

**درهم ریخته** dar-ham-rixt-e-gi (حامصه) ۱. آشفته گی، بی نظمی، و پریشانی: سه شنبه ۹ شوال ۱۳۲۱ لمری: اخبار دربار... درهم ریخته گی کارها، هم داستانی مشیرالدوله و روس ها. (نظام السلطنه ۲/۲۱۳) ۲. آمیخته بودن؛ آمیخته گی: او... نمی توانست این درهم ریخته گی رنگ ها را درک کند. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۴۴)

**درهم ریخته** dar-ham-rixt-e (صفه) آشفته، بی نظم، و پریشان: در میان آن همه آوار و اثاثه شکسته و درهم ریخته چشمش به چیزی شبیه به یک جسم انسانی افتاد. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۳۳۵) ۳. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**درهم زده** dar-ham-zad-e (صمه) (قد) پرپیچ و خم، و به مجاز، پُر از مشکلات و موانع: دولت فلاووزی شده، اندر ره درهم زده / در کف گرفته مشعله، از شعله عین الیقین. (مولوی<sup>۷</sup> ۱۳۶/۷)

**درهم شکسته** dar-ham-šekast-e-gi (حامصه) شکسته و خراب بودن: درهم شکستگی دیوار.

**درهم شکسته** dar-ham-šekast-e (صفه) ۱. شکسته و خراب: اسباب... درهم شکسته. (شهری<sup>۲</sup> ۴۰۸/۲) ۲. گاه چون درهم شکسته مغفر زرین شود / گاه چون برهم نهاده تاج پرگوهر شود. (فرخی<sup>۲</sup> ۱۳۷) ۳. (مجاز) ناتوان، ضعیف، و نزار: مرد تکیه: درهم شکسته مفلوکی را آوردند. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۱۰۶) ۴. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **درهم فرو رفته** dar-ham-foru-raft-e (صفه) ویژگی آنچه اجزای آن در یک دیگر داخل شده است: شاخه های درهم فرو رفته. ۵. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**درهم فشرده** dar-ham-fešor-d-e-gi (حامصه) درهم فشرده بودن: چهره اش مجال می یافت که همه ویر و اصالت خود را بی درهم فشرده گی نشان دهد. (← اسلامی ندوشن ۱۰۴)

**درهم فشرده** dar-ham-fešor-d-e (صفه) ویژگی

دربرگرفته و کوچک‌تر از اقیانوس است: دریای آرام و پدram بی‌جزرومدی را به‌خاطر می‌آورد. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۸۸) ○ در این دریاهای ژرف غواصی می‌کنیم تا شما را از این بهره‌ای باشد. (احمدجام: ۹۹)  
○ چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ/ زمین شد به‌کردار روشن چراغ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴) ۲. (مجاز)  
دریاچه: دریای آرال، دریای خزر. ۳. (مجاز)  
شخص بسیار آگاه و دانشمند در زمینه‌های گوناگون: مرحوم استاد، دریا بود. ۴. (مجاز)  
انبوهی از هرچیز: دریایی از مشکلات. ○ این سید محترم، تمام عمر خود را صرف علوم... نموده... در دریای علم مستغرق گردیده‌بود. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۱۷) ○ به‌جانب آن دریای لشکر هجوم‌آور می‌شدند. (شیرازی ۱۰۵) ○ راست فرموده‌ست با ما مصطفی/ قطب و شاهنشاه و دریای صفا. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۲۵/۲) ۵. (مجاز) جای بسیار وسیع: کتاب‌خانه‌اش دریایی است. ○ تهران دریایی است. ۶. (قد.) رود بزرگ: هم‌چنان در فکر آن بیتم که گفت/ پیل‌بانی بر لب دریای نیل. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۶) ○ رایت تو سایه افکنده‌ست بر دریای سند/ کی بُود شاهاکه سایه افکند بر کوه شام؟ (فرخی<sup>۱</sup> ۲۳۷) ○ بزد نای روین آبر پشت پیل/ جهان شد ز لشکر چو دریای نیل. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۰۲) ۷. (مجاز) (تصوف) حقیقت یا ذات حق: مغربی! هرکه غرقِ این دریاست/ وارهیده ز دانش و خرد است. (مغربی<sup>۲</sup> ۱۱۰) ○ آن‌که کف را دید بپرگویان بُود/ و آن‌که دریا دید او حیران بُود. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۸۶/۳) ۸. (مجاز) (تصوف) هستی؛ وجود: ز دریا موج گوناگون برآمد/ ز بی‌چونی به‌رنگ چون برآمد. (مغربی<sup>۲</sup> ۱۴۲)  
○ ~ ~ (مجاز) بسیار زیاد؛ خیلی: از نو نظرم به‌کوهستان و آن دریادریا کتاب افتاد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۵۴)  
○ نعمتِ منعم چراست دریادریا؟ ... (ناصرخسرو: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)  
○ ~ ~ ی آزاد (سیاسی) دریایی که حق کشتی‌رانی و صید در آن با رعایت اصول و مقررات خاصی برای همهٔ کشورها آزاد است؛ دریای باز؛ مقر. دریای بسته.

آنچه اجزای آن در یک‌دیگر فرورفته و فشرده شده‌است: در هر یرگی نوید خوشهٔ درهم‌فشرده و درخشانی است. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۳) ۱. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**درهم‌کشیدگی** dar-ham-keš-id-e-gi (حامص:). درهم‌کشیده بودن: درهم‌کشیدگی صورت از اوقات تلخی. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۴۶)

**درهم‌کشیده** dar-ham-keš-id-e (صف:). درهم‌فروخته و چین‌خورده، و به‌مجاز، گرفته و اخمو: ابروی درهم‌کشیده، چهرهٔ درهم‌کشیده. ○ اگر پیشانی نه کوچک و نه بزرگ و درهم‌کشیده بُود، دلالت کند بر قوت غضب. (لودی ۱۷۱) ۱. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**درهمی** dar-ham-i (حامص:). (قد.) (مجاز) درهم بودن؛ غم؛ اندوه: مرا آن روز، روز خرمی بود/ گمان بدم که روز درهمی بود. (فخرالدین‌گرجانی ۴۰۸)

**دری<sup>۱</sup>** dar-i (صف:، منسوب به در (= دریا)، ا:). شکل نوین زبان فارسی از دورهٔ ورود اسلام به ایران تاکنون: ده سال الف ب درس دادن... و قدیم‌ترین شعر دری. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۷) ○ ... / نطقی من آب تازیان بُرده به نکتهٔ دری. (خاقانی ۴۲۲) ○ پادشاه... مرا بفرمود که: این را به زبان دری ترجمه کن. (بخاری ۵۵)

**دری<sup>۲</sup>** d. (صف:، منسوب به در) مربوط به در (= دره): کبک دری. ○ تذروان و طاووس و کبک دری / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۴۰)

**دری<sup>۳</sup>** d. (حامص:). (قد.) در بودن. ~ در<sup>۱</sup> (م: ا:). ~ ~ ~ کردن (مص: ا:). (قد.) به‌منزلهٔ در بودن: چون درِ خیبر به‌جز حیدر نگذد، از بعدِ آن/ خانهٔ دین راکه داند کرد جز حیدر، دری؟ (سنایی ۶۵۲)

**دری** dorr:i [عر: درّی، منسوب به درّ] (صف:). (قد.) درخشان و تابان: کتم گنجی از سفتهٔ طبع پُر/ چو پیروزه پیروز و درّی چو درّ. (نظامی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ○ از آسمان خاطر و بحر ضمیر من/ درّ دری و کوکب درّی نثار توست. (خاقانی ۸۱۸)

**دریا** daryā (ا:). ۱. (جغرافیا) تودهٔ بسیار بزرگی از آب شور که بخش وسیعی از زمین را

گرفت/ که ماهی به دریاب ماتم گرفت. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۶۸)  
**دریابار**¹ daryā-bār (ا.)(.قد). ۱. کنار دریا؛ ساحل: سرخ‌رویی ز آب جوی مجوی/ زان‌که زردند اهل دریابار. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۴۱) ۵ اقلیم دوم از شهرهای چین آغازد وز زمین هندوان بر کوه‌های قامرون گذرد و بر... آنچه به دریابار است. (بیرونی ۱۹۸) ۳. شهر کنار دریا؛ بندر: مظفرعلی‌خان درکمال خاطرجمعی در حکومت دریابار اشتغال داشت. (مروی ۹۴۰) ۳. دریای بزرگ: چشمه از سنگ برون آرد و باران از میخ/ انگین از مگس نحل و دُر از دریابار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۰۰) ۵ به دریابار باشد عنبر تر/ به کوه اندر، یُود کان خماهن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۶)

**دریابار**² d. (صفه). (قد). (مجاز) بسیار بارنده (ابر): هم از مروت توست این‌که دست ماحد تو/ همیشه قادر باشد بر ابر دریابار. (مختاری ۲۱۸)

**دریاباری** d-i. (صده). (منسوب به دریابار) (قد). ساکن ساحل؛ بندر نشین. - دریابار¹: جنگ دریا کردی و از خون دریاباریان/ روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله زار. (فرخی<sup>۱</sup> ۸۶)

**دریابان** daryā-bān (صده). (ا.)(نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابر با سرلشکر در نیروی زمینی است، بالاتر از دریادار و پایین‌تر از دریاسالار.

**دریابانی** d-i. (حامصه). (نظامی) درجه دریابان.

**دریابد** daryā-bod (صده). (ا.)(نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابر با ارتشبد در نیروی زمینی است، بالاتر از دریاسالار.

**دریابندگی** dar-yāb-ande-gi (حامصه). (قد). توانایی درک و دریافتن: هر دبیر که دکا و دریابندگی و خُرد او نه براین جمله باشد، جز معلمی را نشاید. (ابن‌بلخی ۱۰۰)

**دریابنده** dar-yāb-ande (صفه). (قد). دارای توانایی درک و دریافت؛ باهوش: نمانده‌است در این زمان این طایفه را جز دو تن، ابوعلی رودباری به مصر و ابوبکرین‌ابی‌سعدان به عراق، و ابوبکر دریابنده‌تر است از ابوعلی. (جامی<sup>۸</sup> ۱۹۰)

۵ سِی اخضر (قد). (مجاز) آسمان: شمس و قمر که لؤلؤ دریای اخضرند/... (خواجو ۶۲۵)

۵ سِی باز (سیاسی) دریای آزاد -.

۵ سِی بسته (سیاسی) دریایی که حق کشتی‌رانی و صید در آن برای کشورهای دیگر آزاد نیست؛ مقر. دریای آزاد و دریای باز.

۵ سِی ساحلی (حقوق) محدوده‌ای از دریای مجاور ساحل کشور به طول دوازده مایل از خط مبنا، که از نظر کشتی‌رانی و فعالیت‌های دیگر، تابع مقررات کشور ساحل، و در حکم حریم آن دولت است؛ دریای سرزمینی.

۵ سِی سرزمینی (حقوق) دریای ساحلی ۱.

۵ سِی ماه (نجوم) لکه‌های تیره‌ای که بر سطح ماه دیده می‌شوند.

۵ سِی محیط (قد). دریاور قدما، دریای پهناوری که خشکی‌های زمین را احاطه کرده‌است: دریای محیط را که پاک است/ از چوک دهان سگ چه پاک است؟ (نظامی<sup>۲</sup> ۴۲) ۵ ای بارخدایی که ز دریای کف تو/ دریای محیط ارچه بزرگ است کتاری‌ست. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۲)

۵ به سِ انداختن (قد). (مجاز) دور افکندن یا کنار گذاشتن: اشک حافظ خُرد و صبر به دریا انداخت/ چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۷)

۵ در سِ نشستن (قد). (مجاز) به کشتی سوار شدن: از یَتَن در دریا نشستم. چون به میان دریای هند رسیدیم، باد مخالف برخاست و موج عظیم شد و کشتی بشکست. (جامی<sup>۸</sup> ۵۳۶) ۵ پس از بیت المقدس عزم کردم که در دریا نشینم و به مصر رَوَم و باز از آن‌جا به مکه رَوَم. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۶۳)

**دریاک** d.²ak (مصغر، دریا، ا.)(قد). دریاچه - : [خُزر] به هیچ دریا نییوندد... و گاه‌گاه برخی را از آن دریاک خوانند. (بیرونی ۱۷۰)

**دریاب** daryāb [= دریا] (ا.)(قد). دریا (م. ۱) - : موش را موی هست چون سنجاب/ لیک یاک‌ی نیابد از دریاب. (سنایی<sup>۱</sup> ۳۸۱) ۵ دل و جان هرکس چنان غم

**دریابیدن** dar-yāb-id-an (مص.م.) (قد.) دریافتن  
→

**دریابیکی** daryā-beygi [فاتر.] (ا.) (منسوخ)  
(نظامی) در دوره قاجار، عنوان و منصب حاکم  
بنادر جنوبی ایران و نیز افسران نیروی دریایی  
دولت عثمانی: دریابیکی، رئیس قشون است و از  
شاگردان پیاده نظام. (مخبر السلطنه ۲۵۷)

**دریاچه** daryā-če (مص.م. دریا، ا.) ۱. (جغرافیا)  
توده‌ای آب که در فرورفتگی‌های روی  
خشکی‌ها محصور مانده است و از دریا  
کوچک‌تر است: دریاچه ارومیه. ۵. دریاچه‌ای که بی  
هیچ نسیمی خودبه‌خود... سطح آبی آرامش را موج‌های  
ریز پوشانده باشد. (گلشیری ۱۶<sup>۱</sup>) ۲. توده‌ای آب که  
در جایی جمع شود: دریاچه سدکرج.

**دریادار** daryā-dār (صف.م. ا.) (نظامی) در نیروی  
دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابر با سرتیپ در  
نیروی زمینی است، بالاتر از ناخدا و پایین‌تر از  
دریابان.

**دریاداری** d-i (حامص.) (نظامی) درجه دریادار.  
**دریادل** daryā-del (ص.م.) (مجاز) ۱. شجاع و  
قوی: شوالیه... از جوان‌مردان دریادل روزگار بود.  
(قاضی ۴۳۹) ۵. بس شگفتی نیست گر بر ژرف دریا  
بگذرد/ لشکری کو را یزد محمود دریادل دلیل. (فرخی ۱)  
(۲۲۱) ۲. دارای بردباری، گذشت، و ارستگی،  
و آزادمنشی: من این زن را دوست می‌داشتم... از آن  
انسان‌های فقیر دریادل... بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷) ۵  
من تنگ‌حوصله و سالی او دریادل/ ... (منجیک:  
شاعران ۲۱۹) ۳. (قد.) بخشنده: دگر کریم چو  
حاجی توام دریادل/ که نام نیک ببرد از جهان به بخشش  
و داد. (حافظ ۳۶۳<sup>۱</sup>) ۵. کان‌هستم اگرچه نخواهند می‌دهم/  
دریادلم اگرچه بیخشم توانگرم. (جمال‌الدین عبدالرزاق  
۲۴۲)

**دریادلی** d-i (حامص.) (مجاز) ۱. دریادل بودن.  
→ دریادل (م. ا.) صیت حدیث دریادلی و زبردستی  
ایشان بر روی زمین منتشر. (آری: ترجمه محاسن‌اصفهان:  
لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. دریادل بودن. → دریادل (م. م. ز

دریادلی شاه دریاشکوه/ نوازش بسی کرد با آن گروه.  
(نظامی ۲۳۶<sup>۲</sup>) ۳. (قد.) دریادل بودن. → دریادل  
(م. م. ۳): آب رخ مرد ز دریادلی‌ست/ حاصلی درویش ز  
بی‌حاصلی‌ست. (خواجو: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دریازدگی** daryā-zad-e-gi (حامص.) (پزشکی)  
عارضه‌ای که هنگام مسافرت دریایی به سبب  
نوسان‌های کشتی، به بعضی اشخاص دست  
می‌دهد و نشانه‌های آن، حالت تهوع، سستی،  
و مانند آنهاست؛ دریازدگی: ممکن است  
بعضی از مسافران کشتی دچار دریازدگی شوند.

**دریازده** daryā-zad-e (ص.م.) (پزشکی) دچار  
حالت دریازدگی؛ دریازدگرفته.

**دریازن** daryā-zan (صف.م.) (قد.) دزد دریایی. →  
دزد ۵. دزد دریایی: دریازنی درصدد تجاوز به...  
برمی‌آید، اما به عقوبت یزدانی گرفتار می‌آید و در کام  
لج‌ها غرق می‌شود. (زیرن‌کوب ۳۳۰<sup>۲</sup>)

**دریازنی** d-i (حامص.) ربودن کشتی یا محموله  
آن در وسط دریا؛ دزدی دریایی.

**دریازی** daryā-zi (صف.م.) دارای توانایی زیستن  
در دریا: جانوران دریازی.

**دریازیدن** dar-yāz-id-an (مص.م. ا.) (قد.) ۱.  
قصد کردن: امیر دریازید و یکی را عمودی بیست‌منی  
بر سینه زد که ستانش بخوابانید. (بیهقی ۱۴۱<sup>۱</sup>) ۵. به در  
او دو هفته خدمت کن/ وز در او به آسمان دریاز.  
(فرخی ۲۰۲) ۲. (مص.م.) بلند کردن یا پیش  
بردن: تیرم، که چو دست را به من دریازی/ نزدیکم از  
آن کشتی، که دور اندازی. (زرت ۹: ۵۱۵)

**دریازه** daryā-že [= دریاچه] (ا.) (قد.) دریاچه  
(م. ا.) → ناحیتی است... دریازه اندر وی است و رود  
بخارا از این دریازه رَوَد. (حدود العالم ۱۱۱)

**دریاسالار** daryā-sālār (ا.) (نظامی) در نیروی  
دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابر با سپهبد در  
نیروی زمینی است، بالاتر از دریابان.

**دریاسالاری** d-i (حامص.) (نظامی) درجه  
دریاسالار.

**دریافت** dar-yāft (بم.م.) دریافتن، اِمص. ۱.

(بانک‌داری) گرفتن پول، سند، یا اوراق بهادار؛ مقر. پرداخت: وجه این چک به‌مدت شش ماه قابل دریافت است. ۲. توانایی درک و فهمیدن. دریافت‌های ذهنی کودکان از دنیای اطراف. ۳. فهمیدن؛ درک کردن: قوه دریافت. ۴. چون امثال ما فقیران را به‌طریق ذوق دریافت این معانی میسر نیست، گرفتاری به این چنین گفت‌وگوی شیرین‌تر می‌نماید. (جامی<sup>۸</sup> ۴۱۶) ۴. رسیدن به چیزی و بهره‌مند شدن از آن: در سفر، هیچ غنیمت و رای دریافت صحبت مردان حق و خدمت ایشان نیست. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۵۲۶) ۵. مرا می‌باید شرف دریافت خدمت یابم. (ابن‌اسفندیار ۱۹۵) ۵. (قد.) جبران؛ تلافی: اگر خوارزم‌شاه آن ثبات نکردی و دست از جان بنشستی، خللی انتادی بزرگ که دریافت نبودی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۴۷) ۶. مکن یاد گذشته کار گیهان/ که کار رفته را دریافت نتوان. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۲۴۱)

• **داشتن** (مصدر). ۱. (بانک‌داری) دریافت کردن (م. ۱). ۲. مبلغ را پرداخت کنید و رسید دریافت دارید. ۳. دریافت کردن (م. ۲). ۴. پاسخ خود را دریافت می‌دارد. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۷۰)

• **شدن** (مصدر). ۱. (بانک‌داری) رسیدن پول یا اوراق بهادار به کسی و گرفته شدن آن: مبلغ صد هزار ریال دریافت شد. ۲. رسیدن چیزی به کسی و گرفته شدن آن: نامه شما دریافت شد.

• **سه کردن** (مصدر). ۱. (بانک‌داری) گرفتن پول، سند، یا اوراق بهادار؛ مقر. پرداخت کردن: وجه این چک را می‌توانید از همه شعبه‌های این بانک دریافت کنید. ۲. گرفتن یا به‌دست آوردن: استحقاق آن را دارد و باید آن را دریافت کند. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۲۸) ۳. هر فردی... به‌واسطه نعمت‌ها و تمتعاتی که از وطن و ابنای وطن دریافت کرده... در خود حق شناسی احساس می‌کند. (فروغی<sup>۳</sup> ۹۰) ۴. فهمیدن؛ درک کردن؛ دریافتن: من چنین دریافت کردم که نوعی حالت وداع در آن [نگاه] بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ۵. معارف اسلام را بهتر از هر قوم دیگری دریافت کند. (مطهری<sup>۵</sup> ۲۱۴-۲۱۵)

**دریافتگی** d.-e-gi (حاضر). (قد.) فهمیده بودن؛ هوشمندی؛ زیرکی: دادگر شاهی کز دانش و دریافتگی/ سخنی بر دلش از ملک معما نشود. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۱)

**دریافتن** dar-yāft-an (مصدر). ۱. درک کردن؛ متوجه شدن؛ فهمیدن: نمی‌توانم دریابم که چرا این‌طور به فراموشی دچار شده‌بودم. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۹۴) ۲. وقتی که شما با کسی گفت‌وگو می‌کنید، از آن بیم ندارید که مقصود شما را دریابد. (نقیسی ۳۵۹) ۳. حکما که مثل گویند... ازبهر آن کنند، تا شونده آن سخن فهم کند و دریابد. (احمد‌جام<sup>۱</sup> ۳۴) ۴. اندر آن حکمتی است ایزدی و مصلحتی عام مر خلق روی زمین را که درک مردمان از دریافتن آن عاجز مانده‌است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۱۴) ۵. مشاهده کردن؛ دیدن: وقت مراجعت، ابوی را زنده دریافتید یانه؟ (طالبوف<sup>۲</sup> ۸۸) ۶. پیدا کردن؛ یافتن: گاهی چندتا درخت را از چند نظر مختلف... نقاشی می‌کرد تا بهترین حالت را دریابد. (علوی<sup>۱</sup> ۸۸) ۷. عاقبت دریافت او را و بدید/ گفت: مژده ده که دستوری رسید. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۴۴/۱) ۸. شاه‌ملک به‌دم او لشکر فرستاد، تا سرحدود برفتند و دریافتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۴۳-۹۴۴) ۹. رسیدن به زمان یا وضعیتی معین و بودن در آن: هشتاد سال عمر کرد و اوایل دوره قاجار را هم دریافت. ۱۰. خسرو اگر عهد تو دریافتی/ دل به تو دادی که تو شیرین‌تری. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۱۵) ۱۱. اگر ایشان روزگار پیغامبر دریافتندی، بر پیغامبر واجب بودی ایشان را برتر از خویشان داشتن. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۵) ۱۲. (قد.) تلافی کردن؛ جبران کردن: نیاید که از ایشان فسادی آید که آن را درنتوان یافت و تلافی و تدارک ممکن نبُود. (راوندی ۹۳) ۱۳. اگر جانی را خللی افتاده‌بودی، به نامه و سوار دریافتندی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴) ۱۴. (قد.) بهره بردن از چیزی؛ غنیمت شمردن: دریاب دمی صحبت یاری که دگریار/ چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۰۰) ۱۵. دریاب تو این یک دم وقت که نه‌ای/ آن تزه که پدروند و دیگر روید. (خیام<sup>۱</sup> ۴۸) ۱۶. (قد.) به‌دست آوردن: بدین تندی ز خسرو روی برتافت/ ز دست افکند گنجی را که دریافت.

(بیہقی<sup>۱</sup> ۱۷۳) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دریافتی** dar-yāft-i (صند، منسوب به دریافت، ا.) دریافت شده؛ مقدر، پرداختی: کل مبلغ دریافتی، صد هزار تومان است. دریافتی‌های آقا را در کوزه‌ای و از آن خاتم را در کوزه دیگر می‌ریزد تا وقتی که آنها را لبالب از سکه‌های طلا و نقره می‌نگرد. (شهری<sup>۲</sup> ۴۷/۱) دریافتی‌ها چند فقره سند از کارگزاران حضرت والا در محل بود، نقد آوردند که مزید دریافتی ایشان شد. (نظام‌السلطنه ۴۹/۲)

**دریاف** دریاف (اقتصاد) کل دریافتی‌های ناشی از فروش محصولات یا ارائه خدمات یک بنگاه. **دریاف کش** daryā-keš (صفه) (قد) (مجاز) شراب‌خواری که دیر مست می‌شود: برنبارد سرمه‌دان دریاف‌کنان را از خمار / دیده‌آهو چه تسکین دل مجنون دهد؟ (صائب<sup>۱</sup> ۱۳۳۶) تشنگانی که ز جان سیر شدند از می‌عشق / دل دریاف کش سرمست چو دریا بینند. (خاقانی ۹۸)

**دریاف کف** daryā-kaf [ا.ع.ر.] (صد) (قد) (مجاز) بسیار بخشنده و سخاوت‌مند: از کف ساقیان دریاف / درفشان گشت کام‌های صدف. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۷۳) **دریاف کنار** daryā-kenār (ا.) ۱. کنار دریا؛ ساحل: قراول‌های دریاف‌کنار را با جن و پری سروکار است. (قائم‌مقام ۵۶) پی رسید باز ازیر کوه‌سار / کدام است شهری به دریاف‌کنار؟ (اسدی<sup>۱</sup> ۱۴۳) ۲. (قد) بخش کناری دریا که در مجاورت ساحل است: ز دریای عمان برآمد کسی / ... به شهری درآمد ز دریاف‌کنار / ... (سعدی<sup>۱</sup> ۴۶) یفرموده‌ام تا به دریاف‌کنار / بیارند کشتی دوباره هزار. (اسدی<sup>۱</sup> ۷۰)

**دریاف گرفتگی** daryā-gereft-e-gi (حامص) (یزشکی) دریازدگی → **دریاف گرفته** daryā-gereft-e (صد) (یزشکی) دریازده → **دریاف نشین** daryā-nešin (صد) آن‌که در مناطق ساحلی زندگی می‌کند: خاقان دوران از بی‌وفایی و نافرمانی اهل فارس ... و دریاف‌نشینان رنجیده. (مروی

نظامی<sup>۳</sup> ۳۴۳) بخوردند چیزی که دریاف‌شد / سوی راه و بی‌راه بشتافتند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۳۰) ۸. (قد) رسیدن به کسی و او را اسیر کردن: ای خواهر، روزگار مرا دریافت ... آنچه من با شاه‌زادگان کردم، روزگار با من عوض خواهد کرد. (بینی: گنجینه ۲۳۹/۵) ۹. (مص.ج.) (قد) غلبه و تأثیر کردن: چون شراب دریافت و بختند، خماری منکر آزد. (بیہقی<sup>۱</sup> ۵)

**دریاف کسی را** ۱. متوجه او شدن و به او کمک کردن؛ به داد او رسیدن: مرا دریاف. اگر جوانک ... او را دریاف‌ته بود، حتماً زیر دست و پا له شده بود. (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۱۰۷) دلم گل این بستان شاداب نمی‌مآند / دریاف ضعیفان را در وقت توانایی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۲) ۲. ز غم قرار نیام همی مرا دریاف. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۵) ۳. (قد) (مجاز) بر او غلبه یا تأثیر کردن: خدایگان! دریاف مرا اندوه / ... (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۵) امیر یوسف را شراب دریاف‌ته بود. (بیہقی<sup>۱</sup> ۳۳۰) ۳. (قد) به او رسیدن: در هزیمت چنان دوید که همانا هیچ اسب او را دریافتی. (نظامی عروضی ۱۵) بریی او به تک برفت، او را دریافت. (مستملی بخاری: شرح توف ۲۰۲) ۴. (قد) شامل او شدن؛ او را دربرگرفتن: اگر رحمت و عاطفت پادشاهان ایشان را دریابد ... بزدگی نمایند. (بیہقی<sup>۱</sup> ۷۷۴) ۵. (قد) مراقب او بودن: به سوی سیاسالار نامه رفت که: آلتوناش را دریاف. (بیہقی<sup>۱</sup> ۸۲۰)

**دریافتنی** d-i. (صد) ۱. قابل دریافتن و فهمیدن: زیبایی [زندگی] در خزان نیز مانند بهار دریافتنی ... است. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۵۹) دریافتنی‌ست غور این کار / ... (نظامی<sup>۲</sup> ۲۶۶ ج. ۲) ۲. (قد) قابل جبران: بفرمایم تا پس از این کارهای دینی و دنیوی بر آیین خویش زود، و آنچه دریافتنی است، دریابیم. (نظام‌الملک<sup>۳</sup> ۴) نیز ← دریافتن.

**دریاف‌ته** dar-yāft-e (صد) ۱. استنباط‌شده؛ فهمیده‌شده: دریاف‌ته‌های خود را از داستان بیان کنید. ۲. (صد) (قد) دارای درک و فهم؛ فهمیده: از وی دریاف‌ته‌تر و گرم‌تر و حلیم‌تر پادشاه کس ندیده‌بود.



(۱۰۳۶)

دریگان →

دریچه dar-i-če (مصغر، در، !). ۱. در کوچک:

دکه‌های کوچکی با یک دریچه که گاهی می‌بایست خم شد و به آنها داخل شد. (اسلامی ندرشن ۲۴) فقط در انبار دریچه‌ای رو به صحرا باز می‌شد. (قاضی ۴۹۲) ۵ آنچه بر من به مقدار دریچه‌ای گشادند، بر وی به مقدار دروازه‌ای گشادند. (جامی<sup>۸</sup> ۲۶۶) ۲. پنجره: مینا مدام به دریچه رو به کوچه نگاه می‌کرد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۹۶) ۵ زم... از دریچه به ما می‌نگریست. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۷۱) ۵ خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۰) ۳. (جانوری) ساختمانی در بعضی اندام‌های بدن مانند قلب و سیاه‌رگ‌ها که باعث حرکت یک‌طرفه مایع در آن اندام‌ها می‌شود. ۴. (مجاز) نظرگاه هر شخص یا راه بررسی یک موضوع: آیا هنوز مجبوریم از دو دریچه مختلف به هستی خودمان نگاه کنیم؟ (- فصیح<sup>۲</sup> ۲۵۷) ۵ روزنه یا شکاف: حالا دریچه‌ای باز شده بود وسط این دیوار. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۸۸) ۵ .../ پس دریچه کاتدر این بام نمایوان آمده. (خاقانی ۳۶۹)

❧ س آتورت (جانوری) یکی از دریچه‌های قلب در ابتدای سرخ‌رگ آتورت که مانع پس زدن خون از این سرخ‌رگ به قلب می‌شود.

❧ س اطمینان (فتی) هر نوع دریچه یا شیریه که روی دستگاه‌ها، مخازن، و ظرف‌های تحت فشار نصب می‌کنند تا در صورت بالاتر رفتن فشار داخل دستگاه یا مخزن، باز شود و با کاهش فشار از ترکیدن آن جلوگیری کند؛ سوپاپ اطمینان.

❧ س بازدید (فتی) درپوش پیچی در مسیر عمودی یا افقی لوله‌های فاضلاب برای وارد کردن فنر و باز کردن لوله‌های گرفته فاضلاب. ❧ س دولختی (دولتی) (جانوری) دریچه میترا ل →

❧ س سه‌لختی (سه‌لثی) (جانوری) دریچه‌ای سه‌قسمتی در قلب پرندگان و پستان‌داران بین دهلیز راست و بطن راست که باعث ورود

دریانورد daryā-navard (صف، !). آن‌که بر روی کشتی کار می‌کند؛ ملاح؛ ملوان: پسری دوازده‌ساله... وارد مدرسه‌ای شد که برای تربیت دریانوردان... انگلستان بود. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۱۶)

دریانوردی d-i (حامص). ۱. مسافرت کردن در دریا به وسیله کشتی: پس از سه ماه و نیم دنیاگردی و دریانوردی... رسیدیم به نواحی اقیانوسیه. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۸) ۲. (ا.) دانش مربوط به سفرهای دریایی و هدایت کشتی.

دریایویدن dar-yāv-id-an [= دریاییدن] (مص.م.) (قد.) دریافتن (م.ر). → تا مگر دریایوند خدایی وی و پند پذیرند از وی. (میبیدی<sup>۱</sup> ۵۷۵/۳) ۵ رمز و اشارت خداوندان آن دریایوند. (خواججه عبدالله<sup>۱</sup> ۱۶۸)

دریایی daryā-y(i)-i (صد، منسوب به دریا) ۱. مربوط به دریا: دزد دریایی، سفر دریایی. ۵ دامن‌دامن در دریا... یافته بود. (خاقانی<sup>۱</sup> ۳۰۰) ۲. زندگی‌کننده در دریا و اطراف آن؛ ساکن دریا یا مناطق ساحلی: جانور دریایی، مرغ دریایی. ۵ هرکه صحرایی بُود ایمن بُود از زلزله / هرکه دریایی بُود کی غم خورد از جامه‌کن؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۲۰۴)

دریبل deribl [انگ.: dribble] (امص.) (ورزش) در ورزش‌هایی مانند فوتبال و بسکتبال، پیش بردن و عبور دادن توپ با استفاده از مهارت‌های شخصی از مقابل بازی‌کن تیم حریف.

❧ س زدن (مص.م.) (ورزش) • دریبل کردن

❧ س کردن (مص.م.) (ورزش) انجام دادن عمل دریبل.

دریبل‌زن d-zan [انگ.فا.]. (صف.) (ورزش) ویژگی ورزش‌کاری که در دریبل زدن مهارت زیادی دارد.

دریبلینگ deribling [انگ.: dribbling] (امص.) (ورزش) دریبل کردن. → دریبل • دریبل کردن. دریجان darijān (معر. از سنس.) (ا.) (قد.) (تجوم)

گروه نباشی که در جهان/ چون گاو می‌خورند و چو گرگان همی‌دردند. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۷۶) ۵. (قد.) شکاف و فاصله ایجاد کردن؛ درهم شکستن: به روز معرکه بسیار دیده پشت ملوک/ به وقت حمله فراوان دریده صف سوار. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۱) ۶. (مصدر.) (قد.) پاره شدن؛ شکافته شدن: بدزد دل شیر و چرم پلنگ/ هر آن‌گاه که گرز تو بیند به جنگ. (فردوسی<sup>۲</sup> ۳۸۸) ۷. (قد.) شکستن: آب، نیرو کرده بود و کشتی پُر شده، نشست و دیدن گرفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۶۴) ۸. در شعرگاهی با تلفظ *darr-id-an* آمده است.

۹. **سِه گوش** (قد.) پاره شدن پرده آن بر اثر صدای شدید: ز لشکر برآمد بر آن سان خروش/ که شیرزیان را بدزد گوش. (فردوسی<sup>۲</sup> ۲۲۲۹۳)

۱۰. **ازهم** سِه ۱. پاره پاره کردن: مأموران مثل گرگی که شکار را ازهم می‌درد شروع کردند به قتل و کشت و کشتار. ۲. من که گاو را زهم پدیده‌ام/ من که گوش ییل نر مالیده‌ام. (مولوی<sup>۱</sup> ۷۱/۱) ۲. ازبین بردن؛ نابود کردن: اگر مأذون بود، تمام لشکریان دشمن را ازهم می‌درد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳)

۱۱. **برهم** سِه (قد.) پاره پاره کردن: نمی‌ترسی ای گرگ ناقص‌خرد/ که روزی پلنگیت برهم دزد؟ (سعدی<sup>۱</sup> ۶۳)

۱۲. **دوهم** سِه ۱. پاره پاره کردن: از زمان کودکی تاکنون... [گوشت] حیوانی که جانوران دیگر درهم دریده باشند... به دهان من نرسیده است. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۸۵) ۲. پاره کردن؛ دیدن: سخنان تشویق‌انگیز پدر، پرده تردید و دودلی پسر را درهم درید. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۵۰) ۳. (مجاز) ازبین بردن؛ کنار گذاشتن: این حساب و کتاب‌ها را باید درهم درید و به دور انداخت. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۵۷)

۱۳. **دریده** *darr-id-e* (صم. از دیدن) ۱. پاره شده؛ چاک خورده؛ شکافته شده: تو می‌گویی به جز مشک‌های دریده من و شراب سرخی که در اتاق موج می‌زند، چیز دیگری نیست؟ (قاضی<sup>۲</sup> ۳۹۴) ۲. دخته بردن، دریده برمدوز/ هرچه داری تا سر مویی بسوز. (عطاری<sup>۲</sup> ۱۰۲) ۳. (مجاز) ویژگی چشم یا دهان بسیار گشاده بر اثر وحشت، تعجب، و مانند آنها:

خون از دهلیز راست به بطن راست می‌شود و از ورود خون از بطن به دهلیز جلوگیری می‌کند.

۱۴. **سِه لانه کبوتری** (جانوری) هریک از دو دریچه‌ای در قلب که فقط اجازه جریان یافتن خون در یک جهت را می‌دهند.

۱۵. **سِه میتوال** (جانوری) دریچه‌ای دوقسمتی در قلب پرندگان و پستان‌داران بین دهلیز چپ و بطن چپ که باعث ورود خون از دهلیز چپ به بطن چپ می‌شود و از ورود خون از بطن به دهلیز جلوگیری می‌کند؛ دریچه دولختی؛ دریچه دولتی.

۱۶. **دریدگی** *darr-id-e-gi* (حامص.) ۱. شکافتگی؛ پارگی: جای دریدگی را با سوزن‌نخ دوخت. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۳۷) ۲. پسری موقر و مرمز... دریدگی جیب کتش را می‌پوشاند. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۱۶) ۳. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) گستاخی؛ بی‌شرمی: دریدگی و لوندی‌اش تا آن حد بوده که... صبح پرود و ظهر برگردد و از حرف‌های مردم ککش هم نکزد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۸۴) ۴. غیر از آن که به دریدگی و بی‌حیایی شناخته شده... فایده‌ای نمی‌آورد. (شهری<sup>۱۹</sup> ۳۱۹)

۱۷. **سِه کردن** (مصدر.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) گستاخی کردن: دوباره دریدگی کردی؟ به تو نسپرده‌بودم لوس نشوی؟! (مخمل‌یاف ۲۵۰)

۱۸. **دریدن** *darr-id-an* (مصدر.) (مصدر.) (در) ۱. پاره کردن و چاک دادن چیزی: جامه بر تن می‌دم. (قاضی<sup>۲</sup> ۲۸۴) ۲. چون نامه بخواند، آن بدبخت نامه پدرد. (بحرالوقاد ۳۸۵) ۳. دریدم جگرگاه دیو سپید/ ندارد بدو شاه از این پس امید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۱۷) ۴. (مجاز) ازبین بردن یا برهم زدن: صدای پاره شدن پارچه سکوت حوض‌خانه را درید. (فصیح<sup>۲</sup> ۲۳) ۳. (مجاز) بسیار گشاده کردن (چشم). چشم‌هایش را دریده بود و مرا نگاه می‌کرد. ۴. زخمی یا تکه تکه کردن جانور وحشی با چنگال و دندان شکار خود را: سگ، گریه را می‌درد. (شهری<sup>۳</sup> ۶۲) ۵. شهر اگر گاو یبند، می‌درد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۴۸) ۶. هان تا از آن

است؛ حیف: دریغ است که عمر را تیه کنی. دریغ باشد خاطر چون شما بلغا را به دست غوغای مایحتاج باز دادن. (نظامی عروضی ۲۸) دریغ آینه نگاه کن تا این روی نیکو... یینی و دانی که چنین روی به آتش دوزخ دریغ باشد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۷۴) ۴. (مصدر) خودداری از انجام کاری یا دادن چیزی؛ مضایقه: گر گشتی جانم از تو نیست دریغ / اینک اینک سر، آنک آنک تیغ. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۶۹) از غم تو به دل گریفش نیست / هرچه دارد ز تو دریغش نیست. (عنصری ۲۲)

• آمدن (مصدر) (قد). ۱. مضایقه کردن: تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم هم چنان باقی / و گر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۴۵) دریغ آیدت تخت شاهی می / ز گیتی مرا دور خواهی همی. (فردوسی<sup>۴</sup> ۱۴۱۷) ۲. (مصدر) مایه تأسف و حیف بودن: تو زین سان آفریده بهر کاری / دریغ آید که مهمل درگذاری. (ناصرخسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۳. خودداری کردن: چو دارند گنج از سیاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۸)

• آمدن (دریغ آمد، دریغ آمد، ...) ۱. مایه افسوس و تأسف دانستن: مطالب بگو و دل چسب پیدا کردم که دریغ آمد مقداری از آن را... پاک نویسنم. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۱۲۴) بعضی دیگر... دریغشان آمد که هنرنمایی نکنند. (خانلری ۲۹۴) ۲. (قد) خودداری و مضایقه کردن: دریغش نباید ز بخشیدن ایچ / نه آرام گیرد به روز بسیج. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۶۹)

• خوردن (مصدر) (قد) افسوس خوردن: بسیار دریغ و افسوس از تلف شدن جنرال... و قشونش خورده اند. (وقایع اتفاقیه ۲۱۰) دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به تاخت. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۵) تاکی خوری دریغ ز برنایی / ... (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۶)

• داشتن (مصدر) دریغ کردن ↓: بنده البته هرچه از دستم برآید، دریغ نمی دارم. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۵۲) ای بلبل شاخسار عمر، الحان طرب افزای خود را از این گلزار جوانی دریغ مدار. (نفیسی ۴۲۳) مرا از علم گشتی دقیقه ای مانده بود و از من دریغ می داشت.

چه قدر دلم می خواست یارو را با آن دهان دریده اش زیر مشت ولگد می انداختم. (آل احمد<sup>۵</sup> ۱۳۲) چشم های دریده بی حالت او دور می زد. (هدایت<sup>۹</sup> ۶۱) ارسلان سلطان با چهره افروخته و چشم دریده گفت: ... (میرزا حبیب ۷۱) ۳. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) گستاخ؛ بی شرم: نمی توانست خلاف عقیده خود را قبول کند، که هرکه هرچه دریده تر و بدنام تر، دنیایش زیادتر به کام است. (شهری<sup>۳</sup> ۱۴۳) دریده ها و آب زیر کاه ها... بد اخلاق تر و حریص تر می شدند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۵۷) ۴. (مجاز) بدون لطافت؛ خشن: کلاغ ها... با صدای دریده شان می گویند: برف، برف. (معروفی ۱۶) ۵. (قد) (گفتگو) (مجاز) بی پروا؛ گستاخانه: دست به زیر چانه نهاده، آواز گردی می خواند. دریده گفت: ای آقایان عظام و سروران فخام. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۳۴) ۶. (صدف) (قد) (مجاز) از بین رفته و برهم خورده: بر نیم فرسنگ از شهر، ابراهیم پیدا آمد با سواری دیوست... و جینیته دو و تجملی دریده و فسرده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۳۰) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

## دریده دهان d-dahān (صدر) (قد) (مجاز)

دهان دریده →: دریده دهان را به گشتن میار / لبش را ز دندانش دریغیه آر. (ظهیری: آندراج)

## دریده دهن dar-id-e-dahan (صدر) (قد) (مجاز)

دهان دریده →: دریده دهن بدسگالش چو داغ / زیان سوخته دشمنش چون چراغ. (نظامی<sup>۷</sup> ۶۷) چون طشت بی سرند و چو درجیش آمدند / الا شناعتی و دریده دهن نیند. (خاقانی ۱۷۴)

## دریغ dariq (ا) ۱. افسوس (مر) →: با حسرت

و دریغ به آنچه رفت، قناعت می کنیم. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۲۱۷) شهادت یافت و از این جهان فریفته با درد و دریغ رفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۳۶) ۴. (شج) افسوس (مر) ۲. →: دریغ که من نمی توانم... هم رنگ جماعت بشوم. (مخبر السلطنه ۲۱۱) دریغ آن رنج من و آن سیم من که بدو خرج کردم. (احمد جام<sup>۱</sup> ۱۱۳) دریغ آن دلبران و چندین سیاه / که با قز و برزند و با تاج و گاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۴۳) ۳. (ا) آنچه مایه افسوس و تأسف

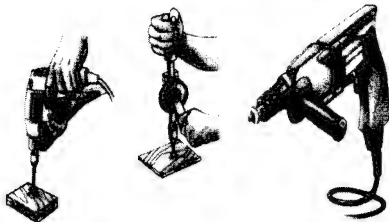
خاقانی. (نظامی: لغت نامه)<sup>۱</sup>

**دریگان** derigān [سنس.] (ا.) (قد.) (نجوم)

یک سوم هر برج معادل ده درجه: دریگان... هم سیک برج هاند... و اندر این جدول خداوندان و وجه دریگان نهاده است. (بیرونی ۴۰۴)

**دریل** dereyl, deril [انگ.: drill, از هلند:] (ا.)

(فنی) ۱. ابزار سوراخ کردن دستی، برقی، بادی، یا هیدرولیکی.



۲. مته →

**درینگ** dering (اصو.) صدای دارای انعکاس مانند صدای زنگ.

~ ~ صدای مکرر درینگ: صدای درینگ درینگ تلفن همین جور پشت سرهم تکرار می شد. (میرصادقی ۳۱۸)

**دریوری** dari-vari (ص., ا.) (گفتگو)

(غیر مؤدبانه) سخن بی معنی، نامربوط، مزخرف، و چرند: یک مشت دریوری های دیگر را برای آن مردیکه ترجمه کن. (گلابل درای ۲۰۶) چرا حرف دریوری می زنی، خانه به این خوبی چه عیبی دارد؟ (شهری ۲۸۶) از ترس جان خویش، به فرمان ده قوا/ ناچار گوید، این سخنان دریوری. (عشقی ۳۶۰)

~ ~ گفتن (گفتگو) (غیر مؤدبانه) به زبان آوردن حرف های دریوری: اول هم خودش دریوری گفت. (چهل تن ۱۷) به قدری پافشاری کرده و دریوری گفتند که... شورای امنیت مجبور شد در این باب هم رأی بگیرد. (مستوفی ۴۱۶/۳)

**دریوزگی** daryuze-gi (حامص.) گدایی →: خود ننگ و رسوایی این دریوزگی را احساس می کردند. (زرین کوب ۲۱۵) گدایان... به همین بهانه تمام سال این آش را بهانه دریوزگی از نقد و جنس قرار می دادند.

(سعدی ۷۹۲) وی نعمت خویش را از هیچ کس دریغ ندارد. (ناصر خسرو ۱۸۲)

• **س کردن** (مص.م.) خودداری کردن از انجام دادن کاری یا مضایقه کردن از دادن چیزی: من که از آوردن یک کوزه آب دریغ نمی کنم. (دولت آبادی ۱۶) آدم که از زنش چیزی را دریغ نمی کند. (میرصادقی ۷۳۲) خورشید هم می خواست نور خویش را دریغ کند. (نفیسی ۳۹۰)

• **س ورزیدن** (مص.م.) دریغ کردن ↑: ارباب من... از پرداخت مزد من یعنی بهای عرق جبین و کدّ یمین من دریغ می ورزد. (قاضی ۳۸)

• **از کاری س کردن** خودداری کردن از انجام آن: از مساعدت با من دریغ نکنید. (مصدق ۱۰۴) از کار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد. (هدایت ۱۲۱) • **از کسی س شدن** از او مضایقه شدن و به او داده نشدن: برخی موجودات که به دنیا می آیند، برخی از لوازم حیات از آنها دریغ می شود. (مطهری ۶۱)

• **ای س** (شج.) (قد.) دریغ (م.) (۲) ← افسوس (م.) (۲): ای دریغ! ای دریغ! ای دریغ! / کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ. (مولوی ۱۰۵/۱)

**دریغا** d-ā (شج.) افسوس (م.) (۲) →: دریغا که امروز پیروزی با گناه کاری... و تن پروری است! (قاضی ۷۶۰) دریغا که پرستاری من بیش از پانزده روز نکشید. (نفیسی ۴۰۷) گلی دیدم نجیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش. (نظامی ۸۶۳) دریغا لشکری بدین بزرگی و ساختگی به باد شد. (بیهقی ۶۳۲)

• **ای س** (شج.) (قد.) دریغا ← افسوس (م.) (۲) →: ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا هم دم و هم راز من. (مولوی ۱۰۴/۱) ای دریغا بر دلم بندی چنین / بی خبر من از خداوندی چنین. (عطار ۱۶۱)

**دریغاگوی** [d-gu-y] (صف.) آن که در اندوه ازدست دادن کسی یا چیزی اظهار تأسف می کند یا مرثیه می گوید: آنان که می مانند، دریغاگوی رفتگان هستند. • **همی گفتم** که خاقانی دریغاگوی من باشد / دریغا من شدم آخر دریغاگوی

(شهری ۲/۳۶۹ ح.)

**دریوزه** daryuze (مصد.) گدایی: این نان‌ها را

گدایان از دریوزه به دست آورده... می‌فروختند. (شهری ۳

۵۲) من بنده امید آورده‌ام نه طاعت، به دریوزه آمده‌ام

نه به تجارت. (سعدی ۲ ۸۶) من برخاستم و زنبیل

برگرفتم و روی به دریوزه نهادم. (محمّد بن منور ۱ ۳۵۷)

• ~ داشتن (مصد. م.) (قد.) (مجاز) التماس و

تمنا کردن: فلان کس رنجور است، توجه خاطر شریف

دریوزه می‌دارد. (جامی ۳۹۳۸)

• ~ کردن (مصد. م.) (مصد. م.) (قد.) گدایی کردن:

نوری از پیشانی صاحب‌دلان دریوزه کن / شمع خود را

می‌تری دل‌مرده زین محفل چرا؟ (صائب ۱ ۲۳) • بر

صوفیان دریوزه کردن نیکوست. (روزیان ۱ ۴۳۷)

**دریوزه‌گر** d-gar (صد.) آن‌که گدایی می‌کند:

گدا.

**دریوزه‌گری** d-i (حامصد.) گدایی: شعر را بیهوده

می‌شمرند و موجب رواج بی‌کارگی و دریوزه‌گری

می‌دانند. (زیر کوب ۳ ۶۱)

**دربوش** daryuš [= درویش] (صد. م.) (قد.) فقیر و

بی‌چیز: ز دل‌ها گشت پیدای فراموش / توانگر شد

هر آن‌کو بود دربوش. (فخرالدین گرجانی: ویس و رامین:

لغت‌نامه ۱)

**دز** dez (ا.) (قد.) دژ ۱: ~: زنگی... او را اسیر کرد و به

دزی برد و پایش را به گندی نهاد. (مینی ۱ ۲۰۰) • نگاه

داشتن دوست را ز کید زمان / هزار قلعه سنگین و

صد هزار دزی. (منوچهری ۱ ۱۳۹)

**دوز** doz [نز.] (ا.) دوز ۲: ~.

**دزافکته** dezanfekte [نز.] [désinfecté] (صد.) ۱.

(پزشکی) ضد عفونی شده. ۲. (طنز) (مجاز)

ویژگی آن‌که در رعایت نظافت، بهداشت،

آراستگی، و آداب افراط می‌کند: قلی عمر ریشوی

دوره سابق، به یک آفاقلی دزافکته تبدیل شده بود.

(مستوفی ۳/۲۳۵)

**دزبان** dez-bān (صد. م.) (قد.) دُبان ۱: ~.

**دزد** dozd (صد. م.) ۱. آن‌که مال کسی را بدون

آگاهی یا رضایت او برای خود برمی‌دارد:

اینها... شریک دزدند و رفیق قافله. (علوی ۱ ۳۶) • هرچه

تو را از دزدان زیان شده‌است، همه به تو باز داده آید.

(بیهقی ۱ ۶۹۷) • به شب پاسبان را نخوانم به مزد / به

راهی که باشم ترسم ز دزد. (فردوسی ۳ ۱۵۸۱) ۲.

(مجاز) آن‌که درآمدش را از راه‌های نامشروع یا

غیرقانونی به دست می‌آورد: دزدان ثروت‌های ملی.

• این مغازه‌دار، دزد است. لباس‌ها را به تو گران فروخته.

دیگر از او خرید نکن. ۳. (بهر) دزدیدن) ~ دزدیدن.

• ~ با چراغ دزدی که با چراغ به دزدی

می‌رود، و به مجاز، آن‌که از علم در راه ناروا

استفاده می‌کند: دانشمند بدکار: علم، چنان‌که

باید، جزء ذات ایشان نشده‌است و حکم همان دزد با چراغ

را پیدا کرده‌اند. (اقبال ۱ ۱/۱/۲) • از آنها بود که

معلومات، او را دزد با چراغی کرده بود. (مستوفی ۳/۳۰۳)

• ~ بودن (مصد. م.) (گفتگو) (مجاز) دید نداشتن

تقاطع‌ها به طوری که موجب بروز تصادف

شود: چهارراه‌های این خیابان خیلی دزد است.

• ~ حنا (قد.) سفیدی‌ای که بعد از بستن حنا

در دست و پا باقی می‌ماند: بی‌جا نمی‌شود دل

در خون نشسته‌ام / دزد حنا ز دست به شستن نمی‌رود.

(رفیع: آندراج) • کسی که بخت سیاهش مقدر از غیب

است / به رنگ دزد حنا رو سفیدی‌اش عیب است. (فطرت:

آندراج)

• ~ خانگی یکی از افراد خانه یا خویشاوندان

و آشنایان نزدیک که وسایل خانه را می‌دزدد،

و به مجاز، دله: این کار، کار دزد خانگی بود نه کسی

دیگر. • سد راه مرگ نتواند شدن تن‌پروری / بهر دزد

خانگی دیوار می‌پاشد عیب. (ایما: آندراج)

• ~ دریایی دزدی که با کشتی به کشتی‌های

دیگر حمله می‌کند و اموال داخل آنها را

به سرقت می‌برد: راه‌ها امن و امان می‌شود و دریاها از

وجود دزدان دریایی پاک می‌گردد. (قاضی ۴۲۸)

• ~ روز (گفتگو) (مجاز) خواستگار: دزد روز آمد،

دخترم را با خودش برد.

• ~ سرگردنه ۱. دزدی که در گردنه‌ها و

راه‌های دشوار به مسافران حمله و اموال آنان

فروش‌گاه، و مانند آنها، که اجناس خود را بسیار گران می‌فروشد: این‌جا دزدبازار است. نمی‌توانیم چیزی بخریم.

**دزدبگیر** doz-d-be-gir (ص.ف.) (منسوخ) دزدگیر (م.۲) →: دزدبگیری را برای گرفتن دزدها... اجیر کردند. (شهری ۲/۵۳۹)

**دزدبگیری** d-i (حاص.ص.) (منسوخ) دست‌گیر کردن دزد: محمدعلی یک خلیج هم هرچه در سال‌های دراز از دزدی و دزدبگیری برده بود، همه را به یک شش‌ماهه صاحب‌جمعی پسرش باخت. (ثام مقام ۱۷۷)

**دزدپیشه** doz-d-piše (ص.د.) (قد.) دزد؛ راه‌زن: این مردمانی‌اند دزدپیشه. (حدود العالم ۱۲۰)

**دزدخانه** doz-d-xāne (ا.) دزدگاه →: اغذیه و ماکول مسافران... از قهوه‌خانه‌های خراب و دزدخانه‌های همان منازل به دست می‌آید. (شهری ۲/۲۵۶) [سیرام‌پور]... دزدخانه و گریزگاه... تبه‌کاران هر فرقه است. (شوشتی ۳۷۱)

**دزدزده** doz-d-zad-e (ص.م.) ویژگی آن‌که یا آنچه دزد اموالش را دزدیده‌است: خانه دزدزده. دزدزده‌ای... دزددزد پیراه انداخته، کمک می‌طلیید. (شهری ۳/۶۴۳)

**دزدکی** doz-d-aki (ق.) (گفتگو) ۱. به‌طور پنهان و بدون آن‌که دیگران متوجه شوند؛ مخفیانه؛ یواشکی: دزدکی از پنجره نگاه کردم. دیدم هم‌شاگردی‌ها سر جابهایشان نشست‌اند. (جمال‌زاده ۱۷/۱۶۸) دزدکی به او نگاه می‌کرد. (هدایت ۹/۵۲) ۲. (ص.) پنهانی؛ مخفی و دور از نگاه دیگران: نگاه دزدکی.

**دزدگاه** doz-d-gāh (ا.) پناه‌گاه یا کمین‌گاه دزدان: تاریکی... جایی که همه‌کس می‌دانند، دزدگاه است. (فروغی ۴/۱۳۷) حسین‌آباد، سابقاً دزدگاه بود و... چاپار در آن‌جا تلف می‌شد. (نظام‌السلطنه ۱/۲۷۷)

**دزدگه** doz-d-gah [= دزدگاه] (ا.) (قد.) (شاعرانه) دزدگاه ۴: ابد آن ناحیت به معدن کوچ/ دزدگه داشتند کوچ و بلوچ. (عنصری: لغت‌نامه ۱)

**دزدگیر** doz-d-gir (ص.ف.) (ا.) ۱. (فنی) وسیله‌ای

را تصاحب می‌کند؛ راه‌زن: پایست ای راه‌زن! ای دزد سرگردنه! خوب گيرت آوردم. (قاضی ۳۹۲) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که آشکارا و به‌ناحق از مردم پول می‌گیرد، به‌ویژه گران‌فروشی: این میوه‌فروش، دزد سرگردنه است. دیگر از او خرید نکن. انگار هر حاجی یک دزد سرگردنه بوده که دارد فرار می‌کند. (آل‌احمد ۲/۱۷۰)

۳. **گردنه‌گیر** دزد سرگردنه →: این عرب‌های دزدگردنه گیر تا به پول و زور رسیده‌اند... می‌خواهند رنگ‌وروی عدل‌وداد به پستی‌های خودشان بدهند. (هدایت ۲/۱۲۴)

۴. **ناموس** (گفتگو) (مجاز) آن‌که با همسر و محارم کسی رابطه نامشروع برقرار کند: هیچ‌کس یا او دوست نمی‌شد، می‌گفتند دزد ناموس است.

۵. **چیزی (جایی) را به زدن** (گفتگو) مورد سرقت قرار گرفتن یا دزدیده شدن آن: پولم را دزد زد. خانه را دزد زد. یادداشت‌هایم همه پخش اتافتند. - دزد نزده‌باشد! (گلشیری ۱/۵۸)

**دزدار** dez-dār (ص.ف.) (قد.) نگهبان قلعه: نجم‌الدین دزدار در این اندیشه مانده بود. (افلاکی ۹۰۳)

**دزدافشار** doz-d-a'afšār (ص.د.) (قد.) شریک یا همراه دزد: دلم دزد نظر، او دزد این دزد/ عجب آن دزد دزدان‌فشار چون است؟ (مولوی ۲/۲۱۳)

**دزدانه** doz-d-āne (ص.) ۱. مانند دزدان: حرکت‌های دزدانه. ۲. (مجاز) دزدکی (م.۲) →: نامزدبازی‌های دزدانه جوان روستایی. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰) داماد، اولین بار... هدیه‌ای... برای عروس برده... لب‌بخت و نگاهی دزدانه داده و گرفته، مراجعت می‌نمود. (شهری ۳/۱۱۱) ۳. (ق.) دزدکی (م.۱) →: من از دور و دزدانه او را نظاره می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) باید مدت‌ها دزدانه مترصد پشت‌سر باشم. (شهری ۳/۶۴۳)

**دزدبازار** doz-d-bāzār (ا.) (گفتگو) (مجاز) ۱. جایی که دزد در آن زیاد است: برای چه مراوادر به دزدی می‌کرد؟ آیا فقط برای این‌که تصور کرد که این‌جا دزدبازار... است؟ (علوی ۱/۵۱) ۲. مغازه،

تیر و کمان می‌کند. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۲۰)

□ **سـ [و] گرگی** (گفتگو) (مجاز) حقه بازی؛ حيله گری: عواید از طریق کلک بازی و دزدی گرگی به طرف آنها سرازیر می‌گردید. (شهری<sup>۲</sup> ۸۱/۱)

□ **به سـ** (قد.) به صورت پنهانی و مخفیانه: اگر کسی با زنی به دزدی و خفیه آشنایی کند... شوهر یا پدر او... شیوه کنند. (شوشتری ۳۸۵)

**دزدیدن** dozd-id-an (مضارع، بد.: دزد) ۱.

برداشتن و بردن چیزی به صورت پنهان و مخفیانه بدون اجازه و رضایت صاحب آن؛ ربودن: کم‌کم از جنس و مصالح دزدیده، به تقلب و دغلی پرداخت. (شهری<sup>۳</sup> ۲۶۱) □ تا به حال آثار استاد را هیچ‌کس ندزدیده. (علوی<sup>۱</sup> ۶۲) □ بدزدید بقال از او نیم‌دانگ / برآورد دزد سیه‌کار بانگ. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۱) □ یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که شیر از برای چاشنی خویش را بنهاده بود، بدزدید. (نصرت‌الله منشی ۳۱۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) کنار کشیدن و پنهان کردن خود یا عضوی از بدن برای دیده نشدن یا پرهیز از آسیب و خطر: زنها چادرشان را روی صورتشان کشیدند و سرشان را دزدیدند. (میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۷۷) □ اگر خودم را ندزدیده بودم، به‌طور یقین به صورتم خورده بود. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۷۸) □ ممکن تکیه بر گرز و کویال خود / بدزد از کمند یلان پال خود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۲۶)

**دزدیدنی** d-z-i (ص.) آنچه ارزش دزدیدن را داشته باشد؛ قابل دزدیدن: ناراحت نباش، این قراضه‌ها دزدیدنی نیست.

**دزدیده** dozd-id-e (ص.) از دزدیدن) ۱.

ربوده شده؛ سرقت شده: اموال دزدیده. □ روز شد ای خاکبان دزدیده‌ها را رد کنید / خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من. (مولوی<sup>۴</sup> ۱۹۶/۴) □ چون خواهند که دزدیده باز یابند و دزدان را بشتانند... جمله را بفرستند. (حاسب طبری ۶۴) ۲. (د.) دزدکی (م.) ۱. □ هر یک از آنان دزدیده با غلامی نظری پیدا کرده و با گوشه چشم، راز و نیازهایی رد و بدل می‌کردند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۶۴) □ من و یارم دزدیده با وی برقتیم.

برقی، که بر اثر تماس بدن یا جسمی دیگر یا قطع و وصل شدن نور، آذیری را به‌صدا درمی‌آورد و از آن برای محافظت از وسیله نقلیه یا مکانی در برابر سرقت استفاده می‌کنند: دزدگیر اتومبیل. ۲. (منسوخ) نگهبانی که دزدان را دست‌گیر می‌کرد: زیاده‌تر از بقال و عطار و ناتوا، رمال و... جن‌گیر و دزدگیر و مثل آن دیده می‌شوند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۸۶/۴)

**دزده** dazdame (ا.) (قد.) سیاره. بر مراد چون نگردد تا قیامت دور چرخ / کز تو در سیرند دائم مهر و ماه و دزده. (ابوسلیک: شاعران ۶)

**دزده** dozd-e (ص.) (گفتگو) پنهانی؛ مخفیانه: زمین، نفس دزده کشیده، تکیه... سرما می‌شکست. (شهری<sup>۲</sup> ۴۸۰/۴) □ از میان دره و کوه‌های خلوت و راه‌های دزده... روی به سرحد گرجستان نهادیم. (میرزا حبیب ۳۶۰)

**دزدی** dozd-i (حاضر.) ۱. عمل دزدیدن چیزی؛ سرقت: ملعون آمده دزدی، به‌حق خدا باید گردنش را زد. (میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۵۵) □ کارشان دزدی و راه‌زنی است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۵۱) □ یوسف دانست که... برادر را به دزدی چرا منسوب می‌کند. (احمد جام<sup>۱</sup> ۷۶) □ اگرچه دزد را دزدی بُود کار / دروغش نیز هم گویند بسیار. (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۱۴۵) ۲. (صند.) منسوب به (دزد) دزدیده شده: تمام این اجناس، دزدی است. □ از پاه بسم‌الله تا تاه تمت آن دزدی است. (مینوی<sup>۲</sup> ۵۰۷) ۳. (حاضر.) (گفتگو) (مجاز) کسب درآمد از راه‌های نامشروع یا غیرقانونی: این کارهای او دزدی است نه کاسبی.

□ **سـ ادبی** (ادبی) □ سرقت □ سرقت ادبی.

□ **سـ [و] دغلی** (گفتگو) □ دزدی گرگی □: مرد شارلاتانی... به‌خاطر زشت‌کاری‌ها و دزدی دغلی‌ها... از اداره امنیت اخراج شده بود. (شهری<sup>۲</sup> ۴۳۶/۳)

□ **سـ کردن** (مضارع.) مرتکب دزدی شدن: اتباع حکومت و فزاش و داروغه... شبها دزدی کرده... روز چندین بی‌خبر را گرفتار می‌کنند که: شما دزدی کرده‌اید. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۸۳) □ حاکم ظالم به سنان قلم / دزدی بی

صد عمر از بیم / اندر آن بیشه که یک چاکر او کرد گذر.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۱۵۵) ۴. بدنهاده و بداندیش: دژآگاه دیوی  
بد و منکر است / به بالا چهل رش ز تو برتر است.  
(اسدی<sup>۱</sup> ۲۸۱) ۳. بدگسمان: ز جورکسان دست کوتاه  
کنی / دژآگاه را بر خود آگاه کنی. (ابوشکور: اشعار ۱۰۸)  
۴. نادان؛ بی خبر: در این کار مرد هشیوار جوی / نه  
دنگ دژآگاه بسیارگوی. (خسروانی: شاعران ۱۲۱) ۵.  
ستم گر و بی رحم: دژآگاه مردی چو دیو سترگ /  
سیاهی به کردار ارغنده گرگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۷۹) ۶.  
(۱.) جلاد؛ دژخیم: بفرمای تا گردن قیدروش / بیزد  
دژآگاه جنگی زدوش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۹۷)

**دژآگاه** dož-ā'āgah [= دژآگاه] (ص.د.) (قد.)  
(شاعرانه) ۱. خشمگین: با چند کس برآیم در قلعه  
گرچه من / شیری شوم دژآگاه و پیلای شوم دمان.  
(مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۹۹) ۲. بداندیش: زین دیو دژآگاه  
چو گشتم آگاه / زین پس نکند صید پاحتیالم.  
(ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۳۲۲) ۵. دژآگاه ددی سهمگین منکر است /  
به زور و دل از هر ددان برتر است. (اسدی<sup>۱</sup> ۷۵) نیز ←  
دژآگاه.

**دژآلود** dož-ā'ālud (ص.د.) (قد.) خشمگین:  
یکی بیر دژآلود است در جنگ / که دارد از مضاف شیر  
نر، تنگ. (خسروانی: شاعران ۱۱۷)

**دژآهنگ** dož-ā'āhang (ص.د.) (قد.) تندخو و  
خشن: زبس کینه چوی و دژآهنگ بود / فراخای گیتی  
بر او تنگ بود. (عنصری: دیوان ۳۵۴) فرهنگ نامه  
(۹۴۴/۲)

**دژبان** dež-bān (۱.) (نظامی) هریک از  
مأموران نظامی در اداره دژبانی: طبق معمول،  
کاروان سرای محمدآباد فعلاً ساخلو دژبان هاست.  
(آل احمد<sup>۱</sup> ۲۰) ۵. تنها از منزل... رئیس دژبان دمکراتها  
۱۶۰ صندوق نشنگ به دست آمده. (مستوفی ۴۲۲/۳)  
۳. (قد.) آن که نگه داری و محافظت از دژ را  
به عهده دارد؛ نگهبان قلعه: کس آمد که دژبان این  
کوهسار / ستاده ست بر در به امید بار. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۲۱) ۵. دژ  
و گنج و دژبان سراسر تو راست / چو آبی بر آن ساز کن  
که ت هواسست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۹۹)

(بیهقی<sup>۱</sup> ۸۴) ۳. (ص.د.) (قد.) پنهانی: بر بیگانگی و  
فراموشی حمل نفرماید که میان دلها تا دلها راهی است  
دزدیده. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۱۵) ۵. راه دزدیده میان ما بسی ست /  
رازا در ضمن جان ما بسی ست. (عطار<sup>۲</sup> ۸۸)

**دژسنج** doz-sanj [فر.فا.] (ص.د.) (۱.) (فیزیک)  
دوزمتر →.

**دژنفکته** dezanfekte [فر.] (ص.د.) ۱. (پزشکی)  
دژانفکته (مر. ۱) →. ۲. (طنز) (مجاز) دژانفکته  
(مر. ۲) →: و سواسی نجاست و طهارت آن روزها را مثل  
دژنفکته های امروزی تصور کنید. (مستوفی ۲۲۲/۱)

**دژیمتر** dozimetr [فر.] (۱.) (فیزیک) دوزمتر →.

**دژ** dež (۱.) ساختمان با دیوارهای بلند و  
محکم دارای امکانات کافی برای دفاع در برابر  
دشمن؛ قلعه: این پهلوان از دژ خود بیرون می آمد.  
(← قاضی ۱۷) ۵. هر روز یک بار در آن دژ را  
می گشوند و آنچه برای زندگی خود می خواستند، از  
بیرون دژ فراهم می کردند. (نفیسی ۴۴۶) ۵. بر آن پاره دژ  
نیزد عقاب / نبیند کسی آن بلندی به خواب. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۱۱۴۳)

**دژ** d. [= دج] (۱.) (ساختمان) زمینی که مقاومت  
آن بیش تر از حد معمول و در نتیجه برای  
ساختمان سازی مرغوب تر است: اجاره پیل  
مکانیکی و تخریب بتون و آسفالت و دژ با نازل ترین  
قیمت. (روزنامه کیهان ۷۳/۷/۱۰) ۵. مقنی از سنگ دژ و  
خاک ملات آب بیرون می کشد. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۰۲)

**دژ** dož (پش.د.) (قد.) ۱. جزء پیشین بعضی از  
کلمه های مرکب، به معنی «بد و زشت»: دژآگاه،  
دژخیم، دژکام. ۲. (ص.د.) اندوهگین و آزرده:  
عاشقان سرمست شوند از حقایق آن جهان و دژ بمانند بی  
یافت آن راه. (بهاء الدین خطیبی ۲۳۶/۱)

**دژآباد** d.-ā'ābād (ص.د.) (قد.) خشمگین: اگر  
شیر دژآبادش ببیند / چو سگ اندر پس زانو نشیند.  
(بهرامی سرخسی: شاعران ۴۰۶)

**دژآگاه** dož-ā'āgāh (ص.د.) (قد.) ۱. خشمگین:  
اگر بی دل بؤد شیر دژآگاه / بر او چیره شود در دشت  
روبا. (فخرالدین گرجانی ۲۴۶) ۵. نگذرد شیر دژآگاه به



**دژبانی** d-i (حامص، ا. ۱). ۱. (نظامی) رسته و اداره‌ای نظامی، که وظیفه آن کنترل رفت و آمد، حفظ نظم در اعمال نیروهای نظامی، جلوگیری از تخلف، و بازداشت نظامیان خلاف‌کار است: سرهنگ... تا این موقع رئیس دژبانی بود. (مستوفی ۵۸۲/۳) ۲. (حامص). (نظامی) عمل دژبان؛ دژبان بودن. ← دژبان (م. ۱). ۳. (قد). عمل و شغل دژبان. ← دژبان (م. ۲): دژبانوی من بدین سیل است / دژبانی من بدین دلیل است. (نظامی ۲۵۶ ج. ح)

**دژبر** dež-bor (صف، ا. ۱). (فنی) چکش بادی مخصوص بریدن بتون و سنگ‌های سخت.

**دژبراز** dož-barāz (صد). (قد). خشمگین: پلنگ دژبرازی دید برکوه / که شیر چرخ گشت از کینش استوه. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

**دژبرو** dož-boru (صد). (قد). دارای ابروان پرچین و شکن، و به مجاز، خشمگین و بدخو: یکی دژبروییست پرخاش خر / کز او هست شیر ژبان را حذر. (ابوشکور: اشعار ۱۰۰)

**دژپسند** dož-pasand (صف). (قد). بدپسند، بداخلاق، یا مشکل‌پسند: مگر دژخیم و یسه دژپسند است / که ما را این چنین در غم فکندوست. (فخرالدین‌گرگانی ۴۰۱)

**دژپسندی** d-i (حامص). (قد). دژپسند بودن.

• **کردن** (م. ص. ل. ۱). (قد). بداخلاقی کردن: مرد خردمند... گاه به خشم آید و دژپسندی کند. (بخاری ۲۲۰)

**دژپیه** dož-pih (ا. ۱). (پزشکی) غده‌ای که در زیر پوست یا در بین مخاط‌های بدن به وجود می‌آید.

**دژخیم** de(o)ž-xim (ص. ل. ۱). ۱. آن‌که کارش کشتن محکومان به اعدام است؛ جلاد: دریایان زندگی با وسیله‌ای که دژخیمان خون‌خوار آن روزگار به کار می‌بردند، وی را کور کرده‌اند. (نفیسی ۴۳۴) ۲. درهرحال دژخیمان در حیاط جلو عمارت اقامت‌گاه سلطنتی مشغول مقدمات اجرای حکمند. (مستوفی

۱۶/۱) ۳. پس به دژخیم خونیان دادم / سوی زندان خود فرستادم. (نظامی ۳۲۲) ۴. به دژخیم فرمود تا گردنش / زند پس به آتش بسوزد تنش. (فردوسی ۱۷۴۶) ۵. (مجاز) بسیار بی‌رحم و ستم‌گر: وصیت... نوشته، دلم نمی‌خواهد اسیر دژخیم‌ها بشوم. (محمود ۵۶۴) ۶. آنها هم که در خیابان گرفتار پنجه قهر دژخیمان آمده بودند... دیگر اثری از آنها برجای نمانده بود. (شهری ۳۶) ۷. (مجاز) شکنجه‌گر: دژخیمان از بیدادگری خود دست می‌کشند. بی‌گناه شکنجه نمی‌شود. (هدایت ۱۲۱) ۸. (قد). بدخو؛ بدنهاد: به دل گفت کاین ماه دژخیم نیست / گر از رازم آگاه شود بیم نیست. (اسدی ۲۶) ۹. یکی دیو دژخیم برپای خاست / چنین گفت کاین نغزکاری مراست. (فردوسی ۳۶۳)

**دژدار** dež-dār (صف، ا. ۱). (قد). دژبان (م. ۲): دلیران دژدار مردی هزار / به‌سوی کلات اندرآمد سوار. (فردوسی ۷۰۸)

**دژکام** dož-kām (صد). (قد). ناکام؛ نامرادی: اندوهگین: یکی نامه نوشت از ویس دژکام / به رامین نکوبخت نکونام. (فخرالدین‌گرگانی ۲۵۹)

**دژکامی** d-e-gi (حامص). (قد). خشم و خشونت.

• **کردن** (م. ص. ل. ۱). (قد). بداخلاقی و تندگی کردن: مکن دژکامی با آن جوان مرد / پیروز مهر آن را کو پیرورد. (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه ۱)

**دژکامی** dož-kām-i (حامص). (قد). ناکامی؛ نامرادی؛ اندوه: هرکه در تنگ‌دستی و سختی حال و دژکامی زندگانی کند، اگرچه بسیار زید، کوتاه‌عمر بود. (بخاری ۷۴)

**دژکوب** dež-kub (صف، ا. ۱). (قد). وسیله‌ای جنگی برای خراب کردن دژ.

**دژم** do(e)ž-am (صد). (قد). ۱. خشمگین: بی‌می از درنده دژم به دل راه ندهم. (علوی ۸۴) ۲. زندانیان را... در تحت مراقبت پاسبانان دژم و تفنگ‌به‌دست در دور آن حیاط گردش می‌دادند. (جمال‌زاده ۱۹۵) ۳. همی رفت رستم چو پیل دژم / کمندی به بازو درون شصت خم. (فردوسی ۳۰۹) ۴. آورده، اندوهگین،

کئی/گرد سواران کند چهره گردون دژم. (خاقانی ۲۶۳)  
 ۴. (مجاز) نامساعد و بد کردن: دو رخساره  
 پرخون و دل سوگوار/ دژم کرده بر خویشتن روزگار.  
 (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰) ۵. درهم کشیدن (چهره): بدیدی  
 مرا روی کردی دژم/ دمیدی بر آن آتش تیزدم.  
 (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۶۶) ۵. زیان آورش گفت و تو نیزهم/ چو  
 خسرو مکن روی بر ما دژم. (ابوشکور: اشعار ۱۰۵)

**دژمان** do(e)z-mān (ص.)(قد.) خشمگین: چو  
 شاهنشه زمانی بود دژمان/ به خشم اندر خرد را برد  
 فرمان. (فخرالدین گرجانی ۱۷۹)

**دژم‌روی** do(e)z-am-ru[y] (ص.)(قد.) ۱.  
 دارای چهره گرفته و خشن: گیتی فرتوت  
 گوزیشت دژم‌روی/ بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد.  
 (منوچهری ۱۶<sup>۱</sup>) ۲. (قد.) به حالت خشمگین و  
 عصبانی: بیامد دژم‌روی تازان به راه/ چو بردند داننده  
 رانزد شاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۳۵)

**دژمنش** doz-maneš (ص.)(قد.) ۱. آزرده و  
 اندوهگین: نیام دژمنش نیز درخواست اوی/ فزونی  
 نجویم در کاست اوی. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲.  
 بدخو.

**دژمی** do(e)z-am-i (حامص.)(قد.) حالت دژم؛  
 خشم و خشونت: جهان... به خرمی و بی‌خبری بدهد  
 و به دژمی و بدگهری بازستانند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۵۸) نیز ←  
 دژم.

**دژند** do(e)zand (ص.)(قد.) خشمگین: از طرفین،  
 نام‌داران دژند و دلبران پیل‌تن داخل میدان گردیده،  
 کارزاری نمودند. (مروی ۱۱)

**دژوار** doz-vār (ص.)(قد.) دشوار →.  
**دژواری** d-i (حامص.)(قد.) دشواری →: الله...  
 به شما آسانی می‌خواهد و دژواری نمی‌خواهد. (میبدی<sup>۱</sup>  
 ۴۹۲/۱)

**دس** da(e)s [= دیس] (ا.)(قد.) شبیه؛ نظیر؛  
 مانند: ندید و نینید تو را هیچ‌کس/ که رزم مثل و گه  
 بزم دس. (عنصری: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دساتیر** dasātir (ج. دستور، بقاعده عربی) (ا.)(  
 قد.) کتابچه‌ها؛ دفترها: در دفاتر قوانین و دساتیر

و ناراحت: جمال صورت و معنی ز امن صحت  
 توست/ که ظاهر دژم و باطن تژند مباد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۳)  
 ۵. رسن را سر به چنبر خواهد بودن، تو خواهی خرم باشی  
 و خواهی دژم. (بحرالوقایع ۳۰۸) ۳. (مجاز) نامساعد؛  
 بد: بدو گفت کاین روزگار دژم/ ز من بر من آورد  
 چندین ستم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۱۲) ۴. دارای حالت  
 اخم در چهره؛ اخمو: گه خشم چون چهره کردی  
 تژند/ دژم باش و باکس به‌زودی مخند. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۶۳)  
 ۵. (مجاز) دارای حالت خمار یا مستی  
 (چشم): ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ/  
 وی بخت من زین تو چون چشم تو دژم. (انوری<sup>۱</sup> ۸۷۱)  
 ۵. دو ابرو کمان و دو نرگس دژم/ دهان پُر ز باد و روان پُر  
 ز غم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۳۶) ۶. (مجاز) تیره‌وتار: هوای  
 او دژم و باد او چو دود جحیم/ زمین او سیاه و خاک او  
 چو خاکستر. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۷) ۵. فراز آمدند این دو لشکر  
 به‌هم/ جهان شد ز پرخاش جویان دژم. (فردوسی<sup>۳</sup>  
 ۱۵۳۳) ۷. (مجاز) بدون طراوت؛ پژمرده: بیارید  
 بر گل به‌هنگام نم/ نید کشت‌ورزی ز باران دژم.  
 (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۷۹) ۵. بادا رخ عدوی تو هم چون بیهی  
 دژم/ روی تو باد هم‌چو گل از شادی و بیهی. (رودکی:  
 لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• **شدن** (مصل.ا.)(قد.) ۱. خشمگین  
 شدن: ... سپید شد از کار ایشان دژم. (فردوسی<sup>۳</sup>  
 ۲۶۱) ۲. اندوهگین و ناراحت شدن: دژم شد ز  
 کار برادر شغاد/ نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد.  
 (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۹۵) ۳. (مجاز) نامساعد و بد شدن؛  
 پُر از غم و اندوه شدن: برآشوبد ایران و توران  
 به‌هم/ ز کینه شود زندگانی دژم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۴۲) ۴.  
 (مجاز) تیره‌وتار شدن: سکندر نهاد آینه زیر نم/  
 همی‌بود تا شد سیاه و دژم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۸۰)

• **س‌کردن** (مصل.م.)(قد.) ۱. خشمگین کردن.  
 ۲. اندوهگین و ناراحت کردن: تو را میانه خوبان  
 شهر کرد خجل/ مرا میانه عشاق دهر کرد دژم. (شیبانی:  
 ازبساتیم ۱۳۴/۱) ۵. ایزد او را برساتاد به‌کام دل او/ دل  
 ما شاد کناد و دل بدخواه دژم. (فرخی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳.  
 (مجاز) تیره‌وتار کردن: گریزی غزو غز قصد خراسان

دواوین مثبت و مقنن گشت. (آوی: ترجمه محاسن اصفهان: لغت نامه<sup>۱</sup>) ◦ فرمود تا به تمامت ممالک، یرلیقی نویسد به یک عبارت و در هر ولایت سواد آن بر دفاتر و دساتیر مثبت گردانند. (تاریخ غازان خان: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دساتیری** d-i- (صد، متسوب به دساتیر) مربوط به دساتیر و واژگان آن ۱: بعضی از لغات دساتیری در زبان فارسی راه پیدا کرده اند. ۲ «دساتیر» یا «دساتیر آسمانی» نام کتابی است که در قرن دهم هجری به وسیله شخصی به نام آذرکیوان فراهم شده و در آن، لغات ساختگی و مجعول به کار رفته است.

**دساتین** dasātīn [ج. دستان، به قاعده عربی] (۱). (قد.) (موسیقی ایرانی) دستان ها. ← دستان: تقسیم دساتین بر وتر واحد. (مراغی ۱۴)

**دساکر** dasāker [ع. ج. دسکرة] (۱). (قد.) آبادی ها؛ روستاها. ← دسکرة: دساکرها: حساباد و... (حسن بن علی: تاریخ قم ۱۱۶: لغت نامه<sup>۱</sup>) ◦ طیس بر این ربیع افتاده و در آن ربیع، دیه طبیشن باشد... و دساکرها همای در... (ابن فندق ۳۵-۳۶)

**دسامبر** desāmbr [فر. دسمبر] (۱). (گاه شماری) ماه دوازدهم از سال میلادی، پس از نوامبر و پیش از ژانویه، دارای سی و یک روز: دسامبر از دو آذر آغاز می شود.

**دساترالیسم** desānt[er]ālism [فر.] décentralisme (امصد.) (سیاسی) وجود نداشتن تمرکز اداری و سیاسی در یک نقطه معین یا در دست گروهی خاص؛ تمرکززدایی؛ مق. ساترالیسم.

**دسایس** dasāyes [ع. دسائس، ج. دسیسة] (۱). دسیسه ها؛ فریب ها. ← دسیسه: از چهل و دسایس وی دور باشم. (مصدق ۱۸۷) ◦ حوزه و دوایر سیاسی و نظامی فرانسه در آن هنگام آورده به دسایس... بود. (قروغی ۱۵۱) ◦ آن صدراعظم منصوب، از دسایس و سواس چنین شخصی محفوظ ماند. (افضل الملک ۷۶)

**دسبانه** das-bāne [= دسبنانه] (۱). (قد.) دست بند  
→: رسول آن دسبانه نقره در دست تو دید. (باخرزی

(۲۶)

**دسپوتیسم** despotism [فر. despotisme] (۱).

(سیاسی) حکومت استبدادی؛ استبداد.

**دست** dast (۱). ۱. (جانوری) بخش انتهایی هریک از دو عضو طرفین بالاتنه انسان، پایین تر از مچ، شامل کف و پنج انگشت: سرانگشت کوچک دست چپش را به دو لب گرفته بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۵۸) ◦ دست ها را از شادی به هم می مالید. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۶۰) ◦ دست بر پشت مار مالیدن / به تلافی نه کار هشیار است. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۱۱)



۲. (جانوری) هریک از دو عضو دو طرف بدن، متصل به شانه، از سر بازو تا انگشتان: بچه ها... دست هایشان را روی زمین ستون می کردند. (مرادی کرمانی ۶) ◦ بی اختیار دست گردن هم انداخته، از صمیم قلب یک دیگر را «رفقا» خطاب می کنیم. (مسمود ۲۶) ◦ دست دراز کرد و... دانه مروراید برکشید. (نظامی عروضی ۳۵) ۳. (جانوری) هریک از دو پای جلو چهارپایان: سر و دست ویای گوسفند را در [کله یزی] پخته، به معرض فروش می گذاشتند. (شهری<sup>۲</sup> ۵۲۸/۴) ۴. مجموعه کاملی از ظرف ها معمولاً شامل شش قطعه: یک دست قاشق و چنگال، یک دست لیوان. ◦ چیزی باید برد که به دردشان بخورد، اگرچه یک دست استکان تعلیقی... باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۴۰۵/۴) ◦ ظرف دو ساعت... پنج دست ظرف چینی و... بیست تخته قالی و قالیچه... سفارش دادم. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۱۸۶) ۵. مجموعه وسایل یا قطعه های مرتبط به هم: یک دست رینگ، یک دست میل، ◦ می گویم که چند دست لوازم آرایش... برایم بسته بندی کند. (← گلاب دره ای ۷۵) ۶. مجموعه کاملی از لباس، یا واحد شمارش لباس: دو دست کت و شلوار، یک دست پیراهن. ◦ مردم ده... فهمیدند که جوان روی هم رفته سه

دست لباس کامل... دارد. (قاضی ۵۷۰) دست جامه پوشیده که قیمت آن ده هزار دینار مغربی باشد. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۸۶) ۷. واحد شمارش بعضی از غذاها: یک دست جوجه کباب. ۵ آرزوی یک دست کباب به دلم مانده. (پورمقدم: شکوایی ۱۲۹) ۸. دفعه؛ مرتبه: هنوز یک دست سرش را نشسته بود. (پارسی پور ۵۱) ۵ زود باشید لیستان را بکنید تا یک دست بشوستان. (گلشیری<sup>۳</sup> ۳۲) ۵ به زمین مغرب... امرودی هست که هرکس که از آن یک امرودی بخورد، ده دست شکم وی فرو شود. (حاسب طبری ۱۴۷) ۹. سمت؛ طرف: این دست خیابان، آن دست خیابان. ۵ تا آن دست رودخانه همه اش آب گل آلود غلیظ است. (دریابندری<sup>۴</sup> ۱۳۸) ۵ بیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد، ز سهراب ز نهار خواست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۹۷) ۱۰. (بازی) هر دور یک بازی: یک دست شطرنج. ۵ گفت: خوب، حالا یک دست پنج دستی، و تخته را کنی پیش و بازش کرد. (گلستان: شکوایی ۴۴۹) ۵ هنوز یک دو دست بازی نکرده بودند که هیجان بازی همه را گرفت. (میرصادقی<sup>۵</sup> ۲۱۷) ۵ باخت دست دیگر و شمع مات شد / ... (مولوی<sup>۱</sup> ۲۲۲/۳) ۱۱. (بازی) مجموعه ورق هایی که کسی در بازی دارد: با این آس، دست من کامل شد. ۱۲. نوع؛ گونه: همه از یک دست و از یک جنس نیست. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۸) ۵ مردی سی و چهل اندرآمدند، مزکی و معدل از هر دستی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱۸) ۱۳. روش؛ شیوه؛ طور. ۵ از این دست: به هر دست خواهی برون آیی یا من / ز تو دست برد و زن بردباری. (انوری<sup>۱</sup> ۹۲۳) ۱۴. (مجاز) قدرت و اختیار: هرچی مشیت خداست، پسر... جان دست خداست. (محمود<sup>۲</sup> ۴۹) ۵ هرچه از قدرت در تصور داشتیم، در دست او می دیدم. (حجازی ۷) ۵ / ... تو را بر کرم هم چنان دست هست. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۴) ۵ دست... [سلطان] بالای همه دست هاست. (بحرالانوار<sup>۲</sup> ۳۱۲) ۱۵. (مجاز) دخالت؛ مداخله: عملیات، خیلی سِزِی و بی سروصدا انجام پذیرد که دست خارجی هیچ در آن دیده نشود. (مستوفی ۴۰۶/۳) ۵ پیدا بودن دست انگلیسی ها در کودتا. (مستوفی ۳۶۱/۳) ۱۶. (مجاز) مالکیت؛ دارایی یا تصرف: املاک

بسیاری را به ظلم از دست ضعفا گرفته. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۲۶) ۱۷. (مجاز) موقعیتی که در آن، چیزی در اختیار یا تصرف کسی است: جنس، سه چهار دست گشته و کلی رویش رفته است. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۰۶) ۱۸. (گفتگو) (مجاز) یار؛ یاور: آقای غلام رضا نورزاد در این کارها دست من است. (مستوفی ۲۷۱/۲) ۱۹. (فرهنگ عوام) توان تأثیرگذاری خوب یا بد، و شگون یا بدشگونی. ۵ دست خوب داشتن، ۵ دست بد داشتن: این دکتر عجب دستی دارد. با یک نسخه اش حال پسرم خوب شد. ۵ (گفتگو) (مجاز) رقیب شغلی: تازگی ها توی این کار دست زیاد شده، کاسبی صرف نمی کند. ۲۱. (منسوخ) واحد شمارش ساختمان: این دو دست حیاط را اجاره می دهیم به ماهی بیست و پنج تومان. (حجازی ۲۱۴) ۵ خانه آنها عبارت بود از دو دست ساختمان که... فریدون ساخته بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۲۳) ۵ خانه های سعدالسلطنه... چهار دست عمارت است و یک طویله. (نظام السلطنه ۳۷۸/۲) ۲۲. (قد). (مجاز) جناح لشکر: ز یک دست رستم برآمد ز دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۶۹) ۲۳. (قد). (مجاز) غلبه و چیرگی: چهار بار دست برکیارق را بود و عاقبت محمد را برکیارق گرفتار آمد. (راوندی ۱۴۸) ۵ خجسته باد بر او مهرگان و دست مباد / زمانه را و جهان را بر او به هیچ زمان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۷۵) ۲۴. (قد). (مجاز) برد در هر بازی یا قمار: با توجان کردم گرو خوش باش کاین دست آنی توست / نقش می زن داو می خوان نرد می بر تا به روز. (نظامی<sup>۶</sup> ۲۱۶) ۲۵. (قد). تخت یا مسند (حکومت، وزارت): ملک با دل خویش در گفت و گو / که دست وزارت سپارد بدو. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۶) ۵ بعد از وفات پدر، خود رکن الدوله به دست سلطنت بنشست. (زرکوب: گنجینه ۱۱۶/۵) ۵ پس بفرمود تا دستور را از دست و مسند وزارت به پای ماچان ذل و حقارت بردند. (ورائینی ۸۹) ۲۶. (قد). واحد شمارش پرندگان، به ویژه پرندگان شکاری: از جمله هدایا، چند دست شتار غناشکار بود. (اسکندریبگ ۹۴۰) ۲۷. (قد). (مجاز) حق

متوجه چیزی شدن یا آن را فهمیدن: مطلب دستم آمد. درس و مشق را بهانه می‌کردم و با آنها نمی‌رفتم تا دستشان آمد و دیگر سراغم نیامدند. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۲۸) هروقت زمینه دستم می‌آمد، مطلب را به گوشش می‌کشیدم. (مستوفی<sup>۲</sup> ۲۳۰)

• **آوردن** (مصدر). (بازی) در ورق بازی، داشتن یا به دست آوردن ورق‌های برنده؛ برنده شدن: این بار هم دست نیاوردم.

• **آهیختن** (مصدر). (قد). دست آختن (م. ۱). →: طفل شب آهیخت چو در دایه دست/ زنگله روز فرا پاش بست. (نظامی<sup>۱</sup> ۴۶)

• **از آستین برآوردن** (بیرون آوردن، بیرون کردن) (قد). (مجاز) آماده‌کاری شدن یا به کاری اقدام کردن: میرزا محمد دست از آستین بیرون کرده، زد خود را به ازبکان. (عالم‌آرای صفوی<sup>۳۰۱</sup>) چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون/ کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را. (صائب<sup>۱</sup> ۲۰۳)

• **از آستین چیزی بیرون آوردن** (کردن) (قد). (مجاز) به آن اقدام کردن: دراثی این حالات... دست از آستین عصیان بیرون کرد، چنانکه... سلطان از خوارزم به شادیاخ آمد. (جوینی<sup>۲</sup> ۶۸/۲) باید که دستِ جهد از آستینِ جد بیرون آری و روی به هندوستان نهی. (بخاری<sup>۴۲</sup>)

• **از آستین درآوردن** (مجاز) به کاری اقدام کردن: مردم... چون از ماتم بیرون آمده بودند، دست از آستین درآورد، از هر جهت دل از عزا بیرون می‌آوردند. (شهری<sup>۳۲</sup> ۱۱/۳) وای به روزی که اینها دست از آستین دریاورند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۰۲)

• **از پای بازداشتن** (قد). (مجاز) کاری را ترک کردن؛ کاری را انجام ندادن: دست از پای بازداشتند و فراهم آورده عمر، از خاصه و خرجه... رها کرد. (زیدری<sup>۴۳</sup>)

• **از پا خطا کردن** (گفتگو) (مجاز) کمترین کار ناشایست یا اشتباهی مرتکب شدن: اهل محل حسرت جوان محجوبی را می‌خورده‌اند که سر به زیر داشته و دست از پا خطا نمی‌کرده. (مؤذنی<sup>۱۲۹</sup>) در این

نیکی: برمی‌کایان را بر من دستی است... خواستم که پوشیده حق گزارم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۴۲) شما را بدین روزگار سترگ/ یکی دست باشد بر ما بزرگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۳۰) ۲۸. (تصوف) قدرت، توانایی، و یاری (خداوند): دست خدای عزوجل بر اهل سنت و جماعت است. (احمد جام<sup>۱</sup> ۳۰)

• **آختن** (مصدر). (قد). ۱. دست دراز کردن، و به مجاز، غلبه کردن: چو نتوان بر افلاک دست آختن/ ضروریست باگردشش ساختن. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۶) ۲. (مجاز) اقدام کردن: ... که هرکو به خون کیان دست آخت/ زمانه جزاز خاک، جایش نساخت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۸۵)

• **آخر** (قد). سرانجام؛ بالاخره: دست آخر قرار شد یک مجلس خصوصی و فقط خودمانی‌ها باشند. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۲۰) دست آخر به این نتیجه رسید... (آل‌احمد<sup>۸</sup> ۱۴) دست آخر... من از راه تسامح... بر او خواندم. (روایتی ۶۹۹) دست آخر چو جلوه گشت تمام/ شریتم چله کرد و جامه طعام. (سنایی: فرهنگ‌نامه ۹۴۶/۲)

• **آلودن** آلوده کردن دست، و به مجاز، اقدام کردن به کاری زشت و ناپسند: باید فقر و تهی‌دستی فشار داشته باشد که کسی برای چند تومان... دست به چنان جنایت بیالاید. (شهری<sup>۲</sup> ۳۹۵/۲) خون سعدی کم از آن است که دست آلابی/ ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۸۵)

• **آمدن** (مصدر). ۱. (گفتگو) درست شدن؛ به خوبی عمل آمدن: باید دقت کنند که همه حواسشان متوجه دست آمدن برنج بوده، به کار دیگر سرگرم نشده باشند. (شهری<sup>۲</sup> ۶۱/۵) ۲. (قد). حاصل شدن: دست ناید بی درم در راه، نان/ .... (مولوی<sup>۱</sup> ۳۳/۳)

• **آمدن** (دستم آمد، دستت آمد، ...) (گفتگو) ۱. دارای چیزی شدن یا آن را به دست آوردن: برحسب اتفاق چیزی دستشان پیاید. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۲۹) چیزی از حاصل زحمت خود دستش نمی‌آمد. (مستوفی<sup>۲</sup> ۱۲۵/۲) ۲. (مجاز)

□ ~ از چیزی (کسی) بازکشیدن (بازگرفتن) (قد). (مجاز) آن (او) را رها کردن: پسر دریافت و دست از طعام بازکشید. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۰) ○ ابلیس گفت: دست از من بازگیر. (مبیدی<sup>۱</sup> ۷۲۳/۲)

□ ~ از چیزی (کسی) بداشتن (داشتن) (قد). (مجاز) ۱. آن (او) را ترک کردن: عاقل آن است که سخن به قدر حاجت گوید و هر چه افزودنی بُود، از آن دست بدارد. (جامی<sup>۸</sup> ۱۸۸) ○ بزرگمهر حکیم از دین گیرکان دست بداشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۲۵) ۲. آن (او) را رها کردن: شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پایی رفتن نماند. سر بنهادم و شتریان را گفتم: دست از من بدار. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۱) ○ ابلیس گفت: دست از من بازگیر تا تو را یک سخن نیکو بگویم. دست از وی بداشت. (مبیدی<sup>۱</sup> ۷۲۳/۲) ○ سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد داشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۸۱)

□ ~ از چیزی (کاری) برداشتن (گفتگو) (مجاز) آن را ترک کردن: دست از این اداهای بردارید. (محمود<sup>۲</sup> ۲۸۴) ○ تو دست از مزخرف‌گویی برنخواهی داشت. (مسعودی<sup>۵</sup> ۲۵) ○ حکیم‌الملک از مخالفت با من دست برنمی‌دارد. (نظام‌السلطنه ۲۵۹/۱)

□ ~ از (ز) چیزی خالی کردن (قد). (مجاز) آن را ترک کردن: من نیام زان عاشقی شهوت پرست / تا کنم خالی ز یاد دوست دست. (عطار<sup>۶</sup> ۶۹)

□ ~ از چیزی (کسی) داشتن (قد). (مجاز) □ دست از چیزی بداشتن →

□ ~ از چیزی درگسستن (قد). (مجاز) از آن ناامید شدن: چو دست از همه حیلتی درگسست / حلال است بردن به شمشیر دست. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۲)

□ ~ از چیزی درگسلاندن (قد). (مجاز) از آن جدا شدن و به آن توجه نکردن: هرکس سر پیوندد تو دارد به حقیقت / دست از همه چیز و همه کس درگسلاند. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۳۶)

□ ~ از چیزی شستن (مجاز) به آن اهمیت ندادن و آن را ترک کردن: مرد از دنیا دست شُست و زد به صحرا و ساکن بیغوله شد. (علی‌زاده ۳۰۹/۱) ○ به عشق تو از آبرو و خانه‌وندگی دست شستم. (حجازی

کشور هیچ‌کس دست از پا خطا نمی‌کند. (شاهانی ۱۰۸) ○ اگر بدانند مجازاتی درکار هست... ممکن نیست دست از پا خطا کنند. (عشق ۱۳۲)

□ ~ از پای [ای] نشناختن (مجاز) آشفتن و پریشان بودن: دیگر دست از پای نمی‌شناختند، به‌روی هم می‌ریزند، فشار می‌آورند. (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۸۸) ○ ز دهشت محتشم ترسم که دست از پای شناسی / اگر روزی نصیبت صلح آن پیمان‌شکن باشد. (محتشم ۳۷۰)

□ ~ از پوستین کسی بداشتن (قد). (مجاز) خودداری کردن از انتقاد و بدگویی نسبت به او: قومی را که خدای عزوجل عذر معصیت ایشان چنین می‌خواهد، مگر صواب باشد که ما نیز دست از پوستین ایشان بداریم. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۹۲)

□ ~ از جان شستن (مجاز) با شجاعت یا از روی ناامیدی مرگ را پذیرفتن؛ آمادهٔ مرگ شدن: هجوم بردیم، چه هجومی. بچه‌ها واقعاً دست از جان شسته بودند. (محمود<sup>۲</sup> ۱۹۳) ○ کسانی که دست از جان شسته‌اند و از همه چیز سرخورده‌اند، تنها می‌توانند کارهای بزرگ انجام بدهند. (هدایت<sup>۴</sup> ۲۶) ○ من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم / که چون فرهاد باید شُست دست از جان شیرینم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۳۰)

□ ~ از جان فشاندن (قد). (مجاز) جان را فدا کردن: این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند. (عطار<sup>۲</sup> ۱۰۶)

□ ~ از جان کسی برداشتن (گفتگو) (مجاز) او را رها کردن و آزار ندادن: برو، دست از جانمان بردار. (هدایت<sup>۲</sup> ۹۹)

□ ~ از چیزی بازداشتن (قد). (مجاز) ۱. آن را رها کردن: پندار گر وی عنان بر شکست / که من بازدارم ز فتراک دست. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۶) ۲. خودداری کردن از آن یا آن را ترک کردن: از پیروزی ناامید شدن و دست از کوشش بازداشتن... تنگ است. (خانلری ۳۲۵) ○ بهتر آن است که به کسب معرفت اکتفا کنم و از نوشتن و تصنیف دست بازدارم. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۵۸) ○ از دین پدران خویش چرا دست بازداشتی؟ (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۲۷) ○ به هیچ حال دست بازنداری از علاج دق. (اخوینی ۶۷۱)

(قد:) (مجاز) او را رها کردن: تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک/ باور مکن که دست ز دامن پدارت. (حافظ<sup>۱</sup>)  
 (۶۳) ○ از دامن تو دست ندارم که دست نیست/ بر دستگیر دیگرم ای دوست دست گیر. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۷۷) ○  
 تا به گریبان نرسد دست مرگ/ دست ز دامن نکشیم رها. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۱۱)

○ ~ از ریش کسی کشیدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) او را رها کردن: یارو یک دفعه بدون مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد به جان و عزت دولت دودمان خاقان دعا کردن. (جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۵۸)

○ ~ از سیال کسی واداشتن (قد.) (مجاز) او را رها کردن: در گوی و در چهی ای قلیبان/ دست وادار از سیال دیگران. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۲۷/۲)

○ ~ از سر کچل کسی برداشتن (گفتگو) (طنز) (مجاز) او را رها کردن و به حال خود وا گذاشتن: باز هم که تویی! نمی شود دست از سر کچل ما برداری؟ (شاملو<sup>۱۹</sup> ۲۱۹) ○ تو را به خدا دست از سر کچلم بردار. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۴۱)

○ ~ از سر کسی (چیزی) برداشتن (گفتگو) (مجاز) او (آن) را رها کردن: دست از سرم بردار، مرا تنها بگذار. (هدایت<sup>۷</sup> ۱۱۱) ○ جناب عالی خیال ندارید دست از سر رخت خواب بردارید؟ (مسعود ۷۳) دست از سر من بی چاره بردارید و مرا به حال خود بگذارید. (قائم مقام ۱۷۹)

○ ~ از سر کسی برگرفتن (قد.) (مجاز) او را رها کردن: ما دیده رعایت از تو نکردیم و دست عنایت از سر تو برنگیریم. (بخاری<sup>۴۳</sup>)

○ ~ از کار بازداشتن (قد.) (مجاز) خودداری کردن از انجام دادن آن: سبب دست از کار بازداشتن وی آن بود که... (جامی<sup>۸</sup> ۵۸) ○ هیچ کس نه دست از کار بازداشت و نه زبان از گفتار فروداشت. (احمد جام ۱۲)

○ ~ از (ز) کار رفتن (قد.) (مجاز) ناتوان شدن: هم کار ز دست رفته، هم دست ز کار. (زیدری ۵۲) ○ ... / هم دست ز کار رفت و هم کار از دست. (عطاری<sup>۳</sup> ۱۱۵)  
 ○ ~ از کار کشیدن (مجاز) کار را تعطیل کردن و کار نکردن: پس از دو ماه، امروز را تعطیل کرده و دست

○ من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست/ که چشم باده پیمایش صلا بر هوش یاران زد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۴) ○ سر به خم خانه تشنیه فروخواهم برد/ خرقه کو در بر من دست بشوی از پاکی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۰۵)  
 نیز ← دست از جان شستن.

○ ~ از چیزی فروشتن (قد.) (مجاز) دست از چیزی شستن ↑: آن را که چنین دردی از پای دراندازد/ باید که فروشید دست از همه درمان ها. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۲۰) ○ ... / دست از صفت وفا فروشوی. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۲۲)

○ ~ از چیزی کشیدن (مجاز) آن را رها کردن؛ آن را ترک کردن: این سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد کشید. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۹۴) ○ در اثر همین اتفاق، از نقاشی به کلی دست کشیدم. (هدایت<sup>۱۳</sup>) ○ دست از ملاهی بپاید کشید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۲۴) ○ به یک رزم کامد شما را شکست/ کشیدید یک باره از جنگ دست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۵۷)

○ ~ از چیزی کوتاه کردن (قد.) (مجاز) به آن نپرداختن و از آن دوری کردن: یک چندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن به کار داد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۲)  
 ○ ~ از چیزی نگاه داشتن (قد.) (مجاز) در آن تصرف نکردن؛ به آن دست درازی نکردن: بغرمد تا هر که بود از سیاه/ ز باغ کسان دست دارد نگاه. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۲۷)

○ ~ از چیزی واداشتن (قد.) (مجاز) دست از چیزی برداشتن →: ای برادر دست وادار از سخن/... (مولوی<sup>۱</sup> ۲۲۳/۱)

○ ~ از خویش (خود) برداشتن (قد.) (مجاز) ترک تعلق و وابستگی کردن؛ از خودپرستی رها شدن: ... / قطره چون برداشت دست از خویش، دریامی شود. (صائب<sup>۱۳</sup> ۱۳۱۳)

○ ~ از دامن کسی برداشتن (مجاز) او را رها کردن: دیوهای خشمناک... آماده شدند که تا دست از دامن زیبا بردارم ریشه های جانم را... بیرون بکشند. (حجازی<sup>۴</sup> ۴۰۶)

○ ~ از دامن کسی داشتن (پدااشتن، رها کردن)

برنداشته و تا یک هفته هر شب می‌رفتم. (مستوفی ۴۳۴/۲)

□ ~ از میان برآوردن (قد.) (مجاز) آماده کاری شدن یا اقدام کردن: ای هجر مردمی کن پای از میان برون نه / تا وصل بی تکلف دست از میان برآرد. (خاقانی ۶۱۰) دست برآور ز میان چاره جوی / این غم دل را دل غم‌خواره جوی. (نظامی<sup>۱</sup> ۴۸)

□ ~ از یقه کسی برداشتن (گفتگو) (مجاز) □ دست از گریبان کسی برداشتن →: تا این مبلغ هشت تومان را تا یک شاهی آخر تمام و کمال وصول نکرده باشم، اجازه ندارم دست از یقه سرکار عالی بردارم. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۸۲)

• ~ افشاندن (فشاندن) (مصدر.) (مجاز) ۱. رقصیدن: گرد هم دست می‌افشاند و پای می‌کوبند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۵۸) □ تا تاب‌وتوان داشتم، دست افشاندم و پا کوبیدم. (جمالزاده<sup>۲</sup> ۱۹۲/۲) □ ... / چه دست‌ها که نیفشاند و رقص‌ها که نکرد. (طالب‌آملی: کلیات ۴۳۸: فرهنگ‌نامه ۲/ ۹۵۳) ۲. (قد.) بخشش کردن: افسوس که چون نخل خزان دیده در این باغ / دستی نغشاندم و سبک‌بار نگشتم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۸۶۷)

□ ~ افشاندن (فشاندن) از کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) او (آن) را ترک کردن؛ از او (آن) دوری یا صرف‌نظر کردن: عقلا... دست و دامن از مباشرت کلیات امور به کلی بفشانند. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۲۸/۵) □ ... / گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم. (انوری<sup>۱</sup> ۶۹۴)

□ ~ افشاندن (فشاندن) بر (به) کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) از او (آن) دوری، یا صرف‌نظر کردن؛ به او (آن) بی‌اعتنایی کردن: فریاد که از کوتهی بازوی اقبال / دستی به دوعالم نغشاندم و گذشتم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۸۶۷) □ رقص حلال پایت سنت اهل معرفت / دنیا زیر پای نه دست به آخرت فشان. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۴۵) □ ... / دست بر پادشاهی افشاندم. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۵۴)

□ ~ انداختن (گفتگو) ۱. قرار دادن دست در جایی: از پشت‌سر، دست می‌اندازم زیر کمریندش.

از کار کشیده‌است. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۲۱۹) □ فردا عموم مسلمانان اهل سنت و جماعت دست از کار کشیده، تعطیل خواهند نمود. (افضل‌الملک ۱۴)

□ ~ از کسی (چیزی) افشاندن (قد.) (مجاز) □ دست افشاندن از کسی →.

□ ~ از (به) کسی (چیزی) برافشاندن (قد.) (مجاز) به او (آن) بی‌اعتنایی کردن و او (آن) را ترک کردن؛ صرف‌نظر کردن از او (آن): اگر می‌پذیری ز من هرچه هست / بگو ترا بفشانم از جمله دست. (نظامی<sup>۸</sup> ۷۵) □ ما که به خود دست برافشانده‌ایم / برسر خاکی چه فرومانده‌ایم؟ (نظامی<sup>۱</sup> ۱۷۳)

□ ~ از کسی برداشتن (مجاز) او را ترک کردن یا رها کردن: شاید... این سایه‌ای که همه جا دنبال من است، از من دست بردارد. (علوی<sup>۱</sup> ۱۶۲)

□ ~ از کسی بودن (قد.) (مجاز) بر او پیشی و غلبه یافتن؛ از او برتر شدن: در پاکی گهر ز صدف دست برده‌ایم / آبی که می‌خوریم گهر می‌کنیم ما. (صائب<sup>۱</sup> ۳۷۹) □ [ترکان] به طراوت دست از همه جنسی بیرده‌اند. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۱۵)

□ ~ از کسی شستن (مجاز) از او ناامید شدن یا او را نابوده انگاشتن: برادر... حصه شدیدی گرفت که از او دست شستم. (مستوفی ۲۸/۲) □ هر که بامداد کند و همت وی آن باشد که چه خورد، دست از وی بشوی. (جامی<sup>۸</sup> ۶۷) □ ای که گشتی دل بشوی از مهر یار مهریان / من دل از مهرش نمی‌شویم تو دست از من بشوی. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۲۶)

□ ~ از کسی کشیدن (مجاز) او را رها کردن: شیر... دست از او کشید. (شهری<sup>۱</sup> ۱۹۱) □ دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت: رقتم چون نه‌ای یار رشید. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۵۷/۱) □ دست از دروغ‌زن بکش و نان مخور / باکرویا و زیره و آویشنش. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۴۰) □ ~ از گریبان کسی برداشتن (مجاز) او را رها کردن و به حال خود وا گذاشتن: آنها... دست از گریبانم برنخواهند داشت و... مدام بر سرم خواهند کوبید. (حجازی ۷) □ بگوید ایشان و ملاها... دست از گریبانم بردارند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۴۳) □ دست از گریبان



□ **سـ باز داشتن** (مجاز) آزادی عمل داشتن: تصویب قوانین جدید موجب شده است مدیران دست بازتری داشته باشند.

□ **سـ باز کردن** (قد.) (مجاز) آغوش گشودن: [شیخ] دست باز کرد و خواهه بوطاهر را در کنار گرفت. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۳۶۷)

○ **سـ باز کشیدن (باز گرفتن)** (قد.) ۱. دست را عقب کشیدن: بیم بود که تیغ بر وی زده بود که دست باز گرفت. (ارجانی ۳۳۵/۵) ۲. (مصلح.) (مجاز) از کاری باز ایستادن و خودداری کردن: من دست باز کشیدم، مرا گفت: بخور! (جامی<sup>۸</sup> ۲۳۶) ○ پیش از دیگران به مدتی دست باز نگیرد، بل اگر سیر شده باشد، تعلی می آرد. (خواجہ نصیر ۲۳۴) ○ مأمون دست باز کشید و خواست که او را غشی افتد. (نظامی عروضی ۳۶)

□ **سـ بالا** (مجاز) ۱. (گفتگو) حداکثر؛ مقدّر. دست پایین و دست کم: دست بالا یکی دو صفحه پیش تر نمی شد. (میر صادقی<sup>۱</sup> ۱۳۹) ○ سعی می کنم تا چند روز دیگر، دست بالا تا یک هفته، دو دست سیصد تومان برایش تهیه کنم. (علوی<sup>۱</sup> ۱۲۷) ○ دست بالا دوسه سال دیگر توی دهاتی، بعد برمی گردی و سری به سامانی. (آل احمد<sup>۶</sup> ۶۲) ۲. (قد.) قدرت غالب: دست بالای عشق زور آورد/ معرفت را نمائد جای ستیز. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۸۱)

□ **سـ بالا [ی]** (مجاز) شخص یا نیروی برتر: به این بی نوا کاری نداشته باش، دست بالا دست بسیار است. ○ دست بالای دست بسیار است. (مَثَل)

□ **سـ بالا کردن** (مجاز) مصمم و آمادۀ کاری شدن یا اقدام کردن: برای دفعۀ آخر دست بالا کرده، تشکیلات عدلیه را تغییر داد. (مستوفی ۳۷۷/۲)

□ **سـ بالا [را] گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. حداکثر را در نظر داشتن: اگر دست بالا را هزار تومان هم بگیریم، باز ارزان است. ○ اگر دست بالا بگیریم، همین قدر است که بگویند: قصه هایی نوشته بود. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۶) ۲. پیشی گرفتن؛ حداکثر توان و تلاش خود را به کار بردن؛ سنگ تمام گذاشتن؛ افراط

(محمود<sup>۲</sup> ۱۵۷) ۲. ○ (مصلح.) (مجاز) کسی را مورد تمسخر قرار دادن؛ مسخره کردن: سابقاً نزد دوستان چه قدر بشاش بود، مسخرگی می کرد، همه را دست می انداخت. (علوی<sup>۲۳</sup>) ○ تو سی سال مرا دست انداخته ای. تو به ساده دلی من رحم نکردی. (نفسی ۴۰۳) ○ داوود... هر کسی... با رفیقش آهسته گفت و گو می نمود، گمان می کرد راجع به اوست، دارند او را دست می اندازند. (هدایت<sup>۲</sup> ۵۶)

□ **سـ اندر زدن به چیزی** (قد.) با دست آن را گرفتن؛ دست یازیدن به آن: به سردیوار عمر اندر زد دست/ چه بر خیزد از آن چون عمر بنشست؟ (عطار<sup>۸</sup> ۲۸۸)

□ **سـ اول (سـ اول)** (گفتگو) (مجاز) ۱. نو؛ تازه: جنس دست اول. ○ آنچه می دیدید... پاکیزگی دست اول داشت. (اسلامی ندوشن ۲۱۳) ○ راجع به سربازها هم که خیر درست و دست اولی نداریم. (شاملو ۱۸۱) ۲. دارای درجه اول اهمیت: اگر... ساختمان ها و خانه های قابل توجهی یافت می شد، متعلق به تجار و کسبه دست اول و دوم بود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۹۱/۳)

□ **سـ با (به) چیزی سودن** (قد.) (مجاز) به آن پرداختن یا به آن اقدام کردن: پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت/ تا بانیید و ساغر پیوسته دست سای. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۶۳) ○ همه دوده اکنون بیاید نشست/ زدن رای و سودن بدین کار دست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۳)

• **سـ باز داشتن** (مصلح.) (قد.) (مجاز) ۱. رها کردن؛ آزاد گذاشتن: خواستند که دست او را بیژند... پیر چون بشنید، بفرمود تا غلام را دست باز داشتند. (ارجانی ۴۰/۵) ○ روی تو را به غایبه کردن چه حاجت است؟/ او را چنانکه هست بدو دست باز دار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۹۵) ۲. ترک کردن؛ کنار نهادن: هر آن کس که نماز دست باز داشت، دین را دست باز داشت. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۱۷) ۳. دادن؛ سپردن؛ واگذار کردن: بگویند تا مسلمان شود و بهشت یابد و یقن را به وی دست باز دارم. (مجله التواریخ و القصص: لنت نامه<sup>۱</sup>) ○ باغبان! زیر سروین منشین/ ... - سرو را دست باز دار به من/ رحم کن بر دل من مسکین. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۴۱)

می‌زدند. (شهری<sup>۲</sup> ۶۰/۲) ○ اگر کسی را باید که بی  
وجد... دستی برافشانند، آن را به دو طریق شاید کردن.  
(باختری ۲۲۳)

○ **~ برای کسی بالا کردن** (گفتگو) (مجاز)  
مقدمات ازدواج او را فراهم کردن، به‌ویژه  
فردی را برای او برگزیدن: کی می‌خواهید برایش  
دست بالا کنید؟ (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۵۲) ○ ان‌شاءالله روزی  
می‌آید که برای آقا کوچک‌ها دست بالا کنیم. (مستوفی  
۲۰۸/۱)

○ **~ بر بالای ~ بودن** (قد.) (مجاز) وجود  
داشتن شخص یا نیروی برتر: دست بر بالای دست  
است ای فتا/ در فن و در زور تا ذات خدا. (مولوی<sup>۱</sup>  
۴۶۵/۲)

○ **~ بر بر زدن** (قد.) (مجاز) دست به بر زدن  
→ همه لشکرش دست بر بر زدند/ همی هر کسی رای  
دیگر زدند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۴۵)

○ **~ بر پیچیدن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) شکست  
دادن؛ مقهور کردن: جمله را تا حشر بر پیچید دست/  
هیچکس از دام مکر او نرست. (عطار<sup>۸</sup> ۲۸۹)  
○ **~ بر چیزی بودن** (قد.) (مجاز) از آن استفاده  
کردن یا در آن تصرف کردن: در آن تل، گنج‌ها و  
دقیقه‌ها بسیار است و هیچکس دست بر آن نیارد ببرد، نه  
سلطان و نه رعیت. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۲۴)

○ **~ بر چیزی سودن** (قد.) (مجاز) به آن اقدام  
کردن: هر آن‌کس که بر کین او دست سود/ به‌دستش دهد  
دست محنت رسن. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۱۲)

○ **~ [بی] بر چیزی کشیدن** دست به چیزی  
کشیدن →

○ **~ بر چیزی گشادن** (قد.) (مجاز) دست به  
چیزی گشادن →

○ **~ بر چیزی مالیدن** (قد.) (مجاز) آن را از بین  
بردن: هر سخنی کز ادبش دوری است/ دست بر او مال  
که دستوری است. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۷۹)

○ **~ بر چیزی نهادن** (قد.) (مجاز) دست رو  
چیزی گذاشتن →: هجرت ز نظر دست فروبست  
مرا/ هر غم که بر او دست نهی، هست مرا. (نزهت

ورزیدن: پدرم... هرچه در گفتار دست‌بالا می‌گرفت، در  
کردار سست و تهی‌مایه بود. (شهری<sup>۴</sup> ۳۰۹) ○ چندان در  
هذیان‌گویی دست‌بالا گرفت که به‌راستی اگر کمان‌داران  
بی به جنون او نمی‌پردند، خود مجنون‌تر از او بودند.  
(قاضی ۵۱۷) ۳. ارزش قائل شدن؛ مهم و برتر  
دانستن: اگر خودش را دست‌بالا گرفته بود، این‌قدر به  
او بی‌احترامی نمی‌شد.

○ **~ بداشتن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) ۱. ترک  
کردن؛ کنار گذاشتن: خدمت درگاه ملوک و سلاطین  
را دست بداشته و انقطاع گزیده. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۵۰) ○  
کسانی که اهل اباحتند، حدود حکم خدای را دست  
بداشتند. (غزالی ۶۵/۱) ○ تصوف، نه دنیا دست بداشتن  
است. (خواجۀ عبدالله<sup>۱</sup> ۱۴۵) ۴. از کاری بازایستادن  
و خودداری کردن: چون نیم‌سیر شد، دست بدارد تا  
اسراف نیؤد. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۸۷)

○ **~ بده داشتن** (گفتگو) (مجاز) بخشنده بودن:  
اینها مثل گداه دست بگیر دارند نه دست بده. (→  
شهری<sup>۱</sup> ۲۰۰) نیز ○ دست بگیر داشتن.

○ **~ بر آسمان [بر] داشتن** دعا کردن با بلند  
کردن دو دست: برای سلامتی‌اش دست بر آسمان  
بردارند. ○ دست آسمان هر دل که جان داشت/ گرش  
دست است هم بر آسمان داشت. (عطار<sup>۸</sup> ۲۸۹)

○ **~ بر آوردن** (قد.) ۱. دست را برای دعا  
به‌سوی آسمان گرفتن: دست بر آورد و گفت: خدایا  
ما را سلامت و عاقبت ارزانی دار. (جامی<sup>۸</sup> ۲۴۴) ○ ما  
شبی دست بر آریم و دعایی بکنیم/... (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۰) ۲.

○ **~ (مص.ل.) (مجاز) آماده کاری شدن یا اقدام**  
کردن: سهل است به خون من اگر دست بر آری/ جان  
دادن در پای تو دشوار نباشد. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۲۸) ○ فوجی  
سوار باید فرستاد با سالاری محتشم تا رعیت دست بر آرد  
و بازویم از ستم خراسانیان. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۵۶)

○ **~ بر افشاندن (بر فاشاندن)** (قد.) ۱. تکان  
دادن دست: ندانی که شوریده‌هالان مست/ چرا  
برفشانند در رقص دست؟ (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۲) ۲. ○  
(مص.ل.) (مجاز) رقصیدن یا سماع کردن: دستی که  
برمی‌افشانند، دست ردی بود که بر سینۀ سوختگان

مضطرب شدن: پای از عشق تو در گِل مانده / دست

از شوق تو بر دل مانده. (عطار<sup>۲</sup> ۹۶)

○ ~ بر دل نهادن (قد.). (مجاز) مطمئن بودن یا شدن: دست بر دل نه که در بحر پراشوب جهان / شاهد عجز است هر دستی که بالا می‌شود. (صائب<sup>۱</sup> ۱۳۱۳)

○ ~ بودن ۱. دست را جلو بردن: دست بردم و لیوان شربت را... برداشتم. (حاج سیدجواد<sup>۱</sup> ۸۳) ○ آن طفل دست می‌برد و آن نمره را با دست بیرون می‌آورد. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۱۱۰) ○ سان‌های تیزه به‌هم بر شکست / یلان سوی شمشیر بردند دست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۱۶) ۲. ○ (مصلح.). (قد.) اقدام کردن؛ دست یازیدن؛ چو طبعی نداری چو آب روان / مبر دست زی نلعه خسروان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۲۳) ۳. (قد.) برنده شدن در بازی: بیم مات است در این بازی بیهوده مرا / چه کنم دست تو بر دی که دغل باخته‌ای. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۶۱) ۴. (قد.) (مجاز) چیره شدن؛ غلبه کردن: هرچه هستی جان ما قریان توست / دست بر دی، دست و بازویت درست. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۴/۱)

○ ~ بر دیده نهادن (قد.). (مجاز) با فروتنی چیزی را پذیرفتن؛ چشم گفتن: ... / در قبولش دست بر دیده نهاد. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۶۹/۳)

○ ~ بر رگ کسی نهادن (قد.). (مجاز) با استفاده از نقطه ضعفش او را تحت نفوذ خود درآوردن: کسانی که دست بر رگ وی نهاده بودند و دست یافته، خواستند که کارِ مُلک به دست مستحق افتد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۳)

○ ~ بر روی هم گذاشتن (نهادن) (قد.). (مجاز) ۱. آرامش، سکون، و تعلل داشتن و اقدام نکردن: می‌گذارم دست خود را چون صدف بر روی هم / قطره آبی اگر هم چون گهر باشد مرا. (صائب<sup>۱</sup> ۷۲) ۲. به آرامش، سکون، و تعلل واداشتن: صبر در مهد خاک چون طفلان / دست بر روی هم نهاده مرا. (صائب<sup>۳</sup> ۲۳)

○ ~ بر زانو زدن (قد.). (مجاز) پشیمان شدن و حسرت خوردن: چند ماه بعد... دسته‌ای از لرها به کبوه آمدند... و قضیه را شنیدند، دستِ تأسف بر زانو

(۵۹۷)

○ ~ بر خدا (خداوند) بودن (قد.). (مجاز) به خداوند پناه بردن (از ستم کسی): ریاست به دست کسانی خطاست / که از دستشان دست‌ها بر خداست. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۳) ○ ز دست رفته نه تنها منم در این سودا / چه دست‌ها که ز دست تو بر خداوند است. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۳۴)

○ ~ برداشتن (مصلح.). (مجاز) ۱. کاری را ترک کردن و آن را ادامه ندادن: تو را به خدا دست بردار! (حاج سیدجواد<sup>۱</sup> ۲۹۹) ○ هر کس دیگر... پیروان خود را پراکنده می‌یافت... دست برمی‌داشت و یک‌سره نومید می‌شد. (نفیسی<sup>۴</sup> ۴۴۹) ۲. ○ (قد.) دست را برای دعا به سوی آسمان بردن: از من استدعای دعا کردند. دست برداشتم و گفتم: ... (جامی<sup>۸</sup> ۵۲) ○ عاصی که دست بردارد، به از عابد که در سر دارد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۴)

○ ~ بر دامن (دامان) کسی (چیزی) زدن (مجاز) دست به دامن کسی شدن →.

○ ~ بر (به) ~ زدن (مالیدن) (قد.). (از شدت تأسف یا تعجب، دست‌ها را به هم کوبیدن یا به هم مالیدن: دست بر دست می‌زدند که دریغ / نشنیدم حدیث دانستمند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۷) ○ اکنون که نیامدت به کف مال و شدت عمر / ای بی‌خرد این دست بدان دست همی مال. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۵۵)

○ ~ بر ~ گذاشتن (مجاز) دست رو دست گذاشتن →: آیا... می‌توان چاره‌ای اندیشید یا این‌که باید مایوسانه دست بر دست گذاشت و منتظر... اضحلال قطعی قوم ایرانی... نشست؟ (اقبال<sup>۱</sup> ۲/۱/۴)

○ ~ بر ~ نهادن (قد.). (مجاز) اظهار ادب و فروتنی کردن: فرزندان ملکِ هندوستان... پیش تخت اسکندری رسیدند... ایستادند و دست بر دست نهادند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۵۹)

○ ~ برودل (قد.). (مجاز) بی‌قرار و مضطرب: پای در گِل چگونه رقص کنم؟ / دست برودل چگونه دست زتم؟ (سید حسن غزنوی: دیوان ۱۲۱: فرهنگ نامه ۹۵۹/۲) ○ ~ بر دل ماندن (قد.). (مجاز) بی‌قرار و

بر سر گرفت. (فردوسی ۶۶۵<sup>۳</sup>)

□ ~ بر سر نهادن (قد.) (مجاز) اندوهگین و آزرده شدن یا اظهار اندوه و زاری کردن: از آن غم دست‌ها بر سر نهاده / ز دیده سیل طوفان برگشاده. (نظامی ۷۵<sup>۳</sup>)

□ ~ بر سینه زدن (قد.) (مجاز) ۱. اظهار ادب، فروتنی، یا اطاعت کردن: با امیرسیف‌الدین... پایتدان شدم و دست بر سینه زدم، و عادت من نبود، جهت شفت تو کردم. (مولوی ۹۳<sup>۴</sup>) ۲. نفرین کردن: ... / جایی مرسان که دست بر سینه زنم. (سجاسی: نزعت ۴۲۲)

□ ~ بر پوش داشتن (گفتگو) (مجاز) خیاط بودن یا به‌خوبی خیاطی کردن: کسی که دست بر پوش داشته‌باشد، پیدا نمی‌کنم... گفت: من خیاط شهرم. (مستوفی ۶۶/۳)

□ ~ بر قضا (گفتگو) (مجاز) برحسب اتفاق؛ از قضا؛ اتفاقاً: دست‌برقضا او هم اسمش علی بود. (← محمود<sup>۱</sup> ۵۱) □ پی‌روزم دست‌برقضا عمه‌حاجیه این‌جا بود. (جمال‌زاده ۸۶<sup>۳</sup>)

□ ~ بر (به) کسی (چیزی) افشاندن (قد.) (مجاز) دست افشاندن بر کسی →.

□ ~ بر کسی داشتن (قد.) (مجاز) چیره و مسلط بودن یا شدن بر او: اگر... آن جماعت... پراکنده می‌شدند، لشکر روی زمین را قدرت آن نبود که دست بر ایشان داشته‌باشد. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۱۹)

□ ~ بر کسی گشادن (قد.) (مجاز) ۱. بر او چیره شدن: آن جهان را سایه افتاده بر او / سیل خونین دست بگشاده بر او. (عطار ۱۶۶<sup>۶</sup>) ۲. به او بخشش کردن: دست بر او بگشادند به احسان. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۱۱۵) □ گشاده بر همه خواهندگان دست / چنان‌چون بر همه آزادگان در. (فرخی ۱۸۲<sup>۱</sup>)

□ ~ بر کشیدن (قد.) دست را پیش بردن یا بلند کردن: نه صاحب‌دلان دست برمی‌کشند / که سرشته از غیب درمی‌کشند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۱)

□ ~ بر گمرو داشتن (قد.) (مجاز) غرور و نخوت داشتن: ز طوق بندگی راه نفس شد تنگ بر قمری /

زدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲) □ حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۳)

□ ~ بر زدن (مص.ا.) (قد.) (مجاز) □ دست زدن (مر. ۲). →: وقت آن آمده که دستی بر زخم / چند خواهم بودن آخر پای‌یست؟ (عطار ۴۱<sup>۵</sup>)

□ ~ بر سر بودن از (از) کسی (قد.) (مجاز) از او در رنج بودن؛ از دست او بی‌چاره بودن: گردون که همه‌کس را زو دست بُود بر سر / از دست سر زلفت هر شب حشری سازد. (عطار ۱۷۹<sup>۵</sup>) □ گرچه من دست‌برسر ز فلک / صدر صاحب‌قران نبایستی. (مجیر یلقانی: دیوان ۳۷۱: فرهنگ‌نامه ۹۶۱/۲) □ در کوی تو کیش وصل بی‌بر بیم / وز دست تو دست عقل بر سر بیم. (عمادغزنی: نزعت ۲۶۰)

□ ~ بر سر داشتن (قد.) (مجاز) اندوهگین، بی‌چاره و ناتوان، یا آزرده بودن: دست من گیر و مرا فریاد رس / دست بر سر چند دارم چون مگس؟ (عطار<sup>۲</sup> ۴۳) □ دستی که ز هجران تو بر سر دارم / از وصل به گردنت درآید آخر. (انوری ۹۹۴<sup>۱</sup>)

□ ~ بر سر زدن (قد.) (مجاز) اظهار اندوه و تأسف کردن؛ ناله و زاری کردن: طوطیان در شکرستان کام‌رانی می‌کنند / وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۱) □ خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاهان منم کاوه دادخواه. (فردوسی ۴۹<sup>۳</sup>)

□ ~ بر سر کسی نهادن (قد.) (مجاز) او را مورد نوازش و لطف قرار دادن: آن پیر بدان که دستی بر سر او نهد و خرقه‌ای در وی پوشد، به خلق می‌نماید که استحقاق این شخص... معلوم و محقق من گشته‌است. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۴۶)

□ ~ بر سر کوفتن (قد.) (مجاز) □ دست بر سر زدن →: از خرد دور است فرصت با عدو دادن ز دست / بعد از آن از راه حسرت دست بر سر کوفتن. (ابن‌یمین ۴۹۹)

□ ~ بر سر گرفتن (قد.) (مجاز) □ دست بر سر زدن →: سر زال زر را به بر درگرفت / زهر پدر دست

گذاشتن →: همه سال دست برهم نهد که هیچ ساز دیگر ندارد. (احمدجام ۱۲۱)

○ **به بریازیدن** (قد). دست را به سوی بالا بردن: ما دست بریازیدیم و آن قرص را از آن طاق فروگرفتیم. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۸) نیز ↓.

○ **به بزن** (گفتگو) (مجاز) دستی که صاحب آن عادت به زدن دارد. ← دست بزن داشتن: این بی‌چاره دلش را به چه چیز تو خوش کند؟ به دست بزند؟ به زیان خوشست؟ (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۶۸)

○ **به بزن داشتن** (گفتگو) (مجاز) عادت به کتک زدن داشتن یا اهل کتک زدن بودن: هم بد اخلاق است، هم دست بزن دارد.

○ **به بستن** (قد). ۱. به هم بستن دو دست: ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۴/۱) ۲. (مجاز) دست به پیش کسی بستن →: اندر این فکر به حرمت دست بست / ... (مولوی<sup>۱</sup> ۸۸/۱)

○ **به بگیر داشتن** (گفتگو) (مجاز) خسیس بودن؛ فقط از دیگران گرفتن و چیزی ندادن: اینها مثل گداها دست بگیر دارند نه دست بده. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۰۰) نیز ← دست بده داشتن.

○ **به بلند داشتن** (مجاز) توانایی یا مهارت داشتن: پدرم... در کار مثنوی واقعاً دست بلندی داشت و معرکه می‌کرد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۹۸)

○ **به بلند کردن** (مجاز) ۱. اعلام آمادگی کردن: در حریمی که کند دلبر ما دست بلند / چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۶۲۵) ۲. دست بالا کردن →: پسری را... این‌جانب با کمک عیال به قول معروف دستی بلند کرده، خواستیم زن بدهیم. (شهری<sup>۳</sup> ۱۰۸/۳)

○ **به به...** (گفتگو) (مجاز) توانایی و مهارت در به کار بردن چیزی براساس عادت: دست به فرمان، دست به کتک، دست به هفت‌تیر. ○ دست به ترکه بابام زیادی خوب شد. (دریابندری<sup>۴</sup> ۶۱)

○ **به به آب** (مجاز) دست به آب →.

○ **به آب بردن** (قد). (مجاز) دست به آب

همان سرو از رعونت دست تمکین برکمر دارد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۴۱۷)

○ **به برکمر گرفتن** (قد). (مجاز) اظهار بندگی و اطاعت کردن: روا بژد همه خوبان آفرینش را / که پیش صاحب ما دست برکمر گیرند. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۴۲)

○ **به برگشادن** (قد). (مجاز) شروع به کاری کردن یا اقدام کردن: به تألیف این کتاب دست برگشاید. (بخاری<sup>۴۸</sup>) ○ علی دست برگشاد و مال به افراط پرستدن گرفت، و کس را ژهره نبود که باز نمودی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۳۶)

○ **به بر لب زدن** (نهادن) (قد). (مجاز) خاموش و ساکت شدن، یا درخواست سکوت کردن: ... / دست بر لب می‌زند کای شه، خمش! (مولوی<sup>۱</sup> ۴۱۷/۳) ○ ای خدایا دست بر لب می‌نهم / تا نگویم ز آنچه گشتم مست‌تر. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۴/۳)

○ **به بر نهادن** (مصد.م). (قد). (مجاز) ۱. مشخص کردن؛ نشان دادن: تو در آن اندازه‌ای از کبریا کاندرو وجود هیچ‌کس را دست بر نتوان نهادن کو هم است. (انوری<sup>۱</sup> ۷۸) ۲. (مصد.ا). مهربانی و دل‌جویی کردن: ای دوست مده به دست غوغا ما را / دستی بر نه می‌فکن از یا ما را. (زهد<sup>۴</sup> ۴۶۹) ○ مفشان سر زلف خویش سرمست / دستی بر نه که رقتم از دست. (عطار<sup>۵</sup> ۲۰)

○ **به برهم زدن** (قد). (مجاز) ۱. شادمانی کردن: حدیث رقص جوانان در سماج: جوان را نفس از هوا خالی نبژد... اگر دستی برهم زنند، هوای دست بریزد. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۲۰۷) ○ دست می‌نهد که بی تو دم زدم / بی تو دستی شاد چون برهم زدم؟ (عطار<sup>۵</sup> ۴۶۳) ۲. اظهار تأسف و حسرت کردن؛ دریغ خوردن: آن په که نفس ز کار عالم زنی / وز دست زمانه دست برهم زنی. (عطار<sup>۳</sup> ۹۰)

○ **به برهم سودن** (قد). (مجاز) اظهار تأسف و پشیمانی کردن: از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست / برگ عیش توست هر دستی که برهم سوده‌ای. (صائب<sup>۱</sup> ۳۲۴۲) ○ به هم بر همی سود دست دریغ / ... (سعدی<sup>۱</sup> ۹۶)

○ **به برهم نهادن** (قد). (مجاز) دست رو دست

۳۷) ○ گر دست به شمشیر بیری عشق همان است / کانجا که ارادت یُود انکار نباشد. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۲۹) ○ اگر آدم... دست به خوشه نثردی، هرگز دانه آن خوشه دام پای او نکشتی. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۶۶) ۲. (مجاز) به آن اقدام کردن: گاهی به خط و خال کشیدن و نقاشی دست می‌برد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳) ○ همه کشت‌ها و درخت‌ها از بسیاری [ملخ] سیاه شد و مردم دست به فروش بردند. (جامی<sup>۸</sup> ۳۰۵) ○ از چهار جانب بسیار مردم نیرو کرد و دست به جنگ بردند، جنگی سخت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۳۳)

○ به چیزی برزدن (قد). آن را لمس کردن: بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست برزد به رخسار خویش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۲)

○ به چیزی برگشادن (قد). (مجاز) ۱. دست بر چیزی بردن →: چون بزرگ شدند... دست به کالای پدر برگشادند. (بخاری ۷۱) ۲. اقدام کردن به آن: ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی / و پای بسته‌ای به دعا دست برگشا. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۸۱)

○ به [بی] به چیزی داشتن (گفتگو) (مجاز) ۱. دست در چیزی داشتن →: من هم دستی به نقاشی داشتم. ○ این‌جانب دستی به روزنامه‌ها نداشتم. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۷) ○ دست دارد به کتاب و دست دارد به سلیح / این بسی بُرده به کار و آن بسی کرده زیر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۲) ۲. (قد). آن را در تصرف داشتن یا بر آن مسلط بودن: گر دست به جان داشتمی هم‌چو تو بر ریش / نگذاشتمی تا به قیامت که برآید. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۹)

○ به چیزی دراز کردن (مجاز) کوشش کردن برای تصرف ناروای آن؛ تجاوز کردن به آن: علی دست به اموال رعایا دراز کرد و ابحاف و تعدی را به نهایت رسانید. (مینی<sup>۳</sup> ۱۸۶) ○ یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تظاول به مال رعیت دراز کرده بود. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۳)

○ به چیزی رسیدن (قد). (مجاز) دست‌رسی داشتن به آن: دست به جان نمی‌رسد تا به تو برفشانمش / بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۴۸۵)

رساندن ↓: به‌روز ساعتی صبر کرد. از آن غلامان یکی بیش آمد که دستی به آب بزد. (بیهقی ۸۲۵)

○ به آب رساندن (مجاز) قضای حاجت کردن؛ به مستراح رفتن: رفته‌بودم بیرون دست به آب برسانم. رفته‌بودم زهرآب بریزم. (هذابت<sup>۶</sup> ۴۶۶) ○ رئیس... حاجی‌گونه برخاست که دست به آب برساند. (عالم‌آرای صفوی ۱۷۳)

○ به برزدن (قد). (مجاز) دست به سینه زدن به‌نشانه پذیرفتن چیزی؛ با تواضع پذیرفتن و اطاعت کردن: دانا که بگفتش من این دست به برزد / صد رحمت هر روز بر آن دست و بر آن بر. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۵۱۳) ○ تهمتن چو بشنید بریای خاست / به برزد به فرمان او دست راست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۸۲)

○ به پیش کسی بستن (قد). (مجاز) دست به سینه نهادن و درمقابل او اظهار فروتنی کردن: به پیش دست می‌بندد ولیکن بر تو می‌خندد / به گورستان رو و بنگر نغان از نفس اماره. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۱۰/۵)

○ به پیمان دادن (کردن) (قد). (مجاز) هم‌پیمان شدن؛ عهد دوستی بستن: من با دگری دست به پیمان ندم / ... (سعدی<sup>۳</sup> ۶۷۷) ○ با هیچ دست دست به پیمان نمی‌دهی / کار شکستگان را سامان نمی‌دهی. (خاقانی ۶۸۷) ○ من به همت، نه به آمال زیم / با امل دست به پیمان چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۳)

○ به جیب بردن (گفتگو) (مجاز) پول خرج کردن: هیچ‌وقت دست به جیب نمی‌برد، منتظر بود دیگران خرج کنند.

○ به (بر) چیزی آشنا کردن (ساختن) (مجاز) دست را با آن تماس دادن؛ آن را لمس کردن: امیر پا از رکاب... بیرون آورد و دست بر یال اسب آشنا ساخته، پا بر دوش رکاب‌داران نهاد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۲۱)

○ به چیزی بردن ۱. دست را به سوی آن بردن؛ آن را به دست گرفتن و از آن استفاده کردن: دن‌کیشوت... دست به شمشیر برد و به یانگواسیان حمله کرد. (قاضی ۱۲۵) ○ یک نفر از قاطرچی‌ها که طاقش طاق شده بود، دست به قمه برد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup>)

○ **به چیزی زدن** ۱. آن را لمس کردن، و به مجاز، در آن تصرف کردن: دست به بخاری زن، می‌سوزی. ○ **بچه‌ها!** نباید به چیزهای عمه‌جان دست بزنید. (حاج سیدجواد ۸) ۲. (مجاز) از آن استفاده کردن یا آن را مصرف کردن: باید... مهارتی به خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست زدن به این [کیاب] غاز برناید. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۹۵) ○ می‌خواستم بگویم که به ناهارش دست نزنند. (هدایت ۷ ۹۰) ۳. (مجاز) در آن تغییری ایجاد کردن: مانه به شریعت خود دست می‌زنیم و نه چیزی بر وی می‌افزاییم. (طالبوف ۲ ۹۵) ○ حالا که کارت را به من سپردی... راحت باش. کسی دست به ترکیبت نخواهد زد. (حجازی ۸۶)

○ **به چیزی سودن** (قد.) (مجاز) دست با چیزی سودن →.

○ **به چیزی کردن** (قد.) ۱. دست را به‌سوی آن بردن: گفت: آن درست که بر بند داری... بدو ده. آن جوان دست به بند کرد و درست به من داد. (محمدبن منور ۱ ۱۰۹) ۲. (مجاز) به آن پرداختن: چون به کران جیحون رسیدیم، امیر فرود آمد و دست به نشاط و شراب کردند. (بیهقی ۱ ۳۱۰) ۳. (مجاز) آن را آغاز کردن: ستاره به شمال برآینده بود... چون به غایت رسد و دست به کاستن کند، به شمال فرورونده بود. (بیرونی ۱۴۴)

○ **به [سی] به (بر) چیزی کشیدن** ۱. آن را لمس کردن یا با دست نوازش کردن: به دیوارها دست می‌کشید و سوراخ و سیمه‌ها را نگاه می‌کرد. (میرصادقی ۱ ۵۵) ○ به پیراهن دست کشید. تمام پیراهن‌ها از تور سفید بود. (گلشیری ۳ ۵۱) ○ بر سر و یال و کاکل او دستی کشیده، شلاق خود را به حرکت می‌آورد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۲۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) تمیز یا مرتب کردن آن: دستی به این میزها بکش.

○ **به چیزی (کاری) گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) آن را آغاز کردن یا به آن اقدام کردن: قاتل دست به فرار گذاشت. (مستوفی ۳/۱۳۴ ح.)

○ **به (بر) چیزی (کاری) گذادن** (قد.) (مجاز)

آن را آغاز کردن یا به آن اقدام کردن: این لشکر... به بغلان رسیدند... احتیاط را رها کردند و دست به غارت دهات گذاشتند. (مینوی ۳ ۱۹۲) ○ نیمی از لشکر ماکان به جنگ دستی گذاشتند و بائی حرب نکردند. (نظامی عروضی ۲۷)

○ **به خود داشتن** (قد.) (مجاز) تأمل کردن؛ دست نگه داشتن: شامسلیم یک نعره بر جلاذ زد که: ای جلاذ، دست به خود دار که عجب سختی شنیدم. (بیغمی ۸۲۰)

○ **به خون شستن** (قد.) (مجاز) ۱. مرتکب قتل شدن؛ جنگ و کشتار کردن: وز آن‌س بر آن رایشان شد درست/ که یک‌سر به خون دست بایست شُست. (فردوسی ۳ ۸۲۳) ۲. آماده جان‌بازی یا مرگ شدن: خلاف رای سلطان رای جستن/ به خون خویش باشد دست شستن. (سعدی ۲ ۸۱) ○ فراوان سیاه است پیش اندرون/ همه جنگ را دست شسته به خون. (فردوسی ۳ ۲۳۶۵)

○ **به خون کسی آلودن** (مجاز) او را کشتن: به خونم گر بی‌آلاید دو دست نازنین شاید/ نه قلم خوش همی آید که دست و پنجه قاتل. (سعدی ۳ ۵۳۸)

○ **به خون کسی خضاب کردن** (قد.) (مجاز) او را کشتن: دستان به خون تازه بی‌چارگان خضاب/ هرگز کس این کند که تو عیار می‌کنی؟ (سعدی ۴ ۶۲۱)

○ **به خون یازیدن** (قد.) (مجاز) مرتکب قتل شدن: چو همسایه آمد به خیمه درون/ بدانست کو دست یازد به خون. (فردوسی ۳ ۲۲۶۶)

○ **به دامان کسی درآویختن** (قد.) (مجاز) به او متوسل شدن: زلیخا چو گشت از می عشق مست/ به دامان یوسف درآویخت دست. (سعدی ۱ ۱۹۳)

○ **به (بر) دامن (دامان) کسی (چیزی) شدن (زدن)** (مجاز) به او (آن) متوسل شدن و از او یاری خواستن: هرکی چیزی می‌خواست، دست به دامن آنها می‌شد. (میرصادقی ۲ ۷۹) ○ کمتر کسی است که... اندک فرصتی برای او به دست آید، دست به دامن مطالعه نزند. (اقبال ۲ ۲۵) ○ دست بر دامن هرکس زدم، رسوا بود. (نظام‌السلطنه ۲/۸۳) ○ دست در دامن

شخص دیگر رسیدن، و به مجاز، در اختیار افراد گوناگون قرار گرفتن: تابوت‌ها دست‌به‌دست می‌شوند. (محمود<sup>۲</sup> ۲۶۶) ○ یکی هزار تومان دست‌به‌دست می‌شدند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۸۱/۱)

○ **به‌به‌کردن** ۱. به‌دست اشخاص دیگر رساندن: لیوان را دست‌به‌دست کنید. (مرادی کرمانی ۱۰۳) ۲. از دست چپ یا راست به دست دیگر دادن: عصایش را دست‌به‌دست می‌کند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۹۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) تأخیر و درنگ کردن: مسامحه کردن: اگر دست‌به‌دست کنیم، یک روز دیگر باید بمانیم. (محمود<sup>۱</sup> ۵۸۳) ○ دست‌به‌دست کردم... شاید خودش تکلیفش را بفهمد. (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup> ۱۵۷) ۴. (قد.) (مجاز) هم‌دست شدن؛ متحد شدن: از این‌جا سالاری محتشم با لشکر گران از جیحون گذاره کند و دست‌به‌دست کنند تا این فرصت جویان را برانداخته آید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۴۶)

○ **به‌به‌گرداندن** از شخصی به شخص دیگر رساندن، و به مجاز، شایع، منتشر، و پراکنده کردن: هم‌شاگردی‌هایش هر روز... روزنامه مخفی را دست‌به‌دست می‌گرداندند. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۰۸) ○ یک چپق را دست‌به‌دست می‌گرداندند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۹۸)

○ **به‌به‌گشتن** (مجاز) ۱. از شخصی به شخص دیگر رسیدن و در میان مردم شایع، منتشر، و پراکنده شدن: نسخه‌هایش دست‌به‌دست می‌گردد. (علوی<sup>۱</sup> ۹۸) ۲. از نسلی به نسل دیگر منتقل شدن: از آن زمان به بعد، آیین پهلوانی دست‌به‌دست گشت. (قاضی ۱۰۵)

○ **به‌به‌مالیدن** (مجاز) ۱. تعلل کردن: سپاوش... بعد از کمی سکوت و دست به دست مالیدن، کنج‌کار... سؤال می‌کند. (دیانی ۱۸) ۲. (قد.) حسرت خوردن: اکنون که نیامد به‌کفت مال و شدت عمر/ ای بی‌خرد این دست به آن دست همی‌مال. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۵۵)

○ **به‌به‌هم (یک‌دیگر، کسی) دادن** (مجاز) ۱. باهم متحد شدن: بهتر آن است که دست به دست هم بدهیم و... پشت‌وپناه هم‌دیگر باشیم. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup>

عفوت زخم و باک ندارم/ که کرمی و حکیمی و علمی و قدیری. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۰۰) ○ دست در دامن استمالت زد. ملتصی او را به اجابت مقرون فرمود. (جوبی<sup>۱</sup> ۲۵/۲)

○ **به در باز نهادن** (قد.) (مجاز) در زدن: وی رفت و دست به در حجره وی باز نهاد. آواز آمد که: در آی. (خواجeh عبدالله<sup>۱</sup> ۴۵۵)

○ **به‌به** (قد.) به‌شیوه‌ای که چیزی از دست یک شخص به دست شخصی دیگر برسد: این بلیت را دست‌به‌دست پیرسانید به راننده. ○ پارچ آب را دست‌به‌دست به این طرف سرفه آوردند. ○ همه را از هم باز کردند و دست‌به‌دست دور گردانند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۵۹)

○ **به‌به آمدن** (قد.) (مجاز) از شخصی به شخص دیگر منتقل شدن: چنان‌که دست‌به‌دست آمد دست ملک به ما/ به دست‌های دگر هم‌چنین بخواید رفت. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۹)

○ **به‌به بودن** (مجاز) با شوق و رغبت، چیزی را خواستن و خواهان آن بودن: کارت‌پستال‌ها... را در اطراف دنیا دست‌به‌دست می‌بزدند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۰۲) ○ زبانِ کلک تو حافظ چه شکر آن گوید/ که گفته سخت می‌بزد دست‌به‌دست. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹)

○ **به‌به دادن** ۱. قرار دادن دست عروس و داماد در دست یک‌دیگر، و به مجاز، برقرار کردن زناشویی آنها: یکی از خانم‌ها... در گوشم گفت: موقع دست‌به‌دست دادن رسیده... حالا داماد می‌آید. (مشفق‌کاظمی<sup>۶۱</sup> ۶۱) ○ عروس و داماد را دست‌به‌دست داده بودند. (هدایت<sup>۴</sup> ۸۱) ○ هنوز رسم دست‌به‌دست دادن عروس و داماد متروک نشده بود.

(مستوفی ۲/ ۴۳۸) ۲. (قد.) (مجاز) ○ دست‌به‌دست بردن →: نتایج قلم او به اطراف جهان به تحفه می‌بردند و... دست‌به‌دست می‌دادند. (آقسرائی ۸۰)

○ **به‌به رفتن** (قد.) (مجاز) از شخصی به شخص دیگر منتقل شدن: دریاب کنون که نعمت هست به دست/ کاین نعمت و ملک می‌رود دست‌به‌دست. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۰)

○ **به‌به شدن** از دست شخصی به دست



را گرفتن؛ او را معاینه کردن: کهن سالی آمد به نزد طیب / ز تالیدنش تا به مردن قریب - که دستم به رگ بریزه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۳) نیز ← دست بر رگ کسی نهادن.

□ ~ به روی کسی بلند (دراز کردن (گفتگو) (مجاز) او را زدن یا اقدام کردن به زدن او: باشخصیت تر از آن بود که به روی یک زن دست بلند کند. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۱۳۷) □ مادر گفت... که بعد از بیست و پنج سال پدر دست به رویش بلند کرده و... ناسزا گفته است. (معروفی ۱۶۳)

□ ~ به زیر زنج ستون کردن (قد). (مجاز) متحیر یا متفکر بودن: ورا دید با دیدگان پر ز خون / به زیر زنج دست کرده ستون. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۶۳) نیز ← دست زیر زنج ستون بودن.

□ ~ به زیر سنگ آمدن (قد). (مجاز) گرفتار رنج و مشقت شدید شدن: یا دست به زیر سنگم آید / یا زلف تو زیر چنگم آید. (عطار<sup>۵</sup> ۲۸۳)

□ ~ به سر داشتن (قد). (مجاز) □ دست بر سر داشتن → همه خاتان و تکیان و سواران دلیر / داشتند از سپه او و از او دست به سر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷۴)

□ ~ [سی] به سروروی (سروصورت) خود بودن (گفتگو) (مجاز) اندکی آرایش کردن: وقتی دستی به سروروی خودش می برده، قیصر از دیدنش زهره ترک نمی شده. (دریابندری<sup>۲</sup> ۶۰) □ روی میز هم اسباب توالت هست، دستی به سروصورت خودت بتر. (مشفق کاظمی ۵۲)

□ ~ [سی] به سروروی (سروصورت) کسی (چیزی) کشیدن (گفتگو) (مجاز) او (آن) را آراسته و مرتب کردن: گردگیری کنید. به سروروی خوابگاه دستی بکشید. (علی زاده ۳۵۳/۲)

□ ~ [سی] به سروگوش (سروکول) کسی کشیدن (گفتگو) (مجاز) او را نوازش کردن: فروشنده به روی خودش نمی آورد. دستی هم به سروکول من می کشد. (ترنی ۷۵) □ کلفت که دستی به سروگوش کشیده... شد، خودش را شریک المال می داند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱۷/۲) □ شروع به دلجویی از من کرد و به سروگوش

۵۲) □ باید هم قسم بشویم و دست به دست هم بدهیم. (حجازی ۲۷۲) □ باید ستم دیدگان اجتماع دست به دست یک دیگر داده، صفحه خاک را از خون آنان رنگین کنند. (عشقی ۱۳۹) □ در یک جا فراهم آمدن مجموعه ای از عوامل: همه چیز در این کوه یمایی دست به دست هم داده تا عشق شیدا از من بجوشد. (مؤذنی ۵۹) □ دلهره و فقر و خشونت بشری... در این ماجرای نکبت بار دست به دست هم می دادند. (اسلامی ندوشن ۲۲۷)

□ ~ به (روای) دل کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) از او علت اندوهش را پرسیدن و با یادآوری خاطرات ناخوش آیند، او را آزرده کردن: فقط تو ناراحت نیستی، دست به دل هر کس می گذاری، خون است. □ مادرم می تالید: وای دایه خاتم، دست به دلم نگذار. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۱۸)

□ ~ به دندان گزیدن (گرفتن، بردن، کندن) (قد). (مجاز) دست را با دندان گاز زدن به نشانه ناراحتی، دریغ، تأسف، و مانند آنها: زمانه دست به دندان همی بزد ز حسد / به الفتانی کز تو نصیب چاکر گشت. (کمال اسماعیل: دیوان ۳۰۷ و ۳۲۸: فرهنگ نامه ۲/ ۹۵۶) □ همی گفت و حاتم پریشان چو مست / به دندان ز حسرت همی نکند دست. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۰) □ از درد همه روی بکندند به چنگال / وز درد همه دست گزیدند به دندان. (فطران ۲۵۰)

□ ~ به دهان (دهن) داشتن (گفتگو) (مجاز) ثروت مند بودن: دیدم هر کدام که پدرشان فقیرتر است، به نظر من باهوش تر، و آنها که پدرهاشان دستی به دهان دارند، کندتر و خرفت تر و نومیدکننده ترند. (آل احمد<sup>۵</sup> ۱۲۰)

□ ~ به دهان (به دهان) ماندن (گفتگو) (مجاز) حیران ماندن: از زمستان به بهار... این دیگر انتظار نیست، دست به دهان ماندن است. (آل احمد<sup>۶</sup> ۲۰۸)

□ ~ به دیده باز نهادن (قد). (مجاز) خود را به کوری زدن: در شهر کوران دست به دیده باز نهادم. (زیدری ۴۰)

□ ~ به رگ کسی بر نهادن (قد). (مجاز) نبض او

دست کشید. (مینوی<sup>۱</sup> ۲۲۶)

□ ~ به سوزن بودن (گفتگو) (مجاز) مهارت داشتن در خیاطی: پس از این، نوبت به آزمایش خیاطی و دست به سوزن بودن... او می رسید. (شهری<sup>۲</sup> ۶۰/۳)

□ ~ به سیاه و سفید زدن (گفتگو) (مجاز) هیچ کاری انجام ندادن: می خوردن و می خوابند و دست به سیاه و سفید نمی زنند. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۴۳) ○ برای این که از وجاهت خود نکاهد، دست به سیاه و سفید نمی زنند. (مستوفی ۴۹۰/۱ ح.)

□ ~ به سینه باز نهادن (قد.) (مجاز) □ دست بر سینه زدن (م. ۱) →: آن چاکه هست دست تو در صدر چرخ را/ دربان به سینه بازند روز بار دست. (کمال اسماعیل: دیوان ۱۱۷: فرهنگ نامه ۹۶۵/۲)

□ ~ به طرف کسی دراز کردن (مجاز) □ دست پیش کسی دراز کردن →.

□ ~ [سی] به قلم داشتن (مجاز) توانایی نویسندگی داشتن، یا نویسنده بودن: چون تو دستی به قلم داری... خواستم از تو خواهش کنم که این قطعه ادبی را برای دخترم بنویسی. (شاهانی ۵۰)

□ ~ به کار بودن (مجاز) اقدام کردن: هیچ کس یا پیش نهاد و عیسی خود دست به کار نثرد. (مخبر السلطنه ۱۲۹) ○ ندیمان و مطریان خواست، بیامدند و دست به کار بردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۹)

□ ~ به کار شدن (مجاز) اقدام کردن؛ آغاز کردن به فعالیت: دشمنان دست به کار شده اند.

□ ~ به کاری زدن (مجاز) به آن اقدام کردن یا آن را شروع کردن: پس از مدتی مذاکره... حاضر شدم به خواهش حاجی دست به کار بزنم. (حجازی ۳۸۸) ○ حضرات هنوز دست به کاری... نزده اند. (نظام السلطنه ۳۳۵/۲) ○ بر سر آنم که گرز دست برآید/ دست به کاری زنم که فسخه سر آید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۷)

□ ~ به کسی (چیزی) برافشاندن (قد.) (مجاز) □ دست از کسی برافشانند →.

□ ~ به کسی دادن (قد.) □ با کسی دست دادن →: عیدوس دست بدو داد و وفا ضمان کرد و وی را

بپذیرفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۰۶)

□ ~ به کسی دراز کردن (مجاز) او را زدن یا به او بی حرمتی کردن: گفتم: حاجی آقا... آیا می دانی به زن نامحرم دست دراز کردن و ناسزا گفتن چه عاقبتی دارد؟ (حجازی ۳۵)

□ ~ به کسی زدن ۱. او را لمس کردن: دست به من زن، لباس را کیف می کنی. ۲. (مجاز) او را زدن یا آزار دادن: اگر دست به بچه من بزنی، با من طریقه! □ ~ به کمر زدن (گفتگو) (مجاز) کاری انجام ندادن و ادعا داشتن: همه کارها را من می کنم. تو دست به کمرت می زنی و چیزی هم طلبکاری.

□ ~ به گردن → کوفته □ کوفته دست به گردن.

□ ~ به هم دادن (مجاز) ۱. □ دست به دست هم دادن (م. ۱) →: کتابی نوشتم که... در هر سطر از آن، لفظ و معنی چون دو پیکر آسمان دست به هم داده. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۳۵) ○ موریانه و موش دست به هم داده و میانه زن و شوهر را تیره کرده اند. (نفیسی ۳۹۲) ۲. □ دست به دست هم دادن (م. ۲) →: عشق و حق شناسی دست به هم می دهند و دل حسین را از جا می کنند. (حجازی ۳۱۰) ○ شکنجه های مکتب، بدخلقی های پدر... موهومات، خرافات، همه دست به هم داده، ما را... ابله بار آورده. (مسعود ۷۷)

□ ~ به هم مالیدن (قد.) (مجاز) درنگ، تأمل، یا مسامحه کردن: پس که ناز کارشناسان ملولم ساخته ست/ دست می مالم به هم تا وقت کارم بگذرد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۱۵۴)

□ ~ به بیرون کردن (قد.) (مجاز) ۱. اقدام کردن: دشمنی با دشمن، آن است که... به بجای وی دست بیرون کنی تا دشمنی برحقیت باشد. (احمد جام ۱۰۳) ۲. دست را پیش آوردن برای درخواست یا گدایی: مجرد به معنی نه عارف به دلق/ که بیرون کند دست حاجت به خلق. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۲)

□ ~ به پایین (گفتگو) (مجاز) حداقل؛ دست کم؛ مقر. دست بالا: دست پایین ده هزار تومان می ارزد.

□ ~ به پایین را گرفتن (گفتگو) (مجاز) در برابر کسی از موضع ضعف برخورد کردن؛ کوتاه آمدن؛ با

مشت می‌کوبد رو تخت سینه جلیل... جلیل دست‌باین را می‌گیرد. (محمود<sup>۲</sup> ۶۸)

□ **سـ پایین گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ناچیز به حساب آوردن: همیشه خودش را دست‌باین می‌گرفت. (پارسی‌پور ۲۴۳) ۲. □ دست‌باین را گرفتن →: چرا همیشه در برابر دیگران دست‌باین می‌گیری؟

□ **سـ پر درحال داشتن چیزی** در دست، و به مجاز، دارای بهره و نصیب یا موفق و پیروز؛ مقر. دست‌خالی: میوه می‌آورد، همیشه دست‌پر به خانه بازمی‌گشت. (حاج‌سیدجواد ۳۳۲) □ از پیش بابایم شیر آمدی یا روباه؟ دست‌پر برت‌گرداند یا دست‌خالی؟ (شهری<sup>۱</sup> ۱۹۹)

□ **سـ پیدا کردن** (مجاز) □ به چیزی دست پیدا کردن →.

□ **سـ پیش انداختن** (گفتگو) (مجاز) □ دست پیش گرفتن →: چرا باید شما... دست پیش بیندازید و بنویسید که... من چهار هزار تومان از بابت حساب خودم برداشت کردم. (سیاق‌میش ۳۵۲)

□ **سـ پیش داشتن** (قد.) دست را برای جلوگیری از وقوع امری جلو آوردن، و به مجاز، مانع شدن: ما را که تو بی‌گنه بکشی/کس نیست که دست پیش دارد. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۱۸)

□ **سـ پیش کردن** (قد.) (مجاز) اقدام و مبادرت کردن یا کاری را آغاز کردن: احمدی‌التکین دست پیش کرد که تمام کند، و بخت و دولتش آن کار براند و برآمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۲۴) □ تو کردی همه جنگ را دست پیش/سپه را تو برکندی از جای خویش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۳۳)

□ **سـ پیش کسی بودن** (قد.) (مجاز) □ دست پیش کسی دراز کردن →: چو بر پیشه‌ای باشدش دست‌رس/کجا دست حاجت بَرَد پیش کس؟ (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۵)

□ **سـ پیش کسی داشتن** (قد.) (مجاز) ۱. مانع او شدن: حریف ترش‌روی ناسازگار/چو خواهد شدن دست پیشش مدار. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۹) ۲. به او اظهار

نیازمندی کردن و از او کمک خواستن: تن به بی‌چارگی و گزستگی/بِه و دست پیش سقله مدار. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۴)

□ **سـ پیش (به طرف، جلو، طرف) کسی دراز کردن** (مجاز) به او اظهار نیازمندی کردن و از او کمک خواستن: من آدمی نیستم که دستم را برای گرفتن پول طرف کسی دراز کنم. (مؤذنی ۱۳۸) □ رویم نمی‌شود فردا دست جلو اختر دراز کنم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۶) □ تعارف... رفقا را هم زورکی قبول می‌کردیم، نه این‌که... به گدایی راه بیفتیم و دست پیش کس و ناکس دراز کنیم. (شهری<sup>۲</sup> ۵۲/۱) □ دزدی گدایی را گفت: شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لثیم دراز کنی؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۹)

□ **سـ پیش [را] گرفتن** (گفتگو) (مجاز) با سبقت جستن و پیش‌دستی کردن، خود را حق به جانب نشان دادن: حاکم... می‌خواهد زرنگی به خرج داده، دست پیش را بگیرد که در مقابل مردم عقب نیفتد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۸۸) □ دست پیش گرفته تاپس نیفتد. (هدایت<sup>۳</sup> ۸۸)

□ **سـ تنگ** (مجاز) تهی دستی؛ فقر: به‌گوش آمدش در شب تیره‌رنگ/که شخصی همی‌نالذ از دست تنگ. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۵)

□ **سـ تنگ داشتن** (مجاز) فقیر بودن: پسر از خانواده‌ای بود که دستی تنگ... داشتند. (حاج‌سیدجواد ۴)

□ **سـ تنها (سـ تنها)** (گفتگو) (مجاز) بدون کمک و یاری یا به تنهایی: خودش دست‌تنها همه کارها را انجام داد. □ خدا را خوش می‌آید در چنین موقعی ما را دست‌تنها بگذاری؟ (مخمل‌یاف ۲۰۵) □ هیچ‌کس نیست کمک‌حالم باشد... نمی‌دانی چه قدر دست‌تنها هستم. (میرصادق<sup>۱۰</sup> ۴۵)

□ **سـ جفا بر سینه کسی نهادن** (قد.) (مجاز) به او ستم کردن: دست جفا بر سینه صاحب‌تمیزان نهند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۴)

□ **سـ جلو کسی دراز کردن** (مجاز) □ دست پیش کسی دراز کردن →.

◦ **سـ چپی** ۱. (گفتگو) ویژگی آنچه در طرف چپ قرار گرفته است: خانه دست چپی، مغازه دست چپی. ۲. (مجاز) (سیاسی) دارای گرایش های انقلابی و هوادار دگرگونی های عمیق در مسائل اجتماعی: سیامک به سائقه جوش و خروش جبلی، دست چپی دو آتشه ای از آب درآمد است. (جمالزاده<sup>۲</sup> ۱۶۹) ◦ این روزنامه هم یکی از ارگان های دست چپی ها و سرخ های روسیه بود. (مستوفی ۲/۲۷۳)

◦ **سـ چرب** (قد). (مجاز) یاری کننده؛ یاور: در این زمانه که امید دست چربی نیست / مگر چراغ ز خود روغنی برون آرد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۷۹۰)

◦ **سـ چرب از سر کسی کوتاه** (کوتاه کردن) (قد). (مجاز) دیگر به او کمک و یاری نکردن: سوزنده است گرمی شمع ای بتان هند / کوتاه کنید از سرم این دست چرب را. (یحیی کاشی: آندراج)

◦ **سـ چرب به سر کسی کشیدن** (مجاز) او را مورد لطف قرار دادن و به او سود رساندن: بعضی از روزنامه ها... به قدری که... ولی عهد با حقوق کمش می توانست دست چربی به سر آنها بکشد، کمک هایی می دیدند. (مستوفی ۳/۶۰۷) ◦ پیه گرگ است که بر پیرهنم مالدند / دست چربی که کشیدند عزیزان به سرم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۷۲۹)

◦ **سـ چرب داشتن** (قد). (مجاز) مال و مکنت داشتن: یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش / ای که دستی چرب داری پیش تر دیوار خویش. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۳۶)

◦ **سـ چنبد** (گفتگو) ویژگی کالایی که چندین بار خرید و فروش شده، و به مجاز، بسیار کهنه: اشیایی که... عرضه می شد، باید فرسوده و مستهلک و کارکرده و دست دوم و چندم باشند. (شهری<sup>۳</sup> ۳۳۳)

◦ **سـ چیزی بودن** (قد). (مجاز) در اقدام به آن موفق شدن: بیا تا جهان را به بد نسپریم / به کوشش همه دست نیکی بریم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۳)

◦ **سـ چیزی به هم** (بهم) دادن (مجاز) برای آن پیمان بستن: دست دوستی بهم دادند. ◦ ما دست برادری بهم دادیم. (جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۶۲)

◦ **سـ چیزی را به سـ گرفتن** (قد). (مجاز) به آن

◦ **سـ جنبانیدن** (مص.د.). (گفتگو) (مجاز) شتاب کردن برای انجام دادن کاری و درنگ و سستی نکردن: اگر کاری می کند، باید دست بجنباند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۳۵) ◦ دست بجنبان که زودتر به خانه برگردیم. (جمالزاده<sup>۲۵</sup> ۹۸/۲۵)

◦ **سـ چپ** ۱. دستی که در طرف چپ بدن قرار دارد: با دست چپ می نویسد. ۲. (گفتگو) سمت چپ: وارد حیاط که می شدی، دست چپ راه پلکان به ایوانی منتهی می شد. (علوی<sup>۱</sup> ۱۳۴) ۳. (مجاز) (سیاسی) ◦ دست چپی (مـ.۲): ◦ همه وطن پرست های دست چپ... گوششان به رادیوی لندن است. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۶) نیز ◦ جناح ◦ جناح چپ. ۴. (قد). میسره ◦: ابوالمصوم خان در دست راست صف کشید و فرخ یسار پسرش در دست چپ. (عالم آرای صفوی ۳۲)

◦ **سـ چپ را از [دست] راست نشناختن** (فرق نگذاشتن) (گفتگو) (مجاز) ◦ دست چپ و راست را از هم نشناختن ◦: در آن وقت ده ساله بودم و دست چپ را از دست راست فرق نمی گذاردم. (کلانتر ۶)

◦ تو دست چپ در این معنی ز دست راست نشناسی / کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی. (سنایی<sup>۲</sup> ۳۱۹)

◦ **سـ چپ کسی از سـ راست او خبر نداشتن** (نشدن) (گفتگو) (مجاز) بسیار مخفیانه بودن کار او: طوری به مردم فقیر کمک می کرد که دست چپش از دست راستش خبر نداشت.

◦ **سـ چپ و راست را از هم نشناختن** (ندانستن، تشخیص ندادن) (گفتگو) (مجاز) بسیار نادان بودن و امور بدیهی را نفهمیدن: تو دست چپ و راست را از هم نمی شناسی، چه طور می خواهی رانهای دیگران باشی؟

◦ **سـ چپ و راست را شناختن** (فهمیدن) (گفتگو) (مجاز) به حد شناخت و آگاهی رسیدن: از وقتی که دست چپ و راستم را شناختم، شروع به کار کردم. ◦ همین که دست چپ و راستم را فهمیدم، دستورشان عوض شد. (شهری<sup>۱</sup> ۱۵۳)

بازهم این دست خر پیداش شد. ۳. (قد.) دشنام: کسم پای مرغی نیلورد پیش / ولی دست خر رقت از اندازه پیش. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۸)

◻ **سِ خر توای** [لجن زدن (گفتگو) (مجاز) △] آمیزش جنسی کردن: عشق رجاله‌ها را باید در تصنیف‌های هرزه، فحش‌ها، و اصطلاحات رکیک که در عالم مستی و هوش‌یاری تکرار می‌کنند، پیدا کرد، مثل: دست خر تو لجن زدن. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۰۱)

◻ **سِ خر کوتاه!** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام خشم شدید از دست زدن کسی به چیزی خطاب به او گفته می‌شود: دست زن! • **سِ خوردن** (مصل.ج.) (مجاز) دست‌کاری شدن: تغییر یافتن: اتاقی که سابقاً منزل من بود... دست... نخورده جز آن‌که قطعه‌ای که... به دیوار نصب کرده‌بودم... برداشته شده‌است. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۹۲) ◻ پول طلایت هیچ دست نخورده. (هدایت<sup>۱</sup> ۶۰)

◻ **سِ خوش** (قد.) (مجاز) دست‌خوش →: ... / دست خوش ناکسان چه باشی؟ (نظامی<sup>۲</sup> ۵۳) ◻ عالم چو ستم کند، ستم‌کش ماییم / دست خوش روزگار ناخوش ماییم. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۱۶)

◻ **سِ خون** (قد.) (بازی) دست‌خون →: چه بینید یکسر به کار اندرون؟ / چه بازی نهید اندر این دست خون؟ (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• **سِ دادن** (مصل.ج.) ۱. ◻ با کسی دست دادن →: هنگام دست دادن و خدا حافظی کردن رسید. ◻ شاه‌زاده خوش‌وقت شد. بعد از قدری مذاکرات، دست داده، بیرون رفتند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۸) ◻ چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱/۱) ۲. (مجاز) پیش آمدن یا فراهم شدن: فرصتی دست داد که با عده‌ای از دانش‌جویان ایرانی... ارتباط حاصل کند. (علوی<sup>۳</sup> ۴۰) ◻ کم‌کم یک نوع حال جذبه و مراقبه‌ای دست داد و در آن عالم، ندای کاینات به‌گوشم رسید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۳۱) ۳. (مجاز) ایجاد شدن: در طی تمام راه دلم می‌تپید. هزار گونه فکر شیرین برایم دست داد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۳۸) ◻ پیاده رو صحرا گرفتیم... باین‌که راه دور شد... خستگی دست نداد.

پرداختن: بباشیم بر داد و یزدان‌پرست / نگیریم دست پدی رابه‌دست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۸)

◻ **سِ چیزی کردن** (قد.) (مجاز) آن را آغاز کردن یا به آن پرداختن: گر مثل گویم چشم تو بمائد به دگر / هرزمان دست گریستن کنی و دست فغان. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۲۱)

◻ **سِ چیزی کوتاه کردن** (قد.) (مجاز) ۱. جلو آن را گرفتن: خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۳۲) ۲. آن را ترک کردن: شما دست تصرف کوتاه کنید که من خلیفتی خواهم فرستاد به روی زمین. (احمدجام ۱۹۰)

◻ **سِ چیزی گشادن** (قد.) (مجاز) به آن اقدام کردن: طایفه‌ای خوانِ یغم نهاده و دست کرم گشاده، طالب نامند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۷) ◻ دست پیداد پرندگان خدا مگشاید. (بیغمی ۸۲۵)

◻ **سِ خالی (سِ خالی)** (گفتگو) بدون داشتن چیزی، و به مجاز، بی‌بهره و بی‌نصیب یا ناموفق؛ مقه. دست‌پر: نتایجی گرفت و دست‌خالی مراجعت نکرد. (مصدق ۱۸۲) ◻ در مواردی که پلو نداری می‌دادند... اشخاصی که غذا به آنها نرسیده، باید دست‌خالی برگردند. (مستوفی ۵۹/۲ ح. ۵) ◻ امروز شاه شکار رفتند و عصر... دست‌خالی مراجعت فرمودند. (اعتمادالسلطنه<sup>۱</sup> ۳۱۱)

• **سِ خاییدن** (مصل.ج.) (قد.) • دست گزیدن →: همه نخل‌بدان بخایند دست / ز حیرت که خلی چنین کس نیست. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۴)

◻ **سِ خدا به همراهت (به همراهتان)** (گفتگو) (مجاز) هنگام خدا حافظی گفته می‌شود؛ خدا پشت و پناهت (پشت و پناهتان) باد: آقای مدیر... اگر خواستی بروی، برو به سلامت، دست خدا به همراهت. (مرادی کرمانی ۱۳۴) ◻ جنس را تحویل بدهید و دست خدا به همراهتان. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۸۸)

◻ **سِ خر** (گفتگو) (مجاز) △ ۱. آلت تناسلی خر: هروقت چک حلاجیم را به دست می‌گرفتم... مثل این بود که دست خر نری در دست گرفته باشم. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۴۳) ۲. شخص منفور و مزاحم:

هم آغوش شدن: خفتن عاشق یکی ست بر سر دیبا و غار/ چون نتواند کشید دست در آغوش یار. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۷۱)

• **دراز کردن** (مصدر). (مجاز) آماده شدن: [او] برای دفاع دست درآورده بود. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۲۶)

• **دراز** (قد). (مجاز) دست متجاوز: نوابالی برآرد دست ناگاه/ کند دست دراز از خلق کوتاه. (نظامی<sup>۴</sup> ۳۹۹)

• **دراز کردن** (مجاز) دست را به طرف جلو بردن: شازده دستش را دراز کرد. جسم سرد و سنگین توی دستش بود. (گلشیری<sup>۵</sup> ۱۲۳) مقدار زیادی شیرینی و میوه در اطراف چیده شده بود... همه منتظر بودند که کدام حلال زاده ای اول دست دراز خواهد کرد. (جمال زاده<sup>۱۰</sup> ۱۴۱) نیز ← دست به چیزی دراز کردن، دست پیش کسی دراز کردن.

• **در انبان داشتن** (قد). (مجاز) رغبت به مال دنیا داشتن: بوهیره وار باید یاری اندر اصل و فرع/ که دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن. (سنایی<sup>۲</sup> ۴۶۵)

• **در بازی کردن** (قد). (مجاز) هم بازی شدن: قومی... از نرد چیزی می باخندند... بویگر بررفت و با ایشان بنشست و دست در بازی کرد با ایشان. (خواججه عبدالله<sup>۱</sup> ۵۱۱)

• **در پوستین کسی کردن** (قد). (مجاز) از او بدگویی کردن: اگر کسی روی به راستی نهد... شب و روز دست در پوستین وی کنند و هرچه شان فرا زبان می آید می گویند. (احمد جام<sup>۱</sup> ۶۱ مقدمه)

• **در چیزی داشتن** (مجاز) درباره آن اطلاعات یا مهارت داشتن: هم در شعر دست داشته اند و هم در موسیقی. (قاضی<sup>۲</sup> ۲۲۱) حکیم قاسم... در نظم و نثر هم دستی داشت. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۵۸/۱) یکی در نجوم اندکی دست داشت/ ولی از تکبر سری مست داشت. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۸) در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت و فضایل دستی تمام داشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۸۶)

• **دراز** (به) چیزی زدن (قد). ۱. آن را

(امین الدوله ۱۴۲) ۴. (مجاز) موافقت، همراهی، و تمکین کردن یا تسلیم شدن: چنانچه داماد نتوانسته، یا دختر دست نداده بود... داماد باید تحمل... بکند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۳۷/۳) فرمود که عصیان نمایند و به هیچ حال دست ندهند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۵۸) ۵. (مجاز) قابل استفاده بودن: آب در نهرا چنان قسره و یخ کرده است که به هیچ تدبیر دست نمی دهد. (امین الدوله ۱۹) ع. (گفتگو) (بازی) در ورق بازی، پخش کردن ورق ها بین بازی کنان: این بار تو باید دست بدهی. ۷. (قد). (مجاز) حاصل شدن: .../ گوهر چو دست داد، به دریا چه حاجت است؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴) ۸. (قد). (مجاز) ممکن شدن؛ میسر شدن: این معنی وقتی دست دهد که وزیر در عمارت و زراعت ولایت کوشد. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۴۷۴) اکنون اگر دست دهد، بازگوید از جهت من مقل دشمنی که بدو فریفته نشاید گشت. (نصرالله منشی ۱۹۱) ۹. (مصدر). (قد). (مجاز) چیره و مسلط کردن: مرا خوار داشتی و زنی بر من زیادت کردی و او را بر من دست دادی و افزونی نمودی. (ارجانی ۱۰۳/۵) نیز ← با کسی دست دادن، به کسی دست دادن.

• **داشتن** (مصدر). (مجاز) ۱. دخالت و مشارکت داشتن: من هم در تکثیر اعلامیه ها دست داشته ام. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۵۵) سلطان... گمان می کند که رشیدالدین فضل الله... در... توطئه ها دستی داشته. (مینوی<sup>۲</sup> ۳۸۸) ز داد تو بینم همی هرچه هست/ دگر کس ندارد در این کار دست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۱۶) ۲. (مصدر). (قد). (ترک کردن): زهد، دست داشتن نیست و پاک نداشتن در دست هرکه بُوَد. (عطار: نردانش ۹/۲/۲۷) نیز ← دست از چیزی برداشتن، دست به چیزی داشتن، دست در چیزی داشتن، با کسی دست داشتن.

• **در آستین کشیدن** (قد). (مجاز) از کاری خودداری کردن: حاکم دست راست کاری در آستین کشیده، اصحاب فرمان دست جور دراز کرده. (بخاری ۶۹)

• **در آغوش کسی کشیدن** (قد). (مجاز) با او

بذل کنند و گروهی را بفریبانند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۳۴)

• **دزدن** (مصلح.) (قد.) دست‌ها را حرکت دادن، و به مجاز، کوشش و تلاش کردن؛ بدو گفتا که دستی درزن ای شاه/ برای از قهر این گرداب/ این چاه. (عطار<sup>۸</sup> ۲۹۴)

• **دورکار شدن** (مجاز) مشغول به کار شدن یا اقدام به آن کردن؛ خودش با دیگران به طور مشترک دست‌درکاری می‌شود. (مطهری<sup>۵</sup> ۲۲۴)

• **در کاسهٔ کسی کردن** (قد.) (مجاز) در اموال او تصرف کردن؛ از سبب تنگی این لقمهٔ فانی، هرساعت دست در کاسهٔ هم‌دیگر می‌کنند. (مولوی<sup>۴</sup> ۱۱۷)

• **در (اندر) کش کردن (آوردن)** (قد.) (مجاز) هم‌آغوش شدن؛ با غنچه، صبا چو دست اندر کش کرد/ بشکفت و ز شرم چهره چون آتش کرد. (کمال اسماعیل: زمت ۱۷۰) و وقت است که دست در کش آری با ما/ تاکی گویی فسانهٔ ما آخر؟ (عطار<sup>۳</sup> ۱۶۹)

• **در کشیدن** (مصلح.) (قد.) (مجاز) ۱. صرف‌نظر کردن؛ من از این شغل درکشیدم دست/ نیستم شاه‌لیک شاه‌پرست. (نظامی<sup>۶</sup> ۹۶) ۲. تجاوز و تصرف ناروا کردن؛ دست‌درازی کردن؛ [بزدک] قباد را بفریفت و گمراه کرد و پس دست در کشید به قوت قباد و از مال و ملک می‌ستد و به ناداشتن می‌داد. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۲۲۱)

• **در کمر زدن** (قد.) (مجاز) دست در کمر کردن (بر. ۲) → در ظل دولت او دست در کمر مردان

زدی و پای بر فرق آسمان نهاد. (نصرت‌الله‌منشی ۱۲۱)

• **در کمر کردن** (قد.) (مجاز) ۱. هم‌آغوش شدن؛ چون از این شاخه‌ها شدی بی‌برگ/ دست‌ها در کمر کنی با مرگ. (سنایی<sup>۱</sup> ۹۹) ۲. گلاویز شدن؛ درگیر شدن؛ تا... نفس را رام نکردند و دست با شیطان در کمر نکردند و او را نینداختند... جمال مذکور عکس ذکر بر آینهٔ دل ایشان نینداخت. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۵۲۴ ح.)

• **در کمر کسی رفتن** (قد.) (مجاز) با او هم‌آغوش شدن؛ من گدا هوس سروقامتی دارم/ که دست در کمرش جز به سیم‌وزر نرود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۲)

• **در گردن کردن** (قد.) (مجاز) هم‌آغوش

گرفتن؛ مرد غرقه‌گشته جانی می‌کند/ دست را در هر گیاهی می‌زند. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۱۱/۱) • من دست خویش در رسن دین حق زدم/ از تو هگرز جست نخواهم نشان‌ونام.

(ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۵۷) ۲. (مجاز) به آن متوسل شدن؛ دست جز این پرده به جایی مزن/ خارج از این پرده نوایی مزن. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۰۷) • اگر نتوانی که دست در دوستی او زنی، دست در دوستی دوستان او زن. (خواججه‌عبدالله<sup>۳</sup> ۳) ۳. (مجاز) به آن پرداختن؛ ابراهیم دست در طریقت نیکو زد. (خواججه‌عبدالله<sup>۱</sup> ۶۸)

• **در چیزی کردن** (قد.) به آن دست زدن؛ دست در حلقهٔ آن زلف دو نتوان کرد/ .... (حافظ<sup>۱</sup> ۹۲)

• **در چیزی نهادن** (قد.) (مجاز) آن را آغاز کردن یا به آن اقدام کردن؛ شب آن‌جا بیفتند و بالش نهاد/ روان دست در پاتک و تالش نهاد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۴) • **در چیزی یازیدن** (قد.) (مجاز) به آن اقدام کردن؛ مرد باید که هر کاری که یقین ندادند که به چه

خواهد رسیدن، دست در وی نیازد. (بخاری ۱۲۰) نیز ← دست به چیزی یازیدن، دست یازیدن.

• **در حنا بودن** (قد.) (مجاز) دست در حنا داشتن ↓ : دست از فروغ یاده اگر در حنا بُود/ تیغ برهنه را ز عسس می‌توان گرفت. (صائب<sup>۱</sup> ۱۰۲۹)

• **در حنا داشتن** (قد.) (مجاز) ناتوان بودن از انجام دادن کار و هیچ اقدامی نکردن؛ مگر فلک ز شفق دست در حنا دارد/ که عقده‌ای نگشاید ز رشتهٔ کارم. (صائب<sup>۳</sup> ۶۹۷)

• **در دامن کسی رسیدن** (قد.) (مجاز) برای طلب یاری خود را به او رساندن؛ عاجز بنشین و پای در دامن کش/ در دامن او کجا رسد دست تو را؟ (عطار<sup>۳</sup> ۱۵۲)

• **در دامن (دامان) کسی (چیزی) زدن** (قد.) (مجاز) دست به دامن کسی زدن →

• **در رشته زدن** (قد.) (مجاز) توسل جستن؛ اعتصام؛ تا مگر زان ذرهٔ سرگشته من/ درجهٔ دستی زدم در رشته من. (عطار<sup>۲</sup> ۴۲)

• **در رفتن** (مصلح.) (قد.) (مجاز) ممکن بودن؛ امکان داشتن؛ آمده‌است تا چندان که دست در رود، زر

شدن: اقتداگر تو به کفر من کنی / با من این دم دست در گردن کنی. (عطار<sup>۲</sup> ۹۷)

◻ **سه در گردن کسی آوردن** (قد.) (مجاز) با او هم آغوش شدن: محراب ابرویت بنما تا سرکشی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۳) ◻ ای قرار گرفته در شهر انسانیت و مقیم سرای طبیعت... چند در این منزل بهیمی مقام کنی... و دست در گردن دشمنان من آری؟ (نجم رازی<sup>۱</sup> ۱۷۰)

◻ **سه در گریبان داشتن** (قد.) (مجاز) بی قرار بودن: غنچه دیدم که از نسیم صبا / هم چو من دست در گریبان داشت. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۹۹)

◻ **سه درهم دادن** (قد.) (مجاز) همراهی، مساعدت، و موافقت کردن: فرزندان او را دنیا دست درهم داد... ایشان هم با مال و ثروت بودند. (محمّد بن منور<sup>۱</sup> ۲۰۰)

◻ **سه دریا زیدن** (قد.) دست به سوی چیزی بردن: تیرم، که چو دست را به من دریازی / نزدیکم از آن کشی که دور اندازی. (؟: زمت ۵۱۵)

◻ **سه سه کردن** (گفتگو) (مجاز) تأخیر و سستی کردن: آن قدر دست دست کرده بودم که رحیم رفته بود. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۲۹۵) ◻ شهرام... دست دست می کرد که چه بکند. (گلاب دره ای<sup>۱</sup> ۴۳۹)

◻ **سه سه کسی بودن** (قد.) (مجاز) هنگام غلبه و تسلط او بودن: برخیز و امشب کوچ کن که دست، دست تو خواهد بود. (عالم آرای صفوی<sup>۱</sup> ۵۵) ◻ از تندباد حادثه شمع مرا یخ / چون دست دست توست، به دست حمایتی. (صائب<sup>۱</sup> ۳۳۷۷) ◻ چو دور دور تو باشد مراد خلق بده / چو دست دست تو باشد درون کس مخراش. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۸۹)

◻ **سه دلبر نوعی گلدان تزیینی یا ظرفی شبیه آن، که به شکل دستی است که گلدان یا ظرف را نگه داشته است: آنچه که برای جلوه اتاق در طاقچه بخاری می گذاشتند، مانند گلدان دست دلبر و بعضی ظروف آنتیک.** (شهری<sup>۱</sup> ۵/۴۶۱). ◻ طرف های چینی... دست دلبرهای لب طلایی... واژگون می شدند. (علی زاده ۴۲/۱)

◻ **سه دندانان (سه دندان)** (گفتگو) (یزشکی) مجموعه کامل دندان های مصنوعی.

◻ **سه دوم (سه دوم)** (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی کالای مستعملی که دو بار خرید و فروش شده، و به مجاز، کهنه: پدرش رادیو کوچک دست دومش را... با صرفه جویی... خریده بود. (درویشیان: شکوفای ۲۱۴) ◻ اشیایی که... عرضه می شد، باید فرسوده و مستهلک و کار کرده و دست دوم و چندم باشند. (شهری<sup>۲</sup> ۳/۳۳۳) ۲. دارای درجه دوم اهمیت: اگر ساختمان ها و خانه های قابل توجهی یافت می شد، متعلق به تجار و کسبه دست اول و دوم بود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۹۱/۳)

◻ **سه دهنده** (مجاز) دست بخشنده یا انسان بخشنده: دست دهنده محتاج نمی شود.

◻ **سه را جایی بند کردن** (گفتگو) (مجاز) به کاری مشغول شدن یا با شخص بانفوذی رابطه پیدا کردن: تمام دوستانم یکی دو سالی است دستشان را جایی بند کرده اند. به استخدام اداره... یا شرکشی درآمده اند. (دیانی<sup>۱</sup> ۱۵۵)

◻ **سه را رکاب کردن** قلاب کردن دست به یک دیگر برای تحمل وزن سنگین: جعفر... از بالای دیوار خانه کدخدا پریده بود توی خانه، دستش را رکاب کرده بود و منیژه رفته بود سر دیوار. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰)

◻ **سه راست** ۱. دستی که در طرف راست بدن قرار دارد. ۲. (گفتگو) سمت راست. ۳. (مجاز) (سیاسی) دست راستی (م. ۲). ◻ نیز ◻ جناح ◻ جناح راست. ۴. (مجاز) شخص بسیار نزدیک به کسی و دارای مهم ترین مقام در نزد او: تو را... دست راست خود می کنم. (◻ حجازی، ۳۸۷) ◻ من که از دست اینم و آنم / من کتون دست راست سلطنام. (سنایی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۵. (قد.) میمنه ◻: پس صوفیان درآمدند. سلطان حیدر در قلب جای گرفت و دست راست را به قریبری اینانو داد. (عالم آرای صفوی<sup>۱</sup> ۳۱)

◻ **سه راست کسی بالایی (روای)** سر دیگری بودن (گفتگو) (مجاز) ◻ دست راست کسی زیر سر دیگری بودن.

◻ **سه راست کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) بالاترین



می‌گفتند. (علوی<sup>۱</sup> ۷۷) ○ تو دست رد به سینه هیچ‌کس نمی‌گذاری. (مستوفی ۲۴۲/۱) ○ مردم به یادگار اثرها گذاشتند/ ما دست رد به سینه عالم گذاشتیم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۸۴۴) ○ .../ دست رد بر سینه سختی‌کشان آسان مزن. (ظهوری: دیوان ۶۰۳: فرهنگ‌نامه ۹۷۳/۲)

● ~ رسیدن (مصل.ج. قد.) (مجاز) ممکن شدن؛ دست‌رس بودن: قرضی که داشت، بگزارد، و آن‌جا که دست رسید، خشنود کرد و خصمان را بحلی خواست. (نظامی‌عروسی ۹۹) نیز ← دست کسی رسیدن.

● ~ رفتن (مصل.ج. قد.) (مجاز) ممکن شدن: گرم دست رفتی لگام ادب/ بر این ابلق روز و شب کردمی. (خاقانی ۸۰۲)

○ ~ روای چیزی انداختن (گفتگو) (مجاز) برای تصاحب آن کوشیدن، معمولاً به‌ناروا: عده‌ای روی بعضی‌از کارخانه‌های دولتی دست انداخته‌اند.

○ ~ روای چیزی (کسی) گذاشتن (گفتگو) (مجاز) ۱. آن (او) را مشخص کردن و برگزیدن: دست روی دختر عمویش گذاشته‌بود. ○ در این دوره کتاب برجسته‌ای نیست که دست روی آن بگذاریم و بگوییم شاه‌کار است. ۲. دست رو چیزی انداختن → به‌مجردی که یک تکه زمین فروشی پیدا می‌شد... دست می‌گذاشت رویش و صاحبش می‌شد. (شاملو ۳۳۵) ○ دولت آلمان دست روی معادن نفت رومانی‌گذاشت. (← مستوفی ۱۵۸/۳)

○ ~ روای ~ گذاشتن (گفتگو) (مجاز) منتظر ماندن و هیچ کار یا اقدامی نکردن: مثل مهمان بنشینم و دست روی دست بگذارم؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۱۸) ○ پس می‌خواهید همین‌طور دست رو دست بگذاریم و به‌امید سرکار علیه بنشینیم؟ (← میرصادقی<sup>۴</sup> ۱۶) ○ انسان هم نمی‌تواند دست روی دست بگذارد و بی‌کار تماشا کند. (نظام‌السلطنه ۴۷۱/۲)

○ ~ روای کسی بلند (دراز) کردن (گفتگو) (مجاز) ○ دست به‌روی کسی بلند کردن → این دفعه که دست رویت بلند کرد، تو هم بزن تو گوشش. (←

مقام را نزد او داشتن و نزدیک‌ترین یار او بودن: پسر کوچک‌تر، دست راست پدرش بود.

○ ~ راست کسی زیر سر دیگری بودن (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که آرزو کنند عمل موفقیت‌آمیز او دربارهٔ دیگری نیز تکرار شود؛ امیدوارم کام‌یابی او نصیب دیگری نیز بشود: دست راست مهین زیر سر تو. (شاپوریان: داستان‌های کوتاه ۲۲۱) ○ ای کاش دست راستش زیر سر هم‌کاران امروزش بود. (مستوفی ۳۰۳/۲)

○ ~ راست و چپ را از هم نشانختن (ندانستن، تشخیص ندادن) (مجاز) ○ دست چپ و راست را از هم نشانختن → شما بریر و وحشی هستید و دست راست و چپتان را از هم نمی‌شناسید. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۴۰) ○ مردکی چون عراقی که دست راست خود از چپ نداند، مثنی زرق و عشوهِ پیش داشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۱۲)

○ ~ راست و چپ را شناختن (فهمیدن) (گفتگو) (مجاز) ○ دست چپ و راست را شناختن → یکی مثل ماشاءالله تا بیاید دست راست و چپش را بشناسد و کمک‌حال آدم بشود، خیلی کار دارد. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۳۳)

○ ~ راستی ۱. (گفتگو) ویژگی آنچه در طرف راست قرار گرفته‌است: رخت‌خواب خود را در اتاق دست‌راستی برایم پهن می‌کرد. (حاج‌سیدجوادی ۳۶۴) ○ توی کثو دست‌راستی قرص‌هایم را می‌اندازم. (← گلاب‌دره‌ای ۷۶) ۲. (مجاز) (سیاسی) دارای گرایش‌های محافظه‌کارانه، سنتی، و مخالف با دگرگونی: احزاب دست‌راستی. ○ تظاهرات و دسته‌بندی‌های سیاسی دست‌چی-دست‌راستی. (شهری<sup>۲</sup> ۳۸۷/۱) ○ شرق و غرب دنیا دو دسته شدند و به‌اسم دست‌چی و دست‌راستی... به‌جان هم افتادند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۶۴)

○ ~ رد به (بر) سینه کسی زدن (گذاشتن) (مجاز) او یا درخواست او را نپذیرفتن: باید دست رد به سینه‌اش می‌زد و عواقب آن را نیز می‌پذیرفتم. (حاج‌سیدجوادی ۱۳۴) ○ آنها که دست رد به سینه‌شان زده‌بودم، همه‌جا پشت‌سر من آنچه ناشایست بود،

داشتیم... دستی زیر بالم می‌کردند و از این بجه‌های بی‌مادر... پرستاری می‌کردند. (جمال‌زاده<sup>۱۷۹</sup>)

◦ **سَ زیر چانه زدن** (مجاز) اندوه‌گین، متحیر، و اندیشناک بودن: رعیت دست زیر چانه زده... در حال خود حیران بودند. (مخبرالسلطنه ۱۲۱)

◦ **سَ زیر زنج ستون بودن** (قد.) (مجاز) به‌حالت اندوه و تحیر بودن، یا در فکر فرورفتن: ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست / همیشه زیر زنج دست دشمنانت ستون. (قطران ۳۳۲) نیز ◦ دست به‌زیر زنج ستون کردن.

◦ **سَ زیر سنگ** (قد.) (مجاز) گرفتار رنج و مشقت شدید: باز در دین چون خر تنگ آید او / دست زیر سنگ، بی‌سنگ آید او. (عطار<sup>۱۳۲</sup>) نیز ◦ دست به‌زیر سنگ آمدن.

◦ **سَ زیر [را] گرفتن** (گفتگو) (مجاز) دست‌پایین گرفتن: مردها از این قهرها زیاد می‌کنند. زن باید دست زیر بگیرد. (مخمل‌یاف ۱۱۵)

◦ **سَ سبک داشتن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ◦ دست کسی سبک بودن →.

◦ **سَ سنگین داشتن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ◦ دست کسی سنگین بودن →.

◦ **سَ سودن** (مصد.) (قد.) ◦ دست بر چیزی سودن →.

◦ **سَ شستن** (مصد.) (قد.) (مجاز) کنار گذاشتن و ترک کردن: دوش می‌گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد / می‌ننداند که گرم سر برود دست تشویم. (سعدی<sup>۵۳۹</sup>) ◦ دست از چیزی شستن، ◦ دست از کسی شستن.

◦ **سَ شکسته زیر سر کسی داشتن** (مجاز) سرّی نزد او داشتن چنان‌که افشای آن موجب رسوایی و دردسر شود: لازم بوده که شرابین شریک را... زودتر از سر خودش بکند که کسی نباشد که دست شکسته‌ای زیر سر او داشته‌باشد. (مستوفی ۲۶۹/۳)

◦ **سَ شیطان را از پشت بستن** (گفتگو) (مجاز) بسیار فریب‌کار بودن: عجب حقه‌بازی بود، دست شیطان را از پشت می‌بست. نیز ◦ دست کسی را

میرصادقی<sup>۷۴</sup> ◦ وحدت برای اولین بار دست روی زن بلند کرده، با کمربند زده‌بودش. (گلشیری<sup>۱۳۲</sup>)

◦ **سَ روی [هم گذاشتن] نهادن** (مجاز) ◦ دست رو دست گذاشتن →: اگر کار را به طبیعت گذاشته و دست روی هم نهاده‌بودم، آذربایجانِ شما بدین انتظام نبود. (امیرنظام: از صبا تا نما ۱۷۱/۱)

◦ **سَ زدن** (مصد.) ۱. دست را تماس دادن؛ لمس کردن: رنگ خشک نشده‌است، لطفاً دست نزنید. ◦ آن حکیم خارجی استاد بود / دست می‌زد جابه‌جا می‌آزمود. (مولوی<sup>۱۲/۱</sup>) ۲. به یک‌دیگر زدن کف دو دست به‌نشانه تشویق کسی یا برای ایجاد کردن آهنگی خاص: این تصنیف را می‌باید حاضرین نیز با دست زدن... به‌موقع خود همراهی نمایند. (شهری<sup>۱۷۲</sup>) ◦ مردم با دست زدن‌های متدد...

حسن‌استقبال نشان دادند. (جمال‌زاده<sup>۴۸</sup>) ◦ بعد از ختم بیانات او حضار دست فراوانی زدند. (مستوفی ۷۱/۲) ◦ وقتی بوالحسن بنان در وجد بود و رقص می‌کرد، بوسعید خراز وی را دست می‌زد. (خواجده‌عبدالله<sup>۴۸۸</sup>) ◦ شادی، خوشی، امروز به از دوش کنم / بچم، دست زنم، نعره و آغوش کنم. (منوچهری<sup>۱۹۲</sup>) ۳. یک‌باره دست را پیش آوردن: معتصم دست زد و ریش افشین گرفت. (نفیسی<sup>۴۸۲</sup>) ◦ زد دست و درید پیرهن را / .... (نظامی<sup>۷۳</sup>) ◦ تهمت بزد دست و نیزه گرفت /

.... (فردوسی<sup>۲۶۵</sup>) ۴. (مصد.) (گفتگو) (مجاز) (فتی) تعمیر کردن ماشین: احمد مکانیک همه‌جور ماشینی را دست می‌زند. ۵. (قد.) (مجاز) آزمایش کردن؛ آزمودن: بدین در روز و شب زان است پیوست / که تا تردامنان را می‌زند دست. (عطار<sup>۲۹۵</sup>) ۶. (مصد.) (قد.) (مجاز) اقدام یا کاری کردن: اگر نان که به شمشیر دارم، به من گذاشتند، فهو المراد. اگر نه، دستی بزنیم، هرچه بادا باد. (راوندی<sup>۴۰۰</sup>) نیز ◦ دست به چیزی زدن، ◦ دست به کسی زدن، دست در چیزی زدن.

◦ **سَ زیر بال کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) به او کمک کردن: باید توی کارهای خانه دست زیر بالم کنی دختر جان! (شاملو<sup>۲۷</sup>) ◦ اگر خواهر یا مادری

از پشت بستن.

□ **طرف کسی دراز کردن** (مجاز) □ دست  
پیش کسی دراز کردن →.

□ **غیب (غیبی)** (مجاز) نیرو یا عامل پنهان و  
مربوط به عالم غیب: یک دست غیبی مراروبه روی  
او سبز کرده بود. (اسلامی ندوشن ۷۲) □ ما اسلحه و  
لوازم کار نداریم... از کمک دست غیبی هم مایوسیم.  
(جمالزاده ۱۴۵) □ مدعی خواست که آید به تماشگاه  
راز/ دست غیب آمد و بر سینۀ نامحرم زد. (حافظ ۱۰۳)  
□ **فرا چیزی کردن** (قد.) دست را به سوی آن  
بردن: به حد هندوستان، دشتی است و اندر او گیاهی  
رُسته است. چون دست فراوی کنی، همی خسبد تا به زمین  
آید. (حاسب طبری ۱۴۵)

□ **فراخ کردن** (قد.) (مجاز) اقدام کردن به  
بخشش؛ بخشندگی کردن: خدیجه دست فراخ کرد  
و بسیار ببخشید. (بلعی: لغت نامه ۱)

□ **فرو بستن** (مصد.) (قد.) (مجاز) از همه  
سلب اختیار کردن: چون تویی جاوید در هستی تمام/  
دست ها کلی فروستی تمام. (عطار ۳۶)

□ **فرو بستن** (مصد.) (قد.) (مجاز) □ دست از  
چیزی فرو بستن →.

□ **فرو هشتن** (مصد.) (قد.) (مجاز) □ دست  
برداشتن →: ای دور فلک دست فروهل که به صبر/ با  
زخم تو پای پیش از این نتوان داشت. (مجرب یلفانی: زهت  
۵۷۷)

□ **فشاندن** (مصد.) (قد.) (مجاز) □ دست  
افشاندن →.

□ **فلک [هم] به چیزی نرسیدن** (گفتگو)  
(مجاز) نایافتنی یا کاملاً پنهان بودن آن: جانماز من  
که دست فلک بهش نمی رسید، همین جور باز توی اتاق  
افتاده است. (← علوی ۸۵) □ مانند گنجشکی که از قفس  
پریده باشد، به چاک زده است و دیگر دست فلک به او  
نخواهد رسید. (جمالزاده ۳۶۰)

□ **فرا کردن** (مصد.) ۹. (گفتگو) دست را  
به طرف چیزی بردن: دست می کند و بیست تومان به  
من می دهد. (دبانی ۱۸) □ سیاوش دست کرد از کُشو میز

یک ششلول درآورد. (هدایت ۱۶۵) ۴. (قد.) دست  
زدن؛ دست یازیدن: بر مائده قدس به تنها دستی  
کردن، خرده های بزرگ دانست. (خاقانی ۱۲۵) ۳. (قد.)  
(مجاز) اقدام کردن: این کار بزرگ را دست باید کرد.  
(بیهقی ۷۱۲) نیز □ دست به چیزی کردن، □  
دست چیزی کردن، □ دست در چیزی کردن.  
□ **کسی از آتش به دور بودن** (گفتگو) (مجاز)  
□ دستی از دور بر آتش داشتن →: ما دستان از  
آتش به دور است. باطنشان را خبر نداریم. (← شهری ۱  
۲۵۸)

□ **کسی از آستین بیرون (برون) آمدن**  
(مجاز) کاری را آغاز کردن او: بار دیگر دست دشمن  
از آستین بیرون آمد و چنانی دیگر را رقم زد. □ آفتاب  
شادی از ابر امید آید برون/ چون برون آید به دیوان  
دست او از آستین. (امیرمعزی ۵۲۰)

□ **کسی از چیزی کوتاه بودن** (مجاز) امکان  
استفاده از آن را نداشتن: رطب شیرین و دست از  
نخل کوتاه/ زلال اندر میان و تشنه محروم. (سعدی ۲  
۵۳۳)

□ **کسی از چیزی کوتاه شدن** (گفتگو) (مجاز)  
محروم شدن او از آن: اگر روزی از خدمت دولت  
دستان کوتاه شد، نان و آبی از خودمان داشته باشیم.  
(حجازی ۲۲۵) □ دستان از مال حاجی کوتاه شده بود.  
(هدایت ۵۳) □ باید لامحاله دستش از ریاست وزرا  
کوتاه شود. (مستوفی ۶۰۴/۳)

□ **کسی از دنیا کوتاه بودن** (گفتگو) (مجاز)  
اختیار دخل و تصرف نداشتن او در امور دنیوی  
به سبب مرگ: از مسائل جدی و مهم برای مرده... اول  
نماز... همراه جملاتی ترحم انگیز: دستش از دنیا کوتاه  
است... و استغفار و طلب مغفرت بسیار. (شهری ۲  
۲۶۸/۳)

□ **کسی از دنیا کوتاه شدن** (گفتگو) (مجاز)  
مردن او: پیش از آنکه دست از دنیا کوتاه شود، کار  
خیری انجام بده.

□ **کسی از سر کسی کوتاه شدن** (مجاز) از میان  
رفتن ستم و تجاوز او بر دیگری: نظرم این است

یا به کسی می دهد: دستش برکت دارد. یا این غذای کم، همه سیر شدند. ○ این سبکه را از من بگیر، دستم برکت دارد.

○ **سے کسی بر کسی دراز بودن** (قد). (مجاز) تسلط و غلبه داشتنِ او بر دیگری: همه کار جهان از خلق راز است / فضا را دست بر مردم دراز است. (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۲۴۱)

○ **سے کسی بسته بودن** (مجاز) ۱. ناتوان بودن یا اختیار عمل نداشتنِ او: گاهی نویسنده دستش در تحلیل روانی شخصیت‌ها بسته است. ○ تهی‌دستان را دستِ دلیری بسته است. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۵) ۲. (گفتگو) فقیر یا بی‌پول بودنِ او: دستان بسته است، نمی‌توانیم کمکی به شما بکنیم.

○ **سے کسی بسته ماندن** (گفتگو) (مجاز) ناتوان یا گرفتار شدنِ او: بعداً که شما تشریف ببرید، دست من بسته می‌ماند. (حاج سیدجوادی ۲۱۹)

○ **سے کسی بند بودن** (گفتگو) (مجاز) مشغول کاری بودنِ او: الآن دستم بند است، بعداً می‌آیم. ○ می‌بینی که دستم بند است. (شهری<sup>۱</sup> ۲۵۲) ○ انیس‌آقا دستش بند بود. محترم‌خانم قلبان را چاق کرد. (هدایت<sup>۳</sup> ۲۴)

○ **سے کسی بودن چیزی** (مجاز) ۱. (گفتگو) در اختیار یا اراده‌ او بودنِ آن: اشک‌هایش از شدت خوشی سرازیر شد... دست خودش نبود. (ترقی ۱۸۱) ○ مگر دیوانه شدن دست من است که... هر دقیقه اراده‌ام قرار بگیرد بتوانم دیوانه بشوم؟ (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۵۰) ○ می‌دانی دست خودم نیست، بارها خواستم این فکرها را از خودم دور بکنم، ولی نمی‌توانم. (هدایت<sup>۷</sup> ۱۰۵) ۲. (گفتگو) در تملک یا تصرفِ او بودنِ آن: یک اتاق دست خودمان بود. (مخمل‌باف ۱۳۲) ۳. (گفتگو) اطلاع و آگاهی داشتنِ او از آن: مطلب تقریباً دستان است. (مسعود ۳۳) ○ فرمان‌فرما هم که زمینه دستش بود، به تهران نیامد و آنچه در شش ماه سال از مالیات فارس وصول کرده بود، برداشته، به چاک زد. (مستوفی ۳۱/۲) ۴. (قد). غلبه داشتنِ او بر آن: چون دست یابی، آن‌کن که اگر دست دیگری باشد، تحمل

که دست ظلمه از سر ملت کوتاه بشود. (حجازی ۴۲۱)  
○ **سے کسی [هنوز] از قبر بیرون بودن** (گفتگو) (مجاز) [هنوز] نگران بودنِ او برای چیزی: دستم از قبر بیرون است به‌مخاطر ناهید. وقت ازدواج در حقش مادری کن. (حاج سیدجوادی ۴۳۱)

○ **سے کسی از همه جا کوتاه بودن** (گفتگو) (مجاز) هیچ امکائی برای فعالیت نداشتن یا هیچ یاورى نداشتنِ او: گفت وقت تنگ و دستان از همه جا کوتاه بود. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۴۱)

○ **سے کسی از همه جا کوتاه شدن** (گفتگو) (مجاز) محروم شدن از امکان فعالیت، یا هیچ یاورى نیافتنِ او: به من گفته‌اند که اینها چه‌طور دستان از همه جا کوتاه شد و هلاک شدند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۸۳) ○ هیچ‌کس باور نخواهد کرد به کسی که دستش از همه جا کوتاه بشود، می‌گویند: برو سرت را بگذار بمیر. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۰)

○ **سے کسی افتادن** (گفتگو) ۱. به دست کسی افتادن →. ۲. (مجاز) خسته و ناتوان شدن دستِ او: چه پار سنگینی بود، دستم افتاد. ○ خوب شد آمدی... انگار خیالِ تمام شدن ندارد. دستم افتاد. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۵۶)

○ **سے کسی باز بودن** (گفتگو) (مجاز) توانایی یا اختیار عمل داشتنِ او: دست شما در انتخابات باز است. ○ برای اعطای خلعت و پاداش به مهران، دست امیراتوران به‌مراتب از اسقف‌های سرگردان بازتر است. (قاضی ۲۷۰)

○ **سے کسی بالا بودن** (مجاز) برتری یا غلبه داشتنِ او: تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد / گر سر بنهد ورنه دست تو بالا است. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۶۱)

○ **سے کسی بد بودن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ۱. اثر بد داشتنِ او در مداوا (پزشک، درمان‌گر، ...): دست این دکتر خیلی بد بود، مریضی بچهم بدتر شد. ۲. بدشگون بودنِ او: دست این آرایش‌گر خیلی بد است. هروقت موهایم را کوتاه می‌کند، اتفاق بدی برایم می‌افتد.

○ **سے کسی برکت داشتن** (گفتگو) (مجاز) بودن برکت و فراوانی در چیزی که او تهیه می‌کند

مثل آن توانی کردن. (سعدی ۸۸۴) نیز ← دست  
دست کسی بودن، ← به دست کسی بودن.

← کسی به پشتش نرسیدن (گفتگو) (طنز)  
(مجاز) همیشه پس از رفتن، در را باز گذاشتن:  
این پسر تو دستش به پشتش نمی‌رسد، چرا در را  
نمی‌بندد؟

← کسی به جایی بند بودن (گفتگو) (مجاز) اتکا  
داشتن او به کسی یا چیزی یا بهره‌مند بودن او  
از آن: چون دستان به جایی بند نیست... شیطان لعین  
شما را اغوا خواهد کرد. (آل احمد ۱۶۵)

← کسی به جایی بند شدن (گفتگو) (مجاز) اتکا  
یافتن او به کسی یا چیزی: به هر دری زدم، دستم به  
جایی بند نشد. (جمال‌زاده ۱۰۵۶)

← کسی به جایی نرسیدن (گفتگو) (مجاز)  
کسی یا چیزی برای استعانت و رفع مشکلات  
نیافتن: میرزایاثر هنوز حیس است و کس و کارش هم  
هرچه این دروآن در می‌زنند، دستشان به جایی نمی‌رسد.  
(← شهری ۸۱) همیشه پکر بودم و دستم به هیچ‌جا  
نمی‌رسید. (علوی ۷۵۲)

← کسی به چیزی (کسی) رسیدن (گفتگو)  
(مجاز) امکان یافتن آن (او) را داشتن: اگر دستم به  
این مردک برسد، بی‌چاره‌اش می‌کنم. ← گفتم...  
می‌خواستی جای امنی بروی که دست پلیس به آن‌جا  
نرسد. (جمال‌زاده ۱۱۴۱۸)

← کسی به چیزی (کاری) نرفتن (گفتگو)  
(مجاز) رغبت یا حوصله پرداختن به آن کار را  
نداشتن او: به علت وضع مزاجی پدرم، کسی دستش به  
کار نمی‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۰) او... دستش دیگر  
به کتاب و قلم هم نمی‌رود. از دنیا و مافیها... سیر و بیزار  
است. (جمال‌زاده ۹۹۷)

← کسی به دُمِ گاو بند شدن (گفتگو) (طنز)  
(مجاز) با شخص یا جایی حقیر ارتباط پیدا  
کردن و به او (آن) متکی شدن: حالا این‌بن عرضه  
هم دستش به دُمِ گاو بند شده، برای ما تلافیه می‌گیرد.

← کسی به دهانش (دهنش) رسیدن (گفتگو)  
(مجاز) درآمد کافی داشتن او؛ توانایی اداره

زندگی خود را به‌نحو مطلوب داشتن: آفاتح‌الله  
حسابی ثروت‌مند شده‌بود. دستش به دهنش می‌رسید.  
(محمدعلی ۵۲) داراها و کسانی‌که دستشان به دهنشان  
می‌رسید، شش‌دانگی حواسشان توی کسب‌وکارشان بود.  
(اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) پدرم آن‌قدر داشت که دستش  
به دهانش برسد، و زندگی من همیشه در رفاه و آسایش  
مادی بوده‌است. (علوی ۶۴) ← حالا... مردم پیش‌تر  
دستشان به دهانشان می‌رسید و رفاه پیش‌تری داشتند.  
(آل احمد ۳۱)

← کسی [را] به‌زیر سنگ آوردن (ند.) (مجاز)  
او را مغلوب کردن، یا گرفتاری بزرگی برای او  
درست کردن: اکنون به جفا پای نهادهای با من / تادست  
دلم به‌زیر سنگ آوردی. (ابوالحسن: زهت ۵۶۹)

← کسی به کسی رسیدن (مجاز) دست کسی  
به چیزی رسیدن →.

← کسی بی‌نمک بودن (گفتگو) (مجاز) ۱.  
نیکی یا خدمت او درحق دیگران مورد  
بی‌اعتنائی یا ناسپاسی قرار گرفتن: دست  
بی‌نمک است، به هرکس خوبی کنی، بدی می‌بینی...  
(شهری ۱۵۶/۴) ۲. غذای دست‌پخت او  
بی‌نمک یا بی‌مزه بودن: دستش بی‌نمک است. هرچه  
غذا می‌پزد، بی‌مزه می‌شود. ← دست من بی‌نمک و غذایم  
بدطعم و آب‌دهن‌مرده‌بود. (شهری ۱۵۳)

← کسی پاک بودن (گفتگو) (مجاز) گناه‌کار  
نبودن به‌ویژه سوءاستفاده مالی نداشتن او:  
تصور می‌کردیم آنها هم مثل پیش‌خدمت‌های انگلیس  
دستشان پاک است. (← دریابندری ۲۷۱۳)

← کسی پیش کسی دراز بودن (مجاز) نیازمند  
بودنش به او و از او کمک خواستن: دهنش بوی  
شیر می‌دهد... هنوز دستش پیش من دراز است.  
(میرصادقی ۲۴) ← پسر بزرگ‌ها... دستشان پیش  
پدرشان دراز بود. (هدایت ۱۶۵)

← کسی تنگ بودن (گفتگو) (مجاز) فقیر بودن  
او: قطب‌الدین... درواایل دوره تحصیل خود... دستش  
تنگ بود و قدرت خریدن کتاب نداشت. (مبنوی ۳۵۷۲)  
← کسی تو [ی] پوست گردو ماندن (گفتگو)

تکان دادی تا دستم خط خورد.

□ **سے کسی خوب بودن** (گفتگو) (مجاز)  
(فرهنگ عوام) ۱. شفافبخش بودن او (پزشک،  
درمانگر، و...) برو پیش این دکتر، دستش خیلی  
خوب است. ۲. خوش‌یمن و مبارک بودن او؛  
دارای خیر و برکت بودن او: دست خواهرش خوب  
بوده و... آش و پیازانه پخته، بچه پسر از آب درآمد.  
(حاج سید جوادى ۱۵۷) □ میرزا... دست و نقشش خوب  
بود. (چهل تن<sup>۴</sup> ۵۸)

□ **سے کسی خون آلود بودن** (مجاز) قاتل بودن  
او: از او بدم می‌آید، دست‌های او خون‌آلود است.  
(نفیسی ۴۰۴)

□ **سے کسی در (توای) حنا بودن** (گفتگو) (مجاز)  
ناتوان بودن او از انجام دادن کار، و معطل  
بودن یا اقدام نکردن: امروز منتظر ما نباشید، ما  
دستمان توی حناست.

□ **سے کسی در (توای) حنا ماندن** (گفتگو) (مجاز)  
ناتوان ماندن او از انجام دادن کار، و معطل  
شدن: دادگاه که حکم بازداشت او را صادر کرد، دست  
همه در حنا ماند.

□ **سے کسی [را] در خاک مالیدن** (قد.) (مجاز) او  
را مغلوب کردن: فرخی... در سخن، موی به دومین  
شکافد و دست بسیار کس در خاک مالد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۷۲)

□ **سے کسی درد نکردن** (گفتگو) (مجاز) ۱.  
هنگام سپاس‌گزاری کردن از کسی بیان  
می‌شود؛ از تو (شما) سپاس‌گزارم: مرد، لیوان  
شریت را از توی سینی برداشت... زن پرسید: چه‌طور  
است؟ - عالی است. دست شما درد نکند. (-)  
میرصادقی<sup>۴</sup> ۲۲۲) □ دستت درد نکند، غذایت خیلی  
خوش‌مزه بود. (- گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱۱) ۲. به‌حالت  
تمسخر برای اظهار ناخوش‌سندی به‌کار می‌رود:  
دستت درد نکند! همین کم مانده که تو هم توی این  
بدبختی مرا بگذاری و بروی. (حاج سید جوادى ۱۵۸) □  
دستت درد نکند که خوب مزد ما را کف دستمان گذاشتی!  
(جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۰۵)

□ **سے کسی درکار بودن** (مجاز) دخالت یا

(مجاز) گرفتار شدن و در تنگنا ماندن او: چرا  
نیامدی؟ دست ماکه تو پوست گردو ماند.

□ **سے کسی توای حنا بودن** (گفتگو) (مجاز) □  
دست کسی در حنا بودن →.

□ **سے کسی توای حنا ماندن** (گفتگو) (مجاز) □  
دست کسی در حنا ماندن →.

□ **سے کسی توای آکار بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. □  
دست کسی درکار بودن →: چرا او را  
کشته‌بودند؟ گیرم که دستش تو کاری بود، باید او را  
می‌کشتند؟ (میرصادقی<sup>۱</sup> ۷۵) ۲. از موضوع یا  
مطلبی آگاه بودن یا درباره آن تجربه داشتن او:  
شما بچه ندارید، دستان توی کار نیست. (-)  
میرصادقی<sup>۹</sup> ۳۴)

□ **سے کسی جایی بند بودن** (گفتگو) (مجاز) □  
دست کسی به جایی بند بودن →: دستم جایی  
بند نبود، چه می‌توانستم بکنم؟ (- هدایت<sup>۶</sup> ۱۹) □  
میرمناف برای مطالبه حقوق ولی عهد آمده‌است... هنوز  
دستش جایی بند نیست. (نظام‌السلطنه ۳۳۲/۲)

□ **سے کسی جایی بند شدن** (گفتگو) (مجاز) □  
دست کسی به جایی بند شدن →: هرچه تلاش  
کردم، دستم جایی بند نشد.

□ **سے کسی چسب داشتن** (گفتگو) (مجاز) بی‌اجازه  
چیزهای دیگران را برداشتن یا از آنها گرفتن و  
پس ندادن: خودکارت را به او نده، دستش چسب دارد.

□ **سے کسی خالی بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. فقیر  
و بی‌چیز بودن او: خودت که می‌دانی، ما... دستان  
خالی است. (مرادی‌کرمائی ۷۹) □ نقداً که دستان خالی  
است و مفلس هم درمان خداست. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۹۵) ۲.  
مشغول فعالیت نبودن: بی‌کار بودن او: اگر  
دستت خالی است، این نوشته را پاک‌نویس کن.

□ **سے کسی خالی شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. فقیر و  
بی‌چیز شدن او: دستش به‌کلی خالی شد، بدون یک  
شاهی پول. (هدایت<sup>۵</sup> ۷۵) ۲. فعالیت را تمام کردن  
و فارغ شدن از آن: دستم که خالی شد، کمک می‌کنم.

□ **سے کسی خط خوردن** (گفتگو) (مجاز) تکان  
خوردن دست او هنگام نوشتن: آن‌لدر میز را

□ **سے کسی را برگرداندن** (گفتگو) (مجاز) □ دست کسی را رد کردن →: دست آقا را برنگردان! (میرصادق<sup>۲</sup> ۱۵۶) □ او... باید از جانب ادب... قبول محبت کرده، دست میزبان را برنگرداند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۶/۲)

□ **سے کسی را بستن** (مجاز) ۱. (گفتگو) محدود کردن او؛ سلب اراده کردن از او: قانون دست ما را بسته است، نمی توانیم کاری بکنیم. ۲. اسیر کردن او؛ بازداشت کردن او. □ **دست کسی را بر بستن**. □ **سے کسی را بوسیدن** (مجاز) به او اظهار ادب، احترام، فروتنی، یا فرمان برداری کردن: - پسران چه طور است؟ - دست شما را می بوسد. نیز - □ چیزی دست کسی را بوسیدن.

□ **سے کسی را به تخته بستن** (قد.) (مجاز) □ دست کسی را از پشت بستن →: مولاتمهر علی روضه خوان... به ناخن آلات خسروانی طرب، دست بارید را به تخته بست. (شوشتری ۱۷۲)

□ **سے کسی را به جایی بند کردن** (گفتگو) (مجاز) او را در آن جا مشغول کار کردن یا تکیه گاه و پشتوانه ای برای او یافتن: دست این پسر ما را هم جایی بند کن. □ مدت ها طول کشید تا توانست دستش را به جایی بند کند و یاوری پیدا کند.

□ **سے کسی را توای** □ پوست گردو گذاشتن (گفتگو) (مجاز) او را محدود کردن و امکان کاری را از او گرفتن: یک هفته است که دست ما را توی پوست گردو گذاشته ای، زودتر تصمیم را بگیر.

□ **سے کسی را توای** □ جایی بند کردن (گفتگو) (مجاز) او را در آن جا مشغول کار کردن؛ برای او در آن جا کاری یافتن: توی کارخانه ذوب آهن، یکی دستش را بند کرده. (← گلاب ده ای ۱۲۸)

□ **سے کسی را توای** □ حنا گذاشتن (گفتگو) (مجاز) □ دست کسی را در حنا گذاشتن →.

□ **سے کسی را توای** □ سے کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) □ دست کسی را در دست کسی گذاشتن →.

□ **سے کسی را خط زدن** (گفتگو) (مجاز) تکان

مشارکت داشتن او: در بسیاری از اختلاف های مذهبی، دست بیگانگان درکار بوده است. □ دست او هم درکار بوده. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۳۷)

□ **سے کسی را** □ در گِل گرفتن (قد.) (مجاز) او را گرفتار کردن: دست همه در گِل گرفتند. (زیدری ۱۰۰)

□ **سے کسی را** □ در میانه دیدن (قد.) (مجاز) دخالت او را در کاری فهمیدن: چنان می جادوی سازد زمانه / که کس دستش نبیند در میانه. (عطار<sup>۸</sup> ۲۹۶)

□ **سے کسی را از پشت بستن** (گفتگو) (مجاز) در صفت یا کاری بر او پیشی گرفتن: طلعت توی چاخان گشتن دست همه را از پشت بسته. (← رفی ۲۶) □ پریان... از حیث حسن و جمال... انصافاً دست [حوری های بهشتی] را از پشت بسته بودند. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۳۶) □ ناظم... دست تمام دیوانه ها را از پشت بسته. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۳)

□ **سے کسی را از چیزی (کسی) کوتاه کردن** (مجاز) تسلط، نفوذ، یا ستم او را بر آن (او) از بین بردن: مردانی دلیر و غیور... از سرزمین... سمرقند برخاسته و دست فرمانروایان بیگانه را از زادگاه خود... کوتاه کرده بودند. (نفیسی ۴۳۶) □ مقصود اصلی... کوتاه کردن دست حکومت عرب از ممالک ایران بود. (مستوفی ۱۹/۱) □ رای درست، آن است که دست وی از مُلک کوتاه کنیم. (بیہقی<sup>۱</sup> ۸۶۶)

□ **سے کسی را باز گذاشتن** (مجاز) به او امکان، اختیار، و آزادی عمل دادن: دستش را در هر کار زشت... باز گذاشته اند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۷۸) □ چنان نبود که پادشاه مستبد مقتدر دست این وزیر اعظم را کاملاً باز بگذارد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۴۸)

□ **سے کسی را بر بستن** (قد.) (مجاز) □ دست کسی را بستن (م. ۲). →: آدمی خوار است حرص خودپرست/ دست او بریند تا دستیت هست. (پروین اعتصامی ۲۳۲)

□ **سے کسی را بر تافتن** (قد.) (مجاز) او را مغلوب کردن: از پای نشست این بخت خفته تا دست من بر نتافت... چنان که میان من و اهل و فرزند و مال جدایی افکنده بود. (نصرالله منشی ۱۸۷)

دست را روکن. (دریابندری<sup>۱۴۴۳</sup>)

□ **سے کسی را کوتاه کردن** (مجاز) تسلط یا نفوذ او را ازین بردن: هریک از دو مالک درصددند که با زدن توی سر هیک، دیگری را از آن نومید کنند و دستش را کوتاه [کنند]. [آل احمد<sup>۱۴۱</sup>] □ در مدت حکمرانی، دست تعدی این ارباب نفوذ را کوتاه کرده. (حاج سیاح ۲۸۵) نیز □ دست کسی را از چیزی کوتاه کردن.

□ **سے کسی را گرفتن** (مجاز) به او کمک کردن: بالشویک‌ها... می‌خواستند دست افتاده‌های رژیم تزاری را بگیرند و رفتار روسیه سابق را جبران کنند. (مستوفی ۱۳۷/۳) نیز □ چیزی دست کسی را گرفتن.

□ **سے کسی را مطلق داشتن** (قد). (مجاز) به او آزادی و اختیار عمل دادن: کجاست آن روی ملاینه و مدانه که دست تو را بر خود مطلق داشته باشد؟ (قطب ۲۰) دست او را در امر ونهی و حل و عقد گشاده و مطلق داشت. (نصرت‌الله منشی: معین)

□ **سے کسی رسیدن** (مجاز) قادر بودن او بر انجام کاری، یا توانایی و فرصت کاری را داشتن: اگر دستش می‌رسید، معلم‌ها را هم می‌زد. (ترقی ۲۳۴) □ در دلم شرط کردم که هروقت دستم رسید، از انتقام کوتاهی نکنم. (حجازی ۳۸۸) □ ای که دست می‌رسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار. (سعدی<sup>۷۲۴۳</sup>) □ زآمدن مرگ شماری بکن / می‌رسد دست، حصاری بکن. (نظامی<sup>۹۲۱</sup>)

□ **سے کسی رفتن** (گفتگو) حرکت کردن دست او: عطار... دستش رفت که شیشه گنه‌گنه را بردارد. (جمال‌زاده<sup>۱۴۰۸</sup>) نیز □ دست کسی به چیزی نرفتن.

□ **سے کسی رو شدن** (گفتگو) ۱. (بازی) مشخص شدن ورق‌هایی که او در دست دارد: خوب بازی نکردی، با ورق اول دست رو شد. ۲. (مجاز) آشکار شدن مقصود و هدف معمولاً توطئه‌آمیز او: دیگر دست رو شده و کارت ساخته است. (ساعدی: شکوفای ۲۷۰) □ گفت: ... به این زودی‌ها دستش رو نمی‌شود. گفتم: باوجود این... بالاخره آدم لو می‌رود.

دادن دست او هنگام نوشتن: این قدر تکان نخور، دستم را خط زدی.

□ **سے کسی را خواندن** ۱. (بازی) پی بردن به ورق‌هایی که در دست اوست: دست هریش را خوانده بود که از او برد. ۲. (گفتگو) (مجاز) پی بردن به مقصود و منظور او؛ هدف او را دریافتن: زن که دست شاه‌زاده را خوانده بود، چشم از گردن‌بند برگرداند. (بارسی‌پور ۱۸۳) □ یارو... دست را خوانده است و چاره‌بردار نیست. (جمال‌زاده<sup>۳۴۹</sup>)

□ **سے کسی را در (توای) پوست گردو گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) دست کسی را تو پوست گردو گذاشتن →.

□ **سے کسی را در (توای) حنا گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) کسی را گرفتار کردن و امکان کاری را از او گرفتن: میاد دست ما را این‌جا در حنا بگذارد و برایمان مخصه و اشکالی تولید نماید. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۸۰) □ بدجوری دست همه را تو حنا گذاشت و رفت. (آل احمد<sup>۱۴۱۶</sup>) □ ارفع الدوله زیر همه قول و قرارهایش می‌زند. دست همه را توی حنا می‌گذارد و می‌رود. (← مستوفی ۱۱۳/۲)

□ **سے کسی را در (توای) سے کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) آنها را به ازدواج یک دیگر درآوردن: نگذاشتید که من... مدرسه‌ام را تمام کنم... دست مرا گرفتید و در دست او گذاشتید. (علوی<sup>۵۸۳</sup>) □ تو دست مہری را بگذار توی دست من و کارت نباشد. (حجازی ۳۸۷)

□ **سے کسی را رد کردن** (گفتگو) (مجاز) نپذیرفتن و نگرفتن چیزی از او: دست عمو را رد نکن، هدیه‌ات را بگیر. □ امر وکالت من بسته به وصلت با اوست، در این صورت چه طور می‌توانم دست او را رد کنم؟ (مشفق‌کاظمی ۳۲)

□ **سے کسی را رو کردن** (گفتگو) ۱. (بازی) مشخص کردن ورق‌هایی که او در دست دارد: تو که دست شریکت را رو کردی. ۲. (مجاز) مقصود و هدف معمولاً توطئه‌آمیز او را آشکار کردن: جواب‌های ضدونقیض دستش را رو کرد. □ بیا



(گلشیری ۱۳۵۲)

□ **سے کسی سبک بودن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ عوام) خوش‌یمن بودن یا شگون داشتن او: زنی که دستش سبک بود، تخم‌مرغ را به دست چپ گرفته، فشاری بر تخم‌مرغ وارد می‌آورد. (← شهری ۲)

(۱۸۰/۳)

□ **سے کسی سنگین بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ضربه دست او شدید بود: یک سیلی توی گوشم زد، چه قدر دستش سنگین بود! گوشم هنوز درد می‌کند. ۲. (فرهنگ عوام) بدشگون یا نامبارک بودن او: این خیاط دستش سنگین است، چادرت را بده کس دیگری بدوزد.

□ **سے کسی شفا بودن** (گفتگو) (مجاز) شفابخش بودن معالجات و مداوای او: دست این دکتر شفست.

□ **سے کسی شکستن** (نفرین) (مجاز) درباره انجام‌دهنده کار ناشایستی به کار می‌رود: دست بشکند الاهی! صورت بچه را کبود کردی. □ دست من بشکسته‌بودی آن زمان/ چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان. (مولوی ۱/۱۷)

□ **سے کسی طلا بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. باخیر و برکت بودن دست و عمل او: دستش طلاست، به هر چیزی که بزند، زیاد می‌شود. ۲. ماهر و باتجربه بودن او: دستش طلاست. کاری که او بکند، نقص ندارد.

□ **سے کسی کج بودن** (گفتگو) (مجاز) دزد بودن یا عادت به دزدی داشتن او: به دله دزدی عادت دارد... دستش کج است. (شاملو ۳۲۴) □ بر ما هم مسلم شده‌است که او این دزدی را کرده‌است و حاضر نیستیم در مدرسه بچه‌ای داشته باشیم که دستش کج است. (مینوی ۲۵۱) نیز ← دست کجی.

□ **سے کسی گرم بودن** (گفتگو) (مجاز) آماده بودن او برای کاری و آن را به راحتی و آسانی انجام دادن: برمی‌گردیم سر بازی خودمان، اما دستانم گرم نیست. (دیانی ۱۱۴)

□ **سے کسی گشاده بودن** (قد.) (مجاز) اختیار و

آزادی عمل داشتن او: دست تو گشاده است بر بیهقی تا داد خویشتن از وی بستانی. (ابن‌فندق ۱۵۲)  
□ **سے کسی ماندن** (گفتگو) خسته شدن دست و بی‌حرکت ماندن آن: دستم ماند، بشقاب را از دستم بگیر.

□ **سے کسی نرفتن** (گفتگو) (مجاز) □ دست کسی به چیزی نرفتن →: خودتان خوب می‌دانید که نمی‌ترسم، ولی دستم دیگر نمی‌رود. (جمال‌زاده ۱۵۲۱۷)

□ **سے کسی نمک نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. □ دست کسی بی‌نمک بودن (م. ۱) →: اصلاً دستم نمک ندارد. بروید از رعیت‌هایم بی‌رسید. (هدایت ۱۰۱)  
۲. □ دست کسی بی‌نمک بودن (م. ۲) →: دست

من نمک ندارد. هرچه هم نمک توی غذا بریزم، باز می‌گوید نمک ندارد.

□ **سے کشیدن** (مصل.) ۱. (مجاز) خودداری

کردن و بازایستادن از انجام کاری: حالا من هم دست بکشم و بگذارم خوراک ماهی‌ها... بشود؟ (گلاب‌دره‌ای ۳۷۰) □ باز دست نکشیدند. هی نوشتند: علویه را مرخص کنید. (حاج‌سیاح ۳۱۰) □ پس آواز داد که به رسولی می‌آیم، مزیند. دست بکشیدند و وی برفت.

(بیهقی ۷۴۳) ۲. □ (قد.) دست را کشیدن و دور کردن: معتقد در یستانی دست ثابت‌بن‌قره گرفته‌بود و می‌رفت. ناگاه دست بکشید. ثابت پرسیدند... دست چرا کشیدی؟ (بیهقی ۹۰۹) ۳. □ (قد.) دست را پیش بردن: دست دراز کردن: وگر گوید بدان حلوا کشم دست/ بگو رغبت به حلوا کم کند مست. (نظامی ۲۰۹)

نیز ← □ دست از چیزی کشیدن، □ دست به چیزی کشیدن. □ **سے کشیده داشتن** (قد.) (مجاز) دوری کردن از

گناه: پرهیزکاری کردن: هیچ پارسایی چون دست کشیده داشتن نیست. (بخاری ۱۶۶)

□ **سے کفچه کردن** (قد.) (مجاز) گدایی کردن: بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست/ آن‌جا که همت تو کشد سفره عطا. (سلمان‌ساوجی: آندراج)

□ **سے کم** (مجاز) ۱. با کمترین حد تخمین یا مقدار محاسبه: حداقل: بوفه... دست کم هزارتا

متأسف و پشیمان یا خشمگین شدن: از بس که دست می‌گزم و آه می‌کنم / آتش زدم چو گل به تن لغت‌لخت خویش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۷) ○ دشمن من دید که با دوستم / او ز حسد دست گزیدن گرفت. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۹۶/۱)

● **سه گشادن** (مصل.د.) (قد.) (مجاز) دست را پیش بردن؛ دست دراز کردن: به شه‌گفت نوشابه: بگشای دست / بخور زین خورش‌ها که درپیش هست. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۹۳) نیز ← دست به چیزی گشادن، دست بر کسی گشادن.

○ **سه گیرنده** (مجاز) آن‌که چیزی را می‌ستانند: هر قدر دست گیرنده زیاد است، گوش شونده کم‌یاب و نایاب است. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۷۶)

○ **سه مالیدن** دست‌ها را به یک‌دیگر مالیدن، و به مجاز، آماده‌کاری شدن: شیخ مالید دست و پیش نشست / برد اول به نان و حلوا دست. (جامی<sup>۱</sup> ۱۲۸) نیز ← دست بر چیزی مالیدن، دست به دست مالیدن.

○ **دستم به دامت (دامنتان)** (گفتگو) (مجاز) هنگام درخواست کمک از کسی یا فروتنی و تضرع به کار می‌رود؛ التماس می‌کنم و از شما کمک می‌خواهم: جناب رئیس! از دست این رئیس پاس‌گاه نجاتم بده... دستم به دامت جناب رئیس. (← محمود<sup>۱</sup> ۳۲۲) دستم به دامتتان. نگذارید به من نزدیک شود. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۰۲)

○ **سه مطلق** (قد.) (مجاز) توانای مطلق: هر چه کنی تو برحق حاکم و دست مطلق / پیش‌که داوری بَرَد از تو که خصم و داوری؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۵۸۷)

○ **سه نگه (نگاه) داشتن** (مجاز) صبر و تأمل کردن و اقدام نکردن: تنه‌سکینه... هروقت که خسته می‌شد، دست نگه می‌داشت. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۱۸) ○ ملا... فریاد برآورد که: هان! چه می‌کنی؟ دست نگاه دار. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۰۸) ○ نگه دار دست که داراست این / نه پنهان، چو روز آشکاراست این. (نظامی<sup>۷</sup> ۲۱۶)

● **سه نمودن** (مصل.د.) (قد.) (مجاز) قدرت‌نمایی کردن: مرا نیز ار بُود دستی نمایم / وگرنه در دعا دستی

بطری رنگ به رنگ دارد. (فصیح<sup>۱</sup> ۲۷۸) ○ دست‌کم هفتاد سال از عمرش می‌گشت. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۱۳) ۲. به عنوان کمترین کار یا در حداقل وضعیت: چرا دست‌کم به او سلام نکردی؟ (علی‌زاده<sup>۲</sup> ۲۸۸) ○ می‌خواستم... دست‌کم آرامش بیش‌تری داشته‌باشم. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۱۳)

○ **سه کم گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ارزش و توانایی چیزی یا کسی را کمتر از آنچه هست، پنداشتن: هرگز نباید حریف را دست‌کم گرفت. ○ او را دست‌کم نگیر... یک‌جوری قضایا را فیصله داد. (محمدعلی<sup>۱۶</sup> ۲۱۶)

○ **سه کمی از کسی (چیزی) نداشتن** (گفتگو) (مجاز) کمتر از او (آن) نبودن یا بسیار به او (آن) شباهت داشتن: خودش هم دست‌کمی از او ندارد. (مرادی‌کرمانی<sup>۵۶</sup>) ○ پریان... دست‌کمی از حوری‌های بهشتی نداشتند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۳۶) ○ در پیش بردن مرام حزبی دست‌کمی از او ندارند. (مستوفی<sup>۳</sup> ۱۴۹)

○ **سه کوتاه (کوتاه)** (قد.) (مجاز) ناتوانی در انجام دادن کاری یا رسیدن به چیزی: ز دست کوتاه خود زیر بارم / که از بالا بلندان شرمسارم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۰)

○ **سه گردیدن** (قد.) (مجاز) منتقل شدن قدرت و چیرگی از کسی به دیگری؛ تغییر یافتن مرکز قدرت و تسلط: چو دست دست تو باشد دراز چندان کن / که دست دست تو باشد اگر بگردد دست. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۰۹)

● **سه گرفتن** (مصل.د.) (مجاز) ۱. یاری کردن: آیین پهلوانان سرگردان را بنیاد نهادند تا... پشیمان را دست گیرند. (قاضی<sup>۹۲</sup>) ○ راه به حق دور است، مگر او دست گیرد. (جامی<sup>۸</sup> ۹۳) ○ دست گیر این پنج روزم در حیات / تا نگیرم در قیامت دامت. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۰۴) ○ خُرد رهنمای و خُرد دل‌گشای / خُرد دست گیرد به هردوسرای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳) ۲. به چیزی پرداختن یا آن را آغاز کردن: داستان دیگری را دست گرفتم. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۳۵) نیز ← برای کسی دست گرفتن.

○ **سه گزیدن** (قد.) دست را به نشانه تأسف، پشیمانی، حسرت، یا خشم گزیدن، و به مجاز،

دست‌وبالم خالی است. باید زودتر یک کاری پیدا کنم.

• **سـوبال کسی خالی شدن** (گفتگو) (مجاز) بی‌پول شدنِ او: یک هفته بعد از خروج... پدر، دست‌وبالم حسابی خالی شد، این دروآن در زدم تا مگر کاری نیمه‌وقت پیدا کنم. (مؤذنی ۱۳۸)

• **سـوبال کسی را بستن** (گفتگو) (مجاز) او را محدود کردن و اختیارعمل را از او گرفتن: بعضی از قوانین اداری دست‌وبال هنرمندان را بسته‌است. دست‌وبال مرا بسته‌بود، حسابی درمانده شده‌بودم. (آل‌احمد ۹۰۶)

• **سـوبغل رفتن** (قد.) (مجاز) گشتی گرفتن یا مبارزه کردن: با [خان محمدخان] کسی دست‌وبغل برو، می‌داند که شجاعت... تا کجاست. (عالم‌آز صغوی ۱۵۳)

• **سـوبغل کردن** (قد.) (مجاز) هم‌آغوش کردن یا در آغوش گرفتن: پروانهٔ افسرده‌ام آئیدکه شعی / با شعله کند دست‌وبغل بال‌ویرم را. (ظهوری: گنج ۷۷/۳)

• **سـوپا** (گفتگو) (مجاز) ۱. تلاش و تکاپو: حاکم به‌فکر حکومت تازه‌ای می‌افتد و... به دست‌وپا مشغول می‌گردد و می‌گوید: روز از تو روزی از تو. (جمال‌زاده ۱۱۷۷) ۲. اختیار و تملک: همه می‌دانستند که عن‌قریب پولی در دست‌ویای دولت پیدا خواهد شد. (مستوفی ۲۹/۲) ۳. قدرت و توانایی؛ کارآمد بودن: از این‌که به خلق‌وخو و دست‌ویای میرزاغلام‌حسین هم اعتماد نیست، سپردم آشنیزی هم پیدا کنند. (امین‌الدوله ۱۱۶)

• **سـوپاچه** (گفتگو) (مجاز) دست‌پاچه →.

• **سـوپاچه شدن** (گفتگو) (مجاز) ← دست‌پاچه • دست‌پاچه شدن: مهمان‌خانه‌دار دست‌وپاچه شده، می‌خواهد آنها را ساکت کند. (مسعود ۷)

• **سـوپا داشتن** (گفتگو) (مجاز) توانا، زرننگ، و فعال بودن: دست‌وپا ندارد که هم‌خانه‌داری کند هم بچه‌داری. (حاج‌سیدجواد ۲۲۹) • من هم مثل هزاران جوان که دست‌ویایی دارند، به کاروکاسی مشغول بودم.

(← جمال‌زاده ۱۱۲)

• **سـوپا[ی] خود را جمع کردن** (گفتگو) (مجاز)

گشایم. (نظامی ۱۵۷) • یکی برخوشید چون ییل مست / سیر بر سر آورد و بنمود دست. (فردوسی ۴۲۰۳)

• **سـ نوازش بر سر کسی کشیدن** (مجاز) او را مورد لطف قرار دادن: با او (آن) به مهربانی رفتار کردن: هرگز دست نوازشی بر سر کودکش نکشیده‌بود. • می‌کشد دست نوازش بر سر دریا ز موج / آن‌که بر دل می‌نهد دست از پی تسکین مرا. (صائب ۹۱)

• **سـ وازدن** (مصل.) (قد.) دست زدن؛ کف زدن: از شما گران‌تر، مردمان ندیدم! نه یک بار سماع کردید، نه دستی‌وازدید. (مبیدی ۳۱۹/۱)

• **سـوبال کسی باز بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. از تمکن مالی برخوردار بودنِ او: تو که دست‌وبالت باز است، پیش‌تر خرج کن. ۲. توانایی و اختیارعمل داشتنِ او: برای هیچ کاری دست‌وبالمان باز نیست.

• **سـوبال کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. از تنگنا رها شدن یا پولی به‌دست آوردنِ او: ان‌شاء‌الله دست‌وبالم باز می‌شود، تا یک شاهی آخرش را تقدیم می‌کنم. (← شهری ۳۳۸) ۲. توانایی یا قدرت‌عمل یافتنِ او: با تصویب قانون جدید، دست‌وبال ما هم بازتر می‌شود.

• **سـوبال کسی بسته بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. در تنگنا بودن یا بی‌پول بودنِ او: بالله ندارم، دست‌وبالم بسته است. (میرصادقی ۲۸) ۲. محدود بودن و اختیارعمل نداشتنِ او: برای دخالت در این ماجرا دست‌وبال ما بسته است.

• **سـوبال کسی بسته شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. فقیر و بی‌پول شدنِ او: حالا که ورشکسته شده و دست‌وبالتش بسته شده، شما باید کمکش کنید. ۲. توانایی و اختیارعمل را ازدست دادنِ او: با بخش‌نامهٔ جدید، دست‌وبال ما بسته شد. نمی‌توانیم تخفیفی قائل شویم.

• **سـوبال کسی تنگ بودن** (گفتگو) (مجاز) بی‌پول بودنِ او: باور کن دست‌وبالم تنگ است، و گرنه پول که فایلی ندارد.

• **سـوبال کسی خالی بودن** (گفتگو) (مجاز) چیزی در اختیار نداشتن یا بی‌پول بودنِ او:

چیزی: هر دست‌ویایی بزنم... درهرحال کلاهم پس  
مرکه خواهد بود. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۵۱) ○ جانی‌یگ سه  
جنگ کرده‌بود و به‌امید هرات دست‌ویایی می‌زد.  
(عالم‌آرای صوفی ۴۰۲) ○ دست‌ویایی بزن به چاره و جهد/  
که عجب درمیان غرقایی. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۵۰) ○ زآن‌پیش که  
دست‌ویا فروبندد مرگ / آخر کم از آن‌که دست‌ویایی  
بزنیم؟ (عطار<sup>۳</sup> ۲۱۰)

○ **سوپا شدن** (مجاز) فراهم شدن: اتاق بزرگی  
به‌طول هشت ذرع... دست‌ویا شد. (مستوفی ۶۵/۲) ○  
ازطرف شاه هم دست‌خط تلگرافی صادر شد. به‌هرحال  
به‌قدری که ممکن و مقدور بود، دست‌ویا شد.  
(نظام‌السلطنه ۴۶۸/۲)

○ **سوپا کردن** (مجاز) ۱. فراهم کردن؛ پیدا  
کردن؛ به‌دست آوردن: توی اداره‌اش کاری برای او  
دست‌ویا کرده‌بود. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۴) ○ می‌توانستم... در  
دامنه‌کوه... برای خود آلونکی دست‌ویا کنم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup>  
۹۶) ○ پدر... خرج روز را دست‌ویا کرده و به‌خانه  
آورده‌است. (مستوفی ۳۳۳/۱) ۲. تلاش کردن؛  
سعی کردن: هر قدر دست‌ویا کردم که شاید مطلب را به  
آنها حالی کنم، حالی نمی‌شدند. (جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۴۲) ○  
استادی دانشگاه در آن‌جا آرزوی جاه‌طلبان است. این‌جا  
استاد دست‌ویا می‌کند که به‌مقلمی برسد. (خانلری ۳۷۲)  
۳. دست‌ویا را تکان دادن: درس‌اندیشه او عقل  
آخر سر گذاشت / در دل دریا، شاور چند دست‌ویا کند؟  
(صائب<sup>۱</sup> ۱۲۳۳)

○ **سوپای خود را جمع کردن** (گفتگو) (مجاز) ○  
دست‌ویا را جمع کردن →.

○ **سوپای خود را گم کردن** (گفتگو) (مجاز) ○  
دست‌ویا را گم کردن →.

○ **سوپای کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ○  
دست‌ویال کسی باز شدن (م. ۱) →: تا من  
زمینشان را می‌خریدم... دست‌ویایم قدری بازتر می‌شد.  
(جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۷۵) ۲. ○ دست‌ویال کسی باز شدن  
(م. ۲) →: کلیه عمل خلود، دست‌ویایشان باز  
شده‌است. مثل زمان عین‌الدوله نیست که قدرت حرف  
زد نداشته‌باشند. (نظام‌السلطنه ۴۲۷/۲)

۱. مراقب سخن گفتن یا رفتار خود شدن یا  
کناره‌گیری کردن از کسی به‌دلیل احساس شرم،  
ترس، و مانند آنها: دیدم توپ آقای رئیس... خیلی پُر  
است. دست‌ویایم را جمع کردم. (شاهانی ۹۳) ○ توخانه‌ها  
ولوله به‌پا شده‌است. همه دست‌ویاهایشان را جمع  
می‌کنند. (← محمود<sup>۲</sup> ۳۲) ۳. خود را برای کاری  
آماده کردن: دست‌ویایم را جمع کردم که بلکه خودم را  
از چنگشان برهانم، ولی ولیکن معامله نبودند.  
(جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۴۲) ○ برادرم... محرم‌بانه به‌من نوشتند... تو  
دست‌ویای خود را جمع کن... تو را احضار می‌کنیم.  
(نظام‌السلطنه ۹۱/۱) ۳. جمع کردن وسایل  
موردنیاز برای رفتن به جایی: باید دست‌ویایت را  
جمع کنی مادر! باید راه بیفتیم. (← محمود<sup>۲</sup> ۳۹) ○  
تایستان تمام بشود، من هم دست‌ویایم را جمع می‌کنم...  
برمی‌گردم. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۷۱) ○ دست‌ویایمان را برای  
حرکت از سمیرم جمع می‌کردیم. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۶)

○ **سوپای خود را گم کردن** (گفتگو) (مجاز)  
سراسیمه شدن و رفتار عادی خود را از دست  
دادن؛ دست‌پاچه شدن: از شنیدن چنین سؤالی  
هاج‌وواج شد، ولی دست‌ویا را گم نکرد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup>  
۶۹) ○ اینها را هم که نوشتم، محض این است که... تو  
دست‌ویای خود را گم نکنی، مشوش نشوی.  
(نظام‌السلطنه ۶۴/۲) ○ دست‌ویا گم می‌کنم زآن ترگس  
تیلوفری / من که عمری شد بلای آسمانی می‌کشم.  
(صائب<sup>۱</sup> ۲۶۰۱)

○ **سوپا زدن** (مجاز) ۱. دست‌ویای خود را  
تکان دادن: پریدم توی آب و دست‌ویایی زدم.  
(آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۷۶) ○ مری شتا... شاگرد تازه‌کار خود را  
وارد آب می‌کند تا تلاش کند و دست‌ویا بزند. (مطهری<sup>۵</sup>  
۱۵۴) ۲. گرفتار وضعیتی ناخوش‌آیند بودن و  
برای رهایی از آن، تلاش معمولاً بیهوده کردن؛  
تقلا کردن: خواب آتش می‌دیدم که دروسط آن  
دست‌ویا می‌زنم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱) ○ این وضع  
برای همیشه قابل‌دوام نیست که... اکثریت مردم، توی فقر  
و گرسنگی دست‌ویا بزنند. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۲۶) ۳.  
تلاش کردن برای انجام دادن کاری یا رسیدن به

را که دیدم، گفتم: تمام تن دختره را کیود کرده‌ای!  
(حاج سیدجوادی ۱۴۸) ○ خالد! لباسش را از تنش...  
بیرون می‌آورد تا بعد برود دست‌وپیشش را بشوید.  
(محمود<sup>۲</sup> ۵۹) ○ چند جای دست‌وپلمان هم سوخت.  
(دریابندری<sup>۳</sup> ۳۳۶) ○ پشه دست‌وپلم را تکه‌وپاره کرد.  
(← هدایت<sup>۴</sup> ۱۴۹)

○ **سوینجه** (گفتگو) (مجاز) مهارت و توانایی:  
همان سیاه شیرازی را... بیارند دست‌وپنجه او در آشپزی  
امتحان شود. (امین‌الدوله ۱۱۷)

○ **سوینجه‌کسی درد نکردن** (گفتگو) (مجاز) ۱.  
دست کسی درد نکردن (م. ۱) →:  
دست‌وپنجه‌ات درد نکند دخترم! این وسایل را برادر. ۴.  
دست کسی درد نکردن (م. ۲) →: انصافاً  
دست‌وپنجه آقایان درد نکند که این آش شله‌قلم‌کار را...  
برای ما پخته‌اند. (مسعود ۱۶۵)

○ **سوینجه نرم کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. گشتی  
گرفتن یا مسابقه دادن: هروقت هم مجالی پیدا  
می‌شد، درسر شطرنج دست‌وپنجه نرم می‌کردیم.  
(جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۴) ○ اگر لوطی هستند، امشب می‌آیند  
دست‌وپنجه نرم می‌کنند. (← هدایت<sup>۵</sup> ۴۵) ۴. درگیر  
شدن و مبارزه کردن: باید با دشواری دست‌وپنجه نرم  
بکند. (شهری<sup>۲</sup> ۵۹/۴) ○ استاد... یکی از کسان کمی بود  
که... با دستگاه دیکتاتوری دست‌وپنجه نرم کرد. (علوی<sup>۱</sup>  
۶)

○ **سودامن به سـ دادن** (قد.) (مجاز) خود  
را در اختیار او قرار دادن: تا به جای او شناسیمش  
امام/دست‌ودامن را به دست او دهیم. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۲/۱)  
○ **سودل کسی از کار رفتن** (افتادن، برآمدن،  
شدن) (قد.) (مجاز) قدرت و توانایی خود را  
از دست دادن: کار اهلی چند جان‌کندن بُود از دست  
دل/عاقبت چون کوه‌کن دست‌ودلش از کار شد. (اهلی:  
کلیات ۱۷۹: فرهنگ‌نامه ۹۸۵/۲) ○ دست‌ودلم ز دیدنت  
از کار رفته‌است/ بند قبا گشوده به آغوش من درآ.  
(صائب<sup>۱</sup> ۳۴۰) ○ افسرده‌تر از عقل بُود معرکه عشق/  
روزی که مرا دست‌ودل از کار برآید. (صائب<sup>۱</sup> ۲۱۲۹) ○  
کارم از دست شد و دل ز غمت زار افتاد/ فکر دل‌کن که

○ **سوپای کسی بسته بودن** (گفتگو) (مجاز) ○  
دست‌وپال کسی بسته بودن (م. ۲) →: آدم  
مستقل نیست و دست‌وپایش بسته است.  
(حاج سیدجوادی ۲۲۸)

○ **سوپای کسی بسته شدن** (گفتگو) (مجاز) ○  
دست‌وپال کسی بسته شدن (م. ۲) →:  
دست‌وپای تشکیل‌کنندگان این قبیل مؤسسات بسته  
شده‌است. (اقبال<sup>۱</sup> ۴/۸)

○ **سوپای کسی توای پوست گردو ماندن**  
(گفتگو) (مجاز) ناتوان شدن او از انجام دادن  
کاری: از فکر این‌که چه جور دست‌وپای پدرم تو پوست  
گردو مانده، تو دلش قند آب می‌شود. (شاملو ۲۰۷)

○ **سوپای کسی را بستن** (مجاز) ○ دست‌وپال  
کسی را بستن →: قانیه از عواملی است که  
دست‌وپای شاعر را می‌بندد. ○ دست‌وپایم خشک  
بسته‌ست این جهان پای‌بند/ زیب و فرم پاک برده‌ست  
این چنین بی زیب و فر. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۷۶)

○ **سوپای کسی را سست کردن** (مجاز) اراده او  
را متزلزل کردن: صدای سرزنش زنم... دست‌وپایم را  
سست می‌کرد. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۵۷)

○ **سوپای کسی را گرفتن** (مجاز) او را محدود  
کردن و آزادی عمل را از او گرفتن: ایمان به هنر و  
زبردستی گذشتگان نباید دست‌وپای ما را بگیرد.  
(خانلری ۳۶۰)

○ **سوپای کسی رفتن** (قد.) (مجاز) از خود  
بی خود شدن بر اثر شوق، ترس، و مانند آنها:  
گفت: کو پایم که دست‌وپای رقت/ جان من لرزید و دل  
از جای رفت. (مولوی<sup>۱</sup> ۷۸/۱)

○ **سوپای کسی سست (شُل) شدن** (مجاز) ناتوان  
شدن او یا متزلزل شدن اراده او: خبر مرگ  
برادرش را که شنید، دست‌وپایش شُل شد. ○ چو بر شیرین  
رسید آن خاتم چست/ شدش هم در نظاره دست‌وپا  
سست. (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۲۸۹: فرهنگ‌نامه  
۹۸۳/۲)

○ **سوپر (سوپل)** (گفتگو) (مجاز)  
دست‌و صورت یا اعضای دیگر بدن: دست‌وپیش

صحبت پاکیزه گوهراں / پیش از پیاله دست و دهن آب  
می کشیم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۸۵۰)

• ~ **ورداشتن** (مصدر). (گفتگو) • دست  
برداشتن →. نیز ← دست از چیزی برداشتن.  
• ~ **ورو** (~ و صورت) تازه کردن (صفا دادن)  
(گفتگو) (مجاز) شستن آن: خسته ای، بیا با این آب  
خنک دست و صورتی صفا بده. • چشمه خضراست هان  
دل، دست و رویی تازه کن / ... (طالب آملی: کلیات ۶۹۴:  
فرهنگ نامه ۹۸۵/۲)

• ~ **ورووی شستن** (قد). شستن دست و صورت،  
و به مجاز، وضو گرفتن: چو زر به دست تو افتاد،  
دست و روی بشوی / که هست صورت شش مرده بر یکی  
دینار. (مجیر یلقانی: دیوان ۱۰۵: فرهنگ نامه ۹۸۵/۲)  
هر که دست و روی بشوید در وقت هر نمازی، خدای  
عزوجل هر باری از تو وی را پیامرزد. (احمد جام ۴۵)

• ~ **وضرب داشتن** (قد). (مجاز) ضرب دست  
و توانایی سرکوب داشتن: شاه اسد متحیر بماند و  
گفت: این ایرانی عجب دست و ضری دارد! (بینی ۸۲۵)  
• ~ **وگربیان بودن** (قد). (مجاز) درگیری و نزاع  
داشتن: دنیای امروز پُر از حریفان زورمند است که با هم  
دست و گریبانند. (خانلری ۲۸۹) • هر دم از یشتی والای  
زرافشان آمده / چون صبا با گل سحر دست و گریبان  
بوده ام. (نظام قاری: لغت نامه<sup>۱</sup>)

• ~ **وگربیان شدن** (قد). (مجاز) درگیر شدن و  
نزاع کردن: اعراب در پیش دستی نوبت آب با هم  
دست و گریبان می شدند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۷۶) • طالع  
خصم فکن در همه میدان دارم / وین هنر بین که به کس  
دست و گریبان نشدم. (کلیبم ۲۸۸) نیز ←  
دست به گریبان.

• ~ **وگربیان کردن** (قد). (مجاز) به درگیری و  
نزاع واداشتن: بگذر از رفیق و لول خلق کاین شغل  
خسب / خویش را با عالمی دست و گریبان کردن است.  
(صائب<sup>۱</sup> ۵۴۰)

• ~ **و لب گزیدن** (قد). دست و لب را به نشانه  
حسرت، تأسف، یا خشم گزیدن، و به مجاز،  
پشیمان شدن و حسرت خوردن: بوسیدن لب یار

مرا دست و دل از کار افتاد. (هلالی: دیوان ۴۱: فرهنگ نامه  
۹۸۵/۲)

• ~ **ودل کسی باز بودن** (گفتگو) (مجاز) بسیار  
بخشنده بودن او: دست و دل این دختر به قدری باز  
است که از گلوی خودش هم شده، می ریزد و به خلق  
فقیر و فقرا می کند. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۵۵) • دست و دل آنها  
باز تراست. (← هدایت<sup>۴</sup> ۲۰۶)

• ~ **ودل کسی به کاری (چیزی) نرفتن** (گفتگو)  
(مجاز) تمایل و اشتیاق به آن نداشتن او:  
نمی توانست قالی ببافد، دست و دلش به کار نمی رفت.  
(پارسی پور ۱۷۹) • امروز دیگر دل و حواسی ندارم و  
دست و دلم به کار نمی رود. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۰۵) • چند بار  
می خواستم بیرسم: مگر... تو خیاط دریاری که به جز ترمه  
زین تار، دست و دلت به هیچ پارچه ای نمی رود؟  
(علی زاده ۲۸۰/۲)

• ~ **ودل کسی پاک بودن** (گفتگو) (مجاز)  
شرافت مند و نجیب بودن او: دست و دل این جوان  
پاک بود. (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۵۷)

• ~ **ودل کسی را سرد کردن** (گفتگو) (مجاز) او  
را بی علاقه، افسرده، و ناامید کردن: دست و دل او  
را سرد کردن، جز خرابی املاک و کاسته شدن ثروت ملی،  
فایده ای ندارد. (مستوفی ۲۸۸/۳)

• ~ **ودل کسی سرد شدن** (مجاز) بی علاقه،  
افسرده، و ناامید شدن او: به کلی مایوس و  
دست و دلش از خدمت سرد می شد، و حال آن که امیدواری  
و دل گرمی او خیلی لازم است. (امیر نظام ۴۰۰) • از آن ز  
داغ نهان پرده بر نمی دارم / که دست و دل نشود سرد  
لااله کاران را. (صائب<sup>۱</sup> ۳۱۲)

• ~ **ودل کسی لرزیدن** (گفتگو) (مجاز) اضطراب  
و ترس داشتن و نگران بودن او: نمی خواهی خانه  
را به اسم من بکشی... دست و دلت می لرزد.  
(حاج سید جواد<sup>۵</sup> ۳۳۵) • هروقت به کوچه می رفتم،  
دست و دلم می لرزید، چون می دانستم باز همسایه ها  
می پرسند. (علی زاده ۲۶۲/۱)

• ~ **و دهن آب کشیدن** (قد). شستن دست  
و دهان، و به مجاز، وضو گرفتن: پاک است شرط

یافتن؟ مسلط شدن: چون دست یابی، آن کن که اگر دست دیگری باشد، تحمل مثل آن توانی کردن. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۸۴) ○ چون طاقت مقاومت نماند، کفار دست یافتند و شهر بستند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۱۹) ○ هرگاه که دست یابند، هیچ ابقا و مجاملت نکنند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۹۶) نیز ← ○ به چیزی دست یافتن، ○ بر کسی دست یافتن. ○ سسی پیدا کردن (گفتگی) (مجاز) آشنایی یا مهارتی یافتن: به‌مرور زمان در خیاطی و کفشی... دستی پیدا کردم. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۲۱۹) ○ در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۹۴)

○ سسی شدن (داشتن) (قد). (مجاز) متحد شدن: علیه ما دست‌یکی شده‌اند. ○ چون هردو برکیش زردشتی بودند، با یک‌دیگر دست یکی داشتند. (نقیسی ۴۸۳) ○ با ما دست یکی دارید در قلعه‌داری تا کمک ما بیاید. (عالم‌آرای صفوی ۳۶۵) ○ هرآینه شما را با من دست یکی باید داشت تا دادِ خویش از او بستانم. (بخاری ۱۱۷)

○ سسی کردن (مجاز) ○ دست‌به‌یکی کردن →: [او] با آنها دست یکی کرده، به ابواب مردم و اخذعمل پرداختند. (کلاتر<sup>۱۹</sup> ۱۹) هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده، کاردی راندند. (جامی<sup>۸</sup> ۴۶۹) ○ با یک خصم دشوار بر توان آمد. چون هردو دست یکی کنند، کار دراز گردد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۱۴)

○ از آن سسی (مجاز) ۱. از آن گونه؛ از آن نوع: او از آن دست آدم‌هایی نبود که زود تسلیم می‌شوند. ۲. (قد). به آن شیوه؛ به آن نحو؛ آن‌طور: من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست/ که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۲)

○ از این سسی (مجاز) ۱. از این گونه؛ از این نوع: این چراغ دستی... نخستین اختراع از این دست بود که وارد ده می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶) ○ از این دست اشعار در دواین شعرا... بی‌شمار است. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۵) ○ سر و زر ریختی در پایت/ گر از این دست بسی داشتی. (خاقانی ۶۷۵) ۲. (قد). به این شیوه؛ به این نحو؛ این‌طور: صوفی سرخوش

اول زدست مگذار/ کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۰)

○ سسی کردن (گفتگو) (مجاز) همراه کردن یا مخلوط کردن: لیموعمانی سوراخ کرده و زردچوبه ریخته، دست‌هم بکنند، هم بزنند. (شهری<sup>۲</sup> ۵۲/۵) ○ سسی (شج). (قد). (مجاز) هنگام کمک خواستن به کار می‌رود؛ کمک کنید: .../دوستان! دستی! که کار از دست رفت. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۰۱)

○ سسی از دل بر آوردن (قد). (مجاز) با خلوص نیت دعا کردن: بیا تا برآیم دستی ز دل/ که نتوان برآورد فردا ز گِل. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۶)

○ سسی از دور بر آتش داشتن (مجاز) فقط از دور شاهد ماجراها بودن و سختی‌های آن را درک نکردن و پیش‌نهاد غیرعلمی دادن یا انتقاد کردن: اشخاصی... که... دستی از دور بر آتش دارند، هیچ فکر نمی‌کنند که این شعرای بی‌چاره با چه مشکلات خفقان‌آوری... دست‌به‌گریبان بوده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۴۸) ○ دستی از دور بر آتش دارند و خبر ندارند که در داخل این مملکت چه خبر است. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۵۵) ○ داغ عشق تو ز اندازه ما افزون است/ دستی از دور بر این آتش سوزان داریم. (صائب<sup>۳</sup> ۲۵۱)

• سسی یازیدن (مصل.). ۱. (مجاز) اقدام کردن: اینهاست اموری که... مردم... بدان دست می‌یازند. (قاضی ۳۵۷) ○ راهی جز آن ندارد که به خرافات و خوارق عادات... دست بیازد و از آنها چاره‌جویی کند. (نقیسی ۴۵۳) ○ بر قطع ارزاق حشم... دست یازید. (بدایع‌نگار: از صبات‌نما ۱/۱۴۸) ○ دست بیازید و در انبساط باز کرد تا مگر معانقه کند. (نظامی عروضی ۳۶) ۲. (قد). دست را پیش بردن؛ دست را به‌سوی کسی یا چیزی بردن: و گر دست محبت سوی کس یازی/ به‌اکراه آورد دست از بغل بیرون. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۱۶۶) ○ ...کان بر سر زلف تو چرا یازد دست؟/ وین در کف پای تو چرا مالد روی؟ (رشید: زهت ۴۴۰) نیز ← ○ دست به چیزی یازیدن، ○ دست در چیزی یازیدن.

• سسی یافتن (مصل.). (قد). (مجاز) غلبه و چیرگی

(حدود العالم ۸۳)

◻ از سه افکندن (فکندن) (قد.) (مجاز) از خود دور کردن: از دست همی نرفتدم قوت همت / بریای همی داردم آئید سرانجام. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۵۶)

◻ از سه بداشتن (قد.) (مجاز) ترک کردن: شرط طلب آن چیز از دست پداشت. (خواجہ عبداللہ<sup>۲</sup> ۲۷)

◻ از سه برآمدن (قد.) (مجاز) ۱. ممکن شدن؛ میسر بودن: برسی آنم که گر ز دست برآید / دست به کاری ز من که غصه سر آید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۷) ۲. انجام شدن: آن عمل زود از دست برآید. (حاسب طبری ۲۰۳) نیز ◻ از دست کسی برآمدن.

◻ از سه برآوردن (قد.) (مجاز) از میان بردن؛ نابود کردن: چو از کار مقصد خیر یافتی / ز دستش برآورد چو دریافتی. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۰)

◻ از سه برخاستن (قد.) (مجاز) ۱. ◻ از دست برآمدن (م.ر.) ۱. →: گزم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۴) ۲. از میان رفتن: چون کنون برخاست او کلی زدست / عشق من کلی به جای او نشست. (عطار<sup>۶</sup> ۷۰)

◻ از سه بودن (قد.) (مجاز) ۱. بی هوش کردن؛ از خود بی خود کردن: دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / ... (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۳) ◻ من خود ای ساقی از این شوق که دارم، مستم / تو به یک جرعه دیگر بتری از دستم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۴۶) ۲. ناتوان کردن؛ مغلوب ساختن: خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / پُرده از دست هرآن کس که کمائی دارد. (حافظ<sup>۱</sup> ۸۵)

◻ از سه برون (بیرون) بودن (قد.) (مجاز) ◻ از دست بردن (م.ر.) ۱. →: پرده مطریم از دست برون خواهد برد / آه اگرزان که در این پرده نباشد بارم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۱)

◻ از سه دادن (مجاز) فاقد شدن یا گم کردن چیزی (کسی) و دیگر آن (او) را نداشتن: پسر مرا در تصادف رانندگی از دست دادم. ◻ این مسائل از بس عادی است، دیگر اهمیتی خودش را از دست داده. (آل احمد<sup>۳</sup> ۹۰) ◻ اصفهان... هنوز شکوه و عظمت دیرین

از این دست که کج کرد کلاه / به دو جام دگر آشفته شود دستارش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۸) ◻ از این دست کو برگ رز می خورَد / عجب دارم از شب به پایان بَرَد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۹)

◻ از این سه به آن سه رفتن (شدن) (گفتگو) (مجاز) در اختیار افراد متعدد قرار گرفتن: ویلان الدولة فلک زده مدام باید مثل سکه قلب از این دست به آن دست برود. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۱۳۵) ◻ هر روز کسالت دارم، مثل توبی ز هوار در رفته از این دست به آن دست می شوم. (علی زاده ۲۸۴/۱)

◻ از این سه گرفتن و از آن سه دادن (گفتگو) (مجاز) ◻ از هر دست دادن از همان دست گرفتن →: از این دست می گیرد از آن دست می دهد. بی حکمت نیست که دخترش خل و چل شده. (محمود<sup>۲</sup> ۱۰۶)

◻ از سه (ز سه) (مجاز) ۱. به دلیل آزار و اذیت: واللہ حق دارد از دست این مردم سر به صحرا بگذارد. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۱۳۸) ◻ همه هسایه‌ها از دست داد و پیداد ما به عذاب آمده‌اند. (هدایت<sup>۵</sup> ۸۱) ◻ زدست تو آواره شد در جهان / نگویند نامش جز اندر نهان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۷۸) ۲. (گفتگو) به سبب؛ بر اثر: اسناد و مدارک تاریخی خودشان را... در گاو صندوق‌های بسیار محکم می گذاشتند تا از دست برف و باران گزندی به آن گنجینه نرسد. (هدایت<sup>۶</sup> ۷۷) ۳. (گفتگو) از رفتار، گفتار، یا وضع و حالت: من از دست تو راضی‌ام، خدا هم از دست راضی باشد. ◻ خیلی از دست ناراحت است. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۱) ◻ از دست این بنده ما چه شکوه و شکایتی داری؟ (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۱۳) ۴. از دست‌رس و آسیب: سگ‌ها دور همان می کردند و با جنگ و گریز از دستشان فرار می کردند. (درویشیان ۱۹) ◻ این جا دیگر از دست قراول‌ها در امان است. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۲۲) ◻ بشر کی از دست تعدی زمام داران خود رهایی پیدا می کند؟ (مستوفی ۳۸۴/۳) ۵. (قد.) از سویی؛ از جانب: آن [مسجد] را عمرو عاص ساخته است به روزگاری که از دست معاویه امیر مصر بوده. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۹۰) ◻ جامعی، شهرکی است خُرد... و پادشاهی وی از دست ملک تغرغر است.



او بودن: من همه‌اش کار مردم را راه انداختم، هرچه از دستم برمی‌آمده، کردم. (— هدایت ۷۳<sup>۳</sup>) من هم به اخوی میرزا جعفرخان نوشتم که در مسکو هرگونه خدمتی که از دستش برمی‌آید، به آقای سیدجمال‌الدین بنمایند. (حاج سیاح ۲۹۴<sup>۱</sup>)

از سه کسی برخاستن (قد). (مجاز) از عهده او برآمدن: نداری بحمدالله آن دست‌رس/ که برخیزد از دست آزار کس. (سعدی ۱۵۰<sup>۱</sup>)

از سه کسی بیرون آوردن (درآوردن) (مجاز) از اختیار، تصرف، و تملک او خارج کردن: با حقه‌بازی، خانه را از دستش بیرون آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم... کلاه‌فرنگیمان بود. (جمال‌زاده ۲۴<sup>۱۸</sup>) ممکن است خیلی زود شوهرش را ردان از دستش بیرون بیاورند. (هدایت ۶۳<sup>۹</sup>)

از سه کسی بیرون کردن (قد). (مجاز) از دست کسی بیرون آوردن ↑: خدمت و حشمت هرچه داری، سبقت کن بر او پیش از آن‌که از دست تو بیرون کنند و حسرت آن با تو همراه کنند. (خواججه‌الله ۲۱۳<sup>۲</sup>)

از سه کسی درآوردن (مجاز) از دست کسی بیرون آوردن →.

از سه کسی دور رفتن (گفتگو) (مجاز) ۱. از دست کسی رفتن →: اگر سر بچه کج می‌افتاد چه‌طور؟ دیگر کار از دست همه درمی‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۳) حساب روز و ماه به‌کلی از دستم دور رفته‌است. (جمال‌زاده ۲۱۴<sup>۴</sup>) بدون اختیار او و به‌طور اتفاقی امری رخ دادن: نمی‌دانم چه‌طور شد از دست طبیعت در رفت و... آدم... یا به عرصه وجود گذاشت. (هدایت ۷۲۶)

از سه کسی رفتن (مجاز) از اختیار، تصرف، و تملک او خارج شدن: به‌ناگهان همه‌چیز از دستش می‌رود، صاعقه مزارعش را می‌سوزاند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱) در کلیات از رئیس مالیه ایالتی مشورت کند تا اگر مالیه را نتواند محرمات اداره کنند، این رویه در گمرک از دستشان نرود. (مستوفی ۲۸۸/۲) گل اگرچه

خود را از دست نداده‌است. (هدایت ۶۰<sup>۲</sup>) چون فراز آوردی، نگاه دار و به هر باطل از دست مده که نگاه داشتن سخت‌تر از فراز آوردن است. (عنصرالمعالی ۱۰۳ح.)

از سه رفتن (مجاز) ۱. از اختیار، تصرف، یا تملک خارج شدن: فرصت از دست رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) عشق در دل ماند و یار از دست رفت/ ... (سعدی ۴۶۱<sup>۳</sup>) ۲. نابود شدن: وقتی یاکي او از دست رفت، چه به‌سر او خواهد آمد؟ (قاضی ۳۵۸) مسلماتی از دست رفته، دین از دست رفته، آهای مردم، شاهد باشیدا! (— هدایت ۴۰<sup>۶</sup>) ۳. مردن: بچه‌ها دارند از دست می‌روند. (— محمود ۲۰۶<sup>۲</sup>) راضی نخواهد شد که بی‌چاره در تنهایی و بی‌کسی تلف شود و از دست بیرون. (جمال‌زاده ۹۰<sup>۸</sup>) گر من از یای اندرآیم گو درآی/ بهتر از من صد هزار از دست رفت. (سعدی ۴۶۱<sup>۴</sup>) ۴. (قد) بی‌هوش شدن: از خود بی‌خود شدن: نه چنان ز دست رفته‌ست وجود ناتوانم/ که معالجت توان کرد به پند یا به بندش. (سعدی ۴۸۴<sup>۴</sup>) چو می‌بینم کنون زلفت مرا پست/ تو در دست آمدی من رستم از دست. (نظامی ۱۵۲<sup>۳</sup>) نیز ← از دست کسی رفتن.

از سه شدن (قد). (مجاز) از دست رفتن (م. ۱) →: روح از بدن آهنگ جدایی ساز می‌کند. دیگر کار از دست شده‌است. (مطهری ۱۹۶<sup>۵</sup>) دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد/ هم‌چون سپوس تر نه خمیری و نه نظیر. (ناصر خسرو ۱۰۳<sup>۱</sup>) ۲. از دست رفتن (م. ۳) →: قرب صد هزار نفس محترم از دست بشد و در مغاک‌ها زیر خاک شدند. (بدایع‌نگار: ازبیهاتینما ۱۴۷/۱) یاران موافق همه از دست شدند/ دریای اجل یکان‌یکان پست شدند. (خیام ۱۱۱<sup>۱</sup>) ۳. از دست رفتن (م. ۴) →: گشت بس دیوانه و از دست شد/ ... (عطار ۲۴۱<sup>۲</sup>) استاد امام از دست بشد و وفتش خوش گشت و بی‌هوش شد. (محمد بن منور ۷۶) ۴. خشم‌گین شدن: از دست مشو ز سقطه من/ پای تو اگرچه در میان است. (انوری ۵۵۴)

از سه کسی برآمدن (گفتگو) (مجاز) در توانایی

(مدرس صادقی ۱۰۹) ○ اگر روزی به دست وصلت ای گلگون‌بیا اتم / به دست و پات اتم آن قدر کز دست و پات اتم. (اشرف: آندراج)

○ ازهر ~ (مجاز) ازهر نوع. ← دست (م. ۱۲): دیگر روز فوجی لوی از اعیان بیرون آمدند، علویان و قضا و ائمه و فقها و بزرگان، و بسیار مردم عامه، و ازهر دستی اتباع ایشان. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۰)

○ از هر ~ دادن از همان ~ [پس] گرفتن (گفتگو) (مجاز) نتیجه کار ناشایست یا خوب خود را دیدن: از هر دست بدهی، از همان دست پس می‌گیری. اجرت با حضرت باشد. (هدایت<sup>۶</sup> ۵۲)  
○ ازهم ~ دادن (قد). (مجاز) پراکنده شدن: چو بینی که لشکر زهم دست داد / به تنها مده جان شیرین به باد. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۱)

○ این ~ [و] آن ~ کردن (گفتگو) ۹. (مجاز) درنگ، تأخیر، و تعلل کردن: تو چرا هر کاری را این قدر این دست آن دست می‌کنی؟ (← شهری<sup>۱</sup> ۲۷۰) ○ مردی که می‌خواست عکس بگیرد، کمی این دست آن دست کرد. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۰۱) ○ گدا علی... همیشه بهانه می‌تراشید، این دست آن دست می‌کرد. (هدایت<sup>۵</sup> ۸۷) ۴. از یک دست به دست دیگر دادن: هاشم... [بچه] را تکان داد و این دست و آن دست کرد. (مدرس صادقی ۹۳)

○ با ~ (مجاز) به دست: [تصفی‌ها] را با دست رفقای نزدیکش به عناصر سست سیاست‌باف، درس داد. (عشقی ۱۰۹)

○ با ~ رو بازی کردن (گفتگو) در قمار با نشان دادن ورق‌های بازی و برنده به حریف به بازی ادامه دادن، و به مجاز، با صداقت کامل و بدون مخفی کردن چیزی به کار اقدام کردن: توی این چیزها اصلاً تجربه‌ای نداشتم و به اصطلاح با دست رو بازی کرده بودم. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۱)

○ با ~ گرفتن (قد). (مجاز) در اختیار گرفتن: ظاهر لشکر خلف را بفریفت و قلاع و خزاین او بادست گرفت. (جرفادانی ۴۱)

○ با کسی ~ دادن به نشانه سلام، خوش آمد،

گلاب می‌شود، از دست متصرف نمی‌رود. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۰۴)

○ از ~ کسی ساخته بودن (گفتگو) (مجاز) از دست کسی برآمدن →: کاری که از دست من و تو ساخته نیست. (معروفی ۳۲۱) ○ از دست تنه‌کریلایی چه کاری ساخته بود؟ (نفیسی ۴۰۶)

○ از ~ کسی ستاندن (قد). (مجاز) از دست کسی بیرون آوردن →: ابلیس... این خیر نقد از دست وی ستاند. (احمدجام ۲۵۹)

○ از ~ کسی شدن (بشدن) (قد). (مجاز) از دست کسی رفتن →: به غیر آن که بشد دین و دانتش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرّف بریستم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۴) ○ ترسم که خراسان از دست ما بشود که هیچ دلایل اقبال نمی‌بینم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۰)

○ از ~ کسی کشیدن (گفتگو) (مجاز) امر ناخوش‌آیندی را از او تحمل کردن: زن چه قدر از دست شوهرش کشیده بود. (پارسی‌پور ۱۷۴) ○ جوان‌ها... ببینند ما از دست آنها چه می‌کشیم. (مستوفی ۲۷۷/۲ ح.)  
○ از ~ کسی گرفتن (گفتگو) (مجاز) از دست کسی بیرون آوردن →: ای بابا! مگر عقلت را از دستت گرفته‌اند؟ می‌خواهی سرت را به باد بدهی؟ (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۸۷) ○ چرا کارخانه‌ها را از دست صاحبش گرفته‌اند؟ (مطهری<sup>۲</sup> ۱۴۵)

○ از ~ گذاشتن (گذاردن، نهادن) (قد). (مجاز) ۹. از دست دادن →: در امور مثبت زندگی... هیچ فرصت را از دست نگذار. (شهری<sup>۲</sup> ۳۸۳/۳) ○ اکنون که فرصت‌های گذشته را از دست نهاده‌ای، لاف‌اقل این راز را... سرلوحه کار داشته‌باش. (شهری<sup>۲</sup> ۲۷۵/۲) ۴. رها کردن؛ ترک کردن: این راه راست را از دست مگذار و گناه مکن. (راه‌جیری ۳۶) ○ ماه شعبان منته از دست قدح کاین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۱) ○ هر که را در وی این دو گوهر یابی، چنگ در وی زن و از دست مگذار. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۲۷)

○ از ~ سوپا افتادن (مجاز) نیروی خود را از دست دادن؛ ناتوان شدن: آن قدر شنا می‌کرد و آن قدر دست و پایم زد که از دست و پایم افتاد و از نفس می‌افتاد.

نرود، یا من کهنر دست برد نماید. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۳۶)

□ **بر کسی ~ یافتن** (قد.) (مجاز) بر او غلبه کردن: ای خداوند، به زورآوری بر من دست نیافت، بلکه مرا از علم کشتی دلیقه‌ای مانده بود و از من دریغ می‌داشت. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۹) □ اگر خاموش باشیم، سوی کالای ما بشتابند و بر ما دست یابند. (بخاری ۶۲)

□ **بر کسی ~ یارویدن** (قد.) (مجاز) □ بر کسی دست یافتن ↑: هرکسی گردن‌کشی کند، ناموس ما شکسته شود و دشمنان بر ما دست یابند. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۱۷۶)

□ **به چیزی ~ یافتن (پیدا کردن)** (مجاز) ۱. آن را یافتن یا به آن رسیدن: کشور ما در زمینه‌های صنعتی به پیشرفت‌های چشم‌گیری دست پیدا کرده‌است. □ به ایمان و سعادت واقعی دست یافته‌ام. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۳) □ به این نتیجه دست یافتیم. (مطهری<sup>۱۶۳۵</sup> ۳) بر آن مسلط و چیره شدن: صفویه اول... به اجتماع میدان دست به ایران یافتند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۳۸)

□ **به ~** (قد.) (مجاز) حاضر؛ آماده: چنین گفت خسرو به یزدان‌پرست/ که از خوردنی چیست ایدر به‌دست؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۰۳) نیز □ به‌دست بودن. □ **به ~** (مجاز) به‌وسیله؛ توسط: خسرو پرویز... به‌دست کسان خود کشته شد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۴۵) □ یکایک از او بخت برگشته شد/ به‌دست یکی بنده بر، کشته شد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۳)

□ **به ~ آمدن** (مجاز) ۱. فراهم شدن، حاصل شدن، و در اختیار قرار گرفتن: من منتظر فرصت هستم. اما این فرصت مدت‌ها به‌دست نیامد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۵۱) □ دلم می‌خواهد ناتی بخورم که درازای کار و زحمت و خدمت به‌دست آمده‌باشند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۲۰۶) □ همه گنج پیرانش آمد به‌دست/ شتروار دینار صد بار شست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۶۳) ۳. فهمیده شدن؛ استنباط شدن: از این مطلب چنین به‌دست می‌آید که زن یزدگرد شاپوران سیاه‌بخت بوده. (هدایت<sup>۶</sup> ۹۶) ۳. (قد.) پذیرفتن، مطیع شدن، و تحت نفوذ و اراده‌ی کسی درآمدن: آختی تندی و سرکشی کرد، آخر رام شد و به‌دست آمد. (نصرالله‌منشی ۱۰۸)

خدا حافظی، دوستی، و پیمان دست به‌سوی او بردن و دست او را در دست گرفتن: با من دست می‌دهد و می‌رود. (دیانی<sup>۲۲</sup>) □ گاهی امپراتور با تمام اعضای یک سفارت دست می‌داد. (مستوفی ۱۲۲/۲)

□ **با کسی ~ داشتن** (گفتگو) (مجاز) ارتباط و مشارکت داشتن با او؛ هم‌دست او بودن: شما این زن را نمی‌شناسید. با همه دست دارد. (ترقی ۱۴۲) □ **برای کسی ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) به‌قصد مسخره کردن یا رسوا کردن او، سخن یا کاری را به‌دروغ به او نسبت دادن: اگر... یگویم پیش دختر آفا توی خانه می‌مانم، حتماً... برایم دست می‌گیرد. (← گلاب‌دره‌ای ۱۱) نیز □ **دست گرفتن**.

□ **بر ~** (قد.) (مجاز) ۱. کنار؛ پهلوی: خجسته منوچهر بردست شاه/ نشسته به سر بر نهاده کلاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۵) ۲. به‌وسیله؛ توسط: برنایی بردست وی توبه کرده بود. (جامی<sup>۸</sup> ۶۰)

□ **بر ~ داشتن** (قد.) (مجاز) مشغول بودن به کاری: پیر اگر بردست دارد این هوس/ پیشه ما هست سگ‌بانی و پس. (عطاری<sup>۲</sup> ۲۰۸) □ کسی خیری بردست دارد... ابلیس از آن خبر یابد، او را به خیر دیگر دلالت کند تا این خبر نقد از دست وی ستاند. (احمدجام ۲۵۹) □ **بر ~ گرفتن** (قد.) (مجاز) ۱. پیش گرفتن (کاری) و (به آن) مشغول شدن: طریق زهد... بردست گرفت. (جامی<sup>۸</sup> ۳۶) □ بیدار کسی بُوَد که... کار بیداران بردست گرفته‌باشد. (احمدجام ۳۵) □ برزوی... همان قاعده که داشت، بردست گرفت از مراعات علما. (بخاری ۴۳) ۲. اعتنا و توجه کردن: هرکه او گیرد بردست شراب/ هرچه او گوید «بردست مگیر». (ابن‌بیین ۴۲۵)

□ **بر ~ آمدن** (قد.) (مجاز) فراراسیدن: همین‌که شب برسر دست درمی‌آمد، آن روشنایی و چراغ نمایان بود. (مروی ۵۳۳) □ شب برسر دست آمده. (عالم‌آرای‌صفوی ۹۸)

□ **بر کسی ~ رفتن** (قد.) (مجاز) بر او غلبه و چیرگی داشتن: شهاب‌الدین را بر کسی دیگر دست

به ناخوشی کجا افتادی؟ اگر یا منی، چگونه با خودی؟  
(شمس‌تیریزی<sup>۱</sup> ۱۸۹) ۳. باقی بودن: هرکه در وی  
محو شد از خود بترست / زآنکه نتوان بود جز با او  
به‌دست. (عطارد<sup>۲</sup> ۱۵۵)

۵ به سه چپ شمردن (قد). (مجاز) بسیار زیاد  
بودن: دل یاد کند فضایل او / چندان‌که به دست چپ  
شمارد. (خاقانی ۸۵۶) ۵ در حساب عقد انامل،  
صدگان و هزارگان را با انگشتان دست چپ  
می‌شمرند.

۵ به سه دادن (مجاز) ارائه کردن: در این کتاب  
سیوطی... حتی عدد حروف منقوطة و غیرمنقوطة آن را  
نیز به‌دست داده. (اقبال<sup>۲</sup> ۱۲۲) نیز ← به‌دست کسی  
دادن.

۵ به سه داشتن (مجاز) ۱. دردست داشتن  
→: و دیگر از ایران زمین هرچه هست / که آن شهرها را  
تو داری به‌دست... (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۰۰) ۲. (قد).  
داشتن: محلسن چو مردان نداری به‌دست / نه مردی بُود  
پیش مردان نشست. (سعدی<sup>۳</sup> ۳۵۸) ۳. (قد). باقی  
گذاشتن: امیری عرب... خیل غارت کرده و چیزی  
به‌دست نداشته بود با ایشان. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۵۲)

۵ به سه راست برخاستن (قد). (مجاز) ← دنده  
روی دنده راست بلند شدن: آن پخت که کار از او  
شود راست / آن روز به دست راست برخاست. (نظامی<sup>۲</sup>  
۱۸۰)

۵ به سه راست خوابیدن (خسبیدن) (قد).  
(مجاز) آسوده بودن: به‌دست عشق در افتاده‌ایم تا چه  
کند / تو چون به‌دست خودی رو به دست راست بخسب.  
(مولوی<sup>۲</sup> ۱۹۱/۱۲)

۵ به سه شدن (قد). (مجاز) ۱. به‌دست آمدن  
(م. ۱) →: میوه‌ها... در رسید که در بسیار جای‌ها  
به‌دست نشود، و اگر شود، بدان ارزانی نباشد.  
(نظامی عروضی ۴۹) ۵ شیر پرسید: هیچ به‌دست شد؟  
(نصرت‌الله‌منشی ۱۰۷) ۲. به‌دست آمدن (م. ۳)  
→: چون ارباب دیر به‌دست شود، بنده را آنچه  
فراز آمد، باز نمود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۸۸)

۵ به سه فراموشی سپردن (مجاز) فراموش کردن:

۵ به سه آوردن (مجاز) ۱. یافتن: هدف آن بود که  
گنجشک را زنده به‌دست بیاورند. (اسلامی‌ندوشن ۸۰)  
۵ میادا پس از یک خواب راحت اراده خود را باز  
به‌دست آورد. (علوی<sup>۱</sup> ۵۵) ۵ از برادران هرکه با او یار  
نشد، به‌دست آورد و هلاک کرد. (آتسرای ۳۱) ۵ من نیز  
اسبی به‌دست آوردم و به‌نسیه بخیریدم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۴۰)  
۲. تهیه کردن: کشمش سبز را در سایه اتاق‌ها به‌دست  
می‌آورند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۵) ۳. (قد). در اختیار  
گرفتن: تصرف کردن: نعمت نبُود آن‌که ستوران  
بخورندش / نه مُلک بُود آن‌که به‌دست آرد قیصر.  
(ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۵۰۶) ۴. (قد). مطیع و رام کردن:  
باز اگرچه وحشی و غریب است، چون بدو حاجت... است،  
به اکرامی هرچه تمام‌تر او را به‌دست آرند.  
(نصرت‌الله‌منشی ۶۹)

۵ به سه افتادن (مجاز) به‌دست آمدن (م. ۱) →.  
در آن‌جا نیز چیزی به‌دست نیفتاد. (شهری<sup>۳</sup> ۵۶) ۵ برای  
میرزا نظام وقت و فرصتی به‌دست نیفتاد. (غفاری ۷۱) ۵  
عروس طبع را زیور ز فکر پیکر می‌بندم / بُود کز دست  
ایامم به‌دست افتد نگاری خوش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۵) نیز ←  
به‌دست کسی افتادن.

۵ به سه باز آمدن (قد). (مجاز) ۱. به‌دست  
آمدن (م. ۱) →: من در حسرت آن قطعات بودم تا  
آن‌گاه که به‌دست باز آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۸۷) ۲. به‌دست  
آمدن (م. ۳) →: چنان دید که باکال‌بجار را استمالت کند  
تا به‌دست باز آید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۵۵)

۵ به سه باز آوردن (قد). (مجاز) ۱. به‌دست  
آوردن (م. ۳) →: بنده به خوارزم رُود و آن جانب  
به‌دست باز آرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۳۹) ۲. به‌دست آوردن  
(م. ۴) →: بنگذاشتند که باکال‌بجار را پس از چندین  
نفرت به‌دست باز آورده آمدی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۰۹)

۵ به سه بودن (قد). (مجاز) ۱. آگاه، هشیار، و  
مراقب بودن: سالی به‌دست باش که غم در کمین  
ملست / مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی. (حافظ<sup>۱</sup>  
۳۳۹) ۵ همین‌که پای نهادی بر آستانه عشق / به‌دست  
باش که دست از جهان فروشویی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۰۳) ۲.  
فراهم بودن؛ آماده بودن: اگر خوشی به‌دست هست،

نجات این مملکت به دست این جوان خواهد بود.  
(حجازی ۴۱۹) ۲. با او بودن: حق به دست او بود، من اشتباه می‌کردم. ○ چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گزم به پاده بشوید حق به دست شماست. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷)  
۳. (قد.) در اختیار او بودن: به دست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند / تو چون به دست خودی رو به دست راست بخسب. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۹۱/۱)

○ به سه کسی دادن (مجاز) به او سپردن؛ به او واگذار کردن: می‌خواهی باور کن، می‌خواهی هم باور نکن، ولی برای آخرین بار اختیارم را می‌دهم به دست. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۱۲)

○ به سه کسی در افتادن (قد.) (مجاز) در اختیار او قرار گرفتن یا اسیر او شدن: به دست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند / تو چون به دست خودی رو به دست راست بخسب. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۹۱/۱)

○ به سه کسی رسیدن (مجاز) در اختیار او قرار گرفتن: نامه‌ات به دستم رسید.

○ به سه کسی رفتن (مجاز) در اختیار و تصرف او قرار گرفتن: این‌طور باشد، هر گوشه مملکت به دست یکی می‌رود. (مخبرالسلطنه ۱۷۴)

○ به سه کسی سپردن (سپاردن) (مجاز) در اختیار او قرار دادن: بهتر است او را آزاد گذاشته، عثان سرنوشت را به دست خودش بپسارند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۲۷)

○ به سه گرفتن (مجاز) ۱. در اختیار گرفتن؛ عهده‌دار شدن: اداره کشور را به دست خود گیرند. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۰۸) ○ بیامد به تخت کیمی بر نشست / گرفت او همی این جهان را به دست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۰۷) ۲. (قد.) آغاز کردن: باید که این کار به زودی به دست گیرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۳) ۳. (قد.) انتخاب کردن؛ برگزیدن: بگفتا: نگرم طریقی به دست / که نشنیدم از پیر آذریبست. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۱) ۴. (قد.) دست‌آویز قرار دادن: خط خویش چه کنم که به حجت به دست گرفتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۱۳) ۵. (قد.) اعتنا کردن؛ توجه کردن: اگر بد کند زو مگیر آن به دست / که جز تخت شاهی مبادت نشست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۳۰)

○ به سه و یا افتادن (گفتگو) (مجاز) نگران و

احسان و نوع‌خواهی و تقوا... به دست فراموشی سپرده شده بود. (اسلامی‌نדרشن ۱۹۵) ○ زن و مادرم گریه سر دادند و نوحه کردند و آخر سر همه چیز را به دست فراموشی سپردند. (زرین‌کوب<sup>۴</sup> ۲۱۹)

○ به سه کردن ۱. در دست یا انگشت قرار دادن چیزی چنان‌که انگشت یا دست‌بند: انگو را به سختی به دست کرد. ○ یکی آمد و انگشتی به دست کرد که چون خورشید همی تافت. (تاریخ‌مستان<sup>۱</sup> ۶۲) ۲. (قد.) (مجاز) فراهم کردن؛ در اختیار و تصرف خود در آوردن: اگر به دست کند باغبان چنین سروی / چه جای چشمه که بر چشم‌ها تپشاند. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۳۶) ○ تو این کالاها و نعمت از کجا به چنگ آوردی و چگونه به دست کردی؟ (بخاری ۶۲) ۳. (قد.) (مجاز) یافتن: تدبیری دیگر به دست باید کردن. (بخاری ۱۱۰) ○ دوستی به دست کن تا مقصود حاصل آید. (خواججه عبدالله<sup>۲</sup> ۱۶) ۴. (قد.) (مجاز) تصرف کردن و در اختیار گرفتن: امیر ایروان به تسخیر بلاد ارمنیه مأمور گشت که آن ملک را به دست کند و در آنجا نشست کند. (صاحب‌دیوان: ازبیتانیا ۵۹/۱) ۵. (قد.) (مجاز) مطیع و رام کردن: [شتر] روزگاری است که شیر را به دست کرده‌است و شیر او را امان داده‌است. (بخاری ۱۱۰) ○ لاف‌زنانی را کردی به دست / کایشان گفتند جهان زان ماست. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۹)

○ به سه کسی آمدن (مجاز) ۱. در اختیار او قرار گرفتن: پولی به دستش آمد. ۲. دانسته شدن توسط او؛ فهمیدن او: اگر یک دقیقه صبر داشته‌باشی، مطلب به دستت خواهد آمد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۹۷)

○ به سه کسی افتادن (مجاز) در اختیار او قرار گرفتن: زمین، تغییر مالک داد و از دست ارباب به دست زارع... افتاد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۱) ○ وی و دو برادرش... به دست دشمن افتادند. (نفیسی ۴۷۰) ○ اگر به دست من افتد فراق را بگشتم / ... (حافظ<sup>۱</sup> ۲۰۲) ○ هر کس سر جان خویش گرفت و مالی و تجملی و آلتی بدان عظیمی به دست مخالفان ما افتاد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۳۲)

○ به سه کسی بودن (مجاز) ۱. توسط او بودن:

(فصیح<sup>۱</sup> ۵۶)

○ چیزی (کاری) ~ کسی را بوسیدن (گفتگو)  
(طنز) (مجاز) انجام دادن کار مربوط به آن  
برعهده او بودن: امروز طرفها دست شما را  
می‌پوسند. ○ جارو کردن اتاق دست شما را می‌پوسد.

○ چیزی ~ کسی را گرفتن (گفتگو) (مجاز)  
نصب او شدن یا به او رسیدن (پول یا مالی):  
پول... بخورونمیری دست طویی را می‌گرفت. (پارسی‌پور  
۱۱۴) نیز ~ دست کسی را گرفتن.

○ در (توای) چیزی ~ [ی] بردن (مجاز) تغییر  
ایجاد کردن در آن: لباس‌های کهنه را تعمیر می‌کردند.  
دستی در آنها می‌بردند. (حاج‌سیدجواد ۲۵۴) ○  
کسانی که بعد از [فردوسی] در شاهنامه دست بُرده‌اند.  
(فروغی ۱۰۳۳)

○ در ~ (مجاز) جزء پیشین بعضی از ترکیب‌ها،  
که صفت می‌سازد، به معنی درحال یا در  
وضعیت (کار یا فعالیت): در دست اقدام، در دست  
انتشار، در دست انجام، در دست چاپ. ○ آسانسور در دست  
تعمیر است. (گلشیری ۴۱۲)

○ در ~ آمدن (قد). (مجاز) ۱. ○ به دست آمدن  
(م. ۱). →: ... تو در دست آمدی، من رقم از دست.  
(نظامی ۱۵۲) ۲. در رسیدن؛ فرارسیدن: چون  
شب در دست آمد، به خانه آمد. (بیغمی ۸۲۱)

○ در ~ بودن (مجاز) موجود بودن؛ وجود  
داشتن: تصویری را که نقاش از او ساخته، با عکسی که  
از سال‌های زندگی او در دست است، مقایسه می‌کنم.  
(علوی ۲۷) ○ برای جلوگیری این کار، هیچ وسیله‌ای  
در دست نبود. (مستوفی ۲۹۹/۲) ○ تو در دستی اگر دولت  
شد از دست/چو تو هستی همه دولت مرا هست. (نظامی<sup>۳</sup>  
۴۱۴)

○ در ~ داشتن (مجاز) در اختیار و تصرف  
داشتن: مجلس شورای ملی، قوه مقننه مملکتی را  
در دست دارد. (جمال‌زاده ۱۸) ○ فهرست‌های کامل  
مرتب در دست داریم. (اقبال ۱۲) ○ هر که دست از تو  
کشید هست، چه دارد در دست؟/چه طلب می‌کند آن‌کس که  
طلب‌کار تو نیست؟ (صائب ۷۹۴)

سراسیمه شدن و تلاش و تقلا آغاز کردن:  
انگلیسی‌ها... خیلی به دست‌وپا افتادند. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup>  
۴۱/۲) ○ سالار به دست‌وپا افتاد که تو را به هر که  
می‌پرستی، از این‌جا نرو. (حجازی ۳۱۵)

○ به ~ وپای [افرو] بردن (قد). (مجاز) قدرت و  
توانایی خود را معمولاً از روی ترس یا ناامیدی  
از دست دادن و بی‌حرکت ماندن: کاروانیان چون  
این کلمه بشنیدند، به دست‌وپای فرومردند. (عوفی:  
گنجینه ۱۹۲/۳) ○ چون به ماهان بر این حدیث شمرد/مرد  
مسکین به دست‌وپای ببرد. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۴۹) ○ خوارزم‌شاه  
سخت نومید گشت و به دست‌وپای ببرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۹)

○ به ~ وپای کسی افتادن (گفتگو) (مجاز) با  
تضرع و زاری از او خواهش کردن و به او  
التماس کردن: براهمه و هندوان به مشاهده این خارق  
عادت به دست‌وپای او افتاده... روی نیاز به خاک پای او  
مالیدند. (شوشتری ۳۷۷)

○ به ~ ودامن کسی افتادن (مجاز) ○ به  
دست‌وپای کسی افتادن ↑: تکلیف شما این است  
که به دست‌ودامن پرویز بیفتید. (حجازی ۲۸۵)

○ به کسی ~ دادن ۱. (مجاز) بر او عارض  
شدن یا در او پیدا شدن (حالتی): اضطراب  
مخصوصی به او دست می‌داد. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۱۹) ○ حالت  
قی به من دست داد. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۶) ۲. ○ با کسی  
دست دادن →: او نشان نداد که می‌خواهد به من  
دست بدهد. (علوی<sup>۱</sup> ۶۷) ○ من به او دست داده، دیدم او  
انگلیسی و فرانسه را نطق می‌کند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۴۹)

○ به یک ~ برداشتن (قد). (مجاز) ○ دست‌کم  
گرفتن →: تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر/چرخ  
هرچند که برداشت به یک دست مرا. (صائب<sup>۱</sup> ۲۵۳)

○ پشت ~ ... ← پشت ○ پشت دست... .

○ توای چیزی ~ بودن (گفتگو) (مجاز) ○ در  
چیزی دست بردن →.

○ توای ~ وپای کسی بودن (گفتگو) (مجاز) در  
اختیار و تملک او بودن: اوضاع چه‌طور است؟  
چیزی توی دست‌وپالت هست؟ (← میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۵۰) ○  
الآن پول خیلی زیادی توی دست‌وپال ما این‌جا نیست.

دست من بلند شدی. (محمدعلی ۴۸) ○ اعیان و رجال مملکت هم روضه خوانی را وسیله تظاهر و تجمل قرار داده، روی دست هم دیگر بلند شدند. (مستوفی ۲۷۷/۱)

□ **روای]** **سه کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) با او رقابت کردن: در حراج عتیقه‌ها آن مرد ثروت‌مند رو دست همه رفته بود.

□ **روای]** **سه کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) □ رو دست کسی بلند شدن →: زده روی دست همه. (علی‌زاده ۲۷۲/۱) نیز ← رودست □ رودست زدن به کسی.

□ **روای]** **سه کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) به او تحمیل کردن (معمولاً پرداخت پولی را): دوپست تومان خرج دوا درمان روی دستم گذاشت. (←

هدایت ۲۱۶)

□ **روای]** **سه کسی ماندن** (گفتگو) (مجاز) مصرف نشدن، به فروش نرفتن، یا برخلاف میل او باقی ماندن: دوتا بچه روی دستش مانده. (← شهری ۱

۴۶۴) ○ دختر مانده بود روی دستشان. (← آل‌احمد ۱۱۸) ○ دوپست نسخه چاپ می‌کردم. پیش‌ترش رو دستم می‌ماند. (هدایت ۱۴۱)

□ **روای]** **سه وپای کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) □ به دست وپای کسی افتادن →.

□ **زیر سه** (مجاز) با نظارت و اشراف؛ تحت نظر: کشتی‌گیر... باید... زیر دست مرشد و میان‌دار مدتی در گود زورخانه کار کرده باشد. (جمال‌زاده ۱۳۸<sup>۸</sup>) نیز ← زیر دست.

□ **سیر سه بودن** (گفتگو) (مجاز) □ رو دست بردن →.

□ **فرا سه آمدن** (قد.) (مجاز) ۱. به دست آمدن (م. ۱) →: شمع برگردی چراغت باز نامد در نظر / گل فرا دست آمدت مهر از گیا برداشتی. (سعدی ۵۷۹<sup>۳</sup>) ۲. پیش آمدن: مگر باز سید آمد فرا دست / که گل‌زار شب از زاغ سیه رست؟ (نظامی ۳۶۲<sup>۳</sup>)

□ **فرا سه آوردن** (قد.) (مجاز) ۱. یافتن: او پیری دیرینه است. هر یک‌چند قومی مریدان و تائبان فرا دست آرد. (احمد جام ۲۸۴) ○ بر دل من گذشت که نیک کاری

□ **در سه کسی افتادن** (قد.) (مجاز) در اختیار و تصرف او قرار گرفتن: چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی / در دست کس نیفتد زین خوب‌تر نگاری. (حافظ ۳۰۹)

□ **در سه کسی بودن** (مجاز) ۱. در اختیار و تصرف او بودن: زمام پیش‌تر کارها در دست ایشان است. (اقبال ۵۰<sup>۲</sup>) ○ ثنات‌های وقعی شهر... در دست متولی‌ها بود. (مستوفی ۲۳۵/۳) ۲. در اراده و قدرت او بودن: کار همیشه در دست من نیست. (علوی ۵۰<sup>۱</sup>) ○ آزادی شما در دست من نیست. (حاج‌سیاح ۴۰۴<sup>۱</sup>) ○ به تکلیف بهاران شاخسارم غنچه می‌پندد / اگر در دست من می‌بود، اول بار می‌بستم. (صائب ۲۶۶۰<sup>۱</sup>)

□ **در سه کسی نهادن** (مجاز) در اختیار او گذاشتن؛ به او دادن: البته راضی نخواهی شد قلم توانایی که طبیعت در دست تو نهاده، بی‌حاصل بماند. (جمال‌زاده ۲۱۱<sup>۱۶</sup>)

□ **در سه ماندن** (مجاز) باقی ماندن: آنچه در دست مانده، همین خاطره‌هاست. (اسلامی‌ندوشن ۱۳)

□ **در سه وپای کسی افتادن** (قد.) (مجاز) □ به دست وپای کسی افتادن →: مردم قلعه آن دو نژاد چنگیزی را دیدند و چون پادشاه خود را با آن حال دیدند، چون دامن در دست وپای ایشان افتادند. (عالم‌آرای صفوی ۳۷۸)

□ **در سه وپای کسی ریختن** (مجاز) در اختیار او قرار دادن: هر ژاوخایی هرچه برزیاتش می‌آید، می‌گوید ... در دست وپای مردم سادولوح بی‌مایه می‌ریزد. (اقبال ۲/۳/۵<sup>۱</sup>)

□ **روای]** **سه بودن** (گفتگو) (مجاز) با اشتیاق خواستار چیزی بودن: کتاب‌های او را روی دست می‌بژند.

□ **روای]** **سه کسی باد کردن** (گفتگو) (مجاز) □ رو دست کسی ماندن → **باد ۱** • باد کردن (م. ۵).

□ **روای]** **سه کسی بلند شدن** (گفتگو) (مجاز) در صفتی بر او پیشی گرفتن: گفت: از ترسویی رو

**دست آزمای [dast-ā'āz[e]mā[-y]]** (صف.)

(قد.) ۱. ویژگی آنکه چیزی را با دست می آزماید: به شمشیر گشتند دست آزمای/ در آن هم نشد قالبی زخم سای. (امیر خسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>)  
 بدو گفت کای نیک مرد/ مگر کان سیاهی بر آن آب خورد-  
 سواد حرونی ست دست آزمای/ همان آب او معنی جان فزای. (نظامی<sup>۲</sup> ۵۰۰)  
 ۲. (قد.) (مجاز) به منظور آزمودن زور و نیروی دست و زور آزمایی: بسی حمله کردند دست آزمای/ سر بخت کس در نیامد زبای. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۴۱)

• **دست آزمای (نمودن)** (مصدر.) (قد.) (مجاز) ۱. زور آزمایی کردن، درگیر شدن، و جنگیدن: که با خصم ماکرده دست آزمای/ به سوی زیونی شوی رهنمای. (امیر خسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>)  
 ۲. دست اندازی کردن: اگر چرخ گردان خطایی نمود/ بدین خانه دست آزمایی نمود. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۴۸)

**دست آس dast-ā's** (ا.) (قد.) دستاس → آنچه را حیوان یا به دست بگردانند، خراس، با خای نخد، و دست آس گویند. (شوشتری ۶۶)

• **دست آزمای (نمودن)** (مصدر.) (قد.) آسیا کردن با دست آس: یکی باید پشم بریسد، یکی زمین شیار کند، یکی دست آس نماید، یکی نان پیزد. (دهخدا<sup>۲</sup> ۹/۲)

• **به دست کردن** (قد.) آسیا کردن: از بهای آن، جو خریدی و به دست خویش به دست آس کردمی و بیختمی. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۶۵)

**دست آموز dast-ā'muz** (ص.) (مجاز) تربیت شده؛ اهلی: جانور دست آموز. طوطی دست آموز خودش را هم با خودش می برد. (فصیح<sup>۱</sup> ۲۰۰)  
 • دیگری را در کند آور که ماخود بنده ایم/ ریسمان در پای، حاجت نیست دست آموز را. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۴۶)

• **شدن** (مصدر.) (مجاز) تربیت و اهلی شدن: بعضی از جانوران دست آموز نمی شوند. مگر کبوترهای وحشی... دست آموز و اهلی و پای بند آشیانه نمی شوند؟ (شریعتی ۷۱) • های همایونی رعایای خراسان را دست آموز شد. (ابن فندق ۸۸)

فرا دست آوردم. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۳۷۰) ۲. حاصل کردن: سخن بر آن منہاج رفت کہ بہ اسباب رکیک، امور رفیع فرا دست توان آورد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۷۶)

• **فرا ~ کردن** (قد.) (مجاز) مطیع و رام کردن: عقل مسکین به چه اندیشه فرا دست کنم؟/ دل شیدا به چه تدبیر شکبیا دارم؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۵۱۵)

• **فرا ~ کسی دادن** (قد.) (مجاز) ۱. به او سپردن؛ در اختیار او گذاشتن: ابوالقاسم... زمام خود فرا دست نصر داد تا خوار بیامد. (جرنادانی<sup>۱</sup> ۲۴۳)  
 • گوهر فرا دست ایشان دهی. (احمد جام ۲۵۰) ۲.

برای او پیش آوردن: هرکه بر این بیفزاید، کار فرا دست خود دهد که در آن درماند. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۷۸)  
 • **فرا ~ گرفتن** (قد.) (مجاز) پیش گرفتن و آغاز کردن: علم بسیار است، و از هر نوع علم که فرا دست گیری، گویی که خود علم این است. (احمد جام ۶۳)

• **کسی را ~ بودن** (قد.) (مجاز) دخالت یا اطلاع و مهارت داشتن او: باید که اندر ملاهی تو را دست بُود، چیزی بدانی زدن تا مگر خلوتی بُود که مطرب را جای نبُود. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۲۰۴)

• **کسی را ~ گرفتن** (قد.) (مجاز) با او پیمان بستن: وزیر سامانیان... طیبی از سامانیان را صلت نیکو داد پنج هزار دینار، و مر او را دست گرفت و عهد کرد. (بیہقی<sup>۱</sup> ۴۵۶)

**دست آب d.-ā'(ā)b** (ا.) (قد.) ۱. آبی که برای شستن دست و صورت به کار می رود: یالله العجب! دست آب بر بساط عبقری ریختن و به عادت عقری گریختن، نه آیین جوان مردان و رسم جوان مردی باشد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۰۱) ۲. (مجاز) وضو.

• **دست دادن** (مصدر.) (قد.) ۱. ریختن آب بر دست کسی برای شستن و ششو. ۲. (مجاز) آب برای وضو دادن: در کعبه حضرت تو جبریل/ دست آب دهد مجاوران را. (خاقانی<sup>۱</sup> ۳۳)

**دست آب ده d.-deh** (صف.) (قد.) ویژگی آنکه کسی را دست آب می دهد: در وقت بیماری ها آن مرحومه را تیماردار... و دست آب ده، من بودم. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۰۲)



شوق تو جان می‌دهند/ شیران همه گردن نهند از بیم  
دست‌آویز تو. (عطار ۵) (۵۵۷) ○ هردو گروه هشیار  
می‌بودند و جنگ‌ها می‌رفت و دست‌آویزها. (بیهقی<sup>۱</sup>  
(۸۱۶)

○ **دست‌آویز** (م.ص.م.) (مجاز) ۱. ○  
دست‌آویز قرار دادن چیزی (م.ر.) →: تسمخ‌را  
دست‌آویز ساخته و گفت: ... (جمال‌زاده ۱۶) (۱۸۰) ۲. ○  
دست‌آویز قرار دادن چیزی (م.ر.) ۲. →: من او را  
دست‌آویز ساخته، سر سخن بدین‌گونه گشادم: ...  
(میرزا حبیب ۷۱)

○ **دست‌آویز قرار دادن چیزی** (مجاز) ۱. ○ آن را وسیله  
توجیه کاری ناروا یا ادعایی دروغین کردن: باز  
می‌خواهی برای تبرئه خود، تأسی به عرفا و حکمای  
بزرگ را دست‌آویز قرار دهی؟ (← جمال‌زاده ۳) (۱۳۴)  
۲. ○ آن را بهانه کردن: از جمله واقعات  
فراموش‌نشده... واقعه اولین برخوردشان پس از عقد بود  
که... چه چیز را دست‌آویز سخن قرار داده‌اند. (شهری<sup>۲</sup>  
(۱۱۰/۳)

○ **دست‌آویز کردن** (م.ص.م.) (مجاز) ۱. ○ دست‌آویز  
قرار دادن چیزی (م.ر.) ۱. →: کیش را بهانه و  
دست‌آویز خودتان کرده‌اید. (هدایت ۲) (۴۷) ○ بهانه‌های  
غریب و عجیبی را دست‌آویز کرده، به طمع تصرف خاک و  
ثروت دیگران شروع به قتل و غارت و کشتار می‌کنند.  
(مسعود ۶۰) ۳. (م.ص.د.) (قد.) (توسل جستن به  
چیزی یا کسی و کمک گرفتن از آن (او): از  
جوانب، هرکس به جانی تعلق می‌ساختند و دست‌آویزی  
می‌کردند. (جویی ۱) (۱۹۹/۱) ۳. (قد.) (جنگ و ستیز  
کردن: نماز دیگر دست‌آویز کردند و جنگ سخت بود.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۷۵۲)

○ **دست‌آب** (م.ر.) (قد.) → چاله ○ چاله دست‌آب.  
○ **دست‌آبرنجان** (م.ر.) (قد.) (د.ا.) (قد.)  
النگو →: پیش آمد بعد سه روز آن زنش/ پس نهاد  
آن‌جا دو دست‌آبرنجان. (عطار ۶) (۲۶۶) ○ چو سیمین  
زورقی در ژرف دریا/ چو دست‌آبرنجان دودست حورا.  
(فخرالدین گرجانی ۲۸۷)

○ **دست‌آبزار** (م.ر.) (قد.) (د.ا.) (قد.) (د.ا.) (قد.)  
دست‌آبزار

○ **دست‌آورد** (م.ص.م.) (مجاز) تربیت و اهلی  
کردن: یک عقرب سیاه را دست‌آموزم... کرده‌بود.  
(هدایت ۵) (۱۱۹) ○ عضدالدوله... شیرجه‌ای دید که  
دست‌آموز کرده بودند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۳۲۴)

○ **دست‌آورد** (م.ص.م.) (مجاز)  
دست‌آورد →: این مجموعه... حتی از تلاش‌ها و  
آرزوهای نویسنده و دست‌آوردهای اندک و کم‌بودهای  
فراوانش، جز مختصری را دربر نمی‌گیرد. (به‌آذین الف)  
○ **دست‌آورنجان** (م.ر.) (قد.) (د.ا.) (قد.) (د.ا.) (قد.)  
= دست‌آورنجان = دست‌آورنجان = دست‌آورنجان

دست‌آورنجان = دست‌آورنجان = دست‌آورنجان  
دست‌آورنجان = دست‌آورنجان [ (د.ا.) (قد.) (النگو →:  
عروس بخت او در دست دارد/ ز اقبال و شرف  
دست‌آورنجان. (ابریج ۲۵)

○ **دست‌آویز** (م.ص.م.) (مجاز) ۱. ○ وسیله  
توجیه کاری ناروا یا ادعایی دروغین: اکثراً...  
دست‌آویزی به چنگ آورده، به نامش جیب‌بری می‌کردند.  
(شهری ۲) (۱۸۲/۱) ○ رعایا به این دست‌آویز رفتند تمام  
آب‌های مملوکی مؤلف را بستند. (← غفاری ۲۵) ○ چون  
از سعادت قوت اسلام چندان بهره‌ای نداشتند... به  
دست‌آویز رشوت و حمایت... بر سر درویشان بی‌بضاعت  
می‌اندازند. (نظامی‌باخرزی ۲۰۷) ۲. ○ بهانه انجام  
دادن کاری: زود از باغ بیرون آمدم تا دست‌آویزی را  
که برای شعر گفتن پیدا کرده‌بودم، غنیمت شمرم.  
(اسلامی‌نوشن ۲۰۱) ○ علایق میهن‌پرستی... دست‌آویز  
طرفین این مشاجره گشت. (زرین‌کوب ۳) (۱۲۲) ○  
استمالت‌نامه را... نزد آن عالی‌جاه فرستادیم که... او را به  
این دست‌آویز پیار. (قائم‌مقام ۹۴) ○ به دست‌آویز شیر  
افکندن شاه/ مجال دست‌بوسی یافت آن ماه. (نظامی ۳)  
(۱۲۹) ۳. ○ آنچه از آن کمک می‌گیرند یا به آن  
پناه می‌برند: هرکه را زور پیش‌تر و بخت یاور است،  
کام‌یاب است، و آن‌که از این دو دست‌آویز طبیعت سهمی  
نبرده، حق زندگی... ندارد. (نفیسی ۴۱۹) ○ هیچ  
دست‌آویزم آن ساعت که ساعت در رسد/ نیست الا آن‌که  
بخشایش کند پروردگار. (سعدی ۴) (۷۸۸) ○ جز صبر،  
دست‌آویزی نیست. (دراوینی ۶۲۹) ۴. (م.ص.د.) (قد.)  
زدوخورد؛ جدال و درگیری: آن‌ها که مردان رهند از

غیرماشینی. نیز ← دست‌افزار.

**دستادست** dast-ā-dast (ص.، ق.، قد.) (مجاز) ۱.

به صورت نقدی؛ مقر. نسبه: ستوداد جز به دستادست/ داوری باشد و زیان و شکست. (لیبی: لغت‌نامه) ۱. ستوداد مکن هرگز جز دستادست/ کز سادست خلاف آید و صحبت بیزد. (ابوشکور: اشعار ۷۹)  
۲. تن به تن: روز صفین چو حرب دریوست/ گرم شد کارزار دستادست. (سنایی ۲۵۶)

**دستار** dast-ār (ا.،) ۱. پارچه‌ای که به دور سر

می‌پیچند؛ عمامه: عبا به گرد تن پیچید، دستار بر سر نهاد. (گلشیری ۶۱۲) ۲. تو با آن دستار پیچ اندریچ، ورد هیچ اندر هیچ می‌گیری. (جمال‌زاده ۱۳۲ ۱۵) ۳. ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف/ سر و دستار ندانده که کدام اندازد. (حافظ ۱۰۲ ۱) ۴. مولات... عنایت فرموده، فرجی و دستارش را به وی بخشید. (افلاکی ۱۵۲) ۵. موی سر مالیده، زیر دستار پوشیده کرده، اندک مایه پیدا می‌بود. (بیهقی ۲۲۹ ۱) ۶. دست مال: ای تهی دست رفته در بازار/ ترسمت پُر نیاوری دستار. (سعدی ۵۲ ۲) ۷. سه دستار دینار چون سی هزار/ ببردند و کردند پیشش نثار. (فردوسی ۲۰۶۶ ۳)

**دستار** ~ [در] انداختن (اندر انداختن) (م.ص.، ل.)

(قد.) (مجاز) اظهار شادمانی بسیار کردن: گل از سر مشتاقی بذریده گریانی/ عقل از سر بی‌خویشی انداخته دستاری. (مولوی ۲۹۲/۵ ۲) ۳. گرت گویند سر در راه ما باز/ بدین شادی تو دستار اندر انداز. (عطار ۲۸۶)

۴. ~ پیش کسی نهادن (قد.) (مجاز) در مقابل او اظهار فروتنی کردن و او را بزرگ داشتن: چون تمام افتاد او در کار خویش/ زان نهادم پیش او دستار خویش. (عطار ۱۲۷ ۶)

۵. ~ خوان (قد.) دستارخوان →.

۶. ~ شراب (قد.) دست‌مالی که بعد از شراب خوردن، لب و دهان را با آن پاک می‌کردند، یا بساط شراب: تاک رَز باشدمان شاسیم/ برگ رَز باشد دستار شراب. (منوچهری ۲۱۵ ۱) ۷. دلمغان، شهری است با آب اندک... از وی دستارهای شراب خیزد با

عَلَم‌های نیکو. (حدود العالم ۱۴۶)

۸. ~ کُز نهادن (قد.) (مجاز) تکبر کردن: نه زانُست این همه واخواست تا تو بنشینی/ ز کبر ریش کنی راست کُز نهی دستار. (عطار ۷۸۸ ۵)

**دستاران** d-ān (ا.،) (قد.) مزد، پاداش، یا هدیه‌ای که به کسی می‌دادند: بستی قصب اندرس ای دوست به مشتی زر/ سه بوسه بده ما را ای دوست به دستاران. (عسجدی ۵۱)

**دستاربند** dast-ār-band (ص.، ل.) (قد.) ۱.

آن که دستار به سر می‌بندد؛ عمامه به سر: هریک از ابنه‌السوق در زئی اهل فسوق، امیری گشته و هر مزدوری دستوری... و هر دستاربندی بزرگوار دانشمندی... (جوینی ۵-۴/۱ ۱) ۲. (مجاز) عالم؛ فقیه: چو قاضی به فکر ت نویسد سجل/ نگرده ز دستارندان خجل. (سعدی ۲۱۶ ۳)

**دستارچه** dast-ār-če (م.ص.، دستار، ل.) (قد.) ۱.

دستار کوچکی که به سر می‌بستند: عنبرین دستارچه گرد رُخت/ طوق غیغ در میان آویخته. (خاقانی ۴۷۶ ۴) ۲. دست مال کوچک: ملک داراب بگریست، دستارچه بر چشم نهاد و زاری کرد. (بیغمی ۸۲۴) ۳. روزی به باغ حضرت چلبی حسام‌الدین رفته بودم. دستارچه‌ای پُر گل احمر به خانه تبرک آوردم. (افلاکی ۱۶۳) ۴. صد دینار در آستین داشت، بر دستارچه بسته. (عنصر المعالی ۱۰۹ ۱) ۵. پارچه: مواد او را بیرون کنند و به دستارچه بیالیند. (حسین عقیلی: کتاب آرای ۳۳۹) ۶. پارچه کوچکی که به انتهای نیزه یا عَلَم می‌بستند: دستارچه سیاه نیزه‌ش/ چتر سر خضرخان بیستم. (خاقانی ۲۶۸ ۵) ۷. هدیه و پیشکش: از بهر عذر، دستارچه‌ای آوردم و عذر پدر می‌خواهم. (ارجانی ۱۱۹/۵)

۸. ~ به دندان خاییدن (قد.) (مجاز) مضطرب شدن و تشویش داشتن: گهی گریسان شوی چون شمع خندان/ گهی دستارچه خایی به دندان. (عطار ۲۸۶ ۸)

۹. ~ ساختن (م.ص.، ل.) (قد.) (مجاز) پیش‌کشی فراهم کردن: از سیم صراحی و زِ می/ دستارچه ساز

دلبران را. (خاقانی ۳۱)

**دستارخوان** dast-ār-xān (ا.!) (قد.) ۱. سفره

بزرگ: چو دستارخوان پیش بهمن نهاد/ گذشته سخنها  
بر او کرد یاد. (قدوسی<sup>۱</sup> ۲۳۸/۶) ۲. دستمال  
سفره: گفت: زآنکه مصطفی دست و دهان/ بس بمالید  
اندر این دستارخوان. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۷۷/۲) ۳. دلش  
خونابه‌ای محنت آمد/ تنش دستارخوان لعنت آمد.  
(عطار<sup>۸</sup> ۲۸۶)

**دستاردار** dast-ār-dār (ص.!) (قد.) ۱. آن‌که

دستار یا عمامه برسر دارد: این چو مگس خون‌خور  
و دستاردار/ و آن چو خُرّه سرزن و باطلسان. (خاقانی  
۳۴۲) ۲. خدمت‌گزاری که در مجلس بزرگان  
برسر سفره برای پاک کردن دست و دهان به  
آنان دستمال می‌داده‌است: ای صد زبیده پیش  
صف خادم‌ان تو/ دستاردار خوان و پرستار خوان شده.  
(خاقانی ۴۰۰)

**دستارداری** d-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل

دستاردار. - دستاردار (بر. ۲): امیر... این غلام را  
دستارداری داد که چون دست بشتی، دستار روی بدو  
دادی تا دست تر خشک کردی. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۸۳)

**دستارک** dast-ār-ak (مصغره دستار، ا.!) (قد.)

دستار کوچک.

**دستارک** - باختن (بازی) نوعی بازی با

دستمال: مردمان پیشین، بازی‌ها نهادند ازبهر  
سودمندی و قوی گشتن، چون... دستارک باختن و  
دویدن یار یا یار. (اخوینی ۷۷۹)

**دستاره** dast-a'arre (ا.!) (قد.) دستره -

اندر آن چشمه یکی درخت است گویی که او را به  
دستاره بریده‌اند. (حاسب طبری ۱۳۹) ۳. موی راگاه از  
این سوی دهان کشی و گاه از آن سوی بینی تا چنان‌چون  
دستاره‌ای آن گوشت افزونی را بیژد. (اخوینی ۲۹۴)

**دست‌ازپادراز تو** dast-a'az-pā-derāz-tar (د.)

(گفتگو) (طنز) (مجاز) بدون بهره یا نصیب  
موردنظر یا ناامید از به‌دست آوردن چیزی:  
آنها یکی بی‌هدف... راه افتاده‌اند، پس از مدتی دربه‌دستی  
تو اردوگاه دست‌ازپادرازتر برگشته‌اند. (محمود<sup>۲</sup> ۲۴۱)

۴. با شکم گرسنه دست‌ازپادرازتر به خانه برگشت.

(مسعود ۱۴۰)

**دست‌ازجان شسته** dast-a'az-jān-šost-e

(ص.!) (مجاز) ویژگی آن‌که برای رسیدن به  
هدفی از جان خود گذشته و از مرگ  
نمی‌ترسد: در تبریز، مرد شوریده و وارسته  
دست‌ازجان‌شسته‌ای بود که به او بابانرج تبریزی  
می‌گفتند. (نقیسی ۴۶۱) نیز - دست - دست از  
جان شستن. ۵ ساخت صفت مفعولی  
درمعنای صفت فاعلی.

**دستاس** dast-ās [= دست‌آس] (ا.!) نوعی آسیای

دستی کوچک به‌شکل دو سنگ گرد که بر روی  
هم قرار می‌گیرند و دارای دسته‌ای برای  
گرداندن آن است؛ آسیای دستی: مغز بلوط... را  
با آسیای آبی یا دستاس آرد می‌کنند. (مستوفی  
۵۱۰/۳ ح.) ۶ جهاز فاطمه... دستاسی بود، پوستی  
پیراسته، و یالشی و کلاه‌ای. (بحرالفوائد ۷۳)

**دستاس** - کردن (مص.!) ساییدن و آرد کردن

دانه‌ای با دستاس: در برخی نواحی، مردم هنوز گندم  
را دستاس می‌کنند. ۷ که می‌خواهد لب نانی ز چرخ از  
تنگ دستی‌ها/ که غیرت می‌کند دستاس امروز استخوانم  
را. (بدیع‌الزمان نصیرآبادی: آندراج)

**دستاسین** d-in (ص.!) (قد.) تهیه‌شده با دستاس:

در غریبی نان دستاسین و دوغ/ په چو در دوزخ زقوم و  
خون و ریم. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۹۵)

**دست‌افزار** dast-a'afzār (ا.!) (قد.) وسیله کار؛

ابزار دستی: در آن دیار غربت از آشنا و بیگانه و  
دوست محروم و از دست‌افزار بی‌بهره، آدمم برسر  
مایملک خود. (میرزا حبیب ۱۰۶) ۸ درودگر را دست‌افزار  
و چوب و صورت تخت همه حاصل باشد و کسی تخت  
نخواهد. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۸) ۹ نکرد راست کسی دست را  
بر آلت‌ها/ چو دست سازد هرکس همیشه دست‌افزار.  
(ابوالهثم گرگانی: اشعار ۵۹)

**دست‌افشار** dast-a'afšār (ص.!) ۱. ویژگی

آنچه با فشار دست تهیه شده‌است: آب‌غوره  
دست‌افشار، آب‌لیموی دست‌افشار. ۲. (قد.) قابل

(فطرت: آندراج)

**دستاقی** d-i [تر.فا.] (حامص.) (قد.) زندانی کردن: بنای ضرب و شتم و دستاقی و حبسِ فقرا [نمودند.] (کلاتر ۲۷)

**دستان** <sup>۱</sup> dast-ān (۱.) ۱. (موسیقی ایرانی) پرده یا محلی که در سازهای زهی مضاربی بر آن انگشت می‌گذارند. ۲. (قد.) آهنگ و لحن: بارید در تلاوت اول، دستان «یزدان آفرید» را برای خسرو خواند. (مشحون ۵۹) ○ گر همه مرغی ز زند سخت‌کمانان به تیر/ حیف بُود بلبلِ کاین‌همه دستان اوست. (سعدی ۲۸۴) ○ کسی مشغول بُود که آواز دستان‌های جلیل نیکو نظام شنود و از خوشی وی خبر ندارد. (ابن‌سینا: گنجینه ۲۴۴/۱) ۳. (قد.) داستان؛ قصه؛ افسانه: دستان؛ در پرده می‌گویم سخن/ گفته خواهد شد به دستان نیز هم. (حافظ ۲۵۰) ۴. در بیت حافظ به معنی ۲ نیز ایهام دارد.

○ **دِ دِ** ~ به زدن (مص.ل.) (قد.) آهنگ نواختن یا نغمه‌سرایی کردن: چه آوازه‌ها که از آن‌پس شنیده‌ام... هیچ‌یک از آنها هنوز نتوانسته جای آن دستان‌هایی را که تو می‌زدی، بگیرد. (نقیسی ۴۰۹) ○ استادان اهل ملامی این صناعت را ترتیبی نهدند. اول دستان خسروانی زنند، و آن از بهر مجلس ملوک ساختند. (عنصرالمعالی ۱۹۳) ○ کجا گلی‌ست، نشسته‌ست بلبلِ بر او / همی‌سراید شعر و همی‌زند دستان. (فرخی ۲۸۴)

○ **دِ عوب** (موسیقی ایرانی) ابوعطا →: ردیف شور... رهاوی، دستان عرب، سیخی. (مشحون ۷۱۴) ○ باز دستان عرب وز جمله‌گرد/ در گریابی بایست هم راه برد. (مخبرالسلطنه: مشحون ۷۱۸)

**دستان** <sup>۲</sup> d. (۱.) (گفتگی) پستو →.

**دستان** <sup>۳</sup> dastān (۱.) (قد.) نیرنگ؛ حیل؛ تزویر: دربی این تصمیم، دست به حیل و دستان زد. (قاضی ۱۱۲۳) ○ هنری مارتن... به صد مکر و دستان از ممالک انگلستان در دارالملک فارس نقل و تحویلی کرده. (قائم‌مقام ۲۸۲) ○ جوانان پیل‌افکن شیرگیر/ ندانند دستان روپا پیر. (سعدی ۷۵) ○ اگر از حرب چاره نبُود، اندر آن هم حیل و دستان به‌کار دارد. (فخرمدر ۳۷۲)

فشردن در دست: اگرچه خسرو دارد طلای دست‌افشار/ تصرف دل شیرین به دست کوه‌کن است. (صائب ۸۴۸) ○ ملک را زَر دست‌افشار در مشت/ کز افشردن برون می‌شد از انگشت. (نظامی ۳۵۶)

**دست‌افشان** dast-a'afshān (صف.د.) (مجاز) ۱. درحالت رقصیدن یا تکان دادن دست‌ها: زن در رقص... دست‌افشان راه می‌سپرد. (پارسی‌پور ۱۴۱) ○ رقصان بسیاری پای‌کوبان و دست‌افشان... به بازیگران دیگر ملحق شده‌باشند. (جمال‌زاده ۱۱۴) ۲. (قد.) درحالت شادمانی و سرخوشی: هرکجانات دل کشد عازم شوید/ فی‌امان‌الله دست‌افشان روید. (مولوی ۴۸۰/۳) ۳. (امص.) (قد.) رقص و دست‌افشانی: جوانی باز می‌آرد به‌پادم/ سماع چنگ و دست‌افشان ساقی. (حافظ ۳۲۲)

○ **دِ** ~ شدن (مص.ل.) (قد.) (مجاز) به‌حالت رقص درآمدن: چون فلاخن کز وصال سنگ دست‌افشان شود/ می‌دهد رطل گران از غم سبک‌باری مرا. (صائب ۹۴) ○ خبرت هست که در باغ کتون شاخ درخت/ مژده نو بشنید از گل و دست‌افشان شد؟ (مولوی ۱۳۷/۲)

○ **دِ گردن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) رقصیدن: یار ما چون گیرد آغاز سماع/ قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند. (حافظ ۱۳۴)

**دست‌افشانی** d-i (حامص.) (مجاز) رقصیدن: او نیز... به شادی و دست‌افشانی می‌پردازد. (شهری ۲/۵۲۳) ○ رقصان بخارایی و سمرقندی به پای‌کوبی و دست‌افشانی برخاسته‌اند. (جمال‌زاده ۲۵۲) ○ پای‌کوبان چو درآیند به دست‌افشانی/ دست‌گیرند به یک جرعه سراندازان را. (خواجه ۳۷۵)

○ **دِ گردن** (مص.ل.) (مجاز) دست‌افشانی ↑: اعمال دیگری این جشن‌ها داشت... پای‌کوبی و دست‌افشانی می‌کردند. (شهری ۲/۲۰) ○ درابتدای سماع، پدرم دست‌افشانی می‌کرد. (افلاکی ۶۸۱)

**دستاق** dostāq [تر. = دوستاق] (۱.) ۱. (منسوخ) زندان. ۲. (قد.) زندانی: ز هیبت تو نمود دست دست‌وپا را گم/ پدان‌طریق که درزیر تیغ کین، دستاق.

مانند دستهٔ صندلی: این نشستگاه‌های متصل به هم، هیچ دست‌انداز و فاصله‌ای ندارد. (مستوفی ۲/۲۱۶) ۴. (امص.) (قد.) (مجاز) حمله؛ هجوم؛ تعدی؛ دست‌اندازی: محمد... بنای دست‌انداز گذارده، به تهیه و اسباب یاغی‌گری پرداخت. (کلاتر ۱۰) دامن یاکان ندارد تاب دست‌انداز شوق/ بوی پیراهن ز مصر آخر ره کتمان گرفت. (صائب<sup>۱</sup> ۶۹۵) ۵. (صف.) (قد.) (قد.) درحال تکان دادن دست، و به مجاز، درحال شادمانی و خوشی: همه شادان و دست‌انداز و خندان/ همه شاهان عشق و تاج‌داران. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۷۳/۴) نیز ← دست‌اندازان.

→ به جایی سه شدن (قد.) (مجاز) متجاوز شدن یا حمله کردن به آن: عهد و موافق باهم دارند که کسی... به مملکت دیگری دست‌انداز نشود. (شوشتری ۲۴۸)

**دست‌اندازان** d.-ān (قد.) (قد.) ۱. دست‌انداز (م. ۵) →: گرچه ما زین ناامیدی در گویم/ چون صلا زد، دست‌اندازان زویم. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۴۷/۳) در راه که می‌رفت، می‌خرامید. دست‌اندازان و عیاروار می‌رفت. (عطار<sup>۲</sup> ۵۹۱) ۲. درحال تکان دادن دست، و به مجاز، به تندى و چابکی: رفت و بریست ازاری و به جیحوں درجست/ دست‌اندازان یگنشت به یک‌دم به شاه. (انوری<sup>۱</sup> ۴۱۶)

**دست‌اندازی** dast-a'r'andāz-i (حامص.) (مجاز) ۱. تصرف کردن ناروا در مال کسی، یا تجاوز کردن به جایی؛ تعدی؛ دست‌درازی: گوسفندداری، یک خطر بزرگ می‌داشت، و آن دست‌اندازی دزدان بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۰) و بعدها این‌گونه اخبار به شیاع رسید... به دست‌اندازی بر املاک این‌و آن کشیده شد. (دهخدا<sup>۲</sup> ۳۴۶/۲) گمان کلی داشتند که دزدان مزبور در همان نزدیکی‌ها... به جهت دزدی و دست‌اندازی رفته‌باشند. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۸) ۲. (گفتگو) (پزشکی) متاستاز →: بر اثر دست‌اندازی تومور، قسمت‌های زیادی از بدن گرفتار شده‌است.

→ سه کردن (مص. ل.) (مجاز) دست‌اندازی (م. ۱) →: می‌گذارید این مرتیکه بی‌سر و بی‌پای میان

→ سه ساختن (مص. ل.) (قد.) مکر کردن؛ نیرنگ زدن: رستم به گاه معرکه بسیار دستان ساختی/ باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۶۶۷) ایشان دستانی ساختند نهان. (مبیدی<sup>۱</sup> ۲۱۹/۱) • سه کردن (مص. ل.) (قد.) • دستان ساختن ↑: نهادم تو را نام دستان زنده/ که با تو پدر کرد دستان و بند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۸) • پس مکر و دستان کردند آن کس هاکه از پیش بودند. (توحه تفسیر طبری ۸۶۶)

**دستان آوری** d.-ā'āvar-i (حامص.) (قد.) نیرنگ‌بازی: گر سکتدر بر گذار لشکر یا جوج بر/ کرد سذ آهین آن بود دستان آوری. (عنصری ۱۷۶)

**دستان العرب** dast-ān-o-l.'arab [نا.نا.ع.ر.] (ل.) (قد.) (موسیقی ایرانی) ابو عطا ← دستان<sup>۱</sup> دستان عرب. **دستان اندیش** dastān-a'r'andiš (صف.) (قد.) چاره‌جو: عمرها بوده‌ام اندر ظلیت چاره‌کنان/ سال‌ها گشتم از دست تو دستان‌اندیش. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۹۲)

**دستان باز** dastān-bāz (صف.) (قد.) نیرنگ‌باز؛ حیل‌گر: روزی آن زاغ دستان‌باز حیل‌ساز در میان جماعتی از بومان نشسته بود. (بخاری ۱۹۴)

**دست‌انبوای** [dast-ambu-y] (ل.) ۱. (گیاهی) دستنبو →. ۲. (قد.) (مجاز) بهانه؛ دست‌آویز: شکست مردمان، دست‌انبوی تو شده. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۲۹)

**دست‌انداز** dast-a'r'andāz (ل.) ۱. (مجاز) چاله و شکاف، برآمدگی، یا هر نوع پستی و بلندی در سطح زمین یا جاده: راه شوش تا دزفول، نفس آدم را می‌گیرد. شتر با بار تو دست‌انداز هایش گم می‌شود. (محمود<sup>۲</sup> ۱۹۱) • دست‌بیل به سرعت حرکت می‌کند و در دست‌اندازهای جاده تکان‌های سخت و زننده آن، بطری‌های آب معدنی را حرکت می‌دهد. (مسعود ۷۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) سختی؛ مشکل؛ دشواری: این خوش‌ترین دوران بود. همه چیز هموار و بی‌دست‌انداز بود. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰۸) ۳. جای قرار دادن دست،

او/ چَرَد هم‌داستان نَبُود که باشد شاه داستان‌گر.  
(امیرمعزی ۱۹۸)

**دستان‌نواز** dast-ān-navāz (ص.ص.، ا.، قد.)  
نوازنده و نغمه‌خوان: شد آگه که دانای دستان‌نواز/  
به دستان بر او داشت پوشیده راز. (نظامی ۹۱۸) خروش  
ریاب و هواهای نای/ ره چنگ و دستان بریط‌سرای -  
همی‌آمد از بیشه هرسو فراز/ نه گوینده پیدا نه  
دستان‌نواز. (اسدی ۱۴۹)

**دستان‌نوازی** d-i (حامص.، قد.) نوازندگی و  
نغمه‌خوانی.

• **سَم کردن** (م.ص.د.، قد.) نوازندگی و  
نغمه‌خوانی کردن: معلم چون کند دستان‌نوازی/ کند  
کودک به پیشش پای‌بازی. (فخرالدین‌گرگانی ۱۲۳۱)

**دستاورد** dast-āva(o)r-d (ص.ص.، ا.، مجاز) ۱.  
نتیجه، حاصل، و پی‌آمد چیزی: دستاوردهای  
انقلاب، دستاورد علم. ۲. آنچه بر اثر تلاش و  
فعالیت شخص یا گروهی فراهم می‌شود:  
پای‌بندی‌های زندگی با دستاوردهای متصنع بشری  
رابطه‌ای نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

**دستاورنجن** dast-āvaranjan (ا.، قد.) النگو  
→: چنان‌چون دو سر ازم بازکرده/ ز زَر مغربی  
دستاورنجن. (منوچهری ۶۴۱)

**دست‌اورنجن** dast-o[w] [o[w]ranjan (ا.، قد.)  
(قد.) النگو →: دست درکشید و جفتی دست‌اورنجن از  
دست بیرون کرد و به پسر داد. (محمدبن‌منور ۱۷۶)  
**دست‌اول** dast [-e] 'avval (فا.عر.، ص.ص.) (گفتگی)  
(مجاز) ← دست ۵ دست‌اول.

**دستاویز** dast-āviz (ص.ص.، ا.، قد.) دست‌آویز →.

**دست‌بازی** dast-bāz-i (حامص.، قد.) (مجاز) ۱.  
عشق‌بازی کردن؛ ملاعبه: جبرئیل است مگر باد و  
درختان مریم؟/ دست‌بازی نگر آسان‌که کند شوهروزن.  
(مولوی ۲۲۳/۴) ۲. شوخی: دراول حال او تصور  
نمود که از مقوله دست‌بازی و ظرافت‌هاست که تدمای  
مجلس بهشت‌آیین گاهی با یک‌دیگر می‌کنند.  
(اسکندریگ ۴۳۶) ۳. در شطرنج، بازی کردن با  
همان مهره‌ای که بر آن دست می‌گذارند: من داغ

کوچه به عورت مردم دست‌اندازی بکند؟ (هدایت ۴۴۴)  
• حسن‌علی‌بیگ... مآذون نیست به زراعت و مُلک و  
حاصل آنها دست‌اندازی کند. (غفاری ۱۹۶)

**دست‌اندرکار** dast-a(a)andar-kār (ص.ص.، ا.، مجاز)  
آن‌که در کاری شرکت یا دخالت دارد:  
دست‌اندرکاران روزنامه، دست‌اندرکاران شهرداری،  
دست‌اندرکاران مطبوعات. • کسانی‌که دست‌اندرکار  
تعمیر بودند، خود را برای روز بزرگی که روز عاشورا  
بود، آماده می‌ساختند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۷) • بهتر  
است خودت سفری به مازندران بکنی و با اشخاصی که  
در این کارها دست‌اندرکارند، داخل صحبت بشوی.  
(جمال‌زاده ۱۴۶۲)

• **سَم چیزی (کاری) شدن** (مجاز) مشغول  
شدن یا پرداختن به آن: دست‌اندرکار رویه کشیدن و  
میوه و شیرینی گذاشتن شده‌بود. (← شهری ۷۰/۳)  
**دستان‌زن** dast-ān-zan (ص.ص.، ا.، قد.) نوازنده:  
دورانکن استاد جلالش ماییم/ دستان‌زن اوتار نوالش  
ماییم. (جامی ۳۶۶۳)

**دستان‌سرای** [dast-ān-sa(o)rā[-y] (ص.ص.، ا.، قد.)  
نغمه‌خوان؛ سرودخوان: ای بیک راستان  
خبر یار ما بگو/ احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو.  
(حافظ ۲۸۶<sup>۱</sup>)

**دست‌انگاز** dast-e'e'ngāz (ا.، قد.) (مجاز)  
دست‌آویز؛ بهانه.

• **سَم کردن** (م.ص.د.، قد.) (مجاز) دست‌آویز  
و بهانه قرار دادن: حکام، نکته... دست‌انگاز کرده و  
دقیقه... مهمل گذاشته. (آفسرای ۱۸۲) • رو ترش کردن  
بر ما پیشه ساخت/ یک بهانه جست و دست‌انگاز کرد.  
(مولوی ۱۵۴/۲۲)

**دستان‌گر** dastān-gar (ص.ص.، قد.) حيله‌گر؛  
فريب‌کار: .../ چَرَد هم‌داستان نَبُود که باشد شاه  
دستان‌گر. (امیرمعزی ۱۹۸) • به دستان‌گری مانند این  
چرخ پیر/ گهی چون پلاس است و گه چون حریر.  
(فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دستان‌گری** d-i (حامص.، قد.) حيله‌گری؛  
فريب‌کاری: همه دستان‌گری بود آن چو پيداگشت راز

(۷۳۴)

**دست بافه** *dast-bāne* (ا.) (قد.) دست بند (م.)  
→: رسول... به خانه فاطمه درآمد. بر در پرده‌ای دید  
آویخته و در دست‌های او دست‌بافته تیره دید. (باخرزی

(۲۶)

**دست بخچه** *dast-boxče* [فانر.] (ا.) (عامیانه)  
دست‌بِقچه →: دست‌بخچه را زیر بغل گرفت.  
(آل‌احمد<sup>۳</sup> ۳۵)

**دست بود، دستبرد** *dast-bord* (امص.) (مجاز) ۱.

سرقت؟ دزدی: چند گله‌دار... برادر دست‌برد دزد  
به کلی فقیر... شده بودند. (اسلامی ندوشن ۴۰) در این

کتاب‌خانه گران‌بها دست‌بردهایی رخ داده. (اقبال<sup>۱</sup>  
۴/۲/۵) ۲. هجوم و حمله: تجاوز: حریم خود را

از دست‌برد حریفان نگه داریم. (خانلری ۲۸۹) کاخ  
بلندی را که شیخ از نتایج فکر خود بنا کرده است، باید از

دست‌برد سوانح مصون داشت. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۷۳) در  
دست‌برد صبا گیرد گل کلاله نگر/ شکنج گیسوی سنبیل

بین به‌روی سمن. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۷) ۳. (قد.) تصرف  
ناروا کردن؛ دست‌درازی: تاجه اندازه دست‌خوش

تحریف و تصحیف و غرضه دست‌برد سُناخ گشته‌اند.  
(زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۶۳) در بازارگان در دیارت بمرد/ به

مالش خسلست بُود دست‌برد. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۱) ۴. (قد.)  
قدرت، تسلط، و چیرگی: به هر جا که نیروی من می

نفسرد/ مرا بود پیروزی و دست‌برد. (نظامی<sup>۹</sup> ۳۷۹) در  
هم‌اکنون به این زور و این دست‌برد/ به خاک اندر آرد سر

دیو گردد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۹۵) ۵. قدرت‌نمایی؛  
ضرب‌شست: گستاخی همی‌کردم مگر از وی حدتی

آید که مرا دست‌برد او معلوم شود. (بخاری ۸۳) در آن  
وقت است که حرّیه ملک‌الموت دست‌برد خویش بنماید.

(ابن‌فندق ۲۸۷) ۶. (قد.) هنر و چیره‌دستی: چو  
شیرین دست‌برد بارید دید/ به دست عشق خود را کار بد

دید. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۷۴) در دست‌برد حکیمان بر او پدید  
نشان/ ز مال‌های فراوان بر او پدید اثر. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۹)

۷. ~ از چیزی بودن (قد.) (مجاز) بر آن پیشی  
گرفتن و برتری یافتن: تکاور دست‌برد از یاد

می‌برد/ زمین را دور چرخ از یاد می‌برد. (نظامی<sup>۳</sup> ۷۶)

پسندیدم و یاران مرهم/ در عرصه عشق دست‌بازی این  
است. (ظهیری: آندراج) ۴. تردستی و

شعبده‌بازی: چند شکستی ز دست‌بازی؟ روزیم چرا  
نمی‌نوازی؟ (نظامی<sup>۲</sup> ۱۹۴ ح.) در مکافات نیکی یازکنم تا

بدانید که دست‌بازی چگونه باشد. (ارجانی ۳۸۷/۵) در  
جهان را چنین دست‌بازی بسیست/ ز هر رنگ

نیرنگ‌سازی بسیست. (اسدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دست باف** *dast-bāf* (صم.) ۱. بافته شده با

دست (لباس، فرش، ...؛ مقر. ماشینی:  
پارچه‌های دست‌باف کریاس... باب ایرانیان آن‌جا بوده.

(شهری<sup>۱</sup> ۴۹) در ریش‌سفیدان... بر روی نیمکت‌هایی که با  
قالیچه و گلیم... که همه دست‌باف زنان و دختران... بود،

شانه‌به‌شانه نشسته بودند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۵۱) در کارگاه  
عتابی بافان شب‌وروز هیچ طرازی که دست‌باف کمال

باشد، ندیده که نقش جاودان دارد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۵۰) ۲.  
(ا.) (قد.) لباس بافته شده با دست: بهاری نو برآر

از چشمه نوش/ سخن را دست‌بافی تازه دریوش.  
(نظامی<sup>۳</sup> ۳۰) ۳. (قد.) (مجاز) نتیجه عمل کسی؛

آفریده: خود اگر کفر است و گر ایمان او/ دست‌باف  
حضرت است و آن او. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۹۳/۱) ۴. (صم.)

(قد.) (مجاز) ممکن، سهل، و آسان: عاقبت دیدن  
نباشد دست‌باف/ ورنه کی بودی ز دین‌ها اختلاف؟

(مولوی<sup>۱</sup> ۳۱/۱) در گوش به غوغا مکن، هیچ محابا مکن/  
سلطنت و قهرمان نیست چنین دست‌باف. (مولوی<sup>۲</sup>

۱۲۹/۳)

**دست بافت** *d.-t* (صم.) دست‌باف →.

**دست بالا** *dast[-e]-bālā* (صم.) (قد.) (مجاز) چیره

و پیروز: ... کار شروان دست‌بالا دیده‌ام. (خاقانی  
۲۷۴) نیز ← دست در دست‌بالا (م.) ۲.

۳. ~ گرفتن (مصم.) (قد.) (مجاز) چیره و  
غالب شدن: [هذیان] به غایت رسیده و دست‌بالا

گرفت. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۷) نیز ← دست در دست‌بالا  
گرفتن.

**دست بالایی** *d.-y(i)-i* (حامص.) (قد.) (مجاز)

برتری و پیروزی: سر فروتنی انداخت پیری‌ام  
در پیش/ پس از غرور جوانی و دست‌بالایی. (سعدی<sup>۲</sup>

۲)

بی قرار، مضطرب، و عاجز: خاک راه از اشک ما  
گل گشت و ما/ پای درگل، دست بردل مانده ایم. (عطاریه  
۴۸۵)

**دست برسو** *dast-bar-sar* (صد، ق، قد). (مجاز)  
۱. پریشان؛ مغلوب و شکست خورده:  
دست برسر پیش رویش آفتاب/ پای کویان ذره کردار  
آمده است. (عطاریه ۳۶) ۲. دست به سر: → گرنه  
آزردهام ز دست خسان/ دست برسر چرا گریخته ام؟  
(خاقانی ۹۰۱)

**دست بر قضا** *dast[-e]-bar-qazā* [نا، نا، عر، ق]. (ق)  
(گفتگو) (مجاز) ← دست دست بر قضا.

**دست برنجن** *dast-baranjan* (ا، ق، قد). (النگو)  
→: زنی نشسته، موی فروشته... و بر جامه اش سیزی  
و زردی نگاشته و بر او طوق و جلاجل و دست برنجن و  
پای برنجن. (بیرونی ۳۸۹)

**دست بسته** *dast-bast-e* (صد). ۱. ویژگی آن که  
دست هایش را با دست بند، زنجیر، یا مانند آنها  
بسته باشند: شاهزاده... همان روز حرکت غازیان را لغو  
کرد و دزدان دست بسته را هم آزادی بخشید.  
(زرین کوب<sup>۴</sup> ۱۳۵) ۵ سعدی! چو پای بند شدی بار غم  
بتر/ عیار دست بسته نباشد مگر حملو. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۴۰)  
۲. (ق). درحالت بسته بودن دست، و اسارت:  
کارگر کارخانه چیت سازی را دست بسته از خانه اش  
برده بودند. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۰۳) ۵ مرا دست بسته و  
زنجیر به گردن... می بیند. (حجازی ۱۵۰) ۳. (صد).  
(قد). (مجاز) عجیب؛ خارق العاده: کارهای  
دست بسته او مشهور است. (لودی ۴۷)

**دست بقچه** *dast-boqçe* [نا، تر، ا]. (گفتگو)  
دست بقچه: →: قدم هایش را تدر کرد، دست بقچه را به  
خودش فشرد. (هدایت<sup>۵</sup> ۹۶)

**دست بفت** *dast-baft-t* [= دست بافت] (صد).  
دست باف: →: درودیوار را با... زری های دست بفت  
نفیس و یرده های قلم کار... زینت داده... بودند.  
(جمالزاده<sup>۴</sup> ۵۹/۲)

**دست بقچه** *dast-boqçe* [نا، تر، ا]. (گفتگو) بقچه  
کوچک دستی: آلبوم را ته صندوق گذاشت و هرچه

• **دیدن** (مصد، ق، قد). (مجاز) مورد حمله و  
هجوم قرار گرفتن و ضرب شست کسی را  
دیدن: آن که حزم زیادت داشت... بارها دست برد زمانه  
جانی دیده بود. (نصرالله منشی ۹۲) ۵ چند بار مبارزان  
خصمان نزدیک امیر رسیدند، آواز دادندی و یک یک  
دست برد بدیدندی و بازگشتندی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۳۵)

• **زدن** (مصد، ق، قد). (مجاز) دزدی کردن؛ سرقت  
کردن: اگر می توانستند دست بردی بزنند... به هیچ وجه  
نصور نمی کردند. (اسلامی ندوشن ۱۸۱) ۵ مهترانی که  
به اصطلاح خود دربی دست برد زدن رفته بودند، باز آمدند.

(قاضی ۱۱۷۰) نیز ← به چیزی دست برد زدن.  
• **نمودن** (مصد، ق، قد). (مجاز) حمله کردن و  
ضرب شست نشان دادن: من از قیصر واهمه ندارم  
و یک جنگ با او می کنم و دست بردی می نمایم و  
بعد از آن می روم. (عالم آرای صفوی ۴۷۳) ۵ درودگر  
باز رسید، وی را دست بردی سره بنمود تا در آن هلاک  
شد. (نصرالله منشی ۶۲)

• **باس** (قد). (مجاز) دلیر و جنگ آور: چو رفتند  
نزدیک فرهاد گرد/ از آن نام داران بادست برد...  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۳۲۰)

• **به چیزی** **زدن** (مجاز) آن را ربودن و  
دزدیدن: به دارایی پسرش دست برد زده بودم. (شهری<sup>۳</sup>  
۷۳) ۵ حسن قلی برای این که به اثاثیه دست بردی زده  
نشود، در کالسه می رود. (مشفق کاظمی ۱۲۸)

**دست بردار** *dast-bar-dār* (صد، ق، قد). (مجاز) ۱.  
(گفتگو) ویژگی آن که از چیزی یا کسی  
صرف نظر می کند: شما هم متصرف بشوید، ما  
دست بردار نیستیم. ۵ معمولاً به صورت منفی  
(دست بردار نبودن) به کار می رود: می خواست  
شانه خالی کند و جواب مرا ندهد. اما من دست بردار  
نیوادم. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۴) ۵ تصور نمودند که این سلطان  
صاحب عزم... از مملکت فارس دست بردار نخواهد بود.  
(شیرازی ۸۱) ۲. (قد). هم دست و کمک کننده:  
یکی نام داری که بُد یار اوی/ به رزم اندرون دست بردار  
اوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۷۵)

**دست بردل** *dast-bar-del* (صد، ق، قد). (مجاز)



یارچہ دم قیچی و دست بقچہ و سوزنی و خرده ریز داشت،  
رویش چید. (مخمل، یاف ۹۸)

دست بند، دستبند dast-band (صف، ۱) .۱

وسيله‌ای فلزی، دارای دو حلقهٔ قفل‌دار که با آن دست شخص دست‌گیرشده یا زندانی را می‌بندند تا فرار نکنند، یا هر وسیله برای بستن دست کسی: دست برآورد از آن دست‌بند/ راه‌زنان عاجز و من زورمند. (نظامی<sup>۱</sup> ۲۹) ۲. (صم، .۱) النگو → مقداری طلا همراه داشت از حلقه انگشتری و دست‌بند و سینه‌ریز. (مخبرالسلطنه ۲۶۷) ۳. بر دست بید بست ز پیروزه دست‌بند/ در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار. (فرخی<sup>۲</sup> ۱۷۰) ۴. (صف، .۱) (فرهنگ‌عوام) دعای جلوگیری از کاری مانند کتک زدن: بستگی‌های دیگری... دراین‌موقع صورت می‌گرفت، امثال... دست‌بند، زیان‌بند. (شهری<sup>۳</sup> ۱۰۵/۳) ۵. (۱) (قد.) نوعی رقص دسته‌جمعی که در آن، دست یک‌دیگر را می‌گرفتند: از حلقهٔ دست‌بند این فرش/ یک رقص تو تا کجاست؟ تا عرش. (نظامی<sup>۴</sup> ۱۲۲) ۶. به هر برزن آواز خنیاگران/ به هر گوشه‌ای دست‌بند سران. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۳۵) ۷. این مردمان که خنده‌کنند، گاه آن حلقهٔ دست‌بند را فراخ گردانند و به کرانهٔ دست‌بند روند و گاه... به میانهٔ دست‌بند آیند. (اخوینی ۷۸۷) ۸. (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: به دستان‌زنان دستوری داد که چنگ به‌دست آرند و دست‌بند و بسته‌نگار آغاز کنند. (منیر: آتدراج) ۹. هر قومی را نوعی هست از موسیقی... ویله دیلمان را و دست‌بند عراقیان را. (مجله‌الحکمه: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۱۰. (قد.) در کشتی، فنی که در آن، کمر حریف را می‌گرفتند: چو خاقان چینی کمند مرا/ چو شیر زیان دست‌بند مرا - ببیند گرفتار خواهد شدن/ ز جان نیز بیزار خواهد شدن. (فردوسی<sup>۲</sup> ۸۶۲)

• ~ بستن (مص. ج. ) (قد.) • دست‌بند زدن  
(مر. ۲) → : گردش همه دست‌بند بستند / سر بر سر  
دست‌ها نشستند. (نظامی، ۱۷۰۲)

ۛ ~ زدن ۛ. دست مجرم را با دست بند بستن: سرياز هم پستش را دستور داد تا او را دست بند

زده، روانه‌اش نماید. (شهری<sup>۱</sup> ۴۶) ○ پر دو دست من  
دست‌بند آنتین پزن. (قاضی ۱۱۵) ○ بند پر دست من کند  
زده/ من پر افلاک دست‌بند زده. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۴۴) ۳. ●  
(مصداق). (قد.) دایره‌وار صف بستن؛ حلقه زدن:  
گردد آن بزمه پرند زده/ کبک و دراج دست‌بند زده.  
(نظامی<sup>۲</sup> ۱۳۹)

□ سه قپانی نوعی دستبند که به آن وزنه آویزان می‌کنند و برای مجازات یا شکنجه به کار می‌رود: از همان شکنجه‌های معمول مثل بستن به تخت... یا شوک برقی و دستبند قپانی، (مخمل‌اف: شکوفای ۴۹۶) وقتی به سه پایه بسته شدی و مزه شلاق و دستبند قپانی را چشیدی، دیگر... با من یک‌دو نخواهی کرد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۴۵)

• **کودن (مص.ج.) (قد.)** ۱. دست در دست یا کمر یکدیگر زدن و رقصیدن: ساعتی دست‌بند می‌کردند/ بر سمن ریش‌خند می‌کردند. (نظامی ۳۰۰)

۲. درگشتی، دست در کمر حریف زدن: برو تا ببینی که پولادوند/ به گشتی همی چون کند دست‌بند، (فردوسی ۸۹۵)

**دست‌بوس** dast-bus (صف). ۱. ویژگی آنکه دست کسی را به نشانهٔ ادب و احترام می‌پوسد: احمدخان گفت: دست‌بوس شما فرزند ارشد آقا فتح‌الله. (محمدعلی ۲۱۷) ۲. (امصـ). دست‌بوسی →: دخترخاله‌ام را برمی‌دارم و می‌آورم دست‌بوس خانم‌بزرگ. (ترقی ۱۱۸) ○ هرکه به دست‌بوس شریف ایشان مشرف شدی، از پاپیفتادی. (جامی ۴۰۱) ○ حضرت خلافت را شرم آمد... و عفو فرمود و رتبت دست‌بوس ارزانی داشت. (بیهقی ۳۶۱)

دست‌پوسی → به خلوت کند شاه را دست‌پوس / ز  
تشنیع برنژاد آوای کوس. (نظامی<sup>۸۷۴</sup>) رسول را به  
جای‌گاه نیکو فرو درآوردند... سخت به‌رسم پیش آمد و  
دست‌پوس کرد. (بهقه<sup>۱۵۲</sup>)

□ به کسی رفتن (مجاز) برای عرض ادب و اظهار فروتنی نزد او رفتن: در هر مناسبت طیب بود که... در اعیاد به دست پوشش رفته... در حضور و غیاب از

او سیاس گفته، دعاگویش بوده باشند. (شهری ۲۲/۲۷۳) ○  
 پسر بی بی... پیاده نشده رفت... به دست بوس مادرش.  
 (آل احمد ۷۶۶)

**دست بوسی** d.-i. (حاصـ). ۱. دست کسی را به نشانه ادب و احترام بوسیدن: سانکو... به طرف اربابش رفت و تقاضای دست بوسی کرد. (قاضی ۳۲۵)  
 ۲. (مجاز) اظهار ادب، احترام، و فروتنی نزد کسی: دوسه روز اول... برای دیدوبازدید از بزرگ ترها... حتماً از این دست بوسی ها عوایدی حاصل می گردید. (شهری ۲/۱۱۵) ○ دست بوسی مرا به حضور... ابلاغ کنید. (قاضی ۱۰۳۲)

**دست بوی** dast-buy (ا.) (قد.) (گیاهی) دستنبو →

**دست به آب** dast-be-āb (مـصـ). (گفتگو) (مجاز) دفع ادرار یا مدفوع؛ قضای حاجت: رفته بودم دست به آب. (میرصادقی ۸۷) ○ گاهی به زحمت خودش را از روی نشیمن میل می کند و می رفت دست به آب. (مدرس صادقی: شکوفای ۵۳۶)

○ ~ به روح کسی رساندن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) △ برای بیان نفرت از شخص مرده ای به کار می رود؛ به قبر او ریدن: چند وقت نگذشت که آن یارو گوریه گور شد که لااقل آدم چهار دست به آب به روحش برساند. (شهری ۱/۴۹۸)  
 • ~ داشتن (مـصـ.ا.) (گفتگو) (مجاز) نیاز به دفع ادرار یا مدفوع داشتن: دایم... می پرسد دست به آب ندارم یا تشنه ام نیست. (دبانی ۸۷) نیز ← دست ○ دست به آب رساندن.

**دست به جیب** dast-be-jīb [فاناعـ]. (مـصـ). (گفتگو) (مجاز) آن که از پول خرج کردن دریغ نمی کند؛ بخشنده: آدم دست به جیب به نظر می رسید. تمام مخارج را خودش برعهده گرفت. ○ این دکانی بود که... مشتریاناش را... دست به جیب ها تشکیل داده، گداه را امیدوار می نمود. (شهری ۲/۱۳۴) نیز ← دست ○ دست به جیب بردن.

**دست به خون شسته** dast-be-xun-šost-e (مـصـ). (قد.) (مجاز) آن که کبسی را کشته است:

برگشتند دست به خون شسته تا وزیر و پیران دولت این امیر... به جملہ بکشتند. (بیهقی ۱/۹۱۹) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دست به دست** dast-be-dast (قـ). ← دست ○ دست به دست... دست به دست. نیز ← دست ○ دست به دهان dast-be-dahān (مـصـ). (گفتگو) (مجاز) آن که به دشواری خوراک و هزینه زندگی خود را تأمین می کند؛ فقیر؛ تنگ دست: تاکی می خواهید دست به دهان باشید؟ سعی کنید قدری پول جور کنید. ○ با همه فقر و دست به دهان بودن، یک لب داشتند و هزار خنده. (شهری ۲/۱۲۲) نیز ← دست ○ دست به دهان داشتن.

**دست به دهن** dast-be-dahan (مـصـ). (گفتگو) (مجاز) دست به دهان ↑: مردم عادی، یعنی رعیت ها، چوپان ها، دست به دهن ها... به نوع دیگر فساد ناشی از فقر دامن گیرشان بود. (اسلامی بندوشن ۱۹۵) ○ دست به دهن ها زمینشان را در برابر خوراک... تاخت زده اند. (شاملو ۱۲۲)

**دست به سر** dast-be-sar (مـصـ). (قد.) (مجاز) اندوهگین، نالان، و سوگوار: عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان/ بی تو از دست جهان دست به سر باد پدر. (خاقانی ۵۴۶)

○ ~ شدن (مـصـ.ا.) (گفتگو) (مجاز) رانده شدن شخص مزاحم از جایی: بالاخره دست به سر شد و برای همیشه از دست او راحت شدم. نیز ← دست به سر کردن.

• ~ کردن (مـصـ.مـ). (گفتگو) (مجاز) برای رها شدن از مزاحمت کسی، او را به دنبال چیزی موهوم یا نایافتنی فرستادن؛ از سر باز کردن: با ارباب رجوع های مزاحم تو درمی افتد و یکجوری دست به سرشان می کند. (میرصادقی ۳/۲۳۳) ○ خیال داری ما را دست به سر کرده، بی بازی گویی خودت بروی. (جمال زاده ۱/۱۲۲) ○ رازداری نبود شیوه زاهد چو سب/ از در می کداهش دست به سر باید کرد. (سعید اشرف: آندراج)

**دست به سینه** dast-be-sine (قـ). ۱. به حالتی که

در آن، دست‌ها روی سینه قرار گرفته‌است:  
 توی عکس... دست به سینه ایستاده بود. (گلشیری<sup>۳</sup> ۶۵) ○  
 جلو او سه نفر دست به سینه ایستاده بودند. (هدایت<sup>۵</sup> ۳۸)  
 ۲. (ص.) (مجاز) کاملاً مطیع و فرمان بردار: بالاتر  
 از صد نوکر دست به سینه به خدمتش خواهد بود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۵/۴)  
 ○ تا وقتی که نفس می‌کشم، کنیز دست به سینه تو  
 هستم. (حاتمی: شکوفایی ۱۸۷)

**دست به عصا** *dast-be-ʿasā* [نا.فا.عر.] (د.) (گفتگو)  
 (مجاز) از روی احتیاط و با رعایت تمام  
 جنبه‌های چیزی؛ محتاطانه: از کنار ساحل  
 دست به عصا باید رد شد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۷)  
 ○ **راه رفتن** (گفتگو) (مجاز) با احتیاط  
 عمل کردن و تمام جنبه‌های چیزی را در نظر  
 گرفتن: آن قدر دست به عصا می‌رود که گاهی حاضر است  
 بازی را ببازد. (محمود<sup>۱</sup> ۴۵۷) ○ من مجبور بودم  
 دست به عصا بروم. (علوی<sup>۱</sup> ۳۲) ○ خیلی دست به عصا راه  
 می‌رفتند که برگه‌ای از این رویه خود به دست ندهند.  
 (مستوفی ۳/۳۳۷)

**دست به فرمان** *dast-be-farmān* (مصد.) (گفتگو)  
 (مجاز) دست فرمان (م. ۱) →: دست به فرمان پسر  
 خیلی خوب است.

**دست به کار** *dast-be-kār* (ص.) (گفتگو) (مجاز)  
 مشغول: از جلو ساختمان چند طبقه که دست به کار  
 ساختنش بودند، گذشتیم. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۳۵)

○ **شدن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) مشغول  
 شدن، کاری را آغاز کردن، یا به چیزی  
 پرداختن: جمعیت می‌خواهد بی‌درنگ دست به کار شود.  
 صبر و طاقت همه‌شان تمام شده. (شاملو<sup>۱</sup> ۱۵۷) ○  
 می‌خواهیم برای بنا نهادن جهان دست به کار شویم.  
 (مطهری<sup>۵</sup> ۱۳۹) نیز ← دست به دست به کار بردن.  
**دست به کمر** *dast-be-kamar* (د.) (در حال قرار  
 دادن دست بر روی کمر معمولاً از روی غرور،  
 قدرت، یا خشم: شمس الملوك... دست به کمر مقابل او  
 ایستاده... با نگاه خشمناکش او را زیر نظر گرفته بود.

(بارسی‌پور ۱۷۲)

**دست به گردن** *dast-be-gardan* (ص.) (مجاز) ←

گفته به گفته دست به گردن.

**دست به گریبان** *dast-be-garībān* (ص.)

(مجاز) در حال جدال؛ درگیر: می‌بینید یا چه  
 بدبختی‌ای دست به گریبان بودم. (علوی<sup>۱</sup> ۷۸) ○ نویسنده  
 با این گونه افکار دست به گریبان بود. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۲۰۵) ○  
 نادرشاه... با افاغنه دست به گریبان [بود]. (کلانتر ۴)

○ **شدن** (مصد.) (مجاز) به دعوا و  
 زدوخورد پرداختن؛ درگیر شدن: همین  
 امروز فردا با لشکر تازیان دست به گریبان می‌شویم.  
 (هدایت<sup>۲</sup> ۱۹۲)

**دست به نقد** *dast-be-naqd* [نا.فا.عر.] (ص.)

(گفتگو) (مجاز) ۱. حاضر و آماده: همیشه جواب‌های  
 دست به نقد داشت. ۲. (د.) به طور نقدی: از ترس  
 این که خانه را پس نگیرند، دست به نقد معامله کرد. خانه را  
 داده، پول را گرفت. (← مخمل‌باف ۲۵۴) ۳. فوری:  
 مادر دست به نقد گوش همه دخترها را سوراخ می‌کند.  
 (شاملو ۱۳)

**دست به هم** *dast-be-ham* (ص.) (گفتگو) (مجاز)

ویژگی هر جای کوچک و جمع وجود و ویژه  
 خانه؛ نقلی: سرانجام توانست یک خانه دست به هم  
 برای خود تهیه کند.

**دست به یخه** *dast-be-yaxe* [نا.فا.تر.] = دست به یقه

(ص.) (عامیانه) (مجاز) دست به یقه  
 دست به گریبان.

**دست به یقه** *dast-be-yaqe* [نا.فا.تر.] (ص.) (گفتگو)

(مجاز) دست به گریبان →.

○ **شدن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ←

دست به گریبان ○ دست به گریبان شدن: بعضی‌ها  
 با هم سر همین چیزها دست به یقه می‌شوند. (مرادی کرمانی  
 ۴۱) ○ بٹاھا، عملھا... شوخی می‌کردند و گاهی  
 دست به یقه می‌شدند. (درویشان ۳۲)

**دست به یکی** *dast-be-yek-i* (ص.) (گفتگو) (مجاز)

متحد؛ هم دست: مگر همه زمامداران با ایشان  
 دست به یکی نیستند؟ (← هدایت<sup>۳</sup> ۴۷)

○ **شدن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) متحد

شدن؛ هم دست شدن: برای آن که... درو... را...

• **س کردن** (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) دچار هیجان، اضطراب، و سراسیمگی کردن: زن نمی‌دانست با این مرد که همیشه حضورش او را شادمان و دست‌پاچه می‌کرد، چه بکند. (پارسی‌پور ۹۳)

**دست پاک** *dast-pāk* (ص.د.) (مجاز) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که به مال و دارایی کسی تجاوز نمی‌کند یا مرتکب دزدی و خیانت در امانت نمی‌شود: مرد خوب و انسان دست‌پاک. (پارسی‌پور ۳۱۱) در کارهای هزارتومانی و ده‌هزارتومانی همان‌قدر امین و دست‌پاک است که در کارهای یک‌شاهی و صد‌دیناری. (جمال‌زاده ۱۲۵<sup>۲</sup>) ۲. (قد.) بی‌بهره؛ بی‌نصیب؛ دست‌خالی: از بوالعجب‌بازی ایام، دست‌پاک و حقه‌تیمی مانده‌ام. (زیدری ۱۲۲)

**دست پاک‌کن** *d.-kon* (ص.ف.) ویژگی آنچه (مانند پارچه یا دست‌مال) می‌توان با آن، دست را تمیز کرد: پارچه دست‌پاک‌کن. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۶/۲ ح.)

**دست پاکی** *dast-pāk-i* (ح.م.ص.) (گفتگو) (مجاز) درستی و امانت‌داری. ← دست‌پاک (م.ا.): سنگ‌های ترازو را توانستم بشنسم و امانت و دست‌پاکی‌ام مورد امتحان قرار گرفت. (شهری<sup>۳</sup> ۵۸)

**دست پخت** *dast-poxšt* (ص.م.ا.) ۱. غذا و هر خوردنی دیگر که به دست کسی پخته شده‌است: برنج که آن روز دست‌پختی مردانه بود، بخارکشان در یک سینی یزرگ ریخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۹۰) غذاهای لذیذ و همه دست‌پخت خود صدیقه‌خاتم بود. (جمال‌زاده ۲۰<sup>۸</sup>) ۲. (گفتگو) (مجاز) نتیجه و حاصل عمل یا فعالیت کسی: این ننگ خانواده، دست‌پخت توست. (علی‌زاده ۹۰/۲) فخرالنسا برگشت و به شازده نگاه کرد: هفده سالش بوده، دست‌پخت جد کبیر است، حتماً. (گلشیری ۱۰<sup>۴</sup>) ۳. (ا.م.ص.) (گفتگو) (مجاز) توانایی یا فن آشپزی: هنر اداره شکم شوهر... میسر نمی‌شود مگر با اطلاع از آشپزی و داشتن دست‌پخت خوب. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳/۵۲)

**دست پوکن** *dast-por-kon* (ص.ف.) (گفتگو) (مجاز) دارای وزن یا حجم زیاد: دست‌پخ‌کرده پیل و رنده

بموقع تمام کنیم... دست‌به‌یکی می‌شویم. (شاملو ۲۲۷)  
○ آقایان رنجیده با ایشان دست‌به‌یکی می‌شوند، پسر ظهیراسیم‌پیرزا فرار می‌کند. (مخبرالسلطنه ۸۵)

• **س کردن** (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) هم دست شدن: همه دست‌به‌یکی کرده‌اند که جام‌شهد آسایش مرا بشکنند. (علوی<sup>۱</sup> ۱۵۹) ○ آیا صورت ظاهر او مرا شیفته خودش کرده‌بود... یا حرکات و اطوارش... یا همه اینها دست‌به‌یکی کرده‌بودند؟ (هدایت<sup>۱</sup> ۵۹)

**دست پاچگی** *dast-pā-čē-gi* (ح.م.ص.) (گفتگو) (مجاز) حالتی همراه با اضطراب، نگرانی، هیجان، یا شتاب‌زدگی که بر اثر آن، فرد نمی‌تواند درست و سنجیده رفتار کند؛ سراسیمگی: از فرط دست‌پاچگی میخ‌طویله را گذاشته‌بوده روی دامن قبایش و کوفته‌بوده. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۲) ○ دیشب که با دست‌پاچگی اسباب‌هایم را جمع کردم، یک چیزی را فراموش کردم. (علوی<sup>۲</sup> ۷۷) ○ با دست‌پاچگی... فرمان در دستم پیچ‌وتاب خورده... محکم به تیر چراغ‌برق سر خیابان کوبیده. (شهری<sup>۱۲</sup> ۲۳۶/۱۲)

**دست پاچه** *dast-pā-čē* (ص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که بر اثر اضطراب، نگرانی، یا عجله نتواند کاری را درست و سنجیده انجام دهد؛ آشفته؛ سراسیمه: خبرنگاران دست‌پاچه‌اند، تیز می‌رانند به طرف دفتر زندان پادگان. (محمود<sup>۱</sup> ۵۲۳) ○ مهرداد از میان مردم دست‌پاچه که در آمدوشد بودند، با فکر مقشوش می‌گذشت. (هدایت<sup>۹</sup> ۸۸) ۲. (قد.) باحالت هیجان، اضطراب، و سراسیمگی: من از ترس... دست‌پاچه جواب دادم. (قاضی ۲۷۹) ○ دست‌پاچه چراغ را روشن کردم. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۱)

• **س شدن** (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) دچار هیجان، اضطراب، و نگرانی شدن معمولاً بر اثر وقوع روی‌دادی ناگهانی؛ سراسیمه شدن: از این سؤال یکه خوردم و دست‌پاچه شدم. (شاهانی ۷۰) ○ سخت دست‌پاچه شده‌ام که مبدا دیوانه شده‌باشم. (جمال‌زاده ۲۲۸<sup>۶</sup>) ○ آماده رحیل شو تا چون زق نفیر بشنوی، دست‌پاچه نشوی. (قطب ۷۵)

→: سرووضعش نشان می‌داد که شخص دست‌تنگ و گرفتاری است. (مشفق‌کاظمی ۶) ○ این پارسی هم دست‌تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۵۵)

**دست تنگی** d-i (حامص.) (مجاز) تنگ‌دستی →: خسارت‌ها را با این دست‌تنگی نمی‌توانست تحمل کند. (مخمل‌باف ۱۰۰) ○ زندگی سخت بود، دست‌تنگی شدید بود. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۲۷) ○ چند روز... مرا دست‌تنگی روی نموده‌بود. (جامی<sup>۸</sup> ۶۳۳) ○ آن‌جا که تو باشی، همه بی‌نصیبی و دست‌تنگی بود. (بحرالوفاد ۴۶۴)

**دست تنها** dast-tanhā (ص.، ق.) (گفتگو) (مجاز) ← دست ○ دست‌تنها.

**دست تو** dast-tu (امص.) (ورزش) در کشتی، کشیدن دست حریف و دراختیار گرفتن آن.

**دست تهی** dast-tohi (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. تهی دست →. ۲. (ص.، ق.) بی‌بهره؛ بی‌نصیب: وهم تهی‌بای بسی ره نبشت/ هم ز درش دست‌تهی بازگشت. (نظامی<sup>۱</sup> ۶) ○ اگرچه همه جهان بستدیم، دست‌تهی می‌رویم. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۴۸)

**دستجات** dast-e-jāt [افا، از عر.] (.) دستجات →: رجال دیوانی ایران طبعاً دستجات بیابان‌گرد ترکمان را به‌منزله... مستحفظین می‌دانستند. (مینوی<sup>۲</sup> ۲۳۵) ○ بعضی از سایر دستجات در نهان و آشکار نوج‌نوج روی فرار به مکان و دیار گذاشته، متفرق شدند. (شیرازی ۵۴)

**دست جنگی** dast-jang-i (حامص.) (قد.) (مجاز) جدال و درگیری: می‌خواره... از شکستن پیاله و جام و دست‌جنگی و دشنام... یاد آرد. (روایینی ۲۰۳)

**دستچه** dast-če (مصغ. دست، ا.) (قد.) دسته یا دسته کوچک از چیزی مانند کاغذ: سی دستچه کاغذ دولت‌آبادی به‌جهت تحریر ارقام. (رفیعا ۹۳)

**دست چین** dast-čin (ص.) ۱. چیده‌شده به‌وسیله دست (میوه و گیاه) به‌ویژه بهترین آن: میوه دست‌چین. ○ برگ‌های دست‌چین سواکرده... تا یک من چهار قران به‌فروش می‌رسید. (شهری<sup>۲</sup> ۴۴۴/۱) ۲. (مجاز) برگزیده؛ منتخب: درخت‌های پوسیده

را هم نمی‌تواند به‌کار بگیرد که خیلی هم زمختند و دست‌پرکن. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۵۰)

**دست پرماس** dast-parmās (ص.، قد.) لمس‌شده؛ دست‌خورده: ما را در خزانه گوه‌های ناسفته است، دست‌پرماس هیچ جوهری نگشته. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۵)

**دست پرورد** dast-parvar-d (ص.، قد.) (مجاز) دست‌پرورده ↓: به غلامان دست‌پرورده/ به کرشمه اشارتی کردم. (نظامی<sup>۴</sup> ۱۵۳) ○ این دل که مراست، دست‌پرورد غم است/ درزیر لگدکوب بلا، مرد غم است. (جلال‌خواری: زمت ۲۴۲)

**دست پرورده** d-e (ص.، قد.) (مجاز) تربیت‌شده؛ پرورش‌یافته: این پیرمرد مغلوک، دست‌پرورده خودم بود. (علی‌زاده ۹۲/۲) ○ سری به‌سوی من، شاگرد وفادار و دست‌پرورده خویش برگرداند. (شریعتی ۳۵۲)

**دست پیچ** dast-piç (ا.) ۱. رولت (م. ۲) →. ۲. پارچه‌ای به‌شکل نوار بلند و پهن برای بستن دست نوزاد: تهیه سیسمونی... که باید مادر دختر فراهم نماید... ازاین‌جمله بود... سینه‌بند، دست‌پیچ. (شهری<sup>۳</sup> ۱۵۰/۳) ۳. (قد.) (مجاز) عذر؛ بهانه؛ دست‌آویز: مرادخان... به‌انتظار هنگام فرصت و دست‌پیچ مدعاآمیزی است. (شیرازی ۳۷) ○ ز خط به چهره لغزنده تو دل‌شادم/ که دست‌پیچ برای نگاه پیدا شد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۸۴۸)

**دست پیمان** dast-peymān (ا.) (قد.) (مجاز) ۱. هدیه‌ای که داماد پیش از ازدواج به خانه عروس می‌فرستاد: چون به‌جد، تزویج دختر گشت فاش/ دست‌پیمان و نشانی و قماش... (مولوی<sup>۳</sup> ۲۸۶/۳) ○ چون یعقوب‌لث از حد صبا به حد بلوغ رسید، پیری... او را گفت: دست‌پیمانی راست کن تا کسی را از زهر تو بخواهم. (عوفی ۱۸۹) ○ مر او را زهر نریمان بخواست/ همه دست‌پیمان او کرد راست. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۳۰) ۲. بیعت. ۳. ~ کردن (مص. ا.) (قد.) (مجاز) بیعت کردن: آنهاکه با تو دست‌پیمان می‌کردند، با خدا دست‌پیمان می‌کردند. (مولوی: فی‌مابیه: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دست تنگ** dast-tang (ص.) (مجاز) تنگ‌دست

۴. (مجاز) نامه؛ فرمان کتبی: ۲۵ مرداد شب... دستخط عزل به من رسید. (مصدق ۱۹۵) شاهزاده... دستخط نوشت و مهر کرد. (نظام السلطنه ۴/۱) ۳. چگونگی نوشتن و کیفیت خط: چه دستخط زیبایی! دستخط من خوب نیست. ۴. (قد) تعهدنامه؛ سند: یکی دستخطش بیاید سدد / که سر بازگرداند از راه بد. (فردوسی ۱۹۶۲)

✱ ~ کردن (مصد.م.) (قد) یادداشت، نامه، یا حکمی را به خط خود نوشتن معمولاً همراه با مهر و امضا: چندکروور آدم را باید راه بیزد و پای آن همه عریضه دستخط کند. (گلشیری ۳۷) ۳ کار من مشکل است. اگر شاه دستخط کرد، آزاد می‌کنند. (حاج سیاح ۲۷۱)

**دست خوردگی** dast-xor-d-e-gi (حامص.) (مجاز) هرگونه عیب، نقص، یا تغییر در چیزی که بر اثر دست‌کاری به وجود آمده است: محتویات صندوق‌های خزانه خان... بدون هیچ دست‌خوردگی و نقص... به تهران منتقل شده بود. (مستوفی ۵۸۰/۳)

**دست خورده** dast-xor-d-e (ص.م.) (گفتگی) (مجاز) ویژگی آنچه بر اثر دست‌کاری یا استفاده تغییر کرده یا دچار عیب و نقص شده است: غذای دست‌خورده.

✱ ~ کردن (مصد.م.) (گفتگی) (مجاز) استفاده کردن از چیزی و آن را دچار عیب و نقص کردن: غذا را دست‌خورده کرد.

**دست خوش** dast-xoš (ص.) (مجاز) ۱. (گفتگی) آن‌که یا آنچه در معرض چیزی قرار گرفته یا تحت غلبه و سیطره آن است؛ بازیچه؛ وهاب... زورق بی‌لنگری بود، دست‌خوش امواج او هام. (علی‌زاده ۵۱/۱) ۵ بنده این ذخایر را دست‌خوش هیچ خطری نمی‌بینم. (جمال‌زاده ۱۲۸) ۲. (ل.) (گفتگی) هدیه؛ پاداش؛ جایزه: سکه طلایی را به‌عنوان دست‌خوش بگیرد. (پارسی‌پور ۸۱) پنجاه مارک دست‌خوش گرفتند. (گلشیری ۶) ۵ بر دکان فریب و تلبیس / دست‌خوش یافته‌ست ابلیس، (سنایی ۴۶۷) ۳. (گفتگی) شادایانه

جنگلی را... زغال می‌کردند... دست‌چینی نیز از آن می‌فروختند. (شهری ۴۷۱/۴۲)

✱ ~ شدن (مصد.ل.) ۱. با دست چیده شدن (میوه و گیاه) به‌ویژه بهترین آن: این انگورها همه دست‌چین شده‌اند. ۲. (مجاز) انتخاب و برگزیده شدن: این نژاد در طی سال‌های متضادی دست‌چین شده بود و با آب‌وهوای محل مناسبیت داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۱)

✱ ~ کردن (مصد.م.) ۱. با دست چیدن (میوه و گیاه) به‌ویژه بهترین آن: اینها توت‌های درشت سفید داشتند که به آسانی می‌شد از درخت‌ها بالا رفت و آنها را دست‌چین کرد. (اسلامی‌ندوشن ۹۷) ۲. (مجاز) انتخاب کردن و برگزیدن بهترین در میان یک مجموعه: خاتم‌بزرگ خوش‌سلیقه هستند. عروس‌ها را دست‌چین می‌کنند. (حاج‌سیدجوادی ۳۵) ۵ گویی تمام ابیات هم‌شهری خود خواجه‌حافظ را... دست‌چین کرده و از حفظ نموده‌باشد. (جمال‌زاده ۱۱)

**دست خالی** dast-xāli [نا.ع.] (ص.م.) (گفتگی) (مجاز) ← دست □ دست‌خالی.

**دست خشک** dast-xošk (ص.) (گفتگی) (مجاز) خسیس؛ بخیل: بابام خسیس و دست‌خشک بود. (← شهری ۱۵۵)

**دست خشک‌کن** d.-kon (صف.ل.) ۱. آنچه (مانند دست‌مال و حوله) می‌توان با آن دست خیس را خشک کرد: مگر پیراهن من دست‌خشک‌کن است که دست را با آن خشک می‌کنی؟! ۲. دستگاهی برقی، که با ایجاد هوای گرم، دست خیس را خشک می‌کند و معمولاً درکنار دست‌شویی نصب می‌شود.

**دست خشکی** dast-xošk-i (حامص.) (گفتگی) (مجاز) خسیسی؛ بخیلی: بدتر از همه دست‌خشکی و تنگ‌نظری... و لثامشان بود که قابل تحمل نمی‌آمد. (شهری ۱۸۴)

**دست خط** dast-xat[ti] [نا.ع.] (ل.) ۱. آنچه کسی به خط خود نوشته است: دست‌خط حضرت حجة الاسلام... در اداره موجود است. (دهخدا ۳۲/۲)

(بر. ۲) →: در قمارخانه‌ها... خوب یا بد، وقتی صرف می‌کنند تا از بروز اتفاقات ناگوار جلوگیری کنند. لااقل یک اشرفی... دست‌خوش بدهند. (قاضی ۱۰۵۲) ۴. (شج.) (گفتگو) برای اظهار خشنودی و تحسین چیزی یا کسی گفته می‌شود؛ آفرین: چه خواندنی که همه تعریفش را می‌کنند و همه می‌خواهند دعوتش بکنند به خانه‌هاشان. ای بابا، دست‌خوش! (میرصادقی ۱۵۳۶) ۵. (گفتگو) برای اظهار تعجب، ناخشنودی، یا گله و شکایت از چیزی یا کسی به طعنه و تعریض گفته می‌شود: ثقب به گور پدر این شانس! واقعاً که دست‌خوش! (دریابندری ۲۵۵) ۶. (صد.) (قد.) مطیع؛ فرمان‌بردار: چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر/ دست‌خوش می‌باش تاگردی خمیر. (مولوی ۴۴۱/۱) ۷. تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معنای ۴ و ۵ بر روی هجای نخست است.

☐ سه چیز **بودن** (مجاز) تحت نفوذ، غلبه، و سیطرهٔ آن بودن: تازه حالا می‌فهمم که عمری دست‌خوش خیالات واهی بوده‌ام. (جمال‌زاده ۱۶۳) ۸. اغلب ولایات بی حکومت و سرپرست، و دست‌خوش غارت‌گران محل... بود. (مستوفی ۲۶/۳) ۹. سالی شب دست‌کش جام توست/ مرغ سحر دست‌خوش نام توست. (نظامی ۸)

☐ سه چیز **شدن** (گشتن) (مجاز) تحت نفوذ، غلبه، و سیطرهٔ آن قرار گرفتن: در به‌یاد آوردن خاطرهٔ مرد، همیشه... تمام تنش دست‌خوش لرز می‌شد. (پارسی‌پور ۴۶) ۱۰. گروه ستارگان را دیدم که... دست‌خوش تندباد تقدیر شده، ناپدید می‌گردند. (جمال‌زاده ۳۰) ۱۱. ما دست‌خوش سیحه و زنار نگشتم/ در حلقهٔ تقلید گرفتار نگشتم. (صائب ۲۸۶۶) ۱۲. خواب خوش من ای پسر دست‌خوش خیال شد/ نقد امید عمر من در طلب وصال شد. (سعدی ۴۳۲)

☐ سه چیز **کردن** (قرار دادن) (مجاز) تحت نفوذ، غلبه، و سیطرهٔ آن درآوردن: از کارهای ناشایست خودداری کند و نام نیک خود را دست‌خوش اغراض نامطلوب قرار ندهد. (مصدق ۴۹) ۱۳. دست‌خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر/ بی مدد سرشک من دُر

عدن نمی‌کند. (حافظ ۱۳۰) ۱۴. روح را کس نکند دست‌خوش نفس خسیس/ عاقلان آینهٔ چین نفرستند به زنگ. (خواجو ۴۵۰)

**دست‌خوشی** d-i (حاصص.) (قد.) (مجاز) بازیچه و آلت دست کسی بودن: تو پنداری که با تو من باشم شاد/ زین دست‌خوشی منت که آگاهی داد؟ (فرخی ۴۴۵)

**دست‌خون** dast-xun (ا.) (قد.) (مجاز) (بازی) آخرین مرحله از بازی نرد که در آن، قماربازی که همهٔ دارایی خود را باخته‌است، برسر زندگی یا یکی از اعضای بدنش بازی می‌کند: چون مفلس و بی‌چاره گشت، اکنون دست‌خون است و جان می‌باید باخت. (نجم‌رازی ۲۲۲) ۱۵. این فلک کمبختین بی‌نقش است/ همه بر دست‌خون قمار کنند. (خاقانی ۱۷۳) **دست‌دان** dast-dān (ا.) (مجاز) پستو →: من که نتوانستم به همهٔ کارها برسم. توی آن دست‌دان یک‌عالم خرت‌وپرت مانده. (گلشیری ۱۱)

**دست‌دانی** d-i (ا.) (مجاز) پستو →: در دست‌دانی زیر یکی از طاقچه‌ها... یک کاسهٔ بدل چینی هم بود. (مستوفی ۴۶۳/۳)

**دست‌درازی** dast-derāz-i (حاصص.) ۱. دست خود را به‌سوی چیزی دراز کردن: از آداب... غذا خوردن... دوزانو برسر سفره بنشینند، و تا بزرگ‌تر دست به طعام نبرده، از دست‌درازی اجتناب نمایند. (شهری ۲۵۵/۴) ۲. (مجاز) تصرف ناروا و تجاوز کردن به مال و دارایی و ناموس دیگران: دن‌کیشت... گفت: ای پهلوان جسوری که به‌قصد دست‌درازی به اسلحهٔ دلیرترین پهلوان سرگردان عالم... قدم پیش گذاشته‌ای... آگاه باش که چه می‌کنی. (قاضی ۳۱) ۳. از ما تا این غایت هیچ دست‌درازی نرفته‌است. (بهیقی ۶۶۰)

☐ سه **کردن** (مص.) (ا.) ۱. دست‌درازی (بر. ۱) →: اول باید آب‌گوشت را بخوریم. چرا زودتر دست‌درازی کردی؟ مگر کسی تابه‌حال دست زده که تو زدی؟ (درویشیان ۲۸) ۲. (مجاز) دست‌درازی (بر. ۲) →: او می‌گفت که تو به زن من دست‌درازی کردی. (علوی ۸۴) ۳. هیچ متغلب و ناپاک بر مال و حرم

آن دست‌رس/ که با ما به‌تندی برآرد نفس. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۸۶) ◦ **مَدان** خویشتن را به‌جز ناتوان/ اگر دست‌رس باشدت یک زمان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۸۸) ۴. (قد.) (مجاز) استیلا؛ تسلط؛ چیزگی: مرا بود بر مهران دست‌رس/ عنان مرا برتانیید کس. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۷۸) ۵. (قد.) (مجاز) توانایی مالی؛ ثروت: مهربانی و دوستی ورزد/ تا تو را مکتبی و دست‌رسی‌ست. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۸۸) ◦ **فاسقی** بودی به‌وقت دست‌رس/ یارِ سا گشتی کنون در مغلسی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۵۲۴)

◦ **دَدَن** (مصد.) (قد.) (مجاز) قادر و توانا کردن: تو بر خیر و نیکی دهم دست‌رس/ وگرنه چه خیر آید از من به‌کس؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۴۱)

◦ **دَاشْتَن** (مصد.) (قد.) (مجاز) توانا بودن یا امکان چیزی را داشتن: نداری به‌عبدالله آن دست‌رس/ که برخیزد از دست آزار کس. (سعدی<sup>۴</sup> ۱۵۰) ◦ اگر دست‌رس داشتی و قدرت یافتی... از آب‌وسِ شب‌وروز تازیانه ساختی. (خاقانی<sup>۱</sup> ۴۷)

◦ **بِه (بر) چیزی (کسی) سَ دَاشْتَن** (مجاز) امکان وصول به آن (او) را داشتن، یا از آن (او) بهره‌مند بودن: تنها معدودی از هم‌میهنان عزیز بدان [مجله‌ها] دست‌رس داشتند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۱) ◦ آن‌که بر دینار دست‌رس ندارد، در همه دنیا کس ندارد. (سعدی<sup>۴</sup> ۱۴۶)

◦ **دَر سَ** (مصد.) (مجاز) موجود یا آماده و فراهم‌شده: در بین آردهای در دست‌رس به‌نسبت آرد سنگی برای این کار بهتر است. (← شهری<sup>۲</sup> ۱۶۵/۵) ◦ **دَر سَ بَوَدَن** (مجاز) قابل حصول و دست‌یابی بودن؛ در اختیار بودن: به استعانت از القای خاص، ضبط لجه‌های ناشناس میسر است، که چون در دست‌رس نبود... به القای لاتین اکتفا شد. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۹۸)

◦ **دَر سَ دَاشْتَن** (مجاز) در اختیار داشتن: کتاب‌ها و مقالاتی که در دست‌رس داشت... ذکر شد. (مبنوی<sup>۲</sup> ۳۸۳) ◦ **دَر سَ کَسی بَوَدَن** (مجاز) در اختیار او بودن: شما پای که از خانه بیرون می‌نهادید، همه‌چیز در دست‌رستان بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۹) ◦ ترجمه فارسی تورات در دست‌رس صاحب این حکایت نبود.

مسلمانان دست‌درازی نکنند. (ابن‌فندق ۲۷۵)

**دست‌درکار** **dast-dar-kār** (مصد.) (ا.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دست‌اندرکار → مگر مصاحبه‌هایش را نمی‌خوانی؟ هم‌دانش به دست‌درکارها فحش می‌دهد. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۲۸) ۲. دارای دخالت یا تأثیر در چیزی: سلطنتی دیگر هم وجود دارد و درمقابل آن دست‌درکار است. (مظهری<sup>۵</sup> ۲۲۴)

**دست‌دلبر** **dast-del-bar** (ا.) (ا.) ← دست ◦ دست‌دلبر.

**دست‌دوز** **dast-duz** (مصد.) ۱. دوخته‌شده با دست؛ مقد. ماشینی: کفش دست‌دوز. ◦ مرد لاغراندازی... عرق‌چین سفید دست‌دوزی به سر گذاشته‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۲۸۷) ۲. (صدف.) ویژگی آن‌که با دست چیزی را می‌دوزد: صبح... دست‌دوز جدید... وارد کارگاه شده‌بود. (سردوزامی: شکوفای ۲۷۷) **دست‌دوزی** **d-i** (حامصد.) دوختن چیزی با دست.

**دست‌دوم** **dast[-e]-do-v[v]-om** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ← دست ◦ دست‌دوم.

**دست‌دوم‌فروشی** **d-foru8-i** (حامصد.) (مجاز) ۱. فروختن جنس‌های دست‌دوم. ۲. (ا.) جایی که در آن، جنس‌های دست‌دوم می‌فروشند. ← دست ◦ دست‌دوم: من این را همین‌طوری پیدا کردم، در یک مغازه دست‌دوم‌فروشی همین‌جا. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۶)

**دست‌رس، دسترس** **dast-re8s** (امصد.) ۱. (مجاز) دست‌رسی → نردبانی نهاده‌اند برای دست‌رس به کتاب‌های آن کتاب‌خانه. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۱۰۷) ◦ اگر مرا به زروسیم دست‌رس بودی/ ز سیم سینه تو کار من چو زر می‌گشت. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۹۹) ◦ **جَمالَت** را جوانی هم‌نفس باد/ همیشه بر مراد دست‌رس باد. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۸) ۲. (مصد.) ویژگی آنچه دست به آن برسد یا قابل حصول باشد: این خاک را از آن‌جا به... انگلیس آورده‌اند و... بعد از آن در جزایری که دست‌رس بود، تمام شد. (وقایع‌المطالع ۴۰۵) ۳. (امصد.) (ا.) (قد.) (مجاز) امکان؛ توانایی؛ قدرت: فرستاده را نیست



(جمال‌زاده ۸۶۲)

• درسه کسی گذاشتن (قرار دادن) (مجاز)  
 در اختیار او گذاشتن: افکار و معانی درست را با  
 الفاظ صحیح و عبارات انشای فصیح و بلیغ در دسترس  
 هم‌وطنانشان بگذارند. (جمال‌زاده ۱۸، ح-ط) • کتاب... را  
 طبع می‌کنند و در یک جلد جداگانه در دسترس عموم  
 قرار می‌دهند. (مصدق ۳۳۳)

دست‌رسی، دسترسی d-i (حامص). (مجاز)  
 امکان ارتباط یا دست یافتن به چیزی یا کسی:  
 پسر بزرگش مقیم استرالیا شده بود، دست‌رسی به او  
 امکان نداشت. (ترقی ۱۸۰)

• به چیزی (کسی) ~ پیدا کردن (مجاز) آن  
 (او) را یافتن: به کتاب‌هایشان دست‌رسی پیدا کرد.  
 (← میرصادقی ۹۱)

• به چیزی (کسی) ~ داشتن (مجاز) امکان  
 وصول و دست‌یابی به آن (او) را داشتن؛ آن  
 (او) را در اختیار داشتن: کارگزاران سرمایه‌داری  
 هم‌چنان به همه چیز دست‌رسی دارند. (گلشیری ۴۹) • به  
 آنها دست‌رسی دارم. (مطهری ۲۷۰)

دست‌رشت dast-rešt (ص.م.ا.ق). (قد.) و پژگی  
 نخ، ریسمان، و مانند آنها که با دست رشته  
 شده، یا پارچه‌ای که با آن تهیه شده:  
 خواجه‌محمد... همشیره‌ای داشت که خدمت وی کردی،  
 و... پوشیدن وی از دست‌رشت او بودی. (جامی ۳۳۰، ۸)  
 کرباس‌ها از دست‌رشت پارسازنان پیش آورد. (بیهقی ۱)  
 (۱۵۴-۱۵۵)

دست‌رشته d-e (ا.ق). (بازی) نوعی بازی که در  
 آن، هر تیم با دست‌به‌دست دادن توپ بین  
 بازی‌کنان خودی، مانع از تصاحب آن به وسیله  
 تیم حریف می‌شود؛ دست‌شده.

دست‌رفج dast-ranj (ا.ق). (مجاز) ۱. آنچه بر اثر  
 کار و زحمت کسی به دست می‌آید:  
 می‌توانستند از دست‌رنج خودشان دارای زمین و خانه  
 بشوند. (هدایت ۱۲۲) • دست‌رنج تو همان پیه که شود  
 صرف به کام/ دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن؟  
 (حافظ ۲۷۰) • سرکه از دست‌رنج خویش و تره/ بهتر از

نان دهخدا و پیره. (سعدی ۱۸۴۲) ۲. کار؛ تلاش؛  
 زحمت: اشخاص بی‌کار... از حاصل دست‌رنج دیگران  
 شکم پر می‌کنند. (جمال‌زاده ۶۰۲) • نتیجه دست‌رنج آنها  
 را بخورد و به ریششان بختند. (هدایت ۸۰۶) • سکندر  
 چو دید آن‌همه کان گنج/ که در دستش افتاد بی  
 دست‌رنج... (نظامی ۲۲۶) • چو تاج بزرگی به سر  
 برنهاد/ چنین گفت بر تخت پیروز و شاد- که اندر جهان  
 داد گنج من است/ جهان تازه از دست‌رنج من است.  
 (فردوسی ۱۶۸۹۳) ۳. (قد.) پیشه؛ حرفه: پیامور  
 پرورده را دست‌رنج/ و گر دست داری چو قارون به گنج.  
 (سعدی ۱۶۵)

دست‌ره dast-are [= دست‌اره] (ا.ق). (قد.) داس  
 کوچک دندان‌دار، یا اره دستی: از شکرینی که  
 هست بهر بخاییدنش/ لب همه دندان شده‌ست بر مثل  
 دستره. (مولوی ۱۷۰/۵) • علی‌بن‌ابی‌سهل... بر شاخ  
 درخت توت نشست و اصل آن شاخ به دستره می‌برید.  
 (ابن‌فندق ۲۳۸)

دست‌زد dast-zad (ص.م.ا.ق). (قد.) (مجاز) ۱.  
 دست‌خورده → قماش دست‌زد شهر و ده ز من  
 مطلب/ متاع من همه دریایی است یا کانی. (عرفی: دیوان  
 ۱۴۱: فرهنگ‌نامه ۹۷۴/۲) ۲. دست‌خوش (م.ر.)  
 → مگر از عشق نگاری به دلش تأثیر است/ که گل  
 عارض او دست‌زد تغییر است. (فیاض‌لاهیجی ۳۴۲)

• ~ شدن (ص.م.ا.ق). (قد.) (مجاز) ۱.  
 دست‌خورده شدن: فدای آن گل رویم که دست‌زد  
 نشده‌ست/ خراب آن می‌لعلم که بی‌غش است هنوز.  
 (باباقلانی: دیوان ۲۷۶: فرهنگ‌نامه ۹۷۴/۲) ۲.  
 محسوس و دریافته شدن: درک کُنت نشود  
 دست‌زد فهم کسی/ این عروسی‌ست که در حجله‌گه علم  
 خداست. (فیاض‌لاهیجی ۳۴)

• ~ کردن (ص.م.ا.ق). (قد.) (مجاز) دست‌خورده  
 کردن: این عادت یاغیان باشد... میوه را دست‌زد و  
 پای‌فروشد کنند. (خاقانی ۱۰۱)

دست‌زد d-e (ص.م.ا.ق). (قد.) (مجاز) دست‌زد  
 (م.ر.) ۱. → دست‌خورده: این سخنان، بکراست  
 و دست‌زده... هیچ‌کس نیست. (احمدجام ۹۹)

دست‌شوی. (نظامی ۲۹۴)

**دست‌شویی، دست‌شوئی** dast-šu-yi-i

(حاصص.) ۱. شستن دست: صابون دست‌شویی. ۰  
زنی... آب‌پاش کوچکی در دست داشت که در آن، آب‌گرم  
برای دست‌شویی قبل از ناهار آورده بود. (مستوفی  
۱۹۲/۲) ۲. (مجاز) تواله؛ مستراح: در حمام و  
دست‌شویی و آشپزخانه و حتی دو اتاق به همین سرسرا  
باز می‌شد. (گلشیری ۷۶) ۳. نوعی لگن  
سوراخ‌دار معمولاً چینی یا فلزی متصل به شیر  
آب، مخصوص شستن دست و صورت؛  
روشویی: جلو آینه ایستاد و صورتش را در  
دست‌شویی شست. ۴. لگن؛ تشت.

**دست داشتن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) نیاز به  
دفع ادرار یا مدفوع داشتن: از بچه پیرس  
دست‌شویی دارد یانه.

**دست کردن** (مصل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) ادرار یا  
دفع مدفوع کردن. ۲. (قد.) دست شستن: کتم  
دست‌شویی به پاک از پلید/ به پیکر چنین دست باید  
کشید. (نظامی ۴۲۹)

**دست‌غاله** dast-qāle [= داسغاله] (۱.) داسگاله  
→: پیرمرد... که جلوش بساطی پهن است. توی سفره او  
یک دست‌غاله، دوتا نعل... و یک کوزه لعابی گذاشته.  
(هدایت ۵۰)

**دست‌فرسود** dast-farsud (مصل.) (قد.) (مجاز)  
۱. آنچه قبلاً مورد استفاده قرار گرفته‌است؛  
مستعمل و کهنه: هرکس هرلسم کالای دست‌فرسود به  
بازار آورد. (شوشتری ۳۹۷) ۰ نثر، متاعی است  
دست‌فرسود تهی‌دستان و گنجی است رایگان. (لودی ۴)  
۲. تحت تصرف و نفوذ چیزی یا کسی؛  
مغلوب: دست‌فرسود حل‌و‌عقد تو یاد/ هرچه در کلک  
دهر مقدور است. (انوری ۶۹)

**دست کردن** (مصل.) (قد.) (مجاز) کهنه و  
فرسوده کردن: زلیخا را چو پیری ناتوان کرد/ گلش را  
دست‌فرسود خزان کرد. (وحشی ۴۲۹)

**دست فرمان** dast-farmān (مصل.) (مجاز) ۱.  
(گفتگو) مهارت در رانندگی. ← • دست فرمان

**دست شدن** (مصل.) (قد.) (مجاز)  
دست‌خورده شدن: آن الفاظ از کثرت استعمال،  
دست‌زده... شده‌است. (خاقانی ۱۷۴)

**دست زن** dast-zan (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که  
از روی شادی دست می‌زند: فروخته گیسو  
شکن در شکن/ یکی پای‌کوب و یکی دست‌زن. (نظامی ۲  
۲۳۹) ۰ شده غم‌گسارنده‌شان هردو زن/ که این پای‌کوب  
و که آن دست‌زن. (اسدی ۲۲۵)

**دست‌زنان** d.-ān (قد.) در حال دست زدن و  
شادمانی: اطفال... شادی‌کنان... و دست‌زنان و  
پای‌کوبان می‌خواندند و در دنبال فیل می‌آمدند. (مبنوی:  
هدایت ۷۸) ۰ خیز که جان آمده‌ست جان و جهان  
آمده‌ست/ دست‌زنان آمده‌ست ای دل دستی برآر.  
(مولوی ۲۵/۳) ۰ پس دست‌زنان خروس قوال/ آهنگ  
بلند کرد بر زیر. (اثیراخیسکتی: گنج ۳۵۷/۱)

**دست‌ساخت** dast-sāxt (مصل.) دست‌ساز →:  
کوزه‌های دست‌ساخت ایرانیان.

**دست‌ساخته** d.-e (مصل.) دست‌ساز ↓: با خود  
گفتم حقا که دست‌ساخته صانع ناقص، همیشه ناقص  
خواهد بود. (جمال‌زاده ۳۱)

**دست‌ساز** dast-sāz (مصل.) ساخته‌شده با دست:  
ببب دست‌ساز. ۰ بر مائده‌ای که دست‌ساز فلک است/ یا  
بی‌نمک است یا سراسر نمک است. (خاقانی ۷۰۴)

**دستش ده** dast-eš-de (۱.) (بازی) دست‌رشته  
→: عروس... را... با همین احوال که مثل دستش‌ده  
بچه‌ها، توپ‌بازی‌اش کرده، هریک به دست دیگری‌اش  
پاس می‌دادند. (شهری ۵۹/۳)

**دست‌شسته به خون** dast-šost-e-be-xun (صف.)  
(قد.) (مجاز) آماده جان‌بازی یا مرگ: ... سپاهی  
همه دست‌شسته به خون. (فردوسی ۲۰۱۰) ساخت  
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دست‌شوئی** dast-šu-yi (مصل.) (قد.) شستن  
دست: بدو گفت کاین بار بر دست‌شوی/ تو با آب جو  
هیچ تندی مجوی. (فردوسی ۲۱۳۱)

**دست کردن** (مصل.) (قد.) دست‌شو ↑: ز  
بیغاره آن زن نغزگویی/ ز ناخورده خوان کرده‌شه

داشتن. ۲. (ص.د.) (قد.) زیردست؛ فرمان‌بردار: دست‌فرمان تو تا فرمان برآند دور کرد/ سر ز گردن، جان ز تن، دست از عنان، پای از رکاب. (سوزنی: لغت‌نامه)  
 • ~ داشتن (مصل.د.) (گفتگو) (مجاز) در رانندگی مهارت داشتن: دست‌فرمانی داشت که هیچ‌کس حریف او نمی‌شد.

**دست‌فرنجن** dast-farjan (ا.) (قد.) النگر  
 →: دلالت هر برجی بر گوهرها... جزوا دست‌فرنجن‌ها، و دست‌بندها و درم و دینار... (بیرونی ۳۳۷)

**دست‌فروش** dast-foruṣ (صف.د.) (مجاز) فروشنده دوره‌گردی که برای فروش اجناس خود، مغازه ندارد: حرفه‌ایی که در میان زن‌ها ردوبدل می‌شد... این‌که قیمت فلان پارچه چند است و فلان دست‌فروش گران‌فروش است یا نه. (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ○ صدای دست‌فروشی که اجناس خود را فریاد می‌زد، هیاهوی رزگورها... در گوش‌هایش افتاده بود. (میرصادقی ۱۲۴)

**دست‌فروشی** d-i (حامص.د.) (مجاز) عمل و شغل دست‌فروش؛ دست‌فروش بودن: دست‌فروشی، کار پردرآمدی نیست.

• ~ کردن (مصل.د.) (مجاز) فروختن جنس از راه دوره‌گردی: معلوم شد که چندی در تهران دست‌فروشی می‌کرده. (افضل‌الملک ۳۴)

**دست‌فشان** dast-feṣān [= دست‌افشان] (صف.د.) (قد.) درحال رقص و شادمانی؛ رقص‌کنان: خیز و بالا بنما ای بت شیرین‌حرکات/ کز سر جان و جهان دست‌فشان برخیزم. (حافظ ۲۳۱) ○ دست‌فشانم چو شجر، چرخ‌زنان هم چو قمر/ چرخ من از رنگ زمین پاک‌تر از چرخ شما. (مولوی ۷۹)

**دست‌فشانان** d.-ān (د.) (قد.) دست‌فشان ↑: ای پسا دست که خایند حریصان حیات/ چون‌که در پای تو من دست‌فشانان میرم. (مولوی ۱۰/۴)

**دست‌فنگ** dast-fang (ا.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را در جلو سینه به شکل اریب، به طوری‌که قنداق در سمت راست و لوله در سمت چپ متمایل به بالا باشد، نگه

می‌دارد: دو سرباز مسلح... تفنگ‌ها را به حالت دست‌فنگ گرفته‌اند. (محمود ۱۹۸) ۲. (شج.د.) دست‌فنگ کنید! گروهیان به سربازان گفت: دست‌فنگ!

• ~ کردن (مصل.د.) (نظامی) تفنگ را به صورت دست‌فنگ نگه داشتن: با فرمان گروهیان، سربازان دست‌فنگ کردند.

**دستک** dast-ak (ا.) (مجاز) ۱. دفتر کوچکی که معمولاً در آن، حساب روزانه و خرید و فروش را می‌نویسند: او... وسط اتاق و در میان دفتر و دستک‌های حساب و مطالباتش نشسته بود و سرگرم کارهایش بود. (جمال‌زاده ۱۰۷) ○ او... برای سیاهه و دستک، نویسنده‌ای لازم داشت. (میرزا حبیب ۳۲) ○ همین ساعت بر یکی از این دو دستک مهر باید کرد. (لودی ۱۴۹) ۲. دو قسمت جلو چادر یا روسری: زن‌ها... چادر سرمی‌کردند و دستک‌های آن را از پشت گره می‌زدند. (شهری ۳۰۶/۴) ○ عروس‌ها... موهای بافته‌شان را میان دستک‌های چارقد می‌پیچند. (آل‌احمد ۷۲) ۳. دسته؛ دست‌گیره: امروز هم هنوز در موزه اسلحه سلاطین ما دستک چوبینی که... دلاور... با گرداندن آن، مرکب چوبین خود را به حرکت درمی‌آورد... دیده می‌شود. (قاضی ۵۵۷) ۴. (ساختمان) تیرچه چوبی یا فلزی، که در ساختمان یا داربست به کار می‌رود: زینت طاق و فضای دکان: طاق دکان را رنگ و نقاشی نموده، از زیر آن چند دستک چپ‌وراست می‌کشیدند. (← شهری ۱۳۸/۱-۱۳۹) ۵. (فنی) دست‌گیره چوبی یا فلزی ظروف حمل‌ونقل مصالح ساختمانی. ۶. چوب‌دستی →: قلمستان مدیر، یاجوش زده بود و دستک‌هایی... از قطع قلمه‌ها به دست آمده بود. (آل‌احمد ۲۱۵) ۷. بند نگه‌دارنده چیزی: پرده‌های خوش‌رنگ و گران‌قیمت آنها با دستک‌ها به کنار کشیده شده بودند. (حاج‌سیدجوادی ۶۸) ○ گرفتن دستک‌های قنداق، درد شدیدی را در کمر او معلوم می‌نمود. (← شهری ۳۸۷) ۸. (قد.) حوض کوچکی که معمولاً در کنار حوضی بزرگ‌تر

انتادند در افغان چرا؟ (مولوی ۹۱/۱۲) خضر دستک زد و از شادی رقصی کرد. (شمس‌تیریزی ۱۶۱/۲)

**دست‌کار** dast-kār (ص.) ۱. ویژگی آنچه

به دست کسی ساخته و پرداخته شده است. بزرگ معلوم است که دست‌کار آدم ناشی است. (نیمه: سخن‌اندیشه ۲۴۸) ۲. چو شیشه زان شده‌ام تا که جام شه

باشم / شها بگیر به دستم که دست‌کار توام. (مولوی ۲ ۵۹/۴) ۳. (ص.) ۱. (قد.) (مجاز) دست‌یار؛

یاری‌گر: همی‌خواهم از دوست‌داران خویش / قلم‌زن گزین دست‌کاران خویش... (دهخدا ۱۳۰) ۴

[نظمه‌خاتون] لحظه‌ای از حضور حضرت مولانا خالی نبود و پیوسته در حصول ولایت و تربیت... آن سلطان

مربی بود و دست‌کار کنار حضرت او. (افلاکی ۷۲۱) ۳. (قد.) آن‌که کار دستی انجام می‌دهد، مانند

کارگر یا پیشه‌ور؛ دست‌ورز؛ دست‌کاران و آن‌که همی‌دود اندر کار مردمان و رنج بردارد از بهر صلاح را.

(بیرونی ۳۳۲) ۵. بدو گفت ما دست‌کاران بُدیم / نه از تخمه نام‌داران بُدیم. (فردوسی ۱۵۲۳) ۴. (۱.) (قد.)

فوطه →: هیچ‌کدام را ندیدم بی طیلان شطوی یا توزی یا تستری یا ریسمانی یا دست‌کار که فوطه است.

(بیهقی ۱ ۵۹۱)

**دست‌کاری** d-i (حاصص.) (مجاز) ۱. ایجاد

کردن هر نوع تغییر مطلوب یا نامطلوب در چیزی با دست زدن یا انجام دادن کاری بر روی

آن: خانه‌شان خانه خوبی بود... فقط یک‌کمی دست‌کاری لازم داشت تا عیب‌های ظاهری‌اش برطرف شود.

(بارسی‌پور ۳۱۱) ۲. (۱.) صنایع دستی: هر محلی دست‌کاری خود را داشت و اکثر دهات کرباس‌بافی

داشتند. (مستوفی ۴۹۴/۱) ۳. (حاصص.) (قد.) دخل و تصرف: تا نفس، دست‌کاری ظلومی و جهولی

خویش به کمال نرساند، در این مقام نفس را به کمال نتوان شناخت. (نجم‌رازی ۱ ۱۸۵) ۴. (قد.) جراحی: مردی

را حاجت افتاد که او را به دست‌کاری و آهن علاج کردند. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه ۱) ۵. اندر طب تا

دست‌کاری و رنگ‌آمیزی و هلیله‌دهی به صواب و ناصواب درنرود، هم مراد حاصل نشود. (عنصر‌المعالی ۱

قرار داشته: منیره‌خاتون توی اندرونی کنار دستک ایستاده‌بود... آپ دستک را به‌هم می‌زد. (گلشیری ۳

۷۶) ۹. (قد.) اجازه؛ پروانه: چون گسی کردمت به دستک خویش / گنه خویش بر تو افکندم. (رودکی ۱

۵۰۵)

۱۰. ~ چیز را در کردن (گفتگو) (مجاز) آن را موجه جلوه دادن؛ آن را توجیه کردن: یک

داستانی... سرهم می‌کنیم که دستک همه ماجرا را درکند. (دریابندری ۳ ۳۷۱)

۱۱. ~ [و] دفتر (گفتگو) (مجاز) ~ دفتر ۱۲. دفتر دستک: کسانی... حساب‌های زیادی داشتند و

ناچار بودند دستک و دفتر نگاه دارند. (اسلامی‌ندوشن ۳۳)

۱۳. ~ [و] دنبک (مجاز) (گفتگو) (مجاز) آنچه پر زرق و برق، پرسروصدا، و تجملی

است: این همه دستک دنبک چرا دنبال خودشان آورده‌اند؟ ۱۴. با دستک و دنبک آمده بودند. ۱۵. قضیه تعقیب

زن و این حرف‌ها دیگر دستک و دنبک کار است. (گلشیری ۱۳۶۲)

۱۶. ~ [و] دنبک (مجاز) (گفتگو) (مجاز) ۱۷. دستک و دنبک درست کردن

→: هر چه من گفتم، او یک دستک و دنبکی درآورد. ۱۸. مسخره‌بازی کردن: پسره آن قدر دستک و دنبک

درآورد که همه را عصبانی کرد.

۱۹. ~ [و] دنبک (مجاز) (گفتگو) (مجاز) ۲۰. وسیله (ساختن) چیزی را

عیب‌جویی قرار دادن؛ چیزی را بهانه و دست‌آویز کردن برای بدگویی: انگار تو فکر است

که یک‌جوری برای مرادی دستک و دنبک درست کند. (محمود ۱ ۲۸۴) ۲۱. می‌ترسیم از همین چیزها

دوست و دشمن دستک و دنبک درست کنند. (گلشیری ۱ ۴۵) ۲۲. نگذارید همسایه‌ها بویی بی‌ترند، چون که بعدها

دستک و دنبک می‌سازند. (علی‌زاده ۱۳۵/۲)

۲۳. ~ زدن (مصد.) (قد.) دست‌ها را به هم زدن همراه با شادی و نشاط؛ کف زدن: چون تو آبی

جزو جزوم جمله دستک می‌زنند / چون تو رفتی جمله

(۱۵۸)

هر کسی دستک زنان کای جان من / و آن که دستک زن کند

او جان کیست؟ (مولوی ۱<sup>۲</sup>/۲۵۱)**دست کسب** dast-kasb [نا.ع.ر.] (ا.) (قد.) (مجاز)

دست رنج (م.ر.) (ا.) → مرا مصلحت آن بُود که از

دست کسب خویش خورم و نان صوفیان نخورم.

(محمد بن منور<sup>۱</sup>/۱۶۵)**دست کش** dast-ke(a)k [ا.] (ا.) ۱. پوششی

از جنس چرم، پارچه، پلاستیک، و مانند آنها

برای دست: من کیف و دستکش‌های چرمی را

در دستم گرفته بودم. (علوی<sup>۲</sup>/۱۳۵) ۲. بهات پاک و

کلاحت نو و سردست تمیز/ عینک و دستکش و ساعت و

پوتین درخور. (ایرج<sup>۳</sup>/۲۴) ۳. (صم.) (قد.) (مجاز)

دست پرورده، نجیب، و اصیل (اسب): در آتش

جهاند ادهم دستکش/ گذر کرد از آتش سیاوخش و ش.

(خواجه: همای و همایون ۷۶: فرهنگ نامه ۹۷۸/۲) ۴. نشست

از بر باره دستکش/ بیامد بر شیر خورشیدفش.

(فردوسی<sup>۳</sup>/۵۸۵) ۳. (قد.) (مجاز) مغلوب و

مطیع: ای دستکش تو این مقوس/ وی دست خوش تو

این مفرنس. (جمال الدین عبدالرزاق ۸) ۴. (قد.) آنچه

آن را با دست بگیرند یا بر آن دست بکشند، و

به مجاز، در اختیار و دست رس: حافظ که سر زلف

بتان دست کشش بود/ بس طرفه حریفی ست که ش اکنون

به سر افتاد. (حافظ<sup>۱</sup>/۷۵) ۵. (صم.) (ا.) (قد.) (مجاز)

بازیچه. → دستکش شدن (م.ر.) ۲. ۶. (صف.)

(قد.) آن که دست را پیش می آورد، و به مجاز،

گدا: سانی شب دستکش جام توست/ مرغ سحر

دست خوش نام توست. (نظامی<sup>۱</sup>/۸) ۷. (صم.) (ا.)

(قد.) آنچه آن را با دست بکوبند یا ورز دهند:

صفت دستکش، آن است که مویز و گردکان و اناردانه...

را بکوبند و کف مال نموده، صاف کنند. (نورالله ۲۴۱)

۸. (قد.) نوعی نان: ... دستکشی می خورم از

دست رنج. (نظامی<sup>۱</sup>/۹۸)

→ استریل (پزشکی) ۵ دستکش جراحی

→

۵. به بوکس (ورزش) نوعی دستکش که

معمولاً داخل آن از کرک یا اسفنج ضخیم و

۵. ~ شدن (مصد.) (مجاز) تغییر یافتن

چیزی بر اثر انجام گرفتن کاری بر روی آن:

ساعت‌های نقره دوباره بگلی... اگر دستکاری نمی‌شدند،

عمری کار می‌کردند. (شهری<sup>۲</sup>/۱۹/۲) ۵. اتومبیل... هر

چند قدم متوقف گردیده، مقداری دستکاری شده، مجدداً

به راه می‌افتاد. (شهری<sup>۳</sup>/۲۱۳)

۵. ~ کردن (مصد.) (مجاز) ۱. دستکاری

(م.ر.) (ا.) → راننده‌ها وقتی اتومبیل را دستکاری

می‌کردند، دست خود را با بنزین می‌شستند.

(اسلامی ندوشن ۱۱۸) ۲. (مصد.) (قد.)

دخل و تصرف کردن: هر زمانش درد دیگر تازه کرد/

دستکاری‌های بی‌اندازه کرد. (عطاری<sup>۶</sup>/۲۴۳) ۵. امروز، در

او نظاره باید کردن/ تا عشق در او چه دستکاری

کرده‌ست. (۹: نزهت ۲۱۸)

**دست کاسه** dast-kāse [نا. از.ع.ر.] (ا.) (قد.) کاسهٔ

کوچک: حکما از چیزی که در معالجهٔ تریاک خورده

به کار می‌بُرند و ذکرش مناسب نیست، دست کاسه‌ای

به قدر یک سیر و نیم به خورد او داده‌اند تا قی کرده‌است.

(وقایع اتفاقیه ۲۶)

**دست کج** dast-kaj (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی

آن که به دزدی عادت دارد: مواظب این مردک باش،

دست کج است. ۵. بچه که دستش کج باشد، نباشد بهتر

است. (شهری<sup>۱</sup>/۳۵۱) نیز ← دست ۵ دست

کسی کج بودن.

**دست کجی** d.-i (حاصص.) (گفتگو) (مجاز) دزدی:

چون به دست کجی مشهور بود به او کار نمی‌دادند. ۵

دست کجی او را بارها گرفته‌اند. (شهری<sup>۱</sup>/۱۴۹) ۵. ای

زلف می‌ر دل کسان را/ این دست کجی ز سر به در کن.

(فوجی نیشابوری: لغت نامه<sup>۱</sup>) نیز ← دست ۵ دست

کسی کج بودن.

**دستک زن** dast-ak-zan (صف.) (قد.) ویژگی

آن که کف می‌زند. ← دستک ۵ دستک زدن: همه

ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان/ همه دستک زن و

گویان که تو خورشیدلقابی. (مولوی<sup>۲</sup>/۱۲۷/۶)**دستک زنان** d.-ān (ف.) (قد.) در حال کف زدن:

مجموعه‌ای از قطعه‌ها و اجزای مختلف تشکیل شده‌است و برای کار معینی به کار می‌رود: دستگاه برقی، دستگاه تکثیر، دستگاه فرستنده.

○ طرف‌های عصر، دستگاه بستنی اسقاطی را که از پدرم به من ارث رسیده‌بود، بیرون می‌کشیدم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup>)

(۱۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) تشکیلات و وسایل کار یا فعالیتی: دستگاه‌های تبلیغاتی، دستگاه‌های دولتی. ○ برای تو نیز پول خواهم فرستاد، زیرا دستگاه من بی‌پول نخواهد بود. (قاضی ۶۴۳) ○ خیاط... به‌مرور ایام کارش رونقی گرفته، دستگاهش وسعتی یافته‌[است]. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۱۴)

۳. مجموعه‌ای از اعضای بدن یا وسایل خاصی که کار واحدی را انجام می‌دهند: دستگاه گوارش، دستگاه نشانه‌روی تفنگ. ○ روده و شکبه هم وظیفه‌ای را انجام می‌دهند که بدون آن دستگاه، زیست و زندگی امکان‌پذیر نیست.

(جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۶) ۴. (موسیقی ایرانی) مجموعه تعدادی گوشه که با توالی معینی درکنار یک‌دیگر قرار گرفته‌اند و دارای اشتراکاتی با یک‌دیگر هستند، شامل قالبی که تغییرات ملودی در آن قالب روی می‌دهد و از پنج قسمت تشکیل شده: پیش‌درآمد، چهارمضرب، آواز، تصنیف، رنگ: پیش‌درآمد آواز را در دستگاه باشکوه همایون... آغاز نمود.

(جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۵۱) ۵. (مجاز) نظام سیاسی؛ رژیم: من با دستگاهی کار می‌کردم که زیر نفوذ استعمار بود. (مصدق ۲۷۲) ۶. واحد شمارش ساختمان و بعضی وسایل ساخته دست انسان: دو دستگاه آپارتمان، سه دستگاه اتومبیل، یک دستگاه یخچال. ○ او... برای خرید یک دستگاه چراغ‌برقی به مرکز می‌رود.

(مسعود ۶۴) ○ یک دستگاه ساعت خوب با زنجیر طلای خالص به‌رسم یادگار آورد. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۵۷۷) نیز ← (م. ۱). ۷. (تجوم) منظومه: دستگاه خورشیدی. ۸. سیستم (م. ۱) →: دستگاه شمار، دستگاه متری. ۹. (ریاضی) ○ دستگاه مختصات →. ۱۰. (ریاضی) ○ دستگاه شمار →. ۱۱. (ریاضی) ○ دستگاه معادلات →. ۱۲. (قد.) (مجاز)

بیرون آن از چرم پوشیده شده و ورزش‌کاران در بوکس از آن استفاده می‌کنند.



○ سه جراحی (پزشکی) نوعی دست‌کش معمولاً استریل و یک‌بارمصرف که درداخل بسته‌ای قرار دارد و از آن در جراحی استفاده می‌شود؛ دست‌کش استریل.

• سه شدن (مصدر.) (قد.) (مجاز) ۱. رام، مغلوب، و مطیع شدن: پیش زور بازوت قوس فلک شد دست‌کش/ زیر پای همت مال جهان شد پای‌مال. (سلمان‌ساروجی: دیوان ۵۵۸: فرهنگ‌نامه ۹۷۸/۲) ۲. بازپچه قرار گرفتن: که در طلب جاه شدم دست‌کش دیو/ که جاه رها کردم و با دیو چمیدم. (خواج‌نصیر: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

○ سه ظرف‌شویی نوعی دست‌کش معمولاً پلاستیکی و غیرقابل نفوذ آب که از آن برای شستن ظروف استفاده می‌شود.

**دست‌کش** dast-koš (صدر.) (قد.) کشته‌شده با دست: هرچه نخجیر کنند، حرام بُود... هم‌چون دست‌کش گیران. (بحرالانوار ۱۸۶)

**دست‌کشت** dast-kešt (صدر، !.) (قد.) کاشته‌شده با دست یا به‌وسیله کسی (درخت و گیاه): شاید انیس او نماز کردن، و در روی او نگریستن و دست‌کشت او خوردن. (احمدجام ۷۱) ○ درختی بزرگ... با شاخ‌های بسیار... ازجهت تبرک دست‌کشت مبارک شیخ... (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۴۲)

**دست‌کشیدگی** dast-keš-id-e-gi (حاضر.) (قد.) (مجاز) پرهیزگاری: یک‌دلی را باید که رای و تدبیر و خویش‌داری و دست‌کشیدگی و پاک‌دامنی یار بُود. (بخاری ۲۲۹)

**دست‌کله** dast-kale (!.) (قد.) دست‌بند: دست‌هاش از دست‌کله و غل از گردن او بگشاید. (فخرمدیر ۷۱)

**دستگاه** dast-gāh (!.) ۱. وسیله‌ای که از

□ **ده‌دهی** (ریاضی) دستگاه عددشماری متداول که در آن از رقم‌های صفر تا نه استفاده می‌شود؛ دستگاه اعشاری.

• **زدن** (مصد. ج. قد.) (موسیقی ایرانی) نواختن آهنگ؛ مطرب عشاق امشب طرفه راهی می‌زند/ زخمه‌اش در پرده جان دستگاهی می‌زند. (رشید یاسمی: گنج ۳/۳۱۵)

□ **ستینی** (ریاضی) دستگاه شمار قدیمی که مبنای شمارش آن شصت است؛ دستگاه شصت‌گانی.

□ **شصت‌گانی** (ریاضی) □ دستگاه ستینی ↑ .  
□ **شمار** (ریاضی) هریک از روش‌های گوناگونی که برای خواندن، نوشتن، و نمایش دادن اعداد به کار می‌رود، مانند دستگاه اعشاری یا دستگاه دودویی؛ دستگاه عددشماری؛ دستگاه.

□ **عددشماری** (ریاضی) □ دستگاه شمار ↑ .  
□ **عصبی** (جانوری) دستگاهی شامل سلول‌های عصبی، که فعالیت بافت‌های بدن را هم‌آهنگ می‌کند.

□ **عصبی خودکار** (جانوری) بخشی از دستگاه عصبی که باعث تنظیم اعمال ناخودآگاه و غیرارادی بدن مانند ضربان قلب و ترشح بزاق می‌شود؛ دستگاه عصبی خودمختار؛ دستگاه عصبی نباتی.

□ **عصبی خودمختار** (جانوری) □ دستگاه عصبی خودکار ↑ .

□ **عصبی مرکزی** (جانوری) بخشی از دستگاه عصبی مهره‌داران شامل مغز و نخاع.  
□ **عصبی نباتی** (جانوری) □ دستگاه عصبی خودکار → .

□ **فشارخون** (گفتگی) (پزشکی) دستگاهی که از آن برای اندازه‌گیری فشارخون استفاده می‌کنند.

□ **گردش خون** (جانوری) دستگاهی شامل قلب و عروق که با به‌گردش درآوردن خون در

دارایی و ثروت؛ این‌جا قدر و شأن به مال و دستگاه یا زور و مقام نیست. (خانلری ۳۷۲) و آن‌که را دستگاه و قدرت نیست / شلغم پخته مرغ بریان است. (سعدی ۲ ۱۱۶) وز آذریون و سیم نسترن گنج گل است / گر بلند از گنج باشد پادشا را دستگاه. (مختاری ۴۸۸) ۱۳. (قد.) (مجاز) قدرت و توانایی؛ با فراقت چند سازم؟ برگ تنه‌ایم نیست / دستگاه صبر و پایاب شکیبایم نیست. (سعدی ۴۵۶۳) به نیکی نبد شاه را دستگاه / وگرنه مرا پرنشاندی به گاه. (فردوسی: نظامی عروضی ۸۱) ۱۴. (قد.) (مجاز) فکر و شکوه؛ سکندر فروماند از آن جای‌گاه / وز آن قر و اورند و آن دستگاه. (فردوسی ۱۶۰۱۳) ۱۵. (قد.) (مجاز) برتری و چیرگی؛ به آب اندر افکند چندین سپاه / که جستند بر ماهی دستگاه. (فردوسی ۱۱۶۲۳)

□ **اعشاری** (ریاضی) □ دستگاه ده‌دهی → .  
□ **ایمنی** (جانوری) مجموعه بافت‌ها، سلول‌ها، و موادی که تقریباً در همه‌جای بدن حضور دارند و با عوامل بیگانه و گاه سمی مقابله می‌کنند.  
□ **پلاستیک** (فنی) □ دستگاه تزریق پلاستیک → .

□ **تراش** (فنی) ← ماشین □ ماشین تراش.  
□ **تزریق پلاستیک** (فنی) دستگاهی برای ساخت قطعات پلاستیکی از طریق تزریق ماده پلاستیکی خمیرشده بر اثر گرما به داخل قالبی به شکل مورد نظر.

□ **تناسلی** (جانوری) اندام‌های مربوط به تولیدمثل در جنس‌های نر و ماده.  
□ **تنفس** (جانوری) دستگاهی شامل بینی، حلق، حنجره، نای، نایژه‌ها، نایژک‌ها، ریه‌ها، و دیافراگم که در تنفس دخالت دارد.  
□ **جوش** (فنی) وسیله‌ای برقی که با آن جوش‌کاری می‌کنند.

□ **دودویی** (ریاضی) دستگاه عددشماری متداول در کامپیوتر که در آن فقط از رقم‌های صفر و یک استفاده می‌شود.

یارب چه دستگاه نهم؟ (خاقانی ۶۳۱)

□ ~ هاضمه (جانوری) □ دستگاه گوارش →.

**دستگاه جوش** d.-juš (ا.) (فتی) ← دستگاه □  
دستگاه جوش.

**دست‌گذار** dast-gozār (صف.) (قد.) (مجاز) ۱.

یاور؛ مددکار؛ ز فقیری چو دل به دنیا کرد / مر تو را  
پای‌مرد و دست‌گذار. (سنایی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (صمد.)  
ویژگی آنچه دست‌به‌دست می‌گردد: سرو لزان  
شد و زان طعنه به گل گفت که من / پای‌برچایم و هم‌چون  
تو نی‌ام دست‌گذار. (انوری<sup>۱</sup> ۱۸۸) ۳. (امصد.)  
توانایی؛ قدرت: کسی که ذل نه برداشته‌ست از تعلیم /  
به عز علم نباشد بسیش دست‌گذار. (ابوالهثیم گرگانی:  
اشعار ۶۰) نیز ← دست‌گزار.

**دست‌گرایی** [dast-gerā-rā-y] (صمد.) (قد.)

(مجاز) ۱. آنچه به دست آزموده شده؛ مأنوس  
با دست: جگر بیست مبارز ستن روز مصاف / نیزه  
بیست‌رش دست‌گرایی تو کند. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۵) ۲.  
مغلوب و مطیع. ← • دست‌گرا شدن.

• ~ شدن (گشتن) (مصد.) (قد.) (مجاز)  
مغلوب و مطیع شدن: برسر جمع بگوید که ای قدر  
تو را / آسمان پای‌سپر گشته زمین دست‌گرایی. (انوری<sup>۱</sup>  
۴۴۶)

• ~ کردن (مصد.) (قد.) (مجاز) ۱. تجربه  
کردن؛ آزمودن: بایستگین گفت: پیش‌ترک رزم و  
دست‌گرایی کنم، و برفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۲) □ خدایگانا  
علمی نمائد نادیده / که خاطر تو مر آن را نکرد  
دست‌گرایی. (عنصری ۱۷۴) ۲. مغلوب و مطیع  
کردن: شاد باد آن هنری شاه جهان‌گیر که کرد /  
همه شاهان جهان را به هنر دست‌گرایی. (فرخی<sup>۱</sup>  
۳۶۶)

**دست‌گرایی** dast-gerā-rā-y(ʔ)-i (حامصد.) (قد.)

(مجاز) تجربه؛ آزمون.

• ~ کردن (مصد.) (قد.) (مجاز) آزمایش و  
امتحان کردن: او... خواهد که دیگران را اگرچه از وی  
قوی‌تر باشند، دست‌گرایی کند. (نصرالله منشی ۲۰۴)

**دست‌گردان** dast-gard-ān (امصد.)

بدن، اکسیژن و مواد غذایی را به بافت‌های  
مختلف بدن می‌رساند.

□ ~ گئزی (جانوری) یکی از اندام‌های درون  
سلول که محل تکمیل ساختمان پروتئین‌ها و  
قندهای پیچیده است.

□ ~ گوارش (جانوری) دستگاهی شامل  
دهان، حلق، مری، معده، روده‌ها، کبد، و  
لوزالمعده که باعث هضم و جذب غذا  
می‌شود؛ دستگاه هاضمه؛ جهاز هاضمه.

□ ~ لنفاوی (جانوری) شبکه‌ای از گره‌ها و  
رگ‌های لنفاوی، که الکترولیت، آب، پروتئین،  
و مانند آنها را به شکل لُف از مایعات بافت‌ها  
به دستگاه گردش خون منتقل می‌کند؛ دستگاه  
لنفی.

□ ~ لنفی (جانوری) □ دستگاه لنفاوی ↑.  
□ ~ متری (فیزیک) دستگاه واحد‌هایی که در  
آن، واحد طول متر، واحد جرم کیلوگرم، و  
واحد زمان ثانیه است.

□ ~ مختصات (ریاضی) مجموعه‌ای متشکل از  
چند محور مختصات که یک‌دیگر را قطع  
می‌کنند و می‌توان فاصله‌ها و زاویه‌ها را  
نسبت به آن سنجید. نیز ← محور □ محور  
مختصات.

□ ~ معادلات (ریاضی) دو یا چند معادله شامل  
دو یا چند متغیر. این معادله‌ها شرایطی هستند  
که هم‌زمان بر همه متغیرها حاکمند و  
مجموعه آنها ممکن است جواب داشته باشد  
یا نداشته باشد.

□ ~ نشانه‌روی (مجاز) مجموعه‌ای شامل  
شکاف درجه یا روزنه دید و مگسک در  
اسلحه‌های کالیبر کوچک که از طریق آن،  
هدف را نشانه می‌گیرند.

• ~ نهادن (مصد.) (قد.) (مجاز) وسایل زندگی  
باشکوه فراهم آوردن: بر این چارسو چون نهم  
دستگاه؟ / که ایمن نباشم ز دزدان راه. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۹۷) اگر  
به خدمت دست تو درسد لب من / ز دست‌بوس تو



است. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۸) ○ چنان‌که هست ندانستمش  
تمام ستود/ جز این نبود مرا در دروغ دست‌گزار.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۱۱۱) نیز ← دست‌گذار.

**دست‌گزین** dast-gozin (ص.د.) (قد.) (مجاز)  
منتخب؛ برگزیده: خوش‌تر از صد نگارخانه چین/  
نقش آن کارگاه دست‌گزین. (نظامی<sup>۲</sup> ۷۷)

● **دست‌کردن** (م.ص.د.) (قد.) (مجاز) انتخاب  
کردن؛ برگزیدن: این دوسه مرکب‌که به زین کرده‌اند/  
از بی ما دست‌گزین کرده‌اند. (نظامی<sup>۱</sup> ۹۹)

**دست‌گشادگی** dast-gošā-d-e-gi (حاص.د.) (قد.)  
(مجاز) بخشندگی: اولیا آنچه یافتند، به چهار چیز  
یافتند: اول دنیا را دشمن داشتند... دوم دست‌گشادگی،

که هرچه یافتند بدادند و ببخشودند. (بحرالفوائد  
۸۲)

**دست‌گشاده** dast-gošā-d-e (ص.د.) (مجاز) ۱.

بخشنده؛ گشاده‌دست: پدر مرحومت... در خرج...  
دست‌گشاده بود. (میرزا حبیب ۵۰۰) ○ دست‌گشاده باش تا  
در چشم خلق بزرگ باشی. (بحرالفوائد ۴۴۸) ۲. (قد.)  
نیازمند: فرزند عزیز... متوجه خدمت است و معیل و  
مستحق و دست‌گشاده. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۰۴)

**دستگاه** dast-gah [= دستگاه] (ل.) (قد.) (شاعرانه)

(مجاز) ۱. دستگاه (م. ۱۲) →: دیده را دستگاه دُر و  
گهر گرچه نماند/ بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند.

(حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۷) ۲. دستگاه (م. ۱۳) →: من بنده را به  
شعر بسی دستگاه نبود/ زین‌پیش، ورنه مدح تو می‌گفتمی

به‌جان. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۳۱) ۳. دستگاه (م. ۱۴) →:  
منزل تو دستگاه سنجری/ طعمه تو سینه کبک دری.

(نظامی<sup>۱</sup> ۱۷۷) ۴. دستگاه (م. ۱۵) →: .../ به  
شاهی بر او دستگاه داشتی. (عنصری<sup>۱</sup> ۱۹)

**دست‌گیر، دستگیر** dast-gir (ص.د.) (مجاز) ۱.

یاری‌کننده؛ یاور: جناب مرشد، مرد آن است که...  
دست‌گیر افتادگان و پدر یتیمان و شوهر بیوه‌زنان باشد.

(جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۹۲/۲) ○ کسی بدین‌را بُود دست‌گیر/ که  
خود بوده‌باشد به بندی اسیر. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۷) ○ اکنون جز

حیلت و مکر، دست‌گیری نمی‌شناسم. (نصرت‌الله منشی  
۲۵۰) ۲. (گفتگو) دارای زحمت، دردسر، و

دست‌به‌دست کردن مالی به منظور رفع تکلیف  
شرعی، مانند این‌که شخصی مبلغی را مدیون  
است و بخشی از آن مبلغ را به مجتهد می‌دهد  
و سپس مجتهد همان مبلغ را به او  
بازمی‌گرداند، و این عمل تا پایان پرداخت دین  
تکرار می‌شود: سالی یک مرتبه می‌رفت قم برای  
دست‌گردان مال. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۵۵)

● **دست‌شدن** (م.ص.د.) منتقل شدن مال از  
شخصی به شخص دیگر. ← دست‌گردان:  
در این چهارینج بار دست‌گردان شدن ملک، همیشه  
ملاکیم کدخدا و مباشر... برسر کار بود. (مستوفی  
۳۰۲/۳)

● **دست‌کردن (نمودن)** (م.ص.د.) ۱. دست‌گردان  
→: سرمایه‌اشتراک را به‌وجه شرعی، دست‌گردان و

مخلوط نموده‌اند. (نظام‌السلطنه ۲۲۵/۲) ۲. (قد.) از  
شخصی به شخص دیگر رساندن: موسم نوروز  
زر در دست زرداران خوش است/ ما که مستانیم ساغر  
دست‌گردان می‌کنیم. (فاضل‌کاشی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دست‌گردانی** d-i (حاص.د.) از شخصی به  
شخص دیگر منتقل کردن: در کار ضرب طلا و نقره  
یعنی دست‌گردانی ذی‌قیمت‌ترین اشیا این‌قدر صحت‌عمل  
درکار بوده‌است. (مستوفی ۲۰۰/۱) نیز ←  
دست‌گردان.

**دست‌گرمی** dast-garm-i (حاص.د.) (مجاز) ۱.

آماده شدن شخص یا روان شدن او برای شروع  
یا انجام دادن کاری: مقدمه پرلودی را برای  
دست‌گرمی نواخت. (علی‌زاده ۳۴۸/۱) ۲. (ورزش)  
نوعی بازی تمرینی و غیررسمی به‌منظور  
آماده شدن و گرم شدن برای بازی اصلی: من  
همیشه قبل‌از مسابقه بینگ‌یونگ کمی دست‌گرمی بازی  
می‌کنم.

**دست‌گزار** dast-gozār (ص.د.) (قد.) (مجاز) ۱.

یاور؛ مددکار: ز رای توست خُرد را دلیل و یاری‌گر/  
ز دست توست سخا را مثال و دست‌گزار. (مسعود سعد<sup>۱</sup>  
۲۱۵) ۲. (ام.ص.د.) توانایی؛ قدرت: جز به همان  
جان گزارده نشود وام/ گُزْتُ چه بسیار مال و دست‌گزار

(علی زاده ۲/۳۲۱)



۲. قطعه‌ای که برای گرفتن چیزی یا کار با وسیله‌ای به آن متصل است؛ دسته: دستگیره موتور. ○ چرخ چاه... چهار دستگیره دارد. (جمالزاده)<sup>۸</sup>  
 ۴۶ ○ دیگ‌های مطبخ سردار تا دستگیره غرق گل مانده. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۲۳)  
 ۳. تکه پارچه‌ای معمولاً ضخیم برای برداشتن یا نگه داشتن وسایل داغ؛ قابلمه را با دستگیره از روی اجاق برداشت. ۴. حلقه‌ای در آلات ورزشی برای گیر دادن دست به آن؛ در بادی‌شیر دو دستگیره و دو پاگیره هست. ۵ (مجاز) دست‌آویز؛ بهانه؛ چرا... برای روس از انگلیس دستگیره مطالبه تخلیه مصر را گذاشت؟ (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۳۳)

### دستگیری، دستگیری dast-gir-i (حامص.)

(مجاز) ۱. گرفتار شدن به اتهام یا جرم معینی؛ وقت اعدامش... فردای روز دستگیری‌اش معلوم می‌شود. (شهری<sup>۲</sup> ۳۹۵/۱)  
 ۲. توقیف کردن؛ بازداشت کردن؛ غیاز دستگیری سردار عشایر، چاره ندارم. (مصطفی<sup>۳</sup> ۱۴۸)  
 ۳. یاری و کمک کردن؛ داراها تعیین خود را از طریق دستگیری نادارها بروز می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ قسم می‌خوریم که... بعد از این جز عشق‌ورزی و دستگیری افتادگان کاری نکنیم. (حجازی<sup>۱</sup> ۱۸۳) ○ که گر زیای در آبی بدانی این معنی/ که دستگیری درماندگان چه مصلحت است. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۱۰)

○ ~ کردن (مص.م.، مص.ل.) (مجاز) دستگیری (م. ۳) ↑: باید او را دستگیری کنید تا بتواند به زندگی‌اش سروسامانی بدهد. ○ ما را مهمی هست. اگر به برخی از آن دستگیری کنی، چون ارتفاع رسد، وفا کرده شود. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۶) ○ بدان پروراندیم این تار را/ که تا دستگیری کند یار را. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۱)

اشتغال بسیار: کارهای این ساختمان، حسابی دستگیر هستند. ۳. (صمد.) (قد.) اسیر و گرفتار: سرپای مال گشته و دل دستگیر و جان/ موقوف نوک مؤذ آن چشم مست‌مست. (سیدجلال‌عسقلانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

○ ~ شدن (مص.ل.) (مجاز) ۱. گرفتار شدن؛ اسیر شدن؛ توقیف گشتن: از دوبار بیرون آمدیم و در خارج مبارزه کردیم تا آن‌جا که دستگیر و... زندانی شدیم. (مصطفی<sup>۳</sup> ۲۴۶) ○ تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیاله شراب زهرآلود را... به یک جرعه بنوشم. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۴) ○ بی‌اندازه کشتند از ایشان به تیر/ به رزم اندرون چند شد دستگیر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۶۱)  
 ۲. فهمیده شدن؛ درک شدن: هرچه پیش‌تر می‌خوانم، مطلب کمتر دستگیر می‌شود. (جمالزاده<sup>۲</sup> ۱۱۹) ○ یکی گفت: باید اوراق... یک‌به‌یک خوانده شود. دیگری اعتراض کرد: به این ترتیب چیزی دستگیر نخواهد شد. (حجازی<sup>۱</sup> ۹۱) ۳. (مص.م.) یاری کردن: می‌تواند یذل و بخشش کند و خانواده فقیر و پدر پیر و کورش را دستگیر شود. (علوی<sup>۳</sup> ۷۵) ○ اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود/ همه بسیط زمین رو نهد به ویرانی. (حافظ<sup>۲</sup> ۱۰۳۲)

○ ~ شدن (دستگیرم شد، دستگیرت شد،...) (گفتگو) (مجاز) فهمیدن و متوجه شدن: اول چیزی دستگیرم نشد، بعد متوجه شدم. (دریابندری<sup>۳</sup> ۵۲) ○ کم‌کم دستگیرم شده که گویا اختیار انسان در دست خودش نیست. (جمالزاده<sup>۲</sup> ۹۶)

○ ~ کردن (مص.م.) (مجاز) اسیر کردن؛ گرفتار کردن: مردی را... دستگیر می‌کنند... و به بازجویی‌اش می‌کشند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۹۵/۱) ○ یک نفر را که شراب خورده بود، دستگیر کرده، به حضورش آورده بودند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۸) ○ جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند. (بیهقی<sup>۴</sup> ۶۰۴)

○ ~ کسی شدن (مجاز) حاصل و عاید او شدن: چیزی دستگیر زارع و مالک نشده. (وقایع‌انفاهی<sup>۲</sup>)

دستگیره، دستگیره d-e. (ل.) ۱. وسیله‌ای بر روی در، پنجره، کمد، و مانند آنها برای باز بسته کردن: دستگیره را کشید و پنجره باز شد.

• **از کسی به کردن** (مجاز) او را یاری کردن: اهالی محله... به او احترام می‌گذاشتند و از او دست‌گیری می‌کردند. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۷۸) ○ قطب‌الدین... به عده زیادی از طلاب... دست‌گیری و کمک می‌کرده‌است. (مبنوی<sup>۲</sup> ۳۵۵) ○ داش‌آکل از مردم دست‌گیری می‌کرد، بخشش می‌نمود. (هدایت<sup>۵</sup> ۴۶)

### دست‌لاف dast-lāf (۱.) (مجاز) ۱. دشت<sup>۲</sup> (مر. ۱)

→ ۲. رشوه: در ساعات و اوقات غیرمجاز، فقط با راضی ساختن دروازه‌بانان و دادن پول چای و دست‌لاف... می‌توانستند عبور کنند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۹/۳). (قد.) پولی که در روز اول ماه یا سال به کسی می‌دادند و آن را خوش‌یمن می‌دانستند: دست‌لاف عیدی به ناصرخان دادم. (مستوفی ۱۷۱/۲) ○ هرکدام از دست‌مبارک، دست‌لاف و عیدی یافتند. (افضل‌الملک ۲۶۰)

### دست‌مال، دستمال dast-māl (۱.) ۱.

پارچه‌ای معمولاً مربع‌شکل در اندازه‌های گوناگون که برای پاک کردن، خشک کردن، یا قرار دادن چیزی در آن به کار می‌رود: بدست‌مالی گوشه دو چشمش را پاک کرد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۸۱) ○ صورتم را با دست‌مال پاک کردم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۸۵) ۲. (صمد.) (قد.) ویژگی آنچه بر آن دست مالیده‌اند: همه تن چشم سوی تو نگران / کمیتین وار دست‌مال توایم. (خاقانی ۶۴۰) ۳. (قد.) (مجاز) گرفتار و مغلوب: اگرچه مال ندارم نه دست‌مال توام؟ / اگرچه کار ندارم نه مست کار توام؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۵۹/۴) ۴. (قد.) (مجاز) مستعمل: این کلمات که تحت نظم آمده‌است، دست‌مال همگان تواند بود. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۷۰)

• **از انداختن** (مصد.ج.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تملق گفتن یا چاپلوسی کردن: یارو هم برای این مقام بی‌ارزش، پیش رئیس دست‌مال انداخته.

• **به [دست گرفتن]** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تملق گفتن یا چاپلوسی کردن: بی‌خود دست‌مال دستت نگیر، او اهل پدهستان نیست. ○ **به سفره دست‌مال سفره** →

• **به کردن** (مصد.م.) (قد.) (مجاز) بسیار به کار بردن و کهنه و مستعمل کردن: لقب‌ها را ناکس و کس، در نامه‌ها و مخاطبات، دست‌مال و مستعمل کرده‌اند. (مولوی<sup>۴</sup> ۲۲۲)

○ **به کشیدن** (گفتگو) پاک کردن به وسیله دست‌مال: استکان نعلبکی‌ها را دست‌مال کشید توی سینی چید. (دولت‌آبادی<sup>۱</sup> ۸)

• **به کلاغی** دست‌مال کلاغی →

• **به گردن** دست‌مال گردن →

• **به یزدی** دست‌مال یزدی →

### دست‌مال بازی d.-bāz-i (۱.) نوعی رقص محلی همراه با چرخاندن دست‌مال.

• **به کردن** (مصد.ج.) رقصیدن. ←

دست‌مال‌بازی: بد به دلت راه نده چنگی... هنوز آبادی‌هایی را سراغ دارم که... همراه ساز چوبی‌ات دست‌مال‌بازی می‌کنند. (کشاوری: شکوفایی ۴۰۰)

### دست‌مال بسته dast-māl-bast-e (۱.) دست‌مالی که در آن، چیزی قرار داده و چهار گوشه آن را به هم گره زده باشند: در خاتمه دسته و تعزیه، دست‌مال‌بسته‌های آجیل و شیرینی... از جانب بانوان و دختران... تقدیمشان می‌گردید. (شهری<sup>۲</sup> ۳۹۵/۲) ○

سید... یک دست‌مال‌بسته کشمش و خرما می‌آورد. (علوی<sup>۳</sup> ۴۹) ○ دست دیگرش یک دست‌مال‌بسته سفید بود. (هدایت<sup>۹</sup> ۴۵)

### دست‌مال پیچ dast-māl-piç (۱.) دست‌مال سفره (مر. ۳) →

### دست‌مال سفره dast-māl-sofre (۱.) ۱.

دست‌مالی که درکنار سفره می‌گذارند برای پاک کردن دست و دهان: یک چادر... دست‌مال‌سفره و یک چارقد آبی. (گلشیری<sup>۲</sup> ۹۲) ۳. دست‌مالی برای پاک کردن سفره: سفره را باید با دست‌مال‌سفره پاک

• **دست‌گردن** (مصدر). (گفتگو) ۱. دست‌مالی  
 →: آن‌قدر میوه‌ها را دست‌مالی کرده‌بود که همه آب  
 لمبو شده‌بودند. ۵. **دست‌را** گرفت... شروع کرد به  
 دست‌مالی کردن وجه رایج در کیسه. (فصیح: شکوفایی  
 ۳۷۴) ۴. (مجاز) لمس کردن بدن به قصد التذاذ  
 جنسی: او تمام تن مرا دست‌مالی می‌کرد. (هدایت<sup>۱</sup>  
 ۷۷)

• **دست‌مال‌یزدی** dast-māl-yazd-i (۱). نوعی  
 دست‌مال ابریشمی، که در شهر یزد بافته  
 می‌شود: دست‌مال‌یزدی‌هایی طبق رسوم بر سر  
 بسته‌بودند. ۵. پیش قراولان قانله... با مثال‌های شیر و  
 شکاری و دست‌مال‌یزدی‌هایی که... بر سر بسته بودند...  
 اطراف گاری‌ها را احاطه کرده‌بودند. (شهری<sup>۱</sup> ۲۷۶)  
 • **دست‌انداختن** (مصدر). (گفتگو) (طنز)  
 (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← دست‌مال • دست‌مال  
 انداختن.

• **دست‌گرفتن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه)  
 (مجاز) ← دست‌مال • دست‌مال دست گرفتن.  
 • **دست‌مایه، دستمایه** dast-māye (۱). (مجاز) ۱.  
 سرمایه اولیه و اندک: اگر پسری بخواهد دست به  
 کسب‌وکاری بزند، پول دستمایه کارش بشود. (←  
 میرصادقی<sup>۵</sup> ۳۲) ۵. عواید کنسرت‌های خود را صرف  
 امور خیریه مثل... دستمایه بی‌کاران... می‌کرد. (شهری<sup>۲</sup>  
 ۳۰۹/۱) ۶. عقل یک‌روزه را دستمایه، صد هزار درم  
 است. (بخاری ۲۷۶) ۲. مبنای کار؛ موضوع: این  
 پیام، دستمایه کار بسیاری از هنرمندان خواهد شد. ۵  
 زایچه... دستمایه این طالع‌بینی... گفته شده. (شهری<sup>۲</sup>  
 ۱۷۸/۴) ۳. (قد). عامل؛ وسیله؛ موجب: سخن  
 یکی از فصاحت که مجالست اختیار، سرمایه سعادت، و  
 مخالفت اشرار، دستمایه شقاوت [است].  
 (محمدبخاری<sup>۱</sup> ۱۱)

• **دست‌مردی** dast-mard-i (حاضر). (قد). (مجاز)  
 ۱. شجاعت؛ دلیری: همه مبارزت او به دست‌مردی  
 اوست / چنان شانس مر او را ورا چنان می‌دان. (سوزنی:  
 لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. توانایی: خاقانی را به دست‌مردی / از  
 خاک به آدمی تو کردی. (خاقانی: تحفة العرائق ۱۵۱)

کرد نه هر پارچه‌ای. ۳. دست‌مال بزرگی که  
 هنگام سفر، غذای راه را در آن می‌گذارند؛  
 دست‌مال پیچ: شامی‌ها را... میان دست‌مال‌سفره‌ای  
 بست و در زنبیل چید. (به‌آذین ۹۵)  
**دست‌مال‌کاغذی** dast-māl-kāqaz-i (۱). (قد). (مجاز)  
 چید. (۱). نوعی دست‌مال یک‌بار مصرف  
 از جنس الیاف پنبه و شبیه کاغذ.

• **دست‌مال‌کلاغی** dast-māl-kalāq-i (۱). نوعی  
 سربند یا روسری نقش‌دار: داماد... به‌جای  
 دست‌مال‌کلاغی هم دوباره کلاه خود را می‌گذارد.  
 (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۷۹) ۵. مادر... چیت و چهلوار... و  
 دست‌مال‌کلاغی ابریشمی... از تهران آورده‌بود. (مستوفی  
 ۳۳۶/۱) نیز ← کلاغی.

• **دست‌مال‌گردن** dast-māl-gardan (۱). پارچه  
 بلند معمولاً مستطیل‌شکل که برای زینت به  
 گردن می‌بندند: دنباله پهن [نوار] از پشت سر به شکل  
 دست‌مال‌گردن آویزان است. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۰) ۵  
 شیک‌پوش‌ها... یخه و دست‌مال‌گردن... می‌پسته‌اند.  
 (مستوفی ۱۲۴/۱)

• **دست‌ماله** dast-māl-e (صدر). (قد). (مجاز)  
 دست‌مال (م. ۳) →.  
 • **دست‌کسی کردن** (قد). (مجاز) مغلوب او  
 کردن: [حق] صد هزار ساله طاعت و عبادت ایشان به‌باد  
 نیستی برداد و ایشان را دست‌ماله ایشان کرد.  
 (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۴۰)

• **دست‌مالی** dast-māl-i (حاضر). (گفتگو) مالیدن  
 دست بر چیزی و معمولاً آن را خراب و کثیف  
 کردن: چوب گردویی از دست‌مالی رنگ گرفته‌بود.  
 (شهری<sup>۲</sup> ۵۰/۲)

• **دست‌شدن** (مصدر). (گفتگو) ۱. لمس شدن  
 چیزی به وسیله دست، و معمولاً خراب و  
 کثیف شدن آن: گل، اقبال بلند دارد که کمتر از بقیه...  
 دست‌مالی می‌شود. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۷) ۲.  
 (مجاز) لمس شدن بدن به قصد التذاذ جنسی:  
 پیش از شوهر کردنش در خانه این‌و آن... دست‌مالی زیاد  
 شده‌بود. (شهری<sup>۳</sup> ۱۸۳)

فرهنگ‌نامه ۹۸۱/۲

## دستنبوی [dast-ambu-y] = دست‌انبو =

دست‌انبویه [ (۱) ۱. (گیاهی) میوه کوچک کروی و معطر شبیه گرمک با خط‌های سبز و سفید؛ شش‌ماه: میوه‌های تابستانی مثل... هندوانه، خربزه... و دستنبو، غوره، انگور. (شهری ۲/۳۳۸) دستنبوی زیبا چو رسید از چمن خلد/ خوش‌بوی از او شد چمن و تازه چنان است. (۲: ابونصری ۱۶۵)



۲. (گیاهی) گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانواده خیار است: نباتات طی که... در ایران می‌رویند... کوکنار، دستنبو، مصطکی. (جمال‌زاده ۱۴/۳۵) ۳. (قد.) گلوله‌ای که از مواد معطر درست می‌کردند و آن را برای بویدن در دست می‌گرفتند؛ شش‌ماه: در کف بخت بلندش ز اختران/ هفت دستنبوی زیبا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۲) نیز ← دست‌انبو.

## دستنبویه dast-ambu-y-e (۱) (قد.) (گیاهی)

دستنبو (م. ۱) → این میوه... به یک روز دیدم... انار، امرو، خربوزه، دستنبویه. (ناصرخسرو ۹۳)  
دست‌نخورده dast-na-xor-d-e (ص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آنچه قبلاً از آن استفاده نشده و تغییری نکرده است: رفیق... یک قوطی سیگار دست‌نخورده... درآورده، به من داد. (جمال‌زاده ۲۲۱)  
مسجد شیخ... تمیزتر از سایر مسجدها مانده و کاشی‌های آن نو و دست‌نخورده است. (هدایت ۹۳) ۲. بکر؛ دوشیزه: باید دست‌نخورده باشم، عقیق و پاک‌دامن. (گلاب‌دره‌ای ۶۹)

## دست‌نشان dast-nešān (ص.د.) (قد.) ۱.

کاشته شده با دست یا به وسیله کسی: سرو هنر چون تویی دست‌نشان پدر/ دست ثنا و امدار هیچ ز دامان او. (خاقانی ۳۶۴) سرو ارچه به باغ پادشاه است ولیک/ او دست‌نشان دیگران است و تو نه. (شمس‌گنجه‌ای: نزهت ۳۳۳) ۲. (مجاز)

دست‌مریزاد dast-ma-riz-ād (ش.ج.) ۱. برای سپاس‌گزاری از کار کسی خطاب به او گفته می‌شود؛ دستت درد نکند؛ آفرین: گفتم برادر، واقعاً دست‌مریزاد! دارای موهبتی شده‌اید. (جمال‌زاده ۸)  
۲. لباسی برای پدوزم که بگویی دست‌مریزاد! (علی‌زاده ۲/۳۶۷) ۳. (۱.) (مجاز) سپاس: داماد می‌بایست در آن شب دست مادرزن را ببوسد به‌نشانه دست‌مریزاد که چنین لعبی را پرورده. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۰) ۳. (مجاز) پاداش: مزدوران خارجی را به دست‌مریزاد جدا کردن آذریایان... در میدان طیاره استقبال کردند. (مستوفی ۳/۴۲۱) خلعت و دست‌مریزاد از برای امیرخان فرستادند. (عالم‌آرای صفوی ۱۲۳)  
• ~ گفتن (م.ص.د.) آفرین گفتن و سپاس‌گزاری کردن: نوکرها خیلی دست‌مریزاد گفتند. (گلشیری ۳/۳۸) • می‌خواست دست‌مریزادش بگویند. (شهری ۳/۲۵۲)

## دست‌مزد، دست‌مزد dast-mozd (۱.) (مجاز) ۱.

پول یا کالایی که کارفرما به کارمند یا کارگر خود درازای کاری که انجام داده، می‌پردازد؛ اجرت: دست‌مزدهای کلاتی برای بنا و عمله تعیین نموده. (شهری ۱/۲۲۹) • من کارم از صبح سحر تا غروب آفتاب سنگ‌کندن است و دست‌مزد یک لقمه نان خشک و خالی است. (جمال‌زاده ۱۷/۳۸) • بدان نامه که بردی سال‌ها رنج/ چه داد دست‌مزد از گوهر و گنج؟ (نظامی ۳/۴۵۴) ۲. پاداش: این دست‌مزد دم افطارشان است، وادارشان کرده‌ای روزه بگیرند؟ (آل‌احمد ۷۸) • دست‌مزدی می‌نخواهیم از کسی/ دست‌مزد ما رسد از مقدسی. (مولوی ۲/۱۵۳)

## دست‌موزه dast-muze (۱.) (قد.) (مجاز) ۱.

وسیله: صحبت اشرار را دست‌موزه سعادت ساختن، هم‌چنان است که بر صحیفه کوثر تعلیق کرده شود. (نصرالله‌منشی ۱۳۲) ۲. بهانه؛ دست‌آویز: تو رها کرده نور قرآن را/ وز بی‌عامة صورت آن را - ساخته دست‌موزه سالوس/ بهر یک من جو و دو کاسه سبوس. (سنایی ۱/۱۷۹)

(محمده علی ۶۸) ○ تا به خط تو ای صنم گشته سواد  
روشنم / نامده درنظر مرا دستنوشت دیگران.  
(سنجرکاشی: آندراج)

**دست نوشته** d-e (ص.د.ا.) آنچه با دست نوشته  
شده؛ نوشته خطی: بسیاری از دست‌نوشته‌های او  
هنوز به چاپ نرسیده‌است. ○ توده‌ای کاغذ بیرون آورد،  
پشت‌وروی آنها سیاه از حروف دست‌نوشته. (علی‌زاده  
۱۸۷/۲)

**دست‌نویس** dast-nevis (ص.د.ا.) دست‌نوشته  
↑: آن نسخه... اگر دست‌نویس مصنف نیست، تاج‌محمد  
دقیق و درست است؟ (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۸۸) ○ هنوز کتب  
دست‌نویس دارای مزیت و اعتبار زیاده‌تر از کتاب‌های  
چاپی بودند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱۰/۲)

**دست‌نیافتنی** dast-na-yāft-an-i (ص.د.) (مجاز)  
ویژگی آن‌که یا آنچه به دست آوردن و  
در اختیار داشتنش غیرممکن است: یک خانه با  
حصار بلند دست‌نیافتنی. (پارسی‌پور<sup>۳</sup> ۳۰۲) ○ اختر، زنی  
است دست‌نیافتنی و... هیچ‌وقت حضور نمی‌وحاضر  
نداشته‌است. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۲۲)

**دستوار** dast-vār (ا.ا.) (قد.) ۱. خوب دستی؛  
عصا: بُود گرزهاشان سرگوسفند/ زده در سر دستواری  
بلند. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۷۵) ۲. دست‌بند؛ یاره: شاهانای  
مُلک به تو استوار باد/ در دست جاه تو ز بقا دستوار باد.  
(مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۲۶)

**دستواره** d-e (ا.ا.) (قد.) ۱. دستوار (م.ا.) →:  
وقت قیام هست عصا دست‌گیر من/ بی‌چاره آن‌که او کند  
از دستواره پای. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (مجاز)  
حاصل زحمت؛ دست‌رنج: چه خوری نان ز  
دستواره او؟/ نظری کن به دست‌پاره او. (اوحدی: دیوان  
۵۱۴: فرهنگ‌نامه ۹۸۲/۲)

**دستوان** dast-vān (ا.ا.) (قد.) دستوانه ↓: به دست  
خود بیستی دستوانش/ وز آن‌جا آن‌گهی کردی روانش.  
(عطاری<sup>۴</sup> ۴۹۹)

**دستوانه** d-e (ا.ا.) نوعی پوشش محافظ برای  
دست: نیاش در وقت شکافتن گور، پنجه خود را در این  
دستوانه می‌کرده‌است تا... دستش از سنگ و خاک

دست‌نشانده →: دست‌نشان هست تو را چند کس/  
دست‌نشین تو فرشته‌ست و پس. (نظامی<sup>۱</sup> ۳۳)

**دست‌نشان‌دگی** d-d-e-gi (حاص.د.) (مجاز) وضع  
و حالت دست‌نشانده؛ دست‌نشانده بودن:  
بلژیکی‌ها... از قدیم‌الایام خود را به دست‌نشان‌دگی  
دولتین به‌خصوص دولت روس معروف کرده‌بودند.  
(مستوفی<sup>۳</sup> ۶۴/۳)

**دست‌نشانده** dast-nešān-d-e (ص.د.ا.) (مجاز)  
آن‌که به وسیله کسی در کار یا مقامی گماشته  
شده و فرمان‌بردار اوست: تصمیم می‌گیرد دولت...  
را سرنگون کند و به‌جایش دولت دست‌نشانده خودش را  
در رأس آن بگذارد. (فصیح<sup>۱</sup> ۶۸) ○ نوکر و کلفت‌هایی  
آورد که همه دست‌نشانده خودش بودند. (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup>  
۹۰)

**دست‌نشین** dast-nešin (ص.د.) (قد.) آن‌که بر  
مسند می‌نشیند؛ مسندنشین: دست‌نیشی است که  
از صدور حکایت کند. (زیدری<sup>۳</sup>) ○ دست‌نشان هست تو  
را چند کس/ دست‌نشین تو فرشته‌ست و پس. (نظامی<sup>۱</sup>  
۳۳)

**دست‌نگار** dast-negār (ص.د.) نگاشته‌شده با  
دست: در هر دیاری از او یادگاری و بر هر دیواری  
رقمی از دست‌نگاری ظاهر و هویدا باشد. (مایل‌هروی:  
کتاب‌آری ۶۳۵)

**دست‌نما** dast-na(e,o)mā (ص.د.) (قد.) (مجاز)  
انگشت‌نما →.

• ~ شدن (مصل.ا.) (قد.) (مجاز) ←  
انگشت‌نما • انگشت‌نما شدن: نور ستارگان سدد  
روی چو آفتاب تو/ دست‌نمای خلق شد قامت چون هلال  
من. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۸۶)

**دست‌نماز** dast-namāz (ا.ا.) وضو →.

• ~ گرفتن (مصل.ا.) وضو گرفتن: مادر  
دست‌نماز می‌گیرد و سجاده‌اش را پهن می‌کند. (محمود<sup>۲</sup>  
۵۸) ○ یا شو دست‌نماز بگیر، رو به خدا برو دو رکعت  
نماز توبه بخوان. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۹۶)

**دست‌نوشت** dast-nevešt (ص.د.ا.) (ا.ا.)  
دست‌نوشته ↓: من دست‌نوشتش را خوانده‌ام.

محفوظ باشد. (مینوی ۲۲۲)

**دست و بال** dast-o-bāl (ا.) (گفتگو) (مجاز) ←

دست □ دست و بال ...

**دست و پا** dast-o-pā (ا.) (گفتگو) (مجاز) ← دست

□ دست و پا ...

**دست و پا بسته** d.-bast-e (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱.

بسیار گرفتار، ناتوان، و بدون اختیار: یک زن دست و پا بسته است، به تنهایی توی این جامعه هیچ کاری نمی تواند بکند. ۲. (ق.) بدون هیچ مقاومتی و کاملاً مطیع: خوب می داند دست و پا بسته اسبیرش هستم. (حاج سیدجوادى ۲۸۰) □ دست و پا بسته به دام افتادم. (شوشتری ۳۶۳)

**دست و پا شدن** (مصدر) (مجاز) گرفتار شدن: از بصره تا حضور مبارک برسد و جواب داده شود، اقلأ ده روز طول می کشد... از این جهت بی نهایت دست و پا بسته شده است. (نظام السلطنه ۲/۴۶۲)

**دست و پا چلفتی** dast-o-pā-čoloft-i (ص.)

(گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) آن که به راحتی نمی تواند کاری را به صورت درست انجام دهد؛ ناتوان و بی دست و پا؛ بی عرضه: مادر دست و پا چلفتی و بی سواد طوبی رسیده بود. (پارسی پور ۷۱) □ بیست و پنج برنخورد، اما تو هم خیلی دست و پا چلفتی هستی. (← گلاب دره ای ۶۸)

**دست و پا دار** dast-o-pā-dār (ص.) (گفتگو)

(مجاز) آن که از عهده انجام هر کاری برمی آید؛ زرنگ و لایق: عمه دست و پا دار و باوجود است. (چهل تن ۲۷۲) □ چنان هجومی به حمام... برده می شد که تنها اشخاص دست و پا دار می توانستند به آن برسند. (شهری ۱۲/۲۷۹)

**دست و پا شکسته** dast-o-pā-šekast-e (ص.)

(گفتگو) (مجاز) ۱. ناقص و ناتمام: از ترس همین قانون دست و پا شکسته نیم بند... تا اندازه ای سکه در امنیت... به سر می بزنند. (شهری ۴۸) □ با این عقل دست و پا شکسته خودمان می خواهیم برای وجود چیزها منطق بتراشیم. (هدایت ۱۱۱) ۲. (ق.) به حالت ناقص و نیمه درست: کلمه ها را دست و پا شکسته ادا

می کند. (ترقی ۱۵۹) □ فارسی را دست و پا شکسته و غریب حرف می زد. (← چهل تن ۱۲) ۳. (ص.) دست و پا چلفتی: تئیل تر و دست و پا شکسته تر از آنها هیچ کس نبود. (مسمود ۹۳) □ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دست و پا گیر** dast-o-pā-gir (ص.) (گفتگو) (مجاز)

مانع حرکت یا فعالیت آزادانه؛ مزاحم: زن که دست و پا گیر نمی شود. (← شهری ۴۴۷) □ کیف دستی ام را سبک و سنگین می کردم که مبادا دست و پا گیر باشد. (آل احمد ۲۱۸)

**دست و پا گیره** d.-e (ص.) (گفتگو) (مجاز)

دست و پا گیر: ما هم برای تو دست و پا گیره نیستیم. (← شهری ۴۹۲)

**دست و پا ور** dast-o-par (ا.) (گفتگو) (مجاز) ←

دست □ دست و پا ور.

**دست و پا پنجه** dast-o-panj-e (ا.) (گفتگو) (مجاز)

← دست □ دست و پا پنجه. نیز ← دست □ دست و پا پنجه ...

**دست و پا پنجه دار** d.-dār (ص.) (گفتگو) (مجاز)

دارای هنر و مهارت در کاری: دست و پا پنجه دار هایشان هم جلو جمع زده، خوانده، و رقصیده. (شهری ۱۲۴/۴)

**دست و پا دل** dast-o-del (ا.) (مجاز) ← دست □

دست و پا دل ...

**دست و پا دل باز** d.-bāz (ص.) (گفتگو) (مجاز)

بخشنده؛ سخاوت مند: آیا... سخی و دست و پا دل باز است یا خسیس و بخیل؟ (جمال زاده ۱۲۵) □ ملک تاج... زیاد سخی و دست و پا دل باز نبود. (مشفق کاظمی ۱۳۸)

**دست و پا بازی** d.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز)

بخشنندگی؛ سخاوت: از طرف عروسان برای تهیه جهاز، سخاوت و دست و پا بازی به کار رفته. (شهری ۲/۶۹) □ او این خوی دست و پا بازی و ولخرجی را از...

سنین جوانی داشت. (قاضی ۴۳۱)

**دست و پا پاک** dast-o-del-pāk (ص.) (گفتگو)

(مجاز) آن که به مال و ناموس دیگران خیانت نمی کند؛ امانت دار؛ درست کار: یکی از اشخاص

به روشن روان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۱۷) ۹. (۱.) (قد.) پیشوای مذهبی زرتشتیان: مغ و مغزاده موبد و دستور/ خدمتش را تمام بسته میان. (هاتف اصفهانی ۲۸) ◦ گروهی موبدیت خوانند و دستور/ چو خوانندت گروهی موبد دور. (فخرالدین گرگانی ۶۱) ۱۰. (قد.) پزشک: در مرض موت با اجازه دستور/ خادم او جوجه‌با به محضر او برد. (ایرج ۱۷۳)

◻ ◻ **تأویلی** (زبان‌شناسی) ◻ دستور گشتاری →.

◻ **تیر** (مجاز) فرمان و اجازه تیراندازی: مأمورها دستور تیر نداشتند. ◻ فرمان‌ده دستور تیر داد. ◻ **جلسه** برنامه‌ای که برای برگزاری یک جلسه تنظیم شده‌است: متشی، دستور جلسه را قرائت کرد و آنگاه بحث آغاز شد. ◻ **چیزی دادن** سفارش و درخواست آن را دادن: هنوز ننشسته، دستور مشروب داد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۴)

◻ **خط رسم الخط** →.

• **دادن** (مص.م.) اجازه دادن؛ مجاز کردن: دستور دادم که موزه را تعطیل کنند. (علوی<sup>۱</sup> ۲۹) ◻ دستوری که داده‌بودم، اجرا نمود. (مصدق ۱۵۲)

• **داشتن** (مص.د.) ◻ اجازه داشتن؛ مجاز بودن: حتماً دستور نداشتند، وگرنه جای سالم تو بدنت نمی‌گذاشتند. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۶۶) ۲. ◻ (قد.) راه‌نما قرار دادن: همیشه خُرد را تو دستور دار/ بدو جانت از ناسزا دور دار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳)

◻ **زایا - گشتاری** (زایشی - گشتاری) (زبان‌شناسی) ◻ دستور گشتاری →.

◻ **زایشی** (زبان‌شناسی) ◻ دستور گشتاری →.

◻ **زبان** (ادبی) دستور (م. ۲) →.

◻ **ساخت‌گرایی** (زبان‌شناسی) مکتبی دستوری، که براساس آن، زبان فقط دارای یک لایه به‌نام سطح یا روساخت است. ژرف‌ساخت در این دستور وجود ندارد.

◻ **عمل دستورالعمل** →: دستورعمل جامع و زمینه‌حاضری برای نمایندگان ایرانی در کمیته‌حالیه بود.

بی‌آلایش و دست‌ودل‌پاکی است که در تمام ایران لنگه ندارد. (هدایت<sup>۳</sup> ۳۷)

**دست‌ودل‌پاکی** d-i. (حامص.) (گفتگو) (مجاز)

درست‌کاری. ← دست‌ودل‌پاک: آداب‌ورسوم... باید تعلیم... دختر می‌گردید. ازجمله... چشم‌پاکی و دست‌ودل‌پاکی، بزرگ‌داشت شوهر. (شهری<sup>۲</sup> ۶۲/۳)

**دستور** dast-ur (۱.) ۱. فرمان؛ امر: با عصیانیت،

دستور بستن شیرها را صادر می‌کنند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۰۸/۱) ◻ طبق دستور شرکت اعتراض نمود. (مصدق ۱۹۸) ۲.

(ادبی) دانش بررسی ساخت، نحوه کاربرد، و روابط کلمه‌ها و جمله‌ها در یک زبان، و در زبان‌شناسی، دانش توصیف توانش زبانی و ژرف‌ساختی سخن‌گویان یک زبان. ۳.

برنامه‌ای که برای کاری درنظر گرفته شده: دستورکار، دستور جلسه. ◻ گویا طوفان و غرق شدن را نیز جزو پروگرام و دستور رسمی مسافرت خود می‌دانست. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۹) ۴. (قد.) روش و شیوه انجام دادن کاری: صف اول یک‌مرتبه...

تفنگ‌های خود را خالی کنند و... صف دومی به‌جای صف آخری درآیند و به‌همان دستور خالی کند. (شوشتری ۳۲۵) ◻ براین دستور تمام این تصیده را شرح کرده‌است.

(جامی<sup>۸</sup> ۵۹۸) ۵. (قد.) اجازه: تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست.

(مولوی<sup>۱</sup> ۳/۱) ◻ گرایدو که دستور باشد کنون/ بگویم

سخن تا بُود رهنمون. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۵۹) نیز ←

دستوری (م. ۲). ع (قد.) وزیر: سیاس و منت آن خدای را که ما را چون تو دستوری دانا و خردمند داد.

(بخاری ۲۰۱) ◻ دو دستور بردش گرامی دومرد/ که با او

بدندی به دشت نبرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۵۴) ۷. (قد.)

مشاور: شاه از او یک‌زمان نبود دور/ شاه را هم

رفیق و هم دستور. (نظامی<sup>۴</sup> ۱۲۱) ◻ تو فرزندی و یادگار

منی/ به هر کار دستور و یار منی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۶) ۸.

(مص.) (قد.) آن‌که اجازه کاری را می‌دهد؛

اجازه‌دهنده: یا مرا دستور باش تا بیرون روم و عذر

خود ظاهر کنم، یا او را محبوس کن. (ابوالفتح: تفسیر:

لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ◻ چو دستور باشد مرا پهلوان/ شوم نزد رستم



(مستوفی ۸۶/۳)

ه [در] سه کار قرار دادن موضوع یا امری را در برنامه کار گنجانیدن: مجلس، بررسی لایحه بودجه را در دستورکار قرار داد. ه سخن اولیای اطفال را... دستورکار قرار می‌داد. (جمال‌زاده ۲۹<sup>۱</sup>)

ه سه گشتاری (زبان‌شناسی) مکتبی دستوری، که براساس آن، دو لایه در زبان وجود دارد، روساخت و ژرف‌ساخت، و ارتباط بین این دو لایه توسط گشتارها معین می‌شود. نیز ه گشتار.

ه سه گشتاری-زایشی (زبان‌شناسی) ه دستور گشتاری ↑.

ه سه موقت (حقوق) نوعی از رأی دادگاه که متضمن دستور انجام دادن یا ترک کاری یا توقیف فوری مالی است که موقتی است و تا زمان صدور حکم نهایی اعتبار دارد.

دستورالعمل d.-o.l.'amal [افا.قاع.ر.] (ا.) ۱.

شیوه و روش انجام دادن کاری یا استفاده از چیزی: دستورالعمل استفاده از دارو. ه دستورالعمل سلطنت و حکومت... بین خلائق برطبق عقیده حکمای هندوستان بود. (مینوی ۲۴۴<sup>۳</sup>) ه این جایی است که ما مطلب را بشکافیم و عقاید مسلمین... را با دستورالعمل‌های صدر اسلام تطبیق نماییم. (دهخدا<sup>۲</sup> ۱۰۱/۲) ۴. حکم، فرمان، یا آیین‌نامه اجرایی: دستورالعمل استقبال او را از وزارت خارجه داده‌بودند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۳۰)

ه کارهای حکومتی... راجع بود... به دستورالعمل حضرت... در نگاه‌داری شهر. (افضل‌الملک ۳۰) ۳. (منسوخ) در دوره قاجار، بودجه دولتی: جمع کل این اقلام، جمع این دستورالعمل یا بودجه را تعیین می‌کرد. (مستوفی ۴۸۲/۳) ه عددقشون فرانسه که امسال در دستورالعمل دیده‌اند، سیصدوشصت‌ونه‌هزار قشون رکابی است. (وقایع‌مضایه ۴۷۴) ۴. (دیوانی) در دوره صفوی تا قاجار، ارزیابی مالیاتی: جمع این حساب باقی دستورالعمل‌های ایالات و ولایات و کلیه وجوهات متفرقه و خرج آن... بود. (مستوفی ۳۹۵/۱) ه (مجاز) (دیوانی) در دوره قاجار،

کتابچه‌ای شامل درآمدهای مالیاتی و مخارج یک ناحیه: رئیس مالیه‌ای که به ولایتی می‌رفت، از روی این دستورالعمل از حکام بلوکات قلم‌رو خود سند مالیاتی می‌گرفت. (مستوفی ۴۸۲/۳)

ه سه دادن (مصد.ا.) فرمان دادن به کاری معمولاً با ذکر جزئیات و چگونگی اجرای آن: برای راحتی و آسایش سرکار از هرجهت دستورالعمل لازم داده‌است. (جمال‌زاده ۱۵۳<sup>۳</sup>) ه شما دستورالعمل ندادید که چه بنویسم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۴۲)

دستورالوزرا dast-ur-o.l.vozarā [افا.قاع.ر.] (ا.)

(قد.) وزیر که بالاترین مقام را در میان وزیران دارد: جناب دستورالوزرا... در دیار کبودجامه بود. (واله‌اصفاهانی ۱۸۶)

دست‌وردار dast-var-dār (صفه.) (گفتگو) (مجاز) دست‌بردار ه: این بی‌نک دست‌وردار نیست. (الخاص: داستان‌های نو ۱۱۹)

دست‌ورز dast-varz (صفه.ا.) (قد.) (مجاز) آن‌که کار بدنی انجام می‌دهد: چهارم که خوانند لغت‌خوشی/ همان دست‌ورزان آبا سرکشی. (فردوسی<sup>۱</sup> ۴۰/۱)

دست‌ورزاده dast-ur-zā-d-e (صمد.ا.) (قد.) فرزند وزیر: دست‌ورزاده ملک شرق بوالحسن/ حجاج سرفراز همه دوده و تیار. (فرخی<sup>۲</sup> ۱۷۱)

دست‌ورمند dast-ur-mand (صمد.) ساخته‌شده مطابق قواعد دستوری (لغت یا جمله): جمله دست‌ورمند.

دست‌ورمندی d.-i (حامص.) دست‌ورمند بودن: در شعر، گاهی دست‌ورمندی جمله رعایت نمی‌شود.

دست‌ورنجن dast-varanjan (ا.) (قد.) (النگو) ه: چون کسی را سید و پیشوای خود کردند، او را دست‌ورنجنی زرین در دست کردند. (جرجانی<sup>۱</sup> ۵۰/۹) دست‌ورنجن dast-o[w]ranjan (ا.) (قد.) (النگو) ه: دختر برخاست و به خانه درشد. جفتی دست‌ورنجن

بیاورد، شصت دینار. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۷۸) دست‌وروشته dast-o-ru-sost-e (صفه.) (گفتگو) (مجاز) بی‌حیا و گستاخ: عروس خاتم‌بزرگ... از

۲. فرمان دادن: امیر دستوری داد: شهر را بیاراید و هر تکلیفی که بپاید کرد، بکنید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۹)

• ~ شدن (م.ج.). (زبان‌شناسی) تبدیل شدن کلمه‌های مستقل و عناصر لغوی به عناصر نامستقل و دستوری، مانند «ضد» در ترکیب‌های ضدبشر، ضدضربه، ضدیخ.

• ~ یافتن (م.ج.). (قد.) اجازه گرفتن؛ مجاز شدن: رسول (ص)... پیش‌ازاین دستوری نیاخت که گوید: روح ازجمله کارهای الهی است. (غزالی ۱۶/۱) چون کارها به تمامی راست کرد، دستوری خواست تا برود، و دستوری یافت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۵۲)

• به ~ (قد.) مطابق اجازه: دوستان! دختر رز توبه ز مستوری کرد/ شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۵)

• به ~ (قد.) به قصد؛ به عزم: ز ایوان بیامد به نزدیک رای/ به دستوری بازگشتن به جای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۲۷)

**دستوریت** *das-tur-iy[y]at* [افا.ع.ر.] (امص.).

(قد.) (انجوم) تشریق →: علمای نجوم درباره دستوریت چهار عقیده نقل می‌کنند. یکی آن‌که یک ستاره در وندی باشد و آن وند خانه او بُود. (بیرونی ۴۶۷ ح.)

**دسته** *das-t-e* (ا.). ۱. بخشی از یک ابزار برای

دردست گرفتن یا نگه داشتن آن: دسته بیل، دسته چاقو. • با دسته‌کفش بازی می‌کرد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۷۷) • کی

تراشد تیغ دسته‌ای خویش را؟/ رو به جراحی سپار این ریش را. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۹۸/۱) • چو بشنید مهربا برپای جَست/ نهاد ازبر دسته تیغ دست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۵) ۲.

بخشی از صندلی یا مبل که دست را روی آن می‌گذارند: دو دستش را بر دسته صندلی گذاشت. (گلشیری<sup>۱</sup> ۶۷) ۳. (گفتگو) فرمان دوچرخه:

نمی‌توانستم قفل دوچرخه را باز کنم... نگذاشت سوار شوم، خودش دسته‌اش را گرفت. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۵۵) ۴.

(موسیقی) بخشی از سازهای زهی، که به کاسه متصل است: دسته تار، دسته عود. • آن بلبل کاتوره برجهسته ز مظموره/ چون دسته ظنوره گیرد شجر از چنگل. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۲۴) ۵. گروهی که با هم کاری

زنان دست‌وروشته بی‌چاک‌دهن خاته بود. (شهری<sup>۱</sup> ۴۰۸) ۶. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**دست‌وروشویی** *dast-o-ru-shu-yi* (i) (حامص.).

شستن دست‌و صورت: حوض جهت آبتنی و غوطه خوردن در گرماها و دست‌وروشویی. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۶/۳)

**دستوری** *dast-ur-i* (ص.د.)، منسوب به دستور) ۱.

مربوط به دستورزبان. • دستور (م.ج.): بحث دستوری، نقش دستوری. • چگونه شعری است... عبارت‌ها درهم‌وبرهم است و پیوستگی دستوری ندارد.

(جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۳۶) ۲. ویژگی آنچه جنبه دستور و فرمان دارد: لحن دستوری. ۳. (گفتگو)

فرمایشی →: دو نوع روزنامه... وجود داشت، قسمی دولتی و دستوری، قسمی ملی و آزاد. (شهری<sup>۱</sup> ۱۹۸/۱۲)

۴. (ا.). (قد.) اجازه: از امیرالمؤمنین دستوری نیست که باز جای زوی تا این مال نگزاری. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۷۳)

• ندیمان خاص او را دستوری بود، نزدیک وی می‌رفتند.

(بیهقی<sup>۱</sup> ۴) ۵. (قد.) دستور؛ فرمان: نه موبد بُد او را نه فرمان نه رای/ جهان پُر ز دستوری سوفرای.

(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۵۰) ۶. (امص.). (قد.) وزیر بودن؛ وزارت: بدو گفت قیصر که جاوید زی/ که دستوری خسروان را سزی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۵/۹ ح.) ۷. (ا.). (قد.)

وزیر: چون فرستاده بازگشت، روز دیگر جناب دستوری متوجه هرات گردید. (واله‌اصفهان‌ی<sup>۱</sup> ۲۹۳) ۸. (قد.)

فاحشه‌ای که ازسوی محتسب اجازه فعالیت داشت: اصل در زن سداد و مستوری‌ست/ وگرش این دو نیست دستوری‌ست. (اوحدی<sup>۱</sup> ۵۴۴)

• ~ خواستن (م.ج.). (قد.) اجازه

خواستن: از وی دستوری خواست که: به سفر می‌شوم. (جامی<sup>۸</sup> ۲۱۵) • بومص... پیش امیر آمد و دستوری خواست رفتن را. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۵۳)

• ~ دادن (م.ج.). (قد.) ۱. اجازه دادن: درخواست که مرا دستوری دهد تا برسر آن ضیعت روم.

(بیهقی<sup>۱</sup> ۴۵۷) • هرکه از شما خواهد که باز شهر خویش شود، بشود، که دستوری دادم. (بلعمی: گنجینه ۱۷۶/۱)

یک دیگر برای هدف مشترکی فعالیت می کنند: دسته برنده، گوی را با چوگان پرتاب می کرد. (اسلامی نندوشن ۸۹) عر هریک از گروه های عزاداری ائمه بهویژه امام حسین (ع): موقع جوانی در دسته ها نوحه خوانی کرده. (آل احمد ۲۷) روز تاسوعا و عاشورا دسته ها تشکیل می شود. (حاج سیاح ۹۰) ۷. مجموعه ای که اجزای آن از یک جنس یا نوع باشد؛ گروه: یک دسته از نویسندگان... دست به اقتباس لغات خارجی زده اند. (خانلری ۲۹۶) در هر جامعه افراد را به دو دسته می توان تقسیم نمود. (مصدق ۳۸۵) ۸. مجموعه ای از گل، گیاه، و مانند آنها که به هم بسته شده باشند: دو دسته سبزی، یک دسته گل. دسته گل گر تو را دهد تو چنان دانک/ دسته گل نیست آن، که پشت خوار است. (ناصر خسرو ۱۰۷) ۹. (نظامی) یگانی شامل سه جوخه: دسته... به جای خود! (محمود ۱۱) ۱۰. (منسوخ) دسته ساعت های قدیمی که مقابل عدد دوازده بود و ساعت ها را یا با مبدأ زمانی ظهر و نیم شب یا با مبدأ غروب تنظیم و کوک می کردند، از این رو دسته معادل ظهر و نیم شب (چنان که اکنون هست) یا معادل غروب بود: کی رسید؟ سه از دسته گذشته. (چهل تن ۱۳۶) صبح شنبه است. تا ساعت شش از دسته رفته. (نظام السلطنه ۳۴۴/۲) در ده... یک از دسته گذشته، ناهار مختصری کردیم. (طالبوف ۲۷۱) ۱۱. (قد.) (مجاز) دسته گل: اگر دسته داری به دستت، میوی/ یکی تیز کن مغز و بنمای روی. (فردوسی ۴۰۷) ۱۲. (قد.) واحد شمارش کاغذ معمولاً معادل بیست و چهار ورق: دو دسته کاغذ سفیدی نواختم فرمود... (سوزنی: لغت نامه) ۱۳. پس بیرون از صدر بنشست و دوات خواست، بنهادند و دسته ای کاغذ و درج سبک چنان که وزیران را بزنند و نهند. (بیهقی: لغت نامه) ۱۴. (مستقن (مصد.) (قد.) ۱. گروه و دسته تشکیل دادن: حاج شیخ... معین الملک و بعضی همراهان را صید می کند و دسته ای برای خود می بندد. (امین الدوله ۱۸۲) نیز دسته بندی. ۲. (مصد.)

چیزهایی بهویژه شاخه های گل را مرتب درکنار هم قرار دادن و بستن: کدام آلاه می بوم که مغزم عنبر آگین شد؟/ چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می بینم؟ (سعدی ۵۳۲) ۵. ریحان سیراب را دسته بند/ برفشان به بالای سرو بلند. (نظامی ۷۷)

۶. [به] ~ به صورت گروه های متوالی یا مجموعه های جداگانه: هم... دسته به دسته از چهار دروازه میدان بیرون می تاخستند. (جمالزاده ۵۰۸) ۷. علما و تجار هم دسته دسته آمدند. (نظام السلطنه ۱۴۴/۱)

۸. ~ کردن به صورت دسته ها و مجموعه های جداگانه درآوردن: گل ها و غنچه ها و درختچه ها را دسته دسته کن.

۹. ~ راه انداختن (گفتگو) گروه (بهویژه مذهبی یا سیاسی) تشکیل دادن و به حرکت درآوردن آنان در معابر به منظوری خاص: گروهی از جماعت... دسته راه انداخته بودند و... این ابیات را نوحه وار می خواندند. (جمالزاده ۸۶)

۱۰. ~ شدن (مصد.) ۱. به صورت دسته درآمدن. ~ دسته (م. ۷ و ۸): خاکهای تنباکو و کوبیده ساق... دسته شده، و... در قفسه ها و پیشخوان ها مرتب گردیده. (شهری ۴۴۲/۱) ۲. (قد.) (مجاز) مضحکه و مسخره دیگران شدن: بنفشه دسته از آن می شود به مجلس و باغ/ که در بهار پیوشد لباس تقوا را. (سلمان ساوجی: لغت نامه ۱)

۱۱. ~ فزاش (قد.) (مجاز) جارو: دمی چو فکر نقش نقش ها سازی/ گهی چو دسته فزاش فرش ها رویی. (مولوی ۲۶۲/۶)

۱۲. ~ کردن (مصد.) ۱. با نظم و ترتیب یا برحسب نوع، جنس، تعداد، و اندازه روی هم یا درکنار یک دیگر قرار دادن: به صورت دسته درآوردن. ~ دسته (م. ۷ و ۸): کتابها متعدد بود، لذا همه را دسته کردند و به دست کدبانو دادند. (قاضی ۵۲) هرکجا یابی زین تازه بنفشه خودروی/ همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر. (منوچهری ۱۹۳) ۲. درست کردن دسته برای چیزی. ~ دسته

بازار می‌آمدند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۸۸/۲) ۳. دسته‌ها. ←  
دسته (م. ۷): گدایان... مانند دسته‌جات ملخی که به  
مزرعه‌ای حمله‌ور شوند... از سروکول هر... مسافر بالا  
می‌رفتند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۱۴)

**دسته جفجفه** dast-e-jeq-jeq-e (ا.!) (فنی) دسته  
آچار برای بازوبسته کردن پیچ که در یک جهت  
درگیر و در جهت مخالف آزاد است و کار آن با  
صدای جق جق همراه است.

**دسته جمعی** dast-e-jam'i (ا.فا.ع.ر.فا.) (صد.) ۹.  
گروهی؛ همگانی: صدای دسته‌جمعی جاشوها...  
روی سطح دریا کشیده می‌شود. (محمود<sup>۱</sup> ۱۱) ۰  
احتیاجی ندارم که درس دسته‌جمعی بدهم. (آل‌احمد<sup>۲</sup>  
۸۱) ۴. (قد.) باهم و به‌طور گروهی: دسته‌جمعی به  
او که کشته شده، خواهید خندید. (پارسی‌پور ۱۹۹) ۵ یک  
دسته گزمه... دسته‌جمعی زدند زیر آواز و خواندند.  
(هدایت<sup>۱</sup> ۸۰)

**دسته چک** dast-e-ček (ا.!) دفترچه‌ای شامل  
برگ‌های چک. ← چک<sup>۱</sup>.

**دسته‌دار** dast-e-dār (صف.) ۹. دارای دسته. ←  
دسته (م. ۱): لیوان دسته‌دار. ۰ مجمرهای دسته‌دار طلا  
دست گرفته، روغن عبیر و لادن بر آتش می‌نهادند.  
(طالبوف<sup>۲</sup> ۱۲۴) ۴. دارای دسته. ← دسته  
(م. ۲): هردو میزبانان... هستند که هردو بر صندلی  
دسته‌دار زیبایی... نشستند. (قاضی ۱۲۴۲)

**دسته‌دنده** dast-e-dande (ا.!) (فنی) وسیله یا  
اهرم عوض کردن دنده در خودرو.

**دسته‌دیزی** dast-e-dizi (صد.) (گفتگو) (طنز)  
(مجاز) دارای خویشاوندی بسیار دور و  
کم‌اهمیت: زن گیوه‌نروشی... با بی‌بی‌خانم عمه‌قزی  
دسته‌دیزی بود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۵۵)

**دسته‌راهنما** dast-e-rāh-na(e)mā (ا.!) (فنی)  
اهرمی درکنار فرمان خودرو که راننده با آن،  
چراغ راهنما را روشن و خاموش می‌کند.

**دسته‌سازی** dast-e-sāz-i (حامص.) گروه و  
جمعیت تشکیل دادن: رفتشان برخلاف موقع  
ن، تشریفات و تجمع و دسته‌سازی ندارد. (مستوفی

م. ۱): پرسید: بعد از آن که تیر را دسته کردی،  
چه می‌کنی؟ گفت: با آن هیزم خواهم شکست. (مینوی<sup>۳</sup>  
۲۳۲)

**دسته یکس** d.-boks [ا.فا.فر.] (ا.!) (فنی) دسته  
گرداندن آچار یکس که سر چارگوش آن در  
فرورفتگی مربع شکل آچار قرار می‌گیرد.



**دسته بند** dast-e-band (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که  
مجموعه‌ای همانند را به‌صورت دسته  
درمی‌آورد. ← دسته (م. ۷ و ۸): دسته‌بند ازهار  
اشعار، استاد رودکی. (لودی ۱۸)

**دسته‌بندی** d-i (حامص.) ۹. جدا کردن  
چیزهای همانند و آنها را در دسته‌های جداگانه  
قرار دادن: دسته‌بندی اجناس. ۰ نال او رشته‌ای است که  
دسته‌بندی گل‌های معنی را سزاوار آید. (لودی ۲۴۷) ۲.  
(سیاسی) هم‌دست شدن و تشکیل دادن گروه یا  
دسته معمولاً با اهداف سیاسی: دسته‌بندی و  
دودستگی درکار بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۰) ۰ کار رجال  
دولت، دسته‌بندی و مخالفت با یک‌دیگر بود.  
(نظام‌السلطنه ۲۶۴/۱)

**دسته کردن** (مص.م.) طبقه‌بندی کردن: پیش از  
یک معلم نبود، و او ما را برحسب قوه دسته‌بندی  
کرده بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۸)

**دسته‌پیستون** dast-e-piston (ا.فا.فر.] (ا.!)  
(فنی) شاتون →.

**دسته‌جات** dast-e-jāt (ا.فا. از. ع.ر.] (ا.!) ۹.  
دسته‌ها. ← دسته (م. ۵): بعد از گروه‌ها و طبقات و  
دسته‌جات گذشته، دیگر سربارها را جماعات رشوه‌خور  
تشکیل می‌دادند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۵۳/۴) ۰ دسته‌جات پادگان  
مرکز در میدان مشق به‌توسط شاه سان دیده شد. (←  
مستوفی ۵۴۷/۳) ۴. دسته‌ها. ← دسته (م. ۶):  
دهه محرم... دسته‌جات کوچک و دهه‌ها دسته بزرگ... سوی

(۴۸۱/۲)

کشیده، سر دست بگیرند و دوره بگردانند. (مستوفی

(۴۲۲/۳)

☐ ~ برای خود فرستادن (گفتگو) (طنز)  
(مجاز) بسیار خودپسند بودن: چه قدر پرافاده بود!  
برای خودش دسته گل می فرستاد.

☐ ~ به آب دادن (گفتگو) (مجاز) مرتکب خطا،  
اشتباه، یا عمل زشت شدن: شما می دانید که این  
دسته گل را چه کسی به آب داده است؟... قبلاً به او هشدار  
دادم که مراقب اعمال خود باشد. (قاضی ۱۳۷) ○ ملکم...  
آخر در دارالفنون دسته گلی به آب داد و آبروی دارالفنون  
را به باد. (مخبرالسلطنه ۵۸)

☐ ~ به روی آب افتادن (مجاز) عمل زشت یا  
خطا و اشتباه کسی آشکار شدن: طولی نکشید که  
دسته گل به روی آب افتاد و تقلّ دهانها گردید.  
(جمالزاده<sup>۱</sup> ۸۸)

☐ ~ به سر کسی زدن (گفتگو) (مجاز) درحق او  
نیکی کردن: خواستم ببینم مسیو چه دسته گلی به سر ما  
زده است. دیدم... به خط خود... نوشته «برگ سبزی ست  
تحفه درویش». (جمالزاده<sup>۲</sup> ۱۵۲)

**دسته موتور** dast-e-motor [افا.فا.ر]. (ا.) (فنی)  
قطعه ای پلاستیکی با پایه فلزی، که بین موتور  
و شاسی یا بدنه خودرو قرار می گیرد تا از  
انتقال لرزش موتور به بدنه و شاسی جلوگیری  
کند.

**دسته هاوان** dast-e-hāvan (ا.) ۱. وسیله ای  
به شکل میله ای سنگین و دارای انتهای پهن  
برای کوبیدن چیزی در هاوان: دسته هاوانی... روی  
گوشت نیم کوبیده شده در هاوان می خورد. (علوی<sup>۲</sup> ۲۷) ○  
به سروصورت آنها شکل یک دسته هاوان چوبی را  
می دهد. (جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۱۲۸) ۲. (گفتگو) (طنز)  
(غیرمؤدبانه) (مجاز) بچه قنداقی: این دسته هاوان را  
زمین بگذار. چه قدر بغلش می کنی؟!

**دسته هاوانگ** dast-e-hāvang (ا.) (عامیانه) ۱.  
دسته هاوان (م. ۱) → ۲. (طنز) (غیرمؤدبانه)  
(مجاز) دسته هاوان (م. ۲) →: بالاخره بچه آن  
باباست... و پسر کوروکچل شازده خاتم آمده مرا بگیرد.

**دسته کش** dast-e-keš (صفه، ا.) (قد.) (مجاز)  
پهلوان: مرگ هم چون کمان خوارزمی است... چنان که  
هیچ دسته کشی و سخته کمائی او را نتواند کشیدن.  
(افلاکی ۵۱۶)

**دسته کلید** dast-e-kelid [افا.فا.یو]. (ا.) مجموعه  
چند کلید که به وسیله حلقه ای درکنار هم جای  
گرفته باشند: معلم ورزش... با دسته کلیدش بازی  
می کرد. (آل احمد<sup>۳</sup> ۹۱) ○ منیژه دست پاچه کیسه را... با  
دسته کلید و انگوها جلو مشدی پرت می کند. (هدایت<sup>۴</sup>  
۹۹)

**دسته کوک** dast-e-kuk (ص.) ویژگی  
ساعت های قدیمی، که محل کوک کردن آنها  
در دسته قرار داشت: ساعت دسته کوک. نیز ←  
دسته (م. ۱۰).

**دسته گردان** dast-e-gard-ān (صفه، ا.) آن که  
گروه مذهبی یا دسته عزاداری را اداره می کند.  
← دسته (م. ۶): عَلم دسته... در اختیار دسته گردان ها...  
بود. (شهری<sup>۲</sup> ۴۳۰/۴۳۱)

**دسته گردانی** d-i (حامض.) تشکیل دسته های  
عزاداری و حرکت دادن آنها در کوچه ها و  
خیابان ها. ← دسته (م. ۶): هروقت تشیع در ایران  
رواجی می گرفت، دسته گردانی روز عاشورا هم به راه  
می افتاد. (مستوفی ۲۷۸/۱)

**دسته گل** dast-e-gol (ا.) ۱. چند شاخه گل  
چیده شده که درکنار یک دیگر قرار گرفته و  
ساقه های شان باهم بسته شده باشد: آن قدر دسته گل  
روی قبرش گذاشته بودند که جایی برای دسته گل ترگس  
من نبود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۸۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) آنچه یا  
آن که بسیار پاکیزه، زیبا، و خوب است: اگر  
بدانی چه دسته گلی بود! چشم و چراغ ما بود. (←  
مجیدیان: داستان های نو ۱۱۹) ○ کی خانه را دسته گل کرده؟  
(علی زاده ۲۷۴/۱) ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز)  
شخص بی ارزش، ناخوش آیند، و منفور: خاتم!  
این دسته گلت خانه را به گند کشید. ○ یک مشت عمله به  
در منزل این دسته گل ها بفرستد و آنها را از منزل بیرون

(نظام السلطنه ۱۷۷/۱) ۴. پولی را علاوه بر طلب یا استحقاق کسی به او پرداختن: سِ مهریزان کم مانده بود یک چیزی هم دستی بدهند. (حاج سید جوادى ۷۲) ○ شاکى، چیزی هم به فراش باشى دستی مى داد که مجازات بدنى مدعى علیه را شدیدتر کند. (مستوفى ۱۰۰/۱)

○ سِ سِ (گفتگو) (مجاز) از روی اراده و اختیار و با سهل انگاری: دستی دستی داشتند مراسم سفره عقد مى نشاندند. (حاج سید جوادى ۱۳۲) ○ کمک کردم تا خودشان را دستی دستی به کشتن ندهند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۸)

• سِ شدن (مصد.ج.) (گفتگو) (مجاز) رام و دست آموز شدن: گریه زود دستی مى شود.

• سِ کردن (مصد.م.) (گفتگو) (مجاز) رام و دست آموز کردن: گرگ رانمى توانى دستی کنى.

• سِ گرفتن (مصد.م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. قرض گرفتن. ← دستی (م.۵): پولی از برادرم دستی گرفته بودم، دیروز پس دادم. ۲. پولی را علاوه بر طلب و استحقاق از کسی گرفتن: این آقایان مى خواستند... مالیات به مرکز نفرستند، سهل است، از مرکز دستی هم بگیرند. (مستوفى ۱۲۹/۳)

**دست یاب** dast-yāb (صمد.) (مجاز) ۱. قابل دست رسی؛ یافتنى: هرکدام از این هفت تا دست یاب نبود، سیند (اسفند) و سبزه جانشین آن مى شد. (مستوفى ۱/۳۵۷) ۲. (صفه.) (قد.) غالب؛ مسلط؛ چیره. ← دست یاب شدن. ۳. (امصد.) (قد.) دست یافتن؛ تسلط؛ چیرگی: گر او را بُدى بر تو بر، دست یاب/ به ایران کشیدی رد افراسیاب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۲۸)

○ سِ شدن (مصد.ج.) (قد.) (مجاز) مسلط و چیره شدن: تو آن گه که بر من شوى دست یاب/ زنى بپوه را داده باشى جواب. (نظامی<sup>۷</sup> ۲۸۸)

**دست یابی** d-i. (حامص.) (مجاز) به دست آوردن چیزی و فراهم کردن آن: نوشته اند حضرت آدم نبی الله از خداوند درخواست علمى جهت دست یابی به مکتوبات مى نماید. (شهری<sup>۴</sup> ۱۶۵/۴)

**دست یار، دستیار** dast-yār (ج.) (مجاز) ۱. آن که

آن هم با یک دسته هاونگ. (حاج سید جوادى ۳۸)

**دسته هاونگ** dast-e-havang (ج.) (عامیانه) دسته هاون (م.۱) →: بچه کوچکی که با قامت یک دسته هاونگ است... (مسعود ۱۲۷) ○ بچه قنداقی را مثل دسته هاونگ جلوش گذاشته بود و تماشا مى کرد. (هدایت<sup>۵</sup> ۸۳)

**دستی** dast-i (صمد.) منسوب به دست ۱. مربوط به دست. ۲. ویژگی آنچه قابل کار کردن یا استفاده با دست باشد: در آینه دستی اش بزکش را درست مى کرد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۹۹) ○ کار سلطنت صدوینجاه ساله قاجاریه را همین یک نارنجک دستی خاتمه داده. (مستوفى ۵۶۷/۳) ۳. ویژگی آنچه با دست و بدون بهره گیری از ماشین ساخته یا انجام مى شود؛ مقه. ماشینى: دختر، در خانه شان یک کارگاه دستی یافتدگی داشت. (اسلامی نندوشن ۲۱۸) ○ قالی و قالیچه و مینیاتور و هنرهای دستی... ایران هم شهرت عالم گیر دارد. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۱۴۶) ۴. قابل حمل با دست؛ پرتابل: رادیو دستی، کولر دستی. ○ بعضی ها با کیف دستی راه افتاده اند. (محمود<sup>۲</sup> ۶۹) ۵. (گفتگو) (مجاز) به صورت قرض کوتاه مدت و معمولاً بدون رسید و نوشته: پول دستی. ۶. (گفتگو) رام و دست آموز: این کبوتر، دستی نیست. مواظب باش نبرد. ۷. (ج.) (گفتگو) (مجاز) پول معمولاً اندکی که به عنوان قرض بدهند. ← (م.۵): از دروهمسایه ها کسی نبود که قرض و دستی ای نگرفته، بالا نکشیده باشد. (شهری<sup>۳</sup> ۲۶۵) ۸. (گفتگو) (فتی) ترمزدستی →. ۹. (قد.) (گفتگو) (مجاز) به صورت نقد و علاوه بر طلب یا استحقاق کسی: حاضر یک چیزی هم دستی رویش بگذارم که از خجالت درآمده باشم. (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۹۳) ۱۰. (گفتگو) (مجاز) از روی قصد و عمد؛ عمداً: اگر ما را به عمد و دستی نابود کنند، الی الاید باقی خواهیم ماند. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۲۶۲)

○ سِ دادن (گفتگو) (مجاز) ۱. قرض دادن. ← دستی (م.۵): برادرم... بیست هزار تومان از یابیت پولی که دستی داده بودم... داد و حساب را درست کرد.

دانش نوین. ۲. (صف.) ویژگی آنکه چیزی را به دست آورده یا فراهم کرده است: لغتنامهٔ شدیدوغلطی به یابندهٔ کتاب و دست یافته به تعالیمش... بود. (شهری ۲۱۴/۳) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دستی بگیر** dast-i-be-gir (صف.) (گفتگو) قرض دستی گیرنده: راه خواهش هر مفتبر و قرض خواه و دستی بگیر بسته می شود. (شهری ۲۱۷/۲)

**دستینه** dast-ine (ا.) ۱. (فرهنگستان) کتابی معمولاً در یک جلد و اندازهٔ کوچک که دارای اطلاعات مختصر در زمینه‌ای معین یا شیوهٔ استفاده از دستگاهی است؛ کتاب راهنما. ۲. (قد.) تریقه → دستینه در عرف کاتبان، تریقه را گویند که کاتب در آخر نسخه... یاد می کند. (مایل هروی: کتاب آرای ۶۵۴) ۳. (قد.) دست خط: مرا به باغ تو دستینه‌ای نوشت چنان که تیره گردد ارتنگ مانوی از وی. (منجیک: لغت نامه ۱) ۴. (قد.) النگو → هر کسی بر حسب حال خویش... کرامت بیند، عابدان را لباس حریر و دستینه‌های زر و مروارید. (مبیدی ۳۵۵/۶) ۵. (قد.) رشته‌ای از ابریشم و مانند آن، که بر دستهٔ ساز می بستند: دستینه بسته بریط و گیسو گشاده چنگ/ یعنی درم خریدهٔ عیدیم و چاکرش. (خاقانی ۲۲۳)

**دسر** deser [فر.: dessert] (ا.) هر نوع خوردنی مانند ژله، کرم، کیک، و بستنی که معمولاً بعد از غذا خورده می شود: اگر از آن دسر خوش نیامد، می خواهی برایت بستنی بیاورم. (← گلاب دره‌ای ۳۷) دسر باب نبود، هر چند ممکن بود که یک نوع غذای شیرین مانند ترهلو را بر سر سفره باشد. (اسلامی ندوشن ۱۴۹)

**دسکره** daskare [عر.: دسکره، معر. از فا.] (ا.) (قد.) ده بزرگ یا شهر: به کپیای دارم یکی دسکره/ ... (نزاری فهستانی: جهانگیری ۱۳۰۳/۱)

**دسومت** dosumat [عر.: دسومة] (امص.) (قد.) چرب بودن؛ چربی: صباغ، جامه را تا از وسخ و دسومت خالی نیابد، قابل رنگی که او را باید، نشمزد. (خواججه نصیر ۶۷) دود و بخاری که از چراغ کشته

در انجام کاری به کسی کمک می کند و معمولاً با نظارت او کار می کند: دستیار کارگردان. ○ در آزمایشگاه شیمی به عنوان دستیار آزمایشگاه‌های دانشجویی کار می کرد. (فصیح ۲۱۰۲) ○ فوجی قوی مردم از آن خویشتن به تو دهم تا بدین شغل که در پیش داری، تو را دستیار باشند. (بیهقی ۹۳۲) ۲. (پزشکی) رزیدنت → ۳. یاری گر؛ کمک رسان: مرا هم دستیار ترکمان‌ها می گفتند. (میرزا حبیب ۵۰۱) ○ غریبم و تنها و بی دستیار/ به شهر کسان در، بماندیم خوار. (فردوسی ۲۳۹۵)

**دست یاری** d-i (حامص.) (مجاز) ۱. عمل و شغل دست یار. ← دست یار (م. ا.): دست یاری کارگردان. ۲. کمک؛ یاری: چون راه دست یاری و کمک برایم مسدود بود، هر دقیقه بر تشویش و پریشانی‌ام می افزود. (جمال زاده ۱۳۷۶) ○ او را... به دست یاری اشرار خراسان شهرت دادند. (حاج سیاح ۲۸۵) ○ الچی... خود بر تخت عثمانی بر جای پدر جلوس نمود به دست یاری و همراهی رستم پاشای وزیر اعظم. (عالم آرای صفری ۴۵۷) ○ تا پا نهی به دست یاری/ از دوست مخواه دوستاری. (امیر خسرو: لغت نامه ۱) ۳. (پزشکی) رزیدنتی →

**دست کردن** (مص. د.) (مجاز) کمک کردن؛ یاری رساندن: من هم آن وقت به درجه‌ای رسیده بودم که در کار آن روزنامه... به پدرم دست یاری کنم. (فروغی ۳۳۷) ○ اندر آ ای جان که در پای تو جان خواهم فشانم/ دست یاری کن که دستی بر جهان خواهم نشانند. (خاقانی ۵۹۷)

**دست یازی** dast-yāz-i (حامص.) (قد.) دست را پیش بردن، و به مجاز، اقدام یا تجاوز کردن.

**دستی کردن** (مص. د.) (قد.) دست یازی ↑: چو دستی که بر ما درازی کنی/ به تاج کیان دست یازی کنی؟ (نظامی ۲۱۶۲) نیز ← دست ○ دست یازیدن. **دست یافت** dast-yāft (امص.) (مجاز) دست یابی → راه‌های دست یافت به منابع تازه.

**دست یافته** d-e (مص. د.) (مجاز) ۱. ویژگی آنچه به دست آمده و فراهم شده است: دست یافته‌های

در آزمایش‌گاه به کار می‌رود.



**دسی‌گرم** desigeram [فر.: décigramme] (۱.)  
واحد اندازه‌گیری جرم یا وزن، معادل یک‌دهم گرم.

**دسی‌لیتر** desilitr [فر.: décilitre] (۱.) واحد  
اندازه‌گیری حجم مایعات، معادل یک‌دهم لیتر.

**دسی‌متر** desimetr [فر.: décimètre] (۱.)  
(ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول، معادل یک‌دهم متر یا ده سانتی‌متر.

**دش<sup>۱</sup>** doš [= دژ] (پس.) جزء پیشین بعضی از  
کلمه‌های مرکب، به معنی «بد» یا «زشت»:  
دشنام، دشوازه.

**دش<sup>۲</sup>** d. (۱.) (قد.) ← قش □ قش و دش: از قش خود  
وز دش خود بازره/ که سوی شه یانت آن شهیار ره.  
(مولوی<sup>۱</sup> ۱۴۰/۳) ○ ای بس که از آواز دش وامانده‌ام  
زین راه من/ ای بس که از آواز قش گم کرده‌ام خرگاه من.  
(مولوی<sup>۲</sup> ۱۱۰/۴)

**دشارژ** dešārž [فر.: décharge] (امص.) (برق)  
تخلیه شدن ذخیره بار الکتریکی باتری، خازن،  
و مانند آنها.

**دشیل** doš-pel [= دژیپه] (۱.) (پزشکی) دژیپه →.  
**دشت<sup>۱</sup>** dašt (۱.) (جغرافیا) پهنه وسیع هموار یا  
تقریباً همواری از زمین؛ جلگه؛ اهالی... رو به  
سبزه و صحرا و بیابان می‌گذارند. سبزه و صحرا و دشت  
و بیابانی که در آن، قیدوند کسب‌وکار... نداشته‌باشند.  
(شهری<sup>۲</sup> ۲۲۴/۳) ○ گل‌های رنگارنگ دشت و صحرا.  
(جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۸) ○ آنچه در کوه‌پایه حاصل شده، در  
دشت به‌کار پُرند، پیش‌تر حاصل شود. (ابونصری ۸۱) ○  
بیامد بر آن دشت نخچیرگاه/ به جایی کجاکنده بودند چاه.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۰۳)

**دشت<sup>۲</sup>** d. (۱.) (گفتگو) ۱. نخستین پولی که

برمی‌خیزد، به شعله چراغ افروخته رسد و به‌سبب  
دسومی که در وی باشد، افروخته شود. (مسعودغزنوی:  
گنجینه ۱۵۳/۲)

**دسیبل**، **دسی بل** desibel [فر.: décibel، از انگ.:  
[decibel] (۱.) (فیزیک) ۱. واحد سنجش شدت  
صوت، تقریباً برابر کمترین اختلاف شدتی که  
انسان تشخیص می‌دهد. ۲. واحدی برای  
اندازه‌گیری اختلاف نسبی توان یا شدت  
سیگنال‌ها.

**دسیسه** dasise [عر.: دسیسه] (۱.) نقشه یا توطئه  
پنهانی برای انجام کاری معمولاً غیرقانونی یا  
خیانت‌کارانه: حتماً دسیسه و عداوتی درکار بوده‌است.  
(مسعود ۱۶۲) ○ دسیسه و خیانت‌کاری... را مانند آفتاب  
برای شما روشن ساختم. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۲۶)

● **چیدن** (مص.د.) (مجاز) توطئه کردن. ←  
دسیسه: دارند علیه آزادی‌خواهان دسیسه می‌چینند.

● **کردن** (مص.د.) توطئه کردن. ← دسیسه:  
اینان دسیسه می‌کردند که به‌وسیله این کاغذ از شما دخل  
کنند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۰۶)

**دسیسه‌باز** d.-bāz [عر.فا.] (صف.) آن‌که برای  
پیش‌برد کار خود و رسیدن به هدف، دسیسه  
به کار می‌برد؛ توطئه‌گر: بعضی از رؤسای دسیسه‌باز  
از کار برکنار شدند.

**دسیسه‌بازی** d.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) به کار بردن  
دسیسه و توطئه برای رسیدن به هدف؛  
توطئه‌گری: آن را حمل به دسیسه‌بازی و بعضی امور  
تبلیغی می‌کنند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱۲/۳) ○ مکر و حيله و  
دسیسه‌بازی‌ها و صحنه‌سازی‌های ایشان را نکوهش کرد.  
(قاضی ۹۶۲)

**دسیسه‌چینی** dasise-čin-i [عر.فا.فا.] (حامص.)  
(مجاز) ترتیب دادن دسیسه؛ توطئه‌گری: کودتا  
فقط یکی از نمونه‌های دسیسه‌چینی دشمنان علیه ملت  
ماست.

**دسیکاتور**، **دسی‌کاتور** desikātor [فر.:  
dessiccateur] (۱.) (شیمی) ظرف شیشه‌ای دردار  
که برای خشک نگه داشتن مواد شیمیایی



هرکس به‌ویژه فروشنده در کار روزانه دریافت می‌کند: میوه‌فروش می‌گفت: دشت امروز خوب نبود. ○ آقا یک سکه تفره صاحب‌الزمان... به‌عنوان دشت اول سال به من داده بود. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۲۱) ○ در محبت نسبه دل بردن فراوان است و بس/ هست اگر دشتی در این سودا، بیابان است و بس. (تأثیر: آندراج) ۴. پولی که قبل از مزد اصلی دریافت کنند؛ بیعانه. ← دشت کردن (بر. ۲).

○ سه سر چراغ (گفتگو) (مجاز) نخستین پولی که فروشنده هنگام غروب و روشن کردن چراغ از مشتری می‌گیرد.

○ سه سر چراغ را کور کردن (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) کساد کردن فروش شبانه کاسب با نسبه خریدن و مانند آن: کسبه هم تا حد امکان برای این‌که دشت سر چراغشان کور نشود، با مشتری راه آمده، ارزان می‌دادند. (شهری<sup>۱</sup> ۲۳۲/۱)

• سه کردن (مص. د.، مص. د.) (گفتگو) ۱. دریافت کردن اولین پول از خریدار هنگام شروع کار روزانه: پول را گرفتم و وقتی دردش گذاشتم، گفتم: دشت کرده‌ای، مبارک است. (حجازی ۳۷۶) ۲. گرفتن بیعانه. ← دشت (بر. ۲): ازبایت بها... علی‌الحساب دشتی کرده‌بود. (قاضی ۵۲۱)

○ سه کسی را کور کردن (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) با نسبه خرید کردن یا چانه زدن و مانند آنها کار آن روز فروشنده را کساد کردن: تو که قصد خرید نداشتی، چرا اول صبح دشت ما را کور کردی؟

○ سه وفتح کردن (نمودن) (گفتگو) (مجاز) پول یا چیزی به‌دست آوردن، به‌ویژه در اولین معامله روزانه: شاغلان... ماه‌تمام دشت‌وفتعی نموده، خم به ابرو نمی‌آوردند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۷۴/۱) ○ سفارت انگلیس و روس... به دریافت پاره‌ای امتیازات دشت‌وفتعی تازه‌ای نکرده بودند. (مستوفی ۲/۲۶)

**دشتبان، دشت بان** d. bān (ص. د.، ا. د.) مسئول نگهداری از کشت‌زارها و مزارع و مراتع: ده، یک میرآب داشت و چند دشتبان. (اسلامی‌ندوشن ۳۷) ○

او... یک چوب بلند و قطور مخصوص دشتبانان... به‌جای نیزه برداشت. (قاضی ۱۴۷) ○ چو در سبزه دید اسب را دشتبان/ گشاده‌زبان شد دمان و دنان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۰۷) **دشت پیمای** [dāst-peymā-y] (ص. ف.، قد.) ویژگی آن‌که صحرا و دشت را طی می‌کند: به وادی دل من هیچ گوشه پیدا نیست/ به‌غیر آهوی چشم تو دشت پیمایی. (اثر: آندراج) ○ یکی دشت پیمای پُرزنده راغ/ به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ. (اسدی<sup>۱</sup> ۶۱)

**دشتستان** dāst-estān (ا. د.) (جغرافیا) سرزمین وسیعی به‌صورت دشت: از ترکیب خون سرخ و طلای سیاه، تصویرهای رنگارنگی بر دشتستان‌های ایران نقش می‌شد. (علوی<sup>۳</sup> ۳۰)

**دشتستانی** d. i (ص. د.)، منسوب به دشتستان، منطقه‌ای در جنوب ایران) ۱. مربوط به دشتستان؛ مخصوص دشتستان: از جمله بازی‌های دشتستانی، یکی بازی چنگ چهارکش بود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۱۵/۴) ۲. اهل دشتستان: صادق‌خان، تنگ‌چیان فارسی و دشتی و دشتستانی را روانه کرد. (← شیرازی ۴۳) ۳. (ا. د.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور: ردیف شور... دشتستانی، آذربایجانی، بیات کُرد، خسروانی. (مشحون ۷۱۴)

**دشتوان** dāst-vān [= دشتیان] (ص. د.، ا. د.) (قد.) دشتبان →: شنیده‌ام که فقیهی به دشتوانی گفت/ که هیچ خریزه داری رسیده؟ گفت: آری. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۳۷)

**دشتی** dāst-i (ص. د.)، منسوب به دشت) ۱. مربوط به دشت؛ صحرایی. ← دشت: آهوی دشتی. ○ وزآن‌پس که ارجاسپ آمد به چنگ/ نه برگشتم از چنگ دشتی پلنگ. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۲۲/۶) ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در دشتستان (منطقه‌ای در جنوب ایران): خرومای دشتی. ۳. اهل دشتستان (منطقه‌ای در جنوب ایران): صادق‌خان، تنگ‌چیان فارسی و دشتی و دشتستانی را روانه کرد. (← شیرازی ۴۳) ○ هرچندکه هست عالم از خوبان پُر/ شیرازی و کازرونی و دشتی و لر... (سعدی<sup>۴</sup> ۶۵۴) ۴. (ا. د.) (موسیقی ایرانی) آوازی از ملحقات دستگاه شور: نُه مقام آن در آهنگ‌های

چفیه عکال داشتم و نه دشداشه پوشیده بودم. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۸۱)

**دشک** došak [تر.] = درشک = تشک [ (ا.) گفتگو ]  
 ۱. تشک (م. ۱) →: نفت روی دشک می ریزد و آتش می گیرد. (اسلامی ندوشن ۱۱۲) ○ یک دشک بزرگ از پَر فو افتاده بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۴۹) ۲. تشک (م. ۲) →: دشک صندلی های اتوبوس خط محله را تیغ انداخته بودند. (آل احمد<sup>۵</sup> ۳۲)

**دش کام، دشکام** doš-kām (ص.، د.، قد.)  
 خشمگین یا ناخشنود: او را گردن نهاد آن که اندر آسمان ها و زمین، خوش کام و دش کام، و سوی اوست بازگشتن. (ترجمه تفسیر طبری ۲۳۲)

**دشکچه، دشکچه** došak-če [تر.فا.] = دوشکچه = تشکچه [ (مصر. دشک، ا.) گفتگو ] تشکچه →: روی دشکچه ای که در سکوی مقابل دالان بود، نشست. (هدایت<sup>۳</sup> ۹)

**دشلمه** dešlame [تر.] = دیشلمه [ (ص.) گفتگو ] دیشلمه →.

• **گردن** (م.ص.م.) خوردن چای همراه با قند (بدون حل کردن آن در چای): حبه قند را با دست به دو قسمت شکست و با یک قسمت چای را دشلمه کرد. (جمال زاده<sup>۱۰</sup> ۱۰۷)

**دشمن** došman (ا.) ۱. آن که نسبت به کسی یا چیزی حس مخالفت، بدخواهی، و کینه توزی دارد؛ خصم؛ مقَر. دوست: او دشمن هر عقیده تازه است. ○ دشمنان... به سبب و انگیزه واقعی تعلیماتش پی نمی بردند. (نفیسی ۴۴۶) ○ راز خود را از دشمن و دوست پنهان دار. (خواجعه عبدالله<sup>۲</sup> ۵۰۶) ○ چو هامون دشمنات پست یادند / چو گردون دوستان والا همه سال. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۲۵) ۲. شخص، گروه، یا کشوری که با دیگری در حال جنگ است: مورچگان... مانند سپاهانی که از تاراج دشمن برگردند... به جانب لاته های خود روان بودند. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۵۵) دشمن هرگز دوست نگردد، شمشیر باید ایوان را. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۶) ○ زمین کوه تاکوه پرخون کنیم / ز دشمن بیابان چو جیحون کنیم. (فردوسی<sup>۱</sup> ۱۴۷/۲) ۳. (مجاز) آنچه برای کسی یا

موسیقی ایران دیده می شود از این قرار: دشتی، منصور، ... شوشتری. (مشحون ۹۱) ○ مرشد... پیش درآمد دشتی و ماهر را می خواند. (نفیسی ۴۲۸)

**دشخوار** doš-xār (ص.، قد.) ۱. دشوار (م. ۱) →: جوان مردی، کاری دشخوار است. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۴۷ ح. ۵) دستور گفت آن زمان شهریار / که پیش آمد این کار دشخوار خوار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۸۳) ۲. دشوار (م. ۲) →: بسی راه دشخوار بگذاشتم / بسی دشمن از پیش برداشتم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۸۱) ۳. (مجاز) دشوار (م. ۲) →: با مردم سهل خوی دشخوار مگوی / با آن که در صلح زند جنگ مجوی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۲) ○ بدو داد پس نامه شهریار / سخن رفت هرگونه دشخوار و خوار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۵۲) ۴. (قد.) دشوار (م. ۳) →: آبگینه همه جا یابی از آن بی محل است / لعل دشخوار به دست آید از آن است عزیز. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۶) ○ هرکه را گوهر نبوده است، گوهرداری دشخوار تواند کرد. (احمد جام ۱۲۳)

• **گرفتن** (م.ص.م.، م.ص.د.) (قد.) ← دشوار  
 • دشوار گرفتن: چو با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که پیند تو را نقش و رنگ. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۷)  
 • **کسی را آمدن** (قد.) ← دشوار ○ کسی را دشوار آمدن: ورایدون که دشخوارت آمد سخن / دگر هرچه دشخوارت آید مکن. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۹)

**دشخواری** d-i (حاص.، قد.) دشواری؛ سختی: شد صحت من در سر بیماری تو / آسانی من بود ز دشخواری تو. (زَهرت ۳۸۹) ○ در وقت خواری و آسانی، خدای را نگاه دارید تا وقت دشخواری و در ماندگی شما را نگاه دارد. (بحر الفوائد ۴۴۷)

• **په** (د.، قد.) همراه با دشواری و سختی: بر آن کوه راه نیست مگر که یک راه، و آن نیز راهی است که به دشخواری بدان جا توانند شدن. (ابوالحسن عامری: مینوی<sup>۲</sup> ۹۵) ○ نخستین قلدح به دشخواری خوردم که تلخ مزه بود. (خیام<sup>۲</sup> ۸۰)

**دشداشه** dešdāše [عر.] دشداشه [ (ا.) نوعی لباس مردانه عربی بلند و گشاد: دشداشه سفیدی تنش بود. (بهارلو: داستان های کوتاه ۷۸) ○ من... نه

همه را با خود دشمن کنم. (مصدق ۱۴۱) ○ شما... یک ایل مقتدر را در همسایگی خود دشمن کردید.

(حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۲۷)

○ **سـه گرفتن** (م.ص.م.) (قد.) ○ دشمن داشتن →:

در سِرِّ خود بر ایشان انکار کردم و ایشان را دشمن گرفتم.

(جامی<sup>۸</sup> ۲۴۵) ○ گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی /

خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۲۸)

○ **به سـه شمردن** (قد.) ○ دشمن داشتن →: کسی

جان از آسیب دشمن ببرد/ که مر دوستان را به دشمن

شمرد. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۷)

**دشمن‌دگی** d.-āze-gi [= دشمنایگی] (حامص.)

(قد.) دشمنی →: از منجم رایش، تعویذ دوستی و

دشمن‌دگی می‌ستاند. (بهاءالدین خطیبی ۳۳۳) ○ خواهد

که از راه بیزند شما را که پیدا آمد دشمن‌دگی از دهان‌های

ایشان. (ترجمه تفسیر طبری ۲۲۷)

○ **سـه کردن** (م.ص.د.) (قد.) دشمنی ورزیدن؛

دشمنی کردن: قوّت منفعل، آن قوّت حیوانی بُود که...

عشق آوردن و دشمن‌دگی کردن به وی بُود. (اخوینی

۱۰۲)

○ **سـه ورزیدن** (م.ص.د.) (قد.) ○ دشمن‌دگی کردن

↑: این نفس، هیچ‌گونه مر تو را دوست نمی‌دارد و

دشمن‌دگی می‌ورزد. (بهاءالدین خطیبی ۲۰۴/۱)

**دشمن افکن** došman-a'āfkan (صف.) (قد.)

(مجاز) ویژگی آن‌که با قدرت و دلیری، دشمن را

شکست می‌دهد: بی‌مناسبت نخواهد بود چند کلمه

هم دربارهٔ این پهلوانان صف‌شکن و دلیران دشمن‌افکن...

پیاوریم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۲۶) ○ دل روسیان از چنان زور

دست/ بر آن دشمن دشمن‌افکن شکست. (نظامی<sup>۲</sup> ۴۶۵)

**دشمنانگی** došman-āne-gi (حامص.) (قد.)

دشمنی →: از تجاسری که در قصد او پیوسته بود و

دشمنانگی اظهار کرده، دانست که سِرِّ ضمیر خویش از

پرده کتمان بیرون افکندن بدان‌وجه زخمهٔ ناساز بُود.

(ورابینی ۳۲۷) ○ کارزار کنید با ایشان تا نباشد آزمایش

و باشد دین خدای را، اگر بازایستند، نیست دشمنانگی

مگر بر ستم‌کاران. (ترجمه تفسیر طبری ۱۲۸)

**دشمنانه** došman-āne (ص.) (د.) همراه با

چیزی به شدت زیان‌آور است: سیگار، دشمن سلامتی است.

○ **سـه تراشیدن** (م.ص.د.) (مجاز) دشمن تراشی

→.

○ **سـه جان دشمنی** که قصد کشتن کسی را

دارد: دیدی آن تُرکِ ختا دشمن جان بود مرا/ گرچه

عمری به خطا دوست خطایش کردم. (فرخی یزدی ۱۳۸)

○ **سـه خانگی** (مجاز) دشمنی که از افراد خانه،

شهر، یا کشور است: ما از دشمن خانگی پیش‌تر

آسیب دیده‌ایم تا از دشمنان خارجی. ○ دشمن خانگی از

خصم برونی بتر است/ اختیار سر خود را به زبان

نگذاری. (صائب<sup>۱</sup> ۳۳۲)

○ **سـه خانه** (قد.) (مجاز) ○ دشمن خانگی ↑:

پیش‌تر از دشمن خانه ترس که بیگانه را آن دیدار نیفتد

در کار تو که او را. (عصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۱۴۷)

○ **سـه خونی** (گفتگو) (مجاز) دشمنی که خواستار

انتقام کشتگان خود است؛ دشمن بسیار

سخت که خواستار مرگ دیگری است:

دانشجویان سر من باهم دشمن خونی بودند. (علوی<sup>۱</sup> ۷۷)

○ دشمن خونی ماست. کوچک‌ویزرگ... زهر او را

چشیده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۰۷)

○ **سـه داشتن** (م.ص.م.) دشمن خود به حساب

آوردن: خداوند دشمن می‌دارد و لعنت می‌کند مردی را

که دلش می‌خواهد مرتب زن عوض کند. (مطهری<sup>۳</sup> ۲۷۲)

○ هر چند مرا تو دوست دشمن داری/ رغم همه دشمنان تو

را دارم دوست. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۶۵) ○ من خود آن کاهن را

دشمن داشتم که یک نماز نکردی. (نظامی عروضی<sup>۱</sup> ۱۰۴)

○ **سـه شدن** (م.ص.د.) کینه و خصومت پیدا

کردن: به‌خاطر همین موضوع، عده‌ای با او دشمن شدند.

○ ما را سری‌ست با تو که گر خلق روزگار/ دشمن شوند

و سر بروم هم بر آن سریم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۷۳)

○ **سـه شمارهٔ یک** (مجاز) اصلی‌ترین و

خطرناک‌ترین دشمن: استعمار، دشمن شمارهٔ یک

ملت‌های آسیایی بود.

○ **سـه کردن** (م.ص.م.) به خصومت و دشمنی با

کسی واداشتن: کارم این بشود که خویش و بیگانه

این دوستان دشمن روی؟ (خاقانی ۸۰۰) ○ بازارگانی بود  
بسیارمال، اما به غایت دشمن روی و گران جان.  
(نصرالله منشی ۲۱۴)

**دشمن رویی** došman-ru-y(ʿ)-i (حامص.) (قد.)  
(مجاز) بدبختی؛ بی چارگی. ← دشمن رو:  
درویشی یا همه محنتی دشمن رویی برآورد و کمال عقل  
را و مروت را حجاب گردد و دانش و ادب را کم گرداند.  
(بخاری ۱۶۴)

**دشمن ستیز** došman-setiz (صف.) ویژگی آن که با  
دشمن مبارزه می کند: قهرمانان دشمن ستیز.  
**دشمن ستیزی** d-i (حامص.) مبارزه کردن با  
دشمن: ایمان است که روحیه دشمن ستیزی را در آدمی  
زنده می کند.

**دشمن سوز** došman-suz (صف.) (قد.) (مجاز)  
نابودکننده دشمن: خواجة روشن دل... ولی نواز  
دشمن سوز. (خاقانی ۳۸)

**دشمن شاد** došman-šād (ص.) (گفتگی) آن که  
وضع او بسیار بد و مایه شادی دشمنان است؛  
بدبخت؛ بی نوا: خدا این بچه را به من داده... دیگر  
دشمن شاد نیستم. (حاج سیدجوادی ۴۱۰)

**دشمن شدن** došman-šad (ص.) (گفتگی) به وضعی ناگوار  
و ناخوش آیند گرفتار شدن، آن طور که مایه  
شادی دشمن شود: چرا آبروی خود را می تری؟  
چرا کاری می کنی که دشمن شاد شوی؟

• **دشمن کردن** (م.ص.) (گفتگی) کسی را به وضعی  
ناگوار و ناخوش آیند گرفتار کردن، آن طور که  
مایه شادی دشمن شود: بیش دوست و دشمن  
شمرنده ام می کنی... چرا دشمن شادم می کنی؟ (آقای:  
شکوفای ۲۳) ○ بروم خانه عمه جان... مادرم را دشمن شاد  
کنم؟ (حاج سیدجوادی ۳۵۱)

**دشمن شکار** došman-šekar (ص.) (قد.) (مجاز)  
ویژگی آن که دشمن خود را گرفتار می کند:  
دلبران شیرگیر دشمن شکار... جمعی از متابعین و متقین  
او را دستگیر [کردند]. (شیرازی ۹۹) ○ لشکرگذار باشد،  
دشمن شکار باشد/ دیناریخش باشد، دیناریار باشد.  
(منوچهری ۲۱)

دشمنی؛ مقر. دوستانه: رفتار دشمنانه. ○ این قدر  
دشمنانه با او رفتار نکن. نیز ← خصمانه.

**دشمنایگی** došman-āye-gi (= دشمناذگی)  
(حامص.) (قد.) دشمنی →: دشمنایگی در موضع  
دوستی و وحشت به جای الفت قرار گرفت.  
(نصرالله منشی ۱۲۷) ○ میان عبدوس و بوسهل  
دشمنایگی جانی بود. (بیهقی ۴۰۳)

**دشمن تراشی** došman-tarāš-i (حامص.) (گفتگی)  
(مجاز) برانگیختن دشمنی دیگران با رفتار یا  
گفتار خود: سخنان تند وزیر، غیراز دشمن تراشی  
نتیجه ای نخواهد داشت. ○ باید یک کتاب... برای  
بخوانم... غیر دشمن تراشی ها و پایوش دوزی ها. (←  
شهری ۴۷۸)

• **دشمن کردن** (م.ص.) (گفتگی) (مجاز)  
دشمن تراشی ↑: با این حرفها فقط برای خودت  
دشمن تراشی می کنی.

**دشمن خوای** došman-xu[y] (ص.) ویژگی  
آن که خلق و خو و رفتارش مانند دشمنان است:  
دلبست مهر سست گمان/ صاحب دوست روی  
دشمن خوی - گو دگر گر هلاک من خواهی/ بی گناه  
بکش بهانه مجوی. (سعدی ۶۲۵)

**دشمن خویی** došman-xu-y(ʿ)-i (حامص.)  
دشمن خو بودن. ← دشمن خو: از این همه  
دشمن خویی درمیان آنها به تنگ می آمد. (پارسی پور  
۳۰۷)

**دشمن دار** došman-dār (صف.) (قد.) ویژگی  
آن که کسی را دشمن خود به حساب می آورد و  
با او خصومت می ورزد؛ مقر. دوست دار: اگرچه  
دشمن ما جان ندارد/ بسوزان جان دشمن دار ما را.  
(مولوی ۷۰/۱) ○ دوست دار یزد مر اهل صلاح را و اهل  
خیر را و دشمن دار یزد مر اهل فساد را. (اخوینی ۱۱۸)

**دشمن روی** došman-ru[y] (ص.) (قد.) ویژگی  
آن که رفتاری مانند دشمنان دارد: تعجب ندارد که  
چند تن بی مایه سبک مغز دشمن روی... به کینه ورزی با  
انگافی که ساخته این تمدن عظیم است، دل خوش کنند.  
(مینوی ۴۹۰۲) ○ چند از این یوسفان گرگ صفت؟/ چند از

• **کردن دشمن شاد** (قد.) (مصدر.) **دشمن شاد** کردن: بوسه‌ای خواهم درحال بده/ مکن ای دوست مرا دشمن کام. (سیدحسن غزنوی: دیوان ۲۸۷: فرهنگ نامه ۹۹۰/۲) کدام دیو تو را از راه ببرد تا خویشتن را دشمن کام کردی؟ (بیهقی ۳۰۲)

**دشمن کامی** d-i (حامص.) (قد.) دشمن کام بودن؛ بدبختی و بی‌نواپی؛ مقد. دوست کامی: به کام دشمنم کردی نه نیکوست/ که بد کاریست دشمن کامی ای دوست. (نظامی ۳۳۹) آنچه صواب است، بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر به باد نشود. (بیهقی ۴۴۴)

**دشمن کده** došman-kade (ا.) (قد.) جایگاه دشمن: اندر این دشمن کده کی ماندمی؟/ سوی شهر دوستان می‌راندمی. (مولوی ۵۶/۳)

**دشمن کش** došman-koš (صف.) (قد.) کشنده و نابودکننده دشمن: سایه لطف خدا داعیه راحت خلق/ شاه گردن کش دشمن کش عاجزبخشای. (سعدی ۷۳۴) وز آن پس چنین گفت با سرکشان/ که ای نام‌داران و دشمن‌کشان.... (فردوسی ۶۹۸)

**دشمن کشی** d-i (حامص.) (قد.) کشتن دشمن: که بود از پدر دوست‌انگیزتر/ به دشمن‌کشی تیغ او تیزتر؟ (نظامی ۹۱۷)

**دشمن گداز** došman-godāz (صف.) (قد.) (مجاز) ازبیم‌برنده و نابودکننده دشمن: حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا/ با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من. (حافظ ۲۷۷) از این نامه شاه دشمن‌گداز/ که بادا همه‌ساله بر تخت ناز.... (فردوسی ۱۱۵/۷)

**دشمن مال** došman-māl (صف.) (قد.) (مجاز) سرکوب‌کننده و شکست‌دهنده دشمن: به روز بزم زیهر وی‌اند دوست‌نواز/ به روز رزم زیهر وی‌اند دشمن مال. (سوزنی: لغت نامه ۱) خسرو شیردل پیل‌تن دریادست/ شاه گردافکن لشکرشکن دشمن مال. (فرخی ۲۱۹)

**دشمن وار** došman-vār (ص.) (قد.) به‌شیوه دشمنان: رحیم... خوب با من تا نکرد و دشمن وار از

**دشمن شکاری** d-i (حامص.) (قد.) (مجاز) گرفتار کردن دشمنان: شاهین تیزپرواز جلادت را به قصد صیدافکنی و دشمن‌شکاری تا حوالی شهر درطیران [می‌آورد]. (شیرازی ۹۰)

**دشمن شکن** došman-šekan (صف.) شکست‌دهنده دشمن: شرای خودمائی درحق همین طوایف و اقوام گفته‌اند... همه دلاور و جنگ‌آور... همه دشمن شکن، همه مردافکن. (جمال‌زاده ۲۲۸)

**دشمن شکنی** d-i (حامص.) شکست دادن دشمن: [ابوالحسن] در دشمن‌شکنی چنان [بود] که چون در جنگی نتج میسر نمی‌گردید، می‌گفتند این واقع نمی‌شود مگر ابوالحسن پا در آن کارزار بگذارد. (شهری ۳۷۶/۲)

**دشمن شناس** došman-šenās (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که درباره دشمن یا لشکر دشمن، اطلاعات و آگاهی دارد: دشمن‌شناسان گفتند این سوار حارث یمنی است. (بینی ۸۲۶) برون شد یزک‌دار دشمن‌شناس/ یتاقی کمر بست بر جای پاس. (نظامی ۹۸)

**دشمن فعال** došman-fe'āl [فاع.] (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که رفتاری مانند دشمنان دارد: ندارم چون تو در عالم دگر دوست/ اگرچه دوستی دشمن‌فعالی. (سعدی ۶۰۷)

**دشمن فکن** došman-fekan (صف.) (قد.) سرنگون‌کننده دشمن، و به‌مجاز، کشنده دشمن: آن خداوندی که اندر جمله روی زمین/ دوست‌انگیزی نیامد هم‌چو تو دشمن‌فکن. (سوزنی: لغت نامه ۱)

**دشمن کام** došman-kām (ص.) (قد.) دشمن شاد؛ مقد. دوست کام: بر من اوفتاده دشمن کام/ آخر ای دوستان گذر بکنید. (سعدی ۶۶) دل‌تنگ مشو که هرکه را دشمن نباشد، دشمن کام باشد. (عنصرالمعالی ۱۴۴)

• **شدن (گشتن)** (مصدر.) (قد.) ← دشمن شاد • دشمن شاد شدن: هرکه در راه او نهادی کام/ گشتی از زخم تیغ دشمن کام. (نظامی ۲۲۱)

در حالت جنگ و ستیز بودن: مگر خداوند با کسی

دشمنی دارد؟ (مطهری<sup>۵</sup> ۸۹)

**دشنام** doš-nām (ا). ۱. نام یا نسبت زشتی که هنگام ناراحتی و تنفر از کسی یا چیزی به او (آن) داده شود؛ فحش؛ ناسزا؛ دشنام‌ها و ناسزاها... در مراغه‌ها و منازعه‌ها رد و بدل می‌کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۵۰/۴) برآشت شیرین ز پیغام اوی / وز آن بیهده زشت دشنام اوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۸۸) ۲. (قد.) نام زشت؛ چو گویند چوپینه بدنام گشت / همه نام بهرام دشنام گشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۹۳)

✽ **خوردن** (مص.د.). (قد.) مورد دشنام و ناسزا قرار گرفتن. نیز ✽ دشنام شنیدن: دشنام خورم ز مردم نادان / زیرا که هنرور و سخن‌دانم. (بهار ۳۲۶)

✽ **دادن** (مص.د.). ناسزا گفتن؛ فحش دادن: به او دشنام دادید و چرت و پرت بارش کردید. (قاضی ۳۳۷) ✽ از این پیش آمد سخت عصبانی گردید و به زمین و زمان دشنام می‌داد. (مشفق‌کاظمی ۱۹۷) ✽ عبدالجلیل را دشنام دادی و کافر نعمت خواندی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۰۰) ✽ برآشت پیران و دشنام داد / بدو گفت کای پدرگی بدنوژاد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۳۴)

✽ **زدن** (مص.د.). (قد.) ✽ دشنام دادن ✽: مردی بازاری بود و همه روز خلیک نیم‌روز را بدگفتی و دشنام زدی. (فخرمدبر ۳۵۹)

✽ **شنیدن** (مص.د.). دشنام داده شدن؛ فحش خوردن. نیز ✽ دشنام خوردن: از... من... باید دشنام بشنوند. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۰۱) ✽ آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است / چه از آن په که بُود با تو مرا گفت و شنید؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۴۶۱)

✽ **غلیظ** (مجاز) دشنام بسیار زننده و رکبیک: زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت: منصور را بر دار کردند و نگرینخت و تو از یک عصا گریزی؟ (جامی<sup>۸</sup> ۲۶۵)

✽ **فراخ** (قد.). (مجاز) ✽ دشنام غلیظ ✽: ای بر رخ خوب، زلف شب‌رنگ تو خوش / دشنام فراخ از دهن تنگ تو خوش. (زمت<sup>۹</sup> ۵۰۴)

خود راند. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۵۶)

**دشمنی** došman-i (حاصص). ۱. مخالفت، بدخواهی، و کینه توزی در حق کسی؛ عداوت؛ خصومت؛ مقه. دوستی: از روی دشمنی تو را اخراج کرد. ✽ رفتارش با من از روی دشمنی است. ✽ یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر / یا یک‌سره پیوستن یا یک‌سره بی‌زاری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰۳) ۲. رفتار یا عمل بد، کینه توزانه، و آزار رساننده در حق کسی: این چه دشمنی‌ای است که در حق خودتان روا می‌دارید؟ ✽ دوستی‌اش روشن و دشمنی‌اش آشکار بود. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۴) ✽ ز دشمن نیاید مگر دشمنی / به فرجام اگر چند نیکی کنی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۸۹) ۳. حالت جنگ و ستیز میان دو شخص، گروه، یا کشور: ایشان را با همه قومی که از گرداگرد ایشان است، جنگ است و دشمنی است. (حدود العالم: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

✽ **جانی** (قد.) دشمنی سخت میان دو تن تا حد کشتن دیگری: میان بوسهل و عبدوس دشمنی جانی بود. (بیهقی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

✽ **خونی** (مجاز) دشمنی‌ای که به خاطر انتقام کشتگان است؛ دشمنی بسیار سخت میان دو تن یا دو گروه تا حد کشتن دیگری: همسایگان... مانند اشخاصی که میانشان شکرآب صدساله است و دشمنی خونی موروثی باهم دارند. (جمال‌زاده<sup>۱۰</sup> ۵)

✽ **کردن** (مص.د.). بد خواستن برای کسی یا انجام دادن کاری بد و ناروا در حق او: کسی با من دشمنی کرده. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۶۸) ✽ تاسی به خصم دنی می‌کنند / به من دوستان دشمنی می‌کنند. (عشقی<sup>۳۹۶</sup> ۳۹۶) ✽ نه با هیچ دشمنی یکی خواهم شد، و نه هیچ دشمنی خواهم کرد. (خواجہ عبداللہ<sup>۲</sup> ۲۱۰) ✽ هر که با امام روزگار خویش دشمنی کند و اطاعت او ندارد، اطاعت رسول خدای نداشته بُود. (ناصر خسرو<sup>۷</sup> ۲۲)

✽ **گرفتن** (مص.د.). (قد.) دشمنی کردن یا دشمنی را آغاز کردن: هر که با او دشمنی گیرد، گویی که با الله تعالی به حرب بیرون آمده. (خواجہ عبداللہ<sup>۲</sup> ۳۰)

✽ **با کسی** ~ داشتن به او کینه ورزیدن و با او

• **فرمودن** (مصدر: قد.) • دشنام دادن →: اگر دشنام فرمای و گر نفرین، دعا گویم / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را. (حافظ<sup>۱</sup> ۴)

• **کردن** (مصدر: قد.) • دشنام دادن →: من از اخلاص می‌خواندم دعایی / از آن بر ختم من دشنام کردند. (امیرحسن دهلوی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) • صدهزار دشنام احمد را در میان جمع کرد. (بیهقی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• **گفتن** (قد.) • دشنام دادن →: چو دشنام گویی، دعا نشنوی / به‌جز کشته خویش ندروی. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۴)

**دشنام گوی** [d-gu[-y] (صفا). ویژگی آن‌که دشنام می‌گوید.

**دشنام گویان** doš-nām-gu-y-ān (قد.) درحال گفتن فحش و ناسزا: صاحب سنگکی... کار عصبانیتش به جایی می‌رسد که... دشنام گویان نقش قطع شده، فدا می‌شود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۴۲/۲)

**دشنه** de(ə)šne (ا.) نوعی کارد یا خنجر کوچک، دارای تیغه بلند و نوک تیز با دسته کوتاه، مخصوص پاره کردن و دریدن چیزی به ویژه بدن: چشم پیش درائر دشنه قاطرچی‌ای دریده، وجهه کربهی به او داده بود. (شهری<sup>۲</sup> ۳۸۸/۲ ج. ۱) • ابوطاهر اراکانی در لباس صوفیان پیش عماری [ملکشاه] آمد و او را به دشنه زخمی زد که کاری افتاد. (مینوی<sup>۲</sup> ۲۵۶) • حیران دست و دشنه زیبات مانده‌ام / کاهنگی خون من چه دل آویز می‌کنی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۴۴) • به دشنه جگرگاه بشکافتند / برهنه به آب اندر انداختند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۴۳)



**دشوار** doš-vār [= دشخوار] (ص). ۱. سخت؛ مشکل؛ مقدّر. آسان: برای کسی که شاعر است، این جست‌وجو دشوار نیست. (خانلری<sup>۳</sup> ۳۱۳) • بعضی اوقات، گرفتن از بخشیدن دشوارتر است. (مصدق<sup>۳</sup> ۳۹۲) • دشوار بُود با کر ظنبور نوازیدن / یا برسر صفایی رسم شکرانشانی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۹۵/۵) • مر این بند را چاره

اکنون یکی‌ست / بسازیم و این کار دشوار نیست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۸۵) ۲. سخت و صعب‌العبور: راه صعود، بسیار صعب و دشوار است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۵۸) • کنون من به‌دستوری شهریار / ببیمایم این راه دشوار، خوار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۲۳) ۳. (قد.) با سختی و زحمت بسیار: آقا... رازدار بود و دشوار می‌شد چیزی را که خودش نمی‌خواست، از او درآورد. (علوی<sup>۱</sup> ۱۵) • به چند روز پل نبود و مردمان دشوار از این جانب بدان و از آن جانب بدین می‌آمدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۴۳) ۴. (صد.) درشت، سخت، و گستاخانه (سخن): با مردم سهل‌گوی دشوار مگوی / با آن‌که در صلح زند، جنگ مجوی. (سعدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) • جلدک را جواب‌های دشوار دادند و او را گسیل کردند. (بیغمی ۸۲۶)

• **آمدن** (مصدر: قد.) • دشوار شدن →: شمع روان بین در هوا، آتش‌نشان بین در هوا / بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده. (خاقانی<sup>۱</sup> ۳۹۰)

• **داشتن** (مصدر: قد.) سخت و تحمل‌ناپذیر دانستن: فتنه را دشوار مدارید که در آن، درودن منافقان است. (احمدجام ۱۸۳)

• **شدن** (مصدر: قد.) سخت و تحمل‌ناپذیر شدن: با محدودیت‌های تازه، فعالیت دشوار شده‌است. • چیزی که بجویش نه از جای‌گاه خویش / بر مردم دشوار شود کار نه دشوار. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۸۰) • کشتی حسنت و ثمراتش بدرودی / دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۵۵)

• **کردن** (مصدر: قد.) سخت و تحمل‌ناپذیر کردن: بغض، راه‌گلویش را گرفته، تنفس را بر او دشوار می‌کند. (مسعود ۱۹)

• **گرفتن** (مصدر: قد.) سخت‌گیری کردن درباره چیزی یا آن را مشکل فرض کردن: وگر به بند بلای کسی گرفتاری / گناه توست که بر خود گرفته‌ای دشوار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۲۱) • گر آسانی همی بایذت فردا / مگیر ازهر دنیا کار دشوار. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۹)

• **کسی را** آمدن (قد.) برای او سخت و دشوار بودن: ورایدون که دشوارت آمد سخن / دگر

**دشیفر** dešifr [از فر.: déchiffrer] (امص.).

(موسیقی) خواندن یا نواختن یک قطعه موسیقی از روی نت، بدون تمرین و آمادگی قبلی.

**دعا** do'ā [عر.: دعا] (امص.). ۱. درخواست

کردن چیزی از خداوند یا بزرگان دین هنگام نیاز، اضطراب، آمرزش خواستن، و مانند آنها؛ پیش‌تر و قش را به دعا و عبادت می‌پرداخت. ۵ دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت / عمری ست که عمرم همه

در کار دعا رفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۷) ۵ گفتی مرا دعای نشابوریان بسازد و نساخت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۳۴) ۲. (!)

سخنانی که هنگام درخواست چیزی، خطاب به خداوند و بزرگان دین گفته می‌شود. این دعا راسه بار تکرار می‌کند. (قاضی ۶۶۲) ۵ شکر پروردگار را به‌جا می‌آورم که عاقبت دعاها را نصف شب مرا

مستجاب کرد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۹۶) ۵ من هر شبان‌روزی ورد خود می‌بخوانم و دعوات، و آن دوست فصل دعلست. (خواجعه عبدالله<sup>۱</sup> ۳۲۲) ۳. هریک از

مجموعه سخنانی که معمولاً به زبان عربی است و از قرآن یا سخنان امامان و بزرگان دین گرفته شده است: دعای توسل، دعای ندبه. ۵ این مجموعه... متخی از خطابه‌ها و دعاها... و جمله‌های

کوتاه مولای متقیان علی (ع) است. (مطهری<sup>۳</sup> ۳) ۵ روی قبر، یک شمع‌دان و یک کتاب دعا بود. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۰۹)

۴. (فرهنگ‌عوام) نوشته‌ای همراه با علامت‌ها و آشکال گوناگون که کسی برای برآورده شدن حاجت، پیش‌گیری از آسیب، درمان درد، یا مانند آنها از دعانویس می‌گیرد: باید به جن‌گیر

مراجعه کرده... برایشان دعای رفع جن بگیرند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۴/۴) ۵ من رقم دعای بی‌وقتی برای خودم و گلی‌خانم گرفتم، ترسیدم از مبهتران به ما صدمه برسانند. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۳۱)

۵. (ادبی) فعل ۵ فعل دعا. ۶. (امص.). درود و سلام گفتن؛ ستایش؛ پاسبانان را به دعا و ثنای من مشغول نمود. (مصدق ۱۴۷) ۵ به آفرین و دعای نکو بنده کنم / به دست بنده چه باشد جز آفرین و دعا؟ (عنصری ۳۹) ۷. (!) (قد.) (مجاز) درخواست؛ تقاضا؛ به ملازمان سلطان که رساند این

هرچه دشوار است آمد مکن. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۴۲)

**دشوارپسند** d.-pasand (صف.). (قد.) مشکل‌پسند  
→: این رباعی... آزمونی طبع دشوارپسندان است. (لودی ۶۸)

**دشوارخوار** doš-vār-xār (ص.). (قد.) آنچه خوردن آن سخت است، و به‌مجاز، تحمل‌ناپذیر: جام جفا باشد دشوارخوار / چون ز کف دوست بُود، خوش بُود. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۵۷/۲)

**دشوارنویسی** doš-vār-nevis-i (حاص.). دشوار و پیچیده نوشتن مطلبی از طریق آوردن عبارت‌ها و جمله‌های مبهم و نامفهوم: دشوارنویسی موجب رمیدگی خواننده از مطلب می‌شود.

**دشواری** doš-vār-i (حاص.). ۱. مشکل بودن؛ سختی و اشکال؛ مَقَر. آسانی: دشواری کار. ۵ شاید... خواندن قصه‌ای به یکی از لهجه‌های محلی فارسی با الفبای لاتین... موجب دشواری‌هایی بشود. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۹۸) ۲. سخت، پرمشقت، یا تحمل‌ناپذیر بودن وضعیتی: دشواری زندگی. ۵ جهان‌جوی و پشت‌سیاهت من / به دشواری اندر، پناهت منم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۷۴) ۵ یک هفته زمان باید، لایل که دوسه هفته / تا دور توان کردن زو سختی و دشواری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰۵)

→ به سه با سختی و زحمت بسیار: منجم زیردست به دشواری در عرض یک سال تقاویم یک‌ساله کواکب را بالوازم از آن استخراج کند. (شوشتری ۳۷۴) ۵ بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری به دشواری ست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۷)

**دشواریاب** doš-vār-yāb (ص.). (قد.) ۱. ویژگی آنچه یافتن آن دشوار است: خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بُود؟ واده جواب. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۱/۱) ۲. (مجاز) کم‌یاب؛ نادر: زهی روز و زهی ساعت زهی فَرّ و زهی دولت / چنان دشواریابی را به‌گه بینی تو آسانی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۳۴/۵)

**دشوازه** doš-vāze (!). کلمه‌ای که به کار بردنش به دلایل مذهبی، اخلاقی، یا عرف اجتماعی، ناپسند است؛ کلمه زشت. نیز → تابو.



• **فرستادن (مصلی، قد).** دعا کردن برای کسی (که دور است): در راه عشق مرحله قرب و بُعد نیست / می بینم عیان و دعا می فرستم. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۲)

• **کردن (نمودن) (مصلی، مصلی، مصلی).** ۱. نیایش کردن و با خواندن دعا، از خداوند یا بزرگان دین چیزی را خواستن: هریک از افراد ما در هر نمازی خدا را شکر می گوید و برای دوام این نعمت و موهبت دعا می کند. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۳۶) باید رفت دعا کرد که بهشان خوش بگذرد. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۰۱) اولی آن است که در آخر قصیده دعای تأیید نمایند. (رضافلی خان هدایت: مدارج الیلاخه ۶۶) مادرم کرد وقت نزع دعا/ که تو را بانگ و نام سرمد باد. (خاقانی ۸۷۴)

۲. (قد.) مدح و ثنا گفتن؛ ستایش کردن: شمشیر که می زند سیر باش / دشنام که می دهد دعا کن. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۸۵)

۳. (قد.) نفرین کردن: می ترسم که از من بی ادبی ای ظاهر شود و بر من دعا کنی. (جامی<sup>۸</sup> ۳۹) نیز ← کسی را دعا کردن.

• **گفتن (مصلی، مصلی، مصلی، قد).** ۱. دعا کردن (م. ۱) →: نماز در اصل خود دعا گفتن است و مناجات کردن است. (احمد جامی<sup>۱</sup> ۶۳ مقدمه) دعا خواهم گفت، شما آمین کنید. (نخزمندبر ۹۶) دعا کردن (م. ۲) →: من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی / بنده خدمت بکند و نکند اعزازش. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۸۵) در این وقت قاضی بیامده بود به وداع، و دعا گفت و پندها داد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۱۶) نیز ← کسی را دعا گفتن.

• **سی افطار دعایی به زبان عربی که هنگام روزه گشادن خوانده می شود.**

• **سی پد (قد.)** نفرین: از تو نیکان را جز بد نرسید / که دعای بد نیکانت رساد. (خاقانی ۸۷۴)

• **سی بد کردن (قد.)** نفرین کردن: پیغمبر بروی دعای بد کرد. (ابن بلخی<sup>۱</sup> ۸۵)

• **سی تحویل سال** دعایی به زبان عربی که هنگام تحویل و نو شدن سال خوانده می شود.

• **سی خیر دعایی که در آن از خدا برای کسی، چیزهای خوب و خیر و نیکی**

دعا را/ که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را. (حافظ<sup>۱</sup> ۶) (قد.) (مجاز) نامه: بنابر سابقه معرفتی که در تشبیب این دعا تقریر رفته است، روی به درگاه... نهادم. (زیدری ۱۱۶) ۹. (قد.) (مجاز) نفرین: کجا دست گیرد دعای وی ات؟ / «دعا»ی ستم دیدگان دربی ات. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۴) ای بسا نیزه های گنجوران / شاخ شاخ از دعای رنجوران. (سنایی<sup>۱</sup> ۵۵۷)

• **به جان کسی کردن (گفتگو) برای او** آرزوی خیر و تن درستی کردن: مردم دعا به جانت می کردند و می گفتند: خوشی و آزادی به دست تو وارد شهر... گردید. (جمال زاده<sup>۷</sup> ۳۶) پدرمان... حمد خدا می کرد و دعا به جان ما. (علوی<sup>۳</sup> ۸۱)

• **خواندن نیایش کردن؛ خواندن دعا.** ← دعا (م. ۲ و ۳): ما باهم دعا خواندیم: الاهی شکر. (درویشیان ۶) بخوان تا بخواند دعایی بر این / که رحمت رسد ز آسمان برین. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۴)

• **دادن (مصلی، قد.)** (فرهنگ عوام) نوشتن دعا برای کسی، یا بر چیزی دعا خواندن. ← دعا (م. ۴): بی بی خانم... دعا می داد و جن می گرفت. (مخبر السلطنه ۲۷)

• **کردن (گفتگو) (مجاز) با اشتیاق فراوان** چیزی را آرزو کردن: دعا دعا می کنم از سفر برگردد.

• **دمیدن (قد.)** خواندن دعا بر کسی و به سوی او دمیدن یا فوت کردن: گاه گاهی بگذر در صف دل سوختگان / تا ثنایت بگویند و دعایی بدمند. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۴۹)

• **راندن (مصلی، مصلی، مصلی، قد.)** دعا کردن (م. ۱) →: موسم دعا راندن حضرت عالی را در مقام اخلاص به جوار کعبه معظمه از بنده فوت شدی. (خاقانی<sup>۱</sup> ۵۵)

• **رساندن (رسانیدن) (قد.)** درود، ستایش، یا آرزوی خیر کسی را در حق دیگری به او رساندن: چون شرف زیارت روضه حضرت رسالت... دریایی... به این عبارت بگوئی که پیری... دعا رسانید. (جامی<sup>۸</sup> ۴۵۲) ای باد اگر به گلشن روحانیان زوی / یار قدیم را برسانی دعای یار. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۷۴)

مصالح نگاه می‌دارد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۵)

**دعات** do'at [عر.: دعا؛ جر. داعی] (ا.، قد.) ۱.

مدعیان؛ مدعی‌ها؛ دعات آزادی به‌جان رعیت افتادند. (مخبرالسلطنه ۳۰۴) ۲. مبلغان؛ مبلغ‌ها؛ یک نفر از کشیش‌های فرقهٔ پروتستان از دعات دانمارکی... سخن او را بریده... بنای یرخاش را گذاشت. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۱۹) ۳. آمریکایی‌ها دعات مذهبی به هر ده خراب ما نفرستند. (دهخدا<sup>۲۲</sup> ۲۰/۲) ۴. هرکجا یکی بود از دعات و اتباع مزدک، سر برآوردند و آشکارا دعوت می‌کردند. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۲۲۸) ۳. (ادیان) داعی‌ها. ← داعی (م. ۶): درائشای فتنه... شخصی از دعات اسماعیلیان... به ولایت کوفه و عراق آمد. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۵۲/۳)

**دعاخوان** do'ā-xān [عر.فا.] (صف.، ا.) ۱. آن‌که کارش خواندن دعاها یا دعاها را دینی در زیارت‌گاه‌ها یا گورستان‌هاست؛ اطرافش چندین صدهزار قبر فروخته شده، مبلغی هم دعاخوان و زیارت‌نامه‌خوان می‌گیرند. (← شریعتی ۵۸۳) ۲. (قد.) دعاگو (م. ۱) →: در عقب پنج فرض، اوست دعاخوان من / یارب کارواح قدس باد دعاخوان او. (خاقانی ۳۶۶)

**دعافروش** do'ā-foruš [عر.فا.] (صف.، ا.) (گفتگو) آن‌که دعا می‌فروشد؛ فروشندهٔ دعا. ← دعا (م. ۴): معركة‌گیرهایی از قبیل مسئله‌گو... دعافروش... مردم را مشغول می‌داشتند. (شهری<sup>۳۲</sup> ۳۳۹/۳)

**دعافروشی** d-i [عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) عمل دعافروش؛ فروختن دعا؛ معركة‌گیرها... با یاد گرفتن... مسئله‌گویی و دعافروشی و حقه‌بازی... جیب‌کنی می‌کردند. (شهری<sup>۳۲</sup> ۴۲۲/۴)

**دعاگر** do'ā-gar [عر.فا.] (ص.، ا.) (قد.) ۱. دعانویس →: پیرزن‌های قدیمی و دعاگرهای دوره‌گرد... ادعای طبابت می‌کردند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۱۶) ۲. دعاگو (م. ۱) →: بر تو زبان اهل زمانه دعاگر است / جود و سخای تو چو به اهل زمان رسید. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. ستایش‌گر: دعاگرند به شاخ چنار بر، گل را / تذرو و فاخته و عنعلیپ و قمری و سار. (امیرمعزی ۲۲۹)

خواسته می‌شود: از راهای دور... به‌عزم زیارت به طهران می‌آمدند و... طلب دعای خیر و مغفرت می‌نمودند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۸۶) ۵. هر صبح وشام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۲)

۵. سی خیر کردن از خدا برای کسی طلب خیر و نیکی کردن: هر زن و مردی که نکاح کنند، ملائک آسمان برای آنها دعای خیر می‌کنند. (شهری<sup>۲</sup> ۹۶/۳) ۵. ده روزی... نیست که در بالین جوان بیماری نشسته و درحقتش دعای خیر می‌کردید. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۷۲) ۵. درویشی مستجاب‌الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت: دعای خیر بر من بکن. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۷)

۵. سی سفر دعایی که هنگام سفر کسی برای او می‌خوانند، یا خود او می‌خواند: در سفرها... دعای سفر به‌گوشان بخوانند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۹۲/۴) ۵. خورجین را به کول... بستم، دعای سفر را خواندیم و روانه شدیم. (طالوف<sup>۲</sup> ۵۹)

۵. سی سفره (مجاز) دعایی که پس از پایان غذا خوردن می‌خوانند: بدان که سنت شیخ ما... آن بوده‌است که دعای سفره به‌آخر گفته‌است. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۳۲۳)

۵. سی مقسم (قد.) دعایی که به نیک و بد تقسیم شده‌است: دعاهات گفتم به خیرات بی‌ذیر / اگرچه دعای مقسم ندارم. (خاقانی ۲۸۵)

۵. التماسی ~ داشتن ← التماس ۵ التماس دعا داشتن.

۵. سوراخ ~ [را] گم کردن (گفتگو) (مجاز) ← سوراخ ۵ سوراخ دعا گم کردن.

۵. کسی را ~ کردن در حق او دعای نیک کردن: موقع خدا حافظی گفت: مرا دعا کن. ۵. فروماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۵) ۵. من دعا کردم هم زندگان را و هم مرده را. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۰۰)

۵. کسی را ~ گفتن (قد.) ۵. کسی را دعا کردن ↑: ما گفتیم هم چنین است، و وی را دعا گفتیم که چنین

**دعاگوئی** [do'ā-gu[-y] [عر.فا.ا.] (صف. ۱) آن‌که

برای کسی از خدا طلب خیر و نیکی می‌کند؛  
خیرخواه: چشم من فقیرِ حقیر و دعاگوی  
سرتابه یا تقصیر را... منور ساخته است. (جمال‌زاده ۱۱ ۳۴)

○ هریک از ما... دعاگو خواهیم بود. (عشقی ۱۲۰) ○  
دعاگوی این دولت پنده‌وار/ خدایا تو این سایه پاینده  
دار. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۱) ۳. ستایش‌گر: بسیاری از مردم  
فارس... دعاگو و شاخوان او بودند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۷) ○

کس ندیده‌ست تو را یک نظر اندر همه عمر/ که همه عمر  
دعاگوی و هوادار تو نیست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۹۶) ۳.

(مؤدبانه) (مجاز) لقبی که گوینده هنگام صحبت  
کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به  
خود می‌دهد؛ من: پرسیدم: چه سبب شده که دعاگو  
را متعمر فرموده‌اید؟ (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۰۷) ○ دعاگو نیز اگر

به‌عیان نیافتی و قول چندین بزرگ در این معنی متوافق و  
متطابق نیافتی، این بیان را مکرر نکردی. (جامی<sup>۸</sup> ۴۸۹)

○ ولی نعمت کیست؟ خاقان اعظم/ کز انعام حق دعاگو  
شناسد. (خاقانی ۸۷۵)

**دعاگو** این ~ (مؤدبانه) (مجاز) (در اشاره به خود)  
دعاگو (م. ۳) ۱: دیرگاه بود تا این دعاگوی را

می‌بایست تا سلطان عالم را... دعوتی نیکو سازد.  
(احمدجام<sup>۱</sup> ۷ مقدمه) ○ در مدت هفتاد روز دوازده‌هزار

من سرب از آن خمس بدین دعاگوی رسید.  
(نظامی عروضی ۸۶)

**دعاگویان** [do'ā-gu-y-ān [عر.فا.نا.ا.] (ق. درحال

دعا گفتن: متظلمی که قبلاً پیش‌کار... را دیده...  
گریه‌کنان و دعاگویان به جان... ارباب... تقاضای

رسیدگی... می‌نمود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۹۲/۳) ○ عده زیادی از  
اهالی... دعاگویان بدرقه‌ام کردند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۶۰)

**دعاگوئی** [do'ā-gu-y(-)i [عر.فا.فا.ا.] (حامص. ۱)

طلب کردن خیر و نیکی برای کسی از خداوند:  
ملت به دعاگوئی ذات همایونی مشغول می‌باشند.

(شهری<sup>۲</sup> ۴۰۶/۱) ○ هنوز... به دعاگوئی دوستان مسرور  
و مشغولم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۹۴) ○ درویشان... به وظایف

دعاگوئی... اقدام نمودند. (نطنزی<sup>۴</sup> ۴۵۴) ۲. مدح و  
ستایش کردن: خواست که در دعاگوئی سلطان عالم...

خاصیتی نمآند بر دعاگویان. (احمدجام<sup>۳</sup>)

**دعاگوئی** ~ کردن (مصد.ا.) دعاگوئی (م. ۲) ۱:  
فضلا... طوری به استقبال شافتند و دعاگوئی کردند... که

نوقی بر آن متصور نیست. (فائز مقام ۷۹)

**دعامة** de'āme [عر. دعامة] (ا.ا.) (قد. ستون؛ پایه؛  
رکن، و به‌مجاز، مایه استواری: این چند نفر

وزیر... قائمۀ دولت و دعامة سلطنت هستند.  
(افضل الملك ۵۶)

**دعانویس** [do'ā-nevis [عر.فا.ا.] (صف. ا.)

(فرهنگ‌عوام) آن‌که درازای دریافت پول، برای  
دیگران دعا و تعویذ می‌نویسد و مدعی است

این دعا می‌تواند حاجت آنان را برآورده کند:  
مجموع چاره‌گری‌های دعانویس بی‌اثر نماند.

(اسلامی‌نדרشن ۲۳۳) ○ کسی به دعانویس مراجعه  
نموده، اظهار سردرد می‌کند و دعانویس، دعای آن را

از روی کتاب دعا نوشته، به‌دستش می‌دهد. (شهری<sup>۴</sup>  
۲۵۳/۵)

**دعانویسی** [d-i [عر.فا.ا.] (حامص.ا.) (فرهنگ‌عوام) ۱.

عمل دعانویس؛ نوشتن دعا. ← دعا (م. ۴):  
دعانویسی، امری است که کسی دعایی از روی نسخه و

کتاب دعایی به‌مناسبت نوشته، تسلیم می‌کند. (شهری<sup>۴</sup>  
۲۵۲/۵) ۲. شغل دعانویس: دعانویسی و رمالی از

مشاغل رسمی‌ای بود که در آمار می‌آمد. (شهری<sup>۴</sup>  
۲۵۲/۵) ○ رمالی و جفاری و دعانویسی... مایه معاش و

زندگی بعضی اشخاص است. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۶۸)

**دعاوی** [da'āvi [عر. ج. دعوی] (ا.ا.) ۱.

دعوی‌ها؛ ادعاها: به‌اسم تقرب به خدا یا به جزئی  
سکوت و دعاوی پادروا... مردم را تابع کرده، می‌دوشتند.

(حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۸۴) ○ ستارخان، دعاوی بیش‌تر دارد.  
(مخبرالسلطنه ۱۹۹) ○ گفت: هین امروز ای خواهان

گاو/ مهلت ده وین دعاوی را مکاو. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۳۶/۲)  
۲. (حقوق، فقه) دعاواها. ← دعوا (م. ۲ و ۳):

اختیارات حکومت شامل بود بر... رسیدگی به کلیه دعاوی  
اعم از جنایی و قضایی و حقوقی. (شهری<sup>۲</sup> ۱۲۵/۱) ○

از طرف او از دعاوی کوچکی که کمتر احتمال برد داشت،  
دفاع می‌کردم. (مصدق ۸۰) نیز ← قطع ○ قطع

دعاوی، ← وکیل و وکیل دعاوی.

**دَعَاة** [do'āt (ع.، جر. داعی) (۱). (قد.) دعوات] →.

**دَعَائِم** [da'ayem (ع.؛ دعائم، جر. دِعام و دِعامَة) (۱). (قد.) ستون‌ها؛ پایه‌ها. ← دعامه: نگارش چهارم؛

در وصف حال و شرح خصال قوایم عرش خلقت و دعایم قصرِ جلالت. (قائم‌مقام ۳۷۴) ○ پیش‌کاران و کارگذاران... از قوایم سریر مملکت و دعایم تصور دولت باشند. (دراوینی ۴۱۰)

**دَعَائِی** [do'ā-yi (ع. فاعل). (صد.) منسوب به دعا]

(مجاز) ۱. (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) و یزگی آن‌که در تسخیر نیروهای پنهانی مانند جن و پری قرار گرفته‌است: از این پسر دیوانه دعایی بیش‌تر از این نمی‌شود انتظار داشت. ۲. (ادبی) ← فعل ○ فعل دعا.

○ **شدن** (مصدر). (گفتگو) (فرهنگ‌عوام)

تحت تأثیر نیروهای پنهان مانند جن و پری قرار گرفتن: آل یسروقتم آمد، دعایی شد. (← مخمل‌یاف ۲۷) ○ خانم با دعا آمدند سر زانو، بچه دعایی شد، مُرد. (← هدایت ۲۱۶)

**دَعَت** [da'at (ع.؛ دعة) (إمصدر). (قد.) ۱.

آسودگی؛ آسایش؛ راحتی: هنگام دعت و آسایش و روزگار ذخیرت و غنیمت است. (ظهیری سمرقندی ۱۶۳) ○ عمر اندک در امن و راحت و فراغ و دعت بهتر که بسیار در خوف. (نصرالله‌منشی ۳۱۵) ۲. خویشتن‌داری هنگام برانگیخته شدن شهوت و میل جنسی: انواعی که در تحت جنس عفت است، دوازه است: اول حیا... پنجم دعت و... (خواججه‌نصیر ۱۱۴)

**دَعَوَا** [da'vā (ع.؛ دعوی) (إمصدر). ۱. نزاع، ستیز،

و درگیری لفظی یا بدنی: در منزل ما دعوا و نزاع پیش می‌آمد. (مشفق‌کاظمی ۸۲) ○ دعوایی چنین به سهولت... طی شد. (کلاتر ۳۰) ۲. (حقوق، فقه) اختلاف بین دو یا چند نفر که در مورد حق یا موضوع مشخصی است. ۳. (حقوق، فقه) ادعای شخص، که بر مبنای آن در دادگاه طرح دعوا یا شکایت می‌کند: مدعی‌العموم دعوای خود را برضد او

پس گرفت. (مبنوی ۲۲۰۳) ○ دعوا منحصر می‌شد به غرامت. (مصدق ۲۳۲)

○ **داشتن** (مصدر). (گفتگو) ۱. قصد نزاع و ستیز یا پرخاش داشتن نسبت به کسی: مگر دعوا داری؟ چرا این‌طور حرف می‌زنی؟ ○ انگار با آدم دعوا داشت. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۱) ۲. رفتار خشونت‌آمیز یا نزاع و درگیری داشتن با یک‌دیگر: چند ماه بود من و شوهرم دعوا داشتیم. ○ همه باهم دعوا دارند و تقصیر را به گردن یک‌دیگر می‌اندازند. (جمال‌زاده ۶۷۶)

○ **راه انداختن** (گفتگو) دعوا به پا کردن؛ نزاع و درگیری ایجاد کردن: برای یک گوجه‌فرنگی دعوایی راه می‌اندازد که خون بیاید و لش بیزد. (← هدایت ۱۶۳)

○ **شدن** (دعوا می‌شد، دعوائت شد،...) (گفتگو) نزاع و درگیری پیدا کردن: پریدم و یقه پسر را گرفتم. دعوا مان شد. (درویشیان ۲۱) ○ باهم دعوایشان شده و افتاده‌اند به‌جان هم. (← میرصادقی ۸۹۲)

○ **کردن** (مصدر). ۱. نزاع کردن؛ درگیری شدن: به‌منظر می‌آمد اختلافی در میانه پیدا شده‌است... پرسید که برای چه دعوا می‌کنند؟ (جمال‌زاده ۸۲۷) ○ با شوهرش دعوا کرد. طلاق و طلاق‌کشی شد. (هدایت ۷۶۵) ۲. (مصدر). (گفتگو) مورد سرزنش قرار دادن و مؤاخذه کردن: دیدی سروصدا کردی، پدر بزرگ دعوات کرد؟ ○ چرا بچه را این‌قدر دعوا می‌کنی؟

○ **مُرافعه** (گفتگو) جنگ و جدال؛ نزاع و درگیری: آنها هم... یقه شوهرهایشان را نجسیده و دعوا مرافعه درست نمی‌شود. (شهری ۲۵۹/۴) ○ همیشه دعوا مرافعه بود که عکس‌های مردم خوب از آب در نیامده. (علوی ۹۶۳)

○ **مُرافعه کردن** (گفتگو) ○ دعوا کردن (م. ۱) →: به هم دیگر فحش دادند و دعوا مرافعه حسابی کردند. (← رفی ۱۰)

○ **حیدری و نعمتی** (مجاز) جنگ و دعوای بی‌پایه و اساس: دعوای... حیدری و نعمتی خسته‌شان کرده و کوچشان داده [بود]. (آل‌احمد ۵۱۶)

دعوت نرسد پیمبران را. (خاقانی ۳۳) ۳. (قد.) دعا؛ نیایش: حق سبحانه و تعالی فرماید: ... دعوتش اجابت کردم و امیدش برآورد. (سعدی ۵۰۲) ۵. اگر دعوت او مقام اجابت نداشته باشد، امت در بعثت او شبهت آرند. (رواینی ۳۹۴) ۴. (قد.) دعا؛ شکایت: یکی لطمه به دیگری زد، دعوت به قاضی برد. (مخبرالسلطنه ۳۰۴) ۵. (ا.) (قد.) مهمانی: صاحب دعوت یک جام حلوا آورد. (جامی ۲۴۵<sup>۸</sup>) ۵. صاحب دعوت گفت: ای یار، زمانی توقف کن که پرستار نام کوفته بریان می سازند. (سعدی ۱۰۲۲)

❦ ~ بودن کسی (گفتگو) دعوت شدن او: توی مهمانی فردا تو هم دعوتی؟

❦ ~ به عمل آمدن • دعوت شدن →: دعوت ها به وسیله چند زن و مرد ... به عمل آمده. (شهری ۹۳/۳) ❦ ~ به عمل آوردن دعوت (بر.) →: مریبان از چند بازیکن برای شرکت در تیم ملی دعوت به عمل آورده اند.

❦ ~ حق را لیبیک (لبیک اجابت) گفتن (احترام آمیز) (مجاز) رحلت کردن؛ مردن: ملاعبه الفنی جهرمی ... دعوت حق تعالی را لیبیک اجابت گفت و جان به جان آفرین تسلیم نمود. (جمال زاده ۱۱۱<sup>۸</sup>) ❦ ~ داشتن (مصدر.) • دعوت شدن →: همه ... بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند. (هدایت ۵۶) ❦ شب را باز در منزل نصیرالدوله دعوت داشتیم. (حاج سیاح ۷۳<sup>۱</sup>)

❦ ~ ساختن (مصدر.) (قد.) مجلس مهمانی و ضیافت برپا کردن: ازهر او دعوتی ساخت و میزبانی کرد. (رشیدالدین ۵۳) ❦ آن شب دعوت ساختن به شکوه. (خواججه عبدالله ۶۱۸<sup>۱</sup>) ❦ در آن دوشه روز ... دعوتی ساخت سخت نیکو. (بیهقی ۶۸۲<sup>۱</sup>)

❦ ~ شدن (مصدر.) به عنوان مهمان به حضور در جایی فراخوانده شدن: شما هم [به آنجا] دعوت شده اید؟ (میرصادقی ۹۲۲)

❦ ~ کردن (مصدر.) ۱. دعوت (بر.) →: آنها را به خانه خودشان دعوت می کردند. (هدایت ۷۸<sup>۵</sup>) ۲. دعوت (بر.) →: بر مکتب و پسرانش ... مردم را به

پانزدهم ... بلشویسم، همه موضوعات جدید است برای اختلاف، حقیقت دعوی حیدری نعمتی است بر سر لعاف ملانصرالدین. (مخبرالسلطنه ۲۲۵) نیز ← حیدری نعمتی.

❦ ~ ی صنعتی (اقتصاد) مشاجره میان کارگران و کارفرمایان درباره شرایط کار.

❦ میان (وسط) ~ نرخ تعیین (مشخص، معین) کردن (گفتگو) (مجاز) در جریان وقوع روی دادی اصلی، به قصد نفع شخصی، مسائل فرعی را مطرح کردن: میان دعوا نرخ تعیین می کنید. (← مخمل باف ۲۳) ❦ گفتم: کمال را روی همین گزارش های دروغ گرفته اید. گفت: نه جان من، میان دعوا نرخ معین نکن. (علوی ۱۹۲<sup>۱</sup>) ❦ میان دعوا نرخ مشخص می کند. (هدایت ۹۸<sup>۴</sup>)

**دعوات** da'avāt [عر، ج. دَعْوَة] (ا.) (قد.) دعاها؛ نیایش ها: در زمان مشاهده اثرات خطر و محنت، او را بر دعوات و صدقات ترفیق نماید. (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۵۶/۶) ❦ در عبادات و دعوات از معبود خویش همین خواهند. (خواججه نصیر ۷۲) ❦ بعضی از دعوات و ابیات متفرق ... بر لفظ عزیز او رفته است. (محمدرضا منور ۷<sup>۱</sup>)

**دعوائی** da'vā-yi [عر. فاعل، مصدر، منسوب به دعا] (گفتگو) آن که عادت به نزاع و دعوا دارد و معمولاً خشن و بد اخلاق است؛ پرخاش جو: اهل این محل دعوائی هستند، هر روز باهم کتک کاری می کنند.

**دعوت** da'vat [عر.: دعوة] (مصدر.) ۱. فراخواندن کسی به حضور در جایی مانند مهمانی، جشن، و انجمن: دعوت حاکم طهران را پذیرفتم. (مصدق ۱۶۰) ❦ اجابت دعوت، سنت است. (سعدی ۱۲۶<sup>۲</sup>) ۲. فراخواندن کسی به چیزی مانند یک دین یا انجام کاری: بعضی مکتب ها مانند مسیحیت تنها چیزی را که در مواجهه با انسان ها اخلاقی می شمارند، دعوت های مسالمت آمیز است. (مطهری ۱۹۳) ❦ موسی ... علیه السلام ... در دعوت قوم، افاضه انوار می کرد. (قائم مقام ۳۱۱) ❦ کاتبی که محمد اندر آمد /

**دعوتی** da'vat-i [ع.فا.] (صد، منسوب به دعوت)  
 ۱. آن‌که به جایی دعوت شده‌است؛ مدعو:  
 آقای وفاتی... می‌گوید: آقا من دعوتی هستم.  
 (میرصادقی<sup>۷</sup> ۴۴) ○ چند زن و مرد... دست‌مال‌نقل... با  
 خود بُرده، جلو دعوتی‌ها می‌گشودند. (شهری<sup>۲</sup> ۹۳/۳) ○  
 روایح روح در دیده دزدیده‌ای که بخور دعوتیان  
 بیت‌النور داری؟ (خاقانی<sup>۱</sup> ۸۵) ۲. (گفتگو) براساس  
 دعوت؛ همراه با دعوت: به خانه پدر و مادر رفتن که  
 دعوتی نیست.

**دعوی** da'vā [ع.ر.] (امض.) دعوا →.

**دعوی** da'vi [از ع.ر. ممالِ دعوی] (امض.) ۱.  
 ادعا (م. ۱) →: از مطالعه تاریخ ادبیات ملت‌های  
 جهان، این دعوی به‌خوبی تأیید می‌گردد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup>  
 ۲۹) ○ نوروز، برهان این دعوی است که ایران، با همه  
 سال‌خوردگی، هنوز جوان و نیرومند است. (خانلری  
 ۳۳۹) ○ دعوی مشتاق را شرح نخواهد بیان / گونه زردش  
 دلیل ناله زارش گواست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۶۱) ○ ترسل و شعر  
 او بر این دعوی دو شاهد عدلند. (نظامی عروضی ۲۸)  
 ۲. سخن گزافه‌آمیزی که نشان‌دهنده ادعای  
 شخص است: عمرو مکی... دعوی‌های بزرگ به حلاج  
 نسبت می‌داد. (متنوی<sup>۲</sup> ۴۹) ○ از سر دعوی و پنداشت  
 خویش گویم که ما اولیای خداییم. (احمدجام ۵۹) ○  
 معصیت به از دعوی، که عاصی همیشه در طلب توبه بُود،  
 و مدعی مُصِر بُود درحال دعوی در تخیط حال خود.  
 (خواجده عبدالله<sup>۱</sup> ۲۴۳) ۳. ادعای خواستن یا  
 داشتن چیزی: دعوی حکومت. ۴. (هقوق، ققه)  
 دعوا (م. ۳) →: گفتند: زنهار وکیل مگیر که هم  
 دعوی‌ات باطل می‌شود و هم آنچه داری، از دست  
 می‌رود. (میرزا حبیب: از صیباتنما ۴۰۵/۱)

○ ~ آوردن به چیزی (قد.) ادعای آن را  
 کردن: وگرد دعوی آرم به پیغمبری / چه حجت کند خلق  
 را رهبری؟ (نظامی<sup>۸</sup> ۱۳۸)

○ ~ به سر کسی بُردن (قد.) (مجاز) بر او ادعا  
 کردن: گفتیم: آمده‌ام که شبلی را ببینم، به وی راه هست؟  
 گفت: ... زنهار که دعوی به سر وی نبری. (جامی<sup>۸</sup> ۱۲۰)  
 ○ زنهار که اگر دربر وی شوی، هیچ دعوی به سر وی

کیش بودایی دعوت کنند و به خلیفه بشورند. (هدایت<sup>۱</sup>  
 ۱۲۵) ○ کس را با صغیره دعوت کند تا در آن کبیره  
 نیوفتد. (احمدجام ۲۶۰) ۳. (مض.) (قد.) ○ دعوت  
 ساختن →: شیخ... دعوت‌های باتکلف می‌کردی،  
 چنان‌که هزار دینار و زیادت در یک دعوت خرج می‌کرد.  
 (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۶۸) ۴. (قد.) دعا کردن: دعوت  
 علاش‌قانه می‌کردم / بخت دهرای آسمان بگشاد. (خاقانی  
 ۷۶۰)

○ ~ گرفتن (مض.) (گفتگو) دعوت (م. ۱) →:  
 همه را جمعه دعوت گرفته‌بود. (پارسی‌پور ۱۷۴)

○ از کسی ~ کردن او را به جایی فراخواندن  
 برای شرکت در مراسمی: انجمن مظفری واقع در  
 شمال میدان بهارستان از عموم انجمن‌ها دعوت کرد.  
 (مصدق ۶۲)

**دعوت‌خواهی** d.-xāh-i [ع.فا.فا.] (حامض.)  
 دعوت کردن: پله‌بری‌ها که تمام شد... به دعوت‌خواهی  
 می‌روند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۷۶)

**دعوت‌گر** da'vat-gar [ع.فا.] (مض.) (قد.) ویزگی  
 آن‌که کسی را به چیزی یا کاری فرامی‌خواند یا  
 ترغیب می‌کند: [او] دعوت‌گر بود و... توجه او به  
 فرهنگ اسلامی... برای مقاصد مربوط به نشر و دعوت  
 مسیحی بود. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۳۸۶) ○ خویشان دعوت‌گر  
 روحانیان خوانم به بحر / کمترین دودانکن هر دوده‌ام  
 چون بنگرم. (خاقانی ۲۵۰)

**دعوت‌گه، دعوت‌گاه** da'vat-gah [ع.فا.] (ل.) (قد.)  
 (شاعرانه) جای دعوت: تا درت بینم به دیگر جای  
 نغزتم ثنا / کز درت دعوت‌گه روح مظهر ساختند.  
 (خاقانی ۱۱۵)

**دعوت‌نامه** da'vat-nāme [ع.فا.] (ل.) نامه‌ای که  
 در آن کسی را به حضور در جایی یا انجام  
 کاری فراخوانده‌باشند: این موجودات... پیش‌نهاد  
 کردند که بروم هم‌پالکیشان بشوم در لندن. دعوت‌نامه  
 فرستادند. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۶) ○ من... دعوت‌نامه‌ها را امضا  
 کرده، برای آقایان فرستادم. (مستوفی ۶۱۳/۳) ○ از  
 حضرت سلطان‌ولد دعوت‌نامه‌ها می‌رسید و امکان دعوت  
 نبود. (افلاکی ۸۸۹)

نیری. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۳۰۷)

• **سہ چیزیں داشتن** ۱. دعوی چیزی کردن (م. ۱). ج: با خردمندان... و صاحبان رای و هوش ادعای همسری بل دعوی برتری دارد. (شوشتری ۴۵۷) • چون تو دعوی زورور داری / دیده را کور و گوش کر داری. (سنایی<sup>۱</sup> ۹۱) ۲. دعوی چیزی کردن (م. ۲). ج: بعضی از ایشان دعوی عضویت فرهنگستان داشتند. (خانلری ۲۹۴)

• **سہ چیزیں کردن** ۱. ادعای داشتن آن را کردن؛ مدعی داشتن آن شدن: خدا خوش ندارد که کسی جز او دعوی بزرگی کند. (مبنوی<sup>۳</sup> ۱۹۸) • تو باز دعوی پرهیز می کنی سعدی / که دل به کس ندهم، کل مدح کذاب. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۵۲) ۲. آن را خواستن؛ خواستار آن بودن: بسیاری از شاهزادگان دعوی سلطنت می کردند. • یک دو سال از وی راستی آید، پس از آن باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۴۵)

• **سہ داشتن** (مص. م.). ۱. مطلبی را ادعا کردن: سر میز فلان قهوه خانه با هدایت چند جمله ای ردوبدل کرده است. دعوی دارد که با او دوست بوده است. (مبنوی<sup>۲</sup> ۴۶۲) ۲. ادعای گزافه آمیز داشتن: فلاحی دعوی های عجیب و غریبی دارد. ۳. (قد.) شکایت داشتن: هر که را از او رنجی رسیده است و دعوی دارد، بیاید و حال خویش ما را معلوم کند. (نظام الملک<sup>۲</sup> ۶۰) • **سہ زدن از چیزی** (قد.) • دعوی چیزی کردن (م. ۱). ج: ای بینی تو کیستی که در حضور مبارزان عالم دعوی از شجاعت زنی؟ (بیغمی ۸۲۶)

• **سہ کردن** (مص. م.). ۱. مطلبی را ادعا کردن: از جمله چیزهایی که این مویس... دعوی کرد، این بود که... برای خاطر این عرب ها به هر کاری... تن در دادم. (هدایت<sup>۷</sup> ۸۰) • پیغمبر اسلام... در هیچ جا احیای اموات را دعوی نمی کند. (طالیوف<sup>۲</sup> ۱۸۴) • گویند که دعوی کرد که هر چه عیسی... در معجزات بکرد، من آن بکنم. (حاسب طبری ۲۱۲) • تو دعوی کنی هم تو باشی گوا / چنین مرد بخرد ندارد روا. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۷۸) ۲. (مص. ا. ج.) گفتن سخن گزافه آمیز: بزرگ ترین

دعوی ها آن است که کسی دعوی کند به خدا و اشارت کند به خدا. (عطاری<sup>۱</sup> ۴۹۱) • ایشان... فردای قیامت هم این دعوی کنند، هم چنان که در دار دنیا در روشنایی چراغ عارفان می بودیم، در قیامت هم چنان خواهیم بود. (احمد جام<sup>۱</sup> ۴۸) ۳. (مص. م.). (قد.) خواستار شدن: که دل بردی و دعوی کرده ای مر جان شیرین را / کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را؟ (فرخی<sup>۱</sup> ۴۰۵) ۴. (قد.) مطرح کردن ادعا یا شکایت: مردی پیش او به حکم آمد و بر مردی صد دینار دعوی کرد. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۱۶۲)

• **سہ بر آمدن** (قد.) ادعا کردن: چون مؤمن و بیگانه فراهم رسند... و هر دو به دعوی برآیند، دعوی مؤمن راست آید. (احمد جام ۱۲۷) • **در چیزی سہ کردن** (قد.) آن را خواستن: نه هر که در چیزی دعوی کند، آن چیز باشد و آن چیز بدو دهند. (احمد جام ۲۴۳)

**دعوی پرست** d-parast [از عرفا.]. (صف. قد.) آن که ادعای داشتن چیزی می کند؛ مدعی: دل به هنر ده نه به دعوی پرست / صید هنر باش به هر جا که هست. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۵۰)

**دعوی دار** da'vi-dār [از عرفا.]. (صف. قد.) آن که ادعای چیزی را دارد؛ مدعی: در سایه نام گریلایی... پای ملایان و دعوی داران دین را نیز به دکان خویش بگشود. (میرزا حبیب ۳۰) • و گر جوابش گویند شاد باشم سخت / کسی که باشد برهان نمای و دعوی دار. (ناصر خسرو<sup>۳</sup> ۳۱۱)

**دعوی داری** d-i [از عرفا.]. (حامص. قد.) دعوی دار بودن؛ مدعی بودن: اگر اختیار کنم که بروم، ترسم که دلبری باشد و گستاخی و دعوی داری، و اگر این جا بودن اختیار کنم، ترسم که... مقصر باشم. (جامی<sup>۸</sup> ۶۹) • اگر... بودن اختیار کنم، ترسم که در آرزو مقصر آیم. اگر گویم که بتر، ترسم که دعوی داری بؤد. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۱۲۲)

**دعوی گاه** da'vi-gāh [از عرفا.]. (ا. قد.) جایی که دعوی را در آن مطرح می کردند: ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش / روان شد کوه کن چون کوه آتش.

(نظامی<sup>۲۳۷</sup>)**دعوی گر** da'vi-gar [از عرفا. (صد، ا. (قد.)

مدعی: متواریان شهوت اگر به چشم غفلت... در تو نگرند، در عشقشان باور مدار که... دعوی گران بی معنی اند. (روزیهان<sup>۱۳۰</sup>)

**دعوی گه** da'vi-gah [از عرفا. = دعوی گاه] (ا.)

(قد.) (شاعرانه) دعوی گاه → پسند آمدش کان سخن های چست/ به دعوی گه حجت آمد درست. (نظامی<sup>۱۳۸</sup>)

**دعوی نامه** da'vi-nāme [از عرفا. (ا.) (حقوق)

ادعانا مه → قاضی های اداری که بین افراد و دولت باید قضاوت کنند... جز دعوی نامه کتبی... چیزی در دست ندارند. (مستوفی<sup>۴۴۴/۲</sup>)

**دعی** da'i[yy] [عر: دعی] (صد، ا. (قد.)

حرام زاده: آن خداگوینده مردم مدعی/ رست و سوزید اندر آتش آن دعی. (مولوی<sup>۴۴۷/۲</sup>)

**دغا** daqā (ا.) (قد.) ۱. مکر؛ فریب؛ حيله؛

نیرنگ: حسین کشته شمشیر دغا، علی اکبر پاره پاره تن صحرای کربلا. (شهری<sup>۱۷۲/۱</sup>) هفت کین، مه شر، سال دغل، قرن دغاست/ خون هدر، مال هبست. (بنما: از صباه تا صبا ۱۲۶/۱) رسته دهر و فلک دیده و پشناخته/ رایج این را دغل، بازی آن را دغا. (خاقانی<sup>۳۶</sup>) آن کس که دغایی کند او با ملک ما/ زو باز نگرود ملک ما به دغایی. (منوچهری<sup>۹۸</sup>) ۲. (صد.) مکار؛

حيله گر؛ نیرنگ باز: تو چرا پیدار کردی مرا/ دشمن بیداری ای تو ای دغا. (مولوی<sup>۴۰۰/۱</sup>) مثل زد گرگ چون رویه دغا بود/ طلب من کردم و روزی تو را بود. (نظامی<sup>۱۳۳</sup>) ۳. آن که در بازی تقلب

می کند؛ متقلب: فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک/ که کس نبود که دستی از این دغا ببرد. (حافظ<sup>۸۸</sup>) در قمره زمانه فتادی به دست خون/ و امال کعبتین

که حریفی ست بس دغا. (خاقانی<sup>۱۶</sup>) ۴. همراه با نیرنگ و تقلب: فلک شعیده باز بر تخت نرد اجل با ایشان لب دغا باخت. (آسرای<sup>۱۸۴</sup>) کم زنان نرد دغا باختن آغاز کنند/ مهره خصم پراشید مشدر گیرند.

(مجرب یلفانی: گنج<sup>۳۰/۲</sup>)**دغا** dā (مصدر.) (قد.) • دغا کردن (م. ۲)

→ چون نقش حرفی شگفت آیدش/ دغا باختن در گرفت آیدش. (نظامی<sup>۱۱۸</sup>)

**دغا کردن** (مصدر.) (قد.) ۱. حيله گری کردن؛

نیرنگ زدن: آن کس که دغایی کند او با ملک ما/ زو باز نگرود ملک ما به دغایی. (منوچهری<sup>۹۸</sup>) ۲. تقلب کردن در بازی و قمار: نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد/ نردی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد. (خاقانی<sup>۷۶۵</sup>) با روزگار قمر همی باز می ای شگفت/

نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا. (مسعود سعد<sup>۷۳</sup>)

**دغاباز** d. bāz (صد.) (قد.) ۱. حيله گر؛

نیرنگ باز: به زاری گفت شیرین کای دغاباز/ چو دل بردی ز من چندین مکن ناز. (امیر خسرو: شیرین و خسرو ۶۵: فرهنگ نامه ۹۹۲/۲) از دغابازان نو یک جنس کو؟/ وز حریفان کهن یک تن کجاست؟ (خاقانی<sup>۵۶۰</sup>) ۲. متقلب در بازی: می شوی شهره به این فرقه هم آواز مباح/ غافل از لب حریفان دغاباز مباح. (وحشی: دیوان<sup>۱۲۳</sup> و ۲۹۵: فرهنگ نامه ۹۹۲/۲)

**دغاپیشه** daqā-piše (صد.) (قد.) دغاباز (م. ۱) →

چون جوان گشت و خویش را پشناخت/ با دغاپیشگان دغا می باخت. (امیر خسرو: هشت بهشت ۲۷۳: فرهنگ نامه ۹۹۲/۲) نخست بازی ای که از زیر حقه گردون دغاپیشه بیرون آمد، آن بود. (جونی<sup>۱۱۳/۱</sup>)

**دغدغان** daqdaqān (ا.) (گیاهی) داغداغان →

**دغدغک** daqdaqak (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه ای از خانواده نخود که گل های زرد دارند و میوه آنها به صورت نیام است.

**دغدغه** daqdaqe [عر: دغدغه] (إمصدر.) ۱.

ترس، نگرانی، و پریشانی فکر: زهره... دغدغه مالی ندارد. (گلشیری<sup>۴۰</sup>) مگذارید این دغدغه ها و این اندیشه ها... ذهن شما را مشوب کنند. (قاضی<sup>۳۷۶</sup>) مرا نسبت به شما دغدغه ها در خاطر می گردد. (جامی<sup>۸</sup>)

۲. حالت مشغول بودن ذهن به چیزی: متقد باید با یک تحقیق دقیق از این دغدغه هم خاطر خود را آسوده کند. (زرین کوب<sup>۹۵</sup>) ۳. (قد.) حالت خارش و التهاب: تا اسیر امتلا... نشوند، از دغدغه



مجرای استغراغ آن، آسایشی بدیشان نرسد.  
(خواججه نصیر ۷۲)

دغل سہ خاطر دغدغه (م. ۱) → مردم بیش‌تر بر این نظر بودند که آب باریک زندگی بی دغدغه خاطر جریان داشته‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ○ امروز با دغدغه خاطر به سراغ او می‌روم. (علوی ۳ ۲۲)

○ سہ داشتن (مصل. د.) بیم و نگرانی داشتن: معلوم پادشاه ایران بوده‌باشد که اگر خاطر تو از طرف اولاد شیخ... دغدغه دارد، زنهار که... وسوسه شیطان... است. (عالم‌آرای صفوی ۲۸)

○ سہ کردن (مصل. م.) (قد.) ۱. واداشتن به خارش و التهاب: آنچه از بینی فرود آید، گرم و تیز و تنک و زرد باشد و بینی را و حلق را همی‌سوزاند و دغدغه کند. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه ۱) ○ درد گوش... بُود که از اندر آمدن جانوری بُود به گوش، و نشان وی آن بُود که بجنید و دغدغه کند. (اخوینی ۲۸۷)  
۲. (مصل. د.) نگران بودن یا نگران شدن: گفت: ای فرزندی، دغدغه مکن و خود را به ما سپار. (عالم‌آرای صفوی ۳۰۶)

○ سہ کشیدن (مصل. د.) (قد.) نگرانی و پریشانی فکری داشتن: قیصر به گوشه آبرو اشاره نمود که: دغدغه مکش. روی تو سفید... که ما را رسوا نساختی. (عالم‌آرای صفوی ۱۶۲)

**دغل** daqal [عر.] (۱.) ۱. مکر؛ فریب؛ حيله؛ نیرنگ: حرص و طمع و دروغ و دغل و تملق... روزیه‌روز کمتر می‌شود. (جمال‌زاده ۳۹) ○ از علی آموز اخلاص عمل/ شیر حق را دان مظهر از دغل. (مولوی ۱/ ۲۲۹) ○ به هرچه ایشان را دست درخواهد شد از مکر و دغل و فریفتن غلامان... هیچ باقی نخواهند گذاشت. (بیهقی ۱/ ۷۷۸) ۲. (مصل. م.) مکار؛ حيله‌گر؛ نیرنگ‌باز: شیخ... بازاری‌های دغل و زاهدان ریایی و عابدنماها را به دشتان می‌گرفت. (شهری ۲/ ۳۳۵) ○ این... راه‌ها از بابت دزد و دغل بسیار امن است.

(حاج سیاح ۱/ ۱۳) ○ معیار دوستان دغل، روز حاجت است/ قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب. (صائب ۱/ ۴۵۹) ○ به درجست از آشوب، دزد دغل/ دوان جامه

پارسا در بغل. (سعدی ۱/ ۱۳۱) ۳. (قد.) ناخالص و تقلبی (سکه): سیم دغل خجالت و بدنامی آورد/ خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم. (سعدی ۳/ ۸۰۱) ○ گر دغلی باش بر آتش حلال/ و زر و یاقوتی از آتش منال. (نظامی ۱/ ۱۵۳) ○ میزان حق و باطل رای ملک است ایرا/ زر دغل و خالص از نار پدید آید. (خاقانی ۴۹۹)  
۴. (۱.) (قد.) (مجاز) خاروخاشاک: لاجرم این‌جا دغل مطبخی/ روز قیامت علف دوزخی. (نظامی ۱/ ۱۱۵)  
○ سہ باختن (مصل. د.) (قد.) تقلب کردن در بازی: بیم مات است در این بازی بیهوده مرا/ چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای. (سعدی ۴/ ۵۶۱)

○ سہ خوردن (مصل. د.) (قد.) فریب خوردن: بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان/ خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان. (مولوی ۲/ ۱۶۳)

○ سہ زدن (مصل. د.) (قد.) ضرب کردن سکه تقلبی: در آن دارالضرب پنهان یا آشکار به حکم قهر دغل زند. (عین‌القضات ۱۳۰)

**دغل باز** d.-bāz [عر. فا.] (صف.) حيله‌گر؛ نیرنگ‌باز؛ متقلب: روزهای یک‌شنبه... محله پُر می‌شد از... اسباب‌بازی‌فروش‌های دغل‌بازی که سر بچه‌ها شیر می‌مالیدند. (معروفی ۲۲۷) ○ در آن کاروان‌سرای بزرگ... مشتی مردم بی‌کاره و... کسبه‌ای ناپاک کم‌فروش دغل‌باز... لول می‌زدند. (شهری ۲/ ۳۳۷)

**دغل بازی** d.-i [عر. فا.] (حامص.) حيله‌گری؛ نیرنگ و تقلب کردن: کسی... نمی‌توانست... باب شیادی و شیطن و دغل‌بازی و ناپاکی و حيله‌گری بگشاید. (شهری ۴/ ۴۰۰) ○ در این سرزمین... آدمیان را جز دغل‌بازی شیاطین و شرکت در رذالت آنها راهی نیست. (علوی ۳/ ۷۷)

**دغل پیشه** daqal-pīše [عر. فا.] (ص.) دغل‌باز →: با این جماعت حقه‌باز و دغل‌پیشه معامله نکن. ○ نابه‌کاران دغل‌پیشه. (وحید دستگردی: مخبر السلطنه ۳۴۰) نیز ← دغلی‌پیشه.

**دغل سازی** daqal-sāz-i [عر. فا.] (حامص.) دغل‌بازی →: کوری بود که... در کار مصالح خود و نیرنگ‌بازی و دغل‌سازی، استعداد و بینایی به کمال در

نخواهد شد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۲) ○ این زخمه خوب بین که در چنگ و دف است / وین ناله خوش نگر که در نای و نی است. (شمس اسعد گنجی: تزهت ۱۵۱)

○ سه زدن (مص.د.) نواختن دف. ← دف: دف زدن و خرمنی در نکاح سنت است. (بحر الفوائد ۲۳۱)  
○ سه کسی را ترک کردن (قد.) (مجاز) او را ناتوان و بی اثر کردن: هلا خموش که دیوان دف تو ترک کردند / کانیس دفتری و طالب دواوینی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۹۳/۶)

○ کسی را به سه پرزدن (قد.) (مجاز) او را رسوا کردن: پس از هوشمندی و فرزانیگی / به دف پرزدندش به دیوانگی. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۱) ○ در شهر به رسوایی دشمن به دم پرزد / تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۲۰)

**دفا تر** dafāter [عر.] ج. دَفَتَر [ا.] دفترها. ← دفتر: سپیدرویم چون روز تا به مدحت تو / سیاه کردم چون شب دفاتر والواح. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۱۸)

**دفاع** defā [عر.] [امص.] ۱. انجام دادن عملی برای جلوگیری از آسیب دیدن هنگام خطر و حمله: اگر پهلوانانی برای کمک و دفاع از ایشان بیایند، آنگاه من می‌توانم به‌خوبی از تو دفاع کنم. (قاضی ۱۲۷) ○ چون دیگر وسیله‌ای برای دفاع ندارم، مرگ را به زندگی ترجیح می‌دهم. (مصدق<sup>۱</sup> ۳۰۶) ۲. (مجاز) آوردن دلیل و سند برای اثبات درستی یک مطلب، یا پشتیبانی کردن از کسی یا چیزی: او در دفاع از نظریه اقتصادی خود، سخنان مفصلی ایراد کرد. ۳. (مجاز) (حقوق) پاسخ گفتن در برابر ادعا یا اتهام، توسط متهم یا وکیل او: من هم برای این‌که او را به دفاع از خود وادار کنم، گفتم: به اعتراض اخیر هم اگر شما سکوت کنید، معلوم خواهد شد که حق با من است. (مصدق<sup>۲</sup> ۱۶۶) ۴. (ورزش) مقاومت و جلوگیری از حمله حریف در بسیاری از رشته‌های ورزشی که ضمن آن، دو تیم یا دو نفر در مقابل یک‌دیگر قرار می‌گیرند. ۵. (ا.) (ورزش) بازی‌کنی که مانع از حمله تیم حریف شود و در مقابل آن مقاومت کند؛ مدافع. نیز ← بک<sup>۲</sup>. ۶. فرد یا وسیله‌ای که

نهادش نهفته داشت. (شهری<sup>۱</sup> ۱۶۸) ○ بازار جعل و تزویر و دغل‌سازی رواج گرفته است. (← راهجیری ۶۱)  
**دغل کاری** daqal-kār-i [عر.فا.] [حامص.] دغل بازی: دغل کاری و نیرنگ‌سازی و چشم‌تنگی در او خوی ثانوی گشته. (شهری<sup>۲</sup> ۳۲۲/۱)

**دغلی** daqal-i [عر.فا.] [حامص.] دغل بودن؛ حيله گری؛ نیرنگ بازی: به گمان سود زیادتر کم‌کم از جنس و مصالح دزدیده، به تقلب و دغلی پرداخت. (شهری<sup>۳</sup> ۲۶۱) ○ احساس کردم... مانی‌الضمیر را خوانده‌است، از این‌رو دغلی و غلو غش را... بی‌جا دیدم. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۸۸)

**دغلی پیشه** d. piše [عر.فا.] [ص.] (قد.) دغل باز: چند روزی جهت تجربه بیماراش کن / با طبییی دغلی، پیشه سروکارش ده. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۵/۵) نیز ← دغل پیشه.

**دغمسه** daqmase [از عر.] [ا.] (گفتگو) دخمسه. →

○ **توای** ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) دچار مشکل و گرفتاری شدن؛ به‌دردسر افتادن: اگر بیفتد تو دغمسه... می‌گذارد فرار می‌کند. (← گلاب‌دره‌ای ۵۲۲)

○ **توای** ~ انداختن (گفتگو) (مجاز) دچار مشکل و گرفتاری کردن؛ به‌دردسر انداختن: خدا حاجی را بیامرزد... ما را تو دغمسه انداخت. (هدایت<sup>۵</sup> ۴۸)

**دف** daf [f] [عر.] دَف، معر. از آرا. [ا.] (موسیقی ایرانی) ساز کوبه‌ای با چنبر چوبی بزرگ که بر یک دهانه آن، پوست کشیده شده و بر چنبر آن، حلقه‌های متعدد آویزان است. آن را به‌تنهایی یا همراه با ساز برای حفظ وزن موسیقی با انگشتان می‌نوازند: دف اگر خیلی خشک... باشد، صدای مطبوع نمی‌دهد. (مستوفی ۳۹۷/۳) ○ در مقابل پادشاه... چند نوازنده... با سازهای خود که شاید غیر از چنگ و دف و نی باشد، دیده می‌شوند. (مشحون<sup>۵۲</sup>) ○ خدا را محاسب ما را به فریاد دف و نی بخش / که ساز شرع از این افسانه بی قانون

دفاع از اتهام یا رد ادعایی است: [سقراط] در ضمن دفاع نامه خویش... در باب خردمندی خویش سخن می‌راند. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۱۹) ه این مجلس ملاقات، در حقیقت دفاع نامه‌ای بود که سؤالات آن به سفارش مدیر روزنامه تنظیم شده بود. (← مستوفی ۲/۴۶۰)

**دفاعی** defā'i [عر.فا.] (صد، منسوب به دفاع) ۱. مربوط به دفاع: دفاع: سیستم دفاعی بدن. ۲. (ورزش) به شیوه دفاع در برابر هجوم حریف؛ مقه. هجومی: بازی دفاعی.

**دفاعیات** defā'iyyāt [عر.: دفاعیات، جر. دفاعیّه] (۱.) (حقوق) دفاعیه‌ها. ← دفاعیه (بر. ۱) طاهر توی دادگاه حاضر نشد کوتاه بیاید. حالا دفاعیاتش هست. همان جزوای بود که... به من دادند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۸۲)

**دفاعیه** defā'iyye [عر.: دفاعیّه] (۱.) (حقوق) ۱. گفته یا نوشته‌ای که در دفاع از اتهام یا برای رد ادعایی است: دفاعیه‌ای که وکیل او آماده کرده است، در رأی دادگاه تأثیر دارد. ۲. (صد) مربوط به دفاع در برابر اتهام یا رد ادعا و انتقاد: جلسه دفاعیه.

**دفاف** daffāf [عر.: (صد، ۱.) (قد). نوازنده دف: کنیزکان گوینده و دفافان نادر و نای زنان از زنان سראغاز کردند. (افلاکی ۴۹۰) ه تیر در حضرت تو مستوفی / زهره در مجلس تو دفاف است. (انوری<sup>۱</sup> ۵۵۱)

**دفاين** dafāyen [عر.: دافین، جر. دَفینّه] (۱.) ۱. دَفینه‌ها. ← دَفینه: در آن نقطه زمین، گنج عظیمی نهفته است. می‌باید دفاين آن را استخراج کند. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۹۱) ه از همه مغرب... مردم آیند و... بسیار بوده باشد که دفاين و گنج‌ها یافته باشند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۰۷) ۲. (صد). (قد). دفن شده؛ مدفون. ه به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود: اکثر دفاين خزاین امرا و ملوک، عَرَضه انتهاب... گشت. (آقسرائی ۱۲۵)

**دفتر** daftar [معر. از یو.] (۱.) ۱. دسته‌ای کاغذ دارای ورق‌های به هم چسبیده و معمولاً دارای جلد که برای نوشتن یا نقاشی به کار می‌رود: دفتر مشق، دفتر نقاشی. ه ز عهد پدر یادم آید می / که

برای جلوگیری از پیروزی دشمن فعالیت می‌کند: دفاع ضد هوایی. ۷. (امص). (فقه) جنگ مسلمانان در برابر حمله کافران؛ مقه. جهاد.

ه ه آخر (ورزش) در فوتبال، نزدیک ترین بازیکن خودی به دروازه بان که عمل دفاع را انجام می‌دهد.

ه ه پوششی (ورزش) در فوتبال، بازیکن مدافعی که معمولاً نزدیک به دروازه بان خودی بازی می‌کند و در صورت عبور مهاجم تیم حریف از مدافعان دیگر، دفاع و پشتیبانی را انجام می‌دهد.

ه ه روانی (روان شناسی) واکنشی ناخود آگاه که فرد در برابر پدیده‌ای خارجی از خود نشان می‌دهد، مانند فرافکنی، والایش، و بازگشت به کودکی.

ه ه کردن (مصد. ۱.) (ورزش) دفاع (بر. ۴) → در بازی قبل، ما فقط دفاع کردیم. بازی امروز ما تهاجمی است.

ه ه کناری (ورزش) در فوتبال، هریک از دو بازیکن مدافعی که در سمت چپ یا راست زمین بازی می‌کنند.

ه ه میانی (ورزش) در فوتبال، هریک از بازیکنان مدافعی که در میانه زمین و نه در کناره‌ها، عمل دفاع را انجام می‌دهند.

ه ه و پشتیبانی نیروهای مسلح (اداری) در دوره جمهوری اسلامی، وزارتتی که کارهای مربوط به جنگ و امور نظامی را بر عهده دارد: وزارت دفاع و پشتیبانی نیروهای مسلح.

ه از کسی (چیزی) ه کردن ۱. دفاع (بر. ۱) → در برابر هجوم دشمن از خود دفاع کند. (مطهری<sup>۵</sup> ۹۵) ۲. (مجاز) دفاع (بر. ۲) → اکثریت... ملت ایران با ملی شدن صنعت نفت در... کشور موافقت و از آن دفاع می‌کنند. (مصدق ۲۳۰) ۳. (مجاز) (حقوق) دفاع (بر. ۳) → صاحبان دعاوی بزرگ نمی‌خواستند... از آنها دفاع کند. (مصدق ۸۰)

**دفاع نامه** d-nāme [عر.فا.] (۱.) نوشته‌ای که در



مستوفی‌ها... دفتري از آن ترتيب می‌داد که به دفتري دستورالعمل موسوم بود. (مستوفی ۴۲۲/۱)

• رسید (اداری) • دفتري نامه‌رسانی →.

• روزنامه ۹. (اداری) دفتري که در آن، مؤسسه‌های بازرگانی، دریافت‌ها، پرداخت‌ها، و هرنوع معامله روزانه خود را ثبت می‌کنند. ۴. اداره روزنامه.

• رونوشت (اداری) دفتري که در آن، رونوشت همه نامه‌ها و صورت حساب‌های صادرشده را به ترتيب تاريخ ثبت می‌کنند؛ دفتري کپيه.

• سال (قد.). تقويم: اين دفتري سال بر ماه و سال پارسی کرده می‌آيد. (بيرونی ۲۷۳)

• سياسي (سیاسی) کمیته اجرایی و تعیین‌کننده اصلي خط‌مشی سياسي یک حزب.

• شدن (مصد.). (قد.). (مجاز) منتشر شدن؛ فاش شدن: غيرتم گوید نگويم باحريفان راز خویش / باز می‌بينم که در آفاق دفتري می‌شود. (سعدی ۴۶۱)

• شستن (قد.). پاک کردن نوشته‌های یک دفتري، و به مجاز، آن را کنار نهادن: برو سعدي دست و دفتري بشوی / به راهی که پايان ندارد، می‌وی. (سعدی ۱۷۴)

• شکستن (مصد.). (قد.). (مجاز) ترتيب دادن و آماده کردن دفتري با به هم بستن ورق‌های کاغذ: چندین دفتري که شکسته شده‌است از خيرگی عاشقان و جان‌بازی ایشان، مگر هيچ نشنوده‌ای؟ (بهاء‌الدین خطیبی ۷۴/۲) تا عدد لشکرش در قلم آزد قضا / از ورق آسمان کاغذ و دفتري شکست. (انوری ۹۰)

• فروشستن (قد.). دفتري شستن →: با من قران کند که عطارد ز رشک من / بگرفت دفتري و فروشت دفتري. (مجیريلقانی: دیوان ۱۲۷: فرهنگ‌نامه ۹۹۳/۲)

• فنی مؤسسه‌ای که در زمینه فتوکپی، تکثیر اوراق، و کارهای ساده چاپ فعالیت می‌کند.

• جزو جمع (دیوانی) در دوره قاجار، دفتري که نام ایالات و ولایات به ترتيب حروف الفبا با ذکر مالیات مقرر شده هریک در آن ثبت می‌شد: مستوفی برای ایفای... وظایف خود چهار دفتري داشت: ۱. دفتري جزو جمع... ۲. دفتري دستورالعمل. (مستوفی ۴۲۲/۱)

• چک (منسوخ) دسته چک →: پدرم... دفتري چک بانک را از جیب بیرون آورد و یک چک صدارتی به من داد. (علوی ۷)

• چیزی شستن (قد.). (مجاز) آن را از بین بردن یا از آن کناره گرفتن: دفتري دانش ما جمله بشوید به می / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود. (حافظ ۱۳۸) دفتري فکرت بشوی گفته سعدی بگوی / دامن گوهر بیار بر سر مجلس بیار. (سعدی ۴۷۲)

• حساب دفتري مربوط به دریافت و پرداخت یا محاسبه چیزی: تفرین در عرف ارباب حساب، سیاه کردن مواضع بیاض‌مانده دفتري حساب را گویند. (مايل هروی: کتاب‌آرای ۵۹۶)

• خلود (دیوانی) دفتري مخلود →. • دارایی (اداری) هریک از دفتري‌های قانونی، که مؤسسه‌های بازرگانی باید همه دارایی‌ها، بدهی‌ها، و بستان‌کاری‌های خود را در آن ثبت کنند و برای بررسی حساب‌ها و مالیات‌ها به مأموران اداره دارایی تحویل دهند.

• [و] دستک (گفتگو) (مجاز) ۱. مجموعه دفتري‌ها و نوشته‌های مربوط به یک کار: نگاهی به دفتري دستکش کرد و گفت: چرا ساعت هشت یک چک دوپست و هشتاد تومانی آوردند که موجودی نداشت؟ (شاهانی ۳۰) دفتري قیامت... دفتري دستک جلوشان می‌گذارند. (← شهری ۳۰۳) درمیان دفتري دستک‌های حساب و مطالباتش نشسته بود. (جمال‌زاده ۱۰۷) ۲. وسایل انجام کاری خاص: دفتري دستک خود را از این‌جا جمع کن و برو. نیز ← دفتري (م. ۲)، دستک (م. ۱).

• دستورالعمل (دیوانی) دستورالعمل (م. ۵) →: مستوفی... از دستورالعمل‌های قلمرو سایر

موضوعی معین می‌نویسند.

□ **پر ~ افکندن** (قد.) (مجاز) ثبت کردن؛ نوشتن: مشو در خط از پند خاقانی ای جان! که این خوش حدیثی ست پر دفتر افکن. (خاقانی ۶۵۰)

□ **به ~ انداختن** (قد.) (مجاز) □ بر دفتر افکندن  
↑ : بهر تسکین شوق مدحت تو / نظم رنگین به دفتر اندازد. (عرفی: آندراج: انداختن)

□ **دفترچه** d. xāne [معرفا.] (مصغ. دفتر، را.) دفتر کوچک: دفترچه حساب پس انداز. □ من تنها ماند بودم و روی دفترچه... بیت‌ها را نوشته بودم. (درویشیان ۹)  
از کثو خیاطی، دفترچه‌ای را... بیرون کشید و ورق زد. (جمال‌زاده<sup>۱۱۸</sup>) □ می‌ناز که مثل تو ندیدم هرچند / دفترچه حسن را سراسر گشتم. (فیاض‌لاهیجی ۲۳۹)

□ **~ آماده به خدمت** دفترچه‌ای که مشمولان خدمت سربازی برای اعزام به خدمت دریافت می‌کنند: همه دوستانم دفترچه آماده به خدمت گرفته‌اند. (مژدنی ۷۸)

□ **~ تلفن** ← دفتر □ دفتر تلفن (م. ۱): دفترچه تلفنش بر علی کنار تختش بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۵۷)

□ **~ راننده** دفترچه‌ای که رانندگان مجاز به رانندگی با وسایل نقلیه مسافربری جاده‌ای دارند و در آن، ساعت‌های عبور از مقابل پاس‌گاه‌ها و احیاناً تخلفات راننده ثبت می‌شود.

□ **دفترخانه** daftar-xāne [معرفا.] (را.) (مجاز) ۱. (اداری) محل ثبت، تنظیم، و صدور اسنادی که جنبه رسمی و قانونی دارند؛ محضر: با دفترخانه چه کار داری؟... - دوتا خانه... قولنامه کردم. (← محمود<sup>۱۲۰</sup> ۱۲۰) ۲. (منسوخ) اداره‌ای که در آن به مخارج و درآمدهای عمومی رسیدگی می‌کردند و دفترهای مخصوص در آنجا نگه‌داری می‌شد: فردا صبح زودتر از مواقع عادی به دفترخانه رفته، مثل این‌که عزل و نصبی درکار نبوده، به کارهای خود مشغول گشت. (مستوفی ۳۷۰/۱)

□ **~ همایون** (مجاز) (دیوانی) دفترخانه (م. ۲)  
↑ : چند یومی در دفترخانه همایون به خدمات مقرر

□ **~ قانونی** (اداری) هر یک از دفترهای مالی یک مؤسسه که به وسیله اداره دارایی پلمب شده‌است و در حساب‌رسی‌ها اعتبار قانونی دارد.

□ **~ کار** (مجاز) دفتر (م. ۳) →: در مرتبه دوم، سالن و دفتر کار آقای خانه... را... تخصیص می‌دهند. (مستوفی ۲۰۹/۲)

□ **~ کپی** (اداری) □ دفتر رونوشت →.  
□ **~ کل** (حساب‌داری) دفتری که مؤسسات بازرگانی، جمع همه معامله‌ها و حساب‌های خود را در یک دوره معین مانند یک روز یا هفته به‌طور جداگانه در آن ثبت می‌کنند.

□ **~ مالیه** (منسوخ) اداره یا وزارت دارایی: میرزا نصرالله... اول شخص دفتر مالیه است. (مستوفی ۳۷/۲)

□ **~ محاسبه** (دیوانی) در دوره قاجار، دفتری که اصل حساب‌های سالیانه هر ولایت در آن نوشته می‌شد: دفتری که حاوی سواد محاسبه سال‌های گذشته هر ولایت بود، [به] دفتر محاسبه موسوم بود. (مستوفی ۴۲۳/۱)

□ **~ مخلود** (دیوانی) در دوره صفوی، دفتری که مطالب محرمانه در آن نوشته می‌شد و آن را مهر و موم می‌کردند؛ دفتر خلود.

□ **~ معین** (اداری) نوعی دفتر تجارتي، که در آن، حساب‌ها به‌طور تفکیک شده در صفحه‌های جداگانه ثبت و نگه‌داری می‌شود.  
□ **~ نامه‌رسانی** (اداری) دفتری که دریافت‌کننده نامه یا بسته‌های پستی سفارشی، آن را امضا می‌کند تا دریافت آنها را گواهی دهد؛ دفتر ارسال مراسلات؛ دفتر رسید.

□ **~ نماینده** (اداری) اندیکاتور →.

□ **~ و دستک** (گفتگی) □ دفتر دستک →.

□ **~ وکالت** (مجاز) (حقوق) محل کار مشاور حقوقی یا وکیل دادگستری.

□ **~ یادبود** دفتری که بازدیدکنندگان از جایی، مطلبی را در آن به یادگار درباره شخص یا

**دفتراک** daftar-ak [معرفا.] (مصنوع، دفتر، !.)  
(فرهنگستان) بروشور →

**دفترنویس** daftar-nevis [معرفا.] (صف، !.)  
(منسوخ) آنکه ثبت نوشته‌ها و ارقام را در  
دفترهای محاسبه برعهده داشت: **موجب**  
**محصلین** مالیات و منشیان و محاسبین و دفترنویسان.  
(جمالزاده<sup>۱۴</sup> ۱۶۶) ○ با چند نفر دفترنویس... کار و وصول  
مالیات را کاملاً قیامت می‌کردیم. (مستوفی ۳۴۷/۲)

**دفتری** daftar-i [معرفا.] (صند، منسوب به دفتر) ۱.  
(مجاز) اداری: **امور دفتری**. ۲. مناسب برای دفتر.  
← دفتر (م. ۱): کاغذ دفتری. ○ نینید که پیشش همی  
نظم و نرم / چو دیبا کند کاغذ دفتری را. (ناصرخسرو<sup>۱</sup>  
۱۴۴) ۳. (!.) (گفتگر) (مجاز) آنکه در دفتر کار  
می‌کند: اداری‌ها و منشی‌ها و دفتری‌ها کلاهی از مقوا و  
ماهوت سیاه به سر می‌گذاشتند. (← شهری<sup>۱۲</sup> ۴۵۷)  
● ~ شدن (مص. ج.) (مجاز) به ثبت رسیدن؛  
ثبت شدن.

● ~ کردن (نمودن) (مص. م.) (مجاز) به ثبت  
رساندن؛ ثبت کردن: اسناد را به امضا برسان، بعد  
دفتری کن. ○ مجلس... عایدات دولتی را مبلغی افزون  
نمود. یکی هم دفتری نمودن همین تفاوت عمل بود.  
(جمالزاده<sup>۱۴</sup> ۱۲۴) ○ در آنجا اموال و غنایم  
بی‌حد و حساب آن قلعه را دفتری نموده... انعامات... ضبط  
نمودند. (مروی ۳۶۲)

**دفتریار** daftar-yār [معرفا.] (!.) (مجاز) معاون  
دفترخانه. ← دفترخانه (م. ۱).  
**دفته**<sup>۱</sup> dafte (!.) (صنایع دستی) ابزاری فلزی و  
دسته‌دار شبیه شانه که بافندگان با آن، پودهای  
پارچه، قالی، و مانند آنها را می‌کوبند تا محکم  
شود؛ دفتین.



**دفته**<sup>۲</sup> d. [از عر. دَفَّة] (!.) (قد.) هریک از دو مقوا  
یا چوب نازکی که دو طرف کتاب قرار  
می‌دادند و بر آن جلد می‌کشیدند: **طریقه ساختن**

**قیام** داشت. (مروی ۹۵۸) ○ فدوی نیز او را و سایر کتاب  
دفترخانه همایون را به خیانت و تقصیرات متهم و منسوب  
گردانید. (اسکندریبگ ۹۵۳)

**دفترخوان** daftar-xān [معرفا.] (صف، قد.)  
ویژگی آنکه وظیفه او خواندن کتاب یا دفتر  
در حضور پادشاه بوده است.

**دفتردار** daftar-dār [معرفا.] (صف، !.) ۱.  
(اداری) آنکه مسئول ثبت، تنظیم، نگاهداری، و  
بایگانی دفترهای یک مؤسسه است: **دفتردار** و  
**صندوقدار** و **نوکر**... سعی داشتند شرابین مریض را از سر  
خود کوتاه کنند. (جمالزاده<sup>۲</sup> ۱۷۸) ○ زینهار که نامه را  
به دست دفترداران ثبت نویسانی. (قاضی ۲۵۱) ۲.  
آنکه مسئول رسیدگی به حساب‌ها و ثبت آنها  
در دفتر مخصوص است: **همواره** درخفا به حساب  
خزانه‌دار یا دفتردار خود پرس تا بدانی که وی چه قدر  
باید تقدینه به تو تسلیم کند. (قاضی ۹۹۳) ۳. (مجاز)  
مدیر دفترخانه. ← دفترخانه (م. ۱). ۴. (دیوانی)  
آنکه در امور مالی کشور، وظیفه نوشتن  
دفترها و نگاهداری آنها را برعهده داشت: پدر و  
پدر پدرش همه در مالیه فردنویس و دفتردار بوده‌اند.  
(جمالزاده<sup>۲</sup> ۱۲۱) ○ یکی از ایرانی‌ها... رئیس دفترداران  
بوده است. (مستوفی ۲۳۷/۲)

**دفترداری** d-i [معرفا. فا.] (حامص، !.) (مجاز)  
عمل و شغل دفتردار. ۲. (اداری) رسیدگی به  
امور مربوط به دفاتر یک مؤسسه مانند ثبت،  
تنظیم، نگاهداری، و بایگانی. ۳. (دیوانی)  
نوشتن دفترهای محاسبات و نگاهداری آنها:  
عرب از خود رقمی نداشته است که طرز دفترداری  
داشته باشد. (مستوفی ۲۳۸/۲) ○ مگر در سایر دُول... در  
عضویت یک وزارت از دفترداری تانایی... تجربه را بر  
معلومات مکسبی خود نیفزاید. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۸۹) ○ قسم  
دوم: در احکام دیوانی... و نیابت وزارت و دفترداری.  
(نخجرائی ۴۴/۱)

● ~ **دوبل** (حسابداری) ← **حسابداری** ○  
**حسابداری** **دوبل**: دفترداری **دوبل** یاد گرفتیم.  
(محمدعلی ۱۷)

کوره بسی در دسر کشید/ تا بهر دفع در دسر آخر گلاب شد. (خاقانی ۱۵۷) ۵ در دفع مکاید دشمن، تأخیر صواب نبیند. (نصرالله منشی ۹۲) ۳. (جانوری، گیاهی) بیرون راندن مواد زائد و فضولات بدن به صورت

ادرار یا مدفوع، یا خروج مواد زائد از گیاه. ۴. (قد.) (مجاز) تأخیر و درنگ: مدتی از موعود بگذشت و در وصول تراخی تمام افتاد و دفع و میطال متجاوز حد اعتدال گشت. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۹/۳) ۵. (صد.)

(قد.) از بین برنده؛ برطرف کننده؛ دافع: غمت مباد و گزندت مباد و دردمباد/ که مونس دل و آرام جان و دفع غمی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۰۹) ۵ دل در این سوداست یک لفظ تو را/ چون مفرح دفع سودا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۵)

۶. (ا.) (قد.) سخنی که برای دور کردن کسی یا گمراه کردن او گفته شود؛ جواب سربالا: زن بخوردش یا شراب و با کیاب/ مرد آمد گفت دفع ناصواب. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱۶/۳) نیز ← دفع گفتن.

۷. ← آفات (کشاورزی) نابود کردن هرگونه آفت.

۸. ← افسد به فاسد استفاده کردن از امری که خود فاسد و ناپسند است برای جلوگیری از تباهی و فساد شدیدتر: همان پیشوایان، ازدواج را فقط از جنبه دفع انسد به فاسد اجازه می‌دهند. (مطهری<sup>۴</sup> ۱۱۸)

۹. ← انداختن (مصد.) (قد.) درنگ و تعلل کردن: سید و پنهان‌ها و نه بند وی را در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۹)

۱۰. ← دادن (مصد.) (قد.) ۱. دفع (مر.) ۱. →: اگر کسی بخواهد این اعتدال را برهم بزند... اول او را نصیحت [کنیم]، بعد با... نفی و قتل و اعدام دفع دهیم. (طالبوف<sup>۱</sup> ۱۶۸) ۲. (مصد.) تأخیر کردن: لشکر همه در سلاح رفتند و با فیلان به در شهر پریان رفتند و اراقیت دفع می‌داد تا دیوان برسند. (اسکندرنامه: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. (مصد.) بهانه آوردن و از سر باز کردن: سر دواندن: گفت: مکشوف و برهنه و بی‌غلول/ بازگو دفعم مده ای یوالفضول. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۰/۱)

[جلد] چنین است که نخست دفته‌های جلد را با توجه به اندازه مورد نظر برمی‌گیرند. جلد دفته گاه چرمی بوده است و گاه پارچه نخی ضخیم. (مایل هروی: کتاب آرای ۶۱۱) نیز ← دفتین.

**دفتین** daftin (ا.) (صنایع دستی) دفته<sup>۱</sup> →.

**دفتین** daffat.eyn (عر.: دفتین، مثانی دفت) (ا.) (قد.) دو طرف جلد کتاب: جلد صدفی در عرف صحافی سستی به جلدی گفته می‌شده که بر روی دفتین آن، دانه‌های صدف نشانه شده باشد. (مایل هروی: کتاب آرای ۶۱۳) ۵ با من قرآن کند که عطار در رشک من/ یگرفت دفتین و فروشت دفترش. (مجرب یلفانی: دیوان ۱۲۷: فرهنگ‌نامه ۹۹۳/۲) نیز ← دفته<sup>۲</sup>.

**دفرمه** deforme (فر.: [deformé] (صد.) تغییر شکل داده.

۱. ← شدن (مصد.) تغییر شکل دادن: بهترین البسه زنانه... با فایده عدم تغییر و تجدید مد و آسودگی از تشویش دفرمه شدن... رافع حاجت می‌گردید. (شهری<sup>۲</sup> ۳۳۰/۴)

**دفزَن** daf-zan (معر. فا.) (صف.) نوازنده دف: رأی تو چنین سست شد ای شاه جهان/ پیش تو چه دفزنی چه شمشیرزنی. (عقدا علی ۱۲)

**دفزَنان** d.-ān (معر. فا. فا.) (قد.) (قد.) در حال نواختن دف: ای ز تو مه پای کویان وز تو زهره دفزنان/ می‌زنند ای جان مردان عشق ما بر دف، زنان. (مولوی ۱۸۹/۴)

**دفع** daf (عر.: [إمصد]) ۱. دور کردن؛ راندن؛ پس زدن (هرچیز آزاردهنده، مضر، و خطرناک): نیازهای انسانی گرایش‌های او را به جانب جلب مفید و دفع مضر سوق می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ۵ سرانجام ناچار شد... لشکری به دفع ایشان بفرستد. (نفیسی ۴۴۷) ۵ ای طفل که دفع مگس از خود نتوانی/ هرچند که بالغ شدی آخر تو [نه] آنی. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۳۹)

۲. اگر عیاذ بالله از مخالفان قصدی باشد بر این جانب، من به دفع ایشان مشغول شوم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۲۶) ۴. از بین بردن؛ برطرف کردن: در ساری مؤسسه دفع آفات دایر بود. (مخبر السلطنه ۳۷۱) ۵ گل در میان



○ خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا / دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا. (مولوی ۳۰/۱)<sup>۲</sup>

● **سـ شدن** (مصد.ل.) ۱. دور شدن؛ رانده شدن؛ واپس زده شدن: حمله گسترده دشمن دفع شد. ۲. از بین رفتن؛ برطرف شدن؛ زایل گردیدن: زمستان آن جا... همان قدر که مجمرهای آتشین روشن نمایند، دفع اذیت سرما می شود. (شوشتری ۵۶) ○ هر شخته که می فرستاد، شر او دفع نمی شد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۱) ۳. خارج شدن فضولات از بدن. ← دفع (م.ر.) ۳. ○ **سـ فاسد به افسد** امر بدی را با امری بدتر از میان برداشتن و به جای آن نشان دادن: دفع فاسد به افسد کار عاقلانه ای نیست.

● **سـ کردن** (مصد.م.) ۱. دفع (م.ر.) ۱. →: سپه سالاران وی از همان درون دژ به دست یاری لشکریان خود، حملات دشمن را دفع می کردند. (نفیسی ۴۴۹) ○ خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۰) ○ پیران دولت، این امیر را که او را تعیبت راست کرده بودند و بلایی بزرگ را دفع کرده، به جمله بکشتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۱۹) ۲. دفع (م.ر.) ۲. →: حیوان... با... تکان و جهیدن می پنداشت که دفع سوزش می کند. (اسلامی ندوشن ۲۶۳) ○ دفع غم دل نمی توان کرد / الا به امید شادمانی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۱۵) ○ می گویند کرمی که در دارو را اقتد... نقره... دفع آن کند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۳۰)

● **سـ گفتن** (مصد.م.) (قد.) ● دفع دادن (م.ر.) ۳. →: و آن دفع گفتند که: برو شه به خانه نیست / و آن نازوباز و تند دیربام آرزوست. (مولوی ۲۵۵/۱)<sup>۲</sup>

● **سـ نهادن** (مصد.م.) (قد.) ● دفع دادن (م.ر.) ۳. →: بدین دروغ ها که می گوید و عذرهای نفز و دفع های شیرین که می نهد... به یک کلمه خود را از آن ورطه بیرون آرد. (نصرالله منشی ۱۴۱)

**دفعات** dafa'at [عر، جر، دفتة] (ل.) دفعه ها؛ بارها: دفعات پیش، کارها بهتر انجام می شد. ○ آبی را اصطلاح آن است که آنچه صحرا باشد، در بهار شدیاد پنج راه یا چهار راه برحسب دلخواه به دفعات نموده گذارند که آفتاب تموز در آن تأثیر نماید. (ابونصری ۷۹) **دفع الوقت** daf.o.lvaqt [عر، (مصد.) ۱.

گذراندن وقت؛ وقت گذرانی: وسیله تفریح و دفع الوقت مردم چه بود؟ (شهری<sup>۲</sup> ۴۸۲/۴) ۳. در کاری درنگ و تعلل کردن و آن را به تأخیر انداختن: طرف... برای دفع الوقت قول داد که مطالعه لازم را به عمل خواهد آورد. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۲۵) ○ سخن پسر کاکو زرق و افتعال بود و دفع الوقت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۸۴) ● **سـ کردن** (نمودن) (مصد.ل.) ۱. دفع الوقت (م.ر.) ۱. →: او به انتظار کار من دفع الوقت می کرد. (نظام السلطنه ۲۶۸/۱) ۲. دفع الوقت (م.ر.) ۲. →: عین الدوله به حکومت ارومیه و خوی و سلماس منصوب شده بود که دفع الوقت می کرد و به محل مأموریت نمی رفت. (مصدق ۵۳) ○ شاه... قسم یاد کرد که هر کس... دفع الوقت نماید، مغضوب خواهد شد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۸۱)

**دفعات** dafat [عر، (ل.) (قد.) دفعه] ← بار ۲: رنج های بزرگ کشیده از امیر ماضی، چنان که به یک دفعات او را هزار چوب زدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۷۷)

**دفعات** dafat.an [عر، دفتة] (ق.) به طور ناگهانی؛ به یک باره: هر کس به قدر قدرت خود باید بکوشد که ادبیات... رفته رفته نه دفعات و بی مقدمه... راه جان فزای تازه ای پیدا نماید. (جمال زاده<sup>۱۲</sup> ۳۵/۲) ○ از اطراف دفعات چادر را به باد گلوله می گیرند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۵۷)

**دفعه** daf'e [عر، دفتة] (ل.) ۱. بار ۲. →: دو دفعه گفتم، ولی کسی نشنید. ○ خدایا، این دفعه زهرش را کجا خواهد ریخت؟ (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۲۱۱) ○ هر دفعه که به او «بابا» می گفت، حالش دگرگون می شد. (هدایت<sup>۵</sup> ۹۳) ○ همه را زاد به یک دفعه نه پیشی نه پستی / نه ورا قابله ای بود و نه فریاد رسی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۵۶) ۳. (مصد.) (دیوانی) پرداخت پول: بابت رسوم از قرار تومانی دفعه از تیول امرا. (رفیعا ۷۸)

**دفعه واحده** dafat.an.vahed.a(e) [عر، دفتة واحدة] (ق.) به یک باره: مبلغ ها ضرر پول سیاه وارد آمده از بیات قیمت گندم... دفعه واحده. (نظام السلطنه ۱۶۳/۲)

**دفعی** daf-i [عر، فا.] (صد، منسوب به دفع) دفع شونده یا دفع شده: مواد دفعی بدن.

**دفعی** dafi [عر، دفعی، منسوب به دفتة] (صد،

۹۲/۱) ۲. در زیر توده‌ای خاک یا چیز دیگر قرار داده شدن: سکه‌ها در زمین دفن شده بودند. لباس‌هایم زیر آن‌ها آشفال دفن شده بود.

• **سَم کردن** (مصدر: م.) ۱. دفن (م. ۱) → روی هم رفته دوتا مرده پیدا شد که همه را دفن کرد. (مینوی ۲۸۲) ○ از بسیاری جای‌ها مرده‌ها بدان‌جا آورده‌اند و دفن کرده. (ناصر خسرو ۶۰۲) ○ کشتگان را دفن کردند و مجروحان درست گشتند. (بیهقی ۹۴۳<sup>۱</sup>) ۲. دفن (م. ۲) → اشیای عتیقه بازرشی را آن‌جا دفن کرده بودند. ○ آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین. (مولوی ۱۲۹/۱<sup>۱</sup>) ۳. (مجاز) دفن (م. ۳) → باید حرف حق را... دفن کرد. (حاج سیاح ۲۲)

• **سَم و کفن** ← کفن ○ کفن و دفن: به دفن و کفن کشتگان می‌پرداخت و بر قبور آنها علامت‌گذاری می‌کرد. (شهری ۳۹۳/۲) ○ او را وکیل دفن و کفن کردم. (هدایت ۸۹)

**دفن البنات** [dafn.o.l.banāt ع.] (امصدر: م.) (قد.) زنده به گور کردن دختران: ... / وگر ندیدی دفن البنات، شو بنگر. (خاقانی ۸۸۴)

**دفنوک** [dafnuk ع.] (قد.) غاشیه → از بزرگی هستی‌ای خشنوک / چاکرت بر کتف نهد دفنوک. (منتجیک: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دَفه** [daf[f]e] = دفته = دفتین [ع.] (قد.) (صنایع دستی) دفته<sup>۱</sup> → به دَفه جد و ماسوره و کلاوه چرخ / به آب گیر و به مشوت و میخ‌کوب و طناب. (خاقانی ۵۴)

**دَفی** [daf-i ع.] (صدر: م.) منسوب به دف، [ع.] (قد.) نوازنده دف: مطرب چون چنگی و بریطی و نایی و... دفی. (ارجانی ۲۰۹/۵)

**دقیله** [dēfilē: ق.] (امصدر: م.) ۱. حرکت نمایشی مانکن‌ها در سالن‌های لباس: دَقیله مُد. ۲. (مجاز) نمایش: با وقایع سیزده‌ساله دوره انقلاب که ما برجستگی‌های آن را به‌طور دقیقله از نظر شما گذراندیم، سروکار داشته. (مستوفی ۴۲/۳) ۳. (منسوخ) رژه → از کلمات مربوط به تشکیلات نظامی: مارش، دقیقله. (فروغی<sup>۱</sup> ۸۵)

ناگهانی؛ یک‌باره؛ مقدّر. تدریجی: شاید... الهام را بتوان ظهور دفعی و ناگهانی قسمتی از لاشعور در سطح شعور دانست. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۵۵)

**دَفک** [dafak ع.] (قد.) هدف؛ نشانه: هرگز نبوده دفتر و دف در مصاف عشق / تیر امید کی چو شهاب بر دفک ز نیم؟ (سنایی<sup>۲</sup> ۴۰۵)

**دَف گردان** [daf-gard-ān ع.] (مصدر: م.) (قد.) ویژگی آن‌که هم‌زمان با زدن دف، با آن دور مجلس می‌گشت (و معمولاً پولی از حاضران می‌گرفت): آن لعب دف‌گردان نگر، در دف شکارستان نگر / و آن چند صف حیوان نگر با هم به پیکار آمده. (خاقانی ۳۸۹)

**دَفلی** [deflā ع.] (قد.) (گیاهی) خرزهره → اهل فلاح، آن را... در جوب‌های دفلی که آن را خرزهره گویند، به دست آرند. (ابن‌نصری ۱۱۸) ○ یکی پزان‌تر از صرصر، دوم پزان‌تر از خنجر / سیّم شیرین‌تر از شکر، چهارم تلخ چون دفلی. (منوچهری ۱۳۴<sup>۱</sup>)

**دفن** [dafn ع.] (امصدر: م.) ۱. در خاک گذاشتن مرده؛ خاک‌سپاری: [این] قبرستان... محل دفن اطفال و مرده‌های کنار و گوشه بی‌صاحب [بود]. (شهری<sup>۲</sup> ۲۴۵/۳) ○ هر کدام که در نظر طبیب معالجه‌پذیر است، نگه دارند و به معالجه او کوشند، و جمعی را که گویند معالجه‌پذیر نی‌اند، همه را یک‌مرتبه دفن کنند و کسی عجز و لایه از ایشان نشنود و همین گویند که حکم اطبا به دفن تو رفته‌است. (شوشتری ۲۹۷) ۲. پنهان کردن چیزی در زیر توده‌ای از چیزهای دیگر به‌ویژه خاک: برای دفن سکه‌ها چاره‌ای جز کندن زمین نداشتیم. ۳. (مجاز) پنهان نگاه داشتن موضوع یا امری: چه آن است فضیلتی که حیا مقتضی کتمان آن نژود و به استار و دیوار خانه‌ها و ظلمت شب احتیاج نیفتد از جهت دفن آن. (خواجیه‌نصیر ۷۶) ۴. (صدر: م.) دفن شده؛ مدفون: پدر بزرگت کجا دفن است؟

• **سَم شدن** (مصدر: م.) ۱. به خاک سپارده شدن؛ مدفون شدن: سرانجام روز پنج‌شنبه جنازه او دفن شد. ○ استخوان‌های جسدش... پس از انقراض قاجاریه خارج شده، با احترام دفن می‌شود. (شهری<sup>۲</sup>

❦ • ~ دادن (مصدر). ۱. اجرا کردن دَفیلَه.  
~ دَفیلَه (م. ۱). ۲. (مجاز) جلوه کردن؛ ظاهر شدن؛ یا هایم مثل موم نرم شده، به چپ و راست تلوتلو می‌خورم و حرکت دایره‌ای و پراعواج اشیا جلو چشم دَفیلَه می‌دهند! (مسعود ۱۶) ۳. (منسوخ) رژه رفتن.  
~ دَفیلَه (م. ۳).

• ~ رفتن (مصدر). رژه رفتن: دَفیقَه‌ای نمی‌شده که تمثال و اسم شکوفه جلو چشم و سر زبانش دَفیلَه نرفته باشند. (← شهری<sup>۱</sup> ۶۶)

• ~ کردن (مصدر). (منسوخ) رژه رفتن: بعد از انتضای سلام، افواج قاهره به قانون نظامی دَفیلَه کرده، از حضور مبارک گذشتند. (افضل الملک ۵۸)

**دَفین** dafin [ع.ر.] (صدر). (قد). ۱. آنچه زیر خاک گذاشته شده باشد؛ مدفون: دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو/ چنانکه پیش تو دف می‌زنند و خصم دَفین. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۳۰) • با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخط/ آن‌کس که او را ده دم باشد به خاک اندر، دَفین. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۶۰) ۲. (۱.) (مجاز) دَفینَه ↓: نهفته‌ها را از دیدنی و نادیدنی در حدنشان دادن محل فرد و شیء و گنج و معدن و دَفین معلوم و حل... مسائل می‌کرده. (شهری<sup>۲</sup> ۱۷۳/۴) • تو هر گوهر که می‌بینی بجو دُزی دگر در وی/ که هر ذره همی‌گوید که در باطن دَفین دارم. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۹۹/۳) • دَفینی و گنجی بُود هر شهی را/ قُرآن است گنج و دَفین محمد. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۲۹)

**دَفینَه** dafine [ع.ر.: دَفینَة] (۱.) گنج یا هر چیز قیمتی و باارزش که معمولاً زیر خاک پنهان شده باشد: گنج‌ها و دَفینَه‌ها و نهانی‌ها و آنچه که آن را در جایی پنهان داشته باشند... (شهری<sup>۲</sup> ۲۹۱/۵) • گمان می‌کنم رفتن به دَنبِال دَفینَه بیهوده باشد، زیرا... دزد، مقدار زیادی جواهر و مروارید و زروزیور و پول نقد از زن و برادر زن تو دزدیده است. (قاضی ۱۱۰۷) • مرا و برادرم را گنج‌ها و دَفینَه‌هاست بسیار. (نظام الملک<sup>۲</sup> ۵۴) • گویند که در آن تل گنج‌ها و دَفینَه‌ها بسیار است. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۲۴)

**دَق**<sup>۱</sup> daq[q] (اصو). (گفتگو) صدایی که از برخورد دو جسم محکم به یک‌دیگر یا در زدن ایجاد

می‌شود؛ تق: چیزی پهلوی گوشم صدا کرده، از صدای دَق آن رنگم پریده. (مسعود ۷۶)

❦ • ~ (گفتگو) ۱. صدای مکرر دَق؛ تق تق: دَق در دَرنش را شنیدم. ۲. همراه با این صدا: کسی دَق دَق به درِ اتاق می‌زند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۲۰)

• ~ ~ کردن (گفتگو) ایجاد کردن صدای دَق: ازبس... ماشین‌های تحریر... دَق دَق کرد... چیزی نمانده بود به زمین بینم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۵۵)

**دَق**<sup>۲</sup> d. [ع.ر.: دَق] (امصدر). (قد). ۱. اعتراض، سرزنش، و مؤاخذه: آنچه در این مشاجره یا محاکمه [او] را مورد طعن و دَق... قرار داده است، این است که او هواخواه تجدد بوده است. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۷۹) • در این معنی کسی را بر تو دَق نیست/ که صاحب‌مذهب این‌جا غیر حق نیست. (شبستری ۹۷) • جز مگر آن صوفی‌ای کز نور حق/ سیر خورد او فارغ است از ننگ دَق. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۷۶/۱) ۲. ضربه زدن به‌ویژه بر در: دَق باب. ۳. کوبیدن و شکستن: در خیالت صورتی جوشیده‌ای/ نیست جوی وقت دَق پیوسیده‌ای. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۷۰/۳) ۴. (مجاز) درخواست و گدایی: اگرچه عادت دَق نیست انوری را لیک/ به درگه تو کند یارب ار نشاید دَق. (انوری<sup>۱</sup> ۲۷۴) ۵. درهم شکستن و ناتوان کردن: اگر نسیم لطایف دریاش بر بیمار مدقوق وزد، از دَق دَق باز رهد. (افضل کرمان: گنجینه ۱۳۰/۳) ۶. درهم شکستگی و ناتوانی: لیک گر باشد طیبش نور حق/ نیست از پیری و تب نقصان و دَق. (مولوی<sup>۱</sup> ۶۲/۳) ۷. (۱.) نوعی پارچه نفیس که رومی و مصری آن مشهور بوده است: علاءالدوله... از زربفت و ختایی و دَق و اکسون... برای شاه اسماعیل فرستاده و نامه نوشت مشتمل بر دوستی. (عالم‌آرای صفوی ۱۱۹) • چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ/ دَق مصری چادری کرده است و رومی بستری. (انوری<sup>۱</sup> ۴۷۴) • آن‌که پوشیده بود پیش از وقف/ دَق مصر و عمامه مُعلم. (سنایی<sup>۲</sup> ۳۷۹)

❦ • ~ باب کردن دَق الباب → ذبیح‌الله دَق باب کرد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۶۱)

خود را ازین بردن: هرکس به نحوی دق دل خالی می کرد و زور هرکس به کسی می رسید، کوتاهی نمی کرد. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۴۰۰) ه کدام دق دل و عقده خودشان را به وسیله قرار در محرک قوی زندگی خود خالی می کنند. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۶)

□ **سدل خود را [بر] کسی خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) با رفتار خشن نسبت به او، خشم و ناراحتی خود را ازین بردن: مرد... دیواری کوتاه تر از دیوار زنش نبود که دق دلش را سر او خالی کند. (اسلامی ندوشن ۲۷۴) □ قاطرچی که تازه شرازش گل کرده بود، تا بقیه دق دل خود را بر سر او خالی نکرد، دست برنداشت. (قاضی ۴۲) □ کتک مفصلی به زینب زد

و دق دلم را بر سرش خالی کردم. (حجازی ۱۴)

□ **سدل داشتن** (گفتگو) (مجاز) از کسی کینه و ناراحتی داشتن؛ خشمگین بودن: شما نمی دانید در دل کودکان دوازده ساله که هزاران دق دل و هزاران کینه از درس و کتاب... دارند، چگونه انتقام جای گزین می شود. (نفیسی ۴۰۸)

□ **سدل درآوردن** (گفتگو) (مجاز) □ دق دل خالی کردن →: می خواستند دق دل خود را از روزگار با این خوراک حقیر دریاباورند. (مشفق کاظمی ۴۷) □ از این پیش آمد خداداد، استفاده ای به سزا نموده... دق دل حسابی درآورد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۹)

□ **سدل کسی خالی شدن** (گفتگو) (مجاز) با رفتاری تلافی جویانه کینه، عقده، و دل خوری او ازین رفتن: آن قدر بزن تا دق دلش خالی شود. (مؤذنی ۱۳۳) □ دست کم دق دلمان که خالی شد. دست کم نفسی که کشیدیم. (شاملو ۳۷۱)

□ **سدل خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) □ دق دل خالی کردن →: ایرانی، شاعر است... متلک خود را برضد اشخاص قاصر یا مقصر می گوید و در دهنها می اندازد تا لامحاله دق دلی خالی کرده باشد. (مستوفی ۸۴/۱ ح.)

□ **سدل خود را سر کسی درآوردن** (گفتگو) (مجاز) □ دق دل خود را سر کسی خالی کردن →: دلش از زندگی سگش پُر است. دق دلی اش را سر تو

• **برآوردن** (مصد.ج. قد.) اعتراض و خرده گیری کردن: من که باشم یا تصرف های حق / که برآرد نفس من اشکال و دق؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۳۹۳/۳)

• **زدن** (مصد.ج. قد.) طعنه زدن و اعتراض کردن: آلت حق تو، فاعل دست حق / چون زخم بر آلت حق طعن و دق؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۲۳۷/۱)

• **س کردن** (مصد.ج. قد.) (مجاز) گدایی کردن: عزم کردم که به انتجاع رزم در روستاها چنان که ائمه دیگر دق می کنند، تا بدان وجه خود را نانی به حاصل کنم. (عوفی: گنجینه ۱۸۹/۳) □ دق کنی از ایشان که چون به تملشا نزد من آیی، کاک و پنییر با خود نمی آری. (بهاء الدین خطیبی ۲۶۸/۲)

• **س گرفتن** (مصد.ج. قد.) عیب جویی کردن؛ خرده گرفتن: دگر باره رسید الهامی از حق / که بر حکمت مکیر از ابلهی دق. (شبستری ۱۰۵) □ خیز و تا پای داری، گریز که حسودان بر تو دق گرفته اند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۴۶)

**دق** [q] [deq] (ع. قد) [۱] ۱. (پزشکی) سل →: گمان خواجه چنان است که خواجه بهتر گشت / و لیک هست چو بیمار دق / و ایس تر. (مولوی<sup>۲</sup> ۴۳/۳) □ حاسدم خواهد که او چون من می گردد به فضل / هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین؟ (منوچهری<sup>۱</sup> ۷۹) ۲. (گفتگو) افسردگی، ناتوانی، و نزاری شدید که بر اثر اندوه به وجود می آید. • **دق کردن**. ۳. (امصد.) (قد.) (مجاز) (تجوم) به حالت هلال درآمدن ماه: صد هزاران شاه مملوکش به رِق / صد هزاران بدر را داده به دق. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱۱/۲) □ ماه در دق و ورم مانده و باز / بر امید تو تک و تاز کند. (عطار<sup>۵</sup> ۲۴۳)

• **آوردن** (مصد.ج. قد.) (گفتگو) • **دق کردن** →: چه قدر معطل می کنی؟! دق آوردم.

□ **سدل** (گفتگو) (مجاز) کینه، عقده، دل خوری، و ناراحتی از کسی یا چیزی: خودش کوسه است و از دق دلش ریش مردم را می بُرد. (دریابندری<sup>۲</sup> ۱۳۹)

□ **سدل [را] خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) با رفتار تلافی جویانه یا انتقام، کینه، عقده، و دل خوری

در نیارزد سرکه در پیارزد؟ (← آل احمد<sup>۲</sup> ۵۰)

• **سدلی داشتن** (گفتگو) (مجاز) □ دق دل داشتن  
→: از دعوی که در مسجد پیرس جانماز با کسی کرده بود، دق دل داشت. (آل احمد<sup>۲</sup> ۶۷)

• **سدلی در آوردن** (گفتگو) (مجاز) □ دق دل خالی کردن →: به کوری چشم حاج عموی سرتاپا ادبار دق دل در آوریم. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۸۰)

• **سد کردن** (مصدر) (گفتگو) (مجاز) از اندوه شدید، بیمار و افسرده شدن و مردن: تصمیم گرفتم کاری بکنم. داشتم دق می کردم. (درویشیان ۶۱) □ دارم دق می کنم مادر! برویم دیگر. (← محمود<sup>۲</sup> ۱۶۹) □ او از تسلیم کردن شهر به دشمن چندان مغموم و متأسف بوده که در راه قسطنطنیه از غصه دق کرد. (قاضی ۴۳۹)

• **سودل (سودلی)** (گفتگو) (مجاز) □ دق دل →: تازه فهمیدم با ما دق ودلی دارد. (← چهل تن<sup>۱</sup> ۱۵) □ با این جمله پردق ودل که: برو به مسافرهایت برس. (← شهری<sup>۲</sup> ۴۳۰/۳)

• **سوسق** (گفتگو) (مجاز) اندوه، دردسر، و گرفتاری: آن جایی که رفتیم، چه کار بکنیم که باز دچار دق وسق نشده باشیم؟ (← شهری<sup>۱</sup> ۳۴۰)

**دقاق** daqqāq [عر.] (ص، ا، د). (قد.) رخت شو. ← دقاقی.

**دقاق** deqāq [عر.] ج. دَقِيقٌ وَ دَقِيقَةٌ [ا، د]. (قد.) ۱. چیزهای باریک؛ باریک‌ها: ذکر زرنب، و آن دو لون باشد: دقاق طوال اوراق زردفام... و لون ثانی را اصلاً بوی نباشد. (ابوالقاسم کاشانی ۳۱۱) ۲. (ص.) باریک. □ معمولاً در معنای مفرد برای موصوف جمع به کار می رود: بَطُونِ اثاثِ بَرْمَتُونِ نَحولِ اختیار کردند و مِطَنَاتِ دقاق را بر مرهفاتِ عتاق برگزید. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۸۶/۲ - ۱۸۷)

**دقاقی** daqqāq-i [عر. نا]. (حامص.) (قد.) عمل و شغل دقاق: ابوسعید... اول صنعتش دقاقی یعنی گازی بوده است. (افضل الملک ۳۴۵)

**دق الباب** daqq.o.l.bāb [عر.] (امص.) در زدن: با دق الباب ملایمی که به چکش آن وارد آمد، در گشوده شد. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۶۹) □ صدای دق الباب پنجاه در خانه

بلند می گردد. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۹۸/۱)

• **سدن** (مصدر) (مصدر) زده شدن در: دو بار دیدم دق الباب شد. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۵۳)

• **سد کردن** (مصدر) (مصدر) دق الباب →: زنی... یک بار دق الباب می کند... باز می گوید. (گلشیری<sup>۲</sup> ۶۸) □ دق الباب کردم. در را گشودند. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۷۴)

**دق الحصیر** daqq.o.l.hasir [عر.] (ا، د). (قد.) (مجاز) رنج زندان: کنج زندان جهان ناگزیر/ نیست بی پامزد و بی دق الحصیر. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۷۹/۱)

**دق الکوس** daqq.o.l.kus [عر.] (امص.) (قد.) کوبیدن کوس. ← کوس: از بی حرمت کعبه چه عجب گر پس از این/ بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند. (خاقانی ۱۰۱)

**دقایق** daqāyeq [عر.: دَقَائِقُ، ج. دَقِيقَةٌ] [ا، د]. ۱. دقیقه ها. ← دقیقه (م. ا): وقت تنگ است و

می ترسم دقایق گران بهایی به هدر برود. (قاضی ۹۷۲) □ ساعات و دقایق شبانه روزی را در این کشور بدین گونه تقسیم کنند. (شوشتی ۳۸۷) ۲. دقیقه ها. ← دقیقه (م. ا): ۲. بروج را با درجات و دقایق بر دایره آن

نوشته بودند. (شوشتی ۳۰۰) □ کواکب را ز ثابت تا به سیار/ دقایق با دَرَجِ پیموده مقدار. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۷۴) □ ظلم خیزد چو طبیعت شد حق/ دَرَجِ آید چو دقایق شد

شست. (خاقانی ۸۳۷) ۳. نکته های باریک و ظریف. ← دقیقه (م. ا): لازمه این کار، معرفت طرق و اسالیب شعر و وقوف بر دقایق و مضایق کلام بوده است. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۲۸۵) □ سخن سرایی... فن مهمی

است و رموز و دقایقی دارد. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۲۳) □ در دنیا او را یار نبود در دانستن دقایق. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۴۵) ۴. (ص.) (قد.) دقیق. □ به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: او نیز به دقایق حیل،

گر در استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده. (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۴۹/۶) □ سه غرض است که عاقلان روا دارند در تحصیل آن، انواع فکر و دقایق

حیلت به جای آوردن. (نصرالله منشی ۷۹-۸۰) □ گاهی در معنای مفرد نیز به کار رفته است: چو از شان نزولت آگهی نیست/ دقایق های قرآن را چه دانی؟

اهمیت دارد. (زرین کوب<sup>۲</sup> ۱۰۶) ○ مولانا ابوالقاسم خراسانی... در علوم معقول و منطقی و بیان، ممتاز و در ذهن و ذکا و دقت نظری نیاز می نمود. (شوشتری ۴۴۱)  
 ○ به به (یا به) به طور دقیق: بادقت حرف هایش را شنیدیم. ○ درباب صحت و سقم و درستی و نادرستی آن به دقت تأمل می نمودم. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۶۰) ○ کار شما را به دقت سنجیده ام. (نظام السلطنه ۴۳۳/۲)

### دق کش [ع. فا.] [ص. د.] (گفتگو)

○ به شدن (م. ص. د.) (گفتگو) کشته شدن بر اثر اندوه یا رنج بسیار: زن سابق حاجی ابوتراپ... به قدری در خانه این مرد زجر کشید که دق کش شد. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۲۰)

○ به کردن (م. ص. د.) (گفتگو) کسی را با آزردن شدید یا رساندن اندوه و رنج بسیار، کشتن: این مرتضی... را به حبس مجرد می بردند که دق کش کنند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۱۷) ○ تو داری مادرت را دق کش می کنی. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۸۰)

### دقل<sup>۱</sup> [ع. ا.] [ا.] (قد.) دکل →: ریسمان های

بسیار به اطراف کشتی و دقل بسته اند. (شوشتری ۳۱۳)  
 دقل<sup>۲</sup> [ع. ا.] [ا.] (قد.) ۱. خرما می خشک و نامرغوب: درخت خرما را تا تلقیح و تأثیر نکنند، خرما می نیک نیاورد و آنچه آورد، دقل بود. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۲۷۹ ح.) ○ خَرْدِ سخته را هوا مکنید/ رطب پخته را دقل منهد. (خاقانی ۱۷۲) ۲. درخت خرما؛ نخل: خود تو دانی کافتابی در حَمَل/ تا چه گوید با نبات و با دقل؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۳۳۴/۳) ○ یکی قطره باشد ز آغاز سیل/ یکی برگ باشد زاول دقل. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۷۰۱)

### دق مرگ [ع. فا.] [ا. ص.] (گفتگو) از اندوه یا رنج بسیار، مردن.

○ به شدن (م. ص. د.) (گفتگو) دق مرگ ↑: بگذار آن قدر در این اتاق درسته حبس بمانم که دق مرگ شوم. (مخمل باف ۵۶) ○ مادر قیصر دق مرگ شده است. (دریابندری<sup>۱</sup> ۱۲۰)

○ به کردن (م. ص. د.) (گفتگو) ← دق کش • دق کش کردن: چه از جان او می خواهد؟ - آمده دق مرگش کند. (علی زاده ۳۳۶/۱) ○ خودت مشدی

(محسن تأثیر: آندراج) ○ جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین دقایق ها بنوشانند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۵۹)

○ به ورزیدن (م. ص. د.) (قد.) توجه کردن به نکته های ظریف: این دقایق من چنان ورزم که از بی فرصتی/ سکه گیرد این و آن گر بفراس و بحتری. (انوری<sup>۱</sup> ۴۷۵)

### دقت [ع. دَقَة] [ا. ص.] ۱. تمرکز

حواس و فکر بر روی موضوعی معین و توجه کامل به آن: دقت به حرف های معلم. ○ وقت خود را صرف دقت و جستن بوته ها نمی نماید. (مستوفی ۲۸۶/۲) ۲. توجه و ظرافتی که در کاری صورت می گیرد: دقت و نظر در نحوه اجرای آنها نیز اسالیب و انحای مختلف یافته است. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۲۵) ○ اشتباه بزرگی از پرفسور سر زده که با دقت و مراقبتی که اختصاص به خودش داشت و همجا ضرب المثل بود، اسباب تعجب و حیرت من گردید. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۶۷) ۳. حساسیت کارایی یک وسیله: این محاسبه به ساعتی با دقت یک هزارم ثانیه نیاز دارد. ۴. دارا بودن نکته های ظریف و دقیق (سخن): دقت کلام. ○ سخنی که در آن، غموضی و دقتی باشد و شونده از آن مراد قائل در نیاید... نگوید. (شمس الدین آملی: گنجینه ۲۱۱/۴)

○ به داشتن (م. ص. د.) توجه کامل داشتن: دقت داشتم که طوری بنویسم که شبیه به خط خودم نباشد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۹۷)

○ به شدن (م. ص. د.) توجه و مراقبت در کاری صورت گرفتن: در ساختن پل دقت نشده بود، مدتی بعد فرو ریخت. ○ در آب و پخت آن خوب دقت شده، آبش زیاد نشود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۵۴/۵)

○ به کردن (م. ص. د.) توجه کامل کردن: درست دقت کردم، از پشت هوای مه آلود، پیرمردی را دیدم. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۰) ○ بعد از ورود دارالخلافه دقت کنید و از روی علم یقین اعلامی بکنید. (فائم مقام ۱۰۷)

○ به نظر توانایی دیدن و دریافت جزئیات و نکته های ظریف و دقیق؛ باریک بینی: کتاب او مخصوصاً به سبب دقت نظر و احتوا بر مطالب متنوع

را دق مرگ کردی. ماه به ماه پا او قهر بودی. (هدایت ۹۷<sup>۲</sup>)  
**دقمسه** daqmase [از عر.] (۱.) (گفتگو) دقمسه  
 →: اگر روزی در چنین دقمسه ای بیفتد، چه بکند؟  
 (گلاب ده ای ۱۸۲) ○ خفه شدیم. اگر می دانستم این قدر  
 دقمسه دارد... (← آل احمد ۱۰۳<sup>۳</sup>)

**دقمسه** d. [از عر.] (۱.) (گفتگو) دقمسه →:  
 هیچ وقت این جور توی دقمسه نیفتاده بودم. (←  
 میرصادقی ۷<sup>۱۱</sup>)

**دقی** daqq-i (ق.) (گفتگو) همراه با صدای دَق. ←  
 دَق! یک عقرب یک بیش تر ندارد که هر روز یک بار  
 به دور ساعت می چرخد و... دَقی صدا می کند.  
 (جمال زاده ۴۶۶) تکیه اصلی در تلفظ این کلمه  
 بر روی هجای نخست است.

**دقیانوسی** daqyanusi [معرفا.] (صد.) منسوب به  
 دقیانوس (مجاز) ستم گرانه؛ ظالمانه: حکام و  
 نایب الحکومه ها همان رویه دقیانوسی و حتی همان  
 کندوزنجیرهای سابق را هم داشتند. (مستوفی ۳۷۶/۲) تکیه  
 دقیانوس (= دقیوس، دسیوس Decius)،  
 امپراتور روم در قرن سوم میلادی است که  
 به سبب شکنجه دادن مسیحیان شهرت دارد.  
 نیز ← عهد ○ عهد دقیانوس.

**دقیق** daqiq [عر.] (صد.) ۱. کاملاً درست و  
 همراه با دقت در جزئیات: نشانی دقیق. ○ پس از  
 مطالعه دقیق دانستم... می بایست... ۱,۴۵,۰۰۰ تومان  
 باندول به مستاجر داده شود. (مصدق ۱۰۲) ○ اثر کراهِت  
 جزئی که نظر دقیق می توانست دریابد، در ناصیه ایشان  
 مشهود گردید. (طالبوف ۸۶<sup>۲</sup>) ۲. دارای کارکرد  
 کاملاً درست و مطابق با معیارهای مورد نظر:  
 دقیق ترین ساعت. ۳. دارای نظم بسیار در کارها و  
 دقت در جزئیات امور: انسان اگر اندکی دقیق باشد،  
 کم کم به مشاهده این همه تکاپوها... لب به چون و چرا  
 می گشاید. (جمال زاده ۱۱۸<sup>۱۶</sup>) ○ مرحوم  
 میرزا محمد علی خان... مرد دقیق راست گویی بود.  
 (مستوفی ۱۶/۲ ح.) ۴. دارای ظرافت و دشواری  
 به گونه ای که فهم آن نیازمند باریک بینی و  
 نکته یابی باشد: خیلی بهتر از شیخ... به نکات خیلی

دقیق بعضی اشعار صوفیان پی می برد. (هدایت ۱۳۴<sup>۵</sup>)  
 ۵. (ق.) از روی دقت و مطابق با معیارهای  
 مورد نظر: یالتوی آقای نوایور تاجه اندازه دقیق و  
 مطابق سلیقه... درست شده بود. (علوی ۱۰۴<sup>۲</sup>) ۶. (صد.)  
 (قد.) نازک و لطیف: چو در مشابهِت اندک ملاست  
 کافی ست / مساز دَق دقیق مرا به دَق ابتر. (نظام قاری:  
 لغت نامه ۱) ۷. (۱.) (قد.) آرد: اشته نیکو ببیزند و دقیق  
 اشته به ماورد نیکو بمالند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۸۵)

○ ~ شدن (مصدق.) دقت و توجه خود را  
 بر روی موضوعی متمرکز کردن: دلش  
 می خواست... رویه روی آینه قدی بایستد و درست به  
 سرووضع خودش دقیق شود. (گلشیری ۷۵) ○ شاید  
 هزاران بار از آن جا گذشته ام. تاکنون هرگز در آن دقیق  
 نشده بودم. (نفیسی ۴۲۵) ○ پیش تر که به صورتش نگاه  
 می کردم، این طور دقیق نمی شدم. (هدایت ۷۶<sup>۱</sup>)

**دقیقا** daqiq.an [عر.] (ق.) به طور دقیق: من تمام  
 تابلوهای او را عیقا و دقیقاً مورد مطالعه قرار داده بودم.  
 (علوی ۴۲<sup>۱</sup>) ○ از سه نفر مشاورین... تمنا کردم به  
 موضوع دقیقاً رسیدگی... نمایند. (مصدق ۲۱۲)

**دقیق النظر** daqiq.o.n.nazar [عر.] (صد.) (قد.)  
 دارای نگرش دقیق و توانایی دریافت نکته های  
 ظریف: دبیر باید که... دقیق النظر، عمیق الفکر،  
 ثاقب الرأی باشد. (نظامی عروضی ۲۰)

**دقیقه** daqiqe [عر.: دقیقه] (۱.) ۱. واحد  
 اندازه گیری زمان معادل یک شصتم ساعت یا  
 شصت ثانیه: پنج دقیقه گذشت، ولی او هنوز  
 نيامده است. ۲. (ریاضی) واحد اندازه گیری زاویه و  
 کمان که یک شصتم درجه است و آن را با  
 علامت «'» نشان می دهند. ۳. (مجاز) زمان  
 کوتاه: لحظه: چند دقیقه دیگر می آیم آنجا. (←  
 محمود ۱۴۷<sup>۲</sup>) ○ دلبران هردو لشکر باهم درآویخته، در  
 کشتش و کوشش، دقیقه ای خودداری نمی کردند. (شیرازی  
 ۱۰۶) ۴. (صد.) (قد.) دقیق (مر.) ۴. →: او... به مطالعه  
 و خوض در مسائل دقیقه نظری مشغول می شد.  
 (شوشتری ۳۶۵) ۵. (۱.) (قد.) نکته باریک و  
 ظریف: مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و از من

از جایی رفتن؛ جیم شدن: مثل از مابهتران تا من به خود آمدم، در را باز کرده و دک شده بود. (جمال زاده ۱۸۶۱)؛ بدون هیچ سروصدا یارو دک می شود. (مستوفی ۳۶۳/۲)

• **دک کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) دور کردن یا راندن شخصی که به نوعی ایجاد مزاحمت می کند؛ دست به سر کردن: دروغی گفته اند که: امروز خانه نیستم، و او را دک کرده اند. (علوی ۱۵۵۲)؛ اگر رنود می خواستند کسی را از اداره دک کنند... ناگزیر بودند برای او دوسیه ای بسازند. (مستوفی ۶۰۷/۳)

### دک ۲. d. (ا.) سر.

• **دک ویز** (گفتگو) (طنز) ۱. سرو وضع و چگونگی ظاهر معمولاً آراسته شخص: با این دک ویز، دو کلمه حرف زدن بلد نبود. • شهرام دلش می خواهد این پسری را که جلو رویش با آن شکل و شمایل و دک ویز ایستاده، ببازارد. (←)

گلاب دره ای (۱۸۵) ۲. دک ویز (م.ا.) ↓ : دک ویزت را الاغ ببیند، زم می کند. (← هدایت ۴۵۶)

• **دک ویز** (گفتگو) (طنز) ۱. ظاهر شخص به ویژه سروصورت: می زم دک ویزت را بی ریخت می کنم. (علی زاده ۲۸۳/۲) • دک ویز خود را با بازوان پشم آلود پاک نمود. (جمال زاده ۲۶۳۲) • دک ویز (م.ا.) →: فقط فکر دک ویزشان هستند. (آقایی: داستان های کوتاه ۳۷) • از کجا می توان دانست این یارو با این دک ویز چه کاره است؟ (به آذین ۴۹)

• **دک وند** (گفتگو) بخش بالایی بدن به ویژه سینه و پهلوی: دک وند داش را با مشت خرد می کنم. (شاملو ۲۰۱) • نتیجه آن جز چند تا سرو دست و دک وند (شکسته چیزی نبود. (← مستوفی ۳۹۲/۳)

• **دک ودهن** (سودهان) (گفتگو) دهان و اطراف آن: با این مشت ها دک ودهانش را مالا تدم. دیدی چه زدمش؟ (← میرصادقی ۷۰۱۲) • دانه و آب و آب گوشت از دک ودهانش می ریزد. (← علوی ۴۸۳)

دک [دک: انگ: deck] (ا.) دستگاه ضبط و پخش نوار کاست که ممکن است یک پارچه یا بقیه اجزای دستگاه پخش صوت یا جدا از آنها

دریغ می داشت. (سعدی ۷۹۲) • هیچ دقیقه ای از دقایق خدمتکاری فرو نگذارد. (وطواط ۶۱۲) • (قد.) (نجوم) یک شصتم هریک از درجه های بروج: آفتاب را دو دور بگذرد، یکی آنکه هر سیصد و شصت و پنج روز و ربعی از شبان روز به اول دقیقه حتل باز آید. (خیام ۱۱۲) نیز ← علوم • علوم دقیقه.

• **دقیقه** (گفتگو) (مجاز) لحظه به لحظه: حاج آقا... دقیقه به دقیقه... پیش تر عصبانی می شد. (جمال زاده ۸۵/۲) • سیاهوش میرزا... دقیقه به دقیقه پیش تر از خود بی خود می شد. (مشفق کاظمی ۴۲)

• **دقیقه** (گفتگو) (مجاز) آخرین لحظه در جریان امری: در دقیقه نود موضوع را اعلام کرد.

**دقیقه دانی** d.-dān-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.) (قد.) نکته دانی: باریک بینی: شراب کاس کی کاووس ده مخمور عاشق را / دقیقه دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش. (مولوی ۸۶/۳)

**دقیقه سنج** daqique-sanj [ع.ر.ف.ا.] (صف.) (قد.) نکته سنج: باریک بین: موشکافان دقیقه سنج... هر روز تکلفی دیگر و صنعتی نکوتر بر روی کار می آرند. (لودی ۷)

**دقیقه شمار** daqique-šorēmār [ع.ر.ف.ا.] (صف.) (ا.) یکی از عقربه های ساعت که دقیقه را نشان می دهد.

**دقیقه شماری** d.-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.) (مجاز) انتظار مشتاقانه: دقیقه شماری برای برگشتن مادر از مهمانی. (ترقی ۶۱)

• **دک کردن** (م.ص.د.) (مجاز) مشتاقانه انتظار کشیدن: در انتظار دیدن دوست... دقیقه شماری می کردم. (ترقی: شکوفای ۱۳۸) • در انتظار روز دقیقه شماری می کردم تا از پریشانی فکر نجات پیدا کنم. (محمد علی ۲۹)

**دقیقه یاب** daqique-yāb [ع.ر.ف.ا.] (صف.) (قد.) نکته سنج: باریک بین: او... منجمی دقیقه یاب... بود. (شوشتی ۴۳۳) نیز ← دقیقه (م.ا. ۳ و ۴).

دک ۱ dak (ا.)

• **دک شدن** (م.ص.د.) (گفتگو) آهسته و پنهانی



باشد.

کردن: اگر عشق دکان نمی‌کرد باز/ کجا خرج می‌گشت

کلای ناز؟ (ظهوری: آندراج)

دکاپاز dekāpāz [فر.: décapage] (مصدق.) پاک

کردن رنگ شیمیایی یا گیاهی از روی مو.

دکاکین dakākin [عر.: دکان، (ا.) دکان‌ها، ←

دکان (م. ۱): تهاجم مصرف‌کنندگان درجولو دکاکین

پیش‌تر می‌شد. (مصدق ۱۴۸) هفت شبانه‌روز احدی از

تجار و سایر کسبه مأذون نیستند دکاکین خود را

شب‌وروز ببندند. (غفاری ۲۱) گاو و گوسپند و اسب و

شتر و باغات و دکاکین بسیار داشت. (لودی ۲۸۰)

دکاکرم dekāgeram [فر.: décagramme] (ا.)

واحد اندازه‌گیری جرم یا وزن، معادل ده گرم.

دکالیترو dekālitr [فر.: décalitre] (ا.) واحد

اندازه‌گیری حجم مایعات، معادل ده لیتر.

دکامتر dekāmetr [فر.: décamètre] (ا.) (ریاضی)

واحد اندازه‌گیری طول، معادل ده متر.

دکان dok[k]ān [عر.: دکان] (ا.) ۱. جایی

سرپوشیده برای فروش اجناس یا عرضه

خدماتی به مشتریان؛ مغازه: دکان آهنگری، دکان

بقالی. ۲. دکان‌های خیابان بی‌رونق... بود. (شهری<sup>۲</sup>

۴۲۵/۱) ۳. دو جامع در آن‌جاست... و صد دکان عطاری

باشد. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۶۴) ۴. (مجاز) وسیله فریب و

حیله‌گری: فقط ده روزه فاطمه را مؤمنند. دکانشان

است مادر! (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۳) ۵. زنان گفته‌بودند،

چنان‌که حیلت‌ها و دکان ایشان است، که: این خداوندزاده

را بسته‌اند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۸) ۳. (قد.) سکو: دیگر روز

امیر برنشت و به دشت شاه‌بهار آمد و بر آن دکان

بنشت و لشکر به تعبیه بر وی بگذشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۳۶)

۶. دکانی برآورده پهلوی دریا/ بدان تا در آن می‌خورد

شاه‌صفدر. (فرخی<sup>۱</sup> ۵۵)

۷. باز کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. فراهم

کردن وسایل و تشکیلاتی برای فریب

دیگران و سوءاستفاده: فال‌گیرها هم برای خودشان

دکان باز کرده‌اند و افراد ساده‌لوح را دور خودشان جمع

کرده‌اند. ۲. خلوتی از بستن لب خوش دکانی کرد باز/

غلغل خاموشی‌اش بر هر سر بازار هست. (ظهوری: دیوان

۱۰۷: فرهنگ‌نامه ۹۹۵/۲) ۳. کالای خود را عرضه

۵. به بالای کسی داشتن (قد.) (مجاز) خود را

برتر از او دانستن یا بر او برتری جستن: انبیا

چون این چنین کردند کار/ تو دکان بالای استادان مدار.

(عطار<sup>۶</sup> ۱۷۸)

۶. به برانداختن (برچیدن) (مصدق.) (قد.) (مجاز)

تعطیل کردن و برهم زدن دکان: چون یافت محک

شب سیدی/ صراف فلک دکان برانداخت. (خاقانی

۵۰۷) ۷. برچید دکان عقل و بیرداخت وطن صبر/ ساز حیل

هر دو چو در کار تو بشکست. (اثیراخسیکتی: دیوان ۳۳۶:

فرهنگ‌نامه ۹۹۵/۲)

۸. به برتر گرفتن (قد.) (مجاز) برتری جستن بر

دیگران: بود شاگرد خرد یک چند، لیک اکنون چو باد/

هفتش رُاستاد برتر شد دکان برتر گرفت. (سنایی<sup>۲</sup> ۷۲۲)

۹. به برسر بازار کسی گرفتن (قد.) (مجاز) بر او

برتری جستن: ای بریده دست دزدی کو بدزد

حکتم/ و آن‌گهی دکان بگیرد برسر بازار من. (مولوی<sup>۲</sup>

۲۱۲/۴)

۱۰. به چیدن (مصدق.) (قد.) (مجاز) ۵. دکان باز

کردن (م. ۱): از خرقة تزویر نچیدیم دکانی/ مردانه

از این پرده پندار گذشتیم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۸۶۶)

۱۱. به چیزی را گرداندن (قد.) (مجاز) رونق

بخشیدن به آن: عیش را بازار گرم از گردش ساغر

بُود/ هم‌چو ساقی کس نگرداند دکان زندگی. (اشرف:

آندراج)

۱۲. به کسی تخته شدن (گفتگو) (مجاز) ۱. تعطیل

شدن مغازه‌اش: نسیه‌خورها درحش بی‌انصافی روا

داشتند. دکانش تخته و نانث آجر شد. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۹۶)

۱۳. فعالیت او متوقف شدن یا از رونق افتادن

کار فریب‌کارانه او: سرتاتش دوزوکلک. کاش

دکان‌هایش تخته می‌شد. (علی‌زاده ۳۰۴/۱) ۴.

[روضه‌خوان] نیز دکانش داشت تخته می‌شد. (آل‌احمد<sup>۷</sup>

۱۴۸)

۱۴. به کسی را تخته کردن (نمودن) (گفتگو)

(مجاز) ۱. مغازه او را بستن. ۲. مانع فعالیت او

صاحب دکان. ← دکان (م. ۱): قیمت‌گذاری جنس عرضه‌شده یا دکان‌دار بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵) هریک از دکان‌دارها دعوت می‌کرد که با او معامله کنم. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۹۰) علی بن فضیل هرچه خریدی، از این دکان‌داران محلّت خود خریدی. (بحرالانوار ۸۷) ۴. (مجاز) حیلہ‌گر و سوءاستفاده‌کننده. ← دکان (م. ۲): نمی‌توان ادعا کرد که درمیان این وکلا اشخاص متظاهر و مادی و دکان‌دار هیچ وجود نداشت. (مستوفی ۲۹۱/۲) اگر این‌کس که در خانقاهی بنشست، آن را بنشست تا مردمان به‌جای من نکویی کنند... این‌کس از همه دکان‌داران ملوم‌تر است. (احمدجام<sup>۱</sup> ۶۶ مقدمه)

#### دکان‌داری d-i [ع.فا.فا.] (حامص.) ۱.

کاروکاسبی کردن در دکان؛ فروشنده‌گی کردن: او مشغول دکان‌داری خودش بود و کاری به کسی نداشت. ○ عرضِ پیشه نه دکان‌داری است. هر کاری که مردم کند و بردست گیرد، آن چون پیشه است. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۵۷) ۴. (مجاز) سوءاستفاده کردن از چیزی به‌قصد حیلہ‌گری و فریب‌کاری: تولید این اوهام... قبل‌از تصور دکان‌داری و انتفاع از آن بوده‌است. (دهخدا<sup>۲</sup> ۸۹/۲) دکان‌داری، چه از کعبه برسازی و چه از مسجد و چه از خانقاه... شین دین است. (احمدجام<sup>۱</sup> ۶۶ مقدمه)

#### دکان‌گردن d-i [ع.فا.فا.] (حامص.) ۱. →

دکان خود ویران کنم، دکان من سودای او / چون کان لعلی یافتم، من چون دکان‌داری کنم؟ (مولوی<sup>۳</sup> ۱۷۱/۳) **دکانک** dok[k]ān-ak [ع.فا.] (مصغ. دکان، !). دکان کوچک؛ مغازه کوچک: شاید ما هم بتوانیم... یک دکانکی راه بیندازیم و یک تکه نان راحت به یک بُر مسلمان برسانیم. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۴۴)

#### دکتر doktor [فر. docteur] (!). ۱. (پزشکی)

پزشک →: دکتر او را معاینه کرد و نسخه‌ای برای او نوشت. ○ صدای دکتر کشیک پزشکی قانونی، خسته و بی‌تفاوت بود. (فصیح<sup>۱۴</sup>) روزی دکتر خلیل‌خان ثقفی اعلم‌الدوله دوست و همسایه من در طهران از من عیادت نمود. (مصدق<sup>۷۰</sup>) ۲. آن‌که بالاترین مراحل علمی

شدن و او را بی‌اعتبار کردن: چنان عَلم به سخن شد نهال خامه من / که تخته کرد دکان انوری و سعدی را. (تأثیر: آندراج) ○ ما از سخن به چشمه حیوان رسیده‌ایم / تابوت کیست تخته نماید دکان ما؟ (صائب<sup>۱</sup> ۳۸۲)

• **سَ گردیدن (گشتن)** (مص.د.). (مجاز) رونق داشتن تجارت: گشت سودای توام مایه سرگردانی / آری از گرمی بازار دکان می‌گردد. (اشرف: آندراج)

• **سَ گشادن** (مص.د.). (قد.). (مجاز) کالا یا دارایی خود را ارائه کردن: بازار حسن تا بُود از جلوه تو گرم / خونم حلال گر بگشایم دکان دل. (طالب‌املی: کلیات ۶۵۹: فرهنگ‌نامه ۹۹۶/۲) ○ چو خلق جمله به بازار چهل رفتستند / همی ز بیم نیارم گشاد دکان را. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۱۸)

• **سَ نهادن** (مص.د.). (قد.). (مجاز) درست کردن دکان برای عرضه کالا: تا ظهوری در سخن دکان نهاد / رخصت شاه دکن می‌بایدم. (ظهیری: آندراج) ○ بر طَوف لب تو جان عیسی / از نیل و بقم دکان نهاده. (خاقانی ۶۶۳)

• **دِر سَ را بستن** (قد.). (مجاز) ← در<sup>۱</sup> در دکان را بستن.

• **کسی را سَ در بستن** (قد.). (مجاز) کار او را از رونق انداختن؛ کار او را تعطیل کردن: آفتابم بایدی با چشم درد / تا طیبیان را دکان درستمی. (خاقانی ۵۱۴)

#### دکان‌آرایی d-i (rā-ā) [ع.فا.فا.] (حامص.)

(قد.) آراستن دکان، و به مجاز، چیزی را خوب جلوه دادن (معمولاً به‌ناروا): به عبارات حکیمانه دل از دست مده / زآن‌که چون غور کنی، محض دکان‌آرایی ست. (طالب‌املی: کلیات ۲۶۳: فرهنگ‌نامه ۹۹۵/۲)

#### دکانچه dok[k]ān-če [ع.فا.] (مصغ. دکان، !).

(قد.) سکوی کوچک: شیخ... بر دکانچه‌ای بنشست و... همه را بخواند. (جامی<sup>۸</sup> ۳۸۸) ○ سنگ توتیا بر دکانچه آن‌جا بریزند و آتشی قوی کنند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۸۸)

#### دکان‌دار dok[k]ān-dār [ع.فا.] (صف.د.). ۱.

دکتر سن را عوض کنند. (مستوفی ۲/۲۲۷)

**دکستروز** [dextrose: فر.] dekt[s]roz (۱.)

(پزشکی) نوعی گلوکز به صورت گرد سفیدرنگ که محلول آن برای افزایش موقت حجم خون، تغذیه، یا به عنوان مُدر تجویز می‌شود.

**دکسترین** [dextrine: فر.] dekt[s]rin (۱.) (مواد)

نوعی چسب با مایه نشاسته که در ریخته‌گری با ماسه مخلوط می‌شود تا استحکام قالبی که با ماسه درست می‌کنند، بیش‌تر شود.

**دکشمیشی** [dekšemiši: امض.] (امض.) (قد.)

تکشمیشی → معین‌الدوله پروانه... از نقود و اجناس خسروانه آنچه داشت، جمله را در آن دکشمیشی بدل کرد. (آفسرای ۹۵)

**دکل** [dakal: (۱.)] ۱. تیر بلندی که عمود بر

عرشه کشتی برای نگه داشتن بادبان، طناب‌ها، و حفظ تعادل کشتی یا دیده‌بانی به کار می‌رود: نگاهش... مثل فانوسی که به دکل قایق شکسته‌ای... گیر

کرده‌باشد... خاموش و روشن می‌شد. (گلاب‌دره‌ای ۴۶۶)  
 ○ کشتی بادی عربی... از کشتی دودکل کوچک‌تر... است. (نظام‌السلطنه ۱۳۹/۱)



۲. ساختاری عمودی، بلند، و باریک ازجنس

فلز یا چوب که برای حفاری، نگه داشتن چیزی، یا دیده‌بانی به کار می‌رود: دکل حفاری، دکل دیده‌بانی، دکل نفت. ○ من از چراغ دکل مخابرات راه

برگشت را بهشان نشان دادم. (مندی‌بور: شکوفای ۵۵۲)

۳. (ص.، ا.) (گفتگو) (طنز) (توهین آمیز) بسیار بلند

و تنومند (شخص): ... با یقه باز که تا شانه‌های دکل پت‌وبهش هم پیداست. (حاج‌سیدجواد ۱۵۴) ○ یکی از آنها که از دیگران دکل‌تر و به‌قدر یک سروگردن از آنها بلندتر بود، جلو آمد. (جمال‌زاده ۶)

را در رشته خاصی طی کرده و به عالی‌ترین درجه دانشگاهی رسیده‌باشد: دکتر ادبیات، دکتر شیمی، دکتر محمد مصدق. ○ همه دیپلمه و دکتر از آب درمی‌آیند. (جمال‌زاده ۱۶/۱۲۰)

**دکتر** (عَلَفی) (گفتگو) (طنز) آن‌که با گیاهان دارویی و روش سنتی به درمان بیمار می‌پردازد.

**دکترا** [doktorā: فر.] [doctorat: (۱.)] درجه

دکتری. ← دکتری: شاید رتبه خارج برای دکترای ثبت‌نام کنم. (← محمود ۱۱۰۲) ○ صنم این‌جا دارد دکترای می‌گیرد. (گلشیری ۴۳)

**دکتر بعدازاین** [doktor-ba'd-a'az-i('i)n: فر.ع.]

فا.ا. (۱.) (گفتگو) (طنز) دانشجوی دوره دکتری، که بعدها دکتر خواهد شد: منیره، بیست‌و‌هفت‌ساله، خانم دکتر بعدازاین. (مخمل‌باف ۲۳۸)

**دکتروس** [doktores: فر.] [doctoresse: (۱.)]

خانم دکتر.

**دکتر مهندس** [doktor-mohandes: فر.ع.] (۱.)

آن‌که در رشته مهندسی دارای درجه دکتری است.

**دکتوری** [doktor-i: فر.ا.] (حامص.) ۱. (پزشکی)

پزشکی: جوان‌های خوبی بودند. یکیشان درس دکتری می‌خواند. (← میرصادقی ۹۳) ۲. (۱.) بالاترین درجه دانشگاهی، که نشانه تخصص در رشته‌ای خاص است: دکتری فلسفه، دکتری فیزیک.

**دکتر کردن** (مض.ا.) (گفتگو) بدون تخصص

در پزشکی برای مداوای بیمار اقدام کردن یا چیزی را تجویز کردن: با این دکتری کردنش نزدیک بود مریض بی‌چاره را بکشد.

**دکتورین** [dokto(e)rin: فر.] (۱.) آموزه

یا نظریه: دکترین سیاسی، دکترین نظامی.

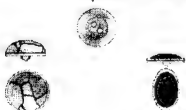
**دکده** [dekodē: فر.] [décode: (امض.)]

رمزگشایی؛ کشف رمز.

**دک کردن** (مض.م.) رمزگشایی کردن.

**دکور** [dekor: فر.] (۱.) دکور → به‌مجرد افتادن پرده،

وسيله‌ای کوچک از جنس پلاستیک، چوب، یا فلز که برای به هم بستن قسمت‌های مختلف لباس یا برای تزئین بر روی آن دوخته می‌شود: چاک یخه... فقط یک دکمه قیطانی زیر گلو می‌خورد. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۷۲) ○ اطلس چرخ‌گردون بهر قد قدر اوست/ خیط درزش آفتاب و دکمه جیبش پرن. (نظام‌قاری: لغت‌نامه<sup>۱</sup>: دکمه)



۲. وسيله‌ای به شکل یک قطعه برجسته که برای برقراری اتصال، خاموش و روشن کردن وسایل برقی، یا کارهای مشابه به کار می‌رود؛ کلید: [او] بی‌خیال یا چهار انگشت روی دکمه‌های پیانو می‌زد. (خدایی: شکوفایی ۲۰۰) ○ هروقت دکمه آن دستگاه را حرکت حروف تهجی بدهند... ماشین نویسنده حروف برقی را... نوشته، به صاحبش می‌رساند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۰۵) ۳. هر برجستگی غده‌مانند: دکمه پرتقال.

○ **سُ سردست** نوعی دکمه زینتی برای آستین پیراهن مردانه شامل دو قطعه که با میله یا زنجیر به هم متصل می‌شوند.

○ **سُ فشاری** نوعی دکمه دارای دو قسمت نر و ماده که با فشار در یک‌دیگر فرومی‌روند و بسته می‌شوند؛ دکمه قابل‌همه‌ای.

○ **سُ قابل‌همه‌ای** دکمه فشاری ↑.

• **سُ گردن** (مص.م.) دکمه را در جادکمه انداختن و بستن آن: ابراهیم‌آبادی... پیراهنش یخه‌برگردان است و روی گلو تنگ، دکمه‌اش می‌کند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۳۱)

○ **سُ منگنه‌ای** نوعی دکمه که از پارچه لباس درست می‌کنند.

**دکمه‌ای** d.-i. (تر.فا.) [ص.م.] منسوب به دکمه

۱. دارای دکمه. ← دکمه (م. ۱): لباس دکمه‌ای. ۲.

دارای دکمه. ← دکمه (م. ۳): پرتقال دکمه‌ای. ۳.

مانند دکمه. ← دکمه (م. ۱): چشم دکمه‌ای.

(۱۰۹)

**دکلاماسیون** deklāmāsiyon [فر.] (امص.) دکلاماسیون ← دکمه (م. ۱).

**دکلامه** deklāme [فر.] (۱.) دکمه (م. ۲). →.

**دکلته** dekolte [فر.: décolleté] (ص.) ۱. ویژگی لباس زنانه که قسمت بالاتنه آن باز است و شانه‌ها و بازوها را نمی‌پوشاند: زن‌ها با لباس‌های دکلته... در مجالس ضیافت با شوفرها و حمامی‌ها... هم صحبت شوند. (مینوی<sup>۲</sup> ۳۴۱) ۲. (۱.) لباسی که چنین حالتی دارد: شانه‌های خانم‌های زیبا... از زیر دکلته‌هایشان بیرون می‌زنند. (حاج‌سیدجواد۱ ۲۰) ○ ملکه ترویج دکلته می‌کرد و منع چادرنماز. (مخبرالسلطنه ۴۰۷)

**دکلره** dekolore [فر.: décolorer] (امص.) بی‌رنگ کردن مو با مواد شیمیایی، معمولاً به منظور آماده کردن برای تغییر دادن رنگ آن با ماده رنگی دل‌خواه.

○ **سُ کردن** (مص.م.) دکلره ↑: موهای تیره را دکلره می‌کنند و سپس رنگ تازه می‌زنند.

**دکلاماسیون** deklamāsiyon [فر.] (امص.) دکلمه (م. ۱) ↓.

**دکلمه** deklame [فر.: déclamé] (امص.) ۱.

خواندن شعر یا نثر ادبی با صدایی بلند و آهنگ مناسب و با حالت‌های خاص به منظور بهتر القا کردن محتوا و مضمون کلام به شنونده مطابق کلام. ۲. (۱.) قطعه نثر ادبی مناسب خواندن با آهنگ و حالت‌های خاص: یکی از شاگردان، دکلمه‌ای آماده کرده بود و برای معلم خواند.

○ **سُ کردن** (مص.م.) دکلمه (م. ۱) →:

دعاهای پدر و مادرم در همین حد بود. انگار که دکلمه می‌کردند. (حاج‌سیدجواد۱ ۱۹) ○ دختر کوچک من... از من خواسته که یک قطعه ادبی خطاب به معلمش بنویسم که او جلو بچه‌ها در کلاس بخواند و به اصطلاح دکلمه کند. (شاهانی ۵۰)

**دکمه** dokme [تر.] = نکمه = دکمه (۱.) ۱.

**دکمه‌دار** dokme-dār [تر.فا.] (ص.ف.) دارای دکمه.  
← دکمه: پیراهن دکمه‌دار.

**دکمه‌دوز** dokme-duz [تر.فا.] (ص.ف.) کارگر خیاطی که کارش دوختن دکمه لباس است.  
**دکمه‌دوزی** d-i [تر.فا.] (حامص.) دوختن دکمه.

**دکمه‌زن** dokme-zan [تر.فا.] (ص.ف.) ۱. وسیله‌ای مکانیکی برای دوختن یا درست کردن دکمه لباس. ۲. دکمه‌دوز →.  
**دکمه‌فروشی** dokme-foruṣ-i [تر.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل فروختن دکمه. ۲. (ا.) مغازه‌ای که در آن، دکمه می‌فروشند؛ خرازی: دکمه‌فروشی سرکوجه. ۳. یک مغازه دکمه‌فروشی است، همه چیز دارد. (ترقی ۷۴)

**دکوپاژ** deko(u)pāž [فر.: découpage] (امص.) (سینما) بخش‌بندی نماهای یک فیلم‌نامه و ذکر جزئیات فنی فیلم، مانند چگونگی کار با دوربین.

**دکور** dekor [فر.: décor] (ا.) ۱. مجموعه وسایلی که برای آرایش جایی و ساختن فضای موردنظر به کار می‌رود: دکور صحنه خیلی ساده بود، یک میز و دو صندلی. ۲. این صندلی‌ها این‌جا نبود، مثل این‌که دکور خانه را عوض کرده‌اید. ۳. (نمایش، سینما) تصویری از یک ساختمان، منظره، و مانند آنها که بر روی پرده یا صفحه‌ای بزرگ کشیده می‌شود و برای تزئین صحنه و فضاسازی به کار می‌رود: با دکور، قلعه‌ای درست می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) وسیله‌ای که فقط جنبه تزئین یا حفظ ظاهر دارد و فاقد کاربرد لازم است: تنگ سربازها دکور بود، گلوله نداشت.

□ □ ~ [صورت] کسی را عوض کردن (گفتگو) (مجاز) او را به‌سختی کتک زدن و صورت او را مجروح کردن: یکی از لات‌ها می‌گفت: بزم دکور صورت را عوض کند؟

**دکوراتور** dekorātor [فر.: décorateur] (ا.) ۱.

(نمایش، سینما) طراح صحنه؛ صحنه‌آرا. ۲. طراح تزئینات: دکوراتور ساختمان.

**دکوراتیف** dekorātīf [فر.: décoratif] (ص.) تزئینی: هنرهای دکوراتیف.

**دکوراتیو** dekorātiv [فر.: décorative] (ص.) تزئینی: هنرهای دکوراتیو.

**دکورازه** dekorāže [فر.: découragé] (ص.) (گفتگو) دل‌سرد؛ افسرده؛ دماغ.

□ ~ شدن (مص.ا.) (گفتگو) افسرده و دل‌سرد شدن: برای این‌که دکورازه نشود، گفتم: این موضوع مهمی نیست.

• ~ کردن (مص.م.) (گفتگو) افسرده و دل‌سرد کردن: روی میز، فنجان‌های خالی... آبدو است که «پارسی» را دکورازه می‌کند. (فصیح ۳۱۲)

**دکوراسیون** dekorāsiyon [فر.: décoration] (ا.)

۱. (نمایش، سینما) هنر آراستن صحنه؛ صحنه‌آرایی. ۲. دکور (م.ا.) →. ۳. (نمایش، سینما) دکور (م.ا.) →: این پرده باشکوه (دکوراسیون) عالم بالا زینت‌بخش معموره فضا بود. (طالبوف ۲۵۳) ۴. تزئینات داخلی یک ساختمان یا خانه: زیرزمین زهوادررفته درازی بود با دکوراسیونی از شمایل‌های قهره‌خانه‌ای قدیم. (فصیح ۲۰۰۲) ۵. شیوه قرار گرفتن یا چیده شدن اشیا و وسایل در جایی: دستگاه را این‌ور و آن‌ور می‌گشت و دکوراسیون خانه را خراب می‌کند. (گل‌دردی ۳۸۵)

**دکولته** dekolte [فر.: (ص.) (ا.) دکلته] →: دکولته پوشیدم. (گل‌دردی ۷۶) ۵. عیزه‌خانم... پیراهن دکولته بی‌آستین... می‌پوشید. (شاهانی ۱۲۳)

**دکولمان** dekolmān [فر.: décollement] (امص.) (پزشکی) جدا شدن عضوی از جای طبیعی خود: دکولمان جفت در رحم، دکولمان شبکیه در چشم.

**دکه** dakke [ع.ر.: دَکَّة] (ا.) ۱. اتاقک فلزی یا چوبی در کنار پیاده‌رو، معمولاً برای فروش چیزی: مدتی دوره‌گرد بوده، بعد دکه کوچکی داشته و چند سال قبل... دکان سقط‌فروشی کنونی را باز کرده‌است. (علوی ۵۲۳) ۲. دکان کوچک: همه مغازه‌های ده،



متفاوت با عموم یا اکثریت جامعه.

**دگر بار** degar-bār [= دگر باره] (د.) (قد.) بار دیگر؛ دوباره؛ مجدداً: ... جز حسرت آنکه زنده کردم/ تا پیش بهریمت دگر بار. (سعدی ۴۷۳)

**دگر باره** d-e (د.) (قد.) ۱. دگر بار ↑: برای این که دگر باره به این محذور برنخورد، نفت هم می آورد. (شهری ۱۲/۶۲) ○ کنند این و آن خوش دگر باره دل/ وی اندر میان کوربخت و خجل. (سعدی ۱۶۲) ○ دگر باره زد بر سر ترگ اوی/ شکسته شد آن تیغ پر خاش جوی. (فردوسی ۳/۶۰۵) ۲. پیش از این؛ قبلاً؛ غیر از این بار: پادشاهی با غلامی عجیبی در کشتی نشست، غلام دگر باره دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده. (سعدی: لذت نامه ۱)

**دگر باش** degar-bāš (صفه.) ویژگی آن که روشی متفاوت با عموم یا اکثریت افراد جامعه دارد: دگراندیشان و دگرباشان همیشه در معرض هجوم عقاید مخالف قرار دارند.

**دگر پذیری** degar-pazir-i (حامص.) تساهل (م. ۲) →

**دگر دیسی** degar-dis-i (حامص.) ۱. (جانوری) تغییرات مشخص ساختمان و شکل یک جانور در حال تکامل بعد از دوره جنینی، که معمولاً در حشرات و دوزیستان دیده می شود. ۲. تغییر و تحول: این قصه پایان ندارد و با حیات که خُرد مقدس... در آن تجلی دارد، و به همراه ادوار و دگر دیسی های عالم با ابدیت به هم می پیوندند. (زرین کوب ۴۳۵)

**دگر ره** degar-rah (د.) (قد.) (مجاز) بار دیگر؛ دوباره: دگر ره بانگ زد بر خود به تند/ که با دولت شاید کرد گندی. (نظامی ۳/۱۶۹) ○ جوانیت باید همی تا دگر ره/ فرومایگی را به غایت رسانی. (ناصر خسرو ۱/۲۰۴)

**دگر سان** degar-sān (ص.) (د.) (قد.) به شکل و گونه ای دیگر: اولش کردم تسلیم به حق/ باز تسلیم دگر سان چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۴)

دیگر در آمدن؛ عوض شدن؛ تغییر یافتن: گر بپسندیش دگر سان شود/ چشمه آن آب دو چندان شود. (نظامی ۱/۱۷۵) ○ ز قَر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد/ همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگر سان شد. (امیر معزی ۱۶۹)

• **س کردن** (مص. م.) (قد.) به شکل و حالت دیگر در آوردن؛ تغییر دادن: چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش/ انا الحق بجهد از جانش زهی قَر و زهی برهان. (مولوی ۲/۳/۵)

**دگرسانی** d-i (حامص.) اختلاف؛ فهرست دگرسانی نسخه های خطی.

**دگرگون** degar-gun (ص.) ۱. دارای تفاوت با بقیه؛ از نوع دیگر: دور از روی تو هر دم بی تو من/ محنت و رنج دگرگون می کشم. (عطار ۵/۴۴۶) ○ زبانی دگرگون به هر گوشه ای/ درنسی نو آیین و نو توشه ای. (فردوسی ۳/۸۱۶) ۲. دارای تفاوت با حالت و شکل قبلی: وضع دهکده را به کلی دگرگون یافتم. (جمالزاده ۸/۶۳) ○ برانداز سنگی به بالا دلیر/ دگرگون بُود کار کاید به زیر. (نظامی ۸/۱۴۹) ۳. (مجاز) دارای حالت غیر عادی مانند پریشانی، نگرانی، یا خشم؛ منقلب: باهاتی عصبانی و دگرگون مترصد می ماند تا چه جوابی... حاضر بکند. (شهری ۲/۱۷۹) ○ طیب بیمار شده، حال خود دگرگون می بیند. (شهری ۲/۲۷۵) ○ مرا باری دگرگون است احوال/ اگر تو نیستی بی من دگرگون. (ناصر خسرو ۱/۱۴۴) ۴. (قد.) (مجاز) آشفته؛ نامنظم: دگرگون بُود کار آن بارگاه/ نباید کسی نزد ما نیز راه. (فردوسی ۳/۲۱۷۶)

• **س شدن (گشتن)** (مص. ل.) ۱. از شکل و حالت قبلی به شکل و حالتی دیگر تغییر یافتن: جامه هایش یاره و چهره اش چنان دگرگون گشته و از آفتاب سوخته بود که ما به زحمت ممکن بود او را بشناسیم. (قاضی ۲۲۶) ○ همه چیز دگرگون شده، عشق هم به فریب بدل یافته. (علوی ۳/۷۸) ○ دگرگون شدی و دگرگون شود/ چو بر خوشه باد خزان بروزد. (ناصر خسرو ۱/۲۷۴) ۲. (مجاز) منقلب، غیر عادی، و از حال طبیعی خارج شدن:

در همان اثنا غفلتاً حالم دگرگون شد. (جمال‌زاده ۱۶: ۶۶)

• **سـ کردن (نمودن)** (مص.م.) ۱. به شکل و حالتی متفاوت با قبل درآوردن: زمان همان قدر که بر دگرگون کردن اشیای این جهان قادر است، بر تغییر اراده مردان نیز تواناست. (قاضی ۵۰۴) ۲. (مجاز) منقلب، غیرعادی، و از حال طبیعی خارج کردن: بوی بد آن جا حالم را دگرگون می‌کرد. ۵ چشم‌های گیرنده‌او... حال داش‌اکل را دگرگون نمود. (هدایت ۵۰۵)

**دگرگونه** degar-gune (ص.د. قد.) ۱. دگرگون (بر. ۱) →: زمانه بر او دگرگونه آیین بست. (شوشتی ۴۵۳) ۵ برآمد دگریاره بانگ سرود/ دگرگونه‌تر ساخت آوای رود. (فردوسی ۲۴۲۴) ۲. دگرگون (بر. ۲) →: هشام... هر زمان ناگزیر می‌شد در میان مردم شهر اندر آید، نامی دگرگونه بر خویشان می‌گذاشت. (نفسی ۴۴۲) ۵ دگرگونه آوایشی کرده ماه/ بسیج گذر کرده بر پیش‌گاه. (فردوسی ۹۱۴) ۳. (مجاز) دگرگون (بر. ۳) →: دگر نامور چون به مکران رسید/ دل شاه مکران دگرگونه دید. (فردوسی ۱۱۸۰) ۴. مخالف، ناسازگار، و غیر معمول: مبادا که سودابه این بشنود/ دگرگونه گوید بدین نگرود. (فردوسی ۴۷۱)

• **سـ شدن (گشتن)** (مص.د. قد.) ۱. تغییر کردن؛ متحول شدن: جهان را دگرگونه شد کاروبارش/ بر او مهریان گشت صورت‌نگارش. (ناصرخسرو ۳۳۵) ۲. (مجاز) منقلب شدن: از حالت عادی یا طبیعی خارج شدن: یکی دید و گفتش در اطراف دشت/ چه بود که حالت دگرگونه گشت؟ (سعدی: لغت‌نامه ۱) ۵ وگر خود دگرگونه گردد سخن/ تو زاری مساز و نژندی مکن. (فردوسی ۴۳۷)

• **سـ کردن (مص.م.)** (قد.) تغییر دادن؛ عوض کردن: دل به سوگند دروغش نتوان بستن/ که به هر لحظه دگرگونه کند آیین. (پروین اعتصامی ۵۳) ۵ نبود آگه که شاهان جامه راه/ دگرگونه کنند از بیم بدخواه. (نظامی ۸۴) ۵ مر قول مزور سخنی باشد کان را/ گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر. (ناصرخسرو ۱۳۱)

**دگرگونی** degar-gun-i (حاص.م.) ۱. تغییر و تحول: [رصد] در تعیین احوال فلکی و تغییر

حالات کواکب و دگرگونی عالم... به کار گرفته می‌شد. (شهری ۴/ ۲۴۴) ۵ دگرگونی اوضاع ایران در آتیه. (نظام‌السلطنه ۲/ ۲۱۰) ۲. (مجاز) تغییر حالت مزاجی یا روحی و معمولاً بد شدن حال شخص: مادر... در عالم دورودرازی به اندیشه رفت... از دگرگونی‌اش پرسیدم. (شهری ۲۰۶) ۳. (علوم‌زمین) تغییراتی که بر اثر تحمل فشار یا گرما در داخل زمین، در سنگ‌ها حاصل می‌شود و طی آن ممکن است تغییرات شیمیایی و ظاهری در ترکیب کانی‌های سنگ پدید آید.

• **سـ یافتن** (مص.د.) دگرگون شدن؛ متحول شدن: زمانه عوض شده، روزگار مملکت دگرگونی یافته. (شهری ۲۹۱)

**دگری** degar-i (ض.د.) (شاعرانه) دیگری →: جستی و یافتی دگری بر مراد دل/ رستی ز خوی ناخوش و از گفت‌وگوی ما. (منوچهری ۱/ ۲۱۴) ۵ بیم آن است که جای تو بگیرد دگری/ آگه‌ت کردم و گفتم سخن باز پسین. (فرخی ۲۸۷)

**دگش** dages [تر.] (امص.)

• **سـ شدن** (مص.د.) (گفتگو) عوض شدن؛ تغییر یافتن: عده‌ای از آنها می‌ترکیدند و عده دیگر فوراً جانشین آنها می‌شدند و بدین ترتیب، چندین نسل بین آنها عوض و دگش شد. (هدایت ۷۸)

**دگل** dagal (ا.) ۱. دگل (بر. ۱) →: خود گیوه‌ها عین یک کشتی و میج پاهای لاغر بچه‌ها درست مثل دگل و سوشان فرو رفته. (آل‌احمد ۱۱۶) ۵ [او] خود را به دگل کشتی بست. (مخبرالسلطنه ۲۵) ۲. دگل (بر. ۲) →: دگل‌های دیده‌بانی... از میان شاخساران... پیدا می‌شد. (چهل‌تن ۱۲۳) ۵ دگل‌های بی‌قواره رادیو... روی بام‌های اطراف ایستاده بودند. (آل‌احمد ۵۶)

**دگم** dogm [تر.] (ص.د. ا.) ۱. آنچه دارای جزمیت است و ثابت شده و تغییرناپذیر تلقی می‌شود: دگم‌های فلسفی، دگم‌های مذهبی. ۵ از گفته‌های وی چنین برمی‌آید که چیزی که وی را از مذهب متفر کرده‌است، جنبه دگم و یک‌نواختی مذهب است. (مطهری ۷۲) ۲. (ص.د.) جزم‌اندیش: آدم‌های دگم.



انمی‌ها... از دل و جگر کنعانیان تغذیه کنند. (علوی<sup>۳</sup> ۷۸) ○  
 دل را حلقه حلقه بپزند و... قیمة کنند. (باورچی<sup>۱۸۰</sup>) ○ اگر  
 دل گوسفند خشک کرده... کسی را دهند... ربو را سود  
 دارد. (حاسب طبری<sup>۵۰</sup>) ۲. (مجاز) جای‌گاه  
 عواطف و احساسات در انسان؛ قلب: صورت  
 رنگ‌پریده من تو را متوجه رازهای پنهانی دل من  
 می‌کرد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۶۵) ○ دلشان اغلب از حسد که  
 پست‌ترین غرض‌هاست، خالی نیست. (خانلری<sup>۳۲۳</sup>) ○  
 دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد/ نه به وصل  
 می‌رسانی نه به قتل می‌رہانی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۲۰) ۳.  
 (گفتگو) (مجاز) شکم: دلم درد گرفته. ۴. (مجاز)  
 میل، گرایش، یا اشتیاق به چیزی: نقاشی،  
 شوق و ذوق می‌خواهد. باید دلش باشد که آدم دست به  
 قلمو بپزند. ○ صد گونه سبب طی شد و یک دل  
 نشستی/ امشب که «دل» بر سر ناز آمدنت نیست.  
 (عرفی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ○ در باغ برکه رقص توج نمی‌کند/  
 بی‌چاره برکه را چه دل رقص کردن است؟ (انوری<sup>۱</sup> ۸۳)  
 ۵. (مجاز) میان، بطن، ضمن، یا درون هر چیز:  
 لنجی از دل تاریکی دریا بیرون آمد. (محمدعلی<sup>۳۱</sup>) ○  
 دل جنگل، تاریک و خنک بود. (دریابندری<sup>۳</sup> ۸۹) ○ خاک  
 تو آمیخته رنج‌هاست/ در دل این خاک بسی گنج‌هاست.  
 (نظامی<sup>۱</sup> ۱۱۷) ○ نقش و تمائیل برانگیختند/ از دل خاک  
 و دو رخ کوه‌سار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۶۹) ۶. (مجاز)  
 جرئت؛ شجاعت: تغییر، جاکن شدن خیلی دل  
 می‌خواهد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۲۳) ○ هزار کبک ندارد دل یکی  
 شاهین/ هزار بنده ندارد دل خداوندی. (شهید بلخی:  
 اشعار ۳۵) ۷. (مجاز) ذهن؛ خاطر؛ خیال:  
 نمی‌گذارد من پیرمرد با دل راحت چپ بکشم. (علی‌زاده  
 ۲۸۷/۱) ۸. (مجاز) نماد درونی‌ترین بخش  
 وجود یا عمق جان که نشان‌دهنده عواطف  
 عمیق آدمی است: از جان و دل نوکرت هستم.  
 (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۵۲) ○ بنده سلامی کردم. جوابی ظاهری  
 که از دل نبود، گفت. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۹۹) ۹. (بازی) در  
 ورق‌بازی، یکی از نقش‌های چهارگانه ورق،  
 به شکل قلب و به رنگ قرمز: آس دل، سرباز دل،  
 هفت دل. ۱۰. (مجاز) روح؛ جان: حق، دل‌ها را

**دگماتیسست** dogmatist [فر.: dogmatiste] (ص.).  
 جزم‌اندیش → دگماتیسم.  
**دگماتیسم** dogmatism [فر.: dogmatisme] (ا.).  
 اندیشه مبتنی بر اصول قطعی و تغییرناپذیر و  
 پافشاری متعصبانه بر آنها؛ جزم‌اندیشی.  
**دگم‌اندیشی** dogm-a('a)ndīš-i [فر.فا.ا]. (حامص.).  
 جزم‌اندیشی →: هر جا پای فردپرستی و دگم‌اندیشی  
 در میان باشد، آسمان همان رنگ می‌شود.  
 (اسلامی‌ندوشن ۲۲۲)  
**دگمه** dogme [تر.] = دگمه = نکمه [ا.] دگمه →.  
**دگمه‌ای** d.-i(y) [تر.فا.ا]. (صند، منسوب به دگمه)  
 دگمه‌ای →.  
**دگمه‌دار** dogme-dār [تر.فا.ا]. (صف.) دگمه‌دار →.  
**دگمه‌دوز** dogme-duz [تر.فا.ا]. (صف، ا.) دگمه‌دوز  
 →.  
**دگمه‌دوزی** d.-i [تر.فا.ا]. (حامص.) دگمه‌دوزی  
 →.  
**دگمه‌زن** dogme-zan [تر.فا.ا]. (صف، ا.) دگمه‌زن  
 →.  
**دگمه‌فروشی** dogme-foruš-i [تر.فا.ا]. (حامص.).  
 دگمه‌فروشی →.  
**دگنک** daganak [تر.] (ا.) ۱. چماق؛  
 چوب‌دستی: انگار که جوال آورد را با دگنک بکوبید...  
 خروشی را با لگد می‌کوبید. (محمود<sup>۱</sup> ۴۶) ○ آن نیزه‌های  
 کلفت... به دگنک گاومیش‌رانی می‌ماند. (میرزا حبیب  
 ۳۷۱) ○ یک عده دگنک مرصع نیز به عنوان پیش‌کش به  
 مشارالیه داده می‌شود. (رفیعا<sup>۸۳</sup>) ۲. (امص.) (مجاز)  
 اعمال زور و قلدری: صبح به زحمت دگنک و نک  
 پنجه و لگد پذیر از خواب برمی‌خاستم. (شهری<sup>۳</sup> ۲۹۶) ○  
 این یکی را به ضرب دگنک این‌جا آورده بودند.  
 (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۱۲۴)  
 ۳. خدمت (قد.) در دوره صفوی،  
 چوب‌دستی خاصی که امیران و بزرگان در  
 مراسم رسمی به دست می‌گرفتند: امر... دگنک  
 خدمت در دست گرفته... خدمت کنند. (شاه‌طهماسب ۵۶)  
**دل** del (ا.) ۱. (جانوری) قلب (م.) ۱. →:

نماید. (شهری<sup>۲</sup> ۱۰۸/۳) ○ دلت می‌آید... مثل دیگران  
اوراق را بشویی؟ (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۴) ○ بآلب آماده فریاد هر  
شب بر درت / آیم و دیگر دلم ناید که بیدارت کنم.  
(سنجرکاشی: آتندراج: دل دادن) ○ معمولاً  
به صورت منفی به کار می‌رود.

○ **~ از جان برگرفتن** (قد.) (مجاز) از زندگی  
ناامید شدن؛ آماده مرگ شدن: دل از جان شیرین  
بریاید گرفت. (ظهیری سمرقندی ۲۱۶)

○ **~ از جای بودن** (قد.) (مجاز) ترسیدن؛  
هراسان شدن: دشمنان غالب گردیدند و درآمدند، دل  
از جای نثرد. (نصرالله منشی ۲۸۱)

○ **~ از جای رفتن** (قد.) (مجاز) دچار ترس و  
هراس شدن: گفت: کو پایم که دست و پای رفت / جان  
من لرزید و دل از جای رفت. (مولوی<sup>۱</sup> ۷۸/۱) ○ هرگاه که  
دل از جای برقت، عقل پراکنده گردد. (بخاری ۲۱۶)

○ **~ از چیزی (کسی) برداشتن** (برگرفتن،  
برگرفتن، گرفتن) (مجاز) ○ دل از کسی برداشتن  
→

○ **~ از چیزی پرداختن** (قد.) (مجاز) ○ دل از  
کسی پرداختن →

○ **~ از چیزی سیر کردن** (قد.) (مجاز) از آن  
ببزار شدن و دوری کردن: ای آنکه جزاز شعر و  
غزل هیچ نخوانی / هرگز نکنی سیر دل از شُبَل و ترفند.  
(کسایی<sup>۱</sup> ۷۶)

○ **~ از چیزی شستن** (قد.) (مجاز) ○ دل از کسی  
شستن → ○ دل از کسی برداشتن.

○ **~ از چیزی گرداندن** (قد.) (مجاز) ○ دل از  
کسی گرداندن →

○ **~ از حلق کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز)  
بسیار نگران یا هیجان زده بودن او: دایه! دل از  
حلقم درآمد... بگو ببینم چه شده؟ (حاج سیدجوادی  
۲۹۶)

○ **~ از خود (خویشتن) برداشتن** (قد.) (مجاز) از  
زندگی خود ناامید شدن؛ آماده مرگ شدن: این  
وزیر، سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته،  
می‌خواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی بکشد. (بیهقی<sup>۱</sup>

بیافزید... انفاس را بیافزید. (روزبهان<sup>۱</sup> ۳۸۱) ○ هرکه ما را  
نخواهد از همه دل / گر همه دل بُود از او بگسل. (سنایی<sup>۱</sup>  
۴۵۳) ○ این روح که ما آن را دل می‌گوییم، محل معرفت  
خدای عزوجل است. (غزالی ۱۷/۱) نیز ← (مر. ۱۱).  
۱۱. (تصوف) آن بخش از وجود آدمی، که محل  
دریافت و ادراک حقایق الاهی یا اسرار معرفت  
است: دلم را مشرق انوار حقیقت خود قرار ده.  
(جمال زاده<sup>۱۲</sup> ۵۲) ○ دل چه باشد؟ مخزن اسرار حق /

خلوت جان بر سر بازار حق. (امیرحسینی ۴۳) ○ دل آینه  
جمال شاهنشاهیست / منظور نظر در دو جهان آینه است.  
(نجم رازی<sup>۱</sup> ۳) ۱۲. (قد.) (مجاز) قصد یا نیت  
درونی: ما شمایان را می‌آزمودیم در این باب تائیت و  
دل‌های شما ما را معلوم گردد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۱۳) ۱۳.  
(قد.) (مجاز) اصلی‌ترین بخش یا مغز و لب  
هر چیز: دل دل هم تو بودی تا به امروز / وز این پس نیز  
جان جان تو باشی. (خاقانی ۶۸۶) ۱۴. (قد.) (مجاز)  
مایه شجاعت: دل و پشت گردان ایران تویی / به  
چنگال و نیروی شیران تویی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۰۷)

○ **~ آب شدن** (قد.) (مجاز) بی‌قرار و  
مشتاق شدن آن: امروز از نگاه تو دل آب می‌شود /  
گویا به روی گرم خود از خواب جسته‌ای. (صائب<sup>۱</sup>  
۳۳۶۵)

○ **~ آب کردن** (قد.) (مجاز) بسیار ترساندن: دل  
آب کند برق جلالی که تو داری / آینه‌گذار است جمالی  
که تو داری. (صائب<sup>۱</sup> ۳۳۹۷)

• **~ آراستن** (مصل.). (قد.) (مجاز) مصمم  
شدن: آبا ژنده‌بیلان و پا خواسته / دو خونی به کینه دل  
آراسته. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۰)

○ **~ آرام کردن** (قد.) (مجاز) خاطر خود را  
آسوده کردن و آرامش یافتن: دوروز و دوشب باده  
خام خورد / بر ماه‌رویش دل آرام کرد. (فردوسی<sup>۱</sup>  
۲۱۹/۶)

○ **~ آمدن (دلم آمد، دلت آمد، ...)** (گفتگو)  
(مجاز) روا داشتن چیزی و به آن راضی شدن:  
صبح بود که خوابید. دلم نیامد بیدارش کنم. (←  
محمود<sup>۲</sup> ۱۳۲) ○ دلشان نمی‌آید دوری‌اش را تحمل

(۴۶۲)

□ **سه از دست به در شدن (بیرون شدن) (قد.)**  
(مجاز) بسیار مشتاق یا عاشق شدن و اختیار را از دست دادن: چون دل از دست به در شد مثل کوزه تومن/ نتوان باز گرفتن به همه شهر عنائش. (سعدی)<sup>۴</sup>  
(۴۸۸) □ از جور او خون شد دلم، وز دست بیرون شد دلم/ در کار او چون شد دلم، چون کار کرد افسون او. (خاقانی)  
(۶۵۵)

□ **سه از دست دادن (قد.)** (مجاز) علاقه مند یا عاشق شدن: بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم/ ما را چه گناه است که این فتنه ز بالاست. (قاسم انوار: کلیات ۳۳: فرهنگ نامه ۱۰۰۰/۲) □ به گوشش فروگفت فرخ سروش/ که از دست دادی دل و دین و هوش. (خواجوی همای و همایون ۳۳: فرهنگ نامه ۱۰۰۰/۲)  
□ **سه از دست رفتن (قد.)** (مجاز) عاشق و بی اختیار شدن: اگر برفت دل از دست گو برو که مرا/ به جای دل سر زلف نگار در دست است. (عراقی: کلیات ۱۵۶: فرهنگ نامه ۱۰۰۰/۲)

□ **سه از راستی شکستن (قد.)** (مجاز) از راستی روی گردان شدن؛ راستی را ترک کردن: کز این پس دل از راستی نشکیم/ همه بیخ کزی ز بن برکنیم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۱۶)  
□ **سه از عزا در آوردن (بیرون آوردن) (گفتگو)**  
(مجاز) □ دلی از عزا در آوردن → قبل از عید نوروز بود که... از هر جهت دل از عزا بیرون می آوردند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۱/۳)

□ **سه از کار بردن (قد.)** (مجاز) □ دل را زدن → دلم از کار به لبهای شکر بار بزد/ زآنکه شیرینی بسیار دل از کار بزد. (مسیح کاشی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

□ **سه از کسی (چیزی) برداشتن (بروکندن، برگرفتن، گرفتن)** (مجاز) ۱. به او (آن) بی علاقه شدن یا آن را ترک کردن و کنار نهادن: شاید بر من عیب بگیرد که چرا دل از وطن برنداشته و تو را به دیاری دیگر نبرده ام. (خانلری ۲۸۸) □ دل از بزرگی و زندگی برداشته، خود را زدند بر قلب لشکر. (عالم آرای صفوی ۲۵۰) □ نه مجنونم که دل بردارم از

دوست/ مده گر عاقلی ای خواجه پندم. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۰۸) □ همه عقلا چون فرا تو رسند، دل از وی برگیرند. (احمد جام ۲۱۱) □ یکی به نیت صید بیرون می آید... دل از خود برگرفته، تو نیز صید گردد تا در دام آبی. (خواجه عبدالله<sup>۳</sup> ۳) ۲. (قد.) از او (آن) ناامید شدن و قطع امید کردن: همه کس ز گرشاسب دل برگرفت/ که تند ازدهایی بُد آن بس شگفت. (اسدی<sup>۱</sup> ۵۳)

□ **سه از کسی بردن (قد.)** (مجاز) او را عاشق خود کردن: دل از من برد و روی از من نهان کرد/ خدا را با که این بازی توان کرد؟ (حافظ<sup>۲</sup> ۲۸۰)

□ **سه از کسی (چیزی) پرداختن (قد.)** (مجاز) □ دل از کسی برداشتن (م. ۱) → جماعتی که بپرداختن از ما دل/ دل از محبت ایشان نمی توان پرداخت. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۷۸) □ هم کلاه گیر کی انداخته/ هم ز ترسایی دلی پرداخته. (عطار<sup>۲</sup> ۱۰۴)

□ **سه از کسی دزدیدن (قد.)** (مجاز) □ دل از کسی بردن → کی روا باشد به کوی عاشقان/ دل ز ما دزدیدن و بگریختن؟ (امیر خسرو: دیوان ۴۷۱: فرهنگ نامه ۱۰۰۱/۲)

□ **سه از کسی ربودن (مجاز)** □ دل کسی را ربودن → معشوقه ای... دل از پسر حاجی ربوده. (شهری<sup>۲</sup> ۵۸/۲) □ او... در جوانی از زیبایی بهره داشته و دل از مردان هم عهد خود می ربوده است. (مشفق کاظمی ۱۰۴)

□ **سه از کسی (چیزی) شستن (قد.)** (مجاز) □ دل از کسی برداشتن (م. ۱) → پا به دامی چو کشیدی، به بهشت افتادی/ دل چو شستی ز طمع، چشمه کوثر باشد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۶۶۱) □ تو گویی که دل شستم از تو چرا/ دل از من چه شویی؟ دل از شوی شوی. (عنصری ۱۸۶)

□ **سه از کسی (چیزی) گرداندن (قد.)** (مجاز) به سبب ناامیدی از او (آن) دوری کردن: از او (آن) روی گردان شدن: گفت: ای مادر مگردان دل ز شاه/ هر چه می خواهی بر این سریل بخواه. (عطار<sup>۶</sup> ۱۰۵۶) □ هر که او مؤمن مخلص بُود، چون تواند کرد که دل از خدای عز و جل بگرداند؟ (احمد جام ۱۶۲)

مهربان شدن: خواجه را بگو که دل با من خوش کند: (جامی ۳۲۷) ○ تلک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود، قبول نکرد. (سعدی ۶۹۲) ○ آن صد بیت به من ده و با محمود دل خوش کن. (نظامی عروضی ۸۱)

○ **با کسی داشتن** (قد.) (مجاز) به او علاقه مند بودن؛ به او گرایش داشتن یا با او یک دل بودن: وزیر دربار دل با خود او داشت. (نظام السلطنه ۳۶۲/۲) ○ نه از چنم حکایت کن نه از روم / که من دل با

یکی دارم در این بوم. (سعدی ۵۳۲)

○ **با کسی راست داشتن** (قد.) (مجاز) با او صادق بودن: یک دوست نمی بینم که با ما دل راست دارد. (بنیعی ۸۲۶) ○ بوم را با همه عیبها، این عیب بزرگ یار است که هرگز دل با کسی راست ندارد.

(بخاری ۱۸۵)

○ **با کسی یکی کردن** (قد.) (مجاز) با او هم دل و همراه شدن: دانست که مردم بلغ دل با عیبدالله یکی کرده اند. (عالم آرای صفوی ۳۹۳)

○ **با بد داشتن** (قد.) (مجاز) ○ دل بد کردن (مر. ۱) ↓: نباید که تو را صورت بنده که از تو آزاری دارم یا قصدی می کنم تا دل بد نداری. (بیهقی ۳۵۰)

○ **با بد کردن** (قد.) (مجاز) ۱. سوءظن پیدا کردن؛ بدگمان شدن: عیدوس گفت به از این باشد که می اندیشی. دل بد نباید کرد. (بیهقی ۳۰۶) ○ فرود آمد از کوه و دل بد نکرد / گذر بر سیاه و سپید نکرد. (فردوسی ۸۱۶) ۲. ناامید شدن: ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن / ... (حافظ ۱۷۲)

○ **با برخاستن** (قد.) (مجاز) به هیجان آمدن دل و شوق یا عشق پدید آمدن: روزه یک سو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز خم خانه به جوش آمد و می باید خواست. (حافظ ۱۶) ○ نادیده تو را دیده من، دل برخاست / وز سوز فرونشست و خاکستر خاست. (عطار ۱۴۳)

○ **با ... برداشتن (دلم برنمی دارد، دلت برنمی دارد، ...)** (گفتگو) (مجاز) روا داشتن؛ راضی شدن؛ توانستن: دلم برنمی دارد این خانه را بفروشم. ○ هیچ کس دیگر را دلت برنمی دارد جای من

○ **از مهر کسی بریدن** (قد.) (مجاز) از او قطع علاقه کردن؛ به او بی علاقه شدن: به سیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف بُریدی (سعدی ۱۹۰) ○ فروانکند سوی فرزند خویش / نیزد دل از مهر پیوند خویش. (نظامی ۱۷۹)

○ **با استوار داشتن** (قد.) (مجاز) ثبات ورزیدن: در دوستی مردمان دل استوار دار تا کارهای تو استوار بُوَد. (عنصرالمعالی ۱۴۲)

○ **با اندر کسی (چیزی) بستن** (قد.) (مجاز) به او (آن) امیدوار یا علاقه مند شدن: جهان ای برادر نمائند به کس / دل اندر جهان آفرین بند و بس. (سعدی ۵۸) ○ نباید بستن اندر چیز کس دل / که دل برداشتن کاریست مشکل. (سعدی ۸۵۱)

○ **با چیزی دادن** (قد.) (مجاز) همه توجه خود را به آن معطوف کردن: این اندیشه را در خاطر جای کرد و دل با این فکرت داد. (بخاری ۴۰)

○ **با ختن** (مصل.) (مجاز) ۱. عاشق شدن: عظم می گفت: سرش را آرام... برادر و... بنشین... این کار آغاز دل باختن به تو باشد. (دانشور ۸۹) ۲. ترسیدن: مدیر، حرفش را بُرید که: میرزا... بدجوری دلت را باخته ای. مرگ و میر دست خداست. (آل احمد ۱۸۲) ○ انسان باید در حدوث نوایب، دست و پا را گم نکند، مضطرب نشود. هرچه برسر آدم می رود، اضطراب و دل باختن می آورد. (نظام السلطنه ۳۶۰/۲) نیز ← ○ به کسی دل باختن.

○ **با شک داشتن** (قد.) (مجاز) شک روا داشتن؛ تردید کردن: زهار یاد بر تو که در نهاد حج و زکات دل با شک نداری. (عنصرالمعالی ۲۳)

○ **با (به) کسی (چیزی) بد داشتن** (قد.) (مجاز) نسبت به او (آن) بدگمان بودن: اینک تاج و تخت... و خانواده خود را... به تو می سپارم. هرگز به تو دل بد ندارم. (طالوف ۱۲۵)

○ **با کسی بودن** (مجاز) به او توجه داشتن: ورت جاه و مال است و زرع و تجارت / چو دل با خدای است، خلوت نشینی. (سعدی ۹۷)

○ **با کسی خوش کردن** (قد.) (مجاز) با او

بگذاری. (← شهری ۶۹)

• **به بودن** (مصدر). (مجاز) محبت یا علاقه کسی را جلب کردن: دختر بازیگوشی... تازه از ایران گریخته بود و دل می برد. (علوی ۹۱) • به لطف اگر بخرامد هزار دل ببرد/ به قهر اگر بستیزد هزار تن بکشد. (سعدی ۴۳۱) نیز ← دل از کسی بردن.

• **به کسی قرار گرفتن** (قد). (مجاز) به کمک او آرامش خاطر یافتن: بعد از وفات مولانا... مرشدی که بر او دل قرار گیرد، نمی یافت. (جامی ۴۸۸)

• **به کسی گران کردن** (قد). (مجاز) از او آزرده یا رنجیده خاطر شدن: این پنج روزه مهلت دنیا به هوش باش/ تا دل شکسته ای نکند بر تو دل گران. (سعدی ۸۳۵) • امیرمسعود به ابتدای کار، این شغل بر وی بداشت و از تسط و تحسب او دل بر وی گران کرد و شغل به یوسفید مشرف داد. (بیهقی ۶۴۰)

• **به برگشادن** (مصدر). (قد). (مجاز) شاد شدن خاطر: سرایستان در این موسم چه بندی؟/ درش بگشای تا دل برگشاید. (سعدی ۵۱۱)

• **به برنگو رسیدن** (قد). (مجاز) بسیار مشتاق و هیجان زده شدن: دل مشتاقان برنگو رسیده و آتش محبت در جانها افتاده. (احمد جام ۱۵۵)

• **به بریان** (مجاز) خاطر آزرده: با دل بریان و چشم گریان تنها به شهر برگشتم. (جمال زاده ۱۸۹/۲۰)

• **به بستن** (مصدر). (مجاز) عاشق شدن یا علاقه و محبت پیدا کردن: مادر... دنیا را ارزنده به دل بستن نمی دانست و همه حواسش در دنیای دیگر بود. (اسلامی ندوشن ۶۰) • جان گرفته بودم، و انگار دل بسته بودم. (آل احمد ۲۷۹) نیز ← دل در کسی بستن، به کسی دل بستن.

• **به به باد دادن** (قد). (مجاز) فریفته و عاشق شدن: بونیم ندیم مگر به حدیث این تُرک دل به باد داده بود، و در مجلس شراب، سوی او دزدیده بسیار نگریستی. (بیهقی ۵۲۸)

• **به جان آمدن** (رسیدن) (قد). (مجاز) بسیار آزرده و ملول شدن: سینه مالمال درد است ای دریغا مرهمی/ دل ز تنهایی به جان آمد خدا را هم دمی. (حافظ ۱)

۳۳۱) • ز جور چرخ چو حافظا به جان رسید دلت/

به سوی دیو معن ناوک شهاب انداز. (حافظ ۱۷۹)

• **به جای آمدن** (قد). (مجاز) به حالت طبیعی بازگشتن و آرامش یافتن: ملک را دل رفته آمد به جای/... (سعدی ۵۲)

• **به جای داشتن** (قد). (مجاز) ۱. آرامش داشتن یا حواس جمع و متمرکز داشتن: بدو گفت کاین دل ندارد به جای/ ز سر پرسش، پاسخ آرد ز پای. (فردوسی ۵۸۸) • کی دل به جای داری دریش چمش او/ کو چمش را به غمزه بگرداند از وریب. (شهید بلخی: اشعار ۲۴) ۲. شجاع بودن: نترسیدن: به قلب اندرون بود مهران به پای/ که در کینه گه داشتی دل به جای. (فردوسی ۱۹۹۳)

• **به جایی رفتن** (قد). (مجاز) متوجه شدن ذهن به آن جا: چو هر ساعت از تو به جایی رَوَد دل/ به تنهایی اندر، صفایی نبینی. (سعدی ۹۷۲)

• **به چیزی خوش داشتن** (قد). (مجاز) به وسیله آن خرم و شاد بودن: زمانی دل به رود و باده خوش دار/ به جام باده بنشان گرد تیمار. (فخرالدین گرجانی ۱۶۰)

• **به چیزی (کاری) دادن** (گفتگو) (مجاز) با اشتیاق و جدیت به آن پرداختن: پس ریدی نیست، فقط کمی سر به هواس و دل به درس نمی دهد. (میرصادق ۹۲) • کسانی که... دوروبر من بودند، اغلب با هنر بیش تر تفریح می کردند و آن قدر دل به کار نمی دادند. (علوی ۸۴)

• **به بدها داشتن** (قد). (مجاز) به شدت اندوهگین بودن: مدار از تهری روغنی دل به داغ/ که ناگه ز بی برفروزد چراغ. (نظامی ۲۴۹)

• **به دریا افکندن** (فکندن) (قد). (مجاز) دل به دریا زدن: دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم/ و اندر این کار دل خویش به دریا فکنم. (حافظ ۲۳۹) • گر به طوفان می سپارد یا به ساحل می بَرَد دل به دریا و سیر بر روی آب افکنده ایم. (سعدی ۷۹۹)

• **به (بر) دریا دادن** (قد). (مجاز) دل به دریا زدن: بی تو از بی لنگری دریای پر شور است خاک/

بودن محبت یا احساس: دل به دل راه دارد. من هم به او علاقه‌مند شده‌ام. ○ دل به دل راه دارد، من هم از او بدم می‌آید.

○ **به دل رفتن** (قد.) (مجاز) ○ دل به دل راه داشتن ↑ : آخر نه دل به دل رَوَد؟ انصاف من بده/ چون است من به وصل تو مشتاق و تو ملول؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۵۳۹) ○ **گر دل به دل رَوَد**، ز دل خویش بازیرس/ تا بی هوای توست که رازین دیار، دل؟ (سوزنی<sup>۱</sup> ۲۴۵)

○ **به دونیم کردن** (قد.) (مجاز) بسیار آزرده و اندوهگین و هراسان کردن کسی: جهان از بداندیش بی‌بیم کرد/ دل بدسگالان به دونیم کرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۳۳) نیز ← **دل دونیم شدن**.

○ **به سوی کسی داشتن** (قد.) (مجاز) به او توجه یا علاقه داشتن: دفع زیان خصم را تا نشوند مطلع/ دیده به سوی دیگری دارم و دل به سوی او. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۵۸)

○ **به کسی آراستن** (قد.) (مجاز) به او شادمان شدن: ز یزدان همی آرزو خواستم/ که اکنون به تو دل بیاراستم. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۴۱/۶)

○ **به کسی پرداختن** (قد.) (مجاز) به او علاقه‌مند شدن: کسی که روی تو دیده‌ست حال من داند/ که هرکه دل به تو پرداخت صبر نتواند. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۳۶)

○ **به کسی پیوستن** (قد.) (مجاز) به او علاقه‌مند شدن و با او انس گرفتن: تا دل به تو پیوستم راه همه درستم/ جایی که تو بنشین پس فتنه که برخیزد. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۲۲)

○ **به (بر) کسی (چیزی) نهادن** (قد.) (مجاز) ۱. انس و علاقه پیدا کردن، یا رغبت نمودن به او (آن): ای که گشتی به هوا دل منه و مهر مبتد/ من چنین تو برو مصلحت خویش اندیش. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۹۲) ○ به مال و مُلک... مغرور نشوند و دل بر آن ننهند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۵۱۴) ○ مردمان همراه شیعت یعقوب گشته بودند از پیش و دل بر او نهاده. (تاریخ‌مستان<sup>۱</sup> ۲۱۷) ۲. نهایت توجه یا همت خود را صرف او (آن) کردن؛ اهتمام کردن به آن: دل را بر معالجت بیماران نهاد. (بخاری

ورنه هرکس دل به دریا داد، دریا هم خوش است. (صائب<sup>۲</sup> ۲۹۳) ○ عاشق چو مجرد شد و دل داد به دریا/ تو در دل دریا رو و دردانه طلب کن. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۲۵۹: فرهنگ‌نامه ۱۰۵/۲)

○ **به (بر) دریا زدن** (مجاز) بدون توجه به ضرر یا خطر کاری، به آن اقدام کردن: چه بهتر که... دل به دریا بزنم تا شاید تیری از جایی شلیک شود و راحتم کند. (محمدعلی ۶۲) ○ اگر خود میرزا از من می‌خواست که خبری از خانواده‌اش به دست بیاورم، دل به دریا می‌زد. (علوی<sup>۳</sup> ۱۵) ○ **هروان عقل**، ساحل را به جان دل بسته‌اند/ ما دل خود را به راه عشق بر دریا زدیم. (ظهیرفاریابی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

○ **به دریا کردن** (قد.) (مجاز) ○ دل به دریا زدن ↑ : گر وز باد مخالف، ور وزد باد مراد/ بآبدان کشتی ما دل به دریا کردن است. (صائب<sup>۱</sup> ۵۳۷) ○ چون حباب از هر شکستی دل به دریا می‌کنم/ ناخن موجم گره از کار خود وامی‌کنم. (سالک‌قزوینی: آندراج: دل به دریا کردن) ○ **به دست آوردن** (مجاز) با نیکی و مهربانی، محبت کسی را جلب کردن: تا توانی دلی به دست آور/ دل شکستن هنر نمی‌باشد. (۹: دهخدا<sup>۳</sup>) ○ اگر بر هوا پری، مگسی باشی... دلی به دست آر تا کسی باشی. (خواججه‌عبدالله<sup>۲</sup> ۲۵۴)

○ **به دست داشتن** (قد.) (مجاز) یک‌دل بودن؛ وفادار بودن: منزلت زنانی که دل به دست ندارد، منزلت مار افقی است. (بخاری ۱۸۵)

○ **به دست کردن** (قد.) (مجاز) ○ دل به دست آوردن → : دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی/ دلی به دست کن و زنگ خاطری بزدای. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۴۶) ○ **به دست کسی دادن** (قد.) (مجاز) به او علاقه‌مند شدن یا اختیار را به او سپردن: ز عقل من عجب آید صواب‌گویان را/ که دل به دست تو دادم خلاف در جان است. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۷۸)

○ **به دلدونش (= دلدانش) رسیدن** (عامیانه) (مجاز) به آرزو و مقصودش رسیدن: بالاخره دل به دلدونش رسید.

○ **به به به راه داشتن** (گفتگو) (مجاز) دوطرفه

غم خوردن: دل تنگ مکن که پتک و سندان / پیوسته  
درم زنند و دینار. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۲۸) ○ چنان دان که  
کیخسرو آمد به جنگ / مکن خیره دل را بدین کار تنگ.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۸۱۴)

○ **توای** **سه کسی نبودن** (گفتگو) (مجاز)  
بسیار نگران یا بی قرار بودن او: دل توی دلم نبود  
که مبادا بوی گل، مشت مرا باز کند. (حاج سیدجوادی  
۵۶) ○ من دل تو دلم نبود، چرا که می ترسیدم یک دعوا و  
مراغه حسابی راه بیفتد. (چهل تن<sup>۱</sup> ۱۳)

○ **سه جستن** (مص.د.). (قد.) (مجاز) جلب محبت  
و رضایت خاطر کردن: از آن می خورد و زان گل  
بوی برداشت / پی دل جستن دل جوی برداشت. (نظامی<sup>۲</sup>  
۱۳۹) نیز ← ○ دل کسی را جستن.

○ **سه جمع** (گفتگو) (مجاز) خاطر آسوده: در پشت  
ستونی ایستادم که با دل جمع عملیات پسرعمو را تماشا  
کنم. (مستوفی ۲۲۵/۱)

○ **سه چرکین** (مجاز) خاطر آزرده: وقار... او با... دل  
چرکین من به هیچ وجه جور نمی آمد. (علوی<sup>۲</sup> ۶)

○ **سه چیزی (کاری) [را] داشتن** (مجاز) ۱.  
شجاعت یا توانایی آن را داشتن: دلش را نداشت  
که آن صحنه دلخراش را ببینم. ۲. (قد.) حوصله،  
رغبت، یا شوق آن را داشتن: منم این بی تو که  
پروای تماشا دارم / کافر گر دل باغ و سر صحرار دارم.  
(سعدی<sup>۴</sup> ۵۱۴) ○ استادم گفت: دل شراب ندارم که  
غنماکم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۸۵) ۳. (قد.) قصد یا عزیمت آن  
را داشتن: دارم دل عراق و پی مکه و سر حج /  
درخورتو از اجازت تو درخوری ندارم. (خاقانی ۲۸۳)

نیز ← ○ دل داشتن.

○ **سه... خواستن (دلم خواست، دلت خواست،...)** (گفتگو) (مجاز) ۱. میل یا اراده  
کردن: هر کاری دلشان می خواهد، با من بکنند.  
(میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۳) ۲. مشتاق یا علاقه مند بودن:  
خیلی دلم می خواهد امروز این تابلوها را تماشا کنم.  
(علوی<sup>۱</sup> ۳۴) ○ دلش نمی خواست از این جا برود.  
(هدایت<sup>۱</sup> ۱۱۰) ۳. هوس کردن: یکم از آن غذا به  
بچه بده، دلش می خواهد.

○ از آن ساعت باز در شیخ به چشم دیگر نگریست و  
دل بر کار شیخ نهاد. (محمدين متور<sup>۱</sup> ۱۷) ۳. راضی  
شدن به آن یا پذیرفتن و تحمل کردن آن: نشانی  
از یار به دست نیامد. دیگر باید دل به مرگ نهاد.  
(اسلامی ندوشن ۲۲۰) ○ نه مرا طاقت غربت نه تو را  
خاطر قربت / دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم.  
(سعدی<sup>۴</sup> ۵۲۸) ○ ما دل بر همه بلاها نهاده ایم، تو نیز  
بپنه، باشد که به از آن باشد که می اندیشم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۲۳)  
۴. تصمیم بر آن گرفتن: بر آن عزم کردن:  
نشست از برگاه و بنهاد دل / به رزم جهان جوی شاه چگل.  
(دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۱۶)

○ **سه به کسی یکی داشتن** (قد.) (مجاز) با او  
متفق و همراه شدن: شیخ... زر بسیار برای او فرستاد  
که مردم هرات را فریب داده، دل به او یکی دارند.  
(عالم آرای صفوی ۲۵۸)

○ **سه [را] پاک داشتن** (قد.) (مجاز) اندیشه بد  
نکردن: بدگمان نبودن: در این جمله دل پاک دار و  
گمان بد مبر. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۳)

○ **سه پر خون داشتن از (ازدست) کسی** (مجاز)  
بسیار آزرده خاطر یا خشمگین بودن از او:  
عموجان ازدست پسرهایش دل پر خونی دارد. (شاملو  
۱۰۶) ○ این مردم خرده پا از پیدادگران دلی پر خون دارند.  
(نفیسی ۴۴۱)

○ **سه پُر [ی] داشتن** (گفتگو) (مجاز) آزرده خاطر یا  
خشمگین بودن: دل پُر داشت و داد و پیدادش بلند  
بود. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۴) نیز ← ○ از کسی دل پُر  
داشتن.

○ **سه تنگ** (مجاز) دل غمگین: خاطر آزرده:  
صاحب خانه با لب خندان و دل تنگ... می گفت: ببخشید.  
(حجازی ۳۳۰) ○ درد نهانی دل تنگ بسوخت / لاجرم  
عشق بیود آشکار. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۱۹)

○ **سه تنگ داشتن** (قد.) (مجاز) غمگین یا  
آزرده خاطر بودن: شما دل به رفتن مدارید تنگ / گر  
از چنینان لشکر آید به جنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۰۴) نیز ←  
○ از کسی دل تنگ داشتن.  
○ **سه تنگ کردن** (قد.) (مجاز) اندوهگین شدن:

دارید!

□ **سه خود را به کسی (چیزی) خوش کردن** (گفتگو) (مجاز) به او (آن) امیدوار بودن؛ به وجود او (آن) شاد و خوش حال بودن؛ من بی خود دلم را به تو خوش کرده بودم. □ از تمام معلومات دنیا دل خود را به انتقاد بی جا و استهزای نامربوط خوش کرده اند. (اقبال<sup>۱</sup> ۹/۵ و ۸/۸)

□ **سه خود را خالی (سبک) کردن** (گفتگو) (مجاز) از میان بردن یا کاستن رنج درون خود با گفتن چیزی؛ با همسایه اش دعوایش شد و به این بهانه دلش را خالی کرد. □ به نالیدن هم نمی توانم دل خود را سبک کنم. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۴۸)

□ **سه خود را خوش کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به خود امیدواری (معمولاً بی مورد) دادن؛ دلت را بی خودی خوش می کنی، داری خودت را گول می زنی. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۷۹۶) □ کار را بر خود آسان گرفته و با همین کچلک بازی ها و نیرنگ ها دل خود را خوش می کردند. (جمال زاده<sup>۹</sup> ۱۹۵) ۲. شادی کردن؛ از این بابت افسانه ها می سازند و دلشان را خوش می کنند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۶۰)

□ **سه خونی از [دست] کسی داشتن** (گفتگو) (مجاز) از او به شدت آزرده و خشمگین بودن؛ یکی دل خونی ازدست سرتیپ الله وردی داشت. (هدایت<sup>۲</sup> ۵۲۳)

□ **سه خونین** (مجاز) خاطر بسیار آزرده؛ دل بسیار غمگین؛ مادر حسرت زده با دل خونین از پسر جدا شد. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۳۸) □ با دل خونین لب خندان بیاور هم چو جام /... (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۴)

• **سه دادن** (مصدر). (مجاز) ۱. عاشق شدن؛ سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب / نه چنان است که دل دادن و جان پروردن. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۸۴) □ دل دادم و کار بر نیامد / کام از لب یار بر نیامد. (خاقانی<sup>۱۱</sup> ۵۹۸) ۲. تمام توجه یا همت خود را صرف چیزی یا کاری کردن؛ اگر توی مکتب دل داده بودم، یاد گرفته بودم. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۳۵) □ ملک تشریف خاص خویش داشت / ز دیگر وقت ها دل بیش داشت. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۰۳) ۳. شجاعت و دلیری بخشیدن؛ دسته ای... به دل دادن و تقویت خاطر داماد برمی خاستند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۲۸/۳) □ دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبایی آور در این کارزار. (نظامی<sup>۲</sup> ۴۶۳) ۴. (قد). یک دل شدن؛ موافق و سازگار شدن؛ چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر انسا نه اش گشت نهمار شاد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۳)

□ **سه خود را صابون زدن** (گفتگو) (مجاز) به خود دل خوشی دادن و امید دریافت چیزی را داشتن؛ خیلی خیلی دلق شده بودم. من را بگو، دلم را صابون زده بودم برای شیرینی. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۲۹۱) □ خوانندگان دلشان را برای ورود به عروسی شیدا صابون تزند. (مؤذنی<sup>۶۸</sup>)

□ **سه خوردن** (مصدر). (قد). (مجاز) غم خوردن؛ اندوهگین بودن؛ ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب / که راه طی شود و توشه در کمر ماند. (صائب<sup>۱</sup> ۱۸۷۴)

□ **سه خوش داشتن** (مجاز) به خود دل خوشی دادن؛ در رضایت و شادمانی بودن؛ خوش بودن؛ با یاد دلبران خویش دل خوش می داشتند. (قاضی ۷۰) □ آنان به چه چیز دل خوش می دارند؟ (مطهری<sup>۵</sup> ۷۵)

□ **سه خوش داشتن** (گفتگو) (مجاز) خوش حال بودن یا حوصله داشتن؛ شما هم عجب دل خوشی



۵. (قد.) راضی شدن دل: ممکن نیست که هرگز دل دهد روی به صقع شروان آوردن. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۱۲) ○ دل نمی‌داد که از پای قلعه کوه‌تیز زاستر شویم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۹) نیز ← دل... دادن، ○ به کسی دل دادن، ○ کسی را دل دادن.

○ ~ ... دادن (دلم داد، دلت داد، ...) (قد.) (مجاز) ○ دل... آمدن → چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم؟/ دلم نمی‌دهد این صفحه را سپاه کنم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۷۸۶) ○ تختی از اجزای تصانیف خود فرا من داد و گفت: این را اندر جیحون افکن... دلم نداد، اندر خانه بنهادم. (هجویری ۳۰۲)

○ ~ دادن و قلوه گرفتن (گفتگو) (مجاز) باحالتی بسیار صمیمانه گفتگو کردن: دو خواهر باهم نشسته، دل داده و قلوه گرفته، مشغول صحبت و چای خوردن هستند. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۶۹) ○ خلاصه، دل دادیم و قلوه گرفتیم و باهم قرار و مدار گذاشتیم که هفته بعد... باهم شام بخوریم. (مینوی<sup>۱</sup> ۲۷۰)

● ~ داشتن (مصل.) (مجاز) ۱. (گفتگو) میل یا آرزوی چیزی داشتن: هرکس پول ندارد، دل هم ندارد؟ (حاج سیدجوادی ۲۶۵) ○ اینها هم دل دارند، می‌بینند و می‌خواهند. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۷۴) ۳. شهادت داشتن؛ شجاع بودن: پسر جان! آرام باش... مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۳۸) ○ اگر راست می‌گویی و دل داری، یک مو از سر اینان که دست‌گیر کرده‌ای، کم کن. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۶۱) ○ آواز دادند که: بسم‌الله! اگر دل دارید، به توره قلعت باید آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۰۴) ○ زلف بت من داشته‌ای دوش در آغوش/ نی‌نی تو هنوز این دل و این زهره نداری. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۷۵) ۳. احساس، عاطفه، و معرفت داشتن: آفرینش همه تنبیه خداوند دل است/ دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۱۹)

○ ~ در چیزی نهادن (قد.) (مجاز) ○ دل به کسی نهادن →: دل نهادی در این سرای سینج/ سنگ بسیار ساختی بر سنگ. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۲۸۶) ○ ~ در سر کسی (چیزی) کردن (قد.) (مجاز)

تمام توجه خود را به او (آن) معطوف کردن؛ کاملاً شیفته او (آن) شدن: سعدی دل در سرش کردی و رفت/ بلکه جانش نیز در پامی رود. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۵۹) ○ ~ در کسی (چیزی) بستن (قد.) (مجاز) ۱. به او (آن) علاقه‌مند شدن: به یک‌بار از جهان دل در تو بستم/ ندانستم که پیمانم نیایی. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۶۶) ۲. تمام همت و توجه خود را به آن معطوف کردن و به آن متکی شدن: دانی که برنگین سلیمان چه نقش بود؟/ دل در جهان مبنده که با کس وفا نکرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۱۷) ○ دل در فرع بستن و اصل را به جای ماندن، محال است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۹) نیز ← دل بستن، ○ به کسی دل بستن.

○ ~ درگرو کسی (چیزی) داشتن (مجاز) سخت به او (آن) دل بسته و علاقه‌مند بودن: دین و دل درگروش داشتم. (شهری<sup>۲</sup> ۴۱۰/۱) ○ ~ دره‌وای کسی داشتن (مجاز) به او علاقه‌مند بودن: جوان‌ها... دل دره‌وای کسانی داشتند که می‌دانستند هم‌آن‌گاه بر آنان چشم دوخته‌اند. (اسلامی‌ندوشن ۹۳)

○ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) دل دل →. ○ ~ [به] دونیم بودن (قد.) (مجاز) بسیار آزرده و اندوهگین یا هراسان بودن: از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم/ هر چند دل دونیم بُود حرف ما یکی‌ست. (صائب<sup>۱</sup> ۹۸۵) ○ همه دشمنان از تو در بیم باد/ دل بدسگالت به دونیم باد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۳۳)

○ ~ [به] دونیم شدن (قد.) (مجاز) بسیار آزرده و اندوهگین یا هراسان شدن: شد دونیم از تو دل خسته چرا؟/ ... (جامی<sup>۱</sup> ۵۶۰) ○ ~ را بد آوردن (گفتگو) (مجاز) به دل بد آوردن →: هم‌اش سرفه می‌کند، دلش را هم بد نمی‌آورد. (علوی<sup>۱</sup> ۹۴)

○ ~ را به‌لوزه درآوردن (مجاز) آن را شیفته یا بی‌قرار کردن: چشم‌های فراش باشی... چنان درخشش... داشت که خواهی نخواهی دل را به‌لوزه درمی‌آورد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۶۷)

○ ~ را تنگ داشتن (قد.) (مجاز) اندوهگین

عاشقت شدم. (حجازی ۳۱۴) ۲. بی تاب و بی قرار شدن: آن کاجی را از روی چراغ بیابور که دیگر بچه‌ها دلشان رفت. (مخمل‌یاف ۲۷)

۵ ~ ... زدن (دلم زد، دلت زد، ...) (قد.) تند شدن ضربان قلب به دلیل خطور کردن امری به ذهن: دلت می‌زد که شوخی خواهدت کشت / حسن! هش دار کاین آن می‌نماید. (سیدحسن غزنوی: دیوان ۶۵: فرهنگ‌نامه ۱۰۱۶/۲) ۵ گفتند: سیاهی بر در است، می‌گوید: حدیثی مهم دارم. دلم بزد که از خوارزم آمده‌است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۱۰)

۵ ~ زنده (قد.) (مجاز) جان آگاه و دارای معرفت: ظاهر حال درویشان، جامه زنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۰۷۲) ۵ ~ سبک کردن (مجاز) رنج درونی خود را تسکین دادن: گیرم یک شب بنشین، عرق بخوری و دلی سبک کنی. (میرصادقی ۹۹ ۱۲)

۵ ~ سپردن (مصد.) (مجاز) عاشق شدن: تو برو مصلحت خویش را اندیش که من / ترک جان دادم از این پیش که دل بشیرم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۰۷) ۵ گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم / ... (فرخی<sup>۱</sup> ۴۴۳) نیز ۵ ~ به کسی دل سپردن.

۵ ~ ستانیدن (مصد.) (قد.) (مجاز) کسی را عاشق کردن: گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم / بر طبع دل‌ستانی ماتم به دل‌سپاری. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۴۳) ۵ ~ سنگ (مجاز) دل بی‌رحم و بی‌عاطفه: می‌خواست با آوردن نام عمه‌جان دل سنگ حسن را نرم کند. (گلاب‌دره‌ای ۳۹۶)

۵ ~ سنگ آب شدن (گفتگو) (مجاز) بسیار حزن‌انگیز بودن: نوحه‌خوان‌هایشان در منتهای هیجان و در دستگاه شور نوحه‌ای می‌خواندند که دل سنگ آب می‌شد. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۴۴) ۵ ز ناله تو دل سنگ آب شد صائب / ... (صائب<sup>۱</sup> ۳۳۵۴)

۵ ~ سنگ به حال کسی آب شدن (سوختن) (گفتگو) (مجاز) در حال و وضعی بسیار بد یا ترحم‌انگیز به سر بردن: در... بی‌چارگی گرفتارند و دل سنگ به حال آنها آب می‌شود. (جمال‌زاده ۱۵۲ ۱۶)

شدن: کتون هیچ دل را مدارید تنگ / که آمد مرا روزگار درنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۵۸)

۵ ~ را تنگ کردن (مجاز) باعث آزار روحی شدن: حالات انسان‌های بی‌چاره دل را تنگ می‌کند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۴۹)

۵ ~ را خالی کردن (قد.) (مجاز) دل خود را خالی کردن: دلی خالی ز غیبت در حضورم می‌توان کردن / نمی‌آید غمگین به سنگینی اگر مشهور شد گوشم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۶۹۶)

۵ ~ را زدن (مجاز) حالت بیزاری پدید آوردن: شیرینی زیاد دل را می‌زند. ۵ بی‌لب‌لعل تو می‌خوردیم دل را زد شراب / محتسب بنشین که ما را باده خود کرد احتساب. (حسن‌بیگ‌رفیع: آندراج) نیز ۵ ~ دل کسی را زدن.

۵ ~ را صابون زدن (گفتگو) (مجاز) دل خود را صابون زدن →

۵ ~ را صاف کردن (گفتگو) (مجاز) تردید یا کینه را کنار گذاشتن: دلت را صاف کن، کسی بدخواه تو نیست.

۵ ~ را قرص کردن (گفتگو) (مجاز) شک و ترس را از خود دور کردن: دلم را قرص می‌کنم، می‌روم. (شهری<sup>۱</sup> ۵۰۱)

۵ ~ را مالش دادن (گفتگو) (مجاز) اشتها را تحریک کردن: بوی غذا... دل را مالش می‌داد. (گلشیری<sup>۲</sup> ۳۳)

۵ ~ را ربودن (مصد.) (قد.) (مجاز) کسی را عاشق کردن: دل ربودی و بخل کردم ای جان لیکن / به از این دار نگاهش که مرا می‌داری. (حافظ<sup>۲</sup> ۸۹۶) ۵ چونیت داشت در خدمت نمودن / برون زد نوبتی در دل ربودن. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۲۱) نیز ۵ ~ دل کسی را ربودن. ۵ ~ رفتن (قد.) (مجاز) حالت عشق پیش آمدن: دیده نگه داشتیم تا نرود دل / با همه عیاری از کمند نجسیم. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۳۶)

۵ ~ ... رفتن (دلم رفت، دلت رفت، ...) (گفتگو) (مجاز) ۱. عاشق شدن؛ شیفته و مجذوب شدن: تو را توئی آن مغازه دیدم، خوشم آمد... دلم رفت،

فریاد... العطش چنان بلند بود که دل سنگ به حال او می‌سوخت. (جمال‌زاده ۲۰۷۶)

• **سنگ را آب کردن (به‌رحم آوردن، سوراخ کردن)** (مجاز) بسیار حزن‌انگیز بودن و در بی‌رحم‌ترین افراد تأثیر کردن: چنان آه‌ناله و تضرع می‌کرد که دل سنگ را به‌رحم می‌آورد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۱۱) • با صدایی نالان که دل سنگ را آب می‌کرد، رو کرد به من و گفت: ... (حجازی ۴۴۷) • نامه‌های متأثرکننده‌ای که دل سنگ را سوراخ می‌کرد، در تسلیت فوت... نوشت. (مستوفی ۵۷۹/۳) • به گریه دل سنگ را آب کرد/ جهان را ز دل غرق خواب کرد. (خواجو: همایون ۱۴۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۱۸/۲)

• **سنگین** (قد.) (مجاز) دل بی‌رحم و بی‌عاطفه: با دل سنگینت آیا هیچ درگردد شبی/ آه آتشناک و سوز سینۀ شبگیر ما؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۹) • زنهار سعدی از دل سنگین کافرش/ کافر چه غم خورد چو تو زنهار می‌کنی؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۶۲۲)

• **سوختن** (مصد.) (قد.) غم‌خواری کردن؛ دل‌سوزی کردن: بسی رنج بردی و دل سوختی/ هنرهای شاهنام آموختی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۶۳) نیز ← دل کسی را سوزاندن، دل کسی سوختن، • دل سوزاندن.

• **سوخته** (مجاز) خاطر به‌شدت آزرده و غمگین: سوز دل یعقوب ستم‌دیده ز من پرس/ کاکحوال دل سوخته هم سوخته داند. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۸۹ ح.)

• **سوزاندن** (مصد.) (مجاز) اظهار هم‌دردی یا غم‌خواری کردن: اشک و دل سوزاندن‌های هم‌شاگردی‌هایش موقع خداحافظی مانع آن بود تا دل به زندگی تازه بسپارد. (← شهری<sup>۲</sup> ۴۱۷/۳) نیز ← برای کسی دل سوزاندن.

• **سیاه** (مجاز) دل آلوده و گناه‌کار.

• **سیاه داشتن** (مجاز) بی‌رحم و نامهربان بودن: ... / چه کنم به سرخ‌رویی که دلی سیاه داری؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۵۹۷)

• **سیاه شدن** (قد.) (مجاز) از معنویت بی‌بهره شدن: چون تن به شهوت پرورده می‌شود، دل سیاه شود.

(بحر‌الوقاد ۱۷)

• **سـ [را] سیاه کردن** (قد.) (مجاز) آن را از معنویت بی‌بهره کردن: خندۀ بی‌هنگام، آبروی مرد بپزد و دل سیاه کند. (احمدجام ۳۳۶)

• **[با (یک)] سـ سیر** (گفتگی) (مجاز) به‌مقدار زیاد یا به‌حد کامل و رضایت‌بخش: یک دل سیر گریه کرده بود. (پارسی‌پور ۱۱۵) • بگذار دل سیر تماشايت کنم. (حاج سیدجوادی ۴۳۵) • چه خوش‌بخت بودند که می‌توانستند... با دل سیر آنها را تماشا کنند. (اسلامی‌ندوشن ۷۵)

• **سـ شـب** (مجاز) نیمه‌های شب: یکی... را باید برسانی... - حالا؟ تو این دل شب؟ (شاملو ۱۱۵) • دوش در حلقۀ ما فـصـۀ گیسوی تو بود/ تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴۲)

• **سـ شکستن** (مصد.) (مجاز) ۱. دل کسی را شکستن: → تا توانی دلی به‌دست آور/ دل شکستن هنر نمی‌باشد. (۹: دهخدا<sup>۲</sup>) ۲. (قد.) بسیار ترساندن: رُغ‌رغ دندان او دل می‌شکست/ جان شیران سیه می‌شد ز دست. (مولوی<sup>۱</sup> ۶۳/۲)

• **سـ شکسته** (مجاز) دل بسیار آزرده، غمگین، و ناامید: یکن معامله‌ای وین دل شکسته یخر/ که با شکستگی ارزد به صدهزار درست. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱) • زین‌پس من و دل‌شکستگی بر در دوست/ چون دوست دل شکسته می‌دارد دوست. (مولوی<sup>۲</sup> ۵۶/۸)

• **سـ شکسته داشتن** (قد.) (مجاز) بسیار اندوهگین و ناامید بودن: ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار/ که آب چشمه حیوان درون تاریکی‌ست. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۱۲)

• **سـ شوریده داشتن** (قد.) (مجاز) نگران و مضطرب بودن: پدر گفتش: ای نازنین چهر من/ که شوریده دل داری از مهر من... (سعدی<sup>۳</sup> ۳۸۵ ح.)

• **سـ شیر** (مجاز) جرئت و شهامت بسیار: بینی کنون تیر گشتاسی/ دل شیر و پیکان لهراسی. (فردوسی<sup>۱</sup> ۳۰۴/۶)

• **سـ شیر خواستن** (گفتگی) (مجاز) شجاعت بسیار لازم داشتن: دل شیر می‌خواهد که با او دریفتد.

نمی‌خورد. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۹۲)

□ **سه کسی آتش (گر) گرفتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار آزرده و ناراحت شدن او: نمی‌توانم. دلم گر می‌گیرد. وقتی فکرش را می‌کنم، دیوانه می‌شوم. (مجیدیان: میرصادقی<sup>۱۳</sup> ۱۱۸) □ **والله دلم آتش گرفته‌است.** (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۱۷۰) □ **به حال آن پیرمرد محترم که عمری را به احترام و... خدمت به دولت... از روی حقیقت گذرانده، دلم آتش گرفت.** (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۸۴)

□ **سه کسی آرام گرفتن** (گفتگو) (مجاز) اضطراب و بی‌قراری او پایان یافتن؛ آسوده‌خاطر شدن او: کم‌کم دلم هم آرام می‌گرفت و اضطراب و تیش‌فلیش از میان می‌رفت. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۳۳) □ **من از خوف خودم و مردم بی‌تصویر دلم آرام نمی‌گرفت.** (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۵۷)

□ **سه کسی آرام‌و‌قرار نداشتن** (گفتگو) (مجاز) بی‌تاب، مضطرب، و بی‌قرار بودن او: امروز دلم آرام‌و‌قرار ندارد. نگرانم.

□ **سه کسی آرامیدن** (قد.) (مجاز) □ **دل کسی آرام گرفتن** → [منوچهر] خدمت و بندگی نمود و دل او بیارامید. (بهیقي<sup>۱</sup> ۱۶۷)

□ **سه کسی آشوب بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. حالت تهوع یا استفراغ داشتن او: دلم آشوب بود، می‌خواست بالا بیاورد. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۴۰) ۲. مضطرب یا بی‌قرار بودن او: چرا تلفن نزدند، بدجوری دلم آشوب است. □ **نمی‌دانید دلم به‌چه‌اندازه آشوب است.** (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۰۸)

□ **سه کسی آشوب شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. دچار حالت تهوع یا استفراغ شدن او: از لای دهان نیمه‌باز علی، زرداب بیرون می‌ریزد. دلم آشوب می‌شود. (محمود<sup>۱</sup> ۱۲) ۲. حالت بی‌قراری پیدا کردن او: وقتی فکر می‌کنم چه‌جور حرف‌های مزخرف تو را باور کردم، دلم آشوب می‌شود. (← دریابندری<sup>۳</sup> ۲۸۲) □ **از دیدن یک مرغابی وحشی... که تازی به دهان گرفته‌باشد، دلم آشوب می‌شود.** (گلشیری<sup>۳</sup> ۸۷) □ **سه کسی از پرده [پرو] شدن** (قد.) (مجاز)

□ **اگر هم چاقو به‌دستش نبود، دل شیر می‌خواست که پیش چشم جماعت اهالی طرف مباشر یک دِه بروی.** (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۵۰)

□ **سه شیر داشتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار شجاع بودن: او را تحسین می‌کردم که... با جن‌ها حسن‌رابطه‌ای برقرار کرده‌بود... دل شیر داشت. (اسلامی‌ندوشن<sup>۱۳۷</sup>) □ **بانهجب می‌گویم: او که دل شیر دارد.** (← محمود<sup>۲</sup> ۹۴) □ **دل شیر دارد تن ژنده‌پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل.** (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۹۱)

□ **سه فارغ** (گفتگو) (مجاز) خاطر آسوده: با دل فارغ، خستگی درمی‌کنم. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۴۱)

□ **سه فارغ داشتن (کردن)** (قد.) (مجاز) آسوده‌خاطر بودن: خواجه... گفت: پادشاه دل فارغ دارد. (نظامی‌عروضی<sup>۱۰۱</sup>)

□ **سه فولاد آب شدن (گشتن) از چیزی** (قد.) (مجاز) بسیار مؤثر بودن و در سنگ‌دل‌ترین افراد نیز تأثیر گذاشتن آن: از فروغ حسن می‌گردد دل فولاد آب / آن بهشتی‌روی کوثر می‌کند آیینه را. (صائب<sup>۱</sup> ۱۲۱)

□ **سه قوی داشتن** (مجاز) شجاع بودن: نگران نبودن؛ ترسیدن: سعدی‌اگر بکند سیل فناخانه دل / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۸۸) □ **دل قوی باید داشت که چنین فترات در جهان بسیار بوده‌است و دریافته آید.** (بهیقي<sup>۱</sup> ۷۲۷)

□ **سه کسی آب شدن** (مجاز) ۱. از شوق چیزی، بسیار بی‌قرار شدن او: رفت طرف میز هدیه‌ها داد زد: بچه‌ها! می‌خواهم بازشان کنم، دلم دیگر آب شد. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۳۴) □ **زودتر بگو که دلمان دارد آب می‌شود.** (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۵۱) □ **بس که در زلف تو دل‌های اسیران آب شد / حلقه‌های زلف یک‌سر حلقه گرداب شد.** (صائب<sup>۱</sup> ۱۱۸۷) ۲. بسیار ترسیدن او: از فریاد جان‌گداز... دلم آب می‌شد. ناگهان چند گلوله خالی شد و تیرباران درگرفت. (حجازی<sup>۱</sup> ۴۰۵)

□ **سه کسی آب نخوردن** (گفتگو) (مجاز) چیزی یا کاری را باور نداشتن یا درباره‌ آن امیدوار نبودن: حس کردم که از گفته‌های من دلش چندان آب

(۱۹۵)

□ **سے کسی از سنگ بودن** (گفتگو) (مجاز) بسیار بی‌رحم یا بی‌عاطفه بودن او: تو که دلت از سنگ است، برایت چه فرق می‌کند آن بچه چه رنجی می‌کشد؟  
○ شما که دلتان از سنگ نیست، شما نگذارید یک خانواده

از بین برود. (حجازی ۴۵۱)

□ **سے کسی از کسی (چیزی) سرد بودن** (مجاز) به او (آن) علاقه و محبت نداشتن: برخورداری از حیات، کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و به ذکر حق سبحانه گرم. (جامی ۴۱۳<sup>۸</sup>)

□ **سے کسی از کسی ماندن** (قد.) (مجاز) از او آزرده یا ملول شدن: شنیدم که باری سگم خوانده بود/ که از من به نوعی دلش مانده بود. (سعدی<sup>۱</sup>)

(۱۴۶)

□ **سے کسی از نا رفتن** (گفتگو) (مجاز) سخت گرسنه شدن او؛ بی‌توش و توان شدن او: روزه گرفته بود. دلش از نا رفت. (هدایت ۱۴۷<sup>۸</sup>)

□ **سے کسی باد خوردن** (گفتگو) (مجاز) آرامش خاطر یافتن او: دوسه تعزیه نشان می‌دادند که با تماشایشان قدری دل مردم باد می‌خورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۶)

□ **سے کسی بار ندادن** (قد.) (مجاز) راضی نشدن او به چیزی: گفتیم که مرا به پیش خود بار دهد/ از بی‌رحمی خود دلش بار نداد. (عطار<sup>۳</sup> ۱۶۳) ○ نه یارم گفت که تو را شایم، نه دلم بار دهد که با دشمن به یک زبان برآیم. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۵۸)

□ **سے کسی باز آمدن** (قد.) (مجاز) به حالت طبیعی برگشتن او؛ آرامش پیدا کردن او: چو باز آمدش دل به جاماسب گفت/ که این خود چرا داشتی درنہفت؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۵۵)

□ **سے کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) از اندوه یا گرفتگی خاطر رهایی یافتن: تنها بودم. فکر کردم به سینما بروم بلکه دلم باز بشود. (شاهانی ۱۳۳) ○ وقتی کسی غم و غصه‌ای دارد، به او می‌گویند: برو قدری آواز بخوان تا دلت باز شود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۰۴)

□ **سے کسی با کسی صاف بودن** (گفتگو) (مجاز)

بی‌قرار شدن او: دلم ز پرده برون شد کجایی؟ ای مطرب!/ بنال هان که از این پرده کار ما به‌نواست. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷) ○ دلم از پرده بشد حافظ خوش‌گوی کجاست/ تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۰)

□ **سے کسی از جا کنده شدن** (گفتگو) (مجاز) به شدت احساس اضطراب و ناراحتی کردن او؛ مضطرب شدن او: زنی... مرتب فریاد می‌زد... دلم از جا کنده شد... درحالی‌که رنگش از زور ترس، مهتابی شده بود. [شهری<sup>۱</sup> ۲۲]

□ **سے کسی از جای برآمدن** (قد.) (مجاز) آشفتگی، پریشان، یا خشمگین شدن او: دل مرد جنگی برآمد ز جای/ به بالای بور اندر آورد پای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۶۵)

□ **سے کسی از چیزی به تنگ بودن** (قد.) (مجاز) از آن ملول یا بیزار بودن: دلم از جهان به تنگ است و از صحبت اهل جهان به تنگ‌تر. (قطب ۵۲۱)

□ **سے کسی از چیزی سرد شدن** (قد.) (مجاز) دل کسی از کسی سرد شدن →.

□ **سے کسی از حال رفتن** (گفتگو) (مجاز) حالت ضعف و ناتوانی پیدا کردن معمولاً بر اثر دیدن صحنه‌ای ناگوار: زخم دستش را که دیدم، دلم از حال رفت.

□ **سے کسی از دست رفتن** (مجاز) شیفته و عاشق شدن او: پسر که... دلش از دست رفته... بالاخره میلش بر عقلش غلبه کرد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۷۴/۴) ○ دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را/ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا. (حافظ<sup>۱</sup> ۵)

□ **سے کسی از راه (ازره) بودن** (قد.) (مجاز) او را گم‌راه، فریفته، و عاشق کردن: جوان را ره و رای گردان بود/ دلش بردن از راه آسان بود. (اسدی<sup>۱</sup> ۹۲) ○ ندانستم هرگز که به آسانی و زودی/ دل چون منی از ره بتوان برد به خالی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۷)

□ **سے کسی از راه شدن** (قد.) (مجاز) گم‌راه، فریفته، و عاشق شدن او: منکر تو بدو تا نشود دلت ز راه/ ویر سیر شوی، ز دل بر او کن تو نگاه. (عنصری

می‌رفت. (حاج سیدجوادى ۲۷۷) ◦ دلم برایش ضعف می‌رفت. اصلاً مثل پسرَم او را دوست داشتم. (علوی<sup>۲</sup> ۵۹) نیز ◦ دل کسی ضعف رفتن.

◦ **سے کسی برای کسی (چیزی) غش رفتن (کردن)** (گفتگو) (مجاز) ◦ دل کسی برای کسی ضعف رفتن ↑ : از دیدن... پسرهای دلش غش می‌رود. (شاملو ۵۳) ◦ شاه... بعد از دیدن فرنگستان... دلش برای آن عیش و نوش و تماشا... غش می‌کرد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۲۳)

◦ **سے کسی برای کسی (چیزی) غنج زدن (رفتن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار مشتاق یا آرزومند رسیدن به او (آن) بودن: زیر لب بهش می‌گفت... و دلش برایش غنج می‌رفت. (به آذین ۱۹۷) ◦ باور بفرمایید که دلم برای یک پُتر خواب شیرین غنج می‌زند. (جمالزاده<sup>۲</sup> ۹۱) ◦ رفیقم که برای مسخرگی دلش غنج می‌زند، تمام خاطرات چند لحظه قبل را فراموش نموده. (مسعود ۱۸)

◦ **سے کسی برای کسی کباب بودن** (گفتگو) (مجاز) به‌خاطر او بسیار متأثر و اندوهگین بودن: دلم برای این ملیحه کباب است. (مخمل‌یاف ۷۳) ◦ به خدا دلم هنوز برای آن طفل معصوم بی‌پدر کباب است. (◦ میرصادقی<sup>۲</sup> ۵۱)

◦ **سے کسی برای کسی (چیزی) لک زدن** (گفتگو) (مجاز) سخت خواهان یا آرزومند او (آن) بودن: دلش لک زده بود برای یک شب خواب راحت توی یکی از این اتاق‌های خالی. (مدرس‌صادقی ۲۵) ◦ من برای زندگی طلبگی دلم لک زده... آرزو داشتم... درس می‌خواندم. (حجازی ۵۲)

◦ **سے کسی برای کسی (چیزی) مالش رفتن** (گفتگو) (مجاز) به او (آن) اشتیاق بسیار داشتن: دلم برای صدای بره‌ها... مالش می‌رفت. (حجازی ۳۰۴) نیز ◦ دل کسی مالش رفتن.

◦ **سے کسی برای کسی (چیزی) یک‌ذره (یک‌ریزه) شدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار مشتاق یا آرزومند او (آن) شدن: دلم برایت یک‌ذره شده، چرا سری به ما نمی‌زنی؟ ◦ دلم برایت یک‌ریزه شده. (◦

حسن‌ظن داشتن او به دیگری و کدورت خاطر نداشتن: نمی‌دانم برای چی دلم باهاش صاف نبود. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۲۰)

◦ **سے کسی با کسی صاف شدن** (گفتگو) (مجاز) حسن‌ظن پیدا کردن او به دیگری و از بین رفتن کدورت خاطر: خیلی به من محبت کرده، اما باز هم دلم با او صاف نمی‌شود.

◦ **سے کسی برای کسی (چیزی) پَر زدن (کشیدن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار مشتاق او (آن) بودن: دلم برای شهرمان پَر می‌زند.

◦ **سے کسی برای کسی (چیزی) تپیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. دربارهٔ او (آن) نگرانی یا حس دل‌سوزی داشتن: مادری فداکار بود که دلش برای تک‌تک بچه‌هایش می‌تپید. ۲. سخت به او (آن) علاقه‌مند بودن: در هر جای دنیا که یک ایرانی هست، دلش برای ایران می‌تپد.

◦ **سے کسی برای کسی (چیزی) تنگ شدن** (گفتگو) (مجاز) آرزومند یا مشتاق دیدار او (آن) بودن: دلم برای آن خانهٔ قدیمی تنگ شده. ◦ دلم برای همه‌شان تنگ شده بود. (حاج سیدجوادى ۲۷۷) ◦ دلم برای رحیم تنگ شده بود. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۷۵)

◦ **سے کسی برای کسی (چیزی) رفتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار آرزومند یا خواهان او (آن) شدن: از همان روز اول که او را توی کتاب‌فروشی دیدم، دلم برایش رفت. (◦ میرصادقی<sup>۱</sup> ۲۲) ◦ همان دیشب... دیدم دلت برایش رفته. (حجازی ۳۷۵)

◦ **سے کسی برای کسی (چیزی) سوختن** (گفتگو) (مجاز) ◦ دل کسی به حال کسی سوختن → : خیلی دلم برایش سوخت. (جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۳۱)

◦ **سے کسی برای کسی (چیزی) شنکیدن** (گفتگو) (مجاز) ◦ دل کسی برای کسی رفتن → : آن وقت‌ها دلم برایش می‌شنکید و دلم می‌خواستش. (◦ میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۰۴)

◦ **سے کسی برای کسی (چیزی) ضعف رفتن** (گفتگو) (مجاز) سخت دوست‌دار، خواهان، یا آرزومند او (آن) بودن: برای دیدن‌شان دلم ضعف

مخمل باف (۷۲) این چند شبه دلم برایت یک ذره شده.  
 (← شهری ۴۸۹)  
 ❑ **سے کسی پردہ میدن** (قد.) (مجاز) تپیدن دل او  
 بر اثر شادی یا هیجان؛ به هیجان آمدن او: چو از  
 رستم اسفندیار این شنید / بخندید و شادان دلش بردمید.  
 (فردوسی ۱۵۶)  
 ❑ **سے کسی بودن** (مجاز) او را عاشق کردن: دیدم  
 دل خاص و عام بر دی / من نیز دلاوری نمودم. (سعدی ۳  
 ۵۵۰)  
 ❑ **سے کسی بر (به) کسی سوختن** (قد.) (مجاز) ❑  
 دل کسی به حال کسی سوختن →: بر من دل  
 انجمن بسوزد / گرد فراق یار گویم. (سعدی ۵۷۵)  
 ❑ **سے کسی بزرگ بودن** (گفتگو) (مجاز) روحیات  
 و خصلت های والا داشتن و آزاده بودن او:  
 خیلی دلش بزرگ است، این همه از او بدگویی کردی،  
 باز هم کمکت کرد.  
 ❑ **سے کسی به تپش افتادن** تند شدن ضربان قلب  
 او، و به مجاز، هیجان زده، مضطرب، یا بی قرار  
 شدن او: در تاریکی و بی رنگی دم غروب، دلش  
 به تپش افتاده بود و به هوای دنیای بهتری افتاده بود.  
 (آل احمد ۱۷۲)  
 ❑ **سے کسی به جای ها شدن** (قد.) (مجاز) ❑ دل  
 کسی هزار راه رفتن →: امیر محمد... روزی دو  
 برآمد، دلش به جای ها شد. کوتوال را گفته بود که از  
 حاجب باید پرسید تا سبب چه بود که کسی نزدیک من  
 نمی آید؟ (بیهقی ۸۱)  
 ❑ **سے کسی به جوش و خروش افتادن** (مجاز)  
 بسیار ناراحت شدن او: هروقت فکر این بدمروت را  
 می کنم، جگر من از غصه آب می شود و دلم به  
 جوش و خروش می افتد. (مسعود ۵۷)  
 ❑ **سے کسی به حال کسی (چیزی) سوختن**  
 (گفتگو) (مجاز) برای او (آن) غصه خوردن یا از  
 اندوه و رنج او (آن) ناراحت شدن: درخت نخل  
 لاغر و پیدزده ای... که دل انسان به حالش می سوخت،  
 درکنار... بود. (جمال زاده ۱۷)  
 ❑ چنان سیمای ناخوش  
 به خودم می گرفتم که آنها دلشان به حال من می سوخت.

(هدایت ۱۹)

❑ **سے کسی به حال کسی کباب بودن** (گفتگو)  
 (مجاز) ❑ دل کسی به حال کسی سوختن ↑: دلم  
 به حالش کباب است، بچه ام رنگش زرد شده.  
 (حاج سید جواد ۱۶۰)  
 ❑ **سے کسی به حلق آمدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار  
 بی قرار، مشتاق، یا نگران شدن او معمولاً  
 به سبب کُندی و درنگ در کاری: دلم به حلق آمد،  
 زودتر بگو چه خبر شده.  
 ❑ **سے کسی به درد آمدن** (مجاز) بسیار آزرده و  
 اندوهگین شدن او: دل خواننده اشعار... به حال این  
 حکیم... به درد می آید. (مینوی ۱۷۹) ❑ دل شیرین به درد  
 آمد ز داغش / که مرغی نازنین گم شد ز باغش. (نظامی ۳  
 ۲۶۲)  
 ❑ **سے کسی به رحم آمدن** (گفتگو) (مجاز) ❑ دل  
 کسی سوختن →: ایستادم تا یک شوهر دلش به رحم  
 بیاید، من را مجانی به شهر بیاورد. (آل احمد ۴۸)  
 ❑ **سے کسی به قیلی ویلی افتادن** (گفتگو) (مجاز) ❑  
 دل کسی قیلی ویلی رفتن →: بیش خدمت هم که...  
 لب های سرخاب مالیده او را دیده دلش به قیلی ویلی افتاد.  
 (مسعود ۱۰۲)  
 ❑ **سے کسی به کسی (چیزی) گرم بودن** (مجاز) به  
 او (آن) امید داشتن: دلش به زندگی اش گرم است که  
 این قدر پرتلاش کار می کند. ❑ برخورداری از حیات،  
 کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و به ذکر حق  
 سیهان گرم. (جامی ۴۱۳)  
 ❑ **سے کسی به کسی (چیزی) معلق بودن** (قد.)  
 (مجاز) به او (آن) علاقه مند بودن: وی عابد بود و  
 زاهد، و دل وی به ورد معلق بود. (جامی ۱۲۷)  
 ❑ **سے کسی به هم خوردن** (گفتگو) (مجاز) ۱.  
 دچار حالت تهوع یا استفراغ شدن او: بوی تند و  
 زننده سیر خامی... از دهان او می آمد... که دلم به هم  
 خورد. (قاضی ۶۸۶) ❑ از فکر غذا دلش به هم می خورد.  
 (حجازی ۳۰۹) ۲. نفرت یا انزجار پیدا کردن او:  
 من دیگر راستی از دیدن قالی های معمولی دلم به هم  
 می خورد. (خانلری ۳۳۲)

کودک زیرکش مرده بود. (فردوسی ۱۵۱۹<sup>۳</sup>)

○ **سه کسی پست شدن** (قد.) (مجاز) ناامید شدن  
او: که پشت سپه‌شان به‌هم برشکست / دل پهلوانان شد

از جنگ پست. (فردوسی ۱۰۴۶<sup>۳</sup>)

○ **سه کسی پوسیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار  
دل تنگ و افسرده شدن او: ازیسه که کنج این خانه  
اکبیری ماندیم، دلمان پوسید. (میرصادقی ۱۵<sup>۶</sup>)

○ **سه کسی پیش کسی (چیزی) بودن** (گفتگو)  
(مجاز) ۱. عاشق او بودن: خودت خوب می‌دانی که  
دل من پیش توست و هیچ‌کس را به‌جز تو دوست ندارم.  
۲. دربارهٔ او (آن) فکر کردن؛ به‌یاد او (آن)  
بودن؛ نگران او (آن) بودن: دلم پیش خانه است،  
باید زودتر برگردم. ○ دراین‌مدت دلش پیش او بوده... و  
به‌خصوص شب‌ها او را به‌یاد داشته. (معروفی ۱۷۲)

○ **سه کسی پیش کسی (چیزی) رفتن** (گفتگو)  
(مجاز) مشتاق و خواهان او (آن) بودن: دلم رفته  
پیش این خانه، بیا همین را بخیریم.

○ **سه کسی پیش کسی گیر کردن** (گفتگو) (مجاز) به  
او بسیار علاقه‌مند شدن: رحیم... ازاول دلش پیش  
او گیر کرده‌بود. (← شهری ۶۶<sup>۱</sup>)

○ **سه کسی طاقچه نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ○ دل  
کسی طاقچه نداشتن →.

○ **سه کسی تپ‌تپ کردن** (گفتگو) تند شدن  
ضربان قلب او، و به‌مجاز، نگران و مضطرب  
شدن: یک‌مرتبه دلم تپ‌تپ کرد. فکر کردم که آنها حتماً  
خواهند فهمید. (علوی ۱۳۹<sup>۲</sup>)

○ **سه کسی تبیدن** (گفتگو) (مجاز) تند بودن  
ضربان قلب او، و به‌مجاز، بی‌قرار، مضطرب،  
یا مشتاق بودن او: برای دیدن او دلم می‌تبید. ○ سوار  
درشکه شدم. درطی تمام راه دلم می‌تبید. (علوی ۱۳۸<sup>۲</sup>)  
○ زانده دیر گشتن اندود بام خویش / هرگاه که ابر دیدم و  
باران دلم تبید. (پروین اعتصامی ۸۲)

○ **سه کسی توکیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. سخت  
اندوه‌گین یا آزرده شدن او: من اگر هفته‌ای یک بار  
هم شده، نروم سراغ انور... دلم می‌ترکد. (گلشیری ۱۱۳<sup>۱</sup>)

۲. سخت ترسیدن او: توی این تاریکی دل بچه

○ **سه کسی به‌هم ریختن** (گفتگو) (مجاز) ○ دل  
کسی به‌هم خوردن (م. ۱) →: دلش به‌هم ریخت.  
باسرعت به‌طرف آب‌ریز دوید. (پارسی‌پور ۱۶۷)

○ **سه کسی پاره شدن (گشتن)** (قد.) (مجاز) بسیار  
آزرده و اندوه‌گین شدن او: دید به‌نوعی که دلش  
پاره گشت / بزرگ‌ری پیر در آن ساده دشت. (نظامی ۸۷<sup>۱</sup>)

○ **سه کسی پایین ریختن** (گفتگو) (مجاز) یک‌باره  
دچار نگرانی و اضطراب شدن او: بگریگری  
شروع شد. دلم پایین ریخت، احمد را نگرفته‌باشند. (←  
میرصادقی ۱۰۲<sup>۱</sup>) ○ یک‌هو انگار دلم پایین می‌ریزد و  
نقسم سنگین می‌شود. (محمود ۱۵۶<sup>۲</sup>)

○ **سه کسی پراکنده بودن** (قد.) (مجاز)  
آشفته‌خاطر و نگران بودن او: تو که یک روز  
پراکنده نبوده‌ست دلت / صورت حال پراکنده‌دلان کی  
دانی؟ (سعدی ۶۴۱<sup>۳</sup>)

○ **سه کسی پُرو بودن** (مجاز) بسیار آزرده و  
ناراحت بودن و گلایه داشتن او: دیروز آمده‌بود  
این‌جا. دلش پُر بود. بدبخت خرج زن‌و‌بچه‌اش را  
نمی‌تواند درپیاورد. (← میرصادقی ۴۲<sup>۳</sup>) ○ دلش آن‌قدر  
پُر است که اگر حرف نزنند، می‌ترکد. (محمود ۱۴۶<sup>۲</sup>) ○  
الوند... دلش پُر بود که مردم تبریز استقبال شاه  
کرده‌بودند... فرمود که بکشند. (عالم‌آرای صفوی ۶۸)

○ **سه کسی پرپر زدن** (گفتگو) (مجاز) ○ دل کسی  
پر زدن ↓: همیشه دلم پرپر می‌زد که او را ببینم.  
(معروفی ۲۴۲)

○ **سه کسی پر زدن (کشیدن)** (گفتگو) (مجاز)  
شوق بسیار داشتن او: دلم پر می‌کشید هرچه‌زودتر  
خود را به خانه برسانم. (مؤنثی ۱۲۵) ○ مردها یا به‌سن  
می‌که‌گذارند، دلشان برای بچه پر می‌زند. (← هدایت ۶  
۲۹) ○ هم از دیدن دختر گریزان بوده و هم دلش برای  
ملاقات او پر می‌زند. (مسعود ۴۶)

○ **سه کسی پو‌غریو شدن** (قد.) (مجاز) بسیار  
خشم‌گین شدن او: چو آگه شد از رستم و کار دیو /  
پُر از خون شدش چشم و دل پو‌غریو. (فردوسی ۳۲۰<sup>۳</sup>)

○ **سه کسی پژمرده بودن** (قد.) (مجاز) اندوه‌گین  
و افسرده بودن او: دل گازر از درد پژمرده بود / یکی



ترکید.

○ **سه کسی تنگ شدن** (گشتن) (مجاز) ۱.  
آزرده خاطر و اندوهگین شدن او: اگر چند روز به دیدن پدرش نمی آمد، دلش تنگ می شد. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰۰)  
○ وقتی دید دیگر نمی تواند حروف لاتین متن تلگراف را بخواند، باز دلش تنگ شد. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۲۸)  
۲. (قد.) آزرده و ملول شدن او: تا با تو به صلح گشتم ای مایه جنگ / گردد دل من همی ز بت رویان تنگ. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۴۶)

○ **سه کسی تو ریختن** (گفتگو) (مجاز) ۱. یک باره مضطرب یا بی قرار شدن او: گفت: ضعیفه ای آمده... یقین کردم زیباست. دلم تو ریخت. (حجازی<sup>۱</sup> ۱۴۹)  
○ هروقت صدای دختر صاحب خانه بلند می شود، فوری دلش... تو می ریزد. (مسعودی<sup>۲</sup> ۴۶) ۲. یک باره دچار ترس و وحشت شدن: پای تیر چراغ... یک گریه سیاه دراز کشیده بود و من یکهو دلم تو ریخت. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۵۵)  
○ دست را جلو برد. این شش لول بود. کارلو دلش تو ریخت. (هدایت<sup>۴</sup> ۵۵)

○ **سه کسی تو [ای] هم ریختن** (گفتگو) (مجاز) ۵ دل کسی تو ریختن: دلم تو هم می ریزد... صدای قلبم را می شنوم. (محمود<sup>۱</sup> ۶۶)

○ **سه کسی [در] جایی بند بودن** (شدن) (گفتگو) (مجاز) به کسی علاقه مند بودن (شدن) او: خیال می کردم دلش از سنگ است یا جای دیگر بند شده. (حجازی<sup>۱</sup> ۲۳۲)

○ **سه کسی جنبیدن** (قد.) (مجاز) احساس مهر و محبت کردن او: چون هرمز نزد قیصر رسید، قیصر از دیدار او گریان شد و هرمز را نیز دل بجنبید. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۹۵)

○ **سه کسی جوش زدن** (گفتگو) (مجاز) مضطرب، بی قرار، و نگران بودن او: دلم جوش می زند، این پسره یک کمی سربه هوست. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۲۵)  
○ من خوابم نمی برد و دلم می جوش می زد. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۹۹)

○ **سه کسی جهیدن** (قد.) تپیدن دل او، و به مجاز، گواهی دادن دل او بر وقوع امری:

می آید و می آید آن کس که می باید / وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را. (مولوی<sup>۲</sup> ۵۱/۱)

○ **سه کسی چرکین شدن** (گفتگو) (مجاز) آزرده خاطر شدن او: دلم چرکین شده بود... از طرز رفتار ارباب مآبانه پدرم. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۱۶۴)  
○ دلش چرکین شده بود. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۳۰)

○ **سه کسی چیزی خواستن** (گفتگو) (مجاز) آرزوی آن را داشتن؛ خواهان آن بودن: بی خود دلش بچه می خواهد. (گلایه دره ای<sup>۷</sup> ۷۰)

○ **سه کسی خالی شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. اندوه یا رنج او تسکین یافتن: وقتی حرف هایم را به او زدم، حسایی دلم خالی شد. ۲. برآثر ترس، دچار حالت ضعف شدید شدن: زمین را دید که جلو چشم هایش می چرخد. دلش خالی شد. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۶۸)  
○ **سه کسی خنک شدن** (گفتگو) (مجاز) شادمان شدن و آرامش یافتن او معمولاً برآثر شکست خوردن یا آسیب دیدن دشمن: از دیدن رگ گردنش که... متورم شده بود، دلم خنک شد. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۲۱۵)  
○ شلاقش را از دستش بیرون آورد و... آن قدر به سروصورت... درشکه چی نواخت تا دلش خنک شد. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۴۰)

○ **سه کسی خوش بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. راضی، شادمان، یا امیدوار بودن او: مگر بلاتسبت حیوان است که فقط به شکم زنده باشد؟ زن باید دلش خوش باشد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۶۷) ۲. به ناروا شاد بودن و به خود دل خوشی بیهوده دادن او: خیال می کند شاخ دیو را شکسته است... بگذار دلش خوش باشد. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۹۰)  
○ چو سرو با همه باری که بستانای بر دل / دلت خوش است که آزاده ای، دریغ از تو. (صائب<sup>۱</sup> ۳۱۶۶)

○ **سه کسی خوش شدن** (مجاز) راضی، شادمان، یا امیدوار شدن او: سلطان مجبور شد خود را کوچک کند... تا دل خوارزم شاه خوش بشود. (مینوی<sup>۴</sup> ۱۸۴)  
○ دلم خوش بشود که زندانی شدنم قصاص قبل از... جنایت بوده است. (مصدق<sup>۱</sup> ۲۸۲)

○ **سه کسی خون بودن** (گفتگو) (مجاز) بسیار

دردمند، اندوهگین، و آزرده بودن او: دلم خون بود. (حاج سیدجوادی ۲۶۰) در این دوره پیری... من و مادرش جز او هیچ‌گونه دل‌خوشی... نداریم... خودت حدس بزن که دلم تاجه‌اندازه خون است. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۰۵)

□ **سه کسی خون شدن** (مجاز) بسیار دردمند، اندوهگین، و آزرده شدن او: ازدست کارهای احتماله او دلم خون شد. □ ... / دلم خون شد از غصه، ساتی کجایی؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۱) □ دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد / نه به وصل می‌رسانی نه به قتل می‌رانی. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۲۰)

□ **سه کسی خیره شدن** (گشتن) (قد.) (مجاز) گرفته، آزرده، و تباه شدن او: رخم به‌گونه خیری شده‌ست زانده و غم / دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم. (خسروانی: شاعران ۱۱۸) □ کز این دیو دلتان چنین خیره شد / از آواز او رویتان تیره شد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۲۷)

□ **سه کسی در جایی گرو بودن** (مجاز) به کسی علاقه‌مند بودن او: خدا می‌داند که دل حبیب... در جایی گرو بود یا نه. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۷۶)

□ **سه کسی درست نبودن** (گفتگو) (مجاز) نگران بودن یا اضطراب داشتن او: من دلم درست نیست کمال! ممکن است اتفاقی بیفتد. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۲۴)

□ **سه کسی را آب کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. او را در آرزو یا شوق چیزی، سخت بی‌تاب کردن: چشم‌های این زن حالت عجیبی به‌خود گرفت... می‌خواست دل مرا آب کند؟ (علوی<sup>۱</sup> ۳۴) □ به‌گردش آویختم که... زود بگو، دلم را آب نکن. (حجازی ۳۱۰)

۲. بسیار ترساندن او: با این فیلم ترساک دل بچه را آب کردی.

□ **سه کسی را آراستن** (قد.) (مجاز) او را شاد کردن: پشتون بگفت آنچه درخواستی / دل من به‌خوبی بیاراستی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۹۰)

□ **سه کسی را آزرده** (قد.) (مجاز) او را رنجاندن و اندوهگین کردن: دل دوستان آزرده، مراد دشمنان برآوردن است. (؟: دهخدا<sup>۴</sup> ۸۲۱)

□ **سه کسی را آشوب کردن** (گفتگو) (مجاز) او را دچار حالت تهوع کردن؛ حال او را به‌هم زدن: تیغ‌های ماهی که رج رو سفره می‌چیند، دلم را آشوب می‌کند. (شاملو ۲۰-۲۱) □ چه گری‌ریختی هم هست! دل آدم را آشوب می‌کند. (شهری<sup>۱</sup> ۲۶۲)

□ **سه کسی را از چیزی گرداندن** (قد.) (مجاز) او را از آن منصرف کردن: مرا اگرچه نبینی و دل بگردانی / دلم چگونه از این آرزو بگردانی؟ (امیرشاهی‌سبزواری: آندراج: دل گرداندن)

□ **سه کسی را باز یافتن** (قد.) (مجاز) □ دل کسی را به‌دست آوردن →: حاجب رفت تا دل خواجه باز یابد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۰۴)

□ **سه کسی را با کسی گران** (درشت) کردن (قد.) (مجاز) □ دل کسی را بر کسی گران کردن →.

□ **سه کسی را با (بر) کسی نوم کردن** (ساختن) (مجاز) او را نسبت به وی مهربان کردن: چهره معصومانه‌اش دل دیگران را با او نرم می‌کرد. □ این‌که محتاج به مساعدت و همراهی است، دل آنها بر وی نرم ساخته. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۲۰-۳۲۱)

□ **سه کسی را بردن** (مجاز) ۱. توجه او را جلب کردن و او را بسیار علاقه‌مند کردن: مشک‌های شراب بود که دل سائکو را برد. (قاضی ۷۷۹) □ این اسب دل حکومت را بُرده... هزاران اسب دارند، به‌نظر نمی‌آرند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۳۱) ۲. او را عاشق کردن: با هر که حرف می‌زد، دلش را می‌برد. (حاج‌سیدجوادی ۳۶) □ دلم در کار تو گرم شد و دلم ببرد. (احمدجام ۱۹۸) نیز ← □ دل بردن، □ از کسی دل بردن.

□ **سه کسی را بر (با) کسی گران** (درشت) کردن (قد.) (مجاز) او را نسبت به وی بی‌علاقه یا دل‌سرد کردن: حسان دل آن خداوند را... بر ما درشت کردند و تضریب‌ها نگاشتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۷۶) □ دل امیر با وی گران‌کرده بودند که خواجه بزرگ با وی بدبود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۵۴) □ دل خداوند بر پنده گران‌کرده‌اند ازبس محال که نبشته‌اند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۰۷)

□ **سه کسی را به‌درد آوردن** (مجاز) او را سخت آزرده و اندوهگین کردن: نتیجه کار، شایسته تحسین که نیست، هیچ، دل را به‌درد می‌آورد. (دریابندری<sup>۱</sup> ۷۷)

ممکن است فقط کار اینها دلشان را خنک بکند. (←)  
میرصادقی<sup>۱</sup> (۹۲)

○ **سه کسی را خوردن** (مجاز) او را سخت آزرده و اندوهگین کردن: مرد! چرا عزا گرفته‌ای... مگر... زبانت لال، خبر مرگ یکتا فرزندت را آورده‌اند؟ دلم را خوریدی! (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۲۱) ○ به‌مراد دل من باش و دلم نیز مخور/ گر همی‌خواهی کز صحبت من بربخوری. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۷۶)

○ **سه کسی را خوش کردن** (مجاز) او را شادمان یا امیدوار ساختن: تاکنون نه دیناری عایدم شده و نه کسی به هدیه‌ای دلم را خوش کرده‌است. (قاضی ۱۰۸۰) ○ درحال، آنچه گفتی بود، بگفتم و دل او را خوش کردم، و اقداح بزرگ‌تر روان گشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۷۹)

○ **سه کسی را خون کردن** (گفتگو) (مجاز) او را به‌شدت آزرده و غمگین کردن: در اعماق قلب من غمی لانه کرده‌است که دلم را خون کرده‌است. (قاضی ۳۸۰) ○ از نایب‌رمضان فریب خوردن، دلم را خون می‌کرد. (حجازی ۳۵۵)

○ **سه کسی را ربودن** (قد.) (مجاز) ۱. ○ دل کسی را بردن (م. ۱) →: در قاهره از محضر استاد بزرگ... بهره برد. دل این استاد بزرگ را نیز ربود. (نفیسی ۴۶۰) ○ دل‌های خاص‌وعام این شهر برپود به شیرین‌سخنی، و قبول و اعزاز و تقرب یافت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۸۷) ۲. ○ دل کسی را بردن (م. ۲) →: روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا/ در همه شهر دلی نیست که دیگر بریایی. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۷۰)

○ **سه کسی را ریش‌ریش کردن** (گفتگو) (مجاز) او را به‌سختی آزردن: دیدن آن صحنهٔ فجیع، دل هر بیننده‌ای را ریش می‌کرد. ○ [صدای مسلسل] دلم را ریش‌ریش کرد. (الاهی: داستان‌های ۱۵۴) ○ در کوی کارگران و در ده‌کده‌های محقر، زیبایی‌های افسون‌گر دل آدم را ریش می‌کند. (علوی<sup>۱</sup> ۸۵)

○ **سه کسی را زدن** (مجاز) در او حالت ناخوش‌آیند ایجاد کردن: او را دل‌زده یا بیزار کردن: سرتاسر زندگی‌اش مثل غذای امروز سرد بود، تهوع‌آور بود، و دل آدم را می‌زد. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۶۷) ○

○ بیم روزهای بدتر دلم را به‌درد می‌آورد. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۷۳)

○ **سه کسی را به‌دست آوردن** (گفتگو) (مجاز) محبت یا علاقهٔ او را جلب کردن یا رضایت خاطر او را فراهم کردن: درخشنده برای این‌که دل مهرداد را به‌دست بیاورد، سلیقه و ذوق او را... دریافت. (هدایت<sup>۹</sup> ۹۴) ○ امین‌السلطان می‌دانست که باید دل اطرائیان شاه را به‌دست آورد. (مستوفی ۱۰/۲) ○ ازبهر دل یکی به‌دست آوردن/ مطبوع نباشد دگری آزرده. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۶۴)

○ **سه کسی را به قبلی‌ویلی انداختن** (گفتگو) (مجاز) او را مشتاق و آرزومند کردن: مطرب‌های دوره‌گرد... دل اهل خانه و به‌خصوص صاحب جشن را به قبلی‌ویلی می‌انداختند. (مستوفی ۲۰۷/۱)

○ **سه کسی را به‌لرزه درآوردن** (مجاز) ○ دل کسی را لرزاندن →.

○ **سه کسی را به‌هم زدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. او را دچار حالت تهوع کردن: بوی تعفن دل آدم را به‌هم می‌زد. ۲. در او حالت بی‌زاری و نفرت ایجاد کردن: این قصه‌ها... دل آدم را به‌هم می‌زند. (جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۳۶) ○ زندگی و خوشی دیگران دلم را به‌هم می‌زند. (هدایت<sup>۱</sup> ۷۴)

○ **سه کسی را جستن** (قد.) (مجاز) ○ دل کسی را به‌دست آوردن →: دلم بگو که قدت هم‌چو سرو دل‌جوی است/ سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۹) ○ گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی/ ورنه بسیار بجویی و نیایی بازم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۵۸) ○ **سه کسی راحت شدن** (گفتگو) (مجاز) آسوده‌خاطر شدن او: چون دیده‌بود که آنها دومرتبه به خانه آمدند، دلش راحت شده‌بود. (علوی<sup>۲</sup> ۶۸)

○ **سه کسی را خراشیدن** (قد.) (مجاز) او را سخت آزردن: به زخم‌زبان دل عالمی را خراشیدم. (اعتمادالسلطنه: از صبا نیما ۲۷۱/۱)

○ **سه کسی را خنک کردن** (گفتگو) (مجاز) او را شادمان یا خوش‌حال کردن: دای... زود ازجا درمی‌رود و دل آدم را خنک می‌کند. (امیرشاهی ۹۴) ○

را که فعلاً زن موقتی اوست، برای همیشه صید کند.  
(مسعود ۱۱۵) ○ دل خویشان را به انواع... هدایا و تحف  
صید کرد. (جربنی ۱/۱۹۶)

○ **سه کسی را فریفتن** (قد.) (مجاز) او را علاقه‌مند  
و شیفته کردن: این لطافت که تو داری همه دل‌ها  
بفریبد/ وین پشاست که تو داری همه غم‌ها بزداید.  
(سعدی ۴۶۳)

○ **سه کسی را فشدن** (مجاز) او را دل‌تنگ و  
آزرده کردن: غمی... دل او را می‌فشرد. (میرصادقی ۱  
۲۲)

○ **سه کسی را کارد زدن** (گفتگو) (مجاز) او را  
به شدت آزرده: توی صدایش یک چیزی بود که دلم  
را کارد می‌زد. (← محمود ۱۹۴)

○ **سه کسی را کباب کردن** (گفتگو) (مجاز) او را  
دچار تأثر و اندوه شدید کردن: سیلی دوم دل مرا  
برای عضو ختن گروهم کباب کرد. (مژدنی ۹۱)

○ **سه کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) نظر او را  
جلب کردن: بهتر از این چه می‌خواهی؟ نه... دلم را  
اصلاً نگرفت. (حاج‌سیدجوادی ۴۹)

○ **سه کسی را گرم کردن** (گفتگو) (مجاز) او را  
امیدوار یا راضی و شادمان کردن: همه ناراضی  
هستند، همه همین دل آدم را گرم می‌کند. (←  
میرصادقی ۱۲۶) ○ در همه این بی‌خبری‌ها هنوز  
نتوانسته‌بود خودش را گرم کند. نتوانسته‌بود دل خودش را  
گرم کند. (آل‌احمد ۱۳)

○ **سه کسی را لرزاندن** (مجاز) ۱. او را  
به وحشت انداختن: نعره رعدآسایش دل دلاوران را  
می‌لرزاند. ۲. احساسات او را تحریک کردن؛ او  
را به هیجان آوردن: [عبارتی که] دل هر انگلیسی را  
از شریف‌ترین تا وضع‌ترین افراد می‌لرزاند. (مینوی ۳  
۲۱۸-۲۱۹)

○ **سه کسی را نرم کردن** (گفتگو) (مجاز) محبت و  
رضایت او را جلب کردن یا خشم و ناراحتی  
او را از بین بردن: من دل همه را توانستم نرم کنم آلا.  
کشورخاتم. (حاج‌سیدجوادی ۳۶) ○ منظور از این  
تبلیغات، نرم کردن دل ملاکین و تجار... است. (اقبال ۱

دختر چون وجاحت زیادی نداشته، دل یارو را زده. (←  
مسعود ۵۷) ○ لب‌تشنه تبغیم بگو قاتل ما را/ کو آب که  
شیرینی جان زد دل ما را. (دانش: آندراج) ○ سبکی بیامد و  
کنجید خوردن گرفت. زن بدید، دلش بزد و نخواست که از  
آن طعام سازد. (بخاری ۱۶۲)

○ **سه کسی را سوختن** (قد.) (مجاز) ○ دل کسی را  
سوزاندن (م. ۱). ↓ [تصاب گفت:] چرا دل نصابی به  
گریستن این کودک پسوختی؟ (جامی ۸ ۲۹۴) ○ دل  
بی‌گناهان کابل مسوز/ کز این تیرگی اندرآید به روز.  
(فردوسی ۱۸۴)

○ **سه کسی را سوزاندن** (گفتگو) (مجاز) ۱. او را  
ناراحت کردن: برای این‌که دل او را بسوزانند، باهم  
خندیدند و صورت یک‌دیگر را بوسیدند. (هدایت ۸۱)  
۲. حس ترحم و دل‌سوزی او را برانگیختن؛ او  
را بر سر رحم آوردن: لحن او تأثرآور بود. دلم را  
سوزاند. (علوی ۶۱)

○ **سه کسی را سیاه کردن** (مجاز) ۱. او را بسیار  
ناامید کردن: یک غصه سنگین و تاریک دلش را  
فراگرفته و دارد دلش را سیاه می‌کند. (آل‌احمد ۴ ۱۴۰)  
۲. آگاهی و معرفت را از او گرفتن: گناه، دل انسان  
را سیاه می‌کند. نیز ← ○ دل سیاه...

○ **سه کسی را شاد کردن** (مجاز) او را شادمان  
کردن: دل مادرت را شاد کن و به دیدنش برو. ○ بیایانا  
دل عطار کن شاد/ که نزدیک است وقت رفتن دل.  
(عطار ۳۷۳)

○ **سه کسی را شکستن** (مجاز) او را بسیار  
رنجاندن، یا آزرده، ناامید، و ناکام کردن: اگر  
دانسته‌بودم که این کاغذ این‌طور دلت را می‌شکند، هرگز  
رساندنش را به عهده نمی‌گرفتم. (جمال‌زاده ۱۷۳) ○ چرا  
دل بچه‌ام را در آن دم آخر این‌طور شکستم؟ (آل‌احمد ۴  
۲۱) ○ من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی؟/ یا چه  
کردم که نگه باز به من می‌کنی؟ (سعدی ۴ ۶۱۴) ○  
ولیکن نباید شکستن دلم/ که چون بشکنی دل ز تن  
بگسلم. (فردوسی ۱۴۱۸)

○ **سه کسی را صید کردن** (مجاز) او را علاقه‌مند  
و شیفته کردن: مادنوش یقین داشت می‌تواند دل کسی

۳/۹/۳

□ **سِه کُسی را نگاه (نگه) داشتن** (قد.) (مجاز)  
رضایت خاطر او را فراهم کردن: مکن جانا دل ما  
را نگاه دار/ که آسان است بر تو بردن دل. (عطاری ۳۷۲)  
□ امیر خراسان دلِ هردو نگاه می‌داشت، اما همتش پیش‌تر  
سوی یگوزن بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۶۵)

□ **سِه کُسی رضایت (رضا) دادن** (گفتگو) (مجاز)  
راضی شدن او به چیزی: دلم رضایمی‌داد پدرم را  
تنها بگذارم. □ هنوز دل پنده رضایت نمی‌داد. البته دیگر  
از آن کار سرخورده بودم. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۳۵)

□ **سِه کُسی روشن بودن** (گفتگو) (مجاز) امیدواری  
داشتن او: من که دلم روشن است. به دلم پرات شده که  
حق به حق‌دار می‌رسد. (← مخمل‌باف ۱۴۴)

□ **سِه کُسی ریش [ریش] شدن** (گفتگو) (مجاز)  
سخت آزرده شدن او معمولاً بر اثر امری  
ناگوار: شب‌ها ناله‌هایی می‌زد که دل آدم ریش می‌شد.  
(میرصادقی ۳۳۳) □ اگر بدانید... ننهام چه قدر مصیبت سر  
این دو نفر کشید، دیگر دل هر مسلمانی ریش‌ریش  
می‌شود. (علوی<sup>۲</sup> ۸۴)

□ **سِه کُسی زیور و شدن** (گفتگو) (مجاز) □ دل  
کسی به هم خوردن →: همه‌جا تار می‌شود، دلم  
دارد زیورو می‌شود... می‌خواهم عقی بزنم. (محمود<sup>۲</sup>  
۳۴۳)

□ **سِه کُسی سرد شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ناامید  
شدن او: آدم نباید زود از دور دربرود. تا چهار روز  
کاروبارش توق‌توق بشود، دلش سرد بشود. (← شهری<sup>۱</sup>  
۲۰۱) □ شاعر ما دلش سرد شد، و قلم خود را شکسته،  
یک گوشه‌ای نشست. (← هدایت<sup>۶</sup> ۶۳۶) ۲. علاقه یا  
گرایش به چیزی یا کسی را ازدست دادن:  
مدت‌هاست دلم سرد شده. نمی‌خواهم او را ببینم.

□ **سِه کُسی سو رفتن** (گفتگو) (مجاز) دل تنگ یا  
ملول شدن او: در خرم‌شهر دوستی دارم که گاهی دلش  
سرمی‌رود و برایم کاغذ می‌نویسد. (جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۹۳)

□ **سِه کُسی سنگ (سنگی) بودن** (مجاز) □ دل  
کسی از سنگ بودن →: از دو بیرون نه، یا دلت  
سنگی‌ست/ یا به گوشت نمی‌رسد سختی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۱۳)

□ **سِه کُسی سوختن** (مجاز) بسیار ناراحت،  
آزرده، و اندوهگین شدن او: اگر آزادمردان... مرا  
احق و نادان می‌خواندند، دلم می‌سوخت. (قاضی ۸۹۴)  
□ **هر کُسی دیگر به من خیانت می‌کرد**، آن قدر دلم  
نمی‌سوخت. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۱۲) □ آشنایی نه غریب است که  
دل سوز من است/ چون من از خویش برفتم دل بیگانه  
بسوخت. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴) □ چو درویش بیند توانگر به ناز/  
دلش پیش سوزد به داغ نیاز. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۰) نیز ← □  
دل کسی به حال کسی سوختن، □ دل کسی  
برای کسی سوختن.

□ **سِه کُسی سیاه بودن** (مجاز) ۱. گناه کار بودن  
او: خدایا! اگرچه دلمان سیاه است، از تو امید بخشش  
داریم. ۲. (قد.) دور از معرفت بودن او؛ جاهل  
بودن او: کدام عزت باشد از این عظیم‌تر؟ اما دل‌های  
ایشان سیاه بود. (بحرالوفاد ۳۸۰) نیز ← □ دل سیاه...  
□ **سِه کُسی سیاه شدن** (مجاز) آزرده و ملول  
شدن او: صائب! دلم سیاه شد از تنگنای شهر/ پشیمانی  
گشاد بیابانم آرزوست. (صائب<sup>۱</sup> ۹۶۰) نیز ← □ دل  
سیاه....

□ **سِه کُسی شکار کسی (چیزی) بودن** (قد.)  
(مجاز) سخت به او (آن) علاقه‌مند و دل‌بسته  
بودن: وی سخت معظم است به نزدیک من، چنان‌که  
جملگی دلم شکار اوست. (جامی<sup>۸</sup> ۱۱۸) □ دلم شکار  
سیه‌چشمکان توست و رواست/ از آن‌که دولب شیرین تو  
شکار من است. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۳۳) □ خداوند پیروز یار تو  
باد/ دل زیرستان شکار تو باد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۲۷)

□ **سِه کُسی شکستن** (مجاز) ۱. بسیار متأثر و  
اندوهگین شدن او: به پدرمادرت گستاخی نکن،  
دلشان می‌شکند. ۲. (قد.) ترسیدن او: دل روسیان  
از چنان زور دست/ بر آن دشمن دشمن‌افکن شکست.  
(نظامی<sup>۷</sup> ۴۶۵) نیز ← □ دل شکستن، □ دل کسی  
را شکستن.

□ **سِه کُسی سنگیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱.  
سرخوش و شادمان بودن او: امروز چه شده که  
دلت می‌شکند؟ داری با دُمت گردو می‌شکنی! (←  
جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۹۴) ۲. حالت‌ها و رفتارهای

او: ابویکر دیر به سلامت رقت... و دلم از جهت وی فارغ شد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۰)

□ **سه کسی فروریختن** (مجاز) □ دل کسی پایین ریختن →: شاید مرده. دلم فرو می‌ریزد. (ترقی ۸۲) □ از نغان... زن و بچه‌ها هر دلی فرو می‌ریخت. (حجازی ۴۰۸) □ از دیدن رویت دل آینه فروریخت / هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد. (صائب<sup>۱</sup> ۲۰۹۱)

□ **سه کسی قرار داشتن** (مجاز) □ آرامش خاطر داشتن او: خیالم راحت می‌شود، اما دلم قرار ندارد. (محمود<sup>۲</sup> ۳۲۷) □ معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود.

□ **سه کسی قرص بودن** (گفتگو) (مجاز) مطمئن یا آسوده خاطر بودن او: دلم قرص بود که حتماً کسی به کمکم می‌آید. □ یک حلقه مویم را هم با یک تکه نخ بستم که جادوگرها را از خودم دور کنم. اما دلم قرص نبود. (دریابندری<sup>۳</sup> ۳۸)

□ **سه کسی قرص شدن** (گفتگو) (مجاز) مطمئن یا آسوده خاطر شدن او: دلم قرص می‌شود. چشمم به تاریکی عادت می‌کند. (محمود<sup>۱</sup> ۶۷) □ وقتی آن را در اتاق زن ناشناس دیدم، دلم قرص شد. (علوی<sup>۱</sup> ۵۹)

□ **سه کسی قبلی و یلی رفتن** (گفتگو) (مجاز) خواهان یا آرزومند چیزی شدن او: هروقت بچه می‌بیند، دلش قبلی و یلی می‌رود.

□ **سه کسی کباب بودن** (گفتگو) (مجاز) سخت متأثر و اندوهگین بودن او. ← □ دل کسی برای کسی کباب بودن، □ دل کسی به حال کسی کباب بودن.

□ **سه کسی کباب شدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار آزرده، متأثر، یا اندوهگین شدن او: آن قدر گریه کردند که من دلم کباب شد. (دریابندری<sup>۳</sup> ۲۵۳) □ حیواناتمان از عطش چنان له‌له می‌زدند که دل آدم کباب می‌شد. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۷۱) □ سخن‌وری... مجنون را... تصور کرد که از عشق لیلی دلش کباب شده. (خانلری ۳۵۰)

□ **سه کسی کنده شدن** (گفتگو) (مجاز) یک‌باره دچار رنج، اندوه، یا اضطراب شدن: اسم... را

هوسناک داشتن، به ویژه برای تحریک جنس مخالف: واضح بود که دلشان می‌شنگد، و سر و گوشان می‌جنبید. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۵۲۶) □ خودت دلت می‌شنگد، فاسق جفت‌وتاق می‌گیری. (← هدایت<sup>۴</sup> ۴۲۶)

□ **سه کسی [به] شور افتادن** (گفتگو) (مجاز) دچار دلهره و نگرانی شدن او: سنگینی بار غم ناشناخته‌ای بر سینه‌اش فشار آورد... دلش به شور افتاد. (شاهانی ۳۷) □ [او] دیگر نتوانست بماند. دلش شور افتاده بود. (مرادی کرمانی ۲۹)

□ **سه کسی شور زدن** (گفتگو) (مجاز) □ دل کسی شور افتادن ↑: دل توی دلم نبود... دلم شور می‌زد. (حاج سیدجوادی ۲۹۶) □ دختر آقا... دست و پایش را گم کرده بود و دلش شور می‌زد. (گلاب‌دره‌ای ۱۷۲) □ دلم شور می‌زند. هر طور هست، باید بروم. دل واپس می‌شوند. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۵)

□ **سه کسی ضعف رفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. احساس گرسنگی شدید کردن او: گرسنه‌اش شده بود. دلش ضعف می‌رفت. (رحیمی: داستان‌های نو ۴۰) ۲. به وجد و شوق آمدن و خواهان و مشتاق بودن او: او را که در لباس نظامی مجسم کردم، دلم بیش‌تر ضعف رفت. (حاج سیدجوادی ۷۱)

□ **سه کسی طاقت آوردن** (گفتگو) (مجاز) توانایی تحمل چیزی را داشتن او: دلم طاقت نیاورده که او را تنها بگذارم و بروم. □ این، جای نیجه خونین پسر است. هنوز دلم طاقت نیاورده که این لک‌ها را پاک کنم. (علوی<sup>۲</sup> ۵۶) □ معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود.

□ **سه کسی طاقچه نداشتن** (گفتگو) (مجاز) رازدار نبودن او: به تو که نمی‌شود حرف زد، تو دلت طاقچه ندارد.

□ **سه کسی غنچ زدن** (رفتن) (گفتگو) (مجاز) احساس اشتیاق و شادمانی داشتن او: سلیقه‌ای به کار برده که دل آدم غنچ می‌زند. (دیانی ۶۳) □ زرین‌کلاه دلش غنچ می‌زد، رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت. (هدایت<sup>۴</sup> ۵۱)

□ **سه کسی فارغ شدن** (قد.) (مجاز) آسوده شدن

صحنه‌ای آزاردهنده: من چشم‌های وق‌زده محکوم را می‌بینم. اگر هم دلم مالش برود، باید... خیره نگاه کنیم. (گلشیری ۸۱) ◦ دیدم چشمش ترکیده... خون می‌ریخت. دلم مالش رفت. (هدایت ۱۵۴) ۲. احساس گرسنگی شدید کردن: عطر... نان را احساس کرد. دلش مالش رفت. (کریم‌زاده: داستان‌های نو ۶۲) ◦ همین‌که زن دلش مالش می‌رفت، یک مشت برنج خشک به او می‌داد. (کتیابی ۱۱)

◦ **سے کسی مثل سیروسرکه جوشیدن** (گفتگو) (مجاز) دل‌شوره یا نگرانی بسیار داشتن او؛ سخت بی‌قرار بودن او؛ پشت در انتظار می‌کشید و دلش مثل سیروسرکه می‌جوشید. (ترقی ۲۱۹) ◦ همین‌جور چشم‌به‌راه هستم. دلم مثل سیروسرکه می‌جوشد. (آل‌احمد ۳۸)

◦ **سے کسی نازک بودن** (مجاز) حساس و زودرنج بودن او؛ این بچه دلش نازک است، این‌قدر دعوایش نکن. ◦ هرکه نازک بُود دل یارش/کو دل نازنین نگه دارش. (سعدی ۵۲۹ ح.)

◦ **سے کسی واشدن** (گفتگو) (مجاز) ◦ دل کسی باز شدن →: حرف زدم... دلم واشد. (شهری ۴۱۹)

◦ **سے کسی هزار راه رفتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار نگران شدن و تصورات گوناگون کردن او درباره چیزی؛ پسرا کج‌ارفته‌بودی؟ دلم هزار راه رفت. (میرصادقی ۳۸) ◦ دل احمد هزار راه رفت. اگر زنده باشد، اگر زنده نباشد. (مخمل‌باف ۲۰۱)

◦ **سے کسی هوای کسی (چیزی) [را] کردن (داشتن)** (گفتگو) (مجاز) آرزومند یا مشتاق او (آن) بودن؛ دلم هوای خانه پریسا را داشت. (درویشیان ۶۰) ◦ دلش سخت هوای شیراز می‌کرد. (جمال‌زاده ۹۵)

◦ **سے کسی یاری کردن** (گفتگو) (مجاز) راضی شدن او؛ با آن‌که سال‌ها... دور مانده‌بود، دلش یاری نمی‌کرد دختری را که داشت، به بیگانه بدهد. (نقیسی ۴۶۱)

◦ **سے کسی یک‌دله شدن** (گفتگو) (مجاز) تردید را کنار گذاشتن و مصمم یا موافق شدن او؛ **الاهی!**

چنان... به‌زاری گفتند که دلم کنده شد. (آل‌احمد ۱۴۳) ◦ **سے کسی گرفتن** (مجاز) ◦ دل... گرفتن →: از قیل‌وقال مدرسه حالی دلم گرفت/ یک‌چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم. (حافظ ۲۴۱) ◦ **سے کسی گر گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ◦ دل کسی آتش گرفتن →.

◦ **سے کسی گرم شدن** (گفتگو) (مجاز) امیدوار شدن او؛ وقتی یادم می‌آمد که... خیلی‌ها آرزو می‌کنند جای من می‌بودند، دلم گرم می‌شد. (شاهانی ۱۶۷) ◦ **سے کسی گنبدیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار ملول شدن او؛ از این تعارفات و خوش‌آمدگویی‌های مفت دلم گنبدید. (جمال‌زاده ۲۵۴)

◦ **سے کسی گواهی دادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. وقوع امری را پیشاپیش احساس کردن او؛ حاضر بودم خود را به پای او ببندازم... اما دلم چنین گواهی می‌داد که با او... نباید درافتاد. (علوی ۱۲۰) ◦ اساس فلسفه روسو عشق به طبیعت است و مدار دانستن عواطف قلبی و آنچه دل به او گواهی می‌دهد. (فروغی ۱۶۴) ۲. راضی شدن او به چیزی و آن را تأیید کردن؛ دلم هیچ گواهی نمی‌دهد که تو را به این حال تنها بگذارم. (جمال‌زاده ۸۷)

◦ **سے کسی گواهی دادن** (قد.) (مجاز) ◦ دل کسی گواهی دادن (به). ۱. →: دلش می‌داد گویی این گواهی/که خواهد بود جایی آشنایی. (نظامی: لغت‌نامه) ◦ دل من همی‌داد گفنی گواهی/که باشد مرا روزی از تو جدایی. (فرخی ۳۹۴)

◦ **سے کسی لرزیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. دچار وحشت و نگرانی شدن او؛ من دلم می‌لرزید که مبادا به جای دردناکش بخورد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶) ◦ به‌نظرش رسید که هادی را میان مردم دیده. دلش لرزید. ایستاد و نگاه کرد. (میرصادقی ۳۷۵) ۲. به‌هیجان آمدن یا احساساتی شدن او؛ تحریک شدن احساسات او؛ وقتی بچه را با آن حال رقت‌بار دیدم، دلم لرزید.

◦ **سے کسی مالش رفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. دچار تأثر عاطفی شدید شدن معمولاً بر اثر دیدن

• **گسستن** (مصدر. دل. قد.). (مجاز) ◻ از کسی دل گسستن →.

• **گم کردن** (قد.). (مجاز) شیفته و عاشق شدن: در پری‌خوانی یکی دل کرده گم/ بر نجوم آن دیگری بنهاده شم. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۲/۳)

◻ **مشغول داشتن** (قد.). (مجاز) نگران و مضطرب بودن: به هیچ حال از این باب دل مشغول مدار که جفت تو به سلامت است. (بخاری<sup>۲</sup> ۲۰۴) ◻ چیزی نماده‌است از اسباب خلاف... که بدان دل مشغول باید داشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۶)

◻ **نازک** (مجاز) خاطری که زود آزرده می‌شود: دل بسیار حساس: هرکس... مصیبت زده باشد، از خودی و بیگانه، دل نازکش بر او می‌سوزد. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۱) ◻ خون خور و خامش نشین که آن دل نازک/ طاعت فریاد دادخواه ندارد. (حافظ<sup>۱</sup> ۸۷)

• **نمودن** (مصدر. دل. قد.). (مجاز) مهربانی و لطف کردن: او کام دل ز مصلحت مُلک خویش دید/ این دل نمودن تو ز عقل تمام توست. (سوزنی: دیوان ۱۳۵: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۹/۲)

• **نهادن** (مصدر. دل. قد.). (مجاز) ۱. علاقه‌مند، شیفته، و عاشق شدن: آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست/ نداشت که مهلتی و تأخیری هست؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۸۴۳) ۲. وابستگی پیدا کردن: ای دوست، دل منه که در این تنگنای خاک/ ناممکن است عافیتی بی تزلزل. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۰۵) ◻ به سرای سینج مهمان را/ دل نهادن هیشگی نه رواست. (رودکی<sup>۱</sup> ۴۹۳) نیز ◻ دل به کسی نهادن.

• **واگرفتن** (مصدر. دل. قد.). (مجاز) ناامید شدن: به سختی در از چاره دل وامگیر/... (نظامی<sup>۲</sup> ۴۲۳)

◻ **سوجان** (مجاز) همه هستی و لطایف وجود انسان: گفتم دل‌وجان در سر کازت کردم/ هرچیز که داشتم نثارش کردم. (عطار<sup>۳</sup> ۱۴۶) ◻ علما... روی سوی وی نهادند و دل‌وجان به صحبت وی بدادند. (بخاری<sup>۲</sup> ۴۳)

◻ **سوجولفت** (گفتگو) (مجاز) شجاعیت: صدای تیرها که بلند می‌شد، لرزه به تنم می‌افتاد. عجب دل‌وجرشی! (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۵) ◻ به خود

صدهزار مرتبه شکر... دلت یک‌دله شد؟ (مخمل‌یاف ۷۶)

◻ **کسی یک‌دوره شدن** (گفتگو) (مجاز) سخت دل‌تنگ و بی‌قرار شدن او: چه قدر از دیدنشان خوش‌حال شده‌بودم... دلم برایشان یک‌دوره شده‌بود. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۶۰) ◻ گفتم دلم یک‌دوره شده، بگویند ببینم چه خبر خوشی آورده‌اید؟ (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۲۱)

◻ **کشیدن به چیزی** (قد.). (مجاز) گرایش و علاقه داشتن به آن: اگر به باده مشکین دلم کشد شاید/ که بوی خیر ز زهد ریانی‌آید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۵)

• **کنندن** (مصدر. دل. مجاز) راضی شدن به جدایی، صرف‌نظر، یا دور شدن: می‌خواهند آفا را... بیرون بیندازند، ولی ایشان به این آسانی‌هانی‌توانند دل بکنند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۶۰) ◻ نمی‌داند چرا دل نمی‌کند که از این دیار دورتر رود. (نفیسی<sup>۳</sup> ۳۸۰) نیز ◻ از کسی دل کنند.

• **گرداندن** (مصدر. دل. قد.). (مجاز) از حالت قبلی خود منصرف شدن: تغییر عقیده دادن: چون شوم خاک رهش دامن بپشاند ز من/ و بر بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۷) ◻ زدست عشق تو یک روز دین بگردانم/ چه گردد ار دل نامهربان بگردانی؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۶۲۰)

• **گرفتن** (مصدر. دل. قد.). (مجاز) شجاعت یافتن: از آن دل گرفتند ایرانیان/ ببستند از بهر کینه میان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۸۷)

◻ **گرفتن (دلم گرفت، دلت گرفت، ...)** (مجاز) غمگین، افسرده، یا بی‌حوصله شدن: به خیابان آمدم، دلم گرفته بود. تنها بودم. فکر کردم به سینما بروم. (شاهانی<sup>۱۳۳</sup>) ◻ دلم خیلی گرفته. یک پنجه پیانو بزن تا بلکه دلم باز شود. (جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۳۳) ◻ زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت/ شیر خدا و رستم دستانم آرزوست. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۵۵/۱)

◻ **گرم کردن** (قد.). (مجاز) امیدواری دادن و مطمئن کردن: بگویی تا مسعود... را امشب بخواند و از ما دل گرم کند و امیدها دهد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۸۷)



می‌گویم: با این دل‌وجرت می‌خواهی سرباز شوی؟  
(مسعود ۷۶)

◻ **سـوجـرت داشـتن** (گفتگو) (مجاز) شجاعت داشتن: می‌خواهم هر سه نفری باهم باشیم. دل‌وجرتش را داری؟ (← بهرامی: شکوفای ۱۰۵) من دل و جرت شما را ندارم. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۴۶)

◻ **سـوجـگر** ۱. مجموعه دل و جگر جانور حلال‌گوشت به‌ویژه گوسفند: خوراک دل‌وجگر. ◻ خوردن دل‌وجگر گوسفند تقویت دل‌وجگر و کلیه و پشت و کمر می‌کند. (شهری ۵/۲۳۴) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) ◻ دل‌وروده →: دل‌وجگر رادیو را بیرون ریخته بود و به‌خیال خودش درستش می‌کرد. ◻ گریه دوباره دل‌وجگر سطل را بیرون می‌ریزد. (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۲۸) ۳. (قد.) (مجاز) محبوب و عزیز: جگرم پاره است و دل خسته / از غم و درد آن دل‌وجگرم. (مسعود سعد<sup>۲</sup> ۱۰۵)

◻ **سـوجـگرِ خود را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) اظهار ناراحتی یا خشم شدید کردن: از بس عصبانی بود، داشت دل‌وجگر خودش را درمی‌آورد.

◻ **سـوجـگرِ کسی را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت به او آسیب رساندن یا او را کشتن: اگر دستم به این نامرد می‌رسید، دل‌وجگرش را درمی‌آوردم. ◻ **سـودسـتِ کسی با دیگری راست بودن** (قد.) (مجاز) در اندیشه و عمل همراه و موافق بودن با او: بر آن بنده حق نیکویی خواسته‌ست / که با او دل‌دست زن راست است. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۳)

◻ **سـودمـاغ** (مجاز) حال و حوصله و نشاط: سابقاً که دل‌ودماغی بود، جناب‌میرزا و پسرهای... چه شب‌های خوشی که باهم نمی‌گذرانند. (جمال‌زاده ۱۶۸) ◻ نی آن هوا و ذوق که سیر چمن کنند / نی آن دل‌ودماغ که کسب هوا کنند. (طالب‌آملی: کلیات ۱۳۰: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۱/۲)

◻ **سـودمـاغ داشـتن** (مجاز) حال و حوصله داشتن: سرحال و بانشاط بودن: گاه که کاروبارش خوب بود و دل‌ودماغی داشت، یک دسته از غنچه‌های سراب برای ننه می‌آورد. (درویشیان ۱۴)

◻ **سـودیدـه** (قد.) (مجاز) شخص بسیار گرامی: بدیشان سپرد آن دل‌ودیده را / چنان نیک پور پسندیده را. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۸۴)

◻ **سـودین از کسی ربودن** (بردن) (قد.) (مجاز) همه توجه او را به خود جلب کردن: او را سخت علاقه‌مند و شیفته ساختن: دل‌ودین از بیروجهان می‌ربود. (شهری<sup>۲</sup> ۵۹/۲)

◻ **سـودین درسِ چیزی کردن** (قد.) (مجاز) همه توجه یا همت خود را به آن معطوف کردن یا دنیا و آخرت خود را درراه آن ازدست دادن: درس‌کار تو کردم دل‌ودین با همه دانش / مرغ زیرک به‌حقیقت منم امروز و تو دامی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۱۰)

◻ **سـودین کسی را ربودن** (بردن) (قد.) (مجاز) ◻ دل‌ودین از کسی ربودن →: دل‌ودینم، دل‌ودینم بیرده‌ست / برودوشش برودوشش برودوش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۱)

◻ **سـودینِ کسی شدن** (قد.) (مجاز) بسیار شیفته و بی‌قرار شدن: دل‌ودینم شد و دلبر به ملامت برخاست / گفت: با ما منشین کز تو سلامت برخاست. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶)

◻ **سـورودـه** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بخشش‌های داخلی هرچیز: دل‌وروده رادیو را درآورده‌بود. ◻ این برادر تخص... ماشین آهنی‌ام را انگولک می‌کرد، دل‌وروده‌اش را بیرون می‌کشید. (معروفی ۲۳)

◻ **سـورودـه‌کسی بالا آمدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. حالت تهوع شدید به او دست دادن: چه بوی بدی! دل‌وروده‌ام بالا آمد. ◻ شوکت ثقی به زمین انداخت: دل‌وروده‌ام بالا آمد، کثافت شکم‌شل! (علی‌زاده ۱۵۴/۲) ۲. (نفرین) هنگام نفرت از کسی برای آرزوی مرگ او بیان می‌شود: الاهی دل‌وروده‌اش بالا بیاید که این‌قدر تو را اذیت کرد.

◻ **سـورودـه‌کسی را به‌هم زدن** (گفتگو) (مجاز) حالت تهوع شدید ایجاد کردن در او: دیدن این‌همه مرض دل‌وروده انسان را به‌هم می‌زند. (← مسعود ۱۰۰)

◻ **سـوزبان یکی شدن** (قد.) (مجاز) ظاهر و باطن

دل چگونه توانی به درشدن؟ (خواجو: دیوان ۲۷۲: فرهنگ نامه ۱/۱۳۱)

۵ از ~ به (سوی) ~ راه بودن (قد.) (مجاز) ۵  
دل به دل راه داشتن: ~ بلی داند دلی کاکاه باشد /  
که از دل‌ها به دل‌ها راه باشد. (جامی: لغت‌نامه ۱) ۵ نی  
ولیکن یار ما زین آگه است / ز آن‌که از دل سوی دل لایب  
ره است. (مولوی ۱/۳۱۸۴)

۵ از ~ بیرون کردن (مجاز) از ذهن دور کردن؛  
از خاطر زدودن: تا وقتی کینه او را از دلت بیرون  
نکرده‌ای، نمی‌توانی متصفانه قضاوت کنی. ۵ کینه و عجب  
و بخل از دل بیرون کند. (احمد جام ۴۶)

۵ از ~ راندن (قد.) (مجاز) ۵ از دل بیرون کردن  
↑: نه دل می‌داده از دل راندن او را / نه شایست از  
سیاهان خواندن او را. (نظامی ۳/۲۷۹)

۵ از ~ رفتن (مجاز) از خاطر رفتن؛ فراموش  
شدن: یاد او هنوز از دل‌ها نرفته بود. (نفیسی ۴۳۵) ۵ از  
دل برود هر آن‌که از دیده برفت. (۹: دهخدا ۳) ۵ چون  
دیگران ز دل نیروی گر روی ز چشم / کاندرمیان جانی و  
از دیده در حجب. (سعدی ۴/۶۸۴)

۵ از ~ کسی برآمدن (مجاز) از اعماق وجود  
او برخاستن؛ بسیار صمیمانه بودن: چه معلم  
خوبی بود! سخنانش از دلش برمی‌آمد، پرشور و  
پرهیجان. (درویشیان ۳۷)

۵ از ~ کسی خبر داشتن (مجاز) از اسرار نهان یا  
نیت او آگاه بودن: ماکه از دل مردم خبر نداریم، شاید  
قصدها بدی نداشته‌اند.

۵ از ~ کسی درآوردن (بیرون آوردن) (گفتگو)  
(مجاز) با لطف و مهربانی، رنجش و آزرده‌گی او  
را برطرف کردن: هنگام خداحافظی سعی می‌کنم اتفاق  
ناخوش آیند لحظه ورود را از دلش دریابم. (دیانی ۱۴)  
۵ بگذار ماچت کنم، از دلت بیرون بیاورم. (← شهری ۱  
۲۹۳)

۵ از ~ و جان (مجاز) با کمال میل و رغبت؛ با  
خلوص کامل: همه از دل و جان تلاش می‌کردند. ۵ باید  
از دل و جان آرزومند باشیم. (جمال‌زاده ۱۱/۷)  
۵ از ~ و دماغ افتادن (گفتگو) (مجاز) نشاط خود

کسی یکی شدن؛ گفتار و اعتقاد کسی یک‌سان  
شدن: دل‌وزیان چو یکی شد سخن بلند شود / به هیچ‌جا  
نرسد طایری که یک‌بال است. (صائب ۱/۸۴۲)  
۵ ~ ها را یکی کردن (گفتگو) (مجاز) هم‌رأی و  
متحد شدن: همه دل‌هاشان را یکی کردند و باهم کار را  
تمام کردند.

۵ ~ سی از عزا درآوردن (گفتگو) (مجاز) پس از  
مدتی محرومیت، کاملاً کام‌روا شدن و بهره  
کافی از چیزی بردن: بعد از آن‌همه جدایی، چند روز  
پیش پسرش ماند و دلی از عزا درآورد. ۵ ماهی را هم  
می‌اندازم جلو گریه یک دلی از عزا دریابورد. (←  
مخمل‌باف ۵۱) ۵ به کار شکم پرداختم و حسابی دلی از  
عزا... درآوردم. (جمال‌زاده ۱/۲۰)

۵ ~ یکتا کردن (قد.) (مجاز) مجرد کردن و  
پیراستن خاطر (از اندیشه‌های نادرست): امید  
عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا / دل از اندیشه اویاش  
جسمانیت یکتا کن. (سنایی ۲/۴۹۴)

۵ ~ یک‌دله کردن (قد.) (مجاز) هم‌دل و همراه  
شدن: با من صنایع دل یک‌دله کن / گر سر نهم آن‌که گله  
کن. (مولوی ۲/۲۸۶)

۵ ~ یکی کردن (قد.) (مجاز) هم‌رأی و متحد  
شدن: یک‌دل شدن: همه مردمان را بخواند... و  
خلعت داد و سوگند و عهدها برگرفت. باز همه دل یکی  
کردند. (تاریخ‌نیکستان: لغت‌نامه ۱)

۵ از قه ~ (مجاز) ← ته ۱ ۵ از ته دل.  
۵ از (ز) ~ (قد.) (مجاز) با عشق و علاقه شدید:  
منگر تو بدو تا نشود دلت از راه / و سیر شدی ز دل بر  
او کن تو نگاه. (عنصری ۱۹۵)

۵ از ~ برآمدن (مجاز) ۱. با صمیمیت و  
صداقت گفته شدن: سخنی که از دل برآید، بر دل  
می‌نشیند. ۲. (قد.) از صمیم قلب رضایت  
حاصل شدن: آن شب مرا از اندیشه خواب نبرد و مرا  
از دل برنیامد [که کتاب‌ها در دجله ریزم].  
(خواجہ عبدالله ۱/۲۶۹)

۵ از ~ به درشدن (قد.) (مجاز) فراموش شدن؛  
از یاد رفتن: ورز آن‌که از دزم نتوانی درآمدن / باری ز

یک دسته گل... روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدائنگه داری با دل پُری به خانه برگشت. (هدایت ۲۶<sup>۵</sup>)  
 با [یک] ~ جمع (گفتگو) (مجاز) آسوده خاطر و راحت. نیز ~ دل جمع: بچه را بخوابان، با دل جمع بنشینیم با هم حرف بزنیم. ○ آن قدر گرفتاری دارم، هیچ وقت نشده با یک دل جمع پای تلویزیون بنشینم.

با ~ خوش کردن چیزی را (قد.) (مجاز) مطلوب به نظر آوردن آن را؛ خوب دانستن آن را: مرگ را با همه ناخوشی با دل خوش کرده. (زیدری ۵۳)

با ~ راحت (گفتگو) (مجاز) با خاطر و خیال آسوده: اگر او بداند که تنها دخترش... زندگی خوشی خواهد داشت... می تواند با دل راحت بگیرد. (علوی ۹۱)  
 با ~ قرص (گفتگو) (مجاز) با خاطر آسوده و مطمئن: سرش را آرام و با دل قرص روی بالش بگذارد. (ترقی ۱۲۷)

با ~ (به خویش) گفتن (قد.) (مجاز) به دل گفتن →: برنجید و پس با دل خویش گفت: چه رنجم، حق است این چه درویش گفت. (سعدی ۶۴<sup>۱</sup>)

با ~ و جان (مجاز) ازدل و جان →: هر خدمتی را بفرمایید، با دل و جان قبول دارم. (جمالزاده ۶۳<sup>۱۱</sup>)  
 همگی با دل و جان به او خدمت می کردند. (مستوفی ۷/۱)

برای کسی ~ سوزاندن (مجاز) نسبت به او اظهار هم دردی و غم خواری کردن: از آن آدم هایی بود که برای همه دل می سوزاندند. (حاج سیدجوادى ۳۵۴) نیز ~ دل سوزاندن.

بر ~ (گفتگو) (مجاز) دور دل →.  
 بر ~ کسی سرد شدن چیزی (قد.) (مجاز) در نزد او بی ارزش و بی اهمیت شدن آن: اگر کسی خواهد که جماع کردن بر دل او سرد شود... باید که پودنه و سراب خشک... هر بامداد و شبانگاه... بخورد. (حاسب طبری ۱۰۳)

بر ~ گذاشتن (قد.) (مجاز) پذیرفتن یا به خود راه دادن: زینهار ای پسر که بر دل نگذاری بیهودگی. (عنصرالمعالی ۱۷<sup>۱</sup>)

را از دست دادن؛ غمگین، افسرده، یا بی حوصله شدن: یاد آن روزها به خیر. آخر از دل و دماغ انتادیم. (میرصادقی ۱۳<sup>۸</sup>) ○ من بیست سالم بودم... تیله بازی می کردم. حالا همه جوان ها از دل و دماغ می افتند. (هدایت ۱۵۲<sup>۵</sup>) نیز ~ دل و دماغ.  
 از کسی (چیزی) ~ پُر داشتن (گفتگو) (مجاز) از او (آن) آزرده خاطر یا خشمگین بودن: یک تن از روند شیراز... از حضرت والا دل پُری داشت. (جمالزاده ۱۴۴<sup>۱۱</sup>)

از کسی (چیزی) ~ تنگ داشتن (قد.) (مجاز) از او (آن) آزرده خاطر بودن: سپه خواست کاندیشه جنگ داشت / ز رستم بدان گونه دل تنگ داشت. (فردوسی ۹۷۹<sup>۳</sup>)

از کسی (چیزی) ~ کندن (برکندن) (مجاز) راضی شدن به جدایی، صرف نظر کردن، یا دور شدن از او (آن): طمع نمی گذارد از انجیرها دل بکند و جانش را نجات بدهد. (مرادی کرمانی ۶۱)  
 غزلها به نظرم عجیب می آمد. نه می توانستم از آنها دل برکنم و نه معنی آنها را دریابم. (اسلامی ندوشن ۲۰۲)  
 به خاک پای عزیزان که از محبت دوست / دل از محبت دنیا و آخرت گندم. (سعدی ۵۵۰<sup>۳</sup>) ○ دل بگردان زود و گرد او مگرد / سر بکش زین بدنشان و دل بکن. (ناصرخسرو ۱۶۰<sup>۱</sup>)

از کسی (چیزی) ~ گسستن (قد.) (مجاز) از او (آن) قطع علاقه کردن؛ به او (آن) بی علاقه شدن: سودا زده ای کز همه عالم به تو پیوست / دل نیک بدادت که دل از وی بگستی. (سعدی ۶۰۶<sup>۳</sup>) ○ از صحبت خلق دل گسستم / اندیشه، ندیم دل بستم. (ناصرخسرو ۳۴۳<sup>۸</sup>)

ای ~ غافل (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می شود که کسی از بی خبری، غفلت، یا سهل انگاری خود متعجب یا متأسف شود: تازه فهمیدم که ای دل غافل، برای چه آمده اند سراغم. (میرصادقی ۷۰<sup>۱</sup>) ○ به خود گفتیم: ای دل غافل، گنج یادآور زیر پایت خوابیده است. (جمالزاده ۸۱<sup>۱۳</sup>)  
 با ~ پُر (گفتگو) (مجاز) با اندوه یا خشم بسیار:

(علی‌زاده ۲/۲۳۰)

◻ به (در، اندر) ◻ کسی انداختن (افکندن)  
 (مجاز) به ذهن او آوردن؛ به او الهام کردن:  
 خدا... هوس مقابله با چنین ماجرای عجیب... را به دل من  
 انداخت. (قاضی ۱۷۷) ◻ خدا به دل او انداخت که قصد  
 جان یک نفر دلاور کند. (فروغی ۱۴۵۳) ◻ ای پسر، شکر  
 آن را کردم که حق تعالی از من چنین چیزی در دل دوستان  
 خود افکند. (جامی ۴۶۸) ◻ یارب اندر دل آن خسرو  
 شیرین انداز/ که به رحمت گذری برسر فرهاد کند.  
 (حافظ ۱۲۸)

◻ به ◻ کسی بد آمدن (گفتگو) (مجاز) دچار  
 نگرانی و ترس شدن دربارهٔ چیزی: به دلم بد  
 آمده. بهتر است امروز نروی.

◻ به ◻ کسی برات شدن (گفتگو) (مجاز) به  
 خاطر او خطوط کردن و به او الهام شدن: انگار  
 به دلش برات شده بود که چنین اتفاقی می‌افتد.  
 (گلاب‌دره‌ای ۴۳۶) ◻ به دلش برات شده بود که این کار  
 آخری را نباید بکند. (آل‌احمد ۱۴۸)

◻ به ◻ کسی چنگ زدن (گفتگو) (مجاز) او را  
 متأثر، اندوهگین، یا بی‌قرار کردن: مرگ، او را از  
 میان ما به آهستگی دور کرده... اما حالا یادش به دلم  
 چنگ می‌زد. (میرصادقی ۷۵)

◻ به ◻ کسی راه آمدن (رفتن) (گفتگو) (مجاز)  
 طبق میل یا ارادهٔ او رفتار کردن: نه تا وقتی زنده  
 بود کسی به دلش راه رفت، نه وقتی مُرد. (دیانی ۲۵) ◻  
 بچه‌هایی که مادرهایشان به دلشان راه برورند، صبور بار  
 می‌آیند. (← شهری ۳۹)

◻ به ◻ کسی گذشتن (گفتگو) (مجاز) ◻ به دل  
 کسی آمدن (م. ا). → به دلم گذشت که تو مقصودت  
 پیاده‌روی بود. (حاج‌سیاح ۹۸)

◻ به (در) ◻ کسی نشستن (گفتگو) (مجاز) ۱.  
 برای او خوش آیند و دل‌پذیر بودن: تو تاریکی و  
 خلوت آخرشب خیابان‌ها آوازش به دلمان  
 می‌نشست. (میرصادقی ۷۴) ◻ عباراتی بی‌پوده...  
 می‌گفتند که... در دلم نمی‌نشست. (حجازی ۴۲) ۲.  
 مورد علاقهٔ او قرار گرفتن: عمه مادر را دوست

◻ بر کسی ◻ ریش داشتن (قد). (مجاز) عاشق و  
 شیفتهٔ او بودن: سماع‌هویی آن بُود که کسی بر زنی  
 یا بر غلامی دل ریش دارد و بر هوای او سرود یا غزل...  
 می‌گوید. (احمد جام ۲۲۳)

◻ بر کسی ◻ گماشتن (قد). (مجاز) به او  
 علاقه‌مند شدن یا دل بستن: گویی گماشته‌ست  
 بلایی او/ بر هر که تو بر او دل بگماری. (رودکی ۵۱۱)  
 ◻ بغل ◻ کسی نشستن (گفتگو) (مجاز) بسیار  
 نزدیک و چسبیده به او نشستن: زن و شوهر...  
 چون دو مغز در یک بادم، مهربان و هم‌داستان، بغل دل  
 یک‌دیگر می‌نشستند. (جمال‌زاده ۱۹۱)

◻ بند ◻ کسی پاره شدن (گفتگو) (مجاز) ← بند ۱  
 ◻ بند دل کسی پاره شدن.

◻ به ◻ (قد). (مجاز) ۱. از صمیم جان: اگرچه  
 هر چه جهات به دل خریدارند/ منت به جان بخرم تا کسی  
 نیفزاید. (سعدی ۴۴۴) ◻ به دل در خواص وفا  
 می‌گیریم/ به جان زین خراس فنا می‌گیریم. (خاقانی  
 ۲۸۸) ۲. در ذهن خود: مریدان به دل خصومت  
 کردند و ناپسند داشتند. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۵)

◻ به ◻ بد آوردن (گفتگو) (مجاز) فکر بد یا  
 نگران‌کننده به خود راه دادن: من اصلاً به خواب  
 اعتقاد ندارم. آدم نباید خودش را پریشان کند و به دلش  
 بد بیاورد. (← شهری ۳۴)

◻ به ◻ چسبیدن (گفتگو) (مجاز) خوش آیند و  
 دل‌پذیر شدن یا بودن: موسیقی... روی هم‌رفته به  
 گوش خوش می‌آمد و به دل می‌چسبید. ◻ بیستون بر  
 کوه‌کن خواب فراغت تلخ کرد/ زود می‌چسبد به دل کاری  
 که شیرین می‌شود. (صائب ۱۳۳۲)

◻ به ◻ کسی آمدن (افتادن) (مجاز) ۱. به  
 خاطر او خطوط کردن: گاهی به دلم می‌آید که به  
 درگاه خدا بنالم. (← مبنوی ۱۳۲) ◻ حتماً این آرزو به  
 دلش افتاده‌است. (آل‌احمد ۱۷۳) ◻ به دلم آمد که آن‌جا  
 بروم. (حاج‌سیاح ۲۸۲) ◻ آید به دلم کز خدا امین است/  
 بر حکمت لقمان و ملکوت جم. (ناصر خسرو ۲۷۸) ۲.  
 به‌طور غریزی فهمیدن او؛ الهام شدن به او:  
 برگشت و به من نگاه کرد... به دلم افتاد دیدار آخر ماست.

داشت. از همان اول به دلش نشسته بود. (کوشان: شکوفایی ۴۱۶) ○ در همان شب اول که دیدمش، به دلم نشست و به نظرم دختر خوب و... سربه راهی آمد. (مینوی<sup>۱</sup> ۲۷۲)  
 ○ به ~ گرفتن (گفتگو) (مجاز) آزردن شدن؛ رنجیدن: از مردم این آبادی... چیزی به دل نگیرید. اینها مردم ساده و مهربانی هستند. (مرادی کرمانی ۱۵۰)  
 ○ شوخی کردم، به دل نگیر. (گلاب دره ای ۴۷)  
 ○ به ~ گفتن (قد.) (مجاز) با خود گفتن یا نزد خود اندیشیدن: به دل گفتم از مصر قند آورند/ بر دوستان ارمغانی بزنند. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۷) ○ به دل گفت رستم که جز بیلم/ ز ترکان ندارد کس این بادودم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۰۵)

○ به ~ نشستن (مجاز) خوش آیند و دل پذیر بودن: لب خندش به دل می نشیند. (محمود<sup>۱</sup> ۴۵۹) ○ او علاوه بر زیبایی، تواضعی دارد که به دل می نشیند. (قاضی ۴۰۹) نیز ~ به دل کسی نشستن.  
 ○ به ~ نهادن (قد.) (مجاز) تصمیم گرفتن؛ قصد کردن: من به دل نهاده ام که این همه بکنم. (بخاری ۷۶)  
 ○ به ~ و دیده (قد.) (مجاز) با خشنودی و فرمان برداری کامل: من این وصلت بزرگ را که ارزانی داشت، به دل و دیده پذیرفتم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۷)  
 ○ به کسی (چیزی) ~ باختن (مجاز) عاشق او (آن) شدن: آن جوان سخت عاشق... من گردید و من نیز... به وی دل باختم. (قاضی ۱۲۰۰) ○ هنوز هم به من دل می بازند، ولی من با هیچ کس دوست نیستم. (علوی<sup>۱</sup> ۷۰)

○ به کسی (چیزی) ~ بستن (مجاز) به او (آن) علاقه مند شدن یا عاشق او (آن) شدن و به او (آن) وابسته شدن: آدم به خیلی چیزها دل می بندد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۸۲) ○ لایه ای ندارم که به آن جا دل ببندم. (علوی<sup>۱</sup> ۷۰) ○ به هیچ کس و هیچ چیز و هیچ کار زیاد دل می بند. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۶)

○ به کسی (چیزی) ~ دادن (مجاز) ۱. ○ به کسی دل بستن ۲. ○ آفاکمال... دل به دختر یک نقاش وازده داده بود. (علوی<sup>۳</sup> ۱۱۰) ○ گفت: خود دادی به ما دل حافظا/ ما محصل بر کسی نگماشتیم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵۵) ○

گر دلی داری به دل بندی بده/ ضایع آن کشور که سلطانش نیست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۹۳) ۲. به او (آن) اعتماد کردن و با او همراه شدن: تو باید به ما دل بدهی سید! (چهل تن<sup>۳</sup> ۳۱۷) ○ گفتم: دل به حرف هایم نده. (محمود<sup>۲</sup> ۱۱۷) ○ در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال/ به سرت کز سر من آن همه پندار برفت. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۰۱) ۳. تمام توجه یا همت خود را صرف آن کردن یا به آن دل خوش شدن: دو مرد به گرمای چراغ زنبوری روی میز دل داده بودند. (معروفی<sup>۷</sup> ۴) به او شجاعت بخشیدن: زبان یاری گفتن نداشت... هرطور بود، به خودم دل دادم... گفتم: ... (حجازی ۲۶۴) ○ به دادوران دل می ده که: ... از هیچ چیز باک مدارید و از روی انصاف رأی بدهید. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۴۱)

○ به کسی (چیزی) ~ سپردن (مجاز) ○ به کسی دل بستن → زلیخاوار دل به جوان شیرازی سپرده، شیفته و خواهان... شدند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۲۱) ○ دل به گیسوان... تو سپردم. (نفیسی ۴۱۴) ○ سپردم به تو دل، ندانسته بودم/ بدین گونه مایل به جور و جفایی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۴)

○ تا دلت (دلستان) بخواهد (گفتگو) (مجاز) تا آن جا که ممکن است؛ به مقدار زیاد: درخت ها همه خشکیده و تا دلت بخواهد، گردوغبار بر بدنه... آنها نشسته بود. (جمال زاده<sup>۳۸</sup> ۶۳)

○ تو [ی] ~ ... (گفتگو) (مجاز) در ذهن...: دیر کرده بودی، تو دلم گفتم حتماً نمی آیی. ○ از دست من خیلی عصبانی است. حتماً الآن دارد توی دلش به من بدویبراه می گوید.

○ تو [ی] ~ به کسی خندیدن (گفتگو) (مجاز) در ذهن خود، او را مسخره کردن: من توی دلم به او خندیدم. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۷۹)

○ تو [ی] ~ خواندن (گفتگو) (مجاز) بی صدا خواندن (نوشته): توی دلت بخوان. وقتی با صدای بلند می خوانی، حواس همه پرت می شود.

○ تو [ی] ~ کسی خالی شدن (گفتگو) (مجاز) دچار ترس و نگرانی شدید شدن او: اتفاقی افتاده؟ توی دلم خالی شده بود. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۵)

اختلافی... یا خصومتی از شخصی دردل می‌گرفت.  
(شهری<sup>۲</sup> ۴۶/۱) دشمنان... از من رنجیده، کینه‌ام را به دل گرفتند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۴۹)

چیزی روی [به کسی سنگینی کردن (گفتگو)  
(مجاز) برای او ناخوش آیند یا ناگوار بودن آن، یا او را آزردن: محبت دریغ شده‌ای که می‌باید نسبت به او می‌کردم، روی دلم سنگینی می‌کرد. (آل احمد<sup>۴</sup> ۲۰۰)

خود را در (توای) به کسی جا کردن (گفتگو)  
(مجاز) نظر یا محبت او را به خود جلب کردن: یک‌هو نمی‌دانیم چه‌طور از این رو به آن رو شد. دیشب دل تو دلمان نبود آقا. نمی‌دانید چه قدر خودش را توی دلمان جا کرده. (میرصادقی<sup>۴</sup> ۱۷۴)

در (اندر) به داشتن (مجاز) ۱. چیزی را به صورت راز حفظ کردن، یا آشکار نکردن آن: از گوشه‌وکنار شنیده بودم و در دل داشتم. نتوانستم پیش خود نگاه دارم. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۲) ۵. همی داشت اندر دل این شهریار/ چنین تا برآمد بر این روزگار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۰۴) ۲. (قد.) تصمیم داشتن؛ قصد داشتن: اگر در دل داری که آنچه او فرماید، فرمان ببری و به جای آری، برو. (جامی<sup>۸</sup> ۳۶۹) ۵. از من حاجت خواهید، که در دل دارم که بدهم و تأخیر می‌کنم. (غزالی<sup>۱</sup> ۴۲۰/۱)

در به کردن (قد.) (مجاز) ۱. قصد کردن؛ نیت کردن: وجه کار آن است که اعتقاد نخست با خدای عزوجل نیکو گردانی و در دل کنی که چون پیروز آیی، این بدعت برداری. (ابن بلخی<sup>۱۰۲</sup>) ۵. این مردک، مالی بدزدیده و در دل کرده که بتزدد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۶۲) ۲. خیال کردن؛ تصور کردن: پیش من سرکه منه تا نکشی در دل/ که بخیزی بدل سرکه سپندانم. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۹۷)

در به کسی آمدن (افتادن، درآمدن) (قد.) (مجاز) ۱. به دل کسی آمدن (م. ۱) → در دلم آمد که در ولایت منتظر دارم. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۴۱) ۵. چه باز در دلت آمد که مهر برکندی؟/ چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۶۱۱) ۲. به دل کسی آمدن (م. ۲) → به دل او درآمد که داوود... هم این سؤال کرد. (احمد جام<sup>۳۶</sup>) -

توای به کسی داریه و دینک زدن (گفتگو)  
(مجاز) بسیار شادمان بودن او: به خود می‌بالیدند و توی دلشان داریه و دینک می‌زدند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۶۲)

توای به کسی را خالی کردن (گفتگو). (مجاز)  
او را ترساندن یا نگران کردن: عمداً اینها را می‌گفت که تو دل مرا خالی کنی. (شاملو<sup>۳۸</sup>) ۵. با تعییرات عجیب خود توی دل مردم را خالی کرد. (مستوفی ۱۷۷/۳)

توای به کسی رخت شستن (گفتگو) (مجاز) ۵  
در دل کسی رخت شستن →

توای به کسی (چیزی) رفتن (گفتگو) (مجاز)  
به سوی او (آن) هجوم بردن و با او (آن) درگیر شدن: فکر می‌کرد از او می‌ترسم، اما یک دفعه رفتم تو دلش. ۵. فرار کردن از مشکلات خیلی فرق دارد با توی دل مشکلات رفتن.

توای به کسی قند آب کردن (شدن) (گفتگو)  
(مجاز) بسیار شاد و خشنود بودن او: فکر کنم... شوکت، گوشه چشمی به تو دارد... قند توی دلت آب می‌شود، مگر نه؟ (علی زاده<sup>۷۱/۲</sup>)

توای به کسی قند شربت کردن (گفتگو)  
(مجاز) ۵. توی دل کسی قند آب کردن ↑ : تو دلشان قند شربت کرده بودند و چنان سردماغ بودند که گفتنی نیست. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۷۳)

ته به (گفتگو) (مجاز) ← ته<sup>۱</sup> ته دل...  
چیزی (فحش، دشنام، ...) به به کسی بستن (گفتگو) (مجاز) آن را به او نسبت دادن: یک طومار از آن فحش‌های دوآتشه به دل پردرد رمضان بست. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۳۷)

چیزی را به به راه دادن (مجاز) آن را پذیرفتن یا تحت تأثیر آن قرار گرفتن: ترس به دل راه مده. فلک با تو بهتر از این تا خواهد کرد. (قاضی<sup>۱۵۴</sup>) ۵ خوش حال باش و بیم و هراس به دل راه مده. (مبتوی<sup>۳</sup> ۲۰۹)

چیزی را به به (دو به) گرفتن (مجاز) آن را در ذهن و خاطر جای دادن: بی‌جهت نفرت محمود را به دل گرفته بود. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۲۲) ۵ هرکس مختصر

در کسی انداختن (افکندن) (مجاز) به دل کسی انداختن →

در کسی جا باز کردن (گفتگو) (مجاز) محبت یا علاقه او را به خود جلب کردن: بچه خیلی زود در دل مادر بزرگش جا باز کرد. من فقط می‌توانستم با کوشش و تلاش بیش‌تر، با فداکاری‌های بزرگ‌تر، جای خود را در دل او باز کنم. (علوی<sup>۱</sup> ۱۶۶)

در کسی جا داشتن (مجاز) محبوب و مورد علاقه او بودن: کسی که یک‌رنگ باشد، در دل مردم جا دارد. غم مسکن و فکر مأوا ندارم / عجب نیست گر در دلی جاندارم. (کلیم: دیوان ۲۷۶: فرهنگ‌نامه ۵۲۲/۱)

در کسی جا کردن (گفتگو) (مجاز) مورد علاقه او قرار گرفتن؛ محبوب او شدن: چه حاصل زین همه افسانه مهر و وفا یارب / چو نتوان در دل سنگین او یک‌ذره جا کردن؟ (باباقلانی: دیوان ۳۴۶: فرهنگ‌نامه ۵۲۲/۱)

در (توای) کسی رخت شستن (گفتگو) (مجاز) حالت تهوع داشتن معمولاً بر اثر نگرانی: می‌اندیشید در دلش رخت می‌شویند. دوباره بالا آورد. (پارسی‌پور ۱۶۷)

در کسی قند آب کردن (شدن) (گفتگو) (مجاز) تو دل کسی قند آب کردن →: بچه‌هایش... در دلم قند آب می‌کردند. (شهری<sup>۳</sup> ۱۸۹) جوانک با شنیدن این حرف‌ها مانند کسی که در دلش قند آب کرده‌باشند، کیفی کرد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۹۷)

در کسی گذاشتن (مجاز) به ذهن او خطوط کردن یا به او الهام شدن: یک آن در دلش گذشت مبدا اتفاقی افتاده‌باشد. خیال رزم تو گر در دل عدو گذرد / ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند. (رودکی<sup>۱</sup> ۴۹۷)

در سه گرفتن (قد). (مجاز) به‌خاطر سپردن: از آن تاجور ماند اندر شگفت / سخن هر چه بشنید در دل گرفت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۴۹)

در سه گنجیدن (قد). (مجاز) پذیرفتنی یا باورکردنی بودن: چون به پیروزی به پیروزکوه

رسیدم، دیده می‌دید و در دل نمی‌گنجید. (راوندی ۳۵۹)

زیر سه کسی زدن (گفتگو) (مجاز) موجب حالت تهوع در او شدن: بوی گندش زد زیر دلم. نیز ← خوشی ← خوشی زیر دل کسی زدن.

فرا سه کسی دادن (قد). (مجاز) به دل کسی انداختن →: بدان دل تاریک خویش فرونگرد، تا دیو چه فرا دل وی دهد. (احمدجام ۲۴۲)

کسی را به سه (در سه) آمدن (قد). (مجاز) ۱. به ذهن او خطور کردن یا گمان بردن: خلیفه را به دل آمده که مگر امیر محمود فرموده‌است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۲۷) ۲. مایل شدن یا هوس کردن او: ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۴۴)

کسی را در سه انداختن (افکندن) (قد). (مجاز) در دل کسی انداختن →: عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است / خدا را در دل اندازش که بر همچون گذار آرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۸) دست‌ها به خدای عزوجل برداشته تا ملک اسلام را، محمود، در دل افکند که این‌جا آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۳)

کسی را سه آمدن (قد). (مجاز) راضی شدن او و چیزی را روا داشتن: نباشد دور گر قاصد جواب نامه دیر آرد / کسی را دل نمی‌آید که از کوی تو برگردد. (سالک‌یزدی: آنتوداج: دل دادن) شما را دل نیامدی که بوم را که زشت مرغان است، پادشاه نام کردی. (بخاری ۱۸۱)

کسی را سه از جای برآمدن (قد). (مجاز) ترسیدن یا هراسان شدن او: زیس تاله بوق و هندی درای / همه مرد را دل برآمد ز جای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۴۶) کسی را سه از چیزی گرفتن (قد). (مجاز) آزرده شدن او از آن: چو برگ بر سر حاصل نمی‌توان لرزید / کجاست سنگ؟ که دل از ثمر گرفت مرا. (صائب<sup>۱</sup> ۳۰۲)

کسی را سه ازدست رفتن (قد). (مجاز) بسیار علاقه‌مند یا عاشق شدن او: حکیم بین که برآورد سر به شیدایی / حکیم را که دل ازدست رفت شیدایی‌ست. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۵۲)

کسی را سه از ره افتادن (قد). (مجاز) عاشق

شدنِ او: برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است؟ / مرا فتاد دل از ره تو را چه افتاده‌ست؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵)

کسی را ~ از کسی پُر بودن (قد.) (مجاز) ۵ از کسی دلِ پُر داشتن → از یک را دلِ پُر است از ما. (عالم‌آرای صفوی ۳۹۴)

کسی را ~ از کف رفتن (قد.) (مجاز) عاشق شدنِ او: مرا عمرها دل ز کف رفته بود / بر این شخص و جان بروی آشفته بود. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۷)

کسی را ~ بر کسی سوختن (قد.) (مجاز) ۵ دل کسی به حال کسی سوختن →: راهب را دل بر وی بسوخت. برداشت و به خانه خواست بردن. (بخاری ۱۹۵)

کسی را ~ زدن (قد.) (مجاز) ۱. ۵ دل ... زدن →: مرا دل می‌زدند که پادشاه است / که بر وی قو یزدانی گواه است. (عطار<sup>۲</sup> ۳۰۲) ۳. آزرده شدنِ او: رئیس طبیعی را از نعمت و نعمت دل زده است. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۰۱)

کسی را ~ سوختن (قد.) (مجاز) او را آزرده: دل سوخت مرا عارض او لیک ز من / باور که کند که آب سوز انگیزد؟ (شمسی سنجاسی: زهت ۳۲۵)

کسی را ~ شکستن (قد.) (مجاز) ۱. ۵ دل کسی شکستن (بر. ۱) →: غلام جان بداد و دیگران را دل بشکست. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۳۶) ۳. ۵ دل کسی را شکستن →.

کسی را ~ فراخ بودن (قد.) (مجاز) بلند نظر بودن و همت عالی داشتنِ او: مرا غم آید اگر چه مرا دلیست فراخ / ز مال دادن و بخشیدن بدان کردار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۳۷)

کسی را ~ گرفتن (قد.) (مجاز) آزرده و اندوهگین شدنِ او: مرا دل گرفت از چنین آشنایان / به جایی روم کلاشایی نینیم. (خاقانی ۲۹۳)

کسی را ~ ماندن (قد.) (مجاز) آزرده و اندوهگین شدنِ او: مشو رامی که خر در گِل بماند / ز کارت بی‌دلان را دل بماند. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۱۳)

کسی را ~ نماندن (قد.) (مجاز) بسیار مضطرب یا وحشت زده شدنِ او: کس را دل نمانده بود از صعیب این حادثه، و خود پس بقا نبود این

کسی را ~ برکنده شدن (قد.) (مجاز) بسیار آشفته و بی‌قرار شدنِ او: مرا دل چنان برکنده شده بود که به هیچ‌تسم قرار نمی‌گرفت. (شوشتری ۴۷۱)

کسی را ~ به تنگ آمدن (قد.) (مجاز) آزرده و غمگین شدنِ او: گراز دلبری دل به تنگ آیدت / دگر غم‌گساری به چنگ آیدت. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۵)

کسی را ~ به جای آمدن (قد.) (مجاز) آرامش یافتنِ او: ملک را دل رفته آمد به جای / بخندید و گفت: ای نکوهیده‌رای. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۳) ۵ نشیننده را چون دل آمد به جای / اشارت چنان رفت با ره‌نمای. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۹۷)

کسی را ~ به دست کسی گرو بودن (قد.) (مجاز) گرفتار یا شیفته او بودن: یکی را چو من دل به دست کسی / گرو بود و می‌برد خواری بسی. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۱)

کسی را ~ به هم برآمدن (قد.) (مجاز) خشمگین، ناراحت، یا اندوهگین شدنِ او: شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل به هم برآمد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۵)

کسی را ~ دادن (مجاز) ۱. به او شجاعت بخشیدن: پیرمرد... مردم را دل می‌داد و دلیر می‌کرد. (نفیسی ۴۶۴) ۵ مرد شیردل... کمی همت بسته، مردم را دل داده، سنگربندی نموده. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۳۹) ۵



پادشاه بزرگ را. (بیهای ۸۵۳<sup>۱</sup>)

• **ور (پر) ~** (گفتگو) (مجاز) به حالتی بسیار نزدیک یا درکنار کسی: بچه جان! برو آن طرف. ور دل من نشستی که چه؟ بگذار کارم را انجام بدهم. • برای این که... کار نکنی، بیایی پر دل من بیفتی... یادآوری می کنم. (← شهری ۲۰۲<sup>۱</sup>) • تو صبح تا شام ور دل من نشستی، ذکر یا قدوس گرفته ای. (← مسعود ۱۴۱)

• **یک ~ نه، صد ~** (گفتگو) (مجاز) با علاقه و گرایش بسیار: پدرم... یک دل نه صد دل طرف دار عقاید... این کشیش... شده بود. (جمالزاده ۱۷۰۱۱۰) • پدرم... یک دل نه صد دل عاشق مادر من می شود. (هدایت ۵۴<sup>۱</sup>)

**دل آرای** [d.-ā('ā)rā-y] (صف.) (مجاز) دلارا →.

**دل آراسته** del-ā('ā)rā-st-e (صم، ق.) (قد.) (مجاز) شاد؛ خرم: وز آنجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان. (فردوسی ۱۶۲۴<sup>۳</sup>)

**دل آرام** del-ā('ā)rām (ص.) (مجاز) دلارام →.

**دل آرایی** del-ā('ā)rā-y(ʔ)-i (حامص.) (قد.) (مجاز) دلارایی →.

**دل آزار** del-ā('ā)zār (صف.) (مجاز) ۱. مایه اذیت و آزردهگی خاطر: حقارت مجلس، دل آزار بود. (حاج سیدجواد ۱۷۰) • چهره گرفته او، حضور دل آزار او، مرا یکدم فارغ نمی گذاشت. (به آذین ۶۶) • ای تو دل آزار و من آزرده دل / دل شده ز آزار دل آزار، زار. (منوچهری ۲۲۲<sup>۱</sup>) ۲. (صم.) (قد.) (دل آزرده مر.) ۱. →: اینت کریمی بزرگووار که تا بود / هیچ کسی زو دژم نبود و دل آزار. (فرخی ۱۹۸) ۳. (امص.) (قد.) دل آزردهگی →: ولی گر به خوبی ندارد نظیر / به اندک دل آزار ترکش مگین. (سعدی ۱۰۵<sup>۱</sup>)

• **شدن** (مصد.) (مجاز) موجب آزردهگی خاطر شدن: نوبه بازار آمده و کهنه دل آزار شده است. (جمالزاده ۳۹)

**دل آزاری** d.-i (حامص.) (مجاز) آزدن خاطر: با این کتیر سن... در دل آزاری عجزه و افتادگان و غربا، خصوص سادات امامی مذهب نیز بی اتباز است. (شوشتری ۱۵۱) • نیست بر ناخن ما نقش دل آزاری

مور / هرچه داریم به تخت جگر خود داریم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۷۵۰)

**دل آزردهگی** del-ā('ā)zor-d-e-gi (حامص.) (مجاز) آزردهگی خاطر: اندوهگین شدن؛ ناراحتی: بدبختی و دل آزردهگی... بر من چیره شده است. (نقیسی ۴۲۵) • همه این حرکات جز دل آزردهگی عمومی حاصلی نداشت. (طالبوف ۲۳۳<sup>۲</sup>) • ز بیداد دارا به جان آمده / دل آزردهگی درمیان آمده. (نظامی ۲۰۵<sup>۷</sup>)

**دل آزرده** del-ā('ā)zor-d-e (صم.) (مجاز) ۱. آزرده خاطر؛ رنجیده خاطر؛ ناراحت؛ غمگین: تا زنده باشم، از پدرم دل آزرده باشم. (شهری ۲۵۶<sup>۳</sup>) • در آن انجمن بود بیگانه ای / غریبی، دل آزرده فرزانه ای. (فردوسی ۱۲۶۴<sup>۳</sup>) ۲. (قد.) با آزردهگی خاطر: وقتی به جهل جوانی بانک بر مادر زدم، دل آزرده به کنجی نشست. (سعدی ۱۵۲<sup>۲</sup>) • چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من / سخت می گفت و دل آزرده و گریان می رفت. (حافظ ۳۶۲<sup>۱</sup>)

• **شدن** (مصد.) (مجاز) آزرده خاطر و ناراحت شدن؛ غمگین گشتن: هرکه را به نیک دسترس است و بد را برمیگزیند، نباید از بدی که به او می رسد، دل آزرده شود. (قاضی ۳۳۴) • شنیدم که از نیک مردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۰)

**دل آسا** del-ā('ā)sā (صف.) (قد.) (مجاز) آسایش دهنده دل؛ آرامش دهنده خاطر.

• **شدن** (مصد.) (قد.) (مجاز) آرامش خاطر یافتن؛ آسوده خاطر شدن: از کنار و بوسم اکنون دل نمی گیرد قرار / من که از شوقش به پیغامی دل آسامی شوم. (اشرف آندراج)

• **کردن** (نمودن) (مصد.) (قد.) (مجاز) آرامش خاطر دادن: بهادران... آن جماعت را دل آسا نموده، به خود ملحق سازند. (اسکندریبگ ۸۴۴)

**دل آسایی** d.-y(ʔ)-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. آرامش خاطر: چاکر... از سعادت جبهه سایی، نوعی دل آسایی یابد. (قائم مقام ۱۰۹) ۲. دل جویی: سرکردگان مذکور این همه دل آسایی و مرحمت از بندگان

اعلی مشاهده نمودند. (مروی ۲۴۴)

• **دادن** (مصد. دل. قد.) (مجاز) شجاعت بخشیدن؛ آرامش خاطر دادن: صاحب‌قران... غازیان را دل‌آسایی داده. (مروی ۲۴۹)

• **کردن (نمودن)** (مصد. دل. قد.) (مجاز) دل‌جویی کردن یا آرامش خاطر بخشیدن: نه یاری، نه مددکاری... که دل‌جویی و دل‌آسایی تو را تواند کرد. (مروی ۶۶۰) ساعتی مردم را دل‌آسایی نمود که: امروز کار خود را بسازیم. (مروی ۲۹)

• **دل‌آسوده** del-ā'āsud-e (صف. قد.) (مجاز) دارای آرامش خاطر: ملک را بُود برعدو دست، چیر/ چو لشکر دل‌آسوده باشند و سیر. (سعدی ۷۵) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. • **شدن** (مصد. دل. قد.) (مجاز) آرامش خاطر یافتن: دل‌آسوده شد مرد نیک‌اعتقاد/ که سرگشته‌ای را برآمد مراد. (سعدی ۱۳۱)

• **دل‌آشفته** del-ā'āšoft-e (صف. قد.) (مجاز) پریشان؛ شیدا: کار دل‌آشفته‌گان راست شد از نوخضان/ خاطر مجموع ما از تو مشوش هنوز. (اهلی: کلیت ۲۵۴: فرهنگ‌نامه ۹۹۸/۲) شمس تیریز! این دل‌آشفته/ بر جگر بسته‌است نام تو را. (مولوی ۱۵۵/۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

• **شدن** (مصد. دل. قد.) (مجاز) آشفته و پریشان شدن: قاسم ز رقیبان شد مجنون و دل‌آشفته/ گر خانه پریشان شد، عزم سفری دارم. (قاسم‌انوار: کلیت ۲۰۹: فرهنگ‌نامه ۹۹۸/۲)

• **دل‌آشنا** del-ā'āš[e]nā (صد. مجاز) مهربان، هم‌دل، و صمیمی: دوست دل‌آشنا. • جستیم دل‌آشنا و تا حشر/ گر جویم هم ندیده خواهم. (خاقانی ۷۹۳)

• **کردن** (مصد. دل. مجاز) مهربان، هم‌دل، و صمیمی کردن: آن هم‌شهری... مردم ایران را دل‌آشنای این خلق کرده‌است. (حاج‌سیاح ۱۴۵۲)

• **دل‌آشوب** del-ā'āšub (امصد. مجاز) ۱. دل‌آشوبه → ۲. (صف. قد.) بی‌قرارکننده/ پریشان‌کننده: مرا به یاد آن قامت خرامان می‌اندازد که

موزون‌ترین سرو جویبار نتواند کمترین رفتار دل‌آشوب آن را بیاموزد. (نفیسی ۴۱۲) آن لعل دل‌کشش بین و آن خنده دل‌آشوب/ و آن رفتن خوشش بین و آن گام آوریده. (حافظ ۲۹۴<sup>۱</sup>)

• **شدن** (مصد. دل. گفتگو) (مجاز) حالت تهوع پیدا کردن: فاطمه... سرش گیج می‌رفت و دل‌آشوب می‌شد. (آقایی: شکوفای ۳۴)

• **دل‌آشوبه** d-e (امصد. گفتگو) (مجاز) حالت تهوع و استفراغ: دل‌آشوبه... توی هوا می‌آید. (ترقی ۱۸۲) احساس سرگیجه‌ای ناگهانی او را دچار دل‌آشوبه ساخت. (زرین‌کوب ۱۲۷)

• **دل‌آشوبی** del-ā'āšub-i (حامصد. قد.) (مجاز) اضطراب؛ نگرانی: ای یوسف عهد این چه دل‌آشوبی توست؟ هر زاویه‌ای محنت یعقوبی توست. (انیر: زهت ۲۵۴) بد اسلطانیکو را بُود رنج دل‌آشوبی/ خوشادرویشیاکو را بُود گنج تن‌آسانی. (خاقانی ۴۱۴)

• **دل‌آکنده** del-ā'ākan-d-e (صد. قد.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که احساسی مانند خشم یا مهر در دل دارد. ۲. (قد.) با خشم در دل؛ خشمگینانه: شوند آگه از من که باز آمدم/ دل‌آکنده و کینه‌ساز آمدم. (فردوسی ۲۴۱<sup>۳</sup>)

• **دل‌آگاه** del-ā'āgāh (صد. قد.) (مجاز) دارای معرفت؛ هشیار؛ دانا: ای پادشاه دل‌آگاه، پیمانه مصائب ملت لبریز است. (دهخدا ۵/۲) عارف دل‌آگاه، ملاشاه. (لودی ۱۱۲)

• **دل‌آواره** del-ā'āvāre (صد. قد.) (مجاز) عاشق و شیدا: مرا گوید چه غم دارم دل‌آواره چه کم دارم؟ نه بیمارم نه غم‌خوارم مرا نگرمت غم چندان. (مولوی ۱/۵۲)

• **دل‌آویخته** del-ā'āvixt-e (صف. قد.) (مجاز) دل‌بسته و عاشق: جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید... دانست که دل‌آویخته‌ است. (سعدی ۱۳۵۲) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

• **دل‌آویز** del-ā'āviz (صف. قد.) (مجاز) دلاویز →

• **دل‌آویزی** d-i (حامصد. مجاز) دلاویزی →

**دلا** do-llā (ص.) (گفتگو) دولا →.

**دلار** dolār [انگ.: dollar] (۱.) واحد پول ایالات متحده آمریکا، کانادا، استرالیا، و چند کشور دیگر: اگر پولش را پیش‌پیش بپردازند، چهار دلار حساب می‌کند. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۹۶) ○ این جایزه به صورت نقدینه و با دلار آمریکایی... پرداخته می‌شود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۱۶)

**دلارای** دل آرای [del-ā(ā)rā-y] (ص.) (مجاز) ۱. موجب آرامش و شادی دیگران: جهان و جهانیان... از تماشای چهره دلارای چنان باتوی عظیم‌الشانای برخوردار گردند. (قاضی ۱۰۰۴) ○ بخند ای پری چهره دلارای من، تو هنوز فرصت خندیدن داری. (نفیسی ۴۲۲) ○ نشسته بر زین پرستندگان/ دلارای و هرگونه‌ای بندگان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۷۷) ۲. (۱.) (قد.) محبوب؛ معشوق: نظریه خط دل‌ویز آن دلاراکن/ شکسته قلم صنع را تماشا کن. (صائب: آندواج) ○ دلارای بی تو زار و ناتوانم/ جگر پرغار و پرخس دیدگاتم. (باباطاهر: دیوان ۴۲: فرهنگ‌نامه ۹۹۶/۲)

**دلارام، دل آرام** del-ā(ā)rām (ص.) (مجاز) ۱. موجب آرامش خاطر: دلارام باشد زن نیک‌خواه/ ولیکن زن بد، خدایا پناه! (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۳) ○ این هوای خوش و این دشت دلارام نگر/ وین بهاری که بیاراست زمین را یکسر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۳۵) ۲. (۱.) محبوب؛ معشوق: روح‌الله... با دلارام خود سرگرم رازونیز است. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۰۷) ○ با دلارامی مرا خاطر خوش است/ کز دلم یک‌باره برد آرام را. (حافظ<sup>۱</sup> ۷) ۳. (قد.) با آسودگی خاطر: پیامد سر چشم او بوسه داد/ دلارام و پیروز برگشت و شاد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۷۳)

**دلارامی، دل آرامی** d-i (حامص.) (قد.) (مجاز) آرامش خاطر: چون عیادت بهر دل آرامی است/ این عیادت نیست دشمن‌کامی است. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۰۸/۱)

**دلارامی، دل آرامی** del-ā(ā)rā-y(ʾ)-i (حامص.) (قد.) (مجاز) آرامش خاطر بخشیدن؛ دل‌داری دادن: فرخ‌روز را دلارامی داد. (ارجانی ۱۵۴/۵)

**دلارایی، دل آرای** del-ā(ā)rā-y(ʾ)-i (حامص.) (قد.) (مجاز) موجب آرامش و شادی دیگران

شدن؛ دلارار بودن: سروها دیدم در باغ و تأمل کردم/ قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۹۰) ○ دل‌شیتگان را نتوان بست به زنجیر/ الا به دلارایی و شیرینی گنتار. (قطران ۱۱۴)

**دلارزو** del-ārzu [= دل آرزو] (ص.) (قد.) (مجاز) بسیار حسرت‌کشیده و آرزو به دل: حسرت به دل، و به قول کرلیایی... دلارزو نیست. (فائم‌مقام ۱۸۱)

**دل‌ازجارتفه** del-a(ʾ)aʾz-jā-raft-e (ص.) (قد.) (مجاز) عاشق و شیدا: آن دل‌ازجارتفه را دل‌شاد کرد/ خاطر ویرانش را آباد کرد. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۸/۱) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**دل‌ازدست‌داده** del-a(ʾ)aʾz-dast-dād-e (ص.) (قد.) (مجاز) عاشق و شیدا: جذبۀ حسن ماسمیایی... که دل‌ازدست‌دادگان و خاک‌نشینان آن سر کوی از چندو چون بیرون بودند، دماغ او را شیشه ساخت. (شوشتری ۱۹۴) ○ ما بی‌غمان مست دل‌ازدست‌داده‌ایم/ هم‌راز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵۱) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**دل‌ازدست‌رفته** del-a(ʾ)aʾz-dast-raft-e (ص.) (قد.) (مجاز) دل‌ازدست‌داده: ↑ : آن شنیدی که شاهدی به‌نهفت/ با دل‌ازدست‌رفته‌ای می‌گفت: - تا تو را قدر خویشتن باشد/ پیش چشمت چه قدر من باشد؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۵) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**دل‌ازکف‌داده** del-a(ʾ)aʾz-kaf-dād-e (فانفا، عرفانفا.) (ص.) (قد.) (مجاز) دل‌ازدست‌داده: به هرجا قامتش چون من دل‌ازکف‌داده‌ای دارد/ به‌رنگ نقش پا در هر قدم افتاده‌ای دارد. (محمدعلی طائف: آندواج: دل‌ازدست‌داده) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**دل‌افتاده** del-o(ʾ)oft-ād-e (ص.) (قد.) (مجاز) دل‌ازدست‌داده: ساقیا باده بدین مست دل‌افتاده مده/ مستم از خون دل خود، دگرم باده مده. (اهلی: کلیات ۳۷۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۰۱/۲) ○ اجرا باشدت ای خسرو شیرین‌دهان/ گر نگاهی سوی فرهاد دل‌افتاده کنی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۱) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای

صفت فاعلی.

**دل افروز** del-a'a'fruz (صفه). (مجاز) ۱. مایه

شادی و خوشی دل؛ محبوب و خوش آیند؛  
فرشته رحمت در کلبه محترم را زده است... چه طالع  
فیروزی و چه سعادت دل افروزی. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۸۱) ۰  
برو شادی کن ای یار دل افروز/ غم فردا نشاید خوردن  
امروز. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۶) ۰ بیزن غزلی نغز و دل انگیز و  
دل افروز/ ورنه نیست تو را، بشنو و از مرغ بیاموز.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۴) ۲. (قد). شاد و خرم؛ مرا گوئی  
اکنون که از تخت تو/ دل افروز و شادانم از بخت تو.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۵۲) ۳. (ا). (قد). معشوق؛ زسودای  
جمال آن دل افروز/ برهنه پاوسر گردد شب و روز.  
(نظامی<sup>۴</sup> ۲۲۶)

● ~ شدن (گشتن) (مصدر). (قد). (مجاز) شاد  
و خرم شدن؛ شب تیره از روی تو روز گشت/ ز  
بویت جهانی دل افروز گشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۱)

**دل افروزی** d-i. (حامصه). (قد). (مجاز) خوشی و  
شادی؛ به پیروزی و بهروزی همی زی با دل افروزی/  
.... (منوچهری<sup>۱</sup> ۴) ۰ نیاید پدیدار پیروزی ای/  
درخشیدی یا دل افروزی ای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۶۳)

**دل افسردگی** del-a'a'fsor-d-e-gi (حامصه).  
(مجاز) غمگین بودن؛ افسردگی خاطر؛  
گوشه گیری و دل افسردگی، ارتباط مستقیم با یکدیگر  
دارند.

**دل افسرده** del-a'a'fsor-d-e (صفه، ق). (مجاز)  
غمگین؛ بانده: آن روز از سیاحت دل افسرده  
برگشتم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۵۵) ۰ دل افسرده مانده است و  
چون نفسرد دل؟ که از آتش لهر تابنی نیند. (خاقانی  
۷۷۴) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت  
فاعلی.

**دل افشار** del-a'a'fšār (صفه). (قد). (مجاز) مایه  
رنج و آزار روح؛ یار نخواهم که بود بدخو و غم خوار و  
ثروش/ چون لحد و گور مغان تنگ و دل افشار و ثروش.  
(مولوی<sup>۳/۲</sup> ۸۴)

**دل افشاره** d-e. (صفه). (قد). (مجاز) دل افشار ۱. ↑  
ز آن باد هم چون عسس ایمن کن هر دزد و خس/

سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره ای. (مولوی<sup>۲</sup>  
۱۹۶/۵)

**دل افکار** del-a'a'fgār (صد). (قد). (مجاز)  
اندوهگین؛ غمناک؛ پریشان؛ ناگشوده گل نقاب،  
آهنگ رحلت ساز کرد/ ناله کن بلبل که گل یانگ  
دل افکاران خوش است. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱) ۰ بدگوی او نژند و  
دل افکار و مستمند/ بدخواه او اسیر و نگون سار و  
خاکسار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۶۸)

**دل افکاری** d-i. (حامصه). (قد). (مجاز) دل افکار  
بودن؛ در غم دلداری کس را این دل افکاری مباد/ هیچ  
عاشق را ز یاری درد بی یاری مباد. (کمال خجندی؛ دیوان  
۳۹۵: فرهنگ نامه ۱۰۰۲/۲)

**دلاک** dallāk (ع). (صد). (ا). ۱. آن که در حمام،  
بدن مردم را شست و شو می دهد؛ زنی دلاک  
نسوان شده و در حمام زنانه خدمت می کرده است. (←  
حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۰۹) ۰ بعد از آن کیسه به کف دلاک بر وی  
دست یافت/ کیسه می مالید بر سیمین تنش با صد شتاب.  
(جامی<sup>۶</sup> ۸۰۰) ۰ دلاک، شخصی را از کنار حوض دور  
می کرد. (افلاکی<sup>۳۹۴</sup> ۲. (منسوخ) آن که کار  
اصلاح مو و بعضی از کارهای ساده پزشکی را  
مانند کشیدن دندان انجام می داد؛ سلمانی محله که  
آن وقت ها دلاک می گفتند، معروف بود از هر حال دیلمه  
و دندان ساز فرنگستان دیده ای بهتر دندان می کشد.  
(جمالزاده<sup>۱۰۰</sup> ۱۰۰) ۰ دلاک به خون گیری و دندان کنی و  
شکسته بندی مشهور بود. (میرزا حبیب ۱۵۱)

**دلاکی** d-i. (ع. فا). (حامصه). ۱. عمل و شغل  
دلاک. (← دلاک (م. ا). دلاک حمام گفت؛ این هم که  
می آیم دلاکی، مال این است که خود بی غیرت نیستم.  
(← آل احمد<sup>۷</sup> ۱۱۴) ۲. (منسوخ) عمل و شغل  
دلاک. (← دلاک (م. ا). از حمام یک راست بردندمان  
به دکان دلاکی. (جمالزاده<sup>۶</sup> ۶۱)

**دلال** dalāl (ع. ا). (مصدر). ۱. ناز و کرشمه؛ باغنج  
و دلال و دلبری، آتش اشتیاق او را تیزتر نماید.  
(جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۴) ۰ گیه خرامش چون لمبئی  
کرشمه کنان/ به هر خرامش از او صدهزار غنج و دلال.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۲۱۶) ۲. (تصوف) حالت بی قراری ناشی

می‌رفت. (جمال‌زاده<sup>۱۰۶۳</sup>) ○ ای دلیل دل‌گم‌گشته خدا را مددی/ که غریب از نژد ره به دلالت برود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۰). ۲. (منطق) رابطه بین دو پدیده (دال و مدلول) که از طریق یکی، دیگری نیز دانسته شود: باید... به‌سراغ لفظ دیگری رفت که کار دلالت از آن برآید. (خانلری<sup>۳۴۹</sup>) ○ اشارات و لحن و آواز، اموری هستند که دلالتشان بر معانی طبیعی است. (فروغی<sup>۱۱۵۳</sup>) ۳. (ا.ا). (قد). اشاره: بروج را دلالت است بر علت‌ها که اندر تن مردم پیدا آید. (ببرونی<sup>۳۲۴</sup>)

○ **سـ التزامی (التزام)** (منطق) نوعی دلالت وضعی، که در آن، لفظ به چیزی دلالت می‌کند که لازمه آن است، مانند دلالت خندان بر انسان.

○ **سـ تضمینی (تضمن)** (منطق) دلالت ضمنی →.

○ **سـ توافقی (منطق)** نوعی دلالت وضعی، که در آن، لفظ بر امر عام و مشترک دلالت می‌کند، مانند انسان که مصداق آن همه انسان‌هاست.

○ **سـ داشتن بر چیزی** اشاره داشتن به آن؛ آن را بیان کردن: اگر ماه در ماه رجب می‌گرفت، دلالت داشت بر سلاخی مردم مشرق و آمدن طاعون و قحط در بلاد مغرب. (شهری<sup>۱۴/۴</sup>) ○ این کار بر قدرت و استیلا و تقرب... جناب مشیرالسلطنه دلالت دارد. (افضل‌الملک<sup>۱۸۳</sup>) ○ [بروج] بر بادها دلالت چگونه دارند؟ (ببرونی<sup>۳۲۳</sup>)

○ **سـ ضمنی (تضمن، تضمینی)** (منطق) نوعی دلالت وضعی، که در آن، لفظ به چیزی دلالت می‌کند که متضمن آن است، مانند دلالت مثلث بر شکل متساوی‌الساقین.

○ **سـ طبیعی (منطق)** دلالتی که مبنای آن، حالت‌های طبیعی است، مانند دلالت سرخی چهره بر شرم یا خشم.

○ **سـ عقلی (منطق)** دلالتی که در آن از طریق عقل به امری پی می‌برند، مانند دلالت دود بر آتش.

○ **سـ کردن (مص.م.)** راهنمایی کردن؛ هدایت

از شوق بسیار که سالک در آن، هرچه را بر دلش آشکار شود، بر زبان می‌آورد: بحث دربارهٔ شرور... غالباً جنبهٔ هزل دارد و به اصطلاح، سوژهٔ شعر است. برخی از آنها را می‌توان از نوع دلال عارف به‌شمار آورد. (مطهری<sup>۸۰۵</sup>) ○ که رخصت اهل دل را در سه حال است/ فتا و سکر و سه‌دیگر دلال است. (شبه‌ستری<sup>۹۷</sup>)

**دلال** dallāl [عر.] (ص.م.ا). ۱. واسطهٔ بین خریدار و فروشنده: مأموران عالی‌رتبه‌اش دلال اسلحه شده‌اند. (گلشیری<sup>۸۸</sup>) ○ من دلال تجار بودم. از من چند طاقه شال و چند بطانه خز برای آقا خواستند. (حاج‌سیاح<sup>۳۴۰</sup>) ○ راست چو گشته شوند و زار و فکنده/ آیدشان مشتری و آید دلال. (منوچهری<sup>۱۶۵</sup>) ۲. واسطه: جمعی را از خارجه و داخله دلال قرار دادند. (نظام‌السلطنه<sup>۲۴۰/۱</sup>) ○ اگر کسی خواهد که به مصر باغی سازد، در هر فصل که باشد، بتواند ساخت... و کسان باشند که دلال آن باشند. (ناصرخسرو<sup>۱۰۸۲</sup>) ۳. (قد). آن‌که راه را نشان می‌دهد؛ دلیل؛ راهنما: دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ؟/ تا نباشد جاده نبوّد غول هیچ. (مولوی<sup>۲۱۲/۱</sup>)

○ **سـ دست‌دوم (اقتصاد)** دلالی که برای دلال دیگر کار می‌کند.

○ **سـ محبت (مجاز)** واسطهٔ بین زنان فاحشه و مردان عیاش؛ جاکش: جرم این مرد که موجب این مجازات شده، این بوده که قاصد بین گوش‌ها و رابط بین بدن‌ها بوده‌است... گذار این مرد... به این جابه‌عنوان دلال محبت افتاده. (قاضی<sup>۲۰۶</sup>)

**دلالات** delālat [عر.] دلالات، جر. دلالة [ا.ا]. دلالت‌ها. ← دلالت.

**دلال‌بازی** dallāl-bāz-i [عر.فا.ا]. (حامص.) انجام دادن کارهایی که معمولی دلالان است، مانند دست‌به‌دست گرداندن کالا، زیاد کردن واسطه‌ها، و مبالغه در مرغوبیت جنس: دلال‌بازی و دخالت‌های ناسالم در توزیع کالا، از عوامل گرانی است.

**دلالت** delālat [عر.] دلالة [امص.]. ۱. راهنمایی؛ هدایت: به دلالت یک نفر پرستار به‌سراغ پسرش

شغل دلالت: افتاده بود توی تجارت یا اصلاً دلالتی.  
(گلشیری<sup>۱</sup> ۴۲) شغل فعلی او دلالتی و معلوماتش زیان انگلیسی... است. (مستوفی ۱۷۵/۳) ۲. (.) (گفتگو) (مجاز) حق الزحمه دلالت: هزار تومان دلالتی داد.

❦ ~ کردن (مصدر). واسطه شدن بین خریدار و فروشنده: او آنجا دلالتی می‌کرده. (علوی<sup>۲</sup> ۱۶۶) ○ آن برنا را دیدم که دلالتی می‌کرد. (جامی<sup>۸</sup> ۱۷۲)

❦ ~ محبت (مجاز) واسطه شدن بین زنان فاحشه و مردان عیاش؛ جاکشی: درمورد اتهام جادوگری... من به هیچ وجه مرتکب چنین گناهی نشده‌ام. درمورد دلالتی محبت نمی‌توانم انکار کنم. (قاضی ۲۰۸)  
**دلالتی** delālī [عر.: دلالتی، منسوب به دلالت] (صدر). (قد.) مربوط به دلالت. ← دلالت (م. ۲): این واو حداقل به جای یک فعل و کذا موصول، زمینه دلالتی دارد. (کدکنی<sup>۱</sup> ۲۳)

**دلām** delām [.] (قد.) ۱. نیزه کوچک؛ زوبین: چو ناصبی معرید دلام خواهد ساخت/ تو را جزای دلامش دلام باید کرد. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۵۸) ۲. عشو؛ فریب: ای گشته جهان و دیده دامش را/ صد بار خریده مر دلامش را. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۹۲) ○ تا به خانه برد زن را با دلام/ شادمانه زن نشست و شادکام. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۷)  
**دل اندروای** [del-a'andar-vāy] (صدر). (قد.) (مجاز) سرگشته؛ حیران؛ مضطرب: کسی که خدمت جز او کند همیشه بُود/ زهر عاقبت خویشتن دل اندروای. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۸۵)

**دل انگیخته** del-a'angixt-e (صدر). (قد.) (مجاز) خواهان و مشتاق.

❦ ~ شدن (مصدر). (قد.) (مجاز) خواهان و مشتاق شدن: به خون ریختن شد دل انگیخته/ ز خون چنان بی‌گانه ریخته. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۰۲)

**دل انگیز** del-a'angiz (صدر). (مجاز) ۱. موجب هیجان و شادی؛ پسندیده، خوب، و زیبا: این خنده نمکین و دل انگیز بود. (علوی<sup>۱</sup> ۳۱) ○ صدای فرشتگان، هم چون آوای مجزون دل انگیز... در فضای هستی طنین می‌افکند. (شریعتی ۲۳) ○ برزن

کردن: مصاحبت او انسان را به راه حق و خیر دلالت می‌کند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۲) ○ مرا به آن مکان مسعود دلالت کن. (شوشتری ۴۴۰) ○ امیر تومان... به جانب قیرشهر رفت و او را با لشکر مغول به جانب آق سرا دلالت کرد. (آق سراپی ۸۵)

❦ ~ کردن بر (به) چیزی به آن اشاره کردن یا آن را بیان کردن: اگر نویسندگان... در استعمال الفاظ دقتی را که لازم است، به کار نیتند، کم کم کلمات زیان ایشان پژمرده و بیمار می‌شوند، یعنی دیگر راست و روشن بر معانی مقصود دلالت نمی‌کنند. (خانلری ۳۴۹) ○ قاتل برای... ناپدید کردن آنچه دلالت بر این قتل می‌کند... روزنامه‌ای از جیب بیرون می‌آورد. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۳۵۷) ○ مرض... دلالت کلی بر هلاک نکند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۰)

❦ ~ مطابقت (مطابقه) (منطق) نوعی دلالت وضعی، که در آن، لفظ بر تمام موضوع دلالت می‌کند، مانند دلالت مثلث بر شکل سه گوشه و سه ضلعی.

❦ ~ وضعی (منطق) دلالتی که مبنای آن، امور قراردادی است، مانند دلالت لباس سیاه بر ماتم.

**دل الفنج** del-a'alfanj (صدر). (قد.) (مجاز) به دست آورنده دل؛ دل‌ریا: چشم جان آهنگ دل الفنج جادویند او/ جادویی داند مگر کز جزع من عبهر کند. (سنایی ۸۶۲)

**دلالتگی** dallāl.e-gi [عر.فا.] (حامص). (قد.) عمل و شغل دلالت: طبع که با عقل به دلالتگیست/ منتظر نقد چهل سالگیست. (نظامی<sup>۱</sup> ۴۸)

**دلّاله** dallāl.e [عر.: دلّالة] (صدر). (.) زنی که برای مردان، زن پیدا کند: این به عهده دلّاله‌ها و بزرگ‌ترها و اقوام و اقارب دامادها بود. (شهری<sup>۲</sup> ۴۰/۳) ○ زن دلّاله می‌از جوانی و محسنات دیگر جوان شرح می‌دهد. (← مسعود ۱۱۹) ○ می‌ده که نوعروس چمن حد حسن یافت/ کار این زمان ز صنعت دلّاله می‌رود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۲) ○ دلّاله چندانمی به کار آید که دوست به دوست نرسیده باشد. (سمعی ۴۸۲)

**دلالتی** dallāl-i [عر.فا.] (حامص). ۱. عمل و

غزلی نغزو دل انگیز و دل افروز / ورنیست تو را، بشنو و  
از مرغ بیاموز. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۴) ۲. (قد.) داوطلب  
(لشکر): ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز که  
از هر جای فراهم آورده بود. (نظامی عروضی ۲۶) ۵ در  
راه مردی پنج هزار دل انگیز با ایشان پیوست. (بیهقی<sup>۱</sup>  
۵۵۶)

**دل انگیزان** d.-ān (دل). (قد.) (موسیقی ایرانی) از  
الحان قدیم ایرانی: الحان و آوازهای این دوره...  
از این قرار: گنج وار، گنج سوخته، دل انگیزان... (مشحون  
۶۸) ۵ در باغ به نوروز درمیزان است / بر ناروتان لحن  
دل انگیزان است. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸۴)

**دل انگیزی** del-a'angiz-i (حامص). (مجاز)  
دل انگیز بودن؛ خوبی و زیبایی: حیف است صبح  
به این دل انگیزی را توی خانه بمانید. ۵ بیست و نه شب در  
این دل انگیزی / بود بازار من بدین تیزی. (نظامی<sup>۲</sup>  
۱۷۲ ح.)

**دلاور** del-āvar (صد). (مجاز) ۱. شجاع و  
جنگ جو: معصم، اعیان و رجال و دلاوران... را گرد  
خویش فراهم کرد. (نفسی ۴۸۱) ۵ با معدودی از  
دلاوران... ملتزم آستان... بودند. (شیرازی ۶۷) ۵ هر که  
پردلتر و دلاوتر / نکند پیش او به جنگ درنگ.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۲۱۱) ۲. (قد.) گستاخ: ز مستکبران دلاور  
بترس / از آنکو نترسد ز داور بترس. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۲)

**دلاورانه** d.-āne (صد). (مجاز) همواره با شجاعت؛  
شجاعانه: نبرد دلاورانه. ۵ شجارت عامل این توطئه  
قادر نیست شرف و افتخار من و تو را که دست به چنین  
کار دلاورانه ای زده ایم، تیره و تار سازد. (قاضی ۹۷۵)

**دلاوری** del-āvar-i (حامص). (مجاز) ۱.  
شجاعت و جنگ جویی: خداوند به پاس دلاوری و  
عدل و مروتش هزار سال عمر به وی عطا فرماید. (قاضی  
۳۹) ۵ از دلاوری پدران خود یاد کنیم. (خانلری ۲۸۹)  
۲. (قد.) گستاخی.

• **سه کردن** (مصد.). (قد.) (مجاز) گستاخی  
کردن: سعدی! دلاوری و زبان آوری مکن / تا عیب  
نشمردن بزرگان خرده دان. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۲۰)

**دلاویز، دل آویز** del-ā'āviz (صف). (مجاز) ۱.

پسندیده، خوب، زیبا، و دل نشین: قهوه چی... با  
صدای دلاویز آواز داد که: خوش آمدید، صفا آوردید.  
(جمال زاده<sup>۲</sup> ۹) ۵ مرا آن گوشه چشم دلاویز / به کشتن  
می کند گویی اشارت. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۲۴) ۲. (قد.)  
محبوب: به خوبی هریکی آرام جانی / به زیبایی  
دلاویز جهانی. (نظامی<sup>۳</sup> ۵۳) ۵ همی گشتی سخن های  
دل انگیز / که باشد مرد عاشق را دلاویز.  
(فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۱۷۷)

**دلاویزی، دل آویزی** d.-i (حامص). (مجاز)  
خوبی، زیبایی، و پسندیدگی: پونه ها... را... وسط  
سیتی... کیه نموده... با صفا و دلاویزی تمام، دور  
گردانده... داد می زدند: ... (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۳/۴) ۵ من بدین  
خوبی و زیبایی ندیدم روی را / وین دلاویزی و دل بندی  
نباشد موی را. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۱۹) ۵ از دلارامی و نغزی  
چون غزل های شهید / وز دلاویزی و خوبی چون ترانه ای  
بوظلب. (فرخی<sup>۱</sup> ۵)

**دلای** dalāy [تر]. (دلای). (دیوانی) در دوره مغول،  
املاک و دارایی های خان: بربوهر کرمان و توابع از  
دلای و اینجوها بدو تفویض رفت. (ناصرالدین منشی:  
سمط الملی ۶۱: شریک امین ۱۳۵)

**دل ای دل ای** del-ey-del-ey (اصو). (گفتگو)  
(مجاز) دلی دلی →: اول عاشق می شود... بعد هوس  
لیلی و مجنون و دل ای دل ای به سرش می زند.  
(حاج سید جواد ۱۰۵)

**دلایل، دلائل** dalāyel, dalā'el [عر: دلائل، جر:  
دلیل] (دلای). ۱. دلیل ها. ← دلیل (م. ۱): او با دلایل  
قاطع و روشن ثابت کرد که... بی گناه است. (قاضی ۱۲۲)  
۵ از گفتن راست هم به دلایلی استنکاف دارد.  
(مشفق کاظمی ۴۷) ۵ شریعت را به دلایل حاجت است و  
حکمت را به مکاشفت حاجت است. (خواججه عبدالله<sup>۲</sup>  
۴۰۹) ۲. دلیل ها. ← دلیل (م. ۲): همه قرائن و  
دلایل جامعه شناسی، عینیت جامعه را تأیید می کند.  
(مطهری<sup>۱</sup> ۳۳) ۵ گفت به خرد و فراست خویش آثار و  
دلایل آن می بینم. (نصرالله منشی ۶۴) ۵ ترسم که  
خراسان از دست ما بشود، که هیچ دلایل اقبال نمی بینم.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۰) ۳. دلیل ها. ← دلیل (م. ۳): دلایل

و دل‌بازی کجا گیر می‌آید؟

**دل‌بازی** <sup>۲</sup> d-i (حامص...) (قد.) (مجاز) عاشق شدن یا به عشق پرداختن: چون نمت سرد است دم‌سازی مکن / پیر گشتی قصد دل‌بازی مکن. (عطارد<sup>۲</sup> ۹۶)

**دل‌بالا** del-bālā (قد.) (گفتگو) طاق‌باز →: برادرش دل‌بالا خوابیده بود. (صفدری: شکوفای ۲۹۹)

**دل‌بخواه** del-be-xāh (صد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دل‌خواه (م. ۱) →: رشد اجتماعی انسان... یک نوع رشد... خود به خودی است که علم و آگاهی نمی‌تواند آن را عوض کند و شکل دل‌بخواه به آن بدهد. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۱۰) ۲. پادشاه هیچ‌ولت... درجهٔ دل‌بخواه به هیچ‌کس ولو پسر و برادرش هم نمی‌دهد. (مستوفی ۵۴۷/۳) ۳. (ا. ۱) دل‌خواه (م. ۲) →: رعایا... تمام عمر را به جان‌کندن مشغولند تا دل‌بخواه آقایان را تهیه کنند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۹۵) ۳. (صد.) از روی میل و ارادهٔ شخصی: دو گوشهٔ لچم را گرفت و... گفت: شوهر که دل‌بخواه نیست، قانون شرع است. (محمدعلی ۱۵۶)

**دل‌بخواهانه** d-āne (صد.) (قد.) (گفتگو) (مجاز) دل‌بخواه (م. ۳) ۴. انتخاب دل‌بخواهانه. ۵. سوسیالیسم را... نمی‌توان دل‌بخواهانه به‌طور پیش‌رس به دورهٔ قبل از آن دوره اعطا کرد. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۲۰)

**دل‌بخواهی** del-be-xāh-i (صد.) (گفتگو) (مجاز) دل‌بخواه (م. ۳) →: اهل عبادت از عبادات مثل نمازهای به‌راغبت و دعا‌های دل‌بخواهی... می‌توانستند... حرف بزنند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۴۰/۳)

**دلبر** del-bar (صف.) (مجاز) ۱. دارای زیبایی، جذابیت، و توانایی جلب عشق و علاقهٔ دیگران: زن دلبر و کینه‌جو و بالاراده... وجود دارد؟ (علوی<sup>۳</sup> ۴۳) ۲. /... چه خواهد عاشق از معشوق دلبر؟ (فرخی<sup>۱</sup> ۶۰) ۳. (ا. ۱) معشوق: دلبر مغربی... ما را مفتون و مسحور کرد. (خاتلری ۳۰۵) ۴. نگفتنت که به‌یقینا زود دلت سعدی / چو دل به عشق دهی دلبران یقینا را؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۳۴۳) ۵. دل و دنیا حجاب همت ماست / هر دو در پای دلبر اندازیم. (خاقانی ۶۴۳)

**دلبرانه** d-āne (صد.) (قد.) (مجاز) به‌شیوهٔ دلبران؛ با دلبری و ناز: هفت آسمان را بردرم، وز

بسیاری در پدید آمدن این عارضه نقش دارند. ۴. دل‌لیل‌ها. ← دل‌لیل (م. ۶). ۵. دل‌لیل‌ها. ← دل‌لیل (م. ۷). ۶. (قد.) دل‌لیل‌ها. ← دل‌لیل (م. ۸). اندر دلایل مزاج جگر... (اخوینی ۱۳۱)

**دل‌باختگی** del-bāxt-e-gi (حامص...) (مجاز) دل‌باخته بودن؛ عشق و علاقهٔ شدید؛ شیفتگی: دل‌باختگی زلیخا زن... عزیز مصر... در تمام جهان... همتا ندارد. (علوی<sup>۳</sup> ۸۴) ۵. توجه و دل‌باختگی عجیبی در ایشان نسبت به اروپاییان... پیدا شده. (اقبال<sup>۱</sup> ۷/۵/۳)

**دل‌باخته** del-bāxt-e (صف.) (مجاز) بسیار علاقه‌مند، شیفته، و عاشق: به عروس پرناز... می‌ماند که خود را منظور نظر عاشق دل‌باختهٔ خود دیده بخواهد... آتش اشتیاق او را تیزتر نماید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۴) ۵. اگر دل‌باخته سارا نبودم و دلم به حال کنعانیان نمی‌سوخت، هرگز قلم به‌دست نمی‌گرفتم. (علوی<sup>۳</sup> ۷۶) ۵. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۶. ← شدن (مصد.) (مجاز) عاشق و شیفته شدن: شادزاده... چنان دل‌باختهٔ من خواهد شد که برخلاف میل پدرش... مرا به‌عنوان شوهر... بخواهد گزید. (قاضی ۲۰۰) ۵. از او زرجبوف خوشش نمی‌آمد... من روی دست او بلند شده... پیش‌تر فریفته و دل‌باخته... می‌شدم. (علوی<sup>۲</sup> ۱۴۸)

• ← کردن (مصد.) (مجاز) عاشق و شیفته کردن: مجسمه... نه می‌تواند حرف بزند نه تنش گرم است... ولی همین صفات بود که مهر داد را دل‌باختهٔ آن مجسمه کرد. (هدایت<sup>۹</sup> ۸۸)

**دل‌باز** del-bāz (صد.) (گفتگو) (مجاز) وسیع، دل‌گشا، و باصفا: باغ... فضای آزاد و دل‌بازی بود. (← جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۸) ۵. این‌جا شارح عام بود... و گذرگاه وسیع‌تر و فضای کوچک دل‌باز‌تر بود. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۳۸)

**دل‌باز** d. (صف.) (قد.) (مجاز) دل‌باخته: به مستقر و سرای و سریر و مستند خویش / بدان‌نسق که به معشوق عاشق دل‌باز. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دل‌بازی** <sup>۱</sup> d-i (حامص...) (گفتگو) (مجاز) وسیع، دل‌گشا، و باصفا بودن: امروزه خانه‌ای به این خوبی



هفت دریا بگذرم/ چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان  
من. (مولوی ۱۰۹/۴)

**دل برخاسته** del-bar-xāst-e (صفه). (قد). (مجاز)  
به هیجان آمده، آشفته، و خشمگین: چون بگفت  
این مرد دل برخاسته/ شد ز ره خوانی پدید آراسته.  
(عطار ۲۱۸۶) ساخت صفت مفعولی در معنای  
صفت فاعلی.

**دل بردگی** del-bord-e-gi (حامصه). (قد). (مجاز)  
عشق و محبت؛ دل دادگی: خواندن بی درد از  
انسرده‌گیست/ خواندن پادرد از دل بردگیست. (مولوی ۱۴/۲)

**دل برده** del-bord-e (صفه، ا). (مجاز) ۱.  
معشوق: جوانان... به در خانه‌های دل برده‌هایشان به  
تمنای عشق می‌رفتند. (شهری ۹۲/۴) ساخت  
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۲.  
(صمه، ا). عاشق: دل برده شمع مجلس او/ پروانه به  
شادی و سعادات. (سعدی ۳۵۳) کرم زین پیش کن با  
مرده خویش/ مکن پیداد بر دل برده خویش. (نظامی ۲۴۴)

**دلبرک** del-bar-ak (مصغره، دلبر، ا). (مجاز) دلبر  
عزیز: ای دلبرک زیبای ناز پرورد من، در شادی عجله  
کن. (نقیسی ۲۲۳)

**دلبری** del-bar-i (حامصه). (مجاز) دل بردن از  
دیگران و عاشق کردن آنها؛ جذابیت و  
دل ربایی: اگرچه زیباست، اما توجهی به دلبری و  
آرایش ندارد. (بارسی پور ۱۷۵) زنان را رموز... دلبری  
و نغمه سرایی... تعلیم کنند. (شوشتری ۲۶۲) معلمت  
همه شوخی و دلبری آموخت/ جفا و ناز و عتاب و  
ستم‌گری آموخت. (سعدی ۴۲۲)

• **دل کردن** (مصداق). (مجاز) دلبری ↑: تیمسار  
از لایلا آزاد دلبری می‌کرد. (فصیح ۱۶۶) پیرزن‌ها...  
به ضرب سرخاب و سفیداب... از مردهای گردن‌کلفت دلبری  
می‌کردند. (هدایت ۱۴۹۶)

**دل بستگی** del-bast-e-gi (حامصه).  
(مجاز) علاقه، محبت، و پیوند عاطفی نسبت به  
چیزی یا کسی: می‌خواستم همه دل بستگی‌های خودم

را از زندگی بی‌ترم. (هدایت ۱۳۴) دکارت، جاه و مقام...  
را سزاوار دل بستگی نمی‌دانست. (فروغی ۱۵۷) ۵  
هرچه نباید، دل بستگی را نشاید. (سعدی ۵۴۲)  
• **دل پیدا کردن** (مجاز) علاقه‌مند شدن: به  
زی‌زی دل بستگی پیدا کرده بود. (هدایت ۱۶۵)  
• **دل داشتن** (مصداق). (مجاز) علاقه‌مند بودن یا  
پیوند عاطفی داشتن: از هیچ محرومیتی نهراسید، به  
هیچ چیز دل بستگی نداشت. (علوی ۶) ۵ اینها...  
آرزوهای من است، من به این دل بستگی دارم. (مسعود  
۱۷۳)

**دل بسته** del-bast-e (صفه). (مجاز) دارای  
دل بستگی. ← دل بستگی: خالد، سخت دل بسته  
مادر است. (محمود ۴۹۲) ۵ منتقد... هر قدر به غرض خود  
دل بسته باشد، نام و آبروی خویش را بیش‌تر می‌خواهد.  
(خاطری ۳۱۶) ۵ همراه اگر شتاب کند، همراه تو نیست/  
دل در کسی مبنده که دل بسته تو نیست. (سعدی ۱۰۶)  
ساخت صفت مفعولی در معنای صفت  
فاعلی.

**دل بلور** del-bolur [فا.معر.] (صده). (مواد) ویژگی  
بلوری که به‌طور طبیعی رشد کرده و شکل  
خارجی آن، تقارن بلور را نشان می‌دهد، مانند  
بلورهای نبات.

**دل بند، دل بند** del-band (صمه). (مجاز) ۱.  
عزیز و دوست داشتنی: مثل پدری که با فرزند  
دل بند خود صحبت بدارد، پرسید: تو را چه می‌شود؟ (←  
جمال‌زاده ۱۳۳۶) ۵ او را ده فرزند دل بند ارجمند بوده.  
(خنجی ۴۱) ۲. (ا). (قد). معشوق: گفتم آهن‌دلی  
کنم چندی/ ندهم دل به هیچ دل‌بندی. (سعدی ۵۸۲) ۵  
خاک او بودند دل‌بندان همه/ بنده رویش خداوندان همه.  
(عطار ۲۲۴) ۳. (صفه). (قد). اسیرکننده دل؛  
جذاب و گیرا: حدیثی و هزار آشوب دل‌بند/ لبی و  
صد هزاران بوسه چون قند. (نظامی ۵۲) ۵ زلفش کمند  
دل بند و غمزه‌اش ناوک جان‌شکار. (ظهیری سمرقندی  
۲۳۷)

**دل‌بندی، دل‌بندی** d-i (حامصه). (مجاز) گرامی  
بودن؛ محبوبیت: این همه دل‌بندی و خوبی تو را/

**دل‌پرداز del-pardāz** (صفه). (قد). (مجاز) ۱.

خالی‌کننده دل از اندوه؛ تسلی‌بخش: از این اندیشه فکری بازمی‌گفت / حکایت‌های دل‌پرداز می‌گفت. (نظامی ۸۸) ۲. (امص). دل‌پردازی ↓: ... / لیکن تو کمتر می‌کنی گوشی به دل‌پرداز من. (اوحدی: دیوان ۳۲۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۰۸/۲)

**دل‌پردازی d-i** (حامص). (قد). (مجاز) خالی

کردن دل از اندوه؛ درد دل کردن؛ تسلی دل: مهرلب پاش وحشی! این چه دل‌پردازی است؟ / بیش‌ازاین رخصت مده طبع سخن‌پرداز را. (وحشی ۱۲) ○ اگرچه خون چون غصه به حلق آمده... دم فروخور و لب مگشای، چه مهریانی نیست که دل‌پردازی را شاید. (زیدری ۵)

**دل‌پرست del-parast** (صفه). (قد). (مجاز)

صاحب‌دل؛ اهل معرفت: جان‌های جمله مستان، دل‌های دل‌پرستان / ناگه قصص شکستند چون مرغ برپریدند. (مولوی ۲/۱۷۵)

**دل‌پرور del-parvar** (صفه). (مجاز) ۱. بسیار

مطبوع و دل‌خواه: روستای فرح‌زاد با... قهوه‌خانه‌های پرجمعیت آن... و بوی دل‌پرور کباب‌های شبانه‌روزی... / لطف بی‌اندازه بدان می‌بخشید. (شهری ۲/۴۲۸) ۳. (قد). پرورش‌دهنده باطن: مستی... دل‌پرور شراب مسیحایی چنانش پُر از آن هوا کرده‌است که دامن... از دست شده‌است. (شریعتی ۴۶۱) ○ برآراستندی به فرهنگ و رای / سخن‌های دل‌پرور جان‌فزای. (نظامی ۸۲)

**دل‌پروری d-i** (حامص). (مجاز) پرورش باطن:

این ضعیف... دانست که اسباب جمعیت و فراغت و دل‌پروری و نشر علم... در آن دیار مهیا... نگردد. (نجم‌رازی ۲۱)

**دل‌پری del-por-i** (حامص). (گفتگو) (مجاز)

خشم و کینه؛ دل‌آزردگی شدید: روزنامه‌هایی بیش‌تر مورد توجه قرار می‌گرفت که با استفاده از دل‌پری مردم، زیاده‌تر دشنام و ناسزا داشته باشد. (شهری ۲/۲۰۰/۱) ○ می‌خواستم دل‌پری خود را روی کاغذ بیاورم. (هدایت ۴۴)

موضع ناز است و غرور ای صنم. (سعدی ۵۶۷)

**دل‌به‌نشاط del-be-nešāt** [نا.نا.عر]. (ص). (گفتگو)

(مجاز) بانشاط و شاد: یک نفر از حاضران... مردی رزاق و پیری دائم‌الخمر دل‌به‌نشاط بود. (شهری ۱/۵۰) ○ خدایا بمرزم... چه قدر سرزنده و دل‌به‌نشاط بود! (هدایت ۲۸)

**دل‌به‌هم‌خوردگی del-be-ham-xor-d-e-gi**

(حامص). (گفتگو) (مجاز) استفراغ؛ تهوع: آثار و یار... دل‌به‌هم‌خوردگی و مورمور شدن و... (شهری ۲/۱۴۷/۳) ○ او... دچار... خفقان و دل‌به‌هم‌خوردگی و انقلاب درونی شد. (قاضی ۱۴۶)

**دل‌به‌هم‌زدن** (گفتگو) (مجاز) دچار حالت

تهوع شدن: عده‌ای از مسافران... که تحمل بو و تکان اتومبیل را نداشتند، دل‌به‌هم‌خوردگی پیدا می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۶۶)

**دل‌به‌هم‌زن del-be-ham-zan** (صفه). (گفتگو)

(مجاز) تهوع‌آور: زردی دل‌به‌هم‌زن دیوار اتاق، اعصابش را ناراحت می‌کند. (میرصادقی ۹۰)

**دل‌بیداری del-bidār-i** (حامص). (قد). (مجاز)

آگاهی و معرفت: مشرفه کریم... مضمون آن همه اخلاص و مودت و دل‌بیداری و عاقبت‌بینی... بود. (مولوی ۲/۸۷)

**دل‌پاک del-pāk** (ص). (مجاز) عاری از

صفت‌های ناپسند؛ صادق و صمیمی: جوان دل‌پاک.

**دل‌پاکی d-i** (حامص). (مجاز) نداشتن کینه و

صفت‌های ناپسند؛ صداقت و صمیمیت: مادرم... سادگی و دل‌پاکی استادعبدالله را رد می‌نمود. (شهری ۳/۲۲۹)

**دل‌پذیر del-pazir** (ص). (مجاز)

پسندیده؛ مطبوع: این حادثه... در نظر اربابم... ماجرای دل‌پذیر است. (قاضی ۱۱۱۴) ○ غلام کوچک... خیلی بانمک و دل‌پذیر بود. (امین‌الدوله ۱۹۸) ○ این حسن قوال در جمال دل‌پذیر بود. (جامی ۱/۶۰۱) ○ بسی خوب جای است و بس دل‌پذیر / که آیش گلاب است و خاکش عبیر. (فردوسی ۳/۱۹۸۳)

**دل پسند، دلپسند** del-pasand (ص.م.) (مجاز)  
پسندیده و مطلوب: در میان اشعار نو هم تکه‌های  
خوب و دل‌پسند کم نیست. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۹۹) ○ پهلوان را  
در جامه رزم، قیافه‌ای دل‌پسند بوده است. (قاضی ۱۹۷) ○  
از او بستد آن نامه دل‌پسند / بر او آفرین کرد و بکشاد  
بند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۷۶)

**دل پسندی، دلپسندی** d-i (حامص.) (قد.)  
(مجاز) پسندیده و مطلوب بودن: خریدنش به  
چندان دل‌پسندی / رساندندش به چرخ از سر بلندی.  
(نظامی<sup>۳</sup> ۴۴۹)

**دل پیچه** del-piç-e (إمص.) (پزشکی) احساس  
درد در ناحیه شکم به دلیل انقباض غیرارادی  
عضلات دستگاه گوارش که گاهی منجر به  
اسهال می‌شود: مرتب دواها را خورده‌ام، اما هنوز  
دل پیچه هست. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۸۳)

**دلّتا** deltā [بو.] (ا.) ۱. چهارمین حرف الفبای  
یونانی به شکل Δ (بزرگ) و δ (کوچک). ۲.  
(جغرافیا) پهنه مسطح و مثلث‌مانندی از جنس  
رسوبات همراه رودخانه که در محل ریختن  
رودخانه به دریاها آرام تشکیل می‌شود. ۳.  
(ریاضی) حرف الفبای یونانی که هنگام قرار  
گرفتن پیش از هر متغیر، نشان‌دهنده مقدار نمو  
آن متغیر است.

**دل تنک** del-tonok (ص.) (قد.) (مجاز)  
کم‌حوصله و ضعیف: تو مرد دل‌تنکی پیش آن  
چگرخواران / اگر روی چو جگر بند شوربات کنند.  
(مولوی<sup>۲</sup> ۲۱۰/۲)

**دل تنک، دلتنگ** del-tang (ص.) (مجاز) ۱.  
اندوهگین و آزرده: نمی‌توانم از تو دل‌تنگ باشم.  
(فروغی<sup>۳</sup> ۱۳۵) ○ از تقریرات مهدی‌قلی‌خان دل‌تنگ و  
افسرده‌خاطر بودم. (غفاری ۷۱) ۲. (قد.) با اندوه و  
آزردگی: لیلی دل‌تنگ و افسرده بنا می‌کند به غرزدن.  
(محمود<sup>۲</sup> ۲۴۱) ○ تو را ضرر و دل‌تنگ ندیدیم.  
(نظامی عروضی ۱۱۵)

۳. **سه شدن** (مص.) (مجاز) اندوهگین و  
آزرده شدن: از مشاهده این وضع دل‌تنگ می‌شدم.

(اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ از امتناع شما خیلی دل‌تنگ  
خواهد شد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۱۸) ○ هر رنجی که تو را پیش  
آید، با هیچ خلق مگو، زیرا که دوستان دل‌تنگ شوند،  
دشمنان خرم شوند. (بحرالوفاد ۸۵)

**دل تنگ‌رویی** [d-ru-y] (ص.) (ا.) (قد.) (مجاز)  
آن‌که بر اثر اندوه یا خشم، چهره درهم‌کشیده  
دارد: مبادا در جهان دل‌تنگ‌رویی / که رویت بیند و  
خرم نباشد. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۲۹)

**دل تنگ‌رویی** del-tang-ru-y-i (حامص.) (قد.)  
(مجاز) دل‌تنگ‌روی بودن: شبانگه چو نقدش نیامد  
به دست / به دل‌تنگ‌رویی به کجی نشست. (سعدی<sup>۱</sup>  
۱۲۳)

**دل تنگی، دلتنگی** del-tang-i (حامص.) (مجاز)  
حالت دل‌تنگ بودن؛ اندوه و آزرده‌گی: دل‌تنگی  
و افسردگی این خانواده با این عزّا تمام نشد.  
(مشفق‌کاظمی ۹) ○ شادی و دل‌تنگی به قضای خدای  
است. (بحرالوفاد ۴۵۲) ○ روزی در غایت دل‌تنگی به بنده  
اشارت فرمود که: آخر این گشایش کی خواهد بود؟  
(نظامی عروضی ۱۰۵)

۴. **سه داشتن** (مص.) (مجاز) اندوهگین یا  
آزرده‌خاطر بودن: پیرزن، دل‌تنگی داشت. (پارسی‌پور  
۳۶۸) ○ علمای تهران و خارج هم دل‌تنگی دارند.  
(نظام‌السلطنه ۲۰۲/۱)

۵. **سه کردن** (مص.) (مجاز) ۱. بی‌قراری نشان  
دادن بر اثر دل‌تنگی؛ بی‌تابی کردن: بچه برای  
مادرش خیلی دل‌تنگی می‌کرد. ۲. (قد.) اظهار  
کدورت و آزرده‌گی کردن: با عارض بوالفتح رازی  
دل‌تنگی می‌کرد و لشکر را می‌نواخت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۳۶)

**دل جمع** [del-jam] (ا.ع.) (ص.) (قد.) (مجاز)  
قابل اطمینان؛ معتمد: هر کدام را که دل‌جمع  
دانست... فرمود در جای خود نشستند. (عالم‌آرای صفوی  
۲۵۳)

**دل جوای، دلجوای** [del-ju-y] (صف.) (مجاز)  
۱. خوب، زیبا، و پسندیده: گویی... کسی مرا از  
این نظاره دل‌جو بازمی‌دارد. (نفیسی ۴۱۲) ○ طالع نیکو  
خوش‌تر از عارض دل‌جوست. (فائز مقام ۳۳۱) ○ طبع

نامطلوب: کمال... دل چرکین بود... از همه شان بدش می آمد. (میرصادق<sup>۶</sup> ۹۵) ۴. (ق.) با دل آزدگی و ناخشنودی: جهان گیرخان... دل چرکین از اتاق بیرون رفت. (گلاب دره ای ۵۰۵)

• ~ شدن (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) آزرده و ناخشنود شدن؛ کدورت خاطر پیدا کردن: صادق... دوباره دل چرکین شد. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۸۸) ○ آقای لهراسب خانی دل چرکین شد. پس برای دیدن او این جا نیامده است. (علوی<sup>۳</sup> ۵۵)

• ~ کردن (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) آزرده، ناخشنود، و مکدر کردن: چیزی که انسان را دل چرکین می کند، شکست های طاق و کاشی هایی است که ریزش کرده. (هدایت<sup>۲</sup> ۸۸)

**دل چرکینی** d-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) دل چرکین بودن؛ آزدگی و ناخشنودی؛ کدورت خاطر: او... کم کم بقایای نگرانی و دل چرکینی را از خاطره دور کرد. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۷۸)

**دل چسب، دلچسب** del-časb (صف.) (مجاز) بسیار خوش آیند: این قول و قرارهای دل چسب، جام خاطرش را لبریز نمود. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۴۸) ○ صحبت های دل چسب به میان آمد. (مخبر السلطنه ۱۰۶)

**دل خراش، دلخراش** del-xarāš (صف.) (مجاز) سخت آزاردهنده و غم انگیز: حادثه دل خراش. ○ نعره دل خراشی از حنجره اش بیرون جست. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۶۳) ○ به مشایعت و وداعش رفتم، مفارقتش دل خراش بود. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۵۰۲)

**دل خستگی، دلخستگی** del-xast-e-gi (حامص.) (مجاز) اندوه و آزدگی خاطر: درکمال یأس و دل خستگی با خدای خود مناجات داشتم. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۹۵)

**دل خسته، دلخسته** del-xast-e (ص.د.) (مجاز) ۱. اندوهگین و آزرده خاطر: لوطی عاشق پیشه و دلخسته... قه را از غلاف بیرون کشید. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۳۸) ○ یکی را عس دست بریسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود. (سمعی<sup>۱</sup> ۱۷۵) ○ جهان دار کاووس کی بسته بود / ز رنج و ز تیار دلخسته بود. (فردوسی<sup>۴</sup>

دل جو خوش تر از گنج زر و کان گهر / خوی نیکو بهتر از شاهی و مُلک بی کران. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۷۶) ۴. (قد.) تسلی دهندۀ دل؛ غم خوار: نظر بردار خاقانی ز دونان / جگر می خور که دلجویی نمادهست. (خاقانی ۷۴۸) ۳. (ا.) (قد.) عاشق: چه خواهد دلیر از دلجویی بی دل؟ / چه خواهد عاشق از معشوقی دلیر؟ (فرخی<sup>۱</sup> ۶۰) ۴. (قد.) معشوق: از آن می خورد و ز آن گل بوی برداشت / پی دل جستن دلجویی برداشت. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۳۹) ○ از همه عالم کران خواهم گزید / عشق دلجویی به جان خواهم گزید. (خاقانی ۱۶۹)

**دل جور، دلجور** del-ju-r [= دل جو] (صف.) (عامیانه) (مجاز) مهربان: بی بی جان، زنی بود... دمساز و سازگار و... سرجور و دلجور و همراه. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۸) ○ نمی دانی چه زنی بود. سرجور، دلجور، به همه کارهایم رسیدگی می کرد. (هدایت<sup>۱۵</sup> ۱۵۹)

**دل جویانه، دلجویانه** del-ju-y-āne (ص.د.) (مجاز) همراه با دلجویی و مهربانی: مادر بزرگم... دلجویانه به او می گوید قصد بی حرمتی نداشته. (دیانی ۱۳)

**دل جویی، دلجویی** del-ju-y(¹)-i (حامص.) (مجاز) ۱. با مهربانی برای از میان بردن اندوه و آزدگی کسی تلاش کردن: شاهزاده خاتم ملول این دلجویی را به سمع قبول بپذیرد و در کتمان غم و اندوه خود بکوشد. (قاضی ۱۹۸) ○ آن عالی جناب... عاطفت نمود و به دلجویی من... کوشید. (شوشتری ۳۷۲) ○ به دلجویی دختر مهربان / شدند آن پرستندگان هم زبان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۳) ۲. خوبی، زیبایی، و پسندیدگی: شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی. (حافظ<sup>۳</sup> ۳۵۳)

• از کسی ~ کردن (مجاز) با مهربانی تلاش کردن برای از میان بردن اندوه و آزدگی او: بر خود واجب دانست که به کوزه آبی از او دلجویی کند. (قاضی ۱۵۰) ○ تنها چیزی که از من دلجویی می کرد، امید نیستی پس از مرگ بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۸۷)

**دل چرکین** del-čerk-in (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دل آزرده و ناخشنود؛ دارای احساس

**دل خور، دلخور del-xor (صـ.)** (گفتگو) (مجاز)

۱. آزرده خاطر، ناراحت، و گله مند: انگار که ناراضی و دل خور باشد، غرغر می کند. (محمود<sup>۲</sup> ۵۳) ○  
 عده زیادی از وکلای مجلس از این که چنین قضیه ای مطرح شده است، دل خورند. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۱۸) ۲. (قـ.) با آزرده گی خاطر و ناراحتی: محسن، دل خور می نشیند و زیر لب غر می زند. (محمود<sup>۲</sup> ۴۱)

۳. **دل شدن** (مـ.صـ.) (گفتگو) (مجاز)  
 آزرده خاطر، ناراحت، و گله مند شدن: اعتراض به من چیست؟ ترس، دل خور نمی شوم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۶)  
 ○ شغل و خدمت به شما رجوع خواهد شد. به هیچ وجه از این قعره دل خور نشوید. (غفاری ۲۶۲)

۴. **دل کردن** (مـ.صـ.) (گفتگو) (مجاز)  
 ناراحت، و گله مند کردن: می ترسد مونس را دل خور کند. (پارسی پور ۳۵۳) ○ امان الله را دل خورش نکن. (کشاوری: شکوفای ۳۹۹)

**دل خوری، دلخوری d-i (حـ.مـ.)** (گفتگو)  
 (مجاز) آزرده گی خاطر، ناراحتی، و گله مندی: آقای... با دل خوری به زینب نگاه کرد. (ترقی ۱۴۴) ○ بعضی مالیات ها... دل خوری در جماعتی تولید کرده بود. (مخبر السلطنه ۴۱۷)

۵. **دل پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز)  
 آزرده خاطر شدن: دل خور شدن: یک بار نشد که میان آنها به هم بخورزد و یا دل خوری و رنجش از هم پیدا بکنند. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۲۳)

**دل خوش، دلخوش del-xos (صـ.)** (مجاز) ۱.

شادمان و خرسند: مردم، دل خوش بودند که چیزی به راست یا دروغ در مورد خود آزران دیگری بشنوند. (اسلامی ندوشن ۱۷۸) ○ مردم... به همین فواید دل خوش بودند و در صدد دخالت در ادارات و حکومت ها نبودند. (نظام السلطنه ۲۰۹/۱) ○ چو با تو می خورم چون کش نباشم؟/ تو را بینم چرا دل خوش نباشم؟ (نظامی<sup>۳</sup> ۱۵۳)  
 ۲. (قـ.) با شادمانی و خرسندی: چنان کن کز تو دل خوش بازگردم/ به دیدار تو عشرت ساز گردم. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۳۸) ○ سپید به جان ایمنی داشنان/ سوی خانه دل خوش فرستادشان. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۰۱)

۳. (قـ.) با اندوه و آزرده گی خاطر: این عتاب با خود بکرد و دل خسته برگشت. (بخاری ۱۸۷)

۴. **دل شدن** (مـ.صـ.) (مجاز)  
 آزرده خاطر شدن: مجنون شکسته دل در آن کار/ دل خسته شد از گزند آن خار. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۲۱) ○ بر این گونه چون نامه پیوسته شد/ ز خون ریختن شاه دل خسته شد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۲۴)

**دل خواه، دلخواه del-xāh (صـ.)** (مجاز) ۱.

مطابق میل و خواسته: آن را می کوفت و به شکل دل خواه... درمی آورد. (اسلامی ندوشن ۲۶) ○ امور، آن طوری نیست که دل خواه وطن خواهان است. (مخبر السلطنه ۲۰۹) ○ سیاوش چو خورشید و او ماه بود/ خور و ماه با هم چه دل خواه بود! (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۳۵)  
 ۲. (!) خواسته؛ مطلوب: برای این که بدانید که اجداد ما... چه طرز حکومتی را کامل و به وفق دل خواه می شناختند، باید کتاب های فلسفی و حکمتی را... مطالعه کنید. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۵۰) ○ برای اجرای دل خواه ایشان سدی نباشد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۳۶) ○ چون نور آن شمع چگل می در نیاید جان و دل/ کی داند آخر آب و گل دل خواه آن عیار را؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۱۹/۱) ۳. اراده، میل، و خواست قلبی: در صورت دل خواه و اضطرار، رافع ضررش سکتجبین... می باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۴۵۵/۵) ○ خانه دنجی است، مطابق دل خواه. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۳۷) ۴. (قـ.) معشوق؛ محبوب: ولیکن دلش میل آن ماه داشت/ که الحق فریبیده دل خواه داشت. (نظامی<sup>۸</sup> ۵۹) ○ گفتم پس از آن روز وصال ای دل خواه/ شب های فراغت چه دراز آمد، آه. (خاقانی ۷۳۶)

۵. **دل به دل** (مجاز) ۱. آرزوی میل و اختیار: قرار بود یک نفر به دل خواه خود... کنفرانسی دهد. (اقبال<sup>۱</sup> ۱/۳/۵) ۲. مطابق میل، خواسته، و اراده: به دل خواه خود ایشان را به کیفر می رسانی. (قاضی ۱۲۷) ○ گمان نمی کنم... در راه... اسباب سواری به دل خواه فراهم شود. (امین الدوله ۲۷۴)

**دل خواهانه d-āne (صـ.)** (مجاز) مطابق میل،

خواست، و اراده: با انتخاب های دل خواهانه خود، تاریخ را... صورت بخشیده اند. (مطهری<sup>۱</sup> ۶۸)

۱۹۴) ○ چنان که دانی، سخن ها یاد کنی که دل خوشی او در آن باشد. (بخاری ۲۵۰) ○ جمله عالم ز باران تازه شد / دل خوشی خلق بی اندازه شد. (عطار<sup>۶</sup> ۸۵) ۲. (۱.) آنچه مایه شادمانی و امیدواری یا سرگرمی باشد: یکی از دل خوشی های من این بود که صبح زود بیایم. (اسلامی ندوشن ۹۳) ○ آیا هنوز هم مثل سابق دل خوشی ات همان ارقام و اعداد است؟ (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۰۰)

○ **دل دادن** (مجاز) (مصد.) (دل) ۱. با گفتن سخنی خوش آیند یا انجام کاری مناسب، امیدواری دادن: به من دل خوشی می داد که این سختی ها چند روزی بیش تر نیست. ۲. (مصد.) (دل). (قد.) شادمان و خرسند کردن: گردش آزاد و دل خوشی دادش / بر سر شغل خود قرستادش. (نظامی<sup>۴</sup> ۳۳۳)

○ **دل داشتن** (مصد.) (مجاز) شاد و خرسند بودن به علت وجود چیزی: دیگر در زندگی چیزی نیست که آدم دل خوشی داشته باشد.

○ **دل خون** del-xun (صد.) (مجاز) سخت اندوهگین و آزرده خاطر: در تو چه رازی است که سهراب... دل خون است؟ (مؤذنی ۱۷۱) ○ کمال الدین... از این اوضاع ملول و دل خون بود. (جمال زاده<sup>۴</sup> ۴۷/۲)

○ **دل دادگی، دلدادگی** del-dād-e-gi (حامص.) (مجاز) عاشق بودن یا عاشق شدن: ماجرای عشق و دلدادگی خود را برای یک دیگر بازگفتند. (قاضی ۷۰۵) ○ هروقت این دو باهم رویه رو می شدند، دلدادگی آنها به صورت عجیبی جلوه می کرد. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰۷) ○ شه از دلدادگی دربرگرفت / قدم تا فرق در گوهر گرفتش. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۰۲۳)

○ **دل داده، دل داده** del-dād-e (صف.) (مجاز) ۱. بسیار علاقه مند و شیفته: طریقی را که جهان متمدن خواستار و دل داده آن بود، با خود می آورد. (نفیسی ۴۳۵) ○ وقتی خوش است، عاشق دل داده را کنون / در خانه داشتن نتوان با طناب ها. (محمودخان: از صیانتها ۱۳۱/۱) ○ عاشق دل داده را خواب؟ ای شگفتا! (مولوی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ○ چو دل داده یاری ز دلبر به رشک / زمانی همی یاردار از دیده اشک. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۶۳) ۲. (۱.)

○ **دل شدن** (مصد.) (مجاز) شادمان و خرسند شدن: از مهریانی و مهمان دوستی ایشان دل خوش شدم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۵۰) ○ گه گاه به آب دیده دل خوش شدمی / چندان بگریستم که آن نیز نماند. (انوری<sup>۱</sup> ۹۸۰)

○ **دل کردن** (مصد.) (مجاز) شادمان و خرسند کردن: ... می خواست پیروان خویش را... به زندگی این جهان دل بسته و دل خوش کند. (نفیسی ۴۴۶) ○ به انعام خود دل خوش کن این بار / که انعام تو بر من هست بسیار. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۹۶) ○ پُری مالِ مرد، وارثان را دل خوش کند. (بحر الفوائد ۳۰۲)

○ **دل خوش کن** d.-kon (صف.) (قد.) (مجاز) مایه خوشی، شادمانی، و امید: دل خوش کنی نماند اسیران عشق را / هرجا غمی که بود مرا غم گسار شد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۹۷۳) ○ ای عالم جان و جان عالم / دل خوش کن آدمی و آدم. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۶۲)

○ **دل خوش کنک** d.-ak (۱.) (گفتگو) (مجاز) ۱. چیز بی ارزشی که مایه شادمانی و امید بی اساس شود: این خیالات، دل خوش کنکی است برای ساده لوحان. (علوی<sup>۳</sup> ۸۷) ○ پیش از این که دل خوش کنکی از این شغل مسخره برای خودش بتراشد، زیر چرخ تمدن له شده. (آل احمد<sup>۵</sup> ۷۸) ۲. (صد.) مایه دل خوشی بی اساس: تلگراف دل خوش کنک به من می زید و به عبارات می خواهید مرا خوش وقت نمایید. (میاق معیشت ۳۸۴) ۳. (قد.) برای خوش کردن دل: دنبال پول نبود، همین جور دل خوش کنک کار می کرد. ○ دل خوش کنک یک حرفی زد، تو چرا باور کردی؟

○ **دل خوش کنکی** del-xoṣ-kon-aki (حامص.) (گفتگو) (مجاز) دل خوشی بی اساس: دل خوش کنکی ماهاست. هزار دفعه از این جور عکس ها انداختم، کو یکیش؟ (مخمل باف ۷۳)

○ **دل خوشی، دلخوشی** del-xoṣ-i (حامص.) (مجاز) ۱. شادی و خرسندی: این امر موجب می شود که من به سفر خود نه با آن دل خوشی که شروع کرده بودم... ادامه دهم. (قاضی ۴۸۳) ○ هیچ کس از حکومت او و سالاران او دل خوشی نداشت. (مبنوی<sup>۳</sup>

عاشق: همکس می‌دانست که ترگس، دل‌داده‌ای دارد. (علوی<sup>۳</sup> ۹۷) ○ این دو دل‌داده بازو زیر بازوی یک‌دیگر انداخته [بودند]. (مشفق‌کاظمی ۱۸۷) ۱ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

### دل‌دار، دلدار del-dār (صفه، ا.م.) (مجاز) ۱.

معشوق و محبوب: یارمان آمد، دل‌دارمان آمد، عیشمان کامل شد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۵۰) ○ ای صبا نکستی از خاک ره یار پیار/ بتر اندوه دل و مؤده دل‌دار پیار. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۸) ○ نخواهی مرا با توستم نیست/ چو من باشم مرا دل‌دار کم نیست. (فخرالدین‌گرگانی ۳۳۲) ۲. (گفتگو) بادل و جرئت؛ شجاع و ترس: همه... ترس، دل‌دار، و خروشان، مثل سیل می‌گریختند و پیش می‌آمدند. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۶) ۳. (قد.) آن‌که دل‌ها را نگاه می‌دارد؛ مهربان؛ بامحبت: هم روز شود این شب هم باز شود این در/ دلبر نه چنین مآند، دل‌دار شود روزی. (۹: دهخدا<sup>۴</sup>) ○ سرهنگ لطیف‌خوی دل‌دار/ بهتر ز فقیه مردم‌آزار. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۴) ۴. (ا.م.) (تصوف) حق؛ خداوند: دمی خالی نمی‌باشد ز دل‌دار/ از آن کزهر او خلوت‌سرا شد. (مغربی<sup>۲</sup> ۱۳۸) ○ گر طالب دل‌داری از کون و مکان بگذر/ هست او ز مکان برتر، از کون و مکان تاکی؟ (عطار<sup>۲</sup> ۶۴۷)

### دل‌داری، دل‌داری d-i. (حامصه.) (مجاز) ۱.

اظهار هم‌دردی و غم‌خواری با کسی که اندوه یا رنجی دیده‌است برای کاستن اندوه او: می‌دانستم که هیچ دل‌داری و تسلیتی آفاقه حال او را نمی‌نماید. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۱۰۵) ○ بهترین دل‌داری و بالاترین آرامش و سکون را فراهم می‌کرد. (نفیسی ۴۶۰) ○ دلم را به دل‌داری‌ای شاد کن/ ز بند غم امروزم آزاد کن. (نظامی<sup>۲</sup> ۴۰۷) ۲. (گفتگو) شهادت؛ جرئت؛ بی‌باکی: هیچ‌کس را به دل‌داری و شهادت او ندیده‌ام. ۳. (قد.) دل‌جویی و مهربانی: فرمود که... از خدمت و دل‌داری هیچ باقی نگذارند. (آقسرائی ۱۲) ○ ترک صحبت کنند و دل‌داری/ معرفت خود نبود پنداری. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۵۳) ○ گفتند: ما را شیخ فرستاده‌است، تا در خدمت تو به ارغان رَویم. و ما را به دل‌داری به ارغان

بردند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۶۴) ۴. (قد.) معشوق بودن؛ محبوب بودن: جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال/ هزار نکه در این کاروبار دل‌داری‌ست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۶)

○ ~ دادن (مصحف، م.) (مجاز) تسلی دادن. ← دل‌داری (م.م.): خواهش می‌کنم او را نرنجانید. دل‌داری‌اش بدهید. (علوی<sup>۱</sup> ۲۱۲) ○ خودم را داشتم دل‌داری می‌دادم. (شریعتی ۵۸۳) ○ آن زن... زنان دیگر را که ایستاده‌اند و به حال او گریانند دل‌داری دهد. (شوشتری ۳۸) ○ برادران، او را در کنار گرفتند و هریکی او را دل‌داری دادند. (قصص‌الانیا: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

○ ~ کردن (مصحف، م.) (قد.) (مجاز) ۱. دل‌داری دادن: خواستم او را دل‌داری کنم و برخلاف تطهیر خودش معتقد نمایم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۶۶) ○ از جمله جهان هیچ‌کس یار نبود/ الا غم تو، که کرد دل‌داری من. (بدرتقلیسی: نزهت ۲۳۷) ۲. (مصحف، م.) دل‌جویی کردن: مهربانو از او دل‌داری کرد و قول داد... درباره او کوتاهی نخواهد کرد. (هدایت<sup>۱</sup> ۵۳) ○ دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او/ نویدم نتوان بود از او باشد که دل‌داری کند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۹)

### دل‌درد del-dard (ا.م.) (مجاز) ۱. (پزشکی) دردی

که در شکم احساس شود؛ درد شکم: دل‌درد کهنه‌اش به سراغش می‌آمد. (درویشیان ۱۰) ○ اگر دچار... دل‌درد شده‌بود، نبات داغش می‌دادند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۷۶/۳) ۲. (گفتگو) حالت لذت بردن از آزار دیگران؛ مردم‌آزاری: چرا بچه را می‌زنی؟ مگر دل‌درد داری؟

### دل‌دزد del-dozd (ص.) (قد.) (مجاز) دل‌ربا →

زلف دل‌دزدش صبا را بند بر گردن نهاد/ با هواداران رهرو حیلۀ هندو ببین. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۸)

### دل‌دزدی d-i. (حامصه.) (قد.) (مجاز) دل‌ربایی؛

دلبری: آویخته شد، هنوز دل می‌دزد/ دل‌دزدی آن هندوی آویخته بین. (عزیزشروانی: نزهت ۲۸۸)

### دل‌دل del-del (مصحف، م.) (گفتگو) (مجاز) تردید:

دل‌دل و تردد، خیال بی‌فایده بود. (شهری<sup>۲</sup> ۸۰)

### ○ ~ زدن (مصحف، م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. حالت

ضربان یا تپیدن داشتن: کیوتر توی دستش دل‌دل

می‌زد. ۲. سوسو زدن؛ درخشیدن: ستاره‌هایی که هریک مانند گوهر شب چراغ می‌درخشید و دل دل می‌زد. (جمال‌زاده<sup>۱</sup>/۱۹۴) ۳. حالت اضطراب و بی‌قراری داشتن: دل دل می‌زد که کی به قهوه‌خانه می‌رسند. (گلاب‌دره‌ای<sup>۲</sup>/۳۰۲) ۴. حالت حق‌حق داشتن پس از گریه در کودک: محسن... کنج اتاق پناه گرفته بود و دل دل می‌زد. (گلاب‌دره‌ای<sup>۲</sup>/۴۶۹)

• **سه کردن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) ۱. ترس یا تردید به خود راه دادن؛ تردید کردن: خیلی آهسته قدم برمی‌داشتم... دل دل می‌کردم. (حاج‌سیدجوادی<sup>۳</sup>/۷۷) یک ساعت است دل دل می‌کنم به یکی تلفن کنم. بالاخره فکر کردم شاید تو بیدار باشی. (گلشیری<sup>۴</sup>/۵۵) ۲. خاموش و روشن شدن یا سوسو زدن. نیز ← دل دل زدن (م. ۲): آفتاب بی‌مروت دل دل می‌کند و مثل چشم جغد مدام بازمی‌شود و بسته می‌شود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup>/۱۲۶)

**دل دل زدن** d-zan-ān (د. گفتگو) (مجاز) در حال دل دل زدن. ← دل دل • دل دل زدن: خورشید دل دل زنان در آن بالای آسمان به صورت زنگی خون‌آشامی درآمده‌است. (جمال‌زاده<sup>۱</sup>/۱۲۵/۲)

**دل دوز** del-duz (ص. مجاز) بسیار مؤثر و کُشنده: زن زنگی... را به تیری دل دوز بکشند و دایه را نیز سر ببرند. (مبنوی<sup>۱</sup>/۲۰۷) • دیدگان تیزبین عقاب در یافتن طعمه خود از چشمان دل دوز ایشان بازمی‌ماند. (نقیسی<sup>۲</sup>/۳۸۱) • به مردمی، که دل دردمند حافظ را/ مزن به ناوک دل دوز مردم افکن چشم. (حافظ<sup>۱</sup>/۲۳۳)

**دل دوزی** d-i (حامص. قد). (مجاز) قوت تأثیر و کُشنندگی: شده در دلش کفانی زخمه زار/ به دل دوزی شده ابریشم تار. (امیرخسرو: شیرین و خسرو ۶۷: فرهنگ‌نامه<sup>۱</sup>/۱۰۲۰/۲)

**دل ربا ی** del-robā-yi (ص. مجاز) ۱. بسیار زیبا و جذاب: هرچه بزرگ‌تر می‌شد، زیباتر و دل‌ریاتر می‌نمود. (علوی<sup>۳</sup>/۴۶) • منظر مرداب، دل‌ریاست. (مخبرالسلطنه<sup>۴</sup>/۷) ز فرقت تو نمی‌دام ایچ لذت عمر/ به چشم‌های کش دل‌ریای می‌داند. (سعدی<sup>۲</sup>/۴۳۷) • بگیرد خون ویس دل‌ریایت / شود انگشت پایت

• **سه کردن** (مصدر). (مجاز) توجه را جلب کردن؛ علاقه‌مند و شیفته کردن: در گوشه باغچه چند بوته گل داوودی دل‌ریایی می‌کردند. (حاج‌سیدجوادی<sup>۳</sup>/۳۵۳) • دختری که لحظه قبل... میدان‌داری می‌کرد، به حرکت آمده... دل‌ریایی می‌کند. (مسعود<sup>۴</sup>)

• **از کسی سه کردن** (مجاز) او را علاقه‌مند، عاشق، و شیفته کردن: تجسم پول‌هایی که بیرون حصار از او دل‌ریایی می‌کنند. (شهری<sup>۲</sup>/۲۰۰/۴)

**دل رحم** del-rahm [فاع. ص. گفتگو] (مجاز) بسیار مهربان و دل‌سوز: تو خیلی دل‌رحمی... ثوابش



را می‌بری. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۰) ○ آدمی هستم دل‌رحم و صاحب‌دل و حساس. (جمال‌زاده ۳۰۷)

**دل‌رحیم** del-rahim [ف.ا.ع.ر.] (ص.د.) (گفتگو) (مجاز)  
دل‌رحم ↑: زنی بود نیکوسیرت... درویش‌سیرت،  
دل‌رحیم. (شهری ۳۰۸/۱) ○ به‌جرت به شما اطمینان  
بدهم که آدم شریف و دل‌رحیمی است. (هدایت ۳۴)

**دل‌رمیده** del-ram-id-e (صف.د.) (قد.) (مجاز) ۱.  
سرگشته و حیران یا هراسان و وحشت‌زده:  
صلب اسواد شهر مرا خون مرده کرد/ این دل‌رمیده را به  
بیابان که می‌برد؟ (صائب ۱۹۵۰) ○ دل‌رمیده کی تواند  
ساخت با ساز وجود؟ سگ‌گزیده کی تواند دید در آب  
روان؟ (خاقانی ۳۲۵) ۲. (قد.) با سرگستگی و  
حیرت: می‌شد سوی یار، دل‌رمیده/ پیراهن صابری  
دریده. (نظامی ۶۸) ساختن صفت مفعولی  
در معنای صفت فاعلی.

**دل‌رنجور** del-ranj-ur (ص.د.) (قد.) (مجاز)  
آزرده‌خاطر: چو پسی از شب دیجور بگذشت/ از آن  
در شاه دل‌رنجور بگذشت. (نظامی ۳۴۴)

**دل‌رنجی** del-ranj-i (حاص.د.) (قد.) (مجاز)  
آزردگی خاطر؛ رنجش: هرچه... کاوش علت داعی  
دل‌رنجی او را می‌نمود، پیدا نمی‌کرد. (طالوف ۱۱۹)  
**دل‌ریش** del-riš (ص.د.) (قد.) (مجاز) بسیار  
اندوه‌گین و آزرده: حال درویش چنان است که خالی  
تو، سیاه/ جسم دل‌ریش چنان است که چشم تو، سقیم.  
(سعدی ۵۷۱)

○ **دل‌شدن (گشتن)** (مصد.د.) (قد.) (مجاز)  
اندوه‌گین و آزرده شدن: همه اعیان درگاه ما به‌سبب  
وی دل‌ریش و درشت‌گشتند. (بیهقی ۴۲۰)

**دل‌زدگی** del-zad-e-gi (حاص.د.) (مجاز) حالت  
بی‌میلی و بی‌زاری: دلش می‌خواست آن‌همه تنفر و  
انزجار و دل‌زدگی را یک‌جور... حالی یکی کند و راحت  
شود. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۱) ○ چشم‌هایش روی عنوان اولین  
نامه... ایستاد... احساس دل‌زدگی کرد. سیگار دیگری  
آتش زد. (میرصادقی ۷۱)

**دل‌زده** del-zad-e (ص.د.) (مجاز) ۱. بی‌میل؛  
بیزار و منزجر: من از کینه خسته‌ام و از نفرت دل‌زده.

(مؤذنی ۱۴۹) ○ دل‌زده‌تر از آن هستم که بفهمم چه  
احتمی... پدرم را کشته‌است. (محمدعلی ۲۴) نیست  
پروای عدم دل‌زده هستی را/ از قفس مرغ به هرجاکه  
رؤد یُستان است. (صائب ۷۳۹) ۲. (قد.) باحالت  
انزجار و ناراحتی: امان‌الله دل‌زده به تابوت کهنه...  
نگاه کرد. (کشاورز: شکوفایی ۴۰۰) ○ زن... دل‌زده و آشفته  
خود را به خیابان رساند. (میرصادقی ۱۸)

○ **دل‌شدن** (مصد.د.) (مجاز) بیزار شدن؛  
بی‌میل شدن: باین که کتاب خواندن، تنها دل‌خوشی و  
پای‌دارترین لذت او بود، گاه از آن هم دل‌زده می‌شد.  
(میرصادقی ۱۱۵) ○ پیش‌ازاین بود نگاه تو به یک دل  
محتاج/ این‌زمان دل‌زده زین جنس قراوان شده‌ای.  
(صائب ۳۳۱)

○ **دل‌کردن** (مصد.د.) (مجاز) بیزار کردن؛ بی‌میل  
کردن: یک جای کار عیب داشت. آدم را دل‌زده می‌کرد،  
دل‌سرد می‌کرد. (میرصادقی ۲۹)

**دل‌زندگی** del-zende-gi (حاص.د.) (مجاز)  
امیدواری و نشاط: پیرومردی به این دل‌زندگی و  
شادابی کمر دیده‌بودم.

**دل‌زنده** del-zende (ص.د.) (مجاز) ۱. امیدوار و  
بانشاط: اگر ما پنج نفر عمر خود را روی هم بگذاریم،  
به‌اندازه این یک نفر نمی‌شود، اما از همه ما دل‌زنده‌تر  
است. (مسعود ۲۷) ۲. (قد.) دانا و آگاه: مؤگان تو تا  
تیغ جهان‌گیر برآورد/ بس کشته دل‌زنده که بر یک‌دگر  
افتاد. (حافظ ۷۵)

**دل‌زنش** del-zan-eš (امصد.) (قد.) تپش قلب: اگر  
مغز [بط] را خورَد، دل‌زنش را نیک بُود. (حاسب‌طبری  
۱۹۲)

**دل‌زنه** del-zan-e (امصد.) (قد.) تپش قلب: زهره  
[بیل]... دل‌زنه را بترَد و درد معده را نیکو بُود.  
(حاسب‌طبری ۱۹۶)

**دل‌ساده** del-sāde (ص.د.) (قد.) (مجاز) پاک و  
بی‌آلایش.

○ **دل‌شدن** (مصد.د.) (قد.) (مجاز) پاک شدن از  
آلایش‌ها: اندیشه را رها کن و دل‌ساده شو تمام/ چون  
روی آینه که به نقش‌ونگار نیست. (مولوی ۲۶۴/۱)

دانست که از این پدر دل‌سخت کوچک‌ترین امیدی نیست. (مشفق‌کاظمی ۲۰۷) ○ آن سست‌وفا که یار دل‌سخت من است / شمع دگران و آتش بخت من است. (سعدی ۶۶۸)

**دل‌سرد** del-sard (ص.) (مجاز) ۱. بی‌میل و رغبت: هرچه نسبت به درس دل‌سرد است، به ورزش شوق دارد. ۲. ناامید؛ افسرده؛ مقه. دل‌گرم: این قدر دل‌سرد نباش، همه چیز درست می‌شود. ○ پس که دل‌سردم ز تاروپود هستی چون کتان / می‌تواند پرتو مهتاب، سوزاندن مرا. (صائب ۸۸)

● **سه شدن** (مصل.) (مجاز) ۱. بی‌میل و رغبت شدن: از پس اذیت کردند، به کلی دل‌سرد شدم. نمی‌خواهم موضوع را دنبال کنم. ۲. ناامید و افسرده شدن: آیا... به وعده‌ای وفا نکرده‌ام که کسی دل‌سرد شده باشد؟ (قاضی ۱۲۱) ○ ناصرالدین‌شاه به دارالقون سوءظن پیدا کرد و به کلی از آن‌جا دل‌سرد شد. (اقبال ۶/۴/۵) ○ آتش ناکامی دوران نمی‌سوزد مرا / پیش‌تر دل‌سرد از اوضاع دنیا می‌شوم. (کلیم: دیوان ۲۸۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۱۷/۲)

● **سه کردن** (مصل.) (مجاز) ۱. بی‌میل و رغبت کردن کسی نسبت به چیزی یا کسی: تنها جمله‌ای... پس بود تا... داماد را از زن یا دختری دل‌سرد نماید. (شهری ۳/۴/۳۲۰) ○ اطرافیان او مردم را بر این پادشاه دل‌سرد کردند. (مینوی ۱۸۳) ۲. ناامید و افسرده کردن: اگر نویسنده و بازیگر صاحب‌استعدادی هستند، ندانستن هنرشناس ایشان را دل‌سرد می‌کند. (خانلری ۳۶۴) ○ مرا دل‌سرد کرد از اهل دولت، دیدن دریان / به یک دیدن ز صد نادیدنی آسوده گردیدم. (صائب ۷۱۰)

**دل‌سردی** d-i (حاص.) (مجاز) ۱. بی‌میلی؛ بی‌رغبتی: جوابی که... داد... به‌خوبی می‌رسانید که دل‌سردی و تنفر تا... چه درجه... ریشه دوانیده‌است. (جمال‌زاده ۱۵۷) ○ سخنانی که... ممکن بود مایه دل‌سردی... شود، گفته می‌شد. (مینوی ۲۰۰) ۲. ناامیدی؛ افسردگی؛ مقه. دل‌گرمی: از سروصورت تمام آنها ناامیدی و خستگی و دل‌سردی

**دل‌سیاری** del-sepār-i (حاص.) (قد.) (مجاز) دل‌دادگی؛ عاشق شدن: گفتم که دل‌ستام ناگاه دل‌سیردم / بر طمع دل‌ستانی ماندم به دل‌سیاری. (فرخی ۴۴۳)

**دل‌سیردگی** del-sepār-d-e-gi (حاص.) (مجاز) دل‌دادگی؛ شیفتگی: [او] با خضوع و دل‌سیردگی وارد... می‌شود. (میرصادقی ۴۵)

**دل‌سپرده** del-sepor-d-e (ص.) (مجاز) عاشق؛ دل‌داده: شب‌هاست که این دو شوریده دل‌سپرده به دیدار یک‌دیگر سرگرمند. (نفیسی ۳۸۲) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دل‌ستان** del-setān (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. دل‌ربا (م. ۱) →: ایام را به ماهی یک شب هلال باشد / و آن ماه دل‌ستان را هر ابرویی هلالی. (سعدی ۶۰۹) ○ پس زیبا و دل‌ستان باشد خال سیاه بر رویی چو ماه. (احمدجام ۱۵۴) ۲. (!) دل‌ربا (م. ۲) →: باز آوی و بر چشم نشین ای دل‌ستان نازنین / کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود. (سعدی ۴۵۹) ○ عاشق آن نیست کوبه‌بوی وصال / هستی خود به دل‌ستان بخشد. (خاقانی ۵۹۰)

**دل‌ستانی** d-i (حاص.) (قد.) (مجاز) ۱. دل‌ربایی (م. ۱) →: خون هزار واقع خورده به دل‌فریبی / دست از هزار عذرا بردی به دل‌ستانی. (سعدی ۶۱۷) ○ با این همه ناز و دل‌ستانی / خون شد جگرش ز مهربانی. (نظامی ۹۳) ۲. دل‌ربایی (م. ۲) →: گفتم که دل‌ستام ناگاه دل‌سیردم / بر طمع دل‌ستانی ماندم به دل‌سیاری. (فرخی ۴۴۳)

● **سه کردن** (مصل.) (قد.) (مجاز) ← دل‌ربایی

● **دل‌ربایی کردن**: من بر آن بودم که نذم دل به عشق / سروبالا دل‌ستانی می‌کند. (سعدی ۴۹۹)

○ **از کسی سه کردن** (قد.) (مجاز) ← دل‌ربایی ○ از کسی دل‌ربایی کردن: دختران جمشید... باز از فریدون دل‌ستانی کردند. (فرخی ۱۰۳)

**دل‌سخت** del-saxt (ص.) (مجاز) بی‌رحم؛ سنگ‌دل: قومی خواهد آمد که... جوانشان فاسق... و کودکشان دل‌سخت خواهد بود. (جمال‌زاده ۱۲/۷) ○

می‌یارید. (← جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۹۸۷)

**دل سنگ** del-sang (صـ.) (مجاز) بسیار بی‌رحم و نامهربان: شما پهلوی خودتان می‌گویید عجب دل‌سنگی من هستم. (← علوی<sup>۲</sup> ۸۷) ○ یا مردم دل‌سنگ و بی‌مروت به‌سر می‌بردم. (میرزا حبیب ۳۹۴) نیز ← سنگ‌دل.

**دل سوختگی** del-suxt-e-gi (حامصـ.) (مجاز) دل سوخته بودن؛ دل‌آزردگی؛ تأسف؛ باطمینان و وقار و دل‌سوختگی و تحسر به شرح بی‌مبالاتی نسبت به اهل علم [می‌پرداخت]. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۳۱) ○ سوخت شدن مطالبات این اداره روزی‌به‌روز قدرت مالی ما را کمتر و حال دل‌سوختگی ما را بیش‌تر کرده‌است. (اقبال<sup>۱</sup> ۲/۹/۴)

**دل سوخته** del-suxt-e (صـ.) (مجاز) ۱. آن‌که رنج یا اندوهی شدید به او رسیده‌است؛ آزرده‌دل: نقال نیز باید غایت حزن و حرمان یک عاشق دل‌سوخته... را به‌ثمر برساند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۵۵/۲) ○ گرچه می‌گفت که زارت بگشتم می‌دیدم/ که نهانش نظری با من دل‌سوخته بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴۳) ۲. عاشق رنج‌کشیده: کلام گرمی دارد و خودش دل‌سوخته است. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۵۲) ○ این گریستن تو به گریستن دامن‌سوختگان می‌ماند نه دل‌سوختگان. (جامی<sup>۸</sup> ۳۵۹) ○ خوش بُود ناله دل‌سوختگان از سر درد/ خاصه دردی که به‌آئید دوی تو بُود. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۵۵) ۳. ساختن صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دل‌سوز** del-suz (صـ.) (مجاز) ۱. آن‌که غم دیگران را می‌خورد؛ مهربان؛ غم‌خوار: این مرض... محتاج طبیب حاذق... و پرستارهای دل‌سوز و مجرب است. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۳۸) ○ دل‌سوز و غم‌خوار حضرت والا اوست. (قائم‌مقام ۲۵۴) ○ دل‌سوزی نداری که موافقت ننماید. (زیدری ۵) ۲. آزاردهنده؛ ناراحت‌کننده: میزان آن‌قدر از این اخبار دل‌سوز برای ما نقل کرد که اگر بنویسم، عقل باور نمی‌کند. (طالب‌وف ۱۷۴) ○ دوست می‌دارم من این نالیدن دل‌سوز را/ تا به‌هر نوعی که باشد بگذرانم روز را. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۴۶) ۳. (صـ.) (قد.) دل‌سوخته: نالیدن عاشقان

دل‌سوز/ نایخته مجاز می‌شمارد. (سعدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ○ یکی ساعت من دل‌سوز را باش/ اگر روزی بُدی، امروز را باش. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۴۳)

**دل‌سوزانه** d.-āne (صـ.) (قد.) (مجاز) از روی دل‌سوزی و ترحم؛ به حالت غم‌خواری: دل‌سوزانه سر تکان می‌دهد و می‌گوید: بالاخره انقلابان را به لجن می‌کشند. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۵۶)

**دل‌سوزگی** del-suz-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دل‌سوزی؛ غم‌خواری؛ مهربانی: از سر دل‌سوزگی فاخته آمد به من/ داد مرا از سخن شربت‌انده‌گسار. (عمادی: گنج ۳۶۶/۱) ○ مهر پدري و دل‌سوزگی پدران، مرا نگذاشت که خاموش باشم. (عنصر‌المعالی<sup>۴</sup>)

**دل‌سوزه** del-suz-e (حامصـ.) (مجاز) ۱. خشم ناشی از حسادت: مادرش از جفا درمی‌رفت... داغت به دلم بماند... می‌دانم اینها از دل‌سوزه است. (هدایت<sup>۲</sup> ۷۹) ۲. (ا.) (قد.) عامل بی‌قراری، ناراحتی، و سوز دل: هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای/ اندر او هم قوت و هم دل‌سوزه‌ای. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱۰/۳) ۳. (صـ.) (قد.) دل‌سوز (مـ.) ۱. → اگر کرامت و دل‌سوزی‌ای کنی چه عجب؟/ که باد عالم‌ت از دوستان دل‌سوزه. (اتوری<sup>۱</sup> ۷۱۹) ○ شبان‌که یکی چادر و موزای/ فرستاد بردست دل‌سوزه‌ای. (ایران‌شاه: بهمن‌نامه ۱۰۴۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۱۹/۲)

**دل‌سوزی** del-suz-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. مراقبت همراه با مهربانی و غم‌خواری: این افراد... با دل‌سوزی مخلصانه... در راه بقا و تقویت آن، خون‌دل می‌خورند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۴۶) ○ ذهن انسان فقط مشغول به دو چیز است، یکی حفظ وجود خود و یکی دل‌سوزی بر حال دیگران. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۶۰) ۲. (قد.) ترحم: وی... با آن شوارت، دل‌سوزی نداشت. (بیبهی<sup>۱</sup> ۲۲۲) ۳. (قد.) سوزش دل؛ اندوه و ناراحتی: هیچ روزی کم نیامد روزی‌ام/ چیست این رنج و غم و دل‌سوزی‌ام؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۱۸۴/۳)

○ ← **سوز کردن** (مـ.) (مجاز) غم‌خواری، مهربانی، و محبت کردن؛ اظهار هم‌دردی

سرور پیدا کردن؛ شادمان شدن: مردم... از برگشتن او دلشاد شدند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۹۸)

• سه کردن (مص.م.) (مجاز) شادمان کردن: آن دل از جارفته را دلشاد کرد/ خاطر ویرانش را آباد کرد. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۸/۱)

**دل شدگی** del-šod-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) عاشق بودن؛ عاشقی: غم داد و دل از کنارشان برد/ وز دل شدگی قیارتان برد. (نظامی<sup>۲</sup> ۶۳)

**دل شده** del-šod-e (صف.ا.) (قد.) (مجاز) ۱. دل داده؛ عاشق: نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت/ به صف دلشدگان هم نگهی باید کرد. (نشاط: از صبا تیتیا ۳۴/۱) • همه دانند که سودا زده دل شده را/ چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست. (سعدی<sup>۳</sup> ۳۹۲) ۲. مدهوش و پریشان؛ شیدا: هردو از خواب درآمدند چون دل شده ای. (نظام الملک<sup>۳</sup> ۱۹۲) • آمدم بی ترتیب چون دلشدگان و همه مردم نومید شده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۳۰) ۳ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دل شکار** del-šekār (ص.) (قد.) (مجاز) دل ربا و زیبا: جان به تنگ آمد ز کلفت غمگساران را چه شد؟/ دل به جان آمد ز وحشت دلشکاران را چه شد؟ (صائب<sup>۱</sup> ۱۱۹۳)

**دل شکاف** del-šekāf (صف.) (قد.) (مجاز) بسیار تیز و نفوذ کننده: هرگاه به سوی آسمان می نگریم، دو ستاره می دید که... تیرهای سیاه دلشکاف خود را در نهاد وی فرو می برند. (نفیسی ۳۸۰) • درکن ز آهنگ رزم، خصم ز میدان/ درگزران تیر دلشکاف ز سندان. (منوچهری: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دل شکافی** d-i (حامص.) (قد.) (مجاز) تیزی؛ نفوذ و تأثیر عمیق: شده در دلشکافی زخمه زار/ به دل دوزی شده ابریشم تار. (امیر خسرو: شیرین و خسرو ۶۷: فرهنگ نامه ۱۰۲۰/۲)

**دل شکر** del-šekar [= دلشکار] (صف.) (قد.) (مجاز) دلشکار: → نیست آگاه که چاه زنج و حلقه زلف/ دلبر و دلشکن و دلشکر و دلگسل است. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۳۴)

کردن: یک مرتبه با من دعا کرد که: تو چرا برای پست دل سوزی نمی کنی؟ (علوی<sup>۲</sup> ۶۳) • کسی را ندیدم به یک کلمه دل سوزی به حال رعایا کند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۰۱) • هر که را پای است جوید روزی ای/ هر که را پا نیست کن دل سوزی ای. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۲/۲) • اگر کرامت و دل سوزی ای کنی چه عجب؟ که یاد عالمت از دوستان دل سوز. (انوری<sup>۱</sup> ۷۱۹)

**دل سیاه** del-siyāh (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. بداندیش؛ بدخواه؛ بی رحم: دادگار تو را فلک جرع کش پیاله یاد/ دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۶۴) نیز سه سیاه دل. ۲. گناه کار: دل سیاهان را چه سود از طره دستار زر؟/ گور ظلمانی نگر در روشن از شمع مزار. (صائب<sup>۱</sup> ۲۱۹۳)

**دل سیاهی** d-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. بداندیشی؛ بدخواهی؛ بی رحمی. ۲. گناه کاری: می کشم با دل سیاهی خجلت از کردار خویش/ آه اگر می داشتم آینه داری در نظر. (صائب<sup>۱</sup> ۲۲۳۱)

**دل سیه** del-siyah [= دل سیاه] (ص.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) ۱. دل سیاه (م.۱) →: حرفی ست این که خضر به آب بقا رسید/ زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس. (صائب<sup>۱</sup> ۲۳۴۴) • دلم ز ترگس سانی امان نخواست به جان/ چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴) ۲. دل سیاه (م.۲) →: غلام همت دردی کشان یک رنگم/ نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۷)

**دل شاد** del-šād (ص.) (مجاز) ۱. خوش حال و شادمان: از این که شوهری بالای سر خود دارند، دلشاد بودند. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۲۵۴) • فاش می گویم و از گفته خود دلشادم/ بنده عشقم و از هردو جهان آزادم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۶) • دیگری گفتش: بگو ای نامور/ تا به چه دلشاد باشم در سفر. (عطار<sup>۲</sup> ۱۷۵) ۲. (قد.) در حال شادمانی: همیشه خوش و دلشاد به نظر می آمد. (علوی<sup>۱</sup> ۱۴) • باید... دلشاد پیش اورمزد برگردد. (هدایت<sup>۲</sup> ۹۰)

• سه شدن (مص.ا.) (مجاز) حالت شادمانی و

**دل شکستگی** del-šekast-e-gi (حامص.) (مجاز)

دل شکسته بودن؛ آزرده‌گی خاطر؛ علی‌رغم تعیین ظاهری، د. اعماق وجودش دل شکستگی و غمی بود. (اسلامی ندوشن ۱۸۸) ○ با همه دل شکستگی روی به آسمان کنم / آه که قبله‌ای دگر نیست و رای آسمان. (خاقانی ۲۶۲)

**دل شکسته** del-šekast-e (صف.) (مجاز) و یژگی

آن‌که به سبب ناکامی و شکست دچار اندوه، آزرده‌گی، و حالت ناامیدی است: در این هوای خوش، این حد افسرده و دل شکسته؟ (مشفق کاظمی ۱۸) ○ به دست آوردن دل ملت دل شکسته، کاری بس مشکل است. (مستوفی ۲۶۲/۲) ○ هر کجا دل شکسته‌ای یا غمگینی یا... گرفته‌روزرگاری بود، به‌زودیک ایشان می‌نشست. (احمد جام ۳۶) ○ سخت متحیر و دل شکسته بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۸۴) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دل شکن** del-šekan (صف.) (قد.) (مجاز) و یژگی

آن‌که دیگری را می‌رنجاند و غمگین می‌کند: گر شکن دل مرا جان یدهم به دل شکن / گر ز سرم گله بیزد من ز میان کمر بزم. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۸۷/۳) ○ نیست آگاه که چاه زنج و حلقه زلف / دلبر و دل شکن و دلشکر و دل گسل است. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۳۴)

**دل شناس** del-šenās (صف.) (مجاز) مهربان،

صمیمی، و اهل درک و معرفت: آشنایی دل‌سوز و دل‌شناس نداشتیم. (شریعتی ۳)

**دل شور** del-šur (صف.) (قد.) (مجاز) آنچه سبب

استفراغ می‌شود؛ قی‌آور: نه باده دل‌شور و نه افشوده انگور / از دست خدا آمد وز خنب عطایی. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۶/۷)

**دل‌شوره** d.-e (امص.) (گفتگو) (مجاز) نگرانی؛

اضطراب: دل‌شوره‌ای مدام و وسیع... بار دیگر به‌سراغش آمد. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۰۶) ○ فخری... دید دل‌شوره راحتش نمی‌گذارد. (گلشیری<sup>۳</sup> ۶)

**دل داشتن** (مص.) (گفتگو) (مجاز) تشویش

و نگرانی داشتن؛ مضطرب بودن: دل تو دلم نیست. همه‌اش دل‌شوره دارم. (میرصادقی<sup>۱۳</sup> ۲۰۷)

**دل شوریدگی** del-šur-id-e-gi (حامص.) (قد.)

(مجاز) پریشانی؛ آشفتگی: شاه گفت: ... دل‌شوریدگی تو از چیست؟ در احوال خود بنگر. (ارجانی ۲۸۵/۵)

**دل شیفته** del-šift-e (ص.) (قد.) (مجاز) عاشق و

بی‌قرار: دل‌شیفتگان را نتوان بست به زنجیر / آلا به دل‌آرایی و شیرینی گفتار. (قطران ۱۱۴)

**دل ضعفه** del-za'f-e [فا.عر.فا.] (امص.) (گفتگو)

(مجاز) ۱. گرسنگی شدید همراه با حالت ضعف: برای رفع گرسنگی و دل‌ضعفه قبل از ظهر، شامی‌په، کوفته‌شامی... [بود]. (شهری<sup>۲</sup> ۸۷/۳) ۲. حالت ضعفی که بر اثر تأثیر یا اشتیاق شدید یا دیدن صحنه‌ای دل‌خراش ایجاد می‌شود: نظیر گل زرد ما هیچ‌کس نداشت... نوعی حالت دل‌ضعفه و کاهندگی از بوی آن استنشام می‌شد. (اسلامی ندوشن ۹۳) نیز ← خورش و خورش دل‌ضعفه.

**دل گرفتن** (مص.) (گفتگو) (مجاز) دچار

شدن به حالت دل‌ضعفه: دل‌ضعفه گرفتیم، غذا را زودتر آماده کن.

**دل طیان** del-tap-ān (ص.) (قد.) (درحال

هیجان و تپیدن قلب: رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل‌طیان، سوی بخارا گرم و تیز. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱۹/۲)

**دل غشه** del-qaš-e [فا. از.رفا.] (امص.) (گفتگو)

(مجاز) حالت ضعف و سستی ناشی از تأثیر یا دیدن صحنه‌ای دل‌خراش؛ ناراحتی شدید: حرف‌هایش فقط مایه دل‌غشه است. ○ آدم که کارش به این‌جا کشید، بهتر است که هر چه زودتر زحمت را کم بکند. اسباب دل‌غشه شده‌است. (← هدایت<sup>۱۱</sup>)

**دل گرفتن** (مص.) (گفتگو) (مجاز) دچار

شدن به دل‌غشه: عزیزم گفت: آدم دل‌غشه می‌گیرد حاجی! نمی‌توانی یک کاری برایش بکنی؟ ثواب دارد. (← میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۹۳)

**دل فارغ** del-fāreq [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز)

آن‌که تشویش و نگرانی ندارد؛ آسوده‌دل: از مکر و حسد دشمنان دل‌فارغ باشید. (مولوی<sup>۴</sup> ۲۲۷)

**دل فارغی** d.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز)

شادی و نشاط؛ روح‌بخش: نسیم دل‌فزای بامداد،  
زنگ یک‌نواخت کاروان... با روان ما آشنا شده‌اند.  
(هدایت ۳۲۲)

**دل‌فشاره** del-fešār-e (صد.) (قد.) (مجاز) (مبیان)  
دل‌افشار →: از ما می‌وش راز که در سینه توایم / وز  
ما مزد دل که نه ما دل‌فشاره‌ایم. (مولوی ۴۸/۴)

**دل‌فکار** del-fakār (صد.) (قد.) (مجاز) (دل‌نگار)  
↓: به مشاهده وضع... این جوان دل‌فکار در... ضمیرشان  
احساسات غریبی تولید شده بود. (جمال‌زاده ۳۴/۲)  
سیاست، سازی است پس ناکوک. نغماتش نفرت‌انگیز  
بسته، نگارش دل‌فکار، زیر و بمش ناهموار.  
(مخبرالسلطنه ۲۹۰)

**دل‌فگار** del-fagār (صد.) (قد.) (مجاز) (دل‌آزرده،  
پریشان، و غمگین: راز دل هرکسی تو دانی / دانی  
که چگونه دل‌فگارم. (ناصرخسرو ۱۷۱)

**دل‌فکاری** d-i (حامص.) (قد.) (مجاز)  
دل‌آزدگی؛ پریشانی و غمگینی: گرد در دلت این  
مار جای گیرد / چون تو نبُود کس به دل‌فکاری.  
(ناصرخسرو ۳۰)

**دلفین** [دلفین: انگ.] [dolfin] (ا.) ۱. (جانوری)  
نوعی پستان‌دار گوشت‌خوار به طول حدود  
۱/۵ تا ۴/۵ متر با پوزه‌ای دراز و باله‌های  
دندانه‌دار که معمولاً در اقیانوس‌ها و دریاها  
به صورت جمعی زندگی می‌کند.



۲. (تجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره  
جنوبی آسمان.

**دلق** dalq (ا.) ۱. (تصوف) خرقه (م.) →:  
درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی  
کاتش در آن توان زد. (حافظ ۱۰۵)  
چون تو را صد  
بت بُود در زیر دلق / چون نمایی خویش را صوفی به  
خلق؟ (عطار ۱۲۳) ۲. (قد.) لباس کهنه و ژنده:  
وقتِ دمِ آنهگرار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش

آسوده‌دلی؛ امنیت خاطر: وصیت‌نامه بنوشت و  
بندگانی که دل‌فارغی حاصل کرده بودند، آزاد کرد.  
(نظامی عروضی ۹۹)

**دل‌فراخ** del-farāx (صد.) (قد.) (مجاز) (آزاده و  
بزرگ‌منش؛ بلندنظر: دل‌فراخان را بُود دست فراخ /  
... (مولوی ۴۵۲/۱)

**دل‌فروز** del-foruz (صف.) (قد.) (مجاز) مایه  
شادی دل؛ زیبا، پسندیده، و گرمی: چنین کودک  
دل‌فروزی قنبرعلی نام داشت. (جمال‌زاده ۲۵)  
دور  
جوانی بشد از دست من / آه و دریغ آن زمن دل‌فروز.  
(سعدی ۱۵۲) از نکورویی که بود آن دل‌فروز / هیچ  
نتوانست بیرون شد به روز. (عطار ۲۳۶)

**دل‌فروزی** d-i (حامص.) (قد.) (مجاز) شادمان  
کردن؛ شادی و نشاط بخشیدن: کار تو  
دل‌فروزی، شغل تو دیده‌دوزی / دین تو بنده‌سوزی، ای  
من غلام دینت. (اوحدی: دیوان ۱۵۸: فوهندنامه  
۱۰۲۲/۲) چو در دولتش دل‌فروزی نبود / ز کار تو جز  
خاک، روزی نبود. (نظامی ۲۳۲)

۳. **دل‌دادن** (مصد.م.) (قد.) (مجاز) شاد کردن:  
سیه را به هنگام روزی دهم / خردمند را دل‌فروزی دهم.  
(فردوسی ۱۸۰۴)

**دل‌فرب** del-farib (صف.) (مجاز) ۱. بسیار زیبا  
و جذاب: زن فوراً نقاب از صورت برداشت و  
چهره‌ای... دل‌فرب بیرون انداخت. (قاضی ۴۲۰) ۲. یخ  
بلورین، فروغ دل‌فربی دارد. (جمال‌زاده ۴۸)  
۳. چشم تو دل‌فرب و جادو / در چشم تو خیره چشم آهو.  
(سعدی ۵۵۴) ۴. (ا.) (قد.) دلبر؛ معشوق: دلم  
به عشق گرفتار و جان به بهر گرو / درآمد از دَرَم آن  
دل‌فرب جان‌آرام. (سعدی ۵۰۰)

**دل‌فربی** d-i (حامص.) (مجاز) دل‌فرب بودن؛  
زیبایی و جذابیت: به... دل‌فربی او... مشکل پیدا  
خواهد شد. (قاضی ۱۹۶) ۵. دل‌فربی آن، موجب  
ناشکیبی این بود. (قائم‌مقام ۳۷۹) ۶. خون هزار واقع  
خوردی به دل‌فربی / دست از هزار عذرا بردی به  
دل‌ستانی. (سعدی ۶۱۷)

**دل‌فزایی** [del-fazā-y] (صف.) (مجاز) مایه

خلق. (مولوی ۶۷/۳) ۳. (صد.) (قد.) کهنه و ژنده: به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق/ که بارِ محنت خود په که بارِ منت خلق. (سعدی ۱۱۰۲)

❧ ~ از بو پرکشیدن (قد.) از تن درآوردن خرقه، و به مجاز، ترک تعلقات مادی کردن: ساغر می برکفم نه تا ز بر/ برکشم این دلق ازرق نام را. (حافظ ۷۱)

❧ ~ افکندن (مصل.) (قد.) (مجاز) ← خرقه • خرقه انداختن (م. ۲): دور ره و دُر دیر هست محک مرد را/ دلق بیفتن که زرق لایق می خواره نیست. (عطار ۹۳)

❧ ~ سوختن (تصوف) ← خرقه • خرقه سوختن: من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی/ که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد. (حافظ ۱۰۱) • ~ شستن (مصل.) (قد.) (مجاز) زدودن ریا و دورنگی: ای ساقی از می عشق دلقم بشو و بیا/ چون دلق زرق من است چند از سیه گری ام؟ (عطار ۵۰۰)

❧ ~ هزارمیخ (مجاز) ۱. (تصوف) ← خرقه • خرقهٔ هزارمیخی. ۲. (قد.) آسمان پرستاره: این دلق هزارمیخ نه تو/ پوشیده به خاتقاقت افلاک. (سلمان ساوجی: دیوان ۳۱۸: فرهنگ نامه ۱۰۲۴/۲) • دلق هزارمیخ شب آن من است و من/ چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم. (خاقانی ۲۴۵)

**دلق پوش** d.-puš (صف.) (قد.) ویژگی آن که دلق به تن دارد، و به مجاز، صوفی. ← دلق (م. ۱): خوش می کنم به بادهٔ مشکین مشام جان/ کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید. (حافظ ۱۶۴)

**دل قرص** del-qors [۹.۲]. (صد.) (گفتگو) (مجاز) مطمئن؛ آسوده خاطر: خواهر به وعده هایی که به او داده اند، دل قرص است.

❧ ~ شدن (مصل.) (گفتگو) (مجاز) مطمئن و آسوده خاطر شدن: وقتی فهمید چند نفر دیگر هم کمکش می کنند، کمی دل قرص شد.

**دل قرصی** d.-i [۹.۲.۱]. (حامص.) (گفتگو) (مجاز) اطمینان؛ خاطر جمععی؛ آسودگی خاطر: [مردمی] با دل قرصی از دخل و خرج معیشتان. (شهری ۲)

(۳۵۵/۴)

❧ ~ دادن (مصل.) (مصل.) (گفتگو) (مجاز) اطمینان دادن و آسودگی خاطر بخشیدن: او به من دل قرصی می داد، ولی من نمی توانستم مطمئن باشم. • رمال، رمل و تخته اش را آورده... و رند را هم دل قرصی می دهد. (شهری ۱۷۵/۴)

**دلّک** dalqak [= تلخک = تلخک] (۱). ۱. شخصی در سیرک یا نمایش که با چهرهٔ رنگ آمیزی شده و لباس های غیر معمول برای خنداندن مردم نقش بازی می کند: در تئاترهای کمدی جالب ترین نقش بازی به عهدهٔ دلّک صحنه است. (قاضی ۶۲۶) • دلّکی از آب درآمد به کد که مانند آن را... هرگز ندیده بودم. (جمال زاده ۹۳۶)



۲. کسی که در دربار پادشاهان با تقلید حرکات دیگران یا گفتن حرف های خنده دار، درباریان را سرگرم می کرد: در مثنوی، نوادر و حکایات گدایان، دلکان، مسخرگان... انعکاس دارد. (زرین کوب ۱۲۹) • مردی بود... مقلد تر از... دلّک های درباری. (قاضی ۲۵) ۳. (صد.) (۱). (مجاز) کسی که رفتار و گفتارش مسخره آمیز است و دیگران را می خنداند؛ لوده: معلم کلاس دوم... دلّک معلم هاست. (آل احمد ۱۳) • ظاهرأ دراصل دلّک (= تلخک) نام یکی از ظریفان و مسخرگان دربار سلطان محمود غزنوی بوده است.

**دلّک بازی** d.-bāz-i (حامص.) (مجاز) انجام دادن کارهای مسخره آمیز و خنده دار: آن وقت یک دفعه افتاد به دلّک بازی و مسخرگی. برای مینو داشت شکک در می آورد. (میرصادقی ۲۲) • با این دلّک بازی ها می خواستند کار را به صاحبکار مشتبه سازند. (جمال زاده ۲۷۶)

**دلّک مآب** dalqak-mā'āb [۹.ع.]. (صد.) دارای

قلب: هرکه گوشت آهو خورد، بادها را بشکند و دل کوبه را بپزد. (حاسب طبری ۲۰۰)

**دل کور** del-kur (صد.) (قد.) (مجاز) کوردل →: بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / به شرط آنکه تمنایی به کج طبعان دل کورش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۸) ○ که کجا رفت خواهی ای دل کور / منش گویم: خموش! تالاب گور. (سنایی<sup>۱</sup> ۱۳۳)

**دل کوری** d-i (حامص.) (قد.) (مجاز) کوردلی →: در تمام وقت نوشتن، گفتن یا قیوم... و شستن و خوردن آن، دل کوری را می برد و حافظه را افزون می نمود. (شهری<sup>۲</sup> ۵۲۷/۴) ○ ز دل کوری به کار دل فروماند / در آن محنت چو خر در گل فروماند. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۸۲)

**دل گداز** del-godāz (صف.) (مجاز) بسیار غم انگیز: شب آهنگ... شب به شب داستان آنان را می سراید، و از این راه است که آواز او چنین دل گداز است. (مینی<sup>۱</sup> ۱۲۷) ○ ایا نیاز به من یاز و مر مرا مگذار / که ناز کردن معشوق، دل گداز بُود. (لیبی: گنج باز یافته ۲۳)

**دل گدازی** d-i (حامص.) (مجاز) آزدن و غمگین کردن.

● ~ کردن (مص.) (مجاز) دل گدازی ↑: منظره طاقت فرسای رقیب... مقابل چشم جلوه گری و دل گدازی می کرد. (حجازی ۲۵۶)

**دل گذار** del-gozār (صف.) (قد.) (مجاز) آنچه از دل می گذرد و در آن اثر می گذارد؛ دل شکاف: چو یک سواره مه را سپر دو نیم شود / سان دیده احمد چه دل گذار بُود! (مولوی<sup>۲</sup> ۲۲۶/۲)

**دل گران** del-gerān (صد.) (قد.) (مجاز) ۱. آزرده خاطر، ناراحت، و غمگین: چون... ظهاسب میرزا دل گران بود، ما ملاحظه رضای او کردیم. (فائز مقام ۹۶) ○ بالین همه دل گران نیام از غم تو / هم دل ندهد که دل گرانت بینم. (جمال خلیل: نزعت ۳۸۷) ۲. (قد.) با آزرده گی خاطر، ناراحتی، و اندوه: رجال نگران و دل گران متفرق شدند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۱۷) ○ دیدکز جای برنخاستمش / طیره بنشست و دل گران برخاست.

شکل یا رفتاری شبیه دلک: طفل... در گریه اخمو و در خنده دلک مآب می شود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۶۸/۳) ○ سید، آرام بود، ولی... دلک مآب. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۰۰)

**دل قوی** del-qavi [فاعر.] (صد.) (قد.) (مجاز) مطمئن، شجاع، استوار، و بااستقامت: پس که خوردم، بس زدم زخم گران / دل قوی تر بوده ام از دیگران. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۸/۱) ○ رأی مرد آن گاه سدید بُود که به نعمت دل قوی بُود. (بخاری ۱۶۴)

**دلکش** del-kerāš (صف.) (مجاز) ۱. جالب توجه، جذاب، خوب، و زیبا: اشعار... را به آوازی بسیار دلکش خواندن گرفت. (قاضی ۹۳) ○ حسن دلکش، عادت ناز گرفت. (فائز مقام ۳۷۹) ○ بسا کوشک های منقش و باغ های دلکش که بنا کردند. (نظامی عروضی ۴۵) ۲. (!) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه ماهور.

**دل کنده** del-kan-d-e (مص.) (مجاز) کاملاً بی علاقه: چنان دل کنده می باید از این تنگ آشیان باشی / که خود را در قفس دانی اگر در گلیستان باشی. (کلیم ۳۱۹)

● ~ شدن (مص.) (مجاز) کاملاً بی علاقه شدن: از تفلیس دل کنده شده ام. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۶۱)

**دلکو** delko [انگ:] DELCO:

[Dayton Engineering Laboratories Company

(!) (فنی) وسیله ای در اتومبیل که جریان برق اولیه کوئل را قطع و وصل و آن را بین شمع های موتور بنزینی توزیع می کند: اشپای مورد معامله این دو میدان عبارتند از... ابزار قراضه اتومبیل مانند شمع و دلکو و غیره. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۲/۲) ○ دراصل نام تجارتی است.

**دل کوب** del-kub (صف.) (قد.) (مجاز) سخت آزار دهنده؛ دل آزار: به خدا جز... تشویش و اضطراب و صحبت های دل کوب... هیچ حاضر ندارم. (فائز مقام ۳۴) ○ امرا... سرزنش های دل کوب کردند. (نطنزی ۱۴۷) ○ شکر که ساقی غیب شست به می جمله عیب / شکر که طالب رهید از غم دل کوب خویش. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۱۵/۳)

**دل کوبه** d-e (امص.) (قد.) (مجاز) تپش شدید



(خاقانی ۶۰)

• **شدن** (مص. دل). (قد). (مجاز) آزرده خاطر و ناراحت شدن: یکی از شعرا... از او دل‌گران شده، از مجلس او برخاست. (شوشتری ۲۱۸)

**دل‌گرانی** d-i (حامص). (قد). (مجاز) ۱. رنجش و آزرده‌گی خاطر: سعی می‌کنم... از این تردید که همیشه مایه دل‌گرانی... و خسارت سخت است، آسوده بشوم. (طالبوف ۲۵۳) ۲. از رفتن وی و دل‌گرانی او به ما چه خواهد رسیدن بیرون از این‌که رسید؟ (ارجانی ۴۸۸) ۳. بی‌مهری و بدخویی: ندیدم در تو بوی مهربانی/ به‌جز گردن‌کشی و دل‌گرانی. (نظامی ۳۲۲)

• **کردن** (مص. دل). (قد). (مجاز) ۱. اظهار دل‌تنگی کردن: مؤذگانی بده ای نفس که سختی بگذشت/ دل‌گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد. (سعدی ۲۳۴) ۲. بی‌مهری و بدخویی نشان دادن: تو با او چنین بدزبانی کنی/ چنین تندی و دل‌گرانی کنی. (فردوسی ۱۶۰۵)

**دل‌گرفتگی** del-gereft-e-gi (حامص). (مجاز) ۱. آزرده‌گی خاطر و اندوه: رنجیدگی: با بغض و دل‌گرفتگی حرف می‌زد که یک‌باره به‌گریه افتاد. ۲. (گفتگو) (پزشکی) رودل → خوردن به، خفتان و دل‌گرفتگی را رفع می‌کند. (← شهری ۲۳۸/۵)

**دل‌گرفته** del-gereft-e (صف). (مجاز) ۱. آزرده‌خاطر و اندوه‌گین: چند روزی غمگین و دل‌گرفته بود. ۲. تیره، تاریک، و ملال‌آور: خورشید که رفت، باد تندتر شد و... جاده ساکت و دل‌گرفته. (امیرشاهی ۱۲۲) ۳. این خانه حکم کاروان‌سرای تنگ و دل‌گرفته و بی‌فروغ و بی‌ترکیبی را داشت. (جمال‌زاده ۷۴) ۴. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دل‌گرم، دلگرم** del-garm (صد). (مجاز) ۱. امیدوار؛ دل‌خوش؛ مفر. دل‌سرد: دل‌گرم به لطف و یاری پروردگار است. (جمال‌زاده ۱۲۷) ۲. (قد). با امیدواری و دل‌خوشی: امان‌الله خم شد و دل‌گرم دست‌مال هفت‌رنگ را از زمین برداشت. (کشاورز: شکوفایی ۴۰۴)

• **داشتن** (مص. دل). (مجاز) دل کسی را گرم کردن. ← دل کسی را گرم کردن: اگر این پهلوان را دل‌گرم ندارم... زوربازوی... خود را... بیهوده بگذارد. (قاضی ۶۵۸)

• **شدن** (مص. دل). (مجاز) امیدوار و دل‌خوش شدن: آیا من... کسی را به خود خوانده‌ام که دل‌گرم شده‌باشد؟ (قاضی ۱۲۱) ۳. در صحبت او ز نام‌داران/ دل‌گرم شدند خواستگاران. (نظامی ۲۳۳)

• **کردن** (مص. دل). (مجاز) امیدوار و دل‌خوش کردن: با دل‌گرم کردن مردم... و با این دعا، دُوزان را شروع می‌کرد. (شهری ۱۸۱/۱) ۴. امیر، وی را بناخت و دل‌گرم کرد. (بیهقی ۷۲۴)

**دل‌گرمی، دلگرمی** d-i (حامص). (مجاز) ۱. دل‌گرم بودن؛ امیدواری؛ دل‌خوشی؛ مفر. دل‌سردی: انگیزه‌ای برای تفرق و دل‌گرمی وجود نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۴۲) ۲. این کواکب لامعه... در آسمان تیره‌وتارِ یأس و نفرت، تنها چراغ تسلی و دل‌گرمی من بودند. (جمال‌زاده ۹۲) ۳. بونصر نزدیک امیر رفت و بازگفت و جواب‌های خوب آورد سخت با دل‌گرمی. (بیهقی ۶۴۸) ۴. (قد). سوز دل؛ آه‌وناله: ز دل‌گرمی حافظ بر حذر باش/ که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان. (حافظ ۲۶۶)

• **دادن** (مص. دل). (مجاز) امیدواری و دل‌خوشی دادن: به او دل‌گرمی و اطمینان داد که خوش‌حال باش و بیم و هراس به دل راه مده. (مینوی ۲۰۹) ۲. وقتی عکست را نگاه می‌کنم، همان به من دل‌گرمی می‌دهد. (هدایت ۶۹) ۳. چون بر سر بیمار شود... بیمار را دل‌گرمی دهد. (عنصر‌المعالی ۱۸۱)

**دل‌گسل** del-gosa (ع). (قد). (مجاز) ۱. ناامیدکننده و آزاردهنده: جام‌جم خاص توست خاقانی! / دُرِدی دهر دل‌گسل چه خوری؟ (خاقانی ۸۰۱) ۲. کتون خیره آهرمن دل‌گسل/ ورا از تو کرده‌ست پُر داغ دل. (فردوسی ۵۶۰) ۳. ناامید و ششیمان: از این گفته گر بگسی باز دل/ من از گفته خود نی‌ام دل‌گسل. (فردوسی ۱۰۳۷) ۴. ترساننده و نابودکننده: وگر هیچ تاب اندر آری به دل/ بیارم یکی لشکری دل‌گسل.

دل‌گشایی. (مولوی ۹۹/۷<sup>۲</sup>) ۲. (قد.) شادمانی و آرامش خاطر: در قفس یک سال می‌باید به‌سر بردن کلیم! / دل‌گشایی گر همه یک‌دم ز صحرا دیده‌ام. (کلیم ۲۶۴)

**دل‌گندگی** del-gonde-gi (حامص.) (گفتگو) (مجاز) دل‌گنده بودن. ← دل‌گنده.

**دل‌گنده** del-gonde (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که در کارها سهل‌انگاری می‌کند و آنها را به‌موقع انجام نمی‌دهد؛ اهمال‌کار و سهل‌گیر: به‌امید او نباش. خیلی دل‌گنده و بی‌خیال است. ۲. دارای ویژگی‌های اخلاقی والا مانند آزادگی، شجاعت، و رازداری: عجب زن دل‌گنده‌ای بود! تا زنده بود، هیچ‌کس نفهمید که او مادر آن پسر نیست.

**دلگی** dale-gi (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. دله بودن؛ شکمو بودن: پرسی همیشه... برای دلگی و این‌و آن خواستن، دنبال مادرش راه می‌افتاد. (شهری ۲۵۴) ۲. فکر غذا اشتباهی کاذب می‌آورد، دلگی، سنگینی معده. (مخبرالسلطنه ۱۲۸) ۳. (مجاز) هرزه و هوس‌باز بودن؛ هرزگی: دلگی و چشم‌چرانی او باعث شده که او را در محافل خانوادگی راه ندهند.

**دل‌گودن** (مصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. خوردن چیزی از روی هوس و شکم‌بارگی: هنگام شیر دادن برادر... من نیز دلگی کرده، آنها را... می‌مکیدم. (شهری ۱۰۱<sup>۳</sup>) ۲. نصیحت کردم تا پرهیزی و دلگی نکنند که اگر... مزمن شود، متعسرالعلاج است. (امین‌الدوله ۲۴۹) ۳. (مجاز) هوس‌بازی یا هرزگی کردن: بترگ ساره! باز دلگی کردی. (مخمل‌باف ۷۴)

**دل‌گیر، دلگیر** del-gir (ص.) (مجاز) ۱. غم‌انگیز؛ ملال‌آور: مهتاب سرد و دلگیری روی زمین گسترده‌بود. (هدایت ۵۰<sup>۲</sup>) ۲. دلا بگیریز از این خانه که دلگیر است و بیگانه و گل‌زاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد. (مولوی ۲۵/۲) ۳. چو این کار دل‌گیرت آمد به‌بن / ز شطرنج باید که راتم سخن. (فردوسی ۲۹۰۱<sup>۳</sup>) ۴. (صمد.) دل‌تنگ و آزرده: از آنچه به تو می‌گویند، دل‌گیر مباش، زیرا حرف بدگویان پایان ندارد. (قاضی ۱۱۱۸) ۵. چگونه دل‌گیر نباشم از بی‌جوهری تو؟

(فردوسی ۱۶۰۰<sup>۳</sup>) ۴. دل‌ریا؛ زیبا و جذاب: نیست آگاه که چاه زنج و حلقه زلف / دلبر و دلشکن و دلشکر و دل‌گسل است. (فرخی ۴۳۴<sup>۱</sup>) ۵. عماری بیاورد و خادم چهل / همه مادر وی و همه دل‌گسل. (فردوسی ۱۸۵۹) ۵. (۱.) معشوق؛ محبوب: چون داد دلم دل‌گسلم می‌نهد / جز درد و دریغ حاصل می‌نهد. (عطار ۱۶۳<sup>۳</sup>)

**دل‌گشای**، **دلگشایی** [del-gošā-y] (ص.) (مجاز) ۱. ویژگی جایی معمولاً وسیع که چشم‌اندازی زیبا دارد؛ خوش‌منظره و باصفا: صومعه ما جای بسیار دل‌گشا و باصفایی است. (جمال‌زاده ۳۵<sup>۱۷</sup>) ۲. باغی دل‌گشا... اطراف [نصر] را فراگرفته بود. (مستوفی ۵۱۸/۳) ۳. مر آن پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بود بس دل‌گشای. (فردوسی ۳۴) ۴. شادی‌آفرین و فرح‌بخش: تاب بنفشه می‌دهد طره مشک‌سای تو / پرده غنچه می‌درد خنده دل‌گشای تو. (حافظ ۲۸۴<sup>۱</sup>) ۵. خرد رهنمای و خرد دل‌گشای / خرد دست‌گیر به هر دوسرای. (فردوسی ۲۳) ۳. (۱.) (موسیقی ایرانی) رنگی در دستگاه سه‌گاه: وقتی حاجیانی می‌زد، مستمعین به خواب رفتند و زمانی رنگ دل‌گشا می‌زد، به رقص برخاستند. (مشحون ۵۷۶) ۴. (صفا.) (تصوف) صفت فیاضی و فتاحی خداوند که در مقام انس، دل سالک با آن آرامش می‌یابد.

**دل‌گشاده** del-gošā-d-e (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. خوش و شادمان: همه پیش کسری پیاده شدند / کمر بسته و دل‌گشاده شدند. (فردوسی ۲۱۶۶<sup>۳</sup>) ۲. بخشنده و کریم؛ بلندطبع: بر دل‌گشاده مرد نگیرد زمانه تنگ / نهار این سخن ز بزرگان شنوده‌ایم. (قائمی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. دل‌گشا (م. ۱) → ای دم‌گرفته زندان گشته مقام تو / بی دل‌گشاده ظارم و گلشن چگونه‌ای؟ (مسعود سعد ۶۹۰<sup>۱</sup>) ۴. با شادمانی: به بالین شه آمد دل‌گشاده / به خدمت کردن شه دل نهاده. (نظامی ۳۵۳<sup>۳</sup>)

**دل‌گشایی، دلگشایی** del-gošā-y(ʔ)-i (حامص.) (مجاز) ۱. (تصوف) بسط (م. ۵) → در دل نهی امانی هرسوش می‌کشانی / که سوی بستگی‌ها، گه سوی

- (عالم‌آرای صفوی ۱۶۴) ۳. (قد.) با آزرده‌گی خاطر: شهرام... خسته و کوفته و دلگیر و افسرده... گام برمی‌داشت. (گلاب‌دره‌ای ۴۱۲) ۴. (صف.) (قد.) ناراحت‌کننده؛ آزاردهنده: حاجی... مادرم را نصیحت کرده بود که... طوری نکند که مرا... از راه بازگذارد یا به‌طور دلگیری به‌راه اندازد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۶۴) ○ جوابی دارم دریاب وی سخت کوتاه، اما درشت و دلگیر. اگر دستوری دهی، بگویم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶۹) ۵. (قد.) (گیرا و جذاب: عشق مثل یک آواز دور، یک نغمه دلگیر و افسون‌گر است. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۲۰) ○ غزل و ترانه تر و آب‌دار گوی و مدح نوی و دلگیر. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۹۰)
- **شدن** (مصدر.) (مجاز) ۱. دل‌تنگ و آزرده شدن: ارباب... خواهش می‌کنم دلگیر نشوید، زیرا من آنچه گفتم، برای خنده و شوخی گفتم. (قاضی ۱۷۸) ○ به‌خیال آمد که... مقاله پدرش را بخوام بخوانم، مبدا از من دلگیر شود که چرا نخواستم بخوانم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۹۳) ۲. (قد.) مایه آزرده‌گی و گرفتگی خاطر شدن: در معاصی قبض‌ها دلگیر شد / قبض‌ها بعد از اجل زنجیر شد. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۲/۲)
- **کردن (ساختن)** (مصدر.) (مجاز) رنجاندن؛ آزرده؛ دل‌تنگ کردن: از این حرف‌هایی که زدم، قصدم دلگیر کردن تو نبود. ○ خُرد شدن کلاه‌خود... پهلوان را دلگیر ساخت. (قاضی ۱۷)
- دل‌گیری، دلگیری** d-i (حامص.) (مجاز) دل‌تنگی و آزرده‌گی خاطر: آنها حرف‌هایی زدند که سبب دل‌گیری مهمانان شد. ○ صحبتی می‌کنند که دل‌گیری پیش بیاید. (حاج‌سیدجواد ۱۸)
- دلَم** dolom (ا.) (قد.) جوش و دمل: خون و صفرا بس که در اعضای دشمن از نفاق / جوش زد، گردید سرتاپا گرفتار دَلَم. (خسروانی: شاعران ۱۱۸)
- دل‌ماندگی** del-mān-d-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) آزرده‌گی خاطر: در این میانه امیرعزالدین را دل‌ماندگی پدید آمد. (راوندی ۲۸۶) ○ اگر جایی دل‌ماندگی‌ای باشد، به دیگر جای او را بنوازند و دل‌خوشی دهند. (ترجمه تفسیر طبری ۳۵۷)
- دل‌مردگی** del-mord-e-gi (حامص.) (مجاز) ۱. ناامیدی و افسردگی: با دل‌مردگی آمیخته با دل‌شوره... همه چیز را به‌یاد سپردم. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۶) ○ چنین باید که شه‌زاده در آن چشمه بشوید تن / غبار قرن‌ها دل‌مردگی از خویش بزداید. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۶۱) ۲. (قد.) بی‌بهره بودن از معرفت و آگاهی: گو برو ماتم دل‌مردگی خویش بدار / هرکه از خواب به بانک دگری برخیزد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۶۴۷)
- دل‌مردده** del-mord-e (صف.) (مجاز) ۱. ناامید و افسرده؛ مقدر. دل‌زنده: بی‌صبر بودم و دل‌مردده. (گلستان: شکوفای ۴۶۲) ○ چنان خوش آید بر گوش تو سؤال، کجا / به گوش مردم دل‌مردده بانگ رود حزین. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۹۴) ۲. (قد.) با ناامیدی و افسردگی: مرد جوان، اندوه‌زده و دل‌مردده عقب می‌نشست. (پارسی‌پور ۲۸۲) ۳. (صف.) (قد.) بی‌بهره از معرفت و آگاهی: وقتی کلمه‌ای چند به‌طریق و عطف می‌گفتم یا قومی افسرده دل‌مردده. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۰) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ● **شدن** (مصدر.) (مجاز) ناامید و افسرده شدن: شاید چون بچه زیاد نداشته‌اند... این‌طور دل‌مردده شده‌اند. (محمدعلی ۷۳)
- دل‌مشغول** del-mašgul (فا.عر.) (ص.) (مجاز) ویژگی آن‌که سخت در اندیشه چیزی است یا درباره امری نگرانی و اشتغال ذهنی دارد: آن‌قدر دل‌مشغول بوده که به چیز دیگری فکر نکند. (پارسی‌پور ۲۸۹) ○ پیش تاخیر مرگ رسید، نامه‌ها آمد که او را آبله آمده‌است، و امیر... دل‌مشغول می‌بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۸)
- **شدن** (مصدر.) (مجاز) دچار اشتغال ذهنی یا نگرانی شدن: چون مخالفان شنودند که حاجب از نوابور قصد ایشان کرد، سخت دل‌مشغول شدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۱۷)
- دل‌مشغولی** d-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) دل‌مشغول بودن؛ نگرانی؛ دل‌واپسی: رعیت‌ها... در دل‌مشغولی داتم برای کسب نان بخور و نمیر غوطه‌ور بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷) ○ خوار گرفتن

درمی آورم. (حاج سیدجوادى ۴۱)

● **دل شدن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) زودرنج و حساس شدن: گریه می کنی؟ چه دل نازک شدی! (مخمل باف ۵۱) آدم سلی خیلی دل نازک می شود و زود بهش برمی خورد. (= هدایت<sup>۸</sup> ۱۵۳)

● **دل نازکی** d.-i. (حامص). (گفتگو) (مجاز) دل نازک بودن؛ زودرنجی و حساسیت: آدمی به مهربانی و دل نازکی مادرم کمتر دیده ام.

● **دل نژند** del-ne-ā-zand (صدر). (قد). (مجاز) افسرده و اندوهگین.

● **دل شدن** (مصدر). (قد). (مجاز) افسرده و رنجیده شدن: سپهبد ز شیروی شد دل نژند/ برآشفقت گفت ای بداندیش رند. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۰۸)

● **دل نشان** del-ne-šān (صدر). (قد). (مجاز) ۱. دل پذیر؛ مطلوب: دل نشان شد سختم تا تو قبولش کردی/ آری آری سخن عشق نشانی دارد. (حافظ<sup>۱</sup> ۸۵) ۲. اگر پیشم نشینی دل نشانی/ وگر غایب شوی در دل نشان هست. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۸۹) ۳. محبوب و معشوق: هشیار سرزنش نکند دردمند را/ کز دل نشان نمی رود و دل نشان برقت. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۶۱)

● **دل نشین** del-ne-šin (صف). (مجاز) خوش آیند و پسندیده: کتاب‌ها... دارای... قصه‌های دل‌نشینی بود. (اسلامی ندوشن ۱۴۰) ۴. کشیفات علمی... گاهی از هر داستانی دل‌نشین تر است. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۵۰) ۵. دل‌نشین باشد حدیث عشق در وارستگی/... (سلیم: دیوان<sup>۱</sup> ۲۰۳: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۹/۲)

● **دلنگ [و] دلنگ** deleng[ə]-deleng,

dalang[ə]-dalang (اصو). (گفتگو) صدای طنین دار مانند زنگ: صدای قدم‌ها و... صدای دلنگ دلنگ زنگ دوچرخه‌ها... به گوش من دل‌نواز می‌آمد. (اسلامی ندوشن ۱۱۰) ۶. به صدای دلنگ و دلنگ زنگ، درس‌های مدرسه... شروع گردید. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۴۲)

● **دلنگ [و] دلونگ** dalang[ə]-dolung (اصو). (گفتگو) دلنگ دلنگ: دلنگ و دلونگ تار و کمانچه بلند می‌شود. (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۵۶) ۷. یک نفر...

کارها این دل مشغولی آورده است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۲)

● **دلمل** dolmol (ا). (قد). غله‌ای که هنوز نارس است.

● **دل شدن** (مصدر). (قد). اندکی رسیده شدن غله: سایر گندم‌ها را چون دلمل شده باشد، یک آب می‌توان داد که خوب برسد. (ابونصری ۸۶)

● **دلمه** dalame (صدر). ویژگی مایعی که لخته و منعقد شده است، به ویژه خون و شیر: گودی کمر علی... از خون دگمه و خشکیده سیاهی می‌زند. (محمود<sup>۱</sup> ۱۲) ۸. خون دگمه مخلوط به اخلاط مثل قناره از حلقم بیرون می‌ریخت. (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۹۶)

● **دل بستن** (مصدر). لخته و منعقد شدن: شلاق که کف پای می‌خورد، خون زیر پوست دگمه می‌بندد. (= مخمل باف: شکوفای ۵۱۰) ۹. خون رسول روی پله آخر دگمه بسته بود. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۰۳)

● **دل شدن** (مصدر). ۱۰. دلمه بستن ↑: پیشانی‌اش شکسته است و خون تو ابروهایش دگمه شده است. (محمود<sup>۱</sup> ۲۷۵)

● **دلمه** dolme [تر]. (ا). غذایی که از گذاشتن مخلوطی از برنج، لپه، سبزی، و گوشت در برگ مو، فلفل، بادمجان، گوجه فرنگی، و مانند آنها تهیه می‌شود: دلمه بادمجان: مواد لازم: گوشت چرخ کرده، بادمجان دلمه‌ای... (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۸/۵) ۱۱. سفره بسیار مفصل و مجلل چیدند... دلمه به و سیب و کدو و کلم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۸۸)

● **دلمه‌ای** d.-i(y) [تر. فا.]. (صدر)، منسوب به دلمه (مناسب برای تهیه دلمه: بادمجان دلمه‌ای، نفل دلمه‌ای).

● **دل ناخوشی** del-nā-xoš-i (حامص). (قد). (مجاز) ناراحتی و ناخشنودی؛ مقه. دل خوشی: برسر منبر گدایی‌ها کنند و... گاه بگوید که از درویشان به حکم بستانند به دل ناخوشی. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۴۹۱)

● **دل نازک** del-nāzok (صدر). (گفتگو) (مجاز) آن‌که از کمترین حرف یا رفتار ناخوش آیند یا دیدن اندوه دیگران آزرده خاطر می‌شود؛ زودرنج و حساس: چه دل نازک!... به خانه‌شان می‌روم، از دلش

پای برهنه، بادلنگ و دلونگ خلخال‌ها... آمده بود. (فصیح: شکوفای ۳۷۴)

**دل نگران** del-negar-ān (ص.) (مجاز) پریشان خاطر و دل‌واپس: از دوز و کلک‌هایی که برایش می‌چیدند، هیچ دل‌واپس و دل‌نگران نبود. (میرصادقی ۲۲) ○ افشین همواره از معتصم دل‌نگران بود. (نفیسی ۴۸۱) ○ کشته غمزه خود را به زیارت دریاب/ زآنکه بی‌چاره همان دل‌نگران است که بود. (حافظ ۱۴۴)

● **شدن** (مصد.) (مجاز) دل‌واپس و مضطرب شدن: هفته دوم و سوم بود که دل‌نگران‌ش شدم. (میرصادقی ۱۳۱) ○ ساعتی آهو را انتظار نمودند. نیامد، دل‌نگران شدند. (نصرالله‌منشی ۱۸۴)

**دل‌نگرانی** d-i (حامص.) (مجاز) ۱. آشفتگی خاطر، پریشانی، و اضطراب همراه با انتظار: از دل‌نگرانی... زنش پیرون آمد. (پارسی‌پور ۱۰۰) ○ دلیر آسایش ما مصلحت وقت ندید/ ورنه از جانب ما دل‌نگرانی دانست. (حافظ ۳۴) ۲. (قد.) عنایت و التفات: با بنده گرت دل‌نگرانی باشد/ از جام گران کی‌اش گرانی باشد؟ (عایشه: زهت ۱۴۷)

● **داشتن** (مصد.) (مجاز) آشفتن خاطر، پریشان، و مضطرب بودن: از جانب دزدان... دل‌نگرانی نداشت. (زرین‌کوب ۱۳۰)

**دلنگون** del-a(e)ngun (ص.) (عامیانه) (مجاز) آویزان؛ آویخته: نمی‌دانی چه مشتاقم که یک روز/ دلنگون بینمت از شاخه پید. (شاملو ۵۴)

**دل‌نمک** del-namak (ا.) (مواد) بلور نمک طعام که به‌طور طبیعی رشد کرده و شکل خارجی آن تقارن بلور را نشان می‌دهد.

**دل‌نمودگی** del-ne(ə)mud-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) مهربانی و لطف: چون به خیام‌زاده کرام رسیدیم... باری مراسم دل‌نمودگی و میزبانی ظاهر نمود. (عبدالرزاق بیگ: از صیبات‌نما ۵۲/۱) ○ می‌دانم که برای دوستی و شفقت، این دل‌نمودگی و مکرمت می‌کنی. (نصرالله‌منشی ۲۵۶)

**دل‌نواز، دلنواز** del-navāz (صف.) (مجاز) ۱.

مایه آرامش دل؛ آرامش‌بخش: در جست‌وجوی واژه‌های دل‌نوازی هستم که رمزگفت‌وگوی من و اوست. (شریعتی ۱۷۸) ○ صدای ظریف و دل‌نوازی از درون باغ برخاست. (مشفق‌کاظمی ۲۰) ۲. (قد.) به‌صورت آرام‌بخش و دل‌آویز: ثرُش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی/ که از دهان تو شیرین و دل‌نواز آید. (سعدی ۴) ۳. (۴۶۶) (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ۴. (صف.) (قد.) نوازش‌گر؛ مهربان: دل‌سوز: نوازشی توان از کسی دگر طلبیدن/ اگر چنان‌که دل‌نواز نباشد. (مغربی ۱۸۵) ○ دل‌نواز من بیمار شمایید همه/ بهر بیمارنوازی به من آید همه. (خاقانی ۴۰۶) ۵. (ا.) (قد.) محبوب و معشوق: جهان‌دار فرمود کان دل‌نواز/ گشاید در دُج یاقوت باز. (نظامی ۲۰۱) ○ خوش آمدش گفتار آن دل‌نواز/ بکرد آشکارا و بگشاد راز. (فردوسی ۱۶۸۳) **دل‌نوازی، دلنوازی** d-i (حامص.) (مجاز) لطف و مهربانی: دل‌جویی: بین ویس و رامین... ناز و نیاز، پشیمانی، و دل‌نوازی همه هست. (زرین‌کوب ۷۹) ○ به غمزه گرچه تُرکی دل‌ستانم/ به بوسه دل‌نوازی نیز دانم. (نظامی ۳۱۶)

● **کردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) لطف و مهربانی کردن: تا دگریاره ترک‌تازی کرد/ خواجه را یافت دل‌نوازی کرد. (نظامی ۳۱۱)

**دل‌نهادگی** del-na(e)h-ād-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) انس، علاقه، و وابستگی قلبی: همه دل‌تنگی از دل‌نهادگی بر این عالم است. (جامی ۴۶۲)

**دلو** dalv [عر.] (ا.) ۱. سطلی چرمی، فلزی، یا مانند آنها به‌ویژه برای کشیدن آب از چاه: دلو را به چاه انداخت، یک دلو آب بالا کشید. (دولت‌آبادی ۵) ○ مردی... از چاه با دلو آب بیرون می‌آورد. (شهری ۲) ۵۳۸/۱ ○ گفتم که برآید آبی از چاه امید/ انسوس که دلو نیز در چاه افتاد. (سعدی ۸۶۱) ○ یکی دختری دید برسان ماه/ فروخته از چرخ دلو به چاه. (فردوسی ۳) ۱۶۹۸ ۲. (تجویم) صورت یازدهم از صورت‌های فلکی منطقه البروج، واقع در نیم‌کره جنوبی آسمان، که به‌شکل مرد آب‌کش تجسم

(۵۰/۱)

**دلوجه** dalv-če [ع.فا.] (مصغ. دلو، ا.). ۱. ظرفی

فلزی شبیه تئنگ دسته‌دار با گردنی بلند: سلمان...

یک دلوجه آب با لیوانی... آورده بود که پهلوی بستر

گذاشت. (گلستان: شکوفای ۴۶۷) تئنگ یا دلوجه ورشو

پیرآب جهت پُر کردن سر سماور کنار دست می گذاشتند.

(← شهری ۳۱۹/۳) ۲. دلو کوچک. ← دلو

(بر. ا.) از محصولات... بازار... قمقه‌های چرمی و

پیش‌بند و دلوجه‌های کوچک و بزرگ [بود]. (شهری ۲)

۲۰۷/۲) بانو را به‌خاطر آمدن که دلوجه‌ای از پوست در

فلان جاست. (میرزا حبیب ۵۸)

**دل و زبان یکی** del-o-zabān-yek-i (ص.). (گفتگو)

(مجاز) ۱. بی‌ریا، صادق، و صمیمی: آدم‌های

دل‌وزبان یکی. ۲. (قد.) با صداقت و صمیمانه: چه

کسی روراست و دل‌وزبان یکی جلو آمده که من

نیامده‌ام؟ (شهری ۲/۲۳)

**دلوس** dalus (تا.) ← داس ۳ داس و دلوس.**دلوک** doluk [ع.ر.] (امص.). (قد.) غروب

خورشید: آفتاب غزم... از طلوع، روی به‌سوی دلوک

کرد. (حمیدالدین ۸۹)

**دلوکش** dalv-keš [ع.فا.] (صف. ا.). ۱. کارگر

چاه‌کن که کارش کشیدن دلو پُر از خاک و خالی

کردن آن است: دلوتند، دلو را پُر کنند و دلوکش، آن را

از میان کوره‌ها پای چاه... بیاورد. (مستوفی ۴۹/۱) ۲.

(قد.) آن‌که دلو را از چاه بالا می‌کشد: کی مانند

جنابت دنیا که روح را / گریوسنی ست دلوکش عصمت

من است. (خاقانی ۸۲۹)

**دلوگیر** dalv-gir [ع.فا.] (صف. ا.). ۱. کارگر چاه‌کن

که بعد از بالا آمدن دلو پُر از خاک از چاه، آن را

از قلاب می‌گیرد: عمل دیگر که به اسم دلوگیر معروف

است، دلو را از قلاب طناب می‌گیرد. (مستوفی

۴۹/۱ ح.)

**دله** dale (ص.). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. بسیار

شکمو؛ شکم‌پاره: باید چایی‌نباش یدم. این یکی

همین قدر که دله است، مانگی هم هست. (← بهرامی:

شکوفای ۹۸) ○ شغال‌ها همه‌جا دله‌اند و عاشق انگور.

شده‌است؛ آب‌ریز: فلک چو چاه لاجورد و دلو او /

دویگر و مجره هم‌چو نای او. (منوچهری ۸۲) ۳.

(گاه‌شماری) برج یازدهم از برج‌های

دوازده‌گانه، پس از جدی و پیش از حوت،

برابر با بهمن: نام‌های اصلی و عربی [برج‌ها]:... قوس

و جدی و دلو و حوت. (شهری ۵۳۸/۱) ○ از اول دلو تا

نصفه حوت، زمستان بزرگ است. (شوشتری ۴۷۶) ○

در آخر دلو که بهاری است، زراعت نمایند. (ابونصری

(۸۸)

**دل‌واپس** del-vā-pas (ص.). (گفتگو) (مجاز) ۱.

نگران؛ پریشان؛ مضطرب: دل‌واپس بودم که بمادا

ماجرای روزهای پیش تکرار شود. (علوی ۶۳) ○

دل‌واپس او نباشید. من او را به شما می‌رسانم. (هدایت ۷

۱۰۱) ۲. (قد.) یا نگرانی و اضطراب: یک‌هو از

خواب پریدم... و دل‌واپس ایستادم... گریه کردم. (الاهی:

شکوفای ۶۷)

○ ~ شدن (مص. دل.). (گفتگو) (مجاز) نگران و

مضطرب شدن: برایتان دل‌واپس شده بودیم. (←

میرصادقی ۱۰۵) ○ کم‌کم داشتم دل‌واپس می‌شدم.

(محمود ۳۱۳)

○ ~ کردن (مص. دل.). (گفتگو) (مجاز) نگران

کردن؛ به اضطراب انداختن: به‌منظرش قلب من...

تندتر... می‌زد، و این او را دل‌واپس می‌کرد.

(اسلامی‌ندوشن ۱۳۱)

**دل‌واپسی** d-i (حامص.). (گفتگو) (مجاز) نگرانی؛

اضطراب: وقتی می‌دید که مادرش... دیگر از او

حمایت نمی‌کند، دل‌واپسی او زیادتر می‌شد.

(میرصادقی ۲۰۷) ○ تمامی عساکر... بی دل‌واپسی و

نگرانی به کار این‌طرف پرداختند. (قائم‌مقام ۷۷) ○ چه

فارغند ز دل‌واپسی عزیزانی / که دل به عشوه دنیای

بی‌وفاندهند. (صائب ۱۹۰۴)

○ ~ داشتن (مص. دل.). (گفتگو) (مجاز) نگران

بودن: من همه‌اش دل‌واپسی شما را دارم. (هدایت ۱۹)

**دل‌بند** dalv-band [ع.فا.] (صف. ا.). ۱. کارگر

چاه‌کن که در ته چاه، دلو را پُر از خاک می‌کند:

دل‌بند در ته چاه، منتظر رسیدن دلو است. (مستوفی

(آل احمد<sup>۱</sup> ۵۳) ۴. (مجاز) هوس باز و هرزه: یکی شان داد زد: دله! دیگری خطونشان کشید. (محمد علی ۱۵۹)

• سه کردن (مصد. م.) (گفتگو) (مجاز) حرص و هرزه کردن: وثوق الدوله اغلب افراد احزاب سیاسی را دله کرد. (عشقی ۱۰۸)

دله dal[ɬ]e (ا.) (جاتوری) پستان داری گوشت خوار که از پوست آن پوشاک درست می کنند؛ قاقم: کنون بُود که زگرما گران شود بر تن / سمور و قائم و سنجاب و دله و روباه. (فلکی: لغت نامه<sup>۱</sup>)  
• همیشه تا به صورت یوز دیگر باشد از آهو / همیشه تا به قوت شیر برتر باشد از دله... (فرخی<sup>۱</sup> ۳۵۰)

دله dalle (ا.) (گفتگو) دبه (م. ا.) →: دله ها را برمی دارند... که برای تنور... نفت سیاه بیاورند. (محمود<sup>۲</sup> ۳۱۱)

دله del-e (ا.) (قد.) قلب؛ دل: خسرو تنه ملک بُود او دله ملک / ملکوت چو قرآن او چو معانی قرآن است. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰)

دله دزد dale-dozd (ص.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) ویژگی آنکه چیزهای کم ارزش و کم قیمت می دزدد: چه طور دلت گواهی داده است که چنان اشخاص شرافتمندی را با یک دله دزد هم منزل... بسازی؟ (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۴۲) • غیر از من هیچ کارگری را قبول نداشتند، چون بیش ترشان دله دزد بودند. (علی زاده ۳۱۷/۱)

دله دزدی d-i (حامصد.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) دزدیدن چیزهای کم ارزش؛ دزدی ناچیز: در این گود، بچه ها را برای جیب بری و گدایی و دله دزدی... تربیت می کنند. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۴۷) • دولت... از شر راهزنی و دله دزدی افراد... آسوده خواهد شد. (مستوفی ۵۱۲/۳)

• سه کردن (مصد. ا.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) دله دزدی ↑: او توی میدان بارفروش ها دله دزدی می کند. (محمود<sup>۲</sup> ۶۴) • ما همه اش دله دزدی و جاسوسی و دغلی کرده ایم. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۰۵)

دله دو dale-do[w] (صف.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه)

(مجاز) ویژگی آنکه بیهوده به جاهای گوناگون می دود: گرگ هاری شده ام / هرزه بوی و دله دو. (اخوان ثالث: بهترین امید ۱۷۲)

دلهره del-hor-e (امصد.) (مجاز) اضطراب و نگرانی: زندگی در طهران... در میان آن همه آشوب و دلهره... بعد از جنگ جهانی... آسان نبود. (زرین کوب<sup>۲</sup> ۹۱) • نه دل وایسی شکم را داشتند، نه دلهره جا و مکان را. (آل احمد<sup>۸</sup> ۶۴)

• سه داشتن (مصد. ا.) (مجاز) نگران بودن: به خاطر بچه های جفله دلهره ای نداشت. (آل احمد<sup>۵</sup> ۳۵)

دلهره آمیز d-āmiz (ص.) (مجاز) همراه با دلهره؛ ترسناک: سکوت دلهره آمیزی، مثل یک دیوار عبور ناپذیر، دنیای آنها را ازم جدا می داشت. (زرین کوب<sup>۲</sup> ۴۲۵) • آیا کسی هست که رنج وحشتناک و دلهره آمیز رهایی را بفهمد؟ (شریعتی ۱۴۱)

دلهره آور del-hor-e-āvar (صف.) (مجاز) موجب دلهره و هراس؛ هراس انگیز: مستی شراب... احساس رهایی و مسئولیت دلهره آور را در درون آدمی برای ساعاتی کور می کند. (شریعتی ۱۴۳)

دله کار dale-kār (ص.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) ویژگی آنکه به کار پست و ناچیز می پردازد: پشت دیوار انبار... بهترین محل برای کاسب های دله کار بود. (شهری<sup>۲</sup> ۷۲/۱)

دلی dali [مد.] (ا.) (دیوانی) در دوره مغول، خزانه دولتی: در حکومت مغول، تشکیلات اداری و مالی تحت نام اینجو (خالصه) و... دلی کاملاً مشخص و متمایز بودند. (رجب نیا: سازمان اداری حکومت صفوی ۳۹)

دلی del-i (ص.) (منسوب به دل) (قد.) مربوط به دل: وقایع دلی و روحی و ملکی، نیک باذوق بُود. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۲۹۶)

دلیجان delijān [از فر.: diligence] (ا.) وسیله ای قدیمی برای حمل مسافر دارای چهار چرخ و اتاقک سرپوشیده که اسب آن را می کشید: دلیجان، گاری مسافری جاسگین تری بود که طبقات بالا و پول دارها با آن مسافرت می کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۷۲/۱)

• میرز رضا را به دلیجان سوار... نمودند. (حاج سیاح<sup>۱</sup>)

(۳۷۳)

**دلی خان** dalixān [مذ.] (ل.) (قد.) خان جهانگیر: دلی خان از این خیرشادمان، اسب به‌سوی من تاخت. (میرزا حبیب ۳۶۵)

**دلی دلی** del-ey-del-ey [= ای دلی دلی] (اصو.) (گفتگو) (مجاز) صدای مکرر آواز و ترنم: دلی دلی غم‌انگیز آوازی... از رادیو پخش می‌شود. (ترقی ۶۱) ۵  
 قربان آن آوازا و آن... دلی دلی‌های فراموشی‌آورد. (جمال‌زاده ۷۲<sup>۱۵</sup>)

• **دلی کردن** (مصد.ل.) (گفتگو) (مجاز) آواز خواندن یا زمزمه کردن: توی باغ یک نفر برای خودش دلی دلی می‌کرد.

• **برای کسی ~ خواندن** (گفتگو) (مجاز) درپاسخ به سخن یا خواسته او برای دفع یا دور کردن او سخنان نامربوط گفتن: یک ساعت است برای من دلی دلی می‌خوانی، اما جواب سؤالم را ندادی.

**دلیر** deraīr (ص.) (مجاز) ۱. شجاع؛ دارای جرئت و جسارت: آن را که می‌داند هم‌آوردی ناتوان و زیون دارد و بر او پیروز می‌شود، دلیر نمی‌خوانند. (خانلری ۳۲۴) ۵ بیامد کمر بسته زال دلیر / به پیش شهنشاه چون نرزشیر. (فردوسی ۱۹۱<sup>۳</sup>) ۲. (قد.) گستاخ؛ بی‌پروا: دلیری سینه‌نامه‌ای سخت‌دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل. (سعدی ۱۱۷<sup>۱</sup>) ۵ ظالم، دلیر است بر معصیت خدای. (بحر الفوائد ۳۲۰) ۳. (قد.) (قد.) شجاعانه: چون کنی دوستی دلیر درآی / که جهان را سرسپه نکنند. (خاقانی ۸۶۱) ۴. (قد.) گستاخانه: نایب... از هر هنر نمی‌باشند... به آن درآویزد و چنان دلیر و بی‌شرمانه که مگر... رأی صائب اوست. (شوشتری ۴۵۷)

• **دلی شدن** (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. جرئت و جسارت پیدا کردن: دو سالار محتشم را با لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند. (بیهقی ۷۲۴<sup>۱</sup>) ۲. گستاخ و بی‌پروا شدن: غازیان را فرموده‌اند به جهاد کردن. چون جهاد نکنند، دشمنان دلیر شوند. (بحر الفوائد ۴۳۴)

• **دلی کردن** (مصد.م.) (مجاز) ۱. جرئت و

جسارت بخشیدن: پیرمرد... مردم را دل می‌داد و دلیر می‌کرد. (نفیسی ۴۶۴) ۲. (قد.) گستاخ و بی‌پروا کردن: چو دیده به دیدار کردی دلیر / نگردی چو مستیقی از دجله سیر. (سعدی ۴۸<sup>۱</sup>)

**دلیرانه** d-āne (ص.) (مجاز) ۱. با شجاعت؛ شجاعانه: نبرد دلیرانه. ۵ و بسیاری دلیرانه سخنها گفت اما پاسخی نشنفت. (اخوان ثالث: بهترین امید ۲۵۹) ۲. (قد.) با شجاعت و بدون ترس: جنگ سختی درگرفت. پارسیان دلیرانه جنگیدند. (هدایت ۴۹<sup>۲</sup>)

**دلیروار** deraīr-ir-vār (قد.) (مجاز) گستاخانه: الله تعالی گله می‌کند از قومی که دلیروار در معصیت وی می‌روند. (خواججه عبدالله ۷۱<sup>۱</sup>)

**دلیری** deraīr-ir-i (حامص.) (مجاز) ۱. شجاعت؛ جرئت و جسارت: پیش قدمان قوم... در نبرد رستگاری و بختیاری باید با یک جهان دلیری و ایمان... علم‌دار غیور سپاه باشند. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۵۸) ۵  
 ماکان، مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت دارد. (نظامی عروضی ۲۵) ۲. (قد.) گستاخی: تصمیم این عزیمت در سن کهولت... حمل بر سخافت پیری می‌شد و جوانان را مایه دلیری. (فائز مقام ۳۲۶) ۵ صاحب را عظیم مستنکر آمده به دو وجه، یکی از کثرت رشوت و دوم از دلیری و بی‌دیانتی قاضی. (نظامی عروضی ۲۹)

• **دلی دادن** (مصد.م.) (قد.) (مجاز) جرئت و جسارت بخشیدن: چون پای در کاری نهد که صلاح وی... در آن باشد... او را بر آن کار دلیری دهم. (بخاری ۷۶)

• **دلی کردن** (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. شجاعت به‌خرج دادن؛ جرئت و جسارت نشان دادن: من آن مار را غیر خدا ندیدم. از این جهت دلیری کردم و وی را بگرفتم. (جامی ۲۶۷<sup>۸</sup>) ۲. گستاخی و ورزیدن: به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی / نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صداع. (حافظ ۱۹۸<sup>۱</sup>) ۵ بر گناه دلیری نکند و نیز از رحمت خدای تعالی کس را نومید نکند. (عنصرالمعالی ۲۵۰<sup>۱</sup>)

**دلیل** dalīl [ع.] (ل.) ۱. آنچه برای اثبات یا رد مطلبی گفته و ارائه می‌شود؛ برهان؛ حجت:



صحت مطلبی را ثابت کند؛ استدلال کردن: دلیلی که می‌آورد، این بود که بهرام زن‌ویچه نداشته. (هدایت<sup>۲۹۵</sup>) «گر من نکویت که تو شیرین عالمی / تو خویشان دلیل بیاری به هر سخن». (سعدی<sup>۳۴۹</sup>)

• **تواشیدن** (مصدر). (مجاز) ذکر کردن دلیل‌های غیرواقعی برای توجیه کاری: هرچه جنگ‌جویان... دلیل و برهان بتراشند و مردم‌کشی را پسندیدند... جلوه بدهند، دل هرکس... به‌رفت می‌آید. (خانلری<sup>۳۰۷</sup>)

• **داشتن سبب و انگیزه داشتن**: این زن... با این وقار و سنگینی، اگر مدل هم تشسته‌باشد، باید دلیلی داشته‌باشد. (علوی<sup>۳۱</sup>) «دلیلی ندارد که عمل نیک از یک نفر مقبول باشد و از یک نفر دیگر مقبول نباشد. (مطهری<sup>۲۵۷</sup>)

• **شدن** (مصدر). سبب و انگیزه به حساب آمدن: هرکسی با همان انکاری که روی زمین داشته، به این جهان می‌آید... ولی این دلیل نمی‌شود که پاداشی در میان باشد. (هدایت<sup>۱۰۶</sup>)

• **کردن** (مصدر). (قد). دلالت کردن: سخن تو دلیل می‌کند بر آنچه مگر تو را از شیر نرفتی و هراسی افتاده‌است. (نصرت‌الله‌منشی<sup>۱۰۰</sup>) «او مردی... است... معتزلی‌مذهب، و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت:...». (نظامی عروضی<sup>۷۸</sup>)

**دلیل تراشی** d.-tarāš-i [ع.ر.ف.ا.]. (حامص). (مجاز)

۱. **دلیل** • دلیل تراشیدن. ۲. (روانشناسی) از مکانیسم‌های دفاع روانی، که فرد از طریق آن، رفتار خود را درست و موجه نشان می‌دهد.

**دلیلی** dalil-i [ع.ر.ف.ا.]. (حامص). (قد). راه‌نمایی: طمع چون کردی از گمراه دلیلی؟ / نروید هرگز از پولاد شمشاد. (ناصرخسرو<sup>۶۱</sup>)

**دم** dam (بم. دمیدن) ۱. ← دمیدن. ۲. (ا). (جانوری) هوایی که با حرکات تنفسی وارد ریه می‌شود؛ نفس: پُر کن قدح باده که معلومت نیست / کاین دم که فروبری بر آری یانه. (خیام<sup>۷۲۳</sup>) «ایون، دم تنگ‌تر کند. (اخوینی<sup>۳۱۴</sup>) ۳. (امص). (جانوری) ورود هوا به داخل ریه طی حرکات تنفسی؛

تصغیرهایی را که... به من نسبت داده‌بودند... به دلیل و برهان رد کرده‌بودم. (مینوی<sup>۱۹۳</sup>) «طرف با دلیل و برهان مخالفت نمود. (مصدق<sup>۱۲۹</sup>) «قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل / فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین. (منوچهری<sup>۸۰</sup>) ۲. آنچه سبب شناختن چیزی، یا درک و دریافت مفهومی شود؛ علامت و نشانه: بالا رفتن تب او دلیل زیادتر شدن عفونت است. گفتند: دلیل چیست به خدای؟ گفت: خدای. (عطار<sup>۴۷۳</sup>) «هیچ آوازی نشنیدم که بر گذشته او دلیل بودی. (نظامی عروضی<sup>۱۰۹</sup>) ۳. (مجاز) سبب و انگیزه: به دلیل قطع برق، کار متوقف شد. «انداختمش، چون دلیل داشتیم. (حاج‌سیدجواد<sup>۲۹۸</sup>) «هرکس به دلیلی ادامه می‌دهد. (گلشیری<sup>۱۲۷</sup>) ۴. راه‌نما؛ نشان‌دهنده راه؛ هدایت‌کننده: آنچه را می‌گویم، درست بشنو و نقش خاطرت بساز که دلیل راحت در آینده باشد. (جمال‌زاده<sup>۶۰</sup>) «چون سفر شما درویشانه است، مقرر کردیم که چند نفر دلیل راه با شما باشند. (حاج‌سیاح<sup>۲۵۲</sup>) «چون دلیل راه غلط کرد، کاروان هم بر آن می‌رود. (احمدجام<sup>۱۶۴</sup>) ۵. (حقوق) آنچه برای اثبات امری درخصوص دعاوی به کار می‌رود؛ قوانینی که جنبه اثباتی دارند و کاشف امری هستند. ۶. (فلسفه) آنچه از دانستن آن، چیز دیگری دانسته می‌شود، یا عقل به وسیله آن، نسبت به صحت چیزی به تصدیق می‌رسد. ۷. (ساختمان) ردیف اول آجرها یا کاشی‌ها که بقیه بر مبنای آن چیده می‌شوند. ۸. (تصوف) مرشد؛ پیر؛ مراد: به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد. (حافظ<sup>۱۱۴</sup>) ۹. (قد). (مجاز) (پزشکی) آنچه پزشک را به تشخیص بیماری هدایت می‌کند، به‌ویژه نمونه ادرار: حذق تو چنان است که بی‌نیض و دلیلی / می‌بازنمایی غرض روح به هنجار. (سنایی<sup>۲</sup>) «در علم طب مهارتی کامل داشت... گفت: دلیل بیاورید... چون دلیل بدید، گفت: این دلیل عورتی است هندو. (فخرمدریس<sup>۴۲</sup>)

• **آوردن گفتن و ارائه کردن** آنچه

مقر. بازدم: آقا... دمویازدمش هم آهنگ با گردش شب و روز بود. (بارسی بور ۲۳۲) ۴. (۱.) (فی) وسیله دمیدن هوا بر روی آتش در آتشکاری به صورت دستی یا موتوری: وین نظم پلید اجتماعی را/ اندر دم کوره سقر گیرم. (بهار ۵۴۷) ۵. نعلبندی را که نعل بادپای می زند/ تازک پیل و دهان شیر سندان است و دم. (خواجر ۷۹) ۶. نه سنگ و نه آتش نه سندان و دم/ چو بشنید گشتاسب زو شد دژم. (فردوسی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۷. هوایی که به سوی چیزی یا در چیزی بدمنند: آن دمی کز وی مسیحا مرده را/ زنده گردانیده آن دم از کجاست؟ (مغربی<sup>۲</sup> ۸۱) ۸. به دم پوستها را پُر از باد کرد/ ز دادار نیکی دهش یاد کرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۱۹) ۹. (مجاز) زمانی کوتاه به اندازه یک باز نفس کشیدن؛ لحظه کوتاه: آزادی، حتی یک دمش هم غنیمت است. (دانشور ۱۱۵) ۱۰. وقت آن است که دمی بشنیم و نفسی تازه کنیم. (خانلری ۳۰۵) ۱۱. گفتی که: دمی نیام ز کازات فارغ/... (مرتضی: نزهت ۴۱۸) ۱۲. (مجاز) لحظه؛ هنگام: تا آن دمی که مُرد، شما را صدا می زد. (هدایت<sup>۴</sup> ۴۱) ۱۳. هر که بدان چشمه در شود، همان دم تبولرز گیردش. (حاسب طبری ۱۴۱) ۱۴. بخار حاصل از پختن غذا برای درست پخته شدن و جا افتادن آن. ۱۵. دم کشیدن: هریچه این آبگوشت را زیادترو با آتش ملایم و با دم بپزند، لذیذتر می شود. (شهری<sup>۵</sup> ۱۱۲/۵) ۱۶. بخار یا گاز مسموم کننده: دم چاه، یکی از چاه کنها را خفه کرد. (مادر جان! مواظب باش دم زغال، خودت و بجهات رانگیرد. (حاج سید جواد<sup>۶</sup> ۲۲۳) ۱۷. حالت گرما، گرفتگی، و ایستا بودن هوا، طوری که نفس کشیدن دشوار باشد: دم هوا. نیز ۱۸. دم داشتن. ۱۹. لبه تیز اشیایی مانند چاقو و شمشیر: کله را دوسه دقیقه در [آب جوش] خوابانیده... و با دم چاقو پشم و موهایش را بگیرند. (شهری<sup>۷</sup> ۱۶۶/۵) ۲۰. دشمن ز دو پستان اجل شیر بنوشد/ بگذارد حنجر به دم خنجر بیکار. (منوچهری<sup>۸</sup> ۱۵۴) ۲۱. (مجاز) گفتار؛ سخن؛ حرف. نیز ۲۲. دم زدن: به معنی توان کرد دعوی درست/ دم بی قدم تکیه گاهی ست سست. (سعدی<sup>۹</sup> ۸۹)

۱۳. دهان: سپرده لاله به پای و بسوده زلف به دست/ گرفته دوست به دام و کشیده رطل به دم. (سنایی<sup>۱۰</sup> ۳۹۵) ۱۴. خردمند گوید ندارد بها/ که دارد سر اندر دم اژدها. (فردوسی<sup>۱۱</sup> ۲۴۸۸) ۱۵. کنار؛ نزدیک؛ جلو: از دم دروازه تهران، نزد ما آن سواران مثل میهمان عزیزی هستند، باید چندی در آسایش و راحت باشند. (افضل الملک ۱۸) ۱۶. رسیدیم به دم چهارسو که پایست از میانش عبور کنیم. (طالوف<sup>۱۲</sup> ۵۹) ۱۷. پیش سلطان خشمناک مرو/ در دم پنجه هلاک مرو. (اوحدی: لغت نامه<sup>۱۳</sup>) نیز ۱۸. دم. ۱۹. (قد.) جرعه: گر شوی باخیر از سوز دل بی تابم/ دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم. (صائب<sup>۱۴</sup> ۲۷۱۸) ۲۰. لقمه ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب از پی آن بیاشامید. (سعدی<sup>۱۵</sup> ۱۲۴) ۲۱. که بود اندر آن جام یک من نبیذ/ به یک دم می روشن اندر کشید. (فردوسی ۲۴۴۵) ۲۲. (قد.) (مجاز) باد: بدو گفت طوس: ای جهان دیده پیر/ هوا گشت پاک از دم زمهریر. (فردوسی<sup>۱۶</sup> ۷۷۱) ۲۳. (قد.) (مجاز) بو: از آن جامه هر کو شبی داشتی/ دم عنبرش مغز انباشتی. (اسدی ۲۸۰) ۲۴. چون باد بر آن زلف عبیری گیرد/ آفاق دم عود قمری گیرد. (عنصری ۱۹۱) ۲۵. (قد.) (مجاز) حرارت؛ گرمی؛ تَف: دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه/ دم آن مجمر سوزان به خراسان یابم. (خاقانی<sup>۱۷</sup> ۲۹۴) ۲۶. (قد.) (مجاز) لهیب؛ زبانه: من برون آمیم به برهانها ز مذهب های بد/ پاک تر زان کو دم آتش برون آید ذهب. (ناصر خسرو<sup>۱۸</sup> ۹۶) ۲۷. چو بخشایش پاک یزدان بُود/ دم آتش و باد یک سان بُود. (فردوسی<sup>۱۹</sup> ۴۸۴) ۲۸. (قد.) (مجاز) فریب، نپیرنگ، و افسون: دمنه... دانست به دم او آتش فتنه بالا گرفت. (نصرالله منشی: لغت نامه<sup>۲۰</sup>) ۲۹. نیامد بر این باره بر، منجنیق/ ز افسون تور و دم جاللیق. (فردوسی<sup>۲۱</sup> ۸۸۰) ۳۰. (قد.) (مجاز) صدا و آوایی که از دمیدن در سازهای بادی پدید می آید: خروش یلان و دم کژنای/ چنان شد که چرخ اندر آمد ز جای. (اسدی<sup>۲۲</sup> ۸۴) ۳۱. از آواز سنج و دم کژنای/ تو گفتی بجنید میدان زجای. (فردوسی<sup>۲۳</sup> ۵۲۴) ۳۲. (مجاز) (تصوف) نفس رحمانی؛ فیض حق: ای نور عالم، ای جان آدم، ای

سیر آن دم، ما را به که می‌سپاری؟ (افلاکی ۵۸۳) ○  
مقصود ز عالم آدم آمد/ مقصود ز آدم آن دم آمد.  
(مولوی<sup>۴</sup> ۱۳۸)

○ سـ (حـا) ۱. کنار؛ نزدیک؛ جلو: لحاف را  
تا دم گوشم بالا کشیدم. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۶۱) ○ آتش  
پشت‌پای آنها را هم... خورده‌بودند و دم‌دهشان را هم  
پاک کرده‌بودند. (هدایت<sup>۶</sup> ۷۶) ○ خادم، کاغذی داد و  
خودش دم در ایستاد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۶۹) ○ (مجاز)  
هنگام؛ لحظه. ← دم (م. ۶): دواودکتر و بیمه من،  
ورزش تنفسی دم صبح است. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۹۰) ○  
درآستانه؛ درشرف: سرش شکاف برداشته، دم مرگ  
است. (مسعود ۹۹)

○ سـ آتشین (قد.) (مجاز) بیان گیرا و اثرگذار:  
گروهی عمل‌دار عزلت‌نشین/ قدم‌های خاکی، دم آتشین -  
به یک نعره کوهی زجا برگرفتند/ به یک ناله شهری به‌هم  
برزندند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۱)

○ سـ آخر (مجاز) لحظه‌ها یا روزهای آخر  
زندگی؛ هنگام مرگ: سگ، دم‌های آخرش را  
می‌گذراند. (گلاب‌دره‌ای<sup>۱</sup> ۴۱۹) ○ اندر این ره می‌تراش و  
می‌خراش/ تا دم آخر دمی فارغ مباح. (مولوی<sup>۱</sup>  
۱۱۱/۱)

○ سـ آوردن (مصد.) عمل آوردن و آماده  
کردن ماده خوراکی یا نوشیدنی با حرارت و  
بخار: چای را دم آورد. (چهل‌تن<sup>۳</sup> ۱۲۳)

○ سـ آهنگری (آهنگران) (فنی) کیسه چرمی  
مثلثی شکل با دسته چوبی، که هوا را در خود  
می‌کشد و به کوره آهنگری می‌دمد: شکمش  
مانند دم آهنگران مدام پُر می‌شد و خالی می‌شد.  
(جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۴۱) ○ اما ارغنون... و آن نای‌ها بُود...  
درعقب آنها ازطرف دست‌چپ دمی باشد چون دم  
آهنگران بر آنها استوار کرده. (مراغی ۱۳۷)

○ سـ از چیزی زدن (مجاز) ۱. از آن لاف زدن  
و ادعا کردن درباره آن: دم از احساسات پاک و  
وجدان زدن، لیکن درعمل جامد و بی‌وجدان جلوه کردند.  
(مسعود ۹۳) ○ یکی از منتظرین خدمت وزارت‌خانه  
است... و در مجالس هم دم از دانشمندی می‌زند.

(مستوفی ۲/۲۹۷) ۲. اظهار کردن آن؛ حرف زدن  
درباره آن: ملت به‌تدریج بیدار و آگاه گشته، دم از  
قانون‌خواهی و حقوق دولت و ملت می‌زد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup>  
۳۳۹) ○ ابویزید را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد. دم از  
سیرابی زد. (جامی<sup>۸</sup> ۴۶۷) ۳. (قد.) خواستار آن  
شدن: پرتو حسن بی‌همال... ز تجلی دم زد.  
(جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۳۰) ○ در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد/  
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۳)

○ سـ بخت (گفتگو) (مجاز) ویژگی دختری که به  
سن ازدواج رسیده‌است: رقیه دیگر دختری بود  
رسیده و پخته و دمیخت. (علوی<sup>۳</sup> ۴۷) ○ خاتمه‌هایی که  
دخترهای دمیخت داشتند به تماشا می‌آمدند. (مستوفی  
۳۴۵/۱)

○ سـ برآمدن (مصد.) (قد.) (مجاز) به‌پایان  
رسیدن عمر: ... آن کام برنیامد، ترسم که دم برآید.  
(سعدی<sup>۴</sup> ۴۶۶)

○ سـ برآوردن (مصد.) ۱. (مجاز) سخن گفتن  
یا حرف زدن (معمولاً در اعتراض): فحش و  
ناسزا می‌شنیدم و... دم بر نمی‌آوردم. (حاج‌سیدجوادی  
۳۷۶) ○ گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم  
و قدم برندارم تا... (سعدی<sup>۲</sup> ۵۳) ۲. (قد.) (مجاز)  
هم‌نشین و مصاحب شدن: گفتم به کام روزی با تو  
دمی برآرم/ آن کام برنیامد، ترسم که دم برآید.  
(سعدی<sup>۴</sup> ۴۶۶) ۳. (قد.) (مجاز) آه کشیدن: اگر من  
از دل یک‌تو برآورم دم عشقی/ عجب مدار که آتش  
دراغتم به دوتویی. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۷۳) ۴. (قد.) نفس  
کشیدن؛ دم زدن: دمی چند گفتم برآرم به کام/ دریفا  
که بگرفت راه نفس. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۴۹) ○ دوگونه همی دم  
زند سال و ماه/ یکی دم سبید و یکی دم سیاه - بدین  
هر دو دم کو برآرد همی/ شمار دم ما سر آرد همی.  
(اسدی<sup>۱</sup> ۶)

○ سـ بوزدن (مصد.) (قد.) ۱. نفس کشیدن؛ آه  
کشیدن: بگفت این و برزد یکی تیز دم/ که بر من ز  
گشتاسب آمد ستم. (فردوسی<sup>۴</sup> ۲۴۱) ۲. (مجاز)  
استراحت کردن؛ نفس تازه کردن: زمانی بی‌بودند و  
دم برزدند/ همی بر لب خشک نم برزدند.

تنهایی اش عین یک تب تند است که زود می‌گذرد، نه مثل تب لازم که دمه ساعت برمی‌گردد. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۶۵)

• ~ پَر (گفتگو) (مجاز) نزدیک یا در دست‌رس: دَمِ پَرِ من بیایی، می‌زنم چک‌چانه‌ات را خُرد می‌کنم. (علی‌زاده ۱۴۰/۲) • بیش‌تر اوقات به او حق می‌دادند، دَمِ پَرش نمی‌رفتند و از مجادله با او می‌گریختند. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۷۱)

• ~ تیغ (مجاز) در معرض خطر و آسیب: اگر حمله کند، تمام خوزستان دَمِ تیغ است. (← محمود<sup>۲</sup> ۱۳) • ~ چیزی دادن (گفتگو) (مجاز) در معرض آن قرار دادن: خودت را نده دَمِ قیچی دکترها. (← وفی ۵۸)

• ~ چیزی زدن (قد.) (مجاز) • دَم از چیزی زدن →: با همه اعتقادی که دارد، دَمِ هسری می‌زند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۲۷) • دمه‌دم دردم آید که دَمِ کفر زَم/ تا به جان فتنه آن طره کافر کشم. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۷۲)

• ~ چیزی گرفتن (گفتگو) (مجاز) در معرض آن قرار دادن: چند لگد به پهلوی رفیق خود نواخته، روزگار و چرخ و فلک را دَمِ فحش‌کاری گرفتم. (مسمود ۷۳)

• ~ خوردن (مصد.) (قد.) (مجاز) فریب خوردن: اشتر این دَمِ چون شکر بخورد و ملاطفتی نمود. (نصرالله‌منشی ۱۰۹)

• ~ دادن (مصد.) ۱. دَم گرفتن (م.) →: روضه‌خوان، زنجیرزن‌ها، و سینه‌زن‌ها هم دَمِ دادند. (چهل‌تن<sup>۲</sup> ۴۷) ۲. (مصد.م.) با بخار یا حرارت کم، چیزی را پختن یا آماده کردن: دَمِ دادن: به حالت دَم کشیدن گذاشتن برنج یا هر پختنی دیگر. (شهری<sup>۲</sup> ۲۸/۵) ۳. (قد.) (مجاز) فریب دادن: فرورفت از غم عشقت دَمَم، دَم می‌دهی تاکی؟/ دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۷) • صبح‌دم ار خنده زد روز تو تاریک شد/ زان‌که دَمَت داد صبح تا نکندت ریش‌خند. (عطار<sup>۵</sup> ۷۵۶) ۴. (قد.) (مجاز) استراحت دادن: امیر تنگ‌دل شد و سخت فروماند و اسبان را دَمی داد و پس بر نشست. (عقابی ۱۶۹)

• ~ داشتن (مصد.) ۱. حالت گرفتگی

(ایران‌شاه‌بنی‌الخیر: بهمن‌نامه بیت ۴۵۰۲: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۶/۲) • بیودن یک هفته دَمِ برزدند/ یکی بر لب خشک نم برزدند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۴۵)

• ~ برگشیدن (مصد.) (قد.) ۱. نَفَس کشیدن: ماهی‌ای کز سینه چون دَمِ برگشید/ اولین و آخرین را درکشید. (عطار<sup>۲</sup> ۲۲۸) ۲. (مجاز) استراحت یا درنگ کردن: میسای در راه و دَمِ برمکش/ به هر بوستانی عَلمِ برمکش. (خواجو<sup>۱</sup> ۴۰۹)

• ~ برنیامدن (مصد.) (قد.) ۱. دشوار شدن تنفس: بود مردی علیل از ورمی/ وز ورم برنیامدیش دَمی. (سنایی<sup>۲</sup> ۴۸۴) • چنان بُد زس خستگی گسستم/ که گفتی همی برنیایدش دَم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۹۲) ۲. (مجاز) صدا برنخاستن: چو بانگ خیزد کآمد امیرابو یعقوب/ ز هیچ جاتور از بیم برنیاید دَم. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۳۰)

• ~ بستن (مصد.) (قد.) (مجاز) خاموش شدن؛ سخن نگفتن: ببند ایرج از این اظهار غم دَم/ که غمگین می‌کنی خواننده را هم. (ابرج ۷۸) • تا تو ای آهوی مشکین شده‌ای هم دم دل/ دَمِ بیستم که کسی پی نَبَرَدِ راز تو را. (اهلی: کلیات ۴: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۷/۲)

• ~ بودن (مصد.) به عمل آمدن و آماده بودن غذا، چای، و مانند آنها: ساور جوش می‌زد و می‌بایست چای دَم باشد. (اسلامی‌ندوشن ۸۷)

• ~ به چیزی زدن (مجاز) ۱. به آن نزدیک بودن: هنوز هوا دَمِ به سردی می‌زد و آفتاب مطبوع بود. (اسلامی‌ندوشن ۸۸) ۲. لب زدن به آن: وسوسه‌ای داشتم که دَمِ به سیکار بزنم. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰)

• ~ به ~ (مجاز) لحظه به لحظه؛ لحظه‌ای پس از لحظه دیگر: جمعیت کم نمی‌شد که هیچ، دمه‌دم هم زیاده‌تر می‌شد. (امیرشاهی ۴۳) • دمه‌دم راه ترقی می‌سپرد. (قائم‌مقام ۳۷۸) • دور از رخ تو دمه‌دم از گوشه چشم/ سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۷)

• ~ به ساعت (گفتگو) (مجاز) پی‌درپی؛ پشت سرهم: مادرم... با چرخ‌خیاطی درازها را می‌دوخت، دمه‌ساعت آه می‌کشید. (علی‌زاده ۲۱۸/۱) •

هوا خیلی سرد می‌شود. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۶۲) ساعتی بود که هوا هنوز گرگ‌ومیش است و به دم‌دهای صبح تعبیر می‌شود. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۷۵)

○ **دمیدن** ۱. تکان دادن دسته دم آهنگری برای به کار انداختن آن و برافروختن آتش کوره: هفته‌ای دو روز نیز کار کوره داشتیم که دم آن را می‌دمیدم... استادم نگه داشتن مرا... به بلد شدن دم دمیدن مقرر داشته بود. (شهری<sup>۳</sup> ۴۳) ۳. (قد.) دمیدن؛ فوت کردن: دمدم تا چراغ من نمیرد/ که در موسی دم عیسی نگیرد. (نظامی<sup>۳۸</sup>) ○ بدیدی مرا روی کردی دژم/ دمیدی بر آن آتش تیز دم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۶۶) ۳. ○ (مصلح.) (قد.) (مجاز) فریب‌کاری کردن: وین نادره‌تر که از سر عثوه هنوز/ دم می‌دمی و مرا دمی پیش نماند. (مجیر یلقانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

□ **را غنیمت شمردن (دانستن)** (مجاز) از لحظه‌های زندگی بهره بردن: شعرا، فلاسفه به ما یاد داده‌اند که باید دم را غنیمت شمرد. (مسعود ۱۰۶) ○ اوقات تلخ نشود و دم را غنیمت شمار. (میرزا حبیب ۱۰۲)

○ **دم زدن (مصلح.)** ۱. (مجاز) حرف زدن و سخن گفتن در اعتراض: یک عمر سوختیم و دم نزدیم. (معروفی<sup>۱۶۳</sup>) ○ هیچ‌کس دم نزد و همگان بترسیدند و خشک فروماندند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۹۴) ○ معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود. ۲. (مجاز) سخن گفتن: از ادب و آداب و نظم و ترتیب و تربیت و مثل آن دم می‌زنم. (شهری<sup>۲</sup> ۱۵۲/۲) ○ کس می‌زند دمی در این معنی راست/ کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست. (خیام<sup>۱</sup> ۳۰) ۳. (قد.) نفس زدن: نفس کشیدن: دم بر تو شمرده‌ست خداوند از یراک/ فرداش به هر دم زنی با تو شمار است. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۸۸) ○ اگرچه دلم دید چندین ستم/ نخواهم زدن جز به فرمانت دم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۷) ۴. (قد.) دمیدن در چیزی: فوت کردن: از آن دم زدن، آوازهای خوش برون آید. (حاسب طبری<sup>۳۶</sup>) ۵. (قد.) (مجاز) استراحت کردن: ستوران دمی زنند و قوتی گیرند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۱۵) نیز ← دم از چیزی زدن، دم

همراه با گرما و بخار داشتن: هوا دم دارد، تو پناه‌گاه خفه است. (محمود<sup>۲</sup> ۷۵) ○ هوا انگار دم داشت. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۹۳) ۴. دارای گاز سمی بودن: چاه دم داشت و چاه‌کن بی‌چاره از آن ته، دچار تنگ‌نفس شده بود. (درویشیان<sup>۷۰</sup>) ○ یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف/ دم مزین کاین چاه دم دارد شگرف. (عطار<sup>۲</sup> ۱۳۲) ○ **دم در بستن (مصلح.)** (قد.) (مجاز) خاموش شدن و سخن نگفتن: پخته دم‌های عشقم لاجرم/ دم ز خاقان جهان درسته‌ام. (خاقانی<sup>۶۳۹</sup>)

○ **دم در کشیدن (مصلح.)** (قد.) (مجاز) ۱. سکوت اختیار کردن؛ خاموش ماندن: چون حکیم، کار را برخلاف مراد خود دید، دم در کشید. (میرزا حبیب ۱۳۶) ○ به سخن خواجه بونصر مشکان قوی دل و ساکن گشت و بیارامید دم در کشید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۰) ۲. مردن: به برگستان برزدش بردید/ تگاور بلرزید و دم در کشید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۶۹)

□ **دم دست (گفتگو)** (مجاز) ۱. نزدیک و در دست‌رس: گوینده رادیو می‌گوید... جعبه کمک‌های اولیه را دم‌دست داشته‌باشیم. (محمود<sup>۲</sup> ۳۸) ○ من در کوبه خود لباس رسمی را آویخته‌بودم که دم‌دستم باشد. (مستوفی ۱۸۳/۲) ۴. در خدمت و حضور (معمولاً به عنوان شاگرد، پادو، یا پیش خدمت): برادر! یک کسی را نمی‌خواهی دم‌دست باشد دکانت را جارو کند؟ (← محمود<sup>۲</sup> ۲۰۴) ۳. استفاده روزمره و معمولاً غیر رسمی: گاس برای دم‌دست به درد بخورد. (← هدایت<sup>۱</sup> ۱۰۴) ○ طاس یا مشریه یا هردو برای دم‌دست و آب‌گیری که صابون پاک و نجس... در آنها می‌گذارند. (شهری<sup>۱</sup> ۵۲۹/۱)

□ **دم به** (قد.) لحظه به لحظه؛ پی‌درپی: دمدم ز دو چشم آب می‌گردد کم/ خوش‌خوش به دلم قرار می‌آید باز. (؟: نهضت ۳۹۱) ○ کاین منی از وی رسد دمدم مرا/ پس ورا بینم چو این شد کم مرا. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۳۴/۱) ○ دمدم ای باد خاک پایش را/ گوهر افشان و مشک باران کن. (سید حسن غزنوی: دیوان ۱۶۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۹/۲) ○ **دم‌های زمانی** (گفتگو) حدود آن؛ درآستانه آن: دم‌دهای صبح، دم‌دهای غروب. ○ دم‌دهای سحر

چیزی زدن.

• **سرد** (مجاز) ۱. سخن نومیدکننده: لمعات عظیم خیره‌کننده بارقه‌ی نوغ را با دم سرد این اصول و موازین ضعیف و حقیر خاموش کرد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۵) • بر اثر نشان دادن فداکاری و اخلاص و ایمان نگذارند که دم سرد بدخواهان از نور و فروغ آن بکاهد. (اقبال<sup>۱</sup> ۳/۴) • این دم سرد تو در گوشم ترفوت/ خاصه اکنون که شدم دانا و زقت. (مولوی<sup>۱</sup> ۷۵/۲) ۳. (قد.) آه ناامیدانه: که دیدمست هرگز چنین آتشی/ کز او می‌برآید دم سرد من؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۵۵۲)

• **صور** (قد.) (مجاز) هنگام رستاخیز: جذبه شوق رُخش برد ز خود جامی را/ یاد آسوده در این خواب گران تا دم صور. (جامی<sup>۱</sup> ۴۲۸) نیز ← صور • صور اسرافیل.

• **سے عیسی** (عیسوی) (قد.) (مجاز) نفَس جان‌بخش مانند نفَس عیسی که مرده را زنده می‌کند: به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح/ تا دل مرده مگر زنده کنی، کاین دم از اوست. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۸۰) • دم عیسوی جوی کلیب جان را/ ز داروی ترسا شفایی نیایی. (خاقانی<sup>۱</sup> ۴۱۷)

• **سے فروستن** (مصد.ج.) (مجاز) ۱. سخنی برزبان نیاوردن؛ سکوت کردن: همه دم فرو بسته بودند. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۲۲) • با آن که باران چوب‌و چماق بر شانه‌هایش فرو می‌ریخت، هم‌چنان دم فرو نمی‌بست و زمین‌و زمان... را... تهدید می‌کرد. (قاضی ۴۳) • دو چیز طیره عقل است: دم فرو بستن/ به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۳) ۲. (مصد.م.) (قد.) میراندن: یارب آن دم که دم فرو بندد/ ملک الموت واقف شیطان - کار جان پیش اهل دل سهل است/ تو نگه دار جوهر ایمان. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۲۲)

• **سے فرو خوردن** (مصد.ج.) (قد.) (مجاز) خودداری کردن از سخن گفتن یا اعتراض کردن: اگر چه خون چون غصه به حلق آمده‌است، دم فروخور و لب مگشای. (زبدری<sup>۵</sup>)

• **سے قلم** (خوش‌نویسی) پهنای نوک قلم که با کاغذ تماس می‌یابد.

□ **سے قیچی دم قیچی** →

• **سے کردن** (مصد.ج.) ۱. حالت گرفتگی پیدا کردن و سنگین شدن هوا بر اثر بخار آب: کلید پنکه سقفی را زد و گفت: الان خنک می‌شود. اتاق من خیلی دم می‌کند. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۷۳) • داغی عصر فرو نشست، ولی هوا کم‌کم دم می‌کرد. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۳۹) ۲. (مصد.م.) پختن چیزی به وسیله بخار، یا آماده کردن آن با بخار و حرارت کم: می‌خواهی یک پیر زیره سیاه با نبات برایت دم کنم؟ (← دولت‌آبادی<sup>۱</sup> ۶) • دیشب برایت چایی دم کردم، آوردم. (هدایت<sup>۶</sup> ۴۷) • سه مثقال دارچینی بیندازند و دم کنند. (باورچی ۱۷۸) ۳. (مصد.ج.) (قد.) دمیدن و هوا رساندن به چیزی: چون بدین قبض التفاتی کم کند/ باد اصرار آتشش را دم کند. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۲/۲)

□ **سے کسی را بستن** (مجاز) او را خاموش و آرام کردن: گفتم: این کیسه پول را... به صاحبش برسان و بگو... دم یک نفر وطن پرست را با این چیزها نمی‌شود بست. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۶۷)

□ **سے کسی (چیزی) را خوردن** (قد.) (مجاز) فریب او (آن) را خوردن و فریفته شدن: مرید خواند خداوند دیو و سوسه را/ که هر که خورد دم او چو او مرید شود. (مولوی<sup>۲۲</sup> ۲۳۳) • غرور، آن تواند بود که... دم و عرشه شیطان بخورد و به نظر عجب و خوش آمد... به خود باز نگرَد. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۳۶۳)

□ **سے کسی را دیدن** (گفتگو) (مجاز) با دادن پول یا وعده او را به کاری معمولاً ناروا راضی کردن: هر قلدر و صاحب‌نفوذی می‌توانست دم محضردار را ببیند. (شهری<sup>۱</sup> ۴۵۴/۲) • در دعواها... خرج می‌کنند و دم این‌و آن را می‌بینند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۴۱)

□ **سے کسی گرم** (گفتگو) (مجاز) برای بیان تحسین و خوشنودی از سخن یا عمل او به کار می‌رود؛ آفرین! تمشان گرم! خیلی کمکمان کردند. • دمَت گرم بابا! (وفی<sup>۲۵</sup>) • صدای آفرین آفرین، دمَت گرم مرشد از طرف دارانش بلند شد. (شهری<sup>۲</sup> ۱۷۵/۲) نیز ← دم گرم.

• **سے کشیدن** (مصد.ج.) ۱. پخته و آماده شدن

غذا یا چیزهایی مانند چای با بخار و حرارت کم: منظر [بود] تا چای دم بکشد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۵۱) ◦  
برنج کاملاً پخته و دم کشیده. (شهری<sup>۲</sup> ۳۶/۵). ۲. (قد.)  
نفس کشیدن؛ تنفس کردن: دم بکشی بازدهی  
زآنکه دهر/ بازستاند ز تو می عمر وام. (ناصرخسرو<sup>۱</sup>  
۳۹۰) ◦ (سیاره زهره دلالت کند بر) سولاخ بینی، بوییدن،  
آلات دم کشیدن. (بیرونی ۳۷۹)

• سه گرفتن (مص.د.). ۱. آواز یا تصنیفی را  
به طور دسته جمعی خواندن؛ هم آواز  
شدن؛ هم خوانی کردن: دیگر نه دست زدند... نه دم  
گرفتند و نه شعر خواندند. (مرادی کرمانی ۱۴۵) ◦  
دیگران دم گرفته بودند و یا او می خواندند. (میرصادقی<sup>۶</sup>  
۱۳۸) ۲. ◦ دشوار شدن تنفس؛ گرفتن نفس: از  
دم و دمگاه شرم دم گرفت/ نمکه او دمگم محکم  
گرفت. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۸۴/۱) ◦ عالم افروز در آب گفت: ای  
شمس، مرا دم بگرفت. (ارجانی ۹۷/۵)

◦ سه گرم (مجاز) سخن گیرا و مؤثر: مردی... با  
دمی گرم به جای او آمد. (مخبرالسلطنه ۱۴۱) ◦ این دم  
گرمی که من با خود به باغ آورده ام/ شبنم انفسه را  
یا قوت رمانی کند. (صائب<sup>۱</sup> ۳۶۲۴) ◦ دیدم که نصیحت  
نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی کند،  
ترک مناصحت کردم. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۶)

◦ سه نزع (قد.) لحظه جان کنندن؛ لحظه مرگ:  
چو آبی سوی خاقانی دم نزع/ به دید تو دود جانم ز  
دیده. (خاقانی ۶۶۴ ح.)

◦ سه واپسین (مجاز) هنگام مرگ: این روز و این  
آخرین درس تا دم واپسین از خاطر من هرگز محو  
نخواهد گردید. (جمالزاده<sup>۱۷</sup> ۱۷۱) ◦ می دانم که لذت آن  
گریه تا دم واپسین در گوشه دل من به یادگار خواهد بود.  
(زین العابدین مراغه ای: از صبا تا صبا ۳۱۱/۱) ◦ نیستی آکه  
که دم واپسین/ از تو برآرند دمار ای غلام. (عطار<sup>۵</sup>  
۳۷۶)

◦ سه و باد پروت (قد.) (مجاز) تکبر و  
خودپسندی: چند دعوی و دم و یاد پروت؟ ای تو را  
خانه چو بیت العنکبوت. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۴۳/۱)  
◦ سه و دستگاه (گفتگو) (مجاز) ۱. دارایی،

ثروت، و تجمل: چه دم دستگاهی و برویایی  
درست کرده! (گلاب دره ای ۶۷) ◦ امیدوارم... دفعه دیگر  
که به سرقت می آیم، دارای خانه وزندگی و دم دستگاه  
مفضل تری شده باشی. (جمالزاده<sup>۲</sup> ۱۵) ۲.  
اسباب و آلات؛ تشکیلات و وسایل:  
دم و دستگاهش خیلی تمیز و قشنگ بود. (دریابندری<sup>۳</sup>  
۱۳۲) ◦ کتاب نویس که این همه دم دستگاه ندارد.  
(جمالزاده<sup>۱</sup> ۴۳)

◦ سه و دود (مجاز) ۱. (گفتگو) دود و آلودگی  
هوا: خفه شدیم از این دم و دود. ۲. (گفتگو) دخانیات  
به ویژه تریاک: می دانم که اهل دم و دود نیستی.  
(جمالزاده<sup>۳</sup> ۷۵) ۳. (گفتگو) دود حاصل از  
افروختن آتش برای آماده کردن غذا به ویژه  
کیاب: مهمان ها که رسیدند، دم و دود راه افتاد. ◦ یک  
دسته مردمان جز از عزا درآوردن شکم و عظم کردن  
دم و دود آشپزخانه هیچ منظور و مقصودی در عالم ندارند.  
(مسعود ۱۵۷) ۴. (قد.) سوز و آه: ای که طیب  
خسته ای روی زبان من بین/ کاین دم و دود سینه ام بار  
دل است بر زبان. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۳)

◦ سه و دود از کسی برآوردن (قد.) (مجاز) او را  
کشتن و نابود کردن: تو دانی که فرزند مردی چه  
کرد/ برآورد از ایشان دم و دود و گرد. (فردوسی<sup>۱</sup>  
۳۱۷/۶)

◦ از سه (گفتگو) (مجاز) ۱. به ترتیب و بدون  
استثنا: از دم با همه دست داد. ۲. همگی: همه  
[اهالی محل] را از دم به باد فحش و ناسزا گرفته بود.  
(میرصادقی<sup>۷</sup> ۱۰۷) ◦ سواران... خیمه را می سوزاندند و  
پسران و دختران را از دم اسیر [می گرفتند]. (جمالزاده<sup>۸</sup>  
۲۷۱) ◦ دلاک ها از دم، فرهاد و مجنون بودند. (علی زاده  
۲۷۹/۲)

◦ از سه تیغ (شمشیر) گذراندن (مجاز) کشتن  
همگان یا گروهی با شمشیر: امیر از یکی از  
لشکرکشی ها... به مرکز امارت برمی گردد، از... روان  
ساخن جوی های خون و از دم شمشیر بی امان گذراندن  
صفیر و کبیر. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۲۰۰)

◦ از سه تیغ (شمشیر) گذشتن (مجاز) کشته

گرد، دُم میمون. دندان‌هایمان تر و دُم افراشته و پوزه به پنجه‌ها چسبیده و به حالت خیز. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۴۸)   
 بریده دُم بادپایان هزار / پُر از خاک سر مهتران سوار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۵۲)



۲. (جانوری) پره‌های انتهایی بدن پرندگان: دُم کبوتر. مثل دُم سبزه‌هرساعت یک رنگی پیدا می‌کند. (مسعود ۲۸) دُم خروس دوتا بگیرند. (حاسب‌طبری ۷۲)



۳. (جانوری) باله انتهایی ماهی‌ها.



۴. (گفتگو) بخش انتهایی بدن بعضی از جانوران: دُم سوسمار، دُم عقرب، دُم مار. مار بزرگ... بوآ... دراز کشیده... پیچ‌هایی هم به دُم خود داده‌بود. (مستوفی ۲۵۰/۲) بند دُم کژدم فلک را / زان نیزه مارسان گشاید. (خاقانی ۵۱۱) بریدی دُم مار و خستی سرش / به دیبا پیوشید خواهی برش. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۵. (گیاهی) ساقه باریکی که میوه را به شاخه یا خوشه وصل می‌کند: دُم گیلان. می‌توانند موقع دم کردن کشمش‌پلویی که دُم آن را گرفته... کنار برنج دیگ بگذارند. (شهری<sup>۲</sup> ۵۸/۵) ۶. (گفتگو) (مجاز) دسته یا دنباله بعضی اشیاء مانند جارو، قاشق، و کف‌گیر: نوک انگشت نازک و زردچوبه‌ای او به دُم قاشق چوبی شبیه بود. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۹) سوزن بسیار بزرگی در دست داشت که دُمش خیلی باریک بود. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۹۷) ۸. (مجاز) انتها و پایان هرچیز: کلمه‌هایی پیدا می‌کنم و اسمش را می‌گذارم قافیه و به‌دُم هر بیت می‌چسبام و شعر می‌شود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۹۵) ۹. (قد) دنبال و

شدن همگان یا گروهی با شمشیر: سرب‌گناهان از دُم تیغ‌های بی‌دریغ می‌گذشت. (شهری<sup>۲</sup> ۵۱۴/۴)   
 از سه قلم گذشته (مجاز) نوشته یا امضا شدن: ارقام دفترها و چک‌ها... صبح تا شام زیر دست او پس‌و پیش می‌شد و از دُم قلمش می‌گذشت. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۴۷)

به سه چیزی دادن در معرض آن قرار دادن: سنگ و آهن را برهم می‌سود و جرقه‌ای که از آن ایجاد می‌گشت، به دُم فیتله می‌داد که آتش می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲) حدود آن قسمت از سیل راکه می‌بایست به دُم تیغ می‌دادم، تعیین کردم و ده‌ت‌به‌کار شدم. (شاهانی ۱۳۳)

به سه [در] کشیدن (قد). (مجاز) بلعیدن؛ فروبردن: دنیای حلال به‌نزدیک ایشان چون ازدهای دمان باشد. هرکه را بیند، به دُم خود کشد. (احمدجام ۱۴۳) همی پیل را در کشیدی به دُم / دل خرم از یاد او شد دُم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۴۱)

دوسه (مجاز) فوری؛ فوراً؛ بلافاصله؛ بی‌درنگ: دردم با خضوع و خشوع تمام، زبان عذرخواهی گشودم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۵۴) چون سامع، آن لفظ را بشنود، دردم خاطرش به معنی قریب رَوَد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۸) ... / بیفتاد بر جای و دردم بمرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۶۹)

۲. d. [عر.] (۱). ۱. (قد). خون: چشم ماخون‌دل و خون‌چگر ازبسی که ریخت / اکمل و شریان ما را دُم نخواهی یافتن. (خاقانی ۳۶۱) چگونه باشد زنده مخالف تو از آنک / نرسد گشتش در تن زهول کین تو دم. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۶۸) ۳. (بزشکی‌قدیم) از خلط‌های چهارگانه که تصور می‌شد خصلتی گرم و مرطوب دارد.

۳. سیاوش (سیاوشان، سیاووشان) (قد). (گیاهی) خون سیاوشان: باده‌ای چون دُم سیاووشان / سرخ نه تیره چون چو بیژن. (انوری<sup>۱</sup> ۷۰۴)

۴. dom (۱). ۱. (جانوری) بخش باریکی به‌شکل یک زائده در انتهای ستون مهره‌های بعضی جانوران، در بالای مخرج آنها: دُم اسب، دُم



□ **سـ خود را تو کشیدن (توای) پا کشیدن، توای** [پا گرفتن، جمع کردن، لای پا گذاشتن] (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به سبب ترس یا ناامیدی یا ترسیدن به مقصود، خاموش و آرام شدن: می‌گویند مثل سگِ گر مُت را بگذار لای پایت،

به انتظار مرگ بنشین. (علی‌زاده ۲۳/۲) ○ ژاندارم... این را گفت و مُش را تو کشید. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۰۰) ○ [او] دیگر دُم محله که می‌رسد، مُش را تو پایش می‌گیرد و رد می‌شود. (← هدایت<sup>۵</sup> ۵۳) ○ یارو که می‌بیند هوای معرکه پس است، مُش را جمع کرده، غرغرتان از جلو نظرم دور می‌شود. (← مسعود ۱۵۰)

• **سـ درآوردن (مصد.ج.)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) از حد خود تجاوز کردن و جسور شدن: پس برای همین است که دُم درآوردی و تندوتیز شدی. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۸) ○ شوهرها هم دُم درآوردند و امروزه می‌کردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۴۷)

□ **سـ را روای** [کول گذاشتن] (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شکست خورده، ناکام، و سرافکننده از جایی رفتن: حمله غافل‌گیرانه باعث شد که نوکرها دُمشان را بگذارند روی کولشان، فلنگ را بپندند. (شاملو ۱۷۵) ○ مُش را می‌گذارد روی کولش و فرار می‌کند. (حجازی ۴۲۹) ○ کاکارستم مُش را گذاشت روی کولش و رفت. (هدایت<sup>۵</sup> ۴۶)

□ **سـ سیبل چرب کردن** (گفتگو) (مجاز) رشوه دادن؛ باج دادن: تاحالا پانصد و هشتاد تومان دُم سیبل چرب کردم. (هدایت<sup>۳</sup> ۲۸)

□ **سـ شیر را به بازی گرفتن** (گفتگو) (مجاز) به کاری بسیار خطرناک دست زدن: مردم دنیا دُم شیر را به بازی می‌گیرند و در کام نهنگ فرومی‌روند. (جمال‌زاده ۴۱/۱) ○ عشق حقیقیست مجازی مگیر / این دُم شیر است به بازی مگیر. (سحابی: دهخدا<sup>۳</sup> ۳۳۴)

□ **سـ عَلم کردن دُم را بالا گرفتن** جانور به نشانه خشم یا حمله، و به مجاز، آماده حمله شدن: اسب نیز... دُم عَلم کرده... و سُم بر خاک می‌کوبید. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۲۷) ○ گریه را بین که دُم عَلم کرده / گوش‌ها تیز و پشت خم کرده. (۹: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

دنباله: از نشاپور سوی طوس رفت تا جنگ آن‌جا کند و خصمان به دُم رفتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۶۰) ۱۰۰. (قد.) ته؛ قعر: به هشتم که برآپ دیدی سه خُم / یکی زو تهی مانده بُد تا به دُم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۷۲)

□ **سـ اردگی دم‌اردگی** →  
□ **سـ اسب (گیاهی)** هریک از گیاهان علفی، یک‌ساله، و خودرو، بدون گل و دانه، با ساقه‌های بندبند و توخالی و برگ‌های پولکی، که در مناطق سایه‌دار و مرطوب می‌رویند.  
□ **سـ اسبی** ۱. (گیاهی) دُم اسب ↑. ۲. دم‌اسبی (م. ۲) →.

□ **سـ بر ریگ زدن** (قد.) (مجاز) دُم بر زمین زدن ↓: یکی آموی جان‌پرور برآمد از بیابانی / که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دُم. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۰۸/۳) نیز ← دنبال دنبال بر ریگ زدن.

□ **سـ بر زمین زدن** (قد.) (مجاز) اظهار عجز و تسلیم کردن: شاهان همه مسکین او، خویان قراضه‌چین او / شیران زده دُم بر زمین، بیش سگان کوی او. (مولوی<sup>۲</sup> ۹/۵۲)

□ **سـ به (لای) تله دادن** (گفتگو) (مجاز) خود را گرفتار کردن یا تسلیم شدن: خیال نمی‌کنم که «پیدار» به این‌سادی‌ها دُم به تله بدهد. (محمود<sup>۱</sup> ۴۵۶)  
○ خودت زن گرفتن را بهانه کرده‌ای و دُم به تله نمی‌دهی. (دانشور ۱۶۶) ○ باید به بچه‌ها خبر بدهم. کی باور می‌کرد علی دُم لای تله بدهد؟ (صادقی<sup>۸</sup> ۸۰) ○ معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود.

□ **سـ تکان دادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) • دُم جنباندن ↓.

• **سـ جنباندن** (مصد.ج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تملق گفتن؛ چاپلوسی کردن: یک دسته اشخاص بی‌وزن و بی‌مغز... هستند که از راه کاسه‌لیسی و دُم جنباندن به وکالت رسیده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۱۰</sup> ۲۹)

□ **سـ خروس** (مجاز) سند و نشانه کار زشت و ناروا؛ مدرک جرم: مخارج آن بساط از کجا می‌رسید... همه قسم حدس می‌شود زد، دُم خروس هم پیداست. (مخبر السلطنه ۱۴۱)

یا آنجا بیاشد و یا باز گردد؟ (بهقی ۱/۷۴۴)

□ **سے کسی گیر آمدن** (گفتگو) (مجاز) گرفتار شدنِ او: شایع گردید که دُمش گیر آمده است و در تنظیم حبسش کرده اند. (جمال زاده ۱۷/۱۰۶)

□ **سے کسی لای تله ماندن** (گفتگو) (مجاز) دُم کسی در تله گیر کردن →.

□ **سے گاو** (قد.) ۱. تازیانه بزرگ برای راندن گاو و خر: زنده شد کشته ز زخم دُم گاو/ هم چو مس از کیمیا شد ز ر ساو. (مولوی ۱/۳۲۵) ۲. گر خری دیوانه شد یک دُم گاو/ بر سرش چندان بز کاید به خواو. (مولوی: جهانگیری ۲/۱۷۰۰) ۳. گاودم →.

□ **سے گاوی به دست آوردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) وسیله ای برای گذران زندگی یا مقام بی اهمیتی به دست آوردن: در وزارت معارف دُم گاوی به دست آورده بود. (مینوی ۱/۱۵۲)

□ **سے گرگ** (قد.) (مجاز) روشنایی مشرق در صبح کاذب: اثر عدل تو دان این که بر اطراف انق/ در دُم گرگ رَوَد آهوی زرین تمثال. (سلمان ساوجی: لغت نامه) □ تابان دُم گرگ در سرگاه/ چون یوسف چاهی از بن چاه. (نظامی ۲/۱۷۸)

□ **سے موش** (گفتگو) (مجاز) هرچیز بسیار باریک: من هم آرزو کردم که ای کاش باغچه... داشته باشم، به شرط آنکه یک دُم موش آب جاری هم از کنارش بگذرد. (جمال زاده ۸/۱۱۹)

□ **سے ودنباله** (گفتگو) (طنز) (مجاز) افراد و وسایل همراه شخص: بار سفر اروپا بسته شد و شاه را با دم ودنباله زیاده این مسافرت بردند. (مستوفی ۲/۴۹)

□ **سے به خمره زدن** (رساندن) (گفتگو) (مجاز) شراب خوردن: اگر هوس کنی دُمی به خمره بزنی... عرق ذرت گیرت می آید. (شاملو ۷۱) □ یک نفر دیگر هم... گاهی برای رساندن دُمی به خمره... خود را به دُم شراب فروشی می اندازد. (جمال زاده ۱۱/۳۲)

□ **با سے خود گردو شکستن** (گفتگو) (مجاز) بسیار خوش حال بودن: پسر من از دیشب که شنیده می خواند این جا سینما درست کنند. با دُمش گردو می شکند. (میرصادقی ۶/۱۸۳) □ صاحب خانه با دُمش

□ **سے کسی در تله گیر کردن** (به تله افتادن، لای تله ماندن) (گفتگو) (مجاز) گرفتار شدنِ او: دُم سخت در تله گیر کرده بود، ولی خود را از تله و تا نینداختم. (جمال زاده ۴۳/۳) □ ته دلش قرص بود که... عاقبت به خیر خواهد بود و دُمش لای تله نخواهد ماند. (جمال زاده ۱۱/۹۳)

□ **سے کسی را چیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) با انجام دادن عملی یا گفتن سخنی، گستاخی او را پاسخ گفتن: روی او را کم کردن: اعصابم خُرد شد، اما دُمش را چیدم. (محمدعلی ۱۶۰)

□ **سے کسی را در (توای) بشقاب گذاشتن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بیش از حد به او احترام گذاشتن و ستایش مبالغه آمیز از او کردن: شعرا و فضلا و دانشمندان... دُمش را توی بشقاب می گذاشتند. (هدایت ۶/۷۷) □ یک دسته رجاله خوش رقصی کردند و... دُمش را توی بشقاب گذاشتند. (هدایت ۳/۸۶)

□ **سے کسی را در (توای) طَبَق گذاشتن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دُم کسی را در بشقاب گذاشتن ↑.

□ **سے کسی را گرفتن و بیرون انداختن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) با تحقیر او را راندن و بیرون کردن: اگر... بدهی خودت را ندهی، وامی دارم... دُمَت را گرفته، از این خانه بیندازند بیرون. (جمال زاده ۱۵/۹۲)

□ **سے کسی را لای تله گذاشتن** (توای) تله انداختن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) درگیر کردن او: گرفتار کردن او: تو را با این سادگی نمی دانستم. دُمَت را خوب توی تله انداختند. (هدایت ۳/۲۸) □ من آنچه کردم که دُم تو را لای تله بگذارم، تو به تودستی خویش را بر حذر کردی. (مستوفی ۲/۳۷۱ ح.)

□ **سے کسی را گرفتن** (قد.) (مجاز) او را تعقیب کردن یا به دنبال او رفتن: شب و روز دُم فرزند مردمان گرفته باشد، که پسران را زشت نام کند و که زنان را بدنام کند. (نظام الملک ۴/۱۸۵) □ سیاه سالار... بگریخت... بنده را چه فرمان باشد؟ از ختلان دُم او گیرد و

کردو می شکست و همه چیز را ضبط می کرد. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۶۲)

◻ با سـ شیر بازی کردن (مجاز) ◻ دُم شیر را به بازی گرفتن → تو هنوز جوانی، با دُم شیر بازی نکن. خود را به کشتن نده. ◻ با دُم شیری تو بازی می کنی/ بر ملایک ترک تازی می کنی. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۳۴/۱)

◻ به سـ کسی بستن (چسباندن، چسبانیدن) (گفتگو) (طنز) (مجاز) بدون شایستگی، لقب یا عنوانی را به او نسبت دادن: افلاطون زمان، ارسطوی دوران، دیگر لقبی نمانده که به دُم ما نیستند. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۵۱) ◻ مردم، عنوان خان را هم به دُمش می چسبانیدند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۷)

◻ به سـ کسی رفتن (قد). (مجاز) به دنبال او رفتن: پیادگان گزیده تر از آن می پیش رفتند با سیر و نیزه و کمان و سلاح تمام به دُم ایشان. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۹۶)

◻ روای سـ کسی پاکداشتن (گفتگو) (مجاز) ← پا<sup>۱</sup> ◻ پا روی دُم کسی گذاشتن.

**دم آهنج** dam-ā(ā)hanj (صفه). (قد). ۱. ویژگی آن که چیزی را به کام خود می کشد و می بلعد: بدو گفت کای مردم بی بها/ بین آن دم آهنج تر اژدها. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۷۷) ۲. نفس گیر: بر او کارگر خنجر و تیر نیست/ دم آهنج کوهی ست، نخچیر نیست. (اسدی<sup>۱</sup> ۵۷)

**دما** dam-ā (ا). ۱. میزان گرما یا سرما برحسب مقیاس معینی مانند درجه سانتی گراد یا فارنهایت: دمای طبیعی بدن انسان در حدود ۳۷ درجه سانتی گراد است. ۲. گرمی؛ حرارت.

◻ سـ ی مطلق (فیزیک) دمایی که نسبت به صفر مطلق (حدود ۲۷۳- درجه سانتی گراد) اندازه گیری شود و اندازه آن برابر است با دما برحسب سانتی گراد به علاوه عدد ۲۷۳.

**دما** demā [عر.: دماء، جر. دَم<sup>۲</sup>] (ا). (قد). ۱. خون ها: اقبال السلطنه را به سفک دِما و نهی اموال اهالی ماکو نام زد نمودند. (دهخدا<sup>۲</sup> ۳۱/۲) ◻ از سیئات وحشی گری، سفک دِما و قتل نفوس بازماند. (طالبوف<sup>۲</sup>

۱۴۶) ۲. (مجاز) جان ها: به اتباع و امت و تبعه خویش، اموال و دمای جمیع قِزق را مباح [کرد]. (شوشتری ۴۷۸)

**دمابان** dam-ā-bān (ا). (فرهنگستان) فلاسک →

**دماپا** dam-ā-pā (ا). (فنی) ترموستات →

**دمائت** damāsat [عر.: دمانه] (امصه). (قد). خوش خویی: رفق، اتقباد نفس بُود اموری را که حادث شود از طریق تبرع، و آن را دمائت نیز خوانند. (خواجہ نصیر ۱۱۴) ◻ رضا و سخط... و دمائت، از عوارض حال مردم است. (رواینی ۶۷۸)

**دمادم** dam-ā-dam (صه). (مجاز) ۱. پی در پی؛ پیوسته: با چشم هایی که جوشش دِما دم اشک، تارش می کرد، بر روی خاک دست می کشیدم. (شریعی<sup>۳۰</sup> ۳۰) ◻ از مستی خاصه شراب صرف و از مستی دِما دم پرهیز کنید. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه<sup>۱</sup> ۳. (ق). به طور پیوسته و پیایی: اگر دندانی بیله می کرد، لعاب کثیرا، نشاسته، آب گرم دِما دم در دهان می گرفتند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۱۷/۲) ◻ وز آن کس که خیری بماند روان/ دِما دم رسد رحمتش بر روان. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۶)

◻ سـ بر کسی افتادن (قد). (مجاز) دچار شدن او به حالت نفس نفس زدن: چون باد به تک خاست تا به بارگاه رسید، دِما دم بر وی افتاده، پیش فرخ روز خدمت کرد. (ارجانی ۵۲۵/۵)

**دمادم** dom-ā-dom (صه). (قد). (مجاز) ۱. متوالی؛ پشت سرهم؛ پیوسته: اندر خانه رسول (ص) هرگز سه روز دِما دم سیر نخوردیم. (غزالی ۱۷۳/۲) ◻ لشکرها دِما دم بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۰۱) ۲. (ق). به طور پیوسته و متوالی: مردم سلطانی دِما دم می رسید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۰۲) ◻ آب خورد بسیار دِما دم. (اخوینی ۴۷۹)

◻ سـ در پی؛ به دنبال: نکاح کنیزک بی رضای مالک روان بود، زود دست پیمان حاصل کن و دِما دم من بیا. (بهاء الدین خطیبی ۱۵۶/۱) ◻ خواجہ علی به بیرون پیش آمد... و دیگران دِما دم وی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۲۲)

◻ سـ کردن (مصه). (قد). (مجاز) به دنبال هم

به سختی آسیب دیدن یا هلاک و نابود شدن او (آن): پسند که از من برآید دمار/ میباید که سرتش کنم آشکار. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۰) ○ شیخ، ما را و ما نمود، و اگر نه دمار از ما برآمده بودی. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۶۸)

○ ~ از کسی (چیزی) برآوردن (قد). (مجاز) او (آن) را نابود کردن: تا بتوانی برآورد از خصم دمار/ چون جنگ تدانی، آشتی عیب مدار. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۴۷) ○ ارتگین را با غلامی پانصد یفرستاد تا دمار از مخالفان برآوردند. (بیہقی<sup>۱</sup> ۷۵۸)

**دم‌اردکی** dom-o'or'dak-i [فانترفا]. (صند، ا.). نوعی آرایش موی پشت سر در زنان و مردان که موها در آن شبیه دم اردک به بالا برگردانده می شود: این مرد... با موی قهوه‌ای خوش رنگ سرش که آن را به طور دم‌اردکی به طرف لبه کلاه بالا زده بود، قیافه دوست داشتی... ساخته بود. (شهری<sup>۱</sup> ۱۹)

**دم‌اسب** dom-ac'a'sb (ا.). (گیاهی) ← دم ○ دم اسب.

**دم‌اسبی** d-i (صند، ا.). ۱. (گیاهی) ← دم ○ دم اسب. ۲. ویژگی نوعی بستن موی سر از پشت چنان‌که مانند دم اسب به نظر برسد: موهای دم‌اسبی. ۳. (صند، قد). (مجاز) شدید و مداوم (باران): باران دم‌اسبی. ○ باران دم‌اسبی می بارد. اگر همین‌طور ببارد، همه جا را سیل می‌یزد. (محمود<sup>۱</sup> ۵۶۵)

**دم‌اسپهر** dam-ā-sepehr (ا.). (علوم زمین) ترموسفر →.

**دماسنج** dam-ā-sanj (صف، ا.). (فیزیک) اسبابی که دمای اجسام را با آن می‌سنجند. معمولاً لوله‌ای شیشه‌ای و درجه‌بندی شده است که مایعی در آن بر اثر گرما بالا می‌رود و در مقابل اعداد قرار می‌گیرد: میزان الحرارة؛ ترمومتر.



○ ~ الکلی (فیزیک) دماسنجی که مایع آن

قرار دادن: طلیعة لشکر دماؤم کنید تا لشکرگاه مخالفان. (بیہقی<sup>۱</sup> ۴۲۴) ○ جمازه‌ها را در بادیه دماؤم کرد/ به آب کرد همه ریگ آن بیابان تر. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۸)

**دمادما** dam-ā-dam-ā (امص، قد). تند شدن یا تنگی نفس: چون علاج نکند، بخار بر سر یزد و چشم‌ها و گوش‌ها و درهای بینی گرفته شود و دما‌دما دیدید آید. (نسوی<sup>۱</sup> ۱۱۵) ○ آهسته باید رفتن و به تعجیل نباید رفتن که دما‌دما برافکند و از رفتن بازدارد. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دمار** damār (ع، ا.). (امص، قد). هلاک؛ نابودی: چه بسا ممکن است سرانجام طعمه دمار بشود. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۵۶) ○ این جنگی بود که... زیادتر از ۵ میلیون نفر از بنی نوع بشر در آن... روانه دیار دمار و هلاک گردیدند. (شهری<sup>۱</sup> ۲۲۸) ○ غایت این حال، حصول عیب و عار و مذمت و دمار هردو باشد. (خواجہ نصیر ۲۱۷) ○ رسول (ص) گفته است: چون مسجد به نگار کنند و مصحف به زروسم کنند، دمار بر شما باد. (غزالی ۳۱۲/۲)

**دمار** ۲. d. [تر، ا]. (۱) زردپی و رگ وریشه گوشت. ○ ~ از روزگار کسی برآوردن (درآوردن) (گفتگی) (مجاز) به سختی آزار دادن یا کشتن او: قهر فلک غدار، دمار از روزگار مردم این مرزوبوم برآورده است. (شهری<sup>۱</sup> ۱۷) ○ تو باید یک دسته از جوان‌های غیور... زیر دست داشته باشی که به یک اشاره دمار از روزگار خائنین در بیاورند. (حجازی ۴۸۴)

○ ~ از سر کسی برآمدن (قد). (مجاز) دمار از کسی برآمدن →: آن جماعت که خمارِ خواجگی در سر داشتند، لاجرم دمار از سرشان برآمد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۴) ○ ~ از سر (دماغ، ...) کسی برآوردن (قد). (مجاز) دمار از روزگار کسی برآوردن →: که گر باز کوبید در کارزار/ برآرند عام از دماغش دمار. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۸) ○ بامداد... از درخت فروآمد و به وطن‌گاه مار رفت و دمار از وجود مار برآورد. (رواینی ۱۴۲) ○ بس جهان‌بان را که تو بر او تبه کردی جهان/ بس دلیران را که از سزانشان برآوردی دمار. (فرخی<sup>۱</sup> ۷۷)

○ ~ از کسی (چیزی) برآمدن (قد). (مجاز)

دماغش را می گیرد و برمی گردد به ننه باران نگاه می کند.  
(محمود<sup>۲</sup> ۲۴۹) نیز ← • دماغ گرفتن.

• **عقابی** (مجاز) دماغ خمیده و نوک تیز مانند  
مقار عقاب: زن... روگرفته بود، که جز دو چشم ریز  
سیاه و دماغ کشیده عقابی او چیزی... پیدا نبود.  
(میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۸۲) • یک معلم تازه هم بود که دماغ  
عقابی داشت. (آل احمد<sup>۳</sup> ۸۹)

• **قلمی** (مجاز) دماغ باریک و کشیده: دماغش  
قلمی است و روی گونه اش چال دارد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۶۶)  
• **کسی باد داشتن** (مجاز) مغرور بودن او: تو  
هنوز سختی نکشیده ای، دماغت باد دارد.

• **کسی تیر کشیدن** (گفتگو) (مجاز) • دماغ  
کسی مو کشیدن →.

• **کسی را سوزاندن** (گفتگو) (مجاز) او را ناکام  
و خجالت زده کردن: کینه ای از این مرد خشک...  
دردل گرفتیم، دماغ مرا سوزاند. (علوی<sup>۱</sup> ۶۸) • در همان  
اوقات، قتیقه ای هم رخ داد که به کلی دماغ سیامک را  
سوزاند. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۶۴)

• **کسی را مالیدن** (گفتگو) (مجاز) او را  
شکست دادن و غرور و تکبر او را از بین بردن:  
جمعیت هایی... بریا کند و دماغ آقای... را بمالد. (مستوفی  
۶۲۶/۳)

• **کسی سوختن** (گفتگو) (مجاز) ناکام و  
خجالت زده شدن او: فقط یک لقمه بغرمایید که لااقل  
زحمت آشپز ازمیان نرود و دماغش نسوزد.  
(جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۲۰۱) • دماغ من از این فقرات نسوخته بود.  
(نظام السلطنه<sup>۲</sup> ۵۰) نیز ← دماغ • دماغ سوختن،  
• دماغ کسی سوختن.

• **کسی گرفتن** (گفتگو) بسته شدن مجرای  
تنفسی او؛ دچار گرفتگی شدن بینی او: سرما  
خورده بودم، دماغم گرفته بود.

• **کسی مالیده شدن** (گفتگو) (مجاز) شکست  
خوردن او و غرور و تکبر او از بین رفتن:  
می خواست بدین وسیله دماغ فاتح را قدری بمالد، دماغ  
خودش مالیده شد. (مستوفی<sup>۳</sup> ۳۲۳)

• **کسی مو کشیدن** (گفتگو) (مجاز) حالت

الکل است و بالاترین درجه آن از ۱۰۰ درجه  
سانتی گراد کمتر است و برای سنجش دماغهای  
پایین از آن استفاده می شود.

• **جیوه ای** (فیزیک) دماسنجی که مایع آن  
جیوه است.

**دماغ<sup>۱</sup> damāq (ا).** ۱. (گفتگو) (جانوری) بینی<sup>۱</sup>

(م. ۱) →: از دماغش خون باز شد. دست به دماغ خود  
گرفت. (آل احمد<sup>۲</sup> ۲۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) بخشش  
برجسته یا پیشین هرچیز: دماغ کامیوش توی  
تصادف له شده بود، ولی خودش آسیبی ندید. ۳.  
(گفتگو) (مجاز) آب یا ترشح بینی: سرفه ای کرد و  
دماغش را بالا کشید. (گلاب دره ای<sup>۴</sup> ۴۰۰) ۴. (قد.)

(مجاز) غرور و تکبر: به خرمن دوجهان سر  
فرونی آرد/ دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۸) • ای دل چه مستی و خوشی! سلطانی و  
سلطانوشی/ با این دماغ و سرکشی، چون عشق رامت  
می کند؟! (مولوی<sup>۲</sup> ۱۱/۲)

• **به به** (گفتگو) (مجاز) روبه رو؛ مقابل  
هم: برخورد ما دو نفر که ناگزیر دماغ به دماغ پیش  
می آمد، مضحک بود. (مستوفی<sup>۲</sup> ۴۵۸/۲)

• **تیز داشتن** (گفتگو) (مجاز) حس بویایی  
قوی داشتن: چه دماغ تیزی داشت، فوری بوی دود را  
احساس کرد.

• **چاق داشتن** (گفتگو) (مجاز) ← دماغ •  
دماغ کسی چاق بودن.

• **به خود را بالا بردن** (مجاز) حالت غرور و  
تکبر به خود گرفتن: باده بر لب یار در بر می رسد  
ما را کلیم! / چون صراحی گر دماغ خود به بالا می بریم.  
(کلیم: دیوان ۲۷۷: فرهنگ نامه ۱۰۳۴/۲)

• **به خود را بالا گرفتن** (گفتگو) (مجاز) حالت  
مغرورانه به خود گرفتن یا تکبر داشتن: دماغ خود  
را بالا می گرفتند و اتاق ها را می شمردند.  
(حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۱۹۷) • دماغشان را بالا می گرفتند  
که... فخر بفرورشد. (آل احمد<sup>۸</sup> ۲۵)

• **را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) پاک کردن آب یا  
ترشح بینی: دماغ بجهات را بگیر. • یوسف بی عار

(زرین کوب<sup>۳</sup> ۵۹) ◦ دماغ او دچار مالیخولیا و مغزش گرفتار خیالات گوناگون شد. (مسعود ۵۱) ◦ یا عقل مکلف به امر عبودیت، یا عقل مفرق میان صُور و آشکال. این یکی در قلب است و این یکی در دماغ. (روزبهان<sup>۱</sup> ۳۴۰) ◦ مگر... دماغت خلل کرده است؟ (ظهیری سمرقندی ۹۸) ۴. (مجاز) ذهن؛ خاطر: به کسی نمی توان آموخت که چگونه اندیشه بدیع داشته باشد و خیال نو و زیبا را در دماغ بیاورد. (خانلری ۳۴۲) ◦ ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ داردا (حافظ<sup>۱</sup> ۷۹) ◦ جوان با دلی پرحسرت و دماغی پرفکرت پهلوی غم بر بسترِ الم نهاد. (ظهیری سمرقندی ۱۸۷) ۳. (مجاز) حال و نشاط؛ حوصله: اگر ان شاء الله تعالی قبض این تن خواهم... برسد، فراغی و دماغی به فضل خدا هم می رسد. (قائم مقام ۲۳) ◦ از باغ رفتیم نه ز بی مهری گل است / چندان دماغ نیست که با گل به سر کشم. (صائب<sup>۱</sup> ۲۸۲۰) ◦ در این معنی با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته است.

◦ **پختن** (مصدر). (قد). (مجاز) تصور معمولاً بیهوده کردن: هر آن که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهوده بخت و خیال باطل بست. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۶) ◦ دماغ پخته که من شیرمرد برنایم / برو چو با سگ نفس نبهره برنایی. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۳۵)

◦ **پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) سر حال آمدن؛ حوصله پیدا کردن: چراغ دلم هم روشن می شد و دماغی پیدا می کردم. (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۵۲) ◦ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته است.

◦ **سیر تو** (مجاز) حالت نشاط و سرمستی: باده کی بی ابر مستان را دماغ تر دهد؟ / نخل عیش می کشان در آب باران بر دهد. (مسبحا: آندراج)

◦ **سیر [و] تو کردن** (مجاز) کدورت ذهن و اندیشه را از بین بردن؛ به ذهن و خاطر، تازگی و نشاط بخشیدن: هفته ای یک دو بار در آن جا گرد آمده، دماغی تر می کردیم. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۱۹) ◦ صبح است و می به جام صبحی نمانده است / چندان که ترکند

خشم یا نفرت و انزجار به او دست دادن: اسم قانون استخدام که به گوشم می رسد، دماغم مو می کشد. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۷۷)

◦ **سیر کوفته ای** (مجاز) دماغ گیرد و پهن مانند کوفته: زنی... دماغش کوفته ای است. (گلشیری<sup>۱</sup> ۶۶)

◦ **سیر گرفتن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) پاک کردن آب یا ترشح بینی: حاجی دست مال را از پهلویش برداشت، دماغ محکمی گرفت. (هدایت<sup>۳</sup> ۸۱) نیز ◦ دماغ را گرفتن.

◦ **از سیر افتادن** (گفتگو) (مجاز) ◦ از دماغ فیل افتادن → از دماغ شیر افتاده! هیچ می دانی بی تربیتی کردی؟ (هدایت<sup>۵</sup> ۱۰۹)

◦ **از سیر فیل افتادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار خود پسند و مغرور بودن یا خود را برتر دانستن: هر سه شان از دماغ فیل افتاده اند. (شاملو<sup>۵</sup> ۵۷) ◦ از دماغ فیل افتاده... اسفندیار رو بین تن حریفش نمی شد. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۰۷) ۲. از موقعیت ممتاز یا برتری نسبت به دیگران برخوردار بودن: خیال می کنند از دماغ فیل افتاده اند. (گللاب دره ای<sup>۱۱</sup>) ◦ او هم با دو سال لگن خالی کردن در مریض خانه های فرنگستان گویی از دماغ فیل افتاده بود. (شهری<sup>۲۲</sup> ۲۶۹/۲) ◦ معمولاً به صورت ماضی نقلی و بعید به کار می رود.

◦ **از سیر کسی (هیچ کس) خون نیامدن** (گفتگو) (مجاز) ← خون ◦ خون از دماغ کسی نیامدن.

◦ **از سیر کسی در آمدن** (گفتگو) (مجاز) پس از شادی و خوشی، دچار رنج و ناراحتی شدن او: این کیف شکم چرانی، ظهر، بدجوری داشت از دماغش در می آمد. (مدرس صادقی ۲۵)

◦ **از سیر کسی در آوردن** (گفتگو) (مجاز) پس از شادی و خوشی، کسی را دچار رنج و ناراحتی کردن: شوکت... فریاد زد: ولی عیش و نوش های قبل را باید از دماغش در آورد. (علی زاده ۸۱/۱)

◦ **موی** (گفتگو) (مجاز) ← مو ◦ موی دماغ.

**دماغ**<sup>۲</sup> d.، قد: demāq [ع: دماغ] (۱). ۱. (جانوری) مغز: به انتضای ساختمان دماغ و مزاج در کیفیت این تأثر و التذاذ میان مردم تفاوت هست.

حریفان دماغ‌ها. (شفای: دیوان ۲۵۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبار/ پیاله‌ای بدش گو: دماغ را ترکن. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۳)

• **سـ چیزی [را] پختن** (قد.) (مجاز) دراندیشه آن بودن و آن را خواستن (معمولاً به ناروا و بیهوده): وگر سیدش لب به دندان گزد/ دماغ خداوندکاری پزد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۶) نیز ← • دماغ پختن.

• **سـ خشک** (قد.) (مجاز) ذهنی که دچار جمود است: خیزد و اندیشه ناتوان: گرفته‌بود جهان را تسردگی صائب! / دماغ خشک جهان تر شد از فسانه من. (صائب<sup>۱</sup> ۳۰۸۲)

• **سـ داشتن** (مصد.). (گفتگو) (مجاز) سرحال و بانشاط بودن؛ حوصله داشتن: گفت: نقداً دماغ ندارم که این اشعار را همین‌جا برایت بخوانم. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۵۱۳) فعلاً دماغ و حوصله‌ای برای صحبت و گفت‌وگو ندارم. (مشفق‌کاظمی ۲۱۶) در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

• **سـ رساندن (رسانیدن)** (مصد.). (قد.) (مجاز) سرخوش یا مست شدن: حیف است در این فصل دماغی ترسانی/ چشمی ز گل و لاله چو شبنم نجرانی. (صائب<sup>۱</sup> ۳۴۰۰) فرمود شراب آوردند و... دماغی رسانیدند، قورچیان نیز اکثر مست شدند. (علام‌آرای صفوی ۳۶۷)

• **سـ سوختن** (مصد.). (قد.) (مجاز) ۱. آزردهگی شدید ایجاد شدن: به دود آتش ماخلولیا دماغ بسوخت / هنوز چهل مصور که کیمیایی هست. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۵۱) ۲. رنج بسیار کشیدن: گو دماغ خود مسوز این‌جا مسیحا در علاج/ با دوی کس نمی‌سازند این بیمارها. (فباض‌لاهیجی ۲۷۶) • وفا ندیده ز خوبان کسی، مکش آزار/ دماغ از بی بوی گل چراغ مسوز. (سلیم: دیوان ۲۸۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۶/۲) در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

• **سـ کسی تو شدن** (قد.) (مجاز) کدورت ذهن و

اندیشه او از میان رفتن؛ بانشاط و شاداب شدن او: خلیفه مثل این که باری گران از دوش بیفتد... قطره‌های خوی جبینش خشکید و دماغش تر شد. (میرزا حبیب ۳۷۶) • افروخت از تبسم مینا ایام/ ما تر شد ز خنده‌های صراحی دماغ ما. (سلیم: دیوان ۱۵: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) ... / دماغ خشک جهان تر شد از فسانه من. (صائب<sup>۱</sup> ۳۰۸۲)

• **سـ کسی چاق بودن** (گفتگو) (مجاز) سرحال و تن درست بودن یا شور و نشاط داشتن یا اوضاع مساعد داشتن او: معلوم بود که دماغشان چاق و شکمشان سیر است. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۸۱) • پارسال دوست، امسال آشنا! سبز باش! / دماغت چاق است؟ (هدایت<sup>۶</sup> ۵۶) • ز بوی خامه نرگس دماغ من چاق است/ شکفتن دل من هم چو گل به اوراق است. (ملاطراف: آندراج) • در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

• **سـ کسی خشک شدن** (قد.) (مجاز) عقل را از دست دادن یا دیوانه شدن او: بنگ خورده بودی، چرس کشیده بودی، دماغت خشک شده بود؟ (میرزا حبیب ۵۶۰)

• **سـ کسی سوختن** (قد.) (مجاز) ۱. بسیار آزرده شدن او: دماغم سوخت تاکی گوش بر افسانه بنشینم/ خوش آن دولت که نشتی با می و پیمانه بنشینم. (طالب‌آملی: کلیات ۸۰۰: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) • ز آتش سودای دل از بس دماغم سوخته‌ست/ نکهت گل بر مشام من بُود دود کباب. (سلیم: دیوان ۴۳۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) • از صحبت صوفی‌منشان سوخت دماغم/ ای باده‌پرستان ره می‌خانه کدام است؟ (سعدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. به شدت آزرده کردن او: از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یأس/ زهری که در پیاله ماکرد روزگار. (عرفی: دیوان ۵۳: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) • در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

• **سـ دماغ سوختن**.  
• **سـ آمدن** (گفتگو) (مجاز) سرحال آمدن؛ به نشاط آمدن: ستاره ضعیفی در شبستان تیره‌وتار درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آمدم.

بهسر می‌برد، کتاب بسیار معروف خود را... نوشت.  
(جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۹) **دماغ** کلمه دماغ در این ترکیب با  
دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

**دماغ سوخته** da(e)māq-suxt-e [عر.فا.ا]. (صد.)

(مجاز) ۱. (گفتگو) (طنز) ویژگی آن‌که بر اثر  
ناکامی و شکست، دچار حالت شرمندگی  
شده‌است: ولی عهد هم دماغ سوخته‌است. (حاج سیاح<sup>۱</sup>  
۲۴۰) ۲. (قد.) ناامید و ناکام: بهار تازه کند داغ تخم  
سوخته را/ دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ؟  
(صائب<sup>۱</sup> ۲۴۶۶) **دماغ** کلمه دماغ در این ترکیب با  
دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

۳. **شدن** (مصد.) (گفتگو) (طنز) (مجاز)  
دچار شرمندگی شدن؛ خیت شدن: خودش  
دماغ سوخته شده، تو دیگر مسخره‌اش نکن.

۴. **کردن** (مصد.) (گفتگو) (طنز) (مجاز)  
شرم زده کردن؛ خیت کردن: با این رفتار ما را  
پیش همه دماغ سوخته کرد.

۵. **می‌خریم** (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگام  
خیمالت زده شدن کسی بر اثر ناکامی یا  
شکست، خطاب به او می‌گویند، یعنی ببین که  
دماغ سوخته شدی: دماغ سوخته می‌خریم، دیدی  
دست خالی برگشتی؟!

**دماغو** damāq-u (صد.) (گفتگو) ویژگی آن‌که  
همیشه آب از بینی او می‌آید: بچه‌هایش دماغو  
هستند. ○ به بچه دماغو می‌گفتند برو دماغت را بگیر.  
(شهری<sup>۲</sup> ۵۵۵/۴)

**دماغه** damāq-e (ا.) (مجاز) ۱. (جغرافیا)

قطعه زمینی که در دریا پیش رفته باشد و در  
نقشه‌های جغرافیایی به شکلی کم و بیش باریک  
و نوک دار نمایش داده می‌شود: اولین بار... از  
لنگره گوران گرفته تا دماغه زوز مسافرت کردم.  
(مینوی<sup>۳</sup> ۲۷۷) ۲. بخش جلوی و پیش آمده

چیزی مانند کشتی یا هواپیما: دماغه کشتی. ۳.  
هریک از برآمدگی‌های کوه: پای شتران در سنگلاخ  
و دماغه‌های کوه می‌نغزد. (افضل الملک ۲۵۱)

**دماغی** damāq-i (صد.) منسوب به دماغ ۱. آلوده

(جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۹۵) ○ تا غلیان نمی‌کشید، سر دماغ  
نمی‌آمد. (هدایت<sup>۱</sup> ۷۴)

○ **سر به آوردن** (گفتگو) (مجاز) سر حال آوردن؛  
به نشاط آوردن: حبیب‌الله را قنداغ و جایی گرم... سر  
دماغ آورد و بود. (جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۷۹)

○ **سر به بودن** (گفتگو) (مجاز) سر حال و به نشاط  
بودن؛ شور و نشاط داشتن. ← سردماغ.

**دماغ آشفته** d.-ā'āšoft-e [عر.فا.ا]. (صف.) (قد.)

(مجاز) پریشان خاطر یا دیوانه: هم‌چو شاخ گل طیب  
هر دماغ آشفته شو/ هوش‌مندان را گل و دیوانگان را  
چوب باش. (سلیم: آندراج) ○ ز ما دانادلان معنی  
نجویند/ دماغ آشفته‌گان آشفته گویند. (عبید ۱۷۳) **دماغ**  
ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دماغ پرور** da(e)māq-parvar [عر.فا.ا]. (صف.) (قد.)

(مجاز) موجب آسایش خاطر؛ پرورش دهنده  
روان: یک دسته گل دماغ پرور/ از خرمن صد گیاه بهتر.  
(نظامی<sup>۲</sup> ۴۸)

**دماغ چاقی** da(e)māq-čāq-i [عر.تر.فا.ا]. (حامص.)

(گفتگو) (مجاز) احوال پرسی کردن: بعد از دماغ چاقی  
و احوال پرسی... سخن رانی نمود. (هدایت<sup>۶</sup> ۸۲۶) **دماغ**  
دماغ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی  
معنایی یافته‌است.

**دماغ خشکی** da(e)māq-xošk-i [عر.فا.ا].

(حامص.) (قد.) (مجاز) از بین رفتن عقل؛  
دیوانگی: [او] را چون از هیچ جهت تیر اراده به هدف  
مقصود نرسید، از این سبب کمال دماغ خشکی به هم رسانید.  
(نطنزی<sup>۲۰</sup> ۲۰۱)

**دماغ دار** damāq-dār (صف.) (گفتگو) (مجاز)

ویژگی ماشینی که جلو آن برجستگی  
داشته باشد: کامیون دماغ دار. ○ اتوبوسی نزدیک  
می‌شود، از آن شورت‌های دماغ دار که اتاقشان چوبی  
است. (دیانی<sup>۶۶</sup>)

**دماغ سوختگی** da(e)māq-suxt-e-gi [عر.فا.فا.ا].

(حامص.) (گفتگو) (مجاز) ناامیدی، ناکامی، و  
شرمندگی. نیز ← دماغ سوخته: سفیر کبیر...  
در مدت چهار سال که در آن کشور با دماغ سوختگی



دردمیدند از یگامی/ روان گشتند چون دریا سیاهی.  
(نزاری قهستانی: مشحون ۳۹)

**دمامه** dammāme (۱.) (گفتگو) ۱. (مجاز) زن

حیله گر و بدذات: اگر این دمامه جادو دست از سوت بردارد... (دانشور ۶۳) ۲. (فرهنگ عوام) موجودی خیالی که به شکل زنی زشت و جادوگر مجسم می شود: کلاغی طلسم دمامه را که برای آب تنی در آب بوده، ریوده، به دامان شمامه می اندازد. (شهری ۲ ۵۳۷/۱) نیز ← شمامه = شمامه دمامه.

**دما میل** damāmīl (عر، جر، دُمَل [۱.] (قد.)

دمل ها. ← دمل: چشمه ای است که هرکس در وی نشیند، اگر دما میل و قروح در بدن دارد، فی الحال دفع شود. (لودی ۳۲۹)

**دمان** dam-ān (بیر، دماندن و دمانیدن) ۱. ←

دماندن. ۲. (ص.) درحال دم زدن و تنفس تند: اژدهای دمان سیاهی در مقابل چشم دهان گشوده بود. (جمالزاده ۸ ۸۶) ۳. (مجاز) شیرینی عسل گشاده. (زیدری ۴۱) ۴. (مجاز) خشمگین و خروشان: از هول و هراسش گُرده فیل دمان تیر می کشد. (جمالزاده ۱۱ ۱۹) ۵. (مجاز) موج شیری دمان بر هرجانب. (بیهقی ۱ ۲۴۰) ۶. (مجاز) موج و پرتلاطم: از همان دروداور چون سیل دمانی روان می باشند. (جمالزاده ۵ ۵۶) ۷. (مجاز) ز اشک خویش در موج دمانم. (فخرالدین گرجانی ۲۸۱) ۸. (قد.) (مجاز) خرامان: طلوس میان باغ، دمان و کشی کنان/ چنگش چو برگ سوسن و پایش چو برگ نی. (منوچهری ۱۵۲ ۳ ۶) ۹. (قد.) (مجاز) درحال دمیدن و نفَس زدن: از انگشت بُنشان همه پیرهن/ دمان باد تازیک و دود از دهن. (اسدی ۱ ۲۵۰) ۱۰. (مجاز) باشتاب؛ با سرعت: بیامد دمان تالب هیرمند/ سرش خیره گشته ز بیم گزند. (فردوسی ۱۴۳۱ ۳)

**دماندن** d-d-an (مصد، بـ، دمان) ۱.

رو یاندن؛ رو یانیدن: در مرغزار دنیا، به سبب باغیانان هنرمند، گل های رنگارنگ بدمانند. (افضل الملک ۳) ۲. (مجاز) فتح باب عنایتش به کرم/ بدمانده ز شوره مهر گیاه. (ابوالفرج رونی: لغت نامه ۱) ۳. دمیدن و فوت کردن.

به آب بینی: پسرک، دست مال دماغی خود را به گوشه ای انداخت. ۲. (۱.) (گفتگو) (ورزش) بینی گیر →

**دماغی** da(e)māq-i (عر، فا، ا.) (صند، منسوب به دماغ)

۱. مربوط به دماغ؛ مربوط به مغز؛ مغزی: تأثیر موسیقی در امراض دماغی ثابت است. (مخبر السلطنه ۳۸) ۲. اما در اواخر... به علت خلل دماغی... غلوی عظیم به مذهب تناسخ داشت. (شوشتری ۱۸۱) ۳. ذهنی: از صد شاگرد... ندرت دارد که یکی نمره بیست بگیرد. عده ای به اصطلاح رفوزه می شوند، این است استعداد دماغی ما. (مخبر السلطنه ۴۷۶)

**دما کره** dam-ā-kore (فا، فا، عر، ا.) (علوم زمین)

ترموسفیر →

**دم الاخوین** dam.o.l.'axav.eyn (عر، دم الاخوین)

(۱.) (قد.) (گیاهی) نوعی ماده صمغی معمولاً سرخ رنگ که از بعضی درختان گرفته می شود و مصرف دارویی دارد: فراگیرند عصفرو جلنار و دم الاخوین از هریک رطلی. (ابوالقاسم کاشانی ۳۳۰) ۲. دم الاخوین باشد، جراحات های تازه را فراهم آورد و گوشت رویانند و خون بازگیرند. (نسوی ۱۴۸ ح.)

**دماليج** damālīj (عر، جر، دُمُلُوج [۱.] (قد.)

بازو بندها: دریاب پیدا کردن صنعت های حرام... چهار پای به قبلت گرفتن و انگشتی و دماليج زرین ازبهر مردان حر کردن. (بحر الفوائد ۱۹۹)

**دما م** damām (۱.) (موسیقی ایرانی) نوعی دهل

دورویه، به ویژه رایج در جنوب ایران.

**دما مات** damāmat (عر، دما مة) (امصد.) (قد.)

زشت رو بودن؛ زشت رویی: دما مة منظر و لقای منکر او را به فال فرخ نداشت. (روایتی ۵۶۶)

**دما مه** damāme (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) ۱.

دما م →: کهن ترین سازهای ضریه ای... دهل، کوس... دما مه. (مشحون ۶۲۷) ۲. آپس شهر، آواز دما مه و کوس حری برآمد. (ارجانی ۱۰۵/۵) ۳. درپیش سرای پرده، علامت ها و طرازا و دهل کاسه و دما مه و آنچه بدان مانت. (فخرمدیر ۲۸۳) ۴. نوعی شبپور: دما مه

جا یک دسته گل، جای دیگر یک صلیب دم‌بریده و پت‌ویهن. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۷۹) ۳. (مجاز) ناقص و ناتمام: جواب‌هایی که هم‌کار او می‌داد، خیلی کوتاه و دم‌بریده بود. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۶۴) ۵. این خنده‌های خلقتان، برقی‌ست دم‌بریده/ جز خنده‌ای که باشد در جان ز رب اعلیٰ. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۱۵/۱) ۴. (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی شخص زیرک، حیل‌ه‌گر، و چابک: دم‌بریده! نشانی خانه ما را از کجا پیدا کردی؟! ۵ ... / نمی‌دانم چه با این دم‌بریده کردکدام شد. (عشقی ۳۳۲) ۵. (قد) (مجاز) به‌طور ناقص و ناتمام: می‌خواست که دنباله قصیده‌اش را گرفته، آن را دم‌بریده نگذارد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۷۰) ۵ سخن با زینت گوی، دم‌بریده مگوی. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۵۹)

**دمبک** dombak [= دنبک] (ا). (گفتگو) (موسیقی ایرانی) تنبک →: گفتار را با داربند و دمبک وارد کشور... کرد. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۲۷)

**دمبکی** d-i. (صند، منسوب به دمبک) (گفتگو) نوازنده تنبک: ویولن زن و دمبکی.

**دمبل** dambel [انگ.: dumbbell] (ا). (ورزش) وسیله‌ای به شکل میله‌ای کوتاه با دو گلوله سنگین ثابت یا وزنه‌های جابه‌جاشونده در دو طرف آن، که در پرورش اندام برای تقویت عضله‌های بازو، کتف، و ساعد به کار می‌رود. ۵. ~ زدن (مصد. ا). (ورزش) بلند کردن دمبل در تمرین‌های بدن‌سازی.

**دمبلان** domba-lān (ا). دنبلان →.

**دمبلیچه** domb-al-i-če [= دنبالچه] (ا). (گفتگو) (جانوری) دنبالچه →: ناهارهاگوش گردن و دمبلیچه بار می‌کردیم و باهم می‌خوردیم. (شهری<sup>۳</sup> ۱۴۹)

**دمبه** domb-e (ا). دنبه →.

**دم‌پادوبل** dam-pā-dubl [اف. نافر.]. (صند) ویژگی شلواری که دم پای آن به شکل دوبل یا برگشته دوخته شده است: شلوار دم‌پادوبل.

**دم‌بایی** dam-pā-y(ʻ)-i (ا). کفش راحتی سبک بدون پوشش در قسمت پاشنه که معمولاً در خانه می‌پوشند؛ سرپایی: از آن‌جا تا اتاق خودشان

۳. (قد). تحریک کردن به‌طوری که باعث ایجاد جوش و دانه‌های پوستی شود: جوز خشک دهان را بدماند. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دمانیدن** dam-ān-id-an (مصد. م. بصد. دمان) ۱. دماندن (م. ا) →. ۲. دماندن (م. ب) →: بوی خویش به تو دمانیدم تا از من آگاه شوی و با من بماندی. (خواجeh عبدالله<sup>۱</sup> ۴۶ ح. ۳). ۳. (قد) دماندن (م. ب) →.

**دمب** damb (ا. صر).

~ و ~ دو دمب (گفتگو) صدای مکرر، بسم، و طنین دار برخورد دو چیز با یکدیگر: مشت‌ها مثل پتک روی میزها خورده، صدای دمب و دمب آن در فضا انعکاس یافت. (مسعودی<sup>۴</sup>)

**دمب** domb [= دنب] (ا). (گفتگو) دم →: فرمان داد گیس دختر کولی را به دمب قاطر بستند و می‌کردند میان صحرا. (هدایت<sup>۸</sup> ۱۰۱) نیز ~ دم.

**دم‌باریک** dam-bārik (ا). (فنی) نوعی انبردست با فک‌های بلند و باریک، که برای گرفتن قطعات کوچک یا کار کردن در جاهای تنگ به کار می‌رود.



**دم‌برگ** dom-barg (ا). (گیاهی) رشته باریکی که پهنک برگ را به ساقه متصل می‌کند.

**دم‌بریده** dom-bor-id-e (صند) ۱. ویژگی جانوری که دمش قطع شده باشد: روباه دم‌بریده‌ای... گذارش به سرزمین... افتاد. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۲۰) ۵. محذوف در لغت اسب دم‌بریده را گویند. (لودی ۸۳) ۲. ویژگی آنچه بخش انتهایی‌اش قطع شده باشد: عکس عطاءالله... کنج طاقچه بود. اخم‌هایش درهم. ابروهای دم‌بریده‌اش بالا کشیده. (دولت‌آبادی<sup>۱</sup> ۵۵) ۵. هرچه دلش خواسته بود، روی آن کشیده بود. یک

و چاپلوسی کردن: موبه‌موی هر سگی دندان شده /  
و زیرای حبله دم‌جنبان شده. (مولوی ۴۱/۳)

**دم‌جنبانک** d-ak (ا.) (جانوری) پرنده کوچکی با  
پرهای خاکستری، پا و نوک باریک، و دم بلند  
که مرتباً آن را تکان می‌دهد: دم‌جنبانکی رو سیم  
برق نشسته‌است و پی‌درپی دمش را تکان می‌دهد.  
(محمود<sup>۲</sup> ۱۸۸) ◦ چشم‌هایش... هم‌چون دو دم‌جنبانک،  
همه‌جا چرخ می‌خوردند. (شریعی ۳۹۸)



**دم‌چلچله** dom-čelčele (ا.) (فنی) ۱. زبانه  
چوبی، که سر آن از پایه‌اش پهن‌تر است. ۲.  
(صد.) ویژگی نوعی اتصال چوبی، که در آن  
چنین زبانه‌ای در فرورفتگی مشابه لنگه دیگر  
جا می‌افتد.

**دمچه** dom-če (مصغ. دم، ا.) (قد.) ۱. (جانوری)  
بخشی از بدن جانور در انتهای ستون فقرات و  
ناحیه دم: چون گاو کشته بودند، پاره‌ای از آن دمچه او  
برداشتند و بردند. (ترجمه تفسیری ۸۴) ۲. دنباله  
هر چیز: دمچه چشم کدام است و دماوند کدام / حلقه  
زلف کدام است و کدام است تار. (انوری<sup>۱</sup> ۱۶۵)

**دم‌خور** dam-xor (صفه، ا.) (گفتگو) (مجاز)  
هم‌نشین و هم‌صحبت: با رجال درجه‌اول و  
زمام‌داران مملکت دم‌خور بود. (هدایت<sup>۳</sup> ۵۰) ◦ با ما  
رفیق و دم‌خور بود. (مستوفی ۱۰۴/۲)

• **شدن** (مصداق، ا.) (گفتگو) (مجاز) هم‌نشین  
و هم‌صحبت شدن: هر کس با شما دم‌خور می‌شود،  
فوراً متوجه سادگی‌تان می‌شود. (دانشور ۵۷)

**دم‌خوردگی** d-d-e-gi (حامصه، ا.) (مجاز)  
دم‌خورده بودن: جام را هم وقتی... تظہیر کردی،  
دیگر نه شرعاً و نه عقلاً اثری از دم‌خوردگی سک در آن  
نخواهد ماند. (مستوفی ۳۷۳/۱)

**دم‌خورده** dam-xor-d-e (صد.) (مجاز) ویژگی  
خوراک یا نوشیدنی‌ای که مقداری از آن را قبلاً

صدای شلپ‌شلپ دم‌پایی‌های چوبی‌اش در طول حیاط  
به گوش رسید. (پارسی‌پور ۵۷) ◦ دم‌پایی‌ها را یرت  
می‌کند زیر دستگاه، گیوه‌اش را به پا می‌کند. (محمود<sup>۲</sup>  
۲۲۹)

• **انگشتی** نوعی دم‌پایی سبک با دو  
بند در روی آن، که در لای انگشت شست پا  
و انگشت کناری آن قرار می‌گیرد.

• **روفرشی** نوعی دم‌پایی معمولاً جلوبسته  
و چرمی که برای استفاده در منزل به کار  
می‌رود.

• **طبی** نوعی دم‌پایی معمولاً با زیره  
چوبی، که بیماران مبتلا به واریس از آن  
استفاده می‌کنند: صدای دم‌پایی‌های طبی‌اش... کم و  
کمتر می‌شد. (حاج سیدجوادی ۷)

**دم‌پخت** dam-poxšt (صد.) ۱. ویژگی آنچه با  
بخار و حرارت کم پزد: برنج دم‌پخت. ۲. (ا.)  
دم‌پختک ◦ مواظب باشد آب دم‌پخت که تمام شد،  
دم‌کنی را بگذارد. (حاج سیدجوادی ۲۸۷) ◦ معمولاً کته  
و دم‌پخت هرچه زیاده‌تر دم بکشد، مغزیخ‌تر و خوش‌مزه  
می‌شود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۵۱/۵)

**دم‌پختک** d-ak (ا.) غذایی که از برنج، پیاز،  
زردچوبه، و باقلای خشک یا عدس و ماش  
تهیه می‌شود بدون این‌که برنج را آب‌کش کنند:  
سر بازارچه مردم به‌دور بساط دم‌پختک اجتماع  
کرده بودند. (پارسی‌پور ۲۶)

**دم‌پختکی** d-i (صد.) منسوب به دم‌پختک (گفتگو)  
فروشنده دم‌پختک: دم‌پختکی در نهایت آلودگی،  
امتعۀ خود را در معرض فروش می‌گذاشت. (شهری<sup>۲</sup>  
۳۴۴/۲)

**دم‌پختی** dam-poxšt-i (صد.) منسوب به دم‌پخت  
به‌صورت دم‌پخت. نیز ◦ دم‌پختک: برنج  
دم‌پختی.

**دم‌جنبان** dom-jomb-ān (صفه، قد.) در حال  
حرکت دادن دم: اسب... خرامان و دم‌جنبان... مدام بر  
سرعت خود می‌افزود. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۵)  
• **شدن** (مصداق، ا.) (قد.) (مجاز) تملق گفتن

دم دستی می‌پرداخت. (اسلامی ندوشن ۱۱۳)

**دم‌دمه، دم‌دمه** dam-dam-e (ا.). (قد.) (مجاز)

۱. حيله؛ افسون؛ فريب؛ هرچند من حکيم و عالم... به دم‌دمه شما فريفته نگردم. (ظهري سمرتدي ۴۶) مترصد می‌باشم تا او را به دم‌دمه‌ای در دام احتیال کشم. (روایني ۱۵۱) ۲. آواز؛ صدا؛ بانگ؛ تابار دگر دم‌دمه کوس بشارت/ و آوای درای شتران باز شنیدیم. (سعدی ۷۱۸) دم‌دمه‌ی این نای از دم‌های اوست/ های‌هوی روح از هیهای اوست. (مولوی ۱/۳۸۷) ۳. شهرت؛ آوازه؛ اگرچه دم‌دمه و جاه دیر می‌ماند/ به شعر زنده بود نیک‌نام مردم راد. (سیف‌اسفرنگی: لغت‌نامه ۱) دم‌دمه در جهان افتاد که جمشید دعوی خدایی کند. (ابن بلخی ۴۰) ۴. سخن ناشایست: گفت نافرجام و فحش و دم‌دمه/ من نتانم باز گفتن آن‌همه. (مولوی ۱/۳۸۹)

**دمه** • سه دادن (مصد. م.). (قد.) (مجاز) فريب دادن: دشمنان این شريعت، نخست کم‌خردان ما را دم‌دمه دادند. (نادر میرزا: اضمیناتما ۱/۱۷۹)

• سه‌های زمانی (گفتگو) ← دم ۱ دم‌دم‌های زمانی: دم‌دمه‌های صبح... لغت و سنگین شده‌بودم. (محمود ۱/۴۲) هردوشان به ایوان رفتند و تادم‌دمه‌های صبح... گپ زدند. (علوی ۳۰۹)

**دم‌دمی** dam-dam-i (صد.). (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که عقیده ثابتی ندارد و پیوسته عقیده و تصمیم خود را عوض می‌کند: چون سرسری و دم‌دمی بودم... در نتیجه هیچ کاری را جدی نمی‌گرفتم. همیشه راه سهل‌تر را انتخاب می‌کردم. (علوی ۱/۶۵) ۲. موقتی: [آنها به] لذتی که بنایش بر چیزهای بی‌اساس و دم‌دمی این عالم نیست، رسیده‌اند. (جمال‌زاده ۱۴۳)

**دم‌دمی مزاج** d.-merazjā [فا. فا. عر.]. (صد.). (گفتگو) (مجاز) دم‌دمی (م. ا.): → منوچهر، دم‌دمی مزاج است. اخلاق بچه‌ها را دارد. (→ میرصادقی ۹۳۶) • با اوقات تلخی جواب می‌داد که: شما می‌خواهید دم‌دمی مزاج و سست‌عقیده... باشید. (جمال‌زاده ۱۴۷)

**دمده** demode [فر.]: démodé (صد.) آنچه دیگر

خورده باشند؛ دهنی: قسمت دم‌خورده و کثیف آن را گرفت، یک گاز محکم به آن زد. (آل‌احمد ۴/۴۱) • هرجا رنجوری بودی، آب دم‌خورده او را بخوردی، شفا یافتی. (بهاء‌الدین خطیبی: لغت‌نامه ۱)

**دم‌خوری** dam-xor-i (حامص.). (گفتگو) (مجاز) هم‌نشینی و مصاحبت: سرانجام دم‌خوری با پیرمردها را پذیرفته‌بود. (علی‌زاده ۸۰/۲)

**دم‌دار** dam-dār (صف.). ۱. دارای هوای گرم و مرطوب. ← دم ۱ (م. ا.): در هوای دم‌دار بعد از ظهر، برگری بر درخت‌ها نمی‌چند. (علی‌زاده ۷/۲) ۲. دارای گاز یا هوای مسموم‌کننده. ← دم ۱ (م. ا.): حرارت سه‌فتیله‌ای... گرمای زیرزمینی را خفه و دم‌دار می‌کند. (محمود ۲/۳۸) ۳. (قد.) دارای توانایی حبس نفس در زیر آب به مدت طولانی: خاموش! وصف بحر و دُر کم گوی در دریای او/ خواهی که غواصی کنی دم‌دار شو دم‌دار شو. (مولوی ۱۲/۵)

**دم‌دار** dom-dār (صف.). ۱. دارای دم: جانور دم‌دار. ۲. دارای دنباله؛ دنباله‌دار: ستاره دم‌دار. • قیچی نک‌تیز دم‌دار. (شهری ۲/۱۰۴) ۳. (قد.) عقب‌دار و دنباله‌لشکر: قرار بر این شده سردار با سواران گزیده خود به حملات تازد و او با دم‌داران لشکر از دنبال دروسد. (میرزا حبیب ۳۸۱) • چون وقت بازگشتن کاروان آمد، آن‌که پیش‌رو بود، دم‌دار شد. (نجم‌رازی ۱/۱۳۶)

**دم‌دراز** dom-derāz (صد.). ۱. دارای دم بلند: میمون دم‌دراز. ۲. (قد.) (مجاز) طولانی: سخن یا زینت گوی... و نیز دم‌دراز و بی‌معنی مگوی. (عنصر‌المعالی ۱/۱۶۰)

**دم‌دستی** dam-e-dast-i (صد.). (مجاز) ۱. مناسب استفاده روزمره، معمولی، و غیررسمی: ظروف کوچک و دم‌دستی مثل سینی. (حاج سیدجوادی ۱۰۶) • خانه‌تکانی شامل بود بر... گِل‌مالی و خاک‌سترمالی ظروف دم‌دستی مانند دیگ و دیگور و کماجدان. (شهری ۲/۵۶) ۲. ساده، اسکان‌پذیر، و دردست‌رس: [او] فریادرس بود و به معالجه‌های

متداول نباشد؛ از مدافقاده: این لباس دمه است، نمی‌توانم آن را بپوشم.

❧ **~ شدن** (مصل.ج.) از مُد افتادن: علاوه بر آبرومندترین پوشش برای صاحب آن... به قول امروزی‌ها دمه نشده، از فرم نمی‌افتاد. (شهری ۳۰/۴)

**دمر damar** (ص.ق.) (گفتگو) ۱. روی سینه و شکم خوابیده و دراز کشیده؛ مقر. طاق باز: اولین باتونی که توی سرش خورد، دمر افتاد کف بازارچه و غش کرد. (میرصادقی ۳/۲۷۵) ۲. شتر از جا می‌جهد و متجهد را چنان به زمین می‌کوبد که استخوان‌های کمر درهم شکسته، دمر می‌ماند. (امین‌الدوله: از صیباتیما ۲۷۶/۱) ۳. رو به زمین و پشت به بالا؛ به حالت واژگون و وارونه: بشقاب را دمر گذاشت روی میز. ۴. دیگری که به نظرتان رسید، در ته زیرزمین دوم، دمر به روی دو آجر است. (← شهری ۲۰۸/۴)

❧ **~ افتادن** (مصل.ج.) (گفتگو) روی سینه و شکم دراز کشیدن: شهرام، کف اتاق دمر افتاده بود. (گلاب‌دره‌ای ۴۱)

• **~ شدن** (مصل.ج.) (گفتگو) ۱. روی سینه و شکم خوابیدن: او از روی دست غلت می‌زند و دمر می‌شود. (← محمود ۱/۴۸۱) ۲. او را دید که روی زمین دمر شده [است]. (علوی ۸/۳) ۳. وارونه شدن: ظرف نان‌برنجی دمر می‌شود. (ترقی ۸۰)

• **~ کردن** (مصل.ج.) (گفتگو) ۱. روی سینه و شکم خوابانیدن: از پشت سر با یک تیر دمرش می‌کنند. (← میرصادقی ۱/۷۲) ۲. وارونه کردن؛ وارونه قرار دادن: مرد، سطل را از کنار چاه برداشت، نزدیک اسب دمر کرد. (کریم‌زاده: شکوفای ۳۹۲) ۳. دایه استکان را در آب‌کش دمر کرد. (حاج‌سیدجواد ۲۰۰)

**دمرو damar-u** (ص.ق.) (گفتگو) ۱. دمر (م.ج.) ➔ [او] هنوز دمر و به گِل فرو رفته، مانده بود. (آل‌احمد ۲/۱۳۴) ۲. دمر (م.ج.) ➔ بشقاب‌های حلوا... بین دو بشقاب خالی، دمر و توی کاغذ روزنامه... پیچیده شده بود. (فصیح ۱۶۷۲)

❧ **~ افتادن** (مصل.ج.) (گفتگو) دمر افتادن. ← دمر • دمر افتادن: پیرمرد به زحمت از این دنده به آن

دنده غلتید و دمر و افتاد. (شاهانی ۱۶۸)

• **~ شدن** (مصل.ج.) (گفتگو) دمر شدن. ← دمر • دمر شدن.

• **~ کردن** (مصل.ج.) (گفتگو) ۱. دمر کردن. ← دمر • دمر کردن (م.ج.) ۱. مریض را دمر کردند. ۲. دمر کردن. ← دمر • دمر کردن (م.ج.) ۲. کفش هایش را درآورد، دمر و کرد. (هدایت ۲۶۶)

**دم‌روباہ dom-rubāh** (ا.ج.) (قد.) (گیاهی) دم‌روباہی ↓ : از... تاج‌خروس و دم‌روباہ، زمین آن را پل کرده، یک دفعه در ثور بذر نمایند. (ابونصری ۲۲۰)

**دم‌روباہی d-i** (ص.ق.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانواده گندمیان که در مناطق مرطوب و کوهستانی می‌رویند.

**دم‌ریز dom-riz** (ق.ج.) (گفتگو) (مجاز) پشت سرهم؛ یک‌ریز؛ پی‌درپی: سخت برآشفته بود و دم‌ریز یک کلفت به دل روزگار می‌بست و یکی به دل خودش. (جمال‌زاده ۱۵۶)

**دم‌ساز dam-sāz** (صف.ج.) (مجاز) ۱. سازگار؛ همراه؛ موافق: باید با علم و هنر و روزگار و زمان و مکان دمساز... بود. (جمال‌زاده ۱/۳۰۰) ۲. همه‌کس با همه‌کس دمساز و مهربان است. (افضل‌الملک ۴۵) ۳. ز توران سزوار و همباز تو/ نیایم کسی نیز دمساز تو. (فردوسی ۳/۵۲۸) ۴. (قد.) هم‌آهنگ و هم‌صدا در موسیقی و آواز: اگرچه مختلف آواز بودند/ همه با ساز شب دمساز بودند. (نظامی ۳/۱۳۲) ۵. چو بشنید رامش‌گر آواز اوی/ همان خوب گفتار دمساز اوی... . (فردوسی ۳/۲۴۴۵) ۳. (ا.ج.) (قد.) دوست: آن شنیدی که گفت دمسازی/ با قرینی از آن خود رازی. (سنایی ۴۸۳)

❧ **~ شدن** (مصل.ج.) (مجاز) همراه و قرین شدن: هرکس که... در فیض‌یابی حضور، تعلل می‌ورزیدند... به ندامت و خسران قرین و دمساز می‌شدند. (شیرازی ۷۶) ۵. به جفت مرغ آبی، باز کی شد؟/ پری با آدمی دمساز کی شد؟ (نظامی ۳/۸۷)

• **~ کردن** (نمودن) (مصل.ج.) (مجاز) ۱. همراه

چندرشته در رنگ‌های مختلف که برای گل‌دوزی، گوبلن، و مانند آنها به کار می‌رود؛ نخ دمسه. <sup>۱</sup> دراصل نام تجارتي است.

**دم‌سیاه** dom-siyāh (ص.) ۱. دارای دم سیاه:

کبوتر دم‌سیاه. ۲. ← برنج<sup>۱</sup> برنج دم‌سیاه.

**دمش** dam-eš (امص. از دمیدن) عمل دمیدن. ← دمیدن.

**دمشقی** damešq-i، قد: demašq-i (ص.)، منسوب

به دمشق، پای‌تخت سوریه) ۱. اهل دمشق: شاعر

دمشقی. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در

دمشق: سی‌تا جامهٔ مصری... و دمشقی فرستاده شد.

(نخجوانی<sup>۲</sup> ۳۸۹) ○ سیوها دیدم از برنج دمشقی.

(ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۹۴)

**دم‌طاووسی** dom-tāvus-i [فامعرفا.] (ص.) به

شکل یا رنگ دم طاووس: بادبادک... دم‌طاووسی.

(شهری<sup>۲</sup> ۲۹۶/۱) ○ از هر قدحی، دستهٔ دم‌طاووسی یکی

از آن شاه‌قلش‌های افشهرخوری کار خونسار درآمده‌بود.

(جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۴)

**دمع** dam' [عر.] (ا.) (قد.) اشک: دمع و صها هر دو

یک‌رنگ باشند. (فانم‌مقام<sup>۳۷۷</sup> ○ شنیدم که می‌گفت و

باران دمع/ فرومی‌دویدش به عارض چو شمع. (سعدی<sup>۱</sup>

۵۴)

**دم‌عقربی** dom[-e]-'aqrab-i [فاع.فا.] (ص.)

خمیده مانند دم عقرب: پیرمرد... با آن دست

استخوانی و آن انگشت‌های دم‌عقربی خود اشاره کرد که:

آرام باش. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۹۲/۱) ○ مثل لوطی‌ها...

سیل‌های دم‌عقربی‌اش از لب کلاه هم بالا رفته‌است.

(مسعود ۴۳)

**دمعه** dam'e [عر.: دمتة] (ا.) (قد.) اشک: دمتة

چشم من در نتیجهٔ همان ماده... مسدود بود.

(مخبرالسلطنه ۶۹) ○ اگر به میل زر، سرمه در چشم

کشند، نفع زیادت کند، سوزش و دمه را نیکو باشد.

(ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۷)

**دمغ** damaq [از.عر.] (ص.) (گفتگو) ۱. آزرده؛

سرخ‌ورده؛ پکر: رسول... دمغ بود، نگرانی و بدبختی

تازه‌ای نوی چشمانش بود. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۵۵) ○ خشکم

و قرین کردن: اول موافقت نمی‌کرد، ولی سرانجام موفق شدند که او را با خود دم‌ساز کنند. ۲. هم‌آواز و هم‌صدا کردن: آهنگِ نغمهٔ خود را به آواز ساز دم‌ساز نمودم. (← میرزا حبیب ۲۴۶)

**دم‌سازی** d-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱.

همراهی؛ سازگاری؛ موافقت: توقع آن است که

به‌وجه دم‌سازی و بنده‌نوازی قدم رنجه کنی و به وثاق

بنده... حضور ارزانی داری. (ظهیری سمرقندی ۱۰۳)

۲. هم‌نشینی و مصاحبت: زندگی شاعر... غالباً

در دم‌سازی و خوش‌باشی با ممدوحان...

گذشته‌است. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۲۴)

● ~ کردن (مصل.) (قد.) (مجاز) ۱.

همراهی، سازگاری، و موافقت کردن: چون گران

دیدمش در آن بازی/ کردم آستگی و دم‌سازی.

(نظامی<sup>۴</sup> ۱۷۱) ۲. هم‌نشینی و مصاحبت کردن:

چون دمت سرد است دم‌سازی مکن/ پیر گشتی، قصد

دل‌بازی مکن. (عطار<sup>۱</sup> ۹۶)

**دم‌سرد** dam-sard (ص.) (قد.) ۱. دارای هوای

سرد: سحرگاهان سبیدهٔ دم‌سرد به‌تدریج دهن باز کرد.

(زیدری ۹۲) ۲. (مجاز) گویندهٔ سخنان بی‌اثر و

نامطمئین یا دارندهٔ رفتار و حرکات

ناخوش‌آیند: تو خوش می‌باش با حافظ بروگو خصم

جان می‌ده/ چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم

دم‌سردم؟ (حافظ<sup>۲</sup> ۲۱۷) ○ آن‌کس را... وقتی عقیق و

پاک‌دامن و خویشتن‌دار گفتندی، اکنون... دم‌سرد

می‌خوانند. (عبید ۱۸/۱)

**دم‌سردی** d-i (حامص.) (قد.) ۱. (مجاز)

ناسازگاری: با این‌همه دم‌سردی زمانه تاب آورده‌است.

(خانلری ۳۳۶) ○ روزگار ناسازگار با او... دم‌سردی نمود.

(آق‌سرای ۱۹۴) ۲. سردی هوا یا سرما: در اواخر

خریف... دم‌سردی هوا اقتضای سفر گرم‌سیر می‌کرد.

(شیرازی ۶۲)

**دم‌سنجه** dom-sanj-e (ا.) (قد.) (جانوری)

دم‌جنبانک → چو موسیجه همه سر بر هوا کش/ چو

دم‌سنجه همه بر بن زمین زن. (خاقانی ۳۱۹)

**دمسه** demse [فر.: DMC] (ا.) نوعی نخ

**دمکرات** demokrāt [فر.] (ص.، ا.) (سیاسی)  
دموکرات →: چه می‌فرمود آقای کمالی / دمکرات،  
انقلابی، اعتدالی. (ایرج ۹۰) ○ دمکرات‌ها مثل همیشه با  
اکثريت مخالف شده، به مستوفی‌الممالک رأی دادند.  
(مستوفی ۳۱۷/۲)

**دمکراتیک** demokrātik [فر.] (ص.، ا.) (سیاسی)  
دموکراتیک →.

**دمکراسی** demokrāsi [فر.] (ا.) (سیاسی)  
دموکراسی →: نمی‌دانم برای جامعه، استبداد بی‌ترس  
بدتر است یا دمکراسی بی‌تقوا. (مستوفی ۱۳/۲)

**دم‌کردگی** dam-kard-e-gi (حامص.) دم‌کرده  
بودن. نیز ← دم<sup>۱</sup> ○ دم کردن (م. ۱): بخار آزروری  
آجرهای حیاط برخاسته بود و دم‌کردگی عصر بلند فروکش  
می‌کرد. (پارسی‌پور ۲۴۵)

**دم‌کردنی** dam-kard-an-i (ص.) ویژگی آنچه  
مانند چای با دم کردن تهیه می‌شود: نرم‌کرده  
چوب‌بنیه را که مولد گاز بود، در دم‌کردنی‌ها داده، خورنده  
را به سروصدا می‌انداختند. (شهری ۲۸۴/۲)

**دم‌کرده** dam-kard-e (صف.) ۱. ویژگی جایی  
که به سبب گرمای شدید و بخار آب، تنفس در  
آن مشکل است. ← دم<sup>۱</sup> ○ دم کردن (م. ۱): در  
آن اتاق گرم و دم‌کرده به کلی کلافه شدم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup>  
۱۰۱) ○ مردم را در اتاق‌های دم‌کرده تنگ... حبس کردند.  
(هدایت<sup>۶</sup> ۱۵۵) ۲. ساخت صفت مفعولی  
در معنای صفت فاعلی. ۳. (ص.، ا.) ویژگی آنچه  
دم می‌کنند. ← دم<sup>۱</sup> ○ دم کردن (م. ۲): سبیل‌طیب  
را به صورت دم‌کرده، مانند چای و به صورت ساییده  
استفاده می‌کنند. (← شهری ۳۴۱/۵)

**دم‌کش** dam-keš [ا.] ۱. (گفتگو) دم‌کنی →: ماه  
پشت ابرها می‌رفت. آسمان مثل دم‌کش نمدار به زمین  
نزدیک می‌شد. (علی‌زاده ۲۸۳/۲) ۲. (منسوخ)  
(موسیقی‌ایرانی) خواننده یا نوازنده‌ای که برای  
تقویت آواز یا ساز اصلی یا هنگام نفس تازه  
کردن خواننده می‌خواند یا می‌نوازد:  
دم‌کش، نوازنده سرنایی بود که برای تقویت سرنای  
اصلی... همان آهنگ را می‌دمید و تقویت می‌کرد.

زده‌بود و به حال دمغ آنجا ایستاده، هیچ نمی‌دانستم  
تکلیفم... چیست. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۱۴۱/۱) ۳. (ق.)  
به حالت آزرده‌گی، سرخورده‌گی، و پکری: طولی  
نکشید که به غایت دمغ و پکر برگشتند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۶)  
○ **شدن** (مص.، ا.) (گفتگو) آزرده،  
سرخورده، و پکر شدن: دوغ‌فروش دمغ شد، با  
زنجیرش به جان خرافتاد. (درویشیان ۴۱) ○ حسن دمغ  
شد و بیرون رفت. (به‌آذین ۷۲)

○ **کردن** (مص.، ا.) (گفتگو) آزرده، سرخورده،  
و پکر کردن: با آن شوخی‌های بی‌مزه‌اش همه را دمغ  
کرد.

**دم‌غزه، دم‌غزه** dom-qaz-e [ا.] (قد.) (جانوری)  
دنبال‌چه →: جمع گردد بر وی آن جمله بزه/کو سری  
بوده‌ست و ایشان دم‌غزه. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۲۴/۳) ○ گفت: بدار  
از اسبان اسبی از جهت برنشت خویشت را برای جنگ که  
او را... سه چیز کوتاه بود، پشت و دم‌غزه و موی فش.  
(فخرمدیر ۱۸۳)

**دم‌فزون** dam-fozun (ص.) (مجاز) آنچه هر لحظه  
افزایش می‌یابد؛ فزاینده؛ افزون‌شونده: شمار  
دم‌فزونی از مردم در این تظاهرات شرکت دارند.

**دمق** damaq [از عر.] (ص.) دمغ →: خیلی  
دمکی که آمده‌ای توی این ده؟ (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۶۳)

**دم‌قیچی** dam-qeyči [فاتر.] (ا.) خرده‌های  
باقی‌مانده از بُرش چیزی مانند پارچه، کاغذ، و  
فلز: آلبوم را ته صندوق گذاشت و هرچه پارچه دم‌قیچی  
و دست‌بقچه و سوزنی و خرده‌ریز داشت، رویش چید.  
(مخمل‌باف ۹۸) ○ مرغ‌وخروس را با دم‌قیچی زینت  
کرده‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۲۱۴)

**دمک** dam-ak (مصغ. دم، ا.) (قد.) (مجاز) لحظه  
کوتاه؛ زمان اندک: دمکی چند، سیاه، در کاغذی  
کردم تا به گرمابه‌بان دهم، تا باشد که ما را دمکی  
زیادت‌تر در گرمابه بگذارد. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۵۵)

**دم‌کج** dam-kaj [ا.] (فنی) نوعی انبردست با  
فک‌های بلند و سر برگشته که معمولاً برای  
درآوردن یا جا انداختن خارهای فتری به کار  
می‌رود.

(مشون ۲۲۷)

**دم‌گره‌ای** d.-i(y)-i (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی از خانواده گندمیان که در مناطق کوهستانی، جنگلی، یا تپه‌های شنی می‌روید.



**دم‌گرد** dam-gerd (ا.) (فنی) نوعی انبردست با فک‌های باریک و بلند و سر استوانه‌ای، که معمولاً برای حلقه کردن سیم یا مفتول به کار می‌رود.

**دم‌گرفته** dam-gereft-e (صفه.) (قد.) دم‌کرده (م.۱) → ای دم‌گرفته زندان گشته مقام تو/ بی دل‌کشاده ظارم و گلشن چگونه‌ای؟ (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۶۹۰) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دم‌گل، دمگل** dom-gol (ا.) (گیاهی) رشته باریکی که گل را به ساقه متصل می‌کند.

**دم‌گوشی** dam[-e]-guš-i (صد، ق.) (گفتگو) درگوشی (م.۲) →: عشرت آمده بود و با عزیز مدتی دم‌گوشی حرف زده بود. (میرصادق<sup>۲</sup> ۹۷)

**دمگاه** dam-gah [= دم‌گاه] (ا.) (قد.) ۱. دم‌گاه (م.۱) →: از دم و دم‌گاه شیرم دم گرفت/ دمگاه او دم‌گهم محکم گرفت. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۸۴/۱) ۲. دم‌گاه (م.۲) →: در باغ نوشگفته نرفتی همی به گرد/ در نیم‌رفته دم‌گه گلخن چگونه‌ای؟ (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۶۹۰)

**دمگاه** dom-gah [= دم‌گاه] (ا.) (قد.) دم‌گاه →: از دم و دم‌گاه شیرم دم گرفت/ دمگاه او دم‌گهم محکم گرفت. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۸۴/۱)

**دم‌گیر** dam-gir (صفه.) (قد.) خفقان‌آور؛ نفس‌گیر: هم‌دمی جستم برون زین تنگ‌نای/ زان‌که دم‌گیر آمد این محنت‌سرای. (امیرحسینی ۲۵) دم مسیح، غلام دمت که پیش از تو/ بد از زمانه دم‌گیر، راه دم مسدود. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۱۳/۲)

**دم‌گیری** d.-i (حامص.) (قد.) تنگی نفس: گفت: ضعف معده هم از پیری است/ گفت: وقت دم مرا دم‌گیری

**دم‌کل** dom-kol (صد.) (گفتگو) دارای دم کوتاه: مرغ دم‌کل.

**دم‌کلفت** dom-koloft (صد.) (گفتگو) (مجاز) دارای ثروت و قدرت؛ پول‌دار و بانفوذ: خانواده‌های اعیان و دم‌کلفت، کودکان خود را به مکتب نمی‌فرستادند. (کتیابی ۷۶) آدم دم‌کلفتی پشتیبان قاتل است. (محمدعلی ۲۱)

**دم‌کنده** dom-kan-d-e (صد.) ۱. ویژگی جانوری که دمش کنده شده است: مار دم‌کنده. ۲. (قد.) (مجاز) شکست خورده و مترصد انتقام: آن‌جا قومی اند نابه‌کار و بی‌مایه و دم‌کنده و دولت‌برگشته. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۵۹)

**دم‌شدن** (مص.ا.) (قد.) (مجاز) شکست خوردن: غرض دیگر آن بود تا ما بدنام شویم و به عجز بازگردیم و دم‌کنده شویم. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۲۷۸)

**دم‌کنی** dam-kon-i (ا.) ۱. پارچه‌ای دایره‌ای شکل دارای دو یا چند لایه و ماده دیگری مانند ابر یا چوب در داخل آن، که برای جلوگیری از خروج بخار هنگام دم کردن غذا به‌ویژه برنج، بر روی دیگ یا قابلمه می‌گذارند: چنانچه خواستند [برنج] نرم‌تر شود، کمی آب یا آب روغن... بر آن افزوده، دم‌کنی را بر روی دیگ محکم نمایند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۶/۵) ۲. پارچه کلفت یا بافتنی دایره‌ای شکل که برای دم کشیدن چای و جلوگیری از هدر رفتن گرما بر روی قوری می‌گذارند: [چای] توی قوری‌های فلزی... بالشتک دم‌کنی. (اسلامی‌ندوش<sup>۱</sup> ۲۶۰)

**دم‌گاه** dam-gāh (ا.) (قد.) ۱. محل دمیدن یا تنفس: قرارم کی بود خود در تک‌گور/ چو بر دم‌گاه نفخ صور باشم؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۲۴۵/۳) ۲. آتش‌گاه؛ کوره. ← دمگاه.

**دم‌گاه، دمگاه** dom-gāh (ا.) (قد.) محل دم جانور؛ کفل: از دم و دم‌گاه شیرم دم گرفت/ دمگاه او دم‌گهم محکم گرفت. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۸۴/۱)

**دم‌گره** dom-gorbe (ا.) (گیاهی) دم‌گره‌ای ↓.



است. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۲۰/۱)

**دمل** domal، قد: dommal [عر: دمل] (۱.)

(پزشکی) ضایعهٔ سطحی پوست معمولاً به شکل یک برآمدگی که با تجمع ترشحات بدن، چرک، یا خون در زیر پوست همراه است: [او] دارای طبیعت گرم بود... و جوش و دمل و مثل آن به تنش زده بود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۰۳/۴) به وقت وبا از بیماری‌های پیش‌تر آبله و جد و طاعون و تب‌های وبایی و خُراج‌های بزرگ و دمل باشکونه. (اخوینی ۷۶۳)

**دمل‌لابه** dom-lābe (امص:). (قد.) (مجاز) ۱. تکان دادن دُم، ۲. چاپلوسی کردن؛ تملق.

**دمل‌لابه کردن** (مص:ل.) (قد.) (مجاز) ۱. دمل‌لابه (م. ۱) →: .../ به این عرس که دمل‌لابه‌ها کند چو کلاب. (خاقانی ۵۵) ۲. دمل‌لابه (م. ۲) →: نَکَم دمل‌لابه بر در کس/ پیش تو نَکَم اگر نَکَم پس. (خاقانی: تحفة العراقرین ۱۶۱: فوہنگ نامہ ۱۰۴۳/۲)

**دمل‌لابه کنان** d.-kon-ān (ص:، ق:). (قد.) (مجاز) همراه با چاپلوسی و تملق: چون منعم خود شناختندش/ دمل‌لابه کنان نواختندش. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۷۰)

**دم‌موشی** dom[-e]-muš-i (ص:). (گفتگر) (مجاز) باریک: سیاح چینی... سیل‌های دم‌موشی خود را با دست تابی داد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۲۲) خود را در کنار جویبار دم‌موشی قهوه‌خانهٔ قنبر می‌بیند که پشت به درختی داده‌است. (جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۲۰۴) نیز ← دُم دُم موش.

**دمن** daman [= دامن] (۱.) دامنهٔ کوه یا پهنهٔ دشت: برف بر سر آنها شروع به باریدن نموده، کوه و دَن را فراگرفت. (شهری<sup>۱</sup> ۱۱۷) دریای پرخروش ز بند و شکن گذشت/ از تنگای وادی و کوه و دَن گذشت. (اقبال‌لاهوری: گنج ۲۸۴/۳)

**دمن** deman [عر: دمن، جو: دمنه] (۱.) (قد.) ۱. آثار به جامانده از سکونت مردم در جایی: در سر قبر تو من گریه کنم/ عوض نوحه بر اطلال و دمن. (ایرج ۴۲) و آن‌جا که تو بودستی ایام گذشته/ آن‌جاست همه رُبع و طلال و دمن من. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۹) ۲. جای ریختن سرگین؛ مزبله: چشم غره شد به خضرای

دمن/ عقل گوید بر محک ماش زن. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۴۱/۳) جان فشان و راد زی و راه کوب و مرد باش/ تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن. (خاقانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دمنده** dam-ande (ص:). (از دمیدن) ۱. ویژگی آن‌که در چیزی هوا می‌دمد: آهنگر... به خرس امر دمیدن می‌کند و خرس... مطابق چند دمنده کار می‌کند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۱۸/۲) ۲. (قد.) (مجاز) غران؛ خشمگین: بادی از مرز شهریار دمید/ که به پیل دمنده بستی راه. (بهار ۴۶۵) شیر دُم، دو دیده فروانکند ز چشم/ پیل دمنده زهره برون آرد از دهان. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۳۰) چو پیل دمنده مرا رو را بدید/ به کردار کوهی پراو دوید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۹) ۳. (قد.) (مجاز) تابان؛ شعله‌ور: ز شمع دمنده چنان رفت نور/ کز او ماند بیننده را چشم دور. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۵۸)

**دموع** domu' [عر: جو: دمع] (۱.) (قد.) اشک‌ها: امطارِ دموع از سحاب چشم مصیبت‌زدگان فروریخت. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰) دل که اسیر محنت است... در میان خون خواهد بود و رخسار از فیض دموع بعینه جیحون. (زیدری ۱۲۴)

**دموکرات** demokrāt [فر: démocrate] (ص:، ل:). (سیاسی) ۱. معتقد به دموکراسی؛ طرف‌دار دموکراسی: مظفرالدین‌شاه مزاجاً دموکرات بود. (مخبرالسلطنه ۱۴۲) ۲. دارای حکومت دموکراسی: در ممالک دموکرات و آزاد، وظیفهٔ اساسی و عمده‌ای که مطبوعات برعهده دارند، دفاع از حقوق و آزادی عامه است. (اقبال<sup>۲</sup> ۲۷) ۳. عضو یا وابسته به حزب دموکرات: اسمش را توی روزنامه‌ها می‌نوشتند و می‌گفتند دموکرات شده. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۴۳) اگر امروز اعتدالی باشد، حتماً فردا دموکرات است و روز دیگر رادیکال. (حجازی ۱۶۸)

**دموکراتیک** demokrātīk [فر: démocratique] (ص:). (سیاسی) ۱. مربوط به دموکراسی: حرکت‌های دموکراتیک. ۲. براساس دموکراسی: جمهوری دموکراتیک، حکومت دموکراتیک.

**دموکراسی** demokrāsi [فر: démocratie] (۱.) (سیاسی) نظام حکومتی‌ای که در آن، سران

گراز و گوزن که... به کمک بادزن‌هایی به پهنی گوش پیل و دمه‌های عظیم عراقی و خراسانی... به سیخ‌هایی کشیده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۵۹) ○ چنان دان تب یک‌روزه را... چون دمه آهنگران که دمه سرد بُود. (اخوینی ۶۴۵)  
 ۴. (قد.) تنگی نفس: اگر از رشک صعب یا از غم صعب بیمار شود یا دمه دارد... دارو مکن... که معالجت سود ندارد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۸۲) ○ ایمن بُود از دمه و سل و از هوای خشک. (اخوینی ۱۲۸)

**دمه‌دار** d. -dār (صف.) دارای لبه تیز و بُرنده: آن بی‌چاره‌ها با چوب و چماق، که احياناً به سنگ‌های نوک‌تیز یا دمه‌داری مجهز بوده‌است، جنگ می‌کردند. (← مستوفی ۳/۳۹۲)

**دمی** dam-i (صند، !.) ۱. دم‌پختک →: دمی عدس، دمی ماش. ○ از زمان مرگ پدرم غذای خانه... اگر پختن بود، از آب‌گوشت و گاهی دمی و آتش تجاوز نمی‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ○ به دم‌پخت‌ها و دمی‌ها، گوشت یا مرغ پخته می‌توان افزود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۵۳/۵)  
 ۲. کته →: این برنج برای آب‌کشی بهتر است. دمی‌اش خوب نمی‌شود.

**دمیاطی** damyāt-i (صند، منسوب به دمیاط، شهری در مصر، !.) (قد.) نوعی لباس از پارچه لطیف که از دمیاط می‌آوردند: در مصر، اقاربِ درویش... جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی ببریدند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۸)

**دمیدگی** dam-id-e-gi (حامصه.) (قد.) نفخ؛ برآمدگی: اگر کسی طعام خورد و هم‌چنان ناگواریده بیرون آید... یکی سبب او را دمیدگی روی معده بُود. (اخوینی ۳۹۸)

**دمیدن** dam-id-an (مص.د، بم.دَم) ۱. طلوع کردن و سر زدن خورشید، ماه، یا ستارگان: تا خورشید تدمیده، باید حرکت کنیم، وگرنه قبل‌از ظهر نمی‌رسیم. ○ گفتیم: ای بخت بخسیدی و خورشید دمید/ گفت: باین‌همه از سابقه نویدم مشو. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۱) ۲. روییدن و سر برآوردن گیاه از زمین: همی‌گفت و در روضه‌ها می‌چید/ کز آن خار بر من چه گل‌ها دمید. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۰) ○ اندر این ماه میوه‌ها و گیاه‌ها دمیدن گیرد.

حکومت را مردم انتخاب می‌کنند و مردم در آن از حقوق و آزادی‌های یک‌سان برخوردارند: تفسیر و اخبار سه کانال را می‌بینم، همه‌اش حرف از دموکراسی است. (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۰) ○ ما پس‌از... تأسیس حکومت مشروطه و شیوه دموکراسی ممکن بود به راه صحیح بیفتیم. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۶۳)

صنعتی (اقتصاد) تعمیم قدرت تصمیم‌گیری از یک مرجع به کل نیروی کار در یک بنگاه تولیدی.

**دموگرافی** demog[e]rāfi (فر.: démographie) ۱. جمعیت‌شناسی →.

**دمونستراسیون** demonstr[e]rāsiyon (فر.: démonstration) ۱. (منسوخ) (سیاسی) تظاهرات خیابانی: دلتان به میتینگ و دمونستراسیون خوش بود. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۰) ○ وقتی پهلوی هم بودند، همه‌اش از حوزه و کنفرانس و میتینگ و دمونستراسیون صحبت می‌کردند. (علوی<sup>۱</sup> ۷۸)

**دموی** damav-i (عر.: دموی، منسوب به دَم) (صند.) (پزشکی قدیم) ۱. مربوط به دَم یا ناشی از غلبه دَم بر مزاج. ← دَم<sup>۲</sup> (بر. ۲): مزاج شما دموی است. اگر قدری هم خون از بدن شما بیرون بکشند، ضرر نخواهد داشت. (قاضی ۹۳۸) ○ تب صفراوی و دموی. (لودی ۱۰۹) ○ سرخی چشم و متلی بودن رگ‌های پیشانی، دلیل صرع دموی کند. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۱۷) ۲. دموی مزاج ↓: اشخاص دموی.

**دموی مزاج** d. -me(a)zāj (عر.ع.) (صند.) (پزشکی قدیم) دارای مزاجی که در آن، آثار و خصوصیات خون بر اخلاط دیگر غلبه دارد: اشخاص دموی مزاج.

**دمه** dam-e (ا.) ۱. طوفانی از برف ریز؛ کولاک: از دریچه‌های گشوده، دمه‌های مه تو می‌آمد. (علی‌زاده ۸۳/۱) ○ هزار نفر از غازیان در میان برف و دمه تلف شده بودند. (مروی ۱۰۴۹) ○ ابر درکشید و باد برخاست و برف و دمه درایستاد. (نظامی عروضی ۱۰۱) ۲. لبه: دَم: دمه تیغ، دمه شمشیر. ۳. وسیله‌ای برای دمیدن و برافروختن آتش: کبابی است از ران

(خیام<sup>۱۶۲</sup>) ۳. به سوی چیزی یا در چیزی فوت کردن: چند تن... در بوق می‌دمیدند. (شهری<sup>۱۶۱/۲۲</sup>)  
 ○ بیمار را بفرمایی بدمد به دهان و چراغ بگشند. (اخوینی<sup>۲۶۱</sup>) ۴. (مص.م.) چیزی را با فشار هوا به سویی راندن: دمیدن گردهای غبار ساییده [کاج] در بینی، خون بینی را بند می‌آورد. (شهری<sup>۳۹۰/۵۲</sup>) ۵. دعایی را خواندن و به سوی کسی یا چیزی فوت کردن: بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم/ وزی‌اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۹) ۶. گاه‌گاهی بگذر در صف دل‌سوختگان/ تا ثنایت یگویند و دعایی بدمند. (سعدی<sup>۵۰۰</sup>) نیز ۷. به کسی دمیدن (م.ا). ع. (قد.) با دم آتش‌کاری به آتش هوا رساندن و آن را برافروخته کردن: دانی زچه سرخ‌رویم؟ ایراک/ بسیار دمیدم آتش غم. (خاقانی<sup>۲۷۶</sup>) ۸. پیامد دوصد مرد آتش‌فروز/ دمیدند گفتی شب آمد به روز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۸۳) ۹. (قد.) (مجاز) برافروختن؛ روشن کردن: دمید آتشی اندر آن کارزار/ که شعله‌ش ستان بود و خنجر شوار. (فردوسی<sup>۳۶۱</sup>) ۱۰. (قد.) پدیدار کردن و تاباندن: صدر جهان! جهان همه تاریک شب شده‌ست/ از بهر ما سپیده صادق همی‌دمی. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۱۲) ۱۱. (قد.) رویاندن: گیاه و لاله و عیهر دمد به دولت او/ یکی حدید و دوم خار و سوم آذر. (مختاری<sup>۱۸۲</sup>) ۱۲. (مصل.ل.) (قد.) پدیدار شدن و تابیدن: روی همان زمین می‌خوابیدیم که صبح با دمیدن روشنائی برخیزیم. (اسلامی‌ندوشن<sup>۹۹</sup>) ۱۳. هنوز هوا روشن نشده‌بود، ولی آفتی نباید که صبح دمید. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۰۰) ۱۴. چون صبح بدمید، خوارزم‌شاه بر بالایی بایستاد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۴۰) ۱۵. چو از کوه‌ساران سپیده دمید/ فروغ ستاره بشد ناپدید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۳۶) ۱۶. (قد.) (مجاز) پراکنده شدن؛ منتشر شدن: بوی بهار می‌دمدم یا نسیم صبح/ باد بهشت می‌گذرد یا پیام اوست؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۴۴۶) ۱۷. هر کجا عود بُود بوی خوش عود بُود/ دمد بوی زهر چوبی و از هر خطبی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۶۲) ۱۸. (قد.) روییدن و برآمدن (مو): ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز/ که گِردِ عارض بُستان خط ب نقشه دمید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۱) ۱۹. باز آمد و عارضش

دمیده/ مانند شبنم به روی روزی. (سعدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)  
 تا خط نو دمیدش بگریزم از غم او/ کان‌گه سفر نشاید چون مه به عقب آید. (خاقانی<sup>۶۱۵</sup>) ۲۰. (قد.) برآمدن و ظاهر شدن چیزی چنان‌که تب‌خال و جوش بر صورت: پنداری تب‌خاله خردک بدمیده‌ست/ برگرد عقیق دو لب دلبر عیار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۷) ۲۱. (قد.) (مجاز) متورم شدن؛ ورم کردن: از آن‌جا خارش خیزد و بدمد سرخ. (اخوینی<sup>۵۹۸</sup>) ۲۲. (قد.) (مجاز) وزیدن: بادی از مرز شهریار دمید/ که به پیل دمنده بستی راه. (بهار<sup>۴۶۵</sup>) ۲۳. باد مسیح از نفس دل دمید/ آب حیات از دهن گل چکید. (نظامی<sup>۱</sup> ۶۴) ۲۴. (قد.) (مجاز) خروشدن: دمیدی به‌کردار غرنده میغ/ میانم به دومین کردی به تیغ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۹۴) ۲۵. (قد.) (مجاز) صدا ایجاد کردن: تو گفתי نای رویین هرزمانی/ به گوش اندر دمیدی یک دمیدن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۴)

۲۶. ~ چیزی در کسی (مجاز) ویژگی یا حسی را در او ایجاد کردن و آن را به او القا کردن: گذشته‌از این جریان گذرا، دو تن دیگر... در دمیدن ذوق ادب فارسی در من مؤثر بودند. (اسلامی‌ندوشن<sup>۱۸۹</sup>) ۲۷. تصور نباید کرد که اعتقاد به یک قوهٔ تکوین... بس است و آن‌هم تنها برای دمیدن امید و اخلاص و از خودگذشتگی. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۵۱) ۲۸. در او دم چو غنچه دمی از وفا/ که از خنده افتد چو گل در قفا. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۶)

۲۹. به (بر) کسی (چیزی) ~ (مجاز) ۱. دعایی را خواندن و برای رسیدن و تأثیر آن دعا به سوی او (آن) فوت کردن: زیر لب فاتحه خواندند و به قیرش دمیدند و برایش طلب آمرزش کردند. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۲۵) ۲. ای پدر، اتناحقنا خوان و بر من دم. (جمال‌الدین ابوروح<sup>۱۰۰</sup>) ۳. (قد.) ۴. در کسی دمیدن ↓: اول نفس این دمد به بانو/ حیف از تو که باشدت چنین شو. (نظامی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

۵. در کسی ~ (قد.) (مجاز) او را به انجام کاری وسوسه و تحریک کردن: بوسهل... به بلغ در امیر می‌دمید که ناچار حسک را بر دار باید کرد. (بیهقی<sup>۱</sup>)

(۲۲۴)

**دمیده** dam-id-e (ص. از میدن) ویژگی آن که یا آنچه او (آن) را دمیده باشند. ← میدن.

**دمیسزون** domisizon [فر.: demi-saison] (۱.)

(منسوخ) لباس جلوبسته‌ای تا سر زانو با دکمه‌های زیاد که مردان آن را می‌پوشیدند: کت‌های بلند پشت‌چاک دوتکه‌ای یقه‌باریک و دمیسزون‌های چسبان که اعیان و رجال می‌پوشیدند. (←

شهری<sup>۲</sup> ۲۷۹/۱)

**دمیم** damim [عر.: دم]. (ص. زشت‌رو: مأمش

مسکن صبیح و دمیم/ خاطرش ناقد کریم و لثیم. (سنایی<sup>۱</sup> ۵۱۷) ◦ چون وزیر و میر و مستوفی تو باشی کی بُود / مدحت‌آرای وزیر و میر و مستوفی دمیم. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دن**¹ dan (بیر. دیندن) (قد.) ← ندیدن.

**دن**² d. [عر.: دن] (۱.) (قد.) نوعی خُم دراز و باریک: از گل‌های چمن طبع او گونه‌ای و از می‌دن اندیشه او نمونه‌ای است. (لودی<sup>۱</sup> ۷۱) ◦ به می‌خانه در، سنگ بر دن زدند/ کدو را نشانند و گردن زدند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۲۲) ◦ فزودست قدر تو بفزای لهو/ گشاده‌ست گنج تو بگشای دن. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۱۰)

**دناسری** denāso(eri) [؟] (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

**دناصری** d. [؟] (۱.) (موسیقی ایرانی) دناسری ↑:

ردیف دستگاه همایون... چهارمضرب... نوروز خارا، نفیر و فرنک... دناصری، جامه‌داران. (مشحون<sup>۱</sup> ۷۱۰)

**دنان** dan-ān (ص. قد.) ۱. آن‌که با نشاط و

شادی راه می‌رود و می‌خرامد؛ خرامانده با شادی: مفتی و فقیه و عابد و زاهد/ گشتند همه دنان به گرد دن. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۲۸) ۲. هیجان‌زده و خشمگین: چو در سبزه دید اسب را دشت‌بان/

گشاده‌زبان شد دمان و دنان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۰۷) ۳. (قد.) درحال شادمانه راه رفتن و خرامیدن: پزی هم‌چنین سالیان دراز/ دنان و دمان و چمان و چران.

(منوچهری<sup>۱</sup> ۶۹)

**دنانیر** danānir [عر.: دنیر، ج. دنبار] (۱.) (قد.) دینارها.

← دینار: حق پادشاه فقط تعیین... وزرا و ریاست... امضای جمیع قوانین... خطاب اعلحضرتی و سکه دنانیر و خطبه منابر می‌باشد. (طالبوف<sup>۱</sup> ۱۲۸) ◦ آن جنس دنانیر هرگز صرافان شهر ندیده بودند. (افلاکی<sup>۱</sup> ۸۲۷)

**دَنائَت** dera'nā'at [عر.: دَناءة] (إمصص). ۱. پستی؛ فرومایگی: این قناعت نشانه کاهلی و عین دناوت است. (خانلری<sup>۱</sup> ۳۴۲) ◦ او... به دناوت قناعت و به شناعت خسلست راضی نمی‌شد. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۲۶/۲) ۲. خسیس بودن؛ خست: عاقل... اگر اندک تجاوزی نماید از جهت... احتراز از بخل و دناوت... شاید. (خواججه نصیر<sup>۱</sup> ۷۶)

**دنب** domb [= دمب] (۱.) دُم →: دنب خرش... بیریدند. (فخرمدر<sup>۱</sup> ۸۷) ◦ بر همه اندام او موی بُود چنان‌که دنب اسب باشد. (ترجمه تفسیر طبری<sup>۱</sup> ۸۸۶)

**دنبال** d-āl (۱.) ۱. عقب و پس هرچیز: بعضی... به‌جان خدمت‌گزاران، که در دنبال می‌آمدند، افتادند و بسیاری از ایشان را هلاک ساختند. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۳۳) ◦ به دنبال محمل چنان زار گریتم/ که از گریه‌ام ناله در گِل نشیند. (طیب اصفهانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (قد.) دُم پرندگان و حیوانات دیگر: سگی آن‌جا رسید و ایستاد و دنبال می‌جنبانید. (جامی<sup>۸</sup> ۴۲۳) ◦ زنه‌ار تا این کار نکتی که متل تو چون مرغی است که اندر هوا می‌پرد. چون پرو دنبالش بیفتند، از هوا بیفتد. (بلعی<sup>۱</sup> ۲۰۷) نیز ← دنبالی.

◦ س (حا.) در دنبال و عقب چیزی یا کسی: دنبال من نیا. ◦ چون خاقان خبر یافت، دوازده‌هزار مرد را دنبال ایشان بفرستاد. (ابن بلخی<sup>۱</sup> ۲۵۱)

◦ س **بیر خاییدن** (قد.) (مجاز) با زورمندان درگیر شدن و به کار مهلک اقدام کردن: با من می‌چخی تو و آگه نه‌ای که خیره/ دنبال بیر خایی چنگال شیر خاری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰۰)

◦ س **بر (در) ریگ زدن** (قد.) (مجاز) اظهار عجز کردن و تسلیم شدن: نه‌گریه‌ای که زوی در جوال و بسته شوی/ که شیر پیش تو بر ریگ می‌زند دنبال. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۷/۳) ◦ چو چندان شیر می‌دیدند درحال/ زدند از بیم آن در ریگ دنبال. (عطار<sup>۸</sup> ۳۰۶) نیز ← دُم

◻ دُم بریگ زدن.

◻ [به] ~ چیزی (کسی) دوییدن (گفتگو) (مجاز)  
در جست و جوی آن (او) بودن؛ در پی آن (او)  
بودن: دنبال ارفامی می‌دید که... هیچ دخلی به کار خود  
او نداشتند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۴۸)

◻ ~ چیزی را داشتن (مجاز) ۱. آن را ادامه  
دادن: شاگردان او اگرچه بسیار معدودند، دنبال آن را  
دارند. (اقبال<sup>۱</sup> ۷/۹/۵) ۲. (قد.) در پی آن بودن؛  
قصد آن را داشتن: فاش گردانیدن اسرار از جهت  
پادشاهان ممکن باشد یا از مشاوران و رسولان یا  
کسانی که دنبال خیانت دارند. (نصرالله منشی ۱۹۸)

◻ ~ چیزی را گرفتن (مجاز) آن را ادامه دادن:  
دنبال سخنم را گرفتم. (علوی<sup>۱</sup> ۹۳) ◻ دنبال کارهای این  
دانشمندان... را گرفتند. (اقبال<sup>۲</sup> ۱۱)

◻ ~ حرف را بریدن (گفتگو) (مجاز) ادامه ندادن  
به سخن یا گفت‌وگو: خواهش می‌کنم دنبال این  
حرف را بپزید و از چیز دیگری حرف بزنید.

◻ ~ حرف را گرفتن (گفتگو) (مجاز) یا سماجت،  
مجادله‌ای را ادامه دادن یا موضوعی را رها  
نکردن: این قدر دنبال حرف را نگیرید.

◻ [به] ~ داشتن (مجاز) در پی داشتن: جنگ میان  
دو کشور، خسارت‌های زیادی به دنبال داشت. ◻  
همین‌گونه کارهای ظالمانه و بی‌عدالتی است که واژگون  
شدن یک شهر و یک کشور را دنبال دارد.

(مشفق‌کاظمی ۲۵۶)

• ~ کردن (مص.م.) ۱. تعقیب کردن: زن  
ناشناس را با چشم دنبال می‌کردم. (علوی<sup>۱</sup> ۴۲) ◻  
لشکریان محمود هم ایشان را دنبال کردند... و آن شهر را  
گرفتند. (نقیسی ۴۵۸) ۲. ادامه دادن: اگر مسیر  
خودمان را دنبال کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که...  
(مطهری<sup>۱</sup> ۱۰۹۵) ◻ او مجال این را نمی‌یافت که... حرفش  
را دنبال کند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۶۴)

◻ [به] ~ کسی افتادن (گفتگو) او را تعقیب  
کردن؛ در پی او رفتن: چندتایی زن‌ومرد دنبالش  
افتاده‌اند. (محمود<sup>۲</sup> ۸۷) ◻ [او] بی مقصد و اراده دنبال  
آن زن افتاد. (هدایت<sup>۱</sup> ۸۸)

◻ [به] ~ کسی (چیزی) بودن (مجاز) خواستار  
یافتن او (آن) بودن؛ در تعقیب او (آن) بودن:  
من به دنبال یک انسان بودم. (حاج‌سیدجوادى ۲۹۵) ◻  
پلیس دنبالش است. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۸۰)

◻ ~ کسی حرف زدن (گفتگو) (مجاز) غیبت یا  
بدگویی او را کردن: حسادت فراوان کرده‌اند و خیلی  
دنبالش حرف زده‌اند. (دریابندری<sup>۲</sup> ۶۰)

◻ ~ کسی داشتن (قد.) (مجاز) او را تعقیب  
کردن: عراقیان از پیش برخاستند و روی به‌جانب بغداد  
نهادند، یونس‌خان دنبال ایشان داشت. (راوندی ۳۷۶)

◻ [به] ~ کسی (چیزی) رفتن ۱. او (آن) را  
تعقیب کردن یا در پی او (آن) رفتن: او از جلو  
رفت، ما هم دنبالش رفتیم. ◻ من و خسرو دنبالش رفتیم.  
(میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۳) ۲. در جست‌وجوی او یا برای  
دعوت کردن او رفتن: یک نفر دنبال دکتر رفته، اما  
هنوز نیامده‌اند.

◻ [به] ~ کسی فرستادن (گفتگو) کسی را برای  
دعوت یا احضار او روانه کردن: قرار شد [او]...  
سر فرصت... به دنبال مادرش بفرستد. (ترقی ۱۸۰)

◻ ~ کسی کردن او را تعقیب کردن یا در پی او  
دویدن: می‌ترسیدم اگر فرار بکنم، او دنبالم بکند.  
(هدایت<sup>۱</sup> ۸۲) ◻ قاتل... به کوچه وارد شده، مردم...  
دنبالش کردند. (مستوفی ۱۳۴/۳)

◻ [به] ~ کسی (چیزی) گشتن در  
جست‌وجوی او (آن) بودن؛ در پی یافتن او  
(آن) بودن: آقای لهراسب‌خانی دنبال فرصت می‌گشت  
تا شمه‌ای از زندگانی دکتر... اطلاع حاصل کند. (علوی<sup>۳</sup>  
۶۶) ◻ دنبال چیزهایی که خودشان هم نمی‌دانستند،  
می‌گشتند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۹) ◻ خضر این بادیه دنبال خبر  
می‌گردد / چه خبر ما ز سر بی‌خبر خود داریم؟ (صائب<sup>۱</sup>  
۲۷۵۰)

◻ ~ هم پشت‌سرهم؛ در پی هم: بچه‌ها به  
یک صف دنبال هم ایستادند.

**دنبالان** domb-ālān (ا.) (قد.) (گیاهی) دنبالان  
(م. ۲) →: اقسام یورانی مثل دنبالان و کلم و  
مارجوبه... بدین طریق است. (نورالله ۲۳۸)

رجیوف آن را رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت.  
(← علوی ۱۳۱۲-۱۳۲۰)

• **د داشتن** (مصدر). (مجاز) ناتمام بودن و ادامه داشتن: این داستان دنباله دارد. ○ باران هم شروع شد...  
بمحمدالله دنباله نداشت. (امین‌الدوله ۵۶)  
**دنباله‌جنبان** d.-jomb-ān (صفه). (ا.ا). (گفتگو) (طنز)  
(مجاز) هریک از اطرافیان شخص، به‌ویژه  
بچه‌های خردسال او: مهمان آمده، دنباله‌جنبان هم دارد.

**دنباله‌دار** domb-āl-e-dār (صفه). ۱. دارای  
دنباله. ← دنباله (ا.ا). نیز ← ستاره ○ ستاره  
دنباله‌دار. ۲. (مجاز) طولانی؛ ممتد: موجب...  
کدورت دنباله‌دار گردیده... نشاط ایام عیدشان را  
دربرمی‌گرفت. (شهری ۵۷/۴) ○ ز چشمش مستی  
دنباله‌داری قسمت من شد/ که شد نومید صبح محشر از  
بیداری هوشم. (صائب ۸۱۳)

• **هالی** (نجوم) هالی →.

**دنباله‌رو** domb-āl-e-ro[w] (صفه). (مجاز) تابع و  
پیرو دیگران: بازهم دنباله‌رو پدران خود خواهید بود؟  
(مطهری ۱۵۶)

**دنباله‌روی** domb-āl-e-rav-i (حامصه). (مجاز)  
تبعیت، پیروی، یا تقلید کردن: آنها در دنباله‌روی  
کورکورانه خود ابزار کار خواص آن‌چنانی قرار می‌گیرند.  
(← اسلامی‌ندوشن ۲۳۷) ○ روح این اکثریت، روح  
تقلید و دنباله‌روی و قهرمان‌پرستی است. (مطهری ۱  
۲۲۰)

• **کردن** (مصدر). (مجاز) دنباله‌روی ↑.

**دنبک** dombak [= تنبک] (ا.ا). (موسیقی ایرانی)  
تنبک →: بی‌بی‌جان سرگرم تار زدن است و شوهرش...  
بر دنبک می‌نوازد. (جمال‌زاده ۴۹ ۱۱) ○ یکی از آنها  
دنبکی در دست دارد، دیگری چنگ، دیگری ارغنون.  
(افضل‌الملک ۳۲۵)

• **زدن** (مصدر). نواختن تنبک: تنه‌حسن...  
دنبک می‌زد و هرچه در چته‌اش بود، می‌خواند.  
(هدایت ۸۰۳)

**دنبکی** d.-i [= تنبکی] (صده، منسوب به دنبک) ۱.

**دنبال‌بریده** domb-āl-bor-id-e (صده). (قد).  
دم‌بریده (م.ر). →: یک حرف ب دنبال‌بریده را  
معکوس ب دیگر بر سر نوشته‌اند. (راوندی: کتاب‌آرایی ۷)  
**دنبال‌چه** domb-āl-če (ا.ا). (جانوری) استخوان

ریزی که در انتهای ستون مهره‌ها قرار دارد و  
آن را بازمانده دُم در انسان می‌دانند.

**دنبال‌رو** domb-āl-ro[w] (صفه). (قد). (مجاز)  
دنباله‌رو →: بمیراند آتش فتنه را و خراب کند  
علامت‌های آن را... و جدا گرداند دنبال‌روهای آن را.  
(بهقی: لغت‌نامه ۱)

**دنبال‌روی** domb-āl-rav-i (حامصه). (مجاز)  
دنباله‌روی →.

• **کردن** (مصدر). (مجاز) دنباله‌روی →:  
زیردستان‌شان کارآموز آنها که چگونه دنبال‌روی بکنند.  
(شهری ۲۷۵/۴)

**دنباله** domb-āl-e (ا.ا). ۱. آنچه به بخش  
انتهایی یا پشتی چیزی متصل است: بادبادک...  
با دنباله منحنی خود در فضای بی‌کران گیتی روان بود.  
(جمال‌زاده ۲۹ ۱۶) ○ جامه او سه دنباله داشت. (قاضی  
۹۵۱) ۲. (مجاز) ادامه هرچیز: می‌دیدم دنباله  
داستان را نمی‌توانم پیدا کنم. (گلشیری ۱۳۳ ۱) ○ این  
سرگذشت، دنباله دراز دارد. (جمال‌زاده ۹۵ ۱۸) ۳.  
(گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که همیشه در پی کسی  
می‌رود: رئیس با چندتا از دنباله‌هایش آمده‌بود. ۴.  
(ریاضی) مجموعه نامتناهی و مرتبی از مقادیر  
که هر جمله آن با دانستن شماره ترتیبش کاملاً  
مشخص شود. ۵. پی؛ عقب؛ دنبال: آن چشم  
جادوانه عابدقرب بین/ کهش کاروان سحر ز دنباله  
می‌رود. (حافظ ۱۵۳ ۱)

• **پیدا کردن** (مجاز) ادامه پیدا کردن؛  
طولانی شدن: اگر این آشنایی دنباله پیدا می‌کرد،  
هیچ‌گونه ویژگی‌ای در حافظه آقای لهراسب‌خانی باقی  
نمی‌ماند. (علوی ۲۱۳)

• **چیزی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) آن را ادامه  
دادن: دنباله رؤیای شیرین خود را گرفتند. (←  
جمال‌زاده ۴۸ ۱۱) ○ او نمی‌خواست جواب قطعی بدهد.

شبيه و مانند دنبک: پیشانی [کودک] را با پیشانی‌بند می‌بستند که پیشانی‌اش دنبکی و کلاه‌اش خریزه‌ای نشود. (شهری ۱۶۷/۳۲) ۲. نوازندهٔ دنبک.

**دنبَل** dambel [انگ.] (۱.) (ورزش) دمبل →.

**دنبَل** dombal [از عرب، = دمل] (۱.) (پزشکی) دمل →: یک تکه خمیر روی زخم دنبَلش انداخته بود. (شهری ۲۷<sup>۱</sup>) ۲. اگر دیده [گرگ] با خود دارد، دنبَل بزنید. (حاسب طبری ۲۰۵)

**دنبَلان** domba-lān (۱.) ۱. (جانوری) بیضهٔ گوسفند و بز که آن را کباب می‌کنند و می‌خورند: سبزی‌ها... یک سیخ کباب دنبَلان و فلفل و سماق... وارد میدان می‌گردید. (جمال‌زاده ۱۵۳) ۲. (گیاهی) قارچ خوراکی گوشت‌دار و کروی که در زیر خاک و نزدیک ریشهٔ گیاهان می‌روید.



**دنبه** domb-e (۱.) ۱. (جانوری) دُم گوسفندهای نژاد آسیایی، که متشکل از توده‌ای چربی است: قصاب‌های ماهر... قلوه‌گاه‌ها و دنبه‌های آنها را شعله می‌کردند. (شهری ۲۹۷/۳۲) ۲. دنبه و پیه و بعضی غذاها کاهندهٔ منی بودند. (اخوینی ۱۵۸) ۳. پیه و چربی: نیست از ابلیس از توست ای غوی/ که چورویه سوی دنبه می‌دوی. (مولوی ۳۹۸/۱)

❑ [را] به (دست) گرگ سپردن (گفتگو) (مجاز) چیزی را در اختیار نااهل قرار دادن: پول‌ها را به آن حقه‌باز دادی؟ به‌به! دنبه را به گرگ سپردی!

• **سَه پروردن** (مصدر، قد.) (مجاز) فریب‌کاری کردن: چو شیران به پرخاش خو کرده‌ام/ نه چون روبهان دنبه پرورده‌ام. (نظای ۴۴۰<sup>۷</sup>)

• **سَه نهادن** (مصدر، قد.) (مجاز) ۱. فریب دادن: تو را از گوسفند چرخ دنیا می‌نهد دنبه/ تو برگاوی زمین برده اساس قصر و بنیانش. (خاقانی ۲۱۴) ۲. نوعی سحر و جادو کردن برای ضعیف و لاغر

کردن کسی: شب را ز گوسفند نهد دنبه آفتاب/ تا کاهش دقش به مکافا برافکند. (خاقانی ۱۳۶) نیز ← دنبه‌گذار.

**دنبه‌دار** d.-dār (صف.) ۱. دارای دنبه: اگر حیوان برهٔ دنبه‌دار نبود... نباید دل‌وجگرش را در شکمش گذاشت. (شهری ۸۷/۵۲) ۲. (مجاز) دارای چربی بسیار: چاق: شکم سفید و دنبه‌دارش از زیر لباس خواب دیده می‌شد. (درویشیان ۴۲)

**دنبه‌گذار** domb-e-godāz (امص، ۱.) (فرهنگ‌عوام) نوعی سحر و جادو که در آن، جادوگران به نام شخصی به دنبهٔ گوسفند سوزن فرو می‌کنند و افسونی بر آن می‌خوانند و چراغی در زیر آن روشن می‌کنند و در قبر کهنه‌ای می‌گذارند تا آن شخص نیز چون دنبه، گذاخته و لاغر شود و سرانجام بمیرد.

❑ **سَه کردن** (مصدر، قد.) (فرهنگ‌عوام) دربارهٔ کسی این نوع سحر را به کار بردن: ملا ابراهیم سه تومان از من گرفت که او را دنبه‌گذار بکند. (هدایت ۸۵) ۲. تب‌وتابی فروغ او از ناز/ شمع را کرده‌است دنبه‌گذار. (محمدسعید اشرف: آندراج)

**دنبج** denj [تر.] (ص.) ۱. ویژگی جای خلوت و آرام؛ بدون رفت‌وآمد: من گاهی می‌آیم، بد نیست. جای دنبجی است. (گلشیری ۱۵۳<sup>۱</sup>) ۲. گوشهٔ امنی، گوشهٔ دنبجی یا قه‌صام که می‌توانم در آرامش و سکوت آن فرو بروم. (آل‌احمد ۱۱۰<sup>۴</sup>) ۳. (منسوخ) (مجاز) رازدار: میرزا... اگر آدم دنبجی گیر می‌آورد، بدش نمی‌آمد که... نقادی کند. (مستوفی ۵/۲)

**دند** dand (۱.) ۱. استخوان پهلوی: دنده. ۲. (قد.) ابزار بافتندگی به شکل چوبی دندانه‌دار به پهنای پارچه که تارها را از آن می‌گذرانند: ندارد نخ کار پیوند من/ شکسته‌ست دندانهٔ دند من. (محتشم: جهانگیری ۱۸۱۳/۲)

❑ **سَه کسی نرم** (گفتگو) (مجاز) برای بیان این‌که کسی سزاوار تنبیه و تحمل رنج است گفته می‌شود: دندت نرم! می‌خواستی نرمی. ۲. دندشان نرم! خودشان باعث شدند که دعوا درگیرد،

مجازات هم شدند.

• کسی نرم شدن (گفتگو) (مجاز) تنبیه و گوش مالی دیدن؛ تحمل رنج و زحمت کردن؛ همین رقص‌ها و جلالت‌هاست... که مخلوق جاهل... را طعمه هلاک می‌سازد. تا چشمتان کور و دندشان نرم شود. (جمال‌زاده ۷۷/۲۵)

**دند<sup>۲</sup>** d. (ا.) (قد.) (گیاهی) دانه میوه بیدانجیر ختایی، که شبیه پسته است و به عنوان مسهل مصرف دارویی داشت؛ از این قبل باید که حذر کنند از مازویون و دند و شیرم. (اخوینی ۶۳۷ ح.)

**دند<sup>۳</sup>** d. [= دنگ] (ص.) (قد.) ۱. نادان؛ ابله؛ کودن؛ اندر این شهر بسی ناکس برخاسته‌اند / همه خرطبع و همه احمق و بی‌دانش و دند. (لبیبی: شاعران ۴۸۰). ۲. خائن؛ بخواند آن‌کهی زرگر دند را / ز همسایگان مرتنی چند را. (ابوشکور: شاعران ۱۰۶)

**دندان** dandān (ا.) ۱. (جانوری) هریک از اندام‌های سخت داخل دهان که برای جویدن، گاز گرفتن، بریدن، و مانند آنها به کار می‌رود؛ لب‌هایش نازک و از مییان آن، دو ردیف دندان‌های سفید پیدا بود. (مشفق‌کاظمی ۶) • مرابسود و فروریخت هرچه دندان بود / نبود دندان، لابل چراغ تابان بود. (رودکی ۲۶۳)



۲. (قد.) (مجاز) دشمنی؛ می‌را که همیشه با خُرد دندان است / هم اوست که مونس خردمندان است. (ظهیرفاریابی: دیوان ۴۴۸: فرهنگ‌نامه ۱۴۴۶/۲) • بر من این خیره چرخ را گوئی / همه‌ساله به کینه دندانی‌ست. (مسعود سعد ۹۹)

• آسیا (جانوری) هریک از پنج دندان عقب آرواره‌های بزرگ‌سالان در هر طرف، که کار آنها خُرد کردن غذاست؛ آسیا؛ کرسی؛ دندان کرسی؛ دندان آسیایش... همیشه درد می‌کرد. (میرزا حبیب ۱۶۸) • مگو درشت به مردم مگر نمی‌دانی / که در دهان تو دندان آسیایی هست؟

(سید حسن خالص: آندراج)

• آسیاب (گفتگو) (جانوری) • دندان آسیا ↑ : یکی از دندان‌های آسیابم خراب و فاسد شده بود و آزارم می‌داد. (جمال‌زاده ۱۰۰<sup>۸</sup>)

• آسیای بزرگ (جانوری) هریک از سه دندان درشت در عقب آرواره‌های بالا و پایین هر طرف فک.

• آسیای کوچک (جانوری) هریک از دو دندان واقع در پشت دندان‌های نیش و جلو دندان‌های آسیای بزرگ در آرواره‌های بالا و پایین.

• از چیزی (کسی) برکشیدن (برکندن) (قد.) (مجاز) از آن (او) قطع امید کردن و به آن (او) طمع نداشتن؛ دندان از جهان برپاید کشید. (زیدری ۱۰۷) • گر ترسی از آه درمندان / برگزین چنین شکار دندان. (نظامی ۱۲۶۲) • کی به جان برکشم ز تو دندان / چو ز جان خوش‌تری به دندانم. (انوری ۸۸۸)

• افشاردن (مصل.) (قد.) (مجاز) مقاومت و پافشاری کردن؛ دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی. (بیهقی ۲۳۸)

• ایناب (جانوری) • دندان نیش → .  
• بر آمدن (قد.) (جانوری) رویدن دندان؛ اگر پی‌راسو بر دندان کودکان نهد، در وقت دندان برآمدن، پراکنده برآید، یعنی میان‌گشاده. (حاسب طبری ۱۸)

• بر آوردن (مصل.) (قد.) (جانوری) • دندان در آوردن → : اگر دندان [سگ] بر کودکی خُرد پندند، چون دندان برآورد، دردمند نشود. (حاسب طبری ۲۰۷) • تا آن‌گاه‌که دندان برنیرند، ایشان را به طعام اندر نیاری. (اخوینی ۷۷۸)

• برای (به) چیزی (کسی) تیز کردن (مجاز) ۱. خواستار به دست آوردن آن (او) شدن یا به آن (او) طمع داشتن؛ دو تکه فرش خرسک که مال من و تو و دندان برایش تیز کردن ندارد. (← شهری ۲۹۲) • آنانی که دندان به مال او تیز کرده بودند، محرومی نصیب ایشان شد. (میرزا حبیب ۴۹۳) نیز • دندان تیز کردن. ۲. آماده حمله به آن (او) شدن؛



مواظب خودت باش، خیلی‌ها بابت دندان تیز کرده‌اند.

◻ **به بر (به) جگر داشتن** (قد.) (مجاز) رنج را تحمل کردن: مرید نام را ننوّد گزیر از خون دل خوردن/ نگین دائم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد. (صائب: آندراج) ◻ دندان به جگر دارم باشد که از این مجلس/ بخش من کم‌روزی یک‌شامه برون آید. (باباقفانی: دیوان ۲۵۴: فرهنگ‌نامه ۱۰۴۴/۲)

◻ **به بر (به، به‌روی) جگر فشردن (افشردن)** (قد.) (مجاز) ◻ دندان روی جگر گذاشتن →: من نیز مثل دیگران دندان به‌روی جگر فشردم و از جای خود نجنبیدم. (جمال‌زاده ۱۱/۲) ◻ سرگذشت من خون دل خوردن و دندان به جگر افشردن بود. (خانلری ۲۸۷) ◻ تکلیف شما دوام و ثبات است در کار و دندان به جگر فشردن و صبر کردن. (میاق‌میش ۲۲) ◻ نصیب تلخ‌کامان است صائب! میوه جنت/ دو روزی هم‌چو مردان بر جگر دندان فشار این‌جا. (صائب ۱۶۲)

◻ **به بر روی جگر گذاشتن** (مجاز) ◻ دندان روی جگر گذاشتن →.

◻ **به برسرِ نهادن** (قد.) (مجاز) صبر کردن؛ تحمل کردن: دانی که چیست بخیه زخم‌زبان خلقی؟/ دندان ز درد برسر دندان نهادن است. (محمدطاهرکاسی، آندراج) ◻ چون صدف هرکس که دندان برسر دندان نهد/ سینه‌اش بی‌گفت‌وگو گنجینه دریا شود. (صائب ۱۲۹۷)

◻ **به بر کسی خاییدن** (قد.) (مجاز) بر او خشم گرفتن یا با او خشونت ورزیدن: گاه در روی این می‌خندند/ گاه دندان بر آن می‌خایند. (مسعود سعد ۱۷۵)

◻ **به جگر گذاشتن** (قد.) (مجاز) ◻ دندان روی جگر گذاشتن →.

◻ **به به خون کسی دربردن** (قد.) (مجاز) او را به سختی عذاب دادن: دهنی شیر به کودک نهد مادر دهر/ که دگر باره به خون دترتد دندانش. (سعدی ۷۹۶)

◻ **به به زهر خاییدن** (قد.) (مجاز) به سختی دشمنی ورزیدن: وگر تنگ‌دستی تنک‌مایه‌ای/ سعادت بلندش کند پایه‌ای - به‌خایندش از کینه دندان به

زهر/ که دون‌پرور است این فرومایه دهر. (سعدی ۱۶۸)

◻ **به کسی نمودن** (قد.) (مجاز) قدرت‌نمایی کردن و او را ترساندن: مارگیر اگرچه در تعهد وی بسیار رنج بزد، آخر خوش‌تر روزی دندانی بدو نماید و روی وفا و آزرم چون شب تار گرداند. (نصرالله‌منشی ۱۲۱) ◻ دمار از مخالفان برآوردند و دندانی قوی بدیشان نمودند. (بیهقی ۷۵۸) نیز ← ◻ دندان نمودن.

◻ **به کسی نهادن** (قد.) (مجاز) به او حمله کردن: به او رحم نکردن: هرکه دندان به خویشتن بنهاد/ خیر دیگر به کس نخواهد داد. (سعدی ۸۶۲)

◻ **به هم فشردن** دندان‌ها را از روی خشم یا شدت درد بر یک‌دیگر فشار دادن، و به‌مجاز، درد و سختی را تحمل کردن: زنی... به خود می‌پیچید و دندان به‌هم می‌فشرد. (شهری ۱۲/۳۳۷)

◻ **به پُ کردن** (پزشکی) برداشتن پوسیدگی دندان و پُر کردن حفره به‌وجودآمده، با مواد خاص توسط دندان‌پزشک.

◻ **به پیش (جانوری) هریک** از چهار دندان جلو هر فک که دوتای وسطی آنها بزرگ‌تر و مشخص‌ترند و هنگام سخن گفتن پیدا می‌شوند؛ دندان پیشین؛ ثنایا.

◻ **به پیشین** (جانوری) ◻ دندان پیش ↑: یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان/ که دندان پیشین ندارد فلان. (سعدی ۱۶۹)

◻ **به تیز کردن** (مجاز) ۱. در چیزی طمع کردن یا به آن چشم داشتن: این خرس موزی برای ربودن عسل او دندان تیز کرده‌است. (مسعود ۵۰) ◻ مغولان دندان انتقام تیز کرده و دهان حرص گشاده که: بار دیگر دستی بزنیم و کامی برانیم. (جویی ۹۰/۱) ◻ این دو... دندان تیز کرده بودند صاحب‌دیوانی رسالت را. (بیهقی ۸۴۵) ۲. (قد.) آماده جنگ و کشتار شدن: به معارضان این دولت پناهیده و برقصد این ملک دندان تیز کرده. (رشیدالدین ۲۴) ◻ وگر نه فتنه چنان‌کرده‌بود دندان تیز/ کز این دیار نه قرق و نه آشیان ماند. (سعدی ۶۹۶) نیز ← ◻ دندان برای چیزی تیز کردن.

شهری<sup>۱</sup> ۲۵) ۲. (قد.) (مجاز) گزیدن؛ نیش زدن: خشم چو دندان بزند هم چو مار / حرص چو دانه بکشد هم چو مور... (انوری<sup>۱</sup> ۶۵۴) ۳. (قد.) (مجاز) گزند و آسیب رساندن: آتش، ابراهیم را دندان نژد / چون گزیده‌ی حق بُود چو نیش گزود (مولوی<sup>۱</sup> ۵۴/۱) ۴. (مصل.) (قد.) (مجاز) دشمنی ورزیدن؛ اظهار دشمنی کردن: از دور بینی‌ام پریشان / دندان چه زنی و لب چه خایی؟ (سید حسن غزنوی: دیوان ۲۹۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۴۷/۲) ۵. (قد.) (مجاز) ستیز، رویارویی، یا برابری کردن: ای بسا خصم که با شیر هم‌زد دندان / خدمت او به‌ضرورت ز بن دندان کرد. (امیرمعزی ۱۹۲) ۶. (قد.) (مجاز) چون و چرا کردن؛ چانه زدن: گر جان خواهی زهر یک بوسه ز من / از عشق لب تو هیچ دندان نزنم. (سنایی<sup>۱</sup> ۶۰۱)

□ ~ سپید کردن (قد.) (مجاز) تبسم کردن؛ خندیدن: دندان نکنی سپید تا لب / از تب نکم کیود هر دم. (خاقانی ۲۷۶) □ گر کنم در عمر دندانی سپید / نواله‌م استخوانی افکنی. (انوری<sup>۱</sup> ۹۳۵)

□ ~ سر جگر گذاشتن (گفتگو) (مجاز) □ دندان روی جگر گذاشتن →: پس یک ماه دندان سر جگر گذاشتی... الوانی نکردی که مرا خام کنی؟ (حاج سید جواد ۳۳۶) □ به خودم نهیب می‌زنم... آرام باش، درست می‌شود. دندان سر جگر بگذار. (علی‌زاده ۵۶/۲)

□ ~ سگ [را] بستن (قد.) (مجاز) مانع حمله آن شدن یا از هجوم آن ممانعت کردن: آنان‌که به کنج عافیت بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۹) □ او در دهن سگان نشست / دندان سگان به مهر بسته. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۷۱)

□ ~ شیوی (جانوری) هریک از بیست دندانی که معمولاً از حدود شش‌ماهگی تا سه‌سالگی در دهان طفل می‌رویند و از حدود هفت‌سالگی تا دوازده‌سالگی می‌افتند و دندان‌های دائمی جای‌گزین آنها می‌شوند: پسر تازه دندان‌های شیری جلوی‌اش ریخته. (مسعود ۱۲۷)

□ ~ خَرَد (قد.) (جانوری) □ دندان عقل →: ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر / چو دندان خَرَد رُست از آن شیر بجستم. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۲۳/۳) □ زاقبال توام به‌کام خاطر / دندان خَرَد برآمد آخر. (خاقانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

□ ~ خرگوشی (گفتگو) (مجاز) دو دندان پیش بزرگ‌تر از معمول در فک بالا.

• ~ داشتن (مصل.) (قد.) (مجاز) کینه داشتن: دارد از غصه آسمان دندان / بر که؟ بر نفس همت پیوست. (انوری<sup>۱</sup> ۵۵۹) □ کسی‌که میان او به دو نیم کردند، بوسهل بودی به‌حکم دندانی که بر وی داشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۷۸)

□ ~ دائمی (جانوری) هریک از سی‌ودو دندانی که معمولاً از حدود شش‌سالگی تا بیست‌و یک‌سالگی در دهان انسان می‌رویند و برخلاف دندان‌های شیری به‌طور طبیعی نمی‌افتند.

○ ~ در آمدن (جانوری) روییدن و بیرون آمدن دندان از لثه و نمایان شدن آن در دهان که گاهی با عوارضی همراه است: هنوز دندان‌های بچه در نیامده.

• ~ در آوردن (مصل.) (جانوری) روییدن دندان در دهان کودک و دارای دندان شدن او: بچه‌ها از حدود شش‌ماهگی دندان درمی‌آورند. □ چیزی نیست، لابد دارد دندان درمی‌آورد. همیشه بچه این ادا و اطوارها را دارد. (مسعود<sup>۲</sup> ۱۰۹)

□ ~ [بر] روی جگر گذاشتن (مجاز) در برابر مشکلی تاب آوردن؛ شکیبایی کردن و خاموش ماندن: دیگر نمی‌توانستم پیش‌تر از این صبر کنم و دندان روی جگر بگذارم. (شهری<sup>۱</sup> ۴۳) □ رحمت‌الله... دندان بر روی جگر گذاشت و عشق و اشتیاق را به حسرت تمام فروداد. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۴۴) □ آقا... دندان روی جگر گذاشته، این وضع ناهنجار را... تحمل خواهد کرد. (مستوفی ۱۴۸/۱)

• ~ زدن (مصل.) (مصل.) ۱. گاز زدن و خوردن: سیب دندان زده بودند. □ دیدم یک مشت برگ درخت را خیساندند و زن و شوهر دندان می‌زدند. (مسعود<sup>۲</sup> ۱۲۷)

گیر نکرد. (مستوفی ۴۰۲/۲)

○ کسی پیش کسی گیر کردن (گفتگو) (مجاز)

← گلو ○ گلوئی کسی پیش کسی گیر کردن: حالا دندانش پیش تو گیر کرده؟ چه بهتر از این؟! (شاملو ۲۴۲)

○ کسی را خُرد کردن (مجاز) او را به سختی

شکست دادن: آن روزها با نمایندگان مللی که چماق داشتند دندان‌های حکومت شما را خُرد کنند، چه معامله می‌کردید؟ (مستوفی ۲۵۵/۲)

○ کسی را شکستن (قد.) (مجاز) با او بسیار

خشن رفتار کردن یا او را به سختی شکست دادن: دندانم اریه سنگِ غرامت شکسته‌اند/ وقت ثنای

خواجه ثنایا برآورم. (خاقانی ۲۴۷)

○ کسی را شمردن (گفتگو) (مجاز) او را کاملاً

شناختن و از ضعف‌های او آگاه بودن و برای مقصود خود از آن ضعف‌ها استفاده کردن:

همین زن دندانم را شمرده بود. (← هدایت ۸۲۵) ○ چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز/ چه به هیچش شماری و

چه بشماری. (پروین اعتصامی ۵۶)

○ کسی گرد بودن (گفتگو) (مجاز) طماع،

خسیس، و حریص بودن او. ← دندان‌گرد: دندان مرتضی‌قلی‌خان گرد بود و از بابا پول جایی

می‌خواست. (← چهل تن ۵۷)

○ کسی دندان ۱. بیرون آوردن دندان از لثه:

امیدوارم که... اگر دندان بکشی، ریشه آن در دهانت بماند. (قاضی ۱۱۳۱) ○ حاج‌علی... تمام دندان‌ها را

کشیده، عمری بی‌دندان بوده‌است. (حاج‌سیاح ۱۸۲<sup>۱</sup>) ۲.

○ (مص.ل.) (قد.) (مجاز) دندان نشان دادن →:

موسی ما ناخوانده، سوی شعبی رانده/ چون عاشقی درمانده، بروی چه دندان می‌کشی؟ (مولوی ۱۴۹/۷) ○

.../ هویران سربسر دندان کشیده. (نظامی ۱۶۱)

○ کسی دندان ۱. جدا کردن دندان از لثه: در دهان

دار تا بُود خندان/ چون گرانی کند بکن دندان. (سنایی<sup>۱</sup> ۴۵۳) ۲. ○ (مص.م.) (قد.) (مجاز) مغلوب کردن:

مژده‌مژده کان عدو جان‌ها/ کُند قهر خالقش دندان‌ها.

(مولوی ۸۳/۱)

○ طلا (پزشکی) دندان‌ی که روکشی از طلا بر آن کشیده باشند.

○ طمع [را] از چیزی (کسی) کشیدن

(برگندن) (مجاز) چشم‌پوشی کردن یا قطع امید کردن از آن (او): گردنه‌انی در خانه خود داریم. دندان

طمع از کلوچه مردم برکنیم. (قاضی ۷۱۲) ○ خوشم آمد که دندان طمع... را از مهر السلطنه کشید. (حجازی ۴۵۹)

○ .../ دل ز لب‌های تو دندان طمع برنگند.

(کمال خجندی: آندراج)

○ طمع کسی را کشیدن (مجاز) طمع او را

از بین بردن و او را ناامید و ناکام کردن: دندان طمع آنها را از دارایی خود می‌کشید و خود را نیز از

مالکیت این ملک... خلاص می‌کرد. (مستوفی ۳۰۱/۳)

○ عاریه (پزشکی) دندان مصنوعی →: دندان

عاریه‌های شکسته که از مرده‌شوخته‌ها جمع شده بود. (شهری ۳۴۲/۲)

○ عقل (جانوری) آخرین دندان در دو طرف

هر آرواره که معمولاً در سنین ۱۸ تا ۲۵ سالگی می‌روید و در بعضی از افراد به‌طور

طبیعی وجود ندارد: دندان عقلش هنوز در نیامده بود. (جمال‌زاده ۲۰۸<sup>۳</sup>) ○ دندان عقل من... خیالی

عذابم می‌داد. (مستوفی ۵۲۹/۱)

○ فک جوش (پزشکی) دندان‌ی که ریشه آن

اتصال محکمی به استخوان فک دارد و گاهی هنگام کشیدن، ریشه آن می‌شکند.

○ کرسی (جانوری) دندان آسیا →: دَن‌کِشوت

گفت:... چهار دندان کرسی کاملاً صحیح و سالم داشتم. (قاضی ۱۶۳)

○ کرم خورده (گفتگو) دندان پوسیده. نیز ←

پوسیدگی ○ پوسیدگی دندان: دندان‌های...

کرم‌خورده‌اش همه بیرون افتاد. (هدایت ۵۷۶)

○ کسی افتادن به‌طور طبیعی کنده شدن

دندان‌های او از لثه: اولین دندان پچم دیروز افتاد.

○ کسی به پشم کسی گیر کردن (مجاز) وسیله

حمله به او را به‌دست آوردن؛ دست‌آویز پیدا کردن: شاه‌زاده نتیجه‌ای نگرفت و دندانش به پشم من

را بر فروخت / من به دندان محنت او را به جان پخیده‌ام.  
(خاقانی ۶۳۲) نیز ← بن<sup>۱</sup> از بن دندان.

◻ به کسی بودن (قد.) (مجاز) ۱. دل خواه او بود: شیرین لب و پسته دهن و خوش سخنی / المنة لله که به دندان منی. (عطار<sup>۳</sup> ۱۸۷) ◻ آن پت که ز درد عشق درمان من اوست / از جمع شکر لبان به دندان من اوست. (مهستی: زهت ۵۳۱) ۴. لایق و مناسب او بودن: ای مباحی این سخن آن تو نیست / مرتدی تو، این به دندان تو نیست. (عطار<sup>۲</sup> ۱۹۲)

◻ به کشیدن (مجاز) ۱. گاز زدن و با دندان کندن و خوردن: کباب را به دندان می کشید. ◻ تو شکمش را خالی می کند و می پزند و به دندان می کشند. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۲۱۴) ۲. با دندان، چیزی را از جایی به جایی بردن: گریه بچه هایش را به دندان کشید و برد. ۳. گفتگو (مجاز) با سختی و مشقت از کسی یا چیزی نگه داری کردن: از وقتی شوهرش مُرد، بچه ها را به دندان کشید تا بزرگ شدند. ◻ هرچیز را به دندان می کشم. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۵۲)

◻ به گرفتن ۱. با دندان نگه داشتن: آن زن... گوشه چادر سیاه را به دندانش گرفته بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۵) ۴. گفتگو (مجاز) ◻ به دندان کشیدن (م. ۳) →: باجی خاتم... بچه شیرخواره را نزد خود می آورد و طی سال ها به دندان می گیرد و بزرگ می کند. (دیانی ۱۸) ◻ تاین (مجاز) ← بن<sup>۱</sup> تا بن دندان.

◻ زیر داشتن (گفتگو) (مجاز) پس از مدت ها (مزه چیزی را) در ذائقه احساس کردن: شیر را تا بتوانند، پیر می کنند... تند... آن را هنوز زیر دندان دارم. (آل احمد<sup>۱</sup> ۷۰)

◻ زیر کسی بودن (گفتگو) (مجاز) پس از مدت ها (مزه چیزی) در ذائقه او احساس شدن: چه غذای خوش مزه ای پخته بود. هنوز مزه اش زیر دندام است.

◻ زیر کسی مزه کردن (گفتگو) (مجاز) چیزی در نزد او خوش آیند بودن و باز هم خواستار ماندن آن بودن: مالکین... پلاژهای کناره های دریا... زیر دندانشان مزه کرد. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۳۱)

◻ گذاشتن (پزشکی) گذاشتن دندان مصنوعی به جای دندان های طبیعی از دست رفته.

◻ گراز (طنز) (توهین آمیز) (مجاز) دندان بلند شبیه دندان گراز: دندان های گراز کرم خورده اش همه بیرون افتاد. (هدایت<sup>۶</sup> ۵۷)

◻ مصنوعی (پزشکی) دندان ساخته شده از مواد مختلف که به صورت کامل یا چندتایی و به صورت ثابت یا متحرک به جای دندان های کشیده شده یا افتاده قرار می گیرد.

◻ نشان دادن (مجاز) قدرت نمایی کردن و ترساندن: دو کشور مدتی دندان نشان دادند و نیروهای نظامی را در مرزها مستقر کردند، اما مجدداً روابط صلح آمیز برقرار شد.

◻ نمودن (مصل. قد.) (مجاز) دندان نشان دادن ↑: باز نمود آسمان دندان / تا الم بازیس کشیدی دست. (انوری<sup>۱</sup> ۵۵۹) ◻ اما دندان باید نمود تا هم این جا حشمتی افتد و هم به حضرت نیز بداند که خوارزم شاه خفته نیست. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۲۳) نیز ← دندان به کسی نمودن.

◻ فیش (جانوری) دندانی با ریشه ای بسیار قوی و محکم در هر دو طرف آرواره بالا و پایین، که بعد از دندان های پیش و پیش از دندان های آسیای کوچک قرار می گیرد: انیب. ◻ ها را به هم (روی هم) ساییدن آزروری خشم دندان ها را به هم ساییدن، و به مجاز، خشمگین شدن: مردی که کتک خورده بود، کاری نمی توانست بکند و دندان هایش را به هم می سایید.

◻ های کسی ریختن پوسیده، شکسته، و کنده شدن دندان های او معمولاً بر اثر پیری: تو هم پیر می شوی و دندان هایت می ریزد.

◻ از بن (قد.) (مجاز) ← بن<sup>۱</sup> از بن دندان. ◻ باب (گفتگو) (مجاز) ← باب<sup>۲</sup> باب دندان. ◻ به (صد.) (قد.) (مجاز) ۱. تیز دندان؛ قوی: گرگ ز رویا به دندان تراست / ... (نظامی<sup>۱</sup> ۱۷۴) ۲. (قد.) از صمیم قلب: گرچه آن خوش لب جهانی خرمی

**دندان پزشکی، دندانپزشک** d.-pezešk (۱.)

(پزشکی) آن که در رشته دندان پزشکی مدرک دکترا دارد؛ دندان ساز.

**دندان پزشکی، دندانپزشکی** d.-i (حامص...) (۱.)

(پزشکی) ۱. یکی از رشته های علوم پزشکی که فارغ التحصیلان آن به اعمالی مانند کشیدن و پُر کردن دندان، ساختن دندان های مصنوعی، درمان بیماری های لثه، درمان ریشه دندان، و ارتودنسی می پردازند؛ دندان سازی. ۲. (صند، منسوب به دندان پزشکی) مربوط به کارهایی که دندان پزشک انجام می دهد؛ لوازم دندان پزشکی، مواد دندان پزشکی. ۳. (۱.) (گفتگو) جایی که دندان پزشک در آن کار می کند؛ مطب دندان پزشک: فردا باید به دندان پزشکی بروم.

**دندان خای** [dandān-xā-y] (صف...) (قد...)

ویژگی آنچه یا آن که دندان هایش را از روی خشم به هم می ساید: سرای هاش همه پُر ز سرو دیباپوش / وثاق هاش همه پُر ز شیر دندان خای. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۰)

**دندان دار** dandān-dār (صف...) دارای دندان:

می رسید به چند رأس گوسفند که تصریح می شد که جوان و دندان دار باشند. (اسلامی ندوشن ۲۷۰)

**دندان ریخته** dandān-rixt-e (صف...) آن که بر اثر

پیری و سال خوردگی دندان هایش پوسیده، شکسته، و کنده شده است؛ بی دندان: اشتراک... مانند دانشوران سال خورده و اسقفان دندان ریخته پاکمال طمانینه... نشخوار می کردند. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۵۵) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **دندان زد** dandān-zad (صم...) (قد...) دندان زده  
↓ : دندان زد هزار نگاه گرسنه بود / لعل لبش که باده به آن رنگ و یون بود. (نظیری: گنج ۷۲/۳)

**دندان زده** d.-e (صم...) گاز گرفته شده و گزیده: سیب دندان زده.

**دندان زنی** dandān-zan-i (حامص...) (قد...) (مجاز)

← دندان • دندان زدن (م. ۵): کسی که با تو به دندان زنی برون آید / بُود زمانه مر او را به قهر،

دندان کن. (سوزنی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دندان ساز، دندان ساز** dandān-sāz (صف...) (۱.)

(پزشکی) ۱. آن که کارش ساختن دندان های مصنوعی و انجام کارهای مربوط به آن است. ۲. (گفتگو) دندان پزشک → : دندان ساز گفت: ... با دوا می سکن، شما را خواب می کنم و بعد دندان را درمی آورم. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۰۱) • دندان ساز مخصوص، جوانی... را معرفی کرد. (مخبر السلطنه ۶۹)

**دندان سازی** d.-i (حامص...) (پزشکی) ۱. ساختن

دندان های مصنوعی: دیدم موقع خوبی است... با دندان و دندان ساز و دندان سازی... مناسب کامل دارد. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۰۲) • جوانی را که دندان سازی آموخته بود، معرفی کرد. (مخبر السلطنه ۶۹) ۲. (صند، منسوب به دندان ساز) مربوط به ساختن دندان های مصنوعی یا کارهایی که دندان ساز انجام می دهد: لوازم دندان سازی، مواد دندان سازی. ۳. (۱.) جایی که دندان ساز در آن کار می کند: دندان سازی مرتب و منظمی برای خودش روبه راه کرد.

**دندان سپید** dandān-sepid (ص...) (قد...) دارای

دندان سفید، و به مجاز، خندان و شاد: سوخته عود است و دل بندان بدو دندان سپید / شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند. (خاقانی ۱۱۳)

**دندان سپیدی** d.-i (حامص...) (قد...) دندان سفید

داشتن، و به مجاز، خندان و شاد بودن: به سوز مجمر دین از بلال سوخته عود / به عود سوخته دندان سپیدی اصحاب. (خاقانی ۵۱)

**دندان سفید** dandān-sefid (ص...) (قد...)

دندان سپید → : سیاهان از آن کار دندان سفید / ز خنده لب رومیان نا امید. (نظامی<sup>۲۷</sup> ۱۰۲)

**دندان شکن** dandān-šekan (صف...) (مجاز)

ویژگی سخن یا پاسخ صریح و مخالفت آمیزی که برای شخص مقابل، ناخوش آیند است و توان سخن گفتن در برابر آن را ندارد: دلم می خواست جواب دندان شکنی به او بدهم. (حاج سید جواد ۲۳۳) • مولوی... بدان ها پاسخ تند دندان شکن می دهد. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۲۳۴)

بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱)

**دندان‌کشی** d-i (حامص). ← دندان ○ دندان کشیدن (م. ۱): حجامت با ماما و رگ‌زنی و دندان‌کشی... به دلاک بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹) ○ باید در دندان‌کشی دارای جرئت کافی و میج دست قوی باشند. (← شهری ۱۰۹/۲)

**دندان‌کن** dandān-kan (صف). (قد). بیرون‌کشنده دندان از لثه، و به‌مجاز، آن‌که کسی را تنبیه یا سرکوب می‌کند: کسی‌که با توبه دندان‌زنی برون آید/ بؤد زمانه مر او را به قهر، دندان‌کن. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دندان‌کنان** d-ān (ف). (قد). (مجاز) ۱. زاری‌کنان و ترسان: خیز و دندان‌کنان به خدمت شو/ آسمان دیرتر میان درست. (انوری ۵۵۹) ۲. درحال شکست دادن و مغلوب کردن: شاهدان آب‌دندان آمده در کار آب/ فتنه را از خواب خوش دندان‌کنان انگیزخته. (خاقانی ۳۹۳)

**دندان‌گود** dandān-gerd (ص). (گفتگو). (مجاز) طمع‌کار، خسیس، و حریص: [او] آدم دندان‌گود و پول‌پرستی است. (← معروفی ۲۷۲) ○ حاجی‌عمو از آن دندان‌گودهایی بود که به عزرائیل جان نمی‌دهند. (جمال‌زاده ۲۰۳)

**دندان‌گردی** d-i (حامص). (گفتگو). (مجاز) طمع‌کاری، خساست، و حرص: این سرتیپ ارمنی... در دندان‌گردی افراط می‌کرد. (مستوفی ۴۰۷/۲)

• **سردن** (مصد.). (گفتگو). (مجاز) طمع‌کاری کردن و بخل و حرص ورزیدن: او... خیلی دست‌ودل‌باز نیست، گاهی دندان‌گردی می‌کند. (علوی ۵۲۳)

**دندان‌گیر** dandān-gir (صف). ۱. (گفتگو). (مجاز) باارزش، مفید، و قابل توجه: جهیز دندان‌گیری هم به دخترش خواهد داد. (شاملو ۲۱) ○ لباس‌هاشان را آن‌قدر می‌پوشند که دیگر از کهنه‌اش چیز دندان‌گیری باقی نمی‌ماند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۶) ۲. (قد). ویزگی آنچه به دندان گیر می‌کند: بالالا به اقسام است... و اصل... آن است که از نان لواش بپزند که او شیر‌کش و

**دندان‌شویی** dandān-šu-y(ʿ)-i (حامص). شستن دندان: بلند شدم تا بساط ریش‌تراشی و دندان‌شویی و این خرددریزه‌ها را مرتب کنم. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۴۴)

**دندان‌طلا** dandān-talā [فا.عر]. (ص). دارای دندان‌هایی با روکش طلا: رانده‌ها... یک نشمه دندان‌طلا بغل‌دست خود می‌نشانند. (اسلامی‌ندوشن<sup>۲</sup> ۲۰)

**دندان‌غروچه** dandān-qoruče (امص). دندان‌قروچه (م. ۲): گفته‌هاشان نوعی دندان‌غروچه است. (مطهری ۷۷)

**دندان‌قروچه** d. (امص). ۱. (یزشکی). به‌هم ساییدن دندان‌های فک بالا و پایین به‌ویژه هنگام خواب به‌عللی مانند ناراحتی‌های روحی و عصبی. ۲. ساییدن دندان‌ها به‌هم بر اثر خشم: بیرمرد... با دندان‌قروچه گلویم را فشار می‌دهد. (مسعود ۶۹)

• **س رفتن** (مصد.). (گفتگو) ۱. (یزشکی). دندان‌قروچه (م. ۱): حاجی... هنوز بدحال و آشفته بود و دندان‌قروچه می‌رفت. (میرصادقی ۳۳۹) ۲. دندان‌قروچه (م. ۲): مختار خیره‌خیره به رسول دندان‌قروچه رفت. (فصیح ۹۲۲)

• **سردن** (مصد.). ۱. (یزشکی). دندان‌قروچه (م. ۱): بعد بناکرد به خرناس کشیدن و دندان‌قروچه کردن. (دریابندری ۲۰۰۳) ۲. دندان‌قروچه (م. ۲): مرد جوان دندان‌قروچه کرد. (پارسی‌پور ۱۳۷)

**دندانک** dandān-ak (مصن. دندان، ا. (قد). دندان کوچک و خوش‌ترکیب: نگار من به دورخ آفتاب تابان است/ لبی چو بست و دندانکی چو مروارید. (اسدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دندان‌کرو** dandān-karv (ص). (قد). دارای دندان پوشیده: سزده که یگسلم از یار سیم‌دندان طنع/ سزده که او نکند طنع پیر دندان‌کرو. (کسائی ۱۰۷۱)

**دندان‌کروچه** dandān-koruče (امص). دندان‌قروچه →

**دندان‌کش** dandān-keš (صف). ویزگی آن‌که دندان را می‌کشد: دندان‌کش... معمولاً همان دلاک ده

دندان‌گیر می‌شود. (نورالله ۱۹۶)

**دندان‌مزد** dandān-mozd (۱.) (قد.) (مجاز) پول یا هدیه‌ای که بعد از اطعام فقرا و مساکین به آنها داده می‌شد: در همه کارها زیبا و یگانه روزگار بود، و دندان‌مزد به‌سزا داد، و وکیالتش بسیار نزل دادند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۸۱) ○ خط و برات بستان و برو به سلامت که این زر به دندان‌مزد به تو دادم. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۷۴)

**دندان‌موشی** dandān-muš-i (صد.) (۱.) در خیاطی، نوعی دوخت که در آن بر حاشیه یا لبه پارچه با نخ معمولاً رنگی دندان‌های ریزی به شکل دندان موش می‌دوزند: بالای نوار را با ابریشم مشکی دندان‌موشی زده‌بوند. (شهری<sup>۱</sup> ۴۰) ۲. (صد.) ویژگی لباسی که مزین به این نوع دوخت باشد: شلوار دپیت... به‌پایش بود. یک شلیقه دندان‌موشی هم روی آن موج می‌زد. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۳۶) ۳. (مجاز) دندان‌دار: خیش گاوآهن... دندان‌موشی می‌شود، اما توی خاک فرو نمی‌رود. (شاملو<sup>۱</sup> ۷۴) ۴. (۱.) (صنایع دستی) در تذهیب، نوعی نقش با خطوط منحنی به شکل ابر که برای تزیین اطراف متن خوش‌نویسی ایجاد می‌شود: لای خط... را به دندان‌موشی تزیین می‌کردند. (مستوفی ۲۳۸/۳) ○ دندان‌موشی، گونه‌ای از تحریر را گویند که دندان‌دار است و مانده به دندان‌های موش در ریزی و تیزی. (مابل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۵۶) ۵. (صنایع دستی) قایق (م. ۲) →.

**دندان‌نمای** [dandān-na'e, o:mā-y] (صد.) (۱.) ویژگی خنده‌ای که در آن، دندان‌ها دیده شوند: تا تزینی خنده دندان‌نمای / لب به‌گه خنده به دندان بخای. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۵۹) ۲. (مجاز) خشمگین: که در خانه آواز یک گربه په/ که دو غرش شیر دندان‌نمای. (خاقانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دندان‌نمایی** dandān-na'e, o:mā-y<sup>(۱)</sup>-i (حامص.) (قد.) خشم خود را آشکار کردن.

○ ~ کردن با کسی (قد.) (مجاز) خشمگینانه رفتار کردن با او: چرخ با ما بی‌سبب دندان‌نمایی می‌کند / هر شراری دیگ سنگین را نمی‌آرد به‌جوش.

(صائب<sup>۱</sup> ۲۳۷۰)

**دندان‌ه** dandān-e (۱.) ۱. هر نوع برآمدگی و برجستگی منظم و متوالی چنان‌که در شانه، اره، و بعضی از حروف در رسم الخط: امضای آدم، معرف شخصیت آدم است. دوسه دندان‌ه کوچک و سریع و بعد یک خط پت‌وپهن. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۱۱۸) ○ آخرین دندان‌ه اره، آخرین فشار را در روی... درخت به‌کار بُرده. (بهار: ازبستانیا ۳۳۸/۲) ○ مثل شین، هم نقطه دارند و هم دندان‌ه و هم دایره. (فائز مقام<sup>۱</sup> ۱۱۹) ○ زمین، درشت است و کوه‌ها بر وی چون دندان‌ه‌هاست. (بیرونی<sup>۱</sup> ۱۶۵) ۲. کنگره<sup>۱</sup> (م. ۱) →: تمام دیوارهای این خانه از جرز و کتیبه و دندان‌ه و پهنه، بدون استثنای وجبی، از آجر تراش است. (افضل‌الملک ۳۹۲) ○ دندان‌ه هر قصری پندی دهدت نونو / پند سر دندان‌ه بشنو ز بن دندان. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۶۰)

○ ~ ~ دارای دندان‌های متعدد: دو نوع خرمن‌کوب دارند، یکی که تیفه‌های آهنی دارد و دیگری دندان‌دندان‌ه است. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۱)

**دندان‌ه‌دار** d-dār (صد.) دارای دندان‌ه: چرخ دندان‌ه‌دار، حروف دندان‌ه‌دار. ○ ... خوش نئود خنجر دندان‌ه‌دار. (نظامی<sup>۱</sup> ۲۱)

**دندانی** dandān-i (صد.) منسوب به دندان ۱. (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که با قرار گرفتن نوک زبان در پشت دندان‌های جلوی بالا تولید می‌شود، مانند «ت» و «د». ۲. (۱.) (فرهنگ‌عوام) غذایی که به‌مناسبت روییدن اولین دندان بچه و به‌نیت راحت درآمدن دندان‌های او می‌پزند: آش دندانی: بچه که می‌خواست دندان دریابورد، برایش دندانی درست می‌کردند. (کتیرایی<sup>۱</sup> ۷۱)

**دندریت** dendrit [فر.: dendrite] (۱.) (جانوری) هریک از زائده‌های سیتوپلاسمی سلول‌های عصبی، که پیام‌های عصبی را از محیط یا سلول‌های دیگر دریافت می‌کنند.

**دندنه** dandane [عر.: دندنه] (امص.) (قد.) آهسته و زیرلب سخن گفتن به‌گونه‌ای که قابل‌فهم نباشد: در خلوت‌خانه دوستی میان دوستان رازی است

که جز عارفان، دندنه آن ندانند. (مبیدی ۵۲/۱)

**دنده** dande (۱). ۱. (جانوری) هریک از دوازده

جفت استخوان بلند و قوسی شکلی که دیواره قفسه سینه مهره داران را می سازد؛ بآوردن آثار آن چوب‌ها بر پهلوی دنده‌هایم نسیان چگونه میسر خواهد بود؟ (قاضی ۶۲۳) دنده‌ها و استخوان‌های شانه و سینه‌اش از زیر پوست بیرون جسته بود. (جمال‌زاده ۱۷۳۷)

۲. (فنی) رزوه → این پیچ، دنده‌هایش خورده شده است. ۳. (فنی) هریک از حالت‌های درگیر شدن چرخ دنده‌های مشخص در گیربکس خودرو برای حرکت آن در جهت دل‌خواه و به تناسب سرعت و مسیر حرکت: دنده دو، دنده سه، دنده عقب. چرخ‌های سفید دنده‌عقبش روشن شد. (مدرس صادقی: شکوفای ۵۳۷) شوفر داشت دنده را عوض می‌کرد. (آل احمد ۱۹۵۴) ۴. (گفتگو) دندانه (می). → اینان باید دو شانه با دو نوع دنده داشته باشند. (شهری ۳۱۵/۴) ۵. (فنی) چرخ دنده → دنده استارت.

۶. **دنده** اتوماتیک (فنی) دنده‌ای که در سرعت‌های مختلف خودرو به‌طور خودکار تعویض می‌شود و نیاز به کلاچ ندارد. **دنده به به شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. غلتیدن به‌ویژه بر اثر بی‌خوابی: در دشت پیر قو دنده به دنده می‌شد. (هدایت ۱۵۹۶) دنده به دنده شدن برخاسته، بنشیند و سپس پهلوی دیگر اختیار بکند. (شهری ۲/۱۵۳/۳) ۲. (فنی) دنده رو دنده افتادن →

**دنده به قضا** [در] دادن (مجاز) تسلیم شدن در برابر سرنوشت: عمر هم‌چنان در استکفاف خود باقی بود و نمی‌خواست دنده به قضا بدهد. (مستوفی ۱۸۷/۳) ناجار دنده به قضا و تن به رضا دردم. (میرزا حبیب ۵۳۴)

**دنده به پهن داشتن** (گفتگو) (مجاز) در برابر خفت و خواری، بی‌اعتنا و بی‌عار بودن: چه دنده پهنی دارد! هر آدم باغیرتی بود، در برابر این همه فحش، خون به پا می‌کرد.

**دنده** [را] چاق کردن (گفتگو) (مجاز) عوض

کردن دنده خودرو هنگام لزوم: [او] دنده را خیلی آرتیستی چاق می‌کند. (دبانی ۱۵۸)

□ **دنده** [را] خلاص کردن (فنی) خارج کردن چرخ دنده‌ها از حالت درگیر بودن.

• **دنده** رساندن (مصدر). (گفتگو) (مجاز) (فنی) به موقع عوض کردن دنده: هنوز نمی‌تواند یک دنده درست برساند، اسم خودش را هم راننده گذاشته.

□ **دنده** سروس (فنی) حالت پیچیدن پیچ و مهره به شکلی که دنده‌های آنها روی هم و نه در داخل هم قرار گیرد: فکر می‌کنم دنده رو دنده می‌پیچید.

□ **دنده** رو (فنی) سربه سر قرار گرفتن رزوه پیچ و مهره، که باعث خرابی یکی، یا هردو آنها می‌شود: دنده به دنده شدن.

□ **دنده** سبک (فنی) هریک از دنده‌های سه و بالاتر که در آنها سرعت خودرو زیاد است.

□ **دنده** سنگین (فنی) هریک از دنده‌های یک و دو که در آنها سرعت خودرو کم و کشش زیاد است.

□ **دنده** عقب دنده عقب →.

• **دنده** کردن (مصدر). (فنی) ایجاد کردن رزوه بر روی میله استوانه‌ای؛ رزوه کردن.

□ **دنده** کسی نرم (گفتگو) (مجاز) ← دنده دند کسی نرم: دنده‌ات نرم می‌خواستی در کاری که به تو مربوط نبود، دخالت نکنی. (شاهانی ۲۲)

□ **دنده** کسی نرم شدن (گفتگو) (مجاز) ← دنده دند کسی نرم شدن: آن قدر عرق بریزد تا که دنده‌اش نرم بشود. (شاملو ۳۳۳)

□ **دنده** مرده رفتن (گفتگو) (فنی) خودرو را با سرعتی کمتر از سرعت مناسب دنده انتخاب شده راندن.

□ **دنده** معکوس (فنی) دنده معکوس →.

□ **دنده** از این به آن (گفتگو) (فنی) از پهلویی به پهلوی دیگر غلتیدن به‌ویژه در خواب: چندین مرتبه از خواب می‌پریم، از این دنده به آن دنده می‌غلتیم. (فصیح ۳۶۳) تا خروس خوان صبح



کامل نداشتن او؛ کم عقل بودن او: می گویند که او یک دنده‌اش کم است. (← هدایت ۱۵۶)

**دنده اتومات** d.-'otomāt [ا.افر.] (ص.) (فنی) دنده اتوماتیک ↓.

**دنده اتوماتیک** dande-'otomātik [ا.افر.] (ص.) (فنی) ویژگی نوعی خودرو که در آن، عوض شدن دنده هنگام لزوم به صورت اتوماتیک انجام می شود.

**دنده ای** dande-'(y)-i (ص.)، منسوب به دنده (فنی) ۱. دارای دنده: موتور دنده ای. ۲. ویژگی ابزار یا دستگاهی که در آن، چرخ دنده به کار رفته است.

**دنده برنجی** dande-berenj-i (ا.) (فنی) چرخ دنده واسطه از جنس برنج در گیربکس خودرو که بین چرخ دنده های اصلی قرار می گیرد و تعویض دنده را آسان می کند.

**دنده پنچ** dande-panj (ا.) (فنی) گوه چوبی بزرگ با دسته فلزی، که هنگام توقف در سربالایی های تند پشت چرخ وسیله نقلیه می گذارند تا به عقب نرود.

**دنده پهن** dande-pahn (ص.) (گفتگو) (مجاز) آن که به خفت و خواری یا شنیدن ناسزاهای دیگران بی اعتناست؛ بی عار و بی غیرت: چه قدر دنده پهن است! هرچه به او دشنام می دهند، با خون سردی گوش می کند و جواب نمی دهد.

**دنده تراشی** dande-tarāš-i (حاص.) (فنی) تراشیدن چرخ دنده با دستگاه فرز.

**دنده خلاص** dande-xalās [ا.عر.] (ا.) ۱. (فنی) خلاص (ب. ۲) →. ۲. (ف.) درحالتی که دنده خودرو خلاص است: در سرازیری نباید دنده خلاص حرکت کرد. ۳. (ص.) (گفتگو) (مجاز) بی خیال →: حقا که دنده خلاصی! (علی زاده ۸۱/۲)

**دنده خور** dande-xor (صف.) (فنی) دارای چند دنده و امکان تعویض آنها.

☞ **به ماشین زیاد شدن** (فنی) زیاد شدن دفعه های تعویض دنده به سبب کم شدن قدرت موتور.

از این دنده به آن دنده می غلتیدم. (شاهانی ۱۰۲)

☞ **از س چپ بلند شدن** (پا شدن، برخاستن) (گفتگو) (مجاز) عصبانی و بدخلق شدن یا در تمام روز بدخلق بودن: تو انگار امروز از دنده چپ بلند شده ای، با همه دعوا داری! ☞ یک روز می بینی قهرمان شوکت از دنده چپ پا شده، بیا و سیاحت کن! (علی زاده ۲۸۸/۱)

☞ **از س دیگر بلند شدن** (گفتگو) (مجاز) تغییر عقیده دادن: ممکن است... فردا زیرش بزنند و از دنده دیگری بلند شده، میلشان بکشد که پس بگیرند. (جمال زاده ۸۲<sup>۱۷</sup>)

☞ **از (به) کدام س بیدار (بلند) شدن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به کار می رود که کسی رفتاری متفاوت با رفتار همیشگی خود داشته باشد: معلوم نیست ما امروز به کدام دنده از خواب بیدار شده ایم. (مسعود ۱۱۰)

☞ **به آن س افتادن** (گفتگو) (مجاز) ☞ رو دنده چپ افتادن →: به آن دنده می افتد و سر شیطانی اش بلند می شود. (← شهری ۲۳۹<sup>۱</sup>)

☞ **تو [ی] س زدن** (گفتگو) (فنی) ☞ تو دنده گذاشتن ↓: بزنی تو دنده، راه بیفت. ☞ **تو [ی] س گذاشتن** (فنی) خودرو را از حالت خلاص درآوردن و در دنده مناسب حرکت قرار دادن: گذاشتی تو دنده، ماشین... ازجا کنده شد. (گلاب دره ای ۴۴۴)

☞ **رو [ی] س چپ افتادن** (گفتگو) (مجاز) شروع به لج بازی یا مخالفت کردن: امروز روی دنده چپ افتاده بود، اصلاً نمی شد با او حرف زد.

☞ **رو [ی] س چپ انداختن** (گفتگو) (مجاز) عصبانی کردن؛ به لج بازی واداشتن: همه اش تقصیر خود بود. بچه ها را انداخته بودی روی دنده چپ. (عاشورزاده: داستان های ۵۲)

☞ **رو [ی] س چیزی (کاری) بودن** (گفتگو) (مجاز) به آن مایل بودن: [او] رو دنده زدن بود. (امیرشاهی ۷۸)

☞ **یک س کسی کم بودن** (گفتگو) (مجاز) عقل

دنگ (م. ۱): دنگ دنگ ساعت‌های دیواری قدیمی. ○  
از خیلی دور صدای دنگ دنگ به گوش می‌رسد. (مسعود  
۶۲) ۴. همراه با این صدا: ناقوس‌های کلیسا از دور  
دنگ دنگ صدا می‌کردند. ○ چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و  
گوش‌هایم دنگ دنگ صدا می‌داد. (جمال‌زاده ۱۶ ۷۰)  
○ ~ وودنگ (گفتگو) ۱. ○ دنگ دنگ (م. ۱)  
→: دنگ وودنگ ساعت دیواری قدیمی. ۴. ○  
دنگ دنگ (م. ۲) →: با جارو و جنجال، دنگ وودنگ  
روی قوطی‌های حلبی می‌کوبید. (دریابندری ۳۰۷۳)

○ ~ ووفنگ (گفتگو) (مجاز) ۱. مقدمات  
دست و پاگیر و تشریفات آزاردهنده برای کاری:  
یک حکم انفصال، دیگر این دنگ ووفنگ‌ها را ندارد.  
(مسعود ۱۵۰) ○ لیلای دنگ ووفنگ ایستگاه قطار... را بلد  
است. (فصیح ۳۰۹) ۲. تجملات و چیزهایی  
که جنبه ظاهری و تشریفاتی دارند: این خاتم‌های  
محترم... با همه دنگ ووفنگشان به‌خیالشان هم می‌رسد که  
من دل‌باخته شاگرد نجار... شده‌ام؟ (حاج سیدجواد  
۳۵) ○ تمام پول‌هایی که از اداره بایام می‌گیرد، خرج  
دنگ ووفنگ خودش می‌کند. (← میرصادقی ۱۱۲)

**دنگ** ۲. d. (ص. ۱) (گفتگو) گنج: رفقا!  
به‌قول معروف، ما همه دنگ دنگیم و همه یک‌رنگیم.  
(شهری ۵۲) ۲. (قد.) سرگشته؛ پریشان؛ دان که  
هر شهوت چو خمر است و چو بنگ / پرده هوش است و  
عافل زوست دنگ. (مولوی ۴۹۲/۲) ۳. (قد.) (قد.)  
با حالت سرگشتگی و حیرت: چون شدم نزدیک  
من حیران و دنگ / خود بدیدم هردوان بودند لنگ.  
(مولوی ۳۶۲/۱)

○ ~ شدن (م. ص. ۱) ۱. (گفتگو) گنج شدن:  
زیانم گرفت و کلام دنگ شد. (جمال‌زاده ۱۶۹) ۲.  
(قد.) سرگشته و حیران شدن: هرکه با ناراستان  
هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد. (مولوی ۱)  
(۲۵۳/۱)

○ ~ کردن (م. ص. م. ۱) (قد.) سرگشته و حیران  
کردن: صدهزاران نام خوش را کرد تنگ / صدهزاران  
زیرکان را کرد دنگ. (مولوی ۸۸/۳)

**دنگ** ۳. d. (۱.) وسیله‌ای برای کوبیدن برنج و

**دنده سبک** dande-sabok (قد.) (گفتگو) (فتی) با  
استفاده از دنده سبک. ← دنده ○ دنده سبک:  
جاده‌کفی بود، همه راه را دنده سبک رفتم.

**دنده سنگین** dande-sang-in (قد.) (گفتگو) (فتی) با  
استفاده از دنده سنگین. ← دنده ○ دنده  
سنگین: در سرازیری باید دنده سنگین حرکت کرد.

**دنده عقب** dande-'aqab (فا. ع. ۱) ۱. (فتی)  
دنده‌ای که با آن می‌توان خودرو را به عقب  
راند. ۲. (قد.) به حالتی که جهت حرکت به سوی  
عقب است: ناصر دنده عقب می‌رود که ماشین را جایی  
پارک کند. (دیانی ۳۲)

**دنده فرمانی** dande-farmān-i (ص. ۱) (فتی)  
ویژگی اتومبیلی که دسته دنده آن در کنار فرمان  
قرار دارد.

**دنده معکوس** dande-ma'kus (فا. ع. ۱) (فتی)  
حالت تعویض دنده‌های سبک به سنگین،  
مانند تعویض دنده سه به دو برای کاهش  
سرعت خودرو.

○ ~ رفتن (م. ص. ۱) (گفتگو) (فتی) عوض  
کردن دنده‌های سبک به سنگین، مانند تعویض  
دنده سه به دو برای کاهش سرعت خودرو.  
○ ~ زدن (م. ص. ۱) (گفتگو) (فتی) ○ دنده معکوس  
رفتن ↑.

**دن ژوان** donžuvān [فر.] (ص. ۱) دن ژوان →.  
**دنس** danas [عر.] (ام. ص. ۱) (قد.) آلودگی؛ ناپاکی؛  
پلیدی: در بیرون حمام بسیار خوب صورتان، خوبی  
ایشان به اوساخ جسد و دنس و دنات ثیاب پوشیده شده.  
(قطب ۳۱۶) ○ مواد جسمانی، قابل فنا نیست، جواهر  
مجرده که از دنس هیولی مقدس بُود، اولی باشد به عدم  
قبول فنا. (خواجہ نصیر ۵۵)

**دنگ** ۱. dang (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی طنین‌دار  
که از برخورد دو چیز سخت به یک‌دیگر ایجاد  
می‌شود: دنگ ناقوس کلیسا را شنیدم. ۲. (قد.)  
همراه با این صدا: ناقوس کلیسا دنگ صدا کرد. ○  
چکش را دنگ روی آهن کوبید.

○ ~ ~ (گفتگو) ۱. صدای مکرر دنگ. ←

دانگی →: دُنْگی برویم مسافرت. ○ حساب مخارج را می‌کردند که به‌صورت دُنْگی... پرداخت می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۹۰)

**دندنه** dan-ande (صدف. از دندیدن) (قد.) ویژگی آن‌که با نشاط و ناز راه می‌رود و می‌خرامد: بوجهل و اصحاب وی که از مکه بیرون آمدند، به‌قصد پدر تازنده و دندنه و در نعمت بَطَر گرفته و طاغی و یاغی گشته. (میبیدی ۵۷/۴)

**دنو** donov[v] (عر.: دنو) (امص.) (قد.) نزدیک بودن؛ نزدیک شدن؛ نزدیکی: از این روی دنیا را دنیا خوانده که به خلق دنو دارد، یعنی نزدیک است. (کدکنی ۳۱۱) ○ مثل او در قرب و دنو با حق تعالی به قاب قوسین، بر این معنی حمل کردن مناسب است. (عزالدین محمود ۲۱۷)

**دنه** dane (امص.) (قد.) شادی و نشاط؛ خوش حالی: حاش لله گر کند پیوند با طبع تو غم/ طبع غم را از نشاط آن پدید آید دنه. (کمال اسماعیل: لغت‌نامه)

• **سَم کردن** (مص.) (قد.) با نشاط حرکت کردن و اظهار شادمانی کردن: تا توانی شهریارا روز امروزین مکن/ جز به‌گردِ غم خرامش، جز به‌گردِ دَن دنه. (منوچهری ۸۷)

• **سَم گرفتن** (مص.) (قد.) سرمست و مغرور شدن: ما ایشان را در این زندگانی دنیا در نعمت انداخته‌ایم تا ایشان در نعمت دنه گرفتند. (جرجانی ۲۴۳/۶)

○ **سَم گرفتن (دنه‌ام گرفت، دنه‌ات گرفت، ...)** (قد.) ← دنگ ○ دنگ... گرفتن: مثل است این‌که چو موشان همه بی‌کار بمانند/ دنه‌شان گیرد و آیند و سر گریه بخارند. (ناصر خسرو ۱۴۶)

**دنی** dani (عر.: دنی) (صد.) پست و حقیر؛ دون؛ فرومایه: دنیایی که آن را دنی خوانده‌اند و حالا که خودمانیم، آن‌قدرها هم دنی نیست. (جمال‌زاده ۲۹۸) ○ از همت بلند بدین مرتبت رسید/ هرگز به مرتبت نرسد مردم دنی. (منوچهری ۱۶۲)

**دنیا** donyā (عر.: دنیا) (نجوم) کیهان →: در

جدا کردن دانه آن از پوست؛ وسیله شالی‌کوبی: دانه مثل دنگ رزازی دولوارست می‌شود. (← شهری ۲۳۸) ○ درهم کوبید زمانه ما را/ ماییم برنج و آسمان دنگ. (ایرج ۳۲) ○ گر به سجده آدمی سرور شدی/ دنگ هر رزاز پیغمبر شدی. (مولوی: لغت‌نامه)

**دنگ** d. [= دنه؟] (ا.)

• **گرفتن (دنگم گرفت، دنگت گرفت، ...)** (گفتگو) هوس کاری کردن؛ تمایل شدید به انجام کاری داشتن: بعد دنگش گرفت و شاخه را در سوراخ کُنده گذاشت. (هدایت ۱۳۶۶) ○ یک روز این رفیق دنگش گرفته بود که با حاجی میرزاخلیل راجعه طبابت شوخی کند. (مستوفی ۵۳۰/۱)

**دنگ** deng (ا.) (منسوخ) چاشنی تفنگ. ← دنگ‌دان.

**دنگ** dong (ا.) (گفتگو) دانگ →.

**دنگ‌ادنگ** dang-ā-dang (اصو.) ← دنگ<sup>۱</sup> ○ دنگ‌دنگ.

**دنگال** dangāl (صد.) (گفتگو) بزرگ و وسیع؛ فراخ: مدرسه، خانه‌ای بود قدیمی و کهنه پُر از اتاق با حیاطی دنگال. (میرصادقی ۹) ○ تاجر... در اتاق دنگالی وارد شد که یک سفره بلند به‌درازای اتاق انداخته بودند. (هدایت ۱۷۳<sup>۸</sup>)

**دنگ‌دان** deng-dān (ا.) (منسوخ) ظرفی که چاشنی تفنگ را در آن می‌گذاشتند: دایی... با کیسه و کمر و... دنگ‌دان و ساچمه‌دان... از شکار برمی‌گشت. (جمال‌زاده ۳۹/۱)

**دنگل** dang-ae)l [= دنگ] (صد.) (قد.) ابله و کردن: گر دنگل آمده‌ست پسر تاکی/ بریندی‌اش به آخور هر مهتر؟ (ربینجی: اشعار ۶۹)

**دنگی** dang-i (قد.) (گفتگو) دنگ<sup>۱</sup> (مر. ۲) →: پتک را دُنْگی کوپید روی سندان. ○ دست به زیانه [زنگ] می‌زدند، دُنْگی صدا می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۴) ○ تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است.

**دنگی** dong-i (صد.) منسوب به دُنْگ، د. (گفتگو)

است؟؟ چه اتفاقی افتاده است؟: خانم جان می‌خواهد برود بیرون ببیند دنیا دستِ کیست. (← دبیانی ۱۱۶)

□ ~ دور سر کسی چرخیدن (گفتگو) (مجاز) دچار سرگیجه شدنِ او: حال تهوع داشتم و دنیا دور سرم می‌چرخید.

□ ~ را برهم زدن (گفتگو) (مجاز) آشوب برپا کردن: [هرکه] بخواد چنین زن نازنینی را از چنگ من بریاید، دنیا را برهم می‌زنم و خون می‌ریزم. (جمال‌زاده ۴۲<sup>۱۱</sup>)

□ ~ را به کله (سر) کسی کوبیدن (گفتگو) (مجاز) به شدت اندوهگین شدنِ او: از شنیدن این خبر دنیا را به کلام کوبیدند. (جمال‌زاده ۸۶<sup>۱۸</sup>)

□ ~ را سیر کردن (گفتگو) (مجاز) بسیار خوش حال بودن: با... نیم سیر تخمه‌هندوانه بوداده دنیا را سیر می‌کرد! (جمال‌زاده ۲۰<sup>۱۱</sup>)

□ ~ زیور و شدن (گفتگو) (مجاز) دنیا به آخر رسیدن: ای بابا! مگر چه شده؟ فدای سرت که همه چیزت را بردند. دنیا که زیور و نشده، بی‌خیال. (← میرصادقی ۲۱۰<sup>۱۳</sup>)

□ ~ و مافیا دنیا و هرچه در آن است؛ همه چیز و همه کس: با این موی سفیدی که پیدا کرده‌ای، درباره دنیا و مافیا چه عقیده‌ای پیدا کرده‌ای؟ (جمال‌زاده ۸<sup>۸</sup>) دوسه روز از دنیا و مافیا خبر نداشتم و به اغما بودم. (شوشتری ۳۹۴) □ اگر دنیا و مافیا بدو دهند یا از او بستانند، به گوشه چشم همت بدان باز ننگرد. (دراوینی ۷۲۵)

□ ~ی باقی ← جهان<sup>۱</sup> □ جهان باقی.  
□ ~ی سفلی جهان مادی؛ مقبره عالم علوی: نه آن عالم علوی را دارم و نه دنیای سفلی را. (علوی<sup>۱</sup> ۱۴۸)

□ از ~ی خبر بودن (مجاز) بسیار ناآگاه یا نادان بودن: الحق که هم‌وطنان من خیلی از دنیا بی‌خبر هستند. (جمال‌زاده ۱۲۳<sup>۱۸</sup>)

□ از ~ رفتن (مجاز) مردن: پس از پنجاه سال سرگردانی و بی‌سروسامانی از این دنیای فانی می‌روم.

نظریه‌های جدید فیزیک، دنیا رو به گسترش است. ۳.  
جهان<sup>۱</sup> (م. ۲): → دنیا را هم بگردی، نظیرش را نخواهی یافت. ۳. (مجاز) جهان<sup>۱</sup> (م. ۳): → در این بازی‌گرخانه بزرگ دنیا هرکسی یک جور بازی می‌کند. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۸) □ دار دنیا این جهان است که ما در آنیم. (احمدجام ۱۳۵) ۴. جهان<sup>۱</sup> (م. ۴): → دنیای جانوران، دنیای مورچگان. ۵. (مجاز) جهان<sup>۱</sup> (م. ۵): → دنیای باستان. ۶. (مجاز) جهان<sup>۱</sup> (م. ۶): → دنیای ورزش، دنیای هنر. □ دنیای ما باهم فرق دارد. ۷. (مجاز) جهان<sup>۱</sup> (م. ۷): → دنیای عرب. ۸. (مجاز) جهان<sup>۱</sup> (م. ۸): → با یک دنیا مرارت و خون‌دل، خود را به بالای تپه رسانید. (جمال‌زاده ۹۰<sup>۱۷</sup>) □ یک دنیا سیاست‌گزارم. (هدایت<sup>۳</sup> ۸۸) ۹. (مجاز) جهان<sup>۱</sup> (م. ۱۰): → دنیا از این ماجرا باخبر شد. □ دنیا از فاجعه زلزله متأثر شد. ۱۰. (تصوف) هرچه دارای جنبه مادی است و موجب غفلت انسان از یاد حق می‌شود: چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدنِ نی قماش و نقره و میزان و زن. (مولوی<sup>۱</sup> ۶۱/۱) □ هرچه در دنیا نه باد اوست، همه دنیاست خاصگان را. (احمدجام ۱۳۶)

□ ~ به آخر رسیدن (گفتگو) (مجاز) واقعه مهم و ناامیدکننده‌ای روی دادن آن‌طور که هیچ کار دیگری نتوان کرد: ناراحت نباش، دنیا که به آخر نرسیده، بانوی پیر پرسید: چیزی نمی‌خوری؟ نه. دنیا به آخر رسیده؟ (علی‌زاده ۵۱/۱)

□ ~ [در]پیش چشم (به‌نظر) کسی تار (تیره‌وتار) شدن (گفتگو) (مجاز) به شدت ناخوش یا اندوهگین و آزرده شدنِ او: می‌ادا خدای‌نخواست... آسیبی به مادر پیرم برسد. دنیا درپیش چشم تار شده. (جمال‌زاده ۷۲<sup>۱۸</sup>) □ هر دفعه که قلب او می‌گرفت، دنیا به‌نظرش تیره‌وتار می‌شد. (هدایت<sup>۷</sup> ۱۲۷)  
□ ~ خوردن (مصدر). (قد.) (مجاز) از نعمت‌های دنیا استفاده کردن: علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۰)

□ ~ دست کسی بودن (گفتگو) (مجاز) حاکم یا مقتدر بودنِ او: فعلاً که دنیا دستِ شما جوان‌هاست.  
□ ~ دستِ کیست؟ (گفتگو) (مجاز) چه خبر

**دنیاخَر** donyā-xar [ع.فا.] (صفه.) (قد.) (مجاز)  
 دنیا طلب →: ... که ای زرق سجاده زرق پوش /  
 سیه کارِ دنیاخَر دین فروش. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۷) ○ قومی بینی  
 از این ناموس گران دین فروشان دنیاخَر برخاسته، و از بهر  
 طمع دنیای ایشان، ایشان را سجود می کنند. (احمد جام<sup>۱</sup>  
 ۶۱ مقدمه)

**دنیاخوَاه** donyā-xāh [ع.فا.] (صفه.) (قد.)  
 دنیا طلب →: یا اول شخص دنیاخوَاه هستی یا به طور  
 حقیقت آخرت طلب. گوارا باد بر شما. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۰۵)  
**دنیادار** donyā-dār [ع.فا.] (صفه.) (مجاز) و ویژگی  
 آن که برای گردآوری مال، بسیار تلاش می کند:  
 در بسیار جاهای دنیا کشیشان و روحانیان... اغلب از  
 همه کس دنیادارترند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۳۵) ○ حق تعالی که  
 جامه های نیکو به دنیاداران داد، قَر جامه به درویشان داد.  
 (جامی<sup>۱</sup> ۱۰۴) ○ کسی باشد که وی را یک درم سیم  
 نباشد... دریند آن باشد تا از کجا به دست آرم... او دنیادار  
 است. (احمد جام ۱۳۷)

**دنیاداری** d-i [ع.فا.] (حامصه.) (مجاز) تلاش  
 برای گردآوری مال؛ دنیادار بودن: او در عرفان...  
 بیش تر به مواعظ جنبی... دل بسته بود... پرهیز از  
 دنیاداری و تفرغن. (اسلامی ندوشن ۱۹۶) ○ سبب چه  
 بود که به دنیاداری افتادی؟ (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۷۸)  
**دنیاداری** → سَر کردن (مص.ل.) (مجاز) پرداختن به امور  
 مادی و دنیایی یا موقعیت خود را در نزد همه  
 استحکام بخشیدن: با مردم به ادب و تواضع رفتار  
 می کردم. می گفتند دنیاداری می کند. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۸۷)  
**دنیادشمن** donyā-došman [ع.فا.] (صه.) (قد.)  
 (مجاز) مخالف با امور مادی؛ پرهیزگار: قانع باش  
 و علم دوست و دنیادشمن. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۱۵۸)

**دنیادوست** donyā-dust [ع.فا.] (صه.) (قد.)  
 (مجاز) دنیا طلب →: مکن حکایت آن زرشار  
 دنیادوست/ که در فضیحت روز شمار خواهد ماند.  
 (اوحدی: دیوان ۴۲: فرهنگ نامه ۱۰۵۱/۲) ○ سه قوم  
 در میان مسلمانان - هم از مسلمانان - راه دین بر امت  
 محمد مشوش کردند... دیگر آن قرایان نماز فروش  
 دنیادوست. (احمد جام<sup>۱</sup> ۴۸)

(جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۴۱) ○ نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای  
 دیوارت/ که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد.  
 (سعدی<sup>۱</sup> ۴۲۵) ○ چون [گیومرث] از دنیا برفت، هوشنگ  
 به جای او نشست. (خیام<sup>۱</sup> ۱۶)  
 ○ به سَر آمدن (مجاز) زاده شدن؛ متولد شدن:  
 والذ... با خط خودش... تاریخ به دنیا آمدنم را با روز و  
 ساعت و دقیقه نوشته بود. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۹۲) ○ بعضی ها  
 خوش به دنیا می آیند و بعضی ها ناخوش. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۲)  
 ○ تا سَر سست (گفتگی) (مجاز) تا ابد؛ همیشه:  
 تا دنیا دنیاست، آقا و نوکر، پول دار و گدا، بوده و خواهد  
 بود. (علوی<sup>۱</sup> ۱۴۵) ○ هیچ راه قرار ندارند، تا دنیا  
 دنیاست، آبرو و شرفشان آلوده خواهد ماند. (هدایت<sup>۱</sup>  
 ۶۹)

**دنیا آفرین** d.-āfarin [ع.فا.] (صفه.) (ل.) آفریننده  
 جهان؛ خداوند: دنیا و دنیا آفرین را طرف عتاب و  
 خطاب قرار می داد. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۴۶)

**دنیا بین** donyā-bin [ع.فا.] (صفه.) (مجاز) ویژگی  
 آن که توجهش به امور مادی است: شاه باز  
 بلند فکر... بالاتر از حد پیش مردم کوتاه نظر دنیابین  
 طبران می نموده است. (اقبال<sup>۱</sup> ۴/۳/۵)

**دنیا پرست** donyā-parast [ع.فا.] (صفه.) (مجاز)  
 ویژگی آن که فقط به امور و لذت های مادی  
 توجه دارد: همیشه از مردم در کنارند و خود را آلوده  
 سیئات هم چنان دنیادار و دنیا پرست نمی کنند.  
 (طالوف<sup>۱</sup> ۱۸۵) ○ چو بیند کاری به دست در است/  
 حرصت شمارند و دنیا پرست. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۰۱)

**دنیا پرستی** d-i [ع.فا.] (حامصه.) (مجاز) توجه  
 به امور و لذت های مادی؛ دنیا پرست بودن:  
 آن پنداشت تو به سبب این جامه ها همه دنیا پرستی  
 بوده است. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۲۰۶)

**دنیا پسند** donyā-pasand [ع.فا.] (صه.) پسندیده  
 مردم دنیا؛ محبوب و مطلوب همگان: نمایش  
 دنیاستند.

**دنیا ت** daniyyāt [ع.ر.] (ج. دئیة) (ل.) (قد.)  
 چیزهای پست و حقیر: عالی همت باش و به  
 دنیات... سرفرومایور. (قطب ۴۴۸)

(نظام الملک<sup>۲</sup> ۳۱) ۲. (مجاز) دنیایی (م.ر.) → : هرچه تحف دنیای است، همچون دنیا فانی است. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۹) ○ اگر خواهی که از علم دنیای برخوردار شوی، نتوانی خورد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۵۸) ۳. (ا.) (مجاز) دنیایی (م.ر.) → : با وی هیچ چیز نبود از دنیای، و عیب می داشت نان خواستن. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۳۵) ○ هیچ از دنیای با من نبود. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۴۴) ۴. اهل دنیا: او را به صفتی دید از خود بی خود شده، و از آن قصه و آن احوال بی خبر... لا بل که از دنیا و دنیایان بی خبر. (مبیدی<sup>۱</sup> ۱۰۹/۲)

**دنیایی** donyā-y(i)-i [عر.فا.فا.] (ص.د)، منسوب به دنیا) ۱. مربوط به این جهان؛ دنیوی: در این اجتماع هرساله چه نطفه ای نهفته است برای دنیایی بودن. (آل احمد<sup>۲</sup> ۴۳) ○ یک باره از التزام رسوم دنیایی و زندگانی، نسیان حاصل می کند. (میاق معیشت<sup>۱</sup> ۱۲۰) ۲. (مجاز) دارای جنبه مادی: وضع دنیایشان چندان تعریفی ندارد. ۳. (ا.) (قد.) (مجاز) مال و دارایی: مرا دعوت کرد و همه دنیایی خود بر من پاشید. (جامی<sup>۱</sup> ۳۴۵)

**دنیندن** dan-id-an (م.ص.ل.، ب.د.) (قد.) با شادمانی و نشاط حرکت کردن و خرامیدن: دام به راحت پُر است، شو تو جو آهو/ ز آنسو و زین سو گیا همی خور و می دن. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۷۰) ○ همه ساله به دلبر دل همی ده/ همه ماهه به گردن همی دن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۶) نیز ← دنان.

**دنیوی** donya.v.i [عر.: دنیوی، منسوب به دنیا] (ص.د) ۱. دنیایی (م.ر.) → ؛ مقر. اخروی: نایای داری حیات دنیوی و ثبات و بقای حیات اخروی را... درمی یابند. (قاضی<sup>۱</sup> ۱۰۹۳) ۲. (مجاز) دنیایی (م.ر.) → : گریستن و کینه ور شدن و همه اینها را با مصائب شخصی دنیوی آمیختن. (اسلامی ندوشن<sup>۱</sup> ۲۳۷) ○ یک دقیقه از مشاغل دنیوی سر فارغ ندارد. (طالبوف<sup>۱</sup> ۱۸۶)

**دنییه** daniyye [عر.: دنیّة] (ص.د.) (قد.) پست و حقیر: طالبان دنیا را از سعادت دنیا مراتب دنیه یا متوسط آن باشد. (قطب<sup>۱</sup> ۴۴۷) ○ روزگار در استعمال

**دنیادیدگی** donyā-did-e-gi [عر.فا.فا.] (حامص.). (مجاز) تجربه و کاردانی: می دانی که فایده بیابان گردی، دنیادیدگی است. (آل احمد<sup>۲</sup> ۲۵۵)

**دنیادیده** donyā-did-e [عر.فا.فا.] (ص.د.) (مجاز) بسیار با تجربه و کاردان: درویش... دنیادیده تر از من بود. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۷۷) ○ امیر... مردی زیرک و خبیر و دنیادیده و مصلحت بین بود. (اقبال<sup>۱</sup> ۳/۴/۵) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دنیازدگی** donyā-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامص.). (مجاز) شیفته امور مادی بودن؛ دنیاپرستی: اسلام در زمینه زهد، دو چیز را سخت محکوم کرده است، یکی رهبانیت و دیگری... دنیازدگی را. (مطهری<sup>۳</sup> ۲۵۱) **دنیاطلب** donyā-talab [عر.ر.] (ص.د.) (مجاز) خواستار امور مادی؛ طالب دنیا: علو همت آن بزرگوار نیز از معامله دنیاطلبان سر باز زده... عزلت گزید. (شوشتری<sup>۱</sup> ۱۲۳)

**دنیاگردی** donyā-gard-i [عر.فا.فا.] (حامص.). جهان گردی → : به قصد سیر در آفاق و انفس به سیاحت و دنیاگردی گذرانیده و دور زمین گشته بود. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۱۲۱)

**دنیایگیر** donyā-gir [عر.فا.] (ص.د.) (مجاز) عالم گیر؛ جهانی: زنان ماهی فروش بازار ماهی فروشان پاریس و لندن... در امر فحاشی... شهرت دنیاگیر دارند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۲۸)

**دن شدن** (م.ص.ل.) (مجاز) در تمام جهان پراکنده یا فاش شدن: بی آبرویی دنیاگیر شد و از آن اصول پنج گانه کذایی کمترین اثری باقی نماند. (جمال زاده<sup>۷۹</sup>)

**دنی الطبع** daniyy.o.t.tab' [عر.] (ص.د.) (قد.) پست فطرت؛ فرومایه: دیگر ما را ذلیل فرنگیان دنی الطبع پست فطرت نفرما. (افضل الملک<sup>۱۹</sup>)

**دنیایوی** donyā.v.i [عر.: دنیایوی، منسوب به دنیا] (ص.د.) (قد) ۱. دنیایی (م.ر.) → : منظور غایی از سیاست مدن باید این باشد که عامه ساکنین یک مدینه یا مملکت به سعادت دنیایوی نایل شوند. (مبتوی<sup>۳</sup> ۲۴۷) ○ پس از این کارهای دینی و دنیایوی بر آیین خویش رَوَد.

قوای شریفه در مکاسب دنیه مصروف داشته.  
(خواججه نصیر ۸۸)

**دنیی** donyi [از عر.، ممال دنیا] (ا.ا.) (قد.) دنیا؛ مقبر. عقیقی: خسرو ملک صورت و معنی باشد و مالک رق دنیی و عقیقی. (قائم مقام ۳۶۸) هر که فدا نمی کند دنیی و دین و مال و سر/ گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش. (سعدی ۴۸۳)

**دو** do (ا.ا.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل یک به اضافه یک؛ ۲. دو عددی زوج است. هر دوی اول از یکی شد راست / ... (نظامی ۳۵۸) در شعر گاهی با تلفظ du آمده است: این نمط وین نوع ده دفتر و دو/ برنوشت آن دین عیسی را عدو. (مولوی ۳۲/۱) / ... و آن گاه یکی زرگرک زیرک جادو - با زر بهم باز نهاده لب هر دو / ... (منوچهری ۱۴۸) ۳. (صد.) دارای این تعداد: دو سال، دو کتاب. ۵. حاج نخرالملك... مثل بعضی اشخاص از دو محل حقوق می گرفت. (مصدق ۱۴۲) ۵ تیفش از کوهی دو کوه کند/ چون خدنگش ز چناری دو چنار. (فرخی ۱۴۰) ۵ همه جامه ها کرده پیروزه رنگ / دو چشمان پُر از خون و رخ باده رنگ. (فردوسی ۲۰) ۳. دوم (م.ا) ۱. -> صفحه دو، طبقه دو.

□ ~ به ~ (قد.) ۱. به حالتی که دو نفر در برابر دو نفر دیگر باشند: چهار نفر بودیم، دوه دو بازی کردیم. ۲. به حالتی که دو نفر یا دو چیز در برابر یا همراه هم باشند: من و رفیقم دوه دو... راه دشت و بیابان را پیش گرفته... جلو می رفتیم. (جمالزاده ۱۷۳/۲) ۵ امیر... مرا بخواند و خالی کرد. دوه دو بودیم. گفت: این چه بود که ما کردیم؟ (بیبهی ۶۰۸)

□ ~ به ~ شدن ۱. به گروه های دونفری یا دوتایی تقسیم شدن: دوه دو شدیم و باهم مسابقه دادیم. ۲. با کسی تنها ماندن: پاسفت کردم تا دوه دو شدیم. (مستوفی ۴۵/۲)

□ ~ به هم زدن (گفتگو) (مجاز) دوه به هم زنی -> مادرش قصد آتش افروزی دارد، میل به دوه به هم زدن دارد. (حاج سیدجوادی ۲۲۰) ۵ این مصدر فقط در

ساخت مصدری به کار می رود و صرف نمی شود.

□ ~ ~ گفتن (قد.) (مجاز) • دو گفتن ↓ : بیش مزن دَم ز دوی دودو مگو چون ثنوی / اصل سبب را بطلب پس شد از آثار مرا. (مولوی ۳۲/۱)

• ~ گفتن (مصد.ا.) (قد.) (مجاز) اعتقاد به دو اصل داشتن؛ ثنوی بودن: که ما را در آن ورطه یک نفس / ز تنگ دو گفتن به فریاد رس. (سعدی ۱۹۷) **دو** ۲. d. [ایتا. do] (ا.ا.) (موسیقی) نخستین نت گام پایه دو ماژور.

□ ~ ماژور (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایه دو قرار دارد.

□ ~ مینور (موسیقی) گام مینور که بر نت پایه دو قرار دارد.

**دو** ۱. [do] (بی.ا. دیدن) ۱. ← دیدن. ۲. (ا.ا.)

(ورزش) یکی از رشته های ورزش دوومیدانی که انواع مختلفی دارد: دو ۱۰۰ متر، دو ماراتن. ۵ تلفظ این کلمه در بعضی ساخت ها dav است، مانند دونده dav-ande و می دوم mi-dav-am.

□ ~ استقامت (ورزش) از انواع دوها که در مسیرهای ۵۰۰۰ متر و ۱۰۰۰۰ متر انجام می شود و معمولاً نیازمند توانایی و استقامت عضلانی ورزش کار است.

□ ~ امدادی (ورزش) از انواع دوها که ضمن آن معمولاً کل مسیر مسابقه به چهار قسمت ۱۰۰ متر یا ۴۰۰ متر تقسیم و هر قسمت توسط یک دونده طی می شود.

□ ~ با مانع (ورزش) از انواع دوها که در مسیرهای ۱۱۰ متر، ۴۰۰ متر، و ۳۰۰۰ متر انجام می شود و دونده در طول مسیر از روی موانع ویژه ای می پرد.

□ ~ سرعت (ورزش) از انواع دوها که در مسیرهای ۱۰۰ متر، ۲۰۰ متر، و ۴۰۰ متر انجام می شود و ویژگی آن، سرعت زیاد دوندگان برای رسیدن به خط پایان مسابقه است.

مرکباتی مانند پرتقال، گریپ فروت، و نارنج که تا بهار سال بعد روی درخت باقی می ماند و با شروع فعالیت درخت، شیره گیاهی بار دیگر در آن وارد و باعث آب دار شدنش می شود.

**دوآتشه** do-ātaš-e (صد). ۱. ویژگی نان و مانند آن که مدت زیادی در تنور مانده و کاملاً برشته شده باشد: عصرها برایشان نان دوآتشه خشک می بردم. (محمدعلی ۱۲۹) ○ نانی که برای من می پزند، تافتون دوآتشه است. (مستوفی ۳۹۴/۲) ۳. ویژگی مایعی که دو بار تقطیر شده باشد: عرق دوآتشه، گلاب دوآتشه. ○ چول عرق دوآتشه در یک جیب و پسته و بادام و تخمه هندوانه در جیب دیگر به آن سو رو می آورند. (جمالزاده ۳۷) ○ یا عرق دوآتشه می نوشید... و یا در مجالس بزم با یک دسته از دوستان... صرف می کرد. (هدایت ۵) ۳. (مجاز) دارای گرایش های تند و افراطی در حالت یا اندیشه ای: [او] یک سوسیالیست دوآتشه است و شاعری خوب. (فصیح ۲۲۸) ○ واقعاً باید او را وسواسی دوآتشه نامید. (مستوفی ۲۲۳/۱) ○ خداوند، این آزادی خواهان وطن پرست دوآتشه را هدایت فرماید. (مخبرالسلطنه ۴۳۰)

● ○ ~ شدن (مصدر). ۱. کاملاً پخته و برشته شدن: دو برگرد نان می زنده به... تنور که تا چای دم آید، برشته و دوآتشه شود. (محمود ۲۴۷) ۳. دو بار تقطیر شدن: گلاب ها دوآتشه شدند.

**دوآتشه پزی** d.-paz-i (حامص). عمل پختن نان به صورت دوآتشه. ← دوآتشه (م. ۱): در کته و تغار خمیر و دوآتشه پزی و ترازو داری چه قلبیاتی دارند! (مستوفی ۴۰۲/۲)

**دوآلیست** do(u)ālist, duālist [نر.: dualiste] (صد، ا. ۱). (ادیان) معتقد به دوآلیسم؛ ثنوی؛ دوگانه پرست.

**دوآلیسم** do(u)ālist, duālist [نر.: dualisme] (ا. ۱). (ادیان) نظام دینی یا فلسفی دارای اعتقاد به دو مبدأ خیر و شر برای هستی؛ ثنویت؛ دوگانه پرستی.

○ ~ **صحرائوردی** (ورزش) از انواع دوها که در مسیرهای بین ۷ تا ۱۲ کیلومتر و معمولاً در صحرا و محیط طبیعی انجام می شود.

○ ~ **ماراتن** (ورزش) از انواع دوها که در مسیر طولانی (۴۲۱۹۵ متر) انجام می شود و استقامت دونده نقش مهمی در آن دارد. ○ مطابق روایت بعضی تاریخ نویسان، در سال ۴۹۰ قبل از میلاد، جنگ بزرگی بین ایران و یونان در محلی به نام ماراتن درگرفت و جوانی که حامل خبر پیروزی یونان بود، فاصله ۴۲ کیلومتری بین ماراتن و آتن را دوید تا این خبر را به هم وطنانش برساند و سپس از فرط خستگی مُرد.

○ ~ **نیمه استقامت** (ورزش) از انواع دوها که در مسیرهای ۸۰۰ متر و ۱۵۰۰ متر انجام می شود و ویژگی آن عبارت است از ترکیبی از سرعت و استقامت عضلانی ورزش کار.

○ ~ **و میدانی** (ورزش) یکی از رشته های ورزشی شامل انواع دوها، پرتاب ها، و پرش ها.

○ به ~ (گفتگو) به سرعت و به حالت دویدن: احمد به دو رفت در کوچه را باز کرد. (میرصادقی ۱۰۲) ○ مختصر دستکاری توی موتور می کرد و بعد به دو می آمد بالا. (آل احمد ۲۱)

**دو** d. (ا. ۱). داو؛ نوبت بازی.

○ ~ به دست کسی افتادن (گفتگو) (مجاز) مساعد شدن اوضاع برای او و فرصت مناسب پیدا کردن برای کاری: به محض این که میدانی می یافت و دو به دستش می افتاد... معرکه برپا می کرد. (جمالزاده ۱۴۹) ○ در آن میان نده حسن دو به دستش افتاده بود... دنبک می زد و هرچه در چنته اش بود، می خواند. (هدایت ۸۰۴)

**دوآب** do-āb (ا. ۱). (جغرافیا) جایی که در آن، رودی به رود دیگر می ریزد یا دو رود به هم ملحق می شوند.

**دوآبه** d.-e (صد). (کشاورزی) ویژگی میوه



بی درمان آدم دوا می شود. (← آل احمد<sup>۴۱</sup>)

• **سـ کردن** (م.ص.م.) (مجاز) درمان کردن: چنین تحصیل کردگانی پس از مراجعت به ایران هیچ دردی را نمی توانند دوا کنند. (اقبال<sup>۱</sup> ۳/۸/۳) طیب عشق میخامد است و شفق لیک/ چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۶) مردکی را چشم درد خاست. پیش بیطار رفت تا دوا کند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۰)

• **سـ و درمان** (گفتگو) (مجاز) دوا درمان →.

**دواء المسک** davā'.o.l.mesk [ع.ر.] (ل.) (قد.) نوعی معجون دارویی، که از بعضی گیاهان و گرد بعضی سنگ ها تهیه می شد: کسی را که داروی علت وی حقیرترین چیزها بود، وی را دُر و مرجان نباید تا به... دواء المسک آمیزندش. (هجویری<sup>۸</sup>) اگر ضعف به دل بیند، به دواء المسک شیرین یاری دهد. (اخوینی<sup>۵۷۳</sup>)

**دواب [b] davāb** [ع.ر.: دواب، جر. دَابَّة] (ل.) (قد.) ۱. چهارپایان، به ویژه چهارپایان سواری و بارکشی: مأموران به مال و حشم و دواب صغیر و کبیر رحم نکرده... غارت می کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱/۱) بعد از ساعتی، سوکرها رفتند که از برای دواب کاه و جو بخرند. (افصل الملک<sup>۱۱۷</sup>) به نطق آدمی بهتر است از دواب/ دواب از تو به گر نگوید صواب. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۶) ۲. نندگان روی زمین؛ جانوران: آیا آن غایت که در گردش آسمان است، اعز و اشرف خواهد بود یا آن غایت که در حرکات دواب ارض است؟ (قطب<sup>۱۲</sup>)

**دوابخش** davā-baxš [ع.ر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) شفا دهند: معالج: .../ دوابخش درون دردمندان. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۳۹)

**دواپذیر** davā-pazir [ع.ر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) معالجه شدنی؛ قابل علاج و مداوا: چون نیست دواپذیر این درد/ ما را به دوا چه می نویسی تو؟ (مولوی<sup>۵</sup> ۴۹)

**دوات** davāt [ع.ر.: دواة] (ل.) ۱. ظرف کوچکی که در آن، مرگب یا جوهر می ریزند و قلم را برای نوشتن در آن فرو می برند: دستش را با قلم به طرف دوات برد. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۵۱) بونصر، دوات و

**دوا** davā [ع.ر.: دواء] (ل.) ۱. (پزشکی) دارو (م.ر.) →: آن قدر شیر گرم و دواهای بدبو به حلقمان کردند تا به حال آمدم. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۵۰) حتماً پسر او هم وقتی دوا خواهد خورد، همین طور به زحمت خواهد افتاد. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۵۱) هرچه خوش است آن خورش جسم توست/ هرچه خورشت نیست تو را آن دواست. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۹۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) دارو (م.ر.) →: دوی ظهور نیلیم. به خوبی فهمیده می شد که رنگ موهای طبیعی نیست و با دوا تغییر یافته است. (مشفق کاظمی<sup>۴۶</sup>) ۳. (گفتگو) (مجاز) مشروبات الکلی: مثل این که باز هم دوا خورده بود، دهنش بومی داد. ۴. (گفتگو) (مجاز) ماده مخدر به ویژه هروئین: با دواها دست گیرش کردند. ۵. (مجاز) درمان: دوی درد ما و راه نجات ما به آنها بسته است. (میتوی<sup>۳</sup> ۲۶۳) خستگی اندر طلبت راحت است/ درد کشیدن به امید دوا. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۱۲) ۶. دل بیمار را دوا بتوان/ حق را هیچ گونه چاره ندان. (سنایی<sup>۱</sup> ۶۴۰) ۷. (مجاز) زهر؛ سم: خانه اش پُر از سوسک بود. هرچه دوا می زد، فایده ای نداشت. (ترقی<sup>۲۲۴</sup>) ۸. (قد.) (مجاز) مایه برآورده شدن نیاز: روزی ده دوا زده... فرستاده، مساکین و اهل حاجات را دوا شدی. (افلاکی<sup>۳۵۵</sup>)

• **سـ پذیرفتن** (م.ص.ل.) (قد.) (مجاز) دوا شدن →: به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم/ برو ای طبیبم از سرکه دوا نمی پذیرم. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۱۷)

• **سـ [و] درمان** (گفتگو) (مجاز) معالجه و مداوا: زایمان و دوا درمان های زنانه هم هست که کار زن هاست. (آل احمد<sup>۱</sup> ۵۸) پس از یک رشته دوا درمان خودمانی، حاجی بالاخره ناگزیر شد که به دکتر مراجعه بکند. (هدایت<sup>۳</sup> ۶۹)

• **سـ [و] درمان کردن** (گفتگو) (مجاز) معالجه و مداوا کردن: جان نداری، باید دوا درمان کنی. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۲۶۹) حالا او رفته امیرآباد... دوا درمان کرده که خال پاک بشود. (آل احمد<sup>۶</sup> ۱۵۵) ۵. از نصف تنه اش انفلیج شد. هرچه دوا درمان کردیم، خوب نشد. (هدایت<sup>۵</sup> ۷۶)

• **سـ شدن** (م.ص.ل.) (مجاز) درمان شدن: هزار درد

منشی الممالک طغرا می‌کشید... به مُهر اقدس می‌داد.  
(رفیعا ۴۳۰)

**دوات‌داری** d-i [ع.فا.ا.] (حامص.) (دیوانی) شغل  
و منصب دوات‌دار: یوسف‌بیگ ولد محمدخان که  
منصب دوات‌داری دیوان اعلی داشت... دراین‌میان به‌قتل  
رسید. (اسکندربیگ ۳۰۱)

**دوات‌دان** davāt-dān [ع.فا.ا.] (ا.) جای قرار  
دادن دوات، معمولاً در قلم‌دان: دوات‌گری، شغلی  
بود که تهیهٔ دوات و دوات‌دان می‌نمود. (← شهری<sup>۲</sup>  
۲۲۲/۲)

**دوات‌ساز** davāt-sāz [ع.فا.ا.] (صف.) (ا.) آن‌که  
دوات می‌سازد: دوات‌سازان، در شکل و هیئت دوات  
نیز مسائلی را رعایت می‌کرده‌اند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی  
۶۵۶)

**دوات‌گر** davāt-gar [ع.فا.ا.] (ص.) (ا.) (منسوخ) ۱.  
دوات‌ساز ↑: به تدریج هم دوات‌گرها... سماورساز  
شدند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲۲/۲) ۲. سازندهٔ بعضی  
ظروف فلزی مانند سماور و سینی: سرب، قلع،  
روی‌هایش به‌کار ریخته‌گرها و دوات‌گرها می‌آمد.  
(شهری<sup>۲</sup> ۳۴۳/۲) ۳. به‌قدری پُنا و نعل و معمار و خراط  
و دوات‌گر و آهنگر توی هم افتاده‌اند که انسان از تماشای  
آن سرگیجه می‌گیرد. (← جمال‌زاده ۶۸۶)

**دوات‌گری** d-i [ع.فا.ا.] (حامص.) (منسوخ) ۱.  
ساختن دوات: کار دوات‌گری با ورود قلم‌فرانسه و  
جوهر و قلم‌های نوک‌آهنی و قلم‌خودنویس رو به زوال  
گذارد. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۲۲/۲) ۲. ساختن و  
لحیم‌کاری بعضی ظروف فلزی مانند سماور و  
سینی: ناگزیر به ترک تحصیل و شاگردی دکان... گردیدم  
و از آن‌جمله بود یادوی دکان دوات‌گری. (شهری<sup>۲</sup>  
۲۳۵/۱)

**دواتی** davāt-i [ع.فا.ا.] (ص.) (منسوب به دوات، ا.)  
(دیوانی) دوات‌دار: چون یک‌پندی بر آن گذشت و  
در آداب خدمت و رسوم آن ماهر گشت، دواتی مَلِک شد.  
(جوینی<sup>۲</sup> ۲۶۷/۲)

**دواج** davāj [ع.فا.ا.] (قد.) ۱. لحاف؛ روانداز: شه  
نکند هیچ خواب امن، چو دارد/ بستر شوریده و دواج

کاغذ بخواست و پیشِ امیر این نامه نیست. (بیهقی<sup>۱</sup>  
۷۱۱) ۲. (قد.) جعبه‌ای که در آن، قلم و مرکب  
را قرار می‌دادند؛ قلم‌دان: وزیر، سر دوات بکشد و  
یکی قلم سوی وی انداخت. (خیام ۵۹۲)

**دوات‌آشور** d-ā'āšur [ع.فا.ا.] (صف.) (ا.) (قد.)  
وسیله‌ای به‌شکل یک قاشق کوچک که با آن  
آب در دوات می‌ریختند و مرکب را به‌هم  
می‌زدند.

**دوات‌خانه** davāt-xāne [ع.فا.ا.] (ا.) (دیوانی)  
جایی که اسناد و مدارک دولتی را در آن‌جا  
می‌گذاشتند: خواجه گفت: فرمان بردارم... و بازگشت  
سوی خانه و مواضعه با وی بردند و سوگندنامه به  
دوات‌خانه بنهادند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۸۸)

**دوات‌دار** davāt-dār [ع.فا.ا.] (صف.) (ا.) (دیوانی)  
شخصی در بارگاه پادشاهان و امیران که دوات،  
قلم، و کاغذ با خود داشت و هنگام لزوم،  
فرمان‌ها را می‌نوشت؛ منشی: مرادخان‌بیگ  
که دوات‌دار بود، فرار نموده، به الکای روم رفت.  
(اسکندربیگ ۴۴۰) ۳. سوگند بخورد چنان‌که رسم است و  
خط خود بر آن نیست و بر امیر عرضه کردند و به  
دوات‌دار سپردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۵۲)

□ □ **احکام (ارقام)** (دیوانی) در دورهٔ  
صفوی، آن‌که مُهر پادشاهی را در اختیار  
داشت و همیشه همراه شاه بود.

□ **مُهر انگشتر** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، آن‌که  
نامه‌های جواب داده‌شده را برای مُهر شاه، نزد  
او می‌فرستاد: در بیان شغل... دوات‌دار مُهر انگشتر:  
شغل مشارالیه آن‌که... فصول هرکس به جواب می‌رسید،  
در کیسه گذاشته، سر آن کیسه را مُهر نموده، به اندرون  
حرم می‌فرستاد که به مُهر اقدس مُحلی گردد. (رفیعا ۴۳۱)

□ **مُهر مُهر بزرگ** (دیوانی) در دورهٔ صفوی،  
آن‌که احکام و نشان‌های به‌امضای رسیده و  
ثبت دفتر شده را برای مُهر شاه، نزد او  
می‌برد: در بیان شغل... دوات‌دار مُهر بزرگ: شغل  
او این بود که پروانجات و احکام و نشان و شجرات و  
غیرهم را بعد از آن‌که از دفاتر می‌گذشت و...

پیشان. (شبیانی: (اصطلاحات ۱/۱۴۱) ۲. تشک و بستر خواب: جمعی را دیدم که گوش‌های ایشان به بالای ایشان بود. یک گوش لحاف کردند و دیگری را دواج به وقت خفتن. (جرجانی<sup>۱</sup> ۴۱۸/۵) نیام آگه از اصل و فرع خراج/ همی غلتم اندر میان دواج. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۵۳)

۳. نوعی لباس که بر روی لباس‌های دیگر پوشیده می‌شد؛ بالا پوش: این عذرا را بیاریم و... نقاب از چهره زیبای او بکشایم. پس در این دو تاج و دواج به نظارگیان بنمایم. (حمیدالدین ۱۲۲) رسول برایای خاست و هفت دواج بیرون گرفتند، یکی از آن سیاه و دیگر دبیقی‌های بغدادی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۲)

**دواجات** [dāvā-jāt] (ع.ر. [ا.]) انواع داروها: قی کردن به وسیله خوردن روغن زیتون و آب گرم، رفع سمیت دواجات ستمی می‌کند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۲۲/۵) من خودم تا دو ساعت دیگر او را معالجه می‌کنم... دواجات هم داریم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۵۵)

**دواخانه** [dāvā-xāne] (ع.ر. [ا.]) داروخانه: دواهای را هیچ دواخانه‌ای ندارد. (ترقی: شکوفای ۱۴۶) قانون می‌تواند استعمال تریاک و شراب را مخصوص اجازه اطبای حاذق و دواخانه‌های دولتی نماید. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۸۹) گر ره به دواخانه مقصود نیایم / در رنج بهیریم ز نخواهیم دوا را. (خواجو ۶۲۷)

**دواخانه‌چی** [d.-či] (ع.ر. [ا.]) (ص. [ا.]) (گفتگو) متصدی یا صاحب داروخانه: شیشه‌بظری‌های سالمشان را به دواخانه‌چی‌ها... می‌دادند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۵۵/۴)

**دواخطاره** [do-'extār-e] (ع.ر. [ا.]) (صد. [و.ر.ر.]) ویژگی ورزشکاری که به دلیل خطا و سرپیچی از قوانین بازی، دو بار از داور مسابقه اخطار گرفته باشد.

**دواخور** [dāvā-xor] (ع.ر. [ا.]) (صف. [گفتگو]) ۱. خورنده و مصرف‌کننده دارو: من که دواخور نیستم، بی‌خود جوشانده درست نکنید. ۲. (ص. [مسموم به وسیله خوراندن دارو یا ماده سمی.])

۳. **دواخور** (ص. [م.]) (گفتگو) با خوراندن دارو یا ماده سمی، مسموم کردن: تشک و بستر خواب: جمعی را دیدم که گوش‌های ایشان به بالای ایشان بود. یک گوش لحاف کردند و دیگری را دواج به وقت خفتن. (جرجانی<sup>۱</sup> ۴۱۸/۵) نیام آگه از اصل و فرع خراج/ همی غلتم اندر میان دواج. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۵۳)

دیگر پوشیده می‌شد؛ بالا پوش: این عذرا را بیاریم و... نقاب از چهره زیبای او بکشایم. پس در این دو تاج و دواج به نظارگیان بنمایم. (حمیدالدین ۱۲۲) رسول برایای خاست و هفت دواج بیرون گرفتند، یکی از آن سیاه و دیگر دبیقی‌های بغدادی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۲)

**دواجات** [dāvā-jāt] (ع.ر. [ا.]) انواع داروها: قی کردن به وسیله خوردن روغن زیتون و آب گرم، رفع سمیت دواجات ستمی می‌کند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۲۲/۵) من خودم تا دو ساعت دیگر او را معالجه می‌کنم... دواجات هم داریم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۵۵)

**دواخانه** [dāvā-xāne] (ع.ر. [ا.]) داروخانه: دواهای را هیچ دواخانه‌ای ندارد. (ترقی: شکوفای ۱۴۶) قانون می‌تواند استعمال تریاک و شراب را مخصوص اجازه اطبای حاذق و دواخانه‌های دولتی نماید. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۸۹) گر ره به دواخانه مقصود نیایم / در رنج بهیریم ز نخواهیم دوا را. (خواجو ۶۲۷)

**دواخانه‌چی** [d.-či] (ع.ر. [ا.]) (ص. [ا.]) (گفتگو) متصدی یا صاحب داروخانه: شیشه‌بظری‌های سالمشان را به دواخانه‌چی‌ها... می‌دادند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۵۵/۴)

**دواخطاره** [do-'extār-e] (ع.ر. [ا.]) (صد. [و.ر.ر.]) ویژگی ورزشکاری که به دلیل خطا و سرپیچی از قوانین بازی، دو بار از داور مسابقه اخطار گرفته باشد.

**دواخور** [dāvā-xor] (ع.ر. [ا.]) (صف. [گفتگو]) ۱. خورنده و مصرف‌کننده دارو: من که دواخور نیستم، بی‌خود جوشانده درست نکنید. ۲. (ص. [مسموم به وسیله خوراندن دارو یا ماده سمی.])

۳. **دواخور** (ص. [م.]) (گفتگو) با خوراندن دارو یا ماده سمی، مسموم کردن: تشک و بستر خواب: جمعی را دیدم که گوش‌های ایشان به بالای ایشان بود. یک گوش لحاف کردند و دیگری را دواج به وقت خفتن. (جرجانی<sup>۱</sup> ۴۱۸/۵) نیام آگه از اصل و فرع خراج/ همی غلتم اندر میان دواج. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۵۳)

(منوچهری<sup>۱</sup> ۱۰۱)**دوازده** davāz-dah (ا.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی

معادل یازده به اضافه یک؛ ۱۲: دوازده عددی

زوج است. ۰ دوازده به اضافه سه می شود پانزده. ۳.

(صد.) دارای این تعداد: دوازده روز، دوازده نفر. ۰

پرفسور... دوازده زبان زنده و دویشتان زبان مرده

می داند. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۶) ۰ امام شافعی... گوید:

دوازده مسئله به کار باید تا یکی لغت نان بخورند.

(بحرالوقایع ۲۲۲) ۳. دوازدهم (م. ا.) →: صفحه

دوازده، طبقه دوازده.

**دوازده امام** d.-emām (ا.فا.ع.ر.) (ا.) (ادیان)

امامان مذهب شیعه اثنا عشری؛ علی (ع) و

یازده فرزند از نسل او: تمام این صفها به احترام

پنج تن آل عبا و دوازده امام و چهارده معصوم دارای پنج یا

دوازده یا چهارده رج بود. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۷۵)**دوازده امامی** d.-i (ا.فا.ع.ر.فا.) (صد.) منسوب به

دوازده امام (ادیان) معتقد به دوازده امام؛

اثنا عشری: شیعه دوازده امامی.

**دوازده انگشتی** davāz-dah-'angošt-i (صد.) (ا.)

(قد.) (جانوری) اثنا عشر (م. ا.) →: یکی رودگانی

آید نام وی اثنا عشری، اعنی دوازده انگشتی، و از بهر آن

بدین نام خوانده اندش که درازی این رودگانی به مقدار

دوازده انگشت است. (اخرونی ۸۸)

**دوازده برج** davāz-dah-borj (ا.فا.ع.ر.) (ا.)

(نجوم) بروج دوازده گانه فلکی شامل حمل،

ثور، جوزاء، سرطان، اسد، سنبله، میزان،

عقرب، قوس، جدی، دلو، و حوت. نیز ←

برج (م. ۶): احکام فلک را تمام دریافتن تا به دانستن

این دوازده برج و کواکب... رسیدیم. (ابونصری ۶۹) ۰ به

خدایی که در دوازده برج/هفت یکش همیشه در سفر

است. (انوری ۶۴)

**دوازده پرده** davāz-dah-parde (ا.) (ا.) (قد.)

(موسیقی ایرانی) دوازده مقام →: ادوار مشهوره نزد

عرب دوازده است که عجم آنها را دوازده مقام و پرده...

نیز خوانند. (مراغی ۵۶)

**دوازده چهارم** davāz-dah-ča(ā)hār[r]-om (ا.)

شدن: سیگار به سیگار آتش می زدم و تعارف می کردم،

به طوری که بعد از مجلس سرم دوار می گرفت.

(اسلامی ندوشن ۲۴۱)

۰ به افتادن (مجاز) به حالت گیجی دچار

شدن؛ به سرگیجه دچار شدن: کم کم حس می کرد

که سرش به دوار افتاده است. (قاضی ۳۹۸) ۰ کشتی،

حرکات بی فایده می کند، به طوری که سر همگی ماما

به دوار افتاده است. (مستوفی ۱۹۰/۲)

**دوار** davvār [ع.ر.] (صد.) گردان؛ گردنده؛

چرخان: ماه... بر طرف گل زار ستارگان دوار... رهسپار

بود. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۸۸) ۰ از صدای سخن عشق ندیدمخوش تر/ یادگاری که در این گنبد دوار بماند. (حافظ<sup>۱</sup>۱۲۱) ۰ .../ ستاره تابید هر شب ز گنبد دوار. (فرخی<sup>۱</sup>

۵۳)

**دوار آور** da(o)vār-ā'rāvar [ع.ر.فا.] (صف.)

دوار انگیز →: این افکار دوار آور چه قدر به مغز این

وزیر فعال... فشار وارد آورده. (مستوفی ۱۶۰/۳)

**دوار الرأس** da(o)vār.o.r.ra's [ع.ر.] (ا.) (قد.)

دوار سر؛ سرگیجه: از دواپر دور شاید به

دوار الرأس مبتلا شده بر سلامت صدر ملامت واجب

داشته است. (زیدری ۵)

**دوار انگیز** da(o)vār-ar'a'angiz [ع.ر.فا.] (صف.)

سرگیجه آور؛ گیج کننده: خود را در میان گرداب های

بی کرانی می دیدم که همه با آب های تیره و تار با سرعتی

دوار انگیز می چرخیدند. (جمال زاده<sup>۲۴</sup> ۵۶)**دوارس** davāres [ع.ر.، ج. داپرس] (ا.) (قد.) ۱.

چیزهای کهنه. ۲. (صد.) کهنه. ۳ به صورت

صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود:

ایزد تعالی این آستان عالی را... بر... اعادت دوارس دانش

و ابدای رونق آن متوفر دارد. (رواینی ۹۲)

**دواره** davvāre [ع.ر.: دَوَّارَة] (ا.) (قد.) (ریاضی)

پرگار (م. ۱) →: گرد می گردی بر جای چو دواره/ گر

ندانی ره نه شگفت که دوازی. (ناصر خسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>)**دوازی** davāri (ا.) (قد.) نوعی سکه طلا معادل

پنج شیبانی. ← شیبانی: هم چون تویی که خدمت کهنتر

کنی و مهتر/ از بهر دو شیبانی وزیر یک دوازی.

(موسیقی) مقیاس (متر یا اندازه) زمانی یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش دوازده‌چهارم است.

### دوازده‌شانزدهم davāz-dah-šānz-dah-om (۱.)

(موسیقی) مقیاس (متر یا اندازه) زمانی یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش دوازده‌شانزدهم است.

### دوازده‌صدایی davāz-dah-sedā-y(ʔ)-i [نا.فا.عر.]

[فا.ا.] (صد.) (موسیقی) ← موسیقی □ موسیقی دوازده‌صدایی.

### دوازده‌علم davāz-dah-'elm [نا.فا.عر.] (۱.) (قد.)

دوازده‌علوم ↓ .

### دوازده‌علوم davāz-dah-'olum [نا.فا.عر.] (۱.)

(قد.) دوازده دانش شامل صرف، نحو، عروض، قافیه، لغت، اشتقاق، قرض‌الشعر، انشاء، معانی، بیان، خوش‌نویسی، و تاریخ؛ دوازده‌علم: اسرار دوازده‌علومش / نرم است چنان‌که مهر مومش. (نظامی ۳۱۲)

### دوازدهم davāz-dah-om (صد.) ۱. دارای رتبه

یا شماره دوازده: امام دوازدهم، نغدوازدهم. ۲. (۱.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن بر مبنای دوازده: یک‌دوازدهم، هفت‌دوازدهم.

### دوازده‌مقام davāz-dah-maqām [فا.فا.عر.] (۱.)

(قد.) (موسیقی ایرانی) دوازده مقام اصلی شامل عشاق، نوا، بوسلیک، راست، حسینی، حجازی، راهوی، زنگوله، اصفهان، عراق، زیرافکند، و بزرگ؛ دوازده‌پرده.

### دوازدهمی davāz-dah-om-i (صد.) (گفتگو)

دوازدهم (م. ۱) → نغدوازدهمی.

### دوازدهمین davāz-dah-om-in (صد.) دوازدهم

(م. ۱) → نغدوازدهمین، دوازدهمین شماره مجله. ○ دوازدهمین ماه سال، اسفند است.

### دوازده‌وجهی davāz-dah-vajh-i [نا.فا.عر.] (۱.)

(ریاضی)

□ ~ منتظم (ریاضی) چندوجهی منتظمی که محدود به دوازده پنج‌ضلعی باشد.

### دوازدهه davāz-dah-e (۱.) (جائوری) اثنا عشر

(م. ۱) → .

### دوازده‌هشتم davāz-dah-hašt-om (۱.) (موسیقی)

مقیاس (متر یا اندازه) زمانی یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش دوازده‌هشتم است.

### دواساز davā-sāz [عر.فا.] (صف.) (۱.) (پزشکی)

داروساز →: دولت مجبور شد کمیسینی از اطبا و دواسازهای دیلمه برای رسیدگی تشکیل بدهد. (جمال‌زاده ۶۴) ○ نسخه را دواساز مهر کرد و به من داد. من هم با شیشه دوا آوردم به قابله خانم دادم. (مستوفی ۲/۲۱۲)

### دواسازی dā-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (پزشکی)

داروسازی →: نمودار دانشجویانی که پس از فراغ تحصیل... به ایران مراجعت نموده‌اند... دندان‌سازی ۳، دواسازی ۲، صنعت‌های ظریفه ۲. (جمال‌زاده ۶۱/۲)

### دواسبه do-'asb-e (صد.) ۱. دارای دو اسب:

گاری دواسبه. ۲. (قد.) ویژگی آن‌که با دو اسب می‌رود، درحالی‌که بر یکی سوار است و دیگری را یدک می‌برد: دو سوار از آن بوالفضل سوری در رسید دواسبه از آن دیوسواران فرا وی پیش آمدند و خدمت کردند. (بی‌هی ۶۰۹) ○ پیاده همه کرد یک‌سر سوار / دواسبه سوار از در کارزار. (فردوسی ۳/۱۰۳۹) ۳. (قد.) (قد.) (مجاز) با شتاب و سرعت: آرام نخواهم نشست، و ناگزیر چیزهایی برضد اوضاعی که دواسبه به‌جانب آن می‌روند، خواهم گفت. (مستوفی ۳/۶۵۷) ○ عشق حالی دواسبه می‌آمد. (نجم‌رازی ۷۰) ○ دواسبه فرستاده آمد به ری / چو باد خزان به‌فرمان کی.

(فردوسی ۳/۱۹۵۱)

### دواسه ~ تاختن (مصد.) (مجاز) ۱. جدیت و

شور نشان دادن: گاهی... در عشق وطن و فداکاری دواسه می‌تاخت. (حجازی ۱۳۵) ۲. (قد.) به‌سرعت تاختن یا حمله کردن: دو دوست

می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۳۵) ○ گر عدوی تو ز روی است چو روی تو بیدید / از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۱۴) ۲. تسمه و بند چرمی: رگ زدن آسان‌تر بود... دلاک دست او را بالا می‌زد و با دوال می‌بست. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱) ○ او را اسبکی تُرکی فرمودندی با زینکی در خام گرفته و لگامی دوال ساده. (نظام‌الملک<sup>۳</sup> ۱۴۱) ۳. لبه و کنارۀ چیزی: جار... [را] جهت زینت دو طرف دوال بخاری اتاق می‌گذاشتند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲۸/۱) ۴. (صنایع‌دستی) بافته‌های حاشیۀ فرش. ۵. (قد.) کمربند: تو آنی کزبی فرمان جزم / میان چرخ را جوزا دوال است. (انوری<sup>۱</sup> ۷۶) ۶. (قد.) بند و تسمۀ کفش: گفت با من چند شراک نعلین است که چون بگسلد، در آن کشم... می‌خواست زودتر دوال بگسلد تا وی را سرزنش کند. (جامی<sup>۸</sup> ۴۲) ○ وقتی دوال نعلین رسول‌الله کهنه شده بود، آن را فرستاد تا نو کردند... فرمود: بروید همان دوال کهنه را بیارید. (باخرزی ۲۶) ۷. (قد.) تازیانه چرمی: کودک... تا در مکتب باشد، از بیم دوال معلم پای در دامن تأدب کشیده دارد. (روایینی ۷۹) ۸. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) کوبۀ دهل و طبل از جنس چرم سخت: خروس غنوده فروگرفت بال / دهل‌زن بزد بر تیره دوال. (نظامی<sup>۷</sup> ۹۴) ○ دوال رحلت چون برزدم به کوس سفر / جزاز ستاره ندیدم بر آسمان لشکر. (مسعود سعدی<sup>۱</sup> ۳۱۸) ۹. (قد.) کمند: امیر اندر سفر هم بسته دارد / سرباد وزان اندر دوالا. (عنصری ۱۳۲) ۱۰. (قد.) نقش‌هایی به شکل اسلیمی در پارچه و بافتنی‌های دیگر: استاد نساج... جامه‌های متقوم باند و نقوش مختلف و شاخ‌وبرگ‌های لطیف... و دوال‌های شیرین در آن پدید آرد. (شمس‌فیس ۴۶۲)

○ سـ از پشت کسی برکشیدن (قد.) (مجاز) او را سخت آزردن یا مجازات کردن: دوالی ز پشت عدو برکشد / کند اسب را زو عنانی دگر. (امیرمعزی ۳۳۴)

• سـ کردن (مض. مـ). (قد.) در کمند کشیدن: بیچید گیو سرافراز یال / کمند اندرافکند و کردش دوال. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۳۷)

یک‌نفس از عمر برنیاسودند / که آسمان به سروقتشان دواسبه تناخت. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۷۸) ۳. (قد.) به سرعت حرکت کردن: هرکه نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دواسبه تاخت. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۶۴/۱)

• سـ کردن (مض. دـ). (قد.) (مجاز) به سرعت حرکت کردن: ترسد وهم اگر دواسبه کند / در تگِ وهم بی‌غبار ملک. (ابوالفرج‌رونی: نصرالله‌منشی ۱۹۷)

**دوایی** dāvā'i [عر. ج. دَاعِیَة] (ا.!) (قد.) ۱. انگیزه‌ها و سبب‌ها: رتبۀ ثانیه را دوایی احتیاط چندی مانع بود. (سینکی: از صبات‌نایما ۱۵۳/۱) ○ سخن حقیقت و بیان سلوک راه طریقت، دوایی شوق و بواعث طلب... پدید آورد. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۱۱) ۲. داعیه‌ها: ادعاها: هرگونه امور و دوایی شرعیه و عرفیه را به او مرجوع دانند. (افضل‌الملک ۴۱۲) ○ این شد رفتار امین‌الدوله با آن دوایی و انتظاراتی که بود. (مخبرالسلطنه ۱۰۵)

**دوافروش** dāvā-foruš [عر. فا.] (صف. ا.!) آن‌که دوا می‌فروشد؛ فروشندهٔ دوا؛ داروفروش: پیرزنی... کار طبیب و ماما و دوافروش و پرستار را می‌کرد. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۷۵) ○ پای یکی می‌شکند، جراح و دوافروش منتفع می‌شوند. (طالیوف<sup>۲</sup> ۸۳)

**دوافروشی** d-i [عر. فا.] (حامض.!) ۱. عمل و شغل دوافروش. ۲. (ا.!) جای فروختن دارو. **دواکاری** dāvā-kār-i [عر. فا.] (حامض.!) (گفتگو) گذاشتن دارو بر روی زخم: جراح‌باشی به زخم من می‌رسید. دواکاری تازه آرامش بیش‌تری می‌بخشید. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۵)

**دواکن** dāvā-kon [عر. فا.] (صف.!) (قد.) مداوا کننده؛ شفابخش: بازدارای دواکن دل من / از زمین‌بوس هرکسی گِل من. (نظامی<sup>۲</sup> ۵۵)

**دواگلی** dāvā-gol-i [عر. فا.] (ا.!) (گفتگو) (پزشکی) ۱. مرکورکروم → دواگلی تا روی ساق پا و... رانش را فرمز کرده بود. (گلاب‌دره‌ای ۱۹۶) ۲. بتادین

→

**دوال** dāvāl (ا.!) ۱. چرم: گیوه پای‌انزار عمومی محل بود. کف آن از کهنه‌های کرباس و دوال ساخته

منافق یا مسلمان باش یا کافر به دل/ چونت باید با خداوند این دوالک باختن؟ (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۶۵)

**دوالک باز** d.-bāz (صفه). (قد). ۱. دوال باز

(م. ۱). →: ... به ره مردی دوالک باز می شد. (عطار<sup>۲</sup> ۲۳۴)

۲. (مجاز) دوال باز (م. ۲). →: یارب این شام

دوالک باز و صبح زودخیز/ چند بر خون دل خاصان

شیخون کرده اند. (مجیریلغانی: گنج ۳۳/۲) و ر همی

چون عشق خواهی عقل خود را پاک باز/ نصفی ای پُرکن

بدان پیر دوالک باز ده. (سنایی<sup>۳</sup> ۵۹۱)

**دوالک بازی** d.-i (حامصه). (قد). دوال بازی

(م. ۱). →: ... که بنشین میان خاک در راه/

دوالک بازی آموزی تو با شاه. (عطار<sup>۴</sup> ۲۳۴)

**دوالکه** do'alak-e (صند). ۱. ویژگی آنچه دو

بار الک شده است، به ویژه آرد: آرد دوالکه، جای

دوالکه. ۲. ویژگی نانی که آرد آن دو بار الک

شده است: صبحانه جای بود و نان دوالکه. (آل احمد<sup>۵</sup> ۱۱۶)

**دواله** darōwāl-e (ل). (قد). نوعی ماده خوش بو:

نفل و زنجبیل و دارچین و جوز سنبله و دواله [را] درهم

کوفته، بدو باشند. (نورالله ۲۱۸) پس ده درم دواله در

کلاب فرغاریده و خشک و خُرد کرده، گردش بگیرد.

(ابوالقاسم کاشانی ۳۳۲)

**دوالی** dāvāl-i (صند، منسوب به دوال، ل). (قد).

(پزشکی) واریس →: دوالی... اندر رگ های پای

افتد. (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی: جهانگیری

۱۹۹۰/۲ ح.)

**دوالین** dāvāl-in (صند). (قد). ساخته شده از

چرم؛ چرمی: عمید خراسان می آمد و ساختی دوالین

بر اسب افکنده. (محمد بن منور<sup>۶</sup> ۸۹)

**دوام** dāvām (ع. [امص]). ۱. ثبات؛ پای داری:

این سلطه و حکومت دارای عظمت و دوام نخواهد بود.

(جمال زاده<sup>۷</sup> ۱۴) هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به

عشق/ ثبت است بر جریده عالم دوام ما. (حافظ<sup>۸</sup> ۹)

این کمال مُلک او جوید به سعد از اختران/ و آن دوام

عمر او خواهد به خیر از کردگار. (منوچهری<sup>۹</sup> ۲۹) ۲.

• **کشیدن** (مص.م). (قد). بستن با بند و

تسمه: یکایک همان گرد کهنه به سال/ کشیدی ز سر تا

به پایش دوال. (فردوسی<sup>۱۰</sup> ۴۱)

• **کمر** (قد). کمر بند: به گشتی گرفتن نهادند سر/

گرفتند هر دو دوال کمر. (فردوسی<sup>۱۱</sup> ۴۴۳)

**دوال باز** d.-bāz (صفه). (قد). ۱. ویژگی آن که

دوال بازی می کند: به سرتل مرا درگور کنید که آن جا

مقامراند و گناه کارانند و خراباتیانند و دوال بازانند.

(جامی<sup>۱۲</sup> ۲۹۱) ۲. (مجاز) حيله گر و مکار. ←

دوال بازی (م. ۲).

**دوال بازی** d.-i (حامصه). (قد). ۱. نوعی

قمار که با تسمه چرمی و حلقه ای انجام

می شده است. ۲. (مجاز) حيله گری و مکاری:

بر هیچ کمر بسته به خون دل من/ ازبهر خدا دوال بازی

بینید. (شمس اهری: نزهت ۳۶۵)

**دوال بری** dāvāl-bor-i (حامصه). (قد). نوعی

تزیین برای فرش و مانند آن: نمدهای رنگارنگ به

نقوش غریبه و دوال بری ها در کمال لطف و صنعت

پیراسته. (خنجی ۲۲۲)

**دوال پای** [dāvāl-pāy] (ل). (فرهنگ عوام)

موجودی خیالی که پاهای دراز و باریک مانند

تسمه دارد و چون در بیابان کسی را ببیند، با

فریب بر دوش او سوار می شود و پاهایش را

بر بدن او می پیچد و از او جدا نمی شود: او... با

این خاطرات همواره مانند دوال پای دور گردنت حلقه

می زند. (پارسی پور ۲۰۹) بی چارگی، چون دوال پای

سمجی بر شاهنش نشست. (جمال زاده<sup>۱۳</sup> ۱۳۷) یک

جوان مرد می خواهم که... از دوال پایان... هیچ پیروایی

نکند. (عالم آرای صفوی ۳۲۲) ماسوخ دوال پای باشد،

خلقى باشند بر مثال دیوان و ایشان را صید کنند.

(ترجمه تفسیر طبری ۳۳)

**دوالک** dāvāl-ak (ل). (قد). نوعی بازی. ←

دوال بازی (م. ۱). با معجزه انبیا چه باشد/ زرقانی و

بازی دوالک؟ (ابوالفرج رونی: لغت نامه<sup>۱۴</sup>)

• **باختن** (مص.ل). (قد). (مجاز) حيله گری

کردن: با خلق دوالک مبار. (خواجہ عبدالله<sup>۱۵</sup> ۵۳۰) ای

سنبل و نالیدن لیل / خوش بود، دریغاکه نکردند دوامی.  
(سعدی<sup>۲</sup> ۶۱۰)

۵ پوسه (قد). ۱. به طور دائم؛ همیشگی؛ پیوسته: چو تمکین و جاهد بُود بردوام / مکن زور بر ضعف درویش عام. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۶۲) ۵ او به تذکیر و وعظ مشغول بوده است به اوقات نه بردوام. (ابن فندق ۲۰۰) ۴. پای دار؛ باقی: مطرب یاران برفت، ساقی مستان بخت / شاهد ما برقرار، مجلس ما بردوام. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۴۴)

۵ به سه (قد). ۵ بردوام (م. ۱). ۵: پیار ساقی دریای مشرق و مغرب / که دیر مست شود هرکه می خورد به دوام. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۴۳)

**دوام الحضور** davām.o.l.hozur [ع.ر.] (ص. ۱). (منسوخ) در دوره قاجار، عنوانی برای آن که همیشه در حضور شاه است: امین السلطنه دامادش صندوق دار دوام الحضور در سفر و حضر بود. (نظام السلطنه ۱۷۱/۱)

**دوام پذیر** davām-pazir [ع.ر.فا.] (صف. ۱) دارای امکان بقا و پای داری: این زندگی پُر از کثافت دیگر دوام پذیر نیست. (علوی<sup>۲</sup> ۸۶)

**دوام دار** davām-dār [ع.ر.فا.] (صف. ۱) دارای دوام و مقاومت در برابر فرسودگی و خرابی: بهترین قالیچه های ایران... بسیار نرم و دوام دار و اغلب از پنبه می باشند. (جمال زاده<sup>۱۳</sup> ۷۸)

**دوان** dav-ān (بهر. دواندن و دوانیدن) ۱. ۵: دواندن. ۲. (قد). در حال دویدن: عباس آقا را دیدم که... دوان به طرف من می آید. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۲۲) ۵ برفتند هردو پیاده دوان / ز پیش سپه تا بر پهلوان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۷۹) ۳. (ص. ۱) آن که می دود؛ دونده: آهوی زیادی در این صحرا هست که تنها و با رُم به هر طرف دوانند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۴۹) ۵ پس در طلبیت کوشش بی فایده کردیم / چون طفل دوان در پی گنجشک پریده. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۹۵) ۴. (مجاز) روان؛ جاری: شراره نور چون خون روان آسمان از هرسو دوان بود. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۲۹) ۵ پیرسید از ایشان جهان پهلوان / کز این سان دهی و آب هرسو دوان. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۵۲) ۵ دوان

حالت مقاوم بودن چیزی در برابر فرسودگی یا خرابی: دوام پارچه، دوام کفش. ۵ در این راه جز استر که ناخنش دوام نکردن گودهای سنگی... را دارد، حیوان دیگر نمی تواند بار بکشد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۴۰) ۳. ادامه: امور اجتماعی... دوام زمانی و انتشار مکانی دارند. (مطهری<sup>۱</sup> ۴۴) ۴. (فلسفه) همیشگی بودن حکم یک پدیده، چنان که: هر انسانی حیوان است. ۵. (قد). همیشگی بودن: جلوه کمال وحدت از عشوه شهود کثرت است و قوام نفس کثرت به دوام ذات وحدت. (قائم مقام ۳۶۴)

• **آوردن** (م. ص. د. ۱). ۱. باقی و پای دار ماندن: این وضع نمی تواند زیاد دوام بیاورد. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۵۶) ۲. سالم ماندن؛ فرسوده و خراب نشدن: این کفش ها خیلی دوام آوردند. ۳. (م. ص. د.) تحمل کردن: آغاباجی بیمارستان را دوام نمی آورد. (دبانی ۲۵)

۵ **پیدا کردن** پای داری یافتن؛ ادامه یافتن: چون ره گذر بودیم، این تجربه نمی توانست دوام پیدا کند. (اسلامی ندوشن ۷۰)

• **داشتن** (م. ص. د. ۱). ۱. باقی و پای دار بودن؛ ثبات داشتن: وزرا در کار دوام نداشتند. (مصدق ۱۰۰) ۵ این همان وضعی است که امروز هم باوجود صلح... کماکان دوام دارد. (مستوفی ۲۳/۳) ۲. دارای مقاومت و استحکام بودن: لباس ها اصلاً دوام نداشت. بعد از یک هفته پاره شد. ۳. ادامه داشتن: بادی است سرد... که وقتی شروع به وزیدن کرد، سه روز دوام دارد. (آل احمد<sup>۱</sup> ۴۷) ۵ اگر این فراموشی... می توانست دوام داشته باشد... هستی خودم را دیگر احساس نمی کردم. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۱)

۵ **عمر طولانی**: خدا به شما دوام عمر بدهد. ۵ **بزرگوار** خدایا به قر و دولت و کام / دوام عمر بده سال های بسیارش. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۵۴)

• **کردن** (م. ص. د. ۱) ثابت و پای دار ماندن: خدا می داند که این عشق بی ریا چه مدت دوام می کرد. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰۹) ۵ وقتی عده زیادی با او هم عقیده شدند، کابینه او دوام خواهد کرد. (عشقی ۱۰۹) ۵ آن بوی گل و



خون بر آن چهره ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۸۸) ۵. (قد.) آنکه یا آنچه می‌گردد؛  
چرخان: ای خردمند پس گمان تو چیست / کاین دوان  
آسیاکی آسیاید؟ (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۲۲)

دوان ۱. ~ در حال دویدن و باشتاب: کارنامه  
از دستم توی خاک‌ها افتاد. باعجله برش داشتم. دوان دوان  
به خانه آمدم. (درویشیان ۵) ۲. گاهی چو گوسفندان در  
غول جای من / گاهی چو غول گردِ بیابان دوان دوان.  
(ابوشکور: شاعران ۸۹)

**دوان** dov-ān (صد.) (قد.)

۱. ~ ~ (قد.) دوتا دوتا: پارسی آن است که  
توان توان و سهان سهان و چهاران چهاران. (مبیدی<sup>۱</sup>  
۴۱۰/۲)

**دواندن** dav-ān-d-an (مصد.م. بم. دوان) ۱. به  
دویدن و داداشتن: از پس اسب را دواند، حیوان سقط  
شد. ۲. بهتر این است که دواندن را از من متوقع نباشید و  
به همین قدر که قاج زین را نگاه دارم، اکتفا بفرمایید.  
(امیرنظام: از صباتنما ۱/۱۷۱) ۳. بدوان از بر خویش و  
پیران از کف خویش / بر آهویچه یوز و بر تیهویچه باز.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۴۰) ۴. (مجاز) سرگردان کردن و به  
جاهای بسیار فرستادن: می‌خواهند مرا به  
این دروآن در زنتد و این قدر بدوانند که خسته کنند.

(حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۳۷) ۵. هرسو دود آن‌کس ز بر خویش  
براند / و آن را که بخواند به در کس ندواند. (سعدی<sup>۲</sup>  
۹۲) ۶. (مجاز) به حرکت درآوردن و عبور دادن:  
احساس کردم که میله‌ای در مغز حرام ستون فقراتم  
دواندند. (شاهانی ۵۹) ۷. (مصد.ل.) گفتگو (مجاز)  
منتشر شدن؛ پخش شدن: آرایش توی صورتش  
دوانده بود. ۸. خواستم لکه خون را پاک کنم، اما هرچه  
آستینم را رویش می‌مالیدم، لکه خون بدتر می‌دواند.  
(به هدایت<sup>۱</sup> ۳۵) ۹. (قد.) (مجاز) باشتاب حرکت  
کردن: چنان دانم که او امشب نماند / هم امشب وقت  
شبگیران دواند. (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۳ ح. ۶.  
(مصد.م.) (قد.) (مجاز) جاری کردن: میان بادیه  
جیحون دوانی / ز روی سنگ لاله بشکفانی.  
(فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۸۸) ۱۰. ... / به جود چشمه دواند ز

تل‌های رمال. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۱۶) ۷. (قد.) (مجاز)  
حرکت دادن (مهره‌های بازی): قَرَس‌ها به دو خانه  
سیر کنند بر بالای پیاده رخ یا به جای پیاده شاه و فرزین،  
بر این شکل می‌دوانند و ضرب می‌کنند. (راوندی ۴۰۸)

۱. پسر (بر) کسی ~ (قد.) (مجاز) ۱. به او  
تاختن؛ به او حمله کردن: سلطان خیالت شبی آرام  
نگیرد / تا بر سر صبر من مسکین ندواند. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۳۵)  
۲. بر او غلبه و برتری یافتن: آن ماه‌کو به خوبی بر  
جمله می‌دواند / ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند.  
(مولوی ۱۷۱/۲)

**دوانزده** davānz-dah (صد.) (قد.) دوازده (م. ۲)  
→: پسر دوانزده ساله من جای من بنشیند. (طالیوف<sup>۲</sup>  
۲۸۴) ۳. یوسف... دوانزده سال روزه نگشاد و شب پهلوی بر  
زمین نهاده. (مولوی<sup>۲</sup> ۷۶) ۴. ایزد تبارک و تعالی دوانزده  
فرشته آفریده است. (خیام<sup>۲</sup> ۱۲)

**دوانگشتی** do-'angošt-i (صد.) ۱. باریک  
به اندازه پهنای دو انگشت: وقتی که من به اروپا  
رفتم... جز گره کراوات از میان برگردان دوانگشتی جلیقه  
چیزی از پیراهن نمودار نبود. (مستوفی ۲۸۵/۳) ۲.  
(صد.) ۱. نوعی کلاه دارای لبه عمودی کوتاه:  
کلاه‌هایشان دوانگشتی شده بود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۸۱/۱)

**دواننده** dav-ān-ande (صد.) از دواندن) ویژگی  
آنکه یا آنچه به دویدن وامی‌دارد.

**دوانه** dav-āne (صد.) ۱. (قد.) (مجاز) دویدن؛  
دوان: هر درد که آن دواندارد / سوی دل خود دوانه  
دیدم. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۷۱/۳)

۲. ~ شدن (مصد.ل.) (قد.) دویدن: گردگورستان  
دوانه شد بسی / غیر آن پیرو نبود آن‌جا کسی. (مولوی<sup>۱</sup>  
۱۳۲/۱)

**دوانی** dāvāni [عر. جر. دانیة] (ل.) (قد.) چیزهای  
نزدیک: کس از مقاطف اشجارش به قواصی و دوانی  
نرسیده. (وراوینی ۲۷۸)

**دوانیدن** dav-ān-id-an (مصد.م. بم. دوان) ۱.  
دواندن →. ۲. (قد.) به شتاب روانه کردن:  
جماعتی را از محافظان که بر ایشان اعتماد نداشت، مقید  
گردانید و به استحضار سلطان مسرعی به ایبورد دوانید.

(جوبنی ۳۰/۲)

**دوانیق** *davāniq* [عر، جر. دائق] (ا.) (قد.)  
دانگ‌ها. ← دانگ (م. ۵): صاحب نظری دقیق، لکن  
در احتساب شعیرات و دوانیق، زیرکی در تحریر، ابلهی  
در تیز. (جوبنی ۲۶۶/۲)

**دواوین** *davāvin* [عر، جر. دیوان] (ا.) ۱.  
دفترهای شعر: اشعاری که بعضی از کُتاب... بر  
دواوین... الحاق کرده‌اند، از همین گونه است.  
(زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۹۳) عادت باید کرد به خواندن کلام... و  
آثار... و... دواوین عرب. (نظامی عروضی ۲۲) ۲.  
(قد.) دیوان‌ها. ← دیوان (م. ۷): تاج‌الافاضل... از  
ارکان دواوین ملوک بود. (ابن‌فندق ۱۲۲) به معاملات  
و رسوم دواوین و اعمال و اموال به از وی راه بَرَم.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۱۷۹) ۳. (قد.) دفترهای محاسبه: نزل و  
ربع این مستغلات به دواوین سلاطین نمی‌دهی.  
(ظہیری سمرقندی ۱۶۶)

**دواهی** *davāhi* [عر، جر. داهیه] (ا.) (قد.)  
سختی‌ها؛ بلاها: دهاّین... از تشویق لشکرکشی‌ها...  
به دواهی عظیم گرفتار شدند. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۳۲۰)  
دواهی‌هائ... نازل گردد. (عقبلی ۱۳۰)

**دوایر، دوائر** *davāyer, davā'er* [عر، دوائر، جر.  
دائرة] (ا.) ۱. (ریاضی) دایره‌ها. ← دایره (م. ۱):  
جادوگر... برای ساختن شاه‌کار خود دوایری رسم کرد.  
(قاضی ۱۱۸۲) ۲. دایره‌ها. ← دایره (م. ۲): از دوایر  
و زوایای خط که هر نویسنده به میل خود می‌سازد، چه  
بکنیم؟ (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۰۲) ۳. (مجاز) (اداری) دایره‌ها.  
← دایره (م. ۴): دوازده نفر از رؤسای دوایر و  
ادارات دور او جمعند. (مسعود ۱۰۲) در هیچ یک از  
دوایر و اداراتِ مملکتی خود... صرفه خود و ضرر شما را  
منظور ندارند. (مستوفی ۹۲/۳) ۴. (ادبی) دایره‌ها.  
← دایره (م. ۷): اول کسی که در میان مسلمین تدوین  
عروض کرده‌است، خلیل‌بن‌احمد است که دوایر پنج‌گانه  
را وضع و پانزده بحر اختراع کرده‌است. (مشحون ۱۰۰)  
۵. (قد.) (موسیقی ایرانی) دایره‌ها. ← دایره (م. ۸):  
هریکی از این دوایر از اضافه قسم معین از طبقه ثانیه...  
حاصل شده‌است. (مراغی ۵۲) ع. (قد.) پیش آمده‌ای

ناگوار: راه‌زنای قضا و مرحله داران قدر مترصد نوایر  
و متریس دوایر بودند. (آفسرای ۱۴۳) عقل... نیز از  
سرکوب حوادث حیران مانده‌است، و از دوایر دور شدايد  
به دوارالرأس مبتلا شده. (زیدری ۵)

◀ ~ **اصلی** (قد.) (موسیقی ایرانی) دوازده مقام  
در نزد بعضی از موسیقی دانان قدیم.

◀ ~ **افلاک** (قد.) (نجوم) هریک از دایره‌های  
فرضی، که قدما برای فلک‌های هفت‌گانه قائل  
بودند: آن‌که مهندس نظام قدر... تدبیر مصالح املاک به  
تدویر دوایر افلاک مقرر داشته. (فائز مقام ۱۲۹)

◀ ~ **ایقاعی** (قد.) (موسیقی ایرانی) ← دور *do[w]r*  
◀ دور ایقاعی.

◀ ~ **دولتی** (مجاز) (اداری) اداره‌های وابسته به  
دولت: من کاری در دوایر دولتی ندارم. (مشفق کاظمی  
۲۳۶) خواستن معلمین دانا برای اصلاح دوایر دولتی و  
نظام ما در اولین پایه ضرورت است. (دهخدا<sup>۲</sup> ۱۱۱)

◀ ~ **عروضی** (ادبی) در عروض، مجموعه  
دایره‌هایی که دارای بحرهای مشابه هستند. ←  
دایره (م. ۷).

**دوباره** *do-bār-e* (قد.) ۱. برای دومین بار، یا بار  
دیگر: بچه‌ها را دوباره باید دور هم جمع کنیم.  
(میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۴) پس از این... دوباره چشم‌ها را بست  
و لحاف را به سر کشید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۸۰) پس مرا  
خون، دوباره می‌ریزی / من به خونابه باز می‌غلتم.  
(خاقانی ۶۲۵) ۲. (صد.) مجدد؛ مکرر: اهدای خون  
به دیگران، اهدای زندگی دوباره است. ◀ عمر دوباره‌ست  
بوسه من و هرگز / عمر دوباره نداده‌اند کسی را. (فرخی<sup>۱</sup>  
۴۳۳) ۳. (قد.) دوبرابر: مسلمان شو تا خدای تعالی  
مزد دوباره بدهد. (بحر الفوائد ۳۸۴) ۴. (قد.) (قد.)  
به صورت دوبرابر: یکی را ز بن بیستگانی نبخشی /  
یکی را دوباره دهی بیستگانی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۷) ۵.  
(قد.) دو بار؛ دو دفعه؛ دوتا: بفرمود پس گویو را  
شهریار / دوباره ز لشکر گزین کن هزار. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۲۹۱)

◀ ~ **شدن** (مصد.) (قد) ۱. مکرر شدن؛  
تکرار شدن: چون دیدار «دوباره شود»، میل طبع بدو

نیز دوباره شود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۸۲) ○ شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود/ چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بُود چو شکر. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۶) ۲. دوبرابر شدن: چون دیدار دوباره شود، میلِ طبع بدو نیز «دوباره شود». (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۸۲)

○ **سَم کردن** (مصد.م.) مکرر کردن: مهم این بود... کارش را دوباره... کند و معطلش کند. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۵۴)

**دوباره‌پز** d.-paz (صمد.) ویژگی آنچه دو بار پخته شود.

○ **سَم کردن** (مصد.م.) دو بار پختن: پس‌مانده‌های خودشان یا چلوخورشتی‌های دکان‌دار را دوباره‌پز می‌کردند. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۴۴/۲)

**دوباره‌دوز** do-bār-e-duz (صمد.) ویژگی آنچه دو بار دوخته شود.

○ **سَم کردن** (مصد.م.) دوباره دوختن لباس برای استحکام بیش‌تر: قبل‌از استفاده... تمام درز و چاک و سجاغ‌های آن [لباس‌ها] را دوباره‌دوز بکنند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱۵/۲)

**دوباره‌کاری** do-bār-e-kār-i (حامص.) تکرار بیهودهٔ یک کار: با برنامه‌ریزی دقیق می‌توان از بسیاری دوباره‌کاری‌ها جلوگیری کرد. ○ نشانه‌هایی از این دوباره‌کاری‌ها به چشم می‌خورد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۷۲۶)

**دوبالا** do-bālā (صد.) (قد.) ۱. دوبرابر؛ مضاعف: ناقص از کامل بَزَد لذت ز دنیا بیش‌تر/ دیدهٔ احوال کند عیش دوبالا بیش‌تر. (صائب<sup>۱</sup> ۲۲۲۱) ۳. (قد.) به صورت دوبرابر: با که گویم آنچه ز آن نخل تمنا دیده‌ام/ ز آن قد، آشوب قیامت را دوبالا دیده‌ام. (کلیم ۲۶۴)

○ **سَم شدن** (مصد.ل.) (قد.) دوبرابر شدن: آرزوها در کهن‌سالی دوبالا می‌شود/... (صائب<sup>۱</sup> ۵۱۲)

**دوباله** do-bāl-e (صد.) دارای دو بال یا باله: هرایمای دوباله:

**دوبامبی** do-bāmb-i (ق.) باکف هردو دست یا دودستی (ضربه زدن): دوبامبی به سر خودش کوبید. (پارسی‌پور ۱۱۲) ○ اکبر... دوبامبی زد توی سرش. (گلاب‌دره‌ای ۴۰۵)

**دوبخته** do-baxt-e (صد.) (گفتگو) ۱. دو بار شوهر کرده: تو را خدا هرکس دوبخته هست، از اتاق عقد برود بیرون. (← مخمل‌یاف ۷۳-۷۴) ○ دوبخته‌ها... طلاق گرفته‌ها... موقع عقد حضور نداشته باشند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۰۲/۳) ۳. (مجاز) دارای امکان مساوی موفقیت و شکست: این کار یخچال‌داری، کار دوبخته [بود] و ممکن بود یخچال‌داری به اصطلاح یخش نگیرد و خسارت بار بیاورد. (مستوفی ۵۴/۲ ح.)

**دوبر** do-bar (صد.) ویژگی زمین یا ساختمانی که دو طرف آن کوچه یا خیابان باشد: خانهٔ دوبر، زمین دوبر.

**دوبرادران** do-barādar-ān (ل.) (نجوم) دو ستارهٔ روشن (بتا و گاما) از صورت فلکی دب اصغر: بینی دوبرادران هم‌خوی/ یک‌رنگ همیشه روی درروی. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۳۱: فرمتگ‌نامه ۱۰۵۴/۲)

**دوبرجه** do-borj-e [فا.ع.ر.فا.] (صد.) ۱. ویژگی پرنده‌ای که دو آشیانه دارد و در یک جا نمی‌ماند: کبوتر دوبرجه. ○ آنها را کرده‌ای کفتر دوبرجه. (دانشور ۱۱۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی شخصی که به اشخاص یا چیزهای مختلف گرایش دارد یا بین آنها سرگردان است.

**دوبرجی** do-borj-i [فا.ع.ر.فا.] (صد.) ۱. دوبرجه (م.ر.) (۱) →. ۲. (گفتگو) (مجاز) دوبرجه (م.ر.) →. ○ **سَم شدن** (مصد.ل.) (قد.) ۱. به دو آشیانه عادت کردن پرنده: کشد سوی خود برج از این منزل/ دوبرجی شده چون کبوتر دلم. (یحیی‌کاشی: آندراج) ۲. (مجاز) به دو یا چند طرف گرایش پیدا کردن: ز حسن خادم هندی و گرجی/ شده چشم تماشایی دوبرجی. (سعیداشرف: آندراج)

**دوبرگه** do-barg-e (صد.) دارای دو برگ یا دو گل‌برگ.

**دوبرگی** do-barg-i (صد.) ۱. دوبرگه ↑. ۲. (حامص.) حالت نورستگی گیاه که در آغاز رویش، دو برگ آن از هم جدا می‌شود: سرشت نیک‌وید پنهان نمائد/ توان دانست ریحان از دوبرگی. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۴۰)

**دوبلور** dublor [فر.: doubleur] (ص.، ا.) (سینما)

آن‌که در برگردان فیلم به زبان دیگر یا در صداگذاری فیلم به جای هنرپیشه‌ای صحبت می‌کند؛ ایشان از دوبلورهای خوب تلویزیون هستند.

**دوبله** duble [فر.: doublé] (ا.م.ص.) (سینما) ۱.

دوبلاژ →: دوبله این فیلم سه ماه طول کشید. ۲.

(ص.) به زبان دیگر برگردانده‌شده؛ دوبله‌شده؛ معمولاً فیلم‌های دوبله را می‌بینم. ۳.

ویژگی حالت توقف خودروی که به موازات خودرو دیگری

باشد؛ پارک دوبله. ۴. (د.) به‌حالتی که خودرو

به موازات خودرو دیگری قرار گرفته‌باشد؛

ماشینش را دوبله پارک کرده‌بود، پلیس جریمه‌اش کرد.

۵ به‌شکل دوبل. ← دوبل (م. ۲): پایین شلوار را

دوبله بدوزید. ۶ (گفتگی) به‌شکل دوبلر؛ فروشنده

قیمت هر جنس را دوبله حساب می‌کند.

• ~ شدن (م.ص.د.) (سینما) برگردانده شدن

مکالمه‌های یک فیلم از زبانی به زبان دیگر؛

هر سال ده‌ها فیلم در کشور ما به فارسی دوبله می‌شود.

• ~ کردن (م.ص.د.) (سینما) دوبلاژ →: این فیلم

را در یک ماه به فارسی دوبله کرده‌اند.

**دوبند** do-band (ا.) (ورزش) دوبنده ↓.

**دوبنده** d-e (ا.) (ورزش) پوشش ویژه

کشتی‌گیران به‌شکل شلوارکی متصل به دو

بند در بالای شانه‌ها؛ دوبنده آبی، دوبنده قرمز.

**دوبندی** do-band-i (ص.د.) (قد.) ویژگی

شیوه‌ای در صحافی که در آن، ورق‌های

ته‌بندی‌شده یک جزو را با جزو دیگر به‌هم

می‌بستند؛ دو نوع آید طریق جزوبندی/ یکی

یک‌بندی و دیگر دوبندی. (سید یوسف حسین؛

کتاب آرای ۴۶۴)

**دوبه** dube [۹] (ا.) شناور بارکش بدون موتور،

معمولاً با مقطع مستطیلی، که برای

نفت‌کش‌ها از اسکله آب، گازویل، و مانند

آنها حمل می‌کند.

**دوبه‌دو** do-be-do (د.) ← دو<sup>۱</sup> دوبه‌دو.

**دوبهره** do-bahr-e (ص.د.) (قد.) (مجاز) دارای

**دوبهره‌زن** do-bar-ham-zan (ص.د.) (قد.)

(مجاز) دوبه‌هم‌زن →: جهان صلح بود و صفا

سریه‌سر/ نبود ار دوبهره‌زن بدستیر. (ایرج ۱۵۸) شیوه

صلح و صفا کار دوبهره‌زن نیست/ هم‌چو مقراض نباید ز

سخن چین اصلاح. (شفیع اثر: آندراج)

**دوبعدی** do-bo'd-i [فا.ع.فا.] (ص.د.) (ریاضی)

ویژگی آنچه دو بُعد طول و عرض دارد و در

سطح گسترده است؛ تصویر دوبعدی.

**دوبل** dubl [فر.: double] (ص.) ۱. دوبرابر؛

دوچندان؛ جنس‌ها را به قیمت دوبل حساب کرد. ۲.

(ا.) قسمتی از لبه لباس به‌ویژه آستین یا پاچه

شلوار که آن را روی خودش تا می‌زنند و

می‌دوزند؛ دوبل آستین، دوبل شلوار. ۳ در معنای

۲ صفت هم هست؛ آستین دوبل، شلوار دوبل. در

معنای ۱ قید هم هست؛ پول لباس‌ها را دوبل

حساب کرد. ۳ (ورزش) در برخی ورزش‌ها مانند

بدمینتون، تنیس، و تنیس روی میز، ویژگی

روشی که در آن، هر تیم به‌جای یک

ورزش‌کار، از دو بازی‌کن تشکیل می‌شود و

مجموعاً چهار نفر به‌صورت دو تیم دونفره با

یک‌دیگر رقابت می‌کنند.

**دوبلاژ** dublāž [فر.: doublage] (ا.م.ص.) (سینما)

برگرداندن مکالمه‌های یک فیلم از زبانی به

زبان دیگر؛ دوبله کردن؛ دوبلاژ این فیلم سه ماه

طول کشید.

**دوبل‌بمل** dublibemol [فر.: double bémol] (ا.)

(موسیقی) علامت تغییر صدا درجلو نت برای بم

کردن آن صدا به‌اندازه دو نیم‌پرده.

**دوبل‌دیز** dubldiyez [فر.: double dièse] (ا.)

(موسیقی) علامت تغییر صدا درجلو نت برای

زیر کردن آن صدا به‌اندازه دو نیم‌پرده.

**دوبلکس** dubleks [از فر.: duplex] (ص.)

(ساختمان) ویژگی خانه یا آپارتمانی که اجزای آن

در دو سطح مختلف ساخته می‌شود و این دو

سطح با پله به‌هم متصل می‌شوند و سقف

یک‌پارچه یا جداگانه دارند؛ آپارتمان دوبلکس.

قامت متوسط؛ میانه‌قامت: مردی بود دوبهره؛  
نیکوروی. (بلغمی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دوبه‌سازی** dube-sāz-i [د.نا.ا.]. (حامص.)

ساختن دوبه: شرکت‌های دوبه‌سازی.

**دوبه‌شک** do-be-šak[k] [د.نا.ا.ع.ر.]. (ص.) (گفتگو)

۱. دارای شک و تردید؛ مردد؛ دودل. ۲. (قد.)

همراه‌ها شک و تردید؛ تردیدآمیز: خوک‌چی

نگاهی دوبه‌شک به مامی اندازد. (بهرامی: شکوفای ۱۰۵)

• **شدن** (مصل.) (گفتگو) مردد یا دودل

شدن: امضای سند، جعلی به نظر می‌رسید. همین باعث

شد که قدری دوبه‌شک بشوم.

• **کردن** (مصل.) (گفتگو) مردد یا دودل

کردن: چیزهایی سرهم می‌کردند که مرا دوبه‌شک کرد.

(← میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۸۹)

**دوبه‌هم‌زن** do-be-ham-zan (صف.) (گفتگو)

(مجاز) آن‌که بین دو نفر اختلاف و دشمنی

ایجاد می‌کند؛ فتنه‌گر: زن‌عموی من زنی... حسود و

دوبه‌هم‌زن بود. (حاج‌سیدجوادی ۸۰)

**دوبه‌هم‌زنی** d-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ایجاد

کردن اختلاف و دشمنی بین دو نفر؛ فتنه‌گری:

خدا می‌داند... این آقا... چه آشوب‌ها، دوبه‌هم‌زنی‌ها...

به‌راه انداخت. (به‌آذین ۵۲) ○ او... جز... دوبه‌هم‌زنی...

کار دیگری نداشت. (مستوفی ۳/۴۷۰)

• **کردن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز)

دوبه‌هم‌زنی ↑: هم‌ا‌ش پشت‌سرمن دوبه‌هم‌زنی

می‌کنند. (هدایت ۴۷۶)

**دوبیتی** do-beyt-i [د.نا.ع.ر.ا.]. ۱. (ادبی) از

قالب‌های شعر فارسی به‌شکل دو بیت یا چهار

مصرع که در آن، مصرع‌های اول، دوم، و

چهارم هم‌قافیه‌اند و بروزن «مفاعیلن مفاعیلن

مفاعیل (فعولن)» است، مانند: دل عاشق به

پیغامی بسازد / خم‌ارآلوده با جامی بسازد - مرا

کیفیت چشم تو کافی‌ست / ریاضت‌کش به

بادامی بسازد. (باباطاهر): ایباتی که حالا می‌خواند،

عبارت بود از چند قفیه دوبیتی‌های بی‌نهایت دل‌چسب.

(جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۰۱) ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در

دستگاه‌های شور، سه‌گاه، چهارگاه، و آواز

بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون:

ردیف دستگاه شور... مقدمه بزرگ... دوبیتی، خارا...

ضرب اصول. (مشحون ۷۱۱) ۳. (قد.) (ادبی) رباعی

(م. ۲) →: عنصری خدمت کرد و بریده‌به گفت: «کی

عیب سر زلف بت از کاستن است؟ / ...» سلطان

یمین‌الدوله محمود را با این دوبیتی به‌غایت خوش

افتاد. (نظامی‌عروسی ۵۷) ○ چون آتش خاطر مرا شاه

بدید / از خاک مرا بر زتر ماه کشید - چون آب یکی

دوبیتی از من بشنید / چون باد یکی مرکب خاصم بخشید.

(امیرمعزی ۷۲۳) ۴. (قد.) (مجاز) سرود و نغمه:

چون قدح گیریم، از چرخ دوبیتی شنیم / به سمن‌برگ چو

می‌خورده شود، لب ستریم. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۲۵)

• **پوسته** (ادبی) چهارپاره (م. ۲) →.

○ **گفتن** خواندن یا سرودن اشعاری از نوع

دوبیتی: اگر قومی سیاهی و عیاریشان را بینی،

دوبیتی‌های ماوراءالنهری گوی. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۹۶)

**دوبین** do-bin (صف.) ۱. (پزشکی) مبتلا به

دوبینی. ← دوبینی (م. ۱): ... / احوال از چشم دوبین

در طمع خام افتاد. (حافظ: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (قد.) (مجاز)

آن‌که توجه به دو امر یا دو مبدأ دارد؛ ثنوی:

مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک نور است / که

آفتاب شود روز و شب ستاره شود. (صائب<sup>۱</sup> ۱۹۱۸)

**دوبینی** d-i (حامص.) ۱. (پزشکی) نوعی اختلال

بینایی که در آن، ناتوانی در انطباق تصاویر

ثبت‌شده از هردو چشم (به‌علت اختلال

حرکت عضلانی چشم) باعث دوتا دیدن یک

شیء در آن واحد می‌شود: اگر تو دیده‌وری نیک‌وید

ز حق بینی / دوبینی از قیَل چشم احوال افتاده‌ست.

(سعدی<sup>۴</sup> ۶۸۶) ۲. (قد.) (مجاز) توجه به دو امر یا

دو مبدأ؛ ثنویت: هست آیین دوبینی ز هوس / قبله

عشق یکی باشد و بس. (جامی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دوپا** do-pā (ص.) ۱. ویژگی جان‌داری که دارای

دو پاست یا برروی دو پا حرکت می‌کند

(معمولاً انسان): جانور دوپا، حیوان دوپا. ○ این

جانورهای دوپا و این بهایم زبان‌دار... ای‌کاش زبانشان

دویشته هم سوار شویم، صبح زود بدان جا می‌رسیم.  
(میرزا حبیب ۵۹۹)

**دوپوست** do-pust (ص.) دارای دو لایه.

• **شدن** (م.ص.) (فنی) از بین رفتن لایه  
رویی لاستیک خودرو در بعضی از قسمت‌ها.  
• **کردن** (م.ص.) جدا کردن دو لایه از  
چیزی: [وزاق] کناره‌های متن اوراق مزبور را...  
دوپوست می‌کرده. (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۶۲۱)

**دوپوسته** d-e (ص.) ۱. دارای دو پوست: میوه  
دوپوسته مثل بادام و باقلا. ۲. ویژگی کاغذ کلفتی  
که بتوان آن را به صورت دو لایه جداگانه  
درآورد: کاغذ دوپوسته. ۳. (مجاز) خشن و دورگه  
(صدا): با صدای دوپوسته بلبله می‌گفتند. (چهل تن ۴  
۶۱)

• **کردن** (م.ص.) ۱. کندن پوست  
چیزهایی که دو پوست دارند: مقدار زیادی باقلا  
را دوپوسته کردم. ۲. ← دوپوست • دوپوست  
کردن.

**دوپوشه** do-puš-e (ص.) دارای دو پوشش: سقف  
دوپوشه.

• **کردن** (م.ص.) به صورت دو لایه  
درآوردن یا با دو لایه پوشاندن: سقف اتومبیل را  
دوپوشه کرده بودند.

**دوپولی** do-pul-i [دایوفا] (ص.) (گفتگو) (مجاز)  
کم‌بها؛ کم‌ارزش: پاشنه‌کش دوپولی. (جمال‌زاده ۹  
۲۵۳)

**دوپهلو** do-pahlu (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱.  
ویژگی سخن غیر صریحی که دو مفهوم دارد و  
مبهم یا کنایه‌آمیز است: حرف‌های دوپهلو می‌زد.  
(حاج سید جواد ۵۸) دخترک... مدام چه ایرادهایی که  
نمی‌گرفت. تمام سرکوفت بود و حرف‌های دوپهلو.  
(جمال‌زاده ۳۴) ۲. (ق.) به طور مبهم یا  
کنایه‌آمیز: دوپهلو حرف زن، رک بگو منظورت  
چیست.

**دویازه** do-piyāz-e (ا.) غذایی که از روغن،  
زردچوبه، پیاز، و سیب‌زمینی یا گوشت و

بریده بود. (جمال‌زاده ۱۵۲<sup>۱۶</sup>) من از این جنس دویانه  
چنان رنجیده‌ام که بتوانم تقریر کرد. (حاج سیاح ۳۵<sup>۲</sup>) ۳.  
دارای دو پایه: بست دویا، میخ دویا. ۳. (ورزش)  
ویژگی ورزشکاری که برای اعمالی مانند  
ضربه زدن به توپ، با هردو پا تسلط دارد:  
فوتبالیست دویا.

• **بودن** (م.ص.) (گفتگو) (فنی) عمل کردن  
پدال کلاچ یا ترمز پس از دو یا چند بار فشردن  
آنها: ترمز ماشین دویا بود و خوب کار نمی‌کرد.

**دوپارگی** do-pāre-gi (حاص.) دو پاره یا دو  
بخش بودن؛ تقسیم شدن به دو بخش:  
نوجوانان در دوره بلوغ با حالت دوپارگی  
فرهنگی-شخصیتی روبه‌رو هستند.

**دوپاره** do-pāre (ص.) دو نیمه شده.

• **شدن** (م.ص.) دو نیمه یا دو بخش  
شدن: بسیاری از کشورهای جهان بر اثر دیسه‌های  
سیاسی دوپاره شدند.

• **کردن** (م.ص.) ۱. دو نیمه یا دو بخش  
کردن: دسته‌بندی‌های سیاسی مجلس شورا را دوپاره  
کرد. ۲. (گفتگو) (مجاز) به شدت تنبیه کردن:  
پدرت را درمی‌آورم. خیال کردی! همین‌جا دوپاره‌ات  
می‌کنم. (← شهری ۲۶۲)

**دوپایه** do-pāy-e (ص.) (گیاهی) ویژگی گیاهی  
مانند خرما که گل‌های نر و ماده آن جداگانه و  
روی دو درخت ظاهر می‌شوند.

**دوپایی** do-pā-y(')-i (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱.  
با هردو پا: دوپایی از روی دیوار پرتید. ۲. با اصرار  
فراوان؛ مصرانه: دوپایی هم ایستاده و می‌خواهد  
زنش بشود. (حاج سید جواد ۱۵۲)

**دوپرگار** do-pargār (ا.) (تجوم) یکی از  
صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان.

**دوپشته** do-pošt-e (ق.) (گفتگو) ۱. به صورت دو  
ردیف: جمعیت پشت دیوار باغ دوپشته به تماشا  
آمده بود. (حاج سید جواد ۱۶۸) ۲. (مجاز)  
به‌حالتی که دو نفر بر روی یک دوچرخه،  
اسب، و مانند آنها سوار شوند: اگر نصف شب

گاهی مواد دیگر تهیه می‌شود: دویازه مرغ جوان نافع بؤد. (لودی ۲۲۳)

**دویس** dopiyes [فر: douxpièce] (ا). لباس دو تکه مانند کت و دامن: دویس کرم رنگی به تن داشت. (حاج سید جوادى ۴۳۳)

**دویش** do-piš (ا). (منسوخ) تنوین رفع. ← تنوین ۵ تنوین رفع.

**دویکر** do-peykar (ا). (قد). ۱. (نجوم) جوزا (بر). ۱ →: سزاوار عطار شد دویکر/ تو خورشیدی تو را یک برج بهتر. (نظامی ۳۰۸) ۵ به بالا ز سرو سهی برتر است/ چو خورشید تابان به دویکر است. (فردوسی ۴۰۱) ۲. (گاه شماری) جوزا (بر). ۲ →.

**دوینگ** do(u)ping [انگ: doping] (امص). (ورزش) استفاده کردن از مواد نیروزا و داروهای محرک، معمولاً پیش از شرکت در مسابقه: یکی از ورزشکاران به علت دوینگ از شرکت در مسابقه محروم شد.

۵ **دو کردن** (مصل). (ورزش) دویپینگ ↑: قوانین ورزشی به ورزشکاران اجازه نمی‌دهد دوینگ کنند.

**دوینگی** d-i [انگ: fa]. (صند، منسوب به دوینگ) (ورزش) ویژگی ورزشکاری که دویپینگ کرده باشد یا می‌کند.

**دوتا** do-tā (ص). (مجاز) ۱. خمیده؛ دولا: قامت دوتا. ۵ پشت دوتای فلک راست شد از خرمی/ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را. (سعدی ۵۵۲) ۵ سبک به صورت و چو نان گران به قوت طبع/ که پشت طاقت از بار او همیشه دوتاست. (انوری ۴۲) ۳. (قد). ناموافق؛ دورو: بر من ز تو جور و تو بدان راضی/ یا من تو دوتا و من تو را یکتا. (مسعود سعدی ۹) ۵ تو را بدان خوانده‌ام از همه مقدمان لشکر که مردی دوتا نیستی و صلاح کار، راست و درست باز نمایی. (بیهقی: لغت نامه ۱) ۵ و آن که دوتا باشد یا تو به دل/ تا دل فرزندان با او دوتاست. (فرخی ۱۹) ۳. (قد) و ویژگی گیسویی که در دو طرف سر به صورت دو رشته درآورده باشند: کس نیست که افتاده آن زلف

دوتا نیست/ در ره گذر کیست که دامی ز بلا نیست؟ (حافظ ۴۸) ۵ رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی/ و کند هیچ کسی، زلف دوتای تو کند. (منوچهری ۱۴) ۴. (قد). دوبرابر؛ مضاعف. ← دوتا کردن (بر). ۳. ۵ **داشتن** (مصل. م). (قد). (مجاز) خمیده کردن: از خدمت تو مرا جدا می‌دارند/ یستم ز فراق تو دوتامی دارند. (نزهت ۵۹۱)

۵ **شدن (گشتن)** (مصل. ا). ۱. (مجاز) خمیده شدن؛ خم شدن: قدش دوتا شده بود. (حاج سید جوادى ۸) ۵ کرم از بار غصه دوتا شد. (حجازی ۳۲۳) ۵ کنیزکی خوان سالار بود، خوان از سر برگرفت و دوتا شد و بر زمین نهاد. خواست راست شود، نتوانست. (نظامی عروضی ۱۱۳) ۵ خُرابی بؤد که... آن اوتار مهره‌های پشت را بکشد تا پشت مردم دوتا گردد. (اخوینی ۵۷۷) ۲. (قد). دارای دو رشته یا دولا شدن (نخ و ریسمان)، و به مجاز، محکم شدن: حبل و داد و اتحاد که استساکِ یاران را شاید، دوتا گردد. (رواینی ۳۷۸) ۳. (قد). (مجاز) کرنش کردن؛ تعطیم کردن: نه پیش جز خدای جهان ایستاده‌ام/ ز آن پس نه هیچ نیز کسی را دوتا شدم. (ناصر خسرو ۱۴۰) ۵ دوتا گشت پیران و بردش نماز/ بسی آخرین کرد و برگشت باز. (فردوسی ۵۳۳)

۵ **دو کردن** (مصل. م). (مجاز) ۱. دولا کردن؛ تا زدن: جامه دار، لُنگ نو یا نیم داری کنار مشتری گسترده یا دوتا کرده، به طرفش پرت می‌کرد. (شهری ۲) ۵ **دوتا** ۱ (۴۷۶) ۵ من دل کردم ز عشق یکتا/ تو رشته دوستی دوتا کن. (سنایی ۹۷۷) ۲. (قد). خمیده کردن؛ خم کردن. ← پشت ۵ پشت دوتا کردن. ۳. (قد). دوبرابر کردن؛ مضاعف کردن: لطف‌ها کرده‌ای امروز دوتا کن آن را/ چون که در چنگ نیایی تو دوتا اولی‌تر. (مولوی ۴/۳)

**دوتا** d. (ا). (قد). (موسیقی ایرانی) دوتار →: چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را/ ماه دوتا به برکشد زهره سه‌تای نو زند. (خاقانی: لغت نامه ۱)

۵ **دوتا** (مصل. ا). (قد). نواختن دوتار: معنی ملولم دوتایی بزن/ به یکتایی او که تایی بزن.

(حافظ ۱۳۶۰)

کند دوتاهی. (ناصرخسرو ۱۴۳۱)

**دوتایکی** do-tā-yek-i (ا.). ۱. (موسیقی ایرانی)

گوشه‌ای در دستگاه‌های چهارگاه و ماهور. ۲.

(موسیقی ایرانی) شیوه‌ای در نواختن سازهای

مضرابی. ۳. (ق.) به‌شیوه‌ای که از هر دو چیز،

یکی را کنار بگذارند یا در نظر نگیرند؛ پله‌ها را

دوتایکی آمده‌بود پایین. (گلشیری ۶۰۳)

**دوتایی** do-tā-yi-i (صند، منسوب به دوتا) ۱.

دارای دو تا یا دو عدد از چیزی؛ بازی‌کنان به

گروه‌های دوتایی تقسیم شدند. ۲. (قد.) (مجاز) دوتا<sup>۱</sup>(م. ۱) →. ۳. (قد.) (مجاز) دوتا<sup>۱</sup> (م. ۲) →:

چنان‌چون تو یکتادلی مهر او را / دلش بر تو هرگز مبادا

دوتایی. (فرخی ۳۹۵) ۴. (ا.) (قد.) (مجاز) نوعی

لباس دورویه که معمولاً صوفیان می‌پوشیدند:

از سر صوفی سالوس دوتایی برکش / کاندر این ره ادب

آن است که یکتا آیند. (سعدی ۴۵۳) ۵. دارم طمع از

جود تو هرچند نیرزد / پیران و دستار و زیرپوش و

دوتایی. (سنایی ۷۷۴) ۵. (حامص.) (قد.) (مجاز)

خمیدگی: خبر دهد به سیاهی ز روز دشمن مهر / نشان

دهد به دوتایی ز پشت حاسد شاه. (قطران ۳۵۴) ۶.

(قد.) (مجاز) جدایی و بیگانگی: یکتا بودم دوتایی

افتاد مرا / در سلطانی گدایی افتاد مرا. (عطار ۱۵۷) ۷.

(قد.) (مجاز) دوگانگی و کثرت: از دوتایی برست و

یکتا شد / هم از آن‌جا که آمد، آن‌جا شد. (شبستری

(۱۹۲)

• **دوتا** ~ شدن (مصد.م.) (قد.) (مجاز) ۱. ←دوتا<sup>۱</sup> • دوتا شدن (م. ۱): دوتایی شد آن سرو نازان

به باغ / همان تیره گشت آن فروزان چراغ. (فردوسی ۳

۱۶۵۲) ۲. ← دوتا<sup>۱</sup> • دوتا شدن (م. ۳): دوتایی

شد و بر زمین بوسه داد / بخندید از او شاه و برگشت

شاد. (فردوسی ۱۸۵۸)

• **دوتا** ~ کردن (مصد.م.) (قد.) (مجاز) ← دوتا<sup>۱</sup> •

دوتا کردن (م. ۲): از طاعت او حلقه کند قیصر در

گوش / وز خدمت، فغفور کند پشت دوتایی. (منوچهری ۱

(۹۷)

**دوتَرکه** do-tark-e (د.). (گفتگی) به‌حالتی که دو**دوتار** do-tār (ا.). (موسیقی ایرانی) ساز زهی

مضرابی از خانواده تنبور به‌طول تقریبی یک

متر با کاسه‌ طنین گلابی‌شکل که دهانه آن از

یک سطح نازک چوبی پوشیده شده، دارای دو

سیم است، و با انگشتان دست نواخته

می‌شود: درویش‌علی... چنگ و دوتار و قانون... را

به‌خوبی می‌نواخت. (مشحون ۳۲۵)

**دوتاه** do-tāh [= دوتا] (صند.) (قد.) ۱. (مجاز)دوتا<sup>۱</sup> (م. ۱) →: گر شب نه چو گیسوی سیاهت بودی /

ورمه نه چو ابروی دوتاهت بودی... (عبدالواسع جلی

۶۷۹) ۲. (مجاز) دوتا<sup>۱</sup> (م. ۲) →: نیید نی به کف و

هر دو رخ به‌رنگ نیید / دوتاه نی به دل و هر دو زلف کرده

دوتاه. (فرخی ۳۴۲) ۳. (مجاز) دوتا<sup>۱</sup> (م. ۳) →:

گر رسن کردی از آن زلف دوتاه / صدهزاران دل

نورفتی به چاه. (عطار ۲۲۴) ۴. دارای دو لا (نخ،

ریسمان، پارچه)، و به‌مجاز، مستحکم: حاجبش

گفت معاذالله از او باز مگرد / و یحک آن رشته همه‌ساله

چنین باد دوتاه. (انوری ۴۱۸)

• **دوتا** ~ شدن (گشتن) (مصد.م.) (قد.) (مجاز)

خمیده شدن؛ خم شدن: ای جوان بختی که گردون

یا علو قدر او / دید قد او ز بار غم چو پیران شد دوتاه.

(ابن‌یمین ۱۵۹) ۵. ز رشک چهره تو ماه تیره گشت و

خجل / ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتاه. (فرخی ۱

(۳۵۷)

• **دوتا** ~ کردن (مصد.م.) (قد.) (مجاز) ۱. خمیده

کردن؛ خم کردن: به‌وجه خدمت پشت دوتاه کرد و

به‌شرط دعا اقامت نمود. (بخاری ۴۷) ۵. کهان به جودش

پشت دوتاه راست کند / مهان به‌خدمت او پشت‌ها کنند

دوتاه. (فرخی ۳۵۶) نیز ← پشت □ پشت دوتا

کردن. ۲. به‌صورت دو رشته درآوردن گیسو:

... / دوتاه نی به دل و هر دو زلف کرده دوتاه. (فرخی ۱

(۳۴۲)

**دوتاهی** d-i (صند.) (قد.) (مجاز) خمیده.• **دوتا** ~ کردن (مصد.م.) (قد.) (مجاز) خمیده

کردن: دانش نژد آن‌که پیش شاهان / یک‌تاه قدت را



خمیده: ز خواب اندر چو برخیزم سته گردم، دوته گردم/ از آن جادو، وز آن آهو، سیه چشمش، دوته طاقش. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۶) ۲. دولا؛ دولایه؛ دوتا. ← دوتا • دوتا کردن.

• **دوتا شدن (گشتن)** (مصد.ل. (قد. (مجاز) ← دوتا<sup>۱</sup> • دوتا شدن (م. ۱): ز خواب اندر چو برخیزم سته گردم، دوته گردم/ ... (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۶)

• **دوتا کردن** (مصد.م. (قد. (مجاز) ← دوتا<sup>۱</sup> • دوتا کردن (م. ۱): دردا که همی روی به ره باید کرد/ وین مفرش عشق را دوته باید کرد. (۹: جمال‌الدین ابروح ۸۹)

**دوتیغه** do-tiq-e (صد. ۱. دارای دو تیغه (چاقو و مانند آن): چاقوی دوتیغه. ۲. (گفتگو) ویژگی صورتی که با دو بار تراشیدن موها کاملاً صاف شده باشد: صورت دوتیغه.

• **دوتا کردن** (مصد.م. (گفتگو) دو بار تراشیدن: صورتش را دوتیغه کرده بود.

**دوتیغه‌باز** d.-bāz (صف. (قد. (ویژگی آن که با دو شمشیر بازی یا جنگ می‌کند: به سینه صف اعدا که خیل موراند/ دوتیغه‌باز چو نوک زبان مار افتاد. (طالب‌آملی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دوتیغه‌بازی** d.-i (حامص. (قد. (بازی یا جنگ کردن. ۱. دو شمشیر: دوتیغه‌بازی با یک‌دلان یک‌رو نیست/ تو را رسد که دو داری چو ذوالفقار زبان. (طالب‌آملی: کلیات ۸۳۰: فرهنگ‌نامه ۱۰۵۶/۲)

• **دوتا کردن** (مصد.ل. (قد. (دوتیغه‌بازی ↑: زآن تیغ زمین به سرفرازی/ تا چرخ کند دوتیغه‌بازی. (تأثیر: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دوجانبه** do-jāneb-e [فا.ع.نا. (صد. (از هر دو جانب؛ دوطرفه؛ دوسویه: احترام دوجانبه، جاسوس دوجانبه، محبت دوجانبه، پدرومادر مامتوجه این عشق دوجانبه شده بودند. (قاضی ۲۳۱)

**دوجداره** do-jedār-e [فا.ع.نا. (صد. (فنی) ویژگی آنچه ساختمان آن از دو لایه تشکیل شده باشد: شیشه دوجداره، منبع دوجداره.

**دوجنسه** do-jens-e [فا.ع.نا. (صد. (دوجنسی

نفر برروی اسب، دوچرخه، و مانند آنها سوار شده باشند: دوترکه سوار دوچرخه شده بودند. • موتروسوارها درحالی که دوترکه نشسته بودند، از خیابان‌های شهر گذشتند.

**دوترون** [deutéron] (فر. (۱. (شیمی) هسته اتم دوتریم.

**دوتریوم** [deutérium] (فر. (۱. (شیمی) یکی از ایزوتوپ‌های هیدروژن که به مقدار کم در طبیعت یافت می‌شود و در واکنش‌های هسته‌ای به وجود می‌آید؛ هیدروژن سنگین.

**دوتو** do-tu (صد. (قد. (مجاز) ۱. خمیده: گفت: من از دست نعمت بخش تو/ خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۳۰/۱) • گویا سرگشتگی داری تو دوست/ کاسمان از گشتگی تو دوتوست. (عطارد<sup>۶</sup> ۳۸۱) نیز ← دوتا<sup>۱</sup> (م. ۱). ۲. دوبرابر؛ مضاعف: این جزو را... اضعاف نیز خوانند، ای دوتوها. (بیرونی ۱۸)

• **دوتا شدن (گشتن)** (مصد.ل. (قد. (مجاز) خمیده شدن؛ خم شدن: لایه وزاری همی کردند و او/ از ریاضت گشته در خلوت دوتو. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۵/۱) نیز ← دوتا<sup>۱</sup> • دوتا شدن (م. ۱).

• **دوتا کردن** (مصد.م. (قد. (مجاز) ۱. خمیده کردن؛ خم کردن: زانو دوتو تواند کرد. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. دولا کردن؛ تا کردن: به طمع در خطر میفت و مکن/ رشته غم به دست آزدوتو. (ابن‌بیمین ۵۰۳) نیز ← دوتا<sup>۱</sup> • دوتا کردن (م. ۱). ۳. به دو بخش تقسیم کردن؛ دو قسمت کردن: ایاز زلف دوتو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان به جای آورد. (نظامی عروضی ۵۶)

**دوتویی** d.-y(i)-i (صد. (قد. (مجاز) ۱. دوتایی؛ دولایه؛ مضاعف: بدن‌ها همه در دوتویی زره/ زنج‌ها همه در دوتویی لثام. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۵۷) ۲. (۱. دوتایی (م. ۴) →: اگر من از دل یک‌تو برآورم دم عشقی/ عجب مدار که آتش دراندم به دوتویی. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۷۳)

**دوته** do-tah [= دونه = دوتا] (صد. (قد. (مجاز) ۱.

(۷۲/۲)

• **شدن** (مصدر). مبتلا و گرفتار شدن: هدایت علی‌خان... در نتیجه... افراط در مطالعه... و زیاده‌روی در امر فکروخیال دوچار اختلال حواس گردیده بود. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۱۶) ○ رجب... چون شکارافکنی که در راه ستم دوچار تواناتر از خویش شده‌باشد، شتابان از دهنه تیه دوباره بازرفت. (نفیسی

(۳۸۹)

**دوچرخه** do-čar-xe (ا). ۱. وسیله نقلیه بدون موتور و معمولاً سبک دارای دو چرخ و یک فرمان مخصوص و زین که با فشار پاها بر دو رکاب حرکت می‌کند: جوان معقول و مؤدبی است که با دوچرخه می‌آید و کاغذها را می‌دهد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۹۴) ○ یکی از نانواها... گونی‌های سر بسته را... بر دوچرخه خود گذاشته بود. (مستوفی ۴۱۰/۲)



۲. (صدر). دارای دو چرخ: گاری دوچرخه. ۳. دو بار چرخ‌شده (گوشت و مانند آن): گوشت دوچرخه. ۴. دو بار دوخته‌شده با چرخ خیاطی (پارچه و مانند آن): درزهای دوچرخه لباس را به‌سختی باز کرد.

□ **سُ ثابت** وسیله‌ای شبیه دوچرخه ولی بدون چرخ که با رکاب زدن درجا برای تمرین‌های ورزشی و کم کردن وزن به‌کار می‌رود.

• **سُ کردن** (مصدر). ۱. دو بار چرخ کردن (گوشت و مانند آن): اگر گوشت‌ها را دوچرخه کنیم، بهتر پخته می‌شود. ۲. دو بار چرخ کردن و دوختن (پارچه و مانند آن): خیاط، همه دوخت‌ها را دوچرخه کرد.

□ **سُ کورسی** (ورزش) نوعی دوچرخه سبک که دسته آن پایین‌تر از زین قرار دارد و معمولاً از آن در مسابقات دوچرخه‌سواری استفاده می‌شود.

→

**دوجنسی** do-jens-i [فا.عر.فا.] (صدر). ۱. (جانوری، گیاهی) ویژگی گیاه یا جانوری که هم اندام‌های جنسی نر و هم ماده را داشته‌باشد: هرمافرودیت؛ نر ماده. ۲. (روانشناسی) دارای رفتارها و ویژگی‌های هر دو جنس نر و ماده.

**دوجنستی** do-jens.iy[at-i] [فا.عر.فا.] (صدر). دوجنسی →

**دوجهان** do-jahān (ا). (قد). دنیا و آخرت؛ دودنیا: حمد و سپاس ایزد گویم که آفریدگار دوجهان است. (بحرالوقاد ۱)

**دوجهانی** d-i (صدر، منسوب به دوجهان) (قد). مربوط به دنیا و آخرت: این مرض، سرمایه شقاوت دوجهانی باشد. (لردی ۲۷۶) ○ یک نصیحت زسر صدق جهانی ارزد / مشنو ار در سختم فایده دوجهانی نیست. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۰۸) ○ خود را در معرض چندین هزار درخواست و بازخواست دوجهانی چرا باید انداخت؟ (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۴۵۷ ح.).

**دوجین** doujin [از فر.: douzaine] (ا). واحد شمارش بعضی چیزها معادل دوازده عدد: یک دوجین جوراب، یک دوجین لیوان. ○ هفته‌ای چند بار یک دوجین سنجاق قفل از سباط او کش می‌رود. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۳۶) ○ سفیداب تبریز را دوجینی چهار تومان می‌فروختند. (مسعود ۱۱)

**دوچار** dočār [= دچار] (صدر). دچار →: من در چنین ساعتی... دوچار یک‌سلسله وسوسه و اندیشه‌های درونی هستم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۸۵) ○ زورق وجود منسوبان خویش را در... طوفان حوادث دوچار... دید. (شیرازی ۸۴)

□ **سُ خوردن** (مصدر). (قد). برخورد کردن؛ روبه‌رو شدن: یکی جزیره از آن آدمی‌خوارانند، می‌ادا که بدیشان، دوچار خوریم. (بیغمی ۸۲۷) ○ شیر باهیت با او دوچار خورده و قصد او کرده. (اقبال‌شاه ۱۳۵)

• **سُ زدن** (مصدر). (قد). • دچار خوردن ↑: جمعی از خواص سلطان از خوارزم می‌آمدند، با او دوچار زدند و... او را با اصحاب بگرفتند. (جوینی<sup>۱</sup>

انقاس فارسی بگیرند و اندکی صمغ عربی و مقداری دوچندان مازو. (حاسب‌طبری ۵۴) ○ دوچندان که رشتی به روزی برشت / شامش همی بر زمین برنوشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۷۷)

• **شدن** (مصد.) دو برابر شدن؛ مضاعف شدن: گر بیستدیش دگرسان شود / چشمه آن آب دوچندان شود. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۷۵)

• **کردن** (مصد.) دو برابر کردن؛ مضاعف کردن: من از طفولیت، دم‌پخت ماش را... ترجیح می‌دادم... ویژه که کشمش و خرما... هم مزایای آن را دوچندان کرده‌باشد. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۱۶۹/۲)

• **دوچار** do-čar(ā)hār (صد.) (قد.) دچار →. **شدن** (مصد.) (قد.) روبه‌رو شدن: روزی شیری در طلب شکاری می‌گشت، پیلی مست با او دوچار شد. (نصرت‌الله منشی ۱۰۷)

• **دوچارم** do-čar(ā)hār[r]-om (ا.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازه) زمانی یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش دوچارم است.

• **دوحالته** do-hālat-e [فاعر.فا.] (صد.) دارای دو حالت یا وضعیت: کلید دوحالته.

• **دوچه** do[w]he [عر.: دَوْحَة] (ا.) (قد.) ۱. درخت پرشاخ‌وبرگ: مرا در این نواحی به مرغزاری وطن است... صحرایی از قوس‌قزح رنگین‌تر، چون دوچه طوبی و حله حورا سبز و تر. (ورابینی ۸۴) ۲. (مجاز) شجره و خاندان: شاه‌زاده... از ارومه کرام و دوچه اشراق است. (ظهیری سمرقندی ۵۴)

• **دوخ** dux (ا.) (قد.) (گیاهی) گیاهی که با آن حصیر می‌بافتند: سازه آن بُود که از دوخ بافته‌باشند. (جرجانی<sup>۱</sup> ۴۲/۷) ○ من پوشیده به صحرا بیرون شدمی و قدری دوخ بپاوردمی و کوبینی بافتمی. (محمدبن منور<sup>۱</sup> ۱۶۵) ○ روی مرا هجر کرد زردتر از زر / گردن من عشق کرد نرم‌تر از دوخ. (شاکر بخاری: شاعران ۴۶)

• **دوخت** duxť (بما.) دوختن، اِمصد.) ۱. دوختن: دوخت این لباس یک هفته طول می‌کشد. ۲. شکل، شیوه، و کیفیت دوخته شدن چیزی: دوخت

• **کوهستان** (ورزش) نوعی دوچرخه که برای دوچرخه‌سواری در کوهستان و مسیرهای ناهموار و نیز در مسابقات از آن استفاده می‌شود.

• **دوچرخه‌چی** d.-čī [فا.فا.فاتر.] (صد.) (ا.) ۱. دوچرخه‌سوار (م.) (ا.) →: آهسته برو دوچرخه‌چی که بار شیشه دارم. (← مخمل‌یاف ۳۳) ۲. دوچرخه‌ساز →.

• **دوچرخه‌رو** do-čar-x-e-ro[w] (صد.) مناسب یا مخصوص حرکت دوچرخه: خیابان‌های اصفهان مسیر دوچرخه‌رو دارد.

• **دوچرخه‌ساز** do-čar-x-e-sāz (صف.) (ا.) تعمیرکار دوچرخه: از مقابل دکان اسد دوچرخه‌ساز می‌گذرم. (محمود<sup>۲</sup> ۱۳)

• **دوچرخه‌سازی** d.-ī (حامصد.) ۱. ساختن دوچرخه: کارخانه دوچرخه‌سازی. ۲. تعمیر دوچرخه: بعد از پیدا شدن دوچرخه، شغل‌هایی مثل دوچرخه‌سازی هم رایج شد. ۳. (ا.) تعمیرگاه دوچرخه: دوچرخه‌سازی محله.

• **دوچرخه‌سوار** do-čar-x-e-savār (صد.) (ا.) ۱. آن‌که بر دوچرخه می‌نشیند و آن را می‌راند: مردم... به خیابان‌ها می‌ریزند. دوچرخه‌سواری هراسان می‌رسد. (محمود<sup>۲</sup> ۳۶) ۲. (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش دوچرخه‌سواری می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

• **دوچرخه‌سواری** d.-ī (حامصد.) ۱. سوار شدن بر دوچرخه و راندن آن: خندق‌ها... محل بازی اطفال و دوچرخه‌سواری نوجوانان... گردیده بود. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰/۱) ○ دوچرخه‌سواری... نوای بسیار دارد. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۲۹) ۲. (ا.) (ورزش) یکی از رشته‌های ورزشی که در آن، ورزش‌کاران با استفاده از دوچرخه به‌صورت انفرادی یا تیمی، در جاده یا پیست مخصوص باهم به رقابت می‌پردازند.

• **دوچندان** do-čand-ān (صد.) (قد.) دو برابر؛ مضاعف: اگر خواهد که مدادی سازند... باید نختی

لباس عالی است.

## دوخت و دوز duxt-o-duz (مصد.) ← دوخت □

دوخت و دوز.

### دوخته duxt-e (صم.) از دوختن ۱. آماده شده

پس از دوختن؛ خیاطی شده: لباس دوخته زن به هیچ شکل و صورت در بازار وجود نداشت. (شهری<sup>۲</sup> ۶۵/۲) دوخته برادر، دریده برمدوز/هرچه داری تا سر مویی بسوز. (عطار<sup>۲</sup> ۱۵۳) ۲. (مجاز) ثابت شده؛ خیره مانده: معتمد میرزا... توی رخت خوایش مرده بود با دهان باز... و چشم های باز دوخته به سقف. (گلشیری<sup>۳</sup> ۷۲) ۳. (مجاز) متصل شده و به هم بسته: بر جانب غریبی، شش محراب است از نقره ساخته و به میخ بر دیوار دوخته. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۳۱) ۴. به میخ و به مس درزها دوخته/سوار و تیر پاره افروخته. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۸۸) ۴. (قد.) (مجاز) بنشته: بارگهی یانتم افروخته/چشم بد از دیدن آن دوخته. (نظامی<sup>۱</sup> ۵۰) ۵. به آتش بوی ناگهان سوخته/روان آژده چشم ها دوخته. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۱۴)

### دوخته فروش d-foruṣ (صف.) ۱. فروشنده

لباس های دوخته شده و آماده: توی بازار دوخته فروش ها یک دکان دارد. لباس دوخته می فروشد. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۲۵۳) ۵. مسگرها و نقره فروش ها در جنب این بازار و... دوخته فروش ها و ماهوت فروش ها در... جوار آن سکنا گزیده بودند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۶/۲)

### دوخته فروشی d-i (حامص.) ۱. فروختن

لباس های دوخته شده و آماده: کارش در بازار دوخته فروشی است. ۲. (ا.) فروش گاه لباس: سر خیابان یک دوخته فروشی هست. ۵. از دوخته فروشی اثری در [بازار] بر جانیست. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱۲/۲)

### دوخت do-xeft (صم.) ← گره گره دوخت.

### دوختی d-i (صم.) ← گره گره دوخت.

### دوخم do-xam (ا.) (ورزش) در کشتی، دو پای حریف.

۵. زیر ~ [را] گرفتن (ورزش) در کشتی، خم شدن کشتی گیر و گرفتن دو پای حریف.

### دوخوابه do-xāb-e (صم.) ۱. دارای دو

اتاق خواب: آیاتمان دو خوابه. ۲. (قد.) دارای

۵. ~ و دوز دوختن؛ دوزندگی: مادرم... به دوخت و دوز نشسته بود. (محمد علی<sup>۲</sup>)

۵. ~ و دوز کردن دوختن؛ دوزندگی کردن: پشت چرخ خیاطی نشسته بود و دوخت و دوز می کرد. (پارسی پور<sup>۲</sup> ۲۹۷) ۵. ذله شدم از بس که لباس شستم، دوخت و دوز کردم. (الاهی: شکوفایی<sup>۷۷</sup>)

۵. زیر ~ رفتن دوخته شدن بخش های کناری پارچه هنگام خیاطی و کاسته شدن آن مقدار از کل پارچه: از دو متر پارچه بیست سانتی مترش زیر دوخت می رود.

### دوختن<sup>۱</sup> d-an (مصد.م. بم.) دوز ۱. وصل

کردن دو چیز مانند پارچه به یک دیگر با سوزن و نخ یا چرخ خیاطی: زن های خانه دار... ملبوس خود و اهل خانه خود را می دوختند. (شهری<sup>۳</sup> ۴۸۰/۲) ۵. چو شد بافته شستن و دوختن/گرفتند از او یک سر آموختن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۸) ۲. (مجاز) به هم متصل کردن؛ به هم چسباندن: در گوشه ای تنها نشسته بود و لب هایش را به هم دوخته بود. (فرخ قال: شکوفایی<sup>۳۵۸</sup>) ۳. (مجاز) ثابت و بی حرکت نگه داشتن (نگاه): مادر... نگاهش را می دوزد به نگاه صابر. (محمود<sup>۲</sup> ۶۲) ۴. (قد.) (مجاز) بستن: دیده ظاهر بدوز، بارگه اینک ببین/جوشن صورت بدژ، معرکه اینک درآ. (خاقانی<sup>۳۵</sup>) ۵. (قد.) (مجاز) مورد اصابت تیر قرار دادن و به چیزی متصل کردن: مگر دشمن است این که آمد به جنگ/ز دورش بدوزم به تیر خدنگ. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۳) ۵. سراسر جگرشان بدوزم به تیر/بیارم زن و کودکشان اسپر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۸۸)

### دوختن<sup>۲</sup> d. (مصد.م. بم.) دوش (قد.) دوشیدن

→. حلیمه را اشتری بود ماده و از وی شیر دوختی. (بلغمی<sup>۷۵۲</sup>)

### دوختنی d-i (صم.) ۱. مناسب دوختن: پارچه

دوختنی. ۲. (ا.) آنچه باید دوخته شود: دوختنی های این روز منحصر به پیراهن مراد نبود. (شهری<sup>۲</sup> ۳۷۰/۳)

می‌رفت: سیاهان برانندند کشتی چو دود/ که آن ناخدا  
ناخدا ترس بود. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۹) ◦ کمر بر میان بست و  
برجست زود/ به جنگ اندرآمد به‌کردار دود.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۵۵)

◦ ~ از بینی برآمدن (قد.) (مجاز) اندوه  
شدید ایجاد شدن: ای ز آتش عزم رفتن تو/ از  
بینی‌ها برآمده دود. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۰۳/۲)

◦ ~ از چیزی (کسی) برآمدن (قد.) (مجاز)  
سوختن و نابود شدن آن (او): هر دم ز سوز عشقت  
سعدی چنان بنالد/ کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید.  
(سعدی<sup>۲</sup> ۴۶۶)

◦ ~ از چیزی (کسی) برآوردن (قد.) (مجاز) آن  
(او) را نابود کردن: بر آتش‌پرستان سیاست نمود/  
برآورد از آن دوده یک‌باره دود. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۴۸) ◦ چو  
دود از من برآورد آن ستمگر/ تو دود از شادی و جانش  
برآورد. (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۲۰۳)

◦ ~ از دماغ کسی بیرون آمدن (مجاز) دود از  
کله کسی بلند شدن →: دود از دماغم بیرون آمده که  
آن‌جا را در چند مدت و به چه مبلغ می‌توان تعمیر یعنی  
احیا کرد. (نظام‌السلطنه ۱۱۲/۱)

◦ ~ از سر کسی بلند شدن (برخاستن) (گفتگو)  
(مجاز) دود از کله کسی بلند شدن →: دود از  
سر بلند شد. خجسته چوب مرا خورده بود.  
(حاج سیدجوادی ۲۰۱) ◦ از دیدن این عکس دود از سر  
منوچهر بلند شد... حالا این سرشکستگی را چه بکنند؟  
(هدایت<sup>۱</sup> ۱۰۳۵)

◦ ~ از کله کسی بلند شدن (برخاستن) (گفتگو)  
(مجاز) به‌شدت اندوه‌گین، متعجب، یا  
خشم‌گین شدن او: چشم افتاد به اسم آن  
عاقل مردک... دود از کله‌ام بلند شد. قبول شده بود.  
(میرصادق<sup>۳</sup> ۲۰۵) ◦ وقتی این نوع افکار غم‌افزا بر خاطر  
عاطر رفیق هنرور ما راه می‌یافت، آه از نهادش  
برمی‌آمد و دود از کله‌اش برمی‌خاست. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup>  
۲۳)

◦ ~ افکندن (مصل.) (قد.) (مجاز) ساحری  
کردن؛ جادوگری کردن: به دود افکندن آن زلف

دو جهت خواب (در پارچه‌های پرزدار). ←  
خواب (مر. ۶): بس نیست چشم نرم تو را پرده‌های  
خواب/ کز مخمل دوخواه کنی رخت خواب را. (صائب<sup>۱</sup>  
۳۳۲)

**دوخواهران** do-xāhar-ān (۱.) (نجوم) ستاره‌های  
شعرای یمانی و شعرای شامی.

**دود** ۱ dud (۱.) ۱. ماده‌ای شبیه بخار که از  
سوختن اجسام پدید می‌آید: دودی از تنور برآمد  
و اندام لاغر او چنان سوخت که جز خاکستری از او به‌جا  
نماند. (نقیسی ۴۵۱) ◦ می‌رمرد... قلیان را زیر لب گذارده  
و پی‌درپی دودهای غلیظی... از میان دو لب خارج  
می‌نمود. (مشفق‌کاظمی ۱۲۵) ◦ آتش در آن نستان‌ها  
زدند و باد بوزید و دود آن پی‌رود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۲۴) ◦ اگر  
غم را چو آتش دود بودی/ جهان تاریک بودی جاودانه.  
(شهیدبلخی: شاعران ۳۶) ۲. (گفتگو) (مجاز)  
چیزهایی مانند سیگار، چپق، و تریاک؛  
دخانیات: تو که اهل دود نیستی. ◦ شب را در  
می‌گساری و استعمال دود... زیاده‌روی کرده‌بودند.  
(جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۷۷) ۳. (قد.) (مجاز) ناله؛ آه: شبی  
دود خلق آتشی بر فروخت/ شنیدم که بغداد نمی  
بسوخت. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۸) ۴. (قد.) (مجاز) نفس؛ دم:  
زیک‌سو غو آتش و دود دیو/ زیک‌سو دلیران  
کیهان‌خدیو. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۶) ◦ در افسانه‌ها نفس  
دیوان به‌شکل دود مجسم می‌شده‌است. ۵.  
(قد.) (مجاز) بخار: به حد انتظار که چشمه‌ای است، در  
تابستان می‌جوشد و دود از او برمی‌آید. (بحرالوقاد ۴۰۵)  
۶. (قد.) (مجاز) دوده؛ سیاهی مرکب: تا چونوک  
قلم از دود زینام سیه است/ از فلک خسته شمشیر  
جفا بید همه. (خاقانی ۴۰۸) ۷. (قد.) (مجاز)  
سیاهی؛ تیرگی: و گر هم‌چنین خود بمانی چو دیو/  
دل از جهل پردود و سر پرخمار. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۵۵)  
۸. (قد.) (مجاز) اندوه: چو افراسیاب این سخن‌ها  
شنود/ دلش گشت پردرد و سر یز دود. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۸۷۶) ۹. (قد.) (مجاز) خشم: عنان را ببیچید سوی  
فرو/ دلش یز کین و سرش یز دود. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۷۰۱) ◦ به‌عنوان نماد «سرعت و چابکی» به‌کار

سرکش/ که چون دودافکنان در من زد آتش.... (نظامی<sup>۳</sup>)  
(۳۶۷)

• **به برآوردن** (مص.د.). (قد.). (مجاز) آه کشیدن:  
چو آتش برآورد بی چاره دود/ فروتر نشست از مقامی  
که بود. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۹)

• **به سه کسی برآمدن** (قد.). (مجاز) بسیار  
پریشان شدنِ او: ذوقی چنان ندارد بی دوست  
زندگانی/ دودم به سه برآمد زین آتش نهانی. (سعدی<sup>۲</sup>)  
(۶۱۷)

• **به چراغ خوردن** (مجاز) برای به دست آوردن  
چیزی، رنج و زحمت بسیار تحمل کردن،  
به ویژه مطالعه شبانه کردن برای کسب دانش:  
اگر من... به خود زحمت بدهم و دود چراغ بخورم، همین  
بلا به سر کتاب من خواهد آمد. (قاضی ۵۴۱) • ایشان...  
از رنج بیداری و بی خوابی و دود چراغ خوردن و  
استخوان خرد کردن یکسره بیاسایند. (اقبال<sup>۱</sup> ۲/۴) •  
مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن، کار  
خردمندان نیست. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۹۱) • هرکه او خورده  
نیست دود چراغ/ نشنیدن به کام دل به فراغ. (سنایی<sup>۱</sup>)  
(۴۷۶)

• **به چیزی به (توای) چشم کسی رفتن** (گفتگو)  
(مجاز) نتایج و عواقب بد آن کار متوجه او  
شدن: باز خودشان گرسنگی می خوردند که بازهم دودش  
توی چشم آن بی گناهها می رود. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۳۸) •  
بازی نفت بین این دو دشمن... چه آتشی در کشور ما  
روشن کند که بدون این که ما از حرارتش گرم شویم،  
دودش به چشم ما برود؟ (مستوفی ۱۵۱/۳)

• **به دادن** (مص.د.). در معرض دود قرار دادن:  
دو باریکه پارچه... را به هم تابیده، با زربخ دود داده...  
جلو راهشان بریزد. (شهری<sup>۲</sup> ۵۲۰/۴) • با بخارهای  
گوگردی... آن تلمبارها را دود داد تا ماده ناخوشی  
برطرف گردد. (جمالزاده<sup>۱۴</sup> ۸۴)

• **به دادن سبیل** (گفتگو) (مجاز) ← سبیل  
سبیل کسی را دود دادن.

• **به در دماغ کسی پیچیدن** (مجاز) به شدت  
اندوهگین و پریشان خاطر شدنِ او: به قدری

متأثر شدم که دود در دماغ من پیچید و نمی دانم  
به چه زبان دراین مورد اقامه برهان نمایم. (میاق معیشت)  
(۳۲۶)

• **به دل** (قد.). (مجاز) آه و ناله دردمند: نخته ست  
مظلوم از آتش بترس/ ز دود دل صبح گاهش بترس.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۶۳)

• **به راه انداختن دود ایجاد کردن، و به مجاز،**  
کشیدن سیگار و مانند آن: درباره کسانی هم که در  
خط آهن دانه سیگار می کشند و دود راه می اندازند، نظر  
خاصی داشت. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۳۱۹)

• **به زدن** (مص.د.). (گفتگو) دود ایجاد کردن:  
چراغ نفتی ای که سر طاقچه بود، دود می زد. (هدایت<sup>۴</sup> ۸۴)  
• **به شدن** (مص.د.). (گفتگو) (مجاز) نابود شدن؛  
از بین رفتن: آن آرامش صوفیانه دود شد و به هوا  
رفت. (حاج سیدجواد<sup>۱</sup> ۴۲۳) • بازی های کودکانه من  
همه با آواسف اختلافات پدرومادر دود شده بود.  
(شهری<sup>۳</sup> ۴۳)

• **به کردن** (مص.د.). ۱. دود ایجاد کردن:  
سیگارش در زیرسیگاری دود می کند. (علوی<sup>۱</sup> ۴۳) ۲.  
(فتی) ایجاد کردن دود زائد و خروج آن از آگزوز  
خودرو یا دودکش یک دستگاه که معمولاً  
به دلیل اشکالی در احتراق است: کامیونی که از  
جلو می رفت، دود می کرد. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۵۸) ۳.  
(مص.د.). (گفتگو) (مجاز) کشیدن دخانیات: این  
مرد از صبح تا به حال چه قدر توتون دود کرده است!  
(جمالزاده<sup>۲</sup> ۱۸۴) • سیگاری تعارفش کردم که ناشیانه  
دود کرد. (آل احمد<sup>۵</sup> ۸۷) ۴. چیزی را در آتش  
سوزاندن و دود ایجاد کردن: تنها علاج این مرض  
دود کردن بخورات خوش بو... بود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۶۰/۱) •  
مادرش فریاد زد که: چشم بد دور. اسپند دود کنم.  
(جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۵۳) ۵. (گفتگو) (مجاز) نابود کردن:  
از بین بردن: ثروت خود را دود کرد و از بین برد. ع.  
(قد.). • دود دادن →: این سنگ را در دست گیرند.  
چون به عود خام دود کرده باشند، چون با کسی سخن  
گوید، هوای او در دل گیرد. (حاسب طبری ۱۷)  
• **به دودم** (گفتگو) ۱. دود و آلودگی هوا: جالب

جادوگری: جهانی چو هندو به دودانکنی / چو یغما و  
خلغ شد از روشنی. (نظامی ۷/۳۷۰)

**دوداندود** dud-a'ā'ndud (صمد.) دودآلود →:  
این شهر... سی هزار نفر سکنه دارد، اما مثل سایر بلاد،  
اسواق کثیفه... دکاکین... تاریک و دوداندود [دارد].  
(طالبوف ۲/۱۷۱)

**دودانگیز** dud-a'ā'ngiz (صف.) دودزا →:  
سوخت‌های دودانگیز.

**دودچراغ خوردگی** dud-e-čērāq-xor-d-e-gi (حامص.) (گفتگی) (مجاز) رنج و زحمت بسیار  
کشیده بودن: خانه سردرختی... علامت نداری و فقر  
و مسکنت و دودچراغ خوردگی دختر می‌آمد. (شهری ۲/۵۹/۳)

**دودچراغ خورده** dud-e-čērāq-xor-d-e (صف.)  
(گفتگی) (مجاز) رنج و زحمت بسیار کشیده:  
در آخر که فقیر آدم و سردرختی و دودچراغ خورده و  
ارزان باشد. (شهری ۲/۶۸/۲) ساخت صفت  
مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دودخان** dud-xān (ل.) (علوم زمین) سوراخی در  
پوسته زمین که از آن بخار و گازهایی مانند  
دی اکسیدکربن با فشار خارج می‌شود.

**دوددار** dud-dār (صف.) دارای دود؛ همراه دود:  
چراغ... و حباب که با روغن کرچک روشن شده، مانند  
کهنه نفت‌آلود شعله‌ای دوددار می‌کشید. (شهری ۲/۲۲۹/۱)

**دودر** do-dar (ص.) دارای دو در برای  
ورود و خروج: روزی بیش آهنگ کاروان مرگ... ما را  
از این کاروان‌سرای دودر یک‌سره بدان منزل‌گاه ابد برد.  
(نقیسی ۴۱۶) از این رباط دودر چون ضرورت است  
رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست.  
(حافظ ۱/۱۹)

• **شدن** (مصد.) (گفتگی) (مجاز) → دودره  
• **دودره** شدن.  
• **کردن** (مصد.) (گفتگی) (مجاز) → دودره  
• **دودره** کردن.

**دودرزی** do-darz-i (صند.) (قد.) ۱. دارای دو

می‌شد اگر دریاب پیرزن یا دوستانش گفت‌وگو می‌کرد.  
میان گاز و دودودم گازوئیل و اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها  
برای خودش چیزی بود. (پارسی‌پور ۳۹۸) ۲. دود  
دخانیات به‌ویژه تریاک: کوبک تمند با ملتزمین  
رکاب... الکل و قمار و دودودم... شرف نزول ارزانی  
داشت. (جمال‌زاده ۱۵۷/۱۶) ۳. دود حاصل از  
پخت‌وپز به‌ویژه کباب: از صبح آشپزخانه‌ها دایر و  
دودودم‌ها... به‌راه می‌افتاد. (شهری ۲/۱۰۸/۴)

• **سودمه** (گفتگی) ۱. دودودم (م.) ۱. → نکر  
نمی‌کنم در سگزآباد یا وضع مالکیت خاصی که دارد،  
به این‌زودی‌ها دچار دودودمه و سروصدا و فقدان آلات  
یدکی تراکتور بشوند. (آل‌احمد ۱/۵۰) دودکش  
کارخانه‌ها یک سروگردن بلندتر از آسمان‌خراش‌ها،  
دودودمه به... آسمان می‌فرستادند. (هدایت ۱۶۱/۲) ۲.  
دودودم (م.) ۳. → خانه اربابی حسابی شلوغ بود.  
دودودمه تری حیاط... و آتش اجاق‌ها بر سر دیگ‌ها که از  
جلو هُرم گرمایشان گذشتم. (آل‌احمد ۶/۸۶)

**دود ۲** d. ۲ (عر. ج. دودۀ) (ل.) (قد.) (جانوری) کرم.  
← دودی ۲، دودی شکل.

**دودآلود** d.-ā(ā)lud (صمد.) آلوده به دود؛  
دودگرفته: چهره دودآلود. چو خویش را بنمود او ز  
خویش خود بی‌بریم / به کوه طور چه آریم که دودآلود؟  
(مولوی ۲/۲۱۲/۲)

**دودآهنگ** dud-ā(ā)hang (ل.) (قد.) راه خروج  
دود؛ دودکش: آن جای‌گاه چاهی دید عمیق... سیاه‌تر  
از دودآهنگ درکات سعیر. (ورائینی ۱۴۴) آفاق به  
پای آه ما فرسنگی‌ست / وز آتش ما سپهر  
دودآهنگی‌ست. (عنصری ۱۸۹)

**دودافکن** dud-a'ā'fkan (صف.) (ل.) (قد.) ۱.  
آن‌که یا آنچه دود ایجاد می‌کند: سحرزده بید،  
به‌لرزه تش / مجمر لاله شده دودافکنش. (نظامی ۱/۵۶)  
۲. (مجاز) ساحر؛ جادوگر: به دود افکندن آن زلف  
سرکش / که چون دودافکنان در من زد آتش... (نظامی ۳/۳۶۷)  
خویشتن دعوت‌گر روحانیان خوانم به سحر /  
کست‌ترین دودافکن هر دودودم چون بنگرم. (خاقانی ۲۵۰)  
**دودافکنی** d.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ساحری؛

ناهم‌گون؛ مقر. یک‌دست.

• **دشدن** (مصدر. د.) (مجاز) ناهم‌گون شدن چیزی به‌ویژه بافتنی‌ها؛ این قالی دودست شده. بعضی قسمت‌ها را محکم‌تر بافته‌اند، بعضی قسمت‌ها سست‌تر است.

**دودستک** d.-ak (د.) (قد.) دو دست.

• **دزدن** (مصدر. د.) (قد.) دستک زدن؛ دست زدن؛ کف زدن؛ قدحی به من بدادی که می‌زنم دودستک/ که به یک قدح برستم ز هزار بی‌مرادی. (ملوی ۱۳۸/۶۲)

**دودستک‌زنان** d.-zan-ān (صدر. د.) (قد.) درحال دست زدن؛ از نغمه‌های طوطی شکرستان توست/ در رقص شاخ بید و دودستک‌زنان چنار. (ملوی ۲۲/۳۲)

**دودستگی** do-dast-e-gi (حامص. د.) (مجاز) اختلاف عقیده؛ دودستگی در میان اعضای حزب. • دسته‌بندی و دودستگی درکار بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۰)

**دودست‌ماله** do-dast-māl-e (صدر. د.) ۱. با دو دست مال در دست؛ رقص دودست‌ماله. ۲. (قد.) با داشتن دو دست مال در دست؛ دودست‌ماله می‌رقصید.

**دودسته** do-dast-e (صدر. د.) ۱. دارای دو دسته؛ کوزه دودسته. ۲. (قد.) با هر دو دست؛ بر خسرو غم‌زده تمام است/ شمشیر چرا زنی دودسته؟ (امیرخسرو: آندراج) • سلطان... دودسته شمشیر می‌زد. (جرافادانی ۲۷۶)

**دودستی** do-dast-i (قد.) ۱. با هر دو دست؛ دودستی لیوان دوا را می‌گرفت زیر لب مادر. (چهل‌تن ۲ ۱۲) • او می‌کوشید دوستی تقایی را که به چهره‌اش زده بود، نگه دارد. (علوی ۴۶<sup>۱</sup>) ۲. با هر دو دست به‌نشانه احترام، هنگام تقدیم کردن چیزی؛ دودستی ظرف را پیش رویش گرفتم. (حاج‌سیدجوادى ۳۱) • قهرچی پس از سلام و تعارف و ادای احترام و پذیرایی، تیرزینی را دودستی گرفته و آورده بود. (شهری ۱۵۹/۲۴<sup>۲</sup>) ۳. (گفتگو) (مجاز) با رضا و

دردز؛ بخیه دودرزی نفاقی او بر روی افتد و مخدوم... به تفرس ذهن... از خباثت او آگاهی یابد. (ورایینی ۶۴۰) ۲. (حامص.) (مجاز) شکاف و جدایی؛ دودرزی ز دل بشکند کوه را/ پراکندگی آرد انبوه را. (نظامی ۱۴۵)

**دودره** do-dar-e (صدر. د.) ۱. دودر →. ۲. (گفتگو) (مجاز) دودره‌باز →: یارو از آن دودره‌هاست.

• **دزدیدن** (مصدر. د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بُرده یا دزدیده شدن چیزی، همراه با زرنگی و حقه‌بازی؛ او از این‌که نوارهایش در مراسم عروسی دودره شد، خیلی عصبانی بود. ۲. نامناسب شدن؛ دیدیم اوضاع دودره شد.

• **دزد کردن** (مصدر. د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. با زرنگی و حقه‌بازی چیزی را بردن یا دزدیدن؛ یکی از لات‌هایم گفت: ساعت یارو را دودره کردم. ۲. فریب دادن؛ یارو را دودره کردند. ۳. (مصدر.) در رفتن، فرار کردن، یا حاضر نشدن در جایی یا مراسمی؛ سرکلاس‌های عمومی، اکثر بچه‌ها دودره می‌کردند.

**دودره‌باز** d.-bāz (صدر. د.) (گفتگو) (مجاز) زرنک، حقه‌باز، و شارلاتان؛ درباره یکی از لات‌هایم گفتند یارو از آن دودره‌بازهاست.

**دودره‌بازی** d.-i (حامص. د.) (گفتگو) (مجاز) زرنگی، حقه‌بازی، و شارلاتانی؛ با همه دودره‌بازی، با ما هم دست بردار از این زرنکی‌ها!

**دودزا** dud-zā (صدر. د.) ایجادکننده دود؛ اتومبیل‌های دودزا.

**دودزدگی** dud-zad-e-gi (حامص. د.) دودزده بودن؛ دودزدگی دیوارهایش تر از آن است که قابل پاک کردن باشد.

**دودزده** dud-zad-e (صدر. د.) دودآلود →: نم شرعی، ساختمان سنگی و دودزده ایستگاه را خیس کرده‌است. (محمود ۶۲<sup>۲</sup>) • اتفاق عبارت بود از سوراخ تاریکی که دیوار کاه‌گلی دودزده داشت. (هدایت ۳۱<sup>۶</sup>) **دودست** do-dast (صدر. د.) (مجاز) دارای دو نوع



یک نفتکش دودکله دور می‌زدیم. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۷۸)

**دودگذار** dud-gozār (۱.) (قد.) دودکش (م. ۱) → ماری سیاه از دودگذار در دیک افتاد. (جامی<sup>۸</sup> ۱۵۱)

**دودگرفته** dud-gereft-e (صم.) دودآلود → یک نفر... مرد مفلوک لاغراندام فلک‌زده دودگرفته‌ای را... می‌نگرد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۳)

**دودل** do-del (صم.) (مجاز) ۱. دارای تردید در تصمیم‌گیری؛ مردد: همگان دودل و حیران بودند. (قاضی ۱۲۸۱) ۵. بچه‌ام... دودل بود و نمی‌دانست چه‌طور باید چیز خرید. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۲۲) ۲. (قد.) با تردید؛ درحالت تردید: دودل و مردد... بغچه‌اش را زمین گذاشت. (شهری<sup>۲</sup> ۱۵۸/۴) ۵. کمی دودل می‌ماندم و بعد زود خودم را جمع‌وجور می‌کردم. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۸۶) ۳. (صم.) (قد.) دورو و منافق؛ مق. یک‌دل: با خدای آن‌که او دودل باشد/ از همه کار خود خجل باشد. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۳۰)

• **دود شدن** (مص. ل.) (مجاز) دچار تردید شدن؛ مردد شدن: نمی‌توانم نقشه را افشا کنم. ممکن است اظهارنظر کنی و من دودل بشوم. (حجازی ۴۱۵) ۵. امرا از سطوت و تکبر سلطان دودل شده بودند. (آسرای ۲۹)

**دودلی** d-i (حامص.) (مجاز) دودل بودن؛ مردد بودن؛ تردید: عاقبت در آن دودلی، راه بدتر یعنی ماندن در خانه را برگزید. (قاضی ۳۷۰) ۵. از سرگردانی و دودلی... خسته شده‌ام. (جمال‌زاده ۱۶۱/۲) ۵. ادبم مکن که خُردم، خللم مبین که خاکم/ بتر از نهاد طبعم دودلی و ده‌زبانی. (نظامی<sup>۶</sup> ۱۸۳)

**دودم** do-dam (صم.) دارای دو نوک یا دو لبه: چاقوی دودم، شمیر دودم. ۵. اسبش با ذوالفقار دودم حضرت علی دو نیمه شده. (دانشور ۱۹۳)

**دودمان** dud[-e]-mān (۱.) ۱. خانواده و خاندان؛ سلسله: شاعری در دودمان ما ارشی است. (جمال‌زاده ۱۰۵) ۵. بخواهد شدن بخت از این دودمان/ نمائند بدین تخمه کس شادمان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۷۰) ۲. نسل؛ تبار: با شما گویم نیارم گفت با

رغبت: نباید دودستی این بدبخت را تحویل گرگ‌ها بدیم. (ترقی ۱۳۸) ۵. هرچی آدم درمی‌آورد، باید دودستی تقدیمشان کند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۴۳) ۵. ادبیات خودمان را دودستی تقدیم آنها کردیم. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۴۴) ۴. (گفتگو) (مجاز) بسیار محکم. ← دودستی چسبیدن. ۵. (مجاز) با شدت و قوّت: اگر حاسد دو پایت را ببوسد/ به باطن می‌زند خنجر دودستی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۸/۶)

• **دودستی چسبیدن** (گفتگو) (مجاز) • دودستی چسبیدن ↓: دودستی به مال دنیا چسبیده‌اند.

• **دودستی چسبیدن** (مص. م.) (گفتگو) (مجاز) چیزی را بسیار دوست داشتن و از آن جدا نشدن: موافق عقاید کهنه‌پرستان، او هام آبی کرام خود را به هر درجه از کثافت که باشد، دودستی چسبیده‌اند. (دهخدا<sup>۲</sup> ۵۸/۲)

• **دودستی قرآن زدن** (گفتگو) (مجاز) با هر دو دست روی قرآن زدن به‌نشانه قسم مؤکد به قرآن: دودستی روی قرآن می‌زنم که: راستش را گفتم.

**دودکافونی** dodekāfoni [فر.: dodécaphonie] (۱.) (موسیقی) ← موسیقی ۵. موسیقی دوازده‌صدایی.

**دودکردنی** dud-kard-an-i (صم. ل.) بخور → جن‌گیر... با... چند طلسم و کتاب و شیشه و بطری و چند جور دودکردنی می‌آمد. (شهری<sup>۲</sup> ۸۱/۲)

**دودکش** dud-keš (صف. ل.) ۱. منفذ یا لوله‌ای برای خروج دود بخاری، کوره، و مانند آنها: از دودکش باروی چپ قصر پیوسته دود آبی‌رنگی بیرون می‌آمد. (هدایت ۱۷۴۵) ۵. از دور صدای دودکش کشتی... آمد. (نظام‌السلطنه ۱۱۷/۱) ۴. (منسوخ) لوله‌ای که دربالای سمارور و وسایلی مانند آن می‌گذاشتند تا آتش آنها بهتر شعله‌ور شود: اگر آب‌گوشت و کوفته و مثل آن بود، یک‌جا پخته، هر توبت مقداری از آن را بر روی حرارت دودکش... گرم می‌کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۱/۴)

**دودکله** do-dakal-e (صم.) دارای دو دکل: پای

بیگانگان / کاین نهان گنج از کدامین دودمان آورده‌ام.  
(خاقانی ۲۵۶)

❦ کسی را به یاد دادن (مجاز) خاندان یا نسل او را نابود کردن: ریشه‌ات را از بین می‌کنم، دودمات را به یاد می‌دهم. (حاج سیدجوادی ۱۶۶)

**دودمانی** d-i (صند، منسوب به دودمان) خانوادگی؛ ارثی: چانه زدن هم خوی دودمانی و عادت خودمانی بود. (جمال‌زاده ۶۳)

**دودمه** do-dam-e (صند) دودم →.

**دودناک** dud-nāk (صند) دودگرفته یا پردود: هوای هال... دودناک بود. (گلاب‌دره‌ای ۲۳۶) زمین دودناک خانه گشادند روزنی / شد دود و اندرآمد خورشید روشنی. (مولوی ۱۷۳/۷۲)

**دودنیا** do-donyā [ا.ع.ر.] (ا.) (قد.) دوجهان →: هرکه از معشوق غافل گشت لذت درنیافت / دیده بی‌معرفت را در دودنیا نور نیست. (نظیری: آندراج)

**دودو** dodo [فر.: dodo، از پر.: doido] (ا.) (جانوری) پرنده‌ای جنگلی، بزرگ، سنگین، و اندکی بزرگ‌تر از بوقلمون که قادر به پرواز نبود و نسل آن منقرض شده‌است.

**دودو** do[w]-do[w] (امصد.) (گفتگو) (مجاز) لرزش قریه چشم بر اثر ضعف، اضطراب، یا حالت‌های عصبی.

❦ ~ زدن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) حالت دودو داشتن: مادرم تندتر چرخ می‌کند. نگاهش دودو می‌زند، دنبال چیزی می‌گردد. (بهرامی: شکوفای ۹۸) چشم‌های مراد... به هیچ نقطه‌ای متمرکز نمی‌شد و همیشه در جست‌وجوی چیزی ناپیدا دودو می‌زد. (دانشور ۲۴) چشم‌هایش چنان دودو می‌زد که گفتم الان پس می‌افتد. (آل‌احمد ۱۱۱۲)

❦ به افتادن (گفتگو) (مجاز) به حالت دودو دچار شدن: آب‌دهنش را فروداد و چشم‌هایش به دودو افتاد. (هدایت ۱۲۳)

**دودوتا چهارتا** do-do-tā-ča(ā)hār-tā (صند) (گفتگو) (مجاز) روشن و مسلم؛ عیان و آشکار: این حرف‌ها حساب دودوتا چهارتا است، یک ساعت فکر

کردن نمی‌خواهد.

**دودودم** dud-o-dam (ا.) (گفتگو) ← دود' ❦ دودودم.

**دودودمه** d-e (ا.) (گفتگو) ← دود' ❦ دودودمه. **دودوزه** do-duz-e (ق.) ۱. (بازی) در دوزبازی، به‌شیوه‌ای که در آن، دو راه برای تشکیل دوز وجود دارد و حریف قادر نیست هردو را ببندد. ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌شیوه‌ای که با دو طرف معامله یا درگیری رابطه پنهانی داشته‌باشند و هردو را بفریزند: آخر چه‌جوری می‌شود دست این غربتی را از زمین کوتاه کرد؟ ... نقل آن یاروست که دودوزه بازی می‌کرد. (آل‌احمد ۲۰۵۶) اگر شما مردمان هشیاری باشید، از میان آنها اشخاصی را که دودوزه بازی می‌کنند نیز خواهید شناخت. (مستوفی ۴۰۸/۳)

**دودوزه‌بازی** d.-bāz-i (حامصد.) (گفتگو) (مجاز) داشتن رابطه پنهانی با دو طرف معامله یا درگیری، و هردو طرف را فریب دادن: او جاسوسی دوجانبه بود، ولی کسی از دودوزه‌بازی‌اش خبر نداشت.

**دودول** dudul (ا.) (کودکانه) آلت تناسلی پسر بچه.

**دودوم** do-do-v[v]-om (ا.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازه) زمانی یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش دودوم است.

**دودویی** do-do-y(ʔ)-i (صند) (ریاضی) ویژگی عددی که در دستگاه عددشماري دودویی نوشته شده‌باشد. ← دستگاه ❦ دستگاه دودویی.

**دوده** dud-e (ا.) ۱. (فنی) ماده سیاه یا قهوه‌ای تیره که از ذره‌های ریز ناشی از احتراق ناقص سوخت‌های دارای کربن زیاد تشکیل شده‌است و در ساخت لاستیک، پلاستیک، مرکب، رنگ، و مانند آنها به کار می‌رود: دوده چراغ. ❦ خط پدرم... با مرکب دوده براق و یک‌دست

نوشته شده بود. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۱۵۳۸) ○ اگر سیاهی مداد که از دوده کرده باشند، بر جامه افتد... به آب سرد هرچه که بشویند، پاکیزه و سپید گردد. (حاسب طبری ۶۰) ۳. (قد.) دودمان؛ خاندان: نزدیک است که نسل دوده ما برافکند. (ورائینی ۶۵۵) ○ بدان دروخ امیدوار شاه شدم. دوده به تنگ بیالودم. (ارجانی ۳۶۸/۵) ۳. (قد.) نسل؛ تبار: شاهی کز اوست دوده محمود را شرف / شاهی کز اوست گوهر مسعود را خطر. (نصرالله منشی ۴۱۸) ○ از دوده پاکیزه وزارت / ایام تو را یادگار دارد. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۸۴۴)

● **افروختن (فروختن)** (مصل.ج.) (قد.) (مجاز) نسل را پای دار نگه داشتن. ← دوده (م. ۲): تو او را جفت باش و دوده بفروز / وز این پیوند فروخ کن مرار روز. (فخرالدین گرجانی ۴۹)

● **گرفتن** (مصل.ج.) ۱. آلوده شدن به رسوب سیاه رنگ حاصل از سوختن سوخت های مختلف: سقف اتاق دوده گرفته بود. ۳. (مصل.م.) پاک کردن از دوده: عید که می شد، مردم خانه هایشان را دوده می گرفتند. ○ [زن] یک روز اتاق را دوده گرفته بود و بعد با بچه ها به حمام رفته بود. (درویشیان ۶۶)

**دوده گیری** d.-gir-i (حامص.) پاک کردن دوده: خانه تکانی شامل بود بر... گردگیری و دوده گیری دیوارها و کنج و گوشه ها و سقف های گچی با جارو. (شهری<sup>۲</sup> ۵۶/۴)

**دود هنگ** dud-hang [= دود آهنگ] (ا.) (قد.) دودکش (م. ۱) →: کان باز را که قلعه عرش است جای او / در دود هنگ خاک خطا باشد آشیان. (خاقانی ۳۱۲) ○ آن جنت ارم بین چون دود هنگ نمود / و آن کعبه کرم بین چون باده مشتم. (شرف الدین شفره: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دودهنه** do-dahan-e (صد.) دارای فضایی معادل دو باب دکان و دارای دو در: آن اتیاب به آن بزرگی و دوتا دکان دودهنه هم سر میدان داری. (← فصیح<sup>۲</sup> ۱۱۴)

**دودی**<sup>۱</sup> dud-i (صد.) منسوب به دود<sup>۱</sup>، (ا.) ۱. از رنگ های ترکیبی، مانند رنگ دود؛ خاکستری

تیره. ۲. (صد.) دارای چنین رنگی: همه عینک دودی به چشم زده اند. (مؤذنی ۱۱۹) ○ ازیس آن عینک دودی کذایی نگاه نافذ خود را به گور... می دوخت. (جمالزاده<sup>۱</sup> ۱۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) معتاد به دخانیات یا مواد مخدر؛ اهل دود: هرچه عمر بالاتر می رود، دسته چق ها هم بلندتر می شود. ولی روی هم رفته زیاد دودی نیستند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۷۲) ○ اما باوجودی که می دانست که من دودی ام، نگفت یک غلیان برایم بیارند. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۳) ۴. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن که ناخواسته در معرض دود دخانیات یا مواد مخدر قرار گرفته، و به آن معتاد شده است: حتی گریه ای هم که تری خانه آنها بود، دودی بود. ۵. ویژگی آنچه دود داده شده است. ← دود<sup>۱</sup>: دود دادن: برنج دودی، ماهی دودی. ۶. ویژگی آنچه با سوخت کار می کند و دود ایجاد می کند: ماشین دودی. ○ کشتی دودی... هفته ای یک دفعه از روسیه به انزلی آمده، حرکت می کند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۱۰)

● **شدن** (مصل.ج.) ۱. دود داده شدن. ← دود<sup>۱</sup>: دود دادن: ماهی ها دودی شده اند. ۳. (گفتگو) (مجاز) اعتیاد پیدا کردن به دخانیات یا مواد مخدر: با چند نفر معتاد دوستی می کرد تا عاقبت دودی شد.

● **کردن** (مصل.م.) ۱. دود دادن: ماهی ها را دودی کرده بودند. ۳. (گفتگو) (مجاز) به دخانیات یا مواد مخدر معتاد کردن: دوستان ناباب دودی اش کردند.

**دودی**<sup>۲</sup> d. [عر.فا.] (صد.) منسوب به دود<sup>۲</sup> (جانوری) مانند کرم. ← حرکت □ حرکت دودی. نیز ← دودی شکل.

**دودی شکل** d.-sekl [عر.فا.ع.] (صد.) (جانوری) مانند کرم. ← حرکت □ حرکت دودی: حرکت دودی شکل مری موجب وارد شدن غذا به معده می شود.

**دود دیگر** do-digar (قد.) (صد.) (قد.) دیدگر →.

**دور** do[w]r [عر.دور] (ا.) ۱. محیط و پیرامون: دوسه ساعت به قدم دور میدان مشق را گز کرده یا درجا

مخور. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۳) ○ تا فلک‌ها را دور است و بروج است و نجوم/ تا کواکب را سیر است و فروغ است و ضیاست... (فرخی<sup>۱</sup> ۲۷) ۹۱. گردش، گذشت، و توالی زمانی: نوبت دور ایام به روز پنجم رسید. (ظهیری سمرقندی ۱۰۸) ۹۲. (قد.) گردش جام شراب در مجلس: عبدالله، دفع دور شراب از خود می‌کرد. (مینی: هدایت<sup>۷</sup> ۷۴) ○ من از شراب این سخن سرمست... که رونده‌ای در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۰) ۹۳. (ا.) (قد.) (مجاز) عهد؛ زمانه: فرعون لعین بی‌خرد را/ بر موسی دور خویش مگزین. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۵۱) ۹۴. (قد.) (مجاز) روزگار؛ چرخ: بختید و گفت: ای پسر جور نیست/ ستم بر کس از گردش دور نیست. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۷) ○ یا دور به داوری چه کوشم/ دور است نه جور چون خروشم؟ (نظامی<sup>۲</sup> ۴۹) ۹۵. (قد.) (مجاز) مدت: پدر چون دور عمرش منقضی گشت/ مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۶) ۹۶. (قد.) (موسیقی ایرانی) دایره (بر. ۸) →: این ساز را اهل ختای... کوکی خوانده‌اند... و مجموع کوک‌های ایشان در نوا و بسلیک و عشاق باشد و بعضی در دور رمل و بعضی در دور مخمس باشد. (مراغی ۱۲۹) ۹۷. (نجوم قدیم) هریک از دوره‌های کواکب سیاره که هزار سال به طول می‌انجامد: آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار/ زاده خورشیدی که تختش تاج سعدان آمده. (خاقانی ۳۸۲) نیز ← دور قمری (م. ۳). ۹۸. (قد.) مجموعه سال‌هایی که در آن، حالت‌های تغییر یافته‌ای به شکل نخستین درآید، مانند گردش سی‌وسه سال قمری که محرم به ابتدای بهار بازمی‌گردد: دورها سال‌هایی باشند شمرده که بدان سال‌ها حالی از حال‌ها به جای خویش بازآید، چون دور سی‌وسه. (ببرونی ۲۳۶) ۹۹. (قد.) مجموعه سیصد و شصت سال: دورها، هر دوری سیصد و شصت سال شمس. (ببرونی ۵۱۶)

○ ~ از ~ (قد.) ○ دور تادور →: او را... بر الاغی... نشانیدند و دورا ز دور شهر هرات گردانیدند. (عالم‌آرای صفوی ۴۱۸)

زده، به چپ‌چپ، به راست راست کردید. (مسعود ۸۹) ○ دور مسجد طوف نمود. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۴) ○ آفتاب عالم تاب... در وسط سیارات منصوب و همه بردور آن گردند. (شوشتی ۳۰۰) ۲. (مجاز) حوالی و اطراف: دور کوچه‌ها دنبالش می‌گشت. (چهل تن<sup>۲</sup> ۴۰) ۳. (مجاز) دفعه؛ مرتبه؛ بار: یک دور آن جاها را که می‌توانستند، می‌خواندند. (آل احمد<sup>۷</sup> ۱۳۷) ○ یک دور پای تخت‌ها و مراکز عمده اروپا را گردش نموده تا وقت حج به جده عود نمود. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۸۰) ۴. (مجاز) زمان، موقعیت، و فرصت چیزی؛ دوران؛ دوره: دیدم شخصی... روی صندلی من نشسته، منتها جای میز... و نیمکت‌ها را تغییر داده که معلوم شود دور ریاست اوست. (حجازی ۳۱۹) ○ گمان می‌کردیم چون حالا دور ترجم و ترقی است، کارهای ایام جاهلیت متروک... شده. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۷۲) ○ سعدیا دور نیک‌نامی رفت/ نوبت عاشقی ست یک‌چندی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۱۱) ۵. هر حلقه از چیزی که پیچیده شده باشد: سه دور سیم دور لوله بسته بودند. ○ حکایت این همه گفتیم و هم چنان باقی‌ست/ هنوز باز نکردیم دوری از طومار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۲۳) ۶. (مجاز) نوبت؛ دوره: به محض این‌که لگزش به یک نفر دسته مهاجم خورد، دور بازی عوض می‌شود. (آل احمد<sup>۱</sup> ۹۶) ۷. (مجاز) (ورزش) هر مرحله از یک مجموعه مسابقه: دور مقدماتی جام جهانی فوتبال. ۸. (خوش‌نویسی) حرکت‌های منحنی قلم و شکل‌هایی از حروف که دارای انحنا هستند؛ مق. سطح: [این خط را] از آن جهت ثلث گویند که دو دانگ او دور و چهار دانگش سطح است. (میرعلی‌هری: کتاب‌آرایی ۹۱)

۹. (امص.) (فلسفه) حالت وابستگی و نیازمندی دو چیز به یک‌دیگر در وجود، به نحوی که هریک نتیجه (معلول) دیگری و موقوف به آن انگاشته شود. نیز ← تسلسل: این دور و تسلسل آن قدرها کوچک نیست... که بتوانی یک جایی قطعش کنی. (آل احمد<sup>۵</sup> ۱۱۷) ۱۰. گردش؛ چرخش: دور موتور. ○ دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت/ دائماً یک‌سان نباشد حال دوران غم

(۶۱)

• **سه کسی بودن** (مجاز) زمان توانایی، غلبه، یا حکومت او بودن: دیگر دور دور بنده است. (شیخ شوخ ۶۲) • **چو دور دور تو باشد مراد خلق بده/ چو دست دست تو باشد درون کس مخراش.** (سعدی<sup>۴</sup> ۷۸۹)

• **سه زدن** (مصد.) ۱. تغییر دادن مسیر خودرو به صورتی که در جهت عکس حرکت کند: دور میدان انزلی دور زدیم، تا به همین جا که حالا ایستاده‌ام، رسیدیم. (خدایی: شکوفای ۱۹۸) • ماشین هنوز پس و پیش می‌رفت، دنده عوض می‌کرد... و من تازه در می‌یافتم که می‌خواهد دور بزند یا برگردد. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۱۵) ۲. گشتن؛ چرخیدن: چشم‌های متحرک او دور زد. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۶۳) • سرم گیج می‌خورد. چراغ‌ها، مغازه‌ها، دیوارها، دربرابرم به سرعت دور می‌زنند. (مسعود ۱۶) ۳. (مصد.) با گشتن به دور چیزی آن را طی کردن: سکنه خانه‌های بعدی باید یکی دو کوچه را دور بزنند. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۳۹/۳) • تصمیم من بر این است که شما از یک طرف جنگل بروید و من از طرف دیگر، به طوری که جنگل را دور بزنیم. (قاضی ۸۳۰)

• **سه زدن در اطراف چیزی** (مجاز) درباره آن و مربوط به آن بودن: صحبت زنان... کلاً در اطراف شوهر و شوهرداری... و داماد و پسرودختر و دوست و دشمن دور می‌زد. (شهری<sup>۲</sup> ۴۱۴/۴)

• **سه زمان** (قد.) گردش روزگار: زمین و دور زمان را عیش و طرب شامل گشت. (قائم مقام ۲۷۸) • دور خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفات آدمیان و تمته دور زمان، محمد مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وسلم... (سعدی<sup>۲</sup> ۵۰)

• **سه ستر** (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، دوره غیبت امام، به ویژه مهدی (ع) که از محمدبن اسماعیل آغاز می‌شود و با ظهور عییدالله مهدی، مؤسس سلسله فاطمیان مصر، پایان می‌یابد؛ مقدّر دور کشف: پیش از ملت اسلام دور ستر بود. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۵۱/۳) • نفوس که

• **سه افتخار** (ورزش) حرکت همراه با شادمانی ورزش‌کار یا ورزش‌کاران یک تیم پس از پیروزی، معمولاً به حالت دو، به دور زمین یا میدان مسابقه.

• **سه ایقاعی** (قد.) (موسیقی ایرانی) کیفیت ادای ضرب: از منته ایقاعی را نیز ارکان است که ادوار ایقاعی از آنها مرتب می‌شوند. (مراغی ۸۹)

• **سه برداشتن** (مصد.) (گفتگو) ۱. (فنی) سرعت گرفتن؛ شتاب گرفتن: ماشین تازه دور برداشته بود که مجبور شدم ترمز کنم. ۲. (مجاز) پررو شدن و زیاده‌روی کردن: این قدر دور برندار. کسی از تو نمی‌ترسد. • دور ببرداریدا! درحال انفصالیدا! (علی‌زاده ۱۴۷/۲) ۳. (مجاز) توانایی، موقعیت، و شهرت پیدا کردن: روزنامه‌ها از علی زیاد حرف می‌زدند. علی حسابی دور برداشته بود. (میرصادقی<sup>۴</sup> ۲۵۰)

• **سه تاس** همه اطراف، محیط، و اضلاع چیزی: ماشین را دادم برای صاف‌کاری دورتادور. • دورتادور باغ را تاک نشانده بودند. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۰۶)

• **سه تجاری** (اقتصاد) نوسان‌های منظم در درآمدهای ملی.

• **سه تسلسل** (فلسفه) دور و تسلسل. ← دور (م. ۹). نیز ← تسلسل: من از این دور تسلسل بی‌آغاز و انجام که هر آغازش پایانی و هر پایانش آغازی است... خسته شده‌ام. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۴۵)

• **سه چرخاندن** (مصد.) به شکل دایره چرخاندن؛ حرکت دادن به شکل دایره: مرتضوی... کلاهش را توی دستش دور چرخاند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۶۷)

• **سه چیزی گشتن** (مجاز) به آن پرداختن؛ به آن مشغول شدن: اساساً قول شما از تقسیم امروزی قریانی و فطره بسیار خوب... اما از ماهیچ کس دور این کار نگیرد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۹۹)

• **سه خود گشتن** (گفتگو) (مجاز) سرگردان بودن و بی‌هدف به کاری پرداختن: مادر... بی‌هدف دور خودش می‌گردد و به خرت و پرت‌ها و رمی‌رود. (محمود<sup>۲</sup>

و از او پشتیبانی کردن: مصدق کوشش کرد گروهی... تشکیل دهد... به تدریج افراد گوناگون... به دور او جمع شدند. (مصدق ۳۶۰)

○ **سِه کسی حلقه زدن** (مجاز) در اطراف او گیرد آمدن: صاحب صدا فوراً شناخته شد. دورش حلقه زدیم. (مسعود ۲۷)

○ **سِه کسی (چیزی) را خط کشیدن** (گفتگو) (مجاز) او (آن) را ندیده گرفتن؛ از او (آن) چشم‌پوشی کردن: نمی‌خواهم برای خودم در دسر درست کنم. دور ما یکی را بالاغیرتاً خط بکشید. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۱۲) ○ دور ما را خط بکشید، و اگر جسارتی شده، معذوم دارید. (جمال‌زاده ۱۱۳/۱)

○ **سِه کسی (چیزی) را قلم کشیدن** (گرفتن) (مجاز) دور کسی را خط کشیدن ↑ : رفته‌رفته به قدری... به جان آمدم که با همه رفات خانوادگی دورش را قلم گرفتم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۲۴) ○ دور قصیده‌سرایان را هم باید قلم کشید، چون... آنان از مقام شاعری درک مراتب بلند را ننموده‌اند. [جمال‌زاده ۱۶<sup>۱۶</sup>]

○ **سِه کسی (چیزی) را گرفتن** (مجاز) در اطراف او (آن) گرد آمدن: در دالان قلعه یک دسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آن را گرفته و... آوازخوانی می‌کردند. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۸۵) ○ همه... دورم را گرفته، دست‌وپایم را بوسه داده... و از شوق می‌گریستند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۳۱)

○ **سِه کسی گشتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار عزیز داشتن او و خود را فدایی او دانستن؛ قربان‌صدقه او رفتن: دورت بگردم، هر چه می‌دهی، زود باش که خیلی جاها باید برویم. (مرادی‌کرمائی ۸۰) ○ والله بچه من دزد نیست. دورتان بگردم. از درسش عقب می‌ماند. بگذارید سر کلاش برود. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۷۹)

○ **سِه کشف** (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، دوره پس از دور ستر، یعنی دوره‌ای که امامان هفت‌گانه دعوت خود را آشکار کردند. نیز ← دور ستر: این نشان مهدی بوده و آن فایده‌ها و علم‌ها و حکمت‌های او که راه‌نمای است مردمان را به مهدی و

در دور ستر باشند، چون مثال بیماری‌ای یُود سخت که در تن دارند. (سجستانی ۸۲)

○ **سِه شدن** (مصدق). (قد). مکرر شدن و به دور انجامیدن. ← دور (م. ۹۰): دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۷۹/۱)

○ **سِه ظهور** (ادیان) دور کشف → : محمد که آخر دور ظهور بود، به تمامت مستور گشت. (جویی<sup>۱</sup> ۱۵۱/۳)

○ **سِه قمر** ۱. (نجوم‌قدیم) دور قمری (م. ۳) → : خط به گرد رُخش آید به شیخون روزی / عاشقان بی‌خبر از فتنه دور قمرند. (نشاط: از صبا تا صبا ۳۵/۱) ○ سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار؟ در گردشند بر حسب اختیار دوست. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳) ۲. (نجوم) دور قمری (م. ۲) →.

○ **سِه قمری** ۱. (گفتگو) (مجاز) یک دور کامل و معمولاً زائد: چرا از همین خیابان نیامدید و یک دور قمری زدید؟ ○ فزاش مدرسه... لکن خاصره‌اش معیوب است... به این جهت در هر قدم یک دور قمری گردیده دولواراست می‌شود. (مسعود ۱۲۷) ۲. (نجوم) گردش بیست و هشت‌روزه ماه به دور زمین یا در منطقه البروج. ۳. (نجوم‌قدیم) دور کامل کواکب سیاره که هفت‌هزار سال به طول می‌انجامد. به اعتقاد قدما آدم (ع) در آغاز دور قمری بوده و آخرالزمان در آخر آن خواهد بود: از چنگ منش اختر بدمهر به‌دربد / آری چه کم دولت دور قمری بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴۶)

○ **سِه کردن** (مصدق). دور زدن؛ چرخیدن: شنیده‌ام که چون نماز کردی، در نماز دور می‌کردی. ساعتی روی سوی مشرق کردی و ساعتی روی سوی مغرب. (روزبهان<sup>۱</sup> ۳۲۱)

○ **سِه کردن کسی** را در اطراف او گرد آمدن: مردک بی‌نوبی را دور کرده بودند... از قرار معلوم در آن دنیا ادعای سیادت کرده بود و حالا مشتش باز شده بود. (جمال‌زاده ۱۰۶)

○ **[به] سِه کسی جمع شدن** (مجاز) به او پیوستن

خداوند دور کشف. (سجستانی ۸۲)

• **سـ گرداندن (گردانیدن)** (م.ص.م.) به شکل دایره در اطراف یا در میان جمعی گرداندن: رسم بود که... طاسی را دور می‌گرداندند، که هرکس خواست، سکه‌ای در آن بیندازد. (اسلامی‌نوشن ۱۷۷) • **مهریاتو** که سینی دور می‌گردانید، آمد سینی را... نگه داشت و او دو تومان در سینی انداخت. (هدایت<sup>۱</sup> ۵۹)

• **سـ گردون** گردش روزگار؛ اوضاع زمانه: آمداد دور گردون مقوی شد و مسلمین داغستان را دیگر باره مجموع و متفق ساخت. (قائم‌مقام ۴۲) • دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دائماً یک‌سان نباشد حال دوران غم مخور. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۳)

• **سـ گرفتن** (م.ص.د.) (گفتگو) • دور برداشتن (م.ر.) ۱) →: محسن... وقتی گردونه دور می‌گرفت، از جا کنده می‌شد و می‌پرید... و لب‌خند می‌زد. (گلاب‌دره‌ای ۳۳۷)

• **سـ ماشین را گرفتن** (گفتگو) کم کردن سرعت آن.

• **سـ موتور** (فنی) تعداد دورهایی که موتور در یک دقیقه می‌زند.

• **سـ ویر** (گفتگو) اطراف و حوالی: بچه‌ها دور ویر حوض بازی می‌کردند. • این دور ویرها قهوه‌خانه نیست؟ (← دانی ۲۳)

• **سـ ویر چیزی را جمع کردن** (گفتگو) (مجاز) آن را مختصر کردن؛ در آن صرفه‌جویی کردن: کلفت... صیفه... نه تنها حیف و میل نمی‌کند، بلکه... دور ویر خرج را هم جمع می‌کند. (شهری ۲۱۷/۲)

• **سـ ویر کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱) از او به شیوه‌های گوناگون حمایت کردن: دور ویرش را بگیرد تا احساس تنهایی نکند. ۲) به او نزدیک شدن و او را احاطه کردن به منظور سودجویی: دور ویرش را گرفته و تمام ارثی را که به او رسیده بود، از دستش درآوردند. • چندتا از آن وکلای چنانی و عدلیه‌چی‌های کذابی دور ویرش را گرفتند و چه وعده‌ها که ندادند. (← جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۴۷)

• **سـ و تسلسل** (فلسفه) ← دور (م.ر.) ۹) نیز ←

تسلسل.

• **سـ ورداشتن** (م.ص.د.) (گفتگو) • دور برداشتن →.

• **سـ وزمانه** (گفتگو) روزگار؛ دوره: آدم بچه نداشته باشد، بهتر است. من هم سه‌تایش را دارم. بد دوروزمانه‌ای است. (← کریم‌زاده: داستان‌های نو ۹۰)

• **سـ وور** (گفتگو) • دور ویر →: آینده و رونده و در همسایه دور وورم جمع شده بودند. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۹۶)

• **سـ هم جمع شدن** (مجاز) با هم در جایی حاضر شدن: اهالی جزیره... برای برداشتن عکس دور هم جمع شدند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۶۵)

• **از سـ افتادن** (قد.) (مجاز) از گردش بازماندن؛ متوقف شدن: از دور نیفتد قح بزم مکافات / زهری که چشیدن نتوانی، نجشانی. (صائب<sup>۳</sup> ۲۷۷)

• **به سـ افتادن** ۱) شروع کردن به گردش در یک مجلس و چیزی را گرداندن: کنیزان... با پیمانه‌های بزرگ شراب به دور افتادند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۶۵) ۲) (مجاز) دچار دوار شدن. ← دوار (م.ر.) ۱) سرم به دور افتاده بود و به شدت می‌کوفت. (شاهانی ۱۷۴)

• **به سـ کسی جمع شدن** (مجاز) • دور کسی جمع شدن →.

• **دور dur** (ص.) ۱) دارای فاصله مکانی نسبتاً زیاد؛ مقر. نزدیک: ما... از این عوالم فرسنگ‌ها دوریم. (جمال‌زاده<sup>۱۴</sup> ۷۰) • پس به صفت ناثان آمد که از باغ دور نیست. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۵۷) ۲) (ا.) جایی که با جای دیگر فاصله مکانی نسبتاً زیادی دارد: شاید نسل بعد بتوانند از چیزهای شاد هم بگویند... از دریاچه‌ای که... در یک روز آفتابی تا دورهای دور، سطح آبی آرامش را موج‌های ریز پوشانده باشد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۶) • فرود آمد، و از دور آتش لشکرگاه دیدم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۳۹) • برقتند هردو ز لشکر به دور / چنان چون شود مرد شادان به سور. (فردوسی<sup>۱۱۲۳</sup> ۱۱۲۳) ۳) (ص.) (مجاز) جدا: یک هفته از هم دور بودیم. ۴) دارای فاصله زمانی نسبتاً زیاد: از روزگاران دور. ۵) دارای مسافت طولانی؛ دراز: راهمان دور است، باید

◻◻◻ ~ از جان کسی (گفتگی) (مجاز) ◻ دور از کسی →: دور از جان همه شما، چند روزی مرضی گریبان مرا گرفت. (شاهانی ۱۶۵) ◻ دور از جان شما، به موش خرمایی شباهت نبود. (جمالزاده ۱۰۲۶)

◻◻◻ ~ از چشم کسی (گفتگی) (مجاز) پنهان از او: دور از چشم همه به سفری هم رفت.

◻◻◻ ~ از ذهن (مجاز) ناآشنا به ذهن و دور از تصور: این فرضیه بسیار دور از ذهن است. ◻ در این متن، عبارات دور از ذهن زیادی به کار رفته است.

◻◻◻ ~ از کسی (چیزی) (مؤدبانه) هنگام به کار بردن عبارتی ناخوش آیند یا اشاره به امری ناخوش آیند معمولاً به مخاطب گفته می شود، یعنی این گونه چیزها از او دور باد: کار، دور از همه دوستان، چنان تنگ شده بود که... (زیدری ۵۳) ◻ سلامت نزد ما دور از شما مُرد / دریغا مرثیت گویی ندارد. (خاقانی ۷۶۱)

• ~ افتادن (مص.ا.) (مجاز) ۱. جدا ماندن؛ فاصله پیدا کردن: چند سال بعد از کبوده دور افتادم. (اسلامی ندوشن ۴۸) ◻ بشر... به واسطه دور افتادن از محیط طبیعی خودش است که به صورت امروزه درآمد. (هدایت ۲۴۹) ◻ از خانه دور افتادام. (زیدری ۵۴) ۲. خارج شدن (از موضوع): دور افتادم. داشتم می گفتم بهار بود. (حاج سیدجواد ۲۰) ◻ شما از مطلب دور افتادید. (طالبوف ۱۲۹) ۳. (قد.) درست نفهمیدن؛ از مرحله پرت بودن: مه برآمد بر رُخش گنتم که لوحش ساده است / آفتاب این لاف زد گنتم که دور افتاده است. (تأثیر: آندراج) ◻ کرده ام روی چو خورشید تو را نسبت به ماه / مه کجا رویت کجا؟ بسیار دور افتاده ام! (ابراهیم چاهی: آندراج)

• ~ افکندن (مص.م.) ۱. دور انداختن (م. ۱) →: زشت بار است ای برادر بار آ / دور بکن بار آ از پشت و یال. (ناصرخسرو ۷۳) ۲. (مجاز) دور انداختن (م. ۳) →: هریک... مردم را جاهل... کرده اند و از حقایق... دور افکنده اند. (حاج سیاح ۲۵) • ~ انداختن (مص.م.) ۱. از خود دور کردن و کنار انداختن چیزی معمولاً بی ارزش: کاغذ

زودتر برویم. ◻ به بازارگانی از ایران به تور / بیموم این راه دشوار دور. (فردوسی ۹۵۷) ۶. (مجاز) برکنار؛ میرا: مردم این محله شهر از سیاست به کلی دور بودند. (← مشفق کاظمی ۵) ◻ از خوی بد دور باشید. (بیهقی ۲۲۶) ◻ مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود. (فردوسی ۲۶) ۷. (مجاز) دارای خویشاوندی یا آشنایی اندک: بستگان دور. ◻ شاید مقصود او... اقوام دورتر بوده. (مستوفی ۲۱۲/۲) ۸. (قد.) دیر. ◻ دور کشیدن. ۹. (قد.) (مجاز) غیر ممکن؛ بعید: آیا... شاعر فقط وام خود را به یک سنت ادبی ادا می کند؟ دور نیست. (زرین کوب ۶۴) ◻ دور نباشد که خلق، روز تصور کنند / گر بنمایی به شب، طلعت خورشیدوار. (سعدی ۵۱۹) ۱۰. (قد.) (مجاز) بی خبر: گرمی کن این خانه ما به سور / مباحث از پرستنده خویش دور. (فردوسی ۱۴۳۰) ۱۱. (قد.) (مجاز) پنهانوار؛ وسیع: همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور. (حافظ ۳۵۷) ۱۲. (قد.) (مجاز) ژرف؛ عمیق: اندر کوه های عراق چاهی است سخت دور و ژرف. (حاسب طبری ۱۵۷) ◻ آب کندی دور و بس تاریک جای / لغز لغزان چون در او بنهد پای. (رودکی ۵۳۹) ۱۳. (قد.) (مجاز) بیگانه: یک شاه شکرریزی شمس الحق تبریزی / جان پرور هر خویشی، شور و شر هر دوری. (مولوی ۲۹۳/۵) ◻ رعیت هر چه بود از دور و پیوند / به دین و داد او خوردند سوگند. (نظامی ۱۸۱) ۱۴. (ا.) (قد.) (مجاز) آن که با حق فاصله زیادی دارد؛ مقرّ، نزدیک و مقرب: دوست نزدیک تر از من به من است / وینت مشکل که من از وی دورم. (سعدی ۹۰) ◻ شبلی گوید... مقامات جمله حجاب است... و دوران را حجاب. (روزبهان ۲۷۱) ۱۵. (شج.) (قد.) دور باد: ما همه چشمیم و تو نور ای صنم / چشم بد از روی تو دور ای صنم. (سعدی ۵۶۷) ۱۶. (قد.) دور شو: با دوستی جان، غواصی نتوان. یا جانی کم گیر یا دور از این میدان. (خواجہ عبدالله ۴۶۸) ◻ ای عشق ز من دور که بر من همه رنجی /... (شاکر بخاری: شاعران ۴۸)



(قد.) (مجاز) رهایی یافتن: بیاسود و از رنجگی دور شد/.... (اسدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• **سه کردن** (مصد.) ۱. به فاصله دور راندن: هروقت قاصدی از جانب نیکان محترم... می‌آمد، او را دور می‌کردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۳۶) • قزاقان مسلح... عابرین را از سر راه دور می‌کردند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۷۳) ۲. (مجاز) جدا کردن: بالجملة هرچه داشتم، جز کفاف زن و فرزند، همه را از خود دور کردم. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۹۶/۲) • فراق دوستانش باد و یاران/ که ما را دور کرد از دوست‌داران. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۷۹) ۳. (مجاز) زایل کردن: برطرف کردن: شادمان بود که اگر مدتی در هجران او بهسر برده‌است، اکنون که بازگشته، مرارت نخستین از او دور کرده‌است. (شهری<sup>۳</sup> ۲۷۹)

• **سه کشیدن** (درکشیدن) (مصد.) (قد.) دیرگاه شدن: من بر بام بنشستم و شب دور درکشید و مرا خواب گرفت. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۵۹) • شب دور کشیده بود که استادم باز آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۷۰)

• **سه گرفتن** (مصد.) (مجاز) از دیگران جدا نگه داشتن: کنار کشیدن: سؤال کردم: چرا خودتان را دور می‌گیرید؟ ضرر به اساس می‌زنید. (مخبرالسلطنه ۳۷۷)

• **سه ماندن** (مصد.) (مجاز) جدا ماندن: من در کدّ... تنها و بی‌کس دور از یاران و دیاران ماندم. (شوشتری ۳۹۲) • هرکسی‌کو دور ماند از اصل خویش/ بازجوید روزگار وصل خویش. (مولوی<sup>۱</sup> ۳/۱)

• **سه‌ودراز** (گفتگو) (مجاز) طولانی و مفصل: با خطی خوش شعار دورودراز روی آن نوشته‌اند. (دبانی ۱۰۲) • یک قصه دورودراز هم راست‌ورست کرده‌بود.

(چهل‌تن<sup>۱</sup> ۷)

• **سه‌ونزدیک** (مجاز) همه‌جا: مردمان بر وی ثنا گویند و به دورونزدیک، ذکر آن سایر شود. (نصرالله‌منشی ۳۳۵)

• **به افتادن** (مجاز) ۱. جدا شدن: فاصله گرفتن: به عقیده من [او] با همه حماقت و نادانی، در این مورد از راه صواب به دور نیفتاده‌بود. (قاضی ۶۶۳) ۲. غافل شدن: از غسل و تطهیر به دور نیفتد.

را مچاله کرد، اما دور نینداخت. (گلشیری<sup>۱</sup> ۸) • بلند شدم، عبا را دور انداختم. (هدایت<sup>۱</sup> ۹۲) • بخورد و بینداخت دور استخوان/ همین بود دیگ و همین بود خوان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۹۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) کنار گذاشتن؛ رها کردن؛ بیرون ریختن: سعی کرده‌بود که این خیالات ناراحت‌کننده را از فکرش دور بیندازد. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۴۴) • این حرف‌های کوچک و بچگانه را دور بینداز. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۰۶) ۳. (قد.) (مجاز) جدا کردن: ذکر مقایع آن لثیم طبیعت از مقصود و مرام دور می‌اندازد. (زیدری ۶۲) ۴. (قد.) (مجاز) دور و مهجور کردن: همه دورافتادگی‌های خلق از آن است که خود را دور می‌اندازند. (بخارایی ۲۱)

• **سه افتادن** (مصد.) (قد.) (مجاز) • دور افتادن (م.) ۱. →: من از کنار تو دور افتاده‌ام نه عجب/ گرم قرار نباشد که داغ هجران است. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۴۲)

• **سه بودن از چیزی** (مجاز) ۱. با آن منافات داشتن: رنگ قرمز برای تنی که هنوز صاحب... یعنی شوهر نداشت، دور از حیا بود. (اسلامی‌ندوشن ۹۲) • از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است. (هدایت<sup>۵</sup> ۵۴) ۲. از آن بی‌بهره بودن: اکثر آنها جاهل و دور از تربیتند. (مسعود ۱۴)

• **سه درکشیدن** (مصد.) (قد.) • دور کشیدن →.

• **سه ریختن** (مصد.) (گفتگو) ۱. • دور انداختن (م.) ۱. →: بعضی سیربگ‌ها... را فاطمی آشغال سبزی دور ریخته‌است. (شهری<sup>۲</sup> ۶۰/۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) • دور انداختن (م.) ۲. →: این حرف‌ها را دور بریز، به فکر مسائل مهم‌تر باش.

• **سه شدن** (مصد.) ۱. فاصله گرفتن: خواستم هرچه زودتر از آن نضای گرفته... دور شوم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۷۸) • باهم می‌دیدند... دور می‌شدند. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۷۰) ۲. (مجاز) جدا شدن: تفت چو تار است و جانث بود و تو جامه/ جامه نمائند چو پود دور شد از تار. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۵۹) ۳. (قد.) (مجاز) اجتناب و پرهیز کردن: گفتمی مگر که دور نباید شد/ زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۸۹) ۴.

(شهری<sup>۱۲</sup>/۵۱۶)

دیگر جانب دوردور لشکر، که جنگ این‌جا خواهد بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۴۱) ۳. (مجاز) به‌طور غیرحضور و بدون دیدار: [او] شعر کهن می‌خواند و شعر نو می‌گفت و دوردور به نیما یوشیج ارادت داشت. (معروفی ۱۷۱)

### دورافتادگی dur-or'oft-ād-e-gi (حامص.) ۱.

دور از دست‌رس بودن؛ دورافتاده بودن: همین دورافتادگی و خشکی و عسرت، ویژگی‌هایی به این محل بخشیده. (اسلامی‌نوشن ۲۳) ۴. (مجاز) غریب بودن؛ در غربت بودن: اگر در شهر بودم... می‌توانستم هفته‌ای یک بار سری به این‌جا بزنم... اما با این دورافتادگی مدام دل‌واپسم که خدای نکرده در زحمت نباشید. (جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۱۷۸) ۳. (قد.) (مجاز) جدا بودن؛ مهجوری: همه دورافتادگی‌های خلق از آن است که خود را دور می‌اندازند. (بخارایی ۲۱)

### دورافتاده dur-or'oft-ād-e (صف.) ۱. دارای

فاصله زیاد و دور از دست‌رس: آفتاب... بر آن ده دورافتاده... می‌تابید. (اسلامی‌نوشن ۱۹) ۵ در این گوشه دورافتاده و بی‌نام‌ونشان، گروهی از هم‌وطنانمان دارای سروسامانی هستند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۶۸) ۴. (مجاز) جدا مانده و غریب؛ مهجور: هم بی‌یلاق بود و تعطیلات تابستانی را می‌ارزید و هم از خواهر دورافتاده‌مان دیدنی می‌کردم. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۲) ۵ گویا درهای بهشت را بر روی این دورافتاده مسکین گشودند. (قائم‌مقام ۱۱۷) ۵ من با او بودم و از قوم خویش دورافتاده، سه علامت سیاه دیدم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۲) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

### دورافکن dur-ar'a'fkan (صف.) (قد.) ویژگی

آن‌که چیزی را به‌دور می‌اندازد: دورافکن استار جلالش ماییم / دستان زن اوتار نوالش ماییم. (جامی<sup>۴</sup> ۳۶۶)

### دورالومین durālomin [نر.: duralumin] (ا.)

(مواد) هریک از آلیاژهای آلومینیم با مس که کمی منیزیم و منگنز هم دارد و بسیار سخت است. ۵ دراصل نام تجاری است.

### دوران davarān [عر.] (إمص.) ۱. گردش؛

به‌به افکندن • دور انداختن (م. ۱) →: او را چون میوه‌ای که دیگر آبی به او پس نمی‌دهد، به‌دور افکند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۷۶) ۵ رود زرافشان هر سال... از یخ‌بندان بیرون می‌آمد و آبگینه سیمین یخ را از خود به‌دور می‌افکند. (نقیسی ۴۶۸)

به‌به انداختن ۱. • دور انداختن (م. ۱) →: سیگار خود را که... کشیده بود، به‌دور انداخت. (جمال‌زاده<sup>۲۷</sup>) ۲. (مجاز) • دور انداختن (م. ۲) →: ادب و متانت را به‌دور انداختم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۶۵) به‌به بودن از چیزی (مجاز) ۱. • دور بودن از چیزی (م. ۱) →: برایم یقین حاصل شد که هرکه و هرچه هست، از زمره مخلوق معمولی به‌دور است. (جمال‌زاده<sup>۱۷۲</sup>) ۲. • دور بودن از چیزی (م. ۲) →: کار را برای آدمیان معمولی، که از مباحث چون و چرا به‌دور نیستند، آسان می‌سازد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۰۵) ۵ از حیث معلومات و اطلاعات... خیلی به‌دور بودند. (مستوفی ۳۶۱/۲)

به‌به داشتن (مجاز) جدا و برکنار نگه داشتن: مرد باید... زن... را از مردان و زنان بدفعل و بدنام و معاشرت و مصاحبت با آنان و شرب خمر و اقدام به قمار به‌دور بدارد. (شهری<sup>۱</sup> ۱۶۵)

به‌به ریختن (مجاز) • دور انداختن (م. ۲) →: یک بار دیگر کوشید که حواس‌پرتی‌های خود را به‌دور بریزد. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۶۷)

به‌به ماندن (مجاز) برکنار ماندن: تا سال آینده از هر رنج و بلا به‌دور خواهند ماند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۰۰/۴)

### دورادور do[w]r-ā-do[w]r [عر. فاع.] (ق.) در

همه اطراف و دور چیزی: دورادور آن حوض، شرح این مجسمه را نوشته و تقاری کرده‌اند. (افضل‌الملک ۴۰۰)

### دورادور dur-ā-dur (ق.) (ص.) ۱. از فاصله

زیاد: از راه دور: عشق من و او همیشه افلاطونی بوده و هرگز از حدود نظریازی معصرمانه تجاوز نکرده، و آن هم... دورادور بوده. (قاضی ۲۵۱) ۵ [او]... در صحرائی سخت فراخ بایستاد، از یک‌جانب رود و درخت بسیار و

چرخش: حرکت چین چین و سرعت دوران حدقه بلوری چشم او شارح آنها بود. (طالبوف ۶۹۲) پول در مملکت مثل خون است در بدن که زندگی مملکت با حرارت و دوران آن است. (حاج سیاح ۷۳) ۲. (مجاز) سرگیجه: دورانی شدید مغزم را فشار می‌دهد. (مسعود ۱۶) ۳. (قد.) (منطق) مترتب بودن حکم در وجود و عدم بر وصف موضوع، یعنی هرجا وجه جامع هست، حکم هست و برعکس: جز قیاس و دوران هست طرق لیک شده است / .... (مولوی ۱۴۲/۲) ۴. شیطان نیز اصول اقیسه و اعتبار و دوران راست کرد. (بهاءالدین خطیبی ۱۵۳/۲)

۵. ~ دادن (مصدر). ۱. به گردش درآوردن؛ به جریان انداختن: هوای بارانی... خون را به سرعت در بدن منوچهر دوران می‌داد. (هدایت ۱۱۳) ۲. چرخاندن؛ گرداندن: استوانه از دوران دادن مستطیل حول یکی از اضلاعش به دست می‌آید.

• ~ داشتن (مصدر). (مجاز) سرگیجه داشتن: به واسطه حرارت آفتاب، سرهامان دوران داشت و چشم‌هامان از حدقه بیرون آمده بود. (افضل‌الملک ۳۱۱) □ ~ دم (منسوخ) (جانوری) گردش خون. ← گردش ه گردش خون.

• ~ زدن (مصدر). (مجاز) چرخیدن؛ گردش کردن: اضطرابی در سپنهام دوران می‌زد. (هدایت ۶۸)

• ~ کردن (مصدر). ۱. چرخیدن؛ گشتن: دل چو پرگار به هرسو دورانی می‌کرد/ و اندر آن دایره سرگشته یابرجا بود. (حافظ ۱۳۸) ۲. (مجاز) به حالت سرگیجه دچار شدن: سرم دوران می‌کرد.

**دوران** do[w]rān [از عر.: دَوْرَان] (۱). ۱. مقطع خاصی از زمان: همه می‌دانند که وجاهت اغلب زنان برای خود دورانی دارد. (قاضی ۴۶۰) ۲. ایمان و توجه بی‌شائبه‌ای... در دوران کودکی به مبدأ حقیقی داشته‌ام. (مصدق ۳۳۷) ۳. مُهر شد این نامه به عنوان تو/ ختم شد این خطبه به دوران تو. (نظامی ۲۹) ۴. زمانه؛ روزگار؛ دهر: ما ایرانیان... در نتیجه بازیگری‌های دوران... دست‌خوش هوی‌وهوس... این دوره بشویم.

(جمال‌زاده ۶۱۸) ۵. به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا/ که کارخانه دوران مباد بی رقت. (حافظ ۶۴) ۳. (علوم زمین) هریک از تقسیم‌بندی‌های زمانی بزرگی گذشته زمین که شامل یک یا چند دوره است: دوران سنوزوئیک. ۴. (امص.) (قد.) گردش؛ چرخش: تا نیساید ز دوران آسمان چنبیری/ اعدای تو سرتاپای چون چنبر شود. (سوزنی: لغت‌نامه) ۵. (قد.) جولان: چو دید گردون دوران شاه در میدان/ همی نیارد آن روز هیچ دوران کرد. (مسعود سعد ۱۵۲) ۶. ~ کردن (مصدر). (قد.) چرخیدن؛ گشتن: به گرد نقطه عالم، سپهر دایره‌گرد/ ندید شیه تو چندان که می‌کند دوران. (سعدی ۷۳۹) ۷. چو دید گردون دوران شاه در میدان/ همی نیارد آن روز هیچ دوران کرد. (مسعود سعد ۱۵۲)

**دورانداختنی** dur-ac'a'andāxt-an-i (صدر). (گفتگو) قابل دور انداختن: هرچه به آنها داده شد، اگرچه بی‌مصرف و دورانداختنی، قبول بکنند. (شهری ۲۹۳/۴)

**دورانداز** dur-ac'a'andāz (صدر). (قد.) ۱. دارای قدرت پرتاب به فاصله دور (کمان یا تیرانداز): هرکه دوراندازتر او دورتر/ وز چنین گنج است او مهجورتر. (مولوی ۴۰۶/۳) ۲. (۱). نوعی تفنگ که فاصله‌های دور را با آن هدف قرار می‌دادند: با دوراندازهای چقماقی... ده تیر بی‌درنگ می‌افکندند. (مروی ۳۷۴)

**دوران‌دیده** do[w]rān-did-e [عر. فافا]. (صدر). (مجاز) دنیادیده →: پیرمرد دوران‌دیده، سیاست‌مدار دوران‌دیده. ۲. درویش مردی متین، مصلحت‌بین، و دوران‌دیده بود. ۳. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دوراندیش** dur-ac'a'andiš (صدر). (مجاز) آن‌که نتیجه و پیامد کارها را در نظر می‌گیرد؛ مآل‌اندیش؛ آینده‌نگر: دوراندیش باشم و حساب آخر را اول بکنم. (شهری ۱۶۷) ۲. مسلم است که شخص عاقل دوراندیش تن به این مخاطرات نمی‌دهد. (نظام‌السلطنه ۴۵۱/۲) ۳. پدرش مردی بود...

دوراندیش. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۱۴)

نگذاشت/ مترس از دورباش <sup>۱</sup>ن ترانی. (صائب<sup>۳</sup> ۱۲۳)

۳. (مجاز) نیزهٔ دوشاخه که قراولان شاهان به سوی مردم می گرفتند تا از سر راه کنار بروند: جماعتی... به کف، دورباش‌ها و شمشیرها گرفته، حاضر می‌شوند. (جامی<sup>۸</sup> ۴۷۱) دورباش، حربه و سلاح جان‌داران است. (فخرمدبر ۲۶۰) ۴. (مجاز) مانع و مشکل: سلاطین عالم در آمدن به درگاه فقرا دشواری دارند، که فقرا را هست دورباشی عظیم و آتشی صعباناک. (اردستانی ۱۴۸) ۵. (مجاز) نگهبان و قراول شاه: ماهی که آفتاب سزد دورباش او/ بهرام تندطیع سزد خیل‌تاش او. (اثیراخسبکتی: دیوان ۴۶۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۳/۲)

• ~ **زدن** (مص.ل.) (قد.) گفتن فرمان دورباش: غیرت من برسر تو دورباش/ می‌زند کای خس از این در دورباش. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۶۳/۱)

• ~ **کورباش** (منسوخ) در دورهٔ قاجار، جمله‌ای که با صدای بلند پیشاپیش شاه یا بزرگان گفته می‌شد تا مردم از سر راه کنار روند و به آنان نظر بد نکنند.

**دوربرد** dur-bord (صد.) دارای توانایی یا امکان پرتاب به فاصلهٔ دور: موشک دوربرد.

**دوربرگردان** do[w]r-bar-gard-ān [عر.فا.فا.] (ا.) راهی در بزرگ‌راه‌ها و آزادراه‌ها که مسیر اصلی را عوض می‌کند: برای تغییرمسیر، از دوربرگردان بعداز پل استفاده کنید.

**دوربین** dur-bin (ا.) ۱. وسیله‌ای چشمی، که اشیاء و اشخاصی را که در فاصلهٔ دور قرار دارند، نزدیک و بزرگ نشان می‌دهد: کویکهٔ سردار از دور نمایان گردید، دوربین را درآوردم، نگاه کردم، دیدم... حاکم مازندران است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۰۷) • تعف و هدایای بسیار از قبیل... دوربینی که تا ده میل راه را حکم می‌کرد... به عنوان پیشکش به صحبت ایل‌چی روانه نمود. (مروی ۶۴۹)



**دوراندیشی** d-i (حامص.) (مجاز) درنظر گرفتن نتیجه و پیامد کارها؛ آماده بودن برای روی داده‌های آینده یا مقابله با خطرهای زیان‌های احتمالی: یکی از شرایط حزم و دوراندیشی این است که گرهی را که با دست باز می‌شود، به دندان نگشایم. (قاضی ۲۱۱) • هریک فرزند ارشد خود را تربیت نمودند... به خیال و دوراندیشی که البته بعداز این سلطان، ولی عهد سلطان است. (غفاری ۹۹)

**دوران‌ساز** do[w]rān-sāz [از عر.فا.] (صف.) (مجاز) بسیار مهم و دارای اهمیت تاریخی، که می‌توان او (آن) را مبدأ دورهٔ جدیدی دانست: شاعر دوران‌ساز، شخصیت‌های دوران‌ساز، کتاب دوران‌ساز.

**دورانی** davarān-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به دَوران به صورت دَوران؛ دایره‌ای شکل: حرکت دَورانی پرگار.

**دوراهه** do-rāh-e (صد.) (قد.) ۱. دارای دو راه: فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل/ چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۰) ۲. (ا.) دوراهی ↓: زنه‌ار در این دوراههٔ آز و نیاز/ چیزی نگذاری که نمی‌آیی باز. (خیام<sup>۳</sup> ۴۱)

**دوراهی** do-rāh-i (صد.) (ا.) جایی که دو راه از آن منشعب می‌شود: هردو... برسر دوراهی‌ای رسیدند که یکی به ده... می‌رفت و آن دیگر راهی بود که... درپیش داشت. (قاضی ۱۲۶۹) • همراه من، برسر یک دوراهی از من جدا شد و رفت. (خانلری ۳۷۰)

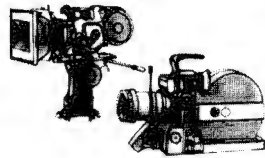
• ~ **سر (برسر)** ~ **قرار گرفتن** (مجاز) در تصمیم‌گیری و انتخاب دچار تردید شدن: من برسر دوراهی قرار گرفته‌ام. لطفاً مرا راهنمایی کنید. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۳۷)

**دورباش** dur-bāš (جم.) (قد.) ۱. جمله‌ای که در قدیم پیشاپیش شاه یا بزرگان فریاد می‌زدند تا مردم از محل عبور آنان دور شوند: .../ فلک را دورباش از دور می‌گفت. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۹۷) ۲. (ا.) فرمان دور شدن از راه: تجلی سنگ را نومید

۴. ~ عکاسی □ دوربین عکاسی →: عکاس، مرد

□ کوتاه‌قدی بود با دوربین سه‌پایه‌دار بزرگی. (←)

اسلامی‌ندوشن ۱۵۲ □ در پیاده‌رو... جهان‌گردها...  
نشسته‌بودند، دوبه‌دو، گاهی تنها و دوربین به‌دوش.  
(گلشیری<sup>۱</sup> ۹۴) ۳. وسیله‌ای که با آن، نماها و  
روی‌دادها را به‌صورت تصاویر پیاپی بر روی  
فیلم ثبت می‌کنند: دوربین فیلم‌برداری، دوربین  
ویدیویی.



□ ~ فیلم‌برداری دوربین (م. ۳) →.

□ ~ کتابی (عکاسی) دوربینی کوچک و معمولاً  
دارای جعبه‌ای تخت شبیه یک کتاب کوچک.

۴. (صفه) (پزشکی) مبتلا به بیماری دوربینی؛

مقد. نزدیک‌بین: اشخاص دوربین، چشم دوربین. ۵.

(پزشکی) مناسب دوربینی. ← دوربینی (م. ۱):

عینک دوربین، لنز دوربین. ۶. (ا.) (منسوخ) (نجوم)

تلسکوپ (م. ۱) →: حکیم معظم از آن دوربین

به‌نظر دقت، افلاک را دید. (شوشتری<sup>۲</sup> ۳۰۴) ۷. (صفه)

(قد). دارای توانایی دیدن تصاویر از فاصله

دور: چنین گفت پیش زغن کرکسی/ که ننود ز من

دوربین ترکسی. (سمعی<sup>۳</sup> ۲۷۰) □ دیرخواب و زودخیز و

تیزسیر و دوربین/ .... (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۳۶) ۸. (قد)

(مجاز) دوراندیش و آینده‌نگر: بشر یک‌سان خلق

نشده، یکی فعال و مقصد و دوربین است و دیگری تنبل

و مسرف و بی‌فکر. (مستوفی ۲۸۲/۳) □ انبوهی یاران که

دوربین و کاردان نباشند، عین مضرت است.

(نصرالله‌منشی ۶۹) □ مردی زیرک و پیر و دوربین است،

شرم می‌آید که او را رد کنم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶۵)

□ ~ تلویزیون (تلویزیونی) بخشی از

دستگاه فرستنده تصاویر تلویزیونی، که

تصاویر را به‌صورت الکترونیکی ارسال

می‌کند.

□ ~ چشمی دوربین (م. ۱) →.

□ ~ دوچشمی دوربینی که دو مجموعه

عدسی برای دید دارد و با هر دو چشم در آن

نگاه می‌کنند. ← دوربین (م. ۱).



□ ~ مخفی (مخفی) ۱. چشم

الکتریکی. ← چشم □ چشم الکتریکی. ۲.

در برنامه‌های تلویزیونی، فیلمی که بدون

آگاهی شخص برای دیدن واکنش او در برابر

امری خاص از او گرفته می‌شود.

□ ~ مدار بسته دوربین تلویزیون مدار بسته. ←

تلویزیون □ تلویزیون مدار بسته.

□ ~ نجومی (منسوخ) (نجوم) تلسکوپ →.

□ ~ نقشه‌برداری (ساختمان) نوعی دوربین برای

اندازه‌گیری زاویه‌های امتدادهای مختلف یک

محوطه و در نتیجه مشخص کردن موقعیت

نقاط مختلف آن محوطه.

□ ~ نقشه‌کشی (ساختمان) نوعی دوربین

نقشه‌برداری که روی آن، نقاله و نیز

صفحه‌هایی برای رسم وجود دارد و به کمک

آن می‌توان آنچه را با دوربین دیده می‌شود، در

همان محل رسم کرد.

□ ~ ویدیویی دوربین فیلم‌برداری به‌طریقه

ویدیو.



• نهادن (مصدر. قد.) در شطرنج، هردو مهرهٔ رخ را در برابر شاه قرار دادن، و به مجاز، مات و مغلوب کردن: به یک بوی از ارم صد در گشاده/ به دورخ ماه را دورخ نهاده. (نظامی ۶۹۳)

دورخان d-ān (ا. قد.) دورخ (م. ا. →): شبگیر نیینی که خجسته به چه درد است/ کرده دورخان زرد و بُرو پُرچین کرده‌ست. (منوچهری ۱۶۵۲)

دورخیز dur-xiz (امصدر.) به عقب رفتن به منظور آمادگی پیدا کردن برای پُرش یا حرکتی سریع: کم‌کم کار به بالا رفتن از دیوار هم رسید که با همان روش تندی که از دورخیز حاصل می‌کردند، تا مقداری از دیوار را هم که جاهای پایی داشت، بالا رفتند. (→ مستوفی ۳۶۵/۱)

• گردن (مصدر. ا. دورخیز: ↑: دورخیز کردم تا بتوانم از روی جوی آب بپریم. ۲. (گفتگی) (مجاز) آماده شدن برای انجام دادن کاری: مادر بزرگ برای زدن حرفی، دورخیز کرده‌بود. (مخمل باف ۵۷) ◦ میرزا به کرات دورخیز کرده‌بود تا در فرصت مناسبی به صورت خواهرش بکوبد. (پارسی‌پور ۲۸۳) ◦ عمه... دورخیز کرده‌بود که گریه کند. (امیرشاهی ۳۹)

دوردست dur-dast (صدر.) (مجاز) ۱. واقع شده در فاصلهٔ دور: کشتی‌هایی که... دریا را می‌شکافت و با خودش یک دسته مردمان با روحیه و قیافه و زبان‌های عجیب و غریب از ممالک دوردست به بندر وارد می‌کرد. (هدایت ۸۹) ◦ همی مادرش را جگر زآن بخست/ که فرزند جایی شود دوردست. (فردوسی ۲۱۹۶<sup>۳</sup>) ۲. دور افتاده →: این مرد... در محلهٔ دوردستی از محلهٔ زردشتی‌ها دستگاه‌گونه‌ای داشت که نمی‌شد نام آن را مطب گذاشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) ◦ من و او... به جاهای دوردست و جزایر گم‌نام می‌رویم تا دست هیچ‌کس به ما نرسد. (شاهانی ۱۰۲) ۳. ویژگی آنچه به سختی حاصل شود: دشواریاب: خواب امیدهای دوردستی را می‌دیدم تا حیاتی را که اکنون از آن بیزار شده‌ام، حفظ کنم. (قاضی ۳۰۱) ◦ چون مطلب و مقصد دوردست بود، مدتی مهلت درمیان آمد.

• یک چشمی دوربینی که عدسی‌های آن در یک محور قرار دارند و با یک چشم در آن نگاه می‌کنند. ← دوربین (م. ا.).

دوربین‌دار d.-dār (صف.) دارای دوربین: تفنگ دوربین‌دار.

دوربینی dur-bin-i (حامصدر.) ۱. (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن، پرتوهای نور به جای روی شبکیه، پشت شبکیه متمرکز می‌شوند و بنابراین بیمار نمی‌تواند اشیای نزدیک را به خوبی ببیند؛ مقر. نزدیک‌بینی. ۲. (قد.) توانایی دیدن اشیاء از فاصلهٔ دور: چاهی آنگاه سرگشاده به پیش/ چون ندیدی به دوربینی خویش؟! (نظامی ۲۰۸) ۳. (قد.) (مجاز) دوراندیشی و آینده‌نگری: تو از شهامت و کیاست و دوربینی فراست او خبر نداری. (ظهیری سمرقندی ۲۸۹)

• گردن (مصدر. ا. قد.) دیدن اشیاء از دور: به نور ستاره فزاتوان دید که روشن است، اما دوربینی نتوان کرد. (احمد جام ۲۶)

دورپرواز dur-parvāz (صدر.) دارای توانایی پرواز تا فاصلهٔ زیاد: هواپیمای دورپرواز.

دورجای [dur-jāy] (ا. قد.) مکان دور؛ فاصلهٔ دور: بازار وکیل... هشت ستون در آن کار رفته که گفتند سنگ آن را از دورجای آورده و تراش آن به قواعد هندسی، ممتاز است. (مخبر السلطنه ۲۸۲) ◦ همه لشکر در سلاح صف کشیده‌بودند از نزدیک سرای پرده تا دورجای از صحرا. (بیهقی ۳<sup>۱</sup>)

دورخ do-rox (ا. قد.) ۱. دوگونه؛ چهره: به یک بوی از ارم صد در گشاده/ به «دورخ» ماه را دورخ نهاده. (نظامی ۶۹۳) ◦ دلیرا دورخ تو پس خوب است/ از چه با یار کار گست کنی؟ (عمار مروتی: شاعران ۳۶۳) ۲. (مجاز) دو طرف: نقش و تمایل برانگیختن/ از دل خاک و دورخ کوه‌سار. (منوچهری ۱۶۹<sup>۱</sup>)

یا آنچه در فاصله‌های دور می‌گردد: غزال دورگرد فکر را به وادی اظهار استخوان‌بندی حروفش سلسله سخن زنجیر شود. (لودی ۲۵۸) ۲. (مجاز) ناآشنا؛ بیگانه: دورگردان را به احسان یاد کردن همت است/ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند. (صائب<sup>۱</sup> ۱۲۶۴)

**دورگه** do-rag-e (صد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای پدرومادری از دو نژاد مختلف: اسپ دورگه. ۵. دورگه است. پدرش سفیدپوست است، مادرش سیاه‌پوست. ۲. ویژگی صدای بم، گرفته، و معمولاً خشن: از آن صدای دورگه خراشیده شناختمش. (گلشیری<sup>۱</sup> ۷۲)

**دورگیر** do[w]r-gir [ع.رفا.] (صف.) (قد.) (مجاز) جهان‌گیر: اگر خواندشان داور دورگیر/ به رفتن نکشند فرمان‌پذیر. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۱۷)

**دورماندگی** dur-mān-d-e-gi (حامص.) جدایی؛ فراق: چوپان‌های مهمان... نی می‌زدند... نی... صدای غمناکی از خود بیرون می‌داد... بازگوکننده اندوه تنهایی و... دورماندگی و عطشانی [است]. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴)

**دورنا** dornā (ا.) ترنا → همان دورنابازی خودمان است... دسته اول در دایره‌ای دور دسته دوم می‌ایستند و با دورنایی که هرکدام به دست دارند... نقرات دسته دوم را می‌زنند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۹۵)

**دورنابازی** d.-bāz-i (ا.) (بازی) ترنابازی → همان دورنابازی خودمان است، منتها با اختلاف‌های جزئی. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۹۵)

**دورنگ** do-rang (صد.) ۱. دارای دو نوع رنگ مختلف: در را کوبیدم و پیرزنی آن را باز کرد... از موی دورنگش فقط باریکه‌ای از لبه کلاهچه بیرون بود. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۷۸) ۵. اگر بدانستی که عتایی دورنگ در او خواهند پوشیدن، هرگز نگریتی. (خاقانی<sup>۳</sup> ۳۰۳) ۲. (مجاز) دورو (م. ا.) → آدم دورنگی است. به حرف او نمی‌شود اعتماد کرد. ۵. به هم بی‌جهت جمله در صلح و جنگ/ نه چون خلق عالم دوروی و دورنگ. (قطب‌الدین محمد قصه‌خوان: کتاب آرای ۲۸۸) ۵. زمین

(ظهیری سمرقندی ۱۲۳) ۵. کار اصل ضبط کردن اولی‌تر که سوی نوع گراییدن، خصوصاً که دوردست است و فوت می‌شود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶) ۴. (ا.) فاصله دور؛ جای دور: صدای طیاره از دوردست شنیده می‌شود. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۶) ۵. از آن دوردست‌ها گاه‌گاهی موج نسیم صدای آواز شیرینی را به گوش می‌رساند. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۰۱) ۵. به هر کشوری گنج آکنده است/ که کس را نباید شدن دوردست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۲۰)

**دورریز** dur-riz (صد.) (ا.) بخش‌های اضافی، ضایعات، و دورریختنی مواد و مصالح: دورریز این سبزی‌ها زیاد بود.

**دورزن** dur-zan (صف.) دارای توانایی شلیک به فاصله‌های زیاد: تفنگ دورزن. ۵. توپ‌های دورزن به راحتی گلستان را می‌زنند. (محمود<sup>۲</sup> ۳۸)

**دورسج** do[w]r-sanj [ع.رفا.] (صف.) (ا.) (فنی) وسیله‌ای برای سنجش تعداد دفعات چرخش یک قطعه گردنده.

۵. ~ نوری (فنی) وسیله الکترونی، شبیه چراغ قوه کوچک که هر دور چرخش جسم چرخنده را براساس تعداد دفعات برخورد نور خود با برچسب شب‌رنگ چسبانده شده روی جسم مشخص می‌کند.

**دور شمار** do[w]r-šo(e)mār [ع.رفا.] (صف.) (ا.) (فنی) دورسنج →.

**دورفرمان** dur-farmān (ا.) (فرهنگستان) دستگاه کنترل از راه دور.

**دورفرو** dur-foru (صد.) (قد.) بسیار عمیق؛ ژرف: عمل ایشان چون تاریکی‌هاست در دریای دورفرو و بسیار آب. (چرجانی<sup>۱</sup> ۳۲۱/۶)

**دورق** du(o)rq (تا.) → درق و دورق. **دورکوچه‌ای** do[w]r[-e]-ku-če-(y)-i [ع.رفا.فا.فا.] (صد.) (گفتگو) دوره گرد (م. ا.) → نمایش را تقلید... می‌گفتند که مطرب‌های دورکوچه‌ای هم در دیف لوطی‌ها بودند که به این اسم صدا زده می‌شدند. (شهری<sup>۲</sup> ۸۶/۲)

**دورگرد** dur-gard (صف.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که

کشیده است. (مخبر السلطنه ۴۰۲) ۳. (مجاز) تصویر ذهنی وضعیت آینده که براساس نشانه‌های موجود پیش‌بینی می‌شود: دورنمای روابط ایران و همسایگان بسیار امیدبخش است. ◦ کم‌کم دورنمای متوجه شدن همسایه‌ها و سر رسیدن اهل‌محل... احاطه‌اش نمود. (شهری<sup>۱</sup> ۳۷)

**دورنماساز** d.-sāz (صفه). ویژگی آن‌که دورنما می‌کشد. ← دورنما (م. ۲): نقاشی، دورنماساز است. جز منظره، کار دیگری نمی‌کند.

**دورنویس** dur-nevis (صفه، ا. ۱). فاکس →.

**دوروی** [do-ru[y] (صد). ۱. (مجاز) آن‌که ظاهر و باطن او تفاوت دارد؛ منافق: من جماعت دوروی دغل را به خوبی می‌شناختم. (شهری<sup>۳</sup> ۲۱۸) ◦ فلانی متقلب است... فلانی دوروست... دوستی سرش نمی‌شود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۲۱) ◦ مده نزد خود راه، بدگوی را/ نه مرد سخن‌چین دوروی را. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۶۴) ۲. ویژگی پارچه یا پوشاکی که هر دو طرف آن یک‌سان یا قابل استفاده است: بارانی دورو. ◦ باغ و راغ و کوه و دشت گوزگانان سربه‌سر/ حله دوروی را مانند زیس نقش‌ونگار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۰۷) ۳. (قد). دارای دو رویه جداگانه، نیز ← دورویه (م. ۲): یعنی که خور رفت از علو/ در جثی چون دَف دورو. (مجبور یلفانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۴. (قد). دوپر →: گمان چاکر این است که این عمارت جدید، پسند خاطر مبارک بشود، و عمارت هم دوروست. (میاق‌معیش ۲۸۳) ۵. (قد). دارای گل‌برگ‌هایی که پشت‌وروی آنها دو رنگ مختلف دارند: پس‌که بودم چون گل و نرگس دوروی و شوخ‌چشم/ باز یک‌چندی زبان در کام چون سوسن کشم. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۹۲) ◦ هرکه چون... لاله دوروی گشته است، روزگارش به خنجر تیز چون بنفشه زبان از راه قفا بیرون کشیده است. (ظهیری سمرقندی ۱۷) ۶. (ا. ۱). (قد). رعنا (م. ۵) →: همه رنگ و حيله بینم پس پرده فریت/ برو ای دورو که هستی ز گل «دورو» دوروتر. (وحشی ۸۵) ◦ هزاران گل نو دمیده ز سنگ/ ز صدبرگ و دوروی وز هفت‌رنگ. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۲۶) ۷. (قد). (قد). در دو ردیف: غلامان دوروی بایستادن با

شهر دورنگ نشکم دل/ کو را دلت ایرمان ببینم. (خاقانی ۲۷۱)

**دورنگار** dur-negār (صفه، ا. ۱). (فرهنگستان) فاکس →.

**دورنگاری** d.-i (حامص). (فرهنگستان) ← فاکس • فاکس کردن.

**دورنگر** dur-negar (صفه). (مجاز) دارای توانایی دورنگری؛ آینده‌نگر: اندیشه روشن و دورنگر انسان بی‌نهایت وحشت‌زاست. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۸۲)

**دورنگری** d.-i (حامص). (مجاز) دریافتن و شناختن روی‌دادها و چگونگی وضعیت آینده به دلیل هوشمندی: او از سال‌ها قبل با دورنگری خاصی همه این روی‌دادها را پیش‌بینی کرده بود.

**دورنگه** do-rang-e (صند). (گفتگو) دارای دو رنگ مختلف: جای دورنگه.

**دورنگی** do-rang-i (حامص). ۱. (مجاز) دورویی و نفاق: در آن [عشق] رنگ و دورنگی و جنگ‌وستیز را جای نیست. (زرین‌کوب ۲۴۱) ◦ تملق... دورویی، و دورنگی... یک سرسوزن در وجودش یافت نمی‌شد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۴) ◦ گهی با من به صلح و گه به جنگی/ خدا توبه دهادت زین دورنگی. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۳۸) ۲. دورنگ بودن: مگر خاقانی را از جنبش اعلام و شهرور و اعوام، یا از تأثیر دورنگی صبح‌وشام، بشارتی متجدد شده است. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۸) ۳. (صند). (قد). دارای دو رنگ مختلف: از این ابلق‌سوار نیم‌زنگی/ که در زیر ابلقی دارد دورنگی... (نظامی<sup>۳</sup> ۱۸۷)

**دورنما** dur-na(e)o,mā (صفه، ا. ۱). ۱. منظره؛ چشم‌انداز: دورنمای کوه دماوند... تشنگ بود. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۷۱) ◦ محل اقامه ما تا دریای خزر، دورنمایی وجدانگیر... است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۴۶) ۲. تصویری از یک منظره آن‌گونه که از دور به نظر می‌رسد: طَبَق‌های اسباب اتاق، امثال پرده‌های کرکر یا مخمل... دیوارکوب‌های متعدد... از قالیچه‌های کوچک عکس‌دار و دورنما. (شهری<sup>۳</sup> ۱۲۵/۳) ◦ حسن‌علی‌خان... یک‌دو تصویر هم از دورنمای استخر عمارت ساده دُروس



سلاح تمام. (بیہقی<sup>۱</sup> ۵۱)

**دوروبر** do[w]r-o-bar [عر.فا.فا.] (ا.) (گفتگو) ←

دور do[w]r دوروبر.

**دوروبری** d-i [عر.فا.فا.] (صند، منسوب به

دوروبر، ا.) (گفتگو) (مجاز) هریک از آشنایان و

اطرافیان شخص: آفاکمال آدمی بود مقرر... اما...

دوروبری هایش می دیدند که تن به کار نمی دهد. (علوی<sup>۳</sup>

۱۰۵) معمولاً به صورت جمع به کار می رود.

**دورود** do-rud (ا.) (قد.) (موسیقی) از سازهای

زهی دارای دو زه: در مجلسی که بنشین، نگه کن.

اگر مستمع سرخ روی باشد و دمی روی بُود، بیش تر

بر دورود زن... و اگر سیاه گونه بُود،... بیش تر بر سه تار

زن. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۹۴)

**دورودراز** dur-o-derāz (صند.) (مجاز) ← دور

dur دورودراز.

**دوروزه** do-ruz-e (صند.) (مجاز) ۱. دارای زمان

بسیار کوتاه: عمر دوروزه. ۲. به زخارف جاه و مال و

تعم دوروزه فانی گمہ نگرده. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۴۴۳) ۳.

(قد.) در زمان بسیار کوتاه: می خواهد دوروزه صاحب

همه چیز بشود. ۳. (ا.) زمان بسیار کوتاه: دوروزه

زندگی.

**دوروور** do[w]r-o-var [عر.فا.فا.] (ا.) (گفتگو) ←

دور do[w]r دوروبر.

**دوروی** do-ruy (صند.) دورو →.

**دورویه** d-e (صند.) ۱. دارای دو رو: دورویه

نیتیم چو کاغذ به هیچ روی / گردون قلم زهر چه بر ما

همی کشد؟ (جمال الدین عبدالرزاق: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۲.

(قد.) ویژگی دف یا طبلی که بر هر دو روی آن

پوست کشیده اند: ای حوران بهشت، آدم را بر دف

دورویه بزنید. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۹۳) ۳. (قد.) دولبه: چون

تیغ دورویه برگشاید / دوده سر دشمنان ریاید. (نظامی<sup>۲</sup>

۳۴) ۴. (قد.) (مجاز) دورو (مر.) →: سه دیگر

سخن چین دورویه مرد / بکوشد برانگیزد از آب گرد.

(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۳۶) ۵. (قد.) دارای دو صف یا دو

ردیف: ز دورویه دشمن ندانم برست / نه پیداست

کاختر که را یاور است. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۴۴) ۶. (ا.) (قد.)

دو صف؛ دو رده؛ دو ردیف: برآورد شاه از

کمین گاه سر / نبد تور را از دورویه گذر. (فردوسی<sup>۳</sup>

۱۰۷) ۷. (قد.) رعنا (مر.) ۵. →: دورویه گل چو دایره

از سرخ دیبه است / چون پشت او به رشته زرین بیازنی.

(منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۹) ۸. (قد.) (قد.) در دو صف؛ در

دو ردیف: غلامان چون ماه با قباهای اطلس...

دورویه ایستاده [بودند.] (ارجانی ۲۳/۱) ۹. صفه ای سخت

بلند... و درپیش حوضی بزرگ و صحنی فراخ چنان که

لشکر دورویه بایستادی. (بیہقی<sup>۱</sup> ۴۳۸) ۹. (قد.) از

دو جهت؛ از دو طرف: از دو جانب سنگ خاره

درپیش است، دورویه باید تقم زدن. (بینمی ۸۲۷) ۱۰

دورویه سیاه اندرآمد چو کوه / سواران ایران و توران

گروه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۵۸)

**دورویی** do-ru-yi-i (حامص.) ۱. (مجاز)

ریاکاری و نفاق: تملق و دروغ و لاف و دورویی...

یک سرسوزن در وجودش یافت نمی شد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup>

۱۱۴) ۱۱. اگر اظهار مهربانی می کرد هم مشهود بود

از روی دورویی است. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۲۱۲) ۱۲. استیناس

بر مقتضای خشونت طبع بر حسب فحوائ طبع... محرک

سلسله نفاق و دورویی گشته. (نظامی باخرزی ۱۷۲)

۱۳. (قد.) دو روی مختلف داشتن: چون گل

بگذار نرم خوئی / بگذار چو بنفشه از دورویی.

(نظامی<sup>۲</sup> ۵۳)

۱۴. → کردن (مص.) (مجاز) ریاکاری و نفاق

ورزیدن: مشارالیه در گفته خود صادق بوده و دورویی

نمی کند. (مستوفی ۵۲۲/۳)

**دوره** do[w]re [عر. دَوْرَة] (ا.) ۱. زمان معینی

که در آن امری جریان دارد: سندی به دست

آمده است که مربوط است به روابط ایران و روم در

دوره اشکانیان. (جمال زاده<sup>۷</sup> ۷) ۲. این اندیشه ها، این

احساسات، نتیجه یک دوره زندگانی من است. (هدایت<sup>۴</sup>

۱۰) ۳. زمان و روزگار: دوره من همان نیست که

دوره پدرم بود. من نمی توانم همان طور زندگی بکنم که

پدرم زندگی کرده. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۸۲) ۴. در دوره های

سابق، مردم ساده بودند و قول و قرار خود را احترام

می گذاشتند. (مستوفی ۱۵۲/۳) ۵. بخش و مقطع

در دوره آخر خود جلو از سایر اسبان... بودند... تن خواه به صاحب اسب داده می شد. (افضل الملک ۶۶) ۱۵. (قد.) (مجاز) پیمانۀ شراب: سابقا می ده که امروز سر دیوانگی ست/ دوره پُر گردان که مرگم از تهی پیمانی ست. (امیر خسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۵ چو آمد آید با وی سبوی و دوره و خُم/ چو شد کماسه زود با وی و تکاو و کدو. (سوزنی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

❖ ~ آخر زمان (آخر الزمان) (مجاز) روزگاری که کارها طبق روال عادی انجام نمی گیرد؛ روزگار آشفته: امروز چیزی دشت نکردیم. انگار خیر و برکت از همه چیز رفته، دوره آخر زمان است. (← هدایت ۱۶۶)

❖ ~ افتادن (مصدر). (گفتگو) (مجاز) ۱. به همه جا سر زدن: مدرس... گفت: ... ارفع الدوله از فرنگ راه می افتد... دوره می افتد، قول و قرار می دهد، وارد کابینه می شود. (مستوفی ۱۱۳/۲) ۲. برگزار شدن مهمانی دوره. نیز ← دوره (م. ۷ و ۱۳): هر ساله از اوایل مهرماه تا اواخر اردیبهشت ماه، سورهایی در خانواده دوره می افتاد که هر جمعه در منزل یکی از افراد، پذیرایی درکار بود. (مستوفی ۵۲۳/۱)

❖ ~ تناوب ۱. (فیزیک) فاصله زمانی بین دو تکرار یک روی داد متناوب؛ پریود. ۲. (ریاضی) فاصله ای که پس از آن، تابع متناوب عیناً تکرار می شود.

❖ ~ دیدن (مصدر). (مجاز) فرا گرفتن آموزش های معین در مدت زمانی خاص: رفته یک دوره زبان ببیند. آخر مهناز در یک شرکت خارجی کار می کند و احتیاج به زبان دارد. (← گلاب دره ای ۱۳)

❖ ~ کردن (مصدر). (مجاز) ۱. دو یا چند بار خواندن مطلب، به ویژه مطالب درسی: دختر خاله ام... جبر را تمام کرده، هندسه را دارد دوره می کند. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۹۸) ۵ کتاب هایش سه تا بیش تر نیست که مدام دوره شان می کند. (شاملو ۱۰۷) ۳. احاطه کردن کسی و گِرد او جمع شدن معمولاً برای سودجویی یا آزار دادن او یا قبولانیدن چیزی به او: پدر سوسن اصرار می کرد و

تحصیلی: دوره ابتدایی، دوره دکتري، دوره راهنمایی. ۴. مجموعه آموزش هایی معین که در مدت زمانی خاص به کسی داده می شود: دوره آموزش زبان خارجی، دوره بانفگی. ۵. (علوم زمین) هریک از تقسیم بندی های زمانی گذشته زمین که کوتاه تر از دوران است: دوره کامبرین. ۶. مجموعه مجلدات یک کتاب چندجلدی یا تمام شماره های یک روزنامه یا مجله: دوره مجله سخن. ۵ بهای دوره سه جلدی این کتاب پنج هزار تومان است. ۷. (مجاز) مهمانی ای که توسط گروهی ثابت و در فاصله زمانی معین در خانه یکی از آنها برگزار می شود: اگر او مرده باشد، چند هفته ای یا ماهی دوره هایشان قطع می شود. (← گلاب دره ای ۴۴۵) ۵ ما یک دوره مخصوص خودمان داریم. همیشه جمع می شویم خانه یکی از بچه ها. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۷۹) ۸. (مجاز) جلسه مرتب و پیوسته برای انجام دادن فعالیتی: از مشغولیات دیگر شب های مادر مضان هم دوره های هیئت های دینی، قرائت قرآن، و تفسیر و دعا خوانی بود. (شهری<sup>۲</sup> ۳۵۹/۳) ۹. (گفتگو) حاشیه و اطراف چیزی: بر پیشانی ضریح و دوره آن... و بر جاهای دیگر، کلمات عربی با هزار نقش و نگار و زیب و زیورهای گوناگون بر روی چوب... طلا نشسته و همه را به خود مشغول داشته. (آل احمد<sup>۷</sup> ۵۱) ۵ دوره قدح، کنگره ای از طلا دارد. (مستوفی ۲۰۱/۲) ۱۰. (گفتگو) هر بار گرداندن چیزی: گیس سفید پس از نماز مرتباً نقرین به جان رجب علی می کردند و یک دوره تسبیح سب و لعن نذر جدو آبایش می کردند. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۱۰۹) ۵ مادرم پنج دوره تسبیح صلوات نذر می کرد. (آل احمد<sup>۷</sup> ۵۰) ۱۱. (مجاز) نوبت: دوره حاجی آقا... زودتر... فرامی رسد. (جمال زاده<sup>۹</sup> ۱۴۸) ۱۲. (مصدر). (مجاز) ۵ دوره کردن (م. ۱) →: فرصت دوره نداشتم. فقط یک بار توانستم درس را بخوانم. ۱۳. (مصدر). (مجاز) دوره ای. نیز ← (م. ۷): مهمانی های دوره. (شهری<sup>۱</sup> ۲۶۰) ۵ مهمانی دوره داریم. (جمال زاده<sup>۹</sup> ۱۴۸) ۱۴. (۱) هر بار گردش: اسبانی که پنج دور... می دویدند و

متوالی یا دو مقابله متوالی.

**دوره‌ای** d.-i(y)-[ع.ر.فا.ا.] (ص.د.، منسوب به دوره)

۱. مربوط به دوره‌ای معین: رئیس دوره‌ای مجلس.

۲. دارای تناوب در دوره‌های گوناگون: دره‌ای

دوره‌ای. ۳. (ورزش) ویژگی نوعی از مسابقات

که در آن، همه تیم‌ها باهم مسابقه می‌دهند:

بازی‌های دوره‌ای، لیگ دوره‌ای. ۴. (گفتگو) (مجاز)

دوره گرد (م. ۱) →: لوطی‌های دوره‌ای و عتري‌ها و

عروسک گردان‌ها، (شهری ۲۵۵)

**دوره‌دیده** do[w]re-did-e [ع.ر.فا.ا.] (صف.)

ویژگی آن‌که در زمینه‌ای معین آموزش‌های

رسمی را فرا گرفته است: سربازان دوره‌دیده، کارگر

دوره‌دیده. ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای

صفت فاعلی.

**دوره‌فروش** do[w]re-foruš [ع.ر.ا.] (صف.)

دوره گرد (م. ۱) ↓: از پشت کوجه فریاد و دادویداد

طواف و دوره گرد و دوره‌فروش به لهجه‌های گوناگون...

بلند می‌گردد. (جمال‌زاده ۱۹۹۲)

**دوره گرد** do[w]re-gard [ع.ر.فا.ا.] (صف.) (مجاز)

۱. فاقد جای ثابت برای کسب و کار: فروشنده‌های

دوره گردی بودند که به اقتضای فصل از خارج می‌آمدند و

جنسی را عرضه می‌کردند. (اسلامی ندوشن ۲۸) همه

کتاب‌ها را کوکب‌خاتم... به چندرغاز به دوره گردی

فروخته بود. (میرصادقی ۱۲۲) ۲. فاقد جای ثابت

برای سکونت و زندگی: عاشق‌ها کولی‌های

دوره گردند یا غریبه‌هایی که معمولاً خبری از ایشان

نیست. (آل احمد ۷۶) ۵ پادشاه افغان... دست به تجدد

اروپایی زده است، آن‌هم به سلیقه اراذل و دوره گردان

بولوار پسندیده است. (مخبر السلطنه ۳۷۹) ۳. (فنی)

← چراغ = چراغ دوره گرد.

**دوره گردی** d.-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.) (مجاز) ۱.

فروشنده‌گی یا کسب با گشتن در معابر و

کوچه‌ها: لب‌فروشی... دوره گردی، و از این قبیل کارها

هم پیدا می‌شود. (مستوفی ۱۰۷/۳) ۲. بی‌کار و

بیهوده گشتن در جاهای مختلف: نویسنده... از

زندگی طلبگی و وارستگی پاره‌ای از طلاب قدیمی و از

می‌خواست او را متقاعد کند. سوسن و مادرش هم او را

تشویق می‌کردند. او را دوره کرده بودند. (میرصادقی ۶

۱۸۶) ۵ رفقا دوره‌ام کردند تا آخر پول‌هایم را از چنگم

بیرون آوردند. (← شهری ۱۸۵) ۵ باد تو آستینش

می‌کنیم، سازودهل می‌زنیم. همین‌که سرشناس شد،

دوره‌اش می‌کنیم و از قیّش نان می‌خوریم... (هدایت ۱

۱۵) ۵ از اطراف و بعضی انجمن‌ها او را خیلی دوره

کرده‌اند، همه‌روزه او را تهدید می‌نمایند. (نظام‌السلطنه

۴۷۳/۲) ۳. محاصره کردن: شب‌ها... سگ‌ها

دوره‌مان می‌کردند و با چنگ و گریز از دستشان فرار

می‌کردیم. (درویشیان ۱۹) ۵ دشمنی از هر طرف دوره‌ام

کرده بود. (حجازی ۴۰۲)

۵ **کمون** (پزشکی) فاصله زمانی از لحظه

ورود عامل عفونی به بدن تا بروز نخستین

نشانه‌های بیماری ناشی از آن؛ کمون؛

نهفتگی.

• **گرداندن** (مص.م.) (مجاز) در همه جا

گرداندن و به همه نشان دادن: در ازمنه خیلی

قدیم، رسم بوده است مقصر را بعد از مجازات دوره

می‌گردانده‌اند که مردم ببینند. (مستوفی ۳۹۶/۲ ح.)

۵ **گردش** (ریاضی) ۱. عدد یا عددی‌هایی که

در اعداد متناوب تکرار می‌شوند. مثلاً عدد ۳

در ... ۳۳۳/۳ یا ۵۷۶ در ... ۵۷۶۵۷۶۵۷۶/۵

دوره گردش است. ۲. دوره تناوب (م. ۲)

→.

• **گشتن** (مص.د.) (مجاز) در همه جا گشتن؛ به

جاهای مختلف رفتن: بابا... مقداری از خیارها را

توی طبعی می‌چید و روی سر من می‌گذاشت که بروم و

دوره برگردم و بفروشم. (درویشیان ۱۸)

۵ **نجومی** (نجوم) مدت زمان یک بار دوران

هر کدام از سیاره‌ها به دور خورشید.

۵ **نهفتگی** (پزشکی) دوره کمون →.

۵ **روزمانه** (مجاز) روزگار: بچه‌های این

دوره روزمانه ختم هستند. (← گلاب‌دره‌ای ۱۳) ۵ در این

دوره روزمانه کی به کی است؟ (← شهری ۱۳۱)

۵ **هلالی** (نجوم) مدت زمانی بین دو مقارنه

ما در هنگام آسایش و فراغت با این مردم به سر برده ایم. چگونه رواست که هنگام فرود آمدن رنج و بلا... از ایشان

دوری بکنیم؟ (نفیسی ۴۶۴)

• **سه گرفتن** (مصد.د.) • دوری کردن ↓ : پیامبر سفیدجامگان... از مردم روزگار خویش دوری می گرفت. (نفیسی ۴۴۳)

• **سه گزیدن** (مصد.د.) • دوری کردن → : باید از آن دوری گزینم. (شهری<sup>۳</sup> ۱۲۰) • دوستان واقعی امیرالمؤمنین (ع) همواره از گناهان دوری می گزیدند. (مطهری<sup>۱</sup> ۳۰۸) • چو دوری گزیند ز کردار زشت / پیاید بدان گیتی اندر، بهشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۱)

**دوز** doz [تر: dose] (د.) ۱. (پزشکی) مقدار دارویی که برای یک نوبت یا فواصل زمانی معین تجویز می شود: دوز داروی مصرفی. ۲. (پزشکی، فیزیک) مقدار اشعه ای که شخص دریافت می کند.

**دوز<sup>۱</sup> duz** (یم. دوختن) ۱. ← دوختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «دوزنده»: پیراهن دوز، کفش دوز، لحاف دوز.

**دوز<sup>۲</sup> d.** [تر: ۹] (د.) (بازی) ۱. دوزبازی → : بر روی زمین خطوط بازی دوز... نکشیده. (شهری<sup>۱</sup> ۲۳۱) • چند عدد لوییای سرخ و سفید داشتیم که در روی آجری خط کشیده، گاهی بازی دوز کرده، خود را مشغول می ساختیم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۸۹) ۲. هریک از ردیف هایی که در دوزبازی بسته می شود: من دوز دارم، توسته دوز.

• **سه چیدن** (مصد.د.) (گفتگو) (مجاز) حقه بازی و توطئه کردن: صاحب پولتان کردم... چه قول ها که محرمات به من نداده اید و چه دوزها که مخفیانه باهم نهجیده ایم. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۰۶/۱)

• **سه وکلک** (گفتگو) (مجاز) ۱. نیرنگ و فریب: آدم خنکی مثل من با این جور دوزوکلک ها آشنایی نداشت. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۶۹) • لایه دوزوکلکی در میان است. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۳۴۶) ۲. ترفند و چاره های ظریف: با هر دوزوکلکی بود، نسرین را راضی کردم برود آبادان. (گلشیری<sup>۲</sup> ۱۲۲) • با چه دوزوکلکی باید

دوره گردی ها و یرسه زدن های دورودراز... مداحی نموده است. (جمال زاده<sup>۴</sup> ۱۵)

**دوری** do[w]r-i [ع.فا.] (صند، منسوب به دور) ۱. دارای دور و گردش دایره وار: بعضی حرکت تاریخ را دوری می دانند. مدعی شده اند که تاریخ از یک نقطه حرکت می کند و پس از طی مراحل بار دیگر به نقطه اول می رسد. (مطهری<sup>۱</sup> ۲۱۱) ۲. دارای تناوب در زمان؛ ادواری: جنون دوری. ۳. (د.) (مجاز) بشقاب گرد بزرگ معمولاً با لبه کوتاه: دستمال سفید... روی دوری ها گذاشته بودند. (علوی<sup>۲</sup> ۲۹) • دوری هایی... که شب عید نوروز در آن گندم سبز می کنند. (جمال زاده<sup>۴</sup> ۴۹) ۴. (مجاز) محتویات این ظرف: پس از بلع یک دوری خاکینه چرب و شیرین... از زور خستگی در بستر افتادم. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۲۲۶)

• **پشت سه کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. درباره کسی که از موضوعی ناراحت و آزرده است، به کار می رود، یعنی ناراحتی او مهم نیست و با ناراحتی خود کاری نمی تواند از پیش ببرد: گفتم: بکشد پشت دوری، یعنی به من چه؟ (چهل تن: شکوفای ۱۷۷) ۲. کوشش کردن برای لطمه زدن به کسی: نکند پشت دوری برابم بکشد و روزگارم را سیاه بکند. (شهری: حاجی دوباره ۱۷: نجفی ۲۵۳)

**دوری** dur-i (حامص) ۱. دور بودن: دوری راه باعث شد که دیرتر برسم. ۲. (مجاز) جدایی: آقا! نمی دانید مهاجران از دوری شما چه بی تابی ای می کرد. (هدایت<sup>۵</sup> ۴۰) • دوری و جدایی آن دوستان مهربان بسیار متأثرم داشت. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۶۶) • ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی ز آن عرق چنیم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۳)

• **سه جستن** (مصد.د.) • دوری کردن ↓ : داوود... از جمعیت دوری می جست. (هدایت<sup>۲</sup> ۵۶) • گشاده کن آن راز و با من بگوی / چو کازت چنین گشت دوری مجوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۳)

• **سه کردن** (مصد.د.) از کسی یا چیزی فاصله گرفتن؛ از کسی یا چیزی پرهیز و کناره گیری کردن: همه از او دوری می کردند. (دریابندری<sup>۱</sup> ۱۴۲۲)



اهل دوزخ: عقایدی... که دربارهٔ حالات مرده ابراز می‌داشتند، اگر هنگام وفات رویش... سیاه شده بود... دربارهٔ اش تأسف خورده، گناه کار و دوزخی اش می‌دانستند. (شهری<sup>۲</sup>/۲۶۳) ◦ حوران بهشتی را دوزخ بُود اعراف / از دوزخیان پُرس که اعراف بهشت است. (سعدی<sup>۲</sup>/۶۵) ◦ اطفال کافران نگویم که بهشتی اند، و نگویم که دوزخی اند. حکم ایشان به خدای بازگذاریم. (بحرالفوائد ۳۷۲) ۲. (قد.) (مجاز) گناه کار و سزاوار جهنم: که ای دوزخی بندهٔ دیوسر / خَرَد دور و دور از تو آیین و قر. (فردوسی<sup>۳</sup>/۲۲۸۳)

**دوزخی روای** [d.-ru[y] (صد.) (قد.) (مجاز) دارای چهرهٔ زشت و سیاه، مانند اهل جهنم: وز آن پس بیرسید از آن تُرک زشت / که ای دوزخی روی دور از بهشت. (فردوسی<sup>۳</sup>/۲۲۲۲)

**دوزرده** do-zard-e (صد.) دارای دو زرده (تخم مرغ): تخم مرغ دوزرده‌ای... از میان تخم مرغ‌ها... درآمد. (شهری<sup>۱</sup>/۲۴۰) ◦ چون خایهٔ بط دوزرده باشد / سرمایه یکی، دو کرده باشد. (نظامی<sup>۲</sup>/۲۴۶) نیز ← تخم ◦ تخم دوزرده (مر. ۱).

◦ **تخم ~ کردن (گذاشتن)** (گفتگی) (طنز) (مجاز) ← تخم ◦ تخم دوزرده کردن.

**دوزسنج** doz-sanj [از.فا.] (صف.، ا.) (فیزیک) دوزمتر →.

**دوزله** do-zal-e (ا.) (موسیقی محلی) ساز بادی چوبی (و به ندرت فلزی) شامل دو نی سوراخ شده و با قمیش جداگانه و ساده که در کنار یک دیگر بسته شده اند.

**دوزمتر** dozmetr [از فر.] (ا.) (فیزیک) اسبابی برای اندازه گیری میزان پرتو رادیواکتیو؛ دوزیمتر.

**دوزندگی** duz-ande-gi (حامص.) ۱. خیاطی (مر. ۱) → مسجد را به صورت کارخانهٔ دوزندگی درآورده، صدای قرقر چرخ‌های آنها تا بیرون در مسجد به گوش می‌رسید. (شهری<sup>۲</sup>/۳۷۰) ◦ آواک... شاکردی می‌کرد و می‌خواست دوزندگی و بُرش یاد بگیرد. (علوی<sup>۳</sup>/۹۷) ◦ نباید نکوکاری از بدرگان / محال است

دورویی و نفاق: اگر از... دوزبانی کَلک نمی‌اندیشید... اندکی می‌نوشت. (لودی ۲۱۸) ◦ کس نیارست کرد در عالم / دوزبانی و سرکشی با شاه. (سلمان ساوجی: جمشید خورشید ۹: فرهنگ نامه ۱۰۶۵/۲) ۳. (قد.) (مجاز) دوزبان بودن. ← دوزبان (مر. ۲): اگر دوزبان است تمام نیست / در آن دوزبانش عیبی مدان. (مسعود سعد<sup>۱</sup>/۵۲۵)

**دوزبر** do-zerābar (ا.) (منسوخ) تنوین نصب. ← تنوین ◦ تنوین نصب.

**دوزخ** duzax (ا.) (ادیان) جهنم (مر. ۱) →: اگر میت گناه کار باشد، نکیر و منکر او را به جهنم می‌بَرند پیش مارها و افعی‌ها، میان آتش دوزخ. (فصیح<sup>۲</sup>/۱۰۵) ◦ در آینه نگاه کن تا این روی نیکو... بینی و دانی که چنین روی به آتش دوزخ دریغ باشد. (بیهقی<sup>۱</sup>/۶۷۴)

◦ **پیش کسی آوردن** (قد.) (مجاز) ناراحتی و مشکلات فراوان برای او ایجاد کردن: چون برون آیم از این پرسم از حال و زکار / دوزخی پیش من آرند پُر از دود سیاه. (فرخی<sup>۱</sup>/۳۵۹)

**دوزخ آشام** d.-ā('ā)šām (صف.) (قد.) (مجاز) آن‌که توان تحمل رنج و بلا را دارد؛ بلاکش: عذاب دوزخ آشامان به آتش چون کند ایزد / مگر در سینهٔ آسوده اندازند ایشان را. (عرفی: دیوان ۲۰۸: فرهنگ نامه ۱۰۶۵/۲) ◦ حریف دوزخ آشامان مستیم / که بشکافند سقف سبزگون را. (مولوی<sup>۲</sup>/۶۷/۱)

**دوزخ آشامی** d.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) تحمل رنج و بلا؛ بلاکشی: پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان / نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی؟ (مولوی<sup>۲</sup>/۲۶۹/۶)

**دوزخ سرای** duzax-sarā[y] (قد.) ۱. خانه یا جایی که مانند جهنم پُر از عذاب است: چون که ماهان چنان بهشتی یانت / دل ز دوزخ سرای دوشین تافت. (نظامی<sup>۳</sup>/۲۴۹) ۲. (مجاز) دنیا: کوسکی کوعیره خواهد کرد از این دوزخ سرای؟ / تا من از صد نوع با او شرح معبر گویمی. (عطار<sup>۳</sup>/۸۳۵)

**دوزخی** duzax-i (صد.) منسوب به دوزخ) ۱. آن‌که بعد از مرگ، جایش در جهنم است؛

دوزندگی از سگان. (سعدی ۲۷۰<sup>۲</sup>) ۲. (ا.) خیاطی (م. ۳). →: دوزندگی‌های شهر.

**دوزنده** duz-ande (صف. از دوختن، ا.) خیاط →: کارگران دوزنده... باید اول آفتاب آمده، تا پاسی از شب یک‌سره کار بکنند. (شهری ۴۳۳/۱<sup>۲</sup>) این اشخاص را خلق بسیار باید که برکار باشند تا اینها به کار خود مشغول نتوانند بود، چون: نانوا و قصاب و... شویندگان و دوزندگان. (نجم‌رازی ۱۱۲<sup>۱</sup>)

**دوزنه** do-zan-e (صد.) (گفتگو) دارای دو زن؛ دارای دو همسر (مرد): مرد دوزنه.

**دوزوکلک** duz-o-kalak [تر.؟ فا.ا.] (ا.) (گفتگو) (مجاز) ← دوز<sup>۲</sup> دوزوکلک.

**دوزیر** do-zir (ا.) (منسوخ) تنوین جر. ← تنوین تنوین جر.

**دوزیست** do-zist (صد.) (جانوری) متعلق به رده دوزیستان. ← دوزیستان: جانور دوزیست.

**دوزیستان** d.-ān (ا.) (جانوری) رده‌ای از مهره‌داران خون‌سرد که بسیاری از آنها بخشی از مراحل اولیه زندگی را در آب شیرین و دوران بلوغ را در خشکی می‌گذرانند.

**دوزیستی** do-zist-i (صد.) (منسوب به دوزیست) (جانوری) دارای ویژگی‌های دوزیستان: جانوران دوزیستی.

**دوزیمتر** dozimetr [فر. dosimètre] (ا.) (فیزیک) دوزمتر →.

**دوژور** dožur [فر. de jure] (ا.) (سیاسی) ← شناسایی شناسایی دوژور.

**دوس** do[w]s (بم. دوسیدن) (قد.) ← چسبیدن. **دوساق** dūsāq [تر.] (ا.) (منسوخ) دوستاق (م. ۱) →: هر حاکم در محل حکومت خود همان دستگاهی را داشت که شاه در ارک سلطنتی: از دربان و قرائش... و یساو و دوساق. (شهری ۱۲۴/۱<sup>۲</sup>)

**دوسالانه** do-sāl-āne (صد.) (ا.) روی دادی مانند برگزاری نمایش‌گاه که فاصله زمانی آن، هر دو سال یک بار است؛ بی‌ینال: برگزیده‌های دوسالانه نقاشی امسال طی مراسمی معرفی شدند.

**دوساله** do-sāl-e (صد.) ۱. (گفتگو) ویژگی دانش‌آموزی که به علت مردود شدن در امتحان، دو سال پیاپی در یک پایه تحصیلی باید درس بخواند: شاگرد دوساله کلاس چهارم. ۲. یادت باشد که دوساله هستی و اگر رد شوی، جایی ثبت‌نامت نمی‌کنند. ۳. (کیاهی) ← گیاه □ گیاه دوساله: نهال آن یک دفعه از پای‌جوش دوساله است و دفعه دیگر قلم. (ابونصری ۱۹۶)

**دوساندن** do[w]s-ān-d-an (مصد. م.) (قد.) دوسانیدن ↓.

**دوسانیدن** do[w]s-ān-id-an (مصد. م.) (قد.) چسبانیدن: بدان‌صورت چو صنعت کرد نختی/ بدوسانید بر شاخ درختی. (نظامی ۵۹<sup>۳</sup>)

**دوست** dust (ا.) ۱. هریک از دو تنی که به هم‌دیگر مهر می‌ورزند؛ مقر. دشمن: خانواده دوست من بسیار آدم‌های خوبی هستند. (علوی ۱۳۱<sup>۲</sup>) ۲. او برای دیدار دوستان آمده... بود. (مصدق ۱۹۴) ۳. آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است/ با دوستان مروت با دشمنان مدارا. (حافظ ۵<sup>۱</sup>) ۴. حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر؟ گفت: برادر هم دوست به. (عنصرالعالی ۱۳۹<sup>۱</sup>) ۵. (صد.) دارای رابطه دوستانه: کشورهای دوست. ۶. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دوست‌دار»: پول‌دوست، ورزش‌دوست، وطن‌دوست. ۷. (ا.) (قد.) (محبوب؛ معشوق): اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را/ به عالمی نفروشم مویی از سردوست. (حافظ ۴۳<sup>۱</sup>) ۸. هرکجا خیمه‌ست خفته عاشقی با دوست مست/ هرکجا سبزه‌ست شادان یاری از دیدار یار. (فرخی ۱۷۶<sup>۱</sup>) ۹. (قد.) (مجاز) خداوند: دوست نزدیک‌تر از من به من است/ وینت مشکل که من از وی دورم. (سعدی ۹۰<sup>۲</sup>) ۱۰. (صد.) (قد.) (مجاز) گرامی؛ عزیز: نیست چیزی بر خداوند تعالی دوست‌تر از جوان توبه‌کرده. (هجوری ۳۷۹) ۱۱. بیش‌ازاین گفت نخواهم به‌حق نعمت آن/ که مرا خدمت او دوست‌تر از ملک زمین. (فرخی ۲۸۷<sup>۱</sup>)

• ~ داشتن (مصد. م.) ۱. احساس علاقه

کردن به کسی یا چیزی: مثل مادرم دوستش داشتم.  
(هدایت<sup>۱</sup> ۵۲) ○ امیر... این فرزند را سخت دوست داشت.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۶۹۲) ۲. عشق ورزیدن به کسی: حالا او را نه تنها دوست داشتم، بلکه همه ذرات تنم او را می‌خواست. (هدایت<sup>۱</sup> ۶۶) ○ دوست دارم اگر لطف کنی و ر نکنی / به دو چشم تو که چشم از تو به انعام نیست. (سعدی<sup>۳</sup> ۳۹۵) ۳. خواستن و مایل بودن: دوست داشتم امروز یک کمی پیاده‌روی کنم، اما نشد. ○ دوست دارم که آثار شعرای بزرگ را بخوانم. (قاضی ۷۵۷)

**دوستار** d.-ār [= دوست‌دار] (ص.) دوست‌دار (م. ۱) → من تاندازه‌ای دوستار شعر و ادبم و دوست دارم که آثار شعرای بزرگ را بخوانم. (قاضی ۷۵۷) ○ به پیش شاه‌سیف‌الدوله خواهیم رفت که دوستار ماست. تا از جمله دوستاران باشی. (بینمی ۸۲۷)

**دوستاری** d.-i [= دوست‌داری] (حاصص.) دوست‌داری → به حکم اعتمادی که به دوستاری ایشان باهم داشتم، سلام دادم. (میرزا حبیب ۵۶۳) ○ به روزگار ما از دوستاری اولیاءالله بیش‌از آن شادی می‌آمدی... که اکنون با سلیمان. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۴۸)

**دوستاق** dustāq [تر.] (ا.) (منسوخ) ۱. زندان؛ محبس: مقرر آن‌که... غل و قتل بر هر دو پای او زده... در قعر... مهیب‌ترین دوستاق‌های آن بنا... به چهارمیخ بکشد. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۹۱) ۲. (ص.) (ا.) زندانی؛ محبوس: خود رفتید و مرا هم چنان دوستاق و اسیر در چنگ عجزوک نادپذیر گذاشتید. (قائم‌مقام ۲۱۵) ○ چون آفتاب سر زد، برداشت دوستاق را و به خدمت شهریار آفاق روان شد. (عالم‌آرای صفوی ۲۸۶)

**دوستاق‌بان** d.-bān [تر.فا.] (ص.) (ا.) (منسوخ) مأمور زندان؛ زندان‌بان: کنیزسیاه... کمترین شباهتی به یک دوستاق‌بان و میرغضب نداشت. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۳۲)

**دوستاق‌چی** dustāqči [تر.] (ص.) (ا.) (منسوخ) دوستاق‌بان ↑ : اما آجان زندان که همان دوستاق‌چی قدیمی است، اسمش را عوض کرده. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۳۶)

**دوستاق‌خانه** dustāq-xāne [تر.فا.] (ا.) (منسوخ) زندان: غرب تکیه دولت، محوطه انبار یا دوستاق‌خانه بود که با گذشت سال‌ها از مشروطه و به وجود آمدن عدلیه و نظمیّه هنوز بعضی از زندانیان سیاسی در آن نگه‌داری و زجر و شکنجه می‌شدند. (← شهری<sup>۲</sup> ۱۲۲/۱) ○ اینها واسه ما خانه نیست، دوستاق‌خانه است. (← آل‌احمد<sup>۸</sup> ۶۵)

**دوست‌انگیز** dust-a'angiz (ص.) (قد.) برانگیزنده دوستی و محبت دیگران: که بود از پدر دوست‌انگیزتر / به دشمن‌کشی تیغ او تیزتر.

○ آشنا کردن دو یا چند نفر باهم و بین آنان دوستی ایجاد کردن: این دو نفر خیلی از نظر فکری به هم شباهت دارند. ترتیبی بده که باهم دوستشان کنی. ۲. (گفتگو) (مجاز) آشتی دادن: اینها یک هفته است که باهم قهرند، بپایید دوستشان کنیم. ۳. (قد.) محبوب کردن: درویشی را به من دوست کن، و اکنون هیچ چیز در دنیا به من از درویشی دوست‌تر نیست. (جامی<sup>۸</sup> ۱۷۵)

○ **سـ گرفتـن** ۱. برگزیدن و یافتن دوست: هر جا که می‌رود، چندتا دوست می‌گیرد. ۲. (قد.) دوست پنداشتن: تو شکر این نعمت‌ها نگذاری و حق من نشناسی و قدر خود ندانی و دشمن را دوست گیری. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۹۵) ۳. (م. ص.) (قد.) کسی را به دوستی برگزیدن: دل خویش را بگفتم چو تو دوست می‌گرفتم / نه عجب که خوب‌رویان بکنند بی‌وفایی. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۶۸) ○ ندا آید به جبرئیل که الله‌تعالی فلان بنده را به دوستی گرفت، تو او را دوست گیر، جبرئیل او را دوست گیرد. (خواجہ عبدالله<sup>۲</sup> ۳۰)

○ **به سـ گرفتـن** (قد.) به دوستی برگزیدن: [او] یکی از اهالی آن شهر را به دوست گرفت. (اردستانی



(نظامی ۹۱) ○ آن خداوندی که اندر جمله روی زمین/ دوست انگیزی نیامد هم‌چو تو دشمن فکن. (سوزنی: لغت‌نامه)<sup>۱</sup>

**دوستانه** dust-āne (ص.) ۱. همراه با دوستی و صمیمیت: برخورد دوستانه، رفتار دوستانه. ○ من مانند سابق این‌جا و آن‌جا به او برمی‌خوردم. به‌ظاهر همان سلام‌وعلیک دوستانه جریان داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲) ۲. (قد.) باحالت دوستی و صمیمیت: حالاکه دوستانه عقیده مرا می‌خواهی، بدان که من نیز کاملاً به تو حق می‌دهم. (جمال‌زاده ۲۷) ○ دشمن ارچه دوستانه گویدت/ دام دان گرچه ز دانه گویدت. (مولوی ۱) (۷۴/۱)

**دوست‌باز** dust-bāz (صف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که دوستان زیادی دارد و بیش‌تر وقتش را با آنها می‌گذراند: قمر... زنی بود نیکوسیرت، باگذشت... فقیرنواز، دوست‌باز... (شهری ۳۰۸/۱)<sup>۲</sup>

**دوست‌پرور** dust-parvar (صف.) (قد.) مهربان به دوستان و پرورش‌دهنده آنان: حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا/ با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من. (حافظ ۲۷۷)<sup>۱</sup>

**دوست‌پسر** dust-pesar (ا.) (گفتگو) پسری که با دختری دوست است: به‌جای درس‌ومشق، هرروز با دوست‌پسرش بیرون می‌رود. ○ زنان بدکاره نام دوست‌پسر خود را پشت دست و روی ساعد می‌کوبیدند. (← شهری ۴۲۲/۳)<sup>۲</sup>

**دوست‌دار** dust-dār (صف.) ۱. دارای علاقه؛ علاقه‌مند: او یاری نیکوکار بود و دوست‌دار نیک‌مردان. (قاضی ۹۸) ○ خواجه را مقرر هست که من دوست‌دار قدیم اویم. (بیهقی ۷۹۱) ۲. (ا.) (قد.) یار؛ دوست: به‌یاد رفتگان و دوست‌داران/ موافق‌گرد با ابر بهاران. (حافظ ۳۵۵) ○ فراق افتد میان دوست‌داران/ زیان و سود باشد در تجارت. (سعدی ۳)

۳. (ص.) (قد.) آنچه یا آن‌که مورد علاقه است؛ محبوب: بیرسم که این دوست‌دار تو چیست/ بد است از پرستنده ایزدی‌ست. (فردوسی ۳)

**دوست‌داری** d-i. (حامص.) دوست‌دار بودن؛ دوست داشتن؛ علاقه: دوست‌داری اهل‌بیت پیامبر. ○ به‌روزگار ما از دوست‌داری اولیاء‌الله پیش‌از آن شادی می‌آمدی... که اکنون با سلیمان. (خواجہ عبدالله ۴۸ ح.) ۴. ○ ~ کردن (م.ص.م.) (قد.) دوست داشتن کسی و از او هواداری کردن: جان‌که چون تو دشمنی را دوست‌داری می‌کند/ دشمن خود را به خون خویش یاری می‌کند. (امیرخسرو: دیوان ۲۰۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۶/۲)

**دوست‌داشتنی** dust-dāšt-an-i (ص.) بسیار پسندیده، دل‌خواه، و شایسته دوست داشتن: چه قیافه دوست‌داشتنی و باوفاری داشت! (میرصادقی ۷۴) ○ پیرمرد... حس می‌کند که هنوز شخصیت او دوست‌داشتنی است. (مستوفی ۳۱۴/۳)

**دوست‌دختر** dust-doxtar (ا.) (گفتگو) دختری که با پسری دوست است: جلال به اولین توصیف از صورت مریم اعتراض کرد. از صورت یکی از دوست‌دخترهایم استفاده کرده‌بودم. (مؤذنی: شکوفای ۵۸۹)

**دوست‌دشمنی** dust-došman-i (حامص.) (مجاز) ۱. (گفتگو) دشمنی: این حرف را از روی دوست‌دشمنی زد. ۲. (قد.) دشمنی ورزیدن با دو... ○ چند ز دوست‌دشمنی؟ جان‌شکنی و تن‌زنی/ چند من شکسته‌دل نوحه تن به جان‌کنم؟ (مولوی ۲) (۱۸۹/۳)

۳. ○ ~ کردن (م.ص.م.) (گفتگو) (مجاز) دشمنی کردن: این دوست‌دشمنی کردن‌ها تو را به جایی نمی‌رساند.

**دوستر** dus-tar [= دوست‌تر] (ص.) (قد.) محبوب‌تر: گر برود جان ما در طلب وصل دوست/ حیف نباشد که دوست، دوستر از جان ماست. (سعدی ۴) (۳۶۱)

۴. ○ ~ داشتن (م.ص.م.) (قد.) مطلوب‌تر و پسندیده‌تر دانستن: کسی‌که کسی را دوست دارد، دل او را در خود بسته دوستر دارد. (جامی ۵۴) ○ کافی خردمند و داهی هرمند، جان دادن از این سبت کربه

دوستر دارد. (نصرالله‌منشی ۳۹۹)

### دوست‌روای [dust-ru(y)] (ص.) (قد.) ۱. دارای

چهره و ظاهر دوستانه: ای مایه هرگفت‌وگو، ای دشمن و ای دوست‌رو/ ای هم حیات جاودان، ای هم بلای ناگهان. (مولوی ۱۱۲/۴) ○ بدان که نفس، دشمنی است دوست‌روی، و حیل و مکر او را نهایت نیست. (نجم‌رازی ۱۷۳) ۲. دوست‌دار؛ مهربان: با همه باشندگان، دوست‌روی و مهرجوی باشد، و کس را به سبب من پدر دشمن نگیرد. (خاقانی ۲۸۰) ۳. محبوب؛ گرامی: در خلق جان زبس که فکندم ظناب تن/ شد جان دوست‌روی چو تن نیز دشمنم. (سیدحسن‌غزنوی: لغت‌نامه ۱)

○ ~ شدن (مصدر.) (قد.) محبوب شدن: او... در میان جوانان و عیاریشگان شهر دوست‌روی و بلندآوازه شد. (زرین‌کوب ۵۲۲) ○ هرکه با اهل خود وفا نکند/ نشود دوست‌روی و دولت‌مند. (سعدی ۱۵۸)

### دوست‌رویی dust-ru-y(ʔ)-i (حامص.) (قد.)

دوست‌روی بودن؛ مهربانی: به دهر از دوست‌رویی نام باشد/ که دشمن‌روی دشمن‌کام باشد. (امیرخسرو: شیرین‌وخرو ۴۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۷/۲)

### دوست‌کام dust-kām (ص.) (قد.) مطابق

خواست و آرزوی دوستان، و به‌مجاز، خوش‌بخت و کام‌یاب: صف‌نشینان نیک‌خواه و پیش‌کاران باادب/ دوست‌داران صاحب‌اسرار و حریفان دوست‌کام. (حافظ ۲۱۰) ○ هرکه بر احکام... کار کند، در دنیا منصف و نیک‌نام و راست‌کار باشد و در عقبی دوست‌کام و رستگار. (فخرمدبر ۴)

### ○ ~ شدن (مصدر.) (قد.) (مجاز) خوش‌بخت

و کام‌یاب شدن: دشمنان گفتند کام دوستان ناکامی است/ عاقبت سلمان به‌رغم دشمنان شد دوست‌کام. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۲۳۳: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۷/۲)

### دوست‌کامی d-i (حامص.) (قد.) ۱. دوست‌کام

بودن؛ خوش‌بختی؛ کام‌یابی: عقل بر اطلاق کلید خیرات و پای‌بند سعادات است و مصالح معاش و معاد و دوست‌کامی دنیا و رستگاری آخرت بدو باز بسته است. (نصرالله‌منشی ۲۸) ○ سلطان‌مسعود... به سعادت و

دوست‌کامی می‌آمد تا به شب‌ورقان. (بیهقی ۱۰۹) ۲.

(۱.) ظرف بزرگ پایه‌دار معمولاً مسی، که در مجالس عمومی مانند مساجد در آن آب یا شربت می‌ریختند: یکی دیگر از اشیا و آلات جالب حسینی‌ها در تابستان‌ها بعد از دوست‌کامی‌های آب‌یخ، بادبزن‌های بزرگ سقفی بود. (شهری ۳۶۲/۲) ○ جعفر... از روی سکو مشربۀ بزرگی را که مثل دوست‌کامی‌های قدیمی ساخته شده بود، به او داد. (علوی ۱۰) ۳. شرابی که با دوستان یا به‌یاد آنان می‌نوشیدند: زخم ایام را مرهم از مدام کرده، نیش دشمن‌کامی را از نوش دوست‌کامی فراموش کرده. (جوینی ۱۸۷/۲)

### دوست‌کان dust-kān (ل.) (قد.) دوست‌گان →

### دوست‌گانی d-i (حامص.) (قد.) دوست‌گانی

(م.) →: من و من و یکی دل‌ته به می به خون دیده/ دوه‌دو نشسته باهم همه شب به دوست‌گانی. (نظامی ۱۸۰) ○ گل گرفته جام یاقوتین به‌دست زُمُودین/ پیش شاهنش به‌سوی دوست‌گانی آمده‌ست. (سنایی ۸۶)

### دوست‌کش dust-koš (ص.) (قد.) کُشنده و

ازبین‌برنده دوست: دولت این جهان اگرچه خوش است/ دل میند اندر او که دوست‌کش است. (نجم‌رازی ۴۵۶)

### دوست‌گان dust-gān (ل.) (قد.) محبوب؛

معشوق: زنک... دوست‌گان خود را بخواند و خوردنی و آشامیدنی پیش آورد. (بخاری ۱۹۲) ○ دوست‌گان دست برآورد و بدرید نقاب/ از پس پرده برون آمد با روی چو ماه. (منوچهری ۱۸۹)

### دوست‌گانی d-i (حامص.) (قد.) ۱. نوشیدن

شراب با دوستان یا به‌یاد دوستان: اتابک... از پُشر آن فتح، به دور دوست‌گانی مشغول شد. (زیدری: گنجینه ۲۹۷/۴) ۲. (ل.) جام بزرگ شراب: دوست‌گانی پُر بر کف گرفته، فرمود که تصور هوام عوام... آن است که عارف را شراب‌خوار می‌گویند. (افلاکی ۸۸۵) ۳. شرابی که از روی دوستی در نوبت خود به دیگری می‌دادند: هرکسی گوید شرابی خورده‌ام از دست دوست/ پادشاه با هر گدایی دوست‌گانی کی خورَد؟ (عطاری ۱۷۱) ۴. (حامص.) (مجاز) احترام

سنگ‌پشت را نامی بود معروف، به آن بخواند. آواز او شناخت. به‌درآمد و او را دوست‌وار بازپرسید. (بخاری ۱۶۰)

**دوستی** dust-i (حامص). ۱. حالت آشنایی توأم با مهر و محبت؛ ارتباط عاطفی دو تن با یک دیگر؛ دوست بودن: دوستی این‌جانب با این‌جوان... به‌کلی به‌هم خواهد خورد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۵) ۲. دشمن مکن دوستی خواستار/ وگر چند خواند تو را شهریار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۲۷) ۳. حالت روابط صلح‌آمیز و برپایه هم‌کاری: دوستی ایران و تاجیکستان. ۴. علاقه و دل‌بستگی به چیزی: دوستی دنیا. ۵. این‌همه دوستی شهرت‌ها و بلاهات که بندها بر دست‌ویای ایشان نهاده‌است. (بحرالوقاد ۳۰۰) ۶. (قد.) عشق؛ محبت: به‌راستی که نخواهم بریدن از تو امید/ به دوستی که نخواهم شکست پیمانت. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۰۶) ۷. غزنوی... در کوی گنبد دکانی داشت و فال‌گویی کردی، و زنان بر او شدند و تعویذ دوستی نوشتی. (نظامی عروضی ۱۰۳)

۸. **خاله‌خرسه** (گفتگو) (طنز) (مجاز) دوستی آن‌که به‌خاطر نادانی‌اش باعث زیان دیگری می‌شود: دوست خوب انتخاب کن، وگرنه با دوستی خاله‌خرسه بی‌چاره‌ات می‌کند. ۹. این محبتش دوستی خاله‌خرسه بود. باعث شد از کار بی‌کار شوم.

۱۰. **داشتن** (مص.ل.) دوست بودن: این دو، سال‌ها باهم دوستی داشتند.

۱۱. **بد** (گفتگو) (مجاز) با ظاهر دوستانه و با هدف بد و مغرضانه: دوستی دوستی از سرت می‌کنند پوستی. (۹: دهخدا<sup>۳</sup> ۸۳۸)

۱۲. **کردن** (مص.ل.) ۱. رابطه دوستی برقرار کردن: آیا انسان نباید با کسی در دنیا مراوده و دوستی کند؟ (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۳۰۲) ۲. مکن دوستی با دروغ‌آزمای/ همان نیز با مرد ناپاک‌رای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۷۲) ۳. (قد.) محبت و لطف کردن: تو دوستی کن و ازدیده مفکرم زنهار/ که دشمنم زبیرای تو در زبان انداخت. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۵۴)

۱۳. **گرفتن** (مص.ل.) (قد.) دوست شدن؛ رابطه

و تواضع: چون به جناب مأمن رسید، بدو دل‌نمودگی کرد و به دوست‌گانی او به زانو درآمد. بستد و بازخورد. (جرفادقانی ۱۳۰) نیز ← دوست‌کامی. ۱۴. (مجاز) دوستی؛ عشق: لطف تو بیست جان و دل را/ بر آخور چرب دوست‌گانی. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۳۷) ۱۵. چنین باید که باشد مهربانی/ چنین باید که باشد دوست‌گانی. (فخرالدین‌گرجانی ۳۸۳ ح.)

۱۶. **ورزیدن** (مص.ل.) (قد.) عشق ورزیدن؛ محبت کردن: ... دیگر آن را که کردت دایگانی/ و یا ورزید با تو دوست‌گانی. (فخرالدین‌گرجانی<sup>۱</sup> ۱۱۹)

**دوست‌نمای [ی]** dust-na(e,omā[-y] (صف.) ویژگی آن‌که به‌ظاهر خود را دوست کسی نشان دهد: پدر، پولی دراختیارش گذاشت که رفقای ناباب و دشمنان دوست‌نما بر آن مطلع شدند. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۶۱/۴) ۱۷. به‌کامه دل دشمن نشیند آن مغرور/ که بشنود سخن دشمنان دوست‌نمای. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۴۶)

**دوست‌نواز** dust-navāz (صف.) (قد.) آن‌که به دوستان خود محبت و مهربانی کند؛ نوازش‌کننده دوستان: به روز بزم زبهر وی‌اند دوست‌نواز/ به روز بزم زبهر وی‌اند دشمن‌مال. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۱۸. امیر دوست‌نواز و امیر خصم‌گداز/ ... (فرخی<sup>۱</sup> ۳۲۷)

**دوست‌نوازی** d-i (حامص.) (قد.) نوازش دوستان؛ مهربانی به دوستان: عادت دشمن‌سوزی و دوست‌نوازی آن مهر سپهر سرافرازی... باقی و پای‌دار ماند. (حبیب‌الیر: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

۱۹. **کردن** (مص.ل.) (قد.) محبت و مهربانی کردن به دوستان: پس کس که به مال تو کند دوست‌نوازی/ پس کس که به جاه تو کند دشمن‌مالی. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دوست‌وار** dust-vār (ص.) (قد.) ۱. مانند دوست؛ دوستانه: امروز او را بلایی پیش آمده‌است... چون برست، ممکن باشد که سخن یک‌دلانه و دوست‌وار از من بشنود. (بخاری ۲۱۶) ۲. (قد.) به‌شیوه دوستان: مده بوسه بر دست من دوست‌وار/ برو دوست‌داران من دوست دار. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۷) ۳. کلاغ...

لُزج: دوسگن را به تازی لُزج گویند. (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دوسنده** do[w]s-ande (صفه. از دوسیدن) (قد.)  
چسبناک و لُزج: ما بیافریدیم ایشان را... از گلی  
دوسنده. (میبیدی<sup>۱</sup> ۲۵۶/۸) تولد سنگ... چون از گِل  
دوسنده و لُزج بُود و گرمی آفتاب در او اثر کند،  
به مدت‌های دراز سنگ شود. (عمر بن سهلان: گنجینه  
۱۴۳/۲)

**دوسوزنه** do-suzan-e (صند.) دارای دو سوزن یا  
دارای قابلیت کار کردن با دو سوزن  
(چرخ خیاطی): چرخ دوسوزنه.  
**دوسویگی** do-suy-e-gi (حامصه.) دوسویه  
بودن: دوسویگی معنایی.

**دوسویه** do-suy-e (صند.) ۱. مربوط به هردو  
طرف: روابط دوسویه. ۲. دارای دو جهت:  
نقد سبک‌شناسی، نگرش دوسویه به زبان و ادبیات  
دارد.

**دوسه** do-se (صند.) (مجاز) به تعداد یا مقدار اندک  
و مختصر: دوسه نفر. ۱. انگور نوآورده ترش‌طعم  
بُود/ روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد. (سعدی<sup>۲</sup>  
۹۹) ۲. درهوس این دوسه ویرانه ده/ کار فلک بود  
گره‌برگره. (نظامی<sup>۱</sup> ۴)

**دوسیدن** do[w]s-id-an (مصله. بحد: دوس)  
(قد.) چسبیدن →: غیر که با هواست، از شدت  
حرارت گداخته و چرب مناقیر و مغالب مرغان بر آن‌جا  
می‌دوسد و نشان بر آن‌جا می‌ماند؛ (ابوالقاسم کاشانی  
۲۵۶)

**در چیزی** ~ (قد.) (مجاز) آن را محکم  
گرفتن؛ به آن آویختن: مرد... به درازگوش رسید و  
درگردش دوسید و پیش‌بوخنیف آورد. (راوندی ۱۷)

**دوسیده** do[w]s-id-e (صفه. از دوسیدن) (قد.) ۱.  
چسبیده: دین و مُلک هردو به یک شکم زادند  
دوسیده. هرگز از یک‌دیگر جدا نشوند. (ابن اسفندیار:  
گنجینه ۱۵۶/۳) ۲. لُزج: این مغز درمیان دو غلاف  
است نهاده، که اطبا آن را غشا خوانند. یکی... تنگ‌تر  
است و یکی دیگر سطبر و چون کدوی بریان دوسیده

دوستی برقرار کردن: آن روستایی پدری داشت پیر،  
به وی آمد و دوستی گرفت. (جامی<sup>۸</sup> ۱۷۶) ۳. سعدی  
آسان است با هرکس گرفتن دوستی/ لیک چون پیوند  
شد، خو باز کردن مشکل است. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۷۴)  
• **سه ورزیدن** (مصله.) • دوستی کردن →:  
مهریانی و دوستی ورزد/ تا تو را مکتبی و  
دست‌رسی‌ست. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۸۱)

**دوسر** do-sar (صند.) ۱. دارای دو سر. ← سر  
(م. ۱): مار دوسر. ۲. دیو دوسر. (شهری<sup>۲</sup> ۴۱۶/۴) ۳.  
عجیب‌تر آن‌که ملک را چنین همی‌گفتند/ که اندر این ره  
مار دوسر بُود بی‌مر. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۸) ۴. دارای دو  
نوک: چوب دوسر. ۵. میخ دوسر فرونی‌رود. (قائم‌مقام  
۱۶۲) ۶. خروشیدگان تُرک پرخاش‌خَر/ که خشتش دوسر  
بُد کُنه چاریر. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۴۹) ۳. (قد.) (مجاز)  
دوبرابر: با عالم پیر قمر می‌بازم/ داو دوسر و سه‌سر  
همی‌خوانم. (مسعود سعدی<sup>۱</sup> ۴۹۴)

**دوسرای** [do-sarā[y] (قد.) (مجاز) دنیا و  
آخرت: یگانه دوسرا و سه‌وقت و چارارکان/ امیر  
پنج‌حس و شش‌جهت و هفت‌اختر. (خاقانی ۸۸۴) ۲. خُرد  
ره‌نمای و خُرد دل‌گشای/ خُرد دست‌گیر به هردوسرای.  
(فردوسی<sup>۲</sup> ۲۳)

**دوسریچ** do-sar-piç (صند.) ویژگی آنچه هردو  
سر آن را پیچیده باشند: شکلات دوسریچ.

**دوسره** do-sar-e (صند.) ۱. (مجاز) برای هردو  
مسیر رفت و برگشت (بلیت): تو که نمی‌دانی کی از  
مسافرت برمی‌گردی، بلیت دوسره نگیری. ۲. (قد.) (مجاز)  
برای هردو مسیر رفت و برگشت؛ دو طرفه:  
تا کسی را دوسره گرفته بودیم تا برای برگشتن هم مشکلی  
نداشته باشیم. ۳. مؤمن خر خود را دوسره کرایه بسته‌است.  
(مستوفی ۱۱۹/۳ ح.) ۴. (صند.) دارای دو سر یا  
نوک: چکش دوسره. ۴. (قد.) (مجاز) مناقق؛  
دورو: نیک داند خدای آن‌کس‌ها را که بگرویدند و  
نیک داند دوسرگان را. (ترجمه تفسیر طبری ۱۲۹۸ ح.)

**دوسطحی** do-sath-i (فأ. عرفا.) (صند.) ۱. (ریاضی)  
فرجه (م. ۲) →.

**دوسگن** do[w]s-gen (صند.) (قد.) چسبناک و

بزد و نکرد تمکین ما را. (خاقانی ۷۰۲)

□ **بر (به) ~ انداختن** □ رو دوش انداختن →  
عبا را به دوش می‌اندازد که بیرون برود. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup>  
(۱۳۷

□ **بر (به) ~ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) برعهده  
او گذاشته شدن: زحمتش به دوش راننده... افتاد.  
(مؤذنی: شکوفای ۵۸۹)

□ **بر (به) ~ کسی بار کردن** (گفتگو) (مجاز)  
منتسب به او دانستن و بر او تحمیل کردن:  
بی‌چارگی همه را بر دوش پیرزن اسقاط خرفی بار کرده.  
(جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۰۶) □ ایرانی‌ها زیردستان خود را بنده و  
عبید نساخته و زحمات زندگانی خویش را به دوش آنها  
بار نکرده‌اند. (← فروغی ۹۲۳)

□ **بر (به) ~ کسی بودن** (مجاز) برعهده او بودن:  
قسمت عمده کارهای خانه بر دوش او بود.  
(اسلامی‌ندوشن ۴۶)

□ **بر (به) ~ کسی سوار شدن** (مجاز) بر او تسلط  
یافتن و او را فرمان بر خود کردن: در طول تاریخ،  
گاه متجاوزان بیگانه بر دوش ملت‌ها سوار شده‌اند.

□ **بر (به) ~ کشیدن** ۱. بر روی شانه حمل  
کردن: پیر بلندبالا... قندها را بر دوش می‌کشید و روانه  
می‌شد توی هشتی میدان. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۸) □  
حمل‌ها گونی‌های برنج را به دوش می‌کشیدند.  
(آل‌احمد<sup>۳</sup> ۶۱) ۲. بر روی شانه قرار دادن و شانه  
را پوشاندن: عبابی به دوش کشیدم و از خانه آمدم  
بیرون. (← جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۰۶)

□ **بر (به) ~ گرفتن** ۱. بر روی دوش قرار  
دادن: مردم... بچه‌ها خردسال را به دوش گرفته‌اند و...  
راه می‌روند. (محمود<sup>۴</sup> ۸۴) □ هم‌قطارانش لاشه‌اش را به  
دوش گرفته، زحمت را گم کردند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۱۰) ۲.  
(مجاز) پذیرفتن و متعهد شدن: باید خیلی تلاش  
کنید، مسئولیت سنگینی به دوش گرفته‌اید.

□ **رو[ی] ~ انداختن** بر روی شانه قرار دادن  
به‌ویژه لباس‌هایی مانند عبا و شنل: جوان...  
عبای قهوه‌ای آهارداری روی دوش انداخته بود.  
(مشفق‌کاظمی ۶۱)

است. (سراج‌ارموی: گنجینه ۱۱/۵) ساخت  
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دوسیک** do-se-yek (۱.) (قد.) دولت؛ دوسوم:  
رسول خدا(ص)... گفت از مال «اوس» دوسیک دختران  
برگیرند، و ثمنی زن و بانی شما راست. (میبیدی<sup>۱</sup>  
۲/۲۲۵) □ برخی کم‌تر از دوسیک شب و نیمه آن و  
سیک آن. (ترجمه تفسیر طبری ۱۹۵۰)

**دوسیه** du(ə)sīye [فر. dossier] (۱.) (منسوخ)  
پرونده: من در بیروت... سرگرم به مطالعه پرمال  
دوسیه‌های جنایی و جزایی بودم. (اقبال<sup>۱</sup> ۱/۷/۴) □  
فرخ... دانست که دوسیه جواد به شعبه سه استنطاق ارجاع  
شده. (مشفق‌کاظمی ۲۳۳)

**دوسیه‌ساز** d.-sāz [فر. فا.]. (صف.) (منسوخ) ویژگی  
آنکه پرونده تشکیل می‌دهد، و به‌مجاز، آنکه  
با حق‌ه بازی برای دیگری گرفتاری ایجاد  
می‌کند: لولوی بلژیکی... کار این آقای دوسیه‌ساز را  
متنصر به کار مالیات مستقیم کرده بود. (مستوفی  
۴/۱۹۹)

**دوسیه‌سازی** d.-i [فر. فا.]. (حامص.) (منسوخ)  
پرونده‌سازی: اگر... می‌خواستند... تعطیل کنند، گرفتار  
دوسیه‌سازی می‌گشتند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۳/۲)

**دوش** ۱ duš (۱.) شانه<sup>۱</sup> (م. ۱) → چادری بر  
سر و دوش خود بسته. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۵۸) □ کول راست  
او برهنه باشد... و در دو رکعت طواف دوش ببوشد.  
(بحر الفوائد ۲۸۳)

□ **~ بر ~** (قد.) (مجاز) هم‌نشینی؛ معاشرت:  
ندانند دوش بر دوش حریفان/ که تنهامانده چون خفت از  
غمش دوش. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۹۰)

□ **~ به ~** (مجاز) در کنار هم؛ همراه با هم:  
یوسف برخاست و دوش به دوش هم راه افتادند. (علی‌زاده  
۲/۲۹۶) □ رعیت‌ها... اجازه می‌دادند که این دو...  
دوش به دوش یک‌دیگر کار کنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹)

□ **~ زدن** (مصد.) (قد.) شانه بالا انداختن  
به‌نشانه بی‌اعتنایی: تادل من به مفلسی از همه کون  
درگذشت/ از همه کینه می‌کشد بر همه دوش می‌زند.  
(عطار<sup>۵</sup> ۲۴۲) □ گفتم بده آن وعده دوشین ما را/ دوشی

آن را جابه‌جا کرد؛ دوش تلفنی؛ دوش گردان.  
 ◻ ◻ **دوش گردان** دوش دستی ↑.

• **دوش گرفتن** (مصدر). خود را زیر دوش شستن؛ استحمام کردن: خوب است دوش بگیری، موها تنت را می‌خورند. (← ریح‌الحای: شکوفایی ۲۳۴) ◻  
 صبح دوش بگیری. (میرصادقی ۱۰۳۱۲)

**دوشا** d. -ā (صدر). (قد). ویژگی حیوانی که شیر آن را می‌دوشند، مانند گاو و گوسفند؛ قابل‌دوشیدن؛ شیرده: زاهدی از مریدی گاو دوشا شد و سوی خانه می‌برد. (نصرالله‌منشی ۲۱۵) ◻ ز گاوان صدوسی‌هزار از شمار / ز میشان دوشا هزاران‌هزار. (اسدی ۴۱۷)

**دوشاب** duš-āb (ا). شیرۀ پخته‌شده انگور یا خرما: جز غسل و نوشابه‌های زنجبیلی و دوشاب، چیز دیگری روان نبود. (جمال‌زاده ۲۰۷۶) ◻ آن [انگور] را بعضی عصیر سازند... و بعضی به دوشاب پزند. (ابن‌بلخی ۳۳۶) ◻ هری، شهر بزرگ است... و از او کرباس و شیرخشت و دوشاب خیزد. (حدودالعالم ۹۱)  
 ◻ ◻ **دوش را دوش گردان** (گفتگو) (مجاز) ← دوش دوش را دوشاب کردن: تاریخ‌نویس... ناگزیر در ضمن بیان مطالب پیش می‌آید... اصرار بورزد که دوش را دوشاب و دوشاب را دوش گرداند. (مستوفی ۵۲۵/۳)

**دوشاب‌دل** d. -del (صدر). (قد). (مجاز) ویژگی آن‌که هر لحظه هوسی دارد و به چیزی میل می‌کند: گهی می‌چنگ می‌خواهد گهی عود/ پلی انگور هم دوشاب‌دل بود. (سلیم: آندراج) ◻ عیش خود را تلخ سازد عاشق دوشاب‌دل / ... (خان‌خالص: آندراج)  
**دوشاخ** do-šāx (ا). ۱. (گفتگو) (کشاورزی) دوشاخه (م. ۴) →. ۲. (صدر). (قد). دوشاخه (م. ۲) →: ازدها دیده باز کرده فراخ/ کامد از شست شاه تیر دوشاخ. (نظامی ۷۵) ۳. (ا). (قد). دوشاخه (م. ۵) →: دوشاخ... در گردن او انداختند. (ادیب‌عبدالله: شریک‌امین ۱۳۶)

◻ ◻ **دوش گردان** (مصدر). (قد). مجازات کردن با دوشاخ. ← دوشاخه (م. ۵): از آن جماعت بعضی را چوب زدند و بعضی را به [او] داد تا دوشاخ کرد.

◻ **روای** **سه کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) ◻ بر دوش کسی افتادن →: تمام کارهای این‌جا روی دوش من افتاده.

◻ **روای** **سه کسی انداختن** (گفتگو) (مجاز) برعهده او گذاشتن: تمام کارهای خانه را روی دوش من انداخته‌ای.

◻ **روای** **سه کسی سوار شدن** (گفتگو) (مجاز) ◻ بر دوش کسی سوار شدن →: به هرکس زیادی رو بدهی، روی دوش سوار می‌شود.

**دوش** d. ۲. (مصدر). دوشیدن و دوختن ۲) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دوشنده»: شیردوش.

**دوش** d. ۳. (قد). (قد). ۱. دیشب؛ شب گذشته: دوش دیدم که ملائک در می‌خانه زدند/ گِل آدم بپرستند و به پیمانه زدند. (حافظ ۱۲۴) ◻ گفتم بیندیشم، و دی و دوش در این بودم. (بیهقی ۳۳۷) ۲. (صدر). سپری‌شده و گذشته (شب): شب دوش در واقعه چنان دیدم که مرغ روح من از نفس قالب پرواز کرده. (نظامی‌باخرزی ۲۵۶) ◻ به‌بوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / به راه باد نهادم چراغ روشن چشم. (حافظ ۲۳۳)

**دوش** d. ۴. (فر. douche، از ایتا: doccia) (ا). ۱. شیر آب حمام که به سر آن صفحه‌ای دارای سوراخ‌های ریز وصل است و آب را از بالا روی تن شخص می‌ریزد: تبدیل خزینه به دوش و تعیین نمره... نرخ حمام را زیاد نموده... است. (جمال‌زاده ۳۴/۲) ۲. (مصدر). ◻ دوش گرفتن →: کسرا... خیلی هوس دوش آب‌جوش داشت. (مدرس‌صادقی ۱۶۳) ۳. (ا). (پزشکی). جریان آب یا هوا که به‌طرف یکی از اعضا یا حفره‌های بدن هدایت می‌شود و جنبه درمانی یا شست‌وشو دارد.

◻ ◻ **دوش تلفنی** (سه تلفنی) (گفتگو) ◻ دوش دستی ↓.

◻ **دستی** (سه دستی) نوعی دوش که به‌جای لوله به شلنگ متصل است و می‌توان

(جونی ۲۳۵/۲)

• **نهادن** (م.ص.م.) (قد.) • دوشاخ کردن ↑ :  
تقریر کرده بود که او را موقوف دارند و تخصص اجرام او  
به جای آرند. او را گرفت و دوشاخ نهاد. (جونی ۲۷۲/۲)

**دوشاخه** d-e (ا.) ۱. (برق) وسیله‌ای از جنس  
مواد عایق که یک سر آن به سیمی متصل  
است و سر دیگر آن با دو میله فلزی به پریز  
برق یا تلفن متصل می‌شود و جریان برق یا  
ارتباط تلفنی را وصل می‌کند: پدر گفت: دوشاخه  
یادت نرود. سیم یخچال هنوز لخت است. (← ریج‌های:  
شکوفای ۲۳۴) • تلفن زنگ زد. رفت و دوشاخه تلفن را  
کشید. (گلشیری ۵۸)



۲. (ص.) ویژگی آنچه سر آن دو قسمت  
شده است: چوب دوشاخه. ۳. (ا.) آنچه به شکل  
دو میله بلند است یا دارای دو سر است:  
دوشاخه تیرکمان. • دو چرخه کرایه‌ای... در اثر خوردن به  
گل‌گیر اتومبیل، دوشاخه‌اش شکسته. (شهری ۳۶/۱)  
۴. (کشاورزی) بخشی از شاخه راست درخت  
که یک طرف آن به دو بخش تقسیم شده است  
و از آن به عنوان قیم استفاده می‌شود. ۵. (قد.)  
وسيله‌ای برای شکنجه دادن به شکل چوبی  
که سر آن دو قسمت بوده و آن را بر گردن  
گناه‌کار می‌گذاشتند: می‌گفتند که... هرگاه در حال  
به قتل نیواز، در گنده و دوشاخه محبوس خواهد داشت.  
(مروی ۲۵۴) • خان... هر کدام که شیعه شدند، ملازم خود  
نمود و ده نفر که قبول نکردند، با زنجیر و دوشاخه...  
به خدمت شاه روانه کرد. (عالم‌آرای صفوی ۱۵۶)

• **کردن** (م.ص.م.) (قد.) (مجازات کردن با  
دوشاخه. ← دوشاخه (م. ۵): بیست نفر زنده را  
دوشاخه کرده. (عالم‌آرای صفوی ۱۵۶)

**دوشادوش** duš-ā-duš (قد.) (مجاز) در کنار هم؛  
همراه با هم: آیین جوان‌مردی و فتوت، قرن‌ها در

ایران دوشادوش تصوف رواج کامل داشته... است.  
(حمید ۱۳۷) • گه‌گاه او را نیز دوشادوش خویش  
می‌یافتم. (شریعتی ۳۹۳) • تا رسیدند هر دو دوشادوش/  
به بیابانی از بخار به جوش. (نظامی ۲۶۹)  
**دوشخصیتی** do-šaxs.iy[at-i] (ا.ع.ر.نا.) (ص.د.)  
(روان‌شناسی) دارای ویژگی‌های رفتاری دوگانه،  
که در زمان‌های مختلف یکی از آنها غالب  
است: افراد دوشخصیتی.

**دوشس** dušes (فر.: duchesse) (ا.) از لقب‌های  
اشرافی در اروپا برای همسر دوک: دوک و  
دوشس از اکراه و بدخلقی مرد روحانی... لذت بسیار  
می‌بردند. (قاضی ۸۹۰) • ناگهان در باز شد و دوک با  
لباس رسمی وارد اتاق دوشس شد. (ساعدی: شکوفای  
۲۶۱)

**دوشس** do-šeš (ا.) (قد.) (بازی) در تخته‌نرد، دو  
نقش شش در تاس‌ها هنگامی که باهم بیایند،  
که بالاترین نقش است: در عشق مجو وصل که از  
هجر بسوزی/ هر کس که دوشس خواست از این نرد  
دویک زد. (اهلی: کلیات ۱۸۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۹/۲) •  
پنج‌یک برگرفته باد فلک/ که دوشس را دویک شمار  
کند. (خاقانی ۱۷۳)

**دوشعرا** do-še'rā (ا.ع.ر.) (ا.) (قد.) (نجوم) شعریان  
→ : منظر ثور اگر منزل یک پروین گشت/ و ر به برج  
سرطان جای دوشعرا آمد... (سحاب: گنج ۱۶۷/۳)  
**دوش‌فنگ** duš-fang (ا.) (نظامی) ۱. حالتی که  
در آن، سرباز قنداق تفنگ را در کف دست و  
لوله آن را بر روی دوش می‌گذارد.



۲. (شج.) دوش‌فنگ کنید!

• **کردن** (م.ص.د.) (نظامی) تفنگ را  
به صورت دوش‌فنگ نگه داشتن: با فرمان  
گروهبان، همه سربازان دوش‌فنگ کردند.  
**دوشک** došak (تر.) = دشک = تشک (ا.) (گفتگو)

موقع دوشیدن صاحبان آنها فرار کنید. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۷۶)  
 ○ یکی به دعوی... عابدی و تقدس... و امثال این چیزها  
 مردم را تابع کرده، می‌دوشند. (حاج سیاح<sup>۸۴</sup>)

**دوشیدن** d-i (ص.) ۱. قابل دوشیدن. ←  
 دوشیدن (م. ۱). ۲. (گفتگو) (مجاز)  
 قابل دوشیدن. ← دوشیدن (م. ۲):  
 قدیم‌السادات... فهمانید که همه پول‌دار و دوشیدنی‌اند،  
 چون اکثرشان حاجی‌آقا... بودند. (حجازی<sup>۳۹۳</sup>) ۳.  
 (قد.) (مجاز) شیرده: مرا او را ز دوشیدنی چارپای / ز  
 هریک هزار آمدندی به‌جای. (فردوسی<sup>۳۲۳</sup>)

**دوشیده** dušize (ا.) (قد.) دوشیزه (م. ۱) →: مرد  
 شریف... هفت خصلت در وی جمع گردید... اول همت  
 آزادگان، دوم شرم دوشیدگان، سیم تواضع بندگان...  
 (محمدبن منور<sup>۲۴۸</sup>)

**دوشیزگی** d-gi (حاصص.) ۱. دوشیزه بودن: یک  
 دوشیزه... همین اندازه که در دوران دوشیزگی پیراهن  
 سرخ می‌پوشید، کمی بلند می‌خندید، چو می‌آفتاد شوهر  
 می‌خواهد. ← اسلامی‌ندوشن ۲۰۱ ○ از او ناشده حال  
 دوشیزگی / ولیکن پسوده مرا او را رجال. (ناصرخسرو<sup>۱</sup>  
 ۲۵۰) ○ رسیده بدین سال دوشیزه‌اند / به دوشیزگی نیز  
 پاکیزه‌اند. (فردوسی<sup>۱۸۳۱</sup>) ۲. (ا.) (مجاز) پرده  
 بکارت: اگر این عمل جراحی را بکند، دوشیزگی‌اش  
 از بین می‌رود. ○ باری مشاهده دریغ مدار، که عروس را  
 صعب آید که دوشیزگی رفته، و شاه در بر نه. (خاقانی<sup>۱</sup>  
 ۲۹۲)

○ ~ **بردن** (ستاندن) از بین بردن پرده  
 بکارت: چنانستی که هتاد دختر دوشیزه را دوشیزگی  
 بستندی. (احمدجام<sup>۲۷۲</sup>) ○ عروسان را دوشیزگی بردی  
 پیش از درآمدن شوی. (بیرونی: التفهیم: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ○  
 ببردم از او مهر دوشیزگی / وز آن سلسلیش زدم  
 ساغری. (منوچهری<sup>۱۴۵</sup>)

**دوشیزه** dušize (ا.) ۱. دختری که ازدواج  
 نکرده‌است: چشمش به دو دختر لولی افتاد که آن‌جا  
 ایستاده‌بودند و هردو به‌نظر او دو دوشیزه زیباروی...  
 جلوه‌گر شدند. (قاضی<sup>۲۴</sup>) ○ ز چندین یکی را نبوده‌ست  
 شوی / که دوشیزگانیم و پوشیده‌روی. (فردوسی<sup>۳</sup>)

۱. تشک (م. ۱) →: اول شب بود... دیدم روی  
 دوشک افتاده و... خرخر می‌کند. (علوی<sup>۳</sup> ۷۳) ○ کتان  
 سفید... سبب پاکیزگی روی دوشک... است. (طالیوف<sup>۲</sup>  
 ۹۰) ۲. تشک (م. ۲) →: شاهد می‌نشیند پشت  
 فرمان... خالد و احمد می‌نشینند رو دوشک عقب.  
 (محمود<sup>۲</sup> ۷۳) ○ مهدی را از دوشک عقب ماشین... بلند  
 می‌کند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۷۷)

**دوشکجه، دوشکچه** d-še (تر. فا.) = دشکجه =  
 تشکچه [مصغره. دوشک، ا.] (گفتگو) تشکچه →:  
 بایستی هر روز پیش از مراجعت پدرم... در پای حوض...  
 دوشکچه‌ای در بالا پهن کرده... حاضر باشد. (جمالزاده<sup>۳</sup>  
 ۱۱)

**دوشنبد** do-šambad [فا. آ. آ.] = دوشنبه [ا.] (قد.)  
 (گاه‌شماری) دوشنبه ↓: به روزگار دوشنبد نیند خور  
 به‌نشاط / به‌اسم موبد پیشین و موبدان موبد.  
 (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۲۱)

**دوشنبه** do-šambe [فا. آ. آ.] [ا.] (گاه‌شماری) روز  
 سوم هفته، پس از یک‌شنبه و پیش از  
 سه‌شنبه: دوشنبه متعلق است به قمر. میانه است شروع  
 به کارهای تازه و نیک است. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲۰/۲) ○ چون‌که  
 روز دوشنبه آمد شاه / چتر سرسبز برکشید به ماه.  
 (نظامی<sup>۳</sup> ۱۹۷) ○ نبشتند بندگان... روز دوشنبه... از  
 احوال لشکر. (بیهقی<sup>۱</sup>)

**دوشنبه‌بازار** d.-bāzār [فا. آ. آ.] [ا.] بازار محلی،  
 که هر دوشنبه برپا می‌شود.

**دوشنبه‌شب** do-šambe-šab [فا. آ. آ.] [ا.] شبی  
 که فردای آن، سه‌شنبه است؛ شب سه‌شنبه:  
 دوشنبه‌شب‌ها جلسه شعرخوانی برگزار می‌شود.

**دوشیدن** duš-id-an (مص. م. ب. دوش) ۱.  
 خارج کردن شیر از پستان با مالیدن و فشار  
 دادن آن: چوپانی در آن حوالی به دوشیدن گوسفندان  
 خود مشغول بودند. (قاضی<sup>۷۴۰</sup>) ○ زن آستن شیر از  
 پستان در قدحی آب دوشد. چون شیر به‌زیر آب بایستد،  
 بدان‌که دختر است. (حاسب‌طبری<sup>۱۰۹</sup>) ۲. (گفتگو)  
 (مجاز) با زور یا نیرنگ، پول یا چیزی را از  
 کسی گرفتن: وتی... جیب‌ها و کیسه‌ها... پُر شد...



(موسیقی) ۱. ویژگی قطعه نوشته شده برای دو ساز یا صدا. ۲. ویژگی آواز دارای دوصدا برای کر.

**دوضرب** do-zarb [فا.عر.] (صد.) (ورزش) ← حرکت □ حرکت دوضرب.

**دوضربی** d-i [فا.عر.فا.] (صد.) (موسیقی) ۱. دودوم → ۲. دوچهارم → ۳. دوهشتم →.

□ ~ ترکیبی (موسیقی) شش هشتم →.

**دوطبقه** do-tabaq [فا.عر.] (صد.) ۱. دارای دو بخش جداگانه که بر روی یکدیگر قرار گرفته اند: اتوبوس دوطبقه، خانه دوطبقه، یک دوطبقه. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) دارای شدت در صفتی ناپسند: عجب خردوطبقه ای است!

**دوطرفه** do-araf-e [فا.عر.فا.] (صد.) ۱. مربوط به دو طرف یا دو شخص مقابل: دوستی دوطرفه. ۲. دارای دو مسیر و جریان عبور: خیابان دوطرفه.

**دوطلب** do[w]-talab [فا.عر.] (صف.) (قد.) داوطلب → پس از تسخیر آن قلعه... به احضار طایفه دوطلب فرمان داد. (مروی ۵۵۰)

□ ~ شدن (مصد.) (قد.) داوطلب شدن: جمعی از نام داران... دوطلب شده و قدِ مردی عَلم نمودند. (مروی ۵۴۳)

**دوطلبیده** d-id-e [فا.عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) داوطلبانه: من دوطلبیده به دیاربکر آمده که خان محمدخان را به میدان طلب کنم. (عالم آرای صفوی ۱۵۵) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دوعالم** do-'alam [فا.عر.] (ا.) (قد.) دنیا و آخرت: نبود نقش دوعالم که رنگ الفت بود/ زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت. (حافظ ۱۳) ○ چنان به موی تو آشفته ام به بوی تو مست/ که نیستم خبر از هرچه در دوعالم هست. (سعدی ۳۵۷)

**دوغ** duq (ا.) نوعی نوشیدنی که از مخلوط کردن آب و ماست به دست می آید: مادر...

۲. ۱۶۲۲) عنوانی احترام آمیز برای دختران: دوشیزه سارا محمدی. ۳. (صد.) ازدواج نکرده و باکره (دختر): چون زن دوشیزه خواستی... باوی بازی مکن که وی از تو بدان نیازارد. (عنصرالمعالی ۱۳۱) ○ دست در دختری دوشیزه زد تا او را رسوا کند. (بیهقی ۶۰۱) ۴. (قد.) ازدواج نکرده (اعم از زن و مرد): دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید، و من هرگز شوی نکرده ام و او زن نکرده است. (عنصرالمعالی ۱۳۸) ۵. (قد.) (مجاز) تازه؛ بکر: غمی... فکر دوشیزه او را فراگرفته بود. (نفسی ۴۰۲) ○ زبس که معنی دوشیزه دید با من لفظ/ دل از دلالت معنی بگند و شد بیزار. (ابوحنیفه اسکافی: شاعران ۵۹۱) ۶. (قد.) (مجاز) دست نخورده: من از گل در غنچه پاکیزه ترم و از دُر در صدف دوشیزه تر. (حمیدالدین ۱۵۸) ۷. (قد.) (مجاز) فتح نشده؛ گشوده نشده: چون جیوش جهان گشای اسکندری بر قلعه های دوشیزه گذشتن گرفت، به عقد خدمت تن درندادند و خطبه فرمان نپذیرفتند. (خاقانی ۱۵۸) ۸. (قد.) (مجاز) دوشیدنی؛ شیرده: هم چنین روایت کند هفت گوسفند دوشیزه [پیغامبر را بود.] (مجله التوازیخ والقصص: لغت نامه ۱)

**دوشیزه خانم** d.-xānom [فا.تر.] (ا.) دختر خانم → : سال ها... گذشتند و من برای خودم دوشیزه خانمی محترم شدم. (ترقی: شکرغابی ۱۵۲)

**دوشین** duš-in (صد.) (قد.) مربوط یا متعلق به شب گذشته: سراسیمه و وحشت زده سر در پی همراهان دوشین گذاشتیم. (خانلری ۳۰۲) ○ با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم. اکنون باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار شوم. (ناصر خسرو ۲)

**دوشینه** duš-ine (صد.) (قد.) ۱. دوشین ↑ : چراغ شب ز باد صبح که مُرد/ گل دوشینه یک شب ماند و پژمرد. (پروین اعتصامی ۸۱) ○ به فریاد خمارِ مفلسان رس/ خدا را اگر می دوشینه داری. (حافظ ۳۱۲) ۲. (قد.) شب گذشته؛ دیشب: دوشینه آن جوان ما را گفت: امشب حاضر من باشید که امشبیش بیش ندارم. (جامی ۲۴۱)

**دوصدایی** do-sedā-yi-i [فا.عر.فا.فا.] (صد.)

**دوغ آب** d.-ā(ā)b (ا.) دوغاب ↓ : پدرش با کلاه تخم مرغی، که دوغ آب گچ رویش ششک زده بود، از بنایی برگشت. (هدایت<sup>۲</sup> ۷۶)

**دوغاب** duq-āb (ا.) ۱. (ساختمان) مایع غلیظی که از مخلوط کردن آب با سیمان، گچ، پودر سنگ، و مانند آنها به دست می آید و در بنایی برای گرفتن درزها و منافذ یا سفیدکاری به کار می رود. ۲. (قد.) آب دوغ؛ دوغ؛ آن [طلق] را خرد بکوب و به یک کاسه اندر می مال تا به کردار دوغاب از وی به در آید. (حاسب طبری ۱۸۴)

• سزدن (مص.م.) (ساختمان) به دوغاب آغشته کردن. ← دوغاب (م.ا): بتا... دیوارهای گچی حیاط را دوغاب زد و سفید کرد. (فصح<sup>۲</sup> ۱۴۰) ○ خانه بزرگ بود. انبار را می خواستند دوغاب بزنند. (درویشیان ۴۱)

**دوغبا** duq-bā (ا.) (قد.) آش ماست: خوردن دوغبا... بدن را چاق می کند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۲/۵) ○ دوغبایی بیز که از چپ و راست / در وی افتند چون مگس در ماست. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۵۳)

**دوغ خوری** duq-xor-i (حامص.) ۱. خوردن دوغ: ظرف دوغ خوری. ۲. (صد.) (ا.) ظرفی شیشه ای دارای لوله ای باریک که در آن دوغ می ریزند.

**دوغ فروش** duq-foruš (صف.) (ا.) آن که دوغ می فروشد؛ فروشنده دوغ: دوغ فروش دمع شد. با زنجیرش به جان خر افتاد و گذشت. (درویشیان ۴۱) ○ دوغ فروش، متحرک و ثابت فریاد می زد: تشنه! بیا دوغ تازه. (← شهری<sup>۲</sup> ۱۵۴/۴)

**دوغکین** duq-gin (صد.) (قد.) پُر از دوغ: عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند / چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغکین. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۱۳/۴)

**دوغلو** doqolu [تر.] (صد.) دوقلو →.

**دوغوا** duq-vā [= دوغبا] (ا.) (قد.) دوغبا →: ما و همین دوغوا و ترف و ترینه / بخته امروز یا ز باقی دپته. (۹: محمد بن منور<sup>۱</sup> ۳۲۹)

**دوغورت ونیم** do-qort-o-nim [تا.تر.نا.نا.] (ا.)

همیشه ساده ترین خوراکها را ترجیح می داد که عبارت بود از نان و دوغ. (اسلامی ندوشن ۱۵۵) ○ اگر دوغ و ماست کم باشد... کره اش را می گیرند. کره که به دست آمد، دوغش را می خورند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۷۰) ○ از... دوغ تازه وی مسک بُود. (اخوینی ۱۶۳)

• بنگ ○ دوغ وحدت →.

• را از دوشاب فرق گذاشتن (گفتگو) (مجاز) ○ دوغ و دوشاب را یکی دانستن →: او معتقد آن که مردم کمتر از این صاحب فهم و شعور می باشند که دوغ را از دوشاب فرق بگذارند. (شهری<sup>۳</sup> ۲۶۳)

• را دوشاب کردن (گفتگو) (مجاز) مسائل خوب و بد را وارونه نشان دادن؛ بد را خوب جلوه دادن: تاریخ نویسی... ناگزیر در ضمن بیان مطالب پیش می آید... اصرار بورزد که دوغ را دوشاب و دوشاب را دوغ کند. (مستوفی ۵۲۵/۳)

• کشک دوغی که از ساییدن کشک در آب می سازند: گندم را نیمه می کنند... دوغ کشک هم به آن می زنند و از آن آش می یزند. (مستوفی ۴۰۹/۳)

• وحدت دوغ مخلوط با حشیش و پونه که بعضی از درویشان در مراسم خاصی می خورند: قلیان های حشیش و دوغ های وحدتش مشهور گردیده، خاتعاهش خراباتی که سرسپردگان را روزها و هفته ها معتکف آستان می گردانید. (شهری<sup>۲</sup> ۲۵/۱)

○ تبدیل خوردن مرفین به آب دزدک مرفین و تبدیل حشیش به خوردن دوغ وحدت بسیار آسان است. (دهخدا: از صیباتنما ۹۸)

• دوشاب را یکی دانستن (گفتگو) (مجاز) تفاوتی بین بد و خوب قائل نشدن: گفت: اشتباه عجیب شما این است که دوغ و دوشاب را یکی می دانید. (حجازی ۳۲۸)

• در (به) کسی افتادن (قد.) (مجاز) فریفته و گرفتار او شدن: در دوغ او افتاده ای، خود تو ز عشقش زاده ای / زین بت خلاصی نیست، خواهی به صد فرسنگ شو. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۳/۵) ○ برای من مگر و مگو: دریغ دریغ / به دوغ دیو درافتی دریغ آن باشد.

(مولوی<sup>۲</sup> ۲۰۹/۲)

می آیند؛ توأمان: خواهران دوقلو. ۵ بچه‌ها باور نمی‌کنند که ما دوقلو باشیم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۳۶) ۲. ویژگی آنچه دوتای آن در کنار هم یا به هم چسبیده است: بستنی دوقلو. ۵ سقاخانه‌ای دوقلو روی چهارپایه کنار حیاط بود. روزی دو بار پُر و خالی می‌شد. (آل‌احمد<sup>۳۸</sup> ۳۸) ۳. ویژگی میوه‌ای که دارای دو مغز یا دو عدد در کنار هم باشد: بادام دوقلو. ۴. (۱.) (جانوری، پزشکی) هریک از دو بچه که در یک زایمان از یک مادر به دنیا می‌آیند: یکی از دوقلوها پسر بود و دیگری دختر. ۵. (۲.) به شکل دوقلو در زایمان. ۶. دوقلو (م. ۱): زتش دوقلو زاییده‌است. نیز ۷. قلو.

۸. ۵ های سیامی (جانوری، پزشکی) دوقلوهای تقریباً کامل که از پهلوی یا پشت به وسیله بافت مخصوصی به هم چسبیده‌اند و معمولاً زود می‌میرند.

۹. ۵ های ناهمسان (جانوری، پزشکی) دوقلوهایی که از باروری هم‌زمان دو سلول تخم به وجود می‌آیند و ممکن است دو جنس مختلف باشند.

۱۰. ۵ های همسان (جانوری، پزشکی) دوقلوهایی که از باروری یک سلول تخم به وجود می‌آیند و هم جنس و از جهت صفات ژنتیکی شبیه هم هستند.

**دوقله** do-qolle [نا.ع.ر.] (۱.) (۲.) (قد.) (نقه) دو خُم برابر یا شش صد صاع که آب آن در مذهب شافعی کُر به شمار می‌رود: تا در رعیت یم بُود، بحر از دوقله کم بُود/ بل کان همه یک نم بُود، از مشک سقاریخته. (خاقانی ۳۸۱)

**دوقو** do[w]qu [عر.: دَوَقُو، معر. از یو.] (۱.) (۲.) (قد.) (گیاهی) تخم زردک صحرایی: صفت معجون... اسارون... و تخم کرفش از هریکی دو درم سنگ، انیسون و دوقو... از هریکی سه درم سنگ. (اخوینی ۴۹۱)

**دوقورتونیم** do-qort-o-nim [نا.فر.فا.ا.] (۱.)

۱۱. ۵ کسی باقی بودن (گفتگو) (مجاز) باوجود بهره‌مندی بسیار یا بدون دلیل،

۱۲. ۵ کسی باقی بودن (گفتگو) (مجاز) ۱۳. دوقورتونیم ۵ دوقورتونیم کسی باقی بودن: توی آن تعمیرگاه، تو سرما و گرمای مثل نقل و نبات ور می‌روم. دوقورتونیمشان هم باقی است. (۱۴) گلاب‌دره‌ای (۴۰۱)

**دوغي** du-q-i (صد، منسوب به دوغ، ۱.) (گفتگو) دوغ فروش: داد زدن روزنامه فروش‌ها هم مانند یلالی‌ها، گردویی، و دوغی... همراه با آواز و آهنگ و وزن و قافیه بود. (شهری<sup>۱۲</sup> ۲۰۱)

**دوفاق** do-fāq [نا. از عر.] (صد) دارای دو سر جداگانه به شکل شکاف: میخ دوفاق بر زمین فرو نمی‌رود. (مستوفی ۴۰۶/۲)

**دوفاکتو** dofākto [فر.: de facto] (۱.) (سیاسی) ۱۵. شناسایی ۵ شناسایی دوفاکتو.

**دوفتيله‌ای** do-fetile-(y)-i [نا.ع.ر.فا.ا.] (صد، ۱.) نوعی چراغ خوراک‌پزی دارای دو فتيله.

**دوفوریتی** do-fo[w]ri:y[y]at-i [نا.ع.ر.فا.ا.] (صد) (سیاسی) دارای فوریت بسیار برای بررسی؛ دارای دو فوریت. ۱۶. فوریت (م. ۲): یک لایحه دوفوریتی تقدیم مجلس شد.

**دوقبضه** do-qabz-e [نا.ع.ر.فا.ا.] (صد) ویژگی نامه یا بسته پستی که به درخواست فرستنده دو قبض برای آن صادر می‌شود و برای قبض دوم رسیدی از گیرنده دریافت می‌شود که به فرستنده تحویل می‌دهند: مدیر... فوراً یک کاغذ سفارشی دوقبضه به سالار می‌نویسد و با او مشغول معامله می‌شود. (حجازی ۳۷۲)

۱۷. ۵ کردن (مص.م) فرستادن به شیوه دوقبضه: نامه را دوقبضه کنید.

**دوقطبی** do-qotb-i [نا.ع.ر.فا.ا.] (صد) (مجاز) دارای دو قطب یا قدرت اصلی: جامعه دوقطبی، جهان دوقطبی. ۱۸. جامعه‌هایی که بر آنها مالکیت خصوصی حکم فرماست، لزوماً دوقطبی است. (مطهری<sup>۱</sup> ۳۵)

**دوقلو** doqolu [تر.] (صد) ۱۹. (جانوری، پزشکی) ویژگی دو بچه از یک مادر که در یک حاملگی رشد می‌کنند و به فاصله کوتاهی از هم، به دنیا

بی‌اجازت شوهر در آن تصرف کنند. (محمد بن منور)<sup>۱</sup>  
 (۱۹۷) ○ دختر او... پیوسته به دوک رشتن مشغول بودی.  
 (ابن فندق ۲۴)

**دوک** <sup>۲</sup> d. [فر.: duc] (۱.) بالاترین عنوان اشرافی  
 در بعضی از کشورهای اروپایی: پدرم... برای من  
 چه چیزها تعریف می‌کرد، از دوک، از پرنس، از دربار.  
 (علوی<sup>۲</sup> ۱۰) ○ دوک، دستوره‌های تازه‌ای به خدمت‌گاران  
 خود در مورد پذیرایی صادر کرد. (قاضی ۹۱۱)

**دوکابینه** do-kābin-e [نا.فر.نا] (صد.) دارای دو  
 کابین برای سرنشینان: اتوبوس دوکابینه، وانت  
 دوکابینه.

**دوکاره** do-kār-e (صد.) دارای دو کاربرد:  
 آب‌میوه‌گیری دوکاره، میز دوکاره.

**دوکان** dokān [از عرب.] (۱.) (قد.) ۱. دکان (م. ۱)  
 →: به روزگار دو مرد کنجدفروش بوده‌اند و هر دو را  
 دوکان یکی بود. (بخاری ۵۲) ○ از قضا درزی بمردی  
 به طلب درزی آمد و خبر مرگ درزی نداشت. در  
 دوکانش بسته دید. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۵۷) ۲. دکان  
 (م. ۳) →: تخت شیخ بر دوکان بودی... شیخ اشارت کرد  
 که: بنشین. (جمال‌الدین ابوروح ۶۴) ○ دوکانی بلند  
 کرده‌بودند در پیش میدان و چاهی کنده. (نظام‌الملک<sup>۳</sup>  
 ۲۷۷)

**دوکانه** d.-če [از عرفا.] (مصن. دوکان، ۱.) (قد.)  
 دکانچه →: خواجه در خواب دید که... شیخ نجیب‌الدین  
 متوکل... دعاگو در دوکانچه‌ای بلند برنشسته‌است.  
 (میرخرد: گنجینه ۱۴۲/۵)

**دوک‌تراشی** duk-tarāš-i (حاصص.) (قد.)  
 تراشیدن و ساختن دوک. ← دوک<sup>۱</sup> (م. ۱):  
 چهار پیشه‌ریک داشتند: جولا‌هکی و پنبه‌فروشی و  
 دوک‌تراشی و معلمی. (غزالی ۳۶۰/۱)

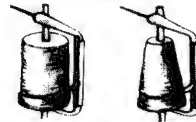
**دوکدان** duk-dān (۱.) (قد.) جعبه‌ای که در آن  
 دوک را قرار می‌دادند. ← دوک<sup>۱</sup> (م. ۱): به تعجب  
 بماندم که خود کسی آن تواند ساخت؟ یک‌دو چیز بگویم:  
 چهار تاج زرین مرصع به جواهر و بیست طبق زرین... و  
 بیست دوکدان زرین جواهر در او نشانده. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۹۲)  
 ○ ... یکی دوکدانی ز چوب خندگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۷۶)

ناراضی بودن و توقع نابه‌جا داشتن او: حالا  
 بی‌خودی بی‌احترامی می‌کنی، دوقورت‌نیمت هم بانی  
 است. (← فصیح<sup>۲</sup> ۲۴۴) ○ تو جگر کسی را که  
 می‌خواست... لب بگشاید درمی‌آوردی و حالا  
 دوقورت‌نیمت هم بانی است. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۴۹)  
**دوقوس** do[w]qos [عر.: دوقوس، معر. از یو، =  
 دوقو] (۱.) (قد.) (گیاهی) دوقو →.

**دوقولی** do-qo[w]-i [نا.عر.فا.] (صد.) (قد.)  
 (مجاز) ناهم‌گون و متناقض: .../ سخن چون دوقولی  
 بُود مشکل است. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۱۲) ○ .../ تا تو خواهیش  
 دوقولی سخن است. (خاقانی ۵۶۳)

● ~ شدن (مصل.) (قد.) (مجاز) تضاد و  
 تناقض پیدا کردن در سخن یا عقیده: خلق دوقولی  
 شدند بهر شب عید را/ بر دو گروهی خلق ماه نو آمد  
 خنکم. (خاقانی ۲۶۱)

**دوک** duk (۱.) ۱. وسیله‌ای معمولاً به شکل  
 مخروط یا میله‌ای چوبی با صفحه‌ای برای  
 نگاه داشتن نخ که با چرخاندن آن، پشم و پنبه  
 را تبدیل به نخ می‌کنند؛ وسیله نخ‌ریسی  
 دستی: اگر زمستان باشد، هر مردوونی را می‌بینی که  
 دوکی به دست دارد و پنبه یا پشم می‌ریسد. (آل‌احمد<sup>۱</sup>  
 ۵۷) ○ برو چون زنان پنبه و دوک گیر/ پس پرده با  
 دختران سوک گیر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۷۵)



۲. کلاف مخروطی شکل نخ یا کاموا. <sup>۱</sup>  
 به عنوان نماد «لاغری» به کار می‌رود: تنه محمود...  
 سر حال بود و جان دار. اما حالا مثل دوک لاغر شده‌است.  
 (محمود<sup>۲</sup> ۲۴۲) ○ پسر سرهنگ احتجاج... بدنش  
 شده بود مثل دوک، دیگر نمی‌شد شناختن. (گلشیری<sup>۳</sup>  
 ۹۴) ○ یکی را حکایت کنند از ملوک/ که بیماری رشته  
 کردش چو دوک. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۴)

● ~ رشتن (مصل.) (قد.) ریسیدن پنبه یا  
 پشم با دوک: تصرف از خرج آن نگاه دار و خرج مکن  
 چنان‌که زنان فرا دوک رشتن و کرباس بافتن دهند و

**دوکی** duk-i (صد، منسوب به دوک) مانند دوک، باریک یا مخروطی شکل. ← دوک<sup>۱</sup>: شکل دوکی. • شدن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) لاغر و ضعیف شدن: منوچهر... به سستی از جا بلند شد، چه دوکی و لاغر شده بود. (میرصادقی<sup>۱۵۲</sup>)

**دوگان** do-gān (قد.) (قد). ۱. دوتا دوتا؛ دوبه دو: مادۀ معیشت من آن بود که هر روز یگان و دوگان ماهی می‌گرفتمی. (نصرت‌الله منشی<sup>۸۳</sup>) ○ ... / بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار. (فرخی<sup>۱۷۷</sup>) ۲. به‌طور مضاعف؛ دوتایی: آن مبارز که بر آماج، دوگان چرخ کشید/ نتواند که دهد نرم کماتش را خم. (فرخی<sup>۲۳۵</sup>) ۳. (صد، .) دوتا: پس در آن کشتی از هر جانوری دوگان نری و ماده‌ای. (تفسیر کبریج: معین) ○ به زنی کنید آنچه خوش آید شما را از زنان شما دوگان و سه‌گان و چهارگان. (ترجمۀ تفسیر طبری<sup>۲۸۸</sup>)

**دوگانگی** do-gāne-gi (حاصص.) ۱. (مجاز) اختلاف و ناهم‌گونی؛ تناقض: از همان کودکی، این دوگانگی در اخلاق و اطوار او مشهود بود. (علوی<sup>۳</sup>) ۲. (قد.) ۹۴ ○ پیوند روح و بدن... چیزی است حدوسط میان یگانگی و دوگانگی. (مطهری<sup>۲۱۷</sup>) ۳. (قد.) ثنویت: شیخ الاسلام گفت: ... برابر گفتن، خود کفر است. توحید به دوگانگی درست می‌کنی؟ (جامی<sup>۵۵</sup>) ○ درویش تسلیم را به کار دارد... و نظر به صدق و تجربه کند و به عین دوگانگی در هیچ چیز ننگرد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup>) (۲۵۲)

• ~ **اقتصادی** (اقتصاد) ساختار اقتصادی کشورهای کم‌رشد و روبه توسعه مرکب از دو بخش سنتی و صنعتی.

**دوگانه** do-gāne (صد.) ۱. (مجاز) مختلف و ناهم‌گون؛ متناقض: برخورد دوگانه با واقعیت‌ها. ۲. دارای دو جنبه مختلف: مسئولیت دوگانه. ○ تصویر زن... حالت دوگانه [داشت]. (علی‌زاده<sup>۳۲۰/۲</sup>) ۳. دارای دو عدد؛ دوتایی: ابرقدرت‌های دوگانه، مجالس دوگانه. ○ یک نفر از تُرک‌های عثمانی... کشیش‌های دوگانه را مورد خطاب قرار داد. (جمال‌زاده<sup>۱۲۰</sup>) ۴. (.) (گفتگو) (پزشکی)

**دوک‌ریس** duk-ris (صف، .) آن‌که با دوک نخ می‌ریسد: شوهر... دختر ما را... پست و فرومایه... و... دوک‌ریس و بی‌سروپا بخواند. (قاضی<sup>۶۳۹</sup>)

**دوکفه‌ای** do-kaf[f]-e-(y)-i [فا.عر.فا.فا.فا.] (صد.) دارای دو کفه: ترازوی دوکفه‌ای.

**دوکفه‌ای‌ها** d.-hā [فا.عر.فا.فا.فا.فا.] (.) (جانوری) گروهی از نرم‌تنان که صدف دو قسمتی سخت دارند، سر مشخصی ندارند، و در آب‌های شیرین یا شور زندگی می‌کنند.

**دوک‌گر** duk-gar (صد، .) (قد.) دوک‌ریس → دوک‌گر را سلام گوی و بگوی که ایشان می‌گویند که آن کریاس که خود رشته‌ای و آخرت را نهاده‌ای، در کار ما کن. (جمال‌الدین ابوروح<sup>۸۹</sup>)

**دوکلمه** do-kala(e)me [فا.عر.] (.) (گفتگو) (مجاز) سخن کوتاه و مختصر: حالا دوکلمه هم از عاقبت کار این مرد نازنین بشنوید. (جمال‌زاده<sup>۱۹۳۷</sup>)

**دوکله** do-kalle (صد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. (غیرمؤدبانه) دارای حجم‌های بزرگ و غیرعادی: بجه دوکله. ۲. ویژگی زمین یا ساختمانی که نبش کوچه یا خیابان قرار گرفته است: خانه دوکله.

**دوک‌نشین** duk-nešin [فر.فا.] (.) محدوده حکومت دوک. ← دوک<sup>۲</sup>: دوک‌نشین‌های اروپا در قرن هجدهم.

**دوکون** do-ko[w]n [فا.عر.] (.) (قد.) (مجاز) دوعالم → بیا که وقت‌شناسان دوکون بفروشند/ به یک پیاله می‌صاف و صحبت صنی. (حافظ<sup>۳۳۲</sup>) ○ شیخ ما گفت: ... تا از هر دوکون آزاد نگردی، بنده نشوی. (محمدبن‌منور<sup>۳۱۴</sup>)

**دوکوهانه** do-kuo[w]hān-e (صد.) دارای دو کوهان (شتر): قرون مصر، ولی عهد خود را با یک صدویست شتر دوکوهانه که همه بارشان طلا بود، به دربار قرقیش فرستاد. (جمال‌زاده<sup>۶۰</sup>)

**دوکوهه** do-kuh-e (صد.) (قد.) دوکوهانه ↑ هیون دوکوهه دگر شش‌هزار/ همه بارشان آلت کارزار. (اسدی<sup>۷۱</sup>)

او. (بیهقی ۵۴۶)

**دوگلاسی** do(o)glās-i (صد، منسوب به دوگلاس) سبیل = سبیل دوگلاسی. ۱ برگرفته از نام دوگلاس فیربنکس (۱۸۸۳-۱۹۳۹ م.)، هنرپیشه آمریکایی.

**دوگمانی** do-go(a)mān-i (حامص.) (قد.) (مجاز) با شک و تردید توأم بودن؛ دشمن را به استمالت به دست آوردن، خوارتر که به مقاتلت از بیخ برکندن، که استیصال دوگمانی بُود و پیوستن و وصال تن آسانی. (راوندی ۲۲۹)

**دوگیتی** do-giti (ا.) (قد.) دو عالم →: آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است/ با دوستان مروت با دشمنان مدارا. (حافظ ۵)

**دوگیسو** do-gisu (ا.) (قد.) دوزلف →: آن را که دوگیسو تو در مشت بُود/ مهر همه نیکوان فرامشت بُود. (جمال حاجی: زهت ۴۵۲)

**دول** daval (ب.) → دروغ = دروغ و دول.

**دول<sup>۱</sup>** dul (ا.) (کودکانه) آلت تناسلی پسر بچه: دکمه هایش را باز کند و دولش را درآورد و بشاشد. (گلاب دره ای ۴۷۳)

**دول<sup>۲</sup>** d. (صد.) (قد.) ۱. پست و فرومایه: گاو چون معذور نبُود در فضل/ صاحب گاو از چه معذور است و دول؟ (مولوی ۱۹۸/۳) ۲. مخنث؛ هیز: آن تویی کور و تویی لوچ و تویی کوچ و بلوچ/ و آن تویی گول و تویی دول و تویی پایت لنگ. (خطیری: شاعران ۲۹۲) ۳. جاف جاف است و شوخ گین و سترگ/ زنده مگذار دول را زنهار. (منجیک: شاعران ۲۲۶)

**دول<sup>۳</sup>** d. (ا.) (قد.) دکل کشتی: اول از کشتی بالای هر دولی که از همه بلندتر است... به نظر می آید. (شوشتری ۳۰۲) ۴. دول کشتی بر فلک که سود سر/ که نهان می گشت در موج خطر. (سراج الدین راجی: لغت نامه ۱)

**دول<sup>۴</sup>** d. [سر.] (ا.) (قد.) ۱. دلو (م.) →: شه چو حوضی دان و هرسو لولها/ وز همه آب روان چون دولها. (مولوی ۱۷۴/۱) ۲. تازیان این چهار ستاره را به دول تشبیه کردند. (بیرونی ۱۱۳) ۳. دلو (م.) →:

واکسن دوگانه. ← واکسن واکسن دوگانه. ۵ (صد، ا.) (قد.) دوتا یا دو تن: قناعت است و مروت نشان آزادی/ نخست خانه دل وقف این دوگانه کند. (سعدی ۸۷۱) ۶. اگر چنان باشد که از ایشان دوگانه یکی را بکشی، تو را آزاد کردم. (ترجمه تفسیر طبری ۲۷۰) ۷. (ا.) (قد.) دو رکعت نماز صبح: مسلمانی دیده نمی شد که با اذان صبح بتواند... دوگانه یگانه را... به جا نیاورد. (شهری ۲۷۹/۴) ۸. یکی از اینان سر بر نمی دارد که دوگانه ای بگزارد. (سعدی ۸۹۲) ۹. (قد.) دو جام شراب که پیایی می خورده اند: چو ندیده ست نشانه نبُود اسیر و تیرش/ چو نخورده ست دوگانه نبُود مرد یگانه. (مولوی ۱۵۴/۵) ۱۰. (صد.) (قد.) دو قلیو (م.) →: سوگند خورد مادر طبعم که در ناش/ از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم. (خاقانی ۲۴۷) ۱۱. سبب دوگانه آمدن و سه گانه آمدن فرزند، این اجواف است. (اخوینی ۹۹)

**دوگانه پرست** d.-parast (صف.) (ادیان) ثنوی →. **دوگانه پرستی** d.-i (حامص.) (ادیان) ۱. پرستیدن دو معبود: آنچه در ایران قدیم وجود داشته اعتقاد به دو مبدأ و دو آفریدگار بوده است نه دوگانه پرستی. (مطهری ۶۵۵) ۲. ثنویت →.

**دوگانه سوز** do-gāne-suz (صف.) (فنی) ویزگی موتور که با دو نوع سوخت (گاز و بنزین) کار می کند.

**دوگانی** do-gān-i (صد، منسوب به دوگان) (قد.) دوتایی (م.) →: حلاوت ایمان در بهای آن یکی بستند که طراوت جامه دوگانی با... مسلمانی جمع نشود. (حمیدالدین ۱۰۸)

**دوگاه** do-gāh (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در بیات شرک از ملحقات دستگاه شور: عودی گوید بهره ای راست، یک گاه، و دوگاه، و سه گاه... است. (مشحون ۹۳) ۳. دوگاه، و آن دو نغمه است که اشتغال بُود ظننی بر آن است. (مراغی ۷۰)

**دوگروهی** do-goruh-i (حامص.) (قد.) (مجاز) دوستی و اختلاف: .../ بر دوگروهی خلق ماه نو آمد حکم. (خاقانی ۲۶۱) ۴. دوگروهی افتاد میان لشکر

پاک یا از روی ریا: چه چیز را می‌توانست باور کند؟  
نماز خواندنش را؟... بر حسب عادت دولا و راست می‌شد.  
(پارسی‌پور ۲۳۴) هگیتی‌خانم... اوایل، بعد از ناهار یک  
دولا و راستی می‌شد و گاهی دعایی می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای  
۱۲۶)

هـ [و] راست کردن (گفتگو) خم و راست کردن:  
اسکلت مثل کبرم خاکی می‌لولد و می‌خودش را  
دولا و راست می‌کند. (مسعود ۳۹)

• سـ شدن (مصد.). (گفتگو) کج کردن کمی از  
میانۀ تن به طرف زمین و خم شدن: پول ریخته  
روی زمین، دولا شو جمعش کن. (دانشور ۱۲۴) هـ مردک  
دولا شد و... تکه‌های گلدان را جمع می‌کرد. (آل‌احمد<sup>۲</sup>  
۷۴)

• سـ کردن (مصد.). (گفتگو) ۱. تا کردن و  
به صورت دولا درآوردن: آقای فرنگی مآب... کتاب  
را دولا کرده و در جیب گشاد یا تو چپانده. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup>  
۳۲) ۲. خم کردن؛ کج کردن: یک روز خدا از  
بالای آسمان سرش را دولا کرد و روی زمین را نگاه کرد.  
(هدایت<sup>۷۲۶</sup>)

**دولاب** dul-āb [سر.فا.] (ا.) ۱. (فنی) وسیله‌ای  
برای آوردن آب از سطحی به سطح بالاتر  
متشکل از چرخ‌هایی که سطوحی بر محیط  
آن آویخته است: چند بینی گردش دولاب را؟ سر  
بیرون کن هم ببین میرآب را. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۸۶/۳) هـ بیش‌تر  
آبشان از چاه‌ها و دولاب‌هاست. (حدود العالم ۱۰۸) ۲.  
کمید دیواری معمولاً برای چیزهای  
دم‌دستی؛ گنج‌ه؛ اشکاف: پس از آن، دولابی را  
که اختصاص به خودش داشت، باز می‌کرد و لباس روز را  
کنده، در آن جا می‌گذاشت. (جمال‌زاده<sup>۱۲۳</sup>) ۳. (قد.)  
(مجاز) فلک؛ آسمان: کار من گفتار خوب و رای و  
علم و طاعت است / کار این دولاب گشتن گاه زیر و گاه  
زیر. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۲۲۳) ۴. (قد.) (پزشکی)  
مرض قند. ← مرض هـ مرض قند: خیال کردم  
بی‌چاره یقین مبتلای مرض بی‌علاج دولاب است.  
(طالبوف<sup>۲</sup> ۸۰) ۵. (قد.) (مجاز) سرمایه‌ای که از  
دیگران گرفته باشند: خانه آباد به معماری سیلاب

باز دویبکر و ترازو و دول / از هوا یافت بهره، بیش  
ممول. (سنایی<sup>۱</sup> ۷۰۰)

**دول** doval [عر، جر. دَوْلَة] (ا.) ۱. دولت‌ها؛  
حکومت‌ها: این مربوط به روابط سیاسی وطن ما با  
دُول خارجی بود. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۳۴) هـ تواریخ دین و دُول.  
(روایینی ۷۴۷) ۲. (قد.) کشورها؛ مملکت‌ها:  
بندگان اقدس همایون از احوال امپراطوران و سلاطین  
دُول... استفسار فرمودند. (افضل‌الملک ۱۴۹) هـ ای میر  
فخر مملکت شاه اجل تویی / زین زمان تویی و چراغ دُول  
تویی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۱۲) ۳. (قد.) نیک‌بختی‌ها؛  
سعادت‌ها: فخر دولت که دُول بر در او جوید جای /  
بوالمظفر که ظفر بر در او یابد هال. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۱۹)  
۴. (قد.) دارایی‌ها: نام نکو بمان چو کریمان ز  
دستگاه / چون شد یقین که عمر و دُول پای‌دار نیست.  
(سنایی<sup>۲</sup> ۹۲)

**دولا** do-lā [ص.] (گفتگو) ۱. دارای دو سطح  
یا لایه که بر روی یک‌دیگر قرار گرفته‌اند: کاغذ  
دولا. ۲. (قد.) به حالت تابنده و دولا‌یه: عبا را...  
گاهی دولا و زمانی چهارلا تا کرده، لایه‌لای بیخ‌دان در  
کوشه حجره جا می‌دادید. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۲۱۶/۲) ۳.  
به حالت خمیده: او همان‌طور خم مانده بود، دولا  
مانده بود. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۶۸)

هـ سـ (گفتگو) به حالت خمیده:  
هیزم‌شکن... دولا دولا و دست‌به‌کمر... بیرون می‌رود.  
(شهری<sup>۲</sup> ۱۷۱/۵) هـ پا شدم و آهسته‌آهسته و دولا دولا...  
به آن طرف رفتم. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۸۵)

هـ [و] راست شدن (گفتگو) ۱. خم و راست  
شدن؛ خم شدن و ایستادن: حاجی فیروزها... با  
هر جمله شعر... و بیچ و خم و... دولا و راست شدن... اندام...  
حاضران را مسرور می‌ساختند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۱۴/۴) ۲.  
(مجاز) تعظیم و تواضع کردن در مقابل کسی یا  
چیزی: دایی‌ها و عموها... برایش دولا و راست شدند،  
چه گلی به سرشان زد؟ (معروفی<sup>۱</sup> ۱۶۴) هـ نویسنده  
ارجمند... انتظار دارند که آدم جلوشان دولا و راست بشود،  
بله‌بله بگوید. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۰) ۳. (طنز) (مجاز) نماز  
خواندن معمولاً از روی عادت و بدون نیت

دولابگردانی (صائب)<sup>۱</sup> کند/تجاری را که به دولاب دکان می‌گردد. (صائب)<sup>۱</sup> (۱۵۹۱) نیز ← دولابگردانی.

**دولابچه** d. -čē [سر.فا.فا.] (مصغ. دولاب، !.)

دولاب کوچک؛ گنجۀ کوچک. ← دولاب (م. ۲): او... دسته‌دسته کاغذها را سیاه می‌کرد و در آرشیو و دولابچۀ صندوق‌خانه ضبط می‌کرد. (هدایت)<sup>۶</sup> (۶۳) پول را در دولابچۀ همان اتاق ملک آباد گذاشته، قتل نمودم. (غفاری ۱۶)

**دولابگردان** dul-āb-gard-ān [سر.فا.فا.]

(صف. قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که با سرمایه دیگران تجارت می‌کند: از جگر سرمایه دارد در دکان/تاجر دولابگردان چشم ماست. (شاپورنهرانی: آندراج)

**دولابگردانی** d. -i [سر.فا.فا.] (حامص.) (قد.)

(مجاز) معامله و تجارت کردن با سرمایه دیگران.

• ~ کردن (مصل. قد.) (مجاز) دولابگردانی ↑: سبجه‌گردانی به‌هنگام پیریشانی کند/زاهد از بی‌مایگی دولابگردانی کند. (اشرف: آندراج)

**دولابه** dul-āb-e [سر.فا.فا.] (قد.) (دولاب

(م. ۱) →: چو گردد ز دولابه نال سیر/رسن بسته در گردن آید به‌زیر. (نظامی<sup>۷</sup> ۱۸۱)

**دولابی** dul-āb-i [سر.فا.فا.] (صد.) منسوب به

دولاب‌گردنده و گردان مانند دولاب: آن‌جا هم سرابی هست که به‌طور تَوَران دولابی آب اوفرومی‌رود. (نظام‌السلطنه ۱۰۴/۱) بس بگردید و بس بخواید گشت/بر سر ماسپهر دولابی. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۵۰)

**دولاپهنا** do-l[i]ā-pahn-ā (صد.) ۱. ویژگی

پارچه‌ای که در کارخانه آن را به‌علت پهنای زیاد از عرض تا کرده‌اند و دولایه است: یک توپ فاستونی دولاپهنا. ۲. (صد. قد.) (گفتگو) (مجاز) دوبرابر قیمت و بسیار گران: قیمت‌های دولاپهنا. ۳. هر روز قیمت‌ها را دولاپهنا بالا می‌بزنند. (محمود<sup>۲</sup> ۱۶۸) ۴. مطابقۀ پرداخت غرامت را ایرانیان غرامت دولاپهنا می‌دانند. (مصدق ۳۹۴)

**دولابچنگ** do-lā-čang (۱.) (موسیقی) یک‌شانزدهم ارزش زمانی کشش یک نت کامل (سفید‌گرد) یا یک سکوت کامل.

**دولاخت** do-lā-xat[t] [فا.فا.ع.] (۱.) (موسیقی) ۱.

دو خط موازی عمودی برای جدا کردن بخش‌های بزرگ (II) ۲. دو خط موازی عمودی با خط بیرونی ضخیم‌تر به‌عنوان علامت پایان یک قطعۀ موسیقایی (II) ۳. دو خط موازی عمودی با خط بیرونی ضخیم‌تر و دو نقطه جلو خط نازک‌تر به‌عنوان تکرار یک قسمت از یک اثر موسیقایی (II).

**دولاخه** do-lāxe (۱.) (کشاورزی) چوبی که سر آن

دوشاخه است و هنگام کوبیدن خرمن، دسته‌های گندم را پخش می‌کند.

**دولار** dolār [انگ.] (۱.) دلار →: دلار را کلید همه

مشکلات می‌دانستند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۱۰) ۵. دیگران خانه می‌ساختند تا اجاره‌اش را به دلار بگیرند. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۷۴)

**دولاغ** dulāq (۱.) (قد.) گردوخاک؛ غبار؛ دولخ:

از آن دور باز گرد و دولاغی بلند بود و شیون و غوغایی

به‌گوشم رسید. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۶۰)

**دولانه** dulāne (۱.) (قد.) (گیاهی) میوه‌ای کوچک

به‌رنگ‌های زرد و سرخ، دارای طعم می‌خوش: دولانه سرخ پوستانی/تیک است به معده و جگر هم. (یوسفی‌طیب: آندراج) ۵. دولانه از زرد و سرخ و کیفیت و مضرت و دفع مضرت، حکم سنجد دارد. (ابونصری ۱۹۶) ۶. ویژگی‌های گیاه‌شناسی این میوه روشن نیست، بعضی گفته‌اند شاید زالزالک باشد.

**دولایی** do-l[i]ā-y[']-i (صد.) منسوب به (دولا

دارای دو لایه: طبق نظام‌نامه رفتار کنند و پیراهن‌های خانه‌شور و پخه‌های دولایی نرم... زیر فراک و ژاکت نباشند. (مستولی ۴۲۴/۲)

**دولبی** do-lab-i (صد.) (زبان‌شناسی) ویژگی

همخوانی که با استفاده از هردو لب تولید می‌شود، مانند «ب» و «پ».



**دولیه** do-lappe (صد.) (گیاهی) دولپه‌ای ↓.

**دولپه‌ای** d.-'y)-i (صد.) (متسوب به دولپه) (گیاهی)  
ویژگی هریک از گیاهان نهان‌دانه‌ای که گیاهک  
دانه‌های آنها دوقسمتی است.

**دولپی** do-lop[p]-i (صد.) (گفتگو) (طنز)  
به‌حالتی که هنگام خوردن، هردو طرف دهان  
پُر شود، و به‌مجاز، با حرص و ولع بسیار: تمام  
گیلاس‌ها را دولپی خورد. ○ کبری... بادیه را از دست مادر  
گرفته، دیوانه‌وار بر روی آن افتاده و دولپی مشغول  
بلعیدن گردید. (شهری ۱۳۷۶)

**دولت** do[w]lat [عر.: دَوْلَة] (۱.) (سیاسی)  
مجموعه وزارت‌خانه‌ها و سازمان‌های  
اداره‌کننده یک کشور که برنامه‌ریزی و  
سیاست‌گذاری را برعهده دارند؛ قوه مجریه:  
مردم می‌توانستند از اعمال بی‌رویه دولت انتقاد کنند.  
(مصدق ۱۰۴) ○ وزیر دیوان اعلی... عمده‌ترین ارکان  
دولت... و امرای ولایات ممالک محروسه است. (رفیعا  
۷۵) ۲. (سیاسی) وزیران و هیئت اجرایی  
دستگاه حکومت؛ هیئت دولت؛ کابینه:  
علاءالسلطنه مأمور تشکیل دولت شد. (مصدق ۱۰۱) ۳.  
حکومت یا سلطنت: این طایفه چون امید از آن  
دولت بیژند، بدسگالی دولت شوند. (مینوی ۲۳۹) ○ آن  
نامه بخواند، تعجب‌ها کرد و خواجگان دولت، حیران  
فرماندند. (نظامی عروضی ۲۴) ○ بازوی دولت آن  
خاندان به کمال او مؤید و مسلم است. (بیهقی ۲) ۴.  
ثروت؛ دارایی: بسیاری از این دولت‌ها... دولت  
یادآورده است. (جمال‌زاده ۲۸) ○ صاحب چاه در سه  
سال صاحب چندین کرور دولت شد. (طالبوف ۱۶۸) ○  
ادبا را شریک دولت کرد/ دولت خواجه دولت ادب‌است.  
(فرخی ۲۵) ۵. (قد.) (مجاز) کشور؛ سرزمین:  
اغلب از دولت‌های فرنگستان از حیث آب و خاک و  
استعداد، از مملکت آذربایجان کوچک‌تر و پست‌تر است.  
(غفاری ۱۰۱) ۶. (قد.) (مجاز) اقتدار؛ شوکت؛  
حشمت و جاه: صولتِ تیرد آرمیده بود و اوآن دولت  
وَرَد رسیده. (سعدی ۵۳۲) ○ دولتی که هموار می‌رود بر  
مراد و بی هیچ کراهیت به یک‌بار خداوندش پیفتد.

(بیهقی ۸۸۹) ۷. (قد.) سعادت؛ نیک‌بختی؛  
اقبال: در توزیع وظایف و مشاغل، در این دنیا دولت و  
عزت نصیب دسته‌ای گردیده. (جمال‌زاده ۱۶ ۳۲) ○ کوی  
کن که دولت بینی از بخت/ مبر فرمان بدگوی بدآموز.  
(سعدی ۴۸۰) ○ دولتی بود ما را که بر جای فرود آمدند  
و در دنبال ما نیامدند. (بیهقی ۷۷۵)

○ **سے انتقالی** (سیاسی) حکومتی که در یک  
موقعیت خاص سیاسی مثلاً پس از کودتا  
تشکیل می‌شود و به دولت بعدی محول  
می‌شود.

○ **سے در تبعید** (سیاسی) دولتی که تبعیدشدگان یا  
پناهندگان سیاسی، برای مبارزه با دستگاه  
حاکم بر کشور خود، در خارج از آن کشور  
تشکیل می‌دهند.

○ **سے رفاه** (اقتصاد) دولتی که باوجود فعالیت  
بخش خصوصی، بر رفاه اجتماعی تأکید دارد.  
○ **از سے افتادن** (قد.) (مجاز) موقعیت خوب را  
از دست دادن و به سختی گرفتار شدن: اگر  
هترمند از دولت پیفتد، غم نباشد. (سعدی ۱۵۴)

○ **از سے سرکسی** (گفتگو) (مجاز) به‌برکت وجود  
او؛ به‌واسطه وجود او: ما از دولت سر قائد  
عظیم‌الشانمان ترقیات روزافزون کردیم. (هدایت ۱۴۶)  
○ **سے زیاد**، عدلیه از دولت سر قانون اساسی... کار زیاد  
داشت. (مستوفی ۲/۳۷۴)

○ **از سے کسی (چیزی)** (مجاز) ○ از دولت سر  
کسی ↑: از دولت مسافرت، چند زبان آموختم.  
(حاج‌سیاح ۳۴۵) ○ صبح‌خیزی و سلامت‌طلبی چون  
حافظ/ هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم. (حافظ ۱)  
○ **از سے** از دولت آن خواجه‌علی‌بن‌محمد/ امروز گلاب  
است و ریحی است در انهار. (منوچهری ۳۸)

○ **از هفت سے آزاد بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ←  
هفت ○ از هفت دولت آزاد بودن.

○ **به سے کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) ○ از دولت  
سر کسی →: اگر جهان همه دشمن شود به دولت  
دوست/ خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند.  
(سعدی ۴۴۰) ○ به دولت خداوند، جان بیرون آوردم.

(بی‌هی ۱ ۸۴۰)

دولت سر کسی (قد.) (مجاز) □ از دولت سر کسی  
→ : از هزاران اندکی زین صوفی‌اند/ بایان در دولت او  
می‌زیند. (مولوی ۱ ۲۷۶)

**دولت‌پناه** d.-panāh [ع.فا.] (صد.) (قد.) پناه‌گاه  
نیک‌بختی و سعادت، و به‌مجاز، نیک‌بخت  
و مقتدر: یاران هم‌نشین همه از هم جدا شدند/ ماییم و  
آستانه دولت‌پناه تو. (حافظ ۱ ۲۸۳)

**دولت‌خانه** do[w]lat-xāne [ع.فا.] (۱.)  
(احترام‌آمیز) (مجاز) ۱. دولت‌سرا →. ۲. (قد.)  
دربار شاه یا هریک از کاخ‌های خانواده‌های  
سلطنتی: مسجدی عالی‌شان در برابر دولت‌خانه مبارکه  
در میدان نقش‌جهان هم‌دوش آسمان گردید.  
(واله‌صفهانی ۴۳۹) □ چه شادی‌ها کند رضوان اگر سلطان  
دهد فرمان/ که رو بنشین به درباری به دولت‌خانه سلطان.  
(مختاری ۳۷۱) ۳. (قد.) پای تخت: ملک‌ری  
دولت‌خانه... پهلوان اشکانیان، بهرام چوبین بود.  
(خاقانی ۱ ۲۸۱)

**دولت‌خواه** do[w]lat-xāh [ع.فا.] (صد.) ۱.  
طالب خیر و سعادت کسی؛ خیرخواه؛  
نیک‌خواه: دولت‌خواهان... از جبر برادرش متأذی  
شده بودند. (وقایع‌اوقاف ۸۰۷) □ من نه آنم که ز جور تو  
بنالم حاشا/ بنده معتقد و چاکر دولت‌خواهم. (حافظ ۱  
۲۴۸) □ آن حضرت... از بنده صادق‌تر عاشقی و  
دولت‌خواه‌تر دوست‌داری ندارد. (خاقانی ۱ ۷۹) ۲.  
طرف‌دار دولت و حکومت. ← دولت‌خواهی  
(م. ۲).

**دولت‌خواهانه** d.-āne [ع.فا.] (قد.) از روی  
خیرخواهی؛ نیک‌خواهانه: اعتقاد این است که  
حضرت اقدس مسلمان... هستند... به‌مناسبت همین  
عقیده‌ای که درباره آن حضرت دارم، صادقانه و  
دولت‌خواهانه عرض می‌کنم. (سپاس‌میش ۱۳۵)

**دولت‌خواهی** do[w]lat-xāh-i [ع.فا.]  
(حامد.) ۱. خیرخواهی؛ نیک‌خواهی؛  
نیک‌اندیشی: از دولت‌خواهی و خدمت‌گزاری‌اش گفت  
که همه عمرش را در طریق آن گذارده است. (شهری ۳)

۲۳۵) □ شفقت‌خادمی و دولت‌خواهی و مصلحت‌اندیشی  
در دوست‌داری فروتنی‌گذارد. (خاقانی ۱ ۱۲۶) ۲.  
طرف‌داری از دولت و حکومت: به‌جز خدمت و  
صداقت و دولت‌خواهی مفرط و عشق به خدمات دولت و  
درست‌کاری، چیزی از شما... ندیده و نشنیده‌ام. (مستوفی  
۱۲۰/۱) □ من به‌واسطه عصیبت و دولت‌خواهی و  
وطن‌پرستی که دارم، در زمان ملاقات وزیرمختار...  
عذرخواهی می‌کنم. (نظام‌السلطنه ۲ ۳۲۶)

**دولت‌سرای** do[w]lat-sarā[y] [ع.فا.] (۱.)  
(احترام‌آمیز) (مجاز) ۱. تعبیری درباره خانه  
مخاطب یا هر شخص محترم: هرگز به  
دولت‌سرای حضرت اشرف مشرف نشده [بودم]. (حجازی  
۱۸۰) □ دوشنبه به دولت‌سرای شاه‌زاده رستم، ناهاری  
صرف شد. (مخبرالسلطنه ۲۸۸) ۲. (قد.)  
دولت‌خانه (م. ۲) →: لطف‌علی‌خان... ضبط‌وربط  
استحفاظ ارک و درب دولت‌سرا را به محمدعلی‌خان‌زند،  
ایشک‌آقاسی‌باشی محول... نمود. (شیرازی ۷۹) □ بیا  
سائی آن آب حیوان‌گوار/ به دولت‌سرای سکندر سیار.  
(نظامی ۷۹)

**دولت‌شهر** do[w]lat-šahr [ع.فا.] (۱.) (سیاسی)  
دولت مستقلی که در یک شهر و نواحی  
اطراف آن تشکیل می‌شد، مانند دولت‌شهر  
آتن در یونان باستان.

**دولت‌مآب** do[w]lat-ma'āb [ع.ع.] (صد.) (قد.)  
(مجاز) دولت‌پناه →: مخلص دولت‌خواه... دعایی... به  
جناب دولت‌مآب موجه می‌گرداند. (نخجوانی ۵۶/۲)

**دولت‌مرد** do[w]lat-mard [ع.فا.] (۱.) (سیاسی)  
آن‌که در دولت و حکومت دارای مقام مهم  
مانند وزارت است؛ هریک از مقامات دولتی:  
امیرکبیر از دولت‌مردانی بود که خدمت‌های بسیار به  
پیش‌رفت ایران کرده‌اند.

**دولت‌مند، دولت‌مند** do[w]lat-mand [ع.فا.]  
(صد.) ۱. ثروت‌مند؛ توانگر: چه دولت‌مندان و  
صاحب‌سرمایه‌ها و اسم‌ورسم‌دارهایی که... به گدایی...  
می‌افتادند. (شهری ۲ ۲۸۹) □ اکثری از... دولت‌مندان...  
در آن‌جا... عمارات عالی به‌تکلف ساخته‌اند. (شوشتری

۳۷۱) ۳. (قد.) سعادت‌مند؛ نیک‌بخت:  
اخلاف مردم دولت‌مند به خاصیت فطری خود چنان‌که  
آتش عمل می‌کند، همواره عمل نمی‌کنند. (مینوی ۳ ۲۱۱)  
○ که سعدی هرچه گوید پند باشد / حریص پند دولت‌مند  
باشد. (سعدی ۳ ۸۵۹)

### دولت‌مندی، دولتمندی d-i [عر.فا.ا.]

(حامص.) ۱. ثروت‌مندی؛ توانگری. ←  
دولت‌مند (م. ۱). ۲. (قد.) سعادت‌مندی؛  
نیک‌بختی. ← دولت‌مند (م. ۲).

### دولت‌منزل do[w]lat-manzel [عر.ع.ا.]

(احترام‌آمیز) (مجاز) دولت‌سرا (م. ۱) →  
دولتی do-lat-i (صد.) دولختی →: خانه‌ای بود  
قدیمی با یک در ورودی دولتی.

### دولتی do[w]lat-i [عر.فا.ا.] (صد.) (منسوب به دولت)

۱. مربوط یا متعلق به دولت. ← دولت (م. ۱) و  
۲. بیمارستان دولتی، نیروهای دولتی. ○ اخبار تهران را  
از دولتی و غیردولتی... تحصیل اطلاع بکنید.  
(نظام‌السلطنه ۲/۲۴۱) ۳. کارگزار دولت: اگر یکی  
از دولتیان به غرض خود، تو را متهم کرده، یاغی شد،  
تحقیق... درکار نیست. (حاج‌سیاح ۱/۲۲۶) ۴. ویژگی  
آنچه تحت کنترل یا وابسته به دولت است؛  
مقر. آزاد: قیمت‌های دولتی. ۴. طرف‌دار دولت؛  
خواخواه دولت: اختلاف و دشمنی میان ملتی‌ها و  
دولتی‌ها. (شهری ۱/۱۱۸) ۵. (قد.) مربوط یا متعلق  
به حکومت. ← دولت (م. ۳): کارهای دولتی را  
راندن گرفت. (بیهقی ۱/۹۴۸) ع. (قد.) نیک‌بخت؛  
سعادت‌مند: دولتی‌تر آمد از من گوی راه/ کاسب او  
را نعل بوسد گاه‌گاه. (عطار ۱۹۵)

### دولت‌یار do[w]lat-yār [عر.فا.ا.] (صد.) (قد.)

(مجاز) نیک‌بخت؛ سعادت‌مند: نیک‌بخت و  
دولت‌یار، آن توائد بود که... اقتدا به خردمندان و مقبلان  
واجب بیند. (نصرت‌الله منشی ۴۱)

### دولت‌یاری d-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) (مجاز)

نیک‌بختی؛ سعادت: ... که دولت‌یاری آن نبوده که بر  
گل بوستان سازی / که دولت‌یاری آن باشد که در دل  
بوستان بیند. (سنایی ۲/۷۰۶)

### دولتین do[w]lat-eyn [عر.ا.] (دولتین، مثالی دوله) (ا.)

دو دولت: دولتین ایران و هند. ○ روس‌ها با  
دیدوبازدید... در پاریس و پترزبورگ... وزرای خارجه  
دولتین باز اصلاح ذات‌البین نمودند. (طالبوف ۱/۲۳۳)

### دولچه dul-če [سر.فا.ا.] (مصغر. دول، ا.) (دلو)

کوچک؛ سطل کوچک: وتی به‌خود آمدم که  
داش‌نرهاد با دولچه آب ولرم به‌روی بدنم می‌ریخت.  
(جمال‌زاده ۸/۱۳۳)

### دولخ dulax (ا.) (دولاغ →: پاییز... فصل دولخ‌های

نفس‌گیر است. (محمود ۳/۴۵۳)

### دولختی do-laxt-i (صد.) (دارای دو لنگه قرینه:

دریچه دولختی قلب. ○ همیشه باز نباشد در دولختی  
چشم / ضرورت است که روزی به گل براندایی.  
(سعدی ۳/۷۳۵)

### دولک dolak (ا.) (بازی) چوب کوچکی در

بازی الک‌دولک که آن را با چوب دیگر (=  
الک) می‌زنند: قیچی... به اندازه دولک در بازی  
الک‌دولک کودکان است. (جمال‌زاده ۸/۱۱۶) ○ و الک  
تنها کافی نشد / هم به الک هم به دولک می‌زند. (ایرج  
۱۲)

### دولمه dolme [تر. = دلمه] (ا.) (قد.) (دلمه →:

چون گندم برسد... و پیاز از حد زیاده و نخود بی‌شمار مع  
ادویه حاره خصوصاً زنجبیل و این را دولمه نیز می‌پزند.  
(نورالله ۲۴۹)

### دولو do-lu [فا.تر.ا.] (بازی) در ورق‌بازی، ورقی

که دو خال دارد: دولوی خاج، دولوی خشت. ○ به  
جماعتی از آن قماربازهای بی‌پیر... برخوردیم که گویی  
از دفتر تقدیر جز نقش آس و لکات و دولو... نخوانده‌اند.  
(جمال‌زاده ۱۷۲)

### دولوکس doluks [فر. deluxe] (صد.) (شیک؛

لوکس: ماشین دولوکس.

### دولول do-lul (صد.) (دارای دو لوله. ← تفنگ

تفنگ دولول.

### دولومیت dolomit [فر. dolomite] (ا.)

(علوم‌زمین) ۱. نوعی کانی سفیدرنگ یا به‌رنگ  
روشن که در ساختن کود، مواد سرامیک، و

**دومرده** do-mard-e (صد، ق. (قد.) به اندازه دو مرد، و به مجاز، بسیار زیاد: امروز دومرده پیش گیرد مرگن / فردا گوید تری از این جا برکن. (سعدی ۲ ۱۸۱) ○ گویی که بکن، نمی‌نوشد / گویی که مکن، دومرده کوشد. (نظامی ۱۴۴۲)

**دوم شخص** do-v[v]-om-šaxs [نا.فا.ا.ع.ر.] (۱.) (ادبی) در دستور زبان، طبقه‌ای از شکل‌های دستوری مانند فعل و ضمیر، که بر مخاطب دلالت می‌کند. دوم شخص مفرد: تو می‌گویی، دوم شخص جمع: شما می‌گویید.

**دوموای** do-mu[ɣ] (صد.) (قد.) (مجاز) میان سال و دارای موی سیاه و سفید: آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش آن آینه‌دار مستطاب. (مولوی ۱ ۷۸/۲) ○ سال جوانان از وقت رسیدن بُود تا سی و پنج سال، و دوموی از سی و پنج بُود تا شست. (اخوینی ۱۴۲ ح.)

**دوموتوره** do-motor-e [نا.فر.نا.] (صد.) ۱. دارای دو موتور: هواپیمای دوموتوره. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی خانواده‌ای که در آن، زن و شوهر شاغل هستند: خانواده ما هم دوموتوره است.

**دومویه** do-muy-e (صد.) (قد.) (مجاز) دومو →: [او را] با قدی به بلندی مایل و... محاسن دومویه مشاهده نمود. (لودی ۱۵۶)

**دومی** do-v[v]-om-i (صد.) (گفتگو) ۱. دوم (م. ۱) →: نفر دومی. ○ دوتا بچه دارد، دومی باهوش‌تر از اولی است. ۲. (مجاز) همتا؛ نظیر: چه پسری! دومی نداشت.

**دومیدانی** do[w]-meydān-i [نا.ع.ر.نا.] (۱.) (ورزش) ← دو ○ دوومیدانی.

**دومین** do-v[v]-om-in (صد.) دوم (م. ۱) →: دومین روز هفته، دومین نفر. ○ کودکان را هیبت استاد نخستین از سربهدررفت و معلم دومین را اخلاقی ملکی دیدند. (سعدی ۱۵۶۲)

**دومینانت** dominant [نر.: dominante] (۱.) (موسیقی) ۱. درجه یا نت پنجم گام دیاتونیک؛ نت نمایان. ۲. آکورد سه‌صدایی مازور روی

به عنوان ماده نسوز در کوره‌ها به کار می‌رود. ۳. نوعی سنگ ساختمانی شبیه سنگ آهک.

**دوله** ۱ do[w]le (۱.) (قد.) پشته و بلندی: هرکه در این ره نرود دژه و دولهست رهش / من که در این شاه‌هم بر ره هموارم از او. (مولوی ۱۹/۵۲)

**دوله** ۲ d. (ع.ر.: دَوْلَة) (۱.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که لقب اشرافی مختوم به دوله دارد: کلاه وزیری: ... مستوفی‌ها و معاونان و وزرا و سلطنه‌ها و دوله‌ها از آن استفاده می‌کردند. (شهری ۲ ۴۵۷/۱) ○ از حکومت سلطنه‌ها و دوله‌ها... جز خیانت... چیزی ندیدند. (حجازی ۴۴۰)

**دوم** do-v[v]-om (صد.) ۱. دارای رتبه یا شماره دو: اتاق دوم، نفر دوم، شنبه دوم شهریور. ○ طرحی که خود مراد کشیده بود، دوم شد. (دانشور ۱۷۹) ○ همانا که به شربت دوم حاجت نیفتد. (نصرالله منشی ۴۰۲) ۲. (۱.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن بر مبنای دو: یک‌دوم، دودوم. ۳. (ق.) در مرتبه یا رتبه دو؛ درثانی؛ ثانیاً: اول سلام، دوم کلام. ○ یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان به‌دبردن از کارزار. (سعدی ۴ ۲۵۸) ○ اول آن‌که نعمت متعمان را سبک دارد... و دوم آن‌که بی‌موجبی در خشم شود. (نصرالله منشی ۳۲۵) ۴. (صد.) (قد.) (مجاز) همتا؛ نظیر: حدیث یا شکر است آن‌که در دهان داری؟ / دوم به لطف نگویم که در جهان داری. (سعدی ۴ ۵۹۶)

**دومش** (گفتگو) درثانی؛ در مرحله دوم: این کار، اولش یک دست رخت درویشی می‌خواهد و دومش... (شهری ۳۴۱)

**دوماه‌نامه** do-māh-nāme (۱.) (چاپ‌ونشر) نشریه‌ای که هر دو ماه یک بار چاپ و منتشر می‌شود: این شماره دوماه‌نامه از تنوع بیش‌تری برخوردار است.

**دومرتبه** do-marta(e)be [نا.ع.ر.] (ق.) (گفتگو) بار دیگر؛ دوباره: به پوریای ولی قسم اگر دومرتبه بدمستی کردی، سیلت را دود می‌دهم. (هدایت ۴۶۵)

پنجم یک گام ماژور یا مینور.

**دومینو** domino [فر.: domino] (۱.) (بازی) ۱. نوعی بازی که بر روی میز مخصوص و با استفاده از مهره‌هایی به همین نام انجام می‌شود: وِلشان کن گوشه خیابان تخته‌نرد و دومینو بازی کنند. (← مخمل باف ۱۳۰) ۲. هریک از مهره‌های مستطیل شکل به رنگ‌های سفید و سیاه که به دو قسمت مربعی تقسیم می‌شوند. بر روی هر قسمت، ارقامی از یک تا شش نوشته یا حک شده، که با آنها بازی دومینو را انجام می‌دهند.



**دومینیکن** dominican [فر.: dominicain] (۱.) (ادیان) ۱. از فرقه‌های مسیحی کاتولیک که در قرن سیزدهم میلادی به وجود آمد. ۲. (ص.) پیرو این فرقه: کشیش‌های دومینیکن. ۳. برگرفته از نام سن دومینیکن (۹۱۷۰-۱۲۲۱ م.)، کشیش متولد اسپانیا.

**دون** dun [ع.] (ص.) ۱. کم‌ارزش و فرومایه: دنیای دون آلوده به... اختلالات طبیعی گردیده‌است. (هدایت ۶۳۶) ۲. چو حافظ در قناعت کوش وز دنیای دون بگذر/ که یک‌جو منتِ دونان دوصد من زر نمی‌ارزد. (حافظ ۱۰۳۱) ۳. چرخ فلک هرگز پیدا نکرد/ چون تو یکی سفلۀ دون و ژکور. (رودکی ۵۰۲) ۴. (قد.) پایین؛ پست: دبیری، آن است که مردم را از پایهٔ دون به پایهٔ بلند رساند. (خیام ۵۶۲) ۵. (قد.) کم؛ ناچیز: شاکر... خدای را عزوجل سیاس‌داری کند، اگر اندک باشد یا بسیار، و یا دیر آید و یا زود، و یا دون آید و یا مرتفع. (احمد جام ۱۷۳)

۶. پایین‌تر از؛ کمتر از: رفقای قدیمی، زنانه‌دوزی را دون‌شان یک مرد خدانشناس... خوانده، پول آن را حرام می‌دانند. (شهری ۲۲۷/۲) ۷. همه گفتند: این کس مستوجب همه عقوبتی باشد و هر بدی که به جای او کنند، دون حق او بُود. (نظام‌الملک ۷۸) ۸. (قد.)

غیر از؛ به جز: سجده ناورندند کس را دون او/ صحت رنجور بود آنسون او. (مولوی ۲۰۳/۱) ۹. همهٔ مؤمنان را گفت نه قومی را دون قومی. (احمد جام ۱۱۵)

**دونا** davnā [رو.] (۱.) (گفتگو) (بازی) دبرنا → **دون‌اشل** dun-e'e'shel [ع.فر.] (ص.) دون پایه → ماهی بیست و پنج تومان نزدیک به حقوق یک اداری دون‌اشل در شهر. (اسلامی‌ندوشن ۵۱) ۲. اعضای دون‌اشل... باید از بالادست خود فرمان‌بری داشته باشند. (شهری ۳۳۵/۵)

**دون‌القلّین** dun.a.l.qollat.eyn [ع.: دون‌القلّین] (۱.) (قد.) کمتر از دو خُم آب که در فقه شافعی کُر به شمار نمی‌آید. نیز ← دوقله: نیست دون‌القلّین و حوض خُرد/ کی تواند قطره‌ایش از کار برد؟ (مولوی ۴۳۲/۱) ۲. مالی که حلال است، آبی نیست که دون‌القلّین یا کوزه‌ای نیست که خوف پلید شدن و تغییر باشد. (شمس‌تیریزی ۲۹۰/۱)

**دونا‌ی** do-nāy (۱.) (موسیقی) نوعی ساز بادی به شکل دو نی که به یک‌دیگر چسبیده‌اند؛ نی مضاعف.

**دون‌بازی** dun-bāz-i [ع.فا.نا.] (حاصم.) دنائت؛ پستی: این دون‌بازی‌ها و بی‌شرف‌بازی‌ها را کنار بگذارید، وگرنه... پدرتان را درمی‌آوریم. (هدایت ۸۳۶) **دونبش** do-nabš (ص.) ویژگی زمین یا ساختمانی که دو طرف آن کوچه یا خیابان است: دکان‌های دونبش. (شهری ۳۱۰/۲) ۲. یک بقالی دونبش توی هر شهری درآمده از این بیش‌تر است. (آل‌احمد ۸۳۶)

**دون‌پایه** dun-pāy-e [ع.فا.نا.] (ص.) دارای رتبهٔ پایین و مقام کم‌اهمیت: بعضی کارمندان دون‌پایه دولتی و کم‌بضاعت در آن [خانه‌ها] زیست می‌کنند. (شهری ۲۴۵/۳) ۳. نایب‌ناظر... در رتبه و احترام، با کشیک‌چی‌باشی برابر بود، ولی اجزای او مردم دون‌پایه... بودند. (نظام‌السلطنه ۳۲۰/۱)

**دون‌پرور** dun-parvar [ع.فا.] (ص.) پرورش‌دهندهٔ مردم پست و فرومایه: پس از عمری دست به دامن کسی رسیده که در این دنیای دون و

**دون رتبه** dun-rotbe [ع.ع.ر.] (ص.) دون پایه → :  
کارمندان دون رتبه. (هدایت ۱۵۵۶)

**دون ژوان** donžu'ān [فر.: Don Juan] (ص.) (ا.)  
مرد زن‌باز و شیفته روابط با زنان: دون ژوان  
کرج... عاشق زنی شده. (هدایت ۵۱<sup>۱۰</sup> و ۵۳)

**دون صفت** dun-sefat [ع.ع.ر.] (ص.) دارای  
ویژگی‌های اخلاقیِ ردیلاانه؛ پست؛ فرومایه:  
آدم‌های دون صفت.

**دونقطه** do-noqte [نا.ع.ر.] (ا.) نشانه‌ای  
نوشتاری به شکل «:» که معمولاً برای توضیح  
یا نقل مطلبی به کار می‌رود.

**دونگ** davang (نا.) ← دروغ؛ دروغ‌و‌دونگ.  
**دونلی** donali (ا.) (موسیقی ایرانی) ساز بادی  
چوبی بلند مربوط به منطقه بلوچستان،  
پاکستان، و ایران شامل دو نی سوراخ‌شده که  
به‌طور جداگانه در دست گرفته می‌شود. قمیش  
آن مانند قمیش فلوت رکورد است.

**دونم** do-nam (ص.) دارای حالتی میان خشکی  
و تری؛ دارای اندکی رطوبت؛ نیمه‌خشک.

• ~ شدن (مصل.) اندکی خشک شدن  
آنچه خیس است: چارقد را توی آب نشاسته  
می‌گذاشتند... آن‌گاه... توی آفتاب می‌گرداندند تا دوم  
شود. وقتی دوم شد، چهار گوشه چارقد را می‌گرفتند و  
چهارا می‌کردند. (کتیرایی ۳۳۶) • چرخ درشکه‌اش...

میان گل‌ها فرورفت... تا ماه دوم بهار نرسید و گل‌ها دوم  
نشد، نتوانستند چرخ را بیرون بیاورند. (مستوفی  
۲۳۲/۳)

**دونماز** do-namāz (ا.) (قد.) (مجاز) نماز ظهر و  
عصر: میان دونماز حرکت کرده‌بود. (بیهقی ۴۱<sup>۱</sup>)

**دون همت** dun-hemmat [ع.ع.ر.] (ص.) فاقد  
همت والا؛ پست و فرومایه؛ مقر. بلند همت:  
جمعی پست‌فطرت دون همت نالایق درصدد آن هستند که  
به حیات استقلالیِ مملکت خاتمه دهند. (← مستوفی  
۴۸۹/۳) • چو خرمن برگرفتی گاو مغروش/ که دون همت  
کند مَت فراموش. (سعدی ۸۵۸<sup>۴</sup>) • مرد دون همت  
صحبت نکند با کسی الا از بهر اومیدی یا بیمی. (بخاری

دون پرور، برازند؛ نام شریف آدمی است. (جمال‌زاده  
۱۴۲/۲) • ساطق دهر دون پرور ندارد شهید آسایش/  
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش.  
(حافظ ۱۸۸<sup>۱</sup>)

**دون پروری** d-i [ع.فا.ا.] (حامص.) پرورش  
مردم پست و فرومایه: تو هستی که به  
دون پروری، فرومایگی، خودپسندی، چشم‌تنگی، و آز  
آدمی‌زاد خندیده‌ای. (← هدایت ۱۲۲<sup>۲</sup>)

**دوندگی** dav-ande-gi (حامص.) ۱. (گفتگو)  
(مجاز) تلاش و کوشش بسیار کردن معمولاً با  
رفت و آمدهای مکرر: بعداز دوندگی‌ها... عاقبت  
توانست تو یکی از کارخانه‌ها... کاری پیدا کند.  
(محمود ۲۰۴<sup>۲</sup>) • هنوز برای نان و آب روزانه خود و  
عیال و اولادش محتاج به این‌همه دوندگی بود.  
(آل‌احمد ۵۸<sup>۷</sup>) • بعداز دو ماه دوندگی، معلوم شد که  
می‌خواهند [او] را معزول کنند. (نظام‌السلطنه ۶۷/۱)  
۲. (قد.) به سرعت دویدن و تند رفتن: این دو  
مرکب معروف بودند در دوندگی چنان‌که شبی چهل  
فرسنگ برفتند. (نظامی عروضی ۱۱۶)

• ~ کردن (مصل.) (گفتگو) (مجاز) دوندگی  
(م.) (ا.) →: کار غالب نوع بشر از همین قرار است که  
شب و روز کار و دوندگی می‌کنند. (مینوی ۲۳۲<sup>۳</sup>) • پولش  
را وعده کردند. من... دوندگی کردم، ندادند. (حاج سیاح  
۳۴۰)

**دونده** dav-ande (صف.) (از دویدن) ۱. ویژگی  
انسان یا جانوری که می‌دود: با سرعت آدم  
دونده‌ای... طی طریق کرده. (شهری ۵۳/۱<sup>۲</sup>) • اسب  
دونده‌ای را می‌توان نگاه داشت؟ (طالبوف ۲۲۸<sup>۲</sup>) ۲.  
(ورزش) ورزش کار مسابقه دو؛ ورزش کار  
رشته دو. ۳. (قد.) دارای سرعت در دویدن؛  
تندرو: همان یک اسب داشتم و سخت تیز تک و دونده  
بود. (بیهقی ۲۵۶<sup>۱</sup>) • اگر دندان [گرگ] را برگردن اسب  
بندی، از دیگر اسبان دونده تر گردد. (حاسب طبری ۲۰۴)  
۴. (قد.) (مجاز) دارای حرکت و جریان: آب  
دونده به تشبیه از فراز/ ابر شتابنده به‌سوی سلسات.  
(ناصر خسرو ۹۸<sup>۱</sup>)

(۱۵۸)

**دو ن همتی** d-i [ع.ع.فا.] (حامص.) نداشتن

همت والا؛ پستی و فرومایگی؛ مقر.

بلند همتی: جوان مردی و گذشت و بلند نظری را به

دون همتی و تنگ چشمی و بغل بدل کردیم. (خانلری

۳۰۴) مردم خسیس طبع... از سر خسیسی و دون همتی

خویش در کارها نگرند. (احمد جام<sup>۱</sup> ۱۰)**دونیم** do-nim (ص.) (قد.) ویژگی آنچه نصف یا

دو تکه شده یا دوبخشی است: زود بینا به

شمشیر ملک / سر او چون دم خطاف دونیم. (خاقانی

(۹۰۳)

• **شدن** (م.ص.) دو تکه یا نصف شدن:

یارب به دست او که قمر زان دونیم شد / تسبیح گفت در

کف میمون او حصا. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۰۲)• **کردن** (م.ص.) دو تکه یا نصف کردن:

پهلوان... به یک ضریب پشت شمشیر، دو دیو خون خوار

و لندهور را دونیم کرده بود. (قاضی ۱۶)

• **پر ~ زدن** (قد.) • دونیم کردن ↑: یکی را بهشمشیر زد بر دونیم / .... (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۲۷)• **به ~ کردن** (قد.) • دونیم کردن →: آتش

دو زخ... همه سرکشان را و جباران را می به دونیم کند.

(احمد جام<sup>۱</sup> ۴۹) • بسیار مردم را از آن خونبان میان بهدونیم کردند و دست و پای پریدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۲۵)**دونیمه** d-e (ص.) (قد.) دونیم →: هر آن که چون

قلمت سر به حکم بر نهد / دونیمه باد سرش تا به سینه

هم چو قلم. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۳۳)• **شدن** (م.ص.) (قد.) دونیم شدن: دونیمه

شد آن آب جوهر گشای / یکی زیر و دیگر زیر یافت

جای. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۲۸)• **کردن** (م.ص.) (قد.) دونیم کردن: در صحن

مسجد جامع، شخصی قصه زکریا علیه السلام و درآمدن

وی در درخت و دونیمه کردن وی به اره... بر آن می گفت.

(جامی<sup>۸</sup> ۲۱۷)**دونین** devoniyān [فر.: dévonien] (ا.)

(علوم زمین) چهارمین دوره از دوران

پالئوزوئیک که از حدود ۴۰۰ میلیون تا حدود

۳۵۰ میلیون سال قبل ادامه داشته است.

**دووجهی** do-vajh-i [ا.ع.فا.] (ا.) (ریاضی) فرجه

(م. ۲) →

**دوومیدانی** do[w]-(orva)-meydān-i [ا.ع.فا.]

(ا.) (ورزش) ← دو و دوومیدانی.

**دوهازاری** do-hezār-i (ا.) ۱. سکه دوریالی.

نیز ← دوازاری. ۲. (قد.) در دوره قاجار،

سکه ای از جنس نقره برابر دو قران: شاه...

همین که ساعت اولی ختم شد، اول وارد اتاق ملاها

می شود... و از نقره و طلای مسکوک تازه دوهزاری و

اشرنی به حاضران انعام می فرماید. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۰۷)

۳. (قد.) در دوره قاجار، سکه ای از جنس طلا

برابر چهار قران: به تهران نوشتم عکس شاه و شیرینی

و... پنج هزاری و دوهزاری طلا... بفروستند. (مستوفی

(۴۷۹/۲)

• **زرد** (قد.) دوهزاری (م. ۳) ↑:

گل سینه های سوسماری... جای خود را به... دوهزاری زرد

و پنج هزاری... دادند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۰)**دوهشتم** do-hašt-om (ا.) (موسیقی) مقیاس (متر

یا اندازه) زمانی یک میزان که در آن، مقیاس

هریک از میزان ها شامل نت هایی با ارزش

کشت دوهشتم است.

**دوهفته** do-haft-e (ص.) دارای قرص کامل

(ماه): ماه دوهفته. • دوهفته می گذرد که آن ماه «دوهفته»

ندیدم / .... (سعدی<sup>۳</sup> ۵۵۱)**دوهفته نامه** d-nāme (ا.) (چاپ و نشر) نشریه ای

که هر دو هفته یک بار چاپ و منتشر

می شود: تعداد مجله های هفتگی از دوهفته نامه ها

بیش تر است.

**دوهوا** do-havā [ا.ع.فا.] (ص.) (گفتگو) ۱.

در معرض دو هوای متفاوت. ۲. (مجاز) دارای

دو احساس متفاوت و معمولاً متضاد.

• **شدن** (م.ص.) (گفتگو) ۱. از جایی به

جای دیگر رفتن و در معرض آب و هوایی

متفاوت قرار گرفتن که معمولاً سبب بیماری

می شود: بچه را توی این سرما بیرون نبر، دوهوا

تک نواز یا تک خوان.

**دویت<sup>۱</sup> davit** (ا.) (گفتگو) دبیت →: شلوارهای دویت و کریاس و... تنگ و گشاد بی‌خشتک و خشتک‌دار. (شهری<sup>۲</sup>/۲۱۴)

**دویت<sup>۲</sup> d.** (از عر. ممال دوات) (ا.) (قد.) دوات →: برآید از ظلمات دویت هرساعت / چنانکه می‌رود آب حیانش از منقار. (سعدی<sup>۳</sup>/۷۰۴) ○ امیر، دویت و کاغذ خواست و یک‌یک باب از مواضع را جواب نبشت. (بیهقی<sup>۱</sup>/۱۸۸)

**دویت‌خانه d.-xāne** (از عر. فا.) (ا.) (قد.) دوات‌خانه →: کاغذها و دویت‌خانه سلطانی گرد کردند، و بیش‌تر ضایع شده بود، نسخی چند و کتابی چند یافتند. (بیهقی<sup>۱</sup>/۸۴۳)

**دویت‌دار davit-dār** (از عر. فا.) (صفه، ا.) (قد.) دوات‌دار →: خواجه... کاغذ و درج سبک... برداشت و آن‌جا نبشت... و آن را به دویت‌دار انداخت و در ساعت امضا کرد. (بیهقی<sup>۱</sup>/۱۹۳)

**دویدن dav-id-an** (مصل.، بم.، دو) ○ پیمودن مسافتی، سریع‌تر از راه رفتن، به‌حالتی که هردو پا لحظاتی با زمین تماس نداشته باشند: در رفتگان هم‌چنان... می‌دویدند. (دانشور<sup>۱</sup>/۱۹۳) ○ در طواف قدوم، سنت است که سه بار بدود، تیزتر از رفتن به جنازه و فروتر از دویدن سخت. (بحرالانوار<sup>۱</sup>/۲۸۳) ○ سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیشش دوید. (فردوسی<sup>۳</sup>/۵۲۱) ○ ۲. (گفتگو) (مجاز) شتاب کردن؛ شتافتن: بدو پسر! چه قدر معطل می‌کنی! ۳. (مجاز) تلاش کردن؛ دوندگی کردن: پشت سفارت... فکلی‌ها دنبال طعمه می‌دویدند. (علوی<sup>۱</sup>/۵۷) ○ عمری دیده‌ای... و تا بیایی خود را به‌بشناسی، حماقت‌ها کرده‌ای. (آل‌احمد<sup>۱</sup>/۱۴) ○ همی‌دوم به جهان اندر از پی روزی / ... (عسجدی<sup>۱</sup>/۵۱) ○ ۴. (مجاز) جاری شدن؛ روان شدن؛ جریان یافتن: خون توی چشم‌هایش دوید. (علوی<sup>۱</sup>/۱۷) ○ خون دوید از چشم هم‌چون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او. (مولوی<sup>۱</sup>/۱۵/۱) ○ ۵. (گفتگو) (مجاز) ظاهر شدن؛ پیدا شدن: توی ریش کوتاهش تارهای سفید دیده‌است.

می‌شود. ۲. (مجاز) احساس دوگانه و معمولاً متضاد پیدا کردن: بچه با پدرش زندگی می‌کرد. مادرش را که دید، دوهوا شد و مدام بی‌قراری می‌کرد. ○ اگر وسط کار برگردم، دوهوا می‌شوم. بهتر است بمانم و کار را تمام کنم.

**دوهوایی d.-y(i)-i** (فاعر. فا. فا.) (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای دو خواسته متفاوت بودن. ← • دوهوایی کردن. ۲. دودستگی؛ اختلاف: هرج‌ومرج و دوهوایی درمیانه قزلباش رسوخ تمام یافته بود. (مروی<sup>۱</sup>/۳۸۰) ○ اقلیم ابخاز را یک‌باره از آفت غوغا و هجوم فتنه و وحشت دوهوایی... پاک و مجرد گردانید. (خاقانی<sup>۱</sup>/۳۲۱)

• ۳. ~ کردن (مصل.، ا.) (قد.) (مجاز) ۱. به دو شخص یا دو چیز متفاوت علاقه داشتن: خلق گویند پرو دل به هوای دیگری ده / نکم خاصه در ایام اتابک دوهوایی. (سعدی<sup>۳</sup>/۵۷۰) ○ یا می‌کده یا کعبه یا عشرت و یا زهد / این‌جا نتوان کرد به یک دل دوهوایی. (خاقانی<sup>۱</sup>/۴۳۵) ۳. اختلاف و دشمنی ورزیدن: با سلطان محمد لشکری اندک بود، که خاصگیان چنان‌که قاعده لشکر باشد، دوهوایی می‌کردند. (راوندی<sup>۱</sup>/۲۶۲)

**دوی do-v-i** (حامص.) (قد.) ۱. دویی (بر. ا.) →: لای منی بود و توی برتافت / ملک یکی بود و دوی برتافت. (نظامی<sup>۱</sup>/۱۳۵) ۲. دویی (بر. ۲) →: نیاید از تو بیخلی چو از رسول دروغ / دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوی. (منوچهری<sup>۱</sup>/۱۲۶) ۳. (مجاز) دویی (بر. ۳) →: به حکم یگانگی، دوی از میان برخیزد. (آتسرای<sup>۱</sup>/۲۷۲) ○ صوفی در رنج جگر می‌خورد و صافی در گنج برمی‌خورد، به حکم آن‌که در عشق دوی نیستند. (حمیدالدین<sup>۱</sup>/۱۱۴) ۴. (مجاز) همتایی؛ همانندی؛ رقابت: بلکه آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق دعوی دوی. (مولوی<sup>۱</sup>/۴۱۶/۲) ○ کان عجزوه بود اندر جادوی / بی‌ظنیر و ایمن از مثل و دوی. (مولوی<sup>۱</sup>/۴۶۵/۲)

**دوئت du'et** [انگ.: duet، از ایتا.: duetto] (ا.) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای دو تک‌نواز یا تک‌خوان. ۲. گروه موسیقی شامل دو



چنان‌که هردو نقیض یک را نشان دهند: پنج‌یک  
برگرفته باد فلک/ که دوش را دو یک شمار کند.  
(خاقانی ۱۷۳) ۳. (قد.) (مجاز) نفس‌های آخر  
عمر؛ دم مرگ: نیک بدحال و سخت سست‌دل/ حال  
دل بر دو یک نه بر خطر است؟ (خاقانی ۶۳)

**دوئل** du'el [فر.: duel] (۱.) مبارزه دو نفر با  
یک‌دیگر برای اعاده حیثیت یا کسب چیزی:  
در اروپا این وقایع اکثر به دوئل ختم و اعاده حیثیت  
می‌شود. (مستوفی ۵۱۰) ۲. این شیوه مبارزه در  
کشورهای غربی مرسوم بوده‌است.

❦ ~ **کردن** (مصدر.) مبارزه کردن تن‌به‌تن.  
← دوئل: اغلب در فیلم‌های وسترن دو نفر بودند که  
باهم دوئل می‌کردند و یکی دیگری را می‌کشت. ○ من نه  
تو را بیهوده ول می‌کنم/ گر ندهی بوسه دوئل می‌کنم.  
(ابرج ۱۰۳)

**دویم** do-y[y]-om [= دوم] (صدر.) (قد.) دوم →:  
حکم شده‌بود... صاحب‌خانه فانوس از مرتبه دویم  
خانه‌اش بیایزد که کوچه روشن بشود. (وقایع اتفاقیه ۷۳۵)  
○ شخص جواد کریم، سه صفت دارد... اول این‌که چیزی که  
با دست راست می‌دهد، دست چپ او مطلع نمی‌شود. دویم  
این‌که عطای خود را فراموش می‌کند. (حاج سیاح ۶) ○  
بدان‌که سبب حصول علم، حواس خمس است: یکی سمع،  
دویم بصر،... (هجوری ۵۰۸)

**دوئو** du'o [فر.: duo] (۱.) (موسیقی) ۱. اثر  
موسیقایی برای دو صدای (ساز) غالباً  
متفاوت. ۲. نوازندگی مشترک دو تک‌نواز.

**دویی** do-y(')-i (حامصدر.) (قد.) ۱. دو بودن. ۲.  
دوگانگی؛ مقر. وحدت: چه شک داری در آن،  
کاین چون خیال است/ که با وحدت دویی عین محال  
است. (شیرازی ۹۶) ○ دو عالم چیست تا در چشم اینان  
قیمتی دارد؟/ دویی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان.  
(سعدی ۸۰۲) ۳. (مجاز) بیگانگی، جدایی، و  
اختلاف: رسم دویی و جدایی... برانداخت. (فانم مقام  
۲۷۶) ○ خار پای خود منم خود را ز خود فارغ کنم/ تا  
دویی یک‌سو شود هم من تو گردم هم تو من. (خاقانی  
۶۵۳)

(← محمود ۶۵) ○ خنده‌ای روی صورتش دوید.  
(آل‌احمد ۱۸۹) ۴. (گفتگو) (مجاز) نفوذ کردن:  
در با هجوم باد باز شد. یک‌هو سرما دوید توی تنم.  
(عاشورزاده: داستان‌های نو ۴۵) ۷. (گفتگو) (مجاز) زیاد  
کار کردن خودرو: ماشینش خیلی اوراق بود،  
معلوم بود که زیاد دویده.

**دویره** doveyre [عر.: دویرة] (۱.) (تصوف) خانقاه:  
به دویره بازآمدم. (هجوری ۵۵)

**دویزیون** deviziyon [فر.: (۱.) (منسوخ) (نظامی)  
دویزیون →: ما هیچ قشون نفرستادیم. وقتی ده  
دویزیون لازم بود، یکی فرستادیم. (مستوفی ۱۴۷/۳)

**دویست** devist (۱.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی  
معادل دویربار صد؛ ۲۰۰: صد به علاوه صد  
می‌شود دویست. ۲. (صدر.) دارای این تعداد:  
دویست جلد کتاب. ○ عایداتش با انعام و مخلفات می‌شود  
دویست دلار. (دانشور ۲۵۷) ○ سرهای کشتگان قریب  
دویست عدد بر چوب‌ها زده نهادند عبرت را. (بیهقی ۱  
۵۶۸) ۳. دویستم (م. ۱.) ↓: رتبه دویست، صفحه  
دویست.

**دویستم** d.-om (صدر.) ۱. دارای رتبه یا شماره  
دویست: شماره دویستم مجله، نفر دویستم. ۲. (۱.)  
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه‌با  
عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن  
بر مبنای دویست: یک دویستم، هفده دویستم.

**دویستمی** d.-i (صدر.) (گفتگو) دویستم (م. ۱.) →:  
نفر دویستمی. ○ دویستمی قبول شد.

**دویستمین** devist-om-in (صدر.) دویستم (م. ۱)  
→: دویستمین نفر، شماره دویستمین.

**دویستی** devist-i (صدر.) منسوب به دویست، (۱.)  
(گفتگو) اسکناس دویست تومانی: دوتا دویستی  
دادم یک دفترچه خریدم.

**دویک** do-yek (۱.) ۱. (موسیقی ایرانی) بحر سوم  
از هفده بحر اصول: دویک و چار ضرب و  
ضرب‌الفتح/ نیست گفتم در آنچه قطعاً قدح.  
(عبدالمؤمن صفی‌الدین: مشحون ۲۵۵) ۲. (قد.)  
(بازی) در تخته‌نرد، حالت قرار گرفتن تاس‌ها

جان یکن. (به آذین ۱۰۶) ۴. ۴. د (م. ۴). → ده یعنی تو  
خیر نداشتی؟! ۵. د (م. ۵). → ده؟ قضیه این طور  
است؟ ۶. د (م. ۶). → ده تو خودت گفتی!

ده ۱. deh (ا. ۱). مجموعه چند خانه و  
کشتزارهای اطراف آن، که پنج تا پانصد  
خانوار در آن زندگی می‌کنند؛ روستا؛ قریه:  
اصل‌نسی در ده نداشته‌اند. (آل‌احمد ۱ ۳۹) ○ در راه  
تشیاور دهی دیدم بس خوب/.... (رودکی ۱ ۵۲۸)

ده ۲. d. (ب. دادن) ۱. ← دادن. ۲. جزء پسین  
بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دهنده»:  
سودده، شیرده، فرمان‌ده. ۳. (ف. د. شج.). (قد.) هنگام  
امر کردن به زدن به‌ویژه شمشیر برای بریدن  
سر محکومان گفته می‌شد؛ بز: سیاف منتظر  
آن‌که بگوید: «دها» تا سرش بیندازد. (بی‌هی ۱ ۲۱۶) ○  
او... چوبی بر سر خر زد... گفت: ده که بر دماغ خود  
می‌زنی. (خواجه‌الله ۱ ۵۲۱)

ده ۳. ده‌دار (قد.). (مجاز) غوغا و فریاد جنگ:  
برآمد ده‌دار از هردو سوی/ ز گردان جنگی  
پرخاش‌جوی. (فردوسی ۲ ۲۰۱۲)

ده ۴. ده‌وگیر (قد.). (مجاز) ده‌ودار ↑: شه به ناز و  
نشاط شد مشغول/ کز ده‌وگیر گشته بود ملول. (نظامی ۲  
۱۳۴)

ده آیت dah-ā'āyat [ف. ا. ع. ر.] (ا. ۱). (قد.) نشانه‌ای  
به شکل دایره‌ای کوچک و طلایی که در پایان  
هر ده آیه قرآن نقش می‌کردند: مهر او تا زیم ز  
مصحف دل/ چون ده آیت نیفکنم به کنار. (خاقانی ۲ ۲۰۵) ○  
از برای قدسیان سی‌پاره افلاک را/ این ده آیت‌های زر  
یارب چه موزون کرده‌اند. (مجبریلقانی: دیوان ۶۴:  
فرهنگ‌نامه ۱۰۸۱/۲)

دها dahā [ع. ر. دهاء] (ا. مصد.). (قد.) ۱. زیرکی؛  
هوشمندی؛ کفایت و دهای زیاد جهت پشتیبانی دولت  
او ظاهرأ حتی بدین مایه بدنایمی نیز برای خلیفه می‌ارزید.  
(زرین‌کوب ۲ ۳۵۴) ○ هر که در میان شما کیاستی و دهای  
دارد، باید که حاضر شود تا مشاورتی فرماییم.  
(نصرالله‌منشی ۲ ۲۰۳) ۲. خدعه؛ فریب‌کاری: صد  
نسون دارد ز حیل و زدها/ که کند در سله گر هست

دویت do-yi'iy[y]at [ف. ا. ع. ر.] (ا. مصد.). (گفتگو)  
دوگانگی، جدایی، و اختلاف: محور تمام  
دویت‌ها، تنفرها... جنایت‌ها همین یک مسئله است.  
(مسعود ۱۴) ○ مردم را به یک‌دیگر مسلط کرده، دهاتی  
و شهری، بلکه خانواده‌ای از نفاق و دویت خالی نباشد.  
(حاج‌سیاح ۱ ۲۸۶)

ده ۵. dah (ا. ۱). ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل ۱۰  
به اضافه یک؛ ۱۰: ده نخستین عدد دورقمی است. ○  
چه شب‌ها تا ساعت ده پای همین پنجره ایستاده‌بود.  
(آل‌احمد ۲ ۱۷۴) ۲. (صد.) دارای این تعداد: ده  
انگشت، ده کبوتر. ○ ده درویش در گلیمی بخشند و دو  
پادشاه در اقلیمی نگنجند. (سعدی ۲ ۱۲) ۳. دهم  
(م. ۱). → ردیف ده، نفرده.

ده ۶. ده‌دان (دهن) کسی زدن (قد.). (مجاز)  
او را خاموش کردن و به سکوت واداشتن:  
گفت: تو را بم و لیک هر که بگوید ز من/ شرح دهد از لیم  
ده بز نش بردها. (مولوی ۲ ۲۶۷/۴) ○ گر جان بداندیش  
گوید بد شه پیش/ ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه.  
(مولوی ۱ ۱۲۵/۵) نیز ۷. ده دادن.

ده ۷. ده دادن (مصد.). (قد.). (مجاز) باز کردن  
انگشتان هردو دست و اشاره کردن با کف  
هردو دست به سوی کسی به نشانه ابراز  
ناراحتی و تنفر از او: ساعتی در وی نظر کرد از  
عناد/ و آن‌گهان با هردو دستش ده بداد. (مولوی ۱  
۲۸۹/۳)

ده ۸. ده‌وچار (قد.). چهارده: گر تاله و آه آمد زان پرده  
ماه آمد/ نظاره مه خوش‌تر ای ماه ده‌وچارم. (مولوی ۲  
۲۱۴/۳)

ده ۹. ده‌دو (قد.). دوازده، و به مجاز، دوازده برج:  
بدین دم زدن زمین فروزنده هفت/ بگوید که اندر ده‌دو  
چه رفت. (اسدی ۱ ۳۴)

ده ۱۰. de (شج.، ق.). (گفتگو) ۱. د (م. ۱). → دواز  
نیمه شب گذشته بود که زنگ تلفن بیدارمان کرد و ده بدو  
تا پرسی و خدا حافظی. (آل‌احمد ۲ ۱۰) ۲. د (م. ۲).  
→ ده بگو ببینم چه شده؟ ۳. د (م. ۳). → ده  
بچنید، دیر شد. ○ با صدای خفه تشر زد: ده زود باش،

درآوردی؟ او مؤدبانه از تو دعوت کرده بود.

**دهاتی پسند** deh-āt-i-pasand [فا.عر.فا.نا.] (صمد).

موردپسند مردم روستا، و به مجاز، بسیار ابتدایی و کم ارزش: بازار دروازه... از آشفته ترین و شلوغ ترین... بازارها بود... انواع مشاغل... از قبیل: خشک بار و خوراکی های دهاتی پسند. (شهری ۳۲۹/۲)  
○ دروازه قدیمی کعبه را به... اکتیل تند دهاتی پسندی رنگ کرده اند. (آل احمد ۱۵۰<sup>۲</sup>)

**دهاتی گری** deh-āt-i-gar-i [فا.عر.فا.نا.فا.]

(حامص.) حالت روستایی داشتن؛ به شیوه روستاییان رفتار کردن، و به مجاز، سادگی و ساده لوحی: رندها و اعیان «کیوده» بامه دهاتی گری و اشتها به بی سوادی... زیرکی و نکته سنجی ای دارند. (اسلامی ندوشن ۱۸۵) ○ من بامه نادانی و دهاتی گری ام چیزی از آن علم کذاپی... می فهمم. (قاضی ۲۱۷)

**دهاده** deh-ā-deh (امص.) (قد.) بزن بزن، و

به مجاز، فریاد و غوغای جنگ آوران. ← دهه<sup>۲</sup> (مر. ۳): از طرفین، ناله نای رزمی و صدای کوس حربی و دهاده مبارزان... از ذروه سپهر برین گذشته. (مروی ۱۵۳) ○ زواره پیامد به پیش سپاه/ دهاده برآمد ز آوردگاه. (فردوسی ۲۸۳<sup>۱</sup>)

**دهار** dahār (ا.) (قد.) غار: یکایک پراکنده بر دشت

و غار/ زبان چون درخت و دهان چون دهار. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۶۵)

**دهاز** dahāz (ا.) (قد.) بانگ؛ فریاد: فرخی بنده تو

بر در تو/ از بساط تو برکشیده دهاز. (فرخی ۲۰۲<sup>۱</sup>)

**دهاقین** dahāqin (عر.، جر. دهقان) (ا.) ۱.

دهقانان؛ دهقان ها. ← دهقان (مر. ۱): اخیراً...

یکی از دهاتین... سکه های ایرانی عهد ساسانیان را از

زیر خاک به دست آورده. (جمال زاده ۱۲/۱۰) ○

خالصه جات به تصویب مجلس بین دهاتین تقسیم خواهد

شد. (مخبر السلطنه ۴۴۸) ۲. دهقانان؛ دهقان ها.

← دهقان (مر. ۲): دهاتین از کثرت نعمت، با ملوک و

امرای وقت دم موازات می زدند. (جویی ۱/۱۱۹) ○

نوروز جهان پرور مانده ز دهاتین/... (عنصری ۱۱۷)

اُدها. (مولوی ۱۲/۳) ○ مکر است بی شمار و دها مر زمانه را/ من زو چنین رمیده به مکر و دها شدم.

(ناصر خسرو ۱۳۹)

**دهات** deh-āt [فا.عر.] (ا.) (گفتگو) ده ها؛

روستاها: اسم «روستم آباد»... بر یکی از دهات ترک زبان همسایه اطلاق شده. (آل احمد ۹۳<sup>۱</sup>) ○ در این کوها آب و مراتع و مزارع و دهات و آبادی زیاد است. (حاج سیاح ۲۰۶<sup>۱</sup>)

**دهات** dohāt [عر.: دهاة، جر. داهی و داهیه] (ا.)

(قد.) مردم زیرک؛ زیرکان؛ هوشمندان: یکی از دهات ایشان... پیش رفت. (نصرالله منشی ۲۰۳) ○ شاه... مثال داد تا چند معبره از کفات و دهات ملک که هریک فرزانه زمانه خویش بودند... به حضرت آمدند. (رواینی ۴۴)

**دهاتی** deh-āt-i [فا.عر.فا.] (صمد.) منسوب به دهات،

(ا.) (گفتگو) ۱. اهل ده؛ روستایی: وای به حال

دهاتی بی چاره ای که... به دام این دزدان... بی دین... بیفتد.

(شهری ۳۳۲/۲) ○ راه خلوت و خالی از صدا بود. از

دور عو عوسگ های دهاتی ها به گوش می رسید. (علوی<sup>۲</sup> ۱۶)

۲. مانند اهالی روستا: لباس دهاتی، لهجه

دهاتی. ○ فزاش مدرسه بود با قیافه دهاتی و ریش

نتراشیده. (آل احمد ۱۷<sup>۱</sup>) ۳. غیر مؤدبانه (آن که رفتار

او با آداب شهرنشینان مطابقت ندارد، و

به مجاز، ساده لوح: بابا بیاید مرا از دست این دهاتی

خلاص کنی. (حجازی ۳۳۹) ○ می گفت اهوازی است.

مرتیکه یک دهاتی بیشتر نیست. (آل احمد ۱۰۶<sup>۲</sup>)

۴. فاقد جنبه های زیبایی آن گونه که شهریان

بپسندند؛ به شیوه روستاییان: سلیقه دهاتی. ○

خانه شان نقشه دهاتی دارد.

**دهاتی بازی** d.-bāz-i [فا.عر.فا.نا.فا.] (حامص.)

(گفتگو) رفتار دور از آداب شهرنشینان، و

به مجاز، ساده لوحی: با آن دهاتی بازی ات آبروی

همنما را بردی.

● ● ● در آوردن (مص.ا.) (گفتگو) رفتار کردن

دور از آداب شهرنشینان، و به مجاز، کارهای

ساده لوحانه انجام دادن: چرا این قدر دهاتی بازی

کردن: ببند دهانت را! این قدر یاوه‌گویی نکن. ○ در فته بستن دهان بستن است. (امیر خسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>)

○ به به ~ (مجاز) ۱. از طریق گفتن به دیگران؛ با نقل قول‌های پیاپی: خواهی که داستان تلخ جوروجفای تو را دهان به دهان... بازگویند. (قاضی ۱۱۴)  
۲. (قد). منتشر و پراکنده: من ز شادی بر آسمان برین / نام من بر زمین دهان به دهان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۶۷) نیز  
○ تنفس ○ تنفس دهان به دهان.

○ به به ~ شدن (مجاز) در همه جا گفته شدن: اکبر... حرف و حدیثش دهان به دهان می‌شود. (شهری<sup>۲</sup> ۹۰/۲) ○ بیزندش چو تحفه دست به دست / بشود در جهان دهان به دهان. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۸۴)

○ به به ~ شدن با کسی (گفتگو) (مجاز) با او هم کلام شدن یا مشاجره کردن: مرا بین که با کی دهان به دهان می‌شوم! (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۳۲۵)

○ به به ~ کسی دادن (گذاشتن) (گفتگو) (مجاز) با او مشاجره کردن: او خیلی بی‌ملاحظه است، تو نباید دهان به دهان او می‌دادی. ○ پسره حالا دیگر توی روی من می‌ایستد. اگر یک کمی بیش تر دهان به دهانش می‌گذاشتم، مرا سکه یک پول می‌کرد. (○ میرصادقی<sup>۵</sup> ۴۳)

○ به به ~ گذاشتن با کسی (گفتگو) (مجاز) ○ دهان به دهان شدن با کسی ○ دهان به دهان گذاشتن با او بی‌فایده بود. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۳۲۴)

○ به به ~ گرداندن (مجاز) به همه گفتن و شایع کردن: [او] پرحرفی می‌کرد، اخبار خانه‌ها را دهان به دهان می‌گرداند. (علی زاده ۲/۲۵۰)

○ به به ~ گشتن (مجاز) در همه جا نقل شدن؛ در هر جا گفته شدن: هر حکایت را اندک مدتی دهان به دهان گشته، همه را پُر می‌کرد. (○ شهری<sup>۲</sup> ۴۹/۱)

○ به تازه گردن (گفتگو) (مجاز) نوشیدن یا خوردن چیزی برای تغییر ذائقه: بفرمایید دهانتان را تازه کنید. (○ شهری<sup>۲</sup> ۴۹/۴)

○ به چرب کردن (قد). (مجاز) غذا خوردن: بره را در آن گو انداز تا چهارپایان بگو دهانی چرب کنند.

**دهالیز** dahāliz [عر، جر، دهلیز] (ا). (قد). دهلیزها. ○ دهلیز (مر. ۱ و ۲): روزی به دهلیزی از دهالیز نشسته بودم. (ابن اسفندیار ۲۲۵)

**دهان** dahān (ا). ۱. (جانوری) اولین قسمت دستگاه گوارش معمولاً شامل لب‌ها، زبان، دندان‌ها، و غدد بزاقی: دهانم خشک خشک شده بود. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۹۴) ○ هر که مقدار طعام و شراب نشناسد... یا لقمه براندازه دهان نکند تا در گلو بیاویزد، او را دشمن خود باید شمرد. (نصرالله منشی ۳۰۰) ○ تن از خوی پرآب و دهان پُر ز خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۳۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) نان خور: دختر توی خانواده فقیرشان همیشه خودش را دهان اضافه تصور می‌کرد. ۳. دهانه (مر. ۱) ○ به آتش‌نشانی دهان تنگ، آن شب تار نمونه روز محشر [گردید]. (شیرازی ۸۹) ۴. (مجاز) لبه. نیز ○ دهن (مر. ۴): دهان تیشه. ۵. (مجاز) فاصله میان دو لبه یا دو گیره: از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر بزنند مرا در دهان گاز. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۷) ۶. (گفتگو) (مجاز) واحد هر بار خواندن آواز، نوحه، و مانند آنها: یک دهان آواز. ○ این دهان را بی‌سکه و بی‌غلط خوانده بود. (شهری<sup>۱</sup> ۱۷۲) ○ معمولاً با عدد یک می‌آید.

○ به باز کردن (مجاز) ۱. (گفتگو) شروع به سخن گفتن کردن: تا تو دهان باز کنی، می‌نهم می‌خواهی چه بگویی. ۲. (گفتگو) گشوده شدن، شکافتن، یا چاک خوردن: چارچوب سیاه... روبه‌رویم دهان باز می‌کند. (دبانی ۱۰) ○ هر جا خشکی است، پوشش آن از خاک است... خاکی که... از خشکی تَرک برداشته و دهان باز کرده و عطشان و درانتظار مانده است. (آل احمد<sup>۱</sup> ۶۴) ۳. (گفتگو) آماده بودن برای ربودن و تصاحب چیزی: ده نفر برای کار تو دهان باز کرده‌اند. یک روز نباشی... کازت را می‌سازند. (حجازی ۲۵۸) ۴. (قد). آماده حمله شدن: یکی حصار را گیرد چو برگشاد او چنگ / یکی سپاهی خاید چو باز کرد دهان. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۳۰)

○ به بستن (مجاز) خاموش شدن؛ سکوت

(محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۱۰)

◻ **سـ خوش کردن** (قد.) (مجاز) ◻ دهان شیرین کردن →: بدان طمع که دهان خوش کنی زغایت حرص / نشسته‌ای مترصد که قی کند زبور. (ظهیر قاریابی: دیوان ۱۴۸: فرهنگ نامه ۲/۱۰۸۰)

◻ **سـ را آب کشیدن** (گفتگو) (مجاز) از گفتن سخن ناروا یا کفرآمیز توبه کردن: استغفرالله، این چه حرفی است که می‌زنی؟! دهانت را آب بکش! ◻ خفه شو! اسم پدرم را نیاور! دهانت را آب بکش! (حاج سید جواد<sup>۲</sup> ۲۶۹)

• **سـ زدن** (م.ص.م.) ۱. با دهان مورد استفاده قرار دادن چیزی مانند قاشق یا لیوان، یا خوردن از غذایی: این قاشق را دهان زده‌اند، یک قاشق دیگر بیاورید. ۲. (قد.) لیسیدن: بینی کردن چه سود دارد / با آنکه دهان زنی چو گربه‌ش. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۶۶/۷)

◻ **سـ شستن** (قد.) (مجاز) ◻ دهان را آب کشیدن →: بر خیز و دهان بشوی، کسی که از این سخن گوید، او را زاهد توان گفت؟ (جمال‌الدین ابوروح<sup>۳</sup> ۶۲)

◻ **سـ [را] شیرین کردن** (گفتگو) (مجاز) خوردن شیرینی: با ادای این بله، زن‌ها شادی کردند و ثقل برای آقاچلو آوردند که دهان شیرین کند. (← اسلامی ندوشن ۲۳۰) ◻ مردک، جعبه شیرینی را جلوم گرفته بود: بفرماید دهانی شیرین کنید. (← میرصادقی<sup>۴</sup> ۱۱۷)

◻ **سـ کسی آب افتادن** (گفتگو) ترشح شدن بزاق او بر اثر تحریک ذائقه، و به مجاز، به هوس افتادن او و مشتاقی چیزی شدن: حقیقتش این است که بوی معمایی می‌شنوم و سخت دهانم آب افتاده است. (← جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۱۴۶/۱) ◻ وای دهانم آب افتاد. چه قدر شیرینی می‌خورند! (← علی‌زاده ۳۰۱/۱)

◻ **سـ کسی آستر داشتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) تحمل خوردن یا نوشیدن غذا یا نوشیدنی داغ را داشتن او: واقعاً که تو دهانت آستر دارد، چه طور آش به این داغی را خوردی؟! ◻ **سـ کسی باز ماندن** (مجاز) متحیر شدن او:

وقتی... با یک دنیا جوش و خروش از استعمار... صحبت می‌دارد... دهان غنایت باز می‌ماند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۷۰) ◻ آن لب لعل کز او ماند دهان همه باز / باز پرسید که دوشینه به دندان که بود. (کمال خجندی: دیوان ۵۶۱/۱: فرهنگ نامه ۲/۱۰۷۹)

◻ **سـ کسی بوی شیر دادن** (گفتگو) (مجاز) بسیار خردسال بودن یا ضعیف بودن او برای انجام دادن کارهای مهم: تازه یازده سالش است. هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد. (حاج سید جواد<sup>۷</sup> ۷۶) ◻ هنوز دهانمان بوی شیر می‌دهد که باید بچه شیر بدهیم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۵۴)

◻ **سـ کسی پر آب شدن** (قد.) ◻ دهان کسی آب افتادن →: اگر دیدمی این غنیمت به خواب / دهانم شدی زین حلاوت پر آب. (نظامی<sup>۹</sup> ۴۳۲)

◻ **سـ کسی چاک وبست نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ◻ دهان کسی چفت وبست نداشتن →.

◻ **سـ کسی چاییدن** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) ← دهن ◻ دهن کسی چاییدن.

◻ **سـ کسی چفت وبست نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. رازدار نبودن یا سخن چین بودن او: اسرار خودت را با اینها نگو، دهانشان چفت وبست ندارد. ◻ دهان مردم چفت وبست ندارد. (دریابندری<sup>۱۰</sup> ۱۲۲) ۲. بدزبان و فحاش بودن او: این لات‌ها که دهانشان چفت وبست ندارد، هر چه به دهانشان بیاید، می‌گویند.

◻ **سـ کسی را آب انداختن** (گفتگو) با تحریک ذائقه، بزاق او را به ترشح آوردن، و به مجاز، او را به هوس انداختن و مشتاقی چیزی کردن: ذکر یرتقال‌های ملس... دهان انسان را آب می‌انداخت. (آل‌احمد<sup>۱۱</sup> ۵۵)

◻ **سـ کسی را باز کردن** (گفتگو) (مجاز) واداشتن او به گفتن سخنان برخلاف میل یا ناروا: این روزهای آخر دیگر دهان مرا باز نکند. (آذابی: شکوفای ۲۶)

◻ **سـ کسی را بستن** (مجاز) ۱. او را به سکوت واداشتن؛ از سخن گفتن او جلوگیری کردن: [دولت]... دهان مطبوعات را که... رکن اول آزادی یک

افتادن.

◻ از سه خود بزرگ‌تر (گنده‌تر) (گفتگو) (مجاز)  
بالاتر از موقعیت شخص یا نامناسب و  
گستاخانه: یکی از حضار... چشم حیا و ادب را به‌هم  
پسته، دهان را باز کرد و مدتی سخنان از دهان خود

بزرگ‌تر به‌غالب زد. (جمال‌زاده ۱۶<sup>۱۶</sup>)

◻ از سه شیر بیرون آمدن (گفتگو) (مجاز) نجات  
پیدا کردن از خطر: از دهان شیر به‌سلامت بیرون  
آمدی، دوباره ترو. (حاج‌سیاح ۳۴۱)

◻ از سه کسی پریدن (دورفتن) (گفتگو) (مجاز)  
یک‌باره و بی اختیار او گشته شدن؛ از سر  
غفلت و یک‌باره بر زبان او آمدن: از دهانم می‌پرد:  
انگار آزاد شده‌اند. سرها همه برمی‌گردد. (ع محمود ۲

۲۹۷) ◻ این کلمه «خانه‌ات» با لحن تمسخرآمیز از  
دهانش دررفت. (علوی ۱۱۴<sup>۳</sup>) ◻ یک شب از دهانت  
دررفت و گفتی: خودت که هستی؟ (ع هدایت ۵۱<sup>۶</sup>) نیز  
ع زبان ◻ از زبان کسی دررفتن.

◻ از سه کسی نرفتادن چیزی (گفتگو) (مجاز)  
پیوسته آن را بر زبان آوردن: او آن شب اسم مهدی  
از دهانمان نمی‌افتاد. (میرصادقی ۷۴<sup>۱</sup>)

◻ از سه‌ها افتادن (گفتگو) (مجاز) دیگر موضوع  
گفت‌وگو نبودن: اول هنریشه مشهوری بود، اما زود  
اسمش از دهان‌ها افتاد.

◻ با سه باز (گفتگو) (مجاز) با تعجب بسیار:  
حوادث مهمی را بازگو می‌کرد. زنان با دهان باز به او  
گوش می‌دادند. (پارسی‌پور ۲۰)

◻ پر سه کسی زدن (کوفتن) او را به‌سبب گفتن  
سخنی گستاخانه، تنبیه کردن: نرگس از چشم تو  
دم زد بر دهانش زد صبا/... (۹) ◻ گفت نیم ناگهان نام  
گل و گلستان/ آمد آن گل‌عذار کوفت مرا بر دهان.  
(مولوی ۲۶۴/۴<sup>۲</sup>)

◻ به (تویی) سه شیر رفتن (گفتگو) (مجاز) به  
کاری خطرناک اقدام کردن: عجب پسری بود! توی  
دهان شیر می‌رفت.

◻ به سه کسی چشم دوختن (مجاز) به دهان  
کسی نگاه کردن: به دهان ما چشم دوخته‌اند

ملت دموکرات است، ننبد. (آل‌احمد ۹<sup>۲</sup>) ۳. از  
بدگویی او جلوگیری کردن: [دعا برای زبان‌بندی]:  
دهانت را بستم. (شهری ۵۲۳/۴) ◻ دهان خصم و زبان  
חסود نتوان بست/ رضای دوست به‌دست آر و دیگران  
بگذار. (سعدی ۷۲۲<sup>۳</sup>)

◻ سه کسی را چاییدن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز)  
دهن کسی را سرویس کردن. ع دهن ◻ دهن  
کسی را سرویس کردن (م. ۱): از سناتورها گرفته  
تا مردم عادی، دهان همه‌شان را چاییده. (هدایت ۲۱<sup>۱</sup>)

◻ سه کسی را دوختن (قد.) (مجاز) او را  
خاموش کردن و به سکوت واداشتن: گفت: ای  
موسی، دهانم دوختی/ وز پشیمانی، تو جاتم سوختی.  
(مولوی ۳۴۲/۱<sup>۱</sup>)

◻ سه کسی را شیرین کردن (گفتگو) (مجاز) به او  
رشوه دادن یا سودی رساندن: باید دهانشان را  
شیرین کرد تا سخنان تلخ نباشد. (جمال‌زاده ۱۸۸<sup>۲</sup>)

◻ سه کسی قرص بودن (گفتگو) (مجاز) رازدار  
بودن او: خیالت راحت باشد، من دهانم قرص است.  
◻ سه کسی گرم شدن (گفتگو) (مجاز) پرحرفی او  
شروع شدن: دهان دکتر گرم شده بود و مستمع بی‌کار  
پیدا کرده بود. (جمال‌زاده ۱۰۴<sup>۸</sup>)

◻ سه گرم داشتن (گفتگو) (مجاز) خوش‌سخن  
بودن: پدرم دهان گرمی داشت. وقتی قصه می‌گفت، همه  
سراپا گوش می‌شدند.

• سه گشادن (مصد.) (قد.) (مجاز) دهان باز  
کردن (م. ۱): تو گشاده دهان به حل و به عقد/ دهر  
در مدح تو گشاده دهان. (مسعود سعد ۵۹۸<sup>۱</sup>)

• سه گشودن (مصد.) (مجاز) ۱. دهان باز  
کردن (م. ۱): هرگز از این پس دهان نگشاید و  
کلمه‌ای به زبان نیاورد. (جمال‌زاده ۲۰۳<sup>۶</sup>) ۳. دهان  
باز کردن (م. ۲): شهر با هزارتوی خیابان‌ها...  
دربارهم دهان می‌گشود. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۴۶)

◻ سه لق (گفتگو) (مجاز) دهان کسی که رازدار  
نیست: دهان لق [او] کار خودش را کرده [است].  
(علی‌زاده ۲۳۹/۱)

◻ از سه افتادن (گفتگو) (مجاز) ع دهن ◻ از دهن

بینند چه می‌گویم.

□ به [توای] کسی گذاشتن (گفتگو)  
(مجاز) چیزی را به او تلقین کردن و او را به گفتن آن واداشتن: میرزا... این بیت را... کلمه به کلمه در دهان همسرش می‌گذارد و باهم دُمش را می‌گیرند. (جمال‌زاده ۱۱/۲۲) ○ مصطفی... در عدلیه و همه‌جا خواهد گفت که دروغ‌ها را تو... به دهان او گذاشتی. (حجازی ۴۵۳)

□ به کسی مزه کردن (گفتگو) (مجاز)  
خوش‌آیند بودن درنظر او: کشف اشرفی‌ها... به دهانش مزه کرده بود. (قاضی ۲۲۲) ○ یک چارک انگور... چنان به دهانم مزه کرد که تا عمر دارم، لذتش زیر دندانم خواهد ماند. (جمال‌زاده ۹۲)

□ به کسی نگاه کردن (گفتگو) (مجاز) تقلید یا اطاعت کردن از او: به دهان ما نگاه می‌کنند بینند ما چه می‌گوییم، آنها هم همان را جور دیگری بگویند.

□ به [توای] ~ها انداختن (گفتگو) (مجاز) ۱.  
موضوع گفت‌وگوی همه کردن و به شهرت رساندن: چیزی که نامش را به دهان‌ها انداخت، آخرین فیلم او بود. ۲. رسوا کردن؛ بدنام کردن: می‌خواهی خودت را بدبخت کنی؟ اسمت را تو ی دهان‌ها بیندازی؟ (حاج‌سیدجوادى ۸۷)

□ [توای] ~ کسی زدن (گفتگو) (مجاز) به او پاسخ تند دادن و با او مقابله کردن: دیشب وقتی زدید تو ی دهان آنها که نان مسلمان را آجر می‌کنند، حفظ کردم. (حجازی ۱۰۳)

□ [توای] ~ هم (یکدیگر) رفتن (گفتگو) (مجاز)  
باهم نزاع و مجادله کردن: همه طاعی و کینه‌جو بودند و به اندک بهانه‌ای حرفشان می‌شد و تو دهان یک‌دیگر می‌رفتند. (جمال‌زاده ۲/۱۳۶)

□ در ~ کسی مزه کردن (گفتگو) (مجاز) به دهان کسی مزه کردن: مدت مدیدی لازم بود تا... این طرز و سبک نوظهور در دهان او مزه بکند. (جمال‌زاده ۲۰۳۶)

دهان اژدر d.-a'ā'ždar (۱.) (گیاهی) گیاه آپارتمانی با گل‌های بزرگ به رنگ سفید مایل

به صورتی و رگه‌های ارغوانی.

دهان اژدری d.-i (ص.د.) (گفتگو) (مجاز) گشاد: البسه زنان عبارت بود از... نیم‌ته‌ای از ماهوت یا ترمه... با آستین‌های دهان‌تنگ و دهان‌گشاد و دهان‌اژدری. (شهری ۳۲۹/۴)

دهان بند dahān-band (۱.) ۱. آنچه با آن جلو دهان را می‌پوشانند. ۲. پوزه‌بند. ۳. (قد.) آنچه با آن سر ظرفی مانند شیشه شراب را می‌بندند: درخور بُودم اگر دهان‌بندی/ مانند قرابه در دهان بندم. (مسعود سعد ۱/۴۷۰) ۴. (قد.) (مجاز) حق‌السکوت. ۵. (قد.) (فرهنگ‌عوام) تعویذ و دعایی که برای جلوگیری از بدگویی دیگران به کار می‌بردند. ۶. (قد.) (فرهنگ‌عوام) تعویذ و دعایی که برای جلوگیری از گزش جانوران به کار می‌بردند.

دهان‌بندی d.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) خاموشی؛ سکوت: چه دانم‌های بسیار است لیکن من نمی‌دانم/ که خوردم از دهان‌بندی در آن دریا کفی افیون. (مولوی ۲/۱۴۲)

دهان‌بین dahān-bin (صف.) (گفتگو) (مجاز) دهن‌بین →

دهان‌بینی d.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) دهن‌بینی →

دهان‌پرکن dahān-por-kon (صف.) (گفتگو) (مجاز) دارای ظاهر مهم و پر جلوه، اما بی‌ارزش و بی‌محتوا: نهصد و نود و نه از آن‌جا که دهان‌پرکن‌تر می‌باشد، به مراتب زیاده... به نظر می‌آید. (شهری ۲/۲۵۴/۱) ○ منظور این است که بیهودگی ادعاهای تو خالی و دهان‌پرکن صاحبان قدرت برملا شود. (علوی ۳۹۳)

دهان‌داری dahān-dār-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) توانایی در سخنوری؛ خوش‌بیانی: او در دهان‌داری و معرکه‌گیری به پای مرشد ماده نمی‌رسید. (شهری ۳۴۳/۱۲)

دهان‌دره dahān-darre (۱.) خمیازه: دهان‌دره موجب دفع گاز رنیک از بدن می‌شود.  
□ ~ کردن (م.ص.د.) خمیازه کشیدن: کوکب

**دهان قرص** dahān-qors [q.ā] (ص.) (گفتگو)

(مجاز) دهن قرص →: این دوست خیلی هم دهان قرص نیست، همه حرف‌ها را پیش او نگو.

**دهان کجی** dahān-kaj-i (حامص.) (گفتگو)

دهن کجی →.

**دهان گشاد** dahān-gošā-d (ص.) (گفتگو)

دهن گشاد →.

**دهان گیره** dahān-gir-e [i] (گفتگو) (مجاز)

خوراک یا تنقلاتی غیر از غذای اصلی: زن‌ها تقریباً به‌طور عموم ناهار و دهان‌گیره خودشان را همراه می‌آوردند. (شهری ۱۱۵/۱) دهان‌گیره‌های مخصوص آبستی مانند لواشک، تمر، آلبالو خشک. (شهری ۱۴۹/۳)

**دهان لقی** dahān-laqq[q] (ص.) (گفتگو) (مجاز)

دهن لقی →.

**دهان لقی** dahān-laqq-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز)

دهن لقی →.

**دهانه** dahān-e [i] (۱) ۱. مدخل هر چیز یا هر جا،

چنان‌که در بطری، چاه، و غار: مادر، توی دهانه بله‌ها، توی تاریک‌روشن زیرزمینی بیش‌تر به شبح می‌ماند. (← محمود ۴۸۲) راهر درازی بود با... دهانه روشن راهر دیگری که عمود بر این بود، (گلشیری ۱) ۱۰۳ دهنی چون دهانه غاری / جز هلاکش نه در جهان کاری. (نظامی ۷۴۴) ۲. (ساختمان) فاصله میان دو تیر، ستون، جرز، و مانند آنها: اتومبیل‌ها از دهانه پل که بیرون می‌زنند، چراغ‌ها را روشن می‌کنند. (محمود ۲۰) ۳. دهنه (م. ۴) →: خر کوچک... همراه پالان [و] رانکی و دهانه. (شهری ۳۷۳/۱) ۴. اسب جهان چون همی‌خواهدت افکند / علم تو را بس بُود بر اسب دهانه. (ناصر خسرو ۳۸۳ و ۷۴۶) ۴. (قد.) (علوم زمین) از سنگ‌های معدنی مس که سبزرنگ و شبیه زمرد بوده‌است؛ دهنه؛ دهنج: صیقل‌کن این رواق ازرق / ریزد زرساو بر کرانه - وین صحن زمردین شود راست / از ریزه ساو چون دهانه. (نزاری نهستانی: جهانگیری ۲/۲۱۶۹)

→ رود جایی که رود در آن به دریا

دهان دره‌ای کرد. (علی‌زاده ۱۰۴/۱) ۵ چون بینی که باز دهان دره بسیار کند، یک دانگ و نیم افیون و دو دانگ و نیم... این همه را باهم بکوبند و بینی باز را بدان علاج کنند. (نسوی ۱۲۰)

**دهان دریده** dahān-dar-id-e (ص.) (توهین آمیز)

(مجاز) بی‌شرم در دشنام‌گویی و هتاکی: از آن دهان دریده‌ها بود که کارشان روز و شب به پرویاچه آشنا و بیگانه پریدن است. (← جمال‌زاده ۱۱۲۶) ۵ گفناکه: از این سخن دراندیش نکو / من سخت دهان دریده‌ام، تا دانی. (۹: نزت ۳۵۸)

**دهان دولچه‌ای** dahān-dul-če-[y]-i [q.ā.sr.fā.fā]

[فā.] (ص. ۱) (منسوخ) نوعی کفش چرمی بدون بند و سگک: فرّاش و فرّاش‌باشی، افرادی بودند که... لباسشان در فرم و قیانه به‌صورت ملیوس مردم عادی... و گیوه‌ای آجیده یا کفشی چرمی دهان دولچه‌ای نعل‌دار که پایشان صدا داشته‌باشد. (شهری ۱۰۲/۲)

**دهان زده** dahān-zad-e (ص.) (گفتگو)

استفاده‌شده یا تماس‌یافته با دهان: ناشق دهان‌زده.

**دهان سوز** dahān-suz (صف.) بسیار داغ و

سوزاننده دهان. نیز ← آتش آتش دهن سوز. **دهان سوزی** d-i (حامص.) سوزاندن دهان: نوعی پتیر خیکی می‌شود، البته بسیار تندتر و گواراتر، تند و دهان‌سوزی آن را هنوز هم زیر دندان دارم. (آل‌احمد ۷۰)

**دهان شوی** dahān-šu-y (صف. ۱) (پزشکی)

دهان‌شویه ↓.

**دهان شویه** d-e (۱) (پزشکی) محلولی با ترکیب

شیمیایی خاص مانند محلول‌های نمک یا جوش شیرین که معمولاً برای ضد عفونی کردن و خوشبو کردن دهان یا مانند آنها مصرف می‌شود: جرعه‌ای خورد و دور دهان چرخاند، مثل دهان‌شویه، و بعد فروداد. (گلشیری ۱۵۴) ۱ **دهان کردن** (م. ۱) شستن و ضد عفونی کردن دهان با دهان‌شویه: راعی... یکی دو کف آب به صورتش زد، دهان‌شویه کرد. (گلشیری ۹۰۲)



می‌ریزد؛ مصب.

می‌شود. (جمال‌زاده ۱۳، ۱۷۰)

○ **دِه (س) فرننگ (فرنکی)** (قد.) (علوم‌زمین) نوعی مرغوب از دهانه. ← دهانه (م. ۴): چنان‌که تا به قیامت کسی نشان ندهد/ به‌جز دهانه فرنکی و مشک تاتاری. (سعدی ۳، ۷۵۲) ○ ز تاب خشم تو گر پرتوی به روم رسد/ شود زیانه آتش دهانه‌های فرننگ. (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲/ ۲۱۶۹)

**دهانه گشاد** d.-gošā-d (صد.) دارای دهانه فراخ؛ شیشه دهانه گشاد برای مربا.

**دهانی** dahān-i (صد.) منسوب به دهان مربوط به دهان: بیماری‌های دهانی.

**دهاۀ** dohāt [عر.] جر. داهی و داهیة [ا.] (قد.) دُهاات → نظام‌السلطنة از دهاۀ و کفاۀ روزگار است، بانفصل و خوش‌خط و درست‌کار و باکفایت و باتدبیر است. (افضل‌الملک ۷۷) ○ جمعی از کفاۀ اصحاب و دهاۀ احباب او را ارشاد کردند. (رشیدالدین ۲۶)

**دهاۀ الرجال** dohāt.o.r.rejāl [عر.] [ا.] (قد.) مردان زیرک و هوشمند: این مردی بود از دهاۀ الرجال با فضلی نه بسیار و نه عشوۀ و زرق با وی. (بیہقی ۱، ۶۳۹)

**ده‌باشی، دهباشی** dah-bāši [فار.] [ا.] (دیونی)، ۱. در دورۀ افشاریۀ تا قاجار، سردهستۀ و فرمان‌ده ده نفر: اشرار غالباً به‌قدر سرباز و قشون، دهباشی و یوزباشی... و وزیر جنگ دارند. (حاج‌سیاح ۱۱۰) ○ دهباشیان، غازیان را دسته‌به‌دسته خبردار نمودند. (مروی ۵۴۵) ۲. در دورۀ قاجار، رئیس ده فرّاش: نمایان فراش‌خانه و یوزباشیان و پتجاہباشیان و دهباشیان... خارج گشتند. (مستوفی ۱/ ۲۹۶)

**دهبان** deh-bān (صد.) [ا.] کدخدای (م. ۱) → **دهبانی** d.-i (حامص.) عمل و شغل دهبان؛ کدخدایی.

**ده‌بریک** dah-bar-yek [ا.] (ریاضی) اصطلاحی که در جمع چند عدد، هنگامی که مجموع آنها ده یا بیش‌تر از آن باشد، برای اضافه کردن یک واحد به مرتبۀ بالاتر به کار می‌رود؛ کاغذ و مداد برمی‌دارد و مشغول حساب کردن و ده‌بریک گفتن

**ده‌بیست‌سی چهل** dah-bist-si-čehel [ا.] (بازی) در بازی‌های گروهی، نوعی قرعۀ کشی برای انتخاب یک فرد معین، که به ترتیب می‌شمارند: ده، بیست، سی، چهل، ... صد. ○ **دِه کردن** (مصد.) (بازی) انجام دادن قرعۀ کشی به همین روش: ده‌بیست‌سی چهل بکنید یک نفر چشم ببندد.

**ده‌پنج** dah-panj [ا.] ۱. پنج قسمت از ده قسمت؛ پنج‌دهم؛ نصف: هریک از دو شریک ده‌پنج سود را بردند. ۲. (صد.) (قد.) ده‌پنجی → همه را او خود پُر از گنج بود/ زر ددهی، سیم ده‌پنج بود. (نظامی ۸، ۱۸۵)

**ده‌پنج‌زنی** d.-zan-i (حامص.) (قد.) ضرب کردن سکہ ده‌پنجی، و به مجاز، تقلب کردن: دانی که من آن سخن شناسم/ کالیات تو از کهن شناسم - تا ددهی غرایبت هست/ ده‌پنج‌زنی رهاکن از دست. (نظامی ۲، ۲۵)

**ده‌پنجی** dah-panj-i (صد.) منسوب به ده‌پنج، [ا.] (قد.) ویژگی طلا یا نقره‌ای که فقط پنج‌دهم آن خالص است: با من آن شد که در سخن‌سنجی/ ددهی زر دهم نه ده‌پنجی. (نظامی ۴، ۲۰) ○ .../ بازجستند سیم ده‌پنجی. (نظامی ۴، ۵۷)

**ده‌چاره** dah-čār-dah [= ده‌چهارده] [ا.] (قد.) ربیعی که در آن درازای ده، چهارده بگیرند؛ سود چهل درصد: می‌ستانی از خسان تا وادی ده‌چارده/ دروهای شاهی و لقمه‌ای ای بی‌حضور. (مولوی ۲/ ۳۰۰)

**ده‌چندان** dah-čand-ān (صد.) ده‌برابر: دردمت کوتاهی سرمایه‌اش ده‌چندان شد. ○ آن فایده‌که از راستی کردن ایشان حاصل شود، ده‌چندان و صدچندان مال باشد که بدیشان دهند به وقت خویش. (نظام‌الملک ۳، ۸۴)

**ده‌چهار** dah-čār(h)ār [ا.] (قد.) چهارده → راه دهید یار را، آن مه ده‌چهار را/ ... (مولوی ۲/ ۱۵) **ده‌چهل** dah-čehel (صد.) [ا.] (قد.) چهاربرابر: از خطر خیزد خطر، زیرا که سود ده‌چهل/ بریندد گر پترسد از خطر بازارگان. (نصرالله‌منشی ۶۷)

یار وفا نیوَد و از یار بیوَد/ آن دده‌له را محرم اسرار  
مدارید. (مولوی ۶۹/۲)

**ده‌دلی** dah-del-i (حامص). (قد). (مجاز)  
پریشان‌خاطری؛ آشفته‌حالی: چنان از سرگردانی  
و دودلی و دده‌لی... خسته شده‌ام که حدوحصر ندارد.  
(جمال‌زاده ۱۶۱/۲) ○ حاسدان و دشمنان به کوری و  
ده‌دلی روزگار را کرانه‌کنند. (بیهقی ۹۰)

**ده‌دهی** dah-dah-i (صد). ۱. (ریاضی) اعشاری  
→. ۲. (قد). ویزگی طلا یا نقره تمام‌عیار و  
خالص: عرصه‌ای کش خاک زر ده‌دهی‌ست/ زر به  
هدیه بردن آن‌جا ابله‌ی‌ست. (مولوی ۳۱۱/۲) ○ همه را و  
او خود پُر از گنج بود/ زر ده‌دهی، سیم ده‌پنج بود.  
(نظامی ۱۸۵)

**دهر** dahr [عر]. (ا). ۱. روزگار؛ دوران: به  
وقاحت و بی‌شرمی نیز شهره دهر بود. (قاضی ۶۱۱) ○  
اعجوبه دهر... است. (افضل‌الملک ۲۴۲) ○ مثنی از این  
یاوه‌دریان دهر/ جان‌گذشان ز انا در اتین. (سنایی ۲  
۵۴۶) ۲. جهان: دهر نه جای من است یگذرم از وی/  
مسکن زغان چه آشیانه باز است؟ (خاقانی ۸۲۹) ○ به‌نام  
خداوند یزدان اعلی/ که دادار دهر است و دارای مولی.  
(متوچهری ۱۴۱) ۳. انسان (م. ۴). ۴. (قد).  
چرخ<sup>۱</sup> (بر. ۸) →: سماء دهر دون‌پرور ندارد شهید  
آسایش/ مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از  
شورش. (حافظ ۱۸۸) ○ .../ دهر به‌جای من و تو بد  
نکرد. (نظامی ۱۵۳) ۵. (فلسفه) مفهوم ذهنی زمان  
بی‌آغاز و بی‌انجام؛ زمان نامتناهی از ازل تا  
ابد: دهر زمان نایموده [است] که مر او را آغاز و انجام  
نیست. (ناصرخسرو ۱۱۸) ۶. (فلسفه قدیم) مدت  
بقای موجودی که همیشگی است: دهر، بقای  
مطلق است مر ارواح مجرد را کان به زیر اجسام نیست و  
مر آن را فساد و فنا نیست. (ناصرخسرو ۱۱۲)

**دهرالداهرین** dahr.or(a).d.däher.in [عر]. (قد).  
(قد). تا ابد؛ جاودانه: اگر تن‌آسایی گزیند... زمان  
اکتساب فوت شود، آن‌گاه ابدال‌آبدین و دهرالداهرین در  
حقیض بُعد قرین شیاطین در محل‌نقرین باید بود. (قطب  
۵۳۶) ○ چون آن‌جا رسد، جز هارویه... جای خود نیند و

**ده‌حواس** dah-havās [فا.عر]. (ا). (قد). دریاور  
قدما، مجموع حواس پنج‌گانه ظاهری و  
حواس باطن.

**ده‌خدا، ده‌خدا** deh-xodā (ا). (قد). مالک ده  
و زمین‌های زراعتی: نکویی کن امسال چون ده تو  
راست/ که سال دگر دیگری ده‌خواست. (سعدی ۶۷) ○  
واندر همه ده جوی نه ما را/ ما لاف‌زنان که ده‌خدایم.  
(سنایی ۹۴۷) ○ ضیاع... اگر بی‌دخل باشد، چنان دان که  
همه بیابان‌ها ضیاع‌توست که ده‌خدا را به ده قیمت بُود و  
دیه را به دخل و خرج جز به عمارت حاصل نشود.  
(عنصرالمعالی ۱۲۲)

**ده‌خدایی، ده‌خدایی** d-y(‘)-i (حامص). (قد).  
ده‌خدا بودن: گمراه و سخن ز رهنمایی/ در ده نه و  
لاف ده‌خدایی. (نظامی ۲۱۴)

**ده‌دار، ده‌دار** deh-dār (صف. ا). ۱. نماینده  
منصوب دولت برای اداره دهستان. ۲.  
مالک ده: مالکان و ده‌داران... غلات خود را به فروش  
می‌رسانیدند. (شهری ۱۷) ○ وز این ایستادن به درگاه  
شاه/ وز این خواستن سوی ده‌دار، بار. (ناصرخسرو ۳۵۵)

**ده‌داری، ده‌داری** d-i (حامص). ۱. تنظیم  
امور دهستان؛ اداره کردن دهستان: تقسیمات  
خاصی... از نظر ده‌داری و امور کدخدایی در این ده هست.  
(آل‌احمد ۲۴) ۲. (ا). محل کار ده‌دار: ده‌داری،  
ساختمان کهنه‌ای بود با دو اتاق. ۳. (حامص).  
مالکیت زمین‌های ده؛ ده‌خدایی: ملک‌داری و  
ده‌داری تا آن زمان اعتبار داشت. (آل‌احمد ۸۴) ○  
حاصلی که مرا از ده‌داری خودم و پرستاری آنها باشد،  
منحصر به همین نشود که... (قائم‌مقام ۱۸۳)

**ده‌دل** dah-del (صد). (قد). (مجاز) دده‌له ↓:  
اگرچه دده‌لی و ده‌زبانی/ مرا کام دل و مقصود جانی.  
(امیرحسینی ۱۶۴)

**ده‌ده** d-e (صد). (قد). (مجاز) علاقه‌مند به  
اشخاص یا چیزهای متعدد، و بی‌ثبات در  
علاقه‌مندی؛ مقلد؛ یک‌دله: ای دده‌له دوروی!  
یک‌چند/ دروازه هفت‌قلعه دریند. (امیرحسینی ۹۰) ○ او

ابدالآبدین و دهرالداهرین در حبس آرزوی خویش دست‌ویای طلب می‌زند. (رواینی ۱۲۲)

**دهرانده** deh-rān-d-e (صد.) (قد.) رانده‌شده از روستا: بسا دهرانده که از این حادثه به اطراف افتادند. (زیدری ۱۲۱) دهرانده و ده‌خدا نامیم / چون بدر به نیمه تمامیم. (نظامی ۲۱۴)

**دهروزه** dah-ruz-e (صد.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌مدت و موقت: ما از این هستی دهروزه به‌جان آمده‌ایم / وای بر خضر که زندانی عمر ابد است. (صائب ۷۱۸) دهروزه مهرگردون افسانه است و افسون / نیکی به‌جای یاران فرصت شمار یارا. (حافظ ۵)

**دهره** dahre [سنس.] (ا.) ۱. وسیله آهنی بُرنده دارای دسته بلند و سرکج برای بریدن درخت و مانند آن: چند هزار دهره و تیر... وحشی در دل تازیان انداخت. (مینوی: هدایت ۲۱) ۲. عمله تعیین نمایند که... درختان قوی‌هیکل که بوده‌باشد، آنها را به‌ضرب آره و تیر و دهره بریده و تخته ساخته... حمل کناره دریا نمایند. (مروی ۶۴۹) ۳. تیر بر نارون گستاخ می‌زد / به دهره سروین را شاخ می‌زد. (نظامی ۳۴۴)



۴. (قد.) سلاح بُرنده‌ای شبیه شمشیر دارای دو لبه تیز: نجویم به کس التجا جز به حق / ورم خون بریزد به صد دهره دهر. (ابن‌بیمین ۴۱۴) دهره... سلاح جان‌داران است. (فخرمدبر ۲۶۰)

**دهری** dahr-i [عر.فا.] (صد.) (منسوب به دهر، ا.) (فلسفه قدیم) آن‌که به ازلی بودن جهان معتقد است و دهر را منشأ همه چیز می‌داند: من نه مذهبی‌ام و نه دهری. (جمال‌زاده ۲۵) ۲. روزی مردی دهری ور حلقه بلحسن نوری بگذشت. او را سخنی می‌رفت از حق پاک. (محمدبن‌منور ۲۴۰-۲۴۱) ۳. هرکس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند... معتزلی و زندیقی و دهری باشد. (بیهقی ۱۱۷)

**دهریات** dahr.iy[y]āt [عر.: دهریات، جر. دهریة]

(ا.) (قد.) مباحث و موضوع‌های مربوط به دهر. ← دهر (مر. ۵ و ۶): آن‌که واحد احد فرد در فردانیت بمآند بی تغایر حدثان و کاینات و معلومات و مفهرمات و دهریات. (روزبهان ۵۴۱)

**دهری‌مذهب** dahr-i-mazhab [عر.فا.ع.] (صد.) (ا.) دهری →: هیچ آدم زنده... ولو دهری‌مذهب... هم باشد، نمی‌تواند متکر این کلام قدیم بگردد. (جمال‌زاده ۸)

**دهریون** dahr.iy[y].un [عر.: دهریون، جر. دهری] (ا.) (فلسفه قدیم) دهری‌ها. ← دهری: امتیاز دیگری که [او] دارد، این است که... به اصطلاحات مادیون و دهریون و طبعیون سخن می‌گوید. (مینوی ۱۷۶) ۲. رساله‌ای در مذهب دهریون نوشت. (مخبرالسلطنه ۳۴۴)

**دهریه** dahr.iy[y]e [عر.: دهریة] (ا.) (فلسفه قدیم) دهریون ↑.

**ده‌زبان** dah-zabān (صد.) (قد.) (مجاز) ۱. (گیاهی) دارای ده گل‌برگ و کاس‌برگ (سوسن): تا بشنود که سوسن آزاد ده‌زبان / پرفن سخن‌وری‌ست کهش از خاک مدفن است. (جامی ۱۱۶) ۲. سخن‌ور و خوش‌بیان: با یک زبان به ذکر تو هر سبزه ده‌زبان / با صد زبان به حمد تو گل یک‌زبان شده. (صائب ۱۹۶) ۳. ویژگی آن‌که صداقت ندارد و هر لحظه سخنی می‌گوید: اگرچه ده‌دلی و ده‌زبانی / مرا کام دل و مقصود جانی. (امیرحسینی ۱۶۴) ۴. دلارام گفت: ای شه‌نیک‌دان / نه هر زن دودل باشد و ده‌زبان. (اسدی ۳۵)

**ده‌زبانی** d-i (حامص.) (قد.) (مجاز) صداقت نداشتن و هر لحظه سخنی گفتن.

• ~ کردن (مصد.) (قد.) (مجاز) ده‌زبانی ↑: چون نکردی یک‌زبانی لاله‌وار / ده‌زبانی نیز چون سوسن مکن. (سیدحسن غزنوی: لغت‌نامه ۱)

**دهستان** deh-estān (ا.) ۱. در تقسیمات کشوری، مجموعه چندین روستای نزدیک به هم که آن را ده‌دار اداره می‌کند: از هر دهی از دهستان اطراف شهر برای حمل زغال... الاغ

ترسیدن: ... / تشون با ما بُود دهشت نداریم. (عشقی ۲۹۰)

**دهشت آلوده** [d.-ā'ā'lud-e] [ع.فا.فا.] (صم.) (قد.) حیران؛ سرگشته: بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۰)

**دهشت آور** [de(ə)hšat-ā'ā'var] [ع.فا.] (صف.) هراس‌انگیز؛ ترساننده: منظره دهشت‌آور. ○ سکرت دهشت‌آوری بر جنگل حاکم شد.

**دهشت‌بار** [de(ə)hšat-bār] [ع.فا.] (صف.) دهشتناک → از عذاب این مرگ دهشت‌بار، شدیدترین حرکات... را می‌نمود. (شهری<sup>۱</sup> ۳۳۲) ○ در تاریکی دهشت‌بار... ناپدید شدند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۲۸)

**دهشت‌زا** [de(ə)hšat-zā] [ع.فا.] (صف.) دهشتناک →: فیلمی آکنده از صحنه‌های دهشت‌زا.

**دهشت‌زایی** [d.-y'ā'-i] [ع.فا.فا.] (حامص.) دهشت‌زا بودن؛ ترسناکی: به ناله‌های... من گوش فرادهید، مباد آن‌که درد دل من بایمه دهشت‌زایی، شما را منقلب کند. (قاضی ۲۶۱)

**دهشت‌زدگی** [de(ə)hšat-zad-e-gi] [ع.فا.فا.] (حامص.) حیرت، سرگستگی، و سراسیمگی: بیش‌تر این شگفتی‌ها در گذشته اعجاب و تحسین جهانیان را جلب می‌کرده و باعث حیرت و دهشت‌زدگی اهل عالم می‌شده‌است. (اقبال ۵/۷/۳)

**دهشت‌زده** [de(ə)hšat-zad-e] [ع.فا.فا.] (صم.) ترسیده؛ وحشت‌زده؛ سراسیمه: دختری دیدم به‌غایت نیکو، دهشت‌زده، و از زندگانی ناامیدشده. (نظامی عروضی ۱۳۳)

**دهشتناک، دهشت‌ناک** [de(ə)hšat-nāk] [ع.فا.] (صم.) هراس‌آور؛ ترساننده؛ ترسناک: درزیر فشار خفقان‌آور و دهشتناک... احساس می‌کنم... مرگ تا حلقوم بالا آمده. (شریعتی ۴۹۲) ○ خود را درمیان هزاران کرم و ماز و مور و عقرب جراره و... چیزهای دهشتناک دیگر می‌دیدم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۸۹)

**دهق** [dahaq] [ع.فا.] (قد.) چوبی که با آن پاها

می‌گرفتند. (مصدق ۱۲۳) ۴. (قد.) منطقه‌ای دارای چند ده: متاعی هرکه دارد رو به این بازار می‌آرد / محبت شهر و بر اطراف او عالم دهستان است. (سلیم: آتدرج) ○ فراوان دگر مرز هم‌چون بهشت / دهستان بسیار پُر باغ و کشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۷۷)

**دهش** [dahaš] [ع.فا.] (امص.) (قد.) دهشت (م.ا.) →: از آن [نظر بصیرت‌محبان] حیرت و... دهش... تولد کند. (عزال‌دین کاشانی ۴۱۰)

**دهش** [de(ə)h-š] (امص.) (قد.) بخشش مال به دیگران؛ کرم؛ عطا: اگر رئیس از بودن او پشیمان شود، قادر به بیرون کردن او نباشد و به داد و دهش و ریزش کوشد تا عامه خلق را به خود گرویده کند. (شوشتری ۲۷۳) ○ به شش خصلت اندر تقصیر مکن، نگاه دار: هیبت و داد و دهش و حفاظ و آهستگی و راست گفتن. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۲۳۵)

**ده‌شاهی** [dah-šāh-i] (ا.) (منسوخ) در دوره قاجار و پهلوی، سکه پنجاه‌دیناری معادل نیم‌قران: داروندارش از تنزیل، تومانی ده‌شاهی و یک قران بود. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۰۳)

**دهشت** [de(ə)hšat] [ع.فا.] (دهشته) (امص.) ۱. ترس و سراسیمگی: قوی‌رای به‌هیچ‌حال دهشت به خود راه ندهد و خوف و حیرت را در حواشی دل مجال نگذارد. (نصرالله‌منشی ۲۶۸) ○ نعره برآمد. گفتی قیامت است آن دهشت بر لشکر. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۷۲) ۲. (قد.) نهایت تعجب و سرگستگی: هشام را دهشتی و حیرتی رسید که یک سال از نماز باز ایستاد. (جامی<sup>۸</sup> ۲۴۵) ○ منت‌های سالکان و مریدان در طلب قرب حضرت جمال وی دهشت است. (غزالی ۳/۱)

• **آوردن** (مصل.) (قد.) سرگستگی ایجاد کردن: هرچه نصحا و بلغا را امثال این تضمین افتاده‌است، تا به درجه‌ای است که دهشت‌همی آورد و عاقل و بالغ از حال خویش بگردد. (نظامی عروضی ۳۹)

• **خوردن** (مصل.) (قد.) سراسیمه و مضطرب شدن: به جایی که دهشت خورند انبیا / تو عذرگنه را چه داری؟ بیا. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۹)

• **داشتن** (مصل.) (قد.) هراس داشتن؛

را شکنجه می کردند: در آن حال هم چنان رنج بیند که چیزی که آن را در دهق کشند... به عالم درآید. (بخاری ۶۸)

**دهقان** dehqān [معر. از فا. دهگان] (ص. ۱۰۰). ۱. کشاورز؛ روستایی: هم سفر ما هیچ بر نمی آید که بتواند چنین جسارتی بکند و یک دختر دهقانی را گول بزند. (آل احمد<sup>۳</sup> ۹۷) ○ مجاهدت از مرد دهقان بیاید آموخت: اگر در آن وقت که تخم باید کشت، او آب بزد... (احمد جام<sup>۱</sup> ۲۱۳) ۲. (قد.) مالک زمین های یک آبادی؛ مالک ده: دهقانی نشسته بود، برزگر او را خیار نوباه آورد. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۷۸) ○ بدین مرز دهقانم و کدخدای خداوند این بوم و کشت و سرای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۳۳) ۳. (قد.) (مجاز) ایرانی: چون بازنجویی که اندر این باب/ تازیت چه گفت و چه گفت دهقان. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۳۱) ○ ز ایران و از ترک و از تازیان/ نوادی پدید آید اندر میان - نه دهقان نه ترک و نه تازی بؤد/ سخن ها به کردار بازی بؤد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۱۶) ۴. (قد.) (مجاز) زرتشتی: که چون دین دهقان بر آتش نشست/ ببرد آتش و سوخت آتش پرست. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۳۸) ○ ندانی که دهقان ز دین کهن/ نیبجد، چرا خام گویی سخن؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۷۰) ۵. (قد.) (مجاز) هریک از دانایان و راویان تاریخ و اساطیر ایران: ز گفتار دهقان یکی داستان/ بیبندم از گفته باستان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۸۴) ۶. (قد.) (مجاز) بزرگ و حاکم ولایت: نامه ها نبشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۴۱) ○ مهتران... ناحیت [ایلاق] را دهقان ایلاق خوانند. (حدود العالم ۱۱۴)

**دهقان نژاد** d-nežād [معر. فا. صد.]. (قد.) از نسل دهقانان. ← دهقان (م. ۵-۲): کشاورز با مرد دهقان نژاد/ یکی شد بر ما به هنگام داد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۱۷)

**دهقانی** dehqān-i [معر. فا. صد.]. منسوب به دهقان. ۱. مربوط یا متعلق به دهقانان: خوش تر از دولت جم، دولت درویشی/ بهتر از قصر شهری، کلبه دهقانی. (پروین اعتصامی ۵۸) ۲. مانند دهقانان: با لباس های دهقانی ادای بیل زدن و وجین کردن و دانه

افشاندن را درآوردند. (دانشور ۲۵۶) ۳. (حاصص.). (قد.) زمین و ملک داشتن: دهقان بودن. ← دهقان (م. ۲): در این ده کسی خانه آباد کرد/ که گردن ز دهقانی آزاد کرد. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۷۰) ۴. (قد.) (مجاز) حکومت و فرمان روائی یک منطقه: مراد داد دهقانی این جزیره/ به رحمت خداوند هر هفت کشور. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۰۸) ۵. (ا.) (قد.) زمین هایی که متعلق به مالک ده است: فردا بروی تهی و بگذاری/ این جا همه مال و ملک و دهقانی. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۶۰)

**دهقنت** dahqanat [عر. دهقنة] (امص.). (قد.) کشاورزی؛ زراعت: شاهرخ خان... هنوز به دهقنت در شیران مشغول است. (غفاری ۱۰۴) ○ در علم دهقنت، آبیاری را از لوازم باید دانست. (ابونصری ۸۶) ○ زمین... را استعداد آن داده اند که... تخم... به دهقنت... در وی اندازند. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۱۱۱)

**ده کده، دهکده** deh-kade (ا.) روستا: در سه فرسخی این دره ده کده ای است که با همه کوچکی از آبادترین دهات این حوالی به شمار می رود. (قاضی ۵۶۸) ○ این ده کده کوچک... در ته یک دره واقع شده بود و آن را کشت زارهای حاصل خیز گرفته بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۷۱)

**ده کوره** deh-kur-e (ا.) روستای کوچک دور افتاده و خرابه با امکانات ناچیز: باریکه آب هریک از این ده کوره ها اگر دو کف دست جلوش می گذاشتید، بند می آمد. (اسلامی ندوشن ۴۲) ○ توی این ده کوره چه می کنید؟ (آل احمد<sup>۶</sup> ۲۲۲)

**ده کیا** deh-kiyā (ا.) (قد.) ده خدا: → همه ده کیا آن و ده بی کیا. (کمال اسماعیل: لغت نامه<sup>۱</sup>) ○ داری گشاد نامه جان در ده فلک/ گو ده کیا که نزل تو این جا بر افکند. (خاقانی ۱۳۴)

**دهگان** dah-gān (ا.) ۱. (ریاضی) دومین رقم سمت راست هر عدد که نماینده مرتبه ده است. ۲. (قد.) ده داده تا: ده نفر دهنه نفر/ لشکر از جهت خان و مال دهگان و بیستگان در گریختن آمدند. (راوندی: راحة الصدور: لغت نامه<sup>۱</sup>) ○ دهگان و پنچگان را همی در خواندندی... و همی کشند.

(مجم‌التواریخ‌والتقصص: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دهگان** deh-gān (ا.) (قد.) دهقان (م. ۲-۶) →

مردم ایران... خلفای عباسی را پیرو مراسم دهگانان و شهرگانان و شهریاران ساسانی و مروج آیین سلاطین عجم نموده. (اقبال<sup>۱</sup> ۱۱/۳/۲)

**دهگانه، ده‌گانه** dah-gāne (ص.) ۱. دارای ده

عدد، شماره، یا عضو؛ ده‌تایی: پرش‌های ده‌گانه، حرکت‌های ده‌گانه، موارد ده‌گانه. ۲. (ا.) (ورزش) مجموعه‌ای از رشته‌های مختلف ورزش دوومیدانی، شامل ده رشته دو ۱۰۰ متر، دو ۴۰۰ متر، دو ۱۵۰۰ متر، دو ۱۱۰۰ متر بامانع، پرش ارتفاع، پرش طول، پرش با نیزه، پرتاب دیسک، پرتاب نیزه، پرتاب وزنه، درپایان، هر ورزش‌کاری که امتیاز بیش‌تری در مجموع ده رشته کسب کند، قهرمان است.

**دهل** dohol (ا.) (موسیقی‌ایرانی) طبل بزرگ با

چنبر چوبی، که دو دهانه آن با پوست پوشیده شده و زیروبمی آن تاحدی قابل تنظیم است. آن را به وسیله یک بند از گردن و شانه می‌آویزند و با دو چوب کلفت و نازک بر آن می‌کوبند: صدای... دهل از دور شنیده می‌شود. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۰۱) ○ آواز بوق و دهل یخاست و نعره برآمد. گفתי قیامت است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۷۱)



• ~ زدن (مص.ا.) نواختن دهل: بفرمود تا بوق و دهل بزدند به رسیدن مبشران. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۲۹)

○ ~ [به‌] زیر گلیم زدن (پنهان کردن) (قد.) (مجاز) برای پنهان کردن امری آشکار، کوشش بیهوده کردن: دهل به‌زیر گلیم ای پسر شاید زد/ علم بزن چو دلبران میانه صحرا. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۳۳/۱) ○ دهل زیر گلیم از خلق پنهان/ نشاید کرد و آتش زیر سرپوش. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۸۹)

**ده‌لاپهنا** dah-lā-pahn-ā (ص.) (ف.) (گفتگو) (مجاز)

بسیار گران. نیز ← دولاپهنا: بی‌انصاف خدانشناس،

قیمت‌ها را ده‌لاپهنا کرده (محمود<sup>۲</sup> ۱۷۸)

**دهل‌چی** dohol-či [ف.ا.تر.] (ص.) (ا.) (گفتگو)

دهل‌زن ↓: دهاتی‌ها... به‌دنبال دهل‌چی‌ها... رقص چوبی می‌کنند. (شهری<sup>۱</sup> ۷۴)

**دهل‌زن** dohol-zan (ص.) (ا.) نوازنده دهل:

به‌دنبال دهل‌زن... از این کوچه به آن کوچه... در تک‌وتازند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۵۵) ○ دهل‌زن چون دهل را ساز می‌کرد/ هنوز این لایه و آن ناز می‌کرد. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۸۲)

**دهلو** dah-lu [ف.ا.تر.] (ا.) (بازی) در ورق‌بازی،

ورقی که ده خال دارد: دهلوی خشت، دهلوی دل. **دهلوی** dehlavi (ص.)، منسوب به دهلی، پای‌تخت هندوستان) اهل دهلی: شاعر معروف، امیرخسرو دهلوی.

**دهلیز** dehliz [م.ع.ر. از ف.ا.] (ا.) ۱. راهرو دراز و

باریک سرپوشیده بین بخش ورودی خانه‌های قدیمی و صحن خانه: بنایی بود بی‌نهایت عظیم و مرتفع و پیچیده... از پیچ‌وخم دالان‌ها و دهلیزها... گذشتیم. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۶۶) ○ ناگاه از ظلمت دهلیز خانه‌ای روشنایی یافت. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۱) ○ وی را به‌سوی سراپچه‌ای بردند که در آن دهلیز سراپ امارت است و خزانه. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۷۳) ۲. گذرگاه باریک و سرپوشیده و معمولاً پیچ‌درپیچ: در دهلیز انتظار، چشم‌به‌راه قطار مرگ ایستاده‌ام. (دانشور<sup>۶</sup> ۶) ۳. (جانوری) حفره‌ای در قلب مهره‌داران با دیواره نازک که خون را به بطن تلمبه می‌کند. ۴. (جانوری) حفره‌ای در گوش داخلی که به گوش میانی مربوط است و حلزون به آن باز می‌شود. **دهلیزه** dī-e [م.ع.ر.ا.] (ا.) (قد.) دهلیز (م. ۱ و ۲) →: به دهلیزه ره‌گذرهای سخت/ ز شروان چو شیران برون بُوده رخت. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۱۶)

**دهلیزی** dehliz-i [م.ع.ر.ا.] (ص.)، منسوب به دهلیز

(قد.) (مجاز) بی‌اعتبار، غیر موثق، و باطل: بدان که زیرکی عقل جمله دهلیزی‌ست/ اگر به علم فلاطون بُود برون سراسر است. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۸۱/۱)

**دهم** dah-om (ص.) ۱. دارای رتبه یا شماره ده:

برای شگون رفت بالای منبر و دوسه دهن روضه خواند.  
(هدایت<sup>۹</sup> ۵۹) می‌خواهم یک دهن بخوانم. (مستوفی  
۲۶۵/۳) ۷. (قد.) (مجاز) توانایی و قاطعیت در  
سخن گفتن یا انجام دادن کاری: اگر محمدتی‌مور  
را دهنی بودی، او کی این ترک تازی‌ها می‌کرد؟  
(عالم‌آرای صفوی ۴۰۲)

□ ~ آب کشیدن (قد.) (مجاز) ← دهان  
دهان شستن: عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد/  
بس که عادت به دهن آب کشیدن دارد. (کلیم: دیوان ۱۸۰:  
فرهنگ نامه ۱۰۸۶/۲)

□ ~ باز کردن (مجاز) ۱. (گفتگو) ← دهان  
دهان باز کردن (م. ۱): بدون آنکه مهلت دهن باز  
کردن به حاج آقا بدهد، به سخنان خود... دنباله داد.  
(جمال‌زاده ۱۷۲ ۱۶) ۲. (گفتگو) ← دهان □ دهان  
باز کردن (م. ۲): قبرها دهن باز می‌کردند و از دهانه  
آن... مردگان... بیرون می‌افتادند. (جمال‌زاده ۱۶) ۳.  
(گفتگو) ← دهان □ دهان باز کردن (م. ۳): خیلی‌ها  
برای این باغ دهن باز کرده بودند. ۴. (قد.) شکفتن؛  
باز شدن: گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد/ و امروز  
نسیم سحرش پرده دریده‌ست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۶۹)

○ ~ بستن (مجاز) ← دهان □ دهان بستن: تا  
راز دل ما نکند فاش عراقی/ اینک دهن از گفت نیستیم  
دگریار. (عراقی: کلیات ۲۰۵: فرهنگ نامه ۱۰۸۶/۲)

□ ~ به ~ (گفتگو) (مجاز) ← دهان  
دهان به دهان: این قصه را همه جا دهن به دهن گفتند.  
□ ~ به ~ شدن (گفتگو) (مجاز) ← دهان  
دهان به دهان شدن.

□ ~ به ~ شدن با کسی (گفتگو) (مجاز) ← دهان  
دهان به دهان شدن با کسی: با اینها مگر می‌شود  
دهن به دهن شد؟ (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۸) این قدر با این  
عاقل مرد دهن به دهن نشو. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۳۸)

□ ~ به ~ کسی دادن (گداشتن) (گفتگو) (مجاز)  
← دهان □ دهان به دهان کسی دادن: تو نباید  
دهن به دهن او می‌دادی. □ زن نجیب که دهن به دهن هر  
بی‌سروپایی نباید بگذارد. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۶۵) □  
یحیی خان متانت به خرج می‌داد و دهن به دهن او

نفر دهم، جمعه دهم اردی‌بهشت. □ دهم ماه محرم  
خواجeh احمدحسن نالان شد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۶۱) ۲. (ا.)  
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه‌با  
عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن  
برمبنای ده: یک دهم، پنج دهم. ۳. (قد.) در مرتبه یا  
رتبه ده: نهم باب توبه‌ست و راه صواب/ دهم در  
مناجات و ختم کتاب. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۱)

دهم ده dah-mard-e (صد. قد.) (قد.) ۱.  
به اندازه ده مرد، و به مجاز، بسیار زیاد: زر  
نداری نتوان رفت به‌زور از دریا/ زور دهم ده چه باشد؟  
زر یک دهم ده بیار. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۳) □ خامش، نخواهد  
خورد خود این راح‌های روح را/ آن‌کس که از جوع البقر  
دهم ده ماش و رز خورد. (مولوی<sup>۲</sup> ۵/۲) ۲. (صد.)  
(مجاز) بسیار قدرت‌مند: جان دودست‌قرن در انگشت  
توست/ چو نت بگویم؟ که تو دهم ده‌ای. (مولوی<sup>۲</sup> ۴۳/۷)  
دهم ده گوی [d-gu[-y] (صف. قد.) (طنز)  
(مجاز) بسیار پرحرف: حذر کن ز نادان دهم ده‌گوی/  
چو دانا یکی گوی و پیورده گوی. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۴)

دهم دهست dahmast (ا.) (قد.) (گیاهی) برگ بو. ←  
برگ □ برگ بو. نیز ← غار<sup>۲</sup>: خاکستر هر چوب که  
باشد، با جو مخلوط سازند خاصه خاکستر چوب غار که  
آن را به فارسی ده‌مست گویند. (ابونصری ۶۶)

دهمی dah-om-i (صد.) (گفتگو) دهم (م. ۱) →:  
نفر دهمی.

دهمین dah-om-in (صد.) دهم (م. ۱) →: دهمین  
سال گرد از دواج. □ دی، دهمین ماه سال است.

دهن dahan (ا.) ۱. دهان (م. ۱) →: نقل  
بیدمشک و نبات و شکرینیر به دهن آنها می‌گذارند.  
(جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۴۸) □ تیهو به دهن شاخ گیایی دارد/ و آهو  
به دهن درون گل رنگ به رنگ. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸۳) ۲.  
(گفتگو) (مجاز) دهان (م. ۲) →: بدبخت‌ها چیه دار  
که می‌شدند، می‌گفتند یک دهن اضافه شد. ۳. (مجاز)  
دهانه (م. ۱) →: دهن لوله. ۴. (مجاز) دهان (م. ۴)  
→: دست‌هایش... مثل دهن اره زیر و خشن بود.  
(درویشیان: شکوفای ۲۱۶) ۵. (مجاز) دهان (م. ۵)  
→: عر (گفتگو) (مجاز) دهان (م. ۶) →: آخوند...

نمی‌گذاشت. (مستوفی ۱/۳۸۸)

◻ به به گداشتن با کسی (گفتگو) (مجاز) ←

دهان ◻ دهان به دهان شدن با کسی: مقصر خود من هستم که با هر بی‌ادب بدرگی باید دهن به دهن بگذارم. (شهری ۲/۱۸۱)

◻ به به گشتن (گفتگو) (مجاز) ← دهان ◻ دهان به دهان گشتن: روز بعد، خبر دهن به دهن می‌گشت. (میرصادقی ۲/۹۹) ◻ اشعار یکی از ادبی وقت... در آن روزها دهن به دهن می‌گشت. (مستوفی ۱۸۳/۳)

◻ به تازه کردن (گفتگو) (مجاز) ← دهان ◻ دهان تازه کردن: بفرمایید دهنی تازه کنید، شربت خوش‌مزهای است.

◻ به را آب کشیدن (گفتگو) (مجاز) ← دهان ◻ دهان را آب کشیدن: پسر! دهنش را آب بکش! امروز مملکت ما بهشت برین است. (مینوی ۱/۱۵۴)

◻ به را چفت کردن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) ساکت شدن: تو دیگر دهنش را چفت کن. (دیانی ۹۶) ◻ به زدن (م.ص.م.) (گفتگو) ← دهان ◻ دهان زدن (م.۱): غذا را دهن زده بودند. ◻ فاشق را دهن زده‌اند.

◻ به شستن (قد.) (مجاز) ← دهان ◻ دهان شستن: ای به دیدار گل رویت چمن را آب و تاب / غنچه بهر بردن نامت دهن شوید به آب. (فیاض لاهیجی ۱۲۳)

◻ به کسی آب افتادن (گفتگو) ← دهان ◻ دهان کسی آب افتادن: یک‌جوری... حرف می‌زد که دهن آدم آب می‌افتاد. (دربابندری ۳/۴۷) ◻ خود گفته بودی هروقت بیاز ترشی‌های دکان بقالی را می‌بینی، دهنش آب می‌افتد. (شهری ۱/۴۲۸)

◻ به کسی آستر داشتن (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← دهان ◻ دهان کسی آستر داشتن.

◻ به کسی باز ماندن (گفتگو) (مجاز) ← دهان ◻ دهان کسی باز ماندن: دهنم از تعجب مانند دهنه خزانه حمام باز ماند. (جمال‌زاده ۱۸/۱۱۵) ◻ وقتی که سوار می‌شدم، هرکسی به من نگاه می‌کرد، دهنش باز می‌ماند. (هدایت ۲۵۶)

◻ به کسی بوی شیر دادن (گفتگو) (مجاز) ←

دهان ◻ دهان کسی بوی شیر دادن: پسرک نادان! تو هنوز دهنش بوی شیر می‌دهد. (جمال‌زاده ۱۶/۱۷۲)

◻ به کسی پر آب شدن (گشتن) (قد.) ← دهان ◻ دهان کسی آب افتادن: چو به وصل فتنه گشتم کنم از تو یاد، یعنی / که ز یاد کردن تو دهنم پر آب گردد. (نظامی: دیوان ۲۷۶: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۸۷) ◻ گل چنان آتش افروخت به لطف / که قدح را شده پر آب دهن. (سیدحسین غزنوی: دیوان ۱۵۸: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۸۷)

◻ به کسی چاک و بست نداشتن (گفتگو) (مجاز) ← دهان ◻ دهان کسی چفت و بست نداشتن: دهنش چاک و بست نداشت و بی‌پروا به چپ و راست می‌زد. (حجازی ۴۲۰)

◻ به کسی جاییدن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) توانایی یا جرئت کاری را نداشتن؛ غلط کردن: وقتی ارباب پشتش ایستاده، دیگر از که حساب بی‌تزد؟ حتی خود استان‌دار هم دهنش می‌چاید. (شاملو ۷۶) ◻ دهن ما بچاد که از این دعوی‌ها بکنیم. (آل‌احمد ۲/۷۳)

◻ به کسی چفت و بست نداشتن (گفتگو) (مجاز) ← دهان ◻ دهان کسی چفت و بست نداشتن.

◻ به کسی را آب انداختن (گفتگو) (مجاز) ← دهان ◻ دهان کسی را آب انداختن: بخاری که از بشقاب‌ها بلند می‌شود، دهن آدم را آب می‌اندازد. (شاملو ۱۱۰)

◻ به کسی را باز کردن (گفتگو) (مجاز) ← دهان ◻ دهان کسی را باز کردن.

◻ به کسی را بستن (گفتگو) (مجاز) ۱. ← دهان ◻ دهان کسی را بستن (م.۱): دهن مردم را که نمی‌شود بست. ◻ دهن روزنامه‌نویس‌ها را بستند. ۲. ← دهان ◻ دهان کسی را بستن (م.۲): اگر پولی به او داده بودی، دهنش را بسته بودی.

◻ به کسی را دوختن (قد.) (مجاز) ← دهان ◻ دهان کسی را دوختن: ناله و فریاد من هست ز سوز جگر / یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن. (جامی ۶۱۸) ◻ به کسی را سرویس کردن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) ۱. او را با جواب دندان‌شکن وادار به



در اطراف این موضوع در دهن‌ها افتاده. (مستوفی ۲/۲۴)  
 ○ غیرت عشق زبان همه خاصان بپرید / کرکجا سیر غمش  
 در دهن عام افتاد. (حافظ ۹۱۷)

**دهن** dohn [عر.] (ا.) (قد.) ۱. روغن: چراغ از  
 قلت دهن در ریشه رفته. (خاقانی ۱۱۷) ۲. شیر یا  
 صمغ گیاه: چون دهن تمام [از درخت] بیرون آید،  
 درخت خشک می‌شود. (ناصر خسرو ۸۸)

○ **دهن مصری** (قد.) روغن بلسان؛ صمغ  
 درخت بلسان: بلی ناقد مشک یا دهن مصری / به جز  
 سیر یا گندنایی نیایی. (خاقانی ۴۱۹)

**دهن البلسان** dohn.o.l.balasān [عر.] (ا.) (قد.)  
 (گیاهی) روغن بلسان: دهن البلسان مصری را... چندان  
 قیمت نهند. (خاقانی ۱۷۱)

**دهنامه** dah-nāme (ا.) (ادبی) منظومه عاشقانه در  
 قالب مثنوی که در ضمن آن، چند غزل  
 (معمولاً ده‌تا) به شکل نامه‌های  
 عاشق و معشوق می‌آید.

**دهن باز** dahan-bāz (ص.) دارای دهانه باز: پسته  
 دهن باز.

**دهن بسته** dahan-bast-e (ص.) دارای دهانه  
 بسته: پسته دهن بسته.

**دهن بین** dahan-bin (ص.) (گفتگو) (مجاز)  
 ویژگی آن که تحت تأثیر حرف‌های دیگران،  
 نظر و عقیده‌اش تغییر می‌کند و ثبات و  
 استقلال فکری ندارد: این قدر دهن بین نباش. خودت  
 عقل داری، قضاوت کن. ○ مدعی‌ها کج و مزور، شاه  
 دهن بین و بی‌رای. (مخبر السلطنه ۱۰۲)

**دهن بینی** d-i (حامصه.) (گفتگو) (مجاز) تغییر  
 کردن نظر و عقیده کسی تحت تأثیر حرف‌های  
 دیگران و نداشتن ثبات و استقلال فکری؛  
 دهن بین بودن: دهن بینی نشانه ضعف اعتماد به نفس  
 است.

**دهن پر** dahan-por (ص.) ویژگی اسلحه‌ای که  
 از نوک لوله گلوله‌گذاری می‌شود: دو عراده  
 توپ دهن پر قدیمی... برای قراولی قلعه و شهر گذاشتم.  
 (نظام السلطنه ۱۱۴/۱)

سکوت کردن: خوب دهن فلانی را سرویس کردی.  
 ۲. او را به سختی آزردن یا تنبیه کردن: این  
 خیابان پر دست انداز، دهن ما را سرویس کرد.

○ **دهن کسی را شیرین کردن** (مجاز) ← دهان  
 دهان کسی را شیرین کردن: باید... دهن‌های  
 بسیاری را شیرین کرد. (جمال زاده ۷۵) ○ ... / سخنش  
 تلخ نخواهی دهنش شیرین کن. (سعدی ۷۷)

○ **دهن کسی سرویس شدن** (گفتگو) (توهین آمیز)  
 (مجاز) به شدت آزرده شدن او یا در موقعیت  
 دشوار قرار گرفتن او: دهنم سرویس شد تا توی این  
 ترافیک به خانه رسیدم.

○ **دهن کسی گرم بودن** (گفتگو) (مجاز)  
 خوش سخن بودن او: می‌دانی درویش! دهنش خیلی  
 گرم است. (آل احمد ۶۷)

○ **از ده افتادن** (گفتگو) (مجاز) طعم اصلی خود  
 را از دست دادن یا سرد شدن (غذا): بخور، از دهن  
 می‌افتد. (محمد علی ۷) ○ خدایی شد که من دوسه گل  
 شامی کباب خریدم، می‌ترسم از دهن افتاده باشد. (هدایت ۶  
 ۳۴)

○ **از ده خود بزرگ‌تر (کنده‌تر)** (گفتگو) (مجاز)  
 ← دهان ○ از دهان خود بزرگ‌تر: از دهن خودت  
 بزرگ‌تر حرف می‌زنی. ○ پسرک نادان... این حرف‌های از  
 دهنش کنده‌تر چیست می‌زنی؟ مگر... کافر شده‌ای؟!  
 (جمال زاده ۱۶/۱۷۲)

○ **از ده کسی پریدن (دروفتن)** (گفتگو) (مجاز) ←  
 دهان ○ از دهان کسی پریدن: قول داده که به کسی  
 نگویید. - حتماً از دهنش پرید. (گلشیری ۳۵) ○ از دهنم  
 دررفت، کفر گفتم. (هدایت ۱۵۴)

○ **از ده کسی نیفتادن** (گفتگو) (مجاز) ← دهان ○  
 از دهان کسی نیفتادن: اسم مریم از دهنش نمی‌افتاد.  
 (میرصادقی ۲۷)

○ **از ده افتادن** (گفتگو) (مجاز) ← دهان ○ از  
 دهان‌ها افتادن.

○ **به (در) ده [ها]...** **افتادن** (مجاز) شایع شدن؛  
 دهان به دهان گشتن: به دهن مردم افتاده که همین  
 روزها زلزله می‌آید. ○ اغراق‌های ناشی از بی‌اطلاعی...

**دهن دولچه‌ای** dahan-dul-čē-(y)-i [ا.سر.فا.ا.]

[ا.] (ص.د.ا.) (منسوخ) دهن دولچه‌ای →

بچه‌های اشراف و شاه‌زاده‌کفش‌هایشان از قیافه چرمی و دهن دولچه‌ای بیرون آمده بود. (← شهری ۲۸۰/۱)

**دهنده** dah-ande (ص.د.از دادن) ۱. ویژگی آن‌که

یا آنچه چیزی را می‌دهد؛ مقر. گیرنده؛ طبیعت، دهنده‌ای بازی‌گر است، نه همواره چنان‌که نان و دندان را

با هم بدهد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) ○ در این کار تو هم

من بوی رشوه می‌شنوم. حالا باید دید دهنده و گیرنده

کدام... است. (جمال‌زاده ۱۴۶ ۲) ۲. (قد.) (مجاز)

بخششده: نیل دهنده تویی به گاه عطیت / ... (رودکی ۱

۵۳۰) ۳. (ا.) (قد.) (مجاز) خداوند: دهنده تو را

هستی داد عالی / که همواره زان هست اندر بلایی.

(فرخی ۱ ۳۹۵)

**دهن زده** dahan-zad-e (ص.د.) (گفتگو) دهان‌زده

→

**دهن سوز** dahan-suz (ص.د.) دهان‌سوز →: آتش

دهن‌سوز.

**دهن شویه** dahan-šu-y-e (ا.) (بزشکی)

دهان‌شویه →.

**ده‌نشین** deh-nešin (ص.د.) ساکن ده؛ روستایی:

مشتریان آنها روستاییان و ده‌نشینان بودند. (← شهری ۲

۳۲۸/۲) ○ تو که در شهر... بزرگ شده‌ای... این نکته را

بهرتر از من دهاتی ده‌نشین که در حقیقت گفته‌اند...

دریافته‌ای. (جمال‌زاده ۳۰ ۸)

**دهن قرص** dahan-qors [ا.ا.] (ص.د.) (گفتگو)

(مجاز) رازدار و قابل اعتماد در حفظ اسرار: اگر

دهن قرص باشی، ماجرا را برایت تعریف می‌کنم.

**دهن کجی** dahan-kaj-i (حامص.) (گفتگو) ۱.

دهان خود را کج کردن یا ادای سخن گفتن

کسی را درآوردن به قصد مسخره کردن او: یک

دهن‌کجی کودکانه بود. مثل لچ‌بازی بچه‌هایی بود که مداد

یک‌دیگر را می‌شکنند. (آل‌احمد ۱۱۶ ۴) ۲. (مجاز)

انجام دادن کاری به قصد تمسخر یا به‌نشانه

بی‌اعتنائی: این قبیل برخوردهای غیرمنطقی دهن‌کجی

به اخلاق جامعه است.

**دهن پرکن** d.-kon (ص.د.) (گفتگو) (مجاز)

دهان‌پرکن →: حرف‌های دهن‌پرکن.

**دهنج** dahanaj [معر.از فا.ا.] [دنه] (ا.) (قد.) دهانه

(مر. ۴) →: سخن در خواص دهنج... درد شقیقه و جمله

اعضا را نیکو بود. (ابوالقاسم کاشانی ۱۳۶) ○ یکی را

جزیره... قبرس خوانند... و اندر او معدن سیم است و

معدن مس و معدن دهنج. (حدودالعالم ۲۳)

**دهن دار** dahan-dār (ص.د.) (گفتگو) (مجاز)

بی‌پروا و توانا در سخن گفتن یا حاضر جوابی؛

سرزبان‌دار: در بهار امسال... روضه‌خوان‌ها و وعاظ و

دهن‌دارها به فضیحت و رسوائی محکومین برخاستند.

(شهری ۱ ۱۶۶)

**دهن داری** d.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) دهن‌دار

بودن؛ سرزبان‌داری: زن‌هایی بودند که هر چند

نفرشان عقد و صیغه مرد کولی‌ای از سنخ خود بوده که

باید روزانه مقداری به‌نسبت... دهن‌داری و کم‌زبانی...

پول برگردانده، به شوهر بدهند. (شهری ۲ ۱۵۷/۴)

**دهن دره** dahan-darre (ا.) خمیازه: دهن‌دره

خفیفی بر هر دو عارض شده بود و حالت چُرَت گوارایی به

هر دو دست داده بود. (مبنوی ۱ ۱۳۳) ○ مسافرم... در ضمن

دهن‌دره؛ متدی گفت: چه قدر خوابم می‌آید. (مستوفی

۶۸/۳) ○ کسی را که چشمی رسد ناگهان / دهن‌دره‌اش

اوقت در دهان. (نظامی ۸ ۱۱۸)

**ده کردن** (مص.د.) خمیازه کشیدن: شهرام...

دست‌هایش را از دو طرف کشید و دهن‌دره کرد و زود

جلو دهنش را گرفت. (گلاب‌دره‌ای ۴۳۲) ○ «بعد از ظهر

خواستم چرتی بزنم، خوابم برد... دهن‌دره‌ای کرد.

دستش را جلو دهان گرفت. (میرصادقی ۲۱ ۱۱)

**دهن دریده** dahan-dar-id-e (ص.د.) (توهین‌آمیز)

(مجاز) دهان‌دریده →: بعضی... سر به دنبال این

بی‌حیا‌های دهن‌دریده می‌گذارند. (شاملو ۲۰۹) ○ ای

بیهوده‌گوی مست! بسیار مگوی / وی شوخ دهن‌دریده!

بسیار مخند. (کمال‌اسماعیل: زهت ۱۶۹)

**دهن دوخته** dahan-duxt-e (ص.د.) (قد.) (مجاز)

خاموش؛ ساکت: کم‌سخنی دید دهن‌دوخته / چشم و

زبانی ادب‌آموخته. (نظامی ۱ ۱۷۳)

جواهرنشان یافته بودند. (جمالزاده ۴۹۶) ۴. بخش فلزی لگام که در دهان اسب و مانند آن قرار می گیرد. ۵. واحد شمارش دکان یا اجزای قابل تفکیک یک دکان بزرگ به دکان های مستقل: سه دهنه مغازه. ۶. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب (همراه با عدد)، برای تعیین تعداد قابل تفکیک یک دکان بزرگ به دکان های مستقل: دکان دودهنه، مغازه سه دهنه. ۷. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب (همراه با عدد)، برای تعیین تعداد دهانه های یک پل یا ساختمان: پل دودهنه. ۸. راه قزوین به بلوک زهرا... از روی یک پل آجری عظیم و پنج دهنه نیز باید بگذری. (آل احمد ۱۹) ۸. (قد.) (علوم زمین) دهانه (م. ۴): → رنگ دهنه سبز می باشد. (ابوالقاسم کاشانی ۱۳۴)

دهن به کسی (چیزی) (مجاز) او (آن) را در اختیار گرفتن و مطیع کردن: تو باید به غرایز طبیعی خود دهنه بزنی. (قاضی ۷۱)

دهنی dahan-i (ص.، منسوب به دهن) ۱. مربوط به دهان: موسیقی مختصری می دانند به انواع اقسام دستی و دهنی. (حاج سیاح ۱۱۲) ۲. (گفتگو) دهان زده: من با این فاشق دهنی غذا بخورم؟! ۳. (ا.) (برق) بخشی از گوشی تلفن که در آن صحبت می کنند و صدا را به سیگنال الکتریکی تبدیل می کند. ۴. (موسیقی) وسیله ای برای دمیدن در برخی از سازهای بادی (دمیدنی) که نوازنده در آن می دمد.

دهن شدن (م. ص. د.) (گفتگو) دهان زده شدن: این لیوان دهنی شده، یکی دیگر بیاورید.

دهن کردن (م. ص. د.) (گفتگو) دهان زدن: دهان زده کردن: فاشق را دهنی کرد.

دهنیت dohn.iy[y]at [ع.ر: دهنیت] (ام. ص. د.) (قد.) حالت چربی داشتن: گاهی مرکب خراب نمی شود و اگر دهنیت در مرکب باشد، باید برگ... را در قدری سرکه حل نموده، در مرکب آمیزند. (علی حسینی: کتاب آرای ۵۵۸) ۵. در این چوب دهنیت است و خوش

دهن کردن (م. ص. د.) (گفتگو) ۱. دهن کجی (م. ۱): → بچه بی تربیت هایشان... قاقالی هایشان را خودشان می خوردند و به من دهن کجی می کردند. (شهری ۱۸۵۳) ۵. وقتی دهن باز و دندان های کلید شده اش را دیدم، خیال کردم دهن کجی می کند و می خواهد سر به سر کسی بگذارد. (جمالزاده ۲۴۰) ۲. (مجاز) دهن کجی (م. ۲): → دهن کجی کردم بر هر چه به من گذشته بود. (محمد علی ۴۵)

دهن گرم dahan-garm (ص. د.) (گفتگو) (مجاز) خوش سخن: او... شاداب و مجلس آرا و دهن گرم و زیبا... به نظر آمد. (علوی ۲۵۳)

دهن گشاد dahan-gošā-d (ص. د.) (گفتگو) ۱. (غیر مؤدبانه) دارای دهان گشاد و بزرگ: اگر دهن گشاد نبود، می شد گفت تشنگ است. ۲. دهانه گشاد: → حبه ای نبات در شیشه ای دهن گشاد انداخته. (شهری ۵۴۲/۱) ۵. خُم دهن گشاد. (جمالزاده ۱۶۲) ۳. (توهین آمیز) (مجاز) چرنندگو و فضول: به رفیق دهن گشادت بگو دست از این مزخرف نویی ها بردارد.

دهن گیره dahan-gir-e (ا.) (گفتگو) (مجاز) دهان گیره: → دهن گیره های میان روز جواد... دو تا سه دانه توت خشک یا کشمش و یک شاهی جیره هفتگی بود. (شهری ۳۵۱)

دهن لق dahan-laqq[q] (ص. د.) (گفتگو) (مجاز) ناتوان از رازداری و غیر قابل اعتماد در حفظ اسرار: اگر این مردک دهن لق حرف نمی زد، کسی از موضوع خبردار نمی شد.

دهن لقی dahan-laqq-i (ح. ص. د.) (گفتگو) (مجاز) دهن لق بودن: آدم به این دهن لقی و فضولی تابه حال ندیده ام.

دهنه dahan-e (ا.) ۱. (گفتگو) دهانه (م. ۱): → در صدا کرد... چشم به دهنه دالان دوخت. (دولت آبادی ۸) ۵. این صورتک را می گذاری و خیلی آرام از دهنه این بالن نفس می کشی. (هدایت ۴۲) ۲. (گفتگو) دهانه (م. ۲): → دهنه پل. ۳. مهار: افسار: دهنه اسب را کشیدم، اسب ایستاد. ۵. دهنه و افسارهای

می‌سوزد. (ابن‌فندق ۷۲۳)

**ده‌نیم** dah-nim (۱.) یک‌بیستم از چیزی؛ نیم  
عُشر؛ پنج درصد.

**ده‌ودار** deh-o-dār (إمصد.) (قد.) (مجاز) ← ده<sup>۲</sup> ده‌ودار.

**دهور** dohur [ع.، ج.، دهر] (۱.) (قد.) روزگاران؛ دوره‌ها: بروی بعضی از قبور، سَور مجسمه از سنگ تراشیده... که به‌مرور دهور چرکین شده. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۳۱۹) در دهور طوال و مرور ایام: لطف مزاج زیادت شد. (نظامی‌عروسی ۱۶)

**ده‌وگیر** deh-o-gir (إمصد.) (قد.) (مجاز) ← ده<sup>۲</sup> ده‌وگیر.

**دهونت** dohunat [از ع.] (إمصد.) (قد.) چرب بودن؛ روغن داشتن: شاخه‌های آن [درخت] را به تیغی خسته می‌کنند و شیشه‌ای بر هر موضعی می‌بندند، تا این دهونت، هم‌چنان‌که صغ، از آن‌جا بیرون می‌آید. چون دهن تمام بیرون آید، درخت خشک می‌شود. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۸۸)

**دهه** dah-e (۱.) ۱. هریک از بخش‌های ده‌گانه زمان مانند ده روز از یک ماه یا ده سال از یک قرن: دهه<sup>۱</sup> اول محرم، دومین دهه<sup>۱</sup> قرن نوزدهم. مگر نه این است که کوشش و کشاکش امروزی هم در دهه‌های آینده به‌ثمر خواهد رسید؟ (علوی<sup>۲</sup> ۳۹) در نام‌گذاری دهه‌های یک قرن، معمولاً هر دهه را به‌نام نخستین عدد از مجموعه (بیست، سی، چهل، ...) می‌خوانند، چنان‌که دهه<sup>۱</sup> بیست یعنی سال‌های بیست تا بیست‌ونه از یک قرن. ۲. گروه ده‌تایی یا ده‌نفری: با دو خواننده شیرینی و یک دهه<sup>۱</sup> فزاشی آمد که شاهزاده این فزاش‌ها را برای رجوع خدمت... فرستاده‌است. (نظام‌السلطنه ۱۴۴/۱) ۳. (قد.) یک گروه سپاهی شامل ده نفر: برحسب فرمان‌اعلی... امرای صده و دهه آن هزاره را با لشکریان ایشان بدو سپرد. (نخجوانی ۴۰۸/۲) چنان‌که دهه<sup>۱</sup> تا پنجاه‌هزار مرد حشری و بیست‌هزار مغول آن‌جا جمع گشت. تمام را دهه و صده کردند. (جوینی<sup>۱</sup> ۷۱/۱)

دهه<sup>۱</sup> ← دهه<sup>۱</sup> عاشور (قد.) دهه<sup>۱</sup> عاشورا ↓ :

امیرالمؤمنین علی رضی‌الله‌عنه دهه<sup>۱</sup> عاشور را با مصطفی موافقت کرده‌بود، و در آن شب‌ها رسول هیچ نمی‌خورد. (افلاکی ۶۴۹)

دهه<sup>۱</sup> عاشورا (محرم) ده روز نخست ماه محرم: دیلمیان و دودمان صفویه... در دهه<sup>۱</sup> محرم... مجالس تذکری در عزای آن بزرگوار برپا می‌داشتند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۵۳/۲) مدرسه<sup>۱</sup> چهارباغ... به‌مناسبت دهه<sup>۱</sup> عاشورا خیلی شلوغ بود. (هدایت<sup>۲</sup> ۷۷) در دهه<sup>۱</sup> عاشورا در تکیه دولت، تعزیه‌داری مفصل می‌شد. (مخیرالسلطنه ۸۷)

**دهه** dehe (شج.) (گفتگو) برای بیان شگفتی و ناخشنودی و استفهام به‌کار می‌رود: دهه! این که شد دوتا پروتند... (شاهانی ۲۲) دهه!... می‌ترسی؟ (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۳۰)

**ده‌هزاری** dah-hezār-i (صد، إ.) (قد.) (بازی) یکی از شیوه‌های بازی نرد: با تو در بوسی و جانی ده‌هزاری باختم / من بماندم زآن‌که دادم داو در ششدر تو را. (مختاری ۱)

**دهی** dah-i (صد، منسوب به ده، إ.) (گفتگو) سکه یا اسکناس ده‌تومانی: یک دهی گذاشتم روی میز فروشنده.

**دهی** deh-i (صد، منسوب به ده، قد.) اهل ده؛ روستایی: استعمال بعضی از این کلمات، خاص است نه عام، یعنی مردمان ولایتی یا شهری یا دهی... آن را به‌کار می‌بزنند. (خانلری ۳۵۸) چو سیم و زر و شُرب و آهن است و مس مردم / ز ترک و هندو و شهری و ره‌گذار و دهی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۲۱)

**دهیا** dahyā [ع.؛ دهیا] (صد، قد.) شدید؛ سخت: تا آوازه<sup>۱</sup> این داهیه<sup>۱</sup> دهیا... شنیده‌ام، از ناله چو نال و از مویه چو موی شده‌ام. (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۷/۴) خود بدین داهیه<sup>۱</sup> دهیا مبتلا شدم. (دراوینی ۵۹۷)

**دهیک** dah-yek (۱.) ۱. یک قسمت از ده قسمت چیزی؛ یک‌دهم: باید زیر نظر سردهسته کار بکنند و دهیک کارکرد خود... مثلاً روزی فلان مبلغ بدهند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۹۳/۴) این قاضی، دهیک این محتشم بزرگ نبود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۵۰) ۲. (قد.) نوعی مالیات که از کشاورزان می‌گرفتند: چو دشمن

خر روستایی یزد/ مَلِک باج و دهیک چرا می خورد؟ (سعدی<sup>۱</sup> ۵۲) ○ ز دهیک که من بستم پیش از این/ ز باژ آنچه کم بود یا پیش از این... (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۷۰۹۳)

**دی dey** (۱.) (۱.) (گاهشماری) ماه دهم از سال شمسی، پس از آذر و پیش از بهمن، دارای سی روز: دی نخستین ماه زمستان است. ○ تعویذ نویس ها... اسامی آنها را به اصطلاح عربی آن به کار می بردند... حَقْل: نورددین... قوس: آذر، جَدّی: دی، دلو: بهمن. (شهری<sup>۳</sup> ۳۶/۴) ○ ماه دی آمد که هوا هر زمان/ بارد کافور همی بر جهان. (مسعود سعدی<sup>۴</sup> ۹۴۳) ۳.

(قد.) (گاهشماری) روز هشتم، پانزدهم، و بیست و سوم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: روز دی است خیز و بیار ای نگار می/... (مسعود سعدی<sup>۱</sup> ۹۴۶) ○ که چون ماه آذر بُود روز دی/ جهان را تو باشی جهان دار و کی. (فردوسی<sup>۲</sup> ۲۴۷۳) ۳

برای این که سه روز باهم اشتباه نشود، آن را به تناسب روز بعد می نامیدند، مثلاً روز هشتم را دی به آذر می گفتند. ۳. (قد.) (مجاز) زمستان: از مثبت نقش ها دیوار و سقفش فصل دی/ هم چو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار. (جامی<sup>۵</sup> ۴۶) ○ دی رفت و تموز در آمده است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۶)

○ **به آذر** (قد.) (گاهشماری) روز هشتم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: ز دی بآذرت خَرَمی بهره باد/ همان آذرت سال و مه شهره باد. (فردوسی: جهانگیری<sup>۲</sup> ۲۲۷۴/۲) نیز ← دی (م. ۲).

○ **به دین** (قد.) (گاهشماری) روز بیست و سوم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: دی به دین است و دین مرد خُرد/ آن شناسم که لعل باده خورد. (مسعود سعدی<sup>۱</sup> ۹۵۱) ○ چو پیدا شود افسر دی به دین/ به کام تو بادا زمان و زمین. (فردوسی: جهانگیری<sup>۲</sup> ۲۲۷۴/۲) نیز ← دی (م. ۲).

○ **به مهر** (قد.) (گاهشماری) روز پانزدهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: دی به مهر است مهربانی کن/ کز همه چیز مهربانی به. (مسعود سعدی<sup>۱</sup> ۹۴۸) ○ چو مهر سپهر آورد دی به مهر/ تو را تازه تر باد هر روز چهر. (فردوسی: جهانگیری<sup>۲</sup> ۲۲۷۵/۲) نیز ← دی (م. ۲).

**دی di** (ق.) (قد.) روز گذشته؛ دیروز: این همه آند که دی نبودند و فردا نخواهند بود. (نظامی عروضی<sup>۶</sup> ۷) ○ دی گذشت و فردا در نمی توان یافت. (نصرالله منشی<sup>۷</sup> ۳۰۹)

○ **از سه باز** (قد.) از دیروز تا کنون: از دی باز لرزه بر شما افتاده است. (جمال الدین یوروج<sup>۸</sup> ۶۰) ○ از دی باز امیرالمؤمنین به نشاط مشغول است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱۴)

نیز ← باز<sup>۹</sup> ○ از... باز.

**دیابِت diyābet** [فر.: diabète] (۱.) (پزشکی) مرض قند. ← مرض ○ مرض قند: معاضد السلطنه... در نتیجه مرض دیابت کهنه... مرحوم شد. (مستوفی<sup>۱۰</sup> ۱۰۴/۲)

**دیابِتِی d-i** [فر. فا.] (صند، منسوب به دیابت) (پزشکی) مبتلا به دیابت: بیمارِان دیابِتِی. ○ دیابِتِی ها باید مراتب رژیم غذایی خود باشند.

**دیاپازون diyāpāzon** [فر.: diapason] (۱.) (فیزیک، موسیقی) وسیله ای به شکل دو شاخه میله ای که با ارتعاش خود، صوتی با فرکانس مشخص ایجاد می کند و در کوک کردن سازها به کار می رود.



**دیاتوم diyātom** [از فر.] (۱.) (جانوری) دیاتومه ↓

**دیاتومه diyātome** [فر.: diatomée] (۱.) (جانوری) نوعی از جلبک های طلایی رنگ تک سلولی که در پوسته ای قاب مانند و دو قسمتی زندگی می کند و در لایه های سطحی آب فراوان است؛ دیاتوم.

**دیاتونیک diyātonik** [فر.: diatonique] (۱.) (موسیقی) نظام مهم موسیقایی مغرب زمین از دوران یونان باستان مبتنی بر گام طبیعی هفت پرده ای (هپاتونیک) در فاصله یک اکتاو، متشکل از پنج پرده و دو نیم پرده (دَم های بزرگ و کوچک) که جای گاه دو نیم پرده آن بسته به نوع گام (ماژور یا مینور) تعیین می شود.

به قدری دشوار بود که سی هزار کس رهسپار دیار عدم گردید. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۲۴۷) ◦ خوش هوای سالمی دارد دیار نیستی / ساکنانش جمله یکتا پیرهن خوابیده‌اند. (صائب<sup>۲</sup> ۲۷۶)

**دیارالبشر** dayyār.o.l.bašar [عر.: (۱).] شخص نامعین؛ کس: کنار دریا، دیارالبشری نیست. (محمود<sup>۱</sup> ۳۹۲) ◦ معلوم بود که هرگز پای تنابنده‌ای بدان‌جا نرسیده و چشم دیارالبشری بدان نیفتاده‌است. (جمالزاده<sup>۶</sup> ۲۶)

**دیازپام** diyāz[e]pām [فر.: diazépam] (۱). (پزشکی) دارویی که به‌عنوان آرام‌بخش، ضد تشنج، و شل‌کننده عضلات به کار می‌رود. **دیاستاز** diyāstāz [فر.: diastase] (۱). ۱. (جانوری) ماده‌ای شیمیایی که نشاسته را به قند تبدیل می‌کند و در برخی دانه‌ها مانند مالت وجود دارد. ۲. (پزشکی) نوع خاصی از دررفتگی که در آن، استخوان‌های دررفته در حالت طبیعی مفصل حقیقی با یک‌دیگر ندارند، مانند دررفتگی استخوان‌های شرم‌گاهی در لگن.

**دیاستول** diyāstol [فر.: diastole] (۱). (پزشکی) زمان بین صدای دوم و اول قلب یا زمان بین دو انقباض قلب که در آن، بطن‌ها در حال استراحت هستند و فشارخون در حداقل است؛ مقر. سیستول.

**دیافرگم** diyāfrāgm [فر.: diaphragme] (۱). ۱. (جانوری) هر پرده یا ساختار جداکننده، به‌ویژه پرده عضلانی-مخاطی ضخیمی که حفره شکم را از قفسه سینه جدا می‌کند و نقش مهمی در حرکات تنفسی دارد. ۲. (فیزیک، عکاسی) روزنه جلو دوربین عکاسی و مانند آن، که با تغییر قطر آن می‌توان میزان نور وارد شده به دوربین را تنظیم کرد: با دوربین... جلو می‌رفت و عقب می‌آمد... و آن‌گاه در دیافرگم را می‌گشود و عکس می‌گرفت. (اسلامی‌نوشن ۱۵۲)

**دیافرگما** diyāf[e]raqmā [معر. از یو.: (۱).] (قد.)

**دیاجیر** dayājir [عر.: ج. دَجُور] (۱). (قد.) تاریکی‌ها: پیش از آن‌که... تابش صبح صادق بر دیاجیر این شب غاسق بتند... (حمیدالدین ۱۲۹)

**دیاخلیون** diyāxaliyun [معر. از یو.: (۱).] (قد.) نوعی مرهم برای از بین بردن ورم اعضا: مرهم سیده یا مرهم باسلیقون آن‌جا برنهد یا دیاخلیون تا نرم گردد. (اخوینی ۵۹۰)

**دیار** dayyār [عر.: (۱).] هر موجود زنده به‌ویژه انسان؛ کس: دور خودم را نگاه کردم، دیاری دیده نمی‌شد. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۵) ◦ در این میان‌ها یک روز سلطان مرا بخواند و به جایی خالی کرد چنان‌که دیار نبود. (عقبی ۱۶۰) ◦ فقط با فعل‌های منفی به کار می‌رود.

**دیار** diyār [عر.: ج. دار] (۱). ۱. سرزمین؛ کشور: این تصنیف... در کشور اسپانیا... ساخته شد: هیچ نامد پهلوانی در جهان... آن زمان که بازمی‌آمد از دیار انگلستان. (قاضی ۱۰۵) ◦ پدرش... به نوبت خود فرمان‌روایی این دیار را ارث برده. (نفیسی ۴۶۹) ◦ تام و باتک تو رسیده‌ست به هر شاه و ملک / زروسیم تو رسیده‌ست به هر شهر و دیار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۰۰) ۲.

سرزمین‌ها؛ کشورها: ... چنان شده که اسلام در دیار فرنگ و انصاف در بلاد ایران... (قائم‌مقام ۲۵) ◦ گروهی برفتند از آن ظلم و عار / بپرند نام بدش در دیار. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۶) ◦ اثمة ماوراءالنهر را از دیار و بلاد بازخواند. (نظامی عروضی ۴۱) ۳. موطن؛ زادگاه: در اثر اعتیاد به تریاک کارش به جایی رسیده بود که... فکر گریز و یار و دیار نمی‌نمود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۵۰/۲) ◦ به یار و دیار آن چنان یگریم زار / که از جهان ره‌ورسم سفر براندازم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۸) ◦ چون بهین عمر شد چه باید برد / غصه از یار و دودسر ز دیار. (خاقانی ۱۹۹) ۴. (قد.) خانه‌ها: تا بر آن آثار شعر خویشان گریند باز / نی بر آثار و دیار و رسم و اطلال و دمن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۷۲)

◻ ◻ **باقی** (احترام‌آمیز) (مجاز) عالم مرگ: این دانشمند بزرگ، صد سال پیش به دیار باقی رفت.

◻ ◻ **عدم** (نیستی) (مجاز) عالم مرگ: آن راه

(جانوری) دیافراگم (م. ۱) →: از استخوان آخرک تا استخوان زهار، جوفی است و این جوف به دو نیمه است و میان ایشان یکی پرده است که ورا دیافرگما گویند. (اخوینی ۸۲)

**دِیاق** dayāq [تر.] (۱.) (فنی) پایهٔ نگه دارنده؛ تکیه گاه.

**دِیاقودا** diyāqudā [معر. از یو.] (۱.) (قد.) (پزشکی) شربتی از پوست یا دانهٔ خشخاش که مصرف طبیبی دارد؛ شربت کوکنار؛ اگر... بیداری بسیار یُود، دیاقودا بدهندش به وقت خواب. (اخوینی ۳۲۹)

**دی اکسید** di'oksid, diyoksid [فر.: dioxyde.] (۱.) (شیمی) نوعی اکسید حاصل از ترکیب دو اتم اکسیژن با عنصر دیگر؛ بی اکسید؛ دی اکسید گوگرد.

☞ **بی کربن** (شیمی) گازی بی رنگ، بی بو، اشتعال ناپذیر، و غیرسمی که در جو زمین وجود دارد و برای گازدار کردن نوشابه ها و پُر کردن کپسول های آتش نشانی به کار می رود.

**دی اکسی ریبونوکلیک اسید**

di'oksiribono(u)kle'ika'asid,  
diyoksiribono(u)kle'ika'asid [انگ.:  
deoxyribonucleic acid] (۱.) (جانوری)  
دی.ان.ای. →.

**دِیاگرام** diyāgrām [فر.: diagramme.] (۱.) نمودار (م. ۱) →.

**دی الکتریک** di'elekt[er]ik [فر.: diélectrique] (۱.) (فیزیک) ۱. هر ماده ای که میدان الکتریکی را تحمل کند و در نتیجه عایق الکتریسته باشد. ۲. لایهٔ عایقی که بین دو ورقهٔ خازن قرار می گیرد و باعث افزایش ظرفیت آن می شود.

**دی الکتریکی** d-i [فر.فا.] (صن.) منسوب به دی الکتریک (فیزیک) مربوط به دی الکتریک.

**دِیالکتیک** diyālektik [فر.: dialectique.] (۱.) ۱. (منطق) شیوهٔ گفت وگو و جدل منطقی برای رسیدن به حقیقت؛ طرح دیالکتیک، مسئلهٔ تقریر

اقوال متضاد را دراین باره الزام می کرد. (زرین کوب<sup>۲</sup> ۱۱۰) ۲. (فلسفه) نظریهٔ فلسفی گئورگ هگل (۱۷۷۰-۱۸۳۱ م.) که براساس آن، سیر اندیشه ازطریق بیان تز (نهاد) و به دست آوردن آنتی تز (برابرنهاد) به یافتن سنتز (هم نهاد) و نتیجهٔ منطقی منجر می شود. ۳. (فلسفه) نظریهٔ فلسفی کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.) که براساس آن، حقایق جهان ازطریق اصول چهارگانهٔ تکامل، وحدت تضداد، درگیری تضداد، و جهش توجیه می شود؛ مارکس... مسئلهٔ دیگری براساس منطق دیالکتیک طرح کرده است که باید... عدول از مادیت مطلق تاریخ تلقی شود. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۳۰) توضیح و تشریح این... مرام راجع به طرز کمونیست و دیالکتیک های کارل مارکس بیش از آنچه نوشت... محل ندارد. (مستوفی ۳/۳۵۹) ۴. تضاد بین دو نیروی درگیر که عامل تعیین کننده در کنش متقابل است: دیالکتیک درونی جامعه.

**دیالکتیکی** d-i [فر.فا.] (صن.) منسوب به دیالکتیک

۱. (منطق) براساس دیالکتیک؛ جدلی. ← دیالکتیک (م. ۱). ۲. (فلسفه) براساس دیالکتیک. ← دیالکتیک (م. ۲). نگرش دیالکتیکی بعضی فیلسوفان مانند هگل، در پیدا شدن اندیشه های جدیدی مانند نظریهٔ مارکس مؤثر بود. ۳. (فلسفه) براساس دیالکتیک. ← دیالکتیک (م. ۳): ماتریالیسم تاریخی، یعنی این که تاریخ، ماهیتی مادی دارد و وجودی دیالکتیکی. (مطهری<sup>۱</sup> ۷۷) ۴. (فلسفه) مربوط به دیالکتیک. ← دیالکتیک (م. ۳): من فعلاً بحثی ندارم دربارهٔ این که این اصل دیالکتیکی... درست است یا نادرست. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۳۰)

**دِیالوگ** diyālog [فر.: dialogue.] (۱.) (ادبی، سینما،

نمایش) ۱. گفت وگویی شخصیت های داستان، فیلم، یا نمایش: دیالوگ، رکن مهم نمایش نامه است. ۲. این داستان که صورت گفت و شنود و یا به قول فرنگی ها دیالوگ دارد، به توصیف آمده است. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۳۱۸) ۳. گفت وگو و مباحثه به ویژه در مسائل فرهنگی، اجتماعی، و مانند آنها:

**دیانت** [diyānat (عربی: دیانة)] (امصـ). ۱. دین‌داری

و پای‌بندی به اصول اخلاقی: اهالی این ده به درستی و راست‌گویی و دیانت... معروف بودند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۷۵) اگر اخلاق خود را به حلم و دیانت آراسته نگردانند، به یک درشت‌خویی، جهانی خراب شود. (نصرالله‌منشی ۳۴۸) اگر امیر بیند، در این باب فرمانی دهد، چنان‌که از دیانت و همت او سزد. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۴۳) ۲. (ا.): دین: آیین مانوی تا اواسط قرون وسطی پیروان کثیر داشت و در... شهر رُم عده زیادی... به تبلیغ این دیانت اشتغال داشتند. (اقبال<sup>۲</sup> ۳۵)

❦ • ~ **ورزیدن** (مصـ.ا.): (قد.) به اصول دیانت عمل کردن: همه دیانت و دین ورز و نیک‌رایی کن/ که سوی خلد برین باشدت گذرنامه. (شهیدبلخی: شاعران ۳۶)

**دیانت‌دار** d.-dār [عربی: دانت‌دار] (صفـ). دین‌دار و پای‌بند به اصول اخلاقی: تاجر دیانت‌دار هرگز دروغ نمی‌گوید.

**دیبا** dibā [= دیباه] (ا.): (قد.) نوعی پارچه ابریشمی معمولاً رنگین: دراعه‌ای را که از دیبای سرخ زربفت... بود نیز خلیفه نزد او فرستاده بود. (نفیسی ۴۸۰) • بسته لوا به دست سواری و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده به دست سواری دیگر. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۴۷۱) ❦ • **سیِ مُعَلِّم** (قد.) نوعی دیبای نقش‌دار: عروس زشت، زیبا چون توان دید/ وگر بر خود کند دیبای مُعَلِّم؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۷۱۶)

**دیباباف** d.-bāf (صفـ.ا.): (قد.) بافنده دیبا؛ بافنده ابریشم: آن دیباباف و آن لواف، حساب آن رژه‌ها که آن نقش بدان خواهد بود، چنان راست ببندد که اگر شاگرد خواهد که نقشی دیگر آزد، نتواند آورد. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۴۴) • بین که دیباباف رومی در میان کارگاه/ دیبای دارد به کار اندر، به رنگ بادرنگ. (منوچهری<sup>۱</sup> ۵۰)

**دیباپوش** dibā-puṣ (صفـ.ا.): (قد.) ویژگی آن‌که لباسی از جنس دیبا می‌پوشد: در میان جوانان و دلبر نازک‌اندام دیباپوش کاخ‌نشین، داستانی آغاز شده است. (نفیسی ۳۸۲) • سرای‌هاش همه پُر ز سرو دیباپوش/.... (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۰)

بعضی از مجله‌ها باب تازه‌ای از دیالوگ‌های فلسفی را گشوده‌اند.

**دیالوگ‌نویسی** d.-nevis-i [عربی: دیالوگ‌نویسی] (حامصـ). (ادبی، سینما، نمایش) فن نوشتن دیالوگ. ← دیالوگ (مـ.ا): نویسنده در دیالوگ‌نویسی مهارتی شایسته دارد.

**دیالیز** diyālīz [عربی: dialyse، از انگلیسی: dialysis] (امصـ). ۱. (پزشکی) جدا کردن مواد سمّی و زائد از خون به وسیله دستگاهی ویژه برای کسانی که مسموم شده‌اند یا کلیه‌شان به عللی عمل طبیعی خود را انجام نمی‌دهد. ۲. (شیمی) شیوه‌ای برای پای‌دار کردن کلوئیدها از طریق نمک‌ها و ناخالصی‌های موجود در محلول.

❦ • ~ **کردن** (مصـ.م.): (پزشکی) با دستگاه دیالیز، مواد سمّی را از خون جدا کردن: کلیه‌هایش از کار افتاده، هفته‌ای چند بار او را دیالیز می‌کنند.

**دیالیزی** d.-i [عربی: دیالیز] (صدـ). منسوب به دیالیز (پزشکی) نیازمند به دیالیز. ← دیالیز (مـ.ا): بیمار دیالیزی.

**دیامغناطیس** diyāmeqnātīs [از فرانسوی: diamagnétisme، با انطباق بر فارسی] (ا.): (فیزیک) خاصیت بعضی مواد مانند مس که وقتی در میدان مغناطیسی قرار می‌گیرند، در آنها میدان مغناطیسی ضعیفی به وجود می‌آید که با میدان اولیه مخالفت می‌کند.

**دی.ان.ای.** di'en'ey [انگلیسی: DeoxyriboNucleic Acid: D.N.A.] (ا.): (جانوری) ماده شیمیایی سلول جانوران و گیاهان که حامل اطلاعات ژنتیکی و وراثتی است.

**دیانات** diyānāt [عربی: دیانة] (ا.): (قد.) دیانت‌ها؛ دین‌ها: در دیانات ثنوی... وجود شر به قدری محقق است که إسناد آن به خالق خیر در حکم نفی حکمت او تلقی می‌شود. (زرین‌کوب<sup>۴</sup> ۱۱۰)



**دیباچ** dibāj [معر. از فا: دیبا، دیباہ] (ا. (قد.) دیبا  
→: افشین، سرای خویش بیارسته بود به دیباچ‌های  
مرصع. (هدایت ۷۷) ○ دیباچ و حریر بر مردان حرام  
است. (بحرالانوار ۱۴۱)

**دیباچه** dibāje [عر.: دیباچه، معر. از فا: (ا. (قد.)  
۱. دیباچه (م. ۱) →: ابوالحسن عامری در دیباچه  
کتاب... برخی از کتب خویش را نام برده. (مینوی ۸۹) ○  
هم براین سیاق بیاید پرداخت و دیباچه را به القاب  
مجلس ما مطرز گردانید. (نصرالله منشی ۲۶) ۲.  
(مجاز) روی؛ چهره؛ شکسته دل آمد بر خواجه باز/  
عیان کرده اشکش به دیباچه راز. (سعدی ۸۶) ○ آن  
دقوی داشت خوش دیباچه‌ای/ عاشق صاحب‌کرامت  
خواجه‌ای. (مولوی ۱۱۰/۲)

**دیباچه** dibāče [= دیباچه] (ا. ۱. آغاز و مقدمه  
هر نوشته: فردوسی... محمود را هجا کرد در دیباچه،  
بیشی صد و بر شهریار خواند. (نظامی عروضی ۸۰) ○  
رسمی قدیم است... که مؤلف و مصنف در تشبیه سخن و  
دیباچه کتاب، طزنی از ثنای مخدوم... اظهار کند.  
(نظامی عروضی ۳) ۲. (چاپ‌نشر) نکات و  
مطالبی که شخصی غیر از مؤلف یا مترجم  
در آغاز کتاب، درباره محتوا یا کیفیت تألیف و  
معرفی کتاب می‌نویسد: دیباچه کتاب  
منتخب‌الاشعار تألیف میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام...  
(قائم‌مقام ۲۸۰) ۳. (قد.) (مجاز) دیباچه (م. ۲)  
→: شکسته دل آمد بر خواجه باز/ عیان کرده اشکش به  
دیباچه راز. (سعدی ۲۶۳) ○ صورت اصلی این  
کلمه دیباچه است.

**دیباغ‌خانه** dibāq-xāne [از عر. فا: (ا. (قد.)  
دباغ‌خانه →: کثافت دیباغ‌خانه صدمقابل قصاب‌خانه  
است. از بوی بد دیباغ‌خانه اهل محل به تنگ آمده‌ایم.  
(نظام‌السلطنه ۲۸/۲)

**دیباگر** dibā-gar (ص.، ا. (قد.) دیباغاف →:  
شکلیست ز نقش‌بندی دیباگر/ ابریشم چنگ و ناخن  
خنیاکر. (کمال اسماعیل: تزلت ۱۴۷)

**دیباگری** d-i (حامص.) (قد.) بافتن دیبا: صبا چون  
درآید به دیباگری/ زمین رومی آرد، هوا ششتری.

(نظامی ۴۸۸)

**دیباہ** dibāh (ا. (قد.) دیبا →: نام شاه زمانه بر تو  
چنانک/ مهر بر زر و نقش بر دیباہ. (مسعود سعد ۹۰۰)  
○ ای سیاوخش به دیدار، به روم از بی فال/ صورت روی  
تو بآفتاب همی بر دیباہ. (فرخی ۳۴۸)

**دیبک** dib-ak [= دیوک] (ا. (عامیانه) دیو  
کوچک: یک‌مرتبه دید یک دیبک سیاه و کوتوله  
دست‌به‌سینه... حاضر شد. (هدایت ۱۶۷)

**دیبہ** dibah [= دیا = دیباہ] (ا. (قد.) (شاعرانه) دیبا  
→: آن را که دیبه هنر و علم در بر است/ فرش سرای او  
چه غم ارز آن‌که بوریاست؟ (پروین اعتصامی ۱۵) ○  
به‌زیر دیبه سبز اندر، آنک/ ترنج سبز و زرد از باز بنگر.  
(دقیقی: اشعار ۱۵۴)

**دی‌به‌آذر** dey-be-‘āzar (ا. (قد.) (گاه‌شماری) ←  
دی ○ دی‌به‌آذر.

**دی‌به‌دین** dey-be-din (ا. (قد.) (گاه‌شماری) ←  
دی ○ دی‌به‌دین.

**دی‌به‌مهر** dey-be-mehr (ا. (قد.) (گاه‌شماری) ←  
دی ○ دی‌به‌مهر.

**دیپلم** diplom [فر.: diplôme] (ا. ۱.  
گواهی‌نامه رسمی پایان تحصیلات متوسطه  
(دبیرستانی): من دیپلم را وقتی که یک بچه شیر  
می‌خورم... گرفتم. (گلشیری ۱۴۷) ○ از اصطلاحات  
مربوط به مدرسه: دیکته، پرگرام، کلاس، سیکل، دیپلم،  
نمره. (فروغی ۸۵) ۲. گواهی‌نامه پایان  
تحصیلات عالی (لیسانس یا دکتری): یکی از  
پزشکان دیپلم از فرانسه داشت. ○ سرانجام روزی  
فرارسید که جواز ملایی را از آخوند و دیپلم لیسانس را  
از مدرسه عالی مرکز به‌دست آورد. (جمال‌زاده ۱۶۸) ○  
آقای... در این بهار... دیپلم لیسانس خود را گرفت.  
(مستوفی ۳۲۱/۲ ح. ۳. گواهی‌نامه پایان یک  
دوره آموزشی: دیپلم خیاطی. ۴. (صد.) (گفتگو)  
دیپلمه →: پسر دیپلم است، اما هنوز در دانشگاه  
قبول نشده.

○ سی افتخار گواهی‌نامه غیررسمی و  
غیرکلاسیک در یکی از زمینه‌های فرهنگی یا

که... می‌توانست بهترین دیپلمات‌های ایران بشود.  
(مستوفی ۱۱۲/۲)

**دیپلوماتی** diplomātī [فر.] (ا.) (منسوخ) (سیاسی)

دیپلماسی → در وطن ما هنوز معنی دیپلوماتی و پولتیک مجهول است. (طالبوف ۲۷۰<sup>۲</sup>)

**دیپلوماسی** diplomāsi [فر.] (ا.) (منسوخ) (سیاسی)

دیپلماسی → وزیر... در علم دیپلوماسی ماهر و تاهر... بود. (افضل‌الملک ۴۹)

**دیپلومه** diplome [فر.] (ص.ا.) (منسوخ) دیپلمه →

**دیت** diyat [عر.] (ا.) (قد.) دیه → در شریعت،

دیت خدشه را نص صریحی نیست. (میرزاحیب ۱۱۳) ○  
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست/ بر خون که  
دلارام بریزد دیتی نیست. (سعدی ۷۸۲) ○ نه به  
تصاصش کنند خلق اشاره/ نه به دیت پادشه بخواهد از او  
مال. (متوچهری ۱۶۵<sup>۱</sup>)

○ ~ **دادن** (قد.) پرداختن دیه: هاتنی گفتاکز  
این کار آگهیم/ خود کشیم و خود دیشان می‌دهیم.  
(عطاری ۱۵۵<sup>۲</sup>)

○ ~ **ستاندن** (قد.) گرفتن دیه: با نفاذت ز کرگ  
بستانند/ دیت کشتگان خود اغنام. (انوری ۳۱۷<sup>۱</sup>)

**دیتا** deytā [انگ.] [data] (ا.) (کامپیوتر) داده →

**دیجور** deyjur [عر.] (دَیْجور) (ص.ا.) (قد.) ۱. بسیار

تیره و تاریک: بساط من سیه، شام تو دیجور/ مرا  
نیرو تبه گشت و تو را نور. (پروین اعتصامی ۱۴۰) ○  
تیرگی ابرهای طوفانی و ظلمت شب‌های دیجور.  
(دهخدا ۱۳۸/۲) ○ آفتاب جهان‌تاب... پرده دیجور شب  
ازهم فرودرید. (آفراسی ۷۰) ۲. (ا.) شب تاریک:  
شب ما روز نباشد مگر آن‌گاه که تو/ از شهبستان به درآیی  
چو صبح از دیجور. (سعدی ۴۷۵<sup>۴</sup>)

**دیجیتال** dijital [انگ.] [digital] (ص.ا.) (برق)

ویژگی سیگنال یا دستگاهی که تغییرات  
ناپیوسته دارد و فقط می‌تواند دو مقدار  
داشته باشد؛ مقی. آنالوگ.

**دیجیتالی** d-i [انگ.فا.] (ص.ا.) (منسوب به دیجیتال)

(برق) دیجیتال ↑

هنری، که در آن، امتیاز یا افتخاری برای کسی  
در نظر گرفته می‌شود: هیئت داوران، دیپلم افتخار را  
به جوان‌ترین کارگردان این جشنواره اهدا کرد.

**دیپلمات** diplomāt [فر.] [diplomate] (ا.) (سیاسی)

آن‌که شغلی در زمینه رابطه سیاسی با  
کشورهای دیگر دارد: دیپلماتی اروپایی... وارد  
شهر می‌شود. (شهری ۳/۳۱۳) ○ مسیو... از  
دیپلمات‌های معروف فرانسه است. (طالبوف ۲۳۰<sup>۲</sup>)

**دیپلماتیک** diplomātik [فر.] [diplomatique] (ص.ا.) (سیاسی) مربوط به دیپلماسی؛ سیاسی:

راه‌حل‌های دیپلماتیک، روابط دیپلماتیک دو کشور.

**دیپلماسی** diplomāsi [فر.] [diplomatie] (ا.)

(سیاسی) مجموعه قواعد و شیوه‌های مربوط به  
روابط بین دولت‌ها: قسمت حقوق بین‌الملل جنگ  
و دیپلماسی و حقوق بین‌الملل... را ما نزد او... خواندیم.  
(مستوفی ۷۶/۲)

**دیپلمه** diplome [فر.] [diplôme] (ص.ا.) ۱.

دارای دیپلم. ← دیپلم (م.۱): سؤالی که شایسته  
یک نفر دختر تحصیل‌کرده دیپلمه کلاس یازده باشد.  
(علوی ۲۹<sup>۲</sup>) ○ یک عکس دسته‌جمعی... دیپلمه‌های...  
مدرسه را با لباس شوق‌ورق و معلم‌ها و ناظم و مدیر...  
نشان می‌داد. (آل‌احمد ۶۹<sup>۴</sup>) ۲. دارای دیپلم. ←  
دیپلم (م.۲): دولت مجبور شد کمیسیون از اطبا و  
دو اسازهای دیپلمه برای رسیدگی تشکیل بدهد.  
(جمال‌زاده ۶۴<sup>۱</sup>) ۳. دارای دیپلم. ← دیپلم  
(م.۳): دیپلمه خیاطی. ○ می‌خواهند خود را دیپلمه  
رقص... معرفی کنند. (مسعود ۱)

**دیپلودوک** diplodocus [از فر.] [diplodocus] (ا.) (علوم زمین)

نوعی دایناسور مربوط به دوران  
مزوزوئیک.

**دیپلوکوک** diplokok [فر.] [diplocoque] (ا.)

(جانوری) باکتری‌های کروی که جفت‌جفت  
کنار هم قرار دارند.

**دیپلوم** diplom [فر.] (ا.) (منسوخ) دیپلم →

**دیپلومات** diplomāt [فر.] (ا.) (منسوخ) (سیاسی)

دیپلمات → ارفع‌الدوله از آن اشخاص... باهوش بود

**دید** did (بما. دیدن، إِمَصْد). ۱. دیدن؛ مشاهده؛ رؤیت: همه را با گِل رُس رنگ زده‌اند تا از دیدِ هوایی پنهان باشند. (محمود<sup>۲</sup> ۳۶) ○ [ساختمان] از صدا و اِشْراف و دید و مزاحمت در امان می‌ماند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۳/۳) ○ تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست. (مولوی<sup>۱</sup> ۳/۱) ۳. (مجاز) توانایی دیدن؛ قوهٔ بینایی: دید چشم کدر شده بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۸۴) ۳. (ا.) مسیر نگاه: زن، خودش را از دید ما کنار کشید. (درویشیان ۴۶) ۴. (مجاز) چشم‌انداز؛ منظره: دید این ساختمان خیلی خوب است. ۵. (إِمَصْد). (مجاز) نگرش؛ نظر: او دیدی واقع‌گرا دارد. ○ دیدِ زنانه و ذهنیتِ زنانه مطرح است. (دانشور ۵۳) ۶. (مجاز) تخمین و ارزیابی: به دید شما این گندم چند خروار است؟ (لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۷. (قد). (مجاز) توجه و دریافت: نفی وجود، نزدیک ما اقرب طرق است، ولیکن جز به ترک اختیار و دید قصور اعمال حاصل نمی‌شود. (جامی<sup>۸</sup> ۳۹۲) ۸. (قد). (مجاز) توان دریافت حقایق: مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی که‌ش نیست دید. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۷۸/۲) ۹. (ا.). (قد). (مجاز) چشم: ... / کور را گوش است آیین، نه دید. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۹۸/۳)

● **دداشتن** (مَصْد.). (گفتگو) ۱. امکان یا توان دیدن داشتن: این اتاق به بیرون دید ندارد. ○ توی آن مه غلیظ، راننده‌ها دید نداشتند. ۳. (مجاز) دارای چشم‌انداز بودن: طبقهٔ چهارم ساختمان، دید بسیار عالی دارد.

● **س زدن** (مَصْد.). (گفتگو) ۱. به قصد لذت و ازروی هوس نگاه کردن: توانسته بود که قدوبالای او را در چادر دید بزنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ○ پیش‌ترشان برای دید زدن تو آمده بودند. (دانشور ۵۰) ۲. نگاه کردن و برانداز کردن: گفتم بروم... دیدی بزنم. شاید دکانی، کیوسکی، چیزی باز بود. (فصیح: شکوفایی ۳۶۵) ○ می‌رفتم توی مدرسه و زابلی‌ها را دید می‌زدیم. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۲۵۵) ۳. (مجاز) برآورد کردن؛ تخمین زدن؛ ارزیابی کردن: روی طاقچهٔ پنجره پریدم و بدون این‌که ارتفاع پنجره را تا زمین بدانم یا دید

بزنم، لب پنجره... نشستم. (شاهانی ۱۷۵) ○ به زمین نگاه می‌کرد تا حاصل مردم را دید بزنند. (هدایت<sup>۵</sup> ۹۶)

○ **س و باز دید** رفت و آمدهای دوستانه و خانوادگی به قصد دیدار یک‌دیگر: چند روز بعد را همه‌اش به گشت‌وگذار و دیدوبازدید گذراند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۰) ○ از وفور محبت... و مهمانی‌ها... و دیدوبازدید... چند روزی به‌خوبی گذران نمودیم. (کلانتر ۴۰)

○ **س و وادید** (قد). ○ دیدوبازدید ↑: بعد از تعارفات دیدووادید، معذرت ایام ماضیه را خواسته... آن روز و آن شب مهمان بودند. (مروی ۴۰۷) ○ به‌روی ساغر می‌ماؤ عید را دیدم / همین بس است در این عید دیدووادیدم. (کلیم ۲۷۶)

○ **فرا ~ آمدن** (قد). پدید آمدن؛ پیدا شدن: از هوا دقحی زرین فرا دید آمد پُر آب سرد. (میبیدی<sup>۲</sup> ۱۳۱)

○ **فرا ~ آوردن** (قد). در معرض دید قرار دادن؛ نشان دادن: این سخن در شریعت کفر است و در حقیقت بُعد. می حقیقت درست کنی به فرا دید آوردن خویش؟ (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۱۰۴)

**دیدار** d-ār (مَصْد.). ۱. ملاقات؛ دیدن یک‌دیگر: پدرم خواستار شده بود که من به قم بروم. آیا یدم‌نظر وداع و آخرین دیدار بود؟ (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ○ به دیدار مردم شدن عیب نیست / ولیکن نه چندان‌که گویند بس. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۹) ○ بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند را به همهٔ نعمت و ولایت دنیا برابر تنهد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۵۳) ۲. دیدن یا مشاهدهٔ کسی یا جایی به‌ویژه برای بررسی وضع او یا آن: دیدار از بیمار. ○ حمید آرزوی دیدار وطن به دلش ماند. (علوی<sup>۲</sup> ۲۴) ○ گفته‌اند هرکه نکاح پیش‌از دیدار بُود، آخر آن اندوه بُود و پشیمانی. (بحرالوفاد ۲۳۱) ۳. (مجاز) گفت‌وگوی حضوری: در دیدار دیروز، مهم‌ترین مسائل دو کشور مورد بحث وزیران قرار گرفت. ۴. (ا.). (مجاز) مسابقه: دیدارهای تدارکاتی تیم‌ملی. ○ تیم ما دو دیدار دیگر در این دوره خواهد داشت. ۵. (مَصْد.). (قد). (مجاز)

شدن: اگر دستوری باشد، بنده به مقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است وی را و داند، بازگوید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۰۴)

□ ~ با قیامت افتادن (قد.) □ دیدار به قیامت افتادن: چنان گمان می‌بزم که دیدار من و تو... با قیامت افتاده است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۱)

□ ~ به قیامت هنگام آخرین وداع گفته می‌شود، یعنی دیگر در زندگی دنیا یک‌دیگر را نخواهیم دید: پیرمرد درحالی که نفس‌های آخرش را می‌کشد، گفت: دیدار به قیامت پسرما

□ ~ به قیامت افتادن دیگر در زندگی دنیا یک‌دیگر را ندیدن: خوب، مثل این که دیدار من و تو هم به قیامت افتاد، من به سفری می‌روم که برگشتی ندارد. □ چنین دادم که دیدار ما به قیامت افتاد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۲۷)

□ ~ تازه کردن پس از مدت‌ها دوری، دوباره یک‌دیگر را دیدن: بدم نمی‌آمد اگر... سری به آنها بزنم و دیداری تازه کنیم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۴) □ ما... به مجرد ورود، خدمت جناب وزیر رسیده، دیداری تازه کردیم و به منزل خود آمدیم. (مستوفی ۳۹/۲)

• ~ شدن (مصل.). (قد.) پدیدار شدن: پیدا شدن: سپید همی‌راند بر پیل راست / چو دیدار شد بپس، خفتان بخواست. (اسدی<sup>۱</sup> ۷۵ ح.)

• ~ کردن (مصل.). ۱. ملاقات کردن: رؤسای دو کشور با یک‌دیگر دیدار کردند. □ اکنون باید که با من دیدار کنی تا عهد کنیم و تو مرا باشی و من تو را. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۳) ۲. (مصل.). (قد.) پدیدار کردن: به وجود آوردن: چون صاحب‌خبری دیدار کنم، آن‌که مرا دوست دارد و یگانه باشد، به اعتماد دوست‌داری و یگانگی خویش صاحب‌خبر را وزنی نهند. (نظام‌الملک<sup>۳</sup> ۹۵)

□ ~ کردن از جایی (کسی) دیدن آن‌جا به منظور آگاه شدن از وضع آن‌جا یا ملاقات کردن با او: رئیس‌جمهور از مناطق سیل‌زده دیدار کرد. □ در تمام راه، همه‌اش به فکر او بودم، به یاد اولین دیداری که از او کرده بودم. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۹)

توجه به چیزی؛ دریافت: ... خاصه این حمدها که کسی از پس صفاوت دل و نور معرفت و دیدار نعمت متعم بگوید. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۰۲) ع. (قد.) امکان مشاهده: دید: ناگاه گلستانش پدید آرد گل‌ها / چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۴۸۱) □ بدو پای‌دار است هر دو جهان / ز دیدار او نیست چیزی نهان. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۲۹) ۷. (قد.) دیدن: چشم، آلت دیدار است. (اخوینی ۷۵) ۸. (قد.) (مجاز) قوه بینایی: مژه‌ها بیافرید... تا دیدار دیده چشم بدان قوت گیرد. (غزالی ۵۱۴/۲) ۹. (قد.) (تصرف) مشاهده (م. ۲). □ سخن صوفیان از وجود و ذوق و دیدار باید گفت نه از حکایت. (خواججه عبدالله<sup>۱</sup> ۶۲۴) ۱۰. (ا. ۱). (قد.) (مجاز) چهره؛ روی: امیدوارم که دیدار آن گرامی را ببینم. (عالم‌آرای صفوی ۵) □ قدی و دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش هم چون رویش. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۴۸) ۱۱. (قد.) (مجاز) شکل ظاهری؛ ظاهر: کافور خالص باز نشناسد نه به دیدار نه به بوی. (حاسب‌طبری ۱۷۶) □ دانایان مر قلم را آلتی نهاده‌اند به دیدار حقیر و به یافتن آسان. (خیام<sup>۲</sup> ۵۷) ۱۲. (قد.) (مجاز) چشم: سیاه ابری بیامد صف بیبوست / دم و دیدار بیننده فروبست. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۳۴۷) □ شنیده به دیدار دیدم کنون / که برخواندی از گفته رهنمون. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۱۸) ۱۳. (قد.) (مجاز) نظر؛ رأی: مهمات سخت بسیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز به دیدار... خواججه. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۸۵) □ ره من همین است و گفتار من / ولیکن جز این است دیدار من. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۴۱) ۱۴. (مصل.). (قد.) قابل دیدن؛ پدیدار؛ پیدا: یکی سوی ایران یکی سوی تور / که دیدار بودی دولشکر ز دور. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۶۱)

• ~ آمدن (مصل.). (قد.) پدیدار شدن: پیدا شدن: سعادت که ثمره نهال آن ابدالهر... به مکارم و معالی دیدار آید، تشار... امیر سپه‌سالار... باد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۵) □ اگر بعد از این از زیردستی... گناهی دیدار آید، نخست باید که معلوم ما گردانی. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۱۲۳)

• ~ افتادن (مصل.). (قد.) مشاهده شدن: دیده

◻ **فرا ~ آمدن** (قد.) پدیدار شدن: راه فرا سر آید، و یا کعبه فرا دیدار آید، و یا جان برآید، روی بازگشتن نه، و روی رفتن نه. (احمد جام ۱۵۴)

◻ **فرا ~ کردن** (قد.) پدیدار کردن: دست در دامن شریعت باید داشت، تا شریعت پیروی گردد و بار حقیقت فرا دیدار کند. (احمد جام ۸۵)

**دیداری** d-i دیدار (صند، منسوب به دیدار) ۱. مربوط به دیدار و دیدن؛ بصری: تلویزیون از رسانه‌های دیداری است. ۲. (قد.) قابل دیدار؛ دیدنی؛ مرئی: دیداری‌ترین نشانه فضل... بحث در نکته‌های دقیق این‌گونه ابیات است. (شهیدی: شرح مشکلات دیوان‌نوری الف) ◻ خلق خدای دو گروهند: یکی روحانی و یکی جسمانی، دیداری و نادیداری. (ناصر خسرو ۹۳) ۳. (قد.) (مجاز) خوش‌سیما: مردی دیداری و نیکو و کافی است. (بیهقی ۴۲۹) ۴. (قد.) پشت‌نما و توری (پارچه یا لباس): دیداری ترکی و دیداری و دیگر اجناس. (بیهقی ۵۳۷) ۵. دیدنی؛ مرئی: معنی مرئی دیداری بود. و اندر این صنعت دیداری آن بود که بر مرکز عالم قیاس کرده آید. (بیرونی ۱۲۴)

**دیدان** didān (عر، جر، دودة) [۱.] (قد.) کرم‌ها. ← کرم. نیز ← دود: ایشان... مشارک سگ و خوک بل خنافس و دیدانند. (خواجہ نصیر ۷۲)

**دیدبان** did[e]-bān (ص، ا.) ۱. دیده‌بان (م.) ◻ → ۲. دیده‌بان (م.) → دیدبانان را بگو تا خواب نغریب / بر چکاد یاس‌گاه خویش... (اخوان ثالث: سخن‌دانید ۴۱۳) ◻ روی شاددل با یکی کاروان / بدان‌سان که نشناخت دیدبان. (فردوسی ۲۱۰)

**دیدبانی** d-i (حاصد، دیده‌بانی) → جاسوسان... را در حجره خواب به دیدبانی فروداشته. (خاقانی ۱۱۷) ◻ **دید کردن** (مصد.) دیده‌بانی → علویة اعر و... فرستاد تا پیادگان و کاروان‌ها را... دیدبانی کند. (نفیسی ۴۷۳) ◻ اطراف ممالک برنستی بود که... باز بر نشیمن تذرو دیدبانی می‌کرد. (آق‌سرای ۷۸)

**دیدرس** did-rerays (ا.) جایی که در دید انسان قرار دارد؛ حوزه دید: هوایما آن‌قدر دور شده که از

دیدرس ما خارج شد. ◻ هرچه زودتر جنازه را از دیدرس به دور نموده، زاری و خودکشان نزدیکانش را کم بکنند. (شهری ۲۵۹/۳)

**دیدگاه** did-gāh (ا.) ۱. دیدرس ↑ : [خانم‌های حرم] را از دیدگاه نامحرم دور بدارند. (شهری ۱۰۰/۱) ۲. چشم‌انداز؛ منظره: باغچه این خانه نیز درکنار... بود بدان‌گونه که شاخه‌های درخت، محاذی دیدگاه اتاق تابستانی قرار گیرد. (اسلامی‌ندوشن ۴۵) ۳. جای نگهبانی و مراقبت: نگهبانان در دیدگاه‌ها مستقر شدند. ◻ یکی دیده‌بان آمد از دیدگاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه. (فردوسی ۶۹۱) ۴. (مجاز) شیوه نگرش و ارزیابی؛ نظرگاه: برای به‌دست آوردن دیدگاه یک مکتب... از یک‌سلسله معیارها می‌توان استفاده کرد. (مطهری ۱۹۱)

**دیدن** did-an (مصد، م، بین) ۱. (جانوری) دریافتن چیزی از طریق تشکیل شدن تصویرهای ذهنی شکل و رنگ آن با نوری که چشم از آن دریافت می‌کند: بعضی از دانشمندان قدیم به غلط معتقد بودند دیدن از طریق نوری است که از چشم به اشیا می‌رسد. ۲. تماشا کردن از روی اختیار و بادقت: مسابقه دیشب را من از تلویزیون دیدم. ◻ شهری است که جای دیدن است و باید دید. (حاج سیاح ۱۴۷) ◻ برهنه مکن روی بر انجمن / ببین نیز چهر من اندر کفن. (فردوسی ۲۴۱) ۳. مشاهده کردن: از پنجره اتاقم می‌توانستم مراجعین را ببینم. (علوی ۳۰) ◻ سر پهلوان خود را دیدم که بر خاک افتاد. (هدایت ۲۵۷) ◻ مردم سمرقند دیدند که گرد برخاست. (عالم‌آرای صفوی ۱۹۰) ◻ پس پیران که دیده‌بودید و سخنان که اشتیبه‌بودید. (خواجہ عبدالله ۲۴۵) ۴. (مجاز) ملاحظه و دقت کردن: ببین ما چه در دسرهایی داریم. ◻ ببینید چه حالی به من دست داد که دیدم به من می‌خندد. (مینی ۱۷۳) ◻ ... / ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا. (حافظ ۳) ۵. برای بیان نامطلوب بودن پیش‌آمدی که رخ داده و معمولاً پیش‌بینی شده‌است، به‌کار می‌رود: دیدی گفتم من می‌دانم؟ (← میرصادقی ۱۰)

به کاری گماشتن پس از گفت و گوی حضوری:  
 خاتم، یکی را دیده که با ماشین بیاید دنبالم. (←)  
 مخمل‌یاف (۳۴) ۹۸. (گفتگو) (مجاز) دَم کسی را  
 دیدن. ← دَم ۵ دَم کسی را دیدن: اگر می‌خواهی  
 کارت راه بیفتد، باید اول یکی از کارمندان یا نفوذ را  
 ببینی. ۹۹. (مجاز) تخمین زدن؛ برآورد  
 کردن: مصارف انگلیس را اهل خبره ۲۲ میلیون لیره  
 دیده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۳۹۵) ۲۰. به‌عنوان  
 هم‌کرد (سازنده فعل مرکب) در بعضی فعل‌ها  
 به‌کار می‌رود، به‌معنی در معرض چیزی  
 معمولاً نامطلوب قرار گرفتن: آب دیدن. ۲۱.  
 به‌عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکب) در  
 بعضی فعل‌ها به‌کار می‌رود، به‌معنی کردن و  
 انجام دادن: تدارک دیدن، تهیه دیدن. ۲۲.  
 به‌عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکب) در  
 بعضی فعل‌ها به‌کار می‌رود، به‌معنی تحمل  
 کردن و کشیدن: رنج دیدن. نیز ← (م. ۲۳). ۲۳.  
 (قد.) (مجاز) کشیدن؛ تحمل کردن: دید ز سختی  
 تن و جان آنچه دید / ... (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۸۶۰) ۵ آن بلا  
 که ما دیدیم، ایشان ندیدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۱۴) ۲۴. (قد.)  
 به‌شمار آوردن؛ محسوب داشتن؛ دانستن:  
 جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم  
 را طفیل عشق می‌بینم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۳) ۲۵. (قد.)  
 (مجاز) مورد توجه قرار دادن و مهم دانستن:  
 مناز به طاعتی که به دیدن آن از خدای از شمار بی‌نیازان  
 باشی. (احمد جام<sup>۱</sup> ۹۰) ۲۶. (قد.) (مجاز)  
 مصلحت دانستن؛ صلاح دیدن: اکنون اگر  
 بیند، عاقبت کار دمنه و کیفیت معذرت‌های او بیش شیر و  
 وحوش بیان کند. (نصرالله منشی ۱۲۷) ۵ ای حکیم، اگر  
 بینی، آن معجون ما را بیاموز. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۲۸) ۲۷.  
 (مصل.ج.) (قد.) (مجاز) عقیده داشتن؛ نظر  
 داشتن: چه بینی؟ چه گویی تو در کار ما؟ بُود تخت  
 شاهی سزوار ما؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۵۲) ۲۸. (مصل.م.)  
 (قد.) (مجاز) شناختن: دوستان را به‌گاه سودوزیان /  
 بتوان دید و آزمود توان. (سنایی<sup>۱</sup> ۴۴۵) ۲۹. (ا.)  
 (قد.) (دیدار (م. ۱۱) →: زمینی همه روی او

۹۸) ۵ ای وای! دیدی شکست؟ (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۹) ۵  
 دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد؟ / چون بشد  
 دلبر و با یار وفادار چه کرد؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۹۵) ۵ در این  
 معنی فقط به‌صورت دوم شخص (مخاطب)  
 ماضی به‌حالت پرسشی به‌کار می‌رود. ۶.  
 (مصل.ج.) داشتن قوهٔ بینایی؛ بینا بودن: پیام را  
 نگذردی، مگر چشم‌هایت نمی‌بیند؟ ۷. (گفتگو) برای  
 تأکید بر یک فعل امر به‌کار می‌رود: دیر شد، بدو  
 ببینم. ۵ تعریف کن ببینم چی شد. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۳۱) ۵  
 فقط به‌صورت اول شخص به‌کار می‌رود.  
 ۸. (مصل.م.) ملاقات کردن؛ دیدار کردن: آیا  
 همیشه دو نفر عاشق، همین احساس را نمی‌کنند که سابقاً  
 یک‌دیگر را دیده‌بودند؟ (هدایت<sup>۱</sup> ۱۷) ۵ داوود به  
 نشابور شده‌بود به دیدن برادر. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۵۱) ۹.  
 (مجاز) تصور کردن؛ پنداشتن: او را جوان‌مردتر از  
 آن می‌دیدم که چنین کاری بکند. ۵ گروهی زیر فلک  
 هشتم فلکی دیدند نهم. (بیرونی ۵۷) ۱۰. (مجاز)  
 فهمیدن؛ دریافتن؛ متوجه شدن: عیب و نقص کار  
 را می‌بینند. (خانلری ۳۲۳) ۵ رفتم بالاخانه، دیدم بسیار  
 خوب جایی است. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۵۹) ۵ وی در آخر کار دید  
 که آن دولت به‌آخر آمده‌است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۵۶) ۱۱.  
 (مجاز) تشخیص دادن و ارزیابی کردن: اوضاع را  
 چگونه می‌بینی؟ ۵ بدو گفت بهرام کای نیک زن / چه  
 بینی ز گفتار این انجمن؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۵۵) ۱۲.  
 (مجاز) تشخیص دادن و استنباط کردن: من که  
 خیری در این کار نمی‌بینم. ۵ هیچ راحت می‌بینم در  
 سرود و رود تو / ... (رودکی<sup>۱</sup> ۵۲۱) ۱۳. (گفتگو)  
 (مجاز) احساس کردن: دیدم از اتاق مسیو... صدا  
 می‌آید. (علوی<sup>۲</sup> ۶۱) ۱۴. (مجاز) گذراندن (دورهٔ  
 آموزشی): دورهٔ لیسانس دیده، دورهٔ هنریشگی ندیده.  
 ۵ بعد از مراجعت به ایران وارد خدمت ژاندارمری شده...  
 چون همه مدرسهٔ جنگی دیده‌اند. (مستوفی ۳/۳۴۵)  
 ۱۵. (مجاز) ویزیت کردن؛ معاینه کردن: روزی  
 چهل پنج‌ه‌تا مریض می‌بینم. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۳۱) ۱۶.  
 (مجاز) عیادت کردن از کسی: دیروز رفته‌بودم  
 دوستی را که مریض است، ببینم. ۱۷. (گفتگو) (مجاز)

سنگلاخ/ به دیدن درشت و به پهنا فراخ. (عنصری ۱۹)  
 ○ به رفتن تذرو و به دیدن بهار/ سراسر پُر از بوی و رنگ و نگار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۹۶)

○ **به در کسی (چیزی) (قد.)** او (آن) را نگرستن؛ به او (آن) نگاه کردن: حوضه که دریا شود از آب جوی/ تا به همان چشم نبینی در اوی. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۵۰)

○ **به دل (قد.)** (مجاز) معرفت معنوی: همی دیدن دل طلب هر زمان/ که از دیدن دل فزاید روان. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۴۰)

● **به کردن (مصد.م.)** (قد.) دیدن؛ دیدار کردن: فغان که غمزه بی‌باک او نداد امان/ که آن دوترگس بیمار را کتم دیدن. (مخلص‌کاشی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

○ **به کردن از چیزی (جایی)** بازدید کردن از آن: ما از این حجره‌ها دیدن کردیم. (اسلامی‌ندوشن ۷۳)  
 ○ شاه... روزی به مدرسه نوین‌یاد نقاش رفت و از آن‌جا دیدن کرد. (علوی<sup>۱</sup> ۱۴)

○ **به کردن از کسی** ملاقات کردن با او؛ دیدار کردن با او؛ به دیدن او رفتن: یک روز شنبه، یوسف چلنگر... رفت تا از... بازرس پلیس بخش دیدن کند. (تنکابنی ۹) ○ اگر هزار بار کسی از او دیدن می‌کرد، تا از کسی خوشش نمی‌آمد به دیدنش نمی‌رفت. (علوی<sup>۱</sup> ۲۸)  
 ○ عصر دیدن از امین‌السلطان کردم. (اعتمادالسلطنه<sup>۱</sup> ۳۱۱)

○ **از کسی (چیزی) به** (مجاز) به او (آن) نسبت دادن و او (آن) را در امری مسبب دانستن: هر بلایی سر بچه‌ام بیاید، از تو می‌بینم. ○ تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی/ ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۳) ○ بدو گفت لهراسب از من مبین/ چنین بود رای جهان آفرین. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۹۴)

○ **بینیم و تعریف کنیم** (گفتگو) برای بیان تردید در ادعایی به کار می‌رود، یعنی خواهیم دید که چنین نخواهد بود: گفت: در این فن هیچ‌کس یارای برابری با من را ندارد. مشاور دوم گفت: بینیم و تعریف کنیم. (← قاضی ۸۳۰)

**دیدنی** d-i (صد.) ۱. درخور دیدن؛ شایسته

دیدن، و به مجاز، زیبا و جالب توجه: این صحنه دیدنی پیش چشم کودکان... بچه‌های خانه اتفاق افتاد. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۴) ○ با آثاری که در اصفهان... است، می‌توان آن را یکی از بهترین شهرهای دیدنی دنیا معرفی کرد. (هدایت<sup>۲</sup> ۸۱) ○ ای آینه در روی زمین دیدنی‌ای نیست/ بیهوده چرا منتِ پرداز کشیدی؟ (صائب<sup>۳</sup> ۲۷۳)  
 ۲. قابل دیدن؛ قابل رؤیت؛ مرئی: توی این تاریکی، چیزی دیدنی نیست. ○ جسم مردم دیدنی و شهودنی است. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۲۴۲)

**دیدوبازدید** did-o-bāz-did (امصد.) ← دید ○ دیدوبازدید.

**دیدور** did[-e]-var (۱.) (نظامی) دیده‌ور (م. ۱) →

**دیدووادید** did-o-vā-did (امصد.) (قد.) ← دید ○ دیدوبازدید.

**دیده** did-e (صد.) (از دیدن، ۱.) ۱. آنچه دیده شده‌است: من با سیه‌دار... رفاقت نداشته‌ام که از اخلاق خصوصی او از دیده‌وشنیده‌های... خود چیزی بنگارم. (مستوفی ۱۵۵/۳) ○ از آن شتعت این پند برداشتم/ دگر دیده نادیده انگاشتم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۷) ○ سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد، این است. (نصرت‌الله‌منشی ۱۵۴) ○ همه دیده بیش پدر بازگفت/ همان نیز نادیده اندر نهفت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۳۲) ۲. (۱.) (قد.) (مجاز) چشم: اشک و خون از دیده ریختم. (علوی<sup>۳</sup> ۸۵) ○ او را... با دیده نابینا روانه فنا ساخت. (شیرازی ۴۶) ○ همی ریخت از دیده خونین سرشک/... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۲۷) ۳. (مجاز) نگاه؛ نظر؛ دید: شخص قیصر... در دیده و عقیده مردم مقام خدایی دارد. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۷۳) ۴. (صف.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «مشاهده‌کرده»: آمریکادیده، فرنگ‌دیده، اروپادیده. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «ازسرگذرانده» یا «گذرانده»: جهان‌دیده، دنیادیده، دوران‌دیده. ۶. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «درمعرض چیزی قرارگرفته»: آب‌دیده، رطوبت‌دیده. ۷. جزء پسین بعضی از

من دیده از او برنگتم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۲۳)

□ **سَ باطن** (قد.) (مجاز) توان دریافت امور معنوی: گفت: هیچ چیز دیگر با چشم در مشاهده شریک هست؟ گفت: هست، دیده باطن نیز می بیند. (اقبال شاه ۸۲)

□ **سَ بد دور** (قد.) (فرهنگ عوام) ← چشم □ چشم بد دور: دیده بد دور از این یوسف که دور آسمان/ در زمان حسن او یک دیده حیران شده است. (صائب<sup>۱</sup> ۵۷۸)

• **سَ بر بستن** (مص.ا.ج.) (قد.) (مجاز) • دیده بستن →.

• **سَ برداشتن** (مص.ا.ج.) (قد.) (مجاز) نگاه کردن؛ نگرستن: دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم/ قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۵۴)  
□ **سَ بر در بودن** (قد.) (مجاز) منتظر آمدن کسی بودن: کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان/ باز آمدی که دیده مشتاق بر در است. (سعدی<sup>۳</sup> ۳۶۹)

□ **سَ بر دست کسی کردن** (قد.) (مجاز) از او انتظار و طمع کمک و بخشش داشتن: مکن سعدیا دیده بر دست کس/ که بخشنده پروردگار است و بس. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۲)

• **سَ بردوختن** (مص.ا.ج.) (قد.) (مجاز) ۱. چشم بستن؛ دیده بستن؛ نگاه نکردن: مرا با دوست ای دشمن وصال است/ تو را گر دل نخواهد دیده بردوز. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۲۶) ۲. (مص.م.) کور کردن: .../ حسد گو دشمنان را دیده بردوز. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۲۶)

□ **سَ بر راه نهادن (ماندن)** (قد.) (مجاز) منتظر و مشتاق ماندن برای آمدن کسی: دیده بر راه نهادم همه روز/ تا در آیی تو به اعزاز امشب. (عطاری<sup>۵</sup> ۱۰۵) از مدت مفارقت تا امروز، چهار سال و چیزی است که دیده بر راه مانده است. (زیدری<sup>۱۰</sup>)

• **سَ برگردن** (مص.ا.ج.) (قد) ۱. چشم گشودن؛ نگاه کردن: جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد/ تا دگر برنگم دیده به هر دیداری. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۹۲) ۲. (مجاز) بیدار شدن: شب از ترگش قطره چندی چکید/ سحر دیده برگرد و عالم بدید. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۴) ۳.

کلمه های مرکب، به معنی «تحمّل کرده» و «کشیده»: بلادیده، رنج دیده، زیان دیده. □ در معنای ۴ تا ۸ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی است. ۸. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «آموزش را گذرانده»: دانشکده دیده، دوره دیده. ۹. (ا.) (قد.) جای دیدبانی؛ دیدگاه: پیامد ز دیده مراو را بدید/ .... (فردوسی<sup>۱</sup> ۱۰۱) ۱۰. (قد.) دیدبان؛ قراول؛ نگهبان: از آن دیدگه، دیده بگشاد لب/ که شد دشت برگرد و تاریک شب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۱۰) ۱۱. (قد.) (مجاز) مردمک: مژه ها بیافرید... تا دیدار دیده چشم بدان قوت می گیرد. (غزالی<sup>۲</sup> ۵۱۴) □ نام این سواخ... به یارسی دیده [است] و این سواخ ها به وقت تاریکی فراخ تر شوند و به وقت روشنی تنگ تر. (اخوینی ۷۶)  
□ **سَ از جهان بستن (بر بستن، فرو بستن)** (احترام آمیز) (مجاز) مردن؛ از دنیا رفتن: سرانجام ابوریحان بیرونی در سال های میانی قرن پنجم دیده از جهان می بندد و آثار گران قدری از خود به جامی گذارد. □ دهخدا پس از عمری تلاش برای فرهنگ ایرانی، در سال ۱۳۴۴ دیده از جهان بریست.

□ **سَ از چیزی دربستن (دوختن، بردوختن)** (قد.) (مجاز) به آن نگاه نکردن؛ به آن توجه نکردن: بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم/ تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۹) □ ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم/ و گر مقابله بینم که تیر می آید. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۶۸) □ .../ دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو. (خاقانی<sup>۴۰</sup>)

**سَ از خواب برگردن** (قد.) (مجاز) بیدار شدن؛ از خواب برخاستن: به فلک می رود آه سحر از سینه ما/ تو همی برنگی دیده ز خواب سحری. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۸۵)

□ **سَ از کسی پوشیدن (برکندن)** (قد.) (مجاز) چشم پوشیدن از او (آن)؛ به او (آن) نگاه نکردن: مگر تو روی بیوشی و فتنه باز نشانی/ که من قرار ندارم که دیده از تو بیوشم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۶۰) □ ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی/ برگم دیده که



چهره آلوده به خواب جگر خواهم رفت. (وحشی ۲۴۵)  
 ◻ نقاب برنکن و آتشی به جانم زن / ز دیده تر من هم چو  
 شمع آب بریز. (خاقانی: لغت‌نامه)<sup>۱</sup>  
 ◻ سَ تَنگَنگ (قد.) (مجاز) ← چشم ◻ چشم تنگ:  
 روده تنگ به یک نان تهی پُر گردد / نعمت روی زمین  
 پُر نکند دیده تنگ. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۵)  
 ◻ سَ دریا کردن (قد.) (مجاز) بسیار گریستن:  
 دیده دریا کنم و صبر به صرا فکنم / و اندر این کار دل  
 خویش به دریا فکنم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۹)  
 • سَ دوختن (مص.ل.) (مجاز) خیره شدن: خود را  
 در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و با دقت تمام  
 مشغول نگریستن شدم. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۹۰)  
 ◻ سَ رسیدن کسی را (قد.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) او  
 را چشم زدن. ← چشم • چشم زدن (مر.ا): یکی  
 گفتی و را دیده رسیده‌ست / ... (فخرالدین‌گرگانی ۲۵۷)  
 • سَ زدن (مص.م.) (قد.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ←  
 چشم • چشم زدن (مر.ا). نیز ← دیده زده.  
 ◻ سَ سفید (قد.) (مجاز) چشم نابینا: ز حسن عاقبت  
 عشق، چشم آن دارم / که صبح وصل شود دیده سفید مرا.  
 (صائب<sup>۱</sup> ۳۰۳)  
 ◻ سَ سفید بودن (قد.) (مجاز) نابینا بودن چشم:  
 تارفته به او نامه نوشته فرستم / یعنی که ز هجران توام  
 دیده سفید است. (کلیم ۱۳۵)  
 ◻ سَ سفید شدن (گشتن) (قد.) (مجاز) نابینا شدن  
 چشم: ... / چون دیده سفید گشت دیدار چه سود؟  
 (عطار<sup>۳</sup> ۶۹)  
 ◻ سَ سفید کردن (قد.) (مجاز) با انتظار بسیار،  
 موجب نابینایی خود شدن: کم کنم اگر چو نرگس  
 نکم سفید دیده؟ / که ز شاخ آرزویم به‌جز انتظار نامد.  
 (امیرخسرو: دیوان ۲۱۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۹۳/۲)  
 ◻ سَ سوزن (قد.) (مجاز) سوراخ سوزن: دل  
 تنگ‌تر ز دیده سوزن شده‌ست و من / بختی غم به دیده  
 سوزن درآورم. (خاقانی ۲۴۱)  
 ◻ سَ شور (قد.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ← چشم ◻  
 چشم شور: یک چشم خواب تلخ، جهان در بساط  
 داشت / آن‌هم نصیب دیده شور حباب شد. (صائب<sup>۱</sup>

(مجاز) بینا شدن: حکایت به شهر اندر افتاد و جوش /  
 که آن بی‌بصر دیده برگرد دوش. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۴)  
 ◻ سَ بر کسی برنهادن (قد.) (مجاز) خیره شدن  
 به او: آن پتان دیده برنهاده بدو / هر یکی دل به مهر داده  
 بدو. (نظامی<sup>۲</sup> ۷۸)  
 ◻ سَ برهم بستن (قد.) (مجاز) خوابیدن: همه شب  
 دیده برهم نبست از سخنان پریشان. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۷)  
 • سَ بستن (بر بستن) (مص.ل.) (قد.) (مجاز) ۱.  
 نگاه نکردن: تا نگردد خون دل و جان جهان / لب بدوز  
 و دیده بریند این زمان. (مولوی: لغت‌نامه)<sup>۱</sup> ۲.  
 خوابیدن: شب‌ها گذر که دیده نتوانم بست / مردم همه  
 از خواب و من از فکر تو مست. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۶۷) ۳.  
 مردن: ارسی‌های خود را به‌زیر سر نهاده و انالهی گفته  
 و دیده ببست. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۴۱)  
 ◻ سَ به جهان گشودن (احترام‌آمیز) (مجاز) به دنیا  
 آمدن: متولد شدن: پیامبر اسلام در مکه دیده به  
 جهان گشود.  
 ◻ سَ به چیزی داشتن (قد.) (مجاز) به آن نگاه  
 کردن: شرط بُود دیده به ره داشتن / خویشتن از چاه‌نگه  
 داشتن. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۳۳)  
 ◻ سَ به کسی دوختن (مجاز) خیره به چشم  
 او نگاه کردن: حدود چهل‌پنجاه نفر... شانه‌به‌شانه  
 نشسته، دیده به دیده نفر مقابل می‌دوختند. (شهری<sup>۲</sup>  
 ۱۱۹/۴)  
 ◻ سَ به ره داشتن (قد.) (مجاز) منتظر و مشتاق  
 آمدن کسی بودن: عمری‌ست تا که دیده به ره دارم و  
 هنوز / گردی ز سُم مرکب جانان پدید نیست.  
 (کمال‌اسماعیل: دیوان ۲۶۲: فرهنگ‌نامه ۱۰۹۱/۲)  
 ◻ سَ به کسی (چیزی) باز کردن (قد.) (مجاز) به  
 او (آن) نگاه کردن: روی تو میندا دگر دیده سعدی /  
 گر دیده به کس باز کند روی تو دیده. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۶۳)  
 ◻ سَ به هم زدن (قد.) (مجاز) چُرت زدن یا  
 خوابیدن: دیده به هم زد چو شتابش گرفت / خفت و به  
 خفتن رگ خوابش گرفت. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۱۶)  
 ◻ سَ تو (قد.) (مجاز) چشم گریان: چشم  
 اشک‌آلود: از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت /

(۱۹۷۲)

• **فروودوختن** (مصدر: قد.) (مجاز) چشم پوشیدن؛ صرف نظر کردن؛ نگاه نکردن؛ چند بشاید به صبر دیده فروودوختن؟/خرمن ما را نمائد حیلہ به جز سوختن. (سعدی ۵۴۷)

• **سے کسی پُر شدن** (قد.) (مجاز) حرص و طمع او پایان یافتن: دیده اهل طمع به نعمت دنیا/پُر نشود دم چنان که چاه به شبنم. (سعدی ۱۶۵)

• **سے کسی پریدن** (قد.) ← چشم ← چشم کسی پریدن: می پرد دیده آئید دو عالم صائب/تا که را دولت بیداد میسر گردد. (صائب ۱۵۷۸)

• **سے کسی دریا شدن** (قد.) (مجاز) بسیار گریستن او: پُر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی/که نه از حسرت او دیده ما دریا شد. (سعدی ۴۸۰)

• **سے کسی سفید شدن** (قد.) (مجاز) ناپیدا شدن او (معمولاً از انتظار طولانی): از انتظار دیده یعقوب شد سفید/هیچ آفریده چشم به راه کسی مباد. (صائب ۱۹۴۵)

• **سے دول در کسی (چیزی) بستن** (قد.) (مجاز) مشتاقانه به او (آن) نگاه کردن: دختری خواسته بودم... به خلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته. (سعدی ۱۵۰)

• **از سے افکندن** (قد.) (مجاز) مورد بی توجهی و بی مهری قرار دادن: تو دوستی کن و از دیده میفکن زنهار/که دشمن زیرای تو در زبان انداخت. (سعدی ۴۲۲) • مرا ز دیده میفکن که آبروی محیط/ز فیض مردمک چشم درنار من است. (خواجو: دیوان ۶۳۵: فرهنگ نامه ۱۳۲/۱)

• **از سے و دندان** (قد.) (مجاز) تمام و کمال؛ از بیخ و بن؛ تا ذره آخر: مالی که بر او بازگردد، از دیده و دندان او را بیاید داد. (بیهقی ۴۶۲)

• **از سے و دندان کسی برکشیدن** (قد.) (مجاز) به زور از او گرفتن: نداند که من پیش تا بیمر، از دیده و دندان وی برخوام کشید. (بیهقی ۴۶۲)

• **بر سے نهادن** (قد.) (مجاز) عزیز و ارجمند داشتن: بر دیده نهم زهر چشمش ترگس/دارند عزیز

بهر چشمی صد چشم. (کمال اسماعیل: لغت نامه ۱)

• **به سے امری (حالتی) نگرستن (نگاه کردن)** (مجاز) ← چشم ← به چشم امری نگاه کردن: به علم الاساطیر... نباید به دیده تردید و حقارت نگرست. (جمال زاده ۱۰۱) • در امور جدی نمی توان به دیده شوخی نگرست. (اقبال ۵/۴) • کسی به دیده انکار اگر نگاه کند/نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی. (سعدی ۱۳۳)

• **به سے درمالیدن** (قد.) (مجاز) به نشانه اطاعت کامل و با احترام بر روی چشم نهادن: قضا بیوسد و گردون به دیده درمالد/هر آن مثال که صادر شود ز ایوانش. (ظهر فارابی: دیوان ۱۶۰: فرهنگ نامه ۲۵۱/۱)

• **به سے کشیدن** (قد.) ← چشم ← به چشم کشیدن: ماسک کی هستم که خاک پای تو را در فن نقاشی به دیده بکشیم؟ (جمال زاده ۲۴)

• **در سے و دل نستین** (قد.) (مجاز) با خشنودی کامل پذیرفته شدن: به هر نکته ای حجتی بازست/که چون نور در دیده و دل نشست. (نظامی ۸۳)

**دیده بان** d.-bān (ص، ـی، ـی). آن که در یک جای بلند یا دارای دید خوب، نگهبانی می دهد و وضعیت اطراف به ویژه نیروهای دشمن را زیر نظر دارد و گزارش می دهد: من... سی سال پیش دیده بان کشتی بوده ام. (علی زاده ۶۵/۲) • اندر این بودند که دیده بانان که بر کوه بودند ایستاده، به یک دیگر تاختند. (بیهقی ۸۰۶) • یکی دیده بان آمد از دیدگاه/سخن گفت با او ز ایران سپاه. (فردوسی ۶۹۱)

**دیده بانی** d.-i (حاضر). نگهبانی دادن در یک جای بلند یا دارای دید خوب، برای آگاهی از وضعیت اطراف به ویژه نیروهای دشمن و گزارش آن: از فراز پاس گاه دیده بانی خود... به او نگرست. (قاضی ۱۰۳۹) • علی الدوام مشغول دیده بانی باشید. (مستوفی ۳۸۵/۲) • چرا از دیو جستم مهربانی؟/چرا از کور جستم دیده بانی؟ (فخرالدین گرجانی ۲۱۲)

• **سے کردن** (مصدر: قد.) ۱. انجام دادن دیده بانی. ← دیده بانی: روی بارو همیشه پنج نفر دیده بانی می کنند. (هدایت ۱۲۳) ۲. (قد.) با نگاه

جست و جوگر به هرسو نگاه کردن: اگر چشمان نکردی دیده‌بانی/ چه دانستی دلم خویان کجا بی؟ (باباطاهر: دیوان ۵۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۹۱/۲)

**دیده بخش** did-e-baxš (صدف) (قد) (مجاز) موجب بصیرت و آگاهی؛ آگاه‌کننده: بیابانی چنین بی‌پایان، یقین باشد که بی دلیلی دیده‌بخش نتوان رفت. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۲۸)

**دیده‌بوسی** did-e-bus-i (حامص) (گفتگو) (مجاز) بوسه بر چشم زدن از روی مهربانی: پس از مدت‌ها دوری، هم‌دیگر را دیدند و دقایقی به دیده‌بوسی مشغول شدند.

**دیدن** دیدن (مص.م.، مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) دیده‌بوسی ↑: بچه‌هایتان را از طرف من دیده‌بوسی کنید. ✽ خورشید... سلام و احوال‌پرسی کرد. انگار دیده‌بوسی هم کرد. (دانشور ۹۲)

**دیده‌خانه** did-e-xāne (ا.) (قد) (مجاز) چشم‌خانه؛ حدقه: هرچه آن جاوید این‌جا په نمود/ دیده را از دیده‌خانه می‌ریود. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱۴/۱)

**دیده‌دار** did-e-dār (صف.ا.) (قد) دیده‌بان →: خروشان ز بامش یکی دیده‌دار/ که: ای بی‌هشان نیست خاتنان به کار. (اسدی<sup>۱</sup> ۵۷)

**دیده‌زده** did-e-zad-e (صدف) (قد) (فرهنگ‌عوام) چشم‌خورده →: ماه را آن کلف که در وی پدید آمد، سبب آن بود که انگشت‌نمای و دیده‌زده هر اهل و نااهل گشت. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۱۱۹)

**دیده‌گاه** did-e-gāh (ا.) (قد) دیدگاه (م.۳) →: سواران او هم بدان دیده‌گاه/ پر دیده‌بان دیده‌مانده به راه. (اسدی<sup>۱</sup> ۶۰) ✽ خروشی بلند آمد از دیده‌گاه/ به سهراب بنمود کامد سپاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۱۸)

**دیده‌گه** did-e-gah [= دیده‌گاه] (ا.) (قد) (شاعرانه) دیدگاه (م.۳) →: گو غنیمت شمار صحبت ما/ که تو در خواب و ما به دیده‌گهیم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۳) ✽ چو از دیده‌گه دیدبان بنگرید/ زمین را چو دریای جوشنده دید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۶۹)

**دیده‌ور** did-e-var (ا.) ۱. (نظامی) مأموری که برای آگاهی از وجود دشمن و خبر دادن آن، در

فاصله معین از بقیه نیروها حرکت می‌کند: پیش از حرکت گروهان، دو نفر دیده‌ور فرستاده بودند. ۳. (صد) (قد) بینا؛ بیننده: ماه را آفت از دیده دیده‌وران رسید و خرشید تیغ از برای بینیان برکشید. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۱۱۹) ✽ آن نور از همه دیده‌ورها حجاب بود. (خواججه‌عبدالله<sup>۱</sup> ۲۱۳) ۳. (قد) (مجاز) آگاه و صاحب‌نظر: من از تو دیده‌ورتر کسی ندیدم. (جامی<sup>۸</sup> ۲۶۵) ✽ اگر تو دیده‌وری نیک‌وید ز حق بینی/ .... (سعدی<sup>۴</sup> ۶۸۶) ۴. (قد) (مجاز) پدیدار؛ آشکار؛ روشن: اوست آن‌که کرد شما را شب، تا بیارامید اندر آن، و روز دیده‌ور یعنی روشن. (ترجمه‌تفسیر طبری ۶۷۷)

**دیدن** دیدن (مص.ل.) (قد) ۱. بینا شدن: من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت/ کاوُل نظر به دیدن او دیده‌ور شدم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۴۹) ۳. (مجاز) آگاه شدن؛ بصیرت پیدا کردن: پدرت مُرد و باخبر نشدی/ مادرت رفت و دیده‌ور نشدی. (اوحدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. (مجاز) پدیدار و آشکار شدن: حق دیده‌ور شد و پرده عزت به‌جاست. (میبیدی<sup>۱</sup> ۵۶۰/۳) ✽ باید که این تو را دیده‌ور شود، نه علمی و نه کسی. (خواججه‌عبدالله<sup>۱</sup> ۲۱۳)

**دیده‌وری** d-i (حامص) ۱. (نظامی) عمل و شغل دیده‌ور. ← دیده‌ور (م.۱): عملیات دیده‌وری. ۳. (قد) بینا بودن؛ بینایی: بصیرت، دیده‌وری است. (خواججه‌عبدالله<sup>۲</sup> ۲۷۲) ۳. (قد) زیر نظر داشتن؛ مراقبت: [حق]، دیده‌وری خویش از ایشان بازنگرفته تا در آن خوش می‌باشند. (خواججه‌عبدالله<sup>۱</sup> ۲۴۸)

**دیر** deyr [عر: دیر، معر: از سر] (ا.) ۱. جایی که راهبان مسیحی به قصد عبادت در آن اقامت می‌کنند؛ عبادت‌گاه راهبان؛ صومعه: در پیری کشیش دیر هم شده‌ای. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۲) ✽ شخصی... پس از مدتی سرگردانی... به دیر راهبی رسید. (مستوفی ۵۶۹/۳) ✽ به بیراه پیدا یکی دیر بود/ جهان‌جوی آواز راهب شنود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۲۰) ۳. (مجاز) عبادت‌گاه: پس از چند سال به هندوستان رسید... در



• **دیرکشیدن** (مصدر: قد.) طولانی شدن؛ مدت زیادی طول کشیدن؛ مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد و انگور درغایت شیرینی رسید. (نظامی عروضی ۵۰)

□ **دیر به دیر** → دیردیر به مسافت می‌روم.   
 □ معشوقه که دیردیر بیند / آخر کم از آن‌که سیر بیند؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۶)   
 □ مار... گویند... دیردیر خورد و دلم گرسنه بود. (حاسب طبری ۷)

□ **دیر زیاد** (قد.) آرزومندم عمر طولانی داشته باشم؛ دریغ مردم فاضل که بمیرد، و دیر زیاد این آزادمردا (بیہقی<sup>۱</sup> ۸۶۲)   
 □ دیر زیاد آن یزگووار خداوند / جان گرامی به جانش اندر پیوند. (رودکی<sup>۱</sup> ۴۹۷)

□ **دیر شد** ۱. زمان مناسب یا موردنظر گذشت؛ دیر شد، چرا اتوبوس نیامد؟ ... و اگر دیر شد گرم‌رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۱)   
 ۲. (قد.) مدتی به طول انجامید؛ زمان درازی گذشت؛ بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس / که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۰۴)

□ **دیر شدن** (**دیرم شد، دیرت شد، ...**) (گفتگو) ازدست دادن زمان مناسب یا موردنظر؛ اگر دیرت نمی‌شود، سر رهاست برایم کتاب بخور.   
 □ دیرش شده، نمی‌تواند دنبال تو هم بیاید.

• **دیر** (مصدر: در.) در زمان مناسب یا موردنظر نیامدن؛ هنوز زیاد دیر نکرده بودند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۲۹)   
 □ من دل واپس بودم... چرا امشب دیر کردی؟ (هدایت<sup>۵</sup> ۱۲۳)

• **دیر کشیدن** (مصدر: قد.) دیر درکشیدن → شخصی با ابراهیم... همراه شد و همراهی وی دیر کشید. (جامی<sup>۸</sup> ۳۷)   
 □ اگر زرد بود و اندر وی خط‌های سپید، بیماری دیر بکشد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۸۳)

□ **دیر ماندن** (قد.) به مدت طولانی درنگ یا توقف کردن؛ ای صبح شب‌نشینان جانم به طاعت آمد / از پس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۴۴)   
 □ چون آن‌جا آمدم، وزیر گفت: دیر ماندی. باز گفتم

که چه رفت. (بیہقی<sup>۱</sup> ۵۷۷) ۲. • (مصدر: مجاز) به مدت طولانی عمر کردن؛ عمر دراز یافتن؛ روا مدار پس از مدت تو گفته شود / که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد. (پروین اعتصامی<sup>۱</sup> ۱۲۱)   
 □ بلکه ستم‌کش به دردورنج بمیرد / باز ستم‌کار دیر ماند و مقبل. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۳۸) ۳. دور ماندن؛ هر چند دیر مانده‌بیدیم از امید او / دیر آمدن به خیر و سلامت بود   
 به‌گاه. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

□ **دیر زود** (مجاز) ۱. سرانجام؛ بالاخره؛ مسافرتان دیرزود برمی‌گردد.   
 □ گفتی که دیرزود به حالت نظر کنم / آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۲۱) ۲. دیر یا زود بودن؛ دیرزودش مهم نیست، ولی حتماً برو.

□ **دیر زود داشتن** (گفتگو) (مجاز) احتمال تأخیر داشتن؛ چند روزی دیرزود دارد، اما حتماً می‌آیم.   
 □ **دیر زود شدن** (گفتگو) (مجاز) به تأخیر افتادن؛ اگر کمی دیرزود شد، شما نگران نشوید، ما حتماً می‌آئیم.

□ **دیر یا زود** (گفتگو) (مجاز) دیرزود (م. ۱) → دیر یا زود باهم جنگ خواهند کرد. (دیابندری<sup>۲</sup> ۴۰)   
 □ هر نظم اجتماعی... دیر یا زود منسوخ می‌شود. (خانلری ۳۰۶)

**دیر آشنا** d.-ā[ā]s[e]nā (صدر) ویژگی آن‌که دیر و به سختی با دیگران آشنایی و دوستی پیدا می‌کند؛ مردمانش خیلی دیر آشنا هستند. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۶۵)

**دیر آشنایی** d.-y(ʾ)-i (حامص) دیر آشنا بودن؛ دیر آشنایی باعث می‌شود که تو در روابط اجتماعی کمتر موفق باشی.

**دیر آموز** dir-ā[ā]muz (صف) ویژگی آن‌که در فراگیری مطالب، سرعت لازم را ندارد و به کندی می‌آموزد؛ وزارت آموزش و پرورش، بهره‌وشی همه کودکان دیرآموز را ارزیابی می‌کند.

**دیرا** dir-ā (ف) (قد.) چه بسیار دیر؛ و آن‌کس که فروشود به کویت / دیرا که از او نشان برآید. (انوری<sup>۱</sup> ۸۴۸)

دیرتر: سبب این تغییر ظاهراً این باشد که استتاق کردند... از آن پسر متهم قدری دیرترک پیش بیاید. (مینوی<sup>۱</sup> ۳۶)

**دیرجنب** dir-jomb (صفه). (مجاز) ویژگی آنکه دیر عکس العمل نشان می‌دهد یا به کاری می‌پردازد: برادر دومی... خون‌سرد و دیرجنب و خواب‌آلود به‌نظر می‌رسید. (به‌آذین ۲۴۸)

**دیرجوش** dir-juš (صفه). (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنکه دیر و به‌سختی با دیگران روابط دوستانه پیدا می‌کند: از آن دخترهایی نیست که برای کسی غش‌وریه‌س برود. اتفاقاً خیلی هم دیرجوش است. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۶)

**دیرجوشی** d-i (حامصه). (گفتگو) (مجاز) دیرجوش بودن: نمی‌دانم از دیرجوشی و خون‌سردی است که آن... خواهرزاده‌اش را هرگز پیش ما نوازش نمی‌کند. (به‌آذین ۱۴۲)

**دیرخشم** dir-xašm (صفه). (قد.) ویژگی آنکه زود خشمگین نمی‌شود: بزرگی دیرخشم و زودعفو است/ کریمی کام‌گار و بردبار است. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۸۳)

**دیرخواب** dir-xāb (صفه). (قد.) ویژگی آنکه شب تا دیروقت بیدار می‌ماند: قانع باش و علم‌دوست ... دیرخواب و زودخیز. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۵۸)

**دیرخیز** dir-xiz (صفه). (قد.) ویژگی آنکه دیر از خواب بیدار می‌شود: شب‌گفت: ای روزا! تو را غافلان دیرخیزند و مرا مشتاقان اشک‌ریزند. (خواجہ عبدالله<sup>۲</sup> ۵۶۲)

**دیردم** dir-dam (صفه). ویژگی آنچه در زمان طولانی دم می‌کشد: برنج دیردم، چای دیردم.

**دیررس** dir-re(a)s (صفه). ۱. ویژگی میوه‌ای که دیرتر از زمان معمول در نوع خود می‌رسد؛ مثلاً زودرس: انگور دیررس، گلابی دیررس. ۲. ویژگی میوه‌ای که زمان رسیدن آن طولانی است: زالزالک میوه‌ای دیررس است.

**دیررو** dir-ro[w] (صفه). (قد.) ویژگی آنچه به‌کندی و درمدت طولانی از میان می‌رود:

**دیرادیر** d.-dir (قد). (قد.) ← دیر ۵ دیربه‌دیر: بس که دیرادیر و زودازود و بی‌گاه و به‌گاه/ برسرکویت سلامی کرده و بگذشته‌ام. (؟: مینوی<sup>۱</sup> ۲۷۳/۳)

**دیرباز** dir-bāz (۱). ۵. باز ۵ (قد.) از گذشته‌های دور؛ بسیار پیش‌ازاین: از دیرباز، این کلمه در فارسی و تازی... به‌کار رفته‌است. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۶) ۵ نویندگان ما از دیرباز پاس الفاظ را نگه نداشته و به ارزش... آنها توجه نکرده‌اند. (خانلری ۳۴۹) ۵ چشم‌ت از دیرباز بر این طفل برمانده‌است. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۳۳۰)

**دیرباور** dir-bāvar (صفه). ویژگی آنکه چیزی را به‌سختی باور می‌کند: آدم دیرباوری مثل تو اگر خودش هم چیزی را ببیند، باور نمی‌کند.

**دیرپای** dir-pā[-y] (صفه). ویژگی آنچه تا زمان‌های طولانی پای‌دار بماند: هنرنمایی‌های عظیمش بر... کتیبه‌های مرمری دیرپا حک خواهد شد. (قاضی ۵۳۲) ۵ او... این اساس دیرپای را بنیاد نگذاشته‌بود. (نفیسی ۴۳۴) ۵ آنچه سخت باشد، دیرپا بُود. (لودی ۲۳۰)

**دیرپز** dir-paz (صفه). ویژگی آنچه در مدت طولانی می‌پزد: گوشت دیرپز، نخود دیرپز. ۵ برای پختن مرغ و جوجه، آب خود آن کافی بوده... مگر آن‌که مرغ، نابز و دیرپز [باشد]. (شهری<sup>۲</sup> ۳۷/۵)

**دیرپزا** d.-ā (صفه). دیرپز ۵ ↑.

**دیرپزایی** d.-y(-i)-i (حامصه). دیرپز بودن: اگر دیرپز آن زودپز باشد، به‌نسبت پزایی و دیرپزایی مرغ بین پانزده تا بیست و پنج دقیقه حاضر می‌شود. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۶/۵)

**دیرپسند** dir-pasand (صفه). مشکل‌پسند ۵: چون در نقادی بیش‌از حد لزوم خشونت نشان می‌داده... معاصرانش او را آذر دیرپسند خوانده‌اند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۶۶)

**دیرپیوند** dir-peyvand (صفه). (قد.) دیرآشنا ۵: نه عیب‌توست که بیگانه‌وار می‌گذری/ کسی که زودگسل نیست دیرپیوند است. (نظیری: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دیرترک** dir-tar-ak (قد). کمی دیرتر؛ قدری

دیگریاره به‌سر علاج بازبایدگشتن، چه این بیماری دیرو است و دشوار. (اخوینی ۲۴۶ ح.)

**دیرونده** dir-rav-ande (صف.) (قد.) دیرو ↑ :

دیگریاره به‌سر علاج بازبایدگشتن، چه این بیماری دیرونده است و دشوار. (اخوینی ۲۴۶)

**دیروزا** dir-zā (صف.) ویژگی زن یا جانور ماده‌ای که به‌سختی زایمان می‌کند: از آن [آب] به زن دیروزا می‌خوراندند. (کتیرایی ۲۷)

**دیروزمان** dir-zamān [فا.عر.] (۱.) مدت طولانی؛ زمان دراز: دیروزمانی نیست که نجیب‌زاده‌ای... در مقر اسلحه‌خانه... زندگی می‌کرد. (قاضی ۱۳) دیروزمانی بود که آنچه... از اصفهان... شنیده یا خوانده‌بودم، این شهر را به‌طرز افسانه‌آمیزی به‌نظم جلوه داده‌بود. (هدایت ۶۰۲)

از ~ (ق.) از گذشته‌های دور؛ از زمان‌های دور: می‌توان گفت از دیروزمان... یگانه عامل تربیت... تابش انوار معرفت بوده‌است. (فروغی ۹۴)

**دیروزندگانی** dir-zende-gān-i (صد.) (قد.) دارای عمر طولانی: از موافقت این هواس که آن مردمان که به کوه‌های سردسیر باشند... دیروزندگانی بودند. (اخوینی ۱۴۵)

**دیروزود** dir-zud (ق.) (قد.) (مجاز) ← دیر دیروزود (م. ۱): هرکه دی یا مردم بد پروزد/دیروزود از جان برآرندش دمار. (سعدی ۷۰۶)

**دیروزی** dir-zi (صف.) (قد.) دیروزندگانی: دیروزی به که دیر یابد کام/کز تمامی‌ست کارِ عمر تمام. (نظامی ۴۵)

**دیرساز** dir-sāz (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که به‌سختی با دیگران سازگار می‌شود: یکی گفت کای شاه که‌تر نواز/ چرا گشتی اکنون چنین دیرساز؟ (فردوسی ۲۱۴۴) ۳. ناسازگار؛ نامساعد: برقتند و نوید باز آمدند/ که با اختر دیرساز آمدند. (فردوسی ۱۲۵۹)

**دیرسال** dir-sāl (صد.) (قد.) ۱. دارای عمر طولانی، و به‌مجاز، باستانی، قدیمی، و کهنه: بفرمود آن آتش دیرسال/ بکشتند و کردند یک‌سر زگال. (نظامی ۲۴۲) ۲. (ق.) سال‌های بسیار: خلاف

نیست در آثار پز و معروف/ که دیرسال بماند تو دیرسال بمان. (سعدی ۲۷۷) من در زندان، دیرسال بماندم. (میبدی ۸۲/۵)

• ~ شدن (مصد.) (قد.) (مجاز) پیر شدن: جهان‌پادشاه چون شود دیرسال/ پرستنده را زو بگیرد ملال. (نظامی ۲۳۱)

• ~ ها (ق.) (قد.) سال‌های بسیار: آن حال، تاریخ است، چنان‌که دیرسال‌ها مدروس نگردد. (بیہقی ۹۰)

• از ~ (ق.) (قد.) از سال‌های بسیار دور: بدو گفت موبد که از پور زال/ سخن هست بسیار از دیرسال. (فردوسی: لغت‌نامه)

• از ~ باز (ق.) (قد.) از سال‌های دور تاکنون: از دیرسال باز، هم‌خواه این آرزو بود. (خاقانی ۲۸۱)

**دیرساله** d-e (صد.) (قد.) دیرسال (م. ۱): ... / خود را جوان کنم به می دیرساله‌ای. (طالب‌آملی: کلیات ۸۵۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۹۶/۲)

**دیرسوز** dir-suz (صف.) ویژگی آنچه به‌کندی می‌سوزد و آتش و گرمای آن طولانی است: چوب سجد دیرسوز است.

**دیرفهم** dir-fahm [فا.عر.] (صف.) ویژگی آن‌که به‌سختی چیزی را می‌فهمد؛ کندذهن: خلی دیرفهم است. هر درسی را باید چندین بار برایش تکرار کنیم.

**دیرفهمی** d-i [فا.عر.فا.] (حامص.) دیرفهم بودن؛ کندذهنی: او با این دیرفهمی چه‌طور می‌خواهد در کنکور دانشگاه قبول بشود؟

**دیرک** dir-ak [= تیرک] (۱.) ۱. تیرک (م. ۱): ... / چراغ‌های رنگین سر دیرک‌های آهین چشمک می‌زدند. (هدایت ۸۹) ۲. شمشیر... بر دیرک چادر رسیده و دیرک بدان حضرت رسید. (مروی ۱۰۴۸) ۳. (ورزش) تیرک (م. ۲): ...

• ~ افقی (ورزش) ← تیرک □ تیرک افقی.

• ~ عمودی (ورزش) ← تیرک □ تیرک عمودی.

**دیرکرد** dir-kard (امصد.) تأخیر یا تعویق در انجام گرفتن کاری: کتاب‌خانه برای هر روز دیرکرد

دیرگاه (م.ا) → دیرزمان: اگرچه دیرگه از خدمت تو بودم دور/ نرفته بودم جایی که عیبی آید از آن. (فرخی ۲۸۶)

□ از ~ باز (ق.د). (شاعرانه) از گذشته دور تاکنون: به شمشیر از تو بیگانه نگردم/ که هست از دیرگه باز آشنایی. (سعدی ۵۶۹) درست از گمان من این شاه اوست/ کهش از دیرگه باز داری تو دوست. (اسدی ۳۱)

**دیرگیر** dir-gir (صف.د). (مجاز) ویژگی آنکه بسیاری از گناهان و خطاهای دیگران را می‌بخشد و به سبب اصرار و افراط در گناه کاری، افراد را مواخذه یا مجازات می‌کند: در وی آهسته رو که تیزهش است/ دیرگیر است لیک زودکش است. (نظامی ۳۵۸) در خطا دیرگیر و زودگذر... (سنایی ۲۰۳)

**دیرمان** dir-mān (صف.د). (قد). دیرپا؛ پای‌دار: چون سایه چاه، دیرمان و پای‌برجا باشد، نه چون سیل کوه... ناپای‌دار. (خاقانی ۲۸۷)

**دیرند** dir-and (ص.د). (قد). ۱. دیرنده → شبی دیرند و ظلمت را مهیا/ چو نایبنا در او دو چشم بینا. (رودکی ۵۴۷) ۲. (مجاز) روزگار و دنیا: یافتی چون‌که مال، غزه مشو/ چون تو بی دید و بیند این دیرند. (رودکی ۵۲۲)

**دیرنده** dir-ande (ص.د). (قد). دیرپا؛ بادوام؛ طولانی: چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند/ همه خزانه اسرار من خراب کنند. (مسعود سعدی ۱۷۳) چو پاسی از شب دیرنده بگذشت/ برآمد شریان از کوه موصل. (منوچهری ۵۶)

**دیرنشین** deyr-nešin [معر.فا]. (صف.د) ساکن دیر؛ صومعه‌نشین؛ راهب: آداب برادران دیرنشین... این... نیست. (قاضی ۱۰۶)

**دیرنشینی** d-i. [معر.فا.ا]. (حامص.د) سکونت در دیر؛ صومعه‌نشینی: شاید... علت اندوه او این باشد که علاقه‌ای به دیرنشینی ندارد. (قاضی ۴۰۳)

**دیروز** di-ruz (ا.ا) ۱. روز گذشته؛ روز قبل: امروز دوشنبه است، دیروز یک‌شنبه بود. ۲. (مجاز)

در بازگرداندن کتاب ده تومان جریمه می‌گیرد.

**دیرگاه** dir-gāh (ا.ا) ۱. دیروقت (م.ا) →: امشب را هم باید این‌جا به‌سر ببری. دیرگاه است. (حاج سیاح ۴۰۲) ۲. دیرزمان →: دیرگاهی است که خبر تازه‌ای نرسیده‌است. □ دیرگاه است که برپای ایستاده‌ام و شما هیچ التفات نفرمودید. (جامی ۲۶۷) □ بدان که هرکه زندگانی بسیار خواهد یافت و تا دیرگاه نوبت مرگ وی نخواهد بود، از وی هیچ کار دینی نیاید. (غزالی ۶۱۷/۲)

□ از ~ (ق.د) ← دیرباز □ از دیرباز: در ایران از دیرگاه رسم تقسیم بوده‌است. (مخبرالسلطنه ۴۴۲) □ تو از دیرگاه است با گنج خویش/ گزیدستی از بهر ما رنج خویش. (فردوسی ۱۰۵۸)

**دیرگاهی** d-i. (ص.د، منسوب به دیرگاه) (قد). دیرینه؛ قدیمی: بگفت این و پس هر دو برخاستند/ غم دیرگاهی ز دل کاستند. (فردوسی: لغت‌نامه)

**دیرگداز** dir-godāz (صف.د) (مواد) ویژگی فلز یا ماده دیگری که در دمای بسیار زیاد ذوب می‌شود: برخلاف سرب، آهن از فلزهای دیرگداز است. **دیرگذر** dir-gozar (صف.د) ویژگی آنچه به کندی و سختی می‌گذرد و دفع می‌شود، و به‌مجاز، دیرهضم؛ جگر... سنگین و دیرگذر و چاق‌کننده [است]. (شهری ۴۴۵/۵)

**دیرگذشت** dir-gozašt (ص.د) ویژگی آنکه به سختی گناه دیگران را می‌بخشد: [زن بد، زنی است که]... اهل عناد و لجاج و دیرگذشت و بی‌گذشت باشد. (شهری ۳۱/۴)

**دیرگووار** dir-govār (صف.د). (قد). دیرهضم →: غذای دیرگووار. □ بود که معده را بیماری بُود... لکن عیب از خورنده آید، چنان‌که کسی طعام دیرگووار خورد چون شکمیه گوسپند. (اخوینی ۳۶۰)

**دیرگواری** d-i. (حامص.د). (قد). دیرگووار بودن؛ دیرهضم بودن: طعام اندر معده از این هشت ساعت کمتر و بیش‌تر گردد، به‌حسب آن دو حال و به‌حسب زودگواری و دیرگواری. (اخوینی ۲۶ح). **دیرگه** dir-gah [= دیرگاه] (ا.ا). (قد). (شاعرانه)



دیرگوار: جگر، ثقیل و دیرهضم است. (← شهری<sup>۲</sup> ۹۲/۵)

**دیرهنگام** dir-he(a)ngām (صـ). ۱. پس از زمان مناسب یا موردنظر: آشنایی دیرهنگام، آمدن دیرهنگام. ۲. (ا.) دیروقت (مـ). ۱. → دیرهنگام بود که قطار به ایستگاه رسید.

**دیری** dir-i (حامصـ). دیر بودن یا دیر شدن؛ مقی. زودی: معیار شما برای دیری و زودی چیست؟ (چهل تن<sup>۲</sup> ۱۲۸) ○ صدق رغبت مرید به دوری و نزدیکی قالب و دیری و زودی حضور نسبتی ندارد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۶۴) ○ دل از دیری کار غمگین مدار/ تو نیکی طلب کن نه زودی کار. (اسدی<sup>۱</sup> ۷۰)

**دیریاب** dir-yāb (صـ). (قد). ۱. ویژگی آنچه دیر و به سختی حاصل می شود: به لسان نگر که چون بلسان/ روغن دیریاب می چکدش. (خاقانی ۸۹۳) ۲. (صـ). (مجاز) دیر فهم؛ کند ذهن: کسی را که مغزش بُود پرشتاب/ فراوان سخن باشد و دیریاب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۲۰)

**دیریاز** dir-yāz (صـ). (قد). (مجاز) دیرپا؛ طولانی: زندگانی پادشاه عادل... با عدت کام کاری راز و دیریاز باد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۵۳) ○ همه مست بودند و گشتند باز/ بیموده گردان شب دیریاز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۱۷) **دیرین** dir-in (صـ). دیرینه؛ قدیمی؛ کهن: خانواده ما از کسان و دوستان دیرین شما هستند. (علوی<sup>۳</sup> ۴۳) ○ آن دوست هم... بر فوت صحبت دیرین تأسف خورده و به خطای خویش اعتراف کرده. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۴۰)

**دیرین شناسی** dīrīn-šnāsī (حامصـ). (ا.). (علوم زمین) علمی که حیات گذشته و بقایای فسیلی یافت شده در سنگ ها و چگونگی تغییر و تحول آنها را بررسی می کند.

**دیرینگ** diring (اِصو). (گفتگو) درینگ → ساززن... ویلن را از روی زمین برداشت... حالا باید انتقام کشید با این آهنگ دیرینگ... دیرینگ. (علوی<sup>۲</sup> ۵۲)

**دیرینگی** dir-ine-gi (حامصـ). دیرینه بودن؛ قدمت: دیرینگی جهان. ○ دیرینگی سنگواره ها به چند میلیون سال پیش می رسد.

زمان گذشته؛ گذشته: نگاهی به تاریخ ایران از دیروز تا امروز. ○ از نو زاده می شد، در فرداهایی بی دیروز. (به آذین ۲۸۵) ○ غصه دیروز و ترس فردا را ندارم. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۱) ۳. (قـ). در روز گذشته: دیروز برف بارید، ولی امروز آفتابی است. ○ دیروز راهیشان کردم. (به آذین ۱۱۷) ۴. (مجاز) در زمان گذشته؛ در گذشته: دیروز کسانی پرچم دار دانش بودند، امروز کسانی دیگر، فردا نیز کسان دیگری خواهند بود.

**دیروزود** dir-o-zud (قـ). (گفتگو) (مجاز) ← دیر ○ دیروزود.

**دیروزه** di-ruz-e (صـ). ۱. دیروزی (مـ). ۱. → ۲. (مجاز) دیروزی (مـ). ۲. → حالا دیگر... زبردست این جوجه های دیروزه اتادی. (آل احمد<sup>۵</sup> ۷۸)


**دیروزی** di-ruz-i (صـ). منسوب به دیروز) ۱. مربوط یا متعلق به دیروز: کلمات آب نکشیده دیروزی را زیور و کرد. (مسعود ۱۵۷) ۲. (مجاز) مربوط یا متعلق به گذشته: معصومه دیگر آن معصومه دیروزی... نبود. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۷)

**دیروزین** di-ruz-in (صـ). ۱. دیروزی (مـ). ۱. → سخنان دیروزین را امروز هم تکرار کرد. ۲. (مجاز) دیروزی (مـ). ۲. → انتخارهای دیروزین کشور.

**دیروقت** dir-vaqt [فـا.عـ]. (ا.). ۱. زمان دیرتر از زمان مقرر یا معمول به ویژه هنگام شب: شب تا دیروقت خوابش نبرد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۷) ۲. (قـ). دیرتر از وقت معمولی: نمازش را توی دکان می خواند و شب دیروقت دکانش را می بست. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۷۰) ○ چون دیروقت حرکت کرده بودیم، در مشهد... منزل کرده، نصف شب... حرکت کردیم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۹۳) ۳. (صـ). دیرهنگام (مـ). ۱. → صدای او هم چون نوای قرآن خوانی است که در یک شب جمعه دیروقت از میان گورستان کهنه ای به خواندن الرحمان بلند باشد. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۰۴)

**دیرهضم** dir-hazm [فـا.عـ]. (صـ). ویژگی غذایی که به کندی و سختی هضم می شود؛

دیگر به جای آن در فیلم: تصویر به نمایی از کوهستان دیزالومی شود.

**دیزل** [آلم.: Diesel] (ا.) (فنی) نوعی موتور درون‌سوز که در آن، احتراق با پاشیدن سوخت در میان هوای فشرده و داغ صورت می‌گیرد.  برگرفته از نام رودلف دیزل (۱۸۵۸-۱۹۱۳ م.)، مهندس آلمانی.

**دیزل ژنراتور** d.-žen[e]rātor [آلم.فر.] (ا.) (برق) مولد برق که موتور گرداننده آن از نوع دیزلی است.

**دیزلی** dizel-i [آلم.فا.] (صند، منسوب به دیزل) (فنی) ۱. از نوع دیزل: موتور دیزلی. ۲. دارای موتور دیزل.

**دیزه** diz-e (ا.) (قد.) ۱. اسب یا هر چارپایی که رنگ آن خاکستری مایل به سیاه است: بگو تا بگویند برای تو اسبی کُمت اگر جنگ را خواهی... دیزه اگر سیر را خواهی. (فخرمدر ۱۸۴) «کجا دیزه تو چمد روز جنگ/ شتاب آمد اندر سیاه درنگ. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (صند) ویژگی چنین اسب یا چارپایی: اسب دیزه که سیاه قوایم بود، بر آن صفت که زرده را گفتیم، نیک بود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۲۴) «خوان دیزه به آواز پیش او آیند/... (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دیزی** dizi (ا.) ۱. ظرف کوچک در دارای شبیه دیگ که در آن آب‌گوشت یا مانند آن می‌پزند: هر شب یک دیزی آب‌گوشت... سه‌چهارم از عایدی او را تحلیل می‌برد. (قاضی ۱۳) «مادرهای ایرانی ده‌تا دیزی نو و بی‌عیب را به یک دیزی از کاردرآمده عوض نمی‌کنند. (دهخدا: اذصباتایما ۹۰/۲) ۲. (مجاز) آب‌گوشتی که در این ظرف پخته شده‌باشد: من... نان و دیزی بازار می‌خوردم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۷۹)

**دیزی‌پز** d.-paz (صند، ا.) (مجاز) آن‌که کارش پختن دیزی است: کسبه از بقال و... کله‌پز و آشپز و دیزی‌پز... زوایدشان... در جوی آب ریخته می‌شد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲۸/۳) «جوانکی که... شاگرد دیزی‌پز است، یک دیزی خالی در دست... پایین می‌آید. (مستوفی

**دیرینه** dir-ine (صند). ۱. دیرین؛ قدیمی: منم، دوست دیرینه تو... از راهی دور به‌سراغت آمده‌ام. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۶۵) «در طی نگارش صحیفه عهد صحت برادرانه دیرینه مرا یاد آمد. (فائز مقام ۱۰۸) «خلایق... جمله گورها باز کردند و استخوان‌های دیرینه مردگان به کار بردند. (ابن‌فندق ۱۷۶) ۲. (قد.) (مجاز) سال خورده؛ سال‌مند: این‌جا پیری است دیرینه که وی را دیده‌است. (جامی<sup>۸</sup> ۳۱۰) «یوزدار... یوز را رها کند... مگر یوزی که بیم گریختنش نبُود، یا پیر و دیرینه بُود... و بیم گم شدنش نبُود. (نسوی ۱۷۱)

**دیرینگی** ~ شدن (گشتن) (مصد.) (قد.) ۱. کهنه شدن: دوست ندارند برکنند چیزی و جایی که دیرینه گردد. (تاریخ‌بیستان: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (مجاز) پیر شدن: نینی که کاروس دیرینه گشت/ چو دیرینه شد هم بیاید گذشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۱۴)

**دیرینه‌روز** d.-ruz (صند) (قد.) (مجاز) دیرینه‌سال →: یکی گفتش: ای پیر دیرینه‌روز/ تن از تابش آفتاب به‌سوز... (صبا: اذصباتایما ۲۸/۱)

**دیرینه‌زاد** dir-ine-zā-d (صند) (قد.) (مجاز) دیرینه‌سال ↓: جهان‌دیده‌ای پیر دیرینه‌زاد/ جوان را یکی پند پیرانه داد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۹)

**دیرینه‌سال** dir-ine-sāl (صند) (قد.) (مجاز) سال خورده؛ کهن سال: یک عمر شصت‌ساله... تقریباً یک‌نواخت... مقتضای زندگی یک معلم دیرینه‌سال است. (زرین‌کوب<sup>۴</sup> ۹۴) «... / سخن‌دان بُود مرد دیرینه‌سال. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۶)

**دیرینه‌سنگی** dir-ine-sang-i (ا.) (علوم‌زمین) پارینه‌سنگی →.

**دیز** diyēz [فر.: dièse] (ا.) (موسیقی) علامت تغییر در جُلُو نت برای افزایش (زیر کردن) صدا به اندازه نیم‌پرده.

**دیزالو** dizālv [انگ.: dissolve] (ا.) (سینما) تکنیک محو تدریجی یک تصویر و ظهور تدریجی تصویری دیگر به جای آن در فیلم. **دیز** ~ شدن (مصد.) (سینما) محو شدن تدریجی یک تصویر و ظاهر شدن تصویری

(۱۴۰/۱)

در آن است و مرکز ارتباط و کنترل سریع است. ۳. (امصد.) عملیات برقرار کردن ارتباط بین مشترکان تلفن.

**دیسپروزیوم** [disperoziiom (انگ.) / فر.:

[dysprosium] (۱.) (شیمی) عنصری فلزی از گروه لانتانیدها که در ساختمان لیزرها و نیز به عنوان سوخت هسته‌ای در راکتور اتمی به کار می‌رود.

**دیسپروزیوم** d. [انگ.] / فر. (۱.) (شیمی)

دیسپروزیوم ↑.

**دیسپلازی** [dispelāzi (فر.: dysplasie] (۱.)

(جانوری، پزشکی) هرگونه ناهنجاری در نمو سلول‌ها و بافت‌ها که باعث تغییر در شکل، اندازه، یا آرایش آنها شود.

**دیسک** [disk (فر.: disque] (۱.) ۱. (جانوری)

بالمشتکی غضروفی و انعطاف‌پذیر بین مهره‌های ستون فقرات که حرکت مهره‌ها را آسان می‌کند و در رفتن آن ممکن است باعث فشار آمدن به نخاع شود. ۲. (مجاز) (پزشکی) عارضه ناشی از در رفتن این بالمشتک. ۳. (فنی) صفحه گردی از جنس فولاد صیقلی بر روی محور مشترک موتور و گیربکس خودرو که در تماس با صفحه کلاچ، قدرت موتور را به گیربکس منتقل می‌کند. ۴. (کامپیوتر) صفحه دایره‌ای شکلی که می‌توان اطلاعات را روی آن، به صورتی که برای کامپیوتر قابل استفاده باشد، ذخیره کرد. ۵. صفحه گردی که روی آن موسیقی ضبط می‌شود و می‌توان با استفاده از اشعه لیزر آن را پخش کرد؛ دیسک صوتی. ۶. دستگاهی که می‌تواند موسیقی را از روی چنین صفحه‌ای پخش کند. ۷.

(کشاورزی) وسیله‌ای متشکل از یک یا چند محور و بشقاب‌های بزرگ گود و گرد که با تراکتور روی زمین کشیده می‌شود و ضمن حرکت دَوْرانی، برای شخم زدن زمین، نرم کردن خاک، زیر خاک بردن کود و بذر، خُرد

d-i (حامصد.) (مجاز) ۱. عمل و شغل دیزی‌پز: مشاغل آن روز... مانند... کله‌پزی و دیزی‌پزی و... مانند آنها. (شهری ۳۳۹/۴) ۲. (۱.) مغازه‌ای که در آن، دیزی می‌پزند و می‌فروشند. ← دیزی (م. ۲): دیزی‌پزی عبارت از دکانی بود که در آن دیزی پخته شده، به فروش می‌رسید. (شهری ۵۸۲/۴)

**دیژیتال** [dižital (فر.: digitale] (۱.) ۱. (پزشکی)

ماده‌ای سمی که از گل انگشتانه به دست می‌آید و مقادیر اندک آن به عنوان دارو در درمان نارسایی عضله قلب به کار می‌رود: به اندازه‌ای در زحمت بود که یک بار خواست شیشه دیژیتال را سر بکشد. (هدایت ۱۲۶) ۲. (گیاهی) انگشتانه →. ۳. (صد.) (برق) دیجیتال →.

**دیس** ۱. dis (پس.) ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «مانند»: تندیس، طاق‌دیس. ۲. (۱.) (قد.) مانند؛ شبیه: ندارد درگه شاه جهان دیس / ... (عمادی: لغت‌نامه ۱) خوش آید تو را از گدایان مکس / که در بذل هستی تویی شبه‌ودیس. (فردوسی: لغت‌نامه ۱)

**دیس** ۲. d. [از فر.: disque] (۱.) ظرف پهن و نسبتاً مسطح شبیه بشقابی بزرگ معمولاً به شکل بیضی که غذا را در آن می‌ریزند و بر روی سفره یا میز می‌گذارند: دو جور خورش پخته بود و پلویی هم در یک دیس آورد. (گلشیری ۱۰۶)

**دیسانتري** [disānt[er]i (فر.: dysenterie] (۱.)

(پزشکی) ۱. اسهال خونی. ← اسهال ۵ اسهال خونی. ۲. (گفتگو) (مجاز) اسهال →: سه روز است دیسانتري دارد.

**دیسپاچینگ** [dispāčing (انگ.) / (۱.) (برق)

دیسپچینگ →.

**دیسپچینگ** [dispačing (انگ.: dispatching] (۱.)

(برق) ۱. مجموعه دستگاه‌هایی که برای برقراری ارتباط بین مشترکان تلفن به کار می‌رود. ۲. (مجاز) اداره‌ای که این دستگاه‌ها

باشگاه شبانه و سالن رقص و موسیقی معمولاً با دکوراسیون و نور رنگارنگ.

**دیسکی** disk-i [فر.نا.] (صد، منسوب به دیسک) به شکل دیسک: اَرهٔ دیسکی.

**دی.سی.**، **دی سی** di.si [انگ.: D.C.: Direct Current] (۱.) (برق) جریان مستقیم. ← جریان □ جریان مستقیم.

**دیسپلین** disiplin [فر.: discipline] (۱.) انضباط؛ نظم: نویسندگان... قواعد... را... تحت انضباط و دیسپلینی سخت آموخته و ملکهٔ ذهن خود کرده بودند. (اقبال ۱/۶/۷) بزرگ‌ترین وسیلهٔ پیشرفت، دیسپلین است. (مخبرالسلطنه ۳۳۲)

• **داشتن** داشتن (مصل.) انضباط داشتن؛ منظم بودن: بچه باید دیسپلین داشته باشد. (فصح ۱/۱۴۴)

**دیش** diš [انگ.: dish] (۱.) (برق) آنتن بشقابی. ← آنتن □ آنتن بشقابی.

**دیشب** di-šab (۱.) ۱. شب گذشته؛ شب قبل: هوای دیشب سردتر از امشب بود. ۲. نان‌های لواش نازنین دیشب را دیدم که میانش را خورده و کناره‌اش را... به جا گذارده بودند. (جمال‌زاده ۷۸) ۲. در شب گذشته: دیشب برف بارید و امروز هوا آفتابی است. (به آذین ۱۲۲) دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم / نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم. (حافظ ۲۱۸)

**دیشبی** di-š (صد، منسوب به دیشب) ۱. مربوط یا متعلق به دیشب: غذای دیشبی، فیلم دیشبی. ۲. حرف‌های دیشبی را فراموش کرده بود. (۲. گفتگو) دیشب (م. ۲): دیشبی می‌خواستی یک قصه برایم بگویی. (میرصادقی ۹۱)

**دیشلمه** dišlame [تر.] (صد) (گفتگو) قندپهلو. ← چای □ چای قندپهلو: قند گوشهٔ دهانش گذاشته، چایی دیشلمه را به سر می‌کشید. (هدایت ۷۷) در زندگی تفتنی جز چای دیشلمه نداشت. (مستوفی ۲۳۹/۱)

• **کودن** (مصد.م.) (گفتگو) ۱. همراه با حبهٔ قند خوردن (چای): چایش را دیشلمه کرد. ۲.

کردن کلوخه، ازبین بردن علف‌های هرز، و مانند آنها به کار می‌رود. ۸. (ورزش) در دوومیدانی، صفحهٔ گردی به وزن دو کیلوگرم (مردان) یا یک کیلوگرم (زنان) ازجنس چوب یا مواد پلاستیکی با نواری فلزی به دور آن، که ورزش‌کار آن را پرتاب می‌کند. نیز ← پرتاب □ پرتاب دیسک.



□ **صوتی** دیسک (م. ۵). →  
□ **فشرده** (کامپیوتر) سی.دی. →  
□ **لیزری** (کامپیوتر) □ دیسک نوری →  
□ **نرم** (کامپیوتر) دیسکت →  
□ **نوری** (کامپیوتر) نوعی دیسک که اطلاعات روی آن با اشعهٔ لیزر خوانده می‌شود؛ دیسک لیزری.  
**دیسکت** disket [فر.: disquette] (۱.) (کامپیوتر) نوعی دیسک که برای ذخیره‌سازی داده‌ها به صورتی که کامپیوتر آنها را بخواند، به کار می‌رود؛ دیسک نرم؛ فلاپی دیسک.  
**دیسک خوان** disk-xān [فر.نا.] (صفه، ا.) (کامپیوتر) دیسک درایو ↓  
**دیسک درایو** diskderāyv [انگ.: disk drive] (۱.) (کامپیوتر) وسیله‌ای که داده‌ها را از دیسک به حافظهٔ کامپیوتر یا برعکس انتقال می‌دهد؛ دیسک خوان.  
**دیسکمن** diskman [انگ.: Discman, Diskman] (۱.) (برق) دستگاه پخش صوت سیار و کوچکی شبیه واکمن که به جای نوار، دیسک در آن کار می‌گذارند. □ دراصل نام تجاری است.  
**دیسکو** disko [فر.: disco] (۱.) ۱. دیسکوتک → ۲. نوعی رقص و موسیقی با ریتم‌های تند و مکرر. ۳. (صد) دارای تاب و براق (زنجر): گردن‌بند دیسکو.  
**دیسکوتک** diskotek [فر.: discothèque] (۱.)

(طنز) (مجاز) بلعیدن و نابود کردن: کو تانک‌های سنگین آنها تا دیشلمه کنیم؟ (← هدایت ۱۱۴۶)

**دیفال** difāl [= دیوال = دیوار] (ا.) (عامیانه) دیوار  
→ : هرچه جز زدم که من این شوهر را نمی‌خواهم، خیال می‌کردی با دیفال حرف می‌زنم! (← شهری ۷۲)

**دیفتری** difteri [فر.: diphthérie] (ا.) (پزشکی) بیماری عفونی واگیرداری که به وسیله نوعی باکتری ایجاد و باعث گلودرد، تب، و ضعف می‌شود. سم باکتری ممکن است باعث عوارض قلبی، عصبی، و کلیوی گردد: بجهام مریض است. باید دیفتری گرفته‌باشد. (← آل‌احمد ۱۴۳)

**دیفتونگ** diftong [فر.: diptongue] (ا.) (زبان‌شناسی) واکه مرکب. ← واکه ه‌واکه مرکب.  
**دیفرانسیل** difransiyel [فر.: différentiel] (ا.) ۱. (فنی) دستگاه مکانیکی چرخ‌دنده‌داری در زنجیره انتقال قدرت خودرو، برای هم‌آهنگ کردن سرعت چرخش چرخ‌های محرک در سر پیچ‌ها و هنگام دور زدن. ۲. (ریاضی) نمو بی‌نهایت کوچک هر متغیر. ۳. (ریاضی) حاصل ضرب مشتق تابع در نمو متغیر. ۴. (ریاضی) ← حساب □ حساب دیفرانسیل.

**دیفرانسیل جلو** d.-je(o)lo[w] [فر.تر.: (صد.) (فنی)] ویژگی خودروی که دیفرانسیل آن به چرخ‌های جلو متصل است و نیروی محرکه موتور را فقط به این چرخ‌ها منتقل می‌کند.

**دیف‌رخش** dif-raxš (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: گه نوای هفت‌گنج و گه نوای گنج گاو/ گه نوای دیف‌رخش و گه نوای ارجنه. (منوچهری ۸۷)

**دیفرنسیال** difrensiyāl [فر.] (ا.) (گفتگو) (فنی) دیفرانسیل (م. ۱) → : [کامیون‌های] فاقد دیفرنسیال... چرخ‌های عقبشان به وسیله زنجیر... کار می‌کرد. (شهری ۱۲/۲۳۹)

**دیفن باخیا** difenbāxiyā [آلم.: Dieffenbachia]

(ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و زینتی از خانواده گل‌شیبوری، که برگ‌های سبز و پهن آن معمولاً خطوط و لکه‌های سفید دارد. لبرگرفته از نام ارشست دیفن‌باخ (۱۸۱۱-۱۸۵۵ م.)، طبیعی‌دان آلمانی.



**دی فنوکسیلات** difenoksilāt [فر.] [diphénoxylate] (ا.) (پزشکی) نوعی داروی ضد اسهال که در آن از مشتقات تریاک استفاده شده است.

**دیفن هیدرامین** difenhidrāmin [فر.] [diphénhydramine] (ا.) (پزشکی) نوعی داروی ضد حساسیت که در شربت‌های سینه هم به کار می‌رود.

**دیک** dik [= دی = دیک] (ا.) (قد.) (دیروز (م. ۱ و ۳) → : دیک و امروز دیدم که تو... نان به صدقه می‌دهی. (ارجانی ۲/۴۲۵) □ دیک مردی قبطی را بکشتی و امروز دیگر یار یکی را خواهی کشت. (ترجمه تفسیری ۱۶۰۸)

**دیک** d. ۲ [عر.] (ا.) (قد.) (جانوری) خروس → : در مرق دیک هرم خاصیت کعک بغدادی یافته می‌شد. (بهاء‌الدین بغدادی ۳۳۸)

**دیکتاتور** diktātōr [فر.: dictateur] (ا.) (سیاسی) ۱. فرمان‌روایی که به دل‌خواه خود و بدون توجه به افکار عمومی بر کشوری حکومت می‌کند: دیکتاتورهای تاریخ. ۲. (صد.) خودرأی؛ خودکامه؛ مستبد: پادشاه دیکتاتور.

**دیکتاتوری** d.-i [فر.فا.] (صد.) منسوب به دیکتاتور (سیاسی) ۱. براساس خودکامگی و استبداد: از دولت دیکتاتوری مردم تنفر داشتند. (مصدق ۱۹۶) ۲. (حامص.) خودکامگی: سیصد سال است که هیچ نوع استبداد و دیکتاتوری در امور... این مملکت به کار نرفته است. (مینوی ۲۶۶) ۳. (ا.)

به‌ویژه از سرما: صورت نحش را... دیدم،  
دیک دیک می‌لرزد. زیر باران راه رفته‌بود. (علی‌زاده  
۲۷۸/۱)

**دیک‌روز** dik-ruz [= دیروز] (ا، ق، د). (قد). دیروز  
(م. ۱ و ۳) → کجا شد کوه‌پار که دیک‌روز با من نبرد  
آزمود؟ (ارجانی ۳۰۵/۱)

**دی‌کرومات** dik[o]romāt [فر.: dichromate]  
(ا). (شیمی) نمک اسیدی فرضی به‌نام  
اسیددی‌کرومیک که معمولاً رنگ نارنجی  
مایل به سرخ دارد: دی‌کرومات پتاسیم.

**دیکسیونر** diksiyoner [فر.: dictionnaire] (ا).  
فرهنگ (م. ۲) → از روی دیکسیونر انگلیسی چهل  
لغت حفظ می‌کند. (ترقی ۹۸) ○ فرهنگ فرهنگستان... به  
جنگ دیکسیونر آکادمی فرانسه رفته‌است. [هدایت ۶  
۸۶]

**دیکشنری** dikšeneri [انگ.: dictionary] (ا).  
فرهنگ (م. ۲) → دیکشنری انگلیسی به فارسی.  
**دیکینه** dik-ine (صد). (قد). دیگینه →.

**دیگ** dig (ا). ۱. ظرف بزرگ فلزی برای  
پختن غذا، که معمولاً قسمت پایین آن  
گشادتر از دهانه آن است: قسمت هم‌کف [کله‌بزی]  
جهت بساط و دیگ... آماده شده‌بود. (شهری ۱۲/۱۳۲)  
○ پهلوی دیگ سیرابی ایستاده‌بود. [مسعود ۲۳] ○  
دیگ عاشورایی را چندین حوایج نکند که تو در خود  
می‌کنی. (بهاء‌الدین خطیبی ۸۰/۲)



۲. ظرف بزرگ برای جوشاندن آب یا مانند آن:  
حمام احتیاج به تعمیر ضروری پیدا کرده یا دیگ... آن  
سوراخ شده‌است. [شهری ۱۲/۴۸۰] ○ روش ساختن  
[سرنج] به این‌گونه است که سرب را در دیگی سفالین  
برزیر آتش حرارت می‌دهند تا آب شود. (مایل‌هروری:  
کتاب‌آرایی ۶۷۷)

○ **بخار** (فنی) دستگاه تولید بخار به مقدار  
زیاد برای مصارف گرمایشی و صنعتی.

حکومتی که در آن، یک فرد یا گروه  
فرمان‌روایی می‌کند و به افکار و خواسته  
عمومی توجه نمی‌شود: دستگاه دیکتاتوری  
واژگون شده، مظاهر مقاومت با استبداد، امروز مورد  
تکریم و احترام مردم هستند. (علوی ۱۱) ○ سال  
۱۳۲۳... دوره دیکتاتوری خاتمه یافت. (مصدق ۱۳۱)

○ **پرولتاریا** (سیاسی) در نظریه  
مارکسیسم، شیوه حکومت سوسیالیستی  
در آغاز کار که در آن برای تثبیت حاکمیت  
طبقه کارگر، دیکتاتوری اعمال می‌شود.

**دیکتافون** diktafon [فر.: dictaphone] (ا). (برق)  
دستگاهی که به کمک آن مطلبی را ضبط  
می‌کنند تا بعداً از آن متنی تایپی به دست  
آورند. ○ دراصل نام تجارتنی است.

**دیکته** dikte [فر.: dictée] (ا). مطلبی که کسی  
بگوید یا از روی نوشته بخواند و دیگری  
به‌ویژه دانش آموز بنویسد؛ اصلاً: کلاس سوم دِم  
پله‌ها... دیکته می‌نوشتند. (آل‌احمد ۵/۲۰) ○ چند دقیقه  
بعد... مشغول... گفتن دیکته به شاگردان می‌شود. (مسعود  
۱۳۵)

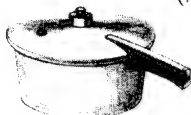
○ **شدن** (مصدر). تعیین شدن چیزی  
(به صورت خواسته یا دستور) برای کسی،  
به صورتی که او اختیاری نداشته باشد و ملزم  
به اطاعت باشد: این سیاست جدید از طرف اربابانش  
به او دیکته شده‌بود.

○ **کردن** (مصدر). گفتن و تعیین کردن چیزی  
(به صورت خواسته یا دستور) برای کسی،  
به صورتی که او اختیاری نداشته باشد و ملزم  
به اطاعت باشد: در کشورهای استعماری، اربابان  
خارجی همه کارها را به دست‌نشانندگان خود دیکته  
می‌کردند. ○ مری، تمام کارها را از انتخاب بازی‌کنان تا  
آماده‌سازی زمین، خودش دیکته کرد.

**دیک‌دیک** dik-dik (اصو). (گفتگو) ۱. صدای  
ضعیف و مکرر برخورد دو چیز مانند دندان‌ها  
به یک دیگر. ۲. (قد). به شدت.

○ **لرزیدن** (گفتگو) به شدت لرزیدن

غذا را در مدت کمی می‌پزد: مرغ یا جوجه را در دیگ زودپز... گذارده... روی آتش ملایم بگذارند. (شهری ۵۲/۳۶)



• **سِه شِوفاژ** (فنی) دستگاه تولید آب‌گرم، از جنس چدن یا فولاد، در تأسیسات گرمایش مرکزی.

• **سِه ودیگ بر** (سِه ودیگ ور) (گفتگو) (مجاز) مجموعه ظرف‌ها و اثاث خانه: هر روز می‌رفت در خانه اهالی... دیگ و دیگ بر و قالی... مردم را صورت بردارد. (آل احمد ۲۶۹۶)

**دیگ** <sup>۲</sup> d. [دی = دیگ] (ا.، ق.، قد.) (قد.) دیروز (م.، ۱ و ۳) → دیگ این عَلم در شهر بود، امروز در میدان بادشته‌اند. (ارجانی ۲/۲۳۴)

**دیگ ابزار** d.-a(ʿa)bzār [= دیگ‌افزار] (ا.، ق.، قد.) ابزار (م.، ۶) →

**دیگ‌افزار** dig-a(ʿa)bzār [= دیگ‌افزار] (ا.، ق.، قد.) ابزار (م.، ۶) → همه نارنج‌پلو پخته‌بودند، بوی دیگ‌افزار آنها مشام جان را معطر می‌ساخت. (میرزا حبیب ۲۸۵)

**دیگ بر** dig-bar [= دیگ‌ور] (ا.، ق.، قد.) نوعی دیگ کوچک: به آشپزخانه رفتیم، دیدیم دیگ‌بری روی آتش است. (جمال‌زاده ۲۵۹۳)

**دیگ بر دیگ** dig-bar-dig (ا.، ق.، قد.) ← دیگ <sup>۱</sup> دیگ بر دیگ.

**دیگ به سر** dig-be-sar (ص.، ا.، گفتگو) آن‌که برای ترساندن کودکان دیگ به سر می‌گذارد، یا موجودی خیالی برای ترساندن کودکان.

**دیگ پایه** dig-pāy-e (ا.، ق.، قد.) ۱. سه پایه معمولاً آهنی، که دیگ را روی آن می‌گذارند. ۲. (قد.) اجاق سنگی: چون سه سنگ دیگ پایه هتفه بر جوزاکنار / چون شرار دیگ پایه پیش او خیل یرن. (منوچهری ۱/۷۷) ۳. (قد.) (نجوم) عیوق → ستاره‌ای است روشن که بر میان آسمان گذرد که با دو

• **سِه بر** (قد.) نوعی سَم مرگب از زرنیخ، حیوه، زنگار، و آهک که کاربرد دارویی نیز داشت: داروی تیز... نام وی دیگ بر دیگ، و بدین دارو بسیار کس پِه شده‌است. (اخوینی ۴۱۷)

• **سِه پختن** (مصل.، قد.) (مجاز) ۱. غذا پختن؛ آشپزی کردن: نه‌اوندی دیگ نیختی تا مهمان نبودی. (جامی ۲۸۵<sup>۸</sup>) ۲. تهیه و تدارک دیدن چیزی به‌ویژه مقدمات حادثه‌ای را فراهم آوردن: چه دیگ پخته‌ای از بهر من عزیزا دوش؟ / خدای داند تا چیست عشق را سودا! (مولوی ۱۲/۱۳۸) نیز ← آتش آتش برای کسی پختن.

• **سِه پُوشدن** (قد.) (مجاز) به پایان رسیدن تحمل: دروغ‌ها می‌گفتند و بازمی‌رسانیدند تا دیگ پُر شد و امیر را دل بگرفت. (بیهقی ۱/۲۹۹) نیز ← کاسه کاسه صبر کسی لبریز شدن.

• **سِه جن** (مجاز) (علوم زمین) سوراخی نزدیک دریا که بر سقف غار ایجاد می‌شود و هوا، و احتمالاً آب، هنگام مد دریا از آن می‌گذرد.

• **سِه چیزی به جوش آمدن** (جوشیدن) (مجاز) به نهایت شدت رسیدن آن: دیگ هذیان یارو باز به جوش آمده... شرور می‌یافت. (جمال‌زاده ۱۶/۵۴) • نسناس ملعون... دیگ حسدش بجوشید و به اغوی آدمی‌زادگان... بکوشید. (هدایت ۱۶۹۶)

• **سِه چیزی پختن** (قد.) (مجاز) ۱. به آن پرداختن یا مشتاق و آرزومند آن بودن: دیگ هوس میزه که چو خوان مسیح هست / ... (خاقانی ۹۱۹) • در کاسه سر دیگ هوایت پختم / خونا به گرم دیده سر جوش وی است. (مستوفی: تهمت ۵۸۲) ۲. آن را فراهم کردن: چون قضا دیگ حادثات پزد / ناظرش حزم پیش‌بین تو باد. (انوری ۱/۱۱۶ ح.)

• **سِه چیزی لبریز شدن** (گردیدن) (مجاز) به نهایت رسیدن آن؛ به آخر رسیدن آن: حوصله‌ها سر رفت و دیگ‌های بردباری لبریز گردید. (جمال‌زاده ۱۸<sup>۱</sup>)

• **سِه زودپز** ظرف فلزی محکم دارای پیچ، در محکم، و سوپاپ اطمینان که با تجمع بخار،

ستاره خُرد بر مثال مثلثی متساوی الاضلاع باشد و عوام آن را دیگر پایه خوانند. (اصطلاح نامه: لغت نامه<sup>۱</sup>)  
 عضدالدوله از وی پرسید: این کدام کواکب است؟ گفت:  
 عیوق است که پیرزنان که در خانه ها پشم می ریسند، آن را دیگر پایه گویند. (عبدالرحمان صوفی:  
 ترجمه صورالکواکب: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دیگ پز** dig-paz (صفه، ا. ق. د.) (مجاز) آشپز: ... /  
 مطبخش را دیگر پز باشد اثر مطبخی. (انوری<sup>۱</sup> ۷۳۴ ح.)  
 و شیریان و فراش با دیگر پز/ نبودند جز پیش کار علی.  
 (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۸۶)

**دیگ جوش** dig-juš (ص. د. ا. ق. د.) (مجاز)  
 خوراکی ساده برای فقیران و درویشان: بر  
 دیگ جوش کام تو مهمانم ای امید/ سیرم اگر نمی کنی  
 آخر نمک چشی. (طالب آملی: کلیات ۸۷۰: فرهنگ نامه  
 ۱۰۹۷/۲)

**دیگ چال** dig-čāl (ا. ق. د.) (علوم زمین) حفره ای در  
 سنگ یا زمین که شکل داخلی آن شبیه  
 دیگ است.

**دیگچه، دیگچه** dig-če (مصغ. دیگ، ا. ق. د.) دیگ  
 کوچک: به آشپزخانه رفت، دم کنی را از روی دیگچه  
 برداشت. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۸۶) سه چارک آب در دیگچه  
 کنند و بجوشانند. (باورچی ۱۷۰) فراگیرند از عنبر نیکو  
 ثلثی... و در دیگچه اندازند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۸۴)

**دیگ دان، دیگدان** dig-dān (ا. ق. د.) جای  
 گذاشتن دیگ، مانند سه پایه و اجاق: تاپاله گاو  
 تو دیگ دان می چیند. (شریعتی ۱۷۰) زندگی من مثل...  
 یک کُنده هیزم تو است که گوشه دیگ دان افتاده و...  
 سوخته است. (هدایت<sup>۱</sup> ۴۸) و دیگ دان لثیمان چو دود  
 بگریزند/ نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش.  
 (سعدی<sup>۱</sup> ۷۸۹) شنیدم که از نقره زد دیگ دان/ ز زر  
 ساخت آلات خوان عنصری. (خاقانی ۹۲۶)

**دیگ سرد بودن** (ق. د.) (مجاز) بخیل و  
 خسیس بودن او: به لطف و لبق گرم و مرد بود/  
 ولی دیگ دانش عجب سرد بود. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۹)

**دیگر** digar (ص. د.) ۱. غیر از مورد قبلی یا  
 علاوه بر آن: یک پشت و پناه دیگر هم پیدا کردید.

(حاج سیدجوادى ۵۹) و یک نفر دیگر از آقایان...  
 میرزا... بود. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۲۶) مرادی دیگر هست.  
 (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۰) و به یک ماه بالا گرفت آن نهال/ فزون  
 ز آن که دیگر درختان به سال. (عنصری ۲۰) ۲. بعد؛  
 بعدی: روز دیگر، سال دیگر. ۳. متفاوت با بقیه:  
 همه آنها باهوش بودند، اما پسر کوچک تر چیز دیگری  
 بود. و آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام/ بسیار  
 خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری. (امیر خسرو: دیوان  
 ۵۴۳) ۴. (ق. د.) پس از آن؛ پس از این: از شما  
 می ترسیدم، اما حالا دیگر ترسم ریخت. (علوی<sup>۲</sup> ۵۴)  
 کجاشد شه ترک افراسیاب/ که دیگر چون او کس ننید  
 به خواب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۸۰) ۵. در مرتبه بعد؛  
 سپس: ... به... سه مطلب بسنده خواهد شد: نخست... دیگر  
 بیان محتوای تاریخی... اثر حاضر. (اتحادیه: افضل الملک  
 سیزده) و... و دیگر که این دو لشکر بزرگ و رای های  
 مخالف یک رویه و یک سخن گشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۵) ۶.  
 (گفتگو) برای تأکید بر سخن یا موضوعی  
 به کار می رود: همین عمه جان خودمان را می گویی  
 دیگر. (حاج سیدجوادى ۴) گمان می کردند که فردا  
 دیگر خواهم مُرد. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۹) ۷. دوباره؛  
 مجدداً: دیگر این کار را تکرار نکن. و دریاب تو این  
 یک دمه فرصت که نه ای/ آن تزه که بدروند و دیگر  
 روید. (خیام: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۸. (ق. د.) هم چنین؛ نیز؛  
 علاوه بر این: سپه دار با موبدان و ردان/ چنین گفت  
 دیگر که ای بخردان... (فردوسی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۹. (ص. د.)  
 (ق. د.) مشابه؛ همانند؛ دومی؛ ثانی: گمانم که  
 تو رستم دیگری/ به مردی و گردی و فرمان بری.  
 (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۰۳) ۱۰. (ق. د.) علاوه بر اصلی یا  
 مشابه آن: خدمت تو بر مسلمانان نماز دیگر است/  
 وزیس آن نهی باشد خلق را کردن نماز. (منوچهری<sup>۱</sup>  
 ۴۳) ۱۱. (ض. د.) هرکس یا هرچیز غیر از  
 مورد قبلی یا علاوه بر آن: نخستین قدح  
 به دشواری خوردم که تلخ مزه بود. چون در معده ام قرار  
 گرفت، طعم آرزوی دیگر کرد. (خیام<sup>۲</sup> ۸۰) و یکی شاد و  
 دیگر پژ از دردورنج/ چنان است رسم سرای سینج.  
 (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۵۷)



از وی برفت و کار او دیگرسان گشت. (بخاری ۲۰۳) ○ که  
دگرگون شدند و دیگرسان/ به نهاد و به خوی و گونه و  
رنگ. (فرخی ۲۱۰<sup>۱</sup>)

**دیگرسرای [ی]** digar-sarā[y] (ا.!) (قد.) (مجاز)  
جهان آخرت: اگر چشم داری به دیگرسرای/ به نزد  
نبی و وصی گیر جای. (فردوسی ۹<sup>۳</sup>)  
**دیگرس** digar-kas (ا.!) (ادبی) در دستور زبان،  
سوم شخص.

**دیگرکشی** digar-koš-i (حامص.) کشتن دیگری؛  
قتل؛ مقر. خودکشی: بیماری‌های روانی گاهی  
به شکل‌هایی مانند خودکشی و دیگرکشی ظهور می‌کند.

**دیگرگون** digar-gun (ص.) ۱. دگرگون (م. ۱)  
→: چون شمارند امین و زازدان/ دام دیگرگون نهم  
دریششان. (مولوی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. دگرگون (م. ۲)  
→: اگر من نیامدم، وضع پیش‌کاری را دیگرگون قرار  
بگذارید. (غفاری ۷۵) ○ چون‌که او جانی بُود خود چون  
بُود؟/ فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بُود. (مولوی ۳/ ۴۸۸)  
۳. دگرگون (م. ۳) →.

● **شدن (گشتن)** (مصل.!) ۱. ← دگرگون  
● دگرگون شدن (م. ۱): شاید دنیا زیرورو شود و  
همه چیز دیگرگون گردد. (خانلری ۲۸۷) ○ مرا مهر  
سپه‌شمان ز سر بیرون نخواهد شد/ قضای آسمان است  
این و دیگرگون خواهد شد. (حافظ ۱۱۲<sup>۱</sup>) ○ آدمیان  
بزرگ شوند و عالم دیگرگون می‌شود. (بحرالفوائد ۳۴۴)  
۲. ← دگرگن ● دگرگون شدن (م. ۲): پائیل شدن  
[یعنی] به کلی از مستی ازیا درآمدن و دیگرگون شدن.  
(جمال‌زاده ۱۵۰<sup>۱۸</sup>)

● **سودن** (مصل.!) ۱. ← دگرگون ● دگرگون  
کردن (م. ۱): جادوگران فوراً شکل و صورتش را  
دیگرگون کردند و او را به ظاهر زنی دهقانی جلوه‌گر  
ساختند. (قاضی ۹۰۶) ۲. ← دگرگون ● دگرگون  
کردن: بوی بد، حال آدم را دیگرگون می‌کرد.

**دیگرگونی** d-i (حامص.) دگرگونی →.

**دیگرگونه** digar-gune (ص.) (قد.) به‌شکلی  
دیگر: باشد که دشمنان تأویلی دیگرگونه کنند.  
(بیهقی ۱۰۳<sup>۱</sup>)

● **شدن (گشتن)** (مصل.!) (قد.) دگرگون  
شدن؛ تغییر یافتن: نام شهری گفت و زآن هم  
دروگشت/ رنگِ رو و نبض او دیگر نگشت. (مولوی ۱  
۱۲/۱) ○ آن نظام که بود، بگسست و کارها همه دیگر شد.  
(بیهقی ۹۹<sup>۱</sup>)

● **سودن** (مصل.!) (قد.) تغییر دادن: ندیشم از  
ملوک و سلاطین/ دیگر کنم رسوم و توانیم.  
(ناصرخسرو ۱۳۵<sup>۱</sup>)

**دیگرآزار** d-ā'āzār (ص.، ا.!) (روانشناسی)  
سادیسیت →.

**دیگرآزاری** d-i (حامص.) (روانشناسی) سادیسم  
→.

**دیگران** digar-ān (ج. دیگر) (ض.) اشخاص  
دیگر: جز آنکه دیگران را به تبعیت از اهو و آرای  
خود بخواند، کاری نمی‌کند. (زرین‌کوب ۳۱<sup>۳</sup>) ○ گر  
دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد/ ما را غم نگار  
بُود مایه سُرور. (حافظ ۱۷۲<sup>۱</sup>) نیز ← دیگر (م. ۱).

**دیگران‌دیش** digar-a'r'andiš (ص.) دگران‌دیش  
→.

**دیگران‌دیشی** d-i (حامص.) دگران‌دیشی →.  
**دیگربار** digar-bār [= دیگرباره] (ق.) (قد.) بار  
دیگر؛ دوباره؛ مجدداً: بسی نماد که روی از  
حبیب بریچم/ وفای عهد عناتم گرفت دیگربار.  
(سعدی ۷۲۱<sup>۳</sup>)

**دیگرباره** d-e [= دیگربار] (ق.) (قد.) دیگربار ۴:  
از نه به‌ترتیب به یک آمده‌ام و دیگرباره از یک به هشت  
رفته. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاده ۷۷) ○ لشکر ما  
به‌ناکام از نسا بازگشتند. دیگرباره قصد چغانیان و ترمذ  
خواستند که کنند. (بیهقی ۶۴۲<sup>۱</sup>)

**دیگریذیری** digar-pazir-i (حامص.) تساهل و  
مدارا با دیگران: دیگریذیری موجب رشد فرهنگی  
جامعه می‌شود.

**دیگرسان** digar-sān (ص.) (قد.) به‌گونه و شکل  
دیگر؛ دگرگون.

● **شدن (گشتن)** (مصل.!) (قد.) دگرگون  
شدن؛ تغییر کردن: ناتوانی به وی راه یافت و قوت

• ~ شدن (مص.ا.) (قد.) تغییر کردن: یسرت... دیگرگونه شد و باد در سر کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶۹)

**دیگرم** digar-om (ص.) (قد.) دیگر؛ بعدی؛ پس انتهای اول، دیگرم سال را به ده درجه اسد باشد. (بیرونی ۵۱۴) ◦ زوج نخستین از مهره نخستین روید... و زوج دیگرم از مهره دیگرم خیزد. (اخوینی ۵۳)

**دیگری** digar-i (ض.) ۱. هرکس یا هرچیز غیر از شخص یا موضوع مورد اشاره: اگر مردی بیاید، حاجی یا دیگری... (پارسی پور ۳) ◦ انگشتی الماس آن دیگری را تماشا بکن. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۰۱) ◦ دولت پیرمغان باد که باقی سهل است / دیگری گو برو و نام من از یاد بتر. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۹) ۲. شخص یا چیز بعدی: اولی رفت، دیگری وارد شد. ◦ گرینچ نوبت به در قصر می زند / نوبت به دیگری بگذاری و بگذری. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۵۳)

**دیگک** dig-ak (مصغ. دیگ، ا.) (قد.) دیگ کوچک: زنی... دیگکی بر سر آتش نهاده بود. (نظام الملک<sup>۳</sup> ۱۹۴)

**دیگور** dig-var (ا.) دیگ بر: ظروف دم دستی مانند دیگ و دیگور. (شهری<sup>۲</sup> ۵۶/۴)

**دیگی** dig-i (صند. منسوب به دیگ) ۱. پخته شده در دیگ: کباب دیگی. ۲. شبیه دیگ؛ به شکل دیگ: کلاه دیگی.

**دیگینه** dig-ine (صند.) (قد.) دیروزی: هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه / نی عید کهن گشته آدینه دیگینه؟ (مولوی<sup>۲</sup> ۱۲۶/۵) ◦ آزرگاری که به جرم امروزینه از عفو دیگینه واپس نیاید. (مبیدی<sup>۱</sup> ۳۴۱/۶)

**دیلاغ** deylāq [تر.] (صند.) (گفتگو) دیلاق →.

**دیلاق** d. [تر. = دیلاغ] (صند.) (گفتگو) ۱. (غیر مؤدبانه) دراز و لاغر: مردی لاغر و دیلاق خودش را از بشکه انداخت بیرون. (عبداللهی: داستان های کوتاه ۲۵۱) ◦ من سر در نمی آورم که این سگ به این ریزی و با این جنه کوچک چه طور توانست دست این آدم دیلاق را گاز بگیرد. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۳۰۱) ۳. (توهین آمیز) به شخص قد بلند، لاغر، بدقواره، و معمولاً بی عار و بی خاصیت گفته می شود: چرا

زدیش، دیلاق؟! (← میرصادقی<sup>۱۲</sup> ۶۶) ◦ دیلاق بی تربیت! (← قاضی ۱۴۴)

**دیلَم** ۱ deylam (ا.) (فتی) اهرمی بلند با نوک تیز یا تخت برای کندن یا جابه جا کردن سنگ و اجسام سنگین: قفل را باز کردند و دیلم را برداشتند. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۵۷) ◦ یخ... را با دیلم به قطعات بزرگ [می شکستند]. (شهری<sup>۴</sup> ۳۰/۵)

**دیلَم** ۲ d. (ا.) (قد.) ۱. از اقوام قدیمی ساکن شمال ایران: گاه فتنه عجم و گاه فتنه ترک و دیلم. نه از شرم و ادب نام نشان ماند، نه از رسم کیان اسمی در میان. (قائم مقام ۲۷۷) ۲. دیلمی (م. ۲) →: وقتی، گردی و زرگری و معلمی و دیلمی و عاشقی در صحرایی تشسته بودند. (ابن فندق ۱۷۳) ◦ گویی که به یک باره دل خلق روده ست / از تازی و از دهقان وز ترک و ز دیلم. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۳۸) ۳. (مجاز) نگهبان و سپاهی نیزه دار و سپردار: این هست همان درگه کو را ز شهان بودی / دیلم مَلِک بایل، هندو شه ترکستان. (خاقانی ۳۵۹) ◦ موکی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام بگذشت از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۵۴)

**دیلماج** dilmāj [تر.] (صند. ا.) مترجم (م. ۱) →: به ترکی می پرسید... باید صبر می کردند تا عصر اسماعیل از مدرسه بیاید و دیلماج مادرش بشود. (پارسی پور ۱۹۶) ◦ هر چند الفاظ طایفه مذکور را نمی فهمید، دیلماجی از طرفین همراه داشتند که بدیشان می فهمانید. (مروی ۱۱۵۸)

**دیلماجی** d.-i [تر. فا.] (حاصص.) مترجمی؛ ترجمه: زبان خارجی می دانست و می توانست دیلماجی آنها را به عهده بگیرد.

**دیلَمَان** deylam-ān (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور.

**دیلَمک** deylam-ak (ا.) (قد.) (جانوری) رتیل →: ... / زهرناک و تیره هم چون دیلمک. (پوربهای جامی: جهانگیری ۲۲۸۲/۲) ◦ چندان دیلمک (یعنی غنده) پیدا آمد که اسب و مرد را می زدند و بر جای هلاک می کردند. (مقامات ژنده پیل ۱۴۸: جهانگیری

(۲۲۸۲/۲ ح.)

**دیلمی** deylam-i (صد، منسوب به دیلم) ۱.

مربوط به دیلم: پادشاهان دیلمی. ۲. هریک از افراد قوم دیلم (از اقوام قدیمی ساکن شمال ایران). ۳. (۱.) (مجاز) دیلم<sup>۲</sup> (م. ۳) → هیچ سوار دیگر با سلطان نباشد و درپیش او این دیلمیان بودند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۸۶) ۴. (صد.) مانند دیلمیان: خیل بنفشه رسید با کُله دیلمی / سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان. (خاقانی ۳۲۲)

**دیم** deym (صد، کشاورزی) ۱. ویژگی نوعی زراعت و باغداری با آب باران و بدون آبیاری مصنوعی. ۲. ویژگی محصولی که با این روش تولید شود: گندم دیم. ۳. ویژگی زمینی که با این روش کشت شود: زمین دیم. ۴. تنها آب حسابی‌ای که موهای حوالی قزوین می‌خورند، همین آب‌های سیلابی بهاره است و بعد هم آن را به زراعت دیم می‌دهند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۳۴) ۴. (۱.) (گفتگو) محصولی که با این روش به‌دست می‌آید: اگر هوا همین‌جور رو به گرمی برود، امسال هم دیم می‌سوزد. (عاشورزاده: شکوفای ۳۱۴) ۵. کار دیم و دیم‌کاران نیکو بُود. (شهری<sup>۲</sup> ۵۲/۴)

**دیم<sup>۱</sup>** dim (۱.) (قد.) روی؛ رخسار؛ چهره: دیم خسرو پرویز... [سیاه] باد. (شوشتری ۷۸) ۵. ماه گردد دوتاه هر سر ماه / تا نهد بر زمین به پیش تو دیم. (عبدالواسع جلی: جهانگیری ۲۲۸۲/۲)

**دیم<sup>۲</sup>** d. [از عر، مخفف. آدیم] (۱.) (قد.) چرم: دام دیو است ای کبل، بر پای و سر / م‌ترو را دستار خیش و کفش دیم. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۹۵ و ۶۱۹)

**دیم** diyam [عر، جر. دیمه] (۱.) (قد.) باران‌های پیوسته و آرام بی‌رعد و برق: آب را گرچه سوی بالا بُرد ابر از نشیب / هم سوی دریا گراید از هوا دائم دیم. (سنایی<sup>۲</sup> ۷۴۶) ۵. تو رگویی که کف میر جو ابر است، خطاست / کز کف میر درم بارد و از ابر دیم. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۳۵)

**دیم** do-y[y]-om [= دویم] (صد.) (قد.) دوم (م. ۱) →: دندانۀ اول سرِ سین / یک نقطه نموده‌اند تعیین -

دندانۀ [دیمیش] باید / یک‌دوره گشاده‌تر نماید.

(مجنون‌هروی: کتاب‌آرای ۲۲۱)

**دیمانیسون** dimānsiyon [فر.: dimension] (۱.)

(فیزیک) بُعد (م. ۴) →

**دیمبل** dimbol (إصو.)

□ □ ~ ~ و دیمبو (گفتگو) ← دامبول □  
دامبول و دیمبو.

**دیمبول** d. (إصو.)

□ □ ~ ~ و دیمبو (گفتگو) ← دامبول □  
دامبول و دیمبو.

**دیمچه** deym-če (صد، قد.) (قد.) دیم (م. ۱) →:

دیمچه کاشتن، آن است که به‌قرار جریب پنج من بذر می‌شود. (ابونصری ۸۷)

**دیم‌دیم** dim-dim (إصو.) صدای مکرر چیزی، مانند کوبیده شدن طبل، و به‌مجاز، صدای نواختن ساز.

**دیمِر** dimer [انگ.: dimmer] (۱.) (برق) وسیله‌ای که با آن روشنایی چراغ را کم یا زیاد می‌کنند.

**دیم‌زار، دیم‌زار** deym-zār (۱.) (کشاورزی) زمینی که در آن گیاهی را به‌صورت دیم روپانده‌اند.

**دیم‌کار، دیم‌کار** deym-kār (صف، ۱.) (کشاورزی) کشاورزی که مزرعه او به‌روش دیم کشت می‌شود: اگر اول نورو به یک‌شنبه افتد... رویدنی‌ها به‌ثمر رسد و کار دیم و دیم‌کاران نیکو بُود. (شهری<sup>۲</sup> ۵۲/۴)

**دیم‌کاری، دیم‌کاری** d-i (حامص.) (کشاورزی) کشت و برداشت محصولات کشاورزی بدون آبیاری و فقط با استفاده از آب باران: مردهای کاری ده... قرار بود برای دیم‌کاری پشک بیندازند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۷۶) ۵. در دیم‌کاری، مالک... چهاریک... می‌بُزد. (مستوفی ۲۶۹/۱)

**دیموم** deymum [از عر.] (قد.) (قد.) دائم؛ همیشه؛ جاودانه: این کار شاه‌بازان عالی‌همت پاک‌صفت است که به‌نور قیوم دیده‌ایشان بینا باشد و در عالم دیموم پای ایشان روا [باشد]. (قطب ۸۹) نیز ←

برنامه‌ریزی: کارهای دیمی. ع (د.) (گفتگو) (مجاز)  
بدون دلیل یا مقدمات لازم: این کار را دیمی که  
نمی‌شود انجام داد. ○ دیمی کسی را به منصب دولتی  
آن‌هم استیفا سرفراز نمی‌کردند. (مستوفی ۱/۱۸۵) ۷.  
(گفتگو) (مجاز) بدون تربیت لازم: بچه‌هایش را  
دیمی بزرگ کرده.

**دیمی‌کاری** d.-kār-i (حاصص.) (کشاورزی)  
دیم‌کاری →: اراضی آن‌جا عموماً اراضی  
دیمی‌کاری... بود. (جمال‌زاده ۱۷/۷۷)

**دین** deyn (ع: دَین) (ا.) ۱. تعهدی اخلاقی که  
شخص درقبال خدمت، خوبی، یا کمک  
کسی احساس می‌کند و خود را ملزم به  
جبران آن خوبی‌ها می‌داند: شیرم را حلال کردم.  
نمی‌خواهد خودت را زیر دین من حساب بکنی. (شهری ۲)  
۱۸۴/۳ ○ همه دیدند که این دین را به چه طریق عجیبی  
اداکرد. (مصدق ۳۳۸) ۲. (فقه، حقوق) آنچه مانند  
بدهی یا انجام خدمت که برعهده شخص  
است: هنوز هم که هنوز است، درزیر بار دین و  
مشغول‌دنه من هستند. (جمال‌زاده ۶/۱۰۵) ○ این  
به‌جهت دین شماس... این را به وام‌خواهان برسان.  
(جامی ۵۲۴<sup>ا</sup>) ○ خدای تبارک‌وتعالی همه بندگان خود را  
از عذاب قرض و دین فرج دهد. (ناصرخسرو ۲/۱۵۶)

○ ~ بر گردن کسی بودن (گفتگو) (مجاز)  
مدیون بودن او: حاج‌محمود دیگر هیچ‌گونه حقی  
نسبت به او ندارد... هیچ دینی بر گردن زهرا... نبود.  
(پارسی‌پور ۴۷) ○ مادرم امیدوار بود که بدین‌گونه دینی  
بر گردن شوهرش نخواهد بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۰)  
○ ~ به گردن کسی داشتن (گفتگو) (مجاز) در  
گذشته به او خدمت، خوبی، یا کمک کرده  
بودن و ایجاد شدن تعهد اخلاقی در او برای  
جبران آن خوبی‌ها: من کلی خرده‌بده‌کاری دارم.  
مردم دین به‌گردنم دارند. (محمود ۲/۴۴)

○ ~ حال (حقوق) تعهد یا بدهی‌ای که مهلت  
ندارد و متعهد یا بده‌کار باید آن را بدون تأخیر  
انجام دهد یا بپردازد: مقّر دین مؤجل.  
○ ~ کسی به گردن کسی [بودن] (گفتگو) (مجاز)

دیمومت، دیمومیت.

**دیمومت** deymumat (ع: دَیمومة) (إمصـ.) (قد.)  
دائم بودن؛ جاودانگی: دیمومت، آن است که  
دائمی چیز دائم بدوست. (ناصرخسرو ۳/۱۸۹) ○ ازل  
همیشه و دیمومت و خلود و ابد / میان هریک چون فرق  
کرد زیرک‌سار؟ (ابوالهشتم‌گرگانی: اشعار ۵۶)

**دیمومیت** deymum.iy[y]at (از ع: [إمصـ.]) (قد.)  
دیمومت ↑: دریافت ایشان ثمره مباشرت  
تجلی الهی باشد مر ذات ایشان را از عالم دیمومیت و  
ثبات. (قطب ۱۴۱) ○ زنده گرداند ایشان را به حیات  
خویش، و بشناساند ایشان را نفس خویش به علوم  
دیمومیت. (روزبهان ۱/۲۵۶)

**دیمومیه** deymum.iy[y]e (از ع: [إمصـ.]) (قد.)  
دیمومت →: وی... با بال دیمومیه خویش در فضای  
لاکیفه به پرواز درمی‌آید. (زرین‌کوب ۱/۲۱۲)

**دیمه** deyme (ا.) (کشاورزی) ۱. زمین زراعتی  
که آبیاری نمی‌شود؛ مقّر. فاریاب. ← فاریاب.  
۲. (صد.) (قد.) دیم →: کسی را... همواره درانتظار  
وقت بهار باشد تا آن‌گاه که بهار آید، روزی چند تخم  
دیمه بکار. (احمدجام ۱۲۱)

**دیمه‌زار** d.-zār (ا.) (کشاورزی) دیم‌زار →: .../  
جهان دیمه‌زاریست بیرون کشت. (۲: مروی ۳۰۷)

**دیمی** deym-i (صد، منسوب به دیم) ۱.  
(کشاورزی) ویژگی گیاه و محصولی که فقط با  
آب باران روییده‌باشد: در آن دهات... هندوانه‌های  
خیلی بزرگ و شیرین و لطیف دیمی به‌عمل می‌آید.  
(حاج‌سیاح ۱/۱۲۵) ۲. (کشاورزی) ویژگی زمینی که  
با آب باران کِشت شود: محل زراعت آن‌جا دیمی  
است. (میاق‌میشت ۲۶۵) ○ مجموع اراضی و مزارع آبی  
و دیمی را درنظر آورد. (نخجوانی ۲/۳۸۰) ۳.  
(گفتگو) (مجاز) بدون پرورش و تربیت لازم:  
دزدی‌ها و جنایت‌ها نتیجه اعمال همین تخم‌وترکه‌های  
دیمی است. (← مسعود ۶۰) ○ هر دو شاعر دیمی  
بودند. (مخبرالسلطنه ۳۲) ۴. (گفتگو) (مجاز)  
بی‌مایه و فاقد محتوا: حرف‌های دیمی، شعرهای  
دیمی. ۵. (گفتگو) (مجاز) بدون اندیشه یا

(سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۰)

□ **سِه حق** (قد.) (مجاز) اسلام: خاصیت این لفظ،

این جای دین حق است. (روزبهان<sup>۱</sup> ۶۱۰)

□ **سِه مبین** (مجاز) اسلام: ائمه اطهار، پاس‌داران دین

مبین هستند. (مطهری<sup>۴</sup> ۲۹)

• **سِه ورزیدن** (مصدر.) (قد.) براساس اصول

دینی رفتار کردن: دین ورز و معرفت که سخن‌دان

سجّع‌گوی / بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست.

(سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۶) □ دین ورز و با خدای حواله کن / بد

گفتن از فلانی و بهمانی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۱۶)

□ **سِه هُدی** (قد.) (مجاز) اسلام: تا بدرقه از دوستی

آل‌علی نیست / بر قافله دین هُدی دیو نهد باج. (سوزنی<sup>۱</sup>

۱۲۵)

□ **از سِه برگشتن** (مجاز) مرتد شدن؛ کافر شدن:

نظر کردن به خیابان دین سعدی‌ست / میاد آن روز کو

برگردد از دین. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۵۵)

**دین<sup>۲</sup> d. [۴] (۱.)** (گفتگو) حد آخر و پایان چیزی:

وقتی که درس می‌داد، باید تا دین مطلب را می‌گفت. □ هر

کاری که پول از آن دریابید، من تا دیش شریکم.

(دریابندری<sup>۳</sup> ۱۹۲) □ همیشه مضاف

(دائم‌الاضافه) است.

**دین<sup>۳</sup> d. [فر.: dyne] (۱.)** (فیزیک) واحد

اندازه‌گیری نیرو معادل ۱۰<sup>-۵</sup> نیوتن.

**دین‌آور** din-ā'avar (صفه، ۱.) (قد.) آورنده

دین؛ پیامبر: ز دین‌آوران دین آن‌کس مجوی / که او

کار خود را ندانست روی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۱۰) □ جهان‌دار

گفتا به‌نام خدای / بدین نام دین‌آور پاک‌رای. (دقیقی:

لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**دینار** dinār [یو، از لا.: denarius] (۱.) □ ۱. در

دوره پهلوی، واحد پول معادل یک‌صدم ریال.

۲. در دوره قاجار، واحد پول معادل یک‌هزارم

قران: صد دینار (یک‌دهم ریال) برای هر لنگه بار الاغ.

(شهری<sup>۲</sup> ۱۹/۱۲) □ در اوایل، قرانی یک شاهی و کم‌کم

صد دینار و سه شاهی... را با یک قران نقره مبادله

می‌کردند. (مستوفی<sup>۱</sup> ۳۹۹/۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) پول

بسیار اندک یا هرچیز بی‌ارزش یا کم‌ارزش:

در برابر حق خدمت یا خوبی او مدیون بودن؛

مدیون او بودن: دین شاطر و ترازودار به‌گردنت اگر

و ابروی. (شهری<sup>۲</sup> ۹۵/۵)

□ **سِه مؤجل** (حقوق) تعهد یا بدهی‌ای که

مدت‌دار است و زمان اجرا یا پرداخت آن

نرسیده است؛ مقرّ دین حال.

□ **زیر سِه کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) مدیون او

شدن: حالا که زیر دین مرده رفته‌ام. (هدایت<sup>۵</sup> ۲۹)

**دین<sup>۱</sup> din (۱.)** ۱. مجموعه عقاید، آموزش‌ها،

و دستورعمل‌هایی که به‌وسیله شخصی

مقدس به‌ویژه پیامبر ارائه شده است و

معتقدان به مقتضای آن رفتار می‌کنند: دین

اسلام، دین بودا، دین مسیح. □ دین مقدس اسلام یک دین

ناشناخته است. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۲۵) □ هرکه در دین خدای

عزوجل و شریعت... مصطفی... اعتقاد ندارد، او را در

هیچ‌کس اعتقاد نیوَد. (نظامی‌عروسی<sup>۱</sup> ۱۰۲) ۲.

مجموعه‌ای از عقاید درباره انسان، جهان، و

مبدأ وجود به‌ویژه خدا یا خدایان: دین‌های

نخستین مانند خورشیدپرستی. ۳. (قد.) (گاه‌شماری)

روز بیست‌وچهارم از هر ماه شمسی در ایران

قدیم: دین روز ای روی تو آگفت / من خور و

شادی کن و خرم نشین. (مسعودسعدی<sup>۱</sup> ۹۵۱) ۴. (قد.)

در فرهنگ ایران قدیم، فرشته‌ای که موکل بر

قلم و روز دین است: سروش و رام و دین، بهرام و

اشناد / به چین‌دیل کنندش خرم و شاد.

(زرتشت بهرام‌پژدو: ارداویراف‌نامه ۱۰۹: جهانگیری

۲/۲۱۵۰ ح.) □ لغت «دین» مشترک بین زبان

فارسی و زبان‌های سامی است.

□ **سِه به (بهی)** (قد.) (ادیان) بهدینی؛ دین

زرتشتی: بیروان دین بهی و آیین مزدیسنا...

روز به‌روز یابرجاتر می‌شدند. (نفیسی<sup>۱</sup> ۴۴۱) □ چنان دان

که یزدان گوی من است / بدین دین به رهنمای من است.

(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۸۲) □ پذیرفت پاکیزه دین بهی / نهان

گشت پیدادی و بیرهی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۲)

□ **سِه پروردن** (قد.) (مجاز) تقویت کردن دین:

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن.

دینار؛ زردرنگ: ز دینارگون بید و ابر سپید/ زمین گشته زین و سیمین سما. (غضایری: گنج ۱۴۰/۱)

**دیناری** [dinār-i] [یو.فا.]. (صد، منسوب به دینار) (قد). دینارگون ↑. و آن ترنج ایدر چون دیبه دیناری/ که بمالی و بمالند و بگذاری. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۹۸) عید است و بر این عید می خور که ز عکسش/ رخساره دیناری گردد گل ناری. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۲)

**دینام** [dinām] [از فر.: dynamo] (ا). (برق) ۱. وسیله ای در خودروها که هنگام حرکت خودرو، باتری آن را شارژ می کند: شمع و دینام و آرمیچر را هم نگاه می کنم. (فصیح<sup>۱</sup> ۲۷۲) ۲. مولد برق: این کارخانه دینامش برق صدوده ولت تولید می کرد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۳/۱)

**دینامو** [dināmo] [فر.: dynamo] (ا). (برق) هریک از ماشین هایی که برای تبدیل انرژی الکتریکی به انرژی مکانیکی یا برعکس به کار می رود.

**دینامومتر** [dināmometr] [فر.: dynamomètre] (ا). (مکانیک) ۱. دستگاه سنجش توان مکانیکی خودرو که به صورت دو غلتک هم جوار در زیر چرخ ها قرار می گیرد. ۲. دستگاه سنجش مشخصات برقی موتورهای الکتریکی.

**دینامیت** [dināmit] [فر.: dynamite] (ا). (مواد) ماده منفجره نیرومندی که از مخلوط کردن نیتروگلیسرین با خاک دیاتومه، خمیر چوب، نشاسته، و مانند آنها به دست می آید و در صنعت کاربرد فراوان دارد: مباشر جناب عالی هرچه به کار می برد، باروت و دینامیت است. چو یک دم اندر او افتد، بسوزد. (نظام السلطنه ۲/۲۵۰)

**دینامیسم** [dināmism] [فر.: dynamisme] (ا). ۱. (فلسفه) هریک از نظریه های فلسفی که پدیده های جهان و حقیقت موجودات را ذاتاً پویا توصیف می کنند. ۲. (إصـ). پویایی و تحرک ذاتی: دینامیسم تاریخ.

**دینامیک** [dināmik] [فر.: dynamique] (ا). ۱. (مکانیک) شاخه ای از علم مکانیک که در آن

اختیار دیناری از مال خود را نداشت. (شهری<sup>۱</sup> ۳۴۹) هـ اگر اصریل نیست، به دیناری نمی ارزد. (خانلری ۳۰۹) هـ اعظم السلطنه نتوانست دیناری نقد و جنس بگیرد و وصول نماید. (نظام السلطنه ۲/۴۲۵) ۴. واحد کنونی پول بعضی از کشورها مانند عراق و کویت: یک دینار و دوست و پنجاه فلس جمع پولی بود که باید [به گمرک] بپردازم. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۸۵) ۵. (قد). سکه طلا: بار آن هزار شتر درم و دینار بود. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۵۳) هـ در اندک زمان مبلغ بیست هزار دینار باوجود خرابی ولایت به حصول پیوست. (نخجوانی ۱۵۱/۲) هـ به کابل درون گشت مهراب شاد/ به مژده به درویش دینار داد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۳) ۶. وزن و ارزش دینار در دوره ها و مناطق مختلف متفاوت بوده است. ۷. (قد). (مجاز) پول و ثروت: در سیاست به ناموس و حاکم و دینار احتیاج باشد. (خواجهمصیر ۲۵۲) هـ که را بخت و شمشیر و دینار باشد/ و بالا و تن تهم و نسبت کیانی. (دقیقی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

هـ تا سه آخر (گفتگو) (مجاز) همه مبلغ مورد نظر: تا دینار آخرش را می دادم. (آقایی: شکوفای ۳۸) هـ بفرمایید... تا من طلبش را تا دینار آخر بپردازم. (قاضی ۳۸)

**دیناربار** [d. bār] [یو.فا.]. (صف). (قد). (مجاز) نثار کننده دینار: دست هرکندر بهار جود او چند گلی/ گردد انگشتش چو شاخ اندر خزان دیناربار. (مختاری ۱۸۸) هـ میر اجل که کارش با کارزار باشد/ ... - ... / دیناربخش باشد، دیناربار باشد. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۱)

**دیناربخش** [dinār-baxš] [یو.فا.]. (صف). (قد). بخشنده دینار: میر اجل که کارش با کارزار باشد/ ... - ... / دیناربخش باشد، دیناربار باشد. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۱)

**دینارگان** [dinār-gān] [یو.فا.]. (ا). (قد). سکه طلا: که آمد یکی مرد بازارگان/ درم گان فروشد به دینارگان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۹۱)

**دینارگانه** [dinār-gāne] [یو.فا.]. (ا). (قد). دینارگان ↑: دینارگانه ای بود، برآوردم که بدو دهم. (هجویری ۱۲۷)

**دینارگون** [dinār-gun] [یو.فا.]. (صد). (قد). به رنگ

چگونگی حرکت براثر نیرو بررسی می‌شود.  
۲. (ص.) برمبنای حرکت و پویایی ذاتی؛ پویا؛ فعال: خلعت دینامیک جامعه.

**دینامیکی** d-i [دینا.]. (ص.) منسوب به دینامیک  
دینامیک (م. ۲) ↑: حرکت منظم و مرحله‌به‌مرحله  
جامعه از نوع حرکات و تغییرات دینامیکی است.  
(مطهری ۱۰۹)

**دین‌باور** din-bāvar (ص.) دین‌دار؛ متدین؛  
مؤمن: در این جام‌ؤلف... مردی است دین‌باور و تسلیم  
در برابر ظاهر کتاب و سنت. (کدکنی ۷۲)

**دین‌باوری** d-i (حاص.) دین‌داری؛ دیانت.  
**دین‌برزی** din-barz-i (حاص.) (قد.) اعتقاد به  
اصول دینی و عمل به احکام آن: یاری باشد که...  
به معاوت او در دین‌برزی و عدل‌گستری موفق گردد.  
(نجم‌رازی ۲۵۱ ج ۱)

**دین‌به‌دنیا فروش** din-be-donyā-foruš [دینا.ع.  
فا.]. (ص.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که به‌خاطر  
امور مادی و لذت‌های دنیایی، دین و  
رستگاری آخرت را از دست می‌دهد: جمله  
مزوران دین‌به‌دنیا فروش بودند. (جمال‌زاده ۱۶ ۸۷) ○  
دین‌به‌دنیا فروشان خرد، یوسف بفروشد تا چه خردند؟  
(سعدی ۱۸۱)

**دین‌پذیر** din-pazir (ص.) (قد.) پذیرنده دین؛  
مؤمن: همه دین‌پذیر و همه هوش‌یار/ همه از در یاره و  
گوشوار. (دقیقی: فردوسی ۱۳۰۸)

**دین‌پرست** din-parast (ص.) (قد.) دین‌دار:  
رفتند کیان و دین‌پرستان/ مانند جهان به زیردستان.  
(نظامی ۱۶۱ ۲) ○ چنین گفت کز دین‌پرستان ما/ هم از  
پاک‌دل زیردستان ما... (فردوسی ۱۹۶۱)

**دین‌پرور** din-parvar (ص.) (قد.) مروج و  
حامی دین: زبان و محاورات یومیۀ فارسی... همیشه  
منشأ افاضل و علما و مستعدان دین‌پرور و شعرای  
عالی‌مقدار نام‌آور بوده‌است. (شوشتری ۵۷) ○ خدای  
حکم چنان کرد دیودکان بت را/ ز جای برگند آن شهریار  
دین‌پرور. (فرخی ۷۱)

**دین‌پروری** d-i (حاص.) (قد.) حمایت از دین

و ترویج آن: جفا نه شیوه دین‌پروری بُود حاشا/ همه  
کرامت و لطف است شرع یزدانی. (حافظ ۱۰۳۳ ۲) ○ جمله  
انبیا در دین‌پروری برکار بودند. (نجم‌رازی ۱۴۷)

**دین‌پژوه** din-pazežuh (ص.) (قد.) ۱. دین‌دار  
و علاقه‌مند به مسائل و امور دینی: آن حکیم  
پاک‌اصل رادمرد معتبر/ آن کریم دین‌پژوه حق‌نبوش  
حق‌گزار. (سنایی ۲۳۷ ۲) ○ بدو گفت بهرام کای دین‌پژوه/  
تو زین بی‌گشاهی و دیگر گروه. (فردوسی ۱۸۰۶ ۳). ۲.  
خواهان اجرای اصول و احکام دین: همه پیش  
او دین‌پژوه آمدند/ وز آن پیر جادو ستوه آمدند. (دقیقی:  
لغت‌نامه ۱)

**دین‌پناه** din-panāh (ص.) (قد.) حامی و نگهبان  
دین: .../ یگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید. (حافظ ۱  
۱۶۳) ○ شه دادگر داور دین‌پناه/ چو دانست کاورد زنگی  
سیاه. (نظامی ۹۶ ۷)

**دین‌تباه** din-tabāh (ص.) (قد.) بدمذهب یا  
بی‌دین: گفت: رمزی زان بگو ای پادشاه/ کز برای من  
بگفت آن دین‌تباه. (مولوی ۳۰۱/۲ ۱)

**دین‌دار، دیندار** din-dār (ص.) (قد.) آن‌که به مبانی  
دینی اعتقاد دارد و به دستورهای آن عمل  
می‌کند؛ متدین: در کارها... با مردم دین‌دار و بی‌نظر  
مشورت نمایند. (شهری ۲۹/۲ ۲) ○ سلطان... مردی  
دین‌دار و متقی بود. (نظامی عروضی ۵۵) ○ جملگی دو  
چیز است که یکی علم و دیگر عمل. چون هر دو جمع  
شوند، مردم او را دین‌دار گویند. (ناصرخسرو ۵۶ ۷)

**دین‌داری، دینداری** d-i (حاص.) اعتقاد به  
مبانی دینی و عمل به دستورهای آن؛ دین‌دار  
بودن؛ تدین: از جاده عفت و عصمت و دین‌داری و  
خداپرستی قدم بیرون نهند. (جمال‌زاده ۱۱ ۳۹) ○  
خرقه‌پوشی من از غایت دین‌داری نیست/ ... (حافظ ۱  
۲۳۴)

**دین‌دبیره** din-dabire (ا.) (قد.) خطی برگرفته  
از خط پهلوی که در دوره ساسانی متون دینی  
زرتشتی را با آن می‌نوشتند.

**دین‌دبیری** din-dabir-i (ا.) (قد.) دین‌دبیره ↑.  
**دین‌دوست** din-dust (ص.) (قد.) دوست‌دار

و پشت سیاه.

**دین مدار** din-madār [ف.ا.ع.ر.] (ص.د.) ویژگی آنچه گردش امور آن بر مدار دین است: جامعه دین مدار.

**دین ندار** din-na-dār (ص.د.) (گفتگو) بی دین: پیدمذهب دین ندار، بازهم حرف خودش را می زند! (← شهری ۲۹۲)

**دین ور، دینور** din-var (ص.د.) (قد.) دین دار؛ مؤمن: یکی دین ور بود یزدان پرست / که هرگز نبودی به بیداد دست. (فردوسی ۲۵۳۷)

**دین ورز** din-varz (ص.د.) (قد.) معتقد به اصول دینی و عامل به احکام آن: ... / شاه دین ورز هنرپرور کامل فرهنگ. (فرخی ۲۰۵)

**دینوزور** dinozor [ن.ر.] [dinosaure: (ا.)] (جانوری) دایناسور →.

**دینوسور** dinosor [ن.ر.] (ا.) (جانوری) دایناسور ← دینوزور.

**دینه** di-ne (ص.د.) (قد.) ۱. مربوط به دیروز؛ دیروزی: هر روزی می گویی تا آن کار دینه توانم کرد. (بهاء الدین خطیبی ۱۰۱/۲) ۵ گر ز آنچه پیریر گفته ای ناری یاد / باری سخنان دینه بریادت باد. (مهرستی گنجوی: زبنت ۴۲۶) ۲. (ا.) دیروز: امروز به از دینه ای مونس دیرینه / دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد. (مولوی ۵۷/۲)

**دینه روز** d.-ruz (ا.) (قد.) دیروز: درخت پشیمانی از دینه روز / در امروز باید که مان بر دهد. (ناصر خسرو ۲۷۵)

**دینی** din-i (ص.د.) (منسوب به دین) ۱. مربوط به دین: بعضی از علما رشد دینی دختران را شرط می دانسته اند. (مطهری ۶۷) ۵ آن فلسفه ست و این سخن دینی / این شکر است و فلسفه هیون است. (ناصر خسرو ۲۵۷) ۲. (قد.) دین دار؛ متدین؛ مؤمن: چه دینی چه اهریمن بت پرست / ز مرگند بر سر نهاده دو دست. (فردوسی ۲۱۶۷) ۳. (قد.) مذهبی؛ روحانی: این مرد دینی را علم و حکمت پیشه است. (روایینی ۲۴۵) ۴. (قد.) زاهد؛ عابد: یکی مرد دینی

دین؛ علاقه مند به دین: جامه سبز [در خواب]، مرد دین دوست... باشد. (لودی ۱۶۷) ۵ پدزت آن جهان دار دین دوست مرد / که هرگز نژد بر کسی باد سرد... (فردوسی ۲۲۸۳)

**دین سوز** din-suz (ص.د.) (قد.) (مجاز) باعث تباهی و نابودی دین: بسیارند و نه اندکی از این قزایان بی علم نماز فروش دنیاساز دین سوز که چندان مکر و حیل بر دام بسته اند. (احمد جام ۱۷۶)

**دین طراز** din-tarāz (ص.د.) (قد.) (مجاز) باعث رونق و پیش رفت دین: قطعه ای کز نشاط طرازیدم / به جهان جوی دین طراز فرست. (خاقانی ۸۲۲)

**دین فروز** din-foruz (ص.د.) (قد.) (مجاز) دین طراز ↑: کلک عالمانی اعلام، چون تیغ غازیان فیروز کفرسوز و دین فروز است. (فائز مقام ۲۹۵) ۵ دو پرورده شاه بدخواه سوز / یکی دادورز و یکی دین فروز. (اسدی ۱۳)

**دین فروزنده** d.-ande (ص.د.) (قد.) (مجاز) دین طراز →: مهان را به میه دارد و که به که / یود دین فروزنده و روزبه. (فردوسی ۱۵۵۷)

**دین فروش** din-foruš (ص.د.) (قد.) (مجاز) ریاکار: الحذر از این مشایخ دین فروش دنیاخ. (احمد جام ۴۸ مقدمه) ۵ به فرمان یزدان نهاده دو گوش / از ایشان نباشد کسی دین فروش. (فردوسی ۲۰۸۸)

**دینگ** ding (ا.ص.) (گفتگو) ۱. صدای طنین دار مانند صدای زنگ. ۲. (ف.) همراه با این صدا: ساعت یک ضربه زد: دینگ.

۳. صدای مکرر دینگ: دینگ دینگ زنگوله ها. ۲. همراه با این صدا: صدای زنگ در بلند شد: دینگ دینگ.

**دین گزارش** din-gozār-eš (ا.ص.د.) (قد.) تفسیر و توضیح درباره دین: وز او دین گزارش همی خواستند / مر این دین به را بیاراستند. (دقیقی: فردوسی ۱۲۳/۶)

**دینگو** dingo [انگ.] (ا.) (جانوری) سگ وحشی استرالیایی شبیه روباه ولی بزرگ تر و قوی تر از آن با پاهای کوتاه، پوست خرمایی،



بدان کوه بود/ که از کار گیتی بی‌اندوه بود. (فردوسی<sup>۳</sup>)  
(۴۶)

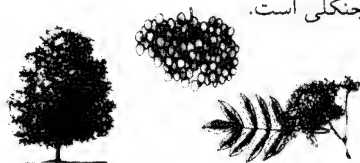
**دینیه** din.iy[y]e [عربی: دینیه] (صدا: دینی (م.))  
ح: سید محترم تمام عمر خود را صرف علوم دینیه و حکمت الاهی [کرده‌است]. [جمال‌زاده ۱۱۷] در این قصیده از حقایق علوم دینیه... از ذوق خود و اذواق کاملانِ اولیا... جمع کرده‌است. (لودی ۱۹۵)

**دیو** div (م.!) ۱. (فرهنگ‌عوام) موجودی خیالی که به‌شکل انسانی بسیار زشت، قوی، و دارای شاخ، دُم، و هیكلی بزرگ مجسم شده و نماد بدی و دشمنی با انسان است: به هدایت ستارهٔ اقبال روزی با دیوی روبه‌رو شوم... به نخستین ضربت او را از پای درآورم. (قاضی ۱۹) گویی دسته‌ای از اهریمنان و دیوان تشنه به خون هستند که برای برکندن بنیان ایرانیان خروشیده‌اند. (هدایت<sup>۲</sup> ۲۰) چو جمشید دیوت به فرمان نبود / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۱۰) در اسطوره‌های ایرانی ظاهراً به اقوام غیرآریایی و ساکنان اولیهٔ ایران گفته شده که مغلوب آریایی‌های مهاجر شده‌اند. ۲. (مجاز) شخص بدکار: ایران در این روز از دست ضحاک دیو تازی آزاد شد. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۱۹) ۳. (قد.) (مجاز) شیطان: ابلیس: سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم / پیش تسبیح ملایک نرود دیو رحیم. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۳۲) به‌کار آور آن دانشی که ت خدیو / بداده‌ست و منکر به فرمان دیو. (ابوشکور: شاعران ۱۰۵) ۴. (قد.) جن: بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۸) دشمنان را نکند در بیشه / هیبت او، چو دیو در شیشه. (اوحدی: دیوان ۴۹۵: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۳/۲) در فرهنگ‌عوام، جن‌گیران برای درمان جن‌زدگان، جن آنها را می‌گرفتند و در شیشه می‌کردند. ۵. (قد.) هریک از پهلوانان مازندرانی: سهراب دیو و کافران دیو با دیوان دیگر برخاستند... دوستی در آنجا بود از مردم استرآباد، به میرزا محمد اشاره کرد. (عالم‌آرای صفوی ۳۲۶)

۶. (مجاز) (فرهنگ‌عوام) جن‌زده یا دیوانه شدنِ او: پیش زلفت فتاده‌ام

شب‌ها/ دیو می‌گیرد ز تنهایی. (امیرخسرو: دیوان ۵۶۹: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۵/۲)

**دیوآلبالو** d.-ā'ā)lbalū (م.!) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ گل‌سرخ که خودرو و جنگلی است.



**دیوار** divār (م.!) ۱. (ساختمان) بنایی صاف و عمودی از سنگ، چوب، گچ، و مانند آنها برای محصور کردن یا تقسیم کردن جایی یا محافظت از آن: اکنون در این قلعه محبوس و به تماشای دیوار آن مشغولم. (مصدق ۳۶۱) میان دیوار خانه و این ستون‌ها و اسطوانه‌ها یعنی آنچه مربع است و ستون می‌گویم و آنچه تراشیده و از یک پاره‌سنگ ساخته، مدور، آن را اسطوانه می‌گویم. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۵۰) ۲. (م.!) ۳. (قد.) حصار و بارو: دیوار شهرستان اصفهان. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۲۱۹) پیغامبر علیه‌السلام بفرمود: «دیوار شهر محکم بگردند. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۲۳۹)

۴. (م.!) ۵. (مجاز) مانع: حایل. «دیوار کشیدن» ۶. (م.!) ۷. (قد.) حصار و بارو: دیوار شهرستان اصفهان. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۲۱۹) پیغامبر علیه‌السلام بفرمود: «دیوار شهر محکم بگردند. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۲۳۹)

۸. (م.!) ۹. (قد.) حصار و بارو: دیوار شهرستان اصفهان. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۲۱۹) پیغامبر علیه‌السلام بفرمود: «دیوار شهر محکم بگردند. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۲۳۹)

۱۰. (م.!) ۱۱. (قد.) حصار و بارو: دیوار شهرستان اصفهان. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۲۱۹) پیغامبر علیه‌السلام بفرمود: «دیوار شهر محکم بگردند. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۲۳۹)

۱۲. (م.!) ۱۳. (قد.) حصار و بارو: دیوار شهرستان اصفهان. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۲۱۹) پیغامبر علیه‌السلام بفرمود: «دیوار شهر محکم بگردند. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۲۳۹)

□ **صوتی را شکستن** (فیزیک) افزایش یافتن سرعت جسم متحرکی مانند هواپیما و موشک از مقداری کمتر از سرعت صوت به بالاتر از سرعت صوت.

□ **کسی را کوتاه (کوته) دیدن** (گفتگو) (مجاز) دیواری از دیوار کسی کوتاه‌تر ندیدن →: تو هم که دیوار آنها را کوتاه دیده‌ای و هر موقع می‌خواهی، سرشان داد می‌کشی. □ خزان رو بر درِ باغ که آرد/ که دیوار مرا کوتاه دیده‌ست. (سلیم: دیوان ۱۳۳: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۰/۲) □ هرزمانی در به‌روی ما میند/ گرچه کوتاه دیده‌ای دیوار ما. (اوحدی: دیوان ۸۴: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۰/۲)

□ **کسی کوتاه بودن** (قد). کم‌ارتفاع بودن دیوار او، و به‌مجاز، ضعیف، ناتوان، و فاقد قدرت دفاعی بودن او: پس که کوتاه است دیوارم نیفتد بر سرم/ خاطر جمع است اگر از سیل خواهد شد خراب. (کلیم ۳۲)

• **کشدین** (مصداق). ۱. ساختن دیوار در اطراف جایی: باغبان می‌خواهد دور باغ دیوار بکشد. ۲. (مجاز) ایجاد مانع و حایل کردن: همان فرشته‌بی‌پدرمادری که با آدمیان دشمنی بی‌جهت دارد و در مقابل آرزوی مبتلایان دیوار می‌کشد، مانع آمد. (جمال‌زاده ۱۷<sup>۸</sup>) □ فرشته‌ایست بر این بام/ لاجورداندود/ که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار. (عمادی‌شهریاری: دهخدا ۱۱۳۹<sup>۳</sup>)

□ **گوشتی** (گفتگو) (مجاز) گروهی انبوه از افراد انسانی که در کنار هم قرار گرفته‌باشند: فقط از دولت سر دیوارهای گوشتی یعنی افراد قشون سرخ... این فتح... حاصل شده‌است. (مستوفی ۴۲۰/۳)

□ **نیمه** (ساختمان) ۱. دیوار تیغه →. ۲. دیواری که ارتفاع آن نصف یا کمتر از اندازه دیوارهای ساختمان باشد.

□ **سی از دیوار کسی کوتاه‌تر ندیدن** (پیدا نکردن) (گفتگو) (مجاز) او را ضعیف، ناتوان، و فاقد قدرت دفاعی دیدن: چرا سر او داد می‌کشی؟ دیگر دیواری کوتاه‌تر از دیوار او ندیده‌ای؟ □ معلوم

به ساری رفته، دیوار آن را نیز با زمین برابر گردانید. (مینوی: هدایت ۴۹<sup>۷</sup>)

□ **چین** (مجاز) سد یا مانعی که عبور از آن دشوار یا غیرممکن است: رئیس اداره خیلی مشکل‌تراشی می‌کند. اگر بتوانی از این دیوار چین بگذری، کارهای بعدی آسان است. □ دیوار چین، دیواری است عظیم و طولانی که در قرن دوم پیش از میلاد برای جلوگیری از هجوم دشمنان در مرزهای کشور چین ساخته شد.

□ **حاشا بلند است** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که شخصی امری را به‌راحتی انکار کند: بله، دیوار حاشا بلند است. هرچه شاهد بیاوری، او زیر بار نمی‌رود. □ راستی، غنیمی است که در نزاعی به‌چنگ آمده، و دیوار حاشا هم که بلند است. (آل‌احمد ۸۲<sup>۱</sup>)

□ **حمل** (ساختمان) دیواری که بار سقف به آن منتقل می‌شود و معمولاً ضخیم‌تر از دیوارهای دیگر ساختمان است؛ دیوار باربر.

□ **دفاعی** (ورزش) در فوتبال، عده‌ای از ورزش‌کاران که در مقابل ضربات آزاد تیم حریف در نزدیکی دروازه خودی صف‌آرایی می‌کنند.

□ **دوپوسته** (ساختمان) دیواری که از دو جدار تشکیل شده و فضای بین دو جدار ممکن است پُر یا خالی باشد.

□ **صندوقه‌ای** (منسوخ) (ساختمان) دیوار سبکی که فضاهایی خالی میان آن تعبیه می‌کردند و قبل از ساخته شدن آجرهای میان‌تهی معمول بود.

□ **صوتی** (فیزیک) منطقه‌ای که در آن، جبهه‌های موج به‌وجود آمده بر اثر حرکت متحرکی مانند هواپیما، موشک، و گلوله متراکم شده‌اند و متحرک، ضمن تغییر سرعت خود از مقداری کمتر از سرعت صوت به مقداری بیش از سرعت صوت، از آن منطقه عبور می‌کند.

می‌شود دیواری از دیوار ما کوتاه‌تر پیدا نکرده‌ای. (جمال‌زاده ۱۵۶)

از سه راست (صاف) بالا رفتن (گفتگو) (مجاز) بسیار چابک، تندوتیز، و ناآرام بودن: عجب بیخه تخس و شیطانی! از دیوار راست بالا می‌رود! این دو تا برادر اصلاً مثل هم نیستند. یکی خیلی تبیل و بی‌حال است، آن یکی از دیوار صاف بالا می‌رود.

از سه مردم (کسی) بالا رفتن (گفتگو) (مجاز) دزدی کردن؛ سرقت کردن: می‌گویی درآمدش کم است. چه کار کنی؟ از دیوار مردم بالا برو؟ از دیوار کسی که بالا نرفته‌ام. (محمود ۲۷۷)

برای (با) سه حرف زدن (گفتن) (گفتگو) (مجاز) بهیوده حرف زدن: حواست کجاست؟ یا دیوار که حرف نمی‌زد. یا تو بودم، برای دیوار نمی‌گفتم.

دیوارافکن d.-ar'a)fkān (صفه). (قد). ویران‌کننده دیوار؛ خراب‌کننده دیوار: پنج پیل ترخیاره و پنج ماده دیوارافکن... باید. (بی‌هی ۵۰۶)

دیوارباره divār-bāre (ا). (قد). حصار و بارو: هرکجا رخنه‌ای به‌میان کوه در است، دیوارباره ساخته‌اند. (ناصرخسرو ۱۱۹)

دیواربست divār-bast (ا). ۱. (ساختمان): دیواری که برای جلوگیری از ریزش خاک یا ایجاد سطح نسبتاً صاف در دامنه تپه‌ها می‌سازند. ۲. (قد). جایی که آن را با دیوار محصور کرده‌باشند: غازیان... داخل دیواربست شده، جمعی را که به جنگ مشغول بودند، به‌قتل آوردند. (اسکندر بیگ ۲۷۴) یک روزه نزدیک آن چهاردیوار بگذشت و او را قصه آن دیواربست و آن مردمان بگفتند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۷) ۳. (صم). محصور با دیوار: حدیقه، پستان‌ها باشد دیواربست. (ابوالفتح: تفسیر ۱۷۲/۴: لغت‌نامه) به‌امید آن گنج دیواربست / برانداخت دینار خود را ز دست. (نظامی ۳۰۷)

دیواربه دیوار divār-be-divār (ص). دیوار به دیواربه دیوار.

دیوارچسب divār-časb (صفه). (گیاهی) چسب (م). (۵). →

دیوارچینی divār-čin-i (حامصه). (ساختمان) ساختن دیوار از طریق روی هم چیدن آجر، سنگ، و مانند آنها.

کردن (صم). (ساختمان) دیوارچینی: یک هفته تمام دیوارچینی کردند، اما ارتفاع دیوارها یک متر هم نشد.

دیوارک divār-ak (ا). (فرهنگستان) پارتیشن → دیوارکشی divār-keš-i (حامصه). (ساختمان) محصور کردن یک محوطه با دیوار: دیوارکشی باغ. ساختمان اصلی را تمام کرده، به دیوارکشی حیاط... می‌رسید. (شهری ۲ ۲۳۸/۳) مخرج دیوارکشی... با رعیت خارج باشد. (غفاری ۳۴۸)

کردن (صم). (ساختمان) دیوارکشی: می‌خواهند اطراف باغ را دیوارکشی کنند.

دیوارکن divār-kan (صفه). (ا). (قد). وسیله‌ای جنگی، که با آن دیوار را خراب می‌کرده‌اند: آنچه در حصار گشادن باید، این است... عراده گران و عراده خفته و دیوارکن. (فخرمذبر ۴۲۳)

دیوارکوب divār-kub (صم). ۱. مناسب یا مخصوص نصب بر دیوار: طرفین حیاط دو فانوس دیوارکوب شیشه‌ای است. (مستوفی ۲۳۸/۳) صورت اسبابی که باید بفرستید: ساعت... شمع‌دان... ساعت دیوارکوب. (میاث‌میش ۱۳۳) ۲. (ا). هر نوع قالیچه، پرده، و مانند آنها که دارای نقش و نگار تزیینی است و آن را به دیوار نصب می‌کنند: بعضی از صنایع دستی مانند پارچه قلم‌کار، رومیزی، دیوارکوب. ۳. نوعی چراغ که به دیوار نصب می‌کنند: درو دیوار و سقف [تپه‌خانه] را با عکس‌ها و تابلوها و دیوارکوب‌ها و چل چراغ‌های متعدد زینت [کرده‌است]. (شهری ۲ ۳۴/۱) دیوارکوب‌های سرسرا... پرتو می‌انداخت. (علی‌زاده ۳۸۵/۲)

دیوارگر divār-gar (صم). (ا). (قد). بنّا: دیوارگر هم ز آهن‌گران / هرآن‌کس که استاد بود اندر آن... (فردوسی ۱۶۳۱)

دیوارگری d.-i (حامصه). (قد). بشایی: موسی را علیه‌السلام، وجه آن دیوارگری ظاهر نبود.

(ازنامه ابوبکر تاییدی به تیمور: استاد ۲)

**دیوارنگاره** divār-negār-e (۱). نقاشی‌ای که بر دیوار کشیده باشند؛ نقاشی دیواری: دیوارنگاره‌هایی در یک غار باستانی کشف شده‌است.



**دیوارنگاری** divār-negār-i (حامص). نوشتن یا نقاشی کردن بر دیوار: انسان‌های نخستین با دیوارنگاری آثار ارزشمندی از خود به جا گذاشته‌اند.

**دیوارنوشته** divār-nevešt-e (صم، ۱). مطالبی که بر دیوار نوشته باشند: دیوارنوشته‌هایی می‌توانند موضوع جالبی برای پژوهش‌های جامعه‌شناسی باشند.

**دیوارنویسی** divār-nevis-i (حامص). نوشتن شعار، پیام، و مانند آنها بر روی دیوار.

**دیواره** divār-e (۱). ۱. سطح یا ضلع عمودی یا جانبی هرچیز: دیواره شرفی کوه. ۲. از بالا می‌دیدمش که پاهایش را درون سوراخ‌های دیواره چاه فرومی‌کرد و پایین می‌رفت. (درویشیان ۶۹) ۳. ایوانی مشرف به آب و دیواره سنگی نهر. (گلشیری ۷۳) ۴. هرچیز مانند دیوار: دو قسمت اتاق را با دیواره‌ای ازهم جدا کرده بودند. ۵. تمام اتاق‌ها و بدنه دیواره حیاط‌ها از گچ سفید بود. (اسلامی ندوشن ۱۱۶)

**دیواری** divār-i (صن، منسوب به دیوار) ۱. مناسب یا مخصوص نصب بر دیوار: ساعت دیواری تالار زنگ نه‌ویم را زد. (آل‌احمد ۱۵۳) ۲. احمدعلی‌خان... فوراً به تلفن دیواری نزدیک شده، نظمی را گرفت. (مشفق‌کاظمی ۲۳۰) ۳. ساخته شده یا قرار داده شده در داخل دیوار: دلم می‌خواست آتش در بخاری دیواری هرگز خاموش نشود. (حاج سیدجواد ۴۰۵)

**دیوال** divāl [= دیفال = دیوار] (۱). (قد). دیوار →: جنگ کرد به درِ ارک... بعد از آن، دیوال آن را برپید. (تاریخ‌نویسان ۳۸۴) ۲. پیغامبر علیه‌السلام بفرمود تا دیوال‌ها استوار کردند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۳۹ ح).

**دیوان** divān (۱). ۱. مجموعه یا بخشی از آثار منظوم شاعر که در یک دفتر گردآوری شده باشد: دیوان حافظ، دیوان منوچهری، دیوان غزل‌ها. ۲. حیف که این رباعی در دیوانش چاپ نشده تا ما بتوانیم آن را از حفظ کنیم. (هدایت ۷۰) ۳. همیشه تا به جهان یادگار خواهد ماند / ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان. (فرخی ۲۸۶) ۴. (حقوق) عنوانی برای دادگاه‌های عالی: دیوان دادرسی، دیوان محاسبات. ۵. (منسوخ) دولت: در همه ادوار تاریخ هر ملتی، اوضاع و احوال خراب مملکت و بی‌نظمی و بی‌قاعدگی اهل دیوان و اولیای حکومت منجر به چنین حال و روزی می‌شود. (مینوی ۴۴) ۶. برای این آمده‌ام این‌جا کاری پیدا کرده، اقامت کنم. هنوز از وضع این خدمات دیوان خوش نیامده. (حاج سیاح ۷۱) ۷. امرا و خوانین داخلی... مجال اخلاص در کار دیوان و ایذای یک‌دیگر ندارند. (قائم مقام ۱۰۳) ۸. مردم به رغبت کار سلطان کنند نه چنان‌که در دیگر ولایت‌ها که از جانب دیوان و سلطان بر صنایع سخت پردازند. (ناصر خسرو ۶۶) ۹. (منسوخ) خزانه دولت؛ خزانه: فلزات قیمتی و جواهرات... متعلق به دیوان باشد. (جمال‌زاده ۱۴ ۱۱۱) ۱۰. میرزاشاه حسین بر مال دیوان بسیار تقلب کرده‌است. (عالم‌رای صفوی ۵۹۵) ۱۱. (منسوخ) اداره‌ای که در آن، محاسبات مالی کشور انجام می‌شده؛ اداره محاسبات کشوری: آیا مقصودم نوشتن وصیت‌نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان بپزد. (هدایت ۴۶) ۱۲. ما عامل دیوان نبودیم، دزد و دغل نبودیم. (حاج سیاح ۳۹۷) ۱۳. صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / ... (حافظ ۱۶۰) ۱۴. (دیوانی) دفتر رسمی مربوط به فهرست نام‌ها، ارقام، آمارها، و مانند آنها: می‌باید که قوم‌نوم را به در خزینه می‌آری و مقصود یک‌یک عرضه می‌کنی تا آنچه مقصود همگان است، نقد می‌دهند و به دیوان ادرارنامه‌ها تازه کنند. (محمد بن منور ۱۸۰) ۱۵. به جنگ آن‌که سست آید از آزمون / ورا نام بفکن ز دیوان برون. (فردوسی: لغت‌نامه ۱) ۱۶. (دیوانی) اداره یا وزارتی که کارهای

خط برحاصل و بانی او کشند. (بیهقی ۱۵۵<sup>۱</sup>)

۵ **سـ اِشَراف** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که وظیفه بازرسی از دیگر نهادهای حکومتی به ویژه امور استیفا و امور مالی را برعهده داشته است: دیوان اِشَراف به خواجه... مغوض شد. (ناصرالدین منشی کرمانی: شریک امین ۱۳۹)  
 ۵ **سـ اَعلا** (دیوانی) ۵ دیوان سلطنت → اگر هریک از حکام... مانند این اشخاص تقویت در کار روزنامه می کردند... نفع دیوان اعلا و تقویت کار روزنامه بود. (وقایع اتفاقیه ۴۰۰) ۵ از قرار برآورد نویسندگان دیوان اعلا سنگ مرمر مقالی سید دینار. (مروی ۱۰۸۸) ۵ تغلیس و توابع که در حیطة تصرف دیوان اعلا بود، به او ارزانی داشتند. (اسکندریبگ ۸۹) ۵ هیچ آفریده را از امرای بزرگ و ایل چیان و نوکران ایشان قدرت آن نبود که بیرون حکمی که از دیوان اعلا جهت اخراجات ایشان بر متوجهات دیوانی نوشتندی، به یک دانگ زر و یک من کاه از رعایا توقع داشتندی. (نخجوانی ۴۶۵/۲)

۵ **سـ اَفشا** (دیوانی) ۵ دیوان رسالت → ایشان به مخالفت تمام او را از بقاع و بلاد طلبیده، به تقلد دیوان انشا... امر فرموده اند. (نخجوانی ۲۴/۱) ۵ خواجه ابوالقاسم حاتمک... دبیر بیهقی بود در دیوان انشا. (ابن فندق ۱۲۳)

۵ **سـ اوقاف** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که به اموال وقفی رسیدگی می کرد؛ دیوان وقف: حصه دیوان اوقاف خواص را هم از نسبت این تکثیر داخل جمع پریشانی ها کرد. (ادیب عبدالله: تاریخ و صاف ۶۳۱: شریک امین ۱۴۱)

۵ **سـ اینجو** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به امور املاک سلطنتی را برعهده داشت: ارتفاعات دیوان اینجو به مبلغ شش صد هزار دینار رایج به سیل مقاطعه مقرر است. (ادیب عبدالله: تاریخ و صاف ۲۳۱: شریک امین ۱۴۱) ۵ دو نفر در دیوان دلای و ثانی اثین دیگر در دیوان اینجو. (آقسرائی ۲۲۸)

۵ **سـ یَورید** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که رساندن نامه های دولتی، اخبار، یا

حکومتی خاصی را برعهده داشت: دیوان اِشَراف، دیوان رسالت. ۵ بعد از چند روز منشور سلطنت حصار شادمان و ختلان و بدخشان از دیوان پادشاهی به نام وی ترقیم یافته. (واله اصفهانی ۲۰۱) ۸. (دیوانی) محل کارهای اداری یا وزارت خانه: گویند وقتی که ملوک عجم در دیوان آمدند، کتاب دیوان از بهر ایشان قیام نکردندی. (نخجوانی ۶۵/۲) ۵ پس از سه روز مردمان به بازارها بازآمدند و دیوان ها در بگشادند. (بیهقی ۳۸۳<sup>۱</sup>) ۹. (دیوانی) دربار: هر خانی را بازارگانی، و هر ایوانی را سلطانی، و هر سلطانی را دیوانی. (فائز مقام ۳۸) ۵ چو در شهر آباد چندی بگشت / از ایوان به دیوان قیصر گذشت. (فردوسی ۱۲۶۰<sup>۳</sup>) ۱۰. (قد.) دفتر اعمال؛ نامه اعمال: خداوند، مادیوان خود به گناه سیاه کردیم. (جامی ۲۹۸<sup>۸</sup>) ۵ روز قیامت... در دیوان وی هیچ طاعت نیاوند. (احمد جام ۱۷۶) نیز ۵ دیوان سیاه کردن. ۱۱. (قد.) جای رسیدگی به اعمال؛ محکمه: نجم ثانی در دیوان نشست و امرا سر کردند. (عالم آرای صفوی ۳۶۱) ۵ قیامت که به دیوان حشر پیش آرند / میان آن همه تشویش در تو می نگرم. (سعدی ۵۱۳<sup>۴</sup>) ۱۲. (قد.) شکایت: هرکس به ما کند ستمی، هم چو عاجزان / دیوان خود به آه سحر می یریم ما. (صائب ۳۷۹<sup>۱</sup>) ۱۳. (امص.) (قد.) رسیدگی به شکایت؛ محاکمه و داوری: محمدابراهیم خان... بعد از اتمام دیوان که چهار ساعت نجومی می شد، مردم را مرخص می نمود. (مروی ۴۴۸) ۵ روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را... (مولوی ۶۰/۱)

۵ **سـ اَحداث اَریعه** (دیوانی) در دوره صفوی، اداره ای که به جرایم چهارگانه قتل، ازاله بکارت، شکستن دندان، و کور کردن رسیدگی می کرد.

۵ **سـ استیفا** (دیوانی) ۱. بخشی از تشکیلات دولتی که ناظر بر دخل و خرج، جمع آوری مالیات، و دیگر امور مالی مملکت بوده است. ۲. جایی که مستوفی در آن کار می کرد: عبدالغفار به دیوان استیفا رَوَد و بگوید مستوفیان را تا

باز کدخدای اعمال و اموال خاص او بودند و چند گاهی مشرف دیوان دلای و اینجوی کرمان و از بظانه و خواص یگانه، برکشید. (ناصرالدین منشی کرمانی ۶۴: شریک‌امین ۱۴۴) ◊ چهار مستوفی در دیوان مناشیر... دو نفر در دیوان دلای و... در دیوان اینجو. (آقسرائی ۲۲۸)

◊ **رسالت (دیوانی)** بخشی از تشکیلات دولتی، که مکاتبات دولتی در آن‌جا انجام می‌شده‌است؛ دیوان انشا؛ دیوان رسایل؛ دیوان طغرا؛ دیوان مکاتبات؛ الپتکین ترکی خردمند بود و ممیز، او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود. (نظامی عروضی ۲۳) ◊ بدان وقت به دیوان رسالت دبیری می‌کرد به شاگردی عبدالله دبیر. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۶۴)

◊ **رسایل (دیوانی)** ◊ دیوان رسالت ↑ : در دیوان رسایل مثل آن افاضل و اکرام دست از آستین کتابت بیرون نکرده‌اند. (آقسرائی ۹۱) ◊ خواجه‌بونسر مشکان که عمید دیوان رسایل بود، دست دراز کرد و نامه برداشت و بگشاد و بخواند. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۰۹)

◊ **سلطنت (دیوانی)** تشکیلات دربار؛ دستگاه سلطنتی؛ دیوان اعلا؛ دیوان بزرگ؛ دیوان همایون؛ فصل هشتم در القاب و ادعیه نواب دیوان سلطنت. (نخجوانی ۳۱/۱) ◊ معاملات خراسان ازبهر دیوان سلطنت حاصل می‌کرد. (جرفادقانی ۱۵۸)

◊ **سیاه (سیه) کردن** (قد). (مجاز) گناهان بسیار مرتکب شدن؛ به دوزخ بَرَد مدبری را گناه/که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۹) ◊ ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد/که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۹) نیز ← دیوان (م. ۱۰).

◊ **شرح و یارغو** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به تخلف‌های شرعی و مجازات گناه کاران را برعهده داشت؛ نواب دیوان شرح و یارغو بی توقف آن جماعت را به یاسا رسانند. (نخجوانی ۲۱۲/۱)

◊ **صدقات [و نفقات]** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به وجوه شرعی مانند صدقه و زکات را برعهده داشت:

اطلاعات را برعهده داشت؛ بیش‌تراز رسوم پادشاهی به روزگار ایشان متدرس شد و بسی از ضروریات مُلک منظمس گشت. یکی از آن، دیوان برید است. (نظامی عروضی ۴۰) ◊ دیوان برید به ابتدا [اداری بزرگ] نهاد و به همه ممالک اصحاب اخبار را گماشت. (ابن‌بلخی ۶۴)

◊ **بزرگ (دیوانی)** ◊ دیوان سلطنت → : مقرر شده که نواب دیوان بزرگ به تفحص متوجهات دیه‌ها و مزارع و واجبات دیوانی اشتغال نمایند. (نخجوانی ۳۳۲/۱)

◊ **بلخ** (مجاز) هر دادگاه یا محکمه‌ای که احکام آن برخلاف عدالت باشد؛ دیوان بلخ، یکی از نویسنده‌ها را محکوم کرد. ۸ بنابر مشهور، دادگاهی در شهر بلخ وجود داشته‌است که رأی بر بی‌گناهی گناه کاران و گناه کاری بی‌گناهان می‌داده‌است.

◊ **تمیز** (منسوخ) (حقوق) ◊ دیوان عالی کشور → : ریاست دیوان تمیز را به تو خواهیم داد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۱۹)

◊ **حرب** (منسوخ) دادگاه نظامی.  
◊ **خالصات** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که به املاک سلطنتی و احیای زمین‌ها رسیدگی می‌کرد؛ از حکم یرلیغ مقرر شد که بیست‌هزار فدان در سایر ممالک جهت دیوان خالصات خاصه پادشاه را درآورند. (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۳۴۹: شریک‌امین ۱۴۳)

◊ **خراج** (دیوانی) ◊ دیوان استیفا → : نامه‌ای به شاذان پسر فضل که متصدی دیوان خراج او بود، نگاشت. (مینوی: هدایت<sup>۷</sup> ۴۳۷)

◊ **دادرسی کشور** (منسوخ) (حقوق) ◊ دیوان عالی کشور → .

◊ **داوری محکمه**؛ دادگاه؛ به ریش خندیدند و فوراً دیوان داوری تشکیل دادند. (هدایت<sup>۶</sup> ۸۰۶)

◊ **دلای** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به زمین‌های خان مغول را برعهده داشت؛ خواجه‌یمین‌الملک... را که از قدیم

دولتی، که آبادانی مملکت را برعهده داشت: کار خزانه بزرگ و دیوان عمارت... برروی زرادخانه مریم تواند زد. (ادب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۶۲۰: شریک‌امین ۱۴۵)

• **س غزو (دیوانی)** دفتری که نام سپاهیان و محاسبات مربوط به آنها را در آن می‌نوشتند: نام ایشان در دیوان غزو نبشته باشد، که هروقت که امام خواهد، ایشان را به غزو فرستد. (بحرالفوائد ۳۹)

• **س قضا (دیوانی)** بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به امر قضاوت، صدور اسناد، و اجرای احکام شرعی را برعهده داشت: ساقیا عشرت امروز به فردا مکن / یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر. (حافظ ۱۶۸) شاهد به معنی قضا و قدر نیز ایهام دارد.

• **س قضا ممالک (دیوانی)** بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به امر قضاوت، صدور اسناد، و اجرای احکام شرعی را در کل کشور برعهده داشت: مقرر کرد که من بعد ماه‌به‌ماه رفوع محاسبات اوقاف به دیوان قضا ممالک آرند و به‌عرض رسانند تا هیچ امر از قانون شریعت نبوی... انحراف نیابد. (نخجوانی ۳۲۸/۱)

• **س کردن (مصد.د. قد.)** تشکیل دادن جلسه برای بررسی امری: سلیمان میرزا بی‌تابی نموده و از آستانه بیرون آمد و دیوان کرد. (عالم‌آرای صوفی ۴۲۷) مقرر شد که صدور عظام... به حقیقت سخنان طرفین رسیده، معروض دارند و حسب‌الامر الاعلی در فرج‌آباد دیوان [کنند]. (اسکندریبگ ۹۴۲) نیز ← دیوان کسی کردن.

• **س کوکیراق (کوک‌یراق)** (دیوانی) در دوره مغول، بخشی از تشکیلات دولتی، که جمع‌آوری مالیات برای کارهای لشکری را برعهده داشت: بروات دیوان کوکیراق را جمع گردانیده، بر مواضع دیگر حواله رفت. (نخجوانی ۴۱۱/۲)

• **س کسی کردن (قد.)** از او بازجویی کردن و به کارهای او رسیدگی کردن: کشتن او خوب نیست.

یکی از دبیران گوید که بوالوزیر دیوان صدقات و نفقات به من داد در روزگار هارون الرشید. (بیهقی ۲۴۳)

• **س طغرا (دیوانی)** دیوان رسالت → وزیر شمس‌الدین ابونجیب، دیوان طغرا و انشا را به خال‌زاده خود قوام‌الدین وزیر داد. (ناصرالدین‌منشی: نسام‌الاسرار ۸۳: شریک‌امین ۱۴۴)

• **س عالی تمیز (منسوخ)** (حقوق) دیوان عالی کشور → رئیس دیوان عالی تمیز از دست این زمره قوم‌و خویش‌های عوام خود چه خون‌دلی می‌خورده‌اند. (مستوفی ۳۰۳/۱)

• **س عالی کشور (حقوق)** دادگاه مافوق دادگاه‌های کشور، که آرای صادره از دادگاه‌های دیگر را در صورت اعتراض، از لحاظ مطابقت با قانون، بررسی و آن را نقض یا تأیید می‌کند.

• **س عدالت (دیوانی)** ۱. در دوره صفوی، بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به شکایات و دعاوی را برعهده داشت. ۲. در دوره قاجار، دیوان‌خانه عدلیه. ← دیوان‌خانه دیوان‌خانه عدلیه.

• **س عدالت اداری (حقوق)** دادگاه‌هایی مجزا از دادگاه‌های عمومی و زیر نظر قوه قضائیه که به شکایات مردم از تصمیمات و اقدامات وزارت‌خانه‌ها، ادارات، شهرداری‌ها، و سازمان‌های دولتی رسیدگی می‌کند.

• **س عدالت عظمی (منسوخ)** در دوره قاجار، وزارت دادگستری: دفتر استیفا و محاسبات و دیوان عدالت عظمی. (مستوفی ۱۴۷/۱)

• **س عرض (دیوانی)** بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به امور لشکری و محاسبات مربوط به آن را برعهده داشت: هفتاد تومان لشکر... در دیوان عرض و اوراق دفاتر ثبت گشته. (ادب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۲۱: شریک‌امین ۱۴۵) صواب است که از خازنان سخنی خواسته‌اید به خرج‌ها که کرده‌اند و آن را به دیوان عرض فرستاده شود. (بیهقی ۳۳۶)

• **س عمارت (دیوانی)** بخشی از تشکیلات

بفرمود تا عرض داد. (ایران شاه بن ابی الخیر: بهمن نامه بیت ۲۹۸۶: فوہنگ نامه ۱۱۰۱/۲) ۳. دادگاه برپا کردن: کرم کن که فردا که دیوان نهند/ منازل به مقدار احسان دهند. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۶)

۵. **وزارت (دیوانی)** ۱. بخشی از تشکیلات دولتی، که مربوط به فعالیت‌های وزیر بوده است: حشمت دیوان وزارت بر آن جمله بود که کس مانند آن یاد نداشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۹۶) ۳. جایی که وزیر در آن، کارهای خود را انجام می‌داد؛ وزارت خانه؛ دیوان وزیر: به دیوان وزارت نمی‌توانست آمد و به سرای خود می‌نشست. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۶۱)

۵. **وزیر (دیوانی)** ۵ دیوان وزارت (م. ۲) ↑: [مسعود] نامزد کرد خانه‌های کارداران را و وثاق‌های غلامان سرایی را و دیوان‌های وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و وکیل را. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۵۲)

۵. **وقف (دیوانی)** ۵ دیوان اوقاف →: مولانا... به موجب حکم آلت‌نغای همایون و مثال دیوان وقف در مدرسه صدریه به فقاہت مثبت است. (نخجوانی ۳۶۸/۲)

۵. **وکالت (دیوانی)** بخشی از تشکیلات دولتی، که ظاهراً وظایف درگاهی و امور مربوط به پیش‌کاران دستگاه سلطنت را برعهده داشت؛ دیوان وکیل: روز سه‌شنبه... [مسعود] به باغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد و خوش آمد و فرمود که بندها و دیوان‌ها آن‌جا باید آورد و سرایان به‌جمله آمدند و غلامان و حرم و دیوان‌های وزارت و عرض و رسالت و وکالت، و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها بر قرار می‌رفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۳۵)

۵. **وکیل (دیوانی)** ۵ دیوان وکالت →: [مسعود] نامزد کرد خانه‌های کارداران را و وثاق‌های غلامان سرایی را و دیوان‌های وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و وکیل را. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۵۲)

۵. **همایون (دیوانی)** ۵ دیوان سلطنت →: از دیوان همایون، ایالت تندهار و آن نواحی بدو مغوض شده بود. (خنجی ۱۸۵)

مال او را تالان بکنید و او را دریند بکشید. او قبول نمود که فردا دیوان او بکند. (عالم‌آرای صفوی ۱۰۱) ۵ می‌باید او را طلب نمایی و دیوان او بکنی و او را به جزا و سزا برسانی. (عالم‌آرای صفوی ۵۹۲) نیز ← دیوان کردن. ۵. **کشور (منسوخ) (حقوق)** ۵ دیوان عالی کشور →.

۵. **محاسبات (حقوق)** دادگاهی عالی که رسیدگی به صورت حساب دخل و خرج اداره‌ها، وزارت خانه‌ها، و سازمان‌های دولتی و نظارت بر آنها را برعهده دارد: آقای خلخالی کفیل دیوان محاسبات شد. (مستوفی ۳۲۴/۲)

۵. **محاسبات کشور (اداری)** تشکیلاتی غیرقضایی که به بودجه و حساب‌های مالی وزارت خانه‌ها و سازمان‌های دولتی و این‌که بودجه در محل خود مصرف شود، نظارت می‌کند.

۵. **مساس (دیوانی)** در دوره مغول، بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به امور ساخت اسلحه برای سپاهیان را برعهده داشت: خواجه شمس‌الدین می‌باید... دفاتر دیوان مساس را... با بروات... این‌جا آرد. (نخجوانی ۴۳۹/۲)

۵. **مظالم (دیوانی)** بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به شکایت‌های مردم را برعهده داشت؛ دادگاه: حکم شد که قضا و حکام در دیوان مظالم به غور رسیده، بوجه شریعت و معدلت به قطع رسانند. (نخجوانی ۴۸۷/۲)

۵. **مکاتبات (دیوانی)** ۵ دیوان رسالت →.

۵. **ممالک (دیوانی)** در دوره صفوی، بخشی از تشکیلات دولتی، که نظارت بر امور استان‌ها را برعهده داشت.

۵. **نظر (دیوانی)** بخشی از تشکیلات دولتی، که بر کارهای دیوانیان نظارت می‌کرد: دیوان نظر بر ضیاءالملک... حواله افتاد. (ناصرالدین‌منشی‌کرمانی: سمط‌العلی ۷۴: شریک‌امین ۱۴۹)

۵. **نهادن (مص.ل. قد.)** ۱. جلسه یا مجلس تشکیل دادن: جهان‌دیده جاماسب دیوان نهاد/سپه را



◻ **یاسامیشی** (دیوانی) ◻ دیوان یوسامیشی  
→.

◻ **یام** (دیوانی) در دوره مغول، دیوان برید. ←  
◻ دیوان برید: دیوان یامها او بسیار می‌داند.  
(رشیدالدین فضل‌الله: جامع‌التواریخ ۶۵۷: شریک‌امین ۱۴۹) نیز ← یام.

◻ **یوسامیشی** (یاسامیشی) (دیوانی) در دوره مغول، بخشی از تشکیلات دولتی، که اجرای قانون و برقراری نظم جامعه را برعهده داشت: قارتوکال... برسر دیوان یوسامیشی. (ادب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۶۱۴: شریک‌امین ۱۴۹) نیز ← یاسامیشی.

**دیوان** d. ۲ [فر: divan، از فا.] (۱.) نوعی نیمکت بدون پشتی و دارای تشک، شبیه کاناپه: وهاب... روی دیوان کهنه‌ای از مخمل می‌نمید. (علی‌زاده ۱۰/۱) ◻ کتاب را از گوشه دیوان برداشتم و باز کردم. (خانلری ۳۳۱)

**دیوان الممالک** divān.o.l.mamālek [عر.] (۱.) (دیوانی) ← دیوان ◻ دیوان ممالک: مصالح دین و دولت و منازم ملک و ملت تا قیام ساعت به صواب آرا و ثواب افکار صاحب اعظم اعدل دستور اکرم اكمل صاحب دیوان‌الممالک... موکول باد. (نخجوانی ۹/۲)

**دیوان باشی** divān-bāši [فاتر.] (۱.) (دیوانی) در دوره صفوی، متصدی امور دیوانی.

**دیوان باشی‌گری، دیوان باشی‌گری** d.-gar-i [فاتر.] (۱.) (دیوانی) (حاصص.) (دیوانی) عمل و شغل دیوان‌باشی: به‌جهت اطمینان قلوب طایفه استاجلو سلمان‌خان... را به منصب دیوان‌باشی‌گری سرلند گردانیده. (اسکندریگ ۲۸۰)

**دیوان بان، دیوان بان** divān-bān (صص.) (۱.) (دیوانی) کارگزار یا متصدی هریک از دیوان‌ها: رسم آن بود که چون نامه‌ها رسیدی، رقتی نبشتی و یونصی دیوان‌بان را دادی تا به خادم رساند. (بهقی ۴۳۹)

**دیوان بیگی** divān-beygi [فاتر.] (۱.) (دیوانی) در دوره صفوی تا قاجار، مأمور عالی نظارت بر

امور قضایی، محکمه‌ها، و اجرای احکام رسیدگی به شکایات از مأموران دولت: میرزا علی سلطان از امرای معتبر درگاه معلا و دیوان‌بیگی بود. (اسکندریگ ۱۴۰) ◻ تعیین و مقرر شد که دیوان‌بیگی در حضور صدر به مراغه شرعیه عبدالله رسد. (رفیعا ۷۰)

**دیوان بیگی‌باشی** divān-beygibāši [فاتر.] (۱.) (دیوانی) در دوره صفوی، رئیس دیوان‌بیگی‌ها: علی‌قلی‌خان قرداش‌لله و دیوان‌بیگی‌باشی استاجلو حفظ و حراست شهر نموده، مساعله ننمایند. (نطنزی ۲۲۴) ◻ علی‌قلی‌خان دیوان‌بیگی‌باشی شاملو را که قشون آراسته داشت... روانه آن‌طرف فرمودند. (اسکندریگ ۶۹۸)

**دیوان بیگی‌گری** divān-beygi-gar-i [فاتر. فا.] (حاصص.) (دیوانی) عمل و شغل دیوان‌بیگی: سلمان‌خان... را... به منصب ارجمند دیوان‌بیگی‌گری سرافراز... فرمودند. (واله‌اصفهان ۶۵۷) ◻ رستم‌بیگ یساول که به وفور اهلیت و کاردانی متصف و به رتبه دیوان‌بیگی‌گری سرافراز شده بود، به دارالسلطنه تبریز فرستادند. (اسکندریگ ۱۰۶۰)

**دیوان خانه، دیوانخانه** divān-xāne (۱.) (دیوانی) ۱. در دوره قاجار، جای رسیدگی به دعوی: محکمه؛ دادگاه: برادر کریم مقتول... به خون‌خواهی به دیوان‌خانه آمده. (جمال‌زاده ۹۹) ◻ دیوان‌خانه بود و فرزند آدم به زندان افتاد. (آل‌احمد ۱۴۳) ◻ وکلای مزبور را... به‌تهدت آشوب‌طلبی به دیوان‌خانه جلب [کرد]. (دهخدا ۱۵۳) ۲. در دوره افشاریه تا قاجار، بخشی از بارگاه سلطنتی، که شاه یا بعضی از امرا در آن‌جا به کارها رسیدگی می‌کردند: این وجود مبارک از در شرقی دیوان‌خانه تخت مرمر در عمارات دولتی وارد شدند. (افضل‌الملک ۱۸) ◻ خسرو کام‌گار از سرایرده خود به دیوان‌خانه آمده، در خیمه نادری نزول اجلال می‌فرمود... تا هنگامی که دیوان ولایات عرض مطالب مردم را [برسد]. (مروی ۴۴۸) ۳. در دوره قاجار، دیوان‌خانه عدلیه. ◻ دیوان‌خانه عدلیه: میرزا حسین‌خان... امیر دیوان‌خانه (وزیر دادگستری) بوده‌است. (مستوفی ۱۱۶/۱)

عمل یا کار نامعقول و غیرمنطقی: دیوانگی را کنار بگذار و... همین‌جا قدری استراحت بکن. (جمال‌زاده ۱۷۸۲) ○ نخواهی که باشی چنین تیره‌روز/ به دیوانگی خرمن خود مسوز. (سعدی ۳۳۰) ○ مُرده بازنیاید، جزع و گریستن، دیوانگی باشد. (بیهقی ۶۱۹) ۳. (قد.) (مجاز) عشق و علاقه شدید: جماعت احمدیان... شورها می‌کردند و دیوانگی می‌نمودند. (افلاکی ۹۱۵) ۴. (قد.) هاری: اگر چوب سنجد اندر اشتر دیوانه آویزند، از دیوانگی ساکن شود. (حاسب‌طبری ۲۰)

**دیوان‌نویس** *divān-nevis* (صف، ـی، ـی). (دیوانی) منشی دیوان: [وی] ازمره مجلسیان و متفرقه دیوان‌نویسان بود. (اسکندریبگ ۱۶۲)

**دیوانه** *div-āne* (ص، ـی، ـی). ۱. مبتلا به دیوانگی؛ مجنون. ← دیوانگی (م، ـی): من یک دختر دیوانه بیش نیستم، همه به من به این چشم نگاه می‌کنند. (هدایت ۱۰۳) ○ هر رسولی که حق‌تعالی به خلق فرستادی... او را گفتندی جادوست یا دیوانه. (احمدجام ۲۰۴) ○ پنداشتند ما دیوانگانیم، دربی ما افتادند. (ناصرخسرو ۱۵۵) ۲. (مجاز) شخص کم‌خرد و دارای رفتار نامعقول: بین خیس خیس شدی، دیوانه! (← میرصادقی ۴۸) ○ کز این شاه دیوانه تیزمفز/ نه گفتار نیکو نه کردار نغز. (فردوسی ۲۵۰۳) ۳. (مجاز) بسیار مشتاق و علاقه‌مند؛ عاشق. ← دیوانه کسی بودن. ۴. مبتلا به هاری؛ هار: سگ دیوانه. ○ سگ دیوانه را بیاید کشتن. (بحرالفوائد ۲۰۸) ○ اگر چوب سنجد اندر اشتر دیوانه آویزند، از دیوانگی ساکن شود. (حاسب‌طبری ۲۰)

○ **سَهْ زنجیری** بیمار روانی خطرناکی که اگر او را آزاد بگذارند، به خود و دیگران آسیب می‌رساند: دیدم چیزی نمونده دیوانه زنجیری شده، سر به صحرا بنهم. (جمال‌زاده ۸۶)

• **سَه شدن** (مصل، ـی). ۱. مبتلا شدن به دیوانگی. ← دیوانگی (م، ـی): حتماً خیال می‌کردند من دیوانه شده‌ام. (میرصادقی ۲۲) ○ گمان کردم دیوانه شده‌است. (هدایت ۱۰۹) ○ باشد که [آدمی]... دیوانه

○ **سَه عدالت** (دیوانی) ○ دیوان‌خانه عدلیه ↓: طلب‌کاران... به دیوان‌خانه عدالت سایه خدا عارض خواهند شد. (غفاری ۲۰۳)

○ **سَه عدلیه** (دیوانی) در دوره قاجار، عالی‌ترین بخش تشکیلات قضایی: وقوع معامله مسظوره... به استحضار و دست‌یاری اولیای دیوان‌خانه عدلیه مبارکه است. (سیاق‌میشت ۴۸)

**دیوان‌سالار** *divān-sālār* (ص، ـی، ـی). (سیاسی) ۱. آن‌که طرف‌دار رعایت شدید مقررات اداری و حفظ سلسله‌مراتب است؛ بوروکرات: حکومت دیوان‌سالاران. ۲. کارگزار دولت؛ دولت‌مرد: اسفرائینی از دیوان‌سالاران عهد غزنوی است.

**دیوان‌سالاری** *d-i divān-sālārī* (حامص، ـی، ـی). (سیاسی) نظام اداری یا حکومتی‌ای که در آن به مقررات و ضوابط موجود و رعایت سلسله‌مراتب به‌شدت توجه می‌شود؛ بوروکراسی: افزایش تعداد سازمان‌های دولتی با ایجاد دیوان‌سالاری، کارایی دولت را کاهش می‌دهد.

**دیوان‌سیاه** *divān-siyāh* (ص، ـی، ـی). (قد.) (مجاز) گناه‌کار: ولیکن این سخن با‌مرد راه است/ نه با دیوانه و دیوان‌سیاه است. (عطار ۳۲۱)

**دیوانگانه** *div-āne-gāne* (ص، ـی، ـی). (قد.) مانند دیوانه‌ها؛ مناسب حال دیوانه‌ها: از آن جنس سخن دیوانگانه می‌گفت و او همی‌خندید. (نظامی‌عروضی ۹۷)

**دیوانگی** *div-āne-gi* (حامص، ـی، ـی). ۱. حالتی از بیماری روانی، که در آن، فرد مبتلا قادر به کنترل و ارزیابی اعمال خود نیست؛ جنون: مدام لباس‌هایش را می‌کند و به‌روی سر می‌گذارد و لخت و عریان در کوچه‌ویازار سرگردان است و هر ساعت هزار گونه دیوانگی از خود به‌ظهور می‌رساند. (جمال‌زاده ۴۱) ○ یک سال با کس سخن نگفتم. نام دیوانگی بر ما نهادند. (محمدبن‌منور ۳۴) ○ یکی نوع دیوانگی دیگر بُود که... [بیمار] پنداری کودک طفل استی به‌وقت سخن گفتن... و این دیوانگان که گردِ شهرها می‌گردند، از این جمله‌اند. (اخوینی ۲۵۴) ۲. (مجاز)

شود یا بیمار شود. (بحرالوقاد ۲۵۳) ۲. (گفتگو) (مجاز)  
بسیار خشمگین شدن: حرف زشتی زد که من  
دیوانه شدم. ○ بگفتی از بودن او دیوانه شده‌است.  
(بیغی<sup>۱</sup> ۸۳۱) ۳. (قد.) (مجاز) بسیار مشتاق،  
علاقه‌مند، و شیفته شدن: گردلم در عشق تو دیوانه  
شد عیش مکن / بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل  
بی‌خار نیست. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۵۴)

• **کردن** (مصدر). ۱. به دیوانگی مبتلا  
کردن. ← دیوانگی (م. ۱): این فکر، هر آدم عاقلی را  
دیوانه می‌کند. (هدایت<sup>۳</sup> ۲۲) ○ پیش پدرش کس فرستاد  
که این عاقل نمی‌شود و مرا نیز دیوانه کرد. (سعدی<sup>۲</sup>  
۱۵۴) ۲. (مجاز) خشمگین و درمانده کردن:  
دیوانه‌اش کردی، این قدر سر به سرش نگذار! ○ تشنگی  
داشت دیوانه‌اش می‌کرد. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۶۵) ۳. (قد.)  
(مجاز) مشتاق و علاقه‌مند و شیفته کردن:  
دیوانه می‌کند دل صاحب‌تمیز را / هر که که التفات پری‌وار  
می‌کند. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۹۸)

□ **س کسی (چیزی) بودن** (مجاز) بسیار مشتاق  
و علاقه‌مند به او (آن) بودن: دیوانه بچه‌هایش بود.  
نمی‌توانست یک روز از آنها جدا شود. ○ دل که دیوانه  
زنجیر سر زلف تو بود / هم به زنجیر سر زلف تو عاقل  
گردید. (مغربی<sup>۲</sup> ۱۷۵) ○ واقعی بود که دیوانه عذراپی  
بود / منم امروز و تویی واقعی و عذراپی دیگر. (سعدی<sup>۳</sup>  
۴۷۴)

□ **س کسی (چیزی) شدن** (مجاز) بسیار مشتاق  
و علاقه‌مند به او (آن) شدن: دیوانه‌اش شده‌بودم.  
(← میرصادقی<sup>۱</sup> ۳۹)

□ **س کسی (چیزی) کردن** (مجاز) بسیار مشتاق  
و علاقه‌مند به او (آن) کردن: او را دیوانه و  
خاطرخواه مریم کردم. (حجازی ۴۹۹) ○ آیا اینها بودند  
که مردها را فریفته و دیوانه خودشان کرده‌بودند؟  
(هدایت<sup>۱</sup> ۸۹)

**دیوانه‌بازی** d.-bāz-i (حامص). (گفتگو) (مجاز)  
انجام دادن کارها و گفتن چیزهایی به‌صورت  
نسنجیده و ازسر بی‌فکری، مانند رفتار و  
سخنان افراد دیوانه: چه‌طور این دیوانه‌بازی‌های من

جلب‌نظر مادرم را نمی‌کند؟ (حاج‌سیدجوادی ۶۶) ○  
پهلوان... به فریاد زدن‌ها و دیوانه‌بازی‌های خود ادامه  
می‌داد. (قاضی ۶۲)

• **در آوردن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز)  
دیوانه‌بازی ۴: این چه رفتاری است؟ چرا دیوانه‌بازی  
درمی‌آورید؟ ○ چه‌طور دیوانه‌بازی درآورم که مچم باز  
نشود؟ (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۷۹)

**دیوانه‌جا [ی]** div-āne-jā[y] (ل. ۱) (قد.)  
تیمارستان → شد مگر دیوانه شبلی چند گاه / برد با  
دیوانه‌جایش پادشاه. (عطار<sup>۸</sup> ۳۲۱)

**دیوانه‌خانه** div-āne-xāne (ل. ۱) (گفتگو) ۱.  
تیمارستان →: باید خودشان را معالجه کنند، وگرنه  
از دیوانه‌خانه سر درمی‌آورند. (میرصادقی<sup>۵</sup> ۸۳) ۲.  
(مجاز) جای بسیار شلوغ و آشفتن: من که حاضر  
نیستم توی این دیوانه‌خانه زندگی کنم. ○ من از  
این دیوانه‌خانه می‌روم بیرون. (← فصیح<sup>۱</sup> ۳۵۷)

**دیوانه‌ستان** div-āne-setān (ل. ۱) (قد.)  
تیمارستان →: درآمد واسطی را انتباهی / به  
دیوانه‌ستان درشد پگاهی. (عطار<sup>۳</sup> ۱۱۹)

**دیوانه‌وار** div-āne-vār (ص. ۱) جنون‌آمیز: گاه  
پیش می‌آمد که جوانی... به کارهای دیوانه‌واری دست  
بزنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲) ۲. مانند دیوانگان:  
زنده‌پوش پیر، حالتی رمیده و دیوانه‌وار داشت.  
(زیرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۱۸) ○ زلف او گردِ رُخش پروانه‌وار است  
ای عجب / این دل من هست در سودای او دیوانه‌وار.  
(امیرمعزی ۳۳۸) ۳. (قد.) به‌شیوه دیوانگان: خود  
را... دیوانه‌وار بالا می‌کشد تا به نور برسد. (پارسی‌پور:  
شکوفای ۱۱۷) ○ کریم دیوانه‌وار... سرش را... کوید به  
سنگ حوض. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۶۵) ○ دست‌های  
استخوانی‌اش را تکان می‌داد و دیوانه‌وار می‌گفت:....  
(هدایت<sup>۵</sup> ۱۷۸)

**دیوانی** divān-i (صن. منسوب به دیوان) ۱.  
مربوط به دیوان؛ مربوط به تشکیلات دولتی  
و اداری: اصطلاحات دیوانی، شغل دیوانی، لغات  
دیوانی. ○ به تکالیف دیوانی خود عمل کرده‌اند. (←  
جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۲۵) ○ شغل دیوانی من نیابت وزارت

خارجه است. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۳۵) ○ من مردی دبیریشه بودم و از جمله متصرفان در اموال و اعمال سلطانی و به کارهای دیوانی مشغول بودم. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱) ۲. (صن، ا.) آن که در تشکیلات دولتی و اداری شاغل است؛ کارمند دیوان: ساختمان‌های تهران... متشکل بود از قصور رفیع... متعلق به شاهزادگان... و دیوانیان و منسوبین به دربار. (شهری<sup>۲</sup> ۱۸۸/۳) ○ دیوانیان خبر داشتند که مفسدین باز در فکر فسادند. اما... نظام دولت بسیار سخت بود. (وقایع اتفاقیه ۴۹) ○ امیر بخواند... من بخواندم و مهر کردم و به دیوانیان سپردم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۴۲) ۳. (خوشنویسی) از خط‌های اسلامی که معمولاً فرمان‌ها و نامه‌های دولتی را با آن می‌نوشتند: به یاد شمع رایت بی‌تأمل کودک اعمی / تواند خواند بر لوح عطار دخت دیوانی. (طالب‌آملی: آندراج) ○ بیستم حرص را چشم و شکستم از را دندان / چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی. (خاقانی ۴۱۱) ۴. (صن، قد.) دولتی؛ قانونی: وین شعر گواه پس بر این دعوی / از حکم شریعی و دیوانی. (مختاری ۵۱۸) ○ این چنین کارها غم تو کند / که نه شرعی بُود نه دیوانی. (عمادی شهریار: لغت‌نامه)

● ~ کردن (مص.م.م.) (قد.) (مجاز) مصادره کردن؛ ضبط کردن: املاک عجزه که... ثواب مسلط دیوانی کرده‌اند، استرداد کن. (محمدابرقوهی: مکاتبات رشیدی ۸۸: شریک‌امین ۱۵۱)

**دیوباد** div-bād (ا.) (علوم‌زمین) طوفانی که در آن، توده ضخیمی از گردوغبار، هوا را تیره می‌کند و دید را تا پایین‌ترین حد کاهش می‌دهد: همه چون دیوباد خاک‌انداز / بلکه چون دیوبچه سیاه و دراز. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۴۲)

**دیوبچه** div-bāč[ē] (ا.) (قد.) بچه دیو: ... / در او شده‌ست بسی دیو و دیوبچه مقیم. (سوزنی: لغت‌نامه) ○ جهان شد بر آن دیوبچه سیاه / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۳)

**دیوبرده** div-bord-e (صم.) (قد.) فریفته شیطان، و به مجاز، گم‌راه: چون آن بی‌چاره دیوبرده بر این پرده راست پایسته که: ما را از هیچ‌کس هیچ نباید

آموخت، پندارد که در جمله اسلام هیچ‌کس از او فاضل‌تر و بهتر نیست. (احمد جام<sup>۱</sup> ۵۴ مقدمه) ○ او... از پای‌گاه رفیع فرو افتاد به پای‌مال هر دیوبرده‌ای. (خواجہ عبدالله<sup>۲</sup> ۳۳)

**دیوبند** div-band (صف.) (قد.) اسیرکننده دیو: کیومرث که دیوبند بود، آشیزی و خیاطی می‌آموخت. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۶۵) ○ رستم دیوبند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۲) ○ گرفتش سنان و کمان و کند / گران گرز را پهلوی دیوبند... (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۲۸)

**دیوپای** div-pā[y] (ا.) (قد.) (مجاز) (جانوری) عنکبوت →: همی‌تند چو دیوپای در جهان / به هر طرف کشیده تارهای او. (بهار ۸۲۴) ○ ... / تنیده در او خانه صد دیوپای. (معروفی: اشعار ۱۳۶)

**دیوپتر** dioptr [فر.: dioptre] (ا.) (فیزیک) ۱. سطح جداکننده دو محیط که ضریب شکست‌های متفاوت دارند. ۲. دیوپتری ↓.

**دیوپتری** dioptri [فر.: dioptrie] (ا.) (فیزیک) واحد سنجش عدسی، که برابر عکس فاصله کانونی بر حسب متر است. ۱. نمره عینک یا درواقع توان عدسی عینک با همین واحد بیان می‌شود.

**دیوترم** diyoterm [فر.: Diatherme] (ا.) آب‌گرم‌کن →: نگاه‌های مصیبت‌زده‌ام را... به درون معبد می‌رانم... سماور است و کرسی و... نفت و گاز و دیوترم. (شریعتی ۴۸۱) ۱. دراصل نام تجارتنی است.

**دیوث** dayyus [عر.] (ص.) ۱. ویژگی مردی که با گرفتن پول، زن، دختر، یا یکی از نزدیکانش را وادار به هم‌خواهی با مردان بیگانه کند: زن‌فروش که همسر خود را آراسته، به رقص و نچشا به آغوش این‌و آن می‌افکند... از نام دیوث رگ‌های گردنش راست می‌شود. (شهری<sup>۳</sup> ۱۹۰) ○ هشت‌کس را به تو راه نبُود: خمرخواره و زناکننده که بر آن بایستد و نام و دیوث و عوان و... (غزالی ۹۸/۲) ۲. ویژگی مردی که نسبت به رابطه جنسی زنش با دیگران

گویند. (ابنصری ۱۹۹)



غیرت و تعصب ندارد: زنی که سر دو شوهر خورده بود، شوهر سیمش در مرض موت بود... گفت: ای خواجه به کجا می روی و مرا به که می سپاری؟ گفت: به دیوث چهارمین. (عبید ۱۴۲) ۳. (دشنام) ۱  
بی شرف: مردیکه دیوث! پرو کنار. (میرصادقی ۲۲۸)  
○ چند سال است که بعضی از حکام بی دین دیوث... حقوق مردم را ندادند. (افضل الملک ۲۹۱)

**دیوئی** d-i [د. عرفا:] (حامص). دیوث بودن: این پدر و مادر احمق... کوس دیوئی خودشان را خودشان می زدند. (آل احمد ۵۱۳۱)

**دیوچه** div-če (۱). (قد). (جانوری) ۱. زالو → همه چون دیوباد خاک انداز / بلکه چون دیوچه سیاه و دراز. (نظامی ۲۴۲) ○ به اول کار باید تا خون برگرفته آید... باز به آب گرم بشوید و باز دیوچه را براق کنند بر وی. (اخوینی ۵۸۲) ۲. بید ۲ → دیوچه... جانوری است مانند مورچه و در زمین نمناک می باشد و پشمینه و مویینه تپاه سازد. (جرجانی ۲۱۵/۹ ح. ۵) دل پیرداز ز قالی و منه پشت بر او / که پدیدار شده دیوچه اندر نمدا. (منجیک: صحاح ۲۷۸)

**دیوچههر** div-čehr (ص). (قد). (مجاز) دیوسیمیا → فرود آمد ز روزن دیوچهری / نبوده در سرشش هیچ بهری. (نظامی ۴۱۷) ○ چنین کار نامد به گودر زیان / از آن دیوچههران تورانیان. (فردوسی ۹۴۳)

**دیوخار** div-xār (۱). (گیاهی) ← گل ۱ هگل زرد.  
**دیوخانه** div-xāne (۱). (قد). (جای گاه دیو): دیوخانه کرده بودی سینه را / ... (مولوی ۲۲۲/۲) ○ خانه دیو، دیوخانه بود / گر خود ایوان خسروانه بود. (نظامی: لغت نامه ۱)

**دیود** diyod [فر.: diode, از انگ. (۱). (برق) قطعه کوچک الکترونیکی ساخته شده از عناصر نیمه هادی که موجب می شود برق در یک جهت از آن عبور کند، اما راه عبور برق در جهت مخالف بسته باشد؛ یک سوکننده.

**دیودار** div-dār (۱). (گیاهی) درختی سوزنی برگ از خانواده مخروطیان که چوب و صمغ آن مصرف دارویی دارد: عرعر سمرقندی که دیودار نیز

**دیودل** div-del (ص). (قد). (مجاز) ۱. شجاع؛

دلیر: دیودلان سرکشش حامل عرش سلطنت / ... (خاقانی ۴۶۲) ۲. بی رحم؛ سنگ دل: آدمی است آن که به غفلت گم است / دیودل است ارچه به تن مردم است. (امیر خسرو: مطلع الانوار ۱۲۹: فرهنگ نامه ۱۱۰۳/۲)

**دیودلی** d-i (حامص). (قد). (مجاز) ۱. شجاعت؛ دلیری: گر سلیمان نه ای به دیودلی / در پری خانه چون وطن کردی؟ (خاقانی ۸۰۳) ۲. بی رحمی؛ سنگ دلی: این دیودلی رها کن از خوی / مردم شو و راه مردمی جوی. (امیر خسرو: لیلی و مجنون ۱۰۰: فرهنگ نامه ۱۱۰۴/۲)

**دیودن** ~ کردن (مصد. ا. قد). (مجاز) شجاعت و دلیری نشان دادن: پیش کز آسیب روز بر دویک افتد صبح / دیودلی کن بدزد از فلک این یک دو دم. (خاقانی ۲۵۹)

**دئودنوم** de'odenom [فر.: duodénium] (۱). (جانوری) اثنا عشر (م. ۱) →

**دیودیده** div-did-e (صف). (قد). (مجاز) جن زده؛ دیوانه؛ مصروع: ملک چون جلوه دل خواه نو دید / تو گفتی دیودیده ماه نو دید. (نظامی ۳۹۲) ۱. قدما بیماری صرع را نیز دیوانگی می دانستند. ۲. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**دیوراما** diyorāmā [فر.: diorama] (۱). (سینما، نمایش) شیوه ای در نمایش که در آن از طریق تاباندن نورهای گوناگون بر روی پرده های نقاشی شفاف، مناظری متغیر به تماشاگرانی که در تاریکی قرار دارند، نشان داده می شود.

**دیورای** div-rāy (ص). (قد). (مجاز) بداندیش و بدخو: گفتم از طبع دیورای بترس / عجز من بین و از خدای بترس. (نظامی ۳۲۱)

آیین و قر. (فردوسی ۳۲۸۳)

**دیوسوار** div-savār (ا. (قد. ۱. (مجاز) سوار

تندرو و چابک: امیر... سواری از دیوسواران خویش

نامزد کرد با سه اسب خیاره. (بیهقی ۱۴۶) ۲. سوار

دیو یا هر موجود مهیب: چون ز دیو افتاد

دیوسوار / رفت چون دیویدگان از کار. (نظامی ۲۴۴)

**دیوسیرت** div-sirat [فا.عر.] (ص. (مجاز) دارای

صفات زشت و ناپسند؛ بدخو و بدکنش:

اینک در میان خیل بی پایان این آدمک‌های دیوسیرت،

اسیر و زبون هستم. (جمال‌زاده ۷۳) ۵ ز رقیب

دیوسیرت به خدای خود پناهم / ... (حافظ ۶)

**دیوسیمما** div-simā [فا.عر.] (ص. (قد. (مجاز)

بسیار زشت‌رو: ببرد از پری چهره زشت‌خوی / زن

دیوسیمای خوش طبع، گوی. (سعدی ۱۶۳)

**دیوصفت** div-sefat [فا.عر.] (ص. (مجاز)

دیوسیرت: آن دو تن آدمی زاد زشت‌خوی

دیوصفت را در... حومه شهر بگردانند. (جمال‌زاده ۳)

۱۹۲) ۵ به دادن طعام و شراب... آن دیوصفتان را رام

نموده‌اند. (شوشتری ۴۰۲)

**دیوک** div-ak (مصرف. دیو، ا. (قد. (جانوری) ۱.

موریانه: گشت ستونت چو ز دیوک تهی / سستی

آن سقف که بر وی نهی. (امیرخسرو: لغت‌نامه ۱) ۲.

دیوچه (م. ۱) ← زالو: دیوک به دست دیوکسان

برسیوخت نیش / ... (سوزنی: لغت‌نامه ۱) ۳. دیوچه

(م. ۲) ← بید ۲: حال مغزی که خالی از خرد است /

راست چون حال دیوک تمد است. (سنایی: لغت‌نامه ۱)

**دیوکسید** diyoksid [فر.] (ا. (شیمی) دی اکسید

→.

**دیوگرفته** div-gereft-e (ص. (قد. (مجاز)

دیویدده: لرزان به تن چو دیوگرفته / بیجان به جان

چو مار گزیده. (مسعود سعد ۶۸۰)

**دیوگوهر** div-go[wh]ar (ص. (قد. (از نژاد دیو؛

دیوزاده: نشکند قدر گوهر سختم / نظم هر دیوگوهر

مهذار. (خاقانی ۲۰۶)

**دیولاخ** div-lāx (ا. (قد. ۱. جای دیوها:

دیولاهی چنین که دیو همی / زو به دوزخ فروخزد به

**دیورخش** div-raxš (ا. (قد. (موسیقی ایرانی)

دیف‌رخش: گه نوای هفت‌گنج و گه نوای گنج

گاو / گه نوای دیورخش و گه نوای ارچنه. (منوچهری ۱

۸۷ ح.)

**دیوزاد** div-zā-d (ص. (ا. (قد. ۱. زاده دیو؛

فرزند دیو، و به مجاز، شخص بدکار: گل رانتوان

بمباد دادن / مزاد به دیوزاد دادن. (نظامی ۱۰۵) ۵ که

برد آگهی نزد آن دیوزاد / که آن جاسیواخش دارد نژاد.

(فردوسی ۶۴۰) ۲. (ا. (مجاز) اسب قوی هیکل

و تیزرو: برانگیخت از جای آن دیوزاد / عنان داد سوی

مخالص چو باد. (نظری ۵۹۶)

**دیوزاده** d-e (ص. (ا. (قد. (دیوزاد (م. ۱) →:

هجوم عظیمی است که آن دیوزاده را / برخوانی زبون و

مسخر همی‌کنم. (سوزنی: لغت‌نامه ۱) ۵ از این دیوزاده

یکی شاو نو / نشاندن با تاج بر گاونو. (فردوسی ۶۰۹)

**دیوزد** div-zad (ص. (قد. (مجاز) دیویدده: →:

کهی چون دیوزد بی‌هوش گشتی / نغان کردی و پس

خاموش گشتی. (فخرالدین گرجانی ۳۰۳)

**دیوزده** d-e (ص. (قد. (مجاز) دیویدده: →.

• ~ کردن (مصرف. (قد. (مجاز) دیوانه

کردن؛ مجنون کردن: [دیو] گفت: ... مرا می‌باید که...

این راهب را در خواب بگیرم و دیوزده بکنم. (بخاری

۱۹۱)

**دیوسار** div-sār (ص. (قد. ۱. شبیه دیو؛ مانند

دیو: همه دیوساران جادوسگال / ز روی و ز آهن بر و

برز و یال. (صبا: اذهبتانیا ۲۴/۱) ۲. (مجاز) بدکار و

بدکنش: موبدان دیوسار بزه کار، در ماندگان تیره روز را

گرفتار بند بی‌دانشی... خواسته‌اند. (امین‌الدوله: اذهبتانیا

۲۷۸/۱) ۵ اگر مار زاید زن باردار / په از آدمی زاده‌ای

دیوسار. (سعدی ۶۸۱)

**دیوساز** div-sāz (ص. (قد. (پرورده دیو، و

به مجاز، بدکار و بدکنش: چنین گفت پس با زواره

به راز / که مردی است این بدرگ دیوساز. (فردوسی ۱

۲۷۸/۶)

**دیوسر** div-sar (ص. (قد. (مجاز) دیوسار (م. ۲)

→: که ای دوزخی بنده دیوسر / خرد دور و دور از تو

به ادای دیونش نپردازند. (شهری ۴۰۳/۲) ◦ قیام به آن برای ادای حقوق اسلاف باشد، مثل قضای دیون. (جلال‌الدین دوانی: گنجینه ۱۳۲/۶) نیز ← دین deyn. ◻ ◻ ◻ عمومی قرض‌ها یا وام‌هایی که مربوط به همه مردم کشور است، به‌ویژه آنچه از بانک‌های خارجی استقراض می‌شود: بیست سال کاملاً کفایت خواهد کرد که دیون عمومی این مملکت به هزار میلیون بالغ [گردد]. (مستوفی ۱۰۵/۳)

**دیونهاد** div-na'e:h-ād (ص.) (قد.) (مجاز) دیوسیرت →: هرکه دادِ خُرد نداند داد/ آدمی صورت است و دیونهاد. (نظامی ۳۹)

**دیوه** div-e (ا.) (قد.) (جانوری) کرم ابریشم. ← کرم ◻ کرم ابریشم: دیوه هرچند کلیرشم بکند/ هرچه آن بیش‌تر به خویش تنّد. (رودکی ۵۴۵)

**دیوی** div-i (ص.) (منسوب به دیو) (قد.) ۱. مانند دیو؛ درخور دیوان: چون شدی در خوی دیوی استوار/ می‌گریزد از تو دیو ای نابه‌کار. (مولوی ۱۱۴/۱) ۲. (حامص.) دیو بودن و مانند دیو رفتار کردن: دبیری... مردم را از مردمی به درجه فرشتگی رساند و دیو را از دیوی به مردمی رساند. (خیام ۵۶) ۳. (مجاز) پهلوانی: منتش‌بیک و دیوسلطان که هنوز خطابِ دیوی نیافته‌بود... دزد بر آن الوار اشرار و کندتد ازجا. (عالم‌آرای صفوی ۱۳۳)

**دی.وی.دی، دی‌وی‌دی** di.vi.di [انگ]: Digital Video Disc [DVD] (ا.) (کامپیوتر) نوعی دیسک فشرده که با سیستم دیجیتال قابل ضبط و پخش است و تصاویر را با دقت بیش‌تری نمایش می‌دهد.

**دیویزیون** diviziyon [فر. division] (ا.) (منسوخ) (نظامی) در دوره قاجار و اوایل پهلوی، از واحدهای نظامی معادل لشکر: دیویزیون قشون مرکزی. (جمال‌زاده ۱۶۰)

**دیه** diye [عر. دية] (ا.) (نقه، حقوق) پول یا مالی که به‌سبب ارتکاب برخی از جرایم مانند قتل، از مجرم می‌گیرند و به زیان‌دیده از جرم یا قائم‌مقام قانونی او می‌پردازند: اصرار کرده‌بود که

رسن. (ابوالفرج رونی: جهانگیری ۲۲۸۷/۲) ۲. (مجاز) جای دور از آبادانی و معمولاً ویرانه: ز آبادرفته سوی دیولاخ/ بر او تنگ گشته جهان فراخ. (شمس‌الدین محمدکوتوال: صحاح ۶۵) ۳. (مجاز) چراگاه دوردست: چند از زبان برای دل دیومردمان/ در دیولاخ غیبت مردم گیا چَرم؟ (سیدحسن غزنوی: جهانگیری ۲۲۸۷/۲) ◦ اسبان به مرغزار فرستادند و اشران سلطانی به دیولاخ‌های رباط... گسیل کردند. (بیهقی ۴۵۵) ۴. (ص.) (مجاز) ناهموار، خراب، و ویران: در خانه شحنه خفته و دزدان به کوی و بام/ ره دیولاخ و قاتله بی‌مقصد و مرام. (پروین اعتصامی ۴۱) ◦ مُلک دکن... نسبت به مُلک‌های دیگر دیولاخ است. (لودی ۱۴۰) ◦ در تف این یادیه دیولاخ/ خانه دل تنگ و غم دل فراخ. (نظامی ۱۲۹)

**دیومرد** div-mard (ا.) (قد.) (مجاز) مرد بداندیش و بدکار: فرستاده را گفت: رو بازگرد/ پیامی بتر نزد آن دیومرد. (فردوسی ۲۲۱۰)

**دیومردم** div-mardom (ا.) (قد.) ۱. (مجاز) شخص بداندیش و بدکار: وفا اندک طلب زین دیومردم/ جفا بسیار کش زین سبز گلشن. (خاقانی ۳۲۰) ◦ چند از زبان برای دل دیومردمان/ در دیولاخ غیبت مردم گیا چَرم؟ (سیدحسن غزنوی: جهانگیری ۲۲۸۷/۲) ۲. نسناس (م. ۲) →: بسی‌کان گوهر بدان کوه‌سار/ همان دیومردم فزون‌از شمار - گروهی سیه‌چهر و بالادراز/ به دندان پیشین چو آن گراز. (اسدی ۱۶۴)

**دیومردی** div-mard-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بداندیشی و بدکاری: یک‌چند ز دیومردی خصم/ پنداشت که یافت اسم اعظم. (ظهیرقاریابی: دیوان ۱۹۷: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۶/۲)

**دیومنش** div-maneš (ص.) (مجاز) دیوسیرت →.

**دیومنشی** d-i (حامص.) (مجاز) دیومنش بودن؛ بداندیشی و بدکاری: اصل دیومنشی و کچ‌روی طبیعت بشر را... از روزگار می‌گیریم. (حجازی ۱۱۸)

**دیون** do:yun [عر. ديون، جر. دين] (ا.) دین‌ها؛ قرض‌ها؛ بدهی‌ها: قرض‌مندی دیده نمی‌شد [که]...

ناسوت و دیهور... درهم و برهم افتاده. (جمالزاده ۷۹۶) ○  
گَرم دهری همی خوانی به دیهور/ و ر از گبران همی دانی  
به پازند... که این راهی که زی مغرب گرای/ برآرد  
عاقبت سر از دماوند. (حسن علی خان: مخبر السلطنه  
۱۸۹)

**دیهه** dih-e (ا.)(قد.) ده؛ روستا: امیر اسماعیل  
رحمه الله مردمان آن دیهه را بخوانند... گفتند که مسجد  
جامع در دیهه ما راست نیاید. (ابونصر قبادی:  
ترجمه تاریخ بخارا: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دیهیم** deyhim [یو.](ا.)(ا. گیاهی) نوعی  
گل آذین که در آن، دم گل ها به تدریج از پایین به  
بالا کوتاه تر می شوند، به گونه ای که همه گل ها  
در یک سطح قرار گیرند. ۲. (قد.) تاج (م. ۱)  
→: شوخی که به دیهیم شان ننگرد از کبر/ بیش تو  
سجود آرد و بر خاک نهد سر. (قائمی: اذیتانما ۹۸/۱) ○  
آن پادشاه کز ملکان بستد/ دیهیم و تخت و مملکت و  
ایوان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۸۲) ۳. (قد.) نوار معمولاً  
جواهر نشان که به دور تاج یا به پیشانی  
می بستند: که شاهی گزیدی به گیتی که بخت/ بدو نازد  
و تاج و دیهیم و تخت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۹۵) ○ به یک  
گردش به شاهنشاهی آرد/ دهد دیهیم و تاج و گوشوارا.  
(رودکی<sup>۱</sup> ۴۹۱) ۴. (قد.) (مجاز) پادشاهی و  
سلطنت: بزرگ است، آن را میندار خُرد/ که دیهیم را  
خُرد نتوان شمرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۵۴)

○ ~ و گاه (قد.) تاج و تخت، و به مجاز،  
پادشاهی و سلطنت: ضرورت مرا رفتی شد به  
راه/ سپردم به تو شغل دیهیم و گاه. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۶۷)

**دیهیم بخش** d.-baxš [یو.فا.](صفه.) (قد.) (مجاز)  
تاج بخش →: خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش/  
مهدی آخر زمان داور روی زمین. (خاقانی ۳۳۴)

**دیهیم جوای** [deyhim-ju-y] [یو.فا.](صفه.) (قد.)  
خواهان تاج، و به مجاز، هوادار پادشاه: سوی  
تخت و ایوان نهادند روی/ چه دیهیم دار و چه  
دیهیم جوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۱) ○ نخستین سوی رخس  
بنهاد روی/ دوان رخس شد نزد دیهیم جوی. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۳۰۳)

قاتل را نکشته، دیه بگیرند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۷۵)  
○ ~ بر عاقله است (گفتگو) (طنز) (مجاز)  
هنگامی به کار می رود که شخصی کم خرد به  
دیگری آسیبی رسانده باشد و به جای مجازات  
یا تنبیه او، این جمله را می گویند، یعنی  
بی خردان و سفیهان را نباید مجازات کرد: ایراد  
زشتی و شناعات این اعمال... به حکم «دیه بر عاقله  
است»، متوجه عقلا و فهما... بود. (شهری<sup>۳</sup> ۲۱/۳) ○ این  
گله بی چوپان چه خواهند کرد، چه ها که فردا در روزنامه  
نویسند، باز دیه بر عاقله است. (مخبر السلطنه ۱۱۸)

○ ~ جراححت (حقوق) پول یا مالی که به سبب  
ایجاد صدمه یا جراححتی بر بدن، از مجرم  
می گیرند و به مجروح می پردازند.

○ ~ نفس (حقوق) پول یا مالی که به سبب قتل  
کسی می گیرند و به وارثان مقتول می پردازند.

**دیه** dih (ا.)(قد.) ده؛ روستا: از این گردوغبار  
ضریح... به عنوان گرمای ترین سوغات برای اهل شهر و  
دیه خود می بردند. (آل احمد<sup>۷</sup> ۴۹) ○ در هر شهر و دیهی،  
از قراش و سوار... برای این کارها... استخدام می کردند.  
(نظام السلطنه ۲۳۸/۱) ○ شهر دنیا بغداد است و حکم  
دیگر شهرها نسبت با وی حکم دیه است. (ابن فندق ۲۰)

**دیهات** d.-āt [فا.ع.](ا.)(قد.) روستاها: رستاق و  
دیهات معموره؛ چهریق به تصرف نایب السلطنه  
عباس میرزا درآمد. (افضل الملک ۱۱۰) ○ سکنه بلاد  
مشهوره و دیهات و احشام بادیه نشین آن نواح همه  
بمردند. (شوشتری ۱۳۴) ○ مرقدش در یکی از دیهات  
لاهور واقع است. (لودی ۷۲)

**دیهقان** dih-qān (ا.)(قد.) دهقان؛ کشاورز؛  
برزگر: جهان را خرّمی از دیهقان است/ از او که زرع و  
گاهی بوستان است. (سعادت نامه منسوب به ناصر خسرو:  
لغت نامه<sup>۱</sup>)

**دیهک** dih-ak (مصن. دیه، ا.)(قد.) روستای  
کوچک: اصطخر، دیهکی است که در آنجا صدمرد  
باشد. (ابن بلخی ۱۵۹)

**دیهور** dihur (ا.)(قد.) آسمان؛ فلک؛ چرخ:  
این جاست که حلال و حرام... و کفر و ایمان و لاهوت و



**دیهیم‌دار** deyhim-dār [یو.فا.] (ض.ف.) (قد.) دارای

تاج؛ تاج‌دار: بگفتند با شاه دیهیم‌دار/ که شادان پزی  
تا بود روزگار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۳)

**دئیشمه** de'išme [تر.] (ا.) (موسیقی محلی) در

موسیقی عاشق‌ها، کلام موزون همراه با

موسیقی به صورت گفت‌وگو یا سؤال و جواب.

**دیینه** di-y(ɪ)-ine (صد.) (قد.) مربوط به دی

(دیروز)؛ دیروزی: روز مفقود، روز دینه است که بر

تو گذشت. (میبیدی<sup>۱</sup> ۴۵۸/۴)



تب ذات‌الجنب. (نیماء: سخن‌وادیثه ۲۶۵) ۵ مرض ذات‌الجنب، اضافه امراض دیگر گشته. (شوشتری ۱۴۰)  
 ۵ ~ کردن (مصلح). به بیماری ذات‌الجنب دچار شدن: برو لباس را تن کن. ممکن است ذات‌الجنب کنی. (گلاب‌دره‌ای ۱۶۱)

### ذات‌الحلق zāt.o.l.helaq [ع.ر.] (ا.) (قد.) (نجوم)

ابزاری نجومی متشکل از چندین دایره تودرتو که از آن برای تعیین و تبدیل مختصات اجرام استفاده می‌شده‌است: هر آلتی که رصد را به‌کار آید، بساختند از دیوار و ذات‌الحلق و مانند این و نوروز را به‌فروردین بردند. (خیام<sup>۲</sup> ۲۱)

### ذات‌الرقاع zāt.o.r.rēqā [ع.ر.] (ا.) (قد.) نوعی

استخاره که برای انجام آن، کلمه‌های «یکن» و «نکن» را روی شش یا نه کاغذ جدا می‌نوشتند و در زیر سجاده نماز قرار می‌دادند و پس از نماز با چشم بسته یکی از آنها را برمی‌داشتند: من و لباس تجرد که خرقه‌پوشی من/ به استخاره ذات‌الرقاع خوب آمد. (تأثیر: معین)

### ذات‌الریه zāt.o.r.riye [ع.ر.: ذات‌الرئة] (ا.)

(پزشکی) هرگونه التهاب و عفونت در بافت ریه که معمولاً با تب و سرفه و افزایش ترشح خلط همراه است؛ پنومونی؛ سینه‌پهلوی: سرمای آن دمار به مزاج دکارت سازگار نیامد. ذات‌الریه گرفت و... درگذشت. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۵۷) ۵ میرزاابراهیم... در سن هفتادوهفت به مرض ذات‌الریه... به رحمت ایزدی پیوست. (افضل‌الملک ۱۰۵)

### ذات‌السدس zāt.o.s.sods [ع.ر.] (ا.) (نجوم)

سکستان →

### ذات‌الشمال zāt.o.s.šēmāl [ع.ر.] (ا.) (قد.)

(مجاز) سمت چپ؛ طرف چپ: هم به تقلیب تو تا ذات‌الیمین/ یا سوی ذات‌الشمال ای رب دین. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۸۴/۳)

### ذات‌الصدر zāt.o.s.sadr [ع.ر.] (ا.) (قد.) (پزشکی)

التهاب دیافراگم.

### ذات‌العماد zāt.o.l.'emād [ع.ر.] (ص)، (ا.) (قد.)

دارای ستون‌ها؛ ستون‌دار: ذات‌العماد خرم،

اسم ~ (ادبی) ← اسم ۵ اسم ذات.

۵ به ~ خویش (قد.) شخصاً: اگر نقل آن به ذات‌خویش تکفل کنم، عمری در آن شود. (نصرت‌الله‌منشی ۳۹) ۵ به ذات‌خویش ندارم در این قصیده سخن/ یگنم آنچه شنیدم ز دولت پدرام. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۶۰)

### ذاتا zāt.an [ع.ر.] (ق.) به‌طور فطری؛ فطرتاً:

معرکه‌گیر... ذاتاً مرد شوخ و بالاستعدادی بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۶) ۵ انسان ذاتاً خودخواه است. (اقبال<sup>۲</sup> ۴۶۲)

### ذات‌البروج zāt.o.l.boruj [ع.ر.] (ص)، (ا.) (قد.)

دارای برج‌ها؛ فلک هشتم که به‌نظر قدما بروج دوازده‌گانه در آن قرار دارد: از تو می‌گردد فلک ذات‌البروج/ هم افول از توست ظاهر هم عروج. (عطاری<sup>۱</sup> ۱۰۹) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۱/۸۵).

۵ ~ فلک (قد.) (مجاز) آسمان: قریه‌مزبوره را از احداث حصار و بروج متین با قلعه ذات‌البروج فلک قرین ساخت. (شیرازی ۹۱)

### ذات‌البعد zāt.o.l.ba'd [ع.ر.] (ا.) (قد.) عوارض

بعدی: آبله من ذات‌البعدی پیدا نکرده‌است. (مستوفی ۱۵۷/۱)

### ذات‌البین zāt.o.l.beyn [ع.ر.: ذات‌البین] (ا.) (قد.)

۱. میانه دو شخص یا دو گروه: سران قوم هردو طرف از چندی پیش به مزید روابط ذات‌البین اندیشیده [بودند]. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۱۹/۲) ۵ در اصلاح ذات‌البین و تسکین نایره حرب و اطفای جمرات فتنه کوشیدند. (رشیدالدین ۲۲) ۵ [ابوعلی سیمجور فایق را] به موافقت و مراقت خویش و اتحاد ذات‌البین بغریفت. (جرفادقانی ۶۳) ۴. (مجاز) گله‌مندی یا اختلافی که درمیان دو تن پدید می‌آید: [دوست دانا] اگر میان شما برادران ذات‌البینی افتد، در اصلاح آن دست‌برد کفایت بنماید. (رواینی ۱۷۴)

### ذات‌الجنب zāt.o.l.jamb [ع.ر.] (ا.) (پزشکی)

عفونت پرده جنب که دور ریه را گرفته‌است: خوردن روغن بادام، سرسام و ذات‌الجنب را رفع می‌کند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲۴/۵) ۵ یکی از هم‌سفرانم... گشت دچار/ به

→: ادیب... می‌خواست خود را عاری از صفات ذاتیه قلم‌داد کند. (جمال‌زاده ۱۲/۱۰۲) ○ می‌باید که مراد به مدامه، محبت ذاتیه باشد. (لودی ۱۹۹)

**ذاریات** zāriyāt [عر.] (ا.) سورة پنجاه و یکم از قرآن کریم، دارای شصت آیه.

**ذاق و ذوق** zāqq-o-zuq[q] (ا.) (گفتگو) ناله و فریاد، و به مجاز، مزاحمت، اذیت و آزار؛ جواهر را هم که داری، هر جور هم که بخواهی، به دلت می‌آید و ذاق و ذوقی هم که ندارد، دیگر مرگت چیست؟ شر برای خودت زیاد می‌کنی؟ (← شهری ۴۹۲)

**ذاکر** zāker [عر.] (ص.ا.) (قد.) ۱. روضه‌خوان: چند شعر در رثای شهدای کریلا بود... گفتم می‌خواهم آن را بدهم به فلان ذاکر... بخواند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) ○ مردم... منبر بلند... گذاشته‌اند... و یکی از ذاکرین معروف بر عرشه آن نشست... نوحه می‌خواند. (جمال‌زاده ۳۲) ۲. آن‌که خدا را ستایش می‌کند؛ آن‌که ذکر خدا می‌گوید؛ یادکننده خداوند؛ تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده‌شوی / اوراد ذاکران ز کران تا کران شود. (سعدی ۴/۸۶۷) ○ گفت: یا رسول‌الله، پس چه جمع کنیم از مال؟ گفت: زبانی ذاکر و دلی شاکر و تنی صابر و زنی مؤمنه. (غزالی ۲/۳۵۶) ۳. یادکننده: ما ذاکر و دعاگو هستیم و بودیم که حضرت سردار از ریاست منفک نشود. (طالوف ۲/۲۱۳) ○ مردم دیده ما جز به رُخت ناظر نیست / دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست. (حافظ ۹/۴۹)

**ذاکره** zākere [عر.: ذاکرة] (ص.ا.) (قد.) ۱. ذاکر →. ۲. (ا.) (فلسفه قدیم) توانایی به یاد آوردن گذشته: مردم یک بار یک‌دیگر را می‌بینند و بار دیگر به هم می‌رسند، یک‌دیگر را می‌شناسند، به جهت آن است که... قوت ذاکره آن نقش اول را... در حافظه نوشته‌است. (شبستری ۳۵۶) ○ قوت حافظه... و ذاکره... قوتی است ترتیب‌دهنده در تجویف آخر از دماغ. (نظامی عروضی ۱۴)

**ذال** zāl (ا.) نام حرف «ذ». ← ذ.

**ذامسقه** zāmesqe [از رو.] (ا.) (مواد) بتونه (م. ۲)

→

خیربلاد عالم / بیت‌الحرام ثانی، دارالسلام اصغر. (خاقانی ۱۸۸) ○ برگرفته از قرآن کریم (۷/۸۹). در قرآن، صفت «ارم» است.

**ذات‌الکرسی** zāt.o.l.korsi [عر.: ذات‌الکرسی] (ا.) (تجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان، که به صورت زنی بر تخت نشسته تجسم شده‌است.

**ذات‌المخالب** zāt.o.l.maxāleb [عر.] (ص.ا.) (قد.) دارنده چنگال‌ها؛ صفت برخی پرندگان شکاری مانند عقاب و قوش: باز بعضی نیز غایب ماندند / در کف ذات‌المخالب ماندند. (عطار ۲۲۹)

**ذات‌الید** zāt.o.l.yad [عر.] (ا.) (قد.) (مجاز) دارایی؛ ثروت؛ مال: او... خزانه دولت را در بگشود و از ذات‌الید خویش مبلغی گزاف بریخت. (بدایع‌نگار: از صبات‌نما ۱/۱۴۶) ○ کمتر یا رقت حال و قلت ذات‌الید... حرکت‌المذبوحی نمود. (خاقانی ۱/۲۲۲) ○ از طول‌العهد غیبت من خبر وفات داده‌باشند و قاضی وقت به قلت ذات‌الید و علت اعسار تنقه با شوهری دیگر نکاح فرموده. (ورآوینی ۳۳۲)

**ذات‌الیمین** zāt.o.l.yamin [عر.] (ا.) (قد.) (مجاز) سمت راست؛ طرف راست: هم به تغلب تو تا ذات‌الیمین / یا سوی ذات‌الشمال ای رب دین. (مولوی ۱/۲۸۴)

**ذاتی** zāt-i [عر.فا.] (ص.ا.) (منسوب به ذات) ۱. مربوط به ذات؛ برخاسته از ذات؛ فطری: آقا... بسیار فاضل و دانشمند و دارای فضائل ذاتی و اکتسابی می‌باشند. (علوی ۲/۹۳) ○ در کشور ما... دانشمندان و هنرمندان کسی نیست که قریحه ذاتی، او را برای پیروی راه دانش و هنر برگزیده... باشد. (خانلری ۳۲۰) ○ گرمی و روشنی اندر آتش، جوهری است یعنی ذاتی. (ناصرخسرو ۳۱) ۲. (ص.ا.) (منطق) کلی‌ای که مقوم ذات چیزهاست؛ آنچه از ذات چیزها جدا نیست: تفاوت موجودات، ذاتی آنها می‌باشد. (مطهری ۱۰۲) ○ گفتند... که صفات او نه محدث است و نه قدیم، بل ذاتی است. (ناصرخسرو ۴/۵۷)

**ذاتیّه** zāt.i[y]e [عر.: ذاتیة] (ص.ا.) ذاتی (م. ۱)

**ذَاهِب** zāheb [عر.] (صد.) (قد.) آن‌که می‌رود؛  
رونده: مکشوف به کوشش و به یخشش / مشعوف به  
قامد و به ذاهب. (انوری<sup>۱</sup> ۳۴)

• **گشتن** (مصد.) (قد.) از بین رفتن؛ محو  
شدن: او... دلش از جفای گنبد گردان خسته و فشل و  
رب غلب و خواب و قرار ذاهب گشت. (جوینی<sup>۱</sup>  
۱۰۴/۲)

**ذَاهِل** zāhel [عر.] (صد.) (قد.) بی‌خبر؛ غافل: آن  
عالی‌جاه... از آن مرحله ذاهل، معلوم است که هنوز در تیه  
غفلت بی‌سیار است. (قام مقام ۱۵۷) • سیاه ما را با سیاه  
پیل، تاب مقاومت و مظاردت نیست... مگر آن‌که خصم از  
اندیشه او غافل و ذاهل باشد. (ورآوینی ۵۰۰)

• **شدن** (مصد.) (قد.) غفلت کردن؛ غافل  
شدن: مرا طاق آن نیست، ادخال الم بر خود می‌کنم تا  
به آن ذاهل شوم از ادراک حقیقت. (قطب ۴۱) • یک  
زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخره هر قبله باطل شوی.  
(مولوی<sup>۱</sup> ۴۲۱/۳)

**ذَايِب** zāyeb [عر.: ذائب] (صد.) (قد.) ذوب‌شده؛  
گذاخته.

• **شدن** (گشتن) (مصد.) (قد.) ذوب  
شدن؛ گذاختن: ضعفای حقیقی ایشانند که قوه خدای  
را عزوجل مشاهده کرده‌اند و نزد آن هستی ایشان ضعیف  
و ذایب گشته. (قطب ۴۲۱)

**ذَائِق** zāyeq [عر.: ذائق] (صد.) (قد.) آن‌که چیزی را  
می‌چشد؛ چشنده: کسی که ذایق باشد به آب‌دهن  
عذب، یعنی خالی از همه طعوم و گفته شده که این حال  
همه مؤمنان است. (قطب ۲۹۸)

**ذَائِقَه** zā'eqe [عر.: ذائقة] (ا.) ۱. (جانوری)  
چشایی → هر گند و کثافتی را به‌عنوان اغذیه توی  
دیزی می‌جوشتانیدند و به‌خورد شوهرهایشان می‌دادند تا  
به‌این‌وسيله انتقام خودشان را از ذائقه آنها بگیرند.  
(هدایت ۱۴۸) • تنها یک چیز... طعم‌گزنده آن را در  
ذائقه مغز ما گوارا می‌کرد، و آن امید بود. (مسعود ۹۰)  
۲. (مجاز) مزه دهان: خوردن پاه... به‌جهت تعویث لثه  
و سختی گوشت بن دندان... و تغییر ذائقه بی‌عَدیل است.  
(شوشتی ۳۸۹) ۳. (مجاز) نوع گرایش یا

نگرش؛ پسند؛ سلیقه: هنوز لذت خودنمایی‌ام به  
ذاتقام ننشسته‌بود که اتومبیل... به‌راه افتاد. (شهری<sup>۲</sup>  
۲۳۶/۱) • امروز برادر نساذهای ناشی از حکومت‌های  
استبدادی... تا در نوشته‌ای چاشنی غلیظی از رکاکت و  
هرزگی نباشد، به ذائقه‌شان پسندیده نمی‌آید. (اقبال<sup>۲</sup> ۳۰)  
**ذَب** zab[b] [عر.: ذَب] (إمصد.) (قد.) دور کردن؛  
رانندن: حلم، آن بُود که... در خصومات یا در حرب‌هایی  
که جهت محافظت حرمت یا ذب از شریعت لازم شود،  
خفت و سبک‌ساری ننماید. (خواججه نصیر ۱۱۳) • اهل  
مصر در دفع آن و ذب آن شاعت از حریم خویش به  
غوغا گراییدند. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۶۷/۳)

**ذَبَاب** zobāb [عر.: ذبّ] (ا.) (قد.) ۱. (جانوری) مگس؛  
آنان... لنگشان بالاپوشی بود که روزها هنگام خواب  
جهت حفظ از ذباب به‌روی صورت می‌کشیدند.  
(شهری<sup>۲</sup> ۴۵۲/۳) • آن جماعت بعضی بر مثال ذباب  
باشند که غذا از قوت مردمان دارند. (ظهیری سمرقندی)  
گنج ۱۰۷/۳) • گرچه بر خنک همتش گیتی / هست  
بی‌وزن‌تر ز پَر ذباب. (انوری<sup>۱</sup> ۳۲) ۲. (مجاز) لبه تیز  
شمشیر: لشکر مغول... اعیان و اجناد و ارکان مُلک را  
بر شمشیر گذرانیدند و طعمه ذباب و لقمه ذباب گردانید.  
(جوینی<sup>۱</sup> ۱۸۹/۲)

• **شمشیر** (قد.) (مجاز) لبه تیز آن: اعیان و  
اکثر حشم طعمه ذباب شمشیر آبدار و لقمه ذباب و گفتار  
شدند. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۳۳/۲)

**ذَبَابَه** zobābe [عر.: ذبابة] (ا.) (نجوم) مگس (مر.) ۲  
→

**ذَبَالَه** zobāle [عر.: ذبالة] (ا.) زباله →

**ذَبَائِح** zabāyeh [عر.: ذبائح، ج. ذَبَائِحَة] (ا.) (قد.)  
ذبیحه‌ها. → ذبیحه، ذبیح: علاءالدوله همدان ایل  
شد و خدمت‌ها از مرکوب و ملیوس و نزل از ماکول و  
ذبیح و مشروب بسیار فرستاد. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۱۵/۱) •  
صدر او آزادگان را چون کواکب را سپهر / امر او  
ترسندگان را چون ذبایح را حرم. (مختاری ۳۱۷)

**ذَبِیح** zebh [عر.: ذَبیح] (إمصد.) سر بریدن، به‌ویژه  
در باره حیوان حلال‌گوشت: یکی از احکام ما  
ذبح قربانی است. مسلمین سالی شش‌کرور گوسفند را

ذخایر ارزشمند این شهر هستند. ۳. (ص.۱). (قد.) ذخیره شده. ۴. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: ذخایر اموال و نقایس اطلاق... خرج کرد. (رشیدالدین ۱۱)

**ذخو** [ع.ر.] [خ.ا.] (قد.) ذخیره (م.۱). → کتاب گلستان تمام شد، و تمام آن که شده به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه و سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار، ذخیر زمان و کشف امان. (سعدی ۵۴) ۵. امضای عزیمت را در تدارک ذلت جانیان و تلافی سهو مفسدان فخر بزرگ و ذخیر نافع و اگر کسی به خلاف این چشم دارد، زرد روی شود. (نصیرالله منشی ۲۹۵)

**ذخیره** [ع.ر.] [خ.ا.] (قد.) ذخیره [ع.ر.] [خ.ا.] ۱. آنچه برای نیاز آینده کنار گذاشته می شود؛ اندوخته: هرگاه چند دلار ذخیره در جیب داشت، طاقت نمی آورد. سر به بیابان می گذاشت. (علوی ۱۱۸) ۲. (مجاز) آن که حوض ها باشد که آب باران بگیرند و همیشه از آب ذخیره باشد. (ناصر خسرو ۳۳) ۳. می تواند در صورت غیبت یا کناره گیری عضوی از یک گروه، جانشین او شود: ذخیره آزمون استخدام، ذخیره های قبول شدگان کنکور. ۴. آن که به خاطر به وجود آمدن نیاز جنگی، به خدمت در ارتش فراخوانده می شود. ۵. (مجاز) معلومات، افکار، یا خاطرات انباشته شده در ذهن: قدرت بیان و ذخیره سرشار لغتی او را تحسین می کردم. (اسلامی ندوشن ۲۰۳) ۶. سخنور هر قدر مطالعاتش پیش تر و محفوظاتش زیاده تر باشد... به ذخیره خاطر خود مراجعه می نماید. (فروغی ۴۱۲) ۷. (ورزش) بازی کنی که در ترکیب ثابت تیم بازی نمی کند و در محل مخصوصی (نیسمکت) مستقر می شود تا در صورت لزوم به تشخیص مربی به جای یکی از بازیکنان وارد زمین شود. ۸. (مجاز) مال ذخیره شده؛ پول؛ طلا؛ دریغ احمد یگانه روزگار، چون او کم یافته می شود و بسپار تأسف خورد و توجع نمود و گفت: اگر باز فروختی، ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبود. (بیهقی ۴۶۵) ۹. (مجاز) انبار:

می کشند. (طالبوف ۹۷) ۱۰. ایشان... قصاب به گوسپندان دهد تا فربه شوند برای ذبح! (قطب ۱۷۲)

۱۱. به اسلامی ذبح شرعی ↓. ۱۲. به شرعی سر بریدن حیوان حلال گوشت به طور شرعی.

۱۳. کردن (مص.م.) سر بریدن، به ویژه سر بریدن حیوان حلال گوشت به طور شرعی: شرط طبخ [بره تنوری] آن است که آن را تازه ذبح کرده... باشند. (شهری ۸۵/۵) ۱۴. بعد از ورود من، گوسفندی ذبح کردند. (حاج سیاح ۲۳۱) ۱۵. فرمان ذبح آمدش که پسر را ذبح کن. (بلعمی ۱۶۷)

**ذبل** [ع.ر.] [خ.ا.] (قد.) (جانوری) لاک لاک پشت، صدف، و مانند آنها: آنجا آلت ها دیدم که از ذبل ساخته بودند. (ناصر خسرو ۹۲)

**ذبول** [ع.ر.] (امص.) (قد.) پژمرده شدن؛ پژمردگی: از موجب ذبول و نحول او تحسینی نمود. (ظهیری سمرقندی ۱۸۹) ۱. عادت زمانه خود همین است که طراوت جوانی به ذبول پیری بدل می کند. (نصیرالله منشی ۲۳۹)

۲. به یافتن (مص.ا.) (قد.) ازدست دادن تازگی و طراوت؛ پژمرده شدن: اوراق آن، که به [سریش] مکر و حیل الصاق کرده بودند، به زودی ذبول یافت. (آسرای ۲۳۴)

**ذبیح** [ع.ر.] (ص.) (قد.) ذبح شده. → ذبح: فرزندان اسحاق چنین گفتند که ذبیح اسحاق بود، آن روز که اسحاق را به ذبح برد، اسحاق گفت: دست و پای من ببند. (بلعمی ۲۰۰)

**ذبیحه** [ع.ر.] [خ.ا.] (ص.) (قد.) ذبیح ↑: دین تو ندارند و از ذبیحه تو نخورند. (بلعمی ۵۴۴)

**ذخایر** [ع.ر.] [خ.ا.] (قد.) ذخیره [ع.ر.] [خ.ا.] ۱. ذخیره ها. → ذخیره (م.۱): دولت انگلیس... ذخایر و مهمات سیستم جدید را... تهیه خواهد کرد. (مستوفی ۹۲/۳) ۲. در آن حصار، ذخایر و سلاح بسیار بود. (ابن فندق ۱۳۱) ۳. (مجاز) دانشمندان، ادیبان، هنرمندان، یا سایر برگزیدگان یک ملت یا یک سرزمین: ذخایر علمی، ذخایر فرهنگی. ۴. ایشان از

طویلہ [را]... خراب کردم و قورخانه و ذخیره مقبولی ساختم. (نظام السلطنه ۱/۱۲۵) ۸. (قد.) (مجاز) مایه امید: توانگران، دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان. (سعدی ۱۶۳۲)

• **س کردن** (مص.م.) ۱. کنار گذاشتن برای نیاز آینده؛ اندوختن: زنی دهقان... گفت:... محصول خودمان را... یک قسمت ذخیره می کنیم. (مخبر السلطنه ۱۱۸) اغلب بزرگان وطن فروش ایران... لازم می دیدند که از مال رعیت و مالیه دولت... برای آینده خود ذخیره کنند. (حاج سیاح ۱/۵۴۲) ۲. (مجاز) نگه داشتن (در حافظه)؛ به یاد سپردن: ارقام و اعدادی است که من به سالیان دراز در حافظه خود ذخیره کرده ام. (مسعود ۱۳۲)

• **س نهادن** (مص.م.) (قد.) • ذخیره کردن (م. ۱) → خزانه به نقد آراستن و ذخیره نهادن، از اوصاف و عادات ملوک است. (ابن فندق ۱۷۶)

**ذخیره سازی** z.-sāz-i (عر.فان.) (حامص.) ۱. عمل ذخیره کردن: ذخیره سازی گندم در سیلوهائونز انجام نگرفته. ۲. (کامپیوتر) ضبط و نگهداری کردن هر نوع اطلاعات به صورت داده های رقمی در حافظه کامپیوتر.

**ذَر** zar[r] (عر.: ذَرَّ) (ا.) (قد.) ذره → شکر ایزد را کان انده و آن غم بگذشت / کار چون چنگ شد و اندو چون کوه چو ذر. (فرخی ۱۴۲)

• **عالم** (ادیان) ← عالم □ عالم ذر. **ذرات** zarāt (عر.: جِ ذَرَّة) (ا.) ذره ها. ← ذره: قرص خورشید می درخشید و در پرتو شعاع آن، ذرات غبار در هوا رقص کتان تالاف مخصوصی دارد. (مسعود ۶۳) □ شور به ذرات جهان می دم / حسن به این، عشق به آن می دم. (ایرج ۱۱۳) □ خورشید رخت چو گشت پیدا / ذرات دوکون شد هویدا. (مغربی ۱۹۲)

**ذَراری** zarāri (عر.: جِ ذَرَّة) (ا.) (قد.) ۱. ذریه ها؛ فرزندان؛ اولاد. ← ذریه. ← ذریت: دوا فروش های بی ایمان... به نیت تحقیر... ذراری رسول کرام، در جلوی اسم دواهای نحس و نجس خود کلمه آفاسید را... نوشته، به شیشه های دوا می چسبانند.

(جمال زاده ۱۶/۹۰) ۲. زنان: امتناع از مصالحت... برای طمع غنیمت اموال و اقیال و جواری و ذراری ماست. (رشیدالدین ۹) □ قرب صدهزار برده از ذراری و جواری ایشان که در حسن با ماه برابری می کردند... به دست اهل اسلام افتاد. (جرفادانی ۳۶۶)

**ذَراریح** zarārih (عر.: جِ ذَرَّاح و ذَرَّوح) (ا.) (جانوری) نوعی حشره بال دار با بوی بد و سمی به رنگ آبی یا سبز یا سرخ، دارای دو شاخک و شش پا. در گذشته مصرف دارویی داشته است و از آن نوعی مشمع تهیه می کرده اند؛ مگسک: حَب ذَراریح می خواهی چه کار؟ (چهل تن ۲/۶۴) □ مرغی دیگر است که... چون بیمار شود، ذَراریح بخورد، به شود. (حاسب طبری ۹) □ بیست درم سنگ تخم خریزه، ده درم سنگ ذَراریح... بگوید... و حَب کند. (اخوینی ۴۹۰)

**ذَرَاع** zer'ā (عر.: ا.) ۱. (ریاضی) ذراع (م. ۲) →: میل، سه هزار ذراع است به ذراع شاه. (کذکنی ۳۰۲) □ قبل از عهد انوشروان، زمین ها را به وسیله ریسانی اندازه می گرفتند که شصت ذراع طول آن بود. (مبنوی ۲۴۳) □ اگر بتوانستی... عمامه خمسین ذراع پرویز... به خدمت فرستادمی. (خاقانی ۴۷-۴۸) ۲. (قد.) و وسیله ای از چوب، آهن، و مانند آنها به اندازه یک ذراع که برای اندازه گیری طول به کار می رفت: سایه قصر رفیع تو نیموده تمام / به ذراع شب و روز انجم گیتی یسای. (انوری ۴۴۴) ۳. (نجوم) هفتمین منزل از منازل قمر. ← منازل □ منازل قمر.

**ذَرایِر** zarāyer (عر.: ذَرَّایِر، جِ ذَرَّة و ذَرَّة) (ا.) (قد.) ۱. ذره ها. ← ذره: زسوی تیریز آن آفتاب در تابد / شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور. (مولوی ۴۴/۳۲) □ گر کار تو به عقد بنان است و سیر کلک / اندر کشی ذرایر خورشید را به کار. (سوزنی ۲۱۳) ۲. ذریره ها. ← ذریره: باب چهاردهم، در چگونگی ترکیب الوان ذرایر و عسولات و انواع آن. (ابوالقاسم کاشانی ۳۳۲)

**ذَرایِع** zarāye' (عر.: ذَرَّایِع، جِ ذَرِّیَّة) (ا.) (قد.) و وسیله ها؛ دست آویزها. ← ذریعه: به حکم این وسائط و ذرایع... خطابت فلان خطه... بدو تفویض

**ذرع** zar' [ع.ر.] (ا.) ۱. (ریاضی) واحد

اندازه گیری طول معادل ۱۰۴ سانتی متر که پیش از رواج سیستم متری، مدتی واحد رسمی طول بوده است؛ گروه بان مرادی... قدش از دو ذرع چیزی کم ندارد. (محمود<sup>۱</sup> ۲۲) منزلمان... حیاطش جمعاً بیست ذرع نبود. (مشفق کاظمی ۴۷) یک زوج چهل چراغ در ولایت انگلیس ساخته اند که بلندی آن سه ذرع است. (وقایع اتفاقیه ۴۰۶) ۲. (قد.) (ریاضی) نام چندین واحد قدیمی برای طول که همگی مبتنی بر فاصله آرنج تا نوک انگشت وسطی بوده است؛ افلاطون حکیم گوید زمینی که صالح تاک نشانند بُود، اول زمین را یک ذرع حفر کنند... (ابونصری ۱۰۵) ۳. (قد.) وسیله اندازه گیری طول اشیا به اندازه یک ذرع؛ هر که در مدت عمر خویش ذرع و مقراضی ندیده و یک تار نخ به سوزنی نکشیده... دعوی نتواند کرد که: دقایق فن خیاطت را خوب دانم. (فائز مقام ۳۵۴)

♣ ~ شاه (قد.) (ریاضی) واحد اندازه گیری طول معادل ۱۱۲ سانتی متر؛ در محل سواری به قدر نیم ذرع شاه از جمیع عساکر منصور بلندتر نمودی. (مروی ۸۲۱)

• ~ کردن (مص.م.) اندازه گرفتن طول چیزی؛ متر کردن؛ ارباب... می گوید: ای مهر من، شش قدم زمین را ذرع کن و بی مانع و رادع روی آن بخواه. (قاضی ۸۶۲) • رویه و آستر از خودت است، خودت ذرع می کنی. (جمالزاده<sup>۱۵</sup> ۱۲۸)

**ذرگی** zarre-gi [ع.فا.] (حامص.) (قد.) ذره بودن؛ حالت و وضع ذره را داشتن.

♣ ~ کردن (مص.ج.) (قد.) ذرگی ↑ : با سگان هم سفرگی تاکی کنی / آفتابی، ذرگی تاکی کنی؟ (عطارد<sup>۶</sup> ۵۳)

**ذرور** zarur [ع.ر.] (ا.) ۱. (پزشکی قدیم) دارویی

برای رفع بعضی بیماری های چشم به صورت گردی کوبیده یا ساییده شده؛ لشکر مغول... به خدمت سلطان مبادرت نمودند و غبار موکب او را ذرور دیده های خود ساختند. (جوبنی<sup>۱</sup> ۱۱۳/۲) • «ذرور»

فرموده آمد. (وطواط<sup>۲</sup> ۳۸) • اهل علم به وسایل و ذرایع علم مستظهر بودند. (ابن فندق ۳)

**ذرت** zorrat [ع.ر.: ذَرَّة] (ا.) (گیاهی) ۱. دانه

سخت به رنگ زرد تا قهوه ای که از غلات است، مصرف خوراکی دارد، و از آن روغن می گیرند: در شهر... چند باب دکان دایر کردند که نان... از جو ارزان و ذرت بپزند. (مخبر السلطنه ۲۶۷) • از مغز آن [درخت] یک چیزی که شباهت کلی به ذرت خوردنی معروف به شوربیلال دارد، بیرون می آید. (نظام السلطنه ۱۴۱/۱) ۲. گیاه این دانه که علفی، یک ساله، و کاشتنی است: حاجی آقا... می گفت: ... برای محصول ذرت چه کودی از سایر کودها بهتر است. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۱۷۸)



♣ ~ بوداده گل ذرت. ← گل<sup>۱</sup> گل ذرت.

♣ ~ خوشه ای (گیاهی) • ذرت علفی → .

♣ ~ شیرین (گیاهی) نوعی ذرت که دانه های آن شیرین است؛ ذرت قندی.

♣ ~ علفی (گیاهی) گیاهی از خانواده گندمیان که خوشه های بزرگ آن، دانه هایی شبیه ارزن دارد و برای تغذیه حیوانات اهلی کاشته می شود؛ ذرت خوشه ای.

♣ ~ قندی (گیاهی) • ذرت شیرین → .

♣ گل ~ ← گل<sup>۱</sup> گل ذرت.

**ذرت کار** z-kār [ع.فا.] (صف.) آنکه به پرورش ذرت می پردازد؛ آنکه ذرت به عمل می آورد.

**ذرتی** zorrat-i [ع.فا.] (صن.) منسوب به ذرت به رنگ زرد روشن: بدل چینی، حاشیه ای به رنگ ذرتی دارد.

**ذرخش** zaraxš [= درخش = آذرخش] (ا.) (قد.) آذرخش → : ذرخش از نخلد به گاه بهار / همانا نگرید چنین ابر زار. (ابوشکور: اشعار ۹۹)



سپید... بساید و اندر چشم ذرور کند. (اخوینی ۲۷۱) ۲.  
(قد.) نوعی عطر؛ ذریره: هوا ذرور کانوری  
می‌بارید. (آقسرائی ۱۹۴)

• سه کُردن (مص.م.) (قد.) در چشم کشیدن:  
ذرور سپید... بساید و اندر چشم ذرور کند. (اخوینی  
۲۷۱)

**ذروه** ze(ɔ)ɾve [عر.: ذرّة] (ا.) بالاترین نقطه یا  
حد چیزی: بیهوده گمان می‌کند که تنها با ورود در  
جرگه شاعران می‌تواند به ذروه شاعری دست بیازد.  
(زرین‌کوب ۵۴۳) • هرگز نرسد به ذروه عرش / آن را که  
به قعر چاه روی است. (عطار ۹۵) • روز آدینه خطبه‌ای  
کرد که در فصاحت از ذروه اوج آفتاب درگذشته بود.  
(نظامی عروضی ۳۷)

**ذره** zaɾe [عر.: ذرة] (ا.، ق.) ۱. مقدار بسیار کم  
از چیزی؛ اندکی؛ جزئی؛ کمی: سید... چنان  
خود را می‌گرفت که توگویی ذره‌ای از پادشاه روم بودن  
با پایین نمی‌گذارد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) • می‌دانم که  
معنی رحم، ذره‌ای در دل او نیست. (میرزاحیب ۳۳۲) •  
تدبیرات... پیش گرفت، ذره‌ای سود نبخشید. (قائم‌مقام  
۳۹۵) ۲. (ا.) بخش بسیار کوچک از چیزی:  
[خداوند] ذره الماس پراکنده دکان... را در حیطه تصرف  
خود [می‌آورد]. (جمال‌زاده ۱۶/۱۷۵) • [کُره زمین] شاید  
هم روزی در نتیجه برخورد به کُره‌ای دیگر... ازهم  
متلاشی شود و هر ذره خاکی از آن به جایی بیفتد. (اقبال ۲  
۵) • صد جامه اگر به ذره‌ای درپوشند / انگشت بر او نه  
که همان است که بود. (عطار ۶۴۸) ۳. (قد.) هر جزو  
از اجسام ریز منتشرشده در هوا: ذره را تا نپُود  
همت عالی، حافظ / طالب چشمه خورشید درخشان نشود.  
(حافظ ۱۵۴) • من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود  
و عدم زاحقارم یکی‌ست. (سعدی ۱۹۷) ۴. (قد.)  
واحد اندازه‌گیری وزن معادل یک صدم جو:  
[آنان] به‌خاطر ذره و قطمیری، برادر تنی خود را با  
مسواک شکم می‌دریدند. (جمال‌زاده ۱۶/۸۸)

• سه آلفا (فیزیک) آلفا (م.، ۲) → .

• سه بتا (فیزیک) بتا (م.، ۲) → .

• سه بنیادی (فیزیک) ذره‌ای که قابل تجزیه به

ذرات دیگر نباشد، مانند الکترون و پروتون.  
• سه ۱. اندک‌اندک؛ به تدریج: سال‌های اول  
زندگی من در ده موجب گشت که ایران ذره‌ذره در وجودم  
نشت کند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) • دنیا فقط ذره‌ذره  
عوض می‌شود. (گلشیری ۱۴۸) ۲. (قد.) همه  
ذرات؛ همه‌چیز: ذره‌ذره کاندرا این ارض و سماست /  
جنس خود را هریکی چون کهریاست. (مولوی ۳/۴۳۷)  
• ذره‌ذره در دوگیتی فهم توست / هرچه دانی نه خداست  
آن وهم توست. (عطار ۲/۳۷)

• سه گاما (فیزیک) ← اشعه • اشعه گاما.  
• این سه (این سه بی‌مقدار) (مؤدبانه) لقبی که  
گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز  
تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ این جانب؛  
بنده: این ذره بی‌مقدار چنین قصدی ندارد. • این ذره  
بی‌مقدار که از هر ستاره کوره‌ای کمتر... (جمال‌زاده ۱۲  
۷/۱)

• دل کسی یک سه شدن (گفتگو) (مجاز) ← دل •  
دل کسی یک ذره شدن.

**ذره‌بین** z-ɒin [عر.فا.] (صف.، ا.) (فیزیک) عدسی  
محدب که وقتی جسم کوچکی در فاصله  
کانونی آن قرار گیرد، تصویری بزرگ‌تر از جسم  
تشکیل می‌دهد و معمولاً برای دیدن چیزهای  
ریز به کار می‌رود، و چون نور را هم متمرکز  
می‌کند، گاهی برای گیراندن آتش نیز از آن  
استفاده می‌شود: مینا... برگی را... نگاه کرد، بادقت،  
انگار که آدم گذاشته‌باشدش زیر ذره‌بین. (گلشیری ۷۰)  
• خاتم... ذره‌بینی را که در روزهای آفتابی سیگار  
خودش را با آن آتش می‌زد... ذوب کرد. (هدایت ۱۶۳۶)  
• باید اعمال فرد فرد آنها زیر ذره‌بین محاکمه درآید و  
برطبق قانون با آنها عمل شود. (مستوفی ۵۰۱/۳)

**ذره‌بینی** z-i [عر.فا.فا.] (صد.، منسوب به ذره‌بین)  
۱. (فیزیک) مربوط به ذره‌بین: عینک ذره‌بینی. •  
عینک زده‌بود ذره‌بینی. (گلشیری ۱۲۲) ۲. (فیزیک)  
میکروسکوپی → ۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار  
کوچک: چشم‌های ذره‌بینی خود را... به طرف متجلا...  
گردانید. (جمال‌زاده ۱۶/۱۷۴) • قطر جسد ملیت ایشان

(زیدری ۶۳) ۲. (مجان) نامه؛ مکتوب: سواد ذریعهای است که به جناب... نوشته شده. (امیرنظام ۲۴۳)  
 ○ امیدواریم که تا رسیدن این ذریعه، تازه‌های بی‌اندازه تحصیل کرده‌باشید. (فائهمقام ۱۵)

**ذریعه‌جات** z-zāt [عر.فا.] (ا.) (قد.) (مجان) نامه‌ها. ← ذریعه (مر. ۲): پاکت دیگر را که مشتمل بر نوشته‌جات و ذریعه‌جات متعدده و متضمن بعضی مطالب است، نوشته و حاضر کرده‌بودم. (امیرنظام ۱۰۸)

**ذریعه‌نگاری** zari'e-negār-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجان) نامه‌نگاری: امثال این امور را چندان قابلیت نمی‌باشد... بلکه مقصود بالذات و علت غایی، ذریعه‌نگاری... است. (فائهمقام ۱۳۶)

**ذریه** zorriy[y]e [عر.: ذُرِّيَّة] (ا.) (قد.) فرزندان؛ فرزندان: شما... برای زخارف مختصر دنیا برادران دینی خود و ذریه رسول خدا... را هدف گلوله کنید. (دهخدا ۱۸۸/۲)  
 ○ عجب آید از کسی که دعوی مسلمانی کند و نماید... آن‌که علویان و ذریه فاطمه را با آل‌سasan قیاس کند. (عبدالجلیل قزوینی: گنجینه ۲۳/۳)

**ذعر** zo'r [عر.] (ا.) (قد.) ترس؛ بیم: لشکر کشیدن بر موافقت برادر و سبب و مصلحت کلی راجع دید به سبب ذعری که در صمیم دل او متشکن بود. (رشیدالدین ۶۷)

**ذغال** zoqāl [= زغال] (ا.) (قد.) زغال →  
**ذق** zoq (ا.) (قد.) زُق →

**ذقن** zaqan [عر.] (ا.) (قد.) چانه: وزآن پسن سه مشث آب بر روی زن / ز رُستن گره موی سر تا ذقن. (سعدی ۱۶۰) ○ شکرشکن است یا سخن‌گوی من است؟/ عنبر ذقن است یا سمن‌بوی من است؟ (مصعبی: اشعار ۴۹)

**ذکا** zo(a)kā [عر.: ذكاء] (إمصد.) (قد.) هوش مندی؛ تیزهوشی: استادان را از ذهن‌ذکای من تعجب می‌آمد. (شوشتری ۱۷۰) ○ طبع و ذکای ذهن که او را حاصل است، خواهد که هر نکته‌ای را قلبی و هر ایجابی را سلبی... اندیشد. (روابینی ۵۳) ○ در عقل و فراست و ذکای او نقصان پدید آید. (ابن‌فندق ۳۱)

**ذکا** zokā [عر.: ذكاء] (ا.) (قد.) خورشید → : ماه را رفتن نیاموزم ذکا را تافتن / میغ را باریدن و گردون

بدون این‌که ذره‌ای از حجم خود بکاهد، درجنب وجود تمدن کمتر از نقطه ذریعینی شده‌بود. (طالبوف ۲۷۷)

**ذره‌پرور** zarre-parvar [عر.فا.] (صف.) (مجان) پرورش‌دهنده زیردستان و رعایا: طالع ذره‌پرورش پرتو بهروزی بر ساحت... اهل شیراز تافته. (شیرازی ۳۲)

**ذره‌پروری** z-i [عر.فا.] (حامص.) (مجان) ذره‌پرور بودن؛ عمل ذره‌پرور: امام همام... در ذره‌پروری مستعدان، اکسیر تربیتش طلای دست‌افشار بود. (شوشتری ۴۱۴)

**ذریات** zorriy[y]āt [عر.: ذَرِيَّات، ج. ذُرِّيَّة] (ا.) (قد.) فرزندان؛ نسل. نیز ← ذریت: این سر نیست مگر سر یکی از ذریات سیدالمرسلین. (شوشتری ۸۳) ○ ذرات ذریات به‌مقصد خدمت و بندگی ملک از شهرستان عدم سفر کردند که خود را به آن آستانه کرم رسانند. (قطب ۸۹) ○ گرم کردی ذات ذریات را / عاشقی آموختی ذرات را. (عطارد ۱۵۵۶)

**ذریت** zorriy[y]at [عر.: ذُرِّيَّة] (ا.) (قد.) فرزندان؛ فرزندان؛ ذریه: گدای دوره‌گردی... خود را کور و شل و عاجز و ذریت رسول اکرم خوانده. (جمال‌زاده ۱۰۴۱) ○ خدای عزوجل هرچه از یشث او ذریت خواست آفرید، همه را بیرون آورد پیش او و او را بنمود و آدم را بدین جهان صدویست فرزند آمد از حوا. (بلعمی ۶۴)

**ذریه** zarire [عر.: ذَرِيَّة] (ا.) (قد.) نوعی عطر: مشک خرخیزی... زیادت قوتی ندارد، جز غالیه و لخلخه و ذریه را نشاید. (ابوالقاسم کاشانی ۲۵۱)

**ذریعت** zari'at [عر.] (ا.) (قد.) ذریعه (مر. ۱) ↓ : طایفه‌ای از خلائق... دعا و ایراد ثنا را از قدیم باز متکفل بوده... و به مزیت وسیلتی تمام و ذریعتی مؤکد متوسل. (بهاءالدین منشی: گنجینه ۲۷/۳) ○ می‌خواهم... بدانم که صورت حال چیست و بی هیچ واسطه وسیلتی و رابطه ذریعتی اهل این ولایت زمام انقیاد خویش به دست فرمان من چرا دادند. (روابینی ۱۱۱)

**ذریعه** zari'e [عر.: ذَرِيَّة] (ا.) (قد.) ۱. وسیله؛ دست‌آویز: من... سابقه دیری وسیلت درجات می‌شمردم و معرفت کتابت... ذریعه نجات [می‌دانستم].

گردان را مدار. (مختاری ۱۹۱)

**ذکاوات** zeka-kāvāt [ع.ر: ذکاوات، ج. ذکاوة] (ا.)

(قد.) هوش مندی‌ها؛ تیزهوشی‌ها. نیز ← ذکاوت: ای‌سا علم و ذکاوت و فطن/گشته رهرو را چو غول و راه‌زن. (مولوی ۴۰۷/۳)

**ذکاوت** zeka-kāvāt [ع.ر: ذکاوة] (امص.)

هوش مندی؛ تیزهوشی؛ از فهم و ذکاوت نیز بی‌نصیب نیست. (قاضی ۵۶۹) ○ یک‌جو ذکاوت بهتر از یک ششلول پرکرده است. (مینوی ۱۱۵) ○ وزیرمختار فرانسه... به ذکاوت و فطانت و زیرکی مشهور است. (وقایع اتفاقیه ۴۸)

**ذکر** zakar [ع.ر.] (ا.) ۱. آلت تناسلی مرد؛

هرکس که نمود چنده‌بازی/دائم به ذکر علیل باشد. (ایرج ۱۷۵) ○ در ذکر کردی کدو را آن عجوز/تا زود نیم ذکر وقت سپوز. (مولوی ۸۶/۳) ۲. جنس نر؛ جنس مذکر؛ مق. انثی: چون شخصی از حقیقت حامله پرسد... باید گفت که توأمان شود از ذکر و انثی. (لودی ۱۱۱) ○ میان ذکر و انثی، میل و تعشق طبیعی است. (باخرزی ۲۳۳)

**ذکر** zekr [ع.ر.] (امص.) ۱. یاد کردن از کسی یا

چیزی؛ یاد؛ صحبت: مرد عاقل... می‌کوشد که... تا پندی ذکر خود را در یاد آیندگان تازه داشته باشد. (اقبال ۶/۵ و ۲/۷) ○ یکی از شب‌ها ذکر ایام ارادت درمیان آمد. (جامی ۲۵۶) ○ نه‌عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم/که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی. (سعدی ۶۲۰) ۲. بیان؛ شرح: مراسله... بیش‌تر جنبه اخلاقی داشت... که متأسفانه تقدماً مجال ذکر آنها نیست. (جمال‌زاده ۴۱) ○ میرزاهدی‌خان استرآبادی در تاریخ جهان‌گشای نادری به ذکر مجملی از آن پرداخته. (شیرازی ۳۰) ○ وی به‌سوی وزیر رفعتی نشست به ذکر این حال و وزیر بیامد. (بیهقی ۶۲۹) ۳. یاد کردن از خداوند؛ یاد خدا: دل مؤمن روشن است به ذکر. (عطار ۲۸۲) ○ الهی! ذکر توست که قدر تو را شاید. (خواججه عبدالله ۳۷۸) ۴. دعا؛ ورد، به‌ویژه وردی که صوفی زیرلب تکرار می‌کند: از آنچه می‌خواندم، خاموش می‌شدم و دیگر به ذکر مشغول

می‌شدم. (جامی ۲۶۸) ○ ذکر، دست‌ها تا به مرقع بشوی/ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگویی. (سعدی ۱۶۰) ○ هر یکی سخنی می‌گفتند در آن‌که در شب ورد ما چه باشد و به چه ذکر مشغول باشیم. (محمد بن منور ۲۲۶) ۵. (ا.) (دیوانی) سیاهه؛ صورت حساب: گفت مستوفیان را ذکری نداشتند و به عبدوس دادند. (بیهقی ۴۶۳) ۶. (قد.) آوازه؛ شهرت: پادشاه... در آن اندیشه بودی که... آن‌جا شهری بنا کردندی تا ذکر او در آبادان کردن ملک در جهان بماند. (خیام ۲۳۲) ○ بنایی بزرگ افزاشته گردانم چنان‌که ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند. (بیهقی ۱۱۲) ۷. (امص.) (قد.) موعظه: در همه انواع هنر یگانه روزگار بود، خصوصاً در مجلس ذکر و فصاحت. (بیهقی ۶۲۸)

○ سه اره (تصوف) نوعی از ذکر درویشان که تلفظ آن مانند صدای کشیده شدن اره است: به آن خدای که از شوق او چو اهل سلوک/به ذکر اره بُود بر نهال خشک چمن. (سلیم: اتدرج) ○ از آن ز سیر چمن می‌بُرم ز خود پیوند/که ذکر اره ز هر شاخ‌سار می‌شوم. (صائب ۲۷۹۲)

○ سه جمیل (قد.) ○ ذکر خیر → تیار غریبان اثر ذکر جمیل است/جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست؟ (حافظ ۴۸) ○ ذکر جمیل سعدی که در انواه عوام افتاده است و صیت سخشن که در بسیط زمین رفته... (سعدی ۳۰۳)

○ سه جهر (تصوف) ذکری که صوفی به زبان می‌آورد؛ ذکر علانیه؛ مق. ذکر خفی: کسی از ایشان... پرسید که در طریقه شما ذکر جهر و خلوت و سماع می‌باشد؟ فرمودند که نمی‌باشد. (جامی ۳۹۱) ○ سه خفی (تصوف) ذکری که صوفی در دل می‌گوید؛ مق. ذکر جهر: از کلمات قدسیه ایشان نفس به نفس در ذکر خفی و توجه باطن محظوظ و بهره‌ور می‌شدند. (نظامی باخرزی ۸۷) ○ درجه دوم، ذکر خفی است به دل. (خواججه عبدالله ۶۲)

○ سه خفیه (تصوف) ○ ذکر خفی ↑: در این زمان به ذکر خفیه... مشغولند. (جامی ۳۹۵) ○ ذکر در مرتبه خفی با حقیقت ذکر خفیه... یکی است. (بخارایی ۳۸)

○ آل احمد<sup>۱۵۴</sup> ○ مرتبه اول، آن است که ذاکر به صورت در خلوت خانه باشد و به زبان ذکر می گوید. (نسفی ۱۱۲)  
 ○ مصیبت بیان کردن مصائب ائمه به ویژه حسین (ع): آنگاه به ذکر مصیبت می پرداختند. (اسلامی ندوشن ۲۴۳) ○ موعظه و منبر و تعزیه و ذکر مصیبت را کار خود گردانیده... (حاج سیاح<sup>۱۸۷</sup>)

○ مصیبت کردن (نمودن) مصائب ائمه به ویژه حسین (ع) را بیان کردن: چاوش... آمده بود که بین راه، شعرهای هیجان انگیز بخواند و ذکر مصیبت بکند. (اسلامی ندوشن ۶۴) ○ بلند و کش دار ذکر مصیبت می کرد. (گلشیری<sup>۴۳</sup>)

○ وفکر (گفتگو) فکر و ذکر. ← فکر ○ فکر و ذکر: پیرمرد... تمام ذکر و فکرش این است که عقل و فهمش چنین و علم و فضلش چنان است. (جمال زاده<sup>۱۷۱</sup>)

○ فکرو (گفتگو) ← فکر ○ فکر و ذکر. ذکرخوان [z-xān, عرفا]. (صفه). آن که ذکر می گوید؛ گوینده ذکر. ← ذکر ○ ذکر گفتن: نه مردشو نه گورکنم نه کفن نویس / نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن برم. (قاآنی)

ذکرگویان [zokr-gu-y-ān, عرفا، فا]. (د). درحال ذکر گفتن. نیز ← ذکر (م. ۳): آقا از جلو و متعاقبان ذکرگویان... به راه افتاده... (شهری<sup>۳۷۳/۳</sup>)

ذکور [zokur, عر، جر، ذکر]. (ا). ۱. مردان؛ پسران؛ مق. اناث: اولاد و اعقاب مرحوم تقی خان... متجاوز از هفت صد نفر ذکور و اناث صغیر و کبیرند. (قائم مقام ۸۰) ... / مهر تو در دل اناث و ذکور. (مسعود سعد<sup>۳۸۷</sup>) ۲. (صد). مذکر؛ نرینه: روی هم رفته سی و چهار فرزند ذکور و اناث دارم. (جمال زاده<sup>۱۸۸</sup>) ○ یک دانگ از جمله سه دانگ قریه ترک... وقف اولاد ذکور است. (سیاق معیش<sup>۲۸۷</sup>)

○ از س و اناث مرد و زن؛ پسر و دختر: در اوایل شب، جوانان شهر از ذکور و اناث برای تفتن و تفرج... بدان سو رو می آورند. (جمال زاده<sup>۳۷</sup>) ○ اطفال خُرد از ذکور و اناث و تراکم متاع و اثاث از آن مانع آید که هر دو را پنهان توان کرد. (دراوینی<sup>۱۷۰</sup>)  
 ذکوراً [zokur.an, عر]. (د). از جنس مرد یا پسر.

○ به خیر بیان نیکی های کسی در غیاب او: همیشه ذکر خیر خالۀ شما با آقای مهندس بوده. (ترقی ۱۲۱) ○ همگی از صمیم قلب... تشکر کنیم و ذکر خیر ایشان را جاوید بداریم. (اقبال<sup>۸/۲/۳</sup>) ○ دولت جاوید یافت هر که نگویند زبست / کر عقیبش ذکر خیر زنده کند نام را. (سعدی<sup>۵۵۲</sup>)

○ به سایر (قد). نام و آوازه نیک: آنگاه نفس خویش را میان چهار کار... مخیر گردانیدم: وفور مال... و ذکر سایر... (نصرالله منشی<sup>۴۴</sup>)

○ به ش به خیر هنگام یاد کردن از کسی می گویند؛ یادش گرامی باد: مست است یار و یاد حریفان نمی کند / ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من. (حافظ<sup>۱۷۶</sup>)

○ به شدن (مص.د). بیان شدن: عادل بودن... به عنوان یک صفت مثبت برای خداوند ذکر شده است. (مطهری<sup>۴۹۵</sup>)

○ به علانیه (تصرف) ○ ذکر جهر →: امیر... مرا تلقین ذکر کردند و به طریق نفی و اثبات به طریق خفیه مشغول ساختند. و چون در واقعه مأمور بودم به عمل به عزیمت، به ذکر علانیه عمل نکردم. (جامی<sup>۳۹۱</sup>)

○ به کردن (مص.د). ۱. بیان کردن: شرح دادن: این طور نمی شود، بگذار نمونه ای بابت ذکر کنم. (گلشیری<sup>۱۰۱</sup>) ○ سجع متوازن، چنان است که چند کلمه را ذکر کند و موازن هریک را در آخر بیاورد. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۷۳) ○ بسیار مواضع دیگر هست که اگر ذکر آن کرده شود، سخن دراز گردد. (محمدر بن منور<sup>۲۹</sup>) ۲. (مص.د). ○ ذکر گفتن →: دایهام... دانه های تسبیح بزرگی که دستش بود، می انداخت و با خودش ذکر می کرد. (هدایت<sup>۸۶</sup>) ○ خوردن برای زیستن و ذکر کردن است / تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است. (سعدی<sup>۱۱۱۲</sup>)

○ به کسی به خیر بودن ○ ذکرش به خیر →: دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد / گفتا: شراب نوش و غم دل ببر زیاد. (حافظ<sup>۶۹</sup>)

○ به گفتن تکرار کردن دعا یا وردی: سرو صورت خود را مرتب کرد و تسبیح به دست مشغول ذکر گفتن شد.

کارکنان زحمت و ذلت کشیده، حاصل رنج ایشان را جمعی خوش بخت بخورند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۸)  
**ذَلَك** [zā.le.k] [ع.ر.: ذَلِك] (ص.د.ا.) (قد.) این: این  
 دوسه لفظ به مذاق خواجه امام خوش نیاید... چه، قدر  
 رفیع او ورای ذَلَك تواند بود. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۸۸)  
**ذَلَال** [amthal] ~ ← امثال [ص.د.ا.] امثال ذَلَك.

**ذَلُول** [zalul] [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) رام؛ مطیع.  
 • ~ شدن (م.ص.د.) (قد.) رام شدن؛ مطیع  
 شدن: توسن روزگار در زیر ران سیاست و صرامت او  
 ذلول شود و شمشیر رعایت جمهور... از نیام عزیمت و  
 شهامت او مسلول گردد. (جویی<sup>۱</sup> ۱۹/۳)  
 • ~ گرداندن (م.ص.د.) (قد.) رام کردن؛ مطیع  
 ساختن: شعر دل آویز و نکته‌های لطف آمیز که بسیار...  
 لثیمان را کریم و ملولان را ذلول... گرداند. (ورابویی  
 ۲۲۱)

**ذَلَه** [zelle] [از ع.ر.: ذَلَّة] (ص.د.) (گفتگو) درمانده؛  
 به‌ستوه آمده.  
 • ~ شدن (م.ص.د.) (گفتگو) درمانده شدن؛  
 به‌ستوه آمدن: کاش زودتر آمده بودی. از دستشان ذله  
 شدیم. (← آل احمد<sup>۲۷</sup> ۲۷) از دست این توله ذله شدیم.  
 (حسن مقدم: ازبستانمای ۲/۲۰۹)  
 • ~ کردن (م.ص.د.) (گفتگو) به‌ستوه آوردن: اول  
 از همه این را بدان که تا زن مرد را ذله نکند، نمی‌تواند  
 از چنگش بیرون برود. (← شهری<sup>۱</sup> ۸۵) من از خودم  
 صحبت کردم، از این‌که... دانشجویان ایرانی چگونه همه  
 مرا ذله کرده‌اند. (علوی<sup>۱</sup> ۹۹)

**ذَلِيل** [zalil] [ع.ر.] (ص.د.) ۱. تحقیر شده؛ خوار؛  
 زبون: اگر وضع زندگی و روابط مردم به‌همان شکل بود،  
 من الآن این‌طور... ذلیل نبودم. (← گلاب دره‌ای ۹۸) ۲.  
 همگی سیاه‌نام و ذلیل و گم‌نام و در عداد رعایا و در زمره  
 هندیان و عوامند. (شوشتری ۳۳۴) ۳. (مجاز) حقیر؛  
 کوچک: ان‌شاء‌الله دعا‌های این عبد ذلیل فقیر مستجاب  
 شود و رستگار گردی. (← جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۴۱) ۴. زنگی و  
 رومی... گیر و ترسا، مسلم و یهود همه بنده ذلیل و  
 دست‌پرورده یک سلسله افکارند. (نفیسی ۴۱۸)  
 • ~ شدن (م.ص.د.) (ص.د.) (قد.) خوار شدن؛ زبون

• ~ و اناثا چه مرد، چه زن، و به‌مجاز،  
 همه: دختر سکنه‌خاتم... به شاه و اغلب خانواده سلطنت  
 ذکوراً و اناثا استیلا داشت. (نظام السلطنه ۱/۲۶۴) تمام  
 خلق ذکوراً و اناثا خواستند به‌طرف بازار گرد بروند.  
 (غفاری ۱۴۱)

**ذُكُورَت** [zokurat] [ع.ر.: ذُكُورَة] (إم.ص.) (قد.) مذکر  
 بودن؛ مرد بودن؛ نرینگی: آیه اول، تقسیم‌بندی  
 بشریت را از نظر جنسیت (ذکورت و انوئیت)... طرح  
 می‌کند. (مطهری<sup>۱</sup> ۵۱)  
**ذُکِّي** [zaki] [ع.ر.: ذُکِّي] (ص.د.) (قد.) زیرک؛  
 تیزهوش؛ باهوش: خوب داند حساب خویش جهان/  
 این محاسب بسی ذکی باشد. (ایرج ۱۷۵) ۲. چون کسی  
 سطری نویسد... و آن را مقشوش سازد، اگر کسی ذکی و  
 تیزدیده... باشد... تواند بیرون آورد که چه نوشته‌بود.  
 (قطب ۲۰۰)

**ذُل** [zol] [ع.ر.: ذُل] (إم.ص.) (قد.) خوار بودن؛  
 خواری؛ ذلت: زان است که در لوح ازل دیده که  
 عالم/ بر عالمیان جای چه ذل و چه هوان است. (ایرج  
 ۱۶۹) ۳. این تصوف، عزتی است در ذل، توانگری‌ای است  
 در درویشی. (محمدبن منور<sup>۱</sup> ۲۸۹) ۴. کاشکی من چون  
 ایشان بودمی در عز تا ذل نباید دید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۸۵)

**ذَلَاقَت** [zalaqat] [ع.ر.: ذَلَاقَة] (إم.ص.) (قد.) فصیح  
 سخن گفتن؛ فصاحت: تیغ ذلاقَت ایشان نیام  
 نشناختی. (آفسرابی ۱۲۱) ۲. مشاهده کند که چگونه  
 پادشاه است، به لطافت سخن و ذلاقَت زبان... آراسته.  
 (ورابویی ۴۲۸)

**ذَلَّت** [zellat] [ع.ر.: ذَلَّة] (إم.ص.) ۱. خواری؛  
 زبونی؛ مقر. عزت: تمام کوششم این است به‌سهم  
 خود هم‌وطن‌هایم را از پدبختی و ذلت نجات دهم.  
 (مشفق کاظمی ۱۶۵) ۲. صدراعظم... در حین عزل و عین  
 ذلت، عریضه‌ای... نوشت. (افضل‌الملک ۴۶) ۳.  
 بی‌چارگی؛ درماندگی: از شدت ذلت و استیصال،  
 پندارمان رنگِ حقیقت گرفته‌است و در عالم پرفریب شیخ  
 و سراب گرفتار آمده‌ایم. (جمال‌زاده<sup>۱۳۶</sup>)

• ~ کشیدن (م.ص.د.) (ص.د.) تحمل کردن خواری؛  
 خوار و زبون شدن: در عالم خلقت مقرر شده عوام و

شدن: اگر مکار بودیم، این‌طور ذلیل نمی‌شدیم.  
(جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۵۴) ○ تا درجه‌ای که من ذلیل شده‌بودم،  
باورکردنی نبود. (هدایت<sup>۱</sup> ۶۰)

● **کردن** (مص.م.) دچار خواری و زبونی  
کردن؛ خوار کردن؛ زبون کردن: خدا ذلیلشان کند  
که همین سیل را هم نتوانستند به من ببینند. (شاهانی  
۱۲۹) ○ این سوری، مرد بی‌پاک و ظالمی بود... رؤسا و  
اعیان خراسان را ذلیل کرد. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۸۵)

○ **کسی کردن** (مجاز) مطیع او ساختن؛  
به‌طور کامل دراختیار او قرار دادن: ملت این  
خطه... ایران را مثل هندوستان ذلیل اجانب نمی‌کنند.  
(افضل‌الملک ۲۶۴)

**ذلیل شده** z.-šod-e [عر.ف.ا.ا.] (صف.) (گفتگو)  
(نفرین) درمورد کسی که با رفتار خود موجب  
ناراحتی و خشم دیگران شده‌است، به‌کار  
می‌رود: عقلت را داده‌ای دست این ذلیل‌شده.  
(حاج‌سیدجوادی ۹۵) ○ آهای عباس ذلیل‌شده! اگر دستم  
بهت برسد، دم خورشیدکبایت می‌کنم. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۲۶)  
ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.  
**ذلیل‌مرده** zalil-mord-e [عر.ف.ا.ا.] (صد.) (گفتگو)  
(نفرین) ذلیل‌شده ↑: ذلیل‌مرده... نمی‌دانم چه  
پدرکشتگی‌ای با او داشت. (محمدعلی ۱۵۵) ○ ذلیل‌مرده  
کی برمی‌گردد؟ (علی‌زاده ۱۸۰/۱)

**ذلیل‌مرگ‌شده** zalil-marg-šod-e [عر.ف.ا.ا.ا.]  
(صف.) (گفتگو) (نفرین) ذلیل‌شده →: آهای  
معصومه! باز کدام گوری رفتی؟ ذلیل‌مرگ‌شده. (←  
میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۵) ساخت صفت مفعولی  
درمعنای صفت فاعلی.

**ذلیلی** zalil-i [عر.ف.ا.] (حامص.) ذلیل بودن؛ ذلت؛  
هرکه درم را از خویشتن عزیزتر دارد، زود از عزیزی به  
ذلیلی او فتد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۹۹)

**ذم** zam[m] [عر.ذم] (امص.) بدی‌های کسی را  
گفتن؛ نکوهیدن؛ نکوهش؛ مق. مدح: هرآنچه  
در مدح یا ذم کشتی... بگوید، مبنی بر فرض و وهم و  
جهالت خواهد بود. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۵) ○ گرفتار کفند  
مادرویان/ نه از مدحش خبر باشد نه از ذم. (سعدی<sup>۲</sup>

۴۹۸) ○ هجو و ذم در موضع خویش صرف باید کرد.  
(ابن‌فندق ۱۴۹)  
○ **شبهه مدح** (ادبی) در بدیع، هجو یا  
نکوهش کسی به‌صورتی که در نظر اول مدح و  
ستایش جلوه کند، مانند این بیت: دیگر مگو  
که زاهد ما را گذشت نیست / نگذشت اگرچه  
از سر دنیا، ز دین گذشت. (حاجب‌شیرازی)

**ذمام** zemām [عر.] (ا.) (قد.) حقی که میان دو  
نفر ثابت شده به‌طوری که رعایت نکردن آن،  
ناپسند شمرده می‌شود: او را امانی داده‌ام و دالت  
صحبت و ذمام معرفت بدان پیوسته. (نصرالله‌منشی ۹۷)

**ذمایم** zamāyem [عر.: ذمائم، جر. ذمیمة] (ا.) (قد.)  
۱. اخلاق و رفتارهای نکوهیده: این همه مری و  
معلم و امام... برای نهی منکرات و جلوگیری از ذمایم  
[آدمی] مقررگشته‌است. (شهری<sup>۱</sup> ۱۸۸) ○ لازم بود که...  
شرحی از ذمایم کفر و رذایل روس بر ارباب غیرت و  
ناموس معروض گردد. (قائم‌مقام ۳۳۴) ۲. (صد.)  
نکوهیده؛ مذموم. ○ به‌صورت صفت پیشین  
و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: به‌یمن قدم  
درویشان و صدق نفس ایشان، ذمایم اخلاقتش به حماید  
مبدل گشت. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۶)

**ذمت** zemmat [عر.: ذمة] (ا.) (قد.) ۱. امان؛  
زنهار: زنهار ظلید و در ذمت عنایت و رعایت حاجب  
آلتوتاش گریخت. (جرفادقانی<sup>۱</sup> ۳۲۸) ۲. ذمه (م.ر.)  
→: بر ذمت همت قاصر واجب آمد که... (قائم‌مقام  
۳۰۲) ○ حقوق... او بر ذمت ما بسیار است. (جوینی<sup>۱</sup> ۵/۲)  
○ **اهل** ~ (نقه) ← اهل ○ اهل ذمه.

**ذمه** zemme [عر.: ذمة] (امص.) ۱. برعهده  
گرفتن؛ تعهد: معمول امروز این است که مهر پیش‌تر  
جنبه ذمه و عهده دارد. (مطهری<sup>۴</sup> ۲۱۷) ۲. (ا.)  
عهده: فرض ذمه ماست به وطن و ابنای وطن [خدمت  
کردن]. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۷۴) ۳. (حقوق) نتیجه‌ای که  
از تعهد حاصل می‌شود.

○ **کسی بوری بودن** انجام دادن وی  
وظایف و تعهدات خود را و به‌گردن نداشتن  
دین. نیز ← بری‌الذمه: اگر پهلوان مغلوب با رفتن به

ناپسند: یک‌دیگر را بر افعال ذمیم و اقدام بر کار لئیم ملامت کردند. (رشیدالدین ۷۵) طاعن و بدگوی اندر سختش بی‌سختند/ و رچه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۴۷)

**ذمیمه** zamim.e [عر.: ذمیمَة] (ص.) (قد.) ذمیم ↑: کلیه جنس بشر دو صفت ذمیمه دارا هستند. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۱۵) صفات ذمیمه. (لودی ۲۷۰) هیچ صاحب‌مروت... بر این اقوال و افعال ذمیمه از عقل و فضل اجازت نبیند. (ظهیری‌سمرقندی ۷۶)

**ذَن** zen [فر.: zen, از زا.] (ا.) آیینی مبتنی بر تعالیم بودا که رستگاری را از راه کشف و شهود و تفکر می‌داند.

**ذَنابَه** zonābe [عر.: ذَنَابَة] (ا.) (قد.) بخش پایانی چیزی: چون این تویض در ذنابه دولت بود و شب به سحر رسیده، حاصلی... تمام ندیدم. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۳۱/۴) ذنابه‌ای از اواخر کتاب... به‌اتمام پیوست. (رواینی ۳۳)

**ذَنب** zamb [عر.: ذَنْب] (ا.) (قد.) گناه؛ معصیت: هر معصیت که از او در وجود آید که نه به‌عمدا باشد... گناه او به عبادت برگیرند و عبادت او به ذنب انگارند. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۰۸)

ذنب ~ لا یَغْفِرُ گناه غیرقابل بخشش: مظلوم‌بودن، ذنب لا یَغْفِرُ و گناه و معصیت است. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۲۸/۲) و وام گرفتن از بیگانگان... در آن عصر درحکم ذنب لا یَغْفِرُ بود. (مصدق ۲۴)

**ذَنب** zanab [عر.: ذَنْب] (ا.) (قد.) ۱. دُم: تو سر جمله امیرانی و ایشان دُنبند/ هم تابع به تو چنان‌که به رأس است دُنب. (ایرج ۷) ۲. (نجوم) یکی از دو طرف عقدۀ رأس و دُنب. ← عقدۀ ~ عقدۀ رأس و دُنب: ای تمامی طالع سعد تو ناکرده پدید/ دشمنانت چون ستاره بر فلک زیر دُنب. (فرخی<sup>۱</sup> ۶) ۳. (نجوم) جزء پیشین نام بعضی از ستارگان که در بخش پایانی یا دُم صورت فلکی واقع شده‌اند: ذنب‌الاسد، ذنب‌الحیه.

**ذَنب‌الاسد** zanab.o.l.'asad [عر.: ذَنْبُ الْاَسَد] (ا.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی اسد.

حضور بانو... عمل کرده‌باشد، ذمه‌اش بَرّی و گردنش آزاد [است]. [قاضی ۸۵]

~ کسی را بَرّی کردن وظایف و مسئولیت او را برعهده گرفتن، مثلاً وام او را پرداختن یا او را از پرداخت وام معاف کردن: چه‌بسا که تا آن روز من پول را خرج کرده‌باشم و پادشاه ذمه مرا بَرّی کند. (قاضی ۲۲۴)

~ کسی مشغول چیزی بودن (مجاز) متعهد بودن او نسبت به انجام وظایفی درمورد آن. نیر ~ مشغول‌الذمه: انسان... در درجه سوم ذمه‌اش مشغول کلیه نوع بشر می‌باشد. (فرغی<sup>۳</sup> ۹۰)

~ اهل ~ (نقد) ~ اهل ~ اهل ذمه. ~ برائت ~ ~ برائت ذمه.

~ بر کسی بودن کاری یا پرداخت پولی برعهده او بودن انجام آن یا پرداخت آن: باین‌که فلان مبلغ رسیده، فلان‌قدر بر ذمه می‌باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۶۴/۳) ~ تدبیر و تدارک آن بر ذمه کارگزاران این دوست واقعی [است]. [فائز مقام ۴۸] ~ هرآینه بر ذمه صاحب‌همت لازم باشد... خود... به مقتضای آن عمل کند. (قطب ۱۴۶)

~ به ~ (بر ~) گرفتن برعهده گرفتن؛ متعهد شدن: زوج... مهر زن را که به ذمه گرفته‌است، نقد بپردازد. (مطهری<sup>۴</sup> ۳۰۲) ~ مواجب این نوج را بر ذمه خود گیرند. (شوشتری ۲۷۳)

~ در ~ گرفتن (قد.) ~ به ذمه گرفتن ↑: طلب بانی در ذمه همت گرفته. (رواینی ۷۴۷) ~ مشغول ~ مشغول‌الذمه ~.

**ذَمی** zemmi [عر.: ذَمّ، منسوب به ذَمَة] (ص.) (ادیان) غیرمسلمانی که در جامعه اسلامی زندگی می‌کند و جان و مال او در پناه مسلمانان و حکومت اسلامی است: امام گفت: تو ذمی باشی، چرا بر وزیر ائمه اسلام نشینی؟ (نظامی عروضی ۹۰) ~ این مجموع به نزدیک دوست و دشمن و مسلمان و مشرک و معاهد و ذمی مقبول باشد. (نصرالله‌منشی ۴۲۰)

**ذَمیم** zamim [عر.: ذَمّ] (ص.) (قد.) مذموم؛ نکوهیده؛

۲۸۵) ○ آن ذوات محترم نیایستی برای تسلی عامی... با چنین امری... موافقت [فرمایند]. [مخبرالسلطنه ۳۷۶]  
۴. دارندگان؛ صاحبان: ذوات اذئاب، ذوات روح، ذوات لحم.

ذوات اذئاب (قد.) (مجاز) (نجوم) ستارگان دنباله دار: در سبب صواعق و کواکب منقّضه و ذوات اذئاب و دیگر صواعق. (مسعود غزنوی: گنجینه ۱۴۹/۲)

ذوات روح (قد.) ذوات الروح →: هر چه ذوات روحند، حیات از پرتو نور روح او دارند. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۵۱)

ذوات لحم (قد.) دارندگان گوشت؛ جانورانی که گوشت آنها خورده می شود: قصه شنیدم که بوالعلا به همه عمر/لحم نخورد و ذوات لحم نیاززد. (ایرج ۱۷۳)  
ذوات الاضلاع 'azlā'.o.l. [عربی] [ص.، ا.] (قد.) دارای ضلع ها (اشکال هندسی): استاد من... مرا گفتی... در حساب مساحت... بسیار ذوات الاضلاع بود که در وی زاویه قوسی به حاده مآند. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۱۸۸)

ذوات الاوتار zavāt.o.l.'of[w]tār [عربی]: ذوات الاوتار [ص.، ا.] (قد.) (موسیقی) دارندگان زه؛ سازهای زهی: سازهای عهد ساسانی از انواع سازهای بادی (ذوات النفخ) و سازهای زهی (ذوات الاوتار) و ضربه ای بوده است. (مشحون ۷۲)

ذوات الخدر zavāt.o.l.xedr [عربی] [ص.، ا.] (قد.) دارندگان پوشش؛ مستورگان؛ زنان: رسول فرستاد که: ذوات الخدر حرم من همه غرق شده اند. (خرنزدی ۱۱۶)

ذوات الرحم zavāt.o.r.rahem [عربی] [ا.] (قد.) بستگان؛ منسوبان: زنی از ذوات الرحم که نکاح وی او را حلال نباشد. (مبیدی<sup>۱</sup> ۵۱۹/۲)

ذوات الروح zavāt.o.r.ruh [عربی] [ا.] (قد.) دارندگان روح؛ جان داران: نبات... واسطه دو عالم حیوانی و جمادی آمد، چون در او نشوونماست که در جماد نیست و از خواص حیوانی است از قبیل ذوات الروح. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۴۷)

ذنب الحیه zanab.o.l.hayye [عربی]: ذنب الحیة [ا.] (نجوم) ستاره ای در صورت فلکی حیه (مار).

ذنب الدجاجة zanab.o.d.dajāje [عربی]: ذنب الدجاجة [ا.] (نجوم) درخشان ترین ستاره در صورت فلکی دجاجة در نیم کره شمالی آسمان.

ذنوب zonub [عربی، ج.، ذنب] [ا.] (قد.) گناهان. → ذنب: برای... بخشایش ذنوب و معاصی به زیارت امکنه مقدسه رهسپار می گردد. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۴۱) ○ اکنون شما را رخصت است که اگر از عیوب و ذنوب و گفتار و کردار من هیچ چیز که انگشت اشارت بر آن توان نهاد، می یابید، از من پوشیده ندارید. (رواینی ۶۰۵)

ذوایل zavābel [عربی، ج.، ذایل] [ص.، ا.] (قد.) باریک. → به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: اصحاب قابوس... اصناف آن جمع می شکافتند و ذوایل صعاد از مناهل اکباد سیراب می کردند. (جرفادانی ۲۳۸)

ذوایه zo'ābe [عربی: ذؤابة] [ا.] (قد.) موی بالای پیشانی؛ طره: اگر دسترس داشتم... از آبتوس شب و روز تازیانه ساختم... و شیب آن تازیانه از جبل الوریذ کردم، بل که ذوایه مخدرات غیبی، که ابکار بهشتند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۴۷) ○ مشک ذوایه ایشان بر نافه ختن بخندد. (حمیدالدین ۱۵۱) نیز → ذوالذوایه.

ذوات zavāt [عربی، ج.، ذات] [ا.] (قد.) ۱. هستی ها؛ موجودات: گروهی از ذوات لاهوتی... به زمین پیایند و آن دستور را عملی کنند. [مخبرالسلطنه ۴۷۸] ○ ذات بی چون از پرده نهان، جلوه شهود نمود... گاه بر عالم ذوات نظر داشت که مجمع خلق است. (قائم مقام ۳۷۸) ○ جمله ذوات و ممکنات از فرش خاک تا فلک و از آدمی تا جوهر ملک به نقصانِ حدوث گرفتارند. (رواینی ۶۰۵) ۲. ماهیت ها؛ حقایق: رعایت تناسب، عام است در هر امری که بوده باشد از ذوات و صفات و افعال و غیره. (لودی ۹۸) ○ ذوات و صفات و افعال و مغفولات عباد جمله مخلوق حق است. (قطب ۴۹۶) ۳. (مجاز) افراد عالی مقام؛ بزرگان: این بود ای ذوات محترم، داستان تلخ بدبختی های من. (قاضی



**ذوات النفخ** zavāt.o.n.nafx [عر.] (ص.) (ق.) (قد.) (موسیقی) سازهای بادی: سازهای عهد ساسانی از انواع سازهای بادی (ذوات النفخ) و سازهای زهی (ذوات الاوتار) و ضربی‌ای بوده‌است. (مشحون ۷۲)

**ذوات النفوس** zavāt.o.n.nofus [عر.] (ل.) (ق.) (قد.) دارندگان نفس؛ جان‌داران: ملکوت... را روح نامیه گویند، و چون در او حس نیست که از خاصیت جماد است، از قبیل ذوات النفوس شمرند و نفس نامیه خوانند. (نجم‌رازی ۴۷)

**ذوا احتمالین** zu.'ehtemāl.eyn [از عر.] (ص.) (قد.) دارای دو احتمال: اجازت می‌دهیم که الفاظ مبهمه و فقرات ذوا احتمالین در فصلی که موقع ذکر این مطلب است، به‌زور میرزایی و قوه انشایی بگنجاند. (فائم مقام ۱۲)

**ذواق** zavāq [عر.] (ل.) (ق.) (قد.) چیزی اندک برای چشیدن؛ چاشنی: بر تحصیل ذواقی از مائده جمال او چندان حرص و حیلست استعمال کند که از مصالح دوجاهانی متنوع شود. (خواججه نصیر ۱۹۵) هنوز مقام رسالتی دیگر باقی است که بدو فرستیم تا هم از آن ذواق شربتی تلخ که به ما فرستاد، به مذاق او رسانیده باشد. (روایونی ۵۳۵)

**ذواق** zavvāq [عر.] (ص.) (قد.) (ل.) دارای دانقۀ قوی: ذواقان همه دست از طعام لذیذ باز نتوانند داشت. (احمد جام ۱۲۷) ۴. (مجاز) هوس‌ران: مرد ذواق در اسلام، ملعون شناخته شده‌است. (مطهری ۲۱)

**ذوالاربع** zo.l.'arba' [عر.] (ل.) (ق.) (قد.) (موسیقی) دانگ (۴). →

**ذوالجلال** zo.l.jalāl [عر.] (ص.) (قد.) (ل.) صاحب بزرگی و عظمت: به ذات ذوالجلال احدیت قسم است، به قدر جوی اندیشه رفتن ندارم. (غفاری ۳۳۰) ۳. فاعلی مختار قادر بر کمال صانع ذوالجلال است. (آفرایی ۴) ۴. (ل.) (مجاز) خداوند؛ پروردگار: از پای تا سرت همه نور خدا شود/ در راه ذوالجلال چو بی‌یاسر شوی. (حافظ ۳۴۶) ۵ آجال به حکم ذوالجلال است. (آفرایی ۴۹)

**ذوالجلال والاکرام** zo.l.jalāl.e.va.l.'ekrām

[عر.] (ص.) (قد.) (ل.) صاحب عظمت و بزرگواری و نیکی؛ بزرگوار و احسان‌کننده: حق مادر نگاه دار و بترس/ زایزد ذوالجلال والاکرام. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۴۱۹) ۲. (ل.) (مجاز) خداوند؛ پروردگار: جوادان شاد باد و در همه وقت ناصرش ذوالجلال والاکرام. (فرخی ۲۲۵)

**ذوالحجه** zo.l.hajje [عر:] ذوالحجّة (ل.) (گاه‌شماری) ذی‌حجه → هر مسلمانی که حج کند در وقت خویش، درست بُوَد... وقت وی شوال و ذوالقعدة و تهِ روز از ذوالحجه است. (غزالی ۲۱۹/۱) روز دوشنبه نوزدهم ذوالحجه امیر پگاه برنشست. (بیهقی ۷۰۲)

**ذوالخمس** zo.l.xams [عر.] (ل.) (ق.) (قد.) (موسیقی ایرانی) ۱. یک بُعد ذی‌الاربع و یک پرده طنینی. ۲. حدود نغمات در فاصلة پنجم درست.

**ذوالخیار** zo.l.xiyār [عر.] (ل.) (حقوق) شخصی که در معامله‌ای به نفع او خیار قرار داده شده‌است، خواه دوطرف معامله باشند و خواه شخص ثالث باشد.

**ذوالذّوابه** zo.z.zo'ābe [عر:] ذوالذّوابَة (ص.) (ل.) (قد.) ۱. دارای گیسو و طره. ۲. (نجوم) دب‌الحمدا، (ستاره): طلوع و غروب... بر آشکال مختلف باشد: گاه به شکل نیزه... یا چنان نماید که ستاره است... و این شکل را کواکب ذوالذّوابه خوانند. (مسعود غزنوی: گنجینه ۱۵۲/۲) ۵ آثار این کواکب در انظار این عناصر تأثیر کرد... از... کوه‌ها و کان‌ها... و کواکب منتقّه و ذوالذّوابه. (نظامی عروضی ۹)

**ذوالسعادتين** zo.s.sa'ādat.eyn [عر:] ذوالسَعَادَتین (ص.) (قد.) دارای دو سعادت: به دیدن... حاجی میرزا مهدی... رفتم. ذوالسعادتين شده... چه فیض‌ها یافتم. (افضل الملک ۷۴)

**ذوالعطا** zo.l.'atā [عر:] ذوالعطاء (ص.) (ل.) (قد.) بخششنده، و به مجاز، خداوند، پروردگار: که بی‌پرور اَصْلِ ما را ذوالعطا/... (مولوی ۸۳/۱)

**ذوالعنان** zo.l.'enān [عر.] (ل.) (نجوم)

ممسک العنان →

**ذوالفقار** zo.l.faqār [عر.] (إ.) (قد.) (مجاز)

شمشیر: حسن خون عالمی می‌ریزد از پهلوی عشق /  
ذوالفقار شمع از بال‌ویر پروانه است. (صائب<sup>۲</sup> ۲۴۸) ○  
قوس قزح کمان کم از شاخ بید تیر / از برگ لاله رایت و  
از برق ذوالفقار. (منوچهری<sup>۲</sup> ۸۴) ○ دراصل نام  
شمشیر علی (ع) است.

**ذوالفنون** zo.l.fonun [عر.] (صد.) (قد.) ذوفنون

→: میرزا... درحالی که هیچ نمی‌داند، خود را ذوالفنون  
می‌داند. (شهری<sup>۱</sup> ۲۱۲)

**ذوالقافیتین** zo.l.qāfiyat.eyn [عر.: ذوالقافیتین]

(صد.) (ادبی) ذوقافیتین →: ذوالقافیتین... چنان باشد  
که شاعر، قطعه‌ای یا قصیده‌ای گوید که آن را دو قافیت  
درپهلوی یک‌دیگر باشد. (وطواط<sup>۱</sup> ۵۷)

**ذوالقدر** zo.l.qadr [عر.] (صد.) (قد.) دارای ارج و

منزلت؛ ارجمند: گوش شنوا و انصاف، روزی  
سلاطین دین‌پرور و اعظم ذوالقدر باد. (شوشتری ۳۳۹)  
**ذوالقدم** zo.l.qadam [عر.] (صد.) (إ.) (قد.)

صاحب رتبه و مقام: گفتم: ای ذوالقدم، حلقه این در  
شدم / تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو. (مولوی<sup>۲</sup> ۷۸/۵)  
**ذوالقعدة** zo.l.qa'de [عر.: ذوالقعدة] (إ.)

(گاه‌شماری) ذی‌قعدة →: هر مسلمانی که حج کند  
در وقت خویش، درست بُد... وقت وی شوال و ذوالقعدة  
و نه روز از ذوالحجه است. (غزالی ۲۱۹/۱)

**ذوالقوافی** zo.l.qavāfi [عر.] (صد.) (ادبی) در

بدیع، و ویژگی شعری که در آن بیش از دو قافیه  
به کار رفته باشد، مانند این بیت: تُرک من کارام  
جان از شکر گویا دهد / کام جان عاشقان از  
عبر شهلا دهد.

**ذوالکل** zo.l.kol[l] [عر.: ذوالکل] (إ.) (قد.)

(موسیقی ایرانی) ذی‌الکل →.

**ذوالکھف** zo.l.kahf [عر.] (إ.) ← پا<sup>۱</sup> ○ پاهای

خود را رو به ذوالکھف دراز کردن.

**ذواللسانین** zo.l.lesān.eyn [عر.: ذواللسانین] (صد.)

(قد.) دارای توانایی سخن گفتن و نوشتن به دو  
زبان: آن ذواللسانین... در وساطت او هیچ فائده‌ای خاص

و عام را نبود. (آسترایی ۲۱۵)

**ذوالمقدمه** zo.l.moqaddame [عر.: ذوالمقدمه]

(إ.) (قد.) آنچه مقدمه برای آن نوشته یا گفته  
می‌شود؛ اصل کتاب یا مطلب: همه مقدمه  
است و عمل ذوالمقدمه. (مطهری<sup>۵</sup> ۷۷۲)

**ذوالمن** zo.l.man[n] [عر.: ذوالمن] (صد.) (قد.)

دارنده منت بر دیگران؛ نعمت‌دهنده: جوان چو  
رنج هنر را به خویش بینسد / به راحتش برساند خالق  
ذوالمن. (ابرج ۴۱) ○ علم اجل‌ها به هیچ خلق نداده‌ست /  
ایزد دانای دادگستر ذوالمن. (ناصرخسرو<sup>۶</sup> ۳۴)

**ذوالمنن** zo.l.menan [عر.] (صد.) (قد.) ۱.

دارنده منت‌ها و نعمت‌ها؛ نعمت‌دهنده: منت  
هیچ‌کس نخواهم از آنک / بنده کردگار ذوالمنن.  
(مسعود سعدی<sup>۲</sup> ۹۶) ○ ای اختیارکرده سلطان روزگار /  
لایلکه اختیار خداوند ذوالمنن. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۳۳) ۲. (إ.)  
(مجاز) خداوند؛ پروردگار: هر که از جام تو خورد،  
ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن. (مولوی<sup>۱</sup>  
۲۶۷/۳) ○ شعر او فردوس را ماند، که اندر شعر اوست /  
هر چه در فردوس ما را وعده داده ذوالمنن. (منوچهری<sup>۱</sup>  
۷۴)

**ذوالوجهین** zo.l.vajh.eyn [عر.: ذوالوجهین] (صد.)

ذووجهین (م. ۱) →: قطعات فکاهی نیش‌دار فرانسه  
را چنان باروح و جان‌دار می‌خواند [تا] در مواردی... با  
ژست معنی مقصود را از الفاظ ذوالوجهین بفهماند.

(مستوفی ۱۴۴/۲)

**ذوالید** zo.l.yad [عر.] (صد.) (إ.) (فقه، حقوق) آن‌که

شیء موردمنازعه را در اختیار دارد، اعم از  
این‌که مالک واقعی آن باشد یا نباشد؛  
متصرف.

**ذوائب** zavā'eb [عر.: ج. ذُأْبَة] (إ.) (قد.) ۱.

گیسوها: شیء که هوا سرد بود و... تاریکی شب، سیاهی  
از فار و... ذوائب جوانان و لباس مصیبت‌زدگان و مداد  
وراقان عاریت‌ستده... (ابن‌فندق ۲۸۸) ○ رسول گفت: ...  
وای بر امینان خیانت‌کننده! و ایشان کسانی باشند که در  
قیامت خواهنددی که به ذوائب خویش از آسمان آویخته  
بودندی. (غزالی ۵۳۱/۱) ۲. (مجاز) (نجوم)

ذومعین و ذوجھتین... بود. (میرزا حبیب ۹۲)

**ذوحسب** zu.hasab [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دارای  
حسب و بزرگی؛ اصل و بزرگوار؛ گویم آنگاه  
بیایید یکی داروی خواب / یادبادِ مَلِکی، ذوحسبی،  
ذوتسبی. (منوچهری ۱۶۲)

**ذوحیاتین** zu.hayāt.eyn [ع.ر.] (ص.د.) (قد.)  
(جانوری) دوزیستان →.

**ذودلال** zu.dalāl [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) خودپسند و  
نازکننده؛ علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو  
ای ذودلال. (مولوی ۱۹۸/۱)

**ذوذنب** zu.zanab [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. دنباله‌دار؛  
از هم‌دمی‌اش طالع من گشت بلند / این کوکبِ ذوذنب به  
من خوب افتاد. (شوشتری ۲۲۱) ۲. (ا.) (مجاز)  
(نجوم) ستارهٔ دنباله‌دار. ← ستاره ۵ ستارهٔ  
دنباله‌دار: کسوف و خسوف، برودت، حرارت، ذوذنب،  
و مرگ همهٔ اینها برای انسان... مولد هراس و بیم... است.  
(دهخدا ۸۹/۲) زمین به ذوذنبی برمی‌خورد و از هم  
می‌پاشد. (طالبوف ۱۴۲۲)

**ذوزنقه** zu.zanaqe [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) (ریاضی)  
چهارضلعی‌ای که تنها دو ضلع موازی  
داشته باشد؛ منحرف.

□ □ ~ متساوی‌الساقین (ریاضی) ذوزنقه‌ای که  
دو ضلع غیر موازی آن باهم برابر باشند.

**دوشجون** zu.šojun [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دارای  
شاخ و برگ، و به‌مجاز، دارای مسائل فرعی.  
□ □ ~ شدنِ حدیث (سخن) (قد.) (مجاز) از  
موضوعی، موضوع دیگری شکافتن؛ به‌وجود  
آمدن حرف از حرف: دوشجون شد حدیث و  
دردادیم / قصهٔ چرخ ازرقِ زراق. (انوری ۱۷۰۲)

**ذوعضادتین** zu.ezādat.eyn [ع.ر.] (ص.د.) (قد.)  
(ریاضی) عضاده →.

**ذوفنون** zu.fonun [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آن‌که در چند  
رشتهٔ علمی، هنری، صنعتی، و مانند آنها  
تخصص دارد؛ دارای مهارت‌های بسیار؛ ابن‌سینا  
از جملهٔ مردمانی بوده‌است که آنها را ذوفنون و اهل توسع  
در علوم باید شمرد. (مینیوی ۱۷۰۲) صاحب‌شمس‌الدین

ستارگان دنباله‌دار. ← ذوالذوایه (م.۲): خیال  
چنان‌اند که آن کوکی است... اگر آتشی در او افتد و  
روشن شود، مدوری مستطیل نماید آن را... اگر سه  
مستطیل بدان مدور پیوسته بود، ذواتب گویند.  
(ابوحاتم اسفزاری: تعلیقات چهارمقاله ۷)

**ذوب** zo[w]b [ع.ر.] (ص.د.) (فیزیک)  
تغییر حالت جسمی از جامد به مایع که در  
بیش‌تر اجسام در دمای معینی صورت  
می‌گیرد.  
□ □ ~ آهن (مواد) ذوب‌آهن ↔ کارخانه ۵  
کارخانهٔ ذوب‌آهن.

• ~ شدن (مص.د.) گداختن؛ آب شدن: آهن در  
۱۵۳۶ درجهٔ سانتی‌گراد ذوب می‌شود.

• ~ کردن (مص.د.) تبدیل کردن جسم جامد  
به مایع به‌وسیلهٔ حرارت دادن؛ گداختن؛ آب  
کردن: موم را می‌توان به‌راحتی ذوب کرد.

**ذوب‌آهن** z.-ā(ā)han [ع.ر.ا.] (ا.) (مواد) ←  
کارخانه ۵ کارخانهٔ ذوب‌آهن.

**ذوبان** zavabān [ع.ر.] (امص.د.) (قد.) گدازش.

□ □ ~ دادن (مص.د.) (قد.) گداختن؛ ذوب  
کردن: حق... بندگان را... در بوتۀ تجربه... ذوبانی داد.  
(جوینی ۱۴۱/۱)

**ذوبحرین** zu.bahr.eyn [ع.ر.] (ص.د.)  
(ادبی) در بدیع، ویژگی شعری که آن را به دو  
وزن یا بیش‌تر بتوان خواند، مانند این بیت که  
آن را در دو وزن «فاعلاتن فاعلاتن فاعلن» و  
«مفتعلن مفتعلن فاعلن» می‌توان تقطیع کرد:  
ای بت سنگین دل سیمین قفا / ای لب تو  
رحمت و غمزه بلا، نیز ← ملون.

**ذوبطون** zu.botun [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دارای  
بطن‌ها؛ دارای چند بطن، و به‌مجاز، دارای  
چند معنی یا قابل توجیهات متعدد؛ بعضی‌از  
اشعار حافظ، ذوبطون است.

**ذوجهتین** zu.jahat.eyn [ع.ر.] (ص.د.)  
(قد.) دارای دو جهت؛ دوسویه، و به‌مجاز،  
دارای دو معنی یا دو توجیه؛ الفاظش همه

اصول و قواعدی را که نزد ذوق سلیم پذیرفته شده است، در شناسایی آثار هنر... به کار بپزند. (زرین کوب ۳، ۲۰) ○ به تدریج ذوق سلیم و طبع روشن [اهل دانش] کلمات و اصطلاحات تازه، داخل زبان نمود. (جمال زاده ۱۸، ۲۰)

• سه کردن (مص. ل.). ۱. (گفتگو) خوش حال شدن؛ به وجود آمدن: فقیری چاره برای یک کنش دو دفعه ذوق می کند. (شهری ۲، ۵۴۶/۴) ○ به قدری ذوق می کردم که گویی پدرموادم زنده شده اند. (جمال زاده ۱۵، ۶۰) ۲. (مص. م. ق. د.). چشیدن: اگر قدری شراب دست می داد، ذوقی می کردیم. (جامی ۸، ۴۶۸)

• سه و شوق علاقه، رغبت، و اشتیاق فراوان: ایشان با ذوق و شوق مخصوصی آثار و تصانیف فضلا و ادبی گذشته را مطالعه می فرمودند. (علوی ۲، ۱۰۰) ○ دیگر لازم به گفتن نیست که من با چه ذوق و شوقی رهسپار وطن شده بودم. (مبنوی ۱، ۱۵۰) ○ پنجه باشی... کنش عصمت سادات را گرفت و با ذوق و شوق مشغول درست کردن آن شد. (هدایت ۳۳، ۳۳۶)

• تو [ی] سه زدن (گفتگو) احساس نامطبوع یا ناخوش آیندی ایجاد کردن: ته صدایش تلخ بود و توی ذوق می زد. (چهل تن ۹) ○ در ساعاتی بعد از نصف شب، دود تمام اتاق را فراگرفته بود. بوی الکل توی ذوق می زد. (علوی ۲، ۴۶۲)

• تو [ی] سه کسی خوردن (گفتگو) (مجاز) کم شدن یا از بین رفتن اشتیاق او نسبت به چیزی، یا به وجود آمدن احساسی ناخوش آیند در او: تاحالا با رویای آینده زندگی می کرده ای و حالا با آن مواجهی و متوجه شده ای که آش دهن سوزی هم نیست.

می دانم بدجوری توی ذوق آدم می خورد. (مؤذنی ۷۷)

• تو [ی] سه کسی زدن (گفتگو) (مجاز) کم کردن یا از بین بردن اشتیاق او نسبت به چیزی، یا به وجود آوردن احساسی ناخوش آیند در او: خلوتی جلو سینما... باز می زند توی ذوقمان. (دیانی ۳۱، ۳۱) ○ رنگ مانند گچ سفید آواک بیش تر تو ذوق نرگس زد. (علوی ۳، ۱۱۲)

**ذوقافیتین** zu.qāfiyat.eyn [ع.ر.: ذوقافیتین] (ص. ادبی) ۱. در بدیع، ویژگی شعری که در هر

جویی... الحق وزیری بود کامل ذوقنون. (آفسرای ۷۹) ○ خجسته ذوقنونی رهنمونی/ که در هر فن بُود چون مرد یک فن. (منوچهری ۶۵<sup>۱</sup>)

**ذوق** [zo[w]q] [ع.ر.: ذُوق] (امص.). ۱. دریافتی درونی و ذهنی که به وسیله آن، مزیت اثری بر اثری دیگر ادراک می شود، یا توانایی درک یا خلق اثر ادبی یا هنری و توانایی لذت بردن از آنها: مولوی... فکر و ذوق و ایمان را در یک جا جمع آورده است. [جمال زاده ۱۶، ۱۸] ○ هرگاه... بازوی ما از کار می ماند، اندیشه و ذوق و هنر ما به میدان می آمد. (خانلری ۳۰۰) ۲. احساس یا ابراز شادمانی؛ وجد: اگر کسی با دقت به چشم های مرتضی تماشا می کرد، می دید که کمی تر هستند. از ذوق بود. (علوی ۲، ۱۲۸) ○ مرا می گویی، از ذوق توی پوست نمی گنجیدم. (هدایت ۱۵۹، ۳۳) ۳. (قد.) آرزومندی؛ اشتیاق: زاهد بشیمان را ذوق با ده خواهد کشت/علاقا مکن کاری کاوَرَد پشیمانی. (حافظ ۱، ۳۳۴) ○ این تما از سر ذوق است و شوق اومید است. (آفسرای ۸۰) ۴. (قد.) چشایی: قوای نفسانی او از نطق و ذوق... جمله از حرکات بازماند. (آفسرای ۳۰۱) ○ حواس های تو از کار بیفتد، در پشیمانی و در گویایی و در شوایی و در بویایی و در لمس و ذوق همه بر تو بسته گردد. (عنصرالمعالی ۱، ۶۰) ۵. (۱.) (قد.) آنچه به وسیله حس چشایی درک می شود؛ مزه؛ طعم: آن که صافی ساغر انصاف نخورده باشد... از ذوق آن خبری باز ندهد. (رواینی ۳۴) ○ این عطای ایزد است، تا به که ارزانی دارد و این ذوق که را چشاند. (محمد بن منور ۲۸۸، ۶۰) (قد.) (مجاز) لذت: خامان رهنرفته چه داند ذوق عشق؟/ در یادلی بجوی، دلیری، سرآمدی. (حافظ ۱، ۳۰۶) ○ پشه بگریزد ز باد با ده/ پس چه داند پشه ذوق با ده؟ (مولوی ۱، ۸۴/۳) ۷. (تصوف) اولین مرحله از مراحل شهود: وهم در این رمز احتمال کند که من به مقام ذوق و عشق در مشاهدت رسیده ام. (روزبهان ۱، ۲۵۴)

• سه سلیم توانایی تشخیص درست برتری آثار ادبی، هنری، و مانند آنها بر یک دیگر:

**ذوق کنان** zo[w]q-kon-ān [عر.فا.ا.] (قد.) درحال شادی؛ شادمانه؛ کنیزک ازجا جهیده، ذوق کنان می گوید: یافتم. (← شهری ۲ ۱۷۷/۴) ○ جوانی که به درشکه چی پول می دهد، تا چشمش به آنها افتاد، ذوق کنان فریاد می زند: داداش! داداش! (مسعود ۱۲۳)

**ذوق مند** zo[w]q-mand [عر.فا.ا.] (صد.) دارای ذوق. ← ذوق (مر.ا.): ذوق مندانی که... سر در کتاب هایی کرده بودند. (شهری ۴ ۴۰۸/۵) ○ طبع ذوق مند او همواره در ایجاد خط و ترتیب و تزیین آن مصروف می شد. (راهجیری ۱۰۷)

**ذوق ناک** zo[w]q-nāk [عر.فا.ا.] (صد.) (قد.) خوش مزه؛ گوارا؛ چون که آب جمله از حوضی ست پاک / هریکی آبی دهد خوش ذوق ناک. (مولوی ۱ ۱۷۴/۱)

**ذوقی** zo[w]q-i [عر.فا.ا.] (صد.) (منسوب به ذوق) مبتنی بر ذوق؛ سلیقه ای؛ ذوق و قریحه مدح و تحسان... در ایجاد یک نوع نقد ذوقی و استحسان تأثیر تمام داشته است. (زرین کوب ۳ ۱۸۶)

**ذوقیات** zo[w]q.iy[y]āt [عر.ا.] (قد.) ذوقیات، جز ذوقیات (۱.) فعالیت هایی که موجب خوش حالی، ارضای روحی، یا سرگرمی شود؛ کارهای ذوقی: گفتم: تو می گویی [دختر] اهل شعر و ذوقیات نیست... تو شاعریشه هستی و از ذوقیات دم می زنی. (جمال زاده ۹ ۱۲۳) ○ آیین مانوی در قسمت تعلیمات دینی و عملی، بیش از هر چیز به ذوقیات و لطایف اهمیت می داد. (اقبال ۳۵)

**ذولباب** zu.lobāb [عر.ا.] (صد.) (قد.) خردمند؛ عاقل؛ بی حجاب؛ باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و برادر آن حجاب. (مولوی ۱ ۳۱۵/۳)

**ذومعنین** zu.ma'ni.y.eyn [عر.ا.] (صد.) (قد.) دارای دو معنی: قصیده ای... ساختم. الفاظش همه ذومعنین و ذوجتین و اکثر مغلط... بود. (میرزا حبیب ۹۲)

**ذونسب** zu.nasab [عر.ا.] (صد.) (قد.) آن که اجدادش از بزرگان بوده اند؛ دارای نسب: گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب / یادباد ملک،

مصراع دارای دو قافیه باشد، مانند: چه داند مردم که در جامه کیست؟ / نویسنده داند که در نامه چیست. (سعدی ۱ ۱۴۳) ۲. ویژگی بیستی که هردو مصراعش دارای قافیه باشند: غزل، زیاده از دوازده بیت نباشد... و بیت مطلعش ذوقانیتین بود. (لودی ۹۴)

**ذوق انگیز** zo[w]q-a'angiz [عر.فا.ا.] (صد.) تحریک کننده ذوق. ← ذوق (مر.ا.): من آن شعر لطیف و ذوق انگیزم... را به سوی تو ای بانوی عزیزم به ارمغان می فرستم. (قاضی ۷۸۲)

**ذوق بخش** zo[w]q-baxš [عر.فا.ا.] (صد.) (قد.) شادی آور؛ شادکننده: صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است / وقت گل خوش باد کز وی وقت می خواران خوش است. (حافظ ۱ ۳۱)

**ذوق پرور** zo[w]q-parvar [عر.فا.ا.] (صد.) پرورش دهنده ذوق. ← ذوق (مر.ا.): بر آب و هوای ذوق پرور اقلیم ایران زمین آفرین خواندم. (جمال زاده ۸ ۱۳۷)

**ذوق زدگی** zo[w]q-zad-e-gi [عر.فا.فا.ا.] (حاصص.) (گفتگو) ذوق زده بودن؛ وضع و حالت ذوق زده: این شاید ناشی از ذوق زدگی اولین شب دوران بازنشستگی بود. (چهل تن ۲ ۶۸) ○ بی بی جان از زور ذوق زدگی سر از پا نمی شناخت. (جمال زاده ۱۱ ۵۳)

**ذوق زده** zo[w]q-zad-e [عر.فا.فا.ا.] (صد.) (گفتگو) ۱. آن که از دیدن کسی یا چیزی یا شنیدن خبری به وجد آمده باشد؛ بسیار شاد و خوش حال: [او] شاد و خرسند و ذوق زده بود. (قاضی ۳۶) ۲. ویژگی چهره ای که در آن، شادی نمایان است: بچه ها... چه قیافه های ذوق زده و امیدواری داشتند! (میرصادقی ۳ ۲۹) ۳. (قد.) با ذوق زدگی؛ شادمانه: ذوق زده می پرسم: آغایاجی! از فیلم خوشتان آمد؟ (← دیانی ۲۰)

• ~ شدن (مصد.) (گفتگو) حالت ذوق زدگی پیدا کردن: این قدر ذوق زده شده بودم که

ذوحسبی، ذونسبی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۶۲)

### ذوو جهین zu.vajh.eyn [ع.ر.: ذووجهین] (ص.) ۱.

دارای دو معنی یا دو توجیه: جمله‌های کوتاه  
ذووجهین یرمعنای خود را... چهل پنجاه بار تکرار می‌کرد.  
(مستوفی ۳۷۰/۲) ۲. (ادبی) در دستور زبان،  
ویژگی فعلی که به صورت لازم و متعدی به کار  
می‌رود، مانند «بارید» در این جمله‌ها: باران  
بارید. (لازم)، کودک از دیده اشک بارید.  
(متعدی)

### ذووداد zu.vedād [ع.ر.] (ص.) (قد.) صاحب

دوستی؛ دوست دار؛ یار: گفت: صد خدمت کنم  
ای ذووداد/ در قبولش دست بر دیده نهاد. (مولوی<sup>۱</sup>  
۳۶۹/۳)

### ذوی الاحترام zave.l.'ehterām [ع.ر.] (ص.) (قد.)

دارای حرمت؛ محترم: علمای ذوی الاحترام...  
حامی شریعتند. (سیاق معیشت ۹۰) به افتخار... سرداران  
ذوی الاحترام... مقرر شدند. (شیرازی ۹۳)

### ذوی الارحام zave.l.'arhām [ع.ر.] (ا.) (قد.)

خویشاوندان نسبی: اقارب و ذوی الارحام به تدریج  
از جزایر به او پیوستند. (شوشتری ۱۰۱)

### ذوی الالباب zave.l.'albāb [ع.ر.] (ا.) (قد.)

صاحبان خِرَدها؛ خردمندان: گلشن جنت نه این  
اصحاب راست و زان که علّیون ذوی الالباب راست.  
(عطار<sup>۲</sup> ۱۸۱)

### ذوی الالسنه zave.l.'alsac'ine [ع.ر.: ذوی الالبسنة]

(ا.) (قد.) اهل زبان، و به مجاز، اشخاص  
بافرنهنگ و فرهیخته: هر که... علوم کلام و فقه و  
خطابت و بلاغت... صنعت ایشان بُود... ایشان را  
ذوی الالسنه خوانند. (خواججه نصیر ۲۸۶)

### ذوی الاوتار zave.l.'o[w]tār [ع.ر.: ذوی الأوتار] (ا.)

(قد.) (موسیقی) آلات موسیقی دارای زه؛  
سازهای زهی.

### ذوی الحقوق zave.l.hoquq [ع.ر.] (ا.) (قد.)

صاحبان حق؛ مستحقان: [در] رعایت حال  
سیاهی و لشکریان و رعایت حقوق ذوی الحقوق... در کل  
جهان طاقتند. (شوشتری ۱۴)

### ذوی الحیات zave.l.hayāt [ع.ر.: ذوی الحیاة] (ا.)

(قد.) صاحبان زندگی؛ موجودات زنده؛  
جان داران: در نهاد ذوی الحیات، استعدادی گذاشته شده  
که... (فروغی<sup>۲</sup> ۴۱)

### ذوی العزوالاحترام zave.l.'ezz.e.va.l.'ehterām

[ع.ر.] (ص.) (قد.) دارای عزت و احترام؛ محترم؛  
ارجمند: آن‌گاه نوبت به... اعیان و اشراف و خوانین  
ذوی العزوالاحترام و درباریان... رسید. (جمالزاده<sup>۱۱</sup>  
۱۱۴) خدمت علمای آعلام و فضلی ذوی العزوالاحترام  
مصدع می‌شود. (حاجی میرزا آقاسی: نجفی: بهائیان  
۱۸۲)

### ذوی العقول zave.l.'oqul [ع.ر.] (ا.) (قد.)

صاحبان عقل؛ خردمندان: حضرت والا... بفرمایند  
بعد از این ضمیمه «او» را که مخصوص ذوی العقول  
می‌باشد، به روزنامه که کاغذ و مرکب است، راجع  
نفرمایند. (دهخدا<sup>۲</sup> ۳۷/۲) ذوی العقول سلف، اساس  
سخن‌وری نهاد. (لودی ۸) هر مجهولی را... بر  
ذوی العقولی نصب می‌کرد. (آقسرائی ۲۶۰)

### ذوی القربا zave.l.qorbā [ع.ر.: ذوی القربى] (ا.)

(قد.) خویشاوندان: ترجم به بی‌چارگان... و صدقه  
به... ذوی القربا. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۱۲۹)

### ذهاب zae.hāb [ع.ر.: ذهاب] (امص.) ۱. نماندن

در جایی؛ رفتن: با خود مصطفی دو نفر طرفدار  
ایاب و با من سه نفر طرفدار ذهاب شدید. (طالبوف<sup>۲</sup>  
۶۳) ۲. (قد.) (مجاز) از بین رفتن؛ محو شدن:  
شفای صدور مؤمنان و ذهاب غیظ قلوب ایشان آن روز  
روی نماید. (قطب ۴۴۲) خلایق، مرگ او را حتی  
شگرف دیدند و ذهاب بلای ایاب او را قدم حسنات  
روزگار دانستند. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۸۰/۲) ۳. (ا.) (قد.)  
(مجاز) راهی که درپیش گرفته می‌شود: در بیان  
این سه، کم جنبان لبت/ از ذهاب و از ذهب وز مذهب.  
(مولوی<sup>۱</sup> ۶۵/۱)

### ذهب zae.hāb [ع.ر.: ذهاب] (امص.) ۱. نماندن

بی‌آبرویی: چه کسانی که از ذهاب شرف و فضیلت  
حرمت پاک ندارند. (خواججه نصیر ۱۲۸)  
۲. **وایاب** ← ایاب ۳. ایاب و ذهاب: خوانین

بی‌انصاف، خرج ذهاب و ایاب اردوی او را هم ندادند. (نظام السلطنه ۱/۱۸۲) ○ قطار در ساعت معین با... مسافر مجاناً در ذهاب و ایاب است. (طالبوف<sup>۱</sup> ۷۲)

**ذهاباایابا** zahāb.an-'iyāb.an [عر.ع.] (ق.د.) (ق.د.)  
در رفت و برگشت: محمولات را در [کشتی] می‌گذاشت و ذهاباً ایاباً یک‌جا جهاز می‌کرد. (نظام السلطنه ۱/۱۹۰)

**ذهب** zahab [عر.] (ا.) (ق.د.) (شیمی) طلا →:  
تصرف در فلزات نموده... به صورت ذهب و فضه درآورده... خرج می‌کنند. (شهری<sup>۱</sup> ۴۶۹) ○ نه منم ساخته از مس دگران از نقره/ نه منم ریخته از نقره و آنان ز ذهب. (ایرج ۷) ○ زآن‌که هم‌رنگ روی دشمن اوست/ تنهد در خزانه هیچ ذهب. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۳)

**ذهبیات** zahab.iy[y]āt [عر.: ذهبیات، ج. ذهبیّة] (ا.) (ق.د.) اجناس ساخته شده از طلا؛ طلاجات: خزاین موفور بود و اجناس ذهبیات و فیضیات نامحصور. (جویسی<sup>۱</sup> ۲۷۰/۳)

**ذهبیه** zahab.iy[y]e [عر.: ذهبیّة] (ا.) (تصرف) فرقه‌ای از صوفیّه ایران که سلسله خود را در طریقت به امام رضا (ع) می‌رسانند: ملا... با صوفیه خصوصاً با ذهبیه ارتباط کامل داشت. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۷۲)

**ذهن** zehn [عر.] (ا.) ۱. مجموعه سلول‌های مغز و فعالیت آنها؛ فکر، کوشش ذهن است برای دریافت چیزی. ۲. فکر؛ اندیشه؛ برخلاف آنچه در بادی امر به ذهن بعضی متبادر می‌گردد... (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۶-۱۷) ○ مفهوم عام مصدری... مصنوع قوه فکر است و موجود عالم ذهن. (فائز مقام ۳۷۶) ○ الحادخران دین فروشند/ کوته چشم و دراز گوشند - بر نکته چرب من فتاده/ دُمنی به چراغ ذهن داده. (خاقانی: تحفة العراقرین ۲۳۳: خاقانی<sup>۱</sup> ۱۹۴) ۳. حافظه؛ در ذهن نیست که چنین چیزی گفته باشم. ○ بسیار معانی در ذهن یک قوم هست که در ذهن قوم دیگر یا هیچ نیست یا... کاملاً مطابق نیست. (فروغی<sup>۱</sup> ۲) ۴. روان<sup>۲</sup> (م. ا.) →: اشخاص... رفته رفته ضعیف و ذهن وجود خود را خواهی نخواهی معرض تغییرات و تحولاتی می‌بینند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup>

(۱۲۲)

○ کسی کور شدن (گفتگو) (مجاز) قدرت تفکر و تشخیص را از دست دادن؛ گفتن: بایاعلی محمد؛ به نظرم ذهنت کور شده است. (میرزا حبیب ۴۹۹)

○ **ذهن‌دکا** (ق.د.) ذکاوت؛ هوش‌یاری: مردم [هندوستان] از سیاهان دیگر به ذهن‌دکا بی‌نیازند. (شوشتری ۳۵۲) ○ با وجود این ذهن‌دکا بنده را امی می‌خوانند. (شرف‌الدین رامی: گنجینه ۳۳۵/۴) ○ نرود هیچ خطا بر دل و اندیشه تو/ کز خطا دور تو را ذهن‌دکا می‌تواند. (متوچهری<sup>۱</sup> ۱۵)

**ذهن‌باوری** z.bāvar-i [عر.نا.ا.] (حامص.) (فلسفه) نظریه‌ای که تجربه شخصی را اساس شناسایی حقیقی می‌داند؛ مق. عینیت‌گرایی.

**ذهنی** zehn-i [عر.نا.ا.] (صن.د.) (صن.د.) ۱. مربوط به ذهن: فوای ذهنی. ○ فکر، کوشش ذهنی است. ۲. ایجاد شده به وسیله ذهن: تصورات ذهنی. ○ شکل ذهنی (لغت) را میان ارقام ستون‌های دفتر روزنامه‌اش رسم کرد. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۵۰) ۳. (ریاضی) ویژگی عملی که بدون استفاده از قلم و کاغذ در ذهن انجام شود: جمع ذهنی، ضرب ذهنی. ۴. ویژگی آنچه در خارج از ذهن وجود ندارد؛ مق. عینی: در موجود ذهنی احاطت علمی است، و در موجود خارجی احاطت غیبی است. (نسفی ۳۶۸)

**ذهنیت** zehn.iy[y]at [عر.: ذهنیّة] (ا.) ۱. نوع تفکر: ذهنیت او به کلی متفاوت با آن چیزی است که ما فکر می‌کنیم. ۲. (إمصد.) ذهنی بودن؛ مق. عینیت: از ذهنیت احکام ذوقی دم می‌زنند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۶)

**ذهنیّه** zehn.iy[y]e [عر.: ذهنیّة] (صن.د.) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که حکم در آن بر موضوع و مصادیق ذهنی باشد، مانند: «دو نقیض باهم جمع نمی‌شوند».

**ذهول** zohul [عر.] (إمصد.) (ق.د.) غافل شدن از چیزی؛ غفلت: پیداست که مرتبه فنا در قرب و ذهول از آن هنوز حاصل نیست. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۷) ○ بعضی

(۶۲-۶۱)

**ذی‌الکَل** [ze.l.kol] [ع.ر.: ذی‌الکَل] (ا.) (قد.)

(موسیقی ایرانی) ۱. یک بُعد ذی‌الاربع و یک بُعد ذی‌الخمس. ۲. دو دانگ پیوسته و یک پرده بزرگ از آنها.

□ □ مَرْتَبِن (قد.) (موسیقی ایرانی) فاصله بین دو اکتاو.

**ذی‌المقدّمه** [ze.l.moqaddame] [ع.ر.: ذی‌المقدّمه]

(ا.) (قد.) ذوالمقدمه → متولی‌باشی... تازه به ذی‌المقدمه و موضوع اصلی... موعظه... رسید. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۲۹)

**ذُئِبْ** [ze'b] (ا.) (قد.) (جانوری) گرگ ←

ذئاب.

**ذِیْب** [zib] (ع.ر.: ذُئِبْ) (ا.) (قد.) (جانوری) گرگ

← ذئاب: نصیب از عمر دنیا نقد وقت است / مباح ای هوش‌مند از بی‌نصیبان - چو دانی کز تو چو یانی نیاید / رهاکن گوسفندان را به ذیبان. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۷۸)

**ذی‌بطون** [zi.botun] (ع.ر.: ص.) (قد.) ذوبطون

→: بعضی از اشعار حافظ، ذی‌بطون است. ○ شرایط ذی‌بطون... مقاوله‌نامه... ایشان... ملت را قرن‌ها زیون مشی از ارادل... بنماید. (طالیوف<sup>۱</sup> ۸۳)

**ذی‌جاه** [zi.jāh] (ع.ر.: ص.) (قد.) دارای مقام و

مرتبه ممتاز؛ عالی‌مقام: مدتی بود که ما خود تمنای دریافت حضور آن پادشاه ذی‌جاه را در خاطر... داشتیم. (قائم‌مقام<sup>۵۴</sup>) ○ از پادشاه ذی‌جاه... احتشام یافت. (شوشتری<sup>۳۶۸</sup>)

**ذی‌جود** [zi.jud] (ع.ر.: ص.) بخشنده؛ سخی، و

به‌مجاز، مهم، پراهمیت: دیگران... تأسف می‌خوردند که چرا چنین وجود ذی‌جودی در ایران نیست. (علوی<sup>۳</sup> ۱۹) ○ هیچ محملی برای توجیه وجود ذی‌جود خودت نداری. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۷۹) ○ وجود ذی‌جودشان موجد صلاح اسم است. (قائم‌مقام<sup>۵۴</sup>)

**ذی‌حجه** [zi.hajje] (از ع.ر.: ذی‌الحِجَّة) (ا.)

(گاه‌شماری) ماه دوازدهم از سال قمری، پس از ذی‌قعدة و پیش از محرم.

**ذی‌حس** [zi.hes[s]] (ع.ر.: ذی‌حس) (ص.) (قد.)

اوقات ممکن است ذهول و غفلی به انسان دست بدهد.

(مینوی<sup>۲</sup> ۵۱۴) ○ زمانه شوخ‌چشم را چشم‌زخمی در خواب ذهول یافتی. (ورابنی<sup>۳۲</sup>)

**ذُئَاب** [ze'āb] (ع.ر.: ج.ر.: ذُئِبْ) (ا.) (قد.) گرگ‌ها. ←

گرگ. ← ذُئِبْ: بیدار شو ای بخت‌خفته چوپان / کاین بادیه راحت‌گه ذئاب است. (پروین‌اعتصامی<sup>۱۷</sup>) ○ اکثر حشم... لقمه ذئاب و گفتار شدند. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۳۳/۲)

**ذِیَاب** [ziyāb] (ع.ر.: ذُئَاب) (ا.) (قد.) ذئاب ↑ :

اطراف: ممالک برنستی بود که... میش هم‌خانه ذیاب بلکه بر لانه صعه پاسبانی می‌نمود. (آقسرائی<sup>۷۸</sup>)

**ذِیَال** [zayyāl] (ع.ر.: ص.) (قد.) دارای دنباله؛

دنباله‌دار: در مقدمه لشکر او قرب دویست مریط قیل بود... آراسته به برگ‌ستوان‌های ذیال و اسلحه بی‌مثال. (جرفادقانی<sup>۱۰۴</sup>)

**ذی‌الاربع** [ze.l.'arba] (ع.ر.: ا.) (قد.) (موسیقی)

ذوالاربع ← دانگ (م.۴).

**ذی‌الجلال** [ze.l.jalāl] (ع.ر.: ا.) (قد.) (مجاز)

ذوالجلال (م.۲) →: جز سایه خدای، سایه‌ای نیست که از آفتاب عذاب که صورت قهر ذی‌الجلال است و تابیده و خواهد تابید، در آن توان گریخت. (قطب<sup>۱۱۰</sup>)

**ذی‌الحجه** [ze.l.hajje] (ع.ر.: ذی‌الحِجَّة) (ا.)

(گاه‌شماری) ذی‌حجه →: پسر من احمد... روز دوشنبه اول ماه ذی‌الحجه متولد شده. (طالیوف<sup>۱</sup> ۱۶) ○ امروز که من این قصه آغاز می‌کنم در ذی‌الحجه سنهٔ خمسين واربعمائه... است. [بیهقی<sup>۱</sup> ۲۲۱]

**ذی‌الخمس** [ze.l.xams] (ع.ر.: ا.) (قد.)

(موسیقی ایرانی) ذوالخمس →.

**ذی‌القربی** [ze.l.qorbā] (ع.ر.: ا.) (قد.) صاحب

قربابت؛ خویشاوند: حق تعالی در کتاب مجید از قطع رجم نهی کرده‌است و به مودت ذی‌القربی فرموده. (سعدی<sup>۱۰۶۲</sup>) ○ یوسف ثانی به قول مصطفیٰ / بحر تقوا و حیاکان و نا - کار ذی‌القربی به جان پرداخته / جان خود در کار ایشان باخته. (عطار<sup>۲</sup> ۵۲)

**ذی‌القعدة** [ze.l.qa'de] (ع.ر.: ذی‌القَعْدَة) (ا.)

(گاه‌شماری) ذی‌قعدة →: حاجب بزرگ... روز چهارشنبه سوم ماه ذی‌القعدة این سال در رسید. (بیهقی<sup>۱</sup>)



دارای حس؛ حس کننده؛ حساس؛ مرگ و میر  
اطفال به قدری بود که هر آدم ذی حس را متأثر  
می ساخت. (جمال زاده ۱۳۷۱) ○ مثله کردن... برای هیچ  
وجود زنده ذی حس و غیرتندی ممکن نیست. (اقبال ۲/۳/۲)

**ذی حساب** zi-hesāb [ع.ر.] (ا.) (اداری) نماینده  
وزارت دارایی در یک مؤسسه دولتی. ←  
ذی حسابی.

**ذی حسابی** z-i [ع.ر.فا.] (ا.) (اداری) شعبه  
وزارت دارایی در یک مؤسسه دولتی که کار  
رسیدگی به هزینه ها و پرداخت های آن  
مؤسسه را از لحاظ مطابقت آن با بودجه و  
قوانین و مقررات مالی برعهده دارد.

**ذی حق** zi.haq[q] [ع.ر.] ذی حق (ص.)  
صاحب حق؛ حق به جانب؛ محق؛ جنگ  
تن به تن... اشتباه محض است و شما در این گمان ذی حق  
نیستید. (قاضی ۸۵۵) ○ بالاخره حق به ذی حق برمی گردد.  
(اقبال ۵/۱۰/۳)

**ذی حیات** zi.hayāt [ع.ر.] ذی حیا (ا.) موجود  
زنده؛ جان دار؛ ذات ثمره و نتیجه و ابرازات هر  
ذی حیات و ذی وجودی از تخمه و بوته و نهال و کان و  
معدن آن مشهود می گردد. (شهری ۱۸۶) ○ در بدو امر،  
موجودات ذی حیات بسیار ساده و مختصر بوده... به مرور  
ایام وجودشان بسط و تفصیل پیدا کرده. (فروغی ۳۹)

**ذی دخل** zi.daxl [ع.ر.] (ص.) آن که در کاری  
دخالت دارد؛ دخیل؛ بسیاری از مورخین، ملک شاه  
و تاج الملک را در قتل خواجه ذی دخل و مقصر می دانند.  
(مینوی ۲۵۹) ○ امتحان در کار و در پس و پیش رفتن  
شاگردان ذی دخل بود. (مستوفی ۷۳/۲)

**ذی ربط** zi.rabt [ع.ر.] (ص.) ربط دار؛ مربوط؛  
مسئولان ذی ربط. ○ خبرهایی که از گوشه و کنار نشت  
می کرد... موجب خوش حالی شیرانه بعضی طبایع  
ذی ربط می گشت. (اسلامی ندوشن ۲۳۲) ○ علاقه مندان،  
لازم است اطلاعاتی از قواعد ذی ربط داشته باشند. (←  
راهگیری ۱۰۶)

**ذی روح** zi.ruh [ع.ر.] (ا.) دارای روح؛ موجود

زنده؛ جان دار؛ بی آن که تصمیم خود را با ذی روحی  
در میان گذارد... به صحرا زد. (قاضی ۲۱) ○ کسوف...  
هروقت واقع شد... نه تنها ذی روح، نباتات پژمرده و  
گل های شکفته افسرده گردند. (طالبوف ۷۱)

**ذی سهم** zi.sahm [ع.ر.] (ص.) دارای سهم؛  
سهم؛ من هم در این قضیه ذی سهم هستم. ○ اعضای  
ذی سهم، سود سهام را دریافت کردند.

**ذی شأن** zi.šā'n [ع.ر.] (ص.) (قد.) دارای شأن؛  
بزرگ؛ بلندمرتبه؛ فرصت الدوله، از ادای ذی شأن  
شیراز، کشایی... به نام آثار عجم... نوشته است.  
(مخبر السلطنه ۲۸۲) ○ عبدالکریم... سلاله این خاندان و  
یادگار آن افاضل ذی شأن، مظهر انوار باری... است.  
(شوشتری ۱۶۰)

**ذی شرافت** zi.šerāfat [ع.ر.] ذی شرافه (ص.)  
دارای شرافت؛ شریف؛ خدمت ذی شرافت آقایان  
عظام معروض می دارد... (جمال زاده ۶۹) ○ خدمت  
ذی شرافت نواب. (صوراسرافیل: از صباتیما ۹۱/۲)

**ذی شرف** zi.šaraf [ع.ر.] (ص.) (قد.) ذی شرافت  
↑ : با مردم ذی شرف در آمیز... (ابرج ۱۳۸) ○ آن که  
به عنوان صمصام السلطنه از طرف ذی شرف حضرت اشرف  
است، در لف یاکتی... فرستادم. (نظام السلطنه ۴۳۸/۲)

**ذی شعور** zi.šo'ur [ع.ر.] (ص.) دارای شعور؛  
خردمند؛ هر ذی شعور باید به کرده های خود مسئول  
باشد و حساب بدهد. (طالبوف ۲۱۵) ○ کوشیدن، منافی  
طبع غیور... هیچ ذی شعور نیست. (شوشتری ۳۶۳)

**ذی شوکت** zi.šo[w]kat [ع.ر.] ذی شوکته (ص.)  
(قد.) دارای شوکت؛ بزرگ؛ والا مقام؛ سلاطین  
صاحب قدرت و خوانین ذی شوکت به آرزو و تمای آن  
کار در گذشتند. (شوشتری ۴۲۳)

**ذی صلاح** zi.salāh [ع.ر.] (ص.) دارای صلاحیت؛  
صالح؛ مراجع ذی صلاح.

**ذی صلاحیت** zi.salāhiy[y]at [ع.ر.] ذی صلاحیه (ص.)  
(ص.) ذی صلاح ↑ : قرآن... تنها طبقه ای را که  
ذی صلاحیت برای پذیرش دعوت اسلامی می داند، توده  
محروم است. (مطهری ۱۵۲)

**ذی ظل** zi.zel[l] [ع.ر.] ذی ظل (ص.) (قد.)

صافحه می‌رساند... و باز بندگان اعلیٰ حضرت... در ذیل آن، شرحی... مرقوم می‌فرمایند. (افضل‌الملک ۳۲) ○ مورخین... هرچه سوانح گذشته‌اند، همه را در ذیل هندوستان نوشته‌اند. (شوشتری ۴۵۶) ۳. (مجاز) بخشی در پایان برخی کتاب‌ها که در آن، توضیح یا توضیحاتی دربارهٔ مطالب متن کتاب می‌نویسند: بعضی‌ها مطالب مهم را در ذیل کتاب می‌آورند! ○ آن مرحوم... چند بار با تتمه و تکمله و ذیل و فائت ذیل و غلط‌نامه، مندرجات کتاب را تصحیح کرده‌است. (مینی ۵۳۰<sup>۲</sup>) ۴. (مجاز) آن‌که از مقام، رتبه، یا موقعیت خوبی برخوردار نیست؛ دون‌پایه؛ حقیر؛ مقر. صدر: با بیانات خشن و کلمات مستهجن... صدروذیل را به‌باد دشنام و ناسزا گرفته‌بود. (شهری ۲۷) ○ من با همهٔ رجال از صدر تا ذیل چیک‌ویک دارم. (علوی ۲۰<sup>۳</sup>) ۵. پایین چیزی یا جایی؛ مقر. صدر: اصولاً مجنس را به‌شکل دایره‌طوری ساخته‌اند که صدروذیلی ندارد. (جمال‌زاده ۷۴<sup>۶</sup>) ۶. (قد) دامن (مر. ۲ و ۳) →: ملت... به‌چان می‌آیند و ناچار به ذیل اقتدار ما دست زده، امان می‌خوانند. (دهخدا ۲۷/۲) ○ عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار/ عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بیوش. (حافظ ۱۹۳) ○ طهارت ذیل و تفاوت جیب من از این معانی مقرر و مصور است. (رواینی ۷۵) ۷. (قد) دامنه (مر. ۱) →: و آن بیابان سربه‌سر در ذیل کوه/ پرخلایق شکل موسی در وجوه. (مولوی ۴۱۱/۳)

**ذیلآ** zeyl.an (عر: ذیلآ) (قد) دردنباله؛ بعد از این مطلب؛ در پایین: از حضرت‌عالی... خواسته‌اند که... از قدیمی‌ترین سُخْخ خطی... تهیه و ارسال فرمایید. خود ایشان هم ذیلآ چند سطر خوانده نگاشت. (مینی ۳۰<sup>۲</sup>) ○ نظر ما از بحثی که ذیلآ بیاید، فقط جنبهٔ ادبی آن است. (اقبال ۱/۵/۳)

**ذی‌مسرت** zi.mase(a)rrat (عر: ذی‌مسرت) (صد). (قد) دارای شادمانی؛ شاد و خوش‌حال. ۸. در عنوان اشخاص می‌نوشتند: از تفصیل ثانوی که سوادش لغاً ارسال خدمت ذی‌مسرت شده‌است، واضح خواهد شد. (نظام‌السلطنه ۱۳۰/۲)

صاحب سایه؛ سایه‌دار: باید ظل را به ذی‌ظل شباهتی باشد. (حاج‌سیاح ۳۳۳<sup>۱</sup>) ○ ظل را از ذی‌ظل مجال تخلف نیست. (قائم‌مقام ۴۰۲)

**ذی‌علاقه** zi.'alāqe (عر: ذی‌علاقه) (صد) دارای علاقه؛ علاقه‌مند: دولت به گسترش مبادلات با دولت‌های همسایه ذی‌علاقه بود.

**ذی‌فن** zi.fan[n] (عر: ذی‌فَن) (صد). (قد) صاحب مهارت در فنی؛ متخصص: .../ ذی‌فن به جهان ز ذی‌فنون په. (ایرج ۱۳۹)

**ذی‌فنون** zi.fonun (عر: ذی‌فنون) (قد). (ذوفنون →: در هرنوع حرام زادگی ذی‌فنون بودند. (جمال‌زاده ۲۶۴<sup>۸</sup>) ○ ابن‌سینا... مردی ذی‌فنون بود... در فلسفه عقلی و حکمت... به مقام بلندی رسید. (مینی ۱۸۰<sup>۲</sup>)

**ذی‌قدر** zi.qadr (عر: ذی‌قدر) (صد) گرامی؛ ارجمند: کتب قدیمهٔ فارسی و عربی... از فرزندان ذی‌قدر این آب‌و‌خاک به یادگار مانده. (اقبال ۵/۱/۲) ○ نتوانسته‌بود خزانهٔ ذی‌قدری در قانون بگنجاند. (مستوفی ۴۶۷/۲)

**ذی‌قعه** zi.qa'de (از عر: ذی‌القَعْدَة) (ا). (گاه‌شماری) ماه یازدهم از سال قمری، پس از شوال و پیش از ذی‌حجه: دست‌خط مبارک مورخهٔ ۶ شهر ذی‌قعه را در ۱۷ زیارت کردم. (سیاق‌میشت ۹۶)

**ذی‌قیمت** zi.qeymat (عر: ذی‌قیمه) (صد) گران‌بها؛ ارزشمند: در این کتاب ذی‌قیمت، مجموع سخنان علی(ع)... جمع‌آوری شده‌است. (مطهری ۶<sup>۳</sup>) ○ یک قسمت مهم از آثار ادبی و مؤلفات ذی‌قیمت در ایام اعتبار تمدن اسلامی به زبان فارسی... فراهم گردیده. (اقبال ۷/۵/۳<sup>۱</sup>)

**ذیل** zeyl (عر: ذیل) (ا). ۱. (مجاز) دنبالهٔ مطلب نوشته‌شده: [او] اشعار ذیل را به آوازی بسیار دل‌کش خواندن گرفت. (قاضی ۹۳) ○ داستانی که ترجمهٔ فارسی آن را در ذیل خواهید خواند، خود داستانی دارد. (جمال‌زاده ۳۱۶<sup>۸</sup>) ۲. (مجاز) بخش زیرین و پایینی صفحهٔ کاغذ که در آن، توضیح یا شرحی مربوط به مطلب یا عنوان بالاتر می‌نویسند: در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل «اسکندر» شرح مفصّلی نقل کرده‌اند. ○ منشی حضور... مطلب را نوشته، به

هریک در چیزی که ذی نفع بودند... می پرسیدند.

(مستوفی ۸۵/۲)

**ذی نفوذ** zi.nofuz [عر.] (ص.) دارای قدرت

تأثیرگذاری در افراد یا کارها؛ متنفذ: اکثر اشخاص

ذی نفوذ... را برای این کار تعیین می کردند. (مستوفی

۳۷/۱)

**ذی نظر** zi.nazar [عر.] (ص.) (مجاز) ۱. دارای

عقیده و نظر خاص در موضوعی: عباس اقبال در

تاریخ مغول ذی نظر بود. ۲. ذی نفع ↓: دُول بزرگ

در این قضیه ذی نظر هستند.

**ذی نفع** zi.naf' [عر.] (ص.) صاحب منفعت؛

سودبرنده: هردو طرف در این مسئله ذی نفعند. ○



ر، ر (ح، ا). چهاردهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ذ»، و دوازدهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان لثوی. ر در حساب ابجد نماینده عدد «دویست» است.

re<sup>۱</sup> (ا). نام واج «ر» ↑.

ر<sup>۲</sup> r. [ré: (ا). (موسیقی) دومین نت گام پایه دوماژور.

ر<sup>۳</sup> ~ مازور (موسیقی) گام مازور که بر نت پایه «ر» قرار دارد.

~ مینور (موسیقی) گام مینور که بر نت پایه «ر» قرار دارد.

رآکتانس re<sup>۴</sup>aktāns [فر: réactance (ا). (فیزیک) مقاومت الکتریکی ظاهری حاصل از اثر خازن یا خودالقا.

رآکتور re<sup>۵</sup>āktor [فر: réacteur (ا). ۱. (شیمی) دستگاهی که واکنش‌های شیمیایی در درون آن روی می‌دهد. ۲. (فیزیک، شیمی) رآکتور هسته‌ای →.

رآتمی ~ آتمی (فیزیک، شیمی) رآکتور هسته‌ای ↓.

~ هسته‌ای (فیزیک، شیمی) مجموعه دستگاه‌هایی که در آن، انرژی هسته‌ای آزاد می‌شود؛ رآکتور اتمی.

رآلیسم re<sup>۶</sup>ālism [فر: (ا). رئالیسم ←

واقع‌گرایی.

را<sup>۱</sup> rā (ح). ۱. نشانه مفعول (بی‌واسطه):

انسان... همه را باید دوست بدارد و خیر و سعادت همه را باید بخواهد. (فروغی<sup>۳</sup> ۹۰) ○ گر چنین جلوه کند مغ‌بچه باده‌فروش / خاک‌روپ در می‌خانه کنم مژگان را. (حافظ<sup>۱</sup>

۸) ○ مادر می را بکرد باید قربان / بچه او را گرفت و کرد

به زندان. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۰۶) ۲. (گفتگو) بعد از اسم در

جمله بی فعل به معنی ببین، نگاه کن، تماشا کن

می‌آید: آن‌جا را! چه دادوقالی راه انداخته‌اند! ۳.

(گفتگو) برای اعتراض یا تمسخر یا تنبیه، بعد از

اسم و در جمله بی فعل می‌آید: آقا را! همه

حواسش توی مجلس زنانه است! ۴. (ح). در طی؛

در مدت: باید امروز را خوش بود. فردا خدا بزرگ

است. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۷۴) ○ شب را به بوستان با یکی

از دوستان اتفاقی میبت افتاد. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۴۲) ۵. برای

بیان ظرفیت مکانی به کار می‌رود؛ در: تمام راه

را یا چرت می‌زد و یا حرف‌های بی‌سروته. (مینوی<sup>۱</sup>

۱۵۱) ○ سر هفته را کرد آهنگ ری / ... (فردوسی<sup>۳</sup>

۱۱۹۴) ۶. برای: رسیدن به این منزلت... جز پیران

سال‌خورد، کسی دیگر را میسر نتواند شد. (اقبال<sup>۲</sup> ۳۲) ○ از

این بوستان که بودی، ما را چه تحفه کرامت کردی؟

(سعدی<sup>۲</sup> ۵۰) ○ این همه بادوبود تو خواب است / خواب

را حکم نی مگر به مجاز. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۰۳) ۷. به: امیر،

او را اجازه مراجعت داد. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۷۹) ○ لقمان را گفتند:

ادب از که آموختی؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۹۵) ۸. (قد). برای

که محنت را هیچ چیزی چون صبر نیست. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۲۸) مهتران جهان همه مردند/ مرگ را سر همه فرو کردند. (رودکی<sup>۱</sup> ۴۹۸). ۱۷. (قد.) برای نشان دادن انحصار و اختصاص به کار می‌رفته‌است: مَتَّ خدای را، عزوجل، که طاعتش موجب قربت است. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۹۸). ۱۸. (قد.) نسبت به؛ از حیث: صبر کردن را کوه است و و غار را آتش/ پیش‌دستی را باد است و سخا را دریا. (مختاری ۷). ۱۹. (قد.) همراه مسندالیه می‌آورده‌اند: ایشان را با اهل‌هر آمیغی داشتندی. (بهاء‌الدین خطیبی ۲۳۷/۱) چو دید آن درفشان درفش مرا/ به‌گوش آمدش بانگ رخس مرا. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۴۶) نیز با مسندالیهی که فعل آن مجهول است، می‌آمده: این کتاب را از برای فالِ خوب بر روی نیکو ختم کرده آمد. (خیام<sup>۲</sup> ۸۸) چند شغل مهم داریم که فریضه است تا آن را برگزارد آید. (بیهقی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲۰. (قد.) «استیدن»، «بودن»، «باشیدن»، و «هستن» را به «داشتن» تبدیل می‌کند: ما را با او کاری نیست. (اقبال<sup>۲</sup> ۵۲) یعنی ما با او کاری نداریم. ایشان را تجربتی نباشد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۸۳) هیچ خلق را از آن خبر نبود. (ترجمه‌تفسیری ۳۹۷)

را<sup>۲</sup> r. (۱.) نام حرف «ر». ← ر.

**رایح** rābeh [عر.] (صد.) (قد.) دارای سود و بهره؛ سودمند: شما را کارسازی دنیای او می‌باید کرد تا او کارسازی آخرت شما کند، و نیکو معامله و رایح تجارتی که شما کرده‌باشید. (قطب ۳۲۳)

**رایحه** rābeh.e [عر.: رایحة] (صد.) (قد.) رایح ↑: صانع بی‌آلت و بی‌جارحه/ واهب این هدیه‌های رایحه. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۳۰/۱)

**رابط** rābet [عر.] (صد.) ۱. اتصال‌دهنده؛ دو یا چند چیز به‌هم: سیم‌رابط. ۲. آن‌که عامل برقراری پیوند و ایجاد ارتباط میان افراد، گروه‌ها، یا نهادهاست؛ میانجی؛ واسطه: طاهره فرصت داشت که مابین نام‌زدش و یاران او رابط باشد. (علوی<sup>۳</sup> ۳۰) ۳. (۱.) (برق) سیم یا کابلی که در یک طرف آن دوشاخه و در طرف دیگر آن

استعانت به کار می‌رود؛ به‌وسیله؛ با: سفیر میان ایشان زن حجامی بود. زن حجام را بدو پیغام داد که شوی من مهمان رفت، تو برخیز و بیا. (نصرت‌الله منشی ۷۶) ۹. (قد.) برای ساختن قید به کار می‌رفته؛ از: قضا را درآمد یکی خشک‌سال/ که شد بدر سیمای مردم هلال. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۴) ۱۰. (قد.) با: [تا] منوچهرین قایوس... شرایط آن عهد که او را بسته‌است... نگاه دارد... من دوست او باشم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶۶) ۱۱. (قد.) به جای کسرۀ اضافه به کار می‌رفته: بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم/ فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵۸) یعنی سقف فلک را بشکافیم. ۱۲. (قد.) با خود همی‌گفت: کاشکی بدانستی که زلیخا را حال به چه رسید و کجا افتاد. (مبیدی<sup>۲</sup> ۷۵) یعنی حال زلیخا به چه رسید. ۱۳. این نوع گاهی همراه ضمیری می‌آمده که پس از تأویل حذف می‌شود: چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش/ .... (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۲۹۵) یعنی احوال عیانی جهان چون گشت. ۱۴. آن را که نامش از حق فقیر است، اگرچه امیر است، فقیر است. (هجویری ۲۷) یعنی نام آن‌که از حق فقیر است. ۱۵. (قد.) برای سوگند دادن یا سوگند خوردن می‌آمده: خدا را از طیب من بپرسید/ که آخر کی شود این ناتوان به. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۹۰) ۱۶. (قد.) متعلق به؛ از آن: گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی/ دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۲۳) ۱۷. قرأت‌کنین نخست غلامی بود امیر را، به هرات نقابت یافت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۳۴) ۱۸. (قد.) تا: پس اطبا دست به معالجت او برگشادند. چنان‌که خواجه ابوعلی می‌فرمود، یک ماه را به صلاح آمد و صحت یافت. (نظامی عروضی ۱۲۸) ۱۹. روزی به رزم‌گاه شایان‌گاه را نمائد/ ناکشته هیچ دشمن او در دیار او. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۴۱) ۲۰. (قد.) درباره؛ در حق؛ در مورد؛ راجع به: طلبه‌ای را حکایت کنند که با تبختری تمام در صحنۀ مدرسه قدم می‌زد. (اقبال<sup>۲</sup> ۴) ۲۱. به جایی که دهشت خورند انبیا/ تو عذر گنه را چه داری؟ بیا. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۹) ۲۲. (قد.) در مقابل: پیران صبر پوشیده‌ام،

□ **مبادله (اقتصاد)** رابطه میان قیمت کالاها و صادراتی و قیمت کالاها و وارداتی.

□ **دراین** ~ دراین ارتباط. ← ارتباط دراین ارتباط.

□ **در-با** ~ درارتباط. ← ارتباط درارتباط.

**رابع** rābe' [عر.] (صد.) (قد.) چهارم: قطعه ایران... در وسط اقلیم رابع افتاده است. (شوشتری ۵۲) ○ دستور

رابع که فضل رابع و صیت شایع داشت، پیش شاه رفت. (ظهیری سمرقندی ۱۷۱) نیز ← هضم هضم رابع.

**رابعا** rābe'.an [عر.] (قد.) در مرتبه چهارم؛ چهارمین: رابعاً... قضایایی... برای شخص ایشان اتفاق افتاد. (مینی ۱۴۲)

**رابعیت** rābe'.iy[ya]t [عر.: رابعیّة] (امص.) (قد.) چهارم بودن: فرض کنید شما مطلبی را... بازگو می کنید... آیا شما در هر نوبت دو عمل انجام داده اید: یکی این که مطلب را ادا کرده اید، دیگر این که صفت اولیت یا ثانویت یا ثالثیت یا رابعیت را به آن داده اید؟ (مطهری ۱۳۳۵)

**رایتس** rābits [۴] (ا.) (ساختمان) ورقه آهنی نازک، مشبک، و تورمانند که در ساختن سقف کاذب به کار می رود و روی آن گچ کاری می شود.

**رایتس بند** r-band [۴.۹.فا.] (صف.) (ا.) (ساختمان) آن که کارش نصب رایتس است.

**رایتس بندی** r-i [۴.۹.فا.] (حامص.) (ساختمان) عمل و شغل رایتس بند.

**رایرت** rāport [فر.: rapport] (ا.) (منسوخ) گزارش، به ویژه گزارش کتبی یا شفاهی ای مبنی بر دادن خبری معمولاً به صورت محرمانه: بنابر رایرت قونسولگری انگلیس در کرمان قیمت ذرع فرش کرمان... هفت تومان می شود. (جمالزاده ۲۰۱۴) ○ یحیی خان به طوری که اهل مجلس

متوجه نشوند، از ارسای اتاق بیرون رفت و رایرت مجلس را به عرض رسانید. (نظام السلطنه ۲۰/۱)

□ **دادن** ~ دادن (مصد.) (منسوخ) گزارش دادن:

یک یا چند پریز قرار گرفته و به کمک آن می توان از جریان برق در محلی دورتر از پریز برق استفاده کرد؛ سیم رابط؛ سیم سیار.

**رابط الجأش** rābet.o.l.ja's [عر.] (صد.) (قد.) ۱. دلاور و استوار. ۲. (قد.) دلاورانه و با استواری: در خصب آن دولت و رخص آن نعمت آمن السرب رابط الجأش عمر می گذرانند. (شمس قیس ۱۹)

**رابطه** rābete [عر.: رابطۀ] (ا.) ۱. مجموع رفتارهای متقابل و کنش و واکنش های دو جانبه: رابطه اقتصادی، رابطه جنسی، رابطه زناشویی، رابطه سیاسی. ○ از این رابطه احياناً اولادی هم پس افتاده است. (مستوفی ۳/۳۵۱ ح.) ۲. (ادبی) در دستور زبان، کلمه ای که مسند و مسندالیه را به یک دیگر ربط می دهد. ۳. «شدن»، و مصدر فرضی مشتقات «بودن»، «شدن»، و مصدر فرضی «استیدن» است. ۴. (حقوق) وابستگی حقوقی دو یا چند شخص با یک دیگر، مثلاً زن و شوهر، یا وابستگی شخص با اموال خود یا مالک با دارایی خود. ۵. (ریاضی) معادله، نامعادله، یا بیان ریاضی هر خاصیتی بین کمیت ها یا نمادهای ریاضی. ۵. (صد.) (قد.) ربط دهنده؛ پیوند دهنده: ما را واسطه رزق عباد و رابطه نظم بلاد کرده. (فائم مقام ۱۲۶)

□ **جنسی داشتن** هم بستر شدن: شوايط اخلاقی و اجتماعی محیط باید طوری باشد که به زنان اجازه ندهد درحالی که با مرد به خصوصی رابطه جنسی دارند، با مردان دیگر نیز ارتباط داشته باشند. (مطهری ۴۳)

□ **خطی** (ریاضی) رابطه دو کمیت درحالتی که با زیاد یا کم شدن یکی، دیگری به نسبت معینی زیاد یا کم شود.

• **داشتن** (مصد.) ارتباط و پیوند داشتن؛ مرتبط بودن: رابطه ای با پیرزن های غرغرو نداشت. (پارسی پور ۳۲۸) ○ کفر... با گناه رابطه... دارد. (مطهری ۲۱۳۵)

شب دیروقت ورود شما را راپرت داده‌اند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup>)  
(۵۲۸)

• سه کردن (مص.م.) (منسوخ) گزارش کردن: بیان واقع را راپرت کرده، به عمارات بیلاتی سلطنتی که در شمران است، رسانیدند. (افضل‌الملک ۲۸۰)

**راپرت چی** r.-či [فر.تر.] (ص.م.) (منسوخ)  
خبردهنده؛ جاسوس: میرزا... سابقاً از راپرت‌چی‌های مخصوص بود. (دهخدا<sup>۲</sup> ۳۰/۲) •  
مأمورین دولت گمان می‌کردند من مفتش و راپرت‌چی از طرف دولتم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۳۵)

**راپرت نگاری** rāport-negār-i [فر.فا.] (حامص.) (منسوخ)  
گزارش‌نویسی → شما برای راپرت‌نگاری خود به وجود او محتاج [هستید.] (مستوفی ۵۵/۳)

**راپرت نویسی** rāport-nevis [فر.فا.] (صف.م.) (منسوخ)  
گزارش‌نویس → بعد از ورود او، عنوان مطلب راپرت‌نویس به میان آمد. (نظام‌السلطنه ۲۹۱/۲)  
**راپرت نویسی** r.-i [فر.فا.] (حامص.) (منسوخ)  
گزارش‌نویسی → می‌خواهد میرزا یوسف‌خان آشتیانی... را... بفرستد به تهران برای راپرت‌نویسی. (نظام‌السلطنه ۲۵۳/۱)

**راپسودی** rāpsodi [فر.: rhapsodie, rapsodie] (ا.) (موسیقی) قطعۀ سازی یا آوازی با عناصر خیالی و غالباً شبیه بالاد یا آوازهای محلی: راپسودی‌های مجار.

**راپورت** rāport [فر.] (ا.) (منسوخ) راپرت →  
**راپید** rāpid [فر.: rapide] (ا.) نوعی قلم رسم دارای سر قلم‌هایی با ضخامت‌های متفاوت و قابل تعویض.  
• سه یک بار مصرف روان‌نویس →

**راتب** rāteb [ع.] (ا.) (دیوانی) ۱. جیره غذای روزانه: این بارگیر من دوش راتب هرروزه جو نیافته‌است. (روایینی ۶۸۶) • رهاورد موری فرستد به پیل/ دهد پشه را راتب جبرئیل. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۷) ۲. مستمری؛ حقوق: زنده‌ست به تو که زنده کردی/ ادرار جهانیان و راتب. (انوری<sup>۱</sup> ۳۵)

**راتبه** rātebe [ع.: راتبة] (ا.) ۱. (فرهنگستان) بورس (م.۲) → ۲. (دیوانی) راتب (م.۱) →: خالقی که فزخ عقاب را... راتبه روزوشپ... او می‌رساند. (ظهیری سمرقندی ۱۲۵) • گفتند پنجاه هزار من شکر راتبه آن روز باشد که سلطان خوان نهاد. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۹۸) ۳. (دیوانی) راتب (م.۲) →: بر مرسوم و راتبه او خط ترقین کشید. (بدایع نگار: از صبا ۱/۱۲۸) • هر صبحی از خزینه رنگ‌ها/ چینان را راتبه بود از عطا. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱۳/۱)

**راتبه‌خوار** r.-xār [ع.فا.] (صف.م.) (دیوانی) آن‌که خوراک روزانه خود را به‌طور مستمر از جایی می‌گیرد: قاطرچی از مطبخ شاه‌زاده راتبه‌خوار بود. (میرزا حبيب ۱۰۶)

**راتبه‌گیر** rātebe-gir [ع.فا.] (صف.م.) (فرهنگستان) بورسیه →

**راتق** rāteq [ع.] (ص.م.) (قد) ۱. (قد) • سه وفاتی (قد) اداره کننده؛ انجام‌دهنده: آقای... تاحدی راتق وفاتی کار بودجه کل کشور گشته بود. (مستوفی ۳۲۳/۲) • در بستن و گشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن راتق وفاتی کار، همو شاید. (روایینی ۷۲)

**راتیانج** rātiyānaj [ع.م. از یو. = راتیج = ریتیان] (ا.) (قد) ریتیانا →

**راتینج** rātinaj [ع.م. از یو. = راتیانج = ریتیان] (ا.) (قد) ریتیانا →

**راجح** rājeḥ [ع.] (ص.م.) (قد) ۱. برتر؛ افضل: هیات که قلیل عمل‌کس باشد که بسی راجح باشد بر کثیر عمل دیگری. (قطب ۴۶۷) ۲. مقرون به صلاح: فروش یکی از این دو فقره ملک را بر فروش خانه راجح می‌دانم. (نظام‌السلطنه ۲۸۵/۲) ۳. غالب؛ افزون: خیرش با شر آمیخته بود و مضرتش بر منفعت راجح بود. (آق‌سرای ۲۵۸) • اندوه بر شادی راجح [است.] (نصرالله‌منشی ۴۶)

**راجحه** rājeḥ.e [ع.: راجحة] (ص.م.) (قد) راجح (م.۱) →: عمده مایه‌الامتیاز و جهت راجحه انقلاب ایران بر عثمانی، شرکت افراد عموم طبقات ملت در

**راجعه** rāje'e [عر.: راجعة] (ص.) ۱. راجع (م. ۱)

→: چند فقره در امور راجعه به این جا عرض کرده ام.

(امیرنظام ۵۲۷) ۲. (پزشکی) ویژگی بیماری هایی

که پس از مدتی بهبود ظاهری مجدداً عود

می کنند. نیز ← تب □ تب راجعه.

□ تب □ تب (پزشکی) ← تب □ تب راجعه.

**راجل** rājel [عر.: راجل] (ص.) (قد.) پیاده؛ مِقَر. راکب:

ثنای طالبا هیچ فایده نکند/ که در مواجهه گویند

راکب و راجل. (سعدی ۷۲۹<sup>۳</sup>) □ نه وحشی دیدم آن جا و

نه انسی/ نه راکب دیدم آن جا و نه راجل. (منوچهری<sup>۱</sup>

۵۵)

**راجحه** rāje [سنس.: راجه] (ا.) مهاراجه →: راجه ای از

راجه های معتبر هند یک طوطی داشت. (جمال زاده<sup>۱</sup>

۳۹۰)

**راجی** rāji [عر.: راجی] (ص.) (قد.) امیدوار: این زهد به

رجا و محبت بُود، و این زهد راجیان است. (غزالی

۴۴۲/۲)

**راح** rāh [عر.: راحه] (امص.) (قد.) ۱. خوش حالی و

نشاط؛ شادمانی: ای دریغا مرغ خوش الحان من/ راح

روح و روضه و ریحان من. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۰۴/۱) ۲. (ا.)

شراب؛ می: تخت زُمُرد زده ست گل به چمن/ راح

چون لعل آتشین دریاب. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱) □ یک جهان پُر

نگار نورانی/ روح پرور چو راح ریحانی. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۶۰)

□ راح □ روح (موسیقی ایرانی) گوشه ای در

دستگاه شور.

**راحات** rāhāt [عر.: راحة] (ا.) (قد.) راحت ها؛

آسایش ها: گروهی را که به مواعید خوب از کرامات و

راحت به اصلاح توان آورد، این معانی دریاب ایشان

به تقدیم رسانند. (خواجہ نصیر ۱۰۶) □ آن سابقه

معرفت... در ساعات راحت آرام داده است. (زبدی ۳۱)

**راحت** rāhat [عر.: راحة] (ص.) ۱. همراه یا

برخوردار از آسایش و آرامش؛ آسوده: خواب

راحت. □ ما در این خانه خیلی راحت هستیم. □ با دل

راحت شروع می کنم به کتاب خواندن. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۱) □

خواب راحت می کنم در سایه بال هما/ تا ز استغنا کشیدم

سر به زیر بال خویش. (صائب<sup>۱</sup> ۲۳۷۵) ۲. بدون

اصلاح امور... است. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۳۸/۲) □ سیاس خدای

را که... براهین راجحه بر عزت... او... گواهی به حق و

صدق می گزارند. (ابن فندق ۱)

**راجع** rāje [عر.: راجع] (ص.) ۱. دارای پیوند؛ مربوط:

کارهای حکومتی دارالخلافه به وزیر تهران صدیق الدوله

راجع بود. (افضل الملک ۳۰) □ جماعتی از حکمای قدما

که در روزگار پیشین بوده اند... سعادت راجع با نفس

نهاده اند. (خواجہ نصیر ۸۳) ۲. (ا.) (موسیقی ایرانی)

گوشه ای در دستگاه نوا و همایون. ۳.

(ص.) (قد.) (نجوم) ویژگی ستاره ای که حرکت آن

برخلاف توالی بروج به نظر می آید: و گر ز عزم

و ز حزم تو آفریده شدی/ به طبع راجع و مایل نیامدی

اختر. (مسعود سعدی<sup>۱</sup> ۳۲۱)

□ سه ۱. در مورد؛ درباره: دارم پایان نامه ام را

راجع به ادب معاصر می نویسم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۹۴) □ راجع به

مواظبت پادشاهان ساسانی از حال خلائق، گاهی حکایاتی

نقل کرده اند. (مینیوی<sup>۳</sup> ۲۲۲) ۲. (قد.) مربوط به:

تغییر اسم نایب به ستوان... راجع به دوره سلطنت پهلوی

است. (مستوفی ۳۷۳/۳) □ این اختلاف آشکال راجع به

تنوعات احوال شماست. (لودی ۱۵۶)

• سه شدن (گشتن) (مص. ل.) (قد.) ۱. برگشتن:

هرچه بینی سوی اصل خود رُود/ جزو سوی کل خود

راجع شود. (مولوی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۲. در تصدی کسی

قرار گرفتن (کار): کار پیش کاری راجع شد به

شاهزاده عبدالعزیز. (نظام السلطنه ۱۹۷/۱) ۳. مربوط

شدن (ضمیر به مرجع آن): ضمیری که در جمله

مربوط به مولدش آمده است، ممکن است به هریک از آن

دو قریه راجع شود. (مینیوی<sup>۲</sup> ۱۵۲) ۴. (نجوم) حرکت

کردن ستاره ای برخلاف توالی بروج: کوکب

سعادتش به نظر نحوس از برج شرف راجع گشت.

(آتسرای ۱۳۸)

• سه کردن (مص. م.) (قد.) (ارجاع دادن؛ واگذار

کردن: کار گمرک ممالک محروسه را به اداره شما راجع

می کنم. (نظام السلطنه ۸۴/۱) □ امورات را به مقدرات

خداوندی راجع بکنید. هرچه می شود، بشود. (سباق معیشت

۴۱۹)



دشواری، زحمت، یا پیچیدگی؛ آسان: این کار آن‌قدرها که فکر می‌کردیم، راحت نبود. ۳. (قد.) به‌راحتی؛ به‌آسانی: راحت و بدون رودروایی حرفش را زد. ۴. (صد.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که در هر حال بدون خجالت یا ملاحظه‌کاری رفتار می‌کند: نگرانش نباشید، او خیلی راحت است، حرفش را خواهد زد. ۵. (امص.) آسایش و راحتی؛ آسودگی: چندان در پی راحت زندگی نیست. (پارسی‌پور ۱۶۰) ۶. (محمّدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۰۱) نوبت رنج‌گذشت و ایام راحت آمد. (وطواط<sup>۲</sup> ۹)

• **شدن** (مص.د.) ۱. آسوده شدن؛ آرامش یافتن: اگر می‌توانستم گریه کنم، راحت می‌شدم. (هدایت<sup>۱</sup> ۹۸) ۲. (گفتگو) آسوده شدن از رنج زندگی، و به‌مجاز، جان دادن، مردن: تصمیم گرفته‌بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید خدا بی‌امرز، راحت شد. (هدایت<sup>۱</sup> ۸۵)

• **کردن** (مص.د.) ۱. آسوده کردن؛ آرامش دادن: بدین‌ترتیب پهلوان خیال خود را راحت کرد. (قاضی ۲۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) جان کسی یا چیزی را گرفتن؛ کشتن: یکی از شیشه‌های رنگی را شکستم و با چند گلوله راحتش کردم. (گلشیری<sup>۳</sup> ۱۶) ۳. (مص.د.) استراحت کردن: تو باید مدتی راحت بکنی، راستی دوایت را مرتب می‌خوری؟ (هدایت<sup>۱</sup> ۱۲۴) ۴. قدری رنجم، محلی است که مسافران توقف و راحت می‌کنند، ما توقف نکرده، عبور کردیم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۵)

• **یافتن** (مص.د.) (قد.) بهبود یافتن: [بیمار] گفت: این ساعت راحت یافت. دانستم که... این شربت از داروخانهٔ ربانی رفته‌است. (نظامی‌عروسی ۱۰۹) ۵. از غذاهای سرد بیمار گردد و به غذاهای گرم راحت یابد. (اخوینی ۱۳۳)

• **کسی را به گذاشتن** (گفتگو) او را به حال خود رها کردن؛ آسوده گذاشتن او: یک دقیقه

راحتان بگذار. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۳۴) ۶. خواهش می‌کنم مرا راحت بگذار. (مشفق‌کاظمی ۲۱۶)

**راحت افزای** [r.-a('a) fza-[y] [ع.فا.] (صف.) (قد.) افزون‌کنندهٔ آسایش و راحت؛ آسایش‌بخش: هوای آزاد و نسیم خوش آن‌جا راحت‌افزا و دل‌پذیر است. (امین‌الدوله ۲۶۶) ۷. فارسی‌اش راحت‌افزا چون وصل دل‌دار [است]. (لودی ۲۲۰)

**راحت الحلقوم** rāhat.o.l.holqum [ع.ر.] راحة‌الحلقوم] (۱) ۱. نوعی شیرینی نرم که از نشاسته و شکر تهیه می‌کنند: اسباب پذیرایشان عبارت بود از... منقطی و راحت‌الحلقوم و نان‌بادامی. (شهری<sup>۲</sup> ۱۰۶/۴) ۲. (میرزا حبیب ۶۹۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) راحت‌الحلقوم و گاهی تلخ و کُشنده مانند زهر و زقوم [بود]. (میرزا حبیب ۶۹۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) نرم: او دندان ندارد و غذای راحت‌الحلقوم می‌خواهد که احتیاج به جویدن نداشته باشد.

**راحت‌باش** rāhat-bāš [ع.فا.] (شج.) فرمانی به‌نشانهٔ استراحت معمولاً پس از تمرین‌های نظامی یا حالت خبردار: درجا راحت‌باش!

**راحت‌بخش** rāhat-baxš [ع.فا.] (صف.) مایهٔ آسودگی و آرامش؛ آسایش‌بخش: امتزاج الفاظ و ... راحت‌بخش درمندان [است]. (لودی ۲۱۹) ۵. فرمان رسمی و راحت‌بخش... به مادح خدمت‌گار رسانیدند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۲۳)

**راحت‌رسان** rāhat-re(a)s-ān [ع.فا.] (صف.) (قد.) راحت‌بخش ↑: مفاوضهٔ روح‌بخش راحت‌رسان... به خادم رسید. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۵)

**راحت‌طلب** rāhat-talab [ع.ر.] (صف.) ویژگی آن‌که از کار و تلاش گریزان است و به دنبال راحتی و بی‌کاری است: دولت‌و صل‌جانان، خاص ارباب وجد و طلب است، نه آسودگان راحت‌طلب. (قائم‌مقام ۳۱۵)

**راحت‌طلبی** r.-i [ع.ر.فا.] (حامص.) به‌دنبال راحتی و گریزان از کار و تلاش بودن؛ راحت‌طلب بودن: برای مردم تهران به‌خاطر روح

چهارم مردی اعور دیدم بر راحله‌ای نشسته و می‌آمد.  
(مبیدی<sup>۱۱۶۲</sup>)

**راحم** rāhem [عر.] (صد.) (قد.) رحمت‌آورنده؛  
دل‌سوزاننده؛ نه بر درد وی راحمی، نه درمان وی را  
مشقتی. (روزبهان<sup>۶۱۲</sup>)

**راد** rād (صد.) (قد.) ۱. جوان‌مرد؛ آزاده؛ وز او  
شاه‌کیخسرو پاک و راد/ که لهراسب را تاج بر سر  
نهاد/... (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۶۲/۶) ۲. بخششنده؛

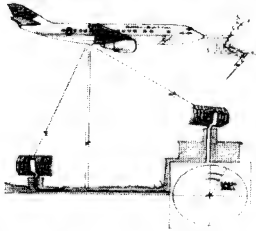
سخاوت‌مند؛ بادم چون شکوفه پیار به روز باد/  
چون دست راد احمد عبدالصمد بود. (منوچهری<sup>۳</sup> ۴۸)

خردمند؛ دانای حکیم؛ او ادب ناموخت از جبریل  
راد/ که پیرسید از خلیل حق مراد. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۵۴/۲)

**راد r. ر.** [فر:] [rad] (ا.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری  
مقدار جذب اشعه ایکس و اشعه گاما.

**رادار** rādār [فر.]، از انگ.: radar:

۱. [Radio Detecting and Ranging] (ا.) ۱.  
(برق) وسیله‌ای که به کمک امواج رادیویی و با  
اندازه‌گیری زمان رفت و برگشت این امواج،  
محل اشیای ساکن یا متحرک مانند هواپیما یا  
کشتی در حال حرکت را نشان می‌دهد.



۲. (گفتگو) (مجاز) جاسوس؛ خبرچین: رادارهای  
دشمن در بین افراد خودی نفوذ کرده‌بودند. ۳. طرف، کلی  
رادار دارد که برایش خبر می‌بزنند.

۴. به کسی خوب کار کردن (گفتگو) (طنز)  
(مجاز) کنج‌کاوی داشتن و سر درآوردن او از  
مسائل مربوط به دیگران: رادارهایشان خوب کار  
می‌کند. از هر چه گفته‌ایم، خبر دارند.

۵. به کسی کار افتادن (گفتگو) (طنز) (مجاز) شروع  
به کنج‌کاوی کردن او: رادارهایشان کار افتاده که  
ببینند ما چه می‌گوییم.

راحت‌طلبیشان... عیش و خوش‌گذرانی... پیش می‌آمد.  
(شهری<sup>۳۲</sup> ۴۶۰)

**راحت‌فزا [ی]** rāhat-fazā[-y] [عر.فا.] (صف.)  
(قد.) راحت‌افزا → با خیالت دوش بزمی داشتم  
راحت‌فزا/... (شیخ‌بهایی: کلیات ۱۱۳: فرهنگ‌نامه  
۱۱۱۴/۲) ۱. زهی خیال تو راحت‌فزای اندیشه/ مباد جز  
به خیالت هوای اندیشه. (همام: دیوان ۴۳: فرهنگ‌نامه  
۱۱۱۴/۲)

**راحت‌گاه** rāhat-gāh [عر.فا.] (ا.) (قد.) محل  
استراحت: با داراب‌خان قدری صحبت کردیم و  
می‌خواستیم به راحت‌گاه خود برویم. (افضل‌الملک ۳۲۰)

**راحتی** rāhat-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. راحت  
بودن؛ آسایش و آرامش داشتن؛ آسایش؛  
استراحت: آقایان فقط به فکر راحتی... خودشان  
بوده‌اند. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۲۳) ۲. بعداز راحتی، قدری به

اطراف ده تفرج کردیم. (افضل‌الملک ۳۴۵) ۳. (صد.)  
منسوب به راحت) ویژگی آنچه در به کار بردن آن،  
آسایش هست: کفش راحتی. ۴. روی صندلی‌های

راحتی دور میز نشستند. (میرصادقی<sup>۱۲</sup> ۵۰) ۳. (ا.)  
نوعی مبیل معمولاً با روکش تمام‌پارچه: خانم  
ادریسی، درون راحتی مخمل، رو به باغ نشسته‌بود.

(علی‌زاده ۲۶/۱) ۴. نوعی کفش بدون پاشنه؛  
دم‌پایی: راحتی‌ها را پا کن برو دم در. ۵.  
راحت‌الحلقوم (م.) ۱. → خوردن شیرینی بعداز

چای و قلیان امثال باقلوا و قطاب و لوزینه و راحتی یا  
زولیا... مکمل آن می‌آمد. (شهری<sup>۴۲</sup> ۲۲۷)

۶. به سه بدون دشواری، مشکل، یا  
زحمت و پیچیدگی؛ به آسانی: بعداز گرفتن  
دبلم، به راحتی در کنکور دانشگاه قبول شد. ۷. سالی

چهارهزار تومان بیش‌تر در تهران به راحتی و فراغت  
بال خرج می‌کنند. (افضل‌الملک ۴۳۲)

**راحل** rāhel [عر.] (صد.) (مجاز) وفات یافته؛  
درگذشته: امام راحل.

**راحله** rāhele [عر.: راحلة] (ا.) (قد.) چهارپای  
بارکش؛ ستور به‌ویژه شتر: این مسخره را اندیشه  
سفری افتاد، نه راحله و نه زاد. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۸۵/۱) ۲. روز

رادرفوردیم

rāderfordiyom [انگ.:

(نئی) رادیاتورساز → .

**رادیات سازی** r-i [از فر.فا.ا.] (حامص.) (گفتگو)

(نئی) رادیاتورساز → .

**رادیاتور** rād[i]yātor [فر.:] [radiateur] (ا.) (نئی)

۱. وسیله گرفتن گرمای آب خنک کننده موتور و دادن آن به محیط به کمک پره های تبادل گرما. ۲. وسیله گرم کننده هوا به کمک آب گرمی که از میان پره های تبادل گرما می گذرد.



**رادیاتورساز** r-sāz [فر.فا.ا.] (صف.) (ا.) (نئی) آن که

کارش تعمیر و تعویض رادیاتور خودرو است.

**رادیاتورساز** r-i [فر.فا.ا.] (حامص.) (نئی) ۱.

عمل و شغل رادیاتورساز. ۲. (ا.) محل انجام این کار.

**رادیاسیون** rād[i]yāsiyon [فر.:] [radiation]

(امص.) (منسوخ) (فیزیک) تابش →: به وسیله

رادیاسیون الکتریک از دور میلیون ها گاو ماده را... می توان آبتن کرد. (علوی ۲: ۱۰۰)

**رادیال** rād[i]yāl [فر.:] [radial] (ص.) (نئی) ←

لاسیب - استیک رادیال.

**رادیان** rād[i]yān [فر.:] [radian] (ا.) (ریاضی)

واحد اندازه گیری زاویه که تقریباً معادل ۵۷ درجه است.

❧ سه فضایی (ریاضی) استرادیان → .

**رادیکال** rādikāl [فر.:] [radical] (ا.) ۱. (ریاضی)

علامتی به شکل  $\sqrt{\quad}$  که به نشانه گرفتن ریشه

عدد، روی آن قرار می گیرد. ۲. (شیمی) بنیان

(م. ۳) →. ۳. (ص.) (سیاسی) طرفدار اصلاحات

و دگرگونی های بنیادی در اصول و امور کشور:

مدیرکل... قدری رادیکال بود، نتوانست کنار بیاید.

(شهری ۲: ۳۳۰/۲) ○ باید تشبه به ریشه گذاشت، باید

رادیکال [بود]. (جمال زاده ۱: ۱۰۶) ○ اگر امروز اعتدالی

باشد، حتماً فردا دموکرات است و روز دیگر رادیکال.

[rutherfordium] (ا.) (شیمی) کورچاتوویم → .

❧ برگرفته از نام ارنست رادرفورد (۱۸۷۱-۱۹۳۷ م.)، فیزیک دان انگلیسی.

**راده** rāde' [عر.] (ص.) ۱. بازدارنده از انجام

کاری یا به وقوع پیوستن روی دادی؛ مانع: دزد...

در ارتکاب این اعمال بر جسارت و تجری خود می افزاید

که در مقابل راده و مانعی نبیند. (اقبال ۱: ۲/۴ و ۶/۱) ○ پند

این گویای نه به زبان مانع نه و نصیحت او را در گوش

عقل قبول راده نه. (جوبنی ۱: ۲۱۶/۱) ۲.

(پزشکی قدیم) داروی قایض عروق. نیز ← روادع.

**رادمرد** rād-mard (ص.) جوان مرد →: از دیدن

قتل گاه آن رادمرد [امیرگیر]... متأثر شدم. (حاج سیاح ۱

۵۶) ○ چنان چون گمان من است آب سرد/ ببخشای بر من

تو ای رادمرد. (فردوسی ۳: ۱۸۶۱)

**رادمردی** r-i (حامص.) جوان مردی →: جوانان

این مرزبوم به رادمردی و مردانگی شهرت دارند. ○

رادمردی و نیک نامی را/ او نهاده است در جهان بنیاد.

(فرخی ۱: ۲۴)

**رادون** rādon [فر.:] [radon] (ا.) (شیمی) گازی

بی رنگ، رادیواکتیو، و بسیار سمی که در

رادیوتراپی برای درمان سرطان به کار می رود و

سنگین ترین گاز شناخته شده است.

**رادی** rād-i (حامص.) (قد.) ۱. جوان مردی →:

به مردی شهره دنیا گشته، به رادی بهره عقبا جسته.

(قائم مقام ۳۲۲) ○ آزاده برکشیدن و رادی رسوم اوست/

و آزادگی نمودن و رادی شعار او. (فرخی ۱: ۳۴۱) ۲.

بخشنندگی؛ سخاوت: میان رُتنی و رادی مرحله های

بزرگ یافتیم. (بخاری ۱۶۶)

❧ سه کردن (مص.ا.) (قد.) بخشنندگی کردن؛

سخاوت نشان دادن: آسمان آن سال هیچ رادی نکرد

به باران. (بیهقی ۱: ۵۸۵)

**رادیات** rād[i]yāt [از فر.ا.] (ا.) (گفتگو) (نئی)

رادیاتور →: پادبزی که موظف حرکتش بودم، پروانه

رادیات اتمیبل بود. (شهری ۳: ۲۸۵)

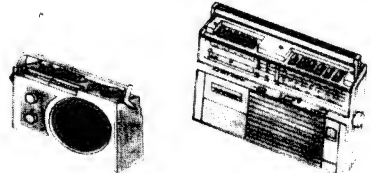
**رادیات ساز** r-sāz [از فر.فا.ا.] (صف.) (ا.) (گفتگو)

(حجازی ۱۶۸)

**رادیکالیسم** [rādikālism: فر.: radicalisme] (۱.) (سیاسی) طرف‌داری از اصلاحات و تغییرات اساسی در جامعه: رادیکالیسم از اصول مهم این حزب است.

**رادیوم** [rād[i]lom: فر.: radium] (۱.) (شیمی) فلزی سفید، درخشان، و بسیار سمی و رادیواکتیو که در مجاورت هوا سیاه می‌شود و در پزشکی از آن برای رادیوتراپی استفاده می‌شود.

**رادیو** [rād[i]lo: فر.: radio] (۱.) ۱. (برق) دستگاه گیرنده امواج صوتی.



۲. ایستگاه فرستنده امواج صوتی: منطق تشنگی است! باید توی رادیو حرف بزنی تا همه استفاده بکنند. (هدایت ۲۵) ۳. (مجاز) سازمانی که از طریق این ایستگاه به پخش اخبار، موسیقی، و برنامه‌های گوناگون می‌پردازد: رادیوهای بیگانه. ۴. او در رادیو کار می‌کند. ۵. برای اجرای برنامه به رادیو رفتیم.

**رادیواکتیو** [rād[i]lo'aktiv: فر.: (ص.) (فیزیک، شیمی) رادیواکتیو →

**رادیواکتیویته** [rād[i]lo'aktivite: فر.: (امص.) (فیزیک، شیمی) رادیواکتیویته →

**رادیواکتیو** [rād[i]lo'aktiv: فر.: radioactive] (ص.) (فیزیک، شیمی) ویژگی مواد طبیعی یا مصنوعی که پرتوهای نامرئی و خطرناک تابش می‌کنند و از این خاصیت برای تولید انرژی و در پزشکی برای رادیوتراپی استفاده می‌شود؛ پرتوزا: مواد رادیواکتیو.

**رادیواکتیویته** [rād[i]lo'aktivite: فر.: radioactivité] (امص.) (فیزیک، شیمی) تجزیه

خودبه‌خودی بعضی عنصرهای سنگین طبیعی مانند رادیم و اورانیم، همراه با گسیل پرتو آلفا، بتا، و گاما، سرانجام این تجزیه تولید سرب است؛ پرتوزایی.

**رادیوایزوتوپ** [rad[i]lo'izotop: فر.:

[radio-isotope] (۱.) (شیمی، فیزیک) اتم‌های یک عنصر رادیواکتیو که در پزشکی برای شناسایی، ردیابی، و درمان اندام‌های آسیب‌دیده بیماران به کار می‌روند.

**رادیوپخش** [rād[i]lo-paxš: فر.: (۱.) (گفتگو) دستگاه گیرنده رادیویی و پخش نوارهای صوتی، که در خودروها کار می‌گذارند.

**رادیوتراپی** [rād[i]lot[e]rāpi: فر.:

[radiothérapie] (امص.) (پزشکی) استفاده از تابش پرتوهای یون‌ساز برای درمان بیماری‌ها؛ پرتودرمانی: رادیوتراپی هم دیگر فایده‌ای ندارد. (چهل تن: داستان‌های کوتاه ۱۰۹)

**رادیوتلسکوپ** [rād[i]loteleskop: فر.:

[radiotélescope] (۱.) (نجوم) ابزاری نجومی برای مشاهده و بررسی اجرام سماوی‌ای که امواج رادیویی تابش می‌کنند و درواقع یک آنتن بسیار بزرگ است که امواج رادیویی بسیار ضعیف کیهانی را آشکار می‌کند.

**رادیوچی** [rād[i]lo-či: فر.: (ص.) (گفتگو)

کارمند رادیو: من مخصوصاً گفته‌ام که امشب یکی دوتا از این رادیوچی‌ها هم بیایند. (میرصادقی ۱۹۰۶)

**رادیوساز** [rād[i]lo-sāz: فر.: (ص.) (فنی) آن‌که کارش تعمیر و نصب رادیو و ضبط و دیگر وسایل صوتی و تصویری است.

**رادیوسازی** [r-i: فر.: (امص.) (فنی) ۱. عمل و شغل رادیوساز: پدرم در جوانی به رادیوسازی اشتغال داشت. ۲. (۱.) جایی که در آن، رادیو می‌سازند یا تعمیر می‌کنند.

**رادیوضبط** [rād[i]lo-zabt: فر.: (۱.) دستگاه گیرنده رادیویی و ضبط و پخش نوارهای صوتی.

رادیوگرافی

rād[i]yog[e]rāfi [فر:]

[radiographie (امص.) (پزشکی)] ۱. ثبت ساختار اعضای درونی بدن روی فیلم مخصوص از راه تاباندن پرتوهای یون ساز به عضو مورد نظر؛ پرتونگاری. ۲. (ا.) تصویر به دست آمده با استفاده از این روش: رادیوگرافی دندان.

رادیوگرام

rād[i]yog[e]rām [فر:]

[radiogramme (ا.) وسیله ای شامل رادیو و گرامافون.

رادیوگوشی

rād[i]yo-guṣ-i [فر.فا.] (ا.)

رادیوی کوچک که در گوش می گذارند.

رادیولوژی

rād[i]yoloژی [فر:] (radiologie (امص.) (پزشکی) نوعی تصویربرداری از اعضای

درونی بدن به منظور تشخیص آسیب یا بیماری؛ پرتوشناسی.

رادیولوژیست

rād[i]yoloژist [فر:]

[radiologiste (ص.) (ا.) (پزشکی) متخصص در رادیولوژی؛ پرتوشناس.

رادیولوگ

rād[i]yolog [فر:] (radiologue (ص.) (ا.) (پزشکی) رادیولوژیست ↑.

رادیوم

rād[i]yom [فر.] (ا.) (شیمی) رادیوم →.

رادیومتر

rād[i]yometr [فر:] (radiomètre (ا.) (فیزیک) دستگاهی که با آن، میزان تابش امواج الکترومغناطیسی مانند نور را مشخص می کنند؛ پرتوسنج.

رادیویی

rād[i]yo-y(ʿ)-i [فر.فا.] (ص.) منسوب به رادیو) ۱. مربوط به رادیو. ← رادیو (م. ۳):

برنامه های رادیویی. ۲. انجام شونده از طریق رادیو: ارتباط رادیویی، مصاحبه رادیویی. ۳. تابشی: امواج رادیویی.

راز

rāz (ا.) ۱. موضوع یا مطلبی که از دیگران پوشیده و پنهان نگه داشته می شود یا تنها شخص یا اشخاص خاص و قابل اعتماد از آن آگاهی می یابند؛ سر: من راز سیاه بین تو و من و مادرم را فاش نمی کنم. (← فصیح ۲ ۲۷۶) ○ مشکن دلم

که حقّه راز نهان توست / ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد. (سعدی ۴۱۰ ○ همی ساخت او کار لشکر نهان / ندانست کس رازش اندر جهان. (فردوسی ۱۸۷۴ ۳. (مجاز) راه و روش دست یابی به چیزی: راز تن درستی، راز موفقیت. ۳. (ص.) (قد.) پوشیده؛ پنهان؛ مخفی: هله ای آن که بخوردی سحری باده که نوشت / هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت. (مولوی ۲ ۲۳۶) ۴. (امص.) (قد.) رازگویی: بدو گفت کز مردم سرفراز / نزدیکه که با زن نشیند به راز. (فردوسی ۳ ۱۲۳۲) ۵. (ق.) (قد.) به طور پوشیده؛ در نهان: فراوان سخن رفت از آن رزم ساز / ز پیکار او آشکارا و راز. (فردوسی ۳ ۷۴۲)

○ ~ کردن (مص.ا.) (قد.) ۱. گفتن راز خود با کسی: با هرکه دلم ز عشق تو راز کند / اول، سخن از هجر تو آغاز کند. (پسر خطیب گنج: زهت ۳۰۴) ۲. آهسته سخن گفتن؛ نجوا کردن: یک شبی مجنون به خلوت گاه ناز / با خدای خویشتم می کرد راز. (مولوی: لفت نامه ۱) ۳. (مص.م.) (مجاز) پوشیده و مخفی کردن؛ پنهان کردن: بر آغالش هردو آغاز کرد / بدی گفت و نیکی همه راز کرد. (ابوشکور: اشعار ۹۵)

○ ~ سونیز ۱. گفتن مافی الضمیر و حاجت خود به کسی، به ویژه راز گفتن با معشوق: اولین کاری که کردم، دل به دریا زدم و از سر رازونیز باز کاغذی به بلیقمس نوشتم. (جمال زاده ۳ ۱۲۹) ۲. (مجاز) مناجات: زاهد! چو از نماز تو کاری نمی رود / هم مستی شبانه و رازونیز من. (حافظ ۱ ۲۷۷) ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه همایون.

○ ~ سونیز داشتن ○ رازونیز (م.ا.) →: در همان محل یا او رازونیز داشته است. (قاضی ۱۹۷)

○ ~ سونیز کردن راز گفتن و نیاز خود را (به معشوق یا به خداوند) بیان کردن: پس از نماز، ساعت ها با خداوند رازونیز می کرد. ○ مرغانی که نور ماه آنها را مست کرده بود، باهم رازونیز می کردند. (علوی ۲ ۱۸)

○ به ~ (قد.) در خلوت؛ به آهستگی؛ نجواوار: آورده اند در بعضی کتب که چون موسی (ع) با حق

**رازدان** rāz-dān (صف.) (قد.) ۱. آگاه به اسرار و رموز: وارد عالمی شدم که... عرفای رازدان ما آن را عالم صحو خوانده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۱۷۴</sup>) ۲. رازدار؛ محرم اسرار: شاه جهان را چو نویی رازدان / رخ بگشا چون دل شاه جهان. (نظامی<sup>۱۶۴</sup>)

**رازطلبی** rāz-talab-i [ف.ع.ر.ا.] (حامص.) تمایل به دانستن اسرار دیگران یا چگونگی پدیده‌ها و روی‌دادها: به این تدبیر طعمه‌ای در کام نهنگ کنج‌کاوی و رازطلبی ریخت. (اقبال<sup>۸۶</sup>)

**رازق** rāzeq [ع.ر.] (صد.) روزی‌دهنده؛ روزی‌رساننده: وزیر... وجودی است... در کسوت مخلوقی... برخی او را رازق خوانند. (افضل‌الملک<sup>۳</sup>) همه به وحدانیت خالق و رازق خویش معترف [اند]. (نصرت‌الله‌منشی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**رازقی** r-i [ع.ر.ا.] (ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی بوته‌ای از خانواده زیتون با گل‌های درشت معطر و سفید شبیه گل یاس. این گیاه کاربرد زینتی و دارویی دارد؛ سمن.



۲. نوعی انگور: صد نوع انگور واقع است: خیلی... رازقی... (ابونصری<sup>۱۱۳-۱۱۵</sup>)

**رازک** rāzak (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله، و دوپایه از خانواده شاه‌دانه که معطر، تلخ، و دارویی است و در آبجوسازی مصرف می‌شود.



**رازگویی** rāz-gu-y(ʿ)-i (حامص.) گفتن راز؛ فاش کردن اسرار: از این رازگویی... خواسته بود مرا محرم اسرار قرار داده [باشد]. (شهری<sup>۲۲۲</sup>)  
 • ~ کردن (م.د.) رازگویی ↑: دختر، دیگر رازگویی نمی‌کرد. (پارسی‌پور<sup>۲۶۴</sup>)

مناجات کرد، گفت: بارخدا، دوری تا تو را به آواز خوانم؟ یا نزدیکی تا به راز خوانم؟ (مبیدی<sup>۱/۴۹۸</sup>)  
 چنین گفت با پهلوانان به راز/ که این کار گردد به ما بر، دراز. (فردوسی<sup>۴۰۶</sup>)

**راز** r. (ا.) (قد.) رنگ: بسازید تابوتم از چوب رز/ کفن نیز هم رنگ خرم به راز. (حافظ: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• ~ کردن (م.د.) (قد.) رنگ کردن: همی رفت از رمین بر آسمان گرد/ توگفتی خاک جامه راز می‌کرد. (فخرالدین گرجانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) نیز ← رزیدن.

**راز** r. [ع.ر.] (ا.) (قد.) پش؛ معمار: جان ز دانش کن مزین تا شوی زیبا از آنک/ زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست راز؟ (سنایی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**رازآلود** r.-ā(ʿ)lud (م.د.) رازناک →: این فیلم به‌خاطر لحن رازآلودش هنوز اثری جذاب است.

**رازپوش** rāz-puṣ (صف.) رازدار →: جوانی است رازپوش و ساکت و آرام که... صبور و بردبار است. (قاضی<sup>۶۵۹</sup>)

**رازجوی** rāz-ju-[y] (صف.) (قد.) ۱.

دوست‌دار دانستن اسرار جهان هستی؛ خواهان کشف حقایق امور: برهن چنین داد پاسخ بدوی/ که ای پاک‌دل مهتر رازجوی - چنان دان که بیدار آن‌کس بود/ که از گیتی‌اش اندکی بس بود. (فردوسی<sup>۳</sup>)  
 ۱۶۱۳-۱۶۱۴ ۲. (صف.) (ا.) (مجاز) جاسوس؛ خبرچین: از آن رازجویان پنهان‌پژوه/ یکی را به خود خواند هاتف زکوه. (نظامی<sup>۵۱۸</sup>)

**رازدار** rāz-dār (صف.) آن‌که اسرار را افشا نمی‌کند؛ رازنگه‌دار: هردو تاملان مجبوریم رازدار باشیم. (گلشیری<sup>۱۵۷</sup>)  
 • شمایک به یک رازدار منید/ پرستنده و غم‌گسار منید. (فردوسی<sup>۱۴۲</sup>)

**رازداری** r-i (حامص.) عمل رازدار؛ حفظ اسرار: من به رازداری و ادب و نزاکت باتوی خود پیش از الطاف معجز‌آسای قضاو قدر امیدوارم. (قاضی<sup>۶۷۶</sup>)

• ~ کردن (م.د.) نگفتن راز با کسی: اگر تابه‌حال... رازداری می‌کردم، خجالت می‌کشیدم. (شهری<sup>۲۲۴</sup>)

رازناک

rāz-nāk (ص.) اسرارآمیز؛ مرموز؛

سکوت و تیرگی رازناکی دنیا را فراگرفت. (زرین کوب<sup>۲</sup>

(۴۲۹)

رازنگهدار rāz-negah-dār (ص.) (گفتگو) رازدار

→

رازی<sup>۱</sup> rāzi (ص.) منسوب به ری، شهری قدیم

در نزدیکی تهران (قد.) اهل ری: امام‌فخر رازی،

محمدبن زکریای رازی. ○ در سفر اقتد به هم ای عزیز/

مروزی و رازی و رومی و کُرد. (رودکی<sup>۲</sup> ۱۱۳)

رازی<sup>۲</sup> rāz-i [ع.فا.] (حاص.) (قد.) بُنایی؛

معماری: همی تافلک بر زمین در عمارت/ به ادوار

پرگار باشد به رازی. (مختاری ۵۰۸)

رازیانه rāziyāne (ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی،

پایا، و معطر با برگ‌های بسیار نازک و

نخی شکل که ریشه، برگ، و میوه آن مصرف

دارویی دارد؛ بادیان.



۲. دانه‌های ریز این گیاه که معطر است و برای

خوش بو کردن مواد غذایی، یا به عنوان دارو

به کار می‌رود: دوست می‌داشت... ادویه‌هایی چون

دارچین و میخک و هل، و یا رازیانه بر [چای] بیفزاید.

(اسلامی‌ندوشن ۴۸) ○ آب‌انگور... بخورَد با آب

رازیانه. (اخوینی ۴۷۵)

رأس ra's [ع.ا.] ۱. واحد شمارش اسب،

گاو، گوسفند، و مانند آنها: مردم با همان چند رأس

گاوگوسفندی که سر بریدند... پسته کردند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup>

۲۲۲) ○ وزیر دفتر، چهل اشرفی با یک رأس اسب عربی

فرستاد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۰۸) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز)

(طنز) واحد شمارش انسان: سر چند رأس بعثی را

توی گور کرده. (مخمل‌یاف ۲۱۲) ○ ناهاری که در ماده

فوق بدان اشاره شده است، [این است:]... یک رأس

جوجه برای دو رأس میهمان. (جمال‌زاده<sup>۷</sup> ۱۶۶) ۳.

(ریاضی) نقطه‌ای که در آن، دو ضلع زاویه

یک‌دیگر را قطع می‌کنند. ۴. (ریاضی) هریک

از گوشه‌های یک چندضلعی. ۵. (ریاضی)

نقطه‌ای از چندوجهی که بین سه یا چند یال

مشترک باشد. ۶. (نجوم) محل تقاطع شمالی

مدار ماه با منطقه البروج؛ مَقَرّ دُنب: تابه بحر

اندر است وال و نهنگ/ تا به گردون بر است رأس و

دُنب. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۴) ۷. (قد.) (مجاز) سرور؛ بزرگ؛

رئیس: مهتر ایشان... نیای شه‌زادگان است و رأس و

رئیس آزادگان. (فانم‌مقام<sup>۴۰۷</sup> ۸) (قد.) مهم و اول

درجه از هر چیزی: احتما کردن، رأس طب است.

(معین‌الدین جوینی: گنجینه ۳۲۷/۴)

○ سه (ح.) برای بیان دقیق زمان به کار

می‌رود؛ در؛ درسَر؛ سر؛ دراول: رأس ساعت

هشت، ادارات را باز می‌کنند. ○ رأس ماه، حقوق‌ها را

می‌دهند.

○ سه خرمن هنگام خرمن؛ هنگام برداشت

گندم: مالیات را رأس خرمن وصول می‌کردند. ○ معمول

این بود که... اشخاص توانا آرد مصرف سالانه خود را در

رأس خرمن تهیه کنند. (مصدق ۱۴۷)

○ سه مال سرمایه: امروز بفضل‌الله رأس‌مال این دو

نعمت، مجلس عالی را مرخص و مهیاست. (خاقانی<sup>۱</sup>

۲۳۱)

○ در سه ۱. به عنوان رئیس؛ به عنوان

سرپرست؛ در مقام ریاست: وزیر امور خارجه

کشورمان در رأس هیئتی وارد آلمان شد. ○ شخص بصیر و

مطلعی را در رأس آن می‌گذاشتند که املاک مزبور را

اداره کند. (مصدق ۲۷) ۲. در درجه اول از

اهمیت: به عقیده گروهی، اقتصاد مملکت در رأس همه

امور است.

رأساً ra's.an [ع.ا.] (ق.) ۱. به تنهایی؛ شخصاً؛

خود و بدون یاری دیگری: مردم... خود رأساً جشن

و عید و نمایش می‌گرفتند. (شهری<sup>۳۲</sup> ۱۶) ○ ایرانی‌ها

خود رأساً به آن امور اشتغال می‌ورزیدند. (فروغی<sup>۹۳۳</sup>)

۲. در اصل؛ اصلاً: خودم رأساً بازیگر و هنرپیشه

نیستم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۰۶) ○ دیگر اصلاً و رأساً به

تکالیف و زواید مطالبی نبود. (آسترایی<sup>۸۹</sup> ۳.

مستقلاً: [مقاله] درباب برخی از این قواعد رأساً یا در

حساب کنید. ۲. (ا.) (قد.) سرمایه اولیه؛ سرمایه؛ ارباب دُول... منافع که حاصل آید، موافق رأس المال تقسیم کنند. (شوشتری ۲۸۶) ○ ساخته آخر آن به رأس المال / اینست کسب مباح و اینست حلال. (شبستری ۲۴۰)

**راسب** rāseb [ع.] (ا.) (قد.) ۱. ته نشین؛ رسوب. ۲. (صد.) ته نشین شونده.

**راست** rāst (صد.) ۱. مستقیم؛ بدون انحراف؛ بدون کجی؛ مق. کج: خط راست، راه راست. ○ کوچه‌ها جمیعاً راست و موزون می‌باشد. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۸۳) ○ من همگی تو راستم، مست می‌فانستم / با تو چو تیر «راست»، تیر مرا کمان مکن. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۲۲/۴) ○ خط راست، کوتاه‌ترین خط است اندر میان دو نقطه. (بیرونی ۷) ۲. مطابق واقع؛ درست؛ صحیح؛ مق. دروغ؛ هرکس... چیزی از ایشان بگوید، یقین دارم راست است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۷۶) ○ آن‌گاه که ایشان را بازدارند و عرضه کنند بر خداوند خویش... گوید: این چه بیند، راست نیست؟ (مبیدی<sup>۱</sup> ۳۲۵/۳) ۳.

درست‌کار؛ درست‌کردار؛ صادق: شخص راست و درستی است، هرگز دروغ نمی‌گوید. ○ سایه ایزد است شاه کریم / راست باش و مدار از کس بیم. (سنایی<sup>۱</sup> ۵۴۹) ○ پیرسید گرشاسب کای شاه راست / سپاه بهو چند و اکنون کجاست؟ (اسدی<sup>۱</sup> ۷۳) ۴. (مجاز) (سیاسی) طرفدار اعتدال و محافظه‌کاری؛ طرفدار سنت و حداقل دخالت دولت در امور اقتصادی؛ مق. چپ: از سیاست هم چیزی سرش می‌شد و روزنامه‌های راست و چپ این چند ساله را کم‌کم می‌شناخت. (آل احمد<sup>۲</sup> ۴۶) ○ روزنامه‌های چپ و راست... اخبار تهران را از هرکجا می‌یافتند، گرفته و هر دسته برطبق مرام و مسلک خود در اطراف آن بحث می‌کردند. (مستوفی ۲۸۰/۲) ۵. ویژگی سمتی که وقتی رو به شمال می‌ایستیم، در شرق واقع می‌شود، و عضوی از بدن که در این سمت قرار دارد؛ مق. چپ: از چهارراه دوم به خیابان سمت راست بروید، داروخانه آن‌جاست. ○ رجب... پای راست را به تنه درخت تکیه داد، سپس پای چپ را اندکی بالاتر

یا سخ اقتراحاتی... به چاپ رسیده‌است. (مقرب: سخن ۷۳۳/۷/۱۱)

**رأس‌الرأس** ra's.an.be.ra's [ع.] (ق.) (قد.) سربه‌سر؛ به‌طور برابر؛ به‌طور مساوی: قاضی عزالدین... با فلک در داوری رأس‌الرأس پهلوی می‌زد. (آق‌سرای ۱۲۱) ○ چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی / عقل سی روز و طمع ماهی بُود رأس‌الرأس. (انوری<sup>۱</sup> ۲۶۲) ○ در بیت انوری با تلفظ ra's.an.be.rās آمده‌است.

### رأس التوأم المقدم

ra's.o.t.to[w]'am.o.l.moqaddam [ع.]: رأس التوأم المقدم (ا.) (نجوم) ستاره آلفا در صورت فلکی جوزا که پرنورترین ستاره این صورت فلکی است.

### رأس التوأم المؤخر

ra's.o.t.to[w]'am.o.l.mo'axxar [ع.]: رأس التوأم المؤخر (ا.) (نجوم) ستاره بتا در صورت فلکی جوزا.

**رأس الجائی** ra's.o.l.jāsi [ع.] (ا.) (نجوم) ستاره آلفا در صورت فلکی جاثی.

**رأس الجدی** ra's.o.l.jady [ع.] (ا.) (نجوم) ← مدار ○ مدار رأس الجدی.

**رأس الحد** ra's.o.l.had[d] [ع.]: رأس الحد (ا.) (قد.) سرحد؛ مرز: صادق‌خان، تقی‌خان، ولد دیگر خود را با فوجی از جنود به توقف قلعه آباده که رأس الحد سامان فارس و عراق است، مأمور نمود. (شیرازی ۴۲)

**رأس الحوا** ra's.o.l.havvā [ع.]: رأس حوا (ا.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی جبار.

**رأس السرطان** ra's.o.s.saratān [ع.] (ا.) (نجوم) ← مدار ○ مدار رأس السرطان.

**رأس الغول** ra's.o.l.qul [ع.] (ا.) (نجوم) ستاره بتا در صورت فلکی برساوش، که ستاره‌ای متغیر است و شدت نور آن هر دو روز یک بار کاهش می‌یابد.

**رأس المال** ra's.o.l.māl [ع.] (ق.) (ق.) ۱. (گفتگو) برپایه قیمت خرید با سود معین: رأس المال



برد. (نفیسی ۳۸۹) گفتند: چرا همه زینت به چپ داری و فضیلت «راست» راست؟ گفت: راست را زینت راستی تمام است. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۹) چپ شاه گرد تلیمان بخاست/ چو شاپور نستوه بر دست راست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۳) ع. (۱.) سخن مطابق واقع؛ مقر. دروغ: راست است که دوستان از سفر برگشته؟ قامتش را سرو گتم سر کشید از من به خشم/ دوستان! از راست می‌رنجد نگارم چون کنم؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۹) ۷. (ق.) به‌طور مستقیم: ولی عهد... چون شاخ شمشاد راست و معتدل سرب کهکشان فلک می‌کشید. (غفاری ۳۷) نکه کرد تا جای گردان کجاست/ خدنگش به چرخ اندرون راند راست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۱) ۸. درحال مطابقت با واقع؛ به‌درستی: او... عمه پیری دارد که راست نمی‌داندت آیا زنده است و یا مرده. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۸۹) برادرم صورت حال را راست با او تقریر کرد. (عقیلی ۱۱۵) ۹. (۱.) (موسیقی ایرانی) در ردیف‌های آوازی، گوشه‌ای در دستگاه راست پنجگاه. نیز ← (م. ۱۷). ۱۰. (ص.) (ق.) منظم؛ بآرتیب؛ مرتب؛ به‌سامان: / وین مملکت راست نگیرد به کفش خم. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۳۹) ۱۱. (ق.) مستعد و آماده رشد و پذیرش تعلیم: اما اگر جوانی بؤد که طبع راست دارد، اگرچه شعرش نیک نباشد، امید بؤد که نیک شود. (نظامی عروضی ۴۸) ۱۲. (ق.) متناسب؛ برارنده: ای قباي پادشاهی راست بر بالای تو/ زینت تاج و نگین از گوهر والای تو. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۳) ۱۳. (ق.) برابر؛ یک‌سان؛ مطابق هم: هر برچی را به پنج پاره کردند بر قسمتی نه راست و لکن کمتر و بیشتر. (بیرونی ۴۰۹) به زخمی چنان شد که دیگر نخاست/ زمغزش زمین گشت پاکوه راست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۷) ۱۴. (ق.) صائب؛ درست: ... امروز افضل پادشاهان وقت است به اصل ونسب و... به رای راست و جزو روشن. (نظامی عروضی ۲) ای فعل تو ستوده و گتارهاست راست/ دایم تو را به فضل و به آزادگی هواست. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۱) ۱۵. (ق.) کامل؛ بی‌عیب و نقص: آثار صنعت و حکمت اندر این عالم اندر ترکیب افلاک به‌تمام‌تر و راست‌تر شکلی که آن

شکل مدور است... پیداست. (ناصرخسرو<sup>۷</sup> ۲۹) چو هردو سپه صف کشیدند راست/ خروشیدن نای رویین بخاست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۳) ۱۶. (ق.) (ق.) درست؛ عیناً؛ بعینه: راست چون ارقم است دولت دهر/ نرم و رنگین و از درون پرزهر. (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۴۷/۶) راست گویی که در گلوش کسی/ پوشکی را همی‌بمالد گوش. (شهیدبلخی: اشعار ۲۹) ۱۷. (۱.) (ق.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: پرده راست زند نارو بر شاخ چنار/ .... (منوچهری<sup>۱</sup> ۱) نیز ← (م. ۹).

۱۸. (ح.) (گفتگو) محاذی: مرغی را که نزدیکش بود، گرفت، تا راست شکمش بالا آورد. (محمدعلی: بازنشتگی ۲۹: نجفی ۷۴۲)

۱۹. آمدن (م. ص. د.) (ق.) ۱. جور در آمدن؛ مطابقت داشتن: بندگی با خواجگی راست نمی‌آید. (جامی<sup>۸</sup> ۳۹۱) ۲. تحقق یافتن؛ به‌حقیقت پیوستن: مرا یاد می‌داد از آن خواب که به زمین داوور دیده بود که جد تو نیکو تعبیر کرد و هم‌چنان راست آمد و من خدمت کردم. (بیهقی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. ممکن بودن؛ امکان داشتن: چون شرح دهم به نامه، دردی که مراست؟/ کان جز به مشافهه نمی‌آید راست. (؟) ۴. (۱۹۸) سرو سامان یافتن؛ دارای نظم و ترتیب شدن: هیچ چیز بهتر از آموختن علم نیست. همه کارها به علم راست آید. (احمدجام ۴۶) ۵. کار جز به حاضری خداوند راست نیاید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۲۴) ۵. به‌اندازه درآمدن؛ مطابق بودن: یک دل نشد گشاده ز گفت‌و شنید من/ با هیچ قفل راست نیامد کلید من. (صائب<sup>۳</sup> ۲۶۰) ع. درست و معقول بودن: کی راست آید که به دیوان نشینی؟ (بیهقی<sup>۲</sup> ۱۰۱) ۷. درست شدن؛ اصلاح شدن؛ به‌صلاح آمدن: حکایتی چند پیام‌زندان چید و شلی... و می‌پندارند که به حکایت ایشان کار راست آمد. (احمدجام<sup>۱</sup> ۴۹) مقدمه

۲۰. آوردن (م. ص. د.) (ق.) ۱. به سرو سامان رساندن؛ درست کردن: فیروز شاه گفت: یزدان راست آورد، هیچ باکی نیست. (بیغمی ۸۲۸) ۲.

میرصادقی<sup>۵</sup> (۳۸)

■ **راستش** (قد.) (گفتگو) راست آن است که؛ حقیقت را بخواهید؛ به راستی: راستش همه‌مان از آقای چابک خجالت می‌کشیم. (دیانی ۸) و الله آقا راستش ما ترسیدیم. (پزشک‌زاد ۲۹۹)

■ **شدن** (مصد.د.) ۱. از حالت خمیده بیرون آمدن؛ مستقیم و با حالت عمودی یا افقی ایستادن: کج و راست شدن و پیچ‌وخم خوردن [در سخن‌رانی] بد است. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۹) موی به تلیس سیه‌کرده گیر/ راست نخواهد شدن این پشت کوز. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۲) ۲. برپا خاستن؛ بلند شدن: روی صندلی‌اش راست شد. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۴۷) ۳. (قد.) سامان یافتن؛ درست شدن: کار زر به یک شفت... تو بازسته است... گفت: چیست آنچه به من راست می‌شود؟ (نصرالله‌منشی ۱۱۸) ۴. (قد.) به‌تصرف درآمدن؛ مسلم شدن: چو گردد مرا راست ماچین و چین/ نخواهم یاری ز مکران‌زمین. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۷۳) ۵. (قد.) متعادل شدن؛ حالت برابر داشتن: گرم و خشک و سرد و تر چون راست شد/ راستی‌شان کرد شیر و انگبین. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۳۷۰) ۶. (قد.) مهیا شدن؛ فراهم شدن: هنوز تخت زرین و تاج و مجلس‌خانه راست نشده بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۵۵) ۷. (قد.) (مجاز) شاداب و سرزنده شدن: اگر آب دهی آن درخت را... آن برگ‌های پژمرده راست شود. (اخوینی ۶۶۲) ۸. (قد.) درست درآمدن: فلاسفه را از این‌جا غلط افتاد... و پنداشتند به‌مجرد نظر عقل، این معالجت راست شود. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۰۰) ۹. (قد.) به حالت اول برگشتن: انگشت از وی برداری، مفاک نمائند هیچ و زود راست شود و به رنگ خود سفید بُود. (اخوینی ۶۰۴)

■ **سه‌کار** (گفتگو) (مجاز) مناسب حال و وضعیت؛ درخور: این ماشینِ راستِ کار خودش است.

■ **سه‌گردن** (مصد.م.) ۱. به حالت عمودی یا افقی درآوردن: مهدی... قد راست می‌کند و دستش را می‌آورد بالا. (محمود<sup>۲</sup> ۲۵۹) ۳. (قد.) سروسامان

متناسب و برازنده ساختن: شاعر آن درزیست دانا کو به اندام کریم/ راست آرد کسوت مدحت به مراض کلام. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

■ **ایستادن** (مصد.د.) (قد.) سروسامان گرفتن؛ نظم یافتن: شمشیر، سپاس ملک است و نگاهبان ملت، و تاوی نیؤد، هیچ ملک راست نایستد. (خیام<sup>۲</sup> ۴۴) □ **سه‌به‌سه** (قد.) همانند؛ شبیه: چون دید که نیست با رُخت راست‌به‌راست/ از شرم رُخت پژه بداد از چپ‌و‌راست. (سعدی‌عبدگنجی‌ای: زهت ۱۸۹)

■ **داشتن** (مصد.م.) (قد.) ۱. فراهم آوردن؛ مهیا ساختن: تاروغن راست می‌داری و تئیله راست می‌داری و خدمت [چراغ] می‌کنی، تو را روشنایی می‌دهد. (احمدجام ۱۱۶) ۳. روبه‌راه و به‌سامان کردن؛ اداره کردن؛ منظم کردن: کار لهر اهل اضاعت و اُتباع شهوات راست دارد به او. (قطب ۲۶۶) □ نایبان او شغل نشابور راست می‌دارند. (بیهقی<sup>۲</sup> ۲۲۰) ۳. یکی دانستن؛ برابر شمردن: بخوردند سوگند از آن‌سان‌که خواست/ که مهر تو با دیده داریم راست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۶۳) ۴. برابر و متعادل کردن: با عمل مر علم دین را راست دار/ آن از این کمتر مکن یک خردله. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۴۲۳) ۵. باور کردن؛ تصدیق کردن: زنان گفتار مردان راست دارند/ به‌گفت خوش، تن ایشان را سیارند. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۳۶) ۶. رعایت کردن: رکن اول در عبادات است و آن ده اصل است... اصل دهم در وردها و وقت عبادات راست داشتن. (غزالی ۸/۱)

■ **سه‌به‌سه** (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌طور آشکار و علنی و بدون داشتن شرم یا نگرانی: راست‌راست توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد. ۲. بی‌کار یا بی‌مسئولیت: هنوز راست‌راست داری راه می‌روی. (آ‌احمد<sup>۶</sup> ۶۴) ۳. آزاد و بی‌قید و شرط: قاتل با پرداختِ دیه از زندان آزاد می‌شود و در جامعه راست‌راست می‌گردد.

■ **سه‌رفتن و چپ آمدن** (گفتگو) (مجاز) ← چپ رفتن و راست آمدن: شما هم بابایزگ! تا من راست می‌روم و چپ می‌آیم، دل‌وایس می‌شوید. ←

بخشیدن؛ مرتب کردن: مر این را برویوم ایران بهاست/ بر این بر تو خواهی جهان کرد راست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۹) ۳. (قد.) مهیا ساختن؛ فراهم کردن: بیست اسب با زین و ساخت راست کردند. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۳۹) ۴. (قد.) مطابق واقع ساختن؛ واقعیت بخشیدن: خدای جهان خواب من کرد راست/ خداوندی و راستی مر وراست. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۵. (قد.) ساختن؛ درست کردن: اگر از سینه من آینه‌ای راست کنند/ راز پوشیده عالم همه پیدا گردد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۵۷۵) ۵. پس بفرمود کوشکی راست کردند. (قصص‌الانبیاء: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۶. (قد.) یک‌سان کردن؛ برابر ساختن: زبان و دلت با خرد راست کن/ همی‌ران از آن‌سان‌که خواهی سخن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۲۸) ۷. (قد.) ترمیم کردن؛ درست کردن: محمود فرمان داده بود تا باره شهر را رخته‌ها بسیار کرده بودند... بوبکر بفرمود تا راست کردند. (تاریخ‌بیستان<sup>۱</sup> ۳۵۵) ۸. (قد.) هموار کردن؛ صاف کردن: بخت‌نصر بازگشت و او را برگرفت و بیت‌المقدس با زمین راست کرد. (مجل‌التاریخ‌و‌القصص: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۹. (مصد.ل.) (قد.) تبنانی کردن؛ سازش کردن: سه مرد طرار به وی بازخوردند و به هم راست کردند که او را بفریبند. (بخاری ۱۸۷) ۱۰. (مصد.م.) (قد.) همراه کردن: سگی با ایشان راست کرده بود. (نسوی ۱۵۸) ۱۱. (قد.) تحقق بخشیدن؛ به مرحله عمل درآوردن: ملک سوگند خورد که برود و پای او را بیژد... آن ببرید و گفت: سوگند راست کردم. (مجل‌التاریخ‌و‌القصص: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

۱۲. (قد.) همین‌که؛ به محض این‌که: جنگی رفت مرا با مخالفان... راست که فتح برخواست آمد، ناجوان مردان یارانم مرا فرو گذاشتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۱۸) ۱۳. (قد.) هم‌چنان از پیش بوعلی برفت. دست بر پیتی نهاده و راست که از در بیرون رفت، به جایی متواری شد. (عصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۲۱۲)

۱۴. **س‌و‌پوست‌کننده** (گفتگو) (مجاز) صاف و پوست‌کننده. ← صاف ۱۵. صاف و پوست‌کننده: راست و پوست‌کننده بگوید بینیم چه کاره‌است. (ترقی ۱۳۶) ۱۶. به من بدگمان نشوید، این

راست و پوست‌کننده‌اش بود که گفتم. (هدایت<sup>۷</sup> ۱۱۰)

۱۷. **س‌و‌حسینی** (گفتگو) (مجاز) راستا حسینی → راست و حسینی بگو که این اجناس را چند خریدی.

۱۸. **س‌و‌ریس** (س‌و‌ریست) شدن (گفتگو) (مجاز) سروسامان یافتن؛ مرتب شدن: کارها که راست و ریست شد، چند روزی سفر می‌رویم.

۱۹. **س‌و‌ریس** (س‌و‌ریست) کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. سروسامان بخشیدن؛ مرتب کردن: پدر بزرگ، صبح‌های زود با قیچی باغبانی راست و ریستشان می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۳۴۹) ۲. ساختن؛ درست کردن: یک قصه دورودرازی هم راست و ریست کرده بود. (چهل‌تن<sup>۱</sup> ۷)

۳. **اگر س‌می‌گویی (می‌گویید، ...)** (گفتگو) هنگام مبارزه طلبی یا شک کردن در توانایی کسی برای انجام دادن کاری گفته می‌شود: اگر راست می‌گویی، بیا جلو! ۴. اگر راست می‌گویند، چرا خودشان این کار را نمی‌کنند؟ ۵. صیغه اول شخص آن (می‌گویم، می‌گوییم) به کار نمی‌رود.

۶. **به س‌** (نظامی) فرمان نظامی به افراد پیاده برای چرخش نمود درجه به سمت راست: دسته! به راست راست! (محمود<sup>۱</sup> ۱۶)

۷. **به س‌** کردن (نظامی) با فرمان «به راست راست» چرخیدن: دولت بچه‌ها به راست راست کرده، باقی مثل آتش‌گردان دور خودشان می‌چرخند. (مسعود ۱۲۸)

۸. **یک س‌** (گفتگو) یک راست →

**راستا** ۱. (ا.) ۱. مورد یا زمینه مورد نظر: در این راستا چه کار کرده‌اید؟ ۲. امتداد: از گام‌هایش گفت که بلند بود بر راستای خطی مستقیم و یا بر راستای کوره‌راهی که نبود، اما او می‌دیدش. (گلشیری<sup>۱</sup> ۸۶) ۳. تمدد به راستای تهی‌گاه... دلیل بیماری جگر یزد. (اخوینی ۷۸۲) ۴. (قد.) با حالت عمودی: این‌طور دوزانو بنشین، روی ریل این‌طور راستا. (گلاب‌دره‌ای ۳۸۱) ۵. (ا.) (قد.) طرف راست: موسی... نگران که خصمان از پس آیند یا از راستا. (تفسیر؟: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۶. **س‌ی سر** (قد.) (نجوم) سمت الرأس →

حشرات به شکل های گوناگون که ویژگی آنها داشتن قسمت های بُرنده در دهان و دگرذیسی تدریجی است. ملخ ها، جیرجیرک ها، و آخوندک ها از این گروهند.

### راست پای [rāst-pā'y] (ص.) ۱. (ورزش)

ویژگی ورزش کاری که تسلطش بیش تر بر روی پای راست است و برای اعمالی مانند ضربه زدن به توپ از آن استفاده می کند؛ مقر. چپ پای؛ فوتبالیست راست پای. ۲. (ا.) (قد.) (ریاضی) متساوی الساقین →: راست پای... آن است که دو پهلوی از وی بایک دیگر راست باشند. (بیرونی ۱۰)

### راست پشتک rāst-pošt-ak (ا.) (قد.) نوعی

لباس کوتاه و بی آستین؛ چند نوبت کیا افراسیاب و فرزندان که به حمام می رفتند، درویشان آمده، راست پشتک او را... برمی داشتند و... می پوشیدند. (مرعشی: گنجینه ۵۵/۶)

### راست پنجهگاه rāst-panj-gāh (ا.) (موسیقی ایرانی)

یکی از هفت دستگاه. ← دستگاه (م. ۴).

### راست پهلو rāst-pahlu (ا.) (قد.) (ریاضی)

متساوی الاضلاع →: راست پهلو... آن است که هر سه پهلوی او مر یک دیگر را راست هم چند باشند. (بیرونی ۱۰)

### راست خانه rāst-xāne (ص.) (قد.) (مجاز) ۱.

راست گو؛ درست کار؛ با من ای خاصگان درگه من / راست خانه شوید چون ره من. (نظامی ۱۰۰ ۴) ۲. راست؛ مستقیم؛ کجی ها شد ز سرعت راست خانه / کمان ها نیز آمد بر نشانه. (هروی: آندراج)

### راست خوان rāst-xān (ص.) (قد.) (ا.) آن که خود را

راست و درست کار می خواند؛ مدعی درست کاری؛ قوت جان است این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان. (مولوی ۱ ۹۰/۱)

### راست دارنده rāst-dār-ande (ص.) (قد.) (ا.)

تصدیق کننده؛ گواهی دهنده به راستی امری؛ پس آمد به شما پیغامبر راست دارنده آن را. (تجمة تفسیر طبری ۲۳۱)

### راست دست rāst-dast (ص.) ۱. ویژگی آن که

آنتاب به اول جذی آید و از راستای سر به غایت دور باشد. (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه ۱)

۵ به سی (قد.) در حق؛ درباره؛ فادوسیان... به راستای ابومسلم بسیار نیکویی کرده بود. (گردیزی: گنجینه ۲۸۲/۱) ۵ لاجرم بینند که به راستای ایشان و همه رعایا چه کرده آید از نیکویی. (بیهقی ۱ ۷۳۱)

۵ در سی (حا.) در جهت؛ مطابق؛ برنامه های شما در راستای سیاست دولت نیست.

### راست بازار r. -bāzār (ا.) راسته بازار →: شبی...

مست و لول از راست بازار می گذشت. (جمال زاده ۱۱ ۱۱) راستا حسینی rāst-ā-hoseyn-i [فا. فا. ع. فا.] (قد.) (گفتگو) (مجاز) ساده و بی ریا؛ راست و درست؛ رمضان همین که دید راستا حسینی با او حرف می زدم، دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس. (← جمال زاده ۱۸ ۳۸)

### راستاراست rāst-ā-rāst (قد.) (قد.) برابر؛

مساوی؛ چون چنین کند، بها و نرخ راستاراست باید. (حاسب طبری ۱۱۹) ۵ سکنیج راستاراست... به آب گرم حل کنند. (اخوانی ۲۲۸ ح.)

### راست انداز rāst-a('a)ndāz (ص.) (قد.) تیرانداز

ماهری که تیرش خطا نمی رود؛ حکم انداز؛ راست اندازان در کمینند. (ستایی ۹۶ ۳)

### راست اندازی r. -i (حاص.) (قد.) عمل

راست انداز؛ ای همه ضرب تو به کج بازی / ضربه ای زن به راست اندازی. (نظامی ۳۱۰ ۴)

### راست باز rāst-bāz (ص.) (قد.) درست کار؛ مقر.

دغل باز؛ این کار زنان راست باز است / افسون زنان بد دراز است. (نظامی ۱۴۴ ۲)

### راست بازار rāst-bāzār (ا.) (قد.) راسته بازار →:

این یک نیمه از راست بازار شهر نیشابور بود. (محمد بن منور ۱۱۶ ۲)

### راست بازی rāst-bāz-i (حاص.) (قد.) عمل

راست باز؛ درست کاری؛ مقر. دغل بازی؛ نداریم بر پرده کج بسیج / به جز راست بازی ندانیم هیچ. (نظامی ۸ ۲۲۸)

### راست بالان rāst-bāl-ān (ا.) (جانوری) گروهی از

حق: ایشان آتند که گم‌راهی را بخیزند و راست‌راهی را بفریختند. (مبیدی<sup>۱</sup> ۷۶/۱)

**راست‌رو** rāst-ro[w] (صف.) (قد.) ۱.

درست‌کار: می‌خواهم انسانی باشم راست‌رو و از همت شما تحسین نمی‌کنم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۸۵) ○ سعیدیا راست‌روان گوی سعادتمند بردند / راستی کن که به منزل نرود کج‌رفتار. (سعیدی<sup>۳</sup> ۷۲۰) ۲. ویژگی آن‌که به‌طور مستقیم در راهی پیش می‌رود: بر جاده شریعت راست‌رو باش که صراط مستقیم آن است. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۴۶۷) ۳. (مجاز) آسان؛ سهل: چو می‌کردم این داستان را بسیج / سخن راست‌رو بود و ره بیج بیج. (نظامی<sup>۷</sup> ۶۹)

**راست‌روده** rāst-rude (ا.) (جانوری) رکتوم →.

**راست‌روی** rāst-rav-i (حامص.) (قد.) عمل راست‌رو؛ درست‌کاری: از راست‌روی راه به مقصود توان برد / این تجربه را عقل من از تیر گرفته‌ست.

(سلیم: دیوان ۱۴۴: فرهنگ‌نامه ۱۱۱۸/۲)

**راست‌زبان** rāst-zabān (ص.) (قد.) (مجاز)

راست‌گو: غلام... بدعقل... ولیکن راست‌زبان و تیزفهم و کارآموز باشد. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۱۱۶)

**راست‌قامت** rāst-qāmat [فا.عر.] (ص.) (مجاز) ۱.

دارای قامت مستقیم: در تکامل، انسان راست‌قامت متعلق به کدام دوره است؟ ○ او مرا از نیست، هست کرد و... نیکو صورت و... راست‌قامت... آفرید. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۰۶) ○ علامت غلام دانا و روزبه، آن است که راست‌قامت بؤد و معتدل موی و معتدل گوشت. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۱۱۳) ۲. (مجاز) سرافراز: راست‌قامتان تاریخ. ۳. (قد.) قدلبلند.

**راست‌قلم** rāst-qalam [فا.معر.] (ص.) (قد.) (مجاز)

ویژگی آن‌که در نوشتن از حقیقت منحرف نمی‌شود: مردم... راست‌قلم کم یافت شود. (تاریخ‌غازانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**راست‌قلمی** r-i [فا.معر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز)

راست‌قلم بودن: این مرد به مزایای عقل و کاردانی... و راست‌قلمی و بی‌طمعی آراسته است. (افضل‌الملک ۱۹۳)

دست راستش قوی‌تر و فعال‌تر است و با آن کار می‌کند یا می‌نویسد؛ مقدر. چپ‌دست: دانش‌آموزان راست‌دست. ۲. (ورزش) ویژگی ورزش‌کاری که تسلطش بیش‌تر بر روی دست راست است و برای اعمالی مانند ضربه زدن به توپ از آن استفاده می‌کند؛ مقدر. چپ‌دست: بسکتبالیست راست‌دست.

**راست‌دستی** r-i (حامص.) راست‌دست بودن؛

مقدر. چپ‌دستی: در آموزش کودکان، راست‌دستی یا چپ‌دستی آنها باید مورد توجه قرار بگیرد.

**راست‌دل** rāst-del (ص.) (قد.) (مجاز)

درست‌کار؛ پاک‌نیت: از او پهلوان جست راه سخن / که ای راست‌دل گویش‌ت کهن. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۲۷)

**راست‌دلی** r-i (حامص.) (قد.) (مجاز)

درست‌کاری؛ پاک‌نیتی: راست‌گفتاری، گواه راست‌دلی باشد. (احمدجام ۲۶۵)

**راست‌راستکی** rāst-rāst-aki (ص.) (گفتگو) ۱.

حقیقی؛ واقعی: یک‌هو می‌بیند یک آدم راست‌راستکی کنارش ایستاده. (شاملو ۱۲۶) ○ نقاشی راست‌راستکی است. (دانشور ۱۳۱) ۲. (د.) به‌راستی؛ حقیقتاً؛ واقعاً: مردیکه راست‌راستکی هم که خاطرخواه خودش شده بود. (مخمل‌یاف ۱۴۹) ○ راست‌راستکی هم از هر زبانی چیزی سرش می‌شد. ← ساعدی: شکوفایی ۲۵۴)

**راست‌راستی** rāst-rāst-i (ص.) (گفتگو) ۱.

راست‌راستکی (م.) ۱. →: آدم خیال می‌کند آدم‌های راست‌راستی‌اند. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۶۴) ۲. (د.) راست‌راستکی (م.) ۲. →: راست‌راستی به حمام رفته بودید. (حاج‌سیدجوادی ۳۲۳) ○ آن سه‌تای دیگر راست‌راستی نقاش بودند. (آل‌احمد<sup>۸</sup> ۱۳۸)

**راست‌راه** rāst-rāh (ص.) (قد.) (مجاز) ویژگی

آن‌که مسلک یا مذهب او حق است: اگر ایشان به کتاب شما ایمان آرند، راست‌راه‌اند و مسلمانان. (مبیدی<sup>۱</sup> ۳۸۱/۱)

**راست‌راهی** r-i (حامص.) (قد.) (مجاز) وضع و

حالت راست‌راه؛ ایمان به مسلک یا مذهب

**راست‌قول** rāst-qo[w]l [ف.ا.ع.ر.] (صد.) (قد.)

راست‌گو → مطرب! تو طیب راست‌قولی، بنشین /  
قاروره می بین و رگ چنگ بزن. (شمس‌الدین میدانانی:  
زمت ۱۵۷)

**راست‌کار** rāst-kār (صد.) (قد.) درست‌کار: خواهی  
که رستگار شوی راست‌کار باش / تا عیب‌جوی را نرسد  
بر تو مدخلی. (سعدی ۲ ۷۴۵) جمله زر به آن ساوه  
راست‌کار دادند. (بخاری ۱۲۵)

**راست‌کاری** r-i (حامص.) (قد.) راست‌کار بودن؛  
درست‌کاری: نیک دانید کاتجه می‌گویم / راست‌کاری  
و راستی جویم. (نظامی ۹۴ ۹۴) تقوی درختی است که  
شاخ آن راست‌کاری است. (وطواط ۲ ۷۵)

**راست‌کردار** rāst-kerd-ār (صد.) (قد.)  
درست‌کار: گفت: خواهد آمد به شما رسول راست‌گو و  
راست‌کردار. (قصص الانبیاء: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**راست‌کرداری** r-i (حامص.) (قد.) راست‌کردار  
بودن؛ درست‌کاری: بازرگان امین به راست‌کاری...  
و راست‌کرداری به درجه رستگاری و رستگاران رسد.  
(نجم‌رازی ۱ ۵۳۰)

**راست‌کوک** rāst-kuk (امص.) (موسیقی ایرانی) ۱.  
بم یا هم‌صدا شدن سازها با صدای مرد  
از طریق شدت کشیدگی سیم‌ها با چرخاندن  
گوشی‌ها به سمت راست؛ مقه. چپ‌کوک:  
ارتعاشات و حالت‌های مخصوص در راست‌کوک و  
چپ‌کوک و یولن تنظیم کرد. (منشون ۵۹۷) ۲. (صد.)  
ویژگی سیم یا سازی که متناسب با صدای مرد  
کوک شده است: ساز راست‌کوک.

**راستکی** rāst-aki (صد.) (گفتگو) حقیقی؛ واقعی:  
گردن‌بندش راستکی است. نیز ← راست‌راستکی.  
**راست‌گر** rāst-gar (صد.) (قد.) امین و درست‌کار:  
همیشه راست‌گو و راست‌گر باش / همیشه نیک‌نام و  
نیک‌خور باش. (فخرالدین گرجانی ۱ ۱۰۵)

**راست‌گرا** rāst-ge(a)rā (صف.) (مجاز) (سیاسی)  
عضو یا دارای گرایش به جناح راست؛ مقه.  
چپ‌گرا. ← راست (م. ۴): احزاب راست‌گرا، دولت  
راست‌گرا.

**راست‌گرایی** r-y(ʔ)-i (حامص.) (مجاز) (سیاسی)  
تمایل به راست در سیاست و اقتصاد؛ مقه.  
چپ‌گرایی. ← راست (م. ۴): چپ‌ها هم متمایل به  
راست‌گرایی شده‌اند.

**راست‌گردد، راست‌گردد** rāst-gard (ا.) ۱. محل  
گردش به سمت راست در خیابان و بزرگ‌راه؛  
مقه. چپ‌گردد: ترافیک چپ‌گردد خیابان، سبک‌تر از  
راست‌گردد آن است. ۲. (امص.) گردش به راست.  
← گردش ه‌گردش به راست. ۳. (صف.) (فنی)  
گردنده به راست: پیچ راست‌گردد، مهره راست‌گردد.

**راست‌گوای، راست‌گوای** rāst-gu[y] (صف.)  
ویژگی آن‌که گفتارش مطابق با واقعیت است؛  
صادق‌القول؛ مقه. دروغ‌گو: مردان راست‌گوی  
دانای شهر می‌گفتند که روزی... هردو پینا شدند. (نفسی  
۴۵۵) روا نبوده که... او را راست‌گوی ندانی. (احمدجام  
۱۶۳)

**راست‌گوشه** rāst-guṣ-e (ا.) (ریاضی) ۱.  
مستطیل → ۲. (صد.) قائم‌الزاویه: مثلث  
راست‌گوشه.

**راست‌گویی، راست‌گویی** rāst-gu-y(ʔ)-i  
(حامص.) عمل راست‌گو؛ راست‌گو بودن؛  
صداقت در گفتار؛ مقه. دروغ‌گویی: اعمال پاکیزه  
داشتن کسب‌وکار، راست‌گویی و درست‌کرداری و  
دست‌گیری از فقر است. (← شهری ۲ ۴۵۹) فسون‌گر  
در حدیث چاره‌جویی / فسونی به ندید از راست‌گویی.  
(نظامی ۶۸۳)

**راست‌مضرب** rāst-mezrāb [ف.ا.ع.ر.] (ا.)  
(موسیقی ایرانی) نوعی نواختن سازها که از بالا به  
پایین سیم‌ها انجام می‌گیرد؛ مقه. چپ‌مضرب.  
**راست‌نما** rāst-na(e,o)mā (صف.) ویژگی آنچه  
در ظاهر درست به نظر می‌آید: بعضی از وقایع  
به نظر کسانی که محل وقوع واقعه را ندیده‌اند،  
راست‌نماست. (← میرزا حبیب ۲۵)

**راسته** rāst-e (ا.) ۱. (جانوری) گوشت دو طرف  
ستون مهره‌ها؛ پشت‌مازه. ۲. راه راست و  
هموار و بدون پیچ‌وخم: درزیر پای او انقباضی در

راسته ساحل مشهود بود. (مینوی<sup>۳</sup> ۱۶۹). ۳. هریک از دالان‌های بزرگ و بدون پیچ و خم بازار: در یکی از راسته‌های بازار پیچید و ناپدید شد. (پارسی‌پور ۷۷) ۴. بخش طولی هرچیز: از راسته پارچه بش. ۵. تیغه‌های نور از شکاف دو راسته پرده به درون می‌تابید. (فصیح<sup>۲</sup> ۲۲۶) ۵. (جانوری، گیاهی) یکی از گروه‌هایی که در رده‌بندی گیاهان و جانوران به کار می‌رود و پس از رده و پیش از تیره قرار دارد. هر راسته شامل یک یا چند تیره مشابه است. ۶. (صد.) بریده‌نشده: پارچه راسته. ۷. یک‌دست و مستقیم: پیراهن راسته، شلوار راسته. ۸. (ساختمان) ویژگی اجزای که از طول چیده شده‌باشد؛ مقد. کله. ۹. (ا.) عمل ساده در بافتن و دوختن. ← راسته‌بافی. ← راسته‌دوزی. ۱۰. (مجاز) شخص مورداعتماد و راست‌گو و درست‌کار: بنان‌السلطنه هم واسطه و راسته‌کل حکام [بود]. (نظام‌السلطنه ۳۵۲/۲)

**راسته بازار** r.-bāzār (ا.) راسته (بر. ۳). → کاسه آب‌زروشک... را به دوش کشیده، در راسته‌بازار می‌اندام. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۲)

**راسته‌باف** rāst-e-bāf (صفه، ا.) در بافندگی، آن‌که ساده و بدون طرح و شکل می‌بافد: کارگر راسته‌باف.

**راسته‌بافی** r.-i (حامص.) عمل راسته‌باف.

**راسته‌حسینی** rāst-e-hoseyn-i [فا.فا.غر.فا.] (ق.) (گفتگو) راستا حسینی → بیایید... و راسته‌حسینی بگویید که جوان... اعتنای سگ هم به تو ندارد و راحت کنید. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۶۶)

**راسته‌دوز** rāst-e-duz (صفه، ا.) در خیاطی، آن‌که فقط دوخت‌های ساده را انجام می‌دهد: کارگر راسته‌دوز.

**راسته‌دوزی** r.-i (حامص.) عمل راسته‌دوز. **راستی** rāst-i (حامص.) ۱. راست‌گو و درست‌کار بودن؛ راست‌گویی و درست‌کاری؛ صداقت: از راستی بیزار و از حقیقت فراری بودند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۸۸) ۲. راستی وی بدان دانستیم که چنین


کتابی چون قرآن بر خلق خواند. (احمدجام ۲۸) ۲. (ق.) (گفتگو) برای جلب توجه مخاطب و نوعی تأکید بر کلام یا ایجاد الزام در درست پاسخ گفتن به کار می‌رود: راستی، زنت از کجا به این خوبی یاد گرفته؟ (گلاب‌دره‌ای ۷۷) ۳. قاصدک!... / راستی، آیا رفتی با یاد؟ (اخوان‌ثالث) ۳. حقیقتاً؛ واقعاً: گفتم: راستی شعر عجیبی است. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۲۰) ۴. راستی خاتم فیروزه بواسطی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۱) ۴. (شج.) آیا چنین است؟؟ راست می‌گویی؟ - صداگرگ به گله حمله آوردند. - راستی؟ صداگرگ؟؟ ۵. (ا.) حقیقت؛ واقعیت: راستی آن است که این عزیمت بارها از خاطرم گذشته‌است. (خانلری ۲۸۸) ۵. بگویم بدو آن سخن‌ها که گفت / ز من راستی‌ها نیارد نهفت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۱۰) ۶. (حامص.) (قد.) راست و مستقیم بودن؛ مقد. خمیدگی: دو خط باشد یک با دیگر پیوسته نه به راستی ایشان. (بیرونی ۷) ۷. (قد.) عدالت؛ دادگری: اگر بر اعمال خیر امید جزا و ثواب و بر افعال شریم پاداش و عقاب نبُود، نظام عالم و عالمیان باطل گردد و از سمت راستی بیفتند. (ظهیری سمرقندی ۵) ۸. پُر از راستی کرد یک‌سر جهان / از او شادمانه کهان و مهان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۹۱) ۸. (قد.) در سمت راست بودن: گفتندش: چرا همه زینت به چپ داری و فضیلت راست راست؟ گفت: راست را زینت راستی تمام است. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۹۲)

۹. (گفتگو) درحقیقت؛ واقعاً: این از آن مواردی است که راستی‌راستی هیچ‌چیز شرمناک بر نمی‌دارد. (شاملو ۳۹۸) ۱۰. برق غضب از چشم‌هایش می‌جست. معلوم بود که راستی‌راستی از صمیم قلب این حرف‌ها را می‌زند. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۳۴)

• **به کردن** (مص.د.) (قد.) با امانت و صادق بودن؛ انجام دادن کاری از روی صداقت: راستی کردند و فرمودند مردان خدای / ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۸۵)

۱۱. به درحقیقت؛ الحق؛ حقیقتاً: به راستی که گویی چراغیانی آسمان بود. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۸) ۱۲. قیامت

است که در روزگار ما برخاست / به راستی که بلایی ست  
آن نه بالایی. (سعدی ۳۷۹۹)

**راستیات** r-y-āt [ر.ف.ا.ع.ر.] (ا.) (گفتگو)   
صورت درست امری: من راستیاتی را می گویم.  
(مندی پور: شکوفایی ۵۵۴)


**راستین** rāst-in (صند.) ۱. حقیقی؛ واقعی: دین  
در همه زمان ها... و در زبان همه پیامبران راستین الاهی  
یک چیز است. (مطهری ۱ ۴۵) ○ بدان که مقام حق و  
مسکن راستین، گور است. (بحرالنفوذ ۳۰۷) ○ زود کن ما  
را خبر ده تا کی آید نزد ما / شهریار شهریاران پادشاه  
راستین. (فرخی ۳۰۰) ۲. (قد.) راست قامت: در  
هر قدم که می نهد آن سرو راستین / حیف است اگر به  
دیده نروید راه را. (سعدی ۳۷۵۳)

**راستینه** rāst-ine (صند.) (قد.) راستین (م. ۱) →  
یُرکن صنما هلا تینه / زان آب حیات راستینه. (سنایی ۲  
۱۰۱۲)

**راسخ** rāsex [ع.ر.] (صند.) ۱. غیر قابل تغییر؛  
فسخ نشدنی؛ سستی ناپذیر: بار دیگر نیز در دکان  
با عزمی راسخ باز شد. (شهری ۱ ۲۰۲) ○ دانش دوستی و  
هنرپرستی... ایمان راسخ می خواهد. (خانلری ۳۱۷) ○  
اعتقاد راسخ داشت که دنیا بدون نفت ایران قادر به ادامه  
حیات اقتصادی و صنعتی خود نیست. (مصدق ۳۶۴) ○  
صاحب را در نسک و تقوای او اعتقادی بود راسخ.  
(نظامی عروضی ۲۹) ۲. (قد.) محکم؛ پابرجا؛  
برقرار: در هر مملکتی که حکومت دموکراسی... دارای  
ریشه راسخی شده است، از برکت علم و معرفت...  
بوده است. (مینوی ۳ ۲۶۴) ○ سخت راسخ خیمه گاه و میخ  
او / بوی خون می آیدم از بیخ او. (مولوی ۱ ۱۳۹/۲) ○  
[دو کبک] آشیانه ای گرفتند بر شقی راسخ و شعبی راسی.  
(ظهیری سمرقندی ۱۲۰) ۳. (قد.) بسیار دانا،  
متبحر، یا دارای علم لدنی: یکی را از علمای  
راسخ پرسیدند که: چه فرمایی در نان وقف؟ (سعدی ۲  
۱۰۲) ○ راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی  
از هم جدا. (مولوی ۱ ۴۷/۱)

**راسم** ~ بودن در عزم (عقیده...) ثابت قدم و  
مصمم بودن در آن: ایرانی های باستان... در عقیده به

توارث اصل و تبار، راسخ بوده اند. (مستوفی ۳/۲۰۴)  
• ~ شدن (مصد.) (قد.) محکم و پابرجا  
شدن؛ جای گیر شدن: آن وحشت به استحکام  
پیوست و آن کینه در اندرون متبصر راسخ شد.  
(جرفادقانی ۱۸۹)

□ ~ علم (قد.) دانشمند متبحر یا دارای علم  
لدنی: آن کسی که... بدعت به جای سنت بنهد... و خود را  
راسخ علم نام کند. (احمد جام ۱ ۶۹-۷۰)  برگرفته از  
قرآن کریم (۷/۳)

• ~ کردن (مصد.) (قد.) محکم و پابرجا  
کردن: طلب وزارت در دل راسخ کرد. (آفسرای ۹۴)  
**راسخ القدم** rāsex.o.l.qadam [ع.ر.] (صند.) (قد.)  
ثابت قدم: توقع... آن است که وقت وقت این مخلص را  
تشریف اشارت... ارزانی دارد و او را در موالات آن...  
راسخ القدم شناسد. (وطواط ۲ ۱۵)

**راسخ قدم** rāsex-qadam [ع.ر.] (صند.) (قد.)  
ثابت قدم: مردی که از کاوک نبوت، هیچ مرغی نیرید  
راسخ قدم ترا زوی. (احمد جام ۲۱۱)

**راسخه** rāsex.e [ع.ر.: راسخه] (صند.) (قد.) راسخ  
(م. ۱) → بدون این که بر عزیمت راسخه خسروانه  
احدی جز... صدارت عظمی را مطلع فرمایند... وارد شهر  
شدند. (افضل الملک ۱۷) ○ طبع کودک... هر چه بیند و  
شنود، بی تکلف ضبط کند و به تدریج... ملکه راسخه و  
طبیعت ثابته گردد. (فائز مقام ۲۹۳) ○ دلایل راسخه.  
(لودی ۴)

**راسن** rāsan (ا.) (قد.) (گیاهی) سوسن کوهی. ←  
سوسن □ سوسن کوهی: هرگز از منبت سیر و راسن،  
سرو و یاسمن نروید. (روایینی ۴۲۴) ○ راسن... بول  
فرود آرد. (اخوینی ۵۲۲)

**راسو** rāsu (ا.) (جانوری) جانور پستان دار کوچک  
و وحشی با موی قهوه ای مایل به قرمز، بدن  
بلند و باریک، پوزه دراز و دست ها و پا های  
کوتاه که پوست گران قیمتی دارد و هنگام  
دفاع، بوی ناخوش آیندی از خود متصاعد  
می کند: صد شیر بیش باشد در جوشتم ولی / چون بخت  
نیست، در نظر خلق راسوم. (شهبانی: از صباتانیا ۱/۱۴۴) ○



راسو اگر گوشت او خورند، بادهای زشت بیژد.  
(حاسب طبری ۲۰۲)



**راسوی** rāsuy [= راسو] (ا. (قد.) (جانوری) راسو  
↑ : تضاد طبیعی... در [سگ] بچنید. درجست و راسوی  
را بکشت. (ظہیری سمرقندی: گنجینہ ۱۰۳/۳)  
**راسی** rāsi [عر.] (صد.) (قد.) محکم؛ استوار: (دو  
کبک] آشیانہ ای گرفتند بر شقی راسخ و شعبی راسی.  
(ظہیری سمرقندی ۱۲۰)

**راسیات** rāsiyāt [عر.] (ج. راسیة) (صد.) (قد.)  
محکم؛ استوار. ← راسی. ۱ معمولاً در معنای  
مفرد به کار می رود: از صدمه کویال من، اوتاد جبال  
راسیات متزلزل گردد. (اسکندرنامه: گنجینہ ۱۵۹/۴)  
**راسیست** rāsist [فر:] (raciste) (صد.) (ا. (سیاسی)  
طرف دار راسیسم.

**راسیسم** rāsism [فر:] (racisme) (ا. (سیاسی)  
سیاست یا نظریه نژادپرستی براساس برتری  
یک نژاد بر نژادهای دیگر: ناسیونالیسم به مفهوم  
نژادی یعنی راسیسم و نژادپرستی است. (مطهری ۱: ۲۰۳)

**راسیونالیست** rās[i]yonālist [فر:] (rationaliste)  
(صد.) (ا. (فلسفه) خردگرا →.

**راسیونالیسم** rās[i]yonālism [فر:] (rationalisme)  
(ا. (فلسفه) عقلانیت؛ خردگرایی →.

**راش** rāš (ا. (گیاهی) گیاهی درختی، جنگلی، و  
بلند که چوب آن کاربرد صنعتی دارد.



**راشد** rāšed [عر.] (صد.) (قد.) آن که در راه راست  
است، و به مجاز، دین دار، متدین: مرهم از این جا  
مطلب... مرمایی از اینها خواه، از راشدان مرشد خواه.

(خاقانی ۱۹۸)

**راشدین** rāšed.in [عر.] (ج. راشد) (صد.) ← خلفا  
خلفای راشدین.

**راشی** rāši [عر.] (صد.) (حقوق) رشوه دهنده. ←  
رشوه (م. ۱)؛ مقد. مرتشی: خدا در روز حساب سر  
فارغ به من بدهد تا از موضوع باخبر شده، به راشی و  
مرتشی هردو بخندم. (مستوفی ۴۰۷/۲) همتش جزیی  
اخاذی و کلاشی نیست / در بساطش به جزاز مرتشی و  
راشی نیست. (ابرج ۲۱۴)

**راشی تیسیم، راشیتیسیم** rāšitism [فر:]  
[rachitisme] (ا. (پزشکی) بیماری ناشی از  
کمبود ویتامین د در دوران شیرخوارگی و  
کودکی، که باعث نرم و بدشکل شدن  
استخوانها می شود.

**راصد** rāsed [عر.] (صد.) (ا. (قد.) (نجوم)  
رصدنکننده ستارگان؛ منجم: پیش از آن راصد  
ستاره شناس / از بی بخت بود داشته پاس. (نظامی ۹۸)

**راضع** rāze' [عر.] (صد.) (قد.) خسیس؛ بخیل:  
جهان... به لثیم راضع مانند به هنگام مستی که به خرمی و  
بی خبری بدهد و به دژمی و بدگهری بازستاند. (خاقانی ۱  
۵۸)

**راضعه** rāze'e [عر:] (راضعة) (صد.) (ا. (قد.)  
رضع دهنده؛ دایه: مادر و پدر... و راضعه به تربیت او  
قیام می نمایند. (روابنی ۱۲۱)

**راضی** rāzi [عر.] (صد.) ۱. ویژگی آن که جریان  
امور، یا رفتار و کردار کسی مطابق میل و  
خواسته او است؛ خشنود: معلوم بود که از دنیا  
راضی است و اهل توکل است. (جمالزاده ۳۳۰: ۸)  
و گر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند  
ز پیش. (سعدی ۳۳) ۲. قانع: قوت سرینجه شیری  
گذشت / راضی ام اکنون به پیری چو یوز. (سعدی ۳  
۱۵۱) ۳. (صوف) ویژگی سالکی که به مقام رضا  
رسیده است: دوستان حقیقی شاکران و راضیانند.  
(احمدجام ۱۷۷)

❧ ~ بودن به رضای خدا (گفتگو) هنگامی  
گفته می شود که مصیبت یا حادثه ای ناگوار

سبز و خرّم و دارای درخت و گیاه: راغ به باغ اندرون چون عَلم اندر عَلم / باغ به راغ اندرون چون ارم اندر ارم. (منوچهری<sup>۱</sup> ۵۹) ۲. دشت؛ صحرا: چو بهرام گور اندر آمد به باغ / یکی جای دید از فراخی چو راغ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۴۵) ۳. قلّه کوه: یکی دخمه کردند او را به باغ / بزرگ و بلندیش برتر ز راغ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۴۶)

**راغب** rāqeb [عر.] (ص.) دارای میل و رغبت به چیزی یا کسی؛ مایل؛ خواهان؛ پهلوانان... به ایزار... دلاوری‌ها راغبند. (قاضی ۲۸) ۵. راغب دنیا و حسود و بخیل... چه دانند که خداوند دیده کیست؟ (احمد جام ۱۹۷)

• **~ شدن** (م.ص.د.) مایل شدن به چیزی و خواستن آن: مردم... راغب به این‌گونه اشیای تجملی نشوند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۵/۲) ۵. راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد / هردو جهان پیش چشمِ همّتِ عالی. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۴۰)

• **~ کردن (نمودن)** (م.ص.م.) مایل کردن: پیران سال‌خورده را به خواندن راغب نموده و موجب ترقی معنوی افراد... گردیده‌است. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱) ۵. این سودا در دماغ او نشاندند، او را بر عزیمت راغب کردند. (آقسرائی ۳۸)

**راغی** rāq-i (ص.د.) منسوب به راغ (قد.) مربوط و متعلق به راغ. ← راغ: ... / بلبل راغی به راغ اندر همی‌نالد به‌زار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۸)

**رأفت** ra'fat [عر.: رافه] (ام.ص.) نرم‌خویی؛ مهربانی: هر مطلبی را به آفتگ... مخصوص باید ادا کرد. آفتگ غضب‌غیراز رأفت است. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۸) ۵. مهر او روزی به طلق ازروزی رأفت دیده دوخت / زآن‌سپس هرگز نشد بر طلق، آتش کارگر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۸۹) **رأفت‌آمیز** r-ā('ā)miz [عر.فا.] (ص.د.) همراه با مهربانی؛ مهربانانه: مقصودشان از این کلمه ملایم و رأفت‌آمیز تاحدی گولی و نادانی مخاطبشان بود. (مستوفی ۴۵۶/۳ ح.)

**رافضی** rāfezi [عر.: رافضی] (ص.) (ادیان) در اصطلاح اهل سنت، شیعه: فرقه اسلامی مجوس

پیش آید؛ پذیرفتن اراده خداوند یا سرنوشت: چه می‌توانم بکنم؟ راضی‌ام به رضای خدا. ۵. به رضای خدا راضی باشید. (← شهری<sup>۳/۲</sup> ۲۷۶)

• **~ شدن** (م.ص.د.) ۱. جریان یافتن امور مطابق میل و خواسته کسی؛ خشنود شدن: یاسبان هیچ‌جواری راضی نمی‌شد برود. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۵۳) ۵. چه‌طور ممکن است ملت ایران راضی شود... یک شرکت خارجی نفت استخراج کند؟ (مصدق ۱۳۸) ۲. موافق بودن؛ موافقت کردن: خدا... بایستی... راضی نشود که درویش زمین این‌همه ظلم بشود. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۱۷) ۵. چنانچه به خوشی راضی نشود، او را گرفته در بند و زنجیر و اغلال درآورده، بفرستی. (عالم‌آرای صفوی ۴۷۵) ۳. (قد.) قانع شدن به چیزی؛ قناعت کردن به چیزی: آنان‌که به مقام اُنعام راضی شده‌اند از بنی‌آدم... (قطب ۱۴۲) ۵. ز وصل او چو کناری طمع نمی‌دارم / کناره‌کردم و راضی شدم به دیداری. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۹۴)

• **~ کردن** (م.ص.م.) ترتیب دادن جریان امور مطابق میل و خواسته کسی؛ خشنود کردن: با پول نمی‌توانید مرا راضی کنید. (علوی<sup>۱</sup> ۶۲) ۵. حاکم... وزیر را راضی کرد که باز در حکومت بماند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۶)

**راطینا** rātinā [بو.] (ا.) (قد.) (شیمی) تربانتین → **راعی** rā'i [عر.] (ا.) ۱. (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی قیفاووس. ۲. (نجوم) عوا → ۳. (ص.د.) رعایت‌کننده: در حرف و سخن متین و آرام و راعی ادب و محاوره بود. (شهری<sup>۲</sup> ۵۸/۳) ۴. (ا.) (قد.) چوپان: از آن مار بر پای راعی زند / که ترسد سرش را بکوبد به سنگ. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۵) ۵. (قد.) حاکم؛ والی؛ فرمان‌روا: اما این پادشاه بزرگ راعی حق‌شناس است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۰۳) ۶. (قد.) نگهبان؛ مراقب؛ محافظ: عدل تو راعی مسلمانان / جاه تو حامی مسلمانان. (انوری<sup>۱</sup> ۴۸۶) ۷. (قد.) راه‌نما؛ رهبر: در این بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۵)

**راغ** rāq (ا.) (قد.) ۱. دامنه سبز کوه؛ جای

دستگاه ماهور و راست پنجگاه.

♠ **سه کشمیر** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

♠ **سه هندی** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور و راست پنجگاه.

**راک** <sup>۲</sup> r. [انگ.: rock] (۱.) (موسیقی) از شیوه‌های موسیقی که از «ریتم اند بلوز»، «راک اند رول»، و «بلوز» شکل گرفته و معمولاً به وسیله یک گروه کوچک با سازهای تقویت‌شده برقی نواخته می‌شود: خواننده راک.

**راک ایلی** rāka('a)bili [انگ.: rockabilly] (۱.) (موسیقی) شیوه موسیقی از دهه پنجاه میلادی، از ترکیب «ریتم اند بلوز»، «بلوز»، و «هیلبیلی».

**راک اند رول** rāka('a)ndrol [انگ.: rock-and-roll] (۱.) (موسیقی) فرم موسیقی یا رقص که «ریتم اند بلوز» سیاهان را با عناصر موسیقی محلی آمریکایی و جاز «دیکسی لند» درهم می‌آمیزد: مجبور شده‌ام چاچا و راک اند رول و شیک و توپست را یاد بگیرم. البته هیچ وقت نمی‌رقصم. (دیانی ۱۴۸)

**راکب** rākeb [عربی] (ص.) سوار؛ سواره؛ مقرب: همین که مرکوب را کمر شکست و افتاد، راکب سم است. در وسط راه می‌ماند. (حاج سیاح ۴۴۳) ♠ ثنائی ظالماً هیچ فایده نکتد/ که در مواجهه گویند راکب و راجل. (سعدی ۷۲۹) ♠ راکب عشق بر مرکوب شوق تا دریای توحید بیش نرود. (روزیهان ۱۳۷)

**راکت** <sup>۱</sup> rāket [فر.: raquette] (۱.) (ورزش) وسیله‌ای که آن را در دست می‌گیرند و با انواع آن در تنیس، تنیس روی میز، بدمیتون، و مانند آنها به توپ ضربه می‌زنند.



**راکت** <sup>۲</sup> r. [انگ.: rocket] (۱.) (نظامی) نوعی موشک غیر هدايت‌شونده که

می‌دانند، شئی رافضی و شیعه ناصبی، و بعضی از اخبار چهار یاریه وهابیم گمان کرده‌اند. (سید جمال‌الدین: از صبات‌انیم ۱/۳۸۰) ♠ چگونه شاید که وزیر خلیفه رافضی باشد؟ (عقبی ۱۴۳) ♠ او مردی رافضی است و معتزلی‌مذهب. (نظامی عروضی ۷۸)

**رافع** 'rāfe [عربی] (ص.) (۱.) (قد.) ۱. رفع‌کننده؛ از میان‌برنده و نابودکننده: من... دافع ظلم‌ها و رافع ستم‌ها هستم. (قاضی ۳۹) ♠ خبری رافع شک و دافع شبهه آورد. (میرزا حبیب ۶۰۳) ۲. دادخواه؛ شاکي: خواجه... رقعای نوشت و... رافع آمده، نوشته را داد. (عالم‌آرای صفوی ۱۸۸) ۳. جاسوس؛ خبرچین: مردم... هیچ شهر نیندکده آن‌جا، بدان و رافعان نباشند. (بیبهی ۶۰۰) ۴. پرپادارنده؛ بلندکننده: رافع سموات و مزین آن به زینت کواکب... است. (آفرای ۳) ۵. آورنده؛ رساننده: امام اجل فلان که رافع تحت است، این پدر را شفیع گرفت. (مولوی ۱۰۴) ۶. عز از نام‌ها و صفات خداوند.

**راقم** rāqem [عربی] (ص.) رقم‌زننده؛ نویسنده: اضطراب خاطر یک دسته از مردمان... مثل راقم این سطور است. (آل احمد ۱) ♠ به عقیده راقم این سطور، این گونه استعمال باید از عهد مانویه مانده باشد. (اقبال ۳۷)

**راقم السطور** rāqem.o.s.sotur [عربی] (ص.) (۱.) (قد.) نویسنده سطور؛ نویسنده: دوروز از انتشار این مقاله گذشت و این عید ضعیف راقم السطور به کلی آن را فراموش کردم. (علوی ۱۱۰)

**راقی** rāqi [عربی] (ص.) (قد.) ترقی‌کننده؛ بالا رونده: خداوند، خواجه جهان را در مراقی منزلت راقی دارد. (روایینی ۳۴۶)

**راقیه** rāqiye [عربی: راقیة] (ص.) (قد.) مترقی؛ پیش‌رفته: ملل راقیه امروزی دنیا... در پاره‌ای از مدارس عمومی خود شرایطی برقرار کرده‌اند. (مستوفی ۲۲۱/۱)

**راک** <sup>۱</sup> rāk (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور و راست پنجگاه.

♠ **سه عبدالله** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در

می‌کند توپ بیضی شکل مخصوص مسابقه را از دروازهٔ H مانند تیم حریف عبور دهد؛ رگبی. **راگو** [rāgo: (فر.: ragoût: (۱) غذایی که از گوشت ران گوساله یا گوسفند، هویج، سیب‌زمینی، لوبیاسبز، و مانند آنها تهیه می‌شود: غذاخوری... بوی قرمه‌سبزی می‌داد و ترشی و راگو. (سردوامی: شکوفای ۲۷۸)

**رالی** [rālī: (انگ.: rally، از فر.: rallier: (۱) (ورزش) نوعی مسابقهٔ اتومبیل‌رانی که معمولاً در جاده‌ها و با قوانین مشخص از نظر سرعت، زمان، و مسیر مسابقه برگزار می‌شود. ۲. در ورزش‌هایی مانند بدمینتون و تنیس، ردوبدل کردن‌های متوالی توپ بین حریفان تا هنگام کسب امتیاز.

**رام** [rām: (ص). ۱. مأنوس؛ خوگیر؛ الفت‌گرفته: همین‌که طرف را کمی رام دیدند، بدقلقیشان شروع می‌شود. (دانشور ۸۵) ۲. مطیع؛ فرمان‌بردار؛ مقی. نافرمان و سرکش: که هستند چرخ و زمان رام او/ نجوید ستاره مگر کام او. (اسدی ۱) ۳. ویژگی آنچه توسنی و چموشی نمی‌کند؛ مقی. چموش (صفت حیوان): زیر بار امانت غم تو/ توسن زمانه رام توآند. (عطار ۲۲۹۵) ۴. (قد). موافق؛ سازگار: روز رام است و بخت و دولت «رام» ای دل آرام خیز و درده جام. (مسعود سعد ۹۵۰) ۵. (قد). بدون آشوب یا تلاطم؛ بی حرکت یا ساکن: زمان تازمان زو برآید خروش/ شود رام گیتی پُر از جنگ و جوش. (فردوسی ۱۷۲۳) ۶. (قد). بدون اضطراب؛ آرام: دل خویش باید که در جنگ سخت/ چنان رام دارد که با تاج و تخت. (فردوسی ۲۰۶۳) ۷. (قد). شاد؛ خوش حال: چون داد بخواهم از تو، بس تند/ لیکن چو ستم کنی خوش و رامی. (ناصر خسرو ۴۴۳۸) ۸. (امص). (قد). رامش؛ شادی و خوشی: نفرموشم دل یاد تو هرگز/ نه روز رام نه روز هراز. (فخرالدین گرجانی ۱۴۲) ۹. (۱) (قد). (گاه‌شماری) روز بیست‌ویکم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: می‌خور که ت باد نوش بر

معمولاً اسلحهٔ ضدتانک است: پتروشیمی بندرخمینی را با راکت زده‌اند که خسارتی به‌بار آمده‌است. (محمود ۱۷۲)

**راکت‌بال** [rāketbāl: (انگ.: racquetball: (۱) (ورزش) نوعی بازی در اتاقی با چهار دیواره بین دو یا چهار نفر که تیم‌ها به صورت یک‌درمیان با راکت به توپ مخصوص چنان ضربه می‌زنند که به دیوار مقابل برخورد کند و در برگشت، تیم حریف نتواند به آن ضربه بزند. **راکتور** [re'aktor: (فر.: (۱) (شیمی) رآکتور →.

**راکد** [rāked: (عرب). (ص). ۱. ایستاده و بی حرکت؛ مقی. جاری و روان: آب راکدی بوده که دیگر هرگز به جریان نیفتاد. (جمال‌زاده ۵۷) ۲. گردش بر جوی جوان شاهد است/ تا نگوید کس که آن جو راکد است. (مولوی ۳/۳۲۵) ۳. (مجاز) بدون فعالیت: بازار راکد، حساب راکد. ۴. دسته دیگری... در زوایای تاریک و راکد ادارات و مؤسسات دولتی پناهنده شدند. (مسعود ۹۳) ۳. (مجاز) خارج از جریان بررسی یا فعالیت: پروندهٔ راکد.

**راکع** [rāke: (عرب). (ص). (۱) (قد). رکوع‌کننده. ← رکوع: هم چون راکعانم... بیم است که شکسته شوم. (بهاء‌الدین خطیبی ۸۷/۱) ۲. به صف راکعان و ساجدان گفت: شما کجایی؟ (احمد جام ۳۶)

**راکن** [rākon: (انگ.: raccoon, racoon: (۱) (جانوری) جانور کوچک گوشت‌خوار و پرمو به رنگ قهوه‌ای مایل به خاکستری با بدنی باریک و پاهای کوتاه که روی دُمش نوارهای حلقوی تیره‌روشنی دیده می‌شود.



**راگبی** [rāgbi: (انگ.: Rugby: (۱) (ورزش) نوعی ورزش گروهی، که میان دو تیم سیزده یا پانزده نفره در زمینی مستطیل شکل با لباس و تجهیزات ویژه انجام می‌شود و هر تیم سعی

ساختن: من... شاید بتوانم او را بالاخره رام و با خود همراه سازم. (مشفق کاظمی ۱۱۷) عاقبت رام سازمت به نسون/ تو پیری خوی و من پیری خوانم. (مسیح کاشی: لنت نامه<sup>۱</sup>)

**رام** ۲. r. [۹] (ا. مکانیک) قطعه‌ای عرضی در خودرو که دو طرف شاسی را به هم وصل می‌کند و موتور روی آن قرار می‌گیرد.

**رام** ۲. r. [انگ: Read-Only Memory: ROM] (ا. کامپیوتر) نوعی حافظه که اطلاعات آن با قطع شدن برق پاک نمی‌شود. از این حافظه فقط می‌توان اطلاعات را خواند، ولی نمی‌توان اطلاعات وارد آن کرد؛ حافظه فقط خواندنی.

**رامپ** rāmp [انگ: (ا. رمپ) →

**رامح** rāmeḥ [عرب: (ا. نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی عوا؛ سماک رامح.

**رامش** rām-eš (امص: (قد: ۱. شادی؛ خوشی؛ طرب: از آواز خود آسمان را به رقص و رامش [می]آورند. (نفیسی ۴۰۵) چنان بسازد با حزم تو تهور تو/ چنان‌که رامش را طبع مردم می‌خوار. (ابوحنیفه اسکافی: شاعران ۵۸۹) ۲. حظ؛ لذت: به بالا و رخسار او بنگرد/ همی دل ز دیدنش رامش بزد. (فردوسی ۱۷۵۴) ۳. امن؛ آسودگی؛ آسایش: زمانه یث از رامش و داد شد/ دل غمگنان از غم آزاد شد. (فردوسی ۱۸۸۳) ۴. (ا. سرود؛ نغمه: ز رامشگران رامشی کن طلب/ که رامش یثود نزد رامشگران. (منوچهری ۶۸)

**رام جان** (قد: (موسیقی ایرانی) از الحان بارید: معنی؛ ره رامش جان بساز/ نوازش کنم ز آن ره دل نواز. (نظامی ۲۷۸)

**رام کردن** (مص: (قد: شادی کردن؛ به طرب مشغول شدن: او همه رامش در خانه ختار کند/ من چه سان رامش در خانه ختار کنم؟ (ابرج ۳۸) تاکدامین باغ از او خرم تر است/ کو به رامش کردن آن‌جا می‌رود. (سعدی ۴۵۹)

**رامش افزایی** r-a(ʼa) fza[~y] (صف: (قد: موجب آرامش و خوشی: زن خوب رخ رامش افزایی

سمن و پیلگوش/ روز رش و رام و جوش، روز خور و ماه و باد. (منوچهری ۱۹<sup>۱</sup>) ۱۰. (قد: در فرهنگ ایران قدیم، فرشته‌ای که موکل بر قلم و روز رام است: سروش و رام و دین، بهرام و اشاد/ به چیتودیل کندش خرم شاد. (زرتشت بهرام‌پژد: ارداویراف نامه ۱۰۹: جهانگیری ۲/ ۲۱۵۰ ح.)

**رام شدن (گشتن)** (مص: (ا. مأنوس شدن؛ اخت شدن: دل‌های عاشق‌پیشه چه زود رام می‌شوند! (نفیسی ۴۱۱) ۵. دلم گشت با دخت سیندخت «رام»/ چه گویند، باشد بدین رام سام؟ (فردوسی ۱۵۵) ۲. قبول کردن آنچه خواسته می‌شود؛ تسلیم شدن در برابر کسی و قبول کردن پیش‌نهاد او: با چنان ملایمت و شیرینی‌ای به من جواب داد که من خواهی‌نخواهی مجبور بودم رام شوم. (علوی ۳۲) ۵. به پند منادی نشد شاه رام/ به روز سید و شب تیره‌فام. (فردوسی ۱۹۹۴) ۳. توسنی نکردن؛ آرام و مطیع شدن (حیوان): گرگ... حالا... رام شده‌بود. (گلشیری ۲۹) ۵. خنگ چوگانن چرخت رام شد در زیر زین/... (حافظ ۲۶۹) ۴. (قد: موافق شدن؛ سازگار شدن؛ سازگاری کردن: جهان چون شما دید و بیند بسی/ نخواهد شدن رام با هر کسی. (فردوسی ۸۳) ۵. (قد: از بین رفتن آشوب یا تلاطم؛ بی‌حرکت یا ساکن شدن: به بخشایش کردگار سپهر/ هوا رام شد باد نمود چهر. (فردوسی ۱۱۸۶)

**رام کردن (ساختن)** (مص: (ا. مأنوس کردن؛ خوگیر کردن: پلنگی با خود آورده‌ام و روزها را به رام ساختن و تربیت او می‌پردازم. (جمال‌زاده ۱۱۶) ۵. من آن‌قدر زحمت کشیدم تا [دختر] را رام کردم. (هدایت ۱۵۹۵) ۲. آرام و مطیع کردن (حیوان): شلاق و گرسنگی، اسب چموش را رام می‌کند. (شهری ۱۹۲) ۵. ره‌انجام را زیر زین رام کرد/ چو انجام در آن ره کم آرام کرد. (نظامی ۱۹۱) ۳. مطیع کردن؛ فرمان‌بردار کردن: جهان را به فرمان خود رام کرد/ در آن رام کردن کم آرام کرد. (نظامی ۲۶۳) ۴. (قد: موافق و سازگار و مطیع

→ ۲. (صد.) (قد.) تیرانداز یا سنگ انداز: زید  
رامی آن دم از مُرد از وجل / دردها می زاید آن جا تا اجل.  
(مولوی ۱/۱۰۲)

رامی ۳. r. [انگ.: rummy] (ا.) (بازی) نوعی بازی  
با ورق: بساط قمار را پهن می کنند و سروصدایشان  
بلند می شود: ما اهل رامی هستیم، شانزده می زنیم.  
(میرصادقی ۶۴۷)

ران ۱. rān (ا.) (جانوری) بخش بالایی پای انسان  
و بعضی از جانوران دیگر که بین لگن و زانو  
قرار دارد: جای پنج انگشت روی رانش مانده بود.  
(گلشیری ۱/۱۴۱) ○ لشکریان... ران و رکاب آن پادشاه...  
بوسید [ند.] (اقبال ۱/۲/۱۸) ○ بیایوخت بر نیزه ران بره /  
بیست اندر اندیشه دل یک سره. (فردوسی ۳/۳۶۴)

○ ~ به زدن (فشاردن، گشادن) (مصد.) (قد.)  
(مجاز) برانگیختن اسب و به سرعت تاختن: چو  
بشتید بریزین هم اندر زمان / بزد ران و آمد به میدان  
دوان. (ایران شاه: گنج ۱/۲۴۱) ○ وز آنجا سوی صحرا  
ران گشادند / به صید انداختن جولان گشادند. (نظامی ۳  
۱/۱۲۴) ○ یکی در کمان راند و بفشارد ران / نظاره به  
گردش سیاه گران. (فردوسی ۳/۵۵۱)

○ ~ به ملخ پیش سلیمان بردن (مجاز) ← پای  
ملخ پیش سلیمان بردن: ران ملخی پیش سلیمان  
بردن / عیب است ولیکن هنر است از موری. (۹):  
لغت نامه ۱)

○ زیر ~ آوردن چیزی (قد.) (مجاز) رام و  
مطیع کردن آن: مسلط شدن بر آن: آنها با  
دست های محکم خود مرکب حیات را زیر ران  
آوردند [ند.] (مسعود ۸۷)

○ زیر ~ بودن اسب (و مانند آن) (قد.) (سوار  
بودن بر آن: کانه که دزدید اسب ما را کو و کیست؟ /  
این که زیر ران توست ای خواجه چیست؟ (مولوی ۱  
۷۰/۱)

ران ۲. r. (بهر. راندن) ۱. ← راندن. ۲. جزء  
پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی  
«رانشنده»: حکمران، زورق ران، سخن ران، مگس ران.

ران ۳. r. [انگ.: run] (امصد.) (کامپیوتر) اجرای

پس / که زن باشد از دود فریادرس. (فردوسی ۳/۱۷۸۳)  
رامش انگیز rām-eš-a('a)ngiz (صف.) (قد.)  
طرب انگیز؛ شادی بخش: خوانی غزلی دو  
رامش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز. (نظامی ۲/۲۱۱)  
رامشگر، رامشگر rām-eš-gar (صد.) (ا.) (قد.)  
نوازنده یا خواننده؛ مطرب: بهرام گور... فرمود که  
از هندوستان دوازده هزار کولی رامشگر بیاورند.  
(مینی ۲۳۹) ○ بر آواز رامشگران می خوردند / چو ما  
مردمان را به کس تشمند. (فردوسی ۱۹۲۶)

رامشگری، رامشگری r-i (حامصد.) (قد.) ۱.  
عمل و شغل رامشگر؛ نوازندگی: نه کس دید  
و نه مرغ و دیو و پری / نه کمتر شد آن بانگ رامشگری.  
(اسدی ۱/۱۴۹) ۲. شادی و طرب؛ عیش: نشینند  
شاهان به رامشگری / خوردند آب حیوان اسکندری.  
(نظامی ۲۶۳۸)

○ ~ کردن (مصد.) (قد.) نواختن ساز یا  
خواندن آواز: می خواهد برای ما رامشگری کند. بد  
نیست که عود نواختن او را هم بشنویم. (قاضی ۱۰۲۲)  
رامشی rām-eš-i (صد.) (منسوب به رامش) (قد.) ۱.  
شاد: نمائد کس اندر جهان رامشی / نباید گزیدن جزاز  
خامشی. (فردوسی ۳/۲۴۷۶) ۲. مطرب: بر آواز این  
رامشی دختران / نشست و می آورد و رامشگران.  
(فردوسی ۳/۱۸۳۱)

رامک rāma(e)k (ا.) (قد.) ماده سیاه  
خوش بویی که با مشک مخلوط می کرده اند و  
به جای مشک خالص می فروخته اند: نیکوترین  
تظریه به مشک باشد، پس به شک، پس به عود... پس به  
رامک. (ابوالقاسم کاشانی ۳۰۸) ○ شک و رامک...  
بریان کرده و... بگوید. (اخوینی ۴۰۰)

رامکلی rāmkali [سنسد.] (ا.) (موسیقی ایرانی)  
گوشه ای در آواز ابوعطا از ملحقات دستگاه  
شور.

رامگا rāmga [رو.] (ا.) (چاپ و نشر) رانگا →  
رامی ۱. rām-i (حامصد.) رام بودن. ← رام: این همه  
رامی از کودک ستیزه جویی مثل او بعید است.

رامی ۲. rāmi [عر.] (ا.) ۱. (نجوم) قوس (بر. ۱)

برنامه نوشته شده به وسیله کامپیوتر.

**ران‌بند** r.-band (ا.) (قد.) قطعه فلزی که هنگام جنگ به ران می‌بسته‌اند تا آسیب نبیند.

**ران‌پوش** rān-puś (صفه، ا.) (قد.) رانین (م. ۲) →

**رانت** rānt [فر.: rente] (ا.) درآمدی که از فرصت‌ها و موقعیت‌های برتر، به دست آمده باشد؛ ثروت حاصل از کار غیرتولیدی و بادآورده؛ عده‌ای از طریق رانت، ثروت‌های بادآورده‌ای به دست آورده‌اند.

**رانت‌خواری** r.-xār-i [فر. ف.ا.] (حامص.) ثروت‌اندوزی با استفاده از موقعیت‌های برتر و از کار غیرتولیدی.

**راند** rānd [انگ.: round] (ا.) (ورزش) در بوکس، هریک از قسمت‌های سه دقیقه‌ای مسابقات.

**راندمان** rāndemān [فر.: rendement] (ا.) ۱. بازده (م. ۱) → راندمان کار امروز بسیار کم بود. ۲. (فیزیک) بازده (م. ۲) →

**راندن** rān-d-an (مص.م.، بم.، ران) ۱. به رفتن واداشتن (ستور، لشکر، سپاه، و...) به این امید که از ایشان سخن حکمتی بشنود، اسب بدان سمت راند. (مینوی ۳ ۲۰) کودک را بیدار کردند و گفتند: پیل را شتاب‌تر بران که اگر نرانی، بکشم. (بیهقی ۱ ۷۵۱) ۲. به حرکت درآوردن (وسایل نقلیه): موتورسیکلت را پرشتاب می‌رانند. ← محمود ۲ ۳۵ دیگر روز صبح‌گاه کشتی در دریا راندند و برجانب شمال روانه شدیم. (ناصرخسرو ۲ ۱۶۱) ۳. (مص.د.) حرکت کردن و راه رفتن با وسیله نقلیه، اسب، و مانند آنها؛ رفتن: موتور را روشن می‌کنم و از خانه می‌رانم بیرون. (محمود ۲ ۱۳۵) می‌راندم تا پیش‌از وقوع واقعه... برسم. (زیدری ۳۶) روزی گرم‌گاه همی‌راندیم، بریلای ریگی زنی دیدیم ایستاده. (نظامی عروضی ۱۵) ۴. (مص.م.) طرد کردن؛ بیرون کردن؛ دور کردن: در ارادت، کم از مگسی نباشد که هرچندش می‌رانند، باز می‌آید. (نجم‌رازی ۱ ۲۶۵) سخن گر نگویی مرازم ز پیش/ که من خود دلی دارم از درد ریش.

(فردوسی ۳ ۹۵۹) ۵. دور کردن؛ بازداشتن: او... تفریح را از خودش رانده و با جدیت مخصوصی به کار اشتغال داشت. (هدایت ۱ ۱۰) ۶. که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله/ حرارت برآند ز ترکیب انسان؟ (ناصرخسرو ۸ ۳۶۲) ۷. (قد.) (مجاز) عملی ساختن؛ به مرحله عمل درآوردن؛ اجرا کردن: بر امت عیسوی و در مملکت عیسویان همان حد و انصاف می‌رانند. (خاقانی ۱ ۳۲۱) مؤمنان از وی میراث یابند و احکام مؤمنان بروی برانند. (احمدجام ۱ ۲۷) ۷. (قد.) (مجاز) جاری کردن؛ روان کردن: می‌ریخت ز دیده آب گل‌گون/ از هر مژه رانده چشمه خون. (نظامی ۲ ۲۶۳ ح. ۸) (قد.) (مجاز) گفتن؛ نوشتن؛ برزبان آوردن: ایزد تعالی برزبان و دل آن عزیز آن راناد که فردای قیامت از آن خجل نباشد. (غزالی: مینوی ۲ ۲۷۹) بسی یاد نام نکو رانده شد/ بسی دفتر باستان خوانده شد. (اسدی ۱ ۱۳) کنون رزم سهراب رانم نخست/ از آن کین که او با پدر چون بجست. (فردوسی ۱ ۱۷۰/۲) ۹. (قد.) (مجاز) انجام دادن؛ کردن: چیزها خدای عزوجل بر دست و زبان او می‌راند که آن‌دیگران از آن عاجز باشند. (احمدجام ۱ ۱۲۸) خواهش که گنتی بسی رانده‌ام/ بدو دفتر کھتری خوانده‌ام. (فردوسی ۳ ۱۴۵۷) ۱۰. (قد.) (مجاز) قرار دادن، چنان‌که تیر را در کمان: همی‌راند تیر گز اندر کمان/ سر خویش کرده سوی آسمان. (فردوسی ۱ ۳۰۴/۶) ۱۱. (قد.) (مجاز) اطلاق کردن: گروهی چنین گفته‌اند که [این کلمات] خدای را بر ظاهر برانیم، و این قول مشبهه و مجسمه است. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۳۲۷) ۱۲. (قد.) (مجاز) شخم کردن: آنچه در جدی و دلو زراعت می‌شود، زمین آن رانده، بذر نمایند و نوبت دیگر مع بذر رانند. (ابونصری ۸۷) ۱۳. (قد.) (مجاز) به کار انداختن، چنان‌که اندیشه را: چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند/ ز هرگونه اندیشه در دل برآند. (فردوسی ۳ ۲۳۲۹) ۱۴. (قد.) (مجاز) حمله کردن: یکی را به تجسس... برگماشتند... تا وقتی که برسر قومی رانده‌بود و مکان خالی مانده. (سعدی ۲ ۶۱) ۱۵. (قد.) (مجاز) گذراندن؛ زدن:

که چون محل شود، بر روی شديار بذر نموده، رانده مال نمایند. (ابنصری ۸۷)

**رانش** rān-eš (امص. از راندن) ۱. حرکت و جابه جایی: رانش زمین، رانش کوه. ۲. (فیزیک) دفع کردن و از یک دیگر دور شدن دو یا چند چیز. ۳. (قد.) (پزشکی) اسهال: امتحان را کار فرما ای کیا/ شربت رانش بده بهر نما. (مولوی: لغت نامه ۱)

**رانکی** rān-ak-i (ا.) پاردم →: شاه زادگان... اسبهای اصیل عربی [را یا] رانکی، پیشانی بند، و سینه بندهای طلا نقره کوب زینت می دهند. (شهری ۱۰۳) **رانکین** rānkin (انگ.: Rankine) (ا.) (فیزیک) ← درجه ۵ درجه رانکین. ۱ برگرفته از نام ویلیام جان مکورن رانکین (۱۸۲۰-۱۸۷۲ م.)، فیزیک دان اسکاتلندی.

**رانگا** rāngā [رو، = رامگا] (ا.) (چاپ و نشر) در حروف چینی دستی، سینی فلزی، که حروف چیده شده را سطر به سطر در آن قرار می دهند. **رانندگی** rān-ande-gi (حامص.) ۱. شغل راننده: به رانندگی اشتغال دارد. ۲. عمل راننده: راندن (م. ۲): رانندگی در هوای بارانی. ۳. برای رانندگی موتور هم مثل ماشین گواهی نامه لازم است. ۳. (ا.) فن راندن وسیله نقلیه: وقتی تحصیل می کردم، رانندگی را یاد گرفتم.

**راننده** rān-ande (صف. از راندن، ا.) ۱. آن که می راند. ← راندن. ۲. آن که وسیله نقلیه موتوری را به حرکت درمی آورد و هدایت می کند: راننده اتوبوس... ترجیح داد از فرمان آژان سربچی... بکند. (شهری ۲/۴۲۰) ۳. (قد.) روان گرداننده: آسان کننده: خدا سازنده و راننده کار... است. (مستملی بخاری: شرح عرف ۱۶۵۸)

**رانی** rān-i (صد، منسوب به ران) مربوط به ران: شریان رانی، عصب رانی.

**رانین** rān-in (ا.) (قد.) ۱. نوعی شلوار: چون خواجه حمویه با خانه شد، آنچه پوشیده داشت، پیش شیخ فرستاد از دراعه و دستار و... رانین. (محمد بن منور ۱۸۷) ۲. زرهی که هنگام جنگ، ران را با آن

هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده، کاردی راندند. شیخ نعره ای زد. (جامی ۴۶۹) ۵ ترکی... آن نیزه در پای آن پیر راند. (ابن فندق ۵۱) ۱۶. (قد.) (مجاز) غارت کردن: ابرهه پیامد تا نزدیکان حرم فرود آمد و اشتر و گوسفند مکان برانند. (تاریخ مسستان ۵۴) ۱۷. (قد.) (مجاز) همراه بردن: از ایشان کسی را تبید بیم و رنج/ همی راند با خویشان شاه گنج. (فردوسی ۱۱۰۴) ۱۸. (قد.) (مجاز) سپری کردن: گذراندن: از باقی عمر اگر توانم/ جز با تو نرانم آنچه رانم. (نظامی: لغت نامه ۱) ۱۹. (قد.) (مجاز) روان و جاری کردن، چنان که کاریز، نهر، و مانند آنها را: عادت ملوک عجم... چنان بوده است که اگر پادشاهی سربای مرتفع بنا انکندی یا شهری... یارودی براندی و آن بنا در روزگار او تمام نشدی... آن کس که به جای او نشست... آن بنای نیم کرده... تمام کردی. (خیام ۲۳) ۵ آن کاریز بفرمود تا برانند. (بیهقی: لغت نامه ۱) نیز ← شکم شکم راندن.

**راندوو** rāndevu [فر.: rendez-vous] (ا.) قرار ملاقات به ویژه ملاقات عاشقانه.

**رانده** rān-d-e (صد. از راندن) مطرود: دارد سپهر خوانده مهر تو را به ناز/ نهد زمانه رانده کین تو را امان. (مسعود سعد ۶۰۰)

۵. **سومانده** (گفتگو) (مجاز) بدبخت و بی چاره: یک صد و چند هزار تومان زمینه خالی فراهم ساخته و رانده و مانده شده است. (← شهری ۲/۲۸۶) ۵. **از این جا ~ و از آن جا مانده** (از همه جا ~ و مانده) (گفتگو) (مجاز) از چند جهت زیان کرده و از همه چیز محروم شده: از این جا رانده و از آن جا مانده، نمی دانیم چه کار باید بکنیم. ۵ من لش و تنبل هستم... از این جا مانده و از آن جا رانده، از همه نقشه های خود چشم پوشیدم. (هدایت ۲۶)

**رانده مال** r.-māl (صد.) (قد.) ویژگی زمینی که پس از شخم، صاف کرده باشند.

۵. **~ کردن (نمودن)** (مص.م.) (قد.) هموار کردن زمین پس از شخم زدن: آنچه در میزان زراعت شود، زمین آن را در بهار شديار نموده، گذارند



(م. ۴) → دلت همره نزهتی باد دائم/ کت همره باده‌ای  
باد راوک. (اثر اخسیکتی: آندراج: سلمک)

**راوند** rāvand (ا. از وسایل نانواپی؛ وردنه: در  
یک دکان رتم پای تنور ایستادم و هم‌چنین مسلط بودم  
که می‌گویی تغار و... خمیر و شانه و راوند دکان یارو  
... هومی است که بخوام توی دست‌هایم بمالم. (←  
شهری<sup>۱</sup> ۲۴۱)

**راوندی** r-i (صد، منسوب به راوند، شهری  
در نزدیکی کاشان) ۱. اهل راوند: قطب‌الدین  
راوندی. ۲. (ا. موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در  
دستگاه همایون و راست‌پنجگاه.

**راوندیه** rāvand.iy[y]e (ع. راوندیه<sup>۱</sup>) (ا. ادیان)  
پیروان عبدالله راوندی که معتقد بودند امامت  
از آن فرزندان عباس عموی پیغمبر (ص) است:  
ابومسلم، همراهان و یاران بسیار داشت. هاشمیه،  
راوندیه، و کفیه درین این سیاه‌جامگان مخصوصاً فعالیت  
بسیار می‌کردند. (زرین‌کوب<sup>۲</sup> ۳۹۱)

**راووق** rāvuq (ع. [ا. (قد) راووق (م. ۱) →  
هیچ دوست تا او را به راووق تجریت نیلایی، صافی  
مدان. (وراوینی ۱۶۳)

**راوی** rāvi (ع. [صد، ا. ۱. نقل‌کننده حدیث و  
حکایت و مانند آنها: از هیچ راوی، روایتی به‌دست  
نیامده بود. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۳۹/۱) شنیدم از راویان  
کلام/ که در عهد عیسی علیه‌السلام... (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۷)  
۲. (قد) آن‌که شعر شاعری را در بارگاه شاهان  
و حاکمان یا در بازار برای مردم با صدای بلند  
می‌خوانده‌است: راویان شعر من در مدح او/  
سخره بر اعشی و اخطل کرده‌اند. (خاقانی ۵۱۷) او  
ادیب بود و حافظ قرآن، راوی اشعار. (ابن‌فندق ۲۵۴)

☞ ~ سنی بودن (گفتگو) (مجاز) صحیح  
نبودن آنچه روایت شده‌است: راوی سنی  
بوده‌است جانم! (← چهل‌تن<sup>۱</sup> ۱۳)

**راویه** rāviye (ع. راویه<sup>۱</sup>) (صد، (قد) ۱. بسیار  
روایت‌کننده: راوی. ← راوی. ۲. (ا. مشک  
آب: راویه خودم و راویه فوج و توپ‌خانه را پرآب  
کردند و هرکس هر قدر ظرف داشت، آب برداشت و راه

می‌پوشاندند؛ ران‌پوش: سوار باید که... پوشیده  
باشد از جوشن و خود و... زرهین و راتین. (فخرمدر  
۳۶۹) برخی این کلمه را مرکب از «ران»  
به‌اضافه «ین» نشانه‌تثنیه عربی می‌دانند.

**رافینک** rāning [انگ:.. running] (ا. (ورزش) در  
بسکتبال و هندبال، خطایی که در آن،  
ورزش‌کار درحالی‌که توپ را در دست دارد،  
بیش‌تر از تعداد مجاز گام بردارد.

**راواق** rāvaq (از ع. راووق) [ا. (قد) راوق →  
جرع‌های بر روی خویبان لطاف/ تاچگونه باشد آن راواق  
صاف. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۶/۳)

**راواقی** r-i (از عرفا. (حامصه. (قد) صافی؛  
پالودگی: رطلی زمی باقی کز غایت راواقی/ هر نقش  
که اندیشی در دل به تو بنماید. (مولوی<sup>۲</sup> ۵۸/۲)

**راود** rāvad (ا. (قد) زمین ناهموار  
پرآب و علف؛ بیشه: فسیله به راود می‌داشتی/  
شب‌وروز بر دشت بگذاشتی. (فردوسی: صحاح ۷۸)

**راووق** rāva(o)q (از ع. راووق) [ا. (قد) ۱.  
ظرف یا پارچه‌ای توری که با آن شراب و مانند  
آن را صاف می‌کرده‌اند؛ صافی؛ پالونه: از ناخن  
چون نیش، رگ چنگ زدی/ پس خون روان چرا ز راوق  
می‌رفت؟ (الیاس‌میدانی: نزهت ۱۴۶) ۲. جام شراب:  
دولتش باقی و نعمت به‌فزون/ راووقی بر کف و معشوق به  
بر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۸۴) ۳. (مجاز) شراب صاف و  
زالال: من که خواهم که نوشم به‌جز از راوق خُم/ چه  
کنم گر سخن پیر مغان تنبوش؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۴) ۴. (صد)  
(مجاز) صاف؛ زلال: عشق تو پس صادق است آه که  
دل نیست/ باده عجب راوق است و جام شکسته. (خاقانی  
۶۶۰)

☞ ~ کردن (مص. م. (قد) صاف کردن؛  
پالودن: مجلس غم ساخته‌ست و من چو بید سوخته/ تا  
به من راوق کند مژگان می‌بالای من. (خاقانی ۳۲۰)

**راووقی** r-i (از عرفا. (صد، منسوب به راوق) (قد).  
صاف؛ زلال: ایای سانی جان هر متقی/ بگردان چو  
مردان، می‌راووقی. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۷/۷)

**راوک** rāvak [= راوق] (صد، (قد) (مجاز) راوق

افتادیم. (نظام السلطنة ۱/۱۱۴)

**راویه کش** r.-ke(a) [ع.ر.ا.] (صف. (قد.) ویزگی

حیوانی که مشک آب را حمل می‌کند؛  
آب‌کش: مصر و قاهره را گویند پنجاه هزار شتر  
راویه کش است که ستیان آب کشند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۷۹)  
**راه** rāh (ا.) ۱. گذرگاه رفت و آمد یا مسیر  
حمل و نقل بار؛ جاده: وضع راه بسیار بد و محتاج  
به مرمت اساسی است. (مصدق<sup>۳</sup> ۳۵۲) ○ همی رفت تا  
پیشش آمد دو راه/ فروماند بر جای پیل و سیاه.  
(فردوسی<sup>۱</sup> ۲۲۹/۶) ۲. جهت یا مسیر حرکت  
کسی یا چیزی؛ خط‌سیر: باز رفتند سراغ شهرهای  
سر راه. (دریابندری<sup>۳</sup> ۲۸۳) ○ به راحت اندر چاه است  
سرنهاده متاز/ به جامت اندر زهر است ناچشیده مخور.  
(مسعود سعد<sup>۲</sup> ۱۴۳) ۳. مسافت و مسیری که  
برای رسیدن از جایی به جایی پیموده می‌شود:  
مبلغی راه طی شد تا به راه عراده... رسیدیم. (امین‌الدوله  
۲۴) ○ از [بودان] تا به مصر هشتاد روزه راه است.  
(حدود العالم ۱۹۹) ۴. محل رسیدن یا ورود به  
جایی: راه باغ از کجاست؟ ○ دنیا پلیست بر گذر راه  
آخرت/ اهل‌تیمز خانه نگیرند بر پلی. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۰۰)  
۵. خط: پارچه رومیزی هم راه‌های پهن رنگی داشت. ○  
شلوار سرمه‌ای با راه‌های نازک سفید. (چهل‌تن<sup>۳</sup> ۱۱۰)  
۶. (مجاز) روش کار؛ شیوه؛ طریقه: راه درس  
خواندن این نیست. ○ راه پول درآوردن را بلد نیستیم. ○  
بدو گفت: این است آیین و راه/ بگردیم یک با دگر  
بی‌سیاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۹۰) ۷. (مجاز) آنچه برای  
رسیدن به هدفی باید انجام داد یا رعایت کرد؛  
وسیله دست‌رسی به چیزی یا جایی یا حل  
مشکلی؛ چاره: ازراه‌گذاری روزگار می‌گذرانید.  
(جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۳۱) ○ هیچ راهی برای بدبختی‌های این  
خانواده بدبخت پیدا نشد. (← مشفق‌کاظمی ۹) ○ که  
گویند دارای گیهان یکی‌ست/ جزاز بندگی کردنت راه  
نیست. (فردوسی<sup>۱</sup> ۹۷/۹ ح. ۸) ۸. (گفتگو) (مجاز)  
واحد انجام عملی که به صورت رفت و برگشت  
در مسیر مشخصی است: تا ساور جوش بیاید، من  
می‌روم یک راه آب بیاورم. (← دولت‌آبادی<sup>۱</sup> ۷) ○ بیا

دوسه راه برای ما برو، برگرد، خرجت درمی‌آید. (←  
میرصادقی<sup>۳</sup> ۴۲) ۹. جهت خواب پرز فرش،  
پارچهٔ محمل، و مانند آنها: فرش را از راه آن پهن  
نکردی، جارو کشیدن مشکل است. ۱۰. در خیاطی،  
جهت درست پارچه برای بُرش آن: پارچه را از  
راه آن تا کردم و الگو را روی آن گذاشتم. ۱۱. (صد.)  
(گفتگو) (مجاز) آماده؛ مهیا: هر شب... بچه... ها را جمع  
می‌کرد، بساط عرقی و شرابی تهیه می‌شد و سور ما راه  
بود. (علوی<sup>۲</sup> ۷۵) ○ چای مدرسه همیشه راه بود.  
(مستوفی ۴۶۳/۳) ۱۲. (ا.) (تصوف) طریقت →:  
پیری که او را دست خرقه باشد یعنی که اقتدا را شاید...  
کیفیت آن مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راه‌ها  
دیده باشد. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۴۵) ۱۳. (قد.) (مجاز)  
مرام؛ مذهب: راه اباحت و زندقی در ایشان  
می‌کارند. (احمد جام ۱۱) ○ شب‌وروزم ایزدپرستیست  
راه/ ... (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۱۴. (قد.) (مجاز)  
صلاح؛ مصلحت: چون بُود کالیم ما را شاه  
نیست؟/ پیش‌از این بی‌شاه بودن راه نیست. (عطار<sup>۲</sup> ۶۵)  
۱۵. (قد.) (مجاز) سفر: وز آن‌پس همه فیلسوفان  
شهر/ کسی را که بود اندر آن مرز بهر - بفرمود تا راه را  
ساختند/ ز هر کار دل‌ها بیرداختند - برفتند با دختر  
شهریار/ ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۳۶) ۱۶. (قد.) (مجاز)  
اجازهٔ ورود؛ اجازه: این ته دبیرستان است و گفت را  
راه نیست... علم آموختن پیشهٔ علما و کار عامهٔ درویشان  
است. (احمد جام<sup>۴</sup> ۵۴ مقدمه) ○ خداوند را از آمدن آگاه  
کن تا اگر راه باشد، بفرماید تا پیش رَوم. (بیهقی:  
لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۱۷. (قد.) (موسیقی) آهنگ؛ مقام؛  
نغمه: این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت/  
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۹۱) ○ نوای  
بارید و ساز بریط و مزمار/ طریق کاسه‌گر و راه‌ارغون  
و سه‌تا. (خاقانی ۲۹)

○ ~ آبی ۱. مسیر و گذرگاه کشتی‌ها و  
شناورهای دیگر در دریاها. ۲. رودخانهٔ  
قابل کشتی‌رانی.

○ ~ آمدن (مصدق. ج. ۱). ۱. مسافتی را پیمودن:  
سه ساعت راه آمدم تا به این‌جا رسیدیم. ○ می‌دانی از

روزی جایی صبحانه‌مان را راه می‌انداخت. (←  
آل‌احمد<sup>۴</sup> ۴۱) ۳. (مجاز) ایجاد کردن و به‌کار  
انداختن؛ باز کردن، چنان‌که مغازه‌ای را؛ اواخر  
زمستان بوده که او و زهره مطب کوچک خیابان امیریه را  
راه انداختند. (فصح<sup>۲</sup> ۲۶۷) ۴. (مجاز) اصلاح  
کردن؛ درست کردن؛ روبه‌راه کردن: کارها را  
به‌تنهایی راه انداختم. ۵. روانه و راهی کردن: همه  
باید راه یفتیم، دست‌کم زن‌ها و دخترها و بچه‌ها را باید  
راه بیندازیم. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۲) ۶. بدرقه کردن:  
فردای آن روز نایب‌الحکومه با سوارها در منزل حاضر  
شدند که مرا راه بیندازند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۶۸) ۷.  
(مجاز) (فنی) به‌کار انداختن موتور، دستگاه، یا  
کارخانه برای اولین بار یا پس‌از برطرف کردن  
عیب و نقص آنها.

۵. **~ انداختن کار کسی** (مجاز) مقدمات انجام  
کار او را فراهم آوردن؛ کمک کردن به او برای  
انجام شدن کارش: دست‌وپا کرد که کارم را طوری  
راه بیندازد که بتوانم با همان قافله خودم را به مشهد  
برسانم. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۵۷)

۵. **~ انداختن کسی** (مجاز) جواب دادن به او و  
برآوردن خواسته‌اش: یکی‌و‌نفر توی بقالی بودند،  
صبر کردم تا مشهدی صفر راهشان انداخت. (گلشیری<sup>۲</sup>  
۱۱۸)

۵. **~ بازگانی (اقتصاد) راهی که حمل و نقل کالا  
از طریق آن انجام می‌شود.**

۵. **~ باز [است] و جاده (جده) دراز** (گفتگو)  
(مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی موافق  
وضعیتی نیست، یا دیگری را تهدید به ترک او  
می‌کند؛ در صورتی که خوش‌آیند نیست،  
می‌توانی بروی: می‌دادم که می‌دادم. اختیار مال خودم  
را دارم. نمی‌خواهی، راه باز و جده دراز. (← محمود<sup>۲</sup>  
۲۴۰)

• **~ بوداشتن** (مصد.ج. قد.) روانه شدن؛ راه  
افتادن: به‌هرحال بعداز نصف‌شب به‌طرف کرمان راه  
برداشتیم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۶۲) • راه برداشت می‌دوید چو  
دود/ سهم زد ز آن هوای زهرآلود. (نظامی<sup>۴</sup> ۲۴۵)

صبح تا حالا چه‌قدر راه آمده‌ایم؟ ۴. (گفتگو) (مجاز)  
همراهی و هم‌کاری کردن؛ کنار آمدن: ما  
روزنامه‌نویس‌ها باهم راه می‌آییم. (← میرصادقی<sup>۱۰</sup>  
۹۴)

۵. **~ ارتباطی** ۱. جاده‌ای که دو نقطه  
جغرافیایی را به‌هم می‌پیوندد. ۲. راه آبی  
→

• **~ افتادن** (مصد.ج.) ۱. آغاز کردن به حرکت  
روی پاها: بچه‌ها معمولاً بعداز یک‌سالگی راه می‌افتند.  
• نوزاد حیواناتی مثل گوسفند، کمی پس‌از تولد راه  
می‌افتد. ۲. شروع به حرکت کردن در راه یا  
مسیری پیاده یا با وسیله نقلیه: خستگی که  
دررفت، از نو راه افتادم. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۵۴) • هر آنی که راه  
بیفتی، من هم با تو می‌آیم. (هدایت<sup>۱۲۵</sup> ۱۲۵) ۳. (مجاز)  
شروع به کار کردن: اگر مدتی این‌جا بماند، زیناش راه  
می‌افتد. (← مدرس‌صادقی<sup>۴۷</sup>) ۴. (گفتگو) (مجاز)  
مهارت پیدا کردن در انجام دادن کاری: هر  
شاگردی که می‌آید کارگاه، اول ناوارد است، اما بعداز  
مدتی راه می‌افتد. ۵. (مجاز) شروع شدن: آن  
کشمکش‌ها راه افتاد، از یک‌طرف حاج‌آقام، از یک‌طرف  
عظاره. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۷۵) • سرِ نهار، و بعداز نهار،  
وراجی راه می‌افتاد. (مستوفی<sup>۲/۳۳۳</sup>) ۶. (مجاز)  
ایجاد شدن؛ برپا شدن: در میان جنگالی که از گریه  
و شیون زن و بچه راه افتاده‌بود، زیبا گفت: بیا برویم.  
(حجازی<sup>۲</sup> ۴۱۲) ۷. (مجاز) جاری شدن: توی  
کوچه‌ها سیل راه افتاده‌بود. • اشک روی گونه‌هایش راه  
افتاده‌بود. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۶۲)

۵. **~ افتادن دور جایی (چیزی)** (گفتگو) گشتن  
در اطراف آن: ناهار را خوردیم و راه افتادیم دور  
مغازه‌ها.

• **~ انداختن** (مصد.ج.) ۱. (مجاز) برپا کردن:  
اینان ثروتی نداشتند که بتوانند بریز و پاشی راه بیندازند.  
(← پارسی‌پور ۱۱۸) • میدان سرباز... جای نسبتاً  
وسیمی بود، مخصوص تعزیه راه انداختن.  
(اسلامی‌ندوشن<sup>۲۳۸</sup>) ۲. (مجاز) فراهم کردن؛  
تدارک دیدن: او... قند و شکر، چیزی می‌داد و دوسه

• **به بودن** (مص.م.) (مجاز) ۱. (گفتگو) سروسامان دادن؛ اداره کردن: راه بودن آن همه دموستگاه، دیگر وقتی برای آدم باقی نمی‌گذارد. (چهل تن ۳۰۴) قهوه‌خانه را چنان راه می‌برد که انسان حظ می‌کرد. (جمال‌زاده ۱۸ ۷۶) ۲. به کار گرفتن: عنوان دورودرازش «گفتار در روش درست راه بودن عقل و طلب حقیقت...» است. (جمال‌زاده ۱۱ ۱۵) ۳. (مص.ل.) راه یافتن؛ رسیدن: هرکس خواست مطلبی را در آن کتاب‌ها به دست بیاورد، با این فهرست‌ها به مقصود راه می‌برد. (آقبال ۲ ۱۲) • تقدیر آسمانی... جادهٔ مصلحت که کوران بدان راه بزنند، بر اهل بصیرت بیوشانید. (زیدری ۱۷) • نه بی طاعت او شاد شود کس به امیدی / نه بی خدمت او راه بزد کس به کمالی. (فرخی ۱ ۳۹۸) ۴. (مص.م.) (قد.) راه‌نمایی کردن: رهبری کردن: علم نور است و جهل، تاریکی / علم راهت بزد به تاریکی. (اوحدی: لغت‌نامه ۱) ۵. (مص.ل.) (قد.) پی بردن؛ واقف شدن: به عیب خویش چو صائب کسی که راه بُرد / گلی نجید ز نور چراغ بینایی. (صائب ۱ ۳۳۶۴) ۶. (قد.) راه پیمودن؛ رفتن: به‌تنها ندانند شدن طفل خُرد / که تواند او را نادیده برد. (سعدی ۱ ۱۹۱) ۷. (قد.) توجه کردن؛ پرداختن: چنان بر سوی دوستی نیز راه / که مر دشمنی را بُود جای‌گاه. (اسدی ۱ ۲۱۵)

• **به بودن کسی** ۱. کمک کردن به او در راه رفتن: خودش دسته [دوچرخه] را گرفت، یک بال مرا هم گرفته بود و راهم می‌برد. (گلشیری ۱ ۱۵۵) ۲. وادار کردن او به راه رفتن: آن‌قدر بچه را راه بردی که خسته شد.

• **به بستن** مانع ایجاد کردن برسر راه؛ بند آوردن مسیر حرکت و مانع عبور شدن: چرا راه را بر مردم بسته‌ای آقا؟ بیا ماشینت را بردار. • ابر نازکی راه را بر خورشید می‌بندد. (محمود ۳۰۳)

• **به جایی بودن چیزی** چاره‌ساز بودن یا به مقصود رساندن آن: هر کاری که گفتند، کردم، اما هیچ‌یک راه به جایی نبرد. • این فکر هم راه به جایی نبرد. • هرچند چو گل گوش فکندیم در این باغ / حرفی که

بزد راه به جایی، نشنیدیم. (صائب ۳ ۹۹)

• **به جایی نبودن** ۱. چاره نداشتن؛ درماندن: دیگر آبروی بنده داشت می‌رفت. راه به جایی هم نمی‌بردم. (آل‌احمد ۶ ۲۲۶) • راه به جایی نمی‌بردم. زبان آن مردم تُرکی بود، هیچ نمی‌دانستم. (حاج‌سیاح ۳۳) ۲. به مقصود نرسیدن: دستشان به جایی نمی‌رسد و راه به جایی نمی‌برد. (مطهری ۵ ۲۹۶) • ما قدم از سرکنیم در طلب دوستان / راه به جایی نبرد هرکه به اقدام رفت. (سعدی ۳ ۴۰۳)

• **به به ۵ ۵ (دیه) (قد.)** (مجاز) حرف یا کار درست و عاقلانه: خواجه‌احمدحسن سخن او بشنود و راه به دیه بود و درایستاد. (بیهقی ۱ ۵۲۳)

• **به به ۵ ۵ (دیه) بودن (قد.)** (مجاز) ۱. به مقصد یا به مقصود رسیدن: عمری رنم چو راه بردم به دی / خود در همه ده نشان دیار نبود. (عطار ۳ ۵۷) ۲. درست و عاقلانه بودن: سخن وی بشنویم. اگر راه به دیه بزد، وی را بخوانیم و نواخته آید. (بیهقی ۱ ۷۳۹)

• **به به ۱ (گفتگو)** ۱. در فاصله‌های نزدیک زمانی؛ پشت‌سرهم؛ پیوسته: رادیوتلوویزیون راه‌به‌راه موسیقی سنتی پخش می‌کند. ۲. در فاصله‌های نزدیک مکانی؛ همه‌جا: حکومت نظامی است و راه‌به‌راه گشتی گذاشته‌اند. ۳. دائم و مکرر: راه‌به‌راه می‌آید و می‌پرسد: چه کار کنم؟ ۴. یک‌سره از راهی به راه دیگر: از تبریز که برگشت، راه‌به‌راه به راه‌آهن رفت برای استقبال از برادرش. ۵. (مجاز) بی‌دلیل و معمولاً ناگهانی: داشت می‌رفت، راه‌به‌راه خواباند توی گوش بچهٔ مردم. ۶. (مجاز) خوش‌خوشک؛ آهسته‌آهسته: همین‌طور راه‌به‌راه می‌روم بلکه تاکسی بگیرم بیاید. ۷. در راه؛ سر راه: تازه رفته، یرو بلکه راه‌به‌راه ببینیش.

• **به کسی بودن (قد.)** دست‌رسی داشتن به او، و به مجاز، درک کردن او، شناختن خلق و خوی او: خواجه از گونهٔ دیگر مردی است که راه بدو نمی‌برم. (بیهقی ۱ ۷۷۰)

• **به پس و پیش نداشتن** (گفتگو) (مجاز) مجبور

(۱۸۹)

□ **سـ خاوخش** (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: بلبل شوریده می‌گردید خوش / پیش گل می‌گفت راه خاوخش. (عطار ۱۵۷)

□ **سـ خشکی** راه زمینی؛ مقر. راه دریایی: وقت رفتن به جمهوری آذربایجان از راه خشکی رفتیم و موقع برگشتن از راه دریا آمدم.

□ **سـ خود را رفتن** (گفتگو) (مجاز) سرگرم کار خود بودن و دخالت نکردن در کار دیگران: ملوک، کار خودش را می‌کرد و راه خودش را می‌رفت. (میرصادقی ۸۴)

□ **سـ خود را کشیدن (گرفتن) و رفتن** (گفتگو) (مجاز) بدون توجه به چیزی یا دخالت کردن در کاری از جایی رفتن؛ اعتنا یا دخالت نکردن: راحت را بکش و برو، وگرنه یکوقت دیدی آن روی سنگم بالا آمد. (دریابندری ۱۳۶) □ **ثقی** رو زمین می‌اندازد و راهش را می‌گیرد و می‌رود. (شاملو ۴۰)

• **سـ دادن** (م.ص.د.) ۱. اجازه عبور دادن: مردم به ماشین راه نمی‌دهند. (محمود ۷۳) □ از ماشینی که نمی‌خواست به او راه بدهد، جلو زد. (میرصادقی ۱۴۵)

۲. (م.ص.د.) اجازه ورود به جایی یا به حضور کسی را دادن؛ پذیرفتن: هیچ طبیعی را بر خود راه نمی‌دهد. (وقایع اتفاقیه ۲۶۶) □ غماز را به حضرت سلطان که راه داد؟ هم صحبت تو هم چو تو باید هنروری.

(سعدی ۸۳۷) ۳. (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) اجازه یا امکان ارتباط یا فعالیت دادن: رادیو وضعیت را زرد اعلام می‌کند. خط تلفن راه نمی‌دهد. (محمود ۱۵۳) □ دیگر خطوط چهره او را هم نمی‌دیدم که زورکی گشاده شده بود و به خنده راه داد. (آل احمد ۱۹۶) □ اگر صبر نکنم، باری سودا و

ناشکبیایی را به خود راه ندهم. (بیهقی ۴۲۸) ۴. (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) موافقت کردن زن برای آمیزش جنسی با مرد: [در] شب بیست و هفتم ماه رمضان... مرد را اگر میل... می‌جنید، برای ثواب راه می‌دادند. (شهری ۵۵۱/۱) □ مرا اصلاً به طرف خودش راه نداد، چراغ را خاموش کرد و رفت آن طرف اتاق

به ماندن در جایی یا انجام دادن کاری بودن، یا گرفتار بودن در موقعیتی: تو خیابان... گیر کرده بودم و... راه پس و پیش نداشتیم. (جمال زاده ۱۳۹) □ روی دامنه کوه، بغل هم تپیدیم و راه پس و پیش نداشتیم. (آل احمد ۱۵۳)

□ **سـ پیدا کردن (نمودن)** ۱. اجازه ورود یافتن و رفت و آمد کردن: به میان بعضی خانواده‌های اعیان و رجال راه پیدا نمود. (شهری ۴۷/۱) ۲. وارد شدن و نفوذ کردن: علم و معرفت در اعماق مغز و قلب ایشان راهی پیدا نکرده [است]. (اقبال ۵/۴) ۳. (مجاز) چاره اندیشیدن: اصلاً در چنین نگرانی نبود، والا راهی پیدا می‌کرد و او را از این گسستگی باز می‌داشت. (علوی ۱۱۷)

□ **سـ پیش (جلو) پای کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) راه و رسم یا روش انجام دادن کاری را به او آموختن؛ راه‌نمایی کردن او: حالا گوش بده ببین چه می‌گویم و چه راهی جلو پایت می‌گذارم. (جمال زاده ۶۹)

• **سـ پیمودن** (م.ص.د.) مسافتی را رفتن؛ طی طریق کردن: سی و شش روز بود که کاروان راه می‌پیمود. (هدایت ۷۵)

• **سـ تافتن** (م.ص.د.) (قد.) تغییر جهت دادن؛ به راه دیگر رفتن: راه بتافتند و بر آن جانب رفتند. (بیهقی ۸۴)

□ **سـ توانزیت** جاده ویژه حمل و نقل کالا از کشوری به کشور دیگر؛ جاده ترانزیت.

□ **سـ جایی را درپیش (به جلو) گرفتن** به سوی آن جا روانه شدن: راه جنگل را درپیش گرفتم. □ راه خانه پدری را به جلو گرفت و به راه افتاد. (جمال زاده ۱۱)

(۴۸)

□ **سـ جایی گرفتن** (قد.) □ راه جایی را درپیش گرفتن ↑: از ری راه سمنان گرفت. (زیدری ۱۰) □ امیر برنشت و راه مرو گرفت. (بیهقی ۸۲۴)

□ **سـ حل** روش مناسب برای ازمیان برداشتن مشکل یا یافتن پاسخ مسئله‌ای: سرانجام راه‌حلی که آسان‌ترین راه حل‌ها بود، جسته شد. (اسلامی ندوشن

◻ **سـ دریا (دریایی)** ◻ راه آبی (بر). (۱) →

◻ **سـ دست (سـ دست)** (گفتگو) جایی که بتوان از آن طریق دست را به چیزی رساند: چفت در خراب شده بود و راه دست هم نداشت.

◻ **سـ دست (سـ دست)** کسی بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. آسان بودن کاری برای او؛ امکان داشتن چیزی برای او: راه دستم نیست قطعه را از ماشین جدا کنم. ◻ به من گفت هر جور راه دستم است، قاشق را بکنم. (سـ شاملو ۹۴) ۲. مایل بودن او: راه دست حاج حسن نبوده که این جور قیلم‌ها را ببیند. (دیانی ۸۴)

◻ **سـ دل کسی را زدن** (قد). (مجاز) منحرف کردن او؛ او را از راه به در کردن: راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست از این شیوه که مست است شربت. (حافظ ۱۲)

◻ **سـ دور رفتن** (گفتگو) (مجاز) در مواردی گفته می‌شود که می‌خواهند به مطلبی آشنا و ملموس اشاره کنند؛ خود را به زحمت انداختن: چرا راه دور می‌روی؟ همین در اتاق را نگاه کن. پریروز هروقت بیرون می‌رفتم، می‌دیدم خود به خود رویم بسته می‌شود. (سـ شهری ۲۳۹) ◻ حالا چرا راه دور برویم... در همان دوره خودمان پادشاه... دراز ریش قاجار... صدها زن داشت. (جمال‌زاده ۲۳۶)

◻ **سـ دیدن** (مصلحت). (قد). صلاح دیدن؛ مصلحت اندیشیدن: سپید چنان کرد که راه دید / همی دست از آن رزم کوتاه دید. (فردوسی ۸۹۸)

◻ **سـ را گویند و آمدن** (گفتگو) (مجاز) به سرعت و بدون توقف، مسافتی را طی کردن: آدم این همه راه را بگوید بیاید، آن وقت به آدم بگویند بدون وقت قبلی نمی‌توانی دکتر را ببینی. (سـ مجیدیان: داستان‌های نو ۱۱۸)

◻ **سـ را کوتاه کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به عنوان تعارف و دعوت از طرف کسی که با دیگری یا دیگران راهی را طی می‌کند و زودتر از آنها به منزلش می‌رسد، گفته می‌شود: آقایان! من با اجازه‌تان پیاده می‌شوم، شما هم بفرمایید و راه را کوتاه

خواهید. (هدایت ۵۷) ۵. (گفتگو) (مجاز) روا دانستن؛ جایز شمردن: استخاره کردم، راه داد. ◻ دلش راه نمی‌داد که خودش را... به دست سرفه و تب بسپارد. (گلشیری ۷) ◻ شاه‌زاده قبول کرد و چون مشورت به قرآن مجید کردند، راه داد. (علام‌آرای صفوی ۴۲) ۶. (مصلحت). (قد). مانع نشدن از انجام یافتن امری؛ اجازه دادن: از ثقات شنودم که راه نداده‌است کسی را که به باب من سخن گوید. (بیهقی ۷۰)

◻ **سـ دادن چیزی به (بر) خود** (گفتگو) (مجاز) مسلط کردن آن بر خود: خدا شاهد است که از داروغه هم نباید یک سر سوزن ترس بر خود راه بدهی. (جمال‌زاده ۱۰۷) ◻ می‌خواست غم و غصه به خودش راه بدهد. (هدایت ۲۹)

• **سـ داشتن** (مصلحت). ۱. راه حل یا شیوه مناسب داشتن: هر کاری راهی دارد، باید راهش را پیدا کرد. ۲. مربوط بودن؛ ارتباط داشتن: همه این جزوهای متحرک بود و به هم راه داشت. (هدایت ۱۴)

◻ **سـ داشتن با کسی** (مجاز) ۱. (گفتگو) سرویس داشتن با او؛ ارتباط جنسی داشتن با او: اگر خسرو شاه در وصلت تو شتابی ندارد، از آن سبب است که با زنی راه دارد. (مینوی ۲۰۹) ◻ می‌گویم که تو با کوه‌پار راه داری، دیروز کنار استخر با او چه می‌گفتی و می‌خندیدی؟ (هدایت ۹۱) ۲. ارتباط نزدیک داشتن با او: در میان این جماعت نیز اشخاصی هستند که مخفیاً با شیخ راهی داشته باشند. (امیر نظام ۲۵۸)

◻ **سـ داشتن کسی (چیزی) در جایی** اجازه یا امکان ورود یا ظهور و بروز داشتن او (آن) به آن‌جا: مفاهیم حسن و قبح در ساحت کبرایی به عنوان مقیاس و معیار راه ندارند. (مطهری ۵۲) ◻ در منزل [ایشان]... حرف‌های بی‌معنی راه نداشت. (حاج سیاح ۷۴) ◻ گو پرو و آستین به خون جگر شوی / هر که در این آستانه راه ندارد. (حافظ ۸۷)

◻ **سـ درو** (گفتگو) راه بیرون رفتن از مکان یا موقعیتی؛ راه فرار: هیچ راه دروئی نداشتم. (دربابندری ۲۷۵)

سره می‌کرد. ناگاه نظر بر گریه افکند. (نصرالله‌منشی ۲۶۷)

○ سه شوسه شوسه → از شهر اسکندریه که خارج می‌شدیم، خیابان مشجر و راه شوسه است. (امین‌الدوله ۱۲۰)

○ سه شیری (نجوم) نوار سفید و درخشانی در آسمان که در شب‌های تاریکی که هوا صاف باشد، با چشم غیرمسلح دیده می‌شود و از میلیاردها ستاره تشکیل شده‌است که همراه خورشید، کهکشان ما را به وجود می‌آورند؛ راه کاه‌کشان؛ راه مکه.

○ سه کار راه کار →

○ سه کاه‌کشان (نجوم) ○ راه شیری ← کاه‌کشان.

○ سه کج کردن (گفتگو) تغییر دادن مسیر حرکت: چرا تا مرا می‌بینی، راهت را کج می‌کنی؟

● سه کردن (مصل.د.) ۱. (مجاز) نفوذ و رخنه کردن؛ راه یافتن: لوله حمام سوراخ شده‌است و آب راه کرده و به دیوار اتاق رسیده‌است. ○ و اندر آماج‌گاه راه کند/ تیرا و اندر آهنین دیوار. (فرخی ۱۲۳<sup>۱</sup>) ۲. (قد.) پیمودن راه؛ رفتن: راه شام دریش گرفتند و شب‌وروز راه می‌کردند. (بیغمی ۸۲۸) ۳. (قد.) راه باز کردن؛ راه دادن: علی زمین پوسه داد و برخاست و هم از آن جانب باغ که آمده‌بود، راه کردند. (بیغمی ۲ ۹۰) ۴. (مصل.م.) (قد.) روانه کردن؛ فرستادن: به جوی و به رود آب را راه کرد/ به قزاقی رنج کوتاه کرد. (فردوسی ۲۲۳)

○ سه کسی (ماشینی) را بریدن (گفتگو) (مجاز) جلو خودروی پیچیدن و مانع عبور آن شدن: می‌خواست سبقت بگیرد، راهش را بریدم.

● سه کشیدن (مصل.د.) ایجاد کردن راه: عاقبت میان روستای ما و شهر راه کشیدند.

○ سه گرفتن بستن راه؛ مسدود کردن راه؛ مانع ایجاد کردن در راه: پیامد دهد آگهی از سیاه/ نباید که گیرد بداندیش راه. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

● سه گرفتن (برگرفتن) (مصل.د.) (قد.) روانه

کنید. ۳. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند با صحبت کردن خود را مشغول کنند تا راه طولانی کوتاه به نظر آید: برای این‌که راه را کوتاه کنیم، اجازه بدهید سرگذشتی را برای شما تعریف کنم.

○ سه سه دارای خط‌های راست و موازی یا نقشی به صورت خطوط دراز؛ مخطط: لباس خانه به تن دارد، پیژامای راه‌راه رنگ‌ورورفته. (ترقی ۷۷) ○ در کمرکش کوه، بیرها را دیدند که با تنه بزرگ راه‌راه زرد و دست‌های قوی در تنگه خوابیده‌بودند. (هدایت ۱۶۲<sup>۹</sup>)

● سه رفتن (مصل.د.) ۱. پیمودن مسیری؛ رفتن: در شب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فراگرفته‌بود، راه می‌رفتم. (هدایت ۳۶<sup>۱</sup>) ۲. (گفتگو) (مجاز) رفتار کردن: حضرت‌الاولا! مرا از خود بدانید و با من صاف راه بروید، ضرر نخواهید کرد. (مستوفی ۴۰۶/۲) ۳. (تصوف) عمل کردن به آداب طریقت؛ سلوک کردن: راه با اهل طریقت رفته‌ام تا رفته‌ام/ سالکان را رهبر و ره بوده‌ام تا بوده‌ام. (صفی‌علی‌شاه: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

● سه زدن (مصل.د.) (قد.) ۱. در راه‌ها اموال مسافران و کاروانیان را غارت کردن؛ راه‌زنی کردن: اهل آن دیه و آن ناحیت همه راه‌زدندی و عیار و مفسد بودند. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۷۵) ○ در این تفرات که به خراسان افتاد، بسیار فساد کردند و راه‌زدند و مردم کشتند. (بیغمی ۷۴۱<sup>۱</sup>) ۲. (موسیقی) نواختن ساز موسیقی در دستگاه یا مقامی: شاعرانش چه می‌گویند، نویسندگان‌شان چه می‌نویسند... نوازنده‌اش چه راهی می‌زند؟ (خانلری ۳۲۷) ○ راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد/ شعری بخوان که با او رطل گران توان زد. (حافظ ۱۰۵<sup>۱</sup>)

○ سه زمین‌ی ○ راه خشکی →

● سه سپردن (مصل.د.) ○ راه پیمودن → درمیان گردوخاک و تکان، راه می‌سپردیم. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ○ آن راه دوزخ است که ابلیس می‌رود/ بیدار باش تا پی او راه نسیری. (سعدی ۷۵۳<sup>۳</sup>)

○ سه سه کردن (قد.) (مجاز) کنترل کردن راه: موش... به هرجانب برای احتیاط چشم می‌انداخت و راه

○ **~ نمودن** (قد). ۱. نشان دادنِ راه و مسیر: چون حضرت راه نموده، شاه از خوشحالی بیدار شد. (عالم‌آرای صفوی ۹۵) ۲. راه‌ورسم کاری را یاد دادن؛ راه‌نمایی کردن: راه بنمایم تو را گر کبر بندازی ز دل/ جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۱۳۰) ۳. هدایت و رهبری کردن: پیر محقق، آن است که... راه سیرده‌باشد تا راه تواند نمود. (محمدبن منور<sup>۱</sup> ۳۱۵) ۴. راه یافتن؛ عارض شدن: چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود. (بیهقی<sup>۲</sup> ۲۲)

○ **~ رویِ راه** مسیر درست و نادرست، و به‌مجاز، همهٔ راه‌ها: پیرسان‌پیرسان از راه‌ویی‌راه به‌هوای محلهٔ احمدآباد... به‌راه افتادم. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۳۵/۱) ○ شاید به‌مرور زمان راه‌ویی‌راه آن را چنان یاد بگیریم که مثل مستحفظین ساحل بتوانم چشم‌پسته به هر سمتی بروم. (مینی<sup>۳</sup> ۲۷۷)

○ **~ رویِ راه زدن** (گفتگو) (مجاز) سخننان بی‌ارتباط با موضوع موردنظر گفتن: آن‌قدر راه‌ویی‌راه زد، آخر هم جواب سؤال مرانداد. ○ جواب من یک کلمه است، این‌قدر راه‌ویی‌راه نزن.

○ **~ و ترازیری** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که امور مربوط به راه‌ها و جاده‌های بین‌شهری، ترانزیت، و حمل‌ونقل را برعهده دارد؛ وزارت راه‌و ترازیری.

○ **~ و چاره** (گفتگو) (مجاز) راه‌حل؛ چاره: راه‌و چاره‌ای ییذ؛ سی که آبت با رعیت در یک جو برود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۶۰)

○ **~ و چاه** (گفتگو) (مجاز) ۱. راه‌ورسم: راه‌و چاه خانه‌داری را بلد نبودم. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۱) ۲. طریقهٔ انجام دادن: در اثر تجربه راه‌و چاه هر کاری را خوب بلد است. (مسعود ۲۷)

○ **~ و چاه را نشان** (یاد) **دادن به کسی** (گفتگو) (مجاز) راه‌نمایی کردنِ او: راه‌و چاه و خوب‌و بد را نشان می‌دهم. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۱) ○ [آنها] را روانهٔ مأموریت کرد، راه‌و چاه را یادشان داد. (علی‌زاده ۱۶۷/۲)

شدن؛ رفتن: سخن چند رانند از آن رزم‌گاه/ وز آن‌جا به چندان گرفتند راه. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۱۰) ○ وز آن جای‌که سوی ایوان شاه/ همه شاددل برگرفتند راه. (فردوسی<sup>۴</sup> ۵۲۸)

○ **~ گرفتن بو کسی** (قد). مانع رفتنِ او شدن؛ بستنِ راه او: پس لشکر او بیامد سیاه/ ز هرسو گرفتند بر شاه، راه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۸۲)

○ **~ گزیدن** (مصداق). (قد). روانه شدن؛ به‌راه افتادن: به بلخ اندرون بود یک هفته شاه/ سر هفته از بلخ بگزید راه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۹۳)

○ **~ گل** (قد). (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: قمریان راه‌گل و نوش‌لینا رانند/ صلصلان باغ سیاووشان با سروسته. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۸۷)

○ **~ گم کردن** ۱. (گفتگو) به‌عنوان تعارف ازسوی میزبان به مهمانی گفته می‌شود که پس از مدت‌ها به دیدن او رفته‌است: چه عجب از این طرف‌ها تشریف آوردید! راه گم کردید؟ (شهری<sup>۲</sup> ۴۱۰/۴) ۲. (مجاز) منحرف کردنِ ذهن کسی و به‌اشتباه انداختنِ او: نفر اول [را]... جهت راه گم کردن... با بستن در و مغل نمودن و سؤال و جواب به اتاق می‌کشید. (شهری<sup>۲</sup> ۱۹۶/۴)

○ **~ مال رو** جادهٔ مخصوص رفت‌وآمد چهارپایان؛ جاده‌ای که خودروها نمی‌توانند از آن عبور کنند: دیدم دو نفر دارند به‌دو از راه مال‌رو می‌آیند. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۸۲)

○ **~ ماوراءالنهری** (قد). (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: هر که که زند قمری راه ماوراءالنهری/ گوید به گل حمری باده بستان بلبل. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۲۴) ○ در شعر یادشده ماوراءالنهری با تلفظ ma.var.a.n.nahr-i آمده‌است.

○ **~ مهک** (نجوم) ○ راه شیری → ○ **~ نزدیک کردن** به‌عنوان تعارف و دعوت به کسی گفته می‌شود که از نزدیکی خانهٔ تعارف‌کننده عبور می‌کند: حالا راه نزدیک کنید، تشریف بیاورید منزل، نان‌و پنیری با هم می‌خوریم. نیز ○ راه را کوتاه کردن.



ساختند. (جویی ۱/۸۸)

■ **از سه افتادن** ۱. (گفتگو) از سفر کردن یا رفتن به جایی بازماندن: آن قدر دیر کردی که همه از راه افتادیم. ■ آن قدر در ترافیک ماندم که به قطار ترسیدم و از راه افتادم. ۲. (قد.) به راه نادرست رفتن یا گم راه شدن: عبدالله عُمَر... نامه نوشته بود به مشایخ که هم چنین شخصی را می باید که به خود راه ندهند که از راه افتاده است و لایق صحبت نیست. (اقبال شاه ۱۴۱) ■ **الاهی! دانایی ده که از راه نیفتیم.** (خواجۀ عبدالله ۲/۶۵۷) ■ **چو دختر شود بد بیفتد ز راه/ نداند ورا داشت مادر نگاه.** (اسدی ۳۹۱)

■ **از سه یردن** (قد.) (مجاز) ■ **از راه به در کردن** →: شیطان تو را از راه بیرده است. (احمدجام ۲۰۷) ■ **از سه به دور یردن** (گفتگو) (مجاز) ■ **از راه به در کردن** →: می ترسند مردهای دیگر زنانشان را از راه به دور یبرند. (دانشور ۴۲)

■ **از سه به دور رفتن** (گفتگو) (مجاز) **منحرف شدن**: گم راه شدن: نباید گذاشت کودکان و جوانان... از راه شنیدن قصص و خرافات از راه به در روند. (زرین کوب ۳/۲۸۳)

■ **از سه به در کردن** (گفتگو) (مجاز) **فریب دادن**: گم راه کردن: می ترسم این گروه ها از راه به درش کنند. (مؤذنی ۱۴۷) ■ **آیا حق بود مرد دختر او را از راه به در کنند؟** (پارسی پور ۲۹۰)

■ **از سه چیزی برخاستن** (قد.) (مجاز) **ترک کردن**: آن هر سبب که قطعی یا غالب است، از راه آن برخاستن شرط نیست در توکل. (غزالی ۲/۵۵۷)

■ **از سه رفتن** (قد.) (مجاز) **فریب خوردن**: گر پُر از لاله سیراب بُود دامن کوه/ مرو از راه که آن خون دل فرهاد است. (خواجو ۳۸۰)

■ **از سه آوردن** (پیدا کردن) **کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) **رایگان یا بدون زحمت به دست آوردن** او (آن): مگر دخترمان را از سه راه پیدا کرده ایم؟ (شهری ۳۲/۶۶)

■ **از سه برداشتن چیزی** (گفتگو) (مجاز) **کنار گذاشتن** آن: من اول باید... [خجالت] را از سه راه

■ **سورسم شیوه**: روش؛ آداب: من کسی را به خاطر راهورسم زندگی اش سرزنش نمی کنم. (فرخ فال: شکوفای ۳۵۰) ■ **این کار را به عهد**: جوان ها که بحمد الله از راهورسم هر کار باخبرند، می گذارم. (مستوفی ۶۷۳/۳)

■ **سه یافتن** (مصد.) ۱. **نفوذ و رخنه کردن**: تابش انوار حقیقت بدان راه نمی یافت. (جمال زاده ۱۶/۱۷۳) ■ **گزمایی که تازه به دل او راه می یافت**: محو شد. (آل احمد ۳/۱۴) ■ **هر چه این آتش بدان راه یافت**: همه نیست گشت. (احمدجام ۲۰۶) ۲. **به وجود آمدن**: وارد آمدن: در ممالک متمدنه غالب باغات... مال دولت است... و به رفتن تمام اشخاص یک دوره، خللی به آن راه نمی یابد. (حاج سیاح ۱/۴۴) ■ **اگر بر آن جمله [سیرت] بماندی**، هیچ خللی راه نیافتی. (بیهقی ۳۳۶/۳) ۳. (قد.) **در مسیر درست قرار گرفتن**، و به مجاز، هدایت شدن: **ور راه نیایی نه عجب دارم از ایراک/ من چون تو بسی بودم گم راه و محیر.** (ناصر خسرو ۱/۵۰۷) ۴. (قد.) (مجاز) **پی بردن**: آگاه شدن: **هر چند کسی خواهد که به چیزهایی که آن را حق نهان داشته است از اهل شهادت، ظاهر کند تا خلق راه یابند**، نتواند. (اقبال شاه ۷۷) ■ **نیاید بدو نیز اندیشه راه/ که او برتر از نام و از جای گاه.** (فردوسی ۱۳) ۵. (قد.) **اجازه ورود پیدا کردن**: **رقعی نیست به امیر... مرا داد و ببردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند.** (بیهقی ۱/۶۷۰)

■ **سه یافتن به جایی** امکان یافتن برای رفت و آمد کردن به آن جا یا فعالیت کردن و مشغول شدن در آن جا: **پس از سال ها تلاش به دانشگاه راه یافتم.** ■ **عه ای که «دوله» و «سلطنه» به آخر اسمشان بند بود...** به دیارهای اروپا راه یافتند. (علوی ۹۲)

■ **سه یافتن به چیزی** رسیدن به آن؛ به دست آوردن آن: **هر آن کس که او پوشش شاه یافت/ به تاج و به تخت میی راه یافت.** (فردوسی ۳/۲۱۲۸)

■ **از سه** (قد.) **از روی**: به خاطر: **از راه تین و تبرک، آب آن به من و درم سنگ قسمت کردند و شربت بیماران**

بردارم تا بتوانم راحت‌تر با غزل وارد مذاکره شوم.  
(مؤذنی ۱۵۵)

• از گرد به رسیدن (گفتگو) (مجاز) ← گرد • از گرد راه رسیدن.

• به به (گفتگو) (مجاز) نجیب و سربه‌زیر: جوان به‌راهی است، می‌توانی به او اعتماد کنی.

• به به آمدن (گفتگو) (مجاز) بدخلقی یا روش نادرست را ترک کردن و مطیع شدن: این حاجی‌سیاح... مگر با نصایح مشفقانه تو به‌راه آمده، قانون‌خواهان را نشان خواهد داد؟ (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۵۴)

• به به آوردن (مجاز) راه‌نمایی کردن؛ ارشاد کردن: علی... اگر بهم پیله می‌کرد، از روی محبتش بود... می‌خواست من را به‌راه بیاورد. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۱۲۴) • که دانش ز تنگی پناه آورد/ چو بی‌راه گردی به‌راه آورد. (ابوشکور: گنج ۲۷/۱)

• به به افتادن • ۱. راه افتادن (م. ۱) → نشاندن طفل کم‌حرکت در آب جوشانده شیدر سبب حرکت و به‌راه افتادن او می‌شود. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۵۴/۵) • ۲. راه افتادن (م. ۲) → اسب‌ها نفس‌زنان به‌راه افتادند. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۴) • ۳. (مجاز) • راه افتادن (م. ۴) → با خواندن روزنامه‌هایی که یک مشتری روزنامه‌فروشی می‌آورد، به‌راه افتاد و کم‌کم خوب می‌خواند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۴۶)

• به به افکندن (قد). ۱. راه انداختن؛ روانه کردن: پادشاه... هفت برید را از آن شهر به‌راه افکند. (حاسب‌طبری ۱۱۸) • ۲. (مجاز) فراموش کردن: بکن نیکی آن‌که بیفکن به‌راه/ نماینده راه از این به‌مخواه. (ابوشکور: اشعار ۱۱۶)

• به به انداختن • ۱. (مجاز) برپا کردن؛ راه انداختن: عباس... کار را با قهوه‌چی‌گری چای و دیزی و قلیان به‌راه می‌اندازد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۸۵/۲) • مجلس مهمانی به‌راه انداخت. (خانری<sup>۳</sup> ۳۵۰) • ۲. (مجاز) به‌کار انداختن؛ راه انداختن: می‌خواهد کارخانه موتاز ماشین را به‌راه بیندازد. (گلاب‌دره‌ای ۵۱) • ۳. روانه کردن؛ فرستادن: به‌طرف خانه پدرزن به‌راهش انداخت. (شهری<sup>۱</sup> ۱۶۱) • ۴. (مجاز) ایجاد

کردن؛ به‌وجود آوردن: قشون بحری... می‌خواهند به‌راه بیندازند. (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۸)

• به به بد افتادن (مجاز) به کارهای غیرشرعی و غیراخلاقی پرداختن؛ بدکاره شدن: زن‌ها در نتیجه چنین پیش‌آمدهایی... به راه بد می‌افتند. (مشفق‌کاظمی ۶۸)

• به به بودن • ۱. اداره کردن؛ راه بردن: تاجر معتبری است و به هر خون‌جگری باشد، دستگاه خود را به‌راه می‌برد. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۱۵) • ۲. (قد). (مجاز) به راه درست بردن؛ هدایت کردن: که دانش ز تنگی برون آورد/ چو بی‌راه گردی به‌راهت ببرد. (ابوشکور: اشعار ۱۱۷)

• به به بودن چیزی (مجاز) آماده بودن آن: بساط ته‌چین و قلیه و چیزهای دیگر هم به‌راه بوده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲)

• به به راست آوردن (مجاز) هدایت کردن؛ ارشاد کردن: دختره را به راه راست آورده. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۳۱)

• به به رفتن (قد). در راه راست حرکت کردن: اگر مبتدی به‌راه نخواهد رفت، او را از این حدیث چیزی پیش آید، داند که او به‌راه حق است، نگوید که مرا شیطان می‌برد. (احمدجام ۲۰۷)

• به به کسی (چیزی) رفتن (قد). پیروی کردن از او (آن): این خلیفه بر راه شیخین می‌رود؟ (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۷۶)

• تو [ی] به آمدن کسی (گفتگو) (مجاز) آشنایی یا مهارت پیدا کردن او در کاری: پسرا داری تازه تو راه می‌آیی. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۷)

• خود را به آن به زدن (گفتگو) (مجاز) وانمود کردن به ندیدن، نشنیدن، یا نفهمیدن امری: هروقت سربزن‌گاه به چیزی می‌رسیم، خود را می‌زدم به آن راه، یعنی چیزی ندیده‌ام. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۹۵)

• در به • ۱. برای؛ به‌خاطر: جان‌فشانی در راه وطن. • افراد آن [قلعه] جان‌بازی در راه امپراطور و خانواده او را قسم خورده‌اند. (مستوفی ۱۲۱/۲) • ۲. درآستانه: تو پیغمبرزاده‌ای و در راه به‌دست گرفتن

چوگان پیغمبری. (علوی ۸۵<sup>۳</sup>)

در ~ بودن کسی (چیزی) (مجاز) نزدیک بودن زمان رسیدن او یا وقوع آن: سرما در راه است. ○ زمستان در راه است. ○ حوادث هولناکی در راه است.

در ~ ماندن از پیمودن راه و ادامه مسیر ناتوان شدن؛ به مقصد نرسیدن، و به‌مجاز، موفق نشدن: قبل از گرفتن تخصصش در راه ماند و ترک تحصیل کرد.

**راه‌آب** r.-ā(ā)b (۱). ۱. لوله یا جویی که آب از آن به حوض یا استخر و مانند آنها می‌ریزد؛ آب‌راه: این تنبوشه‌ها در حرارت دویست و هفتاد درجه پخته شده و مخصوص راه‌آب... و لوله فاضل‌آب... است. (شاهانی ۸) ○ موش... رفت توی سوراخ راه‌آب. (هدایت ۱۲۲<sup>۳</sup>) ۲. چاهک کف حوض، وان، و مانند آنها که آب از آن بیرون می‌رود.

**راه‌آورد** rāh-ā(ā)var-d (۱). (قد) ره‌آورد → راه‌آورد مکه که خادم به آن گستاخی می‌کند، قبول فرمایند کردن. (خاقانی ۱۲۷<sup>۱</sup>)

**راه‌آهن** rāh-ā(ā)han (۱). ۱. دو ریل موازی بر سطحی محکم و هموار که قطار بر روی آنها حرکت می‌کند: سیه‌سالار... طی آن [قرارداد] امتیاز انحصاری کشیدن راه‌آهن و تراموا... را یک‌جا در اختیار انگلیسی‌ها قرار داد. (حاج‌سیاح ۹۷<sup>۱</sup>) ۲. مجموعه تأسیسات شامل ریل‌های موازی و قطار و ایستگاه‌ها که امر حمل‌ونقل کالا و مسافربری را برعهده دارد: تذکره... راه‌آهن را دیدند، امضا داشتند. (حاج‌سیاح ۱۳۲<sup>۲</sup>) ۳. (مجاز) قطار که بر روی ریل‌ها حرکت می‌کند: تو مقصودت پیاده‌روی بود. باز توانستی به مقصد برسی و با راه‌آهن رفتی. (حاج‌سیاح ۹۸<sup>۲</sup>)

**راه‌انداز** rāh-a(ā)ndāz (صفه، ۱). (مجاز) کلید یا وسیله‌ای که باعث به کار افتادن دستگاهی شود.

**راه‌اندازی** r.-i (حامصه). (مجاز) آماده‌سازی و به کار انداختن موتور، دستگاه، یا کارخانه:

راه‌اندازی کارخانه خودروسازی.

• ~ شدن (مصدر). (مجاز) شروع به کار کردن؛ به راه افتادن: کارخانه راه‌اندازی شد.

• ~ کردن (مصدر). (مجاز) آماده کردن و به کار انداختن: راه انداختن: کارخانه را راه‌اندازی کردند.

**راهب** rāheb [عر] (صه، ۱). زاهد و گوشه‌نشین که معمولاً در دیر یا معبدی به عبادت می‌پردازد، به‌ویژه زاهد و تارک‌دنای مسیحی: راهب بودایی، راهب مسیحی. ○ زاهد، آخرت‌گرای جامعه‌گراست و راهب، آخرت‌گرای جامعه‌گریز. (مطهری ۲۲۱<sup>۳</sup>) ○ من اقوام بشر را خیلی شبیه یک‌دیگر یافتم،... زهاد و راهبان و عوام هر فرقه شبیه یک‌دیگرند. (حاج‌سیاح ۱۴۰<sup>۱</sup>) ○ به بی‌راه پیدا یکی دیر بود/ جهان‌جوی آواز راهب شود. (فردوسی ۳۲۲۰<sup>۳</sup>)

**راه‌بان** rāh-bān (صه، ۱). (قد) نگهبان راه: مرا گویی که: بر راهش مقیمی / مگر تو راه‌بانی؟ من چه دانم؟ (مولوی ۲۶۱/۳<sup>۲</sup>)

**راه‌بانه** rāheb-āne [عرفا]. (صه، ۱). ۱. مربوط به راهبان: هیچ خبر از احوال راهبانه از وی پوشیده نمی‌داشت. (آق‌سرای ۶۹) ۲. به شیوه و مانند راهب: توأم با ریاضت‌کشی: گرایش عجیبی به نحوه زندگی راهبانه و حتی عسرت داشت. (اسلامی‌ندوشن ۶۰) ۳. (قد) از روی رهبانیت؛ با ریاضت‌کشی: با فقر و گرسنگی خود راهبانه می‌ساخت. ○ سال‌ها راهبانه زندگی کردن باعث شد در زندان به او سخت نگذرد.

**راه‌بر، راهبر** rāh-bar (صفه، ۱). ۱. بلد راه؛ بلد: تو در این تاریکی بی‌پاسور/ چون سکندر مانده‌ای بی راهبر. (عطار ۲۰۰<sup>۲</sup>) ○ من تو را مرد آن نینداشتم که راه حق بزنی. راهبر باش نه راه‌بر. (هجویری ۱۴۹) ۲. راه‌نما (بر، ۲) → نخست آفرین کرد بر دادگر/ خداوند داننده و راه‌بر. (فردوسی ۱۸۶۴<sup>۳</sup>)

• ~ آمدن (مصدر). (قد) راه‌نمایی کردن: هرچه می‌تاختم به راه امید/ طالع‌م راه‌بر نمی‌آمد. (خاقانی ۸۶۴)

• ~ شدن (مصدر). ۱. نشان دادن راه؛

تقاطع **پیچ** کارون با راه‌بند قطار نرسیده‌ایم که انفعال  
پرسروصدایی اتومبیل را ازجا می‌کند. (محمود<sup>۲</sup> ۷۴)  
**راه‌بندان** r.-ān (مصدر) حالت بسته بودن راه  
رفت و آمد انسان یا وسیله نقلیه به دلیل وجود  
موانع طبیعی یا مصنوعی: دوتا ماشین باری پُر از  
اعراب... علت اصلی راه‌بندان و سد معبر [بود].  
(آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۴۷)

• **شدن** (مصدر) به وجود آمدن راه‌بندان:  
ماشین‌ها لیزی می‌خورند و راه‌بندان شده. (ترقی ۵۱)  
• **کردن** (مصدر) بند آوردن راه و مانع  
حرکت و عبور و مرور شدن: تو هر شاه‌راهی  
ژاندارم گذاشته‌اند و راه‌بندان کرده‌اند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۲۵۲)  
• برف‌وباران... در پاره‌ای از جاها راه‌بندان کرد.  
(مستوفی ۱۱۰/۱)

**راه‌به** rāheb.e (عربی: راهبة) (مصدر) زن مسیحی  
تارک دنیا و ساکن صومعه: این مجلس عبارت بود  
از متبر دویله وصل به دیوار که دو نفر راه‌به روی زمین  
نشسته... بودند. (مستوفی ۲۰۲/۲)

**راه‌بیا** rāh-bi-y-ā (مصدر) (گفتگو) (مجاز) موافق؛  
سازگار: من اگر معجزه هم بیاورم، تو یکی با من راه‌بیا  
نیستی. (مخمل‌یاف ۳۵)

**راه‌بین** rāh-bin (مصدر) (عربی) (مجاز) ۱. دانا؛  
عارف؛ آگاه از حقایق امور: ندارد سعیدیا دنیا  
وقاری/ به‌نزد آن‌کسی‌کو راه‌بین است. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۷۰) •  
بیرسید از زال زر موبدی / از این تیزهش راه‌بین  
بخردی... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۸) ۲. راه‌نما؛ رهبر: غیر  
عشق راه‌بین جستم، نیست / جز نشانت هم‌نشین  
جستم، نیست. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۴۷/۱)

**راه‌پله** rāh-pelle (عربی) راهی که از طریق پله‌ها هر  
طبقه ساختمان را به دیگری وصل می‌کند:  
در رابسته‌بود و باز توی راه‌پله‌ها بود. (گلشیری<sup>۳</sup> ۵۹) •  
من آن‌قدر وسعت ندارم که برای اتاق‌ها و راه‌پله مثل  
سایر مردم بتوانم فرش و قالی تدارک کنم. (نظام‌السلطنه  
۵۱/۲)

**راه‌پیما‌ی** [rāh-peymā-y] (مصدر) (عربی) ۱. آن‌که  
معمولاً برای ابراز مقاصد اجتماعی یا سیاسی،

رساندن کسی به مقصد یا مقصودی: بعداز  
گفت‌وگوی بسیار، کار بر این قرار گرفت که من راه‌بر  
شوم. (میرزا حبیب ۶۶) ۲. (قد) به مقام پیشوایی  
رسیدن؛ مرشد شدن: ای بی‌خبر بکوش که  
صاحب‌خبر شوی / تا راه‌رو نباشی کی راه‌بر شوی؟  
(حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۶)

**راه‌بر** rāh-bor (مصدر) (قد) ۱. راه‌پیما؛ رونده؛  
تیزرو. نیز ← ره‌بر: هنر... (غلام‌گرجی) آن بُود که  
نرم‌تن بُود و... درست‌زبان و دلیر و راه‌بر و یادگیر.  
(عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۱۶) ۲. راه‌زن: من تو را مرد آن  
نپنداشتم که راه حق بزنی. راه‌بر باش نه راه‌بر. (هجویری  
۱۴۹)

**راه‌برد** rāh-bord (عربی) ۱. عمل تجهیز و  
به‌کارگیری نیروها و توانایی‌ها در جهت  
دست‌یابی به هدفی معین. ۲. استراتژی (مربی).  
→

**راه‌بری** rāh-bar-i (حامص) (مصدر) (قد).  
رهبری: راه‌نمایی: راه‌زنان دین بسیارند، و دعوی  
راه‌بری می‌کنند، و بر سر راه‌ها نشسته‌اند. (احمدجام ۸۲)  
• **کردن** (مصدر) (قد) هدایت کردن؛  
راه‌نمایی کردن: مرا راه‌بری کرد به هتل. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup>  
۳۰۷) • هرکس را دید که راه‌بری می‌کردند، همه درین  
خویش بودند. (احمدجام ۳۵)

**راه‌بری** rāh-bor-i (حامص) راه‌زنی → کمتر بود  
صاحب‌صوتی که... به‌جای حفظ امنیت راه‌ها و جان  
کاروانیان، منتظر فرصت راه‌بری... نبوده‌باشد. (شهری<sup>۴</sup>  
۳۲۸/۵)

**راه‌بلد** rāh-balad (عربی) (مصدر) ۱. ویژگی آن‌که  
راه جایی را می‌شناسد یا شیوه و رسم کاری  
را فراگرفته‌است: بچه را به من سپرد و گفت: شما فقط  
از خیابان ردش کن، راه‌بلد است، بقیه را خودش می‌رود.  
۲. (عربی) راه‌نما و جلودار کاروان و مانند آن؛ بلد  
راه: به‌کوه می‌روید، راه‌بلد با خودتان بترید.

**راه‌بند** rāh-band (مصدر) (عربی) آنچه سر راه قرار  
گیرد و مانع عبور شود، به‌ویژه تیر یا میله‌ای که  
با بالا و پایین بردن آن، راه باز و بسته می‌شود: به

مراقبت از راه. ۲. (صفه.) راه‌راه: شلوار و پیراهن راه‌دار خواب به‌تن داشت. (علی‌زاده ۲۵۷/۱) ۳. (صفه، ا.) (دیوانی) مأمور وصول عوارض در راه‌ها؛ مردمان مقدس‌مآب... با راه‌دار و گمرک‌چی با اشکال معامله می‌کردند. (مستوفی ۱۳۸/۱ ح. ۵) راه‌داران و زعیمان ز نسا تا به رجال / بر ره از راه‌بران تو بخوانند جواز. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۰۰) ۴. (قد.) راه‌زن؛ دزد؛ دیات در جنایت‌ها و حد در گناه‌ها و دست بردن دزدان و بر دار کردن راه‌داران از میانه برداشته آمدی. (بخاری ۱۳۳)

**راه‌دارخانه، راه‌دارخانه** r.-xāne (ا.) ۱. (اداری) محل استقرار مأموران راه‌داری در جاده‌ها؛ راه‌داری: راه‌دارخانه‌های راه شمال کشور. ۲. (دیوانی) محل اخذ عوارض در راه‌ها؛ نزدیک راه‌دارخانه اجماع زیادی دیدیم. (افضل‌الملک ۱۲۵)

**راه‌داری، راه‌داری** rāh-dār-i (حامصه.) ۱. عمل و شغل راه‌دار. ← راه‌دار (م. ا.) ۲. (ا.) (اداری) راه‌دارخانه (م. ا.) → ۳. (دیوانی) راه‌دارخانه (م. ۲) → ۴. (دیوانی) عوارضی که در راه‌ها به‌عنوان محافظت از مسافر و کالا گرفته می‌شد؛ این سربازان هم دروازه ارگ را مستحفظ هستند، و هم مطالبه راه‌داری از مسافرن می‌نمایند. (افضل‌الملک ۳۳۸)

**راه‌دان** rāh-dān (صفه.) آن‌که راه جایی را می‌شناسد، و به‌مجاز، آشنا به راه‌ورسم کار، آداب‌دان: انسان... تا راه‌دان نباشد، راه‌بر نمی‌تواند باشد. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۲) ○ تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر / پرو دامن راه‌دانان بگیر. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۱)

**راه‌دست** rāh-dast (ا.) (گفتگو) ← راه ○ راه‌دست.

**راه‌رفته** rāh-raft-e (صفه.) (قد.) آن‌که راهی را پیموده‌است، و به‌مجاز، سالک و عارف: پیر چنان باید که راه‌دان باشد و راه‌رفته. تا راه نداند، راه نتواند نمود. (احمدجام ۷۳) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**راه‌رو، راه‌رو** rāh-ro[w] (ا.) ۱. راه معمولاً

مسیری را همراه با گروهی پیاده طی می‌کند: راه‌پیمایان پس‌از طی خیابان‌های اصلی شهر در میدان تجمع کردند. ۲. (قد.) مسافر: پای‌کوبان می‌شود ز آوازه طبل رحیل / خویش را پیش‌از سفر چون راه‌پیمای جمع کرد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۱۶۵) ۳. (قد.) (مجاز) سالک؛ رونده طریقت عرفانی: کعبه‌صفتند و راه‌پیمای / باور کنی آسمان و مافند. (خاقانی ۷۵۷)

**راه‌پیمایی** i-rāh-peymā-y- (حامصه.) ۱. عمل راه‌پیمای. ← راه‌پیمای (م. ا.) احزاب، مسیرهای راه‌پیمایی خود را اعلام کردند. ۲. رفتن معمولاً با پای پیاده؛ پیاده‌روی: در یکی از همین شب‌های راه‌پیمایی بود که شتری در باد گریخت. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۴۸) ○ رنج بارکشی و راه‌پیمایی در راه‌های دراز. (مستوفی ۲۰۵/۲) ۳. (حامصه، ا.) (ورزش) یکی از رشته‌های دوومیدانی، که در مسافت‌های ۲۰ کیلومتر، ۳۰ کیلومتر، و ۵۰ کیلومتر انجام می‌شود و در آن، ورزش‌کار اجازه پریدن یا دویدن ندارد.

● **کردن** (مصداق.) ۱. شرکت کردن در راه‌پیمایی: دانشجویان می‌خواهند امروز راه‌پیمایی کنند. ۲. راه رفتن؛ رفتن: محال است که کسی بی‌گام برداشتن راه‌پیمایی کند. (مطهری<sup>۵</sup> ۲۸۲)

**راه‌توشه** rāh-tuše (ا.) (قد.) آنچه مسافر همراه خود می‌برد، مانند غذا، لباس، و لوازم شخصی؛ توشه راه: هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب راه‌توشه خویش. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۶۹)

**راه‌جوای** [rāh-ju-y] (صفه.) (قد.) ۱. بلد راه؛ راه‌شناس: نهادند بر نامه‌ها مهر اوی / بیامد فرستاده‌ای راه‌جوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۴۸) ۲. (مجاز) چاره‌جو: ز بالا به ایوان نهادند روی / پیراندیشه مغز و روان راه‌جوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۲۷) ۳. تندرو؛ تیزتک: ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق‌جه / پیل‌گام و سهل‌بُز و شخ‌نورد و راه‌جوی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۳۷) ○ صد اشتر همه ماده و سرخ‌موی / صد اشتر همه بارکش راه‌جوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۱)

**راه‌دار، راه‌دار** rāh-dār (صفه، ا.) ۱. مأمور

نیست/ گر راه‌زن تو باشی صد کاروان توان زد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۵) ۳. (قد.) (مجاز) از راه به‌درکننده؛ گم‌راه‌کننده؛ باز ریحانه راه‌زن خیالم شد و از او گرفته، بی آن‌که با اهل خانه وداع کنم، به درشکه رسیدم. (امین‌الدوله ۹) رخت ما هم رخت ما را راه‌زن/ جسم ما مر جان ما را جامه کن. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۳۹/۱) ۴. از دوستی عالمی که دوستی دنیاوی را مست بکرده‌است، حذر کن... که ایشان راه‌زن‌اند بر بندگان من. (غزالی ۴۹۱/۲)

**راه‌زنی، راهزنی** rāh-zan (حاصص.) عمل راه‌زن؛ دزدی؛ غارت‌گری؛ به‌خاطر... راه‌زنی‌هایش از اداره امنیه اخراج شده‌بود. (شهری<sup>۳</sup> ۴۳۶/۳) ۵. در مملکت پادشاهی، جمعی به دزدی و حرامی‌گری و راه‌زنی مشغول [اند]. (نخجوانی ۲۱۹/۱)

□ **راه‌زنی** rāh-zan (حاصص.) دزدان دریایی؛ دزدان دریایی؛ دزدی دریایی. **•** **راه‌زدن** rāh-zan (مصد.) دزدی و غارت‌گری کردن؛ راه زدن؛ دزدان که راه‌زنی می‌کنند، باز... زیاد شده‌اند. (وقایع اتفاقیه ۱۵۱)

□ **راه‌سازی** rāh-sāz-i (حاصص.) ۱. مجموعه عملیات خاک‌برداری، تسطیح، زیرسازی، و مانند آنها برای احداث راه؛ سرمایه‌دارهای خارجی را دعوت نماید تا... به راه‌سازی و سدبندی... قیام نمایند. (مستوفی ۵۷/۳) ۲. (ا.) اداره یا سازمانی که عهده‌دار راه ساختن است.

**راه‌سپار** rāh-sepār (صفه.) (قد.) (ره‌سپار) → چه زیان که ره‌رو راه‌سپار طریق ناشناخته را به‌اختیار راه‌دار بسپارد؟ (شهری<sup>۳</sup> ۱۳۱)

**راه‌سپیر** rāh-sepār (صفه.) (قد.) ۱. ره‌سپار. → ۲. ره‌وار و تیز تک؛ امیر درخرو هریک سلاح جنگ بداد/ همان تکاوَر تازی و خنگ راه‌سپیر. (بهار ۱۶۶) ۳. سوار که ش نژود یار اسپ راه‌سپیر/ به‌سر درآید و گردد اسیر بخت سوار. (ابوحنیفه/اسکافی: بیهقی<sup>۱</sup> ۳۶۱)

**راه‌سنج** rāh-sanj (صفه.) (قد.) (راه‌شناس (م.) ۱. ↓ چنان دید در قاصد راه‌سنج/ که از جوش دل مغزش آمد به‌رنج. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۵۶)

باریک و سرپوشیده که به محوطه باز یا اتاق‌ها یا فضایی دیگر منتهی می‌شود؛ هوا اگر بارانی بود، از راه‌رو کناره می‌رفتم و باز هر بار از پس ستونی پرده باران بود که مکرر می‌شد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۰۵) ۵. در راه‌روها ریخته‌بودند. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۱۷۸) ۲. (صفه.) (مجاز) (تصوف) سالک؛ عارف؛ تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست/ راه‌رو گر صد هنر دارد توکل بایش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۷) ۵. راه‌روان به‌حقیقت این قوم باشند که بر این راه و بر این سیرت باشند. (احمدجام ۹۲) ۳. (قد.) آن‌که در راهی می‌رود؛ مسافر؛ علی‌مرادخان‌نامی چاهی کنده که پله‌ها دارد به‌طوری‌که راه‌روان با دست آب برمی‌دارند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۸۸) ۵. بر آن راه‌رو نیم جو بار نیست/ که او را یکی جو در انبار نیست. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۰۳)

**راه‌روی** rāh-ra(o)v-i (حاصص.) ۱. راه رفتن؛ پیاده‌روی؛ در آداب حج غیراز راه‌روی و زمی جمرات، ورزش دیگری نداریم. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۳۳) ۲. (تصوف) سلوک (م.) ۳. → جفا نه پیشه درویشی است و راه‌روی/ بیار باده که این سالکان نه مرد رهند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۶) ۳. (مجاز) راه آمدن و ارتباط برقرار کردن با مردم؛ سلوک؛ تنداست و سر رشته راه‌روی ندارد. (سیاق‌میشت ۳۱۷)

**راه‌زده** rāh-zad-e (مصد.) (قد.) ره‌زده. → **راه‌زن، راه‌زن** rāh-zan (صفه.) (ا.) ۱. آن‌که دربین راه، جلو مسافران را می‌گیرد و اموال آنان را به‌زور تصاحب می‌کند؛ دزد سرگردنه؛ یک دسته دزد و راه‌زن سرمان ریخته و داروندرمان را بردند. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۲۱) ۵. چون این جاها از راه‌زن امن نیست، زود حرکت کرده، خود را به اسدآباد برسانیم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۳۷) ۵. به‌تزدیک من شب‌رو راه‌زن/ به از فاسق پارسایرهن. (سعدی<sup>۳</sup> ۳۳۱) ۲. دزد (به‌طور مطلق)، و به‌مجاز، غارت‌کننده، رباینده، گیرنده، و ازبین‌برنده؛ اینک از یک‌میلیون و سیصد هزار شعر او دست تاراج‌گر و راه‌زن روزگار جز ابیاتی چند... برای ما بازنگذاشته‌است. (نقیسی ۴۳۴) ۵. شد ره‌زن سلامت زلف تو وین عجب

**راه‌شناس** rāh-šenās (صف.) ۱. آن‌که راه را می‌شناسد؛ بلد راه. ۲. (مجاز) (تصوف) آگاه از منازل سروسلوک؛ در سلوک... از شیخی کامل... راه‌شناس... گزیر نباشد. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۲۶)

**راه‌شناسی** r-i (حامص.) ره‌شناسی →  
**راهک** rāh-ak (مصغ. راه، ا.) گذرگاه سرپوشیده باریک یا کوچک؛ مجرا.

**راه‌کار، راهکار** rāh-kār (ا.) شیوه و روش انجام دادن کاری؛ راه‌کارهای مهار تورم. ۰ جامعه‌شناسان در جست‌وجوی راه‌کارهای جدیدی برای مبارزه با پدیده فقر هستند.

**راه‌کشی** rāh-keš-i (حامص.) راه‌سازی؛ در تقسیم زمین‌های بزرگ به کوچک‌تر و راه‌کشی... قانونی وجود نداشت. (شهری<sup>۲</sup> ۳/۲۳۷)

**راهگاه** rāh-gāh (ا.) (مواد) مجرای تعبیه‌شده در قالب‌های ریخته‌گری فلزات برای ورود ماده مذاب به حفره قالب.

**راه‌گذار** rāh-godār (ا.) (قد.) ره‌گذر (م. ۲) → غذا... خون را گرم کند تا به راه‌گذارهای تنک و باریک بگنجد. (اخوینی<sup>۳۰</sup>)

**راه‌گذار** rāh-gozār (ا.) (قد.) ره‌گذر (م. ۲) → غبار راه‌گذارت کجاست تا حافظ/ به یادگار نسیم صبا نگه دارد؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۸۳)

**راه‌گذر** rāh-gozar [= ره‌گذر] (صف.) (ا.) ۱. ره‌گذر؛ عابر؛ مسافر؛ راه‌گذری گفت: این کاخ حکمران این دیار است. (نقیسی<sup>۳۸۰</sup>) ۲. (ا.) (قد.) گذرگاه؛ محل عبور؛ درویشی بر راه‌گذر ایشان بود. (احمدجام<sup>۲۰۱</sup>)

**راه‌گذردن** r-i (مصداق.) (قد.) عبور کردن؛ گذشتن؛ یک شب از نوبهار وقت سحر/ باد پر باغ کرد راه‌گذر. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۳۰۵)

**راه‌گذری** r-i (صند، منسوب به راه‌گذر، ا.) (قد.) ۱. مسافر؛ عابر؛ در آن زمان راه‌گزیان بسیار به دمیاط فرودمی‌آمدند. (جامی<sup>۸</sup> ۲۱۶) ۰ این جای‌گاه به شارع پیوسته‌است. ناگاه از راه‌گزیان آسیبی یابیم. (نصرالله‌منشی<sup>۱۶۹</sup>) ۲. آن‌که در راهی بی‌توشه

و آذوقه مانده‌است: آنچه بازگردانید بر پیغامبر او از گروه دیده‌ها، خدای راست و پیغامبر را و خداوندان خویشی را و یتیمان و درویشان و راه‌گزیان. (ترجمه‌تفسیری ۱۸۲۰)

**راه‌گرد** rāh-gard (ا.) (فرهنگستان) در تقاطع بزرگ‌راه‌ها و خیابان‌ها، راهی فرعی که مسیری را به مسیری دیگر وصل می‌کند.

**راه‌گشایی، راهگشایی** [rāh-gošā[-y] (صف.) آن‌که یا آنچه راه بسته را باز می‌کند، و به‌مجاز، مشکل‌گشا و چاره‌ساز؛ این مرد سیاسی، پا به میدان می‌گذارد تا راه‌گشای مصالح و پیروزی‌ها شود. ۰ گفت کای رخنه‌بند راه‌گشای/ دولت بر مراد رانمای. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۲۷)

**راه‌گشایی، راهگشایی** rāh-gošā[-y] (i) (حامص.) (مجاز) چاره‌اندیشی و مشکل‌گشایی؛ درصدد راه‌گشایی برآمدند و سرانجام بر مشکلات فائق شدند.

**راه‌گیر** rāh-gir (صف.) (ا.) (قد.) راه‌زن (م. ۱) → شخصی رو آورده به راه... و راه‌گیری بیرون آید و اندر او آویزد و جامه‌اش بدرد. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۶۲)

**راهین** rāhen [عر.] (صدا، ا.) (حقوق) رهن‌دهنده. ← رهن.

**راه‌نامه** rāh-nāme (ا.) (قد.) ره‌نامه →

**راه‌نشین** rāh-nešin (صف.) (قد.) ۱. آن‌که در سر راه مردم می‌نشیند، و به‌مجاز، گدا؛ ما بن راه‌نشین خیز و سوی می‌کده آی/ تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جامه. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۸) ۰ دُر شاهان تو راست آنچه بماند/ صدف است آن، بمان به راه‌نشین. (سنایی<sup>۲</sup> ۵۶۴) ۲. آن‌که بساط کار یا کالای فروشی خود را در راهی می‌گسترَد؛ طیب راه‌نشین درد عشق نشانسد/ برو به دست کن ای مرده دل مسیح‌دمی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳۲)

**راه‌نمای، راهنمای** [rāh-na(e,o)mā[-y]

(صف.) ۱. آن‌که یا آنچه راه جایی را نشان می‌دهد؛ نشان‌دهنده راه جایی؛ تابلوی راه‌نما، چراغ راه‌نما، فلش راه‌نما. ۲. (مجاز) هدایت‌کننده به عمل درست؛ هادی؛ خدا به‌دش برسد و هادی و راهنمای او باشد. (قاضی<sup>۱۰۸۸</sup>) ۰ بستان مُلک هر

تنظیم رفت و آمد و نظارت بر راه‌های داخل شهر و اجرای قوانین رانندگی را برعهده دارد. **راه‌نمود** «راه‌نمایی رانندگی» است.

**راه‌نمود**، **راه‌نمود** rāh-ne(o)mud (امصـ).  
 رهنمود → اندیشه‌های او... به دیگران راه‌نمود پیدا [می‌کند]. (نیما: سخن‌اندیشی ۲۴۶)

**راه‌نمون**، **راه‌نمون** rāh-ne(o)mun (صدـ).  
 (قد.) رهنمون → شبانی را از آن ده با خود برده‌بود تا او را راه‌نمون باشد. (حاسب‌طبری ۱۵۶)

**راه‌نمونی**، **راه‌نمونی** r-i (حامصـ). (قد.)  
 راه‌نمایی؛ هدایت: راه‌نمونی الله، راه‌نمونی آن است. (مبیدی ۳۳۲/۱)

**راه‌کردن** ~ **راه‌کردن** (مصدـ.م). (قد.) هدایت کردن: راه‌نمونی کنم شما را مر کسی که دریذیرد. (ترجمه‌تفسیرطبری ۹۸۹)

**راه‌نورد** rāh-navard (صفـ). (مجاز) رهنورد → بشناس ای که راه‌نوردستی / پیش‌از روش، درازی و پهنا را. (پروین‌اعتصامی ۴)

**راه‌وار**، **راه‌وار** rāh-vār (صدـ). ۱. آنچه باشتاب اما نرم و روان حرکت می‌کند؛ خوش حرکت و تندرو (اسب، استر، و مانند آنها): راه‌وارترین مال‌ها دراختیار من بود. (مستوفی ۳۷۳/۱) غلامان تُرک و کینزگان خوب و اسبان راه‌وار... فراوان... بود. (نظامی‌عروسی ۷۳) ۲. (مجاز) چابک: از میان دختران آن‌که پای راه‌وارتری می‌داشت، برنده بود. (مخمل‌باف ۱۲)

**راه‌واری**، **راه‌واری** r-i (حامصـ). راه‌وار بودن؛ عمل راه‌وار: می‌برد زروی سازگاری / آن تنگی را به راه‌واری. (نظامی ۱۳۷<sup>۲</sup>)

**راهوی** rāho(a)vi (ا). (قد.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از مقام‌های دوازده‌گانه موسیقی قدیم ایران؛ رهاوی: مطربا قولی بگو از راهوی / راه راه راهوی ست اندر صبح. (عطار ۱۱۵) ۵. خواهی که دل مخالفم راست شود / در پرده راهوی بیاور غزلی. (جمال‌خلیل: زهت ۱۵۷)

**راهی** rāh-i (صدـ، منسوب به راه) ۱. آماده رفتن

اقلیم که رای است تو را / که خداوند جهان راه‌نمای است تو را. (منوچهری ۱۹۲) ۳. (ا). (فنی) چراغ چشمک‌زن زرد در جلو، عقب، یا بغل خودرو که نشان می‌دهد راننده می‌خواهد به کدام جهت پیچد. ۴. (فنی) کلید یا اهرمی که این چراغ چشمک‌زن را روشن می‌کند.

**راه‌زدن** ~ **راه‌زدن** (مصدـ.ا). (گفتگو) ۱. به کار انداختن دسته راه‌نما و روشن کردن چراغ راه‌نما: می‌خواهی پیچی، راه‌نما بزن. ۲. (مجاز) علامت دادن: انگار ماشین پشت‌سری با ما کار دارد که راه‌نما می‌زند.

**راه‌نمایی**، **راه‌نمایی** rāh-na(e,o)mā-y(')-i

(حامصـ). ۱. عمل راه‌نما؛ هدایت: راه‌نمایی گم‌راهان. ۲. نشان دادن مسیر درست حرکت: با راه‌نمایی چند نفر از اهالی کوچه خانه دوستم را پیدا کردم. ۳. تنظیم و اداره رفت و آمد و وسایط نقلیه در گذرگاه‌ها: انسر راه‌نمایی، مأمور راه‌نمایی. ۴. (مجاز) نشان دادن راه‌ورسم کارها یا کاری معین؛ ارشاد؛ رهبری: چون راه‌نمایی آن جماعت را خیراندیشی می‌پنداشت، با آن مخالفت نکرد. (اقبال ۱ و ۷/۳ و ۴/۶) ۵. (ا). دوره تحصیلی سه‌ساله پس از دوره ابتدایی و پیش از دوره دبیرستان: دبیر راه‌نمایی. ۶. پسر در کلاس سوم راه‌نمایی درس می‌خواند.

**راه‌تحصیلی** راه‌نمایی (مـ.۵). ↑ : مدرسه راه‌نمایی تحصیلی پسرانه.

**راه‌کردن** ~ **راه‌کردن** (مصدـ.م). ۱. نشان دادن راه یا جایی به کسی: مادام را راه‌نمایی کن، مبادا در راه پلکان زمین بخورد. (علوی ۵۸<sup>۲</sup>) ۲. گماشته... راه‌نمایی کرده که آن قصبه را گردش کنم. (حاج‌سیاح ۳۰) ۲. هدایت کردن؛ ارشاد کردن: بارها به هزار تمهید و تدبیرهای علاقه‌جهد نمودی که مرا به راه سعادت و سلامت راه‌نمایی کنی. (جمال‌زاده ۹۵<sup>۱۶</sup>) ۳. طریقه عمل یا راه‌ورسم کاری را آموختن: اگر تو مرا راه‌نمایی کنی، کار با کامپیوتر را یاد می‌گیرم.

**راه‌رانندگی** (اداری) سازمان یا اداره‌ای که امر



به جایی؛ روانه؛ ره‌سپار؛ مسافران راهی کریلا. ○  
 راهی مدرسه بودم. ۲. آن‌که رونده راه است؛  
 مسافر؛ عقل، مرغ است و فکر، دانه او/ جسم، راهی و  
 روح، راهبر است. (پروین اعتصامی ۸۷) ○ نیمایی به دل  
 راه تباهی/ کز او رسته نگردد هیچ راهی.  
 (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۸۷) ۳. (ا.) (گفتگو) خودرو  
 شخصی مسافرکش که در یک مسیر خاص  
 حرکت می‌کند: این مسیر تاکسی ندارد. باید با یکی  
 از این راهی‌ها بروید.

● **سـه شدن** (مصدر). عازم و روانه شدن؛  
 رفتن: تابستان‌ها راهی امام‌زاده‌داود می‌شد و  
 زمستان‌ها قم. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۱۰) ○ به سیل نوبهار ازجا  
 نمی‌خیزد غبار من/ خوش آن ره‌رو که تاگویند راهی  
 شو، روان گردد. (صائب<sup>۱</sup> ۱۳۷۷)

● **سـه کردن (ساختن)** (مصدر). روانه کردن؛  
 فرستادن: کدخدا می‌گفت: من قاصدی به شهر راهی  
 کرده‌ام. (شاهانی ۱۴۷) ○ نمی‌دانست که تکه بی‌قابلیت  
 می‌تواند زن آدم را روانه حمام سونا بکند و پسر آدم را  
 راهی انگلستان. (دانشور ۲۶) ○ پس آن‌گاهی حمازه  
 ساخت راهی/ بر ایشان گونه‌گونه ساز شاهی.  
 (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**راه‌یاب** rāh-yāb (صفت). آن‌که به جایی یا  
 مقصودی راه پیدا می‌کند: پدران خود را بر راهی  
 یافته‌ایم و ما هم به دنبال آنها راه‌یاب خواهیم بود.  
 (مطهری<sup>۱</sup> ۱۵۶)

**راه‌یابی** r-i (حاضر). راه پیدا کردن به جایی یا  
 مقصودی: راه‌یابی تیم ملی به جام جهانی. ○ به‌اندازه  
 کافی تلاش نکرد و در نتیجه از راه‌یابی به دانشگاه  
 بازماند.

**راه‌یافته** rāh-yāft-e (صفت). (قد). آن‌که راه را پیدا  
 کرده‌است، و به‌مجاز، هدایت‌شده یا رستگار:  
 بودند قومی بر راه راست... به‌درستی که ایشان... از  
 راه‌یافتگانند. (احمدجام ۲۷۸) ۱. ساخت صفت  
 مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**رای** rā'y [ع.ر.] (ا.) ۱. عقیده؛ فکر؛ نظر: اطلاع  
 من... آن‌اندازه نیست که درباره... آن قرون و اعصار اظهار

رای کنم. (مبنوی<sup>۲</sup> ۲۶۰) ○ بر خاطر مبارک خویش  
 بگرداند تا بر آنچه رای عالی‌اش قرار گیرد، کار کرده‌اید.  
 (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۹) ۲. (سیاسی) عقیده و نظر کسی یا  
 گروهی یا همگی افراد جامعه درباره کسی یا  
 کاری: اگر پادشاهی رای ملت خود را به‌هیچ‌شمرد،  
 چگونه می‌توان انتظار داشت که دُول بیگانه آن را به‌هیچ  
 نشمرند؟ (مصدق<sup>۲</sup> ۲۰۲) ۳. (سیاسی) برگه‌ای که  
 نشان‌دهنده عقیده و نظر کسی است و برای  
 انتخابات یا تصمیم‌گیری درباره امری به‌کار  
 می‌رود: کسانی همراه با سجل‌های خود می‌آمدند و رای  
 توی صندوق می‌انداختند. (حـ اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) ○  
 از صندوق آرا هجده‌هزار رای درآمد. (مصدق<sup>۲</sup> ۲۰۳) ۴.  
 (حقوق) حکم یا قراری که دادگاه درمورد دعوا  
 صادر می‌کند: اعتراضات متهم را وارد ندانسته و  
 رای دادگاه... را... ابرام می‌نماید. (مصدق<sup>۲</sup> ۳۱۳) ۵.  
 (امص). (گفتگو) اظهار نظر: مردم... در زندگانی او حق  
 رای و قضاوت نداشتند. (علوی<sup>۲</sup> ۴۱) ○ وی نیز مانند هر  
 حقیقت‌جویی خریداران داشت... اغلب از او رای  
 می‌خواستند. (نفیسی<sup>۲</sup> ۴۰۱) ۶. (قد). (فقه) قیاس  
 (م.ر.) (۷) →.

● **سـه اصداری (حقوق)** (رایبی که دادگاه  
 نخستین، پس از نقض آن ازسوی دادگاه بالاتر،  
 دوباره آن را عیناً صادر می‌کند.

● **سـه اعتماد** (سیاسی) رای مجلس قانون‌گذاری  
 به وزیر یا هیئت‌دولت برای تدویم کار آنان:  
 بالاتفاق رای اعتماد به او دادند. (مستوفی ۶۳۱/۳)

● **سـه دادن** (مصدر). ۱. (سیاسی) بیان کردن یا  
 نوشتن نظر و عقیده خود درباره کسی یا کاری.  
 ← رای (م.ر. ۲ و ۳): هیچ عملی آرام‌تر... از انتخابات...  
 صورت نمی‌گرفت... کسانی که برای رای دادن می‌آمدند،  
 نمی‌دیدند که چیزی از آنها کم شود. (اسلامی‌ندوشن  
 ۱۵۳) ○ اگر اکثر وکلا... برخلاف دولت رای دهند، دولت  
 ناچار به استعفا خواهد شد. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۱۸) ۲. (حقوق)  
 صادر کردن حکم یا قرار درمورد دعوا توسط  
 دادگاه.

● **سـه عدم‌اعتماد** (سیاسی) رای مجلس

قانون‌گذاری به وزیر یا هیئت‌دولت که به‌موجب آن باید کنار بروند.

○ **سَه قَطْعی** (حقوق) تصمیم و حکم قابل‌اجرای دادگاه دربارهٔ متهم یا دعوا.

○ **سَه کَسی برگشتن** (گفتگو) منصرف شدن او از تصمیمی که گرفته‌بود: قرار بود با ماشین مهمات بترم، اما همان شب رأیم برگشت. (مخمل‌یاف ۱۷۴)

○ **سَه کَسی را زدن** (گفتگو) او را از نظر یا قصد خود منصرف کردن: به‌نظم می‌آید حرفش نادرست است... سعی می‌کنم رأیش را بزنم. (دیانی ۱۲) در خواب شنید که شخصی به او می‌گوید: تو رأی خشیار شاه را می‌زنی تا به یونان نرود. (مینوی ۱۹۹۳)

○ **سَه گرفتَن** اخذ و جمع‌آوری کردنِ رأی دربارهٔ کسی یا کاری: در جلسهٔ علنی مجلس چنان مورد بحث می‌شود که بعد از تمام آن باید رأی گرفت. (مینوی ۲۱۸) ﴿رأی﴾ عربی و «رای» (مدخل بعدی) از ریشهٔ پهلوی است. به‌علت نزدیکی معانی آنها در متون و کتاب‌های لغت تخلیط شده‌است.

**رای ۱** rāy (۱). (قد.) ۱. فکر؛ اندیشه: درآرند بنیاد رویین ز پای/ جوانان به نیروی و پیران به رای. (سعدی ۷۴) ○ چو جفت من آید به‌نزدیک تو/ درخشان کند رای تاریک تو. (فردوسی ۲۴۱۲) ۲. نظر؛ اعتقاد: اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و... انتهای کاری‌نهایت و رای هریک بر این مقرر که من مصییم و خصم مخطی. (نصرالله‌منشی ۴۸) ○ که ماهوری گوید که آمد سپاه/ ز ترکان کنون بر چه رای است شاه. (فردوسی ۲۵۳۳) ۳. تدبیر؛ چاره‌گری: چیست این رای که اندیشیده‌ای؟ (نصرالله‌منشی ۶۴) ○ زبان گفت چه رای است و چه تدبیر همی؟/.... (منوچهری ۱۵۷) ۴. صلاح‌کار؛ مصلحت؛ صلاح: سوی کابل خواهیم رفت تا آن‌جا بر جانبی که رای واجب کند، حرکت کرده آید. (بیهقی ۳۷۴) ○ به کاووس‌کی گفت کاین رای نیست/ تو را خود به هاماران جای نیست. (فردوسی ۱۳۵/۲) ۵. قصد؛ آهنگ: مگر میزبانان دلارای نیست/ به‌نزدیک ما امشب رای نیست.

(اسدی ۳۲) ع. منظور؛ مقصود: بدو گفت گشتاسب‌کای نام‌جوی/ نژاد تو از کیست؟ با من یگوی - چنین داد پاسخ ورا کدخدای/ کز این پرسش اکنون تو را چیست رای. (فردوسی ۲۰/۶) ۷. هوش یا خرد؛ درایت: چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ/ برون آورید به رای و به جنگ... (فردوسی ۱۹۲/۱) ۸. خواست؛ اراده: یکوشم، ندانم که پیروز کیست/ بینیم تا رای یزدان به چیست. (فردوسی ۲۲۹/۲) ۹. شیوه؛ روش؛ قاعده: چو تشنید از ایشان سیهبد سخن/ بجوشید و رای نو افکند بن. (فردوسی ۱۷۶/۱) ۱۰. رسم؛ آیین: یکی شاد و دیگر پُر از دردورنج/ چنان‌چون بُود رسم و رای سینج. (فردوسی ۳۱۶/۵) ۱۱. فرمان؛ امر: چنین گفت پس طوس با شهریار/ که از رای تو نگذرد روزگار. (فردوسی ۳۵/۴)

○ **سَه آمدن به چیزی** (قد.) آن را قصد کردن: ای خواب چرا به رفتن آمد رایت/ ترشد مگر از سرشک چشم پایت؟ (شجاسی: نژت ۵۸۰)

● **سَه آوردن** (مصد.د.) (قد.) قصد کردن: سوی سفر دراز، رای آوردی/ ما را چو زمین به‌زیر پای آوردی. (شرف‌شفره: نژت ۳۹۳)

● **سَه افتادن** (مصد.د.) (قد.) قصد کردن: جانا به‌سوی باغ گر افتد رایت/ سنبل به سر زلف بروید جایت. (عزالدین: نژت ۱۷۸)

● **سَه انداختن** (برانداختن) (مصد.د.) (قد.) چاره‌جویی کردن: برانداز رایی که یاری دهد/ از این وحشتم رستگاری دهد. (نظامی ۱۰۵۷)

● **سَه جستن** (مصد.د.) (قد.) چاره‌جویی کردن: نشستند و جستند هرگونه رای/ سخن را نه سر بود پیدا نه پای. (فردوسی ۱۱۷/۱)

○ **سَه چیزی (کاری) داشتن** (قد.) قصد انجام دادن آن را داشتن: گرفتم رای دمسازی نداری/ به بوسی هم سر بازی نداری؟ (نظامی ۱۴۸)

● **سَه دیدن** (مصد.د.) (قد.) مصلحت دانستن؛ صلاح دیدن: چنان کرد مهراج کو رای دید/ که رایش سپهر دلارای دید. (اسدی ۸۳)

● **سَه زدن** (مصد.د.) (قد.) ۱. مشورت کردن:

قانون‌گذاری به وزیر یا هیئت‌دولت که به‌موجب آن باید کنار بروند.

○ **سَه قَطْعی** (حقوق) تصمیم و حکم قابل‌اجرای دادگاه دربارهٔ متهم یا دعوا.

○ **سَه کَسی برگشتن** (گفتگو) منصرف شدن او از تصمیمی که گرفته‌بود: قرار بود با ماشین مهمات بترم، اما همان شب رأیم برگشت. (مخمل‌یاف ۱۷۴)

○ **سَه کَسی را زدن** (گفتگو) او را از نظر یا قصد خود منصرف کردن: به‌نظم می‌آید حرفش نادرست است... سعی می‌کنم رأیش را بزنم. (دیانی ۱۲) در خواب شنید که شخصی به او می‌گوید: تو رأی خشیار شاه را می‌زنی تا به یونان نرود. (مینوی ۱۹۹۳)

○ **سَه گرفتَن** اخذ و جمع‌آوری کردنِ رأی دربارهٔ کسی یا کاری: در جلسهٔ علنی مجلس چنان مورد بحث می‌شود که بعد از تمام آن باید رأی گرفت. (مینوی ۲۱۸) ﴿رأی﴾ عربی و «رای» (مدخل بعدی) از ریشهٔ پهلوی است. به‌علت نزدیکی معانی آنها در متون و کتاب‌های لغت تخلیط شده‌است.

**رای ۱** rāy (۱). (قد.) ۱. فکر؛ اندیشه: درآرند بنیاد رویین ز پای/ جوانان به نیروی و پیران به رای. (سعدی ۷۴) ○ چو جفت من آید به‌نزدیک تو/ درخشان کند رای تاریک تو. (فردوسی ۲۴۱۲) ۲. نظر؛ اعتقاد: اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و... انتهای کاری‌نهایت و رای هریک بر این مقرر که من مصییم و خصم مخطی. (نصرالله‌منشی ۴۸) ○ که ماهوری گوید که آمد سپاه/ ز ترکان کنون بر چه رای است شاه. (فردوسی ۲۵۳۳) ۳. تدبیر؛ چاره‌گری: چیست این رای که اندیشیده‌ای؟ (نصرالله‌منشی ۶۴) ○ زبان گفت چه رای است و چه تدبیر همی؟/.... (منوچهری ۱۵۷) ۴. صلاح‌کار؛ مصلحت؛ صلاح: سوی کابل خواهیم رفت تا آن‌جا بر جانبی که رای واجب کند، حرکت کرده آید. (بیهقی ۳۷۴) ○ به کاووس‌کی گفت کاین رای نیست/ تو را خود به هاماران جای نیست. (فردوسی ۱۳۵/۲) ۵. قصد؛ آهنگ: مگر میزبانان دلارای نیست/ به‌نزدیک ما امشب رای نیست.

انجمن ساختند و رای زدند/ سرکشی را به پشت پای زدند. (نظامی<sup>۳</sup> ۸۵) ۲. مذاکره کردن؛ سخن گفتن: چو بنشست شاپور با سوفرای / فراوان زدند از بدونیک رای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۵۲) ۳. اظهار عقیده کردن؛ نظر خود را ابراز داشتن: هرکس به حکم ذوق و سلیقه مطلوبی که دارد، سخنی می گوید و رای می زند. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۱۲۳) ۴. طریقی بیندیش و رای بزنی / که رای تو روشن تر از رای من. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۷)

• **سـ کردن** (مصدر). (قد.) قصد کردن: جانم که ز تن برفت، اگر رای کنی / از نیمه رهش به یک سخن باز آری. (کمال اسماعیل: نزت ۴۰۷) ۵. دل آمد سپه را همه باز جای / سراسر سوی رزم کردند رای. (فردوسی<sup>۱</sup> ۱۹۶/۱)

**رای** ۲. r. [سنسند. (ر.)] ۱. لقب امیران و پادشاهان هند: در هند، رایان و چیلان و در چین و ختافغوران و در توران، خاتان و در عرب، خلیفگان و در عثمانی، خوندگاران بوده اند. (میرزا حبیب ۲۷۷) ۲. کنون افسر شاه هندوستان / پیوشی نباشیم هم داستان - ... - نگر تا پسند آید اندر خُرد / کجا رای را شاه فرمان بَرَد. (فردوسی<sup>۱</sup> ۱۳/۶) ۳. (قد.) امیر؛ پادشاه: طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا ز آن بت سخت دل. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۸)

**رایات** rāyāt [عر.، جر. رایّة] (ل.) (قد.) رایت ها؛ پرچم ها؛ پس دیگر روز تاش رایات بگشاد و کوس بزد. (نظامی عروضی ۲۶) ۵. خدایا ناصر او باش و از قدر / سر رایاتش از خورشید بگذار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۶۳)

**رایانه** rāy-āne (ل.) کامپیوتر →. **رایبه** rāyēbe [عر.؛ رایّبة] (ص.) (قد.) به ریب و تردید اندازنده: از روی صحت و درستی، بدون شایبه غرض و رایبه مرض، مطالب عمده... را بنگارد. (افضل الملک ۱۳۳)

**رایت** rāyat [عر.؛ رایّة] (ل.) (قد.) پرچم؛ بیرق؛ عَلَم: بر خیز شتریان، بر بند کجاوه / کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه. (ادیب الممالک ۵۱۱) ۵. چون همای رایت تو روی بنماید ز دور / ز آن دو لشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب. (فرخی<sup>۱</sup> ۶)

• **سـ جای** [را] به نام کسی بستن (قد.) (مجاز) ← نیزه □ نیزه و رایت جایی به نام کسی بستن. □ **سـ عالی** (قد.) (مجاز) پادشاه و همراهان او؛ موکب پادشاه: از... آمدن رایت عالی... به هرات... آگاهی دادند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳)

• **سـ زدن** (مصدر). (قد.) پرچم افراشتن: چه رایتی ست که تشرین زده ست بر کهسار / که شد به لون دگر عالم بهشت آیین. (امیر معزی ۵۴۸)

□ **سـ کاری** [را] برافراشتن (برافراختن، افراشتن) (قد.) (مجاز) آماده آن شدن؛ بدان اقدام کردن: هر جا رایت حمایت افراخته [شد]. (قائم مقام ۳۶۵) ۵. رایت عزم به اتمام آن برافراشت. (شوشتری ۳۵۳) ۵. رایت مراجعت به اردبیل برافراخت. (والده صفهانی ۳۷)

**رایج** rāyej [عر.؛ رائج] (ص.) ۱. آنچه در زمان یا مکان معین موجودیت یا کاربرد دارد؛ معمول؛ متداول: از عیدی به مفهوم رایج امروز آن خبری نبود. (اسلامی ندوشن ۸۸) ۵. مضمون رایج. (خاخری ۳۰۹) ۵. معنی رایج. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۶۷) ۵. زبان رایج. (مخبر السلطنه ۱۰) ۲. در گردش؛ روان و جاری: یول رایج، وجه رایج. ۳. پر رونق: کیست که نداند که اساساً خاور زمین بازار رایج و بی نظیر و عدیل مدح و ستایش... است؟ (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۲۸) ۴. (ل.) (قد.) سکه، پول، و مانند آنها: رسته دهر و فلک دیده و بشناخته / رایج این را دغل، بازی آن را دغا. (خاقانی ۳۶)

• **سـ شدن** (مصدر). (مصدر). رواج پیدا کردن؛ متداول شدن: هنوز گرد و قرص رایج نشده بود. (اسلامی ندوشن ۲۷۹)

• **سـ کردن** (مصدر). (مصدر). رواج دادن؛ متداول کردن: این ضرب المثل را رایج کرده اند. (قاضی ۶۹۹)

**رایحه** rāyehe [عر.؛ رائحة] (ل.) ۱. بوی خوش: رایحه مطبوعی از چادر پراکنده شده، شامه اش را می نوازد. (مسمود ۴۷) ۵. هر دم هزار عطسه مشکین زد از تری / مغز جهان ز رایحه عنبر سخاش. (خاقانی ۲۳۲) ۳. بوی: اعصاب رشته های سفیدی هستند که... در آخر بینی از رایحه متنبه شده، شامه می سازد. (فروغی<sup>۱</sup> ۵۲) ۵. به

فسار اسب. (ابرج ۷) حاجب کامل... خواست که اسبی خرد، رایضی اسبی بی‌آورد فربه و نیکورنگ و درست‌توانیم. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۶۲) ۲. (مجاز) مربی؛ راه‌نما؛ هرکه از این چهار چیز خالی است، ضایع است: علمی که رایضی وی بُود که وی را راست و نرم کند... (جامی<sup>۲</sup> ۶۲۸) ۳. ریاضت‌کش؛ زاهد: بی‌طمع بود و اصيل و یارسا/ رایض و شب‌خیز و حاتم در سخا. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۶۴/۳)

**رایضی** rā-yi [ع.فا.ا] (حامص). (قد.) ۱. رام و تربیت کردن اسب و مانند آن: شه‌زاده‌محسن آن‌که به اقبال شهریار/ بهرام را به رایضی اشقر آوزد. (سروش: از صباتایما ۸۹/۱) ۵. ما را حاجبی بود... رایضی و فروسیت نیکو دانستی. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۳۲) ۳. (مجاز) تربیت؛ راه‌نمایی: لیک اگر آن قوت بر وی عارضی‌ست/ پس نصیحت کردن او را رایضی‌ست. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۵۵/۱)

**رایع** rāye' [ع.ر.رائع] (ص.د). (قد.) ۱. زیبا و لطیف و عالی (کلام): اسامی ملوک عصر و سادات زمان به نظم رایع و شعر شایع این جماعت باقی است. (نظامی عروضی<sup>۱</sup> ۴۴) ۲. نمایان و عالی: سلطان... با فتی رایع و نجی شایع... به دارالملک غزنه بازآمد. (جرفادقانی ۲۱۰)

**رایق** rāyeq [ع.ر.رائق] (ص.د). (قد.) ۱. عالی و خوش‌آیند: نظمی رایق فایق. (لودی ۱۹۵) ۵. اشعار رایق بی ضابطه حکمت فراهم نتوان آورد. (شهاب‌انصاری: گنجینه ۸۸/۵) ۳. بایسته؛ پیش‌رفته؛ مترقی: تمهید نظامی رایق... که موجب رضای خالق و عصام خلاق شود، لازم آمد. (فائز مقام ۱۲۹) ۳. زیبا؛ دل‌پذیر: شاه‌زاده را از ترقی تا قدم به زینتی رایق و حلّیتی فایق... بیاراست. (وراونی ۶۳۰) ۴. استوار؛ محکم: طغول‌یک زمام ممالک به رأی رایق و فکر فایق او مفوض گردانید. (ملطوبی: گنجینه ۹۵/۳)

**رایقه** rāyeq.e [ع.ر.رائقه] (ص.د). (قد.) رایق →: نویسنده‌گان زیردست... با مقالات رایقه... خود را به خوانندگان عام معرفی خواهند نمود. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۲۰/۲) ۵. شبها به بیانات ادب و تاریخ می‌پرداختیم و ایشان

مشام قبول از رایقه این نصیحت استشناسی به‌جای آر. (جونی<sup>۱</sup> ۹۵/۲)

**راید** rāyed [ع.ر.رائد] (ص.د، ا). (قد.) آن‌که کاروانیان، او را برای جست‌وجو و پیدا کردن آب و علف، پیشاپیش روانه راه می‌کنند، و به‌مجاز، پیش‌رو و راه‌نما: لفظ نبوی... قاید زمام معرفت و راید ریاض حقیقت باشد. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۱۰) ۵. در شهر کشمیر، بازرگانی بود... و زنی ماه‌بیکر داشت که نه چشم چرخ چنان روی دیده‌بود، نه راید فکرت چنان نگار گزیده. (نصرت‌الله منشی ۱۳۷)

**رای‌دهنده** rā'y-da(e)-h-ande [ع.فا.ا] (صف.د، ا). آن‌که رأی خود را روی برگه می‌نویسد و به صندوق می‌اندازد. ← رأی (م. ۳۰۲): حضور رأی‌دهندگان در پای صندوق‌های رأی چشم‌گیر بود.

**رایزر** rāyzer [انگ. riser] (ا). (فتی) در لوله‌کشی، لوله اصلی عمودی.

**رای‌زن، رایزن** rāy-zan (صف.د، ا). ۱. (سیاسی) عضوی در یک سفارت‌خانه که در امور فرهنگی، مطبوعاتی، و مانند آنها فعالیت می‌کند: رای‌زن فرهنگی ایران در پاریس، رای‌زن مطبوعاتی سفارت. ۲. (قد.) مشاور؛ شیر را... در دل به‌جز خیر و خوبی نیست که رای‌زن بد او را از سرکار ببرند و نرمی او را درشت کرده‌اند. (بخاری ۱۱۳) ۵. سوی او شدند آن بزرگ انجمن/ برآتم که او بودشان رای‌زن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۱۰) ۳. (قد.) عاقل؛ خردمند: من از پیران رای‌زن می‌ترسم نه از پیلان تیغ‌زن. (عقبلی ۱۹۸) ۵. وگر سستی آزد به کار اندرون/ نخواند ورا رای‌زن رهنمون. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۳۸)

**رای‌زنی، رایزنی** rā-yi [ع.ر.رائزنی] (حامص). ۱. (سیاسی) عمل و شغل رای‌زن (م. ۱): آقای... به رای‌زنی فرهنگی ایران در پاکستان منصوب شد. ۳. مشورت: درباره برقراری ارتباط میان دو کشور، رای‌زنی‌هایی انجام شده‌است.

**رایض** rāyez [ع.ر.رائض] (ص.د). (قد.) ۱. تربیت‌کننده یا رام‌کننده اسب و مانند آن: ازبهر احترام روم چند گام پیش/ گریم ز دست رایض و بوسم

تألیفات رایقه خود را نشان بنده می‌دادند. (افضل‌الملک ۴۲۶)

**رایگان** rāy[-e]-gān [= راه + گان] (ص.) ۱. آنچه

بدون صرف هزینه یا رنج و زحمت به‌دست آید؛ مفت؛ مجانی؛ به‌مناسبت عید، امروز غذای رایگان توزیع می‌شود. دست‌ناید بی‌درم درراه‌نان/ لیک هست آب دو دیده رایگان. (مولوی ۳۳/۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی حالت کسی نسبت به دیگری که می‌تواند بدون ملاحظه یا شرم با او حرف بزند یا رفتار بکند؛ یگانه؛ صمیمی؛

جوان... با او محرم و یک‌جهت و رایگان و خانه‌یکی بوده‌است. (جمال‌زاده ۲۳) رئیس محکمه با من شوخی زیاد می‌کرد و من با او رایگان بودم. (مستوفی ۳۷۲/۲)

۳. بدون مزد؛ بدون اجرت: جوان مکلف بود که به خانواده نام‌زدش خدمت بکند... یعنی کار رایگان [بکند]. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹) ۴. (قد.) بدون پرداخت پول یا مزد؛ به‌طور مجانی: کتاب‌ها را رایگان میان بچه‌ها تقسیم کردند. به شما اجازه داده می‌شود که نام بچه‌هایت را رایگان در مدرسه‌های دولتی بنویسی. (شاهانی ۴۴) می‌کند خیارگری در باغ بلبل رایگان/ دست را زین‌پس نباید ناز خیارگر کشید. (سروش؛

ازبستانما ۸۹/۱) خُیّ قتیبه‌ست از آزادگان/ که از من نخواهد سخن رایگان. (فردوسی؛ نظامی‌عروضی ۷۷)

۵. (قد.) بی‌دلیل؛ بی‌جهت؛ بیهوده: قدر آن ندانستند و رایگان از دست بدادند. (احمدجام ۲۵۰) نه این باشد آیین آزادگان/ همی تن به کشتن دهی رایگان. (فردوسی ۲۳۵۵) ۶. (قد.) بدون زحمت و

کوشش: گفتم که رایگان بگرفته‌ست مملکت/ گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان. (عنصری ۱۵۲) ۷. (ص.) (قد.) آنچه در راه یافته می‌شود، و به‌مجاز، حقیر، بی‌ارزش: ای کعبه ملک عصمه‌الدین/ من بنده رایگان کعبه. (خاقانی ۴۰۴)

● **شدن (گوردیدن)** (مصل.ج.) ۱. بدون پول یا کوشش به‌دست آمدن یا بدون مزد انجام شدن: بختند ترکان و آزادگان/ جهان شد جهان‌جوی را رایگان. (فردوسی ۲۲۱۵) ۲. (گفتگو)

یگانه و صمیمی شدن. ← رایگان (م.) ۲. فرهاد... زود با من خودمانی و رایگان گردیده‌بود. (جمال‌زاده ۴۵۸)

● **به** (قد.) ۱. رایگان (م.) ۴. → آفتابه به رایگان دراختیار مردم قرار می‌گرفت. (شهری ۴۸/۱) ۲. (گفتگو) بدون ملاحظه و شرم؛ به همسایه‌های کوچک و بزرگ فحش به رایگان می‌داد. (هدایت ۱۲۳۶) ۳. (قد.) بی‌نتیجه؛ بی‌جهت؛ بیهوده: یک سال و نیم از عمر عزیز در آن شهر به رایگان برباد رفت. (شوشتری ۴۵۳)

**رایگان خور** r-xor (صف.) (قد.) (مجاز)

مفت‌خور؛ گدا: یک می به دو گنج شایگان خر/ رغم دل رایگان‌خوران را. (خاقانی ۳۱)

**رایگانی** rāy[-e]-gān-i (حامص.) ۱. (گفتگو)

(مجاز) یگانه و نزدیک بودن با کسی؛ صمیمیت: قلشن دیوان... درنهایت رایگانی و یک‌جهتی به احوال‌پرسی پرداخت. (جمال‌زاده ۱۱۵)

۲. (قد.) (مجاز) آسانی؛ سهولت: مردم ما برقتند و قلعت بگرفتند بدین رایگانی و غارت کردند. (بیهقی ۷۴۳)

۳. (ص.) (قد.) رایگان (م.) ۱. → زنج وقت نوایی بترکه شب‌رو دهر/ به رایگان بزد این گنج رایگانی را. (پروین‌اعتصامی ۹۶) و اکنون که شنیدم از جهان

من/ آن نکته خوب رایگانی... (ناصرخسرو ۵۵۵) ۴. (قد.) (قد.) رایگان (م.) ۴. → نصرت‌گفت: من زربه تو

ندادم، ولكن این یک ماه نان تو را رایگانی بخوردم. (عنصر‌المعالی ۷۴) نداده‌ست مر خاک را رایگان

کس/ تو دینار و گوهر دهی رایگانی. (عنصری ۱۶۶)

**رای‌گیری** ra'y-gir-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.) (سیاسی)

عمل خواستن عقیده و نظر گروهی معین یا مجموعه مردم یک کشور از طریق جمع‌آوری رأی. ← رأی (م.) ۳: سه ماه دیگر برای ریاست‌جمهوری رأی‌گیری انجام خواهد شد. نماینده‌ای

از فرمان‌داری... می‌آمد و صندوق و دفتر با خود می‌آورد... و تشریفات رأی‌گیری آغاز می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳)

نتیجه این رأی‌گیری را... به‌عرض همه خواهم رسانید. (قاضی ۵۱۰)

اصلی بدهی به طلبکار می‌پردازد و از نظر شرعی حرام دانسته شده؛ بهره؛ نزول: از قوانین... مردم فرنگ است وضع ربا و سود. (شوشتری ۲۸۷) ○ هر یکی را مال گردد بی ربا دادن حرام / هر یکی را زن شود بی هیچ گفتاری طلاق. (منوچهری ۴۹)

**ربا** robā [ع.ر: ربی، ج. ربوة] (ا). (قد.) زمین بلند؛ جای مرتفع: ربا را هیچ مدد از جوی نیست، مدد او از آسمان است. (مولوی ۶۵)

**ربای** [robā-y] (بم. ربودن و رباییدن) ۱. ← ربودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «ربانیده»: آهن ربا، دلاربا، کهربا. **رباب** ro(a)bāb [ع.ر: رباب] (ا). (موسیقی) سازی با کاسه طنینی، به شکل نیم‌گلابی و آشکال دیگر، با پوستی بر آن، دارای دو تا سه سیم زهی، و دسته کوتاه یا بلند، که با کمانه (آرشه) یا مضراب نواخته می‌شود: این مرد... نوازنده‌ای است چیره‌دست و ربابی می‌نوازد که هوش از سر آدم می‌رباید. (قاضی ۹۳) ○ چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را / سماع و عطف کجا نغمه رباب کجا؟ (حافظ ۳) ○ بانگ جوشیدن می‌باشدمان / ناله بریط و طنبور و رباب. (منوچهری ۲۱۵)

**رباب‌زن** r-zan [ع.ر.فا.]. (صف. ا). (موسیقی) ربابی ↓ : از دور آهنگ رباب به گوش رسید و دیری نگذشت که رباب‌زن نیز پیدا شد. (قاضی ۹۳)

**ربابی** ro(a)bāb-i [ع.ر.فا.]. (صف. ا). (موسیقی) نوازنده رباب: خواجه... به ربابی می‌گوید که رباب را برگزید. (افلاکی ۲۵۶) ○ اندر این ایام ما بازار هزل است و نسوس / کار بویگر ربابی دارد و طنز جُمی. (منوچهری ۱۴۰)

**ربات** rabbāt [ع.ر، ج. رَبَّة] (ا). (قد.) بانوان؛ زنان: التفات نمودن به رباتِ حِجَال، لایق کرم و فتوت رجال نبُود. (ظهیری سمرقندی ۷۰)

**ربات** robāt [انگ.: robot، از چکی: robota، = ربات] (ا). (برق) ماشینی که تمام یا بخشی از آن متحرک است و کارهایی را به‌طور خودکار انجام می‌دهد. از آن معمولاً برای انجام دادن

**رای‌مند** rāy-mand (صد. ا). آن‌که عزم و قصد کاری دارد؛ عزم‌کننده؛ قصدکننده: ببودند هر دو بر آن رای‌مند / سپید برآمد به بالا بلند. (فردوسی ۲۹۴/۶)

**رائیه** rā'iy[c] [ع.ر: رائیة] (صد. ا). منسوب به راء (ادبی) ویژگی شعری که قافیه آن «را = ر» است: قصیده رائیه. ○ دو قصیده آورده‌است، یکی رائیه‌ای به عربی و دیگری به پارسی. (مینوی ۳۱۹)

**رب** rab[b] [ع.ر: رِب] (ا). پروردگار؛ خدا؛ الله: ای رب غفور، قرب و منزلت مورچه در نزد تو به اندازه‌ای است که یکی از سوره‌های کتاب مبین خود را به اسم او نازل کرده‌ای. (جمال‌زاده ۱۸۵) ○ از خدا جویم توفیق ادب / بی‌ادب محروم شد از لطف رب. (مولوی ۷/۱) ○ **رب** = **ارباب** (قد.) رب الارباب → : یارب از جنس ما چه خیر آید؟ / تو کرم کن که رب اربابی. (سعدی ۷۵۰)

○ **رب و رُب از یاد کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) خود را باختن و سخت ترسیدن: تا می‌دیدندش، رب و رُب از یادشان می‌رفت. (معروفی ۲۸) ○ **رب و رُب خود را یاد کردن** (گفتگو) (مجاز) به نهایت ناراحتی و به حد مرگ رسیدن: وای به حال کسی که صدمه‌ای به یکی از آنها برساند. باید... خوشن حلال و رب و رُبش را یاد بکند. (← شهری ۲ ۳۰۹/۲)

○ **نه ~ دانستن (فهمیدن) و نه رُب** (مجاز) بسیار کندذهن بودن: این آخوندک... از کفر ابلیس مشهورتر است و همه می‌دانند که نه رُب می‌فهمد و نه رُب. (جمال‌زاده ۱۵۳) ○ جمله رُب داند نه رُب داند نه رُب / گر کند گستاخی‌ای از فرط حُب. (عطار ۱۰۸)

**رب** rob[b] [ع.ر: رِب] (ا). عصاره پخته و غلیظ‌شده میوه، به‌ویژه انار، گوجه‌فرنگی، و نارنج: نه... تمانه‌ها را درون دیگ بزرگی می‌ریخت و رُب درست می‌کرد. (درویشیان ۱۹) ○ او را از تمر و عصیر و از رُب و از دوشاب سازند. (ابوالقاسم کاشانی ۳۲۰)

**ربا** rebā [ع.ر] (ا). سودی که بده‌کار افزون‌بر

کارهای تکراری، مشکل، یا خطرناک استفاده می‌شود؛ ربات.



**روایتیک** robātik [از انگ.: robotics] (۱.) (برق) علمی که به طراحی، ساخت، و نحوه استفاده از ربات می‌پردازد؛ روباتیک.

**رباحی** rabāhi [عر.: رباحی] (صد.) (قد.) ویژگی نوعی کافور خوش‌بو: و اندر دل آن بیضه کافور رباحی/ ده نانه و ده نافگک مشک نهان است. (منوچهری ۷ ص ۱)

**رباخوار** rebā-xār [عر.فا.] (صف.) آن‌که پول قرض می‌دهد و با سود از بده‌کار می‌گیرد؛ نزول‌خوار: دعا می‌کنم... سجاده و دلق به ریاکاران رباخوار بماند. (نظام‌السلطنه ۲۵۰/۲) ○ رباخواری از نردبانی فتاد/ شنیدم که هم درنقش جان بداد. (سعدی ۱۴۳ و ۴۷۷)

**رباخواره** r-e [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) رباخوار ↑: هرکه مال وی حرام محض بود، چنان‌که رباخواره و راهزن و خمرنروش. (بحرالانوار ۲۰۰) ○ جز ندامت به قیامت نبُود رهبر تو/ تات می‌خواره رفیق است و رباخواره ندیم. (ناصرخسرو ۴۷۷ و ۳۴۷)

**رباخواری** rebā-xār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل رباخوار؛ نزول‌خواری: بعضی از آنها از احتکار کردن و رباخواری هم ابا نداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۴۱)

**رباخور** rebā-xor [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) رباخور →.

**رباخوری** r-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) رباخواری →: به‌مناسبت رباخوری بعضی از وجها و رؤسای عدلیه... محکمه به نکتید مالک رأی می‌داد. (مستوفی ۶۰۹/۳)

**ربادهنده** rebā-da(e)h-ande [عر.فا.فا.] (صف.) رباخوار →: مردی ربادهنده همسایه من است... حلال بُود نان خوردن او یا نی؟ (بحرالانوار ۲۲۹)

**رباط** re(o)bāt [عر.: رباط] (۱.) ۱. (جانوری) نوار

محکمی از جنس بافت لیفی، که استخوان‌ها یا غضروف‌ها را برای حفظ استحکام و پای‌داری مفاصل، به یک‌دیگر متصل می‌کند: مفاصلش را شکسته درد پرنهادی، چنان‌که بیم بودی که رشته اوتار و رباطات را... بگسلد. (وراوینی ۱۴۹) ۳. (قد.) محلی بین راه‌ها برای استراحت و اتراق مسافر و کاروان؛ کاروان‌سرا: از آن‌جا برفتیم، به رباطی رسیدیم. برف و سرمای عظیم بود. (ناصرخسرو ۱۰۲) ○ چنین تا به پیش رباطی رسید/ سر تیغ دیوار او ناپدید. (فردوسی ۲۳۰۳) ۳. (قد.) جایی خانقاه‌مانند برای سکونت طلاب و درویشان و گوشه‌نشینان: به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط/ مراکه مصطبه ایوان و پای خُم طنبی‌ست. (حافظ ۴۵) ○ درویش نیک‌سیرت فرخنده‌ای را/ نان رباط و لقمه درپوزه گو مباش. (سعدی ۱۰۲) ۴. (قد.) (مجاز) جهان؛ دنیا: تو به فکر خفتنی در این رباط/ فارغی زین کارگاه و زین بساط. (پروین‌اتصلی ۱۱۸)

**رباط دودر (ویوان)** (قد.) (مجاز) دنیا: از این رباط دودر چون ضرورت است رحیل/ رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست. (حافظ ۱۹) ○ با دور فلک در این رباط ویران/ بس زودنه دیرکس نماد می‌خور. (جوینی ۱۰۱/۲)

**رباط‌بان** r-bān [عر.فا.] (صد.) (ا.) (قد.) نگهبان رباط، یا کاروان‌سرا دار: رباط‌بان فراز آمد و در بگشاد. (محمدبن‌متور ۲۹)

**رباطی** re(o)bāt-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به رباط، (ا.) (قد.) رباط‌بان ↑: قراضه‌ای به رباطی دادند و آن مرکب را در حجره‌ای کشیدند. (بیغمی ۸۴۸) ○ لاجرم دید بایدت ناچار/ اندر این ره رباطیان بسیار. (سنایی: لغت‌نامه ۱)

**رباع** rebā' [عر.، جر. رَبع] (ا.) (قد.) منزل‌ها؛ جای‌ها: آن موضع از رباع سهند، مقامی دل‌پسند است. (قائم‌مقام ۴۱۱) ○ به مناعت رباع و حصانت قلاع استظهاری تمام پیدا کرده، رأیت استبداد برافراشت. (معین‌الدین یزدی: گنجینه ۳۱۷/۴)

**رباعی** robā'i [عر.: رباعی] (صد.) ۱. چهارتایی.

بود یالاتش.... (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۳۵)

**رب العزت** rabb.o.l.'ezzat [ع.ر.] (ا.) (قد.)

رب العزه ↓ باید نزد حضرت رب العزت مقصر نبود.

(حاج سیاح<sup>۲</sup> ۵۲۲)

**رب العزه** rabb.o.l.'ezze [ع.ر.: رب العزة] (ا.) (قد.)

صاحب عزت؛ خداوند؛ دو مرد از امت من به

قیامت پیش رب العزه به خصومت به زانو درافتند. (غزالی

۴۱۷/۱)

**رب الفلق** rabb.o.l.falaq [ع.ر.] (ا.) (قد.)

شکافنده سپیده دم؛ خداوند؛ مرده باید بود پیش

حکم حق/ تا نباید زخم از رب الفلق. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۷/۱)

**رب الناس** rabb.o.n.nās [ع.ر.] (ا.) (قد.)

پروردگار مردم؛ خداوند؛ اتصالی بی تکلف

بی قیاس/ هست رب الناس را با جان تاس. (مولوی<sup>۱</sup>

۳۲۳/۲)

**رب النوع** rabb.o.n.no[w] [ع.ر.: رب النوع] (ا.)

۱. (ادیان) دربار بعضی از ملت های کهن،

موجود فوق بشری مسلط بر طبیعت یا بر یکی

از پدیده های طبیعی. نیز ← الاهی: به مرور زمان

در ذهن [مردم یونان] رتبه خداوندی از عین موجودات

برداشته شد و برای هریک رب النوعی فرض کردند.

(فروغی<sup>۲</sup> ۳) ○ به یونان این مثل مشهور باشد/ که

رب النوع روزی کور باشد. (ایرج<sup>۳</sup> ۸۹) ۲. (مجاز)

استاد کامل یا نمونه بارز از آفرینندگی در هنر و

علم یا پدیده های دیگر. این فاضل فرزانه و این

استاد یگانه، رب النوع براعت انشا... است. (افضل الملک

۹۵)

**ربانی** rabb.āni [ع.ر.: ربّانی، منسوب به ربّ] (صند.)

۱. ایزدی؛ خدایی؛ یزدانی؛ در اهمیت الهام و جنبه

ربانی و آسمانی آن مبالغه می کند. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۵۴) ○

این شریعت از داروخانه ربانی رفته است. (نظامی عروضی

۱۰۹) ۲. دانشمند خداشناس؛ خداشناس؛

عارف؛ عالم ربانی. ○ ربانی آن یوّد که شاگردان را به

کمینه علم پیروانند تا قوی شود علم مهین را. (جامی<sup>۴</sup>

۸۵)

**ربایب** rabāyeb [ع.ر.: ربایب، جر. ربیبة] (ا.) (قد.)

۲. چهار حرفی (کلمه): افعال ثلاثی و رباعی. ۳.

(ا.) (ادبی) شعری مرکب از چهار مصراع، بر وزن

مفعول مفاعیل مفاعیل فَعَل، که مصراع های

اول و دوم (و گاه سوم) و چهارم آن

هم قافیه اند. نیز ← دوبیتی: [رودکی] را مخترع

وزن رباعی نیز می شمردند. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۱۴) ○ قطعه

ثالث را ترانه [گویند] و آن بر بحر رباعی باشد. (مراغی

۱۰۴) ○ رودکی... از نوع اخرم و اخرب [بحر هزج] وزنی

تخریج کرده است که آن را وزن رباعی خوانند.

(شمس قیس<sup>۱۱۲</sup>)

**رباعیات** robā'iy[ā]t [ع.ر.: رباعیات، جر. رباعیة]

(ا.) (ادبی) اشعاری در قالب و وزن رباعی. ←

رباعی (م. ۳): چند قطعه شعر عربی از خیام باقی است

که مضمون بعضی از آنها هم با پاره ای از رباعیات او

مطابق است. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۱۳۴) ○ خیام... در رباعیات

خود همیشه خواص و اعجاز مستی را... مجسم

کرده [است]. (مسعود ۱۰۶) ○ از اشعار ملاشاه غیر از

مثنوی و رباعیات مسموع نشده. (لودی<sup>۱۲۲</sup>)

**رب الارباب** rabb.o.l.'arbāb [ع.ر.] (ا.) (قد.)

خدای خدایان، و به مجاز، خداوند؛ به

رب الارباب متوسل می شود که... او را از عذاب جاودانی

رهایی بخشد. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۷۸) ○ بگرداند خاطر خود را

از... به سوی بازیافت اجر و ثواب از رب الارباب.

(بیهقی<sup>۱</sup> ۹۵۳)

**رب العالمین** rabb.o.l.'ālam.in [ع.ر.] (ا.)

پروردگار جهانیان؛ خداوند؛ همان صراط المستقیم

را که هر روز هر مسلمانی چندین مرتبه از رب العالمین

می طلبد، جلو پای ما گذاشته است. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۷) ○

خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل/ کرده

رب العالمینش اختیار و بختیار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۸)

**رب العباد** rabb.o.l.'ebād [ع.ر.] (ا.) (قد.)

پروردگار بندگان؛ خداوند؛ مجاری امور در عالم

کون و فساد به حکم تقدیر رب العباد است. (آفسرای<sup>۱</sup> ۲۱۲)

**رب العرش** rabb.o.l.'arṣ [ع.ر.] (ا.) (قد.)

پروردگار عرش؛ خداوند؛ از آن سید که از فرمان

رب العرش، پیغمبر/ وصی کردش در آن معدن که منبر



❧ ~ ایرانی (منسوخ) محاسبه بهره پول  
ازقرار تومانی چند شاهی در ماه.

❧ ~ مرکب (ریاضی) ← مرباحه ❧ مرباحه  
مرکب.

**رب دوشامبر** robdošāmbir [فرس:]

[robe de chambre] (۱.) لباس بلند جلو باز و راحت که در خانه می پوشند: رب دوشامبری از چوب رخت آویخته بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۳۹) ❧ من که به دیدار ایشان رفتم، با رب دوشامبر کیسه آب یخ برسر داشت. (مستوفی ۳/۴۷۰)



**ربض** rabaz [عر.] (۱.) (قد.) ۱. بخش بیرونی

شهرهای قدیمی که بعد از شارستان قرار داشته است. ❧ ربض بعضی شهرها نیز حصار داشته. شارستان در درون ربض، و ارگ شهر (کهن دز) در درون شارستان بوده و در بعضی شهرها هرسه حصار جداگانه داشته است: بیرون از این شهرستان در ربض کاروان سراها و بازارهاست. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۲) ❧ کاخها بینم پرداخته از محتشمان / همه بکسر ز ربض بُرده به شارستان بار. (فرخی<sup>۱</sup> ۹۰)  
۲. دیوار بلند و استوار دور قلعه یا شهر؛ بارو: غیاث الدین برسر قلعه رفت و ربض آن را... خراب گردانید. (ترجمه میرت جلال الدین: گنجینه ۳۰۱/۴) ❧ بسا شهرهایی که برگرد هریک / ربض گُه بُد و یارگین بحر اخضر. (فرخی<sup>۱</sup> ۸۵)

**ربط** rabt [عر.] (امص.) ۱. پیوند؛ پیوستگی؛

ارتباط: فکرای پراکنده ای که به هیچ وجه نمی توانستم وصل و ربطی برای آنها پیدا کنم، برای من دست می داد. (علوی<sup>۲</sup> ۳۱) ۲. (قد.) (مجاز) اطلاع؛ آگاهی: سیدعلی اکبر... در انشای فارسی خالی از ربطی نبود و به نیکوید آن می رسید و از مقدمات علوم نیز بیگانه نبود. (شوشتری ۱۲۳)

❧ ~ دادن (مصد.م.) مربوط کردن؛ پیوند

پرورش یافتگان؛ تربیت یافتگان: امرای اطراف همه صنایع دولت و ربایب نعمت خاندان قدیم و دودمان کریم اویند. (جرفادقانی ۱۳۴) نیز ← ربیبه.

**ربایش** robā-y-eš (امص. از ربودن و رباییدن) ۱.

(مجاز) جاذبه؛ جذابیت: خود آهنگ و قافیه ربایشی داشت. (اسلامی ندوشن ۱۸۶) ۲. (قد.) ربودن (م.ر.) ۱. →: علما را که همی علم فروشتند بین / به ربایش چو عقاب و به حریمی چو گراز. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۵۰)

**ربایندگی** robā-y-ande-gi (حامص.) وضع و

حالت رباینده؛ کشش؛ جاذبه؛ از حرف های او بوی زندیق مآبی می شنیدند، که می توانست برای مردم کوچه و عوام الناس، ربایندگی و سوسه آمیزی داشته باشد. (اسلامی ندوشن ۱۹۷)

**رباینده** robā-y-ande (صف. از ربودن و رباییدن) ۱.

آن که چیزی را بر باید و صاحب شود؛ سارق؛ دزد: ربایندگان هوا میا. ❧ ای رباینده همه ثروت من، ای قاتل من، چه می خواهی و مدعی چه هستی؟ (قاضی ۲۸۱) ❧ عدل آمد و امن آمد و رستند رعیت / از نیجه گرگان رباینده غدار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۵۷) ۲. ویژگی چیزی که چیز دیگر را به سوی -ر جذب می کند: آهن ربا رباینده آهن است. ۳. (قد.) (مجاز) جذاب؛ کشش دار؛ جلب کننده: در کدامین چمن ای سرو به بار آمده ای / که رباینده تر از خواب بهار آمده ای؟ (صائب ۱۱۷)

**رباییدن** robā-y(ʿ)-id-an (مصد.م. بم. ربا [ی])

(قد.) ربودن →: پنهان ز خوشه ای بریاید دانه ای / ... (پروین اعتصامی ۲۳۹)

**ربح** rebh [عر.] (۱.) ۱. بهره (م.ر.) ۱. نزل:

کسانی بودند که پول قرض می دادند، با ربح های سنگین. (اسلامی ندوشن ۳۲) ۲. (قد.) سودی که در معامله به دست می آید؛ منفعت؛ درآمد: خمارو یک ساعته و خمار او جاودان، ربح او ربح است و گنج او ربح. (جویی<sup>۱</sup> ۹۶/۱) ❧ بلکه زهر خدای وزبی خلق خدای / وزبی ربح سیاه، وزبی سود خدم... (منوچهری<sup>۱</sup>

ایزازی متشکل از یک شاخص، یک نقاله نود درجه، و یک شاقول که به کمک آن می توان ارتفاع ستاره ها را اندازه گیری کرد.

◻ ◻ ◻ **بهار آزادی** در دوره جمهوری اسلامی، نوعی سکه طلا به وزن ۲/۰۳۳ گرم. ◻ ◻ **پرده** (موسیقی ایرانی) فواصل کمتر از نیم پرده.

◻ ◻ **پهلوی** در دوره پهلوی، نوعی سکه طلا به وزن ۲/۰۳۳ گرم.

◻ ◻ **مسکون** یک چهارم قابل سکونت و معمور کره زمین، شامل خشکی ها: مراسمی که آن همه در آرزوی آتم، انجام خواهد گرفت تا بتوانم... در ربع مسکون به دنبال ماجراهای پهلوانی... بشتابم. (قاضی ۲۸) ◻ در بسیط عالم و انتظار ربع مسکون، او را هیچ جای نظیری نمی دیدم. (نظامی عروضی ۱۰۱)

◻ ◻ **مکشوف** (قد.) ◻ ربع مسکون ↑ : اما کثرت آدمی در آن به حدی است که تمامی ربع مکشوف را تخمین کرده اند به یک صدگرور آدم. (شوشتری ۲۴۷) ◻ پس کوه ها پدیدار آمد از آب به تابش آفتاب، و زمین از آنچه بود در بن پاره ای بلندتر شد... پس این را ربع مکشوف خوانند. (نظامی عروضی ۸)

**ربعی** [r-i] (ع.فا.) [صن.] منسوب به ربع) ۱. دارای اندازه ای معادل ربع چیزی یا واحدی: سکه ربعی، کاغذ ربعی. ۲. (چاپ و نشر) ویژگی یکی از قطع های کتاب. ← قطع ◻ قطع ربعی.

**ربقه** rebqe [ع.ر:] ربقة (۱.) (قد.) حلقه؛ بند؛ رشته: واصلان و کاملان... از ربقة علم و عقل منخل شده اند. (لودی ۲۰۲) ◻ **ربقه ای**... در این زمان به نام قلندری موسومند و ربقة اسلام از گردن برداشته اند. (جامی<sup>۸</sup>) ◻ بدان بهانه او را از ربقة حیات بیرون کشد. (جوینی<sup>۱</sup> ۵۶)

◻ ◻ **اطاعت (طاعت)** (قد.) (مجاز) اطاعت؛ فرمان برداری: مقیدان هوای نفس... از ربقة اطاعت طبیعت بیرون نیامده [اند.] (لودی ۱۸۷) ◻ دوست و دشمن در ربقة طاعت و خدمت جمع شوند. (نصرت الله منشی ۸) ◻ عصیان آغاز کرد و سر از ربقة اطاعت بکشید.

دادن: نسبت دادن: آن را به دختر وجیه و تربیت شده خودش ربط بدهد. (حاج سید جواد ۵۷)

• **داشتن** (مصد.) ۱. مربوط بودن: ارتباط داشتن: اختلاف آنها چه ربطی به ما دارد؟ ◻ طنز حکیم نیشابور مربوط به دهرگردون و فلک بول قلمون است و به تو ربطی ندارد. (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۱۳۳) ◻ دنیای رجاله ها... با من هیچ ربطی ندارد. (هدایت<sup>۱</sup> ۵۰) ۲. (قد.) (مجاز) آگاهی داشتن: سر رشته داشتن: خصوصیات امین الدوله... دروغ کم می گفت. از نقاشی هم ربط داشت. (نظام السلطنه ۲۱۵/۱)

◻ ◻ **داشتن چیزی به چیزی** (گفتگو) (مجاز) متفاوت بودن آن دو و برتر بودن یکی از دیگری: پارچه ای که امروز خریدم، ربطی به پارچه دیروز ندارد.

◻ ◻ **به کسی (من، تو، او، ما، شما) سی (ب) ندارد** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) معمولاً در جواب کسی برای بازداشتن او از دخالت در کاری گفته می شود: چرا توی خیابان ویراژ می دهی؟ - به تو ربطی ندارد.

**ربع** 'rab [ع.ر:] (۱.) (قد.) ۱. جای موقت اقامت؛ منزل؛ مأوا: یکی بد که شیرین و خوش طبع بود/ که با ما مسافر در آن ربع بود. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۹) ۲. منطقه؛ ناحیه: ربع خسرو جرد و از آن ربع بُود دیه آباری به وی متصل ... دیه سذیر. (ابن فندق ۳۸)

**ربع** 'reb [ع.ر:] (۱.) (قد.) (پزشکی) تبی که هر چهار روز یک بار بیاید: مبتلا به تب و توبه ربع... شد. (سهیلی خوانساری: آینده ۹/۱۶-۱۲/۸۰۰) ◻ در نسا و گرگان تب ربع باشد. (ابن فندق ۳۱)

**ربع** 'rob [ع.ر:] (ص.) ۱. یک چهارم؛ چهار یک: شهر برلن... به قدر ربع مملکت ایران جمعیت دارد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۴) ◻ ربع فرسخ پیاده رفتیم. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۴۷۰) ◻ من به ربع عشر این ای مفتهم/ مرد شاعر را خوش و راضی کنم. (مولوی<sup>۱</sup> ۲/۳۴۹) ۲. (۱.) پانزده دقیقه از یک ساعت؛ یک چهارم ساعت: ساعت پنج و ربع است. ◻ ساعت سفارت زنگ دو و ربع کم را زد. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۱۷) ۳. (نجوم)

(نظامی عروضی ۲۴)

**ربك** rebek [فر.: rébec، از عرب.: رِبَاب] (۱).  
(موسیقی) سازی با کاسه طنینی به شکل نیمه‌ای  
از گلابی از قرون وسطی و احتمالاً از خانواده  
رباب.

**ربن** rabban [عربی: (۱). (ادیان) خاخام →.

**ربو** rabv [عربی: (۱). (قد.) (پزشکی) بیماری تنگی  
نفس؛ آسم؛ زراوند... اندر ریش‌ها گوشت پرویادت و  
ربو و نفرس را نیک باشد. (نسوی ۱۲۹ ح.)

**ربوبی** robubi [عربی: ربوبی، منسوب به رَبّ یا ربوبیّة]  
(صد.) خدایی؛ ربانی؛ الهی؛ حسن و قبح اشیا...  
می‌تواند معیار و مقیاس افعال ربوبی قرار گیرد.  
(مطهری ۵۲۵)

**ربوبیت** robubiy[y]at [عربی: ربوبیّة] (۱). (امص...)  
خدایی؛ خداوندی؛ الوهیت؛ در این شب بوده که  
شعاع نور ربوبیت در کوه طور بر موسی (ع) ظاهر  
می‌شود. (شهری ۴/۶۳) به هر نامی... خدای را...  
بخوانی، بر موجب عجز و بی‌چارگی خود دان نه بر موجب  
الوهیت و ربوبیت، که تو خدای را... سزای او نتوانی  
ستودن. (عنصرالمعالی ۱۱)

**ربوت** rabut (۱). (قد.) هدهد: سرای و قصر بزرگان  
طلب تو هم‌چو ربوت/چو مار چند گزینی تو جای  
ویرانی؟ (منجیک: شاعران ۲۵۰)

**ربوت** robo(ut) [انگ. = ربات] (۱). (برق) ربات  
→.

**ربوخه** rabuxe (۱). (قد.) ۱. اوج لذت جنسی؛  
ارگاسم؛ انزال: چون هیز طیره شد زمین ربوخه گفت/  
بر ریش خربطان ریم ای خواجه عسجدی. (عسجدی  
۵۷) ۲. (صد.) ویژگی آن‌که به اوج لذت جنسی  
می‌رسد: گه ربوخه گردد او بر پشت تو/گه شود زیرش  
ربوخه خواهرت. (منجیک: شاعران ۲۲۰)

**ربودن** robud-an (مصد.، بم.، ربای[ی]) ۱.  
چیزی یا کسی را با تردستی و به سرعت  
برداشتن یا کشیدن و بردن: به کین خواهی تو چندان  
بیداد کرده بودم که یونانیان به انتقام ربودن هلن  
نکرده باشند. (قاضی ۱۹۳) ۵ یکایک ربودی سواران ز

زین/ به سرینجه و برزدی بر زمین. (فردوسی ۳/۲۶۵)  
۲. (مجاز) جذب کردن؛ مجذوب کردن: طرز  
صحبت من به قسمی بود که شاه را می‌ربود.  
(مخبرالسلطنه ۴۱۳) ۵ در چشم من آمد آن سهی سرو  
بلند/ بریزد دلم ز دست و در پای افکند. (سعدی ۳/۶۷۲)

۳. از میان بردن؛ بردن: این غزل خوانی... هر دلی را  
لرزانده، واقعاً هوش از سر می‌ربود. (شهری ۲/۱۵۹) ۵  
بس بی وفا و مهری کز دوستان یک‌دل/ نور جمال و  
رونق خوش‌خوش همی ربایی. (ناصرخسرو ۸/۴۹۴) ۴.  
گرفت؛ برداشتن، چنان‌که بوسه: زن بایا... بوسه‌ای  
از لبانم ربوده، آن را بوسه مادری می‌شمرد. (→  
شهری ۲۴۷) ۵. دزدیدن؛ غارت کردن: همه چیز  
ما را ربوده‌اند. (علوی ۳/۸۱) ۵ اغلب تهی‌دستان، دامن  
عصمت به معصیت آلاینده و گرسنگان نان ربایند.  
(سعدی ۲/۱۶۶)

**ربوده** robud-e (مصد. از ربودن) ۱. دزدیده؛  
سرقت‌شده: اموال ربوده به صاحبان آن مسترد شد. ۵  
در ثیاب ربوده از درویش/ کی به دست آیدت بهشت و  
ثواب؟ (ناصرخسرو ۸/۹۰) ۲. (مجاز) گرفتار و  
مجذوب؛ شیفته: دلم ربوده لولی‌وشی‌ست  
شورانگیز/ دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز. (حافظ ۲  
۵۳۶)

**رَب رَزُبْ** rab[b]-o-rob[b] [عربی: رِبَاب] (۱).  
(گفتگو) ← رَبّ رب و رُبْ...

**ربوع** robu' [عربی: رِبْع] (۱). (قد.) اقامت‌گاه‌ها؛  
منازل: مجنون... به هزار شوق بر ناقه نشست و... به جدد  
می‌راند جانب ربوع لیلی. (مولوی ۴/۱۲۳)

**ربون** rabun [مصری: (۱). (قد.) مزدی که قبل از  
کاری به کسی می‌دهند؛ پیش‌پرداخت یا  
بیعانه: ای خریدار من تو را به دو چیز/ به تن و جان و  
مهر داده ربون. (دقیقی: اشعار ۱۶۰)

**ربوه** rabve [عربی: رَبْوَة] (۱). (قد.) پشته؛ جای  
بلند: سیلاب عشق آمد از ربوه بلندی/ بهر خدا  
بسازش از وصل خویش بندی. (مولوی ۲/۹۹)

**ربوی** rebav.i [عربی: ربوی، منسوب به ربا] (صد.)  
مربوط به ربا: بهره ربوی، بیع ربوی.

صیفی. (ناصر خسرو ۹۳۲)

**رپ rap** [انگ.: rap] (ا). ۱. (موسیقی) نوعی موسیقی مردم‌پسند که مشخصه آن، شعرهای موزون عاشقانه و شاد است با ریتم‌های کوتاه و تند و تکراری؛ خواننده: رپ. ۲. (صد.) (گفتگو) علاقه‌مند به این موسیقی و تنوع در پوشش و خواهان تغییر در بعضی از مناسبات اجتماعی: چند جوان رپ با لباس‌های عجیب و غریب به مهمانی آمده بودند.

**رپ‌رپ rep-rep** (اصو.) (گفتگو) صدای برخورد پای ستور با انسان بر زمین هنگام دویدن: رپ‌رپ پاهای کسی می‌آمد. کسی می‌دوید. (روانی‌پور: شکوفایی ۲۴۹)

**رپرتاژ reportāž** [فر.: reportage] (ا). گزارش: پشت ماشین تحریر می‌نشیند تا رپرتاژ افتتاح اداره جدید را بنویسد. (← میرصادقی ۱۹۷۱) ○ رپرتاژ مفصلی... از این ناحیه... تهیه کرده‌بودم. (جمال‌زاده ۱۵۶/۲) ○ **رپرتاژ** گزاریش معمولاً همراه با تصویر در مطبوعات برای تبلیغ کالا و خدمات یا چیز دیگر.

**رپرتوار repertuvar** [فر.: répertoire] (ا). (موسیقی) مجموع آثار ادبی، دراماتیک، موسیقایی، یا اجراها و نمایش‌های هنری فراگرفته و تمرین‌شده که هرآن قابل ارائه و نمایش باشند.

**رپورتاژ reportāž** [فر.: رپرتاژ] (ا). رپرتاژ →

**رپورتر reporter** [فر.: reporteur] (ا). تهیه‌کننده رپرتاژ؛ گزارش‌گر.

**رت rot(a)t** (صد.) (قد). ۱. لخت؛ عریان؛ برهنه: سر آن کاخ‌ها با خاک هموار/ زمینی رت، نه در مانده نه دیوار. (عطاری: آندراج) نیز ← رود. ۲. تهی‌دست؛ بی‌چیز: از وفور عطای آن کف راد/ رت مفلک بحر و کان گشتند. (علی‌کوچک: جهانگیری ۶۶۷/۱)

**رتاتیو rotativ** [فر.: rotative] (ا). (چاپ‌ونشر) ماشین چاپ خودکار و سریع که علاوه بر

**ربه النوع** 'rabbat.o.n.no[w]' [عر.: رَبَّةُ النَّوعِ] (ا). رب النوع مؤنث؛ الاهیة. ← الاهیة، رب النوع: بخند ای ربه النوع بی‌روزیخت دیار جوانی. (نفیسی ۴۲۳) **ریب rabib** [عر.: ریب] (صد.) (قد). ۱. پرورده؛ پرورش‌یافته: افاضل و افاضل جهان، رضیع احسان و ریب انعام ایشان شده. (جرفادقانی ۲۹۴) ۲. پسر همسر از شوهر سابق؛ پسراندر: اتابک ارسلان... **ریب** (سلیمان‌شاه) بود و ولی‌عهدی بدو داده بود. (آفرابی ۲۵)

**ریب‌زاده r-zā-d-e** [عر.: ریب‌زاده] (صد.) (قد). فرزند پسرخوانده: پسر ریب‌زاده تو پادشاه عظیم‌الشان ایران خواهد شد. (رستم‌الحکما ۱۳۵)

**ربیع rabi'** [عر.: ربیع] (ا). (قد). ۱. فصل اول سال؛ بهار: می‌نوش به‌هنگام که هنگام ربیع است. (فائز مقام ۱۱۸) ○ اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع، کلاه شکوفه بر سر نهاده. (سعدی ۴۹۲) ○ وین هدهد بدیع، در این اول ربیع/ برجاس‌وار تاجی بر سر نهاده وی. (منوچهری ۱۱۲) ۲. (گاه‌شماری) نام دو ماه از سال قمری.

○ **ربیع اول** (گاه‌شماری) ربیع‌الاول →

○ **ربیع ثانی** (گاه‌شماری) ربیع‌الثانی →

**ربیع الآخر rabi'.o.l.'āxa(e)r** [عر.: رَبِيعُ الْآخِرِ] (ا). (گاه‌شماری) ربیع‌الثانی →: هشتم ربیع‌الآخر نقها... به‌استقبال رفتند. (بی‌هقی ۴۷۱)

**ربیع‌الاول rabi'.o.l.'avval** [عر.: رَبِيعُ الْأَوَّلِ] (ا). (گاه‌شماری) ماه سوم از سال قمری، پس از صَفَر و پیش از ربیع‌الثانی: به ششمین آن تلعت بستند روز یکشنبه ده روز مانده از ماه ربیع‌الاول. (بی‌هقی ۷۰۴)

**ربیع‌الثانی rabi'.o.s.sāni** [عر.: رَبِيعُ الثَّانِي] (ا). (گاه‌شماری) ماه چهارم از سال قمری، پس از ربیع‌الاول و پیش از جمادی‌الاول.

**ربیعی rabi'-i** [عر.: فای] (صد.) (منسوب به ربیع) (قد). بهاری: من ربیعی‌ام، در وقت بهار زاده‌ام و بهار را سخت دوست دارم. (جامی ۳۳۶) ○ انواع میوه و ریاحین... بعضی خرفنی است و بعضی ربیعی و بعضی

کارت پستالی از یک زن فرنگی بود که خوب رتوش شده باشد. (دانشور ۶۹)

• **رتوش کردن** (م.ص.م. عکاسی) رتوش →

**رتوش کار** r-kār [فر.ا. (ص.م. عکاسی)] رتوش کننده. ← رتوش.

**رتیل** roteyl [از ع.ر. رتیل] (ا. (جانوری) جانور نسبتاً درشت و کرک داری شبیه عنکبوت از خانواده بندپایان با شکمی نسبتاً بزرگ و اندام های قوی که شکارش را مسموم می کند؛ رطیل: خوردن همین مقدار [سیاه دانه] تاسه روز با آب نیم گرم درمان بیماری سگ گزیده و زهر رتیل می کند. (← شهری ۳۴۳/۵۲)



**رتیلا** roteylā [ع.ر. رتیل] (ا. (قد. (جانوری) رتیل

↑ : رتیلا... نشر دارد چون کژدم. (اخوینی ۶۳۲)

**رتینول** retinol [فر. rétinol] (ا. (جانوری) ویتامین آ →

**رت** ras[s] [ع.ر. رت] (ص.م. (قد. (پوسیده؛ کهنه؛ فرسوده، و به مجاز، کم ارزش و بی اهمیت؛ این شکر که تو افشاندی، و این قطعه که تو برخواندی، بس رت و غث است. (حمیدالدین ۷۸)

**رتا** resā [ع.ر. رتاه] (م.ص.م. (گریستن بر مرده و ذکر نیکی های او، یا سروود و نوشتن مطالبی در این باره؛ بعضی از شعرهایش... جنبه رتای اهل بیت داشت. (اسلامی ندوشن ۱۹۹) غایتی که رتا و هجا باید داشته باشد، چیست؟ (زیر کوب ۳۴۳)

**رج** raj (ا. (هر چیز مرتب و پشت سرهم؛ صف؛ ردیف؛ رده؛ یک رج آجر، یک رج خشت، آدمی... از اهل خارجه با یک عالم ریش و سیل و دو رج دندان سفید براق و درشت... گفت... (مینوی ۲۸۳۳) صنایع دستی) در قالی بافی، یک ردیف گره زنی و بودکشی در قالی که عرض کامل آن را شامل می شود. ۳. (ساختمان) رگ (م. ۲). → ۴.

چاپ، کارهای جنبی دیگری مانند برش کاغذ و دسته کردن آن را هم انجام می دهد.

**رتبت** rotbat [ع.ر. (ا. (قد. ۱. مقام؛ منزلت: حضرت ابوالبشر با رتبت نبوت و نسبت ابوت، روزگاری خسته نفاق قایل و فراق هایل بود. (قائم مقام ۳۱۱) ۵ غو فرمود و رتبت دست بوس ارزانی داشت. (بیهقی ۳۶) ۲. پایه؛ درجه: اجسام طبیعی از آن روی که جسمند، با یک دیگر متساویند در رتبت. (خواجیه نصیر ۵۹)

**رتبه** rotbe [ع.ر. رتبه] (ا. ۱. مبنای تعیین حقوق و امتیاز کارمندان در دستگاه های دولتی: شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. (جمال زاده ۱۹۰۱) ۵ زن یک عضو رتبه دوی اداری بود. (آل احمد ۱۱۲۲) ۲. مقام: رتبه پنجم کنکور ۵ شاه سلطان حسین... به رتبه ملاباشی گری سرافراز... مدرسه چهارباغ را بنا گذاشته... مدرسه... گردید. (سمیعا ۲)

**رتق** ratq [ع.ر. (م.ص.م. (قد. (بستن؛ مقر. فتق: حضرت ولی عهد... تا زحمت و خرج و نوبت فتق بود، تشریف داشتند و اکنون که هنگام رتق و اول بهار و قرار خراج است احضار شدند. (قائم مقام ۷۵) ۵. **رتق بستن** و گشودن؛ حل و عقد، و به مجاز، انجام دادن کارها، اداره امور: شاه می توانست هر کجا که می خواست، برود و به رتق و فتق امور بپردازد. (مصدق ۳۹۰) ۵ رتق و فتق... [کارها] به دست عقل و تدبیر میسر نشود. (جویی ۱۷/۳) ۵. **رتق کردن** (مجاز) اداره کردن؛ انجام دادن: امور ولایتشان را چه جوری رتق و فتق می کردند؟ (آل احمد ۱۸۸)

**رتور** rotor [فر. (ا. (برق، مکانیک) روتور →

**رتوش** retouche [فر. (م.ص.م. (عکاسی) دست کاری و اصلاح کردن عکس پس از ظهور، برای زیبا کردن حالت آن.

• **رتوش شدن** (م.ص.م. (عکاسی) دست کاری و اصلاح شدن عکس پس از ظهور، برای زیبا کردن حالت آن: عکس نوجوانی زن... شبیه

ربوبیت در دل مؤمن خوف و رجا تعبیه کرد تا به امتزاج هردو اعتدالی در او پدید آید. (عزالدین محمود ۳۹۳)

❦ ~ ی واثق امید همراه با اطمینان؛ با یروبال و شوق وافر و ایمان و رجای واثق به پرواز آمدیم. (جمالزاده<sup>۱</sup> ۷۰)

❦ خوف و ~ ← خوف ❦ خوف و رجا.

**رجاحت** rajāhat [ع.ر: رجاحة] (إم.ص.) (قد.) برتری؛ فزونی؛ فضیلت؛ انوشروان... را سعادت ذات و یمن نقیبت و رجاحت عقل... حاصل است. (نصرالله منشی ۵۵)

**رجال** rejāl [ع.ر: جِرَ رَجُل] (ا.) ۱. مردان؛ مردها؛ نان... نایاب گردید... رجال و نساوان... هر قدر شکایت کردند، به جایی نرسید. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۰۷) ۲. راهداران و زعیمان ز نسا تا به رجال/ بر ره از راهبران تو بخواهند جواز. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۰۰) ۳. (مجاز) دولت مردان و صاحب منصبان عالی رتبه یا بزرگان؛ رجال ادب، رجال سیاست. ۴. تمام رجال و وزرا و اعیان پیاده به دنبال جنازه به راه افتادند. (مستوفی ۱۵/۲) ۵. اتابک هم از مخالفت ملاها و بعضی از رجال، افسرده بود. (نظام السلطنه ۲۷۸/۱)

❦ ~ غیب (تصوف) رجال الغیب ↓ : ملایکه و رجال غیب مجلس، وی را در میان گرفته بودند. (جامی<sup>۱</sup> ۵۱۲)

**رجال الغیب** rejāl.o.l.qeyb [ع.ر: رجال الغیب] (ا.) (تصوف) دریاور بعضی از فرقه های متصوفه، گروهی (معمولاً هفت تن) از مردان حق که پنهان از انظار در جهان می گردند. آنان منبع برکت و موجب دفع بلا هستند و جهان هیچ گاه از آنان خالی نیست؛ امروز هم به غیر از رجال الغیب، احدی از وجود آن خبر ندارد. (جمالزاده<sup>۱</sup> ۵۳) ۲. فهم خود را میزان تشخیص نیکوید نساوید، رجال الغیب را مخاطب نکنید. (طالبوف<sup>۱</sup> ۱۶۸) نیز ← آیدال.

**رجاله** rajjāle [ع.ر: رَجَالَة، جِرَ راجل] (ص، ا.) (مجاز) ۱. مردم دون مرتبه و بی سروپا؛ سفلگان؛ اراذل. ۲. معمولاً به هردو صورت،

(گفتگو) رج شمار → ۵. در بافتنی، یک ردیف از دانه های بافته شده؛ ده رج کشیاف بافتم.

❦ ~ بستن (م.ص.) (گفتگو) مرتب و به ردیف ایستادن یا قرار گرفتن؛ دو طرف تصویر، درخت های سیدار رج بسته بودند. (گلاب دره ای ۶۵)

❦ ~ به ~ (قد.) مرتب؛ پشت سرهم؛ ردیف به ردیف؛ کفش دار... هر کشی را... رج به رج و ردیف به ردیف... چید. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۱۲۴)

• ~ زدن (م.ص.) (گفتگو) ۱. نوشتن مشق از روی سرمشق به طور عمودی. ۲. ردیف کردن؛ بطری های کوکتل مولوتف... در پناه هر دیوار سنگی... رج زده می شود. (محمود<sup>۲</sup> ۳۲) ۳. (مجاز) چیزی را پی در پی گذراندن؛ روز را شب می کند و شب را صبح. هفته ها و ماه ها را رج می زند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۳۱) ۴. چیزی را یک در میان گذراندن یا خواندن؛ همه مطلب را بخوانید، رج نزنید. ۵. (م.ص.) صف بستن؛ صف کشیدن؛ یوق اتومبیل ها که پشت سرهم رج زده اند، دنیا را رو سر گرفته است. (محمود<sup>۲</sup> ۷۴)

• ~ کردن (م.ص.) (گفتگو) ردیف کردن؛ مرتب کردن؛ انگار می خواست نحش هایش را بهتر رج بکند. (به آذین ۱۲۷)

• ~ کشیدن (م.ص.) (گفتگو) صف کشیدن؛ ردیف شدن؛ به ردیف قرار گرفتن؛ خانه های عجیب و غریب... کنار جاده رج کشیده بودند. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۸)

❦ ~ ول کردن (گفتگو) • رج زدن (م.ر.) (۴) → : مشق هایت را کامل بنویس، رج ول نکن.

**رج** r. (ب. رجیدن) (قد.) ← رزیدن.

**رجا** rajā [ع.ر: رجاء] (إم.ص.) (قد.) ۱. امیدوار بودن؛ امیدواری؛ امید؛ مقر. خوف؛ با یروبال و شوق وافر و ایمان و رجای واثق به پرواز آمدن. (جمالزاده<sup>۱</sup> ۷۰) ۲. از در صلح آمده ای یا خلاف؟/ یا قدم خوف زوم یا رجاء؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۴۱۱) ۳. (تصوف) امیدواری سالک به لطف خداوند و تعلق قلب او به حصول امری مطلوب در آینده؛ حکمت

کاملاً به تفوق و رجحان سخن خود واقف بوده است.  
(زرین کوب<sup>۳</sup> ۱۹۱) • اصابت رای و رجحان عقل  
[وزیران،] ثابت و محکم بود. (ظهیری سمرقندی ۷۸)  
• ~ دادن (مص.م.) ترجیح دادن؛ برتر دانستن؛ من مروت ندانستم شانه خالی کنم و راحت الحلقوم را بر کنگر نتراشیده رجحان بدهم. (مخبرالسلطنه ۲۱۶) • ترجیح [در بدیع،] رجحان دادن مدح است بر گذشتگان. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲۶)

• ~ داشتن (مص.د.) برتر بودن؛ فضیلت داشتن؛ در این عهد و دوره قدر خدمت مجهول و خائن بر خادم رجحان دارد. (نظام السلطنه ۳۸۱/۲)  
• ~ نهادن (مص.م.) رجحان دادن → : هشام... از این گونه مردان سست زیون نبود که... زندگی در ناکامی را به مرگ در کامرانی رجحان نهد. (نفسی ۴۴۹)

**رجز** rajaz [ع.ر.] (ا.) ۱. (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده گانه شعر فارسی، که وزن اصلی آن «مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن» است؛ این هفده بحر که از دایره های عروض پارسیان برخیزد... چون: هزج و رجز و رمل... جمله معلوم خویش کن. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۹۰) ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه چهارگاه؛ ارجوزه. ۳. (امص.) (مجاز) مباحثات و فخر فروشی؛ لاف زنی؛ عضویت مجمع اتفاق ملل جز یک اعلان... چیز دیگری لازم نداشت که موفق شدن شما به آن رجز و حماسه داشته باشد. (مستوفی ۸۸/۳)  
۴. (ا.) (قد.) شعری که در میدان جنگ برای مفاخره می خواندند. ← رجز خواندن (م. ا.)  
۵. (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: بساز چنگ و بیاور دویشتی و رجزی/ که بانگ چنگ فروداشت عندلیب رژی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۳۷)

• ~ خواندن ۱. خواندن اشعاری در میدان جنگ برای مفاخره: شمر... تاخت می آورد... نیزه بلند می کرد سر می گرداند و رجز می خواند. (اسلامی ندوشن ۲۵۱) ۲. • (مص.د.) (مجاز) به خود بالیدن؛ فخر فروشی کردن؛ لاف زدن:

مفرد و جمع، به کار می رود: یکی از همین آقاها در اثر بدبینی و دشمنی مردم رجاله متضرر شده و حتی شکایت به دولت هم کرده است. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۶۱) • دنیای رجاله... با من هیچ ربطی ندارد. (هدایت<sup>۱</sup> ۵۰) • رجاله... یاس ادب پادشاه را نمی دارند. (مروری ۶۴) ۲. (ا.) (قد.) پیادگان؛ پیاده ها: رجاله لشکر درپیش ایشان سپرها در روی آورده و تیغ ها کشیده و سنان ها راست کرده. (جر فادقانی ۳۲۰)

**رجاله بازی** r.-bāz-i [ع.فا.ا.] (حامص.) (مجاز) هوچی گری و آشوب طلبی: خدا را شکر، دوره این رجاله بازی ها گذشت. مردم دیگر می دانند سرشان به یالین کیست. (به آذین ۹۱) • این عقاید را به زور رجاله بازی و قتل و غارت و انقلاب خونین مُجرا نداشتند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۶۹)

**رجاله پسند** rajāle-pasand [ع.فا.ا.] (ص.م.) (مجاز) دم ساز و دوست دار فرومایگان: در این محیط پست احمق نواز، سفله پرور، و رجاله پسند... شما رَجَل برجسته آن هستید. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۱۴)

**رجب** rajab [ع.ر.] (ا.) (گاه شماری) ماه هفتم از سال قمری، پس از جمادی الثانی و پیش از شعبان: جمعه پنجم رجب، صبح با کمال خستگی و کسالت بدن برخاسته، اسباب حرکت را مهیا دیدم. (امین الدوله ۴۰۵) • یازدهم رجب از شهر حلب بیرون شدیم. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۷) • تانیمه رجب آن جا بود، و از آن جا قصد قلعتِ غزنین کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۲۶)

**رجب المرجب** rajab.o.l.morajjab [ع.ر.] (ا.) (گاه شماری) رجب بزرگوار؛ رجب. ← رجب: ماه های قمری: محرم الحرام، ... جمادی الآخر، رجب المرجب، شعبان المعظم... (شهری ۳۶۴/۲ ح.) • روز جمعه بیستم شهر رجب المرجب سنه ۱۱۹۵... (شیرازی ۴۳)

**رج بند** raj-band (صف.ا.) جای گاه، وسیله، یا دستگاه تفکیک کننده که نامه ها و بسته ها و مانند آنها را از نظر الفبایی یا نوع و اندازه طبقه بندی می کند.

**رجحان** rojhān [ع.ر.] (امص.) برتری؛ فضیلت:

• **سَم کردن (فرمودن)** (مصدر: رجعت کردن؛ برگشتن: اعلا حضرت... به بیلاق صاحب قرآنیه دوفرسخی تهران رجعت فرمودند. (افضل الملک ۱۳۶)

**رجعی** ra(e)j'i [عر: رَجَعِي، منسوب به رَجَعَة (صدر: فقه) ← طلاق طلاق رجعی: بایست مثل طلاق رجعی شنی‌ها پای محلل درمیان آید. (فائز مقام ۱۸۳)

**رجل** rajol [عر: رَجُل] (۱). ۱. مرد: امیر یا تنگ‌خلقی آهسته گفت: تحفه آوردی برای ما رجل؟! (میرصادقی<sup>۸</sup> ۵۹) • اصحاب و اتباع و خیل و رجل ایشان در اماکن کمین‌گاه‌ها دور مانده... عزیمت سخت گشت. (جوینی<sup>۱</sup> ۴۵/۳) ۲. (مجاز) دولت‌مرد؛ صاحب‌مقام در امری: رجل سیاسی، رجل علمی. • فکر انشا و ایجاد دارالفنون... همه نتیجه فکر دوراندیش آن رجل سیاسی مدبّر [میرزاتقی‌خان امیرکبیر] بود. (اقبال<sup>۱</sup> ۵/۵ و ۲/۴)

**رجل** rej [عر: رَجُل] (۱). ۱. پا: تهدید فرعون ایشان را به قطع پد و رجل... در ایشان هیچ اثر نکرد. (قطب ۴۱۵) ۲. ← قنطورس (نجوم) ← آلفا ه آلفای قنطورس.

**رجل الجبار** rej.l.o.l.jabbār [عر: رَجُلُ الْجَبَّار] (۱). (نجوم) رجل الجوزا ↓.

**رجل الجوزا** rej.l.o.l.jo[w]zā [عر: رَجُلُ الْجَوْزَاء] (۱). (نجوم) ستاره دوتایی بتا از صورت فلکی جبار که روشن‌ترین ستاره این صورت فلکی است و به‌رنگ قرمز دیده می‌شود؛ رجل الجبار.

**رجل القراب** rej.l.o.l.qorāb [عر: رَجُلُ الْقَرَاب] (۱). (گیاهی) پنجه کلاغ →.

**رجلان** rajlān [عر: رَجْلَان] (صدر: فقه) پیاده: عشق جانی، رجلا و حانی بود. (فائز مقام ۳۸۴)

**رجلین** rej.l.eyn [عر: رَجْلَيْن، مثنای رجل] (۱). (قد) دوپا؛ پاها: در وضو... شستن پنج عضو که وجه و پدین و رجلین است، معین شده. (لودی ۱۲۹)

**رجم** rajm [عر: رَجْم] (۱). ۱. (فقه) سنگ‌سار کردن کسی که با داشتن همسر، مرتکب زنا شده باشد: رگ‌بار... حد و رجم بر درویش... خانه و

این‌همه رجز خواندی که پول داری، زیر بغل پسر را هم بگیر. (← فصیح<sup>۲</sup> ۲۴۶) • به من چه که نصرالدوله... رجز می‌خواند که: منم خورنده خون مسلمین، منم برنده عریض اسلام. (دهخدا: اصباتینما ۱۰۲/۲)

**رجزخوانی** r.-xān-i [عر: رَجَزْخَانِي] (حامص: قد). شعر خواندن در میدان جنگ برای مفاخره، و به‌مجاز، لاف‌زنی: نجیب‌زاده از روزی که بر... دلاور غلبه کرده‌بود، هنوز دست از رجزخوانی برنداشته‌بود. (قاضی ۱۲۷) • حیرت دارم با این‌همه رجزخوانی، ده‌زار تومان و کسری نقد... باقی دارید و محل قلم‌داد می‌کنید. (میاق‌معیش ۳۸۳)

• **سَم کردن** (مصدر: رجعت کردن: لاف زدن: عهد صلح و جنگ بین انگلیس و ژاپن امضا شد... ما... رجزخوانی کردیم. (مخبرالسلطنه ۴۱۲)

**رجس** rejs [عر: رَجَس] (امص: قد). پلیدی؛ نجسی: حمد خدا را تاکنون ملوث این رجس شیطانی نشده‌ایم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۰۹) • احتراز از تلوث به رجس سگ نفس، بسیار او را بهتر بودی. (قطب ۲۳۱)

**رج‌شمار** raj-šo(e)mār [عر: رَجْشُمَار] (صفا: ۱). (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، تعداد گره‌ها در واحد سطح یا طول. **رجع** raj [عر: رَجَع] (امص: قد). برگشتن؛ برگشت: پیرزنان ایمن ز رجع سرنگون/ در هوا کُناالپه‌راجعون. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۶۶/۳)

**رجعت** re(a)j'at [عر: رَجْعَة] (امص: ۱). برگشتن؛ بازگشت: در رجعت بین راه، هرکس که از افراد به‌دست می‌آید... گرفته، می‌پزند. (غفاری ۳۶۳) ۲. (فقه) رجوع (بر. ۳) →: از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب/ رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده‌بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴۴) ۳. (نجوم) حرکت نوع دوم سیارات که در جهت عکس توالی بروج است، آن‌چنان‌که برای ناظر زمینی دیده می‌شود: کوکب سعادت در ویال ادبار، روی به رجعت و انحطاط نهاده. (عظاملک: گنجینه ۵۴/۴)

• **سَم دادن** (مصدر: بازگرداندن؛ برگرداندن: خیال رفته را رجعت دادم و حواس را جمع نمودم. (← غفاری ۱۳۸)



داد. (بخاری ۳۴)

◻ ~ از شهادت (حقوق) عمل شاهد پس از ادای شهادت که مدعی دروغ یا اشتباه بودن شهادت خود می‌شود.

◻ ~ از وصیت منصرف شدن وصیت‌کننده از وصیت خود.

◻ ~ شدن به کسی رفتن نزد او برای پرسیدن از موضوعی، درخواست چیزی، یا انجام امری؛ گاهی در کسب و کارهای موقت خود به او رجوع می‌شد.

(جمال‌زاده ۱۴۱۶)

◻ ~ شدن به گفته‌ای (سخنی، کتابی، ...) دیده و خوانده شدن آن؛ هرگاه به گفته‌های بزرگان دنیا... رجوع شود... (فروغی ۹۳۳)

• ~ فرمودن (مصدر). (قد) ۱. برگشتن؛ منصرف شدن؛ سنت الاهی بر این رفته‌است که از عطای محض که... صورت عطای عاریت نبُود، هرآینه رجوع نفرماید. (بخارایی ۶۵) ۲. (مصدر). محول کردن؛ واگذار کردن؛ شاه... خدمت تحریر را به او رجوع فرمود. (فانم مقام ۶۲)

• ~ کردن (مصدر). ۱. رجوع (م. ۱) →: اگر قبلاً به این بنده رجوع کرده بود، شاید بعضی کمک‌ها به او می‌کردم. (علوی ۱۰۷۲) ◻ باید به مقتدرترین و کافی‌ترین وکلای عدلیه رجوع کرد. (میتوی ۲۱۷۳) ◻ اگر با خُرد رجوع خواهی کرد، این بنده که دادم، کفایت باشد. (بیهقی ۱ ۷۳۲) ۲. (مصدر). محول کردن؛ واگذار کردن؛ به او خدمتی رجوع نکردم. (مصدق ۱۵۸) ◻ به من ایراد می‌کنند که چرا امر نان شهر را به یک نفر خدمت‌گزار جدی دولت رجوع کرده‌ام. (مستوفی ۳/۳۵) ۳. (مصدر). خواستار شدن مجدد مرد برای زندگی مجدد با زن طلاق‌داده خود؛ عده زنش تمام نشده، رجوع کرد. حالا باهم زندگی می‌کنند.

رجوعی roji [عر. فا.] (صدر). منسوب به رجوع ۱. رجوع‌شده؛ محول‌شده؛ کارهای رجوعی. ۲. (قد) برگشته و آویزان؛ مر او را لی زنگیانه سطر/ چنان‌چون رجوعی لب اشتری. (منوچهری ۱۲۳۲)

رجولیت rojuliy[y]at [عر.: رجولیت] (امصد). ۱.

خانه‌نشین باریدن می‌گرفت. (جمال‌زاده ۱۶ ۹۲) ◻ گفتار چهلم: اندر حد زدن و رجم. (ناصرخسرو ۲۵۶۷) ۲. (قد). سنگ پراندن؛ سنگ زدن؛ سنگ پرانی؛ سنگ رجم را که به مینی اندازند، از آن‌جا برگیرند. (ناصرخسرو ۱۳۹۲) ۳. (قد). (مجاز) دشنام دادن؛ چون آن سخن بشنید... قصد رجم آن مرد کرد. (هجوری ۷۱)

◻ ~ شیاطین (قد). شهاب ثاقب. ← شهاب شهاب ثاقب. ۲. دریاور قدما شهاب ثاقب سنگی است که ملائک از آسمان برای راندن شیاطین پرتاب می‌کنند.

• ~ کردن (مصدر). سنگ سار کردن؛ با سنگ زدن؛ مگر نه در سنت آمده‌است که مرد و زنی را بر در مسجد رسول خدا رجم کردند؟ (گلشیری ۵۶۲) ◻ رجم کن این لعبت شنگرف را/ در قلم نسخ کش این حرف را. (نظامی ۱ ۱۷۱)

رجنده raj-ande [= رزنده] (صدر. از رجیدن) (قد). رنگ‌کننده؛ رنگ‌رز؛ راه وی گزینید... و کیست نیکو رجنده‌تر از الله؟ (مبیدی ۱ ۳۷۸/۱)

رجوع roju' [عر.] (امصد). ۱. رفتن کسی نزد کسی دیگر یا جایی برای پرسیدن از موضوعی، درخواست چیزی، یا انجام امری، یا حل مشکلی؛ رجوع به ادارات دولتی، رجوع به بانک، رجوع به مدیرکل اداره. ◻ پیداست که خانه اشخاص ثروت‌مند پیش‌تر مورد رجوع می‌شود. (زرین‌کوب ۴۴۲) ◻ وزارت مالیه... محل اعتنا و رجوع و حاجت عموم مردم است. (افضل‌الملک ۱۶۹) ◻ من یکی بودم از ایشان که رجوع پیش‌تر با من بودی تا کار قرارگرفت. (بیهقی ۱ ۵۹) ۲. بازگشتن؛ بازگشت؛ دیدمش دامنی گل و ریحان... فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده. (سعدی ۵۴۲) ۳. (نقه، حقوق) فسخ طلاق رجعی ازسوی مرد (بازگشت مرد به زندگی زناشویی پس از طلاق همسر)؛ حق طلاق و رجوع، دو نوبت بیش نیست. (مطهری ۴ ۳۲۲) ۴. (قد). (نجوم) رجعت (م. ۳) →: از دَرَج و دقایق... و استقامت و رجوع و... خسوف و کسوف این نیرات خبر

است مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نیزه صرفه ز  
شیطان رجیم. (حافظ ۷۳۶۲)

**رحا** rahā [عر.: رَحَى] (ا). (قد.) سنگ آسیا؛ آسیا؛  
خرمن‌کشان فلسفه کردند گرد او / زیراکه ذات او به‌مثل  
قطب این رحاست. (فیاض‌الهیجی ۱۲۱)

**رحال** rehāl [عر.: جَرَّ رَحَل] (ا). (قد.)  
اسباب‌واثاثیه؛ بارها؛ از رحال و اقبال او مبالغی  
تلف شد. (جرفادانی ۲۷۷)

**راحی** rahā-y-i [عر. فافا.] (صد.) منسوب به  
رحا (قد.) به‌شکل سنگ آسیا؛ مدور و گردنده؛  
چرخ عظمت میرنظام آن‌که نگردد / الا که به‌کام دل او  
چرخ راحی. (ابرج ۵۸) الا که به‌کام دل او کرد  
همه کار / این گنبد پیروزه و گردون راحی. (منوچهری ۳  
۱۶۷)

**رحبه** rah[a]be [عر.: رَحْبَة] (ا). (قد.) حیاط و  
صحن خانه؛ محوطهٔ باز جلو یا اطراف خانه؛  
در آن روضه از گل‌رخان سمن‌بر / در آن رحبه از  
مehoshan سهی قد - چو بینی فراموش از من مبادت / که  
خلد برین است و باشی مخلد. (لطف‌علی‌بیگ‌آذر:  
لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**رحل** rahl [عر.: رَحْل] (ا). ۱. دو قطعه تخته که  
به‌صورت متقاطع داخل یک‌دیگر قرار دارد و  
کتاب به‌ویژه قرآن را هنگام خواندن بر روی آن  
می‌گذارند: قرائت تمام شده‌بود، ولی رحل‌ها و قرآن‌ها  
هنوز برچیده نشده‌بود. (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۱۵۳) من این ساعت  
قرآن می‌خواندم، رحلی درپیش نهاده، خوابی به من  
درآمد. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۳۳)



۲. (قد.) اسباب‌واثاثیه؛ بار: [یوسف] پیمانه را در  
رحل [ابن‌یامین] نهان کرد. (کذکنی ۴۵۱) مردی بود  
در بادیه که... سگی داشت که پاسبانِ رحل وی بود.  
(غزالی ۶۱۰/۲)

۳. اقامت افکندن (انداختن) (مجاز)  
ساکن شدن و اقامت کردن در جایی: طغزل‌بگ...

مرد بودن؟ مردی: آلت رجولیت. شهری... که در او  
جمله زنان باشند. و اگر مردی در آن‌جا چند روز ساکن  
شود، از اقتضای آن آب‌وهوا از رجولیت بیفتد. (لودی  
۲۳۸) می‌زنم لاف از رجولیت زبی‌شرمی ولیک / نفس  
خود را کرده فاجر چون زن چنگی منم. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۹۸)  
مرد را چون انوثت غالب آید و رجولیت مغلوب، کار  
مردان کمتر کند. (روایینی ۶۲۰) ۲. (قد.) (مجاز)  
به‌کار بستن کارهای مردانه و شجاعانه؛ اِعمالِ  
شیوهٔ مردان: سواری و زوینی... و کمند افکندن جمله  
هرچه درباب فروسیت و رجولیت بود، بیاموختم.  
(عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۱۳۳)

**رجوم** rojum [عر.: رَجُم] (امصد.) (قد.) ۱. سنگ  
پرانندن به‌سوی چیزی برای راندن آن؛ سنگ  
زدن: از رجوم سوار و هجوم غبار، پنداشتی که جهان  
برگشت یا فلک بساط زمین درنوشت. (آق‌سرای ۲۷۳)  
۲. (ج. رَجَم) (ا). شهاب‌سنگ‌ها؛ چون رجوم نجوم  
دربی عنایت برائر او می‌رفت. (جرفادانی ۱۷۹) نیز  
← رجم = رجم شیاطین.

**رجه** raje [= رژه] (ا). ۱. ردیف؛ صف؛ قطار:  
نمایش‌ها را سه رجه و چهار رجه... در گودال‌ها خالی  
می‌کردند. (جمال‌زاده<sup>۱۰</sup> ۱۴۴) ۲. ریسمان و بندی  
که رخت شسته‌شده را بر آن می‌آویزند تا  
خشک شود: اگر عروس که از حمام برمی‌گشت،  
اسباب حمامش را روی رجهٔ حیاط پهن می‌کرد... ممکن  
بود مادرشور محرشر و تشقره به‌پا کند. (کتیرایی ۲۳۲)  
پاچه‌های شلوار... همه را دانه‌دانه... بشوید. کجا خشک  
کند، روی رجه؟ (مستوفی ۲۲۳/۱)

۳. ~ دادن (مصد.) رژه رفتن؛ به‌ردیف و  
پشت هم رفتن: درخت‌ها مانند سیاهیان رجه می‌دادند  
و مرغ‌ها به نغمه‌سرای می‌پرداختند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۲۹)  
**رجیدن** raj-id-an [= رزیدن] (مصد.) بم... (رج)  
(قد.) رزیدن →.

**رجیم** rajim [عر.: رَجِم] (صد.) رانده‌شده؛ طردشده؛  
او... که به نام و صورت یک انسان بر او ظاهر شده‌است،  
جز دیو لعین و شیطان رجیمی نبوده که جز بلا و مصیبت...  
برای او باخود نیاورده‌است. (شهری<sup>۱</sup> ۱۷۵) دام سخت

◉ جمال‌زاده<sup>۳۱۳</sup> ◉ خدا را رحمی ای منعم که درویش سرِ کویت / دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد. (حافظ<sup>۱۰۲</sup>)

◉ آمدن دل‌سوزی و مهربانی پیدا کردن و پیدا شدن روحیه عفو و بخشش در کسی: مثلاً تو یک جنگ‌جو هستی که این‌جور رحمت آمده؟ تو یک یزدلی نه یک جنگ‌جو. (شاملو<sup>۱۹۰</sup>) ◉ آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیاید. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup>) ◉ ای به دیدار تو روشن چشم عالم‌بین من / آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من؟ (سعدی<sup>۵۵۳</sup>)

◉ آوردن (مصدر). ◉ رحم کردن ↓ : از تکالیف بود که یتیمان و ضعفا و دل‌شکستگان را رحم آورند. (← شهری<sup>۳۳/۴۲</sup>) ◉ رحم آوردن بر بدان، ستم است بر نیکان. (سعدی<sup>۱۷۱</sup>)

◉ کردن (مصدر). دل‌سوزی و مهربانی کردن: خدا رحم کرد، زود به‌دادش رسیدم. (میرصادقی<sup>۲</sup>) (۲۷)

◉ ~ کردن بر کسی (چیزی) دل‌سوزاندن برای او (آن): تیرزن گاهی بر حیوان ضعیف و لاغر و کوچک رحم می‌کند. (حاج‌سیاح<sup>۴۳</sup>) ◉ رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن. (مولوی<sup>۱</sup>) (۳۴۸/۱)

◉ به ~ آوردن کسی ایجاد کردن دل‌سوزی و مهربانی و روحیه عفو و بخشش در او: چنان آه‌وناله و تضرع می‌کرد که دل همه را به‌رحم آورد. (← جمال‌زاده<sup>۳۱۱</sup>)

رحم rahem [عر.] (ا). (جانوری) حفره‌ای عضلانی در لگن جنس مؤنث بیشتر پستان‌داران که محل لانه‌گزینی تخمک بارور شده است و جنین در آن رشد می‌کند: زن، اسکلت بود و فقط رحم داشت، قلبش توی رحمش بود. (فصیح<sup>۱۷۳</sup>) ◉ گفتم: جنین نبند بی اذن او وجود / گفتا: رحم نگیرد بی امر او جنین. (ایرج<sup>۴۸</sup>) ◉ چشمه صلب پدر چون شد به کاریز رحم / زان مبارک چشمه زاد این گوهری دریای من. (خاقانی<sup>۳۲۳</sup>)

◉ ~ پریدن (مصدر). (قد). قطع شدن محبت

در شهری رحل اقامت انداخته‌بود. (میتوی<sup>۱۹۷</sup>) ◉ رفتند تا به مرغزاری رسیدند... در آن‌جا رحل اقامت افکندند. (هدایت<sup>۱۳۳</sup>) ◉ مدت چهل‌پنجاه روز در آن نواحی رحل اقامت [انداختند]. (شیرازی<sup>۵۲</sup>)

رحلت rehlāt [عر.: رحلة] (امصدر). ۱. (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن: بعد از رحلت آن‌حضرت... امامت به امام‌محمد تقی رسید. (شوشتری<sup>۳۹۸</sup>) ◉ شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم. (حافظ<sup>۲۴۳</sup>) ۲. (قد). از جایی به جای دیگر رفتن؛ کوچ کردن؛ کوچ: ناگشوده گل‌تقاب آهنگ رحلت ساز کرد / ناله کن بلبل که گل‌بانگ دل‌افکاران خوش است. (حافظ<sup>۳۱</sup>) ◉ چون از این گلخن درآمد دولتم / کافری باشد از این‌جا رحلتم. (عطاری<sup>۱۶۹</sup>) ۳. (قد). رجوع (م. رجوع). نام وی علی‌بن‌جعفر است. یگانه و غوث روزگار خود بود و قبله وقت، که در روزگار وی رحلت به وی بود. (جامی<sup>۸</sup>) ۳۰۳ ◉ امام بود این کار را، و حنبلی بوده ظاهر و یگانه و قبله و غوث زمان خویش. تا زنده بود رحلت به وی بود. (خواج‌عبدالله<sup>۳۷۲</sup>)

◉ ~ کردن (مصدر). ۱. (احترام‌آمیز) (مجاز) رحلت (م. رجوع). → : صبحی که چاشتگاه آن رحلت کرد، مرا طلید و سفارش بازماندگان و نیکوکاری با ایشان نمود. (شوشتری<sup>۲۴</sup>) ۲. (قد). (رحلت (م. رجوع)) → : داعیه‌ای در باطن من پدید آمده که... از وطن خویش رحلت کردم. (نظامی‌عروسی<sup>۴۳</sup>)

رحله rehle [عر.] (امصدر). (قد). (رحلت (م. رجوع)) → : ایران ایل زیاد داشته... که عده‌ای از آنها... از خانه‌بردوشی و رحله شتا و صیف آسوده شده‌اند. (مستوفی<sup>۵۰۶/۳</sup>)

رحلی rahli [عر.فا.] (صدر)، منسوب به (رحل) (چاپ‌ونشر) و ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ◉ قطع رحلی: یک جلد از کلیات شیخ... به من رسید... به قطع رحلی. (جمال‌زاده<sup>۱۵۱</sup>)

رحم rahm [عر.: رحم] (امصدر). دل‌سوزی؛ مهربانی؛ شفقت: سخنان بلند و مغزدار... از انسانیت و رحم و مروت و آزادمنشی حکایت می‌کرد.

حق است و عجز و ضعف، صفت خلق. (محمد بن منور)<sup>۱</sup>  
 (۲۸۹) ○ خبر داد از فراخ‌نای کرم حق و رحمت و شفقت او  
 بر بندگان. (روزبهان<sup>۱</sup> ۱۲۹)

○ ~ آمدن (قد.) رحم آمدن. ← رحم ○  
 رحم آمدن: ای که رحمت می‌نیاید بر مت / آفرین بر  
 جان و رحمت بر تنت. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۰۴)

• ~ آوردن (مصد.) (قد.) رحم کردن:  
 احساسات لطیف و نکات دقیق هرچه بخواهی، در  
 شاهنامه فراوان است از... لزوم میانه‌روی و اعتدال و  
 رحمت آوردن بر اسیر و بنده و عاجز. (فرغی<sup>۳</sup> ۱۰۶)  
 یکی از وزرا زیردستان را رحمت آوردی و صلاح  
 همگان را به خیر توسط کردی. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۲)

• ~ بودن (مصد.) (قد.) رحم کردن: بر حال  
 ایشان رحمت می‌بیزم. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۶)

• ~ فرستادن (مصد.) گفتن «خدا رحمت  
 کند» یا مانند آن بر مرده‌ای: فرستی مگر رحمتی  
 دری‌ام / که بر کرده خویش واقع نی‌ام. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۱)  
 • ~ کردن (مصد.) (قد.) رحم کردن: رحمت  
 نکند بر دل بی‌چاره / فرهاد / آن‌کس که سخن گفتن شیرین  
 نشنیده‌ست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۶۸)

○ ~ کردن خداوند (خدا) بر کسی ← خدا ○  
 خدا رحمت کند.

○ به [جوار] ~ خدا (الاهی، ایزدی، زب، ...) (پیوستن  
 (رفتن) (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن:  
 نمی‌دانم که آیا هنوز زنده‌اند یا به رحمت الاهی  
 پیوسته‌اند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۸۸) ○ عیالش... به رحمت  
 ایزدی پیوست. (مستوفی ۲/۲۳۷) ○ به جوار رحمت زب  
 غفور پیوست. (ابن‌نصری ۱۶) نیز ← صد ○ صد  
 رحمت.

رحمت‌الله‌علیه rahmat.o.llāh[e].ʿala(e)y.h

[عر.: رحمة‌الله‌علیه] (شج.) به‌منظور طلب  
 آموزش دربارهٔ شخص درگذشته گفته می‌شود،  
 خداوند به او رحمت کند: آن مرحوم  
 رحمت‌الله‌علیه فرمود... معنی بخشش را می‌دانی  
 چیست؟ (مستوفی ۲/۳۷۷ ح.)

رحم دل rahm-del [عر.فا.] (صد.) (مجاز) رثوف و

و رابطهٔ خویشاوندی: مَلِك گفت: ای مادر، میان من  
 و تو رحم بپزید و تو را بر من حقی نماند. (بلعمی<sup>۱</sup> ۴۴۹)  
 نیز ← صله ○ صلۀ رحم. نیز ← قطع ○ قطع  
 رحم.

رحم‌الله rahem.a.llāh [عر.] (شج.) خداوند  
 رحمت کند؛ خداوند پیام‌رزد. ُ در عربی با  
 عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد،  
 آورده می‌شود: رَحِمَ اللَّهُ مَنْ قَرَأَ الْقَاتِحَةَ. ○  
 محمدخیزی، و محمودنشابوری، رَحِمَ اللَّهُ الْمَاضِينَ مِنْهُمْ.  
 (نصرالله‌منشی ۱۶)

رحمان rahmān [عر.] (صد.) ۱. مهربان و  
 بخشاینده (صفت خاص خداوند): گویی که  
 خدای است فرد و رحمان / مولاست همه خلق و اوست  
 مولا. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۸۴) ۲. (صد.) (ا.) از نام‌های  
 خداوند: روزی همهٔ جانوران بر رحمان است. همه را  
 روزی او می‌دهد. (احمدجام ۱۰۶)

رحمانی r.h.mānī [عر.فا.] (صد.) منسوب به رحمان)  
 الاهی؛ ربانی: قوت... اگر خدایی و رحمانی نباشد،  
 به‌طور یقین شیطانی و جهنمی است. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۳۳)  
 ○ سلام و صلواتی... از مذهب انفاس رحمانی... بروضة...  
 خواجة وجود... (ورایینی ۵)

رحمانیت rahmān.iy[y]at [عر.: رحمانیة] (مصد.)  
 رحمان بودن. ← رحمان (ب. ا.) سزاوار عدالت و  
 رحمانیت تو است. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۵۵) ○ عرش، محل  
 ظهور استوای صفت رحمانیت است در عالم کبرا.  
 (نجم‌رازی: گنجینه ۲۵۴/۳)

رحمت rahmat [عر.: رحمة] (مصد.) ۱.  
 دل‌سوزی و مهربانی؛ رحم: گفتم فرشتهٔ رحمتی  
 است که... از آسمان بر زمین افتاده... و زبیدهٔ ستایش  
 است. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۷۱) ○ مگر صاحب‌دلی روزی به  
 رحمت / کند در کار درویشان دعایی. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۷) ○  
 خاک بر سر آن خاک‌سار که خدمت پادشاهان کند که با  
 ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست. (بیهقی<sup>۲</sup> ۲۴۷) ۲.

مهربانی و بخشاینده‌گی و عفو مخصوص  
 خداوند: امید است بازهم خداوند... رحمت خود را  
 شامل حال شما گرداند. (مطهری<sup>۱</sup> ۳۰) ○ رحمت، صفت

دل نازک؟ دل رحم: آدم رحم‌دلی است. نمی‌تواند سر جوجه‌ای را بی‌زرد.

**رحم‌گن، رحمگن** rahm-gen [عر.فا.] (ص.) (قد.) دل رحم →

**رحم‌گنی، رحمگنی** r-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) دل رحمی →: اخلاق نفسی وی چنان بُود که معتدل بُود میان تهور و جبن و معتدل بُود میان سخت‌دلی و رحم‌گنی. (اخوینی ۱۷ ح.)

**رحمن** rahmān [عر.] (ص.) ۱. رحمان →. ۲. (ا.) الرحمن →.

**رحموت** rahamut [عر.] (إمصد.) (قد.) مهربانی و دل‌سوزی؛ رحمت: از رحموت گشته‌ای در ره‌بوت رفته‌ای/ تا دَمِ مهر نشنوی تا سوی دوست تنگری. (مولوی ۵۲/۲۱۷)

**رحمهاالله** rahem.a.h.a.llāh [عر.] (شج.) (قد.) خداوند آن زن را رحمت کند و بیامرزد: آن پیرزن رحم‌الله گفت: چندان‌که مسجد را می‌باید خط بریاید کشید تا من بر وقف‌نامه گواه گیرم. (ابن‌فندق ۴۹)

**رحمة العالمین** rahmat.o.l.'ālam.in [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) رحمة للعالمین →: تویی سایهٔ لطف حق بر زمین/ پی‌بر صفت، رحمة العالمین. (سعدی ۹۷)

**رحمه الله** rahem.a.h.o.llāh [عر.] (شج.) (قد.) خداوند او را رحمت کند و بیامرزد: خواجه بزرگ... رحمه‌الله. (نظامی عروضی ۱۰۱) ○ بعد از بسیار خیرات در ایام امیرجعفری رحمه‌الله به حج رفت. (نظام‌الملک ۲۲۰)

**رحمة للعالمین** rahmat.on.le.l.'ālam.in [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) مایهٔ آمرزش و بخشایش جهانیان، و به‌مجاز، پیغمبر (ص): که چنین کرده‌ست مهماتِ بیین/ خنده‌ای زد رحمه‌الله‌المنین. (مولوی ۹۳/۱) ○ برگرفته از قرآن کریم (۱۰۷/۲۱).

**رحمهم الله** rahem.a.hom.o.llāh [عر.] (شج.) (قد.) خداوند آنها را رحمت کند و بیامرزد: در خدمت فیلسوف اعظم... و سیدمیرزای جزایری رحمه‌الله تلمذ نمود. (شوشتری ۱۰۰)

**رحمی** rahem-i [عر.فا.] (ص.) منسوب به رحم

مربوط به رحم: ساختن شیاف‌ها... جهت امراض رحمی و مقعدی. (شهری ۱۲/۲۸۲)

**رحوی** raha.v.i [عر.: رحوی، منسوب به رَحی] (صند.) (قد.) ۱. مربوط به رَحَا (سنگ آسیا). ۲. (ق.) مانند رَحَا (سنگ آسیا)؛ دایره‌وار: در آن سرزمین حکایت کنند که [آفتاب] رحوی دور قطب می‌گردد و... شب شود و روز گردد. (شوشتری ۲۲۴)

**رحی** rahā [عر.] (ا.) (قد.) رَحَا →.

**رحیب** rahib [عر.] (ص.) (قد.) گشاده؛ فراخ: کنفی رحیب. (جرفادقانی ۲۹۴)

**رحیق** rahiḡ [عر.] (ا.) (قد.) ۱. شراب ناب و بی‌دُرد: ابواب فتوح بر او مفتوح نگردد، و ذوق رحیق تحقیق به مذاق روح او نرسد. (عزالدین محمود ۲۹۷) ○ گویی که همه جوی گلاب است و رحیق است/ جوی است به‌دیدار و خلیج است به‌کردار. (منوچهری ۳۸) ۲. (ص.) ناب و بی‌دُرد (شراب): چو تنگِ شکر در عقیق آورم/ ز پسته شرابِ رحیق آورم. (نظامی ۷/۴۸۹)

**رحیل** rahil [عر.] (إمصد.) (قد.) ۱. از جایی به جای دیگر رفتن؛ کوچ کردن؛ سفر کردن؛ کوچ؛ سفر: خواب نوشین بامداد رحیل/ باز دارد پیاده را ز سیل. (سعدی ۵۲) ۲. (مجاز) مرگ: ناگاه متقاضی اجل، حلقهٔ تقاضای رحیل بر درگاه عمر او زد. (آفسرای ۱۵۰)

**رحیم** rahim [عر.] (ص.) ۱. بسیار مهربان؛ مهربان: شهرت و آوازهٔ قاضی بی‌رحم و سنگ‌دل هرگز بالاتر و بهتر از شهرت قاضی رحیم و مهربان نیست. (قاضی ۹۸۹) ۲. (ص.) (ا.) از نام‌ها و صفات خداوند: رحمت بارخدایی که لطیف است و کریم/ کرم بنده‌نوازی که رحیم است و ودود. (سعدی ۴/۶۹۷)

**رحیم‌القلب** rahim.o.l.qalb [عر.] (ص.) (قد.) مهربان: شخصی... رحیم‌القلب بود. (حاج‌سیاح ۵۵۷)

**رحیم‌دل** rahim-del [عر.فا.] (ص.) (قد.) (مجاز) مهربان؛ دل‌رحم؛ نازک‌دل: این آقا، رحیم‌دل و خوش‌نیت است. (حاج‌سیاح ۳۴۴) ○ پادشاه اسلام... به‌غایت رحیم‌دل بود. (رشیدالدین: تاریخ‌مبارک‌غازانی ۱۳۵: لغت‌نامه)

فراق تو را پیشه زرگری بوده‌ست/ که کرد دو رخ من  
 زردفام و ززاندود. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۳۵) ۴. (قد.) افسار  
 اسب: شطرنج کمال را تو شاهی یا رخ؟/ مراسب جمال  
 را رکابی یا «رخ»؟ (عنصری: جهانگیری ۷۵۰/۱) ۵.  
 (قد.) طرف؛ سو؛ جانب: نقش و تائیل  
 برانگیختند/ از دل خاک و دو رخ کوه‌سار. (منوچهری<sup>۱</sup>  
 ۱۶۹) ۶. (قد.) بخش بیرونی هرچیز؛ رو: اگر  
 عضله بر ران بُود، و تر بر استخوان ساق بُود، و اگر عضله  
 بر رخ کون بُود، و تر بر استخوان ران بُود. (اخوینی ۵۸)  
 ۷. ~ به ~ (قد.) به صورت رودرو: کارگران  
 می‌خواهند با کارفرمایان رخ‌به‌رخ سخن بگویند.

۸. ~ پرگروه کردن (قد.) صورت را پُر از چین  
 کردن، و به مجاز، عصبانی و خشمگین شدن:  
 سیاش ز گفتِ گروی زده/ برو پُر ز چین کرد و رخ  
 پُرگروه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۵۲)

۹. ~ تاییدن (قد.) رو برگرداندن، و به مجاز،  
 دوری کردن: دیده خون کردی و دل بردی و رخ  
 می‌تابی/ این مکن با من سرگشته که اینها سهل است.  
 (عمادفقیه: دیوان ۸۵: فرهنگ‌نامه ۱۱۳۵/۲)

۱۰. ~ تافتن (مصدر). ۱. (مجاز) منصرف شدن  
 از انجام کاری یا رها کردن آن: از بازی رخ تافته،  
 با آن حال لاتی‌ویاتی... مشغول سیاحت می‌گردیدم.  
 (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۳) ۲. شرح این کوتاه کن و رخ زین  
 بشاب/ .... (مولوی<sup>۱</sup> ۹۷/۱) ۳. (قد.) ۴. ~ رخ  
 تابیدن: دلم چرا ز دود دلم رخ بتافتی/ آینه را  
 محافظتی می‌کنی ز آه. (عمادفقیه: دیوان ۲۵۸: فرهنگ‌نامه  
 ۱۱۳۶/۲)

۱۱. ~ دادن (مصدر). اتفاق افتادن: حادث  
 شدن؛ روی دادن: این حادثه کی رخ داد؟ ۱۲. یک  
 حریق بدون ارتباط به عوامل و حوادث دیگر رخ  
 نمی‌دهد. (مظهری<sup>۵</sup> ۱۰۸)

۱۳. ~ در ~ کسی کردن (قد.) (مجاز) با او  
 روبه‌رو شدن: ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد/  
 رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۵۰)

۱۴. ~ در گریز نهادن (قد.) (مجاز) پا به فرار  
 گذاشتن: بگفت این و بنهاد رخ در گریز/ اگرچند بود

رحیم‌دلی r-i [عرفا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز)  
 رحیم‌دل بودن؛ مهربانی و نازک‌دلی: اخلاق  
 نفسی وی چنان بُود که معتدل بُود میان تهور و جبن و  
 معتدل بُود میان سخت‌دلی و رحیم‌دلی. (اخوینی ۱۱۷)

رحیمی rahim-i [عرفا.فا.] (حامص.) رحیم بودن؛  
 مهربان بودن؛ مهربانی: پیشه تو رحیمی و کریمی و  
 ستاری و پیشه ماعصیان و نسیان. (احمدجام<sup>۱</sup> ۱۵۷)

رحیمیت rahim.iy[y]at [عر. رحیمیت] (امص.)  
 رحیم بودن. ~ رحیم (م. ۱ و ۲): آنچه نوید داده  
 شده بروز و ظهور ربوبیت، رحیمیت، اکریمیت خداوند  
 است. (مظهری<sup>۱</sup> ۱۷۴)

رخ rax (۱). ۱. (علوم‌زمین) خط‌های روی سنگ  
 و شکستگی یا شکافتگی سنگ در امتداد این  
 خطوط بر اثر عوامل مختلف. ۲. (امص.)  
 (علوم‌زمین) تمایل سنگ‌ها یا کانی‌ها به شکافتن  
 در سطوح معین. ۳. (۱). (قد.) شکاف؛ رخنه؛  
 بریدگی: تویی سلیمان بر تخت فضل و مسند علم/ میان  
 وحی و ولایت بیان تو برزخ - جهان نهاد ز حکم تو بر  
 گریبان داغ/ فلک نهاد ز امر تو بر دل و جان رخ.  
 (محمدرزای بدیع‌نسوی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۴. (قد.) خراش:  
 باید که رخی و خطی در کاغذ نباشد. (بخاری: کتاب‌آرایی  
 ۳۷۵) ۵. (قد.) غم؛ اندوه: صبا مثال درآیند شاد و  
 خرم و خوش/ به خاک‌بوس جنبایش صدور از غم و رخ.  
 (عمیدلویکی: جهانگیری ۷۵۰/۱)

۶. ~ ~ (قد.) چاک‌چاک: توشاد بادی و آزاد  
 بادی از غم دهر/ عدوت مانده ز بار عنا و غم رخ‌رخ.  
 (سوزنی: آندراج)

رخ rax (۱). ۱. چهره؛ صورت؛ روی: رخ  
 خویشتن را از آسمان و آفتاب و ماه و ستارگان  
 پوشیده‌اند. (نقیسی ۴۳۴) ۲. رخ‌مرد را تیره دارد دروغ/  
 بلندیش هرگز نگیرد فروغ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۱۴) ۳.

(چاپ‌ونشر) وصله‌ای که به چرم پشت جلد  
 کتاب واقع بین دو رویه می‌چسبانند. ۳. (قد.)  
 هریک از برجستگی‌های دو طرف صورت؛  
 گونه: روی [براق، اسب پیغمبر (ص)] چون روی آدمیان  
 و رُخش چون رخ اسبان. (جرجانی<sup>۱</sup> ۲۲۰/۵) ۴. مگر

دل پرستیز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۵)

□ **سوی کسی (جایی) نهادن** (قد.) (مجاز) به قصد یا به طرف او (آنجا) حرکت کردن؛ چو بهرام رخ سوی آذر نهاد/ رسولی پیامد ز قیصر چو باد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۷۵)

• **س کردن** (مصدر.) (مجاز) سبز شدن؛ رشد کردن: یکی از الاغ‌های خالی سر دو پا بلند شد و پوزه خود را به شاخه پیوندی که حاجی به دست خود زده و تازه رخ کرده بود، نزدیک برد. (مستوفی ۵۰)

• **س کشیدن** (مصدر.) (مجاز) • رخ کردن ↑: هوا که مساعد شد و برف و سرما به پایان رسید و گندم‌ها و سبزه‌ها که... رخ کشید، حرکت می‌کنیم. (شهری<sup>۱</sup> ۱۱۲)  
○ **س گرداندن** (قد.) ○ رخ تابیدن →: چون دلارام می‌زند شمشیر/ سر ببازیم و رخ نگردانیم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۳۸)

• **س نمودن** (مصدر.) ۱. روی دادن؛ حادث شدن: درباب غائله اتفاقیه که از حوادث روزگار رخ نمود... بسیار خورسند شدیم که آن جناب این کار را بعد از ورود... به تغلیس... انتقاد داشته است. (فائز مقام ۵۰) ۲. ○ (قد.) چهره نشان دادن، و به مجاز، ظاهر شدن: ربودی دل ز من چون رخ نمودی/ شکستی پشت من چون برشکستی. (عراقی: کلیات ۲۷۱: فرهنگ‌نامه ۱۱۴۲/۲)

□ **به س کسی کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. برتری‌های مادی یا معنوی خود را با فخر فروشی و خودنمایی به کسی نشان دادن یا نیکی‌های خود را در حق او بازگو کردن و منت نهادن: [او] کارخانه... را... بهش هدیه داده، به‌رخش کشیده است. [گلاب‌دره‌ای ۱۵] ○ چانه یارو گرم شده بود و بدش نمی‌آمد که باز معلومات خود را به‌رخ ما بکشد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۲۵) ۲. نشان دادن به او: داری ظرف شستنت را به‌رخ من می‌کشی؟ (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۶) ○ هر زنی را که مثل زیبا بلندبالا بود، تعقیب می‌کردم و خودم را به‌رخش می‌کشیدم. (حجازی ۴۳) ۳. یادآوری کردن به او؛ تذکر دادن به او: پانزده سالگی مرا به‌رخم می‌کشی.

(حاج سیدجوادی ۴۰۱)

□ **چیزی به س کسی بستن** (گفتگو) (مجاز) آن را به او تعارف کردن؛ آن را به خورد او دادن؛ آن را به ناف او بستن: جعفرخان هم دیگر بزرگواری‌اش گل کرد و یک گیلان عرق همدانی به رخ روسی بست. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۸۳)

**رخ** ۲. ۱. (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای به شکل برج قلعه، که در صفحه به شکل افقی و عمودی (به صورت +) حرکت می‌کند؛ قلعه: پیاده بداندند و پیل و سیاه/ رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۹۲)

**رخا** raxā [عر: رخاء] (امص.) (قد.) فراوانی نعمت؛ آسودگی و رفاه: مردم به دوست محتاج بود در همه احوال، اما در حال رخا از جهت احتیاج به ملاقات. (خواجسته نصیر ۳۲۱)

**رخا** roxā [عر: رخاء] ۱. (قد.) باد آرام؛ نسیم: ثهلان بیخ آور رخا از یای درآورده... بنای سیمار به لگدکوب بوتیمار منهدم شده. (زیدری ۷۳)

**رخام** roxām [عر:] ۱. (علوم زمین) ۱. نوعی سنگ گچ نیمه شفاف و دانه ریز سفید یا رگه دار که بسیار نرم است و در مجسمه سازی و تزئین به کار می‌رود. ۲. (قد.) مرمر →: ز سنگ و ز گچ ساخته وز رخام/ وز آن گوهری کهش ندانیم نام. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۴۰)

**رخامه** roxāme [عر: رخامة] ۱. (قد.) (نجوم) دایره هندی. ← دایره هندی.

**رخامی** roxām-i [عرفا:] (صند، منسوب به رخام) (قد.) از جنس رخام. ← رخام (م. ۱): از جمله آن عمودها یکی در آن جاست که... ستونی سرخ رخامی است. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۶۲)

**رخامین** roxām-in [عرفا:] (صند.) (قد.) رخامی ↑: خمی رخامین آنجا بود. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۳۲)

**رخاوت** raxāvat [عر: رخاوة] (امص.) (قد.) نرمی و سستی: گوشت خرما را با آن رخاوت و لطافت از برون آفرید. (وطواط<sup>۲</sup> ۶۲)

**رخ بام، رخبام** rox-bām ۱. (ساختمان)

(حاج سید جوادى ۴۱۸) ○ این بساط... از عالم اسلامى

رخت بریسته. (دهخدا ۸۰/۲)

○ ~ بردن از جایی (قد.) (مجاز) رفتن از آنجا: چو رخت از برکوه برد آفتاب / سر شاه شاهان درآمد به خواب. (نظامی ۲۵۰<sup>ا</sup>)

○ ~ بردن (بر بردن) به (بر) جایی (قد.) (مجاز) بار سفر بستن و رفتن به آنجا: الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بربرده‌ام. (مولوی ۱/۴۰) ○ رختِ عزلت به خراسان بزم انشاءالله / که خلاص از بد دوران به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۷)

○ ~ پرداختن از جایی (قد.) (مجاز) رفتن از آنجا: چو یک مه در آن بادیه تاختند / از او نیز هم رخت پرداختند. (نظامی ۱۷۱<sup>ا</sup>)

○ ~ خویش را از جایی بیرون کشیدن (قد.) (مجاز) از آنجا رفتن: ما آزموده‌ایم در این شهر بختِ خویش / بیرون کشید باید از این ورطه رختِ خویش. (حافظ ۱۹۷<sup>ا</sup>)

○ ~ زیر لباس زیر: رخت زیر نو که خریده‌بودم، پوشیدم. (هدایت ۲۳<sup>ا</sup>)

○ ~ سفر بستن (قد.) (مجاز) بار سفر بستن و آماده شدن برای رفتن: احمدشاه... با چند نفر از خواص درباری خود رخت سفر بسته... رهسپار گردید. (مستوفی ۳/۴۶۹) ○ گروهی مردمان را دید هرکس به قراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته. (سعدی ۲/۱۲۲)

○ ~ وِ پخت. ۱. رختگو (لباس و رخت خواب و مانند آنها: گفت: من برمی‌گردم رخت و پخت و لحاف پتویی می‌آورم. (محمود ۲/۱۸۶) ○ امیدوارم که دروجه رخت و پخت مانند ایام پیش، افراط و اسراف ننموده باشی. (میرزا حبیب ۱۶۱) ۲. (قد.) اسباب و اثاثیه: وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون / آتش درافکنم به همه رخت و پختِ خویش. (حافظ ۱۹۷<sup>ا</sup>)

○ ~ یک سو نهادن (قد.) (مجاز) رفتن: همان لحظه کاین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یک سو نهاد. (سعدی ۱/۷۲)

پیش آمدگی لبه بام.

رخبان rox-bān (۱.) (ساختمان) آب چکان (م. ۵) →

رخبین roxbīn [= رخیبن] (۱.) (قد.) قره قوروت →: بعضی [غذا]... سودا انگیزند چون پتیر گنانه و کرنب و نرسک و رخیبن. (اخوینی ۱۵۷) ○ از [کاز] روی مخده... و کریاس و نمد و ترف و رخیبن خیزد. (حدرد العالم ۱۲۲)

رخپین roxpīn [= رخیبن] (۱.) (قد.) قره قوروت →: سرخ است قند نیز چو رخیبن لیکن / شیرینی اش جدا کند از رخیبن. (ناصر خسرو ۸۸)

○ ~ از پیشانی آویختن (قد.) (مجاز) ترش رو شدن؛ ترش رویی کردن: رخیبن از پیشانی آویخته باشی... چو چوب خشک سرده که سوختن را شاید. (بهاء الدین خطیبی ۵/۲)

رخت raxt (۱.) ۱. لباس؛ جامه: رخت پاره هایشان را برای پشت رو کردن و وصله وینه به کلیمی‌ها می‌دادند. (شهری ۲/۱۵۵) ۲. (قد.) اسباب و اثاثیه: پختِ دیگِ نیک خواهان را / هرچه رختِ سراست سوخته به. (سعدی ۸۲<sup>ا</sup>)

○ ~ (به اقامت) افکندن (انداختن، ریختن) در جایی (قد.) (مجاز) ساکن شدن در آنجا: مریز از سادگی رخت اقامت در گذرگاهی / که آتش زیر پا از لاله باشد کوه ساراش را. (صائب ۱/۱۹۱) ○ سیه را بفرمود کای نیک پخت / همین جا که هستی بینداز رخت. (سعدی ۱/۱۶۶)

○ ~ بر بستن (بستن) (مصدر.) (مجاز) ۱. بار سفر بستن و رفتن؛ کوچ کردن: پدرش چند سالی بود از آنجا رخت بریسته بود. [آل احمد ۱۰] ○ نه فراغتِ نشستن نه شکیبِ رخت بستن / نه مقامِ ایستادن نه گریزه دارم. (سعدی ۳/۵۵۶) ○ به جانب اعراف رخت بریسته‌اند. (نجم‌رازی ۱/۱۲۰) ۲. (قد.) در گذشتن؛ مردن: سیاهی ببوشید و در غم نشست / چو وقت آمد او نیز هم رخت بست. (نظامی ۲/۲۶۹)

○ ~ بر بستن چیزی از جایی (مجاز) از بین رفتن آن در آنجا: لب‌خند از چهره هایشان رخت برمی‌بست.



جواهرات در دربار: در حساب رخت‌دارخانه... روزی یک زیرشلواری نو برای شاه تهیه [می‌شد]. (مستوفی ۳۷۹/۱) ○ موقوف‌الملک... به ریاست رخت‌دارخانه مبارکه... منصوب گردید. (افضل‌الملک ۸۰)

**رخت‌شوی** [raxt-šu-y] (صف، ا.) آن‌که لباس می‌شوید؛ کارگری که رخت می‌شوید: رخت‌شویی که پارچه به‌کنار رودخانه می‌برده و آن را می‌شته‌است، خری داشته. (مبنوی ۲۴۲۳)

**رخت‌شور** raxt-šur (صف، ا.) (گفتگو) رخت‌شو ↑ به نته رخت‌شور وعده داده‌است که او را یک سفر به زیارت مشهد ببرد. (دریابندری ۱۲۰)

**رخت‌شورخانه** r-xāne (ا.) (گفتگو) رخت‌شوی‌خانه → حدادیان پیغام داد بروی به رخت‌شورخانه. (علی‌زاده ۳۵۸/۲)

**رخت‌شوری** raxt-šur-i (حامص، ا.) (گفتگو) رخت‌شویی →

● **رخت‌کردن** (مصد، ا.) (گفتگو) ← رخت‌شویی  
● رخت‌شویی کردن: من هم رخت‌شوری می‌کنم، پول خود را درمی‌آورم. (هدایت ۱۱۸)

**رخت‌شوی** raxt-šu-y (صف، ا.) رخت‌شو →  
**رخت‌شوی‌خانه** r-xāne (ا.) محل مخصوص شستن لباس: می‌خواست مریض‌خانه، رخت‌شوی‌خانه، و مدرسه بسازد. (مخبرالسلطنه ۱۳۸)

**رخت‌شویی** raxt-šu-y(i) (حامص، ا.) ۱. عمل و شغل رخت‌شوی: نته به خانه‌های مردم برای رخت‌شویی رفته‌بود. (درویشان ۵) ○ زن‌ها برای ظرف‌شویی و رخت‌شویی نشسته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ۲. (ا.) محلی که در آن رخت می‌شویند. نیز ← ماشین ۵ ماشین لباس‌شویی.

● **رخت‌کردن** (مصد، ا.) شستن لباس: زن بیوه‌ای بود که از طریق رخت‌شویی کردن امرارمعاش می‌کرد.  
**رختک** raxt-ak (مصد، رخت، ا.) (قد، ا.) لباس مختصر و کم‌ارزش: پس درویش نیز می‌باید... رختک‌ها را درهم آرد و در زاویه‌ای بندد و بر کرائه‌صفه بنهد. (باختری ۱۶۱)

**رخت آویز** r-ā(ā)viz (ا.) جالیاسی → لباس‌ها را به رخت‌آویز آویخیم. (گلشیری ۱۴۱)  
**رخت‌پهن‌کن** raxt-pahn-kon (ا.) طناب و مانند آن، که لباس‌های خیس را برای خشک شدن روی آن پهن می‌کنند: طناب رخت‌پهن‌کن... پاره شده‌بود. (آل‌احمد ۱۲۷)

**رخت‌خانه** raxt-xāne (ا.) (قد، ا.) محلی برای نگه‌داری لباس: شیرزاد... مأمور حفظ رخت‌خانه‌من است. (طالبوف ۱۲۱)

**رخت‌خواب** raxt-e-xāb (ا.) مجموعه تشک، لحاف، بالش، و مانند آنها که برای خوابیدن و استراحت از آنها استفاده می‌شود: صبح، رخت‌خواب‌ها را جمع می‌کردند و در چادرش می‌پیچیدند. (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ فقیر را... رخت و بالابوش و پایوش و رخت‌خواب دادند. (کلانتر ۵) ○ دوریشان بر فراز کوه بیدارند و ما/ در ره سیل حوادث رخت‌خواب افکنده‌ایم. (صائب ۲۶۳۱)

**رخت‌خواب‌پیچ** r-pič (ا.) چادر یا پارچه بزرگی که برای بستن رخت‌خواب به کار می‌رود: لحاف‌وتشک را در رخت‌خواب‌پیچ گذاشت. (پارسی‌پور ۱۵۶) ○ رخت‌خواب‌پیچم را خودم به دوش گرفتم و آمدم. (آل‌احمد ۳۰۶)

**رخت‌خواب‌دار** raxt-e-xāb-dār (صف، ا.) (دیوانی) در دوره قاجار، مأمور تهیه و نگه‌داری رخت‌خواب‌های دربار: شاه‌محمدخان، رخت‌خواب‌دار را فرستاده‌بود نزد شاهزاده که: چرا نظام‌السلطنه کمتر پیش من می‌آید؟ (نظام‌السلطنه ۳۴۹/۲)

**رخت‌دار** raxt-dār (صف، ا.) (دیوانی) در دوره قاجار، مأمور نگه‌داری لباس‌های پادشاه و درباریان: از مشاغل و سمات مصلحه... رخت‌دار [است]. (اعتمادالسلطنه ۳۱۰ و ۳۱۳)

**رخت‌دارخانه** r-xāne (ا.) (دیوانی) در دوره قاجار، محل نگه‌داری لباس‌ها، جامه‌ها، و

رستم است.

❦ **فلک** (قد.) (مجاز) خورشید؛ مه اشترسوار  
من که شد رخس فلک پستش / خوش آن رهرو که در قید  
مهار مهر دل بستش. (جامی<sup>۹۶۳</sup>)

**رخش** ۲. (بهر. رخشیدن) (قد.) ۱. ← درخشیدن.  
۲. (ا.) (علوم زمین) برق؛ آذرخش: جهان را نام او  
زیرا جهان است / که زی هشیار چون رخس جهان است.  
(فخرالدین گرجانی<sup>۹۵</sup>)

**رخش** ۳. (ص.) (قد.) سرخ و سفید درهم آمیخته  
یا سرخ.

❦ **شدن** (مصد.) (قد.) سرخ شدن؛  
گل گون شدن: ز تن کرد چندان سر از کینه پخش / که  
شد زیر او در، ز خون چرمه رخس. (اسدی<sup>۱۰۴</sup>)

**رخش** ۴. (ا.) (قد.) شکاف؛ درز: چون رخس در  
باز می گذاشت، نور آشنایی بدان رخس درافت و او را  
از آن ظلمت بیرون آورد. (خواججه عبدالله<sup>۵۴</sup>)

**رخشا** ۵. (ص.) (قد.) درخشان → لوح پیشانیش  
را از خطِ نور / چون ستاره‌ی صبح رخشا دیده‌ام.  
(خاقانی<sup>۲۷۴</sup>)

**رخشان** ۶. (ص.) (قد.) درخشان → سبیده  
رخشان از میان گیسوان زرین خویش مرواریدی سیال  
فرومی ریخت. (قاضی<sup>۷۱۹</sup>) روی‌های ایشان چون ماه  
رخشان و چون آفتاب درخشان. (احمدجام<sup>۲۱۹</sup>)

❦ **شدن** (مصد.) (قد.) درخشان شدن. ←  
درخشان • درخشان شدن: چو بودی سر سال نو  
فروید / که رخشان شدی در دل از هور دین.  
(فردوسی<sup>۲۴۲۱</sup>)

• **کردن** (مصد.) (قد.) درخشان کردن. ←  
درخشان • درخشان کردن: صدر آفاق را در هر  
عشا و اشراق مقطع روز رخشان کند. (قائم مقام<sup>۳۴۷</sup>)  
**رخشانی** ۷. (حامصد.) (قد.) درخشانی → سال‌ها  
باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب.  
(مولوی<sup>۱۵۹/۱</sup>)

**رخشندگی** ۸. (حامصد.) درخشندگی  
→ برهنه پیش رخشندگی هموار آفتاب، زمین غریقی  
بود از آب رسته. (به‌آذین<sup>۲۸۳</sup>)

**رخت کش** ۹. (raxt-ke(a) (صف.) (قد.) ۱. آن‌که یا  
آنچه لباس‌ها و لوازم خود یا دیگری را حمل  
می‌کند: گزاری هر روز به جامه شستن آن‌جا آید و  
خری رخت‌کش اوست. (نصرالله‌منشی<sup>۲۵۴</sup>) ۲.  
(مجاز) مسافر: به راهی که خواهم شدن رخت‌کش /  
ره آورد من بس بُود خوی خوش. (نظامی<sup>۴۱۷</sup>)

**رخت‌کن، رختکن** ۱۰. (raxt-kan (ا.) محلی در  
ورزش‌گاه، حمام، و مانند آنها برای تعویض  
لباس و گذاشتن لباس و لوازم در آن‌جا تا پایان  
استفاده از آن مکان: هردو از رخت‌کن بیرون آمدند.  
(میرصادقی<sup>۵</sup>)

**رخت‌گاه، رختگاه** ۱۱. (raxt-gāh (ا.) (قد.) جایی که  
رخت و اثاث خانه را در آن نگه‌داری می‌کنند:  
رخت‌گاه، اندوه‌خانه هشیاران است. (خواججه عبدالله<sup>۲</sup>  
۳۶۰)

**رخج** ۱۲. (roxj (ا.) (قد.) فرق سر: تازیانه برق چون  
آتش بر رخج او فرو آورد. (بهاء‌الدین خطیبی<sup>۲۹۲/۲</sup>)  
**رخداد** ۱۳. (rox-dād (ا.) اتفاق؛ پیش آمد؛ روی داد:  
رخدادهای سیاسی، رخدادهای ورزشی. ○ رخدادهای تلخ  
و دردناکی پیش آمد.

**رخسار** ۱۴. (rox-sār (ا.) ۱. رخ؛ چهره؛ صورت:  
همه از رخسار و گفتار آن بی‌نوا به سهولت پی به جنون او  
بردند. (قاضی<sup>۴۱</sup>) ○ کعبه اهل نظر رخسار جان‌بخش وی  
است / ... (مغربی<sup>۷۱</sup>) ۲. (قد.) رخ<sup>۱</sup> (م. ۳) →:  
دو رخسار زیبایش هم چون قمر / دو چشمش ستاره به وقت  
سحر. (فردوسی<sup>۵۳۵</sup>)

**رخساره** ۱۵. (r-e (ا.) ۱. رخسار (م. ۱) →: چرا باید  
این رخساره زرد من از اشک سوزان دوری تو تر باشد؟  
(نفسی<sup>۴۱۱</sup>) ○ دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود /  
تا کجا باز دل غم‌زده‌ای سوخته بود. (حافظ<sup>۱۴۳</sup>) ۲.  
(قد.) رخ<sup>۱</sup> (م. ۳) →: دو رخساره پرخون و دل  
سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار. (فردوسی<sup>۲۰۳</sup>)  
**رخس** ۱۶. (raxs (ا.) (قد.) اسب: بار او بر خر نهاد آن  
سرفراز / رخس سوی لشکر خود راند باز. (عطار<sup>۱۱۳</sup>)  
○ ملک فرمود تا آن رخس منظور / بَرَد از آخور او  
سوی شایور. (نظامی<sup>۱۰۵</sup>) ○ دراصل نام اسب

**رخشنده** raxš-ande (صف. از رخشیدن) ۱.  
درخشنده: گیسوان خرمایی او... رخشنده تر از  
جواهرات قیمتی [بود]. (قاضی ۲۸۰) ○ توانا و دانا و  
بخشنده ای/ خداوند خورشید رخشنده ای. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۱۳۴۶) ۲. (قد.) (مجاز) دارای عظمت و شکوه:  
نهاد از بر رخش رخشنده زین/ همی گفت گرگین که:  
بشتاب هین! (فردوسی<sup>۵</sup> ۱۵۷)

**رخشیدن** raxš-id-an (مصد.، قد.) درخشنده شدن، و  
به مجاز، جلوه گر شدن عظمت و شکوه کسی  
یا چیزی: بگفتند یک با دگر آن سپاه/ که زین شاه  
رخشنده شد تاج و گاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۴۱)

**رخشیدن** raxš-id-an (مصد.، بم.: رخش) (قد.)  
درخشیدن → ز رخشیدن خنجر و تیغ تیز/  
همی جست خورشید راه گریز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۳۱)

**رخص** roxs [عر.] (مصد.) (قد.) ارزان بودن؛  
ارزانی: در رخص اسعار و تکثیر غلات و توقیر  
حبوبات، مبالغت ها نمود. (بدایع نگار: از ص ۱۴۷/۱)

**رخص** roxsat [عر.] (ج. رُخَصَة) (ا.) (نقه)  
رخصت ها. ← رخصت (م. ۳): شخصی توسع کند  
در رُخَص شاید و این که فلان مباح است و فلان محظور  
است. (قطب ۴۷) ○ نقه را شرط احتیاط و تقوی باشد.  
هرکه به رُخَص و تأویلات و تعلقی شبهات مشغول گردد و  
بدون مذهب به گرد مجتهدان گردد مر آسانی را، زود باشد  
که به فسق درافتد. (هجوری ۱۹)

**رخصت** roxsat [عر.: رُخَصَة] (ا.) ۱. اجازه: اگر  
رخصت باشد، از طرف کلیه افراد بشر از ظلم و ستمی که  
در حق شما رفته، پوزش می طلبم. (جمال زاده ۱۹۶۶) ○  
اندیشید که چنین گردنی را در چنبر بلا گذاشتن... از  
مذهب مروت دور می نماید و اگرچه رخصت شریعت  
است، کدام طبیعت سلیم... خون جانوری ریختن فرماید؟  
(ورابینی ۱۲۸) ۲. (شج.) (ورزش) باستانی کاران  
هنگام ورود به گود زورخانه یا انجام دادن  
حرکات ورزشی، خطاب به پیش کسوتان یا  
حضار یا میان دار به نشانه فروتنی بر زبان  
می آورند: میان دار رو را به جانب مولانا گردانیده، گفت:  
«رخصت». مولانا در کمال ادب جواب داد: «خدا بدهد

فرصت». (جمال زاده ۶۶۴) ۳. (ا.) (نقه) تسهیلاتی  
که در تکالیف شرعی برای مواقع خاصی  
پیش بینی شده است؛ مقد. عزیمت: تا تواند، به  
عزایم کار کند و گیرد رخصت ها نگردد. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۲۵۸)  
○ مرد را تا چهار زن در عقد نکاح مباح است و او در این  
عزیمت به رخصت شرع تمسک دارد. (ورابینی ۱۵۴) ○  
سفر را در طهارت دو رخصت هست: یکی مسح موزه و  
دیگر تیمم. (غزالی ۴۶۷/۱)

**رخواستن** roxastan (مصد.) ۱. اجازه خواستن:  
میرزا محمد نوری، که چندی قبل یعنی اواخر تابستان  
رخصت خواسته به مازندران رفته بود، این جا پیدا شد.  
(امین الدوله ۴۴) ۲. (ورزش) در زورخانه، اجازه  
گرفتن محترمانه از پیش کسوت به منظور ارائه  
مهارت، قدرت، و حرکات مخصوص.

• **رخ دادن** (مصد.) اجازه دادن: به او رخصت داد  
به دنبال دادرسی خود برود. (قاضی ۴۰) ○ خان و الواجه را  
رخصت انصراف داد. (شوشتری ۱۳۵) ○ پیر گل رنگ من  
اندر حق ازرق پوشان/ رخصت خبث نداد ارنه حکایت ها  
بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۸)

• **رخ کردن** (مصد.) (نقه) عمل کردن به  
تسهیلاتی که در تکالیف شرعی برای مواقع  
خاصی پیش بینی شده است: بر وی واجب بود که  
علم رخصت سفر بیاموزد، اگرچه عزم دارد که رخصت  
نکند. (غزالی ۴۶۷/۱) ○ صحبت کودکک ساده زنج را  
مالک/ نیز کرده ست تو را رخصت و داده ست جواز.  
(ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۱۳)

• **رخ گرفتن** (مصد.) اجازه گرفتن: من... به عزم  
دیدار از پادشاه رخصت گرفته، آمدم... (طالوب<sup>۲</sup> ۲۴۳)  
• **رخ یافتن** (مصد.) به دست آوردن اجازه: بعد از  
آن که از حضور ملک شاه رخصت انصراف یافت، فرمود  
که جعفرک را گرفتند. (مبنوی<sup>۲</sup> ۲۱۷) ○ به هیچ حال  
رخصت نیافت نام ولایت عهد از ما برداشتن. (بیهقی<sup>۱</sup>  
۲۷۸)

**رخصه** roxse [عر.] (ا.) (قد.) رخصت (م. ۱) →  
باد را زو رخصه بادا تا ز خاک درگهش/ توتیای چشم  
خاقانی به شروان آوزد. (خاقانی ۷۷۱)

(بی‌هی ۱۴۲)

• **سـ گودن** (مص.م.) ۱. شکافتن؛ سوراخ کردن: در را رخنه کرده، برای استراق سمع پشت در ایستادم. (مستوفی ۲۰۴/۳) ۲. (مص.ل.) شکاف ایجاد کردن: خلق یک‌دل را تو کردی دو گروه/ جادوی رخنه کند در سنگ و کوه. (مولوی ۴۱۷/۲) ۳. (مجاز) نفوذ کردن؛ راه یافتن: نگاهش تا ته دل رخنه می‌کرد. (علوی ۷۹) ۴. (قد.) (مجاز) فساد و تباهی پدید آوردن: به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم/... (حافظ ۲۴۳)

• **سـ یافتن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) تباه شدن؛ خراب شدن؛ آسیب دیدن: شکر ایزد که از این باد خزان رخنه نیافت/ بوستان سمن و سرو و گل و شمشاد. (حافظ ۵۴۲)

• **رخنه‌جو** r-xju. (صف.) (قد.) (مجاز) عیب‌جو: حریف رخنه‌جو جواب داد... اگر کتاب‌های مقدس را درست خوانده... بودی، متوجه بودی. (جمال‌زاده ۴۸) ۱۷  
• جمله گفتند: ای حکیم رخنه‌جو/ این فریب و این جفا با ما مگو. (مولوی ۳۶/۱)

• **رخنه‌گاه** rexne-gāh (ل.) (قد.) (بخشی از دیوار یا خانه که خراب شده باشد؛ محل نفوذ؛ زیهر عمارت در آن رخنه‌گاه/ بسی مالشان داد جز برگ راه. (نظامی ۴۸۲۷)

• **رخنه‌گر** rexne-gar (ص.) (مجاز) ۱. نفوذکننده چنان‌که در قلب و ضمیر: ای دلبر رخنه‌گر آتش‌زاد... کیستی و نامت چیست؟ (جمال‌زاده ۴۵) ۱۷ ۲. (قد.) ایجادکننده فساد و تباهی: چو نیست سایه ز پستی بنای ذوق مرا/ چه غم که چرخ به دیوار عیش رخنه‌گر است؟ (واله‌هروی: آندراج)

• **رخو** re(a,oxv) [عر.] (ص.) (قد.) ۱. سست و شکننده و ترد: ارزین، رخو و متخلخل اجزاست، از این سبب از او این آواز همی‌نیاید. (غانمی: گنجینه ۱۱۳/۲) ۲. (امص.) سست شدن؛ سستی: سبب الم رخو، ماده‌ای باشد که در گوشت عضله گردد آمده‌باشد. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی ۱۰۸)

• **رخوت** rexvat [عر.: رخوة] (امص.) سستی و

• **سـ فرمودن** (مص.ل.) (قد.) اجازه دادن: بین که رقص‌کنان می‌رود به ناله چنگ/ کسی که رخصه نغمودی استماع سماع. (حافظ ۱۹۸)

• **رخنه** rexne (ل.) ۱. شکاف؛ سوراخ: خاک و گل و سنگ او را... پاک کردم و بعضی رخنه‌های او را گرفتم و پله‌های او را مرمت کردم. (نظام‌السلطنه ۱۱۳/۱) ۵ اگر یک رخنه در باغ پیدا آید، دزد در شود و نعمت از باغ بیزد. (احمدجام ۱۰۴) ۵ دانش به خانه اندر دریسته/ نه رخنه یابم و نه کلیدستم. (ابوشکور: اشعار ۸۲) ۳. (مجاز) عیب؛ فساد؛ تباهی؛ خلل: باید از یادآوری هر نکته‌ای که در پیوند مهر ما رخنه و خللی وارد آورد، پرهیز کنیم. (خانلری ۳۲۹) ۵ هر آن مؤمنی که متوکل نباشد، ایمان او را سه رخنه باشد. (احمدجام ۱۶۱)

• **سـ افتادن** (مص.ل.) (قد.) ۱. پدید آمدن شکاف. ۲. (مجاز) پدید آمدن فساد و تباهی: در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت آن بزرگ است. (بی‌هی ۴۲۹)

• **سـ افکندن** (مص.ل.) (قد.) ۱. پدید آوردن شکاف: ناله جان‌گاه عاشق رخنه در کوه افکند/ بشکن این شیوه فغانی کز دلم پرکاله خاست. (فغانی: لغت‌نامه) ۲. (مجاز) پدید آوردن فساد و تباهی: هرکه خلاف این گوید، از سنت و جماعت دور باشد و انتراق آورده‌باشد میان امت و رخنه افکنده‌باشد. (احمدجام ۳۰)

• **سـ انداختن** (مص.ل.) (مجاز) • رخنه افکندن (مر. ۲) ↑ از دیرگاهی است که ترسایان... رخنه در کیش... انداخته‌اند. (هدایت ۲۰۲)

• **سـ پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) نفوذ کردن: مواعظ مدیر... در گوش هوشنگ راه و رخنه پیدا نمی‌کرد. (مسعود ۸۳)

• **سـ جستن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) نفوذ کردن: شیطان در ثغر ایمان رخنه می‌جست. (فائز مقام ۳۳۰)

• **سـ شدن** (مص.ل.) (قد.) شکافته شدن و آسیب دیدن: دیوار بزرگ از سنگ متجق بیفتاد و گردوخاک و دود از آتش برآمد، و حصار رخنه شد.

کاهلی: در سرتاپای خود احساس ضعف و رخوت کرد. (قاضی ۱۸۵) ○ یک نوع رخوت اعضا به من دست داده بود. (مینوی ۱۷۲)

**رخوت** roxut (ج. رخت، به قاعده عربی [ (ا. (قد. رخت‌ها. ← رخت (م. ا): همه مردم، رُخوت فاخره پوشیده، می‌رفتند. (شوشتری ۳۹۹) ○ در آن بلوک، جماعتی آمده بودند که رُخوت کشته‌ها را بکنند. (عالم‌آرای صوی ۳۷۶)

**رخوت انگیز** rexvat-a('a)ngiz [ع.نا.] (صف.) موجب سستی و کاهلی: نوای نی، اثری سحرآمیز و رخوت‌انگیز می‌بخشید. (قاضی ۱۲۴۲)

**رخوت‌ناک، رخوت‌ناک** rexvat-nāk [ع.نا.] (ص.) همراه با سستی و کاهلی: روی ابرها بود... نمور و رخوت‌ناک. (ترقی ۱۹۴)

**رد** rad (ص. (ا. (قد. ۱. پهلوان؛ دلیر: کنون من به بخت رد افراسیاب / کنم دشت را هم‌چو دریای آب. (فردوسی ۱۳۱) ۲. بزرگ؛ سرور: شی می همی‌خورد با موبدان / بزرگان کارآموده ردان. (فردوسی ۲۴۱۶) ۳. خردمند؛ دانا: برفتند بیداردل موبدان / ز هر دانشی راه جسته ردان. (فردوسی ۲۰۱۹) ۴. روحانی زردشتی؛ موبد: رد و موبدش بود پر دست راست / نویسنده نامه را پیش خواست. (فردوسی ۱۱۴۳)

**رد** rad[d] (ع. ردّ) (إم.ص.) ۱. نپذیرفتن؛ قبول نکردن: رد پیش‌نهاد ازدواج. ○ مالکِ مُلک وجود حاکم رد و قبول / هرچه کند جور نیست، و ر تو بنالی جفاست. (سعدی ۴۲۸) ۲. انکار کردن امری معمولاً با دلیل و برهان: به جای رد اتهام و جواب‌گویی، وسایلی برانگیخت که من دیگر مطلب را دنبال نکنم. (مصدق ۱۶۵) ۳. بازگرداندن؛ پس دادن: آن‌همه تأکیدات در رد اموال اکراد و تنبیه مرتکبین صادر شده. (امیرنظام ۱۷۷) ○ رد میراث سخت‌تر بودی / وارشان را ز مرگ خوشاوند. (سعدی ۱۱۸) ۴. مردود بودن: در رد این نظریه مقاله‌های زیادی نوشته شده‌است. ○ درصدد بودم که برای رد اصول داروین کتابی به طبع برسانم. (جمال‌زاده ۱۶۰) ۵. (ا.) اثر؛ نشانه، به‌ویژه اثر

چیزی که به صورت خطی ممتد باشد: کالسه از این‌جا عبور کرده‌است. ردش هنوز پیداست. ○ رد نگاهش را نگاه می‌کنم. (محمود ۳۱۲) ۶. (گفتگو) حرف زشت؛ بدویراه: شوخی‌ها و ردهای زننده مستهجنی... از عابران به گوش می‌رسید. (شهری ۱۶۹) ۷. ردّیه ج: همان زمان که بر شکاکان رد می‌نوشتم، شکاکم خواندند. هنگامی که ابطال انکار صانع می‌کردم، خداشناسم گفتند. (فروغی ۱۵۸) ۸. (ص.) مخالف؛ منفی: آتای فلانی! من... شرمندم که به شما جواب رد بدهم. (شاهانی ۶۰) ○ اگر از شما خواهش بکنم، جواب رد نخواهید داد. (علوی ۳۱) ۹. پذیرفته نشده؛ مردود: این موضوع از نظر بسیاری از فقها رد است. ○ از طبیعت این ملک، آن دیو رد / یک‌دگر را هردوان خصم الد. (دهخدا ۱۱۴) ○ بدان که درزمره مردان این راه درنیایی و مراتب ایشان نیایی مادام که ردّ همه خلاقی نشوی. (جامی ۹۹) ۱۰. (گفتگو) پذیرفته نشده در امتحان، مصاحبه، و مانند آنها؛ مردود: بچه تنبلی است. امسال هم مثل پارسال رد است. ۱۱. (ا.) (فقه) آنچه مازاد بر فرض باقی می‌ماند و بین وارثان به نسبت سهم هریک تقسیم می‌شود؛ مقرّ فرض.

○ به باب (قد.) رانده شده از درگاه: بُد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرئت ردّ باب. (مولوی ۸/۱)

○ به به بر اثر ردپا: دنبال دزدها را گرفته‌اند و رد به رد رفته‌اند. (نظام‌السلطنه ۲۶/۲)

○ به پا اثر و نشانه پای کسی یا چیزی، و به مجاز، اثر و نشانه: همسایه‌ها... ردپای مرا پیرسان پیرسان تا تیمارستان گرفته بودند. (شاهانی ۱۰۹) ○ نعل اسب‌های خود را وارونه می‌کوبیدند که متعاقبین در ردپایشان دچار گمراهی شوند. (شهری ۳۲۵/۲) ○ ردپایش را برداشتم... در فلان کوره آجرپزی... مخفی شده‌است. (جمال‌زاده ۱۰۷)

○ به جواب (قد.) پاسخ گفتن: استاد ادیب به تربیت او نصب کرد تا حسن خطاب و ردّ جوابش درآموخت. (سعدی ۶۲)

می‌کند و از شهر می‌زند بیرون و رد می‌کند. (محمود<sup>۲</sup> ۱۲۲) ۷. دور کردن؛ راندن؛ پاسبان‌ها... با نشان‌های درشت و براق از راه به‌عجله رسیدند و بی‌کارها را رد کردند. (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۱۳۴) ۸. کسی را در امتحان، مآخذ. (جامی<sup>۸</sup> ۲۹۸) ۹. کسی را رد کردند؛ رفوزه کردن؛ مباحثه، و مانند آنها نپذیرفتن؛ رد کردن؛ او را در مصاحبه رد کرده‌اند. ۹. (گفتگو) عبور کردن از کنار جایی یا چیزی؛ این ده را که رد کردیم؛ برای ناهار توقف می‌کنیم. ۱۰. (قد) مردود شمردن؛ ناوارد دانستن؛ تخطئه کردن؛ شاید قول مؤمنان را و گواهی ایشان را رد کردن و ایشان را دروغ‌زن داشتن. (احمدجام<sup>۱</sup> ۲۸) ۱۱. واجب دیدم خطبه‌ای در سر این باب نهادن... چنان‌که خردمندان آن را فرستادند و رد نکنند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۰۳)

۱۲. کسی (چیزی) را گرفتن (گفتگو) جست‌وجو کردن آثار و نشانه‌هایی که از او (آن) باقی مانده‌است تا وقتی‌که او (آن) را بیابند؛ معلوم نبود که رد اعلامیه‌ها را از کجا گرفته بودند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۲۱) ۱۳. رد... [اسکناس‌های مفقوده] را که گرفتند، به خانه یک نفر از معاونین رسید. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۶۰)

۱۴. رد گم کردن (گفتگو) (مجاز) ذهن کسی را از موضوع دور کردن؛ ایز گم کردن؛ شوکت... برای رد گم کردن، درزهای گشوده پیراهن را نشان می‌داد. (علی‌زاده ۲۷۰/۱)

۱۵. رد مظالم (نقه) ۱. رد کردن و دادن آنچه برگردن شخص است از مال دیگران؛ مایه معاش ایشان وجوهی است که به‌عنوان احسان... و رد مظالم از ایران و هندوستان به آنجاها می‌ریزد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۸۱) ۲. آنچه برگردن شخص است از مال دیگران؛ نه سهم امام می‌داد و نه رد مظالم. (چهل‌تن<sup>۱</sup> ۸۱) ۳. و آن تاجری که رد مظالم به ما نداد؛ مسکن کند به قعر سقر کاروان او. (بهار ۱۵۹)

۱۶. رد ویدل دادن چیزی یا گفتن موضوعی و دریافت کردن یا شنیدن مشابه آن از طرف

۱۷. رد دادرس (حقوق) منع شدن دادرس از رسیدگی به دعوای معینی به‌دلایلی مانند قرابت داشتن با یکی از طرفین دعوا.

۱۸. رد دادن (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) رها کردن کاری یا چیزی؛ یک دانه را رد نداده و همه [درخت‌ها] را تا دانه آخر ریشه‌کن کرده‌است. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۷۴) ۱۹. یک روز [روزه] می‌گیرم و یک روز به‌ملاحظه چشم، رد می‌دهم. (مخبرالسلطنه ۶۹)

۲۰. رد سماع (قد) (مجاز) ناشنوایی؛ لیکن از رد سماع مستمعان/بازیانی چنین خموش منم. (انوری<sup>۲</sup> ۲۰۳)

۲۱. رد شدن (مص.ا.) ۱. عبور کردن و گذشتن از جایی؛ در همین موقع یک اتومبیل بزرگ... رد شد. (علوی<sup>۱۱</sup> ۱۱) ۲. دختر... با حرکت آزادانه و بی‌اعتنا می‌لغزید و رد می‌شد. (هدایت<sup>۱</sup> ۶۹) ۳. پذیرفته نشدن در امتحان، مصاحبه، و مانند آنها؛ رفوزه شدن؛ اگر خبر می‌آوردند که در امتحان رد شده، کمتر غصه می‌خورد. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۹۹)

۲۲. رد صلاحیت (سیاسی) پذیرفته نشدن یا نپذیرفتن شایستگی کسی برای احراز مقامی؛ رد صلاحیت عده‌ای از داوطلبان نمایندگی مجلس از سوی شورای نگهبان.

۲۳. رد کردن (مص.م.) ۱. نپذیرفتن؛ قبول نکردن؛ اگر از شما خواهش کنم... باز هم استدعای مرا رد می‌کنید؟ (علوی<sup>۱</sup> ۳۴) ۲. اگر دعوت رد کنی و قبول/من و دست‌ودامان آل‌رسول. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۶) ۳. عبور دادن؛ گذراندن؛ دست مرا می‌کشید از میان مردم رد می‌کرد و به میرغضب... نشان می‌داد. (هدایت<sup>۱</sup> ۷۲) ۴. کنار زدن؛ پس زدن؛ دست می‌انداخت و با انگشتانش زلف‌های او را از روی پیشانی‌اش رد می‌کرد. (علوی<sup>۲</sup> ۶۰) ۵. (گفتگو) بازگرداندن؛ پس دادن؛ این تذکره را بگیر و پولی که گرفته‌ای، رد کن. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۴۹۷) ۶. (گفتگو) دادن چیزی به کسی که به دیگری بدهد؛ دست‌به‌دست دادن چیزی و رساندن آن به کسی؛ آن سس فلل را رد کن بپاید. (دانشور ۷۴) ۷. (گفتگو) (مجاز) فروختن؛ فقط فرش می‌خورد و بسته‌بندی می‌کند و بار کامیون

«گوش» در این بیت: گوش کن پند ای پسر  
وز بهر دنیا غم مخور/گفتمت چون دُر حدیثی  
گر توانی داشت گوش. (حافظ<sup>۲</sup> ۵۷۸)

**ردالقافیه** radd.o.l.qāfiye [ع.ر: ردالقافیه] (۱)  
(ادبی) در بدیع، تکرار قافیه مصراع اول قصیده  
یا غزل در مصراع چهارم، مانند کلمه «خون»  
در این شعر: ز گریه مردم چشمم نشسته در  
خون است/ببین که در طلبت حال مردمان  
چون است - به یاد لعل تو و چشم مست  
می‌گونت/ ز جام غم می‌لعلی که می‌خورم  
خون است. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۸)

**ردالمطلع** radd.o.l.matla' [ع.ر: (۱) (ادبی) در  
بدیع، تکرار مصراع اول قصیده یا غزل در  
مقطع آن، چنان‌که حافظ مصراع «ای صبا  
نکته‌ی از کوی فلانی به من آر» را در آغاز و  
پایان غزلی تکرار کرده‌است.

**ردائت** radā'at [ع.ر: رداء] (امصـ). (قد.) فساد؛  
تباهی: به خصوصیات و جهات ردائت آن... آگاه‌گشتی.  
(شوشتری ۵۵) ○ اسباب جعلگی اصنافِ مضرات،  
محصور است در چهار نوع: اول شهوت و ردائت تابع آن.  
(خواججه نصیر ۱۳۶)

**ردخوَر** rad-xor [ع.ر.ا: (۱) (ادبی) (مجاز) قطعی  
بودن؛ حتمی بودن: تجویز دکتر بهاری بود و ردخور  
نداشت. (دانشور ۲۹۹) ○ کتاب دعایی نیست، اما ردخور  
ندارد. کتاب دعایی‌اش را هم بلدم. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۳۸) ○  
نشان من ردخور نداشت. توی ساوجبلاغ به‌نام بودم. (←  
هدایت<sup>۶</sup> ۲۵۶)

**ردع** rad' [ع.ر: (امصـ). (قد.) منع کردن؛  
بازداشتن: بنای تصوف بر ردع و منع و زجر نفس و  
تهذیب و تزکیه نفس است. (مطهری<sup>۲</sup> ۲۵۵) ○ پسران  
از روی صبی به رأی خود مستبد بودند و غایمش برونق  
هوئی ردع اهل صواب را مستعد. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۲۰/۱)

**ردف** redf [ع.ر: (۱) (ادبی) در قافیه، واژه بلند  
پیش از روی، مانند «در شراب» و «شاب» و  
«در هوش» و «گوش»، و «در برین» و

مقابل: تنها وسیله‌ای که برای رهایی... ایران... بانی  
مانده... همان مذاکرات پلتیکی و ردویدل... نزاکت‌های  
بین‌المللی می‌باشد. (دهخدا<sup>۲</sup> ۱۸۵/۲)

○ **ردویدل شدن** داده شدن چیزی یا گفته شدن  
موضوعی و دریافت شدن یا شنیده شدن  
مشابه آن از طرف مقابل: قبض و اقباض هم  
به‌ندرت ردویدل می‌شد. همان قول کافی بود.  
(اسلامی‌ندوشن ۳۲) ○ این مذاکرات درضمن درس  
ردویدل شد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۵۱)

○ **ردویدل کردن** ○ ردویدل →: اشاره‌ای با  
آغاباجی ردویدل می‌کنند. (دیانی<sup>۱۳</sup>) ○ چند کلمه با او  
ردویدل کرد و هردوشان گردش‌کنان به هتل... رفتند.  
(علوی<sup>۳</sup> ۹۰)

**ردا** re(a)dā [ع.ر: رداء] (۱) (قد.) لباس بلند  
جلوباز و بی‌دکمه: با شال و ردا و کفش  
پاشنه‌خوابیده به‌صورت آخوند کامل‌العیار درمی‌آیم.  
(جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۱) ○ دراعه و ردایی سخت پاکیزه و  
دستاری نشابوری مالیده و موزه میکائیلی نو در پای.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۲۲۹)

**ردالصدرالی‌العجز** radd.o.s.sadr.e.'ela.l.'ajoz  
[ع.ر: (۱) (ادبی) ردالصدر علی‌العجز] ↓ .

**ردالصدر علی‌العجز** radd.o.s.sadr.e.'ala.l.'ajoz  
[ع.ر: (۱) (ادبی) در بدیع، معمولاً تکرار کلمه  
آخر بیت به‌همان‌صورت یا به‌صورت متجانس  
و مشابه دراول بیت بعد، مانند کلمه «حور» در  
این ابیات: آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان  
داد/ بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور  
- حور فردا که چنین روی بهشتی ببند/ گرش  
انصاف بُود، معترف آید به قصور. (سعدی<sup>۲</sup>  
۴۷۵)

**ردالعجزالی‌الصدر** radd.o.l.'ajoz.e.'ela.s.sadr  
[ع.ر: (۱) (ادبی) ردالعجز علی‌الصدر] ↓ .

**ردالعجز علی‌الصدر** radd.o.l.'ajoz.e.'ala.s.sadr  
[ع.ر: (۱) (ادبی) در بدیع، معمولاً تکرار کلمه  
اول بیت به‌همان‌صورت یا به‌صورت متجانس  
و مشابه درآخر آن؛ تصدیق: مانند کلمه

افراد یا چیزهایی که به‌خاطر داشتن ویژگی‌های مشترک یا مشابه، در یک گروه جای داده می‌شوند: بازی‌های رده سنی جوانان به‌زودی برگزار می‌شود. ۳. مقام؛ رتبه: تیم فوتبال جوانان... در رده سوم رقابت‌ها قرار گرفت. ۴. (جانوری، گیاهی) یکی از گروه‌هایی که در رده‌بندی گیاهان و جانوران به‌کار می‌رود و پس از شاخه و پیش از راسته قرار دارد. هر رده شامل یک یا چند راسته مشابه است. ۵. (فرهنگستان) کلاس به →.

❧ ~ کشیدن (برکشیدن) (مصدر). (قد). در یک صف قرار گرفتن: یکی خیمه زد پیش آتش‌کده / کشیدند لشکر ز هرسو رده. (فردوسی ۱۹۹۲)

رده **radde** [عر: رِدَّة] (امصدر). (قد). برگشتگی از دین؛ ارتداد: تیغ به دوش بازباز نهادن چنان‌که بویگر کرد با اهل رده. (عبدالجلیل قزوینی: کتاب النقص ۵۰۳: لغت‌نامه)

❧ ~ گفتن به بزرگان دین ناسزا و بد گفتن. رده‌بالا **rade-bālā** (صدر). دارای پُست و مقام مهم در اداره، حکومت، تشکیلات، و مانند آنها: او از مسئولان رده‌بالای وزارت خانه است.

رده‌بندی **rade-band-i** (حامصدر). ۱. قرار دادن و مرتب کردن اشخاص یا اشیاء در دسته‌ها یا گروه‌های مشخص؛ دسته‌بندی: رده‌بندی تیم‌های شرکت‌کننده در جام. ۲. (جانوری، گیاهی) طبقه‌بندی منظم موجودات زنده برپایه شباهت و ارتباط آنها با یک دیگر. ۳. (فرهنگستان) کلاس به‌بندی →.

❧ ~ کردن (مصدر). دسته‌بندی کردن. ← دسته‌بندی • دسته‌بندی کردن: جوان بلافاصله افراد دسته خود را رده‌بندی کرد و به رقص واداشت. (قاضی ۷۸۰)

ردی **radi** [عر: رَدِی] (صدر). (قد). بد؛ زشت؛ قبیح و ناپسند: عادت ردی و اعتقادات فاسد، مزاج دل آدمی به‌زبان آورده‌است. (عین‌القضاة ۱۲۹) • غلطی بزرگ و خطایی ردی همی مر این گروه را که لقب ایشان

«رژین»؛ ردف اصلی: شعر، بی‌وزن شد و قافیه خوار / سجع و ردف و زوی افتاد زکار. (بهار: ازبختایما ۳۹۰/۲)

❧ ~ اصلی (ادبی) ردف ↑.

❧ ~ زائد (ادبی) در قافیه، هریک از شش حرف «ش، ر، ف، س، خ، ن» که مابین ردف اصلی و زوی قرار می‌گیرند، مانند «ف» در تافت و یافت و «خ» در شناخت و تاخت.

ردگیری **rad-gir-i** [عر. فا. نا.]. (حامصدر). تعقیب کردن کسی یا چیزی، یا مسیر حرکت او (آن) را در نظر داشتن: ردگیری هواپیماهای دشمن به‌وسیله رادار. • قاتل از جنگ مأموران گریخت و گروهی برای ردگیری او بسیج شدند.

❧ ~ کردن (مصدر). ردگیری ↑: با آواکس از داخل هواپیما، هواپیماهای دیگر را ردگیری کردند.

ردنگت **redangot** [فر: redingote، از انگ: riding-coat] (۱). (منسوخ) لباسی شبیه کت و بلندتر از آن، معمولاً چسبان و دارای برگردان یقه و آستین: جوانک... لباس رسمی نپوشیده، حتی ردنگت... دربرنکرده [بود]. (مستوفی ۱۳۸/۲)

ردوبدل **radd-o-badal** [عر. فا. عر.]. (امصدر). ← رد • ردوبدل.

ردود **rodud** [عر: رَدَد] (۱). ردیه‌ها. ← ردیه: شیخ [ابن‌سینا] گذشته از جوابی که به سؤالات... دیگران داده‌است، بر کتب بعضی از معاصرین خود ردودی نوشته‌است. (مبنوی ۳۳۵)

ردودندرون **rododandron** [فر: rhododendron] (۱). (گیاهی) آزالیا →.

رده **rade** (۱). ۱. صفی که از کنار یا پشت سرهم قرار گرفتن افراد یا اشیاء به‌وجود می‌آید: سواران و پیادگان به یک رده به‌هم پیوسته صف کشیده بودند. (نفیسی ۴۸۰) • عدد ایشان در این وقت چهار هزار و چیزی بود. آمدن گرفتند و در آن سرای بزرگ چندین رده بایستادند. (بیهقی ۶۸۸) • آنگاه از پس این جدول هفت ستاره آید و در هر جدولی سه رده راست و چپ و میانه. (بیرونی ۲۷۵) ۲. گروهی از



واقعی را در ردیف انبیا جا داده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۴) ○  
 این نوع اشخاص که محض هوای نفس، بدگویی از انسان  
 می‌کنند، آنها را نباید در ردیف انسان شمرد. (حاج سیاح<sup>۱</sup>  
 ۷۵) ۵. (اداری) حالت مشخص بودن کسی یا  
 چیزی به‌طور رسمی در سازمان استخداسی  
 دولت یا در بودجه: ردیف بودجه، ردیف سازمانی  
 کارمندان. ○ کارکنان این اداره ردیف سازمانی ندارند. ۶.  
 (ق.) به‌طور منظم و درکنار هم: سنگ‌ها را...  
 می‌بریدند و ردیف می‌چیدند. (دریابندری<sup>۲</sup> ۶) ۷.  
 (ص.) پشت‌سرهم؛ پی‌درپی: دلم تو هم می‌ریزد.  
 همیشه همین‌طور است. وقتی که اتفاقی بیفتد، حرف‌هایی  
 درهم ردیف است. (محمود<sup>۳</sup> ۳۲۷) ۸. (ا.) (ادبی)  
 کلمه یا گروهی از کلمه‌ها که بعد از قافیه عیناً  
 در ابیات تکرار می‌شود، مانند جمله «چه  
 شود» در این غزل حافظ: گر من از باغ تو یک  
 میوه بچینم چه شود؟ / پیش پای به چراغ تو  
 ببینم چه شود؟ ... - آخر ای خاتم جمشید  
 همایون آثار / گرفت عکس تو بر لعل نگینم چه  
 شود؟ (حافظ<sup>۲</sup> ۴۶۰) قافیه و ردیف به‌صورت سنگ و  
 کلوخ بر سر و صورت فرو می‌آمد و عذاب می‌داد.  
 (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۳۱) ○ یارب همیشه تا سخن از اسب  
 می‌رود / بادا نظام سلطنته دائم سوار اسب - اندر ردیف  
 اسب چنین چامه کس نگفت / مشکل بُود به قافیه گشتن  
 دوچار اسب. (ابرج<sup>۸</sup>) ۹. (موسیقی ایرانی) مجموعه  
 نغمات یک دستگاه و تعلقات آن در یک  
 تسلسل منظم و ترتیب ویژه سنتی آن و با متر  
 آزاد. ۱۰. (ص.) (قد.) آن‌که پشت‌سر دیگری بر  
 مرکب سوار می‌شود، و به‌مجاز، وابسته، پیرو:  
 فصلی دریاب خویش و حکایت حال به‌وجهی که قبول  
 مستقبل آن شود و عاطفت و رأفت ردیف آن گردد،  
 فروگویم. (ورائینی ۶۸۹)  
 ○ ~ آوازی (موسیقی ایرانی) ردیفی در  
 روایت‌های گوناگون که با توجه به امکانات  
 آوازی با تعلیم شفاهی منتقل می‌شود. ~  
 ردیف (م. ۹).  
 ○ ~ سازی (موسیقی ایرانی) ردیفی که با توجه به

کرامی است و دعوی کلام کنند نیز افتاده است.  
 (ناصر خسرو<sup>۳</sup> ۵۱)  
**ردی** radd-i [ع. فا.] (ص.، منسوب به ردّ) (گفتگو)  
 آن‌که در امتحان، مصاحبه، و مانند آنها پذیرفته  
 نشده؛ رفوزه؛ مردود: دانش‌آموزان ردی را ثبت‌نام  
 نمی‌کنند.  
**ردی** re(a)di [از ع.، ممالِ ردا] (ا.) (قد.) ردا →  
 گفت: دارم از درم نقره دوست / تک بیسته سخت بر  
 گوشه‌ی ردی‌ست. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۷۱/۱) به اسب و جامه  
 نیکو چرا شدی مشغول؟ / سخت نیکو باید نه طیلان و  
 ردی. (ناصر خسرو: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)  
**ردیاب** rad-yāb [ع. فا.] (صف.، ا.) ۱. آن‌که یا  
 آن‌چه جهت حرکت یا محل اختفای کسی یا  
 چیزی را پیدا می‌کند. ۲. (فیزیک) آشکارساز  
 →.  
**ردیابی** r-i [ع. فا. فا.] (حاص.، جست‌وجو کردن  
 نشانه‌ای از کسی یا چیزی برای پیدا کردن او یا  
 آن: ردیابی سارق.  
 ○ ~ شدن (مص. ا.) انجام گرفتن ردیابی:  
 فراری‌ها ردیابی شدند و پس از دست‌گیری به زندان  
 رفتند.  
 ○ ~ کردن (مص. م.) ردیابی →: رادارها  
 هواپیماهای دشمن را ردیابی می‌کنند.  
**ردیف** radif [ع. ر.] (ص.) ۱. پشت‌سرهم یا  
 درکنار هم قرار گرفته معمولاً به‌طور منظم:  
 دندان‌هایم ردیف و مرتب است. (حاج سیدجواد<sup>۱</sup> ۳۳) ○  
 او گلو بند سنگین می‌بندد. الگوهای ردیف به‌هر دو دست  
 دارد. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۳۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) منظم؛  
 مرتب؛ به‌سامان: کجا کارها را این‌قدر ردیف  
 دیده‌بود؟ (مخمل‌یاف<sup>۱۰۴</sup>) ۳. (ا.) (صف، خط، یا  
 اشیایی که به‌طور منظم یا درکنار هم قرار  
 گرفته باشند: بهمن هم بود، اما ردیف دوم نشسته بود و  
 با یکی که نمی‌شناخت، حرف می‌زد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۵۰) ○  
 جای ردیف تاکسی‌ها خالی بود و من از دور دیدم که فقط  
 یک تاکسی باقی مانده بود. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۹۵) ۴.  
 رسته؛ رده؛ گروه؛ دسته: شعرا و نویسندگان

**ردیفی** radif-i [ع.ر.ا.] (صد، منسوب به ردیف) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد)، برای تعیین تعداد ردیف‌های کسان یا چیزهایی: گل‌کاری دوردیفی در باغچه. دانش‌آموزان سهردیفی نشسته بودند. صدوق‌ها را چهارردیفی چیده‌اند.

**ردیم** rod[i]yom [ف.ر.] (ا.) (شیمی) رودیم →

**ردینگت** redingot [انگ.] redingote، از ف.ر.] (ا.) (منسوخ) ردنگت →

**ردیوم** rod[i]yom [ف.ر.] (ا.) (شیمی) رودیم →

**ردیه** radi[y]e [ع.ر.] ردیة (صد، قد، بد؛ زشت: اکثر مردم سال‌خورده را آواز مکرر می‌باشد، چه قوت طبیعت آنها در انحطاط است و بر تحلیل مواد ردیه چنان‌که باید، قادر نیست. (لودی ۱۳۵) ○ شهوت‌های ردیه... در طبایع بیماران باشد. (خواج‌نصیر ۶۴)

**ردیه** radd.iy[y]e [ع.ر.] ردیة (ا.) مطلبی یا نوشته‌ای که در رد و بطلان امری نوشته می‌شود: از قول [آنها] ردیه‌ای بر وجود پیامبر... شایع شد. (شهری ۳۵/۴۲)

**رذال** rozāl [ع.ر.] (صد، قد، پست و حقیر؛ فرومایه: نحس اجرام و ویال خلق و قلب عالم/حشو ارکان و رذال دهر و دون کشورم. (خافانی ۲۴۹)

**رذالت** re(a)zālat [ع.ر.] رذالة (امص، پستی؛ فرومایگی: چنین تهمتی حاکی از عین رذالت بلکه کمال وقاحت است. (قاضی ۲۳۷) ○ با رذالت و تنگ‌چشمی مخالف بودیم. (مینوی ۴۵۸۲)

**رذاله** rozāle [ع.ر.] رذالة (صد، قد، رذال →: رذالة اتباع او را چون هیا در مهب صبا آواره و متفرق کرد. (رشیدالدین ۱۲۴) ○ صف پنجم، کسانی که به طبع شیرین باشند و شر ایشان متعدی، و این طایفه خسیس‌ترین خلایق و رذالة موجودات باشند. (خواج‌نصیر ۳۰۶)

**رذایل** razāyel [ع.ر.] رذائل، ج. رذیلة (ا.) پستی‌ها؛ فرومایگی‌ها: من به فضل الاهی همیشه خلق را به راستی و درستی و ترک رذایل... دعوت کرده‌ام. (مخبرالسلطنه ۶۷) ○ نوع انسان... را... سلب

خصوصیات و امکانات اجرایی سازهای سنتی ایران با تعلیم حضوری منتقل می‌شود. ← ردیف (م. ۹).

• **شدن** (مص.د.) ۱. پشت‌سره‌م یا درکنار هم، معمولاً به‌طور منظم، قرار گرفتن: بچه‌ها کنار دیوار مدرسه ردیف شده‌بودند و... هیچ حرفی باهم نداشتند. (آل‌احمد ۱۴۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) سامان یافتن و مرتب شدن یا فراهم شدن: خیلی تلاش کرد که کارهایش تا قبل از مسافرت ردیف شود، ولی موفق نشد.

• **کردن** (مص.م.) ۱. کسان یا اشیایی را پشت‌سره‌م یا درکنار هم معمولاً به‌طور منظم قرار دادن: جلو دکان، کیسه‌های نفل... و برگ‌بید و پوست بید و لیموخشک و دیگر امته پرمصرف ردیف می‌کردند. (شهری ۲۸۰/۲) ۲. در دسته یا گروه قرار دادن دو یا چند چیز، یا هم‌جنس و متجانس دانستن آنها: قرآن، جن را با انس... ردیف می‌کند. (مطهری ۷۲) ۳. پشت‌سره‌م بر زبان آوردن یا نوشتن چیزی: کلماتی ردیف کرده‌بود. (پارسی‌پور ۹) ○ دیدم از نو صورت را به‌طرف دیوار برگردانده، مشغول ردیف کردن ارقام و اعداد است. (جمال‌زاده ۲۰۱۳) ۴. (گفتگو) (مجاز) سامان دادن و مرتب کردن یا فراهم کردن: کارها را که ردیف کردم شما را خبر می‌کنم.

○ **در سه چیز (کسی) نبودن** (مجاز) با آن (او) در یک مرتبه نبودن و فروتر و پست‌تر از آن (او) بودن: بعضی از مثنوی‌های... عطار در سلامت و انسجام... در ردیف الاهی‌نامه و منطق‌الطیر... نیست. (محبوب: حافظ‌شناسی ۳۵/۱)

**ردیف‌کار** r.-kār [ع.ر.ا.] (صف، ا.) (کشاورزی) دستگاهی که آن را پشت تراکتور می‌بندند و به کمک لوله‌هایی که دارد، بذر را به‌صورت ردیفی در زمین می‌کارد.

**ردیف‌نوازی** radif-navāz-i [ع.ر.ا.] (حامص، موسیقی ایرانی) نواختن بر مبنای ردیف. ← ردیف (م. ۹).

روز [فر.: rose] (۱.) (گیاهی) گلی از خانواده گل سرخ دارای گل هایی به رنگ های متفاوت: کنار همان باغچه کوچک بوته روز هلندی می نشست... (گلاب دره ای ۲۱)



روزع [عر.: roz] (۱.) (قد.) مصیبت؛ آفت؛ بلا: سبحان الله چه رزه عظیم و چه بلای عمیمی بود! چه قدر دل شخص مسلمان می سوزد. (افضل الملک ۶۸)  
 رزادیق [عر.: razādiq] (عر.) جر. ژرداق، معر. از فا.: روستا (۱.) (قد.) روستاها. نیز ← رساتیق: مرد به شهر آمد... و در رزادیق و رساتیق می گشت. (ظہیری سمرقندی ۳۰۴)

رزاز [عر.: razzāz] (ص.) (۱.) برنج کوب یا برنج فروش: حاج سیدحسن رزاز... علاوه بر برنج فروشی، کتاب هم می فروخت. (مینوی ۲ ۵۲۱) ○ بساط کوچکی پهن کردم و برای خودم یک رزاز خرده فروش ولی مستقل شدم. (آل احمد ۴۴۷) ○ روی هم آکنده اند آن نازها/ چون اُرز در دکه رزازها. (ایرج ۱۳۵)  
 رزازی [عر.: rāzī] (حامص.) (۱.) برنج کوبی یا برنج فروشی: داتم مثل دنگ رزازی دولاوارست می شود. (← شهری ۱ ۲۳۸) ○ مردم به دکان های نانوايي و رزازی و بقالی هجوم کردند. (مستوفی ۲/۲)

رزاق [عر.: razzāq] (ص.) (۱.) روزی دهند. ۲. (ص.) (۱.) از نام های خداوند: رزاق گاهی می رساند، باید شاکر بود. وقتی هم نرسانید، لابد حکمتی دارد. (جمال زاده ۱۶ ۱۷۱) ○ واضح شود که که را اعتماد بر رزق است و که را اعتماد بر رزاق. (قطب ۳۰۸)

رزانت [عر.: razānat] (امص.) (قد.) استواری در اندیشه و اراده؛ وقار؛ متانت: تا امروز بر ضمیر منیر سلطان وقوف نیافته بودم و بر حلم و رزانت او اطلاع حاصل نداشته. (جوینی ۱ ۱۵۵/۲) ○ نوشروان بین بلاد... از جمله ملوک پارس به فضل و رزانت و حکمت و امانت... برگزیده بود. (بخاری ۳۹)

رذایل و جلب فضایل، لازم ذات و ملازم صفات است. (فائز مقام ۲۸۰)

رذّل [عر.: razl] (ص.) پست؛ فرومایه؛ ناکس: چه طور بگوید گول خورده، آن هم گول آنها را، آن پست های بی شرف رذّل را؟ (← گلاب دره ای ۴۷۲) ○ کار به دست جمعی جهال و برخی... گوش بر رذّل افتاده است. (نظام السلطنه ۲/۴۵۴)

رذیل [عر.: razil] (ص.) (قد.) رذّل ↑: هست خوارم شاه یزدان جلیل / دل همی خواهد از این قوم رذیل. (مولوی ۳/۵۶)

رذیلانه [عر. فا.: r-āne] (ص.) (قد.) همراه با پستی و فرومایگی: آثار نادانی و حرکات رذیلانه شغانت آمیز... برای ایران یادگار گذاشتند. (حاج سیاح ۵۰۶<sup>۱</sup>)

رذیلت [عر.: rāzilat] (امص.) (پستی؛ فرومایگی: از سرمشق های [کمدی] عبرت می گیرد، به رذیلت کینه می ورزد. (قاضی ۵۲۵) ○ فن [تهذیب]... دو قسم باشد: یکی آن که راجع شود به حفظ فضیلت و دیگر نافع بود در ازاله رذیلت و کسب فضیلت. (دوانی: گنجینه ۱۴۲/۶)

رذیله [عر.: rāzile] (ص.) پست؛ زشت؛ ناپسند: آقا... از این گونه خصایل رذیله منزّه و میرا بود. (علوی ۲ ۹۵) ○ به... اخلاق رذیله ابالسه محتاج می شوند که دروغ گویند. (سید جمال الدین: از صباتایما ۱/۳۸۸)

روز [۱.] (قد.) ۱. (گیاهی) انگور (مر. ۲) →: انگور و پسته قزوین معروف است، باغ های روز زیاد است و حصار و دیوار ندارند. (حاج سیاح ۲۰۴) ○ در خزان از رزان نیز در برگ / ... (فرخی ۱ ۱۲۳) ۲. باغ به ویژه باغ انگور: من به تعجیل تمام درازگوشی درپیش کردم و به جانب روز روان شدم که آنجا خمر داشتم تا زودتر بیارم. (جامی ۸ ۳۶۵) ○ دزدی ست آشکاره که نستاند / جز باغ و حایط و روز و آبکاره. (ناصر خسرو ۶ ۲۱) ۳. (مجاز) شراب: روز را خدای از قیل شادی آفرید / شادی و خرمی همه از روز بود پدید. (بشار مرغزی: گنج ۷۶/۱)  
 روز [۲.] (مر. رزیدن) (قد.) ۱. ← رزیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «رنگ کننده»: رنگ روز.

می‌کنم برایتان بلیت رزرو کنم. (← گلاب‌دره‌ای ۲۵۵)  
نیز ← جا هـ جا رزرو کردن.

**رزرواسیون** rezervāsiyon [فر.: réservation]

(امصـ). ۱. رزرو کردن. ۲. (ا.) جایی که در آن چیزی را رزرو می‌کنند: رزرواسیون هتل.

**رُزستان** raz-estān (ا.) تاکستان؛ باغ انگور:

ازجمله کارهای شایسته اول ساختن مسجد بود و بعد از آن

مدرسه‌سازی و باغ و رزستان. (← شهری ۹۱/۲) ○

همه‌جا باغات رزستان و زراعت‌کاری بود. (حاج‌سیاح ۲

۲۳۸) ○ از صد پستان، پاکورهای، و از هر رزستان،

غوره‌ای پسنده آید. (خاقانی ۴۶<sup>۱</sup>)

**رزق** rezq [عر.: رزق] (ا.) غذای روزانه؛ روزی:

رزقشان را ازطریق اجرای صیغه نکاح انقطاعی

درمی‌آوردند. (جمال‌زاده ۱۱ ۳۲) ○ مشغول کفاف، از

دولت عفاف محروم است و مُلک فراغت زیر نگرین رزق

معلوم. (سعدی ۱۶۴<sup>۲</sup>)

**رزق‌رسان** r-re(a)s-ān [عر.قا.ا.] (صفـ، ا.)

رساننده روزی، و به‌مجاز، خداوند: اینک نوزده

سال آژگار است که... درزمره گماشتگان... این سلطان

رزق‌رسان و روزی‌بخش زندگی می‌کنم. (جمال‌زاده ۱۶

۱۰۰)

**رزک** raz-ak (مصفـ، رز، ا.) (قد.) تاکستان

کوچک: مردی... پیوسته نزدیک شیخ آمدی و از معنی

دنمایی رزکی داشت که قوت او و فرزندان او از آن‌جا

بودی. وقتی شیخ را گفت: می‌باید که شیخ و اصحابنا

بدین رزک درآیند... که انگور باز خواهند کرد.

(محمدبن‌منور ۱۲۴<sup>۱</sup>)

**رُزکار** raz-kār (ا.) (قد.) موقع هرس کردن تاک:

چون وقت رزکار درآمد... مردمان به عمارت رُزهای خود

مشغول شدند. (محمدبن‌منور ۱۲۴<sup>۱</sup>)

**رُزم** razm (بـ، زمیدن) ۱. ← رزمیدن. ۲. (ا.)

جنگ؛ نبرد: کجا شد به رزم اندرون ساز تو؟/ کجا

شد به بزم آن خوش‌آواز تو؟ (فردوسی ۲۳۳)

• **رُز کردن** (مصدـ، ا.) (قد.) جنگیدن: به دشت

گل و خار و کنداب و چاه/ مکن رُزم گُفتد به سختی

سیاه. (اسدی ۳۵۷<sup>۱</sup>)

• **رُز رأی** (قد.) خردمندی: من مردی هستم که

از پوست‌کلفتی بیش‌از ظرافت فکر و رزانت رأی

برخوردارم. (قاضی ۱۰۷۵) ○ بزرگان ما... بر رزانت رأی

و دقت‌نظر از اکابر ادوار سابق مستثنی‌اند. (عبید:

اخلاق‌الاشراف ۲۴) ○ همه به رجاحت عقل و رزانت رأی

و اهلیت ملک‌داری و استعداد شهریاری آراسته.

(رواینبی ۳۹)

**رُزایا** razāya [عر.، جر. رَزَايَة] (ا.) (قد.) مصائب؛

بدبختی‌ها: شخصی دوچار مصائب و رزایا اضعف از

دیگران و از آن‌جهت در قبول عقاید سخیفه استعدادش

بیش‌تر می‌باشد. (دهخدا ۹۰/۲)

**رُزبان** raz-bān (صدـ، ا.) (قد.) باغبان به‌ویژه

نگهبان باغ انگور: رُزبان تاختنی کرد به شهر از رُز

خویش/ در رُز بست به زنجیر و به قفل از پس‌ویش.

(منوچهری ۱۵۸<sup>۱</sup>)

**رُزبور** raz-bor (صفـ، ا.) ابزارای که با آن،

شاخه‌های اضافی درخت رُز را می‌برند.

**رُزبن** raz-bon (ا.) (قد.) درخت انگور؛ تاک:

خون دل شیرین است آن می که دهد رُزبن/ ز آب‌وگل

پرویز است آن خُم که نهد دهقان. (خاقانی ۳۵۹)

**رُزدار** raz-dār (صفـ، ا.) (قد.) داربست مو: نگريد

آن رُز و آن پایک رُزداران/ درهم افکنده چو ماران رُزیر

ماران. (منوچهری ۱۹۸<sup>۱</sup>)

**رُزرو** rezerv [فر.: réserve] (صدـ، ا.) ۱. آن‌که یا

آنچه درنظر گرفته شده‌است تا جانشین کسی

یا چیزی دیگر شود؛ ذخیره: شمارزرو هستید، اگر

داوطلب کم بود، شما را قبول می‌کنیم. ۲. یکدی: من

یک خودکار رُزرو دارم. ۳. (امصـ) • رُزرو کردن

→: رُزرو بلیت هواپیما. ○ برای رُزرو چهار صندلی به

سینما رُزنگ زد.

• **رُز شدن** (مصدـ، ا.) ازپیش تعیین شدن

جایی، چیزی، یا موقعیتی به‌منظور خاصی: یا

سی تا تخت که ده‌تایش همیشه رُزرو... شده، نمی‌شود

این‌همه معتاد را معالجه کرد. (شاهانی ۶۳)

• **رُز کردن** (مصدـ، ا.) ازپیش تعیین کردن جایی،

چیزی، یا موقعیتی به‌منظور خاصی: تضمین

دز گشادند باز / ندیدند در دز یکی رزم ساز. (فردوسی<sup>۵</sup>)  
(۱۰۶)

**رزمگاه، رزمگاه** razm-gāh (ل.) (قد.) میدان جنگ: با آن چشم‌های درشت و براق که فروغ عقل و جتن در رزمگاه آن، مدام در حال جنگ‌وستیز بود. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۱۷) از ایران فراوان سیاه آمده‌ست / به یاری بدین رزمگاه آمده‌ست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۱۳)

**رزم‌گه، رزمگه** razm-gah [= رزمگاه] (ل.) (قد.) (شاعرانه) رزمگاه ↑: ملک باید که اندر رزم‌گه لشکرشکن باشد / ... (فرخی<sup>۱</sup> ۳۲)

**رزم‌نامه، رزم‌نامه** razm-nāme (ل.) داستان جنگی معمولاً منظوم: رزم‌نامه رستم و اسفندیار. **رزم‌ناو** razm-nāv (ل.) (نظامی) کشتی جنگی.

**رزمندگی** razm-ande-gi (حاصص.) وضع و حالت رزمنده؛ رزمنده بودن: ورزش زورخانه از رزمندگی‌های ادوار اولیه سرچشمه گرفته‌است. (← شهری<sup>۱۲</sup> ۶۹/۱)

**رزمنده** razm-ande (صف. از رزمیدن، ل.) جنگ‌جو؛ مبارز: رشادت‌های رزمندگان در جبهه‌های جنگ. جوشش خون... در رگ‌های مردوزن رزمنده خرم‌شهری... (محمود<sup>۲</sup> ۱۱۱)

**رزمه** rezme [عربی: رزمة] (ل.) (قد.) پارچه به‌ویژه پارچه‌ای که به‌صورت بقچه یا لنگه بار فروشندگان دوره‌گرد، کالای خود را در آن حمل می‌کردند: کهسار که چون رزمه بزاز بُد، اکنون / گر بنگری از کلبه نداف ندانش. (ناصرخسرو<sup>۴</sup> ۴۴۰) یکی دیبا فروریزد به رزمه / یکی دینار برسنجد به قیان. (عنصری<sup>۱۶۴</sup>)

**رزمی** رزمی (قد.) (مجاز) بهترین و گرامی‌ترین از هر چیزی: روی رزمه و طراز حله و عمده جمله بود. (رشیدالدین ۷۹) دوستی... از من بریود، روی رزمه یاران و واسطه فلاة [برادران بود]. (← نصرالله‌منشی ۱۸۷) برگرفته از عادت بازرگانان که پرارزش‌ترین جنس خود را در داخل رزمه بر روی اجناس دیگر می‌نهادند.

**رزمی** razm-i (صن.) منسوب به رزم) ۱. مربوط به

**رزم آرای** r.-ā('ā)rā[-y] (صف.) (قد.) جنگ‌جویی که در جنگ هنرنمایی می‌کند؛ جنگ‌جوی زبردست: ملک‌زاده آزاده‌رای، رزم‌آرای، دارای دوران. (فائده‌مقام<sup>۳۰۲</sup>) که ای فرزانه شاهان و دلیران / جهان‌آرای و رزم‌آرای شیران... (نظامی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**رزم آزمای** razm-ā('ā)z[e]mā[-y] (صف.) (قد.) جنگ‌جوی باتجربه: چو آن دید گسهم رزم‌آزمای / به کردار آتش برآمد زجای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۷۷)

**رزم‌آور** razm-ā('ā)var (صف. ل.) ۱. (نظامی) گروه‌بان در سپاه پاس‌داران. ۲. (قد.) جنگ‌جو: هم‌چو برزیکر آفت‌زده محصولی / هم‌چو رزم‌آور غارت‌شده خفتانی. (پروین‌اعتصامی ۵۹) بدیده‌کوشش رزم‌آوران دشمن‌بند / ... (مختاری ۵۱۰) **رزمایش** razm-ā-y-eš [= رزم‌آزمایش] (امص.) (نظامی) مانور →: رزمایش نیروی دریایی در خلیج فارس.

**رزم‌جوی** razm-ju[-y] (صف. ل.) جنگ‌جو: دانستن این نکات برای تسل رزم‌جوی امروز سودمند است. (علوی<sup>۱</sup> ۲۳) به گردان چنین گفت کاین رزم‌جوی / زبس زور و کبر اندرآمده روی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۲۷)

**رزم‌خواه** razm-xāh (صف.) (قد.) جنگ‌جو: چو خسرو بدید آن گزیده سپاه / سواران گردن‌کش و رزم‌خواه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۴۴)

**رزم‌دار، رزم‌دار** razm-dār (صف. ل.) (نظامی) استوار در سپاه پاس‌داران.

**رزم‌دیده** razm-did-e (صف.) (قد.) دارای تجربه در جنگ: به لشکر چنین گفت هومان شیر / که ای رزم‌دیده یلان دلیر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۶۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**رزم‌زن** razm-zan (صف.) (قد.) جنگ‌جو: که او هست شه‌زاده و رزم‌زن / قر ایزدی دارد آن پاک‌تن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۷۲)

**رزم‌ساز** razm-sāz (صف.) (قد.) جنگ‌جو: پیامد در

**رژیت** razi[y]at [عربی: رژیة] (ا.) (قد.) مصیبت؛ حادثه ناگوار: حال خبر این رژیم مقلق و آوازه این مصیبت محرق برسد. (جرفادانی ۶۲)

**رژیدن** raz-id-an (مصم.، بم.، رز.) (قد.) رنگ کردن: سر انگشت می‌رزد بی‌بی / بر مه انگشت می‌گزد بی‌بی. (خاقانی: جهانگیری ۱/۱۲۰۴) ۵ بر آن‌کس که جانش به آهن گزم / بسی جامه‌ها در سکاھن رزم. (نظامی ۱۱۷)

**رژیدنت** rezident [انگلیسی: resident] (ا.) (پزشکی) پزشکی که مشغول گذراندن دوره تخصصی است؛ دست‌یار: این‌جا رژیدنتی یا فقط ویزیت می‌کنی؟ (فصیح ۱/۳۴۷)

**رژیدنتی** r-i [انگلیسی: rezident] (ا.) (پزشکی) دوره‌ای که پزشک در آن به کسب تخصص می‌پردازد؛ دست‌یاری.

**رژستانس** rezistāns [فرانسوی: résistance] (ا.) (برق) مقاومت (م. ۵) →

**رژین** razin [عربی: رزین] (ص.، قد.) ۱. محکم؛ استوار: شبکه آهن، سدی رزین بین ما و سیب‌هاست. (مخیرالسلطنه ۱۹) ۵ سلام بر آل اظهار آن که... تخت نبوت را قوائم متین و ایوان دین مبین را ارکان رزینند. (لودی ۲-۳) ۲. دارای پایه منطقی؛ پذیرفتنی (فکر، رأی): امید است که ان‌شاءالله رأی رزین ولی‌عهد و عزم متین شاهنشاه اسلام، این کار را به خوشی بگذرانند. (قائم‌مقام ۲۱۰) ۵ معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق / به رای روشن و فکر بلیغ و رای رزین. (سعدی ۷۲۹) ۳. دارای وقار و متانت و اراده: هیبتی دارد چنان‌کندر مصاف آید پدید / هیبت اندر عقل و هوش و رای مردان رزین. (فرخی ۱/۳۰۱)

**رژین** rezin [فرانسوی: résine] (ا.) ۱. (مواد) هر ماده جامد یا نیمه‌جامد بی‌شکل، با رنگی از زرد روشن تا قهوه‌ای تیره که در سرما سخت و شکننده و در گرما نرم و چسب‌مانند است و در تهیه چسب، رنگ، مرکب، و الیاف به کار می‌رود. ۲. (گفتگو) لاستیک: گاری‌ها تماماً دور چرخ‌هایشان آهن بود و رزین... در آنها به کار گرفته

رزم: ورزش‌های رزمی. ۲. حماسی: فرخی... در نظم شعر رزمی چنان‌که باید، تبحر نداشت. (زرین‌کوب ۱/۲۵) ۳. حماسه‌سرا: فردوسی، شاعر رزمی است. (فرغی ۱۰۹۳)

**رزمیدن** razm-id-an (مصم.، بم.، رزم.) (رزم) رزم کردن؛ جنگیدن: ملت می‌رزمند، دشمن می‌لرزد. **رزمی‌کار** razm-i-kār (ص.، ا.) (ورزش) ورزش‌کار ماهر در یکی از ورزش‌های رزمی مانند جودو، کاراته، و تکواندو.

**رزمیه** razm-iy[y]e [فارسی: رزمیه] (ا.) (ادبی) شعری که در وصف جنگ سروده می‌شود: و هم در رزمیه گفته شده، لمؤلفه... (رضائلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۰)

**رزناتور** rezonātor [فرانسوی: résonateur] (ا.) (فیزیک، موسیقی) بدنه‌ای که می‌تواند به‌طین دربیاید؛ تشدیدگر.

**رزنانس** rezonāns [فرانسوی: résonance] (مصم.) (فیزیک) تشدید (م. ۳) →

**رزوان** raz-vān [= رزبان] (ص.، ا.) (قد.) رزبان → مؤسس [کرامیه] بدین‌سبب به «کزام» شهرت یافت که پدرش رزوان بود و به نگه‌داری تاکستان‌ها اشتغال داشت. (علی‌فاضل: احمدجام ۵۲۱)

**رزوناتور** rezonātor [فرانسوی: résonateur] (ا.) (فیزیک، موسیقی) رزناتور →

**رزونانس** rezonāns [فرانسوی: résonance] (مصم.) (فیزیک) تشدید (م. ۳) →

**رزوه** rezve [۹] (ا.) (فنی) برجستگی مارپیچ روی میله پیچ یا داخل سوراخ مهره.



• ~ کردن (مصم.) (فنی) ایجاد کردن رزوه بر روی میله یا لوله به‌وسیله حذیده یا با تراش‌کاری.

**رزه** raze (ا.) (حلقه‌ای که مادگی چفت را بر آن می‌اندازند.) ← چفت چفت‌وریزه.

نمی‌شد. (شهری ۱۴/۳۷۲)

**رژ** raž (ا. (قد. رج ۱: → آن دیباف و آن لواف حساب آن رژه‌ها که آن نقش بدان خواهد بود، چنان راست بیند که اگر شاگرد خواهد که نقشی دیگر آرد، نتواند آورد. (احمدجام ۱۴۴)

**رژ** rož (فر. rouge: (ا. رژ ۱: → صورتش سبزه بود و لب‌هایش را به همان رنگ رزده بود. (گلشیری ۳۳)

**رژه** reže (امص. (نظامی) عبور گروهی از افراد نظامی در صفوف منظم از مقابل شخص یا چیزی به مناسبتی خاص: رژه سربازان از مقابل رئیس‌جمهور.

**رژ** ~ رفتن (مصد. (ا. ۱. (نظامی) عبور کردن افراد نظامی در صفوف منظم از مقابل شخص یا چیزی: بالن... از محل اجتماع امروزی عده پادگان که باید رژه برود، برخاسته... به طرف لژ رئیس‌جمهوری آمد. (مستوفی ۲/۲۲۹) ۲. (مجاز) حرکت یا عبور کردن: خاطرات گذشته در تخیلش رژه می‌رفتند. (علوی ۱/۴۸) ۵ از یکی دوفرسخی مدینه دگل‌های برق فشارقوی... شروع کرد به رژه رفتن. (آل‌احمد ۲۳)

**رژیستر** režister (فر. registre: (ا. (موسیقی) محدوده صدای ساز یا آواز که با دامنه معین ارتفاع صوت متمایز شده باشد؛ گستره صوتی، مانند سوپرانو، آلتو، و تنور.

**رژیم** režim (فر. régime: (ا. ۱. (سیاسی) نوع حکومت و نظام حاکم بر کشور و روش اداره امور مملکت. ۲ عنوانی است که معمولاً از طرف مخالفان داده می‌شود: در رژیم قدیم، اعطای لقب و ارجاع خدمت مقید به سن و سال نبود. (مصدق ۵۴) ۵ این هم رژیم شد که... مردم را بی‌خودویی جهت بگشند؟ (هدایت ۱۰۱/۳) ۳. برنامه غذایی خاصی برای بهبود بیماری یا به منظور تغییر وزن که برطبق آن بعضی مواد غذایی خورده می‌شود و بعضی دیگر خورده نمی‌شود: رژیم لاغری. ۳. طریقه؛ روش؛ قاعده؛ نظام: رژیم حقوقی دریای خزر. ۵ مخم‌الدوله از آن اشخاص بود که با هر طرز و رژیمی می‌توانست

کار کند. (مستوفی ۲/۲۸۶)

**رژیم** ~ داشتن (مصد. (ا. ۱. رژیم گرفتن ↓. ۲. رژیم گرفتن (مصد. (ا. رعایت کردن برنامه غذایی خاصی برای تغییر وزن یا به منظور رفع یا کاهش بیماری یا حفظ تن درستی: همان بهتر که کم بخوری تا مجبور نشوی رژیم بگیری. (میرصادقی ۵۶۶)

**رژیمان** režimān (فر. régiment: (ا. (متسوخ) (نظامی) گروهی از نظامیان؛ فوج: تمام این رژیمان‌هایی که به اسم مأمورین ادارات مالیه، در مرکز و ولایت مشغول تاخت‌وتاز رعیت و پُر کردن جیب خود هستند، هیچ اصل و ریشه‌ای... ندارند. (مستوفی ۳/۳۲)

**رژیمی** režim-i (فر. [ا. (صد.، منسوب به رژیم) ۱. ویژگی کسی که رژیم می‌گیرد: بیماران رژیمی. ۲. مناسب یا مخصوص کسانی که رژیم می‌گیرند: غذای رژیمی، نوشابه رژیمی.

**رس** ras[s] (عر. رَسْ) (ا. (ادبی) در قافیه، واکه بلند ā پیش از حرف رَوی، مانند واکه ā در «آهن» و «لادن»، یا پیش از حرف دخیل، مانند واکه ā در «مایل» و «سایل».

**رس** ra(ō)s (صد. (قد. حریص به ویژه در خوردن؛ شکمو: رادمردان همه با درگهش آموخته‌اند/ چون بز رس که پیاموز با سبزگیا. (فرخی ۳۶۱)

**رس** ~ گردیدن (مصد. (ا. (قد. حریص شدن: هرکه در دام زن نیفتاده‌ست/ عقل، شاگرد و او چو استاد است - و آن‌که بر کُس به‌خیره گردد رُس/ عیش او گنده دان چو درگه کُس. (سنایی ۱/۶۶۴)

**رس** re(a)s (بر. رسیدن) ۱. رسیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «رسنده»: دیررس، زودرس. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «رسیدگی‌کننده»: بازرس، دادرس. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «محلی که قابل رسیدن است»: تیررس، دیدرس.

**رس** ros[s] (ا. (علوم زمین) سیلیکات آلومینیم

آب‌دار و دانه‌ریز مخلوط با مواد دیگر که در سفال‌گری از آن استفاده می‌شود؛ رُست.

❦ چیزِ راکشیدن (گفتگو) (مجاز) حداکثر بهره‌برداری و استفاده را از آن کردن: تارِس همه لباس‌هایش را نکشد، آنها را کنار نمی‌گذارد. ○ الان می‌روم رُس بازار را می‌کشم. (دریابندری ۱۹۳۳)

❦ کسی راکشیدن (گفتگو) (مجاز) او را خسته و ضعیف کردن؛ نیروی او را به تحلیل بردن: عباس آقا امانم را بریده بود. رُس را می‌کشید. هی برو این‌جا، هی برو آن‌جا. (میرصادقی ۳۹) ○ تب نویه رُس همه‌شان را کشیده. (شاملو ۶۴۲)

رسا re(a)s-ā (ص). ۱. ویژگی صدایی که به وضوح قابل شنیدن است: دسته‌جمعی این ترانه شیوا را با آواز رسا دم می‌گرفتند. (هدایت ۱۴۱۶) ○ باید آواز به اندازه لزوم رسا و پرحرارت باشد. (فروغی ۱۱۷) ۲. موزون و بلند: اندام البته مهم بود که رسا و کشیده باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸) ○ قد قامت رسا و قیافه‌ای بس گیرا... داشت. (جمال‌زاده ۱۷۲۸) ۳. آنچه به راحتی قابل درک است؛ بلیغ: حکم صادر ابرام می‌شود... از حیث انشا نه سلیس است نه رسا. (مصدق ۳۳۱) ۴. (قد) سریع الانتقال؛ تیزفهم: عبدالله... حدسی صائب و ذهنی رسا داشت. (شوشتی ۱۲۱) ۵. (قد) توانا در رسیدن به هدف یا در رسیدن به جایی: چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو/ صد پیرهن ز نکبت یوسف رساتر است. (صائب ۹۳۲)

رساتیق rasātiq (عر، جر، رُستاق) [(.ا)] (قد). روستاها: اهالی رساتیق از دیه‌های خویش با بیل و تبر روی بدیشان نهادند. (جوبی ۸۶۲)

رسالات resālāt (عر، جر، رسالَة) [(.ا)] ۱. رساله‌ها: رسالات بسیاری در این موضوع نوشته شده است. ۲. (قد) رسالت‌ها. ← رسالت: اهلیت او تقبل امانات و تحمل رسالات را پوشیده نیست. (وطواط ۹۹۲)

رسالت resālat (عر: رسالَة) [إمصد] ۱. آوردن پیام از طرف خداوند؛ پیامبری؛ نبوت: پیغمبر هم این قوانین را به عنوان این‌که جزء دین است و مربوط

به وظیفه رسالت است، نیاورده، بلکه چون اتفاقاً آن‌حضرت زمام‌دار بود، به این مسائل هم پرداخت. (مطهری ۸۰) ○ او را حق تعالی به کتاب خود مخصوص گردانید، به مقام رسالت رسید. (نسفی ۲۸) ۲. [(.ا)] وظیفه و مسئولیتی که برعهده کسی یا چیزی است: به عقیده وی فقط دو طبقه می‌توانند یک رسالت تاریخی قطعی را انجام دهند. (مطهری ۱۱۳) ۳.

دین؛ مذهب: من از طرف زردشت... مأمور به تبلیغ این رسالت هستم. (طالبوف ۱۱۵) ۴. (قد) پیام کتبی؛ نامه: مَلِک بهمم برآمد و کشف این خبر فرمود. قاصد را برگرفتند و رسالت را بخواندند. (سعدی ۲۷۷)

۵. (قد) رساله (مر. ۳) →: نیست چنین ورنه به جای قُرآن شعر و رسالت‌ها صایبستی. (ناصرخسرو ۵۲۵) ۶. [إمصد] (قد) واسطه بودن برای ابلاغ پیغام؛ پیغام رساندن؛ ایل چی‌گری: ذوالقدر را از جانب نواب... در مرافقت عمر آقا به رسم رسالت نزد ستان‌پاشا فرستادند. (اسکندریگ ۲۶۴) ○ ابوالطیب... که امام حدیث بود، به رسالت به ایلک‌خان فرستاده بود. (جرقادیانی ۲۴۹)

❦ رس کردن (مصد.ا) (قد) پیغام بردن: چون رقتم، دیدم مدرسه خوبی بود. جناب حاجی ملاعلی از تبریز سفارش نوشته بودند. رسالت کردم، ثمری نیکشید. (حاج‌سیاح ۴۵)

رسالجات resāle-jāt (عر، از عر.) [(.ا)] رساله‌جات →.

رساله resāle (عر: رسالَة) [(.ا)] ۱. پایان‌نامه →: خواهرم و شوهرش و خواهرزادگان... منابع اصلی من در کار این رساله بوده‌اند. (آل‌احمد ۱۱) ۲. کتابی که در آن، مرجع تقلید، احکام مذهبی را توضیح می‌دهد. ۳. کتاب، یا کتاب کوچک و مختصر: دریاب آزادی... رساله‌ای به طبع رسانیده... بود. (جمال‌زاده ۱۶۱۷۲) ○ دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه/ یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود. (حافظ ۱۴۵) ۴. (قد) نامه. ← رسایل.

رساله‌جات r-jāt (عر، از عر.) [(.ا)] رساله‌ها: صد جلدی کتاب و دفتر و رساله‌جات در اطراف روی هم



ریخته بود. (جمال زاده ۹۱۲)

**رسام** rassām [ع.ر.] (ص.۱). ۱. (کامپیوتر) پلاتر

→ ۳. (قد.) رسم کنندۀ؛ طراح؛ نقاش: تو را به کنار این دریا... می باید... چند استاد حاذق و صانع و...

رسام چرب دست آوردن. (ورائینی ۱۱۴)

**رسامی** r-s-i [ع.ر.ا.] (حامص.). (قد.) عمل و شغل

رسام؛ نقاشی: به رسامی عقل و نقاشی نظم بر تخته سقف و لوح ازارش همان نگارگری می کند که آتش طبع

نیسان بر صحن خاک. (خاقانی ۸۸)

**رسان** re(a)s-ān (بم. رساندن و رسانیدن) ۱. ←

رساندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «رساننده»: روزی رسان، نامه رسان.

**رسان** r. (ص.). (قد.) رسنده: دگر هرکه یازد به چیز

کسان/ بُود خشم ما سوی آن کس رسان. (فردوسی ۳

۲۴۴۹)

**رسانا** r-s-ā [ع.ر.ا.] (فیزیک) ویژگی ماده ای که

جریان الکتریسیته را به آسانی از خود عبور می دهد؛ هادی.

**رسانایی** r-s-y(ʿ)-i (حامص.). (فیزیک) ۱. وضع و

حالت رسانا. ۳. (ا.) کمیتی که میزان توانایی ماده را در عبور دادن بار الکتریکی از خو-

نشان می دهد؛ هدایت.

**رساندن** re(a)s-ān-d-an (مص.م. بم. رسان) ۱.

کسی یا چیزی را تا محلی خاص یا نزد کسی بردن: همین امشب برسانیدش به من. (←

میرصادقی ۱۰۸) استاد وقتی کارش تمام می شد، او را به خانه می رساند. (علوی ۲۲) مرا با سپاه بدان سو

رسان/ از اینها یکی را بدین سو ممان. (فردوسی ۵۴) ۳. (گفتگو) اطلاع دادن: این مطلب را هم

نمی دانستم... فقط به من رسانده بودند. (هدایت ۵۷) ۴. در موقع امتحان قبلاً سوالات را به من رسانده، بالنتیجه...

روسفید... از کار درآمدیم. (مسعود ۱۶۸) ۳. ادامه دادن تا حد منتهی شدن به چیزی یا مرحله ای:

این سال تحصیلی را هم به آخر رساندیم. روزی هم در خیرآباد فراهان به شب رساندیم. (حاج سیاح ۱۹۱) ۴.

مورد استفاده قرار دادن چیزی به طوری که

به اندازه مطلوب کفایت کند: فکر می کنید بتوانید

این اندازه پارچه را برای این مدل لباس برسانید؟ ۵. متصل کردن دو چیز به یک دیگر: دوسر طناب را

به دو شاخه درخت رساند و یک تاب درست کرد. ۶. مرز خراسان به مرز روم رساند/ لشکر شرق از عراق

درگذراند. (منوچهری ۱۶۸) ۷. پرورش دادن تا حد معین یا مورد نظر: این درختها را من تا این حد

رسانده ام. ۸. اگر بتوانم بچه ها را برسانم، وارد کاروکاسبی

که شدند، دیگر راحت سرم را می گذارم. ۹. اشک است در این مزرعه، تخمی که فشانیم/ آه است در این باغ، نهالی

که رسانیم. (صائب ۱۰۲) ۱۰. (مجاز) دو یا چند نفر را به یک دیگر نزدیک کردن یا باعث ازدواج دو

نفر شدن: سرانجام عاشق را به معشوق رساندند. ۱۱. همان روز قیصر سُفُف را بخواند/ به ایوان و دختر به

میرین رساند - نوشتند نامه به هر مهتری/ سکویا و بطریق هرکشوری. (فردوسی ۱۲۷۴) ۸. ابلاغ کردن

(خبر یا پیام و سلام): با خانواده تماس گرفتید، سلام ما را هم برسانید. ۱۲. شرح غم هجران تو هم با تو توان

گفت/ پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند. (سعدی ۳۳۶) ۱۳. با حاجبی بگوی نهانی تو این حدیث/ تا حاجب

این سخن برساند به شهریار. (منوچهری ۳۱) ۹. حاکی بودن از موضوعی؛ دلالت کردن بر

مالیه: نشان دادن؛ حاکی بودن؛ دلالت کردن: خود سؤالی که از من کرد، می رساند که متزلزل

شده. (علوی ۴۷) ۱۴. نگاهی به هم کردند که قرارومداری را می رساند. (آل احمد ۱۶) ۱۵. (گفتگو) (مجاز)

آماده کردن خود یا دیگری برای برآمدن از عهده کاری مانند امتحان: وضع درسی اش خراب است.

گمان نمی کنم بتواند برای امتحان ثلث خودش را برساند. ۱۶. امروز سی نفر مهمان دعوت کرده است برای پس فردا،

چه طور می توانم خودم را برسانم؟ ۱۷. چرا نمی آیی شبها آموزشگاه؟ بیا برویم است را بنویسم. هنوز دیر

نشده. باهات کار می کنم و می رسانمت. (← میرصادقی ۷۱) ۱۸. کسی را در معرض چیزی معمولاً

زیان بار قرار دادن: آسیب رساندن، زیان رساندن. ۱۹. امیدوار بشود آدمی به خیر کسان/ مرا به خیر

عطاکننده؛ بخشنده: سیاوخش را پروراننده اوست / بدو نیکویی‌ها رساننده اوست. (فردوسی ۱/ ۳۹۱ ح.)  
**رسانه** rasāne (ا). (قد.) تأسف؛ حسرت: پدرت و برادرت و فرزند و مادر / شدتند ناچیز و گشته فسانه - تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان / فسانه شنیدی و خوریدی رسانه. (ناصرخسرو ۸/ ۴۲۰)  
**رسانه** re(a)s-ān-e (ا). رسانه جمعی → هنوز این خبر به رسانه‌ها نرسیده‌است.

☞ **ارتباط جمعی** رسانه جمعی ↓ .

☞ **جمعی** وسیله‌ای که اخبار و اطلاعات را به مردم می‌رساند، مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه، مجله، و شبکه‌های کامپیوتری؛ رسانه گروهی؛ رسانه همگانی.

☞ **صوتی** (برق) رادیو.

☞ **صوتی و تصویری** (برق) تلویزیون.

☞ **گروهی** رسانه جمعی → .

☞ **همگانی** رسانه جمعی → .

**رسانه‌ای** r-ā(y)-ī (صن، منسوب به رسانه) مربوط به رسانه؛ دارای ویژگی‌های رسانه. ← رسانه: امروزه تبادل فرهنگی حول محور رسانه‌ها سامان یافته‌است، از این رو سیاست مقابله با آن نیز باید رسانه‌ای باشد.

**رسانیدن** re(a)s-ān-id-an (مص.م.، بم. رسان) رساندن → اگر روزی بشر خودش را به ستاره‌ای هم می‌رسانید، همان آدمی‌زاد ضعیف و ترسو بود. (← هدایت ۳۵/۹) این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نیه به امیر رسانیدند. (بیهقی ۲/ ۱۵۹)

☞ **به هم** (مجاز) → رساندن به هم رساندن (م. ا). آن زبردستی که در کارهای شگفت به هم رسانیده‌بود، شبها طبّی... میان دژ برمی‌آورد. (نقیسی ۴۴۵) من تا به حال شما را ندیده و نمی‌شناسم، و شما اسم مرا بر زبان آوردید، از کجا شناسایی به هم رسانیده‌اید؟ (غفاری ۱۵)

**رسایل، رسائل** rasāyēl, rasā'el [عر.: رسائل، ج. رِسالَة] (ا). ۱. رساله‌ها. ← رساله (م. ۳): ادبای ما... البته حق فردوسی را ادا خواهند کرد و درباره او کتب

تو امید نیست بد مرسان. (سعدی ۱۳۱/۲). ۱۲. (قد.) چیزی را به کسی دادن؛ تسلیم کردن: گفت: مکتوب پهلوان بهزاد دارم. گفت: برسان. مکتوب را داد مطالعه کردند. (بیغمی ۸۲۹). ۱۳. (قد.) بخشیدن: یکی را داد بخشش تا رساند / یکی را کرد مسک تا ستاند. (نظامی ۵/۳) هر که دعا کند، از سه چیز خالی نماند: یا گناهی از او بیامرزند، یا در حال چیزی به وی رسانند، یا در مستقبل چیزی بدو رسد. (بحر الفوائد ۲۴۰)

☞ **به هم** (مجاز) ۱. به عنوان نوعی هم‌کرد به معنی انجام دادن، کردن، یافتن، و مانند آنها به کار می‌رود: در خیابان هم‌دیگر را دیدند و آشنایی به هم رساندند. ساعت چهار در دفتر شرکت حضور به هم رساندند. از این جهت که آن بیت را بند نام می‌گردد و رجعت و تراجع به هم می‌رساند، ترجیع‌بند می‌نامند. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۲۷) به جای تشویش... توکل... به هم رساند. (قائم‌مقام ۱۱) ۲. (قد.) ترتیب دادن؛ تهیه کردن؛ فراهم کردن: حضرت شاه فرمود که بروند و آذوقه به هم رسانند. (عالم‌آرای صفوی ۱۷۱)

**رسانش** re(a)s-ān-eš (امص. از رساندن و رسانیدن) (فیزیک) ۱. عبور بار الکتریکی از ماده؛ هدایت؛ هدایت الکتریکی. ۲. انتقال انرژی در حالتی که رسانه انتقال حرکت نکند؛ هدایت. **رسانندگی** re(a)s-ān-ande-gi (حامص.) (فیزیک) خاصیتی از ماده که رسانایی آن را بر حسب ابعادش به دست می‌دهد؛ هدایت.

**رساننده** re(a)s-ān-ande (صف. از رساندن و رسانیدن) ۱. برنده چیزی یا کسی به جایی: پنیِر دیر هضم [است] و پس از هضم شدن، رساننده خاصیت خود به اعضا... می‌باشد. (← شهری ۵/۲۵۰) رساننده ما را به خرم بهشت / رهانده از دوزخ تنگ زشت. (نظامی ۷/۸) ۲. ابلاغ‌کننده مطلب، پیام، خبر، و مانند آنها: ز هر دانشی کان ز داندگان / رسانندی او را رسانندگان. (نظامی ۹۹/۸) رساننده این خبر خواسته‌است که به اظهار آن با تو، خود را از عهده این حوالت بیرون آرد. (نصرالله‌منشی ۱۳۱) ۳. (قد.)

و رسایل خواهند پرداخت. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۱) ○ اشعار و رسایل و مصنفات ابوبکر الخوارزمی در جهان منتشر است. (ابن فندق ۱۰۸) ۳. نامه‌ها: لازم است که در دارالخلافت... بوده، رسایل ما را به محل خود رسانده، در انقاد جواب آنها مراقبت به عمل آورد. (غفاری ۵۲) ۳. [جِ رَسِیل] (قد.) رسیل ها. ← رسیل: ای رسایل گفته با نادای غیب / رو تو را با گفت و با غوغا چه کار؟! (مولوی ۱۵/۳۲)

**رِسایِی** re(a)s-ā-y(ʿ)-i (حامص.) رسا بودن: با صدای کودکانه‌ام که نه رسایی داشت و نه خوش‌نواپی، شروع به اذان گفتن می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۹)  
**رِست** rasi (ا.) (قد.) ردیف؛ رسته: چون ملک‌الهند است آن دیدگانش / گردش بر خادم هندی دو رست. (خسروی: اسدی<sup>۳</sup> ۱۴)  
**رِست** rost (ا.) ۱. (علوم‌زمین) رُس → ۲. (ص.) (قد.) پاپرجا؛ محکم: سیاس به یزدان کز این بیخ رُست / برآمد یکی شاخ فرخ درست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۴)

**رِستا** rostā [= روستا] (ا.) (قد.) روستا؛ ده: هرکه در رستا بُود روزی و شام / تا به ماهی عقل او نبُود تمام. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۰/۲)

**رِستاخیز** rast-ā-xiz (امص.) ۱. (ادیان) به‌پایان رسیدن جهان و زنده شدن و برخاستن مردگان؛ قیامت: باب توبه که در روز رستاخیز نمی‌بندند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۴۱) ○ روز رستاخیزگان جاکس نیردازد به کس / من نیردازم به هیچ از گفت‌وگوی یار خویش. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۲۷) ۲. (ا.) (ادیان) زمان به‌پایان رسیدن جهان و حشر؛ محشر. ۳. (مجاز) جنبش و حرکتی برای ازبین بردن عقب‌افتادگی‌های سیاسی، فرهنگی، علمی، و مانند آنها؛ تحول معطوف به پیش‌رفت؛ نهضت: آیا برای شعر فارسی اصیل می‌توان امید به رستاخیزی داشت و یا آن‌که باید بپذیریم که عمر خود را کرده‌است؟ (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۴۶) ۴. (امص.) (مجاز) شکوفا شدن؛ شکوفایی؛ نوزایی: یک‌دفعه گل‌ها

رخساره برافروختند... و آثار رستاخیز در ذرات کاینات پدیدار گردید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۸۳) ۵. (ا.) (قد.) (مجاز) شور و غوغا؛ هنگامه: رستاخیز و غیر از علی‌آباد بخواست. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۵۲) نیز ← رستاخیز.

● **رِست کردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) شور و غوغا به‌پا کردن: دشمنان را به‌حال خود بگذار / تا قیامت کنند و رستاخیز. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۸۲)

**رِستاخیزشناسی** r.-šenās-i (حامص.) (ا.) (ادیان) معادشناسی →.

**رِستاق** rostāq (معر. از فا.: روستاق، روستا] (ا.) (قد.) ۱. روستا؛ ده: پیش او بازرفت و به رستاق استوا به‌هم رسیدند. (جرفادقانی ۱۹۵) ○ رسول (ص) گفت: شش گروه به شش گناه در دوزخ شوند بی‌حساب: امیران به جور... و اهل رستاق به نادانی، و علما به حسد. (غزالی ۱۲۴/۲) ۲. ناحیه‌ای که شامل چندین روستاست؛ مجموعه‌ای از روستاهای اطراف شهر: میوه و خواربار شهر از رستاق مصر بَرزند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۶۶)

**رِستاقی** r.-i (معر. فا.) (ص.) منسوب به رستاق] (قد.) روستایی →: در دورهٔ ناصری و مظفری... از شاه و گدا و... شهری و رستاقی، صدهزار نفر هستند که شعر می‌سرایند. (افضل‌الملک ۲۲۳)

**رِستا** restānt (فر.: restante) (ص.) ← پُست ○ پُست رستانت.

**رِست‌یِف، رِستیف** rostbif [انگ.: roastbeef] (ا.) غذایی که از قطعات گوشت کباب‌شدهٔ گاو تهیه می‌شود.

**رِستاخیز** rast[-a]-xiz [= رستاخیز] (امص.) (قد.) رستاخیز →: باز این چه رستاخیز عظیم است کز زمین / بی‌نفع صور خاسته تا عرش اعظم است. (محتشم ۲۸۰) ○ ز قدر او نپذیرد خدای عزوجل / ز هیچ دشمن او روز رستاخیز امان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۵۴)

● **رِست آمدن** (مصد.) (قد.) (مجاز) گرفتاری و مصیبتی پیش آمدن: تو گفתי مگر رستاخیز آمده‌ست / که دل را ز شادی گریز آمده‌ست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۵۴)  
● **رِست آوردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) گرفتاری و

کردگار. (فردوسی<sup>۳</sup>)

• **شدن** (مصدر). رهایی و نجات یافتن، به‌ویژه به‌سر بردن زندگی بدون ارتکاب گناه و به‌دور از آلودگی‌ها؛ راستی آور که شوی رستگار/ راستی از تو ظفر از کردگار. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۴۷)

• **رستگاری** r-i (حامص). وضع و حالت رستگار؛ رهایی: همواره رستگاری را در راستی دانستم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۹۶) و ر قید می‌گشایی وحشی نمی‌گریزد/ در بند خوب‌رویان خوش‌تر که رستگاری. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۱۹) و از سعادت مرد، آن است که در این جهان نیکونام بود و در آن جهان رستگاری یابد. (بحرالوقاد ۷۱)

• **دادن** (مصدر). رهایی دادن (از گناهان): که زور آورد گرتو یاری دهی؟/ که گیرد چو تو رستگاری دهی؟ (سعدی<sup>۱</sup> ۲۰۰)

• **رستگی** rast-e-gi (حامص). (قد). رهایی: از همه‌کس رستگی است و با یاد خدا بستگی. (یغما: ازبستانیا ۱/۱۱۸)

• **روستم** rostem (ا). (قد). (مجاز) مرد شجاع و نیرومند: پهلوان شد سوی موصل با حشم/ با هزاران رستم و طیل و غلم. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۴۴/۳) و دراصل نام پهلوان معروف شاهنامه است.

• **روستمانه** r-āne (ص). (قد). (مجاز) مانند رستم؛ دلیرانه؛ شجاعانه: تظاهرات جنگ‌جویانه و شیرافکنی‌های رستم‌انه. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۵)

• **روستمی** rostem-i (حامص). (قد). (مجاز) مانند رستم دلاور و زورمند بودن؛ دلاوری: .../ رستمی کارمختگی بود؟ (عطاری<sup>۱۸۶</sup>)

• **کردن** (مصدر). (قد). (مجاز) سرپنجه نشان دادن؛ دلیری از خود نشان دادن: من نه سهرابم و ولی با من/ رستمی می‌کند مه‌بمن. (انوری<sup>۲</sup> ۲۰۷)

• **روستن** rast-an (مصدر). (مصدر). (ره) نجات پیدا کردن؛ رها شدن: هنوز از دست غرض‌های پست نرسته‌ایم. (خانلری<sup>۳۲۲</sup>) و برستم من از چنگ آن ازدها/ ندانم کز این خسته آیم رها. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۴)

مصیبت پیش آوردن: چین ابروی تو بر من رستخیز آرد نکیف/ روزها شد تا سلام را نفرمودی جواب. (انوری<sup>۱</sup> ۲۸)

• **انگیختن** (مصدر). (قد). (مجاز) غوغا و آشوب ایجاد کردن: چرا چون پلنگان به چنگال تیز/ ننگیزد از خان او رستخیز؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۵۸)

• **برآمدن** (مصدر). (قد). (مجاز) شور و غوغا پدید آمدن؛ هنگامه برپا شدن: گرفتند پیلان اثرط گریز/ برآمد ز زابل‌گژه رستخیز. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۴۶)

• **برآوردن** (مصدر). (قد). (مجاز) شور و غوغا پدید آوردن؛ هنگامه برپا کردن: به‌گردش برزد یکی تیغ تیز/ برآورد ناگاه از او رستخیز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۸۳)

• **برانگیختن** (مصدر). (قد). (مجاز) غوغا به‌پا کردن؛ هنگامه برپا کردن: من و این سواران و شمشیر تیز/ برانگیزم اندر جهان رستخیز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۹۹)

• **برخاستن** (مصدر). (قد). (مجاز) هنگامه برپا شدن: برون شد بهو دید هروسو گریز/ چپ‌وراست برخاسته رستخیز. (اسدی<sup>۱</sup> ۸۲)

• **خاستن** (مصدر). (قد). (مجاز) رستخیز برخاستن: ز بیدادگر شاه باید گریز/ کز او خیزد اندر جهان رستخیز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۷۱)

• **درافکندن** (مصدر). (قد). (مجاز) رستاخیز کردن. رستاخیز رستاخیز کردن: به تیروکمان و به شمشیر تیز/ درافکند در سرکشان رستخیز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۶)

• **ساختن** (مصدر). (قد). (مجاز) آشوب و غوغا به‌راه انداختن: گر این بار سازی چنین رستخیز/ سرت را بیژم به شمشیر تیز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۰۳)

• **رستگار** rast[-e]-gār (ص). رها؛ خلاص و نجات یافته، به‌ویژه آن‌که بدون ارتکاب گناه و به‌دور از آلودگی‌ها زندگی را به‌سر می‌برد و نجات ابدی می‌یابد: یوغ اطاعت دیو را از گردن خود می‌اندازد و... به حلقه رستگاران ملحق می‌شود. (مینی<sup>۳</sup> ۲۷۶) و بوی در روگیتی ز بد رستگار/ نکوکار گردی بر

**رستن** rost-an (مصدر، بـ: رو) ۱. روییدن؛

سبز شدن: در باغی که هزاران درخت... موجود است... از رستن چند گل و گیاه تازه بر دامن کبریا بی آنها هیچ گونه گردی نمی‌نشیند. (اقبال ۱ ۶/۲) ۲. در هر کشت زار که پیاز موش رسته باشد، خرس در آن جا خرابی نتواند کردن. (حاسب طبری ۴۴) ۳. (قد.) (مجاز) پدید آمدن؛ به وجود آمدن؛ پیدا شدن: تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رُست. (سعدی ۱ ۱۲۴) ۴. این حکایت هنوز در عالم رسته است، اکنون رُست و اگر نرُست، مقصود نصیحت است. (شمس تبریزی ۱ ۱۱۳/۱) ۵. (قد.) (مجاز) پرورده شدن؛ رشد کردن: به هم بودند آن جا ویس و رامین / چو در یک باغ آذگون و نسرين - به هم رُستند آن جا دو نیازی / به هم بودند روز و شب به بازی. (فخرالدین گرجانی ۴۵)

**رستن گاه** r-gāh (۱.) محل رویش: پیشانی اش تا

رستن گاه موی سرش پیدا بود. (محمود ۴۵۵)

**رستن گه** rost-an-gah [= رستن گاه] (۱.) (شاعرانه)

رستن گاه: ↑ و زان پس سه مشت آب بر روی زن / ز

رستن گه موی سر تا ذقن. (سعدی ۱ ۱۶۰)

**رستنی** rost-an-i (مصدر، بـ: رو) ۱. آنچه می‌رویید؛

روییدنی: پنبه رستنی است و آهن معدنی. (جمالزاده ۱۸ ۵۰) ۲. از این چهار چیز که ایزد تعالی بدیشان سوگند یاد کرده است، دو چیز از او رستنی هاست. (ناصر خسرو ۸۲) ۳. (مصدر، قد.) قابل رشد و نمو.

**رستوران** restu(o)rān [فر.: restaurant] (۱.)

جایی که در آن، غذا و نوشیدنی به مشتریان عرضه می‌شود: بالاخره رستوران فرودگاه را پیدا کردم. تا بتواند قهوه‌ای بخرد. (گلشیری ۱ ۶) ۲. از مهمان‌خانه‌های متعدد گذشتیم تا درب یک رستوران یونانی را گشود و ما را داخل کرد. (امین‌الدوله ۱۰۵)

**رستوران دار** r-dār [فر.فا.] (صفت، ۱.) صاحب یا

مدیر رستوران: افتخار... بود... و آرزوی هر رستوران دار که شوفری به رستورانش بیاید. (شهری ۲ ۲۴۶/۱)

**رستوران داری** r-i [فر.فا.فا.] (حامص، اداره

کردن رستوران: رستوران داری هم از آن کارهای

پر درد سر است.

**رسته** ۱ raste (۱.) ۱. (نظامی) هر کدام از

واحد های تخصصی، که در ارتش است: رسته توپخانه، رسته زرهی. ۲. گروهی از مردم که یک شغل دارند؛ صنف: در لندن کلوب... زیاد است. هر طبقه و دسته و رسته‌ای کلوبی دارد. (مستوفی ۲ ۲۰۸/۲) ۳. پیر عالم اوست در هر رسته‌ای / هر چه زین بگذشت خادم دسته‌ای. (عطاری ۴۶۲) ۴. ردیف؛ صف؛ رده: امرا و حشم بیرون بارگاه صد رسته زیادت نشسته و سلاح‌ها بسته. (جوینی ۱ ۳۷/۳) ۵. چهار هزار غلام سرایی در دو طرف سرای امارت به چند رسته بایستادند. (بیهقی ۱ ۳۸۲) ۶. (قد.) بازار: رسته بی شحنه و خوان چیده و فرمان یغماست / خون هدر، مال هب است. (یغما: از صبا تانیا ۱ ۱۲۶/۱) ۷. ای نفس به رسته قناعت شو / کان جا همه چیز نیک ارزان است. (انوری ۲ ۱۸۹) ۸. (قد.) مغازه‌هایی که در یک ردیف و امتداد قرار دارند؛ راسته: رسته‌ها بینم بی مردم و درهای دکان / همه بریسته و بر در زده هریک مسمار. (فرخی ۱ ۹۰) ۹. (قد.) امتداد؛ مسیر حرکت: آب راه یافت، اما بسیار کاروان‌سرای که بر رسته وی بود، ویران کرد. (بیهقی ۱ ۳۴۲) ۱۰. (قد.) راه‌وروش: چو بی‌راه و بی‌رسته گشتی، مرا / چه گویی که بی‌راه و بی‌رسته‌ای؟ (ناصر خسرو ۸ ۵۳۶)

**رسته** ۲ rast-e (صفت، از رستن) (قد.) از قید و بند

چیزی ره‌اشده؛ رها: گرد جهان بگشتم، نه رسته‌ای دیدم و نه خود رستم. (خواجeh عبدالله ۱ ۶۱۳) ۳. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۴. به کودن (مصدر، قد.) آزاد کردن؛ نجات دادن: تو را ایزد از دست او رسته کرد / ببخشود رای تو پیوسته کرد. (فردوسی ۳ ۱۲۲۸)

**رسته** ۳ rost-e (صفت، از رستن) روییده؛ سبز شده: از

سبزی‌های تازه رسته بهاری کنار جوی نیز برای آش استفاده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۹۱) ۵. گیاهی باشد بر سنگ خارا رسته... هر چند که برف بر او بارد، بگریزد و بگدازد. (حاسب طبری ۱۴۷) ۶. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**رَشش** re(a)s-eš (إمصد. از رسیدن) ۱. رشد؛ نمو: کودک به رشد طبیعی و رَشش دست می‌یابد. ۲.

(قد.) رسیدن: نتوان به تو رسیدن جانا همی / در آفتاب و ماه رَشش کی توان؟ (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۹۲۷)

**رسل** rosol [عر.، ج. رَسول] (۱.) ۱. رسولان؛ پیغمبران: حکما و فلاسفه و انبیا و رسل و عرفا و متصوفه... همواره سعی کرده‌اند که برای نوع بشر... مطلوبی بالاتر از هوای نفس... تعیین کنند. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۳۲) ۲. خدای عزوجل فرزندان آدم به چهار قسمت کرد: یک قسمت انبیا و رسلند، و ایشان بهترین خلقتند. (احمد جام<sup>۱</sup> ۱۵۸) ۳. (قد.) پیغام‌گزاران؛ ایل‌چی‌ها؛ سفیران: روابط دوستی و یگانگی حضرتین پیوسته به آمدشد رسل و رسایل متأكد و متضاعف گردد. (قائم مقام ۴۹)

**رَسم** rasm [عر. (۱.) ۱۰. قاعده و روشی متداول درباره موضوعی که در میان افراد جامعه‌ای یا گروهی از آنان عرفاً مورد پذیرش است؛ سنت؛ آیین: رسم بانک این بود که مرگ کارمندان را به وسیله بخش‌نامه به اطلاع کارمندان... می‌رساند. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۵۸) ۲. در ماوراءالنهر، عادت و رسم است که در مجلس پادشاه... زروسیم در طبق‌ها به نقل بنهند. (نظامی عروضی ۷۴) ۳. رسم مهرگان تمامی به جای آوردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۴۳) ۴. عمل و گفتار و آنچه لازمه ویژگی اسم و مقامی است: اسم ژاندارمی را احتیاطاً نگاه داشته، ولی از رسم آن صرف‌نظر کرده است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۵) ۵. الحق اسمش با رسمش تطابق داشت. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۷۶) ۶. اما متشبهه محق به فقرا آن است که ظاهرش به رسم فقر مترسم بود و باطنش خواهان حقیقت فقر. (جامی<sup>۸</sup> ۱۱) ۷. (إمصد.) (ریاضی) نمایش شکل‌ها و اجسام بر روی یک سطح به کمک خطوط: رسم تابع، رسم منحنی. ۴. (۱.) (گفتگو) خط و شکلی که روی کاغذ می‌کشند: نسخه‌نور عثمانیه به خط تعلیق خیلی خوب کتابت شده و رسم‌ها را هم خوب کشیده‌اند. (مبنوی<sup>۲</sup> ۳۶۸) ۵. (منطق) تعریف شیء به عرضیات، مانند تعریف انسان به حیوان خندان؛ مقر. حد: گویم رسم

**رُستی** rost-i (صد.، منسوب به رُست) از جنس رُست: زمین‌های رُستی.

**رُستی** ۲. (حامص.) (قد.) ۱. گستاخی: گردون که دائم آرد هر سختی‌ای به رویم / آورد از طرف‌ها در کار بنده سستی - از روی لاف گفتم آرم به خاک پشتش / هر چند این حکایت خود بود محض رُستی. (کمال اسماعیل: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. استحکام؛ استواری: مشک را از یاد رُستی می‌دهی / خیر را تعلیم کستی می‌دهی. (عطار: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

۳. ~ گردن (مص.د.) (قد.) گستاخی کردن: گفت: من تمام بسوزم تا آتش بر اهل حوالی من هم مبارک باشد تا رُستی نکرده باشم که راه جوان مردان نیست. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۳۳۷ و ۶۸۴)

**رُستی** ۳. (۱.) (قد.) رزق؛ روزی: رُستی خورم به خوانچه زرین آسمان / وآوازه صلا به مسیحا برآورم. (خاقانی ۲۴۴)

**رِسخ** rasx [عر. (إمصد.) (ادیان) انتقال روح انسان پس از جدا شدن از بدن به جسمی دیگر؛ تناسخ: یکی از آقایان دائماً... از فسx و رسx و مسx... سخن می‌راندند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۸)

**رِسد** rasad (۱.) ۱. (دیوانی) سهم؛ حصه: ارباب مناصب و... ملازمان مختلف موجب را... دو رسد نقد و یک رسد غله مهم‌سازی می‌نمودند. (مروی ۶۱۵) ۲. از بابت پیشکش از قرار تومانی یک‌هزار دینار، منها بیست دینار رسد مشرف، باقی رسد امیرآخوریاشی و تحویل‌دار و عمله هشتاد دینار. (رفیعا ۹۱) ۳. (دیوانی) مالیات: به علت اسعار... تمامت عوارضات دیوانی حکمی و غیرحکمی رسد ایشان را از اصل... معاف... و مرفوع‌القلم دارند. (نظامی‌باختری ۱۶۱) ۴. (قد.) قسمت؛ بهره: کرد فرهاد به سنگ آنچه به دل ما کردیم / عشق او را رسدی داد و به ما هم رسدی. (تأثیر: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

۵. ~ گردن (مص.د.) (قد.) به حصه‌هایی تقسیم کردن چیزی؛ تقسیم کردن: این شتلی که تازه از این‌جا زدی و بردی، بیا برادرانه رسد کنیم.

(قائم مقام ۲۳۳)

مردم آن است که او زنده خندنده است. (ناصر خسرو)<sup>۳</sup>  
 (۸۴) ز حال و هیئت و ز خاصه و ز رسم و ز حد/ خبر  
 چه داری و چه شنیده‌ای؟ بگوی و بیار. (ابوالهیم گرگانی:  
 اشعار ۵۶) ع (دیوانی) مقرری؛ حقوق: شنیدم که  
 شاپور دم درکشید/ چو خسرو به رسمش قلم درکشید.  
 (سعدی<sup>۱</sup> ۴۴) ○ امیر مدینه آن سال به مصر آمد که او را  
 بر سلطان رسمی بود و هر سال به وی دادی.  
 (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۰۶) ۷. (قد.) اثر و بقایای بنا؛  
 خرابه: آن‌جا شهری بنا نهادند که اکنون هنوز رسم و اثر  
 آن مانده است. (جوینی<sup>۱</sup> ۸۷/۲) ○ و نیز سخن گوید از  
 غیرت معنی/ حد سختن در ظل و رسم خیام است. (۹):  
 سمعانی (۱۷۰) ○ تا بر آن آثار شعر خویشان گریزند باز/  
 نی بر آثار و دیار و رسم و اطلال و دمن. (منوچهری<sup>۱</sup>  
 ۷۴)

○ رسم بر چیزی شدن (بودن) معمول شدن  
 (بودن) آن؛ عادت شدن (بودن) آن: رسم بر این  
 است که کوچک‌ترها به بزرگ‌ترها سلام کنند. ○ رسم بر  
 این شده بود که... بی‌درنگ خواهرم بچه‌اش را بردارد و به  
 خانه ما بیاورد. (اسلامی‌نوشین ۱۳۳)  
 ○ رسم خط رسم الخط →.

○ رسم رفتن (مصد.د). (قد.) ○ رسم شدن (م.ا). ↓:  
 گفتم: رسم رفته است که چون وزارت به محشمتی دهند،  
 آن وزیر مواضعه‌ای نویسد و شرایط شغل خویش  
 بخواهد. (بیهقی<sup>۲</sup> ۱۳۱)

○ رسم شدن (مصد.د). ۱. متداول شدن؛ معمول  
 شدن؛ رایج شدن: این مدل موی جدید که به تازگی  
 رسم شده، خیلی مسخره است. ○ عادت پیاده‌روی رسم  
 شده بود. (حاج سباج<sup>۲</sup> ۴۲) ۲. کشیده شدن  
 (شکل): برای ارباب هم شکل یک طیانچه و یک  
 تابوت زیر آن رسم شده بود. (مصدق ۹۵)

○ رسمش نیست (نمی‌شود) (گفتگو) مطابق با  
 رسم و آیین معمول نیست یا نمی‌شود. ←  
 رسم (م.ا). ۱. معمولاً هنگام اعتراض گفته  
 می‌شود: رسمش نیست که تو به این شهر بیایی و  
 احوال ما را نپرسی. ○ جناب سرهنگ! این رسمش  
 نمی‌شود که یک درجه‌دار ارتشی را تو شهرداری بزنند

خونین و مالین کنند. (← محمود<sup>۱</sup> ۳۶۸)  
 ○ رسم فنی (س.فنی) (ریاضی) دانش رسم کردن  
 تصویرهایی با قواعد خاص از روی اجسام و  
 نیز تجسم اجسام از روی تصاویر آنها.

○ رسم کردن (مصد.م). ۱. تصویر چیزی را  
 بر روی سطحی پدید آوردن؛ کشیدن: روی  
 تخته‌سیاه، مربعی رسم کردم. ○ دایره‌ی و طلسمات بر  
 سر چارهای رسم کرد و افسون و عزائم خواند. (مبئی<sup>۲</sup>  
 ۲۷۳) ۲. متداول کردن؛ معمول کردن: رایج  
 کردن: این شیوه خوش‌نویسی را او رسم کرد.

○ به رسم (برسم) (قد.) مطابق رسم؛ مطابق آیین  
 و قانون؛ با تشریفات معمول: مؤمنی که نه متوکل  
 باشد و نه مغض باشد... از مؤمنی بر وی چه نشان  
 باشد؟ مگر شهادتی که به رسم می‌گوید. (احمدجام  
 ۱۶۵) ○ رسول را به جای‌گاه نیکو فرود آوردند و پیش  
 بردند سخت به رسم. (بیهقی<sup>۲</sup> ۷۷)

○ به رسم ۱. به عنوان؛ به نشانه: قتلشن دیوان، ابروها  
 را به رسم عدم موافقت بالا انداخته، به همین‌قدر اکتفا  
 نمود. (جمال‌زاده<sup>۱۰</sup> ۱۲۶) ۲. (قد.) مانند؛ مثل: شفق  
 به رسم اندوه‌زدگان رخسار به خون دل شسته است.  
 (زیدری ۴۸)

○ به رسم کسی بودن (قد.) در تصدی و عهده‌ای  
 بودن: در آن روزگار با دبیری و مشاوره‌ای که داشت،  
 مشرفی غلامان سراسی به رسم او بود سخت پوشیده  
 چنان‌که حوائج‌کشان وثاقلها نزدیک وی آمدندی.  
 (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۵۷)

رسم<sup>۱</sup> rasm.an [عر.] (قد.) برطبق آیین و قاعده؛  
 به‌طور رسمی: آزادی تظاهرات مذهبی رسماً اعلام  
 شده بود. (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۱۰۶) ○ دولت... رسماً در انتخابات  
 دخالت کرد. (مصدق ۲۵۶)

رسم الخط<sup>۱</sup> rasm.o.lxat[t] [عر.: رسم الخط] (ا).  
 شیوه نوشتن کلمات به‌ویژه از جهت اتصال و  
 انفصال حروف: در طهران هیتی از دانشمندان...  
 تشکیل یافته تا درباره کارهای مربوط به... رسم الخط  
 فارسی... دستورهای مفیدی صادر فرمایند. (جمال‌زاده<sup>۹</sup>  
 ۴۹)

**رسم‌الوزار** rasm-o.l.vezāre [عر.: رسم‌الوزارة] (دیوانی) در دوره صفوی، مقرری‌ای که به برخی از مأموران عالی‌رتبه داده می‌شد: وزیر دیوان اعلا... موایی ندارد و به شرح جزو رسم‌الوزاره و غیره و انعام و رسومات دروجه او مقرر است. (سمیعا ۵۲)

**رسمانه** rasm-āne [عر.فا.] (صد.) ۱. رسمی (م. ۲). →: تمام کلاس حالت رسمانه غریبی داشت. (جمال‌زاده ۱۶۸) ۲. تعارف رسمانه به‌جا می‌آورد. (حاج‌سیاح ۴۲۳) ۳. (ق.) به‌طور رسمی. ← رسمی (م. ۷): رسمانه رفتار می‌کند.

**رسمی** rasm-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به رسم) ۱. مطابق قانون و عرف اداری: استخدام رسمی، حکم رسمی، مدارس رسمی. ۲. تمام مبلغ در حساب او... به‌موجب تصدیق رسمی بانک... موجود است. (جمال‌زاده ۱۹۳) ۳. وقتی نامه رسمی و بخش‌نامه‌ای خطاب به این قسمت می‌رسید، رئیس سرپا می‌ایستاد و نامه را بلند... می‌خواند. (آل‌احمد ۱۵۸) ۴. مناسب برای مراسم و تشریفات: شازده... پدربزرگ را... رها کرد تا... زیر پوشش لباس‌های رسمی‌اش بماند. (گلشیری ۲۱) ۵. (اداری) ویژگی شخصی که به‌صورت دائم در مؤسسه‌ای به‌ویژه ادارات دولتی و مطابق قوانین استخدام کشوری مشغول به کار است: استاد رسمی، کارمند رسمی. ۶. دارای جنبه تشریفاتی و به‌دور از صمیمیت یا احساس و عاطفه: او رفتار رسمی و سردی داشت. ۷. به من مادمازل نگویید. خیلی رسمی می‌شود. (علوی ۲) ۸. معمولی؛ عادی: اجرت دوخت کفش‌های پسرانه و زنانه رسمی از جفتی ده شاهی تا چهار عباسی بود... و قرنگی دوزی زنانه‌اش دو قران تا دو ریال. (شهری ۴۳۱/۱) ۹. (مجان) کامل و تمام‌عیار: از امروز به‌بعد به فلج کلی گرفتار و دیوانه رسمی و حسابی خواهم بود. (جمال‌زاده ۱۸۲) ۱۰. (ق.) به‌طور جدی و خشک و مطابق با تشریفات: خیلی رسمی با من دست داد. (میرصادقی ۱۹۳) ۱۱. مهرداد با نام‌زدش... خیلی رسمی برخورد کرد و حتی سوغات هم برای او

نیاورد. (هدایت ۹۲) ۱۲. (صد.) بومی: تخم مرغ رسمی، مرغ رسمی. نیز ← تخم مرغ ۱۳. تخم مرغ رسمی. ۱۴. ویژگی نوعی برنج. ← برنج ۱۵. (قد.) دریافت‌کننده حقوق و مستمری؛ مق. معاشی. ← معاشی (م. ۲): دولت نیز منت رسمی و معاشی / قرآن چه کند زحمت بومعرو و کسای؟ (خاقانی ۴۳۸)

۱۶. شدن (مصد.) ۱. (اداری) به‌طور دائم و مطابق قوانین استخدام کشوری در ادارات دولتی به خدمت پرداختن: معمولاً در این اداره کارمندا به‌داز سه ماه رسمی می‌شوند. ۲. حالت قانونی پیدا کردن؛ اعتبار یافتن: اعتبارنامه‌هایی که قبل از رسمی شدن مجلس مطرح شد، بدون اعتراض گذشت. (مصدق ۵۸)

۳. کردن (مصد.) جنبه قانونی دادن به چیزی؛ اعتبار بخشیدن به چیزی: اهل قلم... می‌خواستند اتحادیه‌شان را رسمی کنند. (گلشیری ۶۱) **رسمی‌بندی** r.-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) رسمی‌سازی →.

**رسمیت** rasm.iy[y]at [عر.: رسمیت] (امصد.) ۱. حالت کسی یا چیزی که مطابق سنت، قاعده، عادت، یا قانون است: هر دو عید، در گذشته... بدون آنکه رسمیت آنها کمتر باشد، جنبه جشن‌پردازی بیش‌تری نسبت به امروز داشت. (زرین‌کوب ۴۳۸) ۲. رسمی شدن؛ رسمی بودن؛ حالت قانونی پیدا کردن: دانشجویانی که... در سالن کنفرانس نشسته بودند... منتظر اعلام رسمیت جلسه بودند. (شاهانی ۱۴۱)

۳. دادن به چیزی جنبه قانونی دادن به آن؛ رسمی کردن آن: حمید سرانجام چاره‌ای به‌جز رسمیت دادن به جدایشان ندید. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۳)

۴. داشتن (مصد.) اعتبار و ارزش قانونی داشتن: رئیس مجلس گفت: اختیار مجلس با من است. تو رسمیت نداری، الآن تکلیف تو را معلوم می‌کنم. (مستوفی ۵۹۹/۳)



می‌رود. (شمس تبریزی ۲۱/۲۳۲)

**رسن بازی** r.-i [عر.فا.ا.] (حامص..). (قد.) بندبازی  
→: اگر کسی را به اجارت گیرد تا وی را رسن بازی  
بیاموزد، این حرام است. (غزالی ۱/۳۴۱)

**رسن تاب** rasan-tāb [عر.فا.ا.] (صف..). (قد.) آن‌که  
رِسمان بتابد؛ تابنده و بافته رِسمان؛ آهن و  
چوب و رِسمان... آلت حراست است و دروگر و آهنگر و  
رسن تاب... این آلات راست کنند. (نجم‌رازی ۱/۱۱۲)  
تو را تا پیش‌تر گویم که بشتاب/ شوی پس‌تر چو شاگرد  
رسن تاب. (نظامی ۳/۳۳۹)

**رسوا** rosavā (ص..). ۱. مشهور و شناخته‌شده به  
بدی؛ بدنام؛ مفتضح: حالت کسی را داشت که  
بخواهد به یکی از این خانه‌های بدنام و رسوا وارد شود.  
(جمال‌زاده ۱/۳۹۷) هرکه پیوند تو جوید، خوار است/  
هرکه نزدیک تو آید، رسواست. (پروین اعتصامی ۲۱۶)  
۲. (قد.) زشت؛ ناپسند؛ آن‌به‌که نگویی چو ندانی  
سخن ایراک/ ناگفته سخن به بُود از گفته رسوا.  
(ناصرخسرو ۸/۵۴)

• **رسیدن** (مصد..). به بدی شناخته شدن و  
شهرت بد پیدا کردن؛ بدنام شدن؛ او اگر به  
حرف من گوش می‌داد، رسوای عالم نمی‌شد. (طالبوف ۲/۲۴۷)  
○ نه اندیشه از کس که رسوا شوی/ نه قوت که  
یک‌دم شکیبای شوی. (سعدی ۱/۱۰۱)

• **رس کردن** (مصد..). کسی یا چیزی را بدنام و  
بی‌آبرو کردن؛ چه‌طور ممکن است من زنی مثل تو را  
از دست داده و درپیش مردم رسوایش کنم؟  
(مشفق‌کاظمی ۷۲) ○ از آن روز که خدای عزوجل پرده  
تو بدرید و تو را رسوا کرد، مرا علت چشم رسیده‌است.  
(بحرالفوائد ۲۲۷)

○ **رسی عالم (جهان) بودن** (مجاز) به بدی  
درپیش همه شناخته شدن؛ ما که رسوای عالم  
هستیم، حالا پیش تو هم آبرویمان برود، مهم نیست.

**رسوابازی** r.-bāz-i (حامص..). (گفتگو) رسوایی:  
اگر... بپایش بفهمد، سرم رسوابازی درمی‌آورد. (←  
شاهانی ۱۰۱)

**رسوایی** rosavā-y(-i) (حامص..). ۱. وضع و

به‌**شناختن** قانونی دانستن چیزی؛ معتبر  
دانستن چیزی: هنوز طول دارد تا دیگران ما را  
به‌رسمیت بشناسند. (← آل‌احمد ۶/۱۳۵) هیچ تاریخ و  
سندی را... قبول نداریم و به‌رسمیت نمی‌شناسیم.  
(هدایت ۸۲۶)

**رسمی دوز** rasm-i-duz [عر.فا.ا.] (صف..). آن‌که  
لباس‌های عادی و معمولی می‌دوزد؛ مقه.  
فرنگی دوز: اُجرت دوخت... دو تومان تا  
بیست و سه چهار قران عاید پیش‌کار رسمی دوز...  
می‌گردید. (شهری ۱/۲۳۲)

**رسمی سازی** rasm-i-sāz-i [عر.فا.ا.] (حامص..)  
(ساختمان) تقسیم‌بندی طاق برای تزیین  
به‌صورت ساده؛ رسمی‌بندی.  
**رسمیه** rasmī[y]e [عر.: رسمیه] (صند..). (قد.)  
رسمی →: با البسه رسمیه حضور پیدا کردند.  
(افضل الملک ۲۱)

**رسن** rasan [عر.ا.] (قد.) طناب؛ رِسمان: نه  
از این دلو شود پاره رسن/ نه مرا جان به‌درآید ز بدن.  
(ایرج ۱/۱۲۶) ○ در پای وی رسن کرده بودند و می‌کشیدند.  
(بیهقی ۱/۴۲۴)

• **رسوزدن** (مصد..). (قد.) با طناب اندازه  
گرفتن: همه پادشاهی شدند انجمن/ زمین را ببخشید و  
برزد رسن. (فردوسی ۳/۱۹۷۲)

• **رساختن** (مصد..). (قد.) اندازه گرفتن:  
چونان که گر خواهی در پادیه/ سازی از او ژرف چهی را  
رسن. (فرخی ۱/۳۱۹)

○ به **رس** کسی فرو چاه رفتن (قد.) (مجاز) ←  
طناب ○ با طناب کسی به چاه رفتن: به‌همه وجوه  
رشته به‌دست او داده‌بود و به رسن او فرو چاه رفته.  
(زیدری ۸۵)

○ **رس** کسی بودن (قد.) (مجاز) گرفتار او بودن:  
شصت سال است که من در رسن اویم/ گر بمیرم تو نگر  
تانکی زاری. (ناصرخسرو ۱/۷۵)

**رسن باز** r.-bāz [عر.فا.ا.] (صف..). (قد.) بندباز →:  
آن رسن‌باز و آن عمودباز هر دو چشم‌پسته و نعلین در  
پای و سب و بر گردن... پای‌های می‌غیژاند بر رسن و پیش

(شیمی) جدا شدن ذرات جامد از مایع با ته‌نشین شدن این ذره‌ها.

**رسوب‌گیر** rosub-gir [عر.فا.] (ص.د.) (ساختمان) ویژگی سازه‌ای که از رسوب مواد در کانال، رودخانه، و مانند آنها جلوگیری می‌کند: برای جلوگیری از رسوب مواد در کانال باید در طول آن، حوضچه‌های رسوب‌گیر ساخت.

**رسوبی** rosub-i [عر.فا.] (ص.د.) (منسوب به رسوب) رسوب کرده: مواد رسوبی.

**رسوخ** rosux [عر.] (ا.م.ص.) ۱. نفوذ کردن به داخل چیزی و جای‌گیر شدن در آن: رسوخ این حالات رذیله بر طباع سلاطین... از تأثیرات آب‌وهوای این دیار است. (شوشتری ۴۶۲) ۲. (قد.) استوار و پابرجا شدن؛ ثابت شدن؛ استواری؛ ثبوت: اکنون... رسوخ قدم تو بر طریق صدق و اخلاص بدانستم. (ورایینی ۱۱۱)

❧ **رسوخ کردن** • رسوخ کردن → به زوایا و خفایای روح چنان زنی رسوخ پیدا کرده بود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۳۶)

• **رسوخ دادن** (م.ص.د.) وارد کردن تدریجی چیزی در جایی: بعضی از همین هم‌فکران... کینه سلطان... را در دل‌ها رسوخ می‌دادند. (مستوفی ۵۸۵/۳)

• **رسوخ داشتن** (م.ص.د.) نفوذ داشتن: در صفحات چین‌ومایچین هم مذهب شریف اسلام رسوخ کامل دارد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۲۰) • شاه‌زاده... در وجود مبارک شاهانه رسوخ داشت. (افضل‌الملک ۱۴۴)

• **رسوخ کردن** (م.ص.د.) راه یافتن و نفوذ کردن در چیزی: عالم بیداری در روح ما... رسوخ کرده است. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۷۷) • رؤسای قبیله هی می‌آمدند و می‌رفتند... بی‌آن‌که تزلزلی در تصمیم... آنها رسوخ کند. (هدایت<sup>۶</sup> ۷۸)

• **رسوخ یافتن** (م.ص.د.) • رسوخ کردن ↑: به‌خاطر بیاورند که هر نوشته... تاچه‌حد ممکن است در اذهان مردم رسوخ یابد. (اقبال<sup>۴</sup> ۳۰) • نغمه‌هایی هم از بدو مشروطیت در اذهان رسوخ یافته... است. (مخبرالسلطنه ۳۵۹)

حالت رسوا؛ رسوا بودن؛ مشهور بودن به بدی؛ بدنامی؛ فضیحت: خدا من را مرگ بده که شاهد این رسوایی نباشم. این چه رسوایی‌ای است، این چه آبروریزی‌ای است؟! (← میرصادقی<sup>۹</sup> ۳۰) • کاشکی مرده بودیمی و این رسوایی‌ها ندیدیمی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۹) ۲. (قد.) زشتی؛ ناپسندی: در جمیع ملل و نخل، بدین رسوایی سخن کس نگفته. (جامی<sup>۸</sup> ۴۸۳-۴۸۴)

**رسوب** rosub [عر.] (ا.) ۱. (شیمی) دانه‌ها یا ذرات کوچکی که در مایع یا گاز معلقند و بر اثر جاذبه زمین ته‌نشین می‌شوند: مقنی‌ها... احتمال دادند که لایه تخته‌سنگی و یا رسوبات جلو راه آب را... گرفته است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۷۵) • تفسره را نیز هم‌چنان الوان و رسوب او نگاه داشتن و از هر لونی بر حالتی دلیل گرفتن، نه کاری خُرد است. (نظامی عروضی ۱۰۷) ۲. (ا.م.ص.) برجای ماندن مواد بر اثر حجم یا سنگینی آنها در بدنه، ته ظرف، بستر مایع، و مانند آنها، یا فرونشستن چیزی در قعر آب: رسوب این مواد در داخل ظرف به‌کندی صورت می‌گیرد. • هم‌چون سفینه شکسته که آب از رخنه‌های او درآید و میل رسوب کند تا در قعر بنشیند. (ورایینی ۲۶۴) ۳. (ا.) (مجاز) نشانه و اثری که از چیزی باقی می‌ماند: این شعرخوانی سوزناک زنان... دنباله همان مراسم مرگ تموز و سیاهش است. بیهی نمی‌دانم که رسوبی از آنها در آن مانده باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱ ح.)

❧ **رسوب کردن** (م.ص.د.) رسوب (م.۲) →: اگر این محلول را مدتی ساکن بگذاری، مواد داخل آن رسوب می‌کنند. • لای ناخن‌هایش گچ رسوب کرده بود. (درویشیان ۳۹)

• **رسوب کردن کسی در جایی** (گفتگو) (مجاز) ماندن او برای مدت طولانی در آن‌جا: سال‌هاست در این شهر رسوب کرده‌است و به جای دیگری نمی‌رود.

**رسوب‌زدایی** r-zo(e)dā-y(ʔ)-i [عر.فا.فا.] (ح.ام.ص.) (شیمی) جمع‌آوری مواد جامد ته‌نشین‌شده در مایع.

**رسوب‌گذاری** rosub-gozār-i [عر.فا.فا.] (ح.ام.ص.)

**رسول rasul** [ع.ر.] (ا.) ۱. پیغمبر →: [خدا] از برای هدایت و ارشاد رسولان فرستاد. (نصرالله منشی ۲) ۲. (قد.) آن‌که از طرف کسی برای بردن پیغام فرستاده می‌شود؛ پیک؛ قاصد: تاش چون برسید، از شهر بگذشت و در مقابل او لشکر زد و رسولان در راه افتادند. (نخجوانی ۱۰۶/۱) ۳. رسول‌الله؛ پیغمبر اسلام (ص): هر چه خدا و رسول و انبیا و اولیا... را شفیع آوردم، سودی نکرد. (میرزا حبیب ۱۴۴) ۴. (قد.) سفیر؛ ایلچی: نکو بایدت نام و نیکو قبول/ نکو دار بازارگان و رسول. (سعدی ۱) ۴۴. خبر رسید که رسول به دوفرنگی از شهر رسید. مرتبه‌داران پذیره رفتند و پنجاه جنبیت بردند. (بیهقی ۴۹)

**رسول‌الله rasul.o.llāh** [ع.ر.] (ا.) پیغمبر خدا؛ پیغمبر اسلام (ص): ابوبکر گفت: یا رسول‌الله، مرا از همراهی خویش باز می‌وکن. (ترجمه تفسیر طبری ۳۶۰)

**رسول‌خانه rasul-xāne** [ع.ر.فا.] (ا.) (دیوانی) محلی که سفیران و فرستادگان در آن‌جا پذیرایی می‌شدند و استراحت می‌کردند: او را بازگردانیدند و در رسول‌خانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند. (بیهقی ۷۷۶)

**رسول‌دار، رسول‌دار rasul-dār** [ع.ر.فا.] (صف.) ۱. (دیوانی) مأمور پذیرایی از سفیران و فرستادگان: رسول‌دار، رسولان را به‌خوبی فرود آورد. (بیهقی ۶۴۱)

**رسولی rasul-i** [ع.ر.فا.] (حامص.) (قد.) پیغام بردن؛ سفیری؛ سفارت: اگر مردی را به رسولی فرستد که او دلیر باشد و مردانه... و ادب سلاح و سواری نیک داند... سخت صواب بود. (نظام‌الملک ۱۵۴۲)

• • • **رسول کردن** (مصل.) (قد.) پیغام بردن؛ سفیر بودن؛ به سفارت رفتن: رسولی‌ها کرده‌بود به دو دفعت و بعد به بغداد رفته. (بیهقی ۴۵۵)

**رسوم rosum** [ع.ر.] (ج.ر.سَم.) (ا.) ۱. رسم‌ها. ← رسم (م. ۱): ماه شوال، رسوم و آدابی نداشت مگر برای مؤمنین. (شهری ۹/۴) ۲. افتتاح به سلام... از

رسوم اسلام است. (آقسرائی ۲۱۲) ۲. (منسوخ) پولی که مأموران دولتی از مراجعه‌کنندگان به دستگاه‌های دولتی یا از کسانی که سروکارشان با دستگاه‌های دولتی بود، می‌گرفته‌اند: آدم‌های داروغه چنانچه رسم قدیم است... رسوم خواسته‌اند. (البوف ۶۱۲) ۳. (دیوانی) مالیات یا نوعی از آن: آنچه بیرون متوجهات و حق‌الحکومه و رسوم خارجی از بندگان سته‌دباشد، استرداد نموده، تسلیم مستحقان کند. (نخجوانی ۴۸۴/۲) ۴. (دیوانی) در دوره صفوی و پس از آن، مالی که به برخی مأموران عالی‌رتبه که حقوق رسمی نداشتند یا علاوه بر حقوق داده می‌شد: حسب‌الامر ماهی بیست تومان بدون رسوم، که سالی دویست و چهل تومان می‌شود، از قرار قبض به او بدهید که مشغول اتمام کتاب باشد. (افضل‌الملک ۲۶)

**رسومات r.āt** [ع.ر.] (ا.) ۱. رسم‌ها. ← رسم (م. ۱): گفت: پسر جان، این تویی که از هزار لذت محرومی نه آن‌ها که از سلسله هزاران رسومات و خرافات... آزاد هستند. (جمال‌زاده ۱۴۳) ۲. به‌طور مختصر بدون پیرایه و رسومات، کار تأهل را انجام دادند. (حاج‌سیاح ۲۴۴) ۳. (منسوخ) بخششی از محصول روستایی، که میان روستاییان جز مالک و زارع توزیع می‌شود. ۴. (دیوانی) عوارض؛ مالیات: درباب حساب بنادر و عربستان و رسومات آنها اهتمام بکن. (نظام‌السلطنه ۳۹/۲) ۵. در این‌ا ثنا از دیوان اعلا تحصیل‌داران جهت حصول پیشکش و رسومات دیوانی و اطلاعات حکمی و استصوابی تعیین یافته هر کدام را به ناحیه‌ای... فرستادند. (نطنزی ۲۳۵) ۵. (دیوانی) رسوم (م. ۴): → وزیر دیوان اعلا... مواجبی ندارد و به‌شرح جزو رسم‌الوزاره و غیره و انعام و رسومات دروجه او مقرر است. (سمیعا ۵۲)

**رسوم‌بر rosum-bar** [ع.ر.فا.] (صف.) (ا.) آن‌که وجهی را به‌عنوان رسوم دریافت می‌کند. ← رسوم (م. ۲): هر خانواری باید حق و حساب

قرار گرفتن: یک هفته است که نته‌باران و عادل را آزاد کرده‌اند... تا بعد، قضیه بیش‌تر رسیدگی شود. (محمود<sup>۲</sup> ۳۱۰)

□ ~ شدن به چیزی (کسی) ۱. مورد بررسی قرار گرفتن آن (او): شکایت اگر از خود شاه باشد، باید به آن رسیدگی شود. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۲۰) ۲. مراقبت شدن از آن (او) یا توجه شدن به آن (او): خیلی وقت است که به باغچه رسیدگی نشده‌است.

□ ~ عادی (حقوق) دادرسی معمولی.  
□ ~ فرجامی (حقوق) دادرسی دعوا در دیوان عالی کشور.

□ ~ کردن به چیزی (کسی) ۱. مراقبت کردن از آن (او): اگر زنم، آن لکاته به من رسیدگی می‌کرد، من هرگز [او] را به خودم راه نمی‌دادم. (هدایت<sup>۱</sup> ۷۸) ۲. انجام دادن آن: روز بعد بیش و کیلی رقت که به کارهای قانونی این خانواده رسیدگی می‌کرد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۱۶)

□ ~ ماهوی (حقوق) رسیدگی به ماهیت و اصل دعوا در دادگاه یا در دادگاه نخستین.

**رسیدن** re(a)s-id-an (مصدر، رس) ۱. به مقصد یا مکان موردنظر خود واصل شدن: راه قدری دور است، ولی تترس، زود خواهیم رسید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۵۰) ۲. صوفی... از سیل چه نشان دهد که به دریا رسید. (خواجeh عبدالله<sup>۱</sup> ۲۰۷) ۳. پیوستن به چیزی: اتصال یافتن: برای این که دستم به رف برسد، چهارپایه‌ای را که آن‌جا بود، زیر پایم گذاشتم. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۴) ۴. سیاوش چو درپیش ایوان رسید / سر طاق ایوان به کیوان رسید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۲۲) ۳. (گفتگو) وقت داشتن برای انجام دادن کاری؛ فرصت کردن: رخساره تازگی‌ها کمتر می‌رسد بفروشد. آن بسته را سیامک فرستاده. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۳۴) ۵. پارچه لباس... را هم زنش انتخاب می‌کنند. شوهرش به این کارها نمی‌رسد. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۲۰) ۴. رسیدگی کردن: امور دینی و روحانی خود را زیر نظر او می‌رسیدند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۰) ۵. باید بیاید و هر سال... به حساب صندوق... و به کارهای ما برسید. (حجازی<sup>۱</sup> ۳۹۷) ۵.

رسوم‌برهای سالاته را بدهد. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۴۴)  
**رسوم‌گیر** rosum-gir [ع.ر.ا.]. (ص.ف.ا.) آن‌که

رسوم می‌گیرد. ← رسوم (م.ر.۳): باج‌گیران و... رسوم‌گیران... دیناری... از جماعت ایرانی و تورانی نگرفته، مزاحمت به احوال احدی نرسانند. (مروی<sup>۱</sup> ۸۸۶)  
**رسی** ros-i (ص.د. منسوب به رُس) (علوم‌زمین) ازجنس رُس (خاک): شیب ساحل رودخانه در طرف مقابل تند و خاکش رُس و لغزنده بود. (قاضی<sup>۱</sup> ۱۸۱)

**رسی‌تاتیف** resitātīf [ع.ر.ا.] [récitatif] (۱. (موسیقی) سخن آهنگین یک‌نفره چنان‌که در یک اپرا، اپرت، و مانند آنها.

**رسی‌تال** resitāl [ع.ر.ا.] [récitāl] (۱. (موسیقی) ۱. کنسرتی که به وسیله یک نوازنده یا خواننده اجرا می‌شود. ۲. کنسرتی که فقط از آثار یک آهنگ‌ساز اجرا می‌شود.

**رسید** re(a)s-id (بما. رسیدن، ا.) نوشته‌ای که پس از دریافت کردن چیزی از کسی به عنوان سند به او داده می‌شود؛ قبض: لباس و کفش‌هایش را باید جداگانه تحویل می‌گرفتم. کاغذ رسیدی را امضا کردم. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۵۵)

**رسیدگی** r-e-g-i (حامص.) ۱. بررسی و پژوهش در مورد چیزی: دادگاه... از رسیدگی امتناع نمود. (مصدق<sup>۱</sup> ۱۹۳) ۲. مراقبت؛ مواظبت: کار [گیوه‌بانی] بیش‌تر در فصول مرده صورت می‌گرفت که زراعت و گوسفند رسیدگی لازم نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۳۵) ۳. کارمان رسیدگی به کارهای فلاحی بود. (هدایت<sup>۳</sup> ۵۰) ۳. به حالت رسیده درآمدن. نیز ← رسیدن (م.ر.۵): اثارها از شدت رسیدگی ترکیده‌بودند. (بارسی‌پور ۳۹۶) ۴. (مجاز) رسیده بودن؛ کمال؛ بلوغ: زنی بود زیبا درحدود بیست‌وپنج تانزدیک سی سال، دراوج رسیدگی. (علوی<sup>۳</sup> ۹۳) ۵. (تصوف) وصول: کشف وقایع را درنظر سالک، سه فایده است: اول آن‌که بر احوال خویش از... نرسدگی و بازماندگی و رسیدگی اطلاع افتد. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۹۴)

□ ~ شدن (مصدر) مورد بررسی و پژوهش

درآمدن میوه و حبوب از حالت کالی، و پخته شدن آن: قبل از این که آلبالوها برسند، بچه‌ها همه را خوردند. ○ مو یک بهاری را در حَتَل بذر نمایند و پانزدهم جوزا می‌رسد. (ابونصری ۹۵) ۶. پیدا شدن حالتی در زخم و دمل و مانند آنها چنان که چرک و عفونت داخل آنها بیرون می‌زند: حتی بعد از رسیدن جوش‌ها هم نباید به آنها دست بزنی. ۷. دست پیدا کردن به چیزی؛ به دست آوردن: سخن‌وران... به نوایی رسیده‌اند. [شهری ۲/ ۱۸۵] ○ هرکس می‌خواست به مقامی برسد، هزار تومانی، دوهزار تومانی به شاه و صدراعظم مایه می‌گذاشت و کارش روبه‌راه می‌شد. (جمال‌زاده ۱۸/ ۶۴) ۸. (مجاز) پیوستن و ملحق شدن کسی به کسی دیگر، چنان که ازدواج کردن یا ملاقات پس از زمانی دراز: یک روز دیدی عاقبت به هم رسیدید. (← میرصادقی ۱۰/ ۹۳) ○ من صبر کنم، بویقه قضایی برسد / دل سوخته‌ای به دلربایی برسد. (؟: ژت ۵۶۲) ۹. برخورد کردن یا وارد شدن یک محرک خارجی به عضوی حسی به طوری که اثر آن دریافت شده شود: صدایش به گوشم رسید. ○ بوی نان تازه به مشام می‌رسد. ○ تغیر و مشغله به گوش خویش و پیوند زن برسد. (بخاری ۸۸) ○ قرصی بود جوین، گرم، چنان که گرمی آن به دست ما رسید. (محمدين‌منور ۲/ ۲۴) ۱۰. به اندازه لازم بودن؛ کافی بودن: پارچه‌ای که خریده‌ای، برای این مدل می‌رسد. ○ غذا برای همه مهمان‌ها رسید. ۱۱. نزدیک شدن وقت چیزی یا فرارسیدن آن: شب که رسید، وضویی گرفتم و نمازی خواندم. (جمال‌زاده ۱۸/ ۱۰۶) ○ رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد به پای قدح هر که شش درم دارد. (حافظ ۱/ ۸۱) ۱۲. (گفتگو) (مجاز) سهم و نصیب یا نوبت کسی شدن: این که رسمش نمی‌شود همه‌اش بروی خانه حاجی. یک شب به ما می‌رسد دیگر. (← میرصادقی ۱۰/ ۹۲) ۱۳. به مطلب و موضوعی خاص برخورد کردن: بالاخره بعد از گفتن مطالبی به این قسمت رسید که... ○ چون به عبادت رسد، گویی که: برخی‌ای پارسا که کار خدای کنیم که

می‌فرماید: ... (احمد جام ۵۰/ مقدمه) ۱۴. منتهی شدن؛ منجر شدن: سخن که به این جا برسد، پرسش دیگری پیش می‌آید. (مطهری ۵۹/ ۵) ○ کارم بدان رسید که هم راز خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد. (حافظ ۱/ ۷۰) ۱۵. (مجاز) به تکامل دست یافتن؛ بالغ شدن: مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال / نمی‌رسد چو به کس فیضی از رسیدن من. (صائب ۳/ ۱۱۱) ○ اما مزاج تن مردم اندر سال‌های طفلی و کودکی و نارسیدگی تا نزدیک روزگار رسیدن، گرم و تر باشد. (جرجانی: گنجینه ۱۳۳/ ۲) ۱۶. منتقل شدن چیزی به کسی: تمام اموال عمویم به او رسیده‌است. ○ وقایع... سینه‌به‌سینه از اسلاف به اخلاف می‌رسد. (فرغی ۳/ ۹۸) ۱۷. در مرحله یا موقعیت مشخص قرار گرفتن: آبلیمو یک من سه قران، به چارکی بیست تومان رسیده‌بود. (شهری ۲/ ۱۶۰) ○ کودک، جوان می‌گردد، کامل می‌شود، به پیری می‌رسد، و سپس می‌میرد. (مطهری ۵/ ۱۹۴) ○ تا به حداکثر عمر نرسد، شایستگی... نخواهد یافت. (اقبال ۳/ ۹۸) ۱۸. درک کردن و فهمیدن چیزی: رعایت استحقاق‌ها در مورد ذات حق، آن چنان است که حکما درک کرده و رسیده‌اند. (مطهری ۵/ ۶۲) ۱۹. به دست آمدن: ... / تا آبروی می‌نرود نان نمی‌رسد. (حافظ ۲/ ۱۰۰۸) ۲۰. (قد.) تمام شدن؛ پایان یافتن: دهانم از تشنگی خشک شده‌بود و طاقتم برسیده‌بود. (جامی ۸/ ۲۰۰) ○ آن همه حالت‌ها منقطع شد و همه برسد. (محمدين‌منور ۲/ ۹۷) ۲۱. (قد.) دچار شدن؛ گرفتار آمدن: به پستی رسید این از آن، آن از این / چنان تنگ شد بر دلیران زمین. (فردوسی ۳۳۳/ ۴۳)

○ ~ به چیزی ۱. به دست آوردن آن؛ دست یافتن به آن: او به مقصود خود رسیده‌بود. (علوی ۳۸/ ۳) ○ برکناری من فقط از این نظر بود که ملت به مرام خود نرسد. (مصدق ۳۸۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) آماده شدن برای انجام کاری و از عهده آن برآمدن: اگر این‌جوری درس بخواند، به امتحان نمی‌رسد.

○ ~ به کسی برخورد کردن با او؛ ملاقات کردن

میرصادقی<sup>۱۸۴۳</sup>)

○ به خود ~ (گفتگو) ۱. سرووضع خود را مرتب داشتن: خسرو به خودش رسیده بود، پوشش و کراوات و ادکلن فراوان. (میرصادقی<sup>۴۶</sup>) ۲. به تن درستی خود اهمیت دادن و از خود مراقبت کردن: با خوردن غذاهای مقوی و انواع ویتامین، خیلی به خودش می‌رسد. ○ ما باید بیش‌تر به خودمان برسیم. (← گلاب‌دره‌ای<sup>۴۹</sup>)

○ به سر ~ تمام شدن؛ پایان یافتن: دروغ مدت عمرم که برامید وصال / به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق. (حافظ<sup>۲۰۱</sup>)

○ به هم ~ ۱. هم‌دیگر را ملاقات کردن؛ به هم ملحق شدن: فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن. (حافظ<sup>۲۷۰</sup>) ۲. (گفتگو) (مجاز) درموردی گفته می‌شود که یکی بخواهد دیگری را تهدید کند و برای او خط و نشان بکشد: معلم به شاگردان تنبیل گفت: در امتحان آخر سال به هم می‌رسیم. ۳. (قد.) (مجاز) به وجود آمدن؛ پدید آمدن: در وضع عالم ابتدا تغییری به هم نرسید. (حاج‌سیاح<sup>۶۰</sup>) ○ از او فرزندی به هم رسید. (عالم‌آرای صفوی<sup>۷</sup>)

○ چه بوسد (رسد) به کسی (چیزی) درمورد عدم امکان تحقق امری به دست کسی یا درباره چیزی گفته می‌شود که تحقق آن برای برتر و بالاتر از آن کس یا کمتر از آن چیز امکان ندارد: این مسئله را اغلب معلمان ریاضی نمی‌توانند حل کنند، چه رسد به شاگردان ضعیف کلاس. ○ شما دو متر هم نمی‌توانید ببرید، چه برسد به شش متر. ○ هم قطار! تو می‌دانی که این مردم به من بی‌چاره مجال نمی‌دهند آب از گلولیم پایین برود، چه برسد به این‌که بروم برای خودم یک جفت جوراب بخرم. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۳۷) ○ این است سرنوشت کلام پدر که در آسمان است، چه رسد به کلام تو که اگر نه بر دل‌ها بلکه بر سنگ نویسی. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۹) ○ که دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت؟ / که آب گل بیزد تا به یاسمن چه رسد. (سعدی<sup>۴۷۹</sup>)

رسیدن گاه r-gāh (ر.!) (قد.) محل رسیدن، و

او: در خیابان به‌طور ناگهانی به او رسیدم. ○ چو خردادبرزین به خسرو رسید / بگفت آن‌کجا دید و گفت و شنید. (فردوسی<sup>۲۳۹۹</sup>)

○ به (به پای) کسی (مجاز) برابری کردن با او: هرچه قدر هم سعی کنی، در حاضر جوابی به پای او نمی‌رسی. ○ به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد / تو را در این سخن انکار کار ما نرسد. (حافظ<sup>۱۰۶</sup>) ○ به کسی (چیزی) مراقبت کردن از او (آن): به بچه‌ها می‌رسید. (میرصادقی<sup>۱۲</sup>) ○ صفیه قول داد که گاهی با خاله بیاید و باهم به باغچه برسیم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۴۵)

○ به چیزی به کسی ۱. در دست رس او قرار گرفتن آن؛ دریافت شدن آن به وسیله او: از طرف سفارت بخش‌نامه‌ای به تمام دانشجویان ایرانی رسید. (علوی<sup>۹۸</sup>) ○ خبر رسید به سلطان... که صاحب‌قران برگردیده، رفت به طرف بخارا و سمرقند. (عالم‌آرای صفوی<sup>۲۲</sup>) ۲. نصیب او شدن آن؛ بهره‌مند شدن او از آن: غذا به همه مهمان‌ها رسید. ○ توی صف نایستید، بلیط به شما نمی‌رسد. ۳. دچار شدن او به آن: مصیبت‌های فراوانی به او رسیده‌است. ○ زین ستم انگشت به دندان گزید / گفت: ستم بین که به مرغان رسید. (نظامی<sup>۸۱</sup>)

○ به چیزی به (بر) کسی (به چیزی کسی را) حق داشتن او درباره آن؛ سزاوار بودن او در آن مورد: به شما نمی‌رسد که درباره او قضاوت کنید. ○ مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی. (سعدی<sup>۳۴</sup>) ○ اگر کسی به تفوق و تغلب یا کثرت مال میاهات کند، اهل عقل را بر او انکار رسد. (خواججه نصیر<sup>۱۰۹</sup>)

○ از... نرسیده (گفتگو) به محض رسیدن: از دکان نرسیده، می‌خواهد برگردد به دکان. ○ از راه نرسیده، لباس‌هایت را در نیاور، می‌جایی. (← میرصادقی<sup>۱۴۱</sup>) ○ بوس به کار خودت (گفتگو) (مجاز) در کار دیگران مداخله نکن: بهش گفتم: داش حبیب، خبر داری مملی را بردند مش‌ومالش بدهند؟ خندید و گفت: بچه، رویت را کم کن، برس به کار خودت. (←

به مجاز، میزان، پایه: آن است رسیدن گاه ایشان از دانش. (ترجمه تفسیر طبری ۱۷۶۴)

**رسیدنی** re(a)s-id-an-i (ص.د.) قابل رسیدن؛ آن که باید یا می تواند برسد: امیر چون آنجا رسیده بود، مقام کرد دو روز تا کسانی که رسیدنی اند، دررسند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۴۰)

**رسیده** re(a)s-id-e (ص.د. از رسیدن) ۱. وارد شده به مقصد مورد نظر خود: ساعت ورود قطارهای رسیده را از اطلاعات راه آهن پرسیدم. ۲. دگر آن که گیتی پُر از گنج توست / رسیده به هر کشوری رنج توست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۶۶) ۳. ویژگی میوه یا محصولی که رشد کافی خود را کرده و قابل استفاده و خوردن شده است؛ مقد: کال: او را مانند انار و یا خریزه رسیده از فرق تا قدم به دو نیم می کردند. (قاضی ۸۹۸) ۴. بسیار توقف نکند میوه بریار / چون عام بدانست که شیرین و رسیده است. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۳۵) ۳. ویژگی آنچه تغییر لازم را یافته و مناسب برای استفاده است: ترشی رسیده، سرکه رسیده. ۵. خم های رسیده نارسیده شراب هایشان را... در خورجین ها نهاده و به کول گرفته بودند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۷۷/۳) ۴. (مجاز) آن که از نظر عقلی و جسمی رشد کافی کرده است؛ کامل: رقیه دیگر دختری بود رسیده و پخته و دم بخت. (علوی<sup>۳</sup> ۴۷) ۵. باید که زنی رسیده و تمام و عاقله باشد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۳۰) ۵. (مجاز) کامل: فرق حال امروزی من با حال آن روز، این است که در آن وقت مطالب را بهتر به حفظ داشتم و امروز همه چیز در من رسیده تر و پخته تر است. (مینی<sup>۲</sup> ۱۵۷) ۶. روی داده؛ حادث شده: بلای رسیده. ۷. (تصوف) واصل: اما محققان و رسیدگان را با یک دیگر سخنانی زود که هر کسی را نشاید که آن سخنان شوند. (احمد جام ۳۱۵) ۸. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

۹. **رسیده و نرسیده** (گفتگو) به محض رسیدن: رسیده و نرسیده می پرد توی استخر.

**رسیل** rasil [ع.ر.] (ص.د.) آن که با دیگری هم صدایی کند؛ هم آواز؛ هم سرا: گفت: حق

آموخت و آن گه جبرئیل / در بیان با جبرئیل من رسیل. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۸۴/۲)

**رسیل الرهان** rasil.o.r.rehān [ع.ر.] (ص.د.) آن که در مسابقه و شرط بندی با کسی شرکت کند، و به مجاز، همراه، قرین: از ابتدای کون عالم تا ایام دولت پادشاه... با مختتم جهان و انقراض دور نسل انسان رسیل الرهان و شریک العنان باد. (ابن بی بی: گنجینه ۸۴/۴)

**رسيله** rasile [ع.ر.: رسیله] (ا.د.) نامه؛ مکتوب: رسيله جات متدرجه رسيد. از مطالب متدرجه مستحضر گردیدم. (غفاری ۳۵۸) ۲. رسيله مودت و رسيله جناب سامی رسيد. از صحت مزاج شریف، مسرت و خوش وقتی رو داد. (افضل الملک ۲۹۳)

**رسیور** resiver [انگ.] (ا.د.) (برق) رسیور. ۱. **رش** raš (ا.د.) (قد.) آرش: جبریل را بغرستاد تا پیر بر سر وی بمالید و بالای وی به هشتاد رش بازآمد. (ترجمه تفسیر طبری ۸۲۸)

۲. **رش** r. [ع.ر.] (ا.د.) (قد.) (گاه شماری) رشن: درآمد در آن خانه چون بهشت / به روز رش از ماه اردی بهشت. (فردوسی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

۳. **رش** r. (ا.د.) (قد.) جامه ابریشمی گران بها: بر قد لاله قمر دوخت قباهای رش / خشتک نفتی نهاد بر سر چین قبا. (خاقانی ۳۷)

**رش** raš[š] [ع.ر.: رش] (ا.م.ص.د.) ۱. پاشیدن؛ پراکندن: رش نور، عبارت از دادن رشد است، و عبارت از فرستادن نبی و ولی است. (نسفی ۲۲۱) ۲. باریدن: اندک باران: سحابی حشو آن عذاب، و میخی رش آن تیغ... بر قصد لشکر، بر حدود ارمن گذشتند. (زیدری ۳۲) ۳. (ا.د.) قطره: در خشک سال مال و آمال به چنین رش و رش فتح الباب کرده آمد، و از دیده ابروار از تصاعد بخار خجلت سیلاب عدیل ریخته شد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۴۲)

۴. **رس کردن** (م.ص.د.) (قد.) پاشیدن یا آب پاشیدن چنان که به کشت: اگر خواهند که جانور زراعت را تعرض نرساند، قشاه الحمار بستانند و در آب کنند و زرع را بدان رش کنند. (زکریای قزوینی: گنجینه ۷۶/۴)

**رِشا** <sup>۱</sup> rešā [ع.ر: رِشَاء] (ا.ا.) (قد.) طناب؛ رِسمان؛  
بکشد تیغ او ز دلو رشا/ وانداندازدش به چاه بلا.  
(مختاری ۷۲۹)

**رِشا** <sup>۲</sup> r. [ع.ر: رِشَاء] (امص.) (قد.) رشوه دادن؛ هرزن  
باید با اجازهٔ امین خلوت و ملکهٔ اول در سان و رژهٔ  
عصر به عصر حضور بیاید که بستگی به اوضاع و احوال  
رشوه و رشا و مسائل سابق‌الذکر پیدا می‌نمود. (شهری <sup>۲</sup>  
۱۰۳/۱) دزدی و رشا را منع باید کرد، حلال و حرام را  
ترویج. (مخبر السلطنه ۳۰۹)

**رِشاد** <sup>۱</sup> rašād [ع.ر.] (ا.ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان  
یک‌ساله یا چندسالهٔ علفی و خودرو از  
خانوادهٔ شب‌بو.

**رِشاد** <sup>۲</sup> r. [ع.ر.] (امص.) (قد.) به راه راست بودن؛  
هدایت یافتن؛ رستگاری؛ مرام را ترویج کنند، از  
عناد رو بگردانند، و به رشاد رو بیاورند. (مخبر السلطنه  
۳۰۶) پادشاه را به‌هم‌حال سبیل رشاد و سنی اعتبار  
پدران نگه باید داشت. (رواوبنی ۶۸)

**رِشادات** re(a)šādāt [از ع.ر.] (امص.) شجاعت؛  
دل‌آوری؛ با ازان‌گشتگی و رشادت زاید الوصفی  
می‌کوشیدند. (مستوفی ۵۲۳/۳) اتباع او... هریک در  
رشادت آیتی بودند. (امیرنظام ۴۵۴)

**رِشاش** rešāš [ع.ر: جِ. رَش] (ا.ا.) (قد.) قطره؛  
چکه (خون یا آب)؛ از بوارق شمشیر، رشاشِ خون  
باریدن گرفت. (رشیدالدین ۱۱۴)

**رِشاشه** rašāše [ع.ر: رِشاشَة] (ا.ا.) (قد.) قطره‌های  
ریز؛ صاحب‌دولتی... بر بام می‌رفت و آب از دهن بر  
ایشان می‌بارید به هرکس که رشاشه‌ای از آن می‌رسید،  
خوش‌دل و خندان بازمی‌گشت. (جویی <sup>۱</sup> ۸۷/۱)

**رِشاقت** rašāqat [ع.ر: رِشاَقَة] (امص.) (قد.)  
زیبایی؛ نیکویی؛ در هر مجلس، طلاق لسان و  
رشاقت بیان داشت و پس صحبت‌های شیرین و اخبار  
غریبه از او شنیده می‌شد. (افضل‌الملک ۱۰۵)

**رِشت** rašt (ا.ا.) (قد.) آنچه از جایی فرومی‌ریزد؛  
آوار؛ چون نباشد بنای خانه درست/ بی‌گمانم که زیر  
رشت آید. (فراالوی: صحاح ۴۵)

**رِشتن** rešt-an (مص.م.م.م. ریس) تبدیل کردن

پنبه و پشم به نخ؛ رسیدن؛ بافتن پارچه‌های  
کریاس و رشتن نیز جزو کارهای زنان بود.  
(اسلامی‌نودشن ۳۶) ○ پس آن‌که جبریل علیه‌السلام او  
را پیام‌وخت تا یکی گوسیند بگیرفت و پشم وی بچید و  
حوابرشت و بثافت. (بلعی ۵۵)

**رِشته** <sup>۱</sup> r. ~ و پنبه (چله) شدن (گفتگو) (مجاز) به  
کاری پرداختن و نتیجه نگرفتن یا نتیجهٔ کار  
از بین رفتن؛ هرچه رشتیم، پنبه شد. ○ مبادا... آنچه  
رشته‌است، چله شود. (جمال‌زاده <sup>۱۱</sup> ۱۴۱) ○ هرچه  
رشته‌بودم، پنبه شد و نشد آن‌طوری‌که باید شده‌باشد.  
(هدایت <sup>۴</sup> ۳۲)

**رِشته** <sup>۲</sup> r. ~ و پنبه کردن (گفتگو) (مجاز) اثر کار کسی را  
از بین بردن؛ کار کسی را بی‌حاصل کردن؛ مگر  
بیم آن نداری که مردم از رفتن تو آگاه شوند و بر تو  
شوریده، هرچه رشته‌ای، پنبه کنند؟ (مینوی: هدایت <sup>۷</sup> ۶۱)  
○ تازه با خون‌دل آمده‌بودم سروسامانی بگیرم. هرچه  
رشته‌بودم، پنبه کرد. (هدایت <sup>۵</sup> ۱۵۵)

**رِشته** <sup>۳</sup> rešt-e (ص.م. از رشتن) ۱. آنچه عمل رشتن  
بر آن انجام شده‌باشد؛ رسیده؛ تابیده؛  
مفتول. ۲. (ا.ا.) امور یا اشیای به‌هم‌پیوسته یا  
متوالی؛ رشتهٔ افکار، رشتهٔ خاطرات، رشتهٔ سخن،  
رشتهٔ مطلب. ○ پس از یک‌رشته دوا درمان خودمانی،  
حاجی بالاخره ناگزیر شد که به دکتر مراجعه بکند.  
(هدایت <sup>۳</sup> ۶۹) ○ یک جمعی یست‌فطرت دون‌همت نالایق،  
رشتهٔ ارکان مملکت را گسته‌اند. (مستوفی ۴۸۹/۳)

۳. دراصل مشبه به این امور یا اشیاست. ۴.  
واحد شمارش برای امور و اشیای  
به‌هم‌پیوسته یا متوالی به‌ویژه برای گردن‌بند،  
دست‌بند، کوه، قنات، و مانند آنها؛ کنار جاده،  
شش رشته لولهٔ نفت، هم‌چون مار، رو زمین خزیده‌اند.  
(محمود <sup>۲</sup> ۲۶۶) ○ قزل‌اوزن... از میان دو رشته‌کوه بلند  
جریان می‌یابد. (حاج‌سیاح <sup>۱</sup> ۲۰۶) ۴. حلقه‌های  
به‌هم‌پیوسته یا حلقه‌هایی که یکی از درون  
دیگری رد شده‌است؛ یک رشته زنجیر. ۵.  
(مجاز) هریک از شاخه‌های مختلفی که  
در زمینه‌های درسی و شغلی وجود دارد؛ رشته



روان‌شناسی، رشته معماری. در طرف راست هنوز کوی دانشگاه بود که در طبقه بالایش تا این وقت شب دانشجویان رشته طراحی داشتند کار می‌کردند. (← گلشیری ۲۳) مگر می‌شود در رشته کار مابدون هنر و فنی پیش‌رفت کرد؟ (علوی ۱۱۸) ۶. (مجاز) باریکه‌ای از مایعات: از زیر چلوار غرقه به خونی که به سرش بسته بودند، رشته‌های خون جاری بود. (میرصادقی ۲۸) ۷. (فنی) فیلامان → ۸. (گیاهی) فیبر (بر. ۱) → ۹. نوعی ماده غذایی که از آرد تهیه می‌شود و آن را به صورت نوارهای باریکی می‌بزنند و پس از خشک شدن، در برخی غذاها مانند آش یا پلو می‌ریزند: رشته آش نخیده بود. رشته و زبان گنجشک... را اندک آب بیفشانند و در روی تخم مرغ‌ها نهند. (بارچی ۴۷) ۱۰. (مجاز) پیوند؛ رابطه: رشته قلبی آنها گسیختنی نیست. (مسعود ۵۳) این رشته را محکم کنید، خصوصاً حالا که وزیر مختار هم می‌آید. (نظام السلطنه ۳۲۷/۲) ۱۱. (مجاز) مطلب؛ موضوع: می‌دانید از موضوع مطلع هستم و فقط به اشاره، رشته به دستم می‌افتد. (سیاق معیشت ۴۲۰) نمی‌خواهم شرح سخت‌گیری او را بنویسم. رشته دراز می‌شود. (غفاری ۳۰۶) ۱۲. (قد.) نخ‌نی که در خیاطی به کار می‌رود: تنم چون رشته مریم دوتا است/ دلم چون سوزن عیسی ست یکتا. (خاقانی ۲۴) چون مقصود، داشتن کودک بُود، و شیر تبع بُود، هم چون حبر و راق و رشته خیاط، که این قدر به تبعیت عمل روا باشد. (غزالی ۱/۳۴۰) ۱۳. (قد.) نخ یا هر نوع مفتولی که دانه‌های مروارید، تسبیح، اسفند، و مانند آنها را از درون آن گذرانده باشند: زواهر علوی را با جواهر سفلی در یک رشته ترتیب وجود او کشید. (ورابنی ۴) زیر چتری از دم طاووس نر/ فروهشته زو رشته‌های گهر. (اسدی ۱۰۷) ۱۴. (قد.) (پزشکی) فیلابوز →: در بعض گودال‌ها نیز آب باران می‌ماند، کیف و غلیظ، و مردم به تاجاری می‌خورند و به بیماری رشته... مبتلا می‌شوند. (شوشتری ۴۷۵) یکی را حکایت کنند از ملوک/ که بیماری رشته کردش چو دوک. (سعدی ۶۴) نیز ←

پیوک. ۱۵. (قد.) آنچه برای بستن چیزی به کار می‌رود؛ بند؛ قید: توگویی ز شادی بخواید پرید/ چو طاووس، چون رشته در پا ندید. (سعدی ۶۵) ۱۶. (قد.) زه باز... هرچه کوشد تا پای خویش از بند بیرون کند، نتواند کرد، پس چه کند؟ مراد خویش دریائی کند، و بر رشته بازدار بایستد. (احمد جام ۷۷-۷۸) ۱۷. (قد.) زه آلات موسیقی: تا به گوش تو رسد ناله من می‌خواهم/ که به بزم تو کنم از رگ جان رشته چنگ. (جامی ۴۹۲) ۱۸. (قد.) افسار: بمالید شادان به چیزی تنش/ یکی رشته بنهاد برگردنش. (فردوسی ۱۸۱۵) ۱۹. (قد.) آش رشته: بر عادت خود می‌خفت و می‌خاست و رشته می‌آشامید و باز شراب می‌خورد. (بیهقی ۲۹۲)

۲۰. (مجاز) با خویشتن فراخ گرفتن (قد.) (مجاز) خود را از قید و بند آزاد کردن: در ابواب سهو رشته با خویشتن فراخ گیرد و قبله دل هوا را سازد. (نصرالله منشی ۳۲۶)

۲۱. (مجاز) به دست کسی دادن (قد.) (مجاز) کار را به او سپردن: آن گاوریش خرطیع، که به همه وجوه رشته به دست او داده بود... در آن فترت از فترت دیگران، خویشتن را امیر کرده بود. (زیدری ۸۵)

۲۲. (قد.) به اندازه یک رشته؛ به باریکی یک نخ، و به مجاز، مقدار کم و اندک: اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشته تایی زیان نشد. (بیهقی ۶۸)

۲۳. (قد.) (فرهنگ عوام) ریسمانی که دختر نابالغی آن را می‌رشته و دارای چند گره بوده است و بر آن افسونی می‌خوانده‌اند و برای از بین بردن تب بر گردن شخص تب‌دار می‌بسته‌اند: چون رشته جان شو از گره پاک/ چون رشته تب مشو گره ناک. (نظامی ۲۰۶)

۲۴. (مجاز) به دست کسی افتادن (مجاز) اختیار آن در دست او قرار گرفتن: رشته کار به دست امین الدوله... افتاد. (نظام السلطنه ۲۱۵/۱)

۲۵. (مجاز) رشته خشکار ← رشته خشکار.

۲۶. (قد.) به صورت نوارهای باریک: شلیطه‌ها و پیراهن‌ها را که از کار افتاده، می‌شویند و

مر مرا که به شعر/ به رشته می‌کنم این زر و دُر و مرجان  
را. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۱۸) ◦ اگرچند خوب است بر کف  
گهر/ چو او را به رشته کنی، خوب تر. (ابوشکور: اشعار  
۱۲۳)

◦ به (بر) سَ نظم کشیدن (مجاز) سرودن شعر: در  
تهنیت و تاریخ سال جلوس... قصیده بر رشته نظم کشیده.  
(شیرازی ۴۹)

◦ به سر ~ شدن (قد). (مجاز) به موضوع و  
مطلب اصلی برگشتن: دلا دلا به سر رشته شو مثل  
بشنو/ که آسمان ز کجای است و ریسمان ز کجا.  
(مولوی ۱۲/۱۳۴)

**رشته‌بری** r-bor-i (حاصص). بریدن رشته. نیز ←  
رشته (م. ۹): زنانشان غالباً مشغولند به رشته‌بری.  
(حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۵۲)

**رشته‌به‌رشته** rešt-e-be-rešt-e (ا.). نوعی  
شیرینی که آن را از لعاب برنج تهیه می‌کنند و  
پس از سرخ شدن بر روی آن شکر یا خاکه‌قند  
می‌پاشند.

**رشته‌پز** rešt-e-paz (صفص). ا. آن‌که رشته می‌پزد.  
← رشته (م. ۹): چون چاشت‌گاه رسد، مندیل‌هایی بینی  
پُر از رشته به دکان رشته‌پز آویخته که مشتریان داده‌اند.  
(طسوجی: از صباتینما ۱/۱۸۲)

**رشته‌پلاو** rešt-e-pa(e)lāv (ا.). (قد). رشته‌پلاو  
↓: در صفت قبولی‌پلاو و رشته‌پلاو و جوک‌پلاو و  
مانند آن. (باورچی ۱۱۷)

**رشته‌پلو** rešt-e-pu[ɔ]w (ا.). غذایی که از برنج،  
رشته، و بعضی مواد دیگر تهیه می‌شود. ←  
رشته (م. ۹): مصالح این دو آش را هم گدایی  
می‌کردند... انواع چلوپلو، امثال عدس‌پلو، رشته‌پلو،  
لوبیاپلو... (شهری<sup>۲</sup> ۳۶۹/۲)

**رشته‌خشکار** rešt-e-xošk-ār (ا.). رشته‌به‌رشته‌ای  
که در داخل آن، گردو می‌گذارند. ←  
رشته‌به‌رشته: رشته‌خشکار حراج است حراج!/ کو  
خردار؟ حراج است حراج! (نسیم شمال: از صباتینما  
۶۹/۲)

**رشته‌فرنگی** rešt-e-farang-i (ا.). نوعی رشته که

پارچه‌شان را رشته‌رشته به‌پهای یک انگشت یاره  
می‌کنند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۵۶)

◦ سَ عصبی (جانوری) زائده نازک درازی که از  
سلول عصبی خارج می‌شود، تکانه‌های  
عصبی را حمل می‌کند، و دسته‌هایی از آن که  
باهمند، یک عصب را می‌سازند.

◦ سَ کسی پنبه (چله) شدن (گفتگو) (مجاز) کار او  
بی‌نتیجه شدن: میرزا محمود که دید بعد از آن‌همه  
آبروریزی قرار است رشته‌هایش پنبه بشود، کنترلس را  
از دست داد. (شاهانی ۴۴)

◦ سَ کسی را پنبه (چله) کردن (گفتگو) (مجاز) کار  
او را بی‌نتیجه کردن: راست‌راستی می‌تواند  
یک‌روزه یک خانمان را به‌باد بدهد و تمام رشته‌های آدم  
را پنبه کند و آدم را به خاکستر بنشاند. (← آل احمد<sup>۲</sup>  
۳۴)

◦ سَ کسی را تافتن (پرتافتن) (قد). (مجاز) بر او  
غلبه کردن: بر او مسلط شدن: دیگر آفت آن  
آمد که سیاه‌سالار غازی گریزی بود که ابلیس... او را  
رشته برنواستنی تافت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۸۴)

◦ سَ کلام (سخن) را بریدن (مجاز) سخن و  
کلام را قطع کردن: رشته کلام را برید و به سؤال او  
پاسخ داد.

◦ سَ کلام (سخن) را به‌دست گرفتن (مجاز) آغاز  
به سخن گفتن کردن: رشته کلام را به‌دست گرفت و  
این‌طور گفت: ...

◦ سَ کلام (سخن) کسی را بریدن (مجاز) سخن  
و کلام او را قطع کردن: وسط سخن‌رانی‌اش رشته  
کلام او را بریدند.

◦ به سَ تحریر (نگارش) در آوردن (آوردن،  
کشیدن) (مجاز) نوشتن: قلم به‌دست گرفته، نهفته‌های  
سینه را به رشته تحریر می‌آورم. (شهری<sup>۱</sup> ۵) ◦ مانی  
کتاب دینی خود را... برای دعوت مردم پایل به رشته  
نگارش آورده‌است. (اقبال<sup>۲</sup> ۳۲)

◦ به ~ کردن (قد). دربند کشیدن دانه‌ها به‌ویژه  
دانه‌های جواهر و قرار دادن آنها پشت‌سر  
یک‌دیگر. ← رشته (م. ۳): ز عمر بهره همین است

چه لطف بود که ناگاه رشعة قلمت/ حقوق خدمت ما  
عرضه کرد بر کرمتم. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۴)

**رشد** rašad [ع.ر.] (مصدر). (قد.) به راه راست  
بودن؛ هدایت؛ راستی؛ فهم حقیقت... منشأ سعادت  
و شقاوت و منبع غی و رشد ماست. (دهخدا<sup>۲</sup> ۱۹۲/۲) و  
از سیل رشد تمایل نمودن و بر آن اصرار کردن، از  
اضرار و اخلاص خالی نمائند. (رواینبی ۸۸)

**رشد** rošd [ع.ر.] (مصدر). ۱. افزایش پیدا کردن  
اندازه یا حجم فیزیکی کسی یا چیزی در طی  
دوره ای خاص: رشد این درخت امسال خیلی خوب  
است. ۲. سال ها بدین منوال گذشت. با همه بدبختی ها رشد  
خوب بود. (مشفق کاظمی ۸۲) ۳. از نظر ذهنی به  
مرحله بالاتری رسیدن: قرآن کریم برای این که  
مسلمانان را متوجه کند که همواره باید در پرتو اسلام  
در حال رشد و نمو و تکامل باشند، مثالی می آورد.  
(مطهری<sup>۳</sup> ۸۷) ۴. افزایش: جمعیت روبه رشد، رشد  
سرمایه. ۵. پیش رفت. ← توسعه (م. ۳): رشد  
صنایع. ۶. (قد.) به راه راست بودن؛ راستی و  
درستی؛ هدایت: رشد باید مرد را در راه دور/ تا  
نگردد از ره و رفتن نغور. (عطار<sup>۴</sup> ۱۷۵)

• **دادن** (مصدر). کسی یا چیزی را بزرگ  
کردن و پرورش دادن: نمایان ساختن یک استعداد،  
همان رشد دادن... است. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۸۲)

• **گردن** (مصدر). ۱. رشد (م. ۱) → هر گلی  
که دیده می شد، به مناسبت نزدیکی با آب رودخانه... رشد  
کرده بود. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۴۷) ۲. رشد (م. ۲) → ۳.  
زیاد شدن؛ افزایش یافتن: جمعیت تهران در این  
چند سال اخیر به نحو چشم گیری رشد کرده است. ۴.  
پیش رفت کردن: در چند سال اخیر، کشاورزی رشد  
چشم گیری کرده است.

□ **به متوازن** (اقتصاد) روند رشدی که طی آن،  
همه متغیرهای کلی اقتصادی به طور هم آهنگ  
افزایش می یابد؛ رشد موزون.

□ **به موزون** (اقتصاد) رشد متوازن ↑ .  
□ **در حال** ~ در حال توسعه. ← توسعه □  
در حال توسعه.

در سوپ می ریزند؛ ورمیشل: آب اضافی این  
مرغ را می توان پس از گرفتن چربی با چند دانه  
رشته فرنگی نازک و جعفری... سوپ نمود. (شهری<sup>۷</sup>  
۳۹/۵)

**رشته گری** rešt-e-gar (ص.، ا.، قد.) بافنده:  
رشته گران فطرت را در کارگاه تکوین بر تلویح یک سر  
سوزن خطا نباشد. (رواینبی ۵۶۶)

**رشتی** rašt-i (ص.، منسوب به رشت، مرکز استان  
گیلان) ۱. مربوط به رشت: لهجه رشتی. ۲. اهل  
رشت: دانشجوی رشتی. ۳. ساخته شده یا  
به عمل آمده در رشت: برنج رشتی، جاروی رشتی.

**رشح** rašh [ع.ر.] (مصدر). (قد.) ۱. تراوش کردن؛  
تراویدن: امروز آدمی در گلی زمین پوید. آن روز  
زمین در گلی آدمی رزد و در معدۀ او هضم شود و  
به طریق رشح از اندام او دگیاره برون آید. (قطب ۹۵)  
۲. (ا.) (مجاز) آنچه تراویده باشد؛ مقدار کمی  
آب؛ رشحه؛ قطره: ای آفتاب سرکش یک ذره خاک  
پایت/ آب حیات رشی از جام جان فزایت. (عطار<sup>۸</sup>  
۱۱۲)

• **کردن** (مصدر). (قد.) تراوش دادن:  
قطره ای چند صمغ منقوع بر او رشح می کنند تا با هم نیکو  
بیمایزند و مانند مرهمی شوند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۵۶)

**رشحات** rašahāt [ع.ر.، ج.، رَشْحَة] (ا.، قد.)  
تراویده ها؛ قطره ها؛ چکه ها؛ وز رشات غمام  
فضل و کمالش/ نامه ای امروز بهر شادی ام آمد. (ایرج  
۶۸) و قطره ریزی دهان تنگ را قطرات ابر بهاری و  
رشحات سحاب کوه ساری انگاشته، از آنها رو نمی تافتند.  
(شیرازی ۱۰۹)

□ **به کلک** (قلم، خامه) (قد.) (مجاز)  
نوشته ها؛ نوشته: اگر... رشات کلک گهریار را از  
مخلصان امیدوار دریغ بفرمایید، جای رنجش و گله  
هست. (فانم مقام ۲۴)

**رشته** rašhe [ع.ر. رَشْحَة] (ا.، قد.) قطره؛ چکه:  
بیا ساقی آن رشعة سلسیل/ که نور کلیم است و نار  
خلیل. (امیدی گنج ۱۱/۳)

□ **به قلم** (کلک، خامه) (قد.) (مجاز) نوشته:

روغن پشکل... [را برای بریدگی‌ها،... زخم‌های صورت و... رشکا... می‌دادند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۷۴/۲)

**رشک کشی** rešk-keš-i (حامص.) کشیدن تخم شپش از ریشه مو: کار رشک‌کشی به وسیله شانه کار هرکس نبوده، که لازمه تخصص می‌آمد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۷/۱)

**رشکن** rašk-en [= رشکین] (صد.) (قد.) رشکین →: عُمر مردی رشکن است، نخواستم که اندرکوشک او شوم. (ترجمه تفسیرطبری ۹۱۷)

**رشکن** rešk-en (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که تخم شپش به موی سرش افتاده باشد: بوالمدک رشکن آن‌که از رشک / صد خوشه ز سر توان درودش. (ایراومانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**رشکین** rašk-in (صد.) (قد.) ۱. حسادت‌ورزنده؛ حسود: بدتر از همه چنان رشکین است که در اندرون هیچ کنیزی از تهمت او ترسته است. (میرزا حبیب ۲۳۵) ۲. غیور: با چنین پنهانی‌ای کاین روح راست / عقل بر وی این چنین رشکین چراست؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۳۱۲/۳)

**رشک** rašg [= رشک] (ا.) رشک →.

**رشک** rešg [= رشک] (ا.) رشک →.

**رشمه** ra(e)šme (ا.) ۱. شالی که درویشان به دور کمر خود می‌بندند و از سروته آن ریشه‌هایی آویزان است: درویش... برخاست رشمه و جو زیند بر کمر... و منتشا در دست روان شد. (میرزا حبیب ۴۶۸) ۲. گوشه پارچه به‌ویژه شال و دست‌مال که پاره و ریش‌ریش شده باشد: سیزه‌ای که بر آن بتوان نظر دوخت، مگر در رشمه شال‌های کمرگدایان سیدنا به چشم بیاید. (شهری<sup>۱</sup> ۱۷) ۳. افسار مخصوصی که از طلا یا نقره درست می‌کنند و بر اسبان هنگام سواری می‌بندند: در زین دارخانه زین‌های با قاب طیانچه مرصع و یراق طلای دانه‌نشان و رشمه‌های طلای مصمت زیاد بود. (مستوفی ۴۱۷/۱) ۴. اسب‌ها در طویله‌ام بسته / همه را پای‌بند و رشمه و زین. (ایرج ۲۰۰)

**رشمیز** rašmiz (ا.) (قد.) (جانوری) موریانه →:

**رشف** rašf [ع.] (امص.) (قد.) مکیدن: گروهی به حفظ ثغور ملک ایمان، رشف ثغور حور و غلمان جویند. (قائم مقام ۳۲۱)

**رشک** rašk (ا.) ۱. حسادت →: خویشتن را از تعصب و غرض و رشک و هوا پرکنار دارد. (زرین‌کوب<sup>۲</sup> ۱۰۷) ۲. بیار زان می‌گل‌رنگ مشک‌بو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۸) ۳. آنچه موجب حسادت یا غبطه است؛ مایه حسادت یا غبطه: ساقیان... الحق که رشک عروسان خلد بودند. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۲۵۹) ۴. شاهده از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلیری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۰) ۵. موی او رشک مشک و عنبر بود. (نظامی عروضی ۳۵) ۳. (قد.) غیرت؛ تعصب: و دیگر بکوش تا به هیچ وجهی [زن] را غیرت ننمایی... که زن را رشک نمودن به ستم ناپاراسایی آموختن بود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۳۰)

۶. آمدن کسی بر کسی (چیزی) (قد.) حسادت کردن یا غبطه خوردن او به او (آن): مرا بر اختر اقبال ساغر رشک می‌آید / که در هر گردشی جان دگر می‌گیرد از مینا. (صائب<sup>۱</sup> ۲۲۸)

۷. آوردن بر کسی (چیزی) (قد.) حسادت کردن یا غبطه خوردن به او (آن): فریش آن روی دیبارنگ چینی / که رشک آرد بر او گل‌برگ تر بر. (دوقی: اشعار ۱۵۲)

۸. بودن بر (به) کسی (چیزی) حسادت کردن یا غبطه خوردن به او (آن): واقعا به حال شما رشک می‌بزم. اگر در دنیا کسی آزاد هست، شماید. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۲۸)

۹. به افتادن (قد.) دچار حسادت یا غبطه شدن: که یارب مرستانی را ستایی ده تو در حکمت / چنان‌که ز وی به رشک افتد روان بوعلی‌سینا. (سنایی<sup>۲</sup> ۵۷) **رشک** rešk (ا.) (جانوری) تخم شپش: وانمود کنی که داری رشک و شیش می‌کشی. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۷۳) ۱۰. سرش ز رشک چو بر پشم ریخته خشخاش / بغل ز گند چو در گور سوخته مردار. (مختاری ۲۲۳)

**رشکا** ra(e)škā (ا.) (گفتگو) زخم پشت گوش:

گازر بی ثبات چون رشمیز/ جامه را کرده ریزه و ناچیز.  
(احمد اطعمه: لغت نامه)<sup>۱</sup>

**رشن** rašn (ا.) (قد.) (گاه شماری) روز هجدهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم؛ رشن: روز رشن است ای نگار دلربای/ شاد بنشین و به جام می گرای.  
(مسعود سعد)<sup>۱</sup> (۹۴۹)

**رشوت** re(o)švat [عر.] (ا.) (قد.) رشوه (م.) (۱) →: این مرد دراوایل ابدأ رشوت از کسبه قبول نکرد. (افضل الملک ۱۸۵) قاضی، پانصد دینار رشوت بستند. (نظامی عروضی ۲۹)

**رش** ~ دادن (قد.) ← رشوه ~ رشوه دادن: نفس جو داد که گندم ز تو بستاند/ به که هرگز ندهی رشوت و نستانی. (پروین اعتصامی ۵۷) پدر و پسر هر قدر به... وزیر داخله رشوت دادند که از این کار درگذرد، او قبول نکرد. (افضل الملک ۵۳)

**رشوت باره** r.-bāre [عر.فا.] (ص.) (قد.) رشوه خوار →: ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم/ بل پاره دوز خرقة دل های پاره ایم. (مولوی ۴/۴۸)

**رشوت خوار** re(o)švat-xār [عر.فا.] (ص.) (قد.) رشوه خوار →: این رشوت خواران فقهاوند شما را/ ابلیس فقیه است گر اینها فقهاوند. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۱۵۳)

**رشوت خوری** re(o)švat-xor-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) رشوه خواری →: این شیکو: شما راجع به بی کفایتی تبعه است نه به رشوت خوری حکام و بی نظمی مملکت ایران. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۵۲)

**رشوت ستان** re(o)švat-setān [عر.فا.] (ص.) (قد.) رشوه خوار →: یگو آنچه دانی که حق گفته به/ نه رشوت ستانی و نه عشو ده. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۹)

**رشوه** re(o)šve [عر.] رشوة (ا.) ۱. پول یا هدیه ای که به کسی، معمولاً به کارمند دولت، می دهند تا به طور غیرقانونی کاری را انجام دهد یا راه بیندازد: پول و رشوة آقا... کار خود را کرده بود. (مشفق کاظمی ۵۱) گفتم چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان/ ای کردگار باز به چه مبتلا شدم؟ (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۳۲۱) ۲. (کشاورزی) کود (م.) (۱) →.

**رش** ~ دادن پرداختن رشوه. ← رشوه

(م.) (۱): در زمان های پیش، فقیر و فقرا به بزرگان و اعیان... رشوه می دادند. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۶۴)

○ ~ گرفتن دریافت کردن رشوه. ← رشوه (م.) (۱): از وزیر تا پیش خدمت... شامل رشوه خواری می شدند، حتی خود شاه که از ایشان رشوه می گرفت. (شهری<sup>۲</sup> ۴۵۳/۴) مبلغی رشوه گرفتند که آن معامله را برای دولت روس... بکنند. (نظام السلطنه ۲۴۱/۱)

**رشوه ای** r.-i(y) [عر.فا.] (ص.) رشوه (گفتگو) دارای عادت رشوه گرفتن: کارمندهای این سازمان رشوه ای نیستند و با رشوه کار انجام نمی دهند.

**رشوه خوار** re(o)šve-xār [عر.فا.] (ص.) رشوه گیرنده: دیگر هم اتاق های من مختلین اموال دولتی، رشوه خواران، کلاه برداران، و گاهی آدم کشان هستند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۱)

**رشوه خواری** r.-i [عر.فا.] (حامص.) گرفتن رشوه: از جنایاتی که مرتکب می شوند [و] از فساد و رشوه خواری حرف زد. (علوی<sup>۱</sup> ۹۹)

**رشوه خور** re(o)šve-xor [عر.فا.] (ص.) رشوه خوار →.

**رشوه خوری** r.-i [عر.فا.] (حامص.) رشوه خواری →: هریک از چاکران و عمال دیوان... به واسطه رشوه خوری... مستوجب غضب... خواهد بود. (غفاری ۱۷۸)

**رشوه گیر** re(o)šve-gir [عر.فا.] (ص.) رشوه خوار →: دزد و گران فروش و رشوه گیر پرتوقع. (شهری<sup>۲</sup> ۲۸۱/۴)

**رشوه گیری** r.-i [عر.فا.] (حامص.) رشوه خواری →: سوء رفتار... تا رشوه گیری و حیف و میل در دخل و خرج عمومی، مجازات معین دارد. (مستوفی ۵۰/۳)

**رشید** rašid [عر.] (ص.) ۱. دارای قامت بلند و متناسب: ناظم، جوان رشیدی بود که بلند حرف می زد. (آل احمد<sup>۵</sup> ۱۲) ۲. مردم سیستان ذاتاً قوی هیکل و خوش ترکیب و رشیدند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۵۳) ۳. بلند و متناسب: پدرم گفت که این پهلوان را هیکلی رشید و چهره ای خشک و چروکیده است. (قاضی ۳۲۰) ۳.

بررسی کردن اجرام نجومی به کمک تلسکوپ و ابزارهای اندازه گیری که به تلسکوپ متصل می شوند: دانشمندان زیادی در این رصدخانه به رصد ستارگان و اجرام آسمانی می پردازند. ○ کاروان ثوابت و سیارات فلک را رصد سحری زیور رعونت کی بازستاند؟ (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۱۷) ۲. نظر دوختن به

چیزی؛ مترصد بودن: شب و روز در کمین فسق و فجور و در رصد ملاعب و مناهی بودم. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۹۱) ۳. (ا.ا.) (قد.) رصدخانه →:

درمیان رصد، چرخ چوبین منقش نهاده... و در هر قسمتی درجه ای ساخته. (جعفری: گنجینه ۱۲/۶) ۴. (احکام نجوم) نتیجه ای که از حرکات ستارگان گرفته می شود: چو واجستیم از آن صورت که حال است/ رصد بنمود کاین معنی محال است. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۰۰) ۵. (دیوانی) عوارض راه؛ راه داری: پادشاه آن است که... قاعده های بد از جور و ظلم و عُشر و رصد بردارد.

(بحر الفوائد ۳۰۴) ۶. (دیوانی) محل اخذ عوارض راه: رو بیرس آن کاروان را بر رصد/ کز کدامین شهر اندر می رسد. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۹۳/۳) ۷. (ص.ا.) (دیوانی) رصدبان →: بینی فلک انگیزخته لشکرگاهی/ از غم رصدی نشانه بر هر راهی. (خاقانی ۷۳۹) ۸. (قد.) مراقب؛ نگهبان: در این منزل رصد جان می ستاند/ گنه بر نمون توان نهادن. (خاقانی ۷۹۴)

● ~ بستن (مصد.ا.، مصدر.م.) (قد.) (نجوم) رصد (م.ا.) →: حکیم معظم از آن دوربین به نظر دقت افلاک را دید... و رصد بست. (شوشتری<sup>۴</sup> ۳۰۴) ○ به چندین سال پیش از ما بدین کار/ رصد بستند و کردند این نمودار. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۳۳)

● ~ راندن (مصد.ا.، مصدر.م.) (قد.) (نجوم) رصد (م.ا.) →: شناسایی که انجام را رصد راند/ .... (نظامی<sup>۳</sup> ۲۷۴)

● ~ کردن (مصد.ا.، مصدر.م.) (نجوم) رصد (م.ا.) →: او بفرمود تا رصد بکردند و هر سالی که آفتاب به ختل آمد، نوروز فرمود کردند. (خیام<sup>۲</sup> ۲۰)

**رصدبان** r.-bān [ع.فا.] (ص.ا.) ۱. (دیوانی) آن که در راهها عوارض راه داری می گیرد: چون

شجاع؛ دلیر: آیا آدم رشید و باجرتی است یا ترسو و جیون؟ (جمالزاده<sup>۲</sup> ۱۲۶) ○ ملت ایران، ملتی است رشید و مبارز. (مصدق ۲۷۷) ۴. رشد یافته؛ بالغ: چرا اسلام به دختر بالغ رشید استقلال اقتصادی داده است؟ (مطهری<sup>۳</sup> ۶۲) ۵. (ص.ا.) از نامها و صفات خداوند.

**رشیدانه** r.-āne [ع.فا.] (قد.) همراه با شجاعت و شهامت؛ شجاعانه: تا آخرین لحظه رشیدانه از خود دفاع می نمود. (مستوفی ۵۲۲/۳)

**رشیق** rašiq [ع.ر.] (ص.ا.) (قد.) ۱. خوش قامت؛ خوش هیکل: آقای کمال الملک... مردی است خیلی بلندبالا و رشیق بدون ذره ای شکستگی. (جمالزاده<sup>۱۲</sup> ۱۴۷/۱) ۲. (مجاز) شیوا و رسا: ساعتی در آن محضر جلوس داشتم و از... تلفیق کلمات... که با بیانی رشیق و لسانی طلیق ادا می فرمودند، حیرت ها بردم. (افضل الملک ۸۷)

**رشیق القد** rašiq.o.l.qad[d] [ع.ر.: رشیق القد] (ص.ا.) (قد.) دارای قد بلند و متناسب: از اهل مجلس، میل تمام به تماشای جمال جوانان صبیح الوجه رشیق القد دریافته شد. (نظامی باخرزی ۱۳۸)

**رشیقہ** rašiq.e [ع.ر.: رشیقہ] (ص.ا.) (قد.) (مجاز) رشیق (م.ا.) →: کتاب جوامع الحکم... از تصنیفات رشیقہ و تألیفات اثیقہ جناب نظام العلامات. (افضل الملک ۵۵)

**رصاص** rasās [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) (شیمی) سرب →: تابوتی بساخت... و سر آن و بندگاه های آن به قیر و رصاص استوار کرد. (ترجمه تفسیری ۱۶۰۱)

**رصاصی** r.-i [ع.فا.] (ص.ا.) (ص.ا.) (مصد.ا. به رصاص) (قد.) به رنگ رصاص؛ سربی: آفتاب سپیدسیماست، ماه مکدر اجزاست، اعضای زحل رصاصی است. (حمیدالدین ۱۸۴)

**رصانت** rasānat [ع.ر.: رصانة] (ا.مصد.) (قد.) استواری؛ استحکام: فوجی... در نواحی اردبیل مسکن گرفته، سدی درغایت رصانت تمام نمودند. (قائم مقام ۴۰۶)

**رصد** rasad [ع.ر.] (ا.مصد.) ۱. (نجوم) دیدن و

رصدبانی و عشاری بینی، از خدای عافیت خواه.  
(بحرالانوار ۳۱۶) ○ بازرگان... با رصدبانان خیانت نکند  
ولکن به چیز و فریفتن ایشان به سخن خوش تقصیر نکند.  
(عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۷۰) ۳. (قد.) (نجوم) منجم →

**رصدبانی** r-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و  
شغل رصدبان. ← رصدبان (م. ۱): رصدبانی یا  
عُشر گرفتن یا مستوفی اقطاعات... حرام بُود. (بحرالانوار  
۲۱۵)

**رصدبند** rasad-band [عر.فا.ا.] (صف.، ا.) (قد.)  
(نجوم) آن‌که احکام نجوم استخراج می‌کند؛  
ستاره‌شمار: به ساعت مسعود که مختار رصدبان  
فلک دقیقه‌شناسی بود... تخت سلطنت آذربایجان را به  
جلوس همایون هم‌دوش سپهر... گردانید. (والله‌اصف‌هانی  
۱۲۱) ○ رصدبند بر او مشکل گشادند/ طرب را طالعی  
میمون نهادند. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۸۴)

**رصدبندی** r-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) (نجوم)  
استخراج احکام نجوم؛ تنجیم: گذشت از  
رصدبندی اختران/... (نظامی<sup>۴</sup> ۱۳۵)

**رصدبین** rasad-bin [عر.فا.ا.] (صف.، ا.) (قد.) (نجوم)  
رصدبند → ای حکیمان رصدبین، خط احکام شما/  
همه پاره‌ست و شما پاره‌سرایید همه. (خاقانی ۴۰۹)  
**رصدخانه** rasad-xāne [عر.فا.ا.] (ا.) (نجوم) مکانی  
که در آن، ستاره‌شناسان به کمک ابزارهای  
نجومی، ستارگان و سایر اجرام نجومی را  
مشاهده و بررسی می‌کنند: شیخ... ازجانب  
علاءالدوله مأمور ساختن یک رصدخانه و رصد کردن  
ستارگان می‌شود. (مینی<sup>۲</sup> ۱۶۸)

**رصددار** rasad-dār [عر.فا.ا.] (صف.، ا.) (قد.)  
رصدبان → شام و سحر هفت رصددارِ عمر/ زین  
دو رصد خط امان کس نیافت. (خاقانی ۷۴۸)

**رصدساز** rasad-sāz [عر.فا.ا.] (صف.، ا.) (قد.) (نجوم)  
رصدبند → گشته هریک از بی تقویم شرع احمدی/  
از دل روشن رصدساز اندر این تاری فضا.  
(مجربیلقانی: دیوان ۸: فرهنگ‌نامه ۱۱۵۲/۲)

**رصدگاه** rasad-gāh [عر.فا.ا.] (ا.) (قد.) ۱. (نجوم)  
رصدخانه → در رصدگاه معالی طالع را ارتفاع/ یا

سعود آسمانی اخترت را اختران. (خواجو ۱۵۲) ۲.  
محل اخذ عوارض راه‌داری: برسر شوره عجزیم  
کمر بریندیم/ رختِ همت ز رصدگاه خطر بریندیم.  
(خاقانی ۵۴۱)

**رصدی** rasad-i [عر.فا.ا.] (ص.د.، منسوب به رصد، ا.)  
(قد.) (نجوم) رصدبند → طالع مولود رصدی و  
کدخدای و هیلاج درست بود. (نظامی عروضی ۱۰۰)

**رصدین** rasin [عر.ا.] (ص.د.) (قد.) استوار؛ دارای  
انسجام (سخن): نقد شعر و معرفت ریکی و رصدین...  
آن به شعر نیک گفتن تعلق ندارد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۱)

**رض** [عر.ا.] (اخذ.) نشانه اختصارِ رضی‌الله‌عنه  
(عنها، عنهما، عنهم). ← رضی‌الله‌عنه،  
رضی‌الله‌عنهم: ابوحمزه... رض از کُتُبا و متکلمین  
مشایخ بود. (هجویری ۱۹۴)

**رضا** rezā [عر.ا.] (امص.) ۱. رضایت (م. ۱) →  
سرپرستی بچه‌ها را هم به رضا و رغبت به او داده‌بود.  
(گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱) ○ سخن خوارزم‌شاه ما را برابر سخن پدر  
است، و آن به رضا بشنوم و نصیحت مشفقانه او را  
پذیریم. (بیهقی<sup>۲</sup> ۸۹) ۲. (ص.د.) (گفتگو) راضی؛  
خشنود: دلم می‌خواهد ناهید زن منوچهر بشود.  
نمی‌دانم شما رضا هستی یا نه؟ (حاج‌سیدجوادى ۴۳۱)  
۳. (امص.) (تصوف) پذیرفتن هر حادثه و خشنود  
بودن بدان و آن را نتیجه مشیتِ خداوندی  
پنداشتن: من و مقام رضا بعدازاین و شکر رقیب/ که  
دل به درد تو خو کرد و ترکِ درمان گفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۱) ○  
بند را با حضرت الوهیت، موافقت در تدبیر و تقدیر او  
بیش‌تر می‌شود و به مقام رضا و سعادت... نزدیک‌تر  
می‌گردد. (بخارایی ۲۲)

● ~ دادن (مصل.) راضی شدن؛ موافقت  
کردن: پدر... رضا نداده‌بود که فاطمه در خانه شوهر  
زندگی کند. (دهخدا ۳۳۹/۲) ○ تو حاجب باشی و بر  
درگاه بودی، بدین چرا رضا دادی و ما را آگاه نکردی؟  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۵۶۲)

● ~ شدن (مصل.) راضی و خشنود شدن:  
راجه به‌شرط این‌که از خون او بگذرند و قصاص نکنند،  
به دادن رضا شده و... نیز راضی گردید. (شوشتری ۴۲۴)

(۵۰۴/۲)

**رضانامچه** rezā-nām-če [ع.ر.فا.ا.] (ا.) (قد.)

رضایت‌نامه → هرگاه خواهش ایشان این است که ما پادشاه... باشیم، باید... رضانامچه به ثبت خود مثنوی

نماید. (مروی ۴۵۶)

**رضانامه** rezā-nāme [ع.ر.فا.ا.] (ا.) (قد.)

رضایت‌نامه → رضانامه بگیرم و بفرستم که این حاکم ما... جریمه نگرفته. (امیرنظام ۳۵۲) گفت:...

رضانامه‌ای بفرستید، تمام ریش‌سفیدان مهر کنید، و ایشان قبول نمودند. (عالم‌آزادی ص ۱۸۷)

**رضایت** rezāyat [از ع.ر.] (امص.) ۱. بروفق

خواست و میل انسان بودن جریان امور، یا رفتار و کردار کسی؛ رضا؛ خشنودی؛ لحن آرام زنک... مایه رضایت خاطر آقا... شده بود.

(جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۳۲) از رفتار او... اظهار رضایت می‌کردند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۷۵) ۲. (تصوف) رضا

(م. ۳) → بدایت عشق، ارادت است... بعد از آن موافقت است، بعد از آن رضایت است. (روزبهان<sup>۱۵</sup>)

• رضایت دادن (مص.د.) ۱. راضی شدن؛ موافقت کردن؛ مادرم... رضایت داد و همان روز...

آخوند... صیغه عقد را جاری کرد. (مشفق‌کاظمی ۵۱) ۲. تسلیم شدن؛ دیگر به اوضاع و احوال رضایت

نداده بودم. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۲۰) از وضع موجود رنج می‌برد و به آن رضایت نمی‌دهد. (مطهری ۱۲۵)

• رضایت داشتن (مص.د.) راضی بودن؛ من رضایت داشتم که بیست سال دیگر هم ناظم بی‌چاره‌ای باشم.

(علوی<sup>۱</sup> ۳۷)**رضایت‌آمیز** r-ā(ā)miz [از ع.ر.فا.ا.] (ص.د.)

حاکمی از رضایت و خشنودی؛ در صورتی که... به سکوت رضایت‌آمیز برگزار می‌کرد، دنبال کار را

می‌گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳)

**رضایت‌بخش** rezāyat-baxš [از ع.ر.فا.ا.] (صف.)

موجب رضایت و خشنودی؛ نتیجه رضایت‌بخش. جواب رضایت‌بخشی... به من داد.

(قاضی ۸۱۳)

**رضایت‌مندی** rezāyat-mand-i [از ع.ر.فا.ا.]

• رضایت کردن (مص.د.) راضی کردن؛ دلم می‌خواهد

به رضا کردن او کوشی. (میرزا حبیب ۷۵۳) به امر بین‌الامرین خود را رضایت می‌کرد. (شیرازی ۹۵)

**رضاجوی** r-jū-yi [ع.ر.فا.ا.] (صف.) (قد.)

خواهان رضایت و خشنودی دیگران؛ احرار روزگار رضاجوی من شدند/ چون من گزیده علی مرتضی شدم. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۳۲۲)

**رضاجویی** rezā-jū-yi(ʿ)-i [ع.ر.فا.فا.ا.] (حامص.)

رضایت و خشنودی دیگران را خواستن؛ به احترام و اجلال به افاده و نشر علوم و رضاجویی خالق

متعال اشتغال دارد. (شوشتری ۱۵۸) حسین‌بن‌مهرا... در نوبت سلطنت سلطان محمد طریقه حزم و احتیاط را

شعار خود ساخت و رضاجویی جانب سلطان التزام نمود. (عقبلی ۱۹۴)

**رضاع** rezāʿ [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. شیر خوردن؛

شیرخوارگی؛ از ایام رضاع، آثار رشد و برتری... از ناصیه همایونش پیدا بود. (شوشتری ۹۹) چون رضاع

او تمام شود، به تأدیپ و ریاضت اخلاق او مشغول باید شد. (خواج‌نصیر ۲۲۲) ۲. شیر دادن مادر به

کودک.

**رضاعه** rezāʿe [ع.ر.] (امص.) (قد.) رضاع

(م. ۲) ↑ : مادر... هنگام رضاعه طفل، از خوردن غذاهای... مهمانی و خانه‌های این‌و آن بهره‌برد. (شهری<sup>۲</sup>

۱۶۸/۳)

**رضاعی** rezāʿ-i [ع.ر.فا.ا.] (صد.) منسوب به رضاع

ویژگی کسانی که از طریق شیر خوردن از یک زن با یک‌دیگر نسبت خویشاوندی پیدا

می‌کنند؛ برادر رضاعی، خواهر رضاعی. لعنت می‌کنند به کسی که آنها را خواهر و برادر رضاعی کرده.

(م. مخمل‌یاف ۲۵۶) برادرزاده، خواهرزاده، و منسوبان رضاعی. (مخبر السلطنه ۱۲۶)

**رضامندی** rezā-mand-i [ع.ر.فا.فا.ا.] (حامص.)

رضایت؛ رضا. رضایت (م. ۱)؛ بارضامندی پذیرفته‌بودند که بخش‌دار، ساکن کبوده نباشد.

(اسلامی‌ندوشن ۱۸۳) کابینه... می‌خواست... در هیئت وزرا رضامندی اقلیت را هم به دست بیاورد. (مستوفی



**رضوی** razavi [ع.ر.: رضوی، منسوب به رضا] (صد).

۱. مربوط و متعلق به امام رضا (ع)، امام هشتم شیعیان: آستان قدس رضوی. ۲. از نسل امام رضا (ع): پنج‌شش‌هزار سید و سادات رضوی و حسینی در آن قلعه می‌بودند. (عالم‌آرای صفوی ۳۷۱) ۳. (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

**رضه** [ع.ر.] (اخذ). (قد). نشانه اختصاری رضی‌الله‌عنه. ← رضی‌الله‌عنه.

**رضهم** [ع.ر.] (اخذ). (قد). نشانه اختصاری رضی‌الله‌عنهم. ← رضی‌الله‌عنهم.

**رضی‌الخلق** raziy[o].l.xolq [ع.ر.: رضی‌الخلق] (صد). (قد). دارای خلق و خوی پسندیده: پس منجم باید که مردی یوّذ زکی‌النفس زکی‌الخلق رضی‌الخلق. (نظامی عروضی ۸۹)

**رضی‌الله‌عنه** raziy.a.l.lāh.o.'an.h[o(u)] [ع.ر.] (شج). (قد). خداوند از او راضی و خشنود باد: مسجد جامعی ساخته بود به رسم اصحاب امام‌شافعی رضی‌الله‌عنه. (جوینی ۹۹<sup>۲</sup>)

**رضی‌الله‌عنهم** raziy.a.l.lāh.o.'an.hom [ع.ر.] (شج). (قد). خداوند از آنان راضی و خشنود باد: رفتند خسروان گهریخس زیر خاک / از ماضییشان رضی‌الله‌عنهم است. (خاقانی ۸۲۳) ○ امیرزادگان امیر سعید و مودود و عبدالرزاق رضی‌الله‌عنهم به خانه بزرگ می‌بودند. (بیہقی ۶۸۷<sup>۱</sup>)

**رضیع** razi [ع.ر.] (صد). (قد). ۱. شیرخوار: طفل رضیع بهمان مسیح، لسان فصیح گشوده، گفت: ... (فائز مقام ۳۹۵) ○ قابله‌ای حاذق آورده بود تا طفل رضیع را... تربیت می‌داد. (ظہیری سمرقندی ۱۵۱) ۲. برادر یا خواهر شیریں؛ هم‌شیر: پسرش خواجہ احمد... رضیع سلطان بود. (عقیلی ۱۵۲)

**رطابی** ratāb-i [ع.ر.فا.] (صد). ← خرما ○ خرما ی رطابی.

**رطب** ratb [ع.ر.] (صد). (قد). ۱. تر؛ خیس؛ آب‌دار: مقدّر. بایس: آب... بارد، رطب است. (دروانی ۲۶۲) ۲. (بزشکی قدیم) ویژگی یکی از مزاج‌های چهارگانه؛ تر: بدن از طبایع متضاد چون حار و بارد و

(حامص). رضامندی؛ رضایت: اتابک از مصاحبت شما اظهار رضایت‌مندی می‌کرد. (مخبرالسلطنه ۱۲۳)

**رضایت‌نامه** rezāyat-nāme [از ع.ر.فا.] (۱). نوشته‌ای که در آن، کسی (کسانی) رضایت و خشنودی خود را از دیگری (دیگران) یا نسبت به انجام کاری اعلام می‌کند (می‌کنند): مهرداد... با رضایت‌نامه بلندبالا از مدرسه خارج شد. (هدایت ۸۳<sup>۹</sup>)

**رضوان** rezvān [ع.ر.] (۱). ۱. بهشت: ناگاه خود را در دشت پرگل و ریحانی می‌بیند که رشک روضه رضوان است. (قاضی ۵۶۱) ○ چنین نفس نه سزای چو من خوش‌الحانی‌ست / رّوم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم. (حافظ ۲۳۵<sup>۱</sup>) ۲. (ادیان) فرشته‌ای که نگهبان یا دربان بهشت است: رضوان مگر سراجی فردوس برگشاد / کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند؟ (سعدی ۴۹۲<sup>۳</sup>) ○ سواری دیدم که از آسمان به زمین آمد... گفت: محمد را از من سلام رسان و بگوی که رضوان، خازن بهشت، سلام رسانید. (هجوری ۲۹۶) ۳. (امص). (قد). رضایت؛ رضامندی: خدای تعالی خایقان را هدی و رحمت و علم و رضوان جمع کرده است. (غزالی ۳۹۸/۲)

**رضوان‌الله‌علیه** rezvān.o.l.lāh[e].'alay.h [ع.ر.] (شج). درباره شخص درگذشته و مورد احترام گفته می‌شود؛ خداوند از او راضی و خشنود باد: این قصه را از مرحوم آیه‌الله صدر رضوان‌الله‌علیه شنیدم. (مطهری ۱۸۷<sup>۲</sup>)

**رضوان‌الله‌علیهم** rezvān.o.l.lāh[e].'alay.hem [ع.ر.] (شج). درباره اشخاص درگذشته و مورد احترام گفته می‌شود؛ خداوند از آنان راضی و خشنود باد: این رساله در ذکر صحابه رضوان‌الله‌علیهم... ایراد کرده می‌شود. (جر فادقانی ۲۴۵)

**رضوانی** rezvān-i [ع.ر.فا.] (صد). منسوب به رضوان) مربوط به رضوان (م. ۱)؛ بهشتی؛ مانند بهشت: دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضه‌های رضوانی برجای نیست که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی. (بیہقی ۳۸۹<sup>۱</sup>)

۳. واحدی برای اندازه کاغذ: شاعر... صدوینجاه بند کاغذ دورطلی... از بازار حلبی سازها ابتیاع فرمود. (هدایت ۶۳۶)

• س کشیدن (مصد.ل. قد.) (مجاز) شراب خوردن: صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رطل مردانکن کشم. (عطاری ۹۳)

• س گران (قد.) پیاله بزرگ برای نوشیدن شراب: می خور که هرکه آخر کار جهان بید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت. (حافظ ۶۰)

**رطوبت** rotubat [عر.: رطوبة] (امصد.) ۱.

نم ناکلی؛ تری؛ مقر خشکی؛ طناب یا ریسمان... همین که رطوبت به آن برسد، جمع می شود. (مینی ۲۴۳) • حق تعالی... عنصريات را... حرارت... بداد و برودتى... و رطوبتى. (سهروردی ۶۴) ۲. (ا.) (علوم زمین) میزان بخار آب موجود در هوا. ۳.

(امصد.) (قد.) نرمی و ملایمت: تیزی مضراب و چاشنی دست و رطوبتی در ساز او بود که دست دیگری بدان نمی رسید. (اسکندریگ ۱۹۱) ۴. (پزشکی قدیم) یکی از کیفیات چهارگانه در بدن انسان؛ تری: کیفیات چهارگانه... حرارت و برودت و رطوبت و بیوست. (سهروردی ۱۹)

• س مطلق (فیزیک) میزان بخار آب موجود در واحد حجم هوا.

• س نسبی (فیزیک) نسبت جرم بخار آب موجود در حجم معینی از هوا به جرم بخار آبی که در همان دما هوا را اشباع می کند بر حسب درصد.

**رطوبت سنج** r-sanj [عر.فا.] (صف.ا.) (فیزیک) وسیله سنجش میزان بخار آب موجود در هوا؛ نم سنج.

**رطوبتی** rotubat-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به رطوبت: (گفتگو) دارای مزاج سرد؛ سرد مزاج: رطوبتی ها نباید سرکه بخورند.

**رطوبی** rotubi [عر.: رطوبی، منسوب به رطوبه] (صد.) مربوط به رطوبت: به واسطه رطوبت هوا مزاج اغلب سکنه آنجا رطوبی و مایل به کسالت است.

رطب و یابس مرکب است. (خواجیه نصیر ۷۳)

• س ویایس (مجاز) ۱. همه چیز: بر حسب صریح قرآن، رطب ویایس و صغیره و کبیره... در کتاب مبین مذکور است. (دهخدا ۲/۲۰۴) • رطب ویایس حاصل عمر خویش را از تقود و... جمله به باد هوا و هوس برداد. (آفرای ۲۵۲) ۲. سخنان ضدونقیض یا درست و نادرست: جناب وزیر هر رطب ویایسی که این جوان می نویسد، فوراً پاکت می کند، می فرستد به حضور. (نظام السلطنه ۲/۳۱۵)

**رطب** rotab [عر.] (ا.) ۱. خرما یا تازه: هر رطبی را که نجینی به وقت آب شود بعد به شاخ درخت. (ایرج ۱۰۲) • رطب شیرین و دست از نخل کوتاه / ... (سعدی ۵۶۹) ۲. (قد.) (مجاز) لب معشوق: گاه رخ بوسه داد و گاه لبش / گاه نارش گزید و گاه رطبش. (نظامی ۲۳۳)

• س جنی (قد.) رطب یا میوه تازه چیده شده، و به مجاز، هر چیز خوب و عالی: ائمه و علما... ورثه انبیا و حفظه بیضه دین خدایند و رطب جنی. (بهاء الدین بغدادی ۲۰)

**رطب اللسان** ratb.o.l.l.san [عر.] (صد.) (قد.) (مجاز) گوینده سخنان نغز؛ شیرین زبان: به حسن سلوک و نیکویی اخلاقش... اعظم و اعیان... رطب اللسان بودند. (شوشتری ۱۶۶) • اکثری از هندو... به مدح [او] رطب اللسانند. (لودی ۶۴) • فرزند، نظام الدین، محب است و هواخواه آن دولت دائماً، و رطب اللسان بوده است به ذکر خیر شما. (مولوی ۱۲۹)

**رطل** ratl [عر. از لا.] (ا.) (قد.) ۱. واحد اندازه گیری وزن که در کشورهای مختلف مقدار آن متفاوت و از حدود ۳۰۰ گرم تا حدود ۱۸۰۰ گرم متغیر است. در ایران حدود ۴۶۰ گرم بوده است: وی عرض کرد که امیرنوح هفت رطل جواهر نفیسه به ما عنایت فرموده است. (جمال زاده ۱۲/۱۶۵) • دو پیل آرد بر آن چهارصد رطل یا قوت و دریش پادشاه بیستاتند. (نصرت الله منشی ۳۷۰) ۲. پیاله شراب، و به مجاز، شراب: اول پدر پیر خورد رطل دما دم / تا مدعیان هیچ نگویند جوان را. (سعدی ۳۴۸)

(← حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۰۸) نیز ← مزاج<sup>۵</sup> مزاج رطوبی.  
**رطبیب** ratib [ع.ر.] (مص. (قد. ۱. ترو تازه: کاخ سلطان را به فروش و اوانی ... اصناف طبیب و اغصان رطبیب آراسته [پودند] (قائم مقام ۳۸۹) ۲. آب دار؛ پرآب؛ دارای آب: کنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت / هر جویکی که خشک همی بود شد رطبیب. (رودکی<sup>۲</sup> ۹۷)

**رطبیل** roteyl [از ع.ر.: رُطْبَلَاء] (۱. (جانوری) رتبیل →

**رطبیلآ** roteylā [ع.ر.: رُطْبَلَاء] (۱. (جانوری) رتبیل →

**رعات** ro'āt [ع.ر.: رِعَاة، ج.ر. راعی] (۱. (قد. ۱. چوپان ها؛ شبانان: هر زمان پتر شود حال رمه / چون بُودش از گُزینه گرگان رعات. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۲۵) ۲. (مجاز) حاکمان: فرخته قدم تو که کمتر اثری زو / تکین ولات است و مراعات رعات است. (انوری<sup>۱</sup> ۵۳)  
**رعاده** ra'āde [ع.ر.: رِعَادَة] (۱. (قد. نوعی ماده منفجره که به سوی دشمن پرتاب می کردند: در انداختن توپ و تفنگ و رعاده و ضرب زن ... مهارت ... دارند. (حسن بیگ روملو: احسن الثوارخ ۱۸۹ح.)

**رعاع** ra'ā' [ع.ر.] (۱. (قد. مردم پست و فرومایه: موجودات ... همه در پرتو وجودش شعاعی و محسوسات باهره با معقولات ذات او راعی هستند. (افضل الملک ۱۳۳) ۵ ابوالقاسم ... به غلبه رعاع و کثرت اتباع مغرور گشت. (جرفادقانی ۱۶۶)

**رعاف** ro'āf [ع.ر.] (امص. (قد. ۱. (پزشکی) خون دماغ →: در این حال پهران مرض من بود، رعافی رخ داده، حال رو به بهبودی شد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۰۷) ۵ خون از بینی او بگشاد ... آن مرد در میان همین رعاف در خواب شد. (نظامی عروضی ۱۲۵) ۲. (۱. (خونی که از بینی جاری شود: ز سرگین خر عیسی بیندم / رعاف جالبیق ناتوانا. (خاقانی ۲۶)

**رعایا** ro(a)yā'ā [ع.ر.: رَعَايَا، ج.ر. رَعِيَّة] (۱. (۱. رعیت ها. ← رعیت (م. ۱): سرینه ها مزد هم می گیرند، البته نه از رعایا بلکه فقط از ارباب. (آل احمد<sup>۱</sup> ۲۶) ۵ من ... می خواستم املاکم را بین رعایا

تقسیم کنم. (مصدق ۲۷۵) ۲. رعیت ها. ← رعیت (م. ۲): فرمانروایان ... بر رعایای خود حکومت می کردند. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۷۶) ۵ باید که اعیان و رعایا از تو خشنود باشند و شکر کنند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۶)

**رعایت** re(a)'āyat [ع.ر.: رِعَايَة] (امص. ۱. مهم دانستن امری و در انجام یا ملاحظه و احترام آن کوشیدن: رعایت نظافت، نشانگر شخصیت شملت. ۵ اگر رای عزیز [فلان] ... به جانب ما التفات کند، در رعایت خاطرش هر چه تمام تر سعی کرده شود. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۷) ۵ هیچ کس را غم ولایت نیست / کار اسلام را رعایت نیست. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۰۱) ۲. (قد. نگه داری کردن چیزی یا کسی: یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۸) ۳. (تصوف) حفظ کردن و صیانت احوال و اعمال و اوقات: از میدان همت، میدان رعایت زاید ... رعایت براستادگی کردن است. (خواجہ عبدالله<sup>۲</sup> ۲۹۵-۲۹۶)

• **رع شدن** (مص.د.) مهم دانسته شدن امری و در انجام آن سعی شدن: متأسفانه مقررات رانمایی و رانندگی اغلب رعایت نمی شود. ۵ عدالت ... در قانون بشری باید رعایت شود. (مطهری<sup>۵</sup> ۵۶) ۵ به همین سیاق تا آخر قصیده رعایت تقسیم شده [است]. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۴۹)

• **رع کردن (نمودن)** (مص.د.) ۱. رعایت (م. ۱) →: احترام و ادبی را که شایسته ... است، رعایت نمی کنند. (اقبال<sup>۲</sup> ۲۹) ۵ شاید ... مثنوی گویند و در تمام آن رعایت ذوقاییتین نمایند. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۶۹) ۲. (قد. رعایت (م. ۲) →: کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی. (حافظ<sup>۴</sup> ۳۰۴) ۵ باید که حق من ... رعایت کرده آید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۴۰)

• **رع کسی را کردن** (گفتگو) ملاحظه او را کردن و پاس خاطر و احترامش را داشتن: باید بیش تر رعایتش را می کردی. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۴۶) ۵ چون غریبه بودی ... رعایت را می کرده اند. (آل احمد<sup>۳۶</sup> ۳۰۳) **رعب** ro'b [ع.ر.] (۱. (ترس؛ وحشت: نشون

مهاجم... رعب در دل باقی انداخت. (مستوفی ۲/۳۵۶) ○  
بندها را به تعجیل برانندند تا سوی نسا روند که رعبی و  
فزعی بزرگ بر ایشان راه یافته [بود]. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۰۷)

**رعب آور** r-ā'(ā)var [ع.فا.] (ص.ف.) موجب  
ترس و وحشت: صاحب منصب... بسیار پرهیمه و  
حتی رعب آور بود. (اسلامی ندوشن ۱۴۲)

**رعب افکن** ro'b-a('a)fkān [ع.فا.] (ص.ف.) (قد.)  
رعب آور ↑: نصرت... محمدحسین خان... رعب افکن  
احوال لطف علی خان شده... [است]. (شیرازی ۱۰۵)

**رعب انگیز** ro'b-a('a)ngiz [ع.فا.] (ص.ف.)  
رعب آور →: می رود تا خود را از آنچه هست،  
رعب انگیزتر جلوه دهد. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۲۷۸)

**رعد** ra'ed [ع.ا.] ۱. (فیزیک) صدای حاصل  
از تخلیه الکتریکی بین دو قطعه ابر و  
پژواک های متوالی آن؛ تندر: آوازه «کوه نور»  
مانند غرش رعد در اطراف واکناف جهان پیچید.  
(جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۳۶) ○ پُر از غلغل رعد شد کوهسار/ ...  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۲) ۲. سوره سیزدهم از قرآن  
کریم، دارای چهل و سه آیه.

**رعد** ~ سوبرق (فیزیک) مجموعه دو پدیده ناشی  
از تخلیه الکتریکی بین دو قطعه ابر باردار که  
شامل تولید نور فوق العاده شدید (برق) و  
تولید صدای مهیب (رعد) ناشی از این تخلیه  
است: هوا... آستین رعدوبرق بود. (علوی<sup>۲</sup> ۶۳) ○  
از میان خاک و آب... این جمادات پدید آمد چون کوهها  
و... برف و رعدوبرق. (نظامی عروضی ۹)

**رعد آسا** r-ā'(ā)sā [ع.فا.] (ص.ف.) (مجاز) بلند و  
مهیب (صدا): یکی از ذاکرین... با صدای  
رعد آسایی نوحه می خواند. (جمالزاده<sup>۱</sup> ۳۲)

**رعد** ra'de [ع.ر:] (رعد) (امص.ف.) (قد.) لرزه؛  
تشنج: از بوی او افلاج و رعد و شب کوری و زردی  
لون پدید آمد. (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۲)

**رعشت** ra'sat [ع.ر.] (امص.ف.) (قد.) رعشه (م.ر.)  
→: از هیبت او در آن ممالک بر دلها رعشت و بر  
دشمنان دهشت غالب شده بود. (جوینی ۲/۱۶۰)

**رعشه** ra'se [ع.ر:] (رعشه) (امص.ف.) ۱. (پزشکی)

لرزش ناخود آگاه اندامها که معمولاً ناشی از  
بیماری های عصبی است: از جمله نفایس آلات...  
چرخش است که به جهت دفع امراض... از قبیل فالج و  
رعشه و لقوه موضوع است. (شوشتری ۳۰۸) ۲. لرزه؛  
لرزش: حرکات آقا... با ضربه های تنبک و رعشه های  
ویلون... می خواند. (دیانی ۱۲۳) ○ گوسفند دست و پایی  
می زد و رعشه هایی بر لاشه می افتاد. (اسلامی ندوشن  
۱۶۵) ○ موش از ظهور این حالت... از گریه... رعشه بر  
اعضا و لکنه بر زبان افکند. (روایینی ۳۹۲)

**رعنا** ~ داشتن (مصل.) دچار بیماری رعشه  
بودن: دستم رعشه داشت و نمی توانستم درست چیزی  
بنویسم. (افضل الملک ۴۰۱)

**رعنا** ra'nā [ع.ر:] رعنا] (ص.ف.) ۱. زیبا و دل فریب:

جوی آب... به خرامش رعناي خود ادامه می داد.  
(اسلامی ندوشن ۱۹) ○ چنین جوان رعنايي... حنايش  
در نزد صفی از خانها بی رنگ نیست. (جمالزاده<sup>۱۳</sup>

۷۳) ○ سوادى پیدا آمد از بیاض نسخه فردوس زیبا تر و  
از سواد بر بیاض دیده رعنا تر. (دراوینی ۱۰۶) ۲.  
(مجاز) بلند و کشیده: درختان سرو... با قامت رعنا و

لطفات رخسار پری رویان رقابت می نمود. (مشفق کاظمی  
۱۳) ○ چشم گیرا رخ زیبا قد رعنا داری/ و آنچه خویان  
همه دارند تو تنها داری. (۹: میرزا حبیب ۲۹۲) ○ سهی

سروی که من دارم نظر بر قد رعنايش/ دوعالم چون دو  
زلف عبرین افتاده در پایش. (خاقانی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۳.  
(قد.) نادان و بی خرد (زن): از عالم دورنگ فراغت

دهش چنانک/ دیگر ندارد این زن رعناش در عنا.  
(خاقانی ۱۷) ○ تا تو بدین فسونش به برگیری/ این  
گندهر جادوی رعنا را. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۶۲) ۴. (قد.)

ویژگی آن که یا آنچه به سبب داشتن ظاهر زیبا،  
قدرت، یا ثروت بسیار، خودخواه و گستاخ  
شده است: تا چند گویی ما و بس کوه کن ای رعنا و

بس/ نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۵۳۶) ○ در حوالی آن مرغزار، شیری بود...  
جوان و رعنا و مستبد به رای خویش. (نصرالله منشی

۶۱) ○ از این مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید/ ...  
(سنایی<sup>۲</sup> ۵۵) ۵. (ا.) (قد.) گلی که از درون سرخ

و از بیرون زرد باشد؛ دورو؛ دورویه: از وقت تنگ چون گل رعنا در این چمن / یک‌کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش. (صائب<sup>۱</sup> ۲۴۳۹) ز دنیا سوی عقبا شو که مانند گل رعنا / از آن رو ارغوان چینی از این رو زعفران بینی. (تجلی: لغت‌نامه<sup>۱</sup> گل رعنا)

**رعنازیا** r.-zib-ā [عر. فا.]. (۱.) (گیاهی) گیاهی زینتی و پایا با گل‌های درشت و درخشان به‌رنگ‌های قرمز، زرد، و زرد و قرمز که در اواخر بهار یا اوایل تابستان ظاهر می‌شوند.



**رعنایی** ra'nā-y(')-i [عر. فا.]. (حامص). ۱. زیبایی و دل‌فریبی: همین‌که آن جمال و رعنایی را می‌بیند، گرفتار دام عشق او می‌شود. (مینی<sup>۳</sup> ۲۷۵) آمدند از کُشی و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۶۰). ۲. (قد.) نادانی؛ بی‌خردی: رعنایی بگذار و پی غلط مکن. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۴۶) اگر از مطربان سمعی خواهی... راه... سبک مخواه تا به رعنایی و سبکی منسوب نباشی. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۷۶). ۳. (قد.) خودپسندی و گستاخی: وکیل دریا... از بزرگ‌منشی و رعنایی طیطوی درخشم شد. (نصرالله‌منشی<sup>۱</sup> ۱۱۳) پیاله بینداخت و من بترسیدم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۰۹)

● ~ کردن (مصد. ج.). (قد.) از خود نادانی و بی‌خردی نشان دادن و گستاخی کردن: چون در شراب آمدند و رعنایی‌ها می‌کنند، دل سلطان را از غازی هم توان گردانید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۸۶)

**رعونت** ro'unat [عر.: رعونة] (امصد). (قد). ۱. خودخواهی و تکبر: دربین فرمان‌روایان خودکامه... کمتر کسی بوده‌است که رأی مخالف را بشنود و... آن را لطمه‌ای به غرور و اهانتی به رعونت خویش تلقی نکند. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۱۹۹) از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت، دیگر کاری برنماید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۶۸). ۲. زیبایی و کشیدگی قامت: قیامت دوش‌بردوش

خرام سرو آزادش / رعونت سایه‌پرورد نهال اوست می‌دانم. (جویا: گنج ۱۲۱/۳)

**رعی** ra'y [عر.: (امصد). (قد)]. ۱. چریدن: دندان دوآب و مواشی از رعی آن مقطوع گشت. (جوبی<sup>۱</sup> ۹۳/۳). ۲. چراندن: از پندگان اختیار باید کرد... رعی چهارپای را آنچه قوی دل‌تر... بود. (خواجہ نصیر ۲۴۳)

**رعیت** ra'iy[at] [عر.: رعیت] (۱.). ۱. در نظام ارباب‌ورعیتی، کشاورز روستایی، که از خود زمین برای کشت نداشت و از محصولات خود بهره به مالک روستا می‌داد: رعیت‌های فقیر، خرده‌خریده‌های خود را از این دکان‌ها می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴) کار به جایی رسید که هیچ‌کس حتی رعیت‌ها و آبیاری‌ها و گاویاری‌ها هم به بیگی اعتنایی نداشتند. (مستوفی ۲۱۶/۱). ۲. عموم مردم یک سرزمین که تابع یک حکومت بوده‌اند: لشکر را دست کوتاه داری تا بر رعیت ظلم نکنند. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۳۳) دریغ باشد که از چون تو مردی رعیت و ولایت بریاد شود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۳). ۳. رعیت‌ها (به‌صورت اسم جمع): از کاشان خبر آوردند که رعیتِ املاک... به‌کلی متفرق شده‌اند. (غفاری ۲۱). رعیت انگشت بر مال رعیت منهدم. هیچ‌کس را با مال رعیت کاری نیست. (طرسوسی ۷۸۵)

**رعیت‌پرور** r.-parvar [عر. فا.]. (صد.). علاقه‌مند و رسیدگی‌کننده به وضع رفاهی رعیت. ← رعیت (م. ۱ و ۲): اربابان رعیت‌پرور، سلطان رعیت‌پرور.

**رعیت‌پروری** r.-i [عر. فا.]. (حامص). عمل رعیت‌پرور: باید... سلیقه او را در ملک‌داری و رعیت‌پروری بفهمید. (امین‌الدوله ۲۹) شیخ، او را در قانون رأفت و رعیت‌پروری، مواعظ و نصایح دل‌پذیر کرد. (لودی ۵۵) زندگانی حضرت علیا در... رعیت‌پروری ابدل‌در باد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۱۳)

**رعیت‌دار** ra'iy[at]-dār [عر. فا.]. (صد.). (قد.) آن‌که با رسیدگی به وضع رعیت باعث می‌شود که آنان کوچک نکنند: امثال... حاتم‌خان که عامل و رعیت‌دار... باشند، ضرور داریم. (قائم‌مقام ۹۲)

اشتغال داشتن. ← رعیتی (م. ۵): اینها را مرخص کنند بروند وطن خودشان شبانی و رعیتی و کاسبی کنند. (نظام السلطنه ۱۳۹/۲)

**رغا** roqā [ع.ر: رغاء] (ا. ۱) (قد.) بانگ شتر: اقوام و مردمان... از سهیل خیول و رغای چمال... آواز کوچ کوچ می شنیده اند. (جوینی<sup>۱</sup> ۴۵/۱)

**رغادات** raqādat [ع.ر: رغادة] (امص.) (قد.) خوشی؛ آسودگی: صفت رغادات این عیش و تنعم... به گوش او رسانیده... که قصد آمدن... این ولایت کند. (رواینی ۴۸۵)

**رغایب** raqāyeb [ع.ر: رغائب، ج. رَغْبَة] (ا. ۱) (قد.) چیزهای نیکو و پسندیده؛ نفایس؛ لشکرگاه با خزاین جهان و رغایب بسیار... باز گذاشتند. (جرنادفانی ۵۲) نیز ← لیلۃ الرغائب.

**رغبات** raqabāt [ع.ر، ج. رَغْبَة] (ا. ۱) (قد.) رغبته‌ها؛ امیال: رغبات جسمانی و لذایذ شهوانی. (لودی ۱۸۷) ○ سخن ناگفته بدان مخدیره... ماند که... خاطبان را رغبات بدو صادق [باشد]. (رواینی ۲۹۳)

**رغبَت** re(a)qbat [ع.ر: رَغْبَة] (امص.) خواست قلبی؛ میل: سرپرستی بچه‌ها را... به رضا و رغبت به او داده بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱) ○ مردم... از این نعمت... به طوع و رغبت بهره برمی‌دارند. (اقبال<sup>۱</sup> ۵/۹/۳) ○ از این پنج شین روی رغبت متاب / شب و شاهد و شمع و شهد و شراب. (فردوسی؟ لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

هـ ○ **افتادن کسی را به چیزی** (قد.) خواهان آن شدن او: شلغم پخته دیدند نهاده، سپید و پاکیزه، نفس هردو بزرگ را بدان رغبتی افتاد. (جمال‌الدین ابوروح ۹۸)

هـ ○ **پیدا کردن خواستار شدن؛ مایل شدن:** آدم جدیدی اگر پیدا شد، درواایل رغبتی پیدا می‌کنند و زمانی هم وقت خود را با صحبت او می‌گذرانند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۷۷)

• **داشتن** (مص.د.) تمایل داشتن؛ مایل بودن: کسی که می‌خواهد در علم بیان به کمال برسد... باید به حفظ اشعار رغبت داشته باشد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۷۳) هـ ○ **داشتن در چیزی** (قد.) مایل و خواهان آن

**رعیت‌داری** r-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) عمل رعیت‌دار: مشغول به حمایت و رعیت‌داری دولت خود هستند. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۹۰) ○ آیین جهان‌داری و مراسم رعیت‌داری احیا کرد. (آق‌سرای ۱۴۵)

**رعیت‌زاده** ra'iy[ya]at-zā-d-e [ع.ر.فا.ا.] (صم.) (ا. ۱) فرزند رعیت: چشم را... باز نموده، ببینید بنایارت‌نامی رعیت‌زاده، ناپلئون... فرانسه می‌شود. (غفاری ۹۷)

**رعیت‌نواز** ra'iy[ya]at-navāz [ع.ر.ا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که به رعیت و زیردستان مهربانی و لطف می‌کند: در خانه هر... مأمور رعیت‌نواز... مسظوره‌های متعدد از... دوره آزادی... موجود است. (دهخدا<sup>۲</sup> ۳۹/۲) ○ از من بگوی شاه رعیت‌نواز را / منت منه که ملک خود آباد می‌کنی. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۴۲)

**رعیت‌نوازی** r-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) عمل رعیت‌نواز: رعیت‌نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۵)

**رعیتی** ra'iy[ya]at-i [ع.ر.ا.] (صم.) منسوب به رعیت ۱. مربوط به رعیت؛ مناسب حال رعیت: کلاه‌های پوستی... قباسه‌چاکی رعیتی و سرداری... و صدها... امتعه جوراجور... که از درو دیوار دکان‌ها... آویخته و دست‌فروش‌ها... عرضه اجناس می‌کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۲۹/۲) ○ یک‌عمر به نان رعیتی قناعت کرده. (مصدق ۹۷) ۲. متعلق به رعیت: سرینه‌ها... کاری به کار سهم رعیتی ندارند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۴۴) ۳. رعیت‌زاده: جوان‌های رعیتی نیز...

نمی‌گذاشتند کار به بر ملا شدن بکشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲) ۴. (ا. ۱) زمین زراعتی‌ای که در اختیار یا اجاره رعیت است: اول یک رعیتی کوچک در ورامین داشت. (حاج‌سیدجوادی ۲۵۳) ۵. (حامص.) رعیت بودن؛ عمل و شغل رعیت؛ کشاورزی. ← رعیت (م. ۱): بابابزرگ... به کله‌اش زده بود که نگذارد من دنبال رعیتی بروم. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۳۰) ○ قدری مشغول رعیتی و خوراک دادن حیوانات گردید.

(حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۱۰۲)

هـ ○ **کردن** (مص.د.) به عمل و شغل رعیت

بودن: جو پنهان را نمی بینی در او رغبت نمی داری /  
.... (ناصر خسرو<sup>۳۸۷</sup>)

• **سـ گردن** (مصدر.) تمایل داشتن؛ مایل بودن:  
همه به خواندن نوشته او رغبت می کنند. (خانلری ۳۴۰) ○  
باری ملک به دیدن او رغبت کرد. (سعدی<sup>۱۰۱</sup>)

**رغبت انگیز** r.-a('a)ngiz [ع.فا.]. (صـ). محرک  
میل و رغبت: برخی از آیات... و نصایح رغبت انگیز...  
مایه غیرت غازیان و عبرت ناظران می شد. (فائز مقام  
۳۳۱)

**رغد** raqad [ع.ر.]. (امصدر.) ۱. خوشی و  
آسایش؛ ناز و نعمت: اسلام، زینت را روا داشته و  
در رغد و رفاه زندگی حد نگذاشته. (مخبر السلطنه ۲۴)  
۲. (ا.) (مجاز) غذای مطبوع: کاسه پیدا اندر او  
پنهان رغد / ... (مولوی<sup>۲۱۰/۳</sup>)

**رغم** raqm [ع.ر.]. (امصدر.) (قد.) خلاف میل کسی  
رفتار کردن؛ خلاف میل: چون مبدل می کند او  
سیئات / طاعتی اش می کند رغم و ثبات. (مولوی<sup>۱</sup>  
۲۳۶/۱)

• **به سـ آفـ کسی** (قد.) برخلاف میل و  
خواسته او؛ علی رغم میل و خواسته او: به رغم  
انف اعدای دراز عمر یمن / که دزد دوست ندارد که  
پاسبان ماند. (سعدی<sup>۷۱۶</sup>) ○ بوی ایشان رغم انف  
منکران / گرد عالم می رود پرده دران. (مولوی<sup>۱۲۳/۱</sup>)

• **سـ کسی** (قد.) خلاف میل و خواسته او: دلت  
خوش باد و چشم از بخت روشن / به کام دوستان و رغم  
دشمن. (سعدی<sup>۸۶۴</sup>) ○ تو قبا می خواستی خصم از  
نبرد / رغم تو کریاس را شلووار کرد. (مولوی<sup>۱۸۷/۳</sup>)  
• **از سـ کسی** (قد.) به رغم کسی →: این شعر من  
از رغم عدو گفتم ازیرا / تا باد نجبد نفتد میوه ز اشجار.  
(مسعود سعد<sup>۲۰۹</sup>)

• **بر سـ کسی** (قد.) به رغم کسی →: وی بررغم  
ایشان به محمود تارابی گریود. (نفیسی<sup>۴۵۵</sup>) بار دیگر  
بررغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در  
آن دیار نبزد. (بیهقی<sup>۲۳۲</sup>)

• **به سـ برخلاف:** به رغم همه طلسم ها حقش را کف  
دستش می گذارم. (← قاضی ۶۲)

• **به سـ آفـ کسی** (قد.) به رغم آنف کسی →.  
• **به سـ کسی** (قد.) برخلاف میل و خواسته او:  
به رغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت  
موجه ماست. (حافظ<sup>۱۸</sup>) ○ خلعت مصریان بستد به رغم  
خلیفه. (بیهقی<sup>۱۴۵</sup>)

**رغیف** raqif [ع.ر.]. (ا.) (قد.) قرص نان؛ گردۀ نان:  
کاسه ای از عدس و دو رغیف آورد و گفت: بخور!  
(جاسمی<sup>۱۶۲</sup>) ○ خوان و بزم هردو عالم نزد بزم شمس  
دین / چون یکی کاسه پر آش و برسر او یک رغیف.  
(مولوی<sup>۱۲۸/۳</sup>)

**رف** raf (ا.) (ساختمان) طاقچه کم عرض معمولاً  
چند طبقه: همان خانه ماندنی با ثروت خانواده برسر  
رف ها و طاقچه ها. (آل احمد<sup>۶۷</sup>) ○ آتش گرفته دل جو  
من آید به صدر تو / هر کس کش آبیگینه فرود افتد ز  
رف. (مختاری<sup>۲۷۰</sup>) ○ برگرفت از لب رف سیمین جامی  
را / ... (منوچهری<sup>۲۰۴</sup>)

**رفا** raffā [ع.ر. رقاء]. (صـ. ا.) (قد.) رفوگر →:  
فراش... آن مفرمه را در ازاری پیچید و به دوکان احمد  
رفا برد. (نظام الملک<sup>۱۳۹</sup>)

**رفات** rofāt [ع.ر.]. (صـ). (قد.) شکسته شده و  
از هم پاشیده؛ پوسیده: عظام رفات را حشر تواند  
کرد. (حمید الدین<sup>۴۶</sup>)

• **سـ شدن** (مصدر.) (قد.) پوسیده شدن: نه  
بدانند حال بعث و نشور / از پس آن که شد عظام رفات.  
(ابولیت طبری: شاعران<sup>۳۸۷</sup>)

**رفاتی** r-fātī [ع.ر.فا.]. (صـ). منسوب به رفات (قد.)  
پوسیده؛ از هم پاشیده: بشارت ده، بشارت ده به  
محبوسان جسمانی / که حشر آمد که حشر آمد شهیدان  
رفاتی را. (مولوی<sup>۴۹/۱</sup>)

**رفادت** refādat [ع.ر. رفاة]. (ا.) (قد.) منصبی در  
دوره جاهلیت عرب که متصدی آن به  
حج گزاران مستمند کمک می کرد: مناصب  
کلیدداری و علم داری و سقایت و رفادت را قرارها و  
قاعده ها نهاده بود. (زرین کوب<sup>۲۴۳</sup>)

**رفاده** refāde [ع.ر. رفاة]. (ا.) (قد.) ۱. بالش:  
چاربالش ز نقره از پس ویش / دو رفاده ز پرنیان بینی.

دعاگویی... می‌باشند. (سیاق‌میش ۳۰۵) در وی امن و رفاهت و خصب و فراغت حاصل بود. (ظهیری سمرقندی ۱۶۲)

**رفاه طلب** refāh-talab [ع.ر.ف.] (صف.) خواهان برخورداری از امکانات مادی و آسایش؛ او برخلاف بسیاری از رهبران رفاه طلب حزب، پیشنهاد اقامت را نپذیرفت.

**رفاه طلبی** r-i [ع.ر.ف.] (حامص.) رفاه طلب بودن؛ زندگی ماشینی با آسایش و رفاه طلبی جوامع بشری جوش خورده است.

**رفاهی** refāh-i [ع.ر.ف.] (صند، منسوب به رفاه) مربوط به رفاه. ← رفاه (م. ۱): امکانات رفاهی، خدمات رفاهی.

**رفاهیت** refāhiyyat [ع.ر. رفاهیت] (امص.) (قد.) ۱. رفاه (م. ۱) →: پادشاهان ایران... اراضی را به نحوی اداره می‌کردند که درجه‌ای از امن و رفاهیت شامل حال رعایا بود. (مینوی ۳ ۲۳۹) او در رفاهیت و لذت روزگار می‌گذرانید. (جوبنی ۱ ۱۲۲/۲) ۲. رفاه (م. ۲) →: امیدوارم که به خواست خداوند تعالی وجود شما را برای رفاهیت دُول و حفظ صلح برقرار بدارد. (مخبر السلطنه ۴۹) از مقدم مبارک و موکب میمون او آثار رفاهیت ظاهر شد. (آقسرائی ۱۴۷)

**رف بند** raf-band (ا.) (ساختمان) قسمت بیرون آمده از دیوار که بتوان رف را روی آن نصب کرد.

**رفت** raft (بما. رفتن، امص.) ۱. رفتن؛ بلیط رفت و بلیط برگشت. ۲. ... / مرا رفت باید چو کشتی بر آب. (فردوسی ۳ ۴۸۷) ۳. رفت، ← بازی و برگشت.

۴. رفت و آمد ۱. (مجاز) رفتن و آمدن؛ رفت و آمد به گاراژ جنوب چند بار تکرار شد. (اسلامی ندوشن ۶۴) ۲. (مجاز) حرکت کردن افراد در مسیری معین در دو جهت مخالف؛ تردد؛ رفت و آمد زیاد نبود. همه سرگرم سباط خرده ریز فروش‌ها بودند. (آل احمد ۳ ۱۴) ۳. (مجاز) معاشرت؛ به رفت و آمد ادامه دادیم و رشته دوستی هر روز محکم تر

(خاقانی ۸۰۹) ۴. پارچه‌ای که با آن زخم را می‌بستند؛ پادشاه... از مقایح افعال کارداران و مخازی احوال ایشان رفاده تعامی بر دیده بصیرت خویش بند. (روابونی ۸۱) ۳. رفادت →.

**رفاغ** refāq [ع.ر.] (امص.) (قد.) خوشی و آسودگی؛ او... مدت سی سال در رفاغ حال و فراغ‌بال خوارزم‌شاهی کرد. (جوبنی ۳/۲)

**رفاق** r. [ع.ر.] (ج. رفیق) (ا.) (قد.) ۱. رفیقان؛ دوستان؛ گفت صوفی را: برو سوی وفاق / یک گلیم آور برای این رفاق. (مولوی ۱ ۳۶۷/۱) ۲. (ج. رفقه و رفقه) هم‌سفران؛ هر سالی رفاق و فوافل حاج را به انواع مطالبات... می‌رنجانید. (جرفادانی ۲۴۲)

**رفاقت** refāqat [ع.ر. رفاقة] (امص.) دوستی، یاری، و مهربانی؛ این رفاقت به درجه‌ای بود که ایشان را دو یار غار می‌نامیدند. (قاضی ۳۹۹) ۵ به کابل آمد و از آن‌جا به رفاقت یکی از تجار به هندوستان افتاده. (لودی ۱۱۲)

۶. ~ کردن (م.د.) دوستی کردن؛ این همان است که... آرزو داشتی با او رفاقت کنی. (مسعود ۸۴)

**رفاقتی** r-i [ع.ر.ف.] (صند، منسوب به رفاقت) بر مبنای دوستی و رفاقت؛ پیش‌نهاد ازدواج رفاقتی را یک محافظه کار... کرده است. (مطهری ۳۰)

**رفاه** refāh [ع.ر. رفاه] (امص.) ۱. برخورداری از امکانات مادی؛ از حالت کلی قوم... و درجه رفاه و امنیت عمومی در آن دوره‌ها اطلاع ما بسیار جزئی است. (مینوی ۳ ۲۳۹) ۵ آبادی و آبادانی در ابراهیم آباد محسوس تر و رفاه زندگی بیش تر است. (آل احمد ۱ ۳۱) ۴. آسودگی؛ آسایش؛ بتوان... شب و روز خود را صرف فراهم ساختن... رفاه خاطر... شوهر می‌کردند. (جمال زاده ۷۰۲)

۵. ~ اجتماعی (اقتصاد) بهزیستی اجتماعی. ← بهزیستی.

۵. ~ اقتصادی (اقتصاد) بهزیستی انسانی ناشی از مصرف کالاها و خدمات.

**رفاهت** refāhat [ع.ر. رفاهت] (امص.) (قد.) رفاه (م. ۲) →: اهالی به آسودگی و رفاهت حال، مشغول



می‌شد.

◻ **سـوآمد داشتن** ۱. رفت و آمد کردن (م. ۱).  
→ ماشین‌های بسیاری از این خیابان رفت و آمد دارند.

۲. (مجاز) معاشرت کردن و دوستی داشتن: دو خانواده باهم رفت و آمدی داشتند. (جمال‌زاده<sup>۱۲۶</sup>)

◻ **سـوآمد کردن** ۱. رفتن و برگشتن یا به این طرف و آن طرف رفتن؛ تردد کردن: قسمت عمده مردم... تو کوچه رفت و آمد می‌کنند. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup>)  
۱۲۵) اتفاق، کوچک بود... و به سستی می‌شد رفت و آمد کرد. (آل‌احمد<sup>۶۹</sup>) ۲. (مجاز) رفت و آمد داشتن (م. ۲). → هر کسی باید با سروهمسر خودش رفت و آمد بکند. (میرصادق<sup>۱۱۰</sup>)

◻ **سـو برگشت** ۱. رفتن و برگشتن: میرزا... در رفت و برگشت به امام‌زاده در آن منزل کرده... [بود]. (شهری<sup>۳۹۰/۳</sup>) ۲. (ورزش) بازی ◻ بازی رفت و برگشت.

**رفت** roft (بما. رفتن، إمص. رفتن).

◻ **سـووروب جارو کردن و پاک کردن جایی** از خاک روبه و زباله: این خانه یک لشکر آدم می‌خواهد برای رُفت و روب. (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۱) ◻ رُفت و روب مدرسه با من است. (آل‌احمد<sup>۴۰</sup>)  
◻ **سـووروب کردن** رُفت و روب ↑ مدرسه را هر روز رُفت و روب می‌کردند.

◻ **سـووروی** (قد.) رُفت و روب → شیخ... گفت: ما رفتیم و سه چیز به شما میراث گذاشتیم: رُفت و روی و شست و شوی و گفت و گوی. (عطاری<sup>۸۱۴</sup>)

◻ **سـووروی کردن** (قد.) رُفت و روب → سرای‌های خود... بفرمایید تا نماز دیگر رُفت و روی کنند. (محمد بن منور<sup>۳۳۹</sup>)

**رفتار** raft-ār (إمص. از رفتن) ۱. کنش یا واکنش‌های انسان‌ها یا جانوران در پاسخ به محرک‌های داخلی یا خارجی: از قیافه و رفتار ژاندارم... هیچ بر نمی‌آمد که بتواند چنین جسارتی بکند. (آل‌احمد<sup>۹۷</sup>) ۲. (روان‌شناسی، جانوری) عکس‌العمل اعضا یا غده‌های بدن در برابر عوامل: رفتار غده تیروئید در برابر این دارو در حال

بررسی است. ۳. (قد.) رفتن: از عدم قوت دست راکب از کار و پای مرکوب از رفتار بازمانده... [است]. (شیرازی ۴۷) ◻ نه روی رفتن از خاک آستانه دوست / نه احتمال نشستن نه پای رفتارم. (سعدی<sup>۵۵۴</sup>) ۴. (قد.) راه رفتن: چشم جان را بی نگه دیدار هاست / پای دل را بی قدم رفتار هاست. (پروین اعتصامی ۱۴۹) ◻ [زاف] یک‌چندی کوشید و بر اثر کیک پویید. آن را نیاموخت و رفتار خویشت فراموش کرد. (نصرت‌الله منشی ۳۴۵) ۵. (قد.) با ناز راه رفتن؛ خرامیدن: پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷) ◻ رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب / چون آدمی طمع نکند در ساحتش؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۴۸۳)

◻ **سـو کردن** (مص. ا. ۱). نشان دادن حالت روانی و خلقی خاص در برخورد با کسان یا چیزها یا سعی کردن در انطباق حالات خود با خواست دیگران: سعی می‌کنم که مطابق میل شما رفتار کنم. (علوی<sup>۲</sup> ۱۵۱) ◻ افراد لایق... بر طبق فلسفه... رفتار خواهند کرد. (هدایت<sup>۳۱</sup>) ۲. (قد.) رفتار (م. ۴). → خر که کمتر نهند بر وی بار / بی‌شک اسوده‌تر کند رفتار. (سعدی<sup>۱۶۲</sup>) ۳. (قد.) رفتار (م. ۵). → گر این روش که تو طاووس می‌کنی رفتار / ... به من که همه عالم آشیان داری. (سعدی<sup>۶۲۳</sup>)

◻ **سـو آمدن** ۱. به حرکت درآمدن؛ حرکت کردن: چیزی در درونش به رفتار آمد. (مخمل‌یاف ۲۶۲) ۲. (قد.) رفتار (م. ۵). → آن تویی یا سرو بستنی به رفتار آمده‌ست؟ / ... (سعدی<sup>۴۳۳</sup>)

**رفتار درمانی** r-darmān-i (حامص. ا. ۱). (روان‌شناسی) نوعی روان‌درمانی که با استفاده از روش‌های یادگیری، به اصلاح الگوهای غلط رفتاری می‌پردازد.

**رفتارشناسی** raft-ār-šenās-i (حامص. ا. ۱). مطالعه علمی رفتار انسان و جانوران به‌ویژه در محیط طبیعی آنان.

**رفتارگرایی** raft-ār-ge(a)rā-yi (حامص. ا. ۱). (روان‌شناسی) مکتبی روان‌شناختی که به مطالعه

(هدایت<sup>۱</sup> ۸۶) ○ ... / کاین طفل یک‌شبه ره صدساله می‌رود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۲) ○ ... / سپاهی همی‌رفت با او به راه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۷۲) ۴. روان بودن یا روان شدن؛ جریان یافتن؛ چه خونی از سرش می‌رفت. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۰۲) ○ رودی است از سوی بُشَنان به شصت فرسنگ برود. (حدود‌العالم<sup>۱</sup> ۴۰) ۵. سخن آغاز کردن یا دوباره سخن گفتن یا نوشتن دربارهٔ مطلبی؛ پیش‌از آن‌که برسر نکات دیگر برویم... (فروغی<sup>۳</sup> ۹۸) ○ رفته برسر کار تاریخ که بسیار عجایب در پرده است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۴۶) ۶. پیش آمدن؛ روی دادن؛ حادث شدن؛ انجام شدن؛ با حسرت و دریغ به آنچه رفت، قناعت می‌کنیم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۱۷) ○ بازگشتند و آنچه رفته بود، با حاجب بزرگ علی گفتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۰) ○ چنین کارها رفت بردست او / که دریای چین بود تا شست او. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۸) ۷. (گفتگو) (مجاز) قصد انجام دادن کاری را داشتن؛ رفته ثواب کنم، کباب شدم. (دهخدا<sup>۲</sup> ۸۷۰) ○ در این‌چوَر مواقع هرکس به یک عادت قوی زندگی خود... پناهنده می‌شود؛ عرق‌خور می‌رود مست می‌کند. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۶) ○ الله... گله می‌کند از قومی که دلبروار در معصیت وی می‌روند. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۷۱) ۸. (مجاز) ازدنیای رفتن؛ مردن؛ دکتر شیدا... اگر به دادم نرسیده بود، زخم رفته بود. (محمود<sup>۲</sup> ۲۵۸) ○ این قوم که من سخن ایشان می‌رانم، بیش‌تر رفته‌اند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۰۶) ۹. (گفتگو) (مجاز) از حال رفتن و ازدست دادن توانایی جسمانی؛ طفلکی دارد می‌رود. انگار دوسه روز است چیزی نخورده است. ۱۰. (مجاز) قطع شدن؛ بریده شدن؛ فک پایش با ترکش رفته است. (محمود<sup>۲</sup> ۲۳۶) ○ در ازل بود که پیمان محبت بستند / نشکند مرد اگرش سر برود، پیمان را. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۷۷) ۱۱. (گفتگو) (مجاز) قطع شدن جریان چیزی؛ برق رفت و تمام شهر خاموش شد. ۱۲. (گفتگو) انجام گرفتن یا در حال انجام بودن کاری به‌طور تدریجی و در زمان نزدیک؛ نزدیک بودن کاری یا حالتی؛ آفتاب می‌رفت که غروب کند. (حاج‌سیدجواد<sup>۱</sup> ۳۶۱) ○ شفق می‌رفت دامن خونین خویش را از آن برچیند.

جنبه‌های عینی و قابل‌سنجش (لمس) رفتار جدا از پدیده‌های ذهنی مانند احساسات یا محرک‌ها می‌پردازد.

**رفتاری** raft-ār-i (صد.) منسوب به رفتار) مربوط به رفتار؛ الگوهای رفتاری غلط.

**رفتگار** raft-gār (صد.) رفتنی؛ مقَر. ماندگار؛ مهمان عزیز... به رفتگارا... نمی‌مانستند و سفت‌وسخت سر جاهای خود نشسته بودند. (مستوفی ۴۱۵/۳)

**رفتگان** raft-e-gān [ج. رفته] (ا.) (مجاز) درگذشتگان؛ مُردگان؛ این میراث ذوقی و فکری... از رفتگان بازمانده است. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۸) ○ نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بمائد نام نیکت پای دار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۲۵) **رفتگر** roft[ī]-e-gar (صد. ا.) مأمور شهرداری، که خیابان‌ها و کوچه‌ها را جارو و تمیز می‌کند؛ سپور؛ رفتگرا داشتند آشغال‌های در خانه‌ها را توی ماشین می‌ریختند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۷۲)

**رفتگری** r-i (حامص.) عمل و شغل رفتگر؛ در شهرداری به رفتگری اشتغال دارد.

**رفتگی** raft-e-gi (حامص. ا.) (گفتگو) جایی از چیزی که ساییده شده باشد؛ ساییدگی؛ چندتا رفتگی دیگر [در پیرهن] هست که باید وصله شود. (شاملو<sup>۱</sup> ۱۳۰)

**رفتن** raft-an (مصد. ا. بم. رو) ۱. دور شدن از نزد کسی یا از جایی؛ ترک کردن کسی یا جایی؛ مقَر. آمدن؛ همراهش از مدرسه می‌رفتم تا خانه‌اش. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۱) ○ نیم ساعت این موزه را تماشا کنم و بروم. (علوی<sup>۳</sup> ۳۴) ○ به شب از غزنین برقت. (نظامی عروضی<sup>۸۰</sup>) ۲. حرکت کردن و نزدیک شدن یا رسیدن به نزد کسی یا به جایی؛ از آنجا بلند می‌شد و به اتاق پنج‌دری می‌رفت. (حاج‌سیدجواد<sup>۱</sup> ۵۵) ○ جلوجلو رفته و در خانه را باز کردم. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۶۰) ○ به تعجیل سوی خراسان باید رفت تا در آن نغر بزرگ خللی نیفتد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۸) ۳. در مسیری حرکت کردن؛ راه پیمودن؛ همه کاسبکارها و ره‌گذران... هفت قدم دنبال تابوت می‌رفتند.

(نفیسی ۴۵۱) ○ می‌رود خط تنگ سازد جا بر آن کنج دهن / بوسه‌ای گر می‌کنی درکار ما وقت است وقت. (صائب<sup>۱</sup> ۶۹۹) ۱۳. (مصدق.م.) (گفتگو) (مجاز) نوشیدن یا خوردن چیزی: چند استکان زیادی رفته. (شاملو ۱۰۳) ۱۴. (گفتگو) انجام دادن: ده‌تا بارنیکس رفته. ○ اگر می‌خواهی اندامی متناسب داشته باشی، علاوه بر نرمش، چندتا هم شنا برو. ۱۵. طی کردن؛ پیمودن: دخترک راه خودش را می‌رفت. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۴۰) ○ ... / پیاده راه‌های دور رفتن. (بهار ۱۲۶۰) ۱۶. (مصدق.م.) رسوخ کردن؛ نفوذ کردن: دود سیگار به چشمش می‌رفت. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۸۷) ○ از تنها چیزی که می‌ترسیدم، این بود که ذرات تنم در ذرات تن رجاله‌ها برود. (هدایت<sup>۱</sup> ۸۷) ○ ... / در دل نفرت هر سختی کان ز جان نخواست. (کمال‌اسماعیل ۱۳۳) ۱۷. گذشتن؛ سپری شدن: یک ساعت و نیم از شب رفته، با اسب‌های امیرمنظم... به منزل آمدم. (مستوفی ۱۷۵/۲) ○ ... / می‌ده که عمر درسی سودای خام رفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۹) ○ دریغا که فصل جوانی برفت / ... (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۴) ۱۸. (گفتگو) ساییده شدن: پوست دستم رفته‌است. ○ پرزهای قالی رفته‌است. ○ بعد از آن‌که... کت آبی دکمه‌طلایی را برای گل‌مریم خرید، خودش ماند و کت و شلوار کهنه‌اش. سر زانوهایش رفته بود. (فصیح<sup>۲</sup> ۴۶) ۱۹. (گفتگو) (مجاز) از دست رفتن؛ از بین رفتن؛ نابود شدن: خانه رفت، پول‌ها رفت، بی‌چاره شدم. ۲۰. به عنوان فعل ربطی به کار می‌رود؛ شدن: به نحوی که نگارش رفت... (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۹۴) ○ بر آن اشارت رفت و به خدمت صوفیان بایستاد. (جمال‌الدین ابوروح ۶۳) ○ برفت آفتاب از جهان ناپدید / ... (دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۱۸) ۲۱. فرو رفتن؛ داخل شدن: خاری توی چشمش رفته. ○ من مانده‌ام مهجور از او بی‌چاره و رنجور از او / گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۰۸) ○ ستان در سنگ رفت و دسته در خاک / ... (نظامی<sup>۳</sup> ۲۶۲) ۲۲. (گفتگو) از حالت یا موقعیتی به حالت یا موقعیت دیگر منتقل شدن: از هوش رفت. ○ به خواب رفت. ○ به اغما رفت. ۲۳. (گفتگو)

(مجاز) خوابیدن: دیشب سرم را که گذاشتم زمین، رفتم تا چهار صبح. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۳۲) ۲۴. (مجاز) از بین رفتن؛ زایل شدن: عطر لیلی که همان بوی اودکلن روسی بود، گاهی به دست‌هایم می‌ماند و دیگر نمی‌خواستم دستم را بشویم، مبادا بوی او برود. (پزشک‌زاد ۱۷) ○ رنگ‌و‌آیکی که باقی مانده بود، رفت. (← جمال‌زاده ۱۲۶۶) ۲۵. (قد.) عمل کردن: تا آن مدت کیسه نکرده بودند و مردمان هم بر آن می‌رفتند. (خیام<sup>۲</sup> ۲۰) ○ سلطان فرموده بود که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهند. [خواجه‌عمید] بر آن می‌رفت. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۶۶) ○ ابوبکر... بر سیرت مصطفی رفت. (تاریخ‌مستان<sup>۱</sup> ۷۲) ۲۶. (قد.) در میان بودن صحبت کسی یا چیزی؛ ذکر شدن؛ گفته شدن: یاد تو می‌رفت و ما عاشق و بی‌دل بُدیم / ... (سعدی<sup>۳</sup> ۴۶۲) ۲۷. (قد.) برخاستن؛ بلند شدن، چنان‌که دود از چیزی: سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلم دود دل به سر نرود؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۲) ○ بگذشت یار سرکشم بگذشت عیش ناخوشم / چون مجمری پراتشم کز سر دخانم می‌رود. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۰۸) ۲۸. (قد.) مقدار و معین شدن: مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آن‌جا رفت از آن افزون نخواهد شد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۲) ○ چون در ازل رفته بود به ... / بر سر ملک غزنین و خراسان و هندوستان نشینند... (بیهقی<sup>۱</sup> ۲) ۲۹. (قد.) وزیدن: گره به باد مزین گرچه بر مراد زود / ... (حافظ<sup>۱</sup> ۶۱) ○ روزی سخت سرد بود... بادی به‌نیرو می‌رفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۹۳) ۳۰. (قد.) رسیدن؛ منتهی شدن: بیا ای که عمرت به هفتاد رفت / مگر خفته بودی که بریاد رفت؟ (سعدی<sup>۱</sup> ۱۸۲) ○ بلاش بن‌بهرام... نسب او با پدر می‌رود. (ابن‌بلخی ۲۲) ۳۱. (قد.) فرستاده شدن؛ ارسال شدن: از هرات نامه توقیعی رفته بود با کسانِ خواجه... تا خواجه احمد حسن به درگاه آید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۸۱) ۳۲. (قد.) روا و سزا بودن: هر مسخرگی که بر هیچ‌کس نرود، بر اهل دین و اهل صلاح یگونی. (احمد جام<sup>۱</sup> ۵۹) مقدمه ۳۳. (قد.) به حساب آمدن؛ به‌شمار آمدن: از آن سال باز، دبیل و مکران با اعمال کرمان

می‌رود که مَلِکِ هند هردو اعمال را به بهرام داد تا بازگشت و قصد ولایت او نکرد. (ابن بلخی<sup>۱</sup> ۲۱۵) ۳۴. (قد.) به پایان رسیدن؛ تمام شدن؛ برق یمانی بجست باد بهاری یخاست / طاقت مجنون برقت خیمه لیلی کجاست؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۳۶۱)

□ **روای چیز** (گفتگو) (مجاز) ۱. به آن افزوده شدن؛ افزایش یافتن آن: در عرض شش ماه، بیست درصد رفته‌است روی اجاره‌خانه‌ها. □ یک‌شبه صد تومان رفت روی نرخ دلار. ۲. رسیدن به آن (حد یا اندازه): تیم رفته‌است روی چهل درجه. □ گرما رفته‌بود روی سی درجه.

□ **شکم** (قد.) (پزشکی) اسهال →: برقتن شکم و کندن شکم، نشان مرگ یُود. (اخوینی ۳۵۸)

□ **ازخود** (قد.) (مجاز) بی‌هوش شدن؛ غش کردن؛ ازحال رفتن؛ چندان بر خود زد که ازخود برقت. چون به‌خود آمد، او را تسلی می‌کردندش. (بیغمی ۷۸۲)

□ **از کسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار بی‌حال بودن او: نمی‌دانم از چی‌چی این خوش آمده. دارد ازش می‌رود. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۰۰)

□ **با کسی** (گفتگو) (مجاز) رابطه جنسی داشتن با او: شوهرش که مُرد، با یکی از کاسبکارها رو هم ریخت. بقیه زافشان را چوب زدند، مجبور شد با آنها هم برود. حالا خراب شده. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۹۷) ۳. (قد.) (مجاز) در او تأثیر کردن؛ هشیار باش تا بار دیگر چنین سهر نیفتد که با محمود چنین بازی‌ها بنرود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۳۰)

□ **برهم** (مؤذنی ۹۸)

□ **به کسی** (قد.) پیش او رفتن؛ به او مراجعه کردن؛ حماد قرشی... از بزرگان مشایخ بوده، جنید به وی می‌رفته‌است. (جامی<sup>۸</sup> ۷۷)

□ **به کسی (چیزی)** (گفتگو) شبیه او (آن) بودن؛ نوشته‌هایش هیچ به خط ما نمی‌رفت. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۰) □ **هما...** نه به او رفته‌بود و نه به مادرش. (هدایت<sup>۱۵</sup> ۳۱)

□ **به هم** ~ بسته شدن: دهانش با آن لب‌های کلفت... نیم‌باز می‌شد و به هم می‌رفت. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۵۰) □ سرش را روی بالش گذاشت... چند دقیقه بعد چشم‌هایش به هم رفت. (هدایت<sup>۲۹</sup> ۴۲)

□ **توای خود** (گفتگو) (مجاز) در فکر و خیال فرورفتن: کریم آقا تو خودش رفت. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۳)

□ **چیزی بر (با) کسی** ~ برسر او آمدن آن؛ حادث شدن آن درباره او: او... حالا بازنشسته بود تا ببیند چه کند با اینها که بر او رفته‌بود در این سفر. (گلشنیری<sup>۱</sup> ۶) □ **آقایان...** ممکن است در آینده بر شما یا اولاد و برادرزادگان شما همین ماجرا برود. (مستوفی ۳۹۰/۳) □ **هیچ چیز نیست** در گناه بتر از حقیر داشتن آن. در حقارت آن منکر، در آن نگر که با که می‌رود. (خواجہ عبدالله<sup>۱۱</sup> ۷۱)

□ **چیزی را** (گفتگو) **قریان آن شدن؛ فدای آن شدن:** مادر به بچه‌اش می‌گفت: دست‌های پسر را بروم که توی سرما یخ کرده.

□ **درهم** ~ ۱. تغییر حالت یافتن معمولاً بر اثر ناراحتی، درد، و مانند آنها (قیافه، چهره،...): پدرش را می‌دید که اخم می‌کند و قیافه‌اش درهم می‌رود. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۱۴) □ **اجزای صورتش درهم رقت و صدایی از گلویش بیرون جُست.** (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۶۵) □ **رنکش پرید و چهره‌اش درهم رقت.** (حجازی<sup>۱۹</sup> ۲۱۹) ۳. (قد.) (مجاز) خشمگین یا ناراحت شدن: حال که می‌آدم میدان برقرار بود، درهم رقت. گفت: راپرت دارم که مسجد و مجلس متفرق نشده‌اند. (مخبرالسلطنه<sup>۱۳</sup> ۱۶۳)

□ **روای هم** (گفتگو) بسته شدن دو طرف چیزی: مژه‌هایم رو هم می‌رود. (محمود<sup>۲</sup> ۵۳)

□ **رفتن** roft-an (مص.م.م. به. روپ) ۱. جارو کردن و پاک کردن جایی از آشغال و زباله: باید هزارها بار جارو به‌دست گرفته، اتاق و حیاط را بروید. (← شهری<sup>۳</sup> ۱۷۱) □ **تا اید بوی محبت به‌مشامش نرسد / هرکه خاک در می‌خانه به رخساره تُوَرت.** (حافظ<sup>۱</sup> ۵۶) □ **زمین را سراسر به مژگان پُرت / ...** (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۵۹) ۲. (قد.) پاک کردن و ستردن: تا آبی بر روی

کار باز آورد، آب از دیده رفته. (زیدری ۷۶) ۳. (مجاز) از زمین بردن: ... / که خانمان من این شوخ دیده پاک یزفت. (سعدی ۱۵۳<sup>۲</sup>)

**رفتنی** raft-an-i (صد). ۱. دارای قصد یا توان حرکت کردن و رفتن: این ماشین رفتنی نیست، همه پیاده شوید. ۵ صبر کنید اگر رفتنی هستیم، باهم برویم. (سیدحسن نقی زاده: راهنمای کتاب ۱۸۷/۳/۱۳) ۲. (مجاز) در حال مردن؛ مشرف به موت؛ مردنی: چند روزی پیش تر همان این دنیا نیست. رفتنی است. (شاملو ۱۳۵) ۵ اگر آن عقد شایسته است، یغمای تا بهاش بدهند، و اگر شایسته نیست، باز رسانند که من رفتنی ام. (نظام الملک ۶۲) ۳. (قد). شایسته و قابل انجام دادن: تجدید فراش... بر شارع سنت دو شارع مرسل، کلیم و حبیب... رفتنی بود. (خاقانی ۲۲۴)

**رفت و آمد** raft-o-'amad (امص). ← رفت ۵ رفت و آمد.

**رفت و برگشتی** raft-o-bar-gašt-i (صد). منسوب به رفت و برگشت (مربوط به رفت و برگشت؛ به صورت رفت و برگشت: حرکت رفت و برگشتی.

**رفت و روب** roft-o-rub (امص). ← رُفت ۵ رفت و روب.

**رفت و روی** roft-o-ruy (امص). ← رُفت ۵ رفت و روی.

**رفته** raft-e (صف. از رفتن) ۱. گذشته؛ سپری شده؛ افسوس عمر رفته را نباید خورد. ۵ زمان رفته نخواهد به گریه باز آمد/ ... (سعدی ۷۴۸<sup>۳</sup>) ۲.

(مجاز) از دنیا رفته؛ مرده: یک بار... از کنار عزیزان رفته ام رد شدم. دیگر هرگز در میان آن همه اشباح که در اطراف من پرسه می زنند، آنها را ندیدم. (زیرکوب ۴ ۴۲۰) ۵ از آن رفته نام آوران یاد کرد/ ... (فردوسی ۳ ۲۸۰) ۳. سفر کرده؛ روانه شده؛ مقدر آمده؛ وین لاشه خر ضعیف پدره را/ اندر دم رفته کاروان بندم؟! (مسعود سعدی ۱۰۱<sup>۲</sup>) ۴. (قد). (مجاز) بی قرار و پریشان: ملک را دل رفته آمد به جای/ بخندید و گفت: ای خداوند رای. (سعدی ۵۳<sup>۱</sup>) ۵. (قد). دیرین؛ گذشته؛ قدیم: به رسم رفته چو رامشگران

خوش دستان/ یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب. (مسعود سعدی ۶۰) ۵ بامدادان... بار داد و حاجان بر رسم رفته پیش رفتند. (بیهقی ۱۷۳<sup>۱</sup>) ۶. (قد). گم شده؛ از دست رفته: طفل از پی مرغ رفته... گریه کند/ ... (سعدی ۸۴۵<sup>۳</sup>) ۷. (قد). انجام شده؛ صورت گرفته: برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم/ تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم. (سعدی ۸۰۱<sup>۳</sup>) ۵ مکن یاد گذشته کار کیهان/ که کار رفته را دریافت نتوان. (فخرالدین گرانگی ۲۴۱<sup>۱</sup>) ۸. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۸. (صد). (قد). گفته شده: ... / حدیث رفته برویش نیاورد. (نظامی ۱۱۲<sup>۳</sup>) ۵ ... / سخن رفته ز سر باز مگیر. (خاقانی ۶۲۰)

۵ ~ ~ کم کم؛ به تدریج: قانون ارتقا... رفته رفته... انسان را... به... هدایت نزدیک می کرد. (دهخدا ۶۷<sup>۲</sup>) ۵ رفته رفته نایره نفاق... بین آنها ارتفاع [یافت]. (شیرازی ۳۹) ۵ غفلت من از شتاب زندگی خواهد فروزد/ رفته رفته زین صدای آب خوابم می بزد. (صائب ۱۱۵۰<sup>۱</sup>)

**رفته** roft-e (صد. از رفتن) ۱. پاک شده از آشغال و زباله و چارو شده: اتاق رفته، خانه رفته. ۲. (قد). (مجاز) غارت شده: ای زودگرد گنبد بر رفته/ خانه ئی و فایه دست جفا رفته. (ناصر خسرو ۳۰۳<sup>۱</sup>)

**رفت** refd [عر. (ا). (قد). عطا؛ عطیه: خبر آورد میشر که ز بطنان عراق/ وفد منصور همی آید و رفت مرفود. (سعدی ۷۱۷<sup>۳</sup>)

**رفراندوم** refrāndom [فر. (امص). (سیاسی) رفراندوم ↓: رفراندوم، ظرف یک هفته در تمام نقاط کشور صورت گرفت. (مصطفی ۲۰۳)

**رفراندوم** r. [فر.: référendum] (امص). (سیاسی) مراجعه به آرای عمومی برای قبول یا رد کردن یک طرح یا پیش نهاد؛ همه پرسی: خودمختاری آذربایجان... مستلزم رفراندوم است. (مخبر السلطنه ۴۴۱)

**رفرانس** referāns [فر.: référence] (ا). مرجع: کتاب رفرانس. نیز ← آزمایشگاه ۵ آزمایشگاه

رفرانس.

تشیع؛ شیعه بودن (در اصطلاح اهل سنت). نیز  
← رافضی: بر رفض او این بیت‌ها دلیل است که او  
گفت: ... (نظامی عروضی ۷۸)

**رفضه** rafaze [ع.ر: رفضه، ج. رافض] (ا.ا) (قد).  
رافضی‌ها. ← رافضی: شأن ایشان آن است که... اگر  
اتفاق افتد در بلادِ رقصه توطن کنند، چون روزگاری بر  
آن بگذرد، رافضی شوند. (قطب ۶۴۴)

**رفع** raf [ع.ر: (امص.)] (ا.ا) برطرف کردن؛ از میان  
بردن؛ محو کردن: رفع موانع. ۵ من برای رفع  
هرگونه سوءتفاهم گفتم که نویسنده را سال‌هاست  
می‌شناسم. (مصدق ۱۵۵) ۴. (ریاضی) تبدیل کردن  
یک کسر بزرگ‌تر از واحد به یک عدد صحیح  
و یک کسر کوچک‌تر از واحد، مانند نوشتن  $\frac{9}{8}$   
به صورت  $1\frac{1}{8}$ ؛ مق. تجنیس. ۳. (ادبی) در نحو  
عربی، مرفوع بودن کلمه، و آن با نشانه ضمه  
در حرف آخر یا نشانه‌های دیگر مشخص  
می‌شود. ← مرفوع (م.ا). ۴. (ادبی) در  
عروض، آوردن زحاف مرفوع. ← مرفوع  
(م.ا). ۲. ۵. (دیوانی) تعیین و محاسبه درآمد و

عایدی؛ حساب‌رسی: قم را مساحت کرد... و رفع  
آن بنوشت. (حسن بن علی: تاریخ قم ۱۰۵) ۵. نیآورده عامل  
غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان. (سعدی<sup>۱</sup>  
۱۹۴) ۶. (قد.) بالا بردن؛ ترقی دادن: چندان‌که  
پادشاهان در رعایت و محافظت بنی‌نوع، سعی پیش‌تر  
نمایند، رفع درجت و علو منزلت... ایشان به حضرت  
رب العالمین... پیش‌تر باشد. (نخجوانی ۱۸۶/۱) ۵  
اونک‌خان چون... شجاعت و قُر و هیبت او می‌دید...  
روزبه‌روز در رفع منزلت و محل او می‌افزود. (جوینی<sup>۱</sup>  
۲۶/۱) ۷. (قد.) برکنار کردن کسی از مقام؛  
عزل: محمد بن ادریس قمی کاتب، نامه‌ای نوشت به  
علی بن عیسی وزیر در رفع ابوعلی احمد بن محمد بن رستم  
اصفهانی، پس ابوعلی را معزول گردانید و محمد را  
به جای او والی گردانید. (حسن بن علی: تاریخ قم ۱۰۵) ۸.  
(قد.) (مجاز) برداشت محصول: آن سال چندان غله  
حاصل آمد که در آن مدت که آغاز زراعت کرده بودند، آن  
رفع و نفع نبوده است. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۸۲/۱) ۹. (قد.)

**رفرف** rafraf [ع.ر: (ا.ا) (قد).] ۱. نوعی پارچه  
سبزه که از آن فرش و گسترده می‌ساختند:  
استبرق مرصع گل‌گون بگسترده / بر چارطاق رفرف خضرا  
و عبقری. (ابن‌حسام: گنج ۳۴۸/۲) ۲. هر چیزی  
آویخته و فروهشته از جایی؛ آویزه: همی ز  
جوشن برکنده غیبه جوشن / همی ز مغفر بگست رفرف  
مغفر. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۷)

**رفرفه** rafrafe [ع.ر: رفرقه] (ا.ا) (قد). جنبش بال  
پرندگان یا صدای جنبش بال: بیرون نکرد او  
سر / تا بنگرد آن سرخ را در فرّه فیروزه‌فام صبح / یا  
رفرفه‌ئی پروازشان را بشنود در پشت‌بام صبح. (کدکنی:  
دنیای سخن ۲۷/۷۴)

**رفرم** reform [فر.: réforme] (ا.ا) (سیاسی)  
اصلاحات (م.ا). ۳. →

**رفرم** ~ کردن (مص.م.) اصلاح کردن: بنا شد چند  
نفر دیگر را هم خودش معین کند که در ایران زیردستش  
کار کنند و ادارات ایران را رفرم کنند. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup>  
۱۱۷)

**رفرماسیون** reformāsiyon [فر.: réformation]  
(ا.ا) (سیاسی) اصلاحات (م.ا). ۳. →

**رفرمیست** reformist [فر.: réformiste] (ص.ا) (ا.ا)  
(سیاسی) اصلاح‌طلب →

**رفرمیستی** r-i [فر.ا] (ص.ا) (م.ا) منسوب به رفرمیست  
(سیاسی) اصلاح‌طلبانه →

**رفرمیسم** reformism [فر.: réformisme] (امص.)  
(سیاسی) اصلاح‌طلبی →

**رفرنس** refrens [انگ.: reference] (ا.ا) (رفرانس)  
→

**رفض** rafz [ع.ر: (امص.) (قد).] ۱. ترک کردن  
چیزی، کنار گذاشتن چیزی، یا بی‌توجهی  
نسبت به آن: مذهب اول و دوم، مودی است به... رفض  
انواع تأدیب و سیاست و بطلان شرایع. (خواججه نصیر  
۱۰۲) ۵. از تنگ آن‌که هم‌راز و آواز مردم بی‌فرهنگ  
نشوند... ترک دنیا و رفض شهرات و تمام تبعات او  
کرده... (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۵/۳) ۲. گرایش به

از پذیرایی شما ممنونیم و با اجازه شما رفع زحمت می‌کنیم.

• **سـ شدن** (مصدر..). برطرف شدن؛ ازبین رفتن: اگر... چایی... می‌خوردم، حالم سر جایی آمد... ناخوشی به کلی رفع می‌شد. (هدایت ۲۰) • مختصر کساتی عارضتان شده بود... که رفع شد. (مشفق کاظمی ۴۳)

• **سـ قصه** (قد). (مجاز) رفع (م. ۹). →: همواره در زمان رفع قصه احتیاج راید سعادت را بدان حضرت خطاب جز این نبوده که... (ابن بی‌بی: گنجینه ۸۱/۴)

• **سـ کردن** (مصدر..). ۱. رفع (م. ۱). →: اشکال اداری را همیشه می‌شود رفع کرد. (علوی ۱ ۳۲) • او برخلاف پدر به عقیدت مسلمان است و چون نوبت از پدر بدو رسد، رفع الحاد و تمهید قاعده اسلام خواهد کردن. (جوبنی ۱ ۲۴۲/۳) ۲. (ریاضی) رفع (م. ۲). →. ۳. (قد). بالا بردن: لطف علی‌خان در یک فرسخی قلعه لا ر نصب خیام قرار و رفع لوائ اقتدار کرده. (شیرازی ۶۳) ۴. (قد). (مجاز) دادخواهی نزد حاکم یا قاضی بردن؛ شکایت کردن: لمغایان... باک ندارند که بر عامل به یک من کاه و یک بیضه رفع کنند. (نظامی عروضی ۳۰) ۵. (قد). (مجاز) به عرض شاه یا مقامات بلندپایه رساندن: چندگاه است که از اخبار تو متعصص می‌باشم و بر معتضد رفع می‌کنم. (عقیلی ۱۱۹) • این حال را پیش قابوس رفع کردند. قابوس را عظیم عجب آمد. (نظامی عروضی: گنجینه ۷/۳) ۶. (قد). تعیین و محاسبه کردن درآمد جایی به منظور مشخص کردن مبلغ مالیات: ابتدا کرد به مساحت قم تا مال آن به هشت هزار هزار درهم برسانید و رفع کرد و دو نسخه ناطقه بدان بنوشت. (تاریخ قم ۱۰۳: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• **سـ و خفض** (قد). ترقی دادن و تنزل دادن: رفع و خفض و ابرام و نقض و بسط و قبض و حل و عقد ایالت آن ولایت به... او باز گذاشتیم. (بهاء الدین منشی: گنجینه ۳۰/۳)

• **سـ و رجوع** (گفتگو) فیصله دادن به مناقشه؛ توجیه کردن اختلاف یا از میان بردن سوء تفاهم؛ حل کردن مشکل: برای رفع و رجوع

(مجاز) شکایت؛ عرض حال؛ دادخواهی: روزی شخصی رفعی عرض کرد به فخرالدوله. (آوی: ترجمه محاسن اصفهان ۹۳: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• **سـ احتیاج** (رفع حاجت (م. ۱)). →: ثروتی جمع شود که... به رفع احتیاج جمیع فقرای اسلام کفایت بکند. (طالبوف ۹۷<sup>۲</sup>)

• **سـ تکلیف** انجام دادن کاری بدون دقت کافی و تنها برای ازسر باز کردن آن: برای رفع تکلیف، کمی آب روی گلدان‌ها پاشید.

• **سـ تکلیف کردن** رفع تکلیف ↑: آدم وقتی مجبور باشد شکلی را به صورت بگذارد که نه دیگران از آن می‌خندند و نه خود آدم لذتی می‌برد، پیداست که رفع تکلیف می‌کند. (آل احمد ۸۹)

• **سـ چیزی شدن** برطرف شدن آن؛ ازبین رفتن آن: امیدوارم جواب‌ها رسیده و رفع نگرانی شده باشد. (جمال‌زاده ۱۱۹<sup>۲</sup>) • رفت ملاحظه کرد و دید دزد آمده است و چیزی نبرده... رفع شبهه شد. (مخبر السلطنه ۲۱۲) • اگر مدرسه... پارچه را کلی و ارزان بخرد و بدوزاند... رفع اشکال می‌شود. (طالبوف ۲ ۵۹)

• **سـ حاجت** ۱. برطرف کردن احتیاج؛ برآوردن نیاز: بتواند... کارخانه‌هایی برای رفع حاجت کشور احداث نماید. (مستوفی ۲۵/۲) ۲. (مجاز) قضای حاجت. → قضا قضای حاجت (م. ۱): آن قدر انتظار کشیدم تا با دخترش برای رفع حاجت از اتاق بیرون رفتند. (جمال‌زاده ۸۳<sup>۹</sup>)

• **سـ حاجت کردن** قضای حاجت کردن. → قضا • قضای حاجت (م. ۱): شکمی انباشته، رفع حاجتی کرده، بدون آن که خارج از حدود خود عملی انجام داده باشد. (شهری ۲۸۱<sup>۳</sup>)

• **سـ حجاب** کشف حجاب. → کشف • کشف حجاب: البته با حضور من دعوت زن ایرانی در سفارت ممکن نبود و هنوز رفع حجاب نشده بود. (مخبر السلطنه ۳۹۶)

• **سـ زحمت کردن** (گفتگو) هنگام رفتن از نزد کسی یا از جایی به عنوان تعارف گفته می‌شود:

**رفقه** ro(e,a)fqe [عر.: رَفَقَة] (ا.): (قد.) کسانیکه در کاری باهم همراهند؛ گروه موافق؛ امیدوارم... آثار دست‌برد خویش به زمرهٔ یاران و رفقهٔ دوستان نمایم. (وراوینی ۵۲۳)

**رفک** raf-ak (مصرغ. رف، ا. رف کوچک. ← رف: مادر همین‌طور که بلند می‌شود تا قرآن را از رو رفک بردارد می‌گوید... (محمود ۵۱۲)

**رفلکس** refleks [فر. / انگ.: reflex] (ا.): (جانوری) اعمال انعکاسی. ← اعمال: اعمال انعکاسی. **رفله** refle [فر.: reflet, از ایتا.: riflesso] (ا.): نوعی آرایش مو که در آن، سایه یا هاله‌ای رنگی به همراه رنگ دیگر به مو می‌دهند.

**رفو** rofu [عر.: رَفُو] (امص.): پارگی‌های پارچه، لباس، یا فرش را ترمیم کردن معمولاً به‌صورتی‌که زیاد مشخص نباشد؛ شالی کشمیری نیز خواستم. شالی بیرون آورد با همهٔ رفو هزار سوراخ. (میرزا حبیب ۱۷۹) جامهٔ جاه من درید چنانک / دل امید رفو نمی‌دارد. (خاقانی ۸۵۲)

• رفو زدن (مص.م.) رفو ↑ : هرچند رفو زدیم شد چاک / این سینه همه به دوختن رفت. (حیاتی گیلانی: آندراج)

• رفو کردن (مص.م.) رفو → : نجیب‌زادگان... جوراب سیاه خود را با نخ سبز رفو می‌کنند. (قاضی ۶۱۶) نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس / کاندلر سماع عشق دریدم به صبح‌گاه. (خاقانی ۷۹۹)

**رفورم** reform [فر.]: (ا.): (سیاسی) رفرم → اصلاحات (م.۳).

**رفورماسیون** reformāsiyon [فر.]: (ا.): (سیاسی) رفورماسیون → اصلاحات (م.۳).

**رفورمیست** reformist [فر.]: (ص.م. ا.): (سیاسی) رفورمیست → اصلاح‌طلب.

**رفورمیستی** r-i [فر.نا.]: (ص.م. منسوب به رفورمیست) (سیاسی) رفورمیستی → اصلاح‌طلبانه.

**رفورمیسیم** reformism [فر.]: (امص.): (سیاسی) رفورمیسیم → اصلاح‌طلبی.

یک دروغ باید هزار تا دروغ دیگر بتراشد. (← شهری ۱۴۷)

• **سورجوع شدن** (گفتگو) فیصله یافتن مناقشه؛ توجیه شدن اختلاف یا از میان رفتن سوء تفاهم؛ حل شدن مشکل: دایم‌ام کمی چانه می‌زند، قضیه رفو رجوع می‌شود. (دیانی ۱۳۵)

• **سورجوع کردن** (گفتگو) رفو رجوع →: همین‌طور که جای را از لب استکان می‌مکد... تلاش می‌کند که حرفش را رفو رجوع کند. (محمود ۳۱۸) دربارهٔ پسرش... پیش‌گویی‌هایی کرده‌بودم و گفتم... اگر گرفت که چه بهتر و اگر نگرفت، به‌سادگی می‌شود رفو رجوعش کرد. (آل‌احمد ۸۷۵)

**رفعت** ra(e)fat [عر.: رَفْعَة] (امص.): ۱. (مجاز) برتری مقام و موقعیت؛ بلندقدری: کسی‌که با این‌همه رفعت و مقام، قنبرخان را داماد خود می‌خواهد... او را جانشین بلاعوض خود خواهد ساخت. (جمال‌زاده ۱۱۵۵) تواضع سر رفعت انرازدت / تکبر به خاک اندراندازدت. (سعدی ۱۱۶) ۲. افراشستگی؛ بلندی: کوه‌سار رفیعش از... رفعت قلل با گلشن خضرای چرخ... برابر است. (قائم‌مقام ۴۱۱)

**رفق** refq [عر.]: (امص.): ۱. نرمی و ملایمت در برخورد؛ سازگاری و مدارا: بایک‌دیگر به صلح و سلم و رفق و مدارا رفتار کنند. (زین‌کوب ۲۸۳) ۲. رسیدن‌که: راه چیست؟ گفت: صدق و رفق. صدق با حق و رفق با خلق. (جمال‌الدین ابوروح ۸۰) ۳. (قد.) گشایش؛ راحتی: زاهدی... در غاری نشست که: توکل می‌کنم تا روزی من به من رسد. یک هفته برآمد و هیچ رفقی پدید نیامد و به هلاک نزدیک گشت. (میبیدی ۱۲۳)

• رفو کردن (مص.ا.): (قد.) با ملایمت با دیگران برخورد کردن؛ سازگاری و مدارا کردن: بارخدا، هر والی‌که با رعیت رفق کند، تو با وی رفق کن. (غزالی ۵۲۸/۱)

**رفقا** rofaqa [عر.: رَفَقاء، ج. رَفِیق] (ا.): رفیقان؛ دوستان: چهار نفر از رفقا حاضر شدند که با من بیایند. (هدایت ۶۰۲)



**رفورگی** rofuz-e-gi [رف.فا.] (حامص.) روزه شدن؛

رد شدن؛ فقط رفورگی نبود... چیزهای دیگر هم... بود

که کار آدم را همین چیزهای می ساخت. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۰۱)

**رفوزه** rofuz-e [رف.ر.] [refusé] (ص.) آن که در

امتحان رد شده است؛ مردود؛ شاگردهای روزه

هم دوباره آمده بودند.

• **~ شدن** (مض.) رد شدن در امتحان؛

مردود شدن؛ هیچ کدام از بچه ها... در طول زمان

تحصیلشان روزه نشده بودند. (شاهانی ۳۵) روز

امتحان... روزه شد. (مخبرالسلطنه ۲۵)

• **~ کردن (گردانیدن)** (مض.) رد کردن در

امتحان؛ مردود کردن؛ متحن... روزه ام گردانید.

(شهری<sup>۲</sup> ۸۵/۱)

**رفوع** rofu' [رف.ر، ج.ر.] [رفع] (ا.) (دیوانی)

حساب رسی های مالیاتی. ← رفع (م.ر.) مقرر

کرد که من بعد ماه به ماه رفع محاسبات اوقات به دیوان

قضات ممالک آرند. (نخجوانی ۳۲۸/۱)

**رفوکار** rofu-kār [رف.فا.] (ص.) رفوگر →

**رفوکاری** r-i [رف.فا.] (حامص.) رفوگری →

رفوکاری ز نقب افکن نخواهد/ به سان حک کاغذ از

تبرزن. (امیرخسرو: کتاب آرای ۶۳۱)

**رفوگر** rofu-gar [رف.فا.] (ص.) آن که کارش رفو

کردن است؛ البته متبادر به ذهن این است که امیرنظام

رنوگرها را بخواهد و هیاو راه بیندازد. (مستوفی ۷۴/۱)

• چاکم فتاد در جگر از زخم تیغ هجر/ تا آن رفوگر جگر

چاک من کجاست. (جامی<sup>۹</sup> ۲۶۷)

**رفوگری** r-i [رف.فا.] (حامص.) ۱. عمل و

شغل رفوگر؛ کار آن زن رفوگری بود و از بازار، فرش

و پارچه هایی را که محتاج رفو بود، برایش می آوردند.

(جمالزاده<sup>۹</sup> ۷۷) ۲. جایی که عمل رفو

کردن در آن انجام می شود؛ دیروز فرش خانه شان

را به رفوگری برد.

• **~ ~ کردن** (مض.) رفو → ره امان نتوان

رفت و دل رهین امل/ رفوگری نتوان کرد و چشم ناپینا.

(خاقانی ۱۲)

**رفه** raf-e [= رف] (ا.) رف → در گوشه ای که

مشرف بر میدان گاه کنگاور بود، بر رفه ای تکیه داده و

اشکم جاری شد. (جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۸۸)

**رفیع** rafi' [رف.ر.] (ص.) ۱. افرشته؛ مرتفع؛ بلند؛

می خواهد... به دست یاری او بنای رفیع خوش بختی را

روی پی های صمیمیت و یک رنگی بالا ببرد. (مسعود

۴۸) • گنبد بسیار رفیعی دارد. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۲۶۷) ۲.

(مجاز) با اهمیت؛ ارزشمند؛ عالی؛ شعر و ادب و

عرفان و حکمت، مقام رفیع دیگری دارد. (جمالزاده<sup>۸</sup>

۱۲۶) • همگان او را مطیع باشند... و کس را زهره نباشد

که بر رای رفیع خداوند اعتراض کند. (بیهقی<sup>۲</sup> ۲۴۰)

**رفیعت** rafi'at [رف.ر.] (ا.) (قد.) دعا و

عرض حال که پیش حاکم می بزدند؛ درباب

رفیعت شصت تومان عریده مستان آغاز کردند و در جام

شکر مذاق وفاق زهر نفاق تعبیه کردند. (آقسرائی ۲۱۴)

**رفیعه** rafi'e [رف.ر.] (ص.) (قد.) رفیع (م.ر.)

→ : سراهای رفیعه... طعنه بر قصور جنت می زد.

(شیرازی ۱۱۴)

**رفیق** ra(e)fiq [رف.ر.] (ا.) ۱. دوست →

سر پیچ خیابان... رفیق دیرینه اش جعفرقلی را دید.

(جمالزاده<sup>۱</sup> ۴۷) • دنیا خوش است و مال عزیز است و

تن شریف/ لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است.

(سعدی<sup>۳</sup> ۴۴۰) ۲. (گفتگو) عنوانی که با آن،

آشنای تازه یا مصاحب مورد خطاب قرار

می گیرد؛ سیگار می کشی رفیق؟ (محمود<sup>۱</sup> ۵۰۵) •

گفتم: رفیق! وعده کرده بودی... سرگذشت را برایم

حکایت کنی. (جمالزاده<sup>۶</sup> ۱۷۴) ۳. در اصطلاح

روسپی خانه، مردی که خاطر خواه روسپی ای

است؛ علی شاه درشکه چی... با اشرف رشتی دوسه ماهی

بود رفیق بود. (← شهری<sup>۲</sup> ۴۱۸/۳) ۴. (منسوخ)

عنوانی که مارکسیست ها با آن مورد خطاب

قرار می گرفتند؛ رفیق «رشتین» سفیر شوروی هم...

عن قریب به تهران وارد می شد. (مستوفی ۳/۲۵۸) ۵.

(قد.) هم سفر؛ همراه؛ که راه مخوف است و رفیقان

ناموافق. (نصرالله منشی<sup>۴۵</sup>) • چه گویم، که عرصه بس

تنگ است و حریفان بس نامحرم و رفیقان ناموافق.

(احمدجام<sup>۱</sup> ۳۳ مقدمه) ۶. (قد.) در مذهب

امتیازی: تبعیض و رقیب‌بازی و باندسازی... همواره ابزار لازم سیاست قلم‌داد شده‌است. (مطهری<sup>۳</sup> ۱۱۵)

**رفیقہ** rafiq.e [عر.: رَفِيقَة] (ا). ۱. زن یا دختری که با کسی رابطه جنسی غیررسمی یا غیرشرعی دارد: رفیقهای داشت که هر شام‌گاه، روزه خود را با کام گرفتن از او می‌گشود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ۲. رفیق (م. ا). → دختر جوانی که در همان ماه عقد شده‌بود... برای رفیق‌اش... مضامین کاغذهای عاشقانه را که با شوهرش مبادله کرده، نقل می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۲۷۳)

**رفیقی** ra(e)fiq-i [عر.فا]. (حامص). رفیق بودن؛ دوست بودن؛ رفاقت: به‌خاطر رفیقی هم که شده، کار ما را زودتر انجام بده.

**رق** ۱. raq[q] (ب). ← شق و شق‌ورق.

**رق** ۲. r. [عر.: رَق] (ا). (قد). ۱. قطعه پوست نازک که بر آن می‌نوشتند، چنان‌که پوست آهو، و هرچه به‌کار نوشتن بخورد: خوبی آهو ز خشن‌پوستی‌ست / رَقش از آن، نامزد دوستی‌ست. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۰۱) ۲. پوست کشیده‌شده بر روی طبل و مانند آن: زبس شورش رَق رویینه طاس / به گردون گردان درآمد هراس. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۱۹)

→ منشور (قد). پوست نازک گشاده و صاف‌شده، و به‌مجاز، پوست یا هر صفحه نوشته‌شده: کلام اوحدی سیرت روحانی که در عالم / بخواهد ماند جاویدان سواد رَق منشورش. (اوحدی: گنج ۲/۲۴۴) رَق منشور این هواس که این نبشته اندر او همی‌تابد. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۲۳۱) برگرفته از قرآن کریم (۳/۵۲).

**رق** req[q] [عر.: رَق] (إمص). (قد). ۱. بندگی؛ غلامی؛ بردگی: در صفت اهل تمکین گفته‌اند: از رَق تصدّر احوال آزاد شده‌اند. (بخارایی ۴۶) صد هزاران شاه مملوکش به رَق / صد هزاران بدر را داده به دق. (مولوی ۲/۲۱۱) ۲. (ا). بنده؛ برده: اگرچه مالک رقی و پادشاه به‌حق / هَتّ حلال نباشد ز خون بنده تغافل. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۹۵) ۳. آنچه در تصرف کسی قرار می‌گیرد؛ ملک: خسرو ملک صورت و معنی

اسماعیلیه ایران، هم‌کیش؛ هم‌مذهب: امروز به قَر دولت پادشاه... هرکجا داعی ناعی و هر رقیقی رقیقی شده! (جوینی<sup>۱</sup> ۱۴۰/۳)

→ راه هم‌سفر: در طی این مسافرت... رفیق راهم مرد دنیادیده و بینا و دانایی بود. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۲۲۵) → رفقا (گفتگو) دوستان: رفیق‌رفقا هم آدم را تا وقتی می‌خواهند که از بغلش چرچر می‌کنند. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۳۱)

• → گرفتن (مص.ا). (گفتگو) برقرار کردن رابطه نامشروع با کسی: خیال می‌کند زنش رفیق گرفته. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۷۹)

→ گرمابه (مجاز) دوست بسیار صمیمی: صحبت و اختلاط من با «مسیو» به‌زودی گل انداخت... مثل این‌که هفتاد سال باهم شریک حجره و رفیق گرمابه بوده‌ایم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۲۰)

→ نیمه‌راه (گفتگو) (مجاز) آن‌که با پیش آمدن سختی، دوست را رها می‌سازد: آن‌که کاری را که با یکی یا با چند تن شروع کرده، تا به آخر انجام نمی‌دهد: از طرف برخی از رفقایش متهم شده‌بود که رفیق نیمه‌راه است. (پارسی‌پور ۳۰۲) ○ مینا گفت: این مرتضی همیشه رفیق نیمه‌راه است. (← میرصادقی<sup>۴</sup> ۲۳۸)

**رفیقانه** r.-āne [عر.فا]. (ص.، د). دوستانه → رفتار من با آنها رفیقانه نبود. (علوی<sup>۱</sup> ۹۳) ○ با چنین یاران... راه می‌سیردم... رسیدم به سرحد خراسان... روزی دو آن‌جا رفیقانه بیبودند. (حمیدالدین ۹۴)

**رفیق‌باز** ra(e)fiq-bāz [عر.فا]. (صف). (گفتگو) ویژگی آن‌که دوستان زیادی دارد و بیش‌تر اوقات خود را با آنها می‌گذراند: به‌جان کیومرث قسم من همه عمرم رفیق‌باز بودم. شما را که دیدم، انگار دنیا را به من دادند. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۸)

**رفیق‌بازی** r.-i [عر.فا.فا]. (حامص). (گفتگو) ۱. حالت و عمل رفیق‌باز؛ مهرورزی به دوستان: تهرانی‌ها روحیه رفیق‌بازی دارند. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۳۲/۲) ۲. (مجاز) تبعیض قائل شدن برای دوستان هنگام تقسیم چیزی یا دادن

باشد و مالک رِق دنیا و عقیبا و وارث حق مُلک و ملت.  
(قائم مقام ۳۶۸)

**راقا** raqā [عر.: رقاء] (إمصد.) (قد.) ترقی؛  
پیش رفت: جود پیش از عدالت، معرف و نشانه کمال  
نفس و رقای روح انسان است. (مطهری<sup>۳</sup> ۱۱۱)

**رقاب** reqāb [عر.: رَقَبَة] (إ.) (قد.) گردن ها. نیز  
← رقبه: رسول دید که جمعی گسسته اسارند/ به چاره  
خواست که شان ربقه در رقاب کند. (ایرج ۱۷۹) ○ میانی  
در قراپ رقاب جای گیر آمده، خنجر با خنجر اِلَف گرفته.  
(زیدری ۲) نیز ← مالک ○ مالک رقاب.

**رقا** ○ ~ نهادن (مصد.) (قد.) (مجاز) تسلیم  
شدن: خدایگان جهان سیف دولت آن که به طبع/  
نهادند به فرمان او ملوک رقاب. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۴)

**رقابت** reqābat [عر.: رَقَابَة] (إمصد.) ۱. تلاش  
کردن دو یا چند نفر برای پیشی گرفتن از  
یک دیگر در انجام کاری یا به دست آوردن  
امتیازی: رقابت درسی، رقابت ورزشی. ○ به علت  
رقابت و مخالفتی که میان این دو تن بود، کار اداره  
مملکت مختل ماند. (مینوی<sup>۲</sup> ۳۸۹) ○ رقابت به جایی  
رسید که امیرزاده جوان... چاره را در این دید که با  
بدخواهان ظاهریان... هم دست شود. (نفسی ۴۷۱) ۲.  
(مجاز) هم مرتبه شدن با کسی در انجام کاری؛  
پابه پای کسی پیش رفتن در کاری: در تولید بعضی  
محصولات می توانیم به فکر رقابت با نوع خارجی آن  
باشیم. ○ آیا... پوستین دوز کائلی از عهد رقابت با استادان  
صنعت کار اروپا برخوهد آمد؟ (اقبال ۷/۱۰/۳)

**رقا** ○ ~ انحصاری (اقتصاد) عمل بازاری که در  
آن، شمار زیادی تولیدکننده محصولات مشابه  
اما ناهمسان وجود دارد.

○ ~ داشتن (مصد.) رقابت (م. ۱). → در...  
مملکت، دو سیاست باهم رقابت داشتند. (مصدق ۲۸۰)

○ ~ کردن (نمودن) (مصد.) ۱. رقابت (م. ۱)  
→: پیش از یک قرن، دو سیاست قوی در ایران باهم  
رقابت می نمودند. (مصدق ۲۳۳) ۲. (مجاز) رقابت  
(م. ۲). →: این محصول حتی می تواند با انواع مشابه  
خارجی رقابت کند.

**رقابت جویی** r.-ju-y(ʿ)-i [عر. رقاب. قا.] (حامص.)  
درپی رقابت بودن؛ رقابت کردن: در حال حاضر  
رقابت جویی ملی به یکی از دل مشغولی های عمده صنعت  
کشورها تبدیل شده است.

**رقاص** raqqās [عر.: راقص، إ.] ۱. آن که از راه  
رقصیدن در مکان های عمومی کسب درآمد  
می کند؛ آن که کارش رقصیدن است: در آن میان  
رامشگر و رقص مشغول نمایش مهارت و دلربایی  
خودشان می باشند. (هدایت<sup>۲</sup> ۸۳) ○ می گفت و همی کوفت  
چو رقصان پای / کای دلشدگان، لاف زدن دستی دستا  
(صدر خجندی: ژنت ۱۶۲) ۲. آن که ماهرانه  
می رقصد: شما گمان می کردید که دلاوران همه رقص  
توانند کرد و پهلوانان سرگردان رقص خواهند بود؟  
(قاضی ۱۱۸۵)

**رقاص خانه** r.-xāne [عر. رقاص، إ.] جایی که در آن،  
رقاصان برای تماشاگران می رقصند: به نظرش  
آمد که در... رقص خانه کیف و پستی بود. (هدایت<sup>۱</sup>  
۱۳۶)

**رقاصک** raqqās-ak [عر. رقاص، إ.] (مصغر. رقاص، إ.)  
(فنی) چرخ کوچک نوسان کننده در ساعت های  
کوکی، که توسط دنگ به حرکت درمی آید و هر  
نیم نوسان آن یک ثانیه را مشخص می کند: از  
عیب هایی که برای ساعت ها می تراشید، اینها بود که...  
رقاصکش جفتک می اندازد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰/۲)

**رقاصه** raqqās.e [عر.: رَقَاصَة] (ص.، إ.) رقاص  
(زن). نیز ← رقاص (م. ۱): از لحاظ سبکی و  
چالاکي و چرخش و پرش با یک زن رقاصه بندباز  
برابری می کرد. (قاضی ۸۹۱)

**رقاصی** raqqās-i [عر. رقاص، إ.] (حامص.) عمل و شغل  
رقاص: دست است و دل است، آلت رقاصی / کو  
دست و دلی که من بدو رقص کنم؟ (کمال اسماعیل: ژنت  
۱۶۳)

**رقا** ○ ~ کردن (مصد.) رقصیدن →: بدبخت،  
چهار دست و پا مثل عتر رقاصی می کند. (مسعود ۵۸) ○  
کبک رقاصی کند، سرخاب غواصی کند / این بدین  
معروف گردد آن بدان شاهر شود. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۳)

گذارد، و از ربقه دوست‌داری رقبه بیرون آرد. (خاقانی ۱  
 ۲۶۵) ۲. (مجاز) انسان: چون زمان اول اسلام مستقلاً  
 قابل حصول این افکار بلند نبوده و رقبه آزاد  
 نشده بوده‌است، ناچار این‌المقنع باید این آزادی فکر را از  
 جای دیگری گرفته باشد. (مینوی ۱۶۲) ۳. ملک؛  
 مستغل: در ظرف بیست سال، پنج‌هزار رقبه تملیک  
 نمود. (مصدق ۱۹۶)

۴. در سئ کسی (قد). (مجاز) برعهده او: از مال  
 مختص کارگزاران حضرت اقدس... در ذمه و رقبه این  
 بنده درگاه دین و ثابت است که... مقدار مزبور را بدون  
 عذر تحویل داده... سند خود را... دریافت دارم.  
 (میباق معیشت ۷۲)

**رقبی، رقباً** roqbā [عر.: رقبی] (ا). (حقوق) نوعی  
 از حق انتفاع که از جانب مالکِ ملک برای  
 مدت معینی به دیگری واگذار می‌گردد.

**رقت** reqqat [عر.: رقة] (امص.). ۱. احساس  
 ترحم و هم‌دردی نسبت به کسی یا چیزی؛  
 دل‌سوزی: زهر... حتی خواهر را نیز نمی‌توانست از  
 وضع پریشان خود آگاه نموده، رقت یا شمتات او را  
 برانگیزد. (شهری ۳۶۰) ۲. ملک را بر حال ضعیف او  
 رقت زیادت شد. (سعدی ۶۷) ۳. حالت  
 عاطفی‌ای که با پیدا شدن آن، شخص ممکن  
 است به گریه بیفتد: یک‌مشت استخوان و پوست...  
 قلبم را دچار ضعف و رقت می‌کند. (مسعود ۱۳۰)  
 ۴. امین‌السلطان... به گریه می‌افتد و شاه را هم رقت دست  
 می‌دهد. (مخبرالسلطنه ۹۵) ۵. [در مجلس شبیه‌خوانی]  
 حاضرین را نهایت رقت و بکا و بی‌تابی دست می‌داد.  
 (افضل‌الملک ۱۳۴) ۶. ظرافت؛ نازکی؛ لطافت:  
 جوی که گرداگرد من ایجاد شده بود، خودبه‌خود به رقت  
 تخیل و پرورش اوهام کمک می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن  
 ۱۸۲) ۷. مردمان در این بر تفاوت باشند به حسب رقت و  
 کثافت حجاب. (قطب ۶) ۸. رقیق بودن: رقت خون.

۹. آمدن (مصل. ا). (قد). ۱۰. به رقت آمدن  
 → او را بر حال دیر رقت آمده. (عقبلی ۷۷)

۱۱. آوردن (مصل. ا). دل‌سوزی کردن؛  
 احساس ترحم کردن: امید آن‌که به حال جوان ناکام و

**رقاع** reqā' [عر.: رقة] (ا). (قد). ۱. رقع‌ها؛  
 نامه‌ها. نیز ← رقع: دیگر رسایل و رقا و فصول از  
 انواع به مطالعه همه محفوظ گشتم. (دراوینی ۱۷) ۲.  
 (خوش‌نویسی) نوعی خط با حروفی نازک‌تر از  
 ثلث و توقیع که مکاتبات دیوانی یا عریضه‌ها  
 با آن نوشته می‌شد: رقا را برای رقع‌نویسی...  
 اختراع کردند. (مستوفی ۱/۲۲۰) ۳. قلم را هم تراشد او  
 رقا و نسخ و غیر آن/ قلم گوید که تسلیم تو دانی من  
 کی‌ام باری. (مولوی: افلاکی ۶۴۷)

نا نازک را نازک  
 نه نازک را نازک

**رقاق** roqāq [عر.: رقاق] (ا). (قد). نان نازک؛ لواش:  
 اعراب... یک قرن پیش... نان رقاق را کاغذ گمان  
 می‌کردند. (زرین‌کوب ۲/۴۲۸) ۲. سفره نان گشود و تختی  
 خورد/ از رقاق سپید و گرده زرد. (نظامی ۲۵۶)  
**رقات** raqāqat [عر.: رقاقة] (امص.). (قد). رقیق  
 بودن؛ نازکی. نیز ← رقیق (م. ا): دراین‌بین  
 از شدت رقات هوا مصطفی نفس‌گیر شد. (طالبوف ۲  
 ۲۵۷)

**رقایق** raqāyeq [عر.: رقائق، ج. رقیقة] (ا). (قد).  
 چیزهای بسیار ظریف یا نازک: عقول مردم به  
 دقایقِ رقایق آن حقایق نمی‌رسد. (افلاکی ۸۱۲)

**رقباً** roqbā [عر.: رقبی] (ا). (حقوق) رقبی →

**رقباً** roqabā [عر.: رقباء، ج. رقب] (ا). رقیبان. ←  
 رقیب (م. ا): کسانی که از رقبای خود واپس مانده‌اند...  
 از حرفه شاعری شکایت دارند. (زرین‌کوب ۲/۲۲۲)

**رقبات** raqabāt [عر.: رقباء، ج. رقباء] (ا). (قد). املاک و  
 مستغلات موقوفه: وزارت خالصه‌جات و رقبات  
 دارالخلافت تهران از جانب میرزا محمدخان... انتزاع یافته.  
 (افضل‌الملک ۱۸۵) ۲. به عمارت و زراعت رقبات و  
 موقوفات آن‌جا قیام نماید. (رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه  
 ۲۱۹/۴)

**رقبه** raqabe [عر.: رقبه] (ا). (قد). ۱. گردن: از  
 سطوت جهانیان، رقبه جهانیان در رقبه طاعت آورد.  
 (آقسرائی ۷۸) ۲. از سر سجاده خدمت‌گاری قدم زاستر

بدبخت... رقت آورند. (جمالزاده<sup>۸۳</sup>) ○ کسری را به مشاهدت اثر رنج که در بشره برزویه بود، رقتی هرچه تمام تر آورد. (نصرالله منشی<sup>۳۵</sup>)

○ **رقت قلب (دل)** (مجاز) حالت تأثر و حساسیت درونی؛ نازک دلی: چون با صداهای لرزانی... دعا و قرآن و نماز می خوانند... در مجموع، رقت قلبی برای عبادت می بخشید. (اسلامی ندوشن<sup>۱۵۶</sup>) ○ همه آبگینه رقت دلها بر سنگ زند و در آهن صلابت از فرق تا قدم غرق شدند. (وراینی<sup>۵۴۲</sup>)

○ **رقت کردن** (مصدر). (قد.) احساس ترحم کردن: من رقت کرده، نزد آن بچه رفتم. (افضل الملک<sup>۲۵۶</sup>)

○ **به رقت آمدن** احساس ترحم کردن؛ متأثر شدن: خادم... به رقت آمده بود. (شهری<sup>۴۲/۲</sup>) ○ دل هر کسی که در او از آدمیت اثری هست، به شنیدن این شعر... به رقت می آید. (نفیسی<sup>۳۰۷</sup>)

○ **به رقت آوردن** دچار تأثر کردن: حال [سفیدکلاه] مردم را به رقت می آورد و رفته رفته از همه جا صدای گریه و ناله بلند [می شود]. (جمالزاده<sup>۱۸۱</sup>) ○ پریشانی و بی چارگی آنها انسان را به رقت می آورد. (مسعود<sup>۸۰</sup>)

**رقت آمیز** r.-ā'(ā)miz [ع.فا.]. (صفت). رقت انگیز →: به تماشای این منظره رقت آمیز، غلغله غریبی برپا شد. (جمالزاده<sup>۱۴۰</sup>)

**رقت آور** reqqat-ā'(ā)var [ع.فا.]. (صفت). رقت انگیز ↓: برعکس، زمینی که از موعد آب خوردنش گذشته بود، حالت رقت آوری داشت. (اسلامی ندوشن<sup>۳۹</sup>) روز به روز حال شاه بدتر می شود و رقت آور است. (مخبر السلطنه<sup>۱۴۳</sup>)

**رقت انگیز** reqqat-a'(a)ngiz [ع.فا.]. (صفت). آنچه انسان را دچار حالت ترحم و دل سوزی می کند؛ متأثر کننده: با موهای یک سر سفید و آشفته و اندام شکسته و خمیده اش وضع رقت انگیزی داشت. (میرصادقی<sup>۳۰۹</sup>) ○ افکارم را جمع کردم و هرچه صحنه رقت انگیز از وضع بچه های یتیم... به یاد داشتم، به خاطر آوردم. (شاهانی<sup>۸۶</sup>)

**رقت بار** reqqat-bār [ع.فا.]. (صفت). رقت انگیز

↑: کدام پدر و مادرند که بر حال رقت بار او دل بسوزانند؟ (قاضی<sup>۹۶۳</sup>) ○ در چشم های بیمار و رقت بارش ترس و وحشت بی اندازه ای خوانده می شود. (جمالزاده<sup>۲۹۹</sup>)

**رقتات** raqadāt [ع.ر. ج. رقتة]. (نقده). خواب ها؛ خواب: از شرابِ عشرت و رقتات غفلت، هشیار و بیدار گردانیده است. (وطواط<sup>۸</sup>)

**رقت** raqdat [ع.ر. رقتة]. (نقده). ۱. خواب: از رقت غفلت، انتباهی پدید آمد. (حمیدالدین<sup>۱۸۰</sup>) ۲. (مجاز) غفلت: چون به تکلیف از رقت انتباه یافت... دانست که دامن تدبیر در چنگال تقدیر سخت است. (جوینی<sup>۱۸۸/۲</sup>)

**رقص** raqs [ع.ر. رقصیدن]. ۱. ← رقصیدن. ۲. (مصدر). مجموعه حرکات موزون و هم آهنگ بدنی، که معمولاً همراه با آوای موسیقی صورت می گیرد: محوطه کوچکی... برای رقص اختصاص داده اند. (مسعود<sup>۱</sup>) ○ دختر ماه سیامی... داخل مجلس گشته، شروع در رقص به طور فرنگ کرد. (مروی<sup>۱۰۷۶</sup>) ○ عشرت و رقص را دام تسلی ساختند. (عنصرالمعالی<sup>۲۵۳</sup>) ۳. دست زدن و پای کوبیدن به زمین به طور هم آهنگ به منظور اظهار شادمانی: همه مردم به خیابان ها آمده و به رقص مشغول بودند. ۴. (تصوف) سماع →: رقص آن باشد که دوجهان بر خیزی / دل پاره کنی وز سر جان بر خیزی. (نجم رازی<sup>۳۶۵</sup>) ۵. (قد.) حرکت؛ جنبش: حکم تو به رقص قرص خورشید / انگیزه سایه های جانور. (ناصر خسرو<sup>۲۳۶</sup>)

○ **رقص پا** ۱. نوعی رقص که بیش تر مبتنی بر مهارت در هم آهنگی و زیبایی حرکات پاهاست. ۲. (ورزش) حرکات موزون و هم آهنگ پا در برخی رشته های ورزشی مانند بوکس به منظور گول زدن حریف و تسلط بر وی.

○ **رقص جمل** (قد). ۱. رقص شتری →: شتران مست شدند بین رقص جمل / ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل. (مولوی<sup>۱۵۱/۳</sup>) ۲. (مجاز)

دارند.

**رقصاک** r-āk [عر.فا.] (ا.) (قد.) (پزشکی)  
داء الرقص →

**رقص الجمل** raqs.o.l.jamal [عر.] (ا.) (قد.) ۱.  
رقص شتری. ← رقص ۵ رقص شتری. ۲.  
(مجاز) کار غیر عادی و غریب: زان می کاندربیل  
انداخت صد رقص الجمل / زان می کو روشنی بخشد دل  
مردود را. (مولوی ۸۸/۱۲)

**رقص کردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) به وجود  
آمدن و حرکات غیر عادی از خود نشان دادن:  
عقل و جان آن جا کند رقص الجمل / که بدرد پرده شادی و  
غم. (مولوی ۲۴/۴۲)

**رقصان** raqs-ān [عر.فا.] (بم. رقصانند و رقصانیدن)  
۱. ← رقصانند. ۲. (مصد.) (قد.) در حال رقص؛  
در حال رقصیدن: بچه ها... دست مادرشان را گرفته و  
به امان خدا چون پروانه های رقصان به طرف خوابگاه  
روان گردیدند. (جمالزاده ۸۰/۲) ۵ گیریم دامن گل و  
همراه گل شویم / رقصان همی رویم به اصل و نهال گل.  
(مولوی ۱۵۴/۳۲)

**رقصانیدن** r-d-an [عر.فا.فا.] (مصد.م. بم.)  
رقصان ۱. کسی را به رقص واداشتن: با آن همه  
اصرار موفق نشدند پدر عروس را برقصانند. ۲.  
(گفتگو) (مجاز) کسی را به صورت زیرکانه  
به خدمت خود گرفتن؛ اختیار کسی را  
دردست داشتن: زن می تواند با همین  
بی دست و پایی اش مردها را برقصاند. (شهری ۴۸۲/۱)  
۵ **گر به** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ← گر به  
گر به رقصانند، ← گر به رقصانی.

**رقص انگیز** raqs-a'(a)ngiz [عر.فا.] (مصد.) (ویژگی)  
آنچه سبب رقصیدن و شادی می شود: یکی  
خوبی، شکرریزی، چو باده رقص انگیزی / یکی مستی،  
خوش آمیزی، که وصلش جاودان باشد. (مولوی ۲۶/۲)  
**رقصانیدن** raqs-ān-id-an [عر.فا.فا.] =

رقصانند [مصد.م. بم.: رقصان] رقصانند →  
**رقص باره** raqs-bāre [عر.فا.] (مصد.) (قد.) آن که به  
رقص علاقه بسیار دارد؛ بسیار رقصنده: هم چو

حرکات نابهنجار و کارهای ناپسند: آن عریده و  
بی شرمی، رقص جمل است. این مستی که در وی کفر  
آری، اعتباری ندارد. (بهاء الدین خطیبی ۵۹/۲)

۵ **شاطری** (گفتگو) رقصی شبیه حرکات  
شاطرها هنگام یختن نان: پیرمرد، عزرائیل برایش  
رقص شاطری می کند. دیگر آن جوانک هیجده بیست ساله  
نیست. (← شهری ۳۳/۱)

۵ **شتری** حرکات شتر در حالت سرخوشی،  
و به مجاز، رقص ناموزون و نابهنجار؛ رقص  
جمل: آیا آن رقص های شتری درخاطرت هست؟  
(جمالزاده ۴۹/۱۵)

۵ **شتری کردن** (مجاز) به صورت ناموزون  
رقصیدن: آن قدر رقص شتری کرد که شلیقه قمرمزش جر  
خورد. (هدایت ۱۲۹۶)

۵ **شکم** نوعی رقص که در آن، رفاص به  
عضلات شکم خود حرکات موزون می دهد.  
۵ **عشق** حرکات موزون ماهی ها هنگام  
جفت گیری.

۵ **فرنک چی** (فرنکیچی) (قد.) ۵ رقص  
کچول ↓: به چیز بستن و رقص فرنک چی کردن/  
فریب خود ندم چون ضرور نیست ضرور. (شفابی:  
آندراج) ۵ **ببند** یک سر مو جمله آن زلف اگر زاهد/ کند  
رقص فرنکیچی به بزم کفر و ایمانش. (فوقی یزدی:  
آندراج)

۵ **کچول** (قد.) نوعی رقص که بیش تر مبتنی  
بر حرکات سرین است: بگشاد نقاب و گفت: زیبایی  
بین / در رقص کچول شد که: رعنائی بین.  
(شرف شفره ای: آندراج)

۵ **کردن** (مصد.) ۱. رقصیدن → با لباس  
بالاسکه، با لوازم رقص کردن... وارد میدان... شده ایم.  
(مسمود ۹۲) ۲. سماع کردن: چون قوال این بیت  
بگفت، درویشان را حالتی پدید آمد و آن شب تا روز بر  
این بیت رقص می کردند. (محمد بن منور ۱۶)

۵ **محوری** (فیزیک) حرکت ارتعاشی محور  
فرفره درحین حرکت وضعی و انتقالی.  
سیارات و از جمله زمین نیز چنین حرکتی

ذره مر مرا رقص باره کرده‌ای/ پای کوبیان پای کوب، جان  
دهم ای جان جان. (مولوی ۴۲/۲۸۰)  
**رقصک** raqs-ak [عر.فا.] (ا.) (قد.) (پزشکی)  
داء الرقص →.

**رقص کنان** raqs-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال  
رقصیدن؛ رقصان: رقص کنان دست می‌زنند.  
(جمال‌زاده ۳۳۶) عاشق آن است که بی خویشتن از  
ذوق سماع/ پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید.  
(سعدی ۴۶۸)

**رقص گری** raqs-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.)  
رقصیدن؛ رقص: زیامداد پی‌آورد جام چون خورشید/  
که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری. (مولوی ۲)  
(۲۶۷/۶)

**رقصیدن** raqs-id-an [عر.فا.فا.] (مضدل.) (بم.)  
رقص (انجام دادن عمل رقص. ← رقص (م. ۲):  
فاطمه به آهنگ گوشت‌کوب خانهٔ همسایه می‌رقصید.  
(← درویشیان ۱۲) ه از وجد می‌خواست میان بازار  
برقصم. (طالبوف ۲۸۷) ه به شعر حافظ شیراز  
می‌رقصند و می‌نازند/ سیه‌چشمان کشمیری و ترکان  
سمرقندی. (حافظ ۳۰۷)

**رقعت** roq'at [عر.] (ا.) (قد.) (رقعه (م. ۱)) ↓  
نخواهم رفت تا آن‌گاه که خداوند بخسبد، که نباید رقصتی  
نویسد به سلطان درباب حسنک به شفاعت. (بیهقی ۲)  
(۱۵۹)

**رقعه** roq'e [عر.: رَقْعَة] (ا.) (قد.) ۱. نامه کوتاه؛  
یادداشت: فرداشب رقصهٔ دعوتی از معتمدالملک رسید.  
(حاج سیاح ۷۱) ه کدبانوی خانه به معشوق رقصه نداشت  
و... حکایت شکایت درد فراق شرح کرد.  
(ظهیری سمرقندی ۸۷) ۲. وصله →: دوصد رقصه  
بالای هم دوخته/ ز حراق و او درمیان سوخته. (سعدی ۱)  
(۴۶) ۳. صفحه بازی شطرنج یا نرد: دو شاه بر  
یک رقصه به مجادلت انجامد. (آفسرای ۱۴۱) ه چون  
کنی از نطع خاک رقصه شطرنج رزم/ ازیس گردنبرد چرخ  
شود خاکسار. (خاقانی ۱۸۰) ۴. قطعهٔ پوست یا  
کاغذ یا پارچه که بر آن می‌نوشتند: رقصه  
منشآتش... چون کاغذ زر می‌پزند. (سعدی ۵۱۲) ه نگه

کرد در خط نوشیروان/ نوشته بر آن رقصهٔ پرنیان.  
(فردوسی ۲۱۸۸) ۵. قطعه‌ای از زمین؛ زمین:  
معظم‌ترین بقاع مملکت سلطان به فسحت رقصه و  
خوش‌ترین رباع به طیب بقیعه [سمرقند است.] (جوینی ۱)  
(۹۰/۱) ۶. (خوش‌نویسی) رقصی (م. ۲) →.

۷. ه ه پر سه دوختن (قد.) وصله روی وصله  
دوختن، و به مجاز، با فقر و تنگ‌دستی زندگی  
کردن: بغرسودم از رقصه بر رقصه دوخت/ تف دیگ‌دان  
چشم و مغزم بسوخت. (سعدی ۳۲۳)

۸. ه ه دوختن (قد.) وصله زدن، و به مجاز، با  
فقر و تنگ‌دستی زندگی کردن: هم رقصه دوختن به  
و الزام کنج صبر/ کزبهر جامه رقصه بر خواجگان نیش.  
(سعدی ۱۱۰۲)

**رقعه جات** r-jāt [عر.عر.] (ا.) (قد.) (رقعه‌ها).  
← رقصه: از تهران هم در همان رقصه جات جواب  
نوشته بودند. (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۱)

**رقعه‌نویسی** roq'e-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامص.)  
(قد.) نوشتن رقصه؛ نامه‌نویسی. ← رقصه (م. ۱):  
رقاع را برای رقصه‌نویسی و طغرا را برای عنوان و  
سرفصل‌نویسی اختراع کردند. (مستوفی ۲۴۰/۱)

**رقعی** roq'i [عر.: رَقْعِي، منسوب به رَقْعَة] (صند.) ۱.  
(چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ←  
قطع ه قطع رقصی. ۲. (صند.) (ا.) (خوش‌نویسی)  
نوعی خط که شباهت‌هایی به خطوط ثلث و  
نسخ دارد، ولی دور آن کمتر و سطح آن بیش‌تر  
است و غیراز خط رفاع است.

**رقم** raqam [عر.: رَقَم] (ا.) ۱. (ریاضی) هریک از  
عددهای صفر تا نه که برای نمایش همهٔ  
عددهای دیگر از آنها استفاده می‌شود؛ هریک  
از علامت‌های ۰، ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، و  
۹: بدخواه تو در سکنهٔ این تخته خاکی/ صفریست که  
بیشی ندهد هیچ رقم را. (انوری ۷) ۲. (مجاز)  
میزان؛ مقدار: این محنتی که اکنون گریبان‌گیر او  
شده‌است، رقم ناقابلی است از سیاههٔ بالابندی از بلایا و  
آفات گوناگون. (مینوی ۱۷۱۳) ه سال ۱۳۳۱ برای اولین  
بار رقم صادرات بدون نفت از رقم واردات تجاوز نمود.

از صورت‌های مجازی، سایه‌های فانوس خیال، طرحی نو  
رقم می‌زنم. (علی‌زاده ۱۲/۲) ۲. امضا کردن: حاشیه  
این تابلو را یکی از نقاشان دوره قاجاریه رقم زده‌است.  
۳. (مجاز) مقدر کردن: روزگار هم سرنوشت ما را  
چنین رقم زده‌است.

۵. **~ زدن بر چیزی** ۱. نوشتن یا خط کشیدن  
و علامت گذاشتن بر آن به‌نشانه دیدن و تأیید  
آن: فال‌گیرهای نام‌دار شهر، طالع می‌نوشت را بر ظرفی  
خوش‌اقبالی رقم زده‌بودند. (جمال‌زاده ۱۱/۳) ۲. عامل  
زمان... بر تمام آنها رقم خیر و قبول زده‌است. (اقبال)  
۵/۲/۲) ۵. آن جوان بخت که می‌زد رقم خیر و قبول / بنده  
پیر ندانم زچه آزاد نکرد. (حافظ ۹۸/۱) ۶. درد آن بود  
که بر دل مردان رقم زد. (خاقانی ۶۱۳) ۴. (مجاز)  
کنار گذاشتن آن: بی‌توجهی کردن نسبت به آن:  
قلم برکش و بر دوگیتی رقم زن / قدم درنه و رهنمایی  
طلب کن. (خاقانی ۷۹۵).

• **~ کردن (م.ص.م. ق.د.)** ۱. نوشتن: سطر اول  
را با خط جلی فرانسه بی‌سهر و نقصان رقم کرد.  
(طالبوف ۲۲۷) ۲. این کلمات را بر جایی رقم کنید که  
مکتوب شما را برسانم. (بیغمی ۸۲۹) ۳. نقاشی  
کردن: به‌خوبان گفت کان صورت بیارید / که کرده‌ست  
این رقم؟ پنهان مدارید. (نظامی ۶۰۳) ۳. امضا کردن  
کاتب یا نقاش در پایان نسخه یا در گوشه تابلو.  
• **~ کشیدن (م.ص.د.)** (ق.د.) نشان و علامت  
گذاشتن یا نقش کشیدن: زین خوش رقم که بر گل  
رخسار می‌کشی / خط بر صحیفه گل و گلزار می‌کشی.  
(حافظ ۳۲۱)

۵. **~ معنی‌دار (ریاضی)** رقم‌های هر عدد  
اعشاری، که از رقم غیر صفر منتهی‌الیه سمت  
چپ شروع می‌شود و تا رقمی که وجود آن  
نشان‌دهنده حِدِّ دقت اندازه‌گیری است، ادامه  
می‌یابد. مثلاً در اندازه‌گیری طول با متری که  
فقط تا میلی‌متر را نشان می‌دهد، اگر عدد  
۳/۸۴۹۷۱ به‌دست آید، فقط رقم ۳، ۸، ۴، و ۹  
معنی دارند.

**رقم‌دار** r.-dār [ع.فا.] (ص.ف.) (ق.د.) دارای امضا:

(مصدق ۲۳۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) نوع؛ گونه:  
مشتی‌ها از همه رقم بودند. (میرصادقی ۸۲) ۲. بسته به  
روز و ساعت، بیست رقم جنس می‌فروختم. (جمال‌زاده ۲)  
۱۲) ۵. هر ماه یک رقم مستاجر پیدا می‌کند. (مسعود  
۱۱۰) ۴. (گفتگو) (مجاز) عدد (م.۴) →: او رقمی  
نیست که تو بخواهی یا او طرف شوی. ۵. (مجاز)  
(دیوانی) حکم؛ فرمان (کتبی یا شفاهی): قلم را  
برداشته، به‌دست جناب صاحب‌دیوان دادم و رقم را  
گشوده، اظهار کردم... من در نوکری از یک‌صد تومان  
موجب خود می‌گذرم. (غفاری ۷۲) ۵. اگر رقم بالمشافه  
صادر نشده‌باشد... مادام که تعلیق وزیر اعظم نرسد، رقم  
خدمت و ملازمت داده نمی‌شود. (سمیعا ۶) ۶. (ق.د.)  
نوشته؛ خط: جمعی از معتبرین را به‌همراهی چند نفر  
از فضلا و علما با رقم امان، روانه کازرون... کرد.  
(شیرازی ۵۹) ۵. نه از ناز است اگر کم‌حرف افتاده‌ست  
لب‌هایش / قلم چون تنگ‌شک افتد رقم زو دیر می‌ریزد.  
(صائب ۱۴۸۵) ۷. (ق.د.) نشان؛ علامت: یاد باد  
آن‌که نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا  
بود. (حافظ ۲۰۳) ۱. رقم کفر بر ناصیه ابلیس پیش از  
وجود او کشیده‌بودند. (نجم‌رازی ۳۳۴) ۸. (ق.د.)  
امضا (م.۳) →: تن‌خواه... که به‌رقم وزیر دیوان اعلی  
رسیده‌باشد، داده می‌شد. (رفیعا ۸۴)

۵. **~ بطلان کشیدن** (ق.د.) (مجاز) باطل کردن:  
حواشی صحایف ایام... را به هدایت و عنایت حق سبحانه  
و تعالی رقم بطلان کشیدیم. (نظامی‌باخرزی ۵۸) نیز ← خط ۵  
خط بطلان کشیدن بر چیزی.

۵. **~ چیزی بر کسی کشیدن (در کشیدن)** (مجاز)  
آن را به او نسبت دادن یا مقرر و تثبیت کردن:  
رقم دیوانگی بر من کشیدند. (جمال‌زاده ۱۴۹۳) ۲. رقم بر  
خود به نادانی کشیدی / که نادان را به صحبت برگزیدی.  
(سعدی ۱۸۵۲) ۳. تمامت اصحاب متفق‌الکلمه رقم به کفر  
وی در کشیدند. (نظامی‌باخرزی ۹۲)

• **~ خوردن (م.ص.د.)** (مجاز) مقرر یا تثبیت  
شدن چیزی: آن‌گاه که سرنوشت رقم می‌خورد، کاری  
نمی‌توان کرد.

• **~ زدن (م.ص.م.)** ۱. ترسیم کردن؛ کشیدن:



تابلوی رقم دار، قطعه رقم دار.

رقوم. (انوری<sup>۱</sup> ۳۴۷)

**رقم زد** raqam-zad [عر.فا.] (صمد.) (قد.) رقم زده

(مر. ۱) ↓: به نحوی که رقم زد خامه وقایع نگار شد، والد بزرگوارش از این سرای عاریت رخت بریست. (شوشتری ۱۰۹)

**رقم زده** r-e [عر.فا.] (صمد.) (قد.) ۱.

نوشته شده: شرح مناقب... بعضی از کلمات قدسیه... رقم زده خامه معارف نگار ایشان شده است. (جامی<sup>۸</sup> ۴۱۰)  
۲. نقش شده؛ تصویر شده: شکل مسجد پیغامبر و منبر و حایط قبر رسول علیه السلام بر این نوع رقم زده یافتیم. (مجمل التواریخ والتقصص: ذلت نامه<sup>۱</sup>)

**رقم کش** a) raqam-ke [عر.فا.] (صف.) (قد.) ۱.

نویسنده؛ کاتب: به سوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت/ که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد. (عرفی شیرازی: آندراج) ۳. تصویر کننده؛ نقاش: به دستم خامه ای دادی که نقش خسروی بندد/ رقم کش این چنینم کرده ای، لوح جبینی ده. (اقبال لاهوری: گنج ۲۸۳/۳)

**رقم نویس** raqam-nevis [عر.فا.] (صف، .) (ا.)

(دیوانی) در دوره صفوی، کاتب دیوان: زیر دست [مجلس نویس]... یک نفر به عنوان رقم نویس دیوان اعلی... خدمت می کرده اند. (فلسفی ۸۱۴) ○ رقم نویس دیوان اعلی مبلغ سی تومان مواجب داشت. (رفیعا ۵۲۳)

**رقم نویسی** r-i [عر.فا.] (حامص.) (نوشتن اعداد؛

عدد نویسی: عرب های صدر اسلام، ساده تر از آن بودند که جمع و خرج و محاسبه و حاجتی به رقم نویسی و طرز حساب داری داشته باشند. (مستوفی ۳۳۵/۲)

**رقمی** raqam-i [عر.فا.] (صمد،) (منسوب به رقم) ۱.

(ریاضی) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب (همراه با عدد)، برای نشان دادن تعداد رقم های اعداد: اعداد سه رقمی، عدد بیست رقمی. ۲. (برق) دیجیتال →.

**رقوم** roqum [عر، جر، رقم] (ا.) (ریاضی) ۱.

فاصله هر نقطه از فضا از صفحه مبدأ در هندسه رقومی. ۲. (قد.) رقم ها. ← رقم (مر. ۱): بخشش گاه نیستی بیشیست/ صفر بیشی دهد بلی به

**رقومی** r-i [عر.فا.] (صمد،) (منسوب به رقم) (ریاضی)

مربوط به رقوم: هندسه رقومی. ○ در تقاویمی که دارند، ساعات و دقائق کمتر نویسند، خاصه در تقاویم الاهی که بهر آن، تقویم رقومی کمتر رواج دارد.

(شوشتری ۳۸۸)

**رقیب** raqib [عر.] (صمد، .) (ا.) ۱. آن که می کوشد

در به دست آوردن امتیازی، از یک یا چند نفر پیشی بگیرد؛ آن که با یک یا چند نفر درباره موضوعی واحد رقابت می کند: جایزه ادبی نوبل بدون رقیب و معارض نصیب گردید. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۳۶)

○ انقلاب روسیه... سبب شد که دولت انگلیس از نبودن

رقیب استفاده کند. (مصدق ۲۳۴) ۲. هریک از دو

شخصی که در زمان واحد به شخص سومی عشق می ورزند: من ارچه در نظر یار خاکسار شدم/

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۱) ۳.

(قد.) نگهبان؛ محافظ: حق تعالی... عصمت را رقیب

احوال [انبیا] کرده. (جمال الدین ابوروح ۳۳) ○ خورشید

را ز ابر دمد روی گاه گاه/ چو نان حصار ای که گذر دارد

از رقیب. (رودکی<sup>۲</sup> ۹۷) ۴. (قد.) نگهبان و مراقب

شاه زادگان و زنان و مردان جوان: فریاد می دارد

رقیب از دست مشتاقان او/ آواز مطرب در سرا زحمت

بو... را. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۴۵) ○ بر سر کوی معشوق

سربازی کردن چه فایده، که مهتاب روشن است و سگ

دیوانه و رقیب هشیار. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۱۵)

**رقیبی** r-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل

رقیب (مر. ۳ و ۴)؛ نگهبانی؛ مراقبت: صفت رقیبی

بدون عین میسر نمی شود. (عماد الدین محمود: گنجینه

۲۶۸/۵)

**رقیت** reqqiy[ya]t [عر: رقیة] (امص.) (قد.) غلام

بودن؛ بندگی؛ بردگی: مراتب فدویت و رقیت

معنوی آن عالی جاہ بسی ظاهر... است. (فائز مقام ۱۵۷) ○

اولاد مشرکان... در ذل رقیت در دست مسلمانان آمده اند.

(جوینی<sup>۱</sup> ۹/۱)

**رقیع** raqi' [عر.] (صمد.) (قد.) ابله؛ نادان: اگر حکم

قدرت بر رفیع و رقیع برابر است، تفاوت از این جهت

ظاهر می‌شود. (ملطوی: گنجینه ۹۴/۳)

کفایت خورد و خوراک... محرک احساسات رقیقه ما بود.

(غنی‌زاده: (اصباتیم ۳۲۸/۲)

**رقیمه** raqime [عر.: رقیمة] (ا.) (قد.) ۱. نامه:

مدتی است که ترک اظهار محبت و وداد فرموده‌اید،

رقیمه‌ای مرقوم نداشته‌اید. (نظام‌السلطنه ۹۶/۲) مدتی

است که به زیارت رقیمة سرکار مشرف نشده‌ام.

(امیرنظام ۹۹) ۲. نوشته: بار دیگر در پایان این رقیمه

از باب تلخیص و تأکید در بیان، ذکر این معنی را لازم

می‌دانم. (زرین‌کوب ۱۱۳)

**رقیمه‌جات** r-jāt [عر. از عر.] (ا.) (قد.) ۱.

رقیمه‌ها؛ نامه‌ها. ← رقیمه: در یکی از

رقیمه‌جات... آنچه را لازم بدانند، به‌عرض... برسانند.

(امیرنظام ۱۳۹)

**رقیه** roqye [عر.: رقیة] (ا.) (قد.) افسون یا دعایی

که می‌خواندند و بر بیماران جسمی یا روانی

می‌دیدند: آن یار که عاشق جمالش شده‌ام/ هم نزد

وی است رقیه و تریاکم. (مراغی ۱۰۳)

**رک** rek [= ریک = ریگ] (ا.) (گفتگو) ← رک‌زده.

**ر.ک.**، **رک** rok (اخذ.) نشانه اختصاری رجوع

کنید به.

**رک** rok (ص.) ۱. آنچه به‌صراحت گفته شود؛

صریح: جواب رکی که به من داد، مرا بهت‌زده کرد. ۲.

آن‌که حرفش را به‌صورت صریح و بی‌پرده

می‌گوید: دارای صراحت لهجه: دوست من آدم

رکی است. ۳. (قد.) صریح و به‌صورت کاملاً

آشکار؛ بدون ملاحظه و پرده‌پوشی: دیدم وقت

آن است که رک حرف خود را بزنم.

۴. ← **روپوست‌کننده** (گفتگو) (مجاز) رک (مر.) ۳.

↑: اهل تعارف نیستم. رک‌روپوست‌کننده حرف می‌زنم.

(آل‌احمد ۷۲۳)

۵. ← **روراست** (گفتگو) رک (مر.) ۳. → رک‌وراست به

ایشان هم گفتم. (← در یابندری ۶۴) ۶. اهل طعنه‌زدن

نیست. حرفش را رک‌وراست می‌زند. (دانشور ۹۶)

**رکاب** rekāb [عر.] (ا.) ۱. حلقه‌ای فلزی، که در

دو طرف زین اسب آویخته می‌شود و سوار پا

در آن می‌گذارد: درحالی‌که پاهای خود را در رکاب

**رقیق** raqiq [عر.] (ص.) ۱. دارای غلظت کم؛

آبکی؛ مقر. غلیظ: عتاب، لینت روده داده، مسهل

اخلاط رقیق می‌باشد. (← شهری ۳۷۸/۵) ۲.

(مجاز) تأثرپذیر؛ حساس: فردوسی، مردی است

به‌غایت اخلاقی، با نظر بلند و قلب رقیق و حس لطیف.

(فروغی ۱۰۵) ۳. با غم رقیق طبعم از آن‌سان گرفت

انس/کز در جو غم درآید گویزش مرجبا. (مسعود سعد<sup>۲</sup>

۸۱) ۳. غیر متراکم؛ بدون فشردگی: اول حالت

غبار خفیف و دود روشن رقیقی را داشت. (جمال‌زاده<sup>۸</sup>

۱۷۲) ۴. فقط بوی کافور در هوا بود، خیلی رقیق.

(آل‌احمد<sup>۵</sup> ۷۴) ۴. (مجاز) بدون پیچیدگی و

دشواری؛ نرم و روان؛ لطیف: اشعار... شیبانی...

گاهی لفظ رقیق و سلیس و ملایم دارند، و باز گاهی لفظ

خشن و سطر. (افضل‌الملک ۲۲۳) ۵. احتوای نظر بر

رکیک و رقیق و جلیل و دقیق حاصل آمد. (وراوینی ۸)

۵. (قد.) نازک؛ ظریف: رو و خال و ابرو و لب چون

عقیق/گویا حق تافت از پرده‌ی رقیق. (مولوی ۶۱/۳)

۶. آنهاکه در نظاره جمال آن مخدرات بودند، پرده‌شان

رقیق‌تر آمد، و آن، اهل تحقیق و اولیا بودند. (سنایی<sup>۳</sup>

۶. (قد.) بنده؛ برده؛ غلام: امروز به قر دولت

پادشاه... هر رقیقی رقیقی شده. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۴۰)

۷. ← **رکودن** (مصد.) کم کردن غلظت مایع

به‌وسیله افزودن آب یا مایعی دیگر به آن: خون

کبوتر را... با کمی آب رقیق کرده... در بادکنک گوسفند

ریخته، کنار تشک عروس بگذارند. (شهری<sup>۲</sup> ۸۵/۳)

**رقیق‌القلب** raqiq-o.l.qalb [عر.] (ص.) (مجاز)

تأثرپذیر؛ حساس؛ نازک‌دل. نیز ← رقیق (مر.) ۲:

این زن باهوش... می‌تواند خود را... رقیق‌القلب... جلوه

دهد. (علوی<sup>۱</sup> ۴۰)

**رقیق‌سازی** raqiq-sāz-i [عر. ف.ا.ا.] (حامصد.) عمل

رقیق کردن: رقیق‌سازی خون.

**رقیقه** raqiq.e [عر.: رقیقة] (ص.) ۱. رقیق (مر.) ۱

→: چون برگ رز را جوشانده، صاف کنند، جهت

تحریک اشتها و اخلاط رقیقه معده نافع باشد. (←

شهری<sup>۲</sup> ۳۰۲/۵) ۲. (مجاز) رقیق (مر.) ۲. →: عدم

جامی داد، زیر لب گفت: ... (جمال زاده ۹۹<sup>۱۷</sup>) مرارت باید بدین چاره زود/ رکاب و عنان را باید بسود. (فردوسی ۱۱۰<sup>۳</sup>)



۴. پلکانی در درشکه، بعضی اتومبیل‌ها، کامیون، و اتوبوس که هنگام سوار و پیاده شدن پا روی آن می‌گذارند: وقتی که آمد سوار اتوبوس شود، چمدانش به رکاب اتوبوس خورده... (علوی ۹۱<sup>۲</sup>) صدای شاگردش را که روی رکاب آن ایستاده بود... از همان دور شنیدم. (آل احمد ۱۹۵<sup>۳</sup>) تکیه‌گاه پای دوچرخه‌سوار که با چرخاندن آن در جهت درست، دوچرخه به حرکت درمی‌آید: یک پایم را روی رکاب گذاشتم و فشاری به رکاب آوردم و دوچرخه به حرکت درآمد. (شاهانی ۱۵۷<sup>۴</sup>) هر نوع نواری که دو طرف لباس را به هم وصل کند، به‌ویژه نواری که دو طرف پاجه شلوار زنانه را به هم وصل می‌کند و در زیر پا قرار می‌گیرد، یا نواری که پس و پیش زیر پیراهن را به هم وصل می‌کند. نیز ← رکابی. ۵ (دیوانی) در دوره صفوی، مجموعه پوشاک شاه. نیز ← رکاب‌خانه. ۶ (قد.) نوعی جام شراب: زهد پس کن رکاب باده بگیر/ که نگردد صلاح جای صبح. (خاقانی ۲۸۲<sup>۷</sup>) ۷. (قد.) اسب مخصوص سواری؛ مرکب: پرسید که... رکاب عزیمت از کجا می‌خرامد و متوجه نیت و اندیشه چیست. (روایتی ۶۹۵<sup>۸</sup>) ۸. (قد.) (مجاز) کنار اسب و همراه سوار آن: کسانی که در رکاب پهلوان بودند، بسیار معدود بودند. (جمال زاده ۱۱۶<sup>۱</sup>) دهقان قدمی چند در رکاب ملّیک می‌رفت و می‌گفت: ... (سعدی ۱۱۶<sup>۲</sup>) یک لحظه از رکاب خداوند دور نیاشم. (بیهقی ۸۱۶<sup>۱</sup>) ۹. (قد.) (مجاز) شاه و خدم و حشم او هنگام حرکت؛ موکب: پس چون رکاب او ز نشابور دروسید/ تریز شد هزار نشابور ز احتشام. (خاقانی ۳۰۲<sup>۱۰</sup>) اگر رکاب عالی به سعادت حرکت کرده‌بودی... (بیهقی ۱۵<sup>۱</sup>)

۱۰. ~ افشاندن (مصل.) (قد.) (مجاز) حرکت کردن: پس از سالی رکاب افشاند بر راه/ سوی ملّک سپاهان راند بنگاه. (نظامی ۲۷۹<sup>۳</sup>)

۱۱. ~ به ~ (قد.) (مجاز) دوش به دوش؛ همراه: این دولت‌خواه و آجودان باشی رکاب به رکاب در رکاب مبارک بودند. (غفاری ۳۲۰<sup>۱۱</sup>)

۱۲. ~ دادن (مصل.) ۱. رام بودن اسب برای سواری دادن: این اسب به راحتی رکاب نمی‌دهد. ۲. (گفتگو) (مجاز) تسلیم شدن: فراه از بکاش گفت که به آسانی رکاب نمی‌داد. (دانشور ۱۶۴<sup>۱۲</sup>) ۳. (گفتگو) (مجاز) تن به تن به هم خوابگی دادن: آتش‌پاره به این مفتی‌ها رکاب نمی‌دهد. (شاملو ۹۸<sup>۱۳</sup>)

۱۳. ~ زدن (مصل.) (ورزش) ۱. در دوچرخه‌سواری، فشار دادن رکاب‌ها به وسیله پاها به منظور حرکت یا افزایش سرعت. ۲. با رکاب به پهلوهایی اسب فشار دادن به منظور افزایش سرعت اسب.

۱۴. ~ سست کردن (قد.) (مجاز) توقف کردن؛ ایستادن: چون بدیدی، رکاب سست مکن/ عزم بودن در او درست مکن. (سنایی: فرهنگ‌نامه ۱۱۵۹/۲)

۱۵. ~ عالی (میمون، ...) (قد.) (مجاز) کوکبه‌ای که بزرگی را همراهی می‌کردند: به حرکت رکاب عالی امید... که همه مرادها به حاصل شود. (بیهقی ۷۳۳<sup>۱۴</sup>)

۱۶. ~ کردن دست ← دست ← دست را رکاب کردن.

۱۷. ~ کسی را کشیدن ← رکاب گرفتن: چو پای سعادت کند در رکاب/ ز یک سو رکابش کشد آفتاب. (نظام دست‌غیب: آندراج)

۱۸. ~ کسی گران شدن (قد.) (مجاز) آماده شدن او برای تاختن و حمله: گران شد رکاب یل‌اسفندیار/ بغرید با گرز گاو سار. (فردوسی ۱۳۶۴<sup>۱۵</sup>)

۱۹. ~ گران کردن (قد.) (مجاز) محکم چسباندن پاها به پهلوهایی اسب و به تاخت رفتن، و به مجاز، حمله کردن: تا آن... برونق امثال اشارت، رکاب مسارعت گران کرد. (جویی ۲۰۳/۱<sup>۱۶</sup>) پروین به وقت آن که گران‌تر کنی رکاب/ جوزا چو گاه آن که

شغل رکاب‌دار. ← رکاب‌دار (م. ۲): اسب و استر را ساخته و تنگ کشیده، بر در گرمابه بداشتند و [محمدرزکریا] رکاب‌داری غلام خویش را بفرمود.

(نظامی عروضی ۱۱۶)

**رکاب‌زنان** rekāb-zan-ān [ع.ر.فا.ا.] (ق. ۱۰) درحال

رکاب زدن: در بیرون، سر اسب را برگردانیده، رکاب‌زنان به راه کرمان‌شاهان افتادم. (میرزا حبیب ۵۷۹)

**رکاب‌کش** rekāb-ke(a)š [ع.ر.فا.ا.] (ق. ۱۰)

به تاخت؛ تازان: عده‌ای سوار از کلاتر زادگان... رکاب‌کش نزدیک می‌شدند. (جمال‌زاده ۱۱۵ ۱۳) ۲.

(مجاز) به سرعت؛ به شتاب؛ سریع: مرد دیده‌نوز هیچی نشده، سوارش شده‌اند و رکاب‌کش دارند می‌تازند.

(به آذین ۲۱۳) ۵ یاران... رکاب‌کش به جانب عالم خواب... رهسپار شدند. (جمال‌زاده ۱۱۵ ۳۴/۱)

**رکاب‌گیری** rekāb-gir-i [ع.ر.فا.ا.] (حاصص.)

رکاب گرفتن. ← رکاب ۵ رکاب گرفتن: گفت: می‌خواهم افتخار رکاب‌گیری با من باشد. (جمال‌زاده ۱۱۶)

**رکابه** rekāb-e [ع.ر.فا.ا.] (ا. ۱) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) پاورقی (م. ۴) →.

**رکابی** rekāb-i [ع.ر.فا.ا.] (ص. ۱، منسوب به رکاب) ۱.

ویژگی بلوز، پیراهن، زیرپیراهنی، شلوار، و کفش که نوارهایی جلوه‌و عقب آنها را به هم وصل می‌کند و هنگام پوشیدن آنها را در تن یا در پا نگه می‌دارد: شلوار رکابی، عرق‌گیر رکابی، کفش رکابی. ۵ لباس خواب نازک و رکابی است. (ترقی ۴۹)

۲. (ص. ۱، ا. ۱) (ق. ۱۰) آن‌که پیاده یا سواره همراه و پشت‌سر بزرگی اسب‌سوار حرکت می‌کند: مبلغ و مقدار خطیری... انعام به مستحقین خدام رکابی می‌بذول داشتند. (افضل‌الملک ۵۷) ۳. (ق. ۱۰)

سواره: عدد قشون فرانسه که امسال در دستورالعمل دیده‌اند، سیصد و شصت و نه هزار قشون رکابی است. (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۴) جمعیتی کامل از غازیان ایلات رکابی و تنگ‌چیان... به دفع آنها تعیین... نمود. (شیرازی ۴۱)

۴. (دیوانی) در دوره صفوی و پس‌از آن، سپاهی ملازم و مأمور حفظ جان شاه: در آن شب،

سبک‌تر کنی عنان... (سیدحسن غزنوی: دیوان ۱۳۸: فرهنگ‌نامه ۲۱۳۰/۳)

۵ **گرفتن نگه** داشتن رکاب اسب برای راحت‌تر سوار شدن کسی: شیخ... فرمود که: ایشان مأمور شده‌باشند به آن رکاب گرفتن، اگر من نیز مأمور شوم، بروم سال‌ها رکاب‌داری ایشان کنم. (اقبال‌شاه ۱۵۵) ۵ **به‌زیر ~ کشیدن کسی** (ق. ۱۰) (مجاز) مطیع کردن او؛ واداشتن او به اطاعت: می‌کشد عقل را به‌زیر رکاب/ چون رکاب گران کشد احرار. (خاقانی ۱۹۶)

۵ [به] **زیر ~ کسی بودن** (مجاز) مطیع او بودن: قوت حزم تو را کوه به‌زیر رکاب/ سرعت عزم تو را باد به‌زیر عنان. (خاقانی ۳۵۲)

**رکاب** rokāb [ع.ر. ج. را کب] (ا. ۱) (ق. ۱۰) سواران: متعلقان و سایر رؤکاب فرودآمده‌بودند [و] از همان‌جا آن را به‌غارت بردند. (شوشتی ۴۵۳)

**رکاب‌خانه، رکابخانه** rekāb-xāne [ع.ر.فا.ا.] (ا. ۱) (دیوانی) در دوره صفوی، محل نگه‌داری پوشاک در دربار؛ جامه‌خانه: جیفه و تاج و دستار او در رکاب‌خانه وی به‌تاراج حوادث رفته‌بود. (واله‌صفهانی ۷۶۴) ۵ [او] به منصب مهتری رکاب‌خانه خاص مقرر بود. (لودی ۲۸۰-۲۸۱) ۵ چادرهای به صفا لطیف و سفید و منقش و سایبان‌های اطلس و مخمل و رکاب‌خانه... ایشان را مرتب ساخته، نصب نمایند. (از نامه‌شاه طهماسب صفوی به حکمران خراسان: اقبال ۱۶/۱/۲)

**رکاب‌دار** rekāb-dār [ع.ر.فا.ا.] (ص. ۱) رکابی (م. ۱) →. ۲. (ص. ۱، ا. ۱) آن‌که وظیفه او نگه داشتن رکاب اسب برای راحت‌تر سوار یا پیاده شدن کسی است: ای راوندورد ره‌حقیقت/ هش دار که دیوت رکاب‌دار است. (پروین اعتصامی ۱۱) ۵ رکاب‌دارش عنان او بگرفت تا از اسب فرود آید. (ابن‌فندق ۱۹۳) ۳. (ق. ۱۰) ساقی: ماه رکاب‌دار که جانم خراب اوست/ هرجاکه می‌رود دل‌وجان در رکاب اوست. (سیفی: آندراج) نیز ← رکاب (م. ۶).

**رکاب‌داری** r-i [ع.ر.فا.ا.] (حاصص.) (ق. ۱۰) عمل و

شورش و انقلاب عظیم درمیان عساکر رکابی افتاد. (مروی ۹۴۲) ۵. (قد.) اسب یدک؛ جنبیت: به رسم رکابی روان کرد رخش / هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش. (نظامی: جهانگیری ۱۵۱۹/۲) ۶. (قد.) نوعی پیاله شراب. نیز ← رکاب (مر. ۶): حل کرد در رکابی صد مه طلای مهر / وصف تو را به هفت قلم آسمان نوشت. (تأثیر: آندراج)

**رکاکت** re(a)kākat [ع.ر: رَکَاکَة] (امص.) ۱. رکیک بودن؛ زشتی؛ ناپسندی: معانی رکیکه را... پوشانند، مردم رکاکت آنها را نمی فهمند. (میرزا حبیب ۹۲) ۲. استوار نبودن؛ سستی؛ ضعف: در شیوه بیان، از تصنع و حتی از رکاکت خالی نیست. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۳۱۲) ۳ هزار دم... بیاید داد تا مردمان به رکاکت رای و ضعف عقل ما حمل نکنند. (عقلی ۷۷) ۴ وزرا و ندمای او را به رکاکت عقل و سخافت رای منسوب گردانید. (ظهیری سمرقندی ۱۷۲) ۳. زشت و مستهجن بودن امری به علت مربوط بودن به امور جنسی: قصه هایی که از هرزگی و رکاکت چاشنی می گرفت، سخت دل پسند واقع می گردید. (جمال زاده<sup>۱۰</sup> ۱۵۰) ۵ در عالم جلالت و رکاکت، طوری ظرافت و سلامت داشت که می توانست خود را در حوزه هر بزرگی درآورد. (افضل الملک ۲۷۸) **رکایب** rakāyeb [ع.ر: رَکَّاب، ج. رکاب] (ا. ۱) (قد.) شتران سواری: حضرت را به عطایا و رغایب و مطایا و رکایب مستظهر گردانید. (جرفادقانی ۲۸۲)

**رکب** rakb [ع.ر] (ا. ۱) (قد.) (موسیقی ایرانی) از شعبه های بیست و چهارگانه موسیقی قدیم: جو کوچک را نوازی می توانی / که در رکب و بیاتی نغمه رانی. (۹: ستایشگر ۵۴۱/۱) **رکبی** rakab-i [ا. ۱، ص. ۱] (ورزش) در گشتی، فنی که در آن، دست را زیر کتف حریفی که برای زیر گرفتن رفته است، می بزنند و او را می چرخانند و از جهت مخالف به زمین می زنند.

**رکت** rekkat [ع.ر: رَکَّة] (امص.) (قد.) رکاکت (مر. ۲) →: اگر آن را خلانی روا دارم، به تنافی تول و

رکت رای منسوب کردم. (نصرالله منشی ۹۷) **رکتوم** rektom [فر.: rectum] (ا. ۱) (جانوری) بخش انتهایی روده بزرگ که محل تجمع مدفوع است؛ راست روده.

**رکتیفایر** rektifayer [انگ.: rectifier] (ا. ۱) (برق) یک سوکندنده →.

**رک زده** rek-zad-e (صمد.) (گفتگو) ۱. برجسته یا دارای نوک برجسته و برآمده (پستان): پستان های کوچک رک زده اش... زیر پیراهن جُم نمی خورد. (آل احمد<sup>۲</sup> ۵۳) ۲. متحیر؛ مات؛ زل زده: چشم های رک زده اش چنان می نمود که چیزی را حس نمی کند و نمی بیند. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۲۸) ۳. (قد.) به طور ثابت و بی حرکت؛ باحالت خیره و مات: دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت رک زده به من نگاه می کرد. (هدایت<sup>۳۵</sup>) نیز ← ریک زده، ریگ<sup>۲۰</sup> ریگ زدن.

**رکض** rakz [ع.ر] (امص.) (قد.) تاخت و تاز؛ حمله و هجوم: سلاطین روم و شام... از... انتقام و رکض... او هراسان بودند. (جویی<sup>۱</sup> ۱۷۰/۲)

**رکضات** rakazāt [ع.ر، ج. رَکْضَة] (ا. ۱) (قد.) تاخت و تازها؛ حملات: فلک... از رکضات... ایشان طبیعت جنبش و آرام بگذاشتی. (روابنی ۵۵۲)

**رکضت** rakzat [ع.ر: رَکْضَة] (امص.) (قد.) جنبش؛ حرکت؛ حمله: بعضی از ایشان به یک رکضت... از کنار جیحون تا در اصفهان... بناختند. (شمس قیسی ۷) ۵ فریزر... راه ترکستان پیش گرفت و به یک رکضت برسر افراسیاب تاخت. (شرف الدین قزوینی: گنجینه ۲۳۵/۴) **رکعات** raka'āt [ع.ر، ج. رَکْعَة] (ا. ۱) (قد.) رکعت ها. ← رکعت: از عدد رکعات [نماز] در شک افتاد. (غزالی ۴۹۵/۲)

**رکعت** ra(e)k'at [ع.ر: رَکْعَة] (ا. ۱) (نقه) هر بخش از نماز که دارای رکوع و سجود جداگانه است: ملک تاج خانم آخرین رکعت نماز شب خود را می خواند. (مشفق کاظمی ۱۳۷) ۵ جهان دیده بعد از دو رکعت نماز / به داور برآورد دست نیاز. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۵)

**رکعت شمار** r-šo(e)mār [ع.ر. فا.] (صف. ۱) (ا. ۱)

کعبه به کار می‌رود: در مکه فقط افتاد... در سر من افتاد تا رکن خانه بروم و آن را دربرگیرم و بر آنجا بمیرم. (جامی<sup>۸</sup> ۷۶) ○ به مسجد حرام درآید... و بدان رکن شود که حجرالاسود در اوست. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۲۰)  
○ عبدالله، مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ سخت شد و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ می‌انداختند تا یک رکن را فرود آوردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۳۷) ۹. (قد.) حجرالاسود: اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد/ یکی سنگی بُوَد رکن و یکی شورا بجه زمزم. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۸۱)

❦ رکن (مجاز) چیزی یا کسی که سهم عمده و اساسی در جایی یا کاری دارد: به نعمت گران‌بهای جمعیت خاطر... دست یافته‌ایم که رکن عافیت و آسایش است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۴۱) ○ شرف‌الدین امیر مجلس... خادمی بود و رکن رکنی از ارکان سلطان. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۳۵/۱)

رکنی r-i [عرنا] (صد،) منسوب به رکن = رکن‌الدوله یا رکن‌الدین، (قد.) نوعی سکه از طلای خالص: از بخشش تو عالم پُر جعفری و رکنی / وز خلعت تو گیتی پُر رومی و بهایی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۶۲)

رکوبی [ro(e)ku[y] (ا.) (قد.) ۱. پارچه یا لباس کهنه و فرسوده؛ لته: چوبی را بگرفت و یاره‌ای رکوب و پشم برسر او پیچید. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۲۰) ۲. کرباس یا پارچه‌ای که برای صاف کردن رنگ از آن استفاده می‌کردند: آن را به رکوبی پاک و نازک بیالاید... تا نیک صاف شود. (۲: کتاب‌آرای ۵۸)

رکوب rokub [عرنا] (امص.) (قد.) ۱. سوار شدن: ابلق چرخ گردون را قابل رکوب شمانی‌توان گفت. (قائم‌مقام ۱۴۴) ۲. بدون اندیشه به کاری اقدام کردن: مانند کسانی که بر مباشرت حروب و رکوب احوال و خطرها اقدام نمایند: در طلب مالی یا ملکی... که حصر آن ممکن نبُود. (خواجہ نصیر ۱۲۶) ۳. [جر. راکب] (ا.) سواران.

❦ س کردن (مصل.) (قد.) سوار شدن: بُراق را آن‌جا آورده‌اند تا پیغمبر ما (ص) رکوب کرد. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۵۳)

دستگاه کوچکی که مُهر نماز در آن قرار می‌گیرد و تعداد رکعت‌های نماز را برای نمازگزار مشخص می‌کند (برای جلوگیری از شک در تعداد رکعت‌ها).

رک‌گوی [rok-gu[-y] (صف.) (گفتگو) آن‌که سخنش را رک و بدون پروا و ملاحظه بیان می‌کند؛ دارای صراحت لهجه: زن رک‌گو شانه‌اش را بالا می‌انداخت. (پارسی‌پور ۱۷۶) ○ سیلست‌مداران، طرف را که از راه بی‌چارگی نمی‌تواند رک‌گو باشد، محبوب می‌کنند. (← مستوفی ۱۴۹/۳)

رک‌گویی rok-gu-y(‘)-i (حامص.) (گفتگو) عمل رک‌گو: بی‌پرده و رک سخن گفتن: از رک‌گوی بی‌خودم حیرت کرده‌بودم. (حاج سید جواد ۱۳۸) ○ کسی از رک‌گوی‌های او نمی‌رنجید. (اسلامی‌ندوشن ۴۸)  
رکلام reklām [فر:] (ا.) (منسوخ) آگهی تبلیغاتی.

رکن rokn [عر.] (ا.) ۱. قسمت مهم و اساسی هر چیزی؛ اصل؛ اساس: سرمایه‌کشاورزی در آن نواحی یا بر سر سه رکن دارد: رعیت، گاو، آب و ملک. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۴۱) ○ بدیهه گفتن، رکن اعلاست در شاعری. (نظامی‌عروضی ۵۷) ۲. (مجاز) شخص مهم: از آن رکن‌های بزرگ علم و معرفت... دیگر کم کسی مانده‌است. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۱۷) ○ بدتدریج... مزیت مرتبت می‌یافت تا به حدی که رکنی بزرگ گشت در دولت سلجوقیان. (جوینی<sup>۱</sup> ۲/۲) ۳. (نظامی) هریک از بخش‌های مختلف ستاد ارتش: رکن اول، رکن دوم. ۴. (نقه) آنچه کم یا زیاد شدن آن باعث باطل شدن اعمال دینی شود، مانند تکبیرة الاحرام که نگفتن آن یا درست نگفتن آن، نماز را باطل می‌کند. ۵. (ادبی) پایه (مر. ۱۲) →. ۶. (قد.) (جغرافیا) بخشی از مرز سرزمینی با سرزمین دیگر: رکن شرقی [پارس] متاخم اعمال کرمان است بر صوب سیرجان. (ابن‌بلخی ۱۴۲) ۷. (قد.) ستون؛ پایه؛ تکیه‌گاه: طایفه‌ای از جهت... بیم جان، پای بر رکن لرزان نهاده [است]. (نصرالله‌منشی ۴۸) ۸. (قد.) دیوار یا گوشه‌ای از یک بنا. ۹. معمولاً درباره

**رکود** rokud [ع.ر.] (امص.) ۱. بی حرکت شدن یا آرام گرفتن چیزی یا فعلیتی یا فرایندی: در میان یک نواختی و رکود ده، تنوعی که بود، از فصول بود. (اسلامی ندوشن ۸۱) ۵. فرق میان خواب و بیداری جز رکود حواس و انتفاعی شواغل نیست. (جمال الدین ابوروح ۵۷) ۲. متوقف شدن یا کاهش شدید یافتن خرید و فروش: رکود بازار. ۳. (اقتصاد) وضعیتی که در آن، درآمد واقعی سرانه ثابت یا رو به کاهش است.

❦ ~ **اقتصادی** (اقتصاد) رکود (م. ۳) ↑ .

**رکورد** rekord [انگ. / فر.] [record: (ا.)] زمان، مقدار، حد، یا به طور کلی کار شاخصی که بهتر از آن به دست نیامده است: رکورد جهانی پُرش ارتفاع، رکورد سرعت هواپیما، رکورد گل‌های زده در فوتبال.

❦ • ~ **آوردن** (مص.د.) (گفتگو) (ورزش) به دست آوردن بالاترین امتیاز: بعد از مدت‌ها تمرین سخت بالاخره توانست در مسابقات رکورد بیاورد. ۵ ~ **جابه‌جا کردن** (گفتگو) (ورزش) ۵ رکورد شکستن →: چینی‌ها سه رکورد وزنه‌برداری آسیا را جابه‌جا کردند.

۵ ~ **داشتن** (گفتگو) (ورزش) ۵ بالاترین حد یا امتیاز را در کاری داشتن: در حال حاضر او در پُرش طول رکورد دارد.

۵ ~ **را بالا بردن** (گفتگو) ۵ رکورد شکستن →: او می‌تواند رکورد گل‌زنی را در آسیا بالا ببرد.

۵ ~ **زدن** (گفتگو) (ورزش) ۵ رکورد شکستن ↓: این ورزشکار توانست رکورد قهرمان سابق را بزند. ۵ ~ **شکستن** (گفتگو) (ورزش) ۵ در کاری از بالاترین حد یا امتیاز قبلی گذشتن: ورزشکار ایرانی رکورد وزنه‌برداری سنگین وزن را شکست.

• ~ **گرفتن** (مص.د.) تعیین کردن حدنصاب امری به‌ویژه در فعالیت‌های ورزشی، از طریق کوشش برای به دست آوردن رکورد بهتر: خلبانان رکورد سرعت هواپیماهای جت را گرفتند. معلوم شد سرعت نهایی آنها ۱۲۰۰ کیلومتر در ساعت است.

**رکورددار** r.-dār [انگ. / فر.ا.] (صف.) (ورزش) دارنده بالاترین امتیاز: دوست من در گل زدن رکورددار است.

**رکوردشکنی** rekord-šekan-i [انگ. / فر.ا.] (حامص.) (ورزش) ۵ عمل رکورد شکستن. ← رکورد ۵ رکورد شکستن.

**رکوردگیری** rekord-gir-i [انگ. / فر.ا.] (حامص.) عمل رکورد گرفتن. ← رکورد • رکورد گرفتن: کارشناسان، رکوردگیری سرعت هواپیما را انجام دادند.

**رکوع** roku' [ع.ر.] (امص.) (فقه) خم شدن و گذاشتن کف دو دست بر زانو‌ها در نماز و گفتن ذکر لازم: بعضی در حال رکوع و سجود بودند، در حال گزاردن نماز. (اسلامی ندوشن ۱۶۱) ۵ بنگر آن را در رکوع و بنگر این را در سجود / ... (ناصر خسرو ۸۶۰)

❦ • ~ **کردن** (مص.د.) (قد.) به رکوع رفتن: تکبیر بگوید و رکوع کند. (غزالی ۱۶۲/۱) ۵ به ~ **رفتن** انجام دادن رکوع در نماز: بعد از خواندن حمد و سوره باید به رکوع رفت.

**رکون** rokun [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. سکون و آرامش: پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بُود که می‌نخندید در رکون. (مولوی ۳<sup>۱</sup> ۳۹۹) ۵ رکون نفس و سکون دل را می‌خواهم که... ایمان مرا در حسن‌العهد خویش تازه گردانی. (ورایینی ۳۸۰) ۲. تمایل؛ گرایش: رکون به هیئت عادل و محبت ملکات فاضله، شیمة کریمه آن خانواده مبارک است. (قطب ۱۱۲)

**رکوه** rakve [ع.ر.: رَکوة] (ا.)] (قد.) کوزه یا مشک آبی که در سفر برمی‌داشتند: باید که او را ابریتی خاصه باشد، یا رکوه‌ای یا کوزه‌ای که به آن وضو سازد. (باخرزی ۹۴)

**رکوه‌دار** r.-dār [ع.ر.ا.] (صف.) (قد.) آن‌که رکوه حمل می‌کند. ← رکوه: بوتربا با سبب تن رکوه‌دار در بادیه شد. (خواجہ عبدالله ۹۱)

**رکونیم** reku'iyem [فر.: requiem] (ا.)] (موسیقی) فرم موسیقایی برای تک‌خوانان، کُر، و ارکستر،

(م. ۲) → در کوه‌های سهند نزدیک به تبریز، سنگ‌های بزرگی دیده که دارای رگ‌های مس قرمز بسیار پاک و صافی بوده‌است. (جمال‌زاده ۱۴۷۲) ۴. (ساختمان) یک ردیف افقی آجر یا سنگ یا بلوک؛ رج: باید دوسه رگ روی دیوار آب‌انبار چیده و به اصطلاح تخت شود. (مستوفی ۱/۲۶۶) ۵. (گفتگو) (مجاز) غیرت؛ تعصب؛ حساسیت: این شیرزاد، زندگی‌اش خوش بوده. حالا هم خوش است، اصلاً رگ ندارد. (هدایت ۱۰۸) ۶. (گفتگو) (مجاز) حالت یا حسی که موجب تحریک و هیجان می‌شود: [دزد] به قدری خوش‌حال شده بود که رگ جوان‌مردی‌اش به حرکت آمد. (مینوی ۱/۱۱۳) ۷. از ترس این‌که می‌آدا چشمش به آنها بیفتد و دوباره رگ ادبی به‌جوش آید، از فروش آنها چشم پوشید. (← نفیسی ۳۹۳) ۸. عهده بستن آمد او را/ رگ شفت به جستن آمد او را. (عطاز: خردنامه ۱۴۲: عطار) ۹. (گفتگو) (مجاز) نقطه ضعف. نیز ← رگ خواب: بالاخره رگش را پیدا کردم و فهمیدم چه‌جوری وادارش کنم حرفم را گوش کند. ۸. (قد) (مجاز) تمایل به چیزی؛ گرایش به چیزی: می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه/ آن رگ فلسف کند رویش سیاه. (مولوی ۱/۲۰۲) ۱۰. تو تاسر داری و تا پای داری/ رگ سودوزیان برجای داری. (عطاز: اسرارنامه ۱۴۸: عطار) ۱۱. (قد) (موسیقی) سیم آلات موسیقی: صد بانگ مؤذن به سرودی ز دل چنگ/ صد ذکر مسجع به نوایی ز رگ تار. (مجموعه: اذیت‌تایما ۳۸/۱) ۱۲. از رگ چنگ ناله زار می‌آمد. بم و زیر می‌خواندند. (جوینی ۱/۱۸۷/۲)

۱۳. س به س شدن (گفتگو) آسیب دیدن مفصل که در آن برخی از رشته‌های رباط نگه‌دارنده مفصل پاره می‌شود، ولی رباط به‌طور کامل قطع نمی‌شود و معمولاً همراه درد است: پایش رگ‌به‌رگ شده و نمی‌تواند قدم از قدم بردارد. (دیانی ۴۱)

۱۴. س جان (قد). بزرگ‌ترین ورید ناحیه گردن که قطع آن باعث مرگ می‌شود: قضا زنده‌ای را رگ جان برید/ دگر کس به مرگش گریبان درید. (سعدی ۱)

برگرفته از آیین عشای ربانی کلیسای کاتولیک رومی در مراسم طلب آموزش برای مردگان: موتسارت نتوانست رکوئیم خود را به پایان برساند.

**رکیب** rekib [از عر.، ممال رکاب] (ا). (قد). رکاب (م. ۱) → مقتم است این چمن دل‌فریب/ ای شه من پای درآر از رکیب. (ابرج ۹۹) ۱. نگه کرد رستم بدان سرفراز/ بدان چنگ و یال و رکیب دراز. (فردوسی ۵/۱۵۷)

**رکیک** rakik [عر. (صد). ۱. زشت و ناپسند: الفاظ رکیک. ۲. هرگز یک دشنام رکیک به او نگفت. (قاضی ۲۶۶) ۳. بسا حرکات است که درمیان یک قوم به‌قاعده است و درمیان قوم دیگر رکیک است. (فروغی ۱۱۶) ۴. (قد). ناچیز و بی‌ارزش: در حفظ... سنگ‌پاره‌های رکیک و گیاه‌ریزه‌های خشک... اجتهاد کنیم. (خواججه نصیر ۱۶۶) ۵. به اسباب رکیک، امور رفیع فرا دست توان آورد. (خاقانی ۲۷۶) ۳. (قد). ضعیف؛ ناتوان: قارون ز دین برآمد و دنیا بر او نماند/ بازی رکیک بود که موشی شکار کرد. (سعدی ۳/۷۱۲)

**رکیکه** rakike [عر. رکیکه] (صد). رکیک؛ سست و ضعیف: بالای معانی رکیکه را چون لباس الفاظ عربی پوشانند، مردم رکاکت آنها را نمی‌فهمند. (میرزا حبیب ۹۲)

**رکین** rakin [عر. (صد). (قد). استوار؛ محکم. ← رکن ۵ رکن رکین.

**رگ** rag (ا). ۱. (جانوری) هریک از ساختمان‌های لوله‌ای شکل باریک و توخالی در بدن مهره‌داران که خون و لنف در آنها جریان دارد: اندام زرد و لاغر او... مشتی رگ و استخوان بیش‌تر نیست. (مسعود ۹۷) ۲. درخشم شد و رگ‌های گردن از جای برخاست و ستبر شد. (نظامی عروضی ۹۷) ۳. (مجاز) اصل؛ نسب: باید یک رگ ترکی داشته‌باشد، شبیه دخترهای ترک است. ۴. مادر بزرگ خودم یک رگ تاتار داشت. (علی‌زاده ۲۰/۱) ۵. در اصل نسب تو مگر کسی سیاه بوده‌است، امروز این رگ مگر نسبستی گرفته‌است. (بحر الفوائد ۱۸۵) ۳. رگه



(۱۸۵)

◻ **چیزی [در] کسی گل کردن** (توهین آمیز)  
(مجاز) خصوصیات معمولاً ناپسند آن در او  
بروز کردن: رگ مردم آزارش گل کرده. ◻ رگ  
انگلیسی اش گل کرده بود. تفرقه می انداخت که حکومت  
بکند.

◻ **خواب (حساس)** (گفتگو) (مجاز)  
نقطه ضعف: توانسته بود بیش از دیگران رگ حساس  
مادر بزرگ را به دست بیاورد. (شاملو ۱۱) ◻ بت اعظم  
کارگران، بی رحم و عوام فریب است. رگ خواب رجاله ها  
را خوب می شناسد. (علی زاده ۱۰۰/۲) ◻ رگ خواب  
مسعود را خوب به دست آورده بودند. می دانستند که  
مردی حریص و مال دوست است. (مینوی ۱۷۹<sup>۳</sup>)

◻ **خونی** (جانوری) رگی که در آن، خون  
جریان دارد.

◻ **دل کسی را پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) ◻  
بند<sup>۱</sup> ◻ بند دل کسی را پاره کردن: این جواب من  
رگ دل شاهزاده را پاره کرد و دانست که من از او در این  
کار خبره ترم. (مستوفی ۴۰۳/۲)

◻ **شیرین و آب شور** در خلاق می رود تا نفع صور.  
(مولوی ۴۶/۱<sup>۱</sup>)

◻ **زدن** ۱. پریدن رگ که منجر به مرگ  
شود: امیر، هر دو دست دراز کرده، می فرماید: رگ از هر  
دو دست بزنید. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۶۸) ۲. ◻ (مص. ل.)  
خون گرفتن از بدن به قصد درمان: فصد: پدرم...  
در کار شکستن قلعج و کشیدن دندان و زدن رگ و عمل  
خته هم بی سر رشته نبود. (جمالزاده<sup>۶</sup> ۱۱۹) ◻ در  
سرمای سرد و گرمای گرم رگ مزن. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup>  
۸۷)

◻ **کردن (مص. ل.)** (گفتگو) سفت و منقبض  
شدن: از هوش رفت. اول یک بازویش رگ کرد. مثل  
چوب شد. (علوی<sup>۳</sup> ۵۹)

◻ **کردن پستان (سینه)** زیاد شدن شیر در آن  
و خود به خود جاری شدن آن: سینه ات رگ کرده.  
الآن پیرهنش کثیف می شود. (مخمل یاف ۳۳) ◻

هر زمان پستان رگ کرده، شیرش سرازیر می شد، دلیل آن  
بود که کودک گرسنه شده است. (شهری<sup>۳</sup> ۱۶۷)

◻ **کسی خفتن** (قد.) (مجاز) از جوش و خروش  
افتادن او: چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت  
جوان مرد را رگ نخفت. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۳)

◻ **کیلوسی** (جانوری) ◻ رگ لنفی →.  
◻ **گردن** (قد.) (مجاز) غرور: تکبر: آمد چو  
اشارت سجود / چندان رگ گردن از چه بود؟  
(امیرحسینی ۱۰۵)

◻ **گردن کسی بالا آمدن** (مجاز) غیرت و  
تعصب نشان دادن: کمتر مرد انگلیسی ای می توان  
یافت که هر چند با اظهارات شخص متعقد مخالف هم  
باشد، رگ های گردنش بالا بیاید. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۶۵)

◻ **گردن کسی زدن** (گفتگو) ضربان زدن و  
مشخص بودن نبض در رگ گردن او، و  
به مجاز، عصبانی و خشمگین بودن او: رگ  
گردنش می زد. با لحنی پرخاشگر پرسید:....  
(حاج سیدجوادی ۷۸)

◻ **گردن نرم کردن** (قد.) (مجاز) غرور را کنار  
گذاشتن؛ متواضع بودن: نرم کن نرم رگ گردن خود  
را زنهار / تا سر خویش به بالین ستان نگذاری. (صائب<sup>۲</sup>  
۷۷۷)

◻ **گشودن** (قد.) (مجاز) ◻ رگ زدن (م. ل.) →:  
نمونه چشم پس از این خواب میناده به خواب / و ببیند  
رگ جانش به سهر بگشاید. (خاغانی ۱۵۹)  
◻ **لنفی** (جانوری) رگی که لنف در آن جریان  
دارد: رگ کیلوسی؛ سفیدرگ.

◻ **و پووست** (مجاز) اعماق وجود؛ سراسر  
وجود: خون گرم در رگ و پووستم دور می زند. (→  
هدایت<sup>۱۴۲۸</sup>)

◻ **وپی** ۱. رگ و عصب در جانوران، و  
ریشه و شاخ و برگ در گیاهان: محکمه او مرکب  
بود از... اتاق انتظار با میله های نرم... و انواع عکس های  
اسکلت و تشریح اندرون و رگ و پی... (شهری<sup>۲</sup>  
۲۶۹/۲) ◻ در روزنامه خواندم... کسی... با کارد  
آشپزخانه همه رگ و پی خودش را بریده. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۱)

بستنی تو رگ زدیم. ◦ آمدم خانه و نشستیم یک نوار ناپ زدیم تو رگ.

**رگ بار، رگبار** r-bār (۱.) ◦ باران شدید و کوتاه مدت: زمستان آغاز شده است. گاهی رگباری تند می گیرد. (محمود<sup>۲</sup> ۳۱۰) ۳. ◦ (امص.) شلیک پیایی گلوله: وقتی... در میدان جنگ کشته شوی، خواه بر اثر رگبار آتش توپ خانه و خواه از انفجار اژدری... چه اهمیتی دارد؟ (قاضی ۸۲۵) ۳. ◦ (مجاز) مقدار زیاد از هر چیزی که تند و ناگهانی بروز کند: در رگبار حظ و لذت گیر کرده و سر از پا نمی شناسید. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۲۰۷)

◦ به بستن (مجاز) در معرض شلیک پیایی گلوله قرار دادن: سربازها [شهر] را به رگبار بسته بودند. (محمود<sup>۲</sup> ۳۰)

**رگ بالان، رگبالان** rag-bāl-ān (۱.) (جانوری) حشره هایی کوچک و ظریف با دو جفت بال غشایی، که شبکه ای رگ مانند بر روی آنها دیده می شود.

**رگ برگ، رگبرگ** rag-barg (۱.) (گیاهی) هریک از آوندهایی که به صورت رگ های برجسته و منشعب، به ویژه در پشت برگ دیده می شود.



**رگ بند** rag-band (۱.) (قد.) (پزشکی قدیم) پارچه ای که بر روی محل جراحت رگ نشتر خورده می بستند: فصد کرده بود. درمیان شب رگ بند از دستش باز شد و رگش گشاده گشت. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۴۵)

**رگ بندی** r-i (حامص.) (قد.) (پزشکی قدیم) بستن محل جراحت رگ نشتر خورده.

**رگبی** ragbi [انگ.] (۱.) (ورزش) راگبی →.

**رگ تایم** ragtāym [انگ.: ragtime] (۱.) (موسیقی) شیوه موسیقی آفریقای آمریکا به ویژه در موسیقی مخصوص پیانو که میز آن، تضاد

۲. (گفتگو) قسمت های زائد و نامرغوب چیزی مانند گوشت و چغندر: گوشت سرخ صاف بدون پوسته و رگویی را قیمه ای ریز کرده... میزند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۲/۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) سراسر وجود؛ هستی: شیرینی درد را در همه رگ و پیش حس می کرد. (دولت آبادی<sup>۱</sup> ۷) ◦ هر اجتماعی مولود آب و هوا و خاک سرزمینی است که از سالیان سال پیش در آن توطن اختیار کرده و روح و جسم و خون و رگویی او رنگ و بوی آن را گرفته است. (اقبال<sup>۱</sup> ۷/۵ و ۲/۶)

◦ سه وریشه ۱. رگ و پی (م. ۱ و ۲) →: مقداری گوشت... که برای یک بیفتک جانانه کافی بود، رگ و ریشه کشیده و حاضر... همراه آورده بود. (مستوفی ۱۶۰/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) اصل و نسب. نیز ← رگ (م. ۲): مثل این که رگ و ریشه های او با رگ و ریشه های من پیوند داشت. (اسلامی ندوشن ۸۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) رگ و پی (م. ۳) →: پتعه دولت انگلیس کاملاً به رگ و ریشه این مملکت... بند شده است. (مستوفی ۱۰۵/۳)

◦ به سه چیزی زدن (گفتگو) (مجاز) رو آوردن به آن؛ پرداختن به آن: فعلاً زده است به رگ بی خیالی و صبح ناشپ خیابان گردی می کند.

◦ به سه غیرت کسی برخوردن (خوردن) (گفتگو) (مجاز) ناراحت شدن و برآشفتن او بر اثر شنیدن حرف یا دیدن کاری که نسبت به آن حساسیت دارد یا تعصب می ورزد: به رگ غیرتش برخورد و... خشمناک مثنی گذاشت توی گردن بابا. (گلاب دره ای ۲۸۸) ◦ سیاه... چون... متوجه کار بدشان با خود می شود، به رگ غیرتش خورده و برخاسته، با یک چوب همه را تارومار می کند. (شهری<sup>۲</sup> ۷۸/۲) ◦ به رگ غیرت حاجی آقا برخورد که چرا باید پسر بزرگش چنین شغلی را انتخاب بکند. (هدایت<sup>۳</sup> ۵۴)

◦ تو [ی] (به) سه زدن (گفتگو) ۱. تزریق کردن دارو، مواد مخدر، و مانند آنها: دردش خیلی شدید شده بود. به همین دلیل مسکنی قوی توی رگش زدند. ۲. (طنز) (مجاز) خوردن یا استفاده کردن از چیزی به طوری که لذت بسیار بدهد: رفتم سر پل، یک

مطلوب: رگلاژ ترمز، رگلاژ کلاچ، رگلاژ موتور.

• **رگ کردن** (مصدر: رگ کردن) (فنی) تنظیم کردن قسمت‌های مختلف هر دستگاه: رگلاژ کردن ترمز.

**رگلان** [reglān: فر.] [reglant: ص.] ← آستین بارانی.

**رگلت** [reglet: فر.] [réglette: (!)] (چاپ‌ونشر) تکه‌های سربی یا آهنی، که در چاپ‌خانه در حروف چینی چاپ سربی در فاصله کلمه‌ها و حروف می‌گذارند.

**رگولای** [ro(e)gu[ɣ] = رگو] (!) (قد.) رگو →

**رگولاتور** [regulātor: فر.] (!) (فنی) رگلاتور →

**رگوه** [ro(e)guh = رگو] (!) (قد.) رگو → اسپغول و تخم بنگ و شونیز به بهره راست با انگین برشید گرم بر آن استخوان نهد، در رگوه برینند. (فخرمدیر ۲۳۴)

**رگه** [rag-e: (!)] ۱. چیزی که شبیه رگ و به صورت رشته‌های درازی باشد: آفتاب به پشت کوه رفته بود و رگه‌های سرخ آسمان بالای قله موج می‌زد. (اصغری: شکوفای ۶۴) ۲. (علوم زمین) شکستگی یا درزی در سنگ که در آن، نوعی ماده معدنی یافت شود. ۳. (مجاز) اثر یا نشانه‌ای معمولاً نه چندان آشکار: آن رگه طنز پیش از لیچارگویی در چشمان زن پیدا شد. (پارسی‌پور ۵۶) ۴. حاجی با صدایی که رگه تلخ همیشگی آن، جایش را به تزلزل داده بود، گفته بود... (پارسی‌پور ۲۲) ۵. رگه‌های درد به مغزش و به زیر پلک‌هایش می‌رسید. (فصیح ۲۷۹) ۶. رگه‌ای از بوی تند عرق جامی ماند. (علی‌زاده ۷۳/۱) ۴. (مجاز) رگ (م. ۲) →: بالاخره یک رگه انگلیسی دارد، به خاطر مادر بزرگش.

**رگه‌دار** [r.-dār: ص.] خش دار →: صدایش رگه‌دار شده بود و می‌لرزید. (آل احمد ۷۸)

**رگنی** [reggae: انگ.] [reggae: (!)] (موسیقی) شیوه‌ای از اجرای موسیقی پاپ، برگرفته از جامائیکا، که میزۀ آن، ریتم با تأکید بر قسمت‌های بدون تکیه میزان‌هاست.

ملودی سنکوبی و ضرب کوبنده کاملاً ثابت در باس است.

**رگ چین** [rag-čīn: (!)] (ساختمان) آجرچین →

• **رگ چین** [r.-i: (حامص.)] (ساختمان) چیدن ساده آجر، سنگ، و خشت به صورت لایه به لایه روی هم.

**رگ‌دار** [rag-dār: ص.] ۱. دارای رگ‌های برجسته: پهلوان... به نظر من کمی پشم آلود و رگ‌دار آمد، و این نشانه زور و قوت فوق‌العاده است. (قاضی ۸۰۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) غیرت مند: آدم رگ‌داری است. این خفت‌ها را بر نمی‌تابد. ۳. (گفتگو) رگه‌دار →: صدای رگ‌دار شهاب را می‌شنوم. (محمود ۵۴)

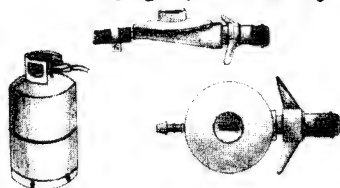
**رگ‌زن** [rag-zan: ص.] (!) آن‌که کارش خون گرفتن است؛ فصاد: کار حجامت‌چی و رگ‌زن... در ایام نحس و عزاء... معطل می‌ماند. (شهری ۲/۲ ۴۳۷) ۵. درشتی و نرمی به هم در پی است / چو رگ‌زن که جراح و مرهم نه است. (سعدی ۴۵)

**رگ‌زنی** [r.-i: (حامص.)] رگ زدن؛ فصد: سلمانی و دلاکی... شامل سرتراشی و رگ‌زنی و دندان‌کشی و... بود. (شهری ۲/۲ ۱۰۳)

**رگل** [regl: فر.] [règle: (!)] (ص.) (جانوری) ۱. قاعده (م. ۵) →. ۲. (امص.) قاعدگی →.

• **رگ شدن** (مصدر: رگ شدن) (جانوری) قاعده شدن. ← قاعده • قاعده شدن.

**رگلاتور** [reglātor: از فر.] [régulateur: (!)] (فنی) ۱. وسیله کاهش فشار گاز که معمولاً روی کپسول‌های گاز نصب می‌شود.



۲. هر وسیله تنظیم‌کننده برقی یا مکانیکی. **رگلاژ** [reglāž: فر.] [réglage: (امص.)] (فنی) تنظیم یا میزان کردن اسبابی با در نظر داشتن حالت

**رم** <sup>۱</sup> ram (بم. رمیدن) ← رمیدن.

• **خوردن** (مصد.د.) (قد.) ۱. • **زم کردن** (م.د.) (۱.) →: وحشی غزالی کز صبا **زم** در بیابان می **خورد** / رام نظیری می شود در هوش و ادراکش نگر. (نظیری: گنج ۷۴/۳) ۲. (مجاز) • **زم کردن** (م.د.) (۲.) →: آن پیادگان، دست و ضرب بهزاد را بدیدند، **زم** خوردند. (بیغمی ۸۲۹)

• **دادن** (مصد.م.) ۱. ترساندن و وادار به فرار کردن جانورانی مانند اسب، استر، و آهو؛ رماندن: یکی را مأمور می کند که... آهوها را **زم** بدهد. (مستوفی ۳۹۶/۲ ح.) ۲. (گفتگو) (مجاز) واداشتن به دوری کردن: چیزی که علی را بیشتر **زم** می دهد... (← میرصادقی ۱۰۵<sup>۸</sup>)

• **کردن** (مصد.د.) ۱. ترسیدن از امری غیرمأنوس و فرار کردن یا سرپیچی کردن جانورانی مانند اسب، استر، و آهو؛ رمیدن: قاطر... از این ضریب سهمگین **زم** کرده بود. (قاضی ۸۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) دوری کردن: **زم** نکن بابا، غریبه کسی نیست، خودمانیم. (میرصادقی ۲۰۹<sup>۶</sup>)

**رم** <sup>۲</sup> r. (ا.) (قد.) گله چارپایان؛ رمه: گر خزر و ثرک و روم را **رم** حسام تواند / نیست عجب کز نهاد **رام** فحول است **رم**. (خاقانی ۲۶۳) • کمند کیانی همی داد خم / که آن کُره را بازگیرد ز **رم**. (فردوسی ۲۵۸<sup>۳</sup>)

**رم** <sup>۳</sup> r. [انگ.: R.A.M.] (ا.) (کامپیوتر) نوعی حافظه در کامپیوتر برای ذخیره کردن موقت اطلاعات؛ حافظه دست یابی تصادفی.

**رم** <sup>۴</sup> rem [انگ.: R.E.M.: Rapid Eye Movement] (امصد.) (جانوری) مرحله خواب عمیق که رؤیا در این مرحله دیده می شود و کُره چشم در زیر پلک ها پیوسته و سریع حرکت می کند.

**رم** rom [فر. (ا.)] روم rom →.

**رماح** remāh [ع.ر.، جر. رُمَح] (ا.) (قد.) رمح ها؛ نیزه ها: روز مصاف را شب زفاف پندارند و زخم رماح لثم ملاح شناسند. (جوینی ۷۳<sup>۲</sup>) • پشت او و پای او و گوش او و گردنش / چون کمان و چون رماح و چون سنان

**رل** rol [فر.: rôle] (ا.) ۱. (نئی) فرمان اتومبیل.

← فرمان • فرمان اتومبیل: شوفر... خود را روی صندلی، پشت رل راست کرد. شاگردش را صدا زد و گاز داد و راه افتاد. (آل احمد ۷۷) ۲. نقشی که بازیگر در فیلم یا نمایش برعهده دارد: یک نفر لوطی هم باید عهده دار رل عتتر شود. (مسعود ۴۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) تأثیر؛ اثرگذاری؛ نقش: رل او در این قضیه چه بود؟ ۴. (گفتگو) واحدی برای آنچه به صورت استوانه پیچیده شده باشد: رل پارچه، رل عکس، رل کاغذ. ۵. (چاپ و نشر) وسیله ای گرد برای غلتاندن کاغذ در دستگاه های چاپ.

• **بازی کردن** (گفتگو) ۱. ایفا کردن نقش در فیلم یا نمایش. ← نقش: هنریشه اول فیلم، رل خود را بسیار خوب بازی کرده است. ۲. (مجاز) تظاهر کردن به امری برای فریب دیگران: کلک خیلی ساده ای است، اما نمی دانم چرا هر بار به خوبی می گیرد. حتماً هر دو نفر رلمان را خیلی عالی بازی می کنیم. (دیانی ۸۴)

• **داشتن** (مصد.د.) (گفتگو) دارای تأثیر بودن؛ نقش داشتن: بدی ها در جلوه دادن به زیبایی ها... رل مهمی دارند. (مطهری ۱۴۹<sup>۵</sup>)

**رله** rele [فر.: relais] (ا.) ۱. (برق) دستگاهی که به کمک آن می توان تغییرات شدت جریان یا ولتاژ برق در یک مدار را برای قطع و وصل مدارهای دیگر به کار برد. ۲. (صد.) (گفتگو) (مجاز) انجام شده؛ مرتب: هنگامی که وارد حزب شدم، تمام کارها رله بود.

• **شدن** (مصد.د.) (گفتگو) (مجاز) انجام شدن؛ مرتب شدن: جای نگرانی نیست، تمام کارها رله شده است.

• **کردن** (مصد.م.) ۱. (برق) تقویت کردن امواج رادیویی و تلویزیونی برای قابل استفاده شدن در فواصل دور. ۲. (گفتگو) (مجاز) انجام دادن، ازپیش بردن، یا حل کردن (کار یا مشکل): وقتی رسیدم، پدرم تمام مشکلات سفر را رله کرده بود.

و چون مجن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۷۶)

**رماتولوژی** romātoloژی [فر.] [ا.] (پزشکی)

روماتولوژی →

**رماتیسم** romātism [فر.] [ا.] (پزشکی) روماتیسم

→

**رماتیسمی** r-i [فر.فا.] (صنء، منسوب به رماتیسم)

(پزشکی) روماتیسمی →

**رماد** ramād [عر.] [ا.] (قد.) خاکستر: از رماد و

رمال مرکب شده، به مقصد مراد و آمال مرکب چون

می‌تازند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۷۶)

**رمارم** ram-ā-ram (صد.) (قد.) ۱. مداوم و

پشت‌سرهیم: دور دمام شد و قدح رمارم گشت.

(حمیدالدین ۵۵) ۲. مساوی و برابر: بسیار مگوی

هرچه یایی/ یا خار مدار گل رمارم. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۳۲۳)

**رماس** ramās [= رماست] [ا.] (گیاهی) کندر →

**رماست** ramāst [= رماس] [ا.] (گیاهی) کندر →

**رماک** remāk [عر، جر، رَمَکَة] [ا.] (قد.) مادیان‌ها:

لشکر خوارزم بری ایشان خشناک چون نحول از عقب

رماک تا از سیف‌آباد... درگذشتند. (جویی<sup>۱</sup> ۵۶)

**رمال** rammāl [عر.] [ا.] (صد.) ۱. آن‌که با استفاده از

رمل می‌خواهد به چیزهای نادانسته آگاهی

یابد؛ فال‌گیرنده با رمل. ← رمل (مر. ۳): مورد

دیگر، رمال و فال‌گیر بود که اگر می‌آمد، جنب‌وجوش در

ده پدید می‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷) ۵ نه بیم ز

کف‌بین و نه جن‌گیر و نه رمال/ نه خوف ز درویش و نه

از جذبیه نه از حال. (دهخدا<sup>۴</sup> ۱)

**رمال** remāl [عر، جر، رَمَل] [ا.] (قد.) ریگ‌ها؛

شن‌ها: گفت: تو چون بار کردی این رمال؟/ گفت: تا

تنها نماند آن جوال. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۲۵/۱)

**رمالی** rammāl-i [عر.فا.] (حاصص.) عمل و شغل

رمال: خیالش این است که بساط رمالی را پیش کشیده،

دل آنها را به دست بیاورد. (مسعود ۴۲)

**رمان** ram-ān (بهر. رماندن و رمانیدن) ۱. ←

رمانندن. ۲. (صد.) (قد.) رمنده →: گفت‌گه به شب

چرا نخسی/ وز خواب و قرار چون رمانی؟

(ناصرخسرو<sup>۶</sup> ۱۱۵)

**رمان** romān [فر.] [ا.] (ادبی) داستان بلند

به نثر که ماجراهای آن از زندگی انسان

سرچشمه گرفته‌است و معمولاً شخصیت‌ها و

حوادث متعددی در آن وجود دارد: کثر داستان

دیگری در زبان فارسی نفوذ «امیراسلان» را

داشته‌است... شخصیت‌های داستان... در زنده بودن و نافذ

بودن، دست‌کمی از شخصیت‌های رمان‌های بزرگ دنیا

ندارند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) ۵ تا حالا سه کتاب منتشر

کرده‌بود: یک رمان و دو مجموعه داستان کوتاه.

(گلشیری<sup>۱</sup> ۵۲)

۵ ← **تاریخی** (ادبی) داستان بلندی که

قهرمانان آن، شخصیت‌های تاریخی هستند و

حوادث عمده در آن از تاریخ، و جزئیاتش از

تخیل گرفته شده‌باشد.

۵ ← **رنالیستی** (ادبی) داستان بلندی با حوادث

و اشخاص خیالی و مبتنی بر شخصیت‌سازی

و پیش‌برد حوادث بر مبنای واقع‌گرایی.

**رمان** rommān [عر.] [ا.] (قد.) (گیاهی) انار →

**رمانتیسیم** romāntism [فر.] [ا.] ۱. ←

سبک ادبی و هنری‌ای که در اواخر قرن

هجدهم و اوایل قرن نوزدهم میلادی در اروپا

به‌وجود آمد. درون‌گرایی، گزینش شخصیت‌ها

از میان مردم عادی، و تکیه بر عواطف از

ویژگی‌های آن است: به‌تھون، بنیان‌گذار مکتب

رمانتیسیم در موسیقی است. ۲. (مجاز) خیال‌پردازی:

آدم... از هرچه شعر و شاعر و رمانتیسیم است، بیزار

می‌شود. (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup> ۸۲)

**رمانتیسیم، رمانتی‌سیسم** romāntisism [فر.]:

romanticisme، از ایتا: [romanticismo] [ا.]

رمانتیسیم (مر. ۱) →

**رمانتیک** romāntik [فر.] [ا.] (صد.) ۱. ←

ویژگی چیزی که در آن، عواطف و

خیال‌پردازی وجه غالب باشد یا آنها را

برانگیزد: چرا مرگ دیگران برام آن‌قدر رمانتیک

می‌نمود، اما حالا این فضا آن‌قدر عادی و معمولی بود

که... (مخمل‌باف: شکوفای ۵۰۱) ۲. خیال‌پرداز و

۱۲۳) ○ به پروان آمد و تدبیر به رمایتین یوری تگین کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۳۹)

**رمایت** remāyat [عر.: رمایة] (امص.: قد.) ۱. انداختن: من رمایت این اندیشه از قوس کفایت آن عقب توانم کرد. (روایینی ۵۳۰) ۲. تیراندازی: در این اقلیم، او را در صناعت رمایت نظیر نبود. (ابن فندق ۱۳۲)

**رمایه** remāye [عر.: (امص.: قد.) رمایت] ← سبق سبق و رمایه.

**رمب** romb (بم.: رمبیدن) ← رمبیدن.

**رمبان** r.-ān (بم.: رمباندن و رمبایتین) (گفتگو) ← رمباندن.

**رمباندن** r.-d-an (مص.: بم.: رمبان) (گفتگو) خراب کردن؛ ویران کردن؛ فروریزانیدن: چرایش خوان دکان را شکستید؟ چرا تیغه پشت دکان را رمباید؟ (← محمود<sup>۲</sup> ۲۲۴)

**رمبایدن** romb-ān-id-an [= رمباندن] (مص.: بم.: رمبان) (گفتگو) رمباندن ←: به دیوارهای شکم داده نگاه کرد. باران و برف امسال یا سال دیگر همه چیز را روی هم می رمباید. (پارسی پور ۲۹۹)

**رمبش** romb-eš (امص.: از رمبیدن) (فیزیک) رمبیدن (بم.: ۲) →.

**رمبیدن** romb-id-an (مص.: بم.: رمب) ۱. (گفتگو) ریختن آوار و مانند آن؛ خراب شدن؛ ویران شدن: اگر این دیلاق رمبیده بود روی من، چی می شد. (← کریم زاده: شکوفای ۳۸۷) ۲. (فیزیک) درهم ریختن و ویران شدن نظام اتمی ماده و پیدایش ماده با چگالی بسیار زیاد (در حدود چگالی هسته اتم).

**رمپ** ramp [انگ.: ramp] (ا.). سطح شیب داری که دو سطح با اختلاف ارتفاع را به هم مرتبط می کند: رمپها در تقاطع بزرگراهها به سهولت ترافیک کمک می کنند.

**رمج** romh [عر.: (ا.). (قد.) نیزه: من آنم که چون حمله آوردمی/ به رمج از کف انگشتی بردمی. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۸)

احساساتی: مهم این است که رمایتیکها بازهم به قدرت می رسند. (معروفی ۲۹۴) ○ شاخه های بی برگ و بار، طعمه جالبی برای چشم تنگ دوربین عکاسی آدم های رمایتیک [است.] (آل احمد<sup>۱</sup> ۵۳)

**رماندن** ram-ān-d-an (مص.: بم.: رمان) ۱. رم دادن. ← رم<sup>۱</sup> رم دادن: تلاش هایی که برای رام کردن من می کند، برای رماندن من است. (قاضی ۲۹۳) ○ ایشان را بشوراندند و برمانند و هر روز این کار شوریده تر گردد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۸۰) ۲. دور کردن؛ از بین بردن: در جمله کارها اسراف مذموم است، از آنچه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل را برماند و زنده را بمیراند. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۰۵)

**رمانس** romāns [فر.: romance] (ا.). ۱. (موسیقی) قطعه سازی یا آوازی ترانه گونه و پراحساس: یک روز تعطیل، پیانو را به اتاق او آوردند... سرشب با شوق می نواخت: ... رمانس هایی از مندلسون و سرنجام سرود مریم. (علی زاده ۳۹۴/۲) ۲. (ادبی) نوعی شعر روایی در ادبیات اروپای غربی معمولاً شامل شرح زندگی و عشق ها و جنگ های پادشاهان و بزرگان.


**رمان نویسی** romān-nevis [فر.: رمانا]. (صف.: ا.). (ادبی) نویسنده رمان: تولستوی یکی از بزرگ ترین رمان نویسان جهان است.

**رمان نویسی** r.-i [فر.: رمانا]. (حامص.: ادبی) کار رمان نویسی؛ نوشتن رمان: رمان نویسی هیچ گاه رونق به سزایی نگرفت. (خاخری ۳۶۱)

**رمانی** rommān-i [عر.: رمانا]. (صد.: منسوب به رمان) (قد.) ۱. به رنگ دانه های انار؛ سرخ رنگ: ز چشم لعل رمانی چو می خندند می بارند/ ز رویم راز پنهانی چو می بیند می خوانند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۱) ۲. (ا.). (مجاز) یاقوت به ویژه مرغوب آن: رسیدم من به درگاهی که دولت/ از او خیزد چو رمانی ز معدن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۴)

**رمایدن** ram-ān-id-an [= رماندن] (مص.: بم.: رمان) (رمان) رماندن →: هر دسته از سگان را به سمتی رمانیده، هر فراشی را به طرفی روانه می نماید. (شهری<sup>۱</sup>

**رم خورده** ram-xor-d-e (صف.) (قد.)

رم داده شده؛ رمیده: آنها را... چون گله غزال رم خورده متفرق و دریده در کردند. (شیرازی ۹۷)  ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **رم** ramad [عر.] (ا.) (قد.) (پزشکی) درد چشم؛ چشم درد: رم دارد دو چشم اهل ظاهر/ که از ظاهر نبیند جز مظاهر. (محمود شبستری ۷۱)

**رمز** ramz [عر.] (ا.) ۱. آنچه پوشیده است؛ راز؛ سر: اهرام دشت نیل... سرتاپا رمز و معما... است. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۱) ۲. کلید رمز زندگی اشخاص در دست زن هاست. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۸) ۳. آنچه می تواند پوشیدگی و مخفی بودن امری را بیان کند یا آن را بگشاید، یا با به کار بردن نشانه های قراردادی، مسئله یا مشکل یا موضوعی را حل کند: بالاخره توانستم رمز این گاوصندوق را پیدا کنم. ۳. نشانه های قراردادی برای اطلاع رسانی؛ کد: آنها تمام پیام هایشان را به رمز مخابره می کردند. ۴. (فرهنگستان) سمبول → ۵. ایما و اشاره: ای فرزندان، مستمع باشید و خاطر بر تفهیم رمز این حکایت مجتمع دارید. (وراینی ۱۲۰) ۶. هر که را چیزی بر دل بگذشتی، شیخ در میان سخن روی به وی کردی و جواب آن چیز که او را در دل بودی، به رمزی یا بیته ای حکایتی بگفتی. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۶۲) ۷. (تصوف) معنی باطن که در کلام ظاهری است و غیر از آگاهان از این قبیل معانی، کسی بر آن وقوف ندارد: رمز، معنی باطن است مخزون تحت کلام ظاهر که بدان ظفر نیابند الا اهل او. (روزبهان<sup>۱</sup> ۵۶۱)

**رمز آمیز** r-miz (ā) [عر. فا.] (صم.) اسرار آمیز: درویش، غرائی چند بامهابت بخواند و با حرمتی خاص و رمز آمیز پیش رفت. (میرزا حبیب ۵۱۳)

**رمز** ramzan [عر.] (ق.) به صورت رمز؛ رمزی: این چند روز که سفر سر گرفت، باز رمزاً خبر دادند که: باید زود حرکت کنید. (نظام السلطنه ۳۷۴/۲)

**رمز خوانی** ramz-xān-i [عر. فا.] (حامص.) خواندن و گشودن و درک آنچه به صورت رمز است: تلگراف ها را به رمز فرستاده اند. برای رمز خوانی

آنها متخصص نداریم.

**رمز دار** ramz-dār [عر. فا.] (صف.) دارای رمز. ← رمز (م. ۲): کیف او رمزدار است. نمی توانی آن را باز کنی.

**رمز گذار** ramz-gozār [عر. فا.] (صف. ا.) (کامپیوتر) دستگاهی که دستورالعمل ها یا داده ها را به صورت رمز درمی آورد.

**رمز گذاری** r-i [عر. فا.] (حامص.) (کامپیوتر) تغییر دادن دستورالعمل ها یا داده ها به شکلی که کامپیوتر بتواند آنها را پردازش کند.

**رمز گرایی** ramz-ge(a)rā-y(ʿ)-i [عر. فا. فا.] (حامص.) گرایش به رمز گونه نوشتن یا سخن گفتن: این رمز گرایی... شعرا را از اتهام اشتغال بر لغو و باطل تیره می کند. (زرین کوب<sup>۲</sup> ۱۶)

**رمز گردانی** ramz-gard-ān-i [عر. فا. فا.] (حامص.) ارسال پیام با رمز؛ مقو. رمز گشایی.

**رمز گشا** ramz-gošā [عر. فا.] (صف. ا.) (کامپیوتر) دستگاهی که رمز سیگنال های الکتریکی را باز می کند.

**رمز گشایی** r-y(ʿ)-i [عر. فا. فا.] (حامص.) دریافت و تعبیر و از حالت رمز خارج کردن پیام، سیگنال الکتریکی، یا هر چیزی که به صورت رمز درآمده باشد: رمز گشایی ژن ها، رمز گشایی کتیبه های کهن.

**رمزی** ramz-i [عر. فا.] (صم.) منسوب به رمز) ۱. به صورت رمز. ← رمز دار: آصف الدوله که وزیر داخله بود، تلگراف رمزی به میاندوآب به من کرد:....

(بیان معیشت ۴۱۹) ۲. (فرهنگستان) سمبولیک → **رمزینه** ramz-ine [عر. فا.] (صم. ا.) (فرهنگستان) بارکد →

**رمش** ram-eš (امص. از رمیدن) عمل رمیدن؛ فرار: جمله رمیدند و هریکی بر طرفی دوییدند. رمش در آن سپاه افتاد. (بیغمی ۸۲۹)

**رمص** ramas [عر.] (ا.) (قد.) (قی م. ۳) → باصره: تو از وصمت رمص و شامه تو از سیلانِ مخاط... خالی نیست. (صدر: گنجینه ۲۹/۵)

**رمل** raml [ع.ر.] (ا.) ۱. ریگ نرم؛ شن. ۲. مهره‌های برنجی در عمل رمل (م.ر.۳). ۳. (فرهنگ‌عوام) عملی که با آن به پیش‌گویی روی داده‌های آینده می‌پردازند: اغلب عقب این خرافات می‌روند... یکی به دعوی سحر یا شعبده یا رمل... (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۸۴)

• **رَمَل زدن** (م.ص.د.) انداختن دانه‌های ریگ یا مهره‌های مخصوص رمل و پیش‌گویی کردن آینده: داراب رو به طیطوس حکیم کرد و گفت: ای حکیم، از برای ما رملی بزن. (بیغمی ۸۲۹)

• **رَمَل کشیدن (بوکشیدن)** (م.ص.د.) (قد.) • رمل زدن ↑: ملک داراب گفت: ای حکیم، یک بار به طالع گل‌بوی رملی بکش. طیطوس حکیم رملی برکشید. (بیغمی ۸۳۰)

• **رَمَل واسطربلاب (واسطربلاب)** ۱. ← رمل. ← اسطربلاب. ۲. (مجاز) آنچه بتواند هر مشکلی را حل کند یا پیچیدگی هر امری را توضیح دهد: شعر آن‌قدر مبهم است که بایستی از رمل واسطربلاب کمک بگیری. (دانشور ۱۶۸)

**رمل** ramal [ع.ر.] (ا.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده گانه شعر فارسی، که وزن اصلی آن «فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن» است: رَمَل مَثَن را از حَتَل مَسْن خوش‌گوارتر فرموده بودند. (قائم مقام ۶۵) • این فقهه بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون هزج و رجز و رَمَل... جمله معلوم خویش کن. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۹۰)

**رمنده** ram-ande (صف. از رمیدن) آن‌که یا آنچه به سبب وحشت یا مانند آن از چیزی یا کسی دوری یا فرار می‌کند؛ دوری‌کننده؛ فرارکننده: کنار سایه رمنده دیوار فسال‌خانه ایستاده‌ام. (محمود<sup>۱</sup> ۱۲) • علامات غلبه صفر... دهان... تلخ بُود... بی‌خواهی بُود و با جشنگی بسیار بُود و رمنده بُود. (اخوینی ۲۲۵)

**رموز** romuz [ع.ر. جر. رَمَز] (ا.) ۱. پوشیده‌ها؛ اسرار: همه رموز و اسرار صورت این زن را... آشکار می‌خواند. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۴۸) • واقفان رموز... خوب می‌دانند که همین نکته برای اثبات مقام و منزلت استاد...

**رمضان** rame(a)zān [ع.ر.: رَمَضان] (ا.) (گاه‌شماری) ماه نهم از سال قمری، پس از شعبان و پیش از شوال. مسلمانان در این ماه روزه می‌گیرند: ماه مبارک رمضان بود و درهای رحمت الهی باز. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۷۰) • در حدیث است که رمضان بر صوم گواهی می‌دهد روز قیامت. (روزبهان<sup>۱</sup> ۳۶۰)

**رمق** ramaq [ع.ر.] (ا.) ۱. آخرین نیروی زندگی که در تن کسی باقی می‌ماند: آسودگی من تنها آن روزی است که دیگر قوت و رمقی در بدنم نمانده باشد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۳۸) • یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۵) ۲. (مجاز) تاب؛ توان؛ طاقت: آن‌قدر مشت‌ولگد خورده بودم که دیگر رمق تعریف کردن داستان برایم باقی نمی‌ماند. (شاهانی ۱۵۹)

• **رَمَق داشتن** (م.ص.د.) (گفتگو) ۱. آخرین توان زندگی را داشتن: همین‌که چشمش به من افتاد و دید رمقی دارم، جانی گرفت. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۸) • من دو روز است جز پوست هندوانه چیزی نخورده، دیگر رمق ندارم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۵۴) ۲. (مجاز) تاب‌وتوان داشتن: تو رمق نداری دو کلمه حرف بزنی. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۷۷) • گاو، دیگر رمقی ندارد. (علوی<sup>۱</sup> ۵۰)

• **رَمَق کسی را کشیدن (گرفتن)** (گفتگو) (مجاز) تاب‌وتوان او را گرفتن: زدگی و دل‌مردگی رمقش را کشیده بود. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۷) • بگذارید کار بانک دو سال دیگر رمقشان را بکشد، آن‌وقت نشانان می‌دهم چه می‌شوند. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۶۳)

• **رَمَق گرفتن** (م.ص.د.) (گفتگو) جان‌گرفتن؛ قدرت اندکی یافتن: شانه‌هایش را مالش دادم تا رفته‌رفته قدری به‌خود آمد و از نو رمقی گرفت. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۸۲)

• **رَمَق یافتن** (م.ص.د.) (گفتگو) • رمق گرفتن ↑: به شنیدن اسم ملارحمت رمقی یافته و مدام شرح قضیه را از من می‌پرسیدند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۸۶)

• **از رَمَق افتادن** قدرت‌بدنی خود را از دست دادن؛ ناتوان شدن: دیروز آن‌قدر از صبح کار کرده آخر شب حسابی از رمق افتاده بود.



می اندازند.

**رمیدگی** ram-id-e-gi (حاصـ). داشتن حالت ترس یا خجالت و تمایل به دوری از مردم؛ رمیده بودن: توی آن درشکه... با ترس و رمیدگی، زلزله او را نگاه می کردم. (به آذین ۶۶)

**رمیدن** ram-id-an (مـ.د.، بمـ.د.، رم کردن). رم کردن. رم کردن: عوام که بنده عادتند، از این توسی ها می رمند. (خانلری ۳۱۰) ... / آفتاب از سایه ما می رمند. (سیف فرغانی ۲۶۱) ... گر هجاگویم رمد از پیش من دیو سپید / و غزل خوانم مرا منقاد گردد ازدها. (مسعود سعدی ۸۲۲)

**رمیده** ram-id-e (صف. از رمیدن). ۱. ترسان و فراری چنان که اسب و استر به سبب ترس؛ شکارها از ترس این سبب رمیده به اطراف پراکنده شده اند. (افضل الملک ۱۶۲) ۳. (مجاز) دوری و احتراز کننده به سبب نفرت یا شرم: فرمان حق... مر جمله انبیا و رسل را... این بوده است که: مرگناه کاران را و رمیدگان را با درگاه ما خوانید. (احمد جام ۵۱) ۳. (مجاز) پریشان و مضطرب: ژنده پوش پیر، حالتی رمیده و دیوانه وار داشت که شاهزاده از تماشای آن جا خورده بود. (زرین کوب ۱۱۸) ... با جمله برآمیزی و از ما بگریزی / جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده ست. (سعدی ۳۶۹) ... ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**رمیده دل** r-del (مـ.د. (مجاز) پریشان و آشفتگی: من رمیده دل آن په که در سماع نیایم / که گر به پای درآیم به درپرد به دوشم. (سعدی ۵۲۱)

**رمیم** ramim [عـ]. (مـ.د. (قد). فرسوده؛ پوسیده: بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم. (حافظ ۲۵۳) ... بیرون جهند ز کتم عدم عظام رمیم / که مانده بود به مظلومه عدم مسجون. (جمال الدین عبدالرازق: گنج ۴۳/۲)

**رناس** rōnās (ا. (گیاهی) روناس →.

**رنج** ranj (ا. ۱. حالتی در انسان یا حیوان که بر اثر درد، آزرده گی، خستگی، برخوردهای ناخوش آیند، و مانند آنها به وجود می آید:

دلیلی کافی... به شمار می آید. (جمالزاده ۲۴) ۲. رمزها. ← رمز (مـ.د. ۲): رهبر باید خود را از رموز راه آگاه نشان بدهد. (خانلری ۳۱۲) ... رموز کنوز حقایق غیبی را از حضرت مولانا پرسیدی. (افلاکی ۳۴۸) ۳. رمزها. ← رمز (مـ.د. ۳): رموز را در آوردم، اخبار عجیب خواندم. (طالبوف ۲۶۴) ۴. اشاره ها؛ ایماها: رموز و اسراری که در سخنان فرشتگان نهفته است، برخلاف سخنان شما نشاط آمیز و مسرت بخش است. (جمالزاده ۴۶۱۷)

**رموک** ram-uk (مـ.د. بسیار رمنده: از قضا قاطر بسیار رموک بود. (قاضی ۱۶۸) ... آسی می داشتیم رموک، از سایه خودش به دیوار رم می کرد. (مخبر السلطنه ۳۱۸)

**رمة** rame (ا. ۱. دسته ای از چهارپایان؛ گله: هردو مهر، بی آن که سخنی بر زبان آورند، به دنبال رمة اسبان خود رفتند. (قاضی ۷۱۷) ... انواع آفت... حتی رمة و حشم را نیز از پای می اندازد. (آل احمد ۴۷) ... به حقیقت بدانید که این رمة را شبانی آمد که ضرر گرگان و دگان بیش نبینند. (بیهقی ۴۸۴) ۲. (قد). گروه مردم: زمین رمة یکسو شو و از دل بشوی / ریم فرومایگی و ریمنی. (ناصر خسرو ۴۶۹) ... غل و بند برهم شکستم همه / دوان آمدم نزد شاه رمة. (فردوسی ۶۴)

**رمة بان** r-bān (مـ.د.، ا. (قد). سرپرست و نگهبان گله؛ چوپان؛ شبان: ما را رمة بان است نه زو در رمة آشوب / نه ایمن از او گرگ و نه سگ زو به فغان است. (منوچهری ۱۰)

**رمة داری** rame-dār-i (حاصـ). گله داری: دام پروری و رمة داری در سراسر دنیای کهن گسترش یافته بود.

**رمی** rami [عـ]. (مـ.د. (قد). انداختن چیزی؛ تیراندازی: بعضی [جانوران] به جای زوبین و تیر چون آلات رمی که در بهری مرغان و غیر آن بود، ممتاز باشند. (خواجہ نصیر ۶۱)

رمی جمرات (نقه) رمی جمره ↓ .  
رمی جمره (نقه) یکی از اعمال حج که در آن، هفت سنگ ریزه به جمره (تلی از سنگ ریزه)

زحمت کشیدن: در راه تحصیل نان و کسب معاش... رنج می‌کشند. (← مبنوی<sup>۳</sup> ۲۴۰) ○ چه گنج‌ها بنهادند و دیگری برداشت/ چه رنج‌ها بکشیدند و دیگری آسود. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۲۳) ۲. ناراحت بودن و غصه خوردن: از اتفاقی که افتاده بود، خیلی رنج می‌کشید. ○ دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود/ سرگرد رنجور چو افسر دو شود. (مسعود سعدی<sup>۱</sup> ۱۰۰۱)

● **رنج نمودن** (م.ص.م.). (قد.) آزار دادن: مردمان را رنج می‌نمود تا آفریدون از هندوستان بیامد و او را بکشت. (خیام<sup>۲</sup> ۱۸)

**رنج‌آور** r.-ā('ā)var (ص.ف.). آنچه ایجاد اندوه یا سختی و زحمت می‌کند؛ آزاردهنده: برای من وجودش رنج‌آور است. (← گلاب‌دره‌ای ۸۷) ○ چه رنج‌آور و هراس‌انگیز است که تنهایم. (شریعتی ۸۳)

**رنجان** ranj-ān (ب.م. رنجاندن و رنجانیدن) ← رنجانیدن.

**رنجاندن** r.-d-an (م.ص.م.، ب.م. رنجان) ۱. ایجاد کردن رنج در کسی؛ دل‌آزرده کردن؛ آزرده کردن. (← رنج (م.۱): خیلی سرد از من پذیرایی کرد، اما سردی و خشکی آن چیزی نبود که مرا برنجانند. (علوی<sup>۱</sup> ۶۶) ○ اگر فریضت گزارده‌است و می‌داند که خوی بد دارد، مردم را برنجانند، آن بهتر که مردم نرنجانند. (بحرالافقود ۲۳۹) ۲. زحمت دادن؛ اذیت کردن: رعایا را می‌رنجانند و هرچه بیابند، می‌ستانند. (بیهقی<sup>۲</sup> ۲۴۱)

**رنجانیدن** ranj-ān-id-an [= رنجاندن] (م.ص.م.، ب.م. رنجان) رنجانیدن: او را می‌رنجانید تا بدان انجامید که با یک‌دیگر مصاف دادند. (مبنوی: هدایت<sup>۲</sup> ۲۹) ○ ایشان موسی را به انواع می‌رنجانیدند. (جرجانی ۶۰/۱۰)

**رنج‌بر، رنجبر** ranj-bar (ص.ف.). ۱. آن‌که با کار سخت و زحمت، زندگی‌اش را اداره می‌کند؛ زحمت‌کش: در این قصه‌ها نسبت به مردم فقیر و رنج‌بر نوعی هم‌دردی نشان می‌دهد. (دریابندری<sup>۱</sup> ۱۱) ۲. کارگر: خود را طرف‌دار طبقه رنج‌بر اعلام کرده‌اید. (مشفق‌کاظمی ۱۶۷)

گوهرتاج... در مدرسه همیشه از درس تاریخ در رنج و عذاب بود. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۰۴) ○ در این جهان رنج درویشی بیاید دید و در آن جهان عذاب گنج‌داران بیاید کشید. (احمدجام ۶۸) ۲. (ب.م. رنجیدن) ← رنجیدن. ۳. (!) (قد.) زحمت و سختی‌ای که در تلاش برای کاری یا در کوشش برای به‌دست آوردن چیزی تحمل می‌شود: بسی رنج دارد به‌جای سران/ جهان راست کرده به‌گرس گران. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۶) ۴. (قد.) بیماری: یکی از ملوک را مرضی هایل بود... حکمای یونان اتفاق کردند که مر این رنج را دواپی نیست. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۵) ۵. (قد.) آسیب؛ صدمه: نمائند به تیغ و به تدبیر و گنج/ که آید ز دشمن به کوشش رنج. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۳۵)

● **بر خود (خویش، خویشان) گرفتن (نهادن)** (قد.) هموار کردن سختی‌ها بر خود: گفتم که امروز این رنج بر خود گیر و این جوهر را بسنب و صد دینار بستان. (بخاری ۶۴) ○ اکنون بسی رنج بر خویشان من که زردروی گردی. (احمدجام ۳۰۱)

● **برداشتن** (م.ص.د.). (قد.) تحمل سختی کردن: زحمت کشیدن: کنون تو بدین رنج برداشتی/ به دشت آمدی خانه بگذاشتی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۹)

● **بردن** (م.ص.د.). ۱. رنج کشیدن (م.۱) →: رنج بردم و با خون دل پول جمع کردم. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۰۸) ۲. رنج کشیدن (م.۲) →: از وضع موجود رنج می‌بزد. (مظهری<sup>۵</sup> ۱۲۵)

● **برگرفتن** (م.ص.د.). (قد.) رنج برداشتن →: رنج برگرفت و خاطر درکار آورد و این کتاب را به عبارت دری پرداخت. (مظهری سمرقندی ۲۵)

● **دیدن** (م.ص.د.). (مجاز) دچار آسیب، زحمت، و ناراحتی شدن: دهخدا برای گردآوری امثال و حکم فارسی، بسیار رنج دید و تحمل سختی کرد. ○ مردم ختلان از وی و لشکرش رنج دیدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۴۵) ○ بسی رنج دیدی تو از بند و چاه/ نپایزت بودن بدین رزم‌گاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۶۶)

● **کشیدن** (م.ص.د.). ۱. سخت کار کردن و

ایشان رنجش دارم، اما تاریخ را باید صحیح نوشت.  
(افضل الملک ۲۱۶)

**رنجش آمیز** r.-ā(ā)miz (صمد). همراه با  
دل آزرده‌گی و رنجش: رفیق... روی درهم کشید و  
سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۱)

**رنجش کش** ranj-keš (صفه). ۱. رنج دیده: ما را  
زمانه رنج کش و تیره روز کرد/ خرم کسی که هم‌چو تواش  
طالعی نکوست. (پروین اعتصامی ۷۶) ۲.  
زحمت کش: پرتاقت: رنج کش بودم که بیش از  
چهار ماه در آن دوام آوردم. (شهری<sup>۳</sup> ۲۶۷)

**رنج کشیده** r.-id-e (صفه). رنج دیده: قیافه  
رنج کشیده پیرمرد از لذتی که گرمی آتش نصیبش ساخته،  
می‌درخشد. (علوی<sup>۱</sup> ۴۹) ۲ ساخت صفت مفعولی  
در معنای صفت فاعلی.

**رنجگی** ranj-e-gi (حامصه). (قد). رنجه بودن؛  
آزرده بودن؛ آزرده‌گی: اگر خواهی که از رنجگی دور  
باشی، آنچه نرود، مران. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۵۴ ح. ۵  
ببأسود و از رنجگی دور شد/.... (اسدی: لغت نامه<sup>۱</sup> دور  
شدن)

**رنج‌مند** ranj-mand (صه). (قد). رنجور؛ دردمند؛  
آمد به تو حدیث رستاخیز؟ روی‌ها باشد آن روز...  
رنج‌مند و می‌سوزد اندر آتش گرم. (ترجمه تفسیری  
۲۰۱۳)

**رنج‌مندی** r.-i (حامصه). (قد). رنج‌مند بودن؛  
رنجوری؛ درد و اندوه: ثمره زیان‌کاری، رنج‌مندی  
بُود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۳۶)

**رنجور** ranj-ur (صه). ۱. بیمار؛ مریض؛  
شاه‌دخت، رنجور است و از پذیرفتن کسان معذور.  
(قاضی ۱۹۸) ۵ این رنجور را از گوشت پرهیز فرمایند.  
(شمس‌تیریزی<sup>۱</sup> ۴۶/۲) ۲. ضعیف؛ ناتوان: کلمات  
فارسی را از روی بی‌دقتی... رنجور و ناتوان کرده‌ایم.  
(خاتلری ۳۵۱) ۵ سی‌وشش روز بود که کاروان راه  
می‌پیمود، دهن‌ها همه خشک، تن‌ها رنجور، جیب‌ها تهی.  
(هدایت<sup>۵</sup> ۷۵) ۵ رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید/  
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۸۶) ۳.  
دل آزرده؛ غمگین؛ ناراحت: نیک‌مردان رنجور و

**رنج‌برد** ranj-bord (امصه). (قد). ۱. رنج بردن؛  
زحمت کشیدن: کی پدید آییم ما این جای‌گاه/  
ای دریغار رنج‌برد ما به راه. (عطاری<sup>۲</sup> ۲۳۰) ۲. (!). آنچه  
از زحمت کسی به دست می‌آید؛ حاصل  
زحمت؛ دست‌رنج: او را از سر تخت مملکت  
برباید و رنج‌برد چندین ساله او به دست دشمنان دهد.  
(نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۴۵۵)

**رنج‌بردار** r.-ār (صفه). (قد). ۱. تحمل‌کننده  
سختی‌ها و دشواری‌ها: کُتبت، رنج‌بردار بُوَد.  
(خیام<sup>۲</sup> ۶۵) ۲. رنج‌بر (م. ۲) → رنج‌بردار باش،  
از آنچه چیز از رنج گیرد شود نه از کاهلی.  
(عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۰۴)

**رنج‌برده** ranj-bord-e (صفه). تحمل سختی‌ها و  
دشواری‌ها کرده؛ زحمت‌کشیده: هر که دانا و  
رنج‌برده و فیلسوف بود، حاضر کردند و پیش وی آوردند.  
(بخاری ۲۷۷) ۲ ساخت صفت مفعولی  
در معنای صفت فاعلی.

**رنج‌بری، رنج‌بری** ranj-bar-i (حامصه). عمل  
رنج‌بر؛ کار و زحمت؛ کارگری: ممارست... در  
کار رنج‌بری و زراعت ورزیده‌ام. (قاضی ۹۱۷) ۵ من این  
مرتبه... به کسب دست و رنج‌بری و بارکشی یافته‌ام.  
(نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۵۴۱)

**رنج‌دیده** ranj-did-e (صفه). (مجاز)  
سختی‌کشیده و مصیبت‌دیده: من خودم را  
رنج‌دیده‌تر از تو می‌دانم. (مؤذنی ۷) ۵ کشیدی و را گفت  
بسیار رنج/کنون برخور ای رنج‌دیده ز گنج. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۶۵۰) ۲ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت  
فاعلی.

**رنج‌ر** renjer [انگ.: ranger] (!). (نظامی)  
کماندوی آمریکایی.

**رنج‌زا** ranj-zā (صفه). موجب رنج و اندوه: چه  
منظره دل‌خراش و رنج‌زایی است. (شریعتی ۴۰۷)

**رنجش** ranj-eš (امصه). از رنجیدن) کدورت و  
دل‌تنگی؛ دل آزرده‌گی: این کار موجب رنجش  
سردار از من گردید. (مصدق ۱۴۶)

• **داشتن** (مص. دل آزرده بودن: من که از

خاطر مردم این مملکت را بیش از این رنجه می‌ساختید.  
(مستوفی ۲۰/۳)

• **شدن** (مص.ا.ج. (قد. ۱. آزرده و دل‌تنگ شدن: شاید که در این صحبت از من رنجه شده‌باشی که بی‌حرمتی فراوان کردم. (جامی<sup>۸</sup> ۳۸) ۲. (احترام‌آمیز) از روی لطف زحمت کشیدن و آمدن: قدم رنجه کردن: گفت: چه عجب، به چه رنجه شدی؟ (عالم‌آرای صفوی ۱۲) ۳. اگر به کرم رنجه شوی، مزد یابی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۴۹) ۴. نامه نیست و رسول فرستاد و درخواست تا رنجه شود و به دشت نخشب آید تا دیدار کنند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۵۲)

• **شدن** (مص.م. (قد. آزار کردن: به زحمت انداختن: آزرده: رنجه‌کن امروز چو ما یای خویش / گرد کن آذوقه فردای خویش. (پروین اعتصامی ۸۹) ۵. انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس / تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۱۴۳)

**رنجیدگی** ranj-id-e-gi (حامص. رنجش؛ آزرده‌گی؛ کدورت خاطر: اعتراضات علما و رنجیدگی مردم را به شاه اظهار داشتند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۳۲) ۶. اگر خواهی که از رنجیدگی دور باشی، آنچه نرو، مران. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۵۴۲ ح.)

**رنجیدن** ranj-id-an (مص.ا.ج. بم. رنج) ۱. آزرده‌خاطر شدن؛ تنگ‌دل شدن: من نمی‌رنجم اگر از این‌جا بیرونم کنند. (معروفی ۲۲۵) ۲. شنید این سخن سرور نیک‌بخت / برآشت نیک و برنجید سخت. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۰) ۳. (قد. رنج بردن و تحمل سختی کردن: بی‌ویم و رنجیم و گنج آکنیم / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۸۴)

**رنجیده** ranj-id-e (صف. از رنجیدن) ۱. آزرده؛ ناراحت؛ تنگ‌دل: با خاطری رنجیده محفل را ترک کرد. ۲. ندانست بی‌چاره درویش کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۴) ۳. (قد. باحالت رنجش: نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۸) ۴. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

• **کردن** (فرمودن) (مص.م. رنجاندن

مستدل و شیران فارغ و محترم. (نصرالله‌منشی ۵۶)  
• **شدن** (گشتن) (مص.ا.ج. ۱. بیمار شدن. ۲. خسته، ضعیف، و ناتوان شدن: آن‌که سنگ در کیسه کند، رنجور گردد. (نصرالله‌منشی ۶۹) ۳. دل آزرده شدن؛ رنجیده شدن: دلم از او می‌گرفت و رنجور می‌شدم. کارمان به مشاجره می‌کشید. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۵۰) ۴. در جمله بیست‌هزار درم به فردوسی رسید. به غایت رنجور شد. (نظامی عروضی ۷۹)

• **کردن** (گرداندن) (مص.م. خسته، ضعیف، و ناتوان کردن: چون مرز دانا و توانا باشد، مباشرت کار بزرگ و حمل بار گران، او را رنجور نگرداند. (نصرالله‌منشی ۶۴)

**رنجوردار** r-n-dār (صف.ا.ج. (قد. آن‌که از بیمار پرستاری می‌کند؛ بیماردار؛ پرستار: مگو تن‌درست است رنجوردار / که می‌پیچد از غصه رنجوروار. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۹)

**رنجوری** ranj-ur-i (حامص. ۱. رنجور بودن؛ بیماری؛ مرض: کدام صحت که پسندیده‌تر از رنجوری آمده‌باشد و کدام ذلت است که تقدم بر عزت داشته‌باشد؟ (شهری<sup>۳</sup> ۳۰۱) ۲. ضعف؛ ناتوانی: رنجوری و پژمردگی الفاظ را درک می‌کنیم. (خانلری ۳۵۱) ۳. اکنون هنگام پیری و رنجوری‌ام رسیده. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۶) ۴. (قد. سختی؛ زحمت: صبرکنندگان در رنجوری و شداید دفاع ایشانند. (مخبرالسلطنه ۳۰۶)

**رنجه** ranj-e (صد. (قد. آن‌که از درد جسمی یا روانی رنج می‌برد؛ آزرده: بینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز بیدای سررنجه‌ای. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۸) ۵. روز دیگر همه اعضای تو خسته و رنجه باشد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۷۰)

• **داشتن** (مص.م. (قد. رنجه کردن →: تغش باید هر دماغ حساسی را در هر کجا باشد، رنجه و معذب بدارد. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۳۴) ۶. چنین بود تا بود چرخ روان / به اندیشه رنجه چه داری روان؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۳۱)

• **ساختن** (مص.م. (قد. رنجه کردن →:

(م. ۱) →: خاطر مبارک را رنجیده و منزجر نفرمایند.  
(← سیاق معیشت ۳۷۷)

**رنجیده خاطر** r-xāter [خا.خا.ع.ر.] (ص. ۱)  
آن که خاطرش آزرده شده است؛ تنگ دل؛ آزرده؛ مکدر؛ می خواست بگیرد. سخت رنجیده خاطر بود. (جولایی: شکوفای ۱۶۳) ۲. (ق.) باحالت آزرده گی: تصور نفرمایید رنجیده خاطر از آستان مرخصی حاصل می کنم. (غفاری ۲۰۴)

**رند** rand (بم. رندیدن) ۱. ← رندیدن. ۲. (ا.) (ق.) در نجاری، تراشه چوب که بر اثر رنده کشیدن می ریزد: به رند رنده او هم چو جعد زنگی پیر / به نوک تیشه او هم چو بوق رومی شاب. (خاقانی ۵۴)

**رند** rend (ص. ۱). ۱. (گفتگو) زیرک، سودجو، و بی توجه به اصول اخلاقی؛ مرد رند: می ترسم... روزی چشم باز شود که پلت آن طرف آب باشد و رندان کار خود را کرده باشند و کلاه... به سرت گذاشته باشند. (جمال زاده ۱۷۷<sup>۸</sup>) ۲. (ق.) بی پاک و لایبالی و بی قید: طایفه رندان به انکار درویشی به درآمدند و سخنان ناسزا گفتند. (سعدی ۱۰۵<sup>۲</sup>) ۳. که باری بر این رند ناپاک مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست. (سعدی ۲۴۷<sup>۴</sup>) ۳. (ق.) پست و فرومایه؛ بی سرو پا؛ ول گرد: چندان رند و دزد و اوباش آن جا گرد آیند. (احمد جام ۲۹۰) ۴. رندی در پای او بستند رندان و غوغا و گرد شهر می کشیدند. (بیهقی ۹۳۷<sup>۱</sup>) ۴. (ق.) در ادبیات عرفانی، شخص پاک دل، نیک سیرت، آزاداندیش، حقیقت جو، و بی اعتنا به ظواهر: نازیرو در تنم نَرَد راه به دوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد. (حافظ ۳۲۶)

**رند** rond [رن. ronde] (ص. ۱). ۱. (ریاضی) ویژگی عددی که مقدار کسری نداشته باشد. ۲. (گفتگو) ویژگی مقداری که از اجزای آن نسبت به مقادیر بزرگ تر یا کوچک تر صرف نظر شده باشد: حساب ما شده بود دوهزار و ده تومان. من هم دوهزار تومان دادم که رُند باشد. ۳. (گفتگو) ویژگی

شماره ای که راحت به خاطر سپرده می شود: شماره ماشینش خیلی رُند است. اگر یک بار ببینی، حفظ می کنی. ۵. شماره تلفن ما رُند است. لازم نیست یادداشت کنی.

• **رند شدن** (م. ص. د.) (گفتگو) به حالت رُند درآمدن از طریق صرف نظر کردن از اجزای یک مقدار یا اضافه کردن به اجزای آن. ← رُند (م. ۲): حسابان دوهزار و نه صد و بیست تومان بود. برای همین سه هزار تومان دادیم که رُند بشود.

• **رند کردن** (م. ص. د.) (گفتگو) به حالت رُند در آوردن از طریق صرف نظر کردن از اجزای یک مقدار یا اضافه کردن به اجزای آن. ← رُند (م. ۲): هزار و سی و دو را رُند کن، هزار بنویس.

**رندانه** rend-āne (ص. ۱). ۱. همراه با رندی و زرنگی؛ زیرکانه؛ مَقَر. ساده دلانه؛ با نگاه رندانه آقا... همه چیز را در چشم هایش خواندم. (شاهانی ۵۸) ۲. (ق.) از روی بی قیدی و لایبالی گری: این حرکات رندانه و اباحت و لایبالی نیکو نیست. (افلاکی ۹۱۸) ۳. (ق.) به شیوه آزاداندیشان و پاک بازان. ← رند (م. ۴): در خرقة از این بیش منافق توان بود / بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم. (حافظ ۲۵۶)

**رندش** rand-es (م. ص. د.) (گفتگو) از رندیدن. (ا.) (ق.) ریزه های چوب و فلز که بر اثر رنده کردن حاصل می شود؛ براده؛ خراشه؛ تراشه: اگر زاج را با... رندش چوب صنوبر در خانه دود کنند، هر کیک و پشه در آن خانه باشد، بمیرد. (ابوالقاسم کاشانی ۱۹۹)

**رندو** rondo [رنا. (ا.)] (موسیقی) روندو →.  
**رنده** rand-e (ا.) ۱. (قنی) در نجاری، ابزار دستی تراشیدن ورقه های نازکی از روی چوب با تیغه مایل نسبت به سطح کار که در بدنه ابزار محکم شده است: بازویشان تاپ... به کار بردن اره و رنده ندارد. (جمال زاده ۳۳<sup>۱۶</sup>) ۲. یک ذره تو را نکرده هموار / نجار زمان ز مشّت رنده. (ربنجنی)

(اشعار ۷۳)



کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی. (حافظ<sup>۱</sup>  
(۳۵۲)

**رندیدن** rand-id-an (مص.م. بم. رند) ۱. رنده کردن. ← رنده • رنده کردن (م. ۱). ۲. رنده کردن. ← رنده • رنده کردن (م. ۲): پیاز را با دنده درشت رنده رنده رندیده، در روغن نیمه سرخ... بکند. (شهری<sup>۲</sup> ۷۱/۵) ۳. (قد.) خراش دادن؛ خاریدن: آنکه جگر گوشه اوست بر جگرش آب نیست/ گر جگرت خون گرفت هم جگر خویش رند. (عطار<sup>۵</sup> ۷۵۶) هر ساعتی سینه به منقار برزند/ چون جزع پیرسینه و چون بستد منقار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۴) ۴. (قد.) زدودن و پاک کردن؛ جدا کردن: چو خورشیدی و از خود پاک گشتی/ ز تو چنگ اجل جز غم نتردد. (مولوی<sup>۲</sup> ۷۸/۲)

**رندیده** rand-id-e (ص.م. از رندیدن) خرد و ریز شده به وسیله رنده؛ رنده شده: کدوتیل رندیده [در فسنجان] می ریختند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۴۰/۱)

**رنساز** ransāz [فر.: rinçage] (امص.) رنگ کردن کوتاه مدت مو بعد از رنگ کردن اصلی آن به منظور اصلاح، ترمیم، یا تثبیت رنگ آن. • ~ کردن (مص.م.) رنساز ↑: اگر از رنگ موهایت خوش نیستی، رنساز کن.

**رنسانس** rones[s]āns [فر.: renaissance] (ا.). دوره‌ای در تاریخ اروپا که دوره تجدید حیات ادبیات، علوم، و صنایع در فاصله قرن‌های ۱۴ تا ۱۶ میلادی است. ↑ در اصل به معنای تولد دوباره و نوزایی است.

**رنگ** rang (ا.). ۱. نمودی از اشیا که بازتاب نور تابیده شده بر سطح آنها یا گسیل شده از سطح آنهاست: به نظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ گندم‌گون شما رنگ قهوه‌ای جور است. (علوی<sup>۲</sup> ۱۴۸) ۲. چادرکی دیدم رنگین بر او/ رنگ بسی گونه بر آن چادرا. (رودکی<sup>۱</sup> ۴۹۱) ۳. (مواد) ماده رنگی و جامد مخلوط شده با روغن یا حاملی دیگر که برای رنگ آمیزی و پوشش دادن سطوح مختلف به کار می‌رود: برای نقاشی این اتاق، چند

۲. در آشپزی، صفحه‌ای فلزی یا پلاستیکی با سوراخ‌هایی که لبه آنها تیز و برآمده است و برای ریز ریز کردن بعضی خوراکی‌ها مانند پیاز و سیب زمینی به کار می‌رود: حرکت جهاز به این طریق صورت می‌گرفت: طبق‌های مس (اسباب آشپزخانه)، دیگ‌های بزرگ و کوچک... رنده، کارد... (شهری<sup>۲</sup> ۱۲۴/۳)



۳. آنچه به وسیله رنده ریز و خرد شده باشد؛ رندیده: برای این غذا رنده سیب زمینی را با تخم مرغ مخلوط می‌کنیم. • عصاره انگور... رنده پوست کدو... و آرد جو... جمع کند و مرهم کند. (اخوینی ۵۶۶)

• ~ کردن (مص.م.) ۱. (فنی) در نجاری، تراشیدن ورقه‌های نازکی از سطح تخته به وسیله رنده برای آن که صاف و یک دست شود؛ رندیدن؛ رنده کاری: تخته‌ها را رنده می‌کرد. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۴۳) ۲. ریز کردن و خرد کردن چیزی به وسیله رنده آشپزی: سیب‌ها را رنده کرد و با گلاب و شکر، فالوده خوش مزه‌ای درست کرد. **رنده کار** r-kār (ص.م. ا.). (فنی) آن که با رنده چوب را می‌تراشد و هموار می‌کند: به عنوان رنده کار، در کارخانه چوب‌بری کار می‌کند.

**رنده کاری** r-i (حامص.) (فنی) رنده کردن. ← رنده • رنده کردن (م. ۱): در کارخانه چوب‌بری به رنده کاری اشتغال دارد.

**رندی** rend-i (حامص.) ۱. رند بودن؛ زیرکی و حیل‌گری: رفاقت را صفا و صداقت... و یگانگی... دانسته، رندی و زیرکی... به فکر خود نمی‌گنجاندند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۸۷/۳) ۲. (قد.) رند بودن؛ پاک بازی و آزاداندیشی و بی‌اعتنائی به ظواهر. نیز ← رند (م. ۴): فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست/

قوئی رنگ لازم است؟ ۳. (مجاز) فریب و حیل؛  
 نیرنگ: تعجب‌کنان از یک‌دیگر می‌پرسیدند که این  
 دیگر چه رنگ و بازی تازه‌ای است. (جمال‌زاده ۱۶) ○  
 که هم رزم جستی هم افسون و رنگ/ نیامد ز کار تو بر  
 دوده ننگ. (فردوسی ۹۵) ۴. (مجاز) جنبه؛  
 حالت؛ خاصه؛ صیغه: بالحنی که رنگ دل‌زدگی از  
 همه چیز دارد، می‌گوید:.... (محمود ۲۲۲) ○ ملت ما...  
 رنگ و فرهنگ خاص خود را نگه داشت و ایرانی ماند.  
 (خانلری ۳۰۰) ○ ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست/  
 سهی قدان سیه چشم ماه‌سیما را. (حافظ ۲۲) ۵.  
 (مجاز) رونق؛ رواج: حرف‌هایش رنگی ندارد و در  
 جمع، کسی به آنها توجه نمی‌کند. ○ ای به آرام تو زمین  
 را سنگ/ وی به اقبال تو زمان را رنگ. (سنایی: لغت‌نامه ۱)  
 عر (گیاهی) برگ و سمسکه که مانند حنا  
 برای رنگ کردن مو به کار می‌رود. ← و سمسکه.  
 ۷. (قد.) سهم؛ قسمت؛ بهره؛ نصیب: این شربت  
 عاشقی همه مردان راست/ نامردان را در این قدح رنگی  
 نیست. (؟) نجم‌رازی ۳۸۵ ۸. (قد.) (مجاز) خون:  
 شاهان که به کینه در ستیزند/ شمشیر کشند و رنگ  
 ریزند. (امیرخسرو: آندراج) ۹. (قد.) توانایی؛  
 قوئت: مبارزی که به مردی و چیره‌دستی و رنگ/ چون  
 او نبود یکی در میان بیست هزار. (فرخی: جهانگیری  
 ۱۸۲۰/۲) ○ به عذرا همان جامه جنگ داد/ پلنگ دژ آگاه  
 را رنگ داد. (عنصری: جهانگیری ۱۸۲۰/۲) ۱۰. (قد.)  
 لباس مندرس درویشی: از آن پوشی تو رنگ ای  
 از خدا دور/ که تا گویند این مرد خدایی‌ست.  
 (اثیرا خسیکنی: جهانگیری ۱۸۲۱/۲) نیز ←  
 رنگ پوش. ۱۱. (قد.) نفع؛ سود: انده خال و غم  
 عم بگذار/ تا بوی شادخوار و برخوردار... = ... چون  
 زرت باشد از تو جوید رنگ/ چون بوی مفلس از تو  
 دارد ننگ. (سنایی ۶۵۹) ○ مگر چو پرده شرم از میانه  
 بردارد/ مرا از آن لب یا قوت رنگ باشد رنگ.  
 (امیرمعزی ۴۰۶) ۱۲. (قد.) نقش؛ نگار: چو دیدم  
 داد و جود تو، شدم محو وجود تو/ یکی رنگی برآوردم  
 که گویی باغ را زردم. (مولوی ۱۹۶/۳) ۱۳. (قد.)  
 (مجاز) نشان؛ اثر: رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین/

تا ابد باقی بوزد بر عابدین. (مولوی ۵۲۵/۳)  
 ○ ~ آمیختن (مصد.) (قد.) (مجاز) نیرنگ  
 زدن؛ چاره‌گری کردن: دیانت من میان او و غرض او  
 حایل آمد، این رنگ آمیخت. (نصرت‌الله منشی ۱۵۴)  
 ○ ~ آوردن (مصد.) (قد.) (مجاز) ۱. از شرم  
 سرخ شدن؛ خجالت کشیدن: نی‌نی، که خود از  
 شرم لب‌ت دختر رز/ رنگ آورده‌ست و رخ به کف  
 می‌پوشد. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۴۵) ۲. نیرنگ  
 ساختن؛ چاره‌گری کردن: من او را چه گویم چه  
 رنگ آورم/ که آن دست را زیر سنگ آورم. (فردوسی:  
 لغت‌نامه ۱)

○ ~ از روی (رخ، رخسار) کسی پریدن (و رفتن)  
 بی‌رنگ شدن چهره او از ترس، ضعف، یا  
 بیماری، و به مجاز، ترسیدن: راجه چنان در نفس  
 به خود می‌پیچید و میل‌های آن را به جنبش درمی‌آورد که  
 رنگ از روی بسیاری از تماشاچیان می‌رفت.  
 (جمال‌زاده ۱۲۴ ۱۶) ○ میرزا... دستش لرزید، رنگ از  
 رویش پرید. (طالبوف ۱۱۰ ۲) ○ صدای ملکه را شنید،  
 رنگ از رخسارش پرید. (طالبوف ۱۲۰ ۲)

○ ~ اصلی ۱. (فیزیک) هریک از سه رنگ  
 سبز، قرمز، و آبی که از ترکیب آنها رنگ سفید  
 به دست می‌آید. ۲. (نقاشی) هریک از سه رنگ  
 زرد، قرمز، و آبی.

○ ~ انداختن (مصد.) ۱. ○ رنگ گرفتن (م.) ۱.  
 →: عروس را... می‌خواستند... بی‌آن‌که تکان بخورد...  
 تا نقش و نگار... که [با حنا] به دست و پایش کشیده بودند،  
 رنگ بیندازد. (کتیابی ۱۷۴) ○ سور و سرور هم چنان  
 دنبال می‌گردید تا حناها رنگ انداخته، بخواهد شسته  
 بشوند. (شهری ۷۸/۳ ۲) ۲. تغییر رنگ دادن  
 به‌ویژه بر اثر شرم یا ناراحتی: بعضی از این دخترها  
 هنوز... در موقع صحبت سرخ می‌شدند و سفید می‌شدند و  
 رنگ می‌انداختند. (جمال‌زاده ۲۲ ۱)

○ ~ انداختن و ~ برداشتن (گفتگو) ○  
 رنگ به رنگ شدن (م.) ۲. →: چرا... سرخ می‌شوی و  
 سیاه می‌شوی و رنگ می‌اندازی و رنگ برمی‌داری؟  
 (جمال‌زاده ۳۵۱ ۱)

(۵۰)

□ **به روی (رخسار) کسی نماندن** پریدن رنگ  
چهره او از ترس، ضعف، یا بیماری: بی‌چاره...  
رنگ به رخسارش نمانده، مثل نی‌قلیان لاغر و نزار  
شده بود. (جمال‌زاده ۱۴۹۲)

□ **به پس دادن** ۱. • رنگ دادن → این پارچه  
رنگ پس می‌دهد و به‌زودی بی‌رنگ و کهنه به‌منظر  
می‌رسد. ۲. سرخ شدن بر اثر خجالت،  
شرم و حیا، یا عواطف دیگر: دختر چهارده‌ساله‌ای  
که اسم مرد می‌آید، رنگ پس می‌دهی؟ (← مخمل‌یاف  
۷۱)

□ **به پلاستیک (مواد) رنگی** که از حل کردن  
مواد پلاستیکی در یک حلال به‌دست  
می‌آید و معمولاً قابل شست‌وشو است.

□ **به پلی‌استر (مواد) نوعی رنگ پلی‌مری**، که  
در برابر نفوذ رطوبت مقاوم است و ظاهر براق  
و شیشه‌ای دارد.

□ **به پیدا کردن** ۱. • رنگ گرفتن (م. ۱) → در  
پانزدهم سرطان... انگور نخشی رنگ پیدا کند.  
(ابن‌نصری ۹۴) ۲. (مجاز) • رنگ گرفتن (م. ۳)  
→ تازگی‌ها هنرش رنگی پیدا کرده و علاقه‌مندان  
زیادی را به خود جذب کرده‌است.

□ **به چیزی داشتن** (مجاز) مانند آن بودن و  
نشانه آن را داشتن: خواسته بود پیش‌نهاد کند که اسم  
این خیابان‌های چهارگانه را به‌یاد انقلاب بزرگ فرانسه...  
بگذارند، ولی دیده‌بود که زیاد رنگ فرنگی‌مآبی دارد.  
(جمال‌زاده ۴۹۸)

□ **به چیزی را پذیرفتن** (مجاز) □ رنگ چیزی  
را گرفتن → غلام همت آثم که زیر چرخ کبود/ ز  
هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است. (حافظ ۲۷)

□ **به چیزی را زدن** (قد.) (مجاز) آن را پدید  
آوردن: چون قضا رنگ حادثات زند/ ناظرش حزم  
پیش‌بین تو باد. (انوری ۱۱۶)

□ **به چیزی را گرفتن** (مجاز) حالت آن را پیدا  
کردن: مانند آن شدن: آثار قدیم ایرانی در دوره  
اسلام نیز تدریجاً رنگ اسلامی گرفته‌اند. (از شدت ذلت

• **به انگیکتن** (مص. ج. ۱). (قد.) (مجاز) نیرنگ زدن؛  
حیله به کار بردن: زمانه چه رنگ‌ها انگیکته و چه  
شعبده‌ها و نیرنگ‌ها به کار برده‌بود. (نفیسی ۴۳۵)

□ **به باختن** (مص. ج. ۱). ۱. ازدست دادن رنگ؛  
بی‌رنگ شدن: شعاعی از آفتاب که بر میوه‌های  
پوسیده کاج می‌تابید، کم‌کم رنگ باخت. (فرخ‌فال:  
شکوفای ۳۶۲) ۲. رنگ‌پریده شدن، به‌ویژه بر اثر  
ترس یا ناراحتی: شاه‌ییک رنگ... باخته، فرمود  
دایره را از دستش گرفتند و آن‌قدر بر سرش زدند که  
هلاک شد. (عالم‌آرای صفوی ۲۵۷) ۳. (مجاز) بی‌رونق  
شدن: از رواج افتادن: امروزه بعضی از بازی‌های  
ورزشی در برابر فوتبال رنگ باخته‌اند. ۴. (مجاز)  
ضعیف و بی‌اثر شدن: رو به نابودی رفتن: با  
نفوذ شب، رویاها نرم‌نرم رنگ می‌باخت. (علی‌زاده  
۹/۱)

○ **به بستن** (گفتگو) مالیدن ماده رنگ‌کننده به  
چیزی به‌ویژه به مو: زلف و ریش و سیل را رنگ  
بستم. (میرزا حبیب ۱۸۱)

□ **به به** ۱. رنگارنگ: لیوان‌های رنگ‌به‌رنگ  
روی میز چیده بودند. (هدایت ۱۵۲۵) ○ **تیو به دهن شاخ**  
گیایی دارد/ و آهو به دهن درون، گل رنگ‌به‌رنگ.  
(منوچهری ۱۸۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) به انواع  
مختلف: جور و واجور: او رنگ‌به‌رنگ دوست  
عوض می‌کند.

□ **به به شدن** ۱. چند رنگ شدن؛  
تغییر رنگ دادن: صحنه با نورهای مختلف  
رنگ‌به‌رنگ می‌شد. ○ **دگمه کنار تلویزیون را فشار داد.**

صفحه اول رنگ‌به‌رنگ شد. (هدایت ۲۶) ۲.  
تغییر رنگ دادن چهره بر اثر شرم، حیا، ترس، و  
مانند آنها، و به‌مجاز، ناراحت و شرم‌منده شدن:  
از پیش‌نهاد ازدواج رنگ‌به‌رنگ شد. (مؤذنی: شکوفای  
۵۹۰) ○ **دختر رنگ‌به‌رنگ می‌شد.** لب‌خند می‌زد و حرفی  
نمی‌زد. (میرصادقی ۲۴)

□ **به به رو (رخسار) نداشتن** ازدست دادن رنگ  
طبیعی چهره بر اثر ترس، ضعف، یا بیماری:  
مینارنگ به رو ندارد. عین‌کاه زرد شده‌است. (محمود ۲)



کردن: خون پشت سرش زمین را رنگ می زند.  
(محمود<sup>۲</sup> ۲۳۵)

• **سود** (نقاشی) هریک از رنگ های واقع در طیف میان سبز و بنفش؛ مقر. رنگ گرم.

• **عوض کردن** (گفتگو) (مجاز) تغییر عقیده و سلیقه دادن؛ تغییر موضع دادن: در زندگی کوتاهش چه قدر رنگ عوض کرده! (دانشور ۷۶) دلتان را به همین خوش کنید که مدام... رنگ عوض کنید.  
(جمال زاده ۱۴۹)

• **فرعی** (فیزیک) هریک از رنگ هایی که از ترکیب رنگ های اصلی به دست می آیند غیر از رنگ سفید، مانند رنگ های بنفش و قهوه ای.

• **سود کردن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. مالیدن یا افزودن ماده رنگی بر سطح چیزی مانند در، دیوار، تصویر، و تابلو: باید این خانه را رنگ کرد تا قابل زندگی بشود. ۲. پارچه و مانند آن را در مایعی دارای ماده رنگی حرارت دادن تا هم رنگ آن شود: تهی دست ترین افراد که از مال دنیا به جز پیراهن و قبا ی تن چیزی نداشتند، همان را فروخته، سیاه خریده، یا... به صیّاغ داده، یا خود... رنگ می کردند. (شهری ۳۶۶/۲) ۳. مالیدن رنگ مخصوص به مو، برای پوشاندن موهای سفید یا برای تنوع و زیبایی: موهایش را هفته ای یک بار رنگ می کند. (آل احمد<sup>۳</sup> ۴۸) ۴. (مجاز) فریب دادن؛ گول زدن: آخر این بچه که دیگر نباید ما را رنگ کند. (گلایه دره ای ۴۷۵) ۵. از راه دیگر درصدد رنگ کردن حاجی آقا برآمده. (مستوفی ۳۰۲/۳) ۵. (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) بسیار پریده رنگ شدن: خدا مرگم بدهد! آقا چه رنگی کرده بودند! (پزشک زاد ۲۸۷)

• **سود کسی پریدن** بی رنگ شدن چهره او از ترس، بیماری، و مانند آنها: چرا رنگت پریده، ترسیدی؟ به او خیره نگاه کردم. رنگم پریده بود. (علوی<sup>۱</sup> ۵۲)

• **سود کسی (چیزی) را دیدن** (گفتگو) (مجاز) دیدن یا داشتن او (آن) یا بهره مند شدن از او (آن): در مواقعی که پدرش تهران است، رنگ فرید را

و استیصال، پندارمان رنگ حقیقت گرفته است. (جمال زاده ۱۳۶) ۵. هر دلی که نظاره گاه حق گردد... چنان شود که... غبار غیر از روی شسته و رنگ حق گرفته. (احمد جام ۶۰)

• **سود دادن** (مص.ل.) رنگ پس دادن چیزهایی مانند پارچه و چیزهای دیگر را رنگی کردن.  
• **سود دادن و سود گرفتن** (گفتگو) رنگ به رنگ شدن (م.ر.) ۲. → ژاندارم رنگ می دهد و رنگ می گیرد. (شاملو ۷۸)

• **سود سود** ۱. رنگارنگ: جامه های رنگ رنگ پوشیده است. (نفیسی ۳۳۶) ۵. از چمن انگشته گل رنگ رنگ / وز شکر آمیخته می تنگ تنگ. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۳۰) ۲. (مجاز) گوناگون: شاه را بر من دل صافی گردد... تا من بنده [از] اندیشه رنگ رنگ دست بدارم و محل خدمت خود را خالی نگذارم. (بخاری ۲۴۳)

• **سود روی** [ی] (قد.) رنگ و رو → رنگ رویم را نمی بینی چو زر / ژاندرن خود می دهد رنگم خیر. (مولوی<sup>۱</sup> ۷۸/۱)

• **سود روغن** ۱. (مواد) رنگی که حامل آن، یکی از روغن های گیاهی مانند روغن بزرک است؛ رنگ روغنی. ۲. نقاشی ای که در آن از این گونه رنگ استفاده می شود: به جز چند کار آبرنگ، بقیه تابلوهایش رنگ روغن است.

• **سود روغنی** (مواد) رنگ روغن (م.ر.) ۱. →

• **سود ریختن** (مص.م.) (مص.ل.) ۱. (ساختمان) مشخص کردن نقشه ساختمان بر روی زمین با ریختن گچ روی مسیرهایی که با ریسمان کار مشخص شده است: نقشه مدرسه را رنگ بریز. (آل احمد<sup>۶</sup> ۳۰۰) ۲. (مص.ل.) (مجاز) چاره اندیشی کردن یا مکر و نیرنگی به کار بستن: رنگها ریختم تا توانستم دوباره او را به مدرسه برگردانم. ۳. (قد.) ۵. رنگ باختن (م.ر.) ۱. → قرص قمر رنگ ریخت، سوی اسد می گریخت / گفتم: خیر است، گفت: ساقی بی خود رسید. (مولوی ۱۹۲/۲)

• **سود زدن** (مص.م.) ۱. رنگ کردن (م.ر.) ۱. → همه جا را رنگ زدم، حتی در پشت بام را. ۲. رنگین

آهن است و معمولاً از آن برای رنگ کردن اتومبیل‌ها استفاده می‌شود.

■ **سِه مَکمل** هریک از دو رنگی که هرگاه به نسبت‌های درست مخلوط شوند، سفید (در نور) و خاکستری (در رنگ‌دانه) تولید می‌کنند، مانند قرمز و سبز که خاکستری تولید می‌کنند.

■ **سِه نیم‌پلی استر** (مواد) نوعی رنگ پلیمری، که به مرغوبیت رنگ پلی‌استر نیست و در صورت قرار گرفتن در معرض رطوبت، خراب می‌شود.

■ **سِه و آب** (مجاز) آب‌ورنگ. ← آب<sup>۱</sup> ■ آب‌ورنگ (م. ۱): این مردم... رنگ‌وآبی اگر داشت، همان بود که از سرمای شدید شب حاصل شده بود. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۶۴)

■ **سِه و بوی** (مجاز) ۱. زیبایی و خوش‌بویی: آب... به درخت‌ها و گیاه‌ها و گل‌هایمان شادابی و طراوت و رنگ‌وبو می‌بخشد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۴۰) ■ این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را / درکار رنگ‌وبوی نگاری نمی‌کنی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۱) ■ تن بُود اما تنی گم‌گشته زو / گشته مُبَدَل رفته از وی رنگ‌وبو. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۶/۳) ۲.

خاصیت؛ ویژگی؛ وضع: کاروان ما از رنگ‌وروی اهل زیارت، رنگ‌وبوی تبرک و طهارت پیدا کرد. (میرزا حبیب<sup>۳۶</sup> ۳. (قد.) جلوه و شکوه: جنت مرا بی روی او، هم دوزخ است و هم عدو / من سوختم زین رنگ‌وبو، کو قر انوار بقا؟ (مولوی<sup>۵</sup> ۷۱) ■ آبا پیل گردون‌کش و رنگ‌وبوی / ز خاور به ایران نهادند روی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۴) ۴. (قد.) ارزش و اعتبار: چو کهتر چنین باشد و مهر اوی / نمائند بدین بوم ما رنگ‌وبوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۰۵)

■ **سِه و روای** (گفتگو) (مجاز) نمای ظاهری؛ چهره یا رنگ و حالت چهره: حاجی رنگ‌وروش سرخ شده... بود. (هدایت<sup>۳</sup> ۴۳) ■ اهالی این ده... رنگ‌ورویشان بهتر از اهالی صولی ده است. (اعتمادالسلطنه<sup>۳۳</sup> ۳۳)

■ **سِه و رو باز کردن** (گفتگو) (مجاز) سرِ حال آمدن؛ شاداب شدن: کبر... آبی به پوستش رفته بود و رنگ‌ورویی باز کرده بود. (شهری<sup>۱</sup> ۲۴۴)

نمی‌بینیم. (دیبانی<sup>۱۳۸</sup>) ■ هر قطعه زمینی از اراضی مزروعی دوازده روز یک بار رنگ آب را می‌بیند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۳۶) ■ گردن باریک... که مدتی است رنگ حمام را ندیده... است. (مسعود<sup>۱۷</sup>) ■ این سمت... از تاخت‌وتاز حیدر دیگر رنگ امنیت نخواهد دید. (نظام‌السلطنه<sup>۲</sup> ۳۸۷)

■ **سِه کوره‌ای** (مواد) رنگی که پس از قرار گرفتن روی سطح در دمایی معمولاً بیش‌تر از ۶۵ درجه سانتی‌گراد پخته شود و در نتیجه مقاوم و بادوام است.

■ **سِه گذاشتن و سِه برداشتن** (گفتگو) (مجاز) ■ رنگ‌به‌رنگ شدن (م. ۲). → گفتیم: انگار علی از او خوش می‌آید. صورتش رنگ گذاشت و رنگ برداشت. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۷۷-۷۸) ■ زرین‌کلاه دلش غنچ می‌زد، رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت. (هدایت<sup>۹</sup> ۵۱)

■ **سِه گردانیدن** (م. صد.) (قد.) تغییر رنگ دادن چهره بر اثر ترس، ناراحتی، و مانند آنها: رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۷/۱)

■ **سِه گرفتن** (م. صد.) ۱. دارای رنگ شدن: مربا را روی حرارت کم گذاشتم تا خوب رنگ بگیرد. ■ در تاریکی اتاق که از روشنایی دور چراغ خیابان کمی رنگ می‌گرفت، در رخت‌خواب فرو رفتم. (آل‌احمد<sup>۹</sup> ۱۰۹) ۲. (مجاز) حالت یا ویژگی یا جنبه‌ای از چیزی دیگر را پیدا کردن؛ اثر پذیرفتن: اشعار این شاعر از غزل‌های حافظ و مولوی رنگ گرفته است. ■ ادعا کردند که برای تجدد و ترقی باید رنگ نوبه خود گرفت. (اقبال<sup>۱</sup> ۹/۳/۳۳) ۳. (مجاز) رونق و رواج یافتن: تازگی، کاروبارش رنگی گرفته و رونقی یافته است.

■ **سِه گوم** (نقاشی) هریک از رنگ‌های واقع در طیف میان زرد و ارغوانی؛ مَقَر. رنگ سرد.

■ **سِه لعابی** (مواد) رنگی که با آب رقیق می‌شود و در نقاشی ساختمان به کار می‌رود.

■ **سِه متالیک** (مواد) رنگی که معمولاً برای پوشش سطوح فلزی به کار می‌رود و ماده رنگی آن دارای اکسیدهای فلزی به‌ویژه اکسید

هم رنگ آن شدن؛ مانند آن شدن: کوزه لعاب شفاف قدیمی... به رنگ زنیور طلایی خرد شده درآمده بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۸)

زیر ~ رفتن (گفتگو) رنگ پاشیده شدن روی بدنه خود رو: صافکاریش تمام شده، فردا می رود زیر رنگ.

رنگ<sup>۲</sup> ۲. [= رنج] (ا.) (قد.) رنج →: آن که بی رنگ زد تو را تیرنگ / هم تواند که داردت بی رنگ. (سنایی: جهانگیری ۱۸۱۹/۲)

رنگ<sup>۳</sup> ۲. (ا.) (قد.) شتر قوی که برای جفت گیری نگه می دارند: لشکر خوارزم... فرزندان مسلمانان به غارت و بردگی بیردند و قریب دوهزار اشتر رنگ از در قزوین برانندند. (راوندی ۲۹۴)

رنگ<sup>۴</sup> ۲. (ا.) (قد.) پرتو آفتاب و ماه: ز گردون شتاب و ز هامون درنگ / ز دریا بخار و ز خورشید رنگ. (اسدی<sup>۱</sup>) نیز ← رنگ<sup>۲</sup> (م. ۵).

رنگ<sup>۵</sup> ۲. [سنس]. (ا.) (قد.) (جانوری) بز کوهی: اسب طلب کرد و تنگ و فشنگ / تاخت به صحرا پی نخجیر و رنگ. (ابرج ۹۷) زهره دشمنان به روز نبرد / بردرانی چو شیر سینه رنگ. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۱۱) نیز ← رنگ دار.

رنگ reng (ا.) (موسیقی ایرانی) از فرم های موسیقی، دارای آهنگی موزون که برای همراهی رقص به کار می رود و غالباً در پایان یک اجرا می آید: دسته زنان نوازنده در جای مقرر خود نشستند و رنگ رقص، اتاق را انباشت. (بارسی پور ۸۴) آواز که تمام شد و رنگ آمد، خواهر نقاش از تاریکی ته چادر بیرون جست. (آل احمد<sup>۴</sup> ۲۵۷)

~ ~ حویلی (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه ماهور.

~ ~ دل گشا (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه سه گاه.

~ ~ زدن (موسیقی ایرانی) نواختن رنگ. ← رنگ: در خسته سورانِ مرحوم حاج میرزا آقاسی هم همین رنگ را می زدند. (مسعود ۷)

~ ~ شلخو (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه

~ ~ ورو دادن (گفتگو) (مجاز) ۱. جلوه دادن؛ آراستن: [فروشدگان] ته دیک ها... گرم کرده، حال آورده، رنگ و رو می دادند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۴/۲) ۲. سروسامان دادن؛ رونق دادن: بالشویک ها... حالا قوت گرفته و رنگ و رویی به کار خود داده اند. (مستوفی ۱۸۴/۳)

~ ~ ورو داشتن (گفتگو) (مجاز) سالم و سر حال بودن: زیر چشم هایت گود افتاده، چرا هیچ رنگ و رو نداری؟ (جمال زاده ۱۶۶۳)

~ ~ وروغن ۱. (مواد) رنگ روغن (م. ۱) →. ۲. رنگ روغن (م. ۲) →: شمایل پدرش [را] با نقاشی رنگ و روغن در قابی بزرگ... حفظ کرده بود. (شهری ۲۶۹/۲)

~ ~ ورو گرفتن (گفتگو) (مجاز) آراسته شدن و جلوه پیدا کردن؛ رونق یافتن: اثاثیه پنجم الدوله... از وین رسید و باز سفارت رنگ و رویی گرفت. (مستوفی ۲۶۷/۲)

~ ~ وروی (مجاز) رنگ و رو →. ~ ~ ووفن (مجاز) حقه و نیرنگ: زهره یک پدر دارد که در این دنیا هزار رنگ و وفن بلد است. (← فصیح<sup>۲</sup> ۲۳۰) یکی بیاید با هزار فسق و فساد و یا با هزار رنگ و وفن. (احمد جام ۲۴۲)

~ ~ ووا ~ (گفتگو) ۱. به رنگ های گوناگون، و به مجاز، مختلف و گوناگون: نوشیدنی های رنگ و وارنگی در لیوان ها به چشم می خورد. (بارسی پور ۱۳۱) گل های صحرایی رنگ و وارنگ در میان سبزه های زودرس... جلوه دیگری به میدان می بخشید. (شاهانی ۹۹) ۲. (مجاز) به صورت های گوناگون: در قیافه او تصویرهای زندگی گذشته اش رنگ و وارنگ جلوه می کردند. (علوی<sup>۳</sup> ۹۰)

~ ~ به ~ (قد.) (مجاز) مانند؛ شبیه: اگر مردمان همه به رنگ تو بودندی، این جا تکبیر کردند، بارو و سور قسطنطنیه فرو افتادی. (بحر الفوائد ۲۸) چون همه را به رنگ خویش بکند و هر چه نه اوست، همه پاک بپزد... آن که آن را عشق خوانند. (احمد جام ۲۱۴)

~ ~ به ~ چیزی در آمدن (گفتگو) (مجاز)

رنگ‌ها؛ ترکیب رنگ‌ها: آقامحسن تجربیات خود را در رنگ‌آمیزی منتقل می‌کرد. (علوی<sup>۳</sup> ۹۵) ۲. آمیختگی رنگ‌ها؛ رنگارنگی: مرجان... به رنگ‌آمیزی پروبال... طوطی خیره شده بود. (هدایت<sup>۵</sup> ۶۱) ۳. (قد.) (مجان) فربکاری؛ نیرنگ؛ ریا: آن‌همه مستعدان که در عرصه روزگار به رنگ‌آمیزی الفاظ آب‌دار، صفحه‌خاطر ارباب دانش را... به هزار رنگ متلون می‌ساختند... (لودی<sup>۱۲۲</sup>) ۵ سنگ‌سان شو در قدم نمی‌هم چو آب/ جمله رنگ‌آمیزی و تدرامنی. (حافظ<sup>۳۳۹</sup>)

• • • ~ کردن (مص.د.) ← رنگ<sup>۱</sup> • رنگ کردن (م.ا): درودیوار را با رنگ‌های طلایی و قرمز که تهرنگ سبز ملایمی داشت، رنگ‌آمیزی کرده بودند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۳۱)

**رنگارنگ** rang-ā-rang (ص.) ۱. دارای رنگ‌های گوناگون: پولک‌های رنگارنگ... جلوه‌یشتانی عروس می‌آویختند. (اسلامی‌ندوشن<sup>۵۸</sup>) ۵ آن پُر از لاله‌های رنگارنگ/ وین پُر از میوه‌های گوناگون. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۴) ۲. (مجان) گوناگون؛ جوربه‌جور: مردم... در... روزنامه‌ها و اعلان‌های قدی رنگارنگ، صیت جرئت و شجاعت او را خوانده... بودند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۵)

**رنگارنگی** r-i (حامص.) رنگارنگ بودن؛ چندرنگ بودن: رنگارنگی پرچم‌ها جلوه خاصی به میدان داده بود.

**رنگ‌باخته** rang-bāxt-e (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه رنگ طبیعی خود را ازدست داده؛ رنگ‌پریده؛ بی‌رنگ: به درخت‌های توت، پشت‌بام‌های کاه‌گلی، و شیروانی‌های رنگ‌باخته خیره می‌شد. (علی‌زاده<sup>۹/۱</sup>) ۲. (مجان) کهنه؛ متروک: تازگی‌ها بعضی رسم‌های رنگ‌باخته قدیمی دوباره احیا شده‌است. ۸ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**رنگ‌باز** rang-bāz (ص.) (مجان) نیرنگ‌باز؛ حقه‌باز: وزیر آمد یک پیرزنی را که از آن رنگ‌بازها بود، خواست. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۲۲)

**رنگ‌بر** rang-bar (ص.، ا.) (شیمی) هر ماده

ماهور.

• ~ شهر آشوب (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های همایون، ماهور، شور، چهارگاه، و راست‌پنجگاه.

• ~ ضرب اصول (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

• ~ فرج (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

• ~ فرح‌انگیز (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون.

• ~ گرفتن (مص.د.) (گفتگو) (موسیقی ایرانی) ۵ رنگ زدن →: جواد میان اتاق، بالاوپایین می‌پرید. عشرت برایش رنگ می‌گرفت. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۴۴) ۵ انیس آغا و ملقا با تِه آب‌پاش رنگ‌گرفته بودند. محترم و اندس دست می‌زدند. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۳۸)

• ~ متن و حاشیه (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه.

• ~ نَستاری (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

• ~ هَشْتَری (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

• ~ یک‌چوبه (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

**رنگ‌آسای** [rang-ā('ā)sā[y] (ص.) (قد.) (مجان) نیرنگ‌باز: نگویست چو زبان‌آوران رنگ‌آسای/ که ابر مشک‌فشانی و بحرگوهرزای. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۳۳)

**رنگ‌آمیز** rang-ā('ā)miz (ص.) ۱. آن‌که رنگ‌ها را باهم می‌آمیزد؛ نقاش: گفت: صادق رنگ‌آمیز و محمدکله‌یز را آوردند؟ (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۷۰) ۲. (قد.) (مجان) افسون‌کار؛ فریبنده: دلم رمیده لولی‌وشی‌ست شورانگیز/ دروغ‌وعده و قتال‌وضع و رنگ‌آمیز. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۰) ۳. (ص.د.) (قد.) (مجان) همراه‌با ریا و تظاهر؛ ربابی: ساقی‌می‌ده که جز می‌تشکند پرهیز را/ تا زمانی گم‌کنم این زهد رنگ‌آمیز را. (سنایی<sup>۲</sup> ۲۶)

**رنگ‌آمیزی** r-i (حامص.) ۱. عمل آمیختن

رنگ‌پریده [بود.] (علی‌زاده ۲۳۹/۲) ۸ ساخت  
صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**رنگ‌پوش** rang-puš (صفه، قد.) آن‌که جامهٔ  
ژنده می‌پوشد؛ ازرق‌پوش؛ دلق‌پوش؛ خراباتیان  
و زندان را حال بهتر و اومیدوارتر از چنین رنگ‌پوشان  
باشد. (باختری ۲۲۲)

**رنگ‌دار** rang-dār (صفه، ا.) چوپان. ←  
رنگ<sup>۵</sup>: چوپان اصلی، که به او رنگ‌دار می‌گفتند، مأمور  
بود که هر بزغاله را به مادرش برساند. (اسلامی‌ندوشن  
۲۱۰)

**رنگ‌دانه، رنگدانه** rang-dāne (ا.) (شیمی) مادهٔ  
رنگی طبیعی یا مصنوعی، که به مادهٔ دیگری  
رنگ می‌بخشد؛ پیگمان؛ پیگمنت؛ رنگیزه.  
**رنگ‌رِز، رنگ‌راز** rang-raz (صفه، ا.) آن‌که کارش  
رنگ کردن پارچه، لباس، و مانند آنهاست:  
استاد... رنگ‌رز هم یکی دیگر از شخصیت‌های کاسیانهٔ  
ده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷) روزگارش خام سیاه از  
خُم رنگ‌رز برآورد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۰۸)

**رنگ‌رزی، رنگ‌ریزی** r-i (حامصه، عمل و شغل)  
رنگ‌رز: خُم‌های رنگ‌رزی در [دکان] چیده شده‌بود.  
(اسلامی‌ندوشن ۲۷) به روزگار خزان زرگری کند  
شب‌و‌روز/ به روزگار بهاران کندت رنگ‌رزی.  
(منوچهری<sup>۱</sup> ۱۳۷)

**رنگ‌روغن** rang-ro[w]qan (ا.) ← رنگ<sup>۱</sup> ۵  
رنگ‌روغن.

**رنگ‌ریز، رنگ‌ریز** rang-riz (صفه، ا.) (قد) ۱.  
رنگ‌رز: تیغ تو رنگ‌ریز و ضمیر تو نقش‌بند/ خُلق  
تو گل‌فروش و زیانت شکرگر است. (سیدحسن غزنوی:  
لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (مجاز) نیرنگ‌باز؛ مسعود سعد در  
قطعه‌هایی چند با یار رنگ‌ریز... عشق‌بازی‌ها می‌کند.  
(زیرکوب<sup>۱</sup> ۱۶۸) نیز ← رنگ<sup>۱</sup> رنگ ریختن  
(م. ۲).

**رنگ‌ریزی** r-i (حامصه، ساختمان) ریختن مادهٔ  
رنگی برای طرح نقشهٔ ساختمان. ← رنگ<sup>۱</sup> ۵  
رنگ ریختن (م. ۱): در این ماه... فقط به  
رنگ‌ریزی و پی‌کنی آن اقدام بکنند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۸۷/۳)

شیمیایی که برای زایل کردن رنگ، یا  
سفیدکنندگی به کار می‌رود.

**رنگ‌برداری** rang-bar-dār-i (حامصه، عمل)  
ازبین بردن رنگ به‌ویژه لکه‌گیری در  
شست‌وشوی قالی.

**رنگ‌بری** rang-bar-i (حامصه، شیمی) ازبین  
بردن رنگ چیزی به‌ویژه سفید کردن پارچه یا  
کاغذ به کمک مواد شیمیایی؛ رنگ‌زدایی.

**رنگ‌بندان** rang-band-ān (امصه، رنگ بستن).  
← رنگ<sup>۱</sup> ۵ رنگ بستن. نیز ← رنگ<sup>۱</sup> (م. ۶):  
رنگ‌بندان و حنابندان و سر شانه کردن... پیش از یکی‌دو  
ساعت تلف وقت می‌نمود. (شهری<sup>۲</sup> ۵۴۴/۱)

**رنگ‌بندی** rang-band-i (حامصه، ۱. تناسب و  
هم‌آهنگی رنگ‌ها: تابلو از حیث رنگ‌بندی به گونه‌ای  
است که بعضی قسمت‌ها برجسته به نظر می‌رسد. ۲.  
هم‌آهنگ کردن رنگ‌ها چنان‌که در قالی یا  
تابلو: رنگ‌بندی در این قالی خوب انجام نگرفته. ۳.  
(ا.) رنگ‌های گوناگون پارچه، لباس، و مانند  
آنها: از فروشنده خواست رنگ‌بندی این بلوز را نشانش  
بدهد.

**رنگ‌پاش** rang-pāš (صفه، ا.) (فنی) پیستوله  
(م. ۱) →.

**رنگ‌پاشی** r-i (حامصه، فنی) رنگ کردن چیزی  
از طریق پاشیدن رنگ با پیستوله.

**رنگ‌پریدگی** rang-par-id-e-gi (حامصه،  
رنگ‌پریده بودن. ← رنگ‌پریده (م. ۲): روزی با  
ارتعاش و رنگ‌پریدگی مخصوصی که عارضهٔ این‌گونه  
مواقع است، به ملاقات جوان می‌رود. (مسعود ۱۲۰)

**رنگ‌پریده** rang-par-id-e (صفه، ۱. رنگ  
طبیعی خود را ازدست‌داده و کم‌رنگ یا  
بی‌رنگ شده: مهدی... لیوان چای شیرین رنگ‌پریده  
را می‌گذارد جلوم. (محمود<sup>۲</sup> ۲۲۵) سفیده‌دم هنوز یک  
ستارهٔ رنگ‌پریده روی آسمان می‌درخشید. (هدایت<sup>۱</sup>  
۱۷۲) ۲. بر اثر عاملی مانند ترس، بیماری، یا  
ضعف، رنگ طبیعی چهرهٔ خود را  
ازدست‌داده: مرد وارد زیرزمین شد، خمیده و

**رنگ وارانگ** rang-vā-rang (ص.) (گفتگو)

رنگ و وارانگ، ← رنگ<sup>۱</sup> و رنگ و وارانگ: صحن  
معبد را... با موزائیک‌های رنگ وارانگ... فرش کرده‌اند.  
(شریعتی ۴۸۱-۴۸۲)

**رنگ و رو باخته** rang-o-ru-bāxt-e (ص.) (گفتگو)

بر اثر ترس یا بیماری رنگ طبیعی خود را  
از دست داده: وارد اتاقم شدند، یکی برافروخته و  
دیگری رنگ و رو باخته... [بود.] (آل احمد<sup>۱</sup> ۱۲۷) **رنگ و رو رفته** rang-o-ru-raft-e (ص.) (گفتگو)  
(مجاز) کهنه و فرسوده: کتاب را هم توی کیف آهني  
بزرگ رنگ و رو رفته‌ام... پنهان کرده‌بودم. و دوسه نفر زن  
با چادر نمازهای رنگ و رو رفته... خود را به دیوار  
چسبانده بودند. (آل احمد<sup>۲</sup> ۱۷۴) ساخت صفت  
مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**رنگ و روغن** rang-o-ro[w]qan (ل.) ← رنگ<sup>۱</sup> و رنگ روغن.

**رنگ و روغن زده** r-zad-e (ص.) ۱. رنگ شده  
با رنگ روغن، و به مجاز، براق و پر زرق و برق:  
همه درها رنگ و روغن زده و پرده‌ها پُرچین و زیبا بود. ۲.  
(مجاز) ظاهر فریب: تمام اخلاقیات و سخنان درباره  
عدل... که... در کتاب‌ها آمده‌است، همه دروغ و کلمات  
رنگ و روغن زده‌ای هستند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۵۱/۲)

**رنگی** rang-i (ص.) منسوب به رنگ ۱. آغشته  
به ماده رنگی: دیوار، تازه رنگ خورده. مواظب باشید  
رنگی نشوید. ۲. دارای رنگ‌های گوناگون؛ مقی.  
سیاه و سفید: فیلمی رنگی را روی پرده سینما نمایش  
می‌دادند. (الخاص: داستان‌های ۱۸۷) تصویر رنگی  
یک نفر سرباز را... از روی یک قوطی مربا کنده و نگاه  
داشته بود. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۸۴)

**رنگیزه** rang-ize (ل.) (شیمی) رنگ دانه →.

**رنگین** rang-in (ص.) ۱. دارای رنگ؛  
رنگارنگ؛ رنگی: حناها که خشک شد، دست‌ویای  
عروس را با لچک‌های رنگین می‌پن‌دند. (آل احمد<sup>۱</sup> ۷۷)  
و بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرم‌سار از رخ  
سانی و می رنگینم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۴) ۲. (مجاز) پُر از

**رنگ زدایی** rang-zo(e)dā-y(ʾ)-i (حامص.) (شیمی) رنگ‌بری →.

**رنگ زردی** rang-zard-i (حامص.) ۱. زرد بودن  
رنگ چهره. ۲. (پزشکی) زردی؛ یرقان: آب  
آهن، معالجات امراض گزیدگی سگ، رنگ زردی، و خفقان  
است. (← شهری<sup>۲</sup> ۱۹۵/۵)

**رنگ زن** rang-zan (ص.) (ل.) رنگ‌کار →.

**رنگ سابی** rang-sāb-i (حامص.) (گفتگو) عمل  
ساییدن و نرم کردن رنگ برای تهیه ماده رنگی:  
ناچار کار رنگ‌سابی نقاش‌خانه‌ام نیز به تعطیل انجامید.  
(شهری<sup>۳</sup> ۲۸۳)

**رنگ ساز** rang-sāz (ص.) (ل.) آن‌که مواد رنگی  
تهیه می‌کند: منافع یومیه رنگ‌سازان کمتر از یک  
تومان نیست. (حسینی: کتاب آرای ۵۶۸)

**رنگ سازی** r-i (حامص.) ۱. عمل و شغل  
رنگ ساز: برای رنگ‌سازی، اول باید روغنی تیار کنند.  
(حسینی: کتاب آرای ۵۶۵) ۲. (ل.) کارگاهی که در  
آن، رنگ تهیه می‌شود: در بخش رنگ‌سازی  
کارخانه ماشین‌سازی کار می‌کنم.

**رنگ فروش** rang-foruš (ص.) (ل.) آن‌که رنگ  
می‌فروشد؛ فروشنده رنگ. ← رنگ<sup>۱</sup> (م. ۲):  
اگر اول نوروز پنج‌شنبه باشد... احوال رنگ‌فروشان و  
جواهریان و طلاگران نیکو باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۵۳/۴)

**رنگ کار** rang-kār (ص.) (ل.) آن‌که اتومبیل، مبل  
و صندلی، یا وسایل دیگر را رنگ می‌کند: من  
رنگ‌کار ماشین هستم، نقاش ساختمان نیستم.

**رنگ کاری** r-i (حامص.) ۱. عمل و شغل  
رنگ‌کار. ۲. رنگ کردن: برای رنگ‌کاری مبل باید  
پیراهن آن را جدا کرد. ۳. رنگ‌سازی: بشر [از]...  
نفت... برای روشنایی و احیاناً صنعت رنگ‌کاری...  
استفاده می‌کرده‌است. (مسنوفی ۱۵۸/۳)

**رنگ کوری** rang-kur-i (حامص.) (ل.) (پزشکی)  
کوررنگی →.

**رنگن** rang-en (ص.) (قد.) (شاعرانه) رنگین →:  
خاک و باد و آب و آتش کان ندارد رنگ و بوی / رنگس و  
گل را چگونه رنگن و بویا کند؟ (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۱۸۸)

خوردنی‌های گوناگون؛ پُر نعمت و برکت: سفره  
واقعا رنگین بود... قسمت‌های مطبوع‌تر در برابر سلطان و  
اعوانش گذارده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ۳. (قد.)  
(مجاز) باحالت خوش آیند: تلاش سرخ‌روی  
می‌کنی رنگین ترنم کن/ که این لعل گرمی را بدخشان  
سخن دارد. (صائب ۱۳۳) ۴. (صد.) (قد.) (مجاز)  
فریبنده: عقل گر حکم کند من نکم/ ترک می‌کان سخن  
رنگین است. (نزاری‌فهرستانی ۷۲۲)

**رنگین پوست** r-pust (صد.) متعلق به نژاد  
غیرسفید، اعم از زردپوست، سیاه‌پوست، یا  
سرخ‌پوست.

**رنگینک** rang-in-ak (ا.) نوعی شیرینی که از  
آرد، خرما، خاگاه‌قند، مغزپسته، و ادویه تهیه  
می‌شود: در سفره آش‌ماست بود و... ترشی و رنگینک.  
(گلستان: شکوفای ۲۳۲)

**رنگین‌کوره** rang-in-kore [نا.نا.ع.] (ا.)  
(علوم‌زمین) کروموسفر →

**رنگین‌کمان** rang-in-kamān (ا.) (علوم‌زمین)  
کمان هفت‌رنگی که از تجزیه نور خورشید در  
قطرات آب باران، فواره، و مانند آنها پدید  
می‌آید؛ قوس‌قزح.

**رنگین‌نامه** rang-in-nāme (ا.) (طنز) (مجاز) مجله  
پرزرق و برقی بی‌محتوا.

**رنگینی** rang-in-i (حامص.) رنگین بودن: در خون  
نشسته‌ایم ز رنگینی خیال/ چون لاله دل‌سیاه ز ییمانه  
خودیم. (صائب ۹۸)

**رنود** ronud [ج. رند، به‌قاعده عربی] (ا.) رند  
رندان. ← رند (م. ۱ و ۲): اگر نروم، از کجا معلوم که  
رنود خیراندیش به جناب والی گزارش ندهند؟ (شاهانی  
۹۱) ○ اتساز از رنود خوارزم برمنوال طریقه ملاحظه دو  
شخص را فریفته بود. (جویی ۸/۲)

**رنیم** ren[i]lyom [تر.: rhénium] (ا.) (شیمی) فلزی  
دیرگداز و نقره‌ای‌رنگ که گرد آن خاکستری  
مایل به سیاه است و از آلیاژهای آن برای تهیه  
رشته‌های فلزی درون لامپ، در ترموکوپل‌ها،  
و نیز به‌عنوان کاتالیزور استفاده می‌شود.

**رنیوم** r. [فر.] (ا.) (شیمی) رنیم ↑

**رو** ro[w] (ب. رفتن) ۱. ← رفتن. ۲. جزء پسین  
بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «رونده»:  
تندرو، شب‌رو، میانه‌رو. ۳. جزء پسین بعضی از  
کلمه‌های مرکب، به معنی «محل رفتن»: آبرو،  
پیاده‌رو. ۴ تلفظ این کلمه در بعضی ساخت‌ها  
rav است، مانند رنده rav-ande و می‌روم  
mi-rav-am.

**روای** ru[ɔ] (ا.) ۱. (جانوری) آن قسمت از سر  
جانور به‌ویژه انسان که پیشانی، ابروها،  
چشم‌ان، بینی، دهن، و چانه در آن قرار دارد؛  
چهره؛ صورت: این مرد، دست انداخت، گردنش و  
رویش را بوسید. (← مینوی ۲۸۳) ○ به روی ما زن از  
ساغر گلایی/ که خواب‌آلوده‌ایم ای بخت بیدار. (حافظ ۱)  
۲. سطح چیزی: روی میز خالی است. ○ موج  
انفجار، قطار باری را از روی ریل کنده‌است. (محمود ۲)  
۳. ○ برفتند با شادی و خرمی/ چو باغ ارم گشت روی  
زمی. (فردوسی ۱۹۸۱) ۳. بخش ظاهر و آشکار  
چیزی؛ مقرّ، زیر یا داخل: گل‌پشت‌ورو ندارد. ○ چو  
برروی زمین باشی توانایی غنیمت دان/ که دوران  
ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد. (حافظ ۸۳) ۴.  
(گفتگو) (مجاز) عاملی ذهنی، که باعث گستاخی  
و وقاحت در شخص می‌شود؛ جرئت و  
گستاخی بیش از حد: چه رویی! پناه‌برخدا! (چهل‌تن:  
شکوفای ۱۷۷) ○ تو این خانه با چه رویی می‌تواند  
دعوتش کند؟ (← گلاب‌دره‌ای ۵۸) ○ رو هست از زور  
بدتر. (دهخدا ۸۸۲) ۵. (گفتگو) (مجاز) شرم؛ حیا:  
این‌جا بود که از کوره دررفتم و رو را کنار گذاشته،  
گفتم: ..... (شهری: حاجی‌دوباره ۷۷: نجفی ۷۷) ۶.  
وجه؛ شکل: دنیا هزار رو دارد. ○ اگر ذات صانع  
بیش از یکی بودی، به رویی از روی‌ها واجب آمدی که  
بیش از او صانعی بودی. (ناصرخسرو ۱۲۶) ○ گفت که  
من سخت کارم رفتن این لشکر را و زهره نمی‌دارم که  
سخنی گویم که به روی دیگر نهند. (بیهقی ۶۲۷) ۷.  
بخش بالایی چیزی؛ بالا؛ مقرّ، پایین: روی  
دیوار ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد. ○ همه دامن

• **آمَدَن (مصدر.)** ۱. بالا آمدن؛ ظاهر شدن؛ از عمق به سطح رسیدن؛ قنات سردار که ابتدای خیابان عین‌الدوله رو آمده، شرق و غرب و جنوب خیابان عین‌الدوله... را آبیاری می‌نمود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲۱/۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) در وضعیت بهتری قرار گرفتن؛ رشد و ترقی کردن؛ بچه‌ها امسال خیلی رو آمده‌اند. (← میرصادقی<sup>۴</sup> ۲۴۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) سلامت رو به ضعف گذاشت و بعد از آن دیگر هرگز رو نیامد. (دریابندری<sup>۲</sup> ۱۴) ۴. (گفتگو) (مجاز) سلامت از دست رفته را باز یافتن؛ بهبود یافتن؛ از مسافرت که برگشتم، خیلی تکیده شدم. هرچه تقویت کردم، دیگر رو نیامدم. (← هدایت<sup>۳</sup> ۹۰)

• **آمَدَن (رویم آمده، رویت آمده،...)** (گفتگو) (مجاز) رو... شدن →: پیرزن دور شد و من رویم نیامد که به صورتش نگاه کنم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۸۶)

• **آوردَن (مصدر.)** (گفتگو) (مجاز) ۱. در وضعیت بهتری قرار دادن؛ باعث جلوه و ترقی کسی یا چیزی شدن؛ این بدها هستند که از خود گذشته‌گی می‌کنند. خودشان را بد می‌کنند تا خوب‌ها را رو می‌آورند. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۵۲) ۲. سلامت از دست رفته را برگرداندن؛ بهبود بخشیدن؛ هوای کوهستان و غذاهای طبیعی، او را حسابی رو آورده. نیز ← رو به کسی آوردن.

• **از جهان درکشیدن** (مجاز) مردن؛ صدها هزاران از مردم این سرزمین، با آه و دروغ و درد روی از جهان درکشیده و به ناکامی جهان را به فرزندان رنج‌دیده خود گذاشته بودند. (نغسی<sup>۴</sup> ۴۳۵)

• **از [سی] کسی نهان داشتن** (قد.) (مجاز) خود را از او پنهان کردن؛ خود را به او نشان ندادن؛ بگویند کار د عنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من. (نظامی<sup>۷</sup> ۳۹۸)

• **انداختن** (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) ۱. مطرح کردن درخواستی که مطرح کردن آن برای شخص دشوار است؛ شاید بتواند رو بیندازد. شاید آنها به خاطر کار بارزشی که کرده، رویش را زمین

کوه تا روی شخ / سپه بود برسان مور و ملخ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۸۶) ۸. (حا.) (گفتگو) بر روی؛ بر بالای؛ رو هوا بودم. (گلاب‌دره‌ای<sup>۸۰</sup>) ۹. شرحی هنوز مثل بختک رو شهر افتاده است و نفس را سنگین می‌کند. (محمود<sup>۲</sup> ۱۱) ۹. (گفتگو) بنابراین: روی همین اصل، تصمیم گرفته بودم... از فرو رفتن در آن حالت جذبه... اجتناب کند. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۲۴) ۱۰. اگر تمام امور عالم روی تصادف انجام گیرد، کلیه نظامات و قوانین... بهم خورده، شیرازهٔ تشکیلات... از هم گسیخته خواهد شد. (مسعود<sup>۱۱۵</sup>) ۱۰. (ا.) (قد.) (مجاز) جهت؛ جانب؛ سو: بدین‌سان نظاره دو شاه از دو روی / میان در دو لشکر بهم کینه‌جوی. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۰۷) نیز ← روی سخن با کسی بودن. ۱۱. (قد.) (مجاز) صلاح؛ صلاح کار؛ هشیار باشید و اسبان زین کنید و سلاح با خویش دارید که روی چنین می‌نماید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶۰) ۱۲. به مادر چنین گفت پس جنگ‌جوی / که نابردن کودکان نیست روی. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۲۹/۶) ۱۲. (قد.) (مجاز) امکان؛ نه راوشدن نه روی بودن / معشوقه ملول و ما گرفتار. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۷۱) ۱۳. دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که: این قدر از تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست. (نظامی عروضی ۵۸) ۱۴. خروشید کای مرد جنگی پایست / که از جنگ برگشتنت روی نیست. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۷۸) ۱۳. (قد.) رویه؛ مقر: آستر: و آن‌که ظاهر کدورتی دارد / پتر از روی باشد آسترش. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۳۰) ۱۴. (قد.) لبه: روزی که تو به جنگ شوی روی تیغ تو / باغی کند پُر از گل سوری و ارغوان. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۹۷) ۱۵. (قد.) (مجاز) قصد؛ هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست / پنجه با زور آوران انداختن فرهنگ نیست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۹۴) ۱۶. (قد.) (مجاز) زبده؛ برگزیده: روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین / میر عادل عضد دولت و سالار سپاه. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۵۳) ۱۷. (قد.) (مجاز) جلوه و زیبایی؛ برورو: دلی کز عاشقی بویی ندارد / به چشم اهل دل رویی ندارد. (امیرحسینی<sup>۱۵۳</sup>) ۱۸. (قد.) (مجاز) چاره؛ چون در دوستی و مرده‌می... تو نگاه می‌کنم، الا برآوردن مراد تو هیچ روی نیست. (بخاری ۲۶)



(حافظ<sup>۱</sup> ۵۳) ○ این بقاها از فناها یانی / از فناش رو چرا برتانی؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۵۱/۳) ۲. (قد.) دوری کردن از او (آن): روی از گناه برتافت تا گنج سلامت حاصل کرد. (بخاری ۶۵)

○ **بر خاک نهادن (مالیدن)** (قد.) چهره بر روی خاک گذاشتن به نشانه اظهار بندگی کردن: روی بر خاک نهم جامه درانم از شوق / آن زمان کان شه بی روی وریا می آید. (فاسم انوار: کلیات ۱۶۰: فرهنگ نامه ۱۲۰۱/۲) ○ ز بادی سیر بنگند هم چو خصمت / نهد روی بر خاک مضطر شکوفه. (کمال اسماعیل: دیوان ۲۳۷: فرهنگ نامه ۱۲۰۱/۲) ○ وز آن پس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور راست گوی... (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۳۰)

○ **بردن به چیزی (کسی)** به سوی آن (او) رفتن: مردم روی می بردند به جانب مسجدها که همان وعظ و روضه خوانی و قرآن خوانی جریان داشت. (اسلامی ندوشن ۱۶۳)

○ **برو** (قد.) روبه رو؛ مقابل: چو آمد روی برویم که باشم من که من باشم؟ / چه خوش وقتی یُود با من که من بی خویشتم باشم. (سنایی<sup>۲</sup> ۹۳۰)

○ **برگاشتن از کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) ○ رو گرداندن از کسی (م. ۲): بی آن که نشانه ضعفی از خود نشان دهد، از حاضران روی برگاشت. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۱۲۷) ○ روی از معرکه برگاشته... قرار بر قرار اختیار دادند. (مروی ۴۶)

○ **برگرداندن از کسی (چیزی)** (مجاز) ○ رو گرداندن از کسی (م. ۲): من هم از آن کسانی نبودم که از او رو برگردانم. (علوی<sup>۱</sup> ۹۳) ○ روی ظاهر به قبله آر و روی دل از همه مخلوقات برگردان. (احمد جام<sup>۱</sup> ۶۴ مقدمه)

○ **به امری در شرف آن:** کار رو به اتمام است. ○ مریض رو به موت است.

○ **به تپانچه سرخ داشتن** (قد.) (مجاز) ○ رو با تپانچه سرخ داشتن →.

○ **به جایی** ۱. در برابر آن جا؛ مقابل آن جا: در ایوان رو به کوچه کشیک آنها را می کشیده است.

نیت دارند. (گلاب دره ای ۳۸۰) ○ به رزقایی که دورادور در اداره برق و تلفن داشتم، یکی دو بار رو انداختم. (آل احمد<sup>۵</sup> ۳۷) ۲. با اصرار خواهش کردن: برخی در راه نیل به مقصود، هدیه ها می دهند و... یا بی شرمی و گستاخی رو می اندازند. (قاضی ۹۸۶)

○ **به (س)ی خود را** (به) **تپانچه سرخ داشتن** (قد.) (مجاز) حفظ آبرو کردن؛ آبروداری کردن: چند بتوان با تپانچه روی خود را سرخ داشت / چهره را گلگون شراب ارغوانی می کند. (سلیم: دیوان ۲۶۴: فرهنگ نامه ۱۲۰۰/۲) ○ پیش رخ تو ز سیلی باد صبا / گل هم به تپانچه سرخ می دارد روی. (عبد الواسع جلی: دیوان ۶۸۰: فرهنگ نامه ۱۲۰۰/۲)

○ **به با** (قد.) روبه رو →: همان جا بازاری است که بیست دکان روی باروی باشند. (ناصر خسرو<sup>۳</sup> ۱۱۲)

○ **به بازپس کردن (نهادن)** (قد.) برگشتن: در این روش که تویی پیش هرکه باز آیی / گرش به تیغ زنی روی بازپس نکند. (سعدی<sup>۴</sup> ۲۴۶) ○ هرکس از صحرا روی بازپس نهاده بود و از مغولان در میان راه گریخته می یافتند، می کشتند. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۲۸/۱) ○ مغربی... بر سر خر زد. خر روی بازپس کرد. (خواججه عبدالله<sup>۱</sup> ۵۲۱)

○ **به باز کسی کردن** (قد.) ○ رو به کسی کردن →: در وقت ذوالنون روی باز من کرد از میان همه خلق. (خواججه عبدالله<sup>۱</sup> ۴۰۹)

• **به بر آوردن** (مصد.). (قد.) ترمیم شدن؛ بهبود یافتن: به حال خود باز آمد و جراحت های وی روی بر آورد. (جامی<sup>۸</sup> ۴۵۶)

○ **به برپیدیدن از کسی** (قد.) (مجاز) ○ رو گرداندن از کسی →: تو آن نه ای که به جور از تو روی برپید / گناه توست و من استاده ام به استغفار. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۴۳)

○ **به برتاییدن (برداشتن)** از [س]ی کسی (چیزی) (مجاز) ۱. ○ رو گرداندن از کسی (م. ۲): →: به قهر از من روی برمی تابد. (مؤذنی ۱۸) ○ نویسنده بزرگوار می رنجد و در خیابان روی از شما برمی تابد. (خانلری ۳۲۱) ○ چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کز این بهام به جهان هیچ رسم و راهی نیست.

یک خانه را دیوار نیست. (سیف‌فرغانی ۷۱۷) ○ بارها روی از پیرشانی به دیوار آورم/ و ر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست. (سعدی ۴۵۴<sup>۳</sup>)

○ ~ به جایی آوردن (نهادن، گذاشتن) ۱. به آن سمت حرکت کردن؛ راه افتادن برای رفتن به آنجا: اکراد به قلعه چهریق... رو آوردند. (مستوفی ۵۲۳/۳) ○ دیگر روز از دل مشغولی تنها برنشت و روی به بیابان نهاد. (نظام‌الملک ۵۸<sup>۲</sup>) ○ یکایک پذیرفت گفتار اوی/ از آن پس سوی راه آورد روی. (فردوسی ۳<sup>۳</sup>)

○ ~ به جایی آوردن (نهادن، گذاشتن) ۲. (مجاز) توجه کردن به آنجا، یا به آنجا مراجعه کردن: خرابه‌هایی که در شهر به چشم می‌آمد، از جمله همین مساجد مشکوک بودند که کسی به آنها رو نیاورده، تا آن‌جاکه کارشان به نابودی می‌کشید. (شهری ۴۰/۲<sup>۲</sup>)

○ ~ به جایی آوردن (نهادن، گذاشتن) ۳. (مجاز) توجه و پناه بردن: نمی‌داند به کی رو بیاورد؟ ○ من خود را ناچار می‌بینم که باز رو به آن استاد بیاورم. (اقبال ۱<sup>۱</sup> و ۲/۵ و ۹/۱) ○ از این طایفه که پس‌پشت بودند، روی به طایفه‌ای که رویاروی بودند، می‌نهاد. (زیدری ۵۳) ۴. توجه و اقبال کردن به او: بخت به او رو آورده‌است. (قاضی ۱۱۸۰)

○ ~ به کسی (جایی) داشتن (قد). (مجاز) به طرف او (آن‌جا) روانه بودن؛ به سوی او (آن‌جا) رفتن: قراغان را خبر کردند که پیاده‌ای قدم بر کوه نهاد و رو به ما دارد. (بیغمی ۸۳۰)

○ ~ به کسی کردن ۱. رو را به سوی او گرداندن به قصد حرف زدن یا او: پسرک رو کرد به من و گفت: .... (درویشیان ۲۶) ۲. (مجاز) رو به کسی آوردن (م. ۱). →: به کسی رو کرده‌ای که روحی به خشکی نی و قلبی به سختی و صلابت مرمز دارد. (قاضی ۱۲۵۵) ۳. (مجاز) به او توجه کردن و به سوی او رفتن: به خوبان روی کن جامی که درس عشق به داند/ جوان چارده‌ساله ز پیر چارصدساله. (جامی ۶۹۰<sup>۱</sup>)

• ~ پوشاندن (مصد. ج. ۱). (مجاز) خود را پنهان کردن؛ مخفی شدن؛ خود را نشان ندادن: مهندس هروقت می‌آید تهران، از من رو می‌پوشاند. (هدایت ۲۷<sup>۳</sup>)

○ ~ پیچیدن از کسی (چیزی) (قد). (مجاز) گرداندن از کسی (م. ۲). →: تا رسیدم به اوستادی چست/ که دم از نقل روح زد به‌درست - عمری از خلق روی پیچیدم/ خدمتش را به جان بسیچیدم. (امیرخسرو: هشت بهشت ۱۴۴: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۰/۳) ○ من از تو روی

(علوی ۶۸<sup>۲</sup>) ○ من از دریچه رو به حیاط او را دیده‌ام. (هدایت ۷۸) ۲. درجهت آن‌جا؛ به سوی آن‌جا: مسلمانان نماز را رو به قبله می‌خوانند.

○ ~ به جایی آوردن (نهادن، گذاشتن) ۱. به آن سمت حرکت کردن؛ راه افتادن برای رفتن به آنجا: اکراد به قلعه چهریق... رو آوردند. (مستوفی ۵۲۳/۳) ○ دیگر روز از دل مشغولی تنها برنشت و روی به بیابان نهاد. (نظام‌الملک ۵۸<sup>۲</sup>) ○ یکایک پذیرفت گفتار اوی/ از آن پس سوی راه آورد روی. (فردوسی ۳<sup>۳</sup>) ۲. (مجاز) توجه کردن به آنجا، یا به آنجا مراجعه کردن: خرابه‌هایی که در شهر به چشم می‌آمد، از جمله همین مساجد مشکوک بودند که کسی به آنها رو نیاورده، تا آن‌جاکه کارشان به نابودی می‌کشید. (شهری ۴۰/۲<sup>۲</sup>)

○ ~ به جایی آوردن (قد). رو به جایی آوردن →: نشست از پیر رخشان چو گرد/ به خان دوم پهلوان روی کرد. (فردوسی ۳<sup>۳</sup>)

○ ~ به حالتی (عملی) داشتن (بودن، گذاشتن، رفتن، نهادن) (مجاز) در آن حالت قرار گرفتن یا آن عمل را به انجام رساندن: پیش می‌آمده که کسانی بعد از رگ زدن غش کنند، یا لا اقل رنگشان به پریذگی رو نهد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱) ○ دنیا رو به ترقی است. (علوی ۱۲۵<sup>۲</sup>) ○ بعدها کم‌کم این دقت رو به نقصان گذاشت. (خانلری ۳۵۱) ○ کاروان‌سرای محمدآباد... رو به خرابی می‌رود. (آل‌احمد ۲۰) ○ هوا رو به سردی گذاشت. (حاج‌سیاح ۳۸۸<sup>۱</sup>) ○ دسته فراش تاب مقاومت نیاورده، رو به گریز نهادند. (طالبوف ۶۰<sup>۲</sup>)

○ ~ به (در) دیوار آوردن (قد). رو به روی دیوار نشستن و چشم به آن دوختن و نگاه از همه چیز و همه کس برگرفتن به نشانه پشیمانی، عزلت، شرم، و مانند آنها: فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن/ که روی از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد. (حافظ ۹۹<sup>۱</sup>) ○ صفت صورت روی تو به چین می‌کردم/ صورت چین ز حسد روی به دیوار آورد. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۱۴۹: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۰/۲) ○ گفتم اندر کنج عزلت رو به دیوار آورم/ چون کنم در شهر ما

و وقیح بودن. نیز ← رو (م. ۴): عجب رویی دارند! هرچه قدر هم بهشان بی احترامی می کنند، باز برایشان مهم نیست. ○ کویه کو دریه در زبس گردید / گریه دریش ناله رو دارد... ← ... عکس را نیست جا در آینه ام / به دلم بس که درد رو دارد. (کلیم ۱۹۴) ○ پای در معركة عشق، سران پیش نهند / غیر، از زخم پس سر، چه قدر رو دارد. (ظهوری: دیوان ۲۹۳: فرهنگ نامه ۱۱۷۵/۲) ۳. (قد.) صلاح بودن: شیخ ما گفت روزی در مناجات: بارخدا یا بیامرز که روی چنین دارد و میرس که خرده ای دارد. (محمد بن منظور<sup>۲</sup> ۱۶۵) ○ اکنون بدین گرمی به درگاه آوردن، روی ندارد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۵)

○ ← در حجاب (پرده، نقاب) کشیدن (آوردن) (قد.) (مجاز) درگذشتن؛ مردن: پرسیدند که چون این طایفه روی در نقاب آرند، چه کنیم تا به سلامت ماتیم؟ (بخارایی ۵)

○ ← در دیوار آوردن (قد.) ○ رو به دیوار آوردن →.

○ ← در (به) دیوار بودن (قد.) (مجاز) پریشان بودن: بی چاره کسی کز سستی زار نباشد / در کنج غمی روی به دیوار نباشد. (ظهوری: دیوان ۳۶۳: فرهنگ نامه ۱۲۰۱/۲) ○ از جود توام امید چیزی ست که آن / چون روی حسود تو بُود در دیوار. (کمال اسماعیل: دیوان ۹۶۷: فرهنگ نامه ۱۲۰۴/۲)

○ ← در دیوار داشتن (قد.) ○ رو به دیوار آوردن →: چو یک هم دم نمی دارم در آفاق / سزد گر روی در دیوار دارم. (عطار ۷۹۶۵)

○ ← در (بر، به) دیوار کردن (قد.) ○ رو به دیوار آوردن →: به روی خوب وی آن کس نظر کند خواجو! / که پشت بر دو جهان کرد و روی بر دیوار. (خواجو ۴۴۳) ○ روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گیرین. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۰/۱)

○ ← در سه مقابل هم؛ روبه رو: زود باش... رودرو و بگم که از من چه می دانی. (گلپیر<sup>۱</sup> ۴۶) ○ روی در روی و نگه برنگه و چشم به چشم / حرف ما و تو چه محتاج زبان است امروز؟ (وحشی ۸۸) ○ قلعه ای دیدند که در آن قلعه چهار ایوان رودرو کشیده. (بینی

نیچم گزم بیازاری / که خوش بُود ز عزیزان تحمل خواری. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۲۱) ○ کمر چون نیستی به درگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من؟ (نظامی<sup>۲</sup> ۲۸۴)

○ ← تاییدن (تافتن) از کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) ۱. ○ رو گرداندن از کسی (م. ۲) →: بتابد روی از من گر مرا در خلوتی بیند / کند روی سخن در من اگر در انجم باشد. (محتشم ۳۷۰) ○ تو خود گیرم که هم چون آفتابی / چرا باید که روی از من بتابی؟ (اوحدی: دیوان ۴۶۶: فرهنگ نامه ۱۲۰۰/۲) ۲. ○ گریختن از او (آن)؛ فرار کردن از او (آن): مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد / در کوی وفا مرد خوانش که زن است آن. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۴۲)

○ ← ترش کردن (مجاز) چهره درهم کشیدن؛ اخم کردن: شما نیز... از شنیدن ناله های من رو ترش نکنید. (قاضی ۲۴۷) ○ عوض آن که نواب عزیز الله میرزا... اظهار بشاشت و شادکامی نماید، رو ترش کرده و گفت: .... (غفاری ۲۸۱) ○ چون من این سخن بگفتم، امیر... روی ترش کرد. (عنصر الممالی<sup>۱</sup> ۴۲)

• ← دادن (مصد. ۱). ۱. پیش آمدن؛ اتفاق افتادن؛ واقع شدن: کمتر ملتی را در جهان می توان یافت که... تغییراتی چنین عظیم در زندگی اش روی داده باشد. (خانلری ۳۳۸) ○ مرا محبت صادق به هم رسید و روز به روز مزید بود تا سفر فرنگ رو داد. (شوشتری ۱۲) ۲. نمایان شدن؛ منعکس شدن: گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن ز آن که صیقل گیره است - تا در او آشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۲۴/۲)

○ ← دادن به کسی (گفتگو) (مجاز) بسیار محبت کردن یا اختیار و آزادی دادن به او و در نتیجه او را گستاخ کردن: به گدا جماعت نباید رو داد، وگرنه جلو دکانت گداخانه می شود. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۶۰) ○ از چاک آسمان نیفتاده... آن قدر به او رو نده، بگذار برسد به وظیفه اش. (علی زاده ۲۷۲/۲) ○ اگر به این طبقه رو داده شود... نزاکت و ادب را کنار می گذارند.

(مشفق کاظمی ۱۶۸)

• ← داشتن (مصد. ۱). ۱. (گفتگو) (مجاز) گستاخ

(۸۳۰)

درهم آوردند. (سعدی ۶۰۲)

□ ~ درهم کشیدن (قد.) (مجاز) ۱. آورده شدن؛ ناراحت و دل‌تنگ شدن: ز حرف سرو صبا روی را مکش درهم / ز کینه صاف دل خود چو آب گوهر کن. (صائب ۷۳۷) □ چون این سخن بگفت، روی درهم کشید. مجوسی مسلمان شد. (جامی ۲۲۵<sup>۸</sup>) □ رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت. (سعدی ۷۱) ۲. ترسیدن: مرد عشق از ز پیش تیر بلا / روی درهم کشد، مخوانش مرد. (سعدی ۴۱۲<sup>۴</sup>)

□ ~ دست (گفتگو) (مجاز) ← رودست.

• ~ دیدن (مصد.د.) (مجاز) ۱. (گفتگو) گستاخ شدن بر اثر سکوت یا ارفاق طرف مقابل: این قدر رو دیده که هر کاری دلش می‌خواهد، می‌کند. ۲. (قد.) صلاح دیدن: هیچ روی ندیدند جز آن‌که قاضی... را به خدمت تولی فرستادند. (جوبنی ۱۳۹/۱) □ چون من نام خویش را در دایره گذشتگان یافتم، روی چنان دیدم که... نامهای... در نکوش روزگار... یاد کنم. (عنصرالمعالی ۳) □ از این رسالت نیک بترسید... جز فرمان‌برداری روی ندید. (بیهقی ۹۱۸) ۳. (قد.) جانب‌داری کردن از کسی؛ طرف‌داری کردن از کسی: عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامت‌گو خدا را «رو بین» آن رو بین. (حافظ ۲۷۸) □ جور رویش به هرکه می‌گویم / روی آن دل‌ربای می‌بیند. (امیرخسرو: هروی ۱۶۵۲)

□ ~ را کم کردن (گفتگو) (مجاز) گستاخی نکردن: حال‌که او جواب تو را نمی‌دهد، تو هم رویت را کم کن. □ رویتان را کم کنید. (← میرصادقی ۵۱)

• ~ زدن (مصد.د.) (گفتگو) (مجاز) • رو انداختن (م. ۱). →: به مباشر رو می‌زنم، شاید یک تکه زمین برایتان دست‌وپا کرد. (← آل‌احمد ۲۵۸)

□ ~ [را] سفت کردن (گفتگو) (مجاز) سماجیت و پررویی کردن: هر سه تایی روهایشان را سفت کردند و پاهایشان را توی یک گفش کردند که آن‌جا بمانند. (← هدایت ۱۰۸۶)

• ~ شدن (مصد.د.) (گفتگو) ۱. آشکار شدن: در موقع پخش کردن کارت‌ها، کارت‌ها رو شدند و بازی

□ ~ درسی کسی ایستادن (مجاز) پافشاری کردن بر انجام کاری یا بر عقیده و نظری در مقابل او؛ گستاخی کردن در برابر او: رودروی بزرگ‌ترها ایستاد و آنها را از خود رنجاند. □ آنها... بی‌آن‌که رودروی تقدیر بایستند، همه حواس خود را... به دست تنبلی... می‌سپارند. (قاضی ۴۸۹)

□ ~ درسی هم ایستادن در مقابل و روبه‌روی هم قرار گرفتن: [در شکل سنگ روی قبر] یک جفت ورزو رودروی هم ایستاده‌اند. (آل‌احمد ۸۵)

• ~ در کشیدن (مصد.د.) (قد.) (مجاز) نگاه نکردن؛ اعراض کردن: قسم به روی تو گویم از آن زمان که برقی / که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم. (سعدی ۵۱۱)

□ ~ در کشیدن از کسی (قد.) (مجاز) □ رو گرداندن از کسی (م. ۲). →: ملک توبتی گفتش: ای نیک‌بخت / به نفرت ز من در مکش روی سخت. (سعدی ۵۷) □ دلا امروز نقد تو که دیده‌ست / که روی از وی به‌ظاهر در کشیده‌ست. (عطار ۱۳۴<sup>۴</sup>)

• ~ درماندن (مصد.د.) (گفتگو) (مجاز) در رودربایستی قرار گرفتن؛ دچار شرم‌حضور شدن؛ مأخوذ به حیا شدن: آدم رو درمی‌ماند. رحیم‌خان یک‌جوری حرف می‌زند که آدم نمی‌تواند بگوید نه. (← میرصادقی ۲۹۱) □ به‌التماس افتاد که دو تا سکه طلا بهش بدهد... پدر بزرگ رو درماند و داد. (شاملو ۶۱۲)

□ ~ در نقاب خاک کشیدن (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن: بسیاری از کسانی که... از آنها یادی شده‌است... اکنون روی در نقاب خاک کشیده‌اند. بعضی از آنان که زنده‌اند... پیر شده‌اند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) □ این علما در این سی ساله اخیر به‌تدریج روی در نقاب خاک کشیده‌اند. (مینوی ۴۱۷) □ چهار سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده‌بود. (نظامی‌عروسی ۱۰۰)

□ ~ درهم آوردن (قد.) (مجاز) به‌سوی هم آمدن یا به‌هم تاختن: لشکر از هر دو طرف روی

خواهنده دهد/ نیزد طبع زجای و نکند روی گران.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۲۷۸)

◻ **سـ گران گرفتن** (قد.) (مجاز) روی ترش کردن؛  
تندخویی کردن: ... / نداد بوسه و بر من گرفت روی  
گران. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۱۴)

◻ **سـ گرداندن** (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) بی‌اعتنایی  
کردن: گر بنده خود خوانی افتیم به سلطانی / و روی  
بگردانی رتیم به مسکینی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۴۵)

◻ **سـ گرداندن از کسی (چیزی)** ۱. چهره را از  
او (آن) به‌طرفی دیگر برگرداندن: از پنجره روی  
گرداند و چشمش به قیافه آرام... هم‌کارش افتاد.  
(آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۷۴) ۲. (مجاز) بی‌اعتنایی کردن به او  
(آن): إعراض کردن از او (آن): پیغمبر از آنها رو  
گردانده، اظهار ناآشنایی می‌کند و از قبول امتی ایشان  
سرباز می‌زند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۲۶/۲) ◻ معترنم که اگر از رای  
تو سربپیچم و هم‌چنان به‌دنبال فکر خود بروم، از خیر رو  
گردانده و به‌دنبال شر افتادهم. (قاضی ۳۶۲) ◻ روی از  
وی بنگردانند تا توبه او بشکنند. (احمدجام<sup>۱</sup>  
۶۰ مقدمه)

◻ **سـ گرفتن** ۱. (گفتگو) پوشاندن صورت از  
نامحرم: توی خانواده‌شان دخترها سرِ دوازده‌سالگی  
باید از پسرهای هم‌سن رو بگیرند. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۱۳۰) ۲.  
مواد روی چیزی را جمع کردن و برداشتن:  
بهترین آب... صبح‌ها در دقایق اولیه باز شدن حمام پس از  
کوزه انداختن و رو گرفتن آن... بود. (شهری<sup>۲</sup> ۴۸۰/۱)

◻ **سـ ماندن** (مصد.ل.) (گفتگو) در رودریایی  
قرار گرفتن: از بس اصرار کرد، رو ماندم و مجبور  
شدم حرفش را قبول کنم.

◻ **سـ نشان ندادن به کسی** (گفتگو) (مجاز) پنهان  
شدن از او؛ خود را به او نشان ندادن: خیال  
کرده‌بود که عباس‌علی به او رو نشان نمی‌دهد.  
(میرصادقی<sup>۴</sup> ۸۷)

◻ **سـ نمودن** (قد.) (مجاز) ۱. خود را نشان  
دادن: تاکی‌ام انتظار فرمایی؟ / وقت نامد که روی  
بنمای؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۵۹۷) ۲. ◻ (مصد.ل.) آشکار  
شدن؛ پدیدار گشتن: چون حدیث امتحان رویی

به‌هم خورد. ۲. (مجاز) افشا شدن؛ برملا شدن:  
می‌روند خانهاش و قضیه رومی‌شود. (دیانی ۷۶)

◻ **سـ شدن (رویم شد، رویت شد، ...)** (گفتگو)  
(مجاز) جسارت انجام کاری را داشتن و  
خجالت نکشیدن از انجام آن: اصلاً رویم نمی‌شود.  
(چهل‌تن: شکوفای ۱۷۷) ◻ احمد... رویش نمی‌شد تو  
صورت آفا نگاه کند. (مرادی کرمانی ۲۶) ◻ حاجی رمال!  
آخر زن چه‌طور بتواند پیش شما لخت بشود تنش را  
بنویسید؟ آدم رویش نمی‌شود. (شهری<sup>۱</sup> ۴۶۱) ◻  
معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

◻ **سـ کج کردن** روی خود را از کسی  
برگرداندن، و به‌مجاز، بی‌اعتنایی کردن به او:  
وقتی آنها را توی کوچه می‌دیدند، رویشان را کج  
می‌کردند. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۹۷)

◻ **سـ کردن** (مصد.م.) ۱. (گفتگو) (مجاز) آشکار  
کردن: نشان دادن: وقتی... می‌پرسند پول داری،  
می‌گویم آره بابا، و اسکناس‌ها را رو می‌کنم. (مؤذنی  
۱۳۸) ◻ باتوجه به سیاه‌مشق‌های داستانی‌ام که هیچ‌وقت  
جرت رو کردنشان را نداشته‌ام، نوشتن... آسان است.  
(مؤذنی: شکوفای ۵۸۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) افشا  
کردن: برملا کردن: الان است که لب بگشاید و  
همه‌چیز را رو کند. (مخمل‌باف ۴۷) ۳. (بازی) در  
ورق‌بازی، نشان دادن ورق‌های خود. ۴.  
(مصد.ل.) (ورزش) درگشتی، خارج شدن از خاک  
حریف و مسلط شدن بر او. ۵. (گفتگو) (مجاز)  
◻ رو آوردن →: این یک بدبختی است که به ما رو  
کرده و به‌سر هم‌مان آمده. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۴) ◻ امسال  
از هر طرفی اقبال رو کرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲۲۹/۲)  
ع (مجاز) توجه کردن: نظر انداختن: پس از نماز  
رو به آسمان کرده، می‌گفتند: ... (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۵) ◻  
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور  
راست‌گوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۰۲)

◻ **سـ گران کردن (داشتن)** (قد.) (مجاز) روی  
درهم کشیدن؛ بی‌اعتنایی کردن: گفتم که کمر باز  
کنی طبع دژم کرد / گفتم که مگر بوسه دهی روی گران  
کرد. (امیرمعزی ۶۹۵) ◻ گر همه خواسته خویش به

هم نمی‌توانست روی فحشی که شنیده‌بود، سرپوش بگذارد. (دولت‌آبادی<sup>۱</sup> ۳۷)

❑ **سِی خوش نشان دادن** (گفتگو) (مجاز) برخورد خوب و مناسب داشتن: صاحب‌دکان برحسب آن‌که طرف او... اعتباردار هست یا نیست، روی خوش نشان می‌داد. (اسلامی‌نדרشن ۲۵) ❑ بیایید روی خوش به مردم نشان بدهید. (← هدایت<sup>۳</sup> ۱۲۲)

❑ **سِی دستِ کسی (چیزی) خوردن** (قد.) (مجاز) فریب خوردن از او (آن): زهوش ناقص ما بی‌دلان چه‌کار گشاید/ که عقل می‌خورد امروز روی دست پیاله. (صائب<sup>۴</sup> ۷۶۷) نیز ← رودست • رودست خوردن.

❑ **سِی دل** (قد.) (مجاز) توجه؛ التفات: آهم ز سرکشی به تلاش اثر نرفت/ هرجا ندید روی دل آن‌جا دگر نرفت. (کلیم ۱۳۱) ❑ که نیش جور باشد و گه نوش‌خند لطف/ رنج عتاب و روی دل یار باهم است. (شفایی: دیوان ۳۲۹: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۶/۲) ❑ به‌حکم آن‌که روی دل من بدان سید بود، نخواستم که سِرِ آن سخن وی بر زمین افتد. (هجوری ۵۵)

❑ **سِی دل دیدن** (قد.) (مجاز) مورد توجه و التفات قرار گرفتن: روی دلی که دید شفایی، ز شاه دید/ او را محبت شه ایران نگاه داشت. (شفایی: دیوان ۳۴۹: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۶/۲)

❑ **سِی دل کردن** (قد.) (مجاز) توجه و التفات کردن: چنان به کعبه حاجات روی دل کردم/ که زیر دامن هر مو کف دعا برخاست. (شفایی: دیوان ۳۳۱: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۶/۲)

❑ **سِی سخن با (به) کسی بودن** (مجاز) مخاطب بودن او: در این مقاله روی سخن با نوجوانان عزیز است. ❑ روی سخنم به شماست و مکرر می‌گیرم مادران را از خود راضی بکنید. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۴۳)

❑ **سِی سر گذاشتن [و] حلوا حلوا کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که از کسی توقع محبت و احترام بیش‌ازحد داشته‌باشند:

نمود/ یادم آمد قصهٔ هاروت زود. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۵/۲)  
❑ **سِهوا** (گفتگو) (مجاز) سرسری؛ بدون تأمل و دقت: پدرم... همین‌طور سرسری سِهوا یکی از زن‌ها را... نشان می‌دهد. (شاملو ۲۷۰)

❑ **سِی (ح).** ۱. بر روی؛ بر بالایی: آدمی که شب‌وروز جز این‌که یک شاهی را صد دینار بکند و صیغه روی صیغه بگیرد، عاقبتش همین می‌شود و سکنه درانتظارش است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۸۴) ❑ آنها را روی بساط کتاب‌فروش می‌گذارد. (نفیسی ۳۹۳) ❑ یک دسته چلچله روی دیوار نشسته‌بود. (هدایت<sup>۲</sup> ۶۹) ۲. ❑ بنابه: روی عقیدهٔ تناسخی نزد برهمنی رفت، گفت: از زندگی به‌تنگ آمده‌ام. (مخیرالسلطنه ۲۴۰)

❑ **سِی باز (خوش، گشاده)** (گفتگو) (مجاز) چهرهٔ شاد که حاکی از قبول امری با رضایت باطنی است: از برخورد پسندیده‌اش با مردم و روی بازش با فقر... چه توشه‌ها فرا چنگ آوردم. (شهری<sup>۳</sup> ۲۸۴) ❑ در دل سبب مهر و وفای تو سه چیز است: / گفتار خوش و روی گشاده‌ست و کف راد. (امیرمعزی ۱۶۳)

❑ **سِی جایی داشتن** (قد.) (مجاز) قصد رفتن به آن‌جا را داشتن؛ حرکت کردن به‌سوی آن‌جا: جنون دل از سنگ طفلان نکنده‌ست/ ز شرمندگی روی صحرا ندارم. (کلیم ۲۷۷) ❑ این روی به صحرا کند آن میل به بستان/ من روی ندارم مگر آن‌جا که تو داری. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۲۲)

❑ **سِی چیزی** دربارهٔ آن: من روی این کار خیلی وقت گذاشته‌ام. ❑ چند سال است که دارد روی این موضوع تحقیق می‌کند.

❑ **سِی چیزی را به‌خود ندیدن** (گفتگو) (مجاز) بهره‌مند نشدن از آن: اتانی بود بی‌نهایت درهم‌وبرهم... دو ماه می‌شود که روی جاروب به‌خود ندیده‌است. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۹۱) ❑ وارد خانه‌ای می‌شویم از خانه‌های قدیمی که از چفت‌وریزهٔ درش... معلوم است سال‌های دراز روی تعمیر و اصلاح به‌خود ندیده... است. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۴۱)

❑ **سِی چیزی سرپوش گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) پنهان کردن آن؛ افشا نکردن آن: غلام... به‌راحتی

چه‌طور قدرش بدانم؟ بگذارم روی سرم و حلاوحلا کنم؟  
(حاج سیدجوادی ۳۷۵) - یک‌هم‌چو شوهری همیشه  
گیر آدم نمی‌آید. - می‌گویید بگذارمش روی سرم،  
حلاوحلایش کنم؟ (- شامل ۴۹۱)  
- سی سقف راه رفتن (گفتگو) (طنز) (مجاز)  
واژگون شدن اتومبیل و کشیده شدن سقف آن  
روی زمین: این ماشین چه‌قدر روی سقف راه رفته؟

- سی کاری را نداشتن (گفتگو) (مجاز) از انجام  
آن خجالت کشیدن یا جسارت انجام آن را  
نداشتن: در مجالس، روی صحبت کردن نداشت. این  
بود که از کتاب لذت می‌برد. (علوی ۱۲۶) - من روی  
رفتن به خانم را ندارم و در آن‌جانی توانم زیست کنم.  
(حاج سیاح ۴۳۶)

- سی کسانی به سی هم باز بودن (گفتگو)  
(مجاز) صمیمی و بی‌رودریاستی بودن آنها  
نسبت به هم: رویشان آن‌قدر به روی هم باز نبود که  
غیبت یا شوخی‌ای بکنند. (اسلامی‌ندوشن ۹۲)

- سی کسی باز شدن (گفتگو) (مجاز) جسارت  
و گستاخی پیدا کردن او: نمی‌بایست روستاییان  
رویشان باز شود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) - روی مردم  
باز شده، جسور شده‌اند. (نظام‌السلطنه ۴۵۷/۲)

- سی کسی (چیزی) حساب کردن (باز کردن)  
(گفتگو) (مجاز) به او (آن) اعتماد کردن؛ امید  
بستن به او (آن): روی ماشین او نمی‌توانی حساب  
باز کنی، چون او ماشینش را به کسی قرض نمی‌دهد. -  
می‌توانست همیشه روی برادرش کریم حساب کند.  
(پارسی‌پور ۳۶۷)

- سی کسی را زمین انداختن (گفتگو) (مجاز)  
تقاضای او را رد کردن: می‌دانید که میانه‌اش با شما  
چه‌قدر خوب است و یقین دارم که روی شما را زمین  
نمی‌اندازد. (جمال‌زاده ۲۳۳۶)

- سی کسی (چیزی) را سفید کردن (گفتگو)  
(مجاز) به او (آن) ارزش و اعتبار بخشیدن؛ او  
(آن) را آبرو مند کردن: تو امروز روی پیغمبر را پیش  
پیغمبرها سفید کردی. (جمال‌زاده ۲۳/۲)

- سی کسی (چیزی) را سیاه کردن (گفتگو)

(مجاز) بدنام کردن او (آن): شرمنده کردن او  
(آن): خدا روی دنیا را سیاه کند که غم‌وغصه سیاهی  
چشم را هم سفید می‌کند. (جمال‌زاده ۹۲) ۳. (قد.)  
رنگ پوست چهره او را سیاه کردن، و به مجاز،  
بدبخت و بی‌چاره کردن او: پیشه آفتاب خود این  
است / چون کسی نیک‌تر نگاه کند - جامه‌ای گازر ار  
سپید کند / روی گازر هم او سیاه کند. (سنایی ۱۶۰)

- سی کسی را کم کردن (گفتگو) (مجاز) جلو  
گستاخی او را گرفتن؛ او را ادب کردن: هرچه  
من روی این مرد را کم می‌کنم، شما پررویش می‌کنید.  
(- مؤذنی ۹۴) - دور داشته‌بود، رویش را کم کردم.  
(- میرصادقی ۴۷)

- سی کسی زود شدن (قد.) (مجاز)  
خجالت‌زده شدن او؛ شرمنده شدن او: وگر  
کشته آید به دشت نبرد/ شود نزد شاهان مرا روی زرد.  
(فردوسی ۱۴۵۰)

- سی کسی زیاد شدن (گفتگو) (مجاز)  
گستاخی و جسارت یافتن او؛ پررو شدن  
او: [این‌همه سروصدا راه می‌اندازند] از بس که رویشان  
زیاد شده. (- مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۹)

- سی کسی سرخ بودن (قد.) (مجاز) سربلند  
بودن او؛ سرافراز بودن او: شکفته باد گلستان معنی  
طالب/ کز اوست روی سخن‌گستران ایران سرخ.  
(طالب‌آملی: دیوان ۳۹۸: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۸/۲) - ز آفتاب  
جلال اوست چو ماه / روی ما سرخ و روی خصم سیاه.  
(نظامی ۲۶)

- سی کسی سیاه بودن (گفتگو) (مجاز) شرمنده  
بودن او: پیش شما من رویم سیاه است، اما تقصیر من  
نیست. (هدایت ۱۱۰) - ز آفتاب جلال اوست چو ماه /  
روی ما سرخ و روی خصم سیاه. (نظامی ۲۶)

- سی کسی (چیزی) کار کردن (گفتگو) (مجاز)  
کوشیدن برای آماده کردن او (آن) به منظور  
رسیدن به هدفی: آن‌قدر روی این شاگرد کار کردم  
تا توانستم او را برای امتحان آماده کنم.

- رویم به دیفال (عامیانه) (مجاز) - رویم به دیوار  
↓ رویم به دیفال، رویم به دیفال، بیرون‌روش

بی‌پایان یا زیاد بودن آن: توی بازارها... بنای دادو فریاد را گذاشتیم و علم‌صلاتی راه انداختیم که آن رویش پیدا نبود. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۴۴)

آن سی سگ کسی بالا آمدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن روی کسی بالا آمدن. وگرنه یک‌وقت دیدی آن روی سگم بالا آمد. (دریابندری<sup>۱۳۶</sup> ۱۳۶) قیافه بی‌گناهی عوض می‌شد و آن روی سگش بالا می‌آمد. (هدایت<sup>۵۷</sup> ۵۷)

آن سی کسی بالا آمدن (گفتگو) (مجاز) بسیار عصبانی شدن او: وقتی آن رویش بالا می‌آمد، اصلاً با کسی حرف نمی‌زد. (علوی<sup>۱۶</sup> ۱۶)

آن سی کسی را بالا آوردن (گفتگو) (مجاز) او را بسیار عصبانی کردن: از سر دل‌تنگی رضا داد، ولی به شرط آنکه آن رویش را بالا نیاورده، زود برگردند. (مخمل‌باف<sup>۵۳</sup> ۵۳)

از این (از آن، از همین) ← جهت از آن جهت: از همین رو بود که به محض آنکه مأموری از شهر می‌آمد، خود را میان او و اهل ده حایل می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن<sup>۱۸۴</sup> ۱۸۴) اگر ادبیات... ناچیز جلوه می‌کند، بیش‌تر از آن روست که همان اندک معانی... درست و خوب بیان نمی‌شود. (خاخری<sup>۳۴۲</sup> ۳۴۲)

از این به آن شدن (گفتگو) (مجاز) تغییر حالت دادن؛ دگرگون شدن: بچه تودلیرو و شیرینی است. یک‌هو نمی‌دانیم چه‌طور از این رو به آن روشد. (میرصادقی<sup>۱۷۴</sup> ۱۷۴)

از این به آن کردن (گفتگو) (مجاز) تغییر دادن؛ دگرگون کردن: نمی‌دانی [هروئین] چه بلایی سر آدم می‌آورد، آدم را از این رو به آن می‌کند. (میرصادقی<sup>۳۰۴</sup> ۳۰۴) پسر را به کلی از این رو به آن رو کردند. (شهری<sup>۱۵۴</sup> ۱۵۴)

از چه به چه جهت؛ چرا: جادویی آغاز کرده‌ست آتش ارنه از چه رو/ گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود. (فرخی<sup>۴۹</sup> ۴۹)

از به بازی کردن (گفتگو) (مجاز) بدون حیل و مکر بودن: آدم بی‌غل‌وغشی است، از رو بازی می‌کند.

گرفته بودم... گلاب به رویت، مثل سگ بیرون می‌رفتم. (← آلاحمد<sup>۱۲</sup> ۱۲)

رویم به دیوار (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مطلب دور از ادب یا زننده‌ای را بر زبان بیاورند.

سی من (رویم) سیاه (گفتگو) (مجاز) هنگام تعارف برای عذرخواهی و اظهار شرمندگی گفته می‌شود؛ شرمنده‌ام؛ خجالت‌زده‌ام: خودمان راه را بلد هستیم. قربان قدمتان... تشریف نیاورید. روی من سیاه. (حاج‌سیدجواد<sup>۳۷</sup> ۳۷) روی من سیاه که شما را ناراحت کردم. (ترقی<sup>۱۴۷</sup> ۱۴۷)

سی‌وریا تزویر؛ دورویی: هرکس هرچه می‌کند و می‌اندیشد... چه با کمال صفا و صداقت به آن معترف باشد یا آن‌که روی‌وریا پیشه کند، در راه حفظ حیات و بقای ذات است. (افعال<sup>۸۳</sup> ۸۳) این پدربان به روی‌وریا خود نخواهند که این مال خداوند بازخواهد که ایشان آلوده‌اند و مال سته‌ده‌اند. (بیهقی<sup>۳۳۶</sup> ۳۳۶) بخشش او طبیعی و گهری‌ست/ بخشش دیگران به روی‌وریاست. (فرخی<sup>۲۵</sup> ۲۵)

سی هم ریختن با کسی (گفتگو) (مجاز) ۱. دوست و صمیمی شدن با او: جواد آقا را ول کرد و رفت با دشمنش روی هم ریخت. (← میرصادقی<sup>۲۵۴</sup> ۲۵۴) حاجی منیر... یک‌وقت سنگ شیخ خوزستان را به سینه می‌زد. معلوم می‌شود حالا با سالار مهیب روی هم ریخته. (حجازی<sup>۲۳۱</sup> ۲۳۱) ۲. (غیرمؤدبانه) رابطه جنسی برقرار کردن با او: زنم مرا دوست ندارد. انگار با مردی روی هم ریخته. (← الخاص: داستان‌های نو ۱۹۳) حتی شایع بود که مختار با زن آن دهاتی روی هم ریخته‌است. (← فصیح<sup>۵۳</sup> ۵۳)

سی هم گذاشتن ۱. چیزی را روی چیزی دیگر قرار دادن: خرده‌های چوب و ذره‌های خاک را... جمع می‌کرد و یک‌یک روی هم می‌گذاشت. (نفیسی<sup>۳۸۵</sup> ۳۸۵) ۲. بستن: در را روی هم بگذار. ۳. (مجاز) انبار کردن؛ پس انداز کردن؛ گرد آوردن: او هرچه درآمد دارد، خرج نمی‌کند، بلکه روی هم می‌گذارد.

آن سی چیزی پیدا نبودن (گفتگو) (مجاز)



معمولاً به صورت منفی به کار می رود.

◻ به سـه برآمدن (قد.) (مجاز) گستاخی کردن: مویت که ز شرم برنیابودی سر / امروز تو را به روی برمی آید. (جمال شروانی: نزهت ۳۱۲)

◻ به سـه ی خود آوردن (گفتگو) (مجاز) واکنش نشان دادن و بی تفاوت نبودن نسبت به امری:

دیدم جوان... پول عمله ها را مرتب می خورد. من به روی خودم نیاوردم. (هدایت ۲۶۳) ◻ شما... باید دست و پای خود را گم نکنید و به روی خودتان نیاورید. (نظام السلطنه ۲۸۷/۲) ◻ اعلی حضرت از کمال خودداری، هیچ به روی خود نیاوردند و در اروپا به همه خیلی بد و سخت گذشت. (اعتمادالسلطنه: ازبستانما ۱/۲۷۱) ◻ یزید... چون الچی را کشت، پشیمان شد، اما به روی خود نیاورد. (عالم آرای صفوی ۳۳۳) ◻ گر به جرم سینه صافی سنگ بارانت کنند / هم چو آب از بردباری ها به روی خود میار. (صائب ۲۱۹۳) ◻ معمولاً به صورت منفی به کار می رود.

◻ به سـه ی کسی آوردن (گفتگو) (مجاز) واکنش نشان دادن در برابر عملی که او انجام داده است: هشت سال تحمل کردم و لام تا کام به رویتان نیاوردم. (← شهری ۱۵۰) ◻ بگذاراد و به روی تو میاراد هرگز / زلتی را که نکردی تو بدان استغفار. (فرخی ۹۲) ◻ معمولاً به صورت منفی به کار می رود.

◻ به سـه ی کسی در آمدن (قد.) (مجاز) با او گستاخی کردن: ارزان که خفت نمی ستیزد با تو / زین گونه چرا به روت درمی آید؟ (عزیز شفره: نزهت ۳۱۱)

◻ به هیچ سـه (مجاز) به هیچ وجه؛ هرگز: به هیچ روی حاضر به قبول این پیشنهاد نبود. ◻ نگرقت در تو گریه حافظ به هیچ رو / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست. (حافظ ۵۱)

◻ تو [ی] سـه ی کسی [و] ایستادن (گفتگو) (مجاز) گستاخانه با او مخالفت کردن: چشم روشن داداش! حالا دیگر تو روی خواهر بزرگتر می ایستی؟! (← چهل تن ۲۸) ◻ پسر من تو روی من وامی ایستد و

◻ از سـه بودن کسی (گفتگو) (مجاز) شرمنده کردن او یا وادار کردن او به تسلیم: از میدان به در کردن او: آهنگ مؤدب و مهریانش مرا از رو برد. (علوی ۳۰) ◻ امشب از رو بزم گریه ز سختی رو را / سنگ پایش بکنی یا که ز ستیاده کنی. (۹: شهری ۲ ۱۸۳/۲)

◻ از سـه خواندن خواندن از روی نوشته ای؛ مقر. از بر خواندن: درس را از رو خواندم.

◻ از سـه رفتن (گفتگو) (مجاز) دست از گستاخی برداشتن؛ خجالت کشیدن؛ کوتاه آمدن: حقا که پوست کلفتی! از رو نمی روی! (علی زاده ۵۰/۲) ◻ هروقت هم که اشتباه می نمود، از رو نمی رفت. (هدایت ۵۰)

◻ از سـه ی به طریقی؛ به وجه؛ از راه: من از روی تعجب نگاهی به جعفرخان انداختم. (جمال زاده ۸۶) ◻ سومی یک ناله دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می کشید. (هدایت ۱۸۵) ◻ بلی مرد آن کس است از روی تحقیق / که چون خشم آیدش، باطل نگوید. (سعدی ۸۲)

◻ از سـه ی دست کسی (گفتگو) (مجاز) با نگاه کردن به نوشته او: گردن می کشیدند تا از روی دست هم ببینند. (آل احمد ۱۱۶)

◻ از سـه ی کسی خجالت کشیدن (گفتگو) (مجاز) از او خجالت کشیدن: اینها ذاتشان متقلب است. من از روی شما خجالت می کشم. (← میرصادقی ۸۴)

◻ بر سـه ی کسی زدن (قد.) (مجاز) به روی کسی آوردن: ای مطرب خوش من چو دلت می جویم / تو گفته من چند زنی برویم؟ (جمال خلیل: نزهت ۱۵۷)

◻ به سـه آمدن چیزی (قد.) (مجاز) دچار شدن به آن: هلا زود بشتاب و با من بگویی / کز این پرسشم تلخی آمد به روی. (فردوسی ۱۲۳) (۱۲۱۲)

◻ به سـه آوردن (گفتگو) (مجاز) واکنش نشان دادن؛ عکس العمل نشان دادن: من گرسنگی را تحمل می کنم... اما به رو [نی آورم]. (مؤذنی ۴) ◻ کار به آن جاکشیده بوده است که... چشم به چشم باید دروغ شنید و دروغ گفت و به رو نیاورد. (مخبر السلطنه ۳۷۰) ◻

می‌گوید: برای چه خجالت بکشم؟ (← میرصادقی<sup>۶</sup>)  
(۱۸۴)

□ **تو[ی]** سی کسی خندیدن (گفتگو) (مجاز) ۱.  
به او روی خوش نشان دادن: اگر یک بار تو  
رویش بخندی، فکر می‌کند هر کاری بخواهد، می‌تواند  
بکند. ۲. مسخره کردن او: روباه رفت جلو، هری تو  
رویش خندید و گفت: آقای گفتارا غلام حلقه به گوش من  
می‌شوی؟ (← هدایت<sup>۶</sup> ۱۲۲)

□ **تو[ی]** سی کسی درآمدن (گفتگو) (مجاز) □  
تو روی کسی ایستادن →: با وفاق تمام تو روی  
من درمی‌آید....

□ **تو[ی]** سی کسی گفتن (گفتگو) (مجاز)  
درمقابل او گفتن سخنی که ممکن است  
برای او ناخوش‌آیند باشد: چرا دیگران را که از  
من رشوه می‌خواهند مجازات نمی‌کنید؟ من تو رویشان  
می‌گویم. (حجازی ۱۶۱) □ چند دفعه تو رویش گفتم:....  
(← هدایت<sup>۶</sup> ۳۰)

□ **تو[ی]** سی کسی وایستادن (گفتگو) (مجاز) □  
تو روی کسی ایستادن →.

□ **در سی کسی** (چیزی) رفتن (قد.) (مجاز) با  
او (آن) مقابله کردن: به شمبیر در روی شیر برفتی.  
(زیدری ۴۴)

□ **کسی را از ~ بردن** (گفتگو) (مجاز) □ از رو بردن  
کسی →.

□ **رو[ی]** <sup>۲</sup> ru[y] (بر. رُستن و رویدن) ← رُستن. نیز  
← رویدن.

□ **روآتی** ru-'āti (قد.) (صد.) (گفتگو) ظاهری؛  
سطحی: از همان وقت شروع کرد روآتی با دختر،  
خوب رفتار کرد. (← شهری<sup>۴</sup> ۳۹۰/۲)

□ **روآور** ru-'āvar (صف.) آن‌که یا آنچه رو می‌آورد.  
← رو<sup>۱</sup> □ رو به جایی آوردن، □ رو به کسی  
آوردن.

□ **~ شدن** (مصد.) رو آوردن: کم‌کم سرمای  
گزنده پاییزی روآور شده است. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۹۷)

□ **روآورد** r-d (صد.) □ آنچه پیش آمده و اتفاق  
افتاده است؛ پیش آمد: روآوردهای ناگوار چون سخن

کنند، می‌گوید مشکلات بر دو نوع می‌باشد. (شهری<sup>۲</sup>  
۲۹۸/۲)

□ **روآوری** ru-'āvar-i (حامص.) رو آوردن؛ توجه  
کردن: دوری از پلیدی و روآوری به پاییزی‌گی‌ها.  
(شهری<sup>۲</sup> ۲۸۴/۲)

□ **روآیک** ro[w]-'ā-y-ak (ا.) (نظامی) گلنگدن →.

□ **روا** rav-ā (صد.) ۱. جایز؛ مقدّر. ناروا: درمقابل  
حریه مردم‌کشان خون‌ریز بر او روا بود که مقاومت و  
مبارزه نماید. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۲۶) □ نه در هر سخن بحث  
کردن رواست / خطا بر بزرگان گرفتن خطاست. (سعدی<sup>۲</sup>  
۱۴۵) ۲. سزاوار؛ شایسته: روا نیست پیش‌ازاین

روی میزبان محترم را زمین انداخت. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۰۱)

□ **روا** آمرزش‌گناه‌گیر از خدای عزوجل بی توبه روا باشد  
مؤمنان را. (احمدجام<sup>۱</sup> ۳۱) □ چو او را به بستن نباشد

روا/ چنین بدنه خوب آید از پادشاه. (فردوسی<sup>۴</sup> ۸۰) ۳.  
(فقه) آنچه عمل به آن یا استفاده از آن منع  
نشده باشد؛ حلال؛ مباح: روا نبود خوردن هیچ چیز

از دکان مرغان چون کرکس و آله و بوم. (نسوی<sup>۱۹</sup>) □  
می‌پرسند که سماع چیست؟ و سماع شاید یا نی؟ و سماع

روا باشد یا نی؟ و سماع که را مسلم است؟ (احمدجام  
۱۵) ۴. (قد.) رایج و پررونق؛ گرم و پرمشتری:

ای حسن خوش تو کرده کاسد/ بازار روای پارسایی.  
(سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۲۰) ۵. (قد.) رونده: در عالم... پای

ایشان روا و... زبان ایشان گویا. (قطب<sup>۸۹</sup>) □ از غیب رو  
نمود، صلابی زد و برقت/ کاین راه کوتاه است گرت

نیست یا روا. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۲۲/۱) ۶. (قد.)  
برآورده شده؛ انجام‌شده: از آن کار چون کام او شد

روا/ پس آن باژ بستد ز ترکان توا. (فردوسی<sup>۴</sup> ۱۸۷۹)  
۷. (قد.) نافذ: مبر گفت غم کان کنم که ت هواس ت/

به هر روی فرمان و رایت رواست. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۰)

□ **~ داشتن** (دانستن) ۱. پسندیدن؛  
جایز شمردن: از راه حزم روا ندانست که قدرت

دولت، یشتیبان قهر عامیانه مشتى نادان شود. (فروغی<sup>۳</sup>  
۱۲۴) □ این یکی را بر من وارد کرد که قشون از اقصی

بلاد آذربایجان بیارم. (فانم مقام<sup>۱۶۱</sup>) □ هر که دوستی  
کسی جوید، باید که در هیچ باب با وی الحاح کردن روا

ن ندارد. (بخاری ۲۰۷) ۲. انجام دادن؛ مرتکب شدن؛ در حق من معامله ناشایستی روا داشتی. (جمالزاده ۸۸<sup>۲</sup>) ۳. باوجود تمام مظلومی که نسبت به آن زن بی چاره روا داشته‌اید... حاضرند از کارهای زشت شما چشم ببوشند. (مشفق کاظمی ۲۳۵) ۴. (قد.) حلال شمردن؛ مباح دانستن؛ خون صاحب‌نظران ریختی از کعبه حسن/ قتل اینان که روا داشت؟ که صید حرمند. (سعدی ۵۰۰<sup>۳</sup>)

۵. ~ دیدن (مصدق.م.) جایز دانستن؛ مصلحت دیدن؛ که شهری خنک بود و روشن هوا/ از آنجا گذشتن ندیدی روا. (فردوسی ۲۱۸۹<sup>۳</sup>)

۶. ~ شدن (مصدق.م.) برآورده شدن؛ به انجام رسیدن؛ اگر کامشان روا شود، آن ریگ به دیوار می‌چسبد. (شهری ۴۳/۳ ح. ۴. (قد.) پررونق شدن؛ گرم و رایج شدن؛ بازار او به نزدیک ایشان روا شد. (نظام‌الملک ۲۶۴<sup>۲</sup>)

۷. ~ کردن (مصدق.م.) برآورده کردن؛ برآوردن؛ سنگی دیگر اندر دریای بصره است... که... هر حاجتی... روا کند. (حاسب‌طبری ۱۷)

۸. به کسی ~ داشتن (گفتگو) (مجاز) جایز دانستن کمک به او یا دادن چیزی به او؛ به بچه‌های خودش هم روا ندارد، از او پول می‌خواهی؟ ۹. معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود.

روا rovā [ع.ر: رواه] (ا. (قد.) ۱. چهره زیبا؛ داعیه طلب حلقه تقاضای لقای مبارک و ژوای عزیز تو جنبانیده. (وراوینی ۵۰۲) ۲. زیبایی؛ جمال؛ با رای جهان آرای او آفتاب را ژوایی نیست. (جربی<sup>۱</sup> ۸۹/۳) ۳. آرایش روزگار از جمال ایشان بود و آسایش خواطر از ژوای منظر ایشان. (ابن‌فندق ۱۱۳)

روابط ravābet [ع.ر: جر. رابطه] (ا. رابطه‌ها؛ پیوندها؛ پیوستگی‌ها. نیز ← رابطه؛ مادر و فرزند؛ مانند سایر روابط اجتماعی... سبب نمی‌شود که بعضی افراد طبعاً وضع مخصوص به خود داشته باشند. (مطهری<sup>۴</sup> ۱۵۲) ۵. ایجاد روابط مسالمت‌آمیز بین ایران و روسیه هم، چندان تشویشی ندارد. (مستوفی ۱۷۱/۳)

۱. ~ عمومی (عمومی) ۱. (اداری) بخشی از سازمان یا اداره که مسئولیت برقراری ارتباط با دیگر سازمان‌ها و نهادها و افراد جامعه را دارد. ۲. (گفتگو) (طنز) برقراری ارتباط با افراد مختلف؛ روابط عمومی‌اش خیلی قوی است. به‌خاطر همین، دوستان زیادی دارد.

۵. ~ نامشروع رفتارهای خلاف شرع بین دو فرد به‌ویژه رفتارهای جنسی؛ این عادات... در روابط نامشروع و غیرقانونی هم جاری است. (مطهری<sup>۴</sup> ۲۰۵)

روابطی r-o-i [ع.ر.ا.] (صدق، منسوب به روابط، ا. (گفتگو) عضو اداره روابط عمومی.

رواات rovāt [ع.ر: رواه، جر. راوی] (ا. (قد.) راوی‌ها. نیز ← راوی؛ از رواات و جامعان اشعار، کسانی... اشعاری از خویشتن جعل می‌کرده‌اند. (زرین‌کوب ۱۳۵<sup>۳</sup>) ۵. شیخ... بزرگ‌ترین رواات احادیث بود در عهد خویش. (ابن‌فندق ۲۱۴)

رواتب ravāteb [ع.ر: جر. راتبة] (ا. (قد.) ۱. مقرری‌ها؛ مستمری‌ها؛ حقوق‌ها؛ بر قطع ارزاقی حشم و رواتب خدم و ادرات طوایف هم دست یازید. (بدایع‌نگار: ازبائینما ۱۴۸/۱) ۵. امیرمحمود... فرمود تا به خدمت ایشان قیام کند و آنچه باید از وظایف و رواتب ایشان راست می‌دارد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۳۳) ۲. (فقه) سنت‌هایی که پس از اعمال واجب به‌جا آورده می‌شود؛ رواتب یومیه، نمازهای مستحبه که دوبرابر نمازهای واجب یومیه‌اند. (سجادی: فرهنگ معارف اسلامی ۴۶۲/۲)

رواج ravāj [ع.ر.] (امصدق.) ۱. خواهان و خریدار پیدا کردن چیزی؛ رونق داشتن؛ رواج بازار. ۲. معمول بودن؛ تداول؛ مقاله‌ای بود درباره رواج بعضی سنت‌های ایرانی در ممالک هم‌جوار. ۳. (صدق) (گفتگو) رایج و پرکاربرد؛ معمول و متداول؛ تبرعلی با کمک یک طومار قسم‌هایی قالبی، که رواج بازار است، اطمینان داد که میرزاغفار دو روز است که به مسافرت رفته‌است. (جمالزاده ۸۶<sup>۱۱</sup>) ۵. همان طلای شمش مهرکرده در میان خلق به قیمت معین رواج باشد.

**رواداری** (حامصـ) ۱. روا داشتن. ← روا • روا داشتن. ۲. تساهل → دین مدنی، دینی است که هنجارهای کثرت‌گرایی، رواداری، و... را بپذیرد. (نیک‌فر: نگاه نو ۶۸/۳۶)

• **روا داشتن** (مصدـ). روا داشتن: تا زنده بود، رواداری نداشت که به پیچه‌های خود کمکی بکند.

**روادع** 'ravāde' [عر، جر، رادَعَة] (ا.ا) (قد). ۱. رادع‌ها؛ موانع. نیز ← رادع: جایی که بآس حسام و... روی نمود، به خوادع کلام و روادع ملام و... التفاتی نرود. (جرفادقانی ۲۷۸) ۲. (پزشکی قدیم) داروهای قابض عروق: استادان ماهر به روادع و سایر تدابیر معالجه می‌کردند، اما فایده‌پذیر نبود. (شوشتری ۱۲۹)

**روادف** 'ravādef' [عر، جر، رادِفَة] (ا.ا) (قد). ۱. آنهایی که در پی می‌آیند؛ دنباله‌ها. ۲. حروف ث، خ، ذ، ض، ظ، غ (ثخذ و ضطغ که در آخر حروف ابجد قرار دارند): جهت حروفی که زیاده از آن یافتند، دو ترکیب دیگر ساختند: یک ثخذ، دوم ضطغ، و آن را روادف نام نهادند. (محمدآملی: کتاب‌آزلی ۳۶)

**روادید** 'rav-ā-did' (ا.ا) (سیاسی) اجازه به صورت نوشته‌ای همراه با مهر و امضا که نماینده یک کشور برای ورود به آن کشور به خارجیان می‌دهد؛ ویزا.

**روارو** 'rov-ā-ro[w]' (امصدـ) (قد). ۱. رفت و آمد زیاد و سریع: روارو در سپاه افتاد چونان/ که از باد صبا در ابر نیسان. (فخرالدین گرجانی ۵۲۲) ۲. (قد). پشت سرهم: بدان گونه این لشکر نام‌دار/ بیامد روارو سوی کارزار. (فردوسی ۲۵۴۳)

**رواس** 'ravvās' [از عر: رَآس] (مصدـ، ا.ا) (قد). کله‌پز: رواسی معلوم کرد که [شمس] از اهل ریاضت است... یک روز کاسه را پُر شرید کرده، با نان پاکیزه درپیش مولانا شمس نهاد. (افلاکی ۶۸۹) • خَرَد و جَهْل کی شوند عدیل؟/ بَرّ را نیست آشنا رواس. (ناصر خسرو ۲۳۹)

**رواصیر** 'ravāsir' [عر، جر، رِیصار] (ا.ا) (قد). ترشی جات. نیز ← ریصار: فضل بر عادت آن شب از همه چیزها بخورد... و از کوامغ و رواصیر هیچ احتراز

(وقایع اتفاقیه ۶۶۷) ۴. پروتنق: حاجی! بازار رواج است رواج/ کو خریدار؟ حراج است حراج. (نسیم شمال: از صبا تا تما ۶۸/۲) • بازار تمام، رواج است. (طالیوف ۱۵۶)

• **روا دادن** (مصدـ). رایج و متداول کردن: از تدبیر امیر، یکی آن بود که جنس خارجه، ملبوس، و غیره استعمال نمی‌کرد، امتعه داخله را رواج می‌داد. (مخبر السلطنه ۵۷)

• **روا داشتن** (مصدـ). ۱. رواج (م.ا) → تجارت برگه انجیر در آن رواج کامل دارد. (قاضی ۴۵۷) ۲. رایج بودن؛ متداول بودن: سخن‌وری میان ایشان رواج داشته. (فروغی ۱۱۶)

• **روا گرفتن** (مصدـ). رایج شدن؛ متداول شدن: زبانی علی‌حده سواى السنة جميع عالم در میان ایشان رواج گرفته‌است. (شوشتری ۲۷۵)

• **روا یافتن** (مصدـ). • رواج گرفتن ↑: رسم‌ها همه در آن واحد پیدا نشده‌اند، بلکه یکی پس از دیگری رواج یافته‌اند. (قاضی ۲۰۲)

• **از ~ افتادن** بی‌روتن شدن؛ بی‌اعتبار شدن؛ از دور خارج شدن: چرا... مناتی که از رواج افتاده‌است، می‌فرستید؟ (مصدق ۱۱۵)

**رواج** 'revāj' [= ریواس = ریواس] (ا.ا) (قد). (گیاهی) ریواس → آش سیب و رواج مانند هم باشد. (باورچی ۹۱)

**رواجی** 'ravāj-i' [عر. فا.ا] (حامصـ). رونق داشتن؛ رایج بودن: همین‌که در جایی به رواجی کار خود کسادی می‌بینم... به جای دیگر می‌روم. (میرزا حبیب ۱۳۹)

**رواح** 'ravāh' [عر. ا.ا] (قد). شامگاه؛ اول شب: از ابتدای صبح تا انتهای رواج، به صید آهو و خریط برمی‌نشست. (زیدری ۱۸) • آن شب از دامن رواج تا گریبان صبح در... عرق آن حیرت بودم. (حمیدالدین ۱۵۰)

**روادار** 'rav-ā-dār' (صفـ). آن‌که چیزی را جایز می‌شمارد؛ راضی: آیا روادار هستی که مرا این چنین در گرفتاری ببینی؟

نکرد. (نظامی عروضی ۱۳۱)

**روافضی** ravāfez [عر، جر، رافضة] (ا.) (قد.) (ادیان) رافضی‌ها. نیز ← رافضی: چون همه فارغ شدند، ناگاه یکی از روافض آمد و در دست وی جزوی چند جلدنکرده. (جامی<sup>۸</sup> ۳۷۷)

**رواق** ravāq [از عر. = رواق] (صد.) (قد.) (مجاز) خالص و صاف؛ پالوده. نیز ← رواق (م. ۳): خمش کن کاند این وادی شرابی بود جاویدی / رواق و دُرد او خوردم که هردو بود درخوردم. (مولوی ۳۲/۱۹۶)

**رواق** ra(e)vāq [عر: رواق] (ا.) (ساختمان) فضای ستون‌دار که دو فضا را به هم مرتبط می‌کند. ۲. بنایی با سقف گنبدی یا به شکل هرم: خانه‌ای که ما در آنجا بودیم، در این رواق بود. (عقیلی ۴۴) ○ کوکبه صبح صادق از رواق افق طلوع کرد. (آفرایی ۲۱۱) ○ گردون بلند است رواقش به گره بزم / دریای محیط است سرایش به گره بار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۶۵)

**رواقی** r-i [عرفا.] (صد، منسوب به رواق، ا.) (فلسفه) گروهی از فلاسفه قدیم یونان که در یکی از رواق‌های شهر آتن، فلسفه خود را تعلیم می‌داده‌اند: رواقیان... سعادت به دو قسم کرده‌اند: قسمی نفسانی و قسمی جسمانی. (خواجسته نصیر ۸۴)

**رواکام** rav-ā-kām (صد.) (قد.) کام‌روا → بگو چون آمدی از ماه‌آباد / ... رواکام آمدی یا نارواکام / از این هردو کدامین برنهم نام؟ (فخرالدین گرجانی ۵۹)

**روال** ra(e)v-āl (ا.) (روش؛ سبک؛ ترتیب: همان‌طور که شیر را باز کنند، آب از آن روان می‌شود، من هم به همان‌روال شعر می‌سازم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۳۹) ○ این روح در رفتار جمعی، روال اندیشه، عادات جمعی، ... در تمام جلوه‌های... زندگی انسانی او محسوس و ممتاز است. (مظهری<sup>۱</sup> ۵۰)

**روان** rav-ān (صد.) ۱. آنچه جریان دارد؛ جاری: صدای پای حیوانات مثل صدای آبی که روان باشد... (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۲۱) ○ در آفریایگان رودی هست و آب اندر او روان است. (حاسب طبری ۱۳۵) ۲. حرکت‌کننده؛ رونده: صحرا پُر از ریگ روان

است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۸۱) ۳. (مجاز) ملایم و نرم؛ آرام: رادیو روشن بود و موسیقی روانی... ازبشت پرده ابریشمی ضخیم آن برمی‌آمد. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۵۹) ۴. (گفتگو) (مجاز) بلد؛ ازبر: او همیشه درش را روان است. ۵. (مجاز) پویا؛ زایا: شاعری طبع روان می‌خواهد / نه معانی نه بیان می‌خواهد. (ابرج ۱۲۲) ○ کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم / به طبع روان باغ بی‌خو کنیم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۴۵) ۶. (گفتگو) ویژگی دستگاه یا موتوری که نرم و آرام کار می‌کند: فرمان این ماشین روان نیست. ۷. (قد.) به نرمی و آرامی: برای این‌که دستگاه روان کار کند، باید به آن روغن بزنی. ۸. (صد.) (مجاز) دارای نفوذ؛ نافذ؛ مطاع: درآمدی ز درم کلشکی چو لمعه نور / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۰۸) ○ بیاید دانست که خواجه خلیف ماست... و مثال و اشارت وی روان است. (بیهقی<sup>۲</sup> ۱۳۳) ۹. (قد.) (مجاز) راحت و آسان؛ بدون زحمت: من سرنوشت خود را مثل خطی که در کتاب باشد، روان و بی‌دردسر می‌خواندم. (حجازی ۲۵) ۱۰. (قد.) (مجاز) به سرعت؛ زود: در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقة و سجاده روان دربازم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۰) ○ دگر گفت کو از ره هفت‌خان / سوی رزم ارجاسپ آمد روان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۹۱) ۱۱. (صد.) (قد.) (مجاز) بدون پیچیدگی؛ شیوا؛ سلیس: حافظ از مشرب قسمت گله نانصافی‌ست / طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۲) ۱۲. (قد.) (مجاز) رایج: عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۹) ○ بی جلوه سکه قبولت / یک نقد هنر روان مبینام. (خاقانی ۵۱۴) ۱۳. (قد.) (مجاز) پرروتنی: بنده ز دکان شعر برخاست / چون بازاری روان ندیده‌ست. (خاقانی ۷۱) ۱۴. (بهر، روانیدن) (قد.) ← روانیدن.

۱۵. → شدن (مصل.) ۱. راه افتادن؛ رفتن؛ روانه شدن: به‌سویی که همه‌م از آن‌جا به‌گوش می‌رسید، روان شد. (قاضی ۱۴۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) حفظ شدن؛ ازبر شدن: درسم را کاملاً روان شده‌ام.

زنده بودن جان داران می شود؛ جان؛ روح حیوانی: پشه ناچیز... شیره انسان... را از رگ وریشه میکشد، غذای جان و قوتِ روانِ خود می سازد. (جمال زاده ۱۶/۱۷۵) ۳. فلسفه قدیم روح مجرد؛ نفس ناطقه؛ روح: گر آوازم دهی من خفته در گور/ بر آساید روان دردمند. (سعدی ۴/۵۰۸) محال باشد که چیزی که مقدار ندارد، در چیزی حال باشد که مقدار دارد... و این محل را نفس ناطقه خوانند و روان گویا. (سهروردی ۸۶) ۵ سپردم تو را به جای و رفتن به خاک/ سپردم روان را به یزدان پاک. (فردوسی ۴۰۳/۶)

❧ کسی شاد بودن ۱. (احترام آمیز) در مورد شخصی که مرده است، گفته می شود، به معنی روح او در آرامش باشد: روانش شاد باد که گفت: ... (اقبال ۵/۲) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) دیوانه بودن او: به حرف های او اهمیت نده، روانش شاد است.

**روان آسای** [r-ā'('ā)sā-y] (صفه) (قد). آرامش بخش؛ روح بخش: عابد به شهر درآمد و سرایستان خاص ملک بدو پرداخت: مقامی دلگشای، روان آسای. (سعدی ۱۰۱/۲)

**رواناب** rav-ān-āb (جغرافیا) قسمتی از بارش که به صورت مرئی بر سطح زمین جاری می شود.

**روان بخش** ravān-baxš (صفه) ۱. شادکننده؛ مسرت بخش؛ آرامش بخش دل و جان: از آن آوازهای روان بخشی که بلد هستی، بنواز. (هدایت ۱۷/۲) ۵ خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش/ ای دُرچ محبت به همان مُهر و نشان باش. (حافظ ۱/۱۸۴) ۲. بخشنده روح به انسان (خداوند): به هر کار کو ساخت، داننده اوست/ روان بخش و روزی رساننده اوست. (اسدی ۱/۱۷۲)

**روان پرور** ravān-parvar (صفه) نیرو دهنده به ذهن؛ پرورش دهنده ذهن: اوست... با من به سر می برد و از صحبت روان پرور خویش محفوظ می داشت. (شوشتری ۳۶۸) ۵ آهنگ دلگشای روان پرور از پرده غیب هویت به سمع وی رسید. (لودی ۱۳۳)

۳. جاری شدن؛ جریان پیدا کردن: آب در جوی ها روان شد. ۵ ز خون چندان روان شد جوی در جوی/ که خون می رفت و سر می برد چون گوی. (نظامی ۱۶۴) ۴. (قد). رایج شدن؛ رواج پیدا کردن: اندر بصره کس به شب در سرای نبستی... و باز رنگانی ها روان شد. (بلعمی: لغت نامه ۱) ۵ (قد). صادر شدن: پس از رفتن وی برات ها روان شد و گفت و گوی بخلست از حد گذشته. (بیهقی ۲/۱۷۹)

❧ کردن (مص.م). ۱. (گفتگو) (مجاز) حفظ کردن؛ از بر کردن؛ حاضر کردن (درس): شاگرد های مدرسه... مجاز بودند درس خود را روان کنند. (اسلامی ندوشن ۱۹۳) ۵ بچه ها برای روان کردن درس، صداها را در هم می اندازند. (جمال زاده ۱۷/۱۶۸) ۵ نبود مکتب ایجاد جای آن مهلت/ که طفل اشک تواند سبق روان کردن. (تأثیر: آندراج) ۲. نرم کردن و به راحتی به گردش واداشتن: زنجیر دو چرخه را روغن زد و آن را کاملاً نرم و روان کرد. ۳. جاری کردن؛ به جریان واداشتن: اشک ندامت بر صفحات و جئات از فواره دیدگان روان کرد. (ظهیری سمرقندی ۱۵۳) ۵ بدو گفت: چون است ای ماه روی؟/ روان کرد آزاده از دیده جوی. (فردوسی ۳/۱۷۸۵) ۴. (قد). روانه کردن؛ فرستادن: خواجه... در حال جوابی مختصر چنان که مصلحت دید، بر قفای ورق نداشت و روان کرد. (سعدی ۲/۷۷) ۵ (مص.ل). (قد). روانه شدن: اگر جنگ پیش آرد، بر نشینیم و کار پیش گیریم... و روان کردند و کوس می زدند و حزم نگاه می داشتند. (بیهقی ۴۴۵)

**روان** ۲ ravān (ل). ۱. (روان شناسی) مجموعه قوای ذهنی معطوف به هوش، حافظه، و عاطفه که استعداد و کیفیت رفتاری شخص را مشخص می کند: طوری از هم جدا شده بودند که انگار آنجا با هم بودند نشان به ضرب سنت ها بوده است یا از ترس اختلال در روان. (گلشیری ۱/۱۲۱) ۵ بگو بدانم... کدام یک را بر می گزینی... در مهر تو پای دار و وفادار بمانم یا آن که... مایه سلب آسایش و رنج روان تو باشم. (مینوی ۲۱۳/۳) ۴. (فلسفه قدیم، ادیان) آنچه موجب

**روان پروری** r-i (حامص...) وضع و حالت روان پرور؛ روان پرور بودن؛ عالی نظرتان... حسن چهره آن را... به اعلا مراتب دلفریبی و روان پروری رسانیدند. (لودی ۸)

**روان پریش** ravān-pariš (ص...) (پزشکی) مبتلا به بیماری روان پریشی. ← روان پریشی.

**روان پریشی** r-i (حامص...) (پزشکی) برهم خوردگی تعادل روانی، که بر اثر آن، شخص، الگوی رفتاری یا روانی بیمارگونه‌ای پیدا می‌کند که به صورت ناراحتی، ناتوانی، یا تعارض با فرهنگ و رفتار پذیرفته شده در جامعه بروز می‌کند؛ پسیکوز: [او] به تحلیل گسیختگی‌های عاطفی و روان پریشی و ناهنجاری در رفتار آدمیان پرداخت. (تقی‌زاده: شکوفای ۶۴)

**روان پزشک** ravān-pezešk (ا...) (پزشکی) پزشکی که در رشته روان پزشکی تخصص گرفته است؛ وضعش خیلی بد است. باید بتریدش پیش روان پزشک. (← محمود ۱۶۱)

**روان پزشکی** r-i (حامص...) (پزشکی) شاخه‌ای از پزشکی که به تشخیص و درمان بیمارهای روانی می‌پردازد.

**روان تنی** ravān-tan-i (ص...) (پزشکی) ویژگی آن دسته از عارضه‌های روانی، که دارای نشانه‌های جسمی است.

**روان خواه** ravān-xāh (ص...) (ند) گدای دوره‌گرد؛ پدر گنت یکی روان خواه بود/ به کویی فروشد چنان‌کم شود - همی دریه در خشک نان بازجست/ مر او را همان پیشه بود از نخست. (ابوشکور: اشعار ۹۱)

**روانداز** ru-'andāz (ا...) آنچه هنگام خواب به روی خود می‌اندازند، مانند پتو، لحاف، و شمد؛ سردم است و با هزار لا روانداز هم گرم نمی‌شوم. (مندنی‌پور: شکوفای ۵۴۳)

**روان درمان گر** ravān-darmān-gar (ص...) (پزشکی) روان شناسی که با استفاده از روان درمانی به رفع ناراحتی‌های روانی بیمار

می‌پردازد.

**روان درمانی** ravān-darmān-i (حامص...) (پزشکی) درمان بیماران بر مبنای تحلیل تعارض‌های موجود در روان آنها و تحلیل مسائل بیماران در ارتباط با دیگران.

**روان ساز، روان ساز** rav-ān-sāz (صف...) (ا...) (مواد)

۱. ماده‌ای که به بار کوره‌های ذوب فلز می‌افزایند تا نقطه ذوب و ویسکوزیته مذاب را کاهش دهد. ۲. ماده‌ای که در لحیم‌کاری و جوش‌کاری سبب کاهش نقطه ذوب می‌شود.

**روان سنجی** ravān-sanj-i (حامص...) (روان‌شناسی) برآورد کردن جنبه‌های معینی از خصایص ذهنی مانند استعداد، توانایی، و پیش‌رفت آدمی بر اساس مقادیر کمی و عددی.

**روان شاد** ravān-šād (ص...) شادروان → مقالات روان شاد بهار در دو جلد منتشر شده است.

**روان شناختی** ravān-šenāxt-i (ص...) مربوط به دانش روان‌شناسی: تحلیل روان‌شناختی از خشونت سیاسی، بسیار دشوار است.

**روان شناس** ravān-šenās (صف...) (ا...) دارای تخصص یا تجربه در روان‌شناسی؛ حقوق دانان و روان‌شناسان سعی می‌کنند بنیان ازدواج‌ها را استوارتر سازند. (← مطهری ۲۵۷)

**روان شناسی** r-i (حامص...) (ا...) دانش بررسی پدیده‌ها و کارکردهای روانی و معالجه نابه‌سامانی‌های روانی؛ علم النفس: زن‌ها... از روان‌شناسی تجربی مطلع بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ◦ حتم دارم که او دست‌کم از روان‌شناسی چیزکی می‌دانست. (آل احمد ۷۷)

**روان کاری** rav-ān-kār-i (حامص...) (فنی) استفاده از مواد چرب و روغنی یا مواد جامد برای کاهش اصطکاک دو سطح که باهم تماس دارند.

**روان کاو، روان کاو** ravān-kāv (صف...) (پزشکی، روان‌شناسی) روان‌پزشک یا روان‌شناسی که با روان‌کاوی به مداوای بیماران روانی می‌پردازد.

**روانه** rav-ān-e [= روان] (ص.) ۱. در حال رفتن؛ در حال حرکت؛ رونده: توی کوچه... هر دسته دیک و پاتیل و سماور به دست، روانه است. (اسلامی‌نوشن ۹۰) ۲. جاری: آنجا رودی است که [در او] پیوسته چهار سال [آب روانه بُود و چهار سال خشک شود. (حاسب‌طبری ۱۴۲) ۳. (ق.) (قد.) (مجاز) به سرعت: تیر روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود/ ما چه نرفته‌ایم پس؟ شه ز شکار می‌رسد. (مولوی ۲ ۱۵/۲)

• **داشتن** (مص.م.) • روانه کردن: روانه کردن... را... به باغچه‌ای که... ساختم، روانه می‌دارم. (جمال‌زاده ۱۵۱۶) • من جواب کاغذ تو را صبح زود نوشته، روانه‌ات می‌دارم. (حاج‌سیاح ۱۵۳۱) • **شدن** (مص.د.) روان شدن؛ رفتن: توبه‌ی بتایی... را از دستش گرفتم و در پی‌اش روانه شدم. (درویشیان ۴۰) • از آنجا روانه شدند تا به اخته‌خانه رسیدند. (بیغمی ۷۸۱)

• **کردن** (مص.م.) ۱. فرستادن: این نوشته را... زودتر روانه کنند. (سیاق‌میش ۳۶۱) ۲. راه انداختن: راهی کردن: می‌بایست زینب را روانه می‌کردیم. (ترقی ۱۲۱) • نهادم عقل را ره‌توشه از می/ ز شهر هستی‌اش کردم روانه. (حافظ ۲۹۷)

**روانی** ۱ rav-ān-i (حاصص.) ۱. حالت سخنی که دارای واژه‌های ساده، معنی قابل‌فهم، جمله‌های کوتاه و در عین حال خوش‌آیند است؛ شیوایی و سلاست: هرگز به عمر خود کسی را ندیده‌بودم که زبان فارسی را به این سادگی و روانی حرف بزنند. (جمال‌زاده ۱۲۰) ۲. (قد.) جریان؛ سَیْلان: خسروا طبعم به اقبال جمالت زنده گشت/ آب را آری حیات اندر روانی آمده‌ست. (سنایی ۸۷) ۳. (ق.) (قد.) زود؛ فوری؛ سریع: مگر گویدم که دل ده، دل را نداش سازم/ چون گویدم که جان ده، جان را دهم روانی. (قاسم‌انوار: گنج ۳۳۲/۲) • منکران را هم از این می‌دوسه ساغر بچشان/ و گر ایشان نستانند روانی به من آر. (حافظ ۱۶۸)

**روانی** ۲ ravān-i (صند، منسوب به روان ۲) ۱.

**روان‌کاوی، روانکاوی** r-i (حاصص.) ۱. (پزشکی، روان‌شناسی) دانش بررسی شخصیت، گذشته، روابط خانوادگی، و حالات روانی و رفتاری فرد برای یافتن اختلالات روانی او: آیا طبیعت حاضر است از ایجاد عوارض روانی... که... روان‌کاوی امروز از روی آنها پرده برداشته است، صرف‌نظر کند؟ (مطهری ۲۸)

**روان‌کاه** ravān-kāh (صف.) آنچه انسان را آزرده و کسل می‌کند؛ جان‌کاه؛ روان‌فرسا: بدبختان را... باید به شیرینی و بازیچه فریفت تا مگر چند دقیقه از اندیشه‌های روان‌کاه خویش غافل شوند. (نفیسی ۴۲۵) **روان‌کرده** rav-ān-kard-e (صمد.) (گفتگو) (مجاز) خوب آموخته؛ از بر شده: حرف‌هایی که... می‌زنند، درس‌های روان‌کرده‌ای است که برای مردم بازگو می‌کند. (شهری ۱۱۲)

**روان‌گردان** ravān-gard-ān (صف.) (پزشکی) ویژگی دارویی که سبب تغییر حالت‌های روانی شخص می‌شود.

**روانگی** rav-ān-e-gi (حاصص.) (قد.) روانه شدن؛ حرکت کردن؛ رفتن: در روز روانگی پُست از عهده برنی‌آیم و اغلب مطالب مهجور و متروک می‌ماند. (نظام‌السلطنه ۱۱۴/۲) • در جوانی او... برادرش به هند افتاده، بعد از روانگی برادر، چندی به... وزارت اعظم متخربود. (شوشتری ۱۲۰)

**روان‌نژند** ravān-nažand (ص.) ۱. (پزشکی) مبتلا به بیماری روان‌نژندی. ← روان‌نژندی.

**روان‌نژندی** r-i (حاصص.) ۱. (پزشکی) نوعی اختلال روانی و عاطفی که فقط بر بخشی از شخصیت فرد تأثیر می‌گذارد، سبب اختلال در گفتار نمی‌شود، با اختلالات جسمانی، فیزیولوژیکی، و روانی همراه است، و نشانه‌هایی مانند اضطراب یا هراس دارد؛ نوروز.

**روان‌نویس** rav-ān-nevis (صف.) ۱. نوعی قلم که مرکب آن در کارخانه پُر می‌شود و نرم و راحت می‌نویسد.



آس کردند... (جرجانی ۱۰/۲۴۰) ۴. (امص.) جمع و نقل اشعار و امثال و لغات عرب (یکی از شعب علوم ادبی قدیم نزد اعراب). ۵. نقل کردن: او کتاب را بر مؤلف خوانده بود و از وی اجازه روایت حاصل کرده بود. (مینوی ۲/۳۸۱) ۵. ثالث آن که در تتبع دواوین شعرا و حفظ روایت اشعار عرب و عجم ماهر باشد... پس هر که در روایت و حفظ قادر باشد، بر دقایق این علم واقف تر بود. (فائم مقام ۳۵۷)

• **روانیدن** (مص.ج.) بازگو شدن روایت. ← روایت (م. ۱ و ۳): درباره غیبت روایت شده است که خورش سگ های جهنم است. (مطهری ۵/۱۹۲)

• **کردن** (مص.م.) ۱. نقل قول کردن؛ نقل کردن: از یکی از بزرگان روایت می کنند... (جمال زاده ۱۷/۱۰۲) ۵. بگذری در کوی یارم تا کنی حال دلم را / هم چنان کز من شنیدی بیش آن دلبر روایت. (سعدی ۴/۶۶۶) ۵. از هرگونه روایت ها کردند مرگ او را، و مرا با آن کار نیست. (بیهقی ۲/۲۴۸) ۵. چنین روایت کنند از بعضی علما که... (بلعی ۳۴۱) ۲. بازگو کردن روایت. ← روایت (م. ۳): عبدالله مبارک روایت کند به اِسنادِ درست از امیرالمؤمنین. (احمد جام ۱۸۸)

**روایت پرداز** r-pardāz [ع.فا.] (صف.) بازگوکننده گفتار دیگران؛ راوی: [او] روایت پردازی مقتدر است. (تقی زاده: شکوفای ۲۵۱)

**روایح** ravāyeh [ع.ر: رواح، ج. رائحة] (ا.) رایحه ها. ← رایحه: تسیم ملایمی... از روایح گل ها و بنفشه ها... ما را احاطه می کند. (مسعود ۶۳) ۵. اگر چه عود سوزی تن من فدای جانت / که خوش است عیش مردم به روایح عیریم. (سعدی ۵۵۷)

**روایح** ravāyeh [ع.ر: رواح، ج. رائحة] (ا.) (قد.) کسانانی یا چیزهایی که از نظر خوبی و زیبایی دیگران را به شگفت می آورند: مجموعی از مکاتبات... به بدایع و روایح کلمات و نکات مشحون است. (دراوینی ۱۰)

**روایی** rav-ā-y(')-i (حامص.) (قد.) ۱. رواج؛ رونق: آن جا که هزار بی نوایی باشد / بازار لب تو را

مربوط به روان. ← روان (م. ۱): بیماری روانی. ۵. حس می کردم وارد یک زمان روانی شده ام. (مخمل باف: شکوفای ۵۱۳) ۵. این پیش نهادها... مخالف مقتضیات روانی طبیعی و اجتماعی است. (مطهری ۳/۷) ۲. مبتلا به بیماری روحی: سر به سرش نگذار، روانی است. • **شدن** (مص.ج.) مبتلا شدن به بیماری روحی: مدرسه را ول کردی و روانی شدی و آفاجان مجبور شد تو را بفروشد خارج. (مدرس صادقی ۵۳)

**روانیدن** rav-ān-id-an (مص.م. بد.: روان) (قد.) روان کردن: رب العالمین می گوید پس از آن که آیات... قدرت ما دیدید... در مرده زنده گردانیدن و... آب از سنگ روانیدن... دل های شما سخت شد. (میبدی ۱/۲۳۳)

**روایات** ra(e)vāyāt [ع.ر: روایات، ج. رواية] (ا.) روایت ها: در اخبار و روایات آورده اند که... یوسف را... به عزیز مصر فروختند. (علوی ۳/۷۵) ۵. در انتقال جمال حسن از مظهر وجود... اختلاف روایات است. (فائم مقام ۳۹۳)

**روایت** ra(e)vāyat [ع.ر: روایة] (ا.) ۱. خبر یا سخنی که از زبان کسی یا از گذشتگان نقل می کنند: بنابه روایت بسیار کهنی که در... بریتانیا معتبر شناخته شده است، آن پادشاه نمرده. (قاضی ۱۰۴) ۵. این سرگذشت آنچه دیده بودم، به راستی شرح دادم و بعضی که به روایت ها شنیدم، اگر در آن جا خلانی باشد، خوانندگان از این ضعیف ندانند. (ناصر خسرو ۲/۱۷۴) ۲. هر کدام از صورت های بیان روی داد یا سخنی: این حادثه به روایت های مختلف بیان شده است. ۵. برای من هر بخش، روایت دیگری است از همه آنچه باید باشد. (گلشنی ۱/۱۲۳) ۵. همین خواجه نظام الملک به روایتی دارای دوهزار تن غلام بوده است. (جمال زاده ۸/۲۳۲) ۵. عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ / قرآن زیر بخوانی در چهارده روایت. (حافظ ۱/۶۶) ۳. (ادیان) نقل سخن یا حادثه ای از زندگی یا سنت پیغمبر (ص) و امامان (ع): از حضرت رسول اکرم... روایت است که فرموده... (شهری ۳/۲۸۴) ۵. روایت است که به نزدیک فاطمه (ع) اندکی جو بود. آن را

**روباره** ru-bār-e (ا.) (مواد) سرباره →.

**روباز** ru-bāz (ص.) ۱. بدون پوشش: آب تهران عموماً توسط نهرها و جوی‌های روباز... تأمین می‌گردد. (شهری ۱۵۶/۲) ۲. فاقد سقف: خودرو روباز، رستوران روباز. ۳. از ماشین روباز پیش‌تر در تابستان استفاده می‌کنند. ۳. (بازی) ← پاسور ۵ پاسور روباز.

❧ ~ بازی کردن (گفتگو) (مجاز) صادق و بدون کلک بودن؛ بی‌شیله‌پيله بودن.

**روباسی** rubās (از عر. = روباص) (امص.) (قد.) پالودن فلز و خالص کردن آن: چون [نقره] را در گاه نهند که روباس نقره است، به حالت طبیعی خویش باز شود. (ابوالقاسم کاشانی ۲۲۵)

❧ ~ کردن (مص.م.) (قد.) روباس ↑: در پالودن و روباس کردن نقره فراگیرند خاکستر خوب... (ابوالقاسم کاشانی ۲۲۷)

**روباص** r. (عر. = روباس) (امص.) (قد.) روباس →.

**روبالش** ru-bāleš (ا.) روبالشی ↓.

**روبالشی** r-i (ص.ا.) پارچهٔ دوخته‌شده مانند کیسه که بالش را در آن قرار می‌دهند: بالشی... برای او گذاشته بود باروبالشی گل‌دوزی شده. (گلشیری ۱۳۹)

**روبان** ru(o)bān [فر.: ruban، از هلند: ringband] (ا.) نواری که برای زیبایی، به چیزی می‌دوزند یا می‌بندند: موهای دو طرف سر عروسک را با روبان سفید بسته‌بودند. (مدرس صادقی ۳۷)

**روباه** rubāh (ا.) (جانوری) جانور گوشت‌خوار و پستان‌دار از خانوادهٔ سگ و شبیه آن که موی زیاد، گوش‌های بزرگ، دم بلند، و پوزهٔ دراز دارد: گفتم: حکایت آن روباه مناسب حال توست که دیدنش گریزان و بی‌خوشتن. (سعدی ۷۰۲)



روایی باشد. (کمال‌اسماعیل: زمت ۳۵۱) ۵ ای پسر... هرچه خری، در وقت کساد خری، و آنچه فروشی، در وقت روایی فروش. (عنصرالمعالی ۱۲۰) ۲. ارزش؛ اعتبار: ز و صفت رسیده‌ست شاعر به شعر/ ز زعت گرفته‌ست راوی روایی. (منوچهری ۲۳۱) ۳. برآورده شدن: بر هیچ‌کسی در جهان رشک بردنی نیست، جز بر کسی که... توفیق آن یابد که حاجت ایشان را به روایی مقرون گرداند. (بخاری ۱۶۹)

❧ ~ دادن (مص.م.) (قد.) رونق بخشیدن؛ رواج دادن: می‌داد زراه بی‌نوایی/ کالای کساد را روایی. (نظامی ۸۳۲)

• ~ داشتن (مص.ل.) (قد.) ۱. رونق داشتن؛ گرمی و رواج داشتن: اکنون که ز هیچ سو ندارد/ بازار هنروران روایی. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه ۲) ارزش داشتن؛ منزلت داشتن: ستاره نزد تو دارد روایی/ که با مامت نبوده‌ست آشنایی. (فخرالدین گرجانی: لغت‌نامه ۱)

• ~ گرفتن (مص.ل.) (قد.) رایج شدن؛ رواج و رونق پیدا کردن: در عهد [پادشاه]... بازار اهل فسق و ظلم و فساد روایی گیرد. (نجم‌رازی ۴۳۹)

• ~ یافتن (مص.ل.) (قد.) رونق پیدا کردن؛ رواج یافتن: متاع از مشتری یابد روایی/- به دیده قدر گیرد روشنایی. (نظامی ۲۷۲۳)

**روایی** re(a)vāy(i) [عر.: روایع، منسوب به روایة] (ص.ا.) (ادبی) دارای جنبهٔ داستانی؛ نظم و نثر با کیفیت داستانی؛ روایت‌گونه: کودکان به اشعار روایی بیش‌تر علاقه‌مندند.

**روب** rub (بم. روبیدن و رُفتن) ← رُفتن.

❧ ~ رُفت و ~ رُفت (برق) وروب.

**روبات** robāt [انگ.] (ا.) (برق) ربات →.

**روبایتیک** robātik [انگ.] (ا.) (برق) رباتیک →.

**روباروای** ru-bā-ru[y] (ق.) (قد.) ۱. درمقابل

هم: روبه‌رو: او پهلوان نیست که با او مصاف کنیم یا روبارو حرب کنیم. (بیغمی ۸۳۰) ۲. از مقابل: بگیردشان عذاب شمشیر روباروی. (ترجمه تفسیر طبری

**روباه باز** r.-bāz (صفه). (قد.) (مجاز) حيله گری؛ نیرنگ باز: کی ز آه و اشک مظلومان دلش آید به رحم / گرگ بالان دیده باشد ظالم و روباه باز. (مخلص کاشی: آندراج)

**روباه بازی** r.-i (حامصه). (مجاز) حيله گری؛ نیرنگ بازی: گمان نمی کنم که این رویه و این روباه بازی ها هیچ گاه پستد دل خدا و پیغمبر باشد. (جمال زاده ۳۹/۲) و تملق و روباه بازی زیردستان... قصه... رشوه خواری را از خاطر محو کرد. (حجازی ۱۶۴)

• **در آوردن** (مصدق). (گفتگو) (مجاز) • روباه بازی کردن ↓: چنان استادی و روباه بازی درخواهی آورد که... به اشتباه خواهد افتاد. (جمال زاده ۱۸۳)

• **کردن** (مصدق). (مجاز) حيله گری کردن: مکن روباه بازی شیرمردا / خموشی پیشه کن کاین ره عیان است. (عطارد ۶۷۵)

**روباه شانگی** rubāh-šāne-gi (حامصه). (قد.) (مجاز) روبه شانگی →: بگفتش که ز روباه شانگی بگذر / که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر. (مولوی ۴۳/۳)

**روبا هک** rubāh-ak (مصرفه. روباه، !). (نجوم) یکی از صورت های فلکی نیم کره جنوبی آسمان؛ ثعلب.

**روباهی** rubāh-i (حامصه). (قد.) روباه بودن، و به مجاز، حيله گری، نیرنگ بازی.

• **کردن (نمودن)** (قد.) (مجاز) حيله گری کردن؛ نیرنگ بازی کردن: هیچ شهباز گوهز غرابی و هیچ شیر همت رویاهی ننماید. (خاقانی ۱۰۱)

**روباه** ru-be-rāh (صه). (گفتگو) (مجاز) روبه راه →.

**روبرگردان** ru-bar-gard-ān (صفه). (گفتگو) (مجاز) روگردان →: خدا پدرت را بیمارزد که لا اقل از حرف راست روبرگردان نیستی. (جمال زاده ۹۵۲) و ما از همه جدا مانده ایم... بدون زور جلو لشکر خون خوار

دشمن... که از هیچ پستی و درندگی روبرگردان نیستند. (هدایت ۲۰۲)

**روبرو** ru-be-ru (صه). روبه رو →.

**روبرویی** r.-y(ʾ)-i (صه). روبه رویی →.

**رو بسته** ru-bast-e (صه). آنچه روی آن پوشیده است؛ دارای پوشش؛ مقبره. روباز: تابوت بزرگ روبسته ای که هلالی هایی از تخته بر روی آن استوار کرده [بودند]. (شهری ۴۱۱/۲ ح.)

**رو بگری** ru-be-gir (صفه). ویژگی زنی که روی خود را با چادر یا نقاب می پوشاند تا نامحرم او را نبیند: مادر بزرگم زنی روبگری بود.

**روبل** rubl [ر.ا]. (ا). واحد پول روسیه و بعضی از کشورهای مشترک المنافع با آن.

**رو بنا** ru-banā [ن.ا.ع.]. (ا). ۱. (ساختمان) روکار (م.ا). →: خانه... را که دیده ای با آن رو بنای مرمری؟ (درویشیان ۷۱) ۲. (مجاز) (جامعه شناسی) در مارکسیسم، نهادهای سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی یک جامعه؛ و ساخت: سخن در این است که... کدامیک از اینها زیربناست و سایر عوامل رو بنا. (مطهری ۷۶)

**رو بند** ru-band (صفه). (ا). روبنده →: بیا و به لباس زنان درآمد، با چادر و... روبند، خود را در میان معرکه بینداز. (جمال زاده ۴۸/۱) و بشکستی از نری او، سد سکندری او / زافروشته و پری، او روبندها گشودی. (مولوی ۲۰۱/۶۲)

• **شدن** (مصدق). (گفتگو) (مجاز) مأخوذ به حیا شدن؛ در رودربایستی گیر کردن: باری که من امروز زدم، از مال همه بزرگ تر بود، اما باز روبند شدیم و ده تا کوزه دیگر هم رویش گذاشتیم. و ده هفته پیش به اصرار شاطر حسین، روبند شدم، دو صندوق نوره معامله کردم. نمی خواهم زیر دین مرده بروم. (هدایت ۸۳۳)

**رو بنده** r.-e (ا). پارچه مستطیل شکلی که زنان با آن چهره خود را می پوشانند؛ نقاب؛ روبند: طوبی... چادر و روبنده انداخت. (پارسی پور ۴) خانم اندرون حق نداشت حتی به عمارات داخل اندرون

رفت‌وآمد نماید مگر با... روبنده. (شهری ۹۸/۱)



**روبوت** robo(u)t [انگ.] (ا.) (برق) ربات →

**روبوتیک** robotik [فر.] [robotique] (ا.) (برق) رباتیک →

**روبوسی** ru-bus-i (حامص.) بوسیدن صورت یک‌دیگر برای اظهار محبت، آشتی، و مانند آنها: منتظر می‌ماند تا مسافرهایی... بیایند و بدرقه‌کنندگان سلام کنند و... روبوسی. (گلاب‌دره‌ای ۱۴۸)

**روبه** rubah [= روباه] (ا.) (شاعرانه) روباه → سگ کاردیده بگیرد پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده‌جنگ. (فردوسی ۵۹۹)

**روبه‌باز** r.-bāz [= رویاه‌باز] (صف.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) رویاه‌باز → ز آهوی شیرگیر روبه‌باز / دل بی‌چاره را شکاری بود. (سعدی ۶۶۸) شد شکار چشم پرستان رویه‌باز / تو / صدهزاران جان شیران شکاری ای پسر. (سنایی ۸۹۵)

**روبه‌بازی** r.-i [= رویه‌بازی] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) رویه‌بازی → رو تو رویه‌بازی خرگوش بین / ... (مولوی ۶۴/۱)

**روبه‌راه، روبراه** ru-be-rāh (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آماده؛ حاضر؛ مهیا: کتری آب و قوری چایش همیشه روبه‌راه بود. (میرصادقی ۲۰۲) ۲. درست؛ به‌سامان؛ مرتب: حتی... پیش‌خدمت در اتاق... و وضعش از او روبه‌راه‌تر است. (گلاب‌دره‌ای ۱۲۶) ۳. کارها الحمدلله روبه‌راه است. (اعتمادالسلطنه ۳۰۲)

• **شدن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آماده شدن؛ مهیا شدن؛ همه‌چیز روبه‌راه شده. می‌توانیم ساخت‌خانه را شروع کنیم. ۲. سروسامان گرفتن؛ مرتب شدن: کارها که روبه‌راه شد. گفتم برگردم. (آل‌احمد ۳۰۱)

• **کردن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آماده

کردن؛ مهیا کردن: فکر کردم زودتر بیایم تا اگر کم‌وکسری باشد، روبه‌راه کنم. (← محمود ۱۷۲) ۲. سروسامان دادن؛ مرتب کردن: مباحث، همه‌کارها را روبه‌راه می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۵۱)

**روبه‌رو، روبرو** ru-be-ru (ص.) ۱. مقابل؛ برابر:

[او]... سایه‌شان را حتی روی پشت‌بام خانه روبه‌رو دیده‌بود. (گلشیری ۷۹) خود را با گروهی از... قزاق‌ها روبه‌رو دید. (جمال‌زاده ۵۷) ۲. (قد.) درمقابل؛ دربرابر؛ درمقابل هم: روبه‌رو نشست‌بودند. ۳. لشکر روبه‌رو خنجر کشیدند / ... (نظامی ۱۶۱) ۳. (ا.) آنچه درمقابل قرار دارد: در روبه‌روی مادخت وسیعی قرار داشت. ۴. اگر روبه‌رو دورنمای دیوار است، خود را بر پهنه گذشته بگسترانیم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳)

• **شدن** (مصل.) مقابل یک‌دیگر قرار گرفتن؛ به‌هم رسیدن؛ مواجه شدن: گویی برای نخستین بار با این پرده روبه‌رو شده‌ام. (علوی ۳۸) ۵. در این گفت‌وگوها و روبه‌رو شدن‌ها کینه دیرین و خشم وی... آشکار شد. (نفیسی ۴۸۴)

• **کردن** (مصل.) (گفتگو) رودرو قرار دادن دو طرف برای روشن شدن حقیقتی که یکی از دو طرف آن را انکار می‌کند: من چنین حرفی نزده‌ام، یگو باهم روبه‌رو کنیم. روبه‌رو می‌کنیم خواهر... اگر تنهایی بروم پیشش، می‌زند زیرش. (چهل‌تن ۱) ۵. می‌خواست برود شهرام را بیاورد، روبه‌رو کند. (گلاب‌دره‌ای ۱۳۸) ۶. مرا با ظاهر روبه‌رو کردند تا به او بقبولانند که به او خیانت کرده‌ایم. (گلشیری ۷۶) ۷. **ی** (ح.) درمقابل؛ دربرابر: روبه‌روی انبار در طرف دیگر حیاط، ساختمانی سه طبقه قرار داشت. (درویشیان ۴۱)

**روبه‌رویی، روبروی** r.-y(i)-i (ص.)، منسوب به

روبه‌رو ۱. آنچه یا آن‌که در برابر و مقابل هم قرار دارند؛ قرارگرفته در روبه‌رو: بروم دنبال همسایه روبه‌روی. (رحیمی: داستان‌های نو ۲۳) ۲. هم‌کار روبه‌روی... پیش‌خدمت را صدا کرد. (آل‌احمد ۱۵۱) ۳. (حامص.) روبه‌رو بودن؛ در روبه‌روی هم قرار گرفتن: روبه‌روی پنجره اتاق‌ها مان باعث شده تا

هر روز سلام و علیکی بکنیم.

**روبه‌شانگی** rubah-šāne-gi [= روبه‌شانگی]

(حامص، قد.) (شاعرانه) (مجاز) حيله گری؛  
مکاری: با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهن ترور و  
روبه‌شانگی. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۸/۴)

**روبه‌قبيله** ru-be-qeble [فا.ع.ا.ر.] (ص.) ۱.

واقع شده در جهت خانه کعبه در مکه: این  
محراب کاملاً روبه‌قبيله است. ۲. (گفتگو) (مجاز) رو  
به جنوب: اتاق‌های روبه‌قبيله آفتاب‌گیرند. ۳.  
(گفتگو) (مجاز) درحال احتضار؛ درحال مرگ:  
آن خدایامرز همان وقتی که روبه‌قبيله بود، به من گفت:  
کلیدم را دریاب تا به دست کسی نیفتد. (هدایت<sup>۴</sup> ۸۷) ۴.  
(گفتگو) (طنز) (مجاز) مهلک؛ شدید؛ سخت:  
یکی از آن اردنگ‌های روبه‌قبيله نثارت می‌کنم که سال  
دیگر با برف پایین بیایی. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۱۴۱) ۵. (ق.)  
در جهت خانه کعبه: همیشه عادت دارد روبه‌قبيله  
بخوابد. ۶. (گفتگو) (مجاز) به‌حالت احتضار؛  
با‌حالت بسیار بد: قاطرچیان... چنان کتکی به وی  
زدند که چیزی نمانده بود روبه‌قبيله دراز شود. (قاضی  
۱۲۵) ۷. درمیان گاری، ناخوش روبه‌قبيله افتاده بود.  
(هدایت<sup>۶</sup> ۱۴۶)

• **شدن** (مص.د.) (گفتگو) درآستانه مرگ  
قرار گرفتن: اگر این حقوق بازنشستگی نبود که صد  
دفعه روبه‌قبيله شده بودیم.

• **کردن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. قبل از مرگ  
به‌سمت قبيله قرار دادن شخص محتضر: این مرد  
بی‌چاره می‌میرد. بگذار تا مردن آیش دهیم، روبه‌قبيله  
کنیم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۱۶) ۲. (مجاز) به حد مرگ  
رساندن: اگر ما را روبه‌قبيله هم بکنند، کتک نمی‌گزد.  
(جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۸۱)

**روبهک** rubah-ak (مص.ر.، ویه، ا.) (شاعرانه) روباه

کوچک؛ بچه‌روبه: زنگ مطبخ تاریک خلست  
غوغایی / مگرکه روبهکی برد مرغی بریان.  
(پروین اعتصامی ۲۱۵) ۳. ای روبهک چرا تنشینی به‌جای  
خویش / با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۷۹۶)

**روبه‌مزاج** rubah-me(a)zāj [فا.ع.ر.] (ص.) (مجاز)

ترسو؛ کم‌جرات: شیران روبه‌مزاج. (جمال‌زاده<sup>۸</sup>  
۱۳) ۴. ای که شیران را کنی روبه‌مزاج / احتیاج ای احتیاج.  
(عشق<sup>۳</sup> ۳۰۳)

**روبه‌مزاجی** ru-i [فا.ع.ا.ر.] (حامص.) (مجاز)

ترسوئی و حيله گری: نیاز و احتیاج، ملاک  
روبه‌مزاجی است. (مطهری<sup>۳</sup> ۲۳۱)

**رویدن** rub-id-an (مص.م.م.، بم.د. روب) رُفتن

→ در ردیف همه دزدان دوبه‌دو چاربه‌چار / پی‌تسطیح  
خیابان بر و رویدن راه. (ایرج<sup>۵</sup> ۵۰)

**رویدیم** ro(u)bid[i]lom [فر.] (rubidium) (ا.)

(شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، بسیار نرم، و بسیار  
واکنش‌پذیر که در ساختن چشم الکتریکی  
به‌کار می‌رود.

**رویدیم** ru. [فر.] (ا.) (شیمی) رویدیم ↑.

**روپاک** ru-pāk (ا.) (قد.) دست‌مال یا روسری

که زنان بر سر می‌انداختند؛ چارقد: چون...  
پارهای راه رفتند... زنان روپاک‌های خود را برگرد سر  
به‌گردش درآوردند. (عالم‌آرای صفوی ۱۳۴)

**روپالانی** ru-pālān-i (ص.د.، ا.) آنچه برای راحتی

یا زیبایی روی پالان می‌اندازند؛ جُل: از امتعه  
این دکاکین... روپالانی مخمل و قالیچه... بود. (شهری<sup>۲</sup>  
۳۲۱/۲)

**روپایی** ru-pā-y(i)-i (ص.د.، ا.) (ورزش) نوعی

حرکت نمایشی و تمرینی، شامل ضربه‌های  
متوالی به توپ با روی پا بدون این‌که توپ به  
زمین بخورد.

• **زدن** (مص.د.) (ورزش) زدن ضربه‌های  
متوالی به توپ با روی پا بدون این‌که توپ به  
زمین بخورد.

**روپلی** rupoli [؟] (ا.) (بازی) ایروپولی →.

**روپوست** ru-pust (ا.) (جانوری) بیرونی‌ترین

لایه پوست که فاقد رگ‌های خونی است؛  
اپی‌درم.

**روپوش** ru-puṣ (ص.م.، ا.) ۱. لباس راحت و

گشادی که معمولاً زنان روی لباس‌های دیگر

ملافه‌ای که روی تشک می‌کشند: حرکت جهاز به این طریق صورت می‌گرفت، اول طبق آینه... دیگر...  
 بفرجه‌های روتشکی و رولعانی. (شهری ۱۲۷/۳)  
**روت کانال** rutkānāl [انگ.: root canal] (امص.)  
 (پزشکی) عصب‌کشی →

**روتنیم** ruten[i]yom [فر.: ruthénium] (ا.)  
 (شیمی) فلزی سخت، خاکستری، و براق که در جواهرسازی و ساختن بعضی آلیاژها به کار می‌رود.

**روتنیوم** r. [فر.: (شیمی) روتنیم] ↑  
**روتور** rotor [انگ.: rotor] (ا.) (برق، مکانیک)  
 قسمت گردان تجهیزات الکتریکی یا مکانیکی مانند موتور، ژنراتور، و کمپرسور.

**روتوش** ro(u)tuš [فر.: (امص.) (عکاسی) رتوش]  
 →: عکس روتوش‌شده زیرا برپیرداشته خوش‌خط‌و‌خالی را از من... فرستاده بودند. (شریعتی ۲۷۵)

**روتیل** rutil [فر.: rutile] (ا.) (مواد) اکسید طبیعی و بلوری تیتان که رنگش قرمز مایل به خرمایی است و بعضی از انواع آن سیاه‌رنگند.

**روتین** rutin [فر.: routine] (ص، ا.) کاری که به‌طور منظم یا به‌طور معمول و مکرر انجام می‌شود: ممکن است این بیماری مرموز در طی آزمایش‌ها و معاینات روتین کشف شود. ○ نشریه بعد از انتشار چند شماره شکل روتین خود را پیدا خواهد کرد. ○ روتین این مطب چنین است که بیمارانی که مراجعه می‌کنند، اول باید پرونده تشکیل بدهند. ○ این... خسته‌کننده‌ترین کارهاست. داو او همیشه از این روتین کُشنده به آسمان است. (آل‌احمد ۱۲۲)

○ ~ شدن (مصد.) (گفتگو) منظم شدن و شکل عادی و راحت پیدا کردن کاری: کار، روتین شده. دیگر برای انجامش نباید مشکلی داشته باشی.

**روث** ro[w]s [عر.: روث] (ا.) (قد.) سرگین چهارپایان: برای زراعت... بهترین ارواث، روث درازگوش است. (ابونصری ۸۰) ○ بعضی از اصناف حیوانات به تناول جیفه‌ای و بعضی به تناول روئی

می‌پوشند؛ مانند: مثل همیشه رویوش را درآوردی. (چهل‌تن ۹۴)  
 ۲. لباسی که معمولاً هنگام کار یا فعالیت خاصی می‌پوشند: رفت رویوش را کند و دست‌هایش را ضدعفونی کرد. (گلشیری ۶۸)  
 ۳. آنچه به‌عنوان پوشش به‌روی کسی یا چیزی می‌کشند: چون روی خاک می‌خوابی و رویوش نداری، سرماخوردی. (حاج‌سیاح ۴۱۵)  
 ۴. روکش کتاب یا مجله. ← روکش (م.) ۵. (صف.) (قد.) پوشاننده: خوش‌خویی و بدخویی دل‌سوزی و دل‌جویی / هم یوسف مهری هم مانع و رویوش. (مولوی ۲۹۳/۵)  
 ۶. (امص.) (قد.) پوشاندن روی: بیوش روی که رویوش کار خوبان است / ... (مولوی ۱۳۷/۱)

○ ~ کردن (مصد.) (قد.) روی را پوشاندن: ای میرمه رویوش کن ای جان عاشق جوش کن / ما را چو خود بی‌هوش کن بی‌هوش خوش در مانگر. (مولوی ۲/۵۸)

**روپوش‌دار** r-dār (صف.) دارای پوشش: تالار ناهارخوری پُر از... میزهای کوچک روپوش‌دار... بود. (آل‌احمد ۱۶۰)

**روپوشی** ru-puš-i (صند، منسوب به روپوش)  
 مناسب برای دوختن روپوش: پارچه‌روپوشی.  
**رویج‌تویج** ru-piç-tu-piç (ا.) (فتی) در لوله‌کشی، اتصالی با دو سر هم اندازه که یکی رزوه داخلی و دیگری رزوه خارجی دارد.

**روپیه** rupiye [هند.] (ا.) واحد پول هندوستان، پاکستان، اندونزی، سریلانکا، و بعضی کشورهای مجاور آنها: هفت‌هزار روپیه دروجه صله مرحمت گردید. (لودی ۱۳۰)

**روتختی** ru-taxt-i (صند، ا.) پارچه‌ای که روی تخت‌خواب می‌کشند: روتختی کتان را تا زیر بالش... می‌کشید. (علی‌زاده ۱۲/۱)

**روتروش** ru-toroš (ص.) (قد.) (مجاز) ترش‌رو؛ اخم‌آلود: عارفان روتروش چون خاریشت/عیش پنهان کرده در خاک درشت. (مولوی ۳۳۹/۲)

**روتشکی** ru-tošak-i [اف.تر.فا.] (صند، ا.) پارچه یا

روزگار گذرانند. (خواجانه نصیر ۱۶۲)

**روح** ruḥ [= روح = روز] (ا. (قد.)) روز → که هفت‌اعضای مردم روح محشر/ دهد بر کرده‌های خود گویای. (بندار رازی: آئندواج)

**روح** ruḥ [= روح = روز] (ا. (قد.)) روز → .

**روح** ro[wh] [عر.: رُوح] (ا. (قد.)) ۱. احساس آرامش، نشاط، و سرزندگی: اهل‌علم را روح و راحتی از علم حاصل آید که دنیا... در چشم ایشان حقیر... نماید. (خواجانه نصیر ۱۸۸) ۲. شراب: این شعر دقیقی و عیونی و عماره/ با بریض خوب آید، با روح و ریاحین. (؟: احمدجام ۲۷۷)

**روح** ruh [عر.: (ا.)) ۱. روان<sup>۲</sup> (بر. ۲) → روح انسانی، جسم نیست، چه، قسمت‌پذیر نیست. (غزالی ۸۴/۱) ۲. دانی که چو این جای نیست جاییست/ روحی که مجرد شده‌ست از اندام. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۶۹) ۳. آرام روح و رامش و تسکین دل/ .... (فرخی<sup>۱</sup> ۷) ۲. روان<sup>۲</sup> (بر. ۱) → ای باده خدایت به من اوزانی دارد/ کز توست همه راحت روح و بدن من. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۹) ۳. (مجاز) درون‌مایه؛ باطن؛ عنصر اصلی: به روح قرآن، اتاق همان اتاق... بود. (← گلاب‌دره‌ای ۳۰۶) ۴. روح وطن‌پرستی و سلحشوری هنوز در خاطر جوانان ایران مشتعل... است. (مستوفی ۲۶۱/۳) ۴. (مجاز) طراوت؛ زیبایی: اتاق روح دارد، تمام پنجره‌هایش به‌طرف پارک باز می‌شود. ۵. شهر صیدا... باره‌ای سنگین محکم دارد و سه دروازه و مسجد آدینه خوب با روحی تمام. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۷۷) ۵. (مجاز) حس؛ حالت؛ گویایی: نقاشی هرچند مختصر و ساده باشد، ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته‌باشد. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۷) ۶. (قد.) قرآن: گفت: هم‌چنان‌که به دیگران وحی کردیم، وحی کردیم به تو... روحی را از فرمان ما... گفتند: [روح] قرآن است. (ابوالفتح ۷۰/۱۰) ۷. (مجاز) پرفتوح (احترام‌آمیز) روحی که مایه گشایش و برکات است: ناطق... از حضار درخواست فاتحه برای روح پرفتوح آن مرحوم کرد. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۰) ۸. (مجاز) حس

و حرکت و پویایی دادن به آن (او)؛ تقویت کردن آن (او): کمر همت... بر میان بسته‌اند تا روح تازه‌ای به کالبد ناتوان علوم... بدمنند. (هدایت<sup>۶</sup> ۸۷) ۵. این لطف بین که در گِل آدم سرشته‌اند/ وین روح بین که در تن آدم دمیده‌اند. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۹۲)

۶. (قد.) روح‌القدس → : داور دین شاه‌شجاع آن‌که کرد/ روح قدس حلقه امزش به گوش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۲) ۷. علما و مشایخ... با ملائکه هم‌سری می‌نمودند و با روح قدس هم‌دمی. (آفرایبی ۱۲۸)

۸. (مجاز) سرحال آمدن او؛ بانشاط شدن او: از آن بهاریه‌های عالی که همراه داری، برای ما بخوان... تا روحمان تازه شود. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۵) ۹. هروقت کسی از اهل عراق می‌بینم، روحم تازه می‌شود. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۳۵)

۱۰. (مجاز) کسی خبر نداشتن (گفتگو) (مجاز) بی‌اطلاع بودن او از موضوعی: من چیزی به تو ندادم. من روحم خبر ندارد. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۰۰)

۱۱. (مجاز) کسی را تازه کردن (گفتگو) (مجاز) به‌شوق آوردن او؛ سرحال آوردن او: چاووشی می‌خواند و راستی روح آدم را تازه می‌کرد. (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۴۷) ۱۲. قبض → قبض ۱۳. قبض روح شدن. ۱۴. روحا ruh.an [عر.: (ق.) از نظر روحی: ایشان... گویی خود... روحاً بدل به یک ایرانی کامل‌عیار شده‌بود. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۰۲)

**روح‌افزایی** ruh-a'('a) fza[ -y] [عر. فا.] (صف. ۱) آنچه به روان انسان شادابی و طراوت می‌بخشد؛ جان‌بخش؛ مفرح: در طلوع فجر، هوای خنک معطر روح‌افزایی پیدا شد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۹) ۵. مقدمات روح‌افزایش چون جان نازنین در قالب مستعدان دیار رموز و اسرار... [است]. (لودی ۲۰۷) ۶. گهی به بست در این بوستان طبع‌فروز/ گهی به بلخ در آن باغ‌های روح‌افزایی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۰) ۲. (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه. ۳. (قد.) (موسیقی ایرانی) نوعی ساز زهی با شش زه: روح‌افزایی... سازی بُود که کاسه

روحانی و جسمانی مطیع و فرمان‌بردار روح شدند آن‌ها و هم که مطیع و فرمان‌بردار نشد. (نسفی ۳۰۱) ۳. (صد، ۱). آن‌که به امور مذهبی می‌پردازد؛ شخصیت مذهبی؛ دانشمند دینی: روحانی مسلمان، روحانی مسیحی. ۵. دنیشتوت سخنان آن مرد محترم روحانی را با توجه و دقت آمیخته به سکوت کامل گوش می‌داد. (قاضی ۸۹۲) ۵. جمعی از کشیشان مسیحی... پس از تحصیل اجازه از مقامات عالی‌تر روحانی، مقرر داشتند... قسمت‌هایی از کتاب را در کلیساها... تفسیر نمایند. (جمال‌زاده ۳۷) ۳. (صد، معنوی: ادراک لطایف کلام... با کشف این رموزها... بهره‌های روحانی بیش‌تری عاید انسان می‌کند. (زرین‌کوب ۱۶) ۵. روش‌های معنوی و روحانی. (مطهری ۷۲) ۵. با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتماس تو به‌جز راحت نفسانی نیست. (سعدی ۶۸۷) ۴. دینی؛ مذهبی: طبقه‌ای که به امور روحانی اشتغال داشته‌است، زودتر از سایر طبقات به ایجاد آثار ادبی پرداخته‌است. (زرین‌کوب ۶۳) ۵. حاکی از ایمان و معنویت؛ برخوردار از تقدس و صفا: پیرمرد قیافه روحانی داشت. ۵. کشیش... وصلت روحانی ایشان را تقدیس کرد. (قاضی ۷۹۲) ۵. آهنگ موسیقی روحانی لذت‌بخشی زمین‌و‌زمان را پُر کرد. (جمال‌زاده ۲۴۹) ۶. مربوط به عالم بالا: سیاست مر آن پادشاهی را که عالم... را به‌توسط ملاتکه کروبی و روحانی دروجود آورد. (نظامی عروضی ۱)

### روحانیات ruh.āniy[y]āt, ro[w]h.āniy[y]āt

[عر: روحانیات، ج. روحانیة] (۱). (قد، امور مربوط به روح: میل نفس به روحانیات بیش‌تر است از جسمانیات. (لودی ۱۸۸)

### روحانیت ruh.āniy[y]at, ro[w]h.āniy[y]at [عر:]

(روحانیة] (امصد، ۱. جنبه روحانی داشتن؛ روحانی بودن: اگرچه ملاتکه را به‌جهت روحانیت، لذات عقلی... حاصل است، اما از جهت جسمانیت... به‌کلی مبرایند. (لودی ۲۶۳) ۵. فطرت عاشق روحانی شد، و به‌سبب روحانیت، استعداد اتصال به روحانیات یافت. (روزبهان ۱۵۳-۱۵۴) ۲. صفا؛ پاکی؛ تقدس؛

آن بر شکل ترجیحی بود و بر آن شش وتر بندند مزوج، چهار وتر آن ابریشم باشد و دو وتر مفتول برنج. (مراغی ۱۲۸)

**روح‌الاجنه** ruh.o.l.'ajenne [از عر:] (۱). ماده مخدر مانند بنگ یا مخلوطی از تریاک و شیر: چند بست روح‌الاجنه زد. (محمود ۲۹۷)

**روح‌الارواح** ruh.o.l.'arvāh [عر:] (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات ترک از ملحقات دستگاه شور.

**روح‌الاطلس** ruh.o.l.'atlas [از عر:] (۱). (قد) نوعی پارچه براق و لطیف: عصمت‌سادات نیم‌تنه روح‌الاطلس ماشی به‌تش بود. (هدایت ۲۰۶)

**روح‌الامین** ruh.o.l.'amin [عر: الروح‌الامین] (۱). (ادیان) جبرئیل →: ماتم‌سرای گشت سپهر چهارمین / روح‌الامین به تعزیت آفتاب شد. (خاقانی ۱۵۶)

**روح‌العالمین فده** ruh.o.l.'ālam.in[a].fedā.h [عر:] (شج). (قد). جان جهانیان فدای او باد: هیچ عقلی باور نمی‌کرد که سپاه شاهنشاه، روح‌العالمین فده، این زمستان را... به بهار برسانند. (فائز مقام ۷۷)

**روح‌القدس** ruh.o.l.qodos [عر:] (۱). ۱. (ادیان) روان پاک؛ در مسیحیت، یکی از سه اقنوم. ۲. در ادبیات عرفانی، نفس و القای خداوندی: فیض روح‌القدس از باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد. (حافظ ۹۷) ۳. (ادیان) جبرئیل: کرده روح‌القدس پیشی کعبه پرها را حجاب / تا بر او آسیب سنگ اهل طغیان آمده. (خاقانی ۳۷۱)

**روح‌الله** ruh.o.l.lāh [عر:] (۱). لقب عیسی (ع): نه روح‌الله بر این دیر است، چون شد / چنین دجال فعل این دیر مینا؟ (خاقانی ۲۳)

**روح‌انگیز** ruh-a('a)ngiz [عر.فا]. (صف). روح‌افزا (م. ۱) →: صدای موسیقی روح‌انگیز و شادی بخشی از سالن به گوش می‌رسید.

**روحانی** ruh.āni, ro[w]h.āni [عر: روحانج، منسوب به روح] (صد، ۱. مربوط به روح: کم‌کم خیال قوت گرفت که به تربیت قوای جسمانی و روحانی خود بپردازم. (جمال‌زاده ۱۲۳) ۵. جمله قوت‌های



**روح‌گداز** ruh-godāz [عر.فا.] (صفه). روح‌فرسا  
↑ : از... این منظره روح‌گداز باید فرار کرد. (مسعود  
۹۹)

**روح‌گرایی** ruh-ge(a)rā-y(ʿ)-i [عر.فا.فا.]  
(حامصه). ۱. اعتقاد به این‌که روح وجود دارد.  
← روح (م.ر. ۱). ← روان<sup>۲</sup> (م.ر. ۳). ۲. اعتقاد به  
این‌که مردگان از طریق ارواح خود با زندگان در  
ارتباط هستند.

**روح‌نفاده** ruh.o.nā.fedā.h [عر.] (شج. (قد).  
جان ما فدایش باد: برحسب فرمایش... ملوکانه،  
روح‌نفاده، مجلسی از رجال... تشکیل داده... [اند].  
(نظام‌السلطنه ۲/۲۷)

**روح‌ناک، روح‌ناک** ruh-nāk [عر.فا.] (صد. (قد).  
دارای روح؛ جان‌دار: جمله اجزای خاک هست چوما  
روح‌ناک/ لیک تو ای روح پاک نادرتر عاشقی.  
(مولوی ۶۲/۲۴۷ ح.)

**روح‌نواز** ruh-navāz [عر.فا.] (صفه). روح‌افزا  
(م.ر. ۱) →: شعر خیام و حافظ و سعدی... زیبا و  
دل‌فریب و روح‌نواز است. (اقبال ۵/۲<sup>۱</sup>)

**روح‌وضی** ru-ho[w]z-i [فا.عر.فا.] (صد. (نمایش)  
۱. ویژگی نمایشی که در گذشته روی  
تخته‌هایی که بر روی حوض قرار می‌دادند،  
اجرا می‌شد: تئاترهای جدی... جای‌گزین نمایش‌های  
روح‌وضی وطنی گردیده... [است]. (شهری ۵۸/۲<sup>۲</sup>). ۲.  
ویژگی آن‌که در این نوع نمایش بازی می‌کرد:  
مگر من رقص روح‌وضی هستم؟! (حاج‌سیدجوادی  
۲۴) ۳. (مجاز) ویژگی نمایش یا هنر کم‌مایه و  
تأحلی مبتذل.

**روحی** ruh-i [عر.فا.] (صد، منسوب به روح)  
مربوط به روح: بیماری روحی، ضریه روحی. ○  
من... به حالت شما پی برده‌ام و می‌دانم که گرفتاری  
روحی دارید. (مشفق‌کاظمی ۱۲)

**روحیات** ruh.iy[y]āt [عر.: روحیات، ج. روحیه]  
(۱). روحیه‌ها. ← روحیه: رسیدگی به روحیات هر  
جماعتی... در چنین مدت کوتاهی امکان‌پذیر نیست.  
(جمال‌زاده ۱/۲۲۶)

معنویت: [در ماه رمضان] هرچند برای بچه بیدار شدن  
کار آسانی نبود، ولی سحر روحانیتی داشت.  
(اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ○ در قیافه و وجانش آثار بارزی  
از صفای باطن و روحانیت نمایان بود. (جمال‌زاده ۳  
۱۱۶) ۳. روحانی بودن. ← روحانی (م.ر. ۲): جد  
مادری‌ام از روحانیت جز لباس و نام (امام‌جمعه) چیزی  
نداشته بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۸) ۴. (۱). (مجاز)  
مجموعه روحانیان و دانشمندان دینی یا  
تشکیلات مربوط به آنها: روحانیت، بعد از انقلاب  
۱۳۵۷ رشته امور را به دست گرفتند. ۵. (صد. (قد).  
(مجاز) روحانی؛ معنوی: در اسرار باطن و... اهل  
حقایق و مکاشفات روحانیت و... انگشت‌نمای انبیا و اولیا  
شده. (افلاکی ۸۳-۸۴)

**روحانی‌نما** ruh.āni-na(e,o)mā,  
ro[w]h.āni-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفه، ۱). آن‌که  
فقط از نظر لباس و پوشش مانند روحانیان  
است؛ روحانی‌قلابی: [او] از آن روحانی‌نماهای  
ریایی است. (← جمال‌زاده ۱۶۲<sup>۸</sup>)

**روحانیه** ruh.āniy[y].e, ro[w]h.āniy[y].e [عر.:  
روحانیه] (صد. (قد). روحانی (م.ر. ۱) →: مظاهر  
حسیه یاروحنیه. (لودی ۱۸۷)

**روح‌بخش** ruh-baxš [عر.فا.] (صفه). روح‌افزا  
(م.ر. ۱) →: خاک... و آب... همراه با هم یک ترکیب  
روح‌بخش را به وجود می‌آوردند. (پارسی‌پور ۱۵) ○  
به‌عون عنایت الهی... باغی چون خلد برین آراسته  
گشته... بهشتی روح‌بخش، جنتی دل‌نشین. (قائم‌مقام  
۳۰۲)

**روح‌پرور** ruh-parvar [عر.فا.] (صفه). ۱. موجب  
تعالی روح و صفای درونی در انسان: گروهی...  
مانند بهایم... ابدأ بوی روح‌پرور تمدن به دماغشان  
نرسیده‌است. (جمال‌زاده ۱۵۲<sup>۱۶</sup>) ۲. روح‌افزا (م.ر. ۱)  
→: هوا و نضا... بسیار خوب و روح‌پرور و ذوق‌گستر  
است. (حاج‌سیاح ۲۱<sup>۲۲</sup>)

**روح‌فرسا** ruh-farsā [عر.فا.] (صفه). مایه عذاب  
روح؛ آزاددهنده: احساس می‌کرد که دچار ندامت و  
پشیمانی روح‌فرسای شده... است. (قاضی ۸۶۵)

○ غوکوس خواهیم از آوای رود/ به تیغ و به کویال باشد  
 درود. (فردوسی<sup>۴</sup> ۱۶۴) ۲. (موسیقی ایرانی) بریط یا  
 عود: معاشری خوش و رودی به ساز می خواهم/ که درد  
 خویش بگویم به نالهٔ بم‌وزیر. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۳) ۳.  
 (موسیقی ایرانی) رشته‌هایی که بر سازهای زهی  
 می‌بندند: آنچه نتوانند زد آن دیگران بر هفت رود/ آن  
 نوا، از دست چپ آن ماه بر یک تا زند. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۵۸) ○  
 مثال طبع، مثال یکی شکافه‌زن است/ که رود دارد بر  
 چوب برکشیده چهار. (دقیقی: اشعار ۱۵۰) ۴.  
 (موسیقی ایرانی) آرشه →: کار دنیا را همان داند که  
 کرد/ رطل پُر کن رود برکش بر ریاب. (ناصرخسرو<sup>۸</sup>  
 ۹۸) ۵. نغمه و سرود: بیودند یک هفته با رود و  
 می/ بزرگان در ایوان کاووس کی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۶۹)  
 ○ ○ ○ ~ زدن (قد). ۱. نواختن ساز؛ ساز  
 زدن: سانی! تو بده باده و مطرب! تو بزن رود/ تا می  
 خورم امروز که وقت طرب ماست. (ابوسعید:  
 محمدبن منور<sup>۱</sup> ۲۰۱) ۲. ○ (مص.د.) (مجاز)  
 نغمه‌سرایی کردن: مرغان همی‌زنند همه روز  
 رودها/ گویند زارزار همه شب سرودها. (متوچهری<sup>۱</sup>  
 ۲۰۹)  
 ○ ~ ساختن (قد). ○ رود زدن (م.ا). →: زنهار  
 بتا تا بر تو آیم باز/ عشرت مکن و می مخور و رود  
 مساز. (؟: زَعت ۴۷۵)  
 ○ ~ نواختن (قد). ○ رود زدن (م.ا). →: وقت  
 سحر است خیز ای مایهٔ ناز/ نرمک‌نرمک باده خور و  
 رود نواز. (؟: زَعت ۶۰۴)  
 ○ ~ نوازدیدن (قد). ○ رود زدن (م.ا). →: بینی  
 آن رود نوازدین با چندین کبر/ بینی آن شعر سراپیدن با  
 چندین ناز. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۹۹)  
 رود<sup>۳</sup> ۲. (ا). (قد). فرزندان به‌ویژه پسر: از آن دمی که  
 ز چشمم برهت «رود» عزیز/ کنار دامن من هم‌چو رود  
 جیحوں است. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۹)  
 رود<sup>۴</sup> ۲. (ص.د.) (قد). لخت؛ برهنه: درخت رود از  
 دیبا و از گوهر توانگر شد/ گوزن از لاله اندر دشت با  
 بالین و بستر شد. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۰۵) نیز ← رُت.  
 رودار ru-dār (صف.د.) (گفتگو) (مجاز) گستاخ؛

روحی فداک ruh.i.fedā.k [ع.ر.] (شج.د.) (قد).  
 جانم فدای تو باد: روحی فداک! مدتی است که ترک  
 اظهار محبت و وداد فرموده‌اید. (نظام‌السلطنه ۹۶/۲)  
 روحی فداه ruh.i.fedā.h [ع.ر.] (شج.د.) (قد).  
 جانم فدایش باد: تا مادامی که بتوانید، باحضرت والا،  
 روحی فداه، راه بروید. (نظام‌السلطنه ۲۳/۲)  
 روحی لک الفدا ruh.i.la.ka.l.fedā [ع.ر.]  
 روحی لک‌الفداء [شج.د.] (قد). روحی فداک →:  
 آوازِ روحی لک‌الفدا از هرسو بلند بود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup>  
 ۱۱۴)  
 روحیه ruh.iy[y]e [ع.ر.: روحیة] (ا). ۱. حالت  
 عاطفی شخص: این، توی روحیهٔ بچه تأثیر  
 می‌گذارد. (← گلاب‌دره‌ای ۷۲) ○ محکومین... بعضی با  
 روحیه‌ای پس قوی... قدم برمی‌داشتند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۰۰/۱)  
 ۲. ویژگی‌های روانی و رفتاری شخص:  
 هیچ‌وقت نتوانستم روحیهٔ خودم را تحلیل کنم. (علوی<sup>۱</sup>  
 ۶۵) ○ لباس براننده‌ای پوشیدی. خوب روحیه‌ات را  
 مجسم می‌کند. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۰۹)  
 ○ ~ خود را باختن (گفتگو) (مجاز) احساس  
 ضعف و نومیدی کردن: مقاومت خود را  
 ازدست دادن: روحیهٔ خودم را بدجوری باختم. (←  
 میرصادقی<sup>۱</sup> ۶۴) ○ مردم روحیهٔ خود را باخته‌بودند.  
 (هدایت<sup>۳</sup> ۱۰۵)  
 روخوانی ru-xān-i (حامص.د.) از روی نوشته‌ای  
 خواندن: روخوانی قرآن. ○ با یک بار روخوانی کتاب  
 نمی‌توانی تمام مطالب آن را یاد بگیری.  
 ○ ~ کردن (مص.د.) روخوانی ↑: این غزل  
 حافظ را چند بار روخوانی کردم تا ازبر شدم.  
 رود<sup>۱</sup> rud (ا). (جغرافیا) جریان آب روان طبیعی  
 نسبتاً بزرگی که به‌سوی دریا، دریاچه، یا رود  
 دیگر یا زمین‌های پست سرازیر می‌شود: رود  
 کارون. ○ تو آن رودی که پایانت ندانم/ چو دریا راز  
 پنهانت ندانم. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۳۱)  
 رود<sup>۲</sup> ۲. (ا). (قد). ۱. (موسیقی ایرانی) هر نوع ساز  
 (به‌طور مطلق): نماد در سر سعدی ز بانگ رود و  
 سرود/ مجال آن‌که دگر پند یار ساکن‌گنج. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۱۱)

بی شرم؛ پُرو: این جوری تو کاسب نمی شوی. باید یک خرده... رودار باشی. (وفی ۷۹)

**روداری** ru-i (حامص.) (مجاز) ۱. (گفتگو)

گستاخی؛ بی شرمی؛ پررویی؛ داماد، عروس را به بستر زفاف می برد، اما همیشه کار بدین تندی پیش نمی رفت، پرروی هم کم رویی و روداری، دست و پا داشتن و بی دست و پا بودن... نیز نقشی داشت. (کتیابی ۲۰۲)  
۲. (قد.) رودربایستی → نباشد سخت باطن چشم روداری ز احبابش / بُود آیینۀ فولاد کی حاجت به سیمابش؟ (تأثیر: آندواج)

**رودردن** ~ کردن (مص.د.) (مجاز) ۱. (گفتگو)

گستاخی کردن؛ پررویی کردن؛ پدرسگی بچه دزدان حالا روداری هم می کنی؟! (گلاب دره ای ۵۳۴) ۲. (قد.) رودربایستی داشتن؛ شرم حضور داشتن: هر که روداری کند، خانه داری نکند. (دهخدا ۱۹۶۴)

**رودبار** rud-bār (۱.) (قد.) رودخانه → که آمد به

زاوَل کو اسفندیار / سراپرده زد بر لب رودبار. (فردوسی ۱۰۱۴)

**رودیچ** rud-pič (صف.) (جغرافیا) هریک از

حلقه های تقریباً منظم که در طول بستر رودخانه ایجاد می شود.

**رودخانه** rud-xāne (۱.) (جغرافیا) جایی که رود در

آن جریان دارد؛ گذرگاه طبیعی رود؛ بستر رود: آیینۀ من آب زلال این رودخانه هاست. (قاضی ۱۲۰) دولت به سوی شاه رَوَد یا به سوی تو / باران به رودخانه رَوَد یا به آب گیر. (منوچهری ۳۵)

**رودربایستی** ru-dar-bāy-est-i (حامص.) (گفتگو)

(مجاز) به خاطر احترام به کسی یا خجالت کشیدن، از گفتن مطلبی یا انجام کاری خودداری کردن؛ شرم حضور داشتن: چه بسا زیادی... خودماتی می شدی و رودربایستی را کنار نهاده... با ما بنای کج تابی... را می گذاشتی. (جمال زاده ۱۵۷) (۱۲۷)

**رودربایستی** ~ داشتن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز)

رودربایستی ↑ از این زن خجالت هم نمی کشید... رودربایستی هم نداشت. (هدایت ۸۵)

• **رودردن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) رودربایستی

→ از رو رفتن... رودربایستی کردن و مجامله و مسامحه است. (مستوفی ۵۴/۳ ح.)

**رودربایستی دار** ru-dār (صف.) (گفتگو) (مجاز) ۱.

آن که به خاطر احترام به کسی یا خجالت کشیدن، از گفتن مطلبی یا انجام کاری خودداری می کند؛ دارای شرم حضور: مثل مهمان های رودربایستی دار نشسته بود و سرسنگین می نمود. (مخمل باف ۳۵) ۲. دارای احترام و موقعیت اجتماعی خوب که باید رعایت شود: [اسلمانی] بچه ها را زود راه می انداخت، ولی برای مشتری های رودربایستی دار بیش تر طول می داد. (دوایی: باغ ۶۳: نجفی ۷۸۵)

**رودروی** ru-dar-ru-y(ʔ)-i (حامص.) در مقابل

هم قرار گرفتن؛ با یک دیگر روبه رو شدن؛ مواجه شدن: رودروی این دو تیم، تماشایی است.

**رودرواسی** ru-dar-vā-s-i (حامص.) (گفتگو)

(مجاز) رودربایستی → نزدیک بود دوران بزنند و به زور رودرواسی دست به جیب ها بکنند. (آل احمد ۵۵) بدون رودرواسی شخص لایق هم نداریم. (هدایت ۱۰۶۳)

**رودرواستی** ru-dar-vāy-est-i (حامص.) (گفتگو)

(مجاز) رودربایستی → بدون رودرواستی مطالبه حق الزحمه خود را نمود. (اعتماد السلطنه ۳۰۲)

**رودری** ru-dar-i (۱.) (فنی) تودری →

**رودزن** rud-zan (صف.) (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی)

آن که ساز می نوازد؛ نوازنده رود: زخمه رودزن نه پست و نه تیز / زلف ساقی نه کوتاه و نه دراز. (فرخی ۲۰۱)

**رودساز** rud-sāz (صف.) (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی)

رودزن ↑ گسارنده یاده و رودساز / سیه چشم گل رخ بشان طراز. (فردوسی ۳۸۷)

**رودست** ru-dast (ص.د.) (۱.) (گفتگو) (مجاز) ۱.

بهتر؛ بالاتر؛ شایسته تر: با چشم های خودت دیدی یک دنیا زن است و جواهر است و رودستش هم پیدا نمی شود. (شهری ۴۵۰) ۲. (۱.) فریب. ← •

حالاتی مانند بی‌اشتهایی، امتلا‌ی معده، و مانند آنها، که با دل‌درد و بی‌وست همراه است. **رُ** منظور عوام از رودل، حالت رد نشدن غذا از معده است: **ثقل و رودل [یا] تنقیه گل خطمی و ترجیین...** علاج می‌گردید. (شهری<sup>۲</sup>/۲۷۴)

• **رُ کردن** (مصدر). (پزشکی) دچار رودل شدن: برای ظهت آش بار می‌کنم، بلکه رودل کرده‌باشی. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۴۱) • ما که رودل کردیم... چه قدر شیر، پونه... بخوریم؟! (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۶۱)

**رودنگ** rudang (ا). (قد). (گیاهی) روناس →: در بیان خضرویات از خریزه... و سه‌برگه و شفتل و رودنگ. (ابونصری ۵۲)

**رودنواز** rud-navāz (صفه، ا). (قد). (موسیقی ایرانی) رودزن →: مطریان رودنواز و رهیان زرافشان/... (فرخی<sup>۱</sup> ۱۳۱)

**رودوزی** ru-duz-i (حامصه). (صنایع‌دستی) دوختن چیزهایی مثل پیه، ملیله، و ساقه روی تابلو، پارچه، و مانند آنها.

**رودوشی** ru-duš-i (صند، ا). ۱. **اشارپ** →: زنی را دید که رودوشی سبز داشت. (هدایت<sup>۹</sup> ۸۸) ۲. بندی که از روی شانه می‌گذرانند و از جلو و عقب به شلوار وصل می‌کنند: ازقرط عجله رودوشی‌های شلوار را نبسته، کت خود را پوشیدند. (محمودفرغی: آینده ۷۳۸/۱۲-۹/۱۶)

**روده** rude (ا). (جانوری) بخشی از لوله گوارش که در مهره‌داران از باب‌المعده تا مقعد ادامه دارد و اندام اصلی گوارش و جذب غذا محسوب می‌شود: در یک چشم به‌هم زدن، گوشت و استخوان غاز... در... شکم و روده مراحل... هضم و تحلیل را پیمود. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۰۲) • دو چشم و شکم پُر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده بیج بیج. (سعدی<sup>۴</sup> ۲۷۶)

• **سء اعور** (جانوری) • روده کور →. • **سء باریک** (جانوری) قسمت اول روده که از باب‌المعده شروع می‌شود و تا روده کور ادامه دارد و شامل سه قسمت است؛ روده کوچک: یکی رودگانی آید، نام وی... روده باریک. (اخوینی ۸۹)

رودست خوردن، • رودست زدن به کسی.

• **سء خوردن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) گول خوردن؛ به‌دام حیلۀ کسی افتادن: علی کسی نبود که رودست بخورد. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۳۴) • تازه همان‌ها رودست همین حرف‌ها را می‌خورند. خودشان را بی‌چاره می‌کنند. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۷۹) نیز ← رو<sup>۱</sup> • روی دست کسی خوردن.

• **سء زدن به کسی** (گفتگو) (مجاز) گول زدن او؛ به‌دام انداختن او: با این حرف‌ها رودست زده به تو، فریبت داده. • برای خودم پیش‌گویی‌هایی کرده‌بودم و گفتم این‌طور به او رودست می‌زنم. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۸۷)

• **سء نداشتن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) نظیر و مانند نداشتن؛ بی‌همتا بودن: از غذاهای ایرانی، آش‌هایش... از خوش‌مزگی رودست ندارند. (میرصادقی<sup>۸</sup> ۲۰) • غیاث‌آبادی‌ها توی مردی و مردانگی رودست ندارند. (پزشک‌زاد ۴۲۰) • خیلی جذابی. باور کن رودست نداری. (علی‌زاده ۱۱۱/۲)

**رودست‌خورده** r.-xor-d-e (صفه). (گفتگو) (مجاز) گول‌خورده؛ به‌دام‌افتاده: آن‌وقت محسن دیگر محسن... نبود، محسنی بود رودست‌خورده، تحقیرشده. (گلاب‌دره‌ای ۴۷۱) **رُ** ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**رودسرای** rud-sa(o)rā[-y] (صفه، ا). (قد). (موسیقی ایرانی) رودزن →: همیشه تا دل می‌خواره سماع‌پرست/ شود گشاده به آوای رود رودسرای. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۷۲)

**رودک** rudak (ا). (جانوری) گورکن →.

**رودکده** rud-kade (ا). (قد). (بستر رود؛ رودخانه: این شبان، گوسپندان را در رودکده‌ای بداشته‌بود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۷۲) • اندر این کوه، معدن یاقوت است از همه رنگ، و اندر رودکده‌های وی الماس است. (حدودالعالم ۲۵)

**رودگانی** rude-gān-i (صند، ا). (قد). (جانوری) روده →: سه‌دیگر نوع از بلغم به مزه شور بُود و اندرون رودگانی‌ها گُرد آید. (اخوینی ۳۳)

**رودل** ru-del (ا). (پزشکی) مجموعه‌ای از

**روده‌بر** r.-bor (ص.م).

• **شدن** (م.ص.ا.) (گفتگو) (مجاز) سخت خندیدن و از شدت خنده بی‌حال شدن: فریدون... داستانی را تعریف می‌کرد و مردان از خنده روده‌بر شده بودند. (پارسی‌پور ۸۴) ○ از زور خنده تمام بدنش به لرزه افتاده و چیزی نمانده روده‌بر بشود. (جمال‌زاده ۸۵<sup>۱۷</sup>)

• **کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) (مجاز) کسی را سخت خنداندن و از شدت خنده بی‌حال کردن: پیرمرد پایش را تو دکان نگذاشته، از خنده روده‌برمان می‌کرد. (میرصادقی ۸۲) ○ توی دسته مطرب‌ها، عبدالله سیاه... وقتی کاکاسیاه می‌شود، آدم را از خنده روده‌بر می‌کند. (پزشک‌زاد ۳۴۴) ○ از بس شروور می‌بافت، ما را روده‌بر [کرد]. (جمال‌زاده ۷۹<sup>۱۸</sup>)

**روده‌بند** rude-band (ا.) (منسوخ) (جانوری) ماساریقا →.

**روده‌پیچ‌خورده** rude-piç-xor-d-e (ص.ف.) (پزشکی) مبتلا به انسداد روده بر اثر درهم پیچیدن و گره خوردن آن. ۱ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**روده‌دراز** rude-derāz (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن‌که بسیار حرف می‌زند؛ پرحرف: گرچه مثل همه دلاک‌ها روده‌دراز بود، هیچ وقت از کسی بدگویی نمی‌کرد. (آل‌احمد ۱۱۳<sup>۱۷</sup>)

**روده‌درازی** r.-i (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) پرحرفی کردن: مبادا او با روده‌درازی‌های خود آن... [را] فاش کند. (قاضی ۵۳۴)

• **کردن** (م.ص.ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) روده‌درازی ↑: در وصف چشم‌وآبروی یار... روده‌درازی می‌کند. (مسعود ۱۴۸) ○ مرا چنان‌که بایست، دستی در انشای نثر... نیست که... روده‌درازی... کنم. (قائم‌مقام ۳۷)

**رودیم** rod[i]lyom [فر.: rhodium] (ا.) (شیمی) فلزی سخت و سفیدرنگ که از آلیاژهای آن در جواهرسازی و ساختن ابزارهای دقیق مانند ترموکوپل استفاده می‌شود.

○ **بزرگ** (جانوری) بخشی از لوله گوارش که از انتهای روده باریک تا مقعد ادامه دارد و در جذب آب محتویات لوله گوارش نقش مهمی دارد؛ روده فراخ.

○ **خالی کردن** (گفتگو) قضای حاجت کردن: پروردگارا... درها و کوه‌ها را از عدم به وجود آورده‌ای که انسان نادان و حیوان... در نشیب‌وفراز آن نشسته، روده خالی کنند. (جمال‌زاده ۱۶<sup>۱۷۴</sup>)

○ **دراز** (جانوری) ایلئوم →.

• **زدن** (م.ص.ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) روده‌درازی →: تا... صبح روده می‌زند. (چهل‌تن ۱۱۰)

○ **شیرین** تکه‌ای از روده آمیخته به گوشت و چربی: گوشت دیزی‌ها را از... بیه و روده شیرین ترکیب می‌نمود. (شهری ۲۲<sup>۲۳۵</sup>)

○ **فراخ** (جانوری) روده بزرگ →.

○ **کوچک** (جانوری) روده باریک →.

○ **کوچک** **بزرگ** **را خوردن** (**کوچک**) کسی **بزرگ** **او را خوردن** (گفتگو) (مجاز) بسیار گرسنه بودن: شب‌هایی که... سیر می‌شدند، نی‌لیک می‌زدند... برعکس شب‌هایی که روده کوچک روده‌بزرگ را می‌خورد. (هدایت ۶<sup>۱۴۸</sup>) ○ چنان بوی اغذیه در فضا پراکنده گردید که آب در دهن حضار جمع شد و نزدیک که روده کوچک روده بزرگشان را بخورد. (← هدایت ۱۱<sup>۸۸</sup>)

○ **کور** (جانوری) بخش ابتدایی روده بزرگ که روده باریک، کولون، و آپاندیس به آن باز می‌شوند؛ روده اعور.

○ **دل و** (گفتگو) (مجاز) ← دل و دل‌وروده.

○ **دل و** **کسی بالا آمدن** (گفتگو) (مجاز) ← دل و دل‌وروده کسی بالا آمدن.

○ **یک** **راست تو [ی] (در) شکم (دل) کسی نبودن** (گفتگو) (مجاز) عادت به دروغ‌گویی داشتن او: یک روده راست تو شکم نیست. (← چهل‌تن ۲۲) ○ اینها یک روده راست توی شکمشان نیست. (← میرصادقی ۴۹<sup>۱</sup>)

**رودیوم** r. [فر.] (ا.) (شیمی) رودیم ↑.

**روراست** ru-rāst (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱.

با صداقت و درست‌کار: حس کردم که نمی‌توانم با او

روراست نباشم. (← میرصادق<sup>۱</sup> ۱۵) ۲. (ق.)

به صورت بی‌پرده و رک؛ با صراحت: روراست

بگویم: هیچ وقت از انگیزه‌های سر در نیاورده‌ام.

(علی‌زاده ۱۰۱/۲)

**روراستی** r. i. (حامص.) (گفتگو) (مجاز) روراست

بودن؛ صادق بودن: روراستی‌ام را نمی‌بینی؟

(علی‌زاده ۳۱۳/۱)

**روروک** ro[w]-ro<sup>v</sup>-ak (ا.) ۱. اسباب بازی‌ای

با دو چرخ در جلو و عقب یک تخته، که یک پا

را بر آن می‌گذارند و با پای دیگر آن را می‌رانند

و با دسته‌ای که به چرخ جلو فرمان می‌دهد،

هدایت می‌کنند.



۲. اسبابی با سه چرخ که کودکان نوپا به کمک

آن راه رفتن می‌آموزند.



۳. (فتی) سینی یا تخته‌ای با چهار چرخ که

هنگام انجام بعضی تعمیرات در زیر خودروها،

به پشت روی آن می‌خوابند و به زیر خودرو

می‌روند.



**روز** ruz (ا.) (ق.) ۱. زمان بین طلوع خورشید تا

غروب آن؛ مقدّر شب؛ با ستارگان شب و گل‌های روز

آشنایی کامل پیدا کرده‌ام. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۲) روز بعد

پیش و کیلی رفت. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۱۶) ○ آنچه روز می‌نوشتم،

شب از خود جدا نمی‌کردم. (مصدق<sup>۳۶۷</sup>) روز در

کسب هنر کوش.... (حافظ<sup>۲</sup> ۳۰۸) ○ به تو داد یک روز

نوبت پدر/ سزدگر تو را نوبت آید به سر. (فردوسی<sup>۱</sup>)

۲. شبانه روز: روزی سه قرص می‌خورم. هر

هشت ساعت یک قرص. ○ ابن‌السیل... اگر توانگر باشد

و اگر درویش، به حکم مهمانی به تو فروآید، او را بر تو

سه روز حق مهمانی است. (مبیدی<sup>۱</sup> ۵۰۱/۲) ۳.

وقت؛ هنگام؛ زمان: با این امید رشد... کرده بود که

سرانجام روزی انتقام پدر را... بگیرد. (نفیسی<sup>۴۵۴</sup>) ○

یکی نزهت‌شیر است روز شکار/ یکی پیل جنگی گِو

کارزار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۵) ۴. (ا.) روزی که

سال‌گرد امری خاص است: روز مادر. ○ دوازدهم

اردی‌بهشت، روز معلم است. ۵. عصر حاضر یا

مقطعی خاص از زمان در گذشته یا آینده: بحث

روز، سیاست روز، مسائل روز. ○ سیاست روز ایجاب

می‌کرد که با او مماشات کنیم. ○ اینان از سیاست روز

برکنار بودند و زندگی در آرامش می‌گذشت. (پارسی‌پور

۲۳۰) ۶. (مجاز) وضع؛ حال: زبان فارسی بی‌چاره

به بد روزی افتاده‌است. (خانلری<sup>۲۹۹</sup>) ○ پدرش...

پرسید: دختر جان! چرا خودت را به این روز انداختی؟

(هدایت<sup>۸</sup> ۱۶۰) ۷. (مجاز) متداول در زمان

خاص: ترانه روز، مُد روز. ۸. (قد.) (مجاز) عمر؛

زندگی: بترسم که روزت سر آید همی/ گر اختر

به خواب اندر آید همی. (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۸۸) ۹. (بمیر.

روزیدن) (قد.) ← روزیدن.

○ **سـ ازل** ۱. (گفتگو) (مجاز) زمان بسیار

قدیم: این بلای میرم از روز ازل... یکی از دردهای

بی‌درمان... نوع بشر بوده و هست. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۹۴) ۲.

(قد.) ازل (میر. ۱) →: مرا روز ازل کاری به‌جز رندی

نفرمودند/ هر آن قسمت که آن‌جا رفت از آن افزون

نخواهد شد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۲)

○ **سـ ازنو، روزی ازنو** (گفتگو) (مجاز) هنگامی

به کار می‌رود که تکرار امری را بخواهند بیان

کنند: - آخه بابا! پس کی می‌روییم؟ من که دیگر دق

کردم به خدا. باز روز ازنو، روزی ازنو. (← محمود<sup>۲</sup>

۲۴۱) ○ **چهره‌ها...** به همان زندگی تنگ پرمهرات خود

باز می‌گشتند. به زندگی مسکین ده. روز ازنو، روزی

ازنو. (اسلامی‌ندوشن ۷۴) ○ کار شکوفه هم این می‌شود

که... خودش شعر بسازد و بخواند و زار بزند تا دوباره

قیامت →: مکن، گردن از شکر منعم میج/ که روز  
 پسین سر برآری به هیچ. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۳)

→ جزا (قد.) (مجاز) روز قیامت →: گرگنه کار  
 نبودی به جهان، روز جزا/ از خداوند جهان لطف  
 گرانمایه نبود. (ناصرالدین شاه: مخبر السلطنه ۹۲)

→ حساب (قد.) (مجاز) روز قیامت →: کاتبی  
 را گر برانگیزند دور از خط یار/ نامه اعمال را آتش زند  
 روز حساب. (کاتبی: گنج ۳۳۵/۲)

→ حشر (قد.) (مجاز) روز قیامت →: ترسم که  
 روز حشر عتقان بر عتقان رَوَد/ تسبیح شیخ و خرقه رند  
 شراب خوار. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۷) نیز ← حشر.

→ خورشیدی (نجوم) ۱. مدت زمان بین دو  
 بار عبور متوالی خورشید از نصف النهار مکان.  
 ۲. فاصله زمانی بین دو ظهر متوالی. ۱ روز  
 خورشیدی ۳ دقیقه و ۵۶ ثانیه از روز نجومی  
 بلندتر است.

→ خوش دیدن هنگام دعا یا نفرین گفته  
 می شود: به تیر غیب گرفتار شوی. روز خوش نبینی.  
 (← شهری<sup>۲</sup> ۵۵۵/۴)

→ داور (قد.) (مجاز) روز قیامت →: گویا  
 باور نمی دارند روز داوری/ کاین همه قلب و دغل در کار  
 داور می کنند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۵)

→ دیوان جزا (قد.) (مجاز) روز قیامت →:  
 روز دیوان جزا دست من و دامن تو/ تا بگویی دل سعدی  
 به چه جرم آزردم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۰۷)

→ را به شب رساندن (مجاز) روز را  
 گذراندن؛ سپری کردن روز: دهاتی نمی داند که در  
 شهر، زن ها روز خود را چگونه به شب می رسانند.  
 (جمال زاده<sup>۱</sup> ۶۱۸) نیز ← روز به شب آوردن.

→ رستاخیز (رستخیز) روز قیامت →: بیاله  
 بر کفم بند تا سحر که حشر/ به می ز دل بترم هول روز  
 رستاخیز. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۰) حربه را چون به حرب تیز  
 کند/ روز را روز رستاخیز کند. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۴)

→ سه ش (گفتگی) روزی که زمان مناسب  
 انجام کاری است: او که روز روزش کار نمی کرد....  
 (حاج سید جوادی ۳۰۶)

صبح بشود و روز از تو، روزی از تو. (← شهری<sup>۱</sup> ۶۷)

→ استفتاح (قد.) ← استفتاح (م. ۳).

→ الست (قد.) الست →.

→ بازار (قد.) روز بازار →.

→ باز پسین (قد.) (مجاز) روز قیامت →:  
 بخور، ببخش که دنیا به هیچ کار نیاید/ جز آن که پیش  
 فرستند روز باز پسین را. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۸۳)

→ بازخواست (قد.) (مجاز) روز قیامت →:  
 ترسم که صرفه ای نرَزد روز بازخواست/ نان حلال شیخ ز  
 آب حرام ما. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۱)

→ بد ندیدن (گفتگی) (مجاز) به حادثه بد یا  
 مصیبت گرفتار نشدن: روز بد نبینی، غم و درد  
 نبینی. (شهری<sup>۲</sup> ۵۵۶/۴)

→ بزرگ (قد.) (مجاز) روز قیامت →: عنایت  
 امیر... سبب سعادت آخرت و ذخیره آن روز بزرگ باشد.  
 (مولوی<sup>۲</sup> ۱۰۵)

→ به خیر عبارتی که در طول روز، هنگام  
 ملاقات یا شروع مکالمه گفته می شود؛ روز  
 شما همراه با خیر و خوشی باشد.

→ به به به با گذشت زمان و به تدریج؛ هر روز  
 پس از روز دیگر: روز به روز بر معتقدان و همراهان  
 محمود می افزود. (نفیسی ۴۵۵) امیدوارم که جناب  
 اقدس الاهی روز به روز بر شوکت و اقتدار... شما بیفزاید.  
 (قائم مقام ۱۷۱) این قوت ها روز به روز در تزیاید باشد.  
 (لودی ۲۷۰)

→ به شام آمدن (قد.) به پایان رسیدن روز، و  
 به مجاز، به پایان رسیدن قدرت و شکوه کسی  
 یا چیزی: این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی/  
 وین روز به شام آید گر پادشه شامی. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۰۱)

→ به شب آوردن (قد.) (مجاز) روز را به پایان  
 رساندن: آرزو می کنم با تو شبی بودن و روزی/ یا  
 شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری. (سعدی<sup>۲</sup>  
 ۵۹۵) نیز ← روز را به شب رساندن.

→ پسین (قد.) ۱. آخرین روز عمر: آن نیست  
 که حافظ را رندی بشد از خاطر/ کاین سابقه پیشین تا  
 روز پسین باشد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۰) ۲. (مجاز) روز

□ **سِه سزا** (قد.) (مجاز) □ روز قیامت →: روز آنکه سزیدیت به شمس الحق تبریز/ واللّٰه که شما خاصبک روز سزایید. (مولوی ۶۹/۲)

□ **سِه سلام** (قد.) روزی که دولت مردان و نزدیکان شاه به دیدار او می رفته اند: گفت: نمی شناسیدش؟ پسر سرهنگ احتجاب... همان که روز سلام می ایستاد پهلودست شازده بزرگ. (گلشیری ۹۴)  
□ **سِه سیاه** (مجاز) روزگار بدبختی: به ملاحظه روز سیاه و حال تبه، دست از جنگ کوتاه و پای هزیمت به راه گذاشته. (شیرازی ۹۹)

• **سِه شدن** (مصد.) فرارسیدن روز: ... / صبح دمید و روز شد خیز و چراغ و انشان. (سعدی ۵۸۰)

□ **سِه شمار** (قد.) (مجاز) □ روز قیامت →: به یزدان نایم به روز شمار/ بنالم ز بدگوی با کردگار. (فردوسی ۶۳)

○ **سِه شمردن** حساب روزها را داشتن، و به مجاز، انتظار کشیدن: اغلب جوانان ما... روز می شمارد که کی سه چهار سال دانشکده به پایان می رسد. (اقبال ۲/۴)

□ **سِه عجزو** (قد.) سرمای پیرزن ← سرما □ سرمای پیرزن: روزگار عجزو... هفت روزاند، اول ایشان بیست و ششم شیط است. (ببرونی ۲۶۲)

□ **سِه عرض اکبر** (قد.) (ادیان) □ روز قیامت →: پس قیامت روز عرض اکبر است/ عرض او خواهد که با کزوفر است. (مولوی ۱۸۰/۱)

□ **سِه عرفه** (ادیان) روز نهم ذی الحجه که گزاردندگان حج به عرفات می روند: او... جز روز عرفه و عید اضحی غایب نباشد. (محمدبن منور ۳۳۹)

□ **سِه فراخ** (سِه فراخ) (قد.) (مجاز) صبح: با ساغر و باریاب تا روز فراخ/ بریاد رخت می زدم و می خوردم. (کمال اسماعیل: زهت ۱۴۳)

□ **سِه قطبی** (نجوم) روزی که طول مدت آن بیش از ۲۴ ساعت است.

□ **سِه قیامت** (ادیان) هنگام رستاخیز جمعی مردگان. نیز ← قیامت: عروج روح انسانی روز قیامت بُود. (نسفی ۶۵)

□ **سِه کردنِ شب** (قد.) (مجاز) شب را به روز رساندن: شب را گذراندن: یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود. (سعدی ۶۷)

□ **سِه کسی برگشتن** (قد.) (مجاز) بدبخت شدن او: چو نوش آذر نامور کشته شد/ سپه را همه روز برگشته شد. (فردوسی ۲۰۰)

□ **سِه کسی را سیاه کردن** (گفتگو) (مجاز) او را بدبخت کردن: با آن مرحمت های شاه روز خودت و عیال و کسالت را سیاه کردی. (حاج سیاح ۳۷۴) نیز ← روزگار □ روزگار کسی را سیاه کردن.

○ **سِه گذاردن** (قد.) روز را سپری کردن: روز خود به تشنگی گذارم و شب به بیداری. (احمدجام ۲۳۵)

□ **سِه میادا** (گفتگو) (مجاز) زمان سختی یا هنگامی که به چیزی احتیاج پیدا می شود: پول هایی را که... برای روز میادا پنهان کرده بود، برداشت. (مدرس صادقی ۹)

□ **سِه محشر** (مجاز) □ روز قیامت →: در روز محشر مگر امید جمع ایشان ممکن و میسر شود. (جوینی ۶۰/۳)

□ **سِه مظالم** (قد.) ۱. روزی که به شکایت دادخواهان رسیدگی می شد: از زندان بگریخت... چون روز مظالم بود، از این عامل گله کرد. (عنصرالمعالی ۲۳۱) ۲. (مجاز) □ روز قیامت →: هر زمان از حضرت جلت ندا اندر دهد/ اینک آن روز مظالم اینک آن روز شمار. (ظفر همدانی: بحر الفوائد ۴۴۴)

□ **سِه موعود** (قد.) (مجاز) □ روز قیامت →: قیمت خود به منای و ملاهی مشکن/ گرت ایمان درست است به روز موعود. (سعدی ۷۸۶)

□ **سِه میدان** (قد.) (مجاز) روز جنگ: اسب لاغریان به کار آید/ روز میدان، نه گاو پرواری. (سعدی ۶۰) □ روز میدان گر تو را نقاش چین بیند به رزم/ خیره گردد شیر بنگارد همی جای سوار. (فرخی ۱۷۸)

□ **سِه نجومی** (نجوم) ۱. فاصله زمانی بین دو



بار عبور متوالی یک ستاره از نصف النهار مکان. ۴. مدت زمان یک دور گردش زمین حول محورش.

□ **سَه نَخِست** (قد.) ازل (م. ۱) →: ملامت به خرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم به خرابات کرد روز نخست. (حافظ ۶۴۲)

□ **سَه نَفَرِیغ** (قد.) (ادیان) □ روز قیامت →: بیم نمای ایشان را از روز نفریغ. (میبی ۴۵/۶<sup>۱</sup>) نیز ← نفریغ.

□ **سَه واپسین** (قد.) (مجاز) □ روز قیامت →: ز روز واپسین آن که ش خیر نیست / جز او رندیدنش کار دگر نیست. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

□ **سَه واقعه** (قد.) (مجاز) روز مرگ: دانی که چیست بالاش راحت از او مرا / خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهی. (جامی ۱۱۶<sup>۶</sup>) □ به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که می رویم به داغ بلند بالایی. (حافظ ۳۵۰<sup>۱</sup>)

□ **به این سَه انداختن کسی** (گفتگو) (مجاز) او را بدبخت کردن: خدا هیچ تنابنده خودش را به این روز نیندازد. (← هدایت ۷۹۳)

□ **به سَه** (مجاز) روزآمد →.

□ **به سَه سیاه نشانیدن کسی** (گفتگو) (مجاز) بدبخت کردن او: اگر می خواهی متی را به روز سیاه بنشانی، اول کشاورزی اش را از آن بگیر. (← میرصادقی ۱۲۵<sup>۱</sup>) □ چشم هایش، یعنی چشم های زنی که او را خوش بخت کرده یا به روز سیاه نشانده [است]. (علوی ۱۰<sup>۱</sup>) □ در راه این لجاج و غرور خود، ما را به روز سیاه می نشانی. (مینوی ۲۱۹<sup>۳</sup>)

□ **به سَه کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) سرنوشتی مانند سرنوشت بد او پیدا کردن: او هم ویلان است، به روز من افتاده. (هدایت ۱۶۵<sup>۵</sup>)

□ **چه به سَه کسی آوردن** (گفتگو) (مجاز) او را بسیار بدبخت کردن: با چشم های خودم دیده بودم که [هروین] چه به روز آدم می آورد. (میرصادقی ۲۵۴<sup>۳</sup>)

□ **هر سَه خدا** (گفتگو) همیشه: هر روز خدا جا عوض می کردیم. (← چهل تن ۵۷<sup>۱</sup>)

**روزآمد** r.-ā(ā)mad (صف.) (مجاز) حاوی

جدیدترین اطلاعات: دایرةالمعارف روزآمد. □ بعضی از کتاب های درسی روزآمد نیست. □ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

□ **سَه کردن** (مصد.) (مجاز) به صورت باب روز در آوردن چیزی: باید در روزآمد کردن کتاب های درسی کوشش کرد.

**روزاروز** ruz-ā-ruz (قد.) (روزبه روز: این سخن نیست مگر فراساخته محمد و کاری که ازیر خویشتن نهاده بر مراد و برگ خویش روزاروز. (میبی ۳۰۸/۱<sup>۱</sup>)

**روزافروز** ruz-a(ā)fruz (صف.) (قد.) (مجاز) روشن کننده: تابناک: ای دریغا صبح ظلمت سوز من / ای دریغانور روزافروز من. (مولوی ۱۰۵/۱<sup>۱</sup>)

**روزافزون** ruz-a(ā)فزun (صد.) □ آنچه روزبه روز بر آن افزوده می شود: در حال تزیید: ملکش آباد و ملتش مرفه می زیستند و دارای ثروت روزافزون شده بودند. (جمال زاده ۱۰۰<sup>۱</sup>) □ نشان بخت بلند است و طالع میمون / علی الصباح نظر بر جمال روزافزون. (سعدی ۵۵۴<sup>۳</sup>) □ روزبه روز پیش رفت کننده: شاه روزافزون خوانند تو را باز امسال / زآن که هر روز قزایی چو شکوفه به بهار. (فرخی ۱۰۰<sup>۱</sup>)

**روزانگی** ruz-āne-gi (صد.) □ کارهای روزانه: امور روزمره: در روزانگی خود اغلب دچار اشکال بود. □ **روزانه** ruz-āne (صد.) □ مربوط به روز: مقبره شبانه: کار روزانه، کلاس روزانه. □ کم کم ملال روزانه بر طرف می شد [و شب] هوای عرق خوری به سرم می زد. (جمال زاده ۵۲<sup>۱۵</sup>) □ متعلق به و به اندازه یک روز که در روزهای دیگر تکرار می شود: مصرف روزانه نان. □ چگونه خانواده هایی... می توانستند سرونه رزق روزانه خود را به هم بیاورند؟ (اسلامی ندوشن ۳۳<sup>۱</sup>)

□ **روز** (قد.) به ازای هر روز: در هر روز: روزانه دوست نفر از این موزه بازدید می کنند. □ (ا.) (قد.) □ روز: روزانه دیگر... میرزا سالداله به منزل دولت خواه آمد. (غفاری ۲۴۱<sup>۱</sup>) □ روزانه دیگر وارد تبریز شدم. (حاج سیاح ۳۶۲<sup>۲</sup>)

**روزبازار** ruz-bāzār (ا.) (قد.) □ بازاری که در

نشان خوبی و روزی‌ی اندر تو همی‌بینم، این گفتار  
بر شرط تکثر واجب دیدم. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۵)

**روزپرواز** *ruz-parvāz* (ص.) (جانوری) دارای  
عادت به پرواز کردن در روز؛ مقَرّ شب پرواز؛  
برندگان روزپرواز.

**روزخون** *ruz-xun* (ا.) (امص.) (قد.) حمله  
ناگهانی در روز به دشمن؛ مقَرّ شبخون؛ اگر  
ازجانبی سپاهی به‌عزم شبخون یا روزخون بپزند،  
لشکر، تمام سوار شوند. (عالم‌آرای صفوی ۱۹۷)

**روزدرگشته** *ruz-dar-gašt-e* (صف.) (قد.) (مجاز)  
روزبرگشته → جمعی از عیاران... روزدرگشتگان  
بازار محنت را حشم کرده‌بودند و نامردانه چشم بر سلب  
روزبرگشتگان ایام مشقت نهاده، تا از برهنه پوست  
برکشند. (زیدری ۱۰۳) ساخت صفت مفعولی  
درمعنای صفت فاعلی.

**روزرو** *ruz-ro[w]* (صف.) (گفتگو) ویژگی راننده یا  
خودروی که در روز کار می‌کند؛ مقَرّ شب‌رو.

**روزشمار** *ruz-šo(e)mār* (صف.) (ا.) ۱. هر نوع  
اطلاعی که در روزهای متوالی درباره‌ی کسی یا  
چیزی داده می‌شود؛ روزشمار انقلاب. ۲. (صف.)  
آن‌که حساب روزها را نگه می‌دارد، و به‌مجاز،  
منتظر؛ به پیغامات محرمانه... کسان جناب قوام‌الملک  
روزشمارند. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۲) ۳. (ا.) تقویم؛  
سال‌نامه. ۴. (قد.) برمبنای تعداد روزها؛ سود  
سهام را روزشمار پرداخت می‌کنند.

**روزشماری** *r-i* (حامص.) حساب روزها را  
داشتن، و به‌مجاز، انتظار کشیدن.

• ~ کردن (مص.) روزشماری ↑:  
روزشماری می‌کرد تا هرچه‌زودتر راهی فرنک شود.  
(ترقی ۱۸۱) روزشماری می‌کردیم که هرچه‌زودتر روزی  
مسابقه برسد. (شاهانی ۵)

**روزفروشه** *ruz-foru-šod-e* (ص.) (قد.) (مجاز)  
بدبخت؛ تیره‌روز؛ دست از این روزفروشندگان  
بازداشتند. (زیدری ۱۰۵) ای بی‌چاره روزفروشه، سر  
بردار که امروز روز آشتی است. (مبیدی ۱۲۶۲)

**روزک** *ruz-ak* (مصرف.) روز، (ا.) (قد.) زمانی کوتاه.

یکی از روزهای هفته در جایی دایر می‌شود؛  
فلان روز که روزبازار است، گوشت خواهید خورد.  
(جامی<sup>۸</sup> ۵۶۴) ۳. (مجاز) زمان رونق و رواج  
چیزی؛ چنین زمانی... قحط‌سال مروت و نفوت باشد و  
روزبازار ضلالت و جهالت. (جوینی<sup>۱</sup> ۵/۱) به‌حقیقت  
چنین است که در این عالم، آدم به‌غایت نقصان و عجز و  
ناکسی است، و روزبازار وی فردا خواهد بود. (غزالی  
۲۶/۱)

**روزبان** *ruz-bān* (ص.) (ا.) (قد.) ۱. آن‌که در  
درگاه کاخ شاه پاسبانی می‌کرده؛ دربان کاخ  
شاه؛ همه روزبانان دیوار شاه/بفرمود تا برگرفتند راه.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۴۸۰) ۴. زندان‌بان؛ بشد روزبان دست  
قیصرکشان/ ز زندان بیاورد چون بی‌هشان. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۱۷۵۹) ۳. جلاد؛ میرغضب؛ دژخیم؛ ز پرده به  
درگه بریدش کشان/ بر روزبانان مردم‌کشان. (فردوسی<sup>۱</sup>  
۱۵۴/۳) ۴. نگهبان؛ به در بلخ گرفتار شد... او را به  
روزبانان سپردند. (نظام‌الملک<sup>۳</sup> ۲۵) بخندید و روی از  
سپید بتافت/ سوی روزبانان لشکر شتافت. (فردوسی<sup>۱</sup>  
۱۱۸/۵)

**روزبتر** *ruz-ba-tar* (ص.) (قد.) (مجاز) تیره‌روز؛  
بدبخت؛ مقَرّ روزبه؛ من دگر گفتم و یحک تو دگر  
گشتی/ روزبه بودی چون روزبتر گشتی؟ (منوچهری<sup>۱</sup>  
۲۰۰)

**روزبرگشته** *ruz-bar-gašt-e* (صف.) (قد.) (مجاز)  
تیره‌روز؛ بدبخت. نیز ← روزدرگشته؛ آن  
سرگشتگان روزبرگشتگان... متوجه جهت شقاوت و  
خسارت می‌شدند. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۲۶/۳) ساخت  
صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**روزبه** *ruz-beh* (ص.) (قد.) (مجاز) خوش‌بخت؛  
سعادت‌مند؛ مردم سفری جهان‌دیده و کارآزموده و  
روزبه باشد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۰) تو هم پای در مرز  
ایران مین/ چو خواهی که به باشی و روزبه. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۲۱۹۴)

**روزبهی** *r-i* (حامص.) (قد.) (مجاز) خوش‌بختی؛  
سعادت؛ گردولت و بخت باشد و روزبهی/ در پای تو  
سر بیازم ای سرو سهی. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۶۳) هرچند من

ملوک عجم از گاه کیخسرو تا به روزگار یزدجرد... چنان بوده است. (خیام<sup>۲</sup> ۲۷) ○ روزگار امیرالمؤمنین عُمَر بود. (بحرالوقاد ۱۶۰) ○ او را دعا مستجاب بود به روزگار او. (ابوالمؤید بلخی: گنجینه ۱۶۹/۱) ۴. (مجاز) زندگی؛ حال و وضع: خودتان استنباط می کنید که روزگار من کم کم به چه صورتی درآمده بود. (جمال زاده ۱۶ ۹۴) ○ آلا ای دولتی طالع که قدر وقت می دانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۵) ۵. (قد.) (مجاز) عمر: روزگار خود درس آواز طبل تهی کردم. (خواججه عبدالله<sup>۱</sup> ۵۸) ○ چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا به سر بزش یزدان چه راند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۱) ۶. (قد.) روز: به روزگار دوشنبه نبید خور به نشاط / به رسم موبد پیشین و موبدان موبد. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۲۱)

● **برآمدن** (مصل.ج.) (قد.) (مجاز) سپری شدنِ زمان؛ وقت گذشتن: بسی روزگار برنیامد که این درویش محب شبی به خواب دید که فرا وی گفتندی: ... (احمد جام ۳۲۱)

● **به بودن** (مصل.ج.) (قد.) (مجاز) صرفِ وقت کردن؛ به سر بردن: یا فرومایه روزگار مِتر / کز نی بوریا شکر نخوری. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۱) ○ هرکه را بر قطره گذر بُود، چون به عمارت قطره روزگار بیزد / منزل فراموش کند، بی عقل بُود. (غزالی ۵۲۵/۱)

● **برگشتن** (مصل.ج.) (قد.) (مجاز) بخت برگشتن؛ پیش آمده های زمانه مطابق خواست نبودن: کس این کند که ز یار و دیار برگردد؟ / کند هرآینه چون روزگار برگردد. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۷۰)

● **به دادن** (مصل.ج.) (قد.) (مجاز) مهلت دادن؛ فرصت دادن: زآن می ترسم که روزگارم ندهد / چندان که ز روزگار بستانم داد. (انوری: گنج ۱/۳۹۰)

○ **به رفتن** (قد.) (قد) وقت گذشتن؛ سپری شدن اوقات: فایده نیست به غیر از آن که روزگار برود و هیچ کاری نتوان کردن. (بیغمی ۸۳۰)

○ **به سیاه** (مجاز) دوران بدبختی: گمان می کنم در شرح روزگار سیاہ او آنچه حق مطلب است، ادا کرده باشم. (قاضی ۴۲۳)

● **به شدن** (مصل.ج.) (قد.) (مجاز) سپری شدن زمان؛

○ **به سی چند** (قد.) چند روزی: خفتند نژند روزگی چند / در دامن گریه های دیگر. (پروین اعتصامی ۸۳) ○ روزگی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۷/۱) ○ روزگی چند صبر کنی تا من بر این یک مشت خاک دست کاری قدرت بنمایم. (نجم رازی ۷۱)

**روزگور** *ruz-kur* (ص.) ۱. آن که یا آنچه در روز نمی تواند ببیند؛ نابینا در روز: من قرین گنج و اینها خاک بیزان هوس / من چراغ عقل و اینها روزگوران هوا. (خاقانی ۱۸) ○ بعضی از حیوانات و از مردمان چنان باشند که به شب نیکو ببینند و به روز کمتر ببینند... که ایشان را روزگور خوانند. (اخوینی ۱۲۶) ۲. (قد.) (مجاز) آن که امور واضح را تشخیص نمی دهد؛ کودن؛ بی خرد: این سپهر کوژیشت شوخ چشم، روزگور است. مردان را نیکو نشناسد و قدر ایشان نداند. (نصرت الله منشی ۱۹۲)

**روزگوری** *i-i* (حامص.) ۱. وضع و حالت روزگور. ۲. (قد.) (مجاز) بی خردی: به آن زودخشی... و روزگوری شما را به وی چه حاجت است؟ این رای بگذارید و کار خود به هم پستی و دانش به سر بَرید. (بخاری ۱۸۱) ○ بی دوست زنده بودن، نشان روزگوری است. (خواججه عبدالله<sup>۲</sup> ۴۶۲)

**روزگار** *ruz[-e]-gār* (ا.) ۱. زمان؛ وقت: روزگاری در این کشور، دانش قدر و شأن داشت. (خانلری ۳۷۵) ○ به اندک روزگار، برگ اینها بساخت. (نظامی عروضی: گنجینه ۴/۳) ○ بسا روزگارا که برکوه و دشت / گذشته ست و بسیار خواهد گذشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۲) ۲. (مجاز) آنچه نتیجه تحول اوضاع و عوامل طبیعی و اجتماعی در طی زمان است، و دربار قدماء و عامه، نیرویی که منشأ امور و تحولات زمینیان است؛ چرخ؛ فلک: همه خود را قربانی روزگار غدار و طالع جفاکار می دانند. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۴۵) ○ غم زبردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۴) ۳. عهد؛ دوره؛ عصر: در این روزگار، از آنچه مایه شرافت انسانی و کمال بشری است، چه داریم؟ (خانلری ۳۷۵) ○ آیین

شدن؛ وقت گرفتن: از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۱)

• **یافتن** (مصدر: .) (قد.) (مجاز) فرصت پیدا کردن: مده زماشتان زین پیش و روزگار مبر/ که از دسا شود ار روزگار یابد مار. (مسعودی: بیهقی<sup>۱</sup> ۷۹۰)  
 به- (قد.) با گذشت روزها؛ در طی روزها؛ به مرور ایام: شش صد دینار خلیفتی داشت که به روزگار به دست آورده بود. (نظام الملک<sup>۱</sup> ۵۷)

**روزگار دیدن** r.-did-e (صدر: .) (قد.) (مجاز) باتجربه؛ جهان دیده: قنبر... مرد جهان دیده و روزگار دیده ای بود. (عالم آرای صفوی ۷۱) [خواجۀ بزرگ] نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیان روزگار دیدگان بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۳۷) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**روزگرد** ruz-gard (صدر: .) (قد.) (مجاز) ۱. خورشید: نه بی رای او گردد این روزگرد/ نه بی امر او باشد این خواب و خورد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۱۸) ۲. (گیاهی) گل آفتاب گردان. ← آفتاب گردان: پُر از مرغ مرغ و گل سرخ و زرد/ ز ناژ و ز بید و هم از روزگرد. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۳۷)

**روزگردی** r.-i (حاضر: .) گشتن در روز؛ مقبر. شب گردی: در شب گردی ها و روزگردی هایم آن جویبار را یافتم. (پارسی پور ۲۰۷)

**روزمرگی** ruz-marre-gi [نا. ع. ر. ف.] (حاضر: .) روزمره بودن؛ حالت کارهای روزانه، و به مجاز، یکسان و بدون تنوع بودن: کار هر موقع به صورت روزمرگی و یک نواخت در آید، غیر قابل تحمل خواهد شد. [از این لجن زار زندگی... و روزمرگی پلید... به در آید. (شریعتی ۹۱)]

**روزمهره** ruz-marre [نا. ع. ر. ف.] (صدر: .) مربوط به کارهای هر روز؛ روزانه؛ هر روزه؛ همیشگی: اجناس مورد احتیاج روزمره روستاییان در [دکه] بود. (اسلامی ندوشن ۲۴) هیچ یک از مردان برای تأمین مایحتاج روزمره زندگی لازم نبود جز این زحمتی به خود بدهد. (قاضی ۹۱) [صفا] روزمره و طرز کلام شیخ آن چنان بود که با هر کس... صحبت می داشت، فریفته وی

گذشتن وقت: سه روز اندر این کار شد روزگار/ که جویند از ایران یکی شهریار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۰۰)

• **شمردن** (مصدر: .) (قد.) (مجاز) مدتی زنده بودن: پدر بعد از آن روزگاری شمرد/ به جان آفرین جان شیرین سپرد. (مسعودی<sup>۱</sup> ۶۰)

• **عجوز** (قد.) سرمای پیرزن. ← سرما [سرمای پیرزن: روزگار عجوز... هفت روزند، اولی ایشان بیست و ششم شیط است. (بیرونی ۲۶۲)]

• **را کرانه کردن** (قد.) (مجاز) زمان و عمر را گذراندن: فرزندان ایشان مستحق آن تخت باشند و... با فراغت دل روزگار را کرانه کنند. (بونصر مشکان: گنجینه ۲۶۹/۱) [از وی به جان آمده ام، به حیلۀ روزگار کرانه می کنم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۸۵)]

• **کردن** (مصدر: .) (قد.) (مجاز) ۱. وقت صرف کردن؛ عمر گذراندن: به هرزه درس او روزگار کردم و او/ فراغت از من و از روزگار من دارد. (مسعودی<sup>۴</sup> ۴۱۶) ۲. توقف کردن: از آن پس ز ایوان بیستند بار/ به توران نکردند بس روزگار. (فردوسی<sup>۱</sup> ۷۵/۵)

• **کسی را سیاه (تاریک) کردن** (گفتگو) (مجاز) بدبخت کردن او؛ به شدت ناراحت کردن او: همین شما جز جگر زده ها پیدا می شوید که روزگار مردم را سیاه می کنید. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۶۳)

• **کسی سیاه بودن** (گفتگو) (مجاز) بسیار بدبخت بودن او: روزگارشان از دست مردم سیاه بود. نه کسی به خاتمشان می رفت، نه کسی بهشان محل می گذاشت، درست مثل جذامی ها. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۸۰)

• **گذاردن (گذاشتن)** (قد.) [روزگار گذراندن] : ماهی خواری... روزگاری در خصب و نعمت می گذاشت. (نصر الله منشی ۸۲)

• **گذرانیدن (گذرانیدن)** عمر و زندگی را سپری کردن: در سایه احدیت و زیر سایه درختان... روزگار می گذرانم. (پارسی پور ۲۱۶) [در آن حضرت، که سواد دیده امت و ملت است، مأوی ساز، تا چون کیوتران مکه... روزگار گذرانی. (زیدری ۷۱)]

• **گرفتن** (مصدر: .) (قد.) (مجاز) وقت صرف

می‌گردید. (لودی ۱۴۸)

### روزمزد *ruz-mozd* (صد.) ۱. دریافت‌کنندهٔ مزد

روزانه در برابر کار روزانه: بابا اسماعیل کارگر

رورمزد مزارع صیفی‌کاری است. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۰۰)

(ق.) به‌حالتی که در آن، دست‌مزد افراد

به‌صورت روزانه پرداخت شود: کارگرها را

رورمزد استخدام کرد.

### روزن *ro[w]zan* (۱.) ۱. شکاف یا سوراخ؛

منفذ، به‌ویژه منفذ در سقف: وی... به‌کندن خاک

اطراف روزن پرداخت. (قاضی ۱۱۱۳) روزن خانه باز

کن تا خانه روشن شود. (احمدجام ۲۱) به طول و

عرض و رنگ و گوهر حد/ چو خورشیدی که درتاید ز

روزن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۵) ۲. پنجرهٔ کوچک؛

دریچه: زن در خانه نیز باید با چادر به کار بپردازد،

مبادا از گوشه‌وکنار و منفذ و روزن، نگاه کسی با وی

تلاقی نماید. (شهری<sup>۲</sup> ۶۲/۲) ۳. ملک را خوش آمد.

صدهای هزار دینار از روزن بیرون داشت. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۷)

### روزنامه‌جات *ruz-nāme-jāt* [نا.نا. از عر.] (۱.) ۱.

روزنامه‌جات → روزنامه.

### روزنامه‌چه *ruz-nām[ē]-če* [= روزنامه‌جی] (مصغره).

روزنامه، (۱.) (منسوخ) ۱. دفتری که در آن، وقایع

و اخبار روزانه نوشته می‌شود: روزنامه‌چه به‌خط

مشرف قوش‌خانه که به‌تجویز... رقم عالی‌جاه...

رسیده‌باشد. (رفیعا ۸۸) ۲. روزنامه (م. ۱): اخبار

کاذبه... که باعث اشتباه عوام این مملکت می‌شد،

بعدازاین به‌واسطهٔ روزنامه‌چی موقوف خواهد شد.

(وقایع اتفاقیه ۱)

### روزنامه *ruz-nāme* (۱.) ۱. (چاپ‌ونشر)

ورقه‌هایی بدون جلد و صحافی، که در زمانی

معین به‌صورت روزانه یا هفتگی انتشار

می‌یابد و حاوی اخبار روز و مطالب سیاسی،

اجتماعی، هنری، و مانند آنهاست: آن‌طرف

میز... پرشیده بود از... نقدها و مصاحبه‌ها که از این یا آن

مجله یا روزنامه بریده‌بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۵۸) ۳.

نیرالسلطان... روزنامهٔ [صدای ایران] را منتشر می‌کرد.

(مصدق ۱۱۶) ۴. خواستم چند روزنامه آبرونه شوم...

(نظام‌السلطنه ۴۷۴/۲) ۲. دفتری که

خرید و فروش روزانه را در آن می‌نویسند. ۳.

نامه‌ای حاوی گزارش روزانه؛ یادداشت

روزانه: از گردش خسته گشته، مشغول بودم به نوشتن

روزنامه. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۴۹) ۳. جزوه‌های شیخ‌الاسلام

بود به‌خط خود وی نوشته روزنامه‌های این فصل.

(خواج‌عبدالله<sup>۱</sup> ۳۸۳) ۴. (دیوانی) دفتر شرح

گزارش روزانه و یادداشت وقایع هر روز در

دربار پادشاه: چون به جای خویش بازآمد، نخست

روزنامه‌های بازداشتگان را بخواست. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۶۰)

۵. چه مایه ساخته کار بزرگوار تبار/ خزینه‌های پراکنده و

سیاه گران... که نیست شد به خلاف خدایگان عجم/ نه

خُرد ماند از ایشان به عالم و نه کلان... به روزنامهٔ ایام

در، همه پیداست/ اگر بخواهی دانست، روزنامه بخوان.

(عنصری<sup>۱</sup> ۱۳۹) ۵. (دیوانی) نسخهٔ اسناد قضایی،

که در دادگاه‌ها حفظ می‌کردند: قانون قضای پارس

هم‌چنان نهاده‌اند که به بغداد است که اگر از صد سال باز

حجتی نبشته‌باشند، نخست آن در روزنامه‌های مجلس

حکم مثبت است. (ابن‌بلخی<sup>۱</sup> ۲۸۰) ۶. (قد.) (مجاز)

نامهٔ اعمال: مؤمنان، نشانی دارند و آن نشان آن است

که قرآن روزنامهٔ خود کرده‌اند. (بحرالانوار ۱۹) ۷. در جرم

طاعت تو برآید به روز حشر/ از روزنامهٔ تو نخستین

سخن، نغم. (مختاری ۳۲۶)

۸. **سَهْ اَعْمَال** (قد.) (مجاز) نامهٔ اعمال. ← نامه

نامهٔ اعمال: آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان/ باشد

توان سترد حروف گناه از او. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۶)

۹. **سَهْ دیواری** نوشته‌ای در یک صفحه

دربدارندهٔ اخبار و مطالب گوناگون که معمولاً

دانش‌آموزان در مدرسه تهیه و بر دیوار نصب

می‌کنند: روزنامهٔ دیواری با تلاش برزو مهیا شد.

(علی‌زاده ۲۶۲/۲)

۱۰. **سَهْ رسمی** روزنامه‌ای که دولت آن را چاپ

می‌کند و در آن، آگهی تأسیس شرکت‌ها و

انحلال آنها، انحصار وراثت، و مانند آنها چاپ

می‌شود.

### روزنامه‌ای *ī-ruz-nāme* (۷-۲) (صد.) منسوب به روزنامه، (۱.)

داشت که در فن روزنامه‌نویسی از خود به‌یادگار گذاشت.  
(جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ب) ○ در تهران، حکایت روزنامه‌نویسی  
هنگامه شده. (نظام‌السلطنه ۲/۴۶۴)

**روزن رانی** ro[w]zan-rān-i (حامص.) (مواد)  
اکستروژن →

**روزنه** ro[w]zan-e (ا.) ۱. روزن (م.) → :  
خورشید... از روزنه... به ظلمت خانه تاریک... راه  
یافته است. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۴۱) ○ پدرش... سنگی بزرگ  
داشت که از روزنه بالای بام بر وی زند. (جامی<sup>۸</sup> ۳۲۹)  
۲. روزن (م.) → : از روزنه به دشت نگاه انداختم.  
(علوی<sup>۳</sup> ۷۶) ۳. (گیاهی) هریک از سوراخ‌های  
موجود در برگ گیاهان که به وسیله دو سلول  
نگهبان بازوبسته می‌شوند و عمل آنها تبادل  
گازها و بخار آب است.

**روزه** ruz-e (صد.) ۱. جزء پسین بعضی از  
کلمه‌های مرکب (همراه با عدد)، برای نشان  
دادن مدت زمان چیزی برحسب تعداد روزها:  
دوروزه، دهروزه. ○ خواهم نوزاد بیست‌روزه‌ای دارد.  
۲. (ا.) (ادیان) عبادتی به صورت خودداری و  
پرهیز از خوردن و آشامیدن و باطل‌کننده‌های  
دیگر در زمانی معین: اگر روزه خود را... باطل  
نکرده‌باشم، تمام مدت امروز را روزه بوده‌ام. (قاضی  
۵۱۱) ○ همان بر دل هرکسی بوده دوست / نماز شب و  
روزه آیین اوست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۶) ۳. (صد.) (گفتگو)  
آن‌که به این عبادت پرداخته است؛ روزه‌دار؛  
صائم: من روزه‌ام.

○ **سَه استیجاری** روزه‌ای که درازایِ مزد  
به نیابت از مرده انجام می‌شود.  
○ **سَه [را] باز کردن** (گفتگو) (مجاز) • روزه‌گشادن  
→ : اذان مغرب را گفته‌اند، چرا روزه‌اش را باز نمی‌کند؟  
○ اول دعا خواند، بعد روزه را باز کرد.

○ **سَه به‌دهن** (قد.) (مجاز) روزه‌دار: گرمایی سخت...  
ستوران لاغر و مردم روزه‌دهن. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۲۴)  
• **سَه داشتن** (مصد.) روزه‌دار بودن: روزهایی که  
روزه دارد، نمازش را در مسجد می‌خواند. ○ امیر روزه  
داشت، و کس را زهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط

۱. روزنامه‌فروش → : بعد از سلام و علیک کردن با  
رفتگر و آشغالی و نانی و روزنامه‌ای، رفت به طرف  
آسانسور. (گلاب‌دهای ۱۳۷) ۲. (صد.) (مجاز) فاقد  
شیوایی؛ غیرفصیح: نفر روزنامه‌ای.

**روزنامه‌جات** ruz-nāme-jāt (ا.نا.ا. از عر.) (ا.)  
۱. روزنامه‌ها. ← روزنامه (م.) : تمام  
روزنامه‌جات... تا موقع تشکیل دولت... باید منتشر شود.  
(مستوفی ۳/۲۱۵) ۲. (دیوانی) روزنامه‌ها. ←  
روزنامه (م.) : مشرفان [شتران سقط‌شده را] در  
روزنامه‌جات عمل نمایند. (رفیعا ۸۶)

**روزنامه‌چی** ruz-nāme-çi (ا.نا.ا.تر.) (صد.) (ا.)  
روزنامه‌نگار → : برادر من روزنامه‌چی بود. مقاله‌های  
تندوتیزی در روزنامه می‌نوشت. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۷) ○ رو  
هوچی و روزنامه‌چی شو / این است که فایده‌دهنده‌ست.  
(ابرج ۱۶۹)

**روزنامه‌خوان** ruz-nāme-xān (صف.) آن‌که  
عادت به خواندن روزنامه دارد؛ خواننده  
روزنامه: تقصیر شما نیست. شما بازاری‌ها تازه  
روزنامه‌خوان شده‌اید. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۰۷)

**روزنامه‌فروش** ruz-nāme-foruš (صف.) (ا.) آن‌که  
کارش فروختن روزنامه است؛ فروشنده  
روزنامه: روزنامه‌های چند سال پیش را  
روزنامه‌فروش‌ها به جای نو به فروش می‌رسانند.  
(شهری<sup>۲</sup> ۲۰۰/۱)

**روزنامه‌نگار** ruz-nāme-negār (صف.) (ا.)  
صاحب امتیاز یا سردبیر، یا آن‌که در روزنامه  
مقاله یا گزارش می‌نویسد؛ روزنامه‌چی. ←  
روزنامه (م.) : روزنامه‌نگاران... در این موضوعات  
قلم‌فرسایی می‌کردند. (مستوفی ۳/۱۷۲)

**روزنامه‌نگاری** r-i (حامص.) عمل و شغل  
روزنامه‌نگار.

**روزنامه‌نویس** ruz-nāme-nevis (صف.) (ا.)  
روزنامه‌نگار → : روزنامه‌نویسان و تمام مردم  
مملکت در این باب بحث می‌کردند. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۱۹)

**روزنامه‌نویسی** r-i (حامص.) روزنامه‌نگاری → :  
در زمینه تحریر... روح تند و سرکش و صراحت لجه‌ای

کردی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۳۵)

○ **سَه خورَدَن** (مجاز) روزه نگرفتن در ماه رمضان: روزه را که نمی‌شود خورد. اگر هم روزه بگیرد، هر شب همین بساط است و او که پس از افطار مثل نمش مرحب باید درازکش کند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۶۳)

○ **سَه سرگنجشکی** (گفتگو) (مجاز) □ روزه کله گنجشکی →.

○ **سَه سکوت** روزه‌ای که درطول آن نباید با کسی سخن گفت. نیز □ روزه صمت.

○ **سَه شک‌دار گرفتن** (گفتگو) (مجاز) انجام دادن عملی که درست یا غلط بودن آن مشخص نیست: چه‌بتر که روزه‌شک‌دار نگرفته، برای چند هفته تأخیر در امور مهم، عمری دل خود را چرکین ننماید. (شهری<sup>۳</sup> ۳۹/۳۲)

○ **سَه شکستن** (مجاز) ۱. با خوردن چیزی، روزه خود را باطل کردن: خجالت نکشیدی چهار تومان خرج کردی رفتی کرج یک پیاله چایی بخوری و روزه‌ات را بشکنی؟! (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۶۷) ۲. باطل شدن روزه: ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می‌پرستی / که: که گوید این‌که: روزه شکند ز قند و شکر؟! (مولوی<sup>۴</sup> ۲/۳)

○ **سَه صمت** (قد.) □ روزه سکوت →: قبل از عید خود با امت شش روز روزه صمت گرفتی و با کسی مطلقاً تکلم نکردی. (شوشتری<sup>۵</sup> ۳۹۸)

○ **سَه کله گنجشکی** (گفتگو) (مجاز) روزه‌ای که اطفال از صبح تا ظهر می‌گیرند و سپس روزه خود را می‌شکنند؛ روزه سرگنجشکی: دخترم امسال چند روز روزه کله گنجشکی گرفت.

● **سَه گرفتن** (مصد.) عمل روزه را انجام دادن: من به مادر وعده داده‌بودم که در این سه روز روزه بگیرم. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۰) ○ ماه رمضان فراز آمد و روزه گرفتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۳۶)

● **سَه گشادن** (گشودن) (مصد.) (قد.) (مجاز) با خوردن یا آشامیدن چیزی هنگام افطار به روزه پایان دادن: دیده‌بودم که مردم دیگر برای روزه‌گشودن بی‌تاب بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۹) ○ عابد ... هر

شب... یک سید طعام بیاوردندی و شبان‌گاه بدان روزه گشادی. (بخاری ۱۶۰) ○ آن روز که حسنگ را بر دار کردند، استادم بنور روزه بنگشاد. (بیهقی<sup>۲</sup> ۱۶۸)

○ **سَه گنجشکی** (گفتگو) (مجاز) □ روزه کله گنجشکی →.

○ **سَه مرگ** روزه‌ای که برای تهدید یا رسیدن به هدفی خاص تا حد مرگ آن را ادامه می‌دهند: برای جدا شدن از حاج‌محمود، روزه مرگ گرفته‌بود. (پارسی‌پور ۲۶۴)

○ **سَه مریم** (قد.) (مجاز) □ روزه سکوت →. ﷺ برگرفته از قرآن کریم (۲۷/۱۹) که در آن، خداوند به مریم، مادر عیسی (ع)، فرمان داده‌است که با کسی سخن نگوید: روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا/ تر کنم از فرات تو، امشب خشک‌نانه‌ای. (مولوی<sup>۴</sup> ۲۲۲/۵۲)

**روزه‌بگیر** r-be-gir (صف.) (گفتگو) آن‌که باید روزه بگیرد: باید... به بیدار کردن مردها و بچه‌ها و روزه‌بگیرها بپردازند. (شهری<sup>۳</sup> ۳۱۷/۳۲)

**روزه‌خوار** ruz-e-xār (صف.) (مجاز) روزه‌خور →.

**روزه‌خواری** r-i (حامص.) (مجاز) عمل روزه‌خوار؛ روزه خوردن: آنچه برای خردوکلان مردم قابل‌ملاحظه و غیر قابل‌بخشایش بود، آن‌که فردی بدون علت به روزه‌خواری بپردازد. (شهری<sup>۳</sup> ۳۳۱/۳۲)

**روزه‌خور** ruz-e-xor (صف.) (مجاز) آن‌که در ماه رمضان روزه خود را می‌خورد و روزه نمی‌گیرد: بعضی از اطفال تا پای جان در تکه‌داری روزه پافشاری می‌کردند و چنان غروری در این‌راه به‌خروج می‌دادند که حتی از شنیدن تهمت روزه‌خور گریان می‌شدند. (شهری<sup>۳</sup> ۳۳۰/۳۲) ○ در کوچه‌بازار... کسی سیگار نمی‌کشید و روزه‌خور علنی دیده نمی‌شد. (مستوفی<sup>۶</sup> ۲۷۱/۳)

**روزه‌خوری** r-i (حامص.) (مجاز) روزه نگرفتن: پدربزرگ باروزه‌خوری من مخالف بود.

● **سَه کردن** (مصد.) (مجاز) روزه نگرفتن: اگر کسی پیدا می‌شد که بخواهد خود را ناخوش قلم‌داد کرده و

می‌شود: سمی کنید توانتان صرف این نشود که از شما یک شاعر روزی به مزد به وجود بیاید.

○ **سَم خورَدَن** (قد.) توشه روزانه خود را خوردن که باعث ادامه زندگی است: شمرت ناید که چون کیوتر/ روزی خوری از دهان مادر؟ (خاقانی ۸۸۷)

○ **سَم دادن** نصیب و بهره توشه روزانه را عطا کردن، یا جیره و مواجب دادن: در گنج یگشاد و روزی یداد/ سپه برنشاند و بُنه برنهاد. (فردوسی ۱۳۰۵)  
○ **سَم رساندن** ○ **روزی دادن** ↑: تواناست آخر خداوند روز/ که روزی رساند، تو چندین مسوز. (سعدی ۱۴۹)

● **سَم شدن** (مصد. ا. قد.) (مجاز) نصیب شدن؛ قسمت شدن: بختیار گفت: این همه مال... روزی شما شد. (بیغمی ۸۳۰) ○ شد حظ عمر حاصل گرزآن که با تو ما را/ هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی. (حافظ ۳۲۶)

○ **سَم طلبیدن** (قد.) در جست و جوی روزی بودن؛ در پی به دست آوردن خوراک روزانه بودن: مرغک از پیضه برون آید و روزی ظلید/ و آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز. (سعدی ۱۷۶)  
● **سَم کردن** (مصد. م. قد.) (مجاز) نصیب کردن؛ ارزانی داشتن: از برکت دعای وی حق... مرا چهل حج پیاده از حلب روزی کرد. (جامی ۵۲۸) ○ خدای عزوجل ما را علم نافع روزی کند به فضل و کرم خویش. (احمد جام ۷۰)

**روزی آور** ruz-i-āvar (صف.) تأمین کننده روزی. ← روزی (م. ا.) قطع زمینی که برای زراعت داشتند، به هیچ وجه در حدی نبود که روزی آور باشد. (اسلامی ندوشن ۳۳)

**روزی اندیشی** ruz-i-andiš-i (حامص.) (قد.) در فکر خورد و خوراک روزانه بودن: تنگ درویشان ز درویشی ما/ روز و شب از روزی اندیشی ما. (مولوی ۱۲۸/۱)

**روزی خوار** ruz-i-xār (صف.) (قد.) ۱. روزی خور →: چون روزی ده بی عیب بود،

بدین وسیله روزه خوری کند، طبیعی که تصدیق مرض بدهند... گیر نمی آورد. (مستوفی ۳۲۹/۱)

**روزه دار** ruz-e-dār (صف.) (ا.) در حال روزه. نیز ← روزه (م. ا.): بعد از ظهرها برای من که روزه دار نبودم، آسان تر از صبح می گذشت. (اسلامی ندوشن ۱۵۸) ○ دیگران را عید اگر فرداست ما را این دم است/ روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست. (سعدی ۳۸۸)

**روزه داری** ruz-i- (حامص.) عمل روزه دار: عامه را که ساعت نداشتند... از روزه داری بری می کردند. (مستوفی ۲۷۲/۳)

**روزه گشایی** ruz-e-gošā-y-i (') (حامص.) (مجاز) خوردن یا آشامیدن چیزی هنگام افطار و پایان دادن به روزه: عید روزه گشایی در اولین روز از نهمین ماه همان تقویم قمری انجام می یابد. (زیر کوب ۴۳۷)

**روزه گیری** ruz-e-gir-i (حامص.) عمل روزه گرفتن: میزبان و... مهمانان هیچ یک اهل روزه گیری نبودند. (مستوفی ۲۷۲/۳)

**روزی** ruz-i (صد.) منسوب به روز، ا. ۱. مقدار خوراک یا وجه معاش که هر کس روزانه به دست می آورد یا به او می رسد؛ رزق: امروز همه چیز را مدیون همین آب هستیم، رزق و روزی ما بسته بدوست. (جمال زاده ۴۰) ○ روزه روزی از آسمان اندر است/ ولیکن زمین راه او را در است. (اسدی ۷) ۲. (قد.) مستمری؛ مقرری؛ حقوق: بلاغت نگه داشتندی و خط/ کسی کو بُدی چیره بر یک نقط - چو برداشتی آن سخن رهنمون/ شهنشاه کردیش روزی فزون. (فردوسی ۱۷۰۳) ۳. (قد.) (مجاز) نصیب؛ قسمت: آخر من مستمند غم روزی را/ روزی ز وصال توشی بیش نبود. (زهد ۵۴۷) ۴. (حامص.) (قد.) (احکام نجوم) صفت یا طبیعت برج های حَمَل، سرطان، اسد، و قوس. نیز ← نر (م. ا.).

○ **سَم به مزد** آن که برای گذران زندگی مزد می گیرد؛ آن که روزی اش به وسیله مزد تأمین



روزی خوار را بی دانش نگذاشت. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۴)

۳. جیره خوار؛ مستمری بگیری: همه لشکر، روزی خوار سلطان بودند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۸۴)

**روزی خواره** ruz-e (صفه). (قد). روزی خور →:

هر روزی خواره که روزی بی ترتیب و عدل خورد، سیاس روزی دهنده... را بُود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۴)

**روزی خور** ruz-i-xor (صفه). (قد). ۱.

روزی خورنده؛ نیازمند خورد و خوراک: نشاید همه کشتن از بهر خویش/ که روزی خوراند از اندازه بیش. (نظامی<sup>۲</sup> ۵۱۴)

روزانه خود را از دیگری می گیرد یا از قبل دیگری می خورد: همزکش دیوان شدن، زبونیست/ روزی خوردن و نان شدن هوان است. (پروین اعتصامی<sup>۲۰</sup>)

**روزی دار** ruz-i-dār (صفه). آن که هرجا می رود،

موجب افزونی روزی و خیر و برکت می شود؛ خوش روزی: قدم دار و روزی دار به خانه تان بترید. (شهری<sup>۲</sup> ۸۰/۳)

**روزیدن** ruz-id-an (مصدر، بـ: روز). (قد).

روشن شدن؛ تافتن: جان چو فروزد ز تو شمع پروزد ز تو/ گر بنسوزد ز تو جمله بُود خام خام. (مولوی<sup>۲</sup> ۵۳/۴)

**روزی ده** ruz-i-deh (صفه، ـ: روزی رسان، و

به مجاز، خداوند: چندان که تعلق خاطر آدمی زاد به روزی است، اگر به روزی ده بودی، به مقام از ملائکه درگذشتی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۱-۱۱۲)

**روزی رسان** ruz-i-re(a)s-ān (صفه، ـ: روزی

روزی رساننده، و به مجاز، خداوند: رزق را روزی رسان پَر می دهد/ بی مگس هرگز نمائد عنکبوت. (صائب: ده خدا<sup>۳</sup> ۴۹۱) دگر روز باز اتفاق افتاد/ که روزی رسان قوتِ روزش بداد. (سعدی<sup>۲</sup> ۲۰۸)

**روزی گمار** ruz-i-gomār (صفه، ـ: روزی

روزی دهنده، و به مجاز، خداوند: در این هیچ شگفتی نیست که ما را از غیب روزی می رسد که خدای، دارنده و روزی گمار است. (میبدی<sup>۳</sup> ۱۰۲/۳)

**روزی مند** ruz-i-mand (صدر، ـ: روزی

پهره مند؛ برخوردار: علی بن پندار... روزی مند بوده

از دیدار مشایخ. (جامی<sup>۸</sup> ۱۱۵)

**روزی نامه** ruz-i-nāme (۱). (گفتگو) (طنز)

روزنامه (م. ۱). →: دولتی ها... سودی... از آن راه نصیبشان شده، روزنامه یا روزی نامه شان انتشار یافته است. [شهری<sup>۲</sup> ۱۹۸/۱]

**روزنه** ruz-ine (صدر، ـ: مربوط به روز. ←

هر روزینه.

**روژ** rož [فر: rouge] (۱). ۱. ماده ای رنگی و

معمولاً سرخ که زنان برای زیبایی به لب می مالند: آینه های طلا و قوطی های ملوس ماتیک و روژ را... بیرون آوردند. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۴۰) پودر یا

کرم رنگی، که برای زیبایی بر روی گونه می مالند؛ سرخاب: خاتم پیری می خواهد به زور روژ و روغن و پودر... چاله و چوله های صورتش را پُر کند. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۶۸)

**روژ** ruž (بـ: روژیدن) (قد). ← روژیدن. نیز ←

روژیدن.

**روژیدن** ruz-id-an (مصدر، بـ: روژ). (قد). ۱.

روژیدن →. ۲. تراویدن؛ به درآمدن: تصوها همه زین بوی بُرده/ برون روژیده از دل چون درای. (مولوی<sup>۲</sup> ۴۷/۶) دود و مار و کزدم از هر زاویه تو

بیرون روژد. (بهاء الدین خطیبی<sup>۲</sup> ۷۴/۲)

**روس** rus (۱). ۱. فردی از مردم روسیه که از

نژاد اسلاوند. ۲. (قد). روسیه (کشوری در شرق اروپا و شمال آسیا): سلطان روم و روس به منت دهد خراج/ چپال هند و سنده به گردن کشد فلان. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۱۹)

**رؤسا** ro'asā (ع: رؤساء) (۱). ۱. رئیس ها. ←

رئیس (م. ۱): او فقط باید اوامر رؤسای مانوق خود را اجرا کند. (قاضی ۵۱۷) ... این مزد، نوعی یاج سیبیل

ارباب است به رؤسای خانواده ها. (آل احمد<sup>۱</sup> ۲۶) ۲. سران؛ بزرگان: یکی از رؤسای حلب که سابقه معرنتی

میان ما بود، گذر کرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۹) رؤسای اصحاب، روایت کرده اند که... (افلاکی<sup>۳</sup> ۳۵۳) ۳. (دیوانی)

رئیس ها. ← رئیس (م. ۳): متصرفان و رؤسای اداری

آن به انواع تعلل، تمسک می جویند. (نخجوانی<sup>۲</sup> ۳۷۰/۲)

مادر قحبه و روسپی‌خواهر و چند دوجین کلمات و اصطلاحات دیگری از همین قماش. (جمال‌زاده ۸۹)  
**روسیپید** ru-sepid (ص.) (قد.) (مجاز) روسفید →  
 تا ننگندند نرست آن امید/ تا نشکستند نشد روسپید.  
 (نظامی ۷۲<sup>۱</sup>)

**روسیپیدی** r-i (حاصـ.) (قد.) (مجاز) روسفیدی  
 →: به کدام روسپیدی طمع بهشت بندی/ تو که در  
 خریطه چندین ورق سیاه داری. (سعدی ۷۹۹<sup>۲</sup>)

**روسیپی‌گری** ruspi-gar-i (حاصـ.) عمل و شغل  
 روسپی؛ فاحشگی: زنی رسماً عنوان روسپی‌گری  
 داشت. (مطهری ۳۳۴<sup>۳</sup>)

**روستای** [rustā[y] (ا.) ۱. ده؛ قریه: همین آب  
 روستا و ساکنین آن را در دامن عطفوت خود گرفته‌است.  
 (جمال‌زاده ۳۶<sup>۸</sup>) داشت زالی به روستای تکاو/  
 مهستی نام دختری و سه گاو. (سنایی ۲۵۴<sup>۱</sup>) ۲. (قد.)  
 رستاق (م. ۲) →: مایه نشاپور بودیم به روستای بیرون  
 شدیم. در آن روستا دیهی است، تربت پیری عزیز در آن  
 دیه. (جمال‌الدین ابیروح ۷۷) بتمان، ناحیتی است اندر  
 کوه‌ها و اندر وی ده‌ها و روستاهای بسیار است.  
 (حدود العالم ۱۱۱)

**روستازاده** rustā-zā-d-e (صـ.) (ا.) متولدشده  
 در روستا: رسول... روستازاده‌ای بود که در تهران  
 صاحب همه چیز می‌شود. (شهری ۴۹/۱<sup>۲</sup>) روستازادگان  
 دانشمند/ به وزیر یی پادشا رفتند. (سعدی ۱۵۵<sup>۲</sup>)

**روستاق** rustāq (عر، معر. از فا: روستا) (ا.) (قد.)  
 رستاق (م. ۱) →: در شهر و روستاق صد کس  
 نماده بود. (جویی ۱۳۲/۱<sup>۱</sup>) سواد و روستاق  
 بیت المقدس، همه کوهستان است. (ناصر خسرو ۸۱)

**روستامنش** rustā-maneš (صـ.) دارای  
 خلق و خوی روستایی: دختری روستامنش با سادگی  
 و شرم حضور... میخ‌کوب شده بود. (شهری ۲۱۷<sup>۳</sup>)

**روستایی** rustā-y(ʿ)-i (صـ.) منسوب به روستا ۱.  
 مربوط به روستا: لهجه روستایی. ۲. اهل روستا؛  
 دهاتی: وقتی... رفتار ناپسندی از آن مردک روستایی  
 خشن دیدم... خشمگین شد. (قاضی ۵۱۵) مایه حسب  
 اصل فطرت، صحرایی و روستایی بودیم.

**رو ساخت** ru-sāxi (ا.) ۱. (جامعه‌شناسی) روبنا  
 (م. ۲) →. ۲. (زبان‌شناسی) آنچه در ظاهر و در  
 ساخت کلام جریان دارد؛ مقر. ژرف ساخت.  
**روسازی** ru-sāz-i (حاصـ.) (ساختمان) ۱. عمل  
 ساختن قسمت روی جاده. ۲. (ا.) قسمت  
 رویی جاده شامل آسفالت نرمه و آسفالت  
 درشت.

**روسبی** rusbi (صـ.) (ا.) (قد.) روسپی →.  
**روسبی‌باره** r-bāre (صـ.) (قد.) روسپی‌باره →:  
 در این کو روسبی‌باره منم من/ کشیده چادر هر  
 خوش‌لقایی. (مولوی ۳۸/۶<sup>۲</sup>)

**روسبی‌خانه** rusbi-xāne (ا.) (قد.) روسپی‌خانه  
 →.

**روسبی‌خواهری** rusbi-xāhar-i (حاصـ.) (قد.)  
 (دشنام) داشتن خواهر روسپی، و به مجاز،  
 بی‌آبرویی و بدنامی. نیز ← روسپی‌خواهر: زین  
 فزون گر طلب کنی چه بُود/ روسپی‌خواهری و زن‌جلی.  
 (ابن‌یمین ۵۲۴)

**روسپی** ruspi (صـ.) (ا.) زنی که از راه خودفروشی  
 امرار معاش می‌کند؛ جنده؛ فاحشه؛ قحبه: دور  
 شو ای روسپی نابه‌کار... برو. تو کی هستی؟ (هدایت ۱)  
 ۱۰۱) چهار کس از چهار کس به جان به‌رنجد: حرامی  
 از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از  
 محتسب. (سعدی ۷۰<sup>۲</sup>)

**روسپی‌باره** r-bāre (صـ.) (قد.) ویژگی مردی که  
 بیش‌تر با روسپی‌ها هم‌بستر می‌شود: افزمارا  
 قاضی نیز روسپی‌باره بود. (حمیدالدین ۱۵۹)

**روسپی‌خانه** ruspi-xāne (ا.) جایی که در آن،  
 روسپی‌ها با مشتریان خود هم‌بستر می‌شوند:  
 روسپی‌خانه‌ها... از اماکنی بود... برای تهی ساختن  
 جیب‌ها. (شهری ۱۶۷<sup>۱</sup>) بازگشته ز روسپی‌خانه/ کرده  
 خود را ز بیم دیوانه. (مسعود سعد ۸۰۹) خانه‌های  
 سیکی‌فروشان و روسپی‌خانه‌ها و... (بیرونی ۳۳۴)

**روسپی‌خواهر** ruspi-xāhar (صـ.) (دشنام) دارای  
 خواهر روسپی. نیز ← روسپی‌خواهری:  
 نقش‌هایی به ناف بزرگ و کوچک می‌بست... پدرسگ و

(نظامی باخرزی ۱۱۷) ۳. (قد.) (مجان) ساده دل؛  
 احق: عشوه دادستی که من در بی وفایی نیستم / بس  
 کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم. (مولوی ۲/۳۸۳)  
**روستایانه** r.-y-āne (صد.) شبیه و مناسب  
 روستاییان: سیزده بدر... جوان ها به خودنمایی  
 روستایانه خویش می پرداختند. (اسلامی ندوشن ۹۱)  
**روستایی گری** rustā-y(ʔ)-i-gar-i (حامص.) مانند  
 روستاییان بودن؛ حالت روستایی داشتن:  
 دختر... درحد روستایی گری خود از ظرافت بهره داشت.  
 (اسلامی ندوشن ۲۲۲) ○ یک روستایی گری دیگر، آن  
 است که به ما نمودی، می بایستی که ما خاک پای ایشان  
 بودی. (نظامی باخرزی ۱۱۷)

**روستره** ru-setor-e (ا.) (قد.) دست مال (مـ ۱)  
 → نیز ← روی ستره: پیوسته چوبی داشتی در دست  
 و روستره ای... بر میان آن بسته. (جامی ۱۳۶۸)

**رو سخت** ru-saxt (صد.) (مجان) ۱. (گفتگو) پررو  
 و سمج: چه آدم رو سختی است! ۲. (قد.) آن که  
 در مقابل سختی ها مقاوم است؛ بردبار؛ صبور:  
 با صبر تویی محرم رو سخت تویی در غم / شمشیر زبان  
 برکش وز صبر سپر برگو. (مولوی ۲/۳۸/۵)

**رو ساری** ru-sar-i (ا.) پارچه ای معمولاً  
 چهارگوش که زنان برای پوشش سر از آن  
 استفاده می کنند: زن... پیراهن و چادر و روسری اش  
 همه مشکی بود. (مدرس صادقی ۱۰۷) ○ چغیه ای به سر  
 انداختم عین روسری. (آل احمد ۱۰۵)

**روسفره ای** ru-sofre-(y)-i (ا.) پارچه سفیدی  
 که بر روی سفره می کشند: آینه شمع دان... طبق های  
 اسباب سفره مانند سفره... روسفره ای... حوله های  
 دست خشک کنی [جزء جهاز عروس بود]. (شهری ۲  
 ۱۲۵/۳)

**روسفید** ru-sefid (صد.) (مجان) موفق در انجام  
 کاری؛ سربلند؛ سرافراز؛ مقـ. روسیاه: پیش خدا  
 روسفیدم که به وظیفه خود عمل کردم. (جمال زاده ۹۶)  
 ○ امیدوارم که در پیشگاه خدا و ملت همیشه روسفید  
 بوده باشم. (دهخدا ۲/۲۸۹) نیز ← روسپید.

○ ~ بیرون آمدن از کاری (مجان) آن را

سرافرازانه انجام دادن؛ موفق شدن در آن: اگر  
 افکاری... بزرگ تر او را از این کار باز نداشته بود... از آن  
 روسفید بیرون می آمد. (قاضی ۱۵)

○ ~ شدن (مص. ل.) (مجان) در انجام کاری موفق  
 شدن: الحمد لله روسفید شدم. به خیر گذشت. (عشقی  
 ۲۳۰)

**روسفیدانه** r.-āne (قد.) (مجان) همراه با  
 روسفیدی؛ با شایستگی: مهتر شاه قلی حساب خود  
 را مردانه و روسفیدانه گذراند. (عالم آرای صفوی ۵۹۶)

**روسفیدی** ru-sefid-i (حامص.) (مجان) روسفید  
 بودن؛ سربلندی؛ سرافرازی؛ مقـ.  
 روسیاهی: سیری میهمان روسفیدی صاحب خانه است.  
 (جمال زاده ۲/۱۲۹) ○ در حضرت... سربلندی و  
 روسفیدی کامل... حاصل نمایم. (قائم مقام ۵۱) نیز ←  
 روسپیدی.

**روسی** rus-i (صد.) منسوب به روس (روسیه)،  
 کشوری در شرق اروپا و شمال آسیا ۱. مربوط به  
 روسیه: می رفتیم کنار دریا... به کشتی های روسی نگاه  
 می کردیم. (گلاب دره ای ۹۵) ۲. اهل روسیه؛

روس: نویسنده روسی. ○ ... هزاران لغت رومی و  
 روسی. (جامی ۵/۶۲۲) ۳. ساخته شده یا

به عمل آمده در روسیه: ساعت روسی، ودکای  
 روسی. ○ هدیایا... برسیبل تبرک فرستاده شد... کتان روسی  
 صد گز. (نخجوانی ۲/۱۳۳) ۴. (ا.) زبانی از شاخه  
 زبان های بالتو-اسلاوی، از خانواده زبان های  
 هندواروپایی، که در روسیه رایج است: اهل  
 ولایت ما هریک چندین زبان می دانند... شما نمی توانید  
 با من ترکی یا ارمنی یا روسی بگویید؟ (حاج سیاح ۴۱)

**روسیاه** ru-siyāh (صد.) ۱. دارای رنگ چهره  
 سیاه. ۲. (مجان) گناه کار: دست من روسیاه را محکم

فشرد. (حاج سیدجوادی ۴۱۷) ○ ناگهان... معلوم شد  
 روسیاهی را به پای میزان آورده اند. (جمال زاده ۱۰۳)  
 ۳. (مجان) ناموفق در انجام کاری؛ شرمنده؛ مقـ.  
 روسفید: روسیاهم که چیز قابلی نتوانستم تهیه کنم.

**روسیاهی** r.-i (حامص.) (مجان) ۱. گناه کاری.

۲. شرمندگی؛ سرافکنندگی؛ مقـ. روسفیدی:

عملی، که برای رسیدن به حقیقت یا اثبات حقیقت به کار می‌رود.

• **سیه قیاسی** روشی برای تأسیس یک علم که عبارت است از استخراج احکام آن علم از عده معدودی احکام که به صورت اصول موضوعه پذیرفته می‌شوند.

• **سه کردن** (مصد.) (قد.) ۱. رشد کردن: تاک در زمین مذکور خوب روش می‌کند و خوب می‌شود. (ابونصری ۵۶) ۲. طی کردن مقامات عرفانی؛ سلوک کردن: در مقامات و صفات دل روش کردن بدین نسق عمری از عهده داد دادن سیر از یک مقام و یک صفت بیرون نتواند آمد. (نجم‌رازی ۱<sup>۱</sup> ۲۰۱)

**روش بخشش** r.-baxš (صف.) (قد.) به حرکت درآورنده؛ روش محرک: روش عشق روش بخش بُد بی یا را / ... (مولوی ۱<sup>۲</sup> ۲۴۰)

**روش شناختی** rav-eš-šenāxt-i (صد.) مربوط به روش شناسی: این تحقیق دارای چند ایراد روش شناختی است.

**روش شناسی** rav-eš-šenās-i (حامص.) (إ.) متدلوزی →. نیز ← روش (م. ۲).

**روش مند، روشمند** rav-eš-mand (صد.) دارای روش؛ متدیک. ← روش (م. ۲): بعضی از پژوهش‌های دانشجویمان روش‌مند نیست.

**روشن** ro[w]šan (صد.) ۱. دارای نور؛ مقدر. تاریک: اتاق روشن. ۲. درحال پخش نور: در یکی از اتاق‌های رو به شمال... چراغ روشن است. (مصدق ۱۰۲) ۳. دانش‌اند دل چراغ روشن است / وز همه بد بر تن تو جوشن است. (رودکی ۱<sup>۳</sup> ۵۳۳) ۴. درحال کار کردن چنان‌که دستگاه‌های برقی، موتور، و مانند آنها: اتومبیل روشن. ۵. ساووبرقی روشن است. ۶. شعله‌ور؛ درحال سوختن: اجاق روشن، بخاری نفتی روشن. ۷. تابنده؛ درخشان: کشتی... درروی امواج روشن و تاریک... درحرکت... بود. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۱۱) ۸. روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / ... (حافظ ۱<sup>۴</sup> ۵۱) ۹. (مجاز) کم‌رنگ؛ مقدر. تیره: شلوارهایی با رنگ‌های روشن

هرکس از مایه‌گویی کند، روسیاهی به خود او می‌ماند و بس. (قاضی ۹۴۸) ۳. (إ.) (منسوخ) پولی که به عنوان جریمه و اظهار شرمندگی از خطایی به حکومت پرداخت می‌شد: اگر [مکری‌ها] حمزه‌آقا را بکشند و یا او را زنده به دست آورند، به یاداش این خدمت در ادای وجه روسیاهی معاف باشند. (امیرنظام ۴۱۸) ۴. متعهد شده بودند که چهل هزار تومان وجه روسیاهی بدهند. (امیرنظام ۴۳۱)

**روسی تراش** rus-i-tarāš (صد.) ویژگی آنچه به سبک مصنوعات روسیه تراش خورده است: دوغ و شربت... در لیوان‌های بزرگ روسی تراش دهن‌گشاد ریخته می‌شد. (شهری ۱<sup>۲</sup> ۴۴۰)

**روسیه** ru-siyah [= روسیه] (صد.) (شاعرانه) روسیه →: رسا شود آن‌که می‌درد پرده خلق / زر قلب درآید و محک روسیه است. (کلیم ۴۰۸)

**روش** rav-eš (امص.) (از رفتن) ۱. چگونگی انجام دادن کاری؛ نحوه عمل؛ شیوه؛ طرز: خانواده من بنابه ملاحظاتی روش بر این قرار داده بود که در شب به این سفر پردازد. (اسلامی‌ندوشن ۹۵) ۲. توبندگی چو گدایان به شرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده‌پروری داند. (حافظ ۱<sup>۱</sup> ۱۲۰) ۳. قاعده بررسی نظام‌مند کاری یا چیزی؛ متد: پژوهش باید دارای روش باشد. ۴. روش پژوهش را باید بر مبنای روش‌شناسی این رشته انتخاب کرد. ۵. عمل رفتن؛ حرکت کردن؛ حرکت: پشناس‌ای که راه‌نوردستی / پیش از روش، درازی و پنهان را. (پروین اعتصامی ۴) ۶. بدر هر شب در روش لاغرتر است / بعد کاهش یافت آن مه فربهی. (مولوی ۱<sup>۲</sup> ۱۸۱) ۷. (قد.) چگونگی و شیوه راه رفتن: من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش / ندیده‌ام، مگر این شیوه از پیری آموخت. (سعدی ۳۵۴) ۸. (تصوف) سلوک →: هین روش بگزین و ترک ریش کن / در فنا و نیستی تفتیش کن. (مولوی ۱<sup>۳</sup> ۳۱۲) ۹. جمعی جامع‌تر و بناییده‌تر از این مجموع، هیچ مرید در بیان روش و جمع فواید مقالات و مقامات پیر خویش ساخته بود. (محمدبن منور ۹)

• **سیه علمی** مجموعه شیوه‌های ذهنی و

می‌پوشید. (الخاص: داستان‌های نو ۱۸۷) ○ اسب، سفید بود با خال‌های قهوه‌ای روشن. (گلشیری ۷<sup>۳</sup>) ۷. (مجاز) آشکار؛ واضح؛ قابل فهم؛ معلوم: تکلیف من روشن است. زیر هم چو سندهایی را امضا نمی‌کنم. (← آل‌احمد<sup>۱۰</sup> ۱۱۵) ○ در ایران وضعیت روشن نبود. (مصدق ۱۹۰) ○ مرا در نهانی یکی دشمن است/ که بر بخردان این سخن روشن است. (فردوسی ۴۸<sup>۳</sup>) ۸. (مجاز) آگاه؛ بابصیرت: آدم روشنی است. خیلی خوب مسائل مختلف را درک می‌کند. ○ شیخ‌ابوالحسن... و برادر وی شیخ‌ابومحمد، خادمان و مریدان کاکا بوالقصر بودند و پیران روشن. (جامی ۳۴۳<sup>۸</sup>) ○ نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیان روزگار دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۳۷) ۹. (ق.) (مجاز) به صورت آشکار و واضح: روشن و آشکار یگو بینم منظورت چیست. ○ هرچه از غلامان رازی داشتی، با وی بگفتندی تا وی نکت آن روشن نبشتی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۵۷) ۱۰. (ص.) (مجاز) بینا: برآن‌گونه گشت آسمان ناپدید/ کجا چشم روشن جهان را ندید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۵۵) ۱۱. (قد.) (مجاز) شاد؛ مسرور؛ سرحال: چو دیدم تو را روشن و تن‌درست/ نیایش کنم پیش یزدان نخست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۱۹<sup>۳</sup>) ۱۲. (قد.) (مجاز) زلال؛ صاف: هرگز به‌یمن عاطفت پیر می‌فروش/ ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۵) ○ می روشن آورد و رامشگران/ هم اندر خورش با گهر مهتران. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۸<sup>۳</sup>) ۱۳. (قد.) (مجاز) درست‌کار؛ معتمد: به «روشن‌ترین» کس ودیعت سپار/ که از آب روشن نیاید غبار. (نظامی ۱۴۸<sup>۸</sup>) ۱۴. (قد.) (مجاز) معروف؛ مشهور: نوشته سراسر به‌خط من است/ که خط من اندر جهان روشن است. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۳۴)

● ~ داشتن (مص.م.). (قد.) (مجاز) ۱. صاف و واضح کردن (صدا): وز [بینی] دو منفعت است: یکی منفعت بوی شناختن و دیگر منفعت دم زدن و روشن داشتن آواز. (اخوینی ۷۷) ۲. بینا کردن؛ به بینایی چشم افزودن: اگر بیه ماهی بگدازند و به چشم اندرکشند، چشم را روشن دارد. (حاسب‌طبری ۴۹)

● ~ شدن (مص.د.). ۱. دارای نور شدن؛ نورانی شدن: هنوز هوا روشن نشده، برمی‌خیزد و به‌راه می‌افتد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۸۳) ○ زمین پوشد از نور پیراهنا/ شود تیره گیتی بدو روشنا. (فردوسی ۷<sup>۳</sup>) ۲. دارای قدرت نوردندگی شدن؛ تابناک شدن: چراغ‌های خیابان روشن شد. ۳. (فنی) به کار انداخته شدن چنان‌که دستگاه‌های موتوری و برقی و مانند آنها: اتومبیل روشن شد. ○ سماروبرقی روشن شد. ۴. شعله‌ور شدن؛ اشتعال یافتن: هیزم روشن شد. ○ بخاری نفتی روشن شد. ۵. (مجاز) واضح و آشکار شدن؛ قابل فهم شدن؛ معلوم شدن: قسمت دوم بحث، ضمن قسمت اول روشن شد و در آینده روشن‌تر می‌شود. (مطهری ۱۳۵<sup>۵</sup>) ○ بگشای چاک سینه که بر منکران حشر/ روشن شود که صبح قیامت میدنی‌ست. (صائب<sup>۳</sup> ۱۷۵) ○ گر کُیت اشک گل‌گونم نبودی گرم‌رو/ کی شدی روشن به گیتی راز ینهانم چو شمع؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۹) ۶. (مجاز) بینا شدن: من خودم هم دیدم. یک کوری بود، نمی‌دانست چه کار کند تا چشم‌هایش روشن شود. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۴۳) ۷. (گفتگو) (مجاز) بانشاط شدن؛ سرحال آمدن: دو استکان عرق بزن روشن شوی. (← محمود<sup>۱</sup> ۵۹۶) ۸. (مجاز) زلال شدن؛ صاف شدن: باغبان روزی دید [آب‌انگور] صافی و روشن شده چون یاقوت. (خیام<sup>۲</sup> ۷۹)

● ~ کردن (مص.م.). ۱. برق را در مدار برقرار کردن و به کار انداختن آنچه با برق کار می‌کند: کلید را زدم و چراغ را روشن کردم. ۲. (فنی) به کار انداختن دستگاه‌ها و ماشین‌هایی که موتور برقی، موتور درون‌سوز، یا باتری دارند: ماشین را روشن می‌کند و به‌سرعت به‌طرف اداره می‌رود. (میرصادقی ۲۴<sup>۷</sup>) ۳. جسم سوختنی را شعله‌ور کردن؛ آفرودن: جلو گاز ایستاد، سیگاری روشن کرد و... به بخار دیگ زدود... خیره شد. (گلاب‌دره‌ای ۲۴) ۴. (مجاز) آشکار کردن؛ واضح کردن؛ معلوم کردن: مکرر سعی کردم... اهمیتی [را] که این تابلو دارد، برای آقا رجب روشن کنم. (علوی<sup>۱</sup> ۲۳) ○

فلکی را اثری در ما نیست / حذر از گردش چشم سیهی  
باید کرد. (نشاط: از صبا تا صا ۳۴/۱)

**روشن‌اندیش** ro[w]šan-a('a)ndiš (صفه). (مجاز)  
دارای ذهن و اندیشه پویا و منطقی؛ وظیفه  
انسان‌های روشن‌اندیش است که در راه سالم‌سازی  
فرهنگ گام بردارند.

**روشنایی** ro[w]šan-ā-y(i)-i (حاصه...ا). ۱.  
نور؛ روشنی؛ مقدّر تاریکی: جلو روشنایی محو و  
مرموز چراغ‌گاز در نورزن و مرد دیدم که با هم حرف  
می‌زدند. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۹) ○ نعمت‌های این جهانی چون  
روشنایی برق، بی دوام و ثبات است. (نصرالله‌منشی  
۵۳) ۲. (ا). (فیزیک) مقدار انرژی نورانی رسیده  
به واحد سطح جسمی که نور بر آن می‌تابد.  
۳. جای روشن: چون من از تاریکی به روشنایی  
آمدم، به تاریکی باز نروم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۲۷) ۴. نوعی  
چراغ‌توری که با گاز کار می‌کند: وقت لوله‌کشی  
گاز باید در این اتاق دوتا روشنایی هم بگذارند. ۵.  
(قد). مشعل؛ چراغ؛ شمع: جمع در خدمت شیخ  
برفتند و روشنایی برداشتند و بیردند. (محمد بن منور<sup>۱</sup>  
۲۲۲) ۶. (حاصه). (قد). (مجاز) بهبود اوضاع:  
ماهی‌ای را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده... و  
امید می‌داشتیم که مگر... روشنایی پدیدار آید. (بیهقی<sup>۱</sup>  
۷۹)

○ ~ (اداره...) (منسوخ) در دوره قاجار و  
اوایل پهلوی، اداره‌ای که وظیفه آن تأمین  
روشنایی معابر عمومی بود: اداره روشنایی...  
کارش منحصر به دیوشت شعله چراغ میدان توپ‌خانه...  
بود. (مستوفی ۲۳۵/۳)

• ~ دادن (مص.ل). ۱. روشن کردن؛ نور  
دادن: لازمه برق، این است که روشنایی دهد. (مطهری<sup>۵</sup>  
۱۷۱) ○ تیره شد کار من از غم هان‌هان دریاب کار / تا  
چراغ عمر قدری روشنایی می‌دهد. (خاقانی ۵۲۶) ۲.  
انتقال دادن جریان برق از طریق سیم‌ها به  
جایی و روشن کردن آن‌جا: مدتی است به این  
خیابان روشنایی داده‌اند و دیگر مثل سابق تاریک نیست.  
۳. (مص.م). (قد). (مجاز) بینا کردن: خاک پایت

روایتی در «کافی» است که این حقیقت را روشن می‌کند.  
(مطهری<sup>۵</sup> ۲۹۱) ۵. (مجاز) آگاه کردن: هرچه توی  
دلش بود، ریخت بیرون. روشنم کرد. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۷۰)  
۶. (مجاز) بازگرداندن بینایی به چشم؛ بینا  
کردن: سنگی دیگر است... هرکه آن سنگ خرد بسپاید و  
به میل به آب به چشم اندرکشد، چشم را روشن کند و  
شب‌کوری را ببرد. (حاسب‌طبری ۱۶) ۷. (قد).  
(مجاز) صاف و زلال کردن: این همه را بجوشاند به  
چهار من آب... آن‌گاه روشن کند. شربتی یک قحذ بُوَد.  
(اخوینی ۲۶۰)

• ~ گردانیدن (مص.م). (قد). (مجاز) • روشن  
کردن (مر. ۶) → عیسی... را دادیم نشان‌های روشن و  
معجزهای آشکارا، چون... نایبانی مادر زاد روشن  
گردانیدن. (مبیدی<sup>۱</sup> ۲۶۳/۱)

**روشنا[ی]** r.-ā[y] (ص). (قد). ۱. روشن: تا  
بُودت شمع حقیقت به دست / راه تو هرجا که روی  
روشناست. (برون اعصابی ۱۳) ۲. (ا). جای  
روشن؛ روشنایی: مرا افسونی بود بزرگ... در  
روشنای بایستادمی و... افسون هفت بار بگفتی. (بخاری  
۶۲) ۳. دریاچه؛ روزه؛ پنجره؛ خانه‌های  
واسع الاطراف باته باروزن‌ها و روشن‌ها. (ختنجی ۲۲۳)  
**روشناس** ru-šenās (ص). (قد). (مجاز)  
سرشناس؛ معروف؛ مشهور: تو آن خورشید  
نورانی قیاسی / که مشرق تا به مغرب روشناسی.  
(نظامی<sup>۳</sup> ۳۸)

• ~ شدن (گشتن) (مص.ل). (قد). (مجاز)  
معروفیت پیدا کردن؛ معروف شدن: روی  
هریک می‌نگر می‌دار پاس / بوکه گردی تو ز خدمت  
روشناس. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱/۱)

• ~ کردن (مص.م). (قد). (مجاز) معروف کردن:  
مجنون که خویش را به جهان روشناس کرد / پیداست  
عاشقی توان در لباس کرد. (شفیع: آندراج)

**روشان** ro[w]šan-ān (ج. روشن). (ا). (قد).  
(مجاز) ستارگان: روشن عالم بالا پیشانی بر خاک...  
خواهند نهاد. (ظهیری سمرقندی ۱۱)  
• ~ فلکی (قد). (مجاز) ستارگان: روشن

تخت. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۱)

**روشن‌رای** ro[w]šan-rāy (ص.) (قد.) (مجاز)

دارای اندیشه درست: گه بُود کز حکیم روشن‌رای / برناید درست تدبیری. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۶) ○ چه روشن‌رای

مردی بود بونصر مشکان! (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۸۶)

**روشن‌رایی** ro[w]šan-rāy-i (ص.) (حامص.) (قد.)

(مجاز) روشن‌رای بودن؛ دانایی: چه بود که این مهتر نیانت از دولت و نعمت... و روشن‌رای و علم؟

(بیهقی<sup>۱</sup> ۷۹۴)

**روشن‌روان** ro[w]šan-ravān (ص.) (قد.) (مجاز)

۱. روشن دل (م. ۱) →: آن نشنیدید که در شیروان / بود یکی زاهد روشن‌روان؟ (پروین اعتصامی ۱۵۱) ○

شنید این سخن پیر روشن‌روان / بر او بر، بشوید و گفت: ای جوان. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۲) ۳. شاد؛

خوش حال: چنان بُد که بی ماه رخ اردوان / نبودی شب‌رو روز روشن‌روان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۶۵) ۳. (ق.) با

شادمانگی: بدو گفت: بخرخ که با پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن‌روان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۹۴)

**روشن‌ضمیر** ro[w]šan-zamir [فا.ع.ر.] (ص.)

(مجاز) روشن دل (م. ۱) →: هرگاه برهنم روشن‌ضمیر... با آنان فراغت می‌یافت به حکمت و عرفان... می‌پرداخت. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۷۰) ○ یکی را ز مردان

روشن‌ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۸)

**روشن‌فکر** ro[w]šan-fekr [فا.ع.ر.] (ص.) (مجاز)

آنکه در اندیشیدن و داوری و سنجش امور بر تعقل تکیه می‌کند نه بر باورهای جمعی یا عواطف؛ انتلکتوئل: نویسندگان روشن‌فکر. ○

راسل... مرد رگ‌گو و روشن‌فکری بود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۷۳)

**روشن‌فکرانه** r.-āne [فا.ع.ر.] (ص.) (مجاز)

روشن‌فکری (م. ۲) →: سخنان روشن‌فکرانه. **روشن‌فکری** ro[w]šan-fekr-i [فا.ع.ر.] (حامص.)

(مجاز) ۱. روشن‌فکر بودن؛ حالت یا عمل روشن‌فکر: روشن‌فکری... جنبه خودانگیختگی دارد. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۱۹) ۲. (ص.) منسوب به روشن‌فکر،

مربوط به روشن‌فکر: دغدغه‌های روشن‌فکری،

دیده‌ها را روشنایی می‌دهد / هر سحر بوی تو با جان آشنایی می‌دهد. (خاقانی ۵۲۶)

• سه کردن (مص. ل.) (قد.) نورافشانی کردن؛ نور دادن: شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا / جای دیگر

روشنایی می‌کند. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۴۸)

**روشن‌بین** ro[w]šan-bin (ص. ف.) (مجاز)

روشن‌اندیش →: آزادمردان و روشن‌بینان همیشه رنج بردند و سختی کشیدند. (خانلری ۳۶۶) ○ مصلحت

بود اختیار رای روشن‌بین او / با زیردستان سخن گفتن نشاید جز به لین. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۵۵)

**روشن‌بینانه** r.-āne (ص. ف.) (مجاز) همراه با

روشن‌بینی؛ با دقت نظر: اندیشه‌های روشن‌بینانه. ○ بازرسی دقیق و روشن‌بینانه‌ای که در کارشان می‌شد.

(قاضی ۵۴۶)

**روشن‌بینی** ro[w]šan-bin-i (حامص.) (مجاز)

روشن‌بین بودن؛ پویایی ذهن: تکرار نام آن‌همه ولایت که... با چنان روشن‌بینی عجیب... آن را شرح

می‌داد، برای چه کسی مقدور است؟ (قاضی ۱۵۸)

**روشن‌چراغ** ro[w]šan-čeraq (ل.) (قد.)

(موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: مطربان خوش‌زخمه... از این چنین سازها پرده‌ها و نواها بزدندی

چون نوروز بزرگ و... روشن‌چراغ... چنان‌که از شادمانی هیچ باقی نمانده بود. (ارجانی ۲۰۹/۵) ○ نوبتی پالیزبان و

نوبتی سرو سهی / نوبتی روشن‌چراغ و نوبتی کاویزنه. (منوچهری<sup>۱</sup> ۸۸)

**روشن‌دان** ro[w]šan-dān (ل.) (ساختمان) سازه‌ای

به شکل‌های مختلف که برای تأمین نور ساختمان، روی طاق قرار می‌گیرد.

**روشن‌دل** ro[w]šan-del (ص.) (مجاز) ۱. دارای

ذهن آگاه و پویا؛ خوش‌فکر؛ دانا: این یک پیرمرد کارگشته و روشن‌دلی است. (علوی<sup>۱</sup> ۸۸) ○ چو

رستم بر آن تند بالا رسید / همان مرغ روشن‌دل او را بدید. (فردوسی<sup>۴</sup> ۲۱۸) ۲. ناپینا؛ کور: دانشجویان

روشن‌دل. ○ یک روزنامه برای روشن‌دلان به خط بریل منتشر می‌شود. ۳. (قد.) پاک‌دل؛ درست‌کردار: بزرگان روشن‌دل نیک‌بخت / به فرزانیگی تاج بردند و

نهضت روشن فکری.

بینایی بیش تر در چشم: چشم من و جد از تو، آنگاه روشنی؟ / روزم سیاه باد که چشم سفید نیست. (صائب<sup>۳</sup>

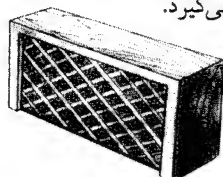
۱۷۸) ۵. (قد.) زلال و صاف بودن؛ زلالی؛ صفا: پس تیرگی روشنی گیرد آب / برآید پس تیره شب آفتاب. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۲) ۵. در بن این آب، چیزها که فرویزد بتوان دیدن از روشنی آب که یُود. (حاسب طبری ۱۴۲) ۶. (ا.) (قد.) زمانی که هوا روشن است، یا مکان روشن، نیز ← روشنایی (م. ۳): [یا معاذا] چون تابستان یُود، شب کوتاه یُود. نماز به روشنی کن تا مردم را دشوار نباشد برخاستن. (بحرالوقاد ۳۹۰) ۷. چه مردی بدو گفت: با من بگویی / سوی روشنی آی و بنمای روی. (فردوسی<sup>۲</sup> ۴۲۰) ۷. (قد.) نور؛ روشنایی: به سنگ اندر، آتش از او شد پدید / کز او روشنی در جهان گسترید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲) ۸. (حامص.) (قد.) رستگاری: اگر بوسه بر خاک مردان زنی / به مردی که پیش آیدت روشنی. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۴) ۵ همه روشنی مردم از راستی ست / ز تاری و کژی بیاید گریست. (فردوسی: لنت نامه<sup>۱</sup>)

**روشنی بخش** r-baxš (ح.ف.) (مجاز) رونق دهنده: روشنی بخش محافل هنری.

سید دیده افزون کننده بینایی، و به مجاز، مسرت بخش: نزول اجلال فرمودند و روشنی بخش دیدگان تمام اهالی ایران گشتند. (غفاری ۴۳)

**روشور** ru-šur (ص.ف.) (ا.) (گفتگو) سفیداب →: سینی کوچکی [داشتند] که اسباب حمام مانند کیسه، لیف، صابون، و روشور را در آن می گذاشتند. (← شهری<sup>۲</sup> ۵۲۷/۱)

**روشوافای** ru-šo(u) fāz-i [اف.فر.فا.] (ص.د.) (ا.) پوششی چوبی یا فلزی که بر روی رادیاتورهای شوفاژ قرار می گیرد.



**روشویه** ru-šu-y-e = [روشور] (ا.) سفیداب →. **روشویی** ru-šu-y(ʿ)-i (ا.) ۱. دستگاهی مرکب

**روشن گر، روشگر** ro[w]šan-gar (ص.) ۱. (مجاز) رفع کننده ابهام؛ توضیح دهنده: سخنان مدیر، روشن گر بسیاری از نکته های مبهم بود. ۵ گرچه تفسیر زبان روشن گر است / لیک عشق بی زبان روشن تر است. (مولوی<sup>۱</sup> ۹/۱) ۲. روشن کننده؛ مشتعّل کننده؛ افروزنده: شمع... روشن گر شب های ساکت و تنهای من است. (شریعتی ۱۸۱) ۵ روشن شود از ریختن اشک دل ما / ابریم که روشن گر ما در جگر ماست. (صائب<sup>۳</sup> ۱۶۰) ۳. (قد.) (مجاز) صیقل دهنده: ... به روشن گر چه از آینه جز زنگار می ماند؟ (صائب<sup>۱</sup> ۱۵۳۳)

**روشن گری، روشگری** r-i (حامص.) (مجاز) رفع ابهام کردن؛ ایضاح: برای روشن گری، لازم است چند پاراگراف افزوده شود. ۵ برای این که... ارزش روشن گری آنها را... بیش تر روشن کرده باشد، به سخن خود این چنین ادامه می دهد: ... (مطهری<sup>۱</sup> ۸۰)

**روشن گهر** ro[w]šan-gohar (ص.) (قد.) (مجاز) دارای ذات پاک؛ با اصالت: یکی پرسید از آن گم کرده فرزند / که ای روشن گهر پیر خردمند... (سعدی<sup>۲</sup> ۹۰)

**روشن نفس** ro[w]šan-nafas [نا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) دارای نفس گرم و گیرا و سخن اثرگذار: چو بشنید دانای روشن نفس / به تندی برآشت کای تکه، پس! (سعدی<sup>۱</sup> ۵۵)

**روشن نهاد** ro[w]šan-na(e)h-ād (ص.) (قد.) (مجاز) پاک سرشت: غلامش به دست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۶)

**روشنی** ro[w]šan-i (حامص.) ۱. روشن بودن؛ مقی. تاریکی: روشنی هوا. ۵ تیرگی ها را نمود روشنی / ترس ها را جمله کردم ایمنی. (پروین اعتصامی ۲۳۸) ۲. (مجاز) صراحت؛ وضوح؛ مقی. ابهام: هرآنچه را چشمش... می دید، با مراعات امانت و سادگی و روشنی بیان می کرد. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۲۹۱) ۳. (مجاز) رونق: این قافله های سیاه، درواقع مایه روشنی... ده بودند. (اسلامی ندوشن ۳۴) ۴. (مجاز) بینایی یا



از یک لگن چینی یا فلزی، لوله فاضلاب، و شیر آب، که برای شستن دست و رو از آن استفاده می‌کنند؛ دست‌شویی: این روزها در اروپا به جای روشویی‌های شیردار، مشرب و طاس رسم شده است. (مستوفی ۱۹۲/۲) ۲. محلی که دستگاه روشویی در آن نصب شده است: شوهرم مرا به روشویی برد، با عجله تمام مثنی آب بر سرورویم زد. (مشفق‌کاظمی ۶۷) ۳. (حامص...) شستن صورت: برای روشویی به کنار حوض رفتم. ۴. (گفتگو) شست‌وشوی بدنه خودرو: روشویی ماشین در کارواش پنج دقیقه پیش‌تر طول نمی‌کشد.

### روصندلی ru-sandal-i [فا.مرفا.] (ا.) ۱.

روکش آماده پارچه‌ای یا چرمی که روی صندلی‌های اتومبیل می‌کشند تا صندلی‌ها کثیف یا پاره نشوند. ۲. وسیله‌ای که روی صندلی خودرو به‌ویژه صندلی راننده قرار می‌دهند تا بدن کسی که روی آن می‌نشیند، عرق نکند.

### روصورتی ru-surat-i [فا.عرفا.] (ا.) ۱. پارچه نازکی

که برای جلوگیری از آزار مگس و پشه، روی صورت طفل می‌اندازند: [ازجمله سیسمونی بود:] لباس زیر و رو... لحافچه، رخت‌خواب، روصورتی. (شهری ۱۵۰/۳-۱۵۲)

### روضات ro[w]zāt [عر.: رَوَاضَات، جر.: رَوَاضَة] (ا.) ۱.

(قد.) ۱. روضه‌ها. ← روضه. ۲. (مجاز) مقبره‌های بزرگان دین: اگر به کربلا بروید... بعد از شرف‌یابی روضاتِ مطهرات، هیچ گناه صغیره و کبیره در نامه اعمال شما نمی‌ماند. (طالبوف ۸۷)

### روضه ro[w]ze [عر.: رَوَاضَة] (ا.) ۱. (مجاز) آنچه

در مراسم سوگواری اهل بیت پیغمبر (ص) و به‌ویژه در مراسم سوگواری حسین (ع)، خوانده می‌شود؛ ذکر مصیبت و نوحه‌سرایی: مادرش دستور داد روضه عروسی قاسم را بخواند. (هدایت ۵۹) ۲. برگرفته از نام کتاب «روضه الشهداء» تألیف حسین واعظ کاشفی (قرن نهم هجری). ۲. (مجاز) مجلس و

مراسمی که به این مناسبت برپا می‌شود: تک‌وتوک مردمی که حاضر بودند، نذرِ روضه داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ۳. جز تعزیه و روضه رفتن، آن‌هم در نزدیکی‌های خاتمان، کاری نداشتیم. (مشفق‌کاظمی ۵۲) ۴. (قد.) باغ؛ بُستان: بلبل روضه و بُستان و گلستان توام / هم به گلزار تو آیم چو دمی پروازم. (مغربی ۲۷۷) ۴. (قد.) (مجاز) مقبره بزرگان دین: جمیع مسلمانان... آن روضه جنت‌نشان [را]... به آن شرفِ عظماء مشرف گردانند. (مروی ۲۷۹) ۵. سه نوبت توفیق حق تعالی با وی موافقت کرد تا... زیارت روضه نبوی را او میسر شد. (ابن‌فندق ۲۳۷) ۶. مدینه شهری است خوش... و روضه مقدس پیغمبر... با بسیار صحابه آن‌جاست. (حدودالعالم ۱۶۶) ۷. (قد.) باغ بهشت؛ بهشت: هرکه او دیده‌بود چهره و بالای تو را / کی ز ایزد به دعا روضه و طوبی طلبد؟ (مغربی ۱۶۱)

۸. سَهْ خلد (قد.) (مجاز) بهشت همیشگی؛ بهشت جاویدان: روضه خلد برین خلوت درویشان است / مایه محتشمی خدمت درویشان است. (حافظ ۱)

(۳۵)

۹. خواندن (مجاز) ۱. خواندن روضه. ← روضه (م. ۱): هنوز آقا مشغول روضه خواندن بود که ناچار شدم به خانه برگردم. ۲. (گفتگو) حرف‌های بی‌ربط زدن؛ فلسفه‌بافی کردن: مرد سفیدم گفت: روضه‌نخوان پدر! یک کلمه از تو پرسیدم اسبت تندوتیز هست یا نه. (← کریم‌زاده: شکوفای ۳۸۵)

۱۰. سَهْ رضوان (قد.) باغ بهشت: ناگاه خود را در دشت پُر گل و ریحانی می‌بیند که رشک روضه رضوان است. (قاضی ۵۶۱) ۱۱. امشب آن نیست که در خواب رَوَد چشم ندیم / خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم. (سعدی ۵۳۴)

روضه‌خوان r.-xān [عر.فا.] (صف. ا.) (مجاز) آن‌که کارش خواندن روضه است و معمولاً لباس مخصوص روحانیت می‌پوشد. ← روضه (م. ۱): در چندین گوشه و کنار، منبر گذاشته‌اند و روضه‌خوان‌ها... نوحه‌سرایی می‌کنند. (جمال‌زاده ۳۶۱)

روضه‌خوانی r.-i [عر.فا.] (حامص.) (مجاز) ۱.

روشن شمع کافوری نهد/ زود بینی که ش به شب روغن  
نباشد در چراغ. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۰) ○ باد در او دم چو  
مسیح از دماغ/ باز رها ن روغن خود زین چراغ. (نظامی<sup>۱</sup>  
۷۹)

○ **آفتابگردان** روغن دانه گیاه  
آفتابگردان که مایع و خوراکی است و  
به مقدار کمتر استفاده دارویی و صنعتی دارد.

○ **اتوماتیک** (فنی) روغن مخصوص  
گیربکس اتوماتیک.

○ **الیف** (مواد) مایعی که برای آماده سازی  
سطوح و پُر کردن خلل و فرج و ایجاد  
چسبندگی برای رنگ ها در نقاشی ساختمان  
به کار می رود.

○ **افداختن** (مص.ا.) بالا آمدن و جمع شدن  
روغن بر سطح بعضی غذاها، که نشانه جا  
افتادن و خوب عمل آمدن غذاست: اگر خواستند  
حلوا روغن انداخته، کامل بشود، از روی آتش برداشته...  
غلت بدهند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۶۴/۵)

○ **بزرک** (مواد) روغنی که از تخم بزرک یا  
کتان به دست می آید و در رنگ سازی و تولید  
روغن جلا و مواد دیگر به کار می رود.

○ **به چرخ کسی** (چیزی) رسیدن (گفتگو  
(مجاز) راه افتادن کار او (آن)؛ رفع شدن مشکل  
او (آن): دولت انگلیس هم برای این که روغنی به چرخ  
ایران نرسد، تا می توانست، در پرداخت وجه حواله  
مشکل می تراشید. (شهری<sup>۲</sup> ۱۶۲/۳) ○ دمکرات ها...  
نمی خواستند روغنی به چرخ ماشین اعتدالی ها برسد.  
(مستوفی ۳۴۲/۲)

○ **پنبه تخم** روغن پنبه دانه ↓.  
○ **پنبه دانه** روغن دانه گیاه پنبه که استفاده  
دارویی و صنعتی و تصفیه شده آن مصرف  
خوراکی دارد؛ روغن پنبه تخم.

○ **توبانین** (شیمی) مایعی بی رنگ با بویی  
نافذ و بخار سمی و قابل اشتعال که معمولاً  
به عنوان رقیق کننده در ساخت رنگ ها و لاک ها  
به کار می رود.

خواندن روضه. ← روضه (م.ا): تجربه و عظم  
روضه خوانی، اشک گرفتن از مردم... فکر او را پریار و  
متنوع کرده بود. (اسلامی ندوشن ۲۳۴) ۲. (ا.)  
مجلس و مراسمی که به این مناسبت برپا  
می شود: در مسجد و روضه خوانی برای او گریه  
کرده است. (پارسی پور ۳۷۹) ○ از خانه خان عمو دنبالش  
فرستاد بودند که روز چهاردهم ماه است و روضه خوانی  
دارند. (میرصادقی<sup>۱۰</sup> ۳۸) ۳. (حامص.) (گفتگو)  
روضه خواندن. ← روضه ○ روضه خواندن  
(م.ا). ۲. ۴. (گفتگو) بیان سخنانی حاکی از  
شکست و عدم موفقیت و بدبختی:  
روضه خوانی های روزنامه نگاران وقت، جز  
ضدیت با قوام السلطنه محرکی نداشته. (مستوفی  
۳۵۱/۳)

**روغ** [ro[w] (ع.ر: روع) (امص.) (قد.) بیم؛ هراس:  
پادشاه... به نوعی دیگر اثر نماید تا روع باس و رعپ  
هراس... بر هر دلی... استیلا گیرد. (دراوینی ۲۳۳-۲۳۴)  
**روغان** ravaqān (ع.ر.) (امص.) (قد.) حيله گری؛  
مکر: اهل غور چون حال روغان و مدهانت و بدانستند...  
بر قصد او مشتم شدند. (جوبنی<sup>۱</sup> ۶۶/۲)

**روغن** ro[w]qan (ا.) ۱. ماده ای چرب سیال یا  
در حرارت سیال و غیر محلول در آب که  
برحسب منشأ، انواع گوناگون حیوانی، نباتی،  
و صنعتی دارد: بانوی ما از گوسفند مطیع تر و از  
روغن کره نرم تر و لطیف تر است. (م. قاضی ۷۰۳) ○  
خاصیت دیگر [فیروزه]: چون روغن بیند، نرم شود. و اگر  
ده روز در روغن بدارند، وزن وی زیادت شود.  
(بحرالافاد ۲۹۱) ۲. نوعی از این ماده که جنبه  
خوراکی دارد و در پختن غذا به کار می رود و  
دارای منشأ حیوانی یا نباتی است: پادمجان...  
را... خوب هم بزنند و در روغن داغ... ریخته، سرخ بکنند.  
(شهری<sup>۲</sup> ۱۲۸/۵) ○ چون گوشت چند جوش بزند، بیرون  
آورند و با قدری روغن... برشته کنند. (بارچی ۸۱) ۳.  
(قد.) ماده ای که از پیه های حیوانی یا دانه های  
گیاهی به دست می آورند و به جای نفت در  
چراغ می ریختند؛ روغن چراغ: ابلهی کو روز

غیرمنتظره پیش آمده است؛ منت کاری را که تصادفاً انجام شده، برسر کسی گذاشتن؛ چیز از بین رفته را برای کسی در نظر گرفتن؛ کمپانی یکصد هزار سهم کمسیون داده است تقدیم مجلس می شود... روغن ریخته نذر امامزاده [کرده]. (مخبرالسلطنه ۳۵۲)

• **سـ زدن** (مـ.جـ.، مـ.مـ.، فنی) ۱. استفاده کردن از روغن برای روان کردن قطعات و دستگاهها؛ روغن کاری کردن؛ به دستگاه روغن زد. ۲. **اره** را روغن زدن و دسته به کار شدم. (دریابندری ۴۲) ۳. **نشت** کردن روغن از محفظه ای به بیرون؛ چرخ های ماشین روغن زده.

• **سـ زیتون** (سـ زیتون) روغن میوه درخت زیتون که مایع است و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

• **سـ سوخته** (سـ سوخته) (فنی) روغن موتور کارکرده و تخلیه شده که معمولاً به رنگ قهوه ای تیره است؛ کف گاراژ از روغن سوخته ماشین، سیاهی می زند. (محمود ۲۰۰) • **اتومبیل**... از خودش بوی بزنن و روغن سوخته و دود در هوا پراکنده کرد. (هدایت ۴۸)

• **سـ عقرب** روغن بزرک یا کرچک که لاشه عقرب در آن می انداختند و از آن به عنوان مرهم زخم استفاده می کردند؛ روغن عقرب به ختنه گاه می مالید. (کتیرایی ۲۱)

• **سـ کرچک** (سـ کرچک) روغنی که از دانه گیاه کرچک می گیرند و مصرف دارویی دارد؛ جوشانده روغن کرچک با پوست مار... رفع پوسته پوسته شدن جلد... می کند. (شهری ۲۰۶/۵۲)

• **سـ کرمانشاهی** (گفتگو) روغن حیوانی ای که در کرمانشاه به عمل می آید، و به مجاز، هر نوع روغن حیوانی؛ زتش... آتش شله قلم کار هم پخته بود با یک وجب روغن کرمانشاهی و پیاز داغ رویش. (فصیح ۲۸۵)

• **سـ کسی** (چیزی) در آمدن (گفتگو) (غیرمؤدیان) (مجاز) بی رمق شدن او (آن)؛ ناتوان

• **سـ ترمز** (سـ ترمز) (فنی) مایع مخصوص دستگاه ترمز هیدرولیکی خودروها که مخلوطی از گلیسرین و مواد الکلی است.

• **سـ جلا** (سـ جلا) (مواد) محلول رزین یا صمغ رزین مانند در روغن یا الکل که باعث برق و شیشه ای شدن سطوح رنگ شده مانند سطح وسایل چوبی می شود؛ فقط یک قشر روغن جلا رویش مالید تا برق بزند و چشم گوسبندها را خیره بکند. (هدایت ۱۲۳۶)

• **سـ چراغ** (قد.) روغنی که در چراغ های قدیمی به مصرف سوخت و روشنایی می رسید؛ دیگر اگر خواهند که روغن چراغ از جامه پاک کنند، پاره ای کنجاره کتان را به آب گرم تر باید کردن. (حاسب طبری ۶۱)

• **سـ چهار فصل** (فنی) روغن موتور با قابلیت کار در هوای گرم و سرد.

• **سـ چیزی را زیاد کردن** (گفتگو) (مجاز) ماده اصلی آن را زیاد کردن یا به آن بیش تر اهمیت دادن یا درباره آن مبالغه کردن؛ برای [اسب مخصوص]... روغنش را زیاد کرده... دهنه و انسارهای جواهر نشان بانه بوبند. (جمالزاده ۴۹۶)

• **سـ حیوانی** (سـ حیوانی) روغنی که از کره گوسفند و گاو تهیه می شود؛ روغن حیوانی هر من (شش کیلو) بیست و پنج ریال بود. (اسلامی ندوشن ۵۴)

• **سـ خوراکی** روغنی که به مصرف خوردن و پختن غذا می رسد.

• **سـ دادن** (مـ.جـ.) • روغن زدن →.

• **سـ داغ چیزی را زیاد کردن** (گفتگو) (مجاز) روغن چیزی را زیاد کردن →؛ آقا جان از راه می رسند. شروع نکند... روغن داغش را هم خیلی زیاد نکند. (حاج سید جواد ۹۹)

• **سـ ریخته** (گفتگو) (مجاز) کاری که اتفاق افتاده است و جبران آن ممکن نیست؛ روغن ریخته است. کاریش نمی شود کرد.

• **سـ ریخته** [را] **نذر امامزاده کردن** (گفتگو) (مجاز) سود جستن از موقعیتی که به صورتی

شدن او (آن): در سرینجه قهر و قضاو قدر گیر افتاده، زار و زبون بودیم و روغنمان داشت درمی آمد (جمال زاده ۱۹۶)

□ **سے کسی را درآوردن** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز): رمق و توان او را گرفتند؛ او را درمانده و ناتوان کردن: زن مرموزی است... روغن... مردک را درآورد. (علی زاده ۳۰۲/۱)

□ **سے کسی را گرفتن** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز): روغن کسی را درآوردن ↑: آن امتحان سخت، فرسوده اش کرده بود، روغنش را گرفته بود.

□ **سے کنجد روغن** مایع دانه گیاه کنجد که مصرف خوراکی، دارویی، و صنعتی دارد.

○ **سے گرفتن** درآوردن روغن چیزی از طریق فشردن آن: قلم چنان به فشار آمده که گویی بادام است و دارند روغنش را می گیرند. (جمال زاده ۱۸<sup>۱۵</sup>)

□ **سے لحیم** (فتی) پوره →.

□ **سے ماهی** روغنی که از ماهی ها به دست می آید و مصرف دارویی دارد.

□ **سے مغز** (مجاز) نیروی ذهن؛ ذهن؛ اندیشه: به سراغ کتابهای خود می رویم... کتبی که روغن مغز... را برای مطالعه آنها صرف نموده ام. (مسعود ۱۵۲) ○ چون سخن دل به دماغ رسید/ روغن مغز به چراغ رسید. (نظامی ۴۹<sup>۱</sup>)

□ **سے منداب** روغن زرد رنگی که از دانه های گیاهان مختلف از جمله منداب به دست می آید و به عنوان روغن خوراکی، روغن چراغ، و در روان کاری و آب دادن فولاد به کار می رود.

□ **سے موتور** (فتی) روغن موتور →.

□ **سے نباتی** (سے نباتی) روغنی خوراکی که از دانه های گیاهی گرفته می شود: از همان ناشق و چنگالهایی است که... از حلبی قوطی های روغن نباتی می سازند. (گلشیری ۸۳<sup>۱</sup>)

□ **سے هیدرولیک** (هیدرولیکی) (فتی) روغنی صنعتی که تحمل فشار زیاد دارد و مخصوص دستگاه های هیدرولیکی مانند گیربکس و کمک فنر است.

□ **به~ افتادن** (گفتگو) جمع شدن روغن های خوراک در سطح ظرف بر اثر جوشیدن ملایم و جا افتادن آن: قدری... مایه سوپ به خورش ها بزن که خیلی به روغن نیفتد. (مستوفی ۱۵۲/۲)

□ **بی~ سرخ کردن** (گفتگو) (مجاز) بیش از حد شایستگی چیزی، از آن تعریف کردن، یا بدون زمینه اطلاع در موضوعی داد سخن دادن: همیشه از این قبیل اشخاص که بی روغن سرخ کرده و اغراقات عجیب می گویند، در هر کاری هستند. (مستوفی ۳۸۶/۲)

**روغناس** ruqnās (ا). (قد.) (گیاهی) روناس →: از راه روغناس شده آب آتشی/ آتش شده ز عشق هوا هم در این فضا. (ملوی ۱۲۶/۱<sup>۲</sup>)

**روغن بوی** ro[w]qan-bar-i (حامص.) خاصیت جذب روغن به مقدار زیاد: باهه روغن بوی با قاپلو، باز روغن ته ظرف می ایستاد. (شهری ۴۳۹/۱)

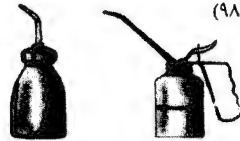
**روغن خور** ro[w]qan-xor (صف.) (ا). (فتی) دهانه ای به شکل سوراخ یا استوانه برآمده کوچک برای ریختن روغن به موتور که معمولاً در پوش محافظ هم دارد.

**روغن خورده** r-d-e (صف.) ویژگی آنچه برای براق شدن، بر آن روغن زده باشند: بروی آن، چرم روغن خورده... کشیده شده بود. (شهری ۳۱۴/۲) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **روغن دار** ro[w]qan-dār (صف.) دارای روغن؛ چرب: نان، رنگ زرد داشت... روغن دار می نمود. (اسلامی ندوشن ۵۵)

**روغن داغ کن** ro[w]qan-dāq-kon (ا). ظرف کوچک دسته داری که مخصوص داغ کردن روغن است: یک روغن داغ کن روغن کرچک داغ کردند و رویش ریختند. (شهری ۱۲۸<sup>۱</sup>)

**روغن دان** ro[w]qan-dān (ا). (فتی) ۱. مخزن روغن با لوله ای باریک برای روغن کاری دستگاه های مختلف: شبها... روغن دان و کهنه می آورد و چرخ را روغن می زند و پاک می کند. (بهرامی)

شکوفایی (۹۸)



۳. مخزن روغن در دستگاه‌های مختلف: روغن‌دان کلاچ.

**روغن ریزی** ro[w]qan-riz-i (حامص.) (فنی) نشت و چکه کردن روغن از زیر موتور یا دستگاه بر اثر خرابی و اشرها.

**روغن سازی** ro[w]qan-sāz-i (حامص.) تهیه کردن روغن از مواد اولیه حیوانی، گیاهی، یا صنعتی.

**روغن سوزی** ro[w]qan-suz-i (حامص.) (فنی) نفوذ کردن روغن از کارتر به داخل سیلندر موتور بر اثر خرابی رینگ‌های پیستون، و سوختن آن همراه با سوخت موتور، که به صورت دود غیرعادی اگروز نمایان می‌شود: امروزه در خریدن اتومبیل... دست‌دوم به نداشتن روغن سوزی... آن نظر می‌افکنند. (شهری ۳۴۷/۲)

۵ به ~ **افتادن** (گفتگو) ۱. دچار روغن سوزی شدن (خودرو). ۲. (طنز) (مجاز) فرسوده شدن؛ از کار افتادن؛ آقا! از من قبول کنید که علی تمام شده، از مرز سی گذشته، و به روغن سوزی افتاده. (میرصادقی ۲۵۱) ۳. (طنز) (مجاز) گرفتار ضعف مالی شدن؛ بی پول شدن؛ اواسط برج که می‌شود، مثل همه کارمندی دیگر به روغن سوزی می‌افتم و مساعده می‌گیرم.

**روغن کاری** ro[w]qan-kār-i (حامص.) (فنی) زدن روغن مناسب به دستگاه‌ها یا وسایلی که قسمت‌های متحرک یا گردنده دارند.

**روغن کشی** ro[w]qan-keš-i (حامص.) عمل گرفتن روغن از دانه‌های گیاهی؛ روغن‌گیری: دستگاه... روغن‌کشی... به دور آن می‌گردید. (شهری ۲/۳۳۸ ح.) ۵ آسیاهای روغن‌کشی... پدر من... تحت نظارت من بود. (قاضی ۲۹۲)

**روغن گر** ro[w]qan-gar (ص.) (فد.) عصار

→ : فلک روغن‌گری گشته‌ست بر ما / به کار خویش در، جلد و خیاره. (ناصر خسرو ۴۶۰)

**روغن‌گیری** ro[w]qan-gir-i (حامص.) روغن‌کشی →

**روغن مالی** ro[w]qan-māl-i (حامص.) مالیدن روغن به چیزی؛ چرب کردن چیزی با روغن: ماما... بچه را در شکم زانو با روغن مالی و چرخاندن جابه‌جا کرده [بود]. (شهری ۱۵۵/۳۲)

**روغن موتور** ro[w]qan-motor [نا.فر.] (فنی) نوعی روغن ترکیبی که به عنوان روان‌کار در موتورهای احتراقی، به‌ویژه موتور خودروها می‌ریزند تا اصطکاک بین قطعات متحرک موتور را کاهش دهد.

**روغنی** ro[w]qan-i (ص.) منسوب به روغن) ۱. دارای روغن؛ روغن‌دار؛ چرب: رنگ روغنی، کاغذ روغنی، نان روغنی. ۲. (گفتگو) آن‌که کارش روغن گرفتن یا روغن فروختن است: حاجی روغنی.

**روغوری** ru-qur-i [= روغوری] (فنی) روغوری → **روفتن** ruft-an [= رُفتن] (مص.) (ب.) (روب) رُفتن → کاسب‌ها پیاده‌رو را روخته‌بودند. (معروفی ۱۰) ۵ بر دل من بگذشت که مسجد روفتن چه کار این پیر ضعیف است؟ (جمال‌الدین ابوروح ۵۳)

**روفته** ruft-e [= رفته] (ص.) از روفتن رفته → **روفرشی** ru-farš-i [نا.عر.نا.] (فنی) ۱. آنچه روی فرش می‌اندازند تا آسیبی به فرش نرسد و تمیز بماند: بارخانه‌ای از قبیل روفرشی‌های مخمل کاشان... تهیه دیده، از کاشان حرکت نموده، وارد تهران شدم. (غفاری ۴۳) ۲. (ص.) دم‌پایی ۵ دم‌پایی روفرشی.

**روفرمان** ru-farmān (فنی) وسیله‌ای از جنس چرم، پلاستیک، و مانند آنها که بر روی فرمان خودرو می‌کشند.

**روفرمانی** r-i (فنی) (فنی) روفرمان ↑ **روقنداقی** ru-qondāq-i [نا.تر.نا.] (فنی) لباسی بلند که روی قنداق، بر نوزاد می‌پوشانند:

سیسمونی... از این جمله بود... بندقنداق، روقنداتی، پشتی... (شهری ۱۵۱/۳)

**روقوری** ru-qur-i (ا.) پارچه یا بافته‌ای گرد و زینت‌شده که برای گرم نگه داشتن و دم کشیدن چای روی قوری می‌اندازند: روقوری از جنس سوزنی [از اسباب جهاز بود.] (شهری ۱۲۳/۳)

**روکار** ru-kār (ا.) ۱. (ساختمان) نما (م. ۳ و ۴) →: [در] کتیبه دوم آخرین قسمت روکار بنا... آیات قرآن... نوشته می‌شد. (شهری ۱۸۸/۲ ح. ۲) ۲. (ساختمان) مصالحی که نما با آن ساخته می‌شود: روکار این ساختمان، آجر است. ۳. (ص.) (فنی) ویژگی وسیله یا دستگاهی که قسمت اعظم بدنه آن بیرون دیوار قرار می‌گیرد؛ مقر. توکار: کلید روکار. ۴. لوله‌کشی و سیم‌کشی روکار از لحاظ ایمنی مطمئن تر است.

**روکاری** r-i (حاصص.) (ساختمان) نماسازی →: روکاری عمارت که تمام شد، مقاومت من هم ته کشید. (شاهانی ۱۰۳)

**روکرسی** ru-korsi [ف.ا.ع.] (ا.) پارچه‌ای که بعد از لحاف کرسی روی کرسی می‌اندازند: کوله‌بارهای رخت‌خواب... پتو، جاجیم، روکرسی... به کول محال‌ها قرار می‌گرفت. (شهری ۱۲۷/۳)

**روکش** ru-keš (صص.) (ا.) ۱. آنچه برای حفاظت یا تزئین چیزی بر روی آن می‌کشند: روکش در، روکش دندان، روکش میل. ۲. تُرک‌ها... در آن‌جا جز... مقداری صندلی شکسته که روکش طلا داشت... چیزی گیر نیاوردند. (مستوفی ۱۱/۲) ۳. جلد بلغار به جلدی گفته می‌شود که روکش آن از چرم بلغار بوده است. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۰) ۴. (چاپ‌ونشر) پوششی از جنس کاغذ یا پلاستیک که برای محافظت یا تزئین بر روی جلد کتاب می‌کشند و لبه‌های آن به داخل جلد برمی‌گردد.

**روندان** (پزشکی) ماده‌ای از جنس استیل و مانند آن، که جانشین تاج دندان می‌شود که قسمتی از آن به علل مختلفی مانند پوسیدگی از بین رفته باشد.

• **کردن (نمودن) (مص.م.)** ۱. پوشاندن چیزی با کاغذ، پارچه، چوب، یا فلز به منظور استحکام یا تزئین: میل‌ها را با پارچه زیبایی روکش کردم تا همیشه قابل استفاده باشد. ۲. (پزشکی) گذاشتن روکش بر روی دندان: دکتر یکی از دندان‌هایم را روکش کرد. ۳. (مجاز) وادار کردن ضعیفی به ادعای برابری و مقاومت با قوی؛ تحریک کردن ضعیف برای مقابله با قوی: فرانسوی‌ها می‌گویند بنا بود سوریه متعلق به ما بشود. آن را هم به دسیسه و روکش کردن امیر حجاز یک فکری برایش می‌کنند. (فروغی ۶۹) ۴. قرابیری‌پیگ را شاه روکش ما نموده است. اگر در این‌جا بنشینیم، کاری نمی‌سازیم. (عالم‌آرای صفوی ۴۱۴)

**روکش‌دار** r-dār (صص.) دارای روکش: همه چمدان‌ها روکش‌دار، از کرباس و برزنت و با بند و قفل و طنابی دورش بسته. (آل‌احمد ۱۶)

**روکشی** ru-kafš-i (ا.) آنچه بر روی کفش کشیده می‌شود؛ گشتر.

**روکم‌کنی** ru-kam-kon-i (حاصص.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن عملی برای جلوگیری از ادعاهای بیهوده و گرافه‌گویی کسی: یک دست دیگر بازی می‌کنیم برای روکم‌کنی.

**روکوب** ru-kub (صص.) (ا.) آنچه برای زینت و زیبایی بر روی چیزی به‌ویژه وسایل چوبی نصب می‌شود: روکوب میل.

**روکوبی** r-i (حاصص.) ۱. نصب روکوب. ۲. (ا.) روکوب →: این میل، روکوبی خوبی دارد.

**روگذر** ru-gozar (صص.) (ا.) پل یا چیزی مانند آن که بالای جاده یا راه برای رفت‌وآمد ایجاد می‌شود؛ مقر. زیرگذر: پل روگذر خیابان. ۲. از روگذر عبور کردند.

**روگر** ru-gar [= روی‌گر] (صص.) (ا.) (قد.) روی‌گر →: نیز ← روگری: بر رخ روگر سیاهی از بی‌قرزغان بُود/ و آنکهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان. (مولوی ۲۱۰/۴)

**روگران** ru-gerān (صص.) (قد.) (مجاز) عبوس و

روی عروس کنار می‌زند: بعد از عقد... مراسم روکشایی بود. (اسلامی ندوشن ۲۶۸)

**روگوشی** ru-guš-i (ا.!) قسمتی از موی سر که روی گوش می‌آید: توران... امشب موهای خود را به نحو دیگر آراسته، روگوشی‌ها را کوتاه کرده. (شهری<sup>۱</sup> ۱۷۱)

**روگیر** ru-gir (صف.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که رویش را از نامحرم می‌پوشاند (زن). ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که در رودربایستی قرار می‌گیرد.

❧ ~ ... شدن (روگیرم شد، روگیرت شد، ...) (گفتگو) (مجاز) کاری را برخلاف میل پذیرفتن؛ در رودربایستی قرار گرفتن: من روگیرم شد. یک شب با تو خوابیدم، دیگر ولکن معامله نبود. (هدایت<sup>۶</sup> ۵۱)

**روگیری** r-i (حامص.) (گفتگو) پوشاندن رو از نامحرمان: به واسطه روگیری خانم‌ها پسر هم جز مادر و خواهر و عمه و... زن دیگری را ندیده... بود. (مستوفی ۲۱۱/۱)

❧ ~ به داشتن (مصد.) (گفتگو) روی خود را پوشاندن: زن‌های بختیاری از غربا و اجانب روگیری ندارند. (افضل‌الملک ۳۲۱)

**رول** rol [فر.] (ا.!) رل →

**رولباسی** ru-lebās-i (ا.ع.فا.) (ا.!) پارچه‌ای که برای حفاظت لباس، بر روی جالباسی می‌کشند: رولباسی را معمولاً عروس‌های هنرآموز خد تهیه می‌کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۲۵/۳)

**رولبرینگ** rolb[e]ring (از انگ.: roller bearing) (ا.!) (فنی) تکیه‌گاه ساچمه‌ای، که فاصله میان حلقه خارجی و داخلی آن را ساچمه‌های استوانه‌ای یا مخروطی ناقص پُر می‌کند.

**رول‌بولت** rolbolt [انگ.: Rawlbolt] (ا.!) (فنی) پیچ پنجه‌دار بازشونده که در داخل سوراخ جا می‌گیرد و با سفت کردن پیچ، پنجه‌هایش باز و در داخل سوراخ محکم و تثبیت می‌شود. ۱

ترش‌روی: چو مؤمن آینه‌ی مؤمن یقین شد / چرا با آینه ما روگردانیم؟ (مولوی ۲۵۶/۳)

**روگردان** ru-gard-ān (صف.) (مجاز) آن‌که نسبت به چیزی یا کاری بی‌توجه و بی‌علاقه است؛ گریزان؛ بیزار: از مجالس عیش و سرور و جشن و شکار عموماً روگردان بود. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۲۴) از کار روگردان نبود. طفره نداشت. (افضل‌الملک ۱۷۰)

❧ ~ شدن (مصد.) (مجاز) بیزار و بی‌علاقه شدن؛ گریزان شدن: زشت‌ها را می‌بیند و از آنها روگردان می‌شوند. (مطهری ۱۴۴۵) تصور نمود که من به کلی از آستان مبارک... روگردان شده‌ام. (غفاری ۲۹۲)

• ~ کردن (مصد.) (مجاز) بیزار کردن؛ بی‌علاقه کردن: جماعتی از مردمان بالایمان ساده را که... مشروطه‌خواه واقعی شده بودند، از این مسلک و مرام روگردان کردند. (مستوفی ۲۸۹/۲)

**روگردانی** r-i (حامص.) (مجاز) عمل روگردان: روگردانی از اشتباهات. (← نظام‌السلطنه ۴۲۱/۲)

**روگرفت** ru-gereft (صمد.) (ا.!) (فرهنگستان کپی (م.) ۱) →

**روگری** ru-gar-i [= روی‌گری] (حامص.) (قد.) روی‌گری →: عاشقی چون روگری دان یا مثل آن‌گری / پس سیه باشد همواره چهره‌های روگران. (مولوی ۲۰۹/۲)

**روگشا** ru-gošā (امصد.) ۱. عمل گشودن رو؛ روکشایی. ۲. (ا.!) (قد.) رونما (م.) →: روکشای گوهر کان مرا / چرخ با صد عذر شعری آورد. (شفایی: دیوان ۲۲۰: فرهنگ‌نامه ۱۱۹۶/۲)

❧ ~ کردن از عروس گشودن روی او: اکنون می‌بایست داماد بیاید و از عروس روگشا کند. (اسلامی ندوشن ۲۳۰)

**روگشاده** r-d-e (صد.) (قد.) (مجاز) گشاده‌رو →: با صبح روگشاده‌تر از آفتاب باش / از هر که دم شمرده زند در حساب باش. (صائب<sup>۴</sup> ۶۱۲)

**روکشایی** ru-gošā-y(ʔ)-i (حامص.) (ا.!) مراسمی که داماد بعد از عقد انجام می‌دهد و تور را از

(نظام السلطنه ۱/ ۲۸۱)



**روم** [rum] (فر.: rhum, از انگ.: rum) (۱).  
نوشابه‌ای الکلی که از تقطیر شکر ساخته  
می‌شود: شراب قرمز و کمی روم و قند و دارچین... را  
باهم مخلوط می‌کنند می‌جوشانند. (علوی ۲۸)

**روم** [ro[w]m] (عر.: روم) (امص.: روم). خواستن؛  
طلبیدن: یک رنگ صحبت سالکان می‌باید بود و تارک  
صحبت اعداد ایشان و روم جمع‌الضدین نمی‌باید کرد.  
(قطب ۹۲)

**روم** [rum] (عر.: روم) (۱). سوره سی‌ام از قرآن کریم،  
دارای شصت آیه.

**روماتولوژی** [romātoloژی] (فر.: rhumatologie) (۱).  
(پزشکی) یکی از شاخه‌های فوق تخصصی  
طب داخلی، که به تشخیص و درمان  
بیماری‌های التهابی بافت همبند به‌ویژه  
مفاصل می‌پردازد.

**روماتولوژیست** [romātoloژیst] (فر.:  
rhumatologiste (ص.: روماتولوژیست) (پزشکی) پزشک  
متخصص در روماتولوژی و امراض  
روماتیسمی؛ روماتولوگ.

**روماتولوگ** [romātolog] (فر.: rhumatologue) (ص.:  
روماتولوژیست) (پزشکی) روماتولوژیست ↑.

**روماتیس** [romātism] (فر.: rhumatisme) (۱).  
(پزشکی) هرگونه بیماری یا اختلالی که با  
التهاب، تخریب، یا اشکال در سوخت‌وساز  
بافت همبند به‌ویژه مفاصل و بافت‌های مربوط  
به آن نظیر عضلات و رباط‌ها همراه باشد و  
باعث درد، سفتی، یا محدودیت حرکت این  
اعضا شود: پیرمرد در اثر روماتیسم شدید، مدتی است  
زمین‌گیر شده. (← مشفق‌کاظمی ۱۱۹)

□ **قلب** (پزشکی) درگیری و آسیب دیدگی  
قلب در پی ابتلا به تب روماتیسمی.

□ **مفصلی** (پزشکی) التهاب و ناراحتی  
مفصلی (پزشکی) التهاب و ناراحتی

دراصل نام تجارتي است.

**رول پلاک** [rolpelāk] (از انگ.: Rawlplug) (۱).

(فنی) غلاف پلاستیکی مخروطی کشیده، با  
شیار طولی و دو پنجه مختلف‌الجهت در دو  
طرف، که برای جلوگیری از هرز شدن پیچ و  
گشاد کردن سوراخ، آن را قبل از بستن پیچ، در  
سوراخ دیوار می‌کوبند. ر دراصل نام تجارتي  
است.



**رولت** [rolet] (فر.: roulette) (۱). ۱. نوعی

شیرینی خامه‌ای لوله‌شده. ۲. نوعی خوراک  
که موادی مثل گوشت، سبزی، و مانند آنها را  
در خمیر مخصوص می‌پیچند و سرخ می‌کنند.  
۳. در خیاطی، وسیله‌ای به‌شکل چرخ کوچک  
دندانه‌داری که به دسته‌ای متصل است و برای  
انتقال طرح الگو بر روی پارچه از آن استفاده  
می‌شود.



۴. (بازی) نوعی بازی قمار که در آن، یک  
صفحه چرخنده مدور و یک گویچه فلزی  
پس از گردش روی یکی از خانه‌های  
شماره‌دار می‌ایستد و برنده را مشخص  
می‌کند: [پادشاه] قمارخانه‌ای ساخت که مردم آن‌جا  
بروند و رولت بازی کنند. (مبنوی ۲۳۹)

□ **رولت** (ص.: رولت) (مص.: رولت) (گفتگو) در خیاطی،  
منتقل کردن طرح الگو به پارچه به‌وسیله  
رولت. ← رولت (م. ۳).

**رولکس** [roleks] (۱). (ساختمان) کینتکس →.

ر دراصل نام تجارتي است.

**رولور** [rovelver] (انگ.: revolver) (۱). (نظامی)

نوعی اسلحه کمرب گرم دارای استوانه‌ای  
چرخان برای خزانه فشنگ؛ ششلول: رولور را  
بیرون کشید و سه تیر... خالی کرد. (هدایت ۹۶) □  
امیربهار در حضور شاه، رولوری از بغل بیرون آورد.



گوتیک باشد، در خانه مقابل هم همین سبک به کار رفته است. (مستوفی ۲/۲۴۲)

**رومی** rum-i (صند، منسوب به روم، کشوری بزرگ در دنیای قدیم که بخش مرکزی آن کشور ایتالیای امروزی بود) ۱. اهل روم: سربازان رومی، شاعر رومی. ۵ به گیتی نداند کسی هم نبرد/ ز رومی و توری و آزادمرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۱۵) ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در روم: تیغ رومی، دیبای رومی. ۵ از روم رسیده بر توهیدیه رومی/ و آورده ز بلغار تو را باز شکاری. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۷۶) ۳. (۱) زبان و خط مردم روم؛ زبان و خط لاتین: در ناحیت مروات... مردمانی اند ترسا و به دو زبان سخن گویند، به تازی و به رومی. (حدود العالم ۱۹۰) ۴. (صند، قد.) (مجاز) سفید و روشن یا سفیدپوست: سلطان رومی روز در ولایت زنگی شب لشکر کشید. (حمیدالدین ۱۳۶) ۵. (صند، منسوب به روم شرقی و به ویژه بخش شرقی آن یعنی آسیای صغیر) اهل آسیای صغیر: مولوی رومی. ۶. (۱) (قد.) نوعی پارچه ابریشمی: بیاراستم خانه از نعمت تو/ به کاکویی و رومی و خسروانی. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۳) ۷. (قد.) (مجاز) خورشید: اگرچه قیصر قصر فلک جهان گیر است/ بر آستانه او رومی است مشعله دار. (خواجو ۵۸۹) نیز ← عدد ۵ عدد رومی.

**رومیانه** r-y-āne (صند، قد.) (مجاز) سفید؛ روشن. نیز ← رومی (م. ۴): رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال/ چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعقیب. (سعدی ۶۸۳)

**رومیزی** ru-miz-i [فامذ. فا.] (صند) ۱. مناسب روی میز: چراغ رومیزی، ساعت رومیزی. ۵ زن، چراغ رومیزی را روشن کرد. (علی زاده ۱۹۵/۲) ۲. (۱) پوششی که روی میز می اندازند: درغیاب او پیش خدمت ها حق داشتند... رومیزی ها را اتو بکشند و وصله بزنند. (علوی<sup>۳</sup> ۱۶۳) ۵ رومیزی ماهوت سبزی روی [میز هیئت وزرا] گسترده بودند. (مستوفی ۵۰۶/۲)

**روناس** ru(o)nās (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خودرو از خانواده روناس که از ریشه و غده

مفاصل به ویژه مفاصل درشت بدن بر اثر ابتلا به تب روماتیسمی.

**روماتیسمی** r-i [فر. فا.] (صند، منسوب به روماتیسم) (پزشکی) ۱. مربوط به روماتیسم: تب روماتیسمی. ۲. مبتلا به روماتیسم: بیمار روماتیسمی.

**رومال** ru-māl (۱) (قد.) دست مال (م. ۱) → گرد ملال به رومال افضال از چهره سالکان... پاک گردانند. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۳/۵)

**رومالی** r-i (حامص.) ساختمان) اندود کردن سطح.

**رومان** romān [فر.] (۱) رمان →.

**رومانتیسیم** romāntism [فر.] (۱) رمانتیسیم →.

**رومانیایی** romāni-āy(ʾ)i (صند، منسوب به رومانی، کشوری در جنوب شرقی اروپا) ۱. اهل رومانی: نویسنده رومانیایی، ورزشکار رومانیایی. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در رومانی: ماشین آلات رومانیایی. ۳. (۱) زبانی از شاخه زبان های لاتین، از خانواده زبان های هندواروپایی، که در رومانی رایج است.

**رومبا** rumbā [اسپا: rumba] (۱) نوعی رقص که اصل آن از کوبا است: ایشان... رومبایی می رقصند که هیچ سرخ پوست آمریکایی... به گرد پایشان نمی رسد. (جمال زاده ۷۳)

**رومبارک** ru-mobārak [نا. عر.] (صند، قد.) ویژگی آن که یا آنچه دیدن رویش نیک و خجسته است: گویا کسی گفت به آن اسب رومبارک که: زنهار مرو که غریق بحر فنا خواهی شد. (عالم آرای صفوی ۳۱۳)

**رومبلی** ru-mobl-i [نا. فر. فا.] (صند) ۱. مناسب روی مبل: پارچه رومبلی. ۲. (۱) پوششی که برای تمیز نگاه داشتن مبل، روی آن می کشند.

**رومن** roman [فر.: roman] (۱) سبک معماری رومی و متأثر از معماری روم و معمول در اروپا تا قرن دوازدهم میلادی: اگر در یک سمت خیابان، خانه ای... نمای خارجی آن به سبک رومن یا

گیاهان علفی، که ساقه‌های نازک آنها روی زمین پخش می‌شود یا از قیم بالا می‌رود: اتاق پوشیده از برگ‌های سبز و پیچک‌های رونده است. (ترقی ۶۵) ۳. تندرو و چابک: سعی می‌کرده شاطرهای خود را از اشخاصی انتخاب کند که پاهای رونده‌ای داشته باشند. (مستوفی ۴۱۳/۱) ۵. اسب سواری خود محکم و رونده بود. (غفاری ۴۷) ۵. ما را عیاری هست

به‌غایت رونده. (بیغمی ۸۳۰) ۴. جاری؛ روان: صحن تابستانی آن با صافواغلا و دل‌پسند بود، مخصوصاً... کنار جوی رونده، مرواریدگون. (شهری ۲/۵۰) ۵. (قد.) گردنده؛ گردش‌کننده: تار و زو شب آینده و رونده است، از گردش حال‌ها شگفت مدار.

(عنصرالمعالی ۵۱) ۶. (قد.) ترک‌کننده؛ بیرون‌رونده: عمر خداوند پاینده باد/ ... - درد، رونده طرب آینده باد/.... (منوچهری ۱۷۳) ۷. (قد.) نافذ؛ اجراشدنی: که حکم تو بر چارحد جهان/ روندهست بر آشکار و نهان. (نظامی ۱۲۸) ۸. (ا.) (تصوف) سالک: شرط رونده آن است که دل را از حرص و طمع و امل پاک کند. (عبادی، گنجینه ۲/۲۰۹) ۵ رونده چون بی دلیل و بدرقه زود، هرچه زودتر در وادی

هلاکش اندازند. (نجم‌رازی ۱۳۱)

**رونق** ro[wn]aq [عربی: رونق] (امص.) ۱. جریان فعال و مطلوب کسب و کار یا حالت پرخواهان بودن کالایی؛ رواج: حمد و سوره صبح، کسب و کار را به رونق و رواج می‌آورد. (شهری ۲۲۰) ۳. برای تو نرگس، کالایی است که برای رونق و رواج آن سرمایه‌گذاری کرده‌بودی. (علوی ۱۲۱) ۲. شکوفایی و حالت فعال و سودمند و خواهان داشتن کسی یا چیزی: فرهنگ ایرانی را رونق و جلوه بیش‌تر بخشیدیم. (خانلری ۳۰۱) ۵. رونق خانه با پادشاه برفت. (میرزا حبیب ۲۸۸) ۳. آبادانی: همیشه در قسمت‌هایی که جوی آب می‌گذشت، بروییا و رونق بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ۵. بغداد... به شکوه و رونق و انبوهی ناز و نعمت و کثرت عمارات عالیه... از تمامی عراق عرب ممتاز است. (شوشتری ۱۸۵) ۴. (ا.) (اقتصاد) دوره پای‌دار در دور تجاری که

زیرزمینی آن برای تهیه رنگ قرمز استفاده می‌شود: از... شهر [بردع] ابریشم بسیار خیزد، و استران نیک و روناس. (حدود العالم ۱۶۱)



**روننگن** rontge(a)n [آلمانی: Röntgen] (ا.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری شدت اشعه ایکس و اشعه گاما. ۵. برگرفته از نام ویلهلم کُنراد رونتگن (۱۸۴۵-۱۹۲۳ م.)، فیزیک‌دان آلمانی.

**روند** rav-and (امص.) ۱. چگونگی انجام گرفتن امری در طول زمان؛ جریان؛ روند مذاکرات صلح. ۵. آیا روند انتقال ارزش‌ها از نسلی به نسل دیگر به‌طور مؤثر صورت پذیرفته است؟ ۲. رفتن؛ رفت. ۵. آیند ۵. آیند و روند (م. ۱). ۳. (صف.) رونده. ۵. آیند ۵. آیند و روند (م. ۲). **روند** ۱. rond [انگ.] (ا.) (ورزش) راند. ۵.

**روند** ۲. r. [تر.] (ص.) رُند. ۵.

**روندگی** rav-ande-gi (حاصص.) ۱. رونده بودن؛ حالت روانی و سیلان داشتن: این نوع آسفالت، حالت روندگی ندارد. ۲. (قد.) به‌شتاب رفتن؛ تیزروی: [او] مرد رونده بود و در قسم روندگی بی‌مثل بود. (بیغمی ۸۳۰)

**روندو** rondo [ایتالیایی: rondò، از فرانسوی: rondeau] (ا.) (موسیقی) موومان یا موومان پایانی یک سونات، سمفونی، یا کنسرتو که در آن، تم اصلی پس از چندین میان‌موومان، به‌عنوان برگردان بازمی‌گردد.

**رونده** rav-ande (صف.) از رفتن) ۱. آن‌که راه می‌رود؛ ره‌گذر: انگور... آب به دهان آینده و رونده و علی‌الخصوص ما جماعت کودکان می‌انداخت. (جمال‌زاده ۷۱) ۵. به حد کرمان... درختی بزرگ است، چنانکه هیچ رونده و بازرگان مثل آن درخت... ندیده. (حاسب‌طبری ۱۴۵) ۲. (گیاهی) ویژگی برخی

۴. اهمیت و اعتبار خود را از دست دادن: در دوره رضاشاهی، تدریس علوم دینی از رونق افتاده بود. (اسلامی‌نوشن ۱۰۸)

**رونمای]** ru-na(e,o)mā[-y] (صف، ا.) ۱. هدیه‌ای که معمولاً داماد، هنگام گشودن روی عروس به او می‌دهد یا پدر و بزرگ‌ترهای نوزاد هنگام دیدن روی او می‌دهند: اگر می‌خواهی رونمای خوبی بگیری، باید... داماد را بیوسی. (مشق‌کاظمی ۵۵) عروسی کاسمان بوسید پایش / دهی ویرانه باشد رونمایش؟ (نظامی<sup>۳</sup> ۴۵۶) ۲. (صف، نشان‌دهندهٔ چهره: چون آینه رونمای عالم شده‌ای / زان زلف تو انگشت‌کش شانه شده‌ست. (زَخت ۴۴۰)

۳. **شدن** (مص.ا.) آشکار شدن: چون خیابایی... من رونما می‌شود، به‌قدر کشف سیاره‌ای تازه در نظر مردم نمود خواهد کرد. (میرزا حبيب ۱۲)

**رونوشت** ru-nevest (ص.ا.) ۱. آنچه عیناً از روی چیزی نوشته می‌شود: این بود مقدمه‌ای که پدرم بر رونوشت این سند... نوشته‌است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۵۴) ۲. (فرهنگستان) کپی (بر.) →

**رونویس** ru-nevis (ص.ا.) ۱. آنچه معمولاً دانش‌آموزان از روی کتاب درسی می‌نویسند: مسئله‌هایت را من حل می‌کردم، رونویس کتاب و مشق‌هایت را مامان می‌نوشت. (← امیرشاهی ۱۰) ۲. رونوشت (بر.) →: اغلب مطالب این کتاب عموماً رونویس... ساده‌ای بیش نیست. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۸/۱) ۳. (امص.) رونویسی →. ۴. (صف، ا.) (منسوخ) (اداری) آن‌که از روی نوشته‌ای نسخه برمی‌دارد؛ ثبأت: رونویس‌ها و بایگانیان، قلم‌ها را پشت گوش‌ها جادادند. (← جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۶۸)

۵. **کردن** (مص.م.) رونویسی کردن: چه کسی نامهٔ مرا برای تو رونویس کرد؟ (قاضی ۳۲۸) ۶. چهار نسخه به عربی استنساخ‌کنندگان به‌دقت تمام رونویس کنند. (اقبال<sup>۱</sup> ۲/۵ و ۳/۱)

**رونویس‌گر** r-gar (ص.ا.) آن‌که کارش نسخه‌برداری از متن اصلی است؛ نسخه‌پرداز:

فعالیت‌های اقتصادی طی آن رشد فزاینده دارند.

۷. **بخشیدن** (مص.ا.) رونق دادن →: کباب و بادام‌شور و میگو به دور افتاد و... مجلس را رونق تازه‌ای بخشید. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۳۴)

۸. **دادن** (مص.ا.) ۱. جریان و فعالیت کسب‌وکار را زیاد کردن: با خریدن ماشین‌های جدید، کارخانه‌اش را رونق داد. ۲. (مص.ا.) به جلوه و آب‌ورنگ چیزی افزودن: سرخی این آجرها رونقی به منظره می‌داد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۶۴) ۳. هر شب مجلس داشت و متبر هم می‌رفت و به مسجد رونقی داده‌بود. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۱۵۵) ۴. به شاسیم تا نکنی تختی کم / ندهد رونق و بالیده و بویا نشود. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۳۱)

۹. **داشتن** (مص.ا.) ۱. مطلوب بودن وضع کسب‌وکار یا پرخواهان بودن کالایی: هر چیزی که مارک اروپایی دارد، رونق دارد. (مطهری<sup>۵</sup> ۸۸) ۲. دارای جلوه و آب‌ورنگ بودن: بدون حضور [یدرومادر]، مجلس رونقی ندارد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۹۷) ۳. او زنده بود، ملک بنی‌سلمان رونقی تمام... داشت. (نظامی عروضی ۲۵)

۱۰. **گرفتن** (مص.ا.) ۱. طرف‌دار پیدا کردن کسی یا مشتری پیدا کردن بازار یا کالایی: بازار، تازه رونقی گرفته‌است. تجارت به‌جریان افتاده‌است. (مخبرالسلطنه ۲۲۰) ۲. فعال شدن یا ارزش و اعتبار پیدا کردن: خانه دوباره رونق می‌گرفت. (پارسی‌پور ۲۴۳) ۳. رمان‌نویسی هیچ‌گاه رونق به‌سزایی نگرفت. (خانلری ۳۶۱) ۴. اسباب امور دیوانی در آن سال رونق گرفت. (آفسرایی ۱۸۰)

۱۱. **یافتن** (مص.ا.) رونق گرفتن →: نقطهٔ هم خود را مصروف به لوطی‌گری کرده‌بود که در این بازار رونقی یابد، و رونق هم یافت. (افضل‌الملک ۲۷۸) ۱۲. اولیای دولت علیهٔ اهتمام بسیار دارند که صنایع بدیعهٔ ممالک محروسه رونق تمام یابد. (وقایع‌اتفاقیه ۳)

۱۳. **افتادن** ۱. کساد شدن: دکان کربلایی‌شعبان از رونق افتاده‌است. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۲۳)

فرمایید که بالمره محروم نباشم. (قائم مقام ۱۸) اگر از...  
 نصیدهای بدین روی و وزن و قافیت خواهد، هم از آن  
 پای بازیس نهد. (بیہقی<sup>۱</sup> ۸۰۲) ۳. (صد.) (قد.)  
 دنبالہرو؛ تابع: جهد کن تا مست و نورانی شوی/ تا  
 حدیث را شود نورش روی. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۵۹/۳) ۳.  
 (قد.) سیرابکننده: بام و هوا تویی و بس، نیست  
 روی به جز هوس/ آب حیات جان تویی، صورت‌ها همه  
 سقا. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۵/۱)

**روی<sup>۱</sup> ruy** (ا.) (شیمی) فلزی به رنگ سفید مایل  
 به آبی که اندکی سمی است و برای گالوانیزه  
 کردن آهن و ساختن بعضی آلیاژها و در  
 باتری‌سازی به کار می‌رود.

**روی<sup>۲</sup> r.** (ا.) 'رو' →

**روی<sup>۳</sup> ru-y** (بم. رُستن و رویدن) ← رُستن. نیز ←  
 رویدن.

**روی‌آور ruy-ā'(ā)var** (صف.) توجه‌کننده  
 به‌سوی کسی یا چیزی.

• ~ شدن (مصد.) به‌سوی کسی یا جایی  
 رفتن، و به‌مجاز، توجه کردن: امروزه جوانان به  
 دانشگاه‌ها روی‌آور شده‌اند.

**رؤیا ro'yā** [عر.] (ا.) ۱. خواب (م. ۲) →  
 رؤیایی [است] که در بیداری نیز می‌بینم. (گلشیری<sup>۱</sup>  
 ۱۳۵) رؤیای کسی در معرض اعتداد می‌آید که به نیت  
 صافی سرفراز گشته... (نظامی‌باختری ۱۳۱) ۲.  
 (مجاز) آنچه واقعیت ندارد و فقط در عالم خیال  
 تحقق می‌یابد: اگر هفته‌ای یکی دو بار بیایی، دیگر  
 این چیزها برایت رؤیانی‌شود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۵۶)

• ~ی صادقہ خوابی که مطابق واقع است:  
 رؤیاهای صادقہ بر او ظاهر می‌شد. (پارسی‌پور ۲۷۰) ۵  
 عجب خواب دیده‌ای، از رؤیای صادقہ است. (طالبوف<sup>۲</sup>  
 ۱۱۶)

**رؤیاآلود r.-ālud** [عر.فا.] (صد.) آنچه با خیال  
 آمیخته است و حقیقت در آن کم‌رنگ است؛  
 تخیل‌آمیز: اکنون می‌توانستم... با اندیشه‌های رؤیاآلود  
 خویش که پُر از امید... بود، به عیش پردازم.  
 (اسلامی‌ندوشن ۲۸۸)

رونویس‌گران، نمونه‌های گوناگون از دیوان شاعر  
 برداشته‌اند.

**رونویسی ru-nevis-i** (حامصد.) نوشتن از روی  
 متن؛ نسخه‌برداری؛ کپی‌برداری: کار دومی،  
 رونویسی و استنساخ از کتب... بود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۹/۲)

• ~ کردن (مصد.)، (مصد.) نسخه‌برداری  
 کردن؛ کپی‌برداری: از روی دست دوستش رونویسی  
 کرد. ۵ قلم درشتی را توی دوات زدم و بازحمت... دعا را  
 رونویسی کردم. (درویشیان ۱۶) ۵ یک کتاب را ده بار  
 رونویسی کرده‌بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۹)

**رونیاں runiās** (ا.) (قد.) (گیاهی) روناس →  
 روندگ [را] به فارسی رونیاں گویند. (ابونصری ۱۵۹)

**رؤوس ro'us** [عر.] (ا.) رؤوس →

**رؤوف ra'uf** [عر.] (صد.) رؤوف →

**روه ruh** (ا.) (قد.) روی<sup>۱</sup> →، نیز ← روہین.

**روہم ru-ham** (ف.) (گفتگو) (مجاز) روی‌هم →  
 روہم پنجاه نفر بودند.

**روہم‌رفته r.-raft-e** (صف.) (گفتگو) (مجاز)  
 روی‌هم‌رفته →: روہم‌رفته پنجاه نفر در کلاس بودیم.  
 ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت  
 فاعلی.

**روہنی ruheni** (ا.) (قد.) (مواد) آهن و فولاد  
 مرغوب و آنچه از این مواد می‌ساختند: از آن  
 آهن لعل‌گون تیغ چار/ هم از روہنی و بلالک هزار.  
 (اسدی<sup>۱</sup> ۲۰۰)

**روہین ruh-in** [= رویین] (صد.) (قد.) (مواد)  
 رویین →: دوده را به آب در هاون روہین حل کند و  
 خمیر کند. (۲: کتاب‌آبی ۵۰۷)

**روہینا ruhina** (ا.) (قد.) (مواد) روہنی →: به‌نزد  
 چون تویی حسی، چه دانایی چه نادانی/ به‌دست چون تو  
 نامردی چه نرم‌آهن چه روہینا. (سنایی<sup>۲</sup> ۵۵)

**روی ravi[yy]** [عر. روی] (ا.) ۱. (ادبی) آخرین  
 حرف اصلی کلمه قافیه در شعر، مانند «ر» در  
 این بیت: تا کی به خون دیده و دل  
 پروریمشان/ تا کی زره روند و به‌راه  
 آوریمشان؟: نصیده بدین وزن و روی را زودتر ارسال

**رؤیائنگیز** ro'yā-'angiz [عر.فا.ا.] (صف.) آنچه ذهن را به تخیل می‌کشاند؛ خیال‌انگیز؛ اکنون محروم دنیای رؤیائنگیز مثنوی و مستغرق بی‌نی شکایت‌گر هستم. (← زرین‌کوب ۹۶)

**رؤیاپرداز** ro'yā-pardāz [عر.فا.ا.] (صف.) آن‌که به نیروی تخیل، برداشت‌هایی متفاوت از واقعیت دارد؛ خیال‌پرداز؛ شاید تماشاکر رؤیاپرداز فیلم می‌توانست آن دل‌بستگی‌ها را بهتر کند.

**رؤیاپردازی** r-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ساختن صحنه‌های خیالی و غیرواقعی؛ خیال‌پردازی؛ خیال‌بافی.

**رؤیای** ~ کردن (مصد.) خیال‌پردازی کردن؛ راستی که عجب خام بودم، رؤیایردازی می‌کردم. (حاج‌سیدجواد ۷۳)

**رؤیایروای** ruy-ā-ru[y] (قد.) درمقابل؛ روبه‌رو؛ کاشکی رویاروی نگفته‌بودم، که سخن مواجهه به کینه نزدیک‌تر باشد. (بخاری ۱۸۶)

**رؤیاریوی** ruy-ā-ru-y(')-i (حامص.) روبه‌رو شدن؛ برخورد کردن؛ مواجهه؛ مقابله؛ رویارویی با دشمن، رویاریوی دو تیم ورزشی. هریک از پیش‌آمدها غنیمتی است برای مجهزتر و آماده‌تر شدن برای رویاریویی با موفقیت‌های جدیدتر.

**رؤیازده** ro'yā-zad-e [عر.فا.فا.] (مصد.) گرفتار خیال و توهم؛ کسانی‌که... با آنها برخورد کرده‌ام، از شنیدن این قصه ابا کرده‌اند... و مرا دیوانه و رؤیازده خوانده‌اند. (زرین‌کوب ۴۱۵)

**رؤیان** ru-y-ān (بم.) رویاندن و رویانیدن) ۱. ← رویاندن. ۲. (ا.) (جانوری) جئین →.

**رویانندن** r-d-an (مصد، بم.) رویان (رویان) ۱. امکان روییدن گیاهی را فراهم کردن و پرورش دادن آن؛ رویانیدن؛ در مناطق استوایی، طبیعت، درختان تناور رویتانده‌است. ۲. کشت امید چون نرویان/گریه‌کو فتح‌باب هر نظر است. (خاقانی ۶۷) ۳. (مجاز) رشد و پرورش دادن؛ به وجود آوردن؛ کشیدن دوده [کاج]... موی ریخته مژه و ابرو را می‌رویانند. (شهری ۲ ۳۹۱/۵) ۴. سرود گفتن، نفاق رویاندن در دل، چنان‌که طعام

و شراب گوشت رویاند. (احمدجام ۲۲۳)  
**روی‌اندود** ۱ ruy-a('a)ndud (مصد.) (قد.) آنچه رویش با ماده‌ای پوشیده شده‌است، و به‌مجاز، آمیخته با ریا و تظاهر؛ به‌هرنوع مقدمات روی‌اندود از آن باخبر می‌باید بود. (نظامی‌باخری ۲۳۳)

**روی‌اندود** ۲ r. (مصد.) اندوده‌شده با فلز روی؛ تقدروی‌اندود. (شیرازی ۳۷)

**رویان‌شناسی** ru-y-ān-šenās-i (ا.) (پزشکی) جئین‌شناسی →.

**رویاننده** ru-y-ān-ande (صف.) (از رویاندن) ۱. رشد و نمود دهند؛ باران، رویاننده گیاهان است. ۲. (مجاز) ایجادکننده؛ بیه‌بز، رویاننده گوشت زخم است. (← شهری ۲۳۱/۵)

**رویانیدن** ru-y-ān-id-an (= رویاندن) (مصد، بم.) رویان (رویان) رویاندن →؛ ریاض امن و راحت را از رویانیدن گل‌های معدلت زیب‌وزیور دهد. (افضل‌الملک ۳)

**رؤیایی** ro'yā-y(')-i [عر.فا.فا.] (مصد.) منسوب به رؤیا) ۱. آن‌که پیوسته تصور امور غیرواقعی را در ذهن می‌پرورد؛ خیال‌باف؛ شخص رؤیایی. ۲. من از همان کودکی رفتاری داشتم که می‌نمود که در بزرگی آن‌نوعی نخواهم شد که مادرم میل داشت بشوم. یک دلیل آن، همین رؤیایی بودن و شعر گفتم بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) ۳. عالی و کامل چنان‌که فقط در عالم خیال قابل تصور است؛ ایده‌آل؛ باغ رؤیایی، خانه رؤیایی، عروس رؤیایی. ۴. رسول در نظرشان یک قهرمان زیبا و رؤیایی بود. (فصیح ۶۲) ۳. در نتیجه رؤیا و خیال؛ پدیدآمده از رؤیا و خیال؛ داستان رؤیایی. ۵. این قصه رؤیایی... باز متضمن نکاتی اخلاقی است. (فاضی ۳۵۸)

**روی‌بند** ruy-band (صف.) (ا.) (قد.) روبنده →؛ فروکشید گل‌سرخ روی‌بند از روی / برآوردید گل مشک‌بوی سر ز تراس. (منوچهری ۴۵)

**روی‌پوشیده** ruy-puṣ-id-e (مصد.) (ا.) (قد.) آن‌که چهره خود را بپوشاند، و به‌مجاز، دختر یا زن؛ همه روی‌پوشیدگان را ز بهر / پُر از خون دل است و پُر

از آب چهر. (فردوسی ۱۴/۳)

(۸۵)

**روییخی** ru-yax-i (ا.) (منسوخ) نوعی خوراکی مانند شیربرنج که از نشاسته و شکر تهیه می‌کردند و در سینی‌ای که روی یخ قرار داشت، می‌گذاشتند و روی آن شیر می‌ریختند: نوشیدنی‌ها و غذاهای انتظار... مخصوص تابستان‌ها بود... رویخی و شیربرنج. (شهری ۳۵۵/۳)

**روی‌داد، رویداد** ruy-dād (صف. ا.) آنچه روی داده‌است؛ حادثه؛ ماجرا: روی‌دادهای سیاسی، روی‌دادهای ورزشی. کدام روی‌داد تاریخی است... که غیرعادی تلقی شود؟ (علوی ۴۰) گذشته از بیان روی‌دادهای یک‌ساله سلطنت... به درج... رسالاتی مفصل پرداخته‌است. (افضل‌الملک ۱۵) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**روی‌درکشیده** ruy-dar-keš-id-e (صف. قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که روی خود را پوشانده‌است: ای روی‌درکشیده به بازار آمده/ خلقی بدین طلسم گرفتار آمده. (عطار ۵۸۱۷) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**روی‌زرد** ruy-zard (صد. قد.) ۱. دارای روی زرد؛ بی‌رنگ‌ورو: من از بی‌نوايي نیم روی‌زرد/ غم بی‌نویان رخم زرد کرد. (سعدی ۲۲۹۳) ۲. (مجاز) ترسان: خداوند گوهر همیشه روی‌زرد و بی‌خواب و بی‌قرار [بود]. (احمدجام ۱۲۳) ۳. (مجاز) شرم‌منده؛ خجل. ۴. روی‌زرد شدن. ۴. (مجاز) تباه؛ افسرده و بی‌نشاط: ز گرفتار او هیچ‌گونه مگرد/ چو گردی، شود بخت تو روی‌زرد. (فردوسی ۲۴۱۲۳)

• **روی‌شدن** (مصد. ا.) (قد.) (مجاز) شرم‌منده شدن؛ خجل شدن: چرا گوید آن چیز درخنده‌مرد/ که گرفتار گردد روی‌زرد؟ (سعدی ۱۵۲۱)

**روی‌زردی** r-i (حامص. قد.) روی‌زرد بودن؛ وضع و حالت روی‌زرد: در باده سرخ پیچ و در روی سپید/ کز خوردن سبزه روی‌زردی خیزد. (سعدی ۸۴۴)

**رویزیونیست** reviziyonist [نر.: révissionniste] (صد. ا.) (سیاسی) تجدیدنظرطلب →: شورای

**رؤیت** ro'yat [عر.: رؤیة] (امص.) ۱. مشاهده کردن؛ دیدن؛ مشاهده: رؤیت هلال ماه نو. ۲. گفت... رؤیت قیافه منحوس تو... لذتی ندارد. (جمال‌زاده ۳۵۲) ۳. ملاقات کردن؛ دیدار: شوق از حضور و رؤیت باشد نه از غیبت و هجران. (عین‌القصا ۳۵) ۴. او را از حضرت مصطفی... هم شرف رؤیت بود هم شرف روایت. (ابن‌فندق ۸۳) ۳. (تصوف) دیدن مؤمنان در دنیا حق را با چشم ایمان، و بنابه باور اشاعره، در آخرت با چشم ظاهر: گفت: می‌گویند فردا کردگار/ چون کند تشریف رؤیت آشکار... (عطار ۲۲۱۲) ۵. اول منزلی از این منازل فوز استعداد است... دیگر بصر، دیگر رؤیت. (روزبهان ۸۲۲) • **رویت شدن** (مصد. ا.) مشاهده شدن؛ دیده شدن: وقتی که حکم دادگار را به او ابلاغ کردند، زیر آن نوشت: رؤیت شد. (علوی ۱۲۳۲)

• **رویت کردن** (مصد. م.) رؤیت (م. ا.) →: در آتیه نزدیک، روح پاک و بی‌آلایش تو این قضایا را رؤیت خواهد کرد. (عشقی ۱۶۴)

• **به کسی رساندن نشان** او دادن: در کارگزینی کل، سفارش کرده‌بودند که... رونویس حکم را به رؤیت رئیس فرهنگ هم برسانم. (آل‌احمد ۶)

**رویت** raviyyat [عر.: رؤیة، رویت] (امص. قد.) ۱. به کارگرفتن اندیشه و تأمل در کارها: غرض... آن است که تا میان قوت‌هایی که آثار آن به حسب ارادت و رویت صادر شود... فرق ظاهر کنیم. (خواجہ نصیر ۵۸) ۲. وی را آن خرد و تمیز و بصیرت و رویت هست که... (بیہقی ۲۱۹) ۳. تأمل؛ درنگ: بازشناختن... بی‌توفقی و رویتی. (جامی ۴۸) ۴. سلطان بی‌رویتی روی در راه نهاد. (جوینی ۱۲۸) ۳. (ادبی) با اندیشه و تأمل شعر سرودن: شعر، صنعتی است که محتاج فکر و رویت است. (زرین‌کوب ۲۱۵) ۵. اگر گویند فلان شعر به رویت است، مقصود آن است که به فکر و اندیشه گفته شده‌است نه به شتاب و بدیهه. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵) ۶. مرا... طبعی بود فیاض... بدیهه من چون رویت گشته بود، (نظامی عروضی

**روی گردانی** r-i (حاصـ). (مجاز) روگردانی →

**روی گرفته** ruy-gereft-e (صفـ). (قد). (مجاز)

تندخو؛ اخمو؛ چون به سراکاری شوی، روی گرفته میاش. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۹۳) <sup>۲</sup> ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**روی گری، رویگری** ruy-gar-i (حاصـ). (عمل و

شغل روی گری: پدر یعقوب لیت به شغل روی گری اشتغال داشت.

**روی مال** ruy-māl (ا). (قد). (رومال →: روی مال

یا دستارچه به گردن اندازد و هر دو سر او را در پیش

ببرند. (باخرزی ۳۳) درویش را ز دینی قاتی نصیب

چیست؟ / ابرق و روی مال و مصلای نیم شب.

(خواجہ عبداللہ<sup>۲</sup> ۵۵۸)

**روین** ۱ ruyan (بمـ، روینیدن) (قد). ← رو یاندن.

**روین** ۲ r. (ا). (قد). (گیاهی) روناس →: آن کز نهیب

تفّ سموم سیاستش / خون در عروق تنه ز خشکی چو

روین است. (انوری<sup>۱</sup> ۸۴)

**روینده** ru-y-ande (صفـ). (از رویندن) آنچه بروید؛

رشد و نمو کننده: معنی هر سه زایش... اندر اوست...

هم چون نبات روینده است و هم چون حیوان خورنده است.

(ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۵۲)

**روینه** ruyane (ا). (قد). (گیاهی) روناس →: لک و

ریوند و غایت و روینه این همه را بجوشاند و صافی کند

به رسم خویش. (اخوینی ۲۲۸)

**روینیدن** ruyan-id-an [= رو یاندن] (مصـ، بمـ، پـ):

روین (قد). رو یاندن →: درخت آسان بود از بن

بریدن / بریده باز نتوان روینیدن. (فخرالدین گراگانی

۴۷۷)

**رویه** ۱ rav-yye [فا.عر.، از «رو» بمـ، رفتن، به قاعده

عربی] (ا). روش؛ سبک؛ طریقه: اتخاذ این

رویه برای تأمین زندگی آتیه ماست. (مسعود ۳۵) ○

اراده گیرنده تلگراف نمی تواند تغییری در این رویه

بدهد. (مشفق کاظمی ۱۷۱) ○ آن امیر صاحب عزم پناہر

ملاحظه رویه حزم... از چمن مزبور کوچ [کرد]. (شیرازی

۷۹)

○ سـ قضایی (حقوق) مجموعه آرایسی که

مرکزی حزب رویزیونیست ها را از حزب اخراج کرد.

**رویز یونیسیم** reviziyonism [فر.: révisionnisme]

(ا). (سیاسی) تجدیدنظر طلبی →: رویزیونیسم،

حزب را از درون متلاشی کرد.

**روی ستره** ruy-setor-e (ا). (قد). روستره

→ دست مال (مـ، ا): مسافر... باید که

روی ستره هم بیرون آرد و برگردن اندازد. (باخرزی

۱۶۴)

**رویش** ru-y-eš (إمصـ، از رویندن) عمل رویندن؛

رُستن: بهار، فصل رویش گیاهان است.

**رویش گاه** r.-gāh (ا). رستن گاه →: مردک، خنجر

گذاشت توی برآمدگی سینه اش، در رویش گاه بغل کردن.

(آل احمد<sup>۲</sup> ۱۲۹)

**روی شناس** ru-y-šenās (صدـ). (قد). روشناس

→: سعد، مردی بزرگ بود... و به همه قریش اندر،

معروف و روی شناس بود. (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۹۷)

**رویشی** ru-y-eš-i (صدـ، منسوب به رویش) مربوط

به رویش: دستگاه رویشی گیاهان.

**رویک** ruy-ak (مصرف، روی، ا). (قد). روی

کوچک؛ روی ظریف و زیبا: تاتو نیایی نمایند

هیچ / دخترکان رویک ها از حجاب. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۹۳)

**روی کرد، رویکرد** ruy-kard (إمصـ). (ره یافت

→: روی کرد برخی از جامعه شناسان به نهادهای مدنی،

توجه به کارکردهای آن است.

**روی کشیده** ruy-keš-id-e (صدـ). (قد). (مجاز)

آنچه عیبش پوشیده شده است؛ دارای ظاهر

درست و باطن خراب: هرگز در جرئت و صنعت

خویش، کار معیوب و روی کشیده نکند. (نجم رازی<sup>۱</sup>

۵۳۹)

**روی گر، رویگر** ruy-gar (صدـ، ا). آن که ابزار

رویین می سازد یا ابزار و ظروف فلزی را با

روی یا قلع سفید می کند؛ سفیدگر: یعقوب لیت،

شاگرد روی گری بود در سجستان. (ابن فندق ۶۶)

**روی گردان** ruy-gard-ān (صفـ). (مجاز) روگردان

→.

→

**رویی<sup>۲</sup>** r. (ص.، منسوب به روی) ازجنس روی؛

رویین: کاسهٔ مسی، کاسهٔ روی، پادیه. (مرادی کرمانی

۱۰۸) یک لیوان رویی هم برداشتم. (دریابندری ۷۰)

**رویدن** ru-y(')-id-an (م.ص.، ب.؛ روئی) ۱.

سبز شدن و برآمدن رُستنی از زمین؛ رُستن:

بوته‌ای... بر فراز تپه‌ای می‌روید... باد می‌زند و کمرش را

می‌شکند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) ۵ به‌نزدیک بصره

کوهی است که... گردبرگرد او هیچ گیاه نرود.

(حاسب طبری ۱۵۵) ۴ رشد کردن بعضی از

اجزای بدن: رویدن مو، رویدن ناخن‌ها. ۴. (مجاز)

برآمدن چیزی از چیزی یا از جایی: پهلوان، سر

اژدها را قطع کرد، اما ناگاه سری به‌جای آن روید. ۵ تو

را چو شمع ز تن هر زمان سری روید/ سری که در دسر

آرد بریدن است دوا. (خاقانی ۱۱) ۵ آب از عین آن

موضع نمی‌روید. (بحر الفوائد ۱۵۹) ۴. (مجاز)

به وجود آمدن؛ پدید آمدن: تقدیر چنان بود که این

قوم... میان جهان روشنی... و عالم تیرگی که در آن کین و

ستیز می‌روید، سدی شود. (خانلری ۳۳۷) ۵

(م.ص.م.) (قد.) رویاندن → باران که در لطافت

طبعش خلاف نیست/ در باغ لاله روید و در شوره‌بوم

خس. (سعدی ۶۲۲)

**رویدنی** r-i (ص.، ا.) رستنی؛ گیاه: اگر اول

نوروز به یک‌شنبه افتد... حال معلمان و استادان خوش

شود و رویدنی‌ها به‌ثمر رسند. (شهری ۵۲/۴)

**رویین<sup>۱</sup>** ru-y(')-in (ص.م.) (قد.) رویی<sup>۱</sup> (بر.) ۱ →

گفت: لطف کن و لحاف رویین را بردار که هزار دانه عرق

کردم. (عبید: لطافت: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**رویین<sup>۲</sup>** r. (ص.م.) (قد.) ۱. رویی<sup>۲</sup> → با من مردی

بود که دیگی رویین داشت. (حاسب طبری ۱۶۶) ۵

همان‌گه نای رویین دردمیدند/ سر پیکر به دویپکر

کشیدند. (نخراالدین‌گرگانی ۹۱) ۲. (مجاز) سخت؛

محکم: درآرند بنیاد رویین زیای/ جوانان به نیروی و

پیوان به رای. (سعدی ۷۴<sup>۱</sup>)

**رویین تن** r.-tan (ص.) ۱. (مجاز) دارای بدنی

که سلاح بر آن کارگر نباشد: بدو گفت رویین‌تن

توسط هیئت عمومی دیوان عالی کشور صادر

شده و برای دادگاه‌ها در برخی موارد، ملاک

عمل است.

**رویه<sup>۲</sup>** raviyye [عر.] (م.ص.) (قد.) رویت → آنچه

را بیش‌تر، از روی اندیشه و رویه می‌نمود، برایشان

خواندم. (زرین‌کوب ۱۹۳)

**رویه** ru-y-e (ا.) ۱. پوشش سطحی هرچیز؛

لایهٔ رویین: پدربزرگ، رویهٔ ماست‌های تازه را

می‌گرفت. (درویشیان ۱۸) ۵ رویهٔ میل‌های اتاق انتظارش

را سفید کشیده بود. (شهری ۲۶۵/۲) ۲. پارچهٔ

روی لباس؛ مقه. آستر: رویهٔ لباس ابریشمین

بود. ۳. (ریاضی) سطح → ۴. (قد.) صف؛ رده:

لشکر بر سلاح و برگستان... به دو رویه بایستادن با

علامت‌ها تا رسول را در میان ایشان گذرانیده آید.

(بی‌هقی<sup>۱</sup> ۳۸۲) ۵. (قد.) طرف؛ جهت: برآویخت با

او می‌مهرنوش/ دورویه ز لشکر برآمد خروش.

(فردوسی ۲۰۱<sup>۳</sup>)

**رویه کوب** r.-kub (ص.م.) (ا.) روکوب →

**رویه کوبی** r.-i (ح.م.ص.) روکوبی →

**روی هم** ru-y-e-ham (قد.) (مجاز) جمعاً؛

در جمع؛ کلاً: دیشب برگشتم به تهران. روی هم

بسیار خوش گذشت. (به‌آذین ۱۵۵) ۵ تعداد آنها روی هم

سی‌وهفت نوع خط بود. (راهجیری ۱۵۵) نیز ←

ریختن ۵ با کسی رو هم ریختن.

**روی هم‌رفته** r.-raft-e (ص.ف.) (قد.) (مجاز) ۱.

جمعاً؛ در جمع؛ کلاً: همین‌طور تا آخر هفته

روی هم‌رفته ده تا مُرده پیدا شد. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۸۲)

۲. از همه جهت؛ من حیث المجموع: روی هم‌رفته

جانوران عجیبی هستند. (هدایت<sup>۸</sup> ۱۱۲) ۵ روی هم‌رفته

جای بسیار دل‌گشا و روح‌افزایی... است. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup>

۱۲۳) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت

فاعلی.

**روی<sup>۱</sup>** ru-y(')-i (ص.م.) منسوب به رو) ۱. ویژگی

آنچه در ظاهر و سطح چیزی قرار می‌گیرد:

سنگ رویی آسیا، لاستیک رویی. ۲. (ا.) رویه

(م. ۲) →: رویی لباس، رویی لحاف. ۳. (فنی) تایلر



**ره آورد، رهاورد** r-ā('ā)var-d (مصدر: !). ۱.

سوغات که مسافر از سفر می آورد؛ ارمغان: ره آورد عمده شاه از این مسافرت، استخدام بلژیکی ها برای مستشاری ادارات بود. (مستوفی ۴۹/۲) چون سفر کردم مرا راه آزمود/ زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟ (مولوی ۳۴۶/۱) ۲. آنچه از کار یا فعالیتی به دست آید؛ دست آورد: صنعت گران همواره با کسب ره آوردهای جدید علمی در استقلال علمی کشور کوشیده اند. ۳. پیامد؛ نتیجه: این اقدام نسنجیده ره آوردی جز پشیمانی نخواهد داشت.

**رها** rah-ā (مصدر: !). ۱. نجات یافته و آزاد: مردم رها از ظلم و ستم، آزادی خویش را یاس می دارند. ۲. (قد.) با آزادی؛ آزادانه: دختر، رها و آزاد در خیابان راه می رفت. ۳. (امصدر: !). رهایی: به هر خیر دوجنایی امیدوار/ گر از بند آرت امید رهاست. (ناصر خسرو ۴۲۹)

**رها کردن** ~ ساختن (مصدر: !). • رها کردن →: راضی بود... جریمه ای پیردازد و گریبانش را از چنگ این سلیطه های پرخاش گر رها سازد. (جمال زاده ۲۸/۱) • درباره بعضی از پرندگان نوشته اند که وقتی بچماش پروبال درمی آورد، برای آن که پرواز کردن را به او یاد بدهد، او را... در وسط آسمان رها می سازد. (مطهری ۱۵۵)

• **رها شدن** (مصدر: !). ۱. آزاد شدن؛ خلاص شدن؛ نجات یافتن: از دست مأموران رها شدم. • دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت/ نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت. (سعدی ۴۲۳/۳) • گفتم چو نامشان علما بود و حال خوب/ کز دست چهل و فقر چو ایشان رها شدم. (ناصر خسرو ۳۲۱/۸) ۲. بیرون رفتن؛ خارج شدن: سر رشته سخن از دستم رها شد. • کجا بودم اکنون قتادم کجا/ عنان سخن شد ز دستم رها. (فردوسی: لغت نامه ۱) ۳. بخش شدن؛ پراکنده شدن: عطر گل یاس در فضای اتاق رها شد. ۴. جدا شدن و افتادن: سینی چای از دستم رها شد. • از سر چنگک رها شدم، می لغزیدم و دور می شدم. (هدایت ۴۲/۱) ۵.

اسفندیار/ که ای برونش پیر ناسازگار. (فردوسی ۱۴۶۷) ۲. (قد.) دارای بدنه ای از روی: از من نه عجب که هاون رویین تن/ از یار جفا دید و به آواز آمد. (سعدی ۶۵۱/۴)

**رویین تنی** r-i (حامص: !). (مجاز) دارای تن نیرومند و محکم بودن؛ نیرومندی و استواری: ... بارها به تجربه دریافته ام که بدنم از گوشت نرم و لطیف است و به هیچ وجه خاصیت رویین تنی ندارد. (قاضی ۹۰۵) • به من می رسد بازوی بهمنی/ که اسفندیارم به رویین تنی. (نظامی ۱۸۸/۷)

**رویین خم** ruy(')-in-xom (قد.) (قد.) رویینه خم →: ناله کرنای و رویین خم/ در جگر کرده زهرها را گم. (نظامی ۸۴/۴)

**رویینه** ruy(')-ine (مصدر: !). ۱. رویی ۲. →. ۲. (ا.) آلائی که از روی ساخته شده است: سه روز متواتر می غارتیدند... دوم روز برنجینه و رویینه و آهینه. (راوندی ۱۸۰) • تجمل، آن کن که نمیرد و کهن نشود چون جواهر و... رویینه و آنچه بدین ماند. (عنصر المعالی ۱۰۶/۱)

**رویینه تن** r-i-tan (مصدر: !). (مجاز) رویین تن (م. ۱) →: این که در شهنامه ها آورده اند/ رستم و رویینه تن اسفندیار... (سعدی ۷۲۴/۳) • حکیمان رومی شدند انجمن/ یکی گفت کای پیل رویینه تن... (فردوسی ۱۶۴۹/۳)

**رویینه خم** ruy(')-ine-xom (قد.) (قد.) نوعی طبل بزرگ: ز فریاد خر مهره و گاودم/ علی الله برآمد ز رویینه خم. (نظامی ۴۶۰/۷) • فروگرفت بر پیل رویینه خم/ دیدند شیپور با گاودم. (فردوسی ۹۷۱/۳)

**rah ۱۵** rah [= راه] (ا.) (شاعرانه) راه →: چنین گفت یک ره به صاحب دلی/ که عمرم به سر رفت بی حاصلی. (سعدی ۵۵/۱)

• ~ ~ ~ (قد.) بارها؛ به دفعات: مانند ستاره اشک من خون بچکد/ روه عرق شرم ز گردون بچکد. (سلطان خوارزم شاه: زحمت ۱۹۷)

**r. ۲۵** (بر، رستن و رھیدن) ← رستن. نیز ← رھیدن.

(ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۲۵)

• **سَه یافتن** (مَصَدَر، قَد). • رها شدن (مَر). →  
نیز سَه رها (مَر. ۳): بکشتش به طوس اندرون ازدها/  
که از چنگ او کس نیابد رها. (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۴۹)

**رهاب** rahāb (ا). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در  
دستگاه‌های شور، نوا، و سه‌گاه.

**رهایی** rahābi (ا). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در  
افشاری.

**رهابین** rahābin [عر، جر، ژهبان] (ا). (قد).  
رهبان‌ها. سَه رهبان: حکمت و کلام مامعجونی است  
از خیالات بنگی‌های هند... و تخیلات رهابین. (دهخدا<sup>۲</sup>  
۱۹/۲) • از راه‌های دور، رهابین و پراهمه بیابند و خود  
را در... آب [کنک] شوراندند و آن را سبب نجات...  
شناسند. (جرفادقانی ۳۸۲)

**رهاسازی** rah-ā-sāz-i (حامصه). رها ساختن. سَه  
رها • رها کردن: رهاسازی پرنده از قفس، رهاسازی  
شهر از دست دشمن. • رهاسازی تن از بند هوس، کاری  
دشوار اما ارزشمند است.

**رهاشدگی** rah-ā-šod-e-gi (حامصه). ۱. رها  
شده بودن؛ به حال خود گذاشته شدن:  
خانواده‌ها تا چه میزانی مسئولیت رهاشدگی فرزندان را  
در گرداب فساد به‌عهده می‌گیرند؟ ۲. مورد  
بی‌اعتنایی قرار گرفتن: در این‌جا... احدی احساس  
تنهایی و رهاشدگی نمی‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۷۳)

**رهان** rah-ān (بهر، زهاندن و زهاندن) سَه زهاندن.  
**رهان** rehān [عر، امصه]. (قد). شرط‌بندی. نیز  
سَه رسیل‌الرهان: صد هزاران زین رهان اندر قران/  
بردریده پرده‌های متکران. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۴۷/۲)

**رهانجام** rah-a('a)njām (مصه). (قد). ۱. تیزپا؛  
تندرو: دگر ره‌گفت با رخس رهانجام/ نهی رخشا همی  
بر چشم من گام؟ (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۳۱۵) ۲. (ا).  
(مجاز) اسب تندرو: رهانجام را هر کجا ساز داد/ از آن  
ره به گیتی خبر باز داد. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۵۸)

**رهاندن** rah-ān-d-an (مصه، ممر، بهر، رهان) سَه  
رها • رها کردن (مَر. ۱): علقه دوستی... مرا مجبور  
می‌کند تو را از خطر عاجلی که با آن مواجهی، برهانم.

شُل شدن و آویزان شدن: زن... لب پایانش رها  
شده‌است. چشم‌هایش انگار به دوردست‌ها دوخته  
شده‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۲۳۶)

• **سَه کردن** (مصه، ممر). ۱. آزاد کردن؛ خلاص  
کردن؛ نجات دادن: او را بعد از تنبیه سخت رها  
کرده‌بود. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۸) • رهاکردن از بند کاووس را/  
.... (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۲۳۷) ۲. به حال خود گذاشتن؛

ول کردن: من دیگر او را به حال خود رها کردم. •  
گیسوانش را رها کرده‌بود و پا و زش باد تکان می‌خورد. •  
تا امروز کسی نتوانسته‌بود مرا زمین بزند و چون تو این  
توانایی را داشتی، تو را رها نمی‌کنم. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۲۶) •  
بتان خرگاه‌نشین را به دیوان سیاه‌روی و عقاریت  
زشت‌منظر رهاکرد. (زیدری<sup>۲</sup> ۴۳) ۳. ترک کردن:

خانه‌شان را رها کردند و آمدند. (محمود<sup>۲</sup> ۳۸) • طریق  
خدمت و آیین بندگی کردن/ خدای را که رهاکن به ما و  
سلطان باش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۵) ۴. گذاشتن: وسایل را  
همین‌جا رها کن و برو. • اگر عامه بد گویدم ز آن چه  
باک؟/ رها کرده‌ام پیش موشان پیر. (ناصرخسرو<sup>۲</sup>

۲۳۹) ۵. پرتاب کردن؛ افکندن: پرفسور بازهم  
تیر را رها نمی‌کرد... گویی از دنیا رفته‌بود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۶  
۱۴۹) ۶. عَر (قد). اجازه دادن؛ رخصت دادن: نگاه  
داشته‌ام خون اوحدی تا تو/ رها کنی که بر آن خاکی  
آستان بچکد. (اوحدی: گنج ۲۳۷/۲) • اگر قاضی بیند،

درخواهد از امیر... دستوری دهد خداوند و رها کند تا  
تکلف بی‌اندازه کنند. (بیهقی<sup>۲</sup> ۷۴) ۷. (قد). طلاق  
دادن: چون آن حال معلوم خاقان شد، غمناک گشت و زن  
را رهاکرد و خواست تا خواهر بهرام چوبین را زن کند.

(ابن‌بلخی ۱۰۲) ۸. (قد). جاری ساختن؛ روان  
کردن: همی‌گفت از این‌سان و بر کهریا/ همی‌کرد خون از  
دو ترکس رها. (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه<sup>۱</sup> ۹.

(قد). بیرون کردن؛ بیرون راندن: نشاطی کز غم  
یارش جدا کرد/ به صد قهر آن نشاط از دل رها کرد.  
(نظامی<sup>۲</sup> ۲۲۵) ۱۰. (قد). واگذار کردن: چند آید

این خیال و زود در سرای دل/ تاکی مقام دوست به  
دشمن رها کنیم؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۸۰۱) • این راه با ستور رها  
کن که عاقلان/ اندر جهان دینی بر راه دیگرند.

(قاضی ۳۵۶) ○ به هرجا که او تاختی بارگی / رهاندی  
 بسی کس ز بی چارگی. (نظامی ۲۳۲<sup>۸</sup>)  
**رهاننده** rah-ān-ande (صف. از رهاندن)  
 نجات‌دهنده؛ خلاص‌کننده؛ آزادکننده؛ هرکس  
 در هر مقام و قدرت و ثروتی بود، در برابر کسی که  
 می‌بایست شقیع و رهاننده باشد، خود را خاک‌سار می‌دید.  
 (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵) ○ رهاننده ماست از اژدها/ نه  
 کشتن بُود رنج او را بها. (فردوسی ۱۹۰۸<sup>۳</sup>)  
**رهانیدن** rah-ān-id-an [= رهاندن] (مص.م.، بم.؛  
 رهان) ← رها ○ رها کردن (م. ۱). یک نفر رفیق... مرا  
 از چنگال آن اراذل‌واوایش یاوہسرا رهانیدہ بود.  
 (جمال‌زاده ۷۹<sup>۱۶</sup>) ○ میل خاطر من به رهانیدن این‌یکی  
 پیش‌تر بود. (سعدی ۸۲<sup>۲</sup>)  
**رهاوی** rahāvi (ا). (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در  
 دستگاه نوا و شور.  
**رهایش** rah-ā-y-eš (امص. از رھیدن؟) (قد.)  
 رهایی؛ خلاص: این لذات حسی، چیزی نیست مگر  
 رهایش از رنج. (ناصرخسرو ۲۱۲<sup>۳</sup>)  
**رهافتن** ← یافتن (مص.ا). (قد.) رها شدن؛ نجات  
 یافتن: از آن سختی رهایش یافتم و از آن رنج به  
 آسایش رسیدم. (حمیدالدین ۷۳)  
**رهاین** rahāyen (ع.؛ رهائن؛ ج. رھینۃ) (ا). (قد.)  
 گروگان‌ها؛ محاربت قطع کرد و... رهاین ستد از اولاد  
 اعزۃ اکابر قصبہ. (ابن‌فندق ۲۸۴)  
**رهایی** rah-ā-y(ʔ)-i (حامص.) رها شدن؛ نجات  
 یافتن؛ خلاصی: آنچه وی را در رهایی از خودی  
 کمک می‌کند، عشق است. (زیرکوب ۱۶<sup>۴</sup>) ○ شب‌وروز  
 در راه رهایی سرزمین پدران خود می‌کوشید. (نقیسی  
 ۲۳۹) ○ چو خونی دیدی امید رهایی / فزودی شمع  
 شکرش روشنائی. (نظامی ۲۷۴<sup>۳</sup>)  
**رهایی** ← بخشیدن (مص.م.) ← رها ○ رها کردن  
 (م. ۱). خودشان را از خطر عظیمی رهایی بخشیدند.  
 (قاضی ۷۵) ○ آمده‌ام که هم خودم و هم شما را...  
 رهایی بخشم. (علوی ۶۱<sup>۱</sup>)  
**ره دادن** (مص.م.) ← رها ○ رها کردن (م. ۱).  
 مرا از این ورطهٔ هلاک رهایی ده. (جمال‌زاده ۷۰<sup>۱۶</sup>) ○

مگر کم رهایی دهد دادگر / ز سودابه و گفت‌وگوی پدر.  
 (فردوسی ۴۸۷<sup>۳</sup>)  
**ره یافتن** (مص.ا.) ← رها ○ رها شدن (م. ۱).  
 از وحشت زندان سکتدر رهایی خواهد یافت. (مطهری ۵  
 ۱۷۷) ○ بدونیک ما بگذرد بی‌گمان / رهایی نباید ز  
 چنگ زمان. (فردوسی ۱۵۶۲<sup>۳</sup>)  
**رهایی‌بخش** r.-baxš (صف.) رهاننده →: مبارزات  
 رهایی‌بخش مردم به‌ثمر رسید. ○ تدبیرهای رهایی‌بخش.  
 (اسلامی‌ندوشن ۱۵)  
**ره‌بان، رهبان** rah-bān [= راه‌بان] (ص.ا.؛ ا.؛ قد.)  
 ۱. محافظ راه؛ نگهبان راه: کوفته راه امید نشسته  
 ره‌بان عقل / که کاروان سخاش نگسلد از کاروان.  
 (مسعود سعدی ۵۷۸<sup>۱</sup>) ۲. (مجاز) راه‌نما: گم‌رهان راز  
 بیابان همه در راه آزد / مصطفی بر ره حق تا به ابد ره‌بان  
 باد. (مولوی ۱۴۳/۲) ○ ره‌بان و رهبرند در این عالم و  
 در آن / نه آیشان به‌کار و نه کاری به آیشان. (خاقانی  
 ۳۲۸)  
**ره‌بان** rohbān (ع.؛ ره.؛ ا.؛ ص.ا.؛ ا.) ۱. زاهد  
 گوشه‌نشین و تارک دنیا؛ راهب: من رُهبان نیستم  
 که در نیمهٔ خواب خوش بیدار شوم و بر تن خود تازیانه  
 بزنم. (قاضی ۱۲۳۵) ○ چو رُهبان شد اندر لباس کبود /  
 بنفشه مگر دین ترسا گرفت. (رابعه: گنج ۶۵/۱) ۲.  
 راه‌بان. ← راهب: گه به خود چون زرق‌کیشان تهمت  
 اسلام بندد / گه چو رُهبان و کشیشان جانب کفار دارد.  
 (قائم‌مقام: ازبستانیا ۷۴/۱) ○ [رسول] بفرمود کشتن  
 پیران و احبار و رُهبان. (ناصرخسرو ۲۴۰<sup>۷</sup>)  
**ره‌بانی، رهبانی** rah-bān-i (حامص.) (قد.) عمل  
 و شغل ره‌بان. ← ره‌بان (م. ۱): اگر ره‌بان این راهی  
 و گر رُهبان این دیری / چو دیارت نمی‌مآند چه رُهبانی چه  
 ره‌بانی. (خواجو ۴۹۷)  
**ره‌بانیت** ra(o)hbān.i[y]at (ع.؛ رهبانیت) (امص.)  
 ترک دنیا و گوشه‌گیری و عبادت برای آمرزش  
 گناهان و نزدیک شدن به خدا، به‌ویژه در  
 مسیحیت: اسلام با رهبانیت و زهدگرایی به مخالفت  
 برخاسته... است. (مطهری ۲۱۵<sup>۳</sup>) ○ ترک رهبانیت و  
 اختیار سپاهی‌گری کردم. (میرزا حبیب ۳۴۸)

رهبر. ← رهبر (م. ۳): وظایف رهبری در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران مشخص شده است.

• **شادن** (م. ص. ۱): هدایت شدن؛ هیاوهی غریبی بود که با ناله‌های مادرم رهبری می‌شد. (حاج سیدجوادى ۵۵)

• **کردن** (م. ص. ۱): هدایت کردن؛ راه‌نمایی کردن؛ انتظار مردم این بود ماکه نماینده ملتیم، سایر نمایندگان مجلس را در خیر و صلاح مملکت رهبری کنیم. (مصدق ۱۵۹)

**رهبوت** rahabut [ع. ر. (م. ص. ۱)]: ترس شدید و ترسناکی؛ از رحمت گشته‌ای در رهبوت رفته‌ای / تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست نتگری. (مولوی ۲ ۲۱۷/۵)

**ره‌بین** rah-bin [= راه‌بین] (ص. ف. ۱): ۱. راه‌بین (م. ۱): → کو گور جان بودن، کو حرف بیمودن / کو سینه ره‌بینی، کو دیده شه‌بینی؟ (مولوی ۲ ۲۹۷/۵) ۲. راه‌بین (م. ۲): → اندر این بحث ار خرد ره‌بین بُدی / فخر رازی رازدان دین بُدی. (مولوی ۱ ۲۶۴/۳)

**ره‌توشه** rah-tuṣ-e [= راه‌توشه] (۱): راه‌توشه → آنچه از کار نیک پیشاپیش کرده‌ام... ره‌توشه‌ای [است] نیک‌تر از مجموع این سخن. (کدکنی ۲۰۶) نهادم عقل را ره‌توشه از می / ز شهر هستی‌اش کردم روانه. (حافظ ۱ ۲۹۷)

**ره‌جوای** rah-ju[-y] [= راه‌جو] (ص. ف. ۱): (شاعرانه) راه‌جو → از اندیشه دل سبک‌پوی‌تر / ز رای خردمند ره‌جوی‌تر. (اسدی ۱ ۶۱)

**ره‌دار** rah-dār [= راه‌دار] (ص. ف. ۱): راه‌دار → ز بیم تیغ ره‌داران بهرام / ز ره رفتن نبودش یکدم آرام. (نظامی ۳ ۱۵۹)

**ره‌دان** rah-dān [= راه‌دان] (ص. ف. ۱): راه‌دان → گردن خرگبر و سوی راه‌کش / سوی ره‌بانان و ره‌دانان خوش. (مولوی ۱ ۱۸۲/۱)

**رهرو، رهرو** rah-ro[w] [= راه‌رو] (ص. ف. ۱): ۱. آن‌که راهی را بینماید؛ راه‌رونده؛ دو نوع کوه‌نوردی وجود داشت... رهرو عاقل، این دوگانه را در یک‌دیگر تلفیق می‌کرد. (پارسی‌پور ۳۴۹) ۵ رهروی بود

**رهبت** rahbat [ع. ر. (۱): (ق. د.) بیم؛ ترس؛ اول، رهبت راه و آفت مسافت نباید دید. تا به مقصد مراد برسی. (خاقانی ۱ ۲۴۶) ۵ امیران غور به خدمت امیر آمدند، گروهی به رغبت و گروهی به رهبت. (بیهقی ۱ ۱۳۶)

**ره‌بر** rah-bar [= راه‌بر] (ص. ف. ۱): ۱. آن‌که کسی را در راهی هدایت می‌کند؛ ره‌نما؛ جو من دزدی بُدم ره‌بر، طمع کردم بدان گور / برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی. (مولوی ۲ ۲۴۲/۵) ۲. آن‌که هدایت و راه‌نمایی گروه یا جامعه‌ای را برعهده دارد: ره‌بر حزب، ره‌بر گروه مذهبی، ۵ این روزنامه ره‌بر جوانان ایران به‌شمار می‌رود. (علوی ۲ ۱۰۶) ۳. (سیاسی) در دوره جمهوری اسلامی، بالاترین مقام در کشور؛ ولی فقیه. ۴. (موسیقی) آن‌که ارکستر یا گروه کر را هنگام اجرای یک اثر موسیقایی به‌وسیله حرکات معین دست‌ها که مشخص‌کننده میزان، جمله‌بندی، سرعت، تفسیر، و مانند آنهاست، هدایت می‌کند.

• **کردن** (م. ص. ۱): (ق. د.) راه بردن؛ راه نشان دادن؛ راه‌نمایی کردن؛ ره‌بر کن جان‌ها را پرزور کن کان‌ها را / درجوش و خروش آور از زلزله دریا را. (مولوی ۲ ۵۸/۱)

**ره‌بر** rah-bor [= راه‌بر] (ص. ف. ۱): (ق. د.) راه‌بر → شکیب‌آوری ره‌بری تیزگام / سته‌ی کشی کم‌خور و پرخرام. (اسدی ۱ ۲۴۲) ۵ زلزله در زمین فتاد و خروش / از تکاپوی آن که ره‌بر. (فرخی: لغت‌نامه)

**ره‌برد** rah-bord [= راه‌برد] (ص. م. ۱): (ق. د.) آنچه هنگام سفر با خود همراه می‌برند؛ زاد سفر: کتون کمد از آسمان بر زمین / ره‌آوردش آن بود و ره‌بردش این. (نظامی ۸ ۱۸۰)

**ره‌بری** rah-bar-i (ح. م. ص. ۱): هدایت کردن کسی در راهی؛ راه‌نمایی؛ آنان‌که... از هدایت و ره‌بری زمان غافلند، نقش فعال انسان را فراموش کرده‌اند. (مطهری ۳ ۷۹) ۲. هدایت گروه یا جامعه‌ای؛ امام‌خمینی در پیروزی انقلاب، ره‌بری مردم را برعهده داشت. ۳. عمل و مقام

در آن راه درم یافت بسی / چون توانگر شد گویی سخن  
 نادره شد. (لیبی: بیهقی<sup>۲</sup> ۱۰۸) ۲. آنکه راهی را  
 می‌شناسد؛ بلد و شناس راه؛ راه‌ها و جاه‌ها را  
 شناخته و اذیر بود و او چنان می‌رفت که رهروان  
 رفته‌بودند و می‌رفتند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۸۷) ۳. (مجاز)  
 (تصوف) سالک: شنیدم که مردی ست پاکیزه‌بوم / شناسا  
 و رهرو در اقصای روم. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۹) ۴. مسافر:  
 رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا به اقلیم وجود  
 این‌همه راه آمده‌ایم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵۲)

**رهروی، رهروی** rah-rov-i [= راهروی] (حامص).  
 راهروی → رهروی در گرفت و راه نوشت / سوی شهر  
 آمد از کرانه دشت. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۰۹)

**رهزده** rah-zad-e [= راهزده] (صمد). (قد).  
 مانده‌شده از راه؛ رنج سفر دیده؛ خسته‌و مانده:  
 پیروی در زنی و زینتِ غربت و رهزده‌ای در هیئتِ کزیت.  
 (حمیدالدین ۵۵)

**رهزن، رهزن** rah-zan [= راهزن] (صفه، ل. (قد).  
 (شاعرانه) راهزن → شد رهزن سلامت، زلف تو وین  
 عجب نیست / گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد.  
 (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۵)

**رهزنی، رهزنی** r-i [= راهزنی] (حامص). (قد).  
 (شاعرانه) راهزنی → نه مردی‌ست این دزدی و  
 رهزنی / بدین کار واپس‌تر از هر زنی. (فردوسی:  
 لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**رهسپار، رهسپار** rah-sepār [= راهسپار] (صفه).  
 آنکه عازم راهی است؛ راهی؛ عازم. رهسپاران  
 قلعه کوه، به مقصد نزدیک می‌شدند.

• **سـه شدن** (مص. ل.) به‌راه افتادن؛ راهی  
 شدن؛ عازم شدن؛ کارگروا... به‌طرف قلعه گلی...  
 رهسپار شدند. (هدایت<sup>۹</sup> ۵۳)

• **سـه کردن** (مص. م.) روانه کردن؛ راهی کردن:  
 هارون‌الرشید... پنجاه‌زار نفر لشکری با او رهسپار کرد.  
 (مینوی: هدایت<sup>۷</sup> ۲۳)

**رهسپر** rah-separ [= رهسپار] (صفه). (قد). رهسپار  
 → چوب و شاخه‌های درختان... به‌جای عصا به یاری  
 رهسپران می‌آمد. (شهری<sup>۳/۲</sup> ۲۳۵) ۲. دوستان هم‌چو آب

رهسپزند / کاب‌ها پای‌های یک‌دگرند. (سنایی<sup>۱</sup> ۴۸۱)  
**رهش‌دفعی** rah-es-daf-i [نا. فا. ع. فا.] (صد).  
 (زبان‌شناسی) انسدادی →.

**رهشناس** rah-senās [= راهشناس] (صفه). (قد).  
 راه‌شناس → در آبی چنان، کشتی آسان نرفت / وگر  
 رفت، بی‌ره‌شناسان نرفت. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۷۴)

**رهشناسی** r-i [= راه‌شناسی] (حامص). (قد).  
 رهشناس بودن؛ آشنایی به راه؛ مهارت:  
 زبردستی و ره‌شناسی هنرمند را از بیان او می‌توان  
 شناخت. (خانلری<sup>۳/۱</sup>)

**رهط** raht [ع. ل.] (قد). قبیله: شعیب و بلعم از  
 فرزندان یک رهط بودند. (کدکنی<sup>۱</sup> ۴۵۵) ۵. از رهط  
 باوند، اول کسی‌که به بارگاه بر تخت نشست... او بود.  
 (ابن‌اسفندیار: گنجینه<sup>۳</sup> ۱۶۰)

**رهق** rahaq [ع. ل.] (امص). (قد). اقدام کردن به  
 فعل حرام؛ در کار حرام افتادن: آتشی باید نشست  
 ز آب حق / هم‌چو یوسف معصوم اندر رهق. (مولوی<sup>۱</sup>  
 ۲۴۶/۳)

**ره‌گذار، رهگذار** rah-gozār [= راه‌گذار] (صفه).  
 (قد). ۱. ره‌گذر (م. ل.) → ره است این‌جا و مردم  
 ره‌گذارند / مبادا بر سرت پایی گذارند. (پروین‌اعتصامی  
 ۱۶۰) ۵. چو سیم و زر و سرب و آهن است و مس مردم /  
 ز شرک و هندوی و شهری و ره‌گذار و دهی.  
 (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۲۱) ۲. (ل.) ره‌گذر (م. ل.) → کدام  
 قصر دل‌افروز و پایه محکم / که پیش باد قضا خاک  
 ره‌گذاری نیست. (پروین‌اعتصامی ۱۰۷) ۵. ای پای‌بست  
 عمر تو بر ره‌گذار سیل / چندین امل چه پیش نهی مرگ  
 در قفا؟ (سعدی<sup>۳</sup> ۷۰۳) ۳. (مجاز) ره‌گذر (م. ل.) →  
 به‌پیشم عقل در این ره‌گذار تیره ببین / که گستراند  
 قضا و قدر به راه تو دام. (پروین‌اعتصامی ۴۲) ۵. به‌پیشم  
 عقل در این ره‌گذار پرا آشوب / جهان و کار جهان بی‌ثبات  
 و بی‌محل است. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۲)

• **سـه شدن** (مص. ل.) (قد). روان شدن؛ رفتن:  
 پای آن نی که ره‌گذار شود / روی آن نی که پای‌دار شود.  
 (نظامی<sup>۳</sup> ۲۶۴)

**ره‌گذر، رهگذار** rah-gozar [= راه‌گذر] (صفه). ۱.

شدن: از آنجا سوار و ره‌گرای کلکته می‌شوم.  
(شوشتری ۴۴۳)

**ره‌گوی** [rah-gu-y] (= راه‌گو) (صفه) (قد).  
مطرب؛ نغمه‌سرا. ← راه (م. ۱۷). حریفی آمده  
مهمان و مطرب و ره‌گوی / برون ماه صیام و درون ماه  
صیام. (سوزنی: جهانگیری ۲/ ۲۱۷۴)

**ره‌گیر، رهگیر** rah-gir (صفه) ۱. (نظامی) ویزگی  
نوعی هواپیمای جنگی و موشک  
هدایت‌شونده که برای مقابله با هواپیماها و  
موشک‌های دشمن به کار می‌رود. ۲. (قد).  
راه‌گیر؛ راه‌زن: جهان آسوده شد از دزد و طوار / زگرد  
و لور و از ره‌گیر و عیار. (فخرالدین‌گرگانی ۱/ ۳۷۶)

**ره‌گیری، رهگیری** r-i (حامصه) (نظامی) وضع  
و حالت ره‌گیر؛ ره‌گیر بودن. ← ره‌گیر (م. ۱).  
بعضی از هواپیماهای جنگی قادرند در هر وضع جوی،  
عملیات ره‌گیری را انجام دهند.

**ره‌ن** rahn [عر.] (امصه) ۱. گرو گذاشتن، و  
در اصطلاح حقوق، عقدی (قراردادی) که  
براساس آن، بده‌کار، مالی را برای وثیقه و  
تضمین به بستان‌کار می‌دهد: همسایه... سرگرم  
خرید و فروش و بیع شرط و قطع و رهن... بود.  
(جمال‌زاده ۱۱۰) ۲. (ا.) آنچه در مقابل اخذ  
چیزی نزد کسی گذاشته شود؛ گروی؛ گرو:  
فریب آن فاسقه... را خوردم و رهن تحویل نمودم و صیغه  
خواندم. (صاحب‌دیوان: از صیبات ۱/ ۵۸)  
۳. ← دادن (مصه. م.) به گرو گذاشتن چیزی:  
خانه‌ام را رهن داده‌بودم.

• ← کردن (مصه. م.) به گرو گرفتن چیزی: من هم  
خانه مقابل آن‌جا را... رهن کرده‌بودم. (نظام‌السلطنه  
۱/ ۱۶۸)

• ← گذاشتن (مصه. م.) رهن دادن →: باغ خودم  
را رهن گذاشته، پنجاه تومان گرفتم، دادم. (طالیوف ۲  
۱۵۴)

• از ~ درآوردن از گزو خارج کردن: [خانه]  
پدرش را از رهن درآورد. (دریابندری ۲/ ۱۲)  
**ره‌نامه** rah-nāme [= راه‌نامه] (ا.) (قد). کتاب

آن‌که از جایی می‌گذرد؛ عابر: کارگرها و مردم  
ره‌گذر دورش را گرفته بودند. (درویشیان ۳۵) • گیتی  
سرای ره‌گذران است ای پسر / زین بهتر است نیز یکی  
مستقر مرا. (ناصرخسرو ۱۲) ۲. (ا.) (مجاز)  
موضوع؛ مطلب؛ معنی: از این ره‌گذر خاطرم  
آسوده شد. (جمال‌زاده ۱۸۲) • خلیفه از کشتن بابک  
فارغ شد و خاطر از آن ره‌گذر آسوده کرد. (نفیسی ۴۸۰)  
۳. (مجاز) طریق؛ طریقه. نیز ← راه (م. ۶):  
از ره‌گذر تحقیقات باستان‌شناسی، بعضی از نکات مبهم  
تاریخ روشن شده‌است. • از ارجاع چندین شغل به یک  
نفر و بی‌کار ماندن چندین نفر از این ره‌گذر چه آفت‌ها  
بروز کرده‌بود. (مینوی ۲۴۰) ۴. (قد) محل عبور؛  
گذرگاه: دیدم امروز بر زمین قمری / هم‌چو سروی روان  
به ره‌گذری. (سعدی ۴/ ۵۸۷) • در ره‌گذری نشست  
دل‌تنگ / دور از ره‌دشمنان به فرسنگ. (نظامی ۲/ ۲۰۹)  
۵. (قد) (مجاز) دنیا: کیسه برانند در این ره‌گذر /  
هرکه تهی‌کیسه‌تر آسوده‌تر. (نظامی ۱/ ۱۵۶) • بر مرگ  
درویش و سر تاج زر / یکی بود خواهد در این ره‌گذر.  
(فردوسی ۳/ ۲۲۲) ۶. (امصه) (قد) عبور؛ گذر:  
زین سخن مگذر و این کار به خواری مگذار / گر خُرد را  
به دل‌وجان تو بر ره‌گذر است. (ناصرخسرو ۱۳۹۸) ۷.  
(ا.) (قد) (مجاز) سبب؛ علت: از چه ره‌گذر است  
که لباس حداد دربر گرفته‌اید. (تجملات تاریخ‌بینی: لغت‌نامه ۱)  
• ← کردن (مصه. ل.) (قد) ۱. عبور کردن؛  
گذشتن: هر آن‌کس که دانش نیایی برش / مکن ره‌گذر تا  
زبی بر درش. (فردوسی ۳/ ۱۷۲۵) ۲. جاری شدن؛  
روان شدن: تو گنتی روی خاقانی‌ست آن طشت / که  
خون از دیده بر وی ره‌گذر کرد. (خاقانی ۵۷۸)

**ره‌گذری، ره‌گذری** r-i (صفه) (ا.) (قد) ره‌گذر؛  
عابر؛ مسافر: خوش بود لب آب و گل و سبزه و  
نسرین / افسوس که آن گنج روان ره‌گذری بود. (حافظ ۱  
۱۲۷) • ترسم که تو آبی و نباشم برجای / کاین دنیا منزل  
است و ما ره‌گذری. (زَهرت ۳۹۳)

**ره‌گرای** rah-ge(a)rā-y (صفه)  
(قد) عازم؛ راهی.  
• ← شدن (مصه. ل.) (قد) عازم شدن؛ روانه

(قد.) راه‌نمونی → جامی... برای دلالت و رهنمونی  
پیش افتاده و قایق طلپید. (امین‌الدوله ۱۰۳)

• ~ کردن (فرمودن) (مص.م.) (قد.)  
راه‌نمایی کردن: کاغذین جامه به خوتاب بشویم که  
فلک / رهنمونیم به پای عَلم داد نکرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۸) ○ مرا  
این رهنمونی بخت فرمود / که تا شه باشد از من بنده  
خشنود. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۹) ○ من نیز تو را بدان دوست دانا  
رهنمونی کردم. (رواینی ۱۷۳)

**ره‌نورد** rah-navard [= راه‌نورد] (صف.) آن‌که  
راهی را طی می‌کند؛ رونده: هنرمند، رهنورد است  
که پیشایش دیگران می‌رود. (نیمای: سخن‌و اندیشه ۲۴۹) ○  
گاه خسان چه می‌خوری ای رخس رهنورد / بار خران چه  
می‌بری ای اسب تیزگام؟ (فانّی: اوصیاتیما ۱۰۵/۱) ○  
سید... رهنورد آن وادی... در خرم آباد... توطن اختیار کرد.  
(شوشتری ۱۰۲)

**ره‌نوردی** r-i (حامص.) طی کردن راه، و  
به‌مجاز، پرداختن به عملی و پیدا کردن تجربه  
در آن: بعدها اگر به خود جرئت دادم که چیزهایی  
بنویسم، از همین آموختن سرخود و ره‌نوردی... بود.  
(اسلامی‌ندوشن ۱۹۲)

**ره‌نی** rahn-i (عرفا.) (صد.) منسوب به رهن) ۱.  
مربوط به رهن: بانک رهنی، بیع رهنی. ۲.  
رهن داده‌شده: به گرو گذاشته‌شده: خانه‌رهنی.  
**ره‌و** rahv (عر.) (امص.) (قد.) به‌آرامی رفتن.

• ~ کردن (مص.د.) (قد.) رهو ↑: دولت  
سلطان هم بدیشان جوابشان بکرد. بعضی رهو کردند و  
بعضی اسپانسان گندم خورده بودند، قوت مصاف نداشتند،  
سَقَط شدند. (راوندی ۳۶۴)

**ره‌وار، ره‌وار** rah-vār [= راه‌وار] (صد.) ۱.  
راه‌وار (م. ۱). → اندر این پرتگه بی‌پایان / هیچ‌کس  
مرکب ره‌وار نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۳) ○ بر اسب  
ره‌وار جز در سفر متشین. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۹۴) ۲. (ا.)  
(قد.) (مجاز) اسب: تا که بر ره‌وار علم آبی سوار /  
بعد از آن افتد تو را از دوش بار. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱۲/۱)

**ره‌واری، ره‌واری** r-i (حامص.)  
(قد.) راه‌وار بودن؛ عمل راه‌وار. ← راه‌وار

راه‌نمای مسافران و کشتی‌بانان: ز رهنامه چون  
بازجستند راز / سوی بازیس گشتن آمد نیاز. (نظامی<sup>۸</sup>  
۲۰۷)

**ره‌نشین** rah-nešin [= راه‌نشین] (صف.) (قد.) ۱.  
راه‌نشین (م. ۱). → به خواری منگر ای متمم ضعیفان  
و نحیفان را / که صدر مجلس عشرت گدای رهنشین دارد.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۸۲) ۲. راه‌نشین (م. ۲). → طالب مملکت،  
که علت ناقلومی داشت، از دست زرافانی رهنشین به دست  
طیبانی انصاف افتاد. (عاقانی<sup>۱</sup> ۹)

**ره‌نمای]**، **ره‌نمای]** rah-na(e,o)mā[-y] (=   
راه‌نما] (صف.) راه‌نما (م. ۲). → جز نور خِرَد، رهنمای  
می‌سند / خودکام می‌ندار کام‌یاب است. (پروین‌اعتصامی  
۱۷) ○ سپاس از خدا ایزد رهنمای / که از کاف و نون کرد  
گیتی به پای. (اسدی<sup>۱</sup> ۱)

**ره‌نمایی، ره‌نمایی** rah-na(e,o)mā-y(-i) (=   
راه‌نمایی] (حامص.) راه‌نمایی (م. ۱). → التذاذ  
واقعی عامه مردم از این آثار، حاجت به کمک و  
ره‌نمایی... دارد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۸) ○ گم‌راه و سخن ز  
ره‌نمای / در ده نه و لایه ده‌خدا. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۱۴)

**ره‌نمود، رهنمود** rah-ne(o)mud [= راه‌نمود]  
(امص.) راه‌نمایی: با رهنمودهای آموزگار،  
دانش‌آموزان پیش‌رفت کردند.

**ره‌نمون، رهنمون** rah-ne(o)mun [= راه‌نمون]  
(صد.) نشان‌دهنده راه: راه‌نما: شما پسر خود را به  
حال خویش واگذارید تا به هر راهی که ستاره اقبالش  
رهنمون اوست، برود. (قاضی ۷۳۹) ○ آن فرزند که مادام  
خِرَد رهنمون او بود، از حق و مهر مادر و پدر خالی نباشد.  
(عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۲۴)

• ~ شدن (مص.م.) (قد.) راه‌نمایی کردن:  
مردی فوراً جلو افتاده و ما را رهنمون شد. (امین‌الدوله  
۲۲) ○ ز موسیقی آورد سازی برون / که آن را تشد کس  
جز او رهنمون. (نظامی<sup>۸</sup> ۸۸)

• ~ کردن (مص.م.) (قد.) راه‌نمایی کردن: آن‌کو  
تو را به سنگ‌دلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش به  
سنگی برآمدی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۰۶)

**ره‌نمونی، رهنمونی** r-i (= راه‌نمونی] (حامص.)

نخواهد. (ابن اسفندیار: تاریخ طبرستان: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**رهینگ** rah-ig [= رهیک = رهی] (ا). (قد.) رهی

(م. ۱) →: شهری همه بنده و رهینگان داری/ عالم همه

پُر ز آشتیان داری. (مبیدی<sup>۱</sup> ۵۲۵/۷)

**رهین** rahin [ع.ر] (ص.) گرو گذاشته شده؛

مرهون: چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف/ شد ز

بی کسی رهین یک رغیف. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۲۷/۱)

☐ ☐ س کسی (چیزی) شدن (گشتن) (قد.)

مدیون او (آن) شدن: ای به فضل تو امامان جهان

گشته مُقَر/ ای به شکر تو بزرگان جهان گشته رهین.

(فرخی<sup>۱</sup> ۲۸۸)

☐ ☐ منت (لطف، ...) خود ساختن کسی را

به خاطر انجام کاری در حق او، او را مدیون

خود کردن: پس از دو سال... خاتم وزیر خواست ما را

رهین منت خود بسازد. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۲۹۵)

☐ ☐ منت (لطف، ...) کسی بودن مدیون منت

(لطف، ...) او بودن: من فوق العاده رهین منت و

سیاس گزار نویسنده آن داستاتم. (قاضی ۶۲۴) ☐ هرکه

بعد از این در این زمینه بخواهد کاری بکند، رهین زحمات

و اکتشافات... خواهد بود. (مبتوی<sup>۲</sup> ۴۲۸) ☐ تا دنیا

دنیاست، رهین الطاف خاتم بزرگ محترم هستم.

(سیاق معیشت ۱۱۷) ☐ پیوسته اسیر نعمت اینم/ همواره

رهین منت آم. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۹۳)

**رهینه** rahin.e [ع.ر: رهینه] (ص.)، (ا). (قد.) گرو؛

گروگان: من هم صلاح در سختی و حفظ رهینه ها

ندانستم. گروهی را مرخص کردم. (نظام السلطنه

۱۹۲/۱) ☐ معتمدان امیر... را که مصاحب او بودند، به

رهینه اصحاب و احزاب... محبوس کرد. (رشیدالدین ۹)

☐ مرا شرم آمد این یا تو گفتن، و نه از تو رهینه می باید.

(بیهقی<sup>۱</sup> ۳۵۴)

**ری** ray[y] [ع.ر: ری] (ا.م.ص.) (قد.) سیراب شدن؛

سیرابی: متساکر را اهل ذوق خوانند... و صافی را اهل

ری. (عزالدین محمود ۱۳۷)

**ری** rey [از ع.ر: ریع] (ا). مقدار افزونی برنج،

آرد، و مانند آنها پس از پخته شدن با آب: ری

برنج زیاد بود و پس از دم کردن، دیگ را پُر کرد.

(م. ۱): گاو بر رفتن چو مرغ و گاو پیچیدن چو مار/ گاو

رهواری چو بیک و گاو برجستن چو گوی. (منوچهری<sup>۱</sup>

۱۳۶)

**رهوار** rah-var [= رهوار = راهوار] (ص.) (قد.) رهوار

→ راهوار: جهان گردد از خون مردان چو دریا/

تو چون نوح و کشتی تو چون خنک رهوار. (عمیق ۱۵۱)

**رهی** rah-i (ص.)، منسوب به ره، (ا). (قد.) ۱.

غلام؛ بنده؛ چاکر: گفت: اگر زرنه، که دشنام دهی/

تا رهد جانم، تو را باشم رهی. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۵۰/۲) ☐ بهرام

گفت: من رهی مَلِکَم و فرمان بردارم. (بلعمی: گنجینه

۱۷۲/۱) ۲. (مؤدبانه) (مجاز) لقبی که گوینده

هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع

و فروتنی به خود می دهد؛ من؛ بنده: بیایا که

تو حور بهشت را رضوان/ در این جهان زیرای دل رهی

آورد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۰) ☐ اگرچه رهی را تو کوه ترنوازی/

نپرهیزی از درد سر وز گرانسی. (منوچهری<sup>۱</sup>

۱۱۸)

**ره یافت، رهیافت** rah-yāft (ا.م.ص.) راه پرداختن

به یک مسئله یا موقعیت یا شیوه تفکر درباره

آنها؛ روی کرد: در حال حاضر توسعه اقتصادی، ره یافت

منطقی حل مشکلات اجتماعی است.

**رهی پرور** rah-i-parvar (ص.) (قد.) آن که

نسبت به زیردستان مهربانی کند؛ بنده نواز: کز

بد او مرا نگه دارد/ خدمت خسرو رهی پرور. (عنصری

۷۱)

**رهیدن** rah-id-an (م.ص.)، (م.د.)، (م.ر.) ۱. نجات

یافتن؛ خلاص شدن؛ رستن: دو من... این

اطمینان پیدا شد که مادرم از خطر رهیده است.

(اسلامی ندوشن ۱۷۰) ☐ با خدای عزوجل نذر کردم که

اگر از این بیماری برهم، حج و غزو بکنم. (نظام الملک<sup>۲</sup>

۱۲۶) ۲. (م.ص.) (قد.) جدا کردن؛ بردن:

رخنه ای چند... سیل و باد از قلّه دیوارها و کنگره ایوان ها

رهیده و ربوده باشد. (آری: ترجمه محاسن اصفهان ۲۲:

لغت نامه<sup>۱</sup>)

**رهیک** rah-ik [= رهیک = رهی] (ا). (قد.) رهی

(م. ۱) →: آن رهیک به هیچ حال دولت آن مخدوم



به ریاست مجلس انتخاب شد. ○ دانشگاه... انجمن ادبی بزرگی تأسیس نمود که... ریاست انتخاری آن را... به من واگذار نمودند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۳۷) ○ شیخ‌محمد... فعلاً ریاست علمای اصفهان را دارد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۵) ○ هر طایفه‌ای را به محل و موضع خود فروآرد، و ریاست و خدمت میان ایشان مرتب گردانند. (خواجده‌نصیر ۲۸۴)

۲. (ص...، ا...، رئیس: به‌عرض ریاست محترم اداره... می‌رساند که... ۳. (امصد... (قد... سروری؛ فرمان‌دهی: او را دیده‌اند و از بزرگی و شهامت و نفوذ وی در همهٔ ادوات سیاست و ریاست واقف گشته. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۱۱۲)

○ **کردن** (مصد...، ا... اداره کردن یک اداره، مؤسسه، و مانند آنها به‌عنوان رئیس: من... در این مجلس با کمال شرف و افتخار ریاست می‌کنم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۸۱) ۲. حکومت و فرمان‌روایی کردن: رئیسی که دشمن سیاست نکرد/ هم از دست دشمن ریاست نکرد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۳)

**ریاست‌جویی** [r.ʒu[-y] (ع.نا.) (صف... ریاست‌طلب →: او مردی ریاست‌جو و قدرت‌طلب است. ○ از این مثنی ریاست‌جوی رعنا هیچ نگشاید/ مسلمانی ز سلمان جوی، درد دین ز بودردا. (سنایی<sup>۲</sup> ۵۵)

**ریاست‌دوست** riyāsāt-dust (ع.فا.) (صد... ریاست‌طلب ↓: ناظم... آدم متکبر و ریاست‌دوست است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۱۵)

**ریاست‌طلب** riyāsāt-talab (ع.ع.ر.) (صف... خواهان احراز ریاست به‌علت جاه‌طلبی: اسد: از بروج آتشی، دارای ستارهٔ شمس... ریاست‌طلب... در تحکم و مدیریت و سروری لایق و مستعد. (شهری<sup>۲</sup> ۱۸۲/۴)

**ریاست‌طلبی** r.ī (ع.ع.ر.نا.) (حامصد... ریاست‌طلب بودن؛ عمل و حالت ریاست‌طلب: منافع و حسدورزی و ریاست‌طلبی، بالاتر از علقت خویشاوندی قرار می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵)

○ **کردن** (مصد...، ا... افزون شدن برنج، آرد، و مانند آنها پس از پخته شدن با آب: خاصیت خیساندن برنج، آن است که... می‌کند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴/۵) ۲. (قد... افزون شدن مقدار محصول کشت: زمین مرو، غله‌خیز است: در سال اول صد ری می‌کند، و در سال دوم پنجاه ری. (مروی ۶۱۴)

**ری** ۱. rī (بم... ریدن و ریستن) ← ریدن، ریستن. **ری** ۲. r. (ا... (قد... نام دیگر حرف «را»؛ را... ر. **ریا** riyā (ع.ر: ریا) (امصد... ۱. خود را پاک‌دامن و نیکوکار نشان دادن؛ تظاهر کردن به پاک‌دامنی و خوبی: غالباً... خاطرنشان می‌کرد که ریا را در هر لباس... که هست، باید محکوم و بی‌نقاب ساخت. (زبین‌کوب<sup>۲</sup> ۸۸) ○ از تظاهر و ریا و فسق و فجور چیزی نمی‌دانند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۵) ○ در می‌خانه بیستند خدایا می‌بند/ که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۷) ۲. (فقه... هر فعلی که جهت خودنمایی انجام شود و اخلاص در آن نباشد.

○ **کردن** (ورزیدن) (مصد...، ریا (م...، ا... →: گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود/ تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۴)

**ریاح** riyāh (ع.ر، ج.ر: ریح) (ا... (قد...، ا... بادها، ← باد<sup>۱</sup> (م...، ا... ریا... در وزیدن آمد. (جوینی<sup>۱</sup> ۵۲/۲) ۲. (مجاز) (یزشکی‌قدیم) دردهای عصبی و رماتیسمی: آب‌های کبریتی... در تحلیل ریا و قوهٔ هاضمه و معده و سیکی بی‌عذیل است. (شوشتری ۴۰۲) نیز ← ریح (م...، ا... ۲).

**ریاحین** rayāhin (ع.ر، ج.ر: ریحان) (ا... (قد... گیاهان خوش‌بو: تربیت گل و ریاحین... یک نوع عبادت باشد. (جمال‌زاده<sup>۱۴</sup> ۷۳/۲) ○ مردمان خراسان... بر گذر او در صحرا و شهر، ریاحین می‌ریختند. (ابن‌فندق ۸۷)

**ریاست** riyāsāt (ع.ر: رئاسة) (امصد...، ا... عمل، حالت، و موقعیت بالاترین مقام در یک اداره، مؤسسه، گروه، جامعه، قبیله، و مانند آنها: او را به ریاست ادارهٔ آموزش و پرورش منصوب کردند. ○ او

پرورش؛ تربیت: کودک بی عقل عجمی را می به ریاضت، عربی زبان کنند. (هجویری ۲۵۳)

❦ • ~ دادن (م.ص.د.) ۱. (تصوف) رنج و سختی دادن برای تزکیه نفس: جناب او... نفس کریم را در همه شدايد ریاضت دهد. (نصرالله منشی ۳۹۰) ۲. (قد.) تعلیم دادن جانوران به ویژه اسب: [پادشاه،] مهتر پیل بانان را مثال داد تا [پیل] را ریاضت دهد. (ظهیری سمرقندی ۵۷) سگ وان، سگ پلید را ریاضت دهد. (احمد جام ۴۸)

❦ • ~ دادن به کسی ۱. (تصوف) رنج و سختی دادن به او برای تزکیه نفسش: درویشی... به او وعده داد هرگاه در تصوف کار بکند و به خودش ریاضت بدهد، به مدارج عالیّه خواهد رسید. (هدایت ۱۳۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) او را در رنج و سختی قرار دادن: آن قدر به خانواده اش ریاضت داد تا توانست قسط های خانه اش را بپردازد.

❦ • ~ کردن (م.ص.د.) ۱. (تصوف) ریاضت (م. ۱) →: در ادب خود را بسی پرورده ام / هم چو مرتاضان ریاضت کرده ام. (عطار ۷۸) هر که چهل سال کم مجاهده کند، این معنی وی را تمام نباشد. بدان قدر که ریاضت می کند، حجاب برمی خیزد. (محمد بن منور ۵۱) ۲. (قد.) ورزش کردن: سبب امتلا بسیار خوردن بُود... ریاضت ناکردن. (اخوینی ۵۵۴) ۳. (قد.) ریاضت (م. ۴) →: چون ریاضتش کند راضی چون کیک دری / بخرامد به کشتی در ره و برگردد باز. (منوچهری ۴۰۱)

❦ • ~ کردن خویشتن را (قد.) با ورزش های سنگین خود را قوی ساختن: بدان روزگار جوانی و کودکی، خویشتن را ریاضت ها کردی، چون سنگ گران برداشتن و کشتی گرفتن. (بیهقی ۱۴۹)

❦ • ~ کشیدن (م.ص.د.) ۱. (تصوف) ریاضت (م. ۱) →: علم آموزد و ریاضت کشد و هوای خویش دریایی کند و رضای حق اختیار کند. (احمد جام ۴۸) ۲. (مجاز) رنج بسیار کشیدن؛ تحمل سختی شدید کردن: تا این ساعت چه ریاضت ها کشیدم و چه صدمات خوردم. (غفاری ۲۸۰) ۳. (قد.) ورزش کردن:

ریاضت مآب riyāsāt-ma'āb [ع.ع.ر.] (ص.) ریاضت طلب →: او آدم ریاضت مآب و مقام دوستی است.

ریاسی riyāsi [ع.ر.یاسی، منسوب به ریاسة] (ص.د.) ۱. (قد.) نوعی خط عربی مأخوذ از خط توقیع: قلم وشی، خطی است کهن از اقلام عربی، که از خط ریاسی استخراج شد. (مایل هروی: کتاب آرای ۷۳۳) ۲. منسوب به فضل ذوالریاستین که امر به رواج آن داد.

ریاض riyāz [ع.ر.، ج. رَوْضَة] ۱. (قد.) روضه ها؛ باغ ها: هر اشارتی را به بشارتی رسانید تا مجموعه ای شود جامع... به معنی گنجی، یل از ریاض فردوس، تازه ترنجی. (فائمه مقام ۲۸۰) گل های... معنی دل نشین در ریاض ضمائر صافی مشربان به شکستن آورده [است]. (لودی ۲) ۲. دو کیک... در ریاض... آن کوه چرا می کردند. (ظهیری سمرقندی ۱۲۱)

ریاضت riyāzat [ع.ر. ریاضَة] (م.ص.د.) ۱. (تصوف) تحمل کردن سختی با ترک غرایز و کثرت عبادت برای تزکیه روح: عرفای ما در گذشته به عسرت و ریاضت پناه می بردند. (اسلامی ندوشن ۱۵۴) ۲. دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی / جو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد. (حافظ ۲۹۰) ۳. تحمل رنج و سختی: از آن همه ریاضت و مشقت نتیجه ای نگرفت. ۴. شاید که شیر از تشدید و تکلیفی که در این ریاضت... بر خود نهاده است... عاجز آید. (روابینی ۵۷۵) ۵. بر شاعر فریضه است که طبع خویش را به ریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد. (نظامی عروضی ۵۷) ۳. (قد.) تمرین ورزشی؛ ورزش: امروز... [اغلام استاد] خدمت خداوند سلطان... می کنند... و آن، خدمت چوگان و سلاح و نیزه و تیر انداختن و دیگر ریاضت هاست. (بیهقی ۷۴۲) ۴. وز همه حرکات، ریاضت کشتی گرفتن به بُود و باز پیاده رفتن. (اخوینی ۷۷۹) ۴. (قد.) تعلیم دادن جانوران به ویژه اسب: عنان ریاضت این مرکب... به دست اختیار تو دادم. (روابینی ۳۷۰) ۵. نه اسب را به مجاهدت خرتوان کرد و نه خرا به ریاضت اسب توان گردانید. (هجویری ۲۵۷) ۵. (قد.)

این‌گونه پهلوانان و میل‌بازان... باعث تشویق جوانان [می‌شوند] که تنبلی و تن‌پروری نکنند، ریاضت بدنی کشند. (افضل‌الملک ۱۷۳)

• **یافتن** (مصدر: [قد]) ۱. ریاضت (م). ۱) →: اگر روح این ریاضت نیافته‌باشد، او به‌جواز راحت و آسایش نخواهد. (احمدجام ۲۲۵) ۲. تعلیم یافتن حیوان و تربیت شدن آن: اگر اسب ریاضت نیافته‌باشد و لگام و زین ندیده‌باشد، سرکشی کند. (احمدجام ۴۷)

**ریاضت‌کش** r-keš [عر.فا.] (ص.ف.) آن‌که برای تزکیهٔ روح، تحمل رنج و سختی می‌کند: درویش‌قریان... از ریاضت‌گشان معروف و مرتاضین به‌نام و کارآمد زمان خود بود. (شهری<sup>۱</sup> ۴۰۸) • آنان‌که ریاضت‌کش و سجاده‌نشینند/ گو هم‌چو ملک سر به سماوات برآید. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۸۷)

**ریاضت‌گور** riyāzat-gar [عر.فا.] (ص.ف.) (قد.) ریاضت‌کش ↑: نبینی کسی‌کو ریاضت‌گور است/ به بیداری آن گنج را رهبر است. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۱۶)

**ریاضی** riyāzi [عر.: ریاض، منسوب به ریاضه] (ا.) ۱. ریاضیات →: ریاضی می‌خواندم. • یکی از ریاضی بپراخت یال/... (نظامی<sup>۴</sup> ۸۶) ۲. (ص.ف.) مربوط به ریاضیات: تحلیل ریاضی مسئله‌های فیزیک به‌کار فهمیدن فیزیک نمی‌آید. ۳. (ص.ف.) (منسوخ) یکی از رشته‌های دبیرستانی در نظام آموزش قدیم: دبلم ریاضی.

**ریاضیات** riyāziy[y]āt [عر.: ریاضیات] (ا.) علم بررسی اعداد و عمل‌ها و رابطه‌ها، ترکیب‌ها، تعمیم‌ها، و تجربدهای آنها، و نیز شکل‌ها و ساختار و اندازه‌گیری و تبدیل‌ها و تعمیم‌های آنها.

• **سجده جدید** (ریاضی) ریاضیاتی که اساس آن، نظریهٔ مجموعه‌هاست.

• **سجده کاربردی** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به استفاده از ریاضیات در دیگر شاخه‌های علوم مانند علوم فیزیکی، علوم زیستی، و علوم انسانی می‌پردازد؛ مق. ریاضیات محض.

• **سجده کار بسته** (ریاضی) ریاضیات کاربردی ↑. • **سجده محض** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به بررسی مفاهیم ریاضی فارغ از کاربرد آنها می‌پردازد؛ مق. ریاضیات کاربردی.

**ریاضی‌دان** riyāzi-dān [عر.فا.] (ص.ف.) آن‌که در ریاضیات دانش و مهارت بسیار دارد: خیام از ریاضی‌دانان مشهور و برجستهٔ جهان بود.

**ریاضی‌وار** riyāzi-vār [عر.فا.] (ص.ف.) اندازه‌گیری‌شده؛ منظم: اما خود دسته، از چوب خار یا غناب... با انتحاهای حساب‌شده ریاضی‌وار... قوس‌هایی برمی‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷)

**ریاضیون** riyāziy[y].un [عر.: ریاضیون، جر. ریاضی] (ا.) دانشمندان ریاضی؛ ریاضی‌دانان: نظام‌الملک هشت نفر از اعیان منجمین و ریاضیون را گرد آورده، ایشان را امر کرد که سال را تعدیل نمایند. (مینی<sup>۲</sup> ۲۱۴)

**ریاع** rayyā' [از عر.] (ص.ف.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، ارزیاب محصولات کشاورزی: در سالی که امر به بازدید می‌نمودند، پنجاه تومان به ریاع می‌دادند. (رفیعا<sup>۲</sup> ۵۵۲)

**ریاکار** riyā-kār [عر.فا.] (ص.ف.) آن‌که به‌دروغ خود را پرهیزکار، مؤمن، و خوب نشان می‌دهد؛ ریایی: زاهد ریاکار... در حضور دیگران نماز را دراز می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲) • این بزرگان... بندهٔ منافق... و ریاکار هستند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۳۲)

**ریاکارانه** r-āne [عر.فا.] (ص.ف.) همراه با ریا و تظاهر: اینها با زبان دیگری با او گفت‌وگو می‌کردند. اداواطوارشان ریاکارانه بود. (علوی<sup>۳</sup> ۱۱۵)

**ریاکاری** riyā-kār-i [عر.فا.] (حاضر.) ریاکار بودن؛ عمل ریاکار؛ تظاهر به پرهیزکاری: با همان ریاکاری ساختگی... به نمازجماعت می‌ایستاد. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۲)

**رئال** re'āl [فر.: réal] (ص.ف.) (گفتگو) رئالیستی →: داستان‌های رئال، نقاشی‌های رئال.

**رئال** r. [اسپا.: real] (ا.) (منسوخ) واحد پول اسپانیا (در قرن پانزدهم تا نوزدهم میلادی) و

**ریان** rāyān [عر.] (صد.) (قد.) ۱. سیراب، و به مجاز، متمتع و بهره‌مند؛ برخوردار؛ که دید تشنه ریان به جز تو در آفاق / به عدل و عفو و کرم تشنه وز ادب ریان. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۲۵) ۲. تروتازه؛ شاداب: ری از آن رکن، مصر ریان است / اوست ریان ز علم و هم نهار. (خاقانی ۲۰۲)

**ریایی** rīyā-y(ʿ)-i [عر.، فا.ا.] (صد.) (منسوب به ریا) (قد.) ۱. ریاکار؛ متظاهر: زاهد ریایی. ۲. سید ریایی. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۹/۲) ۳. ویژگی آنچه از روی ریا و تظاهر به کار رود یا از آن استفاده شود: چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم؟... (حافظ<sup>۲</sup> ۷۳۶) ۳. از روی تظاهر و ظاهر سازی: ... که در تابم از دست زهد ریایی. (حافظ<sup>۲</sup> ۹۸۲)

**ریب** reyḅ [عر.: رِب] (ا.) (قد.) شک؛ تردید؛ دودلی: حکیم... به مکیال قیاس ببیند تا شک و ریب از او برخاست. (نظامی عروضی ۱۱۱) ۲. لازم است ایستادن به حق... و در این هیچ شک ندارم و ریب ندارم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۵۸)

**ریباج** ribāj [= ریواس] (ا.) (قد.) (گیاهی) ریواس → در کوه... ریباج بود. (ابن‌فندق ۲۷۹)

**ریباس** ribās [= ریواس] (ا.) (قد.) (گیاهی) ریواس → چهل سال این خون در زمین محفوظ ماند تا خدای از آن گیاهی رویتید به گونه ریباس. (کدکنی ۳۲۱) ۲. ریباس... در اثر رعد و برق بر سنگ کوه می‌روید. (هدایت<sup>۱۲</sup> ۸۷)

**ریبال** ribāl [عر.: رِبَال، رِبَال] (ا.) (قد.) شیر (حیوان): به حشمتش بگند دیده تیهو از شاهین / به قوتش بگند پنجه روبه از ریبال. (انوری<sup>۱</sup> ۲۸۱)

**ریب‌المنون** reyḅ.o.l.manun [عر.: رِب‌المنون] (ا.) (قد.) حادثه؛ واقعه: سلامی که آثار آن به هیچ ریب‌المنون مندرس نشود. (مولوی<sup>۴</sup> ۱۵۹) ۲. برگرفته از قرآن کریم (۳۰/۵۲).

**ریباند** ribānd [انگ.: rebound] (امص.) (ورزش) تصاحب مجدد توپ بعد از برگشت توپ حاصل از شوت کردن به سوی حلقه بسکتبال یا دروازه فوتبال تیم حریف و مانند

بعضی مستعمره‌های آن کشور: دن‌کیشوت... مبلغ را بالغ بر شصت و سه رتال یافت. (قاضی ۳۷)

**ریال** riyāl [از اسپا.: real] (ا.) ۱. واحد پول رسمی کشور ایران منقسم به صد بخش به نام دینار. در عرف، یک‌دهم تومان: بهای این بیسکویت سه هزار ریال است. ۲. خدا را هم خوش نمی‌آید این بی‌چاره را که... به امید چند ریال عیدی آمده، ناامید کنم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۹۲) ۳. واحد پول عربستان، عمان، قطر، و یمن. ۴. (منسوخ) در دوره قاجار، واحد پول معادل یک قران و پنج شاهی: در زمان رواج قران، به یک قران و یک چهارم قران، ریال می‌گفتند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۶/ح.) ۵. در عهد فتح‌علی‌شاه، سکه ریال، اول دو مثقال... وزن داشت. (جمال‌زاده<sup>۱۴</sup> ۱۷۵) ۶. اصغر همیشه یک قران و پنج شاهی را یک ریال کهنه می‌نامید. (مستوفی ۳۲۹/۱) ۷. (منسوخ) واحد پول رایج در حکومت عثمانی: در روزنامه اسلامبول... نوشته‌اند دویست هزار ریال که قریب به صد هزار تومان پول ایران است، قیمت [دو دانه سنگ الماس] است. (وقایع‌تقاه ۷۹) ۸. (منسوخ) رتال<sup>۲</sup> →.

**ریالی** r-i- [از اسپا.ا.] (صد.) (منسوب به ریال) قابل خرید و فروش با ریال: بلیط ریالی هواپیما.

**رتالیست** re'ālist [فر.: réaliste] (صد.) ۱. واقع‌بین؛ واقع‌گرا: کوشش‌هایی به عمل می‌آوردند که رتالیست و آیین تمام‌نمای وقایع و حوادث باشند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۰۸) ۲. (ادبی) پیرو مکتب رتالیسم: نویسنده رتالیست. ۳. ساخته شده بر مبنای واقع‌گرایی. → واقع‌گرایی (م. ۲): هنر رتالیست.

**رتالیستی** r-i- [فر.ا.] (صد.) (منسوب به رتالیست) مربوط به رتالیسم: تفکر رتالیستی، رمان رتالیستی.

**رتالیسم** re'ālistm [فر.: réalisme] (ا.) ۱. واقع‌بینی؛ واقع‌گرایی: هنر، دوباره به رتالیسم رو آورده. ۲. (ادبی) واقع‌گرایی (م. ۲) → نویسندگان به توصیف... طبقات پایین‌تر پرداختند و شیوه‌های ادبی ناتورالیسم و رتالیسم دید آمد. (خانلری ۳۵۶) ۳. (فلسفه) واقع‌گرایی (م. ۳) →.

فاصلهٔ امور متوالی؛ وزن؛ نظم؛ شکل کتک زدن را کمی تغییر داده بودند... و با همان ریتم شلاق می‌زدند. (مخمل‌یاف: شکوفای ۵۱۰)

**ریتم اندبلوز** ritmandbeluz [انگ:]

**rythm and blues** [ر:] (۱) (موسیقی) شیوهٔ برانگیزندهٔ موسیقی سیاهان آمریکای شمالی که ریتم ضربه‌ای بسیار مؤکد را با ملودی بلوز ترکیب می‌کند. نیز ← بلوز beluz.

**ریتمیک** ritmik [ر:] (۱) (ص) ۱.

موزون؛ آهنگ‌دار؛ بالحنی ریتمیک دکلمه می‌کرد.

۲. (۱) (موسیقی) علم شکل‌بخشی ریتم؛ علم ریتم.

**ریتون** riton [ر:] (۱) نوعی جام

شراب قدیمی به‌شکل شاخ جانور که بر روی سر قرار گرفته‌است.

**ریتیانا** ritiyānā [معر: از یو، = راتیانج = راتیانج] (۱)

(قد) صمغ: آن داروهای محلل چون مقل و اشق و ریتیانا و موم... بدین مانند. (اخوینی ۴۷۷)

**ریتین** riyat.eyn [عر: ریتین، منای رته] (۱) دو

ریه؛ دو شش: این بو باید بر دماغ و متخرین استیلا یابد تا به ریتین برسد. (جمال‌زاده ۱۱۸)

**ریچار** ričār [= ریچار = لیچار] (۱) ۱. (گفتگو)

لیچار ← • ریچار بافتن. ۲. (قد) ترشی: به انواع حلواها و ادویه شراب‌ها ساختند و از سرکهٔ ترش، ریچارها پرداختند. (راوندی ۴۲۴) ○ یکی غرم بریان و نان از برش/ نمک‌دان و ریچار گرد اندرش. (فردوسی ۳۰۵)

۳. (قد) مربا: ز ریچارها آنچه باشد عزیز/ ترنج و په و نار و نارنج نیز. (نظامی ۳۰۶)

• ریچار بافتن (مصد.) (گفتگو) ← لیچار • لیچار بافتن: خیلی از این ریچارها بافتم، ولی هذیان بود.

(جمال‌زاده ۱۰۵)

**ریچار** ričāl [= ریچار = لیچار] (۱) (قد) ریچار

(بر. ۳ و ۲) → ز ده‌گونه ریچار و ده‌گونه وا/ گلوبندگی مریکی را سزا. (ابوشکور: اشعار ۹۳)

**ریچاره‌گری** ričāle-gar-i (حامصد.) (قد) تهیه و

فروش مواد لبنی: ریچاره‌گری پیشه‌گرفتنی تو همانا/

آنها.

**ریب** reybat [عر: ریه] (۱) (قد) ریب → پس‌از تأمل، غبارِ شبهت و حجابِ ریب برخیزد. (نصرالله‌منشی ۵)

**ریبوزوم** ribozom [ر:] (۱) (جانوری)

ذرهٔ کوچکی درداخل سلول که از پروتئین و آر.ان‌ای تشکیل شده و به‌تعداد زیاد در همهٔ سلول‌های زنده یافت می‌شود و محل پروتئین‌سازی است.

**ریبوفلاوین** ribof[e]lāvin [ر:] (۱) (جانوری)

ویتامین ب ۲ →.

**ریبونوکلئیک‌اسید** ribono(u)kle'ik'asid [انگ:]

[ribonucleic acid] (۱) (جانوری) آر.ان‌ای →.

**ریپ** rip [انگ:] (۱) (گفتگو)

• آمدن (مصد.) (گفتگو) به‌دروغ و بدون دلیل به خود بالیدن: این‌قدر پیش من ریپ نیا، چون من می‌دانم که کارهای نیستی.

• زدن (مصد.) ۱. (فنی) بروز کردن

مکت‌های سکنه‌مانند در کارکرد موتور اتومبیل: موتور هم ریپ می‌زند و تنظیم نیست...

روغن‌موتور و آب رادیاتور را نگاه می‌کنم. (فصیح ۲۷۱)

۲. (گفتگو) (مجاز) گفتن کلمات یا جمله‌های بی‌ربط و بی‌معنی با تلفظ نامناسب، به‌دلیل ترس یا هیجان: موقع تعریف ماجرا، اولش خیلی ریپ می‌زدی، بعد کم‌کم ترست ریخت.

**ریتارد** ritārd [ر:] (ایصد.) (فنی) یکی از

دو حالت تنظیم نبودن دلکو اتومبیل که در آن، شمع دیرتر از حالت عادی جرقه می‌زند؛ مقر. آوانس.

**ریتم** ritm [ر:] (۱) ۱. (موسیقی)

تقسیم‌بندی زمانی جریان یک ملودی که از درجه‌بندی شدت صوت، مدت صوت، و سرعت حاصل می‌شود. ۲. در فارسی معادل وزن، ضرب، و ایقاع به‌کار می‌رود. ۳. (گفتگو) چگونگی توالی و تناوب چیزی: ریتم تند فیلم و حوادث پشت‌سرهم، تماشاچی را گیج می‌کرد. ۴.

استعداد، خطوط دیگر مثل خط کوفی و سریانی و قبطی و... ریحانی و روحانی و... بر روی کار آمد. (لودی ۱۱) ○ همیشه تا به بهاران صبا به صفحهٔ باغ/ هزار نقش نگارد به خط ریحانی. (دیوان‌یگی: کتاب آرای ۶۶۷)

کاکائیلای آتشارتین  
بنایه غنیمت الکدایین  
کافیه تا آتشارتین  
الجمین

۲. (قد.) نوعی شراب: به تجرید اقداح راح ریحانی، آتش عشرت و شادمانی در کانون سینه می‌افروختند. (شیرازی ۳۲) ○ .../ حیذا دجلة بغداد و می ریحانی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳۴) ۳. (قد.) گل فروش: ای عجب در گلشنی کان جاسمن را نیست بار/ می‌رود ریحانی و خار میقلان می‌برد. (سلمان ساوجی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**ریحه** rihe [عر.: ریحة] (ا.) نوعی عطر نامرغوب: زن برق‌دار انگار که ریحه هم زده‌است. (محمود<sup>۱</sup> ۳۹۱)

**ریحی** rihi-i [عر.فا.] (صد، منسوب به ریح) (پزشکی قدیم) مربوط به ریح. ← ریح (م. ۲): دردهای ریحی مفاصل.

**ریخ** rix (ا.) (قد.) مدفوع آبکی. ← ریغو. ← ریخن.

**ریخت** rixt (بما. ریختن، ا.) (گفتگو) (مجاز) وضع یا شکل ظاهری؛ ساختار بیرونی: بدون بزرگ، ریختش خیلی عوض شده. (هدایت ۲۹۵)

❧ ~ وپاش (گفتگو) ۱. قرار ندادن اشیا در جای خود پس از استفاده از آنها و ایجاد شلوغی و بی‌نظمی: این بچه کارش توی خانه ریخت وپاش است و نمی‌شود یک لحظه تنها رهاش کرد. ○ مادر دارد جارو می‌زند و از ریخت وپاش چندروزهٔ مهمانان غر می‌زند. (مؤذنی ۱۳۱) ۲. (مجاز) خرج کردن یا مصرف کردن حساب نشده پول و مال: معاش ما از درآمد این املاک تأمین می‌شد... بی‌آنکه ریخت وپاش و گشاده‌دستی‌نمایی در آن باشد. (اسلامی‌ندوشن ۵۳)

❧ ~ وورو (گفتگو) (مجاز) ریخت →: این مریضی، مادرت را از ریخت وورو انداخته بود. (چهل‌تن<sup>۳</sup> ۱۸۹)

به‌خیره [؟] در شیر بَری کامه برآری. (ربنجنی: اشعار ۷۴)

**ریح** rih [عر.] (ا.) (قد.) ۱. باد<sup>۱</sup> (م. ۱) →: آفتابِ نبوت، آن سراج وهاج است که هیچ ریح عاصف آن را نتواند کشت. (قطب ۱۳۱) ۲. (پزشکی قدیم) مادهٔ درد مفاصل و رماتیسم و دردهای عصبی: حرارتی در باطن او حادث شد، چنانکه آن ریح را تحلیل کرد. (نظامی عروضی ۱۱۴) نیز ← ریاح (م. ۲).

**ریحان** reyhān [عر.: ریحان] (ا.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی و کاشتنی از خانوادهٔ نعنای که برگ‌ها و سرشاخه‌های معطر آن مصرف خوراکی و دارویی دارد: اگر شیر، تلخ و بد مزه شده بود... با غذا سیزی خوردن زیاد مانند نعنای ریحان... می‌خوردند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۷۱/۳)



۲. (قد.) هر گیاه خوش‌بو؛ اسپرغم: ای صباگر به جوانان چمن بازرسی/ خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را. (حافظ<sup>۱</sup> ۸) ○ دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۴) ۳. (خوش‌نویسی) ریحانی (م. ۱) →: نسخه... کتب‌خانه... به قطع و زیری... به خط محقق یا ریحان و... [است]. (مینی<sup>۲</sup> ۳۷۱) ○ نموده لعل لبث ثلثی از خط یاقوت/ بنفشه‌ات خط ریحان نوشته بر نسرين. (خواجو ۴۷۸) ۴. (قد.) شراب؛ می: ریحان خلد نیست سزوار هر سفال/ ... (صائب<sup>۴</sup> ۶۳۴)

**ریحانی** ri-hāni [عر.فا.] (صد، منسوب به ریحان، ا.) ۱. (خوش‌نویسی) نوعی خط نازک و ظریف از خطوط اسلامی: سرتاسر بدنهٔ آتاش از قطعاتی با خط‌های مختلف چلیپایی از رقاع و ریحانی پوشیده شده بود. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۱۴) ○ بنابر تخالف السنه و تباین

◻ **سوروز** (گفتگو) (مجاز) وضعیت؛ اوضاع: آن زمان هم عیناً ریخت‌وروز آتش را داشت. (شاملو ۲۲)

◻ **سوقیافه** (گفتگو) ریخت → ریخت‌وقیافه‌اش به پاسبان‌های ما‌تند. (محمود<sup>۱</sup> ۴۸۵)

◻ **از س افتادن** (گفتگو) (مجاز) از نظر ظاهر، زشت و ناپسندیده شدن: تو بگیری، از ریخت افتاده‌ای. (شاهانی ۱۳۱) ◻ گرچه دست از ریخت افتاده بود، ولی ناخن‌های بدترکیبی نداشت. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۳۷)

◻ **از س انداختن** (گفتگو) (مجاز) از نظر ظاهر، زشت و ناپسندیده کردن: صورت و گردنش... زخم برداشته، بی‌چاره را به کلی از ریخت انداخته‌است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۸۶)

**ریخت‌شناسی** r-šenās-i (حاصص...، ا.،) (جانوری) مورفولوژی →

**ریختگر** rixt[-e]-gar (ص...، ا.،) (مواد) ریخته‌گر →  
**ریختگرخانه** r-xāne (ا.،) (قد.) (مواد) ریخته‌گری (بر. ۳) → ماشین و چرخ‌ها و دیگ‌های بزرگ... از آهنگرخانه و ریختگرخانه ایران بخرند. (افضل‌الملک ۲۰)

**ریختگی** rixt-e-gi (حاصص...) ۱. ریخته بودن؛ وضع و حالت ریخته. ۲. ریزش: نیمه سرش به مرض ریختگی مودچار شده بود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۲/۳) ۳. (ا.) (مواد) قطعه یا شیء فلزی، که با ریختن فلز مذاب در قالب تولید شود.

**ریختن** rixt-an (مص...، ب...، ریز) ۱. جاری شدن (مایع) از مکانی بلندتر به سمت پایین و معمولاً از یک محفظه یا محدوده: کتری جوش آمد و آبش روی گاز ریخت. ◻ آب از موهایش به صورتش می‌ریخت. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۵۵) ◻ زخمی سر باز کرد و خون از آن ریخت. (علوی<sup>۱</sup> ۳۵) ۲. (مص...، جاری کردن (مایع) از مکانی بلندتر به سمت پایین و معمولاً از یک محفظه یا محدوده: آب‌سرد از چاه کشید و آن را یک‌دفعه بر سر او ریخت. (قاضی ۳۹۳) ◻ جست از سوی دکان سویی گریخت/ شیشه‌های روغن گل را بر ریخت. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۷/۱) ۳.

(مص...،) جدا شدن و افتادن چیزی از جایی: کلهام موهایش ریخت. (زرین‌کوب<sup>۲</sup> ۲۱۹) ◻ پسر که تازه دندان‌های شیرین جلوش ریخته بود، شروع به خواندن می‌کند. (مسعود ۱۲۷) ۴. (مص...،) قرار دادن چیزی به‌ویژه مایع در داخل ظروفی چون لیوان، استکان، و مانند آنها: برای مهمان‌ها به تعداد، چایی ریخت. ◻ یک گلاس کنیاک برای خودش ریخت. (علوی<sup>۱</sup> ۷۱) ◻ بوی تند شهوت‌انگیز روغن صندل که در پیسه‌وز ریخته بودم، در دماغم پیچیده بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۰۰) ۵. (مص...،) (گفتگو) (مجاز) یک‌دفعه و معمولاً به‌صورت دسته‌جمعی به جایی رفتن یا آمدن: این‌همه مهمان ریخته‌بودند خانه. دست‌تو نمی‌توانستم پذیرایی کنم. ع... (مجاز) ناگهانی و به‌زور وارد جایی شدن یا حمله کردن: ریخته‌بودند و اتاق‌ها را گشته‌بودند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۲۱) ◻ ریخته‌به قلعه و نوک‌ها و چاک‌های غلامان شیخ‌شاه را کشتند. (عالم‌آرای صفوی ۵۸) ۷. (مجاز) از بین رفتن؛ نابود شدن؛ زایل شدن: آبرویش ریخت. ◻ ترسش ریخت. ◻ مردم پایه‌س‌ن‌گذارده‌ای باشند که دیگر هوس و شهوات زندگی از آنها ریخته‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ◻ ز فردوس باشد بدان چشمه راه/ بشویی بدو تن، بریزد گناه. (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۶۲۵) ۸. (مص...،) (مجاز) از بین بردن؛ نابود کردن: عمل شجاعانه او ترس همه را ریخت. ◻ از آن بی‌حمیت بیاید گریخت/ که نامردی‌اش آب مردان بر ریخت. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۵) ۹. انداختن؛ افکندن: کاغذ رئیس ناحیه را پاره کردند و ریختند توی سطل. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۳) ◻ عقاب تکاور برانگیختم/ چو آتش بر او تیر بر ریختم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۱) ۱۰. پراکندن؛ پخش کردن؛ افشاندن: موهای سیاه و پریشتش را رو پیشانی ریخته‌بود. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۵۳) ◻ پَر را هم آتش زدی... و یارو نیامد، آن‌وقت چه خاک سیاهی بر سر خواهی ریخت؟ (جمال‌زاده ۲۲۷۶) ◻ یک من آرد می‌ده بیخته خام را بر وی ریزند. (ابونصری ۲۵۹) ۱۱. (مص...،) (گفتگو) (مجاز) وجود داشتن یا به‌صورت فراوان وجود داشتن چیزی در جایی: میوه فراوان در میدان

همسر دوستش روی هم ریخته‌است. ○ با یکی از زن‌ها روی هم ریخت. (← شهری<sup>۱</sup> ۳۰۸)

○ به‌هم (درهم) ~ (گفتگو) (مجاز) ۱. از نظم و ترتیب خارج کردن؛ نابه‌سامان کردن: تا از بچه غافل شدیم، اتاق را به‌هم ریخت. ○ قفسه‌ها را به‌هم ریخته‌اند. (محمود<sup>۲</sup> ۲۱۳) ○ تندبادی کاشانه آقامحسن را درهم ریخت. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰۸) ۲. دچار ناآرامی و اختلال کردن: فعالیت گروه‌های سیاسی، پای‌تخت آن کشور را به‌هم ریخته‌است. ۳. از بین بردن؛ خراب کردن: همه نقشه‌های ما را به‌هم ریخت. **ریخته fix-e** (صم. از ریختن) ۱. ویژگی مایع جاری شده به ظرفی یا به جایی؛ ریخته‌شده.

← ریختن (م. ۴): روغن ریخته جمع نمی‌شود. (مثل: دهخدا<sup>۳</sup> ۸۸۱) ۲. افتاده و پراکنده‌شده؛ جداشده: قطعات ریخته آهن را جمع کردند. ۳. (مجاز) از بین رفته یا زایل و نابود شده: آبروی ریخته. ۴. به‌قالب درآمده: نازک‌تری ز برگ سمن و رنه گفتی / برشکل سرو ریخته از سیم ساده‌ای. (جامی<sup>۶</sup> ۷۱۰) ○ زر خایه ریخته صد هزار / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۳۵) ۵. (قد.) پوشیده: زده باد گردنت و خسته میان / به خاک اندرون ریخته استخوان. (دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۰۶) ۶. (قد.) از هم پاشیده؛ پریشان و بی‌نظم: لشکر خصم از پی او درآمدند و... ریخته و منهزم برفت. (جرفادقانی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۷. (ا.). (قد.) (موسیقی) نوعی تصنیف قدیمی: نواخت ریخته‌ها در چمن معنی آب / ترانه‌های تر او لطیف ساخت دماغ. (کمال‌خجندی: دیوان، ج مسکو ۶۱۵)

○ ~ وپاشیده (گفتگو) (مجاز) درهم و برهم: مقدار زیادی نیز از کتیبه‌های... ریخته‌وپاشیده دیده می‌شد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۵۲) ○ گردوغباری روی میز نشسته‌بود، همه چیزها ریخته‌وپاشیده بود. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۳۰)

**ریخته‌پاشیدگی** r-pās-id-e-gi (حامص.) (گفتگو) (مجاز) آشفتگی؛ نامرتبی و بی‌نظمی: او... مرا به دفترش می‌برد که به همان آشفتگی و ریخته‌پاشیدگی اتاق جلوی است. (فصیح<sup>۱</sup> ۲۹۵)

ریخته، تو نتوانستی چیزی بخری؟! ○ بابا این چیزهایی که تو می‌خواهی بار خودت کنی، آن‌جا ریخته‌است. ۱۲. (گفتگو) (مجاز) نمایان و پیدا بودن: از چشمش شرارت می‌ریخت. ○ از هر حرکت... و هر گامش گذشت می‌ریخت. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۲) ○ از هر مویش هزار شیفتن و بدجنسی می‌ریخت؟ (علوی<sup>۳</sup> ۵۴) ۱۳. (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) واریز کردن. ← واریز ○ واریز کردن (م. ۱): پول را به حسابش ریختم. ○ هشتاد تومان از او گرفتم که به حسابم بریزم. (شاهانی ۲۷) ۱۴. وارد کردن مواد مذاب در قالبی برای به‌وجود آوردن شکل مشخصی از اشیا: درمیان مجسمه‌ها... هیکل پهلوان‌های قدیم را... از برنج و چدن ریخته و گذاشته‌اند، که بیننده از حجاری و تقاشی آنها متحیر می‌ماند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۶۷) ○ ز روی و زمس قالبی ریخته / وز آن صورت اسبی برانگیخته. (نظامی<sup>۸</sup> ۹۳) ۱۵. (مجاز) طرح کردن؛ طراحی کردن: چه نقشه‌هایی برای نجات او ریخته‌بود؟ ○ یک طرح اساسی در فکرم ریخته شده‌بود. (مظهری<sup>۵</sup> ۱۰۰) ۱۶. (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) آمدن یا حس شدن: ترس توی دلم ریخت. ۱۷. (گفتگو) (مجاز) منتقل شدن یا سرایت کردن: سرما هم خورد. اول گلویش ورم کرد و بعد به سینه‌اش ریخت. (ترقی ۱۸۹) ۱۸. (قد.) پوشیده شدن؛ تجزیه شدن: یکی از ملوک خراسان محمود سبکتگین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته‌بود و خاک شده. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۹) ○ بریزد ترسم آن سیمین‌تن پاک / کجا بی‌شک بریزد سیم در خاک. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۱۹۹)

○ با کسی [روی] هم ~ (گفتگو) (مجاز) ۱. تبانی کردن با او؛ زدوبند کردن با او: علی جوادآقا را ول کرد و رفت با دشمنش روی هم ریخت. (میرصادقی<sup>۴</sup> ۲۵۲) ○ او... یک‌وقت سنگ شیخ خوزستان را به سینه می‌زد. معلوم می‌شود حالا با سالار مهیب روی هم ریخته. (حجازی ۴۳۱) ۲. صمیمی شدن با او؛ دوست شدن با او: تازگی‌ها اکرم با دخترعموش خیلی روی هم ریخته. ۳. رابطه نامشروع پیدا کردن با او: شایع‌بوده زن همسایه با



## ریخته پاشیده rixt-e-pāš-id-e (ص.) (گفتگو)

(مجاز) نامرتب و آشفته؛ درهم و برهم؛ جای کثیف و ریخته پاشیده‌ای بود. (دریابندری<sup>۳</sup> ۱۹۳) ○ مشغول ترتیب کارهای ریخته پاشیده آن جا هستی. (نظام السلطنه ۲۲۷/۲)

## ریخته گر rixt-e-gar (ص.) (مواد) آن که کارش

ریختن فلز مذاب در قالب و تولید قطعه به شکل مورد نظر است: عده‌ای ریخته گر، کار خود را به ریختن فاشق و چنگال اختصاص داده بودند. (شهری<sup>۳</sup> ۲۰۱)

## ریخته گری r-i (حامص.) (مواد) ۱. فرایند تولید

قطعه‌های فلزی از طریق ریختن فلز مذاب در قالب‌هایی که به شکل قطعه‌های مورد نظر درست شده‌اند؛ قالب‌ریزی. ۲. عمل و شغل ریخته گر. ۳. (ا.) جایی که این عمل در آن انجام می‌شود.

## ○ تحت فشار (مواد) دایکاست →

## ریخته واریخته rixt-e-vā-rix-t-e (ا.) (گفتگو)

(مجاز) چیزهای درهم و آشفته و نامرتب؛ صاحب‌خانه... ریخته واریخته‌ها و کثافت‌کاری‌های آنها را شست و شوی و جمع‌وجور و جبران بکند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۱۶/۴)

## ریخن rix-en (ص.) (قد.) مبتلا به اسهال.

○ ~ کردن (مص.) (قد.) مبتلا کردن به اسهال: یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بیالاید/ چو از گاو ان یکی باشد که گاو ان را کند ریخن. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۲۶) **ریدک** ridak (ا.) (قد.) پسر نابالغ یا تازه به بلوغ رسیده: صدوچل کنیزک آبا طوق زر/ دوصد ریدک خوب زرین‌کم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۵۷)

## ریدمان rid-e-mān (امص.) (گفتگو) ۱. (مجاز) انجام دادن کاری یا گفتن چیزی از روی

ناشی‌گری و به بدترین نحو و موجب خرابی و پریشانی امر مورد نظر شدن: تو هم که با آن ریدمان، آبروی همه را بردی. آن چه طرز صحبت کردن بود؟ ۲. ریدن (م.) (ا.) → بچه مشغول ریدمان است، بترید پاکش کنید. ۳. (ا.) مدفوع →: بیا ریدمان بچه

را پاک کن که حالم بهم می‌خورد.

○ ~ کردن (مصل.) (گفتگو) ۱. (مجاز) ریدمان (م.) (ا.) →: تو که باز هم ریدمان کردی! آخر کی به تو گفته بود به اینها دست بزنی؟ ۲. ریدن (م.) (ا.) →: این بچه باز هم ریدمان کرده، بترید تمیزش کنید.

## ریدمانی r-i (حامص.) (گفتگو) ۱. (مجاز)

ریدمان (م.) (ا.) →: با این نمره‌ها حسابی ریدمانی بالا آوردی. ۲. (ا.) مدفوع →: بچه را بترید و ریدمانی‌اش را پاک کنید.

## ○ ~ کردن (مصل.) (گفتگو) ۱. (مجاز)

ریدمان (م.) (ا.) →: تو هم با آن کارت حسابی ریدمانی کردی و آبروی همه را بردی. ۲. ریدن (م.) (ا.) →: بچه ریدمانی کرده، پاکش کنید.

## ریدن rid-an (مصل.) (مصل.) (ری، رین) (گفتگو) ۱.

خارج کردن مدفوع از بدن از راه مقعد: یک بچه گوشه حیاط در سایه باریک سرگرم ریدن بود. (گلستان: شکوفای ۴۲۳) ○ گفت: خواهم این زمان کایم به‌نگ/ بر سرای تو ریم ای خام‌رگ. (عطار<sup>۲</sup> ۱۳۵) ۲. (مجاز) ریدمان (م.) (ا.) →: نمی‌خواهم اسمش را هم بشنوم، با آن مهمانی دادنش ریده.

## ○ ~ (تو ای) [به] چیزی (گفتگو) (مجاز) ۱.

از روی ناشی‌گری موجب خرابی و پریشانی آن شدن: با این راندگی ریده توی ماشین. ○ دعوی‌اشان رید به اخلاق ما. ۲. هنگام ابراز تنفر از چیزی در مورد آن گفته می‌شود: ریدم توی این اداره با این وضعیت. ○ ریدم توی این قانون. ○ ریدم به این رفاقت.

## رینو riz (ص.) ۱. دارای حجم یا اندازه‌ای

کوچک؛ خُرد؛ کوچک: دانه‌های ریز باران، ذرات ریز غبار. ۲. (ا.) سیاهه؛ فهرست؛ صورت؛ لیست: ریز نمرات. ○ ریز مخارج این پسر را... به او نشان دادم. (فرخ‌فال: داستان‌های کوتاه ۲۶۸) ○ دو نفر... با حضور نمایندگان خود او ریز و سیاهه تمام هدایا را برمی‌داشتند. (مبنوی<sup>۳</sup> ۱۸۰) ۳. (ص.) (گفتگو) زیرتر و آهسته‌تر از حد معمول (صدا): مادر بزرگ... چند سرفه ریز و خشک کرد. (گلشیری<sup>۳</sup> ۲۱) ○ میرزا رحمت خنده ریزی تحویل داد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۴)

□ سودرشت (گفتگو) ۱. کوچک وبزرگ: جوان  
صرف نظر از اغنام و احشام ریزودرشت... وارث ثروت  
سرشاری... گردید. (قاضی ۹۸) ۲. (مجاز) همه:  
ریزودرشت فامیل در مهمانی حاضر بودند. □ شما و امثال  
شما نمی توانید مرا از طریق قانون که ریزودرشت مواد آن  
را... خود من تدوین کرده ام، محکوم بکنید. (شهری<sup>۲</sup>  
(۴۰۵/۱)

ریز<sup>۲</sup> ۲. (بم. ریختن و ریزیدن) ۱. ← ریختن. نیز  
← ریزیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های  
مرکب، به معنی «ریزنده»: خاک ریز، خون ریز،  
شکر ریز. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های  
مرکب، به معنی «ریخته‌شده»: دور ریز.

ریزا r.-ā (ص.) (قد.) ریزنده.

• **کودن** (مص. م. قد.) از هم پاشیدن؛  
متلاشی کردن؛ ریزریز کردن؛ سیم را گر بشرد  
بریک دگر آتش همی / چون هم آتش مر سرشته سنگ را  
ریزا کند. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۸۹) نیز ← ریزان • ریزان  
کدن.

ریزابه riz-āb-e (۱.) آب یا رودی که به رودخانه‌ای دیگر بریزد.

**ریزان** riz-ān (ص). ۱. فروریزنده؛ بارنده: چو سیلاب ریزان که در کوهسار/ تکیه دهی بر بلندی قرار. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۴) ۲. (ق.) درحال ریختن: پیادگان، تکتوتوکی آب می‌نوشتند و می‌رفتند. آب از لک‌لولوچه‌هاشان ریزان روی لباس‌ها. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۴۸) ۳. (بر. ریزاندن و ریزانیدن) ← ریزاندن. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «زمان ریختن»: برگ‌ریزان، گل‌ریزان. ۵. (ق.) (قد.) درحال پوشیدن: چرا تیره نباشد اختر من/ که در خاک است ریزان گوهر من. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۱۹۹)

۱. باریدن و  
فرود آمدن: نه چندان تیر شد بر ترگ ریزان/ که ریزد  
برگ وقت برگ ریزان. (نظامی ۱۶۳)  
۲. فرو ریختن: از هم پاشیده شدن؛ پوسیدن: بی  
سایه و بی حشمت او مُلک جهان بود/ چون خانه که  
ریزان شود آن رادر دیوار. (فرخ ۱۵۷)

۴. (قد.) گفتگو به نرمی و آرامش: کُزَهای را... تا خوش ترکیب و خوش حرکت شوند و در هنگام سواری کاملاً پورتمه و ریز حرکت نکنند... تربیت [می‌کرد]. (شهری ۱۳۷۱/۲) ۵. (گفتگو) (مجان) حقیر؛ ناچیز: ریز می‌بینمش که بخواد چنین حرفی بزند. ۶. (ا.) (موسیقی ایرانی) بخشی از روش اجرای سازهای مضرابی با زخمه‌های ممتد و پی‌درپی چپ‌و‌راست. ۷. (قد.) هر نوع مال؛ نعمت؛ خواسته: رو گرجه ز عاشقان گریزی داری/ روزی داری از آن‌که ریزی داری. (سنایی ۱۱۷۳۲)

جزئیات: ریزه ریز همه خرده ریزه های توی کیفش را شرح داده بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۶۵)

□ ~ ~ ۱. به صورت قطعه‌های کوچک: زر  
سوده را اگر بُود ریزیز/ به سیماب جمع آوَرَد خاک‌بیز.  
(نظامی ۱۳۴۸) ۲. قطره قطره یا اندک اندک: سزده  
دورخ کاریز آب دیده کنی/ که ریزیز بخواهد ز ریختن  
کاریز: (کسار ۱۰۲۱)

□ ~ شدن تبدیل شدن به اجزای کوچک‌تر؛ پاره‌پاره شدن: کاغذ را روی قالی ریزیز شده‌است. ○ بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز/ بُزید و شمشیر شد ریزیز. (نظامی، ۱۹۲۸)

□ ~ کردن ۱. تبدیل کردن به اجزای کوچک‌تر؛ پاره‌پاره کردن: نامه را ریزریز کردم. (مؤذنی ۱۰۴) □ دلت تیره بینم سرت پرستیز/کنون جامه بر تن کنم ریزریز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۵۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) هنگام عصبانیت از کسی به‌عنوان تهدید گفته می‌شود؛ به‌شدت مجازات کردن: اگر بدون اجازه من به آن جابرو، ریزریزش می‌کنم.

• ~ شدن (مصدر) (گفتگو) تبدیل شدن به  
اجزای کوچک‌تر: این سیب‌زمینی‌ها خیلی ریز  
شده‌است، نمی‌شود آنها را نوی زودپز ریخت.

• ~ کردن (مصدر). (گفتگو) تبدیل کردن به اجزای کوچک تر: مهرداد... یک تکه نان با خودش می برد، ریز می کرد و جلو گنجشک ها می ریخت. (هدایت<sup>۹</sup> ۸۱)

انجام دهد؛ میکروپروسور.

**ریزتواشه** riz-tarāš-e (ا.) (کامپیوتر) تکه بسیار کوچکی از جنس سیلیسیم یا ماده مشابهی که روی آن، مدار الکترونیکی پیچیده‌ای قرار دارد؛ میکروچیپ.

**ریزنسج** riz-sanj (صف، ا.) (فی) میکرومتر →.

**ریزش** riz-eš (امص. از ریختن) ۱. جدا شدن چیزی از مکان اصلی و به زمین افتادن آن؛ ریختن: ریزش برگ، ریزش مو. ۲. بارش کردن؛ فروآآمدن؛ باریدن: هشت سال است که در پاریس زندگی می‌کنیم و این اولین بار است که شاهد ریزش برفی چنین سنگین هستیم. (ترقی ۸) چه سود ریزش باران و عطر بر سر خلق / چو مرد را به ارادت صدف دهانی نیست. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۸۸) ۳. (مجاز) بخشش و عطا: به دادودهدش و ریزش کوشد تا عامه خلق را به خود گرویده کند. (شوشتری ۲۷۳) ۵ ریزش پنهان به سائل، عمر جاویدان دهد / ... (صائب: آندراج) ۴. (منسوخ) (مجاز) ریختن پول به حساب؛ واریز کردن: به کلیه... امنای مالیه... دستور دادم که... هر هفته یک بار نتیجه ریزش وجه روزانه را با تلگراف به مرکز اطلاع بدهند. (مستوفی ۳۴۷/۲) ۵ (ا.) (قد). قطعه‌های بسیار کوچک و ریز که از تراشیدن، بریدن، یا سوهان زدن چیزی می‌ریزد؛ ریزه؛ براده: ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنک / هست لسان‌الحمل صورت سوهان او. (خاقانی ۳۶۵)

**ریز کردن** (مصل. ا.) ۱. ریزش (م. ا.) →: کوه ریزش کرد. ۵ دیوار چاه... ریزش کرده و در نتیجه موزائیک‌ها فرورفته است. [دیبانی ۱۲] ۲. (قد). بخشش کردن: دستی که ریزی نکند شاخ بی‌بر است / نخلی که میوه‌ای ندهد خشک بهتر است. (صائب<sup>۱</sup> ۹۲۴)

**ریزفیلیم** riz-film (فا.فر. ا.) (فرهنگستان) میکروفیلیم →.

**ریزگتک** riz-a(e)-g-ak (ص. ا.) (قد). اندک؛ به مقدار کم: در بوسعید خراز ریزگتی لنگی درمی‌بایست که کسی باز او نمی‌تواند رفت، و در واسطی ریزگتی

• **ریز کردن** (مصل. م.) (قد). ۱. باراندن؛ فروریختن: امطار خیروبرکت... برعالم اجرام و طبایع و اجسام ریزان کرد. (فائز مقام ۴۰۲) ۲. ازهم پاشیدن؛ متلاشی کردن: چو خشم آورد، کوه ریزان کند / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۶۲) نیز ← ریزا • ریزا کردن.

**ریزاندن** r-i-d-an (مصل. م. بم. ریزان) ۱. انداختن؛ افکندن: اگر آب سپندان بر موی مانند، موی را بریزاند و از بن بیژد و هرگز برنیاید. (حاسب طبری ۳۰) ۲. (مجاز) ازبین بردن؛ نابود کردن: مردم... یا ریختن هر قطره اشک در راهش هزاران گناه کبیره و صغیره را ریزانده... آتش دوزخ بر خود حرام گردانند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۷۲/۲) ۵ آفتاب... یکی را می‌سوزد... یکی را می‌ریزند و یکی را می‌رویاند. (احمدجام ۳۲۲)

**ریزانیدن** riz-ān-id-an [= ریزاندن] (مصل. م. بم. ریزان) ریزان ریزاندن →.

**ریزباف** riz-bāf (صم. ا.) ویژگی هر نوع بافتنی که تاروپود آن باریک‌تر از حد معمول و به یک‌دیگر نزدیک‌تر باشد: حصیر کف مسجد خنک بود و خوش‌نقش... و سخت ریزباف. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۲۶)

**ریزبافت** r-i-t (صم. ا.) ریزباف ↑: آنها را با پرده کرکره‌های ضخیم و ریزبافتی می‌پوشانیدند. (قاضی ۴۴۶)

**ریزبرگه** riz-barg-e (ا.) (فرهنگستان) میکروفیث →.

**ریزبین** riz-bin (صف. ا.) (مجاز) دارای دقت زیاد؛ دقیق: او از آن آدم‌های ریزبین و نکته‌یاب است. ۵ مردم ریزبین یک‌باره طور و طرز تمییز و تحقیق فرومی‌گذارند. (نظامی‌باختری ۲۳۸) ۲. (ا.) میکروسکوپ →.

**ریزبینی** r-i-t (حامص. ا.) (مجاز) دقت نظر: اگر ریزبینی ایشان نبود، شاید پی به اصل موضوع نمی‌بردند.

**ریزپردازنده** riz-pardāz-ande (صف. ا.) (کامپیوتر) ریزتراشه‌ای که می‌توان به آن برنامه داد تا کارهای محاسباتی یا کارهای دیگری

را می‌پوشاند. (محمود<sup>۲</sup> ۹۳) ◦ درویش به‌جز بوی طعامش نشنیدی/ مرغ ازیس نان خوردن او ریزه‌نچیدی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۸) ۳. حلقه به‌ویژه حلقه‌ای بر روی در که چفت را در آن قرار می‌دهند؛ رزه: قفل در ریزه در بود. (گلشیری<sup>۲</sup> ۸۰) ◦ موریانه چهارچوبه [ترازو] را خورده... میخ و ریزه‌اش ازهم دررفته بود. (جمالزاده<sup>۶</sup> ۷۰) ۴. دانه ریز: سپهر بر شده پرویزیست خون‌افشان/ که ریزه‌اش سر کسرا و تاج پرویز است. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۰)

◻ ◻ ~ ~ اندک‌اندک؛ کم‌کم: حالم ریزه‌ریزه بهتر می‌شود. (محمود<sup>۲</sup> ۳۲۶) ◦ چو گریه درنریام ز دست مردم چیز/ و ر اوفتاده‌بُود، ریزه‌ریزه برچینم. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۳۳)

• ~ شدن (م.ص.د.) ← ریز • ریز شدن: تنم بیوسد و خاکم به باد ریزه شود/ هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۵۰)

• ~ کردن (م.ص.م.) ← ریز • ریز کردن: گوشت، آن‌مقدار که خواهند، ریزه کنند. (باورچی ۵۳) ◦ بغم را ریزه کند و دو شب در آن بگذارد. (دربیان‌کاغذ: کتاب‌آرای ۵۰۹) ◦ به شمشیر، تشنه‌ان همه ریزه کرد/ سزانشان بی‌زید و بر نیزه کرد. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۶۶)

◻ یک ~ (گفتگو) کمی؛ اندکی: یک‌ریزه بیش‌تر حرف بزنی، می‌شوی یادکنک. (محمود<sup>۲</sup> ۲۴۳)

ریزه‌چین r-z-čīn (ص.ف.) (قد.) آن‌که پس‌مانده‌های دیگران را جمع می‌کند: تا قاطرچی از مطبخ شاهزاده راتبه‌خوار بود، من نیز ریزه‌چین خوانش بودم. (میرزاچنبی ۱۰۶) ◦ ... / چینیان ریزه‌چین تیشه او. (نظامی<sup>۲</sup> ۵۹)

ریزه‌چینی r-z-i (حامص.) (قد.) عمل ریزه‌چین: همای رفعت کبرای طبعش از ریزه‌چینی برکران [است]. (لودی ۲۴۷)

◻ • ~ کردن (م.ص.م.) (قد.) جمع کردن پس‌مانده‌های دیگران: [از] سفره‌ها... ریزه‌چینی می‌کنند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۷۶)

ریزه‌خوار r-z-e-xār (ص.ف.) آن‌که باقی‌مانده سفره دیگران را می‌خورد، و به معجاز، محتاج،

رحمت می‌بایست، و در جنید ریزگی تیزی درمی‌بایست. (خواج‌عبدالله<sup>۱</sup> ۱۶۰)

ریزگی r-z-e-gi (حامص.) ۱. کوچک بودن؛ کوچکی: به ریزگی این بچه نگاه نکن، خیلی شیطان است. ۲. (ا.) (قد.) قطعه‌های کوچکی که از تراشیدن چوب و مانند آن به‌دست می‌آید؛ تراشه: ریزگی ورق نقره و طلا اندازد و نبات ضم کند که اینها در خوش‌نویسی به‌غایت اهم است. (محمدبخاری: کتاب‌آرای ۳۶۷)

ریزموچ r-z-mo[w]i [فا.عر.] (ا.) (فیزیک) میکروویو →.

ریزنده r-z-ande (ص.ف. از ریختن) ← ریختن. ◻ ◻ سَ خون (قد.) (مجاز) قاتل؛ کُشنده: به لشکرکه آمد که ارجاسب بود/ که ریزنده خون لهراسب بود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۶۷)

ریزنقش r-z-naqš [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای جثه کوچک و ظریف: سرهنگ... ریزنقش است و چابک. (محمود<sup>۱</sup> ۴۶۶) ◦ زن ریزنقشی... قسم... یاد می‌کرد. (مستوفی ۲۱۲/۲) ۲. ویژگی هر نوع بافتنی، که طرح‌ها و نقش‌ونگارهای آن کوچک‌تر از حد معمول باشد: فرش ریزنقش. ◦ از رویندهای زیبا و ریزنقش و گل‌دار یا نقره‌دوزی‌شده آنها می‌گویم که عروستند. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۰۴)

ریزنویسی r-z-nevis-i (حامص.) (خوش‌نویسی) نوشتن کلمه با قلم ریز: خط سجلات [را] که قلم خفی (ریزنویسی) بود... برای تسجیل سجلات مورد استفاده قرار می‌دادند. (راهجیری ۵۰)

ریزوم r-zom [فر.] (ا.) (گیاهی) نوعی ساقه زیرزمینی در تک‌لپه‌ای‌ها که موجب پای‌داری و تولیدمثل آنها می‌شود.

ریزه r-z-e (ص.) ۱. ریز (م.ر.) ۱) → از این هیکل ریزه حساب می‌بردم. (حاج‌سیدجوادی ۳۴۷) ◦ آن یاسبان ریزه و باریک به شکایت از پسرش آمد مدرسه. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۵۹) ۲. (ا.) اجزای کوچکی که از خُرد یا متلاشی شدن اجزای بزرگ‌تر به‌وجود می‌آید: ناگهان بارانی از ریزه‌های سرب و خاک، آسمان

لذت می برد. (نقی زاده: شکوفای ۱۵۶) ۲. (ا.) (مجاز) کار ظریف و دقیق به ویژه در آثار هنری: ریزه کاری و ظریف کاری در نقشه های این مسجد به کار رفته است. (ه هدايت ۹۶<sup>۲</sup>) ۳. (مجاز) جزئیات و ویژگی های کم اهمیت: زیاد به ریزه کاری های محل تولد و اسم مادر و شماره سجل پدر نپرداخته بود. (آل احمد ۷۶<sup>۳</sup>) ۴. کارهای کوچک و ریز: هنوز... به ریزه کاری های خود نپرداخته بود که صدای ملایم چکش در برخاسته، ورود مهمان... را اعلام [کرد]. (شهری ۱۲۳<sup>۱</sup>)

**ریزه نقش** riz-e-naqš [ف.ا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) ریزه نقش (م. ۱) → شهاب سی و دو سال دارد، ریزه نقش است. (محمود ۴۱<sup>۲</sup>)

**ریزی** riz-i (حامص.) وضع و حالت ریز؛ ریز بودن؛ کوچک بودن: ساکنین جزیره یقین کردند یارو با همه ریزی و کوچکی... رستم دستانی است. (جمال زاده ۱۵۴<sup>۱۶</sup>)

**ریزیدن** riz-id-an (مص.ا.، بم.، ریز) (قد.) ۱. از هم پاشیده شدن و پوسیدن: رفت امیرالمؤمنین بگشاد خاک/ دید آن زن نیمه ای ریزیده پاک. (عطار ۳۵۱) ۲. آنکه شما را پس ریزیدن فراهم آرد روز رستاخیز. (میبدی ۱۲۹/۹<sup>۱</sup>) ۳. جدا شدن و افتادن چیزی از جایی. نیز ← ریختن (م. ۳): باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن گرفت. (جمال زاده ۶۹/۱<sup>۱۲</sup>) ۴. [کافور] گوشت مژگان خنک گرداند و از ریزیدن نگاه دارد. (نزهة القلوب: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۳. (مص.م.) ریختن (م. ۲) → صد جام بنوشیدم صد گونه بجویدم/ صد کاسه بریزیدم صد بوزه دراشکستم. (مولوی ۳/۱۱<sup>۲</sup>) ۴. قرار دادن یا انداختن چیزی در جایی: گیاه جمله فروگرفته بود و تخم در وی ریزیده. (احمد جام ۳۴۱)

**ریژ** riž (ا.) (قد.) آرزو؛ هوس؛ کام: دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی/ با ریدکان مطرب بودی به قزو زب. (رودکی: صحاح ۱۳۷)

**ریس** ris (بم.، رسیدن و رشتن و ریشتن) ۱. ← رسیدن. ۲. رشتن. جزء پسین بعضی از

نیازمند: ملت ایران، اولاد خود را ریزه خوار خوان اجابت نکرد. (ه دهخدا ۱۸۵/۲) ۲. جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنک/ نسر ظایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان. (خاقانی ۳۲۵) نیز ← ریزه خور.

**ریزه خواری** riz-e-xor-i (حامص.) خوردن پس مانده غذای دیگری: بعضی بی کاره ها... تمام وقت خود را به... ریزه خواری از خوان دیگری می گذرانند. (مشفق کاظمی ۱۲۰)

**ریزه خوانی** riz-e-xān-i (حامص.) (گفتگو) ۱. خواندن اشعار به ویژه اشعار مذهبی با صدای پایین که کم کم رو به اوج بگذارد: تقریباً از سه ساعت به اذان مانده... با اولین ریزه خوانی های مناجاتیان زن ها... برای یخت و یز سحری [آماده می شدند]. (شهری ۳۱۱/۳<sup>۲</sup>) ۲. یکی از حضار... چون روضه خوانی که خود را بر فراز منبر ببیند، به ریزه خوانی پرداخت. (جمال زاده ۱۶<sup>۱۶</sup>) ۳. (مجاز) غرولند کردن؛ اعتراض و بدگویی کردن: مخالفین... از سرید خواهی و حسادت، بنای ریزه خوانی را گذاشتند. (جمال زاده ۱۵۲)

**ریزه کردن** riz-e-kardan (مص.ا.) (گفتگو) ۱. ریزه خوانی (م. ۱) → ۲. (مجاز) ریزه خوانی (م. ۲) → آنها... حق ندارند حرکات ما را انتقاد کرده، به اسم رذالت جوان ها با فساد اخلاق جامعه برایمان ریزه خوانی کنند. (مسعود ۲۱) ۳. مردم ریزه خوانی می کنند که مخیرالدوله چراست می جنبد. (مخیرالسلطنه ۱۰۳)

**ریزه خور** riz-e-xor (صف.) ریزه خوار → خاقانی... همه شعرای دیگر را از مقدم و متأخر، ریزه خور خوان خویش می شمارد. (زیرن کوب ۲۲۲<sup>۲</sup>) ۲. عفت است مور ریزه خور سفره سخاش/... (خاقانی ۳۰۰) **ریزه ساز** riz-e-sāz (صف.) آن که کارهای ظریف انجام می دهد؛ ظریف کار: بناهای آینه کار و گچ بر... و نجارهای ریزه ساز. (مستوفی ۵۷۷/۳)

**ریزه کاری** riz-e-kār-i (حامص.) (گفتگو) ۱. (مجاز) توجه به امور کوچک و ظریف: [او] از نازک اندیشی و ریزه کاری و روابط ظریف شخصیت ها

علی‌رضاخان... صحبت‌های عجیب داشت... میرزامهدی بیگ با طرز و اسلوبی که مخصوص خودش است، ریسمان می‌داد. (امین‌الدوله ۱۳۷) هم‌چو کاغذباد هرکس را هوایی درسر است / از برای سیر مردم ریسمانش می‌دهند. (مخلص‌کاشانی: آندراج)

• سه کار (سه کار) (ساختمان) نخ تابیده و مقاومی که برای پیاده کردن نقشه و هم‌امتداد کردن دیوارها بین میخ‌های زده‌شده بر روی زمین محل ساختمان کشیده می‌شود.

• آسمان و سه (گفتگو) (مجاز) ← آسمان  
آسمان و ریسمان.

• به (با) سه [پوسیده] کسی به چاه رفتن (گفتگو) (مجاز) ← طناب • با طناب کسی به چاه رفتن: فکر کردی آنها فریب می‌خورند و با ریسمان پوسیده تو به چاه می‌روند؟ • نتوان به دست‌گیری یخوان ز راه رفت / یوسف به ریسمان برادر به چاه رفت. (صائب ۱۰۲۶)

ریسمان باز r.-bāz (صفه، ا.ا) (قد.) • بندباز →: نغمه در محفل تماشایش / ریسمان باز تار تنبور است. (سعیداشرف: آندراج)

ریسمان بازی r.-i (حامصه) (قد.) • عمل ریسمان‌باز؛ • بندبازی: سازندگی و نوازندگی و ریسمان‌بازی... را بدیشان یاد داده بودند. (مروی ۶۰۹)

ریسمان باف ris-mān-bāf (صفه، ا.ا) • آن‌که رشته‌های پشم، پنبه، و مانند آنها را درهم می‌تند و از آن ریسمان می‌سازد.

ریسمان بافی r.-i (حامصه) • عمل ریسمان‌باف؛ ریسمان بافتن: کارخانه ریسمان‌بافی. (نظام‌السلطنه ۳۷۱/۲)

ریسمان تاب ris-mān-tāb (صفه، ا.ا) (قد.) • ریسمان‌باف →: دروگر و آهنگر و ریسمان‌تاب... این آلات راست کنند. (نجم‌رازی ۱۱۲۱ ح.)

ریسمان تایی r.-i (حامصه) (قد.) • ریسمان‌بافی →: ترویج صنایع به‌طوری‌که در قندسازی و ریسمان‌تایی و شمعی دیدیم، ممکن نمی‌شد. (مخبرالسلطنه ۶۵)

ریسمان ریزی ris-mān-ris-i (حامصه) • ۱. بافتن

کلمه‌های مرکب، به معنی «ریسند»: پشم‌ریس، نخ‌ریس.

ریس ۱. r. (ا.) نوعی شیرینی.

ریست riset [انگ.: reset] (امصه) (فنی)

• سه کردن (مصد.) (فنی) خاموش شدن ناخواسته دستگاه بر اثر بروز اشکال.

ریستن ۱. rist-an [= رشتن = رسیدن] (مصد.م، بم.)

ریس (قد.) • رشتن →: زنان در وقت صحابه ریسمان ریسندی که شکال‌های اسب کنند. (المعارف: لغت‌نامه ۱)

ریستن ۲. r. (مصد.ا، بم، ری، رین) (قد.) • ریدن (م.ر. ۱) →: چون در این‌جانیست وجه زیستن / بر چنین خانه بیاید ریستن. (مولوی ۳۴۶/۶)

ریسک risk [فر.: risque، از ایتا.: risco] (امصه) (گفتگو) • ۱. اقدام کردن به کاری که خطری در آن پیش‌بینی می‌شود: شما موقعیت مرا درک نمی‌کنی. البته من اهل ریسک نیستم. (← گلاب‌دره‌ای ۴۸)

۲. (ا.) احتمال خطر: این راه نزدیک‌تر است، اما ریسک تصادف زیاد است.

• سه کردن (مصد.ا) (گفتگو) • ریسک (م.ر. ۱) →: حالا دیگر نمی‌شود ریسک کرد... تو هم به‌دردسر می‌افتی. (معروفی ۲۰۹) • ریسک کردم و زیر توپ و موشک ماندم. (← محمود ۱۲۰۲)

ریسمان ris-mān (ا.) • رشته بلند و معمولاً چندلایه از الیاف به‌هم‌تابیده‌شده که برای بستن یا آویزان کردن یا کشیدن چیزی و جز آن به کار می‌رود: ساعت آبی اهالی، عبارت است از یک کوزه کوچک... که ریسمانی وسط آن بسته است. (آل‌احمد ۳۶)

• دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم / ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را. (سعدی ۴۱۵)

• رگ را به ریسمان... بریادبستن تا خون بازآید. (اخوینی ۶۳۰)

• سه الاهی (مجاز) قرآن: بر مبنای ایمان و گرایش به ریسمان الاهی متحد و متفق باشید. (مطهری ۲۰۷)

• برگرفته از قرآن کریم (۱۰۳/۳).

• سه دادن (مصد.ا) (قد.) (مجاز) • با تشویق و تشجیع، کسی را به ادامه کاری واداشتن:

• سه الاهی (مجاز) قرآن: بر مبنای ایمان و گرایش به ریسمان الاهی متحد و متفق باشید. (مطهری ۲۰۷)

• برگرفته از قرآن کریم (۱۰۳/۳).

• سه دادن (مصد.ا) (قد.) (مجاز) • با تشویق و تشجیع، کسی را به ادامه کاری واداشتن:

یک دوره از دوره‌های زمین‌شناسی.

• **رفتن** (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) ضعف کردن به دلیل خنده یا گریه شدید که معمولاً با حبس نفس همراه است: من و کمال قوز کرده‌ایم و داریم ریه می‌رویم. (دیانی ۴۷) • قلقلکش می‌دادم، ریه می‌رفت. (حاج‌سیدجوادی ۳۸۴) • مرد... خنده او را استقبال کرد. قهرمان‌ها ریه می‌رفتند، دست روی شکم می‌گذاشتند. (علی‌زاده ۱۴۰/۱)

• **شدن** (م.ص.د.) (گفتگو) پشت‌سرهم قرار گرفتن: اتوبوس‌ها و اتومبیل‌ها... به دنبال هم ریه شده بودند. (میرصادقی ۶۹) • همه وزرا و امرا... دنبال هم ریه شدند. دسته‌دسته می‌آمدند و کرنش می‌کردند. (هدایت ۱۷۳<sup>۸</sup>)

• **کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) ۱. پشت‌سرهم قرار دادن: دوا فروش... کیسه‌های دوا را ریه کرده، هم دوا می‌داد، هم طبابت می‌کرد. (شهری ۲۸۴/۲) ۲. (مجاز) پشت‌سرهم و بی‌وقفه گفتن چیزی: هزارتا حرف مفت پشت‌سرش ریه می‌کنند. (← محمود ۳۱۹<sup>۱</sup>)

**ریسه‌ای** ris-e (y)-i (ص.د، منسوب به ریه) به صورت ریه درآمده. ← ریه (م.۳): در فواصل میان آنها... انجیرهای ریسه‌ای... آویزان می‌کردند. (شهری ۱۳۹/۲)

**ریسه‌داران** ris-e-dār-ān (ا.) (گیاهی) گروه بزرگی از گیاهان پست مانند جلبک‌ها، قارچ‌ها، و گل‌سنگ‌ها که ریشه، ساقه، برگ، و گل ندارند و از یک یا چند سلول تشکیل شده‌اند.

**ریسیدن** ris-id-an (م.ص.م.، بم.د.) (ریس) رشتن: هر مردوزنی را می‌بینی که دوکی به دست دارد و پنبه یا پشم می‌ریسد. (آل‌احمد ۵۷) • بین که چه رسیده‌ایم دست که لیسیده‌ایم / تا که چنین لقمه‌ها سوی دهان آمدند. (مولوی ۱۹۴/۲<sup>۲</sup>)

**ریسور** risiver [انگ.: receiver] (ا.) (برق) دستگاه تبدیل‌کننده فرکانس در مجموعه دریافت‌کننده تصاویر ماهواره‌ای.

و تاب دادن ریسمان. ← ریسمان: کارخانه ریسمان‌ریسی... واقع بود در قرب قصر قاجار نزدیک به طهران. (جمال‌زاده ۹۳) • برای گذراندن جواز ترانزیتی کارخانه ریسمان‌ریسی... در سفارت رفت و آمدی داشت. (مستوفی ۲۸۳/۲) ۲. (ا.) کارخانه‌ای که در آن ریسمان می‌بافند. ← ریسمان: قصدش اجازه من نسبت به ساختن ریسمان‌ریسی تیریز بود. (مخبرالسلطنه ۱۷۹)

**ریسمانی** ris-mān-i (ص.د، منسوب به ریسمان) از جنس ریسمان: شخصی... لباس کهنه کریاسی دربر و کمربند ریسمانی در کمر داشت. (حاج‌سیاح ۳۹۱) **ریسندگی** ris-ande-gi (حاص.د) عمل ریسیدن؛ تبدیل کردن پشم، پنبه، و مانند آنها به نخ: کارخانه ریسندگی و بافندگی.

**ریسنده** ris-ande (ص.د از ریسیدن، ا.) آن‌که یا آنچه پشم، پنبه، و مانند آنها را به نخ تبدیل می‌کند: ریسندگان، پشم‌های تمیز نشده را تحویل نمی‌گرفتند. • اینها به کار خود مشغول بودند، چون... ریسندگان و شویندگان و دوزندگان. (نجم‌رازی ۱۱۲)

**ریسه** ris-e (ا.) ۱. تعدادی از یک نوع شیء یا ابزار که پشت‌سرهم ردیف شده باشد: روزی که توی فرودگاه عروس و داماد را پدرفه کردند، یک ریه اتومبیل بود. (پهلوان: مرگ بی‌سایل ۳۹: فرهنگ معاصر) ۲. نوعی از لامپ‌های کوچک تزئینی، که به وسیله سیم برق به هم وصل شده و در فاصله‌های زمانی مشخص روشن و خاموش می‌شود: ریسه‌های لامپ‌های سفید و الوان... برای سوغات [خرید]. (شهری ۴۲۸/۳) ۳. میوه و برخی سبزیجات مانند انگور، پیاز، و سیر که برای استفاده از آنها در زمستان یا برای سالم ماندن و نپوسیدن، به رشته می‌کشند و از جایی آویزان می‌کنند. ۴. (گفتگو) (مجاز) ضعف و بی‌حالی‌ای که بر اثر خنده یا گریه شدید عارض می‌شود. ۵. (گیاهی) پیکر بدون آوند جلبک‌ها، خزها، و بخشی از دوره زندگی نهان‌زادان آوندی. ۶. (علوم زمین) چینه‌بندی‌های متعلق به

نکرکن و ریش مخار. (انوری<sup>۱</sup> ۱۶۶)

□ ~ دادن و ~ گرفتن (گفتگو) (مجاز) □ ریش  
گرو گذاشتن →: این وسایل را به صاحبش برگردان.  
ما ریش دادیم و ریش گرفتیم تا توانستیم آنها را تهیه  
کنیم.

□ ~ در دست کسی داشتن (قد.) (مجاز) مجبور  
بودن به اطاعت کردن از او: هرکه دل پیش دلبری  
دارد/ ریش در دست دیگری دارد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۳۷)

□ ~ دورگیوهای ریشی که بالاپایین آن  
تراشیده می‌شود و به صورت نوار دور آرواره  
می‌ماند: ریش‌ها نیز... مختلف بود، مانند ریش  
دورگیوهای. (شهری<sup>۳</sup> ۱۴۱/۵)

□ ~ را در (توای) آسیاب سفید نکردن  
(گفتگو) (مجاز) عمر را به بیهودگی نگذراندن و  
بی‌تجربه نبودن: من ریشم را توی آسیاب سفید  
نکرده‌ام، جانم را از صحرا پیدا نکرده‌ام. (دهخدا:  
از صیغتهایما ۱۰۱/۲) □ ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام.  
(هدایت<sup>۴</sup> ۸۲)

□ ~ ~ (گفتگو) ویژگی آنچه تاروپود یا الیاف  
آن از هم باز شده‌باشد: مادر اکبر هم آمده‌بود یا...  
یک پاپچین ریش‌ریش. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۴۰۶)

□ ~ ~ شدن (گفتگو) از هم باز شدن تاروپود یا  
الیاف چیزی: حسین... با ریشه‌های گلیم ورمی‌رفت که  
ریش‌ریش شده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۳)

□ ~ ~ کردن (گفتگو) ۱. از هم باز کردن  
تاروپود یا الیاف چیزی: با نوک شمشیر خود تمام  
تکمه‌های نیم‌تنه حریف را کُند و دامن او را چنان  
ریش‌ریش کرد که آن را به‌صورت منگوله درآورد.  
(قاضی ۷۷۴) ۲. (مجاز) مجروح و زخمی کردن:  
اربابش... تن او را با تسمه‌ای... ریش‌ریش می‌کرد.  
(قاضی ۳۳۶) ۳. زن... خراش تیغ‌هایی را که بدن لختش را  
ریش‌ریش می‌کند، می‌چشد. (علوی<sup>۱</sup> ۴۴)

□ ~ کسی به دست (به‌چنگ) دیگری افتادن  
(گفتگو) (مجاز) اختیار او به دست دیگری افتادن:  
ریش هر مسافری به‌چنگ چند پاروزن و کرجی‌بان و  
حمال افتاد. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۲۲)

ریش<sup>۱</sup> rīš (۱). ۱. موهای دو طرف صورت و  
چانه در مردان: به‌گونه‌هایش و به ریش تراشیده‌اش  
خون خشک چسبیده‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۱۴۰) □ ریش  
برمی‌کُند و می‌گفت: ای دریغ/ کافتاب نعمت شد زیر میخ.  
(مولوی<sup>۱</sup> ۱۷/۱) ۲. (فنی) وسیله‌ای که قسمت  
جلو تریلر را به قسمت عقب وصل می‌کند.  
□ ~ ~ بزقندی (گفتگو) (طنز) (مجاز) □ ریش  
بزی ↓: پیرمرد... با عینک دودی... و ریش بزقندی...  
در مقابلم سبز شد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۴۸) □ با ریش بزقندی  
این‌طور عشق‌بازی، زهی بازی! (میرزا حبیب ۲۶۰)  
□ ~ ~ بزی (گفتگو) (طنز) (مجاز) ریش کوچک و  
نوک‌تیز بر روی قسمت جلو چانه: حکیم... با  
ریش بزی و موهای پریشان گفت:.... (گلشیری<sup>۱</sup> ۵۰)  
□ ~ پروفوسوری ریشی که چانه و قسمتی از  
صورت را می‌پوشاند.



□ ~ تویی ریش انبوه پرپشت که گرداگرد  
صورت را فراگرفته‌باشد: سید... با ریش تویی  
خرمایی‌رنگ، عمامه‌ای سیاه بر سر می‌گذاشت. (مستوفی  
۲۳۶/۱)

○ ~ جنبانیدن (جنبانیدن) ۱. تکان دادن سر  
به‌منظور تأیید یا اظهار رضایت: رئیس... سری  
تکانید و ریشی جنبانید. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۰۱) ۲. (قد.)  
(مجاز) اظهار نظر کردن یا اقدام کردن به کاری:  
ای ز دل‌ها بُرده صد تشویش را/ نوبت تو شد بجنبان  
ریش را. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۹۷/۳)

□ ~ چیزی در آمدن (گفتگو) (مجاز) مانند سابق  
مفید یا بکر و تازه نبودن آن؛ بی‌مصرف شدن  
آن: ریش این آهنگ درآمده و این ارکست برای  
عروسی نهم‌جاثان خوب است. (مسعود ۷) □ دلم زین  
عمر بی‌حاصل سر آمد/ که ریش عمر هم کم‌کم درآمد.  
(ایرج ۷۷)

• ~ خاوردن (مصداق). (قد.) (مجاز) تردید کردن:  
گفتم: او زر نبُود پس چه بُود تدبیرم؟ گفت: یک بدره زر



اخلاقی دادن: ما رقتیم ریش گرو گذاشتیم و برای گل روی مایود که بهش ارفاق کردند. (هدایت ۲۶)

○ **سِه محرابی** (گفتگو) (مجاز) ریش کشیده و باریک: ریش محرابی... زیرش و گاهی کمی از بالایش نیز تراشیده می‌شد. (شهری ۱۴۱/۵)

○ **سِه مورچه‌ای** (گفتگو) (مجاز) ریشی که از ته تراشیده نشده باشد: این شخصی... ریش مورچه‌ای و گندمی و جثه کوچکی داشت. (مستوفی ۲۴۳/۱)

○ **سِه ویشم** (گفتگو) موهای بلند و پرپشت صورت: ریش ویشم مانع بوسیدن می‌شود. (دانشور ۶۹) ○ **خونابه‌ای** که از گوشه دهانش روان شده بود، لایه‌ای ریش ویشم می‌دوید. (جمال‌زاده ۱۲۱/۱۵)

○ **سِه ویتیچی دست** (به‌دست، دردست) **کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) اختیار تام و کامل داشتن او؛ کاملاً مختار بودن او: ریش ویتیچی دست شماس. هرچوری که صلاح می‌دانید، مشکل را حل کنید. ○ **سِه ویتیچی را دست** (به‌دست) **کسی دادن** (گفتگو) (مجاز) اختیار تام و کامل به او دادن: ریش ویتیچی را دست خودش بدهید تا همه چیز را درست کند.

○ **سِه وگیس به هم بافتن** (گفتگو) (مجاز) متحد شدن و طرح ریختن و نقشه کشیدن: خودمانی‌هایی که از برهم خوردن نقشه‌های خود عصبانی بودند، راه محله را پیدا کردند و ایرانی و آمریکایی ریش وگیسی به هم بافته... عملیات را برضد من شروع کردند. (مستوفی ۶۰۹/۳)

○ **به سِه خریدن** (گفتگو) (مجاز) به ریش گرفتن (م. ۱). →: آسیاب به به و آفرین قلابی را... به کار انداختم. همه را به ریش خرید و وعده داد که... نسخه بنویسد. (جمال‌زاده ۱۰۴/۸)

○ **به سِه کسی بستن** (گفتگو) (مجاز) مجبور کردن او به داشتن، استفاده کردن، یا برخوردار بودن از چیزی یا به زنی گرفتن کسی؛ قالب کردن: دختر ترشیده فلان‌الدوله را به ریششان ببندند. (حاج سیدجواد ۳) ○ می‌خواهد دختر بی‌نمک خود را به ریش تاجرزاده تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ای ببندد.

○ **سِه کسی تو [و] دست (دردست) دیگری بودن** (گفتگو) (مجاز) حل مشکل یا اجازه و اختیار او دردست دیگری بودن: - خودش را جا زده. از آن فرصت طلب‌هاست. - هرچه هست، حالا که ریش مردم توی دستش است. (محمود ۱۰۵/۲)

○ **سِه کسی را به چنگ آوردن** (گفتگو) (مجاز) اختیار او را دردست گرفتن: بزن‌گاه قصه را نیک می‌دانستم که مردم تشنه کدام قهره‌اند. هم در آن‌جا ریششان را به چنگ می‌آورد. (میرزا حبیب ۱۴۰)

○ **سِه کسی را چسبیدن** (گفتگو) (مجاز) مؤاخذه کردن و مورد سؤال قرار دادن او؛ اعتراض کردن به او: فردا آن رویت بالا می‌آید و ریش مرا می‌چسبی که... کتاب‌های مرا چرا فروختی؟ (جمال‌زاده ۹۹/۱۶)

○ **سِه کسی را غیر انداختن** (گفتگو) (مجاز) او را دچار گرفتاری و مشکل کردن: تو هم که قسط‌ها را پرداخت نکردی و ریش ما را توی بانک گیر انداختی. ○ **سِه کندن** (مصدر، قد.) (مجاز) پشیمان شدن و افسوس خوردن: به زیان داده‌ای جوانی را/ ریش کندن کنون ندارد سود. (خان‌عالم: آندراج)

○ **سِه کوسه** (گفتگو) (مجاز) ریش بسیار تنک و کم‌پشت: ریش کوسه‌اش را... می‌شد دانه دانه شمرد. (هدایت ۱۴/۱)

○ **سِه گاو (سِه گاو)** (قد.) (مجاز) نادان؛ احمق؛ جاهل: این مرد کافر خیال می‌کرد که مایه دست‌وپا و ریش گاویم. (میرزا حبیب ۲۱۶) ○ در جهان هیچ آدمی مشناس/ بتر از ریش‌گاو زیرک‌سار. (مسعود سعد ۲۷۴) نیز ← ریش‌گاری.

○ **سِه گاو شدن** (قد.) (مجاز) فریفته شدن؛ گول خوردن: هرکسی شد پرخالی ریش گاو/ گشته در سودای گنجی گنج‌گاو. (مولوی ۲۲/۱)

○ **سِه گذاشتن** (مصدر، قد.) (گفتگو) نتراشیدن ریش تا بلند شود: چند وقت به خود زحمت دادم ریش گذاشتم. (اعتمادالسلطنه ۵/۱)

○ **سِه گرو گذاشتن (نهادن)** (گفتگو) (مجاز) ضمانت کردن با قول و وعده شفاهی؛ تعهد

(دریابندری<sup>۱</sup> ۱۵)

□ به کسی چسباندن (چسبانیدن) (گفتگو)  
(مجاز) □ به ریش کسی بستن ↑: سعی می‌کند  
پسرکی اهل دهکده [ای]... را به‌تور ببندازد و دیت‌زا را  
به ریشش بچسباند. (شاملو ۲۱)

□ به کسی خندیدن (خنده زدن) (گفتگو)  
(مجاز) او را مسخره کردن: اگر من هرشش تن را به  
زمین نزد، آنوقت به شما اجازه می‌دهم که تا دلتان  
بخواهد، به ریش من بختنید. (قاضی ۱۸۶) □ وقتی  
متخصص کارخانه آمده به ریش [میرزاعلی‌اکبرخان]  
خنده می‌زند که ساعت را خراب کرده‌است. (شهری<sup>۲</sup>  
۲۲/۲) □ حریف عمر به‌سر برده در فسوق و فجور/  
به‌وقت مرگ پشیمان می‌خورد سوگند - که توبه کردم و  
دیگر گنه نخواهم کرد/ تو خود دگر نتوانی به ریش  
خویش مخند. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۱۹)

□ به سه گرفتن (گفتگو) (مجاز) ۱. جدی تلقی  
کردن و پذیرفتن تعریف و تمجیدی که محض  
تعارف یا تمسخر گفته شده باشد: مرا به محاسن  
گونگون می‌ستود و من همه را به‌ریش می‌گرفتم و هر آن  
بر تفرغن و غرووم می‌افزود. (حجازی ۱۴۶) ۲. قبول  
کردن؛ پذیرفتن: شوهرها... چون به زن‌های خودشان  
اعتماد نداشتند، از این جهت بچه‌های مشکوک را به‌ریش  
نمی‌گرفتند. (هدایت<sup>۴</sup> ۱۳۳)

□ به سه و گیس کسی خندیدن (گفتگو) (مجاز) □  
به ریش کسی خندیدن →: به ریش و گیس آنها  
می‌خندیدیم. (مستوفی ۱۶۱/۲)

□ بیخ سه کسی ماندن (گفتگو) (مجاز) ← بیخ □  
بیخ ریش کسی ماندن.

ریش ۲. ۱. (ا.) (قد). ۱. جراحت؛ زخم: ریش خود  
را هیچ مرهم نیافت. (احمدجام ۳۵) □ مرد را چون بر کف  
پای ریشی بُوَد، آن‌گاه گام به‌شتاب برگردد. (بخاری ۲۲۷)  
۲. (مجاز) آزرده‌گی خاطر؛ اندوه؛ ناراحتی: دلم  
زین به صد گونه ریش اندر است / .... (اسدی<sup>۱</sup> ۴۶۳) □  
علی‌تگین گریز محتال است... اگر نشاط رفتن کند، مقرر  
گردد که آن ریش نموده‌است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۳۱-۴۳۲) ۳.  
(صد). (مجاز) غمگین؛ ناراحت؛ آزرده: بود یک

هفته به‌نزدیکی بیگانه و خویش / آرزوی بچه ز دل او  
خسته و ریش. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۵۸)

□ سه بلخی (قد). (پزشکی) نوعی زخم  
به‌صورت جوش‌های به‌هم پیوسته: ریش بلخی  
بد ریش بُوَد و گویند که از پشه گزیدن آید. (اخوینی  
۶۱۴)

□ سه شدن (مصل.). (قد). زخمی شدن: اگر پای  
سگ ریش شود و پوست برود، زفت اندر وی بندد، به  
شود. (حاسب‌طبری ۲۶)

□ سه کردن (مصل.). (قد). ۱. زخمی کردن: اگر  
خواهی روغنی کنی که هر جای براندایی، آن جای‌گاه را  
ریش کند. (حاسب‌طبری ۱۸۲) ۲. (مجاز) آزرده  
کردن؛ غمگین کردن: مکن تا توانی دل خلق ریش /  
و گر می‌کنی، می‌کنی بیخ خویش. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۲)

□ دل کسی را سه (سه) کردن (گفتگو) (مجاز)  
← دل □ دل کسی را ریش کردن.  
□ دل کسی سه (سه) شدن (گفتگو) (مجاز) ←  
دل □ دل کسی ریش شدن.

ریش ۳. ۱. (بم). ریشیدن (قد). ← ریشیدن.  
ریش ۴. ۱. [عر]. (ا.) (قد). پوشش بدن پرندگان؛  
پَر: بدان مرغ ماند که بر جسم او / پَر و ریش بسیار و  
خود لاغر است. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۱۴)

ریشاریش ۱. -ā-riš (صد). (قد). (مجاز) بسیار شدید  
و باحالت تن‌به‌تن: بکن مجاهد با نفس و جنگ  
ریشاریش / که صلح را ز چنین جنگ‌ها مدد باشد.  
(مولوی ۲۲۴/۲) □ هر دو لشکر جنگ پیوستند، جنگی  
صعب و کاری ریشاریش و یک زمان بداشت و چند تن  
از هر دو جانب کشته شدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۵۲)

ریش بابا riš-bābā (ا.). (گیاهی) نوعی انگور که  
دانه‌های آن درشت و کشیده است.



ریش بز riš-boz (ا.). (گیاهی) افندرا →.  
ریشتر rišter [از انگ. Richter] (ا.). (علوم زمین)

می‌کنند. (شهری<sup>۲</sup> ۹۵/۱) ○ فلکش گفت: پر بروت مخند / که جهانیت ریش‌خند کنند. (انوری<sup>۱</sup> ۶۲۵)

○ به ~ گرفتن ریش‌خند (م. ۱) →: همه را به ریش‌خند می‌گرفت. (معروفی<sup>۲۳</sup>)

**ریش‌خند آمیز** r-ā(ā)miz (ص. ۱) همراه با ریش‌خند و از روی تمسخر: فیلم، نگاه ریش‌خند آمیزی به جامعه آمریکایی دارد.

**ریش‌خنده** riš-xand-e (امص. ۱) (قد. ۱) ریش‌خند (م. ۱) →: با ریش‌خند چینی که من برآورم سخت از در ریش‌خنده باشم. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۸۸۱)

**ریش‌خندی** riš-xand-i (ص. ۱) منسوب به ریش‌خند درخور ریش‌خند. ← ریش‌خند (م. ۱): مثل معرکه‌گیرها و تالان، عصا و ریش‌بزقندی و لب‌لولچه ریش‌خندی... را مدام می‌جنبانید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۶۰) ○ چرا می‌خواهید ما را در انتظار عالم، یک ملت ریش‌خندی... معرفی نمایید؟ (عشقی<sup>۱۴۴</sup>)

**ریش‌سفید** riš-sefid (ص. ۱) ۱. (مجاز) مرد مسن و قابل احترامی که معمولاً به نصایح و گفتار او عمل می‌شود و مردم او را به بزرگی و راه‌نمایی قبول دارند: پیرمرد، حاج‌یحیی، ریش‌سفید محله ما بود و مورد احترام همه اهل محل. (میرصادقی<sup>۴</sup> ۸۱) ○ شاید که از مردم ریش‌سفید دنیا دیده به سمع شریف رسیده باشد... (نطنزی<sup>۴۱۸</sup>) ۲. ویژگی آن‌که به سبب پیری، ریش او سفید شده است: پیرمرد دهقان ریش‌سفیدی را دیدم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۸۳) ۳. (دیوانی) در دوره صفوی و پس از آن، فرد مورد اعتمادی که ریاست و سرپرستی گروه یا دسته‌ای از افراد حکومتی را برعهده داشته است: از خواجehسرایان، هرکدام که عاقل و بزرگ‌تر و به خدمت پادشاه لایق‌تر بوده‌اند، ایشان را ریش‌سفید خواجeh‌های حرم [می‌کرده‌اند]. (رفیعا<sup>۲</sup> ۳۰۲) ○ اغورلوسلطان... یکی از ریش‌سفیدان را به استقبال او فرستاد. (اسکندریبگ<sup>۴۷۱</sup>)

**ریش‌سفیدی** r-i (حامص. ۱) (مجاز) ریش‌سفید بودن؛ وضع و حالت ریش‌سفید.

مقیاسی برای اندازه‌گیری قدرت زمین‌لرزه. ۸ برگرفته از نام چارلز فرانسیس ریشر (ریکتر) (۱۹۰۰-۱۹۸۵ م.)، زلزله‌شناس آمریکایی.

**ریش‌تراش** riš-tarāš (ص. ۱) ۱. وسیله‌ای که با آن، ریش و سبیل را می‌تراشند: ریش‌تراش باید در همان حمام باشد. (گل‌اب‌دره‌ای<sup>۷۸</sup>) ۲. آن‌که ریش و موی سر افراد را اصلاح می‌کند یا می‌تراشد: بعضی، ریش‌تراش را کافر حری می‌دانستند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۲۶/۲) ○ جناب ریش‌تراش! سخن من... یاوه و بی‌سروته نیست. (قاضی<sup>۶۰۱</sup>)

**ریش‌تراشی** r-i (حامص. ۱) (گفتگو) ۱. عمل ریش‌تراش؛ تراشیدن ریش و سبیل: زنش... آب می‌ریزد تا او صورتش را بشوید، بساط ریش‌تراشی‌اش را جمع می‌کند. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۱۹) ۲. (ص. ۱) منسوب به ریش‌تراش (مناسب و مخصوص تراشیدن ریش: خودشان بهترین مصرف‌کنندگان تیغ ریش‌تراشی و کراوات و خمیردندان [بودند]. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۱۲))

**ریشتن** rišt-an (مص. ۱) (رس) رشتن →: زنان پس‌کوچه‌ها نشسته، مشغول به ریشتن پنبه [بودند]. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۱۱۵)

**ریش‌خند، ریش‌خند** riš-xand (امص. ۱) ۱. مسخره کردن؛ استهزا کردن: برو بی‌کارت! تو هم این نصف‌شب به ریش‌خند ما آمده‌ای؟ (میرزا حبیب<sup>۷۲</sup>) ○ جوانی به ریش‌خند وی را گفت: ای شیخ، این کمانک به چند خریده‌ای؟ (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۵۸ ح. ۳) ۲. (ص. ۱) (گفتگو) آن‌که یا آنچه مورد تمسخر و استهزا قرار می‌گیرد؛ مایه استهزا؛ مضحکه: دست‌بردار بابا! دیگران که ریش‌خند شما نیستند.

○ ~ زدن (مصل. ۱) ریش‌خند (م. ۱) →: گرمی به امید و دشمنانم / برگریه زتند ریش‌خندی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۳۵)

○ ~ شدن (مصل. ۱) مورد تمسخر و استهزا قرار گرفتن: دست از این کار بردار، فردا ریش‌خند مردم می‌شوی.

○ ~ کردن (مصل. ۱) ریش‌خند (م. ۱) →: شعرا... با تعریف [و توصیف بی‌جا... دست انداخته، ریش‌خندم

ریشه لغت یالتو برای این جانب صحبت فرمودند. (علوی)<sup>۲</sup>  
 ۹۹) ○ ریشه هر عدم رضایتی در جامعه تبعیض است.  
 (مصدق ۲۸۳) ۳. هریک از تارهای کنار پارچه  
 یا هر بافتنی دیگر: ریشه‌های قالی. ○ حسین... با  
 ریشه‌های گلیم و رمی رفت. (گلاب دره‌ای ۱۱۳) ○ آویخته  
 چون ریشه دستارچه سبز/ سیمین گرهی بر سر هر ریشه  
 دستار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۶) ۴. بخش غیرقابل رؤیت  
 هرچیز که در داخل چیزی دیگر است: ریشه  
 دندان، ریشه مو، ریشه ناخن. ○ از ریشه کوه، این آب  
 بیرون می‌آمد. (مستوفی ۴۷۵/۲) ۵. گفتگو) ریشه  
 دندان →: دندانم را کشید، ولی ریشه باقی ماند. ۶.  
 (ریاضی) عددی که اگر به دفعات معینی در  
 خودش ضرب شود، حاصل ضرب آن برابر  
 عدد مشخصی شود. مثلاً ۲ ریشه سوم ۸  
 است، زیرا اگر ۲ را سه بار در خودش ضرب  
 کنیم، ۸ به دست می‌آید. ۷. (زیان‌شناسی)  
 صورت قدیمی واژه: ریشه لغت «آب» در زیان  
 اوستایی «آپ» (āp) است. ○ لغت‌سازان... معنی ریشه  
 هر جزء را در آن زیان به دست می‌آورند. (خاخری ۲۹۷)  
 ۸. (ادبی) بن<sup>۱</sup> (م. ۶) →.  
 ۹. ○ سَه اصل (گیاهی) بخشی از ریشه راست  
 گیاه که ضخیم‌تر از ریشه‌های دیگر است.  
 ○ سَه افشان (گیاهی) نوعی ریشه مخصوص  
 گیاهان تک‌لپه‌ای، که در آن، تشخیص ریشه  
 اصلی از فرعی ممکن نیست.  
 ○ سَه انگدان (گیاهی) ریشه گیاه انگدان که  
 مصرف دارویی و صنعتی دارد.  
 ○ سَه بستن (مصد. ۱). ۱. تشکیل دادن ریشه. →  
 ریشه (م. ۱): اگر پیاز نرگس ریشه بسته‌باشد، حسایی  
 رشد می‌کند. (→ شهری ۶۰/۴) ۲. (قد.) (مجاز) در  
 جایی دارای اصل و نسب شدن و اهل آن‌جا  
 شدن: حاکم آذربایجان موفق شد اقبال‌السلطنه را که  
 اجداد [وی] در ماکو ریشه بسته‌اند... به تبریز بیاورد.  
 (مخبرالسلطنه ۳۶۱)  
 ○ سَه دادن (مصد. ۱). ○ ریشه زدن (م. ۱) →:  
 پس از آن‌که نهال ریشه داد، جایش را عوض کردیم.

← ریش سفید (م. ۱): به احترام ریش‌سفیدی شما  
 خطایش را بخشید. ۳. (دیوانی) عمل و شغل  
 ریش‌سفید. ← ریش‌سفید (م. ۳): میرزاهاشم‌خان  
 امین خلوت باز به ریاست تنگ‌داران خاصه و  
 ریش‌سفیدی خلوت شاه برقرار [شد]. (مستوفی ۱۰۵/۱)  
 ○ ریش‌سفیدی جمیع سادات و علما. (سمیعا ۲)  
 ۱۰. ○ سَه کردن (مصد. ۱). (مجاز) وساطت یا  
 میانجی‌گری کردن در حل مسئله یا اختلافی:  
 شما بیاید ریش‌سفیدی کنید و ما را باهم آشتی بدهید.  
 ریش‌گاوی riš-gāv (صد.) (قد.) (مجاز) ← ریش<sup>۱</sup> ○  
 ریش‌گار.  
 ریش‌گاوی ri-i (حامص.) (قد.) (مجاز) حماقت؛  
 نادانی: اگر او را ریش‌گاوی، دست‌گذشت شکسته، و  
 پای بازگشت بسته دارد، از وی دوری گیرین. (ینما:  
 از صبا ۱۲۰/۱) ○ ز ریش‌گاوی خود غره شده به حلم تو  
 دشمن/ نداند آن‌که کند شیر گاو خشم تبسم. (ابن‌یمین  
 ۱۳۴) نیز ← ریش<sup>۱</sup> ریش‌گار.  
 ریشگی riš-e-gi (۱). (ریاضی) رادیکال (م. ۱) →.  
 ریشمه rišme (۱). (قد.) نوعی شال ابریشمی  
 ریشه‌دار که به کمر می‌بستند: نشانه یا وصله‌های  
 درویشی، عبارت بود از کلاه و قبا و جبه خزا ترمه و  
 شال ریشمه. (شهری ۱۶۲/۲ ح. ۱)  
 ریش‌ناک، ریشناک riš-nāk (صد.) (قد.)  
 مجروح؛ زخمی.  
 ○ سَه شدن (مصد. ۱). (قد.) زخمی شدن: اگر...  
 چند روز چشم را نشوید و بینی را پاک نکنید... هردو  
 ریش‌ناک شوند. (بهاء‌الدین خطیبی ۸۷/۲)  
 ریشو riš-u (صد.) (گفتگو) دارای ریش: اکثرشان  
 حاجی‌آقا و ریشو بودند. (حجازی ۳۹۳) ○ این نفس  
 ستیزه‌رو چون بزبجه بالا جو/ جز ریش ندارد او نامش چه  
 کنم؟ ریشو. (مولوی ۹۳/۵)  
 ریشه riš-e (۱). ۱. (گیاهی) یکی از اندام‌های  
 گیاهی، که معمولاً زیرزمینی است و کار آن  
 جذب آب و مواد مغذی، حفظ پای‌داری گیاه،  
 و گاهی ذخیره مواد مغذی است. ۲. (مجاز)  
 اصل و منشأ: ایشان یک روز شرح مفصلی راجع به

□ **سَ دندان** (جانوری) قسمتی از دندان که معمولاً درزیر لثه است.

• **سَ دواندن** (دوانیدن) (مص.ج.) ۱. دارای ریشه طولانی و محکم شدن: اشجار و گیاه‌های گوناگون روئیده و ریشه دوانیده و سایه انداخته‌است. (جمالزاده ۵۵<sup>۱۶</sup>) ۲. (مجاز) پابرجا و ماندگار شدن: عشق... طوری در رگویی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت. (هدایت ۵۳<sup>۵</sup>) ۳. تهی شود به لبم نارسیده رطل گران / زبس که ریشه دوانده‌ست ریشه در دستم. (صائب ۲۳۵<sup>۳</sup>)

□ **سَ دوم** (ریاضی) جذر<sup>۲</sup> →.

□ **سَ راست** (گیاهی) نوعی ریشه گیاه که در آن، ریشه اصلی ضخیم و بلندتر از ریشه‌های فرعی است.

□ **سَ سَ سَ** (گفتگو) ← ریش<sup>۱</sup> □ ریش‌ریش: آن دست‌مال ریشه‌ریشه را با انگشت به طفل داد. (← حاج‌سیاح ۱۸۵<sup>۲</sup>)

• **سَ زدن** (مص.ج.) ۱. به‌وجود آوردن ریشه. ← ریشه (م.ر.) ۱. شاخه گل توی خاک بگذاری، خودش ریشه می‌زند. ۲. (مجاز) به‌وجود آمدن و ماندگار شدن: مؤسس هر مذهب که در دنیا ریشه زده... کسی بوده خیرخواه. (حاج‌سیاح ۱۲۰<sup>۱</sup>)

□ **سَ سوم** (ریاضی) کعب (م.ر.) ۱. →.

□ **سَ غده‌ای** (گیاهی) نوعی ریشه که موادی در آن ذخیره شده‌است، مانند هویج.

□ **سَ فرعی** (گیاهی) بخشی از ریشه راست گیاه که از ریشه اصلی منشعب می‌شود.

• **سَ کردن** (مص.ج.) ۱. ریشه زدن (م.ر.) ۱. →: شاخه گل داخل گلدان ریشه کرده‌است. ۲. (مجاز) در جایی ماندگار شدن و صاحب اولاد یا نفوذ

شدن در آن‌جا: هرجای دیگری هم می‌شود ریشه کرد. چند سال که بگذرد، آدم عادت می‌کند. (گلشیری ۱۲۹<sup>۱</sup>)

۳. (مص.م.د.) (قد.) به‌صورت رشته بریدن: گوشت پرده دل را ریشه کنند و گوشت سیاه را ریشه کنند.

(بارچی ۱۸۰)

□ **سَ کسی** (چیزی) را **کندن** (گفتگو) (مجاز)

نیست و نابود کردن او (آن): اگر کوچک‌ترین گرد ملالی بر دامنش بنشیند، ریشه‌ات را ازین می‌کنم. (حاج‌سیدجوادی ۱۶۶) ۵ ای خدا لعنتشان کند. ای خدا ریشه‌شان را بگند. (مستوفی ۴۲۶/۳)

• **سَ گرفتن** (مص.ج.) ۱. ریشه زدن (م.ر.) ۱. →. ۲. (مجاز) ریشه زدن (م.ر.) ۲. →: این اعتقاد دیرینه در او ریشه گرفته بود که زن باید ایثارکننده باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴)

□ **سَ گرفتن از جایی** (گفتگو) (مجاز) نشست پیدا کردن از آن‌جا: اضطرابی به او دست داد. ناراحتی‌ای که معلوم نبود از کجا ریشه گرفته‌است، در دلش می‌خزید. (علوی ۲۲<sup>۳</sup>)

□ **سَ مو** (گفتگو) (جانوری) پیاز مو. ← پیاز □ پیاز مو.

□ **سَ موین** (گیاهی) تار کشنده. ← تار<sup>۱</sup> □ تار کشنده.

□ **سَ نابه‌جا** (گیاهی) ریشه‌ای که منشأ آن غیر از ریشه‌چۀ دانه باشد.

□ **سَ هوایی** (گیاهی) نوعی ریشه که در هوا قرار دارد و ویژه گیاهانی است که روی گیاهان دیگر می‌رویند و رطوبت هوا را جذب می‌کند.

□ **سَ از سَ در آمدن** از جـا کـتـده شـدن (درخت) همراه با ریشه: درختان کهن‌سال... با انفجار گلوله‌های توپ از ریشه درآمده‌اند. (محمود ۲۶۷<sup>۲</sup>)

□ **سَ از سَ در آوردن** ۱. ازجا کندن (درخت) همراه با ریشه: با چنگش درختی را از ریشه درآورده بود. (هدایت ۱۶۲<sup>۱</sup>) ۲. (مجاز) نابود کردن: افسوس گذشته را می‌خورد، گذشته‌ای که... از ریشه درش می‌آورند. (گلشیری ۹۳<sup>۱</sup>)

□ **ریشه‌ای** r̥i-š(y)-i (ص.د.) منسوب به (ریشه) (مجاز) اساسی، دقیق، و فراگیر: پیش‌برد آموزش، نیاز به برنامه‌ریزی‌های ریشه‌ای دارد. □ برخورد ریشه‌ای و جدی با مسائل اجتماعی ضرورت دارد.

□ **ریشه‌برانداز** riš-e-bar-a('a)ndāz (ص.د.) (مجاز) نابودکننده: بودن خویش را به‌عنوان یک ملت در

(جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۲۵) ۲. (مجاز) ازبین رفتن؛ نابود شدن؛ او... همواره مشغول معالجه بود و مرض ریشه‌کن نشد. (مینوی<sup>۲</sup> ۵۰۶) این دله دزدی‌ها به این زودی از این خراب‌شده ریشه‌کن نمی‌شود. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۹۲)

• **ریشه‌کن کردن** (م.ص.م.) ۱. از ریشه درآوردن درخت و مانند آن: نظامیان... برخی درخت‌های کوچک باغ را ریشه‌کن کرده [بودند]. (مستوفی ۵۹۸/۳) ۲. (مجاز) ازبین بردن؛ نابود کردن؛ این شهر... دچار یک بیماری لاعلاج بود که برای ریشه‌کن کردنش چاره‌ای وجود نداشت جز نابود کردن آن. (پارسی‌پور ۳۶۰) باید سلی از افکار پاک، این مزخرفات را ریشه‌کن کند. (← مسعود ۹۱)

**ریشه‌کنی** r-i- (حامص.) (مجاز) ۱. ازبین بردن؛ نابود کردن؛ ریشه‌کنی فقر و بی‌سوادی. ۵ پزشکان هنوز برای ریشه‌کنی این بیماری کوشش می‌کنند. ۲. ازبین رفتن؛ نابود شدن؛ بیماری سل درحال ریشه‌کنی است.

**ریشه‌گرایی** riš-e-ge(a)rā-y(')-i (حامص.) تمایل به مطالعه و بررسی ریشه لغات یا استفاده از آنها در زبان رایج.

**ریشه‌نما** riš-e-na(e,o)mā (صف.) دارای ریشه آشکار؛ درخت ریشه‌نما.

• **ریشه شدن** (م.ص.د.) نمایان شدن ریشه چیزی؛ ردیف جلو دندان‌هایم ریشه‌نما و زننده و بدترکیب شده‌است. (← شاهانی ۸۰)

**ریشه‌یابی** riš-e-yāb-i (حامص.) ۱. (مجاز) پیدا کردن علت یا علل امری؛ ریشه‌یابی ناهنجاری‌های اجتماعی. ۵ ریشه‌یابی این حادثه نیاز به جست‌وجوی بیش‌تری دارد. ۲. پیدا کردن اصل و منشأ کلمه‌ها، قصه‌ها، ضرب‌المثل‌ها، و مانند آنها؛ برای ریشه‌یابی داستان به کتب تفسیر قصص مراجعه کرده‌بود.

• **ریشه شدن** (م.ص.د.) (مجاز) پیدا شدن علت یا علل امری؛ دلایل به‌وجود آمدن این بیماری درآن‌هنگام هنوز ریشه‌یابی نشده‌بود.

• **ریشه کردن** (م.ص.م.) (مجاز) ریشه‌یابی (م.۱)

تندباد ریشه‌برانداز زمان‌ها و آشوب گسیختن‌ها... خلود می‌بخشیم. (شریعتی ۵۰۶)

**ریشه‌چه** riš-e-čē (مصغ. ریشه، ۱.) (گیاهی) بخشی از رویان دانه که سلول‌های آن هنگام رویش دانه تقسیم می‌شوند و ریشه را به‌وجود می‌آورند.

**ریشه‌دار** riš-e-dār (صف.) ۱. (گیاهی) دارای ریشه (گیاه). ← ریشه (م.۱). ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای سابقه طولانی؛ علت فساد در این مملکت، استبداد حکومتی و سیاسی و مذهبی ریشه‌دار است. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۳۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) محکم؛ استوار؛ درآن‌زمان هنوز اعتقاد به خانواده ریشه‌دار بود.

(اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ۴. (گفتگو) (مجاز) دارای اصل و نسب قدیمی و اصیل؛ ایشان در این شهر از آدم‌های ریشه‌دار محسوب می‌شوند. ۵ هنوز راست‌راست داری راه می‌روی، چون ریشه‌داری. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۶۴) ۵. دارای ریشه. ← ریشه (م.۳)؛ دخترها... با پاچین‌های پرچین، کلاغی ریشه‌دار بر سر... به آینده و رونده گلاب تعارف می‌کردند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۵۰)

**ریشه‌شناختی** riš-e-šenāxt-i (صد.) (زبان‌شناسی) مربوط به ریشه‌شناسی؛ مطالعات و تحقیقات ریشه‌شناختی.

**ریشه‌شناسی** riš-e-šenās (صف.) ۱. (زبان‌شناسی) متخصص در ریشه‌شناسی. ← ریشه‌شناسی.

**ریشه‌شناسی** r-i- (حامص.) ۱. (زبان‌شناسی) علمی که شکل اولیه کلمات و تغییر و تحول تاریخی آنها را بررسی می‌کند؛ اتمولوژی؛ این لغت اتفاقاً از لحاظ ریشه‌شناسی درست بود. (← هدایت<sup>۶</sup> ۸۷)

**ریشه‌کش** riš-e-keš (صف.) ۱. (پزشکی) در دندان‌پزشکی، وسیله‌ای که با آن ریشه دندان را می‌کشند؛ لوازم دندان‌کشی... گاز و کلبیتن و ریشه‌کش و شانه‌بند [بود]. (شهری<sup>۲</sup> ۳۳۷/۳)

**ریشه‌کن** riš-e-kan (صد.)

• **ریشه شدن** (م.ص.د.) ۱. از ریشه کنده شدن درخت و مانند آن؛ باد با چنان شدتی می‌وزید که صدای ریشه‌کن شدن درخت‌ها به‌گوش می‌رسید.

→: این حادثه رانی توان به این سادگی ریشه یابی کرد.  
**ریشیدن** riš-id-an (مصدر، بد: ریش) (قد):  
 ریختن؛ پاشیدن: مرا خود دلی دردمند است ریش /  
 تو نیز نمک بر جراحت مریش. (سعدی ۱۰۸)  
**ریشیده** riš-id-e (صم: از ریشیدن) (قد): دارای  
 تاروپود از هم باز شده: گفت بر پرنیان ریشیده / طبل  
 عطار شد پریشیده. (عنصری ۲۳)  
**ریشین** riš-in (صد:). (قد): (مجاز) آزرده؛ غمگین:  
 خداوند شمس دین، زان جام پیشین / بریزا در دهان جان  
 ریشین. (مولوی ۱۶۳/۷)  
**ریسار** risār (معر: از فا: ریحال) (ل:). (قد): ←  
 رواصیر.  
**ریطورقا** ritorīqā (معر: از یو:). (ل:). (منطق) خطابه  
 (م: ۳) →.  
**ریع** rey' (عر: ریع:). (امص:). (قد): ۱. افزون  
 شدن؛ افزونی: در زراعت، برکت و ریع بسیار  
 است. (شوشتری ۴۲) ۲. (ل:). محصولی که از  
 کشاورزی به دست می آید: هرکه نصیحت و خدمت  
 کسی را کند که قدر آن نداند، چنان است که براو مید ریع  
 در شورهستان تخم پراکند. (نصرت الله منشی ۱۰۶) ۳. تخم  
 سعادت در عرامی اختصاصی انداختن تا ریع سعادت  
 برداشتند. (ابن فندق ۴۴) ۴. عواید یا بهره حاصل  
 از کشاورزی: خزانه را جز بمعد رיעی که از زراعت  
 خیزد، معمور دارند. (رواینی ۷۲۵)  
**ریع** ۵. **سرم کردن** (مصدر:). (قد): ریع (م: ۱) →:  
 دوهزار خروار بذر خالصه است. در صورتی که تمام کاشته  
 شود و شش تخم ریع کند، دوازده هزار خروار خواهد شد.  
 (نظام السلطنه ۳۰/۱)  
**ریعان** raya'an (عر: ریعان:). (ل:). (قد): ابتدا و آغاز  
 و بهترین بخش هر چیزی: این پسر هم چنان از باغ  
 زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته.  
 (سعدی ۶۱۲)  
**ریعی** rey'-i (عرفا:). (صد:، منسوب به ریع) (قد):  
 کشت شده: [نقصان کلی به محصولات] محلی از محال  
 رיעی... به علت آفت سماوی یا ارضی رسیده. (رفیعا)  
 (۵۵۱)

**ریخ** rīq (ل:). (گفتگو) **ریق** **۱** →.  
**ریخ** r. **۲** (ل:). (قد): کینه؛ عداوت؛ دشمنی: جهان  
 ویژه کردم به بژنده تیغ / چرا دارد از من به دل شاه ریخ؟  
 (دقیقی: فردوسی ۱۳۳۷)  
**ریغماسو** r-mās-u (صد:). (گفتگو) (توهین آمیز)  
 (مجاز) ریغو →: یک بچه شان بیش تر زنده نمانده...  
 ریغماسو و مردنی و کج خلق. (شاملو ۲۶)  
**ریغماسی** rīq-mās-i (صد:). (گفتگو) (توهین آمیز)  
 (مجاز) ریغو ↓: چه کسی فکر می کرد یک پسر بچه  
 ریغماسی... از راه برسد و انیس و مونس مادرش بشود؟  
 (پارسی پور ۲۲۰)  
**ریغو** rīq-u (= قد: ریخو = ریخ (= نجاست) + و:)  
 (صد:). (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) لاغر و ضعیف:  
 یک انسر ریغو تن پسرش را با هفت تیرش سوراخ سوراخ  
 کرد. (← میرصادقی ۱۷۴) ۵. از هر سن و سالی میانمان  
 پیدا می شود: از ریغورترین پسر بچه ها تا نره غول ترنمان.  
 (شاملو ۳۴۹) نیز ← ریخ، ریخن.  
**ریغونه** rīq-une (صد:). (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز)  
 ریغو ↑: برای چه بچه های ریغونه [اعیان] همه باید  
 دکتر و مهندس بشوند؟ (← میرصادقی ۱۶۳)  
**ریف** rif [انگ: riff] (ل:). (موسیقی) نوعی موسیقی  
 برگرفته از موسیقی جاز که جمله آهنگینی  
 پیوسته در آن تکرار می شود.  
**ریق** rīq **۱** (= قد: ریخ:). (ل:). (گفتگو) **۲** مواد  
 داخل شکم به ویژه مدفوع: روی جاده سگی  
 افتاده بود که ماشین ریقش را درآورده بود.  
**۳** **سهم افتادن** (مصدر:). (گفتگو) (غیر مؤدبانه)  
 اسهال شدن. ← اسهال • اسهال شدن: بچه!  
 این قدر هندوانه لیف نکش، ریق می افتی! (← بهرامی:  
 شکوفای ۹۸)  
**۴** **سهم رحمت را سر کشیدن** (گفتگو) (طنز)  
 (غیر مؤدبانه) (مجاز) فوت کردن؛ مردن:  
 راست راستی اگر او نبود، من امسال ریق رحمت را سر  
 کشیده بودم. (← آرا احمد ۱۳) ۵. آن قدر نارگیل توی  
 سر کله تان می زنیم که ریق رحمت را سر بکشید. (←  
 هدایت ۱۳۹۶)

پادشاه که معمولاً پیشاپیش او حرکت می‌کرده‌اند: در آن روز دوازده هزار جزایری... در رکاب والا بود و شش هزار و چهارصد نفر یاسول و ریکا. (مروی ۲۲۹) ○ مشارالیه از جمله... تنگ‌چیان و ریکایان و تبرداران است. (رفیعا ۸۴)

**ریکاسه** rikāse [= ریکاشه] (ا.!) (قد.) (جانوری) خارپشت →.

**ریکاشه** rikāse (ا.!) (قد.) (جانوری) خارپشت →: همی تا سمر است و سنجاب چین / نیوشد ز ریکاشه کس پوستین. (اسدی<sup>۱</sup> ۹۶) ○ کسی کرد نتوان ز زهر انگین / نسا زد ز ریکاشه کس پوستین. (عنصری: صحاح ۲۷۸)

**ریکاواری** rikāveri [انگ.: recovery] (ا.!) (پزشکی) ۱. مدتی که طول می‌کشد تا بیمار بی‌هوش به حال طبیعی برگردد: در آبادان بستری بودم... مرحله ریکاواری پس از سکه مغزی. (فصح<sup>۱</sup> ۸۸) ۲. اتفاقی که در مجاورت اتاق عمل قرار دارد و بیماران را پس از عمل در آن‌جا نگه می‌دارند تا به هوش آیند.

**ریکتزیا** riketziyā [انگ.: rickettsia] (ا.!) (جانوری) موجود زنده‌ای مابین ویروس و باکتری، که انگل حشرات است و در صورت انتقال به انسان، عامل بیماری‌هایی مانند تیفوس می‌شود. ۱. برگرفته از نام هاوارد تیلر ریکتس (۱۸۷۱-۱۹۱۰ م)، آسیب‌شناس آمریکایی.

**ریک‌زده** rik-zad-e (صمد.) (گفتگو) (مجاز) نمایان؛ آشکار: نخ‌های ریک‌زده لباس. ○ مرده با دندان‌های ریک‌زده‌اش مثل این بود که ما را مسخره کرده‌بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۵۷)

**ریکورد** rikorder [انگ.: recorder] (ا.!) (موسیقی) ساز بادی چوبی یا از مواد مصنوعی، استوانه‌ای‌شکل، و در اندازه‌های مختلف که مجرای هوای آن در قسمت سر ساز به وسیله یک مغز لوله‌ای‌شکل باریک می‌شود.

○ ~ زدن به جای (گفتگو) △ آلوده کردن آن‌جا با مدفوع: می‌ایستند توی دست‌شویی و جلسه می‌گیرند. بچه‌هایشان هم از این طرف ریق می‌زنند به راه‌رو. (← ریحاری: شکوفایی ۲۳۰)

○ ~ کسی در آمدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به نهایت درماندگی و ضعف افتادن او: دماغش را می‌گرفتی، ریقش در می‌آمد. (مخمل‌یاف ۲۱۴) ○ از شیش و دل‌ضعفه توی اسیری ریقشان در آمده. (← بهرامی: شکوفایی ۱۰۹)

○ ~ گرفتن (مص.ج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اسهال شدن. ← اسهال ○ اسهال شدن: مثل تاپاله گاوی بود که نان بسیار خورده و ریق گرفته. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۴)

○ به ~ افتادن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اسهال شدن. ← اسهال ○ اسهال شدن.

**ریق** r. [عر.] (ا.!) (قد.) آب‌دهان: ریق رمق هریک از ایشان در کام ایامش خشک شد. (جرفادانی ۴۶۶) ○ بر (به) ~ (قد.) باحالت ناشتا؛ در حال گرسنگی: خانه تهی ز چیز و ملا از خوردگان / آبی به ریق می‌خورد از نودان یرف. (کمال‌اسماعیل: گنج ۱۳۰/۲) ○ دست از شراب پیوسته که بیش‌تر بر ریق می‌خورد، بدارد. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۶۸۲)

**ریقماسو** r. mās-u (صمد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ریعماسو → ریعو.

**ریقماسی** riq-mās-i (صمد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ریعماسی → ریعو.

**ریقو** riq-u (صمد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ریعو →.

**ریقونه** riq-une (صمد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ریعونه →.

**ریقّه** riqe [از عر.: رِیقَه] (ا.!) (عامیانه) ليقه →: هر روز از من ریقّه حسابی و قلم‌نی می‌خواهد. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۰۰)

**ریک** rik [= ریگ = رِک] (ا.!) (گفتگو) ← ریگ<sup>۲</sup>، ریک‌زده (م. ۲).

**ریکا** rikā (ا.!) (دیوانی) دسته‌ای از محافظان



سنگ مثانه: هرکه سپندان بسیار خورده، سدها بگشاید و ریگ مثانه برون کند. (حاسب طبری ۵۲).

◻ به ~ نشستن گیر کردن در داخل ریگ و از دست دادن توان حرکت به دلیل فراوانی ریگ: کشتی دیگر... در همان نزدیکی به ریگ نشست. (وقایع اتفاق ۵)

◻ پشت کسی ~ نشستن (گفتگو) (مجاز) در غیاب او دشمنی کردن و غیبت کردن: می‌خواستند این‌جا را هم به گند بکشند. من جلوشان را گرفتم. برای همین است آن سگ‌تنه پشت ما ریگ می‌نشیند. (میرصادقی ۲۵۱)

**ریگ ۲** r. [= ریگ = رک] (۱.)

◻ ~ زدن (مصدر). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خیره و با گستاخی نگاه کردن: طوری ریگ زده، انگار می‌خواهد ما را بخورده. نیز ← رک زده (م. ۳).

**ریگ بازی** r. -bāz-i (حامص). نوعی بازی که با سنگ‌ریزه‌ها انجام می‌دهند: بچه مشغول ریگ‌بازی است.

◻ ~ کردن (مصدر). پرداختن به ریگ‌بازی: بچه‌ها... چوب و توپ بازی می‌کنند و دخترها گاهی ریگ‌بازی می‌کنند. (گلشیری ۱۲۰)

**ریگ‌بوم** rig-bum (۱.) (قد). ریگ‌زار → بر آن ریگ‌بوم ار کسی تاختی / زمین زیرش آتش برانداختی. (نظامی ۱۷۱)

**ریگ‌پشته** rig-pošt-e (۱.) پشته‌ای که بر اثر جمع شدن ریگ به وجود می‌آید.

**ریگ‌ریزی** rig-riz-i (حامص). ریختن ریگ در جایی (معمولاً جاده یا خیابان): ریگ‌ریزی و غلتک زدن جاده دو ماه طول کشید.

**ریگ‌زار، ریگزار** rig-zār (۱.) بیابان پوشیده از ریگ: به این ریگزارهای داغ و صخره‌های سرخ... نگاه می‌کرد. (علوی ۵)

**ریگ‌سار، ریگسار** rig-sār (۱.) (قد). ریگ‌زار ↑ : گهی کم گشت زیر ریگ‌ساری / گهی بر دیگری پیچید ماری. (عطار ۳۵۲)

**ریگستان** rig-estān (۱.) ریگ‌زار → در قلب

**ریگ ۱** rig (۱.) ۱. (علوم زمین) سنگ‌ریزه‌ای درشت‌تر از شن و کوچک‌تر از قلوه سنگ به قطر ۴ تا ۶ میلی‌متر: پسر، ریگی به شیشه یکی از پنجره‌های طبقهٔ تحتانی خانه زد. (قاضی ۱۰۶۱) ◻ ریگ آمو و درشتی راه او / زیر پایم پریشان آید همی. (رودکی ۵۱۲) ۲. (قد). (مجاز) ریگ‌زار → : کسی را نیافتند و بازگشتند، که خصمان سوی ریگ و بیابان کشیدند. (بیهقی ۷۶۴) ◻ به ریگ اندر همی شد باره زآن‌سان / که در غرقاب مرد آشناور. (لبیبی: گنج ۱۲۵/۱) ◻ به عنوان نماد «فراوانی و بسیاری» به کار می‌رود: مثل ریگ پول خرج می‌کرد. (دریابندری ۲۰) ◻ بهترین خانه‌ها را برایش می‌گیرم. مثل ریگ خرچش می‌کنم. (دانشور ۲۷۴)

◻ ~ [سی] [توای] (به) کنش داشتن (بودن) (گفتگو) (مجاز) نیت یا غرض پنهان و ناروایی داشتن: اگر تو راستی ریگی به کنش نداری، پس چرا این همه لغتش می‌دهی؟ (جمال‌زاده ۲۵۶) ◻ اگر ریگی به کنش خود نداری / چرا بایست شیطان آفریدن؟ (ناصرخسرو: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

◻ ~ تِه جوی بودن (شدن) (گفتگو) (مجاز) در جایی ماندگار بودن (شدن): این آقایان ریگ ته جوی شده بودند، قابل تغییر به نظر نمی‌آمدند. (→ مستوفی ۴۹۳/۳)

◻ ~ را از ادامن کسی ریختن (گفتگو) (مجاز) وادار کردن او به ترک دشمنی؛ کینه را از دل او زدودن: دشمن با چند کلمه حرف ملایم می‌توانست او را سر محبت آورد و ریگ‌ها را از ادامن او بریزد. (→ مستوفی ۲/۷/۱)

◻ ~ روان (علوم زمین) توده ریگ که بر اثر وزش باد حرکت می‌کند و پشته‌هایی ناپایدار تشکیل می‌دهد: صحرا پُر از ریگ روان است. ممکن است کسی شب در آن صحرا بخوابد و باد چنان ریگ را بر وی بغلتاند که نتواند برخیزد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۸۱) ◻ بیابان و ریگ روان دید و بس / نه پرتنه در وی نه جنبنده کس. (نظامی ۲۲۲)

◻ ~ مثانه (قد). (پزشکی) سنگ مثانه. ← سنگ ◻

نصب شده روی تراورس، در مسیر راه آهن.  
**ریم ۱** rim (ا. (قد. ۱. چرک زخم، دمل، و مانند آنها؛ از سرون وی تا زانو بشکافته بود و ریم خون بسیار می رقت، (جامی ۱۱۰<sup>۸</sup>) آن چیزها که اندر تن های جانوران بماند از... مخاط و خوی و ریم تن. (اخوینی ۱۴۲) ۲. (مجاز) اندوه؛ غم: گفت: نی، گفتش: چو گشتی باز/ مانده از هجر کعبه بر دل ریم. (ناصرخسرو ۳۰۱)

• **ریم کردن** (مصدر. (قد. چرک کردن: جایی که محتاج داغ بود، چون به زر داغ کنند، هرگز عفن نگردد و ریم نکند و زود بهتر [شود]. (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۷)  
 • **ریم گرفتن** (مصدر. (قد. ریم کردن ↑: اگر آماس ریم گیرد... نشان وی آن بُود که آماس نرم گردد. (اخوینی ۳۵۴)

**ریم ۲** r. [۹] (ا. (بازی) نوعی بازی با ورق.  
**ریم آهن** r.-ā(ā)han (ا. (قد. ۱. (مواد) سرباره کوره های آهن گدازی. ۲. (مواد) آهن نامرغوب و پست: چون به حرب آبی با دشنه ریم آهن/ مکن ای غافل بندیش ز سوهانم. (ناصرخسرو: لغت نامه ۱) ۳. نوعی معجون که برای هضم غذا به کار می برده اند: گوارش ریم آهن [به کار دارد] و غذا چرب دارد. (اخوینی ۳۶۵) ۴. (مجاز) هرچیز پست و کم ارزش: فرزند شعر من همه و خصم شعر من/ گویی نه مردمند همه ریم آهنند. (سنایی ۱۶۱<sup>۲</sup>)

**ریماب** rim-āb (ا. (قد. ترشح و چرکی که از زخم خارج می شود: بدین نیکو تن اندر جان زشت/ چو ریماب است در زرین غضاره. (ناصرخسرو ۴۶۱)

**ریم آهن** rim-āhan (ا. (قد. ریم آهن →.  
**ریمیل** rimel [نر. rimmel] (ا. ۱. ماده ای برای آرایش کردن مژه ها: آن پوست دل خواه زیر لایه ای از پودر و سرخاب و ریمیل و سایه پنهان شده بود. (گلشیری ۱۰۰<sup>۲</sup>) ۲. وسیله ای که با آن مژه ها را آرایش می کنند. ۳. دراصل نام تجارتنی است.  
**ریمیل زده** r.-zad-e (فر. فا. (ص. آرایش شده با ریمیل. ← ریمیل: بانو... اشک را از نوک مژه های

ریگستان داغ و اقیانوس های پهناور... خود را به چشمه وحی رساند. (شربعتی ۸۶) ○ به معمورهای که در آن ریگستان احوال نموده اند، آسیبی نمی تواند رسانند. (لودی ۲۴۱) ○ درکنار آن بیشه ریگستانی بود. (بیغمی ۸۳۱)

**ریگ شو** rig-šu (امص. ریگ شور →.  
 • **ریم کردن** (مصدر. ریگ شور →: کجا افتادی ای دردانه مقصود از دستم/ که من با سیل خون این خاکدان را ریگ شو کردم. (صائب ۲۶۶۵)

**ریگ شور** rig-šur (امص. (گفتگو) ۱. شستن خوب مانند عدس و لوبیا در ظرف پرآب تا خاک و ریگ موجود در آنها ته نشین و جدا شود. ۲. شستن ذرات خاک طلا برای جدا کردن طلا از خاک و جز آن: [طلا فروشان]... خاک و آشغال دکانشان... را... ماه به ماه به کلیه ها برای ریگ شور می فروختند. (شهری ۲۰۱/۲)

**ریگ فرش** rig-farš [فار. (ص. پوشیده از ریگ: یک باغ بزرگ بود... و بعد یک حیاط ریگ فرش. (مدرس صادقی ۲۶)

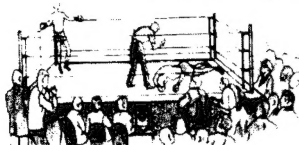
**ریل** reyl [انگ. rail] (ا. (فتی) ۱. میله ای کلفت و بلند و فولادی، که بعضی از وسایل نقلیه مانند قطار روی آن حرکت می کنند: سوت و نفیر آن، صدای تلق و تلق چرخ ها بر ریل... عجیب بود. (اسلامی ندوشن ۶۸) ۲. هر قطعه ای که چرخ یا قطعه دیگری روی آن حرکت می کند: ریل صندلی.

**ریلکس** rilaks [انگ. relax] (ص. (گفتگو) ۱. آرام و بدون دغدغه: هیچ اضطرابی ندارد. کاملاً ریلکس است. ۲. ویژگی آن که به راحتی و بدون تعارف یا خجالت، رفتار یا برخورد می کند: آدم ریلکسی است. با او تعارف نداشته باش.

• **ریم شدن** (مصدر. (گفتگو) آسوده شدن؛ آرامش یافتن: از موقعی که امتحانش را داده، ریلکس شده.

**ریل گذاری** reyl-gozār-i [انگ. فا. (حامص. (فتی) عملیات قرار دادن ریل های موازی

۲. (فنی) حلقه فولادی باز که در شیار مخصوص روی پیستون موتور جا می‌افتد و در تماس با سیلندر قرار می‌گیرد. ۳. (ورزش) محوطه معمولاً مربع‌شکلی که به وسیله طناب محصور شده و در آن، مسابقه‌های بوکس و کشتی‌کج انجام می‌شود.



چسباندن (فنی) چسبیدن رینگ‌های پیستون موتور خودرو به پیستون بر اثر انقباض ناگهانی.

سیمی (منسوخ) (فنی) ← چرخ ۱ □ چرخ سیمی.

رینگ اسپرت r-e('e)sport [انگ. انگ. (۱).] نوعی رینگ چرخ‌های اتومبیل که معمولاً در لاستیک‌های پهن و به‌ویژه برای تزیین و در برخی اتومبیل‌های مسابقه از آن استفاده می‌شود.

رینگ جمع‌کن ring-jam'-kon [انگ. عرفا.] (صفه، ۱). (فنی) ابزاری استوانه‌ای شکل از ورق فولادی با قابلیت جمع شدن و کاهش قطر، که رینگ فشاری پیستون را در خود جمع می‌کند تا پیستون در سیلندر فرورود.

رینگی ring-i [انگ. فا.] (صند، منسوب به رینگ) (فنی) آچاررینگی →.

رینی reyn-i [عرفا.] (صند، منسوب به رین) (تصوف) مربوط به رین. ← رین: حجاب، دو است: یکی حجاب رینی... و یکی حجاب غینی. (هجویری ۵)

ریو riv (۱). (قد.) حیل؛ نیرنگ: ابوالخیرخان... با سپاه دشتی با صد مکر و ریو عازم این صوب شده‌است. (عالم‌آرای صفوی ۴۳۴) ○ گر نشیند فرشته‌ای با دیو/ وحشت آموزد و خیانت و ریو. (سعدی ۱۷۷۲)

رورنگ (قد.) ریو ↑: گر صلح کنی و گر ستیزی/ این نقش‌ونگار، ریورنگ است.

ریملزده پاک کرد. (علی‌زاده ۲/۲۵۲)

ریمن rīman (صند.) (قد.) مکار؛ حیل؛ گز: مباحث این زکد چرخ ریمن/ که از کیدش نشاید بود ایمن. (ابرج ۴۳) ○ ندانست کو جادوی ریمن است/ نهفته به رنگ اندر اهریمن است. (فردوسی ۳۰۶۳)

ریمناک، ریمناک rīm-nāk (صند.) (قد.) کثیف؛ آلوده: موی سر جفت و جامه ریمناک/ از برون سوباد سرد و بیمناک. (رودکی ۵۳۷)

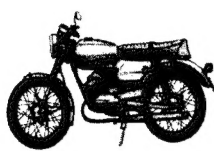
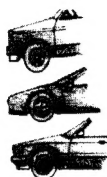
ریمنی rīman-i (حاصص.) (قد.) ریمن بودن؛ وضع و حالت ریمن؛ حیل؛ گری: ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب/ داده عنان خویش به شیطان ز ریمنی. (سنایی ۷۰۱۲)

ریمه rīm-e (۱). (قد.) گوشت مانده، خونین، و غیر قابل مصرف: به گوشت خوردن حریص شود و به ریمه و استخوان خوردن کاهلی کند. (نسوی ۱۰۲)

ریمیا rīmīyā [عر. ۹] (۱). (قد.) یکی از دانش‌های مخفی و بی‌پایه قدمایی از نوع شعبده: مرد دین‌دار... به کتب ملل و نحل و طلسمات از کیمیا و لیمیا و ریمیا رجوع کرد. (← مینی ۳/۲۷۴)

رین reyn [عر. رین] (۱). (تصوف) حجابی بر دل که باعث کفر و ضلالت می‌شود: رین، صدفی است که در دل افتد، غشاوتی در او کشد تا از دیدن غیب بازماند. (روزبهان ۱/۶۲۹) ○ هیچ آهن نیست که به اصل فطرت شایسته آن نیست که از وی آینه‌ای آید... مگر آنکه زنگار... وی را تپا کرده [باشد]. هم‌چنین هر دلی که حرص دنیا و شهوت معاصی بر وی غالب شده باشد... و به درجه رین و طبع رسد، این شایستگی در وی باطل شود. (غزالی ۳۱/۱)

رین rin (بر. ریدن) (گفتگو) △ ← ریدن. رینگ ring [انگ. رینگ] (۱). ۱. (فنی) طوقه فولادی، که لاستیک چرخ روی آن می‌افتد.



معظم‌الیه را مختارِ مهمام و مصداقِ مرام خود [می‌داندند].  
[قائم‌مقام (۱۲۳) «رئوس» را رئوس در پای‌کوب افتاده.  
(زیدری ۲)]

**ریوساز** riv-sāz (صفه). (قد). مکاره؛ حیل‌گر؛ یکی  
نامه بنویس ای خوش‌نواز/ که ای بی‌خرد روبه  
ریوساز... (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**رئوستا** re'u(o)stā [فر.: rhéostat, از انگ.:  
rheostat] (۱). (فیزیک) اسبابی که مقاومت  
الکتریکی آن به‌دل‌خواه قابل تغییر است.

**رئوستات** re'u(o)stāt [انگ.: rheostat] (۱).  
(فیزیک) رئوستا ↑.

**ریوع** royu' (عر.: رِیْع [۱]. (قد). ریع‌ها. ←  
ریع (م. ۲): بعضی به گیاه و کشت سترمقی می‌کردند تا  
از زروع و ریوع اطعام به انقطاع رسید. (جرفادفانی  
۳۱۵)

**رئوف** ra'uf (عر.: رِؤُف [ص. ۱. مهربان؛  
دل‌سوز؛ باعاطفه؛ بابا... باطنی بی‌اندازه رئوف  
داشت. (مشفق‌کاظمی ۷) «با خدای رئوف مهربان قرار  
دادم تا عمر دارم، با خلق رفت و مهربانی نمایم. (غفاری  
۲۹) «حضرت... از آن رحیم‌تر و رئوف‌تر است که چون  
من بنده را... مستوحش گرداند. (خاقانی ۲۷۹) ۲.  
(ص. ۱). از نام‌ها و صفات خداوند.

**رئوفانه** r.-āne [عرفا: (ص. ۱) از روی مهربانی؛  
مهربانانه؛ خود داماد آینده هم گاه‌به‌گاه می‌آمد و...  
لب‌خندهای رئوفانه می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۵)

**رئومور** re'o(u)mu(o)r [فر.: réaumur] (۱).  
(فیزیک) ← درجه «درجه رئومور». ۱ برگرفته از  
نام رنه آنتوان فرشو دو رئومور (۱۶۸۳-۱۷۵۷ م.)، فیزیک‌دان فرانسوی.

**ریون** riyon [فر.: rayonne] (۱). (مواد) ۱. پارچه  
ساخته‌شده از الیافی به‌همین‌نام. ۲. ابریشم  
مصنوعی. ← ابریشم «ابریشم مصنوعی».

**ریوند** rivand (۱). (قد). (گیاهی) گیاهی چندساله  
و دارای ساقه خزنده از خانواده ریواس، که  
ساقه و برگ‌های آن مصرف دارویی داشت:  
قرصه شمس شود قرصه ریوند ز لطف/ بهر تفته‌جگران

(پروین‌اعتصامی ۲۵۵) «اهل ثنا و مدحت ارباب نظم و  
نشر/ مطلق تویی و نیست دراین‌یاب ریوورنگ.  
(سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**ریو** riyō [۹] (۱). (نظامی) نوعی خودرو نظامی  
برای جابه‌جایی سربازان: بهترین جای پنهان شدن  
زیر ریو ارتشی بود. (محمدعلی ۵۷) «پشت‌سرشان  
یک ریو ارتشی است که برای استتار، همه‌جایش را...  
گل‌مالی کرده‌اند. (محمود<sup>۲</sup> ۸۷)

**ریواج** rivāj [= ریواس] (۱). (قد). (گیاهی) ریواس<sup>۱</sup>  
(م. ۱). ↓: طعام‌های او ترش بود و خشک چون سرکه و  
غوره و ریواج و تره‌ها. (حاسب‌طبری ۱۰۳)

**ریواس<sup>۱</sup>** rivās (۱). (گیاهی) ۱. ساقه خوراکی  
سفید یا سبز که به‌صورت وحشی می‌روید و  
طعم آن ترش و شیرین است. ۲. گیاه این ساقه  
که علفی و پایا و از خانواده علف هفت‌بند  
است و ساقه و دم‌برگ‌های خوراکی دارد؛  
ریباس؛ ریواج؛ ریباح؛ زرنیله؛ مسعود قزل‌مست  
نه‌ای هشیاری/ یک‌دم چه بود که مطری بگذاری؟ - زر  
بستانی از ارکی برداری/ ما را گل و باغی و ریواس  
آری. (انوری<sup>۱</sup> ۱۰۳۲)

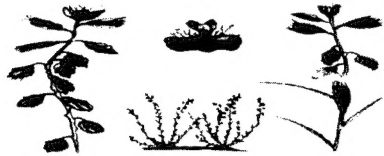
**ریواس<sup>۲</sup>** r. (۱). (قد). فریب؛ نیرنگ؛ حقه؛ می و  
معشوق را بگزین به عالم/ جز این دیگر همه زرق است  
و ریواس. (سنایی<sup>۲</sup> ۳۰۷) «چو خواهم کرد زرق و هزل و  
ریواس/ نخواهم نیز عاقل بود و قرناس. (سنایی<sup>۲</sup> ۳۰۶)

**رئوس** ro'us (عر.: رِؤُوس، جر. رَأْس [۱]. ۱.  
(مجاز) بخش‌های مهم از چیز یا چیزهایی؛  
اصول: رئوس اتفاقات را نوشته‌بود. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۷) «  
این رساله یک طرح کلی از رئوس مسائلی است که باید  
برای تشریح... مورد بحث قرار داد. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۸۵) ۲.

(قد). (مجاز) بخش‌های بالایی چیزی: رئوس  
منابر و گل‌دسته‌های مساجد به خطبه... زینت یافت.  
(شوشتری ۱۳۶) ۳. (قد). سرها؛ کله‌ها؛ باران

حوادث... از رئوس اعتاق به انواع شکوفه احداق بار  
آورد. (آق‌سرای ۲۰۲) «رئوس را «رئوس» در پای‌کوب  
افتاده. (زیدری ۲) ۴. (قد). (مجاز) بزرگان؛ سران:  
فضلا و علما و... وجوه و رئوس معاشر اکراد، برادر

کانتِ گرما بینند. (خاقانی ۹۷)



۱. گیاهی علفی و پایا

از خانوادهٔ علف هفت‌بند که ساقهٔ زیرزمینی

آن مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲.

قطعات ساقهٔ زیرزمینی گیاه ریوند که خوراکی

و دارویی است: شیرۀ ریوند چینی را در آب حل

نمایند، رنگ زرد حاصل شود. (علی‌حسینی: کتاب‌آری

۵۶۶) مصطکی سه درم‌سنگ و ریوند چینی سه

درم‌سنگ... را بکوبید... و... یاشامد. (اخوینی ۳۹۶)

**ریوی** riya'vi [عربی: رِیَوِی، منسوب به رِیَءَ] (صند)

مربوط به ریه. ← ریه: امراض ریوی.

**ریه** riye [عربی: رِیَءَ] (۱.) (جانوری) هریک از دو

اندام تنفسی بدن که در دو طرف قلب قرار

گرفته‌اند و باعث مجاورت نزدیک هوا با خون

می‌شوند تا خون ضمن گرفتن اکسیژن هوا،

گازهای زائد مانند دی‌اکسید کربن را دفع کند؛

شش: هوای مخلوط با غبار سرب، ریهٔ او را فاسد کرد.

(← مسعود ۲۴) اندر یاد کردن هیئت صدر و ریه و

ترکیب و شکل وی. (اخوینی ۳)



**رئیس** ra'is [عربی: رَأِیْسَ] (۱.) آن‌که در رأس

اداره، سازمان، مجلس، و مانند آنها قرار دارد و

آن را اداره می‌کند؛ بالاترین مقام در چنین

جاها و مواردی: فوراً به تلفن دیواری نزدیک شده،

نظمیه را گرفت و رئیس‌دفتر پلیس را خواست.

(مشفق‌کاظمی ۲۳۰) ۲. اداره‌کنندهٔ جایی یا

گروهی: پیراهن... این جاست. او آن پیراهن را از رئیس

دیر طلب کرد. (نخجوانی ۲۳۶/۱) پیوسته در حرم

است، و او رئیس آبدال است. (روزبهان<sup>۱</sup> ۳۶۸) ۳.

(دیوانی) مقامی حکومتی، که واسطهٔ میان مردم

و دیگر مقامات حکومتی مانند عامل و

شحنة، و ناظر بر اعمال آنان بوده‌است: محضری

فرمودم کردن به شهادت رئیس و قاضی و خطیب و جملهٔ

عدول و علما و اشراف گرگان. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۴۳) ۵

بگوی تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار

غازیان را خلعت‌ها راست کنند. (بیهقی<sup>۲</sup> ۶۳) ۴. (قد.)

فرمان‌روا؛ حاکم: رئیسی که دشمن سیاست نکرد/ هم

از دست دشمن ریاست نکرد. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۸۴)

۱. تشک (ورزش) در کشتی، داوری که

در صورت پیش آمدن اختلاف بین دو داور

دیگر و نیز سه‌خطاره کردن یکی از

کشتی‌گیران، رأی‌نهایی را اعلام می‌کند.

۲. رئیس‌جمهور (سیاسی) رئیس‌جمهور →

۳. رئیس‌جمهوری (سیاسی) رئیس‌جمهور →

۴. دِه (دیه) (قد.) کدخدا → رئیس دِه آمده‌که:

این را که کشت؟/ بگفتم: مزن بانگ بر ما درشت.

(سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۷) ۵. در این دیه، خانقاهی نیست و هیچ‌کس

مصلح نیابد الا من که مردی مصلح و حاجی... شیخ گفت:

ما به خانهٔ رئیس دیه فروخواهیم آمد. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup>

۲۰۸)

۶. رؤسا (گفتگو) افراد دارای مقام و منصب: از

آب‌دارچی گرفته تا رئیس‌رؤسای شرکت، همه در جلسه

حاضر بودند.

**رئیس‌الاصحاب** ra'is.o.l.'ashāb [عربی: رَأِیْسُ الْأَصْحَابِ] (صند، ۱.)

(قد.) مهتر، رئیس، و بزرگ یاران و دوستان:

هم‌چنان خدمت رئیس‌الاصحاب چلبی... حکایت کرد.

(انلاکی ۴۳۰)

**رئیس‌الاطبا** ra'is.o.l.'atebbā [عربی: رَأِیْسُ الْأَطْبَاءِ]

(صند، ۱.) (قد.) بزرگ و پیشوای پزشکان: بقراط‌که

رئیس‌الاطبایست، به همین اعتقاد است. (میرزا حبیب ۳۰۰)

**رئیس‌التجار** ra'is.o.l.tojjār [عربی: رَأِیْسُ التَّجَارِ] (قد.)

بزرگ و مهتر بازرگانان: فردا با رئیس‌التجار... به

مشایعت او رفته، به مشهد عود کردیم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup>

۵۲۵)

جمهوری را برعهده می‌گیرد؛ مدیر اجرایی کشور جمهوری: می‌خواهد... ایران را جمهوری کرده، خود رئیس‌جمهور شود! (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۸۳)

**رئیس‌جمهوری** r-i [عر. عرفا.] (ا.) (سیاسی)

رئیس‌جمهور ↑: بی‌پروم... بعدها رئیس‌جمهوری

فرانسه هم... [شد.] (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۴)

**رئیس‌منشی** ra'is-monši [عر. عرفا.] (ا.) (اداری) ←

تلفن ☐ تلفن رئیس‌منشی.

**رئیس** ra'is.e [عر. رئیس] (ص.، ا.) رئیس: همان

فرقه را در طهران ترتیب دادند که اعضای هیئت‌رئیس‌اش

فاطرچی‌ها و قزاق‌های درب‌خانه بودند. (دهخدا<sup>۲</sup>

۳۰/۲)

**رئیس** ra'is-i [عر. فا.] (ص.، منسوب به رئیس) ۱.

شایسته و درخور رئیس: اجازه بدهید یک دقیقه

روی صندلی رئیس‌شما بنشیند. ۲. (حامص.) رئیس

بودن: طرف، ادعای رئیس‌اش می‌شود. ۳. (ا.) (قد.)

(گیاهی) نوعی انگور: انواع انگور: کوهی، علانی،...

رئیس، ترشیزی. (ابونصری ۱۱۵)

**رئیس‌الرأیا** ra'is.o.r.ro(a)'āyā [عر.:

رئیس‌الرأیا] (ص.، ا.) (قد.) بزرگ و سرپرست

رعیت: ... باید اقرار [کنیم] که فقط متمول‌ترین دهقان

کشور خود و درواقع رئیس‌الرأیا بود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup>

۱۰۲)

**رئیس‌الرؤسا** ra'is.o.r.ro'asā [عر.: رئیس‌الرؤساء]

(ص.، ا.) (قد.) رئیس و مهتر همه رئیس‌ان. ←

رئیس (م. ۲): علی دراین باب تکلفی ساخت از اندازه

گذشته، که رئیس‌الرؤسا بود و چنین کارها او را آمده بود.

(بی‌هی<sup>۱</sup> ۳۸۰)

**رئیس‌الکتاب** ra'is.o.l.kottāb [عر.] (ص.، ا.)

(قد.) رئیس و بزرگ کاتبان.

**رئیس‌الوزرا** ra'is.o.l.vozarā [عر.: رئیس‌الوزراء]

(ص.، ا.) (منسوخ) (سیاسی) نخست‌وزیر →: به

سبب منشی مخصوص رئیس‌الوزرا... وارد شده بود.

(مستوفی ۳۳۰/۲) ◦ گزارش را حضور... آقای

رئیس‌الوزرا... عرض کرده. (میاق‌میش ۲۹۵)

**رئیس‌جمهور** ra'is-jomhur [عر. عرفا.] (ا.) (سیاسی)

آن‌که مسئولیت امور اجرایی یک کشور